
از غم من تا غم تو
writer:S.FatemeMoosavi
Des Leila

رمان: از کفر من تا دین تو

به قلم: S.Fateme Moosavi

خلاصه:

دختری خسته از ردپای بی رحم روزگار و سختی مشکلات، با لبخندی زیبا بر روی لبان غنچه شده اش به روی ایام و اطرافیان دل از همه میبرد...

کما اینکه در همین گوشه کنار حوالی خط لبخندش مردی با قلب سنگی، گیر قلاب نگاه مخمورش شد و دل از کف داد.

با نام یاد و خدای یکتا شروع میکنم این حکایت را 🌺

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۱

_قربان..

_بگو

صداش در حد پچ زدن پایین کشیده شد و زمزمه کرد..

_گرفتیمش

گوشه ی لبم در حد میلیمتری تکون خورد.

_می دونی که کجا ببرینش؟ اتاق مخصوص خودم..

سری به تایید تکون داده..

_بله قربان

دستم و به معنی مرخصی حرکت دادم..

چشـــم های متعجب و کنجکاو دور میز اهمیتی نداشـــتن وقتی بلاخره بعد چندین ماه شاه ماهی به چنگم افتاده بود.

دست ورق برده رو روی میز کوبیدم و روبه علایی و رنگ و روی پریدش گفتم..

_سند ویلا رو فردا بده بیارن عمارت این دفعه قرار نیست قسر در بری.

نگاهی به هرزه کنارم میندازم چشـــم های درشـــتش با لنز رنگی و آرایش حرفه ایش مست کننده بود.

پوزخندی به روی پر رنگ و لعابش انداخته، که با لبخند اشـــتباه میگیره و با غمزه ای دســـتش و میزاره روی رونم و پیشروی میده وسط پاهام..

با پشت دست انگشت های هرزه اش رو از روی تنم کنار میزنم و از پشت میز بلند میشم..

صدای نخراشیده ی افخم توی گوشم نشست.

_کجا آس بازی تموم نشده.

گوشه ی چشمی مهمون اون صورت ظاهرا جذاب و باطن کثیفش میکنم..

_ اگر منظورت به اون تک خال دســـتته که نگهش دار شیاف کن به ماتحتت انگار تنها به درد همین کار میخوره.

لحظه ای سـکوت جمع و فرا گرفت و با پوزخند چند نفر شـکسـت.. فشـار فک افخم و سـفت شـدن آرواره هاش با اون نگاه دریده و خشـــمگینش ذره ای برام اهمیت نداره.. سگی که پارس کن گاز نمیگیره.

دور زدم و پشتم که به اعضای کثیف دور میز بازی برگشت اجازه دادم نیشخند معروفم روی لب بشینه..

برد واقعی امشـــب من جای دیگه ای بود. تو اتاقم روی تختم..

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۲

پالتو رو در آستانه ی خروج یکی از افرادم برام اماده میکنه تا بپوشم..

هیچوقت کسی ــ جز افراد مطمئن و مورد اعتمادم اطرافم نبودن و به وسایل شخصیم دست نزدن که مشخصا تعداد محدودی هستن.

با محافظ هایی که بیرون در ایستادن و به ما ملحق میشن به طرف ماشین حرکت می‌کنیم. آدم ترسویی نیستم ولی احمق هم نیستم.

هرگز به مکانی که فقط برمبنای سیاست و پول با افرادش سرو کارداری بدون جوانب امنیتی پا نزار..

این و از منی که از نوجوونی بین این مردم هزار چهره بُر خوردم بپذیر.

دنیای پول و قدرت دنیای کثیفی بود و من انقدر مار خورده بودم که افعی بشم.

با دوتا از محافظ ها و راننده سوار بنز مشکی رنگ شده و بقیه به طرف ماشین جلویی و عقبی حرکت میکنن.

_چطور پیداش کردین؟.. امیدوارم موقع گرفتنش خط بهش نیافتاده باشه..وگرنه که میدونی!..

_نه قربان میدونستیم چقدر برای شما این محموله مهمه، مطمئن باشید. البته که چندتا از بچه ها بدجور آسیب دیدن ولی بلاخره تونستیم بدون آسیب زدن به خودش بگیریمش.

دقیقا در محدوده همون آدرسی که مراقب گزارش داده بود توی یک مسافر خونه کوچیک پیداش کردیم.

چه دنیایی که انسان هم جزو کالا و محموله حساب میشد..

امشب باید خودی نشون میدادم و برای بازی با رؤسا نمی تونستم غیبت کنم.

خود بازی چندان مهم نبود.

حضـــورت و اقداری که بین جمع از خودت نشـــون میدی باعث احترام و ترس افراد میشـــه و این یعنی دنیای کثیف تجارت.

دوســـت نداشـــتم دســـت کسی_ جز خودم بهش بخوره می‌دونستم حساسه و لطیف ولی وقت تنگ بود نتیجه ی چند ماه تلاش مداوم شـــبانه روزی رو برای پیدا کردنش نمیشد پشت گوش انداخت..

یک دفعه میدیدی جا تره و بچه نیست قالمون گذاشته و دوباره ناپدید شـــده کاری که انگار توش خبره بود. پس ریسک نکردم و گروه و فرستادم دنبالش و بلاخره تو مشتم بود تو تختم و کمی بعد در آغوشم.

حتی فکر به لذت امشب هم من و به اوج میبرد.. سوپرایز چموش خودم بود.

به قلم:S.Fateme Moosavi



از کفر من تا دین تو



پارت۳

راه طولانی شده یا طاقت من کم؟ بی تاب انگشت ها رو با ضرب روی زانو ریتم میرم.

_چرا لاکپشتی میرین.. سرعت و ببر بالا.

_چشم قربان

ساعت هنوز به نیمه شب نرسیده و خیابون ها خلوت تر از همیشه به چشم میخورن. خونه باغ افخم خارج از شهر بود و بیشتر قراردادها و دورهمی هاش و اونجا انجام میداد مردک رذل دودره باز..

_بســـپار به مهدوی یه حالی از افخم بگیره فکر کنم تو نوشیدنیم چیزی ریخته بود.

_مطمئنین قربـان؟.. فکر نمیکنم جراتش و داشـــته باشه!دفعه قبل و نباید هیچ وقت یادش رفته باشه.

_اول دادم یکی از دخترای پای میز مزه ش کرد. چند دقیقه بعد حالش یه جوری شـــد چشـــماش میرفت پس کله ش، تعادل نداشت.

تا اوضـاعش بدتر نشـده بود دیدم افخم به یکی اشـاره زد جمعش کنن.

مرتیکه لاشـــخور فکر کرده آدم شـــده.. این دفعه که از هستی ساقطش کردم میفهمه در افتادن با من یعنی چی.

بلاخره بعد یک ســـاعت رســـیدم عمارت.. تمام چراغ ها خاموش و صـدا از کسی ـ بلند نمیشـد. قانون عمارت همین بود خاموشی بعد نیمه شب بدون استثنا..

از پله های ســـنگی بالا میرم و رو به عماد که دنبالم میاد میگم..

_مرخصین.. فقط حواست به نگهبان ها باشه نمی خوام بدون اذن من مورچه تو عمارت و باغ پر بزنه.. شنیدی!

تعظیم کوتاهی بهم میره..

_بله رئیس.. فقط..

بی حوصـــله برمیگردم طرفش که حرفش و میخوره و با چشم هایی که میدزده میفهمم یه گندی زده.

_چیه؟

_خب..

_یا حرفت و میزنی یا گم میشی!

_فقط بیهوشه.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت ٤

دو پله ی فاصله رو برمیگردم پایین و روبه روش می ایستم احساس اینکه دو پله فاصله رو اون بخواد با برگشت به پایین جبران کنه سخت نیست.

_چه گوهی خوردین؟

_رئیس به جان خودم برای محافظت از خودشون بود شما که می دونین چه عجوبه ای هستن چندتا از بچه هارو به قصد کشت لت و پار کرد هر چی دستش میومد به طرفمون پرتاب میکرد.

کم کم تمام محل متوجه حضورمون میشدن و اوضاع از کنترل خارج میشد. به هیچ وجه راه نمیومد و نمیشد مهارش کرد. برای همین مجبور شدیم..

صـدای چک بلندی که تو گوشـش میخوابونم تو خلوتی و سکوت حیاط میپیچه..

محافظ های اطراف کمی فاصـله میگیرن و حواسـشـون و میدن به نقطه مخالف ما. میدونن وقتی با عماد که دسـت راستمه اینکارو بکنم اونا رو زنده زنده تو آتیش میسوزونم.

از لای دندون های بهم قفل شده غریدم..

گفتم دسـتتون بهش نمیخوره، گفتم خط و خشی بهش نمیفته، گفتم آروم و بی صدا کارو انجام بدین...

گفتم یا نگفتم؟!

سر به زیر جواب میده.

_بله رئیس

_شـــانش آوردی حالم خوشـــه وگرنه برای دســـتوراتی که روشون تاکید دارم با هیچ احدی شوخی ندارم..

بدون توجه به بینی خون آلودش راهم و به طرف بالا میگیرم.. ضرب دستم به سنگینی معروف بود.

قبل از ورود نفس عمیقی میکشم تا بتونم به خودم مسلط باشم.

هیچی نمیتونست من و از لذتی که همین حالا هم میتونستم توی بند بند وجودم حس کنم محروم کنه.

خدمتکارها رو مرخص کرده بودم و عمارت خالی.

مستقیم میرم طرف اتاقم..

درو به آرومی باز میکنم. با اینکه گفته بی هوشه اما بی سرو صدا وارد میشم.

نور چند آباژور و شب نما اتاق و اونقدری روشن کرده تا هیکل ظریفش و روی تخت تشخیص بدم.

کت و در میارم و پرتش میکنم روی صندلی دکمه سر دست هارو باز میکنم.

کمربند.. دکمه های پیراهن.. با هر قدمی که نزدیک میشـــم تیکه ای از لباس ها کم میشـــه و در آخر با بالا تنه برهنه کنارش می ایستم.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۵

زیر نور آباژور مثل یک خیال و رویا در بی خبری اطرافش خوابیده بود..

فقط بلندای موهای مشـــکی رها شـــده اش روی متکا میتونست دل و دینم و ببره.

دســـت میبرم و طره ای از اون و به زیر بینی میبرم و بوی لطیف تنش و به مشـام میکشـم من امشـب مثل گرگی که

بوی خون شنیده تشنه ی لمس و به دندون کشیدنشم و انصاف نیست این طور بره وار و معصوم زیر جسم و خوی مردونه ام به تاراج بره.

دست خودم نیست وقتی باقی لباس ها هم به راه بقیه رفته و خودم به آرومی به کنارش میکشم و دست هام به جستجوی تن ظریفش از خود بی خود جسمش رو وجب میکنن.

حتی لباس خواب پوشیده و نخی ساده اش شهوت وجودم و بیشتر شعله ور میکرد تا سرد، می‌تونستم ساعت ها با همین تیپ هپلی و خوردنیش برای خودم صحنه سازی کنم چون میدونم زیر اون پارچه چه جاذبه ها و لطافتی خوابیده.

لای لب های برجسته و غنچه اش اغوا گونه باز بود و با هر دم و باز دم تو رو به تصاحب خودش دعوت میکرد..

حتی بدون رنگ و لعاب های زنانه و مصنوعی شیرینترین طعم دنیا رو داشت.

آخ اگر بدونی چه ها که برات زیر سر ندارم و چه خواب هایی برات ندیدم وگرنه به هفت پشتت میخندیدی حتی به روزی فکر کنی که من، آس و قال بزاری که وحشی ترین مردها جلوش موش میشن..

نمی دونی وقتی انگشتم روی کسی ـ بره میشه جزو تمام و کمال دارایی های من.

هیچ کس این روی من و ندید اما تو دیدی، چون فقط برای تو بود و رفتی پس هر چی به سرت بیاد باعثش خودتی..

نیشخندم روی لبم طرح انداخت، وقتی انگشت های بی تابم از شر لباس هاش فارغ شدن، تن بلوریش و به زیر

خودم کشیده و قفسه ی سینه ای که با هر دم و بازدم بهم زندگی میده رو بوسه باران میکنم.

طعم تنش بی نظیره مثل شراب ناب مستم میکنه.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت٦

هنوز رد بوسه هام روی تنش خشک نشده که ناله ای از بین لب هاش خارج میشـــه و تکون خفیفی به بدنی که زیر سنگینی تنم اجازه ی حرکت بیشتر و پیدا نمیکنه میده..

لبخند بی موقعی گوشه ی لبم میشینه، اینکه تو چشم های خوشگل و شاکیش زل بزنی، ببوسی و لمسش کنی لذتی دو برابر داره.

_آخ.. سرم..

ســـســـت و بی حال دســـتش و بلند کرده و به طرف سرش میبره و پیشونیش و دست میکشه.

عماد بیشرـف وباید چنان میزدم که تا دو روز نتونه راه بره. امیـدوارم داروی بیهوشی کـه بهش زدن عوارض بعـد از هوشیاری نداشته باشه.

به نظر کرختی و سردرد بدی داشـت که هنوزم نمیتونسـت چشـــم هاش و باز کنه. به زور خودم و راضی کرده و تنم و از روش کنار میبرم..

انقدر مهربون نیستم که نیمه راه کنار بکشم مخصوصا با این حالی که دارم ولی دیدنش اینطور با این وضـــعیت اوج لذتی رو که می‌خوام و بهمون نمیده.. البته که پاهاش هنوز تو حصار منن.

دستم و جک میکنم زیر سرم و با دست دیگه ام موهاش و از روی صورتش کنار میزنم و بغل گوشش پچ میزنم..

_دلدار نمیخواد چشـــم هاش و باز کنه و ببینه به خونه برگشته.

لرزش پلک هاش بیشـتر شـده و بلاخره با چند بار فشـار و پلک زدن مژه های بلندش از هم فاصله میگیرن.

نگاه غریبش مات روبه‌رو و هنوز درکی از مکان و موقعیتش نـداره.. این و میـدونم چون هنوز مظلوم و بی دفـاع در فاصـله چند میلیمتری بدن های برهنمون، توی تختم اونم نصفه و نیمه زیر تنم دراز کشیده.

_نگاهت و به من بده عزیزم..

چـرخـش نـگـاه مـخـمـورش از داروی بـیـهـوشی و خـواب اجباریش دل و دینم و به بازی میگیره..

وسوسه کار شیطانه و منم کم از شیطان زمان ندارم.

لب های نیمه بازش و بوسه ی پدرمادر دار و آبداری میزنم که باعث گشاد شدن مردک چشم هاش میشه..

خیل خب.. حالا وقت اعمال قدرته.. دیر بجنبم مثل ماهی از دســـتم لیز خورده و اونه که کنترل اوضـــاع و به دست میگیره.

از داخل کشـــوی پاتختی کنارم دو حلقه ی فلزی رو بیرون میکشم و دور مچ دست های ظریفش قلاب میکنم.

_سلام خوشگله

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۷

فصل اول.. بیمارستان

چند ماه قبل....

#سمی...سامانتا

_آقای دکتر الوند به بخش اورژانس.. آقای دکتر الوند به بخش اورژانس.. خانم سمیعی به مدیریت... خانم....

_همچین که صـــدای تو دماغی و عشـــوه خرکی این زنیکه اعصـــابم و بهم میریزه این دکتر شـــیخی بیشرـــف تو حالم نمیرینه.

گیره ی کارت و روی ســـینم میچســـبونم و بی توجه به خزعبلات تکراری مریم مقنعه ام رو صـــاف میکنم و تار موهای اضـــافه و سرکش و طبق عادت فرو میکنم زیر مقنعه و راه میافتم طرف در رختکن..

_هی با توام گل که لگد نمیکردم بیشعور!

با دست بروبابایی نشونش میدم. الان احمدی سوپروایزر بخش پوســـتم و برای پنج دقیقه دیر اومدن میکنه این دنبال گوش بیکار برای چرت و پرتاش میگرده.

_سلام دکتر..

_سلام دکتر..

_صبح بخیر دکتر..

_صبح شماهم بخیر دکتر..

پوف.. انگار مجبوریم دکترم بچسبونیم کون کلمه هامون.. خب بابا دکتری بیخیال هی احتیاج به یادآوری نیست که!

توی بیمارستان مردم یا مریضن که نود درصد انقدر درد و مرض و گرفتاری دارن که تورو به زور میبینن چه برسه لباس تنت و تا بهت سلام صبح بخیر بگن.. بیست درصد پرستارن و ده درصد اقلیت دکتر دیگه..

سری برای شایسته اون ور استیشن تکون میدم که سریع میگه..

_ بدو که اورژانش شلوغه الوند دنبالت میگشت..

سریع تر راهم به طرف اورژانس میگیرم. نمی دونم چه خبره این وقت صبح دکتر الوند و پیج کردن!؟

درهای قسمت و که باز کردم تازه متوجه همهمه و شلوغی شدم.. چند نفری دست و پا شکسته و خونین و مالین اطراف بودن صحنه به تصادف بیشتر شبیه بود تا درگیری و زدو خورد خیابونی..

_احدی فر مثه چوب اونجا خشکت نزنه تکون بخور..

با دستور دکتر شتابی به خودم دادم و رفتم داخل، داشت پهلوی یکی رو بخیه میزد.

_بیا ادامه کار و برو من و دو بار پیج کردن اتاق عمل..

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۸

میگن سالی که نکوست از بهارش پیداست من نظرم به شخصه این بود، بختی که نکوست از پیشونیش پیداست.

حالا برای من روز و ماه و سال نداشت این پیشونی بدبخت همیشه سیاه بود که بود.

روزم که با اورژانش و تصادف دوتا ماشین و جراحت ۵ نفر و یک فوتی شروع بشه با دیدن معینی لاشخورم تموم میشه.

_خسته نباشی عزیزم..

_قربونت یک چایی به من بده که هلاکم..

فنجون خودم و بهش میدم یک نپتون میندازه توش و از فلاکس کوچیک روی میز پر آبجوشش میکنه.

_الوندم عجب آدمیه دید اورژانس شلوغه باز همه رو انداخت سر تو و خودش کجا غیبش زد؟

_گفت میرم اتاق عمل..

هر چی سعی کنی جواب هات کوتاه تر و بیخطر تر باشه به صرف خودته چون اینجا هیچکس دوست کسی ـ نیست زیرآب زدن شده یک روال عادی کاری برای داشتن پست و مقام بالاتر و منم از همه بی همه کس وکارتر بین این همه آدم دم کلفتی که با پارتی تو این بیمارستان مجهز جمع شدن.

_سلام دکتر معینی این طرفا..

_سلام.. چه خبرا؟ شنیدم اورژانس شلوغ بوده؟.. چطوری احدی فر تحویل نمیگیری؟

چایی که حالا مزه زهر میداد و میزارم روی میز و به ناچار به طرف معینی برمیگردم.

_سلام دکتر..

برق چشم ها و نیشخند گوشه ی لبش برای هر کس جذابیت داشته باشه مثل همین شایسته بغل دستم که میتونم شل شدنش و نیش تا بناگوش دررفته اش رو حس کنم، برای من جز چندش و تهوع چیزی به دنبال نداره.

با مسخره گی چشمکی به شایسته که مثلا نامحسوس ولی تابلو مقنعش و بالاتر میکشه تا بالا تنه حجیمش بیشتر به چشم بیاد، میزنه و در جوابم میگه..

_به به اصلا صدات و که میشنوم خودبه خود شارژ میشم.

کثافت عوضی من که دقیقا میدونم منظورت از شارژ چیه.. مردک شل تنبون.. نمیدونم چرا احساس میکنم جلوی این بشر_ لباس های من آب میرن و بدن نما میشن با این طرز نگاهش!؟

شایسته چپ چپی بهم میره حتی با تمام حسودی و زیرآب زنی هاش از اینکه اینجاست خدا رو شکر میکنم..

اما سق سیاه من، قبل از اینکه حتی" ر " شکر از مغزم عبور کنه به بهانه داروهای بیمار اتاق دوازده میزنه بیرون و حرفم تو دهنم میماسه.

_من داروهارو...

_بشـین سرجات.. سرخر رفتش. نکنه فکر میکنی برا دیدن این خوکچه هندی میام این بخش؟!

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۹

همون نقابی که هر چند ظاهری بر چهره داشـــت هم برداشت و ذات کثیفش و نشون میده..

نمیدونم ناراحت باشم وقتایی که تنهاییم این روی کثیف و بیحیاش و رو نما میکنه یا خوشـــحال که حداقل جلوی بقیه ی پرسنل بیمارستان یک ذره مراعات و داره و بیشتر آبروی من و به بازی نمیگیره..

هر چند کم و بیش از رفتارهای بی‌پرواش تیکه کنایه هایی از عاشق های سینه چاکش تو بیمارستان نصیبم میشد.

_من این جام کجا رو نگاه میکنی؟

گلویی صاف میکنم و دوباره از روی صندلی بلند میشم و رو به جایی همون حوالی میگم..

_ببخشید دکتر مریض دارم باید برم بهش سر بزنم.

با هیکل درشتش تقریبا جلوی راه و سد کرده..

_گفتم بهت،!.. منم خیلی وقته مریض توام؟ اگر نوبتی هم باشه اول باید به من برسی و درمونم کنی.

با تمام خودداری و بی توجهی بهش میتونستم اشاره ی مستقیمش و به پایین تنش بفهمم.

آب نداشته ی گلویی که هنوز از چای نخورده خشک مونده بود و به زور پایین میدم و با استرس موهای خیالی بیرون اومده از مقنعه رو فرو میکنم داخل، گوشه هاش و بیشتر تا میدم و با دست لبه هاش و که بلندیش تا روی دنده ها و شکمم میرسه رو چک میکنم.

انگار این تیکه پارچه جلوی چشـــم های هرز و وجب کن اندامم و میگیره..

قدمی به جلو برمیداره که عرقی از تیره پشـــتم لیز میخوره پایین..

_بی خیال عزیزم.. بعد این همه مدت یکم ریلکس باشـــه من نمیدونم از چی انقدر کناره میگیری خوب نیســـت من انقدر مشتاق باشم و توجهی از جانب تو نبینم.!

انگار هوا توی اتاق ته کشـــید و نفس کثیفش کل فضـــای محیط و گرفت.

هر خری هم بود متوجه تهدید توی حرف هاش میشد.

_ببخشید دکتر من یک مقدار عجله دارم باید..

دستش که به طرف صورتم میاد نفسم بند میره..

_اوف... وقتی اینجوری حرف نمیرنی دلم میخواد چنـان لباتو بهم بدوزم که..

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت ۱۰

_هی سمی بیا بری....

شـــده یکی رو با چهره ی ســبزه و نمکی مریم شــبیه فرشــته نجات ببینین؟ آخه همیشـــه فکر میکردم حوریا ســـفید و تپلن.!

فک سفت شده معینی و دستی که وسط راه مشت شد جا داشت روی صورت مریم بیچاره کوبیده میشد.

_بب.. ببخشـــید دکتر میشـــه یک لحظه دوســـتم و قرض بگیرم.

در حالی که با چشم های خشمگینش برام خط و نشون میکشید و من به" یک بار جستی ملخک دو بار جستی ملخک و آخر تو دستی ملخک" تعبیرش کردم.

روش و به طرف مریم بخت برگشته برگردوند و با تمسخر گفت..

_تازگیا خیلی تو دست و پایی صادقی! حواست هست؟

_اختیار دارین جناب سعادتیه دیدن شما تو بیمارستان، که نصیب بنده میشه.

قیافه دکتر تو دیدم نبود ولی اگر مریم به موقع خودش و از جلو در کنار نمیکشید چه بسا با دیوار کنارش یکیش میکرد.

تازه فهمیدم هنوز نفسم حبسه و تنم منقبض شده..

خودم و روی صندلی پلاستیکی پرت کردم که مثل منه بینوا ناله اش به هوا رفت.

_آخه خره تاکی میخوای بهش رو بدی؟! یکبار که کسی نباشه چنان کلکت و بکنه که با ده تا ترمیمم نتونی کارت و راه بندازی..

مرتیکه ازگل وحشی مثل گاو های اسرائیلی میمونه.

لیوان آبی که مریم ریخته رو به لب میبرم و بلاخره این گلو به نوایی میرسه.

_به نظرت من بهش رو میدم!.. اصلا احتیاجی به رو دادن من هست؟.. دیگه آبرو برام نزاشته هرکس یه جوری نگام میکنه.

کنارم میشینه و دستی به پشتم میکشه..

_یکبار که محکم جلوش وایستی میفهمه از اوناش نیستی.. بدبختی اینه خودش از اوناست راستکی بخوادت که مشکلی نیست. طرف بکن درو نامردیه..

دستی به پیشونی عرق کردم میکشم و از جا بلند میشم الان صدای احمدی در میاد و معرکه جدیدی راه میندازه..

_پاشو بریم تا دومی از راه نرسیده.

غرغری میکنه و بلند میشه..

_کاش چشمش من و میگرفت یه چند صباحی بهش حال میدادم از اون طرف حال بعضیا رو تو قوطی میکردم.

هرچی نباشه میشدم سوگلی پسر رئیس بیمارستان..

به قلم:S.Fateme Moosavi

کسانی که کار قبلی من رمان هلال ماه رو که به زودی به اتمام میرسه، هنوز شروع نکردن لطفا برای خوندنش عجله کنن رمان تا یکی دوماه دیگه به پایان میرسه و هر ان امکان داره پارت های اول این رمان از کانال پاک بشه و من

شرمنده دوســـتان بشـــم چون به هیچ وجه امکان دوباره گذاشتن پارت ها وجود نداره ❤️

عزیزان رمان هلال ماه تموم و کانالش پاک شـــد لطفا تقاضای لینک نکنید 🌺

♣️ از کفر من تا دین تو

♦️ پارت۱۱

نمی دونم چه حکمتی بود، نه یکی مثل من که کل فکر و ذکرم شده کار و پول و بازهم کار بی هیچ توجهی به اطرافم و حتی ظاهر خودم ، یکی هم مثل مریم که از درز دیوار هم نمی‌گذشت و یک مورد جنسی لطیف ازش درمیاورد.

_وقتی طرف سروتهت و یکی کرد و بعد کارش مثل دستمال کاغذی خودش و باهات پاک کرد اونوقت میفهمی حال

گیری احمدی و شـــیخی به زیر خواب شـــدن امثال معینی نمی ارزه.

_سمی من شوخی کردم نم....

قیافه وارفته مریم و پشـــت سر میزارم و خودم و به اتاق دویسـت و دو میرسـونم که یک بند انگشـتش و روی زنگ گذاشـته بود و فکر میکرد اگر من مثل مترسـک روی سرش بایستم دردش کمتر میشه.

پولداری بود دیگه این مرتیکه هاف هافو هم نمیدونســت آخر عمری چه جوری پولاش خرج کنه.

_ سلام جناب مجد طوری شده، درد دارین؟

_تا درد و چه جور معنی کنی عزیزم.. بهت گفته بودم از قیافت خوشم میاد!

به ســـختی چیزی به اســـم لبخند روی لبم میارم و برای سرگرم کردن خودم چارت داروهاش و نگاهی میکنم.

_به سلامتی فردا صبح مرخص میشین و امیدوارم گذرتون دیگه طرف ما نیفته.

دســـتش و نزدیک دســـتم که دارم سرمش و تنظیم میکنم میاره که میکشم عقب خودمو..

_بیمارســـتان با وجود شـــماها همچین بد هم نمیگذره.. میگن هر چی پول بدی همونقدر آش میخوری لامصـــب هرچقدر گرونه مفت چنگشـــون دکتر پرســـتاراش و آدم میبینه روحش تازه میشه.

کمی عقب تر می ایســـتم و زل میزنم به چشـــمای هیزش.. درک نمیکنه نفرت از تمام وجناتم میریزه؟!

_بچه ها اصرار دارن یک پرســـتار تمام وقت برام بگیرن گفتم خودم یکی زیر سر دارم حالا ببینم مظنه اش چنده!؟

بدون حرفی عقب گرد میکنم و میرم سراغ اتاق بعدی.. دختر جوونی که دیشب آپاندیسش عود کرده و عمل شده بود.. خدارو شکر حالش خوب و تا شب مرخص میشد.

بیمارســـتان که نبود بعضی_ روزها بیشـــتر به محفل لهو و لعب شباهت داشت.

مظنه ی من برای پرســـتاری زیر و روی این مرتیکه هفتاد ساله چند میتونست باشه؟!

البته که خدمات ویژه ی ســـکس روهم باید بهش اضـــافه کرد.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت ۱۲

دلم میخواد بدونم تو قیافه بی رنگ و رو و خســـته‌ی من چه چیزی برای جلب توجه وجود داره که شیفت امروزم و به گ.و.ه ترین وجه ممکن تموم میکنه!؟

ذات ادم که کثیف باشـــه بین قیافه جوون و جذاب معینی و چین و چروک و غبغب اون پیرخرفت هیچ فرقی وجود نداره.

البته دو روز بعد مریم که همه ی اخبار بیمارستان دستش بود خبر داد یکی از پرســـتارهای بخش عمومی با پیریه رفته خونش..نمی دونم برا تخصـــص و کاراییش بردنش یا قیافه جذابش؟!

نایلون های دستم و جابه جا میکنم تا بتونم کلید خونه رو از جیب پشتی کیفم بیرون بیارم.

_مامان؟... من اومدم.

خریدها رو روی کانتر کوچیک آشـــپزخونه میزارم و سریع برای دم کردن چای کتری رو آب کرده و به برق میزنم.

چـای یکی از بهترین نوشـــیدنی هـای موردعلاقـه منه..یکجورایی معتاد محسوب میشدم.

همینطور که راهم و به طرف تنها اتاق خواب خونه میکشیدم دکمه هام و باز میکنم و تمام لباس های بیرونم و جلوی در درآورده و روی جالباسی آویزون میکنم. اول سری به سرویس میزنم دست هارو شسته و بعد از مطمئن شدن از میکروب زدایی وارد اتاق میشم..

_سلام خانوم خانوما عزیز دل بنده.. حوصلت که سر نرفته هوم،!

چشم های بازش و به طرفم میچرخونه و رنگ آشنای محبت مادرانه رو داخلش میبینم..

_الهی قربون اون چشمای خوش رنگت بشم من، چی میشد یکمش و به من ارث میدادی ها؟! نگفتی زغالی موهات و ریختی تو چشمای من هیچ کی محلم نمیده میمونم رو دستت.

فشار و کیسه ی سوندش و چک میکنم و و تبش و اندازه میگیرم. خدا رو شکر مشکلی نداره البته اگر فلجی کامل اعضای بدنش و در نظر نگیری.. تا یک سال پیش

میتونست صحبت کنه که همونم کم کم خاموش شد و من موندم و سکوت خونه و بی همزبونی مطلق.

من اما هنوز امید دارم امید به اینکه یکبار دیگه صدای مادرت و بشنوی و همین من و سرپا نگه داشته و به زندگی امیدوار.

_خب از امروز برات تعریف کنم.. تصادفی داشتیم دوتا ماشین شاخ به شاخ کوبیده بودن بهم یکی از راننده ها مست بوده زده بقیه روهم بدبخت کرده.. راننده مقابل مرده مابقی هم چندان وضعشون خوب نیست.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۱۳

سوپ بسیار رقیقی رو براش آماده میکنم و با سورنگ بسیار آروم توی دهنش میریزم.

کمی بیرون زده و روی صورتش ریخته میشه که با دستمال دور لب هاش و پاک میکنم..

آخ مادر قربون اون دست های بی جونت بشم که من و به ثمر رسوندی و خودت علیل افتادی این گوشه.

_این هفته جای یکی از بچه ها شیفت شب وایمیستم بنده خدا عروسی خواهرشه دلم نیومد خواهشش و رد کنم.. باید به انسی خانم بگم ببینم میتونه بیاد چند ساعتی جات وایسته؟..

آره بابا میدونم خودت مواظبی ولی اینم میدونی دل من چقدر برات بی طاقته؟ پس اونجوری دلخور نگاهم نکن مامان خانوم..

دستی به موهای گیس شده و مرتبش میکشم و با افسوس نگاه از قطر نازک خاکستریش و ریزش شدیدشون برمیدارم

و دوباره با لبخندی که روی لب میکشم ماجرای فضایی و طنزی که برای امروز براش آماده کردم رو با بزرگ نمایی تعریف میکنم.

_آره دیگه مریم و که میشناسی آبرو برا آدم نمیزاره خودش یک پا کمدی طنز سیاره..

برگشته به طرف میگه آقا بلاخره تصمیمتو بگیر سرپایی بکنم یا میخوابی!؟

هیچی دیگه مرده هم همچین هیکلی و درشت به تریج و قباش برخورد و تمام بخش و گذاشت رو سرش که این ضعیفه چی داره بلغور میکنه..!

حالا بیا براش توضیح بده بابا این منظورش اینی نیست که تو ذهن تویه!

مادرم اگر بدونی پشت این لبخند و چشم های بی نورم روزها با چه کسا و چیزهایی دست و پنجه نرم میکنم و چه پیشنهادهایی بهم میشه آرزوی مرگ میکنی ولی مگه

میتونی تنها امید منم ازم بگیری همین نگاه بی جون و تن نحیف نفس و زندگی منه.

بلاخره بعد از ســـاعتی خوش و بش باهاش و دادن غذا و دارو هـاش ترجیح میـدم اول دوش سرپایی بگیرم بعـد هم یک لقمه نون خودم بخورم و یکم استراحت کنم.

این شـیفت ها و اضـافه کاریا آخرش من و از پا میندازه ولی خرید آمپول ها و دارو های مادرم به همه چی حتی خودم ارجحیت داره.

دوتا مقاله ای رو که برای آخر هفته قول دادم ترجمه کنم و میزارم کنار چشـم های سرخ و کمر خشـک شـده ام اجازه همکاری بیشتری بهم نمیده.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۱۴

با نگاهی به ساعت میتونستم چهار ساعتی قبل اینکه برم بیمارستان بخوابم. شبم که شیفتم دوباره قشنگ کله پا میشم.

صبح زود با کلی خجالت با انسی_خانم همسایمون تماس میگیرم و خواهش میکنم هر چند ساعت یکبار به مادرم سر بزنه. من این زن و نداشتم به کجا پناه میبردم.؟

خدارو شکر به موقع خودم و به سرویس میرسونم و تا بیمارستان چرت کوچیکی هم تو اتوبوس میزنم، اینم غنیمت بود.

سر صبحه و هیچکی حوصله کس دیگه رو نداره ولی امان از شـایعه ها و پشـت هم زنی های پرسـتارا و خدمه، کلا همیشه یه چیزی برای گفتن دارن.

پشت سر منم دو تا از پرستارهای بخش خصوصی بودن، دورادور میشناختمشون این دفعه موضوع بحثشون یکی از بیمارهای مخصوص دکتر صمدی بود.

کسی_که هر کسی_ نمیتونست به این سادگی ازش ویزیت بگیره نه ماه سال آمریکا بود سه ماهش ایران و این آدمای بدشانس یا خوش شانس؟! نمیدونم به کدوم گروه میشد اینا رو تقسـیم بندی کرد میتونسـتن ازش وقت بگیرن و عملشون و انجام بده..

این طرف هم انگار با هر شـانسی_که داشـت همچین بد نظر دخترا رو جلب کرده بود.

_اوف فاطی نمیدونی لامصب چه جذبه ای چه هیکلی بی شرف نگاهت میکنه تر میزنی به خودت اما هر چقدر جذاب و پولداره عوضش دوبرابر سگ اخلاقه...

_جدی.. وای من و بگیر من ندید عاشــق ســگ وجودش شدم جون تو..

امروز حتما به یه بهانه ای میرم تو اتاقش خدارو چه دیدی شاید نگاه سگیش من و گرفت بختم باز شد.

صدای اولی با مسخره گی جواب داد..

_خاک تو سرت کنن تا گفتم پولداره پی هر جک و جونوری هم بود به تنت مالیدی؟ یه دادی سر ســیمای بدبخت کشید و بد ویراه بود که بارش کرد، تا دوساعت داشت تو رختکن گریه میکرد.

دومی باز با اعتماد بنفس بیشتری گفت.

_مهم نیســت.. الان کدوم مردی رو دیدی آدم باشــه همشــون یکی از یکی نخاله تر تازه یک پاپاسی هم تو جیبشون پیدا نمیشه ادعای خدایی هم دارن.

این طرف هر حیوونی که باشــه حداقل پول داره؟.. آدم میدونه شبا سرش و کجا و زیر یک سقفی میزاره و یک لقمه نون تو سفره اش میاد بخوره.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۱۵

آدم اولش با حرفاش چندشـــش میشـــه و با خودش میگه خاک توسرت کنن با این طرز فکرت، پس اعتماد به نفست کو!؟

ولی وقتی خوب فکر میکنی می‌بینی پریراهم نمیگه..یک سقف و نونی برای خوردن چندان آرزوی بزرگی نبود. البته اگر بیشتر از حقت و اضافه خواه نباشی!

شکم گشنه رو با اعتماد به نفس نمیشه پرش کرد بزاری در کوزه هم فقط آب میده..

من خودم برای یک قرون دوزار از صـــبح کله سر مثل چی جون میکندم تا شب که بعضی وقت ها مثل امشب که به جای بچه ها شیفت وایمیستادم تا دو قرون بیشتر دستم و بگیره و علنا تا خود صبح سرپا بودم ..

برای چی" احتیاج"

لامصـــب میتونســـتی که کل زندگی رو توش بچپونی و بازم جای خالی برای ناله کردن داشته باشی..

آهی میکشـم و سر به شـیشـه اتوبوس میچسـبونم و پلک روی هم میزارم.. وقتی به بدبختی های خودم فکر میکنم میبینم انگاری بد نیســـت منم سری به اتاق جناب ســـگ اخلاق جذاب بزنم.

ناخودآگاه پوزخندی روی لبم میشینه.. ثانیه ای از قضاوتم در مورد اون پرســـتار و طرز فکرش نمیگذره که خودم هم به همون نقطه میرسم.

_سلام آقای صمدی.. خسته نباشی

_ممنون دخترم صبحت بخیر..

از وقتی یادم میاد این بنده خدا جلوی همین در بوده که هست..

بعضی ادما به همون جایی که هستن قانعن و بعضیا مثل اون مرتیکه بیشرف تمام هست و نیست دختر یتیم و زن بیوه رو غارت میکنن.. به قول مریم چس ناله هات و شروع نکن سمی..

در کمال تعجب مریم و تو رختکن نمیبینم، لباس هامو عوض میکنم و میرم بخش احساس میکنم سرما خوردم بوی ضدعفونی های بیمارستان هم روی تنفسم اثر میزاره..

شایسته از ته سالن پیداش میشه.. هنوزم بابت اتفاق دیروز با دکتر معینی برام دماغش و کج میگیره.

_سلام خانوم خانوما..سر صبحی مون و با صدات شارژ کن عزیزم.

ته لبخندی میزنم و با سلامی سریع از کنار ترکشاش رد میشم. نرسیده شمشیر و از رو بسته و کنایه اش به حرف دیروز معینی رو بهم میچسبونه..

احمق نمیدونه مرتیکه پایین تنش و با صدای من شارژ میکنه نه روزشو...

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۱۶

اگر میتونستم هر چه زودتر تخصصم و بگیرم حتی با توجه به حقوق عالیش بازم از اینجا میزدم بیرون حیف که اعتبار بیمارستان به قدری زیاد بود که حتی کارورزی اینجا هم

کلی تو رو بین همکارهات جلو میندااخت و دوزار میومد روت.

تمام مدت بین اتاق ها و مریضا چرخ میزدم و دو سه باری هم پیجم کردن اورژانس نمیدونم باز شیخی کجا رفته بود که همه چی رو انداخته بود گردن من..

کم کم متوجه شدم خس خس سینم داره بدتر میشه و به اجبار ماسک دولایه ای برای بدتر نشدن حالم زدم.

_آخه من ندیدم هیچ اسکلی به بوی بیمارستان آلرژی داشته باشه اونم تو که خیر سرت مثلا نیمچه دکتری و با همین بو داری هر روز زندگی میکنی.

ماسک و روی دهنم تنظیم کرده و با دستمال کاغذی چشم های آبدارم و پاک میکنم.

_ای جانم باز چشمای سگ مصبت آبدار شد و دل و دین میره از من میشنوی هر وقت خواستی یکی که مغزش و

خر گاز گرفته بود بیاد بگیرتت حتما قبلش تو چشات قطره بریز.

بینیم و بالا میکشم و با برداشت چارت و دارو ها رو بهش میگم..

_فکر میکنی اونی که داره تو سطل زباله ها دنبال دو تیکه کارتن و پلاستیک میگرده از بوی آشغالا مست میشه؟ یا دنبال یه لقمه نونه!

مریم تک خنده ی بلندی میزنه و با دست به کناری هلم میده و از قفسه داروها دوتا سرم نمکی برمیداره..

_ برو بمیر که داری بیمارستان معینی اعظم و با این همه دم و تشکیلات به سطل آشغال تشبیه میکنی..

آهی میکشه و دوباره موقع رد شدن میگه..

_ خداییش من الان میتونستم پشت میزمعاونت بشینم اگر حرفای تورو براش تو صندوق پیشنهادات نقل قول می‌کردم. ولی حیف که خرابه چشم های سیاهتم.

همراهم از استیشن بیرون میاد با قیافه فکوری میگه..

_تا حالا توجه کردی من و تو چقدر باهم وجه تشـــابه داریم؟! نه جدی..

تو که کلا ســگ محلی و به ماتحت خودت میگی دنبالم نیا بو چ.س میدی منم که کلا کسی_ محل ســگم بهم نمیزاره و دربه در کو.ن بقیه ام مگه فرجی بشــه بخاری ازشــون بلند بشه از عزبی دربیام.

_ای خدا انقدر که امروز کلمه ســـگ شـــنیدم تو عمرم نشنیدم الانم اگه جلوم ظاهر بشه تعجب نمیکنم!

مشکوک نگاهم میکنه..

_از تو بعیده مریم چطور چیزی در مورد اون جذاب پولدار سگ اخلاق محبوب پرستارا نشنیدی؟!

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۱۷

_بگو جون تو.. همچین لعبتی اومده تو بیمارســـتان بغل گوشم من خبر ندارم!؟

تف.. تف.. تو شـــانس گند من بکنن. الان دیگه چیزیش نمونده به من برسه، تهشم لیسیدن نامردا..

با اشاره به بخش روبه رو و خروج یکی از خدمه گفتم..

_چرا فکر کنم اگر عجله کنی ملافه های زیرش و به تو بدن قبل اینکه تعویض کنن ببرن رختشورخونه.

ببر خونه پهن کن رو تخت، قشـــنگ تا خود صـــبح روش قلت بزن تصور کن زیر فلانی..

لبخند مسخره ای تحویلم داد و تیکه انداخت..

نـه.. راه افتـادی دیگـه چـه تجربیـاتی داشـــتی و رو نکردی؟!..دفعه چندمه ناقلا! به نظرت ملافه راه های دیگه ای هم جز مالون خودم بهش و داره. بلاخره میدونی که دســت ما نیســت بعضی وقتا هورمونامون بهم میریزه اختیاج داریم.

با دست میکوبم تو سرش..

_خاک.. چرا من فکر میکنم از پس زبون تو برمیام؟..

چتری های یک طرفش و مرتب میکنه و میره طرف اتاق مریضش..

_نمی دونم مـامـانم سر من چقـدر زبون خورده.. طفلی بابامم همیشـه با لکنت حرف میزنه فکر کنم نصـفش و تو دهن مامانم جا گذاشته.

تک خنده ی بلندی میزنم که با چشـمکی میره داخل اتاق و درو میبنده.

نمیدونم اگر مریم نبود چه جوری اینجا دووم میاوردم.

تا اخر شب و تموم شدن شیفت دیگه ندیدمش.

اگر به خاطر مامان نبود کلا خودم و شـب کار میکردم ولی حیف نمیشـد. روزها باز پرویی میکردم به در و همسـایه رو میانداختم ولی شب..

سـکوت شـب های بیمارسـتان شـاید چیزی خاصی از نظر بقیه نباشـه ولی این نعمت و کسی ـ میفهمه که همهمه و رفت و آمد روزهاش و تجربه کرده.

امان از سق سیاه من که یقه بقیه روهم گرفت امشب..

حدودا سـه نصـفه شـب بود و یک سـاعتی میشـد نشسـته بودم پشـت اسـتیشـن کم کم داشـت چرتم می‌برد که یکی از مریضا زنگ و زد سنگین و تنبل بلند شدم و رفتم سراغش..

به قلم:S.Fateme Moosavi

پارت۱۸

دختره دوازده ســـالش بود همچین با دوچرخه خورده بود زمین ساعدش از دوجا شکسته بود و آخرش رفته بود اتاق عمل.

_جانم عزیزم مشکل چیه؟

_حالت تهوع دارم شکمم پیچ میده..

ظرف و برای اطمینان کنارش میزارم و پشـــتش و ماســـاژ میدم.

_طبیعی عزیزم معمولا بعد عمل بعضـــیا این عوارض و دارن.. تو سرمت ضد تهوع میزنم کم کم برطرف میشه.

هنوز از اتـاقش بیرون نزده متوجـه همهمـه و شـــلوغی مختصری از بخش خصوصی میشم.

خودم و به اونطرف میرسونم که صداها واضح تر میشه. چندتا از پرستارا پشت در یکی از اتاقا جمع شدن. یکیشون تا من و میبینه بدو میاد طرفم..

_دستم به دامنت احدی فر بیا ببین این چه مرگشه داره همه رو فحش کش میکنه زنگ زدیم دکترش جواب نداده.

تا بخوام حرفی بزنم بازوم و میگیره و کشون کشون میندازتم تو اتاق..

_گمشو بیرون کی گفته شماها بیاین تو، یک مشت اسکل تازه کار انداختن اینجا..

پول خون باباشون و میگیرن دکتر دوزاری گذاشتن بغل دستم. فردا در اینجا رو تخته نکنم آدم نیستم. معینی چه غلطی داره میکنه مرتیکه هاف هافو پیر سگ..

خبر نداره خودشم دست کمی از سگ نداره! فعلا من و ندیده و هنوز در پناه دیوار گوشه ای ایستادم و داره اینارو بار یکی از پسرا که از پشت سر نمیشناسمش میکنه.

جیکش در نمیاد بیچاره.. البته حقم داره آدمی که با این اهن و تلپ داره هوار هوار معینی رو با اون پرستیژی که برا خودش داره اونم تو بیمارستان خودش فحش کش میکنه، یعنی کافیه نطق بکشی سر تو بزاره رو سینت..

میخوام یواش بکشـــم عقب تا تیر ترکشـــاش من و هدف نگرفته.. که چون خیلی خوش شانسم صدای آلارم گوشیم برای خوردن کپســـولم بلند شـــده و مثل بمب توی اتاق منفجر میشه..

پسر بیچاره چنان چرخید طرفم انگار ناجیش و دیده، قیافه بدبخت و آویزونش رنگ به روش نمونده بود. دلم براش سوخت.

فکر کنم گوشـــت قربونی جدید دیده من و میخواد بده آقا سگه بخورتم..

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۱۹

با گفتن من الان دوباره با دکترتون تماس میگیرم به بیمار به طرفم میاد و با لحن خواهشمند و خفه ای میگه..

_ببین کاری داشت انجام بده من الان برمیگردم.

قبل اینکه حرفی بزنم مثه فشـــنگ از جلو چشـــمم محو میشه.

_هی تو که اون گوشه قایم شدی، بیا جلو.

تو دلم یا خدایی میگم و میرم جلوتر..

مردی هیکلی و عضـــلانی با نیم تنه تقریبا برهنه تکیه داده به تخت..

تقریبا به خاطر پیراهنی که تنش کرده و تمام دکمه هاش بازه و معلومه با این اتاق درچه یک و ادعاش لباس های بیمارستان و تنش نمیکنه.

_چی رو داری رصـد میکنی؟ سـک و سـینه ی من و؟ تو دیگه کدوم گگوری هستی!

_چیزی که در طول روز زیاد میبینم همین چیزاسـت و دیگه جذابیتش و از دست داده.

ولی اگر جدا از سرو صـدایی که راه انداختین مشـکلی دارین بگین شاید بتونم کمکی بکنم.

با پوزخند روی لبهاش نگاهش و روی تمام تنم حرکت میده.

مطمئن از خودم دسـت به جیب ایسـتادم تا ببینم اگر توهینی چیزی مونده بگه و راهم و بکشم بیرون..

این وقت شـب این مرد غول آخر بود برای تمام خسـتگی هام.

_پس رفتن یکی از زبون درازهای نترسـشـون و جدا کردن آوردن.. خوبه حالا بیا جلوتر تا بگم دردم چیه.. تو که چشم دلت سیره.

با حفظ همون فاصله چارتش و که آویزون تختش هست و برمیدارم و نگاهی به وضـــعیت داروها و نتیجه عملش میندازم.

_شما یک عمل داشتین دیروز که خدا رو شکر موفقیت آمیز بوده و دوز داروها مسکن هایی که بهتون تزریق شده هم نرماله.. اگر درد بیشـــتری هم دارین طبیعیه ولی بازهم با...

_خفه شو بابا چی داری برام بلغور میکنی.. این چرت و پرتا رو قبل تو این انتر منترای دیگه هم گفتن..

نمیدونم به این مرد چی میشـــه گفت! فقط خیره نگاهش میکنم. زبونش مثل نیش عقرب میمونه.

هر چی زیبایی ظاهری داشت باطنش به شدت پوسیده و زشـــت بود خدا تو خلقتش با این ترکیب چی دیده من نمیدونم.

انگار سرگرمی جدیدی پیدا کرده که همون جور تکیه داده به تخت با انگشت اشاره میکنه برم طرفش..

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت ۲۰

یه جوری رفتار میکنه و از موضـع قدرت حرف میزنه، فکر میکنم عوض تخت و اتاق بیمارستان داخل دربار پادشاهی ام و باید جلوش زانو بزنم و برای گناه ناکرده و کسی__ که هستم درخواست ببخشش کنم.

دوباره زحمت میکشـــه و فک مبارکش و تکون میده و دستور میده..

_بیا جلو میگم.. فکر میکنم فشارم افتاده.

مرتیکه عوضی فکر میکنه با اسـکل طرفه.!؟ همینجوریش از دور میخوای گاز بگیری جلوتر بیام خونم گردن خودمه.. منم که بی کس و کار!

میرم طرف یخچال بزرگ دو در گوشـــه ی دیوار و.. به به سوپرمارکت محل ما انقدر مجهز نیست،!..

دوتـا کمپوت انبـه و آنـانـاس برمیـدارم و میزارم روی میز متحرک کنارش که خدا رو شـــکر یک پیشـــدســـت و دوتا چنگال روش هسـت و با نوک انگشـت هام نیم متر فاصله بینمون و با هل دادن میز کوتاه میکنم.

تمام مدت خیره گی نگاهش و روی خودم حس میکردم.

_خدمت شـــما.. برای فشـــار خوبن و البته اگر کمی به خودتون استراحت بدین میزونترم میشه.

نگاهم که به صـورتش میفته نیشـخند گوشـه ی لبش حالم و بد میکنه فقط تمسخر از وجناتش میریزه.

برعکس تصـــورم که فکر میکردم الانه که دوتا کمپوت و پرت کنه به طرفم و ناخوداگاه یک قدم برای دور شـــدن فاصله عقب تر رفته بودم..

ولی خیلی ریلکس در یکیش وباز میکنه و چنگال و با یکی از آناناس ها بیرون میکشه.

_تو چرا ماسک زدی؟

ناخودآگاه دســـتم به ســـمت صـــورتم میره و روی بینی تنظیمش میکنم. به کل از وجود ماســک فراموشــم شــده بود.

_حساسیت فصلی دارم.

سری تکون میده و ناگهان با صدای بلندی نعره میکشه...

_وحید..

به قدری سریع مردی هیکلی و درشـــت از در میاد تو که وقت برای تعجب هم پیدا نمیکنم!

_بله آقا..

با اشاره ی سرش به طرفم فقط یک کلمه میگه..

_بیارش..

چشم های فراخ و گشاد شده ام به حرکت غول بی شاخ و دمی که انگار با چراغ جادو ناگهان ظاهر شده مات میمونه.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۲۱

_ها؟.. یعنی چی؟ کی رو!

شـــوخی می‌کرد؟ این مرد یک دیوانه تمام عیار بود. خدایا موقع اومدن پشـت در کسی_ نبود یا بود؟! پس چطور این چشمای کور من این دکل و ندید!؟

حرکتشو که به طرف خودم میبینم جیغ خفه ای کشیده و خودم و عقب میکشم که به دیوار میخورم.
گیر افتادم.. از یک طرف تخت و از طرف دیگه تنها راه فرارم همونیه که با قدم های سنگین میاد طرفم.

فعلا صاحب هیولا امن تر از خودش بود.با توجه به عملی که داشت نمیتونست ریسک کنه و تکون شدیدی به خودش بده و بخیه هاش و پاره کنه البته امیدوارن انقدر کله خر نباشه.

پس قبل از اینکه نوچه ش دستش بهم برسه به طرف تخت میرم و از قسمت پایینش و زیر پای بیمار استفاده میکنم و با جک کردن کف دست ها خودم و بالا میکشم و پاها و تنم و از بین دست هام رد کرده و اونطرف تخت پاهام و پایین میزارم و به طرف خروجی می دوم.

_بگیرش احمق..

منی که به شدت روی فرزی خودم ادعا داشتم، دستم به دستگیره نرسیده بازوم بین دست های بزرگی چنگ میشه. با این جثه ی بزرگش عجیب تیز بود.

بین کش مکشی.که داشتیم دستش و میندازه دور شکمم و میکشتم عقب.

_ولم کن احمق بیشـــعور دســـتت و ازم بکش وگرنه جیغ میکشم کل بیمارستان بریزه سرت..

خب نباید همچین تهدیدی میکردم چون اولین کارش بعد از بردنم طرف صاحبش گذاشتن دستش روی صورتم بود که چون متاســـفانه کف دســـتش هم بر مبنای هیکلش میزون شده نصف بیشتر صورتم غیر چشم هام و شامل شد و ماسک هم که نورعلی نور همه ی روزنه های تنفسی رو بست.

احساسم بهم میگفت اگر زودتر تصمیم به برداشتن دستش نمیکرد از اضطراب و ترس نمیرم از بی هوایی خفه میشم.

سعی کردم تقلای نکنم تا انرژی بیخود از دست ندم وقتی نتیجه ش از قبل مشخص بود.

_خب خب.. وقتی بهت میگم بیا جلو مثل یک دختر خوب تشریفت و بیار..

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۲۲

محل کارم و توی یک بیمارستان بزرگ وسط شهر، جایی که حتی چند نفر از همکارهام احتمالا هنوز پشت در هستن، تو بغل یک مرد با دست و پای بسته اسیر شدم.. به کی میشه گفت اینو.!؟

خدا رو شکر خودش و بهم نچسبونده وگرنه نمیتونستم به هیچ صورتی دیگه این یکی رو تحمل کنم.

با حرفش چشم های گشاد شده ام خیره میشه بهش.. مردک سادیسمی دیوانه!.. فقط زل زده بهم!؟ صورتش هیچ حسی ـ نداره غیر نخوتی که توی چشم های سیاهش موج میزنه و نمیدونم چه قصد و قرضی داره.. ؟

_میدونی فشار من چه وقتایی میفته؟

منتظر بهم نگاه میکنه آیا انتظار جواب داره؟!..

_یکی مثل تو بیاد جلوی من وایسته و با دو کلاس کوره سوادی که داره برای من قدقد کنه و ژست آدمایی رو در بیاره که مثلا کسی هستن و چیزی حالیشونه..

با انگشت روی نوک بینیم میزنه و ادامه میده..

_حالا گم شو بیرون تا بیشتر از این با دیدنت فشارم نیفتاده و کلاهتم این ورا افتاد طرفش؟!.. چی.. نمیای.

نمیدونم تا حالا نگاهم به مردم چه جوری بوده ولی مطمئنم اگر نگاه میتونست بلایی سر کسی_ بیاره چشم های من این مرد و خفه میکرد.

پلکی میزنم، ریه هام به سوزش افتادن همینطور گلوی متورمم به خارش..

چشم هام آب افتاده و امیدوارم با اشک اشتباه نگیرش که بدجور به غرورم لطمه می‌خورده اینجور آدما دوست دارن از بالا به همه نگاه کنن انگار که بقیه نوکر باباشونن..

نمیخواستم لذتی که از له کردن آدما میبره رو بابت تحقیر کل وجودم دوبرابر کنم.

نگاهش از یک چشمم به چشم دیگه تاب میخوره، دستش و به طرف صـورتم بالا میاره که صـدایی از پشـت سر داد میزنه..

_اینجا چه خبره؟ هی هامرز داری چیکار میکنی؟..

فکر کنم دیگه نفسی نمونده تو ریه هام و کم کم چشم هام سیاهی میره و جالبیش اینه چه راحت میشه مُرد. انسانه و یک دم و یک آه و این مرد چه راحت جون دادن کسی_ رو به تماشا میشینه!؟

بدون توجه به کسی_ که وارد شـده همچنان نگاهش به چشم هامه و صدای طرف حتی اندازه ی پشه ی مزاحمی هم براش ارزش نداره تا با حرکت دستی ردش میکنه.

_بهش بگو ولش کنه هامرز داره خفه میشـه... صـورتش کبود شد.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۲۳

آدما وقتی همه چی دارن که خودشون متوجه نیستن، یعنی انقدر چیزهایی که دارن براشون عادی شده که تو روزمرگی گم شـــده و اصـــلا فکر نمیکنن یکی از اینا میتونه روزی نباشه..

و امان از وقتی که نتونی راه بری، ببینی، بشنوی، ووو نفس بکشی!

با اینکه روزها از اون اتفاق گذشـــته و همه چی بین همون چهاردیواری اتاق خصـــوصی موند نه برای اینکه به اون حضرت والا خدشه ای وارد بشه، نه.. برای حفظ آبروی

من بین کارکنان و همکارانم، اما من فکر میکنم تمام عزت نفسم و تو همون لحظات زیر پای اون مرد جا گذاشتم.

این آدم حتی اگر من بین دست های نوچه اش خفه هم میشدم ککش نمیگزید. پس همون آدمی که فکر میکردم فرشته ی نجاتمه در واقع یکی از زیر دست های خود بی وجود اون جناب بود و بهم تفهیم کرد درز این خبر به بیرون از اتاق عواقب خوبی نداره البته که برای من پس دهنت و ببند..

میتونیم چندغازی هم از پول کثیفمونم بزاریم کف دستت تا بهتر دهنت جفت و چشم هات کور بشه... تمام.

حالم به قدری خراب شد، منی که دنبال شیفت های اضافه کاری بودم به اندازه ی دو روز مرخصی- اجباری تو خونه افتادم و جوابی برای نگاه های پرسوال مادرم و پرسش های بی امون مریم نداشتم.

سرماخوردگی سطحیم به بدترین مریضی. عمرم بدل شد و چند روز من و انداخت تو خونه..

و باز هم این اتفاق باعث شـــد لعن و نفرین بیشـــتری به مردی بفرستم که باعث و بانی این برخورد با من شده بود.

_صورتت چقدر لاغر شده.. قبلا که چشمات نمیزاشت چیزی معلوم شه حالا دو تا مردمکه با یه عالمه مو دورش که تو صـــورتت تو ذوق میزنه. من اگر بدونم یک دفعه تو چت شده..!

آه بلندی میکشـــه و دنبالم از بیمارســـتان بیرون میزنه که همون موقع ماشـــین شـــاسی بلند آشـــنایی از کنارمون رد میشه و تک بوقی هم حواله ما میکنه.

مریم خودش و به کنارم میرسونه و بازوم و میگیره با حالتی مشکوک و مچ گیرانه تو صورتم زل میزنه..

_نکنه این معینی کثافت بلایی سرت آورده ها؟! راستش و بگو.. نکنه شرف مرفت و به باد داده؟!

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۲٤

سرم و کج میکنم.. چشــماش دو دو میزنه روی صــورتم به انتظار جواب..

_شرف؟؟ منظورت کدوم یکیشه!..

ابرو درهم میکشــه، قبل اینکه دوباره نطق کنه بی حوصـله ادامه میدم..

_ بکارت؟! که با تجاوز بهت به باد میره! یا شخصیت؟ که زیر پاهای بقیه له میشه.

_ها؟ چی میگی داری شرو و ور میبافی؟ انگار حالت هنوز خوب نشده..

دورش میزنم تا ازش فاصـله بگیرم آخرش این غده ی توی گلو من و خفه میکنه..

_شرف مد نظر تو هنوز بکر و سالمه نگران نباش.

پوزخندی در ادامه میزنم و زمزمه وار میگم..

_البته این یکی هم معلوم نیست میخواد زیر پای کی ریخته بشه..! دیرو زود داره سوخت و سوز نداره.

صدای بوق کشیده ماشین بعدی باعث میشه هر دو و از سر راهش کنار بکشـیم.. سری به سـمت مریم مات مونده تکون میدم و ازش جدا میشم.

امروز به لطف معینی پدر از سرویس جا موندم و با اینکه از صـبح سرپام حالا هم مجبورم با اتوبوس برگردم خونه و مثل همیشه شانس بامنه و انقدر شلوغه که تا یکی مونده به ایسـتگاه آخر سرپا ایسـتادم و با شروع دردی که زیر دلم

میکشـــه نوید لذت بخش جلو افتادن دوره ماهانه ام رو میده.

کلا من از معینی ها شـــانس نیاوردم میگن پسرـــ کو ندارد نشان از پدر!..

معینی پسرـ باید شـعور نداشـته اش رو از یکی به ارث برده باشه که اونم پدر، بزرگخرش راست راست با رفتارش میگه از من دنبال کس دیگه نگرد.

_خانم احدی فر شـما یکی از پرسـنل خوب بیمارسـتان ما هستین ولی اگر شایعاتی که در بابت رفتار نامناسب اخلاقی شـــما توی محیط کاری پیچیده، در شـــان و منزلت این بیمارسـتان با این جایگاه نیسـت و من به جد تذکر میدم تا بتونین خودتون و جمع و جور کنین نمیخوام به خاطر یک نفر آبروی بیمارســـتانم به خطر بیفته.؟... ملتفت عرض بنده شدین؟

خب دهان باز من و چهره ام کاملا گویای التفات من به شما هست جناب..

نمیدونم از کدوم طرف حالم بدتر بود اینکه چطور وقتی پیج شـــدم با هزار فکر و خیال رفتم به اتاقش یا وقتی با ده من حرف و مورد اخلاق با شـــونه های افتاده ازش بیرون اومدم..!

خدایا ببین کارمون به کجا رسـیده که حالا پا ندادن به پسر-هرزه و زنباره اش شده بی آبرویی من و بیمارستانش!؟

شـــیطونـه میگـه برم زیرش یـه تولـه هم پس بنـدازم بیـام همینجا اونوقت ببینه بی آبرویی یعنی چی!

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۲۵

با خستگی خودم و رسوندم طبقه سوم.. محض رضای خدا یک آسانسور نزاشتن اینجا مردم برا رفت و آمد هلاک نشن.

هی ناشکری نکن سمی همینم که هست و میدونی یه سقفی روی سرته خدات و شکر کن محتاج هیچ نامردی هم نیستی.

حالا که فکر میکنم و از جلوی درشون رد میشم میبینم همسایه های خوبی هم دارم..

حداقل میدونم اگر توی این خونه بمیریم یکی هست خبرمون و داشته باشه جنازه هامون بو نگیره برا اینم خدایا شکرت.. تا الان نمیدونستم چقدر مزایا داره این فسقل خونه..

میگن راه رفتن مغز و حافظه رو باز میکنه عوض سه طبقه راه پله اگر شش طبقه بود الان یکی از فرشتگان مغرب خدا بودم در این حد سپاسگذار.

لامپ های خونه خاموش بود بازم دیر کردم قبل اومدنم انسی خانم رفته..

طبق معمول صدام وبلند میکنم تا به گوش مامان برسه..

اینجوری هر دو احساس میکنیم کمی از روزگار گذشته هنوز تو وجودمون هست.

_من اومدم خانوما... اگر بیداری که هیچ ولی اگر خوابی من از صبح ندیدمت بهتره چشمات و باز کنی دلم تنگت شده.

طبق معمول لباس هام و بیرون پشت دراتاق در میارم و تو سرویس دست و روم و میشورم..

میکروب و ویروس هرچند ناچیز برای مادرم که سیستم دفاعی بدنش ضعیف بود سم محسوب میشد.. اونم من که همش دم خور مریضای جورواجور بودم.

کلا اسم دستشوییمون رو گذاشتم اتاق ایزوله.. پاک سازی و بعد ورود بر بالین مادر.

_چشـــمات که بســـته ســـت زیبای خفته؟ .. جز من چپر چلاق هیچ شاهزاده ای نیست با بوسه بیدارت کنه جانم.

خواب ســبکی داشــت و باز نکردن چشــم هاش دلواپســم کرد.. کنار تختش زانو زدم و دست روی گونه اش گذاشتم داغ بود.!

خدای من..

پلک هاش و با انگشـــت بلند کرده و مردمکش و معاینه میکنم حـالـت طبیعی نـداره و رفتـه پس سرش.. هـل و دسـتپاچه دسـتگاه فشـار و تب سـنج و برمیدارم و یکی زیر زبون دیگری رو روی بازوش میبندم...

_مامان جان قربونت برم چی شدی؟!..

فشـار و تب بالا اصـلا خوب نبود.. قرص فشـارش و سریع توی دهنش میزارم و برای پایین آوردن تبش بدو لگن و پر آب میکنم.

در همین حین صدای زنگ های متوالی خونه که پشت هم میزدن اعصابم و بهم ریخت.. این دیگه کدوم خری بود تو این موقعیت.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۲۶

هر کی بود هیچ اهمیتی نداشـــت، فعلا مادرم در اولویت تمام کائنات بود.

بلاخره بعد چهل دقیقه پاشـــویه، رســـیدگی و چک کردن علائمش، تبش و فشارش پایین اومدن و من تونستم نفس راحتی بکشم.

همونجا پای تخت ولو شـدم و دراز کشـیدم. تمام تنم درد میکرد مخصـوصـا زیر دلم و بدتر از اون احسـاس میکردم اگر سریعا خودم و به سرویس نرسـونم شـلوار وزمین وبه خاک و خون میکشم.

بعد رسیدگی به خودم سوپ ماهیچه رقیقی برای مامان بار گذاشـتم و تازه فکرم که آزاد شـد یاد اون دیوونه ای که پشت در زنگ و یکسره کرده بود افتادم.

یکم زیادی احمقانه بود ولی چادر رنگی سرم انداختم و با احتیاط در خونه رو باز کردم..

خب مشـخصـا بعد دو سـاعت طرف گاو نیسـت هنوزم پشت در ایستاده باشه به انتظار تشریف فرمایی من علف های سبز شده زیر پاش و بخوره.!

فکرم مشـغول شـد تا حالا کسی_ نبوده بخواد اینجور دارکوبی باهامون کار داشته باشه..

کلا به غیر از مریم که ازش مطمئن بودم و چندتا از همسایه های اطراف کسی راهش اینور کج نمیشد.

خدارو شکر چون هیچ آدرسی از ما جایی ثبت نشده بود.. خود بیمارستان و دانشکده پزشکی هم آدرس قبلی مارو داشتن.

بیخیال هرکی بوده میشم و خودم و با کار خونه و رسیدگی به مادرم سرگرم میکنم.

_حالا اون دستت و بده آفرین..

دستمال مرطوب و آروم و با احتیاط روی انگشت‌های کشیده و بی جونش میکشم..

بدنش روز به روز بیشتر تحلیل میره و غصه های تلنبار شده روی قلبم که شاید روزی نباشه تا همین دست های چروکش و تو دستم بگیرم آخرش من و دق میده.

تمام بدنش و به همین روش شستشو میدم و ساعتی به پهلو میچرخونمش تا پشتت زخم نشه.

حداقل خیالم از آمپول های این ماهش راحته.. کسی ــ از کم خوردن و پوشـــیدن نمرده که من دومیش باشـــم.جایی روهم که ندارم برم خونه بیمارستان، بیمارستان خونه..

با شـــیفت های اضـــافه کاری و کمی قناعت همه چی روبه راهه.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۲۷

_ترو خدا دیگه سـفارش نکنم حواسـتون بهش باشـه.. هر چی شد باهام تماس بگیرین خودم و میرسونم.

_باشه دخترجون شیش دونگ حواسم بهشه، آخ گفت خبرت میکنم.

لبخند غمگینی میزنم.. مادر بی زبونم اگر میتونست از بین لب هاش صدایی تولید کنه که دیگه غمی نداشتم.

بلاخره با نصف فکر و ذکرم سوار سرویس میشم و تسبیحی که خودش برام از کربلا گرفته رو دست میگیرم و نذر هر روزه ی صلوات هایی که برای بهبودیش نذر کردم و تا خود بیمارستان میفرستم.

کارت نزده پیجم میکنن و با سرعت لباس هام و عوض میکنم و خودم و میرسونم اورژانس..

_خدایاااااا... خدایاااا آخه به کی بگم دردم و خدااااا

با تعجب از کنار ضجه های زن جلوی در و دو نفری که نمیتونن مهارش کنن میگذرم و وارد میشم.

چهره های افتاده و متاسف زیاد تو بیمارستان دیده میشه ولی مرگ یک بچه با ضربات چاقو اونم به خاطر توهم پدرش که قرص مصرف کرده بود خیلی دردناکه..

اون زن ضجه که هیچ باید اشک خون بریزه.

انقدر خون ازش رفته بود که دیگه هیچکاری از کسی برنمیومد.

_هی احدی فر حالت خوبه؟!

نگاه از جسد کوچولوش زیر ملافه رنگ خونش میگیرم و بی حواس به چهره ای میدم که فکر میکنم آشناست ولی الان هیچ حضور ذهنی برای شناساییش ندارم.

خوبم ضعیفی از بین لب هام بیرون میاد که بهش اعتقاد ندارم..

_طفلی فقط ده سالش بود مادرش از بس خودش و زد غش کرد خوابوندنش.

توان ایستادن و گوش دادن نداشتم خودم و بیرون بخش میندازم و سعی میکنم صداهای مزاحمی که تو گوشم زنگ میزنه رو ندید بگیرم.

_تو باعث مرگش شدی.. از قصدی گذاشتی تو استخر خفه بشه. تو کشتیییش تو پسرم و کشتییی.

کف دست ها رو روی گوش هام میزارم تا نشنوم ولی صداهای داخل مغزم خاموش نمیشه.

این بین محکم به کسی_ برخورد میکنم و نامتعادل به عقب پرت میشم و از پشت تو بغل کسی فرو میرم.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۲۸

هنوز نمیدونم چه خبره شـــده فقط یکی جلوم پخش زمینه و یکی از پشت دستش دور شکمم..لعنتی بوی عطرش!

با توجه به دســت و چثه بزرگش از پشــت مطمئناً مرده و قبل از اینکه ثانیه ای تامل کنم خودم و از بغلش بیرون میکشـم هیچ از بوی عطری که ازش بلند میشـه خاطره ی خوبی ندارم.

_چه خبره اینجا..

صــدای معینی از اون طرف ســالن به گوش میرســه و من سریع خودم و به طرف زنی که بهش برخورد کردم و پخش زمین شده میرسونم و کنارش زانو میزنم.

_ببخشـــید خـانم حـالتون خوبـه.. من معـذرت میخوام حواسم نبود.

بازوش و گرفته و ســـعی میکنم از جا بلندش کنم ولی انگار زیاد با من راحت نیســت که دســتم و پس میزنه و با غیض میگه..

_مگه کوری آدم به این گنده گی رو وسط راه نمیبینی؟

خودش و جمع وجور میکنه و با نگاهی به پشـــت سرم و ناامید از کمکی که نمیرســـه به زور با اون کفش های نوک سـوزنیش با کمک دیوار می ایسـته و نگاه تحقیر آمیزی بهم میندازه..

_زنیکه ی دست و پا چلفتی

نفس عمیقی که از پشـــت سرم بلند میشـــه تنم و مورمور میکنه و تمام تلاشـــم و میکنم تا با مردی که هر چی فکر میکنم شـک دارم خودش باشـه اونم بعد چندین روز روبه رو نشم!

خب من به اندازه ی کافی سعی کردم مودب باشم. همیشه گفتم شعور و شخصیت هر کس بسته به رفتار خودشه..

کسی که به یک فوت بنده و تعادلش همینجوری روی هواســـت بهتره زیاد، دورو برش و بپای، نکنه یکی اون ور هوا بده، یکی که اینطرف به چسی بنده بخوره زمین!

احتیاط شرط عقله پس برنمی گردم به عقب تا به احتمال زیاد کابوس بی نفســـمیم و ببینم و در عوض چهره سرخ و عصبانی دخترک هفت رنگ جلوی رومه و شـنیدن صدای پوزخند مردونه پشـــت سرم تیر آخرو برای هر چه زودتر ترک صحنه جرم و میزنه و بی توجه به قیافه مبهوت معینی از کنارش به سرعت رد شده و از سالن خارج میشم..

_چرا اینجا نشـسـتی؟!.. شـنیدم زدی یکی رو با سرعت غیر مجاز لت و پار کردی طرف دنبال دیه ست؟

پیشـــونی دردناکم و با سر انگشـــت ماســـاژ میدم من با این حالم تا شب باید اینجا دووم میاوردم.

مریم میشینه روبه روم و با نگرانی میگه ..

_معینی مثه چی دنبالت میگشت!

ناله وار میکوبم روی همون پیشونی سیاه بختم..

_اون دیگه چرا!؟

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۲۹

یه نخ سیگار از جیبش در میاره میزاره گوشه ی لبش..

_خدا خفت کنه مریم نکش. بری تو بخش بوی گند سیگار میدی ..

بی توجه به زر زدن من فندک و از جیب دیگه اش درآورد و گرفت زیر سیگارش.

_حداقل گمشو عقب تر بشین دودت طرف من نیاد ..

کام اول و عین قحطی زده ها میگیره و با نیشـــخندی فوت میکنه طرفم.

مثل تیرخورده ها ازجا میپرم و میکشم عقب..

_کثافت چرا طرف من فوت میکنی..مثلا اومدن یکم هوا بخورم تو کجا پیدات شـــد،! همین مونده معینی پیدام کنه بوی سیگار بدم بگه خلوت میکنی برای دود کردن.!

خنده خفه ای میکنه و صورتش و طرف دیگه کج میکنه و دود پک دوم و بیرون میده و پشـــت بندش نفس بلندی میکشه..

_فک کردی رو پشـــت بوم هواش از اون پایین بهتره یکم مقدار سربش بالا پایین داره وگرنه هردو یه گ.وه و میریزن تو ریه هامون..

بعدم معینی ببینت انقدر تو کف بدنته کافیه دو تا پلک بزنی براش دیگه بو مو حالیش نمیشـــه تا شـــب نخورده مسته..

پاهاش و میندازه روهم و نگاه بالا پایینی خرجم میکنه..

_جان خودم نمیدونم به چی تو بند کرده چارپاره استخون بیشتر نیستیا همین شایسته یه طرفش تو رو میخره آزاد میکنه اوف لامصب عجب گلابی..

انقدر جلوی معینی قنبل چرخوند طرف مثه گاو میمونه..حیف کور شده جز تو کسی_ به چشمش نمیاد وگرنه همچین مالیم نیستی.

آهی میکشم یکم دور تر ازش روی سکو میشینم..

_خودم انقدر بدبختی دارم معینی توش گمه.. اینم شده سر خر برا من.دیشب یه لحظه حال مامانم بد شد مردم و زنده شدم.. امشبم که از صبح برام میباره.

_هوم.. راستی پایین چه خبر بود یه غربتی داشت هوار هوار میزد هرچی لایق خودش و جد و آبادشه برات بغچه پیچ میکرد.

_هنوزم پایینن؟

چینی به بینیش میندازه و ته سیگار و زیر پاش له میکنه.

_نه بابا مرده هیکلی باهاش بود نمیدونم بهش چی گفت دهنش و گل گرفت رفتن.

خب خدارو شکر شر این یکی خوابید..

_معینی رو ولش کن فعلا همینطور کج مدارو مریض باید باهاش سر کنم تا ببینم آخر و عاقبتم به کجا میرسه.

که دقیقا اشتباهم همین جا بود نمی دونستم وقتی شهوت چشم های مردی رو کور کن از شیر زخمی بدتره.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۳۰

چند دقیقه بعد از پشـــت بوم پایین اومدیم و اول از همه خودم و به کمدم رسـوندم و از اسـپری ملایمی که داشـتم کمی روی خودم پاشـیدم نمیدونم حسـاس شـده بودم یا احسـاس میکردم بوی سـیگار میدم در هر حال محض اطمینان دوتا پیس به خودم زدم.

مریم دستش و بالا داد و با اشاره به زیر بغلش گفت..

_هی چندتا هم رو من بپاش احمدی مثه سگ بو میکشه.

چشم غره ای بهش رفتم و اسپری رو جایی نزدیک یقه اش پاشیدم.

_ نه خیلی ازش می‌ترسی.. اون زیرم احتیاج به دوش حموم داره نه دو پاف خوش بو کننده.!

همزمان کتف و بینیش و بهم نزدیک کرد و نفسی ـ کشـید و با چندش گفت..

_آره کل اســـپری روهم روش خـالی کنی جواب نمیـده.. روپوشـــم و عوض کنم بهتره.. هی گدا اون تافت و بده من بزنم به اون یکی فرم.

وسـط راه کمد برگشـتم و پرت کردم تو بغلش که یک دفعه با ذوق گفت..

_راستی سمی دوتا بلیط گیرم اومده برا کنسرت، ناکس علی گرفتـه بود برا خودش و زیـدش ازش کش رفتم.. مـال دو شبه دیگه ست بیا بریم.

برابر با دوشنبه میشد..

_نمیدونم بتونم بیام یا نه.. به احتمال زیاد به جای شریفی شیفت وایستم.

_بسه سمی چه خبره میخوای خودکشی کنی؟..

هر چقـدرم پول احتیاج داشـــتـه باشی حق نـداری تمـام زندگیت و مثل خر تو این بیمارستان جون بکنی.

لحظه ای خشم زیادی در خودم احساس کردم. هیچ کس از باطن زندگی من خبر نداشت..

حتی مریمی که از بین همه آدم های اطراف و بیمارستان تنها کسی بود که آدرس خونه ی من و بلد بود.

نفس عمیقی میکشم و سعی میکنم به خودم مسلط باشم.

_کنسرت کی هست؟

نیشش بازشد و سریع گفت..

_تو بیا میخوام سوپرایزت کنم. قول میدم پشیمون نشی.

لبخند متزلزلی میزنم و با گفتن قول نمیدم در و باز میکنم و... رودر رو با معینی درمیام.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

پارت۳۱

_بشین..

به امید اینکه صحبتش و زیاد طول نده رد میکنم.

_راحتم.. باید زودتر برم.. با من کاری داشتید؟

چشم هاش و روم باریک کرده و دست به سینه و با تکیه به میزش خیره نگاهم میکنه.. ژست زیبایی بود اما نه برای من.

چشم میچرخونم طرف در نیمه بازی که عمدا نبسته بودم.

_کجا بودی؟

_تو بخش..

سنگینی نگاهش اذیتم میکنه.دستم و بی هدف تو جیبم میبرم و خوشبختانه انگشت هام دونه های ریز تسبیحم و لمس میکنه و ناخودآگاه دلم آروم میگیره.

_تو که قرار نیست من و دور بزنی نه؟

لحظه ای جا خورده و خشـــک شـــده نگاهش میکنم..
صداش یه تهدید زیرپوستی خاصی داشت.

_بله؟!

از میز فاصله میگیره و قدم هاش و به طرفم برمیداره..

چند ثانتی من متوقف میشـــه و بالاتنه اش رو خم میکنه طرفم و خیره تو چشم هام زمزمه میکنه..

سـامانتا اگر بفهمم با کسی هسـتی یا داری زیر آبی میری کاری میکنم روزی صدبار به پام بیفتی و بگی غلط کردم.

حالت نگاهش به اجرای صورتم و تکونه سیبک گلوش من و به خودم میاره و متوجه فاصله خیلی کمه بینمون میشم..

سریع قدمی به عقب برمیدارم و با نگاهی پایین افتاده و صدایی که سعی میکنم به اندازه ی کافی محکم باشه میگم..

_من متوجه منظور شـما نمیشـم دکتر فکر میکنم بهتره تو انتخاب کلماتتون دقت کنید شـما هیچ حقی ندارید اینطور با من صحبت کنید.

تک خنده ی بلندش از روی حرص و عصـبانیت متعجبم میکنه.. خدایا این مردک دیوانه ست.

_هاه.. این و ببین میخواد به من حرف زدن یاد بده.!..

انگشـت اشـاره شـو جلوی صـورتم تاب داده و با کنایه و خشونت ادامه میده..

_ببین دخترجون من صـبرم داره کم کم سر میاد چند ماهه دارم با ادا اطوارت کنار میام ولی تو انگار یه جور دیگه برداشت کردی فکر نکن قراره تو آب نمک من و بخوابونی برای یکی دیگه غمزه بیای..

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۳۲

بی توجه به فاصله ای که بینمون انداختم بازهم خودش و جلوتر میکشـــه و با اشـــاره به در نیمه باز اتاق پوزخندی میزنه ..

_فکر میکنی برام مهمه درباز باشه یا بسته یا میتونه من از هر کاری که دلم میخواد انجام بدم بازداره؟

دیوونگی که میگن همینه؟! من بهش میگم طغیان..

چطور شـد و نمیدونم.. دیگه نتونسـتم کنترل همیشـگی رو روی خودم داشـته باشـم و بلاخره تمام حقارت هایی که از هرجا جمع شده و روی روح و روانم سنگینی میکرد و روی ذات کثیف معینی بالا آوردم.

دســـتی که با تحقیر هر چه تمامتر طرفم گرفته بود و هر لحظه میخواست توی چشم هام فرو کنه رو با شدت پس میزنم و با صـــدایی که از شـــدت خشـــم و نفرت به لرزش افتاده بود، توی صورتش میغرم..

_یکبار میگم بهتره گوشـــات و باز کنی و دهنتم ببندی. من نه برا تو نه هر آشـــغال دیگه ای تف هم تو صـــورتتون نمیندازم چه برسه به نازو ادا به خداوندی خدا قسم یکبار دیگه هر چی لایق خودت و کس و کارته به من نسبت بدی قید هر چی آبرو و کاره میزنم توی همین بیمارســتان ســکه یک پولت میکنم جناب دکتر و آبروی نداشـــتت و حراج میزنم تا بقیه هم هر چند خبردار ولی کامل به ذات کثیف و هوسبازت واقف بشن.

پس بهتره دســت از سر من برداری و کاری به کارم نداشــته باشی من نمیدونم چه رفتاری باهات داشتم که فکر کردی سکوت از سر ناچاری و نجابت برای تو معنای آب نمک و ناز کردن داره ولی بزار برای اول و آخر بهت بگم تا آویزه ی گوشـــت کنی قرار نیســـت هر دفعه در مقابل کارهاو

رفتارهای غیر انسانیت ساکت بمونم و تو با خودت فکر های مریضت و پرو بال بدی..

دست.. از... سر... من... بردار.

کلمات آخرو چنان با غیظ و عصبانیت از لای فک فشرده و دندون های جفت شده روی هم به روی مات و مبهوتش کوبیدم که هر خری هم بود متوجه نفرت و بیزاری من از این شخص میشد.

انگار هیچ موجود زنده ای جز من توی این حوالی وجود نداشت، نفس های بلند و پر حرصم تنها صدای حاکم تو فضای اتاقه و همه جارو سکوت مطلق پر کرده بود و بس..

حتی اگر اون موقع حواس درست و درمونی داشتم باید متوجه میشدم بیرون از اتاق هم سکوت غیر معمولی جریان داره.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۳۳

با زدن کف دست هاش بهم به نشونه تشویق، سکوت شکسته و صدای پر تمسخر و کنایه وارش به گوشم نشست ..

_نه خوبه خیلی خوبه...می‌بینم زیر این قیافه مظلوم زبون تند و تیزی خوابیده. اینکه زیادی تو سری خور باشی هم چندان به مذاق من کثیف خوش نمیاد بلاخره منم فانتزی های زیادی برای خودم تو رابطه دارم.

نگاه هرزه ش روی صورت و کل هیکلم دور میزنه و درآخر روبه چهره ی بیزار و چندشم پوزخندی میزنه..

کار ندارم به کی نخ میدی ولی آســـیاب به نوبت بهتره دفعه ی بعد کسی هرچند سربسـته ازم سراغت و نگیره که دیگه من و به این آرومی نمیبینی..

روزی، شـــبی، شـــیفتی بلاخره بیمارســـتان و صـــدها اتاق خصوصی با تخت های خالی...

حتی تحمل یک لحظه ی دیگه این موجود از توانم خارج بود احساس می کردم دارم از هوای مسموم و عطر مردونه ای که در هوا موج میزد بالا میارم و حالت تهوع شـــدیدی بهم دست داد..

بیشرفتر از چیزی بود که فکر میکردم.

با صـــدای نســـبتا بلندی با تمام عصـــبانیتی که تو وجودم جمع شده تو صورتش میغرم..

_بوی گند و کثافتت حالم و بهم میزنه تو رو چه به دکتری تو رو باید تو طویله با هم صـــنف های خودت بســـت تا شبانه روز از هم دیگه فیض ببرین و تخلیه شین.

دســـتم و زیر مقنعه میرم و جلوی صـــورت و بینیم رو میگیرم تا کمتر بویاییم تحریک بشه.

فکر اینکه روی تمام هیکلش بالا بیاری بســـیار جذاب بود ولی عقلم خودی نشون داد و عقب کشیدم.

بعد حرف هایی که زده بودم حســـابم با کرام الکاتبین بود. این گزینه آخر هســـت و نیســـتم و به باد میداد البته اگر با سخنرانی که کردم تا حالا نداده باشه.

بی توجه به نفس های کشـــدار ونگاه گزنده و سرخش به طرف درنیمـه بـاز میرم و بـه شـــــدت بـه طرف خودم میکشمش و ازش خارج میشم..

قدم گذاشـتن بیرون همانا و حبس شـدن دم و بازدم داخل سینه ای که ثانیه ی پیش ضربانش به هزار میرسید.

با منظره ی روبه رو کل حرف هام، معینی و حالت تهوع از یادم رفت و ناباور و مات روبه رو شدم..

عرق سردی که از تیره ی پشـــتم راه گرفت و تا پایین رفت گویای بدن لرزون و خیس عرقم بود.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۳٤

بزاق که به واسطه تهوع ترشح زیادی کرده و داخل دهانم جمع شـــده بود به آنی ناپدید و حالا گلوم از خشـــکی میسوخت.

سالن قبل اومدن خیلی بزرگتر از حالا به نظر میومد.

حجم اندام حداقل ســه، چهار مرد کت شــلواری با هیکل های درشت کل فضا رو اشغال کرده بود.

یکی نشــسـته بقیه ایســتاده دراطرافش مثل بادیگارد های آماده حمله زل زده بودن به من..

چشم هام بیشتر از این توان واکنش و گشاد شدن نداشتن متحیر و گیج نگاهم از روی تک تکشـــون عبور کرد و با عقب گردی آنی برگشته و روی دو گوی سیاه و سخت که انگار من و به سخره گرفته بودن نشست.!

خدایا این خود عذاب الیم بود.

نمیدونستم چرا باید وجود نحسش اینجا باشه.. با به یاد آوردن صـــحبت های داخل و چیزی هایی که بین من و معینی بی همه کس رد و بدل شده بود.

عرق شرم روی پیشونیم نشست و سریع راهم و به طرف راهرو گرفتم.

فکر به اینکه آیا این مرد منفورتر بود یا معینی لحظه ای از ذهنم گذشـــت!؟ هر دو بســـان هم بودن با کمی تخفیف مردک کت شلواری.

آســـانســـوری در کار نبود و حتی لحظه ای تحمل برای رســـیدنش اونم با وجود چند متری فاصـــله بین من و اونا عذاب آور بود.

پله ها رو با شتاب زیاد دوتا یکی یک ضرب تا همکف پایین میام و با خارج شـــدن از در اصـــلی تازه متوجه بی نفسی_ خودم و درد پهلوهام میشم..

خم شده و با دستی به پهلو کنار درختی گوشه ی محوطه نفسی تازه میکنم

کدوم عاقلی پنج طبقه رو یک ضرب پایین میاد اونم با مقنعه ای که روی دهان و بینیش و پوشونده!؟

ثانیه ای از کمرراست کردنم نگذشته که محتویات شکمم به بالا هجوم آورده و دوباره به پایین تا میشـــم و زردآبی که نتیجه نخوردن نهار و معده ی خالی و درعوض ریختن کلی حرص و عصبانیت داخلشه رو روی زمین خالی میکنم..

بعد چند بار عق زدن و فاتحه دل و رودم دستمالی از جیبم بیرون میکشم و لب و لوچم و پاک میکنم.

_دکتر احدی حالتون خوبه؟

با صدای صمدی تازه متوجه موقعیت اسفبارم میشم.

گوشـــه ی حیاط و محل رفت و آمد!؟.. معلوم نیســـت دیگه کیا شاهد این صحنه جذاب بودن.!

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۳۵

توی آینه سرویس بهداشـــتی همکف آبی به سرو صـــورتم میزنم. چشـم هام کاسـه ی خونه و صـورتم بی رنگ و روتر از هر وقتی.. پوســـت ســـفید و ماســـتم مثه میت های دم مرگ من و نشون میده.

خدا لعنت کنه مردای دوروبر من و که همشـــون شـــغال و کفتار از آب دراومدن تا مرد.. البته مونث هاشـــون هم همچین حوری و پری نبودن ولی دیگه بهم چشـــم جنسی_ نداشتن.

اون قلدر بیرون اتاق با اون چشمای نحسش و نوچه هاش ذره ای برام اهمیت نداشـــتن معلوم نبود دیگه چشـــمم بهشون بیفته یا نه پس گورباباشون..

چیزایی هم که شـــنیدن به درک به قول مریم دایورت به همونجام.. که البته کسی ـــ از آینده خبر نداشـــت و منم مســـتثنی نبودم و به زودی زود همدیگه رو دوباره زیارت میکردیم.

آهی بلندی از سر استیصال میکشم..

معینی رو چه میکردم. این و که هر روز و هر ســـاعت امکان دیدنش و توی این بیمارســـتان بود و نمی‌تونســـتم بپیچونم یا ندید بگیرم کجای دل زارم میزاشتم!؟

بیشرف آمار اتاق خصوصی و تخت های خالیشون و برام درمیاره.. برو خواهرو مادرت و روشون.. لاالاالله....

مشت دیگه ای آب به صورتم میپاشم و چند مشتی هم تو دهنم قرقره میکنم تا طعم تلخ دهنم و بشـــوره.. بیچاره صمدی فکر کرده حامله ام بالا میارم.

همین مونده بپیچه احدی فر حامله ست بابا صمدی جان اون زمان قدیم بود زکریا پشت حضرت مریم باکره دراومد و بچش شد مسیح..

من باکره حامله بشم همه مثل جزامیا ازم فاصله میگیرن و بچم میشه حروم زاده.

قربون خدا برم آخه باکره گی رو حاملگی رو چه جور روی یک کفه ترازو گذاشت.

این مردا هم عین فیلم از کل حاملگی حالت تهوعش و یاد گرفتن..

والا من بودم با حرفای معینی و شهوت بالا زده ی وجودش و این حرصی که نمیدونســـتم تا این حد زیاد ازم داره و تا حالا مخفی کرده، تا الان قسرـــ در رفتم وگرنه الان دوقلو زاییده بودم و قشنگ سرویسم کرده بود..

با ورودم به بخش صـدای تو دماغی نگار از اسـپیکرها بلند میشه..

_دکتتتتتتر احدی فرررررر به اورژانش

قدم های بلندم و به اون سـمت برمیدارم و خدارو شـکر تا آخر شـیفت این روز نحسی_که باقی مونده فقط به مریضا میرسـم هر چند همین نصـفه روزی که من از سر گذروندم میتونست تمام یک ماه من و شارژ کنه.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۳۶

صـدای جیغ و دسـت، بوی عطر وعرق قاطی شـده اصـلا هیاهویی بود ناپیدا..

داد کشیدم..

_دارم خفه میشم.. این چه وضعیه.!

متقابلا با جیغ جوابم و داد..

_اولشه ملت یکم وحشی ـ شدن دو دقیقه دیگه کلا سگ محل کرد مردم و مثل آدم میشینن سرجاشون..

شالم و کمی شل میکنم خدارو شکر موهام و طبق معمول که بیرون میام جمع کرده بودم وگرنه با این هوا ی خفه و شلوغی تحمل اینکه اوناهم دورم ریخته باشه عذاب الیم بود.

_عاشـــقتم.. دیوونتم واییی خدا...من میمیرم برات بنیییییی

اگر میخواست سوت و جیغ های کر کننده بغل دستیام همینجور ادامه پیدا کنه تا خونه برسم کل اعصاب و روانم و از دست میدادم.

یه تیکه دستمال سر روی سرشون انداخته بودن که اونم برداشـــته بودن و با دســـت تابش میدادن تا قشـــنگ هیجانشون و تخلیه کنن و خودی نشون بدن..

ترجیح دادم روی صـــندلی بشـــینم اونم بعد یک روز تمام سرپا بودن.

خدا لعنت کنه شـیخی مثه آدم نمیای سر شـیفتت وایسـتی منه بدبخت جور کشت میشم.

مریم تا میبینه نشـــســـتم ویشـــگونی از بازوم میگیره و داد میزنه.

_خاک تو سرت کنن پاشـــو خودتو تکون بده، داد بکش، یکم جزو آدمیزادا باش.

با دست بروبابایی خرجش میکنم و بطری آب معدنیم و از تو کیفم در میارم و قلپی بالا میرم.. آدم کجا بود مثلا اینایی که دارن عین میمون بالا پایین میپرن آدم تر از منن!. خب دروغ چرا منم یه دورانی میمون شِـــبه آدم بودم ولی خب چند سالی بازنشسته شدم.

چند دقیقه ای طول میکشـــه تا ســـالن به ســـکوت نســـبی برسـه تا خواننده شروع کنه و من از ترسم که صـدا نشـنوم

گوشـیم و تو مشـتم گرفته بودم که اگر انسی_خانم زنگ زد سریـع جواب بدم.

بلاخره مریم میشینه سرجاش و نفس نفس زنان میگه..

_لامصـب علی چه خوش اشـتها هم هسـت به من میرسـه مثه سـگ فقط گاز میگیره.. برا زیدش چه دسـت و دلباز شده کجا روهم رزرو کرده.

_خودت داری میگی زیدش از اون حداقل یه لب و لوچه ای بهش خیر میرسه از تو چی که برات خرج کنه..!

حـالـت چنـدش بـه خودش گرفـت و ادای بـالا اوردن و درآورد..

_تف.. تف.. اه حـالم و بـد کردی.. حیف لـب و لوچـه ی من نیست بدم علی..

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

پارت۳۷

تو اون شـــلوغی و نور کم زل زدم بـه صـــورتش آخرش نفهمیدم از علی خوشش میاد یا نه! پسر_ عمویی که بیشتر از چند سال مریم باهاش همخونه بود..

بیشـــتر حرفاش در مورد اون با حرص و نـاراحتی و گاهی همراه با هیجان بود. احساس میکردم چیزی مریم به ظاهر بیخیال و از داخل میخوره و عذاب میده.

دهانی که باز شده بود تا شاید بتونه از زیر زبونش در مورد احسـاسـش به علی بپرسـه همونطور باز موند چون چیزی ورای تصـورم به گوشـم رسـید و کل سـالن کنسرـت با اون حجم از ازدحام توی فرق سرم فرود اومد.

_موی مشـــکیتو میبندی هنوز از بالا کی مث من دوســـت داشته بگو تا حالا ♩♬♫

_نرو لجبازی نکن خودتو راضی نکن که بری از پیش من با دل من بازی نکن ♩♬♫

_نرو لجبازی نکن خودتو راضی نکن که بری از پیش من با دل من بازی نکن ♩♬♫

_بیا یه کاری بکن بدون تو میمیرم دســـتای غمو بدون تو نباشی میگیرم ♩♬♫

شوق و ذوق مردم و جیغ های کر کننده و فریاد های از سر شادی، من و تو هیاهوی گذشته و حال سرگردون کرد.

_مرتیکه همچین میخونه انگار واقعا عاشق شده!

نگاه مات و گیجم و به صــورت مریم میدم.. جرات سربلند کردن و نگاه روی سن و نداشتم.

_شــب و روزمو یکی کرده غم نبودت به جز بی معرفتی چی داری تو وجودت ♩♬♫

تا آخر آهنگ من بودم و صـــدایی که نزدیک تر از هر زمان من و نشونه رفته بود.

_دستای گرمتو تو دستای سرد کس دیگس اونی که دوست داره اون نیست اون کس دیگس ♩♬♫

_اونی که دوســت داره منم به خدا گولت نمیزنم تو بیا بازم به دیدنم ♩♬♫

_اسکل چرا گریه میکنی؟! انقدرام دیگه غمناک نبود.

دستی به صورتی که تازه متوجه خیسیش میشم کشیده و نگاهم و از ناکجاآباد میدم به روی سن..

_مرســسـسـی..مرسی عزیزان.. امشـب افتخار دادین و به جمع من و گروهم پیوستین..

همون قدو قامت همون صدای صاف..

با دیدن فرد کنار دستش نفسم رفت و برنگشت..

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۳۸

دستی پشتش گذاشته و با قدردانی ازش، بودنش توی گروه و همراهیش و افتخاری بزرگ میدونه..

نگاه های بی پرواشون روی جمعیت هیجان زده و مشتاق میچرخه و ابراز لطفشون و با لبخند و تعظیم جواب میدن.

شنیدن صداش اونم بدون موزیک دوباره من و به مرز جنون میکشه..

_ آهنگی که الان خوندم یکی از جدیدترین کارهام بود که میخواستم تو این سالن ازش رونمایی کنم و برام فوق العاده ارزشمنده..

لحظه ای کنترل خودم و از دست میدم و از خود بی خود بلند میشم ترسم با مکث ثانیه ای چشم هاش روی نگاه خیره ام و فاصله نزدیکی که به سن داریم بیشتر شده و دست از زل زدن بهشون و برمیدارم تلاش میکنم خودم و از بین جمعیت خارج کنم..

و متاسفانه وقتی همه آرامش نسبی خودشون و برای گوش دادن به حرف هاش به دست آوردن، مریمی که به کل حضورش همراه وکنارم فراموش شده با تن صدای بلندی اسمم و فریاد زده و منه مات مونده با مکثی به طرف سن برمیگردم و موهای تنم از نگاه ثابت نفر دوم روی خودم سیخ میشه..

_سمی کجا میری!؟

قبل از هر واکنشی_ سریع خودم و به در خروجی سالن میرسونم و با تقلا نگهبان و راضی میکنم تا از در ورودی اجازه ی خروج من و بده..

هنوز بودن مردمی که قصد داخل شدن داشتند و پشت در منتظر و برای شنیدن صدایی که یک روز منم براش جون میدادم سرو دست میشکوندن.

هوای بیرون و نفس میکشم و نگاهم اطراف و پوسترهایی که همه جا چسبیده میچرخه چقدر یک آدم میتونه احمق باشه که درو دیوار و هم نگاه نکنه ببینه کدوم جهنمی داره پا میزاره.

ژست زیبایی که باهم توی پوستر بزرگ روبه روم گرفتن نفرت و خشم غیر قابل تصوری رو به وجودم تزریق میکنه..

خدا لعنتتون کنه ای که زیر لب زمزمه میکنم از اعماق قلبم نیست و این بیشتر جیگرم رو آتیش میزنه..

_سامانتا.. خودتی؟!

چشم هام و با درد میبندم کاش نباشه، نمیخوام اسمم از زبونش بشنوم. برنمیگردم طرفش ولی از شیشه ی مقابل تصویر قدو قامت رشیدش خودش و به رخ چشم هام میکشه نگاهش و خیره به خودم میبینم..

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۳۹

نمی دونم میتونست غم چشم هام و از بازتاب شیشه ببینه یا صورت پژمرده ای که روزی به ستایش زیباییش براش شعر میگفت!؟

الان دیگه فرقی به حالم نداره..خنجری که از پشت فروکرده بودن بهم تا جگرم و سوراخ کرده بود.. مثل آبی که ریخته شده برای من مثال خونی بود که ریخت و من و نیمه جون رها کردن تا با درد خودم بمیرم و من موندم درد خیانتی که تا آخر عمر من و میسوزوند.

امکان نداره بخوام یکبار دیگه زندگیم و تو دست هاشون پرپر کنم..

قبل از اینکه به خیالش برسه که میتونه بازم من و داشته باشه با تمام قوا به طرف در خروجی میدوم..

شوک و حیرتش از فرارم من و چند متری جلو میندازه ولی با خیزی که به طرفم میگیره سرعتم و بیشتر میکنم. هنوزم ازش سریعترم.

صدای فریادش توجه چند نفر و به طرفمون جلب کرد.

_ترو خدا واستا سامانتا.. یک لحظه فقط..نررروا!!

بســه.. بســه.. دوســت دارم دســت هام و روی گوش هام فشــار بدم تا اســمم و از زبونش نشــنوم.صــداش برام مثل ناقوس مرگ میمونه.

این بین چند نفری هم از تنه هام در امان نیســتن و فحش هاشون هیچ معنایی برای منه سرگشته نداره..

با جیغ بلند یکی از دخترا جمعیتی از طرفداراش قبل اینکه بهم برسه دورش میکنن.

_وایییی... خدای من..ببینین کی اینجاست؟

_لطفا یه عکس باهم بگیریم!؟

_ تو رو خدا یه امضا به من بدین..

لحظــه ی آخر و خروج از درب بزرگ ورودی برمیگردم طرفش، ناچار و درمونده بین گروهی از دلبرای خوش رنگ و لعاب گیر افتاده ولی چشم هاش مونده به راه من..

اما چه دیر.. دیگه اهلی تو نیستم.

پوزخند تلخی به روش میزنم و نگاه آخر و رووونه اش کرده و خودم و از جهنمی که من و داشـــت زنده زنده میســـوزوند بیرون میکشم.

دلم نمیخواد دیگه تا آخر عمرم چشـم هام به روشـون باز بشه..

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت ٤٠

نمی دونم چرا گوشی رو خفه نمیکنم و روانم و با صـــدای ویره ای که میره آزار میدم !

وقتی از تماس هاش نتیجه نگرفت پیامک و فحش بود که سرازیر شد برام.

_خیلی خری.. چرا یه دفعه رم کردی!؟ مثه ادم بگو چته خب دیوونه!

_احمق خدا خفت کنه جواب بده گند زدی به امشب..

_نه به اومدنت که دقیقه نود خودت و رسوندی نفهمیدیم چطور رفتیم تو نه به رفتنت که اونم آدمیزادی نبود!

راست می گفت اگر انقدر دیر نکرده بودم تا هل و سراسیمه داخل نمی‌رفتم متوجه میشدم دارم کجا پا میزارم.

دلم برای مریمم ســـوخت بیچاره با کی هم قرار کنســـت گذاشت.

تنها یک پیامک بهش دادم و از مامانم مایه گذاشـــتم که حالش بد شـــده و مجبور شـــدم سریع برگردم. با این حال بازم ول کنم نبود.

_اس میدی حال مامانم بده من رفتم، همین.. دیگه پشت سرتم نگاه نمیکنی مریم بدبخت و تو سالن قال گذاشتم!؟

_حالا حالش چطوره؟.. بهتره؟

_فکر کنم آه زید علی یقه ام رو گرفت و رید به شبم .

کم کم گلگی های مریم داشت به اشک و ناله میرسید، گوشی رو تو اتاق گذاشتم و خودم و رسوندم بالا سر مامان..

کنار تختش زانو میزنم، نفس های منظمش نشون از خواب بودنش میده.

داروهایی که میخوره بیشتر اون و گیج و خمار میکنه و هوشیار نیست و برای این مورد خدارو شکر میکنم که نمیبینه اطرافش چی میگذره تا بیشتر قلبش بشکنه.

دستم و روی پوست چروکش میکشم..

یک زمانی زیباییت و آراســـتگیت تو فامیل زبانزد بود ناخن های مانیکور شـده و لاک زده با انگشـت های کشـیده ات دل می‌برد.!

حالا انگشت هایی رو نوازش میکردم که از کمبود ویتامین و نور خورشید پوسته پوسته شده بودن.

کجا رفت اون روزایی که خدا رو بنده نبودم و روی ابرها راه میرفتم.؟

آهی میکشـــم و نگاه غم زده ام رو به در و دیوار اتاق نیمه تاریک میدم.. تزئینات فوق العاده ساده و ابتدایی..

هنوزم که هنوزه وقتی که با هل و ولا به اینجا اســـباب آوردیم و یادمه داخلش احساس خفگی میکردم.

در آخر چشم هام روی صورت آرومش میشینه..

_تو میبخشی__؟.. فکر کنم میبخشی__ قلبت بزرگتر از دل کینـه ای منـه، با اینکـه بعـد اون اتفـاق دیگـه در موردش باهم صحبت نکردیم ولی چشم هات همیشه خیس بوده.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۴۱

عکس‌العملی که تو بیداری داره با موقعی که خوابه فقط یک فرق جزئی داره اونم پلک های باز و نگاه گویاشه..

دوست دارم برای همدردی حداقل فشاری هر چند اندک با انگشت هاش به دستم وارد کنه و بگه تو درست میگی حق با تویه، کینه کنی ازشون، بد کردن با ما و هزار و یک حرف دیگه برای تسلی دل شکسته ام و اینکه نفسم بعد دیدنشون راجت تر بیاد بالا..

ولی هیچی جز تنفس منظم و تن و بی حسش نیست و این باور که روزی حتی به مقدار کلمه ای صحبت یا تکان

انگشـــتی دلم و شـــاد کنه روهم آرزوی محالی و من در ســـکوت این اتاق تاریک، با دنیای بیرحم بیرون و آدمای وحشتناکش تنهای تنهام.

یادآوری خاطرات کهنه و تلخ گذشـــته فقط خودآزاری محضـــه من یاد گرفتم هر دفعه شـــکســـتنم خودم و جمع کنم و دوباره ظاهری هم که شده چسب بخورم.

همونطور که اون آدما یه روزی از روی ما گذشتن من هم اونارو یه جایی در گذشـــته جا میزارم، کاری که تا به الان انجام دادم.

به خاطر روحیه خودم هم که شـــده امروز و ســـعی کردم متفاوت از بقیه هفته روزم و شروع کنم ..

پس اول یه دوش حسابی گرفتم اما بعدش برا خشک کردم موهام به غلط کردن افتادم.

شال طوسی با رگه های صورتی رو با مانتو کالباسی کم حال ست کردم از تعداد محدود مانتو های روشنی که دارم و کفش های اسپورت سفیدم کار و تکمیل کرد.

آرایش ملایمی در حد رژ و خط چشم هم روی صورتم پیاده کردم و با تلقین یک روز متفاوت از بقیه روزها به طرف بیمارستان راه افتادم.

حالم بهتر شده بود البته اگر مریم چپ و راست درشت بارم نمیکرد.!

_ها.. چیه اونجات عروسی گرفتی؟ خبر مرگم دیشب خواستم یکم حال و هوام عوض بشه.. ریدی تو حال من فکر کردی من خرم؟

با ادا و ژست مسخره ای گفت..

_مامانم حالش بد شد رفتم.!.. هه هه تو که راست میگی.. برای همین امروز صبح آلاگارسن کرده تشریف آوردی؟..

تو هر دفعه حال مامانت خراب میشه صبحش عین میت های از گور بلند شده ای.

بی حوصـــله و خجالت زده رو ازش میگیرم و به راهم ادامه میدم..

_وای مریم ببین توهم امروز گنـد زدی بـه حـالم فکر کنم یربه یر شدیم.

جلوی روم تو سالن رو گرفت و با چشم غره ای گفت..

_نه جانم من تا یک هفته دیگه هنوز جا دارم از دماغت در بیارم اون جایگاه و بلیط های نازنین ســـوخته رو ولی خب..

سکوت وحرکت مرمک چشم هاش و به پشت سرم دیدم که با زمزمه ادامه حرفش و از سر گرفت..

_ولی خب با این چیزی که داره میاد طرفت میتونم ارفاق قائل بشـــم برات و به همین امروز رضـــایت بدم مطمئنم طرفمون حتی با حضـور یک سـاعته اش یه هفته حالت و تو قوطی میکنه و تلافی قال گذاشـــتن من و از دماغت در میاره.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۴۲

خب تو این بیمارستان فقط چندتا گزینه میتونست من و از شر تلافی مریم خلاص کنه، که البته یکی از یکی عذاب آورتر..فحش ها و گیرای مریم میتونست مثل شهد عسل باشه در مقابلشون.

_فعلا عزیزم.. تو رو میسپارم به دست های توانای ایشون.

رو بهش زیر لب زمزمه میکنم..

_بمیری مریم چقدر نحسی تو

نیشخندی میزنه و با قیافه و فخر ازم رو میگیره میره ته سالن.

با تردید به صدای قدم هایی که از پشت سر نزدیک میشد گوش سپردم و لحظه ی آخر به طرفش چرخیدم و با بیچارگی گفتم..

_س.. سلام..

ابرویی بالا انداخت و با نگاه همیشه طلبکار و خشکش توی چشم هام گفت..

_چطوری احدی فر.. بلاخره ما شما رو زیارت کردیم !

لب زیرینم و گاز گرفتم و خودم و جمع و جور کردم.

_سسعادت از ماست استاد..

دستی به چونه پر ریشش کشید و با ابرویی بالا داده طلبکار گفت...

_دنبالم بیا..

با زاری جواب دادم..

_اما استاد.. کارم هنوز تموم نشده..

بدون نگاه بهم باصدای بلندی رو به ته سالن فریاد زد..

_صـادق!!!... حواسـت به مریضـای احدی باشـه کارش دارم.

تا بهم پشـت کرد بر میگردم طرف مریم مات و خشـک شده وسط سالن..

دلم خنک شـد.. با شـصـتم علامت پیروزی رو نشـونش میدم و لب میزنم خوردی.. که سریع با لب های کج کرده انگشت وسطش و برام سیخ کرد.

_اگر بازی با انگشـت هاتون و تموم کردین بیا که اسـتفاده های بهتری هم میشه ازشون کرد.

با هل و ولا و خجالت دنبالش راه می افتم.. همیشـه فکر میکنم این مرد پشت سرش بیشتر از جلوش چشم داره؟!

پشـت میزش نشـسـته و با اقتدار نگاهم میکنه، دسـت و پا گم کرده مثـه زمـان دانشـجویی سر بـه زیر جلوش موش شدم.

_خب نظرت چیه؟

زیر نگاه خیره اش به بدبختی لب باز میکنم.. جمله اش سرتاسر اجبار بود نه سوال!

_استاد الان نظر من و پرسیدین؟!..

_نه.. چون به هر حال انجامش با تویه..

نگاهش و به پرتابل روی میز میده و با اشاره ای میگه..

_برش دار.. از حالا شروع کنی دو ماه دیگه میتونی تحویلش بدی.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۴۳

با دســـت و پایی دراز و قیافه ی آویزون از در اتاق زدم بیرون..

_به به نور چشمی استاد چیکار میکنه!... اوه میبینم رنگ رخسار نشون از درون خراب و گندیدت میده..

به دیوار کنار در تکیه داده و داره مسخره بازی در میاره..

_ریدی تو ضرب‌المثل..

_مهم نیست اصل نیت حرفم بود که رسوند.

محلی به پرچونگیش نمیدم و راهم میکشم طرف استیشن.

نیشخندی میزنه و دنبالم راه میفته.. میدونم از دستش خلاصی ندارم.

_ چیکار کرده باهات که من و معینی دربه‌در، در عرض چند سال نتونستیم گوشه ایش و روی تو پیاده کنیم!؟ انگار با بلدوزر از روت با دنده عقب رد شده.

نفس بلندی کشیده و به بیرون فوتش میکنم و پرتابل منحوس دستم و نشونش میدم.

_کوری، این چیز به این بزرگی رو نمیبینی! بدبخت شدم.

کنجکاو از دســـتم میگیرش و روی میز اســـتیشـــن بازش میکنه..

_اوه.. ننه این چیه؟!.. قراره با این چیکار کنی؟

خودم و روی صندلی پلاستیکی پرت میکنم که فقط باعث میشه ماتحتم بینوام به فغان بیاد.

با مسخره گی پشت چشمی نازک میکنم..

_به نظرت گفته چیکار کن.!؟

_راســـت میگی حتی اگر روزی یه دونه از ورقه هاش و لول کنی شـیاف کنی به خودت ده سـالی طول میکشـه تا تموم بشـــه اونم اگر تا اون موقع از ســـوءهاضـــمه زنده مونده باشی.

با تمام بیچاره گی بلند میشـم و دسـتم و دراز میکنم طرفش و محکم میزنم تو سرش..

_خـاک تو اون سر بیشـــعورت کنن کـه کل فکرات حول همون قسمت میچرخه.. منحرف بدبخت.

مریم سرش و میچسبه و خودش و از ضربه ی بعدی عقب کشیده و از شدت خنده تا کمر خم میشه..

_وای خداااا.. نور چشمی استاد و ببین ریده به هیکلت.. عاشقتم استاد بهرامی ببین چه رویی ازت کم کرد... عاشقتم بهرامیییی.

دوباره ماتحت بدبخت و میکوبم روی صندلی، امشب یه گوشه‌اش حتما کبوده..

_مطمئنی؟،!

طوری که من بلند شدم و صندلی با صدا از زیرم در رفت و مریم همونجور دولا موند و بلند نشد نگم...

_سسلام استاد..

_قراره هر دقیقه که من و دیدی با لکنت سلام بدی؟

لبم و گاز میگیرم و زیر چشمی به مریم که جیکش در نمیومد نگاه میکنم.

اونقدری صداش بلند بود که تا چند متر اونطرف تر بره.
استاد همونطور ایستاده کنارش و تکون نمیخوره..
_نمیخوای راست بشی صادقی؟

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو
♦ پارت٤٤

دیدین دو تیکه آهن زنگ زده رو وقتی میخوان لولاش و از هم باز کنن چطور سـفت و سـخت با صـدای جیرجیر باز میشه؟
خب کمر مریم دقیقا به همین حالت،انگار چندین روز خم مونده و خشـک شـده و حالا موقع بلند شـدن به روغن کاری احتیاج داشت خیلی آهسته و به سختی راست شد.

این مریم هم برای منه بدبخت دو متر زبون داشـــت به بهرامی که میرسید بدجور غلاف میکرد.. حالا اگر من بودم در جواب میگفت: بیخیال سمی انقدر زر زر نکن.!

_سسلام ااستاد..

استاد دستی بر حسب عادت به ته ریش چونش کشید و انگشت های اون یکی رو مشت و به پشتش قائم کرد.

_نکنه توهم به درد احدی فر دچار شدی؟

سر مریم که میلیمتری داشـــت برای جواب بالا میومد با حرف بعدی استاد دوباره چسبید به سینش..

_فکر کنم داشتی در مورد من یک بحث جذاب عاشقانه میکردی!

دلم براش سوخت.. خداییش جذبه استاد به قدری بود که حس میکردی جلو فرمانده پادگانت ایستادی..

_استاد شما ببخشید منظورش شما نبودی که، کلا داشت شوخی میکرد.

همونطور عبوس بدون اینکه نگاهش میلیمتری جابه جا بشه خیره به مریم بیچاره جواب داد..

_مگه غیر من استاد بهرامی دیگه ای هم دارین .. ؟

متعجب نگاهش میکنم سابقه نداشت تو این بحثا شرکت کنه یا دنبالش و بگیره..

_استاد؟!

_بزار خودش جواب بده زبونش شیش متر تویه.. الان هوار هوارش اینجا رو برداشته بود.

این چرا اینجوری میکنه.. نکنه؟!

برای اولین بار نگاهم و به استاد غیر شاگردی کردم.. خب خوش تیپ که آره بود و هر چشم کوری میدید.

چهره جذاب و مردونه ای هم داشت ولی سنش به نظر بالای سی و پنج میخورد شایدم نزدیک چهل..

جدیت و مهارتش تو تدریس ازش استاد نمونه ای تو دانشکده ساخته بود. اینکه شاید مریم مورد توجه همچین

شـــخص خشـــک و مقرراتی قرار گرفته باشـــه خیلی دور از ذهن بود.

خدا رو شکر استیشن خلوت بود و کسی نبود این نمایش عجیب و نگاه کنه.

_ دنبالم بیا کارت دارم.. میخوام یکم از توجهات نورچشمی بودن و به توهم بدم، انگار زیادی خوشـــت اومده، شـــاید بیشتر عاشقم شدی.

راهش و که کشید رفت نگاه من و مریم هاج و واج بهم گره خورد و عین اسکلا به خودش اشاره کرد و گفت..

_با من بود؟!...

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

پارت۴۵

دروغ چرا خودم اینجا بودم تمام هوش و حواســـم تو اتاق بهرامی..

برای بار چندم نگاهم و به ساعت گوشیم میدم و متعجب از طولانی شـدن صـحبت هاشـون آمپول مریض بعدی رو تو سرمش تزریق میکنم.

شـاید من حسـاسـم نیم سـاعت تایم، که زمان زیادی برای یک بحث استاد شاگردی محسوب نمیشد! میشد؟

به اسـتیشـن که برمیگردم مریم نشـسـته روی صـندلی و به گوشه ای زل زده و شایسته داره سوال پیچش میکنه.

_هی چت شـــده تو، رنگ و روت چرا پریده؟ بهرامی چی بهت گفت؟

_چرا فکر میکنی بهرامی چیزی بهش گفته؟

پشـــت چشـــمی طرف من نازک میکنه و رو به مریم بی حوصله ادامه میده.

_کور که نبودم دیدم از اتاقش اومد بیرون حالش بهم ریخته بود.

میرم کنار مریم و دست میزارم روی شونش..

_چرا جو سازی میکنی تو که میدونی استاد چقدر سختگیره به خودت چپ نگاه کنه خودت و خیس میکنی مریمم حتما کار داشته دیگه.

تعجبم از مریم بود یادم نمیاد بیشـــتر از ده دقیقه زبون به دهن گرفته باشه و حرف نزنه.

_نمیخواین چیزی بگین خب نگین ولی تابلو یه چیزیتون هست.

بعد همچین خودش و دور داد رفت که یاد حرف مریم و تاب قنبل شایسته افتادم.

صندلی بغل دست و جلو کشیدم و روبه روش نشستم..

_چی گفت بهت؟

پوفی کردی و با دست پیشونیش و ماساژ داد و نگاهش و بهم دوخت..

_به نظرت من چه شکلیم؟

قیافه هاج و واج من و که دید دوباره پرسید..

_خوشگلم؟ زشتم؟ چیم؟

_خب.. نمیدونم.. یعنی چی؟

بی حوصله دستی تکون داد و خواست از روی صندلی بلند بشه که بازوش و گرفتم و دوباره نشوندمش که با غرغر بلاخره تسلیم شد.

_چته تو!.. چی میگی مگه بهرامی به قیافت گیر داده؟ یک کلمه بگو تو اون اتاق لعنتی چیکارت کرد؟

_تجاوز...

با دیدن قیافم دستش و کوبید توسرم و پوزخندی زد..

_خاک تو سرت رنگ و روش و ببین.

_تجاوز؟ من و مسخره کردی؟!

_نه جدی گفتم..

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت٤٦

مثه گیجا چشم هام و روی بدنش میچرخونم.. همه چیش سرجاش بود مثه همون موقع که رفت تو حتی یه خال از موهاشم بهم نریخته بود.

_معلوم میشه مگه؟!

_چی؟

_علائم تجاوز از روی لباس!

یکم نگاهش میکنم ببینم کی دست از این مسخره بازیاش برمیداره..

_خب چیه؟ قبلا فکرمیکردم اسم تجاوز میاد مردم بکارت و چک میکنن تو انگار میترسی ترکیب لباس هام بهم ریخته باشه؟ یک تنه مرزهای باورم و جابه جا کردی خانم دکتر..

نفس عمیقی میکشم و از روی صندلی بلند میشم. این بشر آدم بشو نیست تو هر موقعیتی باشه من و دست میندازه.

_حیف لیاقت فحش و کتکم نداری.. من و بگو نگران همچین آدمی شدم.

سریع خیز برداشت و دستم و گرفت، نگهم داشت. صداش و پایین آورد و زمزمه وار با بیچاره گی گفت..

_ازم خوشش میاد..

میخواستم فکر کنم بازم داره مسخره بازی درمیاره ولی این قیافه و صدا به نظر صادق بودن.

_بهرامی؟ از تو!

قیافش و مچاله شد و دستم و ول کرد و دوباره تکیه داد به صندلیش..

_مگه من چمه؟،!

_قضیه تجاوز چی بود؟

_من چیکار کنم تو منحرفی در هر حالت و حرفی یاد پایین تنه میفتی.. منظورم تجاوز به احساساتم بود.

میدونی دیگه کلا احساس و عواطف بکر و دست نخورده ای دارم.

لحن حق به جانبش خنده ام میندازه.. هر سری یه پسر خوش تیپ و جذاب میدید آب از لب و لوچش راه می‌افتاد و کم مونده خودش بره بهش پیشنهاد و شماره بده.

این دفعه ننشستم و فلاکس چایی و لیوان هارو میارم گلوم خشک شده بود.

_سلام دکتر خسته نباشی..

جواب سلام یکی از بهیارای بخش و میدم و تا رفتنش صبر میکنم.یکی از لیوان هارو جلوش میزارم..

_دقیقا چی گفت بهت ؟

لب هاش و آویزان کرد و دلخور گفت..

_گوه تو شانس من گوه..یعنی یک بارم خدا زد پس کله یکی از من خوشش بیاد عهد همین بهرامی آخه!

اســـتاد بهرامی کم کسی نیســـت مریم این چه حرفیه میزنی؟.. هر چند فکر میکردم زن و بچه دار باید باشه.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت٤٧

پوزخندی میزنه ولیوانش و با دوتا حبه قند به لب میره و قورتی میخوره.

_بدبخت تازه سی و شـش سـالشـه انقدر شـق و رقه آدم فکر میکنه کمه کم چهل و پنج و داره اونم با چندتا بچه..

آهی میکشه و ادامه میده..

فکر کن ازدواج کرده باشـــه اونم با این اخم و تخمش.. بچه و باقیش پیشـکشـش هر چند فکر اینکه این بشر یه نوزاد و بغـل بگیره و رو بـه صـــورت طفـل معصـــوم و بیگناهش نیشـــخند بزنه مثل معجزه قرن بیســـت و یک میمونه..بعدشم مگه من گفتم بده یا خوبه؟

_دکتر احدی فر به اورژانس.. دکتر احدی فر به اورژانس..

بی حوصله بلند میشم..

_پس چته؟ ته توی ســـنشـــم که درآوردی! تازه طرف برا بقیه خشکه برا زنش که اینجوری نیست.

نگاه چپی بهم میندازه..

_چمه؟... طرف با اون قیافه یبســـش مثل نکیر و منکر جلوی من نشـسـته انگار شـب اول قبر و داره تداعی میکنه نزدیک بود به هر کار کرده و نکرده ام اعتراف کنم.

بعد ده دقیقه زیر نگاه خیره ش و شرشر عرق که تا زیر خشتکم و خیس کرده میگه..

بادی به غب غبش انداخت و ادای بهرامی رو درآورد..

_خب شاگرد تنبل و از زیر کار درو من نظرت در مورد عمل پانکراس معده وووو کوفت و زهر مار چیه..

من و میگی مثه گاو وایستادم دارم نگاهش میکنم این جدی داره میپرسه یا مسخره ام میکنه!!

بعد با چشم غره میگه..

دقیقا سر همین جلسه داشتی چرت میزدی صادقی..

خنده ام رو قورت میدم عجب ناکسی_ بوداین بهرامی! دم رفتن میگم..

_کی بهت گفت ازت خوشش میاد؟

انگار بادش و با سوزن خالی کردن که پنچر شده و آویزون میگه..

_وسط یکی دیگه از چرت زدنام و تشریح عمل ریویژن..

با بیچاره گی رو میکنه بهم..

_آخه کی رو دیدی از تشریح عمل دماغ برسه به خواستگاری؟

برای بهتر شدن حالش خیلی طبیعی و نرمال انگار این نوع خواستگاری متداوله جواب میدم..

_خب از متخصص حلق و بینی چه انتظاری داری اونم این مدلی بلده.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۴۸

یک لحظه نگاهش پر امیدواری شد و خواستم با خیال راحت حرکت کنم طرف اورژانس..

اما ثانیه ای بعد چشم های پر اشکش دوباره موندگارم کرد و با بغض گفت..

_یعنی میگی این بشر تو حساس ترین لحظه زندگی هر کسی که براش پیش میاد این جوری عمل کرده که در واقع ریده..

فردا تو رابطمون نمیگه اگه تونستی مراقبت های بعد جراحی رو بگی یه راند باهات میخوابم نتونستی تا سه روز جات تو هال و کاناپه ست؟!

نمی دونم بخندم یا از دستش سرم و به دیوار بکوبم..

_نترس فکر نکنم بخواد نگرانی از لحاظ رابطه داشته باشی به نظر نمیاد آدم سرد مزاجی باشه..

هر چقدرم خشک باشه دیگه جزئیات مهم زندگی رو که باهم قاطی نمیکنه.

_مگه باز از قیافه طرف میشه فهمید سرده یا گرمه؟ اندازه شم دستت میاد؟

با نگاه گرد شده ام بلاخره زبونش و غلاف کرد..

_خیل خب بابا با اون چشمای باباقوریش.. منظورم سایز لباسش بود.

ولی خودمونیم حتی تو هم میدونی رابطه جنسی_ خیلی مهمه امیدوارم اونم درک کنه..

بعد بیست و پنج سال ریاضت نمیخوام با شوهر دکتر ناکام از دنیا برم.

حرصی میکوبم به بازوش..

چقدر بیشعوری مریم برو گمشو همین بهرامی به دردت میخوره تا میبینیش سوسک میشی زبونت بند میاد.. کم مونده از رو لباس قورتش بدی بعد چس ناله میکنی شانس گوه من؟!..

پشت چشمی نازک میکنه و آب بینیش و بالا میکشه.

_هی الان دیگه صاحاب دارم دست خر کوتاه.. بعدشم بزار خرم از پل بگذره بهت میگم سوسک کیه..

بلاخره دختری گفتن ناز و عشوه ای گفتن برای این طاقچه بالا نزارم فردا روزی رفتیم روی یک تخت زیر یک سـقف، نمیگه هول بودی بیفتی تو بغلم؟

بشـــینم تا شـــب میخواد چرت و پرت هاش و توهمات تخت خوابیش و به خوردم بده ..

_خب انگاری خدارو شـکر جوابت بله سـت و ناکام از دنیا نمیری و بازم به امید خدای بزرگ از شرت خلاص میشیم.. منم برم تا شـــیخی جوون مرگم نکرده. تورو که یکی گرفت من موندم عزب و یالقوز.

تا خودم و برســونم اورژانس دوبار دیگه پیجم کردن.. خدا بخیر کنه نکنه بازم تصادفی آوردن؟..

دعا میکنم بچه بینشون نباشه هر چقدر قلب و احساست و سنگ کنی بازم دیدن بچه ها وقتی درد میکشـن برام مثل مرگ میمونه.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۴۹

دستاش و پس میزنم و به بغل دستیم میتوپم..

_محکمتر نگهش دار نمیبینی سوزن داره رگش و پاره میکنه.!

پوفی میکشه و کلافه سعی میکنه دست و پایی که میزنه رو مهار کنه.

_مادرش و پیدا نکردم اون میومد راحت تر از پسش برمیومدیم.

بلاخره بعد چند دقیقه تونستم سوزن و تو رگ مچ ظریفش فرو کنم.

برعکس دعایی که کردم یکی از مریضا پسربچه سه ساله گریونی بود که از روی پله ها افتاده و سرش چندتا بخیه خورد. سرم قندی هم برای تنظیم فشارش بهش زدم.

به بدبختی سرش و بخیه کردم گریه ها و جیغ هاش کل بیمارستان و برداشته بود و ردی که تا عمر داشت گوشه ی پیشونیش میموند.

_مادرش انقدر هول کرده بود خودش سرم لازم بود..

بچه رو بغل گرفته بود و تمام لباساش خونی شده و همین بهش شوک زیادی وارد کرده بود.

دستکش های دستم و در میارم و بقیه کارها رو به بچه ها میسپارم و خودم به طرف بخش راه می‌افتم.

یاد حرف مادرم افتادم.. بعضی وقت ها که از دست سر به هوایی هام و مهمونی های بیش از اندازم شاکی میشد و می‌خواست بیشتر نگران آینده ام باشم، بهش غر میزدم کاری به کارم نداشته باشه خودم میدونم از زندگیم چی میخوام..

آهی میکشید و می‌گفت سنگ بشی مادر نشی..

هنوزم درک زیادی از این جمله یا حتی حس مادری نداشتم ولی میدونم اگر روزی خودم این مسئولیت گردنم بیفته دوست ندارم خاری به دست جگر گوشه ام بره و همه جوره از وجودم براش میگذرم همینجور که مادر من برام از جون مایه گذاشت.

هنوز که هنوزه با یادآوری صحنه ای که باعث شد بقیه عمرش و در حسرت راه رفتن و بغل کردن من آه بکشه، تمام موهای بدنم سیخ و وجودم لبریز از نفرت و پشیمونی میشه.

از دستگاه آب سردکن توی سالن انتظار برای خودم لیوانی پر میکنم و قلپی میخورم و بقیه اش رو روی پیشونی داغم میزارم..
شاید که یادم بره من هم نقشی ـ توی خونه نشین شدن مادرم و حسرت نگاهش به خودم و بقیه عمرش داشتم.

هیچ وقت حتی اون موقعی که هنوز حرف میزد و میتونست نیاز های محدودش و بگه ازم گله نکرد و شاکی نشد..

تمام مدت توی خودش ریخت و آخرش فقط حرف چشم هاش موند و عذاب وجدانی که تا عمر دارم من و ول نمیکنه.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت ۵۰

کف کرده از عکس العمل مریم دهن باز نگاهش میکنم..

چشم غره ای بهم میره و موقع رد شدن از کنارم با انگشت زیر فک باز مونده ام میزنه و با عشـــوه ی ریزی در ادامه حرکات قبلش میگه..

_ببندش عزیزم.. خوبیت نداره ته حلقت و به نمایش میزاری.

دهن و بستم چشم های خیره ام رو نمیتونستم جمع کنم.

_واقعا مریم؟! اونی که الان تو حلق بهرامی بود تو بودی؟

_حلق کجا بود فقط یکم اصطکاک بینمون پیش اومد که اونم با لایی کشیدن سریع مانع از برخورد شدم.

موهاش و با وسواس مرتب میکنه و دنبالش و میزنه پشت گوشش هر چند انقدر ژل و تافت و کوفت زهرمار زده بهشون که لاخ به لاخش با طوفان کاترینا هم تکون نمیخورن..

این بین آینه جیبیشم در میاره و لب ولوچش و چک میکنه.

خیره به حرکاتش میگم..

_بابا بزار حرف بدبخت خشک بشه بگیرتت بعد وا بده.

_هنوز که چیزی براش رو نما نکردم .. اینم فقط یک نمونه مشـــت از خروار بود.. بعدم، به چه حقی داشـــتی مارو دید میزدی؟! بی ناموس سینگل حسود بدبخت..

تکیه ام رو به در میدم و نگاه کلی بهش میندازم.

آرایش بیشـــتر و ظریفتری روی صـــورتش برعکس هر روز نشـسـته مخصـوصـا لب هاش نمی دونم صـبحم به همین رنگ و برجستگی بود یا نه!؟

مانتو اتو کشـیده‌ش هم انگار یه هوا از دیروز براش تنگ تر شده بود!

کلا مریم همون مریم چند روز پیش که از اتاق بهرامی هم رنگ مرده ها و عزادار زد بیرون نیســـت! الان همه جاش عروسی گرفته.

راسـتی گفتم بهرامی امروز دقیقا روز شـیفتش تو بیمارسـتانه و بله بگو چرا ایشون سایز هاش دستخوش تغییر شده.

_چیه داری وجبم میکنی؟!

خنده ام میگیره.. خودشم میدونه چقدر خره؟

_آخه بیشعور بهرامی اگر چشم و عقل داشت که چند ترم تو رو با همون مقنعه های درز کج تا پس کلت و صـــورت نشـــســـته و لوچ سر صـــبح های کلاس هاش برای خودش لقمه نمی‌گرفت که حالا براش لباتو شـــبیه کون مرغ کنی و ماتحتت و عقب بدی بلکه چشمش اون هلو رو بگیره؟!

انگار اون بیشتر هپلی پسنده تا داف پسند.

به قلم:S.Fateme Moosavi

بریم برای پارت خوشـگل امشـب من خودم عاشـق مریمم شما چطور؟ 😂😂😂

Anonymous Poll

votes ۷۳۹۹

🔘 مریم عشق منه

🔘 فقط گزینه اول

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۵۱

پنچر شـــده پوفی میکشـــه و اون قیافه شـــق و رقی که به خودش گرفته وا میره و قوز کرده میگه..

_خداییش قلق هر کی رو بگی دســـتمه جز این یارویی که باید!

_مگه چند مدل داریم؟

یک طرفه ابروش و بالا میندازه و مثه اونایی که انگار میخوان هسته اتم بشکافن و خیلی بارشونه نگاه اسکل وارانه ای طرفم میندازه..

_خاک تو سرت همونه فقط به چشـــم معینی اومدی دیگه.. هر مردی قلق خاص خودش و داره..

انگشت کوچیکش و بالا میاره..

گروه اول... مغرورن و خدا رو بنده نیستن انقدر که به فکر گره جذاب بین ابروهاشـــونن عقل تو کلشـــون نیســـت تو خیالشونم خیلی خفن و جذابن..

حالا هیچ چسی. هم نیستنا ولی دیگه نمیشه این و بهشون گفت چون بدجور رم میکنن با اینا باید کم محل رفتار کرد نه خیلی آویزونشون بشی. نه بهشون بچسبی همون مثل با دســت پس بزنی با پا پیش بکشی. یکم عشــوه و لوندی کار سازه آخرش میاد میگرتت.

انگشت دومی رو بالا میاره و ادامه میده ..

گروه دوم... اینا مرموزن خوش تیپ میگردن و همه چی روهم زیر نظر دارن کم خرج میکنن و دســت به جیبشــون حساب کتاب داره..

چینی به صورت و بینیش میده..

اینا رو اصلا نباید آدم حساب کنی چون جونت در میره تا یک قرون ازشــون بکشی. برن بمیرن اصلا گشــنه گداهای

بدبخت دیدی مذکر روی زمین کم اومد میتونی روشـــون حساب کنی.

انگشت سوم و که میخواد بالا بیاره دستم و میگیرم جلوش و مهلت نمیدم..

_بســـه تو رو سر جدت، یه جوری رو منبر رفتی انگار چند دوری زید هر کدوم بوده و زیر و بمشون و در آورده و...

هنوز دارم فک میزنم که ناگهان پشـت سرم خالی میشـه و بی تعادل جیغ خفه ای میکشم و پرت میشم عقب.

فاتحه ی خودم و خونده بودم که محکم به یک هیکل بزرگ که مشـخصـا مال یک مرد بود از پشـت سر برخورد میکنم و دسـت هایی که دور شـکمم حلقه میشـن و نگهم میدارن.

نگاه وق زده مریم روبه روم و نیم خیزی که شـده میگه که بله همونی که تو ذهنم میچرخه..

_اوف... جووون بابا کاش یه چیز دیگه از خدا میخواستم. فکر کن در و باز کنی خودش بیفته تو بغلت اونم عجب پوزیشنی!

انقدر شوکه بودم که وقت کنه تا خودم و جمع و جور کنم دم گوشم با صدای چندشش خزعبلات ذهن مریضش و بگه.

دستم و به چارچوب در گیر میدم و سعی میکنم خودم و از بغلش بیرون بکشم که لحظه ی آخر انگشت هاش سینه ام رو قاب گرفته و فشار کوچیکی بهش وارد میکنه.

تنم و عرق سردی در برمیگرده و نفســـم با حرکتش حبس میشه..

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۵۲

مثل برق گرفته ها دســـت هام و دور تنم قســـمتی که احساس میکردم هنوز میتونم رد انگشت هاش و فشاری که به ســـینم آورد و حس کنم، قفل کرده و تا جایی که فضای کوچیک اتاق اجازه میده ازش فاصله میگیرم.

نمی دونم شاید اون لحظه این باور و داشتم از این مرد هر کاری بر میاد و امکان داره بخواد حرکت دیگه ای انجام بده مخصوصا که هنوز با نیشخند زشت گوشه ی لبش و نگاه درنده و پر لذتش بهم خیره شده بود.

نمیدونم چقدر مات و حیرت‌زده و خشـــک شـــده نگاهش کردم که دستی بازوم و گرفت و وادار به حرکتم کرد.

_بیا بشـین قربونت برم.. بیا عزیزم.. بیا الان سـکته میکنی ها..

صدای پر بغض مریم بهم میفهمونه خواب و توهم نیست و اونم متوجه دست درازی معینی شده.

لیوان آبی که جلوم گرفته بود و با دســـت هایی که تازه متوجه لرزشـــشـــون شـــدم میگیرم و به لب هام نزدیک میکنم..

بلاخره تونســـتم بین آبی که از کناره ی لب هام شره میکرد چند قورتی به گلوی خشکم برسونم.

ناباور به قیافه مات مریم و قاب در نگاه میکنم.

_رفتش قربونت همون موقع لش مرگش و گذاشت رفت.. مرتیکه بیشرف هرزه.

آره در بسته میگفت، نه خانی اومده نه خانی رفته!

هنوز باورم نمیشـــه چطور به خودش اجازه داد همچین حرکتی انجام بده..

من هم کم تو خیابون و جاهای شـلوغ مزاحمت نداشـتم، کلا آدم مریض تو هر جماعتی پیدا میشد و بودن دست ها و تنه هایی که به عمد یا مثلا تصـــادفی به بدنم برخورد میکردن و هرز میرفتن ولی همه نـاشـــناس و گذری بودن حتی شـده توی یک خیابون تاریک و آخر شـب پی تجاوز و به تنم بمالم ولی باز مجبور باشم از اونجا گذر کنم.

ولی این مرد شـناخته شـده و در محل کارمون هیچ ابایی از کارهای زشـــتی که میتونســـت در هر زمان انجام بده نداشت، مگه میشه!؟..

_دیدی مریم؟

نفس بلندی میکشـه و میشـینه کنارم من متوجه نشـدم کی نشستم روی صندلی.

_چی بگم والا.. انگار پسرــ رئیس بیمارســـتان بودن خیلی دست و بالش و باز کرده..!

_ازش میترســـم مریم.. مثه ســـگ ازش میترســـم. نکنه بخواد...

دســـتم و جلوی دهنم میزارم و هق ریزی از گلوم خـارج میشه.

برای اولین بار حرفی که حتی تو ذهن خودمم نفی میکردم تا مبادا روی اراده و ذهنیتم تاثیر بزاره رو به زبون آوردم.

درسـته سـعی میکردم ظاهر سـفت و سـختی داشـته باشـم اما..

_اونم فهمیده من بی کس و کارم.. که اگر نبودم قبلتر از این ها جلوش و برای زبون و نگاه های هرزه ش میگرفتم.

به قلم:S.Fateme Moosavi


از کفر من تا دین تو

پارت۵۳

ترحم نگاه و لبخند تلخش قلبم و به درد میاره.. به چه فلاکتی افتادی سمی! این چند ساله جوری حرکت و رفتار کردم کسی نگاهش از بالا بهم نباشه.. اما ترحم و دلسوزی!؟ این از اولی هم بدتره..

_کاش منم کس و کار درستی داشتم اونوقت میگفتم غصه نخور از چی میترسی یه ایل پشت سرتن چون رفیق جون جونی منی..

پوزخندش از چشماش غمناکتره..

_برادر دارم.. آه.. تبر گردنش و نمیزنه بابام دارم تو بازار به سرش قسم میخورن راه که میره زمین از ابهتش می لرزه..

ولی حیف گیر بدبخت تر از خودت افتادی خودم بی خانواده تر از توام.

دســـت هاش و که باحرف هاش بالا برده بود و از برادر و پدر خیالیش تعریف میکرد و با آه بلندی پایین میکشـــه و چشم های پر شده اش رو ازم میگیره..

_اینا همش مال داســـتان ها و آدمای از ما بهترونه.. اگر عموم دســتم و نمی‌گرفت معلوم نبود شــب ها سرم و کجا بـاید میزاشـــتم زمین، هر چنـد زمین منتی هم چیز جـالبی نیست.

کم کم درد و غم خودم یادم رفت.. می‌دونســـتم با خانواده عموش زنـدگی میکنـه ولی چون خودم دلم نمیخواســـت کسی_ سرش تو زندگی من باشـــه هیچ وقت نپرســـیدم چرا انقدر که از عموت میگی از بابات خبری نیست؟

علی که همیشـــه یه جور خاصی اســـمش ورد زبونته جای کدوم برادر نداشتته که هیچ وقت اسمش و نبردی؟

لبخند گوشـــه ی لبش با چشـــم های پرآب و غمگینش تناقض زیادی داره..

_ولی وقتی فکرش و میکنم میبینم وســـط این همـه خوشـبختی قسـطی که دارم خدا یک کار و در حقم خوب انجام داد و من همیشه برای اینکارش ازش شاکی بودم..الان میفهمم عقلم کم بوده اینم خودش یه نعمته.

نگاهش و از روی یک به یک چشـــم هام رد میکنه و روی لب هام مکث..

_حداقل برو روی درست حسابی بهم نداد چشم نااهلش و بگیره، وگرنه من الان جای تو باید سگ لرز میکردم.

راست میگفت.. وقتی میگن خدایا به داده ها و نداده هات شکر..

میگفتم مگه نداده هم شـکر داره؟! تازه میفهمم پر بیراهم نیست.

_دو تا بدبخت بیچاره نشـسـتیم ور دل هم یکی میگه اون یکی آه کون سوز میکشه..

جمع کن خودتو بابا.. یه فشـار ناقابل که دیگه این حرفارو نداره.ایشـاا... چس مثقال لذتش اسـهال بشـه از ماتحتش بزنه بیرون.

تا حالا انگار تو متروهای شـــلوغ نبودی کیپ تا کیپ آدمه همچین بهم میمالنت سر هر ایسـتگاه یه دور ارضـا میشی_ میای بیرون.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت٥٤

مثل بچه ها من و کشوند طرف روشویی کوچیکی که گوشه اتاق بود و صورت هامون و آب زدیم.

هر چند مریم با وســواس فقط نوک بینیشــو گرفت تا به آرایشی_ که مدعی بود یک ســاعت وقت پاش صرف کرده

آســیبی نرســه و باعث و بانی دماغ قرمزش و فحش بارون کرد.

همیشـــه و تا ابد به این روحیه مریم غبطه میخورم.. با اینکه همون اول صبحی ریده شده به اعصابمون ولی مریم تا آخر شب هنوزم رو مود شوخی و خنده بود و کم نمیاورد. حتی شلوغ تر از روزهای عادی..!

شــاید اشــتباه کنم ولی متوجه شــدم هر روزی که از دنیا بریده و ناراحت تر بود خنده ها و مســخره بازیش بیشــتر می‌شد..
اینم یک راه برای کشیدن ماسک روی صورتت و مقابله با دردها و زخم های روزگاره.!

خب انگار انرژی مریم فقط مختص پرســنل و بیمارا بود و برای بهرامی ته کشــیده بود که با چشــم های گرد شــده و متعجب به راه بی اعتناش چشم دوخته بود.

حقم داشـــت صـــبح کم مونده بود یک صـــحنه حماسی از بوسـه ی فرانسـوی توی حلق هم و به نمایش بزارن و الان فقط نمای پشـــتش که همونم انگار میگفت به یه ورم که نگام میکنی و کم مونده اون انگشت فاک معروفش وهم از پشت نشونش بده.

روز این بیچاره هاروهم خراب کردم.. بیچاره بهرامی و نگاه گنگش بهم که این دختر چشه..

حتی تو دلمم دیگه فحش دادن به معینی تسـکینم نمیداد.. میگن کتکا رو خر خورد فحش هارو باد برد.. مثل منه.!

از اون روز معینی شـــد جن و من بســـما... یا یه همچین چیزی..

هرچی من ازش دوری میکردم اون بیشـتر جذب من میشـد هرچند قبلا هم سـعی میکردم جاهایی که حضـور داره کمتر رفت و آمد کنم ولی از بعد اون روز این برخوردها عمدا بیشتر شـده بود و به هر جایی که امکان حضـور من میرفت سرک میکشید و خودی نشون میداد.!

قبلا از تیکه ها و نگاه های هرزه‌ش خلاصی نداشـــتم حالا میدیدم به هر ترتیبی اگر بتونه از دســـت ها و پاهاشـــم کار میکشه اونم بی اهمیت به افراد اطرافمون.

اینکه اگر خودش و به خاطر تنگی جا به من میماله و رد میشـــه یا به هوای گرفتن خودکار انگشـــتم و فشـــار میده و تنم و میلرزونه و فکر میکنه کسی ـــ متوجه نمیشـــــه! خر خودش بود و کس و کارش مرتیکه بیشرف..

انگار بعد اون لمس کوتاه روش باز شـــــده و هر کار دلش می‌خواست می‌تونست انجام بده.

ناشـکری کردم الان به همون چشـم و زبونش هم راضی ام تا دستمالی شدن و هر شب تا صبح از درد و غصه عاقبتم، تو تخت به خودم پیچیدن.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۵۵

و بلاخره توی یکی از روزهای بهاری، اولین زنگ اخطار توی گوش هام به صدا دراومد..

البته بهتره بگی به گوش فلک رسید وگرنه که صوتش خیلی وقت بود پرده شنوایی من و پاره کرده بود.

_هی احدی به نظرت دکتر معینی یه طوری نشـــده؟.. تو این بخش که کاری نداره سرو تهش اینجاست!..

خودکار توی دســتم خشــک میشــه و ترجیح میدم بدون عکس العملی همچنان وانمود به نوشـــتن داروهای بیمار کنم.

هرچند با بودن شایسته نمیشه خیلی امید داشت بی سرو صدا از این حرف رد بشیم.

با شـــنیدن پوزخند بلندش از پشـــت سرم پوســـت خودم و کلفت میکنم.

_دیگه خواجه حافظ شیرازی هم میدونه تو این بیمارستان چه خبره و کی با کی تیک میزنه.. چه چیزا میپرسی صمیعی!

_وا.. خب به منم بگو ببینم انگار یه مدت نبودم خبرا رو از دست دادم.

اگر ســـکوت کنم همینجور ادامه میده اگر جوابشـــم بدم بازم فرقی نداره بیشتر خوش به حالش میشه.

تقریبا نصـف بیمارسـتان میدونن شـایسـته عاشـق سـینه چاک معینی و احمق فکر میکنه من افتادم وســـط دیگ خوشـــبختیش و حرصـــش و با تیکه ها و کنایه هاش سرم خالی میکنه.

البته تقصیر اونم نیست من کم کم دارم میشم گاو پیشونی سفید بیمارستان و همشم مدیون دکتر معینی نازنینم.

_در دروازه رو میشـــه بســـت ولی امان از دهن به چاک و بست بعضیا که باید گِل گرفتشون..

هر چند توبه نمیکنن گِل و قورت میدن و دوباره به وراجی هاشون میپردازن.

مریم همزمان با دادن جواب شـــایســـته از پشـــت سرم رد میشـه ولی ویشـگونی از رون پام میگیره و " مگه لالی " هم به ناف من میبنده.

آدم بی دست و پایی نیستم نه اونقدر که شرمنده ی خودم باشم ولی با هر کسی هم دهن به دهن نمیشم مخصوصا اگر طرف یه جو عقل تو کله ش نباشـــه و حرف های هر چند معقول تو براش باد هوا حساب بشه.

_به روباه گفتن شـاهدت کو گفت دنبم.! آخه یکی نیسـت بگه تو چی میگی نخود هر آش..!؟

شایسته و مریم از همون اول دانشکده هیچ وقت آبشون تو یک جوب نرفت که نرفت..

جواب بی تفاوت و خونسرد مریم شایسته رو از کوره در برد.

_من به روباه بودن راضی ام هر چی باشه از گربه کوره خیلی بهتره.. آخه نه خیلی بی صفتن آخرش بازم دست صاحبشون و گاز میگیرن.

به قلم:S.Fateme Moosavi


از کفر من تا دین تو


پارت۵۶

شایسته جیغ خفه ای میکشه که از اصلا با عشوه چند دقیقه پیش صداش نمیخونه.

خدایا شروع شد..

خیلی خوبه که توجهشــون از روی من برداشــته شــد ولی بحث های بین مریم و شایسته روان برا آدم نمیزاره..

حالا من و صمیعی مثل تماشاچی ها از یکی به اون یکی نگاه میگردونیم.

_من گربه کوره ام؟! جنابعالی انگار یادت رفته اگر به خاطر قبول کردنت تو تیمم نبود الان اینجا تشریــفت و نداشتی و جلو روم برام کُری نمیخوندی.

خب حالا نوبت مریم بود..

_هه منظورت از تیمم نکنه ســما و نرگس بودن یا اون بهرنگ دربه در؟!.. ســما و نرگس که دیدن از برآورد هزینه پروژه برنمیان اومدن طرفت پاچه خواری..

بهرنگم گفت کی بهتر از تو هم اســکلی هم مایه دار، خوب چیزیایی هم برای دســتمالی کردن داری، این وســطا حمالی پروژه‌مم که میکنن هم حاله هم تماشــا.. دِ.. بیچاره من اگر نبودم که فاتحه تیمت خونده بود یه آدم حســابی بینتون من بودم.

وای.. یعنی کارد میزدی خون شایسته دلمه میبست و لخته لخته میومد بیرون..

کثافت عوضی... باز خوبه من به درد دستمالی میخورم یکی رغبت میکنه نگام کنه تو چی داری! مثه کلاغ سیاه فقط بلدی غارغار کنی کسی از ترس اون زبون نیش مارت طرفت نمیاد نکنه زهرت و بهش بریزی..

به صمیعی اشاره زدم بره طرف شایسته تا بیشتر پاچه ی هم و نگرفتن شبیه هر چی بود اینجا غیر از استیشن پرستاری..

خودمم رفتم سراغ مریم و ببرمش گوشه کناری بلکه ول کن هم بشن.

خدارو شکر انقدر دیگه به بحث ها و کنایه هایی که هر چند وقت یکبار بینمون رد و بدل میشه عادت کردیم که تمام این گفتگو های دوستانه و انرژی بخش با کمترین امواج صوت در جریانه و هرکی از کنارمون رد بشه فکر

میکنه در مورد یکی از مریض های بد احوال داریم شـــور و مشورت میکنیم اینقدر که قافه هامون تو لک و ناراحته.

_اهه.. دِ.. ول کن دســـتم و هی میکشـــه.. بزار جواب اون سلیطه رو بدم فکر کرده آدم شده دختره ی دوزاری..

بدبخت چی فکر کرده اگه باباش چک نکشـــیده بود الان زیر مریضارو هم نمیزاشتن لگن بزاره.

بی توجه به نگاه متعجب یکی از همراه ها دوباره دســتش و میکشم و میبرمش طرف یکی از اتاق های خالی خصوصی..

_باشـــه تو راســـت میگی همه میدونن ماجرا چی بوده گفتن نداره که چرا خودت و الکی خســـته میکنی دهن به دهنش میزاری!

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

پارت۵۷

درو میبندم و لحظه ی آخر یکی شـبیه احمدی سـوپروایزر بخش رو میبینم که جلوی استیشن ایست میکنه.

_اوه اوه.. خدا بهمون رحم کرد مریم.. احمدی اومد فقط دو دقیقه تا توبیخ فاصله داشتیم.

تا الان داشـت جلز و ولز میکرد ولی با شـنیدن حرفم مات میمونـه و من و کنـار میزنـه و خودش از لای در سرک میکشه. همون طور پشت به من میگه..

_خاک تو گورت شایسته ببینم میتونی برینی به هیکلمون.!

کنجکاو میکشم جلو تا نگاهی بندازم که راه نمیده ..

_چی شده مگه..!

_نمیـدونم دارن چی بهم میگن زرت و زرتم دمـاغش و میکشه بالا..

_کی؟

برمیگرده چپ چپی بهم میره و دوباره سرش و از لای در بیرون میده.

_کی به نظرت؟ نشاسته دیگه..

حرصی قدم رو میرم و میگم..

_ اه.. به صمیعی گفتم شایسته رو ببره کناری، چلمنگ مثه ماست میمونه میترسه تکون بخوره نوک دماغش بیفته..

مریم خودش و عقب میکشه و درو میبنده و میشینه روی یکی از مبل های وسط و دستی به پیشونیش میکشه..

_میترسم آخرش با این گنده گوزیاش سرمون و به باد بده.. هر چی میشه راست میزاره کف دست بقیه بچه ننه.

با اینکه میدونم احمدی رابطه ی خوبی باهام داره ولی باز استرس میگیرم..

_تو که میدونی اون پشتش گرمه هر چی هم زر اضافه بزنه بازم کسی هست روش ماله بکشه چرا دم پرش میشی؟

نگاه بدی بهم میندازه و با لحن تندی میگه..

_شرمنده داشـــتم از توی لال و کر دفاع میکردم.. راســـت میگی من و بگو چرا سـپر تیر و ترکش های تو شـدم که حالا کاسه چه کنم چه کنم دستم بگیرم.

اگر یه جو عرضـــه داشـــتی از خودت دفاع کنی که دلم نمیسوخت..تو به صمیعی یه پشت پا زدی تو ماستی.

حق داشت چون از منو گذشتم و حال الانم خبر نداشت. هزارتا مشکل داشتم که فقط از یکیش باخبر بود.

باید فعلا دهنم و گل میگرفتم و زبونم و کوتاه میکردم تا بتونم ادامه بدم.

_راســـت میگی.. متاســـفم به خاطر من تو دردسر افتادی. لطفا دیگه برای من با کسی سرشاخ نشو.

بدون نگاه بهش و قبل اینکه حرفی بزنه از اتاق میزنم بیرون و به طرف استیشنی میرم که هنوز احمدی کنارش ایستاده و با قیافه درهم داره حرف های شایسته رو گوش میده.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۵۸

نمی دونم چرا ولی انگار مریمم دیگه حوصله من و دردسرام و نداره و از خدا خواسته برای کمتر شدن رابطه مون زیاد دورم تاب نمیخوره.

ولی از طرف دیگه گوشه کنار حواسم هست که رابطه اش با بهرامی داره به جاهای بهتری میرسه.

براش خوشـــحالم امیدوارم بتونن مهرشـــون و تو دل هم بکارن مریم قلب مهربونی داره و لیاقت خوشبخت شدن و بیشتر از هر کسی..

غصه هاش و پشت زبون تند و تیزش پنهان میکنه. به قول معروف صـورتش و سـیلی سرخ نگه میداره و نمیزاره کسی ضعفش و ببینه.

و اما اندر احوالات خودم... خب خبر رضـــایت بخشی نیســت و از اون روز بحث و کل کل شـایســته و مریم خدا میدونه چی زیر گوش احمدی بلغور میکرد که با دیدنم دهنش و بسته پشت چشمی برام نازک کرد و راهش کشید رفت.

در عوض من موندم و دهن صمیعی و چشم های احمدی انگار یه هوا حجمشـــون اضـــاف شـــده بود و من و قورت میدادن. از اون به بعد احســـاس میکنم نگاه احمدی یه جوری بهم فرق کرده..

نمیدونم شایدم تصور منه که بیشتر حواسش به منه و زیر نظرم داره..

بعضی وقت ها فکر میکنم نکنه ساقی موادم و خودم خبر ندارم.!

اوه اوه اینکه اینجاست.. سریع راهم و کج میکنم و خدا رو شکر آسانسور بازه مستقیم میرم تو و روم و برنمیگردونم و منتظر میشـــم یکی این دکمه کوفتی رو بزنه تا فقط از این طبقه دور بشم.

امروز بار دومه تو بخش میبینمش.. چند روزی لش مرگش و این دو رو برا نبود و تا میام نفس راحتی بکشـم یک دفعه سروکله اش جایی پیدا میشه که توقعش و نداری.. مثه جن میمونه لاکردار.!

بلاخره یکی این دکمه کوفتی رو زد و حرکت کردیم و هوای سنگین سینه ام رو بیرون میدم.

مردم فکر میکنن طرف خله میاد توی فضـــای بســـته نفسش و چاق میکنه.

_چطوری احدی فر...

این صدای نحسش که از بغل گوش خودم میاد..؟!

_فکر کردم خودت باشی که پیچیدی این ور..

زمزمه پچ پچ وارش و نزدیک تر میکشه..

_میدونی لامصب این قوس کمر تو رو هیچکی نداره..

فضا که بسته بود الان دارم احساس خفگی هم میکنم..با پای خودم اومدم تو تله..

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۵۹

لعنت به من و هر چی بالا پایینی که این تن واموندم داره..
کاش بدم از ته بتراشنش..

حیفه این همه سالی که روی خودم کار کردم و حالا چشم های معینی روشون بالا پایین میشه.

سعی میکنم مثل یک روز معمولی و یک آدم معمولی تر که با همکارش برخورد داشته رفتار کنم.

_سلام دکتر روزتون بخیر ..

لنگه ابرویی بالا میندازه و با نیشخند گوشه ی لبش نگاهش و روی صورتم میزون میکنه.

هر چی میخوام به صورت نحس و جذابش نگاه نکنم آینه های آسانسور کار بازتابشون و بهتر از همیشه انجام میدن.

دلم به اون دو نفری خوشه که بی توجه به ما دارن شمارش گر آســانســور و نگاه میکنن. چشــم هاش هنوز روی نیم رخم ثابتن.

_روز من الان بخیر شد جانم.. شما چطور؟

بدون توجه به کنایه اش، ساده جواب میدم..

_بله دکتر روز خوبیه..

طبقه دوم و نفر اول پیاده شد..

_یه مدته پیدات نیســـت.. کجاها میچرخی؟ تو بخش خودتم به زور میشه پیدات کرد.

_معمولا جایی هستم که مریضا بهم احتیاج دارن.

حالا از توی آینه روبه‌رو نگاه سنگینش و حس میکنم.

_چه وظیفه شـناس میخوام برات تشـویقی رد کنم به نظر من دکتری مثل تو میتونه خودش و بکشه بالا و به درجات عالی برسه.

جوابی براش ندارم..مشـــخصـــا درجات عالی رو هر کس با همت و تلاش خودش به دست میاره نه با زیر خوابی تو..

و طبقه بعدی و نفر دومی که از آسـانسـور خارج میشـه و بلافاصله همراه با اون میخوام حرکت کنم که ساعد دستم بین انگشت هاش گیر می افته.

سریع واکنش نشـــون میدم و خودم و به شـــدت میکشـــم عقب و همین مکث و فاصـــله باعث میشـــه درهای آسـانسـوری که نمیدونم کی دکمه اش رو زده بسـته بشـن و من بمونم و جناب دکتر معینی.

شوکه بهش میتوپم..

_این چـه رفتـاری دکتر.. بـه چـه حقی بـه من دســـت می‌زنید.!؟؟

دیگه حتی اون نیشـخند تمسـخر آمیزش هم گوشـه لبش نیست و خیلی سخت و جدی خیره ام شده..

_فکر کردی تا کی میتونی این موش و گربه بازی هارو در بیاری؟..به نظرت قیافه من شبیه احمق هاست!

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت ۶۰

نفس عمیقی میکشم تا بتونم به خودم مسلط بشم..

اینجا یک مکان عمومی سمی هیچ کاری ازش برنمیاد.. آروم باش. حتی این تلقین مسـخره هم نمیتونه از اضـطرابم کم کنه.

_میشه بگید دقیقا از من چی میخواید؟..

چرا من نمیتونم منظور شمارو از این صحبت ها و حرکات غیر معقولانتون درک کنم؟ من تا حالا حرکتی انجام دادم تا نشونه جواب مثبتم به شما باشه؟

تک خنده ای بلندی میزنه و قدمی جلو میاد..که خب پشتم به آینه ست و حتی سانتی متری جا برای عقب نشینی ندارم.

چرا تا حالا توجه نکردم ببینم توی این آسانسورهای کوفتی دوربینی هست یانه؟

_میدونی سامانتا، لامصب من حتی از اسمتم خوشم میاد.

دیگه ببین چقدر تو نخت بودم و تبدیل شده به طناب.. ولی نمیدونم چرا راه نمیدی و خودت و میزنی به اون راهی که آخرش اولشه.. یعنی خود من..

گردش نگاهش روی تنم باعث میشه کمی قوز کنم و تو خودم جمع بشم.

_بهت نمیاد احمق باشی.. دقیقا میدونی ازت چی میخوام.تا کی میخوای این روش و پیش بگیری؟ وقتی من دست روت گذاشتم یعنی مال منی چه با جواب چه بی جواب.

باور کن میتونم اونجور که باید و شـاید راضـیت کنم همه جوره پایه ام. وانیلی، خشـــن، برده ای... با هر تمایلاتی که داری.

منه مات و چشـم های گردشـگر اون و باز زبون بند اومده ام از حرف های صریحش و صـدای دورگه و شـهوتیش که حتی با فکر به حرف هاش خشن شده بود.

دسـت هاش انگار به اختیار خودش نیسـتن که جلوتر میان و من ناخوداگاه جیغ بلندی میکشـــم و دســـت هام و روی گوش هام فشار میدم.

_هیس باشه.. سامانتا بس کن الان همه رو میریزی اینجا.. ببسسسه..

بین جیغ های متوالیم صـداش به گوشـم میرسـید ولی این حرف ها حالیم نبود.

با باز شدن آسانسور و دیدن چند نفری که پشتش ایستاده بودن روی زانوهام تا خوردم و بی طاقت نشـــســـتم کف اتاقک.

_چی شده.. چه خبره؟.. خانوم،!

_حالتون خوبه؟ دکتر!

_چیزی نیسـت.. چیزی نیسـت.. یه حمله عصـبی بوده که برطرف شد مشکلی نیست.. برید کنار تجمع نکنید اینجا..

خودش و بین من و مردم جا میده و با آهسته ترین صدای ممکن تهدید کرد..

_فقط کافی یک کلمه از اون دهن خوشگلت در بیاد تا ببینی تا شب چه بلایی سرت میارم.

ســـعی هم نکن بـا این حرکات من و از سرت بـاز کنی، خب..مهلتت تا آخر همین ماهه عزیزم.. بعدش به روش خودم عمل میکنم.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۶۱

یک.. دو.. سه.. چهار...پنج.. شش...

یک... دو.. سه...

طاقتم نمیاد به عدد دو رقمی برسم و دوباره میرم سر خط.

به نظر میاد شمردن قطره هایی که مستقیم وارد رگ و پیم میشن تنها کار مثبتی که میتونم روی این تخت انجام بدم.

چیزی تا تموم شدن سرم نمونده ولی فقط چند ثانیه دیگه وقت لازمه تا مغزم از هجوم انواع فکرهای درهم و آزار دهنده مشاعرش و از دست بده.

بی طاقت دست میندازم سوزن و دم و دستگاهش و از رگ دستم خارج میکنم و کمی با انگشت روش و فشار میدم تا خونم حیف و میل نشه.

همون پرستاری که با کمکش از آسانسور بیرون اومدم و برام سرم زد میاد طرفم و شاکی میگه..

_اوا.. خانم دکتر چرا کندیش!.. فشارتون پایین بود باز ضعف میکنین.

از تخت پایین میام تا کتونی هام و بپوشم.

_نترس عزیزم همین الان میتونم برات از دیوار راست بالا برم و ده تا پشتک وارو درجا برات بزنم.

خندون و متعجب نگاهم میکنه.. حتما با خودش میگه این دلقکه یا دکتر؟!

_راستی دکتر، دکتر معینی گفتن فردا رو براتون مرخصی۔رد کردن تا بهتر بتونین استراحت کنین.. گفتن براتون لازمه قوای بدنیتون و بالا ببرین.

_دکتر گوه...

با دیدن چشـــم های گرد شـــده و دهن بازش نفس عمیقی میکشـــم و ســـعی میکنم آروم بمونم تا بیشـــتر از این امروز حرف و حدیث دنبال خودم ردیف نکردم.

پوف.. خدایا صـــبر.. گوشـــه ی لب هام و به بدبختی بالا میکشم که شبیه هر چیزی هست الا لبخند..

دستی به پیشونی میزنم و سعی میکنم کمی بی تعادل به نظر برسم.

_راســـت میگفتی حالم هنوز جا نیومده یه لحظه سرم گیج رفت.. متوجه نشدم چی گفتم.

خب نگرانی صورتش میگفت تا حدودی باورم کرده.

_دکتر معینی به من لطف دارن.

_آره عزیزم مشـخصـه نمیخوان پرسـنل خوبی مثل شـما رو از دست بدن.

آخ بمیره الهی.. کاش به زودی یکی از این ملافه های سفید و رو صورتش بکشن عالمی از دستش راحت بشه..

فکر میکنه هیچکس از کثافت کاری هاش تو دانشکده و بیمارستان خبر نداره.. البته قدرت چیز قدرتمندیه مخصوصا اگر دست نااهلش بیفته..

انقدر از موقعیت دخترایی که دانشجوی شهرستانی بودن سوءاستفاده کرده که حسابش از دست در رفته و چند تاش و که نتونسته ماستمالی کنه به صورت شایعه پخش شدن.

حالا دنبال ردیف کردن قوای جسمی منه یا جنسی..!

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۶۲

_کدوم گوری بودی؟

_با من مهربون باش.. من الان فشار مشارم افتاده مریضم.

نگاه ابلهانه ای به سرتاپام انداخت..

_هموم عنی بودی که هستی!... رنگ و روتم که همیشه ی خدا به میت گفته زکی...

کیفم و از کمد بیرون میکشم و یه دونه شکلات تلخ باز میکنم..

_نه دیگه حالیت نیست الان تو شوکم باید برم خونه استراحت کنم تجدید قوا بشم.

خودش و میکشه جلو و دست میندازه در کیف و باز میکنه و کلش و داخل میبره..

_اه.. کثافت.. همش میوه ای مونده..بده من اون بهشت خاله رو..

نگاهش که به دهن جنبان و لب و لوچه‌ام میفته زیر لب فحش زشـــتی میده و به اجبار دوتا میوه ای از تو کیفم برمیداره.

_راحت باش تروخدا تعارف نکن.

انگشـت فعال وسـطش و نشـونم میده و یکی از شـکلات هارو میندازه دهنش.

اون یکی رو میندازه تو جیبش و با جلال و جبروت میگه..

_سگ خورد، این سهم آقامون..

چنان خنده ام میگیره که آب دهنم میپره تو گلوم و نزدیک خفه بشم..

_خیلی بیشـعوری مریم اون دوتای تو رو تمام قد میزاره تو جیبش برای یه شکلات داری چی میگی..!

یه طرف مبارکش و لبه ی میز بند میکنه و بی تفاوت میگه..

_نوفهمی دیگه همین شکلات و بگیرم جلوش بگم بدون تو از گلوم پایین نرفت همچین تو چشـــماش قلب تراووش میکنه.. مردا خر همین چیزان، باورکن.

_جدی جدی به نتیجه هم رسیدین؟

_فکر کنم یه چیزایی بینمون باشه... اگر تا حالا از خل بازی های من همون یه ذره خوش اومدنی که گفت ته نکشـیده باشه.

آهی میکشم و مانتو فرمم و از تنم در میارم..

به نظر من مرد خوبی هیچ وقت ندیدم نگاه بد به کسی بندازه.

_منظورت دختراست؟

سری تکون میدم و مانتوی آبی نفتی خودم و تن میکنم.

_الان ملاک خوب بودن مردا رو از چش و چال هیزشـــون سنجش قرار میدن؟

_وقتی همه چی شـــده مســـائل زیر شـــکمی و خالی کردن خودشون تو هر سوراخی اینم ملاک ارزشمندی محسوب میشه.

از لبه میز بلند میشه و میاد طرفم..

_اونی که میگفتن تو آسانسور حالش بد شده تو بودی؟

نیمچه لبخند تلخی میزنم و فقط نگاهش میکنم.

با فک فشرده شده از غیضش پرسید..

_معینی کاریت کرد؟

نفس عمیقی میکشم..

_فقط بهم دست نزد ولی انواع و اقسام گرایش های رابطه رو باهام به اشتراک گذاشت، میخواست سلیقه ام رو تو سکس جویا بشه.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۶۳

از بیمارســـتان که خارج شـــدم هوا هنوز روشـــن بود و خورشید نیمه های آسمون .. وقتی هم به خونه رسیدم که غروب کرده و تقریبا به شب پیوند خورده بود.

نیمه بیشـــتر مســـیر و پیاده اومدم.. حالم یه جوری بود نمی‌خواستم به جایی برسم و حوصله هیچی و نداشتم کلا یه بی تفاوتی به زمان و مکان بهم دست داده بود.

آدم ها مثل سایه های خاکستری از کنارم رد میشدن و من با اوهام و افکار بی سروته خودم درگیر بودم.. دارم کجا میرم؟!..

چه اهمیتی داره آخر شب بازم خونه ای..

سر صبح میری بیمارستان..

تیکه های شایسته رو میشنوی..

موش و گربه بازی با معینی و داری..

تهدیدهای تکراریش و میشنوی..

نگاه های احمدی به خیال میندازت..

در آخر ترحم و دلسوزی مریم... وووو

همش رو دور تکرار باطلم...

_هی خانم کوری مگه... جلوتو بپا..آخر شـــبی میخوای بدبختمون کنی.!

بی حرف از جلو تاکسی درب و داغونش کنار میکشم.

اون بدبخت.. من بدبخت... همه یه جورایی بدبخت بودیم فقط حالیمون نبود.

انقدر تو گرماگرم روزمرگی هامون غرق شده بودیم و غافل از شـب و روزی که طی میکردیم توهم زندگی کردن میزدیم و در آخر عمر بیهوده ای بود که پشت سر مونده و جلوی روتم نقطه پایان.

با بیست و پنج سال سن خیلی چیزا رو تجربه کردم لذت های دنیوی، مادیات.. و اون روی سکه، فقر و بی کسی.. هی دنیا چند رو داری تو!؟

دوست داشتم یکی میومد سوارم میکرد بدون پرسیدن مقصد فقط گاز میداد و منم گذر عمرم و از لابه لای تصاویر محوش به تماشا مینشستم شاید می‌تونستم اشتباهات و آدم های گذشته ام روهم به همین راحتی به خاطره ها بسپرم.

جلوی ساختمون چند سال ساخت توی یک محله متوسط یک جسم در ظاهر خسته و از درون متلاشی رسیده در خونه..

شاید چشم های منتظر مادرم نبود تا همینجا هم نمیکشیدم.

توی راه پله ها شلوغه و نمیتونم حدس بزنم برای چی همسایه ها تجمع کردن.!

_آره دیگه داره ریزش میده.. همه جاش نم زده.. دیروز موش دیدم توی یکی از اتاقا!

_قیمتش برای ساخت و ساز عالی انصافا.. یکم جمع و جورتر اما نونوار و تازه ساخت..

خب خب باز بحث قدیمی افتاد وسط و انگار دست بردار نیستن و میخوام آوارمون کنن...

بیا سمی این همه نالیدی داری بی خونه هم میشی_!..چرا سرت به سنگ نمیخوره به همونی که داری قانع باشی و شکرت و به جا بیاری!..

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت٦٤

_خانم احدی فر خوب شد تشریف آوردین.

بقیه اهالی ساختمون با صدای میرضایی نظرشون بهم جلب میشه..

البته که خوب شد وگرنه به شما بود نمی دونستم تا دو روز دیگه جای خواب دارم یا نه!

_بله بفرمائید..

نگاه منظورداری بین جمع چند نفریشون ردو بدل میشه.
خب عجیب نیست، من مخالف سرسخت کوبیدن آپارتمان بودم و هستم.
همین سقفم از سرم اضاف بود نوساز و نو نوارش و میخواستم بکوبم به سرم.!کی رو داشتم تا بیاد پز درو دیوارش و بهش بدم.

_امروز آقای مشتاق یکی از مهندس های املاک سرافرازان اینجا بود..

قیمت پیشنهادی خیلی خوبی برای ساختمون داده.. اهالی هم استقبال کردن.

_خب..

این دفعه زنش میپره وسط و با هر حرفش و حرکت دست هاش انگار مغز من و میریزه تو فرغون..

عالم و آدم از من بدشـــون میاد من از این بشرـــ! هر چی شـوهرش آقا و متین بود این زن پاچه دریده ای بود که حد نداشت..

هنوز کـه هنوزه یـادم نمیره اولاش کـه اومـدیم اینجـا چـه چیزایی پشت سرم میگفت،..

_آره دیگه یکی شـما موندی یکی هم انسیـ خانم تقریبا نود درصد اهالی موافق کوبیدن خونه هستن.

با اون النگو های پت و پهنی که تا آرنجش و پوشونده و کم مونده تو چش و چال بقیه فرو بیره.. بدجور رو اعصابه.

پوزخندم دست خودم نیست.

_خب..

_وا.. قرص خب خب خوردی مگه دختر جون..

میپیچم طرف پاگرد بعدی پله هایی که منو به طبقه بالاتر میبره.

_من نظرم و قبلا گفتم نه مشارکت در ساخت نه فروش و هر چی که باعث بشـــه از اینجا بلند بشـــم برای من قابل مذاکره نیست.. وسلام.

همهمه پشـــت سرم و زرت و پرتایی که در موردم میکنن به هیچ جام نیست..انقدر امروز از همه جا پر بودم که تحمل موندن و جواب پس دادن به این جماعت و نداشتم.

هر چه بادا باد آخرش که بالاتر از مردن نیســـت! خراب کنن همین جا زیر آوارش من و مامان جون بدیم راحت شیم.

هیچدوم تا حالا یک قدم برای من برنداشـتن و همیشـه با دماغ بالا از کنارم رد شدن..

تنها کسی هم که با من موافقه همون پیرزن تنهای همسایه ست که دستم و گرفته.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۶۵

_حیف اون مردی که تو رو تحمل میکنه.. همیشـــه میگن خربزه خوب نصیب کفتار میشه..

کفتاری غوطه ور در آهن های زرد رنگ، زنیکه چندش عقده ی طلا..

زمزمه هام اونقدری بلند هســـت تا همهمه پشـــت سرم و پوشش بده.

کلید و تو در میندازم و همزمان صدایی از پشت سر فامیلیم و صدا میکنه. متعجب برمیگردم طرفش..

_خانم احدی فر؟

مردی جوون با ته ریش پروفســـوری مرتب، از خودم چند سـالی بزرگتر با یک کیف چرم اداری تو دسـت هاش منتظر نگاهم میکنه.

_بله!

قدمی جلو میزاره و با نگاهش وجبم میکنه..

_مشتاق هستم..

سری کج میکنم و خسته و بی حوصله جواب میدم.

_خب..

ابروش از اضهار فضلم بالا میره.. ولی واقعا در توان خودم نمیبینم الان از در ادب با این مرد مجهول پشـت در خونم وارد بشم.

_خب که.. فکر کنم نشـــناختین.. مهندس مشـــتاقم از املاک ساختمانی سرافرازان.

این بار من ابرویی برای این بشر_ مزاحم خونه زندگیم بالا میندازم و با چشم های ریز شده رصدش میکنم.

همونی که مثل موش سوسه اومده بود و همسایه هارو هوایی کرده.

_من حرفی با شما ندارم آقا.. اگر شنیده باشین که حتما شنیدین چون چند تا پله فاصله ی زیادی روی شنوایی آدم نداره.

حتی همونی که حرف حساب به گوشش نمیره، بنده حاضر به همکاری با شما نیستم اوکی!

با انگشت اشاره گوشه ی ابروش و نمادین میخارونه و با پوزخندی که چهره اش رو مردانه تر میکنه تو صورتم زل زده و لب میزنه ..

_ از اونجایی که گوش های تیزی دارم چیزی رو جا نینداختم و تمامش و شنیدم ولی..

روی تمامش تاکید خاصی داره.. که چی!؟ در مورد اون زنکم شـــنیدی؟ نوش جونت..به درک که فکر کنی به شوهرش نظر دارم.

دست خودم نیست وقتی بی حوصله چشم هام و چرخی میدم و کلید و میچرخونم توی قفل و همزمان آخر حرف هاش میگم..

_پس خدارو شکر جوابتون و گرفتین و قرار نیست همش و براتون تکرار کنم و در ثانی.. دیگه ببینمتون.

لبخند مســخره ای که شــباهت به هر چی داره جز همون لبخند و به روی موشکافانه اش میزنم و میگم..

_روزتون بخیر آقای مشتاق از املاک سرافرازان.

قبل اینکه وارد بشم زمزمه ی..

_به امید دیدارش به گوشم نشست.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت٦٦

به دیدار عمت بشتاب مرتیکه اوزگل..

معلوم نیســـت اینا دیگه تو این مملکت گل و بلبل چی میخوان هر روز از زیر هر بوته یه املاکی و بســـاز بفروش میزنه بالا چند تا قوطی کبریت با ضـــخامت دیوار مقوایی تحویل مردم میدن..

طرف گوشـــیش این ور زنگ میزنه اونوری میگه یا جواب بده یا خفش کن خوابم میاد.

وارد که میشـــم انگار یک نفر همه اون تلخی های روزم و میشـــوره و از ذهنم میپاکه هرچند اثرش و روی روانت گذاشته باشه..

وقتی از صبح برای بدبختیات و یک لقمه نون میزنی بیرون و آخر شـب خسـته و کوفته میرسی خونه وارد میشی_ و یه دونه لامپ روشن کل روانت زیر رو میکنه ..

اینکه بدونی یکی هســـت یه جایی روی این زمین تو براش اهمیت داری و منتظر برگشـــتته، یعنی نفس کشـــیدنت بیهوده نیست..

تلاشـــت و سرو کله زدنت با هر کس و ناکس میتونه یه هدف و امید به زندگی تو وجودت تزریق کنه ...

_سلام عزیزم خسته نباشی..

هرچند... اگر اون یک نفر همسـایه پیرت باشـه که سـاعتی میاد همنشین مادر فلجت بشه.!

_وای سلام انسیه خانم خوبین.. واقعا ممنونم اومدین به مامان سر بزنین.

چادر رنگیش و سرش میکنه و خنده رو میاد طرفم..

_ای دختر جان منم بی کسم این طفلی مادرت هم شده غمخوار بی جیره مواجب درد و دلای من..

آهی میکشه و با لبخند زوری میگه..

_حیف عمر و جوونی مادرت که به پوچی رسید و اسیر تخت شد.

شاید دلش به حال قیافه بدبخت من سوخت که ادامه نداد..

_به هر حال هر کس تقدیری داره و اینم خدای بالاسر خودش میدونه..

برات چایی دم کردم دخترم تازه دمه بریز بخور.

نفس عمیقی میکشـــم و ســـعی میکنم کمی فقط کمی از اون حس خوب ورودم، حس جریان زندگی توی این خونه رو تو خودم زنده کنم.

_ممنون انسیه خانم.. راستی شما از این حرف جدیدی که بین همسایه ها پخش شده خبر دارین؟

همونطور که طرف در میرفت گفت..

_آره مادر به منم گفتن ولشـون کن تا ما راضی نباشـیم که نمیتونن کاری بکنن.

با باز کردن در براش متوجه کارتی سفید رنگ میشم که از لای در سر میخوره و جلوی پام میفته..

از انســـیه خانم خداحافظی میکنم و خم میشـــم کارت و برمیدارم.

_هوم.. جناب مهندس میلاد مشـــتاق از شرکت گســـتر سازان.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۶۷

سر راه به طرف آشـــپزخونه کارت و مچاله کرده و پرت میکنم تو سطل کنار مبل ها..خدا روزیتو جای دیگه حواله کنه میلاد جان.

یـه جورایی مطمئن بودم فقط برای ســـــاختمون کـارت شخصیش و اونم با شماره ای که پشتش با خودکار نوشته بود و نداده..

آقا نمیدونه من یکی تو بیمارستان زاییدم هنوز زیرش موندم و کاسه ی چه کنم چه کنم دستمه..

یک لیوان چایی برای خودم میریزم و بلاخره با تمام مقاومتم ناخوداگاه به تقویم روی در یخچال خیره میشم.

از وقتی تو آسانسور برام التیماتوم آخر ماه و رد کرده بود انگار یه جور فوبیا گرفته بودم از همون موقع هی می‌خواستم روزهارو با انگشت بشمارم، تاریخ گوشی رو چک کنم، اما امید ذاتی و چرت درونم میگفت که چی بشه؟ یعنی چی!؟

اصلا حرفش مهمه؟ بزار زر بزنه، آخر ماهم بشه هیچ گوهی نمیتونه بخوره.. مگه مملکت بی قانونه یکی رو به زور بکشی زیرت؟ دیگه انقدرم بی سرو صاحب نیست..!

با اینحال نگاهم مستاصلم روی تقویم و اون مربع های کوچیک روش گیر میکنه و تا دونه آخر و از زیر نگاهم رد کرده و روی عدد نحس سی و یک نشست با اینکه دقیقا می‌دونستم امروز چندم و چند شنبه، ولی شمارش روزها دست خودم نبود.

یه جمله ای هســـت اینجور وقت ها که وقتی دســـتت بی هیچ جایی بند نیســت و خیلی احســاس بیچاره گی میکنی و خودت و باهاش تسلی میدی،

آیا واقعا اثر داره یا نه رو نمیدونم چون برای من فقط یکبار استفاده شد و جواب نداد، مثل یه تیکه گوشت تا آخر عمرش افتاد روی تخت.

"خدا بزرگه"

چایی سرد شده رو میریزم توی سینک.. یه لحظه فقط یه لحظه از ذهن مریضم رد شد کاش مرده بود.. مرده بود و اینهمه روی اون تخت عذاب نمیکشید که هر دفعه به خاطر برق که توی چشم هاش میبینم روپوش سفیدم و تنم کنم کارت پزشکیم و بزنم رو سینه و با افاده و غرور براش چرخ بخورم و بگم دیدی دکتر شدم..

کاش مرده بود.. مرده بود و من میموندم خودم و حتی اگر هر بلایی هم سرم میومد نمیگفتم یکی چشم هاش به دره و حتی زبون نداره که بگه تنها کس و کارم کجا مونده..

چرا این مردم من و به حالم خودم نمیزاشـــتن؟!..هر روز یک مشـــکل، کارشـــکنی و تحقیر.. مگه طاقت یک دختر بیست و پنج ساله چقدر بود؟

با همت خودم رسـیدم به این نقطه و برای ادامه اش باید برده ی معینی و امثالهم میشدم؟!..

امروز معینی فردا کی؟

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۶۸

_چته؟.. این روزا همش فکر میکنم مشـــکل زنانه دائمی پیدا کردی اونم از نوع حاد و مزمنش باهم.

نفس عمیقی میکشـــم و از بهیاری که با اخم و ناراحتی ازم دور میشد چشم گرفتم.

_چرا چرت و پرت میگی!

چشمی برام چپ میکنه..

_هر کی تو رو ببینه میفهمه یه مرگت هســـت، از بس مثه سگ پاچه ی همه رو میگیری و به هر کس میپری.. بیا اینم یه نمونش که برای امروز دومی مورد حمله به پرسنل بود.

معترض به حرفش به چارت دستم اشاره میکنم..

_گند اون و من باید جواب بدم بلایی سر مریض بیاد هزارتا صاحب پیدا میکنه یقه من و میگیرن نه اونو..

اونوقت بیام بگم ببخشـــید مریضـــتون یه فقط یه ســـکته کوچیک کرده پیش میاد دیگه..

عصبی با دو انگشت چشم های خسته ام رو ماساژ میدم. می‌دونستم یکم تند روی کردم و زیادی عکس العمل نشون دادم راست می‌گفت داشتم گند میزدم تو کارم..

اعصابم ضعیف شده بود و نمی‌تونستم خودم و کنترل کنم.

_هههههه... بس کن دیگه کور کردی خودت و چشمات قد نخود شده.. چه مرگته سمی؟! مشکلت چیه؟

تازگی هم که معینی اصلا پیداش نیست بگم باز نیشت زده..

پوزخندی میزنم..

خدا لعنتش کنه که بود و نبودش همش عذابه.. این بشر نبودش بیشتر من و می ترسوند. انگار جلو چشمم بود و یکم هارت و پورت میکرد و تنم و میلرزوند بهتر بود..

حالا با نبودش دوروبرم همش فکر میکنم این آرامش قبل طوفان و پشتم میلرزه از روزهایی که داره طی میشه و به آخر ماه نزدیک میشم..!

دستش و روی پایی که نمیدونم به حالت تیک دارم روی زمین ضربه میزنم میزاره و نگران خودش و جلو میکشه..

_جون مریم چی شده؟.. مامانت طوریش شده؟

_نه مامان همونطوره ولی خب...

نگاهش میکنم رنگ و روی پریده و چشـم های بی حالت.. گوشـــه ی لبش پنکیک بیشـــتری روش مالیده ولی بازهم رنگش زیاد طبیعی نشده..

دیروز هم تو رختکن یواشـکی نم چشـم هاش و پاک میکرد دلم نمیخواســت غرورش با دیدنم خورد بشــه و خودم به ندیدن زدم.

از جا بلند میشـم دلم نمیخواسـت این بیچاره بیشـتر درگیر مشکلات من بشه.. میترسم زهر معینی دامن اینم بگیره.

_نه عزیزم مشـــکلی نیســـت میدونی که من یکم هارت و پورتم زیاده.. توهم بهتره به جواب بهرامی فکر کنی تا اینکه خودت و درگیر من و خزعبلات معینی کنی.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۶۹

انقدر فکر و ذهنش مشغول بود که مثل همیشه پی حرف هام و نگیره و به جوابی که بهش دادم بسنده کرد.!

سری بی معنی تکون داد و ازم رو برگردوند و با عجله راه رختکن و پیش گرفت.

متعجب از حرکتش دنبالش میرم و پشت سرش آهسته در و باز میکنم که با چشم های قرمز و پر آبش مواجه میشم.

خودم و عقب میکشم تا مزاحم خلوتش نشم که با صدای لرزونی میگه..

_بیا تو سمی چیزی نیست که بخوام به خاطرش خجالت بکشم دیگه سرنوشتم که دست خودم نبوده..

دیگه هر کس یه پیشـــونی نوشـــتی داره، مال منم به قول بچه ها زهرا هفت ســاله از ســاوجبلاغ عوض نوشـتن ریده توش.

حالش خوب نیست.. وارد میشم و درو آهسته پشت سرم میبندم.

_گفتم اگر دلت بخواد خودت بهم میگی چته، نخواســـتم فضولی کنم.

مثل آوار روی صـــندلی فرو ریخت و سرش و بین دســـت هاش گرفت.

روبه روش نشـــســـتم و بهش فضـــا دادم تا بتونه خودش و جمع و جور کنه.

با لرزش صداش متوجه عمق وخامت حالش میشم.

میدونی ضربه دســـت کسی که هیچ ارزشی براش نداری روی تن و صورتت بخوره چه دردی داره؟

میدونی مثه یه بچه یتیم سر سفره بقیه بزرگ بشی چه مزه ای داره؟

میدونی حرف خوردن از هر کس و ناکس چه به روزت میاره؟

صاف میشینه و نفسش و محکم بیرون میده ولی قطره های اشکش به دنبال هم سرازیر میشن.

_گفتم خواستگار دارم اونم دکتر، متخصص و استاد دانشگاه، میخوام ازدواج کنم سروسامون بگیرم..

برم خونه خودم...

زندگی خودم...

سفره خودم..

سقف خودم...

خانم خونم بشم.

بغضش که ترکید و دستش و روی گونه و لب ضرب دیده اش گذاشت و با لبخند تلخی زل زد تو چشم هام..

تازه فهمیدم روحت رو هم میتونن بکشن جوری که روی لبات لبخند بشینه، درحالی که چشم ها با گلوت همنوا به

دردهم برســن تا از آواری که زیرش موندی قلبت ناتوان از درک ظلم اطرافیان، همون تپش یک درمیون و داشـــته باشه.

به قلم:S.Fateme Moosavi

نتونستم بیشتر از یک پارت بنویسم 😟😢

شرمنده بچه ها ❤️‍🩹

♣️ از کفر من تا دین تو

♦️ پارت ۷۰

_لحظه ای حس کردم دنیا با عظمتش روی سرم کوبیده شـــد و تا چند لحظه گیج و منگ فقط به چشـــم ها و صـــورت قرمزش نگاهش میکردم و درکی از دردی که تو صورتم پخش شد و نداشتم.

با لحن درمونده ای زیر لب گفت..

_میدونی سمی، من خیلی بدبختم حتی از حرکت وحشیانش هم برای خودم داستان رویایی ساختم.

یه لحظه با خودم گفتم.. خره حتما دوست داره برای همین غیرتی شده برات نفهمیده زده دکورت و پایین آورده!

بینیش و بالا میکشه و با تلخ خندی ادامه میده..

_ولی برای مشت و لگد بعدی که حواله تن و بدن بینوام کرد تو اوج حماقتم هم، هر چی گشتم دلیلی پیدا نکردم..

صورت حرصی و عصبانیش شبیه آدمای دوست داشتنی نبود بیشتر به نفرتی ریشه دار میموند که یهو سر باز کرد و روم بالا آوردش.

می‌دونستم مخاطب سوم حرف هاش نمیتونه عموش باشه.. دردی که از اون آدم و هدف پشت ضربه هاش خورده بود کاری تر از درد جسمش بود.

همیشــه فکر میکردم یه حسی_ تو حرف ها و رفتارهاش به پسر_ عموش هسـت با اینکه همش و پشـت مسـخره بازی ها و شوخی هاش از دوست دخترای رنگ و وارنگش پنهون میکرد ولی مشخص بود حرص میخوره.

ولی اینکه اینجور از جانب کسی که پنهانی بهش حس داری تحقیر بشی فرای توان هرکسی.

_دوسـتم نداشـت از اولم نداشـت فکر میکردم به خاطر مادرش جلو نمیاد..

بهم بی محلی میکنه ولی ته قلبش با همه ی بی بندوباری هاش من تنها دختر فکر و ذکرشم.

چشم هاش پر درد بسته میشه و نفسی تازه میکنه..

_گفتم میخوادم، فقط کـافی بشـــنوه یکی من و میخواد اونوقتـه کـه همـه چی رو زیر پـا میزاره و جلو هر کس از علاقش بهم میگه و من میشـــم دختر شـــاه پریون و اون میشـه شـاهزاده سـوار بر اسـب سـفید که من و از برجی که توش زندانی شدم نجات میده... ولی...

اشک هاش بند اومده پلک هاش و باز میکنه و خیره میشه به نگاهم.. از طغیان دقیقه ای قبل چشم های متورم قرمز و بغض گلوگیرش موندگار شده بود..

میدونم دنبال چیه.. ترحم، دلســـوزی.. یا هر چی که تو رو بیشتر خورد کنه و بگه دختره ی احمق کودن دلبستن برای جنس مونث نیست تو فقط انتخاب میشی. مثل عروسک پشت ویترین..

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۷۱

مردمک لرزون قهوه ای وسط حدقه چشم هاش چقدر مظلوم و درمونده ست و البته بسیار آشنا، آشنایی بسیار دور به قدمت یک قلب شکسته..

انقدری آشنا و زنده که اگر الان برم تو آینه روشویی گوشه اتاق و نگاهی به چشم های سیاهم بندازم امیدوارم از اون نگاه هیچی باقی نمونده باشه و مثلش و دیگه هیچ وقت تو عمرم نبینم.

آهی که داره از از یادآوری خاطرات کهنه و خاک خورده بالا میاد و قورت میدم تا مریم به اشتباه به خودش تعبیر نکنه و روحیه داغونش بیشتر درهم نشکنه.

_هیچ وقت نگفته بودی دلت گیره.. اونم گیر پسری که نشنیدم تو حرفات مخاطب مستقیمت باشه و همیشه از سوم شخص براش اسم میبردی.! و دوست دخترای رنگ و وارنگش.!؟

سعی نمیکنم نصیحتش کنم که نصیحت هرگز اثری روی نسل ما نداشته و نداره..

_نمیگم براش عزاداری نکن.. برعکس این حق توی برای مرگ احساست ناراحت باشی ولی براش هیچ احترامی قائل نباش..

چون پوچه، بیخوده، سرابه و میشـــه و ســـوهان روح و جسمت.

دستم و روی دست های مشت شده و گره کرده ی سردش میزارم و فشار کوچیکی بهش وارد میکنم..

حـالم خرابـه ولی نمیتونم بهترین دوســـتم و اینطور توی برزخ روحی و جسمی رهاش کنم.. حرفی که میزنم مخاطبش میشه هر دو دختر نشسته اینجا..

_جمع کن خودت و.. بهرامی ارزشـــش خیلی بیشـــتر از اون پسره هرزه و بیشعوره..

چشـــمت و روی قلبت ببند و روی عقلت باز کن.. بزار اینبار اون انتخاب کنه.

چشـــم هاش باریدن میخواد و به این زودی ها ســـمی که عزیز قلبت با سرنگ وارد قلب و روحت کرده با دوتا حرف

حســـاب بیرون نمیره و هنوز شـــب بیداری های زیادی رو برای پادزهر و بی حس شدن لازم داره.

کم کم سرو کله ی بچه ها پیدا میشـــد و اگر مریم خودش و جمع نمیکرد سـوژه بخش و بچه ها میشـد و چندان جالب نبود.

_پاشـو مریم صـورتت بشـور.. نمیخوای که شـایسـته برات دست بگیره؟

خب خدا رو شکر شایسته فقط اسمشم کارایی زیادی داره و مریم بی هیچ حرفی سرو سامونی به سرو وضعش میده و در آخر با لبخند بیرنگی ازم جدا میشه و وارد بخش میشه.

با رفتنش اینبار منم که مثل آوار روی صندلی ریخته میشم و چشـــم های سرخ و سر دردناکم و روی دســـت هام قرار میدم..

خدایا یکی بفرست دو کلمه باد هوا هم بار من کنه شایدش شـاید این دل منم قرص شـد و از گذر روزها وحشـت دلم ذره ی آروم بشه..

صدای دستگیره در و منی که مثل ترقه از جا میپرم و اصلا از این اتاق و این یهویی ها دل خوش ندارم و نمیدونم خدا رحمت فرستاده یا ذلت..!؟

به قلم:S.Fateme Moosavi

تو عروس کشون پارت نوشتم 😂😂😐
چه حال و هواشون هم میخوره بهم با پارت ها 🤦‍♀️🔑

♣ از کفر من تا دین تو
♦ پارت۷۲

کله ی زرد شایسته با چتری های یک طرفه اش تابلو تر از هر چیزی بود که با کس دیگه ای اشتباه گرفته بشه.

بین خیر و شرش هم نتونستم تفاوتی در خور براش قائل بشم و در آخر کفه ی دو ترازو در یک سطح برابر قرار گرفتن با اینکه ناخوادگاهم به سنگینی شرش بیشتر تمایل داشت حتی با وجود صورت زیبای شایسته.

بی حوصله و سریع قبل اینکه تیر نگاهش من و نشونه بره تنم و عقب میکشم و بین کمد و دیوار یک جور حفاظ موقت درست کردم و سعی میکنم شانس بیارم و تو نگاه اول متوجهم نشه..

هر چند، هر چقدر خودم و بچسبونم به دیوار مطمئنا نه ازش رد میشدم نه میتونستم نامرئی بشم. کاش با مریم از این اتاق بیخود خارج میشدم.

در کمال تعجبم چند ثانیه اول حتی متوجه حضور من هم نشد و بالاخره با کج کردن گردنم و دیدنش فهمیدم تمام حواسش پی گوشی دستش و نجواهای یواشکی بود که لذت و اشتیاق با طرف پشت خط انجام می‌داد.

_منکه خیلی وقته منتظر یه گوشــه ی چشــمی از تو بودم ولی تو انقدر آدمای بیخود اطرافت، حواست و پرت کرده بودن که من به چشمت نمیومدم!

نمیدونم طرف پشـــت خط چی گفت که حتی نتونســـت عشوه مصنوعی هم که میومد و کنترل کنه و با قیافه ذوق زده و حظ وافری انگار رو ابرها سیر میکرد جواب داد..

_آره عزیزم هر جا تو بخوای.. میدونی که به خاطرت خیلی کارا میکنم و ارزشت برام خیلی بیشتر از حرف های بیخود همکاراست.

فقط کافی من و باور داشته باشی.

اوه چه حرفا؟ چه کارا!.. شــایســته و این ناز و غمزه ها؟! این به ســـایه خودش میگفت دنبالم نیا بو میدی حالا خودش دنبال کی موس موس میکرد؟.. نکنه طرفش؟!!...

خدارو شکر چند ثانیه بیشتر از این صحبت تقریبا معاشقه مانند نگذشته بود که سر تهش و هم آورد و بدون برگشت و دیدن منی که تقریبا شبیه عکس برگردون چسبیده بودم به دیوار.. با کلی قیافه و چشـــم های قلب مانند و ذوقی شدید که نمیتونست کنترل کنه از اتاق خارج شد.

من موندم نفس عمیقی که بلاخره با خیال راحت تونســتم بیرون بدم و بدون ثانیه ای وقت تلف کردن سریع با رعایت تمام نکات ایمنی، بیرون و دید زدم و خودم و انداختم تو بخش و رفتم دنبال کارم..

استرس دیدن شایسته خودش پروسه ی جدایی داشت و حواسم از همه چی پرت کرد.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۷۳

تنها خبر خوبی که این چند روزه تونسته بود کمی تو روحیه ام تاثیر بزاره کلاس های فوق برنامه و تخصصی- بود که تو بیمارستان گذاشته بودن و فوق‌العاده میتونست برامون ارزشمند باشه حداقل برای من که اینطور بود.

دو پروفسوری که از آلمان اومده بودن و همه جا صحبت از تخصص و دانش اونا بود.

تجمع جلوی تابلو اعلانات کنجکاوم کرد و رفتم قاطی بچه ها ببینم باز چه خبره..

_چی شده؟..

_ میگن دارن برای کلاس ها پرسنل و گزینش میکنن میخوان دو دور کلاس هارو برگزار کنن.

سرکی به تابلو کشیدم و پرسیدم..

_بر چه اساس قراره انتخاب کنن؟ زدن اسم هارو؟

صمیمی کمی خودش عقب کشید و منظوردار گفت..

_تو چرا نگرانی؟.. تو که به هر حال پارتی دم کلفتی داری و دور اول کلاس هارو حتما شرکت میکنی.

سعی کردم به حرفش بی توجه باشم ولی با برگشتن سر دوتا دیگه از بچه ها با جمله اش به طرفم خودم و بیخبر از شایعه های بی اساسی که در موردم راه انداخته بودن نشون دادم و با بی تفاوتی جواب دادم..

_دقیقا بابام سهامدار بیمارستانه یا پسرخاله اش که قراره همچین امتیازی برام قائل بشن؟!

پوزخندش میتونست معنای زیادی به اطرافیان القا کنه ولی فرصت ادامه بحث و بهش ندادم..

کسی که در طول روز پچ پچ هاش زیر گوش شایسته باشه مغزش پوک و زبونش زهر دار میشد.

من اگر میدونستم اینا از جون من چی میخوان روزی صدبار صدقه رد میکردم که پرم به پرشون گیر نکنه و از صد فرسخی شون هم رد نمیشدم.

_به هر حال اول و آخرش مهم نیســـت خوبیش اینه همه میتونن شرکت کنن و برای کسی استثنا قائل نشدن.

_آره تو که راســـت میگی مطمئن باش فردا اســـمت ردیف اول روی برد زدن.

در حالی که شـونه ای بالا میندازم از کنارشـون رد میشـم و میگم..

_خب به فرض که اینطور باشـه مطمئنا با شـایسـتگی های خودم میشـه این انتظار و داشـت نه پارتی دم کلفتی که تو توهمش و میزنی.!

عوض کنکاش تو زندگی و روابط شـــخصی_ دیگرون توهم میتونی روی کفایت های شخصی خودت تکیه کنی.

حتی لحظه ی آخر هم زهر کلامش و هر چند آهســـته ریخت.

_آره خب منم اگر برو روی تو رو داشتم و ناز عشوه ها و خوش خدمتی هایی که برای بقیه میای اینجور جای پام و محکم میکردم و همه چی به یک ورم بود.

به طرفش برگشتم و فقط نگاهش کردم از ابرو به چشم ها و کم کم پایینتر. صورتی که کم از تابلو نقاشی نداشت و همه رو ثابت روی خودش تتو کرده بود مطمئناً متوجه گردش نگاهم و منظورم شد که با چشم غره ای رو گرفت و از جمع دور شد.

نفس عمیقی میکشم و برعکس راهی که رفته رو انتخاب میکنم.

نمیدونم دعا کنم فردا اسمم تو لیست باشه یا نه؟! کاری میکنن آدم از حق خودشم بگذره.

اهمیتی نداشت مهم تاثیر خوبی بود که از شرکت کردن تو کلاس ها بهم دست داده بود.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۷۴

دقیقا فرداش اسمم با شایسته تو لیست ردیف اول زیر هم بود و انقدر از خودم مطمئن بودم که بدونم بدون پارتی یا توصیه کسی اسمم رفته توی بُرد..

وحتی برعکســـش امکانش بیشـــتر بود که با غرض ورزی اسمم و حذف کنن. در هر صورت حق خودم میدونستم و خدا رو شکر به حقم رسیدم.

بقیه افراد بود و نبودشــون برام اهمیت نداشــت ته دلم از اینکه شایسته هم انتخاب شده بود خدارو شکر کردم این بشر همینجوریش تو تخیلات مریض گونه اش من و هووی خودش میدید و رقیب عشقی معینی جان!

چه بســـا نبودش تو دوره باعث نداشـــتن امنیت جانی من میشد..

والا تعادل روانی نداشت که! دورو برم پر بود از آدمایی بود که ادعای شـفا دهنده گی داشـتن ولی خودشـون بیشـتر از همه محتاج درمان روحی روانی بودن.

فقط بدیش تایم کلاس ها بود هرچند هفته ای ســـه روز بود و دو سـاعته ولی باید بعد شـیفت میموندم و تا برسـم خونه به نیمه شب میخوردم.

می‌تونسـتم برم درخواسـت بدم دور دوم شرکت کنم و تایم هاش روزانه بود من شیفت شبانه بیمارستان و برمی‌داشتم ولی کی میدونســـت در آینده چه اتفاق هایی پیش میومد و می‌ترسیدم این فرصت و از دست بدم..
پس پی همه چی رو به تنم مالیدم و دعا کردم انسیـــ خانم هم مشـکلی توی این دو هفته نداشـته باشـه و حواسـش و چند ساعتی بیشتر به مادرم بده.

چند روزی از طغیان همسایه ها برای ساخت و ساز خونه می گذشت و به کل از موضوع پرت شده بودم ولی غروب موقع برگشت دیدن مهندس میلاد مشتاق از ساخت و ساز سرافرازان وابسته به شرکت گستر سازان، خودمم از حفظ اسم پر طمطراقش خندم گرفت..

دم در با دوتا از مالک ها بدجور تو برجکم زد و شونه هام و آویزون کرد.

انگار این قصه سر دراز داره...

_سلام خانم دکتر شبتون بخیر..

نگاه معنا داری بهش میندازم و با تکون سر جوابش و میدم و از کنارشون رد میشم.

خوبه یه خونه فکستنی هشتاد متری بیشتر نبود وگرنه با این عرض ادب و خلوص نیت نگاهش فکر میکردم هر شب تو کاخ میخوابم و بالشت طلا زیر سر دارم!

آهی میکشـــم و کلید و میندازم توی قفل.. از کجا معلوم شـاید بار قبلی که دیدمش برای اینم عشـوه و لوندی کردم خودم خبر ندارم که چشـاش برق میزنه؟ یا پیشـوند دکتری که پشت اسمم چسبوند خیلی دهن پر کن بود؟

هر چی بود به نظر نمیومد راه آسـونی با این همسـایه ها و آقای مهندس داشـته باشـیم چون دقیقا هنوز نیم سـاعت از ورودم به خونه نگذشـته بود که صـدای زنگ خونه بلند شد.!

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۷۵

دلم یه نوشـیدنی داغ میخواسـت و انسی_خانومی در حال حاضر مشاهده نمیشد تا بهم قولش و بده.

تنبلی رو کنار گذاشـتم و بعد از رسـیدگی به مامان خودم و تحویل گرفتم و قول شکلات داغ آماده رو به خودم دادم.

پروژه ای که دکتر بهرامی انداخته بود تو دامنم و منم چند روزی پهنش کرده بودم روی اپن آشپزخونه رو جمع میکنم و دوباره روی میز بزرگ وسـط سـالن پهن تا شـاید بتونم با این مشـغله فکری و خسـتگی چند برگی ازش دسـت بگیرم شاید به حول و قوه الهی سال آینده همین موقع تحویلش میدادم هر چند به شـکمش صـابون زده بود سـه ماهه ازم تحویل میگیرش!

یکی از اون حرکت های کماندویی مریم و میطلبید اونم با هر دو دست و انگشت های حماسه آمیز.

آی امیدوارم مریم دمار از روزگارت دربیاره بهرامی که بدجور دستم و تو پوست گردو گذاشتی..

هر چند می‌دونستم هرکاری که بهم سپرده بی دلیل نبوده همه رو به اسم خودم و دستمزد قابل توجهی دوبرابر پسم میداد.

همین مریم بعضی وقت ها میگفت این بهرامی بهت نظر داره چرا ورد زبونش احدی فر؟!

واقعا آدم میمونه کی به کی نظر داره!

شایسته به معینی و چه زوج جذابی، معینی به من، بدبختانه و بهرامی به مریم، خوشبختانه.. مریم هم به پسرعموی عوضی و بیشعورش!؟

چرخ گردون بدی بود چرا هرکس جای خودش قرار نمیگرفت تا بقیه بلاتکلیف نمونن و عذاب نکشن!

هر چی گریز میزدم باز یاد معینی و اولتیماتوم آخر ماهش نیفتم، سروته فکرام من و به اون آدم میرسوند.

با جوش اومدن آب دســـت از فکر هـای آزار دهنـده برمیدارم و شـکلات داغ فوری رو میریزم تو ماگم که صـدای زنگ در بلند میشه!

یاد اون مکالمه جذاب نمیدونم کدوم فیلم بود می افتم..

یعنی کی میتونه باشـــه این موقع شـــب؟ اونم زنـگ در آپارتمان! اونم با این همسایه ها!

جز انسی خانم با کسی از داخل رفت و آمد نداشتم!

با همون اخم نـاشی از تمرکزم شـــالی از روی جـالبـاسی برمیدارم و سرم میکشم.

نمیدونم تازه گی ها چشـمی در چه مرگش شـده فقط سـایه ای از آدم پشت در و نشون میده جوری که متوجه نمیشم طرف زنه یا مرد.! اینم انقدر آدم به خودش ندید از کار افتاد.

همزمـان با بلـه گفتن در و بـاز میکنم و بلههههـه.. جنـاب مهندس یه لنگه پا پشت در اضهار وجود میکنن.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۷۶

_بازم شما؟!

از خنده زیر پوستیش حس خوبی ندارم.. مرتیکه انگار چه روی خوشی نشونش دادم با دیدنم ذوق میکنه!

_چیش عجیبه؟.. فکر کنم از این به بعد ما دیدارهای زیادی باهم داشته باشیم.

نگاه عاقل اندر سفیهی بهش میندازم.. چی این دیدارها به نظرش جالب میومد؟! فیلم هندی بود مگه؟

_خونه ی من نه فروشیه نه تخلیه میشه.. ترجیحم اینه دیداری هم این وسط نباشه. شبتون خوش آقا..

با چشم های ریز شده اش و لبی که کج میکنه روی صورت و تنم چرخی میزنه طوری که حس میکنم داره سبک سنگین میکنه ببینه مالی هست طرف یا نه!

یادم نمیاد تنم چی بود و جلوی خودم و میگیرم تا عین اسکلا نگاهم روی لباس هام نچرخه. هرچی دیده، دیده دیگه جهنم..

_ببین دختر جون یه خونه کلنگی که معلوم نیست امروز روی سرت خراب بشه یا فردا ارزش این و نداره که براش چنگ و دندون نشون بدی!

حرصم و با فشار بیشتر دستم روی در، درمیارم ولی ظاهرم و خونسرد میگیرم تا فکر نکنه این دختر جون با پخ کردنش جا میزنه..

_فعلا برای همین خونه کلنگی، خیلیا مثل گربه که انگار بوی گوشت شنیدن دارن دم تکون میدن..

این خونه صاحاب داره و مایل به فروش نیست. شماهم بهتره یه جای دیگه دنبال روزیت باشی.

در و به روش میبندم وبرمیگردم طرف سالن ولی صدای بسته شدن در نمیاد و برمیگردم تا علت و بدونم که دستش و روی در میبینم..

بیشتر از ترسیدن با حرکتی که انجام داد و تنهایی من.. عصبانی شدم و با قیافه برزخی برمیگردم طرفش..

_یعنی چی؟.. دست و راهت بکش

دیگه لحن مودبانه جایی این وسط برای این مرد نداشت.

قیافه سخت و خیرگی چشم های ریز شده اش روی چشم هام باعث میشه با خودم فکر کنم این مرد هر نظری در مورد ساختمون داره بدجور داره روی منم سرمایه گذاری میکنه.

_وقتی از پنج تا مالک ساختمون چهارتاش فروشنده باشن تنهایی کاری از دستت برنمیاد..

وقتی همه تخلیه کردن و تو موندی و یه ســـاختمون پنج واحده خالی که هر بلایی هم سرت بیاد یکی نیســـت بگه خرت به چند من و صدات بپیچه بین دیوارای خالی..

اونوقت آرزو میکنی کاش منم هم رنگ جماعت میشـدم و همون موقع پولم و به جیب میزدم و راه خودم و میرفتم.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۷۷

پوزخندی میزنم با غیض به قیافه پیروز و حق به جانبش خیره میشم..

_معلومه خوب نونی قراره تو دامن شـما بسـاز بفروشـا از این خونـه کلنگی بیفتـه کـه راضی بـه تهـدیـد یـه آدم هم میشین؟

در و میکشم تا از دستش جدا بشه و رو به قیافه خونسرد و منتظرش ادامه میدم..

_فکر کردی اسم مهندس بندازی سر اسمت و دوتا شیوید رو چونت بکاری واقعا چیزی بارته؟.

اصلا مدرکی در کار هست یا کنار اسمت و عمله بناها مهندس مهندس چسبوندن و هوا برت داشته و توهم زدی میتونی منو با علم نداشتت از خونم بندازی بیرون؟

دفعه چندتمه؟ معلومه اینکاره‌این، این دک و پزم از مخ زنی آدمایی مثل ما و بیرون کردن از خونه هاشون ساختی!

با دستم انتهای راه پله رو نشونش میدم و با سرد و محکم میگم..

_سعی کن دیگه دوروبر من پیدات نشه..جناب مهندس مشتاق از فلان و فلان جا...

البته که کلمات آخر بیشتر جنبه تمسخر داشت تا تحسین..

برق نگاه خشمگین و رگ برجسته گردنش هیچ تناسبی با گوشه ی لب های بالا رفته اش نداشت و بیشتر دلم میخواست داد و بیداد راه مینداخت و شلوغ بازی در میاورد تا اینجور خونسرد شصتش و گوشه ی لبش بکشه و با نگاهی که بیشتر میخورد بگه بچرخ تا بچرخیم معنا داشت درو به به روی صورتش ببندم.

پشت در نفس بلندی که نمیدونستم تا الان حبسه رو آزاد میکنم و از چشمی نگاهی به بیرون میندازم و سایه ی پشت در نشون میده هنوز سر جاش ایستاده.

با صدای محکمی که از بیرون میاد و معلومه با مشت یا لگد کوبیده به در سر جام تکونی میخورم و یه قدم عقب تر میکشم انگار که قراره از در رد بشه و بیاد تو..

نمیدونم با چه جراتی این حرف هارو توی صورتش رودر رو بهش زدم در حالی که از پشت در هم میتونستم عصبانیت نهفته تو هیبت اون مرد حس کنم.

صدای خفه ای از پشت در باعث میشه خودم و آهسته جلوتر بکشم تا بهتر بشنوم..

_هی دختر جون با بد کسی طرف شدی فکر کردی چه کاره این مملکت درب و داغونی هوا برت داشته دوتا درشت بگی دست از سرت برمیدارم و میزارم خوش و خرم بگردی..؟

مطمئناً سرش و چسبونده بود به شکاف در و داشت تهدید های اخرش و به گوشم میرسوند..

_نه جان دلم منم روش های خودم و دارم برای به راه آوردن خرگوش های کوچولو و خوشگلی مثل تو..

اول زبون و روی خوش نشد که دیگه خیالی نیست، حتما به خشونت بیشتر تمایل داری! منم که خشانت تو خونمه عزیزم پس بچرخ تا بچرخیم بچه..

به قلم:S.Fateme Moosavi

پارت۷۸

هنوز بعد گذشت دو ساعت با فکر به حرف هاش پوست تنم دون دون میشه و پیشونیم به عرق میشینه..

همین بدبختی رو کم داشتم بین درگیری‌های فکریم.. اول و آخرش که من و مینداختن بیرون حالا هی الدورم بولدورم کنم و به قول مرتیکه چنگ و دندون نشون بدم!

برگه رو پرت میکنم روی میز و سرم و بین دســـت هام میگیرم.. ای خدا..

بازم به قولش مگه کی بودم؟ پشـــتم به کی گرم بود که بگم چه کاره حســـنه مملکتم و با این آدمای لاشـــخور دهن به دهن میشدم؟

همه ســـاختمون باهمن، یه دونه من جدام و نمیشـــه بر خلاف جریان آب شـــنا کرد. فقط خســـتگی و اتلاف انرژی برام میمونه و بس..

نگاهی به شـــکلات داغم میکنم.. سرد و از دهن افتاده کنار برگه های زبان اصـــلی پروژه دکتر بهرامی بهم دهن کجی میکنه..

نفس عمیقی از بینی میکشـــم و خدا لعنتت کنه مرتیکه مهندس از خرابه آباد و که بیشـــتر شـــبیه لات های چاله میدون بود تا مهندس انقدر تو فکر و خیالم فرو رفته بودم که به کل ازش غافل شـــدم حالا حال بلند شـــدن عوض کردنشم نداشتم..

لباس های شـــیک و پیک و پســـوند مهندس و دکتر با صـــورت های جذابشـــون از اون ها آدمای خوب و نیکو کاری نمیســـاخت مثل گرگی بودن در لباسی زیبا که تو رو مست خودشون میکردن..

اگر باهاشون همراه میشدی زیر پوستی و کم کم باطنشون و نشـــونت میدادن و امان از روزی که رو در رو شـــون در میومدی همون اول دندوناشـــون و توی گوشـــت تنت فرو میکردن تا نفست و بند نمیاوردن ولت نمیکردن.

حالا که فکرش و میکنم میبینم نودو هشت درصد آدمای اطراف من همین طور بودن..

تا خیری براشون داشتم از من بهتر آدم نبود.. وقتی هم که با سر زمین خوردم همه توی روم در اومدن و دیگه کمتر کسی من و میشناخت، حالا خوب و بدم بماند.

نگاهم به اتاق تاریک مادرم کشـــیده شـــد.. هیچ وقت تا لحظه ی مرگم هم صـحنه ای که از پله ها پرت شـد پایین از یاد و خاطرم نمیره و تمام وجودم و نفرت و ســـیاهی از عامل این کار پر میکنه.

دقیقا بعد این ســـانحه نقابی که آدمای دوروبرم زده بودن افتاد من تازه پی به باطن کسایی بردم که زمانی نزدیک ترین افراد زندگی من بودن.

یکی از اونا زمانی عشقم بود.. زندگیم.. نفسم.. عمرم..

چشـــم های خســـته و مطمئناً قرمز و پر از آبم رو مالش میدم من حق اشک ریختن به خاطر اون بیشرف و نداشتم نه حالا نه هیچ وقت..

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۷۹

لب‌تاپ و جلو میکشم و خودم و مجبور میکنم دوباره سرم و بندازم پایین و تمام و حواسم و بدم به پروژه لعنتی..

شاید تنها کاری بود که میتونستم به خوبی انجام بدم.

نمیدونم چطور میشه که انگشت هام به جای تایپ داخل صفحه ی وورد شروع به جستجو توی گوگل کردن و اسم و فامیلی که زمانی فکر میکردم قراره تو شـــناســـنامه من بشینه رو تایپ کردن.

پوزخندی به صفحات متعددی که جلوم باز میشه میزنم.

عجیب کارش گرفته و معروف شـده!..البته با قیافه ای که اون داشت مطمئنا کمک بزرگی براش بود.

همیشـــه دنبال شـــهرت و محبوبیت بود، علاقه زیاد به خودنمـایی اون و بـه این راه کشـــونـد و الحق هم براش سرودست میشکوندن.

پوزخندی میزنم.. مخصوصا دخترا..

هرچند قبل اونم کمتر آدمی بود که تو صـــنف خودشـــون اونا و اسم و رسمشون و نشناسه.

عکس های تکی و دسته جمعیشون و یک به یک رد میکنم و گذر روزها و عمر و توی چهره ی تک تکشون میبینم..

هر کـدوم شـــادتر، بی غم وجـذاب تر از قبـل بـه نظر می‌رسیدن و انگار تنها کسی که داره درجا میزنه و دلش مرده و هی از زندگی عقب می افته و هنوز درگیر گذشـــته ســـت منم..

بقیه به هیچ جاشـــون نیســـت زمانی ماهم بینشـــون جا و مکانی داشتیم و حالا.!

زمانی که سرم خیلی پر باد و خدارو بنده نبودم فکر میکردم با قیافه و اندامی که دارم یکی از قطب های جهانم و چه فخری به عالم و آدم می فروختم.

دورم پر بود از کســـایی که به قول خودشـــون بدون من روزشون شب نمیشد..
حالا کجان؟ من کجام؟
شـــایدم همه سرجاشـــون بودن منم که اشـــتباهی یه جایی اضافه بودم و حالا هم از دور خارج شدم؟!

نگاهم و به اطراف و دیوار هایی که لکه های روش احتیاج به یه دست رنگ و داد میزدن میچرخونم..
مســـاحتی که متراژش کمتر از اتاق خواب ســـابقم حســـاب میشد.

بعضی‌ــ وقت ها که خیلی فکر و خیال و اتفاقات اطرافم بهم فشـــار میاره و میزنه به سرم و توهم میزنم نکنه دارم تقاص گذشته و سر پر بادم و میدم.!

اما تا جایی که یادم میاد به هیچ کس بدی نکردم تا آهش پشت سر من و مادرم باشه!

اون بی جون رو تخت بیفته و من بین یک مشـــت نامرد شب و روزم و سر کنم.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت ۸۰

دلم میخواست موهای مریم و دونه دونه از ته بکنم..رفته نشـــسـته زیر بغل بهرامی دقیقا ردیف جلو قیافه ای هم گرفته نگو و نپرس! هی هم داره دم گوشش پچ پچ میکنه!

تا دیروز بهم میگفت به بهرامی گفته تا به نتیجه نرسیدن نمیخواد کسی- تو بیمارستان از رابطه شون خبردار بشه. اسکل اعتقاد داشت نباید موقعیت های دیگه رو بپرونم..

حالا انگار روزی چندتا خواستگار رو رد میکرده؟! والا برو خدات و شکر کن بهرامی با این دبدبه و کبکبه بهت نظر کرده، سفت بگیرش همینم از دستت در نره.

البته که جرات نکردم مستقیم اینا رو بهش بگم..

یه چشمم به دکتر آلمانی بود و نوشتن جزوه یه چشمم به حرکات و عشوه های مریم.

پوف.. این از جلسه اول که هیچی نفهمیدم. خدا بقیه رو بخیر بگذرونه..

جزوه هام و مرتب میکنم و از جام بلند میشم لحظات آخر سنگینی نگاه خیره ای رو روی خودم حس میکنم.

چشم هام و ریز کرده و سعی میکنم صورت آدمی که دقیقا گوشه ی سالن اجتماعات توی نقطه نیمه تاریک داره بین این همه آدم مستقیم به من نگاه میکنه رو تشخیص بدم.

قبل از دیدن صورتش انگشت های دستش که باز شده و عدد پنج و نشون میداد نگاهم و به خودش کشید..!

_هی سمی به کجا خیره شدی؟ چه خبره اونجا.!

صدای مریم مثل شوک، تکونی بهم میده و با نگاهی گنگ چشـــم هام و از روی مریم به همون نقطه نیمه تاریک برمیگردونم.

نبود، رفته بود.

پنج روز...معناش به قدری واضح بود که برای منی که این چند وقت همیشـــه ته ذهنم تمام فکر و ذهنم مشـــغول کرده و پیش اولتیماتومش بود، درجا حواســـم به تقویم و روزهای مونده از این ماه جمع شد..

درســـته.. پنج روز تا آخر ماه مونده بود و من چه خوش خیال بودم که فکر میکردم داره چرت و پرت میگه.

ولی دقیقا بعد از چند روز غیبت حالا با نشـــون دادن خودش در اوج قـدرت اونم بین جمعیـت بهم روزهـای مونده رو یادآوری می‌کرد.

_میدونی مریم.. داشـــتن یک مرد به عنوان پشـــتوانه برای یک زنه تنها رو تو این لحظه من به وضـــوح بســـیار بالایی درک کردم.

فکر کنم بهتره تا فرصت داری مردی به خوبی بهرامی رو که هرچقدر که ادعا داره و بهت میل و میخواد پایه های زندگیش و با تو آباد کنه رو از دست ندی.

زمزمه های بیمارگونه ام دست خودم نیست و با عجله از کنار مریم که شـــوکه و متعجب نگاهم میکنه عبور میکنم. باید یه فکری برای خودم بکنم وگرنه...

به قلم:S.Fateme Moosavi

پارت۸۱

تمام روز تصـــمیمی که گرفته بودم فکرم و مشـــغول کرده بود.
آیا درسـته؟.. آیا جواب میده؟... نکنه بدتر من و تو هچل بندازه و بیچاره ترم کنه!

هوم بلاخره که چی با نشستن و حلوا حلوا کردن فقط دهن معینی شیرین میشه و و زندگی من زهر.. وسلام
باید جنبید..
حالا انگار با تکون خوردن من قیام پونزده خرداد راه میفته.

برای ســـه روز دیگه با منشیـــ هماهنگ میکنم بهم وقت بده.
یک پیامک هم به خودش میدم و وقتی رو که مد نظرمه بهش میگم. هیچ جوابی بهم نمیـده ببینم چـه فکری در مورد پیامم داره!

ولی فردا وقتی بعد از چند روز غیبت عمدا از جلو استیشن رد میشـــه و چشـــمکی همراه با نیشـــخند حواله ام میکنه متوجه میشم داره با دمش گردو میشکنه.

با دیدنش، هیکلش و مقامش که هر کی از راه می‌رسید برای خوش خدمتی هم شده کلی دست به سینه میشد براش، لحظه ای از کاری که میخواســـتم بکنم ترس به دلم میفته ولی چه میشه کرد هرچه بادا باد.

تنها چیز جالبی که اون روز توجهم و جلب کرد یه زوج عاشق بودن..

داشتم یکی از مریضا رو معاینه میکردم که از پشت پرده نجواهای جالبی به گوشـــم خورد و باعث شـــد کنجکاو برگردم و سرک بکشم.

_من سنه قوربان.. هارن آقرر؟! الله درد و بلانی منه ورسن جانیم.. آغلمه جان جیگرم..

(من قربونت بشم.. کجات درد میکنه؟! خدا درد و بلات و بده به من جانم.. گریه نکن جان جیگرم)

پیرمرد تروتمیز و خوش تیپی با ریش و سبیل مرتب روی صندلی کنار مریضش که پیرزن نحیف اما باکلاس و مرتبی بود نشسته و مراقبش بود.

چشم های خیس زن و با دستمال کاغذی پاک میکرد و با زبون خودشون قربون صدقه ش میرفت.

بیشتر حرفاش و من متوجه نمیشدم ولی از لحنش می‌فهمیدم خاطر زن و خیلی میخواد.

_به چی زل زدی دختر جون؟ بیا تو دم در بده..

خجالت زده خودم و کنار میکشم و پرده رو ول میکنم که صدام میکنه.

_چرا فرار کردی؟ بیا ببین این خانوم خانومای چه جور داره دلبری میکنه و دل من و آب..

لحن طنز مانند و لهجه دارش باعث میشه دوباره وسوسه بشم و نگاهی بهشون بندازم.

_لبخند بیرنگی روی لب های جفتشون نشسته و نگاه از هم نمیگیرن.

دلم براشون ضعف میره مثل یک تابلو بودن یهویی دلم خواست ازشون عکس بگیرم.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۸۲

مرد سبیل کلفتی که اگر توی خیابون می دیدیش فکر میکردی مثل فیلم های دهه چهل، جدا از تیپش که امروزی بود، کلی نوچه با دستمال یزدی آماده به خدمتشن.!

_چرا چشـــمات چهارتا شـــده دختر جون؟.. تا حالا خوش تیپ ندیدی؟ در ضمن خانوم من خیلی حساسه یه وقت دیدی چش و چال برات نزاشت.

مات نگاهی به زنش که با چشـــم های ریز شـــده خیره بهم بود میکنمو دوباره برمیگردم طرف خودش..

نمی دونستم شوخی میکنه یا جدی میگه! ولی چشم های زنش به نظر نمیومد شوخی داشته باشن.

دقیقا مثل فلفل نبین چه ریزه یادم افتاد.

بهشم میخورد والا.. مردی با این هیبت و تو مشتش گرفته بود به نظر خیلی کار درست میومد.

پرده رو ول کرده و دســـت هام و توی جیب روپوشـــم فرو میکنم و فکر عکس گرفتنم از سرم میندازم. هنوز چش و چالم و لازم داشتم.

_نه خب.. من خب.. راستش منظوری نداشتم.

دو قدمی به عقب برمیدارم که از پشـــت به کسی_ برخورد میکنم. سریـع روی یک پا چرخیده و عقب میکشم.

_سلام خانم دکتر..

_سلام احدی چطوری؟

جوابی براش نداشـتم چون اصـلا منتظر پاسـخم نموند و سریـع از کنارم رد شد.

دپرس با چشم دنبالش میکنم که مستقیم میره پیش همون زن و شوهر پیر و غیرتی.

صداش در حد زمزمه میرسه..

_نگفتم بهم خبر بدین؟

و دیگر هیچ؟

کنجکاو به طرف اسـتیشـن گرد وسـط اورژانس حرکت میکنم و روبه فخرایی که داره پرونده یکی از بیمارها رو برای بسـتری پر میکنه اشـاره ای به خانم دکتر و همراهاش کرده و میگم..

_خانم دکتر اومده ویزیت؟

اشـــاره ام رو دنبال میکنه و با حواس پرتی از شـــلوغ بودن سرش میگه..

_نه بابا اینجا چیکار داره!.. این زن و شوهر هفته ای یکبار از این برنامه ها دارن اینا که میان، انگار موی خانم دکتر و آتیش میزنن که پشـــت بند اینا میاد اورژانس و میره سر وقتشون.

_هوم.. چه کاره اش هستن؟

برگه ها رو دســـته میکنه و دونه دونه شروع میکنه به مهر کردن.

_یه چیزی شبیه بابا ننشن.

به قلم:S.Fateme Moosavi

 از کفر من تا دین تو

پارت۸۳

با ابروهای بالا رفته برمیگردم طرفش و میشـــینم روی صندلی کنارش..

_یعنی چی مثل بابا ننشن؟! مگه خودش نداره؟

صورتش و جلوتر میاره و در حد زمزمه میگه..

_از من نشـــنیده بگیر ولی خانم دکتر و از بهزیســـتی گرفتن بزرگ کردن.

منم چون میدونم دهن لق نیستی بهت گفتم.

نگاه ناباورم و میدم به دختری که یه طرفه نشـــســـت لبه تخت و با محبت دست زن و گرفت.

مرده توی دیدم نیســـت ولی قیافه اش تو ذهنم تداعی میشه.

عجب.. چه جنتلمن...

تمام مدت یه نگاهم به اونا بود که چطور سه نفری با محبت باهم صحبت میکردن. دلم یه خانواده خواست حتی غیر خونی..

چی میشد به من هم عوض رابطه خونی یه جو غیرت و قلب مهربون میداد.؟

سر فخاریان که خلوت شد و اوناهم مرخص، ازش میپرسم..

_اینا هفته ای یکبار میان اینجا زیارت؟ یا دخیل بسته ان؟

بدون هیچ واکنشی به شوخیم خنثی میگه..

_پیرزنه سرطان داره.. فکر نکنم چیزی از عمرش مونده باشه.

_نه!!!

نمی‌دونم چرا سرامیک های کف و انقدر بزرگ زدن نه یک قدم و پر میکرد نه به دو قدمم جواب میده.

این عادتم و مدتی بود ترک کرده بودم. آنقدر مشـــغولیات داشـتم که دیگه قدم ها و اندازه کفش هام و با اشـکال زیر پام تنظیم نمیکردم.

ولی امروز این ســـالن منتهی به بخش و دوباری بیهوده گز کردم.

هیچ فایده ای نداشـــت.. میدونم واکنش زیادی در قبال شـــنیدن کلمه سرطان بود در شـــبانه روز حداقل یکی توی بیمارستان حالابه هر دلیلی فوت میکرد.. مرگ پیرو جوون، زن و مرد نمیشناخت..

حتی خوب و بد آدماروهم تشـــخیص نمیداد ولی نمیدونم چرا خوبا رو زودتر میبره.

میگن خدا گلچین یعنی اینجا هم تبعیض قائل میشـــه؟.. وقتی به اطرافیانم نگاه میکنم نود درصـــدشـــون یه جورایی آزار دارن، بدجنسن..

به لبخند یکی از پرســـتارا نگاه میکنم و سری برام تکون میده، نمیدونم لبخندش واقعی یا نه؟!..

سرش و که برگردونه در موردم چی به بغل دستیش میگه.

خیلی هامون با رفتارهای کج مدار حتی ناخواسته به خومون ظلم میکنیم و متوجه نمیشیم.

نمیگم من فرشته ام ولی همه جا سعی کردم سرم تو کار خودم باشه، زخم زبون نزنم و تو کاری که بهم مربوط نیست دخالت نکنم.

از نظر خودم این یعنی خوب بودن.

حالا چرا خدا این همه آدم و که از هم متنفرن و از حسادت و کینه آروم و قرار ندارن و ریخته تو زمین عهد اونایی رو میره که عزیزن و قلب هاشون برای هم میتپه.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۸٤

از صبح دلشوره دارم.. دقیقش و بخوام بگم چند روزه دلم آروم و قرار نداره.

قبل رفتن چند لحظه ای دم در اتاقش مکث میکنم..

برعکس همیشه چشم هاش بازه و میدونم داره بهم لبخند میزنه..

اگر بدونی مامان امروز میخوام چیکار کنم. لب میزنم... "برام دعا کن" ...

چشـــم هاش چین میخوره و لبخندی به روش میزنم. یه بوسه از صورتش چیزی که الان دلم هوسش و کرده. ولی جلوتر نمیرم لباس‌های بیرون و پوشـــیدم میترســـم آلودگی داشته باشن.

_خداحافظ..

پلک میبنده و حرکت میکنم.

مثل یک ربات با برنامه از پیش تعیین شـده سـوار میشـم، مناظر با سرعت حرکت میکنن نگاهم درکی از اونچه میبینه نداره و به همون صورت پیاده میشم.

در جواب همه زمزمه زیر لب و سری تکون میدم. مریم از آخر سالن نفس نفس زنان خودش و بهم میرسونه و بازوم و میگیره.

_هی.. خوبی؟.. دیشب اون چرت و پرتا چی بود فرستادی؟!

اخمی ناخواسته بین ابروهام میشینه..

_تو چرا "هی" از دهنت نمیفته.

بی اهمیت دسـتی تکون میده و با کشـیدن بازوم به گوشـه ای میبرم.

_درست حرف بزن بگو چه خبره.. اتفاق قراره بیفته؟

نفس عمیقی میکشـــم و بی تفاوت رو به قیافه نگرانش لبخند بی رنگی میزنم.

_نه..

اینبار ناراحت و اخم کرده ولم میکنه و کناره میگیره..

_پس اون چرت و پرت هایی که در مورد مادرت نوشتی چی بود.! فکر کردم قراره بمیری از دستت راحت بشیم وصیت کردی.!

خونسرد راهم و ادامه میدم..

_آخه من بمیرم هم به تو وصیت میکنم؟ آدم قحطه!

صدای عصبیش و از پشت میشنوم.

_لیاقت نداری..

پوزخند تلخی روی لب هام میشینه. واقعیت تلخه.. دقیقا مریم من غیر از تو کسی_رو ندارم تا بهش آخرین خواسته هام و بگم.. ببخشید اگر باری روی دوشت میزارم.

تمام مدت تبدیل شده بودم به همون ربات صبح چیزی شبیه لبخند روی صورتم حک کردم و کارهام و به طور روتین انجام میدادم.

ولی وقتی یکی ســـوالی ازم می‌پرســـید گیج بودنم مشـــهود میشد.. در مورد چی صحبت میکرد.؟

به قدری فکرم مشغول بود که درکی از دورو برم نداشتم.

ســاعت هم انگار بر خلاف همیشــه سرعتش زیادتر از حد معمول شده بود.

دقیقا یه ســـاعت مونده به موعد قرار و من احســـاس میکردم قلبم روی آب شـــناوره و هر لحظه امکان داره از حرکت به ایسته.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۸۵

آبی به صورتم میزنم و کمی رژ ملایم کالباسی که از قبل توی جیبم گذاشـــتم و درمیارم و با نگاهی توی آینه سرویس کارکنان یه دور روی لب هام میکشم.

کمی هم با نوک انگشت روی گونه ام پخش میکنم تا رنگ و رویی به صورتم بدم.

احســاس میکنم این قیافه کمی بهم قوت قلب میده.. چند باری با کف دست دو طرف صورتم میکوبم و نفس عمیقی میکشم و میزنم بیرون.

نگاهی به ســاعت دیواری روی اســتیشــن مبندازم و خب خب.. دقیقا وقتشه.

دســـتم ناخودآگاه میره زیر لباس فرمم که سریع میکشـــم بیرون... تابلو نباش سمی..

هر چی میرفتم افراد کمتری تردد میکردن.. بلاخره دیدمش لباس فرم نداشت انگار سر شیفتش نبود.

هوم... خوش تیپ کرده بود. خداییش جدا از ذات کثیفش اگر از نگاه بی طرف میدیدیش مرد جذابی بود و با جایگاه اجتماعی که داشـــت عجیب آب لب و لوچه زنا رو راه مینداخت.

سعی میکنم قدم هام و محکم بردارم و قیافه خونسردی به خودم بگیرم.
نگاهش از چند متری روی منه و با پوزخندی گوشـــه ی لبش داره وجبم میکنه.

دستش و جلو میاره و میخوادددست بده.. ابرویی بالا داده و نگاهی به دستش میندازم انگشت هام توی جیبم مشت میشه و دستش و با مکثی میندازه..
نمیدونم تو پیامکی که بهش دادم صیغه هم خوندیم ؟!

_هنوزم داری امل بازی در میاری؟

اهمیتی به لحن بدش نمیدم و باحفظ فاصـــله نه دور که بهش بربخوره و نه نزدیک که خوش به حالش بشـــه فکر کنه وا دادم می ایستم.

_سلام دکتر معینی.. روزتون بخیر

تک خنده بلندی میزنه و دستی دور لبش میکشه و با لحن موزیانه ای میگه..

_من فکر کردم قراره به یه تفاهمی برســـیم ولی تو انگار هنوز سر پله ی اولی؟

بیا برای حسن نیتت هم شده از همین حالا من و درست صدا کنی.. هوم؟ نظرت چیه؟.. یه بار بگو پرهام..

میخوام گوشـــیم و از جیبم در بیارم ببینم واقع تو اون پیامک با مضـمون" سـلام دکتر.. سـوالاتی در مورد پروژه محوله اسـتاد بهرامی برام پیش اومده ممنون میشـم برای توضـیحات یک قرار باهم بزاریم..اگر وقت خالی دارید پشت ساختمون ساعت پنج منتظر شما هستم"

_دلم میخواد اســـمم و از بین لبهات بشـــنوم البته که این میتونه قدم اول باشـه و مطمئنا صـداهای زیبایی میتونه از بین این لب ها شنیده بشه.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۸۶

نفس عمیقی میکشـم و بازمش و ذره ذره بیرون میدم.. این بشرـ میدونه چطور روی اعصـاب من بره و عمدا میخواد من و به عکس العمل واداره ولی من نمیخوام این شـــانس وبهش بدم و مثل زمانی که توی اتاقش اختیارم و از دسـت دادم و حرف هایی زدم که روی این بشرـ و بیشـتر باز کنه و به خودش اجازه هر حرکتی رو بده.

پس نقاب خونسردی روی صورتم میکشم و تمام چرت و پرت های ذهن بیمارش و به پس ذهنم میرونم.

با دیدن قیافه جدی و سخت من خودش و جمع و جوری کرده و دست به سینه با پاهایی باز برام ژست گرفته و میپرسه..

_خب میشه بدونم افتخار دیدار شما رو اونم پشت ساختمون جراحی، به چی مدیونم دکتر احدی فر؟

لحظه ای با چهار انگشت ضربه ی آهسته ای به پیشونیش میزنه و سری به تاسف تکون میده.

_ آه.. عجب آدم کم حواسی هستم من.. عذر میخوام یه لحظه فراموش کردم، برای پاره ای توضیحات در مورد پروژه ی تحقیقی اینجا رو انتخاب کردین و الحق هم مکان دنج و خلوتیه..!

داشت من و مسخره و روی اعصابم راه می‌رفت.

سرش و تا نیم متری صورتم جلو کشیده وبا تن پایینتر و موزیانه ادامه میده.

_هرچند من از جاهای خلوت خیلی خوشـــم میاد اما نه برای سوال جواب های احمقانه..

اینجور جاها برای شروع زیادی بازه و از سن منم برای لب و بوسه های یواشکی گذشته.

ترجیحم اینه مکان های بسته تری رو برای رابطه های اول انتخاب کنیم.. نظرت چیه؟

چشمکی نثارم میکنه و عقب میکشه..

انگار با یک موجود دو شخصیتی روبه رو بودم.. لحظه ای در غالب یک فرد عادی و بی عیب و ثانیه ای بعد میشـــد همون آدمی که با ذهن مریضـــش خواب و خوراک و ازم گرفته بود.

_بزارین برم سر اصل مطلب تا سریعتر به نتیجه برسیم.

مکثی میکنم و بی توجه به نگاه خیره اش با ابروی بالا داده و سری که کج کرده، شمرده و مسلط ادامه میدم..

_میخوام بدونم قصد شما از این تهدیدها چیه؟

لب هاش و جلو داده به حالت فکر کردن روی صـــورتم دقیق میشه.

_منظورت از تهدید و متوجه نمیشم.!

_شما به من..

کف دســـتش و بالا میاره و رو به صـــورتم میگیره و حرفم نیمه کاره رها میشه.

_منظورت همون فرصـــتی که برای تصـــمیم گیری بهت دادم؟ اینکه بهت لطف کردم و اجازه دادم هم از خودم و اسم و رسمم مایه گذاشتم تا تو رفاه باشی بده؟

به قلم:S.Fateme Moosavi

@Vip Roman

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۸۷

_من کی تابلوی بدبختم، بیچاره ام، نون ندارم بخورم دستم گرفتم و دوره راه افتادم که همچین لطفی دارین در حق من میکنین؟!

این مرد و یکی از جایگاه خدا بودن بکشه پایین بدجور توهم کسی بودن زده!

دست هام و به دو طرف باز میکنم و با ناراحتی تو صورتش میغرم..

_انقدر آدم محتاج و دربه در ریخته چه گیری دادین به من که بخواین جمعم کنین؟

فرصت دادین به من؟ که چیکار کنم؟ هیچ کس محض رضای خدا موش نمیگیره که منت شما بخواد برای کار نکرده تون و کمک نخواستم سر من باشه.

پوزخندی میزنه و دو قدمی عقب تر میره..

_ببین دختر جون من خودم ختم دو عالمم خب.. میدونی دوست ندارم وقتی دست روی چیزی میزارم از دستم در بره چون چشم من دنبالشه..

چنان با انگشت روی سینش ضربه زد و محق بود که فکر کردم سند شیش دونگم به اسمشه..

_ در ضمن قرار نیست کسی_ تابلوی من ندارم و دستش بگیره با یک نظر میشه فهمید طرف تا چه حد میتونه گلیمش و از آب بیرون بکشه.

برای من ناز و ادا اومدن زنا یه چیز عادی همه اولش همین ادا اصولا رو دارن و بعد مدتی رام و دست آموز فقط منتظر اشاره ان..

شونه ای بالا میندازه و با لبی کج کرده ادامه میده..

_مهم نیست توهم تا میتونی میدون برات بازه همش و میخرم چون آدم لارجیم و انقدر دارم و میدونم قدر و قیمت جنس لطیفو پس میتونی روش حساب کنی و از فرصتی که در اختیارت گذاشتم استفاده کنی و بارت و برای مدتی ببندی..

ولی.. ولی... اینکه سرکارم بزاری و وقتم و تلف کنی.. نه.. باهاش کنار نمیام.

با دســت جلوی صـورت و دهانم رو گرفته بودم تا تف تو صـورتش نندازم و هر چی لایق خودش و جد و آبادشـه رو بارش نکنم..

تـا بـه حـال هیچ کس هیچ احـدی من و اینطور خوار و خفیف و از جنس خودم بیزار نکرده بود.

حتی اون بی همه کسی_که باعث فلج شـدن مادرم شـد و بدون پشـیمونی و تقاضـای بخشـش مارو از زندگی سـاقط کرد تا الان در حضـــور همچین بیشرـــفی برا زنانگیم چونه بزنم.

نفس عمیقی میکشـم که تنها ریه هام و به سـوزش میندازه و گلوم و خشـک تر.. مودب باش سـمی مودب.. نباید آتو بدی دستش بزار مثه لاشخور نوشخوار کنه ولی تو خودت باش.

_ببین دکتر نمی دونم دیگه باید چه جور حالیتون کنم و به چه زبونی بگم.. بابا دســـت از سر من بردارید.. من نه ناز میام نه ادا، نه میخوام لطف جیبتون شامل حال من بشه.

مطمئنا هستن همکارهایی که با تمام میل و اشتیاق بخوان روی باز و سخاوتمند شمارو بپذیرن.

تک خنده بلندی میزنه و قدمی عقب تر میره..

_هاه... منظورت شایسته ست؟... اونو که جلو سگ بندازی ورش نمیداره.. از بس برا هر کی از راه رسیده پاهاش و باز کرده و چراغ سبز نشون داده.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۸۸

خیره گی چشم هاش بهم طوری بود که آب نداشته دهنم رو خشک میکنه.

من یه دونه بکرش و میخوام.. دســـت نخورده و آک.. جوری که وقتی روش انگشـــت میکشی صـــدای لطیف پوست مثل برگ گلش زیر دستت صدا بده و مستت کنه.

من ببو گلابی نیســـتم انقدر زیر دســـتم اومدندو رفتن که جنس اصل و از بنجل تشخیص بدم و تست کرده عالم و آدم که به هر روشی روش مانور داده باشن و با دو تا بخیه و یه توری مصـــنوعی ادعای مریم باکره رو بکنه خودش و به ریشم ببنده.

قیافه و چشـــم هاش عجیب شـــدن و من و به وحشـــت میندازن..

_من.. من.. قبلا نامزد داشـتم و نمیتونم کیس مورد نظر و مناسبی که ازم تو ذهنتون ساختین باشم.

بهتر نیست وقتی میلی از جانب طرفتون نیست خودتون و بیشـــتر از این کوچیک نکنین و دنبال اهلش باشـــین؟.. مطمئنا خیلی هستن که..

نمی دونم چی شـــد که یک دفعه خودم و در پناه دیوار و با فاصله ی کمی ازش دیدم..

اینجور عقب کشـــیدن هاش ناخوداگاه من و هم مثل یک احمق بره وار به دنبال خودش کشـــیده و حالا افتاده بودم توی تله ای که نمیدونم اون برام چیده بود یا من براش؟!

دیگـه برای هر حرف و حرکتی دیر شـــــده و بود و وقتی دستش روی دیوار کنار سرم به دیوار کوبیده شد و صورت سرخ و چشـــم های خمارش چند میلی صـــورتم پایین اومد گفتم حسابم با کرام الکاتبینه.

_خب که نامزد داشـــتی؟!.. عجب.. چه کارهایی باهم کردین که نمیتونی مناســـب من باشی؟ تا کجاها مگه پیش رفته؟

مگه میدونی من چی ازت تو ذهنم ســـاختم یا چطور و در چه حالت هایی تصورت کردم؟

کاملا متوجه شـــهوت درونش بودم که روی تن صـــدا و حالت چشم هاش تاثیر گذاشته بود.

دست دیگه اش رو بالا میاره و با نوک انگشت اشاره نوک بینیم و لمس میکنه.

_اینجای آدم دروغگو... دختر من خودم کلاغ عوض قناری میدم دســـت ملت تو میخوای من و رنگ کنی!.. باهام راه بیا وگرنه به راه میارمت.

نازو نوزتم خریدارم ولی تو بغل خودم..

با صدای لرزونی خیره به چشم هاش میگم..

_اگر قبول نکنم اخراجم؟.. مـدرکم و نـاقص میزاری و بدبختم میکنی؟

گوشـه ی لب هاش بالا کشـیده و چیزی که منتظرش بودم و بلاخره به زبون میاره..

_از هســـتی ســـاقطت میکنم خانم احدی فر.. نه فقط مـدرک.. برات آبرو نمیزارم بمونـه و دیگـه رنـگ هیچ

بیمارســـتانی رو به خودت نمیبینی چه برســـه به مدرکی که آرزوش و داری.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۸۹

صـــورت ســـه تیغ و لب هایی که نوای تهدید هاش داره به وفول میره و هر لحظه نزدیک تر میشن و کم کم چشم هام از نگاه به صورتش داره چپ میشه.

چشـــم های نیمه بازی که خیرگیش از روی لب هام کنده نمیشـــن و انقدر تو خماری مونده بود که بودن تو فضـــای باز و امکان دیده شدنمون هم به هیچ جاش نیست.

تکونی میخورم که دســـت دیگه اش رو بند بازوم میکنه و بین پنجه هاش فشرده میشه تا ثابت نگهم داره .. مطمئنم ردش میمونه.

لب های نیمه بازش و که به گونه ام میرســـونه و لمس نامحسوسش و حس میکنم، تنش کمی سست شده و از فشار خشونت بارش کم میکنه به گمونم مطمئن شده مثل موش بدبختی توی دست هاش اسیرم و یا..

با تهدید هاش تمام درهارو به روم بســـته، بدون هیچ راه فراری!

یا هم مغلوب ثروت در طبق اخلاصـــش شـــدم. در هر حالت هدف هر دو یکی بود، هرزه شدن من.

نفســـم حبســـه و از کمبود اکســـیژن رنج میبرم.. نمیخوام نفسم با نفس نجسش قاطی بشه و به داخل بکشم، که شـــده کپســـول به خودم میبندم تا تمام هوای شـــش هام تسویه بشن.

انقدر غرق در امیال شـــهوانی و نیت شـــومش هســـت که متوجه آرنجی که بالا میاد نشـه و به ثانیه نرسـیده صـدای لذت بخش شـکسـتن اسـتخوان بینیش به گوش برسـه و خونی که صورتش رو غرق در خودش میکنه.

صـدم ثانیه نگاه ماتش تو مردمک چشـم هام میشـینه و که با دست هایی که روی قفسه ی سینش قرار میدم و پرتش میکنم عقب فریاد بلندش همزمان میشه.

_بیشرـــف.. کثافت.. مادر به خطا.. بلایی سرت بیارم که روزی صدبار به گوه خوردن بیفتی..

دو دسـت و روی صـورت گذاشـته و دور خودش میچرخید و فحش و ناسزا بود که بار من میکرد.

_میکشمت دختره ی هرزه ی آشغال .. زیر دست و پاهام لهت میکنم.

هوا گرگ و میش بود و با اینکه امکان کمی داشت تا کسی گذرش به اینجا برسه ولی صدای فریادهای نکره اش مطمعنا ملتی رو میکشوند اینجا.

به حالت دو خودم و از کناره ی دیوار میرسونم به حیاط اصلی و با زدن ماسکی که از جیبم در میارم صورتم و میپوشونم.
هنوز صدای هرچند ناواضح داد و بیداد و فحش هایی که رووونه ام میکرد، میومد و بودن مردمی که کنجکاوانه به امید دعوا و تماشای صحنه های جذاب سرکی به اون طرف بکشن.

بی توجه به همه یک سره خودم و به بخش میرسونم و داخل رختکن میشم و خدا رو شکر کسی داخلش نیست تا منه در حال موت با رنگ و روی پریده ام رو ببینه.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت ۹۰

دســت روی ســینه ام میزارم و نفس نفس زنان خودم و به پشت در بسته می چسبونم..

ماسک و چنان از روی صورتم میکشم که احساس کردم کشش پشت گوشم و برید و سوخت.

قلبم داشـــت از دهنم بیرون میپرید و به خس خس افتاده بودم.

چند ثانیه ای زمان برد تا نفســم و قلبم ریتم خودشــون و پیدا کنن و خودشون و جمع و جور کردن..

خودم و به روشــویی میرســونم و خم شــده تا مشــتی آب روونه گلوی خشکم کنم.

سر که بالا میرم جا خورده عقب میکشم. جلو کشیده و فرو میرم داخل آینه و وسواس گونه خودم و برانداز میکنم..

روی قسمتی از چونه و مقنعه ی روشنم لکه های سرخی ریخته و احتیاجی به فکر برای علت وجودشون نیست.

بگم وحشیانه دروغ نگفتم انگار دارم آلت قتاله یا صحنه جرم یک قتل و پاک میکنم، چنان با سرعت شروع به شستن صورت و مقنعه‌م کردم که متوجه نشدم دارم نصف هیکلم و تو همون روشویی کوچولو غسل میدم.!

چونم سرخ شده از بس مالیدمش اما حالا تمیزه .. لکه ی روی مقنعم کم رنگ شد ولی هنوز لکه ست و مثه خار تو چشممه.

هر آن ممکنه یکی بیاد تو اتاق و با این تیپ و قیافه ای که من از خودم ساختم انگار یه تابلو گرفتم دستم میگم.."من بودم معینی رو زدم"..

بدو میرم سر وقت کمدم و دعا میکنم یه چیزی پیدا کنم بکشم روی سرم و این مقنعه رو یه جا گم و گور کنم.

خسته از گشتن بیخودی سرم و تکیه میدم به کمد و گوشی رو در میارم و به مریم زنگ میزنم.

_الو مریم کجایی؟..

بیا اتاق رست..

نه نه.. نیا..

اول بگو تو کمدت مقنعه اضافه داری.؟

داری یا نه؟.. چقدر سوالای بیخودی میپرسی!..خوبه منتظرم.

در که باز میشه انتظار اومدن مریم و ندارم چون قطعا پرواز هم میکرد از اورژانش تا اینجا پنج دقیقه ای وقت میبرد.

مقنعه رو از جلو تا میدم بالا و روی شونه ها جمعش میکنم حالا فقط خیسیش دیده و توی ذوق میزنه.

_سلام بچه ها..

_چطوری احدی؟ احمدی دنبالت میگشت..

_آره از منم سراغت و گرفت.. حموم کردی اینجا؟ چرا انقدر خیسی!

لبخند بی رنگی به روشون میزنم و دستم و به پیشونیم میگیرم.

_نمیدونم چه مرگم شده.. نیم ساعته دل پیچه گرفتم شدید، آخرشم دل و روده ام رو بالا آوردم..

با دست خودم و روشویی روکه اطرافش نمداره رو نشون میدم.

_گند زدم به همه جا.. فکر کنم مسموم کردم.

به قلم:S.Fateme Moosavi

پارت۹۱

نمیدونم از کجام این چرت و پرتا رو درآوردم و تحویلشون دادم. ولی انگار کارساز بود که نگاهشون با نگرانی و دلسوزی روم چرخی زد و یکیشون از کیفش یه بسته قرص رانیتیدین در آورد و داد بهم..

_بیا.. بگیر یه دونه بخور جواب میده.

به زور قرص و ازش میگیرم و با نشستن و پرت شدن حواسشون میندازم تو جیبم.

دو دقیقه ای میگذره تا در با شتاب باز شده و مریم داخل میشه انگار مسافتی رو دویده..

با دیدن جمع سه نفرمون نفسش و بیرون فوت کرده و کمی ریلکس میکنه.

_چطورین بروبچ..؟

_قربونت مریمی.. تو چطوری؟

نزدیک میره باهاشـون دسـت میده و خوش و بش میکنه. به منم که عین اسکلا گوشه ای نشستم الکی با گوشیم ور میرم چشمکی میزنه و کلید کمدش و میزاره کف دستم.

سرش و کج میکنه و با لحن لاتی میگه..

_توپ توپ.. یه چیزی زدم جون شـما تا یه هفته شـارژم کرده.

_سـاقیت کیه آبجی ماروهم دریاب.. خیلی وقته خماریم و تو ترک.

همیشـه به این روابط اجتماعی مریم حسـودیم میشـد الان بیشتر از همیشه.

لامصـب زبونش مارو از لونه بیرون میاورد.. الانم مثلا داشت سرشون وگرم میکرد من لباسم و عوض کنم.

صندلی رو میکشه عقب و برعکس کرده روش میشینه.

_امروز یه سر رفتم پیش دکتر آقایی.. یه پیرمرده نشسته بود دکترم داشت معاینه ش میکرد نمیدونم لکنت داشت، زبونش میگرفت! بلاخره یه چیزیش بود.

حالا دکتر هرچی میپرسه چته همش میگه..

_شقمم درد میکنه!

دکترم یه نگاه به من یه نگاه پیرمرده شونه بالا انداختم که منم چیزی متوجه نشدم..

دوباره پرسید..

_شقمت کجاست پدر جان.؟

پیرمرده هم بی حوصله میگه..

_جلوی قمرم..

گفتم جل الخالق چه اعضای عجیبی خلق شده ما بی خبریم.

این بار خودم از پیرمرده پرسیدم..

_قمرت چیه! کجاست؟

پیرمرده کلافه جواب میده..

_ بالای قونم ای بابا!

اینبار من و دکتر باهم هنگ کردیم قبل اینکه بگیم قونت کجاست..

اعصاب خوردی از رو صندلی بلند میشه میگه قونم پشت قیرمه.. قیرمم تو قس ننت مرتیقه قسقش ...!

تازه وقتی فحش های پدر مادر دارش و شنیدیم دوزاریمون جا افتاد که بعله.. طرف به "ک" میگفت "ق"

نیشخند ها و خنده های بی صدامون، حالا تبدیل به قهقه های بلندی شده بود که اتاق و پر کرد و لحظه ای فارق از هر زمان و مکان باهاشون همراه شدم.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۹۲

با چشـــم هایی جمع شـــده زیر نگاه خیره اش نفســـم و به سختی بیرون میدم.

_کار تو بود!؟

_چی؟

پوزخندی به روم میزنه و با جدیت دنباله حرفش و میگیره..

_به نظرت کسی__ ادعاش و مبنی بر حمله ارازل و اوباش بهش باور کرده!

جوابی ندارم.. شنیده بودم که به اطرافیانش همین و گفته. زل میزنم به زمین زیر پام..

چشم های من هیچ وقت همراه خوبی برای یواشکی های زبونم نبودن.

خودش و جلو میکشـــه و دســـت میندازه پایین مقنعه ام و مشت کرده و میکشه نزدیک تر و به اجبار صورتم و روبه خودش میگیره.

_با توام... فکر کردی منم عین بقیه خرم؟! این اراجیف و باور کنم؟

زل میزنم تو چشم های سرخش و بی تفاوت میگم..

_بهتره باور کنی.. غیر این نبوده.

تک خنده ی بلندی میزنه و مشتش و پس میکشه و شروع به صاف کردن پارچه مقنعه میکنه.

_باشه.. اگر تو میخوای خر بشم، میشم ولی اونی که زدی دکوراسیونش و آوردی پایین و اگر توهم نگاهش و میدیدی که چطور توی بخش میچرخید دنبال اون ارازل و اوباش، اینجور سرتق و تخس جلوی من نمی‌نشستی و زل بزنی تو چشم هام و بگی غیر این نبوده.

دنبال یه سوراخ موش میگشتم خودم تا آخر عمر توش قایم کنم.

حرکت دستش که هنوز داره روی مقنعه رفت و برگشت کشیده میشه اعصاب نداشتم و بهم میریزه و از جان بلند میشم.

_هوی کجا داری تشریف میبری؟! داشتم یاسین تو گوش خر میخوندم؟ بهت برخورد! خودت و چس کردی بلند شدی؟

از پشت سر داد میکشم..

_حله.. همش و فهمیدم.. دارم میرم دنبال توصیه ت، سوراخ موش دیگه..

خودش و بهم میرسونه و از پشت بند کیفم و میکشه و عصبانی تو صورتم فریاد میکشه..

آخه الاغ زدی دماغ طرف و از دو جا شکستی چی فکر کردی با خودت؟! مثه مار زخمی دور خودش می‌پیچید اگر قبلا میخواست زیر خوابش بشی الان به خونت تشنه ست..

میدونی طرفت کیه؟ چرا یادت میره!.. بابا اون آشغال خرش میره پست داره مقام داره پول داره.. میدون یعنی چی؟.. یعنی کل دنیا رو داره.

قطره اشـکی که از چشـم هاش میریزه پایین جیگرم و آتیش میزنه ولی من قلبم و سنگ کردم.

_تو که بدتر از من بی کس و کاری بلایی سرت بیاره جز اون مادر علیلت که فقط اختیار پلک زدنش و داره کی میخواد بفهمه کجا گم و گورت کردن.

بدبختی اینه که تمام حرف هاش درسته.. میتونم بگم مریم بهترین دوستی که تو این سالها داشتم.

_نگران نباش نمیزارم گم و گورم کنه.. حداقل نه بعد اینکه زهرم و بهش نریزم.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۹۳

می‌دونســـتم فهمیده کار منه..همون لحظه ای که رنگ نگاهش روم تغییر کرد.

دقیقا وقتی دخترا رفتن و متعجب از حرکت دســـتپاچم برای پنهون کردن مقنعه خونی توی کمدم، نگاه متعجب و پرسش گری به صورتم انداخت ولی چیزی نپرسید.

اگر هم فکر میکرد چیز خاصی نیست چند دقیقه بعدش با قلقله ای که توی کل ساختمون و بخش بین کارکنا و پرسنل افتاد دیگه همچین نظری نداشت.

حمله ارازل و اوباش به دکتر سوگلی بیمارستان!؟ هر کودنی از رابطه ی زیبای بین من و معینی خبر داشـــت و با دیدن قطره های خون رو لباســـم اونم نیم ســـاعت قبل از اون حادثه، لازم نبود تمام پازل و کنار هم بچینه تا بفهمه ماجرا چیه!

حالا توی پارک کنار بیمارستان بعد شیفت در حالی که بازوم و توی دستش گرفته بود و دنبال خودش می کشید منو بازخواست میکرد و از عواقب کارم میگفت.

_مگه خودت نبودی میگفتی جلوش کوتاه میام؟.. خواستم محکم باشم، حقش و بزارم کف دستش.

بینیش و بالا میکشه و دست هاش شل میشه و بند کیف و ول کرده پایین می افتن و با ناراحتی و صدای کوتاه میگه..

_با ناقص کردن طرف؟.. من کی گفتم بزن دک و پزش و خورد کن؟ دودمانتو به باد میده سمی..

پوزخندی میزنم و سرم و بالا گرفته، آسمون دود گرفته تهران وکه حتی توی غروب هم غم انگیزه رو نگاه میکنم.

نفس عمیقی از همین دود و دم آشنا میگیرم و میگم..

_فردا همه چی مشخص میشه مریم، یا زنگی زنگی یا رومی رومی.. اینجور یه بوم و دو هوا نمیشه زندگی کرد.

نه من آدم وا دادن به معینی بودم نه اون کسی ـــ بود که دســـت از سرم برداره پس باید یک طرفه ش می کردم و... کردم.

سرم و پایین میارم و دســـتی به سرشـــونش میکشـــم و تو مردمک لرزونش با لبخند لب میزنم..

_نگران نباش..هرچی که اون داره بزار داشـته باشـه.. ماهم خدایی داریم.

سری به اطراف میچرخونم..

_همین نزدیکی ها داره تماشامون میکنه.

_ فردا قراره چیکار کنی؟..

جوابی نمیدم و راهم و میکشـم طرف خیابون که از پشـت سرم داد میکشه..

_دروغ نگفتم، اون پیامکت شبیه وصیت بود؟ نه!

دستی تاب میرم براش و مثل خودش صدا بلند میکنم..

_من حالا حالاها قصد مردن ندارم مریم.. سخت جون تر از این حرفام.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۹۴

_اگر قبول نکنم اخراجم؟.. مدرکم و ناقص میزاری و بدبختم میکنی؟

_از هستی ساقطت میکنی خانم احدی فر.. نه فقط مدرک.. برات آبرو نمیزارم بمونه و دیگه رنگ هیچ بیمارستانی رو به خودت نمیبینی که برسه به مدرکی که آرزوش و داری.

چشم از صورتش برنمیدارم و تمام حالات صورتش و زیر نظر دارم کنترل خوبی روی خودش داره ولی نه اونقدر که تیک کنار چشمش و پریدن پلکش و کنترل کنه و این حداقل امیدواری رو بهم میده که طرف حداقل ککش گزیده.

_چی میخوای؟

خیلی زود رفت سراغ اصل قضیه.. نامحسوس بزاق دهنم و قورت میدم و با جدیت رو به قیافه سرد و نچسبش که حالا داره بدترین نگاهی که تا حالا ازش دیدم و بهم میندازه خیره میشم.

نگاه مادرم وقتی صبح از خونه زدم بیرون پیش چشمم جون میگیره و برای ارزش تن و نجابتم و آینده ای که براش آرزوها داشتم محکم توی همون چشم های خالی لب میزنم.

_دست از سرم برداره.. دیگه دوروبرم نیاد..

_تو زدی دماغش و شکستی؟

_فقط دفاع از خود بود.. نه کینه شخصی..

با چشـــم های ریز شـــده و لبی جمع کرده نگاهش و روم چرخی میده و خودکار دســـتش و که از اول کار داره باهاش بازی میکنه رو پرت کرده روی دفتر دســـتکش و خودش و لش میکنه و تکیه میده به پشتی صندلی ریاستش.

_به نظرت با کاری که کردی چه جوری میخوای از دستش قسر در بری؟ این صدای ضبط شده هم قراره بشه یه آتو برای تهدید آبروی ما؟

آبروی ما؟! کثافت بی وجود.. شـما مگه آبرو هم حالیتون میشـه؟ من آبرو ندارم که دم به دقیقه تو بیمارسـتانت سر کارم پسرـ بی شرفت با نگاه و زبونش، تنم و تمام هســـتی و نجابت منو به همه ی شـــکل های ممکن برای ارضـــای شهوتش طلب میکنه!؟

اگر جراتش و داشـــتم پوزخندی بهش میزدم و همینا رو تو صورتش تف میکردم.

ولی میگن با دم شـیر بازی نکن. خب نمیدونم الان معینی شیره حساب میشه باباش دم!

یا شـیره همینه که روبه روم نشـسـته و مطمئنم جا داشـت گردنم و شکسته بود به ازای دماغ شکسته پسرش.

_من چندین ماهه که دارم بهشـون میگم من اینکاره نیسـتم ولی خودتونم که شـــنیدین کار و به کجا رســـوندن که این اتفاق افتاد.

پوزخندی که میخواد روی صـــورت من بشـــینه از بین لب های مردک مغرور روبه بلند میشـــه و وقتی صـــداش و با کمترین ولوم به گوشـم میرسـونه میفهمم این خودش کم از معینی نداره.." پسر کو ندارد نشان از پسر"

_واقعا فکر کردی چی هســـتی؟ یه دختره ی لات اســـمون جل،! به چیت مینازی؟ اب و رنگی که داری؟ امثال تو، ریخته تو خیابون ...

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۹۵

متوجه نمیشم چه مدته دارم دندون هام و روی هم فشار میدم که از درد فکم به خودم میام.

بلند میشم و مشت گره کرده ام رو عوض کوبیدن تو دهن گشادش کنارم به رون پام فشار میدم..

_نمیدونم از نظر شما ادم حسابی کیه.. کسی که سرش به تنش بیارزه و بی سروپا نباشه..

شماره حساب میلیاردی؟! خونه و ماشین آنچنانی؟! خب خدارو شکر از اینا بی بهره ام، چون میشدم یکی از اونایی که تو ذهن حسابگر شما مثلا آدم حسابی ان و دستشون تو جیب بقیه ست و برای بقیه ادمای زیر دستشون ادعای خدایی میکنن. اما از داشتن چیزی به معنی انصاف و مردونگی به دورن..

به هر حال بدون همه ی این چیزهای مادی و فانی، من غرور دارم.. شخصیت دارم..عزت نفس دارم.. یک موجود زنده ام که ادعای نفس کشیدنم دارم البته اگر از نظر شما مشکلی نداشته باشه!

نفس عمیقی میکشم و محکمتر و رساتر ادامه میدم..

_من آسمون جل.. هیچ اشغالی هم نیستم البته بازم از نظر شما و امثال شما که همه کس رو با مقیاس پول جیب و حساب بانکیشون ارزش گذاری میکنن..

ولی به پسرتون بگین از سر منه لات که تو خیابونا ریخته دست برداره..

اگر ناراحت نمیشین و به شأنتون برنمیخوره..

منم آبرو دارم.. نجابت دارم..

ارزوها دارم که آخرش به زیر خواب شدن پسر شما نمیرسه.

نه فشـار دسـت گره گرده اش دور خودکار لامصـبش.. نه چشـم های به خون نشـسـتش.. نه دندون ها و فک قفل شده اش... هیچی رو نمیدیدم و برام مهم نبود.

دیگه بالاتر از سـیاهی رنگی نیسـت.. اگر کمی شرف داشـته باشـه که زیاد مطمئن نیسـتم فوقش انتقالم بده به ناکجا آباد و اگر نهایت رزالتش و بخواد نشـون بده فردا از کار بیکار شدم و نابود شدن تمام آینده ام.

بدون هیچ حرفی درو باز کرده و با سری برافراشته و مغرور از اتاق ریاسـتش بیرون میزنم و از جلوی چشـم های متعجب منشـیش رد میشـم و خودم و به سر ایسـتگاه میرسونم.

احساس میکنم همونجور که باری از روی دوشم برداشته شـده ولی اندازه کوه باری روی دلم تلنبار شـده و قلبم درد میکرد..

سرویس رفته و من آخرین وقت ملاقات با معینی پدر و به زور گرفته بودم.

روی نیمکت میشینم و زل میزنم به ماشین های عبوری..

اطرافم و نور چراغ های ساختمون ها و سواری ها روشن کرده بودن و آســمون آبی خیلی تاریک و دور از دســترس دیده میشد..

به حرفی که به مریم گفته بودم فکر کردم، واقعا بهش اعتقاد داشتم..

خدا همین اطراف داره تماشامون میکنه..

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۹۶

به دلایل خیلی زیادی بیشــتر از همیشــه ســکوت اطرافم مشکوک بود.

نه اینکه خیالاتی شـده باشـم ولی خب اینکه یک هفته ای بود مهندس دوزاری بساز بکوب خونه ازش خبری نبود..

تازه همسـایه ها هم چراغ خاموش پیش میرفتن.. نمیدونم زیر پوسـتی داشـتن چیکار میکردن. به قول معروف تشـتش که بیفته صداشم در میاد.

اونم از خاندان ارزشـمند معینی که نه خبری از حکم اخراج بود نـه انتقالی و نـه حتی مگس تو هوا پر میزد کـه ربطش بدم به حرکتی از پدر و پسر..

خود ملعونشـم پیداش نمیشـد ببینم با دسـته گلی که روی دماغش کاشتم چطور کنار اومده؟!

البته شـنیده بودم عمل کرده ومرخصی_گرفته، حالا کدوم خراب شده ای بود معلوم نیست.

مریم هم مشـکوک تر از همه وقت من و نامحسـوس زیر نظر داشـت.. طوری رفتار میکرد انگار هر آن امکان داره از چهار طرف مورد حمله قرار بگیرم.!

_چیکارش کردی؟ تو رو جان مریم بگو! پارتی مارتی پیدا کردی؟.. کله گنده تور زدی؟ باهم به تفاهم رسیدین!...

پشـــت بنـد حرفش سریـع تکـذیـب میکنـه و سری تکون میده..

_نـه نـه گزینـه اخر و حـذفش کن، کـه اگر بود بـه ضرب و شتم نمی‌رسیدین خوش و خرم تو تخت بودین.

چپ چپی بهش میرم که بی خیال نمیشـــه و با چارتی که دسـتشـه دنبالم راه میفته وارد اتاق دویسـت و بیسـت که میشم بازهم بی خیال نشده و دم گوشم وز وز میکنه..

_میگم نکنه بی هوا تو خیابون با ماشـین زیرت بگیرن؟ ها.. آره از اینا هر چی بگی برمیاد.

از سر راه کنـارش میزنم و سرم مریض و علائمش و چـک میکنم..

_دردم دارین؟.. شکمتون کار کرده؟

پیراهنش و بالا میزنم تا جای بخیه هاش و چک کنم.

_امروز بعدظهر مرخصـــین.. ســـعی کنین به جای بخیه ها آب نرسه.. پانسمانشم روزی یکبار عوض کنین.

برمیگردم که نزدیک برم تو شکم مریم..

_تو هنوز اینجایی؟!

شونه ای بالا میندازه و میکشه کنار..

_جون تو این خونسرـــدیت بدجور رو اعصـــابمه.. نه به هفته پیش با وصـــیت و خدا خدایی که میکردی نه به این روزا که انقدر ریلکسیـــ و انگار از هفت دولت آزادی و پشتت به کوه گرمه.!؟

سری کج میکنم و لبخند احمقانه ای به روش میزنم و راه می افتم طرف اتاق بعدی که همینجور مثل اردک دنبالم میاد.

_ببینم تو کار و زندگی نداری دنبال منی؟

اگر قرار به زیر کردن باشـــه که، تو خیابون و با ماشـــینه نه اینجا.. تازه هر جا باشـــه هم، کاری از دســـت تو برنمیاد عزیزم.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۹۷

دماغش و چین میندازه...

_جدی انقدر راحت داری ازش حرف میزنی؟ نمیترسی!

_از چی؟

_مردن..

نفس عمیقی میکشم و دم در اتاق دویست و بیست و یک می ایستم و برمیگردم طرفش..

_مریم جان..مردن به این راحتی ها هم نیست.. حتی کشتن حیوونا هم دلیل بزرگتری از شکستن یه دماغ میخواد.. منم آدمم زندگی و مرگمم دست معینی و امثالهم نیست.

بازوش و میگیرم و لبخند دلخوش کنکی به روی ناراحتش میزنم..

چقدر ارزشمنده یکی رو داشته باشی حتی با چشم هاشم دلنگرونیش و تو صورتت داد بزنه، این برای منی که جز مادرم، اونم مادری که شاید پنج درصد از کلش سهم منه خیلی ارزشمنده، ارزشمند تر از همه تفکرات معینی پدر..

سرش و نزدیک تر میکنه و با صدای خفه ای میگه..

_دیروز از بچه ها شنیدم طرف رفته برای شکایت.. چو انداخته هر کی زدش به قصد اخازی اومده و سلاح سردم داشته..

دوربینی هم که اون طرفا نبوده هر چرتی دلش میخواد داره سرهم میکنه تحویل دورو برباش و مامورا میده.

شونه ای بالا میندازم..

_آب که از سر گذشت چه یک وجب چه صد وجب!.. دیگه کار از کار گذشته اینکه هر چی بگه، نگه، توی اصل قضیه تغییری ایجاد نمیکنه.

_ازش آتو داری؟.. راســـتش و بگو چه جوری دلت قرص شده راست راست تو بیمارستانشون داری جولون میده.

نگـاهی بـه اطرافم میکنم بـا دیـدن بهیـارا و مردمی کـه اطرافمون بودن بازوش و میگیرم و به گوشـــه ی خلوتی از راهرو میکشمش..

_ببین مریم... چیزی کـه بهـت میگم و همینجا چـال کن.. باور کن اگر بخوان دردسری برای من درســـت کنن پس به راحتی توروهم ساکت میکنن.

نمیخوام بـه هیچ وجـه حتی بـه قول خودت اگر دیـدی اتفاق ماشین زیرم گرفت دهنت و باز کنی و چیزی به کسی. از اتفاق هایی که افتاده بگی.

دهان باز موندش و با سر انگشت میبندم و با خنده میگم..

_خودت قضـــیـه رو جنـاییش کردی.. من فقط دارم حدسیات تورو به زبون میارم.

بعدشـم.. یه آینده نگری کردم امیدوارم همین باعث بشـه فعلا کاری به کارم نداشته باشن..

اگر خدا بخواد دارم انتقالی میگیرم.. دیگه کشـش هیچی رو نـدارم مریم.. حتی اگر داروغوز آبادم بفرســتنم به اینجا شرف داره.

نفسش و پر صدا خالی میکنه و گرفته میگه..

_به رئیس بیمارستان دلخوش نکن سمی اگر پسره کینه کنه داروغوزآباد که سهله زیر خاکم بری تا زهرش و نریزه دست بردار نیست.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۹۸

خدا لعنتت نکنه مریم.. خودم کم اسـترس داشـتم اونم یه جوری ته دلم و خالی کرد که الان از سایه خودمم وحشت میکردم.

حالا درسته براش قمپوز در میکردم ریلکسم اما نه دیگه در این حد که بی خیال و بخور و بخواب باشم.

هوا تـاریکـه و کوچـه ی منتهی بـه خیـابون اصـــلی کنـار بیمارستان خلوت.. هر چند دقیقه شاید یکی رد بشه.

با صـــدای موتوری که از پشـــت سرم میشـــنوم کیفم و محکمتر چسبیده و نامحسوس خودم و کنار دیوار میکشم.

فکر میکنم هر لحظه صداش زیادی داره بهم نزدیک میشه و هر آن میخواد بکوبه بهم..

لحظه ی اخر طاقت نمیارم و برمیگردم طرفش که مردی با کلاه کاسـکت مشـکی سـوار موتور نزدیک خودم میبینم و هیبتش باعث میشـــه تو اون تاریکی اشـــهد خودم و بخونم که رد شدنش از جلوی چشم های گشاد شدم نفس حبس شده ام رو بیرون پرتاب میکنه.

خدا لعنت کنه مردم آزار و فکر های بیخودو، عرق روی پیشـــونیم و پاک میکنم و به قدم هام سرعت بیشـــتری میبخشم تا از این کوچه ی لعنتی تر بیرون برم.

این کلاس های تخصصی- بعد شـیفتمون باعث شـده هم سرویس و از دســـت بدم هم دیرتر از حد معمول به خونه برسم.

بلاخره با سلام و صلوات خودم و به اتوبوس میرسونم و تا برسم خونه فکر های مزخرف زیادی توی ذهنم میچرخه.

سر خیابون که میرســـم سرم و داخل کیفم میکنم تا کلید خونه رو بیرون بکشـم لامصـب نمیکنن این لامپ سـوخته چراغ برق و درست کنن خیابون مثل جهنم تاریکه و بلاخره کلیدو پیدا میکنم.

هنوز چند قدمی با در فاصـله دارم که با نور شـدیدی که از چراغ های ماشینی پارک شده کنار خیابون توی چشم هام میزنه دستم و سایبون کرده تا سرنشینش و ببینم.

چیزی دیده نمیشه جز سایه یه نفر که پشت رل نشسته و قصد نداره دست از بازی نور و تاریکی برداره.

چشـــم هام و برمیدارم و به راه خودم ادامه میدم ولی زیر چشمی حواسم بهشه.

میدونم این آدم هرکی که هســـت با خود من کار داره نه هیچکس دیگـه.. نزدیـک خونـه بودن اعتمـاد بـه نفس بیشتری بهم میده..

هرچند خنده داره چون اگر اتفاق می افتاد اینجا هم کسی نبود به داد من برسه.

کلیدو که توی قفل میندازم صـدای باز شـدن در ماشـین و کوبیدنش به هول و ولا میندازتم و تپش قلبم و تو دهنم حس میکنم و با تمام سرعتی که میتونم در و باز کرده و وارد خونه میشم اما مانعی نمیزاره درو ببندم.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۹۹

تمام تنم به عرق نشسته و شش هام به تقلا افتادن.

نگاهم روی پایی با کفش مردونه که لای در گذاشته شده تا از بسته شدنش جلوگیری کنه خشک میشه.

فشاری به دستم وارد میکنم و محکمتر درو فشار میدم.

صدای ناله ای بلند میشه و دستش و داخل کرده و لبه ی درو گرفته و متقابل به طرف من زور وارد میکنه.

که باعث میشه درو با قدرت بیشتری هل بدم تا ببندمش.

_ولش کن پام له شد.

ثانیه ای مکث و ناخوداگاه دست هام شل میشه و در با شدت باز شده و مرد خودش و داخل پرت میکنه و باعث میشه خودم و چند قدمی عقب تر بکشم تا به من نخوره.

با دیدن مردی که داخل میشـــه به دیوار پشـــت سر تکیه میدم و نفسی تازه میکنم.

_چرا اینجور میکنی دختر جان؟! داشتی پام و له میکردی!

دستی به پیشونی نمناکم میکشم و شرمنده میگم..

_خیلی عذر میخوام آقای میرضـــایی ناغافل اومدین من ترسیدم مزاحم باشه.

چپ چپی بهم نگاه میکنه و کمی مچ پاش و حرکت میده. تازه متوجه پاکت های خریدی که دست دیگه اش هست میشم.

_کلیدم و جا گذاشـــته بودم خانومم خونه نبود برا همین نمیخواستم در بسته بشه و مزاحم بقیه همسایه ها بشم.. ولی انگار زنگ میزدم تلفاتش کمتر بود.

خجالت زده جلو میرم و میگم..

_میخواین نگاهی به پاتون بکنم؟

انگار مار گزیدش چنان جا خورده عقب کشـــید و خورد به تیغه ی در پشـــت سرش که من از شـــدت ضربه صـــورتم و چین میدم و اوخی زیر لب میگم.

بیچاره صورتش سرخ شد و دستش و به طرف کمرش برد و با شرمندگی از حرکت یهوییش گفت..

_ممنون.. پام طوری نشده احتیاج نیست.

یک لحظه با خودم فکر کردم اگر بگم بزار پشـــتت و ببینم چه عکس العملی میتونه نشون بده!؟

کمی اطراف و نگاه میکنه و بی حواس سری برام تکون میده و راهش و میگیره طرف راه پله ها..

نفس عمیقی از بینی میکشم و از دهان بیرون میدم.

میدونســـتم از زنش و حرف هایی که ممکن بود بعدش پشـــتمون بزنه میترســـید.. البته بدوبیراهش مال من بود که شوهرش و از راه به در کردم.

مثل همیشـــه این زنا هســـتن که کرم دارن مردا مبرا از هر آلودگی و گناهن..

خودم و طرف در میکشم و با احتیاط سمتی که ماشین مرموز پارک بود و نگاه میکنم. جای خالیش باعث میشه کامل از پشت در بیرون بیام و کل کوچه رو دنبالش چشم بچرخونم.

ولی هیچ خبری از اون ماشین تیره و شاسی بلند نبود.. مطمئن بودم توهم نزدم و مستقیم به من زل زده بود.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت ۱۰۰

با خستگی خودم و پرت میکنم روی کاناپه و دراز میکشم. پاهام و کشیده روی دسته اش میزارم وکمی بدنم و میکشم.

بدنم تنبل شده بود... درسته هنوز روی فرم بودم ولی اون انرژی که بدون وقفه چند ساعت تمرین میکردم کجا و الانی که یه حموم دادن مامان و تعویض لباسهاش نفسم و بند آورده بود کجا!

شاید اگر وقت داشتم و می‌تونستم توی یک باشگاه ثبت نام کنم به اجبار هم شده روزی یک ساعت تمرین های حرفه ای رو روی دستگاه انجام میدادم از خودم رضایت بیشتری داشتم.

با این حقوق و هزینه زندگی و قیمت های سنگین داروهای مامان البته دستمزد فیزیوتراپی که قراره بیاد و هنوز حساب نکردم، دیگه جایی برای ولخرجی هایی مثل خرید تردمیل نمیزاشت.

کمر دردناکم دورانی میچرخونم و از روی مبل بلند میشم.

هوا خیلی خوب بود پنجره ها رو باز گذاشته بودم ولی با حموم کردن مامان ترجیحم این بود ببندم تا شب سرما نخوره.

پرده رو کنار میزنم تنها چیزی که توی این خونه باب دلمه اینکه چشـــم انداز بازی داشـــت و ســـاختمون های بلند جلوش قد علم نکرده بودن.

نگاهم و به خیابون میدم و نگاهم روی ماشـــینی شـــبیه به اونی که چند ســـاعت پیش دم در چراغ های روشـــنش و توی چشم هام فرو کرده بود، می افته.

از کمر خم میشم شاید نیم متر فاصله کمتر روی دیدم تاثیر بیشتری بزاره .

نمیدونم خودشـــه یا نه هرچند جرات پایین رفتن و مطمئن شدن روهم ندارم.. بگم چی!.. تو بودی زاغ سیاه منو چوب میزدی؟!

اصـــلا بگه آره من بودم خوبم کردم.. آزار داشـــتم.. باید فقط بروبر نگاهش کنم دیگه چه کاری از دستم برمیاد!

سر بلند میکنم و نفس عمیقی از هوای نسـبتاً نصـفه نیمه پاک شبانه میگیرم و پنجره رو میبندم.

افسـردگی گرفتم.. چقدر تلخه حقیقت مثل پتک بخوره تو صورتت..!

دســـت هام و باز کرده و توی همون حال کوچیک دور خودم میچرخم و میچرخم تـا سرگیجـه گرفتـه و تلو تلو خوران روی مبل میفتم.

خودتی و خودت ســـامانتا.. اون همـه آدمای دوروبرت کوشـن؟! کجا رفتن؟.. تا شـعاع چند هزار متری هم کسی نبود دیگه یادش به تو و مادرت باشه..

ازشون متنفرم... برن بمیرن.. برین بمیرین.. همتون برای ما مردین.

وقتی به خودم میام که عین دیوونه ها دارم جملاتم و فریاد میکشم.

لحظه ای ترسیده برا، ازدست دادن کنترلم به در اتاق نگاه میکنم که خدارو شـکر بسـته سـت و امیدوارم چیزی به گوشش نرسیده باشه.

هنوز نفسم جا نیومده که صدای در آپارتمان بلند میشه و متعجب از کسی_ که این وقت شـــب دم دره از جام بلند میشم.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۱۰۱

نمیخوام جواب بدم بعد اتفاقات امروز یه حس بدی دارم ولی هرکس هست انگار میدونه که خبر مرگم خونه تشریف دارم.

دامن شلواری پام مشکلی نداره ولی تاپ حلقه آستین تنم گزینه خوبی نیست.

شـــال نســـبتا پهنی رو از جالباسی برداشـــته و روی سر و بازوهای لختم میکشـــم و زیر گلو جفت کرده و ناچار،

آهســـته لای در و باز میکنم.. مردشـــور این چشـــمی بی مصرف و ببرن.

_بله؟..

_خانم احدی فر... این بسته مال شماست.

ناباور به آقای هاشــمی همســایه طبقه اول که دســته گل بزرگی بین دست هاش داره نگاه میکنم.

_برای من؟

نمیـدونم چرا حس میکنم لحن بـدی داره و نگـاهش بـا کراهت روم چرخ می‌خوره.

_به نظر میاد یه ســامانتا احدی فر بیشــتر تو ســاختمون نداشته باشیم پس به حتم مال من نیست.

از این به بعدم بگین پیک زنگ خودتون و بزنه نه بقیه طبقات و عاصی کنه...در ثانی من خدمات شـــبانه انجام نمیدم..

گیج و متعجب از حرف ها و کنایه ای که بارم کرد دست دراز میکنم و سبد گل و ازش میگیرم و درو میبندم، حتی نموند ازش تشکر کنم!

نمیدونم کارکی هست ولی هرکی بوده از سلیقه من خبر نداشته که کلا رز قرمز عشاق دلخسته رو فرستاده.

تازه متوجه کارتی که وسط گل ها جا خوش کرده میشم که دستخط زیبا و رووني روش خودنمایی میکنه..

_تقدیم به سامانتای زیبام که میدونه چطور یه مرد و با حرکات و دلبری هاش پابند خودش کنه..

هنوز بعد چند ثانیه ایستاده و خیره به کارت، مغزم داره کلمات و پردازش میکنه.

نفس عمیقی میکشم و درمونده به نگاهی به در و در آخر به دسته گل و کارت میدوزم.

جنگ برابری نیست!!.. اصلا نیست..ولی کارش و خوب بلد بود بی آبرویی و هرزه بودن توی ساختمون محل زندگیم یعنی آخر همه چی.. آخر خط..

امضـای زیر کارت حروف اختصـاری بسـیار آشـنایی داره..
احتیاج به گیجی بیشتر هم نیست... p.m

فکر میکنم من و این گل ها زیادی شـــبیه هم هســـتیم ظاهری زیبا اما سرنوشتی شوم..

شاید میتونست الان توی دست های عشاق دلخسته ای باشــه که از چشــماشــون قلب میزنه بیرون ولی از شــانس گندش افتاده تو بغل من مادر مرده.

یه جورایی انگار بی عار شـــدم میرم طرف پنجره و بازش میکنم و گل هـای نگون بخـت و بی تفـاوت پرت میکنم داخل خیابون و با نگاهم سـقوطش و دنبال کرده که چشم هام روی ماشین شاسی بلند و مشکی اما آشنا توقف میکنه در صـدم ثانیه بی عاریم تبدیل به خشـمی عمیق میشـه و با سرعـت بـه طرف در پرواز میکنم و خودم بـه راه پلـه هـا میرسونم.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۱۰۲

سراپا کنده جوری که حالم و نمیفهمم و با همون وضـــع خودم و توراه پله ها پیدا میکنم و در حال پایین رفتنم و خدا میدونه حداقل اینجا اقبال بلندی دارم..

دوبار نزدیکه با سر برم تو دیوار و چندباری هم دم آخری دستم و بند نرده ها کرده و چهارپاره استخون و از شکستگی و غلت خوردن روی پله ها نجات میدم.

درو با شدت باز میکنم و نفس نفس زنان خودم و میندازم بیرون..

اگر اون موقع عقل داشتم یکی ازم می‌پرسید خب خودت و انداختی تو کوچه بعدش میخواستی چه غلطی بکنی!؟

بزن بهادر شدی، توهم برو بازوی نداشتت و برداشتی یا به ده نفری که پشت سر اسکورتت میکنن دلگرمی!؟

دقیقا همونجای قبلی که نورش و توی صـوتم انداخته بود پارک کرده.

انگار ماشـــین به اون بزرگی از همون اول از جاش تکون نخورده و من کور بودم و ندیدمش.

آب دهنم و قورت داده و حرکتی به پاهام میدم تا قدمی به جلو برمیدارن.

چهره ی راننده توی تاریکی قابل تشـــخیص نیســـت. مثل مجسمه صامت داره نگاهم میکنه، خیره گی نگاهش و روی تمام تنم حس میکنم.

هرچی جلوتر میرم ترســـم بیشـــتر میشـــه ولی مرگ یکبار شیونم یکبار..

چند قدم مونده که با روشن شدن ماشین سر جام خشک میشم.

نور چراغ هاش و دوباره مستقیم توی صورتم میندازه که ناخوداگاه دستم و سایبون چشم هام میکنم.

قدمی جلوتر میرم که گازی به ماشین میده.. لحظه ای انگار از خواب بیدار میشم که همونجور چشم تو چشم قدم جلو رفته رو برمیگردم عقب که گاز بیشتری به ماشین میده.

لعنتی.. لعنتی.. احساس میکنم بین این همه تاریکی و بازی نوری که راه انداخته نیشخند تمسخر آمیزش و میبینم. داره باهام بازی میکنه.

هر قدمی که من عقب میکشم اون گاز بیشتری به هیولاش داده و دل من بیشتر خالی میشه..

چه موقعیت بهتری میخواد گیر بیاره این وقت شب از اینجا بهتر، تا شرم و کم کنه؟!..

محض رضای خدا حتی یه گربه از تو خیابون رد نمشد، این قسمت کوچه هم تاریک و خلوت.

چند قدم دیگه مونده به خونه برســـم.. مثل احمق ها تا وسط کوچه رفتم. ماشین جلوتر اومده و چند متری بیشتر فاصـله نداره که گاز وحشـتناکی میده، دیر بجنبم رفتم زیر چرخاش..

خودم و پرت میکنم طرف دیوار که با شدت زمین میخورم و از درد ناله ای میکنم..

با صـــدای بدی چرخ هاش به واســـطه ترمزی که میگیره جلوی چشم هام متوقف میشه و از زیر موهایی که نصفی صورتم و پوشونده نگاهم و به شیشه دودی راننده میدم که کم کم داره میاد پایین..

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۱۰۳

با اینکه نودو نه درصد اطمینان داشتم خودش باشه ولی بازم دیدنش با چشم هایی که از شدت کینه لرز به اندامم میانداخت و بینی که آتل بسته بود و نیمه از صورتش و پوشنده، شوکه و مبهوت خیره شدم بهش.

_چطوری خانم احدی فر؟!... خوش میگذره؟.. اوضاع بر وفق مراد هست؟..

نگاهش سراپا تمام هیکل درمونده و به خاک افتاده ام رو کاوید و پوزخند پر غضبی تحویلم داد.

_حالا مونده تا زمین خوردن و به خاک افتادنت.. فقط صبر کن ببین چه به روزگارت میارم..

سعی میکنم خودم و جمع و جور کنم، هرچند نشستن یا حتی بلند شدنم تاثیر زیادی توی غرور خورد شدم نداره ولی حداقل از این وضع فلاکت بار به خاک افتادن جلوش خیلی بهتره.

شـــال افتاده دور گردنم و که نمیدونم چطور هنوز بند منه و توی این گیرودار گوشـه ای پرت نشـده رو با دسـت های لرزونی کـه ســـعی در پنهون کردنشـــون دارم، روی سرم میکشم تا بیشتر از این خودم و پیشش به نمایش نزاشتم.

_انقدر مرد نیستی که رو بازی کنی!..

صدای خفه ام به حدی بلند هست که به گوشش برسه و درو چنان با ضرب باز میکنه که یکه خورده به دیوار پشت سر می‌چسبم.

انگار حرفم به مزاقش خوش نیومد که مثل گاو وحشی- منو قرمز دیده به طرفم حمله ور میشه.

سریع اطراف و از نظر میگـذرونم بـازم خبری از هیچ بنی بشری نیست.. گرد مرگ پاشیدن توی این کوچه!؟

جلوم روی دوپا میشینه .. با دیدن دست دراز شدش طرف صـورتم خودم و عقب میکشـم اما دیوار قصـد عقب رفتن نداره، شال سرم و با شدت پایین میکشه و پشت انگشت

های داغش روی گونه ی سردم میشینه و به حالت نوازش تا فکم ادامه میده.

با آرواره ای سفت شده صورتم و مچرخونم ولی انگشت هاش دور گردنم قفل میشـــه با فشـــاری که وارد میکنه مجبور میشم دوباره نگاهم و توی چشم های تیره و سردش بدوزم.

_مردونگی رو وقتی بهت نشـــون میدم که از چهار جهت زیرم جر بخوری.. اونوقت میفهمی یه من ماســـت چقدر کره داره و کی چی زیر شورتش داره ..

صداش خش برداشته و با مکثی ادامه میده..

_خودت نخواستی راه بیای در عوض برام شو راه انداختی و کاراگاه بازیت گل کرد..

فکر کردی برای یه صـــدا که معلوم نیســـت میتونه مال هرکسی باشه و پاپوشی برام از طرف دشمنایی که کم ندارم، با خوش خیالی مجبورم کنی دست از سرت بردارم؟..

فشـار دسـت هاش دور گلوم بیشـتر میشـه.. انگار میخواد همینجا نفسـم و ببره. صـورتش و جلو میکشـه و بینی شـکسـته اش رو به بناگوشـم نزدیک میکنه و دم عمیقی از بوی تنم میگیره.

_هنوزم با همه ی این بلاهاو چموش بازیات نمیتونم از تنت چشم بپوشم.

الان دیگه بهتره پشت سرتم چشم داشته باشی خوشگلم.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۱۰٤

برای بار دهم صـورتم و آب میزنم و تا گلو دسـت میکشـم بلکه حسـاسـیتی که مثل خوره به جونم افتاده رو بتونم کم کنم..

ولی هر چقدر هم با لیف و شـامپو یا دسـت بمالم بازم رد انگشت هاش دو طرف گردنم خودنمایی میکنه..

نگاهم و از آینه حموم کنده و روی کف دسـت ها و زانوی پر خراشم میدم..تا قبل اینکه بالا بیام حتی متوجه سوزش زخم هام نشدم.

تا کجا؟! واقعا تا کجا باید تحمل کنم،؟ظرفیتم چقدره؟

منم آدمم...اونم یه دختر معمولی که همه عالم و آدم به ظریف بودنش معترف هستن.

انصـاف نیسـت اینجوری دسـت مایه تفریح و شـکنجه مردا.. مرد کجا بود؟.! بهتره بگم نامردا بشم.

نمیـدونم لفظ مرد از کجـا اومـده منکـه هرچی دورم از گذشـــته و حال دیدم و میبینم کلهم " نا" اول و جلوتر از مردش کردن تو چشمم.

شـلواری که از زانو پاره شـده و نمداره رو در میارم و گوشـه ی حموم میندازم.

تاپ حلقه آستین خیسم هم سرنوشت مشابهی داره.

زیر دوش میرم و دوباره ناخودآگاه و وسواس گونه دستم روی گردنم میشینه و با یادآوری جمله آخر و تهدیدش زیر آب گرم لرز میکنم و پوستم دون دون میشه و اشک هایی که با آب راه میگیرن روی صورتم.

"_ببین دختر جون اگر قبلا باهام راه میومدی شاید چند صباحی بیشتر از بقیه باهات میپریدم، حتی امکان داشت سوگولیم بشی..

ولی حالا انقدر ازت کینه گرفتم که فقط به فکر گا.یدن و ول کردنتم.. اونم نه فکر کنی همچین مالی هستی!.. نه..

برعکس میخوام خر فهم بشی. هیچ پخی نیستی، جز یه زیر خواب چند ساعته یکبار مصرف."

نیم ساعتی زیر دوش زار زدم و وقتی به خودم میام که پاهام نای ایستادن ندارن..

تن خیسم و میکشم بیرون و بدون برداشتن حوله خودم و توی آینه قدی که روی در کمد دیواری نصبه میبنم... چی داری که بتونه مردی رو تحریک کنه؟!..

منی که آسه اومدم آسه رفتم تا نظر جلب نکنم، رنگ و لعاب و لباس های تنگ و کوتاه مثل خیلیا نکردم و نپوشیدم که میدونستم نظر های این چنینی به برجستگی های تنم جز بلند کردن شهوت یکی مثل معینی فقط چند ساعته و چند روزه ست و دوام نداره و سریع به همون سرعت که بلند شده میخوابه.

چرخی به بدنم میدم و از همه زوایا به چشم خریدار نگاهش میکنم.

پوستی شیری رنگ بدون لک.. گردن کشیده و سینه هایی سفت، نه درشت نه کوچیک..

شکمی تخت و صاف با گودی کمری وسوسه انگیز و در اخر باسن برجسته و گرد و پاهایی کشیده که خودم عاشق

شـون بودم.. برای همین رشـته ام رو ژیمناسـتیک انتخاب کردم.

این انـدام و روی فرم بودن هم اثرات همون دوران حرفـه ای ورزشیم بود..

دروغه بگم دلم تنگه اون موقع ها نمیشـــه.. ولی من برای مـادرم جونمم میـدادم علاقـه و حرفـه کمترین اولویـت و داشتن.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۱۰۵

برگه ی انتقالی رو کوبیدم روی میز و بی اهمیت به ابروی بالا رفته و متعجب و درعین حال چشـم های سردش، نگاه خصمانه ای بهش انداختم.

دست بردم و لبه های شالم رو از هم فاصله داده و گردنم و چپ و راســـتی کردم و با نمایش رد سرخی که دو طرفش مشهود بود لب میزنم..

_این و وقتی نیمه های شـب گذشـته آقازادتون اومدن دم در منزل و تهدید به بی آبرویی و تجاوز کردن بودن، روی گردنم جا گذاشتن..

قطره ی عرقی از شـقیقه تا روی فک سـفت شـده اش سر خورد و چشـم هایی که ثانیه ای قبل طلبکار روم چرخ میزد حالا آثاری از نگرانی در خودش جای گذاشت..

انگار تصـور نمیکرد این پسر_ ناخلف انقدر ها پیش بره که دست به همچین عملی بزنه!

مُرد اون دختری که برای حفظ نجابتش به هر ســـازتون می‌رقصید.. دیگه زده بودم به سیم آخر.. هر چه بادا باد..

دیشب حداقل سه ساعت در تاریکی زل زده بودم به چشم های بسته و چهره شکسته مادرم..

مطمئنـا مـادرم هم من و در اوج غرور و عزت نفس میخواســـت نه به خاک افتاده اونم در مقابل هر خری که تو پوست انسان گنجونده شده بود.

_آقای معینی... با درخواستم برا انتقالی موافقت کنید این به نفع هر دوی مـاســـــت.. نمیخواین برای دفعـه بعـد برخوردمون باهم یک جنازه روی دستتون بیفته که!

لحظه ای تکون خوردن نامحســـوســـش و دیدم.. نفس عمیقی کشـــیده و برگه مقابلش و برمیداره و نگاهی بهش میندازه..

لحظه ای تامل میکنه و زیر ثانیه هایی که داره کش میاد قلبم بی تاب تو سینه میکوبه..

اگر موافقت نکنه اون روی ســـگ من و دیوونگیم و به چشم میبینه.

بلاخره خودکار لامصـــبش و برمیداره و امضـــای نحس خودش و با اون فامیلی حیفی که روش هســـت زیر برگه میزنه.

احسـاس میکنم نفسـم راحت تر بالا میاد.. تا میام برگه رو بگیرم عقـب کشـــیده و بـا لحن تحکم آمیزی کـه بخواد میخش و بکوبه تو چشم های زل زده و میگه..

_هرجا حرفی حدیثی بشنوم.. شایعه ای هرچند نامحسوس و ریز درز کنه که باعث بشـــه حتی لحظه ای چروکی روی پیشـــونیم بیفته فقط از چشـــم تو میبینم و مطمئن باش بدون تقاص نمیمونه حالا هرجای ایران بخوای خودت و گم و گور کنی... متوجه شدی؟

برگه رو از لای انگشـت هاش بیرون میکشـم و با پوزخندی میگم..

_واقعا آقای دکتر نمیدونم خودتون و زدین به اون راه یا واقعا چشـــم و گوشـــتون و روی آقازادتون بســـتین (رک میگفتم کوری و کری بود) که متوجه نمیشـــین خیلی وقته دیگه شـایعه ای در کار نیسـت همه ی حرف هایی که تمام دانشـــکده و بیمارســـتان دارن زیر لـب میگن حقیقت محضه..

قدمی عقب میرم.. به تیر و تبار معینی ها اعتباری نبود یهو مثه سگ گازت میگرفتن. تاکید کردم..

پسر شـما.. کارهایی که در زیر سـایه حرفه پزشـکی انجام میده الان شـــده نقل محافل و دورهمی ها.. فقط جرات ندارن جلو روی شـــما به زبون بیارن، چون ممکنه مثل من متهم بشن به هرزگی و آسمون و جل بودن.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۱۰۶

توی بخش راه میرم.. با برگه ای که توی دستم دارم نمیدونم خوشحال باشم یا ناراحت!

مریم با عجله از کنارم رد میشه و با دیدنم چشمکی بهم میزنه و داخل اتاقی ناپدید میشه..

دوری از دوستی مثل مریم ارزش ناراحتی رو داره.

کمی جلوتر توی استیشن نگاهم روی شایسته که دوباره معرکه گرفته و چند نفری از پرسنل و دور خودش جمع کرده بود نشست..

وارد نمیشم و راهم و کج میکنم طرف راهرو.. معلوم نیست باز برای کی نقشه کشیده یا به اونش برخورده داره پشت سرش صفحه میزاره!

متاسفانه مورد دید دشمن قرار گرفتم و نگاه پر فیس و افاده ای طرفم شلیک میکنه و عاقبت کونش و طرفم کج کرده و با گفتن چیزی زیر لب نگاه بقیه روم سر میخوره..

اونوقته که میفهمم هنوز هیچکس و مثل منه احمق سوژه نکرده و همچنان در راس فهرســـت زبون نیش مارش قرار دارم.

چشم هام و چرخی میدم و از مقابلشون رد میشم..

رفتنم همچینم بد نبود.. حداقل از شر دور قاب چین های اینجا خلاص میشدم. البته که بزرگترین عامل فساد هنوزم معینی بود..

اوضـاع به قدری توی این یک هفته آروم و سـاکت شـده بود که دیگه از تعقیب و گریزها یا اســـترسی که عرق و لرز به جونم می انداخت خبری نبود.

شـایدم به خاطر شـایعه ای که توی بیمارسـتان بر مبنای رفتن معینی پسرــ برای یک کنفرانس پزشـــکی توی کانادا پیچیده بود.

به خودم اطمینان داده بودم که معینی پدر افســار پسرــ را کشیده و اونو دورکرده.

جوری دلم و به اون انتقالی خوش کرده بودم که هر بار توی بیمارســـتان چرخی میزدم به بســـتن بارو بندیلم فکر میکردم..

و شرایطی که امیدوار بودم توی بیمارستان دیگه خیلی بهتر منتظرم باشه.

بعد از کلی کلنجار رفتن با خودم تصمیم گرفتم خونه روهم بدم به همین.. مهندس دوزاری کثافت بساز بفروش خرابه ی گستر سازان... تنهایی کلی با اسم پر طمطراق که روش گذاشتم حال کردم.

تا هم از دست خودش هم بقیه همسایه ی فضول و دهن بین خلاص بشم.

تمام بندهایی که به دست و پام پیچیده بود و داشتم دونه دونه باز میکردم.

هنوزم که هنوزه هر بار از خونه خارج یا داخل میشم با به یاد آوردن معینی پشت در خونم و تهدیدی که دم گوشم زمزمه کرد آب دهنم خشک و تنم میلرزه..

بیچاره چه کسایی تو چنگالش اسیر شدن و به خواسته هاش تن دادن.

خب وقتی داشتم میگفتم بیچاره ها.. نمیدونستم منم هنوز جزوی از اون بیچاره ها میتونم باشم و ای کاش دلم و خوش به اون تیکه کاغذ نمیکردم که اصلا شاید هیچ وقت نتونم ازش استفاده کنم.!!!!

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۱۰۷

متخصص ارتوپد و تا دم در بدرقه میکنم و خدارو شکر از آزمایش ها و عملکرد مادر راضی و امید نسبتا زیادی به بهبودش داره..

آشنا داشتن و پارتی هم اینجور موقع ها به درد میخوره..

به واسطه استاد بهرامی اومدن خونه ویزیت کردن وگرنه تکون دادن و بردن آوردن مامان اونم با این شرایط خیلی سخت بود.

مخصوصا اینکه هر دفعه از چند نفری هم کمک میگرفتم پله ها آسانسور نداشت و برای دادن آزمایشات هم کلی بدبختی داشتم.

کنار دستش میشینم و صورت سفیدش و میبوسم.. یکم عرق کرده که نهایت تلاشش برای تکون دادن دست و پاهاشه.

طفلی مادرم سنی نداشت..به قول بابا بزرگم از بس زیباییش زبانزد خاص و عام بود نزاشته بودن بشکفه و سریع رو هوا زده بودنش..

هوم.. بدم زده بودن.. همچین با دولول شلیک کردن و پرو بالش و چیدن که پابند و اسیر شد.

از حرف دکتر و امیدواریش چنان ذوق زده بودم که بی هوا آهنگی برای خودم پلی کرده بودم و دور خونه قر میدادم و کارهام و راست و ریس میکردم.

حالا نه اینکه یه ماه دیگه بتونه بلند بشـــه یا حرف بزنه..! نه.. خوشـــبینانش با فیزیوتراپی و کار درمانی بتونه حروف و هجی کنه و انگشت هاش و تکون بده.

اینم برای منی که چند وقته فقط حرکت مردمکش و دیدم و تو حسرت شنیدن اسمم از زبونش بودم، کلی دلخوشی و آرزو بود.

بین حال خوشم وسط سالن یه دفعه به یاد قدیم خواستم چندتا از حرکاتی که صـــدای جیغ و هیجان بچه هارو بالا می‌برد و انجام بدم..

شـــایدم به کمی اعتماد به نفس احتیاج داشـــتم تا بدونم هنوز بدنم اون انعطاف و نرمش و هنوز داره.

با رقصـــیدن کمی بدنم گرم شـــده بود و پس فکر نمیکردم بدنم ببنده و مشکلی پیش بیاد.

کمی آروم رقص پا رفتم و شروع کردم به سرعت دادن به حرکاتم و کمرم تابی برداشـــت و وقتی خوب احســـاس گرما توی تمام رگ و پیم دوید با کمک دســـت ها روی زمین شروع به حرکات چرخشی کردم.

(این حرکت در ژیمناســـتیک به نام زولتان ماگیار نامیده شده است)

نیم ســـاعت بعد عرق کرده و نفس نفس زنان خودم و وسـط سـالن پهن کردم و خیره شـدم به سـقف دوده زده و کدر روبه روم..

هنوز صـــدای کف و ســـوت اطرافیان توی گوشـــم صـــدا میکرد..

اشک هام از گوشه ی چشم راه گرفتن و توی حفره گوشم و پر کردن..

به قلم:S.Fateme Moosavi

پارت۱۰۸

چشم های گرد شده و متعجب مریم دور خونه و اسباب اساسیه پخش و پلا چرخی زد و دوباره برگشت روی منی که وسط این بل بشو دست و پا میزدم..

بدون در آوردن لباس هاش روی مبلی نزدیکی من نشست و متحیر پرسید..

_شوخی نکن.. جدی سمی کلا داری از اینجا میری؟!..آخه چرا! بیمارستان بس نبود.. خونه رو چرا داری عوض میکنی؟

یکی از بشقاب های چینی رو توی روزنامه میپیچم و توی کارتن جا میدم. خوبه چندتیکه وسیله بیشتر نداشتیم وگرنه من بیچاره بودم.

خب دقیقا جواب مریم و چی باید میدادم..؟!

مثلا دوست داشتم بگم معینی توی بیمارستان ازم کشیده بیرون، حالا دیگه تا پشـــت در خونم اومده و به تجاوز تهدیدم میکنه!؟...

و انقدری از دماغ شکستش کینه کرده که به همینم راضی نیست و ممکنه حتی یه روزی، شبی زیر ماشینش جونمم بگیره؟

یا نه.. از نگاه همســـایه ها بگم که مثل یک هرزه ی بدکاره روم میچرخه و زناشـــون بدتر، انگار دارن به یه تیکه نجاست نگاه میکنن!؟...

یا... اون مهندس دوزاری بســـاز بفروش که دو روز پیش با نگاه های مرموزش التیماتوم تخلیه خونه بهم میده!

و نگاهش با منظور هیکلم و وجب میکنه و زبونش و چندشناک روی لبش میکشه!

که اگر بر خلاف میلش نونش و آجر کنم معلوم نیســـت چی تو کله پر پِهِنش برام میچرخه؟!..

خب نه.. امکان نداشـــت این چیزا رو به دوســـت بیچارم بگم.. بدبخت پس می افتاد رو دستم..

پس لبخند بزرگی روی لبای گوشـتی و بی رنگم میکشـم و از دو طرف کششون میدم..

_آره عزیزم.. این خونـه کلنگی شـــده خـالی کنم یـه جـای نزدیک بیمارستان جدید بگیرم..

میدونی که انتقالی گرفتم برای کرج.. همین بغله بابا تهران کوچیکه خودمون، راهی نیست که.

دروغه حناق نیست که تو گلوم گیر کنه.

سـست و بی میل خودش و پایین میکشـه روی زمین و ورقه ای روزنـامـه برمیـداره و بـه تقلیـد از من دور ظرف هـا میپیچه..

میدونی که من جز تو با کسی صـمیمی نبودم.. بری با کی پشـت شـایسـته لیچار ببافم..معینی رو به گند و گوه بکشـم و جد و آباد بقیه رو بیارم جلو چشماشون..

از همه مهمتر، بدون نصیحت های آبدوخیاریت مسعود و چه جوری خام خودم کنم برام غش و ضعف بره ووو کلی گپ و گفت جذاب دیگه توی اتاق ریست؟

اینبار خندم واقعی تره.. راســـت میگفت کل اهن و تلپش انگار برا من بود..

_شـایسـته رو بی خیال منکه برم دشـمنیش با توهم تموم میشه..

نه اینکه فکر میکرد تخت معینی رو من گرم میکنم از این بعد مال اون باشــه. مســعودم با اون لب و لوچه و هیکلی که تو براش بیرون انداختی چشمش و خوب گرفتی.

ولی خب معینی، هیچ حرفی براش ندارم تا میتونی همین جور با همین فرمون ادامه بده.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

پارت۱۰۹

امروز آخرین روز کلاس های تخصصی بود که برگزار میشد و من به شرایط مختلف چند جلسش و از دست داده بودم و با خواهش از مسئولش تونستم با تیم دوم توش شرکت کنم.

وقتی نبود بخوام امکانات اینجا رو از دست بدم اونجایی که میرفتم شرایط خوب این بیمارستان رو نداشت.

هنوز دنبال خونه هم نرفته بودم البته وقتی نداشتم که برم.. یا سر کلاس یا سر شیفت، از تهران کوبیدن و رفتن به کرج هم که یک روز تمام زمان میبرد.

تا هفته ی دیگه باید خودم و به بیمارستان کرج معرفی میکردم.

خونه اینجاروهم بعد تخلیه می سپردم دست انسیه خانم هر وقت قرار شد سند یا قلنامه ای چیزی امضا کنن به

منم خبر بده بیام. حتی نمیخواستم دوباره با همسایه ها و اون مردک مهندس روبه رو بشم.

از فردا مرخصی ــ میگرفتم و میرفتم دنبال خونه.. یه مقدار پولی دستم بود یه جای نقلی تر، یه محله پایینتر هم برای من و مامان بس بود.

اینجا یه مریم بود که گداری میومد مهمون بازی، کرج همونم نبود تا بیاد.

ففط یه چیز ذهنم و درگیر کرده بود..!

نمیدونم چطور تو بیمارستان چو افتاد که من انتقالی گرفتم..

تنها من و مریم، با رئیس بیمارستان خبر داشتیم..از مریم مطمئنن بودم پرحرف بود اما دهن لق نه..

رئیس هم، خب.. چه لزومی داره همچین چیز پیش پا افتاده ای رو بخواد به کسی بگه.. تازه از شرمم خلاص میشد.

بین بقیه پرسنل یا همکارها هم چندان صمیمیت یا نزدیکی نداشتیم که برامون مهم باشه طرف داره میره.

یه جور احساس ناخوشایندی داشتم. میخواستم چراغ خاموش جلو برم. انگار اینجوری دلم قرص تر بود.

هنوز از معینی خبری نبود که الهی تا بعد رفتن منم نشه.

شیفتم و تحویل دادم و برای رفتن به کلاس حاضر شدم که یکی از بچه ها خبرداد، انگار برق سالن کنفرانس اتصالی کرده و کلاس ساعتی به تاخیر افتاده.

همینجوریشم توی این فصل هوا از هفت تاریک میشد الان که هشتم رد کرده بود.

حالم یه جوری بود..

هیچ وقت حس ششمم درست کار نمیکرد.. ولی امشب.. استرس خاصی داشتم.

نمیدونم وایستم یا برم.. مامان از دیشب بی تاب بود و تو خواب و بیداری ناله می‌کرد..

معده ش بدجور اذیتش میکرد و داروهاش و گرفته و توی کیفم بود.

لیوانی چایی برای خودم ریختم و نیم ساعتی توی استیشن معطل کردم دیگه داشت خیلی دیر میشد..

بودن شب های دیگه که حتی دیرتر هم رفته بودم خونه ولی همون قضیه حس ششم و این حرفا..به جهنم.. میرم خونه..

تا بلند شدم شایسته گوشی به دست از ته سالن خودش و بهم رسوند و گفت..

_تو چرا هنوز اینجایی کلاس شروع شده بدو..

متعجب از لحن صمیمیش براش سری تکون میدم و از جا بلند میشم و خودم و به سالن میرسونم..

وسط راه یادم میفته.. اون از کجا میدونست میخوام برم کلاس؟!

به قلم:S.Fateme Moosavi

چی فکر میکنین؟ 😰😰

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت ۱۱۰

خوشـــبختانه سر وقت میرســـم انگار تازه مشـــکل برق رفع شده بود.

خودتو به موقع نرسونی درهای سالن و میبندن چون رفت و آمد باعث بهم خوردن نظم و رشته کلام مدرس میشد.

میگن عدو شود سبب خیر.. این شایسته هم دم آخری به یه دردی خورد.

به قدری جو کلاس و معلومات تخصـــصی_ اســـتاد من و گرفته بود و مشغول نکته برداری بودم که وقتی آخر بحث خســـته نباشـــیدی گفت و همه شروع به جمع کردن دفتر

دستکشون کردن به خودم اومدم و با دیدن ساعت آه از نهادم براومد.

این آخرین جلسه بود و با سوال جواب هایی که بیشتر دکترا و انترن ها میپرسیدن، زمان بیشتر از اون چیزی که همیشه بود طول کشیده و دیرم شده بود.

با عجله جزوه هام و جمع میکنم و میریزم تو کولم.. چراغ قرمز گوشیم میگه داره نفس های آخرش و میکشه.

وسطای کلاس و ضبط صدای استاد آلارم شارژش بلند شد.

با بعضی_ از افرادی که میشناسم مختصر_ خداحافظی میکنم و میزنم بیرون.

هنوز کامل از سالن خارج نشدم که دوباره برق پر پری میکنه و بعد چندبار چشمک زدن خاموش میشه و آه از نهاد من و هیاهوی، ای وای بقیه رو درآورد.

این محدوده یه جورایی جدا از بخش های بستری و خود بیمارستان بود و ساختمون اداری محسوب میشد، برای همین ژنراتور ذخیره ای براش درنظر نگرفته بودن چون زیاد اضطراری به حساب نمیومد.

گروهی که با من همراه بودن برای رفتن، چراغ قوه گوشی هاشون و روشن کردن و جلوی پاهامون اندختن.

باهاشون همراه شدم و هر چند متر در گروه های چند نفری یا تکی از هم جدا شدیم و در انتهای خروجی ساختمون من موندم و یک جفت لیلی مجنونی که دست تو گردن هم از من فاصله گرفتن و نگاه حسرت آمیزم و روی نور گوشیشون ندیدن.

تیر چراغ برق ها کور سویی از نور و از طرف ساختمون اصلی به این طرف تاب میدادن.

دو راه داشتم یا مسیر مستقیم و میرفتم که ظلمات کامل بود و از پشت همین ساختمون رد میشد یا دوباره به

ساختمون اصلی برمیگشتم که راهم دورتر ولی روشن تر بود.

با نگاهی به گوشی وباطری ضعیفش تصمیمم مشخص شد. کوله رو روی شونم محکم کردم و به طرف ساختمون اصلی شروع به دویدن کردم.

دم.. بازدم.. دم.. بازدم.. ووو فقط لحظه ای طول کشیدو... نفس تو سینه گیر کرد و چشم هام سیاهی رفت.

با برخورد به چیز محکمی سر راهم با اون سرعتی که من داشتم تعادلم و از دست دادم و محکم به زمین برخورد کردم و دست چپم زیر تنم موند و احساس دردی شدید توی تمام ساعدم پیچید.

به قلم:S.Fateme Moosavi

نظرسنجی رو یادتون نره❤

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۱۱۱

لعنتی.. لعنتی.. این دیگه چه کوفتی بود. تمام بدنم درد میکرد و دستم بیشتر از همه استخونش تیر میکشید.

بی حرکت توی بغل گرفتمش و نشستم روی زمین..امکان شکستنش کم بود شاید ضرب خورده باشه.. البته امیدوارم.

کمی تکونش میدم که مطمئن بشم با پیچیدن درد صدای ناله ام بلند میشه اما خدارو شکر نشکسته.

زیر نور کمی که اطراف و روشن میکرد سعی کردم موقعیتم و بسنجم که هاله ای روی سرم سایه انداخت و دقیقا همون کورسوی نوری که دیدم و روشن میکرد و بست.

خوشحال از بودن کسی این اطراف سر بلند میکنم تا..

هنوز کلمه ای از دهانم بیرون نیومده، حسی شوم و عطری خوشـــبو که برای من رایحه جهنم و یادآوری میکرد زیر بینیم میزنه.

سایه سیاه خم شده، دو زانو روبه روم میشینه.. صدای بم و مردونش پرده گوشم و خراش میده.

_چطوری احدی فر.. تازگی ها هر جا میبینمت به خاک افتاده ای؟

قلبم چنان استپ و بعد به ثانیه ای با دوبرابر توان به تپش می افته که احساس میکنم کم مونده سکته کنم.

سرشـــار از خشـــم و کینه بدون توجه به موقعیتم توی صورت تاریکش میغرم..

_پس کار توی کثافت بود. چرا دســـت از سرم برنمیداری عوضی!؟.. چی از جونم میخوای بیشرف.

طبق معمول با اســتفاده از زورش دســت میندازه و فکم و بین انگشـــت هاش قفل میکنه و فشـــار محکمی میده.. دست سالمم و بند مچش میکنم تا ولم کنه.

_خفه شـو پتیاره.. وگرنه همینجا چنان جرت میدم که مثه سگ زوزه بکشی.

چنگی به دســـتش میزنم و لگدم و به طرفش پرتاب میکنم که عقب میکشه و خودش و به پشت سرم میکشونه، ولی دستش و از صورتم عقب نمیکشه و همچنان تو چنگشه و ثابت نگه داشته.

تا جایی که توان دارم و دســـتش روی صـــورتم اجازه میده جیغ بلندی میکشـم که شـک دارم اونم کسی_ این اطراف باشه و به گوشش برسه..

میخوام بچرخم تا از این موقعیت بدم خلاص بشـم تقریبا عاجر و ناتوان افتادم تو بغلش، که توی این گیرودار متوجه نمیشـــم چطور دســـتمالی بزرگ دهان و بینیم و تقریبا کل صورتم و میپوشونه..

با پیچیدن بوی ســوفنتانیل توی مجرای تنفســیم فاتحه خودم و میخونم و به دســت و پا می افتم و حتی با همون دست آسیب دیده به سرو صورتش چنگ میندازم.

ولی دســت های مردونه ای که مثل عنکبوت روم چنبره زده مانع از عقب کشـیدن و رهاییم میشـه و کم کم چشـم هام سیاهی میره و دست ها و تنم تو بغلش شل میشن.

تنها چیزهایی که لحظه آخر شنیدم و حس کردم..

نجواهای کثیف و شهوانیش بغل گوشم و نوازش انگشت هاش روی صـورتم بود و توانی برام نمونده تا دسـت های کثیفش و از خودم دور کنم.

_بخواب خوشگلم.. بخواب عزیزم.. هنوز باهات خیلی کار دارم انرژیتو نگه دار لازممون میشه..

به قلم:S.Fateme Moosavi


از کفر من تا دین تو

پارت۱۱۲

صدا.. صداهایی که میتونه روی روح و روانت تاثیر منفی و مخربی بزاره و داشت مغزم و سوراخ میکرد.

تق.. تق.. تق..مثل شیر آبی که نشتی داره و با برخورد قطره قطره آب روی سطح اعصابت و بهم میریزه. سر درد وحشتناکی دارم.

صدای ناله میاد.. و پچ پچ چند نفری که اطرافم پیچیده و توی سرم اکو میشه.. انگار همزمان چند نفر دارن دم گوشم نجوا میکنن و پس زمینه اون صدای ضربه تق.. تق.. تق..

ضعف دارم و توان تکون خوردن ندارم.. صدای بمی پس ذهنم تاکید میکنه.. "انرژیتو نگه دار" ..

لعنت بهت معینی.. از مغزم برو بیرون. آره معینی.. خدای من.. خدای من خودت کمکم کن، کم کم ذهنم هوشیار و متوجه اوضاعم میشم و به همون نسبت وحشت از

ندونستن موقعیتم شدت پیدا میکنه و من و به مرز دیوونگی میکشونه.

سعی میکنم با بالا کشیدن ابروهام حداقل لای پلک های بهم چسبیده و سنگینم رو باز کنم و از درز باریکش یه چیزی حالیم بشه..

اطرافم به شدت آشنا و غریبه!.. دوباره و دوباره پلک میزنم.. سری میچرخونم و برای بار چندم صدای ناله..!..

تنها توی اتاق روی تخت.. ناگهان پی میبرم این ناله های ناخوداگاه که با هر حرکتی به گوشم میرسه مال منه.

مغزم میخواد منفجر بشه و این کرختی و سردرد عوارض داروی بیهوشی بود که اون عوضی بهم داد.

تکونی میخورم و لبم و از شدت درد گاز میگیرم و ناله ی دیگه ای از بین لب هام خارج میشه.

دستم وای دستم.. خدایا احساس میکنم تکون نمیخوره.! رنگش برگشته و سنگین تر از قبل شده.

لرزی به تنم میشینه مگه چه روز و فصلی از ساله.. هوا که سرد نبود..

نور کم جونی اتاق و روشن کرده.. کجام؟! دیوارها و سقف سفید با تجهزات کامل پیش چشمم میاد.. تلویزیون، نیم ست مبل راحتی، یخچال و... اتاق خصوصی؟! توی بیمارستانم؟

اینجا چه خبر بود.. پچ پچ و نجوای ضعیفی از بیرون به گوشم میرسه.. توانم و جمع میکنم تا، تارهای صوتیم و به لرزش بندازم.

_کسی اینجاست؟!.. کمک... لطفا یکی بیاد.

از خشکی گلو به سرفه می افتم ولی نمیتونم بی خیال صدا کردن بشم.

کمی خودم و میکشم و روی تخت نیم خیز میشم تا بلند بشم.. که صدای باز شدن در اتاق باعث میشه به همون حالت بمونم و با خیره گی نگاهم روی فرد وارد شده بچرخه..

_اوه چه زود بلند شـــدی.. فکر نمیکردم حالا حالا تکون بخوری..! انگار روی دوز دارو اشتباه کردم.

همین قدر که فهمیده بودم هنوز تو بیمارســـتانم خیالم تا حدودی راحت شـــده بود و دهن باز کردم تا هرچی لایق خودش و جد و آبادشـــه تف کنم تو صـــورتش که با دیدن حرکت دست ها روی لباس هاش حرف توی دهنم ماسید.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۱۱۳

چشـم تو چشـم با من، با یک حرکت تیشرـتش و از سرش بیرون کشـــید و پرت کرد زیر پاش و دســـتش و به طرف کمربندش برد و من تازه متوجه قصد و نیتش شدم..

شـــاید هنوز ابلهانه باور نداشـــتم بخواد کاری انجام بده و فکر میکردم همه تهدید هاش پوچ و توخالی، که با دهان باز و چشـــم های وق زده خشـــکم زده و فقط حرکاتش و دنبال میکردم.!

با باز کردن سگکش به خودم میام و جیغ بلندی میکشم و به دست و پا میافتم.

نمیدونم چرا انرژی ندارم و حتی تن صـــدام کوتاه تر از حد معموله..

پاهام و آویزون میکنم و از تخت خودم و پایین میکشم که در کسرـــی از ثانیه روی زمین ســـقوط میکنم. پاهام تاب تحمل وزنم و نداشتن!؟!

در کمـال تعجبم معینی خیلی ریلکس و آروم بهم نزدیـک شد و دست انداخت زیر بغلم و علی‌رغم تلاشم و دست و پای شلی که میزدم انداختم روی تخت و خودشم اومد بالا و نشست روی پاهام.

خیلی عجیب بود ولی سـنگینش و روی پاهام زیاد حس نمیکردم. انگار فقط در حد حرکت اسـلموشـن میتونسـتم تکون بخورم.. با صدای گرفته و آرومی زمزمه میکنم..

_چیکار کردی باهام؟!.. چرا بدنم بی حسه.؟

خم شد روم و دست هاش و دوطرفم روی متکا گذاشت و با لذت نگاهش و روی صـورتم چرخوند و زبونی روی لبش کشید و گفت..

_چی فکر کردی با خودت همینجوری الکی الکی داد و قال کنی و بری بیرون؟!.. انقدر کودن به نظر میرسـم؟ بزارم صیدم با پای خودش بره!..

من و تو حالا حالا ها باهم کار داریم. بزار خیالت و راحت کنم.

راسـت میگفت.. کثافت نمیدونم چی بهم تزریق کرده بود که حرکاتم و کند کرده و یه جور سرخوشی کاذب داشـت بهم میداد.. و من هوشـیار با چشـم باز داشـتم به اسـتقبال رابطه باهاش میرفتم.

سرش و جلو کشـید و زبونش و از روی لب ها تا گلو امتداد داد و رد خیسی به جا گذاشت.

_اووووم.. همونجور که فکر میکردم.. خوشمزه و شیرین.

دست های ناتوانم و به سنگینی بالا میارم و میخوام پسش بزنم که به راحتی زیر زانو هاش میزاره و مثل وحشی_ ها میفته به جون لب ها و گردنم..

سری تکون میدم که با دسـت هایی که دو طرف صـورتم و در حصـار خودش قرار میده مانع از حرکتم میشـه و قطره های اشکم از گوشه ی چشم هام جاری میشه.

با دردی که زیر گلوم میشینه آخی میگم که جووووون بلندی میگه و حریص دســـت انداخته یقه مانتوم و جر میده که صداش تو گوشم میپیچیه..

_ترو خدا بس کن.. به هر چی اعتقاد داری قســـمت میدم ولم کن.. دکتر.. تو رو جون مـادرت ولم کن تورو جون عزیزت بزار برم.. تو رو خدا..

تاثیر چشـم های خیره و هوسـناکش روی تنم نمیزاره گوش هاش التماس هام و بشـنوه و شـهوت مغزش و زایل کرده و دارم زیر تن سنگین و مردونش جون میدم.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۱۱٤

انگار دیگه تحمل نداره که کمی از ســـنگینی بدنش روم کم میشه و شروع به پایین کشیدن شلوارش میکنه.

دســـت هام از زیر زانوهایی که بالا گرفته آزاد میشـــه و به بدبختی حرکتشون میدم و روی سینه هام و میپوشونم.

با این اوضاع، من هیچ شانسی برای مقابله باهاش نداشتم مثل یه تیکه گوشـــت افتادم و هر کاری دلش بخواد باهام میکنه و من میمونم و آینده ای نامعلوم.

هر چی بگی تجاوز بوده.. به والله که دســت من نبود.. زور بود، خفت گیری بود..

باز مقصر خودت شناخته میشی تازه اگر بتونی ثابت کنی و بعد اینکه آبروت همه جا رفت و انگشت نما شدی.

نفس عمیقی میکشم و سعی میکنم عقلم و به کار بندازم و به عادت مادرم که همیشه میگفت به وقت گرفتاری آیت الکرسی یادت نره، شروع میکنم زیر لب به خوندن.

با نیم نگاهی بهم پوزخندی میزنه و میگه..

_هه داری ورد میخونی؟.. مهمون من عزیزم..تا فرصـــت داری دست به دامن همه پیغمبرات بشو.

یکم دیگه فقط صـــدای نفس ها و آخ و اوخته که بلند میشـــه و لـذتی کـه قراره من ازت ببرم.. اگر آدم بودی

میتونســت دوطرف باشــه ولی انقدر وحشی_گری و امل بازی در آوردی که حالا باید زیر دست و پاهام جون بدی..

لبخند خبیثی میزنه و شـلوارش و پرت میکنه زمین و زانوش و میزاره روی تخت و ادامه میده..

_پلمت و که باز کنم میشی__ جنده ی خودم.. گفتم کاری نکن مثل برده دنبال خودم بکشونمت..

در تمام حالت هاش و حرفایی که میزد یه جور جنون و افسـارگسـیخته گی وجود داشـت که حتی منم که یک آدم معمولی بودم میتونستم متوجه اش بشم.

روی زانو خودش و بالا میکشــه و وســط پاهام میشــینه.. تنها چیزی که به تن داره یک شــورت باکسرــه که از دیدن حجم مردونگیش بیشتر حالم خراب میشه.

_حیف اگر خونه خودم بودیم بهت دارو نمیدادم جنگیدن باهات و رابطه خشن و دوست دارم بیشتر حال میده بهم،

ولی نشـــد ریســـک کنم تو بیمارســـتان، امکان بردنت هم ریسک بالاتری داشت.

چشمکی زده و دستش به طرفم دراز میکنه و انگشت های کیپ شـــده ام روی ســـینه رو پس میزنه و چشـــم هاش با لذت روی تنم میرقصه..

ولی عیبی نداره امشب و همینجور میسازیم از دفعه های بعد خودت اســـتاد میشی تو حال دادن و یاد میگیری چه جوری بهم برسی و منو به اوج ببری.

نمیدونم اجابت دعاهام بود یا صورت خیس از اشک های درموندگیم..

دیگه حتی زبونم به التماســـم باز نمیشـــد، چون فایده ای نداشت گوش شنوایی نبود، که گوشیش زنگ میخوره ولی اون بدون توجه میخواد بقیه لباس هامم در میاره..

با قطع شـــدن تماس انگار امید منم قطع میشـــه و دوباره صدای تماس و کلافه گیش و میتونم ببینم.

_کدوم خریه...

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۱۱۵

از شـــانس زیبایی که من دارم براش اهمیتی نداره کی پشـــت خطه و هنوز در تلاشـــه که شـــلوار جین تنگی که تنمه رو وحشیانه از پاهام پایین بکشه.

_پرهام.. پرهام.. لطفا نگام کن.

نگاهش متعجب روم میچرخه..

درسـته.. اولین باره دارم به اسـم صـداش میکنم و امیدوارم صدای گرفته ام انقدر لوندی و عشوه داشته باشه تا بتونه حواسـش و به صـورتم بده تا ممنوعه هام و دسـت از سر اون شلوار بی صاحاب برداره.

_پرهام...من تا حالا دســـت هیچ مردی لمســـم نکرده چه برسه که تنم و ببینه..

درسـته باهات خوب تا نکردم و ندید گرفتمت ولی بیا همه چی رو فراموش کنیم.

تک خنده ی بلندی میزنه و همینجور که نگاهش به منه دکمه شلوارم و باز میکنه و زیپش و پایین میکشه..

_ الان داری خرم میکنی؟! میخوای ولت کنم بعد دوباره برام گربه رقصـونی کنی؟.. نه جانم نقد و ول نمیکنم نسـیه رو بچسبم.! امشب مال خودمی.

دستم و بلند میکنم و به حالت نوازش انگشت هام و روی گونه ی صاف و مردونه ش میکشم و چشم های ماتش و ندید میگیرم.

_الان که دیگه تســـلیم توام و همه وجودم و بدنم زیر تن داغ و مردونت اسیره.

میدونی که باکره ام و اولین باره که میخوام با کسی_ رابطه داشته باشم و حالا نسیب تو شدم.

چشم هاش با حرف هام برق شیطانی و لذتبخشی زد و با پشت انگشت هاش شروع به نوازش شکم لختم کرد و خمار و نرم گفت..

_برا همین انقدر طالب تنت بودم.. بکر و دست نخورده.. لذتی که از بوسیدن لبات گرفتم برام لذت یک رابطه کامل و داره..

پوست شکمم و تو مشتش گرفت و کمی فشار داد و با صدای خشداری ادامه داد..

_ببین بقیه رابط باهات چه جور مستم میکنه! سرش و پایین میاره و درست روی کمر شلوارم و قسمت نافم، بینیش و میچسبونه و نفس عمیقی میکشه..

_جووووون..

نفس بلند و آهی از خیسی زبونش رها میکنم و زبونم و آهسته روی لب هام میکشم.

چشـــم هاش تمام حرکاتم و میبلعه.. دســـتم و از صـــورتش امتداد میدم روی لب هاش و با سر انگشت لمس میکنم.

برجسته شدن عظلاتش و سفت شدن فکش و زیر دستم حس میکنم.

_بیا جلو..

صدای تشنه و ملتمسم به گوشش میشینه و بی تاب چهار دست و پا خودش و به طرفم میکشه.

قبـل اینکـه حرکتی انجـام بـدم لـب هـاش روی لـب هـام میشـــینه و کام ســـنگینی ازم میگیره، طوری که نفس کم میارم..حالم داره خراب میشه و حالت تهوع دارم.

دســـت هاش هم بیکار نمیشـــینه و مابقی مانتو پاره تنم و داره از شونه هام پایین میکشه..

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۱۱۶

باز هم صدا، صدای پچ پچ و حرف..

یا حالا یا هیچ وقت..

اگر بار قبل فقط حرص و عصـــبانیت بود، الان.. تو این مکان و زمان فقط خشـــم بینهایت و زخمی عمیق بود که روی..

جسـم، روح و قلبم به اندازه ابدیت من و وجودم و لبالب از کینه کرده بود.

آوای ضـعیف من شـاید نمیتونسـت کاری از پیش ببره ولی صـدای نعره ی مردانه ای که ثانیه ای بعد اتاق و پر کرد و دیوارها رو به لرزه انداخت،

مطمئنا تارهای شـــنوایی بقیه رو کنجکاو می کرد و عجیب باعث آرامش دل و بی نهایت ســـمفونی گوش نوازی برای من بود.

هیچ وقت فکر نمیکردم نه به عنوان یک درمانگر، بلکه به عنوان یک انسان بتونم از زجر و درد آدما لذت ببرم ولی با دیدن کسی_که جلوی روم داشت از شدت درد به زمین و زمان بدو بیراه میگفت و به خودش می‌پیچید، انگار رسالتی که روی دوشم بود وپایین گذاشتم و با طیب خاطر و حتی میتونم بگم لبخندی هم گوشـــه ی لبم و مزین کرده بود صحنه تماشایی روبه‌رو، رو نظاره میکردم.

دیگه هیچی مهم نبود.. حتی شنیدن همهمه و صدای آدم هایی که با اضطراب به در اتاق میکوبیدن و تلاش میکردن در قفل شـــده رو با هر چی که میتونن باز کنن حتی با کوبیدن جسمی سنگین بهش تا بتونن ببینن کسی_که مثل حیوون زوزه میکشید به چه دردی مبتلا شده.

هرچند دیدن من تو این وضعیت میشد حرف هاو پچ پچ هایی که تا سالیان سال میخواست زیر گوش ها دهن به دهن بچرخه و چراغ محفلاشـــون رو، روشـــن کنه..هیچی مهم نبود.

دســـت هام آروم و آهســـته با خیالی راحت، کندتر از هر وقت دیگه ای لبه های روپوش پاره ام رو روی هم میاره تا حداقل با آبرویی که برباد رفته، چشـــم های هرز بعدی غلیظ تر روی تنم نچرخه..

هرچند از این به بعد حرف و حدیث هایی که گفته میشد شـاید فقط بیسـت درصـد اصـل قضـیه بود و هشـتاد درصـدش میشـه اوهام ذهن مریض ما آدما که روی اصـل قضـــیه میاریم تا رنگ و لعاب بیشـــتر به گوش و برق کورکننده ای به چشم های اطرافیانمون بدیم.

با چشم های قرمز و صورت ودست های پرخونی که سینه ی برهنه اش روهم تا حدودی خوش رنگ کرده قدمی به طرفم برمیداره و عجیب با سری کج کرده و شـــل و ول و ریلکس دارم حرکاتش و با چشم دنبال میکنم.

مردن تو این وضعیت نمیتونه ایده آل هرکسی_ باشه ولی خب حتی اینم دیگه برام مهم نیست.

شاید در آینده با فکر به این موقعیت از بی واکنشی_ خودم به وحشت بیفتم ولی در این لحظه برای من همه چی تموم شده بود. زندگی به پوچی خودش رسیده و مغزم به حالتی از سکون رسیده بود.

شـــایدم تاثیر دارویی بود که هنور توی رگ هام جریان داشت.

به هر حال وقتی در با صـــدای بلند و به شـــدت به دیوار برخورد کرد و همهمه و هجوم چند نفر به داخل و دیدم و بین اون ها معینی پدر درصف اول با چشم های وق زده، قدم رنجه فرمودن لبخند بی رمقی روی لب هام نقش بست.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۱۱۷

_سمی..!؟.. سمی!!

_میشنوم..

صـــدای نفس عمیقی که از روی کلافگی میکشـــه روی اعصـــابمه ولی حوصـــله باز کردن چشـــم هام و دیدنش وندارم.

صـــدای خش خش لباس هاش میگه خســـته از حرکات مضخرفم از کنارم بلند شده.

از گوشـــه ی چشـــم نگاهش میکنم، داره میره ســـمت آشپزخونه.!.. چی میخواد اونجا پیدا کنه؟

زل میزنم به ســقف و دوباره بازی با خطوط بی‌معنی ایجاد شده از گذر زمان روی سطح صافش..

چه خوبه این چندخط روی ســـقف و دیوارهای این خونه هست وگرنه مردمک چشم هام هم رنگ سفیدش میشد.. هر ترک و خطش و میشد ربط داد به چیزی..

مثلا یـه خط ریز بود کم کم بـا تلاش زیـاد برا خودش یلی شده بود و همچین یه شکاف درست و حسابی گوشه دیوار برا خودش باز کرده بود.

هوم.. کم مونـده خونـه رو سرمون خراب بشـــه.. یـه نیم ریشتر اشاره فقط احتیاج داشت.

نمیـدونم چرا تـازگی هـا زلزلـه نمیاد تهران!..هـه.. من چـه پوسـت کلفتم!؟. زلزله که همین دیشـب اتفاق افتاد از اون بزرگترم مگه داریم؟!! هشـت.. ده.. دوازده..!؟ چند ریشـتر میشد؟

همچین اومد و زیرو رو کرد که هنوز نه نفســـم سر جاش آومده نه تنم از زیر آوارش جون سالم به دربرده!؟

صـدای شـاکیش میپیچه تو سـالن و من و از خودم بیرون میکشه..

_هیچی نزاشتی بمونه یه دونه هم چاقو پیدا نمیکنم.

نگاهم چرخ میخوره روی کارتن موزی که با ماژیک روش نوشـتم وسـایل آشـپزخونه و چند متر اونطرفتر کنار دیوار روی یک جعبه دیگه ست.

کمی بعد با کمی سرو صـــدا و غرغر پیداش میشـــه و من دوباره چشم میبندم تا شاید بی خیالم بشه.

_پاشـو تکون بخور.. زخم بسـتر گرفتی از بس کپیدی روی این کاناپه دربو داغون تر از خودت.

_ از صبح روش دراز کشیدم.

بازوم و میکشـه تا بلندم کنه که آخم هوا میره.. که زیر لب خدا لعنت کنه ای نثار باعث و بانیش زیر لب میگه.

تک خنده بیحالی میزنم..

_چرا فکر میکنی خدا لعنتش میکنه؟!.. همین آدم و برو یه ماه دیگه ببین گردن کلفت تر و قبراق تر از قبل داره تو بیمارستان با سینه جلو داده و افتخار راه میره و خدا رو بنده نیست.

کمپوت گیلاس و با یه چنگال میزاره روی پام و یه کوسن هم پشتم قرار میده.. انگار چلاق شدم!..

_یکم درب و داغون هستم نه در حدی که زاییده باشم.

بی توجه به حرفم کار خودشو میکنه و بلاخره از چیزی که میترسم و به زبون میاره.

_اگر بدونی سمی.. بدونی چه خبر شده..

_نمیخوام بدونم.

_انگار بمب اتم ترکوندن نه تو بیمارستان ها!.. دانشکده و اطرافم کلا منفجر شده.

_نمیخوام بشنوم.

_معینی...

فریاد میکشم..

_اسم اون حرومزاده رو نیار...!!!

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۱۱۸

خب همیشه گفتم مریم از هرکی و هرچی که دیدم متفاوت تره!؟ الانم میگم هست..

وقتی به جای دلداری دادن و نازو نوازش منه بینوا، بلندتر از خودم شاکی و عصبانی تو صورتم فریاد میکشه طوری که نطوقم در نطفه خفه میشه و عقب نشینی میکنم.

_خفه شووو.... فقط خفه شووووو...

این اعصابش از منم داغونتره! وقتی میبینه مات، مثل کرو و لال ها زل زدم بهش، لبخند ژکوندی به روم میزنه..

_خب گلم داد نکش مادرت میشنوه آخه!

آروم موهای پریشـــون و ریخته تو صـــورتمو که دو روزه رنگ شـــونه ندیدن و پشـــت گوشـــم میزنه و با افســـوس میگه..

_خاک تو سرت.. خر چه داند قیمت نقل و نبات.. حیف این موهای نرم و براق که خدا به توی گاو نمکن نشـــناس داده تا بشی حور و پری اونوقت وقتی حوصله ش نکشیده دستی سیم تلفناش و نصیب من کرده.

آه بلندی میکشـــم.. این بشر_ آدم بشـــو نبود اونم تو این موقعیتی که من داشـــتم، باز داشـــت چرت و پرت سرهم میکرد.

_خب کجا بودیم؟!

_اینکه من چقدر خر و گاوم.!

تک خنده ای میزنه..

_اونکه شـــکی درش نیســـت ولی.. آهـا رســـیدیم بـه مو...عی...نی...

چپ چپی نگاهش میکنم که با پرویی میگه..

_چیه؟! دوباره وحشی نشیا...

یکی از گیلاس ها رو میزنم سر چنگال و میکنم تو دهنم.

_اصـــلا نمیدونی که یه وضـــعی شـــده.. هر گوشـــه کنار بیمارســـتان و بخش هـارو نگاه کنی دارن در مورد اتفـاق دیشـــب صـــحبت میکنن و راســـت و دروغه که دارن بهم میبافن.

هر کی من و میبینه انگار رئیس جمهور و دیده چنان میپره طرفم که

"راسـته میگن احدی فر و معینی باهم سرو سری داشـتن؟ "

"میگـن دیشـــــب تـوی یکی از اتـاق هـای خصـــوصی گرفتنشون؟! "

" انگار خانواده هاشـــون مخالف بودن یواشـــکی صـــیغه کردن"

دونه گیلاس و بی هدف تو دهنم میچرخونم.

_از همه جالبترش میدونی چیه؟.. شایسته ست که پیداش نیســـت و معینی پدره که فعلا هیچ عکس العملی نشـــون نداده.

بلاخره دسـت از سر دونه بینوا برمیدارم و میندازش بیرون که میفته زیر پام.

دیشـــب دیدمش.. بین چند نفری بود که ریختن توی اتاق.. اولین کسی که به خودش اومد وبه دادم رسـید اون بود.

لباســـام و مرتب کرد و بدنم با ملافه پوشـــوند و بقیه رو عقب روند.

_نههههه... نگووو.. شـایسـته و اینکارا؟ راسـتی.. اصـلا اون اونجـا چـه غلطی میکرد؟! از کی تـاحـالا تو بخش جراحی میچرخه؟

حالا نوبت انگشت شصتمه که با دونه زیر پام ور بره..

_فکر کنم خودش آمار منو داده بود به معینی و بعدش عذاب وجدان خرش و گرفته که همش زیر لب با بغض چشـــم هاش و ازم میدزدید و بهم میگفت.. ببخشـــید.. ببخشید.

گیلاس بعدی رو میندازم تو دهنم و نگاه مات مریم روی دست و دهنم میچرخه.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۱۱۹

بلاخره خودشـــو جمع وجور کرده و زیر لـب دیوسی بـار شایسته میکنه..

_معلوم نیســـت در قبـال خوش خـدمتیش، معینی چـه قولایی بهش داده.! مطمئنم ریاست بخشی چیزی نبوده.

خودمونیما ولی عجب الاغی بوده.. نکنه چیز وسط پای معینی با مال بقیه فرق داره که شایسته انقدر تشنه داشتنشه؟

شونه ای بالا میندازم..

_ نمیدونم به این سعادت نرسیدم چیز میزاشو رویت کنم ولی از حجم زیر شورتت به نظر بد چیزی نمیومد.

حرصی جواب میده..

_امیدوارم مقطوع و نسل بشه و تا عمر داره نتونه تکونش بده که بخواد جایی هم فرو کنش.

بی حوصله سری تاب میدم..

_فعلا که انگار دم و دستگاهش خوب کار میکنه و اگر به دعای من و تو باشه که عجیب هم گیراست با توان دوبرابر قدرت تا آخرین لحظه ی عمر نود سالگیش به کردن زنا ادامه میده.

الان تنها چیزی که این وسط به تاراج رفته آبرو و آینده منه که اندازه پشگل گوسفند هم براشون ارزش نداره.

از جلوم بلند میشـــه و میشـــینه کنارم و شروع میکنه باند کشی دور ساعدم و باز کردن.

_انقدر اینو محکم نبند خون نمیرســـه بهش..مگه باهاش پدر کشـــتگی داری؟ رو مغزتم اثر گذاشـــته، داره از کار میندازش.. چقدر بدنت سرده سمی.؟

آهی میکشـــم و کمپوت آلبالو و میزارم کنار پام روی زمین.. دستی به سرم میکشم پیشونیم زوق زوق میکنه..

تنم هنوزضعف داره و احساس بی حالی و بی حسی میکنم.

_زدی خودتو ناکار کردی..این از دستت اون از سرت.. زانو هم نمونده برات کلا خراشه..

چیز دیگه پیدا نکردی، عین گنده لاتا با کله کوبیدی تو صورت طرف؟!

کاش انگشـــت میکردی تو چشـــمش حداقل کور میشـــد. دوباره دوماه دیگه دماغش و چسب میزنه میشه مثل روز اولش.!

باندو باز میکنه و کمی از پمادی که آورده میزنه و دوباره شروع به بستنش میکنه.

_نمیدونم چقدر بهم دارو زده احساس میکنم هنوز تمام توانم و به دست نیاوردم.

تا بلند میشم سرم گیج میره و پاهام شل میشه. نمیتونم بدون کمک دیوار برم دستشویی. مامانم از بس با چشماش ازم پرسیده چمه خودم کم آوردم.

هنوز کارش که تموم نشده که صدای گوشیش از توی کیفش بلند میشه.

_ببین کیه خودش و کشت..

_کارش مهم باشه دوباره زنگ میزنه.

خب انگار کارش مهم بود که هنوز قطع نشده دوباره صداش بلند شد و مریم با گره زدن باند بلند میشه تا گوشیش و جواب بده.

دوباره خودم و پرت میکنم روی کاناپه درب و داغون که داد بدنم در میاد.

صدای مریم و خفه مانند شنیده میشه و فکر میکنم حتما مسعود پشت خطه.

چشم هام و روی میچرخه که گوشی به دست بالای سرم پیداش میشه.

سوالی نگاهش میکنم که با قیافه عجیب و توهمی اشاره میکنه که صحبت کنم.

با ترید گوشی رو میگیرم و شماره رو نمیشناسم.

_الو؟

_احدی فر..

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۱۲۰

تا حالا فکر نمیکردم توی این دنیا و زنده بودنم صـــدای مقرب درگاه جهنم و بشـــنوم. البته این اتفاق دیر و زود داشت سوخت و سوز هم اتفاقا برای من یکی داشت.

همین چند دقیقه پیش بود که در موردش با مریم حرف زدیم و انقدر تن و بدن من نلرزیده و موهای تنم ســـیخ نشـده بود که الان با شـنیدن این تُن صـدا حتی از پشـت گوشی، دقیقا همون حس و حال خراب دیشب بهم دست میده..بی نهایت بیچاره و بدبخت و بازم هم بیچاره و ناتوان..

چشـم هاش،.. نمیتونم حس درونشـون رو توصـیف کنم.. انزجار، کلافگی، نفرت ووو.. و چقدر شـــبیه چشـــم های پسرش هستن.!

خیره بهم ولم نمیکنه انگار میخواد همونجور منو میبلعه و سر به نیستم کنه..

نگاهی که بعد دیدن پسرـــش و رســـیدگی به اوضـــاعش و فرســـتادنش با چند نفر به اورژانش، بلاخره به طرفم

برمیگرده و به منی که همینجور نیمه جون روی تخت با بدنی پیچیده توی ملافه افتادم میدوزه.

هر لحظه به تعداد بازدید کننده ها اضـــافه میشـــد.. و همهمه و پچ پچ مسمومی بود که هوای اتاق و پر کرده بود.

انگار داشـــتن برای دیدن حیوون های ســـیرک دســـت و پا میزدن و برای دونســـتن ماجرا و با سرک کشـــیدن توی اتاق کم مونده بود از سر و کول همدیگه بالا برن.!

_تا یک دقیقه دیگه یه نفر و اینجا یا توی راهروی بیرون ببینم فردا حکم اخراجش دستشه..

فقط قدرت یک رئیس بیمارســـتان و فریاد تهدید مانندش میتونه یک مکان دوازده متری رو که کم کم ده پونزده نفر حریص خبر داغ روز داخلشـــن و در عرض ثانیه ای خالی از هر موجود زنده ای کنه.

نفس همه به آنی تو سینه حبس شده و صدای پای تک تکشون به گوشم میرسه و حتی حالا هم با نبود جمعیت و اتاق خالی، جرات چرخوندن نگاهم به اون سمت و ندارم.

آخرین شخص، شایسته ای که با نگاه نگرانی که در این لحظه هیچ سودی برام نداره هم از کنارم میگذره و درو پشت سرش میبنده.

انگار خودشم نمیدونه با من چیکار کنه که فقط چند ثانیه نگاهش من و زیرو رو میکنه و منی که نمیدونم خجالت زده ام؟ طلبکارم؟.. منفورم! یا مظلوم؟

والا یه جوری با آدم برخورد میکنن فکر میکنم نکنه من داشتم به گل پسرش تحاوز میکردم و مردونگیش و میگرفتم!؟!

در آخر صبر ظاهریش لبریز میشه چنان برمیگرده سمتم و یورش میاره طرفم که اگر توان داشتم عکس العملی هم نشون بدم چنان خشکم زده که گیج و مات نگاهش میکنم.

یقه نداشـــته ام رو بین مشـــت های مردونه اش میگیره و چنان تکونم میده که سر ســـنگینم روی متکا تکون تکون میخوره..

_تو چه آفتی بودی افتادی وســـط زندگی ما؟!.. چرا گورت و گم نمیکنی و دست از سرمون برنمیداری؟

حالا من دهن این جماعت هوچی رو با چی ببندم؟

چه گوهی بخورم که ســـکه یه پول شـــدم و آبروم تو بیمارستان و دانشگاه حراج شد؟

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۱۲۱

چشـــم ها رو که همون لحظه اول از شـــدت نعره هاش بسته بودم و در اخر با مکث و سکوتی که انگار از کم اوردن

نفسشه باز میکنم و همزمان قطره اشکی از گوشه ی چشم هام سرازیر شد و روی گونه هام راه گرفت.

چشم های خیلی شبیهش به پسرش توی نگاهم قفل میشه و رد اشـــک روی گونه ام رو دنبال میکنه و در اخر با درد، نفس بلندی میکشه و پلک هاش و روی هم میزاره.

_حق ندارین کارهای وحشـــتناک پسرـتون و سر منی که بی تقصیر ترین آدم این ماجرام خالی کنین..

آبرو؟!.. ابروی من.. حیثتم.. آینـده ام.. همـه چیزم همین جا روی این تخت و زیر نگاه همکارهام به تن نیمه برهنه ام پوچ شد و به خاکستر نشست.

بغض کردم.. صـدام خش داره..چشـم هام پره.. تنم حس درست و درمونی نداره و زیر نگاه و لحن فوق العاده سخت و تحقیر کننده اش خوردم کرده.

ولی این آدم بـاید بـدونـه من نـه نفر اول این لیســـتم نـه اخرینش.

هنوز در نزدیک ترین حالت ملافه دور تنم توی دســـت هاشه و نگاهش نمیدونم شاید نرم تر شده شایدم دلش به حالم سوخته!؟

_دادگاهی که به قضــاوت خودتون دارین توش من و متهم میکنین و رای صـــادر، بر پایه ی هیچ عدل و عدالتی برپا نشده.

تمام حس های پدرانتون و گذاشــتین وســط و من شــدم گناهکار.

نفس درمونده اش از بین لب ها روی صـورتم رها میشـه و بلاخره گره انگشت ها رو از دور گردن بینوام شل میکنه.

عقب میکشـــه و دســـت هاش و داخل موها فرو کرده و پشت گردنش قفل هم میشن.

نمیدونم چقدر میگذره ولی آنقدری هســت که من به بعد این فکر کنم و اون به اینکه چطور خودش و جمع و جور کنه.

تنها زمان رفتن به طرفم برگشت و آخرین نگاهی که هیچی ازش حس نکردم و حداقل مثل قبل نمیخواست با چشم هاش منو زنده زنده بخوره رو بهم دوخت و خیره توی نگاهم زمزمه زیر لبش و شنیدم..

_امان از چشم هات.. پرهام تقصیری نداره.

و حالا دوباره همون صدا میپیچه توی گوشی و منو به دیشب و قصه ی تلخ اتاق خصوصی و محکمه ای که من توش گناهکار شناخته شدم برد و چقدر از اینکه این مرد ناعادلانه ترین قضاوتو رای داد و در حقم صادر کرده بود، تنم لرزید از حکم بعدیش.

_هستی احدی فر؟ گوش کن ببین چی میگم.. حکم انتقالت و برای یک سال به تعویق انداختم تا آبها از آسیاب بیفته و شایعه ها کمتر بشه..

نفس خسته اش بلند میشه و از ابهت صداش کم میکنه و ادامه میده..

_حداقل کمتر بشه. پرهام ازت زخم خورده و بی خیال کینه ش نمیشه دارم کارهاش و میکنم تا راضی بشه بفرستمش بره تا اون موقع از زیر سنگم باشه پیدات میکنه تا زهرش و بریزه و دفعه بعد معلوم نیست آخرش به چی ختم بشه..

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۱۲۲

گوشی رو بدون هیچ حرف یا عکس العملی مثل یک ربات به طرف مریم گرفتم و خیره شدم به روبه رو...سقف ترک داشت.. یکی.. دوتا... سه تا..

_هی با توام سمی..؟ باز چه مرگت شد! این مرتیکه چی میگفت؟ سر جدت دوباره لالمونی نگیری تو افق محو شی.!

صدای مزاحم مریم دم گوشم نمیزاره ترک ها رو بشمارم.. تمرکز نداشـــته و زورکی که دارم روی ذهن بدبختم پیاده میکنم تا به هرچی چنگ بندازه الا اونایی که از سر گذروندم به آنی مثل حباب میترکه و منفجر میشم.

صـــدای بلند گریه ام به قدری غیر منتظره ســـت که مریم گیج و مات، تا چند ثانیه خشـــکش میزنه و تا به خودش بیاد بلافاصله کنترل تلویزیون و برداشته و روشنش میکنه، ولومش و اونقدری بالا میبره که صـــدام و تحت و شـــعاع قرار بده تا نه مادرم، نه همســایه های فضـولم هیچکدوم شکستنم و نشنون.

صـورتم و لای دسـت هام میگیرم و عوض تمام سـکوت و بی تفاوتی که از دیشـب زیر ماسـکی که به صـورتم و ظاهرم زدم حالا با زجه ای از عمق وجودم ترک برمیداره و تیکه هاش توی چشم هام فرو میرن.

بازوم تو دست هاش اسیر میشه..

_آخه چی گفت؟ سمی؟ ترو خدا یکم آروم باش.. دارم دق میکنم.

وقتی میبینه فایده نداره و من هنوز نتونستم ماسک ظاهریم و به چهره بزنم ولم میکنه و کمی بعد با لیوان آبی کنارم میشینه.

_بیا یکم آب بخور عزیزم.. مرتیکه لش چی گفت؟ به خدا یه کاری نکن فردا برم دم دفترش شلوارش وبکشم روی سرش و هرچی لایق خودش و خاندانشه رو بارش کنم.

بعد از ریخت زورکی چند قطره آب تو حلقم کم کم های های گریه م به هق هقم کاهش پیدا میکنه و با فشار دادن سر دردناکم به چشم های منتظر مریم زل میزنم.

_بهم میگه هر جا هستی خودت و گم و گور کن فعلا دوروبرا پیدات نشه.

نه تو بیمارستان، نه دانشکده..

نه شهر.. نه خونه..

نه گوری.. نه کفنی..

یه دفعه بگه برم بمیرم دیگه..

هرچند با کاری که باهام کردن با چه رویی میتونم جایی پام و بزارم.

لیوان و میاره بالا و دوباره میریزه تو حلقم شاید نفسم بالا بیاد..

_گوه خورده مرتیکه لاشی.. تخم جنه دیوونش و از بین ملت جمع کنه هر دفعه یکی رو زیرش نکشه..

خداییش موندم چه جوری زیرآبی میره اینقدر هرز میپره که تخم حرومی از خودش جا نمیزاره..

ای به همین وقت، که از ته دم و دستگاهش و ببرن هم خودش هم باباش بی وارث و مقطوع النسل بشن.

لیوان دستم و میدم به مریم..

_تو بخور یکم آروم بگیری..!

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۱۲۳

کفش آهنی که نه اما یه کتونی درســـت و درمون داشـــتم اونم مال دوران پرنسسیم بود، البته چیز چندانی از گذشته همراه نیاوردیم، این کفش هم پام بود و دیگه پای برهنه هم که نمیشد از اون خاندان زد بیرون.

همونو پاشـنه بالا کشـیده و با مریم راه افتادیم دنبال خونه تو کرج..

هرچند خیلی نزدیک تهران بود و یه خونه دو هوا حســـاب میشـــدن با تهران ولی من کل زندگیم توی تهران بودم و بزرگ شدم نمیتونستم توی شهر دیگه دووم بیارم.

پس شروع کردیم از بوق ســـگ تا اذون شـــب توی کوچه پس کوچه هاش دنبال خونه.

این تحول و از فرداش که التیماتوم گم و گور شدن و گرفتم که نه، چون دوروزی طول کشید تا تونستم خودم و جمع و جور کنم و بشه یه آدم حسابم کرد.

دیدن نگاه نگران مادرم زیر چشـــم های گود افتاده و رنگ نزارم قدرت جابه جایی کوه هم به من میداد وزن پنجاه و پنج کیلویی خودم که جای خود داشت.

خدا لعنتت کنه معینی پدر و پسر و کل خاندان جدو آباد و تخم هایی که هنوز نکاشتن و زاییده نشدن..

میشـینم کنارش روی سـکوی مغازه و بطری آب معدنی رو میدم دستش.

_به جدش و تخم و ترکه نیومدش چیکار داری؟!.. لعنتت خودش و بگیره خداتو شکر کن، روتم کم.

بطری رو بـاز میکنـه و یـه سره بـالا میره و در آخر دهن خیسش و با لبه ی آستینش پاک میکنه..

نگاهم و میدم به خیابون شـــلوغ و پر ترافیک روبه رو.. دقیقا کی فکر میکنه این دوتا دختر خســـته و نالونی که

گوشــه ی مغازه ســوپر مارکت نشــســتن دو تا انترن دوره عمومی توی فلان بیمارستان پرطمطراق تهران هستن؟

بیچاره مریمم دو روز مرخصی_ گرفته همپای منه پدر مرده شده.

هر چی گفت به مسعود بگه همراهمون بیاد یا با ماشینش برسونمون که درگیر مترو و اتوبوس نشیم قبول نکردم.

اوضاع انقدر قاراشمیش بود که روم نشه تو صورت استاد بهرامی نگاه کنم.

ترس از قضــاوت مردم و آدمایی که باهاشــون روبه رو میشدم من و آدم گریز کرده بود.

سر بطری خودم و باز میکنم و کمی ازش میخورم..

_رئیس حق داشــت بگه یه مدت جلوی چشــم ها آفتابی نشــم مریم.. من چه جوری میتونم صحنه اون شب و تو نگاه اونایی که دیدن و ندیدنم دهن به دهن به گوش هم رسوندن و پاک کنم؟

بی توجه بهم دســـت دراز میکنه از تو قفســـه ی کنارش یه دونـه چیپس برمیـداره و سرش و بـاز میکنـه و تو همون حالت خم میشه به داخل مغازه و داد میکشه..

_هی آقا یه دونه چیپس سرکه هم بزن به حســـاب ما نیای دزد بگیری.

با دست میکوبم رو پیشونیم و با نگاه دو نفری که برمیگرده رومون، میخوام بلند بشـــم که دســـتم و میکشـــه و دوباره میفتم کنارش..

_باشه تو خوبی به همه میگم همدیگه رو نمی‌شناسیم..

رو به همون دونفر میکنه و میگه..

_نمیشناسمش ها.. من با اسکلا راه نمیرم.

چیپس و روبهم میگیره و اول خودش یکی برداشته میگه..

_ بگیر بخور شاید به فکت استراحت بدی منم کمتر لعنت به ناف خاندان معینی بستم.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۱۲٤

از آخرین معاملات ملکی که بیرون میزنیم خورشید هم بای بای کرده و رفته پایین..

ایندفعه واقعا دیگه نا نداریم حتی قدم از قدم برداریم.

_ببین سمی اینجوری فایده نداره.. یا جاش درست درمونه پولت نمیرسه یا پولت میرسه محله اش درست درمون نیست و زنده زنده با چشماشون همین الان میخوان بخورنت پسرای خوشگل ندیده محل.. نمیدونن مثه حناق تو گلوشون گیر میکنی..

چپ چپ نگاهش میکنم..

_خداییش انقدر نا داری هی فک میزنی؟

دستی به کمرش میکشه و با ناله میگه..

_نه والا کمرم داره میشکنه.. ولی من اگه بمیرمم زبونم زنده و جدا از بدنمه..

کجای تحلیل وضعیت فعلی گوه در گوه تو بودم؟!

آها.. یا همه چی از پول گرفته تا محله و پسرای خوشگل دیده‌شون اوکی، ولی مثل خونه قبلی سه چهار طبقه بدون آسانسور باید مادرت و چند نفر کول کنن.. اینم فایده نداره.

خودم و دنبالش میکشم تا برسیم سر خیابون تا ماشین بگیریم..حرف حق جواب نداشت.

_میگی چیکار کنم.. روی خونه خودمونم نمیتونم حساب کنم هرچی پس انداز دارم همینه.

سر خیابون برای سواری ها دست تکون میده که میگم..

_تاکسی بگیر

هلم میده عقب و دوباره دست بلند میکنه..

_بکش کنار بابا.. ته جیبت شـــیپیش قاپ میندازه اونوقت کلاس تاکسی میزاری؟

_خیلی بیشعوری دیگه پول یه تاکسی رو که دارم.. نمیبینی اینهمه دخترا رو میدزدن الانم آخر شبه شانس قشنگ من توروهم میگیره یه خفاش شب جلومون سبز میشه.

یکی از ماشینای سواری نگه میداره و هر دو سر خم میکنیم داخلش که اول از همه سبیلای طرف میره تو چشممون.
مریم سریع میگه..
_ممنون آقا قرار شد بیان دنبالمون.. بفرمایید.

خنده مو به زور نگه میدارم و بعد رفتن ماشـــین نگاهش میکنم..طلبکار میگه..
_چیه خب؟.. تو جو دادی ترسیدم.. طرفم که دیدی داش مشتی تشریف داشت.

والا شـــانس من باشـــه تو رو با کمالات و تشـریفات میرن دبی، با پرو پاچه سـفید و خوشـگلت میدنت به شـیخ های پولدار به حال و هولی هم میرسی..

اونوقت شانس قشنگ من، منو میدن قسمت اسقاطی ها دل و روده مو در میارن تو جعبه میفرســتن اونور.. اســکلا سبزه با نمک چه میفهمن چیه.

یه دیوونه و رفیق مثه مریم با آدم باشـــه دیگه از خدا چی میخوای؟..

_بیا بریم اسـقاطی فعلا شـانس تو بیشـتره که خدا زده پس کله دکتر بهرامی چشمش تو رو گرفته.

جدا از همه ی شـــوخی های گذری.. با مصـــیبتی که برای خونه داشتم چیکار میکردم.. اصلا فکر قیمت های فضایی خونه ها رو نکرده بودم.

ولی میگن گر خدا ببند دری زحکمت گشـاید در دیگری.. و آخر شب وقتی رسیدم خونه من اینو به عینه دیدم..

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۱۲۵

وسط راه مریم از مترو پیاده شد تا خودش وبرسونه خونه.. میدونستم اوضاع جالبی تو خونه عموش نداره و تازگی ها با اومدن اسم بهرامی هم بهش بیشتر سخت میگیرن.

معلوم نیست با خودشون چند چندن؟ اولا طوری برخورد میکردن انگار نون خور اضافه! حالا بدتر شدن و چنان برای بهرامی شرط و شروط میزارن انگار دارن نور چشمیشون و بهش میدن.

از ته دل دعا میکردم مهر استاد بهرامی به دل مریم بیفته و بتونه با عشق و علاقه باهاش زندگیشو شروع کنه نه به اجبار رها شدن از سختگیری های خانواده عموش. مریم لیاقت بهترین هارو داشت.

با دیدن دو نفری که دم در ایستادن خستگیم دو چندان میشه.. آقای میرزایی با اون زن سلیطش.

چنان هم چسان فسان کرده هرکی ببینش میگه این زن دیوانه ست و یه چیزی زده از بس توهم شاخ پنداری داره.!

مانکن اونجور روی استیج راه نمیرفت که این با هیکل قلنبه و گوشتالودش تو کوچه پس کوچه های وسط شهر جولون میداد.

همونجور ماست و خشک جلو میرم و سلام آرومی از سر اجبار میدم که امیدوارم شنیده نشه.

_سلام خانوم..

بازم به آدمیت این مرد.

_ایش.. بازم شما؟!

مثه یه تیکه بنجل و نچسب نگاهش میکنم..

_آره بازم منم.. همونجور که تو، تویی.

پشـــت چشـــمی برام نازک میکنه و دســـتش و میندازه دور بازوی مردک کنارش و میکشـــش طرف خیابون و کیپ به کیپ هم راهشون و میکشن میرن.

والا من خیلی هم دیگه بد نیســـتم ولی به جان خودم عین هو اردک راه میره با اون قنبلش.

یهو یاد شـایسـته افتادم، مریم چقدر مسـخره ش می‌کرد.. هی دنیا هفته پیش کجا بودم و الان کجا!

میرم داخل و افتان و خیزان خودم و از پله ها میکشم بالا.. خونه آپارتمان بدون آسانسور یعنی مصیبت.

دمپایی های انسیـــ خانم دم در جفتن..این یعنی چایی دم کرده منتظرمه.. کلید و میندازم و میرم داخل.

همون اول کاری بوی دارچین به مشامم میخوره..

_انسی خانم.. قربون دستت بازم شرمنده کردی منو.

از اتاق مامان با چادر گلداری که زیر بغلش زده بیرون میاد و با دیدنم گل از گلش میشکفه.

_خســـته نباشی مادر.. کمتر از خودت کار بکش رنگ به روت نمونده.

مانتو و کیفم و دم در درمیارم و میزارم روی جالباسی..

کار کجا بود انسی خانم.. فعلا که دنبال خونه ام.. اونو که پیدا کنم بعدشم انگار دنبال کار باید بگردم.

نگران جلو میاد..

_خونه پیدا نکردی؟.. کار دیگه برای چی؟ مگه دکترا هم دنبال کار میرن؟!

بنده خدا پیرزن چه تصوراتی از دکترا داره..

_یه مدت مرخصی گرفتم دیگه بیمارستان نمیرم تا خدا چی بخواد.

_خدا هیچ وقت بد بنده شو نمیخواد. این روزا همه دنبال دکتر پرستارن برن خونه هاشون از مریضاشون پرستاری کنن.

شصتم خبر دار شد حتما یه خبرایی هست.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۱۲۶

تعارف میکنمش تا کمی کنارم بشـــینه و با دوتا لیوان چایی پیشش برمیگردم.

_خب چه خبرا انسی_خانم؟.. بلاخره همسـایه ها در مورد خونه چه تصـــمیم هایی گرفتن؟ الان پولی دســـتمون و میگیره؟

روسریش و مرتب میکنه و میگه..

_میگن خونه که کلنگی ارزشی نداره و مهندس زمینش و میخواد تا با زمین خونه بغلی که مال خودشونه یکدست بکوبه و یه چند طبقه آپارتمان دو واحده در بیارن.

هر چی بالا پایین شد و بعد ساخت کارشناس ببینه قیمت بزاره.

از ساخت وساز سر در نمیاوردم ولی این میرزایی و زنش ختم روزگار بودن هرکاری رو اونا قبول دار بشن پس حتما منفعتش بیشتر از ضررشه.

لیوان چایی رو بدون قند سر میکشم.. کاش شکلات داشتم.. انسی_ خانم داره کم کم نوای رفتن سر میده که سریع حرف اصلی رو پیش میکشم.

خب دیگه چه خبرا انیس خانم.. کسی دو رو برتون مریضه؟! میخوای یه سر بیام ببینمش؟

تیری در تاریکی بود. منکه دستم از همه جا کوتاه و رو هوا بودم و فعلا کار تو کادر درمان دولتی رو باید فاکتور میگرفتم.

کار تخصصی. دیگه هم که بلد نبودم یا باید منشی. میشدم و خیلی شانس میاوردم اخم و تخم ارباب رجوع و رئیسم و تحمل میکردم و چند غاز میزاشت کف دستم، که باز از هیچی بهتر بود..

یا هم از تقدیر قشنگم رئیسش از اون ناتو ها در میومد و منشی رو با سرویس دهی شبانه روزی استخدام میکرد.

متعجب میگه..

_ها.. نه مادر مریضم کجا بود.. خودم پاهام درد میکنه که اونم توی تهران متخصص نمونده نرفته باشم.. الانم که پا درد پیرو جوون نمیشناسه.

سری تکون میدم..پس چی میگفتی فازت عوض شد!.

_آره پا درد و دیگه همه دارن جزو مریضیا حساب نمیشه.

از جاش بلند میشه و چادرش و میکشه روی سرش..

_منم بلند بشم برم الان که وحید بیاد خداحافظی.

تو افکار مغشـــوش خودم دســـت و پا میزنم و گیج به صورتش نگاه میکنم.

سوالی میگه..

_وحیـد دیگـه مـادر،خـواهـر زاده ام.. میخـواد برگـرده شـــهرســـتان میگه دیگه نمیتونم تو اون عمارت کار کنم.. انگار خیلی سخت میگیرن بهش.

آهانی زیر لب میگم..

بعضی_ موقع ها یه چیزایی از این وحید خان میگفت.. اولا که چسـبیده بود بیا زنش شـو و بعد مدتی خدارو شـکر زن گرفت و بی خیال ترشیدگی من شد.

_کار باشه سخت و آسونش و میشه کنار اومد.

دم در دمپایی هاش و میپوشه و همونطور میگه..

_نمیدونم والا میگفت اربابش مریضـــه احتیاج به دکتر و دوا درمون داره.

خب د بگو دیگه زن..تا تنور داغ بود نون و چسبوندم.

_همین اربابه دکتر، پرستار میخواست برای تو خونش؟

_آره فکر کنم.. گفت دکتر لازمه بیاد تو خونه بستریش کنه..

گلوم و صاف میکنم و لبخندی میزنم..

_میشه آدرسشو بگیری انسی.خانم من چندتا از پرستارارو میشناسم میخواستن برن تو خون پرستاری مریضا رو بکنن.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۱۲۷

کمی من من کرد و انگار تو فکر رفت..

_دخترم این وحید خیلی هم خوب از این رئیسش تعریف نمیکنه ها انگار بنده خدا خیلی کنترل خودشو نداره اینه که دلم نمیاد بگم اون بنده های خدا دوستات برن ور دست این مرد..

کمی صداش و پایین میاره و میگه..

_میترسم کتکی، تجاوز مجاوزی تو کارش باشه دخترا رو بدبخت کنه.

خشک شده نگاهش میکنم و آب دهنم و قورت میدم..سالم و مریض نداره انگار مردا کلا اختیار خودشون و از دست دادن و به همه میپرن.!

یا هر کی سر راه من سبز میشه کلا از نظر جنسی_ قاطی کرده و هورمون هاش عوض پایین تنه توی کله ش جوش خورده!؟

یه دفعه قهقه ی بلند انسی خانم از جا میپرونم..

_ای مادر باور کردی؟.. هه هه هه.. نه بابا برا شـــوخی گفتم. راســـتش وحید اصـــلا جز همون دو جمله که برا مریضی و دکتر، پرستارش گفت هیچی از این آدم نگفته..

پیش خودمون بمونه یه جورایی فکر میکنم شـــاید ازش می‌ترسه...!

این همـه حرف زد زمین و زمـان و بهم دوخـت آخرش نفهمیدم مرتیکه خوبه، بده؟! روانی یا متجاوز! اصـــلا مریض هست؟!

والا به من باشه میگم همه یه رگه دیووانگی و ذات شیطانی تو وجودمون هســـت و بســـته به کنترلی که رو خودمون داریم یه باره میزنه بیرون، وگرنه جهنم و بهشـــت و که برا عمه من نساختن! امثال ماها پرش میکنیم دیگه.

حالا این رئیس جون هم یکم روانی تشریف داشته باشه به جایی میخوره!؟ نه والا.. ادم محتاج روانیای پولداروهم دکتر میبینه.

انسی ــ خانومم چه حرفا میزنه.. من از جایی میام که یه معینی پسرو پدر و همچنین یه شایسته زیبا داشته.. دیگه از این بالاتر! فولاد آب دیده ام من.

آخرش یه قول درســـت و حســـابی بهم نداد برای آدرس.. مهم نیست تیری در تاریکی بود بخواد بشه میشه.

تقریبا چیزی توی خونه نمونده بود تا جمع کنم الا خودم و مامان. هنوزم با چشم های رنگی و خوشکلش نگران نگاهم میکنه و نیش های باز و فک پرکارم تاثیری توی رنگ نگاهش بهم نداره.

دلیل رفتنمون و براش یه توضـیح کلی دادم، مجبوره قبول کنه مثل من چاره ی دیگه ای نداره.

دو روز از رفتنم به کرج با مریم میگذره و دو دفعه بعد هر روز خودم به تنهایی دوباره راه افتادم برای پیدا کردن خونه.. اما چه فایده انگار با پولی که من داشتم یه قلک تو دورغوز آباد میدادن.

نـا نـداشـــتم از بس راه رفتم و خونـه دیـدم، توی پـارک کوچولویی همون نزدیکی میشینم و نفسی تازه میکنم.

با صـــدای زنگ گوشی به خیال اینکه مریم از داخل جیبم صداش و خفه میکنم.. میدونم که ول کن نیست و دوباره زنگ زده تا چندتا درشـــت بارم کنه ولی منم از دســـتش شاکیم.

هرچی بعد اون روزی که حالم داغون بود بلبل زبون شـــده بود بعدش خواستم زیر زبونش و بکشم که تو بیمارستان و دانشـکده دیگه چه خبرایی شـده و پشـت سرم چی میگن، لام تا کام دهن باز نکرد.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۱۲۸

فکر میکنه بیخبری بهتر از بدخبری؟! ترس من از اینه دیر به خودم بجنبم دوباره معینی لعنتی پیداش بشـــه و اینبار فکر کنم فقط یکیمون زنـده میمونـه.. چون هر دومون بدجور به خون هم تشنه ایم.

خب از اونجایی که اون سـواره و من پیاده نود و نه درصـد، میانگین تلفاتش برا من محسوب میشه..

شـــاید به جای خونه باید برم یه ســنگ و یه قبر ســفارش بدم! با بقیه پولمم برا مامانم تو آسایشگاه اتاق بگیرم.

خدایا خل شـــدم رفت.. شـــاید این آفتابی که تو مغز سرم میتابه هم بی ربط به داغ کردنم نباشه.

گوشی دوباره صـدای ویز ویزش در میاد و اینبار اگر جواب ندم میدونم دمار از روزگارم در میاره.

_تو کار و زندگی نداری؟ بیخیال من شـــو لطفا، من الان حوصله خودمم ندارم.. خونه هم پیدا نکردم وسلام.

_مگه میشه بی خیالت شد.. الان تمام کارو زندگی من تویی که اگه زیر سنگم رفته باشی پیدات میکنم.

به خاطرت دوبار رفتم زیر تیغ جراحی و ایندفعه دیگه خودمم، خودمو تو آینه نمیشناسم..

هرجا باشی خونه که سهله.. شهر یا خیابون روز یا شب، چهار تا چشـــمم قرض کن و حواســـت و بده به دورت یه دفعه مثل عقاب رو سرت خراب میشم و نفست و میبرم.

صدای پر کینه و عداوتش موهای تنم و سیخ کرد.

خشـــک شـــده گوشی از دســـتم سر میخوره توی بغلم و باصـدای تقی که به خودم میارتم میفته روی سـنگ فرش پارک.. مثل خُلا زل میزنم بهش.

همین چند ثانیه پیش داشتم در موردش فکر میکردم. خب فکرش یه چیز بود اینکه به طور زنده بهش تهدید بشـم یه مافوق چیزتر بود.

نمیدونم چقدر مات صفحه تاریک گوشی ام و هزار و یک فکر و خیال میکنم که تصـــویر لب های غنچه مریم با رژ غلیظی که روش خورده کل صفحه رو روشن و پر میکنه.

قطع میشه و دوباره زنگ میخوره..

_دختر جون.. این گوشی شماست؟.. حالتون خوبه!.. من و ببین؟

نفس عمیقی میکشـــم و مثل آدم آهنی روغن نخورده به سختی خم شده و گوشی رو برمیدارم.

_جوونای این دوره زمونه هم معلوم نیست چشونه!؟

_بیا بریم خواهر اینم حتما از اون مواد پوادای جدید دراومده میزنه.. تابلو معتاده نگاه کن قیافشـــو هنوز گیج و خماره.

هنوز تا چند متر جلوتر هم داشـــتن از وجنات نئشـــگی من میگفتن.

_الو..

_خدا مرگت بده کثافت بیشـــشـــشـــعور.. این لامصـــب و جواب بده.

_مریم یه جا رو پیدا کن.. معینی در به در دنباله..

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۱۲۹

صداش ناله وار و بی‌رمق تراز من بلند شد..

_شو... شوخی نکن!

_دارم سنکوپ میکنن مریم..

نفس خفه ش توی گوشی میپیچه.. بدبخت اینم گیر من افتاده.

_بابای بی پدرش چه گوهی میخوره پس.. قرار نشـــد افسارش و بکشه تا گم و گور بشی؟

پیشونی دردناکم و با نوک انگشت ها ماساژ میدم.

_طرف سی و خورده ای سالشه مگه بچه ست که بتونه کنترلش کنه؟..

_آره خب... توله سگ کاشته، کفتار تحویل جامعه داده مرتیکه بی لیاقت.

از دست مریمم هیچی جز ناله و نفرین برنمیومد..

_الان فکرم کلا قاطی کرده مریم میرم خونه، یه زنگم میزنم به باباش ببینم اوضاع معینی در چه حاله میتونه بیفته دنبالم یا نه بتونم کمی زمان بخرم.

صدای جیغش بلند شد..

_اصلا چرا به خودش نمیگی یه خونه برات پیدا کنه.. این نونی که بچش تو دامن تو گذاشته خودش بردار سق بزنش.

آهی میکشم..

_برم زیر دین همونایی که میخوام تا عمر دارم نگاهم بهشون نیفته.؟ من اگر بمیرم هم منت همچین آدمایی رو قبول نمیکنم.

فکر میکنی چی اینا رو مثل حیوون بار آورده که ضعیف کشی میکنن..

همین توهم داشتن پول بیشتر، قدرت برتری بیشتر نسبت به بقیه رو دارن که این بلاها سر من اومده. حالا برم دست گدایی جلوشون دراز کنم؟!

صحبت با مریم فقط کمی از شدت شوک تماس معینی رو کم کرد ولی در واقعیت هنوز سر پله ی اول بودم.

ای کاش از همون اول به جرم مزاحمت ازش شکایت میکردم. اگر به جایی هم نمیرسید از حال الان و آلاخون والاخونی که دارم صد برابر بهتر بود.

هر چند الانم پول دوتا دیه دماغ شکسته هم افتاده گردنم.

کمی به مامان رسیدم و دارو هاش و دادم، سوپ خیلی رقیق و آبکی که از صبح تو شیشه گذاشته بودم و با میکسر زدم و چند قاشقی بهش خوروندم..

خدا رو شکر قدرت بلع غذا رو هنوز داشت وگرنه اینم باید با سرنگ بهش میدادم.

تازه خودم و پرت کردم روی مبل تا نفسی تازه کنم که با دیدن تحقیق دکتر بهرامی و دفتر دستکی که داشت خاک میخوره پوزخندی روی لبم نشست.

رویاهام همه رو هوا بودن.. دیدن اسمم زیر پژوهشنامه های پزشکی مجلات کم کم داشت به آرزو تبدیل میشد. من حتی از یک ساعت بعدم هم خبر نداشتم.

و دقیقا یک ساعت بعد ورق سرنوشتم زنگ درو زد و منو برد به آینده ای مرموز عجیب و سخت..

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت ۱۳۰

سر به پشتی مبل تکیه دادم و پلک های خسته ام رو روی هم گذاشتم. با سوزشی که چشم هام داشتن ندیده میدونستم سفیدیش غرق خونه.

نمیدونه چطور و چه وقت چشم هام گرم خواب شد که نیرویی نامرئی باعث شد هراسون و هل کرده از خواب بپرم..

تپش قلبم گفتی نبود و زمان و مکان برام بی معنی شده بود.. کمی طول کشید تا از خلاء ی که توش گیر افتاده بودم خلاص بشم.. تنم خیس عرق شده و گلوم خشک.

خدایا یه خواب راحت هم به من نیومده.؟!

حال اینکه تن بی حســـم و بلند میکنم و ندارم که اینبار با صـدای زنگ خونه دوباره ناخودآگاه اسـترس گرفته و قلبم تند میشه..

خدا لعنتت کنه ببین به چه حالی افتادم. ســـاعت دیواری روی یازده و نیمه و دیر وقت حساب میشه.

اینبار مجبورا بلند میشـم و با همون حال میرم سـمت در.. انگار هر کی هست عجله هم داره،!

گوشم و به در میچسبونم صدایی نیست. زنگ ساختمون و که نزدن کی میتونه باشـه پشـت در خونه اونم این وقت شب! یا دسته گل کذایی که قبلا فرستاده بود میفتم..

نکنه اینبار خودش پشـت دره! با صـدای اهسـته ای لب میزنم..

_بله؟!

خش خش خفیفی از پشـت در به گوش میرسـه.. میترسـم بدم میترســـم جرات باز کردن درو ندارم. دوباره و بلندتر میپرسم..

_بلله!

_منم مادر باز کن..

چشـــم هام رو بســـته و سر ســـنگینم و تکیه میدم به در.. نفس بلندی از آسودگی میکشم و آروم در وباز میکنم.

_سلام عزیزم خوبی؟.. خدا مرگم خواب بودی!

هر کار میکنم حتی رنگ لبخندم به لبم نمیاد. دســـتی به صورت و چشم هام میکشم و بیرمق میگم..

_سلام.. خدانکنه.. یه مقدار خسته بودم خوابم برد.. اونم چه خوابی.

میاد جلوتر و کاغذی رو به زور کف دســـتم میزاره و هول هولکی میگه..

_بیا عزیزم اینم اون آدرسی که خواســـته بودی، نمیداد به زور ازش گرفتم.

آخرش به بهانه اینکه طرف مســـحقه دنبال کاره و فلان از زیر زبونش کشیدم.

میگفت اونجا به درد هرکسی نمیخوره جاش خوب نیست.

متعجب از حرکات انسی_خانم، انگار داشت کاری مخفیانه رو انجام میداد میگم..

_چرا جاش خوب نیست؟

شونه ای بالا میندازه..

_نمیدونم ولی خودشم دیگه اونجا نمونده میگه سخت گیرن و مقرارتشون زیاده.

اهانی میگم و سری تکون میدم..

شاید از اون اعیونا و اشراف زاده ها هستن که هنوز فکر میکنن توی دوره شاه و سلطنت زندگی میکنن!

بلاخره از حرف های انسی_خانم چیزی دستگیرم نمیشه و بیشتر گیجم میکنه و در آخر وقتی ازش تشکر میکنم و در و میبندم کاغذ سفیدی با یک آدرس کف دستم خودنمایی میکنه.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۱۳۱

از این بیرون که چیزی معلوم نبود ولی سوت و کوری محله یه جوری به دل ادم وهم میناخت..

درب بزرگ و آهنی بدون هیچ روزنه ای دید به داخل، ته خیابونشون هم بن بست بود.

قبل اینکه از سر میلان به داخل بپیچم یک ماشین شاسی بلند مشکی با شیش های دودی از داخلش بیرون اومد، نمیدونم چرا فکر میکنم مال همین خونه بوده.. یه جورایی هر دو مرموز و خفن به نظر میومدن.

با استرس دستی به مقنعه ساده ای که سرم کرده بودم میکشم و میرم جلوتر زنگ و میزنم و منتظر میشم.

یک مقدار طولش میدن ولی مطمئنم داخل خونه کسی هست و زیر نگاه سنگین فردی هستم.

تا حالا برای مصـــاحبه شـــغلی جایی نرفتم و اولین بارمه نمیدونم چی باید بگم چی میپرسن؟

_بله؟

ناخودآگاه سینم و صاف میکنم و تو آیفون میگم..

_برای استخدام اومدم.

بدون هیچ حرفی.. تق..

و اینبار در کوچیکی که متوجه ش نشـده بودم و دو متری با در بزرگه فاصله داشت باز میشه و یکی با دومتر قد و دولا عرض بیرون میاد.

نگاهم از پایین تا بالا روش کش میاد و بدون فکر قدمی به عقب برمیدارم.

یا خدا... این چی میگه؟ مســـابقات قویترین مردان اینجا برگزار میشه؟!

_بیاین داخل..

من غلط بکنم داخل بیام.. بیرونش که این باشـــه، داخلش معلوم نیست چه خبره؟

نگاه و حرکت مرددم رو که میبینه چشـم هاش تنگ میشـه و بیشتر از قبل روم زوم میکنه.

_برای استخدام نیومدین مگه؟

سری تکون میدم که خودمم نمیفهمم تاییده یا تکذیب..

_کار داخل خونه ســـت از پشـــت در و تو خیابون کارایی نداره.

مرتیکه منو دست انداخته بود.

انگار فهمید هیکلش من و ترســـونده که قدمی به عقب برداشت و راه داد تا بلاخره تصمیمم و بگیرم.

لب هام و روی هم فشـار میدم و بند کیفم و محکم مشـت میکنم و با حفظ فاصله ازش، از کنارش رد میشم.

یه لحظه با چهره یخیش احساس کردم پوزخندی حواله ام کرد.

انقدر محو حیاط و باغ شده بودم که حتی صدای بسته شدن در و نشنیدم.

عجب جاییی!.. چه درندشت و بزرگ بود. دو طرف به ردیف درخت های بلندی داشت و کناره هاش کلا چمنکاری هر چند متر هم تیر برق برای روشنایی بیشتر گذاشته بودن که واقعا شب ها لازم میشد.

مسیر به چند راه زیبا ماشین رو و تزئینی تقسیم میشد در آخر منتهی به عمارتی سفید که مثل عروس وسط باغ بود میرسید. اطرافش همچنان درخت و گل و بلبل داشت و معلوم بود تا پشت خونه راهش ادامه داره.

منکه ندید پدید نبودم ولی خداییش نکنه جای کاخ سعادت آباد و تغییر دادن!؟

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

پارت۱۳۲

بلاخره از کف درو دیوار و بستانشون بیرون میام و روی سنگ فرش قدمی برمیدارم که با صدای زمخت همون هیکلی به عقب برمیگردم.

_از این طرف...

اوه... خونه که نمیشه گفت شان و منزلتش میاد پایین، همون عمارت مگه روبه رو نبود؟ پس چرا داره به بیراهه میره!

خیلی آدم حسابم نکرد تا سوال ذهنیم و ازش بپرسم همچون هیکل گوریل مانندش جلوتر از من راهش و کشید رفت.

نگاهی به عمارت و نگاهی به راه رفته مرد میکنم و با فکر به صورت خندان معینی و دماغ خوشگلش تصمیم به آسانی گرفته و سر به راه به دنباش میفتم.

تقریبا میشــه گفت میانبری بود که از پشــت درخت ها رد میشد و به ساختمونی همکف با نمای آجری می‌رسید.

_برید داخل سراغ خاتون و بگیرید.. راستی معرفتون کیه؟

_اووووم... اااا...خب.. آقا وحید...

ابروهای مرد از من من و دســت آخر جواب بســیار کاملی که میدم بالا میره و سری تکون داده و با همون اخم های وحشتناکی که به هیکل گندش میاد راهش و میکشه میره.

هنوز چشـــم هام به هیبتش عادت نکرده و از پشـــت سر چند متری با نگاهم بدرقه ش میکنم. از پشـــت هم خیلی گنده بود.

فامیلی وحید و نمیدونستم خداییش الان اسمشم به زور به خاطرم اومد.

از دو پله کوتاهی که جلوی ورودی هست بالا میرم و زنگ و میزنم.

چه سلسله مراتبی داشتن از در ورودی بگیر با محافظش تا اینجا و خان و بعدی معلوم نبود به کجا می‌رسید.

دختری با لباس فرم یک دست سفید، خاکستری درو باز میکنه و بهش میگم با خاتون کار دارم که بدون حرف کنار میکشه و به داخل راهم میده.

_بفرمایید اینجا بشینید تا صداشون کنم.

تشکری میکنم و روی مبلی که نشون میده میشینم و خودش هم تو پیچ راهرو گم میشه.

خونه جالبی بود من و یاد خوابگاه میندااخت از بس در داشت.

یه آشپزخونه درندشت هم وسطش بود و یه سالن تقریبا بزرگ..

درو دیوار ساده و بیشتر فضای خالی بود.

از همون راهرو زنی در استانه پنجاه سالگی با شونه های راست و قدم های محکمی به سمتم میاد.

بهش میخورد مدیر دبیرستان دخترانه باشه تا خاتونی که به نظرم پیر و فرتوت و عصا زنان تو ذهنم تصور کردم که باید ازش پرستاری بشه.

نیم خیز میشم که با دستش اشاره میکنه بشینم و خودش هم روبه روم با همون اســـتایل لم میده. و بدون هیچ مقدمه ای میپرسه..

_چند سالته؟

_بیست و پنج

_خوبه.. تحصیلاتت..

تا میخوام جواب بدم ادامه میده..

_که مهم نیست اینجا کارایی مهمه نه سـن نه تحصـیلات نه هیچ چیز دیگه و کمی هم داشتن شعور.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

پارت۱۳۳

متعجب نگاهش میکنم.. عجب مصـــاحبه ای.. فکر کن تنها چیزی که ازت میخوان بدون هیچ ســـابقه کاری توی فرم استخدام بنویسی دارای کمی شعور!؟..

به خودی خود شـاید خیلی مسـخره باشـه ولی وقتی دقت کنی تنها چیزی که ما انسـانها به قدری ازش دور شـدیم و چیزهـای بی ارزش دیگـه رو ملاک امتیـاز قرار دادیم کـه داشتن کمی شعور کمیاب شده.

گلویی صاف میکنم..

_بله شما درست میگید..

یکی از ابروهاش و به طرز جالبی بالا میندازه..

_چی رو؟

_داشتن شعور بیشتر از هر چیزی مهمه..

و این اعتقاد قلبیم بود برای چاپلوسی نگفتم.

احســـاس میکنم نگاهش کمی ملایمتر شـــد ولی همچنان سفت و سخت موضعش و حفظ کرده بود.

_خیل خوب مدارکت و بده و در صـورت تایید اسـتخدام میشی و از فردا کارت و شروع میکنی..

گفته باشم چون تازه کاری قراردادت ماهیانه تمدید میشه اگر کارت خوب بود که موندنی میشی.

جالب بود.. به همون ترتیبی که داخل شـــدم با همراهی همون مرد هیکلی بادی بالدینگی بیرون اومدم.

نگاهم توی خیابون دوباره روی نمای خونه باغ چرخید.

هیچ چیز مشـــخص نبود فقط دری بزرگ با حیاطی به وسعت خدا تومن.

خودم و به ایســتگاهی که دو خیابون پایین‌تره میرســونم و سـیم کارت جدیدی که گرفته بودم و میندازم توی گوشی و با مریم تماس میگیرم..

_الو.. منم مریم.. خط جـدیـد گرفتم.. قبلی رو انـداختم دور.. این و سیوش کن.

_کار خوبی کردی عزیزم.. رفتی به اون آدرس؟

عزیزم!... اتوبوس که میرسه سوار میشم.

_آره دارم برمیگردم.. مشخصاتم پر کردم و دادم قرار شده باهام تماس بگیرن.

صدای خش خشی از پشت گوشی اومد..

_خیلی خوبه عزیزم .. انشاا... کارت راه میفته.

هوم.. عزیزم.. انشاا...!؟

_کی پیشته؟

_چطور مگه؟!

_آخه زبونت مودب شده.. دیگه جفتک نمیندازه.

عشوه ای به صداش میده که میتونم صدها بدو بیراه زیر پوستی رو ازش تشخص بدم.

_تو که میدونی من با خودمم تعارف ندارم نزار کلا قید ادب و ظواهر کوتاه مدت و فانی که جلوی چشـــم های

زیبای مسعود جان قبل از گذشتنش از پل و دارم و بزنم و هر چه در چنته هست و در طبق اخلاص بریزم وسط؟!

خنده های خفه و مردونه ای از پشت خط به گوشم خورد..

_ لیاقتت همون خر و گاو و جک و جونورایی که به نافت میبندم تو رو چه به کلام از ما بهترون..

بی توجه به مکانی که هستم خنده ی بلندی میکنم که توجه یکی دونفر بهم جلب میشه..

_بیخیال مریم..من غلط کردم.. سر جدت بزارسوار بر مسعود از پل رد بشی..

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۱۳٤

با اینکه حرف زدن با مریم حالم و بهتر کرده بود ولی نتونستم از حس بدی که از وقتی از اونجا برگشته بودم براش بگم. در کل حس خوبی به اون عمارت و افرادش نداشتم و تردید مثل خوره به جونم افتاده بود.

احساس میکردم مثل یک دژ از ازش محافظت میشه. درسته از مکان گرفته تا عمارت مرموز و بزرگش همه داد میزد اعیون نشینن و طرف اونقدری داره که نگران حریمش باشه،

اما انقدر هم خنگ نبودم که نفهمم از در ورودی گرفته تا همون خونه ای که داخلش رفتم نقطه به نقطه زیر نظر دوربین های مدار بسته بود و این یکم موضوع رو برام ترسناک می کرد.

خدا میدونه شاید اصلا از من خوششون نیومد به دردشون نخوردم هر چند رد کردنم باعث ناامیدی بود اونم به خاطر نداشتن شعور!

بعدم پرستاری از پیرمرد یا پیرزن فرتوت و پیر چه مشکلی میتونست برام ایجاد کنه؟!..

این چند وقته به خاطر جابه جایی و حوصله نداشتن هیچ خریدی برای خونه نکردم کم مونده یخچالم تو کارتن بزارم و جمعش کنم از بس خالی..

امروزم ترجیح دادم همین بیرون یه چیزی ته بندی کنم و سریعتر برم خونه مامان تنها بود.

انسی خانمم نمیدونم چرا چند وقتی بود پیداش نبود!؟

شب و با هزار جور فکر و خیال گذروندم، اصلا کار گیرم اومد، خونه رو که سر جهازی نمیدادن باهاش، فردا دوباره باید دنبال خونه بودن و از سر میگرفتم.

توی مترو بودم که بلاخره شماره ناشناسی باهام تماس گرفت و بعدظهر برای بستن قرارداد بهم تایم دادن.

یه جوری کلاس میزاشتن انگار میخوایم برای ساخت شهرک صنعتی باهم قرارداد ببندیم.

حداقل ده تا خونه رو دیده و بیست تا بنگاه رو زیارت کرده بودم.

حالا وضـــعیت خونه بماند باید جایی رو گیر میاوردم تا نزدیک محل کارم باشه. اونم که سر قله قاف بود.

دوباره همون تشـــیفات روز قبل، البته ایندفعه جنب و جوش خاصی بین اهالی خونه بود و یه چشـمم به فرمی که داده بودن بود یه چشـــم دیگم حرکات جالب اینارو دنبال میکرد.

فکر کنم امشـب مهمونی داشـتن که اینجور برای پذیرایی سـگ دو میزدن و در تب و تاب بودن.مشـخصـه خیلی به نظم و ترتیب اهمیت میدادن.

_لطفا زودتر خانوم.. بنده کار زیادی جز اینجا نشـــســـتن دارم.

_بله بله..

هول کرده با دیدن رقم حقوقش بیخیال بقیه متن سریع برگه رو امضا کرده و تحویل خاتون نام میدم.

برگه رو نگاه میکنه و میزاره توی پوشه ی دستش و با گفتن از فردا صبح اینجا باش مرخصم میکنه.

فعلا یک ماهه بود میتونستم اگر سختم بود تا ماه بعد جای دیگه رو پیدا کنم.

البته خوش‌خیالی خوبی بود!

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۱۳۵

انقدر استرس داشتم که دقیقا ساعت هفت صبح دم در خونه باغ بودم.

از در کوچیکه داخل و وارد خونه آجری شدم.

برعکس دیشب همه جا آروم و ساکت بود. ولی فکر کنم این خاتون از پنج صبح حاضر نشسته و منتظر اومدن من بود که همونجور رسمی و اتوکشیده جلوم حاضر دیدمش.

_سلام... صبح بخیر..

_چرا انقدر سبک؟

متعجب نگاهم روی خودم و اطراف چرخید..

_بله؟!

دستش و تکونی داد و به طرف آشپزخونه حرکت کرد.

_وسایلت کو؟

_وسایل که.. نمیدونم.. چی احتیاجه بیارم!

از گوشه ی چشم عین احمقا نگاهم میکنه و برای خودش قهوه میریزه و پشت جزیره وسط میشینه.

_مسواک البته اگر قبل خواب و صبح ها میزنی؟!

لباس راحتی.. اگر برای خواب با جین و مانتو ناراحتی!

لوازم آرایش.. البته اگر بخوای کسی ـــ رو تحت تاثیر قرار بدی شاید محافظی دوست پسری و..

لباس زیر البته اگر اســتفاده میکنی یا نخوای تمام هفته رو بایک دست بگذرونی..!

و... خیلی چیزای دیگه که فکر کنم بشـــه بهشـــون گفت لوازم شخصی.

عین عقب افتاده ها خیره شـــدم بهش و فکر میکنم منو دست انداخته؟

با خونسردی جرعه ای از قهوه شـو میخوره و انگار متوجه میشه چیزی از حرفاش نفهمیدم.

_فکر کنم قرارداد و تا اخر نخوندی دختر جون..

نه نخونده بودم و عین گاو امضاش کردم.

_جنابعالی شـــب ها جایی نمیری و روزها البته اینجا اتاق خودت و داری و در هفتـه یـک روز تعطیلی کـه میتونی بیرون بری و ازش استفاده کنی یا به عنوان اضافه خدمت لمونی همینجا.

_نهه..

تنها واکنش زیبای من!

لبخند ژکوند و ابروهای بالا رفته خاتون میگه هیچ شـوخی در کار نیست و البته یه قیافش همه چی میاد الا این گزینه.

نگاهی به پشـت سرم میکنم در ورودی.. اتاق ها و خاتون و آخر باز گیج دستی به سرم میکشم.

_اما من نمیتونم.. مادرم..

_ببین دختر جون شـــما قرارداد امضـــا کردی برای یک ماه خدمتکار عمارت باشی پس اما و اگر و مادرم و بردارم و عمه و کس و کار نداریم.

_نههه...

خد.. خدمت.. کار.. این دیگه فرای تصـورم بود..ضربه ها یکی بعد دیگری کم مونده بود سکته کنم وای بیچاره شدم.

از همون کنار دیوار آشپزخونه سر میخورم و میشینم زمین.

خاک توی سرت سامانتا.. ریدی.. بدم ریدی..

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۱۳۶

نمیدونم حال و اوضاعم چقدر وحشتناک و خراب بود که زن سرد و خشکی مثل خاتون روهم تحت تاثیر قرار داد و با گفتن..

_برو امروز کارهات و روبه راه کن از فردا بیا برای شروع کارت.

منو راهی کرد..

وقتی گفت کارت میخواســـتم سرم و بکوبم توی دیوار و خودم و از شر عقل ناقصم آزاد کنم.

مادرم.. وای مادرم.. وقتی از لغو قرارداد به خاتون گفتم انگار فحش ناموس رووونه خودش و هفت جد و آبادش کردم.

طوری نگاهم کرد و پوزخندی به روم زد که انگار با دیوانه ای بیش سروکار نداره.

_ببین دختر جون اینجا مقررات خاص خودش و داره.. کنسلی از طرف هر کدوم از طرفین جریمه نقدی به همراه داره برابر با حقوق یک ماهی که تو قرارداد ذکر شده.

من نمیدونم تو از کجا اومدی ولی به نظر نمیاد خنگ یا عقب افتاده باشی.

این بهترین موقعیتی که تو میتونی برای کار کردن به دست بیاری..

با دستش به طرفین اشاره میکنه..

_جای درست درمون.. غذا و حقوق خوب و کاری متعادل. از همه مهمتر امنیت داخل این چهاردیواری که به دنیایی می ارزه.

تو اگر کارت و خوب انجام بدی میتونی از بیمه و مزایای دیگه خدمه اینجا هم برخوردار بشی.

یعنی به خاطر هیچ و پوچ چند میلیون پول بی زبون و بدم تا من و به خدمتکاری قبول نکنن!؟

و منظورش از خوب انجام دادن کارم چی بود!.. دوبار دستمال کشی. در روز یا آبکشی. بیشتر ظرف ها و تمیزکاری درز دیوارهاشون !؟

ترو خدا ببین میگن دنیا چرخ گردونه از کجا به کجا رسیدم..

چند سال درس بخون، تلاش کن، کم خرج کن پس‌انداز کن تا روی پای خودت بایستی.

از بیم آینده روز و شب نداشته باشی اونوقت با رتبه دو رقمی کنکور تجربی بیام خدمتکار مردم بشم.؟

منی که خوره مقالات پزشکی و پژوهشنامه های دکترای مطرح دنیا بودم. فقط یکسال، یکسال بعد مدرک عمومیم

رو میگرفتم و میخواســتم تا خود تخصــص قلب و عروق برم..!

زنی جلوم بشــینه و از مزایای ظرف شــســتن و دســتمال کشیدن بگه!؟

افتان و خیزان خودم و میرسونم خونه. باید بشینم درست و حسابی فکر کنم اگر مدارکم دستشون نبود همین شبانه جمع میکردم میرفتم جایی که عقل جنم بهش نمی‌رسید.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۱۳۷

نتیجه چند ســاعت درگیری با خودم و کنار گذاشــتن احساساتم توی تصمیم مهمی که میخواستم بگیرم این شد

که فعلا اســـباب و وســـایل همینجا بمونه. اونم به چند دلیل..

برفرض محال اگر خونه هم توی این نصـــفه روز پیدا میکردم باید وسایل و میریختم اونجا و بعدش چی؟

خودم کجام! مامانم چی میشـه! کرایه خونه خالی میدادم؟ پس تنها راهی که توی مغزم چشـــمک میزد و به اجرا در آوردم.

تا اونجایی که خبر داشتم حدودا سه ماهی طول می‌کشید تا همه مســتاجرا تخلیه کنن تا برای تخریب و ســاخت خونه مجوزش آماده بشـــه. پس این از وســـایل خونه که سر جاشون همینجا خوب بود.

و اما مادرم که! خدایا عجب غلطی کردم... مثه خر تو گل گیر کردن حکایت منه.

بلاخره بعد تماس با چندین مرکز ســـالمندان و بازدید از دوتایی که با توجه به محیط و رســـیدگی که داشـــتن، بدون

توجه به هزینه ش که فدای یک تار موهاش بود به مدت یک ماه مادرم و توی یکی از اون مراکز بستری کردم.

به حرف گفتنش راحت بود، ولی برای منی که داشتم جون میدادم تا توی همه این چند ساعت این قضیه رو هضم کنم چیزی جز عذاب و شکنجه درپی نداشت.

درسته همین حالا هم در روز شاید چند ساعتی بیشتر مادرم و نمیدیدم ولی این کجا و یک ماهی که قرار بود از دیدنش محروم بشم کجا؟!

چاره ای جز گفتن، رفتنم به پروژه ای خیالی از طرف بیمارستان خیالی تر، به ذهنم نرسید..

که در کمال شرمنده گی به خاطر دروغ های این چند وقته نمیتونستم توی چشم هاش خیره بشم و یه دل سیر کنار تختش و روی سینه ای که فقط تکون ضعیفش میگفت هنوز نفسی میاد و میره زار بزنم.

میدونستم این خودخوری ها بلاخره یه روز منو از پا میندازه و حتی به اواسط میانسالی هم نمیرسم.

موقع انتقال مامان از خود مرکز با توجه به شرایطش دو نفرو درخواســـت دادم که با آمبولانس برای جابه جاییش اومدن..

چند ســـاعت بعد نزدیک غروب وقتی به خونه برگشـــتم جســـمی بودم بدون هیچ روح و احســـاسی در بدن .. یک طبل تو خالی و پوچ..

تنها امیدم، تنها کســـم از دار دنیا رو انداختم گوشـــه ی اتاقکی توی ســـالمندان.. اون قرارداد و عمارت کاری با من کرد که هشـــت ســـال تموم هیچ بنی بشـــری نتونســـت انجامش بده.

گریز من از چشـم هاش همونقدر بود که نگاه خیره اش پی من..

تا خود صبح به جای گرفتن دست هاش و سر روی سینش روی همون تخت خالی چشم روی هم نزاشتم و لحظه ای چشم هام خشک نشد.

به هر حال مرده یا زنده، خوش یا ناخوش، یه جسم خالی و پوچ داشتم که صبح روز بعد دوباره روبه روی اون عمارت کذایی ایستاده بود..

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۱۳۸

فصل دوم... عمارت

با دو ضربه به در سریع از جا میپرم و میشینم روی تخت.. احساس می‌کنم داخل سرم بازار مسگراست.

همین جور یک بند دارن چکش میکوبن و بی انصافا به یک جا هم رحم ندارن.. تلوتلو خوران و گیج خودم و به سرویس میرسونم و دست و روبی آب میزنم.

ده دقیقه فرصت برای جمع و جور کردن خودم و رفتن به آشپزخونه تمام اوج هنر فرز بودن منو میرسونه.

_آفرین دخترا.. بدوین تا کسری نخوردین.

کسری!.. شاید روزای اول گیج و گنگ نگاه میکردم ولی بعد چند روز متوجه شده بودم اینجا مثل کلاس های دبستان جدول خوبان بدان دارن و آخر شب ها اسمت و تو هر کدوم تیک بخوره به همون اندازه تشویقی یا کسری میخوری.

خاتون شبیه همون مدیری بود که با خط کش بلندش تو محوطه راه می رفت و خط و نشون میکشید.

به اتفاق وفا با دو خواهری آزاده و آذر، راهی گلخونه و انبار پشت ساختمون آجری میشیم.

از اونجایی که من تازه واردم با وفا میفرستنم انبار..

_میخوای قد لباست و یکم برات کوتاه کنم.

با ســـوال وفا نگاهی به لباس فرمم میندازم. به نظرم که نرمال بود.

و برای تعیین قد موردنظر وفا چشـم هام چرخی روی تنش میزنن.

خب یکم از نظر اون، یه جاهایی وسـطای رون پا حسـاب میشـد و برای من روی سـاق پا و چه بسـا هر چه بلند تر بهتر دیگه اجباری برای پوشـیدن سـاپورت یا جوراب شلواری هم نبود.

_فکر میکنم با یکم تو میشه یه تاپ بی آستین از زیر فرمم در بیاری!

لبخندی میزنه که دندونای یکم نافرمش و به رخ میکشـه.. می گفت برای درآمدش برنامه ها داره و یکیش ارتودنسی_ دندوناش بود.

ولی به نظر من سر هرم جدول برنامه هاش که تلاش مضاعفش بیشتر از کار اصلیش روهم پاش میزاشت تور کردن یکی از محافظای ساختمون اصلی بود.

نمیدونم شـــاید فکر می کرد اگر اونو تور کنه دندوناش هم به خودی خود مرتب تو دهنش یه جا صف میکشن.

_دیوونه.. گفتم شـــاید بخوای شـــیکتر تو تنت بشـــینه.. دیدی که بجه های ساختمون اصلی هم همه فرم هاشون و دست کاری کردن.

نفس عمیقی از هوای نسبتا پاک باغ میگیرم.

هی خدا.. از ماه من تا ماه گردون تفاوت از زمین تا آسـمان است.

زمزمه میکنم..

_چه فرقی میکنه چی تنت کنی وقتی چند روزه صـــدای مادرت و نشنیدی، رخ ماهش و ندیدی..

نگاهت جز عقربه های ســـاعت و حواســـت جز حرکت خورشید به چپ و راست چیزی حس نمیکنن.

و همه این دقت و تلاش برای گذروندن زمان چیزی جز گذشت سه روز و پیش رو داشتن بیست و هفت روز دیگه رو یادآور نمیشه.

_اینجا چقدر زمان دیر میگذره انگار خاک مرده پاشـــیدن توی این باغ.

لب و لوچه ای تاب میده و در انبار و باز میکنه.

_به خاطر اینکه رئیس چند روزه نیست و تشریفش و برده خارجه.

به قلم:S.Fateme Moosavi

بریم ببینیم دوره دوم زندگی سامانتا در چه حالی گذر میکند 👍

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۱۳۹

گفت رئیس!

متعجب برمیگردم طرفش..

_مگه اینجا اداره ست یا شما کارمندین؟.. چرا رئیس!

سبد دستمو میگیره و هر چی که خاتون لیست کرده برای نهار و فکر میکنه لازمه رو داخلش میریزه و شونه ای بالا میندازه..

_نمیدونم از اولی که اومدم همه همینطور صداش میکردن.

خودش و کمی متمایل میکنه طرفم و خفه میگه..

_از من میشنوی باید صداش کنن عزرائیل.

به تقلید از خودش پچ زنان میگم..

_چرا؟

تک خنده ی بلندی میزنه که خودم و عقب میکشم..

دیوانه!.. پرده گوشم پارت شد.

_آخه نه اینکه عزرائیل فرشته ست ولی جون آدماروهم میگیره.. این طرف ماهم یه همچین چیزی.

دقیق متوجه حرفش نمیشم.. ولی میبینم هرچی پیدا میکنه رو داره به زود تو سبد من جا میکنه!

_میخوای دامن سارافونمم بالا بگیرم بقیه رو بریزی توش؟ کم کم داری پارش میکنی.

لبخند مسخره ای میزنه و کمی از سر سبد سبزی هارو بر میداره ولی پیاز سیب زمینی ها به قوت خودش لبالب کنار هم نشستن.

اینم فکر میکنه اسکل گیر اورده!؟. نمیدونم رو پیشونی من چیزی نوشته؟.. مثلا من ببوام، یا یه تختم کمه!..

چرا هرکی به من میرسه از دکتر و مهندسش گرفته تا خدمتکارش در همه ی سطح های اجتماعی میخوان یه منفعتی، چیزی از من ببرن!

سبد منو با پا هل میده طرفم و تا میاد مال خودش و برداره دست دراز میکنم و زودتر بلندش میکنم.

دختره ی نفهم هرچی سبزیجات سبکه برا خودش گذاشته.

_هی سام این برا تو..

پشت بهش راه می‌افتم.. هر کی از راه رسید از ته اسمم زد.

مردم چقدر گشاد شدن زبونشون تو هفتا سوراخ عالم و آدم میچرخه اونوقت دو تا حرف و کم و زیاد میکنن یه وقت فشار به کمرشون نزنه و نفسشون در بره.

_مگه اسمامون و روشون نوشتیم؟.. بردار بیا تا صدای خاتون در نیومده.. دفعه بعدم اگه حمال خواستی یکی دیگه از بچه ها رو با خودت بیار.

صدای پا کوبیدن و زمزمه هایی که جز بدو بیراه نمیتونه باشه رو از پشت سر میشنوم ولی چه اهمیتی داره،!

جمله جادویی که توی این سه روز ورد زبونمه رو دوباره زیر لب میگم..

_فقط یک ماهه.. فقط یک ماهه..

خود طرف نیست ولی یه عالمه کلفت نوکر و محافظ داره که باید شکمشون سیر بشه..

خدمه خونه اصـــلی کم اینجا پیداشـــون میشـــه و همونجا برای اهالی خونه غذا درست میکنن و رفت و روب و انجام میدن.

ماهایی هم که اینجاییم منظورم سـاختمون آجری.. بیشـتر حالت ستون پشیبانی رو داریم.

وقت هایی که مهمونی و جشـنی باشـه میریم کمک، که انگار جناب رئیس خان پولش از پارو بالا میره و از روی شـــکم سیری مهمون پهمونی زیاد ترتیب میده.

امیدوارم تا تو این یه ماه، نه بیشـــت و هفت روز پیداش نشه..

هر چنـد خیلی کنجکاوم عمـارت اصـــلی رو ببینم ولی ترجیحم اینه زودتر بدون تنش تشریفم و از اینجا ببرم.

خـب یـه چیزی رو خوب فهمیـدم میگن بـه حرف گربـه سیاهه بارون نمیاد.!

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت ۱۴۰

خاتون به محض دیدن من و وفا یه لنگه ابروش و بالا میده و با چشـــم های تنگ شـــده یه دور نگاهش رومون چرخ میزنه و روی سبدهای دستمون مکث میکنه.

نمیدونم چرا اما حس میکنم گوشـــه ی لبش خیلی ملایم بالا میره..

واقعا از میمیک صورت این آدم سردر نمیارم!

میخوای لبخند بزنی؟.. خساست چرا! اوایل با دیدنش تو آینه تمرین ابرو میکردم ولی نمیدونم چرا هماهنگی مشترکی بین عصبم و صورتم امکان پذیر نیست و نمیتونم یه لنگه رو بدون اون یکی همزادش بالا بدم.

تا ظهر تو آشـــپزخونه میچرخم و کمک دســـت آزاده و آذر غذا رو ردیف میکنیم. الحق آشپزهای ماهری هستن..

بعد از غذا ظرف های تلنبار شـــده رو با وفا سرو ســـامون میدیم و برای اســـتراحتی کوتاه بعدظهر به طرف اتاق هامون راهی میشیم.

موقع کار اجازه اســـتفاده از گوشی رو نداریم و تو همون اتاق ولش کردم.

کی جز مریم و مرکز سالمندان شماره‌ام رو داشت که بخواد نگران بی جواب بودنشون بشم!

گوشی رو از ســـایلنت در میارم و روی شـــماره مریم مکثی میکنم..

طفلی چندبار تماس گرفت و پرس و جو کرد تا سر از کارم در بیاره ولی با گفتن همه چی روبه راهه و تا مدتی کارو بارم و خونه ردیف شده سر دووندمش.

خجالت میکشـــیدم از گندی که زدم بگم و اونم شروع به شماتتم کنه. البته که حقم بود ولی انقدری که من خودم و سرزنش میکردم تحمل حرف بقیه رو نداشتم.

در آخر تماس و وصـــل میکنم و شـــنیدن صـــدای حتی شاکیش هم لبخند به لبم میاره.

_شما؟

_عزیز دل شما..

_چه غلطا.. عزیز دل ما اینجا ور دلمون لمیده ماچ و بوسه رد و بدل میکنیم.

_خب، همه عزیز دلا که قرار نیســـت اون مدلی حال بدن بهت.

صدای پیج بیمارستان که توی گوشی پیچید، آه از نهاد من بلند میکنه..به قدری دل تنگ بوی الکل و روپوش سـفیدم و آمپول و سرم شـــدم که راضی ام قید همه چی رو بزنم و دوباره برم سر کار.

_هیچ کدوم از عزیز دلا هم نمیرین توی حال ما..

لبخند بی رنگی روی صورتم میشینه و میرم طرف پنجره ی نور گیر و بزرگی که دقیقا رو به باغ باز میشه و یکی از مزیت هایی که این اتاق داره.

_حق داری... ولی یه چند هفته ای بهم مهلت بده به موقعش همه چی رو برات توضیح میدم.

هرچند سخت ولی بلاخره مجابش میکنم کمتر بهم گیر بده و سروته صحبت و هم میارم تا قبل اینکه دوباره احضارم کنن بتونم کمی رو تخت دراز بکشم.

با صدای پچ پچی از پشت پنجره کنجکاو نیم خیز میشم.. هرچیزی توی این جای غریب و عجیب حواس منو به خودش جلب میکرد.. حسی_ که به این مکان داشتم مثل آرامش قبل طوفان بود.

به قلم:S.Fateme Moosavi

پارت۱۴۱

صـــدا از طرف حیاط میومد پس به طرف پنجره کشـــویی رفتم و محتاط از کنار پرده ش بیرون و دید زدم.

ســـایه ی افتاده روی زمین و صـــدای بم و زمختی که به حالت نجوا میومد میگفت طرف باید یکی از محافظ های بادی بیلدینگی باشـــه یا کارکنای مردی که دو ســـه تاییش و دیده بودم.

اما بعدظهری دم پنجره اتاق وفا چی میخواســـت رو خدا عالمه !؟..

خب انگار اینجا هم قائده نرو ماده مستثنا نیست و کشش هورمون های بیش فعال کار خودشون و میکنن.

بعدظهر چند ســاعتی اتو زدن رخت و لباس های شـــسته وقتم و گرفت.

نمیدونم این اطراف اتوشـــویی نبود! یا طرف وســـواس داشت؟.. ماشاا... سایز نبود که همه از دم ایکس لارج یا دو ایکس و...

اوف لامصـــب مارک پوش کی بودی تو البته با این خدم و حشم گوریل هم باشه باید رالف لورن بپوشه.

هر چی توی لباس ها دقت میکردم و زیر دســـتم بالا پایین میشـدن به یه نکته اسـاسی می‌رسـیدم.. اینکه به شـدت از طرف متنفر بودم.

بدون هیچ دلیل موجهی.. با اینکه به نظر نه ســـایز و نه بوی عطرش که هنوزم بعد از شـستشـو رایحه خفیفی ازش میومد یکی نبودن ولی حس میکردم لباس های معینی زیر دســتمه و چندشــم میشــد لمســشــون کنم. انگار فوبیای چندش از مردان گرفتم.

ولی چاره چیه به هر صورت این کار من بود و باید انجامش میدادم چه خوشم میومد چه نه..

بینیم با بوی چندشی جمع میشه و لازم نیست جای دوری رو قدم رنجه کنم همین پایین زیر دســـتم، گندی که زدم دقیقا قابل مشاهده..

جایی که به نظر میاد من و اتو پرس به اتفاق ریدیم به پیراهن ســـفیدی که چند لحظه پیش از مارک میلیونیش دهنم باز مونده بود.

خاک بر سرم... خدا لعنتت کنه معینی که فکر و خیالتم دست از سرم برنمیداره.

این تیکه پارچه با دوتا آستین و البته یه لکه زرد رنگ مایل به کرم ایجاد شـــده جلوی لباس، برابر با حقوق یه ماه من بود.

بادی که نداشتم ولی انگار یکی سوزن برداشته بود تا ته فرو کرده بود بهم کلا فسم خوابیده بود.

پنچر شده نشستم روی صندلی.. ذهنم رفت پیش خاتون و یه نگاه به پیراهن کذایی به شـــدت گرون و نیم نگاهی هم به بقیه رختا انداختم..

گوشــه ی چشــمی هم به در اتاق داشــتم و با کمال احترام متوفی رو تـای تمیز و خوشـــگلی زدم و دکمـه هـای جلو

سارافونم رو که تا روی سینم میومد و باز کردم و اون قابل احترام و فرو کردم داخل بین سینه هام.

قسم میخورم خودش هم خبر نداشت درآخر به جای کمد تو چه جای گرم و نرمی فرود میاد.

نیم ساعت بعد منم تو اتاقم و چند تکه دستمال سفید برای گردگیری اتاقم با مارک رالف لورن..

به قلم:S.Fateme Moosavi

رالف لورن: مارک برند لباس های مردانه

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۱۴۲

صدای فریادش پرده ی گوشم و لرزوند.. کی باور میکرد این زن کلاس بالا همچین هوچی باشه؟

اولش فکر کردم قضیه پیراهن مرحوم و فهمیده ولی بعد از نگاه توبیخ گرانه و خیره اش طرف وفا نفسم بالا اومد و به خودم قول دادم در اسرع وقت مابقیه آثار جرم روهم پاک کنم.

اصلا دلم نمیخواست یکی از این فریاد هاش و تو صورت من بکشه و منم بی ظرفیت با این اعصاب داغون تمام حرصی که از عالم و آدم دارم روش بالا بیارم.

امروز نوبت مرخصی_ دو تا خواهرا بود و از کله صبح زده بودن بیرون و این جور که بوش میومد آشپزی گردن منو وفا افتاده بود.

خدا بخیر کنه مارو با این همه آدم گشنه. من تنها چیزی که میتونستم ادعایی توش داشته باشم قهوه هایی بود که به گفته بقیه حتی بوش هوش از سر همه میپروند و اینجا هم با این هیکلای گولاخ و بیلدینگی مشخصا کسی با قهوه شکمش سیر نمیشد.

ببین کارم به کجا کشیده شدم ور دست وفای عنقی ام که هنوز از چوب خطی که خاتون براش کشید سگرمه هاش توهم بود.. جلوی اون که مثه موش بود جیکش در نمیومد برا من شیر شده.

_بیا اینور برنج داره شفته میشه.. وای خدا چقدرم سنگینه این..

بلاخره تکونی به خودش داد و از جلو سینک کشید کنار.. یه ساعته داره دوتا برگ کاهو میشوره.

_پوف... من امروز اعصاب درست درمون ندارم. روز اول عادتمم هست بدجور کمرم درد میکنه.

چپ چپی نگاهش میکنم و نون و میندازم کف قابلمه.. دفعه سومه داره اعلام وضعیت قرمز میکنه و بی نهایت میخوام قابلمه رو بکوبم تو سرش..

پس دقیقا دیشب با اون مرتیکه گولاخ هیکلی داشتین چه غلطی انجام میدادین؟

انقدر مســـت تن و هیکل هم بودن که طرف زده ناکاراش کرده امروز به پت پت افتاده.

_دقیقا کارایی تو اینجا چیه؟..برنج و دم کردم.. خورشـــتم که بازم من سرهم کردم. برو بگیر بخواب تا جلوی دست و پای منم نباشی.

کنار اجاق گازه و با ملاقه، مایع آبکی روی گاز و از تو قابلمه میکشه بالا و مثه آبشار میریزه پایین..

_به این میگی خورشت؟

_دیگه مثه شـــما از هر پنجمون در و گوهر نمیباره.. مگه قرار بوده آشپز استخدام کنن!

با گفتن حرفم آهی میکشم..نه خاک بر سرت کنن سامانتا.. قرار بوده پرســتار بگیرن برای ننه بزرگ ندیدشــون از هول حلیم افتادی تو صف خدمتکاری حالا باید جورشم بکشم.

کاش دستم به اون وحید بیشرف می‌رسید تک تک موهاش و میکندم من و به اشتباه انداخت.

_اوه خـاتون اومـد.. برو کنـار من برنج و بریزم تـا دوبـاره صداش در نیومده.

خیره نگاهش میکنم.. بیشرــف چه زرنگ بازی در میاره برا من!

_هی دخترا یکیتون بره عمارت ناهید اونجا دست تنهاست کار داره.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۱۴۳

دیگه زحمت داخل اومدن و نمیکشـه و دسـتی که به عمد پشت کمر و زیر دل وفا میشینه با زبان بدن منظور از دخترا را منوت به خود جناب عالیم میکنه.

_این ناهید کیه؟...

بینیشو چین میندازه و شعله رو کم میکنه..

_یه ادم نچســـب به جذابیت خودت.. فکر میکنم جفت خوبی بشین. بد نیست یه سر بهش بزنی.

بی محل به اراجیفی که تحویل میده سراغ خورشـــت خیلی خورشـتم میرم که اگر به دادش نرسـم باید آبگوشـت قرمه ســـبزی رو برا اولین بار تحویل این جماعت بدم و کم کم اسهال رو شاخشه.

تنها پوششی که میتونیم به انتخاب خودمون داشته باشیم اینه که به دلخواه موهامون و بپوشـونیم یا باز بزاریم و منم تمام مدت موهای بدبخت فلک زده رو بافته تا موخوره نگیرن، بهم میپیچم و زیر شـال مشـکی که مدام سرمه میریم تا دیده نشن.

از اونجایی که تو باغشون هر چندین متر دوربین داشت، از ترسم فکرمیکردم حتی تو دستشویی هم دوربین گذاشتن و تا چند روزی چشم هام همش دنبالش تمام سوراخ سمبه

های درو دیوار و دید میزد و تا کارم و انجام بدم تنم میلرزید.

یک چیزی که برام بینهایت جالب بود داشتن روسری خاتون و لباس های جذاب اما پوشیده ای بود که تن میکرد.. به هر حال نمیشه از ظاهر مردم قضاوتشون کرد.

بقیه دخترا ولی انگار از خداشون هم هست که هرچه بیشتر وقت برای آرایش صورت یا موهاشون بزارن..

چه دل خوشی دارن وقتی من صبح به صبح از پرستار مخصوص مادرم درخواست تصویر همیشه یکسان و بدون تفاوت خوابیده روی تختش و میکنم و شب به شب برای گوش دادن صدای شاد و الکی خوشم که میگه همه چی بر وفق مراده، گوشی رو به گوشش میچسبونن و از صدای نفس های تند و بلندش میتونم عمق دلتنگیش و دلتنگیم و حس کنم.

فردا روز مرخصی- منه و برای رفتن دو دلم. نمیخوام خودم و بهش نشـــون بدم بزار فکر کنه تو همون ماموریت خیالی بـه سر میبرم..نمیـدونم اگر از این در بیرون برم امکـان برگشتم چقدر میشه.

شـــب ها از فکر و خیال احوال امروز و آینده ام خواب ندارم و باعث میشـه روز ها توی تایم اسـتراحت نیم چرتی بزنم که اونم به لطف دســـت اندرکاران مجموعه باید تشرـــیف ببرم اونور.. برای اولین بـار پـام و میزارم طرف ساختمون اصلی.

هیچ حوصـــله دیدن آدم های جدید و ندارم و ســـکوت عمارت نشـون از نبودن هیچ جنبنده ای رو داخلش میده. انگار طرف با تمام کس و کارش رفته خارجه..

ولی به قول وفا یه ادم نچســـب و بی حوصـــله عین خودم داخلش نشسته.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۱٤٤

دروغه بگم از نزدیک دیدنش هیجان زده ام نکرد با اینکه ویلا و خونه اعیونی کم ندیده بودم ولی اینجا از همون بیرونش تا درونش میتونستی اشرافی گری رو به شدت هرچه تمامتر حس کنی و گردش چشم هات به اطراف دست خودت نباشه و روی بنا با بالکن ها و معماری جذابش بچرخه.

در چوبی بزرگ و اصلی ساختمون وسط دوتا ستون بلند قرار گرفته بود. در رو که باز کردم یک سالن دوازده متری آینه کاری شده به زیبایی هر چه تمامتر جلوی چشم هام نقش بست که کار راهرو و پاگرد به خونه روهم انجام میداد.. یک در فرعی هم یک سمتش قرار داشت.

تصویر شکسته و تکه تکه ام رو از آینه های برش خورده میگیرم و درهای فرانسوی تمام شیشه رو باز میکنم و داخل میشم.

زیباست... تمام کلمه ای که میتونم برای چیزی که جلوی چشم هام میبینم و به کار ببرم.

لامصب.. قد کل تیر طایفه قاجار برا خودش تجملات داشت.

سالن بزرگ پیش روم با دو ردیف پلکان سنگ مرمر قوس دار که در طرفین به سمت بالا می‌رفت و لوستری که از سقف طبقه سوم آویزون بود و خوشه ای و طبقه طبقه تا سقف همکف پایین اومده بود.

دیوارها با انواع تابلوهای رنگ روغن و فرش ابریشم تزئین شده بود.. شاید از نقاشی سر در نمیاوردم ولی تابلوها به نظر الکی نمیومدن.

اگر روی دیوار خونـه معمولی هم میـدیـدم برام تفـاوتی نداشـت ولی اینجا با نمایی که زده بود حتما چیز دندون گیر و عتیقه ای هم آویزون میکرد.

_هی دختر تازه واردی؟..

یکه خورده نگاهم و به طرف صدا میچرخونم..

دختری سراسر اخم و با ابروهای پرش زل زده بود بهم.

_بله..

دید زدنم از خونه تنها چند ثانیه طول کشـــیده بود و با کشیدن دستی به لب هام متوجه شدم خدارو شکر دهنم باز نمونده.

پشت میکنه بهم و میگه..

_طبق معمول وفا جا زد و ســـاده هایی مثل تو رو انداخت وسط.. از این طرف بیا کار زیاد داریم.

مثه جوجه اردک زشت پشت سرش راه می افتم.

سالن و دور میزنه و فکر میکنم داریم میرسیم به ته عمارت که در بزرگ فرانسوی شیشه ای جلوم میبینم.. عجب آشپزخونه ای چه مجهز، با کابینت هایی تماما چوب و براق..

لامصب انگار همین الان ده نفر اینجا رو برق انداختن آدم میترسید اثر انگشتش روی وسایلا رد بندازه.

_دست بجنبون دختر.. رئیس داره میاد.

نمیدونم چرا ولی با حرفش انگار بهم برق وصل کردن و یه لرز ریزی سر تا پام و گرفت.. رئیس ندیده و نشناخته هم مگه ترس داشت!؟ 😁😁

آره داره.. 😔🙊🔥

دیدی یادم رفت عکس های عمارت و بزارم 😂

از ذوق اومدن رئیس هیجان زده شدم

فردا شب انشاا... میزارم

به یمن ورود صاحبش 😌

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۱۴۵

#آس...هامرز

کیف مدارکا رو دست به دست کرده و بی توجه به چمدونی که عماد تحویل میگیره به طرف خروجی پا تند میکنم.. همراهام با نیم متر فاصله پشت سرم قدم برمیدارن.

از محوطه سالن فرودگاه که خارج میشیم راننده جلوی در ورودی ماشین و پارک کرده و با نشستنم توی بنز مشکی در و پشت سرم میبنده.

یکی از محافظه جلو میشینه و مابقی با ماشین عقبی پشت سرمون حرکت میکنن.

هدفون و میزارم توی گوشم و با رابطم توی امارات تماس میگیرم. بعد از دادن نرخ نهایی برای خرید یک جفت اسب نرینه و مادیان عربی از نژاد اصیل گوشی رو قطع میکنم.

چشم های خسته و سرخم از پرواز طولانی که داشتم و با سر انگشت ماساژ میدم و سرم به صندلی تکیه داده و چشم میبندم. حداقل تا عمارت بتونم کمی پلک روی هم بزارم.

با اینکه هر چهار گوشه دنیا که اراده کنم میتونم خونه بخرم ولی عمارت برام یه چیز دیگه ست و حس ارامشی که داخلش دارم هیچ جا نتونستم پیدا کنم.

با رسیدن به عمارت بی توجه به ناهید که تا جلوی در پیش اومده و خوشامد میگه سفارش قهوه میدم و میگم وان و برام حاضر کنه و خودم و به اتاق کارم میرسونم.

قبل اینکه برم دوش بگیرم کیف مدارک و میزارم داخل گاو صندوقی که پشت یکی از قفسه های کتابخونه جا ساز شده و برمیگردم طرف اتاق خوابم.

کراوات و با دو انگشت شل کرده و کتم و پرت میکنم روی تخت.. صدای شرشر آب از داخل حمام نوید ساعتی آرامش بخش رو به گوشم میرسونه.

تا در حمام برسم تموم لباس هارو تیکه تیکه از تن میکنم و با شورت اسلیپی که تنم مونده داخل میشم و تیکه آخرم رو وسط حمام از تنم خارج میکنم.

چند دقیقه بعد از خوابیدن داخل وان آب گرم و رایحه سیبی که فضا رو پر کرده، صدای ناهید بلند میشه..

_آقا قهوتون..

_بزارش همونجا.. نه نمیخواد بیارش داخل..

با وارد شدن ناهید هم چشم هام و باز نمیکنم و صدای برخورد فنجون با سرامیک بلند میشه.

بوی قهوه رو نفس میکشم و لبخندی روی لبم میشینه.

قبل اینکه توی وان خوابم ببره دست دراز میکنم و فنجون و بر میدارم و زیر بینی میگیرم و نفس عمیقی میکشم.

برای طرح برگ جالبی که با شیر روی سطحش بود ابرویی بالا میندازم.

مزه ش هم به اندازه بویی که راه انداخته دلچسبه.. آفرین ناهید.

به قلم:S.Fateme Moosavi

ورود افتخار آفرین آس را خیر مقدم عرض مینمایم 🥹

خدا تورا رحمت کند سامانتا دختر خوبی بودی. 😂

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۱٤٦

دراز کشـیدن یک سـاعته توی وان آب گرم با رایحه ملایم سیب و قهوه حسابی اعصابم و اروم کرده بود.

امشـــب مهمون مهمی داشـــتم که برگشـــت به ایران و به خاطر اون جلو انداخته بودم وگرنه هنوز چند روزی قرار بود تو امریکا موندگار بشم.

لباس راحتیم و میپوشـم و میرم پایین عماد جلوی شـومینه لم داده و با دیدنم از جا بلند میشه.

_سلام رئیس... وکیل آقای مهدوی خبر دادن تا دو ساعت دیگه میرسن.

سری تکون میدم و باهم راهی سالن غذا خوری میشیم.

_به اکبری بگو قراردادی که تنظیم کردیم و با خودش بیاره اگر بشـه امشـب میخوام کارو تموم کنم.. طرف مثل ماهی لیزه هر آن ممکنه از دستم سر بخوره.

سری تکون میده و گوشیش و در میاره تا تماس و بگیره.

_ناهید... میز و بچین.

مثه قرقی جلوم ظاهر میشـــه و سریع چشـــمی میگه و به همون سرعت ناپدید میشه.

از شلوغی خوشم نمیاد دوست ندارم اطرافم پر آدم باشه هرچی خلوت تر امنیتت بیشـــتر.. همینم به زور تحمل میکنم.

با اومدن عماد سریع میز شـــام و با ســـلیقه ای که ازش انتظار میره میچینه..

_خاتون کجاست؟

با سر زیر افتاده میگه..

_ظهر اینجا بودن بعد رفتن خونه باغ ..

بعد شام به عماد تذکر میدم حواسش به همه چی باشه و خودم برای پوشیدن لباس بالا میرم.

مهدوی دقیقا سر ســـاعت میاد و یه پوئن مثبت براش در نظر میگیرم.. احترامی کـه ادم هـا میبینن رو من تعیین نمیکنم خودشون با رفتار و کردارشون نشونم میدن.

دندون گرده ولی جنس خوبی تو دســت و بالشــه و مرتیکه الدنگ فکر میکنه میتونه منو سرکیسه کنه.

ببین مهدوی من پولم نقده و فکر نمیکنم توی این رکود اقتصــادی بتونی کسی رو پیدا کنی روی دســت من بلند بشه.. یا دست از ناخن خشکی بردار با قیمت راه بیا جنس و رد کن بیاد یا کاری میکنم تو بازار نتونی یه متر شـــو بفروشی.

صــورت سرخ مهدوی توهم رفته و ســوراخ های بینیش با تنفس تندی که داره گشاد شدن.. اتمام حجت و کردم.

پاروی پا میندازم و تکیه داده به پشــتی مبل عقب میکشــم حالا تصمیم با خودشه بخواد پاشو از در بزاره بیرون رنگ بازارم نمیبینه.

رو به عماد اشاره میزنم بگو قهوه بیارن..

وکیل مهدوی مثه ســـگ به صـــاحبش نگاهش و بهش میدوزه و منتظر کســـب تکلیفه که با بلند شـــدن مهدوی اونم از جاش میپره..

_قیمتت پایینه جناب دادفر.. نکنه فکر کردی بازار و قبضه کردی داری اینجور میتازونی!.. بهترین جنس دست منه هرجا دلم بخواد با هر قیمتی میدم.

در انتها سری کج میکنم و در بی تفاوت ترین حالت پلکی به روش میزنم که عصبی از سالن بیرون میزنه و جوجه وکیل زشتشم پشتش و البته محافظی که از اول چشم هاش رو هر جایی کار کرد الا صاحبش.

رو به عماد میگم..

_ته توی محافظه رو در بیار.. یه جورایی بود. عجیب چشـــمش رو عمارتم میچرخید نمیخوام روزی، نصـــفه شبی.. خفتم کنه یه دفعه بالا سرم ببینمش.

به قلم:S.Fateme Moosavi

بازم قهوه میخواد 😱😂😂❌

♣️ از کفر من تا دین تو

♦️ پارت۱۴۷

بـا آوردن قهوه چشـــم روی هم میزارم و نفس عمیقی میکشم.. اما...

_آس.. به نظرت تند نرفتی؟ اگه تخم کنه بره طرف افخم چی؟ میدونی که اونم چشـــمش دنبال جنســای این مردک بود.

چینی به صـــورتم میدم و جرعه ای از مایع توی فنجون میخورم...

_نه..

_نه؟!

بی توجه به قیافه متعجب عماد و اکبری داد میکشم.

_نااااهید

_بلله...

اشاره ای به قهوه روی میز میکنم..

_همون کوفتی رو که غروبی تو حموم آوردی رو بیار.

به پت پت می افته..

_جون بکن...

دست هاش و توهم میپیچه و لب و لوچش و گاز میگیره..

_آقا غلط کردم.. ببخشـــید آقا... اونو یکی از خدمتکارای خونه باغ درست کرده بود.

با بلند شـــدنم ترســـیده عقب میره و پاش گیر کرده و با ماتحتش میخوره زمین..

عماد بی شرف از اون ور زیر لب میگه..

_اوخ.. بی صاحاب صاف شد.

دسـت یه جیب میبرم و خم میشـم رو صـورتش، با چشـم های ریز شده زمزمه وار میگم..

_چه زری زدی؟

با قیافه نزار و رنگ پریده زل زده تو صـــورتم و لب هاش میلرزه.. میدونه اون روی ســـگم بالا بیاد حســـابش با خداست و کم مونده اشک هاش سرازیر بشه و اونوقته که میدونه کارش تمومه.

از گریه زن ها متنفر بود..

_غلط کردم آقا... ببخشـید. فقط همون فنجون قهوه بود تمام مدت رو سرش واستاده بودم هیچی همراهش نبود.

قد راست میکنم.. قانون خونم و کسی حق نداشت بشکنه و ناهید هم از این قائده مستثنا نبود.

به هیچ وجه جز خودش و خاتون کس دیگه ای نمیتونست برام آشپزی کنه و خورد و خوراکم حاضر کنه.

من دشـمن کم نداشـتم و بعد دوباری که به وسـیله سـم و داروهـای توهم زا میخواســـتن کلکلم و بکنن و البتـه کـه یکبارش و تا پای مرگ رفتم و دفعه دوم یکی از افراد خوبم

و از دست دادم، کسی ـ حق استفاده از آشپزخونه و آماده کردن مواد خوراکی عمارت و نداشت.

_ عماد... باقی قهوه توی حمام روهم بده آزمایش بعید نیست چیزی توش داشته باشه.

با سر اشـــاره ای به ناهید که داره خودش و جمع و جور میکنه میزنم.

_با اینم تســـویه کن.از فردا گورش و گم کنه دیگه این طرفا پیداش نشه.

قیافه مات و بیچاره اش رو پشت سر میزارم. فکر میکنن با ببو گلابی طرفن..

نخاله های عوضی تا روی خوش بهشون نشون میدم ادم شدن و هرز میپرن.

به قلم:S.Fateme Moosavi



از کفر من تا دین تو

پارت۱۴۸

آخر شب خاتون با شنیدن وصف اوضاعی که مطمئنم عماد به گوشش رسونده بود سروکله ش پیدا میشه.

_نرسیده گردو خاک کردی.. بزار عرقت خشک بشه بعد از دم تارو مار کن.

بی حوصله دستی براش تکون میدم و دود سیگار برگ و عمیق به ریه بیچاره میکشم.. به قول سروش اینجور وقتا انگار سیگار داره تو رو میکشه نه تو اونو.!

قدمی جلو میزاره و با نگاه چپ چپی به دودی غلیظی که از بینی و دهانم بیرون میدم میپرسه..

_سفرت خوب پیش نرفت؟

آدمی نبودم که برای کارهام به کسی__ جواب پس بدم.. با اینکه میدونست ولی گه گداری که اعصابم تخمی بود پاتک میزد تا شاید چیزی بشنوه.

_خوب بود به چیزی که میخواستم رسیدم بقیش مهم نیست.

سری تکون میده و دور میزنه تا از تراس خارج بشه..

_برای ناهید جایگزین ندارم باید چند روزی دست پخت منو تحمل کنی.

_چطوره طراح برگ و برام بفرستی..

نامفهوم نگاهم میکنه..

_آدم جدید استخدام کردی؟

سری تکون میده و هومی میکشه.

_والا اینجور که دست به اخراج کردنت روند شده هر هفته باید نیروی جدید بگیریم.. اونم اگر بمونن.

شونه ای بالا میندازم و بی اهمیت به حضورش تیشرت و از تن میکنم و به طرف اتاقم راه میفتم و نگاه چپ چپش و پشت سرم حس میکنم.

_یادت نره خاتون.. تا پول داری و جیبت پره مرد و زن، انس و جن از هر نژاد و رنگی غلام حلقه به گوش توان. این نشد یکی دیگه... سخت نگیر.

صبح زود با دیدن خاتون و میز صبحانه ای که برام تو آشپزخونه چیده یاد ناهید می افتم و همونطور که پشت میز میشینم با لحن ناامید کننده ای میگم..

_حداقل مزیتی که ناهید داشت ترسش از من بود و گوش به فرمان بودنش.. زودتر یکی رو استخدام کن کاری کرد بتونم دوباره اخراجش کنم.. تو نه حرفم و گوش میدی نه اخراج کردنی.

چشم غره ای بهم میره و فنجون قهوه رو جلوم میزاره و نمیدونم چرا انتظار دارم برگ روش و ببینم.

_واقعا فکر میکنی اینکه یکی رو امروز بگیرم، با هزار امید و آرزو بیاد سر کار دو روز بعدش بگی هری خوش اومدی قشنگه؟!

_نه به نظر جالب نمیاد.. پس دنبال کسایی باش که نشه بهشون گفت هری.. وظایفشون و درست انجام بدن.

انگار به کل از ارشاد من ناامید شد که سری تکون داد و برگشت سراغ کار خودش.. البته زیاد مهم نیست هفته ای چندبار دیگه عادی شده.

_برای نهار خونه نمیام..

_چیزی بیرون نخور باز معدت بهم میریزه.. خودم یه چیزی ردیف میکنم.

آخرین جرعه قهوه رو سر میکشم و با برداشتن کیفم میرم طرف خروجی و از مهدی محافظ شماره یکم سراغ عماد و میگیرم.

_بیرون تو ماشینن قربان..

_خوبه بزن بریم که امروز از اون روزاست که باید یکم گردوخاک کنم. حواستون و حسابی جمع کنید.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۱۴۹

گردو خاکی که بپا شـــد حاصـــلش شـــد چند تا جراحت مختصر.و یه دست شکسته که برای طرف جا گذاشتیم و روان شاد من.

_مرتیکه قالتاق فکر کرده نمی‌فهمم چند روز نبودم داره زیر آبی میره..

_از کجا فهمیدی داره برات میزنه؟!

لم میدم روی صـندلی و از قوطی نقره ای روی میزم یه نخ سناتور شرابی درمیارم و میزارم بین لب هام.

_دو ماهی حواسـم بهش بود چندتا از مدارک های گمرک و دستکاری کرده بود میخواست جنس با تاخیر وارد بشـه تو

اسکله بمونه، اونوقت ضررش دوبرابر سودش برامون آب میخورد.

عماد فکش و با دست مالش میده و زخم کنار لبش و زبون میزنه و اخم هاش توهم میره..

_اوزگل ناغافل زد.. برا همون دستش و شکستم.

کارمند گمرک وقتی دید مو رو از ماست کشیدم حمله کرد طرفم و عماد پرید وسط، مشتی که انگار سهم من بود خورد تو پوزش.

حرصی پک محکمی میزنم و با دو انگشت شصت و اشاره برش میدارم و زونکن روی میزو باز میکنم.

_دست بجنبون عماد.. میخوام فردا شماره تماس مهدوی روی گوشیم بیفته. جنسا مال منه نه هر آشغال تازه به دوران رسیده ای که سرش و از آشغالدونش در آورده.

با تموم شـــدن حرفم گوشی دومم زنگ میخوره و عمادی که نزدیک تر از من بهش اشراف داره با تک خندی سُرش میده طرفم..

_فعلا عوض مهدودی شـــماره ســـه روی خطه یه زنگ تفریح بخودت بده.

چینی بین ابروم میفته..بد نمیگفت، امشب بدجور احتیاج به حواس پرتی داشتم.

_۹ شب ماشین میفرستم دنبالت حاضر باش.

بدون هیچ جواب ســـوالی قطع میکنم و به عماد اشـــاره میزنم شرش و کم کنه.

نه و نیم وارد عمارت شـــدم و قبل از بالا رفتن از پله ها احساس کردم یه سایه از توی راهرو منتهی به آشپزخونه رد شد مکثی کردم و دو قدمی به طرفش برداشتم که خاتون جلوی راهم سبز شد.

_خوش اومدی.. شـــام حاضره، پایین بچینم یا بالا با مهمونت میخوری؟

نگاهم و از پشـت سر خدمتکار جدیدی که لباس فرمش به شـال مشـکی سرش نمیومد میگیرم و همونطور که بالا میرم جواب خاتون و میدم.

_مهمون من برای چیز دیگه ای اینجاست پر کردن شکمش جزوشون نیست.

خـاتون برای من قـابـل احترام بود و جلوش چـاک دهنم و می‌بستم هرکس دیگه بود میگفتم.. چیز خوردنیم و باخودم میبرم بالا همین و هضم کنه بقیه پیشکش.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت ۱۵۰

طبق معمول اول سری به اتاق کارم زدم و مدارکم و جای مطمئنی گذاشتم.

کسی_ چه میدونه موقع عشــق و حال آدم چطور از خود بیخود میشه و چه گافایی میده.. هر چند از وقتی که بیست و پنج سالم بود دیگه مست نکردم.

وارد اتاق خواب که میشم فضای تاریک و نور تنظیم شده سرخ رنگ دیوار کوب ها هورمون هام و تکونی میده.

_سلام عزیزم.. خیلی وقته منتظرتم.

آهسته در و پشت سرم میبندم و وسط اتاق می ایستم و نفسمو از عطر گرم و شیرینی که توی اتاق اشباع شده چاق میکنم.

موجود ریز نقش و سفیدی که توی حریر بلند همرنگ با نور پردازی اتاق، لبه ی تخت نشسته بلند شده و با ناز و عشوه ای استادانه به طرفم میاد.

کارش و خوب بلده این عفریته ی جذاب.. با نگاه خمار و دلبرانه دورم گردشی میکنه و از پشت سر کت و از لبه های شونم پایین میکشه و با انگشت هاش به وسوسه تنم مشغول میشه.

سرم و عقب میندازم و میزارم انگشـــت هاش تنم و وجب کنن و حس خفته درونم بیدار بشه.

گره کروات و شل کرده و سراغ دکمه های پیراهن میره و در آخر این منم که بی طاقت دست زیر زانوهاش انداخته و با دو قدم بلند خودمو به تخت میرسونم و حریر بی مصرف و توی تنش جر میدم.

دسـت هام به عادت همه وقت حرفه ای نقاط ضـعف و قوتش و پیدا کرده و وادار به پیچ و تابش میکنه و حالا نوبت اونه که بیخود از خود با عجله به کم کردن بقیه لباس هام بپردازه تا چیزی رو که دنبالش رو تمام و کمال بهش بدم.

خوبـه.. این چیزی کـه بعـد از یـک روز پر دردسر فکر و جسمم و خالی میکنه.

بیخواب لب بالکن می ایســـتم و نظاره گر باغ و محوطه میشـــم.. پایه های تیر چراغ برق روشـــنایی محدودی به

اطراف میدن و منظره ی رویایی و دلچسبی پیش چشمم گذاشتن.

لامپ یکی از پنجره های خونه باغ هنوز روشنه و میدونم که الان وقت خوبی برای شب زنده داری نیست.

چه بسا یکی دیگه هم مثه من خواب به چشم هاش راه نمیاد.

هوا سوز مختصری داره و تن نیمه برهنم و نوازش میکنه.

جام نیمه پر از شراب قرمز و تابی میدم و سر میکشم. گرما رو توی رگ هام حس میکنم و سرخوش از الکل وارد شده تو خونم نفس عمیقی کشیده و راهی تخت میشم.

به قلم:S.Fateme Moosavi

یک پسر بد داریم اینجا 🔥

♣ از کفر من تا دین تو

پارت۱۵۱

#سمی..سامانتا

با برخورد نوک تیز چاقو با انگشتم آه از نهادم در اومد..

_لعنتی.. لعنتی..

_باز کجات و بریدی؟

چشـــم هام و با حرص روهم میزارم و با فشـــار دندون هام ســـعی میکنم زبونم و بینشـــون زندانی کنم ولی انقدر ابن چند وقت بهش ســخت گرفتم که زیر آبی میره و نجواش و نمیتونم کنترل کنم..

_نگهبان جهنم.

پشـــت به من داره یه چیزی تو خورشـــت میریزه و نمیدونم چرا احساس میکنم لحظه ای دست از کار کشید.. نگو که شنیدی؟!

صدام و صاف میکنم و با نگاهی به دوروبر میپرسم..

_چسب زخم داریم؟

_مطمئنی احتیاج به بخیه نداره.!

پوف.. خدایا تا کی میخواد بهم تیکه بنداره!؟ عجب غلطی کردم گفتم بلد نیستم خیاطی کنم ولی بخیه میزنم.

_ فکر کنم بتونم با یه چسب بهم بچسبونمش قبل از اینکه از خونریزی بمیرم.

به طرفم برمیگرده با ابروهای بالا رفته اشاره ای به کشو سوم سمت راستم میکنه.

با زدن چسب زخم و شستن دست هام دوباره برمیگردم سراغ درست کردن سالادی که براش خون دادم و متلک شنیدم..

این زن با خودش چه فکری کرده انتظار داره یه هفته ای از من آشپز بین المللی بسازه!؟

از وقتی صاحبش اومده خِرمو گرفته و کشوندم اینجا تا وردستش وایستم.

نمیدونم پس اون دختره ناهید کجا رفته!

وفا میگفت جز ناهید هیچکس حق غذا درســـت کردن و پذیرایی از رئیســشــون و نداره. البته که خدارو شـکر تا من اینجام تشریف مبارکش و نمیاره..

بچه ها حق داشـــتن برای اومدن به عمارت زیرآبی برن ..خدایا لعنت بهت وفا..

کجای من شبیه این دختر یبس و گوشت تلخ و غد بود؟!

طوری اول از دیدن خونه و بزرگیش با این همه شـکوهش دهنم بازموند که بعد به هفت جدو آباد صاحبش درورد و صلوات فرستادم. به عمرم اینطور خر حمالی نکرده بودم.

انگار با هرکاری که بهم میســپرد تمام عقده ها و سرخوردگی های دوران زندگیش و سر من خالی میکرد.

چرا مردم فکر میکنن با خدمت کردن به یکی که پولیش از پارو بالا میره میتونن برای بقیه نقش خدارو بازی کنن!؟

طرف میگه ارباب ما نوکری داشت نوکرش چاکری داشت ووو...قضیه این بشره.

به حد نیمه جون شـدن روز اول ازم کار کشـید و نمیدونم چرا حس میکردم کارهای خودشم انداخته بود گردن من.

آخرم با چشـم غره، قهوه ای که برای خودم با عشـق و ذوق برا در بردن خسـتگیم درسـت کرده بودم و از جلوی چشم هام برداشت و برد برای کدوم خری نمیدونم.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۱۵۲

خدارو شـکر توی این خونه از ظرف شـسـتن خبری نبود و همه چی رو با ماشـین میشـسـتن وگرنه با این چندتا زخم شمشیری که به خودم زدم شستشو سخت میشد.

_قرار نیستش چون ده تا انگشت داری روی هر کدوم یه برچسب بزنی.

حالا انقدر گیر بده بهم که همین چندتا دونه انگشت سالمم در راه شکم آقاتون فدا کنم.

_توی خونتون چی میخوردین؟

نگاهش میکنم و لبخند مضحکی به لب میارم.

_هر چی بقیه میخوردن.

آرنج هاش و روی دسته صندلی میزاره و تکیه داده بهش خودش و جلو میکشه.

_به نظر نمیاد تو آشپزی کرده باشی.! قبلا هم خدمتکار بودی؟

_نکردم.. نبودم ... من معمولا سر کارم غذا میخوردم.

یه لحظه از دهنم پرید و دیگه برای جمع کردنش دیر بود.. خب غذا تو بیمارستان همیشه حاضر بود.

_بقیه خانواده ت چطور!

لبخنده برمیگرده و تزئین دیس سالاد و تموم میکنم..

_همشون از گشنگی تلف شدن.

نگاه بدی بهم انداخت.. هی خره این خاتونه نه مریم چرت و پرت نگو..

_خواهر بزرگم آشپز خوبیه.. خواستگارم زیاد داره، شما پسر دارین؟

ابرویی بالا میده و میچرخه طرف خروجی..

_اگر قیافش به تو رفته باشه آره.. ولی بقیه چیزاش متاسفانه باب میل من و پسرم نیست.

قیافم و چین میدم و به پشت سرش خیره میشم. همین مونده اینم بگه جز قیافه چیزی ندارم.

چرا دهنت و باز میکنی از فک و فامیل نداشتت میگی! خواهر و از کدوم گوری آوردی؟

خسته و عاصی از منی که من نیستم خودم و میندازم روی صندلی پشت میز و سرم و میزارم روش.

خدایا فقط بیست روز دیگه تحمل کن سامانتا..

بیســـت روز دیگه مثلا چی میشـــه!؟.. حالا انگار بعدش بیرون برام گذاشـــته بودن روز شـــماری میکردم برا بیرون رفتن.

نه خونه ای نه کار و باری.. نه.. چشم انتظاری..

البته اگر معینی عزیز رو فاکتور میگرفتی!

بیرون هنوزم همون بیرون بود همون دنیـای بیرحم و خشـــن مردانه برای یک زن تنها، بدون هیچ امید و انگیزه ای. چی توی این ده روز تغییر کرده؟ هیچ!

ولی از یه طرف توی همین ده روز یه بار تونسـتم به دیدن مامانم برم.. اونم از دور بدون نشـــون دادن خودم فقط نگاهش کردم و زل زدم به تن بی حسش.

خیلی ســخت گذشـــت انقدر زیاد که احســاس بدبختی و ناتوانی کردم.

خدا بزرگه ســـامانتا خیلی بزرگتر از اونچه که مغز عاجز تو بتونه درکش کنه. تا حالا که خودتو کشـوندی و نشـکسـتی از این به بعدم خدا به همون عظمت و بزرگیش همراهته.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۱۵۳

با صدای فریاد بلند که بیشتر شبیه عربده سر چاله میدون بود سیخ سر جام میشینم جرات به عقب برگشتن و ندارم هر چند دیدی هم به ســالن اصـلی نداره ولی صـدای این مردک یه جور ترس عجیبی به تنم میندازه.

صدای قدم های شتابزده ش به این طرف من و از سر جام میپرونه.

_چی شده.. چرا فریاد میکشی؟

صـــدای خـاتون نفس گیر کرده توی گلو رو آزاد میکنـه و صدای پا متوقف میشه.

_بیا بالا کارت دارم.

و خدارو شکر انگار باهم راهی میشن، و تازه به خودم میام که هنوز آب برنج و نزاشتم.

حـدودا ده دقیقـه بعـد خـاتون با چهره ای گرفتـه و فکری میاد داخل و بی توجه بهم میشینه پشت میز.

_یه فنجون قهوه حاضر کن براش ببرم شاید آروم شد.

چند باری خواسـتم بپرسـم چرا وحشی_ شـده ولی دهنم و چفت و بست زدم و با خوشحالی رفتم طرف دستگاه قهوه سازشون تنها عشق من توی این خونه درندشت.

چه بده این همه نعمت جلوی چشـــمت باشـــه ولی اجازه استفاده ازشون و نداشته باشی.

_برای شما هم بریزم؟

دستی تکون داد و فنجون و از دستم گرفت و داخل سینی با دو برش کیک خیس و تلخی که خودش درست کرده بود گذاشت و رفت بیرون.

به عنوان جایزه برشی هم برای خودم برداشـــتم و با یه فنجون قهوه خوش عطر زدم بر بدن.

بوی قهوه و مشـــتقاتش همیشـــه حالم و سر جاش میاورد. دیگه در نبودش به چایی هم رضـــایت میدادم، کاچی بعض هیچی بود.

قبل اومدن خاتون آثار جرم و آب میزنم و خودم سرگرم دید زدن داخل کابیت ها میکنم تا برای هر چیزی ســـه دور مثه گیجا دور خودم نچرخم.

_یکی دیگه..

از جا پریده و سرم میخوره به سقف کابینت، دستم و روی قلبم میزارم..

خدا لعنتتون کنه جز ســـکته دادن من توی این خونه کاری ندارین.

_طوریت شد؟

_نه مهم نیست..خوبم.

فقط یکجا ترتیب مغز و قلبم و دادین با صـــاحب کارت... البته که جرات بلند گفتنش و ندارم.

یه فنجون دیگه پر میکنم و در همون حال نگاه خیره و سنگین خاتون روم متعجبم میکنه..

دستی به سرم میکشم و شال روی سرم و مرتب میکنم که چشـــم هاش و بالاتر میره و به حرکت دســـت هام زون میشه.

نمیتونم نگاهش و تفســـیر کنم.. یه جوریه انگار تازه داره میبینتم و فکر کنم واقعا مخم ضربه خورده و با لبخند مصنوعی میپرسم.

_طوری شده؟!

سری تکون میده که معنیش و فقط خودش میفهمه و با برداشتن فنجون و چند ثانیه مکث به طرح برگی که با شیر داخلش زدم راهش و میکشه میره.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۱۵٤

هنوز متعجب دارم به حرکت دست هاش نگاه میکنم و از ترسم نمیتونم ثانیه ای سر و گردن فلک زدم رو بالا بیارم و تا رگ های خشک شده ام خونشون به جریان بیفته.

انگـار بخواد مچ بگیره یهو سرش و بـالا میـاره و ضربتی میپرسه...

_حالا بعدش چی بهش میزنیم؟

_ها؟!

گند زدم با این قیافه اســکل وارانه و جواب زیبایی که دادم مطمئناً چهره سرخ و عصبانی خاتون رو در پی داره.

_دقیقا بار ســـومه دارم این و درســـت میکنم و تو عین مجسمه تهی از مغز بهم زل میزنی.

نمیدونم چرا ولی لب های آویزون و چشـــم های غمگینم دست خودم نبود. دلم میخواست زار بزنم.

رتبه دو رقمی دانشـگاه دولتی و یکی از بهترین دانشـجو های دانشکده بودم و محبوب اساتید.

_من آشپزی دوست ندارم.

خودم دلم به لحن و قیافه زارم به رحم میاد. ولی خاتون و شک دارم.

کلافـه پوفی میکشـــه و زیر لـب چیزی زمزمـه میکنـه کـه نمیشـنوم. فکر میکنم شـاید دلش سـوخته و دسـت از سرم برداره اما با گفتن دوباره از اول شروع میکنم اه از نهاد من برمیاد.

_ببین بعد حاضر کردن مواد اولیه..

بین حرفاش میپرم و تا سیم پیچی مغزم بیشتر از این اتصالی نکرده میگم..

_ببین خاتون با کمال احترام برای وقتی که گذاشتی ولی من الان یه چیزایی بین کوفته تبریزی و پیته ترکی و آش رشته شدم.. همون قدر قاطی و هنگ کردم.

بابا من که آشپز نیستم، اگر میخواستم میرفتم درسش و میخوندم، تو عمرم یه دم کردن برنج و بلدم وسلام.

اگر تازگی آبگوشت قورمه سبزی روهم جزو غذاها حساب بشه و بتونی به لیستم اضافه کنی و تمام.

از جام بلند میشم و بدنم و کش و قوسی میدم..

_میشه اون دستمال گردگیری رو بدین، احساس میکنم همه جا پره گردوخاک شده.

لامصب حیف خونه به این قشنگی نیست برق نزنه!

نفسش و با عصبانیت پرت میکنه بیرون و دست های خمیریش و از داخل کاسه در میاره و با پرت کردن دستمال به طرف با غیض میگه..

_طبقه بالا از اولین اتاق سمت چپ شروع میکنی تا دم در پایین. فقط از جلو چشم هام دور شو.

نگاهی به دستمال نیم متری دستم میکنم و با یه حساب سر انگشتی و براورد متراژ محیط و مساحت به راحتی یه توپ پارچه لازم دارم.

و البته پنج جفت دست اضافه.

_خب الان که فکر میکنم تو این قسمت باید تخم مرغارو اضافه کنیم.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۱۵۵

عجب چیزی شده بود. اصلا دلبر...

چشم هام دنبال هر تیکه ش بود و مردمک هام با یه بند نامرئی با دست خاتون حرکت میکرد..

کیک شـــکلاتی خیسی_ که این همه من براش خون و عرق دادم، داشـت با یه سـینی قهوه عزیزتر از جانم برده میشـد برای اون مرتیکه وحشی و مهموناش.

لبخند خاتون و با دیدن ســـگرمه های درهمم و قیافه تخسم و کجای دلم میزاشتم.

باز جای شکر داشت یه تیکه برام توی پیش دستی گذاشته بود وگرنه با این ویارم بچم چشاش سبز میشد و مثه حناق توی گلوی بیرونیا گیر میکرد.

میگن سقت سیاه..

با سرفه های پی در پی که کم کم اوج گرفت و به گوشـــم رسید نمیدونستم بخندم یا دلم بسوزه برای طرف..

کلا گلو کـه بمـانـد، قهوه و کیـک از مـاتحتش مخلوط زد بیرون.

با دویدن دســـت پاچه خاتون داخل آشـــپزخونه خودم و میزنم به اون راه و میپرسم..

_طوری شده؟!

من و با دســـت کناری میزنه و یه لیوان آب از تصـــویه پر میکنه با زیر دستی میبره بیرون.

شـونه ای بالا میندازم و با لذت اولین کیک دسـت پختم و از خودم پذیرایی میکنم.

حالا برای جزء جزء مراحلش خاتون چهارچشـمی حواسـش به من بودا ولی بازم به اسم خودم ثبته.. همینه که هست.

_ با اون چشـمای شـورت.. بیچاره خفه شـد دختر.. دیگه غلط بکنه تا اخر عمرش کیک بخوره.

با صـــدای ناگهانیش به قدری هل کردم که کیک و قهوه همزمان پریدن تو گلوم و چنان به سرفه افتادم که اون بیچاره باید پیشم لنگ بندازه.

با مشـت که سـهله اگر امکان داشـت پام بالا میومد با لگد به سینه میکوبیدم شاید فرجی بشه..

لعنت به من اگر به کسی_ بخندم و یا پشـــت به ورودی بشـینم.. انقدر اسـترس داشـتم هر آن بیان خفتم کنن که تقصیر تو بود، با اولین صدا خودم و باختم.

لیوان آب و از خاتون که خنده توی صـــداش موج میزنه میگیرم ولی نمیتونم سر بکشم و بیشترش میریزه توی یقم..

چه وضعیت خنده داری میبینه واقعا.!

_خفه شد.. میخوای دوتا من بکوبم تو کمرش.

با صـدای بم و مردونه ای که بسـیار نزدیک بهم از پشـت سرم شـــنیدم، آروم که چه عرض کنم دیگه عملا برای یک ذره هوا به تقلا افتادم.

با دو تا مشـــتی که خدا لعنتش کنه اگر به کیســـه بوکس می‌کوبید میترکید پشـتم و نشـونه میگیره و تمام غیظی که نمیدونم از عالم و آدم داشـته سر سـتون فقرات منه بینوا خالی میکنه.

برای حفظ از فلج شـدنم دسـتم و به نشـونه تسـلیم بالا میبرم و التماس گلو رو که کوتاه بیا تا سقط نشدیم.

مطمئنا با ضربه ی سوم دیگه این کمر برام کمر نمیشد.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۱۵۶

نمیدونم توهم زدم یا زیر و بم صداش به گوشم منظوردار اومد..

_بدجور مشت لازم بود. براش آب بیار خاتون..

_آره قربون دستت ضربت کاری بود حالا برو جای مهمونات تا کمرش و نشکستی.

با رد شدن خاتون از کنارم نفس های گرمش و از کنار سرم و حتی شالم حس کردم..

_میتونم مالشم بدما..انگشت هام به اندازه مشتم قوی.

صداش هر چیزی داشت الا حس شهوت و هوس ولی به هرحال باعث سیخ شدن موهای تنم شد انگار فقط یه تذکر داده باشه حالا بابت چی نمیدونم.

تا صدای رفتن پاش و نشنیدم جرات نکردم سرم و از روی میز بردارم.

با برگشت خاتون اونم گورش و گم کرده بود. مرتیکه گودزیلا..

صدای پر خنده خاتون میگفت جمله ی آخرم و شنیده و توی این موقعیت این یکی اصلا برام مهم نبود. اعصابم شدیدا بهم ریخته بود.

با دستمال و آبی که به دستم داد.. چشم های پر آب و سرخم و پاک میکنم، پشت بندش هم محکم بینیم و میگیرم و نفس عمیق و راحتی میکشم.. گلوم خارخار میکنه.

_فکر کنم هیچکدوم به خوردن مال همدیگه راضی نبودین. از دماغ جفتتون در اومد.

خدا به دور یه جوری منحرف گفت مال هم و خوردین که منه مثبت اندیشـــم فکرم هرجای نامربوطی رفت، اینجا فقط مریم بی حیا رو اینجا لازم داشـــت جواب خاتون و بزاره کف دستش..

لیوان آب و کامل سر میکشم و از روی اون صندلی جهنمی بلند میشـــم و فنجون و کیک نیم خورده و توی ســـینک میزارم.

یه جوری برای خاتون قیافه گرفتم انگار مقصرـــ تمام مشکلات اون بوده.

خب چیکار کنم زورم به هیچ کس نمیرسید البته که خاتون هم همچین مورد مظلومی نبود بشـــه زد تو سرش و نگاهت کنه.

پس تا رفتن مهمون های آقازاده مثل یک عدد کوزت ازم کار کشید.

خوبیش این بود توی آشـــپزخونه دور خودم میچرخیدم و خودش رفت و آمد به سالن و به عهده داشت.

شایدم می‌ترسید یه گندی بالا بیارم.. چه میدونم.

بلاخره آخر شب که تقریبا نیمه شب حساب میشد نفسی تازه کردیم و تونستیم شام بخوریم..

انقدری از هر مدل غذا مونده که انگار میخواســـته یه جمعیتی رو غذا بده.

با خاتون به طرف ســـاختمون آجری که صـــداش میزدن خونه باغ میریم هر چند متر راه به وســـیله تیر چراغ ها روشن شده ولی با این حال بیشتر فضای باغ تاریکه.

بعد مسـافتی برمیگردم و به عمارت نگاهی میندازم و مردی رو میبینم با نیم تنه برهنه و دســـتی به جیب، نگاهی که به این سمت داره و سیگار میکشه.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۱۵۷

با دهن باز و چشم های گشاد شده خیره روبه رو شدم.

_نهههههه..!!

تمام زورم و زدم تا انگشت هام برای برهنه شدنم به جون لباس های تنم نیفتن. ولی مگه به همین سادگی بود؟!

قدمی جلوتر برمیدارم و به بهشـــت رو به رو زل میزنم.. واااااای عجب جاییه..!؟

پول و امکانات چه کارا که نمیکنه.. هر روز دارم اینجا به نوعی سوپرایز میشم.

چشم هام و از صحنه مقابلم میگیرم و وسوسه شیطانی که به جونم افتاده رو هل میدم اون پشت مشت ها..

ولی چه فایده که تصویر مدهوش کننده اش پشت پلک های بسته ام هم حک شده بود.

با التماس مینالم منم میخوام.

بـانو میگفـت برعکس هر جـای خونـه این طرف هیچ محـافظی نـداره. حتی از هیچ جـا تـا چنـد متری خبری از ساختمون هم نبود که بگی شاید از اونجاها دیدت بزنن.

چرا من انقـدر کودنم!؟... هر کس جـای من بود روزی صدبار سوراخ سنبه های اینجا رو می گشت..

اونوقت من و میزدن تو سرم میگفتن سـه روز یه جا وایسـتا مثه گاو مش حسن شش روز سیخ پلک نمیزدم.

تقریبا دو هفته تشریفم و اینجا هسـتم و امروز اونم به امر خاتون سر خر و کج کردم اینطرفی و این بهشـت برین و به چشم دیدم.

نور خورشـید چنان تلالویی روی سـطح شـفاف و آبیش انداخته بود که دلت از نگاه کردنش ضـعف میرفت چه برسه خودتو بزنی بهش و تنت و روش شناور کنی.

جای همه ی اون ذوق کردنا و غش و ضـــعف رفتنا یهو حس بـدی تمـام وجودم و پر کرد و لبخنـد تلخی کنج لبم نشوند.

حسرت خیلی بده.. حسرت دیدن و نداشتن.

نمیـدونم کـدوم یکی بـدتر.. تجربه ای کـه کردی و بعـد از کفت رفته..!

یا... از اولم تو حسرـتش و نداشــتنش بســوزی و دســتت بهش نرسه!؟

من هر دو مدل تجربه کردم و یکی از یکی بدتر بود.

بی خیال ســمی دو متر آبه دیگه ... چیزیم که زیاده و ریخته استخر پر آبه ، این هفته بعد دیدن مامان دیگه تو محوطه آســایشــگاه خودم و مشــغول نمیکنم تا وقتم و بگذرونم و برگردم عمارتی که فقط کار و حسرت داره.

میرم چند ساعتی روهم تو استخر عمومی با درصد کلر بالا که همیشـــه بوی شـــوینده اش تنفســـم و تنگ می‌کرد و

همزمان با دویست نفر دیگه داخلشن و شلوغی بی نهایتی که باعث می‌شه سرسام بگیری میگذرونم خیلی هم خوش میگذره.. پس چی.. مگه خون من از اونا رنگین تره!؟

شایدم خون اینا از مال ما سرخته! خدا میدونه.

نگاه بیچاره ام حس همدردی با مغز و منطقم و نداشت و تا اخرین لحظه روی سطح شفافش موندگار شد.

دمق برمیگردم داخل و میرم سراغ سفارشات خاتون.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۱۵۸

_میشه بگی چته؟!..

_من که کاری نکردم.!

شـــمعدون عتیقه رو با احتیاط میزاره روی کنســـول بزرگ عتیقه تر از شمعدون و سرش و به طرفم برمیگردونه.

اینارو فقط خودش اجازه داشت گردگیری کنه منکه سر در نمیاوردم ولی از طریقه حســـاســـیتی که روشـــون داشـــت معلوم بود اگر به دســـت کسی_ می شـــکســـت برابر با خون بهاش بود شایدم یه چیزی اضافه تر.!

_نه خب امروز یه ســالاد بدون قربانی کردن انگشـت هات تحویل دادی.. جای تشویق داره.

روز اول باید با انبر از زیر زبونش حرف میکشـیدی حالا راه به راه به من گیر میده و تیکه میندازه .!؟

_هیچی فکرم درگیره خونـه بـه این بزرگی و امکانـات چرا هیچکس توش نیست!

دروغ نگفتم فکر میکردم یه خانواده خوشبخت و با چندتا بچه و یه پدر بزرگ یا مادر بزرگ پیر و گنده خاندان که از

دماغ فیل افتاده هم مثل داســـتان ها زیر نور پنجره روی صندلی راک نشسته باشه و خودش و تاب میده.

دستمالش و تا میکنه و با نگاهی به اطرافش میگه..

این خونه موروثی خاندان دادفره .. توی این ســـال ها بارها باز سـازی شـده ولی اون بیشـتر از هر کسی به اینجا علاقه داره و هرجای دنیا بره باز سر ماه و هفته نکشـــیده سر از همینجا در میاره.

امیدوارم اگر قراره ازدواجی در کار باشـــه همینجا اتفاق بیفته.. نخواد بره ینگه دنیا.

برای سوالم دودلم ولی آخرش میپرسم..

_چرا اگر..! ازدواج یه معقوله کاملا عادی..

دستمالش شمعدون بعدی رو با احتیاط نوازش میکنه..

_ خب از اونجایی که تنها وارث خاندان بوده و خودشـــم ثروت زیادی داره اینکه هر کس بهش نزدیک میشه، رویای مـالش و داره یـا قـدرتش یـا عشـــق خودش رو نمیشـــه تشخیص درستی داد.

فکر میکنم ترجیحش اینه کلا دورش و خط بکشه تا بخواد فکرش و بابت صداقت شریک زندگیش مشغول کنه.

شونه ای بالا میندازم و لب هام و تابی میدم..

اینم نظری برا خودش..ولی من میگم از بس خشـــن و وحشی کسی طرفش نمیاد تا بخواد نگران درست و غلطش باشه.

ولی پولداری هم معقوله ی جدا و والا مقامی داشـــت و عجیب نظریه خشانت و وحشیگیری رو از دم وتو میکرد.

بقیه کارمون و تو ســکوت میگذرونیم. همین دوتا ســوال هم از منی که عادت کردم به آســه رفتن و آســه اومدن و سرک نکشیدن تو زندگی بقیه زیادی بود..

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

پارت۱۵۹

بلاخره کارمون بعد دو ساعت تموم میشه و وسط تنه ام نابوده.. توی این دو روز پدرم در اومده و امان از دل و کمر درد پریودی که نا نزاشته برام.

من غلط کردم مبهوت جلال و جبروت اینجا شدم اگر میدونستم خودم باید حمالی تمیز کردنش و بکشم برا لونه موش بیشتر ذوق زده میشدم تا این قصر.. همیشه میگن عروسی به چشم تماشاگر آسونه..

منم اولش فقط نقش تماشاچی از راه دور و داشتم و غش و ضعف کردم.

حالا خودم افتادم وسط دارم دستمال و تی به دست میرقصم.. اونم عربی ولی عوضش سر و کو.نم دارن باهم پنالتی میزنن.

طبق معمول البته خدارو شـــکر فقط طبقه همکف و گردگیری کردیم..متعجب از اون روز منحوسی که خاتون جو گیر شده وکلاس شیرینی پزی زوری برام گذاشته بود و پیشنهاد تمیز کردن بالا رو داد.

ولی بعد فهمیدم میخواسته چشمم و بترسونه وگرنه کسی جز خودش و دوتا مرد گنده اونم به دستور اون مردک لات اجازه رفت و آمد به بالا رو نداشتن..

آها راستی یه زنه هم بود با کلی دک و پز و آرا گیرا تشریفش و برد بالا، حالا منکه هیچ ولی هر کور و منگلی هم بود میفهمید حضـــورش مبنای بهم ریختن هورمون های رئیسمون میباشد.

والا این دوره زمونه طرف برا دادن به یه یُغور گنده (عظیم جثه، هیکل، بد شکل) هم که میره چنان فخر عالم و آدم و برا بقیه که یکیش من باشم میره ، یاد اون پشـــت چشـــم نازک کردناش میفتم، زنیکه چندش..

که فکر میکنی چقدر خجالت داره تو که دستمال و جارو به دستی برا یه لقمه نون حلال و درآمد درست، داری کج میری و چقدر خاک برسری!؟

اما طرفی که روم به دیوار جنده ست رو ابرا راه میره.. برو ببینم چند صباحی بعد که این دک و پوز و نداشتی و هم هزار در بی‌درمون از همین اعیون نشینا گرفتی اونوقت میای جای خودم میگی خانم دکتر.. فلان جام عفونت کرده..

با تلنگر خاتون که تکونی به خودم بدم، از رویاهای شیرینی که دم آخر با کلمه دکتر لبخند احمقانه ای رو روی لب هام نشونده بود بیرون میام و قهوه ساز و برای ورود آقا زاده یُغور روشن میکنم.

انگار خاتون با دیدن دولا شدنام و چهره درهمم فهمیده ناخوشم که میخواد زودتر راهیم میکنه و خودش میمونه عمارت..

از پله ها که میام پایین باد سردی به تنم میپیچه و لرزی میکنم.. با گرمای داخل یادم میره بیرون پاییزه و باد خنک غروب خودش و داره.

شـالم و محکم میکنم و دسـتام و دورم میپیچم، سرم و تو یقه فرو میبرم و دِ برو که رفتی.. راه ورودی رو به دو میرم پایین.

چند پله ای نگذشـــته که با خوردن به مانعی تعادلم و از دست میدم.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۱۶۰

چون از نرده هاهم خیلی فاصله داشتم دستم به تنها جای باقی مونده گیر میدم و یقه ی مانع و میچسبم و خب انگار خوشـــایند طرف که اوخی میگه و دســـتم و رد میکنه و با ماتحت نازنین میخورم زمین خب خداروشـــکر ضرب پرت شدنم همون اول گرفته شد وگرنه دیگه امیدی بهش نبود.

_خدا لعنتت کنه شکست که..

باز این زبون بیچاره و چند وقتی افســارش از دســتم خارج شـده. یه دستم به سر بیچاره ست و یه دست به رونم که مردک هرکول دو متری یه لگد با کناره ی کفشـــش میکوبه به رون پام و راهش و با گفتن دختره ی وحشیـــ میکشـــه میره..

کثافت جلو راهم سـبز شـده حالا طلبکارم هسـت.. از دو نفری که پشـتش میرن صـدای خنده بی تفاوت یکیش بلند میشه اما اون یکی کمی مکث میکنه و در آخر کنارم روی دو پا میشـــینه و زل میزنه بهم نمیخوام سرم و بلند و نگاهش کنم میترسـم تمام خشـمی که از رئیسـشـون دارم و سر این یکی خالی کنم.

از بـازوم میگیره و میخواد بلنـدم کنـه کـه سریـع خودم و عقب میکشم و چلاغ که نشدم..

بدون نگاه قدمی ازش کناره میگیرم و دســـتی به لباس هام میکشــم و راســت و مســتقیم بدون هیچ خمیدگی یا عجله ای راهم و میکشـــم میرم طرف خونه باغ. رفتار یک عدد آدم بیشـــعور عزت نفس منو نمیشـــکنه. هنوز ســـنگینی نگاهش و حس میکنم و این اعصابم و بهم میریزه.

با انگشـــت کمی پیروکسی_کام میمالم به جای لگد مرتیکه الدنگ بیلدینگی.. تنها چیزی که توی یخچال اینجا پیدا میکنم و از هیچی بهتره.

درسـته قیافه هیچکدوم و توی تاریک و روشـن هوا واضح ندیدم ولی از بوی عطری که مردک اول به لباس هاش زده بود بـا پیراهن هـای کـذایی کـه اتو کردم یکی بود. خـاک تو سرش کنن بیشرف کاش پات از سه جا سقط بشه.

ندیده و نشـــناخته ازش بدم میومد حالا با این حرکتش حالم ازش بهم می‌خورد.. اگر شـــانســـه منه که احســـاس میکنم یکی دیگه از قماش معینی و پسرـش به تورم خورده. همونقدر مغرور و خودپسند، متکی به مال وقدرتش.

با تقـه ای بـه در خودم و جمع و جور میکنم و دامنم و میکشم پایین..

_بله..

خاتون میاد تو و از پشـــت سرش سرک کشـــیدنای وفا رو میبینم.

این چند روزه هر دفعه منو دیده فقط تیکه کنایه انداخته چطور خاتون بردت ور دســـت خودش.. پس ناهید کو؟ اونجا چیکار میکنین و یه بار رفتی عمارت زیرآب ناهید و زدی ووو..

همش یه مشـــت شرو ور.. هر کی ندونه انگار اونور چای و شیرینی پخش میکردن این جا مونده بهش نرسیده.!

از روی تخت بلند میشم ولی قیافم از درد پام تو هم میره..

_چیزی شده؟!

در و پشت سرش میبنده و دست به سینه نگاهم میکنه و در آخر آهی میکشه.

_پاشو بریم اونور..

به قلم:S.Fateme Moosavi

یک عدد نویسنده خبیث 😈😈😁😁

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۱۶۱

یعنی چی؟!

_چرا باید بیام اونطرف؟! الان مگه وقت استراحت من نیست ساعت از دوازده هم گذشته.. برای عذر خواهی هم که شده تا صبح میشه صبر کرد.

قیافه خاتون خیلی جالب شده بود. احساس کردم ناگهانی با مشت کوبیدم تو صورتش، همینقدر شوکه و اخمو..

این لحن سردش و فقط روز اول و دوم شـــنیده بودم ولی حالا..

_اینجا من میگم کی وقت اســـتراحته کی کار.. هر موقع به وجودتون نیاز بشه باید حاضر باشین..

برای همین تمـام وقـت اینجـا زنـدگی میکنین و عـذر خواهی..؟! به اونجاش هم میرسیم..

تا فردا دیره و هرچه زودتر انجام بشه بهتره.

دیگه بریده بودم حاضر بودم همین الان این وقت شب تن لشم و از اینجا بندازم بیرون.

_درســته دفعه اول گیج بازی در آوردم و یه غلطی کردم و مثـه خر توش مونـدم ولی بعـدش میـدونم چی توی اون قرارداد کوف..

نفس عمیقی میکشم و آرومتر و شمرده تر ادامه میدم..

_دقیقا ذکر شـــده تایم اســتراحت شــبانه دوازده شــب تا هفت صبح. من میتونم برای عذرخواهی اربابتون تا صبح صبر کنم اگر ایشون عجله دارن مشکل من نیست.

سگرمه های خاتون بیشتر از این توی هم نمیتونست بره و با اینکه به شـــدت اخمو بود ولی طرز نگاه و قیافش برام ناخوانا و مبهم بود.

_عذر خواهی اربابم؟! چرا همچین فکری به سرت زد.؟

میرم جلوتر و دامنم و میدم بالا با وجودی که دو ســـه ساعت از ضربه میگذره ولی پوست سفیدم قابلیت رسوا کننده گی بالایی داره و الان دو برابر شـــدت ضربه، هاله کبودی روش نقش بسته.

پام و کج میکنم و با نشون دادنش تو چشم هاش زل زده و زمزمه میکنم..

_برای اینکه ما یک مشـــت آدمیم که کنار هم کار و زندگی میکنیم. فکر میکنم دوره برده داری هم خیلی وقته منسوخ شـــده باشـــه، حداقل داخل ایران و حتی اگر حتی حیوونی نـاخواســـتـه بهمون برخورد کنـه اونقـدر انســـانیت تو وجودمون باشـه که به عمد بهش ضربه نزنیم چه برسـه یه انسان.

بدون تلف کردن ثانیه ای وقت با وجود دردی که توی تنم پیچید به طرف کمد کوچیکی که گوشـــه ی اتاق بود پا تند میکنم.

سـاکم و میکشـم بیرون و میندازم روی تخت.. چند دسـت لباسـم هنوز داخلش هسـت چون هیچ اسـتفاده ای ازش نشده و فقط لوازم شخصیم و بی توجه میریزم توش.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۱۶۲

_اول.. مواظب حرف زدنت باش.. دوم کی اینجا بهت توهین کرده یا زدت که تاریخ و برام شخم میزنی! سوم... میدونی که اجازه بیرون رفتن و نداری.

چشم روی هم میزارم و نفس عمیقی میکشم.. دلم می‌خواست اشک بریزم یا یکی رو بگیرم بزنم یا حداقل بتونم فریاد بکشم. احتیاج به یه جور تخلیه از نظر روانی داشتم انگار داشتم خفه میشدم.

گریه و فریاد اوج حقارت و کم آوردنم بود و میمردم هم انقدر خودم و کوچیک نمیکردم، و گزینه سوم.. هر چند زدن یک نفر رو برای خالی شدن حرص و عصبانیتم ترجیح میدادم ولی افراد مورد نظر در دسترس نبودن..

بغض صدام و قورت میدم و برمیگردم طرف خاتون و محکم میگم..

_شـنیدم ناهید و بیرون کردید.. دقیقا چه کاری انجام داده منم قابلیتش و دارم.

بهتر بگم.. من به هیچ دردی نمیخورم. زبونم درازه.. آشپزی هم بلد نیســـتم.. تازگی کور هم شـــدم میخورم به از ما بهترون.. از همه بدتر اعتراض به انســـانیت خودم رو هم دارم.

دو هفته اینجام، دوهفته دیگه رو به این دو هفته بدون حقوق میشه سربه سر کنید من گورمو از اینجا گم کنم.

صـــدای.. نه.. قاطع و سرد خاتون توی اتاق میپیچه و میخوره به فرق سرم و سـست شـده میشـینم روی تخت.. خدایا چه غلطی کردم.. میگن از چاله در اومدی افتادی توی چاه! این قناته کاش چاه بود.

_سریع لباس بپوش بریم اونطرف وقت و هدر نده.

وقتی صـدای باز و بسـته شـدن درو پشـت سرم میشـنوم قطره اشکی از گونه ام روون میشه و با باز شدن دوباره در محکم دستی روش میکشم.

_هی سامی چی میگفت این وقت شب؟ اخراج شدی؟! معلومه که شدی صدات و انداختی رو سرت فکر کردی میزاره بمونی..

همچین رفتار میکنی انگار خیلی از ما بهتری، دو روز رفتی عمارت همچین دماغت و کج میگیری فکر کردی قاپ رئیس و دزدیدی..

خیلی خوشگلتر از توروهم به هیچ جاش حساب نکرده. دور برداشتی سر خاتون داد میکشی.

سرم و به طرف سقف میگیرم و آهی میکشم..

این و کجای دلم جا بدم.. میشه خفش کنی!.. واقعا توان صبوری و رد کردن این مرحله و غول آخر امشب و ندارم بزارش راند بعدی خواهشا.

انگار دلش سوخت که دهنش و چفت و بست زد و افسار و انداخت گردنش و از اتاق کشیدش بیرون..

لباس فرم لعنتی رو با اکراه تنم میکنم و از اتاق میزنم بیرون.

خدا لعنتت کنه معینی پدر، پسر_ و تف تو روح رئیس بزرگ..

با زمزمه و دعای آخر شب میرم عمارت ببینم امشبم ختم به خیر میشه یا نه.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۱۶۳

با دیدن مرد خونی روبه روم هرچیزی که فکر میکردم با اومدنم به عمارت میبینم و برام اتفاق میفته و براش خودم و حاضر کرده بودم به کل از ذهنم پاک میشه.

خودکار بدون حرفی پیش میرم و پیراهنش و کنار میزنم به وضوح رد چاقو روی پهلوش مشخص و تازه ست.

خاتون کنارم میاد و میگه..

_ببین کاری میتونی براش انجام بدی خونریزیش بند بیاد؟ تا دکتر برسه طول میکشه بیرون شهره.

اینکه توی فرم اســـتخدام کذایی از مهارت هام پرســـتاری روهم نوشته بودم اینجا به کارشون اومده بود.

_لوازم میخوام.. کمک های اولیه و نخ و سوزن بخیه.

مرد لاغر اندام با جثه ای متوســط که نیمه هوشــیار روی تخت خوابیده و بهم زل زده بود و بدنش مشخصا با خونی که از دست داده نسبتا سرد بود.

لازم نبود با ســـوال جواب چرا نبردینش بیمارســـتان یا درمونگـاه خودمون و خســـتـه کنم مطمئنـاً بهتر از من میدونستن راه بیمارستان کدوم طرفه.

دقیقا ای بعد همه چی کنارم حاضر بود و نفهمیدم چطور مشـــغول تمیز کردن جای بریدگی و معاینه علائم حیاتیش شـدم.. چیزی که همیشـه موقع کار ناخودآگاه تمام حواس منو به خودش جمع میکرد و از بقیه اطرافم غافل میشدم.

اون شب متوجه نشدم با رفتن روی سر این مرد و درمانش چه آینده ای برام رقم میخوره شاید اگر میدونستم بهش دست نمیزدم یا هم به حکم انسانیت و قسم پزشکی که خورده بودم بازم پی همه چی رو به تنم میمالم و کمکش میکرد.

هر چی که بود اون شب گذشت و من و خاتون به روی هم نیاوردیم چه ها بینموم تو خونه باغ گذشت و چی گفتیم و شنیدیم.

فردای اون روز دیگه از اون مرد و اون اتاق که تاحالا گذرم بهش نیفتاده بود خبری نشد و منم هر چند کنجکاو ولی زیپ دهنم و کشیدم و ترجیح دادم کر و کور و لال بمونم تا بتونم هر چه زودتر بساطم و جمع کنم و بزنم بچاک.

اما قبل رفتن دلم میخواست یک چیز این مجموعه رو که بدجور روی دلم سنگینی کرده بود و به خودم جایزه بدم و حتما اینکارو میکردم و چه اهمیتی داشت توبیخ بشم.

تا بفهمن البته اگر متوجه میشـــدن که شـــک دارم، من از اینجا زده بودم بیرون.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۱٦٤

عماد نگاه نگرانش و بهم میدوزه.. میدونه اینجور وقتا سگ میشم و به هیچ کسی_ رحم ندارم ولی امشب قصد نداشتم کسی رو بزنم.

فقط اولتیماتوم بود که خودشـــون و جمع و جور کنن وگرنه دفعه بعدی در کار نبود و خدا هم نمیتونســـت از چنگم بیرون بکشتشون.

رو به ســه نفری که جلوم به صـف و سر به زیر ایسـتادن عربده میکشم..

_یه مشت مفت خور علاف دور خودم جمع کردم.. فقط ادای آدما رو در میارن.

کسی که از پشت نارو بزنه از سگم پست تره.. فقط باد به گوشم برسونه کی داره برام سوسه میاد نفسش و قطع میکنم.

بلاخره بعد از چند دقیقه تهدید و ارعابشون برای اینکه دستشون بیاد با کی طرفن ردشون میکنم بیرون و رو به عماد میپرسم.

_از مخبر چه خبر؟..

_ردش کردیم اونطرف مرز..

سری تکون میدم و کمی آروم میشم و بلاخره خودم و میندازم روی مبل..

_بسپر امیر حواسش بهش باشه.. نمیخوام جنازه ش رو دستم بمونه.

مکثی میکنه و انگار دودله برای جواب که با نگاه ریزبینم در آخر دهن باز میکنه..

_اونشـــب دکتر و پیدا نکردم مجبوری خـاتون بـا یکی از خدمه جمعش کردن.

با سری کج کرده یه وری نگاهش میکنم.

_خاتون و خدمه؟! عقلت و از دست دادی؟ کدوم گوری بود این مرتیکـه مفنگی! هر چی خورجینش و پرتر میکنم انگار نعشگیش بیشتر میشه تا کاراییش.

با اومدن خاتون به سالن عصبانی برای جدی نگرفتن حرف هام سوالم و مستقیم از خودش میپرسم.

_کدوم خری رو آوردی رو سر خبرچینم؟!

هیچ وقت مســـتقیم از خدمه ها رو درگیر کارهام نکردم برای چی بدون اطلاع من سر خود کار انجام میدین.؟

خونسرد زل میزنه تو چشم هام و میگه..

_کی دیـدی کـاری رو بکنم کـه بـه ضررتـه؟.. خودت بـا محافظا بدو رفتی این بیچاره خونین و مالین اومد اینجا..

عماد گفت دکتر در دسترس نیست منم با سامی ترتیبش و دادیم. اگر وصله پینش نمیکردیم الان جنازه ش رو دستت مونده بود.

سامی؟.. سامی دیگه کدوم خری بود! خدایا من حتی نمیدونم تو خونم چه خبره کی میاد کی میره!

هر چند از اولم استخدام نوکر کلفتا با خاتون بود ولی دلیل نمیشد انقدر از رفت و آمد دم گوش خودم هم غافل بشم.

_بگو این پسره بیاد ببینمش..

نگاه تندی که عماد و خاتون رد و بدل کردن از چشمم دور نموند.

_امروز روز مرخصیش بود.

سری تکون میدم و لب هام و جمع میکنم.

_که اینطور.. اوکی..مرخصی.. باشه.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۱۶۵

نمیدونم چرا درک نمی کردم خاتون انقدر براشون اهمیت قائل میشد!

برای اون دختره کور با دسته بیلاش چنان بهم اخم و تخم کرد که گفتم شاید طرف و زیر مشت و گلد گرفتم و سقط شده که اینطور آتیشی و ناراحت بود.

یه نوک پای ناقابل که این حرفا رو نداشت. مثه گاو اومده تو شکمم عوض عذر خواهی با اون ناخوناش روی گردنم خط انداخت.

ولی طرز لباس پوشیدنش شبیه همون بود که با مشت کوبیدم تو کمرش، داشت توی آشپزخونه نفله میشد.

نه یکم حیف بود برا خفه شـدن قهوه های خوبی درسـت میکنه به خاتون میگم با ارفاق نگهش داره.

به طرف پله ها حرکت میکنم و رو به عماد صـدام و بالا میرم و تذکر میدم..

_جمع کن میریم شـمال.. ببینم این مرتیکه تو کارخونه چه غلطی میکنـه کـارگرا اعتراض کردن دو روزه مـاشـینـا خوابیدن..

خاتون دو قدمی جلو میاد و قبل اینکه بخواد چیزی بگه انگشـت اشـاره ام رو میزارم روی لب هام و همونطور که راهم و به بالا ادامه میدم میگم..

_در موردش فکر میکنم.. فعلا حوصـله هیچی رو ندارم اعصابم تخمی.

سـگرمه هاش توهم میره ولی واقعا اینکه امشـب خودم و نشون پرتو زاده بدم.. نه.. ازم ساخته نبود..

نمیدونم چرا خاتون انقدر دسـت و پای بیخودی میزنه! تا چیزی رو بین ما درست کنه که اصلا وجود نداره.

خشت اول گر نهد معمار کج

تا ثریا می رود دیوار کج

کلا ما خشـــت اول که هیچ از زیر پایه ویران بودیم و همه چی روی تلی خاکستر بنا شده بود.

هیچ دلم نمیخواست نه ریخت خودشو ببینم نه اون تخم حرومی که چسـبیده بهش و انگار با دیدنش سـیخ داغ فرو میکردن توی چشم هام..

نفســم و محکم بیرون میدم و در و پشــت سرم محکم بهم میکوبم.. هنوزم بعد هفت سال نتونستم با این قضیه کنار بیام و فکر نکنم تا اخر عمرم هم برام هضم بشه.

نمیتونم وســوســه برداشــتن قاب عکس توی کشــو رو از خودم دور کنم.

با سر انگشـــت ها روی تصـــویر بی جون و چشـــم های خندونش دست میکشم.

تقریبا سه سالی هست که دیگه جلوی دیدم نمیزارمش..

چشـــم هاش شـــده بود کابوس روز و شـــبم هر جا رو نگاه میکردم سایه ای محو ازش توی ذهنم میدیدم و بی خود از خود میخواستم یه کاری دست خودم و خودشون بدم.

مثلا نصفه شب سرشون و بزارم رو سینه و خودم و راحت کنم.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۱۶۶

با برداشـــتن کیف دســـتی کوچیکی که آماده کردم خیلی آهسته و پیوسته با نوک پا میرم طرف خروجی.

چیزی که همیشه توش مهارت داشتم با کمترین سرو صدا و مثل شبح حرکت کردن.

در همیشه از داخل قفل میشد و کلید هم روی در بود. کلیدو محض اطمینان میزارم توی جیبم و میرم بیرون.

آسمون نیمه شب، مهتابی و تا حدودی هوا روشنه و میتونی محوطه خالی و سکوت و کورو ببینی. اوف عجب هوای گرمی.. اینم امشب دل به دل من داده.

از کناره های دیوار و در پناه درختا خودم و میرسونم پشت عمارت..

وقتی خودش الدنگش نیست نصف افرادش هم نیستن و هر چند متر یکی رو در حال متر کردن محوطه نمیبینی.

شانس من خاتون هم امروز و امشب پیداش نبود و این یعنی عشق و حال..

رسـیدم و اووف عشـق من در چه حاله؟..هاله ی افتاده مهتاب روی سـطحش و نوری که روش میتابید، رویاییش کرده بود.

ذوق و شـوقم برای این یواشـکی به قدری بود که هیجان زیادم و فقط خودش میتونست فرو بنشونه.

روپوش سیاهی که روی پیراهنم پوشیده بودم و در میارم و داخل ساک میچپونم.

هرچقدر از چسـبیدن لباس خیس به تنم متنفر بودم ولی دیگه انقدر دیوونه نبودم تا خودم و لخت کنم در حد یه شورتک کوتاه و چسب پام بود با پیراهن سفیدی که بدون لباس زیر پوشیده بودم.

همیشه اعتقاد داشتم رنگ روشن توی آب انرژی مضاعفی بهم میده.

خاتون میگفت روی اسـتخر و محوطش هیچ دوربینی سـوار نیسـت و از وقتی اینجا رو دیدم این فکر مثل خوره توی فکرم دور میزد.

دو روزه عمارت خلوته و پرنده پر نمیزنه.. چه وقتی بهتر از امشب تا بتونم قبل از رفتن عقده ام رو خالی کنم.

با نوک پا دمای آب و تســـت میکنم و لرزی از فکر پریدن توش به تنم میشینه..با پوست کلفتی میگم بدک نیست.

جرات روشن کردن پکیج گرمایشی رو نداشتم و همین جور کم کم از لبه سر میخورم توش و وووییی یخ زدم.

تمام رگ های تنم باز شد و کم کم شروع به دست و پا زدن کردم تا بدنم گرم بشه.

با اینکه هیچکس اینطرفا نمیومد ولی بازم محض احتیاط زیاد شلپ شلوپ نمیکردم.

نمی دونم چقدر زمان گذشت و تو اب بودم و از این طرف به اون طرفش و چند بار شـــنا کردم..؟ ولی حال خوبی داشتم.

نمیـدونم چطور میشـــد هم سر کیف بیـای هم تمـام عضلاتت از خستگی دیگه نای حرکت نداشته باشن.

خودم و تو اب رها میکنم و ســـبک و آروم توی ســـکوت شب به آسمون خیره میشم.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت ۱۶۷

مهتاب درســـت روی تنم میتابه و از حس حظورش لذت میبرم انگار روی یک سن ایستادی و نور افکن تو رو نشونه رفته و تنها منبع انرژی هستی که کائنات بهش محتاجن..

چشـم هارو میبندم و دسـت هارو باز کرده و روی سـطح آب شـناور میشـم. موج ها اهسـته بدنم رو نوازش میکنن و بلاخره لبخندی بعد مدت ها از روی آرامش وجودم روی لب هام میشینه.

دچار یک نوع خلسه شدم و دوست دارم همینجا بخوابم.

چند دقیقه ای از این آرامش نگذشته که احساس عجیبی بهم دست داد.

من هیچ وقت حس ششم قوی نداشتم یه آدم عادی، ولی اینکه سنگینی نگاهی رو روی خودت احساس و حس کنی در عین تنهایی، تنها نیستی! ترسناک بود.

چشم هام و باز میکنم و این حال غریب در من قوت میگیره و باعث میشه اطرافم و با احتیاط نگاه دقیقی بندازم که توی تاریک و روشن هوا چیز زیادی دستگیرم نمیشه مثل همون موقعی که اومدم ولی تمام پوست تنم هماهنگ با حسم مور مور شده و تصمیم میگیرم خودم و از آب بیرون بکشم.

از نردبون کنار دیوار میگیرم و خودم و میکشم بالا آب از تمام هیکلم سرازیر میشه و هنوز هیچی نشده لرز به تنم میشینه.

میرم سراغ کیفم و حوله کوچیکی از توش بیرون کشـــیده و روی موهام میکشـــم و مانتوی مشـــکی بلندی که موقع اومدن تنم بود و دوباره میپوشم.

حالا حس بهتری دارم، آروم و آهســـته راهم و به طرف محوطه جلویی میگیرم.

از گوشـه ی چشـم حرکت شـبح واری رو حس میکنم و با قورت دادن آب دهنم نگاهم و از روبـه رو نمیکنم و بـه حالت دو خودم و میرســـونم خونه باغ و خدا رو شـــکر به همون حالتی که ترکش کردم درو آهسته باز میکنم و خودم و داخل میکشم.

چند دقیقه راه اونقدری هسـت که آب اضـافه لباس های نازکم و بگیره و رد خیسی روی فرش نزارم.

تازه وقتی در اتاقم و پشت سرم میبندم متوجه تپش قلب و سرمای نشسته توی بند بند وجودم میشم.

کمی بی حرکت می ایستم تا ریتم نفس هام آهسته تر بشه و سریع خودم و به حمام میرسونم و لباس های خیسم وگوشه ای پرت میکنم و زیر دوش آب گرم میرم.

انقدر توی آب موندم که توهم زدم، کسی نبود که این وقت شب..

با فکر به حرفای خودآزار مریم و داستان های جن و انسی که تعریف میکرد به تنم لرزی میفته..

خدایا چرا آخه الان باید حرفاش تو مغزم صدا بده.. ولی اگر قراره موجودی اونجا بوده باشه جنس ادمش و ترجیح میدم.

وای خدایا خل شدم رفت.. توکه جنبه نداری بیخود میکنی همچین غلطی انجام میدی.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

پارت۱۶۸

دست روی شیشه میزارم و نگاهم و با تمام احساس ندامتی که وجودم و گرفته بهش میدوزم.

اندام نحیفش حتی ضـــعیفتر از قبل شـــده و چشـــم های خوش رنگش بی فروغ زل زده به پنجره.

دلم میخواد بپوکه از بس دلتنگ لمس دست ها و به جون کشیدن بوی تنشم.

صدای وزوز مزاحمش توی گوشم زنگ میزنه..

_داروهاش و مرتب اســـتفاده میکنه فیزیوتراپ و گفتار درمان هم هر روز باهاشـون تمرین میکنن و اگر همین جور پیش بره انشاا... به زودی به نتایج امیدبخشی میرسن.

نمیدونم چرا حس میکنه باید این توضـــیحات و هر دفعه که میام اینجا یا تو تلفن بهم گوش زد کنه.

که یعنی چی؟! کارمون درســـته و نگران نباش! همه چی به بهترین نحو ممکن داره پیش میره.؟

یکم دیگه بگذره بعید نیســـت بگه.. حرفم زد حتی چند قدمم تاتی کرد شما نبودی ببینی.!

والا با پولی که بهشـــون داده بودم بایدم اینجور سرو زبون میریخت مادرم که زبون نداشـت اگر کم کاری و کوتاهی هم داشتن بخواد به رو بیاره و گله کنه.

قطره اشـکی که هنوز توی کاسـه ی چشـمم حبس رو قبل آزادی با انگشت پاک میکنم و با نفس عمیقی نگاه از چشم های بسته اش میگیرم.

_حداکثر تا ده روز دیگه اینجاسـت بعد میام میبرمش پیش خودم.

نمیدونم لبخند ملایم و کنایه وارش و به چی تعبیر کنم ولی برام سنگین اومد.

چی فکر کرده که میام میندازمش اینجا میرم رد کارم؟ با اینکه برای تفکراتش سر ســـوزنی ارزش قائل نبودم ولی شاید، باید بهش حق داد.

اطراف و که نگاه میکردی پر بود از نشـــانه هایی که با کلی وعده و وعید برگشت به خونه پر شده بود.

هر گوشـــه و کنار روی تخت ها یا نیمکت ها بودن موسفیدهایی با دست ها و چهره ی چروکیده و چشم هایی کم سـو در انتظار، که در خوشـبینانه ترین حالت یا منتظر عزیزای از یاد بردشـــون بودن یا عجلی که اونا رو از قید و بند انتظار و روزهای بیثمر رها کنه.

_امید به خدا.. هر جا هســـتن بازم خوبه که از یاد نرفته باشن.

دل پری داشت از همه ی ازیاد برده ها..

بعد دیدن مامان تا وقت غروب به چندتا بنگاهی سر زدم.. امان از قیمت هایی که بالاتر رفته اما کمتر نشده بود..

به سرم زد برم دیدن مریم ولی همون لحظه هم میدونستم طاقتش و ندارم. دلم برای یه همزبون تنگ شـــده بود. ناگفته هایی که روی سینم فشار میاورد.

میتونستم شب و نرم عمارت اما کجا رو داشتم که برم و طبق معمول غروب دســـت از پا درازتر دوباره راهم و کج کردم همون سمت که با سـوپرایزی که منتظرم بود کاش گوشه ی پارک میخوابیدم.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۱۶۹

روانشناس نیستم ولی بعضی آدم ها نمیتونن هر چقدر هم که بخوان طبیعی رفتار کنن در آخر چیزی که توی فکرشون

میچرخه و تاثیر آنی داشـــته روی رفتار و نگاه هاشـــون هم نمود پیدا میکنه.

از همون اول متوجه چشم های پر حرف خاتون سلام زیر لبی ســـنگینش به خودم شـــدم حالا هر چقدر بخواد بی تفاوت و سرد رفتار کنه.

آزاده و آذر هم توی آشـپزخونه دائم درحال پچ پچ بودن و با هر جمله ی آهســـته ای که میگفتن با تکون سر مهر تاییدی هم روش میزدن و خوشـــبختانه تیر نگاه هاشـــون هدفش من نبود.

و اما وفا... مابین این دو گروه بود نه بی اعتنا و نه چراغ خاموش با ایما اشـــاره.. چنان دماغش و با دیدنم چین داد فکر کردم یا بوی بدی میدم یا ارث پدریش و خوردم.

در هر حـال خودم انقـدر از عـالم و آدم پر بودم کـه بی اهمیت به هر سه گروه بعد از چند دقیقه وارد اتاقم میشم و با تعویض لباس روی تختم دراز میکشم.

بقیه روز هم جزو مرخصـیم حسـاب میشـد و دلم تنهایی میخواست.

قبل اینکه از فکر و خیال دیوونه بشـم یکی از معدود کتاب هایی که با خودم آورده بودم و دسـت میگیرم و شروع به خوندن میکنم ولی کو حواس جمع.

ده روز دیگه به پایان قراردادم بود و منی که برای تموم شدنش روزشماری میکردم حالا غم خونه و جابه جایی منو گرفته بود.

از طرفی احسـاس میکردم با اینجا بودن مثل یک آب راکد میگندم و تمام سـال هایی که برای آینده ام جون کندم و تلاش کردم همش بر باد فنا میرفت.

اینجا تو نقش کس دیگه بودن یعنی زندانی توی پوسـته ی ظاهریت..

غلطی میزنم و کتاب از دستم پرت میشه پایین.

شـاید یک سـاعت یا کمتر نگذشـته بود که با تقه ای به در که عملا اجازه محسوب نمیشد سرو کله ی وفا پیدا میشه.

چشم هام و چرخی میدم و با تنبلی سر جام میشینم و پاهام و آویزون میکنم.

_چی شده؟!

_ چیکار کردی؟!

نفسم و بیرون میدم و کلافه از حرف بی سروتهش میگم..

_کجا رو چیکار کردم؟

جلوتر میاد و آهسته تر از قبل میگه..

_چه جوری مخش و زدی؟

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت ۱۷۰

تازه متوجه قیافه طلبکار و دســـت های گره کرده روی سینش میشم.

_فعلا که تو مارو مخ کردی...

_من خودم و کشتم از هر راهی رفتم، دوساله اینجام فقط توهین و تحقیرش نصـــیبم شـــد و آخرشـــم تونســـتم مخ دربونشو بزنم اونم برام طاقچه بالا میزاره.

تو دو روزه اومدی اینجا چه جوری خودتو نشـــونش دادی که اینجوری توجهش و جلب کردی.!؟

یکم نگاهش میکنم و درکی از جملاتی که میگه رو به هیچ وجه ندارم.. ذهنم آلارم میده ترجمه حرفاش و نمیتونه به قســـمت فوقانی مغزم برســـونه و در نهایت من هنوزم در همون حالت گیج و مات ثابتم.

نمیدونم چه فکری میکنه که باز قیافه ش چندش وار جمع میشه کم مونده زیر بغلم و بو کنم ببینم شاید مشکل اساسی دارم.

_ببین من الان واقعا متوجه نمیشم ماجرا چیه توهم با این کارهات فقط داری وقتم و تلف میکنی میشـــه بری بیرون میخوام بخوابم.. البته اگر ناراحت نمیشی.

پوزخندش کم کم داره اعصابم و بهم میریزه..

_دو روزه ای، حتی پات به اتاقش هم نمیرسه تو همین باغ یا گوشـــه کنار ترتیبت و میده و مثل خیلیای دیگه از عمارتش تفت میکنه بیرون..

کلفت و نوکر و چه به رئیس! حالا دو کلمه لفظ قلمم صحبت کنی فکر کردی مالی هستی؟ با اون قیافت..

بی حوصـــله سری برای هزیان گویی هاش تاب میدم و همونطور که دراز میکشم اشاره میکنم.

_باشه.. درم پشت سرت ببند.

یکم دیگه ادامه میداد کفاره لازم میشـــد.. کم مونده بود خود زنی کنی تا بهم بفهمونه هیچ پوخی نیستم!

آهی میکشم و پشت میکنم بهش..

نمیدونه لازم به گفتن اون دیگه نیست.. یک بازنده مطرود همیشه تنها و هیچی نداره، آس و پاس دو عالم.

صـــدای کوبیدن در از جا میپرونم و زیر لب روانی نثارش میکنم و روبه سقف با چشم غره ای میگم..

یعنی هر جا میرم یکی شـــبیه شـــایســـته باید تو طالع من بکاری؟! خوشـــت میاد؟ زنگ تفریح شـــده برات یکم بخندی وقتی هزیون های مغز ناقصشون و بارم میکنن؟

اینبار وقتی صـــدای تقه دیگه ای به در میخوره عاصی ملافه رو روی صورتم میکشم و دعا میکنم نامرئی بشم.

_سامی... بیا شام بخوریم.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۱۷۱

صـدای آزاده سـت و حیف که فقط چند ثانیه از رفتن وفا میگذره و نمیتونم تظاهر به خواب کنم پس بدون برداشتن ملافه از همون زیر میگم.

_ ممنون.. شام خوردم.

عوض بسـته شـدن در تن صـداش نزدیکتر میشـه و آهسـته میگه..

_وفا رو ولش کن.. اولا با ماهم درگیر بود.

مخصوصا که مهاجر هستیم بهمون فخر میفروخت. انگار جای اونو تنگ کردیم.

مهاجرن؟!.. بهشون نمیخورد.

_خاتون صبح زود احضارمون کرد و همه رو بلا استثنا برد عمارت اصلی..

کنجکاو ملافه رو از سرم میکشم پایین و میچرخم طرفش.

لبخندی میزنه و با بدجنسی ادامه میده..

_بیا بریم شام سرد شد.

اینم من و گیر آورده.!

_خب این چه ربطی به من داره؟ وفا چرا باید یه مشـــت چرند برام ببافه؟

شونه ای بالا میندازه و برمیگرده طرف در و میگه..

_شاید چون رئیس دنبال یکی میگشت که بین ماها نبود.

ها؟! خب یعنی چی؟.. چرا اینا یه جوری صـــحبت میکنن مغز من عاجز از فهمشه! یکی که بینشون نبود!؟..

نکنه منظورش منم؟ خب نابغه من نبودم دیگه.. خدایا نکنه یه چیزی شـــون گم شـــده میخوان بندازن گردن من! حالا رئیس و بیار شانس گند سامی رو بار کن.

چند ثانیه بعد خودم و سر میز و روبه روی وفا و بغل دست خاتون پیدا میکنم.

هرچی منتظر میشـــم شـــاید نگاهی، اشـــاره ای.. ولی انگار توهم زدم و فقط صدای قاشق چنگاله که داره روی مخم رژه میره.

چند لقمه ای محض تابلو نبودن میخورم و تنها خوش اشـــتهاهای جمع همون خواهران آشـــپز هســـتن که با ولع دارن دست پخت خودشون و درو میکنن.

و خاتون که البته شب ها همیشه سبک میخورد و بیشتر برای همراهی ما سر میز میومد. اما وفا ذره ای برام مهم نبود چی کوفت میکنه.

کلافه و بی صـــبر کمک میکنم تا میز جمع بشـــه با رفتن خاتون به اتاقش خودم و به آزاده میرسونم و میکشونمش گوشه ی آشپزخونه.

_میشه امروز و دقیق توضیح بدی چه اتفاق افتاده؟

شونه ای بالا میندازه و بی خیال میگه..

_نمیدونم چه خبر بود ولی رئیس کم مونده بود با چشـــم هاش مارو قورت بده از بس نگاهش بالا پایینمون کرد.

پلکی میزنم و میپرسم..

خب رفتارهای مالیخولیایی این بشر چه ربطی به من داره؟!

نگاهش و توی صورتم و دور میده و قبل رفتن میگه..

_وقتی بین ما پیداش نکرد شـــنیدم به خاتون گفت.. اونی که تازه استخدام کردی کجاست؟

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۱۷۲

تا خود صـــبح نیمه خواب و بیدارتوی جام غلت زدم و کابوس و رویا رو درهم دیدم.. یه جورایی برای فردایی که نیومده شبانه همچین قشنگ جلوجلو سرویس شدم.

چشـــم های خمار و پر آب با پلک های پف کرده نتیجه خوش خوابی دیشبم و به رخ آینه میکشید.

این مردک مثل جن میموند.. چند روز نبود و یکباره کی سروکله ش پیدا شد که بخواد همه رو برا پیدا کردن من به خط کنه؟

هر چی فکر میکردم قضـــیه دزدی از عمارت بیشـــتر برام تقویت میشـــد وگرنه من کجا اونا کجا؟! حتی همدیگه رو نه دیده بودیم نه میشناختیم!

به آنی رنگ ســـفیدم پرید و اینبار با خودت میت فرقی نداشتم.

انگار یکی یه لحظه یه ســـیخ برداشـــت و فرو کرد تو سرم و یک نظریه فوق العاده ترسناک و جا گذاشت.

نکنه معینی جام و پیدا کرده؟!.. نه مگه میشـــه.. اصـــلا معینی کجا اینجا کجا؟!.. آره فکر بیخودی بود.

اما هرچقدر بیخود ذهن خلاق و اســـکل من از هر گوشـــه سیخی بهش میزد و پرو بالش میداد.

گمشو برو بیرون سامانتا از توی این دستشویی عوض ریدن تو کاسه توالت داری به اعصاب خودت تِر میزنی با نظریه های احمقانت.

بوی ضدعفونی که بچه ها برای نظافت خونه باغ استفاده کرده بودن بدتر حال و هوای چشم هام و ابری و متلاطم کرد و به اجبار ماسک یکبار مصرفی روی بینی و دهانم کشیدم.
خدا به داد برسه انگار بعد خونه باغ نوبت عمارت بود. اینجور که خبر دادن فرداشب مهمونی مفصلی قرار بود داخل عمارت برگزار بشه و همه توی تکاپو بودن و حتی چند نفری هم اومده بودن تا دستی به محوطه باغ هم بکشن.

وفا و دو خواهرا و من با نظارت خاتون تا شب شروع کردیم برق انداختن درو ویوار و هرچی که میشد روش دستمال کشید و به کل یادم رفت دیشب چی شنیدم و چه فکرهایی به ذهنم خطور کرد.

خوشبختانه انگار مرسوم بوده غذا، دسر و کیکو میوه رو از بیرون سفارش میدادن و فقط پذیرایی به عهده خدمه بود.

نمیدونم چه خبر بود که انقدر ریخت و پاش داشتن ولی با شنیدن حرفای آذر قشنگ تفهیم شد، انگار مدیرا و سهامدارهای کارخونه های نساجی مازندران و تهران هر سه ماه یکبار گردهمایی شون و اینجا میگرفتن.

درواقع تازه فهمیدم طرف مولتی میلیارد و صاحب چند کارخونه و شرکته و خرش خیلی برو داره و فردا شب اینجا جای سوزن انداختن نبود.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت ۱۷۳

حتی با بودن پنج خدمه کمکی مرد برای سرویس دهی و پذیرایی باز با کمبود نیرو مواجه بودیم و هر کدوم به یک طرف میدوییدیم تا کم و کسری نباشه.

ترسی که بچه ها از صاحب مجلس داشتن روی منم تاثیر گذاشته بود با اینکه گوشه ای از اخلاق خوشگلش به تن منم خورده بود.

با دیدن خاتون که برای صدمین بار وارد آشپزخونه شد تا نظارتی روی پذیرایی و بقیه امور داشته باشه و لباس شب زیبا و پوشیده ای که به تن کرده بود برای چندمین بار توی دلم سلیقه و اندامش و تحسین کردم.

هر کس از پشت سر نگاهش می کرد باور اینکه طرف سن مادرش و داره واقعا سخت بود.

در عوض من و دخترا با پیراهن و سارافون های متحدالشکل و مشکی سفیدی که بهمون داده بودن از یک فرسخی داد میزدیم داریم اینجا خدمت ارباب رجوع و میکنیم.

از همین رنگ، پیراهنو جلیغه شلوارش تن مرد های پذیرایی کننده بود.

ساعت نه و نیمه و دارن غذا هایی که از کترینگ آوردن و از در پشتی میارن داخل و روی میز سلف شام میچینن..

سریع از خاتون یه آنتراکت کوچیک میگیرم و یه سر میرم بیرون تا هوایی تازه کنم.

بوهای گیج کننده و انواع خوشبو کننده ها با عطرهای گرون قیمتی که فضا رو اشباع کرده باعث سردردم شده.

بلاخره اون همه استرس و اضطراب مداوم باید خودش یه جا نشون بده.

هوای بیرون خنکای پاییزی رو داره ولی بودن کسایی که برای کشیدن سیگار و صحبت با گوشی یا خلوت عاشقانه ماچ و بوسه یواشکی توی حیاط پشت عمارت یا حوالی استخر بپلکن.

از کناره های خلوت خودم و به گوشـــه ای از حیاط میرسـونم.. ترس از دیده شـدن توسـط افرادی که شـاید زمانی باهاشـون مراوده داشـتم همیشـه در هر مکان با من بود ولی به نظر نمیومد هیچکدوم تجربه یا سررشـــته ای توی نخ و پارچه داشته باشن که حضورشون اینجا بخواد نگرانم کنه.

با نشستن روی تنه مصنوعی تازه متوجه درد مفصل های پا و کمرم میشم.

حتی حوصـــله اینکه بخوام با خودم غر هم بزنم و ندارم.

تازگی ها هر اتفاق برام می افته بیشتر منو به گذشته وصل میکنه.

نه اینکه چیزی رو از یاد بره باشـــم که هیچی چیز فراموش شدنی نیست.. ولی خب کم پیش میومد هر چند روز یکبار یادآوریشون اذیتم کنه.

دیدن زن ها با لباس های مجلسی ــ و پر زرق‌وبرق و مردهایی پوشیده در کت و شلوار های مارک.. سرخوشانه

هرچند در ظاهر اما شـــبشـــون و میگذرونن، لبخند تلخی روی لب هام مینشونه.

واقعا چقدر فاصـله هسـت وقتی جایگاهت به به تار مویی بنده و به آنی از اوج به کف میرسی!؟ و قاب روبه روت و از چشم بقیه تماشا کنی؟

تصـــویر دختری با موهای بلند و لباسی به رنگ انار سرخ پشـت بوته های شـمشـاد باغچه که با مردی قدبلند و بور خلوت کرده و داره با دلبری برای دادن بوسه ناز میکنه.

این صـحنه قدیمی و به ظاهر جذاب به قدری زنده بود که به آنی با صدای بم و مردونه ای از خیالات گذشته به زمان حال رسیدم.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۱۷٤

_هر چقدر پرتو زاده براش بال بال میزنه، پسره محل سگم بهش نمیده جا داشته باشه میخواد سر به تنش نباشه.

البته حقم داره کی که از عشـــق سربه فلک زده و دم پیری باباش دل خوشی داشته باشه.

تمسخر صداش واضح بود.

صدای جوونتر دوم با کمی مکث به گوش میرسه..

_ با همچین لعبتی رو به روز داره جونتر میشــه پیری. البته اختلافشون برای ما که بد نیست..

پسره رو میشــه یه جوری دور زد هرچند ســختی ها و قلق خودشــو داره ولی اگر بخواد با باباش هم کاســه بشــه دیگه کسی_ به گرد پاشــم نمیرســه. اونوقت امثال ما باید بریم کشکمون و بسابیم.

خب خدارو شـــکر یه مکالمه معمولی بود و غیبت مردانه بود، هرچند مشــخصــه دارن زیر آبزنی همدیگه رو میکنن که توی مهمونی های کاری، زیر لبخند ها و نیشــخند ها با

تعارفات ظاهری که برای هم رد و بدل میکنن چیز عجیبی نیست که همه از پشت بهم خنجر میزنن..

شـده از روی زنده و مرده هم رد میشـن تا بتونن از پله ای بالاتر به بقیه فخر بفروشن.

با شـانسی ـ که من داشـتم ترسـیدم با سرو اونهمه مشـروبات الکی با تنوعی که یه بار و سـاپورت میکرد یه مسـت زنگیش به تور من خورده باشه..

البته اینا هم از نوع تیز و هوشـیارش خطرناک بودن پس تا چشم هاشون من و شکار نکرده بود بهتره گورم و گم کنم.

در حالی این مکالمه ادامه داشـــت که فقط نیم رخ مرد جوونتر توی دیدم بود و اون یکی بعد از نیم چرخی که زد تازه جلوی دیدم قرار گرفت.

خوش قیافه که میگم یعنی واقعا جذاب بود.. یه قیافه داشت، مامان.. عین هو جیسون موموآ فقط موهای کوتاه و رنگ مشکیشون اون ها رو از هم متفاوت میکرد. چشم هاشم مثل عقاب همه جا رو زیر نظر داشت.

خودمو کمی عقب میکشم و سعی میکنم با کمترین صدا دور بشم.
مطمئنا دوست نداشتن یکی از کارکنای صاحب مهمونی شاهد چرت و پرتایی که پشت سر طرف گفتن باشه.

صدای موسیقی نسبتا ضعیفی از داخل ساختمون میومد اونم به دلیل باز بودن درهای تراس و ورودی های پشتی با خیال راحت تر عقب گرد میکنم و چند متری ازشون فاصله میگیرم که با صدای..
_آهای تو..
سر جام استپ میکنم. چرا فکر میکنی کسی با تو کار داره؟!

هنوز قدمی برنداشته که اینبار صدا رو واضحتر از نیم متری پشت سرم میشنوم.
_امیدوارم گوشات به همین شدت شنواییشون مشکل داشته باشه چون من از موش های فضولی که گوشه کنار جاسوسی مردم و میکنن بدجور چندشم میشه.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۱۷۵

نفس بلند و نامحســوسی میکشــم و برمیگردم طرفش.. با اون چشم های زاغ و حالت دارش زل زد تو صورتم.

_با من کار دارید؟

هیچ اداپی در کار نبود واقعا متوجه منظورش نمیشدم. اون مردک دیلاق همراهش کجا غیبش زد.

فقط نیشــخندش و گوشــه ی لبش روی اون صــورت جذابش کم داشتم.

گوشه ی کتش و عقب زد و دست خالی از جام مشروبشو فرو کرد داخل.

نگاهش دقیقتر از قبل روی صورتم چرخی زد و با بالا بردن جامش قلپی ازش سر کشید و با چشمکی به حالت شوخی وار گفت..

_موشای خوشگلی اینجا چرخ میزنن.. حیف نیست از کار بیکار بشن و ول بشن تو خیابونا!؟ خیابونا هم که پره گربه های سبیل کلفت و چاق و چله که دنبال طعمه ان...

مات و بی حرکت به لحن تهدیدوارش گوش میدم. موش و گربه و هر حیوون چندشی خودتی و هفت جد و آبادت مرتیکه قیافه..

فکت و ببند تا زر اضـــافه نزنه که بعدش دنبال رفع و رجوعش نباشی.

اما چه فایده که نمیتونستم اینا رو تو صورتش بکوبم.

همین الانم جرات نکردم پشـــت کنم بهش با اخم های درهم خیره به صورتش قدمی عقب رفتم که انگشت اشاره اش رو بالا آورد و چند بار با تک ابروی بالا رفته برام خطو نشون کشید.

مهموناشم عین خودش عوضی ان.

پشـت که میکنم بهش نگاه خیره یکی رو از پشـت شـیشـه های قدی روبه رو روی خودم حس میکنم.

شـــدت نور از داخل به حدی که فقط از اندام درشـــت و لباس هاش متوجه مذکر بودنش میشـــم و نمیفهمم واقعا نگاهش روی ماست یا فقط روش به این طرفه!

گفتم ما؟!.. به پشت میچرخم و میبینم مردک قیافه هنوز سرجاش ایسـتاده و به نشـونه سـلامتی جامش و برای اون مرد بالا میره و با نیشخندی سر میکشه.

خب حالا مطمئن شدم تیرنگاهش سمت ماست و نمیخوام فکر کنم اون شخص کی میتونه باشه.

آب دهنم و قورت میدم و با فکری پریشـون و خسـته تر از قبل با احتیاط از کنار چند نفر رد میشـــم تا گند دیگه ای بار نیاوردم.

خودم و میرسونم به آشپزخونه که تنها خدمه بی آزار اونجا حضور دارن.

اســـم منو بـاید توی گینس ث کنن از بس مثـل آهن ربـا جذب دردسرم بالاست.

شـام سرو شـده و سـالن غذاخوری خالی و ما در حال جمع کردن میز هستیم.

نگاهم دنبال خنده های آزاد و ازاده و حتی وفا میگرده..

چـه راحـت بـه هر چیزی لبخنـد میزنن و از لحظـه لـذت میبرن. گاهی هم بـا خـدمـه مرد تیـک میزنن و کنـار خوشی های اعیون نشینا ایناهم شبشون و سر میکنن.

به حالشون غبطه میخورم، کاش منم میتونستم همین قدر فراغ بال و راحت فکرم و ازاد بزارم و از لحظه لذت ببرم.

تو احوالات خودم غرق بودم که آذر با تعجب میگه..

اونجا چه خبره؟!

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۱۷۶

عماد گفت سکته کرده.. مردک پیر خرفت عشق و حالش و گ.وه خوریاش و جای دیگه میکرد سکته و مرگ و میرش و اورده بود تو خونه من..

حتی ذره ای نه زنده بودن نه مرگش برام اهمیت نداشت. در حقیقت چشم دیدن نصف بیشتر این جمعیت نداشتم ولی چه میشه کرد که باید با همینا بُر خورد.

میگن دوستت و نزدیک خودت نگه دار، دشمنت و نزدیکتر.. الان حساب ماست.

انگار بین سالن غذاخوری و سرویس ها خورده زمین وقتی خودم و رو سرش رسوندم که دراز به دراز کف سالن بود و چند نفری دورش بودن.

یکی هم که لباس خدمه رو داشت کنارش با دست هاش داشت یه کارایی انجام میداد.

عقبتر دست به جیب به تماشا نشستم ببینم روحش به پرواز در میاد یا نه که متوجه ایستادن امیر کنار خودم شدم.

_خدا شانس بده.. این پیر سگ تو مسیر مستراح هم که عجل سراغش میاد یه حوری از ناکجا آباد سبز میشه و با دست های لطیفش رو سک و سینش کار میکنه،!

نفس بلندی میکشم و بی حوصله میگم..

_ برا تو چه فرقی میکنه توکه هر خر ماده ای هم طرفت بیاد محو چشمای آهوییش میشی_ و دست به حرکت.. پایین تنت برا آدم و حیوون نه نمیاره.

_بهتره خفه شی و دهن گالت و ببندی..

پوزخندی میزنم..

_حالا منکه جز پس کله و ماتحتش چیزی نمیبینم چه جوری فهمیدی طرف حورو پری و تا پوست لطیفشم پیش پیش رفتی !؟

سیگاری بین لبش میزاره و روشنش میکنه از رو لبش برمیدارم و پوکی بهش میزنم که فحش کلفتی بارم میکنه و یکی دیگه بیرون میکشه.

_تو حیاط دیدمش وسط درختا بود... خوشگله و البته نترس..

_هوم...

قبل اینکه کار به تنفس مصنوعی و دهان به دهان و این چرت و پرتا برسه و امیر یه دور خود زنی کنه ، دکتر عیوضی بلاخره سرو کله ش پیدا میشه و نمیدونم با اون دختره چه وردی میخونن که روح نیمه جون جنازه رو از وسط راه میکشن پایین و میدنش آمبولانس ببره.

_هی... طرف رفت.. کجا سیر میکنی؟

تا وقتی امیر با آرنجش نکوبیده به بازوم متوجه نشـــدم چشـــم هام تمام مدتی که جلوم داره رژه میره خیره بهش مونده.. نیم رخ جذابی داشت.

_ تا حالا ندیدیش مگه ..

چرا دیده بودم اما نه در این هیبت و این ها همه لباس روی دوتا پاهاش، نیمه شب زیر نور ماه و غوطه ور وسط کلی آب.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۱۷۷

سر دســـت هارو باز میکنم و بی حوصـــله بدون باز کردن دکمه ها پیراهن و از سر بیرون میکشم و پرتش میکنم روی صندلی..

تکونی به سرو گردنم میدم و صدای شکستن قلنجشون و در میارم.. خسته ام اما خوابم نمیاد.

یه پیراهن دیگه از تو رگال در میارم و بدون بستن دکمه هاش دستام و توآستین هاش فرو میکنم.

یک ساعتی هست که آخرین نفرات رفتن و بلاخره عمارت توی سکوت لذت بخشی- فرو رفته و غیر صداهای جزئی تمیزکاری خدمه چیزی به گوش نمیرسه..

پله هارو پایین میرم و خودم و به سالن میرسونم همهمه دخترا به گوشم میرسه..

روی یکی از مبلا که دید مستقیمی بهشون نداره میشینم میدونم زیر نگاه من دست و پاشون و گم میکنن و بیشتر گند میزنن.

چشم هام و روی هم میزارم و پاها رو روی میز وسط دراز میکنم.

_فکر نکن نفهمیدم یه ســـاعت جیم زدی کدوم گوری بودی؟ نکنه یکی رو تور زدی؟

یک لحظه حس میکنم این با منه!؟

_آرمان بهم پیشنهاد داد..

_نههههه...!! قبول کردی؟

صـــدات و بیار پایین.. چته داد میکشی!.. پس چی که قبول کردم. قرار شد هماهنگ کنیم بریم بیرون.

_خاک تو سرت.. آخه احمق آرمان گور نداره کفن داشــته باشه! برو به یکی بچسب دوزار ته جیبش باشه تا دستت و بگیره نه خودش دستش و بکنه تو جیب تو..

_میگی چیکار کنم؟.. اونی کـه دوزار داره کـه نمیاد طرف من.. خیلی برو رو دارم یا خانواده درست درمون؟!

مکالمه شون داشت اعصابم و خورد می‌کرد. میخواستم داد بکشم فکشون و ببندن که با صدای جدیدی که بهشون اضافه شد مکثی کردم.

_اینکه تو چه تصمیمی برای زندگیت میگیری به خودت ربط داره آزاده..

ولی مردی که توی یک شب به دو نفر پیشنهاد میده به نظر درستی رابطه براش ارزشی نداره.

_چی!؟... به.. به کی دیگه گفته.؟

_داره چرت میگه.. میخواد بگه اینم آدم حساب کردن.

_اینکه مردی مثل این آرمان نامی که میگین باعث تثبیت آدمیت من از نظر کسایی مثل تو باشه خیلی خوشحال میشم منو توی دسته بندی که بماند، کلا از فکر و نگاهتون خارج نگه دارین و همون بهتر اصلا جزو آدم حسابم نکنین.

_نه بابا.. کی میره اینهمه راهو.. پیاده شو باهم بریم.. چه لفظ قلمم میاد!

فکر کردی دوتا تلمبه تخت ســـینه اون مردک بری چیزی بارته؟! خانم دکتر شدی!

یاچون ریخت و قیافت از ما بهترونه رئیس و برات کنار گذاشتن جایزه بدن؟

_میدونی چیه وفا به نظر من تو و اقای این عمارت خیلی بهم میاین تناسبی که بین شما هست میتونه یک ذوج ایده عال و تاریخی رو رقم بزنه.

خب بحث جالب شد حالا دیگه منم وسط نوکر کلفتا دارم بذل و بخشش میشم.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۱۷۸

_داری مسخره ام میکنی؟!

_نه جون تو... میدونی من آدم شناس نیستم ولی اونقدری حالیم میشه که بفهمم کسایی که ظرفیت نداشته باشن و به جایی برسن بدجور سر ریز میشن و دیگه خدارو هم بنده نیستن چه برسه به میزان برابری خودشون با خلق خدا! نمونه اش روهم به طور زنده اینجا داریم،

و اما تو.. هنوز به معجزه نرسیده توهم پیامبری زدی چه برسه که بهت وحی هم بشه و سری تو سرا در بیاری..

برا همین میگم تو و جناب رئیس از نظر اخلاق فوق العاده شبیه بهم هستین.. امیدوارم بتونی خودت و بهش ثابت کنی و زندگی فوق العاده طولانی رو باهم بسازین.

توله سگ داره به قدری واضح داره به من تیکه میندازه که از شدت جسارتش خندم گرفت..

امیر راست میگفت نترس بود. اما زبون سرخش سر سیاهش و به باد میداد.

با یادآوری بلندای موهاش و تن و بدن خیس و سکسیش زیر نور مهتاب حسی_ ناگفته شبیه به همون شب بهم دست داد.

لذتی بسیار از تماشای زیبایی ناب و بکر که با طبیعت ادغام شده بود.

اگر خرافاتی یا تخیلات قوی داشتم فکر میکردم بعد نیمه شب با یک جادو یا طلسم یه پری افتاده توی استخر پشت خونم.
اما خود حقیقیش همینجا بغل گوشم بوده و راست راست داشته برا خودش میگشته.

با صدای خاتون چشم هام و باز میکنم..

_چرا اینجا خوابیدی؟! پاشو برو بالا کمرت درد میگیره.

بی حرف نگاهش میکنم.. لباس هاش و عوض کرده بود و ارایش ملایمشم پاک.. حالا داشت مثل همیشه کارها رو سرو سامون میده.

لحظه ای با خودم فکر میکنم چی میشـــد اگر پرتو زاده عوض اون تخم حروم لاشی خاتون و میگرفت. شاید قلبم انقدر سیاه و پر کینه نمیشد!

نفس عمیقی میکشم از شاید ها و کاش هایی که هیچ وقت به ثمر نرسید.

_از امشب شب ها یازده و صبح ها ساعت شش و یه فنجون قهوه میخوام.

رو به قیافه مات و مبهوت خاتون لبخندی میزنم و پاهام و از روی میز پایین میکشم و با تنبلی بلند میشم.

دختره ی عوضی برای من میری رو منبر و از ظرفیت های سر ریز شده من نطق میکنی!...

وقتی دهنت و سرویس کردم میفهمی حرف گنده تر از دهنت نزنی.

دم پله ها برمیگردم و اضافه میکنم..

_در ضمن میخوام اون تازه واردی که استخدام کردی هر روز نظافت عمارت رو شخصا برعهده داشته باشه..

و ریز لب ادامه میدم..(تا جونش از سرو تهش بزن بیرون)

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۱۷۹

و روز بعد... بووووووم... همه چی توی صورتم منفجر شد.

یکبار گفتم از چاله در اومدم توی قنات افتادم! فکر میکنم قیاس درستی نبود.

در واقع من در کف اقیانوس خودم و با چند تن آهن مانند کشتی شکسته دفن کرده بودم.

دقیقا از شـــش و نیم صـــبح که خاتون و روی سرم با اون قیافه عصـبی و کلافه مثل مامور دوزخ دیدم فهمیدم روزم بدجور ساخته شده.

قرار شد به خاطر کار زیاد و خستگی دیشب که تا نیمه های شب حسابی جون کندیم امروز و چند ساعتی بیشتر استراحت کنیم.

حالا من داخل آشپزخونه عمارتم در حالی که چشم هام پف کرده از بی خوابی و خمار و گیج دارم قهوه درست میکنم و غرغر های زیر لبی خاتون روهم به گوش میکشم.

_حالا دیگه آقا قهوه سفارشی میخواد.. درست کرده های منو قبول نداره.

یه الف بچه بودی هر چی جلوت میزاشتم سیر نمیشدی حالا برای من قیافه میگیری؟

یکی نبود بگه ای خاتون جان والا منکه به غلط کردن افتادم و بیزار از هرچی قهوه و مشتقاتش شدم.

بیا هر چی به من دادن برا تو باشه فقط دست از سر من بینوا بردارین.

خسته ام پلک هام باز نمیشه و دلم خواب میخواد. خاتون سینی رو همراه صبحانه مفصلی که چیده برمیداره و میره

طرف آســـانســـوری که برای اینجور مواقع بین طبقات استفاده میشه.

اولش فکر میکردم نکنه باز زدن یکی رو ســـقط کردن دارم میرم وصله پینش کنم و خب قیافه خاتونم نشون میداد با یه من عسل نمیشه قورتش بدی..

چه برســـه بگی کجا و برای چی داریم مشـــرف میشـــیم اونطرف.. دهنم و بستم و سعی کردم چشم هام و باز کنم تا خودم و نکوبیدم به درختا..

روی صـــندلی میشـــینم و سرم و میزارم روی بازو هام و میخوام اگر بشـــه کمی پلک هام و روی هم بزارم که با صدای خاتون اهی میکشم و بلند میشم.

_چرا شیر نریختی؟

مثل ادم های گنگ که طرفش به زبون دیگه حرف میزنه نگاهش میکنم که کلافه میگه..

_چرا تو قهوه ش شیر نریختی؟

_نریختم؟!

پوفی میکنه و سرش و تاب میده و شمرده شمرده میگه.
_یه فنجون.. قهوه... بریز روش و با شیر تزئین کن ببر بالا.
چند پلک میزنم و خودکار میرم طرف قهوه ساز و یکی دیگه میریزم و روشم شیر و میبرم تحویل خاتون بدم.
_گفته خودت ببری بالا..

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو
♦ پارت ۱۸۰

سری تکون میدم...
_آها..ببرم بالا..

قدمی به جلو برمیدارم و دوباره برمیگردم طرف خاتون چینی به وسط پیشونیم میفته و با تردید میگم..

_چیکار کنم؟

خاتون و کارد میزدی خونش در نمیومد اینو از چشم های خیره و صورت قرمز با دست های مشت کرده اش میشد فهمید.

خدایا یکی پایین میخواد کلم و بکنه یکی بالا نشسته به خدمتم برسه.. چه لحظات زیبایی رو شش صبح دارم تجربه میکنم.

_بله.. بله.. دارم میرم.

قدمی برنداشته برمیگردم و میپرسم.

_کدوم اتاق؟

_بزرگترین در مشکی طبقه دوم.

_آها..

ترجیح میدم از پله ها اســـتفاده کنم تا دیر تر برســـم ولی بعید نبود قهوه گرماش و از دســـت بده پس با آســـانســـور خودم و بالا میرســـونم و با نگاه کلی بزرگترین در ســـیاه و به نشانه شوم لونه کلاغ میگیرم و تقه ای به در میزنم.

ثانیه ای بعد با صدای بیا تو وارد میشم. در وهله اول کسی رو نمیبینم چون محو دکور اتاق و فضای بزرگش هستم.

ســـوئیت مبله و نســـبتا بزرگی که مطمئنا اتاق محســـوب نمیشد.

سـینمای خانواده روبه روی تخت سـه نفره دسـت سـاز با یک ست راحتی گوشـه ای دیگه و چند در که نمیدونم جز سرویس بهداشتی دیگه به چه کار میان.!

زیاد نمیتونم دقیق بشـــم چون بلاخره آقازاده رو که با کمی زاویه به من نشسـته و در حال خوردن صبحانه مفصلشـه میبینم.

آب دهنم و قورت میدم و بوی عطرش که اتاق و اشـــباع کرده و بینیم و به خارش میندازه و چشـــم هام و خیس میکنه.

بوی قبلی بهتر بود این یکی چندان جالب نیست البته نظر من خیلی شرط بود.!

یک قدمیش که میرسم سلام زیر لبی زمزمه میکنم و فنجون و میزارم روی میز گرد جلوش و در همون حال خمیده با حرکت تند دستش که طرفم میاد با یک عمل کاملا ناخودآگاه نگاهم و سریع بالا میکشم.

مردمک چشم هام دو دو میزنه و فقط صدم ثانیه ای احتیاجه که مغزم به یاد بیاره و بووووم...

چرا احساس میکنم اتاق دور سرم میچرخه ولی صورت این مرد این ثابته!؟

همون صورت.. همون چشم های سرد و تیره.. همون نگاه مغرور و وحشی، همون آره همه چی همون بود.

حتی دکمه های باز مونده پیراهن سفیدی که به تن داره.

با نفس عمیق و لرزانی قد خمیده ام رو راست میکنم و پلک روهم میبندم و نمیدونم این زهر خند کنج لبم رو به

چی تعبیر میکنه که ابروهای پرش توی هم گره میخوره و چشم هاش روم ریز میشه.

_تو..!

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۱۸۱

آره خود خاک برسمم.. درست فهمیدی.

دستی به چونش میکشه و چشم هاش روم ریز میشن و انگار از چیزی بدش اومده ولی نمیدونه منبعش چیه و سعی میکنه فکرش و متمرکز کنه اما چیزی گیرش نمیاد.

قدمی به عقب برمیدارم دلم میخواد با سرعت از این اتاق که با تمام بزرگیش روی سرم کوبیده شده و داره نفسم و بند میاره فرار کنم ولی نگاهش..

چشم های جستجو گرش مدام روم سر میخورد و دست خالی برمیگشت که کلافه شد.

با قدم دومم بلاخره دهن باز میکنه و میگه اونچه که نباید.

_خودت به کارهات برس، خاتون و بالا نفرست.

یعنی چی؟ وظایف من سرویس دادن به این بشره!؟. هنوز حرفش و هضم نکرده شلیک بعدی روح و روانم هدف میگیره.

_نمیدونم خاتون از انجام وظایفت توضیحی داده یا نه..هرچیزی که احتیاج به بردن و آوردنش باشه به عهده توی نه کس دیگه.

فنجون و برمیداره و تکیه ش و میده به عقب و باعث میشه دو طرف پیراهن تنش عقب بره و ماهیچه های سینه و شکمش تو چشم بیاد.

به آنی صدای عصبانی و مغرورش توی گوشم زنگ میزنه..

"" _چی رو داری رصد میکنی؟ سک و سینه ی من و؟ تو دیگه کدوم گگوری هستی! ""

چرا باید کلمه به کلمه جمله منحوسش و به یاد بیارم وقتی چند ماه از اون دیدار و اتفاق میگذره؟! جز اینکه تاثیر زیادی روم داشته؟

_دیشب به نظر خوب بلبل زبون شده بودی و درو تخته بهم جور میکردی.!

قلپی از فنجون و بالا میره و با ابروی بالا رفته به تمسخرم میگیره..

_رفته بودی رو منبر و بدجور شعارهای زندگی ساز برا همه نطق میکردی!

زبون سه متری دیشبت و کجا جا گذاشتی! من همون آدمی ام که بیشتر از ظرفیتش سر ریز کرده؟ راستی چه خبر از زن ایده عال و تاریخیم؟..

واو به واو و کلمه به کلمه رو به گوش گرفته بود و با این لحن توبیخ کننده و کنایه وار خونسرد تو صورتم میکوبید، کدوم گوری بود که ندیدمش؟!

ولی مگه دروغ گفتم؟!.. نه.. ولی کو جرات تا مثل خودش تو صـورتش بکوبم. حالا نفرت و بیزاریم ازش صـد چندان شده بود.

میدونی تو داری اینجا حیف میشی تو رو میشـد مشـاور ازدواج کنن.

ولی نه... آخه چرت و پرت زیاد میگی و انگاری اونقدری این اطراف بیکار میچرخی کـه رفتـارهـای همـه رو آنـالیز میکنی.

هیچ حرفی به زبونم نمیومد. پشت هم داشت عقده هاش و خالی میکرد خوبه از دیشب تا حالا نترکیده بود.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۱۸۲

درو که پشـــت سرم میبندم چشـــم روی هم میزارم و نفس عمیقی میکشم.

همیشــه و در همه حال این متد و به کار میبرم، شـاید برای کمی آرامش.

لبالب پرم و به این آســونی آرامشی_ در کار نیســت.. زخم زبون میتونه فیل و از پا در بیاره، آدمی رو از شــهر و دیارش آواره کنه، یا آخرش روانش و به کل بهم بریزه.

حتی روی من پوست کلفت هم تاثیر بسزایی داره در حدی که وقتی از پله ها پایین میرم لبخندی تلخ و خودآزاری روی لب هام خودنمایی میکنه..

این طرف هنوز منو نشـــناخته اینجور برای دو کلمه حرف که جز حقیقت چیزی نبود برام ســـنگ تموم گذاشـــت و اسیر خودش کرد وای به وقتی که یادش بیاد منو کجا دیده.

دنیا رو ببینا میگن کوه به کوه نمیرســـه ولی برای ســـامانتا طوری میچرخه که پشـــم خود دنیا در حال ریختنه و روش و کرده یه طرفی و داره سوت میزنه.

به جهنم کون لق دنیا و همه چیش باهم، فوقش چند روز دیگه اینجام بزار اینم عقده های ریاســـتش و اینجوری سر من خالی کنه مرتیکه عوضی..

خدارو شـــکر نیم ســـاعت بعد از خونه زد بیرون و خاتون خبر داد برای نهار هم نمیاد و من نفس راحتی کشیدم.

و اما وقتی برای شـــام تشریفش و آورد و برعکس همیشـــه مثل صبحانه صبحش گفت شامش و طبقه بالا میخوره.

چرا فکر میکنم برای اذیت کردن من داره بازی بالا، پایینو انجام میده!

نگاه خاتون و دوســـت ندارم انگار میخواد بگه همه چی ارومه من چقدر خوشـــحالم و این خزعبلات ، چرا از این زن دل چرکیم نمیدونم طرف میگه زورم به خره نمیرســـه پالونش و می‌چسبه حکایت منه.

اول از همه قبل رفتن ســـفارش قهوه میده و با برش کیکی که به زور خاتون عصری درست کردیم میبرم بالا و پشت درش دستی به شالم میکشم تا گردی صورتم و قاب کنه.

به خودم میگم تا حد امکان باهاش هم صحبت نشو چشم تو چشم نشو، آسه برو آسه بیا که گاوه شاخت نزنه.

دو باری به در ضربه میزنم اما خبری نیســـت.. بلاخره در و آهســـته باز میکنم و میرم داخل خب پیداش نیســـت اما شرشر آب محل دقیقش و نشون میده.

قهوه رو میزارم روی میز وســـط و قبل اینکه لخت و پتی بیرون بیاد برمیگردم طرف در ولی با دیدن جعبه ای که کنار پاتختی جا خوش کرده چشـــم هام گشـــاد میشـــه.. لامصب دو ایکس لارج چه خبره مگه!؟

نمیدونم چقدر معطل میشم ولی با صدایی از پشت سرم چنان هل میکنم انگار اون بســـته کاندوم مال من بوده و یادم میره در و تا نیمه باز کردم و چنان سرم و به لبه ی در میکوبم که صدای آخم بلند میشه و لعنتی بلندی نثار باد هوا میکنم.

_دست و پا چلفتی بی عرضه..

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۱۸۳

دستمو دورانی روی پیشونی میمالم تا ورمش و دردش کمتر بشه که خاتون با کیسه یخ های خورد شده ای میاد کنارم میزارش روی پیشونیم..

_لحظه ی اول که دیدمت فکر کردم تو رو زده.. خیلی تعجب کردم آخه هیچ وقت دست روی زن بلند نکرده.

دست خودم نیست و از زیر کیسه چپ چپی به خاتون میرم..هنوز رد کمرنگی از کبودی روی پوست پام بود.

_نه فقط لگد می پرونه.!

لبش و گاز میگیره و اخمی بهم میکنه ولی میدونم خنده اش گرفته..

_نمیدونم چش بوده اون شب ولی توهم ناغافل گردنش و چنگ زدی.

بایدم ازش طرفداری کنه. صـدای زنگ اف اف آشـپزخونه که بلند میشه خاتون جواب میده و میگه شامش و ببرم.

وســـط پیشـــونیم خط سرخ و ورم کرده ای افتاده و قیافم خیلی مضحک شده.

به سختی با دست پر ضربه ای به در میزنم که اینبار صدای بیا تو رو میشنوم و میرم داخل..

زیر چشـمی نگاه کلی میندازم.. لم داده روی تختش و کنترل به دست اشاره میکنه به میز کنارش که شام و اونجا بزارم.

با دیدنش چشـم هام و به سـختی کنترل میکنم چون هیچی جز یک شلوارک ورزشی تنش نیست و لحظه ای اون بسته کذایی با اون سایزش از جلوی چشم هام کنار نمیره.

کم مونده چشم هام وسط پاهاش و پایین تنش گردش کنه که سریـع عقب میکشم.

چه بی حیا شدی سمی!؟ خدا به دور.. فکر کن یکی سوتین تو رو دیده خوبه بخواد با چشماش سایز بزنت؟!

با سری به زیر افتاده ســـینی رو روی میزی که گفته بود میزارم و عقب گرد میکنم تا برم بیرون که صـــداش بلند میشه.

_داشــتی چیکار میکردی که هل شــدی خودتو کوبیدی تو در و دیوار.!

شرمنده از بزرگی ســایزتون غافلگیر شــدم..فکر کن همچین جوابی بهش بدم همینجا ترتیبم و میده.

_فقط حواسم نبود.

چشــم هاش خیره بهم و من همچنان ســعی میکنم مســقیم بهش نگاه نکنم.

_قبل اینجا، کجا کار میکردی؟

_خب.. چند وقتی بیکار بودم.

فکرش مشـــغول پیدا کردن منه، ای بابا منکه ماســـک زده بودم چه حافظه ای داری اخه مردک !؟

_فکر کردم شاید غریق نجات بودی؟

خشک شده به جمله ش فکر میکنم و چینی وسط ابروهام میفته که زوق زوق پیشونیم و بیشتر میکنه .

منظورش چیه؟!

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۱۸٤

ناخوداگاه چشـــم بهش میدوزم و لعنتی خیرگی چشـــم هاش به من و اندامم باعث میشـــــه کمی خودم و جمع و جور کنم..

بزار ساعتی از دیدن اون جعبه بگذره بعد تن منو بلرزون.. دنباله شـــال سرم و روی بالا تنم پخش کنم تا برجســـتگی لامصبش کمتر به چشم بیاد و با جدیت بگم..

_میتونم برم؟

دســـتش کار زبون نیش دارش و به عهده میگیره و اشـــاره میکنه، خیر پیش شرت و کم کن..

بازهم ســنگینی نگاهش و از پشــت حس میکنم و کل بدنم منقبض میشـه.. لعنتی.. امیدوارم تا صبح چش و چال درد بگیری.

خاتون و پایین پیدا نمیکنم و نمیدونم تکلیفم چیه بمونم..! برم...؟ دنبال سینی باید برم بالا؟! قهوه بزارم؟ نزارم!

پوف.. چقدر همه چی پیچیده شـــد. من با بی خوابی و خســتگی غریبه نیســتم ولی برای کاری که دوســتش دارم و بهش عشـق میورزم، نه رفت و روب و تمیزکاری یا خدمات دادن به امثل این مردک.. برای همین این کارها به شـــدت منو خسته و دلسرد میکنه.

گوشـیم و برمیدارم و سری به اینسـتام میزنم تا شـاید یکی بیاد بگه دقیقا اینجا چه غلطی باید انجام بدم.

پیجم شـلوغه از بچه های دانشـکده گرفته تا بیمارسـتان برام پست گذاشتن.

بعضی_ هاشـون و چندین ماه اصـلا ندیدم ولی به خاطر اتفاقایی که افتاده بود سراغم و میگرفتن و میخواسـتن راست و دروغش و در بیارن.

انگار قضـیه عین یه بمب منفجر شـده و کسی_ نمونده صداش و نشنیده باشه.

سرخورده ازش میام بیرون و به مرخصی اجباری از دانشکده که خود معینی پدر برام رد کرده فکر میکنم.

همه کاره بودن لامصـبا هر جا یه دسـتی رسـونده بودن، صاحب یکی از کرسی های دانشکده و رئیس بیمارستان و سهامدار فلان جا ووو دم کلفتی بودن برا خودشون.

با صـدای زنگ آیفن بین طبقات و برمیدارم که صـدای بم و مردونش میگه تشرـــیفم و ببرم بالا.. چرا نمیخوابه این آخه؟!

ازش میترســـم یه جورایی حال و هواش مُدی و مثل هوای ابری گاهی رعـدو برق میزنـه .. بـایـد دعـا کنم فعلا رو مـد عوضیش نباشه تا اشعه ش بهم گیر نکنه.

دوباره پشـت در دسـتی به شـالم میکشـم و با اجازه ورودی که میده وارد اتاق میشـم که با پرتاب چیزی به سـمتم جیغ کوتاهی میکشــم و با دســت هام سرم و میچســبم و سریع میشینم.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۱۸۵

چند ثانیه بعد چشم هام از لای بازوهام اوضاع و می‌سنجه و یکی داره عین اسکلا منو نگاه میکنه و با اون قد و هیکلش و نیم تنه لختش داره دیگه کفر منو در میاره.

خب نکبت فهمیدیم چند تیکه ای بپوش اون پیرهن لعنتی تو وقتی میگی بیام داخل.

از جام بلند میشم و نگاهم و میدم به پشت در و سیبل دارتی که آویزون کرده.. فکر کنم کم کم فحش کم میارم. نفس کوتاهی میکشم و برمی گردم طرفش..

_بله!

اشاره میکنه به مابقی شام کوفتیش، کرو لال از دنیا نری صلوات..

برمیدارمش و تا درو پشت سرم میبندم یه ضربه به در میخوره. مطمئنا از عمد داره اینکارا رو میکنه وگرنه انقدر مرض یکجا توی وجود یک نفر نوبره.

ساعت یازده شبه و فکر نمیکنم دیگه کاری باشه اما تا پام و از در آشپزخونه میزارم بیرون صدای زنگ آیفن دوباره میاد رو اعصابم و اینبار دستور قهوه رو میده.

کمی به دستگاه قهوه و بعد به گوشی خیره میشم و در آخر چون کاری ازم بر نمیاد عین یه دختر خوب میرم سراغ فرمایشش.

اینبار کمی محتاط تر وارد میشم نمیخوام دست و بال سوخته ام همراه با کله ی سوراخ شدم سِت بشن.

نیست.. اینجور نبود با اون حجمش نشه دیدش ولی واقعا توی اتاق نبود.

جلوتر میرم و فنجون و میزارم روی پاتختی و نیم چرخی میزنم. مردک منو مچل خودش کرده صدای آبم نمیاد.

به منچه ای زیر لب میگم و از اتاق میام بیرون.

دقیقا وقتی رسیدم پایین صداش توی سالن اکو شد. گیج و دستپاچه سرم و برای پیدا کردنش به اطراف میچرخونم.

بله.. روی پله ها ها خم شـــده و انگار ارث باباش و خوردم با ابروهای درهم داره نگاهم میکنه.

_ کری یا خودتو زدی به اون راه.! نیم ســـاعت پیش گفتم قهوه مو بیار..

خب انگار منم باید هوار بکشم..

_هیچکدوم.. داخل اتاقتون گذاشتم.

با گفتن یکی دیگه بیار راهش و میکشـــه میره. کمی اطرافم و نگاه میکنم و بازم منم و این مردک..

چنان به دســتگاه و قهوه و فنجون بیچاره چشــم غره میرم کم مونده به حرف بیان بی نواها..

دیگـه از هر چی قهوه بیزارم کرد زیر چشـــم نگاهی بـه دو طرفم مینـدازم الان یـه تف بکنم توش کی میفهمـه؟ هم نونش بشه هم آبش..

حتی با گفتنش هم بزاق دهنم ترشــحش زیاد شــد. قورتش میدم و راهم به طرف بالا میکشـــم. ولی می دونم بلاخره مجبور به اینکار میشم.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۱۸٦

قبل اینکه داخل اتاقش بشـــم صـــداش و از اتاق بغلی میشنوم که میگه تشریفم و ببرم اونور..

قدمی اونوری که گفته برمیدارم و با احتیاط سرم و جلو میبرم از کجا معلوم اینبار تفنگ ساچمه ای دستش نباشه!

در نیمه باز و بازتر میکنم و پشـــت میز قطور و بزرگی میبینمش پایین تنش که مشخص نیست ولی قسمت بالا یه عینک اضافه شده و انگار داره چرتکه مال و اموالش و میندازه.

گلوم و صـــاف میکنم و قهوه شـــو میزارم گوشـــه خلوت میزش.

سرش و بلند نمیکنه ولی من همچنان نگاهش میکنم و در آخر انگار یه چیزایی حس میکنه، آدمی با قد صـــدو هفتاد جلوش ایســـتاده که دقیقه ای بعد گوشـــه ی چشـــمی مرحمت کرده و تقریبا متعجب و بی تفاوت میپرسه..

_چیه؟

_میتونم برم؟

_کجا!

_خونه باغ..

لب هاش و جمع میکنه..

_هوم.. میخوای اونجا بخوابی؟

نه پس قراره ور دل تو بخوابم! اوف اونم با اون جعبه ای که دیدم.. لرزی به تنم می افته..

_متوجه منظورتون نمیشم.

برمیگرده سر حساب کتابش و بی تفاوت میگه..

_هر جور راحتی.. مرخصی

عوضی انگار با نوکر باباش حرف میزنه..من کلفتم کلفت، نه نوکر..

خب اولش متوجه منظورش نشـــدم به آدمای متجاوز و سادیسمی هم نمیخورد که این وقت شب از تنهایی باهاش بترسم چون برعکس تعریف جدیت و خشن بودنش مطلقا چیزی در مورد حمله به خدمه اش از بقیه نشنیده بودم.

البتـه یکم بـدوی بود کـه اونم انگار ذاتی بود و از جـدش جناب غارنشین به ارث برده بود.

وقتی دوباره پنج و نیم صبح با صـدای خاتون از جا پریدم و توی خنکای صبح پاییزی مسیری که چهار ساعت و نیم پیش طی کرده بودم، دوباره طی کرده و به عمارت برگشـتم تا برای آقا زاده ترتیب صـــبحانه و قهوه رو بدم فهمیدم منظورش از رفتن به خونه باغ چیه.

خمیازه ســـوم و میکشـــم و خمار و خواب آلود میخوام صـبحانش و ببرم بالا که میبینم با گرمکن و شـلوار ورزشی از پله ها پایین میاد و با گفتن..

_میرم سالن ورزش.. یه ساعت دیگه حاضرش کن.

با دهن باز و چشـــم های پف کرده بدرقه اش میکنم. پس چرا یک ســاعت قبلش منو از رختخواب کشـید بیرون؟!.. آزار داری مگه!

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۱۸۷

هنوزم چشـــم هاش آزارم میداد.. از یک طرف دوســـت داشتم زل بزنم بهش از طرفی...

نمیدونم چرا حس خوبی بهش نداشـــتم. پرو بود و حاضر جواب،

متفاوت از همه ی دخترای دورو برم، رو هر کدوم انگشت میزاشتم به اشاره ای خودش و هر چیزش و تقدیمم میکرد.

هر دفعه دیدمش مغزم مغشـــوش شـــد و فکری، که این حس بد چرا بهم دســـت میده. زیبا بود.. هیچ وقتی آرایش نداشت، بکر و اورجینال مثل اون شب .

برعکس کلافگیش از دســت امرو نهی هام چهره معصـومی داشت حتی نیم ساعت پیش که احساس کردم امکان داره سینی سنگین صبحانه رو هر آن بکوبه توی سرم..

تمام حالت های درونیش اعم از غم و شـادی و کلافگی رو میتونستی روی چهره و باز تابش و توی چشم هاش ببینی ..

مطمئن بودم قبلا نـدیـدمش چون چهره خـاصـــش توی خاطرم میموند .. من حافظه ی خوبی داشـــتم محال بود تصـویر کسی ـ از ذهنم پاک بشـه. حتی صـداش نزدیکتر از چهره اش منو به فکر میبرد.

چند روزه دارم به خاطر حرف های بی سرو ته و گستاخانش و همین طور استفاده بدون اجازه از استخر سر میدوونمش

و به اصـــطلاح تنبیهش میکنم و خودش خبر نـداره چـه گندی به اعصاب من زده.

تردمیل و خاموش میکنم و هنسـفری هارو از داخل گوشـم بیرون میکشم.

دلم یه وان آب گرم میخواد و ســـاعتی لم دادن توش ولی حیف که وقتش و ندارم.

خودم و به حمام میرســـونم و دوش کوتاهی میگیرم و لباس کامل پوشـیده برمیگردم ســالن و بهش میگم صـبحانه رو بچینه.

با دیدن دستی که دوباره به شال سرش میکشه یاد دیشب می افتم. هر دفعه که دســـتش به طرف شـــال و موهای سرش میرفت دهن پر کردم بگم چیزهایی رو من دیدم فراتر از موهای بلندت..

با چادر هم جلوی من ظاهر بشی_ فرقی نداره چیزی که دیدم و دیدم . اولش فکر اینکه همش نقش باشـــه برای نزدیک شـدن بهم به چشـم اسـباب بازی نگاهش میکردم

ولی وقتی با دیدن جعبه کاندوم خودش و کوبید توی در و سرش و پوکوند به نظر ناشی تر از اینا تو رابطه باشه.

قهوه هاش بی نظیر بود به خاطر همین میتونستم تا هر وقت چموش بازی در بیاره چشم پوشی کنم.

سروکله عماد هم پیدا شد.. دو روزی رو سر کارخونه مازندران گذاشته بودمش تا اوضاعش استیبل بشه.

_چطوری رئیس..

_امروز با فلاحی قرار بزار برای دیدن پارچه ها..

درحالی که یک فنجون قهوه هم جلوی اون میزاشت ناخودآگاه به چشم های عماد که با دقت دنبالش میکرد خیره شدم.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۱۸۸

بعد از رفتنش و بازم بدرقه نگاه عماد گفتم..

_دفعه پیش یکی از بارهاش مشـــکل داشـــت. مثل چشـــم های چپ تو باید سرویس بشن!

دستش نیمه راه برای خوردن قهوه ثابت میشه و متعجب نگاهم میکنه. منظورمو گرفته..

_سرت به کار خودت باشه.

لبی کج میکنه و با گفتن..

_خوشگله خب..

فنجونش و بالا میره و مزه مزه میکنه..

_لامصـــب ناهید آب جوب میداد به خوردمون!؟ اوم... مثل قیافه اخموش تلخ و دلچسبه.

با گفتن پاشو دیرمون شد نطقش و خفه میکنم اعتراضش برای نخوردن صبحانه بلند میشه ولی دنبالم راه می افته و میریم طرف شرکت..

امروز به شدت سرم شلوغه و فکر نکنم تا دیر وقت خونه برسم.

احســـاس میکنم امروز درد گردنم بدجوری اذیتم کنه ولی چاره چیه با دوتا مسکن سروتهش و هم میارم.

همونجور که انتظار داشتم اخر شب رسیدم خونه و گردنم تا تونســـت نفســـم و برید و سر درد هم بهش اضـــافه شد..نرسیده بی طاقت فریاد میکشم.

_خاتون مسکن و کیسه آب گرم و بیار بالا..

هر تکه از لباس هام و یه گوشـــه پرت میکنم و دمر روی تخت دراز میکشم.

بهتر که نشـدم هیچ چند دقیقه بعد احسـاس حالت تهوع میکنم و من تا حالا تو عمرم بالا نیاوردم.

صـدای باز و بسـت شـدن در به گوشـم میرسـه و حال سر بلند کردنم ندارم.

کیســـه آب گرم و روی گردنم حس میکنم و بـدنم از احساس خوبش شل میشه و کمی درد فروکش میکنه.

_اینجوری خوابیدن بیشـــتر به مهره های گردنتون فشـــار میاره... بهتره برگردین به رو یا پهلو..

کمی خودم و جابه چا میکنم و به رو میخوابم از لای پلک هام متوجه میشـــم نور لامپ ها تا حد امکان کم شـــده و اتاق نیمه تاریکه..

با نشـــستن دســـتش زیر گردنم تکونی میخورم و پلک هام کامل باز میشه..

در نزدیک ترین حالت روم خم شـــده و بوی عطرش زیر بینیم میزنه تا بخوام بفهمم چه خبره یکی از متکاها رو کم میکنه و گردنم و پایینتر میزاره..

_سرتونم درد میکنه؟

چشم روی هم میزارم، خیلی حال و حوصله دارم اینم رفته رو اعصابم..

_دکتری؟

صدای نفس عمیقی که میکشه رو میشنوم..

_مسکن توی سینی خواستین بخورین.

صـــدای بســـته شـــدن در و عطری که ازش توی بینیم پیچیده.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۱۸۹

به جهنم که درد داری منو بگو دلم ســـوخت گفتم کاری برات انجام بدم یادم رفته بود جنابعالی مارو آدم حســـاب نمیکنی..

یا مثل جناب معینی ادمارو با شماره حساب بانکیشون به آدمیت میشناسی!

نمیشه یه خدمتکار دکتر باشه؟..

نمیشه از بخت بدش گذرش به شما بیفته؟...

نمیشه غرورش و له نکنین؟...

نمیشه قلبش و نشکنین؟..

نمیشه یه خدمتکار هم آدم باشه؟..

اشک هام به اختیار خودم نیست و وقتی صورتم و خیس میکنه تازه میفهمم فشاری که روم بوده داره از گوشه ی چشم هام تخلیه میشه.

درمونده و داغون وسط پله ها میشینم و سرم و تکیه میدم به نرده ها..

این روز ها تعداد آه هایی که میکشم، هی داره زیادتر و شمارشش از دستم در میره. خونه درندشته سوت و کور و خالی رو نگاه میکنم.

خودش حالیش نبود ولی به نظرم این آدم از منم بیچاره تره که محتاج منه کلفته تا یه لیوان آب بدم دستش.

کوکس و کارش و خانواده ش انگار از زیر بته بالا اومده جز محافظاش و چندتا مهمون غریبه و همکار کسی_ درو برش تاب نمیخورد.

حالا که از امرو نهیش خلاص شده بودم دلم نمیومد بزارم برم. خاتون هم پیداش نبود نمیدونم اصلا کجا گذاشته رفته که از بعدظهر ردی ازش نیست.

نمیدونم چرا ولی دوباره خودم و جلوی در اتاقش پیدا کردم و با دو دلی تقه ای به در زدم ولی جوابی نشنیدم.

با فکر اینکه اگر خواب باشه برمیگردم درو آهسته باز میکنم و سرکی داخل میکشم.

به همون ترتیبه که ازش اومدم بیرون..نور لامپ ها کم و سایه تن بزرگ و هیکلیش روی تخت و توی خودش جمع شده افتاده.

جز شلوار تنش چیزی نداره و این مردک کلا یه سور به جدش غارنشینا زده.

بی تابیش توی خواب باعث میشه نزدیکتر بشم و با دیدن قرصی که هنوز توی سینی متوجه میشم انقدر حالش بد بوده که حتی نتونسته بلند بشه اینو بخوره.

دونه های سرد عرق روی پیشونیش عمق دردی که میکشه رو نشون میده.

کیسه آب گرم و که گوشه ای افتاده برمیدارم و میرم پایین دوباره پرش میکنم و میزارم پشـــت گردنش کـه تکونی میخوره..

پشـت کمرش روی تخت میشـینم و از پمادی که چند روز پیش برای درد رون پام استفاده کردم و میزنم کف دستم و انگشـــت هام و باهاش چرب کرده روی گردن و کتفش رو شروع به ماساژ دادن میکنم..

انگار بدم نیســت لخت بگرده دکمه ای ازش و باز میکردم فردا میگفت داشـــتی لختم میکردی؟.. والا با این اخلاق زیباش ازش بعید نبود.

ناله ی آهســـته ای میکنه و دســـتم و پس میزنه میخواد برگرده که نمیزارم ولی با آهسته تکرار کردن ..

_هیییس.. آروم.. الان تموم میشه.. شل کن خودتو..

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت ۱۹۰

سعی میکنم تا جای ممکن عضلات منقبض شده اش رو ماساژ بدم تا رگ هاش باز بشه بهش میگفتن "مانیپولاسیون مفصل" مامان یه فیزیوتراپ داشت خیلی تو کارش وارد بود ازش یاد گرفته بودم چطور گردنش و ماساژ بدم.

احساس کردم ماهیچه هاش کم کم داره توی دست هام شل میشه و از اون انقباض خبری نیست.

خودم هم خسته شده بودم.. لامصب گردنش و تبر قطع نمیکرد ماهیچه هاش واقعا کلفت و ورزشکاری بود.

از اونجایی که نتونسته بودم با سایز تخت بزرگی که داشت لبه بشـینم و کمرم و تاب بدم طرفش، کشـیده بودم بالا و دو زانو بالا سرش نشـسـته و دسـتام روی سرو گردنش کار میکرد.

من از این ادم دل خوشی نداشـــتم ولی برای همون حس انسـان دوسـتی یا رابطه ای که باعث شـد رشـته پزشـکی رو انتخاب کنم منو دوباره به اتاق کشوند.

توی تاریک روشـــن اتاق از نیم رخ مژه های بلندش روی صـورتش سـایه انداخته بود و دو تا خط هم طبق معمول وسط ابروهای پر و پیشونی صافش افتاده بود.

چینی به بینیم دادم و زیر لب غر زدم..

_چه معنی داره مرد انقدر ابرو و مژه داشته باشه؟ اونم به این بلندی! اوف.. اینا ریمل میخوردن چی میشدن؟

هر چند جذاب بود و مردونه ولی اخلاق که نداشـته باشی دوزار نمی ارزی.. دقیقا مصداق بارز این بشر بود.

بندهای دردناک انگشت هام و کمی باز و بست میکنم تا با نرمش دردشون و ساکت کنم.

کیسه آب داغ و کمی جابه جا میکنم بعد از تخت میکشم پایین رو انداز نازک و تا روی کمرش بالا میدم.

خدایا به حق انگشـــت های دردناکم امیدوارم وقتی بیدار میشه به کل حافظه ش پاک پاک باشه و دوباره از نو برنامه نویسیش کنی. این ورژنش اصلا جالب نیست.

_دیشـــب تو اتاق من چه غلطی میکردی؟ کی بهت اجازه داد سرتو عین گاو بندازی پایین بیای تو؟.. فکر کردی اینجا طویله ست!

هی خدا کی به حرف من بود که الان باشـــه انگار چپه دعا کردم.. امان از صبحی که بلند شد و عین سگ پاچه همه رو گرفت.

انگار همین آدم نبود دیشـــب داشـــت از درد به خودش میپیچید! حالا سرو مروگنده برا همه داشت شاخ و شونه میکشید.

از باغبون شروع کرد که اصـلا چرا درختا هنوز برگ دارن و کلا چرا باید زرد بشن بریزن تو حیاط من ووو.!؟

بعد به منه بیچاره سناریوش ختم شد..

احسـاس می کردم دیشـب عوض ماسـاژ زهر هلاهل توی رگاش تزریق کردم که با یک من عسـلم نمیشـد قورتش داد و حتی با نگاهش هم میخواد سر به تنم نباشه.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۱۹۱

تمـام روز خونـه بود و من بـه معنـای واقعی ازش دوری میکردم و هرچقدر من در این کار مصر- بودم اون در تلاشی معکوس گام برمیداشت.

_این چیه جلوی من گذاشتی؟

_غذا..

_من اگه از این آشـــغالا ریخته بودم تو شـــکمم که تا الان هفت کفن پوسونده بودم.

کمی سر جام جابه جا میشـم و سـعی میکنم چشـم هام و براش تاب ندم و کلافگیمو از بحث بیخودی که راه انداخته تو چهره ام پیدا نشه.

حالا نه خیلی هم بیخود.. آقا من آشـپزی بلد نیسـتم مگه زوره.

_من آشپزی بلد نیستم.

انگار جری تر میشـه و با چشـم هایی که ازشـون تیرو ترکش پرت میکنه نیم خیز شـده و گوشـه ی رو میزی، رو گرفته و میکشه پایین.

تمام ظرف های غذا، چینی های نازنین و اصـــل یکی یکی با محتویات داخلش روی سرامیکا خورد میشن و سرو صدای شکستنشون تمام سالن و پر میکنه و آشفته بازاری کثیف و رقم میزنن.

ســـاکت و صـــامت نگاهم و روی خودشـــو شـــاهکارش میچرخونم.

_پس اینجا چه غلطی میکنی فکر کردی خونه ی خاله ســت مفت بخوری مفت بچرخی؟! آشــغال بزاری جلوی من؟

_خاتون....

حرفم و میره و با عتاب میگه..

_خاتون چی؟! قراره کارهای تو رو ماســـت مالی کنه؟ یا وظایفت و انجام بده.!

نفس عمیقی میکشم و نگاهم و روی چهره اش میچرخونم. هیچی یه هیچ مطلق از چهره سردش..

در جوابش خیلی چیزها میشد گفت ولی همین بس که..

_دو روز دیگه قراردادم تموم میشـــه. میتونین یک آشـــپز درخور شکمتون و استخدام کنید.

فکر کنم جا خورد نه اینکه چشم هاش و گرد کنه و دهنش باز بمونه نه...!

این بشرـــ کلا پوکر فیس بود فقط برقی از چشـــم های تیره اش رد شـــد که شـــکار کردم و انگار انتظار این رک گویی رو ازم نداشته.

با کلی خط و نشـون با اون چشـم هاش تشریف مبارکش و میره تو حیاط و البته قبلش با تیکه ای که بارم میکنه سفارش یک دمنوش و میده.

_دیگه فکر نمیکنم انقدر بی دســـت و پا باشی که یه دمنوشم نتونی دم کنی؟

گل گاو زبون دم میکنم شاید کمتر پاچه بگیره و با کمی نبات شـــیرینش کرده و چند قطره آبلیمو هم توش میچکونم که خوش طعمتر و آلبالویی بشه.

مریم همیشـــه به این فرایند میگفت تبدیل آب زیپو به آلبالو .

ســـینی رو میبرم توی حیاط که توی آلاچیق میبینمش، پا روی پا انداخته و با ارامش داره سیگار دود میکنه.

همینطور که با سینی به طرفش میرم با چشم های خمار از پس دودی که بیرون میده زل میزنه بهم و باعث میشـــه دســـتی به شـــال سرم بکشـــم که نگاهش با دســـتم حرکت میکنه و سریع پایین میارمش و سعی میکنم هیچ غلطی غیر راه رفتن انجام ندم.

انگار این بشر هر آن منتظر یه آتو بود تا اخلاق خوشگلش و رو کنه و براش مهم نبود ابرهای تو آسمونم به قدم های تو ربط بده..

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

پارت۱۹۲

آلاچیق میگفتی دیگه، ده تا آلاچیق ازش بیرون میزد.

اینجور که این مجهز به سیستم گرمایشی_ و باربیکیو با سایبون های خودکار و راحتی هایی که حتی بدون امتحان کردن و لم دادن روشون دلت و غش میداختن، طوری که احساس میکردی داخل ویلای شمالی و فقط یه دریا و صدای امواج و کم داشت.

همه و همه میگفت همین یه تیکه جا توی حیاطش کلی هزینه براش صرف شده تا شاید وقتی، روزی، بخوای اینجا لنگاتو دراز کنی و با حالتی مرموز و عجیب با چشم های جمع شده خدمتکارت و مثل یه موجود عجیب الخلقه تماشا کنی.

_چیه؟

اشاره ای به سینی میکنم تا بیشتر از این از چشم هاش کار نکشیده.

_گل گاو زبونه برای اعصاب خوبه.

دست هاشو از دو طرف میکشه روی پشتی مبل و لب هاش و جلو داده هومی میگه..

خب به توچه که برا اعصاب خوبه الان میگه مگه اعصاب من چشه که به خودت جرات دادی براش تجویز هم بکنی!

_اعصاب من خرابه؟

کم مونده بکوبم توی صورتم با این حال از اینکه انقدر خوب تونستم حدسش بزنم حس خوبی دارم و نا خواسته کنج لبم تمایل به بالا اومدن داشت که در دم دمشو قیچی کردم.

_دقیقا چی خنده داره؟ دو رو برم فقط با دیوونه ها سرو کار نداشتم که اونم امروز جور شد.

پوف.. عجب کاریه ها حتما میخواد یه چیزی از آدم در بیاره تا از بد و بیراهش بی نصیب نزاره.

رو به درخت های روبه میپرسم..

_میتونم برم؟

_نه...

نه و نگمه.. تا آقازاده نوشیدنیش و بخوره می ایستم و کمی پا به پا میکنم ولی گوشیش مهمتر از یه لنگه پا ایستادن منه و بعدش دوتا تماسی که جواب میده و انقدر عصبانیم که متوجه حرف هاشم نمیشم.

و در آخر بعد نیم ساعت معطلی سرش و تکیه میده به پشتی صندلی و در مقابل چشم های متعجب و قیافه ماتم چشم روی هم میزاره.

کمی نگاهش میکنم بازهم کمی بیشتر از قبل و انگار نه انگار.. پس چی میگن طرف سنگینی نگاه و حس میکنه!؟ چه کشکی چه دوغی انگار هفتاد ساله خوابه.

خسته شدم نمیدونم چیکار کنم. باور اینکه داره اذیتم میکنه چندان دور از ذهن نیست.

کمی پا به پا میکنم و در آخر دو قدمی عقب میرم و پشـــت بهش میشـــینم روی لبه ی پله و زل میزنم به عمارت و مستقلاتش.. کمی بعد از دورتر یکی از خدمه از مسیر انبار به خونه باغ میره.

کاش جاهامون باهم عوض میشد.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۱۹۳

خاتونم انگار آب شده رفته تو زمین جالبه که اینم سراغش و نمیگیره البته غیر دیشبی که حالش خوب نبود.

شروع میکنم شمردن درختا تا جایی که چشم هام داره هر تنه رو چهارتا چهارتا میبینه .

دیشـــب نتونســـتم بخوابم الان زیر این آفتاب کم جون پاییزی و گرمای آلاچیق مثل یک مرغ دارم شل میشم و کم مونده کرک و پرم و پهن زمین کنم.

نیم نگاهی به پشـتم و چشـم های بسـته طرف میندازم یه ژستی گرفته که نگو جای مریم خالی غش و ضعف بره..

سرم و تکیه میدم به چهارچوب ورودی و چشـم هام روی هم میره.

_با هیچ کس اینجوری رفتار نمیکردی که با این دختری!

_زبونش درازه...

_یعنی چی هامرز؟!.. از کی تا حالا تو مســـئول چیدن زیون دخترای مردم شدی؟

_از وقتی که برای من کار میکنن.

صـــداهایی که با تن بلند یا کوتاه و بم، جســـته گریخته به گوشم می‌رسید از خواب بیدار میشم.

_باشـــه این دو ســـه روزم میگذره بعد ببینم میخوای حرصت و سر کی خالی کنی.

این صدای..!

تکونی میخورم که گردن خشک شده ام صداش در میاد. دســـتی روش میزارم و متعجب به اطرافم نگاه میکنم و در کسرـــی از ثانیه متوجه موقعیتم میشـــم. روی همون پله خوابم برده بود.

بلند میشم و به طرف آلاچیق میچرخم خاتون و نشسته به جای رئیسش میبینم.

تو فکر و حواسش به من نیست.

_خاتون...؟

برمیگرده طرفم و ناراحت نگاهم میکنه..

_اینجا جای چرت زدن نیست.

چیزی ندارم بگم. حق با اونه..

آهی میکشـــه و بـا گفتن" دنبـالم بیـا" راه میفتـه طرف عمـارت. ســـینی رو برمیدارم و دنبـالش راه میفتم.هر کی عصبانی سوزنش به من گیر میکنه،!

از کنار ســـالن که رد میشـــم نگاهم میچرخه روی آشـــفته بازاری که ظهر درست کرده..

ظرف های شـکسـته و غذای ریخته شـده کاملا جمع و یه رومیزی تازه روی میز انداختن.

نمیدونم چرا من خجالت میکشـم از اوضـاعی که به چشـم بقیه اومده.

اینا قابلیت اینو دارن حتی تو دو روز باقیمونده منو دیوونه کنن.

لیوان خالی رو میزارم توی سـینک این طرف کارش از بیخ و بن مشـکل داره از دمنوش و دعا و ماسـاژ هم کاری سـاخته نیست.

نگاه خاتون میکنم که پیشـــبند بســـته و تند تند داره برای شام چیزی بار میزاره.

_مثه مجسمه واینستا، بدو میوه هارو بشور.. دیر شد.

نگاهم روی ســـاعت میچرخه.. تازه پنج عصرـــه.. و قبل اینکه چیزی بپرسم ادامه میده..

_برای شب مهمون داریم..داره زلزله میاد..

البته جمله دوم و با خودش زیر لب زمزمه میکنه..

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۱۹٤

خـدا بخیر کنـه این مرکز بلایـای طبیعی رو.. خودش کم از آتش فشان نداشت حالا یه زلزله هم داره به جمع زیبامون اضاف میشه..

دیدن خاتون موقع آشپزی به قدری جذاب بود که ناخوداگاه یاد یانگوم افتادم و غذاهای دل آبکنی که حتی از سیب زمین خام درست میکرد و به دست اون تبدیل به ماهیچه میشد.

خیلی دوست داشتم یکی از اون میزهای مربعی کوچولوشون با پیاله هایی که قد گنجشک توش میریختن و جلو خودم داشتم.

وقتی ساعت هشت شب به میز غذایی که خاتون تدارک دیده بود نگاه کردم دیگه یانگوم کاملا محو و خاتون پدیدار شده بود.

دو نوع سالاد.. ماهی گریل شده شکم پر و سه نوع دسر که اسم یکشو نتونستم به یاد بیارم و راویولی گوشت و قارچی که دیدنش هم سیرت میکرد.

با صدای خنده ی بلند و صحبت هایی که بنشون می‌شنیدم حواسم پرت بیرون شد.

زلزله شـــون رســـیده بود چون امکان نداشـــت از همچین ابوالهولی کـه تو خونـه داشـــتیم این صـــدای اهنگین و بشنوی. انگار داشت با خاتون شوخی میکرد.

اینکه توی این خونه خاتون بیشتر از یک خدمه باشه کاملا مشـــخص بود. حتی گفتگویی که اون مردک مغرور باهاش داشت هم گواه احترام خاصی بود که براش قائله.

با دیدن گونه های گل انداخته خاتون وســـط صـــورت سفیدش میگفت این زلزله کارش و خوب انجام داده.

_دوتا قهوه بریز ببر.. تا من تزئین غذا رو تموم کنم.

فکر میکردم مثل هر دفعه پذیرایی با بقیه یا خودشـــه.. یه جور استرس نا به هنگام به جونم افتاد.

با اینکـه هیچ کـدوم از افراد این عمـارت نمی تونســـتن آشـنای من در بیان ولی رفتن جلوی چشـم هاشـوم با لباس خدمه و این عنوان کوفتی اصلا خوشایند نبود.

خواستم از زیرش شونه خالی کنم ولی با یاد ظهر و حرفی که بهم زد مبنی بر انجام دادن کارهای خودم نه خاتون ناچار دهنم و بستم و قهوه ها رو آماده کردم.

طبق معمول دستی به شالم میکشم و بعد از پیچ تزئینی وارد سالن میشم.

دو مرد چهارشونه پشت به من روی مبل نشستن و یکیشون داره از جزئیات قراردادی که انجام داده صحبت میکنه.

سر پایین میندازم و سینه رو محکم تر بین انگشت هام فشار میدم.

خدا رو شکر با اومدن من هم صبحبتشون تغییری نکرد..

یکی از فنجون هارو جلوی اون بخت والنصر میزارم و دیگری رو جلوی نفری بعدی که..

_مرتیکه فکر میکرد اسم جهان سوم و رومون گذاشتن دیگه ته دنیاییم و یه مشت گاگول نشستن جلوش.. یه قراردادی باهاش....

_اوف.. چشمان سیاه قربانت شوم خانت به کجاس...

_ببند سروش..

دســـت من با فنجون خشـــک شـــده و دقیقا نمیدونم این وسط کی به کیه؟!

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۱۹۵

صـدای خشـن و مردونه ای که اختتامیه شـعر سروش نامی میشه و آخرش تک سرفه ای به نافش میبنده.

_چیزی نگفتم که داداش ترش میکنی!.. یه مدت بلاد کفر بودم هرچی رنگ و رو رفته و زردنبو بود، جلوی چشـــمم خودشون و تاب میدادن..

اینه که جنس وطنی با این هیبت حاج خانومی عجیب به چشمم پررنگ اومد و زبون از کف داد این چشم ها.

فنجون و میزارم میز کنـارش وســـعی میکنم چشـــم تو چشمشون نشم.

ولی لحظه ی آخر با پیس پیس شـــیطنت بار سروش برای جلب توجه ام سرم ناخودآگاه به بالا چرخیده ونگاهم و بهش میدوزم.

رنگ رخ پریده من و چشـم هایی که کم کم شـیطنتش رنگ میبازه و با گوشه های تنگ شده زل میزنن بهم.

مکث بیشتر جایز نیست مخصوصا با سنگینی چشم های وحشی.کناریم، مستقیم راهم و به طرف آشپزخونه میگیرم .

لرزش دستم و با مشت کردن سینی کنترل کرده و اتوماتیک میرم طرف خاتون که با گفتن چیدن میز شـــام کار بعدیم و شروع میکنم.

تمام مدت سکوتم به قدری توی ذوق میزد که حتی خاتون هم گهگداری متعجب نیم نگاهی بهم می انداخت.

از اونجایی که دیگه تحمل این فضـــا رو ندارم و برام مهم نیســـت فردا چه حرف هایی قراره بشـــنوم پس از خاتون میخوام که زودتر برم خونه باغ و خوشـــبختانه مخالفت نمیکنه.

با اینکه نه نهار درســـت و حســـابی خوردم، نه شـــام ولی احساس سیری کاذبی دارم و از شدت سنگین بودن معده ام حالت تهوع بهم دســـت میده که با نفس های عمیق هوای تمیز شب باغ سعی میکنم پسش بزنم.

بچه ها فارغ از اتفاقات عمارت نشـــســـتن دور هم و دارن شام مختصر و سبکی که تهیه کردن و میخورن آزاده تعارفی میکنه ولی با تکون سر رد میکنم.

تنها چیزی که میخوام تنهایی و سکوت..

کاش این دو روز هم تموم بشـــه راضی ام زیر پنجره اتاق مادرم یه تشـــک بندازن فارغ از هر فکر و خیالی که باعث بشه از خودم متنفر بشم همونجا بکپم.

شـــال و از دور گردنم باز میکنم، ســـارافن نحس و از سرم بیرون میکشـم و با یک تیشرت و شـلوار گرم میرم تو تخت و پتو رو میکشم سرم و قفل گوشی رو باز میکنم.

صفحه سرد و بی روحش با چند پیام تبلیغاتی مزین شده.

قطره اشـکی برا غربت دلگیرم از گوشـه ی چشـم راه میگیره و توی ملافه ی بالشت خفه میشه.

سر انگشـت ها ناخوداگاه روی صـفحه تایپ حرکت میکنن و چه غریبانه اســـمی ممنوعه که با گوشـــت و خونشـــون عجین شده بود رو سرچ میکنن.

کیانمهر صولتی...

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۱۹۶

نمیدونم چرا فکر میکرد حواسم به نگاه های گاه و بیگاهش نیست ..

کور که نبودم، متوجه سکوت ناگهانیش با دیدن دختره شدم ولی در ادامه بعد نگاه سوالی من با لودگی سعی در رفع و رجوع عکس العملش داشت.

سر میز چشم هاش زیادی اطراف میچرخید و نمیدونم چرا با فکر به اینکه دنبال ردی از دختره ست سگرمه هام تو هم رفت.

_عاشق دست‌پختتم خاتون.. مثل همیشه معرکه بود. من هر وقت میرم اونطرف اول دلم برای غذاهای تو تنگ میشه بعد برای در و دافای تولید داخل.

خاتون لبش و گاز ریزی میگیره و با لبخندی میگه..

_نوش جونت پسرم.. کاش خودتم دست یکی از همین درو دیوارا رو میگرفتی دیگه تنها اینور و اونور نمی‌رفتی تا نه چشم هات نه دلت زیادی از خودشون کار بکشن و شل بشن.

بی حوصـــله به صـــحبتشـــون گوش میدم و چیزی فکرم و مشغول کرده که خودم هم نمیدونم چی..

_خاتون واقعا فکر کردی داره جدی میگه فیلمت کرده این بشرـــ.. همچین میگه انگار اونطرف به خودش ســـخت میگیره..

از لایو ها و عکس های رنگ و وارنگت معلومه دل تنگت خیلی احتیاج به تخلیه چاه داره تا هر چیز دیگه ای.

چپ چپی به تک خنده بلندش میرم.. چه سرخوش بود این آدم.

_جون تو دلم برای تو یکی قد یه گنجشـــک شـــده بود ولی حتی توی دلمم یه کپه قد واقعیت ریده بودی به اوضـاع و احوالمون.

اینبار خاتون به جفتمون چشم غره میره..

_پاشو سروش یه دستی برسون میز و جمع کنیم.

با اخم های درهم تندی نگاهم و به آشـــپزخونه میدم و سوالی به خاتون چشم میدوزم.

خودش و با جمع کردن بشـــقاب ها سرگرم میکنه و با زیر لب گفتن..

_حالش خوب نبود

قضیه رو ماستمالی کرد.

برعکس من که خیلی خشک بودم سروش همیشه برای هر حرف خاتون جان فشان حاضر و آماده بود.

لیوان دلســـترم و برمیدارم و روی یکی از مبلای ســـالن میشینم.

حین تمیز کردن میز متوجه پچ پچ هایی که با کمترین تن صدا میکردن بودم.

از آخرین باری که یه دســـته ظرف برمیدارن میرن توی آشپزخونه مدت زیادی میگذره.

لیوان خالی رو برمیدارم تا بهشون ملحق بشم. تنها نشستن لطفی نداشت.

با صدای سروش قدم هام و آهسته تر برمیدارم.

_کس و کارش کین؟ از زیر بته که بالا نیومده.!

_فقط یه آدرس داخل فرم نوشته حتی تمام سفته هایی که برای ضمانت بوده به امضای خودشه.

_اون آدرس و میخوام.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۱۹۷

_چرا.. اگر چیزی میدونی به منم بگو.. کاری کرده؟! مگه چقدره دیدیش! به نظر دختر بدی نمیاد.

سـوال های پی در پی خاتون و سـکوت سروش که چندان جالب نمیومد..!

_همینطوری میخواستم ببینم آدم درستی یا نه..

هوم.. تو که راست میگی!.. از کی تاحالا درستی نوکر کلفتای من برات مهم شده!؟

چرا هر کس و دورو برم میدیدم نظرشون روی دختره جلب میشـــد!؟ هرچند با خودم که رودرواسی نداشـــتم برای خودمم جای سوال داشت.

میرم داخل و با دیدنم متعجب نگاهم میکنن.. عادت به دیدنم توی این مکان ندارن.

_راحت باشین، میتونم با نگاه کردن همراهیتون کنم.

سروش پوزخندی میزنه و حینی که لیوانم و از روی میز برمیداره و میده خاتون تا بزاره تو ماشین میگه..

خسته نشی سلطان.. میخوای بگم یکی بیاد مشت و مالت بده؟

آره.. مثلا همون دختری که دنبال جا و مکانشی.. همشون از کاراشون منظور دارن و پشتش منظوری خوابیده.

هیچ گربه ای محض رضـــای خدا موش نمیگیره. یکی درخواست شغل داره، یکی برای ثروتم نقشه کشیده یکی برای قدرت جلو میاد ووو الی آخر..

شدم نردبون طمع آدم های اطرافم و هر کی از راه میرسه.

فکر کرده اگه نصــفه شــبی از سرو کولم بالا بره و دســت هاش و روی تنم بلغزونه میتونه جایی برای خودش اینجا دست و پا کنه.

نگاهم و میچرخونم و به دستگاه قهوه ساز میدم.

_خاتون یه قهوه بریز..

دلخور ازم رو برمیگردونه و یه ســـه تا فنجون میزاره توی سینی..

_تا جایی که یادم میاد همین دو روز پیش بود جنابعالی قهوه های منو قابل ندونستی.

تکیه میدم به عقب و سیگاری از داخل جیبم در میارم.

_چاره چیه.. دیگه دختره رو که رد کردی رفته.

خاتون چشم غره ای بهم میره و با گفتن..

فردا که کلا رفتش اونوقت دســت به دامن من میشی و منم برات طاقچه بالا میزارم.

چرا هر دفعه بهم گوش زد میکرد رفتنشـو!؟ چرا اصلا باید مهم باشه!

کنجکاوی سروش کم کم داره آزاد دهنده میشه..

_فقط دو روز دیگه اینجاست؟ داره میره!

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۱۹۸

صبح با صدای گرفته و پلک های متورم خسته و بی انگیزه تر از همیشه چشم توی اتاق موقتم باز میکنم.
گوشی با آلارم اخطار شـــارژ و خاموشی کنار دســـتم روی بالشت افتاده بود.

خیلی تحملم بالا بود که با دیدن استوری هاو تصاویرشون با لایو هایی که با سرخوشی و بی خیالی گرفته بودن گوشی رو توی دیوار نکوبیده بودم.
چه ســـخته که فکر کنی براشـــون مصـــداق مثل نه خانی اومده و نه خانی رفته، بوده باشی.

حتی با مردن هم اینجوری آدم ها رو نمیشـه کنار گذاشـت که ما دور افتاده بودیم..
نمیدونم مقصر اصلی کی بود ما یا اونا ولی حداقل من هیچ وقت نارو زدن و بلد نبودم اونم به آدمایی که یه زمانی نزدیک ترین کسانم بودن.

سرو صورتم و آب میزنم و برای ورم پلک هام نمیدونم چه غلطی بکنم کمی مداد سیاه میکشم توش شاید بتونه کمی پوشش بده چی رو!.. خدا میدونه.

سر خودمونو با رنگ و لعاب های ظاهری کلاه میزاریم یا مردمو!؟

لباس هارو تن میکنم و خودکار میرم طرف عمارت.

اصلا دل و دماغ ندارم و امیدوارم صاحب اعصاب داغونش بهم گیر نده که یا میزنم زیر گریه یا یه باره میشورمش پهنش میکنم جلو آفتاب.

هنوز پا نزاشته روی پله اول که صدای داد یکی رو میشنوم.. مهمون دیشبشون داره با لباس ورزشی از چند متری هوار میکشه و میاد این طرف..

_هی دختر.. واستا کارت دارم.

خدا بخیر کنه..

دســـت توی جیب هام میکنم تا کمتر احســـاس سرما توی تنم بشـینه.. خودآزارم دیگه وگرنه پوشـیدن یه ژاکت رو به خودم سخت نمیگرفتم.

این روزها احســاس میکنم ضــعیفتر از همه ی وقت های دیگه ام خورد و خوراک و خواب خوبی ندارم در حالی که همه چیز برام مهیاست.

چشـم هاش و میشـناسـم حتی سـوال و جوابی که توشـون نشسته، شبیه نگاه خودم امروز توی آینه ست..

با هر دو دوتا چهارتایی که تو مغزش داره انجام میده نمیتونه حضور منو اینجا هضم کنه.. حقم داره.

قدم هاش و آهســـته کرده و روبه روم دســـت به کمر می ایسته.. نگاهش هنوز داره تمام منو زیرو رو میکنه و بلاخره میگه ..

_نگو که نشناختیم!

_چرا اتفاقا حافظه ام رو مثل غرورم پشـــت درهای اینجا جا نزاشتم.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۱۹۹

دستی دور دهنش میکشه و نفسش و رها میکنه..

_پس واقعا خودتی.. میتونم بپرسم اینجا چیکار میکنی؟!

شونه ای بالا میندازم و بی تفاوت به وجود ناآرومم جواب میدم..

_کار..

پوزخندش اعصابم و تحریک میکنه.. سردمه و سر صبح کله سحر هیچ حوصله بازجویی هاش و ندارم.

_از کی تا حالا دکترا برای تمیز کاری میرم خونه های مردم.

بینگو.. از همون دیشب که مات صورتم شد و رنگ نگاهم و دید فهمیدم متاســـفانه اونم عین من حافظه خوبی داره البته برعکس دوستش..

راهم و به طرف بالا کج میکنم و میگم..

_کار که عار نیست..

هم قدم با من راه می افته و انگار دست بردار نیست.

_خودت هم میدونی داری چرت و پرت جواب میدی.. اگر حتی یک درصد هم بگیریم که پروانه اطباییت باطل شده آخرش باید آمپول زن میشدی نه کلفت عمارت دادفرها.

استپ میکنم که پله ای بالاتر از من می ایسته و نیم قدمی عقب گرد میکنه تا تفاوت قدیمون کمتر بشه.

با دو انگشـــت چشـــم هام و ماســـاژ میدم و به جهنم که مدادشون پخش میشه..

_ببینید آقای هرکی که هستید.. شما نمیتونی برای کسی تعیین تکلیف کنی چیکار کنه و به تمسخر بگیریش.

خیلی از اینجـا بودنم نـاراحتی همین الان میرم شرم و کم میکنم.

چشـــم های جمع شـــده اش روی صـــورتم میچرخه و من میتونم از پشـــت سرش نگاه خیره یه مرد دیگه رو از بالکن عمارت روی خودمون ببینم.

لعنتی زیر لب میگم که مطمئنا شنیده و با تعقیب نگاهم به پشت سرش به مردی میرسه که داره از بالکن خارج میشه.

دنبالم نمیاد ولی صداش و به گوشم میرسونه..

_فعلا بـاهم کـار داریم خـانوم.. بهتره جواب درســـت و حســـابی به ظهورت وســـط عمارت پیدا کنی وگرنه عاقبت خوبی در انتظارت نیست.

دوسـت داشـتم اون انگشـت وسـطی خوشـگله مورد علاقه مریم و تو چشـــمـاش فرو کنم ولی حیف کـه جراتش و نداشتم و شاید اون مرد عملی حرکت و نشونم میداد کسی چه میدونه چطور آدمایی بودن.

خب ناشکری کردم و حالا به جای یک عوضی دوتا عوضی رو باید ترو خشک میکردم.

دیگه تو نبود خاتون هم میدونم چیکار کنم و میز صبحانه رو برای دو نفر میچینم و خدا رو شکر انگار امروز از دنده راست بلند شده و نگفت بیار بالا.

برعکس بازجویی یک ساعت پیشش که انگار جاسوس گرفته به کل سر میز وجودم و نادید میگیره و در عوض احساس میکنم رئیس نگاهش بیشتر از هر وقتی روم وزن داره.

بلاخره هر دو بعد صبحانه آلا گارسون کرده و کت شلوار پوشیده میزنن بیرون و من میشینم سر جاشون و نفس راحتی میکشم.

_آره دیگه یکی کمت بود شدن دوتا.. چندتا چندتا سرویس میدی!

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت ۲۰۰

یکه خورده از تنها نبودنم از خودم بیرون میکشـــم و به طرف صدا میچرخم.

خداییش هرکس بگه از من شاکی، حالا یا مالش و خوردم یا ضربه ای بهش زدم و میتونم هضـــم کنم الا این آدمی که انگار از روز اول چشم دیدن منو نداشت.

بی محل به ژست طلبکار و حال بهم زنش بلند میشم میز و سرو سامون بدم.

_چیه حرف حق تلخه مثه ته خیار؟ بهت برخورد چیزی نداری بگی!..

لیوان ها رو برمیدارم و هینی که دارم میرم طرف آشپزخونه میگم..

_نه عزیزم ندارم.. جواب ابلهان خاموشیست، منم اصلا حوصله کل کل با یک ابله و ندارم.

میرم داخل به امید اینکه رفته باشـــه ولی بدبختانه هنوز مثل کلنگ سر جاش ایســـتاده و منتظر برگشـــت من تا رو اعصابم بره.

_بلاخره باید نونت چربتر بکنی بخوری، خشـــک و خالی و کلفتی از گلوت پایین نمیره..

نفس عمیق.. بیشـــتر عمیق .. فایده نداره.. ریه هام دارن فحشم میدن.

برمیگردم طرفش و نگـاه تحقیر آمیزی بـه سرتـاپـاش و میندازم .

_سرو ریخت که.. نه نداری.. دســـت و پاهاتم از خودت جلوتر شلنگ تخته میندازن کلا هیکل صفر..

ولی عوضـــش هرچب نداری زبون داری مثه نیش افعی همه رو میگزی..

چندش وار صورتم و جمع میکنم و با لحن بدتر از خودش ادامه میدم..

قشـــنگ ســـوختیا بدم ســـوختی، همچین تا اون ته مها جز خورده، بوش که اینجا رو برداشته ..

آره جونم... میتونم و میکنم.. میتونی و بکن.. قبـل من اینجا بودی اندازه دهنت نوکر دم درش بود بهتره همون و هضم کنی از کفت نره ..

گنده ترش تو رو خفه میکنه، آخرش از حرص و حسـادت حناق میگیری.

یه لحظه برای اشـــک جمع شـــده توی چشـــم هاش دلم ســـوخت ولی بد روی اعصـــاب و روانم رفته بود و وقتش بود بتمرگه سر جاش..

بقیه ظرف هارو برمیدارم و میرم طرف آشپزخونه که...

باصـدای بلند شـکسـتن شـیشـه سریـع سرم و میدزدم.. یک واکنش غیر ارادی.

با همون حالت خمیده به پشـــت برمیگردم و قیافه فاتح وفا رو روی تیکه های خورد شـــده یکی از شـــمعدون های عزیزکرده و وسواسی خاتون میبینم.

گیج و مات با دهان باز، نگاه نامفهومم از روی وفا و باقیمانده شیشه ها رد میشه..

_خدای من.. چیکار کردی؟!

متعجب به اطراف نگاه میکنه و با بی خیالی میگه..

_من؟.. من کاری نکردم تو بودی، نکنه میخوای بندازی گردن من!

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۲۰۱

فکر میکرد بچه بازی .. خدایا حالا جواب خاتون و چی بدیم.

_زده به سرت!.. چرا دیوونه بازی در میاری؟.. میدونی عتیقه بود میدونی قیمتش چقدر بود.

با ظرف های دســـتم دوباره برمیگردم طرف میزو بیتوجه همه رو میریزم روش.. چیزی که شکسته صدبرابر ارزشش بیشتر از این چیزا بود.

هنوزم نمیتونســـتم باور کنم.. خودش و کشـــید عقب و ندیدمش چه غلطی میکنه ..

زانو زدم زمین و با بدبختی نگاه خورده ها کردم. وای یه جوری هم شـــکســـته انگار با پتک کوبیدی روش خورد و خاکشیر شده..

عجب فتنه ای بود این دختر خونه خرابمون کرد بیشرف با کارهای احمقانه ش.

_بیا.. بیا خاتون.. ببین چیکار کرده! هر چی بهش گفتم دست نزن اینا عتیقه ان تو چه میفهمی چقدر قیمت دارن ولی آخر کار خودش و کرد دختره بی عرضه..

وقتی هر بی سروپایی رو که بیاری داخل عمارت آقا همین میشه دیگه گند زده به اموالش.

بازوی خاتون و گرفته بود و همچنان میکشـید تا حرفش و ثابت کنه.

نمیدونم چرا اون لحظه برای تبرئه خودم نه تکذیبی داشتم نه تائیدی.

چشم های خاتون با دیدن شیشه های ریخته گشاد و بعد قیافه ش تیره شد.

با چنان خشـمی نگاهش و به چشـم هام داد که زبونم بند اومد..

_مممم.. ممن نبوودم.

_هـه پس بـال درآورد افتـاد زمین؟.. تـازه من خودم دیـدم داشـتی بالا پایینش میکردی!.. تازه از کجا معلوم شـاید براش برنامه داشـتی؟.. میگفتی منکه فردا دارم گورمو گم میکنم چرا یه یادگاری عتیقه با خودم نبرم بقیه عمرم و خونه مردم کار نکنم.

نگاه خاتون بی توجه به حرف های بلند و متهم کننده وفا همچنان به من بود و تکون نمیخورد..

احساس کردم گلوم متورم شده طوری که نمیتونستم بزاق دهنم و قورت بدم.

بدن سنگین شده ام رو از جا بلند میکنم و میرم طرفشون..

_کار.. من نبود.. من حتی نزدیکشم نرفتم.

نفس بلند خاتون، نفس منو بند میاره..

_امشـــب تکلیف و روشـــن میکنم.. فعلا حق نداری از جلوی چشمم دور بشی.

به آنی برمیگردم و دومین و ســـنگین ترین ســـیلی عمرم و میخوابونم زیر گوش وفا، طوری که جیغ بلندی میکشـه و از پشت به زمین می افته.

دیوونه شـــده بودم و یک ســـیلی ناقابل نمیتونســـت حق مطلب و ادا کنه..

دو ســه تا لگد جانانه هم نثار ســاق پاهاش میکنم و هنوز دلم خنک نشده.

حتی دســت های خاتون که بازوهام و در حصــار خودش گرفته بود هم نمیتونست منو از وفا جدا کنه.

_دختره ی کثافت عوضــیییی... ولم کن وحشی... خدا لعنتت کنه.. بگیرین این دیووونه زنجیری رو...

یه مثل بود شــایدم نبود.. نمیدونم از مریم شــنیده بودم.. می‌گفت کتکا رو خر خورد فحشارو باد برد.

از بدوبیراه های وفا اندازه وزوز پشه هم ککم نگزید.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۲۰۲

حالا با یک لیوان آب نشـــســـته بودم توی آشـــپزخونه و منتظر رای دادگاه..

فقط متهم شـده بودم و بدون هیچ دفاعی میخواسـتن برام تصـــمیم بگیرن.. نه شـــاهدی داشـــتم و نه دوربینی بود تا بتونه گفته های منو ثابت کنه.

اون کثافت میدونســـت داره چه غلطی رو کی و کجا انجام میده و دقیقا انگار از صـبح دوربینا نویز داشـتن و قرار بود برای تعمیر کسی رو بفرستن.

مطمئناً دوسـت پسرـ محافظش بهش اطلاعات رسـونده بود.

لیوان و روی پیشـــونی کمی داغم میزارم و گلوم هنوز درد میکنه و احساس میکنم دارم مریض میشم.

پوف.. خدایا فردا میتونســـتم شرم و کم کنم.. خدا لعنتت کنه وفا که چه دردسری برام درست کردی.

چند حالت بیشتر نداشت..

یا سفته های ضمانتی رو میزاشتن اجرا..

یا پول عتیقه رو طلب میکردن اگر خوش شانس بودم..

یا ازم شکایت میکردن و دوباره باید جریمه میدادم..

یا.. در هر صورت پول نود درصد حلال مشکلات بود ده درصد بقیه روهم بازم پول حل میکرد، به همین سادگی به همین خوشمزه گی..

اما مشکل اینجا بود که من یک پاپاسی هم نداشتم و این خودش مسئله ساده رو بغرنج میکرد.

بازوهام و کمی ماساژ میدم.. لعنتی احساس میکنم رد انگشت های خاتون هنوز روشون هست.

این همه تلاش برای جدا کردن من از وفا و لذت کتک زدنش نتونست به اندازه نعره ی بلندی که توی سرسرا و سالن پیچید اثر داشته باشه.

صدای جیغ های وفا و دادو بیداد های خاتون برای کنار کشیدنم و عصبانیت غیر قابل کنترل من به آنی قطع شد و انگار از برق کشیدنمون.

_اینجا چه خبرهههههه...

یک ساعتی گذشت و بلاخره خاتون با قیافه خشک و عبوسی داخل اومد و گفت..

_بیا بیرون..

مثل یه دختر خوب نه اونی که دو ساعت پیش بودم دنبالش راه می افتم. داشت میرفت طبقه بالا..!؟

در اتاق کار و با تقه ای به در باز کرد و اشاره زد برم داخل..

وفا سر به زیر و موش، جلوی میزش ایستاده بود.. داخل رفتم و در پشت سرم بسته شد..

هنوزم دلم می‌خواست انقدر بزنمش تا بمیره، احمق..

_اول از همه.. هر دو اخراجین..

تا وفا دهن باز کرد دستش رو بالا آورد و اشاره کرد خفه شو. حقت بود.

_کار کدومتون بود.!؟

_آقا به خدا من تقصیری ندارم.. خاتون هم دیدن این دختره از دستش افتاد.

_مطمئنی؟

احمق با ذوق برای قبولی حرفش سریع جواب داد..

_مطمئنه مطمئن.. کار خودش بود. من چندســـاله دارم بهتون خدمت میکنم و...

خاک تو سرت.. همین طور به خزعبلاتش ادامه داد و ندید نیشـــخند موزیانه و مرموزش و هر چند نامحســـوس کنج لبش ..

با اون چشم های سردش چنان زل زده بود انگار داره به یه حیوان ناطق نگاه میکنه تا یک آدم.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۲۰۳

سرش و تکون بی معنی داد و چشم هاش و چرخوند سمت من و زل زد توی چشم هام..

_میتونی بری..

نگاه گنگ وفا بین من و خودش و رئیسش گردشی کرد.

هرچند نگاهش به من بود ولی طرف حرفش من نبودم.

_من اقا؟

_مگه غیر تو کس دیگه ای هم اینجا هست؟!

_هام... نه.. نمی.. بله..

اگر نگاهش میخ تمام حرکاتم نبود چشـــم هام و از خنگی بیش از حد این بشر_ تاب میدادم و فحشی_ هم نثار کودن بودنش میکردم.

یه جورایی هم وفا رو به تمسخر گرفت هم وجود منو هیچ کرد مردک عوضی..

با بسته شدن در از روی میز قوطی جالبی رو برمیداره و یه نخ ســیگار میکشـــه بیرون و با فندکی که طرح جالبی روش

حکاکی شـده اما از این فاصـله مشـخص نیسـت روشـنش میکنه.

با همون پک عمیق اول به سرعت بوی سـناتور میپیچه توی فضـا و با یادآوری خاطرات ناخوشـایندی که برام تداعی میشه ناخودآگاه چینی بین دوابروم می افته..

به قدری توی حرکاتم دقیق شـده که با حرکت ناچیز میمیک صورتم ابرویی بالا میندازه و با پوزخندی گوشه ی چشمی به سیگارش انداخته و خودش و عقب میکشه لم میده..

مردک فکر میکنه قراره براش برنامه اجرا کنم اینجور به تماشای من نشسته!؟

_خب.. چیزی داری به حرفاش اضافه کنی؟

_فایده ای هم داره؟

سری کج میکنه و لب هاش و تابی داده به حالت بی تفاوتی میگه..

_بستگی داره.. اگر بتونه منو راضی کنه.. شاید.

احساس اینکه جمله اش ایهام داشت واضح بود.. راضی کردنش!؟

_راضی شدن آدما به خیلی چیزا بستگی داره.. منطق پذیری و توانایی درکشون از مسائل..

بعضیا حتی اگر واقعیت رو با چشم ببینن هم منکر میشن و بعضیا هم حتی با شنیده هاشون با دید بازتری مسائل و کنار هم چیده و دسته بندی میکنن و نتیجه درست و برداشت میکنن.

بوی سیگار اذیتم میکنه و نگاه معنادار و سنگین شخص رو به رو با ابهت و قدرتی که ازش ساتع میشه داره منو عصبی و بی تاب میکنه.

چینی که بین ابروهاش میفته میگه از جوابم رضایت نداره و با تمسخر میپرسه..

_خب من تو کدوم دسته بندی جنابعالی قرار میگیرم؟ آدم باشعورش؟ یا فاقد شعور!

اگر من پشـــت اون میز نشـــســـته بودم بهت میگفتم یه بیشعور به تمام معنایی حتی یکمم اونورتر..

ولی خب حالا اینورم و تا آزادی یا اســـارت از این عمارت چند ساعت فاصله ست و قراره فرمانش از بین لب های این مرد صادر بشه.

_من نظرم و کلی در مورد آدم ها گفتم.. اینکه کدوم سمت و انتخاب میکنن بسـته به رفتار و کردارشـون تعیین کننده ست.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۲۰٤

صـندلی رو با صـدا عقب میکشـه و از جاش بلند میشـه و این مرد در همه حالت کت و شـــلوار تنشـــه؟! با چهار شونگی اندامش عجیب به تنش می‌نشست ..

با دســـتی که توی جیب شـــلوارش فرو میکنه به طرفم میاد..حتی نوع پوششمون هم نابرابری رو فریاد میزنه.

دســـت هام و توی جیب ســـارافونم مشـــت میکنم و دعا میکنم تماس لمسی برقرار نکنه.

کنارم می ایســـته و کمی خم میشـــه طرفم و رو به نیم رخم سرشـو جلوتر میاره و تمام دودی که توی دهانش هسـت و فوت میکنه تو صورتم و چشم هام آب میفته .

عوضی..

دندون روی هم میسابم و صورتم و برمیگردونم طرفش..

کمتر از سی سانت بینمون فاصله ست و رنگ چشم هاش از نزدیک در احاطه مژه های بلندش روشن‌تر دیده میشن.

ته ریش یک روزه ای صـــورت ســـبزه اش رو پوشـــونده و رایحه ادکلنش غالب به بوی ســیگارشــه. لب های پرش به نجوایی باز میشن..

_چرا فکر میکنم برام آشـــنایی؟! من معمولا قیافه آدم ها مخصوصا زنای دورو برم رو فراموش نمیکنم.

لب های خشکم و با زبون تر میکنم که گردش چشم هاش و روشون به دنبال داره..

نگاهش تمام صـــورتم و وجب میکنه و دوباره برمی‌گرده خیره به چشم هام میشه..

برای ثانیه ای از جذبه نزدیکیش خودم و گم میکنم اما سریع قدمی عقب میکشم.

نزدیکی به این مرد خطرناکتر از مار افعی و میتونه به آنی نیشش تو رو بی حس کنه.

با عقب کشیدنم با مکثی تنش و راست میکنه..

_فکر نمیکنم افتخار آشـــنایی با شـــما رو قبل این داشـــته بودم.. خانم های اطراف شما مشخصات بارزی دارن.

همین مونده تو فکر وامونده ش من و با یکی از هرزه ها و زیر خواب هاش هم ردیف کنه..

پوزخند محوی از لحن چندش وارم گوشه لبش میشینه و لعنت به زبون من و ردشدن آنی برق شیطانی که تو نگاهش میبینم.

_مگه از زنای دورو بر من چند نفر رو زیارت کردی که صفات بارزشونم از بر شدی!؟

آب دهنم و به آهستگی قورت میدم و متوجه دون دون شدن پوست بدنم میشم..

دهنت و ببند سامانتا.. داری باهاش کل میندازی یا لاس میزنی؟! یادت رفته برای شکستن عتیقه ای که برابر با چند سال حقوقته اینجا تشریف داری؟ به آنی میتونه سروتهت کنه.

نفس عمیقی میکشم..

آروم باش سمی فقط خودتو تبرئه کن و گورتو از اینجا گم.

انگار از جوابم نا امید میشـــه که برمی‌گرده طرف میز و سیگارش و توی ظرفی خاموش میکنه و پشت بهم میگه..

_میتونی بری..

باورش یکم سخته به همین آسونی بزاره برم؟!

_برم؟!

تکون سرش میگه جوابم مثبته اما دوباره با تردید تکرار میکنم..

_کلا برم دیگه؟

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۲۰۵

با همون پوزیشن اما مبهم جواب میده..

_میل خودته.. میخوای نصـــفت و جا بزاری؟ البته من به نصفه نیمه عادت ندارم کاملش رو ترجیح میدم.

خب نوش جونت وقت میگه گم شـــو یعنی بزن به چاک تا تیکه بارت نکنه.

خب خدارو شـــکر.. هم اخراجم کرده هم میتونم برم ولی چرا ته مهای دلم شور میزنه.

از اتاق که بیرون میزنم با رســـیدن هوای تازه راهرو و رها شدن تن منقبضم، میفهمم خفقان فضای اتاق و بودن زیر نفوذ شـخصی_که ابهت و قدرتش میتونسـت فشـار زیادی بهم تحمیل کنه منو عصبی و خسته کرده.

نه خاتونی در کار بود نه وفا.. هنوز نمیدونم تکلیفم چیه و کمی گیج میزنم یه جورایی این وسطا یه چیزی گم شده انگار یک قطعه از پازل نیست و من اصلا نمیدونم طرحش چیه تا بزارم سر جاش.

از تایم نهار هم گذشـته و تازه به فکرم میرسـه این بشر_چه جور هنوز نرفته برگشت عمارت و این آشوب و دید.

میرم خونه باغ و سکوت بی سابقه ای این وقت روز اینجا حاکمه.!

توی آشپزخونه هم خبری از دخترا نیست و فکر میکنم یکم غیر عادی میتونه باشه!؟

وسایل های مختصرم رو جمع میکنم و مانتو و شلوار خودم و میپوشم و میشینم سر تخت.

خب همینجوری که نمیشه رفت.. باید مدارک و سفته هام و بگیرم اما از کی! همه غیبشون زده؟

بازم میام توی سالن و دوری میزنم ولی انگار جز خودم کسی پاش و داخل نزاشته.

برمیگردم داخل اتاق و روی تخت دراز میکشم و نمیفهمم کی چشم هام گرم میشه و به خواب میرم.

با خیسی چندش آوری درست زیر گلوم و احساس مورمور شدن پوستم چشم باز میکنم و متعجب به فردی که تازه سنگینیش و روی تنم حس میکنم چشم میدوزم.

هوای اتاق نیمه تاریکه و تاری دید و گیجی بعدخواب هم دســت به دســت هم میدن تا هنوز نتونم تشــخیص بدم اطرافم چه خبره.. اتاق غریبه ســت و لباس حریر تنم اونی نیست که به یاد میارم !؟

با مالش فردی که تنش و مماس با تنم کرده و زبون و لب هاش روی بالاتنه ام گردش میکنه چشم هام فراخ و به آنی میفهمم این وضعیت به کل مشکل داره؟

لحظه ای احســاس لذت توی تمام تنم میپیچه و این مرد کاربلد میدونه چطور از توانایی هاش اســتفاده کنه اما یه حس متناقض میگه چیزی این وسط درست نیست.

دســت هام و حرکت میدم تا سرش و از تنم جدا کنم و با سستی که ناشی از شهوته میگم..

_ولم کن.. تو کی هستی؟ داری چیکار میکنی!

خب انگار کار سازه وقتی صورتش و بالا میاره چشم های تیره ش و میدوزه توی نگاه وحشــت زده ام تمام رخوت و سستی پر میزنه..

_فکر کردی قراره بدون دادن خسارت تشریفت و ببری؟!.. شـــاید چند بار لذت بردن از تنت بتونه نظرم و راجب رفتنت عوض کنه.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۲۰۶

انگشت هاش که سینه ام رو قاب میگیره و با فشارش درد توی تنم میشینه و مرز بین درد شهوت و حس میکنم.

البته درک اینکه قراره خسارت و با چه تاوانی پرداخت کنم عقل و وامیداره به هر حسی غالب بشه و دستور و به همه اندام ها صادر میکنه و به تقلا می افتم.

_کار من نبود.. به خدا کار کن نبود.. من نشـــکســـتم کار خودش بود.. ولم کن بیشرـف..برو از خودش خســارتت و بکش بیرون..

با تکراری طوطی وار و مشـت هایی که توی سرو صـورتش میکوبم و واکنشی نداره.. دریـغ از کمی آزادی یا فاصله..

داغی تن های بهم چسبیده مون با پوششی.که انگار هیچه کم کم حسم و از لذت به خفگی تغییر داد.

_بسه.. ببین منو..هی..

پرش پلک هام با تپش بی امان قلبم برابری میکنه و انگار با هر بار فرود اومدن روی چشم ها میخواد مرز بین واقعیت و کابوس و تفکیک کنه.

حتی رنگ ها هم پیش چشمم معنای خاصی ندارن.

_چتـه تو دختر.. خواب بـد دیـدی؟.. اوه ببین چـه خیس عرقه!..

نگاه غریبه و ناباورم از روی صـورتش رد میشـه و تو فضـای اتاق دور میزنه.. سرم و همراه با دستم بلند کرده و روی تنم میکشــم و با لمس پارچه های زبر عوض حریر نرم، بلاخره با آسودگی سرم روی بالش میفته و نفسم بالا میاد.

صدای فریادش مثل مته فرو میره تو مغزم..

_آذذذذر...بدو یه لیوان آب بیار برا سامی..

دستش روی آرنج و پشت گردنم میشینه و فشاری برای بلند شدنم وارد میکنه، تازه متوجه موهای چسبیده به صورت و گردنم میشم و با جابه جایی هوا لرزی به تنم میشینه.

_آها.. پاشو بشین دست و صورتت و آب بزن.. بدنت خشک شده چه جوری خوابیده بودی آخه..

آذر میاد داخل و لیوان و میده دستم..

_این چشه؟!..

_نمیدونم چند بار صداش کردم نشنید انگاری کابوس میدید.

لیوان آب خنک و سر میکشم و درآخر مشتی ازش پر کرده میپاشم توی صورتم و با کف دست امتدادش میدم پشت گردنم.

_خاتون گفت وسایلات و جمع کنی بری عمارت اصلی..
نفس تازه جا اومدم با حرفش بند میاد.. خفه میپرسم.
_چرا.؟!

شونه ای بالا میندازه و نمیدونمی زیر لب میگه.
عوضش آذر با دودلی جواب میده..
_کلا نمیدونم امروز چرا همچی یه جوریه اون از وفا این از تو اونم از صدری..!
_من؟! وفا چی شده؟ صدری کیه!

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو
♦ پارت۲۰۷

کوله ســـبکم و روی شـــونه جابه جا میکنم و نگاهی به در خروجی باغ میندازم.. به نظر راهش خیلی کوتاهتر از جاده منتهی به ورودی عمارته..

ولی اصـــلش اینه که اصـــلا میتونم به راحتی که به عمارت وارد میشم از باغ خارج بشم!؟

در و با صدا باز میکنم و با بسم اللهی وارد میشم.

دقیقا روبه روم هر دو مثل نکیر و منکر نشـسـته روی مبل منتظر ورود بنده هستند.

حتی با نشـسـتنشـون هم از سـنگینی فضـا وهیبتشـون کم نشـــده بود.. یکی رو کم داشـــتم اون یکی از ناکجاآباد افتاد وسط.

هر طرفی چشـــم میچرخوندم بهتر از دیدن آدمی بود که هرچند توی خواب و خیال ولی حس تقریبا واقعی لذت جنسی__ که بهم داده بود و با دیدنش به یاد میاوردم و احساس خجالت بیخودی میکردم.

لمس دســـت و دهـانش.. پوف.. البتـه حتی توی خوابم همینجور سرد و نچسب بود مرتیکه.

با اشاره اون پسره سروش میشینم روی مبل و زل میزنم به دسته ی مبلی که روش نشستن به نظر بی آزار تر از این دو نفره.

صـدای خشـک و مردونه ش که بلند میشـه چشـم هام و ثابت نگه میدارم.

_از این به بعد اینجا میمونی..

چی شـــد؟ بی اختیار خیره میشـــم توی چشـــم هاش انگار همون نگاه تو خوابـه! خیره، کنجکاو و.. یـه حـالتی کـه نمیدونم چه اسمی روش بزارم ..!

_از این به بعد؟! میمونم!... امروز آخرین روز از یک ماه قراردادی بود که امضا کرده بودم و تمام.

اینبـار سروش بـه حرف میـاد و مردمکم بـا تکونی روش میشینه..

_این مال قبل از دســـته گل امروزت بود که عجیب هم گرون حساب شد.

از جا پا میشم و بی اختیار قدمی به جلو برمیدارم.

_یعنی چی!؟ کـدوم گـل؟ چرا دارین از پیش رای صـــادر میکنین! کار من نبود.

رو چه حســـابی و به چه حقی من گناهکار شـــدم که برام تعیین تکلیف میکنین؟

دیگه چیزی برای از دست دادن نداشتم، زده بودم به سیم آخر و هرچی مراعات رئیس و مرئوسی رو تا حالا کرده بودم بس بود.

_میخوام ببینم همین الان از اینجـا بزنم بیرون کی میتونـه جلوم و بگیره.

به قدری وحشی و افسار گسیخته بودم که اهمیتی به نگاه های متعجب و پوزخند روی لب هاشون ندم.

بند کوله رو روی شـــونه محکم میکنم و میچرخم طرف در..از صـدای خفیف حرکت مبل و سـایش پارچه میفهمم که یکیشون باید بلند شده باشه.

به عقب برنمیگردم ولی سرعتم و بیشـــتر میکنم و خودم میرسونم به راهرو که دستی از پشت بازوم و میگیره.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۲۰۸

سکندری میخورم و قدمی به پشت برمیدارم و امون نمیدم ببینم چـه خبره آرنجم و محکم میکوبم جـایی کـه احتمـال میدم شکم طرف باشه.

صـــدای آخ بلندی میاد و آرنجم که هنوز اســـیرشـــه بین انگشت هاش فشره شده و اینبار صدای آخ کوتاه من بلند میشه.

مطمئناً ردش کبود میشد، مرتیکه وحشی..

دســـتم و به طرف پایین پیچ میدم و ســـعی میکنم رودر رو باهاش در بیام از پشـــت بهم تســـلط داشـــت و چه ســـگ جونی بود.

پوست دستم تو مشتش پیچی میخوره و از درد دندون هام و روی هم میسابم.

ولی حداقل حالا مقابلشـــم و دســـتم و از چنگش بیرون کشیدم.

دســـت چپم که ازاد میشـــه دســـت راســـتم و مشـــت کرده میکوبم تو صـــورتش که خب فقط توهمش میمونه چون نرسیده بهش مچم و گرفته و غلاف میکنه.

_دختره ی وحشی آروم بگیر تا نزدی خودتو ناکار کنی..

_خودم و یا تورو عوضی..بکش کنار دستت و از من.

انگشـــت هاش ســـفت تر دور مچم میپیچه و با تمســـخر میگه..

_نکنـه فکر کردی جـدی بـا دوتـا مشـــت و لگـد حریفم میشی!؟.. نه جونم هنوز خیلی بچه ای..

حالا جفت دسـت هام تو مشـت هاش اسـیره و از موضـع قدرت داره نگاهم میکنه.

با تمام حرص و عصـــبانیتی که دارم از لای دندون هام میغرم..

_واقعا حالیت نمیشـــه دســـتت و بکش یعنی چی؟ یا باید جور دیگه حالیت کنم!

نیم خندی گوشـــه ی لبش میشـــینه و چشـــم هاش حالت شوخی به خودشون میگیرن.

_با اینکه نصـــفه منم نیســـتی ولی خب بازم برای یه دختر بدک نیست.

دسـت هاش و ازم جدا میکنه و دوتا کفش و بالا میاره و به نشونه صلح قدمی عقب میره.

_با اینکه هیکلت دو برابر منه ولی خدارو شـــکر قد یه گنجشـــک که برا پسرـــا همینم بعیده یه جو عقل تو کلت پیدا شد.

انگشت شصتش و گوشه ی لبش میکشه و بچه پرویی زیر لب رووونم میکنه و نگاهش و لحظه ای میده به پشـــت سرش و با گفتن

_ باید باهات حرف بزنم..

ورودی رو سد میکنه.

_من هیچ حرفی با تو و اون امثالهمی که داخل نشـــسـته ندارم. بکش کنار میخوام برم.

لب هاش و بی تفاوت تابی میده و همزمان شـــونه ای بالا میندازه.

_خود دانی.. انگار به کمک احتیاج نداری.. راه باز بفرما.

چپ چپ نگاهش میکنم و بی اعتماد خودم و از کنارش رد میکنم که دوباره میره رو اعصابم.

_خـب حقم داری یـه نفر اون بیرون خیلی مشـــتـاق دیدنته..انگار توهم برای دیدار خیلی بیتابی.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۲۰۹

حرفای کنایه وار و دو پهلوش حرکتم رو ســـست کرد ولی متوقف نشـدم و با قدم گذاشـتن به بیرون با صـدای بوق های ازاد پشـــت خطی و در آخر الوی مردونه ای که از پشت آیفن گوشی بلند شد، من میخ زمین شدم و برای بار چندم در طول روز دوباره عرق سردی روی تنم نشست.

لعنتی.. لعنتی.. آخه چطور ممکنه!؟

_سلام پرهام چطوری؟..

_سروش تویی!.. کی برگشتی؟

_خودمم.. یکی دو روزه.. چیکاره ای امروز یه سر بیا ببینمت.

چشم ها رو به رسم عادت تمدد اعصاب میبندم و نفس عمیق میکشم.. همش یه بازی کثیفه.

_کار خاصی ندارم مدتی بیمارستان نمیرم فقط تو مطبم وقتم آزاده.

پای قدم هاش و نزدیکی صداش بهم میفهمونه خودش و جلوتر کشیده و کنارم می ایسته..

_ یه چیزایی شنیدم.. تو بیمارستان خبری بوده؟

زل میزنه به نیم رخم.

نفس های تندم و پره های بینی که از شدت حرص و عصبانیت تند تند بازو بسته میشن.

_چیز مهمی نبود بابا.. میشناسی که خاطر خواه کم ندارم چه حرفا پشت سر ادم در میارن.

هرچی موفق تر حرف و حدیث بیشتر. یه هرزه آویزون بود نتونســـت خودش و بهم بندازه افتخار زیر خوابیم و بهش ندادم اونم کینه ای عقده شو اینجوری خالی کرد و یه ک* و شعرایی انداخت سر زبونا.

_هوم.. که اینطور.. باشـــه حالا یه روز و باهات هماهنگ میکنم.

گوشی رو که قطع میکنه با نگاه بد و تندی سرم به طرفش میچرخه.

_همتون یه مشت کثافتین.

_او او او.. تند نرو مادمازل.. فعلا اونی که قدرت دستشه منم پس بهتره دهنت و ببندی بزاری دو کلوم مثه آدم باهم گفتمان کنیم.

پوزخندی میزنم و کنایه وار میگم..

قدرت؟ راســـت میگی قدرت و خوب اومدی.. نه اینکه قانون جنگله و یک مشـت حیوون وحشی ریختن بین آدما برا همین قدرت هرکدوم بیشتر باشه وحشی ترو درنده تره.

جفت دست هاشو توی جیب شلوار جینش فرو میکنه و در کمال خونسردی نچ نچی تحویلم میده..

_اینطور حرف زدن برای یک خانوم دکتر باکمالات و تحصیل کرده ای مثل شما بعیده.

صورتم از تمسخر و لودگی موجود در تن صداش چین میدم.

_اگر این عوضی که الان پشت گوشی باهاش حرف میزدی روهم جزو اطبا و محصلین به جا بیاری من ترجیح میدم موجودی پاچه ور مالیده و سلیطه محسوب بشم تا دکتر و فلان و فلان هم ردیف اون بی شرف..

سری تکون میده و با ابروهای بالا رفته میگه..

_چیکارت کرده اینجور ازش شکاری..درسته خورده شیشه داره ولی همچین هم بچه ی بدی نیستا!

کوله رو روی شونه سفت میکنم و با گفتن..

_همتون سروته یه کرباسین.

راهم و میکشم پایین پله ها..

_دربه در دنبالته جایی نمونه زیرو رو نکرده باشـــه.. اینجا موندن تنها جایی که عقل جن هم بهش قد نمیده و دستش بهت نمیرسه.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت ۲۱۰

احساس میکنم مثل کوره داغم و دارم میسوزم..

چند پله پایین تر میرم ولی نمیشه همینجوری رفت آخرش حناق میگیرم و خفه میشم..

با عصبانیت برمیگردم طرفش و با صدای خفه و حرصی رو به قیافه حق به جانبش که دست به سینه نظاره گرم هست میتوپم..

_حالا تو چرا شـــدی دایه مهربان‌تر از مادر و برام دنبال جا و مکانی؟!.. چرا به این رفیق جون جونیت و بچه خوبه محلتون خبر نمیدی تشریفم و اینجا دارم.!

بلکم زحمتشـون کم بشـه شر یه عقده ای هرزه رو از سرش باز کنه؟

معلوم نیســـت چند تا حروم زاده گوشـــه کنار شـــهر پس انداخته و برای یه مدتم دل آشغالش هوس منو کرده بود.

اشاره ای به هیبتش میکنم و ادامه میدم..

_فکر کردی از نظر من خودت بهتر از اونی یا اون اربابت که داخل جا خوش کرده و فکر میکنه خدای ثانی تشریف داره و برا کوچیک و بزرگ کدخدایی میکنه؟!

دل به قدرتی که به فوتی بنده نبندین من تجربه شو داشتم وقتی میکشی_ پایین میبینی از اون بالاها فقط از آدمیت دور شدی.

نمیدونم صـــورتم انزجاری رو که دارم نشـــونش میده یا نه ولی حالت صورت و چشم هاش تغییر محسوسی کردن.

_مثلا خواستی چی رو با این تماس به رخم بکشی؟.. باشه شما میتونی، زیرو بم زندگیم دستت اومده!.. ایوالا شما ماشالا داری.

دوتا کف میزنم به افتخارش و قبل اینکه بخواد از زور بغض خفه بشم و اشک های جمع شده توی کاسه چشمم رسوام کنه برمیگردم و پله ها رو به دو پایین میرم و اشک هایی که به آنی صورتم و خیس میکنن..

باید وقتی دیدم این همون آدم تو بیمارستان از اینجا میرفتم.

مثل موش آزمایشی دارم بینشون دست و پا میزنم.

مغزم جواب کرده و نمیتونم فکر کنم هیچ نتیجه ای از این برخوردها و صحبت ها دستم نمیاد.

دستی به پیشونی دردناک و گیج گاهم میکشم.. سری بلند میکنم و گرگ و میش هوا میگه چیزی به غروب نمونده و آسمون داره میچرخه..

نمیدونم چه اتفاقی می افته! تاری دید و پاهای بیجونم دســـت به یکی میکنن و بی تعادل پله ها رو دوتا یکی رد میکنم و به آنی خودم معلق توی زمین و آســمون میبینم و آسمونی که همچنان در حال چرخشه و بدنی که انگار هیچ حسی_ از برخوردش با لبه‌های تیز و ســـفت ســـنگ ها احساس نمیکنه.

_یا ابولفضل.. هامرززززز بدووووو..

ابولفضل اسم قشنگی، مامانم همیشه میگفت تو رو با نذر و نیاز از حضرت ابوالفضل گرفتم.

اگر پسر_ میشـدی اسـمت و میزاشـتم ابوالفضـل ولی دختر شدی خان عمو اسمت و خودش گذاشت.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

پارت۲۱۱

حتی قبل اینکه چشـــم هام و باز کنم احســـاس اینکه نور شـــدیدی پشـــت پلکهامه باعث شـــد ابرو در هم بکشـــم و اینبار به خاطر تیری که سرم کشید کل چهره ام درهم شد.

چرا همیشـه به چیزی درسـت در نمیاد!؟ الانم همون حس و دارم و با چشـم های بسـته هم میتونم درک کنم یه جای این خواب و درد و بیداری میلنگه..

گوشه ی چشم هام و باز میکنم و با تردید نگاهی به اطرافم میندازم.

اتاق غریبه با چراغی روشـــن و پرنور که اصـــلا باعث خوشحالیم نمیشه..

پرده های زرشکی کشیده و دیوارهای کرم با دراور ساده ای کنار شـــوفاژ گوشـــه ی اتاق.. هوم کاملا ســـاده و معمولی شبیه اتاق موقت با مهمان.

خب کار کشیدن از چشم ها بسه و نیم خیز میشم روی تخت و بله..

درد سرم اوج میگیره و دستی که بالا میاد و یه سوزن تو ساعدش فرو رفته.

قبل اینکه خونم توش برگرده سوزن و بسیار آهسته بیرون میکشم و جاش و فشار میدم.

با باندی که دور سرم لمس کردم مطمئنا اونقدری خون از دست دادم که به هر قطره بعدیش احتیاج پیدا کنم.

دنبال کولم میگردم که مثل خودم تک و تنها گوشه ای افتاده.

جلوی آینه سرو وضعم و نگاه کلی میکنم جز باند سفید دور سرم چیز غیر عادی به چشم نمیخوره.

اگر سفیدی بیش از حد رنگ و رومو لب های خشکیدم، با سیاهی زیر چشم هام و فاکتور بگیری همه چی عادی.

دســـتم و به پشـــت کله م میبرم و درد زوق زوق کنن توش میپیچـه.. خیلی دلم میخواد بـازش کنم ببینم چـه بلایی سرش اومده ولی بیشتر از اون میخوام از اینجا بزنم بیرون.

شـالی که خوشـبختانه خون خشـک شـده روش با رنگ تیره ای که داره و اصـلا مشـخص نمیکنه رو روی سر میندازم و بی توجـه بـه بـدنی کـه از همون اولین تکونی کـه بـه خودم دادم به فغان اومده، لنگون میرم طرف در..

یه بدن مثلا سالم داشتم که اونم دراه شمعدون عتیقشون به باد دادم. کاش به همین تن آش و لاش رضـــایت بدن و بی خیالم بشن.

درو آهســـته باز میکنم و با توجه به راهرویی که هســـتم طبقه اولم و به نظر رفتن با آسانسور راحت تره ولی پله ها عاقلانه تر به نظر میاد.

حرف عقل و به گوش میکشم و با وجود دردی که توی هر یک قدم اســـتخون رونم منو مورد عنایت قرار میده میرم پایین.

_میخوای باهاش چیکار کنی؟..

_مگه قراره بکنمش؟!

_الدنگ عوضی نه خیلی اوضاعش مساعده که بخوای به این چیزا هم فکر کنی؟

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۲۱۲

خوبه بساط سرگرمی اعیون نشینای مرفه و بی‌درد جامعه هم شدیم.

نشسته بودن دور میز و حین چرت و پرت گویی داشتن ورق بازی میکردن.

_به خاتون بگو یه سر بهش بزنه.. دکتره که گفت مشکلی نیست یکم دیگه اثر مسکنا میره و بلند میشه.

صـــدای فندک و ثانیه ای بعد بوی خفیف ســـیگارش به مشام میرسه.

_انقدر نگرانی خودت برو سر وقتش شاید منتظره تو رو به بالینش ببینه.. آخر نگفتی چی بهش گفتی اونجور روی پله ها کله پا شد؟!..

اشاره زدی تو بشین من میدونم چطور باهاش حرف بزنم.. کلا زدی طرف و نـاقص کردی!؟ بـا حرف زدنـت ریـدی داداش..

همونطور آهسته و پیوسته راهم و میگیرم طرف خروجی و میزنم بیرون.. هوا کاملا تاریک شـده و انگار چند سـاعتی از وقتم تلف شـــده، از نرده های بغل میگیرم به هر بدبختی هست و نفس دارم خودم و میرسونم پایین..

اگر از اول مثه آدم اینارو گرفته بودم الان به این حال و روز نبودم که ندونم درد سرم و بچسبم یا لنگ و پاچمو.

با دیدن در بسته و نگهبانی که توی اتاقک خودش نشسته آروم از کنار دیوار میرم طرف در کوچیکه..

از اونجایی که هیچ موقع شب ها تردد نداشتم اصلا تا حالا ندیده بودمش.

زبونه درو که میکشم بعله..و باز نمیشه..

و اتفاقا انگار موی نگهبانه رو آتیش زدن که مثه غول چراغ جادو دست به کمرو آماده کشیدن اسلحه کنارم پیداش میشه.

یه تیر و نخورده بودم که انگار اونم قراره تو کارنامه درخشانم ثبت بشه.

و اینک بنده با دردی که امونم و بریده و مجبور شدم بار دیگه با همین پا و بدن کوفته همه ی راه و بعلاوه پله ها عقب گرد بزنم و الان تشریفم و در خدمت آقایون با صورت های اخمو و نچسبشون دارم.

_جدی با خودت چی فکر کردی با این اوضاع داغونت و این وقت شب خواستی یواشکی از عمارت بزنی بیرون.

هه.. انگار اینجا برام چلو کباب سفارش دادن والا شماها هم به اندازه آدمای بیرون بلکه بیشتر ترسناک و خطر جانی دارید.

حیف که اصلا حوصله سوال جواب نداشتم وگرنه میگفتم من اگر عقل داشتم که الان اینجا نبودم.

_سرت ضربه خورده زبونتم الحمدوا... قطع شده؟

جدی اصلا حال و حوصله حرف زدن نداشتم ولم میکردن همینجا روی مبل بی خیال همه چی ولو میشدم و میخوابیدم ولی امان از چشم های مثل گزار و وحشیشون که منتظر یه حرکتم بودن تا آتو بگیرن.

اخم های جفتی از سکوتم توی هم رفته و تماس چشمی رد و بدل میکنن..

_به نظرت مشاعرش و از دست داده؟!

_به نظرم دهنت و ببندی بهتر باشه سروش.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۲۱۳

با چشـــم های خمار و مشـــکیش که ترکیب جذابی رو به وجود آورده بودن بی حوصله زل زده بود بهمون.

اون بانـد ســـفید دور سرش و رنـگ و روی پریـده اش بی نهایت معصوم و مظلوم نشونش میداد که این فقط ظاهر قضیه بود و به شدت در اینکه در باطن ماده ببری خوابیده موافق بودم.

این دختر با چنگال های غلاف کرده منتظر فرصـــتی بود تا به وقتش خرخره طرف و بجویه و فرصـــتی برای فرار پیدا کنه.

اینو با تمام سرکشی_ـ های زیر زیرکی که انجام میداد حس میکردم کافی بود میدون پیدا کنه.

با آرنجی که به پهلوم خورد به اعتراض زیر لب غرغری کردم.. سروش همونطور که خیره دختره بود بی اهمیت سرش و بغل گوشم آورد و زمزمه وار گفت..

_میگما به خاتون بگو بیاد اینو ببره اینی که من میبینم نه میتونی طرفش بری که گازت میگیره نه میتونی همینجا ولش کنی که سر سه سوت چپ میشه.

چینی بین ابروهام افتاد و چپ چپ نگاهش کردم. البته راست میگفت وقتی پایین پله ها خواستم بلندش کنم حتی با اینکه نیمه هوشـــیار بود و زخم و زیلی ولی در برابر بغل کردنم مقاومت خفیفی نشـــون میداد و راضی نبود بلندش کنیم.

_این غلط اضـــافه رو تو گذاشـــتی تو دامنمون خودتم جمعش میکنی.

متعجب برمی‌گرده طرفم و شاکی بلندتر از معمول میگه..

_من؟! یه جوری صحبت میکنی انگار تو چمدون من بوده برات سوغات آوردمش!؟

مرد حسابی من اومدم تشریفش و اینجا داشت.

با سوظن چشم هام و ریز میکنم و مرموز میگم.

_یک ماه تموم اینجا بود خط بهش نیفتاد اونوقت عهد وقتی جنابعالی دو کلوم باهاش صـــحبت کردی طرف ده.. دوازده تا پله رو کله کرد!؟

پوزخندی زد و بلند شد و آهسته زیر لب گفت..

_من بودم خواســتم برا شــکســتن عتیقه هام خونشــو تو شیشه کنم!؟ برم خاتون و پیدا کنم بیاد ببینم قراره چه گلی به سرمون بگیریم.

از جلوم که رد میشــه، با دیدن منظره ی روبه متعجب زل میزنم بهش..

روی همون مبل یک نفره پاها رو کشـیده بالا و جمع کرده بود زیرش و دستی که زیر سرش متکا کرده و خوابیده..

در این لحظه و این تصـــویر منم دیگه فکر نمیکردم این دختر در نهایت جز خرگوشی سفید و گوگولی چیزی باشه.

نمیـدونم چنـد دقیقـه بهش خیره بودم کـه سروش بـدون خاتون برمی‌گرده و با دیدن دختره کلافه دسـت به جیب می ایسته و زل میزنه بهش..

_ای بابا.. اینم که چپه شده.

از جا بلند میشم و میگم..

_میتونی خودت جمعش کنی.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۲۱٤

بدون توجه به هه بلند و تمســـخر آمیزی که پشـــت سرم بلغور میکنه راهم میکشـــم طرف پله ها و هنوز دو قدم برنداشته با سرعت از کنارم رد میشه و با لنگ های درازش خودش و به راه پله میرسونه و از پشت سر با دستش بای بای میکنه.

_ما رفتیم داداش خودت میدونی با خدم و حشمت..

در کمال پرویی بدون نگاه به چهره عصـــبانیم راهش و میگیره میره.

کلافه دســـتی به موها میکشـــم و سروش و جد و آبادش و مورد عنایت قرار میدم.

نمیدونم خاتون کجا غیبش زده، تازگی اختیار اینجا از دستم خارج شده و اینجور پیش بره هفته ای یکی رو اخراج میکنم و تا اخر ماه جز خودم کسی توی عمارت نمیمونه.

دو قدمی حرکت میکنم و در آخر لعنتی زیر لب میگم و برمیگردم به عقب.

هنوز به همون حالته و مطمئنا با اون سر شکسته و باندپیچی و بدنی که مطمئنا لکه های رنگی زیادی گوشه کنارش و مزین کرده روی مبل تک نفره نمیتونه چندان جای راحتی برای گذروندن شب باشه.

کوله پشتی که توی بغلش گرفته رو میزارم زمین و دست میندازم زیر پاهای جمع شده و گردنش و منتظر تکون خوردناش و رم کردنش میشم.

خب انگار بیش از حد داغون و خسته ست که بدون واکنشی، تنش توی بغلم بی حرکت میمونه.

وزن سبکی داره و این اصلا به اندام برجسته و قد بلندی که داره نمیخوره.

دکمه آسانسور و میزنم و میبرمش طرف اتاقی که برا ناهید بود و از حالا مال این دختره میشد.

پوزخندی میزنم و نگاهم از آینه روبه به رو روی چهره ی خواب و سری که روی سینم هست می افته.

واقعا با خودش چی فکر کرده که راه افتاده بره!؟..

وارد اتاقش میشـــم و هوای سردش مناســـب خوابیدن نیست.. میزارمش روی تخت و ناله ای آه مانند از دهانش خارج میشـــه و با توجه به گرمای تنش و لمس اندامش که هنوزم بین بـازوهـام حســـش میکردم کمی هورمون هـام بالاوپایین میشه.

هی مرد مطمئنـا درد هم بـه همون انـدازه بـاعـث ایجـاد صـــدای آه و ناله میشـــه. خب چندان تاثیری روی پرت کردن حواسم نداره.

هنوز مانتو و شـلوار جین تنشـه و شـالش دور سرو گردنش پیچیده شده..

هنوزم فلسـفه داشـتن حجابش برام مشـخص نیسـت! جز خاتون کسی_ رو ندیدم مقید به این چیزا باشـــه یا حداقل بعد یه مدت خودبه خود کنار گذاشـته میشـد ولی این آدم پوشش بیشتر شده بود که کمتر نه!؟ البته غیر اون شبی که نمی‌دونست کسی داره دیدیش میزنه..

نمیدونم چه مدت گذشته ولی با تکونی که میخوره متوجه میشـــم تمام وقت بالای سرش ایســـتادم و خیره شـــدم به صورتش..

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت ۲۱۵

کلافه پوفی میکشـــم و دســـتم و روی سر کشـــیده و امتداد میدم به پشت گردنم.

شـوفاژ و زیاد میکنم و پتو رو میکشـم روش و از اتاق میزنم بیرون.

با بســـتن در خاتون و میبینم که با نگرانی داره میاد اینطرف و از همون فاصله میپرسه..

_چی شده هامِرز یه چیزایی شنیدم!

چشم هام و ریز میکنم روش و دست هارو روی سینه گره میزنم.

_کجا بودی؟!

احساس میکنم جا میخوره ولی زود خودش و جمع میکنه و میگه..

_جایی کار داشتم رفتم بیرون.. می‌شه بگی چی شده! سامی طوریش شده؟

لب هام و تابی میدم با تامل و زیر لب میگم..

_سامی!؟ .. هوم.. دختره یا پسر!؟ این سامی.؟

بی حوصله جواب میده و در همون حال سعی داره منو از جلوی در کنار بزنه.

_دختره بابا بچه ها اسمش و کوتاه کردن، صداش میکنن سامی..

لب هام و تابی میدم..

_پس احیانا اون مردی که سر خبرچینم آوردی و وصله پینش کرده، حالا دختر شده!

_تو فکر کردی مرده من نگفتم.

با کلمات بازی نکن خاتون..پنهون کاری یا دروغ فرقی باهم ندارن. میدونی من سر این چیزا با کسی شوخی ندارم کوتاهم نمیام.

نمیخوام توی عمارت خودم و بغل گوشم احمق فرضم کنن.. متوجه شدی؟

از این به بعد هم خودم شخصا به امور خدمه رسیدگی میکنم.. انگار زیادی برای چرخوندن اوضاع و مدیریت افراد روت حساب باز کردم.

به قدری عصبانی بودم که بدون اینکه اهمیتی به چهره پشیمون و چشم های متاثرش بدم راهم و به طرف اتاق خودم ادامه میدم.

هر چی بیشتر می‌گذشت بیشتر معلوم میشد این دختر چیزهای زیادی از این خونه و آدماش میدونه و در نهایت

تعجب خودش هم یک جورایی مرموز و در عین حال باعث کنجکاوی میشد.

صدای بهم خوردن در اتاق میگفت خاتون رفته داخل و منم با خیال راحت تری درو پشت سرم میبندم.

حداقل فردا با یه جنازه رو دستمون که از سرما یا خونریزی مغزی تلف شده روبه رو نمی‌شدیم.

تا چند روز بعد انقدری کار سرم ریخت که دیگه یادم نباشه شب قبلش تو عمارت چه خبر بوده و سروش و گذاشتم جای خودم تو شرکت و دوباره مجبور شدم سری به کارخونه های مازندران بزنم.

بعد چند روز مستقیم خودم و به عمارت میرسونم و با دیدنش توی اتاقم به شدت شوکه میشم.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۲۱۶

کروات و دور گردنم شـل میکنم پرنده تو عمارت پر نمیزنه و این سکوت خیلی دلچسبه..

حتی با وجود خسـتگی راه و چندین سـاعت تو جاده بودن باز پله ها رو به آسانسور ترجیح میدم.

کلا فلسـفه بودنش و درک نمیکنم شـاید فقط برای راحتی بیشتر خاتون.

نظرم روی یه دوش سریعه تا عضـلاتم از خشـکی در بیان و خودم و برسونم شرکت..

با اینکه وجود سروش میتونه فکر آزادتری بهم بده ولی از اینکه گندی بالا نیاره مطمئن نیستم.

عماد و میفرسـتم سر وقتش فعلا قصـد خروج از خونه رو نداشتم و میخواستم کمی استراحت کنم.

تنها عایدی که از رفتنم به شمال نصیبم شد گیر کردن سی و دو میلیون توی حلق یکی از دستگاه ها بود و وسلام.

وارد اتاق میشـــم و از شر کروات و کت خودم و خلاص میکنم.

کیف مدارک و میزارم توی گاو صندوق و میرم طرف حمام و به ترتیب پیراهن و از توی شلوار میکشم بیرون و بدون باز کردن دکمه هاش از سرم درش میارم و حالانوبت کمربند و شلواره وو..

دنبال خودم تا در حمام ردی از لباس جا گذاشتم و با ورود به حمام صدای آهسته ای در جا متوقفم میکنه.

با شک و تردید زیاد آهسته جلوتر میرم و چون کفشی ـ پام نیست هیچ صدایی تولید نمیشه.

_نمیدونم چه گلی به سرم بگیرم.. اینجا موندن مکافاته هر روز یه برنامه دارن از طرفی انگار اون مرتیکه لاشـــخور بیخیالم نشده دربه در دنبالمه.

مکث و صدای جابه جایی و سایه اندامش از پشت شیشه مشجر پیداست و پشت به من نشسته لبه ی وان..

صدای درمونده و عصبیش دوباره بلند میشه..

_اینجا کم از دیوونه خونه نداره از اربابش گرفته تا نوکراش همه یه تختشـــون کمه انگار ارث نداده باباشـــون و از آدم طلب دارن.. کلا بی اعصابن..

ابرویی بالامیدم و از پشت بهش نزدیک میشم..

_نـه تو حمومم..صـــبر کن حولـه هـا رو بزارم تو کمـد.. چی...!؟

باشـه میزارم رو آیفن.. نه اینجا که کسی ـ نیسـت ولی انقدر یه جوریه فضا آدم میترسه هر ان یکی بیاد خفتش و بگیره.

صـــدای خش خش و بعد دخترونه ای که از پخش گوشی توی حموم اکو میشه..

_خب تو خری دیگه به حواشی نچســـب چه کار به کلفت نوکرا داری!؟

ببین کی اونجا خرش بیشـــتر از همه میره از همون ســـواری بگیر.. این مدت تبعیدتو به راحتی طی کنی.

_خفه شـــو مریم فعلا که خودم اینجا کلفتم بعدم من قرار به سواری بود یه خر همه کاره تو اون ساختمون تشریفش و داشت همه جوره هم سواری میداد.

آخه من سواری بگیرم؟! من خودم خر عالمم همه توصفن تا یه نوبت طلبشون و ازم صاف کنن.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۲۱۷

جلوتر میرم و کامل توی دیدمه و پشـــت به من داره حوله ها رو مرتب میکنه..

_تنوع حیوون که زیاده حالا زیاد به خر نچسب، هر کدوم یه جور جونور مخفی تو وجودمون داریم..

همه که خر نمیشن باور کن رو گراز و اسب آبی هم میشه حساب باز کرد.

تک خنده ی بلندش و چه خوششم اومده!

_ اینجا تا دلت بخواد جک و جونور ریخته مریم هر کدومم برا خودشون یه پا کدخدان از اون دون پایه شون گرفته تا رفیق رفقای صاحب اینجا.. خودشم که دیگه گفتن نداره.

_خب همون برو تو کار همون اصلی صاحاب ماحاب و بچسب.. ببین الانم که تو حمومی اوضاع قشنگ ردیفه کارو تموم کن تا نیومده صاف و صوف کن اومد کف کنه بپره روت کار تمومه..

بلاخره دست از سر کمد برمیداره و میشینه لبه ی وان و با دلخوری میگه..

_جدی جدی فکر کردی حیوونیما! بپره روم چیه!؟ به نظرت اول بهتر نیست پشتش و کیسه بکشم یکم خودمونی تر بشیم بعد کارو تموم کنه زیاد خجالتمون نیاد!

صدای قهقه پشت گوشی بلند میشه..

_خاک عالم تو سرت نصف عمرت رفته هنوز کلمه ای به اسم سکس به گوشت نخورده..

پوف بلندی میکشه و با دامن لباسش بازی میکنه..

_گمشو بابا.. همینم مونده بعد عمری عشق و حالم و بیام اینجا با این مرتیکه بخت النصر اونم تو حمومش بکنم!

طرف داف پسنده فقط پلنگا نظرش و میگیرن، نه خودش کم از شامپانزه و گوریل با اون قد و هیکلش کم نداره اینه که خدارو شکر انسان منسان تو طیف رده بندیش جایی ندارن.

از کنارش رد میشم و زیر دوش می ایستم.. به آنی صدای نفسش قطع میشه و آینه روبه میگه خدارو شکر سکته رو زده و درجا تموم کرده.

بدنش خشک شده بی حرکت خیره به منه.

دوش و باز میکنم و آب روی سرو تن برهنه ام میپاشـه که تکونی میخوره و جیغ کوتاهی میکشـــه و دوپا هم قرض میکنه طرف در حموم..

دوش و میبنـدم و گوشی رو کـه هنوز روی پخشـــه رو برمیدارم.

_ســـمی جدی جدی رفتی زیر دوش، تو که انقد بی جنبه نبودی دختر با دو کلمه حرف زدی بالا!؟

گوشی رو روی وراجی هاش قطع میکنم و دوباره میرم زیر دوش.

حوله کوتاهی دورم میپیچم و یکی هم روی سرم میندازم و میزنم بیرون وقت برای شرکت رفتن نیســـت و با تماس سروش که داره میرسه لباس پوشیده میرم پایین.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۲۱۸

استرس اومدنش قبل از صدای پاهاش منو صدبار کشت و زنده کرد.

با اینکه از آشپزخونه ای که به عنوان سنگر انتخاب کرده بودم بیرون نیومده بودم ولی حواسم بود هنوز تشریفش و پایین نیاورده.

ضربه ای به پیشونیم میکوبم که مغزم تکون میخوره..

اه.. اه.. مرد هم اینقدر خاله زنک.. چرا انقدر فالگوش وایمیسته!

اوه.. اوه.. هیچ نمیخوام یاد چرت و پرتای خودم و مریم و باغ وحشی که ردیف کرده بودیم بیفتم.

حالا انگار من یادش نکنم از ذهن اونم پاک میشه..

خدایا خودش کمه این پسره اینجا چی میگه چرا نمیره خونه خودش اینجا مگه هتله!

_هی دختر کجایی..! بساط شام و حاضر کن دارم میمیرم از گشنگی..

دلم میخواد انقدر بزنمش قبل هر مردنی خودم بکشمش.

از اون صبحی که توی تخت و داخل یکی از همین اتاقهای عمارت بیدار شدم تا همین الان از هر فرصتی استفاده کرده و یا داره کنایه و متلک میپرونه یا مسخره بازی در میاره.

حالا خوبه خدارو شکر صاحبش تشریفش و نداشت که البته با تشریف یواشکی امروز بعدظهرش تا سر حد مرگ سوپرایز و شوکه شدم.

ضربه ی دیگه ای توی پیشونیم میزنم و باز یادم افتاد.. خدایا بمیری مریم آبرو برام نموند حالا با خودش چی فکر میکنه توی حمومش نشستم برای سکس باهاش مسخره بازی در میاریم.!

دیگه جاییشم مونده نشونم نداده باشه؟..

همون جور لخت و پتی اومد تو حموم رفت زیر دوش..!؟
خب حمومش بود گاو، تو با لباس میری زیر دوش آخه!؟

در شرف ضربه ی بعدی به پیشونیم بودم که با صداش از جا میپرم..

_جدی از وقای از پله ها افتادی مخت تاب برداشته..
میخوای یه دور دیگه امتحان کنیم.. اینبار من هلت میدم صدرصد تضمینی کار سازه یا مستقم روحت به پرواز در میاد یا حداقل مخت کاملا تعطیل میشه..

احساس میکنم در حد نیمه تکون خورده که اینجور رفتارهای آنرمال و انجام میدی.

کم مونده اشکم در بیاد از دست جفتشون اینا چرا مثه جن و بسم ا... میمونن نه یک هایی نه یک هویی... با این قد و هیکل یه جو عقل تو کلشون پیدا نمیشه...!

یکی مثه مجسمه لال و سفته این یکی از بس فک میزنه و اینور و اونور جل جل میکنه میخوام بدوزمش بهم.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۲۱۹

ای وای.. قهوه رو جلوی سروش گذاشته نزاشته صدای پای پشت سرم مو به تنم سیخ کرد.. از خجالت سرم فرو رفت تو یقم.

_چه عجب تشریفت و آوردی.. جدی جدی رفتی کارخونه یا تا چشمت به من افتاد گفتی برم یه عشق و حالی هم با زیدای تپل مپل شمال کشورم داشته باشم.

خدایا انگار نه انگار یه جو حیا تو وجود این بشر_ نیست.. میخوام همونطور با دید کور ، از کناره سالن و ترک کنم تا چشمم به نگاهش نخورده که با صدای بم و خشکی میخم میکنه..

_عشق و حال!.. حالا چرا شمال؟.. اینجا هم زیاد ریخته.

ســـســـــفید... تپلللللل... داااف و پلنگگگ ...حاضر و آمااااااده

خشـک شـده سر جام سـیخ میشـم.. عرقه که داره از تیره پشتم لیز میخوره تا خشتکم.

لحن مشکوک سروش به گوشم میرسه..

_جدی؟.. کجا دقیقا ادرس بده مشتری شیم.!

_همینجا... تو حمووووووم..

آبی که قرار بود قورت داده بشــه وســط راه گره میخوره و حالا سرفه های منه که جمع شدنی نیست.

_اوه... چه خبره اینجا.. با تو نبود که بابا چرا هول کردی دخترا!؟ به خودت نگیر، از تمام گزینه هاش فقط سـفیدی رو داری.. تو رو خرگوشــم به زور میشــه حســاب کرد چه برسه به پلنگ و کفتار و بقیه احشام عزیزم..

از گوشــه ی چشــم های آب افتادم بلند شــدن سروش و میبینم و چشمای شرورش میگه نقشه ای داره.

_بیا دوتا بکوبم تو کمرت بند میاد.

خدایا چرا ساکت نمیشه..دستم و به نشونه بی خیالم شو بالا میارم و قبل اینکه بهم برســـه و ضربه هایی که معلوم نیست با چه قصد و غرضی میخواد نصیب کمر بیچاره من کنه رو خنثی میکنم.

والا من تجربه دســـت های گراز مانند رفیقش و دارم، با همون سرفه هایی که حالا شـدتش کمتر شـده ولی گلو برام نزاشته خودم و میرسونم آشپزخونه.

دوتا لیوان آب سر میکشــم تا کمی حالم جا میاد و صــدای خاتون و مثل فرشته نجات از بیرون میشنوم و حالا نفسم داره ریتم خودش و میگیره.

_شما کی برگشتی؟! گفتی فردا ظهر اینجایی.!

_کارام تموم شد زودتر اومدم.

_خیلی هم خوب.. بزارین شام و بچینم بیاین سر میز.

داخل که میاد با دیدنم که عین مترسک وسط ایستادم اشاره ای میکنه تا سریعتر بساط شام و حاضر کنیم.

_امشب انگار به دلم شده بود که میاد برا همین کوفته درست کردم..

بین کاراش همون وسطا که داره غذا رو میکشه از خصایص و علایق شاخ شمشادش میگه و من فکر میکنم دوباره چه جوری باهاش روبه رو بشم.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت ۲۲۰

حالا بماند با چه قایم موشک بازی میز و چیدم و گهگداری سنگینی نگاهی رو روی خودم حس میکردم.

حال خوبی نداشتم.. از چیزی که ممکنه در موردم فکر کنه بیزار بودم. هر وقت و هر مکان در زمانهای نامناســـب به تور همدیگه میخوردیم و سوتی های وحشتناک و خجالت آوری که پیشش میدادم.

نمیدونم از کی اومده بود داخل و از کجای حرف هام با مریم و شـــنید ولی حتی یک جمله ش هم کافی بود برای رفتن آبروم از بس شیرین و زیبا سخن گفته بودیم.

حرف های سروش از یک طرف و نگرانی های مریم بابت بیخیال نشـــدن معینی و پرس و جوهای شـــدید و حتی تعقیبش توسط شخص ناشناس به واسطه پیدا کردن ردی از من منو به اجبار برای مدتی زمین گیر این عمارت کرد.

بعضی وقت ها فکر میکنم اینکه میگن زمین و زمان دست به دســـت هم میدن تا اونی که تو تقدیرته بشـــه پر بیراهم نیست.

از روز اول برای فرار از اینجا هر فکر و کاری کردم با اون امضـای تاریخی و کج فهمی شـغلی که برام پیش اومد، ولی حتی با تموم شدن مدت قراردادم هم با اتفاق های عجیبی که رخ داد موندگارتر شدم.

وفا رو دیگه ندیدم و با اینکه خاتون نم پس نداد ولی با پرس و جو از آزاده گفت.. انگاری بیرونش کردن چون اونم خبری ازش نداره و تمام وسـایل هاشـم نبود و البته اون محافظی که باهاش سرو سّری داشـت و انگار صـدری نامی بود اونم غیبش زده بود.

هیچ کدوم از ماجرای شـکسـتن شـمعدونی عتیقه خبر نداشتن و منم چیزی بروز ندادم.

ولی متوجه نشـدم.. اگر من بیگناهم که چرا نگهم داشـتن اگر گناهکارم که چرا اون دوتا رو اخراج کردن..!؟

به هر حال اینجا کم عجیب غریب نیسـت و رفت و آمد های مشـکوک و محافظ ها و نگهبان هایی که معلوم نیست از کی یا چی دارن محافظت میکنن،!

اوضاع آشفته خود منم داره این وسط پیچ و تاب میخوره و هر بار منو به طرفی میکشونه.

فردا روز مرخصیم هستش و نمیدونم میتونم مثل قبل از عمارت خارج بشم یا نه!

_خاتون فردا میتونم برم بیرون؟

_باید با خود رئیس صحبت کنی الان خدمتکار شخصی_عمارتی.

حالا بیا درست کن! از هر طرف راهم و کج میکنم دوباره با صورت میخورم تو سینش.

_من هفته های قبل هم سه شنبه ها رو اجازه خروج داشتم.

برای سماجتم تره هم خورد نمیکنه و با گفتن با خودش حرف بزن بحث و خاتمه میده.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۲۲۱

جمع کردن میز شـــام و سرو ســـامون دادن به آشـــپزخونه، بردن قهوه آخر شـــب خدمت ارباب عمارت ووو تا کی میتونم اینجور رونـد و ادامـه بـدم و خودم و بزنم بـه بی عاری..

یک ماه اینجور سرگردون بودم و هنوزم تکلیفم مشـــخص نیسـت و فشـارهایی که داره از هر طرف بهم وارد میشـه کم کم اعصاب و روان برام نزاشته.

همـه چی رو میتونم تحمـل کنم و بگم بـه درک چیزی کـه شده، اتفاق که افتاده..

دســـت من که نبود اینهمه ادم کار میکنن منم یکی فکر کن از اولم هیچی نبودی حـالا کارو بارت اینـه مثل آزاده مثل وفا و آذر و هر ادم دیگه ای.

ولی اینکه برای دیدن مادرم هم اختیاری ندارم و باید از هفت خان بگذرم تا بتونم چند ساعتی همون جسم بی جونش و تماشا کنم هزار بار سنگین تر از جمع کردن پس مونده ها و امر و نهی های ارباب منشانشونه.

میدونم که فردا چشم انتظارمه و حتی اگر نتونه ابرازش کنه ولی چشم هاش به راهم میمونه.

از شانس قشنگم وقتی عزمم و جزم میکنم تا برم باهاش صحبت کنم بعد شام هر دو تیپ زده و کت و شلوار پوشیده میزنن بیرون و منو عصبی و ناراحت پشت سرشون جا میزارن.

شب از نیمه گذشته و تازه چشم هام گرم خواب شده که صدای باز شدن در وردی رو میشنوم و پشت بندش پچ پچ ها و زمزمه هایی که توی تاریک و روشن سالن به گوشم میرسه.

چشم هام و میمالم و صورتم و ابی میزنم تا خوابم بپره، میخوام قبل رفتن به اتاقش باهاش صحبت کنم که با

صـــدای آســـانســـور میفهمم راه پله ها انتخابش برای بالا رفتن نبوده.

هرچند دوست ندارم توی اتاقش برم ولی خب چاره چیه..

با تقه ای به در منتظر جوابش می ایســتم ولی تا چند ثانیه خبری نمیشـــه و به این سرعت امکان نداره خوابش برده باشه!

ســماجت میکنم و اینبار محکمتر در میزنم که با باز شــدن در تمام حرف هام نوک زبونم خشــکشــون میزنه و گیج و صامت نگاهش میکنم.

ابرویی بالا داده و دســـت به کمر با لباسی که تقریبا هیچی نداره طلبکار و منتظر نگاهم میکنه.

_چیه؟

_ها.. خب.. خودشون کجان؟

پوزخندی میزنه و نگاهش اینبار سرتاپام و رصـــد میکنه و انگار چیزی که میبینه چندان یه مزاقش خوش نمیاد که چینی به صورتش میده.

_به تو چه!.. نکنه وعده امشـــب وبه دلت صـــابون زده بودی! حالا خورده تو پرت؟

_میشه صداشون کنید..

چشـــم هـاش و چرخی میده و با لونـدی خودش و جلو میکشه..

_هه.. برو جونم برو با هم قد خودت، باغبونی، سرایداری چیزی پیدا کن بهش بدی.. اینجا و صـاحبش اندازه دهنت نیست خفه ت میکنه.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۲۲۲

با هر دور پلک زدن با مژه هاش یه دور نسـیم ملایی رو به طرفم می وزوند و عطر شـیرین تنش بیشـتر باعث خارش بینیم میشد!

چطور این عره، اوره، شمسی-کوره هارو تحمل میکرد خدا عالمه!؟

در مورد تن و بدنش نظری نداشـتم بلاخره علف باید به دهن بزی لذیذ بیاد ولی خداییش از نظر من حتی وفا هم از این بشر سرتر بود.

شـایدم من سـلیقم نم کشـیده و فرق بین زیبایی و جذابیت فیک و اصل هنوز برام مهمه!

درو که به روم میبنده بی حوصـله طرف در چپ چپی نگاه میکنم و با گفتن " میمون هرچی زشتر اداش بیشتر" دوباره دست بالا میبرم و میخوام در بزنم که صدایی از پشت سرم میگه..

_فرمایش!

جا خورده با همون پوزیشـن به عقب برمیگردم که با دیدن تیپ هاپولی و شلخته اش متجب نگاهش میکنم.

موهای پریشـون و ریخته روی پیشـونی و کروات شـل شـده دور گردنش با پیراهنی که از شـــلوارش بیرون افتاده خمار و انگار..

هوم آره بوی الکش میزنه زیر بینیم، با نگاهی ناخوانا خیره منه.

دسـتم از توی صـورتش پایین میکشـم و بی مقدمه و بدون توجه به تمام خجالتی که عصرـــی از شـــنیدن حرف هام داشتم خبرمیدم.. بله دقیقا خبر میدم که..

_فردا نیستم.

به آنی صـورتش بی تفاوت ترین و سـخت ترین چهره رو به نمایش میزاره.

سریعا واکنش نشون میده و کنایه وار میپرسه..

_کجا تشریفتون و میبرید!؟

_روز مرخصی منه و حق دارم ازش استفاده کنم.

دستی به کمر میزنه و حالت مسخره ای با طرز ایستادنش میگیره ..

_حق؟!... انگار یادت رفته الان شـــما بعلاوه اینکه جزو خدمه اینجایی و روز مرخصـــیت و من تعیین میکنم، یه بدهکاری تپل هم پیش من داری!

بچه ننه... یه روز اینو تو صـــورتش میگم تا قشـــنگ همه جاش بسوزه دل منم خنک بشه.

_ تو قراردادم نوشـته این حق و دارم. بعدم گفتم مرخصی- قرار نیست که از کشور خارج بشم با اونم با بدهکاری تپلی که به شما دارم!

بازم بعدشـــم کلی مدارک و ســـفته از من دارین دیگه چی مونده گرویی بزارم.!

همزمان با دهنش در پشت سرم هم باز میشه.

_عزیزم من خیلی وقته منتظرتم..

من که زنم یه لحظه شل شدم این طرف بدون اهمیت به عشوه و لوندی صداش نگاهش به منه و با گفتن..

_صبح در موردش صحبت میکنیم فعلا کارای مهمتری دارم.

یعنی چی.. اینی که الان منو کنار زد و رفت تو تا کار دختره رو بسازه از حرف من واجب تر بود.!

دیوونگی که شاخ و دم نداره منم یه جوری دیوونه شدم که فقط سالی یکبار شاید پیش میومد.

به قلم:S.Fateme Moosavi


از کفر من تا دین تو


پارت۲۲۳

دوتا مشت محکم به در به نظر برای جلب توجهشون بس بود.

ثانیه ای طول نکشـــید که مرتیکه با بالاتنه لخت و به شـــدت ناراحت و خشـــمگین در و باز کرد.. هه انگار عیش شون کوفت شد.

البته که قیافه من صدبرابر از اون بدتر و شاکی تر بود.

ولی خودمونیم چه سرعت عملی دارن تو چند ثانیه لختم شدن!

_فرمایش!؟

_همونی کـه عرض کردم خـدمتتون.. من فردا بـایـد برم بیرون.

میاد بیرون و درو روی چشم های گشاد شده دختر پشت سر میبنده.

_فکر کردی کی هســـتی؟! به چه جراتی این وقت شـــب مزاحم میشی و مشت میکوبی!؟

چشم های قرمزش میخواد از کاسه دربیاد و با چنان غیظی از بین دندون هاش اینها رو میگه انگار خیلی جلوی خودش و گرفته تا به طرفم حمله نکنه.

من میدونمم خودم آدمم، پس مثل یه آدم دارم رفتار میکنم و ازتون میخوام بزارین فردا برم مرخصی قبلا هم این حق و داشتم پس چرا الان باید بزنید زیرش!

خودش و جلو میکشه و با اون قد و هیکل فکر کرده ازش میترسم.. انقدر زدن توی سرم و حقم و خوردن دیگه سر این یکی کوتاه نمیام.

مادرم تمام دارو نداره منه.

ببین دختر جون خودت نخواستی شاید فردا میزاشتم بری ولی الان فقط میخوام از جلو چشم هام گمشی تا قبل از اینکه به جرم دزدی ازت شکایت نکردم و برای باقی عمرت بری اونجا که عرب نی انداخت.

پس گورتو کم کن برو کپه ی مرگت و بزار فردا هم هیچ جایی تشریفت و نمیبری.

شـــونه ای بالا میندازم و به آنی حالتم عوض میشـــه و با لبخندی توی صورتش ملایم لب میزنم..

_چشم رئیس.. هر چی شما بگین.

جا خوردن و عوض شـــدن رنگ نگاهش و دیدم هرچند قیافه شمر گونش همونطور غضبناک باقی مونده بود.

نیم چرخی میزنم و میرم طرف آسانسور و تا لحظه ی آخر هنوز نگاهش داره بدرقم میکنه.

اگر من حساب تو یکی رو نرسم بچه ی بابام نیستم مرتیکه عوضی.

نفسم بالا نمیاد وبا دستی به پهلو و زانو خم میشم تا نفسی تازه کنم..

چندتا خیابون و دویدم نمیدونم ولی تا جای ممکن دور شدم.

ناخوداگاه از جیمزباند بازیم خنده ام میگیره و عجب کاری کردما سرم و به باد ندم خوبه..

جهنم هرچه بادا باد تقصیر خودشه میخواست شب برام قپی نیاد زر زیادی نزنه تا منم فرار نکنم.

ساعت شش صبح پرنده پر نمیزنه تو خیابونا یکم جلوتر که میرم یه تاکسی_ دربست میگیرم پیش به سوی مامانه قشنگم.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۲۲٤

تصویر قشنگترین لحظه ی ستاره بارون چشماش و میتونستم تا اخر عمر توی ذهنم حک کنم و کی جرات داشت مانع از این دیدار بشه؟

تا تونستم بوسه بارونش کردم و دورش و به طواف چرخیدم .. گوشه ی لب هاش میلرزید و برای به زبون آوردن حسش بی قرار بود.

با عشــق صــورت ســفید و لاغرش و نوازش میکنم و لب میزنم..

_آره قربونت بشـــم، میدونم همش و میدونم. منم دلم تنگت شـــده بود دیگه غلط بکنم بدون تو برم مســـافرت شده تو چمدونم جات میدم یواشکی میبرمت..

بـا شرمنـدگی راســـت و دروغ حرف هـارو بهم بـافتم و خروجیش جملاتی مثل..

_میدونی عزیزم... گفته بودم قراره خونه رو بکوبن و همه همســـایه ها ســـاختمون و خالی کردن، منم مجبور شـــدم فعلا اســباب اســاســیه رو جایی امانت بزارم و دنبال خونه باشم.

چشم هام و لحظه ای ازش میدزدم و ادامه میدم..

_خودمم موقت خونه مریم اینا موندم تا بتونم با اندازه پولمون جای درســت درمونی پیدا کنم ولی یکم وقت میبره برای همین فعلا بهترین مکان برات همین‌جاست مامان.

چشـم بهش میدوزم و اون تمام حالات منو از بره و بیشـتر از این نمیتونم رل بازی کنم.

چشم هاش با مهربونی خیره من شده و حالم از خودم بهم میخوره.

_میدونی دوســـت دارم؟... میدونی نباشی میخوام دنیا نباشه؟... میدونی تمام وجود منی؟..

پس فکر بد به سرت راه نده که من روزی چند بار بمیرم و زنده بشم.

چشـم روی هم میزاره و میدونم سـنگینی عذاب وجدانش از این وضـعیت روی شـونه های من باعث شرمندگیشـه ولی یه چیز و متوجه نمیشه اگر نبود منم نبودم.

همون اول کار قید همه چیزم و میزدم و...

با فیزیوتراپش صحبت میکنم و از روند کارش راضی هست و اصرار به ادامه منظم درمان داره.

نهارش و خودم بهش میدم هرچند چیزی جز یه سوپ میکس شده چیزی نباشه.

براش کتاب میخونم، ناخن هاش و کوتاه میکنم و با شیطنت ابروهای نازک و کم پشتش و که تک و توکی زیرش پر شده رو مرتب میکنم.

و هر چه به غروب نزدیک میشیم دل من و چشم های اون میگیره و ابری میشه.

احساس میکنم با تنها گذاشتنش توی این اتاق تک و تنها قلبم داره پاره میشه و هیچ درمونی براش نیست.

صورت و دست هاش و میبوسم و قول دیدار دوباره و نزدیکتری رو بهش میدم و با خارج شدن از تیررس نگاهش اجازه میدم اشک ها صورتم و طواف کنن.

تازه بعد از خارج شدن از مرکز متوجه ساعت و تاریکی هوا میشم و حالا که دلتنگیم رفع که نه، ولی تا حدودی کمتر شده غول مرحله آخر که رئیس نامی هست و الان به

خونم تشـــنه منتظر نشـــســـته از اون عقب عقبا خبیثانه دست تکون میده.

یاد آهنگ اون نیمیشن میفتم که میگفت..

_دیرین.. دیرین...

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۲۲۵

حتی انتخاب مترو هم باعث نمیشـه مقصـدم از نقشـه و کره جغرافیایی حذف بشـــه یا حتی مســـافتش طولانی تر بشه.

زیر لب با زمزمه هام ذکر روز هفته رو تا انتهای راه میگم و چند خیابون مونده به عمارت حرف هایی که می‌خوام تحویلشون بدم و با خودم مرور میکنم.

جلوی درم و...

گلو صاف کرده.. دستی به لباس.. چیز دیگه ای برای آماده گی ندارم جز یه نفس عمیق و.... زنگ و بزن که رفتیم.

در که بدون پرسش و پاسخ به آنی باز میشه و پشت بندش صورت جدی، خشک و یه جورایی خصمانه نگهبان جدید رو میبینم از همین بدو ورود به نظر میرسه لباس رزمم کافی نیســـت و اگر یک نیزه هم بهم بدن لطف بزرگی در حقم میکنن.

خب این از دربونش که طلب باباش و داره، خدایا به امید تو...

اول یه سر به پشت جبهه میزنم و میرم خونه باغ تا اوضاع و بسنجم..

آذر و آزاده با روی باز ازم اســـتقبال میکنن و خب امن و امانســـت و خبری نیســـت هر چی هســـت برا خط مقدم گذاشتن برام..

تمام وسـایل ناچیزم اونطرفه پس خوش و بشی_ با بچه ها کرده راهی عمارت میشم.

گفتن از خاتون خبری ندارن و نمیدونم چرا هر وقت من به وجودش احتیاج دارم مفقود میشه!

هرچی باشـــه با بودنش بهتر میشـــد با از ابن ملجم دادفر روبه رو شد.

داخل سالن و پذیرایی و آشپزخونه کسی نیست و یکم برای این تایمی که معمولا شام سرو میشد عجیبه!؟

کی جرات داره سری به طبقه بالا بزنه؟ منکه نه.. هیچ وقت فکر نمیکردم با ندیدنش هم استرس بگیرم.

میرم داخل اتاق موقت خودم و تعویض لباس و لمیدن روی تخـت و خیلی پروام اگر بگم بقیـه روز هم جزو مرخصیم محسوب میشه!

خونه هم که کسی نیست پس با خیال راحت با ارامشی که در قفل شده بهم میده چشم روی هم میزارم و سعی میکنم استرسی که ته دلم داره وول میخوره رو ندید بگیرم.

فردا باید تکلیفم و باهاشون روشن کنم قراری که بود برای یک ماه تمومه و الان جز برای شـــکســـتن عتیقه ای که انداختن گردنم دلیلی برای نگه داشتنم ندارن.

آره همین درسته مثه شیر برو تو دلشون قرار نیست چون کارفرمات هســتن زورشــون بهت بچربه.. حتی اگر دادن به غرامت هم باشــه یه ســلســله مراتبی باید این وســط حکم کنه.

با خود درگیری ذهنی که دارم به خواب میرم و با آلارمی که شش صبح کوک کردم چشم باز میکنم.

هنوز عمارت به همون سـکوت دیشـبه و انگار تنها موجود زنده بنده تشریف دارم.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۲۲۶

قهقه سروش به قدری روی اعصابمه که لیوان روی میز و بدون توجه به بلایی که قراره سرش بیاره پرت میکنم مستقیم طرف صورتش و متاسفانه به قدری حاضره و انگار منتظر همچین عکس العملی از طرف من هست که به سرعت خودش و کنار کشیده و لیوان مستقیم تو دیوار خورد میشه.

صدای بلند خنده دوباره اش و از رو برد منو این بشر.. کاش خفه بشه.

آهی از تاسف میکشم و دوباره فیلم و میزنم عقب و خون خونم و میخوره..

دختره ی چموش عوضی ببین چطوری خزید پشت ماشین و درفت!

پوزخندی میزنم و نگاهم و میدم به دوتا نگهبانی که با اون هیکلاشون دو قرون نمی ارزن و با سر پایین افتاده جلوم مثه تیر چراغ برق بی فایده ایستادن.

منو بگو با این سیستم پیشرفته محافظتی که دور خودم جمع کردم! یه دختر بچه نحیف اینجوری به ریشم خندید؟!

بعد از ماخذه سخت و اولتیماتوم شدید و تهدید به اخراجی که به نگهبان ها میدم مرخصشون میکنم و خیلی بده پشت بند دوتا نخ سیگاری که تازه کشیدم و هنوز حرص و عصبانیتم نخوابیده دلم قهوه میخواد.!

_خب خب.. حالا میخوای چیکار کنی؟

چپ چپی نگاهش میکنم و خفه شویی زیر لب بارش میکنم.

شونه ای بالا میندازه و مرموز میگه..

_به منچه دستت بهش نمیرسه داری پاچه بقیه رو میگیری!

ولی خداییش من یکی کیف کردم عجیب روت و کم کرد.. فکر کردی دوتا اولدرم بولدرم کنی میشاشه تو جاش؟

جوابش و نمیدم و سمج میشینه روبه روم و ادامه میده.

_ببین به این دختره زیاد ســـخت نگیر بزار این چند وقتش بگذره بره رد کارش.

توکه دورو برت زیاد ریخته بی خیال شاخ و شونه کشیدن برا این یکی شو.

اینجور که معلومه برات تره هم خورد نمیکنه یعنی نه ازت خوشـــش میاد نه عاشـــق مال و منالت شـــده نه جمالت نظرش و گرفته..

یه دوتا دســـتمال میکشـــه و جارو پارو میکنه تموم میشـــه میره..

ســـیگاری از پاکتم بیرون میکشـــه و میزاره کنج لبش و ثانیه ای بعد دودش توی بینیم میپیچه..

_اون شـــمعدونی روهم با اینکه میدونم، میدونی کار خود وفا و صدری بوده و باهم برنامه داشتن زدی پای حساب این بیچاره..

یه چند صباحی به هوای اینم ازش بیگاری بکش ردش کن بره.

امروزم جدا حقش و داشـــتی میخوردی میخواد بره بیرون خب بره..!

بلاخره جوونه نمیشه هر روز قیافه زهرمار تورو تحمل کنه یا را به راه خندق بلات و پر کنه که دوتا آدم جدا از اینجا ببینه شـاید بختش باز شـد و توهم سـهمی از خوشـبختی کفترای عاشق بردی.

نگاهم و توی چشم هاش میدم و میپرسم..

_تو چرا جوشـــش و میزنی؟ به تو چه قراره چیکارش کنم! چه اصراری داری همش ردش کنم بره؟

خبریه؟! چشمت و گرفته؟

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۲۲۷

خونسرد پک آخر و میزنه و دودش و مستقیم فوت میکنه تو صورتم.

_چشـــمم و که گرفته ولی بدبختانه از اوناش و پا بده نیست.

اگر میگم ردش کن بره برا اینـه کـه دلم براش میســـوزه حیفه...حوصـــله ندارم هر روز با توی لندهور سروکله بزنه اونم از عقل ناقص بشه.

پوزخندی میزنم و میکشم عقب و دست هام و روی سینه گره زده، با کنایه میگم..

_هر کس یه قیمتی داره.. از کجا فهمیدی اینکاره نیســت؟ نرخت و بالاتر ببری امشب تو تخت و زیرته.

خیره نگاهم میکنه طوری که متوجه نمیشـــم چی تو سرش میگذره و سروش همیشــه برام مثل کتاب بازه و همه وقت و همه جا مکمل هم بودیم و رفیق و شفیق.

با لحن خشک و ثابتی زل میزنه تو چشم هام جواب میده..

_اولا که فعلا معلوم نیست اصلا برگرده اینجا که اگر عقل داشته باشه اومدنی نیست، بعد که اومد حراجش کن.

دوما دیشـــب با مهتاب اومدی عمارت و قبلش ندیدی داشـــت با عارف تیک میزد و اگه اون میبردش براش فرقی نداشت تا صبح زیر تو وول بزنه و ناله کنه یا اون.

سـوما من انقدر مار خوردم افعی بشـم و دیس طلا و آفتابه مسی رو باهم توی یک کفه نزارم.

حق به جانب میگم..

_تمام مدارکش اینجاست جز برگشت راهی براش نیست.

متوجه ناراحتی و عصـبی بودن لحن و حرکاتش شـدم. این دختر براش خاص بود و تا به حال ندیدم اینجور برا دختری ارزش قائل باشه.

نـا گفتـه نمونـه منم دیشـــب برای یـک لحظـه کنـار هم دیدنشـون متوجه تفاوت بینهایتی که به چشـم میومد چه از نظر اندام و چهره و طرز رفتارشون شدم.

برا مهتاب درست میگفت تو مهمونی خودش و بندم کرد و اومد، گفتم جهنم یه حالی هم میکنم.

اما خیلی حالم خوش بود که با رفتار جلفش با خدمه خونم همون حس و حال اولیه هم پرید و انداختمش بیرون.

اما خدمه هم من دارم عجب خدمه ای! زنای دور و بر من چشونه یکی از یکی پروتر و صاحب اختیارتر شدن ؟

رو به سروشی که داره از اتاق بیرون میره میکنم و میگم..

_شرط میبندم سر یک ماه وا میده هر چی خوش آب و رنگتر قیمت بالاتر و وسوسه انگیزتر.

پوزخندی به روم میزنه و درو پشت سرش میبنده.

هر چی به آخر شب نزدیکتر شدیم بیشتر به این فکر که اگر نیاد میخوام چیکار کنم می افتم و اگر بیاد چه خواب ها که براش ندیدم.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۲۲۸

با دورین مســـتقیم ورودش و چک میکنم و چه خوش و خرم تشریفش و آورده.

ولی از دل و جراتش خوشم اومد معلومه اهل تسلیم شدن نیست پس بچرخ تا بچرخیم دخترجون.

میز و چیده و منتظر اومدنمه، مثل هر وقت دیگه ای پشت میز میشینم و شروع میکنم.

به نگاه های زیر زیرکی و متعجبش پوزخندی زده و بدون هیچ حرف و نگاهی از عمارت میزنم بیرون.

بانو رو آنتریک کردم تا با سروش یه سر برن طالقان دیدن دخترش هرچی دور و برم خلوت تر اجرایی شـــدن کارها راحت تر.

به شرکت که میرسم مستقیم میرم سر جلسه و تمام و فکر و ذکرم و میزارم برا سهامدارا و شرکای دور میز.

تا غروب به قدری کار سرم میریزه که به کل از خودم و حواشی غافل میشم و بالاخره ساعت هشت با عماد از کارخونه برمیگردم عمارت.

به محض پیاده شدن از ماشین صدای بلند دو سوپرایز ویژه ای که دیروز سفارش دادم توی محوطه میپیچه و دو تا سگ ژرمن و خوش قدو بالا با قلاده هایی که دست ترتبیت کننده شون هست جلوم به صف میشن.

بعضی وقت ها کارایی حیوانات از انسان ها مقبولتره.

طبق سفارش صاحبشون چند روزی طول میکشه با من اخت بشن و دستشون بیاد رئیس کیه و ازم حساب ببرن.. اصطلاحاتی که تربیت کننده شون بهم یاد داده رو از حالا به کار میبرم و با احتیاط جلو میرم و کنجکاو منو بو میکشن و دستی به سروگوششون میکشم.

اشـــاره ای به عماد میکنم تا جلوتر بیاد چینی به صـــورتش میده اما پشت سرم می ایسته..

از اولی که در موردش صـــحبت کردم با این خرید مخالف بود و اعتمادی به سگ های نگهبان نداره.

_بیا جلو باهاشون آشنا شو فردا نگیرنت شاکی بشی.

زیر لب غرغری میکنه و با گفتن..

_کافی چپ نگاه کنن، چاره کار یه تیر توی مغز پوکشونه.

تا دســـتش و جلو میاره با پارس یکی از ســـگا نیم متری به عقب خیز برمیداره و با خنده رو بهش کنایه وار میگم..

_انگار زبون همو خوب میفهمین.

با غیظ نگاه بدی بهشون میندازه..

_قراره تمام شبانه روز توی محوطه ول بچرخن؟!

بلند میشم و میرم طرف پله های ورودی..

_لازم باشه آره.. اگه تو و تیمت کارتون و درست و حسابی انجام میدادین احتیاجی به اینا نبود. پس بهتره با هم تیمی های جدیدت کنار بیای.

ببین یه فسقل دختر چه وضعی درست کرده.. ما قراره ورودی هارو چک کنیم کسی بدون اجازه داخل نشه نه خارج!

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۲۲۹

جلوی در ورودی برمیگردم طرفش و تاکید وار میگم.

_فسقل؟! هم قد تو نباشه کمتر نیست..

از حساسیتش روی قد کمی کوتاهش خبر دارم و دست میزارم رو همون.

_در ضمن مغلطه نکن چه ورودی چه خروجی چشماتون باید شیش دونگ به اطراف باشه.

چطور یه دختر معمولی میتونه دور از چشمتون بیاد بره فکر کن یه آدم کار کشته و حرفه ای کلا نامرئی میشه.

بهت میگم گوشات و باز کن عماد نه با تو نه با هیچکس دیگه تعارف ندارم.

به بچه هات هم بگو من پول مفت ندارم به کسی_ بدم عاشق هیکلشونم نیستم از دم تمامشون و جایگزین میکنم.

داخل که میشم عماد با کمی مکث پشت سرم میاد داخل.. کیف و پالتوم و توی دست دارم و داخل سالن کسی_ رو نمیبینم.

_احدی کجایی؟..

صدام به قدری بلند هست که متعجب و هراسون خودش و از آشپزخونه بندازه بیرون.

شـــالش و عوض کرده و بلاخره رنگی غیر از مشـــکی سرش میبینم.

_بله؟

_یک ساعته اومدم تشریفت و کجا بودی؟

لب هاش و چندباری بازو بسته میکنه و در آخر میگه..

_کاری با من داشتید؟

اشاره ای به پالتوم میکنم..

_از دفع های بعد یادت نره ورود و خروج دم در حاضر باشی.

ابروهاش به قدری بالا رفته که رســـیده به ریشـــه موهای ناپیداش و آهسته جلو میاد و پالتو رو میندازم روی دست هاش و میرم طبقه بالا.

صدای عماد و تیکه ایه بارش میکنه و طرفداری برا خودش نزاشته این بشر.

شـامی که مشـخصـه خودش نپخته رو روی میز چیده و با نگاهی بهش میگم..

_این چیه؟

_غذا..

سری تکون میدم..

_جدی!.. طبق قانون این خونه هیچ چیز خوردنی از بیرون وارد نمیشه فقط داخل عمارت پخت و آماده میشه.

لب هاش و جمع میکنه و با تردید میگه..

_خب من فکر نمیکنم غذایی که من بپزم قابل خوردن باشه. فکر کنم قبلا هم تجربه ش و داشتید.

_که اینطور.. به همین راحتی!

اشـــاره میکنم بیا جلو و با شـــک و دودلی قدمی به طرفم برمیداره.

از نزدیک شدن بهم واهمه واره! خیلی خوبه.

_غذا رو تست کن..

_چیکار کنم؟

دندون روی هم میســابم و تکون فکم و متوجه میشــه که سریع قاشقی برداشته و از سوپ روی میز کمی میچشه و لب هاش و بهم میماله و نگاهش و بهم میده.

_بقیه غذا ها رو دونه به دونه تست کن.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت ۲۳۰

لحظه ای نمیگذره که متوجه حرفم میشــه و چشــم هاش برق میزنه و به شدت دوست دارم نیشخند مسخره واری مهمون چهره قرمز شده اش بکنم.

با این حال بدون حرف به تمام غذا ها نوکی میزنه و با قیافه شاکی و چشم هایی که آتیش ازشون میباره عقب میکشه.

_درست شد؟ هنوز زنده ام.

ابرویی بالا انداخته و زمزمه میکنم..

_متاسفانه

گلویی صاف کرده و ادامه میدم..

_از این به بعد هر وقت میزو چیدی و غذاها از بیرون وارد شدن همین روال و داریم.

شک ندارم دوست داشت همین الان زهر دم دستش بود خودش ترتیبم و میداد.

تمام طول غذا به هر بهانه ای از بس کشوندمش کنار میز دیگه آخراش ترجیح داد همین کنار بایسته تا هی بره و بیاد و غذا خوردن منو تماشا کنه.

با گفتن قهوه مو بیست دقیقه دیگه میاری اتاقم، میرم بالا.

سری به اتاق کارم میزنم و با شنیدن صدای آسانسور از اتاق بیرون میام و اشاره میکنم بیاد داخل.

_وان حموم و پر کن.

فنجون و روی میز گذاشـــته نگذاشـــته برمیگرده طرفم و متعجب میپرسه..

_چی؟

کلافـه از نفهمی و تکرار چنـد بـاره حرف هـام بـا توپ پر میگم.

_مگه گوشـــات مشـــکل داره هر بار باید همه چی رو تکرار کنم یـا درکـت دچـار اختلال شـــــده مفهموم جملات و نمیفهمی!؟

جنبش ضـــعیف لب هاش میگه در حال دعا کردن برای سلامتی روح و روانم هست.

_هنوز که اینجایی؟!

صدای آب توی اتاق میپیچه و تا پر شدن وان داخل حمام میمونه.

قهوه رو سر میکشـــم و طبق معمول با درآوردن قطاری از لباس های پشت سر به طرف حمام میرم.

تکیه داده به دیوار و نگاهش داره کف و سوراخ میکنه.

متوجه حضـورم میشـه و با دیدن تن نیمه برهنه ام سریع چشم میدزده و با بیشترین فاصله از کنارم بیرون میره.

میخوام صـداش کرده و با نگه داشـتنش تو حموم اذیتش کنم ولی فعلا برای امشـب بسـشـه بقیه رو میتونیم فردا ادامه بدیم تا به غلط کردن بیفته.

چند باری صدای پارس سگ ها از محوطه شنیده میشه و فعلا قلاده هاشـون بسـته سـت تا به فضـای اینجا و خودمون عادت کنن.

یه برنامه توپ هم براش با اونا تو فکرم هسـت و اگر کاری نکنم به غلط کردن نیفته هامرز نیستم.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

پارت۲۳۱

فکر میکنم اگر چندتا عربده رو سرم میکشید و دو سه تایی توبیخ تنگش میزد خیلی بهتر از این کارهایی بود که تابلو برای اذیت و آزارم ردیف میکرد.

چه خودشم دسته بالا میگیره!؟... توهم کشتنش و داره؟ مردم بیکارن بیان تو رو چیز خور کنن اخه! مرتیکه تازه به دوران رسیده یُبس چند وجهی؟

یه حرصی امروز از دست کاراش خوردم که نگو.. عصری قبل اینکه مشرف بشه دوتا از بستگانش و آورده بودن باغ با چنان صدایی همه جارو رو سرشون گذاشته بودن که یک آن سنکوپ کردم.

از پنجره که نگاه کردم دوتا غول تشن بدتر از محافظاش دیدم بی نهایت شبیه خودش فقط پارس میکردن و میخواستن گاز بگیرن و حمله کنن.

نکنه از در رفتنم چنان سوخته که سگ آورده باغ؟!... این نوکر دست راستشم چند باری بهم تیکه انداخت بدجوری انگار ماتحتشون جزغاله شده.

بعد شام فرصت نداد برای نگه داشتنم اینجا یه توضیحی ازش بخوام.

احساس میکنم کم کم داره میکنتم خدمتکار شخصیش! چه معنی داره وان حموم کوفتیش و من پر کنم!؟

همیشه خدا هم که لخت و پتی، حالا بماند من تن و بدن زیاد دیدم ولی همه از دم مریض و به چشم دکتری و مثلاً محرم بودم تازه آدم فکرش به درمان طرف بود نه نگاه جنسی به طرف.

چرا هر چی ناتو به تور من میخوره آخه اون از معینی بیشرف اینم از این مرتیکه معلوم الحال!؟

سر صبح با پارس فک و فامیلش از خواب میپرم و جمیعا چند تشکر نثار روح و روانشون میفرستم.

با دیدن لباس فرمم که دیشب نتونستم آبی بهش بزنم عزا میگیرم.

الان قران خدا غلط میشه یه چیز دیگه تنم کنم؟ سعی میکنم از بین لباس های محدودم یه چیزی شبیه ترینش و پیدا کنم که در آخر به یک شومیز سفید با گل های ریز سبز و شال هم رنگش میرسم.

شلوار جین مشکی و میکشم بالا و امروز و خدا بخیر بگذرونه.

خدارو شکر داره میاد پایین میز صبحانه رو میچینم و اون پسره عماد هم از طرف دیگه میاد داخل.

_چطوری *مایکل اسکافیلد؟

نونای تست و که میزارم سر میز برمیگردم طرفش و نگاهم و روش چرخی میدم و خونسرد میگم..

_ *بگ ول یا *بلیک؟

ابرویی بالا میندازه که روبهش میگم..

_این شانسه انتخاب نقش سرنوشت سازو به عهده خودت میزارم.

فک چفت شـده عماد و صـدای پوزخندی از پشـت سرم میگه خوب چزوندمش.

بدون برگشت و دیدنش زیر لب زمزمه میکنم..

_*الکساندر ماهونی عمارت هم تشریف آورد ..

به قلم:S.Fateme Moosavi

*شخصیت های سریال آمریکایی فرار از زندان

نقش اصلی مایکل اسکافیلد که از زندان فرار میکنه و کنایه به فرار سامانتا از عمارت داره.

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۲۳۲

میگن کم بود چن و پری توهم از دریچه میپری!

فقط حضـور پر فیض سروش و بین این دوتا پت و مت کم داشتم که خدارو شکر کامل شدن و نیومده متلک هاش و دوپهلو حرف زدناش تا بناگوش سرخم کرد.

_چطورین بچه ها... تنها تنها دارین کوفت میکنین؟

تن صدای بی نهایت بلندش تا آشپزخونه هم میومد.

_هی سامی جون یه سرویس هم به من بده..

زیر لـب غر میزنم برو ننـت بهـت سرویس بـده الـدنـگ عوضی..

کاش میشـــد خودم و بزنم به کری ولی نعره هاش مرده رو از گور بلند میکرد و بدتر زمزمه ها و خنده های خفه ای بود که پشت بندش به گوشم میرسید.

یه سرویس دیگه از اب پرتقال و تخم مرغ عســلی وقهوه و سایر مخلفات دیگه براش میچینم و راهی میشم بیرون.

_خـدا لعنتـت کنـه سروش کم چرت و پرت بگو الان میاد دهنت و صاف میکنه..

_جدی قبل من ترتیب کی رو داده؟

دست رئیس طرف عماد که حالا نیشش بسته شده نشونه میره..

_معرفی میکنم جناب *تئودور بگول..

پق صـــدای خنده های سروش همزمان با رســـیدن من سر میز میشـــــه و با دیدن نگاهم خنده ش و قطع کرده و با شیطنت اشاره ای به خودش میکنه ..

_چطوری مایکل؟ با جناب *باروز آشنا شو..

حینی که چشم هام میگه میخوام سر به تنت نباشه گذری نگاهم از روش رد میشه اما با صدای بلندش مات میمونم.

_تف به روت بیاد هامرز...

دسـتم روی تخم مرغ خشـک میشـه و با شـگفتی سر بالا میارم و زل میزنم بهش که مشـتش و گرفته جلوی دهنش و زل زده بود به رئیس..

_آی تف تف.. گفتم دیشـــب مارو دک کردی نگو برنامه شبانه چیدی، ارتقا مقامم دادی که کم کم داره لباس بانوان عمارت و بر تن میکنه..إ إ زدی کارو تموم کردی!

دست ثابت شده ای که شوکه رو هوا با لقمه ش مونده و قهوه ای که میپره تو گلوی اون یکی!

سرم میچرخه به طرفین میچرخه و منظورش چیه، اصلا با کی هست!

هر دو غیر از رئیس دارن زیر چشمی منو میپان یعنی چی؟!

دوست ندارم عین منگلا به نظر بیام اونم دسط سه تا پسر. از خود راضی و از حق نگذره خوش تیپ..

احســـاس بدی دارم بانوی عمارت یعنی من؟! برنامه شبانه؟ لباس های منم که عوض شده و..

همین دو دوتا چهارتا کافی که بفهمم تو ذهن خرابشـون چی میگذره.

یک آن داغ میکنم و لیوان آب پرتقال و برمیدارم و تا طرف به خودش بیاد با تمام حرصی که دارم میپاشم توی صورت سروش.

به قلم:S.Fateme Moosavi

*شخصیت های سریال آمریکایی فرار از زندان

نقش اصلی مایکل اسکافیلد که از زندان فرار میکنه و کنایه به فرار سامانتا از عمارت داره.

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۲۳۳

سر درد وحشـتناکی دارم و با اینکه فقط میخوام یه مسـکن بخورم و بخوابم اینجا سر ظهر، وسـط حیاط توی آلاچیق نشستم و فکر میکنم این پسرا چقدر وقیحن که منو دست مایه خنده و شوخیشون میکنن.

خودم و بغـل میزنم و نگاهم بی هـدف روی چیزی همون اطراف که برای چشم هام قابل تامل نیست زوم میشه.

بعد از خالی کردن آب میوه، چشـــم های ناباور سروش و مات اون دوتا رو پشت سر میزارم و پاکوبان میام بیرون.

حتی زمزمه " گند زدی" که عماد بار سروش میکنه هم برام مهم نیست. سگ زرد برادر شغاله..

چند دقیقه بعد سـه تایی میزنن بیرون نگاه هایی که میگفت دنبالم میگردن..

حتی میبینم عماد و سروش حرفی رد و بدل میکنن و عماد راهش و طرف خونه باغ کج میکنه، ولی سر دســتشـــون دستش و میکشـه و هر دو سـوار ماشـین میشـن و میرن ولی متاسـفانه عامل فتنه و اعصـاب خوردی جا میمونه و بعد اینکه اونارو بدرقه میکنه دســتی به موهاش کشــیده و راه عمارت و پیش میگیره.

پوف... حالا کی میخواد برگرده به اون خونه.. تو شـــیش و بش رفتن و موندنم که ماشین مدل بالایی وارد حیاط شد و جلوی پارک عمارت نگه داشت و بگو کی ازش پیاده میشه!

خاتون... و مستقیم رفت داخل ..

هه.. اینم ادای کار کردن و اینجا در میاورد.

والا با این دک و پزی که داره خودش کلی خدم و حشـــم میخواد.

خوشـــبختانه خبری از ســـگای هار نیســـت فکر کنم فقط شب ها باز میزارنشون، وگرنه کسی جرات رفت و آمد توی محوطه رو نداشت.

نیم ســـــاعتی هم لفتش میـدم و امـا آخرش چی! راهم و میکشـــم طرف عمارت ولی امرزو تکلیفم و با این جماعت روشن میکنم.

با بی صـــداترین حرکت داخل میشـــم و حوصـــله دیدن هیچکدوم و ندارم، هنوز به سالن نرسیده و توی یکی از راه

روها صـــداهایی زمزمه وار از داخل یکی از اتاق های پایین که فکر کنم کتابخونه بود میاد.

بی محل میخوام رد بشم اما با شنیدن اسم خودم استپ میکنم. در نیمه بازش وســوســم میکنه جلوتر برم تا ببینم چه خوابی برام دیدن.

گوش ایســتادن تو این خونه انگار مسرــی از اونا به منم سرایت کرده.

_چرا اینجا خوابیدی شرکت نرفتی ! گفتم سامانتا کو؟ چرا میزو جمع نکرده؟

_حوصــله ندارم بانو بیخیال من شــو.. اون انتر خانومم نمیدونم کجا گذاشت رفت.

به من گفت انتر؟!

اوزگلِ بیشعور عوضی معلول ذهنی..

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۲۳٤

میزو جمع میکردم و زیر لب بد و بیراه بود که نثار پسره ی ایکبیری روون میشد.

خاتون با دیدنم وسط سالن خیره نگاهم میکنه، زیر لب سلامی بهش میدم و همچنان مشغول جمع کردن میزم.

_طوری شده! کجا بودی؟

سینی رو برمیدارم و حین رفتن به آشپزخونه جواب میدم..

_تو آلاچیق نشسته بودم.

دنبالم و میگیره میاد داخل و یک لیوان چای برای خودش میریزه میشینه سر میز.

آخرین تکه روهم میچینم توی ماشین ظرفشویی و برمیگردم طرف خاتون.

_من تا کی باید اینجا باشم؟

ابرویی بالا میندازه..

_دست من نیست باید از خود هامرز میپرسیدی.

لبخند ژکوند و احمقانه ای به لب میارم..

_خودشون که دزد گرفتن و عملا دارن روی همین موضوع مانور میدن و اونقدری هم وقتشون گرانبهاست که زمانی پیدا نمیشه تا من مصدع اوقاتشون بشم.

اینه که مزاحم شما شدم هرچی باشه روابط نزدیکی با ایشون دارید و از طرف دیگه سر قضیه شمعدونی شاهد ضرر مالی ایشون هم بودید.

چاییش و برمیداره و با خونسردی که کفرم و در میاره تکرار میکنه.

_اولا چیزی که دیدم و نمیتونم کتمان کنم، تحریف هم نشده..

دوما هامرز خیلی غدتر و یک دنده تر از این حرف هاست که بخواد حرف من و بخونه هرچند از نوجوانی جلوی خودم قد کشیده باشه، باز اختیارات خونش و خودش داره.

کلافه میشم چرا اینا منو پاسکاری میکنن!؟.. مگه شهر بی صاحب و قانونه که برای خودشون ببرن و بدوزن و تنم کنن.؟

_ ای بابا... الان دقیقا من حکم چی رو توی این مکان دارم!

قرار دادمون تموم شده.. غرامت چیزی رو دارین ازم میگیرین که مقصرش من نبودم.

الان وضع من بدتر از روز اولی که وارد اینجا شدم.. حداقل اولش مشخص بود کارم چیه بارم چیه..

الان هم آشپزم.. هم خدمتکار شخصی_! از نظر اطرافیان چه خدمتکارا گرفته چه دوستانشون هرزه صاحب کارم؟

یا ملیجک عمارت من باب خنده دورو بریا!؟ دقیقا من چیم!

صورت سفید خاتون کم کم رو به قرمزی میره و با عصبانیت زیر پوستی خفه میگه.

_برای خودت ارزش قائل باش این چرت و پرتا چیه داری به خودت میبندی!

بشـــکنی میزنم و صـــندلی رو به روش و میکشـــم بیرون و میشینم.

_دقیقا موضـــوع همینه.. من رفتاری نشـــون دادم که این وصله ها بهم بچسبه؟

ارزش منو صـاحبکار من تعیین نمیکنه اونم بر اسـاس نظر خودش یا میزان حقوقی که بهم میده.

چشـــم های خاتون ریز شـــده روم و نفس هاش نشـــون از خشم دارن.

_هامرز حرفی زده؟

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۲۳۵

خب خداییش این هامرز، چه اسم کت و کلفتی هم داره!..
با اون چرت و پرتایی که از من و مریم شـــنید و با توجه به دخترای رنگ و وارنگی که تو تختش میبرد، میتونست خیلی چیزا بهم بگه یا نشـــانه هایی مبنی بر خواســـته ای کثیف، ولی انصافا نگفت.

جـدا از چنـد تـا کرمی کـه برای اذیـت کردنم ریخـت این دوسـتاش بودن که با حرف ها و کنایه هاشـون اذیتم کردن و ازشون شاکی بودم.
همونطور که بی هـدف با انگشـــت اشـــکال نـامفهومی میکشیدم من من کنان گفتم..
_خود ایشـــون مســـتقیما چیزی نگفتن ولی اطرافیانشـــون باعث میشن احساس بدی درمورد خودم داشته باشم.

با شـــنیدن نفس عمیق و راحتش سرم و بالا میبرم و چشـــم هاش و زوم خودم میبینم.
_اگر منظورت به سروشـــه که این پسرـــه یک جو عقل تو کلش نیست و فقط قد دراز کرده.

زیـاد توقعی ازش نمیره وقتی کـل فکرش حول پـارتی و مهمونی و پیج های اینستاش و فالووراش میره..

خودت و درگیر حرافی هـاش نکن منظوری پشـــتشـــون نخوابیده که نگرانت کنه یه‌جورایی سیب زمینی بی رگه.

متعجـب و مـات نگـاهش میکنم.. یعنی چی! مگـه بچـه ست؟

طرف دوتای من قد و هیکل داره فکر نمیکنمم از مردونگی افتاده باشه یا از عقل ناقص باشه.!

یعنی هر چی به زبونش میرسـه میریزه بیرون و نمیگه بعدش گندش و کی جمع و جور میکنه!

_واقعا مرسی خاتون یه تنه گو،ه پاشـــیدی به هیکلم.. به جان هامرز هیچکی مثل تو نمیتونســت توی تمام عمر سی و دو سـالگیم، البته غیر از اون دوسـالی که پوشـکم میکردن و خودم متخصص پاشـیدن بودم، اینجور برینه به هیکل و شخصیتم. دست مریضاد بابا..

مات نگاهم سر میخوره به یه متر بالاتر از سر خاتون و قبلش لبخند محوی که کنج لب خاتونه رو شکار میکنه.

_ پسر_ جان تو خودت یه جوری قهوه ای کردی که جز به ناقص العقلی نتونستم جور دیگه ای رفع و رجوعش کنم.

اون زبون شلت و جمع کن تا شخصیتت و به گند نکشیدی.

دست میزاره روی شونه های خاتون و من عوض اون از لمسش جا میخورم و با قیافه ای که این مرد به نظر من سالم تر از هر عاقلی به خودش گرفته، میترسم خشونت به خرج بده و یک وقت..

_این خانومی که بیگناه و مظلوم جلوت نشسته به موقعش زبون داره شیش متر و نیم، هر چی هم دم دستش پیدا کنه مثه دیوونه های عقب افتاده میریزه رو افراد محترم جامعه.

همزمان با کلمه محترمش چشـــمکی رووونم میکنه که با چندشی صـــورتم و جمع میکنم و زیر لب فحشی_ بهش میبندم..

_ببین خاتون این بشر_خودش سرتا پا کرمه اصلا میبینمش حال میکنم دسـتش بندازم از بس نچسـبه و دماغش و کج میگیره.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۲۳۶

خاتون که انگار مجذوب این گفتگو مســـخره شـــده بود با لبخندی دسـتش و میزاره روی دسـت سروش و به این فکر میکنم این زن با حجابش به محرم و نامحرم اهمیت میده و چرا از لمس سروش و یا بلعکس ابایی نداره؟!

_این دختر مشکلی نداره جانم هر جنس مونثی که طرف تو میاد ناخودآگاه میدان دافعه تو میگیرتش و باعث عکس العمل هایی ناشایستی میشه.

نمیدونم الان منو ضایع کرد یا سروشو!

سروش چینی از حرفش به صورتش انداخت و چشم غره ای به منه شنونده میره و با اه جانگذازی میگه..

_ای ول خاتون با بلدوزر از روم رد میشدی اینجور آسفالت نمی‌شدم.

الاناگه همین طور ادامه بدی به روحیه حساسم لطمه وارد میشه و امکان اینکه امشب برم تو وان حموم و تیغ و بردارم و...

با مکث اخر جمله ش ابرویی بالا میندازم.. چه غلطا!

نیشخندی به روم میزنه و با شیطنت ادامه میده..

_صاف و صوف و سه تیغ کرده میرم اولین پارتی که امشب دعوتم و مخ سه تا داف جوون بابا رو میزنم، میبرم خونه..

خاتون نیشگونی از دستش میگیره که سریع حرفش و ادامه میده..

_بابا تو خونم بهشون شام و سرپناه میدم.. در کل میدونی که من ادم خیری هستم..

مثلا کمک به دختران پناهنده از شر دشمنان چشم ناپاک بیرون از عمارت!

چشمکی به روم میزنه و اشاره واضحش به خودمو کاملا متوجه میشم.

نفس عمیقی میکشم و در تعجبم این مرد با این زبون وراجش چطور تا حالا از من به معینی یا یکی از اطرافیان خودش چیزی نگفته!؟

یا شایدم گفته!.. از کجا معلوم؟

خوشبختانه بلاخره خاتون حوصله ش سر میره و به بهانه کار شرکت با وجود غرغر هاش میندازش بیرون.

همراه خاتون چند لقمه صـــبحانه میخوریم و میرم دنبال کارهایی که بهم سپردن و اول از همه از اتاق های بالا شروع میکنم.

تا ظهر وقتم به سرعت طی میشه طوری که با صدای زنگ ساعت تازه متوجه گذر زمان میشم.

خوشـــبختانه در بیشـــتر اتاق ها بســـته بود و جز چندتا احتیاج به نظافت نداشت.

شـلوغ ترین اتاق برا سروش بود دقیقا عین شـخصـیتش برا خودش چهارشنبه بازاری ردیف کرده بود و نه سرش معلوم بود نه تهش!

بیشـتر وقتم و همونجا گرفت و این بشر بیشـتر از هر کسی شامپو و لوسیون بدن و افتر شیو داشت!

اما اتاق خود رئیس..

احسـاسی که با وارد شـدن بهش، بهم دسـت داد دقیقا مثل روبه رو شدن با خودشه، سرد و مرموز..

با هر بار دیدن حمامش یاد هیکل برهنه و صد البته جذاب و ورزشـــکاریش می افتم و لب گزیده از خجالت، به بی حیاییش بالاترین نمره رو تقدیم میکنم.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۲۳۷

به بهانه نظافت تمام اتاق هارو مخصوصا اتاق رئیس رو خوب میگردم ولی هیچ ردی از گوشی بیچاره ام پیدا نمیکنم.

البته مطمئن هم نبودم اینجا جاش گذاشته باشم البته بعد صحبت با مریم دیگه ندیدمش.

بعضی_ از کمد ها یا کشو هاش قفل داشت و دست از پا درازتر کارم و تموم میکنم میرم پایین.

خوشـــبختانه یا بدبختانه به اتاق کارش مطلقا اجازه ورود نداشتم و درش کد داشت و با اثر انگشت باز میشد.

یعنی مدارکم و ســفته هاییه که داده بودم اونجا بود؟ خب مسئله اینه اگر درش باز بود انقدر جسارت و عرضه داشتم دنبال وسایلم بگردم!

خاتون نهارو روبه راه کرده و با اون حجم از غذایی که روی اجاق گاز میبینم باید تشریفشون و برای نهار بیان خونه.

دست و روم و آبی میزنم و رو بهش میپرسم.

_خاتون..

در حال خورد کردن کاهو ها جوابم و میده.

_شما گوشی منو ندیدید؟

چهره اش توی هم میره و تو فکر جواب میده..

_نه چطور مگه! گمش کردی؟

_دو سه روزی هست پیداش نمیکنم.

_آخرین بار کی ازش استفاده کردی؟

خب جا داره بگم داخل حموم شـــازده در حال مکالمه ای جذاب و سکسی. با مریم و انقدر اون لحظه خجالت زده و سردرگم شـــده بودم که تا چندین ســـاعت بعدش از نبود گوشیم مطلع نشدم و بعدشم روم نشد تا دنبالش و بگیرم.

_دقیق یادم نیست ولی داخل عمارت بود.

سری تکون میده و همچنان که داره گوجه هارو شـــکل گل در میاره میگه.

_از بقیه بپرس.. هامرز، سروش یا عماد.. من خودمم چند وقتی نبودم.

گزینه اول کاملا رد میشـه، دومی رو هم اگر نتونم از سـومی چیزی در بیارم، میرم سراغش.

نیم ســـاعت بعد سروش نرفته با رئیســـش برمیگرده و نرســـیده ســـالن و میزاره رو سرش و من تازه به یاد میارم نرفتم استقبال آقا زاده.

خودم و میرســونم در ورودی و سروش با دیدنم نیشــخند بزرگی میزنه و انگار دارم بهش بوســه ی اســتقبال میدم که اینطور ذوق کرده.

_چطوری عزیزم؟... دمت گرم بیا جلو یه بغل بده بدجور احتیاج دارم خستگیم و در کنم.

و با خوندن *شعری تحریف شده از فرهاد میاد طرفم.

_فکر بغل زدن یه دختر چشم سیاه.. با اینا خستگیم و در میکنم.

قدمی مونده بهم برســه که دســت هاش و از دو طرف باز کرده و چنان مصمم میخواد منو بغل بزنه که باورم میشه و با لحن بسیار جدی تو صورتش میغرم..

_جرات داری نزدیکم شو تا دیگه نتونی هیچ درو دافی رو تو تختت داشته باشی.

به قلم:S.Fateme Moosavi

*شعر بوی عیدی از فرهاد

فکر قاشق زدن یه دختر چادر سیاه

شوق یک خیز بلند از روی بته- های نور

برق کفش جفت شده تو گنجه- ها

با اینا زمستونو سر می-کنم

با اینا خستگیمو در می-کنم

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۲۳۸

نرسیده بهم صورتش و جمع میکنه و از کنارم رد شده و میگه..

_چه خودتم تحویل میگیری با تو نبودم که..

با شـــنیدن داد خاتون به عقب برمیگردم و میبینم داره تو بغل سروش دست و پا میزنه.. چشم های خاتون قهوه ای روشن بود.

_سروش ولم کن پسره ی دیوانه لهم کردی.

همچنان که اونا با هم درگیرن رئیس جانم وارد میشـــه تو اولین نگاه با دیدن سروش و خاتون برق از چشـــم ها و صـــورت سرد وســـختش میگذره و به همون سرعتم ناپدید میشه.

اگر رفتارها و کنایه های مغرورانه و تلخش و ندیده و نشنیده بودم میگفتم حتما حسودی اونا رو داره میکنه.

بدون نگاه بهم کتش و میده دســـتم نمیدونم تو کیفش چی داره که همیشه دست خودش میمونه.

_بس کن سروش به خیالت مثلا بغلش کردی؟

به طرف پله ها میره و از جلوی چشـم هام دور میشـه..در این لحظه هرچقدر نگاه میکنم جز یک مرد تنها با شـــونه هایی پهن چیزی دیگه ای نمیبینم.

کتش و آویزون کرده و خاتون فارغ از سروش متعجب به من نگاه میکنه و بدون حرف میره داخل آشپزخونه.

دنبالش میرم و به کمک هم میزو میچینیم.

نهارم و تنها توی آشپزخونه میخورم البته بیشتر شبیه بازی کردن با غذاست و اشتهایی ندارم و اینست فرق بین طبقات اشراف و خدمه شون..

چه انتظاری داشتم مگه یه خدمتکار بیشتری؟! تو حال و هوای خودم بودم که خاتون صدام میکنه.

بیرون میرم و با دیدنم رو به هامرز و سروش میپرسه..

_گوشی سامانتا گم شده هیچکدوم دیدینش؟

سروش دور دهنش و پاک میکنه و جواب میده..

_چه مدلی بود؟

_نوت سامسونگ بود.

شونه ای بالا میندازه..

_منکه ندیدم.

نگاهم ناخوداگاه میره طرف خود بی تفاوت و مشـــغول خوردنش که سروش دوباره میپرسه..

_حالا چیا داشتی توش؟

_هیچی..

_جز چندتا عکس چی میتونه باشه!

یه لحظه نفسم بند میاد.. وای عکسام!

سروش بهش تیکه میندازه..

_ا.. داداش تو که ندیده بودی از کجا فهمیدی عکس داره؟

نوشیدنیش و سر میکشه و حین بلند شدن خونسرد میگه..

_کی گفتم ندیدم!..

چشمام چهارتا میشه گوشیم رمز داشت امکان نداره.

_یعنی چی! .. چرا باید توی گوشی من سرک بکشین؟

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۲۳۹

چشـــم هاش و برام ریز میکنه و انگار داره میگه ببند اون دهنتو تا نبستم.

خب از اونجایی هم که من حرف نگاهش و نمیفهمم سرتق ادامه میدم و چه سـخته مجبوری عوض فحش، محترمانه حرف بزنی.

_شما حق اینکارو نداشتین.

قدم رفته رو برمیگرده طرفم، احســاس میکنم گوشـــه ی لبش کشـیده میشـه و یه جور خباثت عجیبی تو چهره ش موج میزنه و انگشـــت هاش و با هر شـــمارش برام ردیف میکنه.

_اول..اندازه حق منو تو تعیین نمیکنی. دوم.. یه بار دیگه اینجوری با من صحبت کنی نه از حقوق خبری نه گوشی..

هر چند یادم نبود فعلا داری غرامت پس میدی و از حقوق خبری نیست.

سوم.. من یه گوشی توی حمومم کنار وان پیدا کردم و... انگار مال شماست.

تازه متوجه میشم غیر از مادو نفر، دو جفت چشم گشاد دارن مارو نگاه میکنن و یه نمایش جذاب و براشون اجرا کردیم.

گوشه ی لبم و از کنایه و منظور توی حرفاش میگزم و خجالت توام با عصبانیت تو وجودم قل قل میکنه وحالا منم که چشم هام و روش ریز میکنم.

گفت ادامه نده ها همچین زد یکاره همه چی منو زیر سوال برد.

با تشکر از خاتون برا غذا راهش و میکشه طرف سالن و لم میده روی مبل.

_تو حمومش چیکار میکردی؟

با غیظ برمیگردم طرفش و نمیدونم چرا هیچ حس رئیس مرئوسی نسبت به این سروش حس نمیکنم و خیلی راحت تو صورت و زبونم، میخوام سر به تنت نباشه، واضحی رو نشونش میدم.

_به نظرت توی حموم چیکار میکرده؟! جز تمیز کاری!

_خب نظر من چندان مهم نیست ولی توش خیلی کارا میشه کرد. مثل.. پشتشو کیسه کشیدن.. آخه میدونین که آدم دستش به پشتش نمیرسه .. مثل خیلی کارهای دیگه که یه نفری نمیشه و..

_همونطور که گفتی نظرت اصلا مهم نیست سروش جان.. لطفا سکوت کن.

بی اهمیت به گپ و گفتشون و چرت و پرتای سروش ظرف هارو جمع میکنم و میرم تو آشپزخونه.

الان چی شد!؟ گوشیم کو؟ یعنی یه بار دیگه باید باهاش هم صحبت بشم مگه یه دادن چند مرحله داره! عوضی...

دیگه بیرون نمیام از آشـپزخونه نمیتونم تحملشـون کنم و خودم و مشـــغول جابجایی ظرفا و تمیز کاری میکنم. هه.. تمیزکاری..خاک تو سرم کنن.

دسـتمال دسـتم و پرت میکنم روی میز و عصـبی دسـتی به صورتم میکشم.

_حق داری منم جای تو بودم از عرش به فرش میرســـیدم زمین و زمان و فحش میدادم.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت ۲٤۰

خدایا صـبر بده چرا ولم نمیکنن! سر به آسـمون میگیرم و دلم میخواد یکی رو خفه کنم.

_میشه برین بیرون من الان اعصاب ندارم.

عوض بیرون رفتن دست به سینه میشه و خونسرد تکیه میده به کابینت های پشتش و پاهای درازش و روهم میندازه.

چرا انقدر زبون نفهمه آخه..!

_امروز یه سر رفتم بیمارستان..

دلم نمیخواد چیزی بشنوم روم و ازش میگیرم و بیخودی با فنجون ها ور میرم.

صدای بهم خوردن چینی ها هر چند آزار دهنده ولی بهتر از سروشه.

_پرهامم دیدم..

ناخوداگاه دستم ثابت میمونه و با استفاده از هم وقفه صحبتش و ادامه میده.

_میگفت دوبار رفته زیر تیغ جراحی..

با عتاب برمیگردم طرفش و از بین دندون های فشرده شده ام میغرم..

_خب که چی؟!.. چه ربطی به من داره!

خونسرد تمام حرکات افسار گسیخته ام رو نگاه میکنه و هیچ ردی از لودگی نه تو چشماشه نه صورتش..

_چه بلایی سرت آورده؟

ناباور نگاهش میکنم و در آخر تک خنده ی بلندی میزنم و انگشت اشاره ام رو بین دندون هام گاز میگیرم..

خنده ی هیستریکم دست خودم نیست.

_چه بلایی سرم آورده؟! هه هه..

بینیم و بالا کشیده و چشم روی هم میزارم، با نفس عمیقی سعی میکنم به خودم مسلط بشم.

برمیگردم طرف فنجون ها تا قهوه هارو اماده کنم. اما سینی نامتعادل، لرزش دست ها و اعصاب خرابم و رسوا میکنه.

جالبیش اینجاست که هنوز با همون پوزیشن ایستاده و نظاره گر تمام واکنش های منه.

مســـتقیم زل میزنم بهش و با آهســـته ترین ولوم صـــدا میپرسم.

_چی میخوای؟

لب هاش و تو دهنش میکشـــه و چند ثانیه بعد جواب میده.

_متاسفم..

همراه پوزخندم تمام نفسم و بیرون میدم.

_شما دقیقا برای چی متاسفی؟!

_قرار نبود انقدر حیوون بشه..

_آدم بودن لیاقت میخواد ما فقط حیوان های ناطقی هستیم که ادای انسان هارو در میاریم.

لبخند بی ریایی کنج لبش میشـــینه و ناخودآگاه فکر میکنم چهره ش با لبخند جذابتره.

اونموقع متوجه نشدم چرا متاسف بود ولی بعدا...

همین لحظه صـــدای یکی از فک و فامیلای رئیس از توی حیاط بلند میشـه که با چشـمکی به ذات خودش برمیگرده و با لودگی میگه..

_یعنی فکر میکنی من و اون دوتایی که بیرونن میتونیم وجه اشتراکی تو حیطه بُعد حیوانیمون داشته باشیم؟

خبر نداشـــت من قبلا اون سـگا رو جزو بســتگان رئیســش منصوب کردم.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۲٤۱

صـــحبت با سروش و شـــوخی های آخرش کمی از التهاب درونم و کم کرد ولی گوشی دستم نرسید.

آخر شب خاتون رفت و اون دوتا هم به اتاقشون برگشتن . کارهام تموم شده بود که با زنگ آیفن توی آشپزخونه به اتاقش احضار شدم.

خب خدارو شکر.. سروش گفته بود بهش میگه امشب گوشیم و بده، هر چند چشمم آب نمیخورد.

میرم بالا و تقه ای به در میزنم و با اجازه ورودش میرم داخل. توی اتاق نیست و در تراس بازه و هیبتش از پشت شیشه مشخصه و قصد داخل اومدنم نداره.

امیدوارم نخواد به بهانه ای منو بکشونه اونجا و پرتم کنه پایین. والا از این مرد هرچی بگی برمیاد.

_با من کاری داشتید؟

بودی سیگار سناتورش میپیچه تو بینیم و با اینکه بوی دلپذیری داره ولی خوشایند من نیست.

_بیا اینجا..

خدا بخیر کنه... تراس بزرگی با یک آفتابگیر چتر مانند و چند میزو صندلی استیل زیرش و گوشه ای که انگار شبیه گلخونه ست و زیبایی زیادی به فضاش بخشیده.

چندباری نگاهم از توی حیاط به اینجا افتاده بود اما از نزدیک خیلی جذابتر و مثل بقیه عمارتش جای زیبا و راحتی بود.

یه دست راحتی ورزشی پوشیده و نگاهش و به استخر زیر پاش دوخته بود.

ناخوداگاه منم نگاهم و به همون سمت میدم و نور مهتابی که روی سطح آب افتاده و منظره رویایی پیش رو به تصویر کشیده.

_به نظرت این استخر الان زیر نور ماه چی کم داره؟

نگاهم و که با صحبتش به طرفش گرفته بودم و دوباره با دقت بیشتری به استخر میدم.

هوم... چی کم داره!؟.. یه جفت آدم مســت و کم عقل که توی آب سردش، تو بغل هم سـگ لرز کنن و با لذت ازهم لب بگیرن.

_نمیدونم.

دم دیگه ای از ســیگار بین لب هاش میگیره و میچرخه طرفم.

لامصـــب جون به جونش کنن، هرچی بدو بیراهم بهش ببندم باز نمیشه منکر جذابیت و هیبت مردونش شد.

گردش نگاه خاصش و روی خودم حس میکنم و این وقت شب و توی اتاق خوابش، روی تراس رویاییش.

نکنه همونی که از ذهنم گذشته رو بخواد تو استخر با من پیاده کنه!

_یه دختر با لباس سفید خوابیده روی سطح آب و زیر نور ماه...!

با حس همون نگاه سنگین اون شب پوست تنم مور مور میشه و نه از جن خبری بود نه پری..

شیطانی در هیبت مردی دومتری بود که نظاره گر من بود.

با همون نگاه خیره پک آخرو زده و ته ســـیگارش و کناری پرت میکنه.

نسیم ملایمی که می وزه لرز به تن عرق کرده ام میندازه.

_حتی عکس های توی گوشـــیت هم به جذابیت تصـــویر شناور اون شبت نیست.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۲٤۲

خب گل بود به سبزه نیز آراسته شد.

اورجینال با وضوح بالا که به رویتش رسیده بودم.

عکس هایی که هر جا و مکان هم از خودم تو گوشـــیم داشتم هم به سمع و نظرشون رسیده و حالا با چشم هایی

که نوربالا میزنن توی یک قدمیم ایســـتاده و منه و گیج و سرگردون و تماشا میکنه.

عین کودنا بیهوده و شاکی تکرار میکنم..

_ششما ححق ندا...

_بر عکس تو من فکر میکنم اینکه دلم بخواد به اســـتخر خونم نگاه کنم حق منه، اما اینکه یکی دزدکی و نصف شب بخواد از اموال من استفاده کنه حقشو نداره..!

پوزخند کنج لبش و تنه خم شــده اش روم با زبون دومتری و البته اعتراف ســخته، حقی که کاملا با اونه باعث میشــه زبونم کوتاه بشـــه و تو نیمه راه جمله دهنم بیخودی باز بمونه.

به کل یادم رفت برای چی اینجام.. احســـاس میکنم هنوز داره منو با هیبت ها و ژست هایی که بی اجازه دیده تصور میکنه و این باعث دستپاچگی و اشفتگیم میشد.

ناخوداگاه شـــالی که جلو هســـت و جلوتر میکشـــم و روی سرم مرتبش میکنم. انگار خیلی تاثیر گذاره!

احساس ضعفی که دارم چند برابر میشه و گندش بزنن واقعا نمیدونم الان چه غلطی بکنم و به هر جون کندنی هست به خیال خودم حرف و عوض میکنم.

_اِم.. اِ... من قرار دادم تموم شده و نمیدونم چرا منو اینجا نگه داشتین!؟

سایه هیبت بلندش و از اول حرف هام عقب برده اما سنگینی نگاهش با اینکه چشم هام و میخ کف زمین کردم و میتونم احساس کنم.

_پس غرامت اون عتیقه ای که شکسته رو کی قراره پرداخت کنه؟

خجالت و حیا و هرچیزی توی این وادیا از یادم میره و نگاهم و بهش میدوزم.

_ بلفرض من شکستم پس چرا وفا رو اخراج کردین؟! یا اگر کار اون بوده چرا از من خسارت میخواین؟ خارج از این دو حالت که نیست!

انتهای ابروش و بالا میده و نمیدونم چطور اینکارو کرد ولی کرد..

_هرچند به تو ربطی نداره ولی چون فکر میکنی بهت مربوطه میگم..

اون دختره به خاطر روهم ریختن با یکی از نگهبانام اخراج شد. درواقع هردو رو انداختم بیرون، این از این..

و اما شما.. اگر خسارتی که زدی رو میتونی صاف کنی بفرما.. اگر نه.. سفته ها رو بزارم اجرا..؟

با غیظ از بین دندون هام میگم..

_اما اون سفته ها فقط برا ضمانت بودن نه سواستفاده..چرا اصلا من باید همچین مبلغ گزافی رو در ازای کاری که نکردم پرداخت کنم!

_مدرک داری؟

_شما چی مدرک داری!

دست ها رو داخل جیب گرمکنش میکنه و همون فاصله کوتاهم پر کرده و خم میشه تو صورتم..

_قدرت دارم.. اصـــلا حواســـت هســـت چه زمانی و کجا ایستادی؟..

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۲۴۳

قدرت داشـت راسـت میگفت.. وگرنه من اینجا چه غلطی میکردم!؟ این وقت شـــب توی اتاق مردی غریبه که نگاه مرموزش روی تمام زیر و بم های حالات و تنم میچرخید و به سادگی منو متهم می‌کرد، به تمسخر می‌نشست و در آخر حکم و صادر میکرد.

و من ترس و احساس بد نشسته توی صورتم و میتونستم از چشم هاش که زیر نظرم گرفته بود و ببینم.

نفس گرمش با بوی سناتور به صورتم میخورد و خیره به چشم هام انگار دنبال چیزی میگشت که هم خوشایندش بود هم ازش بیزار..

نمیتونستم این مردو بخونمش.. به چه صراطی مستقیم بود که منم سر خر و کج کنم همون طرفی برم.

لب زدم..

_من نه پول دارم نه ضامن معتبر.. هیچ چیز ارزشمندی هم برای فروش یا معامله موجود نیست.

_خب اینجوری یکم اوضاع سخت شد..

بیشرف مسخره ام می‌کرد.

ولی در آخر وسط آشفتگی ذهنیم حرفی زد که تمام معادلاتم در مورد شخصیتش و قضاوتی که در موردش داشتم بهم ریخت.

_البته یه راه سوم هم هست.

در ســـکوت منتظر ادامه حرفش میشـــم.. اومدم گوشی لامصبم و بگیرم ببین به کجا رسیدم!

امیدوارم اونی نباشه که معمولا این جور وقت ها به زن ها پیشنهاد میشه که از همین بالا پرتش میکنم پایین.

_به نظرم بهتره یه جور دیگه باهم کنار بیایم.. کاری که حقوق بالاتری داشـته باشـه و سریعتر حسـابت و تسـویه کنیم.

منتظر حرفی از منه اما دو تکه ماهیچه گوشـــتی با خطی صـــاف و منقبض شـــده روی هم ماهیچه سرخ داخل و زندانی کردن تا سر سبز بینوا رو به باد نده.

_میخوام یکی رو برام اغوا کنی..

هنوز درکی از حرفش نـدارم امـا اون منتظر واکنش از من نگاهش دو دو میزنه.

_یه مرد تقریبا میانســـال.. ازش اطلاعات میخوام.. بتونی چیزی که میخوام و بهم بدی بدهیت و که میبخشم سفته هـاو مـدارکت رو هم پس میدم از طرفی اگه کارت خوب

باشه از یارو هم میتونی کنارش خوب بتیغی از اون خرج کنا برای زیدای دورو برشه.. یه معامله دو سر سود.

اغوا کنم؟ اطلاعات برسونم! کارم خوب باشه؟.. یعنی مخ طرف و با لوندی و جذابیت هام بزنم!؟ زمزمه میکنم..

_توی من چی دیدی که همچین درخواستی ازم داری!

انقدر شـــوکه بودم که درکی از ضـــمیر چند شـــخصی_ که مخاطبم بود نداشتم.

_هرچی بخوای برات جور میکنم، تو پتـانســـیـل اینکارو داری..با صورتو اندامی که داری میتونی.

دستش که روی شال سرم دراز میشه با قدرت پسش میزنم و ناخودآگاه عقب میکشـم و لعنت به منکه جای بیشـتری برای عقب نشینی ندارم.

دوتا دسـت هارو بالا میارم و میزنم تخت سـینش تا فاصـله شو بیشتر کنه.

_تو فکر کردی من یه هرزه ام!؟

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۲٤٤

پق خنده ی بلندی که فضـــا رو پر میکنه و با هر کشـــش نیش بازش، چهره اش هم گشـــادتر میشـــه و به همون نسبت ابروهای من گره اش کورتر.

با صـــورتی مچاله خیره میشـــم بهش. یعنی چی الان؟! داشت مسخره ام می‌کرد!

تا به الان یه لبخند خشـــک و خالی هم ازش ندیدم جز نیشخندهای کنایه وار..

اما حالا انقدر از دســـت انداختن من مشـــعوف شـــده که نیشش تا بناگوش بازه!؟

با سرخوشی دستی به صورتش میکشه و میگه..

_خدای من..عجب شبی امشب..

کثافت لجن داشت با من تفریح میکرد!

چشم هاش و با دو انگشت میماله و یک متری ازم فاصله داره.

اگه همین الان پرتش کنم پایین چند درصـــد احتمال داره گردنش بشکنه؟

تخمین فاصـــله رو با چشـــم هام اندازه میزنم و بعد نگاهم روی گردن قطور و کلفتش میشینه و آه میکشم.. تبر نمیزنه بی صاحابو.

اما دست و پاهاش که نودو نه درصد میشکنه.

هوم.. اگر شـــانس خوشـــگل منه هر دو تا پاش میره تو گچ اونوقته که لگن بیار، ببرش من میشم.

خنده اش قطع شده اما اثرش روی صورتش جا مونده و با ابرویی بالا رفته قدمی از لبه ی تراس دور میشه و وقت و از دست دادم.

_زیاد به خودت نگیر یه پیشنهاد بود که ریسک خودش و داشت میتونی ردش کنی.

هنوز داره از زمان حال استفاده میکنه!

صورتم پر از التماس و خواهش میشه و با تضرع مینالم..

_یعنی هنوز وقت دارم قبولش کنم؟.. تروخدا!.. بگین بهم همچین فرصتی میدین تا بتونم گند بکشم به سرتا پا هیکل و زندگیم تا بتونم پول اون دوتیمه شیشه لعنتی تون و پرداخت کنم!؟

و انتهای جمله ام که لحن جدی و پر کنایه ای به خودش گرفته رو تموم میکنم و نگاهمو خیلی تابلو روی سرتا پا هیکل کلفت و بی مصرفش میچرخونم و با گفتن..

_حتی انقدری ارزش ندارین جوابی در خورد شخصیتتون بهتون بدم.

راهم و به طرف در تراســش میکشــم و اخم های درهم و برق نگاه خشمگینش ذره ای اهمیت نداره.

بازوم که بین انگشـت های شـاکیش اسـیر و فشـرده میشـه اختیار از دست میدم و این آدم چه صاحبکار چه هر خری انقدر خودش و محق میدونه که بهم دست بزنه؟!

همزمان با چرخشـم با آرنج دسـت مخالف میکوبم وسـط سینش و با اینکه اصلا توقع این حرکت و نداشت و شوکه کمی به جلو متمایل میشـــه اما انگار بدنش و با تلمبه باد نکرده و یه چیزایی بارشـــه که تا به خودم بجنبم هر دو تا دسـتم و جلوم قفل کرده و دسـت به سـینه پشـت بهش تو نزدیک ترین جای ممکن تو بغلش ایستادم.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۲٤٥

فشـــار دســـت هاش مطمئنا ردی روی پوســـت حســـاســـم میگذاشت.

فکر کرده هر غلطی دلش بخواد میتونه انجام بده و منم لال و کر در خدمتشم!

سرش و که کنار سرم و نفس های گرمش و پشـــت گوشـــم حس میکنم...

تنم و به یه طرف کج کرده و پای راســـتم که هیچ وقت ناامیدم نکرده رو بالا میارم و امیدوارم اونقدری بدون گرم کردن کش بیاد تا حالش و جا بیارم.

کشـــاله رون پام کشـــیده میشـــه و درد توی سرتاسر لگنم میپیچه.. ولی ارزش صدای داد مرد پشت سریم و داره.

روی پام درست کوبیده شده تو صورتش و دست هاش از دور باز میشه و چهره ش رو میپوشونه.

_دختره ی وحشی__.. چطور جرات میکنی همچین غلطی بکنی.! پوستت و میکنم.

کاش زده باشـــم تو دهنش تا بفهمه هرچی عقل ناقصـــش گفت به زبون نریزه بیرون..

حرصی ازش فاصله میگیرم و صدام و با نفرتی که از حرف ها و کارهاش به دل دارم به گوشش میرسونم.

_هرکی هستی برا خودتی.. متنفرم از اینکه کسی بهم دست بزنه یا دهنش و باز کرده و هرچی لایق خودشه بارم کنه.

دروغه بگم ازش نمیترسم چون به همون حالت خمیده هم دوبرابر منه.. هم زورن هم قدرتن.

به خودش بیاد سر به تنم نمیزاره یا همون پوستم و میکنه.

جرات پشـــت کردن بهش و ندارم پس همونطور رو بهش میکشـم عقب و قدم اول به دوم نرسـیده که بلند میشـه و دســـتش که کنار میره لب پاره اش و خونی که از کنارش سرازیره در کنار چشـم های به خون نشـسـته اش هر آدم عاقلی رو به فرار وا میداره.

من درســـته عقل درســـت و درمونی ندارم اما به حد کافی اعلام های خطر و حس میکنم.. پس دِ بدو که رفتی..

اونم با اون لنگی که بدون گرم کردن بالا کشـیدم و با صـدو هشتاد درجه گشایش خودم و به چوخ دادم.

خب اینجاســـت که میگن.. چیزی نمیگن.. چون اصـــلا فرصـــتی دســـت نمیده تا بتونم تمرکز کنم و با چنان ترو فرزی که از هیبت بزرگش بعیده خودش و بهم میرســـونه که فرصـت فرارم و فقط تا وسـط اتاق میتونم پیش ببرم و با برخورد دســتش به شــالم و چنگ انگشــت هاش مثل افســار دور گردنم میفته و به نامردی میکشــه و به پشــت میفتم روی زمین..

حالا تمام اتاق با مخلفاتش به اضـافه یه گوریل که از فرط خشونت از سوراخ های بینیش آتیش بیرون میزنه دور سرم دارن چرخ میخورن.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۲٤٦

خدا لعنتت کنه کمر نموند برام.. نمیدونم چقدر وضـــعم رقت انگیزه ولی هست و حتی اینم باعث نمیشه از شدت عصبانیتش کم بشه بلکه کم مونده خودشم بشینه روم و تا حد امکان له و لورده بشم.

دســت به کمر روی سرم ایســتاده و با چنان نگاهی بهم زل زده که انگار ننه باباشو کشتم.

کمرم تیر میکشه و نمیتونم تکون بخورم وگرنه این خفت و به جون نمیخریدم تا از بالا بهم نگاه کنه.

مطمئنم ضرب دیده...

_پاشو.. نکنه منتظری بغلت کنم.!

چشم روی هم میزارم و نفس عمیقی میکشم، دست هام و اهرم میکنم و تکونی به خودم میدم و ناخودآگاه ناله ی خفیفی از بین لب هام بیرون میزنه.

_هه.. فکر کردی با این ادا اصـــولت و مظلوم نمایی کارت ندارم؟

تن لشتو جمع کن تا تکلیفت و روشن کنم.

لعنتی بیشرف..

_کمرم ضرب دیده لعنتی..

چشم هاش از جمله سرتاسر نفرت و خشنم گشاد میشه و ناباور میگه..

_چی؟!.. اوف ببخشید جنابعالی عین وحشیا طرفم حمله کردی و میخواستی فلنگ و ببندی!

در حینی که تلاش میکنم به زحمت به پهلو بشم میگم..

_آره من وحشیم ولی تو چی؟! هر چرتی از دهنت در میاد و نسـبت خودتو روی بقیه میزاری انتظار داری مثل عقب افتاده های بدبخت برات سرخ و سـفید بشـم و بگم ایولا

عجیب منتظر پیشـنهاد شـما بودم تا هرزگیمو شروع کنم.. آخخخخ

درد امانم و بریده و به بدبختی و نفس نفس زنان میچرخم و به پهلو میشم.

_تا حالا کسی جرات نکرده با من اینجوری حرف بزنه.!

لحن پر از ناباوریش میگه واقعا همینطوره.

_خب همیشه یه اولین بار وجود داره.. اگر دو نفر مثل من جرات میکردن حرف حق و تو روت بگن الان مطمئنا رفتار و اخلاق بینهایت مودبانه تری با مردم داشته باشین.

بلاخره مثل کرم بعد کمی لول خوردن و حرکات مارپیچی میشینم و دوباره آخم هوا میره.

_میدونی چوب خطتت پر شـده! و فقط داری پشـت سر هم زر میزنی! الان اگه همینجا نفست و بگیرم کی میاد بگه خرت به چند من؟

خب خداییش اینو راســـت میگفت کسی_ نمی گفت خرت چنده ولی دلیل نمشد اونم اینو بدونه.

پوزخندی به روی گیج و شاکیش میزنم.

_اینو که راســـت میگی دقیقا عین خودت بی کس و کارم از زیر بوته بالا اومدم.

سوپرایز شده از بلبل زبونیم عصبی ابروهاش و بالا میده و لب هاش روی هم جفت میشه که دردش میاد و ابروهاش جمعتر میشه.

_انگار باید عوض کمرت اون زبون درازتو از حلقت بیرون میکشیدم.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۲٤۷

هه.. کم مونده بود جفت شـــصـــتام و بکنم تو چشـــماش بگم... بیاااااا بخورش..!!

والا چه غلطا؟

_چـه خبرتونـه!؟.. نـه واقعـا فکر کردین کی هســـتین کـه اینجور دارین میتازونین؟.. یه صاحبکار بیشتری!..

یه جوری حرف میزنی و ادعای خدایی برام داری یه لحظه حس کردم نکنه تو دوره برده داری خدمتتون هستم!

میشـه اون سـند مالکیت و نشـون بنده هم بدین بفهمم به قیمت خریدیم یا نه سرم کلاه رفته؟

پوزخندش روانم و بهم می‌ریخت.. میمون عوضی..

_خودتو زیاد دســـته بالا نگیر.. معمولا برا جنســـای بنجل ارزش گذاری انجام نمیشه.

همون اندازه که دست فروشا به زور بازار گرمی جنسشون و غالب مردم کنن هم نمی ارزی.

آخه خر چه داند قیمت نقل و نبات.. توهم زدی واسه خودت کسی؟ از کی تا حالا امثال تو شدن مصوب گذار نرخ آدما !؟

اگر احوالاتم سر جاش بود از جمع و مفرد جملات و فعل هام حتما سوژه درست میکردم.

انقدر رنجیده و عصبانی بودم که حالیم نبود چی پشت سرهم بلغور میکنم.

اوف.. آی.. این کمر دیگه به درد نمیخوره به فنا رفتم.. خدا لعنتت کنه.

پوزخندی میزنه و عجیب این روش من و میترسونه، به نظرم اگر مثل گاو حمله کنه خطرش کمتره..

دستی به چون سه تیغش میکشه و مالشش میده..

_چی داری زیر لب زر زر میکنی! جرات داری بلندتر بگو.. ببین دختری غربتی تا وقتی زیر دست من کار میکنی یعنی مواجب بگیر منی..

هرچی بگم، هرکار بکنم، هرجور دلم بخواد، به هر آهنگی زدم باید پیچ و تاب بخوری.

تلاش زیادم عرق به تنم مینشونه و امان از درد حرف های صدمن یک غاز این مردک دوزاری.

بلاخره با هر جون کندنی هست زیر نگاه خیره و سنگینش روی پا می ایستم و با پوزخندی که حرصش و بیشتر می‌کرد نگاهی تحقیر آمیز بهش میندازم..

_عقده ریاست داری؟!..میدونی چیه دلم برات میسوزه.

گشاد شدن چشماش و لب هایی که بینشون فاصله میفته میگه طرف و امشب دارم هتریک میکنم چند به صفر ضربه فنی کردمش..

از طرفی سر سبز خودم و میبینم که امشب لب باغچه بیخ تا بیخ بریده و داره برام ابرو بالا میده و دستم و تنم که یه ور دیگه افتاده برام دست تکون میدن و میگن بیا حالا هی ور بزن عاقبت و ببین.

هر چه بادا باد... ادامه حرفم و با خیره شـــدن به چشـــم هاش میزنم.

_من خیلی دکتر مهندســـا رو دیدم که ذره ای از شـــعور و انســـانیت تو وجودشـــون پیدا نبود ولی یه حرف هایی رو ســـوپری سر خیـابونمون میزد کـه بـایـد بـا آب طلا می‌نوشتشون.

چشـم هاش کم مونده از حدقه در بیان و دسـت میندازه تا بـازوم و بگیره کـه سریـع شـــونم و عقـب کشـــیـده و داد میکشم.

_هوی..انگار نفهمیدی خوشـــم نمیاد بهم دســـت بزنی؟! باید بزنم یه جا دیگه تو ناقص کنم؟

به قلم:S.Fateme Moosavi

پارت۲۴۸

بر خلاف انتظارم که برای هر حرکتش آماده بودم فقط لحظه ای طول کشـــید تا همونطور که خیره بهم بود صورتش شل بشه و عضلاتش از انقباض در بیاد.

به جادو اعتقاد نداشـــتم وگرنه میگفتم حتما جادو جنبل شده.. البته ساعت از نیمه شب هم رد شده بود، بعیدم نبود.

_پس به نظرت من بیشعورم! آدم نیستم؟ و عقده ریاست دارم؟ تازه دلت هم برام میسوزه!

و..از همه مهمتر خوشتم نمیاد بهت دست بزنم؟!

چه یادشم هست چه چیزا گفتم!.. من نود درصد حرفام تو دعوا و بحث هارو یادم میره و کلا ذهنم ریپ نمیزنه روشون.

_خب که چی.. میخوای برات سرمشق کنم یادت نره!

پوزخندی به روم میزنه و خیلی آهسته چشم هاش و روم حرکت میده..

اونم نه معمولی.. یه جورایی که همچین نگاهی تا حالا ازش ندیدم.. مرموز و در عین حال شیطانی.

میتونم حتی فکرهای پلیدی که تو ذهنش میاد روهم از چشم هاش بخونم و انگار با صدای رسا داره تو گوشم زمزمه میکنه و تنم با تصورشون مور مور میشه و این آدم خرش خیلی میره و تو دلم به غلط کردن می افتم و حالا که تنم سرد شده و زبونم غلاف، تازه متوجه فاصله نیم متری که بینمون هست میشم و به خودم لعنت میفرستم.

بی هوا عقب میکشم که کمرم تیر میکشه و دست به کمر کج میشم و نفسم بند میاد.

با افتادن دسته ای مو روی صورتم آه از نهادم در میاد.

انقدر که حواست به جواب های دولا پهنا دادنت بود به این شال بی مصرف افتاده دور گردنت بود!

جمع کن این بی صاحابارو که هرچی داشتی و نداشتی، دارو ندارت و تو طبق گذاشـــتی هر جا و مکان داری پیشـــکش چشماش میکنی.

سریع دستم و به طرف موهای ریخته از هر طرف میبرم و ای کاش میشـد هر شـاخه ای که از هر طرف زده بیرون و جمع کرد الان به قدری عصـبی بودم که اگر قیچی داشـتم همه رو از ته میبریدم.

نمیـدونم چرا چشـــم هـاش و از روم برنمیـداره و نگـاه سـنگینش باعث دسـتپاچه گیم میشـه. غلط نکنم بدجور برام آماده کرده.

_چیه؟!.. آدم ندیدی!

چشم هاش و ریز میکنه و معنا دار میگه..

کلا کسی رو نمیبینم، تو که اصـلا جزو جانداران هم به حساب نمیای.

چرا تموم نمیکنه؟.. و اگر من میدونستم این آدم چقدر کینه ای همونجا به غلط کردن می‌افتادم.

باید هر چه سریعتر از اتاقش میزدم بیرون هر لحظه بیشتر احساس حماقت میکنم.

با چه عقلی باهاش کل کل کردم گذاشتم روش تو روم باز بشه و.. وای از حرفایی که رد و بدل کردیم.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۲۴۹

همونطور رو بهش عقب میرم و انگار داره امری طبیعی میشه و کی دیگه بتونم با خیال راحت بهش پشت کنم و خدا میدونه.

دســـت به جیب با اون تیپ اســـپرتش زیادی جذاب و ترسناک شده و البته قسمت ترسناکش خیلی سهم بیشتری داره.

_ ازم میترسی؟

_از دیوونه ها باید ترسید..

نیشخندش وسعت میگیره..

_میدونی دیوونه ها هرکاری ازشون برمیاد.

پشـــتم به در میخوره و می ایســـتم..هر دقیقه که بیشـــتر میگذره این حالاتش و ریلکسیش منو بیشتر میترسونه.!

_خیلی خوبه خودت معترفی بهش..نگران نباش دیوونه بی آزار هم زیاد دیدم.

_نگران خودم نیســـتم.. بهتره بقیه مواظب خودشـــون باشن.. الخصوص دخترای که زبونشون بیشتر از هیکلشون کار میکنه و احتیاج به چیدن داره.

درو باز میکنم و علناً داره تهدید میکنه.!

_آره خب یه وقت دیدی مثه فامیلای بیرونت زنجیر پاره کردی افتادی به جون مردم.

ابهام جمله ام گیجش کردو وقتی درو پشت سرم بستم و پله هارو به دو بدون توجه به درد بی امون کمرم اومدم پایین تازه صدای فریادش و پشت بندش باز شدن در اومد و نفس من تو سینم گیر کرد، بخواد بگیرتم به حتم مردم.

_دختررره ی عوضیییی.. یه سگی نشونت بدم خودت اونا رو به من ترجیح بدی.

خاک بر سر من با زبون شیش متریم..!

_پس خودت قبول داری از سگم بدتری.

چلاق چلاق دارم از دستش فرار میکنم و کم مونده با مغز بیام پایین اونوقت هنوز ول کن معامله نیستم.!

آخرش اونه که خجالت زده میکنه و کوتاه میاد البته بعد فحش بلندی که نثار روح و روان و جد و آباد نداشتم میشه.

دوتا مسکن قوی برمیدارم و بالا میندازم کلا امشب پایین تنه رو به فاک دادم.

تو این خونه کمر نمونده برام. خودشون که هیچ عمارتشونم با آدم سر جنگ دارن.

از درد نمیتونم زیاد تکون بخورم و به یه طرف دراز کشیدم. ای وای از گوشیم خاک بر سر من که شماره هارو حفظ نیستم، ندادش بهم که هیچ چلاقم شدم.

صبح صدای در و پشت بندش خاتونی که داره سراغم و میگیره.

نمیدونم چرا ولی عین ابله ها درو قفل کردم انگار چقدر هم بخواد کاری کنه یه در میتونه جلوش و بگیره!؟

تکون خوردن همانا به غلط کردن افتادن همانا.. وای خدا.. مسکن ها هم بی اثر شدن.

به هزار بدبختی بلند میشم و درو روی خاتون متعجب باز میکنم.. خوبه موقع راه رفتن دردم کمتر از دراز کشیدنمه.

_سلام صبح بخیر..

_سلام دختر جون.. کجایی تو صدای این پسر در اومده بیا برو بالا.. من صبحانه رو حاضر میکنم.

آب دهنم و قورت میدم و چه صبح زیبایی.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت ۲۵۰

پمادی که نتونستم درست و حسابی به کمرم بمالم از زیر پا برمیدارم و میندازم گوشه ی تخت و لباس میپوشم.

خواب نمیموندم یه دوش آب داغ میگرفتم تا بدنم گرم بشه و از خشکی در بیاد.

خداروشکر سروش و دوروبر نمیبینم و سینی حاضر آماده خاتون رو برداشته و با بسم ا... میرم بالا..

کمی جلوی در مکث میکنم و خب هیچ معجزه ای قرار نیست اتفاق بیفته.

تقه ای به در میزنم و میرم تو.. صدای دوش آب و خدارو شکر داره دوش میگیره.

با سرعتی که ازم بعیده مخصوصا با این کمر درب و داغون، سریع سینی رو میزارم روی میز و تا برمیگردم هیکل بخار گرفته و خیسی با نیم متر حوله که دور ماتحتش پیچیده جلوم قد علم کرده.

_هیع..

عقب میکشم و نمیدونم پام روی چی میره که صدای بدی میده، سرم و میچرخونم تا ببینم پشتم چه خبره و همونطور گیج، جلو میکشم و بلههههه.. با تمام صورت توی بغلش فرو میرم !!

دقیقا پشتم چه غلطی میکنه یا جلوم!! اصلا چه فرقی میکنه چرا دورم تاب میخوره!؟..

_چقدر مشتاق.. آرومتر عزیزم من همینجام.

دســـــت هـای بلنـد و خیســـش دورم و قـاب گرفتن و چســـبوندمتم به خودش و حالا نم و روی لباس هام هم حس میکنم.

بوی خوش شـــامپو بدن مردونش زیر بینیم میزنه و حتی لمس لب هام و از رطوبت روشون و با سینش هم احساس میکنم.

لعنتی لعنتی..

تکونی به خودم میدم تا ولم کنه و به راحتی گره دســـت هاش باز میشه..

_دیگه اینکارو نکن.

سری کج میکنه که موهای خیس ریخته روی پیشـــونیش پریشـون تر میشـن و با ابرویی بالا رفته نگاه موزیانه ای بهم میندازه و از کنارم رد میشه.

_چـه جـالـب.. خودتو میـندازی تو بغلم! بعـدم من هنوز اونی که دلت میخواد و نکردم؟

این چه زود پسر خاله شده!.. خودم دیشب باهاش فامیل بازی کردم تقصیر خودمه..

نگاهم از پشت روی پاهای بلند و کمر پهنش میمونه و چه پوست صافی داره لاکردار..

قبل اینکه برگرده و مچم و حین دید زدنش ببینه میرم طرف در که با صداش قدم رفته رو برمیگردم.

_کی اجازه داده بری بیرون.. ناامید نشو.. ماکه هنوز کاری نکردیم!؟

شروع شد.. بیشعور داره زهرش و میریزه.

فنجون قهوه رو که بلند میکنه اول بوش میکنه و ای داد بیداد من دم نکردمش و بووووم... دیوونه شد.

بی توجه پرتش میکنه توی سینی و عصبانی میگه..

_دقیقا توضیح بده اینجا چه غلطی میکنی غیر زبون درازی و طلبکار بودن؟..

نکنه واقعا توهم زدی اینجا کاره ای! یا با این پیشکش کردنات قراره کاره ای بشی!؟

میخوای تو بشـینی من و بچه ها در خدمتت باشـیم؟ باور کن هرکی اومده راضی بوده.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۲۵۱

در خدمت عمت باش عوضی..

شـبیه کسی ام که اینجا ادعایی داره یا قیافم به مشـتاق هایی که با دیدن پر و پاچتون غش و ضـعف میرن میخوره !

حرصی میزنـه زیر سـینی و تمـام محتویـاتش پخش زمین میشه.

شـوکه و ترسـیده عقب میکشـم و این مرد تعادل روانی نداره.

پوزخندی به روم میزنه..

_میدونی من خوب بلدم زبون دخترای سرتق و لجباز و از ته بچینم.

پس جذبه پرو پاچم تو رو نگرفته؟.. یه دونه روکشـــش و دیدی هنگ کردی با کله رفتی تو درو دیوار ..

دســـتش و که با منظور میره به طرف گره حوله اش و آهسته و هوسناک زمزمه میکنه.

_میخوای از اصـلش رو نما بشـه شـاید پسـند حاج خانم شد.

_میخوای عوض صـــورتت اینبار یه لگد بهت بزنم تا اخر عمرت دیگه نتونی دسـتشـویی بری چه برسـه پز نداشـته هات و بدی!؟

دســـتی که به کمر زده و تمام قد جلوم داره عرض اندام میکنه با حرفم مشت میشه و خوشش نمیاد مردونگیش و زیر سوال ببرم.

فاصـــله رو کمتر کرده و نمیدونم دســـتش به چه کاری بالا میاد که فرصـــت هیچ عکس العملی از هیچ کدوم پیش نمیاد چون خاتون پشت دره و داره صداش میکنه.

_هامرز.. عماد منتظرته.

_میام پایین..

رو به من که قدمی عقب رفتم و ازش فاصله گرفتم میندازه و جدی و سخت میگه..

_گفتم کاراتو خودت انجام بدی.. گفتم یا نگفتم؟.. چرا خاتون باید کارای تورو انجام بده..

جمله آخرش و محکمتر و بلندتر از بقیه صـحبت هاش به زیون میاره و چرا آخه برا یه قهوه!؟

بی حرف نگاهش میکنن..

_تا غروب که برمیگردم میخوام تمام خونه برق بزنه از بالا تا پایین..

انگشت اشاره اش رو به تاکید رو صورتم میگیره..

بفهمم کسی کمکت کرده یا از زیر کار درفتی میدم تو حیاط تا صبح با فک و فامیلام محشور بشی_. سپردم خوب ازت پذیرایی کنن بهت زیادی خوش بگذره.

حالا بین همه ی این داد و بیداد ها من فکر میکردم اگر همین الان اون نیم متر حوله از دور کو.نش باز بشه چی میشه!؟ از کجا معلوم ککش بگزه، خودش پیش قدم شده بود.

_گوشیم و بده..

_چی؟

زل میزنم تو چشماش..

_گوشیم و میخوام.. من هیچ قراردادی ندارم که منو مجبور کنه به حرفات گوش بدم.. اصلا کو مدرکت که بگه من اون عتیقه رو شکستم؟!.. همونجور که مدرکی به بیگناهی من نیست به گناهکار بودنمم نیست.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۲۵۲

راهش و به طرف کمد لباس هاش که بزرگتر از اتاق طبقه پایین منه کج میکنه و انگار پشه ی ناچیزی مزاحمش شده دستی روی هوا تکون میده و در جواب همه ی حرفام زحمت میکشه و میگه..

_شب میام ببینم چی میگی..

بری زیر تریلی هجده چرخ و برنگردی.. پوف.. یه آن قیافه خاتون و عشق و علاقه ای که توی چشم هاش نسبت به این ابوالهول موج میزد خاطرم اومد.

دلم سوخت.. نه همون سواری هم خوبه با این قدو هیکلش پراید بزنه بهش جز چند خراش کاریش نمیشه بیشتر نگران پراید بیچاره باید شد.

یه دستم به کار نمیرفت ولی بقیه اعضا و جوارحم میگفتن اون دســـتت غلط کرده جمع کن هیکلتو بیفت به جون عمارت و بسابش..

حالا خداییش ازش میترسیدم، اینکه بیاد و اینبار چه خوابی برام دیده باشه.!

ولی چاره چیه که جلو این زبون درازم و نمیتونستم بگیرم.

این مرد اهل کم آوردن نبود اونم جلو یک زن که مشخصا اصلا آدم حسابشون نمیکرد حالا غیر از خاتون که انگاری تومنی دوزار فرقشه با بقیه.

در جواب خاتون و نگاه متعجبش که چه خبره با طی و دســتمال دور خونه میچرخی!؟ لبخند میلیحی که پشــتش جدو آباد نور چشمیشو آباد کردم و به لب میارم و به ادامه امر خطیر تمیزکاریم میپردازم.

یه جایی بود توی این عمارت مثل بهشت ترجیح دادم برای رفع خســتگی هم شــده بزارمش آخرسر و یه جایی هم بود عین جهنم که اونو گذاشتم یکی به اخر کارهام.

غروب نشده تقریبا کارهام تموم شده بود و رسیده بودم به اتاق شازده که برای یکی به آخر نگهش داشته بودم.

اه اه.. واردش میشدم اعصابم بهم می‌ریخت تمام مولکول به مولکول فضاش هم پر از بوی افترشیو و ادکلن و انواع و اقسام عطر و بوهای میلیونی بود.

این بشر_ حتی سرویس بهداشتیش هم بوی عطر میداد!! انگار عوض زدن به لباس و بدنش میخورد و اونجا پسش میداد.

به بهانه تمیز کاری سوراخ سمبه نگشته نزاشتم بمونه توی اتاق..

البته که بعضی_ از کمدها و کشو هاش قفل بود و به حتم وقتی گوشیم هیچ جا و پیدا نکردم توی همون جاها گذاشته بود.

بماند که وقتی برگشت با اخم های صد منی برای تفتیش زیر تشک تختش چقدر شاکی بود البته که این یه نمونه از فضولیام بود و من گیج چه میدونستم اتاقش متصل به

دوربین آنلاین به محل کارشـــه و داره خل بازی های منو پخش زنده میره!

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۲۵۳

نا امید با هزار فحش و بدو بیراه از اتاقش بیرون میزنم و راهم و به طرف بهشت آخر میکشم.

تنها فرق بهشـــت و جهنم این خونه برای من فاصـــله یک مترو و یه در بود.

با دیدن تعداد زیادی از طبقه های چوبی مرغوب و روغن کاری شـــده که با حجم انبوهی از کتاب های نفیس و سنگینی که داخلشون به نظمی زیبا چیده شده بودن چهره

ام از اون عنقی در میاد و نیشم شل میشه و حتی درد کمرم و موقت از یاد میبرم.

ای جان.. ببین چه خبره!؟ بار دومه میام اینجا و فوق العاده ست.

حتی فهرستی که به ترتیب حروف الفبا روی میز مطالعه چوب ماهونی خودنمایی میکنه، میگه ارزش این مکان برای صاحبش بالاست و این میتونه تنها نکته مثبتی باشه که تو وجودش میشد پیدا کرد.

هل و دستپاچه گرد گیری مختصری میکنم و معلومه این خوشگلا بازدید کننده چندانی به خودشون نمیبینن.

حتی یکی دو تا کتاب تخصصی دوره عمومی روهم توی فهرستش پیدا میکنم و با چنان شوق و دلتنگی برشون میدارم که اشک به چشم هام میشینه.

کاش کتاب های خودم و داشـــتم و هرچند کوتاه اما دور کردنشـون باعث می‌شـد ذهنم کند نشـه و خودم و به روز نگه دارم.

نمیدونم چقدر غرق مطالعه هستم که با صدای در سریع از جا بلند میشم.

صدای در مال اتاق بغلی و زمان و مکان و از یاد بردم.

بدو کتاب و میبندم و میزارمش سر جاش ولی نمیتونم در مقابل وسـوسـه ای که دارم بایسـتم و کتاب کناریش و هل میدم زیر لباسم و دقیقا روی شکمم ایست میکنه.

اینبار ســـینی رو میکوبه تو سرم نه شـــامی نه قهوه ای نه کوفتی..

کمر و گردن خشـــک شـــده ام رو تابی میدم و از درش لب میگزم.

وسایلم و برداشته و با احتیاط سرکی میکشم و از اتاق میام بیرون، با ندیدنش به سرعت خودم و میرسونم پایین و میرم

تو آشـپزخونه ای که صـدای ظرف و ظروف ازش به گوش میرسه..

_وای خاتون این عجوبه بشریت اومده.. چیزی برا شکمش بار گذاشـتی؟ بیا برو پیشـوازش، اخلاق خوشـگلش پاچه ی منو نگیره..

طی و دســـتمال هارو گوشـــه ای میزارم و تا برمیگردم دو جفت چشم روشن و تیره زل زدن بهم یکی با لبخند ملیح و احمقـانـه ای کـه بـه لـب داره و اون یکی رو دلم نمیخواد نگاش کنم.

_از دیشـــب تا امشـــب حتی زودپز هم کاراییش به پای سیستم کاشت و برداشت فوق فعال تو نمیرسه.

گیج از حرف هاش نگاهم و میچرخونم که اشـــاره ای به شکمم میکنه و موزیانه و دست به جیب میگه..

_انشـاا... که نفخه.. ولی گفتم آخرشـبی صـداها و حرکات مشـکوکی توی خونه جریان داره نگو فردا تلنگش در میاد.. حالا اسمش و چی میزارین؟

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۲۵٤

ناخوداگاه دســـتم میره روی شـــکمم و قهقه خنده سروش بلند میشه که هر دو نفر شخص ثالث چشم غره ای بهش میریم.. کوفت

_خداییش نوبرین جفتتون.. آی خاتون بیا.. کجایی مردم از گشنگی...

این که روز روزش دســـت و پاش بهم گره میخورد حالا که دیگه بار شیشه هم داره.

پسره ی بیشعور و ببین، میتونی منو به فنا بدی!. همینطور فریاد زنان از آشـــپزخونه بیرون میره و من میمونم با این مردک خیره به کجا خدا میدونه..

بی توجه بهش دورش میزنم و دســـت هام و توی ســـینک میشـــورم و کتاب تقریبا ســـنگینی روکه هی به پایین سر میخوره نـامحســـوس بـا آرنج بـالا میکشـــم و منتظر تـا تشریفش و ببره بیرون تا از زیر لباسم درش بیارم. اما صدای کشیدن صندلی میگه نشسته پشت میز.. اوه

فک کن الان دستم و از زیر دامنم ببرم بالا و... چه شود.

سروش بیشرـف کور بشیـ با اون چشـمات این بشرـ نزده میرقصـــه فـک کن بگـه داری اموالم و خورد خورد بـالا میکشی اونم چی از کتاباش شروع کردم.

میرم سراغ دستگاه قهوه جوش و حس میکنم نگاهش با من حرکت میکنه.

خاتون کجاییییی!!؟

نفسم گیر کرده و به غلط کردن افتادم.. کتاب و میخواستی چیکار آخه.!. کمی پا به پا میکنم و هیچی دم دســـتم پیدا نمیشه تا سرم و گرم کنم..

در ثانی فک کن دوتا دستم و لازم داشته باشم و یهو از زیر پام.. تلپ!!

سروش کجاییی!!. کاش بیای دوباره زر بزنی من یواشکی جیم بشم.

صدایی از پشت سر نظرم و جلب کرد و نیم چرخی به خودم دادم.

دست به سینه زل زده بود بهم و دو برگه ورق A4 وسط میز و خودکاری روشون میگفت که انگار واقعا وعده شبش سر خرمن نبوده.

جلو میرم و نگاه سوالی بهش میندازم که با اشاره ای به صندلی می‌فرمایند بشین. تریپ سکوت برداشته!

بی هوا میشینم و صدای آخم در میاد. کمر بیچاره از یه طرف صداش بلند میشه و میگه بی انصاف یکم هوام و داشته باش و این کتاب لعنتی هم از یه ور دیگه هوار میکشه منو این وسط یادت رفت و دقیقا زیر سینه و روی شکم نقش تیرک عمودی رو ایفا میکنه.

سریع صاف میشم و ادامه شالم و روی سینه مرتب میکنم هرچند خیلی حماقته فکر کنی مرد تیزبین روبه روت که پشه رو تو هوا نعل میکنه، اسکل تشریف داره..

هرچند از لحظه ورود نگاهم فراتر از گردن کلفت و کرواتش نرفت.

گلوم و صاف میکنم و برگه ها رو برداشته و با دیدن قراردادی شبیه به همونی که با خاتون امضا کردم روبه رو میشم و در همین حین خوندن اونم با تمام دقت مرد روبه رو در حرکتی عجیب دست به جیب میشه و یاد اون تبلیغ مارکو چه آورده ای برایمان می افتم .!؟

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

پارت۲۵۵

گوشی نازنینم بین انگشـت هاشـه و بی قرار شـیرجه میزنم طرفش که میکشش عقب و ناخوداگاه سرم و بالا برده و به چشم های تیره اش زل میزنم.

چند ثانیه سکوت و گیج از حرکتش و نگاهی که رو صورتم چرخ میخوره و بلاخره لب های درشـــت و مردونش تکون میخورن.

کسی که بخواد چیزی رو قایم کنه زیر تشـــک تخت یا قاطی لباس زیراش نمیزارتش اونم یه گوشی!..

دفعه آخرته به بهانه نظافت درز و دورز اتاق منو و لباسام و وجب میکنی.. شنیدی؟

_اوهوم..

هیچ تایید و تکذیبی در کار نبود قضیه کاملا روشن و واضح بود.

گوشی رو میکشـم که به خودش میاد و بلاخره ولش میکنه و از قرارداد و هرچی کـه توش نوشـــتن یادم میره و فوری

میخوام تماس بگیرم که با دیدن خاموش بودنش لب و لوچم آویزون میشه.

_یه شارژرم نتونستی بزنیش بیچاره رو!؟

نفسش و بیرون میده و میگه..

_روت و برم..

پشت چشمی براش نازک میکنم و با بلند شدن بوی قهوه به اجبار از جا بلند میشم و همزمان خاتون و سروش داخل میشن و بله....

یهو احساس سبکی خاصی بهم دست میده و همراه با اون آوای دلنشین تلپ برخورد کتابی قطور با کف آشپزخونه بلند میشه.

_زائو فارغ شد خاتون دیر اومدیم.

خاتون بی حواس نگاهش بینمون دو دو میزنه و نمیدونه چه خبره.!

از خجالت سرخ میشـــم و دســـتپاچه کتاب نو رســـیده رو برمیدارم و میزارم روی یکی از صندلی ها..

سروش دســـت میجنبونه و میشـــینه کنار رفیقش و شروع میکنـــه دم گوشـــش پچ پچ کردن. گـل بگیرن اون دهن گشادتو..

خاتون اما میاد طرفم و با گفتن..

_چیزی شده؟ چه خبره!

بحث و باز میکنه اما در دم تو نطفه میبندمش..

_نه.. چی مثلا چه خبری!

قهوه هارو ریخته و داخل ســـینی روی میز میزارم وســـط و جای خالی ورقه ها متعجبم میکنه.! و قیافه ریلکس رئیس که چیزی بروز نمیده!... جدی چه خبره؟

بلاتکلیف نمیـدونم برم بیرون یـا بمونم تو جمعشـــون.. همیشـــه پایگاهم آشـــپزخونه بود حالا تو تصرـف دشـــمن دراومده.

_بیا بشـــین دیگه اســـتخاره میکنی؟! حالا بگو ببینم چی زاییدی؟! شبیه لنگه دیگه شمعدونی به نظر نمیاد.

خدایا.. از کلمه زاییدن خوشـــش میاد! زیر لب دردی و چشم غره ای حواله اش میکنم ولی مگه میفهمه!

از جام تکون نمیخورم.. هیچ صـنمی با افراد دور میز ندارم بشینم ور دلشون.

سروش که متکلم وحده ســت توی جمعمون خودش و کج کرده طرف کتاب و دوباره اظهار فضل میکنه..

_اوه من نگـاش میکنم مخم هنـگ میکنـه مطمئنم برا خوندن برش نداشـــتی شـــاید آلت قتاله ای چیزی، برای کسایی که نصفه شبی، صبحی صدای آدم و در میارن.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۲۵۶

خب فقط مونده بود بین من و این مردک یبس قتل عام رخ بده.

زیر چشـــمی نگاهم به خاتون میفته که با سروش چشـــم و ابرویی رد و بدل میکنن..! ایناهم یه چیزاییشـــون میشـــه ها چرا دارن تیک میزنن.

انگار اسـکل جمع منم و این بیچاره روبه رو که با اخم های درهم سرش و انداخته تو گوشیش و از اطرافش غافله.

_خاتون..!

_بله؟

جوری گفت خاتون که من یه جوری شـــدم یه اخطار زیر پوستی رو حس کردم.

_قرار نبود تو کارای من دخالت کنی.. گفتم از هر چیزی که بخواد سوپرایزم کنه بیزارم.. نگفته بودم.

رنـگ از رخ خـاتون بـه وضـــوح پریـد و آروم فتجونش و گذاشت روی میز.

_ببین داداش خاتون..

_تو ساکت شو سروش...

نه انگار مشـــکل بزرگتر از این حرفا بود. نگاهم و موازی از روشـــون رد میکنم تا بلاخره کرم درونم بفهمه چی این مرد به ظاهر خونسرـــد روبه رو و با رگ های برجســـته و قرمز اینجور بهم ریخت.

_پشـت دره.. اگر اجازه ورود ندم فکر میکنه ازش میترسم و اگر داخل بیاد اینکه گردنش و نشکنم هنر کردم.

اوه.. لحنش به قدری جدی و ترســناک بود که باورم شـــد اینکارو میکنه.

از سر میز بلند میشـه و قبل خروج خشـک و دسـتوری به خاتون میگه..

_فعلا نمیخوام تو عمارت باشی.. بهتره یه مدت از اینجا دور بشی نمیخوام حرفی بزنم یا حرکتی کنم بعدا..

شـــونه های خاتون افتاد و چشـــم هاش بی حالت به میز خیره شد.

سروش دســـتش و روی بازوی خاتون گذاشـــت و نیمچه لبخند اجباری به لب آورد.

_گفتم بهت کارت ریسک داره حالام چیزی نشده تلاشت و کردی نگران نباش من حواسم بهش هست.

جمع کن خودتو که باید بریم پیشواز سناتور اعظم.

قبل اینکه پشت بند رفیقش از آشپزخونه بزنه بیرون جدی رو بهم گفت..

_تاتر تموم شد عزیزم، یه قهوه مشتی بزار و دعا کن امشب مصدوم رو دستمون نمونه خانم دکتر.

چند ثانیه بعد صدای گفتگوی کوتاه و آهسته ای از بیرون باعث شد خاتون هم خودش و جمع و جور کنه و دستمال به دســـت بینیشـــو بگیره و با گفتن پذیرایی به عهده تو بره توی سالن.

ببین کی تشریفش و آورده که این جور حال اینارو تو قوطی کردا؟

سریع دســـت به کار شـــده و چند دقیقه بعد کنجکاو و پر استرس سینی به دست وارد سالن میشم..

چهار نفر توی سـالنی که هیچ صـدایی ازش بلند نمیشـد و سکوت مطلق بود دور هم نشسته بودن.

جلوتر میرم و با دیدن دختری لوند با تیپ امروزی، نشسته روی کاناپه کنار مردی تقریبا میانســـال و جذاب قدم هام شل میشه..

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۲۵۷

درسـته دیدار مون برا چند سـال پیش بود و این مرد جز جا افتاده تر شدن تغییری چندانی نکرده بود!

ولی امیدوار بودم خودم به قدری چهره ام عوض شده و از اون بچگی و خامی در اومده باشـــم تا این مرد که زمانی از رفقای شیش دنگ آقاجون بود منو به خاطر نیاره.

با سری به پایین افتاده جلوی مرد می ایســـتم و لحظه ای نگاهم روی صورتی با ورژن مُسنتر از رئیس میچرخه..

مرد به قدری بی اهمیت و خنثی به حضورم بود که نگاهش باهام تداخل پیدا نکرد و نگرانی بیهوده ای از شـــناختم داشتم.

نفر بعـدی همون دختر کـه نگـاه فخر فروشـــانش رو میتونستی از یه فرسخی هم روی بقیه ببینی..

به حالت مالکانه و بی تفاوتی پا روی پا انداخته و نشـسـته بود.

_نمیخورم..

بهتر.. در حین تعارف به خاتون بودم که صـدای قدم های موزونی نگاه همه رو میکشونه به طرف خودش.

می ایستم و چشم هام روی مردی با اتو کشیده ترین کت و شـلواری که می‌شـد این وقت شـب پوشـید و با نگاهی بی نهایت خشـک و سرد اما خیره شـده به مرد میانسـال رو به رو ایست میکنه.

دوئل چشـمی بین این دو نفر میگه اوضـاع بینشـون اصـلا خوب نیست و هیچ خوشامد گویی از صاحبخونه دریافت نمیکنن.

حتی از این نگاه هم چیزی نصیب دخترک که حالا جدیتر و جمع تر شده نشسته هم خرج نمیشه .

روبه روی جفتشـــون روی مبلی تکی میشـــینه و پا روی پا میندازه.

مردد با ســـینی به طرفش میرم که فنجونی برمیداره و روی پاهای بلندش نگه میداره.

_اگر میدونســـتم هنوزم این نگاه قد و یکدنده رو داری اصرار خاتون و برای اومدن قبول نمیکردم.

خاتون سر جاش تکونی میخوره و ناراحت از کشیده شدن بحث به این سمته.

هامرز پوزخند واضحی به لحن متکبر مرد میزنه و با خونسردی جرعه ای از قهوه شو میخوره.

_نگو به خاطر من تشریفت و اینجا آوردی! بهتره بگم چشمای حریصت هنوزم دنبال این عمارت و باغ میچرخه!

فکر نکن حضورت یا دیدنت برای من اهمیتی داره.. ولی جالبه اینکه اصرار داری هر بار به بهانه ای حسرت دیدن اینجا رو با خودت مرور کنی و داغ به دلت بمونه چرا که به خاطر چیزی که به آب و آتیش زدی و حق مسلم خودت میدونستی و در آخر بهش نرسیدی.

گوشه ای ایستادم و کسی_ تو این اوضاع متشنج دیگه حواسش به من نیست اونجا چه غلطی میکنم.

با حدسی که از نسبت این دو مرد میزنم و ارثی که به هامرز رسیده و این مرد چشمش دنبالشه،!

کینه و دشمنی عمیقی بینشون جریان داره.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۲۵۸

مرد با چهره ای که انگار این حرف ها رو چندین و چند باره شنیده و دیگه اثرش و از دست داده نفس بلندش و بیرون میده با افسوس سری تکون میده.

_یکم بزرگ شو هامرز.. داری با این کینه و عقده زندگی رو به خودت و اطرافیانت تلخ میکنی.

هنوزم فکر میکنی من مقصرم_ تمام اتفاقاییه که افتادم؟! تمام ناکامی های زندگیت و گردن من نداز..

پوزخندی آروم گوشه ی لب هامرز میشینه و اما لحنش هیچ تغییری از اون سختی اول نداره..

_میدونی چیه؟ مشکل تو همینه هرمز هنوز نفهمیدی اینی که جلوت نشسته دیگه یه طفیلی توسری خور نیست که تو بتونی کینه ها و عقده های درونیتو روش خالی کنی..

اگر فردی هم باعث آزار کسی بود، انگشت اتهام و اول به طرف خودت بگیر.

من آدمی نیستم که برای منافعم، مردم و حتی افراد درجه یک خونیم و زیر پا له کنم و ککمم نگزه.

خونسرد از جا بلند میشه و لبه های کتش و عقب میزنه، دست هاش و توی جیب شلوارش فرو کرده و با سینه ای جلو داده بازهم بدون نیم نگاهی به هیچ کس توی چشم های هرمز نامی خیره میگه..

دیگه نمیخوام تو خونم ببینمت نه اینجا نه هیچ جای دیگه..

نه تو رو این اینی که مثل مار افعی دورت پیچیده و به هر طرف تابت میده، شدی ملعبه ی دستش..

خودش و بکشه حسرت یک قرون از مایملکم و به دلش میزارم.

میخوای باور کنی یا نه مثه یه دندون لق کرم خورده کندمت و یه جا تو مسیرم پرتت کردم تو سطل زباله..

همینجا برای آخرین بار اعلام میکنم برادری به اسم هرمزان ندارم.

طرز ایستادن و نگاهش میگفت خب حالا شر و کم کنید.

صورت سرخ دختر و رگ های برآمده مرد میگفت انتظار این گفتگو رو نداشتن و اومده بودن تا با دست پر برن نه حرف پر..

مرد درجا بلند میشه و با حرکت اون دختره هم خودش و جمع و جور کرده تکونی میخوره.

قبل حرکت، مرد نگاه بدی به خاتون و سروش که لام تا کام صحبت نکرده بودن میندازه و میگه..

از کسی که به مادر خودش رحم نکرده انتظار رحم و شفقت نداشته باشین چون ذاتش بی رحم و درنده.. درست مثل پدرش.

تکون خفیفی که هامرز میخوره رو نگاه خیره ام شـــکار میکنه ولی همچنان با همون اســـتیل و نگاه سر جاش منتظره خروج دوتا مهمون ناخوندہ امشبه.

سروش با ناراحتی و اخم های درهم میغره..

_بهتره تا درندگیش پاره تون نکرده بزنین به چاک..

مرد با تحقیر نگاهش کرده و زیر لب زمزمه وار میگه ..

_اینم آدم شده برا من!!

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۲۵۹

میزی که فقط چند فنجون پر و دســـت نخورده روش هست و جمع میکنم.

ســـالن خالی و نخود نخود هرکه رود خانه خود.. همه به طرفی پخش و پلا شــدن.. خاتون و سروشــو نمیدونم کجا رفتن ولی رئیس تشریفش و برد بالا.

هرجا رو نگاه میکنی هستن خانواده های درب و داغونی که مشکلاتشون مثل موریانه از داخل چهارچوبشون و خورده و جز پوچی ظاهری و دور نمایی زیبا چیزی برا عرضه ندارن.

حالا هی چشمات با حسرت نگاه کنن و دلت طلب رفاه این آدمای پوچ رو بکنه.

حالا نکه اینا مختص آدم پولدارا باشــه ها، نه.. همه جا به وفور ریخته.

فکر می کردم پدرش باشــه و مثه تو فیلما و رمانا معشــوقه پسرــه دورش زده باشــه و رفته باشــه با پدره ریخته باشــن روهم.

ولی به نظر کینه و عداوتشون فراتر از این حرفا باشه.

با صــدای زنگ آیفن برش میدارم که صــدای خشــدار و بمش توی گوشی میپیچه..

_یه کوفتی بیار بالا بخورم با یک ورق مسکن، کیسه اب گرمم پر کن.

اوه راست میگفتا شام نخوردیم.. میگم چرا دست و پاهام سسته و ضعف کردم.

یه صبحونه درست و حسابی که نخوردم، وسط کارایی که از صبح سرم ریخته بود نهارو هم هل هلکی ته بندی کردم.. اینم از شام!.

چی بدم بهش که هم شکم اونو خوش بیاد هم دستای هنرمندم پاسخگو باشن!؟

با استفاده از زانوم به زور یه دستم و ازاد میکنم و زیر سینی میگیرم و ضربه ای به در میزنم که سینی یه وری میشه و سریع حفظ تعادل کرده دستگیره رو میکشم و میرم داخل، به جهنم که اجازه ورود نداد کم مونده بود به کل همه چی رو به فنا بدم.

چشم هام و زمین میدوزم یه وقت با تارزان نصفه نیمه روبه رو نشم.

اوه اوه اوه... چه خبره!؟ دود رقیقی تمام اتاق و پر کرده بود. خدارو شکر تمام لامپ ها روشن بود وگرنه باید نور بالا میزدم میرفتم جلو.

سینی رو روی میز وسط میزارم و کیسه آب گرم و از زیر بغلم بیرون میکشم.

چه داغ بود لامصب دولا حوله پیچیده بودمش بازم گرماش و حس میکردم.

میبینمش، دقیقا روبه روم روی مبلی تک نفره پهن شده بود و یه زیر سیگاری پرو پیمون هم جلوش بود.

پایین جوری رفتار کرد که انگار ککشم از حرف هایی که شنیده نگزیده ولی حالا با کروات شل شده و پیراهن بدون کت و آستین هایی که تا آرنج تا شدن همه و همه چیز دیگه ای برای گفتن داشتن.

با یقه ی بازش و و موهای پریشونی که مداوم دست برده توشون و نخ سیگاری که بین انگشت هاش بود میتونستی

کارت پســـتالی فوق العاده از یک مرد بســـیار جذاب و درمونده ثبت کنی.

_بیا جلو..

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت ۲۶۰

جان؟!.. با من بود!.. نکنه حالا که همه رفتن دســـتش به اونا نرسیده میخوای تلافیشون و سر من در بیاره؟

نگاهی به اطراف میندازم و جز کیســـه آب گرم چیزی پیدا نمیکنم..

با این گوریل دودکش روبه رو به چه کار میاد آخه! بکوبم تو سرش؟

خاک بر سر منکه یادم رفت گوشـــیم و بزنم شـــارژ هرچند همراهمم نیست.

انگار از خنگ بازیای من عصبی میشه که بی حوصله تشر میزنه..

_استخاره میکنی؟.. جدا بعضی وقتا فکر میکنم آی کیوت در حد صفره.

نا محســـوس چپ چپ نگاهش میکنم و با اکراه میرم نزدیکش کیسه روهم مثل یه پتک تو دستم گرفتم.

واقعا خنده دار نیســـت فکر کن.. همه رو که دک کرده و هیچ جانداری تو عمارت به این بزرگی پیدا نیست.

یه دختر تنها با یک مرد تنها توی یک اتاق و تخت، تنهای تنها.. نه یه شـــیطان هم این دورو بر پرســـه میزنه. منکه باورم اینه تو وجود مرد روبه حلول کرده.

نگاهش روم چرخ میزنه و پک دیگه ای به سیگارش میزنه و توی جا سیگاری نیمه پر لهش میکنه.

_برو پشتم..

_جان؟!

آهی مأیوسانه میکشه. اصلاً خودت زبون نفهمی... دکمه های پیراهنش و یکی یکی باز میکنه و نیم خیز میشه و..

تا به خودم بیام کیسه رو زده بودم تو سرش..!

به قدری شوکه و متعجب شده که تو همون پوزیشن مونده و سرش و با تعلل میاره بالا و با چشم هایی که کم کم رگه های قرمزش به سفیدی غالب میشدن نگاهم میکنه.

_چه غلطی میکنی؟!

دستپاچه اما پرو و حق به جانب من منی میکنم.

_خب.. خب.. هیچی.. از دستم سر خورد.

_تو سر من!

خنده ام گرفت.. راست میگه سرش بالا بود چه جوری هوایی این وزنه سر میخوره تو کله ش؟

با همون اخم های درهم پوفی میکشه وکیسه رو از دستم کشیده و میندازش روی میز و... ای بابا بازم داره لخت

میکنه که! پیراهن و از تنش بیرون میکشـــه و رو به منی که دارم کم کم فاصله بیشتر میکنم میگه..

_بیا گردنم و ماساژ بده درد دارم.

مرتیکه..! نوکر بابات.. پس یادشه دفعه قبل داشت جون میداد به سروقتش رسیدم؟

_نمادین عین پیشخدمت ها مثلا دستم و میکنم تو جیب پیشبندم و دفترچه ای در میارم و با نگاهی متفکر میگم..

_صبر کنید ببینم من اینجا یه سفارش شام دارم و... نه.. خدمات ماساژ و آب گرم و غیره ثبت نشده.

دفترچه رو با همون ادا میزارم توی جیبم و زل میزنم به چشم های تنگ شده اش و براش شونه ای بالا میندازم.

_چیه!.. والا هنوز از دفعه پیش یادم نرفته تشکر فوق‌العاده ای که با میز چپه شده و ظرفای شکسته انداختین رو دستم.

دیگه غلط بکنم ارائه خدمات جانبی با غذا سرو کنم. گفتین شام بیار، آوردم..

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۲۶۱

لب های چفت شـده و نفس های تندش میگفت میخواد همینجا خفه ام کنه. مرتیکه چند وجهی بی تعادل..مگه دروغ میگم؟ جرات ندارم بهش پشـــت کنم و با احتیاط میرم طرف در..

_پاتو از اتاق بزاری بیرون چنان بلایی سرت میارم بلبل زبونی یادت بره.

استپ میکنم.. چون واقعا توی چهره و لحنش عملی کردن تهدیدش و به وضوح دیدم.

بدبختیه ها.. همه رو فرســـتاده رفتن قلابش به من گیر کرده.. دلم ضعف میره و نالون میگم..

_گشـنمه شـام نخوردم نهار درسـت و حسـابی هم وقت نکردم، یکی از حرصش هرچی کار بود انداخته بود سرم.

چشم هاش روی سینی غذا میچرخه..

_چهارتا نیمرو با گوجه خیار! الان به این میگی شام؟

واقعا از کل وجوت فقط همون زبونت کار میکنه به چه دردی میخوری! بشین خودت بخورش.

با همون نیم تنه لخت تکیه میده و کیسـه اب گرم و میزاره پشت گردنش و چشم هاشم میبنده.

نمیخوره؟!.. برم بخورم؟.. خودش گفت.. خوشـبختانه سـینی باهاش فاصـله داشـت پس آروم میرم پشـت میز میشینم و میکشمش طرف خودم و زمزمه میکنم..

_آدم که گشنه باشه سنگم میخوره.

لقمه اول و میگیرم و با پره ای گوجه و خیار میزارم دهنم.

اوف.. مثه ماهیچه چسبید لامصب.

لقمه ســـوم چهارم بودم و تقریبا یادم رفته بود کجام و چیکار میکنم تا موقعی که خیاری دهنم گذاشـتم و صـدای خرت و خرتش بلند شـد نگاهم به یه جفت چشـم مات به خودم افتاد.

غذا پرید تو گلوم و به سرفه افتادم. لعنتی.. حداقل تکونی به خودت بده یه لیوان آب بریز.

بی تفاوت چشـــم هاش و میبنده و احســـاس میکنم از درد صورتش توهم میره.

_بگیرش..

با تعجب به لقمه ای که پیچیدم و دراز کردم طرفش نگاه میکنه.

_دیگه کباب نیست ولی یه ته بندی میشه باهاش کرد.

بر خلاف انتظـارم ازم میگیره و میزاره دهنش.. از اونجـایی که لقمه اندازه دهن خودم بود به نسبت اون هیچ حساب میشد.

برمی گردم سر جام و لقمه بزرگتری میگیرم و مخلفاتش و بیشتر میکنم و اشاره میزنم بگیره.

یه جوری داره فکر میکنه انگار مسئله فیثاغورث میخواد حل کنه. دستم خسته میشه و میزارمش گوشه ی سینی و برای خودم دوباره میپیچم که حرکتش و گوشه ی چشم میبینم. نونش و برمیداره و قبل خوردنش میگه..

_ آخرش زخم معده میگیرم.

_پس من باید کلا معده نداشته باشم.

جوری نشسته و منتظره لقمه بعدی انگار من مامانشم و اون یه بچه یک سالست.!

بیخیال منکه تو بیمارستان بعضی از بیمارا رو تیمار میکردم اینم روش.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

پارت۲۶۲

جالب بود هر کدوم از لقمه هارو مثل یه چیز عجیب انگار مسئله ریاضی مشکلی باشه، اول نگاه متفکری بهش میانداخت بعد میخورد.

یه باره یاد اون روز، قضیه پیش مرگ و تست غذا و این حرفا افتادم و پقی زدم زیر خنده..

جدی فکر میکرد تو چهار تا تخم‌مرغ و گوجه ای که خودمم دارم میلمبونم زهر کاری ریختم!؟

_از اولم میدونستم عقل درست و حسابی نداشته باشی.!

لب و لوچم و از جلوی چشمای هیزش جمع میکنم.. بهش رو دادم پرو شد.

_موافقم کسی_که عهد همه جارو ول کنه بیاد اینجا برا کار مخش صدر صد عیب داره.

پوزخندی میزنه و گردنش و تکونی میده که اخمش توهم میره و دستی بهش کشیده و میکشه عقب تکیه میده.

دونه های عرق نشـــسـته روی پیشـــونیش از درد گردنش میگفت، بهتر که هیچ انگار بدترم شده.

سـینی خالی رو بلند میکنم و کمرم میگه من هســتم تو برو جام خوبه.!

کل ظرفارو جارو کشـــیده بودیم.. حالا گفت نمیخوره!.. اگه همینجور ادامه میدادم همون دو لقمه اولم به خودم نمیرسید.

بدون حرف میرم پایین و دوباره با یه قرص و پمادی که برا کمر خودم میخواســـتم بزنم برمیگردم بالا و چون درو باز گـذاشـــتم خیلی خودمونی سرم و میکنم تو کـه میبینم همونجوری که رفتم چسبیده به مبل تکون نخورده.

آروم میرم پشـتش و دسـتم و با پماد چرب میکنم و میزارم روی گردن و سرشـــونه هاش که همین تماس کوتاه کافی که... بین زمین و آسمون معلق میشم!

چند ثانیه ای طول میکشه تا بفهمم کجام و چی شده! چرا سقف و میبینم؟

چون چسبیدم کف زمین و جسم سنگینی رومه.!

بازوی کلفتش زیر گلومه و خود مبارکشـــم با اون هیکل گوریلش نشسته روی شکمم.؟!

ها!.؟ واقعا!.. من فقط نگاه.. چی شد الان!؟

چشـم های به خون نشـسـتش و تنفس تندش انگار خشـم اژدها تو وجودش بیدار شده..

_لعنتی.. لعنتی..

_میشه از روم بلند بشی!

تازه به خودش اومده و دســـتش و جمع میکنه و با کمی تعلل تنش و از روم میکشـــه عقب و دراز به دراز کنارم میفته..

میخ شده و چسبیده به زمین نمیتونم تکون بخورم.

هرچی نفس من بند اومده صـــدای نفس های پر تلاطم سینه اون به گوش میرسه.

_هیچ وقت آهسته و از پشت بهم نزدیک نشو.

داشت جک میگفت!؟

_من به گور هفت جدو آبادم بخندم بخوام همچین غلطی بکنم.

صـــدای خنده ی آهســـته اش توی گوشـــم میپیچه و دلم میخواد با مشت بکوبم تو صورتش.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۲۶۳

به قدری درد داشتم که دلم میخواست گریه کنم.

بی توجه به دســـت دراز شـــدش زیر لب فحش جانانه ای رووونش میکنم که به امید خدا حتما شـــنیده، تن پخش شـــدم رو از کف اتاق جمع میکنم و دیگه نگم چطوری اردک وار میام توی اتاقم.

لباس هام و با بدبختی در میارم و توی آینه قدی اتاق تنم و رصد میکنم.

زیر گلوم سرخه و کمرم با درد وحشـــتناکی که دیده نمیشـــه منو داره میکشه.. نگاهم به مچ دردناکم میفته و بله...

رد انگشت هاش اونجا هم هست..این دیگه کی شد! لعنتی متوهم، عوضی.

میرم زیر دوش و بدون خیس کردن موهام که خودشـــون معظل بزرگی میشـــدن، ســـعی میکنم تا کمی دردم و با آب تسکین بدم.

آب گرم عضـــلاتم و شـــل میکنه و کاش وان داشـــتم توش دراز میکشیدم.

ده دقیقه بعد پیچیده توی حوله بلندی مستقیم میرم روی تخت دراز به دراز میفتم.

خدارو شـــکر ســـوفاژ زیاد بود و اتاق گرم وگرنه یه سرما خوردگی رو این وسط کم داشتم.

به پهلو میچرخم و دادم در میاد.. خدایا غلط کردم منو چه به دلسوزی برای مرد جماعت اونم کی این مردک گوریل.. آخه تو چرا انقدر سنگینی!؟ هنوز از فکر سنگینی وزنش نفسم بند میاد.. یه آن با مغز معیوبم فکر میکنم اونایی که زیرش میرن چه طاقتی دارن!..

خودمم یه تختم کمه میدونم.

دست دراز میکنم پماد و بردارم که!.. نیست. در ادامه حماقتم بالا جا موند. یه دونه مسکن از روی پاتختی برمیدارم و بدون آب قورتش میدم و با صورت میفتم رو بالشت و دوباره جد و آبادش مستفیض میکنم.

نمیدونم چقدر میگذره ولی انقدر از ترسم تکون نمی‌خورم تا دردم نیاد که چشم هام از خستگی و کتکی که خوردم گرم میشه و خوابم میره.

یکی داره صدا میکنه و به شدت خوابم میاد. اینبار بدنم با تکون هایی که میخوره باعث میشه به بدبختی پلک های سنگین و خمار خوابم و باز کنم و هم زمان از در نشسته

تو کمر و بدنم ناله ی ضـــعیفی از بین لب هام بیرون بزنه و یادم بره داشتم تکون میخوردم و ترجیح میدم دوباره چشم ببندم تا تو عالم خواب درد و حس نکنم.

با حس گرما و لمس انگشـــت ها روی پشـــت و کمرم، از احساس خوبی که بهم دست میده لبخندی میزنم.

تو حال خوبمم که حرکتش ادامه دار میشـــه و هوشـــیار میشم و کم کم اختیار عقلم و دست میگیرم.

الان چی شد؟!

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۲٦٤

چند ثانیه درگیر کی بود، نبود ماجرا با چشـــم های باز و تن منقبض ثابت میمونم و بدتر از اون بوی آشـــنایی که به

مشـــامم میخوره و نمیتونم درکش کنم.! یا نمیخوام باور کنم.!

آرنجم و ستون کرده و گردنم و آروم تکونی میدم تا کابوسم و با چشم باز ببینم که..

_تکون نخور..

تمام تنم خشـــک میشـــه!؟.. مغزم قفل کرده.. الان همین آدم دســـت هاش روی کمرمه؟! تماس مســـتقیم روی پوست! لباسم ندارم!!!!

تا بخودم بجنبم و بلند بشـــم با فشـــار دســـت هاش میچســـبونتم به تخت و چون انتظارش و ندارم با صـــورت میرم تو بالشـــت و دیدم کور میشـــه اما گوش هام خوب میشنون.

گفتم تکون نخور.. البته من حرفی ندارم نمایی از رو هم بدی، ولی بعدش خودت وحشی میشی_، حوصـــله گلد پرونیات و ندارم.

پشـــتم وای پشـــتم.. حوله حموم..همینجوری افتادم رو تخت.

دیگه تکون نخوردم فکر کنم نفسم نکشیدم.. زمزمه ی زیر لبیش و اما شنیدم.

_دختر خوب..

چند ثانیه دیگه تحمل حرکت انگشت های مردونش روی تنم و مالش چیزی که به نظر پماد یا روغن میاد و میتونم روی پوســتم حســش کنم و در آخر تکون تختو تشــک.. صـــدای در اتاق... و منی که هنوز جرات تکون خوردن ندارم!

با احتیاط از زیر موهای ریخته روی صورتم به طرفی که به نظر میومد یه کابوس زنده نشـــســـته بود نگاهی میندازم با مشـت کردن ملافه دورم آهسـته آهسـته زانوهام و جمع میکنم و بلند میشم میشینم.

پماد خودم روی پاتختی افتاده و اگر خنکای پوست کمرم و بوی پیچیده عطر تلخش داخل اتاق نبود میگفتم توهم زدم.

هر کار کردم نتونستم در مقابل اشکی که از گوشه ی چشمم راه پیدا کرد مقاومت کنم.

چند ساعتی گذشته و من با وحشتی عجیب همون ثانیه های اول پوشیده ترین لباس هام و به تن کرده بودم و کز کرده گوشه ی اتاق روی زمین نشستم.

نمیدونم چه غلطی بکنم مستاصل هیچ چی به مغزم نمیرسه.

یادم رفت درو قفل کنم؟ بعدش چی میشه! نکنه قراره ازم چیزی بخواد؟

وای خدای من از شونه تا کمر جلوش لخت بودم!

برای بار چندم میکوبم توی پیشونیم و خودم و سرزنش میکنم..

خواب بودم یا مرده! چطور متوجه نشدم وارد اتاق شده و داره مشت و مالم میده؟

به کی بگم آخه.. شماره خاتونم نداشتم، کسی هم جز من و خودش توی این عمارت وامونده نیست.

برم بیرون؟ نرم! رفته بیرون؟ نرفته! تمرگیدم اینجا دقیقا نمیدونم چه غلطی بکنم. چه جوری دیگه باهاش چشم تو چشم بشم؟

فکر کرده لاس وگاسه اومده تو تختم داره میمالتم!؟

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۲۶۵

#هامرز..آس

خودکار و بین انگشـــت هام میچرخونم و گزارش سرکارگر شیفت و میخونم.

_ببین هامی..

چشم غره ای بهش میرم که اصلاح میکنه..

_باشـــه بابا هامرز خوبه؟.. میخوای چیکار کنی؟ بالا بری پایین بیای آخرش اون برادرته..

_من برادر هیچ خری نیستم ..

کلافه از جا بلند میشه از یکدندگیم به ستوه میاد..

_آخه بزمجه ی غدِ نچســب.. از یه شــکم اومدین بیرون، تخمتونم یکیه.. میدونی که به خاطر کله شـــقی هات تو کارت موش میدوونه و دنبال زمین زدنته؟ کینتو نســـبت بهش کم کن.

هُرمزان هرچقدر خورده شیشه داشته باشه همچینم آدم بدی نیست اونم در حق تو..

اگه انقدر تو صنف بهش بی اعتنایی و کم محلش نمیکردی لازم نبود خاتون بیچاره چندبار بهش رو بندازه تا بیاد عمارت بعد تو بریني به هیکلمون..

بدون برداشتن نگاهم از روی برگه ها میگم..

_بدون اونم زنده میمونم.. چرا فکر میکنی بهش محتاجم.!؟ اون هیچ وقت چشم دیدن منو نداشته.

اینکه بخواد در حق من کاری انجام بده جزو محالاته.. به خیال خودش حقش و به ناحق ازش گرفتن و من صاحبشم بعد تو چی زر زر میکنی این وسط؟!

با خودکار دستم تاکید میکنم طرفش و میگم..

_خاتون و توهم اشـــتباه کردین سرخود همچین تصـــمیمی گرفتین.. یه بار دیگه از این شـــیرین بازیا در بیارین دیگه نمیزارم پاش و عمارت بزاره.

دوباره فکش و باز میکنه تا بتونه حرفای تکراری و صد من یه غازش و تحویلم بده که با گفتن..

_بس کن.. یه کلمه دیگه حرف بزنی میفرســـتمت بری کره دوماه اونجا بمونی.. میدونی که میتونم.

نطقش و کور میکنم و با چهره ای جمع شده و ناراحت زیر لب فحش درشتی بارم میکنه و میره طرف در..

خب خدارو شکر داره شرش کم میشه..

اما بین دو لنگه در می‌ایســـته و به اســـتادی میگه قهوه و شیرینی بیاره داخل.

آهی میکشـم و آخرین صـفحه گزارش چک کرده و زیرش و امضا میزنم.

هر وقت اعصـابش خراب میشـد هوس شـیرینی میکرد و حالا هم انگار بدجور رفتم رو اعصابش که سـفارشـش و به منشی داد.

هیچ کس بهتر از خودم هرمزو نمیشـناخت.. سروش به من میگفت کینه ای؟!

خبر نداره من زیر دسـت هرمز بزرگ شـدم و نصـف اونم نیستم.

برای بار دهم از صـبح مانیتور سـالن و پذیرایی عمارت و چک میکنم و اینبار اتاق های طبقه بالا، اسـتخر و بقیه جاهایی که امکان بودنش هست وهم نگاهی میندازم..

در آخر کلافه برگه هارو پرت میکنم روی میز و با برداشـتن کتم از پشت صندلی از جا بلند میشم.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۲٦٦

متعجب نگاهم میکنه که بدون توجه بهش گوشی رو میزارم تو جیبم و کیف به دست از پشت میز میزنم بیرون..

_هی کجا داری تشریفت و میبری؟!

_به تو ربطی نداره..

_چرا دقیقا ربط داره وقتی یه ساعت دیگه قراره بازرس تشریفش و بیاره اینجا..

درو باز میکنم و میگم..

_پس تو چه غلطی میکنی؟.. دلقک که نکاشتمت اینجا! راش بنداز..

استادی با قهوه و رولت های شکلاتی از راه میرسه و چه قشنگ خانوم خانوما سلیقه شازده رو از بره!

توی آسانسور زنگی به عماد میزنم که ماشین و بیاره جلو در..

اولین گزینه ای که به نظرم میرسه، امکان فرارشه که به نظر خیلی بعید میاد!؟

اینبار از دم همه رو اخراج میکنم، یه الف بچه بتونه دورشون بزنه.

با نوک کفش روی زمین ضرب میگیرم و نگاهم به شماره های طبقاته. بلاخره با همراهی عماد سوار ماشین میشم.

_مستقیم برو عمارت..

_چشم..

نگاهم و بیرون میدم و مشتم و جلوی صورتم گره میکنم.

_بچه های محافظت خبری بهت ندادن.؟

نگاهش و از آینه وسط ماشین طرفم میده..

_نه.. چه خبر شده!

زیر لب هیچی زمزمه میکنم و با وسوسه باز کردن لب تاپ و چک دوباره مقابله میکنم.

کارخونه فاصله نسبتا دوری با شهر داره و حتی با دست فرمون عماد هم بیشتر از چهل دقیقه طول میکشه تا برسیم.

_میخوای بیام بالا؟

_نه..

راهیش میکنم و خودم از پله ها میرم بالا.

همونطوره که صبح زدم بیرون، به نظر نمیاد اصلا کسی رفت و آمد کرده باشه!

کیف و میندازم روی مبل و با کنترل چندتا از روشنایی هارو تنظیم میکنم.

اول از همه سری به اتاقش میزنم و دستگیره رو آروم پایین میکشم.

نگاهم دور تادور اتاق نیمه تاریک و خالی و البته تخت بهم ریخته رو میکاوه و پوزخندی میزنم.

برمیگردم داخل ســـالن و تماسی با عماد میگیرم خودش و برســـونه..محض اطمینان میرم طبقه بالا و نیســـت.. هیچ کس..

عماد از پایین صـدام میکنه و تکیه داده به نرده های طبقه بالا نگاهش میکنم.

_نگهبانای ورودی رو احظار کن بیان.

عماد گیج و مشکوک میپرسه اتفاقی افتاده؟

لبخند یه طرفه ای میزنم که اخم هاش و بیشـــتر توهم میره.

_قراره بیفته.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۲۶۷

فیلم های ورودی و خروجی باغ و چک میکنم و هیچ رفت و آمد مشکوکی نیست کلا امروز خاک مرده پاشیده بودن تو عمارت اصلا رفت و آمدی نبوده.

تا عماد با نگهبانا برسه میرم طرف خونه باغ و قبل ورود اطلاع میدم دارم داخل میشم تا خودشونو جمع و جور کنن.

_سلام آقا.. چیزی شده؟!

حق دارن آخرین باری که پام و اینجا گذاشتم و یادم نمیاد.

زیر لب.. نه ای.. زمزمه میکنم و میرم سراغ تک تک اتاقا و با باز کردن هر کدوم انتظار دارم جیغ یکی بلند بشه ولی جز اون دوتا خواهر که تو سالن با چشم های گشاد شده زل زدن بهم هیچکس نبود.

جرات نزدیک شدن و سوال بیشترو ازم ندارن چون با روبه رو شدن با هر اتاق خالی هرچی امید برای بودنش توی این خراب شده داشتم دود شد رفت هوا.. برگشتنی عماد با دوتا از بچه ها توی سالن منتظرم هستن.

اونقدر عصبیم که ترجیح میدم اول سروسامونی به خودم بدم تا کمی اعصابم آرومتر بشه، بعد بیام حساب کتاب بکشم.

میرم سرویس پشت پله ها تا آبی به صورتم بزنم و چشم های خسته ام رو با دو انگشت میمالم که با پیچیدنم یکی با سر میاد تو سینم و قبل اینکه هر دو پخش زمین بشیم یه دست و گیر نرده ها میکنم و اون یکی نا خودآگاه میپیچه دور تنش.

بدون هیچ تردید و نگاهی میتونستم بگم خودشه.

جیغی خفه اش از ترس برخورد ناگهانی و انگشت هایی که دور طرف سینم پیراهنم و تو مشتش گرفته بود.

خیسی- صورتش روی پیراهنم و نمدار کرده و چشم های گیج و شوکه شده ای که بالا اومد و با پلک های پف دار و بلندِ نمدارش می گفت صاحبش بدجور از حضورم یکه خورده.

رنگ نگاهش که عوض شد و مردمک سیاهش از دو دو زدن روی صورتم کنده میشه با شل کردن دستم که نمیدونستم انقدر محکم دور کمر ظریفش حلقه کردم، میزارم عقب بکشه.

ابروهاش توهم میرن و هول هولکی شروع میکنه موهای نامرئی رو که امروز صبح بلندیش و از روی کمر سفیدش کنار زده بودم ازم پنهون کنه.

این حرکتش باعث یادآوری چیزی شد که تمام طول روز سعی در فراموشی و پنهون کردنش در اعماق ذهنم داشتم.

صدای عماد از داخل سالن برای اعتراض به دیر کردم به گوش میرسه و قبل اینکه این موجود پنجاه کیلویی رو برای

گم و گور شـــدنش اســـتنطاقش کنم با ســـلام زیر لبی به سرعت از کنارم رد میشه.

نگاهم و به قدم های شـــتابزده ش میدم و میرم سراغ عماد و همشـــون و بدون ســـوال جواب رد میکنم برن و راهم و میکشم طرف آشپزخونه.

تازه گیا خیلی از جاهای خونم و که قبلا ماه ها گذرم بهش نمیفتاد و دارم زیارت میکنم!

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۲٦۸

سر خودش و با چندتا گوجه بند کرده و نمیدونم جز گوجه و تخم مرغ تـا حـالا چیز دیگـه ای توی رده غـذاییش بـه حساب میاد یانه؟

_کجا بودی؟

جا خورده مکثی میکنه و دوباره به ادامه ریز که نه له کردن گوجه ها میپردازه.

_کری؟!

همونطور بدون نگاه بهم نفس عمیقی میکشه و میگه..

_نه.. خونه بودم.

لفظ خونه از زبونش یه جواریی برام غریب میاد.. خونه!؟

_من یادم نمیاد تو خونم سوراخ موش داشته باشم!

صورتش چینی میخوره و جوییده جوییده از بین دندوناش میگه..

_تو کتابخونه بودم.

نمیدونم چه تقلایی داره بهم نگاه نکنه.. دختره ی بیشعور فکر کرده میتونه من و دست بندازه.. جلو میرم و دستم و میزارم روی دستش تا بس کنه.

_ول کن دیگه داری رب میگیری مگه؟

چاقو رو سریع میندازه توی ظرف و عقب میکشـــه و با یه جور انزجار و عصـــبانیت بهم میتوپه که لحظه ای مات میمونم.

_به من دست نزن.. چرا نمیفهمی؟

_هاء! ... چی شد الان !؟

دسـت های گوجه ایش و میاره بالا و اخطار آمیز انگشـت اشاره شو برام سیخ میکنه و تاب میده.

_گفتم.. به.. من... دسـت.. نزن. آندرسـتند.! الان متوجه شدی؟

دست توی جیب های شلوار پارچه ایم فرو میبرم و نگاهم و میدوزم به ادا اصولی که در میاره.

_چیه؟!.. به چه زبونی بگم متوجه میشی!

_من کلا زبون کلامی نمیفهمم همـه چی رو عملی متوجـه میشم.

قیافه ی کلافه و درمونده ش سوژه ی جذاب و خوراک یه هفته سروش میشد.

_چرا فکر میکنی دارم له له میزنم دستمالیت کنم؟

یه نگاه بالا و پایینی به طعنه خرجش میکنم و جدی و خشک میگم..

_توهم زدی مالی؟! یا داری با دست پس میزنی با پا پیش میکشی که حتما یه حالی به خودمون بدم!؟

اگر قبلا بی تفاوت و گاهی حرصی از کنارم رد میشد الان خشم چشم هاش میخواست خرخره مو بجویه.

_آره حتما همینی که شما میفرمایید.. هرکیم نه اونم با تو!

در ضمن این خونه در و پیکر داره قرار نیست چون هرجاش باز بود سرمون و بندازیم پایین و بدون اهن و اوهونی بریم توش.

دستی به ته ریشی_ که صبح به خاطر خانوم خانوما نتونستم اصلاحش کنم میکشم..

از کی انقدر بهش رو دادم که الان تو روم وایسته و اینجوری باهام صحبت کنه!؟ فکر کرده کی!

با یه حرکت خیز برمیدارم و تا به خودش بیاد بین یخچال و خودم منگنش کرده و دست هاش و میخ میکنم به دیوار..

جیغ خفه ش به هیچ جا نمیرسه و مواضبم اینبار پاهاش و جوری قفل کنم تا نتونه لنگ و پاچه بندازه و فلنگ و ببنده.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۲۶۹

دم و بازدم نفس های تند و داغش از یقه باز پیراهنم روی سینه و پوست گردنم پخش میشه..

نسبت به بقیه دخترا و بدون کفش پاشنه بلند قد کشیده ای داره پری ماه.

یه اسم نمیدونم از کجام زد بیرون! شاید به خاطر اینه با هر بار دیدنش یاد شب و ماه و مهتاب می‌افتم!

شایدم جاذبه اولین باری که دیدمش، نیمه شبی که تمام بدنش زیر نور ماه و شناور توی آب روشن شده بود.

به هر حال از اسم عجیب و غریب خودش بهتر بود نه معلومه زنه نه مرد!

چونم و میزارم روی سرش و شالی که با کش مکشمون عقب کشیده و موهای رنگ شب و نرمش ریخته بیرون و زیر ته ریش زبرم خودی نشون میدن.

_خب.. داشتی میگفتی!..

کی بهت دست بزنم؟

کی نزنم!..

کجا اجازه دارم برم؟

کجا نرم!..

چه موقع بیام؟

چه موقع برم!..

کی بخوابم؟

کی بخورم!..

با هر جمله ای که با صـــدای نرم و تهدید آمیزی زمزمه میکنم، فشـــارم رو تنش، نفس و ضربان قلبش و تندتر میکنه و مثه پرنده ای بی بال و پر به تقلا میفته.

مالش برجستگی های سینش روی بدنم و تکون هایی که به خودش میده تا از دستم خلاص بشه اصلا راه خوبی برا رها شدنش نبود بلکه بیشتر باعث تحریک و تند شدن نفس های من میشد تا یه باره کاری دست خودم و خودش بدم.

_ولم کن عوضی بیشعور مگه من مسخره و بازیچه توام که راه به راه خودتو بهم میمالی؟.. دســـت از سرم بردار بیشر..

از این کلمه متنفر بودم پس قبل اینکه بتونه کاملش کنه سرم و پایین میکشم و لاله ی گوشش و گاز ریزی میگیرم و حالا آتیش به خرمن هوسم میزنم..

با لمس دهنم با پوستش و صدای آخی که از بین لب هاش در میاد حالم از قبل خرابتر میشه.

_جرات داری یه بار دیگه هرچی از دهنت در میاد و بریز بیرون اونوقت همینجا بهت عملی میفهمونم بازیچه من شدن و لمس بدنت از نظر من چه معنی میده.

بهت که گفتم من عمل و بیشتر از کلام درک میکنم.

سکوتش میگفت بلاخره سر عقل اومده دست از بازی با آتیش برداشته اما هی هات از این دختره ی کم عقل..

_کثاااااافت... ولم کن.. به خاک سیاه مینشونمت فقط جرات داری ولم کن.. بدبخت از ترست منو قفل کرده بیخ دیوار نگه داشتی.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت ۲۷۰

آهی میکشم و ناراضی از کشمکش درونم میگم..

_ببین اصلا حوصله جنگ و جدل با تو یکی رو ندارم.. اگرم میبینی به قولت چسبوندمت دیوار نمیخوام دوباره جفت لقد بندازی و بکوبمت زمین..

خیلی بده در مقابلش از خود واقعیم دور میشم. منی که میدونم همه این عکس العمل ها و یاغی گری هاش از کار صبحم نشأت میگیره، پس انگشت میکنم تو لونه زنبور و با موزیگری اضافه میکنم.

_مگه اینکه دلت بخواد به این بهانه جاهای دیگت روهم با انگشت های جادوییم درمان کنم. الان که خیلی روبه راه به نظر میای.

خب همون شـد که میدونسـتم و اصـلا اسـتقبال زیبایی به همراه نداشت پس حرصی تر دست هاش و کشید فریاد زد ..

_دفعه دیگه بیای تو اتاقم بهم دســت بزنی، بهتره نصــفه شبا با چشم باز بخوابی.

تو خونـه خودم اونم تو قفـل دســـت و پـاهـام برام لُغُز میخوند!؟ نیم خندی گوشـه لبم میشـینه و عجب موجود پرو و البته نترسی هست این بشر!

امیرم اینو شب مهمونی بهم گفته بود.

در آخر ترسـیده از کاری که ممکنه هورمون هام با این همه تکون هایی که میخوره و خودش متوجه شـــون نیســـت چطور تمام زیرو بم تنش و بهم میماله، دست خودم و این دختره ی نـادون بـدم، اونم واکنشی_ که میـدونم اصـــلا خوشایندش نیست و افسارش دست خوی مردونم افتاده عقب میکشـم و به آنی نفر سـوم، شـیطانی که داشـت این وسـط قشـنگ جولون میداد با تاسـف میگه خاک تو سرت

داف به این حاضری رو برات دســـت و پا بســـته آوردم، نکردی!؟ نگاهش و با بیزاری برمیگردونه.

یاد یه جمله افتادم که اگر نگاه آدم میکشـــت..! به حتم من الان مرده بودم.

چهره سرخ و چشـم های مملو از عصـبانیتش با نفس های تندی که میکشـید همه و همه نشـون از نهایت علاقه ش بهم میداد.

دو قدم عقب رفته رو بیشـــتر میکنم و با اشـــاره به ظرف روی میز میگم.

_بهتره یه چیز دیگه ای غیر این آب گوجه برای شام داشته باشی وگرنه تضـــمین نمیکنم باز عملی یه چیزایی رو بهت بفهمونم.

انگار آتیشـش زدم که با چشـم هاش دنبال چیزی میگشـت تا باهاش بزنتم.

خط و نشـــونی براش میکشـــم و عقب گرد میکنم که با یادآوری چیزی برمیگردم و قیافه ی کج و معوج و فحش های بیصدایی که رووونم میکرد و شکار میکنم.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۲۷۱

چشـــم هام و تهدید آمیز ریز میکنم که با پرویی چپ چپی بهم میره و با مالشی_که به مچ دسـت هاش میده شـالش و جلو کشیده و موهاش و میده زیرش.

نگاهم دنبال دسـت هاش حرکت میکنه و رد سرخی که دور مچش جا گذاشتم و دنبال میکنه.

_در ضمن هرچیزی از هرجایی کم بشه مسئول تویی، بهتره اگر میخوای بیشتر از اینا تو دردسر نیفتادی همه حواست و بدی به خونه و اموالم.

در ثانی خودتو جایی گم و گور نکن که نشـــه پیدات کرد.. کتاب هاروهم جابه جا نکن وگرنه مجبورت میکنم تمامش یه دور از اول بچینی حتی اگه یه سال طول بکشه.

زمزمه زیر لبش و نفرتی که با هرکلمه ش بیرون میاد.

_سگای نگهبانت و بیرون بستی اشتباه گرفتی طرفتو.

نمیخواستم پرو بشه و به موقع دمش بچینم ولی نه در این حد که اینجور بخواد کینه کنه.

بهتر بود تنهاش بزارم و یه دوش آب سر بگیرم تا کار دست هر دومون ندادم، اگر اینبار با زبون درازیاش بهش نزدیک میشدم دیگه کنترل کردنم کار حضرت فیل بود.

سروش تماس گرفت و احوالم و پرســـید یهو بیرون زدنم از شرکت براش ســـوال برانگیز شـــده بود،! حتی عماد هم نتونسته بود جواب قانع کننده ای بهش بده.

چندتا از کارتابل های شرکت و با خودم آورده بودم و کارهای عقب افتاده ش و تو اتاقم انجام میدم و متوجه گذر زمان نمیشم ولی یهو با دیدن ساعت هشت شبو گرسنگی و تشنگی که بهم غالب شده بود فحشی ـ نثار این دختره ی یکدنده و غد میکنم چرا برا شام صدام نکرده.!

کارها رو جمع و جور کرده میرم پایین و تو سالن که خبری نیست خیلی مسخره ست که خاتون نتونست منو بکشونه به این مطبخ ولی این دختر راه راه مجبورم میکنه دنبالش تو هر سوراخ سنبه ای بگردم.

با ورودم بوی عجیبی به مشامم میرسه! و نگاهم پی هواکش ها میره..

پنجره و هود هر دو دارن کار تهویه رو انجام میدن ولی باز افاقه نمیکنه.

یکی هم با وضع آشفته ای داره وسط آشپزخونه دور میزنه.

_اینجا چه خبره!؟

با داد من یه آن اســـتوپ میکنه با نگاهی گیج و لب های آویزون خیره ام میشه.

خدایا اینجا رو آتیش نزده باید خدارو شـــکر کرد میرم سر اجاق گاز و در یکی از دوتا قابلمه رو برمیدارم.

یه چیزی شــبیه ملات در حال جوشــیدنه و بوی مطبوعی هم نداره.

اون یکی رو برمیدارم و رشته های درازش میگه قیافه ش به ماکارانی میخوره اما چرا انقدر سفید و چسبیده بهمه ؟!

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۲۷۲

#سمی...سامانتا

دلم میخواد آب بشـــم برم تو زمین اگه فقط یه کلمه بهم بگه، فقط یک کلمه از دهنش دربیاد..

همچین میزنم زیر گریه که اون سرش ناپیدا.. آخه با چه عقلی فک کردی میتونی سوپ شیر و اسپاگتی رو همزمان درست کنی؟!

دست به جیب کمی منو، غذاها و آشپزخونه منفجر شده رو بالا پایین میکنه و در آخر لب هاش و جلو میده و گوشـــیش و از جیبش بیرون میکشـــه و نمیدونم چی تایپ میکنه ولی بدون حرفی میره بیرون.

خســـته، کلافه و درمونده میشـــینم روی یکی از صـــندلیا و صورتم و بین دست هام قایم میکنم.

گوشیم و که هنوز صفحه آموزش آشپزی گلبانو خانومش با عکس های خوش آب و رنگش بازه رو با حرص خاموش میکنم.

_مردشور خودتو دستوراتت و ببرن.

تمام محتویات قابلمه هارو با چندش و بیچاره گی خالی میکنم تو سطل زباله..

حیف اون همه زحمت چند ســـاعته و موادی که حروم شد.

گوشـه ی میز هنوز اون گوجه های آب لمبو بهم چشـمک میزنه فک کنم با دوتا تخم مرغ بشـــه ازشـــون املت در آورد.؟

یک ربعی نگذشــته که عماد با تقه ای فرمالیته به در اعلام حضور میکنه و وارد میشه.

بـا خودش چی فکر کرده؟ بـا لبـاس خواب دارم آشـــپزی میکنم تو این عمارت!

دوتا نایلون دســـتش و میزاره روی میز و صـــورتش و چین داده چندباری بینیش و میکشـــه بالا وقتی منبع بوی کذایی و پیدا نمیکنه با نگاهی موزی بهم پوزخندی میزنه.

اینو نگاه از تو گنده ترش چیزی نگفت تو چی میگی دیگه! بی اعتنا بهش به جمع و جور کردن خرابکاریام ادامه میدم که اشاره ای میکنه به نایلون ها و میگه..

_بهش میگن غذا..اگر صـــلاح میدونی تا از گشـــنگی تلف نشدین بچین رو میز.

مهلت نمیده چیزی بگم سوت زنان راهش و میکشه میره.. چیزی هم داشتی بگی! تو دیگه چه پرویی؟

وجدان بیشـــعورم نمیدونه الان وقت خوبی برای سرکوفت زدن نیست.

هوای آشـــپزخونه تقریبا تمیز شـــده و با باز کردن نایلون ها بوی غذای واقعی به مشامم میخوره.

ماهی قزل سرخ شـده و جوجه زعفرونی هوش از سرم برد و ضعف کرده دست روی شکمم گذاشتم.

تازه فهمیدم علاوه بر شـــام، نهارم چیزی جز یه بســـته بیسکوئیت به این بیچاره ندادم.

مشخصه این رئیسم با اخلاق های گندش طرفدار فست فود نیست.

ناخونکی به جوجه ها میزنم و تیکه ای دهنم میزارم.. اووم لامصب مزه بهشتی میده.

قبل اینکه سرپا همه رو غارت کنم سریع میز و میچینم و میرم بالا تا صداش کنم.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۲۷۳

در نزده خودش میاد بیرون و گوشی بغل گوشش داره صحبت میکنه، بی حرف ازم رد میشه و دنبالش راه میفتم.

لباسش و با یه بافت تک رنگ آسمونی و شلوار جین تیره عوض کرده و با دمپایی لانگشتی چرمی که تو خونه میپوشه کمتر از سن واقعیش نشون میده..

نمیدونم چرا هرچی آدم گند اخلاقه در عوضـــش خوش تیپه! انگار موقع آفرینش، خدا به خوشـــگلاش که رســـیده موجودیش ته کشـــیده و به هر کس یه کُپن میداده به اینم فقط اخلاقش نرسیده بود.

به وضـــوح جذاب بود و لباس های تنش فقط اندامش و بیشتر جلوه میداد.

سر میز میشـــینه و با جواب های کوتاهی که به زبون عربی میده سروته مکالمه ش و جمع میکنه.

اینهمه زبون چرا عربی!..؟

مســـیرم و عوض میکنم طرف آشـــپزخونـه تـا بـه ادامـه تمیزکاریم بپردازم که صدام میکنه.

_هی پری مـ.. دختر بیا اینجا..

متعجب از طریقه صدا کردنش برمیگردم طرفش که اشاره میکنه روبه روش بشینم.

خیلی ازش خوشـــم میاد حالا باید خوردنشـــم نگاه کنم!.. بی‌میل روبه روش می ایستم که اینبار دستوری میگه..

_بشین.

صندلی رو میکشم بیرون و لبه اش میشینم. برای خودش غذا میکشه و میگه..

_بخور جون داشته باشی، عروسی که تو آشپزخونه راه انداختی رو جمع کنی.

تا اطلاع ثانوی هم دیگه طرف قابلمه و اجاق گاز نمیری من حالا حالا ها نمیخوام اینجا رو از دست بدم خودمم ناکام بشم.

همین بساط صبحانه و قهوه رو حاضر کنی جای شکر داره.

حرف حق جواب نداشت بی حوصله یه سیب‌زمینی سرخ کرده از گوشه دیس میزارم دهنم که برگه هایی رو هل میده جلوم.

_امضاش کن.

کنجکاو خم میشـــم و برش میـدارم. همونجور کـه فکر میکردم قرارداد کاری اما انگار یه چیزایی بهشـــون اضـــاف شده.

_تحصیلاتت چقدره؟

_لیسانس..

_لیسانس؟

گلویی صـاف میکنم و نمیدونم چی بگم؟ این آدم با پرهام معینی مراوده داره مثـل سروش و اگر واقعیـت و بگم بـا هوشی که داره کافی دو دوتا چهارتا کنه تا متوجه قضـــیه بشه..

کمتر کسی_ الان ماجرای ما به گوشـش نخورده و اطمینان ندارم دو دستی منو تحویلش ندن.

_پرستاری؟ یا دوره شو گذروندی؟

_تقریبا یه چیزایی بلدم.

نیمه های غذاشـــه و همون تیکه ســیب‌زمینی هم انگار ته گلوی من گیر کرده.

_علاوه بر کار اینجا با من میای کارخونه.

_جان؟!

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۲۷٤

زده به سرش! مطمئنم.. نگاهی به غذاها میندازم شـــباهتی به اونایی که من پختم ندارن پس چی باعث شـــده چرت و پرت بگه!

_مریضی؟

لحظه ای دهنش ثابت میمونه و مکث میکنه و سری به تاسف تکون میده، متوجه میشم چه چرتی گفتم.

_به نظرت اگه من مریض باشم میزارم تو از ده فرسخی من رد بشی؟!

بهم برخورد مرتیکه دوزاری البته هنوز یادم نرفته تو بیمارستان چه الم شنگه ای راه انداخته بود.!

معینی رئیس و به باد فحش گرفته و منم از ترکشش در امون نموندم.. نزدیک بود برای یه فشار ناقابل به دستان پرتوان وحیدشون تلف بشم. راستی اون محافظه وحید و اینجا ندیدم!

نگاهم روش میشینه این همون آدمه.. کسی_ که از خفه شدن یه نفر جلوش ککشم نگزید..

واقعا اگر سروش نمیرسید میزاشت بمیرم؟ بعضی- وقت ها میگم توی صورت و چشم هاش حسی_ میبینم یه جور ملایمت، حتی گذرا ولی نود درصد اوقات هیچی رو نمیتونی ازش دریافت کنی جز موج منفی و خنثی.

_ حواست کجاست؟

پلکی میزنم و میبینم خیره بهش تو افکار خودم غرقم.. نفس بلندی میکشم.

_همینجا..

_خوبه بهتره دست از گیج بازی و بی مصرف بودن برداری.

عملا داشـــت میگفت یه جنس بنجلم.! این بشر_ فقط به فکر سود و ضرری بود که از طرف آدما بهش میرسید.

_کاری که توش اســتعداد و علاقه نباشــه هرچقدرم تلاش کنی نتیجه نمیده.

دور دهنش و پاک میکنه و دســـتمال و میندازه روی میز و بلند میشه.

_وقتی مجبور باشی برای زندگیت تلاش کنی اونوقته که کوهم جابه‌جا میکنی خانم فیلسوف..

زیاد کتاب های اینجا رو ورق نزن در حد مخ آکبندت ازش کار بکش همون یه ذره روهم نسوزون.

نگاهم و به پشـــت سرش میدم که با قدم های موزون و محکم دور میشه..

شـــایدم راســـت میگفت تنها چیزی که برام ارزش داشـــت رضایت مادرم و درمون مردم و وصله پینه کردنشون بود.

به قدری توی این نقش فرو رفتم و دســـت و پا زدم که از بقیه دنیا و همه چیش غافل شدم.

شـــاید بهتر باشـــه یکم نگاهم و به اطراف بازتر کنم منی که انقـدر خودم و محـدود کردم کـه جز مریم هیچ دوســـتی نداشتم.

اونم پیش قدم خودش بود و انقدر از سروکولم بالا رفت تا سپر دفاعیم ترک برداشت.

در ثانی مراوده هرچه بیشـــتر با مردم باعث کنجکاوی توی گذشـــته ات میشـــد و این چیزی نبود که دوســـت داشـــته باشـــم برای کسی_ توضـیحش بدم یا بخوام باعث یادآوری اون دوران بشه.

به قلم:S.Fateme Moosavi

پارت۲۷۵

همزمان با مطالعه قرارداد کمی به غذاهای روی میز ناخونک میزنم و غیر چند جا که به نظر یه جورایی مطلبش و پیچونده بود بقیه ش از نظرم موردی نداشت.

حقوق هر ماهم با احتساب به کار در منزل و کارخونه چیزی حدود سه برابر مقداری که توی یک ماه قرار بود بهم بدن.

تمام وقت که در خدمتشون بودم چه فرقی میکرد بین این چهار دیواری محبوس باشم یا بیرون.. به هر حال خارج از اینجا رو ترجیح میدادم.

قرارداد سه ماهه بود و حقوقش میتونست توی گرفتن رهن خونه فوق‌العاده کمک باشه.

در مورد غرامت عتیقه چیزی توش درج نشده بود نمیدونم به این معنا که به کل منصرف شده یا این مدت و می‌خواست به جای طلبش باهام حساب کنه!؟

این مبلغ حتی کفاف یک سوم خسارت و نمیداد شنیده بودم یادگار مادرش بوده و بسیار ارزشش بالا.

جدا از همه ی اینها مزیت خیلی زیادی که داشت بیرون رفتن من از خونه بود.

میتونستم با کمی چرب زبونی به دیدن مادرم و مریم هم برم.

دلم براشون به قدری تنگ شده بود که امروز حین صحبت باهاشون تو خلال فحش ها و گله های مریم تماما بغض و خنده ام قاطی بود. طوری که مریم حس کرد خل شدم.

اما مادر نازنینم که حتی تغییر ریتم نفس هاشم به اندازه کوهی حرف سر شونه هام گذاشت و به قدری بغضم و تو حرف های راست و دروغی که براش ردیف میکردم قورت داده بودم که در آخر تماس گلوم متورم شده بود.

و اینطور شـــد که به مدت ســـه ماه من با این مرد عمارت اربابی قرارداد بســـتم. و بعد از خوردن صـــبحانه منو کنار خودش نشوند و زدیم بیرون.

خـب از اونجـایی کـه اولین بـار بود کنـارش تو مـاشـــین می‌نشـسـتم یه جوری نصـف صـندلی عقب و با هیکلش و راحتی نشـــســـتنش با پاهای بازش گرفته بود و جدا از چند برخوردی که حد فاصـــله مون از صـــفر هم کمتر بود ولی اینجور رفت و آمد باهم اونم هر روز یه جور صـمیمیت و عادت رو ناخودآگاه بینمون ایجاد میکرد.

تقریبا از شـهر خارج شـده بودیم و با دیدن کارخونه ای ای که ازش صحبت میکرد تازه فهمیدم چرا خارج شهره..

متراژ بسـیار بالای زمین و چند سـاختمون که بعدها متوجه کاربردشـون شـدم. قسـمت اداری و سـالن غذاخوری، خود کارخونه با دستگاه های عریض و طویلش و انبار..

و دقیقا منو به قسمت اداری با دوتا اتاق فاصله از مدیریت جا دادن.

البته رئیس جان بنده رو فقط تا سالن مدیریت مشایعت فرمودن و در کمال تعجب رو به مردی که پشت میز نشسته بود و به نظر میومد منشی باشه کت بسته تحویل داده و فرموندن ترتیبشو بده.!

بی ادب بی تربیت نمیگه به یه مرد بگه ترتیب یه زنو بده معنی خوبی نداره هرچند بی منظور گفته بشه.

و اما چیزی که بسیار متعجبم کرد بودن مرد جوون و خنده رو عوض یه پلنگ پشت در اتاقش بود.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۲۷۶

البته من ازش خوشم اومد تقریبا همسن و سال خودم بود و همینقدر که از حسادت و این حرفا مثه دشمن خونیش باهام برخورد نکرد جای شکر داشت.

البته که مردها جز تعداد اندکی که فکر نمیکنم این شخص جزو اون تعداد نفرات باشه چشم جنسی_ به رئیسش نداشت.

اتاقم یه محیط بیست متری که با یک تخت معاینه ساده گوشه دیوار و میزو کمدی برای گذاشتن وسایل های ضروری تعبیه شده بود چیز خاصی نداشت.

خب استخدام یه دکتر برای اینجا چندان معقول به نظر نمیومد کار پاره وقتی که هر دانشجوی پزشکی یا پرستاری از پسش برمیومد.

تا وقت نهار به درخواست رئیس لیستی که به نظرم لازم بود برای مداواهای سطحی رو تهیه کردم و دادم به همون خنده روی پشت در.

_اینم لیست..

_ممنون عزیزم..

دیگه عادی شـــده بود اولش که بهم گفت با دهن باز نگاهش کردم و احساس قهرمان یه فیلم هندی رو داشتم، پسرخاله گمشده ای که بعد کلی بدبختی و فقر پیداش کردم ولی بعد که از هر ده کلمه ش ســه تاش عزیزم بود فهمیدم ایشـــون کلا دختر خاله و پسرــخاله زیاد داره و راحتیش بی منظوره.

یه تور کارخونه گردی رو تایم نهار باهم انجام دادیم و تازه متوجه عظمت و دم و تشـکیلات ارباب عمارت شــدم. از بیرون انقدر اعیونی به چشم نمیومد.

هر چند اخلاق زیباش اینجا بدتر بود پس نتیجه میگیریم هر که بامش بیشـتر اخلاقش گندتر، انگار میخواسـت همه رو با چشم هاش بخوره.

صـــد رحمت به خونه..! یه جوری هم با دیدنم رفتار کرد انگار داره پشـــه مزاحمی رو اطرافش تحمل میکنه!؟ خوبه خودش گفت تشریفم و بیارم!

فرهاد منشـیش میگفت تازه به این قسـمت اومده و دختر قبلی فرستاده بخش دیگه اینه که از دیدنم تعجب کرده.

واقعا چرا؟ خیلی از دیدنم خوشـــش میومد و مجبور به تحملم توی عمارت بود که حالا اینجا هم جلوی چشـمش بودم! بماند از اسکورتی که هر روز با خودش انجام میشد.

با حســن ختام صـحبت هاش و بازدید از آخرین قسـمت کارخونه، گوشـــه ای از ســـالنی که کم و بیش خالی شـــده میبرتم و با اشاره به صندلی فلزی میگه..

_بشین تا برم دو پرس غذا بگیرم.. نوشابه یا دوغ؟

_دوغ لطفا..

یه جور هیجان داشـــتم برای دوباره توی مردم و شـــلوغی بودن، اینکه بازهم بوی ضـــدعفونی و الکل بپیچه توی بینیم و دیدن باندهای رول ســفید و سرنگ هایی که آماده فرو رفتن به مریضا بودن.

_بفرما اینم برنج و قیمه اصـــیل ایرانی با یه وجب روغن روش.

با تشکری ازش میگیرم و میپرسم..

_رئیس اینجا نهار نمیخوره؟

لقمشو قورت میده و میگه..

_من ندیدم بیاد ســـالن معمولا با معاونش توی اتاق باهم میخورن.

_معاون؟

_آره جناب معینی..

_چی؟!

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۲۷۷

به عمرم قیمه به این وحشتناکی نخورده بودم. نه اینکه مزه بدی داشته باشه ولی گاهی بعضی- بوها یا حرکات و مکان ها تو رو به خاطرات تلخ وشیرینی وصل میکنن که به تناسب دگرگونی احوالت ممکنه بی هیچ علتی غرق خوشی یا ناراحتی بشی.

قاشق اول و دهن گذاشته، نگذاشته با شنیدن اسم منحوسش پرید توی گلوم و فرهاد بیچاره چنان دست و پا گم کرده دنبال لیوان آبی که بطری معدنیش روی میز موجود بود به آشپزخونه دوید که دلم براش سوخت.

این کی وقت کرد کارخونه دار بشه آخه؟!.. من تا حالا نشنیده بودم غیر تخصص پزشکی از چیز دیگه هم سردر بیاره.؟

آخه چرا توی ایرانی که هشتاد و سه میلیون جمعیت از ریز و درشت زندگی میکنن و تو خود تهران نزدیک نه میلیونش و داره، اونوقت عهد باید بیام تو خونه این مردک که هم خودش هم دورو برباش با معینی مراوده دارن!؟

به قول بهروز وثوقی، مصبت و شکر ننه...

(یکی از بازیگران قبل انقلاب)

#پی نوشـــت نویســـنده : گفتم معرفی کنم بهروز خانو یه وقت همهمه نشـــه.. اوا این کی بود؟ از کجا اومد وســـط داستان! چرا من نخوندمش؟ از بس شما عزیزانم با حواس جمع پارتا رو دنبال میکنین :)

تمام نقشـه هایی که برای جمع کردن حقوق و بیرون زدن و دیدار با مامانو مریم تو ذهنم داشتم در نطفه خفه شد.

اون قرارداد و بگو که منه خاک برسر امضـــا کرده صـــبح تحویل شازده پسر دادم!

من چرا توبه ام نمیشه به اینا امضا ندادم..!

ســـلانه ســـلانه راه میفتم طرف اتاقم چه ذوقیم با دیدن مطب موقتم کرده بودم.

توجهی به مرد همراهم نداشـــتم ولی بهش حق میدادم بل تغییر صـدو هشـتاد درجه ای که از اخلاق و رفتارم نشـون دادم اینجور زیر زیرکی خیره من باشه.

حالا نه که باهاش بگو بخند داشـــته بودم و الان ســـگرمه هام توهم باشه ولی دیگه برج زهرمارم نبودم.

مشکوک و دودل میگه..

_چیزی احتیاج داشتین من همینجام.

سری تکون میدم و درو میبندم.. الان فقط یکم شـــانس احتیاج داشتم که تو دکون هیچ بغالی پیدا نمیشد.

گفت همیشـــه با معاونش غذاشـــونو کوفت میکنن پس تقریبا هر روز اینجا تشریف داره.

باید یه راه درو باشـه.. امشـب بهش میگم دیگه تشریفم و کارخونه نمیارم.

اونم میگه باشـــه هر جور راحتی عزیزم میخوای بیام بادت بزنم رو دل نکنی!؟

ساعتی از فکر و خیالم نگذشته بود که با صدای در اتاق از جا میپرم.. تازه متوجه شدم استرس زیادی بهم وارد شده و دلهره شـنیدن اسـمش باعث نگرانی هر لحظه رویارویی با اون مردک و دارم.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۲۷۸

وقتی ضربه بعدی به گوشم میرسه تازه متوجه میشم عین خلا زل زدم به در و جوابی ندادم.

_بفرمایید.

با دیدن زنی فربه و میانسال که سینی به دست وارد میشه نامحسوس نفس راحتی بیرون میدم.. نمیدونم انتظار چه چیزی رو داشتم.

_بفرمایید خانم دکتر..

هوم چه آهنگ خوشی داشت این کلمات دور .. تشکری برای چای میکنم و با رفتنش همزمان سروش داخل اتاق میشه.

_به به.. شـــما کجا اینجا کجا!؟ میبینم برگشـــتین به جلد واقعی خودتون.

میتونم یه سوال ازت بپرسم؟..

خداییش چه جوری مخش و زدی آوردت کارخونه؟.. این بشرـــ تازه دیروز منشیـــ بیچاره رو انتقال داد یه جا دیگه فرهاد و جاش آورد.

چای داغ و میکشم طرف خودم بعید نیست بخورش..

_در مورد چیزی که عملا وجود خارجی نداره بحث نمیکنم.

کمی گیج و نامفهوم نگاهم میکنه و در آخر قهقه بلندی میزنه و میشینه روی صندلی جلوی میز.

_اگر به گوشـــش برســـه از مخ ســـاقطش کردی میده به سگاش بخورنت.

چای رو سر میکشم و عطر خوبی داره کمی اعصابم و آروم میکنه.

_تا اونجایی که میدونم ایشون جایی نمیخوابن که زیرشون آب بره..

تا چیزی براشون سود نداشته باشه بهش فکر هم نمیکنن.

بشکنی میزنه و آرنجش و لبه ی میز گذاشته و تنش و خم میکنه و با خیره گی نگاهم میکنه.

_پس به نظرت از قبل تو سود میکنه؟.. اگر نظر منو بخوای بردارت بفروشه به شیخ های دوبی که هلاک دخترای شرقی، چشم و ابرو مشکین چند برابر حضورت اینجا و اون عتیقه شکسته سود داره براش نه اینکه زیر گوشش نگهت داره.

ابروهام توهم گره میخوره و چایی رو کوفتم کرد فنجون و میکوبم توی پیش دستی و با خشم میگم..

_دیگه انقدر بی سرو صاحب نیستم و جزو برده های عالیجنابتون که قولم به عربای شکم پاره بدن.. بهتره بفهمی چی داری میگی.

پوزخندی میزنه و تنش و عقب میکشه..

_از سود و زیان گفتی خواستم بفهمی کجای کاری..

_بله فهمیدیم تا کجاها دســـتتون تو کاره یه نمونه از این همکاراتون توی محل کارو درســـم چندماه آزگار روز خوش برام نزاشت و آینده مو نابود کرد.

اگر بفهمی اینجا نشـــســـتنم یا بودنم توی اون عمارت به عنوان خدمتکار بعد از بیســت ســال درس و تلاش نشــونه عدالتی که امثال شـــما آقایون پر مدعا با نگاه های مالکانه ای که به جنس مونث دارین روزگارمون و سیاه کرده.

اگر خواهر و مادر خودتم بود همینجور براش تِز شـــیخای بوالهوس عرب و میدادی؟ یا این ختابه مختص بی کس و کاراست!

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۲۷۹

چشم های گشاد و تعجبی که روی صورتش نشسته بود میگفت باز رفتم رو منبر و از خجالتش در اومدم.

_چه خبرته دختر.. به کل طغیان کردی.! عوضی گرفتی طرفتو.. منظور منو نگرفتی و به کل از قافله پرتی.

میدونم تند رفتم و دق و دلی معینی بیشرـــفم سر این در آوردم ولی میتونست دهنش و ببنده و چرت و پرت تحویلم نده.

روم و برمی‌گردونم و دلم نمیخواد دنباله حرف و بگیره.. کاش عوض چنگ و دندون نشون دادن به همدیگه از زیر زبونش در مورد معینی می‌پرسیدم.

از جا بلند میشه و زیر چشمی نگاهش میکنم درست مثل رفیقش قد بلندی داره و در کل خوش اســتایله شــاید اگر اون منشیـــ پشـــت درشـــونم لباس های گرون و مارک میپوشید و بوی ادکلن خدا تومنی میداد قد کوتاه و موهای کم پشتش به چشم نمیومد.

از شانسم هرچی دور و بر من ریخته در ظاهر همین شکلی ولی باطنا عوضی تشریف داشت.

تو خونه کم میدیدمشـــون و باهم کتار میومدیم اینجا هم باید باهاشون سروکله بزنم.

با حرفی که زد حواس پرتم و جمع خوش کرد..

_نـه خواهر دارم نـه مـادر.. همینجوری محض اینکـه اطلاعاتت بالا بره، پدر و برادرم ندارم.

از دار دنیا یه خاله دارم و تک و توکی فامیل پدری که زیاد نمیشه بهشون فامیل گفت. رابطمون زیاد حسنه نیست.

_خب مشخص شد چرا تو عمارت پلاسه..

تک خنده ی بلندش و نگاه گیجم میگه فکرم و روی زبون به گوشش رسوندم.

_نه دیگه انقدرم آویزون نیسـتم. تو یه خونه همین گوشـه کنارا دوتیکه اســاس ریختم.. هفته ای یه بار میرم به گلهام آب میدم بقیه شو هم وقت کنم به هامرز سر میزنم.

چه بامزه!!.. حالا که یکم تنش بینمون آرومتر شـــده بود چندتا سوال به جایی برنمیخوره..

_معینی رو چند وقته میشناسی؟

لحظه ای مات میمونه و ثانیه ای بعد با اخم های درهم و خشک جواب میده..

_چه ربطی به تو داره؟

_از اونجایی که یکی بهم گفت یه نفر اون بیرونه که برای دیدنم خیلی مشتاقه.!

میخوام بدونم این اشتیاق تاریک و ظالمانه ی آشنای شما که نمیدونم در چه حدی! ممکنه سر منو به باد بده؟

نگاهش به آنی رنگ میبازه و لب هاش و به دهان میکشه.

_ به نظرت شبیه لاشی های آدم فروشم؟ اگر هم بر فرض مثال قرار بود بفروشـــمت، به نظرت یکم دیر نکردم؟ در ضمن گفتم که نظرم چیه..

ترجیح میدادم شـیخ های خلیج فارس ومسـتفیض کنم یه پولی هم به جیب بزنم. تا بدمت دســـت اون لاشـــخور عوضی.

اون جمله آخرش و نمیدونم به حســـاب تخریب خودم بزارم یا معینی!؟ من لاشه ا م اون لاشخور!؟

_درســـته خواهر و مادر نداری ولی انگار خیلی علاقه به خریدو فروش با عربا داری.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت ۲۸۰

پرو پرو شـونه ای بالا میندازه و با نیشـخندی که دندونای سفیدش و به رخ میکشه میگه..

_تجارت عزیزم.. اونم پرسودش.

انگشـــتم و روی لبه ی لیوان چایی نیمه و سرد شـــده ام میکشم و دودل میپرسم.

انگار هنوز امید دارم اطلاعات فرهاد کذب باشه.

_معینی معاونه شرکته؟

_بله...

آهی میکشم و چشم میبندم..

_لعنتی..

میخواد چیزی بگه ولی گوشیش زنگ میخوره و انگار یکی از مشـــتری های کارخونه ســـت و چون کاری ندارم گوش به حرفاش در مورد دســـتگاه ها و بافت پارچه ها میدم و تازه متوجه میشـم این آدم خوب بلده چونه بزنه و جنســش و غالب کنه. حرف از میلیاردها تومن پول و معامله بود.

بی حوصله از جا بلند میشم و اتاق و تحویل سروش میدم و میرم تو ســالن نســبتا بزرگ.. به نظر خلوت میاد اگر دو نفری روکه گوشه ی دیوار مشغول صحبتن نادیده گرفت.

نگاه های بی اعتنا و گذری بهم میندازن و به طرف فرهاد میرم.

_سلام خسته نباشید..

بازهم لبخندی که انگار روی صورتش حک شده و مسری..

_سلام عزیزم.. ممنون.

اوف خدایا بازم عزیزم! قبل اینکه عکس العمل دیگه ای داشته باشم یکی از اون دو مرد روبه روم با صدای بلندی میگه..

_جناب معینی؟.. منتظرتون بودم.

فقط یه لحظه بود و حسی_ فلج کننده که باعث شده همونطور صامت خشک بشم.

تپش قلبم به نصف رسیده و فکر میکنم دارم حالتی شبیه به سکته رو تجربه میکنم.

چطور نمیدونستم حتی انتظار دیدنش منو به نابودی میکشوند.!

تمام مدت فکر میکردم اگر ببینمش چه کاری انجام میدم عکس العملم چی میتونه باشـه.! و حالا میدونسـتم عذاب الیمی که میگن همینه.

دو مرد ازم رد میشـــن و به پشـــت سرم مین و من هنوز جرات برگشت و رویارویی با کابوسم و ندارم.

در اتـاق کنـاری کـه بـا تـابلو زمردی تیره ای روش نقش مدیرعاملی نقش بسته باز میشه و رئیس بیرون میاد.

ابرویی بالا میده و جلوتر اومده برگه های دســـتش و روی میز میزاره..

_تایپ کرده تا نیم ساعت دیگه رو میزم باشن.

عینک مطالعه ش و از روی صـــورتش برداشـــته ســـوالی نگاهم میکنه..

مطمئناً چهره و حرکات نرمالی ندارم.

_اینجا چی میخوای؟ راه نیفت توی ســـالن و راهرو ها حواس بقیه رو پرت نکن.

چشم هاش از روم حرکت میکنن و اینبار بلندتر میگه..

_سروش بیا اتاقم کارت دارم.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۲۸۱

ناباور به عقب برمیگردم و چشـــم های خیره سروش روی من..

_جناب معینی این دوتا از بهترین طراحی های بچه های گروهه اســـتقامت بالای این حریر و طراحی جذابش اونو ....

مردهایی که کنارش ایستادن و دارن چیزی رو توضیح میدن که درکی ازش ندارم چون تمام هوش و حواسم مختل شده و یه جمله توی سرم میپیچه..

"چه بلایی سرت آورده.. متاسـفم.. قرار نبود انقدر حیوون بشه..."

دقیقا همین جمله رو توی آشـپزخونه گفت..اون متاسـف بود و من نمیدونستم چرا برای کار پرهام متاسفه..!

اما حالا متوجه شدم.

چشـم هاش و ازم دزدید و بدون هیچ حرفی سـلانه سـلانه راه میفته طرف اتاق رئیسش..

با کوبیدن در اتاق از هپروت خارج میشـم احسـاس میکنم مشت محکمی به شکمم کوبیده شده.

_خانم احدی.. طوری شده؟!

_سروش معینی!

جمله ام پرسشی نبود بیشتر حالت خبری داشت.

_بله ایشون معاون کارخونه هستن.

_خوبه..

میرم طرف اتـاقم و کیفم و ازروی میز برمیـدارم و جلوی چشم های مبهوت فرهاد میزنم بیرون.

نمیدونم چقدر توی مســـیری بی آب و علف راه رفتم ولی بوق ماشین سیاه و بزرگی متوقفم کرد.

_معلومه چت شـــده؟ زده به سرت! راه افتادی توی این برو بیابون که چی!؟

در عقب ماشین و باز میکنه و دستور میده سوار بشم.

درد پاهام و که حس میکنم و ســـوار میشـــم و بی توجه به نگاه های کنجکاو و یکی درمیونش نگاهم و به شیشه میدم.

با نزدیک شدن به بزرگراه میگم..

_میتونم چند ساعت مرخصی ـ بگیرم؟ باید به دیدن مادرم برم.

سـکوتش به قدری طولانی میشـه که سرم میچرخه طرفش و چشم هاش چند ثانیه روم کنکاش میکنه.

_مانعی نداره ولی قبل ده عمارت باش.

سری تکون میدم و دوباره به شیشه زل میزنم و چراغ های روشنی که نوید غروب و میدن.

پشت در نفس عمیقی میکشم و دوتا کف دست آروم روی گونه هام میزنم تا اون حالت رنگ پریدگیم کمی محو بشه و با نیش بیمعنی روی لب هام دستگیره درو میچرخونم.

_سلام.. سلام.. سلام بر مادر عزیزتر از جانم.. چطوری دورت بگردم.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۲۸۲

نگاه بی فروغ و گونه هایی که برجسته تر از همیشه توی صورت استخونیش به چشم میومد منو از درون داغون کرد طوری که نتونستم نقاب همیشه خوشحال و بی عارم

و به چهره بزنم و اشک های درشتی که صورتم و خیس و عقده ی این مدت و بی صدا روی دست های بی جونش خالی کردم.

چشم های خیسش داغی روی دلم میزاشت که تا دنیا دنیا باعث و بانیشون لعن و نفرین کنم.

هرچند مرکز خصوصی بود ولی قوانین سفت و سخت خودش و داشت.

جوری بهم التیماتوم دادن که دفعه بعد این وقت غروب سرو کله ات پیدا بشه قرار نیست بهت خوشامد بگیم و راهت بدیم تو.. سر وقت تشریفت و بیار ملاقات مادرت.

به هر حال حق داشتن منی که چند سالی توی همین محیط تحصیل کرده بودم بهتر درکشون میکردم.

به قدری سرگرم رسیدگی به بهداشت و حموم کردن مادرم شدم که چند ساعت وقتی که داشتم به سرعت برق گذشت و زمانی به خودم اومدم که نیم ساعت از وقت قرارمون گذشته بود و دم در عمارت ایستاده بودم.

بدون هیچ پرسشی- در باز شد و سلانه سلانه راه افتادم طرف عمارت. چراغ های خونه باغ روشن بود ولی اینکه به هیچ کجا تعلق نداشته باشی و سرگردون باشی باعث شد همینطور به راهم ادامه بدم.

عمارت مثل عروسی سپید پوش در وسط حیاط دامن پهن کرده بود و نور های اطرافش جلوه خاصی بهش میدادن و هرکس و مبهوتو حسرت به دل خودش میکرد..

کی میدونست داخلش چه خبره! از دور دلبر بود و از نزدیک زالبر..

توی خیالات و تصویر روبه روم غرق بودم و خرامان خرامان تشریفم ومیبردم که صدای پارس فک و فامیلای از یاد رفته رئیس زهرم و آب کرد.

دست و پام و گم کرده و به حد مرگ شوکه شده بودم. اینجور وقتا کاری که عقل میگه رو انجام میدن و تا به خودم اومدم و دوتا سگ بزرگ و تو همون روشنایی کم نور دیدم که دوان دوان به طرفم میومدن.

با صداشون اگر شوکه و دستپاچه شدم با دیدنشون غالب تهی کرده با تمام سرعتی که داشـــتم به دو، طرف عمارت دویدم.

خب انصـافا دوتا پای خسـته ی من کجا و هشـتا دسـت و پای اونا کجا!

حـالا بمـانـد کـه یـه بـار بـا کـله خـوردم زمین و اون پله هـای کوفتی رو چطور دو سه تایی رفتم بالا..

و وقتی برای آخرین بار برای تخمین فاصـــله به عقب نگاه کردم همونجا پایین اولین پله مثه دوتا بچه مظلوم نشسته بودن و انگار به یک عدد اســـکلی که من باشـــم زل زده بودن!!

برای ایســـتادن دیر شـــده بود چون با سر رفتم تو یه دیوار تقریبا نرم.. نرم چون به سـفتی دیوار با کاربرد مصـالح نبود وگرنه صـورتم و بینیم کاملا صـاف میشـد هرچند بینیم درد برخورد و حس کرد.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۲۸۳

غریزه ی حفظ جون برای منم مثل همه عمل کرد و چنگم و هرجایی انداختم تا خودم و نگه دارم صـــحنه ای که به شدت تکرای میومد.!

ولی باعث شد برای بار دوم تجربه پرت شدن از پله ها رو به تن بی نوام نمالم.

اما برعکس دفعه قبل بازوهایی منو محکم در برگرفتن عوض پس زده شدن.

و مشخصا نگفته و ندیده میدونستم این بویی که از بغل طرف بلند میشد مال کدوم جنس مذکری بود.

_هیییش.. یواش تر... چه خبره!

چه خبره!؟! واقعا!.. اگر اونم دوتا سگ گنده دنبال میکرد همینجور ریلکس بود؟

به نشونه ی اعتراض سر بلند میکنم و چشم های تیزم و میدم بهش و خب انتخاب درستی نبود.

منه کودن یادم رفت اول خودم و از تو بغلش بیرون بکشم، چون فاصله لب هام با چونه سه تیغش تقریبا صفر بود و حرارت نفسش روی صورتم پخش میشد.

دست پاچه یه قدم عقب میرم و انگشت هایی که تا الان نمیدونستم به دو سر بازوهای کلفت و سفتش چنگ انداخته رو باز میکنم.

اما خالی شدن زیرپام و جیغ خفه ای که از بین لب هام بیرون زد باعث شد خیلی سریع پوزیشن قبل تکرار بشه و صدای جر خوردن پارچه ی پیراهنی که میگفت چنگم اینبار ناخودآگاه به یه جایی غیر بازوهاش رسیده!

_هی چته تو!؟ آروم بگیر دیگه..!

هیچی دیوانه شدم از دست خودت و سایر بستگانت..

صـــدای تپش قلبم و توی گوش هام می‌شـــنیدم و دهنم از پروسه ی فرار و گیرودار یقه گیری که داشتیم خشک شده بود.

بلاخره وقتی در فاصـله ایمن و مناسـبی از پله ها، سـگ و رئیس قرار میگیرم نفس تقریبا راحتی میکشم.

_اونا با تو کار ندارن.

_برا همین تا اینجا مثه سگ دنبالم بودن!

پوزخند روی لبش حرصم و در آورد.

_فعلا کـه تو و متعلقـات ســـالمن و پیراهن تن من جر خورده.

پسره ی عوضی.. یه جوری میگه انگار من گازش گرفتم.

سر زانوم و کف دستم میسوزه و با سوتی که میکشه سگ ها دوتا پارس به نشـــونه باشـــه ما رفتیم تحویل میدن و راهشون و میکشن میرن.!

_به هر حال محض اطلاعت اونا از پله ها حق بالا اومدن ندارن.

_ممنون خیلی خوشحال کننده بود اگر از قبل میدونستم.

میخوام برم داخل و تو روشنایی بیشتر ببینم چه بلایی سر دست و پاهام اومده که میگه..

_چهل دقیقه از زمانی که مرخصی گرفتی گذشته.!

_میتونید از حقوقم کم کنید.

_سه ماه کامل حقوقت روهم کم کنم باز در مقابل بی اعتنایی به حرفی که میزنم هیچ ارزشی برام نداره.

به قلم:S.Fateme Moosavi

@Vip Roman

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۲۸٤

خسته بودم هم روحی هم جسمی، نرسیده هم که افتخار همراهی با سگ ها نصیبم شده بود و حالا داشتم با صاحبشون اره و تیشه میدادم.

_الان چیکار کنم تا خسارت وارده جبران بشه.

دست به جیب چشم هاش و ریز میکنه و میگه..

_چوب خطت داره پر میشه اینم از روز اولی که اومدی کارخونه..

اول.. از شرکت بدون اجازه زدی بیرون..

دوم.. از ساعت مقرر دیرتر برگشتی..

سوم.. لباسم و پاره کردی.. تنبیهت بمونه تا به موقعش، میتونی تشریفت و بیاری داخل.

راهش و که میکشه داخل، مثه منگلا به پشت سرش خیره میشم..

چشـه این بشر!ـ کم مونده یه خطکش دسـتش بگیره برا هر بار ناخرسندیش منو فلک کنه!

گزینه آخرش و اونم بیسـت درصـد اونم با اغماض میشـد قبول کرد ولی بقیه ش و از خودش در آورد.

اولین کسیـــ که به چشـــمم میخوره میخوام آخرین نفری باشه که میبینمش..

_فکر کردم دیگه برنمیگردی..!

دروغه بگم هر لحظه به فکر خودم نمیرسه..

_شاید.. اگر جایی رو داشتم. در واقع میشه گفت جایی رو برام نزاشتین بمونه.

تند میشه و قدمی جلو میاد..

_چرا جمع میبندی!؟

_شاید چون باهم یه خانواده محسوب میشین.

پوزخند عصبی میزنه و کلافه چشم هاش و به طرف سقف میگیره و با اکراه میگه..

_آدم که نمیتونه فک و فامیلاش و خودش انتخاب کنه.!

چشمم به آشپزخونه میمونه اما راهم و به طرف راه پله ها میگیرم و دلم لک زده برا یه فنجون قهوه، نشـــد والا به چای هم قانعم..

ولی شـــنیدن حرف های سروش اونم وقتی یکی از فک و فامیلای پرهام معینی محسوب میشد زجر آور بود.

_قرار نیست مستقیم بکشونمش اینجا سر وقت تو.. فکر کردی چطور آدمی ام من!؟

سری تکون میدم و در همون حالت پشت بهش میگم.

_کلا روی آدمیت امثال معینی ها حســابی باز نمیکنم چه اون بزرگاش چه شماها ...

نیمه های پله ها تنم و پیچی میدم و رو به هیکل بلندش که از پایین داره نگاهم میکنه میگم..

_چون هیچی، مطلقا هیچ بویی ازش نبردن و له کردن آدما، اونم ضعیفش شده عادت همیشه و روزمره شون.

اشاره ای به خودم میزنم..

_میگی نه!.. یکی به عینه جلوت ایســـتاده. من جایگاهم اینجا بود؟! اگر اون فامیل جانت منو به چشـــم برده های انحصـــاری خودش ندیده بود الان توی خونه خودم، سر کار خودم داشتم زندگیم و میکردم.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۲۸۵

با صـــدای پایی که از بالا میومد دیگه نایســـتادم و قیافه توهم و ناراحت سروش و پشت سر گذاشتم.

نگاهم به قد و قامت درشـــتش میفته، پیراهنش و بایه تیشرت عوض کرده بود.

گوریل هرچی می‌پوشید بهش میومد مخصوصا این تیشرت سفید که پوست برنزه شو عجیب به رخ میکشید.

هه مرتیکه میخواد برا پاره شـدن لباسـش تنبیهم کنه؟ اگه میفهمید یکی هم تلِ همینی که تنش بود و زیر اتو سوزوندم و سر به نیست کردم چیکار میکرد؟

انگار یه جک مخفی برا خودم گفتم و نتونسـتم جلو شـیب ملایم لب هام و بگیرم و نگاه تیزش اونو شکار کرد و با خیره گی ازم رد میشـــه.. اما با گفتن بیا قهوه رو روبه راه کن منو میخ زمین میکنه.

دلم میخواد پاهام و بکوبم زمین و بگم دوســت ندارم بیام. من از شـــکم خودم گذشـــتم چشـــمم به سروش نیفته، اونوقت برم براشون قهوه بزارم! اون و سروش؟

با حرص لباس هام و عوض کرده و تونیک و شـــلواری به تنم میکشـــم.. چند وقتی میشـــه دیگه روی لباس فرم زوم نمیکنم و بقیه هم چیزی به روشون نیاوردن.

با آسانسور میرم و از پشت سالن خودم و به آشپزخونه میرسونم تا کمتر چشمم به سروش بیفته.

حقیقتا اینکه یکی با معینی ها نسبت خونی داشته باشه و دورو برم ببینمش اصلا قابل تحمل نیست هرلحظه فکر اینکه چه بلاهایی سرم آوردن و یادآوری اون اتاق و تخت منحوس داشت دیوونم میکرد..

حالا از قبل هم خیلی از سروش خوشم میومد اینم شد غوز بالا غوز..

وارد شدن همانا و آشپزخونه پوکیده همانا!

_اینجا چه خبره؟

خفه رو به دو مرد نشسته و بی تفاوت که چشم های متعجبشون در اطراف میچرخید و انگار چیز خاصی رو نمیدیدن هم ضمیمه آشفته بازار آشپزخونه بودن این جمله رو زمزمه میکنم و مضحک ترین جواب و میشنوم..

_چی چه خبره؟!

مثلا میخواســـتم دورشـــون بزنم، پاتک زدن بهم که هیچ نشستن وسط جنگ جهانی و هیچی هم به روی خودشون نمیارن.

_چرا اینجا رو به این وضع در آوردین؟

و اینبار سرورم هامرز می‌فرماید..

_ببین کارمون به کجا کشیده سروش شام درست کنه.

_وقتی یکی بزنه همه خدمه شـو یکی یکی منهدم کنه آخرش باید از گشنگی بمیره.

_انتظـار داشـــتی هرکی هر غلطی کرد بهش ترفیع بـدم و تشریفش و ور دلم داشته باشه.!

میز و دور میزنم و میرم طرف قهوه ســـاز حوصـــله ی کل کلشـــون و نـدارم.. من دلم تختم و میخواد و یـه خواب راحت.

پیمانه رو پر قهوه میکنم و پشـت بهشـون منتظر میشـم تا اب جوش بیاد.

_چهار تیکه ظرف دیگه اونم ماشـین میشـوره انقدر اخم و تخم و قهر نداره.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۲۸۶

من اصلا حرفی زدم؟ ناراحتی کردم! چرا جو میده؟

_خودت شام خوردی؟

هیچ جوابی برای سروش نـدارم و برای خلاصی از شرش ظرف های روی کانتر و جمع میکنم میزارم توی سینک..

مقر فرماندهی روی میزه و معلوم نیست داشتن چه غذایی اختراع میکردن از شیر مرغ تا جون آدمیزاد و روش چیدن..
اصلا خوردنی شده! زنده میمونن تا صبح؟

در دورترین فاصـله ازشـون سـعی میکنم سرو سـامونی به اوضاع بدم.

نگاه های خیره سروش و کنجکاو هامرز روی اعصابمه.

_سروش؟

_چیه..

_یا بهم بگو جریان چیه یا گمشو بیرون.

یکه میخورم و به همون حالت خمیده روی میز دستم روی ظرف فلفل دلمه میمونه..

_خودت بهش میگی یا من بگم.!؟

اینبار چنان شوکه سرم و بالا میگیرم که صدای قولنج بی نواش در میاد..

_چی!!

سروش شونه ای بالا میندازه و بی خیال میگه..

_آخرش که میفهمه الان بهش بگیم بهتر نیست؟

نگاهم روی هامرز میچرخه و نگاه خیره اش با صورتی سرد طرف منه و بس.

بلاخره از اون حالت مسخره در میام و قامتم و راست میکنم و از لای دندون های بهم چسبیده روبه سروش میغرم..

_چی داری میگی!

خودش و روی میز جلو میکشه و با خونسردی اعصاب خوردکنی میگه..

_حقیقت..

نمیدونم چرا نگاه هامرز از روم برداشته نمیشه و جواب این مسخره بازی رو میخواد از من در بیاره.!

صدای کشیدن صندلی حواسم و پرت سروش میکنه و مستقیم میاد کنارم می ایسته و یه دستشم اون طرف صندلی کنارم قرار میده عملا نیم تنه اش پشت سرمه.

نگاهم و بالا میکشم و مثل رفیقش فد بلنده و البته با ارفاق.. خنده داره تو این موقعیت مضخرف دنبال مقایسه اختلاف قدی که خودم با هامرز داشتم میفتم و حالا سروش!

اگر بگه؟! چرا انقدر دونستن هرچه بیشتر اطرافیانم علی الخصوص غریبه هایی که یه مدته به زندگیم وارد شدن آزارم میده.

من دختر بدی نبودم ولی آیا جامعه و آدم های دهن بین و کوته فکرش که زن هارو ناچیز و هرز میپندارن و ورد زبونشون کرم از خود درخته روهم همچین نظری دارن؟!؟

با صدایی که از پشت سرم میاد حواسم و میدم به سروش و...

_میدونی داداش مدتی متوجه شدم ایشون توجه زیادی روی من نشون میده در واقع چطور بگم.. انگار یه جورایی...

در ادامه مکثش نگاهم به چشم هاش گره میخوره چی داشت میگفت!؟

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۲۸۷

_بهم علاقمند شـــده و از اونجایی که من زیاد اهل رابطه های مذهبی طور و حاج خانم، حاج آقایی نیســـتم و از هر چیزی آزادش و بیشتر می پسندم حالا خانم احساس میکنه ضربه روحی ســـختی از طرفم خورده و اینه که برام فاز افسردگی و بی اعتنایی برداشـته شـاید فکر میکنه اینطوری ناز بیاد به چشـمم اومده و هلاکش میشـم و نوید بادا بادا مبارک بادا میده.

تقصـــیری هم نداره کلا رمان زیاد خونده فکر کرده بلاخره یه جوون خوش تیپ و مجرد با کلی مال و منال میتونه تور کنه.

هنوز نگاه نامفهومم روبه صورت مردونه سروشه و از اول چرت و پرت های کاملا جدیش همچنان خط نگاهمون بهم گره خورده و در این بین با شیطنت چشمکی هم عایدم میکنه.

_اگر همینجور به زل زدن با اون چشمات ادامه بدی شاید مخم و زدی و فعل و انفعالاتی توی تپش های قلبم رخ داد.

چشم هاش مصممه ونمیدونم با چه منطقی این خزعبلات و ردیف کرد!

اینکه فکر کرده تونسته چیزی رو از آدمی که اونطرف نشسته لاپوشونی کنه! منکه فکر نمیکنم بیشتر باعث شک و سوءظن شده..

با صدای کشیده شدن صندلی روی سطح پارکت چشم ها مسیرشون و به طرف مخالف میدن.

پشت به ما داره قهوه میریزه و هیچ برداشتی از اینکه چی فکر میکنه ندارم.

پایین اومدن سر سروش نزدیک گوشم و زمزمه بی نهایت خفه اش میگه نظر اونم همینه.

_فکر میکنی باور کرد؟ یکم مدلش ترسناک شده.

فاصله دو متری بینمون به نظر بی خطر میومد..

شـــونه ای بالا میندازم و در کمال خونسـردی با بدجنسی_ میگم..

_ترســناکم باشــه یقه تورو میگیره پس مشــکل توی.. نباید پاپیچم میشدی تا این چرندیات بچگانه رو تحویل بدی.

_هـه.. تو انگار نگاه خودت و بهم نـدیـدی منو هم ردیف آدم خوارا و متجاوزا کردی.

فکر کردی آســونه بدونی آدمایی که نســبت خونی باهات دارن چه بلایی سر بقیه آوردن و طرف وقتی دستش به اون بیشرف نرسیده یقه بی طرف ترین این ماجرا رو گرفته! گنه کرد در بلخ آهنگری به شوشتر زدند گردن مسگری.

از بی شرفش خوشـــم اومـد، میخوام جوابش و بـدم ولی سـنگینی نگاهی باعث میشـه به روبه رو بچرخم و مردی که داره با خونسـردی یکه بدو منو دوسـتش و رصـد میکنه و قهوه شو میخوره.

موافقم یکم ترسناک بود.

فاصله میگیرم و تو بازی مسخره ای که سروش راه انداخته شریک نمیشم.

_داشـــتم شـــوخی میکردم داداش درواقع امروز سر کار یه دلخوری کوچیکی پیش اومده بود اینه که میخواستم از دل حاج خانم دربیارم.. همین.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۲۸۸

خودم و به جمع کردن باقیمونده ضـیافتی که ترتیب دادن مشـــغول میکنم اما زیر چشـــمی حواســـم به هامرزه که همچنان در سکوت داره قهوه شـو میخوره و برعکس قبل حالا نگاهش قفل سروشه.

این آدم سـکوتش خوشـایند نیسـت ترجیح میدم فکش بجنبه تا مغزش، یه باره دیدی ذهن پریشـونش کار بده دسـتمون حالا نه اینکه برا سروش بد بشـه فوقش دوتا فحش زشـت بندش کنه و بندازش بیرون ولی برای من هم به این آسونی؟! مسلما نه..

همین مونده که خودش هم مثل اون افرای بیشعور فکرش منحرف بشه میخواستم مخش و بزنم، نه اینکه کم درگیری و کش مکش داشـتیم؟ یا با همه ی این اتفاق هایی که غیر عمد پیش اومده قصدم جلب توجهش بوده و تو موقعیت های مضخرف چه سوتی هایی که ندادم و گفتنی نیست.

هنوز از یادآوری صـبحی که توی تخت پشـت برهنم و ماسـاژ میداد و نمیتونسـتم تکون بخورم تنم میلرزه و عرق شرم روی پیشونیم میشینه.

به خدا قسـم که نه عمدی در کار، نه دلم به هیچ کدوم رضا بود .

اما در این زمان و ساعت...!

اینکه حالا با رفیقش شیش شدم و تیمی دستش میندازیم و در گوش هم پچ پچ میکنیم..!

اگرهم فکر کنه خودش و نتونستم تور کنم زدم تو خط دوستش اصلا دور از ذهن نیست.

_قراره تا صبح اون بشقاب و بسابی؟

به طور خودکار اول به گوینده و بعد به دست هام نگاه می اندازم و دوباره برمیگردم طرف هامرز.

_هوم..!

با دیدن گیجی و بی حواسیم شیر آب و میبنده و بازوم و میگیره میکشه کنار.

دستم و از قفل انگشت هاش عقب میکشم که نگاه بدی بهم میندازه و طلبکار زیر لب غرغری میکنه..

یه چیزی هم بدهکار شدم! کی از لمس گاه و بی گاهم دست میکشه.؟

میره طرف در آشپزخونه و میگه..

_برو بگیر بخواب کار کردنت به درد خودت و سروش میخوره. دقیقا چرا نگهت داشتم و نمیدونم.

_شاید زیادی هیچکی دورو برت نیست.

خب به قدری زمزمه ام آهسته بود که مطمئنا به گوشش نرسید وگرنه اینجور بی خیال نمیزد بیرون و حداقل چندتا حرف درشت و آبدار بارم میکرد.

چقدر دسته بالا گرفتم خودمو.. همین مونده بگه مثلا تو کنارم داری چه غلطی انجام میدی؟ خب این بشر جز با یکی از محافظاش و سروش با هیچ کس مراوده ای نداشت. تنها نبود پس چی بود.!

اوا.. پس سروش کو؟..اصلا یادم نیست کی شروع به ظرف شستن کردم.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۲۸۹

چهار انگشت و ردیفی باهم ناکار کرده بود و شانس بزرگی که آورده بند انگشت هاش و نبریده و تیغه توی گوشتش فرو رفته بود به هر حال خدا بهش رحم کرد که الان عصب هاش کار میکنه وگرنه عملا دستش از کار می افتاد.

_ممنون خانوم دکتر..

لبخندی به روی رنگ زرد و زاری که از ترس حادثه و خونی که از دست داده بهم زده، میزنم و باند و میپیچم دور دستش..

پسر_ جوونی که به زور سی رو پر کرده و حالا حالاها باید خرج خانواده میداد.

توصیه های آخر و برای تعویض پانسمان و شستشوش میگم.

_مسکن برات نوشتم بدون نسخه هم میده داروخانه سر ساعت بخور، مواظب باش به بخیه هات آب نرسه در ضمن از دستت هم کار نکش تا بخیه ها جوش بخوره.. مرخصیت روهم با رئیس هماهنگ کن چون عملا اینجا هیچ کاری ازت برنمیاد.

با کلی تشکر بیرون میره.. بعد شستن دست هام و جمع کردن میز، چایی که مونس خانم آورده رو کنار پنجره ای که رو به محوطه جلوی ساختمونه مینوشم، این روزا حالم خیلی بهتر از چند ماه اخیره.

آرامشی_ که توی این یک هفته ای که اومدم کارخونه و چهاردیواری که فعلا متعلق به خودمه دارم و شنیدن خانم دکتری که از زبون کوچیک و بزرگ کارگرا و حتی مهندسای کارخونه بهم روحیه مضاعفی میده حتی اگر ندونن این لقب به حق برازنده ام هست نه صرفا یه صدا کردن ساده.

درسته تو حسرت کلاس های دانشکده و فضای اتاق جراحی و سمینارهای پر طمطراق متخصص های نامی موندم اما چه میشه کرد فعلا سهم من از این دنیا شده بستن دست و پای زخمی و دادن دوتا قرص برای زخم معده و سرماخوردگی کارگرا.

دیدن چندباره مادرم و ذوق چشم هاش و بهتر بودن روحیه اش در هفته ای که گذشت و صحبت های بدون اضطراب و استرس با مریم و دیدن دوباره اش توی فضایی امن و خارج از دید عموم حتی اگر پر باشه از فحش های ته دلی که برای دلتنگی ندیدن این مدته.. همین ها برام بس بود.
چیز دیگه ای هم مگه از دنیا میخواستم؟ همینقدر جمع و جور و قانع اگر میزاشتن به حال خودم باشم.

دیدن ماشین شیک و شاسی بلندی که از نگهبانی رد میشه و دور زده کنار ماشین پارک میکنه..

هوم... به نظر نمیاد از مجموعه کارخونه ابریشـــم باشـــه درســـته از مدلا سردر نمیاوردم ولی فکر کنم از نظر قیمت هم رده ماشین هامرز بود.

نگاهم در باز شده و خروج راننده که مردی چهارشانه و قد بلند بود و دنبال کرد.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت ۲۹۰

از بس محافظ و بادیگارد هیکلی این روزا دیدم منتظر شدم بره سراغ در باز کردن برا رئیســـش که بعد صـــاف کردن پالتوی چرمی که پوشـــیده بود نگاه کلی به ســـاختمون انداخت و مستقیم به این طرف اومد.

لیوان به دست از پنجره دور میشم و در و نیمه باز میکنم تا حدی که بتونم ببینم کی میاد داخل، دیدم به سالن یه جوریه که با کمی زاویه به در مدیر عامل اشراف داشتم.

عینک بزرگ دودیش هنوز روی صورتش و نیمی از اونو پشتش پنهان کرده..

فرهاد با دیدنش پا جفت کرده بلند میشه و عرض ادب میکنه.

_سلام جناب اسحاقی خوش اومدید..

_سلام.. رئیس یُبسِت هست؟

_بله بفرمایید منتظرتونن بزارین اطلاع بدم.

_بشین سر جات خودم راه و بلدم ولی توهم قبول داری خشک و خیلی سفته ها به زور روغن زیتون قضای حاجت میکنه.

فرهاد خجالت زده عقب میکشه و عاقلانه باهاش کل کل نمیکنه و بلاخره جناب اسحاقی تشریفش و بدون در زدن داخل میبره.

مطمئن بودم نمیشناسمش ولی انگار آشنا بود تن صداش!

از وقتی فهمیدم بغل گوشم پسر عموی معینی نشسته و بیخبرم، به هر رفت و آمدی هرجا واکنش نشون میدم به یکباره سوپرایزم نکنن.

کلا از وقتی اومدم عمارت سوپرایز پذیریم به نحو چشم گیری افزایش پیدا کرده و هر آن از یه گوشه سرک میکشه و میگه دکی ..

میخوام برم بیرون ولی با دیدم هیبت سروش که از راه پله های منتهی به محوطه دستگاه های ریسندگی بالا میاد پشیمون خودم و میکشم توی اتاق و لحظه ی آخر چهره ی درهمش و روبه خودم میبینم.

از بعد اون شب قصد نداشتم باهاش تنها باشم در حد چند برخورد ساده سلامی. نه اون نه هامرز هرچی برخورد کمتر محیط امنتر به نظر میرسید.. عین دوری و دوستی.

وای باز هر کاری هم میکردم هامرز و نمیتونستم خط بزنم. اگر موردی براش پیش نمیومد که بخواد رفت و

برگشتش عقب جلو بشه هر دو مسیرمون یکی بود و با یک ماشین تردد میکردیم.

عملا تمام روز غیر از ساعت های کارخونه میدیدمش که اونم انگار هر دو به یک نتیجه رسیده بودیم و هر کس سرش تو لاک خودش بود و کمتر به اون یکی بها میداد.

پشت میزم جا میگیرم که سروش با تقه فرمالیته ای به در عملا مثه یک گاو وارد میشه.

_چطوری؟

حرصی از صمیمیتی که نمیخوام جلو فرهاد باهام داشته باشه که محیط کاری مرکز پخش قوی ویروس شایعاته، دندون بهم میسابم و آروم میگم..

_خوبم.. اگر میشه لطفا یک مقدار مراعات کنید.

به روی خودش نمیاره و بدون بستن در نیمه باز اونم جلوی چشم های کنجکاو فرهاد میاد جلوتر و میشینه رو صندلی و دستش و میگیره طرفم.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۲۹۱

معلومه حال و حوصله نداره که کلافه میگه..

_کمتر حرف بزن بیا ببین چی رفته تو دستم بدجور میسوزه.

آهی میکشم و خم میشم روی دست مبارکش، نرود میخ آهنین در سنگ.

جسم خارجی شبیه به تراشه رفته تو گوشتش، نور اتاق کافی نیست چراغ مطالعه رو روشن میکنم و تیغو پنس و برمیدارم.

_رفته زیر گوشتت باید یکم برش بدم تا در بیاد.

_هرکار میکنی بکن فقط درش بیار.

محل و ضـدعفونی میکنم و برشی ریز روی پوسـتش میدم که آخ و اوفش هوا میره.

_اووی.. چرا بی حسی نمیزنی؟

همونجور سر پایین و متمرکز روی دستش میگم..

_تکون نخور وگرنه بیشتر فرو میره.

_لعنتی..منکه میدونم داری تلافی در میاری.

_دقیقا برا کدومش؟..

_مگه دفتر برام باز کردی که کدومش!

_هرجور فکر میکنم میبینم چوب خطت پره.

_آآخ... یباره داری کینه همه رو سر دســت بینوای من در میاریا.

_پس صبر کن آخرش باید مچ بدون دستت و بخیه بزنم!

_خطرناک شدی دکتر جون بزار عرقت خشک بشه بعد.. اوخ...

_تموم شد.. فقط هیکل گنده کردین.

هنوز سرم و از روی دســـتش بلند نکرده صـــداش میره رو مخم.

_بـه‌بـه چـه خبره اتـاق بغلی.. ببینم مـد جـدیـده بین کـار آنتراکت حالی و هولی دارین برای رفع خستگی.؟

سر من و سروش همزمان بالا میاد و هامرزو اون مردک بی ادب جلوی در ایســـتادن و از اونجایی که دســـت سروش هنوز توی دست های منه هیچ کدوم بلند نمیشیم.

نگاهم سریـع موقعیت و می‌ســنجه و از اونجایی که پشـــت سروش به دره و هر دو خم شـــده طرف همیم و در آخر پسره ی احمق... آخ و اوخی که راه انداخته.!

زاویه دید مناسـبی برای دهن بی چاک و مخ معیوب مردک راه افتاده.

بی توجه بهشـون دوباره خم میشـم و متمرکز کارم میشـم. اونقـدری نبریـدم کـه بخیـه بخواد پس کمی دیگـه بتـادین میریزم دور زخم که سروش بی هوا دادی میکشـــه و فحش زشتی میده.

چشـم غره ای به صـورت اخموش میرم که چپ چپ نگام میکنه.

دو جفت پای بلند بی مصرـف جلومون به صـف میشـه و دوباره مردک بی ادب زبون باز میکنه..

_چه کردی با دسـتت مهندس بی اجازه بهش دسـت زدی اوفت کرده.؟

تنظیف استریل و از نایلون در میارم و کف دستش میزارم.

_تو چرا چاک دهنت و نمی‌بندی امیر؟..همیشه خدا چرت و پرت میگی. اینجا فک کنم بندو بسـاط دوخت و دوزم دارن.

پسرـ خوبی باشی میدم خانم دکترمون بدوزت، موقع انجام عملیات چشمات بیکار نباشن یه دل سیر صفا کنن.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۲۹۲

با اینکه سروش حرف دلم و زد ولی آخرش و خراب کرد، از خودت مایه بزار انتر ..

فشـــاری به دســـتش میدم که عوضی با درد میخنده و چشمکی بهم میزنه و یواشکی میگه.

_خب بابا توهم..نگفتم بخورت که.! دوتا نگاه خشـــک و خالی که ازت کم نمی‌کنه حاج خانم..

_خوب بـاهم جیـک تو جیکین.. هی این همون کلفـت خوشگله خونت نیست که آوردیش ور دلت؟ با کدومتون تیک میزنه.

آهی میکشـــم و کاش این پنس و فرو کنم تو چشـــمش لال بشه.

_انگار جدی جدی احتیاج به بخیه دارین.؟

تک خنده ی بلندی به حرفم میزنه و چه خوششم اومد.

اینبار هامرز که دست به جیب کنارش ایستاده و انگار از تماشاچی بودن خسته شده بی حوصله میگه..

_بسه دیگه اینجا رو با اتاق جراحی اشتباه گرفتین .. تو نمیخوای بری کارت حرفامون تموم شد خیر پیش.

_نه جون تو بیکارم تازه سر ذوق اومدم یکم در جوار دوستان و خانم همه کارتون دل و قلوه بدیم.

چسب و روی باند میزنم و خسته از حرف های بی سرو تهشون یه باره دو دستم و میکوبم روی میز که با صدای بلندی که میده هر سه یکه خورده خیره میشن یهم. اما نگاه خصمانه ام فقط طرف امیر نامی هست و همونطور نشسته صندلی رو عقب کشیده و از جا بلند میشم و با چندشی سرتا پاش و نظر میندازم و میرم طرف روشویی تا دست هام و بشورم.

اینبار هامرز عوض نقش مجسمه بهتر عمل میکنه و همه رو میندازه بیرون.

_همین الان بزن به چاک امیر دیگه بیشـــتر از کپنت داری وقت و هدر میدی.

_ای بابا چرا رم میکنی چیزی نگفتیم که تازه داشـــت به جاهای خوبش میرسیدیم.

سروشم میاد تو گود و میگه..

_خفه شو بزن به چاک امیر..

_همتون بیرون یالا..

در آخر صدای هامرز و حسن ختام این تاتر..

مشـتی آب سرد به صـورتم میپاشـم و با تیکه به روشـویی لحظه ای می ایستم تا نفسم جا بیاد.

_حالم از همتون بهم میخوره..

_همتون یعنی کیا!

فک کردم هر سـه باهم شرشـون و کم کردن.. از توی آینه نگاهش میکنم.

دست به سینه تکیه داده به لبه ی میزنم و خیره به منه..

کت و شلوار اسپورتی که پوشیده عجیب به تنش نشسته و ژشتش دختر کشه.

_همه معمولا کل و در بر میگیره.

برمیگردم طرفش و بدون نگاه بهش دورش میزنم و شروع میکنم به جمع کردن میز.

_یه پیشنهاد دارم برات بهتره وقتی دهنت و جلوی رئیست باز میکنی بفهمی چی میگی.. البته به نظر پیشنهادم انقضا خورده چون از تایمش گذشته.

_منم یه چی بگم رئیس..! از این پیشنهادات خردمندانه فقط برای زیر دستاته یا هرکی دورو برت باشه در موردش صدق میکنه؟

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۲۹۳

انگشت اشاره اش رو به تاکید طرفم تکون میده و میگه..

_حواســت و جمع کن دخترجون اینکه کیا دورو بر منن به تو ربطی نداره سرت به کار خودت باشــه.. حقوق نمیگیری زبون درازی کنی.

_البته شــما درســت میفرمایید، اینکه شــما با کیا مراوده داری دقیقا بـه خودتون مربوطـه ولی اینکـه در مورد شـخصـیت من چه جور فکر میکنن و به زبون میارن دقیقا به خود من.

نکنه برای هرچه بیشــتر توهینی که از اطرافیانتون نصـیب من میشــه و دهن و گوش من بســته باشــه قراره اضــافه حقوق بگیرم.!؟

دســتی دور لبش میکشــه و میز و دور میزنه به طرفم، حالا چه اصراریه از اون ورهم صدا و تصویر به وضوح میاد.

قیافش خونسرــده ولی منکه میدونم فقط ظاهر قضــیه ست..

چشـــم هام سریع روی در اتاق میچرخه و خدارو شـــکر اینبار مثل دروازه قوچان باز نیســت، این مرد نشــون داده هیچ ابـایی از هیچ حرکتی نـداره هرچقـدر بهش تـذکر و اخطار بدی به هیچ جاش نیسـت، پس نگرانیم به جاسـت که..

تا میرســه مقنعه مو از یقه میگیره و میکشــه جلو و خدارو شکر تو دهنش نیستم و بیست سانتی باهاش فاصله دارم که میغره..

_اینایی که اینجا رفت و آمد میکنن و اول چک نمیکنم چش و چال یا دک و دهن درسـتی دارن یا ندارن، البته اینم به خودشـون مربوطه من ننشـون نیسـتم بیام الفبای ادب براشون هجی کنم، این از نکته اول..

دوم.. نمیتونی خودت و جمع و جور کنی یا هر چیزی به تریج و قبات برمیخوره میتونی در این خرابشـده رو ببندی هرکی سر خرش و نندازه بیاد تو البته که نمیشـــه توی این جامعه همیشه پشت در قایم شد.

بلاخره هستن کسایی که باهاشون برخورد داشته باشی یا هم میتونی تشریفت و ببری توی خونت بشینی ، چشم چپ بهت نیفته اونوقت حالت از عالم و آدم بهم بخوره یا نخوره هم مهم نیست.. مفهوم شد.!؟

سفیدی چشم هاش به سرخی میزنه و اگر جرات کنم بگم نه! قشنگ قابلیت اینو داره همینجا چپ و راستم کنه.

_از اون ورم میگفتین حالیم میشد لازم به یقه کشی و صمیمت زیادی نبود..

بند انگشت هاش که شل میشه ادامه میدم..

_در ثانی الان من چه حرکتی انجام دادم که به خودتون اجازه میدین مثه لات های بی سروپا با من رفتار کنین؟

خب دوباره سفتش کرد و تازه گره ابروهاشم کورتر شد. به جهنم..

_فکر میکنین شما یا کسایی که باهاتون حشرو نشر دارن برام مهمن!؟ مسلماً نه..

ولی اگر یکیش همین آدم بیشعور امروز بوده باشه برامم اهمیت نداره روی صندلی ریاست کدوم کارخونه لم میده یا پشتش به کدوم آقازاده ای میرسه که اگر یه بار دیگه هر حرفی که لایق خواهر و مادر خودشه رو به من نسبت بده به روش خودم جوابش و میدم.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۲۹٤

گفتم دیگه.. اونی که توی گلوم حناق شده بود و ریختم بیرون.. ولی امان از صورتش که داره سانتی‌متر به سامتی‌متر جلو میاد و فشار دستی که بیشتر این مقنعه بینوارو میچلونه.. فک نکنم دیگه با هیچ اتویی صاف بشه.

_دقیقا دوست دارم همین الان.. همین جا... اون زبونت و از تو حلقت بکشم بیرون و ...

آخرش و یه جوری گفت واقعا ترسیدم..و اون نگاهش که روی لب هام زوم شده و انگار تو ذهنش داره بقیه ماجرا رو ترسیم میکنه که زبونی روی لب های پر و مردونش میکشه.

تا وقتی تهدید و ارعاب و این چیزا باشه باهاش مشکلی ندارم مخصوصا اگر طرف جنس مخالفم باشه، داریم مثه دوتا انسان سرو کله میزنیم.

ولی اینکه هوس و تغییر نگاه قاطی قضیه بشه تنمو می لرزونه یعنی از نظر جنسیت داره براندازم میکنه و هورمون هاش به کار افتادن.

خدارو شکر با تقه ای که به در میخوره به خودمون میایم و با عقب کشیدن و ول کردنم سریع قدمی به عقب برمیدارم.

کتش و صـــاف میکنه و نگاه آخری که اینجور میشـــه تعبیرش کرد.. دیگه از این غلطا نکن تا زبونت و کوتاه نکردمی که بهم میندازه و میره طرف در..

با باز کردنش مونس خانم تو چارچوب در هول شـــده از دیدنش ســـلامی میده و متعجب نگاهش و به من و مردی که شـــاکی بدون جواب راهش و میکشـــه میره بیرون، میچرخونه.

شونه ای بالا میندازم.. والا منکه تازه اومدم این مرد دیوانه همینجا بود.

دســتم و که بالا میارم تا مقنعه مو صـاف کنم تازه متوجه سوزشش میشم و بله..

دسته تیغی که ناخودآگاه با حرکت هامرز توی مشتم گرفتم کف دستم و بریده.

_اوا خانم جان دستت پر خونه..

پوزخندی میزنم و شـــونه ای بالا میندازم و میرم طرف دستشور و میگیرمش زیر شیر آب..

خدارو شـکر یه بریدگی جزئی و با دوتا چسـب سروتهش و بند میارم.

با راننده بدون هامرز برمیگردم عمارت انگار کاری براش پیش اومده بود دیگه سـعادت پیدا نکردم توی ماشـین هم تحملش کنم... مرتیکه عوضی..

از اونجایی که مونس خانم قهوه های افتضاحی داشت دلم برای یه فنجون لک میزنه و بعد تعویض لباس برای خودم دم میکنم.

طبق معمول همه شـب آزاده سـنگ تموم گذاشـته بود و اینبار شـامی کباب درسـت کرده بود. اووووم... حتی بوش هوش از سرت میبرد..

ترجیح میدم اول به شکم بیچاره ام برسم رئیس هم معلوم نیسـت کی بیاد بعدم ماکه باهم غذا نمیخوردیم پس دلی از عزا درمیارم.

امروز واقعا روز خسته کننده ای بود و کلی انرژی ازم گرفت طوری که متوجه نمیشم چطور سرم و میزارم روی میز و به خواب میرم که با صدای زمزمه ای نیمه هوشیار میشم.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۲۹۵

_ساکت باش بیدارش میکنی.

_به نظرت یکی از هموناست؟

دو صدای متفاوت و نا آشنا و رو اعصاب..!

_فک نکنم.. رخت و لباســـش و نگا بعدم عوض تخت و اتاقش سر از اینجا چرا در آورده؟

اینبار لحن اون یکی مسخره وار به گوشم میرسه .

_حتما زیاد وارد نبوده انداختش بیرون..

_میخوای ما بزنیم زیر بغلمون ببریمش؟

دم گوشـــم وزوز میکردن و نه میتونســـتم چشـــم هام و باز کنم نه راحتم میزاشتن بخوابم.

چیزی روی صـــورتم حرکت میکنه و همین و کم دارم. من کلا در معقوله خواب با کسی. شوخی ندارم مخصوصا اگر خسته هم باشم.

پلک های ســـنگین و غرق خوابم و آهســـته باز میکنم و تصویر تار آشپزخونه جلوی رومه.. هیچ صدایی نیست و به نظر میاد توهم زدم

اینبار سر منگم و بلند میکنم و دســـتی که زیر سرم خواب رفته رو میکشم روی صورتم.

چرا اینجا خوابیدم؟!.. فنجون قهوه دســـت نخورده و یخ کردم اون ور میز خودنمایی میکنه.

با کرختی بلند میشم که با صدای پِخ...

ترسیده و هول شده میچرخم به پشت و صندلی از زیر پام در میره و محکم میخورم زمین.

_آآآی..

قهقهه خنده از دو طرفم بلند میشـــه و منی که هنوز مات بین موقعیت افتاده ام و صـــدای غریبه هایی که از اطرافم میاد تماشاشون میکنم.

خوبه دسـتم و سـپر کردم وگرنه یه طرفم به فنا رفته بود.. سریع بلند میشـم و تا حدی که به اوضـاع مسـلط بشـم عقب میرم تا هر دو توی دیدم قرار بگیرن.

انگار روبه روی آینه ایســتاده باشــن هر دو به طور وحشـتناکی یک رنگ بودن و یه شـکل.. نگاهم از این طرف به اون ور میچرخه.

_ببین چشاش بازه خوشگلتره..

_آره ولی یکم اسکل میزنه.. زمین خوردنشم ملسه..

_هنوزم معلوم نیست اینجا چه میکنه.!

_به نظرت بازم میخواد بخوره زمین؟

_شاید، فعلا که هنگه.. شایدم لاله..

_بزار ببینم گازم میگیره.؟

_قیافه ش که به آدم میخوره..!

_مگه آدما گاز نمیگیرن؟

با جلو اومدن محتاط یکیش که دســـتش و جلو آورده بود انگار جدی میخواد به حیوون نزدیک بشـــه و نترســـونش چشم هام روش تنگ میشه.

_بیا.. بیا..

دقیقا نمیدونستم باهاشون چیکار کنم خودمم گیج شده بودم. هامرز کدوم گوری بود از بین محافظا و ســـگای باز بیرون که پرواز نکردن بیان تو پس..

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۲۹۶

_بهش نزدیک نشو خوشش نمیاد بهش دست بزنین.

به یه باره انگار صـــدای هامرز طوفان به پا میکنه و هر دو مثه موشـــک به طرفش پرتاب میشـــن و هامرزی که توی درگاه با کت شـــلوار و دســـت به جیب و دیپلیســـین خاص خودش ایســـتاده ، تبدیل میشـــه به درختی که اینا از سرو کولش مثه کوآلا بالا میرن و همونجا شروع میکنن به کشتی گرفتن باهاش.

ولی من هنوز درگیر جمله ایم که به این دوتا کره اســـب چموش گفت.. خوشش نمیاد بهش دست بزنین!؟!..

پس میدونه و اهمیتی نمیده! بعدشـــم چرا یه جوری گفت انگار این ممنوعیت فقط برا بقیه ســـت خودش مجوز هرجور لمسی رو داره؟!

برای اولین بار صـــدای خنده ی هامرز و میشـــنوم و انگار این پسرا بلدن شاخ غولو بشکنن.

_چه خبر پیرمرد.. وا رفتیا.. دیگه حریف نیستی؟

_بسسسه کیان... توله سگ داری دستم و از جاش در میاری.. سروتهت میکنما.

_نه هنوز کار داره مثه گرز رستم میمونه لامصب .. تسلیم شو هالک سیاه.

_کیوان دندون تو دهنت سالم نمیزارم کره خر بیشعور گوشتم و کندی.

یکه بدو و رجزخونی که وسط کشتی نفس گیرشون باهم دارن مجذوب کننده ست برای همین چند قدمی که ناخودآگاه نزدیک شدم و بیشتر میکنم اون وسط پرشون به من گیر نکنه.

خب من اگر جای اینا بودم دوپا که چه عرض کنم کلا چهاردست و پا از عمارت میزدم بیرون ولی این دوتا انگار بی روتر از این حرفا بودن تا میدون و خالی کنن.

بلاخره این ماراتون نفسگیر چند دقیقه طول کشید تا هامرز تونست گردن هر کدوم و بزنه زیر بغلش و از عنوان هالک سیاهش دفاع کنه.

هرچند بهای تلاشش و موهای بهم ریخته و پیراهنی که کلا چروک و بیرون افتاده از شـــلوارش بود و کتی کج و کوله با کراواتی که کلا چرخیده به پشـــت و به خط صـــاف تبدیل شده بود.

تپی که به هیچ وجه حتی شـــبیه آدمی که ورود کرد نبود. یکم سخته اعتراف ولی عجیب مثه پسرای شیطون وهپلی جذاب شـــده بود تا بتونه این عجوبه هارو کنترل کنه.. نفسش بالا نمیومد.

_خخب.. حالا.. مثه آدم... بشـــینین.. سر جاتون و برام کمتر کری بخونین تا دست و پاتون و توهم گره نزدم.

هر دو مثه ماهی از اب افتاده با صـورت های سرخ و دهان هایی که نفس نفس میرد آویزون دستاش بودن.

_بسه عمو.. داره میریزه.. وگرنه همینجا ول میکنما.

فک کردم بلوف میزنه ولی تا گره دســـتش و شـــل کرد مثه فشنگ رفت طرف سرویس.

_تو یکی چی؟ بهانه نداری؟

_میدونی که تا صبحم اگر نگهم داری ککم نمیگزه.

بار دیگه قهقهه بلند هامرز و دندونای ردیف سفیدش چه رونمایی میشن.

_توله سگ مثه بابات غدی.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۲۹۷

نمیدونم همه اینا چند دقیقه طول کشـــید و منی که میخ شده کنار ورودی آشپزخونه به تماشای اینا ایستادم.

تابلوی زیبایی بود که فکرت و خیلی جاها میبرد.

_یه قهوه برام بیار اگر شامم تو دست و بالت داری بکش بخوریم.

همونجور که با کف دست دوتا میکوبه تو سر پسره ای که از رو نرفته مثه گوسفند میکشونش طرف سالن.

_خب پس ولت نمیکنم تا به گ.وه خوردن بیفتی.

تازه وقت میکنم به ســـاعت نگاهی بندازم و یک ســـاعتی بیشـتر از وقتی که اومدم خونه نمیگذره و این توجیه خوبی برای خواب سنگینی بود که ازش دل نمیکندم.

قهوه قبلی رو میریزم براش و با شـــیرینی که تو یخچال پیدا میکنم میرم سر میز، خودش کـه بخور نبود حـداقـل اون دوتا عجوبه بخورن.

هنوز سـینی رو وسـط نزاشـته اون یکی قل از پشـت سرم رد میشـــه و در حالی که داره دســـت های خیســـش و به طور ریتمیک و هماهنگ روی لباسش پشت و رو خشک میکنه میشینه کنار داداشش و نرسیده یه دونه شیرینی درسته فرو میکنه تو دهنش و همونطور با لپ های باد کرده میگه..

_کلفت جدیده؟.. ناهید کو!

چشـــم هامو چرخی میدم و همین مونده این دوتا فســـقل بهم تیکه بندازن.

هامرز میزنه پس کلش و میگه..

_فضولی نکن بچه.. کی رسیدین؟

_بچه تو قنداقه عمو..! بعدظهری.. تا رسیدیم زدیم بیرون یه راست اومدیم اینطرف دیدیم یکی تو آشپزخونه کپیده.. راستی کیس جدیده؟

دســت هامرز دوباره دراز میشــه که اینبار جا خالی میده و موهای فشــنش و مرتب کرده و چینی به صــورتش میده و چپ چپی به هامرز میره..

_دست چیز کوتاه..

_توله...

هامرز که شــاکی نیم خیز میشــه با خنده عقب میکشــه و میچسبه به قل دیگه ش و لوده میگه..

_جووووون بابا، جوش نیار عمووووو.. چه غیرتی هم میشــه واس من.

_حالاتو چرا مثه مترســک اون وســط خشــکت زده؟ عمو این لاله و کره؟!

به خودم میام و بله تیکه ش مال خودمه..

نفس بلندی کشیده و راهم و میکشم طرف آشپزخونه تا غذا رو گرم کنم.

_ناراحت شد؟ هی دختر جون... چرا برا من قهوه نیاوردی.. عمو بهش گفتی رئیس اول منم؟

_گو.ه نخور داداشم من پنننج دقیقه ازت گنده ترم.

_جفتی خفه شین تا نینداختمتون بیرون.

و خدارو شکر دیگه صدایی به گوشم نمیرسه. چرا فک میکردم اینجا ســـوت و کوره؟! همین دوتا عجوبه رو کم داشت! عمو؟.. هرچی بهش میومد الا عمو بودن.

به قلم:S.Fateme Moosavi

@Vip Roman

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۲۹۸

با کمی کنکاش میشد تشابهی بین چشم ها و حالت صورت دو قلوها به هامرز پیدا کرد و تا اونجایی که میدونستم یه دونه داداش بیشتر نداشت پس اینا پسرای هرمزان بودن بهش نمی اومد بچه های انقدری داشته باشه جوونتر میزد!

اما به اون دختره اصلا نمی‌خورد مادر این دو بچه شونزده، هفده ساله باشه!؟

اونم دو پسری که به شیطنت و شری کسی_ حریفشون نمیشد.

بعد چند باری که برا خورده فرمایش هاشون منو راهی آشپزخونه کردن و از اونجایی که فک کنم از خنگ بازی هام و قیافم خوششون اومده بود رضایت دادن کنارشون بشینم.

نگاهی به هامرز انداختم و کسب تکلیف کردم که شونه ای بالا انداخت.

خودمم بدم نیومد بلاخره این شب نشینی اجباری در نوع خودش یک تنوعی حساب میشد و کمی فضولی تو گذشته صاحب کارم فک نکنم به جایی برمی خورد.

در عرض دو ساعت تمام جاهایی که رفتن و کارهایی که انجام دادن،

به کل هر کِرمی که توی اردوی یک ماهه تیمشون ریخته بودن و کسایی که با توسل به شباهت فوق‌العاده شون دست انداختن و با تفضیلات میریزن وسط..

_قرار شد پنج تایی با بچه ها شبانه جیم بشیم بریم رستورانی که تعریفش و شنیدیم..

اااه... رستوران نبود که لامصب هتل هیلتون بود یه میز سلف چیده بودن از این سر باغ، اون سرش ناپیدا..

از هر جک و جونوری هم بگی روش پخته و نپخته چیده بودن.. فقط حیف توش آب شنگولی پیدا نمیشد.

کیان بی توجه به چشم غره ی عموش یه شیرینی رو کامل جا میده دهنش و کیوان خودکار بقیه داستان و میره و رو به من با تاکید میگه..

_ جون تو مال مفت از نون حروم بابا بیشتر به آدم میچسبه.. فقط ورودی میدادی وسلام .. ورودی هم میگرفتنا اندازه خون کثیف بابات، اما اگه کُل میز و درو میکردی حرفی نمیزدن.

به به.. چه وجه تشابهی به عموش داشت و چقدر به پدرش ارادتمند بود! ؟ از مالش گرفته تا جونش..

_مارو میگی.. اول کیان و فرستادم تو گفتم تا میتونی بخور، آخرشم خودتو بچسبون به یکی از اون مدیرای سالن، یه زنگ سیاه بازی بهش زدم به بهونه جا پارک کشوندمش بیرون جا عوض کردیم شاهدمونم شد چی؟ همون مدیره، دیگه خودم انداختم تو دِ برو که رفتیم برا راند بعدی..

یکی از گارسونا بدجور تیز بود زوم کرده بود رو من یه نگاه به من می کرد یه نگاه به غذاها میدونست یه مشکلی این

وسط هست ولی آخرش نگرفت این همه غذا رو یه نفری چطوری دادم بالا.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۲۹۹

با توجه به شباهت فوق‌العاده ای که داشتن و لباس های هم طرح و رنگشـــون دور از ذهن نبود گیجی کارکنای رستوران..

اما از همه جالبتر قیمت رخت لباس تن این دو بچه بود که خودش خدا تومن پولش بود و مارک از سرو ریختشـــون می‌بارید ولی انگار انجام این شـــیطنت ها یه جور تفریح براشون حساب میشد تا هرچیز نامناسب دیگه ای.

این وسط لبخند ملایم و کم رنگی که حین صحبت پسرا گوشه ی لب هامرز خودنمایی میکرد جالب بود. عجب..!؟

امشب غیر از پوسته ی سخت و سردش یه روی دیگه هم ازش دیدم.. این بشر امشب کلی منو سوپرایز کرد.

اون تنفری که توی هر لحظه حضور اون برادر نشسته داخل سالن توی وجودش موج میزد کجا و این مهری که هر آدم کوری از ثانیه ای که با دیدن بچه ها توی چشم هاش خوابیده بود و نور افکنی میکرد کجا!

فکر میکردم خودم با گذشته ی عجیبی که دارم و به درد داستان های هزار و یک شب میخوره، زدم رو دست شهرزاد..

اما این مرد هم کم راز مگو نداره.!

نگاه مرموز یکی از دو قلو ها و پچ پچی که در گوش هم راه انداختن بوهای خوبی ازش به مشام نمی‌رسه و حالا وقت رفتن و تنها گذاشتن جمع خانوادگی شون بود که..

_حالا نگین ما خنگ بودیم نگرفتیم ازدواج سفید کردین.

منی که نیم خیز شـــدم مات حرفشـــون میمونم و اینا چرا انقدر بی رو بودن؟! خب دور از انتظار نیســـت وقتی با کســـایی مثل هامرز و عماد و سروش چرخ بخورن و با اون بابایی که دســـت تو دســـت یکی که با فاصـــله ســـنی کمی میتونســـت جای خواهر پسرـــاش باشـــه رو بگیره بیاره تو زندگیش، قد بکشـن انتظار چی رو میشـه داشـت؟ همچین چیزای نوبری تحویل جامعه میده دیگه.

قیافه حق به جانبشـون و نگاه ؟! چه ذوق زده ان انگار مچ گرفتن..

_ولی خوشـــم میاد کار بلدی عمو.. مثه بابای اســـکل من نرفتی یه وروره جادوش و بگیری اونم عقد دائم.. اگه مثه تو عقل داشت از همین مدل دکمه دارش و برمی‌داشت هم قیافه داره هم کاریه ، تازه مثه منگلا فقط نگاه میکنه.. زبونشم که نور علی نوره کلا لاله..

میدونی پسر جون من هم زبون دارم هم گوش و به موقعش دست و پای کاری جز اونی که تو ذهنت میچرخه ولی کلا زیاد از زبونم کار نمیکشم به موقع دست به عمل میزنم عوض جواب همچین که تا یه مدت یادت نره هرجا هرچی رو به زبون نیاری.

فک کنم کیوان بود که با ادا دستش و به طرفم نشونه میره و رو به داداشش که بی خیال داره موز میخوره میگه..

_اووووو.... دیدی یه جمله چند سیلابی گفت بدون تپق.. توش کنایه و تهدید و دیگه چی داشت؟..

_توهین داداشم..

_اِ.. توهینش و متوجه نشدم کجای جمله ش بود؟

باز اون قلش که با دهن پر اظهار فضل میکنه..

_همون اولش اسکل ، بهت گفت پسر جون.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت ۳۰۰

بلاتکلیف مثه خر تو گل مونده به هامرز نگاه میکنم و متعجب از سکوتی که داره اما خیره خودم میبینمش و جا میخورم و دلخور از دهانی که محکم روی هم جفت شده میگم..

_اجازه مرخصی میفرمایید.!

_نه مرخص کجا.. توهین و تهدید همزمان به یه دادفر اونم تو یه جمله از طرف زید عموم احتیاج به یه بازخورد اساسی داره.

چشم هام و چرخی میدم و کم مونده بکوبم تو صورتم. خدایا نیم وجب سنش نیست ببین چه قلنبه سلمبه حرف میزنه.

بلند میشه و خب اعترافش سخته قد بلندی داره و چند سانتی هم ازم بالاتره.

اما ترکه ای و باریکن.. یه جوری خودش و باد میکنه یاد جوجه خروسا میفتم مخصوصا با صدای دو رگه شون..

_ببین آبجی نگا به سیبیل پشت لبمون نکن. دلمون قد گونگیشته (گنجشک) ماییم و یه محله معرفت و مردونگی، اینه که، اگه الان میبینی دندون تو دهنته و زبونت بینشون جولون میده از معرفتی که یه ایل گنده لاتای تهرون ازش یاد میکنن پس غلاف کن خودتو زن..

دست رو ضعیفه بلند کردن تو مرام ما نیست.. وسلام ختم کلام.

برمیگرده طرف اون یکی قلش و به علامت پیروزی کف دستشون و بهم میکوبن و یه نوکرمی هم برا همدیگه تیکه پاره میکنن.

سرم و برا هامرز کج میکنم و با زبون بی زبونی میپرسم دقیقا الان چه غلطی با این پت و مت بکنم؟

_خب بچه ها میگم عماد برسونتتون.

چهره شون به آنی از تمام حس خوشی که از بدو ورود حتی از چشم هاشونم تراوش میکرد خالی و آویزون میشه..

_آخه چرا... امشب می‌خواستیم اینجا بمونیم.

_نه.. تازه رسیدین برین خونه دوست ندارم فکرای بیخود به کله باباتون بزنه.

کیان با لب و لوچه ی آویزونی که دیگه شـــباهتی به گنده لاتای محل نداشت میگه..

_بابا خودش میدونه اینجا رو بیشـتر از خونه اون دوسـت داریم.

_یه جوری رفتار نکنین که فکر کنه دارم بچه هاش و ازش میگیرم وگرنه میدونین که همین رفت و آمدم قدغن کنه هیچ راهی برای اومدنتون نیست.

پس عوض دوتا پسربچه لوس مثه یک مرد فکر کنین.

با حرف آخر هامرز کاسه کوزه شون و جمع میکنن و کوله هایی که معلومه برای موندنشـــون تدارکات داشـــته رو برداشته و با اخم های درهم میرن طرف در..

حتی منم که میخواستم چند دقیقه پیش چند تا لگد حواله ماتحتشون کنم هم دلم براشون سوخت.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۳۰۱

دست به جیب از پشت پنجره تماشاشون میکنه..

_اگر فضولی نیست..

_چرا هست.

پسره ی نچسب نزاشت حرف از دهنم خارج بشه..

_مادرشون کجاست..؟

ماشـــین که حرکت میکنه رو از پنجره گرفته و برمیگرده طرفم و با سردترین صدای ممکن میگه..

_مرده...

_هوم.. فکر میکردم.

_ارضا شدی؟

_آره.. ها؟ نه.. چی؟!

پوزخندی به روی گیج و دستپاچم میزنه..

_نشدی! میخوای بشی.؟

ابروهام توهم گره میخوره و ناخوداگاه میگم..

_نه نمیخوام.

کم مونده یا اونو بزنم یا خودمو..

امان از قیافه مرموز و چشم های ریز شده اش.. حین رد شدن از کنارم میگه.

_مدل دکمه دار فضول ارضا نشونده..

مرتیکه مضخرف منحرف انگار داره بروشور محصول میخونه.. اون پسرا معلومه به کی رفتن به سن این دن کیشوت برسن کل تهران و آباد میکنن.

گفت نپرس ها .. خوبت شد یه چیزی گفت هم آبت بشه هم نونت.

بلاخره دست از سرزنش خودم و فحش به اون برمیدارم و وسایل پذیرایی رو جمع کرده و سرو سامونی هم به آشپزخونه میدم هلاک خواب بودم و به لطف عمو و برادر زاده ها تقریبا نیمه شبه که دارم میرم تو تختم..

فردایی که باز یه زور خداست و نمیدونم چرا انگار زوم کرده روی من.!؟

امروز سر فرهاد خیلی شلوغه.. ساعتی ارباب رجوع داره. منشیش که این باشه ببین رئیسش چه وضعی داره، صبحم تو ماشین منکه چرت میزدم هامرزم سرش تو لپ تابش بود.

سروش آفتم از صبح ندیدم باز شاید به اون میگفتم، بلاخره حکایت همون لنگه کفشه تو بیابون و داره.

میخواستم مرخصی ساعتی بگیرم برم دیدم مادرم، درمانگاه هم خلوت از شـــانســـم کسی_ خودش و زخم و زیلی نکرده بود.

انیس خانومم از بس چایی به خیکم بســـته بود کارم شـــده بود گز کردن راهرو سرویس و اتاقم.. حالا یه امروز و دارم با آرامش میگذرونم چه ناشکر شدم!

تو یکی از این طی مسافت ها از یکی از مهندسا شنیدم قراره تو مزایده شرکت کنن اینه که یکم اوضاع بهم ریخته.

تا موقع نهار نمیتونم کسی رو ببینم و یه باره با دیدن جمعی از دوستان سوپرایز میشم.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۳۰۲

از اونجایی که نود درصد نهارهارو با فرهاد باهم میخوردیم نه به منظور خاصی یه عادت ســـاده و روتین شـــده بود حداقل از طرف من، اونم امروز سرش شـــلوغ و منم خیکم پر آب بود میلی نداشـتم، اینه که وقتی رسـیدیم غذاخوری بیشتر شبیه عصرونه بود تا نهار..

فرهاد ذوق زده از همراهی من رفتیم ســـالن غذاخوری .. طفلی فکر میکرد به خاطر اون نرفتم برا نهار..

تقریبا خالی بود و همه رفته بودن به زور قبولمون کرد تا یه لقمه نون بهمون بده .. خودم و به روشـــویی کوچیکی که انتهای سـالن داشـت رسـوندم و دسـت و رویی آب زدم و با برگشتم جمع زیبایی رو دور هم نشسته پشت میز دیدم.

_گفتم به این پدر سـگ دیوس نمیشـه اعتماد کرد.. گفتی بزار خودش و ثـابـت کنـه.. بیـا تحویـل بگیر همچین خیلی تپل میلیاردی کرد تو پاچمون عوض اثبات.!

یک متری میز میزنم رو اســتپ و میخوام قید نهار و بزنم و راهم و کج کنم برگردم اتاقم ..

چی میشـــد یـه نهـار و بـا آرامش صرف میکردیم؟! نـه خداییش! اینجور که از اولش معلومه همین جور قراره دُرُ و گوهر بباره.

سروش که روبه روی منه و تا حالا داشـــت نطق میکرد چشمش بهم میفته و عبوس میگه..

_چیه؟ چرا خشکت زده! اینجا منتظر جنتلمن نباش برات صندلی عقب بکشه.

همونطور که میرم طرف صـــندلی کناری فرهاد که توی جمع از همه بیخطرتر به نظر میاد و مثه موشی تو قفس گربه های وحشی گیر افتاده زمزمه میکنم..

_با وجود تو ادب رعایت بشه جنتلمن پیشکش..

لبخند لرزون فرهاد بهم با شـنیدن حرفم خشـک میشـه و نگاهش و به سروش میده که داره چپ چپ نگاهم میکنه.

امروز همه از دنده چپ بلند شدن.!

و اما رئیس جان که از همون فاصـــله هم میتونســـتم از پشت سر تشخیصش بدم ادامه سروش و میره..

_فکر کردی انقد ببو گلابی ام همه چیزو بدم دســـت اون مرتیکه برینه به هیکلم؟

_هیییس بانوی عمارت تو جمع نشسته ..

اینبار چشـم غره جفتمون رو به سروشـه و فرهادی که هی داره تو جمعمون کوچیکتر و جمع تر میشه.

_سروش برو ببین اگه چیزی نمیاره از بیرون سفارش بدیم..

_چرا من برم؟

_چون.. من.. میگم... و چون... تو... اصرار... داشـتی..این جلسـه کوفتی رو بندازی صلاة ظهر وگرنه من به چپم هم نبود کنسل بشه.

هر کلمه رو با غیض به ســـمت سروش پرتاب میکنه و کم مونده میزو صـــندلی رو گاز بزنه طوری که سروش در دم بلند میشه در حال رفتن میگه..

_صـــد رحمت به هاپو...فقط زبونت برا من درازه بانوی عمارت؟

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۳۰۳

خب جناب آشپزباشی که به منت منو فرهاد و راه داده بود با دیدن سروش خودش دستبوس میاد سر میز و چند پرس غذارو که به گفته خودش تموم شـــده بود و میچینه روی میز..

منو فرهاد نگاه "دیدی دروغ گفته ای " رو باهم رد و بد میکنیم و از این تفاهم لبخند کمرنگی میزنیم که نگاه تیز رئیس شکارش میکنه.

_راستی شما الان اینجا چیکار میکنین! مگه تایم نهار رد نشده؟

بیا برا یه لقمه نون به همه باید جواب پس بدیم.. قبل من فرهاد با من من به رئیسش توضیح میده.

_بله شما درست میگید ولی چون امروز خیلی سرم شلوغ بود نتونستم زودتر برا نهار برسم.

_خب دم تو و خانم احدی بهم وصله؟ یا بدون هم غذا از گلوتون پایین نمیره!

سروش زیر زیرکی میخنده و تکه ای از نون سنگگ و میزنه تو ماست موسیرش..

دستم و میزنم زیر چونم و پوکر فیس رئیس خان و نگاه میکنم.

_چیه؟.. هر دوباهم ول کردین اومدین پایین! من و سروشم که نیستیم طبقه و اتاق و مدیریت مونده به امون خدا؟

فرهاد با خجالت نیم خیز میشه و در جواب میگه..

_بله شما درست میفرمایید الان میرم بالا.

نگاهم و از روی غذاهای روی میز میگیرم و قبل از بلند شدن کاملش صندلی رو عقب میدم می ایستم.

_شما بشین من میرم بالا زیاد گرسنه نیستم.

سروش که انگار نون و ماستش پریده تو گلوش تک سرفه ای میکنه و به هامرز میگه..

_بچه رو چیکار داری؟ بزار غذاش و بخوره دیگه! از جای دیگه سوختی تلافیش و سر شکم که در نیار این همینجوریش دماغش و بگیری نفسش در میره چه برسه گشنه هم بمونه، بی جون میشه میفته رو دست خودتا.. از ما گفتن بود.

همین مونده بود سروش واسه من دل بسوزونه! خدایا به کجا چنین شتابان؟!

پسره ی زیر آب زن معلوم نیست کدوم طرفی یه بار به میخ میکوبه یه بار به نعل..

هنوز قدمی از میز فاصله نگرفتم که صدای محکمش گوشم و پر میکنه.

_بشین...

با لبخندی برمیگردم طرفش و خیلی ملایم و نرم میگم تا گیر نده.

_جناب رئیس مشکل دیر اومدن من بود که با رفتنم داره حل میشه و ببخشید دیگه همچین موردی تکرار نمیشه.

_وای مامانم اینا بگی منو.. کی میره این همه نازووو..

آخرش من این سروش و از وسط پارش میکنم.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۳۰٤

#آس..هامرز

خدایا منشی_ زن میگیرم با سروش و مهندسا تیک میزنه.. مرد میارم یه جور دیگه و با کس دیگه..

آخرش باید وسط شرکت عین حسینیه ها چادر بکشم زنونه مردونه کنم.

_بخور داداش قوت داشته باشی رفتی خونه حسابش و برسی.

زیر لب خفه شوپی نثار سروش میکنم.. خود این بشر_ ام الفساده، پاکسازی رو باید از این نمونه نادر شروع کنم.

فرهاد که دید کلاه پسه و نه اخلاق درست و حسابی دارم نه اعصاب آرومی سه سوت ته ظرفش و در آورد و خودش و گم و گور کرد رفت.

اما پری همچنان داره با اخم های درهم نوک میزنه به غذاش و تره هم برای نگاه های چپ چپ من خورد نمیکنه.

_دیشب دوقلوها اومده بودن عمارت؟

_آره..چطور؟

سروش دور دهنش و با دستمال پاک میکنه و بطری دلسترش و برمیداره.

_باباشون زنگ زده بود.

اعصابم خورد میشه و قاشق و چنگال و میندازم توی بشقاب..

_چی میگفت.؟

شونه ای بالا میندازه و بعد اینکه قلپی از قوطیش و میخوره میگه.

_انگار بچه ها تا رسیدن سر اومدن اینجا با صوفی بحث کردن بعد از خونه زدن بیرون اومدن عمارت.

پوف..

_دیگه عالم و آدم میدونن زنی که فقط چند سال با بچه هات فاصله سنی داره رو نمیتونی توی یه خونه کنارهم نگه داری.

_میگی چیکار کنه؟ واسه هر کدوم خونه جدا بگیره؟!.. اونوقت به نظرت کی ضرر میکنه؟ اون فتنه یا این بچه ها؟

همونطور که مثه یه مار خوش خط و خال خودش و انداخت تو زندگیش بچه هاروهم ناک اوت میکنه.

برای بار هزارم میگم..

_هر جفتشون برن به جهنم.. گفتم بزار بچه ها بیان با من زندگی کنن اما سر لج افتاده..

هم خدارو میخواد هم خرمارو.. تو برو به عشق و حالت برس داداش من، به این طفل معصوما چیکار داری؟

سروش شونه ای بالا میندازه و پوزخندی میزنه ..

_نه خیلی هم از تو خوشش میاد؟.. فعلا که میدونی نمیشه حرفش و زد، جونش بند این دوتا بچه ست..

دلم براشون تنگ شده چند ماهه ندیدمشون.. حالشون خوب بود؟

نیشخندی میزنم و نگاهم و میدم طرف پریماه که خاموش و ساکت داره به حرف هامون گوش میده.

_کره خرا کم مونده بود خاکم کنن عین باباشون خر زورن...کلی هم به بانوی عمارت ارادت داشتن.

چشم هاش و بالا میاره و به نیشخند منو قهقهه سروش چپ چپی میره و چنگال پر از کاهوش و با حرص میکنه تو دهنش.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۳۰۵

با ترش رویی و جدیت با چنگالم میزنم لبه ی ظرف غذاش و میگم..

_نوک نزن بهش.. این و بخور نه اون علفارو..

سروش پشت بند من، حرفم و تصدیق میکنه..

_ کسی به فکر رژیم مژیمه که یه پره گوشت اضافه داشته باشه نه توکه چهار پاره استخونی.!

انگار از دست ما خسته شده که فقط آهی کشیده و مقنعه بیچاره رو فراتر از حد توانش روی سینه هاش پایین میکشه.

چرا فکر میکنه با این کار میتونه حجمشون و بپوشونه!؟

البته که دوپاره استخون نبود.. مسلما اونی که من تو استخر و تخت خواب دیدم و سروش ندیده، یه اندام جذاب و تو پر خوش دست ورزشکاری بود که مطمئنا یه مقدارش بخصوص قد بلندش اگه خدادادی بود برا بقیه ش زحمت زیادی کشیده شده و طی زمان فرم سفت زیبایی گرفته بودن.

با یادآوری پوست یه دست سفید و برهنه پشتش نوک انگشت هام به گز گز افتاد و صبح روز بعدش که حسابی از کارم شاکی و وحشی شد.

این دختر با رفتار و سکناتش مثل یه هزار تو، تورو گمراه میکرد. انگار هرچی بیشتر دست و پا میزنی بیشتر تورو درگیر خودش میکنه.

وقتی خوشحال از یافتن جواب فکر میکنی پایان راه و میبینی، تازه متوجه میشی_ هنوز توی همون پیچ و خما سرگردونی و مسیر هنوز پیش روته و جوابی برای سرگردونیت پیدا نکردی.!

هر بار بهش نگاه میکنم یه مسئله حل نشده رو پیش روم میبینم و این من و در عین حال که حس هام و قلقلک میده عصبیم هم میکنه چرا یه دختر خدمتکار باید فکرم و مشغول کنه؟!

دختری که رفتار های دوگانه ای داشت گاهی دلسوز و آروم در حد توانش کمک میکرد، اما وقتی از خط قرمزش گذر

میکردی مثل یه گربه چنگت میزد و جلوت هرچند کم قدرت اما قد علم میکرد.

با حرفی که سروش پیش میکشه حواسم و جمعش میکنم و ظرف غذا رو کنار میزنم. همین مونده سر کار هم حواسم و این موضوع بدم.

_شنیدی صولتی ها هم برای مناقصه پیشنهاد دادن؟

_مگه تو نساجی هم کسی رو دارن.؟

_انگاری فربد شون اومده رو کار..

قبل هر جوابی صدای بلند برخورد قاشق چنگال نگاهمون و به طرف پری کشوند.

با بدنی سیخ شده و صورتی مات خیره ماست و با دیدن نگاهمون دهان باز مونده اش رو بسته و دستپاچه عذر خواهی میکنه و بی حواس بدون کلام دیگه ای از جا بلند میشه و میره طرف خروجی.

بر عکس من که با چشـــم هـای ریز و متفکر دارم رفتار نـامعقولش و بررسی میکنم سروش خیلی عـادی ازش رد میشه و ادامه حرفش و میگه..

_ این دختره هم انگار جنی میشـــه! آره داشـــتم میگفتم.. انگار فربد تازه از آمریکا برگشـته و داره کسـب و کار خودش و راه میندازه اونم جدا از خانواده، این مناقصـه هم میشـه یه سکوی پرتاب برای شروع کارش.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۳۰۶

بی حواس سری تکون میدم و بی ربط میگم..

_این دختر.. یه جوریه.. نرمال نیست.

ری اکشـــن اول سروش تعجبه و کم کم فکری و با چشـــم های ریز شده میپرسه..

_چرا ذهنت و مشـــغول کرده! چی دیدی ازش؟ البته جز بعضی وقتایی که با نگاهش میخواد آدم و بکشه.

لب هام و میکشم تو دهنم و قوطی دلستر و تو دستم بازی میدم.

_تناقض رفتاریش زیاده.. کاراش.. صـــحبت هاش و حرکاتش، همه و همه باعث سوءظن میشه.

برخلاف اینکه فکر میکردم الان سروش میزنه به در بیخیالی و مسخره کردن حرف هام، اما با قیافه ای جدی و ذهنی که انگار درگیره گفت..

_برای همین با اینکه بهت گفتم ردش کن تو عمارت نگهش داشتی؟ یا کشوندیش کارخونه!

تویی که ناهیدو با یک مسـئله کوچیک اخراج کردی رفت اما در مقابل رفتارها و صـــحبت های این دختر جور دیگه

ای عکس العمل نشـــون میدی و تا حدودی ملایمت خرجش میکنی..

نمیگم تحویلش میگیری ولی مثل باقی دوروبری هات مثه سگ پاچه شو نمیگیری!

طوری که حتی خاتون هم متوجه شده و نگران بود.

تک خنده ای میزنم و با لبخند معناداری روبه چهره جدیش میگم..

_دیگه پیش خودتون به چه نتایجی رســـیدین؟ نکنه فک کردی عاشق چشم ابروش شدم! میخوام صبح تا شب ور دلم باشه چون دلتنگش میشم؟

هرچند نمیشد منکر چهره زیبا و چشم های جذابش شد و امان از چشـــم هاش که با هر بار نگاه به اون دختر تداعی معصـــومیت چهره مهربون اون خدابیامرز برام تداعی میشد.

ولی آیا این امتیازها میتونســت حسی_ مثل علاقه رو توی طرف مقابل ایجاد کنه!؟

سروشی که سالی یه بار اینجور جدی میشه، خودش و جلو میکشه با لحن تندی میگه..

_اینی که حتی بلد نیســت برای توی وســواسی و فراری از فست فود یه غذای ساده خونگی درست کنه یا زبون تیز و درازش که با هر بار نارضــایتیش به کار میندازه و هیچی از مطیع بودن نمیدونه..!؟

اینا بســه یا بازم از دلایل کافیم برای مشــکوک شــدن به عملکردت نسبت به اون دختر بگم؟

از کجا به کجا رسیدیم! عملا داشتیم سرش بحث میکردیم و نمیدونم سروش قصد داشت چی رو بهم ثابت کنه؟

اینکه دختره با بقیه برام فرق داره!

_مغزت و به کار بنداز سروش... بفهم، این آدم بیشتر از یه خدمتکار ساده ست..

کسی_ که جراحتی رو بخیه میکنه که وقتی دکتر میبینه میگه کار یه آدم حرفه ای بوده!

یا اعتماد به نفس و طرز حرف زدنش، راه رفتنش؟ اندام ورزشکاریش و نمیبینی؟ کوری! حرکات فرزش و چطور؟

دیگه چه جوری باید یه تابلو دستش بگیره.. آی ایها الناس به نظرتون من یه خدمتکارم؟

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۳۰۷

سروش نگرانتر و عصبی تر از قبل دستی به صورتش میکشه و کلافه میپرسه..

_حرف آخرت و اولش بزن.. منظورت چیه؟

تکیه ام رو میدم به پشتی صندلی و دست به سینه نگاه حالات سروش میکنم.

_تو چته؟!.. اول تو بگو چه خبره من اخرش و میرم برات.. چی تو مغزت میگذره!

چرا به پروپاش میپیچی اگر بهش نظر داشتی یه بحث دیگه بود ولی من دیدم مخ بقیه رو که چشمت و گرفته باشن چطور میزنی روی این دختره از اینجور مانورا نداری!؟

پس بگو قضیه چیه سروش؟ من انقدرا هم احمق نیستم نفهمم دورو برم چی میگذره..

اشاره ام رو به راه رفته دختره میدم و با خط و نشون چشم روی صورت کلافه اش ریز میکنم..

_یه ریگی به کفش شما دوتا هست اگر رفیق چندین ساله ام نبودی و مثل چشم هام بهت اعتماد نداشتم، میگفتم با هم دست به یکی کردین دارین دورم میزنین ولی...

پوزخندی میزنه و عقب میکشه و میگه..

_ای والا.. تو دیگه کی هستی! دست مریضاد .. همین الانش گفتی دیگه چه جوری قرار بود تو روم بیاری؟

بی حوصله میگم..

_مغلطه نکن.. حرف اصلی رو بزن.

پوفی میکشه و در آخر میگه..

_فک کن بهش بدهکارم. ولی فقط دهنم و بستم چون کار دیگه ای از دستم براش بر نمیاد.

به تاسف سری تکون داده و لبی تاب میدم..

_که اینطور! چطور نرسیده و ندیده از هم حساب کتاب کشیدین بیرون؟ نکنه بابا بزرگاتون باهم بده بستون داشتن!

ناراحت لب زد..

_چرا فکر میکنی دارم دروغ میگم اونم به تو؟ من هرچی داشتم و نداشتم حداقل پیش تو که رو بوده.

خودم و میکشم جلو روی میز و آهسته و محکم خیره به چشم هاش میگم..

_پس رک و راســـت بگو این دختر کیه؟ تو عمارت من چی میخواد و تو کجای داستانشی. تا خودم یه داستان مفصل براش نساختم.

چند ثانیه ای در ســکوت نگاهم میکنه چی رو داره ســبک سنگین میکنه رو نمیدونم؟

چی تو فکرش میگذره! اینکه ندونم اطرافم چه خبره اذیتم میکنه و شخصیت مجهول داستان بیشتر از همه.

_ من نمیشــناســمش فقط میدونم محتاج جا و مکان بوده که سر از خونت در آورده.

_نمیشناسی؟ پس چطور بهش بدهکاری!

فکر کن کسی که عامل آوارگیش شــده رو میشــناســم و عذاب وجدان کارش منو گرفته.

جالب شد..

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۳۰۸

گوشـــیم زنگ میخوره و فرهاد پشـــت خطه.. تازه متوجه ســاعت و مکان میشــم یک ســاعته هنوز توی این ســالن غذاخوری کوفتی نشـــســـتیم و داریم بحث میکنیم و به نتیجه دلخواهی که میخواستم نرسیدم تازه به ابهاماتم هم اضافه شده.

_بله؟... باشه داریم میایم.

گوشی رو قطع میکنم و میخوام بلنـد بشـــم کـه سروش دستم و میگیره..

_من فکر نمیکنم دختر بدی باشــه یا به منظور خاص و از پیش تعیین شده ای اومده باشه عمارت..

پوزخندی میزنم و دسـتتم و میکشـم و پرتابل کنار دسـتم و برمیدارم بلند میشم.

_فکر کردی دختر خوشگلا با چشم های سگی نمیتونن جاسوس کوچولو باشن؟ یا رو پیشونیشون نوشته طفل معصوم!

هم پای من بلند میشه..

_اگر بهش شک داشتی چرا قراردادش و تمدید کردی! چرا بغل گوشت نگهش داشتی.؟ چرا آوردیش کارخونه جلو چشمت!

صندلی رو عقب میکشم و سرد و خشک جواب چراهاش و میدم ..

_به همون دلیلی که نمیخوام یه باره دورم بزنن و یه وقت به خودم بیام ببینم روی آب خوابیدم.. میگن دوستت و کنارت نگه دار دشمنت و نزدیکتر.

ابرویی بالا میندازه و با کنایه میگه..

_الان با یه تیر دو نشون زدی؟ دوست و دشمن، من و اون دختره رو معادل کردی؟

_تو چی فکر میکنی؟

سری تاب میده و از سالن خارج میشیم آسانسور و ترجیح میدم و دکمه رو میزنم.

_فقط به اندازه همون قرارداد لعنتی که باهاش بستی نگهش دار تا اون موقع مشخص میشه دوسته یا دشمن.

داخل آسانسور میشم و سروش دکمه رو میزنه ..

_بازم جلز و ولز تورو در قبالش درک نمیکنم حالا گناهکار یا بیگناه تو که ادای دینت و داری انجام میدی دهن قرصت و برام باز نکردی وجدان دردت سر دختره مربوط به کدوم دیوسی بوده.؟

در ثانی بعد قراردادش دیگه به تو مربوط نیست چیکارش میکنم پس همونجور که دهنت و بستی چشم و گوشتم ببند.

جلسه بعدظهر تا غروب طول کشید و با خارج شدنمون فرهاد سریع جمع کرد و با اجازه ای گفت و از کارخونه زد

بیرون و تـازه یـادم افتـاد بـه رانـنـده نگفتم پری رو ببره عمارت..

سری به اتاقش میزنم که جمع شـــده تو خودش به پهلو روی میز معاینه باریک خوابیده.

دست به جیب روی سرش می ایستم و یاد حرفم به سروش میافتم..

" فکر کردی دختر خوشـگلا با چشـم های سـگی نمیتونن جاسـوس کوچولو باشـن؟ یا رو پیشـونیشـون نوشـته طفل معصوم!"

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۳۰۹

ناخوداگاه طره ای موی ریخته روی گونه اش رو با نوک انگشت کنار میزنم و پوست نرم و سفیدش انگشتمو قلقک میده و هوس لمس بیشتر و به جونم میندازه.

بلاخره که خود واقعیش و نشون میده و اونوقته که دیگه خلاصی از دستم نداره. به خاطر خودش هم شده امیدوارم به اندازه قیافه اش بی گناه باشه چون...

نفس عمیقی کشیده و با اخم های درهم نیم متری عقب میکشم..

تازگی ها داره خودداریم در مقابلش کم میشه و این اصلا خوب نیست..شاید مدتی نداشتن پارتنر یا سکس باعث شده به لمس و بوش حساس بشم و نزدیکی بهش هورمون هام و بالا پایین کنه!

صداش میکنم تا بیدار بشه و تشریفمون و ببریم. ولی طبق تجربه میدونم خوابش نیمه سنگینه، به اجبار شونش و تکونی میدم که خمار پلکاش و باز میکنه و خیره میشه بهم..

نمیدونم با دیدنم روی سرش چه فکری با خودش کرد که یهو نیم خیز میشه و بی تعادل کله میکنه رو به زمین، گفتم الانه که مغزش بپاشه.

ناخوداگاه سریع دست میندازم دور سینه ها و تنش که با وجود وزن سبکش، ولی قدرت جذابه کار خودش و میکنه و هردومون رو میکشه پایین..

انسان خیلی جون شیرینه و پری خانم هم از این قائده مستثنی نیست پس دست و پا زنون چنگ میندازه بهم تا بتونه خودش و نگه داره و دست هاش یکی دور گردنم و دیگری توی موهام که با کشش_ دلچسب همراهه قفل میشه.

خب پوزیشن بسیار جذاب و دوست داشتنی رو ترتیب میدیم نیمه صورتش دقیقا روی دهانمه و دست هام دورش تابیدن، لنگامونم خب معلومه کجا سیر میکنن..!

اگر یکم دیگه زانوش بالاتر میخورد مطمئنا از مردی می افتادم.

تقریبا روی نصف تنم دراز کشیده و چه وسوسه انگیز، برعکس اون که هنوز با خواب آلودگی و شوک ناشی از افتادن درگیره من تمام هوش و حواس هام میزون کار میکنه.

سینه و نفسمون از شدت حادثه و سقوط، به تندی مماس باهم بالا و پایین میشن.

لب هام دقیقا همونجایی رو لمس میکنن که قبل اون انگشت هام موهاشو کرده بود.

دست خودم نیست که بوسه ی ریز و نامحسوسی روی گونش میکارم و انگار با نفس های تندم که مستقیم روی صورتش پخش میشه هوشیار شده و با جک کردن دست هاش سعی میکنه تن ولو شده اش رو بلند کنه ولی خب تا من نخوام فکر نکنم بتونه جایی بره.!

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت ۳۱۰

_سمی.. سامانتا

الان چی شد؟! شوکه صورتم و از دهانش فاصله میدم و تازه میفهمم چه وضعیت ناگواری روهم داریم..!

منی که هنوز تحت تاثیر خواب، که نمیشه گفت بیشتر کابوسی ام که دیدم و پشتم از صحنه های به شدت واقعیش میلرزه خفه و نفس بریده لب میزنم..

_ولم کن..

چشم هاش برقی میزنه و لب از لب که باز میکنه مشامم از بوی قهوه تلخ پر میشه.. دقیقا تو حلق همیم.

_ولت میکردم که الان پخش زمین بودی.. از یه سقوط صددرصدی و پوکیدن مغزت در ازای ضربه به تن خودم جلوگیری کردم.

_ها.؟!

_چی زدی؟

_نه.. هیچی..

_معلومه داری پرت و پلا میگی!

دوباره ســـعی میکنم تکونی به خودم بدم بلکه بتونم بلند بشـــم و برعکس لحن سردش، چشـــم هاش و اعضـــا و جوارحش می گفت همچین بدشـــم نیومده از این پوزیشـــن زوری!
محیط کم کم برام واضـــح میشـــه و اینجا کارخونه ســـت؟ اینجا رو چه به خواب! با فشـار بیشـتری به بدنش، بالا تنه ام رو بلند میکنم و زانو رو میکشـــم بالا که سریع پام و که نمیدونم کجاست بین لنگای بلندش قفل میکنه و یهو انگار جاهامون عوض میشه و میچسبم به کف زمین.

_داشتی مقطوع نسلم میکردیا..

چشـم روی هم میبندم و چرا انقدر بی‌حیا هسـتن اینا.. هر روز داره از محدوده من بیشـــتر میگذره و فکر کرده با کی طرفه؟. یکی از اون معشوقه های زیر خوابش!

از بین دندون هام غریدم..

_الان... چرا... از روم... بلند نمیشی؟..

_فک کن جام راحته.. تو مشکلی داری؟

_اوه.. نه مهم راحت بودن شماست گور بابای ناراضی!

پوزخند خودپســـندی توی صـــورتم میزنه که خونم و به جوش میاره..

قبل اینکه به فحش ببندمش و بکوبم تو سرو صـــورت جذابش و از ریخت بندازمش، بر خلاف حرفی که زد کنار میکشه و سنگینی بدن گنده شو از روم بلند میکنه.

رو ترش میکنم و چشـــم غره ای بهش میرم و از جا بلند میشم.

مانتوم خاکی شده و خدارو شکر لباس فرم سفیدم و عوض کرده وگرنه به فنا رفته بود و مانتو آبی نفتی خودمو تنم کرده بودم که زیاد کثیفی رو نشون نمیداد.

با گفتن پنج دقیقه دیگه بیرون باش از اتاق میزنه بیرون.

همونطور که مانتوم رو میتکوندم از پشـــت سر اداش و در میارم. دلیل نزدیکی هاش و سربه سر گذاشـــتنام و نمیتونم درک کنم.

این بشرـــ بیشـــتر اوقات جوری رفتار میکرد که به ســـایه خودشم میگفت دنبالم نیا بو میدی.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۳۱۱

بازم مثل بیشـتر وقت های برگشـت توی ماشـین سـکوت مطلقه و طبق معمول من خیره به خیابون و آدماشـــم و با ذهنی مغشـــوش از گذشـــته و آینده، اونم یا با لب تاپش

مشـغوله یا چشـم هاش و روهم گذاشـته ادای خوابیدن یا استراحت و در میاره.

دلم برای بازار گردی و خرید تنگ شـــده.. هرچند پولی نداشـته باشـم تا خرج چیزی کنم. اما گشـتن بین آدم ها و احساس زنده بودن که هزینه ای نداشت.

کمی که میگذره گوشـــیش زنگ میخوره.. زیر چشـــمی نگاهش میکنم که با قیافه ای خنثی خیره شـــماره ســـت، تأملش به قدری که مشـخصـه قصـد جواب دادن نداره تا اینکه قطع میشه..

اما چند ثانیه بعد دوباره صـداش به گوش میرسـه و اینبار جوابش و میده هرچند به نظرم جواب ندادنش میتونست مهربانی بیشتری رو نشون بده..

از حرفاش متوجه گفتگوش با فردی به اسم افخم میشم.

_بله..خودمم افخم.. هماهنگ میکنم اگر تونستم میام.

تق و تمام.. عجب گفتگوی دلپذیری بود! ؟و مشـــخصـــا هرچقدر کمیت نداشت اما کیفتش باعث دردگیری فکریش شد که چند ثانیه بعد با عماد تماس میگیره.

_عماد ببین افخم برا آخر هفته داره چه غلطی میکنه که همه رو دورهم جمع کرده.!.

و بازهم تق..

کلا تو عمرش چیزی به اسم سلام و احوالپرسی به گوشش خورده؟!

_چیه؟..

اگر حواســـش به چشـــم چرونی من نمی‌بود باید تعجب میکردم.

_هیچی..

پلک هاش و دوباره روی هم میزاره..

_خوبه.. بهتره سرت به کار خودت باشه.

_از اونجایی که با نیم متر فاصـــله نمیتونم خودم و به کری بزنم و گوشامم سالمه نشنیدن و ندیدن حرف ها و کاراتون یکم غیرممکنه.

خب نمیشـه دقیق گفت ولی توی تاریکی اتاقک ماشـین که با نور ضعیف تیر چراغ برق خیابون روشن میشد، انحنایی گوشـــه لب هاش پیدی اومد که با چرخیدن سرش رو به شیشه از دستش دادم.

_صندلی های ماشین به نظر از میز معاینه راحت تر باشن چرا امتحانشون نمیکنی؟

رو میکنم به خیابون و سرعت ماشـــین کم شـــده و توی ترافیک موندیم.

نگاهم به جمعیتی که هرکدوم تک به تک یه دنیا حرف تو نگاهشون دارن میدم و زمزمه میکنم..

_چـه فرقی میکنـه سرت و کجـا زمین بزاری تو پر قو هم بخوابی تا وقتی یه ذهن بی دغدغه و آرامش روحی و روانی نداشته باشی، صبح با تنی لهیده و خسته تر از شب قبل با

پوســـت کلفتی دوباره چشـــم هات و باز میکنی و ادامه راه مضخرفی که داری رو پیش میگیری.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۳۱۲

ســـکوت چند ثانیه ای و صـــدای تمســـخر آمیزش منو از هیاهوی ذهنیم فارغ میکنه..

_گفتی تخصصت چی بود خانم دکتر؟!

پوزخندی میزنم و دست خودم نیست اما نجوا میکنم..

_یاسین تو گوش خر خوندن.

خوشـــبختانه این یه بار و شـــانس باهام همراهه که زنگ تلفنش همزمان با جمله ادیبانه من به گوش میرســـه وگرنه مطمئنا به این سادگی ازم نمی‌گذشت.

_بگو..که اینطور.. میدونستم داره یه غلطایی میکنه.. لیست مهموناشم در بیار نمیخوام غافلگیر بشم.

بعد خبری که نمیدونم چی بود جوری به فکر فرو میره که خوشبختانه ادامه حرف های قبل و نمیگیره و تا عمارت براش نامرئی میشم.

فرداش تونستم از طریق فرهاد برای چند ساعتی مرخصی بگیرم و با مریم قرار بزارم.

خیلی اصرار داشت محل کارم و ببینه یا مامانو ولی نمیتونستم ریسک کنم این رشته سر دراز داشت.

هرکس و که درگذشته کنار گذاشته و دفن کرده بودم، حالا با نیرویی عجیب زنده شده و جلوم قد علم میکردن و کائنات با قدرتی خارج از درک من داشت به کار خودش ادامه میداد و هر روز یه چشمه از توانایی هاش و به رخم میکشید.

هرچند حتی با شنیدن اسم هاشون هم کابوس های شبانه من برگشته بودن و خواب راحتی نداشتم و امان از روزی که دوباره توان رویارویی باهاشون و داشته باشم.

دنیا خیلی کوچیکتر و گردتر از هر چیزی بود که دیگران به مثل میگفتن و من خودم به عینه این مدت همه رو به چشم دیده بودم و یه چشمه اش داخل سالن غذاخوری اتفاق افتاد.

هاء.. خنده داره چرا طرف بعد عمری زندگی و تحصیل باید بیاد ایران اونم درست جایی اسمش برده بشه که من اونجا حضور دارم!؟

فقط میتونستم این امیدواری رو به خودم بدم که بردن اسم ها به معنی دیدارشون نیست.

خب به نظر همینجور که از گذشته تا حالا بوده از این به بعد هم هیچی طبق نظر بنده پیش نمیره و بهتره به خودم امیدواری بیخود ندم.

نگفته بودم تنها بیاد ولی فکر هم نمیکردم همراه داشـــته باشـــه. این مدت از بس هیچ آشـــنایی از زندگی که انگار چندین سـال ازش گذشـته رو ندیده بودم که از دیدن دکتر بهرامی که دست تو دست مریم نزدیک میشدن دستخوش احساسات شدم و با نیش باز بزرگی مریم و بغل میگیرم.

_سلام عزیزم.. حالت چطوره..

و چون مریم همون بیشـعوری که بود هسـت و متاسـفانه تـاثیر محرز مریم روی دکتر بـا اون لبخنـد جـا خوش کرده گوشـــه ی لبش میگفت کاملا در راه مریم از دســـت رفته ست.

خودش و از بین دســـت هام عقب میکشـــه و با چهره ای جمع شده نگاه چپ چپی بهم میندازه.

_بهرام جون این زنیکه چی میگه.؟ به نظرت قیافش آشـنا نیست؟

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۳۱۳

با پادرمیونی اســـتاد سر میزی که رزرو کردم میشـــینیم و با اشتیاق نگاهشون میکنم.

لبخند محجوب اســتاد و احوالپرسی مودبانه ش دلم و گرم میکنه و منو به دنیای دانشکده و درس میبره.

_نگاه بـه اخم و تخمش نکن خیلی نگرانـت بود و دلش برات تنگ شده بود.

لبخندی به چهره غد و نگاه چپ چپش به اســتاد میزنم که همزمان به هر دومون میتوپه..

_نیشـــت و ببند.. ایش.. کی گفته نگران این وروره جادو بودم.؟

_وروره جادو برای آدمای وراج بکار میره عزیزم.

_خب حالا، میخوای بگی به من بیشـــتر میاد؟!..داری روم اسم میزاری!

انگشت اشاره اش رو به سمتم میگیره و اخطار میده..

ببین نرسیده داری بین منو نامزدم و بهم میزنی ؟

بی توجه به نق نق هاش نگاهم به دست ها شون کشیده میشه و حلقه های نامزدی توی انگشت هاشون شکم و به یقین تبدیل میکنه و بازم بدون توجه به قیافه جمع شده و دلخور مریم دوباره بغلش میگیرم و صداش و در میارم.

_بسه بابا.. مگه امامزاده پیدا کردی داری هی خودتو بهم می‌مالی! بدبختانه قابلیت شفای بی معرفتارو ندارم.

ذوق زده میگم..

_تبریک میگم استاد.. چرا بهم نگفتی مریم؟ خیلی خوشحال شدم.

اینبار سرش و به مخالف میچرخونه ولی چشم های نمدارش و از قبل شکار میکنم و خودم هم به همون حالت دچار میشم.

_خب من برم سفارش بگیرم ببینم غذای مخصوص سر آشپز چیه..

درک استاد از موقعیت باعث میشه تنها بشیم.

_مریم؟

_زهرمار.. تو اصلا کدوم گوری بودی که من خبری ازت داشته باشم.!

لبخندم مغایر با چشم های نمدارمه و گوشه ی خیسشون و با نوک انگشت پاک میکنم و دستمو میزارم روی بازوش.

_نمیتونستم تو جریان کارهام بزارمت منو ببخش ولی این دو ماهه به قدری توی زندگیم سوپرایز شدم که هنوزم درک درستی از جایی که هستم ندارم.

بینیش و با سروصدا بالا میکشه و برمیگرده طرفم..

_تو هیچی نمیفهمی سمی از بس بیشعوری فقط به فکر خودتی انگار مشکلات و مختص تو ساختن، من ادعای سوپرمنی ندارم به حتم انقدر عرضه نداشتم و ندارم گوشه ای از مشکلات تو رو رفع کنم و خودم عین خر تو زندگیم

دارم دســـت وپا میزنم ولی حداقل ارزش یه خبر از خودت و جایی که شب ها سرت و توش زمین میزاری رو که داشتم!

میخوام باز کم کاریم و رفع و رجوع کنم که اجازه نمیده..

_من خودم عند بدبختام نمیخواد برام از بدبختی هات نطق کنی.. میدونی دو هفته به هوای شیفت شبانه مجبور شدم تو بیمارستان بمونم تا جای خواب داشته باشم؟..

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۳۱٤

متعجب لب میزنم..

_یعنی چی!؟

_دیگه بیشـــتر از این که با یه کوله پشـــتی از خونه شـــون انداختنم بیرون و آبرو برام جلو مســـعود نموند و تا فهمید

با همه ی انکارهام اون ژن مرد سالاریش به حرکت اومد و بردم خونشو...

با دهان باز نگاهش میکنم و هضم حرف هاش برام سخته..

_یعنی چی؟!

_کپ نکن دختر.. ژن مرد سالارش به حرکت در اومد بابا، نه خود سالارش..

نگاه عاقل اندر سفیهی حواله ش میکنم.. تو این حالتم دست بردار نبود.

_خانواده عموت چطور تونستن...!؟

سری تکون میده و حرفم و تکرار میکنه انگار باهر بار مرورش به خاطرش درد میکشه و هنوز باورش نداره.

_آره خانواده عموم.. حتی منتظر نشدن مسعود یه انگشتر بندازه دستم و آبرو مندانه گورم و گم کنم.

به چشم های خشک و سوزناکم دستی میکشم و هنگ دوباره میپرسم..

_یعنی الان خونه استاد میمونی؟

سری به تاسف تکون میده که مغایر با لبخند کمرنگ گوشه ی لبشه..

_فکر کنم همین و گفتم.

جدا حرفی برای گفتن نداشتم زیادی دیگه شبیه فیلمای نامادری وارانه و درام شده بود.

از اول که دل و دماغ نداشت الان به کل دپرس شده، نگاه بی تفاوت و ماتش و به استادی داده بود که توی صف نوبت ایستاده بود.

میدونستم دلش پیش علی بوده و با رفتار خانوده اش زجر بی پایانی بر دلش مونده که تا ابد با هیچ مرحمی بهبود پیدا نمی‌کرد.

استاد بهرامی آدم شریفی بود وگرنه هیچ مردی توی این اوضاعی که مریم داشت از خیر هوا و هوس خودش

نمیگذشت و به قول مریم عوض ژن مردانه، هورمون های جفتگیریش به کار می افتاد.

دستش و به همدردی بین دست هام میگیرم و میپرسم.

_دوست داره..

همونطور خیره بهش لب میزنه..

_میدونم..

_دوسش داری؟

_نمیدونم..

سردرگمی جذابی نبود.. دلی که از بچگی تو بند یکی دیگه باشه به همین راحتی ها جلد کس دیگه نمیشد.

_به خودت زمان بده مریم به هردوتون.. تمام خودت و بزار وسط باهاش راه بیا.

پوزخندی میزنه و با نزدیک شدن استاد روبهم میگه..

_تمام خودم و بزارم وســـط اونوقت با لباس هام یه لقمه چپم میکنه که.!

همیشـه روحیه شـو تحسـین کردم تو اوج حسرـت و غم و دردی که وجودش و میسوزونه میتونه خنده به لبت بیاره.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۳۱۵

طوری خودش و با اومدن استاد جمع و جور کرد و مسعود جون از دهنش نمی افتاد، انگار من بودم چند دقیقه پیش نگاه غمزده و دردمندم رو با قلبی شـکسـته داشـتم وصـله پینه میکردم.!

_خب احدی فر تو این مدتی که مرخصی_ـ گرفتی پروژه رو به کجا رسوندی؟

_والا..

موندم چی بگم اینکه مرخصی لب دریا توی ویلای لاکچری برای تمدد اعصـــاب با موفقیت به اجرا در نیومد و من موندم با یه عمارت کوفتی که روزها به شـــغل شریف درمانگری و شـــب ها به نظافت و خدمتکاری تغییر رویه میدادم.

این مرد چه فکری با خودش می‌کرد؟!

مریم که قیافه نزار و وارفته منو دید رو به استاد گفت..

_فکر نمیکنی یکم توقعاتت بالاست!.. این خانم احدی فر اگر وقت داشـــت که توی این یک ماه و خورده ای یه نظر رخ به ما می نمایاند.

با لحن مسخره واری که گفت احدی فر، یه میخ به من زد یکی به استاد! الان طرفم و گرفت مثلا؟

باز اســـتاد یکی از اون لبخند های مختص مریمی رو حواله اش کرد که به عمرم فکر نمیکردم همچین انعطاف چهره ای رو براش تصور کنم..

_من به خاطر خودش میگم هم برای پایان‌نامه ش فوق العاده امتیاز داره هم از محتوای آموزنده اش بهرمند میشه.

مریم چشم هاش و چرخی میده و زیر لب زمزمه میکنه..

_الان چندتا بروشور چگونه رئیس خود را اغوا کنیم تا منو بگیره، بیشتر کارسازه والا.. به یک عدد کفش سیندرلا هم قانعیم.

با شنیدن اسم رئیس سراسیمه ساعت گوشیم و نگاه میکنم و بله.. چهل دقیقه مهلت دارم برسم کارخونه ای که اونور شهره..

هل کرده از زمانی که نمیدونم چطور گذشت سرو ته صحبت و هم میارم و در مقابل چشم های مبهوت و ناراضی مریم قول میدم شب باهاش تماس بگیرم و یه اسنپ (تاکسی- اینترنتی) بهترین راه حل تو این اوضاعه.. شاید بتونه پرواز کنه!کسی چه میدونه..

آهسته سرکی به داخل سالن میکشم و فرهادم پشت میزش نیســـت و آروم میرم طرف اتاقم و همونطوره که ترکش کردم کیفم و میزارم داخلش و خودم و بـه آبـدار خونـه میرســونم گلوم حســابی خشــک شــده و کم مونده قلبم از استرس سنکوپ کنه.

لیوان آبی میخورم تا حالم جا بیاد هنوز به درگاه نرســـیده صـدای گفتگوی مردانه ای به گوشــم میشــینه و خودم و عقب میکشم.

_در مورد مشـــارکت توی پروژه این افتخار بزرگی که مثل برادرتون تو این زمینه هم بتونیم با شـــما همکاری داشـــته باشیم.

_خب از اونجایی که تازه وارد کار بازار شـــدین یکم زمان میره تا به چم و خم کار وارد بشـین پس توصـیه نمیکنم از حـالا ســـفـارش هـای ســـنگین و ببنـدین، هنـدل کردن سـفارشـات و فروشـشـون توی بازار به تجربه کافی احتیاج داره.

یه چیزی در مورد صـــدای اول دلم و آشـــوب میکرد ولی اهمیتی ندادم و با هرچه آهسـته تر شـدن گفتگو که از دور شدنشون حکایت داشت از مخفیگاهم بیرون اومدم.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۳۱۶

اینبار فرهادی که از اتاق سروش بیرون میزنه و با یه دسـته کاغذ پشت میزش میشینه و میپرسه..

_کجا بودی؟

لبخنـد بی‌معنی میزنم.. همین مونـده اینم بخواد برام آقـا بالاسری در بیاره.!

_همین دوروبر..چطور؟

_رئیس دنبالت میگشت.

ای بابا مگه کار و زندگی نداشت این مرد حتما باید برای دو ساعت مرخصی مو رو از ماست بکشه!

یه شب دیر رفتم عمارت سگ هاش از دماغم در آوردن اصلا نمیخوام یه همچین تجربه ای رو دوباره تحمل کنم. جلوتر میرم و با احتیاط میپرسم.

_میدونی چیکار داشت باهام.؟

برگه ی سفیدی رو روی پرینتر قرار میده و میگه..

_فکر کنم سرش درد میکرد مسکن میخواست.

سری تکون میدم و ازش رو برمیگردونم که ادامه میده..

_یه چیزی بپرسم راستش و میگی؟

شونه ای بالا میندازم.

_میتونی بپرسی نخوام جواب نمیدم ولی دروغ نه.

خودش و روی میزش جلو میکشه تا نزدیکتر بشه و به طبع منم قدمی به طرف میز برمیدارم انگار صحبتمون باید در گوشی انجام میشد. آهسته میپرسه..

_تو با رئیس و جناب معینی چه نسبتی داری؟

هاء؟... من به گور خودم و هفت جد و آبادم خندیدم که با این دو گونه در حال انقراض سر و سر یا نسبتی داشته باشم.

ابروهای پریده ام رو از فرق سرم پایین میارم و گفتم چی میخواد ازم بپرسه..

به تقلید از خودش صدام و در حد زمزمه میارم پایین و میگم..

_خواهشا چیزی که میخوام بگم و فقط تو میدونی اینکه چه رابطه پیچیده فامیلی و زیبایی بین ما برقرار شده و تا خودشون شیرینی شو پخش نکردن بین خودمون بمونه.

میدونی که کارمندا و کارگرا جونشون در میره برا شایعه سازی.. رئیس و مادرم به فرزند خوندگی گرفته البته که سروشم به تازگی با مادرم پیوند فرخنده برقرار کرده و من حالا یه ددی و یه اخوی دارم.

چه آشی شد..!

دهان بازش و چشـم های مشـتاقش که با جمله های اولم برق میزد کم کم جمع میشـــن و چند باری هم ســـعی میکنه چیزی بارم کنه ولی عاقلانه رفتار کرده و با نگاه چپ چپی سرشو میکنه توی مانیتورش.

آهی میکشم و با درموندگی میگم..

_شـــما چرا آقا فرهاد؟ چه رابطه ای دقیقا میخوای از ما کشف کنی؟! بیشتر از رئیس و مرئوسی..؟

بـه نظرت اضـــافـه حقوق دارم یـا نهـارم چربتره؟ والا رفتارشون با تو که خیلی بهتر از منه.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۳۱۷

انگار از فاز قهرش یکم فاصـــله میگیره که بی میل جواب میده..

_رفتار شـــما رو نمیدونم ولی اون ها انگار خیلی باهاتون راحتن. چیزی هم که میخوام الان بهتون بگم و بزارین به پای نگرانی برای آبروتون..

بسم ا... بازم هست مگه..

نگاهش چند باری اطراف و میپاد و آهسته تر از دفعه قبل با رودرواسی زمزمه میکنه..

_میگن شمارو با رئیس...

حرصی از مکثش میگم..

_خب بعدش..!

_شمارو با رئیس وقتی تو اتاق باهم رابطه داشتین دیدن.

یا خود خدا... خشک شده نگاهم مونده روی صورتش.!

ناباور لب میزنم..

_یعنی چی.! کی؟ کجا؟ کی دیده! کی گفته؟

نمیدونم قیافه ام چه شکلی شده ولی فرهاد و بلند میکنه و متوجه دستی میشم که لیوان آبی جلوم گرفته.

احمق دوتا قند نندا‌خته توش.. دســـتش و رد میکنم. و دوباره میپرسم.

_جواب منو بـدین چطور همچین چیزی پخش شـــــده؟ خجالت بکشین..

شونه ای بالا میندازه و میگه..

_منکه نگفتم.. خودمم چند روزی هســت اتفاق از یکی از دوستان شنیدم.

تو به گور هفت جدو آبادت خندیدی.. فکرم به سرعت نور به روزی که از روی میز افتادم و هامرز گرفتم و دوتایی روهم افتادیم، رسید. وای..

کِی اونوقت روز اونجا بود! من از قدرت شایعه خبر داشتم زندگی هارو کن فیکون میکرد و می‌پاشوند.

مثل آدم آهنی با اعصـابی خورد و ناراحت برمیگردم طرف اتاقم و

هنوز رابطه همخوابی با رئیس و هضم نکرده صدای مردانه ای از پشت سرم دوباره دلم و آشوبتر از قبل کرد و منی که مثه خر وسط سالن گیر افتادم.

_ انگار تعریف برند هامون به گزاف نبوده و به همون اندازه که لایقش هستین در موردش حرف میزنن.

_بافت با الیاف درجه یک نباید نتیجه ای جز این داشته باشه.. کیفیت هامون تو بازار ایران حرف اولو میزنه.

تو رو خدا من نامرئی بشم. همین یه بار.. راهم و ادامه میدم که..

_احدی؟..

آهی میکشم و انگار گنده تر از همه وقت تو چشمشون پیدام.

_جناب صولتی شما بفرمایید داخل بنده خدمت میرسم.

خشک شده نیمه راه متوقف میشم و به آنی احساس میکنم تمام دل و روده ام به گلوم حمله میکنن و...

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۳۱۸

امکان نداره خودش باشـــه مگه چقدر فاصـــله از بردن اسمش و حضور یهوییش در اینجا امکان پذیره؟!

دیگه نتونسـتم فشـار رو تحمل کنم و با سـپر کردن مقنعه بینوا جلوی دهانه آتشـفشـانی که میخواسـت بیرون بزنه با سرعت خودم و به سرویس بهداشتی میرسونم.

صدای مبهم و متعجب رئیس و فرهاد از حرکت عجیبم از پشت سر بلند میشه و دلم میخواد آب بشم برم تو زمین..

همون قهوه و کیکی که با مریم اینا خورده بودم با اســـترس زمان کم برگشـــت و حالا دیدن این غریبه ی آشـــنا همه رو باهم کف دستشور بالا میارم.

دیگه نه حالی دارم و نه چیزی توی این معده بدبخت مونده، صـــورت بی رنگ و روم و آبی میزنم که با تقه ی دوباره ای که به در میخوره نمیتونم باز بی تفاوت به شـــنیدنش رفتار کنم و اینکه بدونم بیرون چه خبره اصـــلا خوشحالم نمیکنه.

_خانم احدی.. حالتون خوبه؟

هه.. توی عمارت انقدر مبادی آداب نیســـت و چندم شخص براش اهمیت نداره ولی شرکت فرق داره، هربار که تنها بودیم ضمیر جمع رو به کار برده و حالا هم یعنی کسی کنارشه که اصلا دلم نمیخواد نه ببینمش نه ببینتم.

البته چشم دیدن خودشم ندارم.. وای با حرف های فرهاد دلم میخواد بمیرم.. دیگه آب شدن فایده نداره.

همین مونده بود با این مرد سر و سری پیدا کنم.! باز معینی دوروبرم موس موس میکرد بقیه یه فکرایی میکردن، ولی این بشر- همین دیشب با یکی که چهره اش رو ندیدم اما از سرووضع و تق تق کفش هایی که روی پله ها شنیده میشد

و در آخر با مســـیری که منتهی به اتاق خواب رئیس بود، مشـخص میکرد رئیس جان تا صـبح فرداش در چه حال و احوالی به سر برده..

والا خودش انقدر ثمن داشــت که یاســمنی که من باشــم توشون گمم..

منه ساده بی تجربه و گدا رو میخواد کجای دلش جا کنه.

با ضربه ی ســومی که به در میخوره و زمزمه پچ پچی که به گوشـم میرسـه گورباباي به همه چی حواله میکنم و درو باز کرده نکرده با احتیاط اول پشت در و چک کوتاهی میکنم.

اینبار مونس خانم و پشـــت در با فرهاد میبینم که هردو نگران نگاهم میکنن.

_چی شدی تو عزیز دختر.. فرهاد گفت حالت بد شده!

بیرون میام و نفس عمیقی میکشـــم و با لبه های مقنعه صورت خیسم و خشک میکنم.

_خوبم مونس خانم فکر کنم مسموم شدم.

دستش و زیر بغلم میندازه و نگران میگه..

_بیا برو بشین یه شربت آبلیمو برات بیارم.

چشم هام اطراف و میپاد و یه جوری آماده باشم که انگار هر لحظه میخوان از پشت دیوار بپرن جلوم.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۳۱۹

با صـــدای معنادار فرهادی که فراموشـــش کرده بودم برمیگردم طرفش.

_رفتن بدرقه مهمونشون نیستن.

تکذیب نکردم، احتیاجی به پنهون کاری نبود خودمو بزنم به اون راه..

ولی چیزی که نمیدونســـت اینه که الان مهمون رئیس از خودش مهمتر بود.

میچپم تو اتاقم و تا آخر ســـاعت اداری بیرون نمیام و جز یه مورد بریدگی جزئی خدارو شکر کسی طرفم پیداش نشد.

کاش میتونســـتم خودم برگردم عمارت ولی منو چه به این غلطا کجای زندگیم اختیار داشتم که حالا باشه.

یه عالمه سوال داره مغزم و میخوره.. چرا یهو بعد این همه سال باید برگرده ایران و یه راست بیاد زیر دماغ من؟!

از حرف هاشـون مشـخصـه یه همکاری هایی داره بینشـون رخ میده! باید برم سراغ فرهاد اون از همه چی خبر داره ولی روم نمیشـــه بعد شـــایعه ای که مســـتقیم توی روم گفت باهاش هم صحبت بشم.

به عادت هر روزه با زنگی به گوشـــیم میرم پارکینگ و طبق معمول جزو آخرین نفرات بـاقی مونـده توی کـارخونـه مـا هستیم.

نگاهم هرجایی میگرده الا چشم های هامرز که خوشبختانه انگار بدجور ذهنش مشغوله و توجهی بهم نداره.

حتی یادش رفت حالم و بپرسه.! دیگه توقع نداشتم انقدر بی تفاوت باشه.

با دیدن مسیر متوجه میشم طرف خونه نمیریم و با کلی حدس و گمان مسیری که میریم و دنبال میکنم.

نکنه فهمیدن؟!.. امکان نداره وقتی داشت میرفت یه دختربچه بیشتر نبودم و اگر تشابه اسم و فامیلیش نبود خودمم هم نمیشناختمش..

ولی از کجا معلوم شاید فهمیده و خبر داده و حالا دارن میرن کت بسته تحویلم بدن ؟

کم مونده از شدت اضطراب و فکر های ناجوری که ذهنم و درگیر کرده درو باز کنم و خودم و از ماشین بندازم بیرون که چند ثانیه بعد توقف ماشین در ورودی بزرگ و ویلایی رو میبینم که با باز شدنش انتظار هر کس و داشتم الا دوتا

عجوبه ای که رویت میشـــن و به سرعت خودشـــون و میندازن تو ماشین و زیبایی روزم و تکمیل میکنن.

_وای توهم هستی که لالی..!

خدا به خیر کنه امروزو.. رئیس که پیاده شـــده و رفته جلو نشسته تذکر میده..

_سلامتون کو؟!

با انرژی تمام نشـدنی که دارن یه جا بند نمیشـن و بی میل هردو سلام میدن.

یکیشـــون که فک کنم کیان هســـتش به خاطر صـــورت لاغرترش حدس زدم غرغر کنان میگه..

_عمو بابا زنگ زد، بگو خودت خواستی بیایم عمارت..

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت ۳۲۰

اخم های درهم قبلی هامرز حالا گره کوری میشه و با تشر برمیگرده پشت تا بهتر ببینتشون..

_کیوان باز صدام و تقلید کردی؟.. صدبار گفتم باباتون و با من درننـدازین.. خوشـــم نمیاد فکر کنـه تو زنـدگیش دخالت میکنم.

قیافه مظلومی به خودشـــون گرفتن ولی زیر زیرکی به من چشمک میزدن.! قیافه تخسشون باعث خنده ام شد.

_اینکه زندگی اون نیست مال ماست. اصلا زندگی اون شده افعی جون دیگه مارو میخواد چیکار.!؟

افعی؟!..

هامرز عصـبی برمیگرده روبه رو و دسـتی که به صـورت و گردنش میکشه یعنی اعصاب نداره.

_بازم بارو بندیل بستین که.. دروغ میگین بعدم تشویقی به خودتون میدین.! شب برمیگردین خونه.

حالا از اون نیشخندهای پسرونه شیطون خبری نیست و رفتن تو لاک خودشون و دم گوش هم پچ پچ کردن و نتیجه مذاکرات و گذاشتن کف دست من..

_ببین لالی جون اگه کاری کنی امشب عمو مارو نگه داره دوتا از راز هاش و برات میگیم.

آخ که چقدرم من دلم میخواد بدونم قایمکی چیکار کرده..!

_نه..

اونی که کنارم نشسته صورتش و برام چینی میده و چپ چپ نگاهم میکنه.

_کلفتم انقدر پرو؟!

_پسر بچه انقدر تخس؟!

_بچه تو مهده دختر جون به سن قانونی رسیدی کفش بوقی پوشیدی؟

چرا من پیشنهاد نداشتم جام و با هامرز عوض کنم؟ سرم درد میکرد و به هیچ وجه حوصله یکه بدو با این جغله ها رو نداشتم.

برای همین جوابشون و ندادم و کشیدم عقب تو لاک دفاعیم فرو رفتم.

با رسیدن به خونه اول صدای پارس سگ ها برای خوشامد گویی بلند میشه و سروشی که بالای پله ها دست به جیب نگاهمون میکنه.

جیغ و فریاد پسرا اول برای این دو تا زبون بسته که با فاصله یک متری بهمون پارس میکنن و بعد سروشی که با دیدنشون با نیش باز میاد پایین.

_اوف اوف ببینین کیا اینجان؟ چشم و چراغ عمارت..

کیان وقتی دید دارم نگاهشون میکنم انگشت فاکش و به طرفم نشونه رفت و با هرچه تمامتر علاقه نابشون به طرف سروش رفتن و دقیقه ای فقط به خوشامد گویی و اختلاط پرداختن.

_چطوری سمی؟..

_خوبم..

اشاره میزنه به هامرزی که هنوز با اخم ها و صورت درهم برام به یه دلشوره مبدل شده و خودمم دلیل قیافه ایه که گرفته رو نمیدونم.

_چطوری آس.. امروز انگار خیلی خسته ای؟

_روز عجیبی بود.

خشک میشم روی پله ها و نکنه چیزی فهمیده؟

رئیس حرف آخر و میزنه و میگه.

_آخر شب تو کتابخونه میبینمت سروش.

به قلم:S.Fateme Moosavi


از کفر من تا دین تو


پارت۳۲۱

آخر شب دیگه کِیِه؟ هنوز که شام نخوردیم پس منظورش چی بود؟

دوازده به اونور! تا اون موقع که من از استرس و دلشوره مردم.

_چرا گیج میزنی لالی.. منتظری بقیه راه و بغلت کنیم؟

بیا یه چیزی برا خوردن آماده کن، کلفتم کلفتای قدیم..

فقط یکی از قُلا بالای پله ها مونده بود و داشـــت تیکه پرونی میکرد..

هیچ متوجه نشـــدم بقیه کی داخل رفتن ذهنم بی نهایت شلوغه و تمرکز ندارم.

کلافه پله ها رو بالا میرم و همگی داخل ســـالن تلویزیون نشسته بودن.

میرم اتاقم و سریع لباس هام و با تونیک بلند و شـــلواری راحتتر عوض میکنم بـا ورودم بـه آشـــپزخونـه آزاده هم قابلمه به دست وارد میشه.

_خدا خیرت بده دختر چه به موقع اومدی.

خنده ی ریزی میکنه و وسایل دستش و میزاره روی گاز..

_این دوقلوها هروقت اینجا میان سیرمونی ندارن..اگه یکم بزرگتر بودن مخشون و میزدم.

چشم غره ای بهش میرم و ظرف های غذا رو آماده میکنم.

_آدم قحطه چشـمت عجوبه هارو گرفته! یک دونه از اینا برا آبادی یه مملکت بسه ببین دوتاش چه به روزش بیارن! خدا به دخترا رحم کنه.

صدای خنده بلند سروش و شیطنت پسرا به گوش میرسه اما هرچی گوش میدم صـــدای اون بخت النصرــ بلند نمیشه..

آزاده به کمکم میاد و ســبزی خوردن و میریزه تو ســبد و با نگاهی محتاط به طرف ورودی آهسته میگه..

_خداییش جذابن از کوچیک گرفته تا بزرگشـــون، دخترا از خداشـــونه شـــانســـشـــون و باهاشـــون امتحان کنن.. مثه خودت ببین چه جوری باهاشون..

چشـــم هاش که به نگاه خیره و عصـــبانیم می افته لبخند بی‌معنی میزنه و ادامه میده..

_نمیگم که کار بدی میکنی اینم یه زرنگی هرکی عرضـه شـو نداره.. هر دختری جای تو بود بهتر از اینجا کجاشانسش و امتحان میکرد!

دلم میخواد بشینم وسط همین آشپزخونه های های گریه کنم.. بابا چرا ول کن نیستن خونه اینا کارخونه هم اونا..

فکر میکنن فیلم ایرانی قدیمه یا هندی چرا همش تو فکر خدمتکار مخ زن و عشوه گرن که مخ صاحبکار پولدارش و میزنه!؟

با قیافه ای نزار و بیچاره وار میگم..

_آزاده جان میشـه بیخیال من و این بیچاره بشـین.. والابه خدا نه من در حال مخ زدن اونم نه اون چشماش به جمال خوشـگل من قفل شـده و شـب تا صـبح دم گوشـم ذکر عشق میگه.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۳۲۲

اولش چهره اش متعجب و چشـم هاش گشـاد میشـه ولی ثانیه ای بعد دوباره اون خنده ریز رو اعصـابیش و تحویلم میده که نمیدونم داره مسخره ام میکنه یا.. بازم مسخره ام میکنه! حالت دیگه ای نداره.

آهی میکشـم و با آزاده ای که برای بیشـتر بودن توی جمع پسرا کمکم میکرد شام و سرو میکنیم.

دوقلوها با دیدنش سر شـــوخی رو باز کردن و تحویلش گرفتن اما با نگاه ها و حرف های دوپهلو به من میفهموندن که از تو خوشـمون نمیاد، به خیالشـون دل من داشـت برا توجهشون تاپ تاپ میکرد.

بیشتر حواسم به هامرز بود که خب نبود همچنین سروش و چشم انتظار به راه پله چشم دوخته بودم.

_بچه ها برین عموتون و صدا کنین غذا سرد میشه.

_میبینی آزی جون این دختر جدیدیا نمیدونم فاز چی دارن همچین سریع خودمونی میشن انگار یه کاره شدن زنعمو..

بابا یکم یواشـــتر برو بزار ماهم بهت برســـیم اینجور که تو تخته گاز میری بعید نیســت بابامون منســب عمویی روهم گرفته باشه.

لبخند زیبایی به روی کیان میزنم و چون کنارش ایســـتادم خم میشم و تو صورت خوشگلش میگم..

_میدونی من چهار تا پسرعمو و دوتا عمو دارم، اونم از اون کردای غیرتی و هیکلی که بدجور سرشـــون درد میکنه برا

دعوای ناموسی کافی لب تر کنم یکی رفته تو نخم و دیگه دیگه...

بقیه شم خودت با اون مخ هنگت حدس بزن.. در ضمن خودم نامزد دارم دوتای عموی جنابعالی، لامصب بد چیزیم هست دلت میخواد یه قراری بزارم آشنا بشین؟

چشم هاش مات شده و سیبک گلوش تکونی خورد و بزاقش و پایین فرستاد.. نیشخند تیزی حواله اش کردم و خودم راه افتادم طرف پله ها..

حرکت و راه رفتنم و آهسته تر از معمول انجام دادم ولی با دیدن در بسته و آکوستیک اتاق هامرز مایوس از شنیدن صدایی تقه ای به در میزنم و منتظر میمونم.

نه کسی_ جواب داد نه بیرون اومد، خودمم ترجیح میدادم تنهایی باهاش روبه رو نشم.

توی همین شیش و بش بودم که صداش و از پشت سرم شنیدم.

_کاری داشتی؟

تکونی میخورم و برمیگردم عقب که هر دو روبه روم ایستادن.

_شام حاضره...

سری تکون میده و حالت نگاه و صورتش هنوز یه جورایی برام مضطرب کننده ست..

قرار بود آخر شب حرف بزنن اما انگار سر شب منظورش بوده.

آزاده رو تو سالن نمیبینم و راهی آشپزخونه میشم..
خوشبختانه اونجا هم نیست با اون لبخندهای احمقانه اش!

مختصر شامی برای خودم میکشم و مشغول میشم.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۳۲۳

خدارو شکر کیان به گوش کیوان هم رسونده که چی گفتم و بدبختانه سروش عزیز هم انگار مستثنی نبوده.

_سامانتا شنیدم چندتا سبیل کلفت تو خاندانتون دارین همه از دم قمه و چاقو کش..

فنجون های قهوه رو میزارم وسط و قیافه متعجب عمو جان میگه که تازه اخبار و میشنوه.. با لبخندی رو به سروش مارموز میگم..

_ریا نشه.. دیگه انقدرا هم کار درست نیستن.. یه چندتایی دیه و قصاص رو نمیشه اینجور بزرگ کنیم.

سروش پوزخندی حواله ام میکنه و زیر زیرکی اونم جلو سه جفت چشم کنجکاو میگه..

_اونوقت این آقایون فتانه و زورمندِ غیرتی به کنار، اون نامزد لامصب چیزدارتون که خدا براتون نگهش داره الان و یه ماه پیش کجا تشریف داشتن و دارن؟

با خونسردی جواب میدم..

_با اینکه منظورتون رو متوجه نمیشم ولی یه زن غیور کُرد همیشه اول خودش دست به کار میشه اضاف اومد میده بقیه..

_با اینکه منم تیکه پروتی های تو و سروش و درک نمیکنم ولی انگار رگ و ریشت کُرده؟

برمیگردم طرف هامرزی که از بالای فنجونش خیره منه..

_بله..

سروش که از فاز کنایه و شوخی بیرون اومده میگه..

_اتفاقاً بهت هم میخوره، کردا چشم و ابرو مشکین.

_صولتی هارو میشناسی؟

ناخواسته اطلاعاتی داده بودم و حالا نمیتونستم از بیخ و بن تکذیبشون کنم رو به هامرز جواب میدم...

_صولت؟ نه به گوشم آشنا نیست.

جرعه‌ای سر کشید و ادامه داد..

_چه جالب...! یه کرمانشـــاه و یه خاندان صـــولتی ها، از نماینده گرفته تا تولید کننده، خانوادگی توش دست دارن.

سمج شونه ای بالا میندازم و لب میزنم..

_نشنیدم.. من توی تهران بزرگ شدم.

_اوکی که اینطور... پس نامزدم داری؟

_بله..

چشـــم های هامرز تنگتر روم چرخی میزنن..شـــاید با نامزد خیالی من کمتر به پرو پام بپیچین.

_توی فرم استخدامت مجرد بودی.

_عقد رسمی نکردیم.

سری تکون میده و قبل اینکه دور بشم دوباره میپرسه..

_چندساله تهرانی؟

نگاهش میکنم و نمیخوام جوابش و بدم فکر کنم جمله سراسر "به توچه ای" که از نگاه و صـــورتم تراوش می کرد و درک کرد که ابرویی بالا انداخت و خیره بهم موند.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۳۲٤

از خودم عصـــبانی بودم و بیچاره بازوم داشـــت تاوانش و پس میداد از بس محکم دستمال روی پیشخون آشپزخونه کشیدم گردنم درد گرفته بود.

به سروشی که میاد داخل اهمیتی نمیدم و همچنان اطراف و با حرص ماله میکشم.

تکیه شو میده به کابینت روبه روم و دست به سینه نگاهم میکنه..

اینم وقت گیر آورده! دوســت ندارم کسی_ دوروبرم باشــه میترسم گازش بگیرم اونوقت گند اینم نمیشه جمع کرد.

دقیقه ای بعد بی حوصـــله از رو میرم و دســـتمال و پرت میکنم روی میز و زل میزنم به چشم های خیره اش..

_چیزی شده؟!

_تو بگو...

آهی میکشم..

_واقعا این وقت شب حوصله بیست سوالی ندارم.

قیافه ســخت و لحن جدیش میگه که اونم دنبال مســخره بازی نیست.

_نمیتونم هضـــمت کنم ســـامانتا.. یه جورایی دیگه داری میری رو مخم.

پوزخندی میزنم و ژســـتی مثل خودش گرفته و روبه روش تکیه میدم.

_حالا چرا اصرار داری منو ببلعی! نمیترسی رودل کنی؟

بی توجه به کنایه ام دوباره حرفش تکرار میکنه..

_تو کُردی؟..

لعنت به من.. من همیشه افتخارم رگ و ریشه ام بوده اما توی این قسمت از زندگیم ترجیح میدادم کلا بی وطن و کولی میبودم.

کوچه علی چپ مطمئناً مسیر بدی نیست.

_کُرد.. ترک.. فارس و عرب... چه فرقی میکنه بلاخره هرکس مال یه جایی هست .!؟

نگاهش میگه خودتی..

_موندم کس و کار داری و به این حال و روز افتادی؟ بدون هیچ حمایت و پشتیبانی!

تند میشم و تهاجمی میگم..

_اولاً که به هیچ روزی نیفتادم دوماً کس و کاری ندارم داشتمم قرار نبود منو جمع کنن.

_دروغ گفتی؟ نامزدت کو!

نوک زبونم اومد بگم به توچه.. هنوز که هنوزه نگاه های نامفهوم هامرز اذیتم میکنه.. یعنی صـــولتی بهش چیزی گفته؟

دستی به پیشونیم میکشم و خسته تر از همیشه میگم..

_چرا منو به حال خودم نمیزارین؟ یه نوکر ســاده که انقدر کنکاش نداره..!

فقط چندماه اینجام و بعد شرم برای همیشــه کم میشــه.. شجره نامه همه خدمتکار هاتونو درمیارین؟

لنگه ابروش و بالا میده و نگاهش و از صـــورت به تنه و دسـت ها و کم کم پایینتر میکشـه، هیز نیسـت فقط چشـم هاش دقیق روم میچرخه و من توی خودم جمع میشم.

_انگار خودت هم باورت شـده کلفتی؟ هرکس یه نگاه بهت بندازه میفهمه یه چیزی بارته..

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۳۲۵

عصبی و تند میگم..

_قرار نیست هرکس ظاهر خوبی داشته....

نزاشـــت جمله ام رو کامل کنم و انگشـــت اشـــاره اش رو همراه با سرش برام تکون میده و میگه..

_نُچ نُچ نُچ... قدو هیکل رو فرم یا چهره جذابت مد نظرم نیست.. البته اونم میتونه یه ملاک باشه ولی اصل حرفم یه چیز دیگه ست..

چطور بگم، تو یه جورایی حتی همین الان با این تونیک ساده هم جلب توجه میکنی..

چشم غره ای بهش میرم.. هندونه میده زیر بغلم؟

_متانت و ادبت به کنار غرور و عزت نفس داری..یه جورایی چشم و دل سیری این عمارت با اینهمه وسایل و امکانات به چشمت نمیاد.

با وجود تحصیلات عالیه و تخصصت برای بهبود وضعیت زندگیت تلاش میکنی و جا نزدی..

پوزخندی میزنم و دستمال و از روی میز برمیدارم و با حرص و ناراحتی بیشتر میرم سراغ کار قبلیم..

_بس کن سامانتا.. داری حرص چی رو سر اون میزو دستمال بیچاره خالی میکنی؟

_دارم کاری که براش اینجام و حقوقش و میگیرم انجام میدم.

عزت نفس؟!.. غرور!.. دل سیر!..

تک خنده بلندی میزنم و تو صورتش میغرم..

_همش و بزار در کوزه، فشارشون بدی تفاله هم نم پس نمیدن چه برسه به آبی که حتی قابل خوردن باشه.

وقتی زیر پای جنس نرهایی که خودشـــونو مردِ مردان جا میزنن و با، بالا پایین شـدن هورمون هاشـون وحشـیانه به بقیه میتازن حتی نزدیکانشون..

دیگه برات چاره ای نمیمونه یا باید از زندگی دست بشوری یا از هرچی که داری..

بی رمق میشـــینم روی صـــندلی و تحلیل رفته از اون همه ناراحتی و ســـنگینی که روی قلبم حس میکنم زمزمه وار میگم..

_من در دو حالت هردو رو باختم.. هم تنها امید زندگیمو که گوشه ای رها کردم و چشم های منتظرش به دره..

هم تمام دارو ندارم و با یه قلب پر خون که جا گذاشـتمش توی گذشتم و روش خاک ریختم.

نگاهم و میدم به چشـــم های ماتش و گردنی کج میکنم و لب میزنم..

_میبینی.. این آدمی که اینجا نشسته فقط یه کالبد تو خالی بدون هیچ فکر و هدفی که فقط روز و شب میکنه.

من هیچی نیستم سروش خان هیچی حتی یه کلفت درست و حسابی هم نیستم.

دنیا بدجور باهام سر ناسازگاری داشت و داره، از جنگیدن باهاش و برخلاف جریانش شـــنا کردن خســـته شـــده و بریدم..

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۳۲۶

انگار فقط منتظر یه گوش شنوا بودم که قبل از ترکیدنم با دو سه جمله ای خودمو سبک کنم و از شانسم خورده به مرد روبه روم که شاید دو ماه پیش برام از هر کسی_ غریبه تر بود و الانم تقریبا همون غریبه ســـت حالا با قیافه ای آشناتر..

نمیدونم با چه عنوانی جلوی من ایستاده ولی با دوجمله تو خوبی تو ماهی درد دلم و براش روی سفره پهن کردم.

انتظار همدردی ندارم و نمیخوام چون به دردم نمیخوره حتی جمله های تسکین دهنده هم برام بی معنی، تاریخ مصرفش گذشته..

آبی که سر ریز بشه دیگه خوردنی نیست.. زمان حال برای من همون آب ریخته شده ست که هیچی تسلای دلش نمیشه چون حروم و بی مصرف شده.

_برای گذشته‌ی دوری که میگی عذاب کشیدی نمیدونم چه خبر بوده ولی این اواخر برا رفتار پرهام یه جورایی خودم مسئول میدونم و دلم میخواد بتونم اگر کاری از دستم برمیاد انجام بدم.

آهی میکشم و چشم هام و با خستگی روی هم میزارم.

_قرار نیست راه بیفتی دنبال گندکاری های اون و آه و ناله هایی که پشت سرش جا میزاره رو ماست مالی کنی وگرنه

باید نصـــف عمرت رد پاهاش و از زندگی قربانی هاش پاک کنی.

قبل از جواب بهم لحظه ای نگاه ناخوانای سروش و خیره به گوشـــه ای از دیوار میبینم و با گرفتن رد نگاهش چیز قابل توجه ای نمیبینم.

ولی حواس سروش و پرت کرده که یه چشـــمش مدام اون طرف میچرخه و عاقبت خودش و جمع کرده و میگه..

_خب.. نه .. منظورم اینه در حد توانم شـــاید بتونم کاری برات انجام بدم.

هرچی که هست و فکرش و انقدری مشغول کرده که تعلل نمیکنه و بعد تعارفی که تیکه پاره کرده میزنه بیرون و چه بهتر...

دیگه حوصـــله خودمم نداشـــتم چه برســـه به آدمی که فامیلش باعث و بانی اوضاع وحشتناک الان منه.

سالن خلوته در مواقع هیچکس نیست و دوقلوها که انگار اینبار موفق به راضی کردن عموشـــون بودن به اتاقی که

مخصـوص خودشـون هسـت میرن و خدارو شـکر بعد از قصـــه ی عموهای غیرتی و نـامزد پوشـــالیم سربه سرم نزاشتن.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۳۲۷

تب و تابی که از عکس العمل های هامرز داشـــتم بیخود نبود و دقیقا دو هفته بعد یه چشمه اش برام رو شد.

چیزی که انتظارم رو میکشید و هر لحظه ازش فرار میکردم در آخر خودش به سراغم اومد اونم کجا.؟

جایی که هرگز فکرش و نمیکردم عمارت هامرز دادفر.

یه روز تعطیل جمعه و اجازه ای که برای بیرون رفتن و ملاقات با مادرم گرفتم با برگشـــت به عمارت همه خوشی اش مثل زهر از دماغم در اومد.

گفته بودن مهمون دارن و از اونجایی که به نظر آدمای مهمی هم بودن، قرار به پذیرایی و مهمانداری افرادی خبره و کاربلد از بیرون عمارت بود پس منه ناکارآمد هم از فرصت استفاده کردم و غیر مستقیم از خاتون خواستم اجازه مرخصی رو برام از بالا دستیش بگیره.

بعد برگشـــت اول میرم خونه باغ و چون نهار نخورده بودم گفتم یه ته بندی پیش خواهرا بکنم و چون نه غذایی پیدا کردم نه کسی رو، راهم و میکشم طرف عمارت..

چند ماشین مدل بالا و شیک از اونایی که اگه کنار خیابون فقط برات بوق بزنن به خودت غره میری و میگی با منه ها و دوزار میره روت، قســـمت پارکینگ حیاط پارک شـــده بودن.

بیخود نبود میگفتن مهمن از ماشـیناشـون مشـخص بود. البته مردک خودشـم دسـت کمی از اینا نداشـت هرچند اخلاقش صفر بود.

نمیدونستم دقیقا کدوم قسمت عمارت مهمونی برپاست اگر همشـون تو سـالن اصـلی بودن نمیتونسـتم بدون دیده شـدن برم داخل پس ترجیح دادم از پشـت سـاختمون و حیاط اسـتخر که به آشـپزخونه راه داره برم تو تا یهو باهاشون روبه رو نشم.

دیوار راسـته رو که زاویه ملایمی داشـت و رد کردم و با صـدای شـلپ شـلوپ و افتادن چیزی سـنگین توی آب نگاهم میخ استخر و آدمای داخلش شد.

با دهن باز عینک دودی رو از روی چشـم برمیدارم و انگار مستقیم اومدم تو بزمشون..

چند متری بیشتر فاصله با افرادی که دور استخر و داخلش دارن خوش میگذرونن ندارم و قبل اینکه یکی از اونا منو

ببینه عقب گرد میکنم ولی با دیدن تنی نیمه برهنه پشـــت سرم مات میشم.

_ببین کی اینجاست؟! چطوری مادمازل؟

با منه؟!.. نگاهی که چســـبوندم به زمین و به زحمت بالا میارم و چشـم های روشـن و لب خندونش آه از نهادم در میاد.

_تقبل ا... حاج خانوم راه گم کردین این طرفا.؟ بفرمایید در خدمت باشیم.

همون آدم بیخود و چرت و پرت گویی بود کـه هســـت میخوام از کنارش رد بشم که با شیطنت میگه ..

_یکبار جستی ملخک دوبار جستی مارمولک آخر تو دستی قناری ..

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

پارت۳۲۸

نگاه عاقل اندر سفیهی نثارش میکنم!.. جدا ساقیش کیه؟ چی مصرف میکنه!

_شما انگار حالتون خوب نیست؟

نیشخندی میزنه و دستش و میزاره رو قلبش..

_الهی تب کنم شاید پرستارم تو باشی.

_ذات الریه هم گزینه مناسبی..

اخم نمایشی میکنه و میگه..

_به قیافه ات نمیاد بخواد انقدر سنگدل باشی.. با ما به از این باش که با خلق جهانی بانو.

نه واقعا ایمان آوردم چیزی که میزنه توهمش خیلی بالاست.. کم مونده این وسط دو بیت از حافظ هم بالا بیاد.

_حیف جهانی که بخواد با شما خلقتش تکمیل بشه.. شما خودتون یه تنه کل راز آفرینش و زیر سوال بردین!

دنیایی که براخودتون تو ذهن مریضـــتون ســـاختین انگار بیشتر از جهان واقعیت روی باورهاتون تاثیر گذاشته..

باور کنید شـما قطب عالم بشریت نیسـتین هرچقدر هم خداوند روی صوت و تصویر شما ولخرجی کرده باشه.

دیگه نموندم تا خزعبلاتش و بشنوم ولی صدای خندونش از پشت سر میگفت این بشر آدم بشو نیست.

_ازت خوشـم میاد من عاشـق دخترای زبون درازم، بلاخره باهم کنار میایم.

تازه دارم با خودم فک میکنم عین دیوونه ها یه ســـاعته با این مرتیکه نیمه برهنه که مثه چنار جلوم ایســـتاده بحث میکنم تا آخرش عاشقم بشه!؟

توس ســـالن و پذیرایی خبری نیســـت وقتی تو اســـتخر من عاشق داشتن صفا سیتی میکردن.

آذر و آزاده با دو مرد دیگه توی آشپزخونه ان و سینی های پذیرایی دست مردا بیرون برده میشه.

پس بگو انقدر حالیش میشـــه وقتی داره مهمونی مردونه اونم لب استخر ترتیب میده از جنس مذکر استفاده کنه.

_سلام دخترا خسته نباشید.

هردو همزمان جوابمو میدن..

سری هم برای دو مرد جوون تکون میدم که به همون صورت جواب میگیرم.

کیفم و گوشه ای میزارم و به کمک آزاده میرم.. ظرف هارو به ترتیب توی ماشین میچینم.

_کاری هست بگین من انجام بدم.

آذر سرش و از یخچال با بطری که تو دستشــه در میاره و میگه..

_نه جونم تقریبا تمومه.. این قسمت آخرشه.

بعد روشن کردن ماشین سری به غذاهای روی میز میزنم و به به سنگ تموم گذاشته رئیس جون.

از فیله و ماهی و انواع کباب گرفته تا دسر های رنگین آب لب و لوچم راه میفته.

_بیا بشـــقابا رو بگیر بزار رو میز از قیافه ت معلومه نهار نخوردی..

_نه وقت نکردم..

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۳۲۹

با ظرف زیتون پرورده ای پشت میز میشینه و میگه..

_ماهم کارمون زیاد بود نشد چیزی بخوریم.

هنوز کامل حرفش تموم نشـــده که خاتون با عجله میاد داخل آشـــپزخونه و هم از دیدنش بعد چند وقت تعجب کردم هم سراسیمه گیش هلم میکنه.

_بچه ها یکی از مهمونا انگار حســـاســـیت غذایی داشـــته حالش خوب نیست.

نگاهش که اون وســـطا به من میخوره انگار دنیا رو بهش دادن و چهره اش چنان روشـــن میشـــه که خودم به خودم غره میرم.

_وای دختر خدارو شکر که اینجایی بیا ببین این پسر چشه نکنه بمیره.!؟

ننشـسـته بلند میشـم و همراهش میرم که مسـتقیم میرتم محوطه اسـتخر.. بادیدن چند مرد نیمه برهنه که دور یکی جمع شدن میپرسم..

_چی خورده؟

با اســترس انگشـــت هاش و توی هم تابی میده و و لبش و گاز گرفته میگه..

_نمیدونم گفتن یهو به خس خس افتاده و حالش خوب نیست.

هامرز و سروش و اون وسط تشخیص میدم و اون رفیق پریشان حالشون امیر که مخم هنوز از دستش هنگه.

اشاره میکنم دورش و خلوت کنن و بله...

ببین کی اینجا روی صندلی ها ولو شده!

مکث و تعجبی که با دیدنش میکنم تشر هامرز و در پی داره که به خودم میام و میفهمم موضوع از چه قراره.

کنار صندلی زانو میزنم و نبضش و از مچ دست میگیرم. بدنش کمی داغه و پوستش ملتهبه و عرق کرده.

سینش خس خس میکنه و همه اینا حدسم و به یقین میرسونه.

رو به هامرز که دست روی زانو گذاشته و خم شده با نگرانی و دقت تماشامون میکنه، میکنم و میگم..

_حساسیت غذایی دارن توی غذا سس سویا داشتین؟ یا خود سویا؟

ابروهاش به نشـــونه تمرکز و تعجب توی هم میره و لب میزنه..

_من نمیدونم.. حالش خیلی بده؟

_یخ میخوام و پارچه نخی.. اگر زیاد نخورده باشـه مسـئله ای نیست چند ساعت بعد حالشون خوب میشه..

ولی اگر ادامه پیدا باید به بیمارستان برسونینشون.

تیکه های یخی که سروش آورده رو داخل پارچه میپیچم و روی قســـمت های ملتهب میزارم و ازش که هوشـــیارتره بدون تماس چشمی میپرسم..

_اسپری آسم دارین؟

اما اونکه خیره به چشم های منه جواب میده..

_آره.. دارم.. توی کیفمه..

روبه هامرز میگم..

_لطفا یکی رو بفرستید اسپری رو بیاره و اگر آنتی هیستامین هم تو داروهاتون هست بیارین.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت ۳۳۰

بیشتر از چند لحظه نمیتونم کنارش بشینم و همون کفایت میکنه تا حال عمومیش و چک کنم.

با همون بی حالیش نگاه بی پروا و کاوش گرش به صـــورتم اذیتم میکنه و نمیتونم عکس العملی نشون بدم.

اون چشــم های زیادی آشــنای خاندان صــولتی ها باعث عذاب منه..

_هنوز تو عمارتی و از حوری بهشـــتی خبری نیســـت فربد جان، اینجور محوش نشــو قرار نیســت پاداش کهیر زدنت باشه..

صدای خنده و شوخی پسرونشون از پشت سر بلند میشه پس اون ها هم متوجه نگاه های خیره اش شـــدن و توهم من نیست!

با حلقه زدن افراد نیمه عریان و خیس اطرافم فضـــا پر از تستوسترون مردانه شده طوری که احساس خفگی میکنم و انگار هامرزی که از همه نزدیکتر بهم ایســـتاده و فکر میکنم نگران مهمونشه و ندید گرفتن اون حجم از ماهیچه با یک شورت تقریبا غیر ممکنه، متوجه عصبی شدنم شده که با مرخص کردنم لطف بزرگی در حقم انجام میده.

امیر اما با خودشـــیرینی بدون توجه به صـــدا کردن هامرز دنبالم راه میفته و مسخره وار میگه..

_انگار دردسر تو رو بو میکشه عزیزم یکی سکته میکنه، یکی خارش میگیره منم که در کل میبینمت تپش قلب میگیرم.

_قلب شـــما هم یه روز یاد میگیره سر عقل بیاد و گردش خونش و بیهوده حروم هورمون هاش نکنه.

_گفتم ازت خوشم میاد.

_متاسفانه..

وارد ساختمون عمارت که میشم خدارو شکر دیگه دنبالم نمیاد و تصورش روی شیشه ها میگه دست به جیب با مایو رفتنم و تماشا میکنه.

برعکس لحظه خروجم تقریبا اشـــتهایی برام نمونده و بی میل چند لقمه ای از غذای مونده و سرد شـــده روی میز میخورم.

خاتون داره تدارک عصرونه و کیک خاتون پز و توی سالن پذیرایی میده و دم کردن قهوه ها هم افتاد گردن من و بلاخره چند ساعت بعد راضی به ترک عمارت میشن.

_فربد میخواد ازت تشکر کنه بیا برو دم در..

بی تفاوت شـــونه ای بالا میندازم و برای طبیعی تر شـــدن حرکتم ادامه میدم..

_مسئله ی خاصی نبود تشکر برای چی؟

ابرویی بالا میندازه منتظر نگاهم میکنه. چه خبره همه زوم کردن روی من آخه!؟

به امیدی بیهوده دوری، دور خودم میزنم و هیچ بهانه ای به چشـــم و ذهنم نمیرســـه در جواب هامرزی بگم که موشـــکافانه خیره به منه و در آخر مجبوری دنبالش راه میفتم..

_میشناسیش؟

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۳۳۱

متوجه منظورش میشم اما دیوار حاشا بلنده..

_کی رو؟

پوزخندی میزنه و با همون نگاه مستقیم به جلو میگه..

_همونی که سس سویا خورده و جنابعالی با گرفتن نبضش تشخیص دادی.. نکنه فکر کردی جواهری در قصری!

حالا تو اون گیرودار این چه حواس جمعی داشته و من چه گافی دادم! خدارو شکر مهلت جواب پیدا نمیکنم و با دیدن فربد صولتی که دم در نگاهش به نزدیک شدن منه به نگرانی بزرگترم چشم میدوزم.

_خانم احدی فر درسته؟

_بله..

_که اینطور.. میخواستم برای زحمتی که کشیدین تشکر کنم.

هرکار کردم نتونستم حتی ذره ای کشیدگی روی لبم ایجاد کنم و خشک و صامت سری در جوابش تکون دادم.

نگاهش از روی هامرزی که منتظر خداحافظیش ایستاده رد میشه و با تک خنده ی ملایمی شصتش و گوشه لبش میکشه و میگه..

_میتونم تنها با ایشون صحبت کنم؟

قبل هر جوابی که هامرز بده، خودم به شخصه دلم میخواست بگم تو غلط.. سروش هم به جمع زیبامون میپیونده و متوجه خشکی و تنش بینمون میشه.

_من کار دارم با اجازه..

هه.. خیلی دلم میخواد ببینمش حالا درخواست گفتگوی صمیمانه تری هم داره!؟ اونم از کی.. هامرز!

نموندم حرف دیگه ای بشنوم و با این کارم نشون دادم نه هامرز نه خودش نمیتونن برای من تصمیم بگیرن.

هر چقدر هم خودم و مشغول کنم باز از احساسی که کم کم توی وجودم و پر کرده میترسم.

دقیقا از وقتی که یه دونه معینی شد دوتا و خدا میدونه همون اولی برا هفت پشت خاندانم بس بود بعدم که

حسـادت های بچگانه منو پاگیر اینجا کرد سرو کله ی فربد صولتی توی شرکت پیدا شد و حالا هم اینجا منو به چالش اجازه کشوند.

میترسـم از دیده شـدن و شـناخته شـدن.. اینکه همین آرامش و سقف عاریه ای روهم از دست بدم.

یـاد روزهـای اول آوارگیم توی شـهر بی درو پیکر تهرام میفتم و تنم میلرزه.

چرا یهو همه چی ریخت بهم.!؟ دقیقا هشـت سـال از بهترین روزهای عمرم و تو اسـترس و نگرانی از شـناخته شـدن گذروندم و تا اومدم طعم آرامش و راحتی رو بچشم اون پرهام بیشرف گند زد به همه چی..

خدا لعنتت کنه مرد امیدوارم با کل دم و دسـتگاهت بری زیر ماشین و از همون جا مقطوع النسل بشی.که انقدر زیر شکمی بودی.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۳۳۲

چندباری سروش پاپیچم شد برای حرفی که از گذشته بین صحبت هام گفته بودم بیشتر براش بنالم، دیگه نمیدونست همون چیزایی روهم که شنیده از زیر زبونم در رفته منو چه به درد و دل با فک و فامیل معینی ها و همکار خاندان صولتی ها!!

ای خدا چرا هر طرف و نگاه میکردم اونایی بودن که یه زمانی نزدیکی بهشون جزئی از وحشتناک ترین موضوعات ذهنم بودن!؟

روزها یه جوریه که هر لحظه احساس میکنم قراره یه اتفاق مثل صاعقه از آسمون بزنه تو فرق سرم..

به مریم ســـپرده بودم دنبال جا باشـــه برام با تموم شـــدن قرارداد لعنتیم حتی یک ساعت هم تعلل نمیکردم و از اون عمارت و این کارخونه میزدم بیرون طوری که هیچ ردی ازم باقی نمونه.

تعجبم از هامرز بود. ســـکوت و نگاه هاش و دوســـت نداشـــتم..برعکس قبلا که تقریبا همش باهم کل کل و جرو بحث داشـــتیم و حتی به درگیری های فیزیکی هم کشـــیده شده بود اما الان...

حالا نه اینکه دلم میخواست دوباره عین سگ و گربه بهم بپریم ولی این ســـکوت و کناره گیریش هم حس خوبی بهم نمیداد.

خنده داره ولی اون انگار تنها کسی-که وابستگی یا نشونه ای از آدمای ســـابق زندگیم و نداره و خودش و کشـــیده کنار.

به هر حال هیچکدوم قابل اعتماد نبودن هیچ وقت.

دمنوشی که مونس خانم برای دل دردم تجویز کرده بود و جرعه جرعه پایین میدادم.

حتی به عنوان یکی که از پزشکی سردر میاره بازهم داروهای گیاهی رو به شیمیایی ترجیح میدادم.

خوشـــبختانه یه دونه پد محض اطمینان همیشـــه داخل کیفم داشـــتم و با اســـترسی که این چند وقت گریبانم و گرفته بود زودتر از موعد به خونریزی افتاده و ناجی من شده بود.

با چند تقه شـــتاب زده به در و وارد شـــدن فرهادی که صـــورتش ترس و وحشـــت و القا میکرد میفهمم اتفاق افتاده..

_هرچی وسایل داری جمع کن بیا بریم.

نامفهوم و مات خیره میشم بهش و حس از دست و پاهام میره و شدت گرم شدن بین پاهام میگه حسابی تو دردسر افتادم.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۳۳۳

دقیقا منو میبره توی سالن طویلی که قلب کارخونه ست و به نظر سقفش و با حلب شیبدار پوشوندن، دومین باره که قدم میزارم داخلش و فرق فاحشی_ بین اون زمان که سروصدای بیشتر از بیست دستگاه اینجا صدا به صدا نمیرسید و حالا با سکوتی مرگبار همشون به طور عجیبی خاموش بودن و درعوض ازدحام زیادی از هجوم کارگرا جلوی یکی از دستگاه ها میگفت که فاجعه ای رخ داده.

_راه و باز کنید.. همه رو ببر بیرون.. قربان زاده خلوت کن اینجاهارو...

صـــدای محکم و بلنـد هـامرز از دل جمعیـت بـه گوش می‌رســـید و پچ پچ ها و قیافه های نگران و وحشـــت زده کارگرا رو تحت تاثیر قرار داد و خاموش شـده کنار کشـیدن و با راهنمایی فرهاد و راهی که باز کرد خودمو میرســـونم به فاجعه ای که رخ داده.

صـــحنه ای که اگر توی اولین روز قبل کنکور میدیدم به هیچ وجه حتی به یکی از رشـته های دانشـکده پزشـکی هم نزدیک نمیشدم.

مرد جوونی که بین دیوار و اهرم دسـتگاه تقریبا پرس شـده بود و رنگ گچ مانند صـــورتش با دیوار ســـفید کنارش مو نمیرد.

احسـاس کردم دمنوش با سرعت بالایی داره به گلوم فشـار میاره و دیدن نگاه مضطرب و وحشت‌زده مرد جوون که با دیدن روپوش ســـفیدم کور ســـوی امیدی به چشـــم هاش رسونده بود دوباره قورتش دادم پایین.

فقط خدا میتونست به این مرد کمک کنه.

هامرز کنارش ایستاده بود و داشت برای مردی شرایط رو توضیح میداد که به نظر آمبولانسی بود که داشت خودشو به اینجا میرسوند.

دست به کار میشم و میرم جلو تا عمق فاجعه رو ببینم.

_خانم دکتر ترو خدا یه کاری کن پاهام بی حس شدن.

آب دهنی که خشک شده رو به زور قورت میدم و با لبخند متزلزلی فشار سنج و دور بازوش میبندم.

_نگران نباشید آمبولانس تو راهه منم تا بیان اینجام انشاا... که چیزی نیست.

سه بار فشارش و گرفتم و نوسان داشت و معلوم بود خونریزی داخلی داره و این یعنی عمق فاجعه.

هامرز بعد صحبتش اومد کنارم و دم گوشم گفت..

_اوضاعش چقدر بده؟

روم و از مردی که داشت بی حال میشد گرفتم و گفتم..

_خیلی.. نمیتونین دستگاه و بکشین عقب؟

مستاصل دستی به صورت عرق کرده اش کشید..

_نه امکان داره فشـار بیشـتری وارد کنه و دل و روده اش از دهنش بزنه بیرون.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۳۳٤

مطلقا هیچ کاری از دسـتمون برنمیومد جز دعا.. رنگ مرد به مرور داشـــت به کبودی میزد و حالش خرابتر میشـــد نمیدونم زیر لب با اون لب های لرزونش چی زمزمه میکرد شاید ذکر میگفت یا ناگفته های زندگیش و مرور میکرد!

_اسمت چیه؟

_بهمن..

_ازدواج کردی؟

نگاهم به دســـت هاش بود و حلقه ای که خدارو شـــکر نداشت.

چشم های پرش و لبخند تلخش..

_دو روز دیگه جشنمه..

جوشـیدن معده و حالت تهوعی که مهارش سـخت شـده بود.

خواستم حواسش و پرت کنم اما..

دقیقه ای بعد چند ماشین آمبولانس و آتش نشانی بود که محوطه رو پر کردن و شروع کردن به مشـــورت و دنبال راه حل و من تونستم خودم و برسونم گوشه ی حیاط و چند نفس عمیق بکشم ولی در آخر تمام محتویات معده ام رو کنار دیوار بالا آوردم.

کل کارخونه رو تعطیل کرده بودن و کسی_ جز مامورا و دوســـه تا مهندس نمونده بود لزوما به حضـــورم هیچ احتیاجی نبود پس چند متری با فاصله از دسته گلم نشستم

تا بوی گندش اذیتم نکنه و تکیه دادم به دیوار و منتظر نتیجه شدم.

چند ساعت بعد توی ماشین تنها راهی عمارت شدم و خسته و درهم شکسته خودم و به سالن رسوندم اما وقتی برای نشستن نبود وگرنه مبل سفید و به رنگ خون مزین میکردم.

دیگه کار از عوض کردن پد گذشته بود و خودم و انداختم توی حمام و تمام لباس هام و پرت کردم گوشه ای..

حتی روی صندلی ماشین هم کجکی نشسته بودم تا گند نزنم به روکشاش که البته چون تیره بود چیز زیادی معلوم نمیکرد.

دوش سریعی گرفتم تا بیشتر از این کمرم شل نشده و چون از ظهر هیچی نخورده بودم ضعف دست و پاهام و گرفته بود.

عوض چایی نبات، کدئین و یه هیوسین دادم بالا و دوتا تخم مرغ برای خودم آب‌پز کردم تا فشارم بیشتر نیفتاده.

خواستم تماسی با هامرز بگیرم که متوجه شدم شماره ای ازش ندارم و سروش .. شماره هیچکدوم و نداشتم..!

هرچند میگن بیخبری بهتر از بدخبری ولی اون جسمی که من روی برانکارد دیدم به نظر نمیومد بتونه جشنی رو برگزار کنه.

به قلم:S.Fateme Moosavi

بچه ها یه مورد و بگم..

اینکه دستگاه یک مرد جوون رو تو کارخونه که چند روز بعدش هم عروسیش بود و حتی کارت هاشم پخش کرده بود له کرد متاسفانه واقعیت داره البته برای چندین سال پیشه و دستگاه متاسفانه پِرِسش کرده بود.

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۳۳۵

نمیدونم چه ساعتی از شب گذشته بود که با صدای پارس سگ ها و در وردی از جا پریدم و روبه روم مردی بود کاملا از پا افتاده و خسته.

کرواتشو از دور گردنش کشید بیرون و سه دکمه بالاش و باز کرد و با همون کتی که تنش بود خودش و انداخت روی مبل روبه روم.

چشم های بسته و صورت سرخش با رگ های بیرون زده پیشونیش میگفت ساعات بدی رو پشت سر گذاشته.

_هوم.. سلام..

عکس العملی نشون نداد و با احساس نا امیدی زمزمه کردم.

_زنده ست؟

دســـتی به پیشـــونیش کشـــید و چهره اش از درد توی هم رفت.

_یه مسکنی کوفتی بهم بده.. کیسه آب گرمم بیار.

امشـب اصـلا رو مود دمنوش نبودم حتی با فکر بهش هم تمـام بوی گنـدی کـه کنـار دیوار بـالا آوردم تو دمـاغم می‌پیچید.

دوتا ناپروکسن براش میبرم و بدون نگاه و سوالی میخوره.

میخوام دوباره ســـوال کنم ولی تو همون حالت کتش و در آورده میندازه زمین و کوسـن کنارش و میزاره لبه ی کاناپه و دراز میکشه.. دهنم و ببندم بهتره.

_بیا بمالم حالم خوب نیست..

خدارو شـکر کسی_ دوروبرمون نبود این جمله ی به شـدت منحرف و بشنوه.

بالای سرش می ایســـتم و خودم و قانع میکنم اینم یه نوع درمان و خدمت به بیمار برای بهبود حالشه..

چون هیچ لذت جنسی_ از این لمس عاید هیچ کدوممون نمیشه.

صـدای خشـدار و خسـته اش دوباره بلند میشـه و بوی سیگار سناتور به شدت خوش بوش از تمام لباس هاش به مشامم میخوره.

_استخاره میکنی یا قبلش میخوای صیغت کنم اسلامت به خطر نیفته.!

عصبی از وضعیت خودم و بهم ریختگی هورمونهام میخوام جوابی بهش بدم اما شـیطون و لعنت میکنم و بی حس و حال انگشـت هام روی گردن و شـونه هاش میره و در حد امکان از روی پیراهن کار و انجام میدم.

ریلکش شـدنش و حس میکنم و کاش یکی هم اینکارو در حق من انجام میداد.

کمرم به شدت درد میکنه و احساس میکنم اینبار خونریزیم یکم غیر طبیعی و بیشتر از دوره های قبلیمه.

نفس خسته ام رو بیرون میدم و لبم و گاز میگیرم که چشم های بازش و روی صـــورتم میبینم انگشـــت هام اســـتپ میکنن..

چهره اش با ته ریش یه روزه تیره تر شده و مژه های بلندش چسبیده به ابروهاش.

_مُرد..

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۳۳۶

_مُرد؟؟ نهههه...

این آوای ضـــعیف و متعجب از بین لب های من خارج شد؟! همونجا کنار مبل روی زمین وا رفتم.

دو روز دیگه عروسیش بود..

حزن و اندوهی که بهم مستولی شد ناگفتنی بود. به قدری پریشون و غمگین شروع به زار زدن کردم که متوجه نشدم کی هامرز زیر بازوم و گرفته و داره مینشونم روی مبل.

_بس کن سامانتا.. گریه هیچ فایده ای براش نداره.

انگار با هر کلمه حرفی که میزد بیشتر شارژ میشدم و داغونتر و شکسته تر از قبل زجه میزدم.

هرکس منو میدید فکر میکرد عروس مجلسی. هستم که به عزا نشسته.

تمام فشار و استرسی که خودم داشتم با دیدن اتفاق امروز و در نهایت خبر مرگی که رسید منو منفجر کرد و به نقطه صفر رسوند.

لیوان آب جلوی صورتم و که به لب هام فشار میاورد و پس زده و همچنان دل دل میزنم.

_بخورش سامانتا حالت خوب نیست.

بازم امتناع کرده و صورتم و بین دست هام قایم میکنم..

دوســت نداشــتم این عجز و درموندگی رو شــخصی- مثل هامرز شاهد باشه ولی نشد که بشه.

کی میتونه بگه این مرد از حرفش کوتاه میاد.! بلاخره با دســتی که از پشــت گردنم فشــار میاره و لیوانی که به لب هام، مجبورم میکنه چند قلپ از اون آب قندی که به شدت بهش احتیاج داشتم و قورت بدم.

_ان.. انصاف.. نیست..

_نه.. انصاف نبود. هیچی این دنیا منصف نیست.

_چ.. چرا... همی..شـــه..اون..ایی که.. مظلوم.. مظلومن.. قربانی.. می.. میشن.

صــورتش و دســتی میکشــه و میشــینه کنارم و با اعصــابی خراب نفس بلند و آه مانندی بیرون میده.

_بیگناه یا گناهکار هرکس تقدیرش و خودش انتخاب میکنه.

تندی میچرخم طرفش و با غیض میگم..

_خودش خواست زیر دستگاه له بشه؟ غذای عروسی و تو عزاش پخش کنن!.. شب حجله اش بشه شب سومش توی قبر؟!!!.. آره؟

خیره به روبه رو بی حس و حال آهسته میگه..

_ایمانت و کردی یه روسری که دور سرت میپیچی و موقع سختی زبونت هر چی رو که بهش اعتقاد داری نفی میکنه.

میخوام جوابش و بدم که ادامه میده..

_میدونست چی در انتظارشه و راهش و انتخاب کرد و در آخر مرد.. اونم دل رحم بود و احساساتی..

مطمئن بودم در مورد کارگر کارخونش حرف نمیزنه..

_ از خود گذشتگی و آدمیت جایی بین مردم گرگ صفت و اشغال این دوره زمونه نداره.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۳۳۷

فکر نمیکردم در طول عمر کوتاهی که با این شخص آشنا شدم بتونم یه بار باهاش موافق باشم ولی اینبار استثناً این یه مورد و درست میگفت.

خودم به شخصه تجربه اش کرده بودم و جلوی چشم هام اتفاق افتاد و حالا حی و حاضر روی تخت مثه یه تیکه گوشت افتاده بود.

آهی میکشه و ادامه میده..

_بین کارگرا از همه منظم تر و با وجدانتر بود. حتی برای گرفتن وام عروسیشم بچه های دیگه پیشقدم شدن خودش جلو نیومد.. دم آخری سفارش مادرش و به رفیقش میکرد.

پوزخندی زد و سری تکون داد...

_اینم آخر عاقبتش.. حالا اگه همین آدم بدجنسه ماجرا بود! سر مردم و کلاه میزاشت و خونشون و تو شیشه میکرد تا قیامت میخواست زنده بمونه و سوزن تو دستش نمی‌رفت تا یه قطره خون نجس و گرانبهاش زمین بریزه.

امشب بیشتر از حد گنجایشم باهاش موافق بودم و این ناراحتم میکرد. احساس نزدیکی که در این لحظه بهش داشتم و دوست نداشتم.

_همیشه آدم خوبای قصه ها تا آخر عمر به خوبی و خوشی کنار هم زندگی میکنن.

اما واقیعت اینه که آدم خوبای واقعی انقدر برای کمک به بقیه از وجودشون بذل و بخشش میکنن که یهو به خودشون میان و میبینن ای دل غافل توی سیاهی همون آدما گم شدن و همچین مثل زالو بهشون چسبیدن و ذره ذره از احساسشون و مکیدن که در آخر یه جسم پوچ و چروکیده ازشون مونده و چی نصیبشون شده؟! تنهایی و افسردگی و در آخر مرگ.

نگاهم روی نیم رخ مات و ســـختش میمونه این مرد با این سرو قیافه فقط از چشم هاش اشک سرازیر نبود وگرنه هر آدم کوری متوجه صدای خش برداشته و ظاهر پریشونش میشد.

یه لحظه احساس کردم گردنش توانایی نگه داشتن سرش و روی تنش نداره که با کمک دســـت و زانو تکیه گاهی براش ردیف میکنه.

نمیدونم در مورد کی صحبت می کرد مشخصا تنها معطوف به کارگری که امروز مرد نمیشد.

این حادثه هرچی که بود باعث باز شدن زخم کاری که قبلا خورده بود شـــده که اینطور داشـــت از زمین و زمان گله میکرد و شاکی بود.

اشـکم بند اومده بود و هق هق ریزی گه گاه از دهنم بیرون میپرید که با ادامه صحبتش دوباره سرازیر شدن.

_مادرش و نامزدش اومدن بیمارســـتان و... هوف.. انگار کس و کار دیگه ای نداشت.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۳۳۸

نگاهش روم گردشی میکنه و روی قطره هایی که صـورتم و پوشونده توقف میکنه و با پوزخند تلخی میگم..

_میـدونی هرچی بی‌پول و بـدبخـت تر بـاشی بی‌کس و کار تری! رابطه مشترک و خیلی نزدیکی بینشون هست.

نگاه تیره اش و توی چشـم هام دوخت و در سـکوت زل زد بهم..

منتظر نبودم چیزی بگه چون هرچقدر هم از قضـا و قدر و بـدی آدم هـا میگفـت بـازهم یـک مرد بود و هیچ وقـت نمیتونسـت حس یک زن تنها رو وسـط جمعیت گرسـنه همجنسای سواستفاده گرش درک کنه.

هورمون های بهم ریخته و ضـــعفی که گریبانم و گرفته بود با اتفاقی که رخ داد همه و همه دست به دست هم دادن تا طلوع خورشـید از درد هرجایی که فکرشـم نمیکردم خواب به چشـم هام نیاد و در آخر نتونم صـبح حتی برای جواب دادن به هامرز از جام بلند بشم.

تقه ای به در میخوره و رئیسی که متعجب از حاضر نبودنم صدام میکرد.

خودم و با کمی تقلا بالا میکشـــم و تکیه میدم به پشـــت و شـالی که به کمرم بسـته بودم و با زحمت باز میکنم و روی سرم میندازم که در باز میشـــه و هامرز سرکی به داخل میکشه و با دیدنم روی تخت سگرمه هاش تو هم میپیچه و کامل خودش و دعوت میکنه داخل..

_چی شده؟!

گلوی خشـــکم و با اهمی صـــاف میکنم و چندان فرقی نمیکنه.

امروز و میتونین برام مرخصی رد کنین؟ حـالم خوب نیست.

دسـت به جیب شـلوار پارچه ای مشـکیش میبره و این مرد از پیراهن گرفته تا کروات و کت همه سیاه پوش شده ..

_اگر حالت خوب نیست با یکی از دخترا برو دکتر.؟

پتو رو بالاتر میکشـــم و میدونم رنگ به رو ندارم تا صـــبح خونریزی داشتم و حالا ضعف کرده نای صحبتم نداشتم.

_بهتر نشدم میرم.

سری تکون میده که نگاهش روی پاتختی مکثی میکنه و میره بیرون.

با دنبال کردن نگاهش دم و دسـتگاهی که دیشـب داشـتم از ورقه مســـکن و لیوان نبات داغ گرفته تا بســـته خالی پد بهداشتی بهم چشمک میزنه.

اینبار با ناله ای از سر خجالت و درد خودم و میکشم پایین و دراز کشـیده چشـم میبندم تا شـاید بتونم سـاعتی پلک روهم بزارم و یـادم بره چی دیـده و بهش فکر نکنم و

خوشبختانه، مسکن یا خجالت اثر هرچی که هست موثره و ســـاعتی بیخبری سراغم میاد و چشـــم هام گرم خواب میشه.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۳۳۹

صدای برخورد چیزی هوشیارم میکنه و پلک های سنگینم و باز میکنم و دل و کمرم همنوا باهم میگن بگیر اومدیم.

_آخخخ...

_پاشو یه چیزی بخور.

بی هوا از حضور و صدای دیگری از جا میپرم و اووی..

_چته بابا همش مینالی؟! اگه حالت خیلی بده بریم دکتر؟

نفس پر دردم و بیرون میدم و خودم و کشیده بالا و به تاج تخت تکیه میدم.

_اینجا چیکار میکنی؟

لیوانی طرفم میگیره که رنگ قهوه ای با بخاری که ازش بلند میشـــه میگه من یه جوشـــونده بدمزه ام و البته نگاه دهنده اش هم اخطار اگه میتونی نخورش و پشـــت سرش ارسال میکنه.

ناچار از دســـتش میگیرم و بوی ناخوشـــایندی زیر بینیم میزنه.. با قیافه چندشی میگم..

_این چیه آزاده؟

نیشخندی میزنه و با سر اشاره و تاکید به خوردنش داره.

_ نگاه به رنگ و بوش نکن خوبه برات دردت و کم میکنه.

نوک لبی بهش میزنم و چـه تلخـه! بـه اطمینـان حرفش و دردی که شروع شـده بود دماغم و با انگشـت میگیرم و یه

سره میرمش بالا و در حد توانم و امکان خفگی نیم بیشترش و میبلعم.

_اوه دختر جدی جدی خوردیش؟!

نفس بلندی میکشم تا بوی بدش از دهان و بینیم بره.

_مگه نگفتی خوبه؟

چشمکی میزنه و سینی محتوی عسل و گردو رو میزاره تو دامنم.

_راستش من و آذر هیچوقت نتونستیم تا نصف لیوانم بریم همش رفت پای بینوا گلدونمون که آخرش خشک شد.

دستورش برا یکی از معجون های مادر بزرگمه همیشه خدا هم هر ماه برامون درست میکرد.

وقتی سور و ساتی که برام حاضر کرده رو میبینم تازه متوجه بودن عجیبش اینجا اونم با این اطلاعات میشم.

_کی بهت گفت مریضم؟ یا چِمه!

_عماد رئیس نگهبانا به آذر گفته بود حال نداری اومدم بهت سر بزنم دیدم بســـته پد افتاده رو پاتختی فهمیدم دردت چیه.

فکم با لقمه ای که هنوز کامل نجوییده بودمش از حرکت می ایسته و دو بسته پد بهداشتی داخل یه نایلون سیاه مثه خاری تو چشمم میره و آه از نهادم بلند میکنه.

با حال زاری قورتش میدم و همین مونده بود اون مردک دولا پهنا با اون هیبتش بدونه من کی پریود میشـــم و برام خرید کنه.

درسـته یه چیز کاملا طبیعی و منم تنها زن عالم نیسـتم ولی جوری تربیـت شـــدیم حتی از محرم هـامون هم پنهون میکنیم چه برسـه به... خدایا حالا چه جوری تو روش نگاه کنم!

به قلم:S.Fateme Moosavi


از کفر من تا دین تو

پارت ۳٤۰

غروب بود و هنوز نـه هـامرز نـه سروش نیومـده بودن.. دیشب تنهایی اومد عمارت، امشب و نمیدونم.

حالم خیلی بهتر بود هرچند مجبور شـــدم بســـته هایی که خریده بود و باز و استفاده کنم.

آدم به تیزی این بشرــ نوبر بود فقط با یک نگاه تشـــخص داده .از اونجایی که به مواد حســاســیت داشــتم همیشــه مارک به خصوصی میگرفتم و دقیقا همونو برام گرفته بود.

تقریبا دیر وقت حسـاب میشـد که اومد و من نمیدونسـتم چطور جلوش ظاهر بشم که یاد صبح و آبروریزیش نیفته.

از گوشـه ی سـالن دیدش می زنم و تازه با دیدن لباس های ســیاهی که تنش بود دوزاریم افتاد چرا دیر کرده و چندباره از صبح دلم برای جوونی و تقدیر اون مرد گرفت.

صــبر نمیکنه و یکسرــه میره طبقه بالا و به دنبالش چند دقیقه بعد یه فنجون قهوه و کیک برمیدارم و میرم بالا.

کمی مکث میکنم و صـــدایی از داخل نمیاد معذب تقه ای به در میزنم و زمزمه صدای خش دارش که میگه بیا تو..

داخل میرم و باز این بشرــ بدون هیچ اهمیتی به حضـــورم داره تک تک لباس هاش و میکنه.. این چه عادت گندی که داره، جلو همه لخت میشه!

نیم نگاهی بهم میندازه و دســتش و بند ســگک کمر بندش میکنه.

ــبزارش روی میز.. وان و برام پر کن تا بیام.

بیخود انقدر معذب و غرق خجالت تا الان استرس کشیدم این آدم اصـلا این چیزا حالیش نبود. پوف داره شـلوارشـم پایین میکشه.

سریع میرم طرف حمام و پشــت به ورودی شـیر آب و باز میکنم تا هنگام ورود نگاهم به پرو پاچش نیفته.

هنوز وان پر نشده که سرو کله ش پیدا میشه و با شورت از کنارم رد میشه و دمای آب وان و با دست اندازه میزنه.

چشم هام و هرجا میچرخونم و زیر لب میگم..

_با من کاری ندارید؟

و همزمان منتظر جواب نمیمونم و میرم طرف در.. دیگه میدونم این آدم هر طوری باشه خوشبختانه متجاوزگر نیست. اولاش برای اذیت کردنم یکم تریپش و برداشت ولی خدارو شکر اینکاره نبود.

_قهوه رو بیار داخل..

ولی رو اعصاب چرا هست خیلی هم زیاد.. صدای چلپ چلوپ آب میگه رفته تو وان، حداقل تنش زیر آبه..

بخار آب گرم لباس هام و نمدار کرده و من تازه دلپیچم خوب شده.

میخوام پا بزارم داخل که ملودی زنگ گوشیش از یه جایی بلند میشه و پشت بندش صدایی که از تو حموم فریاد میزنه..

_گوشیم و بیار..

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۳٤۱

اداش و در میارم.. نوکر بابات غلام سیاه. موش تو سوراخ نمی‌رفت جارو به دنبش میبست.. چه ربطی داشت خب؟ من الان موشم و حموم سوراخ دیگه.

دست توی جیب کتش که روی تخته میکنم و نیست، زیرش جیب شلوارش و میگردم و گوشی با یه رسید بلند بالا میاد بیرون و نگاهم روی اقلامش چرخ میخوره.

انگار کل مراسم ختم و این ساپورت کرده از خرما گرفته تا برنج و روغن توش فاکتور شده بود..

البته یه فاکتور ریز دیگه هم از زیرش افتاد و بعله.. دو بسته خریدای خاک برسری بنده بود.

فاکتور بزرگه رو جا میدم توی جیبش و کوچیکه رو بین انگشتام مچاله میکنم و گوشی رو که دیگه داره نفس های آخرش و میکشه با قهوه میبرم داخل.

خدارو شکر پشت به من توی وان خوابیده و فقط شونه ها و پس کله اش دیده میشه..

_رفتی گوشی بسازی؟! بزن دکمه شو تا قطع نشده.

سینی رو، روی سکو میزارم نیم متری عقب تر وایمیستم و تماس و وصـــل میکنم فنجون و از تو ســـینی برمیداره و عوض اینکـه گوشی رو بگیره اشـــاره میکنـه بزارم دم گوشش..!؟ واقعا؟!

جدی فکر کرده کیه؟..مگه چلاغی! منتظر نگاه پر غیضی_ تحویلم میده و با همون پوزیشنی که با یه من عسل نمیشد قورتم داد، گوشی رو با اکراه کنار صـورتش میگیرم و روم و به دیوار برمیگردونم.. فهمیده بودم انقدری اعتماد نداره رو اسپیکر بزاره ولی اینجوری هم!

_بله..

بقیه حرفاش اهوم و آره بود ولی چنان تمرکز کرده بود و قهوه شو میخورد که کنجکاو شدم ببینم پشت خطی چی داره بلغور میکنه که این سراپا گوشه که یه باره صدای بلندی از گوشی بلند میشه ووو بوم...

یهو چنان از توی وان قیام کرد و ایستاد که باهاش حجم زیادی آب از سروتنش سرازیر شد و منی که شوکه از حرکتش و بیرون کشیدن گوشیش از دستم، قدمی عقب کشیده بودم و حالا نمای بسیار جذابی از پشت تماما لختش، با اون بدن ماهیچه ای و پوست سیقلیش پیش چشمم روشن شد.

بی توجه بهم شماره ای میگیره و به همون حالت حوله ی کوچیک کنارش و برداشت و دور پایین تنش پیچید و رفت بیرون.

هاج و واج هنوز دارم کارش و پردازش میکنم که اینبار فریاد میکشه..

_سامانتا مُردی؟

نفس عمیق و پر حرصی میکشـــم.. خودت بمیری که زهرم و ترکونـدی عوضی.. فکر کردم آدم شـــــده ولی همون بیشعوری هست که بود.

بیرون میرم و امیدوارم حداقل شـــورت پاش کرده باشـــه بی‌حیا..

سرعت عمل خوبی داشت یه شلوار و تیشرتی که داشت از سرش می‌کشید پایین.

_بدو باید بریم..

_جان؟!

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۳٤۲

نگاهم و روی دمپایی لا انگشـــتی تو خونه ای که پام بود میندازم وچشـمم به راهی که از پشـت شـیشـه ماشـین جز ظلمات چیزی ازش پیدا نیســـت و عملا به بیابون های اطراف شهر میخورد.

عوضی حتی فرصـت نداد لباس و کفش بپوشـم و همچنان که توی گوشی دســـتور آماده باش میداد چنان بازوم و گرفت دنبال خودش کشـــید که دســـتم ناخودآگاه روش میشـــینه و هنوزم احســـاس انگشـــت های پر زورش که دورشون حلقه شده رو حس میکنم.

دوتا ماشـــین با ظرفیت هفت نفر داریم با سرعت حرکت می‌کنیم.. عماد با من و دونفر دیگه اینجا، خودش با دو تادیگه تو اون یکی ماشـین نشـسـتن و بعد از چند بار سـوال اینکه چی شـده! کجا میریم؟ تنها جوابی که از عماد شـنیدم سـکوت بود و بی محلی پس دهنم و بسـتم و سـعی کردم تمرکزم و روی مسیر بزارم.

تو ناخودآگاهم میدونستم و ته دلم گواه میداد به اون مرد زخمی که تو عمارت بخیه اش کردم.

مطمئنا مثه علف نیفتاده بود وسط عمارت و ماجراهایی مثل قطار به دنبالش وصل بودن.

بلاخره از خستگی چشم روهم میزارم و نزدیک طلوع خورشید که با نور گرمش چشمم و میزنه با درد کمر و گردن خشک شده ام از خواب بیدار میشم و توی این موقعیتی که دارم فقط ماشین سواری و نداشتن امکانات لازم و کم داشتم.

چطوره از عماد بپرسم ببینم بین اون دوتا چمدونی که انداختن ته صندوق نوار بهداشتی هم پیدا میشه؟ امکان داره یکشون پریود بشه!

خدارو شکر انگار ناکجا آباد نیستیم و تابلوی پنج کیلومتر تا یزد و پمپ بنزین و تو مسیر میبینم.

عماد جلو کنار راننده نشسته و محافظ کنار من، سرم و جلو میبرم و آهسته میگم..

_یه جا نگه دارین..

سرش به طرفم گردش میکنه و با نفهمی تمام میگه..

_چرا؟!

_چون... میخوام.. برم.. دستشویی ..

_آها..

آها و زهرمار.. تماسی با فکر کنم رئیسش میگیره و با کسب اجازه دو دقیقه بعد کنار پمپ بنزین میزنه کنار. منو بین سه تا مرد غریبه انداخته خودش تمرگیده تو اون ماشین.

همشون باهم پیاده میشن و چند متر جلوتر ماشین اول و میبینم.

جفت ماشینای شاسی بلند و مشکیشون با اون هیکلای درشت و لباس های تنشون انقدری تابلو هست که از یه فرسخی داد میزنن به ما نزدیک نشوید.

همونقدر که اینا کت و شـــلوار پوش و تو چشـــم بودن یه منه درمونده بین اینا با تیپ ورای تصـــور جذاب هم از طرف دیگه تابلو بودم.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۳۴۳

با اشـــاره هامرز عماد دنبالم راه میفته!..واقعا؟ یاد فیلمای گانگستری افتادم.

بابا بیخیال دارم میرم گوشـه ی خیاط دسـتشـویی قراره بیاد پشت دیوارش وایسته که چی بشه؟!

پر حرص و شـــاکی از وضـــعیتم سرو شـــکلم و حرکات عجیبشـون که هیچی به اختیار خودم نیسـت پا کوبان میرم

طرف فلشی_که روی دیوار مسیر سرویس زنانه رو نشون میده.

خدارو شکر عماد چند متری فاصله میگیره و میرم داخل و به به چه وضعیت جذابی حالا پد بهداشتی از کجا پیدا کنم؟

امکان نداره دوباره بتونم توی ماشین و روی صندلی های وامونده اش بشینم.

بیشتر از این نمیشد لفتش داد و هیچ معجزه ای هم رخ نداد میام بیرون و دست هام و توی روشویی کوچیکی که داره میشورم.

به محض برگشت عوض عماد هامرز و جلوم میبینم که نایلون مشکی رو بدون حرف طرفم میگیره.. نه!!!؟ نگفته هم میدونستم توش چیه.

آب شدن چطور میشه مثل خودش بی حرف با سری پایین افتاده ازش میگیرم و دوباره وارد سرویس میشم.

توی تک تک ثانیه هاش حالم بد بود و خودخوری میکردم.. انقدری که وقتی اومدم بیرون و خدارو شکر هامرز و ندیدم اما احساس کردم از عرض و طول چند سانتی آب رفتم و وزنم کم شده، خودم و رسوندم به ماشین و انگار فقط منتظر من بودن و راه افتادن.

عماد جاش و با محافظ کنارم عوض کرده بود و یه نایلون تقریبا بزرگ گذاشت روی پام.

_بگیر بخور رئیس گفت ضعف داری.

پوف.. عجب کاری..

_زحمت شدم براتون شرمنده.

عماد چشم غره ای به تیکه ام رفت و چشم هاش و روهم گذاشت. فکر کنم تا صبح بیدار بودن.

انگار برا دختر بچه خرید کرده چندتا آبمیوه و شیر کاکائو با چند مدل کیک و بیسکوییت توی نایلون بود حتی یه بسته پاستیل اسبی هم تهش پیدا کردم! بازم از هیچی بهتر بودن.

نمیدونم خودشون چی خوردن آدم آهنی بودن؟ چون برخلاف تصورم از یزد هم رد شدیم و تا ظهر جایی نگه نداشتن و من تقریبا روی خوراکی های که چند ساعت پیش قابل نمیدونستم خیمه زده بودم.

بلاخره از جاده اصلی که انگار انتهایی نداشت زدن تو فرعی و به روستایی نزدیک شدیم و در آخر روستا توی حیاط بزرگی که یه نفر درب بزرگش و باز کرده بود و منتظر ما، ماشین هارو متوقف کردن.

همه پیاده شدن و بلافاصله خودکار رفتن دنبال کاری من موندم با هامرز و یکی از نگهبانا..

از کت و کول افتاده بودم، کش و قوسی به خودم دادم و با اشاره هامرز دنبالش راه افتادم داخل ساختمون بزرگ و آجرنمایی که به نظر نوساز میومد.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۳٤٤

هنوز همونجورکه موقع سوار شدن شق و رق بود با همون کت و شلوار از دو پله ای که جلوی ورودی بود بالا رفت.

پشتش وارد خونه شدم و صبرم لبریز شد.

_میشه بگی اینجا چه خبره؟

_تازه رسیدیم خبرا هنوز نرسیده.

_خیلی خوبه که بعد ده، دوازده ســـاعت تو جاده بودن میتونی شوخی کنی.

نیم نگاهی طرفم میندازه و خشک میگه..

_من هیچ وقت با تو شوخی ندارم.

_خب بزار یه جوری بپرســـم که متوجه بشیـــ.. من اینجا دقیقا چه غلطی میکنم.؟

_نکته خوبی بشین فکر کن تا متوجه بشی.

هامرز داخل یکی از اتاقا گم شد و درم بست و من مستاصل اطرافم و نگاه کردم.

عوضی.. انگار برده زر خریدشم که اینجوری برخورد میکنه.

با سالن تقریبا بزرگی که نهایت با یه دست مبل داخلش و حداقل وسایل تقریبا خالی بود روبه رو شدم.

حالا رسیدیم به جایی که انگار فقط من نمیدونم کجاست و از همه مهمتر نقشم چیه! روی یکی از مبلا میشینم و منتظر میشم و چند دقیقه ای بعد همزمان با اومدن هامرز در وردی هم باز میشه و دوتا از مردایی که با ما بودن بعلاوه یکی دیگه که تا حالا ندیده بودمش داخل شدن و بدون توجه به من رفتن طرف هامرز.

و دوباره همه باهم داخل همون اتاق کذایی شدن. مطمئنا هیچ دعوت نامه ای برای من نداشتن. خب زیادی فکر کردم مخم هنگ کرد.

سرکی به اطراف میکشم. یه آشپزخونه با امکانات معمولی و سه اتاق باقیمانده که در یکیش قفل بود و یکیش سرویس و اون یکی هم جز یه تخت و کمد چیزی داخلش پیدا نبود.

گشنم بود.. از دیشب جز همون چند تیکه تنقلات هیچی نخورده بودم. توی آشپزخونه دست هام و میشورم و توی یخچالی که به نظر تازه پرش کرده بودن و گشتی میزنم. دلم میوه نمی‌خواست غذای جامد میخواستم.

با یه جستجو و پیدا کردن وسایل لازم چندتا تخم مرغ نیمرو میکنم. دیشبم آبپزش و خوردم امشب و خدا بخیر کنه. یعنی میشه به خوردن مامانشون دل ببندم؟

با همون ماهیتابه میزارم وسط میز چهار نفره ای که گوشه آشپزخونه هستش و با نون های توی یخچال و دوتا گوجه میشینم سر میز.

اِ.. قاشق یادم رفت.. مهم نیست. لقمه نونم و میزنم توی ماهیتابه و میخورم.

باورم نمیشـــه یه تخم مرغ بی نمک اینجور به دهنم مزه کنه.

لقمه دوم و تازه دهنم گذاشـــته بودم که سروکله عماد پیدا میشه و با دیدن لپ های پُرم سرکی به ظرف وسط میندازه و میشینه سر میز.

_پاشو یه دلستر و دوتا خیار شورم بیار..

_اول ببین چیزی بهت میرسه بعد دنبال مخلفات باش.

پوزخندی میزنه و جلو چشـم های گردم نونی که قد سـه تا لقمه منه رو میندازه وسط ماهیتابه.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۳٤٥

مردی که سر میز قاشـق و چنگال از دسـتش نمی‌افتاد الان دهنش قد غار علیصدر باز شـد و لقمه ای که به زور توی دستش جا میشد، فرو کرد تو دهنش.. در واقع بلعید!

یه لحظه از فکرم گذشـت، کوفتت بشـه و ثانیه ای بعد به سرفه افتاد و نزدیک بود تمام محتویات دهانش و بپاشـــه روی میز و هیکلم و آبادمون کنه که حرفم و پس گرفتم.

از این ماهیتابه که آبی برای ما گرم نشـد چندشـمم میشـد دوباره ازش لقمه بردارم. معلوم نیست قبل اومدن دستاش و به کجاها که نزده، بلند شـــدم و دوباره چندتا دیگه از یخچال برداشتم .

_بیشتر بزن با این سیر نمیشم.. خیار شور و دلسترم یادت نره.

چشم غره ای بهش رفتم که با طلبکاری گفت..

_چیه؟!.. فک کن تو عمارتیم. کارتو انجام بده واســه منم قیافه نگیر.

_والا تو عمارتم بودیم برا تو تره هم خورد نمیکردم چه برسه به اینجا..پس همونی که غنیمت گرفتی بخور از سرتم اضافه، زیادم حرف نزن.

در حال یکه بدو باهم بودیم که هامرز اومد داخل و اوضاع بینمون و سنجید و خب، دوتایی با حالت ناراحتی که داشتیم گاردمون حسابی بالا بود، پس با لحن خشک و محکمی روبه عماد پرسید.

_کاری که گفتم و انجام دادی نشستی اینجا.؟

عماد که با دیدنش خودش و جمع و جور کرده بود سریع از جا بلند میشه..

_آره همه چی ردیفه امشب به محض رسیدن بچه ها قراره حمله..

منتظر باقی حرفشم که چشم های عماد روم میچرخه و ادامش تو چشم غره هامرز گم میشه و منه سراپا گوش و ناکام میزاره.

_برو سر کارت تا نگفتم چشم ازشون برنمیداری.

_بله رئیس..

_چی رو گاز داری؟ داره میسوزه.

_ها؟

سریع برمیگردم طرف گاز و با یه ته دیگ قشـــنگ از تخم مرغ روبه رو میشم.

_از پس یه نیمرو ساده هم برنمیای؟

_حواسم پرت شد.

_بهتره سرت به کار خودت باشـــه و زیاد فضـــولی نکنی به نفعت نیست.

پوزخندی میزنم و تخم مرغا رو میزارم روی میز.. خوردنی بودن.

_پس اینجا چیکار میکنم! باید بفهمم دوروبرم چه خبره؟

دســـت به جیب به میز نزدیک میشـــه و خیره به صـــورتم میگه..

_فکر کن شاید دارم شعار پیشگیری بهتر از درمانست رو اجرا میکنم.

_یعنی چی؟

_امیدوار باش متوجهش نشی و به کارمون نیاد.

_تو دانشگاه چند واحد فلسفه پاس کردی؟

_چرا فکر میکنی دانشگاه رفتم؟

_از اونجایی که وقتی میتونی با چند جمله ساده قضیه رو توضیح بدی چرا میپیچونی و فلسفیش میکنی؟!

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۳٤٦

با انگشت به گیج گاهم ضربه ای میزنه که با ابروهای درهم سرم و میکشم کنار.

_هر وقت تونستی دوتا تخم‌مرغ و بدون تلفات نیمرو کنی اونوقت شاید شاید تونستی به یه دردی بخوری.

_از دستپختم خبر داشتی و دنبال خودت کشوندیم تو این ناکجاآباد پس برا آشپزی اینجا لازمم نداری.

پوزخندی میزنه و خم میشه روی میز و صورتش و جلو صورتم فیکس میکنه، امان از حفره چشم های تیره و مژه های بلندش که داره تمام چهره ام رو آنالیز میکنه.. لحظه ای بعد لب میزنه.

_شاید برا یه چیزدیگه لازمت دارم؟! چی فکر میکنی؟

تپش قلبم و عرقی که از تیره پشتم راه میفته رو ندید میگیرم و لب هام به نیشخندی کشیده میشن اما چهره و چشم هام به سردی قطبن، سرم و کج کرده و تو چشم های جذاب و جدیش زمزمه میکنم.

_چرا یکی از پلنگاتو دنبالت نیاوردی؟ کفتار و چه به آهو!

دم ابروهای پرو پیمونش و بالا میده و تو صدم ثانیه جرقه ی کوچیکی رو توی چشم هاش میبنم.

مطمئنا کفتار حیوون جذابی برای مقایسه با خودش نبود.

تنش و عقب کشـــیده و لب هاش به خنده ی مکارانه ای کج میشه.

_احســـاس میکنم بدجور تنت میخاره و نظرت چیه تو بیشــه شــیر اون زبون درازت و غلاف کنی تا از پنجه هاش در امان بمونی..

میدونی که آهو گوشت لذیذی داره و شکارش، مخصوصا وقتی زیر دندونای شیر دست و پا میزنه زیادی دلچسبه.

راســت میگفت هر طرفی که نگاه میکردی هیچ شــانسی_ برای یه آهو نبود وقتی دورش و درنده ها گرفته بودن.

خیره به چشـــم هام از آشـــپزخونه میزنه بیرون و نفســـم سخت بالا میاد.

نگاهم روی نیمرو های طلایی و ماســـیده تو روغن جمع میشه.. همینم کوفتم کرد بیشرف.

مردی که شب قبل برای مردن کارگرش اونجور بهم بریزه و تو همون حال گوشه ای از سفره دلش و پیشم وا کنه و برای ختمش دست و دلبازی راه بندازه با کسی_ که روبه روم بود تومنی هفت صنار فرقش بود.

میدونستم بلوف میزنه با این قیافه و مال و اموال اینقدر دورو برش ریخته بود که منه داغون و با این حال و اوضاع بهم ریخته دنبال خودش تو این برو بیابون نکشونه.

این آدم فقط کسی رو میخواد چشم و بله قربانگو باشه و جواب ها و زبون درازی های من اصلا به مزاقش خوش نمیومد.

با این حال احساس میکردم همونطور که من یه اعتماد نسبی بهش پیدا کردم، میتونست این حس دو طرفه باشه و برا همین حالا اینجا بودم.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

پارت۳۴۷

نگاه کنجکاو و متعجبم روی مردایی که به اتاق هامرز آمدوشـــد میکردن میچرخید. توی حیاط هم به نســـبت شلوغتر از قبل شده بود.

تا بعدظهر همینجور اومدن و رفتن تا اینکه توی یکی از این دیدار ها هامرز اومد بیرون و با دیدن مســـیر خیره یکی از مردای ناشناس بهم، چنان نگاهی به من و اوشون انداخت که من سیختر و اون دستپاچه از خونه خارج شد.

_کاری جز نشـستن و زل زدن به بقیه نداری؟! داری آمار درمیاری؟

_مگه برا همین اینجا نیســـتم؟ البته ریاضـــیم زیاد خوب نیسـت ولی پنج تا ورودی و چهار تا خروجی داشـتیم و پنج تایی به تو حیاطی ها از دو ساعت پیش اضاف شدن.

ولی اگر زحمت یه آژانس و برام بکشـــید میتونم به خیلی کارای دیگه ام برسم.

قیافش از حاضر جوابیم درهم شـد و در اتاق هیچی ندار و باز کرد و با تشر گفت..

_هنوز احســاس میکنم بدجور میخاری و منم بدجور مرد عملم پس اگه به توصـیه بسـتن دهنت عمل نکنی بدجور در خدمتت هسـتم ولی مطمئنم دلت نمیخواد خارشـت و من رفع کنم پس تا صـدات نکردم بیرون نمیای و اینجا رژه نمیری و جلو چشم چی.. ظاهر نمیشی.

چشم هام از این گردتر نمیشد و لحنم عصبی تر از همیشه بود.

_جدی باورت شــده برده گرفتیا؟! و خیلی خیلی بی ادبی و به خیالت اگه زور بگی خفه میشم؟

یعنی واقعا چه فکری با خودت کردی یه باره مثه کیســه گونی انداختیم تو ماشین و بدون هیچ توضیحی کشوندیم تو این خرابه؟! کرو لالم بشــم که تو خوشــت نمیاد! بعد تهدیدم میکنی که ال و بل میکنمت؟!

خب به طبع نباید انتظار آژانس و دم در میداشـــتم یا عذرخواهی که از همچین آدمی رو تو خواب باید دید.

در آخر من بودم و همون اتاق که یه تخت داخلش پیدا بود و به ناچار روی تختش اونقدری نشـــستم تاکه چرتم گرفت.

هرچند دراز کشـــیدن و خوابیدن اونم وســـط یه گله مرد اصـــلا عاقلانه نبود.. ولی با دو شـــب بیخوابی دیگه گرم شدن چشم هام دست خودم نبود.

با صدای ترمز شدید ماشین که از تو حیاط اومد و پشت بندش همهمه چندین نفر از خواب پریدم.

نه ســاعت داشــتم نه موبایل ولی هوا تاریک شــده بود و سروصــدا میگفت حتما یه خبرایی شــده.. میترســیدم بدم میترسیدم و خیلی طبیعی بود.

درسـته درو از پشـت کلید کرده بودم ولی یه در میتونسـت جلو کسی ـــ رو بگیره همه از دم شـــبیه محافظا و بادیگاردا بودن دیگه حساب برو بازو رو بکنین.

با تقه ای به در که بیشتر به مشت کوبیدن میخورد از جا میپرم و به دنبال چیزی که بتونم ازش به عنوان سلاح استفاده کنم اطراف و گشتم.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۳٤۸

هیچی.. مطلقا هیچی پیدا نمیشد یه تخت و یه کمد خالی انگار اینا هم بیشتر برای دکور بود تا استفاده که شبیه خونه بشه.

دوتا ملافه رو تخت که در مواقع بحران به درد دار زدن خودت می‌خورد تا دفاع شخصی!

_سامانتا درو باز کن..

اوه.. خدایا صـــدای هامرز بود. یه جوری خیالم راحت و خوشـــحال شـــدم انگار یکی از مقربین خدا پشـــت در میخواست منو به بهشت ببره.! ببین به چه روزی افتادم!!

بدو در و باز کردم و با دیدن صـــورت خونیش کپ کرده مات موندم.

_چی شده..!؟

بدون حرفی دستم و گرفت و کشید بیرون.. به حالت نیمه دو در همون حال که با عجله دنبالش میکشـــوندم تن و بدنش و وارسی میکنم به نظر مشـــکلی نبود و با توجه به بنیه بدنی که الان داشـت میتونم بگم زخمی هم نشـده بود اما خون !؟

برعکس تصورم اطرافمون خلوت بود و ساختمون خالی از نگهبانها و غیره، جز سـه نفر که اونام مثل هامرز وضـعیت آشفته ای داشتن.

_نوید و ساسان ماشین دوم.. اول شما حرکت میکنین.. به سه راهی که رسیدین بپیچ چپ.

حواست باشه ردت و زدن برو طرف عماد اون منتظره.. یه جوری گاز بده حواسشون و از ما پرت کنه.

تازه وقتی منو هل داد تو ماشین جلویی فهمیدم دهنم همینجور باز مونده..

اینجا چه خبر بود!. تا به خودم بیام راننده ای که نمی‌شناختم پاش و گذاشت روی گاز و ماشین از جاش کنده شد.

درو محکم گرفتم و چسبیدم به صندلی جلو و از پشت سر با ترس و اضطراب از هامرز میپرسم..

_چ.. چی شده؟! داریم... کجا میریم؟ کی دنبالمون!

تند و محکم میتوپه..

_چیزی نشده.. محکم بشین اگر صدایی هم شنیدی سرت و میری پایین تا نگفتم بالا نمیای... شنیدی؟

_چرا پس... میگی چیزی نشده! و اینجور از تعقیب و گریز میگی؟

جوابم و نمیده ولی جوری تمرکزش و توی اون ظلمات شـــب و بیابون به اطراف داده بود که کل تنم از ترس و اضــطراب داشــت ویره میرفت و ناخوداگاه منم اطراف و میپاییدم انگار همین الان یه تیر غیب میخورد بهمون.

نورهای ماشین جلویی که گفت اون پسره نوید ببرش چند متری باهامون فاصله داره.

چند دقیقه از حرکتمون می گذشـــت که کم کم نفســـم جا اومد و راحت تر به صندلی تکیه دادم.

_الو... عماد فک کنم همه چی ردیفه با بچ....

هنوز جمله اش کامل نشده بود که یه چیزی از بغل گوشم با صدای مهیبی رد شد و ماشین تعادلش و از دست داد و با کمی چپ و راست شدن تونست دوباره سرعت بگیره و این بین صدای جیغ های بلندی که متوجه شدم از دهن خودم بیرون میاد و سری که بین دســـت هام گرفته و خوابیدم روی صندلی.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۳۴۹

فریاد هامرز توی کابین میپیچه و دســـتی که روی سرم قرار میگیره تا هم ساکتم کنه هم پایین نگهم داره.

_هیچی نیســـت الان تموم میشـــه دختر.. گاز بده حســـین، پیدامون کردن..

عماد.. عماد.. هســـتی؟.. آره.. درگیر شـــدیم دارن تیراندازی میکنن..

بزار ببینم.. دوتـا مـاشـــینن.. نویـد جلوتر از مـاســـــت.. نهههههه.. گفتم نـه.. سرجـات بمون و بـارارو بچســـــب نمیخوام یه گوشش بیفته دست اون پفیوز لعنتی.

همینجور داشـــت با عماد سروکله میزد و من تپش قلبم و تو دهنم احساس می‌کردم.

یا خدا... گفت صـدای تیر بوده، درسـت از بغل گوشـم رد شد. تازه متوجه هوای نسبتا سردی که توی ماشین میپیچه میشـم و سـنگ ریزه هایی که بعد کمی دقت متوجه شـیشـه خورده بودنشـون شـدم. کل شـیشـه پشـت ماشـین ترکیده بود.

با ضربه محکمی که از پشـت به ماشـین وارد میشـه به جلو پرتاب میشم و میفتم زیر پا و پهلو و کمرم تیر میکشه.

_گاز بده لعنتی.. راه نده بهش از بغل بزنه چپ میکنیم. اولین بریدگی بپیچ راست..

چراغـات و خـاموش کن تو فرعی گممون کنن. نویـد و گم کردن دندونش به ما گیر کرده.

_باشـــه آقا.. چراغ هـای عقـب و زدن فقط نور جلو رو داریم.

مثل جنین صندلی پشت توی خودم جمع شدم و همچنان تخته گاز داریم میریم و ول کنمون نیستن.

چند ضربه ی دیگه هم به ماشـــین میخوره که تکون های وحشتناکی ایجاد میکنه و به زور تعادلش و حفظ میکنه.

هر چی که هسـت نمیخوان از دسـتشـون فرار کنیم حتی به قیمت چپ کردن ماشین.

چطور ممکنه این جاده به قدری ســـوت و کور و کم تردد باشه که هیچکی جز ما توش پیدا نباشه!

صـــداهای گوش خراشی که حالا می‌فهمیدم اصـابت گلوله سـت و بیشـتر به سـپر یا صـندلی ها اصـابت می‌کرد و تن و بدنم و می لرزوند.

این وسطا داد و هوارهایی که هامرز می‌کشید و نمیدونم به کی بدو بیراه میگفت! یه گوشه از ذهنم و درگیر کرده بود.

_همینجاها یه خروجی هســـت.. پیچیدی با سرعت گاز میدی و بعد...

صـــدای فریاد بلند هامرز و افتادن راننده طرفش با جیغی که میفهمم صدای خودم بوده، گوشام و پر کرد.

دیگه چیزی متوجه نمیشم و هوش و حواسم و از دست میدم، تا با صدای ناله ای که دوباره گوش هام و پر میکنه و چشم باز میکنم.

_آی... آی خدا.. دستم..

نسیم خنکی روی صورت نمناکم احساس میکنم کی صورتم و شستم؟

ساعدم درد میکنه و زیر تنم مونده.. نه..!!

خودم چپه افتادم روش! انگار فقط کوبیده شده.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت ۳۵۰

چیزی دیده نمیشـــه و همه جا تاریکه! چه وقتی از شـــبه؟ نمیدونم کجام به ســـختی تکونی به خودم میدم و درد تو اقصا نقاط تنم داد میکنه.

هیچ صـــدایی نمیاد جز هو هوی باد و خش خش ضـــعیفی که نمیدونم منبعش کجاست.!

بوی ضـخم بنزین مشـامم و پر میکنه و مردمک هام گشـاد میشه و تنفسم تند.. نکنه مثه فیلما ماشین منفجر بشه!؟

همه چی رو به وضـــوح یادم میاد.. آخرین ضربه ای که به ماشین خورد باعث چپ شدنمون شد تنم بین صندلی ها چرخ میخورد.

چند لحظه ای طول میکشـه تا چشـم هام به تاریکی عادت کنه و بلاخره جواب سـوالی که ذهنم از لحظه ی به هوش اومدن مشغولش بود..

هامرز کجاست؟؟

صورتی که با چشم های بسته نیمه پُر خونش طرف منه و روی گردنی بی ثبات کج شده.

اثری از راننده توی ماشـــین درب و داغون پیدا نمیکنم.. انگشـــت لرزونم و روی نبض گردنش میزارم و با حس ضربانی هر چند ضعیف زیر نوک انگشت هام نفس حبس شده ام رو با خیال راحت رها میکنم.

بوی بنزین دیگه زیادی داره شـدید میشـه و وقت دسـت دست کردن نیست.

خدارو شکر جز ساعد آسیب دیده و پیشونی که از دردش میتونم بفهمم گوشه اش خراشیده شده و خونریزی کرده مشـــکل دیگه ای ندارم و بعدا با دیدن ماشـــین له و لورده متوجه رحمت خدا و معجزه ای که برام رخ داده میشم.

خودم و از پنجره بیرون میکشـــم و میخزم صـــندلی جلو.. روی تنش خم میشم و کمر بندش و باز میکنم.

کورکورانه دســـتی به بدنش میکشـــم و تقریبا لباس هاش خشکه و این یعنی خونریزی نداره البته در ظاهر.

یکی از پاهاش زیر داشـــبود و کاپوت جلو گیر کرده و در نمیاد.. اه.. لنگ درازم این دردسرارو داره.

بدون کمک خودش نمیتونم بکشـــمش بیرون در حالت عادی سه برابر من بود الان که دیگه!..

_هامرز! .... صدام و میشنوی! بلند شو پسر..

یه زور میزنم تا جابه جاش کنم و در همون حال میگم..

_دِ یالا مرد گنده یه تکونی به خودت بده تا هر دومون جزغاله نشدیم.. پاشو ببینم.

دو تا سیلی آهسته به صورتش میزنم و دستم چسبناک میشه بالای ابروش شکاف برداشته و دلمه بسته.

_هامرز.. هامرز... الان وقت خواب نیســت پسر... خیلی گنده ای زورم بهت نمیرسه. پاشو دیگه..

نفس نفس زنان نگاهی به اطراف میندازم و نه خبری از کسی هست نه جاده ای نه روشنایی و در کل هیچ.

صدای چکه ی بنزین ماشین عزمم و جزم میکنه، کمی پاش و حرکت میدم که ناله ای سر میده.

_آره خودشه.. پاشو تا بدبخت نشدیم..

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۳۵۱

پاش و با احتیاط تکون کوچیک دیگه ای میدم درد باعث هوشیاری میشه.

_آآآخ...لعنتی..

_هامرز.. صدام و میشنوی؟.. صبر کن تکون نخور.. پات گیره..

_واااای.. سوختم..کثاااافت

پوف.. نه به اینکه مثه ســـنگ افتاده بود نه حالا که هنوز چشماش و باز نکرده زبونش وا شده و میخواد بلند بشه.

_مرسی واقعا .. حالا اگه چشمات و باز کنی و یه تکونی هم به خودت بدی از این تله مرگ دور بشیم بد نیست.

نگاهش روم میچرخه و نمیدونم تو این تاریکی چی ازم میبینه مخصوصا یه چشمی که ورم کرده و نیمه بازه.. مکثش که زیاد میشه میگم..

_میبینی منو؟! میشناسی؟..

_عزرائیل..

_هه هه هه.. خندیدیم. اونکه خودتی.. حالا یه تکونی به خودت بده ببینم پات و میتونم آزاد کنم.؟

ولی خوشحال شدم حداقل با این وضع و ضربه به سرش توانایی شوخی کردن و داشت.. میتونست خیلی از این بدتر باشه.

البته پر بیراهم نمیگفت با اینکه خودم و نمیدیدم ولی مطمئنا به قدری درب و داغون بودم که به حور و پری شبیه نباشم.

یه دستش و به لبه ی در میگیره و یکی دیگه رو به صندلی راننده اهرم میکنه و خودش و حرکت میده که فریادش هوا میره.

درد زیادی داشت و با این اوصاف نه مکان، نه زمان به نفعمون نبود.

_پ.. پام.. گیر کرده.. نمیتونم.. تکونش بدم.

_کاش چراغ قوه داشتیم ببینم اون زیر چه خبره.

نفس نفس زنان میگه..

_گوشیم و پیدا کن.

خب مرسی.. پیدا کردن گوشی خودش یه معضل دیگه محسوب میشد. آهی میکشم و نگاهی به دوروبر میکنم توی ماشین سروته شده و داغون گوشی پیدا میشد؟

_حسین کجاست؟

نمیدونم من بیدار شدم جز خودمون کسی تو ماشین نبود.. آخرین بار گوشیت کجا بود که چپ کردیم؟

_آآآی.. نمی.. نمیدونم.. فک.. فکنم.. دستم..

سرم و از صندلی پشت بیرون میکشم حرصی میگم..

_ولش کن اون پاتو فکر میکنی اگر یهو و با زور بکشـــیش بیرون حله؟ اگه یکی از شریان هاش پاره بشـــه ســـه ســـوته مردی.

آهی میکشه و یهو تنفسش تند میشه و میگه..

_بوی چیه؟.. بنزینه؟

_آره بدبختانه.. نشت کرده کم مونده بریون بشیم.

داد میکشه..

_از ماشـین فاصـله بگیر.. هر آن ممکنه با یه جرقه منفجر بشه.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۳۵۲

چیزی نبود که خودم بهش فکر نکرده باشم چرا باید برای آدمی مثل این مرد که خودش باعث به وجود اومدن این اوضاع وحشتناک شده بود دل میسوزوندم یا خودم و به خطر میانداختم.!؟

_آره چطور به فکر خودم نرسید.. میدونی حقته بزارمت همین جا کباب بشی. مخصوصا چون خودت منو انداختی توی این هچل..

آهی میکشم و باز کورمال کورمال روی سقف ماشین دنبال گوشی دست میکشم.

_فک کنم مخم تاب برداشته خورده به همین سقف، درست کار نمیکنه.

ولی یه چیزی رو فهمیدم تازگیا انگار طرفدار حقوق حیوانات شدم.

با خشم غرشی طرفم میکنه که خندم میگیره این آدم حتی توی این اوضاعی که میخ شده به صندلی و تنها امید نجاتش منم هم، از مسند غرور و قدرت پایین نمیاد.

_البته که شما شیری برادر من .. فوقش الان یکم یال و کوپالت ریخته کچل شدی.

_شیر همیشه شیره حتی اگه تو بند باشه.

زرشک... چشم هام و چرخی میدم و انگشت وسطم و از پشت صندلی نشونش میدم خودشیفته.

بلاخره نوک انگشت هام به چیزی جز شیشه خورده برخورد میکنه.. با خوشحالی بلندش میکنم و خودشه..

_پیداش کردم.. ایناهاش.. بزار ببینم خاموشه.. صفحش ترک خورده نمیدونم کار میکنه یا نه.

_معطل چی؟.. تا روشنش نکنی که نمیفهمی.

زیر لب با سلام و صلوات روشنش میکنم که رمز ورود میخواد میدم بهش، میخواد بگیرش که محکم نگهش میدارم..

چشـــم غره ای بهم میره و غر غری میکنه. به جهنم..با اثر انگشت و کلی الگو بلاخره صفحش میاد بالا.. سریع از دم دستش میکشم کنار که دیوانه ای نثارم میکنه..

نا امید مینالم..

_پس کو آنتن!؟

_فکر کنم توی نقطه کوریم..

_تو که تا لحظه آخر داشتی با عماد حرف میزدی.!

هر طرف میچرخونم فایده نداره آخرش چراغ قوه شـــو روشن میکنم که میفته تو صورتش..

_کورم کردی بگیر اونور.

میندازم روی پاش، شلوارش از زانو پاره شده و یکم خونی..

_دردت بیشتر تو کدوم قسمته؟..

_ساق پا..

_باید یه دیلم پیدا کنم تا یکم جابه جایی ایجاد کنیم.

نفس بلند و حرصی میکشـــه و دوباره تکونی به خودش میده که دوباره ناله اش هوا میره و میغره..

_اینجور که تو داری پیش میری ماشـــین منفجر نشـــه از دست تو سکته میکنم. چرا انقدر معطل میکنی پس! توی صندوق ماشین یه چیزایی باید باشه.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۳۵۳

جوابی بهش نمیدم وگرنه تا صـــبح باید یکه بدو میکردیم.. یه چیز چوبی بلند شبیه عصا پیدا میکنم و گوشی رو میدم دستش تا چوب و فرو کنم بین داشبرد و صندلی.

زور زیادی میخواست و من رمقی نداشتم بلاخره بعد چند دقیقه با کمک خودش که مشـــخص بود هر بار که روی اهرم فشـار میاوردم درد زیادی رو تحمل میکرد یه فاصـله تقریبی باز شد و تونستیم پاش و بکشیم بیرون.

بوی بنزین به نهایت خودش رسیده بود و خدا با ما یار بود که تا الان جزغاله نشده بودیم.

یـه جوری اوضـــاعمون بـد بود دیگـه فکر اینکـه طرف نامحرمه یکی از بی اهمیت ترین چیزها به نظر می‌رسید.

یه دســـتش و انداختم دور شـــونم و مگه بلند کردن این گوریل به این آسونیا بود.!

_خیلی سنگینی..

_میدونم..

_خب خدارو شـکر انگار فقط من نمیدونسـتم.. ندونسـته از دنیا نرفتم خدا.

_بامزه شدی امشب!

_آره خب وقتی به موقعیتم فکر میکنم، تعقیب و گریز و شلیک اسلحه و آخرشم چپ شدن و زنده موندن معجزه

آســا.. یه جورایی به شــدت هضــمش برام ســخته.! نکه عادت ندارم به این چیزای روتین و عادی اینه که زبونم به چرت و پرت گفتن وا شده تا مغزم اور دوز نکنه.. بازم دلیل میخوای بهت بدم!؟

احساس کردم خرخری که کرد از درد نبود بلکه خنده خفه تو گلویی بود. چند متری که به نظر مطمئنه از ماشــین فاصله میگیریم و میشینیم زمین.

_یه کاری کن ببین دورو بر از حسین خبری هست؟

آب دهنم و قورت میدم. اگر از ماشــین پرت شــده باشــه بیرون!؟ من جنازه زیاد دیدم ولی روی تخت و وســط بیمارستان نه نیمه شب توی جاده ای که متروکه و معلوم نیســت ما کجاش افتادیم که گذر هیچ آدمیزادی ازش نمیگذره.

پارچه شلوارش و از پایین جر میدم..

_فعلا بزار ببینم پات در چه احوالی! گوشی رو نگه دار روش..

موقع حرکت متوجه شدم نشکسته چون اون موقع نمیتونست زمین بزارش ولی حالا مطمئن نیستم با این ورمی که روی مچش میبینم در نرفته باشه.

ساق پاش هم پوست مال شده و گوشتش پاره شده بود و با تکونایی که دادیم خونریزیش دوباره راه افتاده.

_سوال بیخودی ولی توی ماشین جعبه کمک های اولیه دارین؟

_نه..

_خوبه..

به نظر هیچی نداریم کاش حداقل یه دامن پوشیده بودم عین فیلما پایینش و جر میدادم.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

پارت۳۵٤

شـــال سرم و که الان بیشـــتر شـــبیه شـــال گردنه رو از دور گردنم باز میکنم و هر کار میکنم نمیتونم پاره اش کنم.

_بده من..

به راحتی جرش میده.. یه تیکه شو دور ساق پاش میبندم.

_راستی تو چرا زن نداری.!

_چی؟

_حواسم نبود کی زن تو میشه آخه!

_جدی حالت خوبه؟ ضربه به سرت نخوردههههه!

ادامه حرفش با صـدای داد بلندی که میکشـه یکی میشـه.. پاش و جا انداختم ولی چوبی پیدا نمیکنم تا باهاش مچش و فیکس کنم پس پـارچـه رو دورش میپیچم از هیچی بهتر بود.

_لعنتی یه چیزی میگفتی بهم.

_دفعه بعد انشاا... .

بلنـد میشـــم و نور چراغ قوه رو میـندازم دورمون و هیچ جاده ای پیدا نیست و همه جا تپه و خاکه و خاک.

یه لحظه انگار صدای ماشینی به گوشم میرسه و تا میخوام خوشحالی کنم و خبرش و به هامرز بدم مچ دستم و میگیره و میکشتم پایین و گوشی رو خاموش میکنه.

_هی.. چیکار میکنی؟!

دســتش و میزاره روی دهنم و همونطور که ســعی داره منو پایین نگه داره زمزمه وار میگه.

_ســاکت باش.. باید مطمئن بشــیم کســایی که دنبالمونن نباشن.

به آنی خفه میشم و دست و پام شل..

_کارمون ساخته است.

به شـــکم روی زمین میخوابه و منم مجبور میکنه همون کارو بکنم.

_سـینه خیز حرکت کن از ماشـین دور بشـیم. احتمالش بیشتره پیدامون نکنن. هوا خیلی تاریکه ماهم از جاده دور..

هنوز نیم متری حرکـت نکرده بودیم کـه بووووووم.. جیغ بلندی میکشم و و دسـت هام و روی سرم میزارم میچسبم به زمین.. به خدا که امشب سکته میکردم.

سـنگینی تن هامرز و روم احسـاس میکنم. بهش نمیخورد بخواد سپر بلای کسی بشه.!

_حالا دیگه جامون لو رفت خوش شـانس باشـیم پیدامون نکنن. بجنب سامانتا..

دسـت و پای ضـعف رفته ام رو جمع میکنم و هر دو خودمون و میکشونیم طرفی که نمیدونم داریم ازشون دور میشیم یا مستقیم میریم تو دلشون.!

صـدای ماشـین هر لحظه نزدیک تر شـده و انداخته تو خاکی و با توجه به نور چراغاش از چند متری ما رد میشه و کنار شعله های آتیشی که بیابون و روشن کرده می ایسته.

سرم میچرخه به پشـــت و میخوام برگردم عقب و ببینم که هامرز دستم و میکشه..

_وقت تلف نکن..یکم دیگه، پشت تپه جامون امنتره.

به هر زحمتی خودمون و تاب میدیم اون طرف و من نفس نفس زنان پخش زمین میشـم و رو به آسـمون سـتاره های کم ســـو رو رصـــد میکنم و کم کم که حالم جا میاد سرم و میبرم کنار هامرزی که هنوز به شکم دراز کشیده و مخفیانه تمام حواسش به ماشین و مردایی که سایه هاشون جلوی آتیش میگه چند نفری هستن.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۳۵۵

انگار همون اطراف دارن دنبال چیزی میگردن! قبل اینکه چیزی بپرسم هامرز میگه..

_بیا دعا کنیم خیال کنن تو ماشـین بودیم و مرگمون و باور کنن و دنبالمون نگردن.

_حالت دومش چیه؟

سرش و کج میکنه طرفم و پوزخندی میزنه..

_جفتمون به صبح نمیکشیم و بیخ..

با حرکت شصتی که زیر گلوش میکشه آب دهنم و قورت میدم.

_خیلی بی شخصیتی که تو این حالتم داری ته دلم و خالی میکنی.

_دوسـت داری بهت دروغ بگم؟!.. خیل خب.. به محض دیدنمون قراره با حموم و لباس های تمیز به علاوه چند پرس ماهیچه ازمون استقبال کنن.

حرصی می توپم..

_چطوره من تو رو تحویل بدم و جون خودم و نجات، هر چی باشه دنبال من من نیستن.. اینم یه راه حله جذابه.

_هوم... اینم میشـــه ولی خب بازم باید بگم من و که درجا نمیکشـــن چون زنده ام بیشـــتر از مرده ام به دردشـــون میخوره و اما تو..

چشـم هاش و روی صـورتم دور داده و دوباره نگاهش و به مردای دور آتیش میده..

_شـــاید محض سرگرمی چند ســـاعتی نگهت دارن شـــایدم همون لحظه اول یه تیر تو مغزت خالی کنن.

میدونی که دنبال منن، اونقدری هم حرفه ای هســـتن که نخوان شاهدی از خودشون باقی بزارن.

عوضی هر چی میگفتم یه جواب تو آســـتینش داشـــت.. البته که متوجه کنایه تو حرفاش شـدم، چند سـاعت عمه تو سرگرم کنن.. پر بیراهم نمیگفت لعنتی.

با ولوله ای که بینشـــون برپا میشـــه کنجکاو خیره میشـــم بهشون و با فهمیدن ماجرا چشم هام گرد میشه و دستم و جلوی دهنم میگیرم تا جیغ نزنم.

_نگاه نکن..

اما دیگه دیر بود با صدای بلند شلیک اسلحه چشم های من همه چیز و شـــکار کرد و تا عمر داشـــتم این صـــحنه از یادم نمیرفت و چه بسا کابوس شبانه ام میشد.

نفسم سخت و تند شده بود و سینه و گلوی خشکم و به خس خس انداخت. جسمی که از چند متری لاشه سوخته چیزی که چند ساعت پیش به اسم ماشین سوارش بودیم و روی زمین کشـــیدن و پیش پای یکی که انگار رئیســـشـــون بود انداختن.

به حتم همون راننده ماشـــین حســـینی بود که هامرز سراغش و می گرفت. انگار موقع ملق زدن ازش پرت شـــده بود بیرون.

بعد چند لحظه در حالی که متوجه حرکت اون جســـم که به حتم هنوز نفس میکشـید شـدم اما طولی نکشـید که با شـــلیک گلوله تن بی جونش روی زمین ثابت شـــد ودیگه تکون نخورد.

_کشتنش!... آره؟... کشتنش؟!..

احتیاج به انکار داشـــتم و کسی_ جز هامرز اطرافم نبود تا ازش بگیرم..

نگاهش میکنم..در ســـکوت با نفس های ســـنگین میخ صحنه روبه رو شده و حتی پلک هم نمیزنه.

_هامرز؟..

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۳۵۶

چشم سالمش هم الان دسته کمی از اون یکی که خونالوده نداره و هیچ حسی توی صورتش پیدا نیست.

ناگهان از این مرد کنارم وحشـــت میکنم. کسی ــ که با این آدما در افتاده مطمئنا خودش هم کم مشکل نداره و تو کار خلاف..

وگرنه برای شوخی که آدم نمیکشتن! خدا میدونه این آدم کنارم چه کارهای وحشتناکی انجام داده بود.

انگار حس نگاه و ترسم و از فاصله ی نامحسوسی که ازش میگیرم درک میکنه که نفس عمیقی میکشـــه و خشـــک میگه..

_مطمئن باش کنار من بودن خیلی بهتر از اون آدماســـت.. نمیگم آدم خیلی بهتری ام یا بچه پیغمبرم ولی حداقل تو عمرم جون کسی رو نگرفتم.

به هر دلیلی حرفش و باور کردم با اینکه شـــاید عمر شـناخت این آدم به دو ماه هم نمی‌کشـید اونم با برخورد های کوتاه و بعضا ناخوشایندی که داشتیم.

اما کنترل اضـطراب و ترسی که از ابتدای راهی که از شـب قبل شروع شـده بود و تا الان تو وجودم پنهان کرده بودم و به رو نمیاوردم، کم کم داشـــت مشـــکل میشـــد و دیگه نمیتونســـتم خوددار باشـــم و تو مخفی کردنش اختیاری نداشتم.

_شـــاید به بدی اونا نباشی ولی مطمئنا شـــباهت هایی باهاشون داری.

انقباض فکش از فشـــرده شـــدن دندون هاش میگفت.. منتظر جواب نبودم کاملا خبری گفته بودم، البته که اونم پاسخی نداشت.

صـــدای موتور ماشـــین و آدمایی که بلاخره با قربانی کردن یک آدم و فرض مردن ما توی یه مشـــت آهن پاره، خوی حیوانیشون ارضا شد و رفتن.

چند دقیقه ای میشد که روی تپه وبا نگاهی به آسمون دراز کشـیده بودم. اما هامرز با تکیه به همون اهرم عصـا مانند هر طور بود افتان و خیزان خودش و به بقایای چیزی که از

ماشـــین و حســـین بیچاره مانده بود رســـونده و دلم نمیخواست بدونم چه کاری انجام می‌داد.

شـــارژ باطری گوشی هم صـــداش دراومده بود ولی نگرانی خاصی از این بابت توی چهره هامرز ندیده بودم.

به پهلو میشـــم و یه دور دیگه همه چی رو با خودم دور میکنم و در آخر بازم نمیفهمم کجای راهو اشـتباه رفتم که حالا اینجا با این وضـع روی خاک ها غلط میزنم و جز یک تونیک و شـلوار چیزی تنم نیسـت و هر ازگاهی باد ملایمی که میوزید لرز به تنم می انداخت .

_پاشـو تا یکی دو سـاعت دیگه اینجا خیلی سرد میشـه و تا صبح یخ میزنیم.

هنوز دارم روی خاک با انگشـت اشـکال مختلف میکشـم و بی توجه به حرفش تکونی به خودم نمیدم.

_قراره بریم هتل؟!

_یه دونه اتاق یه تخته بیشتر ندارن و چون نه خواهرمی نه زنمی نه صیغه ای چیزی گفتن باید از اماکن نامه ببریم.

به قدری جدی و طبیعی این جملات و گفت که چند ثانیه هنگ نگاهش کردم و کم مونده بود دنبال هتل کذائی مثل ابله ها سرم و به اطراف بچرخونم.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۳۵۷

#هامرز... آس

با اتمام حرفم دیگه در حالت نشسته دراومده و با صورتی گیج و مات شنوده خیره من بود تا... کم کم با شیب ملایمی که لبش گرفت به نیشی باز و تبدیل به خنده ای بلند شد.

چنان که سرش و به عقب پرت کرد و از ته دل قهقهه زد..تصویری مصور و زیبا از زنی با موهای پریشون زیر نور ماه، تو بیابونی تاریک که رو به آسمون می‌خندید.

نمیدونم چطور ولی وقتی به خودم اومدم که فلاش دوربین این لحظه رو چند بار ثبت کرد.

شاید کمی هم مربوط به علاقه ای که به عکاسی داشتم بود و سوژه ای ناب که به تورم خورد.

به هر حال این دختر شوریده حال اونقدری از خود بیخود بود که حتی متوجه این نکته نشه.

به نظر اولش شاید با کنایه و تمسخری که تو جمله ام داشتم به نکته خنده داری رسیده بود..!

ولی وقتی نرم نرمک از حد نرمال خارج وخنده به قهقهه ای طولانی و آزار دهنده که توی سکوت بیابون طنین انداز شد تبدیل، دیگه نمیشد گفت طبیعی..

همه استرس و اضطرابی که در تمام لحظات تعقیب و گریز تو وجودش ریخته بود و با چپ کردن ماشین به اوج خودش رسید و دقیقا تیر خلاص آخر و دیدن صحنه ای

که برای هر آدم نرمالی قطعا بهم ریختگی روحی و روانی در برداشت با این برون ریزی خودش و نشون داد.

خب انتظارش و کم و بیش داشتم وگرنه به موجودیت یک دختر عادی و معمولی باید شک میکردم این اتفاقات قطار شـــده برای یک مرد هم ســـنگین تلقی می‌شـــد چه به این دختر.!

چند لحظه ای طول کشید تا آتشفشان فوران خنده هاش فروکش کنه و با نوک انگشـــت قطره هایی که از کنار چشمش روون شده بود و پاک کرد.

نفس عمیقی میکشه و به سختی از جا بلند میشه و شروع میکنه تلو تلو خوران به راه رفتن بی هدفی که مهم نبود به کجا ختم میشه.

_سامانتا...! سامانتا!!

تنها واکنشی_ که به چند باره صـــدا کردنش نشـــون میده دستی که به معنای برو بابا از پشت سر حواله ام میکنه.

فحشی- بی نام و نشـون زیر لب میدم و با کمک عصـا لنگ زنان دنبالش راه می افتم.

به قدری سـسـت و بی اراده هسـت که بعد چند قدم بهش برسم و با کشیدن دستش بدنش به طرفم تاب بخوره.

_هووی... دستم و شکستی... ولم کن.

_کجا سرخود راه افتادی! زده به سرت داری کجا میری؟

برعکس خنده های جنون آسای دقایقی قبل حالا صورتش به قدری بی حوصـــله و بی تفاوت بود که من و متعجب کرد.

_چـه فرقی... میکنـه!... از کـدوم... طرف بری! مگـه... لوکیشن... هتل و.... برا تو فرستادن؟

_ به یک اتاق یه تخته راضی انگار!

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

پارت۳۵۸

همونطور که بازوش و گرفتم و دنبال خودم میکشـــونمش با سرتقی و کمی لرز میگه..

_اتاق و... بگیر یه جو... ری.. با... هم.. کنار میایم.

احساس میکنم دستش سرده و با کشدار شدن کلماتش و شـــل شـــدن قدم هاش هر لحظه انتظار از حال رفتنش و دارم. حتی منم متوجه شدم فشارش افتاده.

_ فکر کردی من جام و به کسی میدم یا زورت بهم میرسه!

یه لحظه ســـکندری خورد و نزدیک بود جفتمون و کله پا کنه که با کمک عصای دستم مانع شدم اما در عوض روی مچ در رفته ام فرود اومدم و از درد هیسی_کشـیدم.. اینبار دست آزادم و دور تنش پیچیدم و به خودم چسبوندمش.

_منـ..که زو... رم بزنم بیـ..خوده.. کلـ..لا آدما..یی که دو...ر منو گرفـ..تن... گر...دنشون خـ.....یییلیی کلفته.

یکم دیگه مونده بود تا کنار لاشه ی سوخته ماشین برسیم که با گرمایی که داشـــت از هر جایی برای گذران شـــب مطمئنتر و بهتر بود.

هرچند نمیدونسـتم عکس العملش چی میتونه باشـه البته که جنازه رو با خودشـون برده بودن و خبری ازش نبود ولی اثار خون ریخته شده ای که تا حد امکان با خاک پوشونده بودم رو نمیشـد ندید گرفت. به ادامه گفت و گوی بیخود و حواس پرتمون ادامه میدم.

_بهم برخورد مگه جز منه گردن کلفت کس دیگه ای دور و برت هست؟

دستی به سرش کشید و برآمدگی که رو کنج پیشونیش بود و لمس کرد و صورتش توهم رفت.

تمرکز جواب دان نداشت و این به نظر جالب نمیومد.

کنار در ماشـــین که کنده شـــده و حکم یه تکیه گاه و پیدا کرده بود و فاصـله نزدیکی با لاشـه نیم سـوخته که هنوزم دود ازش بلند میشـد مینشـونمش و خودم هم کنارش ولو میشم.

گرمای دلچسبی داره و فکر نکنم تا صبح خاموش بشه.
البته امیدوارم به اونجاها نکشه.

پیشونی و چشمم زق زق میکنن و دیدن با یک چشم اصلا جالب نیست.

سکوت بیابون و ترق و تروق که هنوز از جنازه سوخته ماشین بلند میشه تنها صدای موجوده.

یه لحظه شونم سنگین میشه و سرش روی تنم خم شده..
کمی درازش میکنم و سرش و روی پای جمع شده ام میزارم که جنین وار توی خودش مچاله میشه.

یکی از پاهاش برهنه ست و اون یکی رو فقط یه دمپایی لا انگشتی ساده پوشونده.

نفس بلندی میکشم و به حتم مقصر اصلی اینجا بودنش من بودم.
محموله لو رفته بود و مامورمون تو زرد از اب در اومده و بار و با همه ی دم و تشکیلاتش فروخته بود.

دیر میرســـیدم همه رو چپاول کرده بودن این بین درگیری حتمی بود و فقط به فکر این بودم که بودن این دختر با توجه به توانایی های درمانیش میتونه مفید باشه.

نگاهم روی نیمرخ رنگ پریده اش میچرخه و دســـتی که انگشـــت هاش ناخودآگاه لابه لای موهای بلندش برای خودشون جولان میدادن.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۳۵۹

با شنیدن صدای چندتا ماشین و توقفشون کنارم و افتادن نورش روی صـــورتم، نگاهم و از لاشـــه ماشـــین میگیرم و تیشـــرتم و از تنم بیرون میکشـــم و روی موهای ســـامانتا میندازم.

مرد قد بلند و هیکلی بعلاوه چند نفر دیگه پیاده میشن و با عجله میان سمتمون.

_دیر کردین!

_نشـد زودتر خودمون و برسـونیم.. کمین کرده بودن درگیر شدیم..

با دیدن سرو صورتم نگران جلوم زانو میزنه و میپرسه..

_حالت چطوره! زخمی شدی رئیس؟

سری به طرفین تکون میدم و میگم..

_چیز مهمی نیست.. ماشین و بیار نزدیکتر..

عماد نگاهش روی ســـامانتا و من و ماشـــین و... در کل موقعیتی که داریم چرخ میخوره ولی عاقلانه ســـوال دیگه ای نمیکنه چون واقعا رو مود جواب نیســـتم و امکان داره همین چوب دستم و فرو کنم تو حلقش.

با احتیاط سرش و میزارم روی زمین و با کمک یکی از افراد بلند میشم.

یکی دیگشــون میخواد ســامانتا رو بلند کنه که بهش تشر میرم و عقب میکشه.

همون طور لنگ لنگان دست میندازم زیر بدنش که هنوزم با این همه سرو صدا خوابه و به نظر حال خوبی هم نداره.

میخوابونمش صندلی عقب که ناله ای میکنه و پالتویی که روی شونه هام انداختن میکشم روی تنش.

توی روشــنایی نور داخل اتاقک ماشــین بیشــتر رنگ و رو پریده به نظر میاد و پیشــونیش ورم کرده و کف پاهاش که حالا هر دو برهنه هستن خاکی و خونی..

صندلی جلو کنار عماد سوار میشم و بقیه افرادم توی دوتا ماشین دیگه جاگیر میشن.

_محموله رو کجا بردین؟

_سیلوی جنوبی..

داخل جاده اصـــلی میپیچه و نگاهم و از پنجره به مکانی میدم که چپ کردیم و حالا با سرعت ازش دور می‌شدیم.

_چقدر تلفات داشتیم؟

نفس عمیقی میکشه و با ناراحتی میگه..

_یک نفر کشته.. سه نفر مجروح که حال یکیشون خوب نیست.

زمزمه میکنم..

_حسینم بهشون اضاف کن.

دستش روی فرمون مشت میشه و زیر لب فحش درشتی میده.

_چرا نگفتی جنازه شـــو برداریم تا صـــبح خوراک حیوونا میشه یا مردم پیداش میکنن.

نفس عمیقی میکشم و چند ثانیه بعد میگم..

_جنازه ای درکار نیست.

_چی!!!

_جزغاله شـــد.. بعد کشـــتنش انداختن تو ماشـــین و باهم سوختن.

از بین دندون های جفت شده اش غرید..

_حیوونای کثیف.

_برو ســمت عمارت.. برای ســیلو هم خبره ترین افرادت و بزار برا نگهبانی..

_انجام شده.

_مخبر و گرفتین؟

_آره سر بزنگاه گیرش انداختیم فکر نمیکرد پیداش کنیم.. بچه ها انداختنش تو سرداب تا بیاین.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۳۶۰

عماد چند لحظه از داخل آینه وسط نگاه هایی به سامانتا میندازه و در آخر میگه..

_به خاطر این برگشتین؟

_راهت و برو..

_اگه بعد گرفتن بارا یکسره به تهران حرکت میکردیم الان حسین زنده بود.

میدونستم ناراحته و مرگ حسین براش دردناک اما چرا نمیفهمید دهنش و کی ببنده..

برای کنترل خودم و فروخوردن خشمی که تو وجودم و داشت میسوزوند دستم و مشت میکنم و نفس عمیقی میکشم اما عماد ادامه میده.

_ برگشت شما اشتباه بود برای سامی اتفاق نمی افتاد.

من خودم مثل انبار باروت بودم احتیاج به یک شعله کوچیک تا آتیش بگیرم.

_میشه خفه شی عماد.. واقعا انقدر کوته فکر و احمقی که فکر میکنی مکانمون لو نرفته بود!؟..

دقیقا بعد اینکه از اونجا زدیم بیرون دنبالمون بودن، تا توی جاده گیرمون انداختن.

حالا فکر کن این دختر و اونجا تو اون ساختمون تک و تنها پیدا میکردن به نظرت قرار بود چه بلاهایی سرش بیارن اونم به خاطرر اینکه ما مثل یه بزدل ترسو جون خودمون و برداشتیم و در رفتیم؟!

مشتی به فرمون میکوبه و میدونه که درست میگم. صدایی که بالا رفته باعث میشه سامانتا تکونی بخوره و نگاهمون و به خودش میکشه و از سرما توی خودش مچاله تر بشه..

دونه های درشت عرق روی صورتش میگه حالش به مراتب بدتر از چیزی که فکر میکنم.

_به نظرم حالش خوب نیست..!

_برای چیزی که عیانه نظر نده..

_نکنه..! نکنه..؟

اخمی میکنم و چشمم حالا کیپ کیپه و زوق زوق میکنه و همون یه نمه خط باریک هم بسته شده.

_نکنه چی!

_مردن حسین و دید؟!

پوزخندی میزنم..

_دیگه نشد بفرستمش اتاق دیگه یا چشم هاش و بگیرم اینه که وقتی یه تیر خالی کردن تو سرش اینم از اینور زد به سرش و میخواست سر بزاره به بیابون..

البته خدارو شکر نفهمید با جنازه چیکار کردن وگرنه الان یه جنازه دیگه یا یه مجنون بیابانگرد رو دستمون مونده بود.

دستی به صورتم میکشم و از عمادی که صورتش مچاله شده میپرسم..

_به عروجی گفتی خودش و برسونه.؟

_آره بچه های دیگه روهم بردیم کلینیکش بستری کردم..

_حال بچه ها چطوره؟..

_روبه راهن.. عروجی کارش درسته.. جنازه روهم زنگ زدم به برادرش.

توی کار ما خطر جزو جدا نشدنی زندگیمون بود.

هرچیزی امکان داشـــت، با چپ کردن ماشـــین من در دم بمیرم یا جای حسین استخوان هام تا الان پودر میشد..

همشون به خواست خودشون این راه و انتخاب کردن ولی هیچکس فکر نمیکنه نوبت بعدی خودشـــه که کارش تمومه.. البته که نمیشـــد نقش پریماه و امشـــب تو زنده موندنم فاکتور گرفت.!

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۳۶۱

#سامانتا... سامی

کسی ـــ ناله می کرد و با ناله اون، یکی قهقه ی بلند و دیوانه واری زد طوری که گوش هام درد گرفت.

چشـــم تا چشـــم خاک بود و صـــداهاشـــون تو برهوت میپیچید.. چند ســـایه تاریک که به نظر هرچی نزدیکتر می اومدن بلند تر و گنده تر میشـــدن لحظه به لحظه تلو تلو خوران به طرفم حرکت میکردن.

ندیده میدونســـتم ازشـــون میترســـم زور میزدم تا قبل رســـیدنشـــون فرار کنم اما پاهام حس نداشـــت! وقتی نگاهشـــون میکنم میبینم تا ســـاق داخل خاک فرو رفتن و سنگ شدن.

جیغ بلندی میکشـــم که جز خراش گلوم هیچ فایده ای نداره. حتی صدایی نداره تا به گوش کسی برسه.

نجواهایی زیر گوشـــم میگه.. بکشـــش.. بکشـــش.. بمییر.. تو باید بمییری..!

هق هق گریه های خفه ای که با حلقه زدن سـایه هایی که حالا تبدیل به مردای عظیم و الجثه شـده بودن نفسـم و بند میاره.

تروخدا.. بزارین برم..

یکشـون با دندونایی تیزی که داشـت میخنده و میگه.. فک کردی قسر در رفتی؟.. تمام کس و کارت و میشـناسـم دونه به دونشون و میکشم.

صـدای شـلیک بلندی نفسـم و از درد بند میاره.. دسـتم و روی سینم میزارم و یهو تنم گرم میشه.

همه جا رنگ خونه و از دسـت های من داره میچکه یکهو دیدم یکی مقابلم با صورت روی زمینه افتاده.

از دردی که دارم یادم میره سایه ها رفتن.. هیچ کس نیست حتی پاهامم حرکت میکنن.

میرم جلو صـداش میکنم.. تکون میخوره! از شـونه میگیرم و برش میگردونم و اینبار جیغ بلندی که میکشمم به گوش خودمم میرسه.

_یه بار دیگه تشنج کنه باید بستریش کنیم.. حالش خوب نیست.

_جُک گفتی دکتر کور که نیستم میبینم حالش بده پس تو اینجا چیکاره ای!

_ای بابا.. تبش پایین نمیاد.. تب عصبی کرده.

میخوام بگم روی سر من دعوا نکنین اما باز صدام و پیدا نمیکنم.. چرا مریضاشون و آوردن تو اتاق من.. سردمه و از داخل دارم گُر میگیرم. چه درد بی درمونی گرفتم که نا ندارم حرکت کنم یه پتو رو خودم بکشم؟!

سرم درد میکنه... دستم.. پشتم.. اصلا همه جام تیر میکشه.. پاهام هنوز تو خاکه چرا انقدر سنگین شدن.

_مامان... مامان...

_باز داره میلرزه.. یه غلطی بکن عروجی!؟

_بیا اینور یه آمپول دیگه بزنم.

یکی دستم و میکشه..میسوزه.. تخت تکون میخوره.!

_زلزله... زلزله...

_آره خب... کم از زلزله نیست این لرزشای تو..!

حرکت دستش روی صورتم حس خوبی داره کاش موهامم ناز کنه... مثه یه گربه غریزی خودمو بهش میمالم که ثانیه ای متوقف میشه و دوباره نوازش و از سر میگیره.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۳۶۲

_بیداره؟

_حالش بهتره.. تبشم پایین اومده ولی هنوز کاملا هوشیار نشده.

_خبری شد بهم اطلاع بدین.

_بله آقا..

احساس میکردم منو با چوب و چماق کوبیدن اینجور حال ندار بودم و بی حس.. با خســـتگی و رخوت پلک هام و باز میکنم.

با دیدن اتاقم همونی که چندماهه توش ســـاکنم نه که احســـاس مالکیت روش داشـــته باشـــم ولی بلاخره امن به حساب میومد و یه جور راحتی خیال و آرامش بهم دست میده.

کسی توی اتاق نیست و لامپ روشن میگه هوا تاریکه.. بی حس و حال همونجور زل میزنم به روبه رو..

هرچقدر کندو کاو میکنم از اومدنم به عمارت چیزی به یاد نمیارم و در عوض اتفاقات قبل اون با وضوح و تصویر بالا توی ذهنم ردیف میشن.

نفس بلندی میکشـم که قفسـه سـینم درد میگیره. این یکی از کجا اومد!

عین چوب خشک شدم با سستی از جا بلند میشم و میشینم که از درد کمر و شکمم ضعف میکنم و آب دهنم جمع میشه..

از تخت پایین میام و یه لباس خواب یکسره آستین بلند که نمیشناسم تنمه.! ملافه تخت و لکه کردم و لعنت به این پریودی بی وقت..

ملافه روی تخت جمع میکنم و گوشه میزارم تا بشورمش.

آسه آسه خودم و به سرویس که با حمام مشترکه میرسونم.

توی آینه روشویی به تصویر زرد و آب رفته خودم نگاه میکنم.

هاله سیاهی، چشم هام و به گود نشوند و موهام که دیگه نگم عین لونه کلاغ روی سرم گلوله شده و باقیش سیخ سیخ از هر طرف ریخته دورم شبیه جادوگرا شدم.

لباس و از تنم میکنم و میرم زیر دوش هنوز چند دقیقه ای نگذشته که صدای آزاده از پشت در بلند میشه.

_سامی.. خوبی؟.. بیا برات غذا آوردم.

یکم دیگه زیر آب گرم می ایســـتم وقتی حس میکنم یکم از کرختی بدنم کم شـــده خودم و میشـــورم و حوله پیچ میام بیرون.

خدارو شـکر کسی_ داخل اتاق نیسـت لباس های خودم و میپوشم و با دیدن بسته پد بهداشتی خیره بهش میمونم.

_داری اســـتخاره میکنی؟ بزارش بیا بشـــین غذات و بخور برات سـوپ ماهیچه گذاشـتم.. آقا فرمودن یه چیز مقوی برا خانوم درست کنیم.

بی حس و حال نگاهش میکنم که با نیشـــخندی میخواد بگه آره یه چیزی بین تو و این آقامون هست.

_دستت درد نکنه..

_خواهش می‌شود.

میشینم لبه تخت که سینی رو میزاره روی پاهام..

_اوه.. ببین چه ســـوراخ ســـوراخت کردن نامردا.. انگاری جدی حالت خیلی بد بوده ها.

نگاهش و دنبال میکنم و رد چند کبودی رو روی ســـاعد و مچ دستم میبینم..

کسی_ برا شـوخی هم حالش بد میشـه؟! از تصـادف و یه انفجار جون سـالم به در میبره! یه تیر تو مغز یه ادم خالی میکنه!؟..

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۳۶۳

برای بار چندمه دارم بالا میارم و هیچی تو معدم بند نمیشه.. آزاده که وضعیت و اینجور میبینه دیگه اصراری به خوردن سوپی که با نگاه به گوشت های داخلش دلم بهم میاد، نمیکنه و از خیرش میگذره.

_زنگ زدم آقا گفتم هیچی نمیخوری همش بالا میاری.

_میخواستی مشتلق بگیری؟!

تک خنده بلند و شادی میزنه که بهش غبطه میخورم.

_دیوونه... مگه حامله ای که بخوام خبر باباشـــدنش و بهش برسونم.! خودش گفت از حالت باخبرش کنم.

بی حس و حال به حرفی که حتی شـــوخیشـــم زشـــته نگاه میکنم. احساس می‌کنم دوباره داره حالم بد میشه.

_ناراحت شدی! شوخی کردم دختر.. کجا داری میری!

_آشـپزخونه.. یه لقمه نون بزارم دهنم شـاید این ضـعف و حالت تهوع دست از سرم برداشت.

بلاخره با یه چایی شـــیرین و چند تیکه نون و پنیر جلو دل ضـــعفه مو میگیرم و یکم که روبه راه میشـــم زنگ میزنم به پرستار مادرم تا حالش و بپرسم.

متاسـفانه یا خوشـبختانه همون طوری که قبلا بود نه بهتر شـده نه بدتر.. کمی توی گوشی قربون صـدقش میرم و دلم برای دیدنش پر میکشه.نفر دوم لیست مخاطبینم مریمه..

دوباری هم باهام تماس گرفته.. بهش زنگ میزنم، تنها مخاطبی که باهاش میتونم گفت و شنود داشته باشم..

دفعه قبل اصرار داشت برای خرید لباس عروس همراهش برم.

هی خدا، هر دو بی کس و کار نه یه خانواده ای نه فامیل به درد بخوری..

شـــاید بهترین فرصـــته که توی اون لباس ســـفید و رویایی ببینمش چون با وجود اســـتاد و خود مریم حتما نصـــف مهمونا از پرسنل بیمارستان و دانشکده هستن.

رفتن من و دیده شـدنم میتونه آتیش زیر خاکسـتر باشـه و مجلس و به کل ببره رو هوا..

_سلام مریم جون خوبی..

_ سـمی جون خودم.. چطوری خوشـگله؟ افتخار دادی به ما..

_خوبم شکر.. تو خوبی؟ .. چه خبر!

_از کجا؟

_از خودت.. دانشـکده، بیمارسـتان.. حرف و حدیث تازه ای نیست؟

همون لحظه صـــدای پخش بلندگوی بیمارســـتان یکی رو پیج میکنه اورژانس و بوی مواد ضـــد عفونی رو زیر بینیم حس میکنم و راهرو منتهی به اورژانس با جزئیات کامل تو ذهنم ترسیم میشه.

_نه چیزی نیست همین همیشگیا، مردم ولش کردن توهم بی خیالش شو..

_کاش همینطور باشـه که میگی.. حالا صـدات چرا بی‌حاله ..راستی آقای شوهر چطوره عروس خانم.؟

_هستش اونم، میاد... میره..

_مگه باهم شیفت ندارین.؟!

_چرا..

_خب!

بی میل و با مکث جواب میده..

_همین دیگه الان دو سه روزی هست ندیدمش..

_چرا مشکلی پیش اومده؟!

_نه.. نمیدونم.. چه مشکلی مثلا!؟

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۳٦٤

یه جورایی لحن دلگیر و سردرگم صـداش باب دلم نیسـت اون مریمی که در هر شرایطی که بود با هر حرف و جمله اش لبخند به لبت میاورد و روحتو تازه میکرد این آدم پشت گوشی نبود.

نمیدونم چشـه که تا آخر تماس از هر راهی وارد میشـم درست و حسابی جوابم و نمیده و در آخر قرار میزارم فردا یه جایی همو ببینیم این بشر_ یه چیزیش شـده و معده ای که تازه یکم بند شده بود دوباره به تلاطم افتاد.

میخوام تو شـــستن ظرفا و کار خونه کمک کنم که حریف آذر و آزاده نمیشم و انگار دستور داشتن منو تو تخت نگه دارن.

_میگم چیزیم نیســـت حـالم خوبـه چرا همچین میکنین آخه!؟

_بیا برو دراز بکش رنگت مثه گچ ســفید شـــده من خودم پریود میشم تا سه روز اول حالم بده و درد و ضعف دارم.

با فکر به لباس های تنم و خبرشـــون از پریودیم دلم قرص میشه که تعویض لباسم باید کار خودشون باشه.

_هوم.. ما ساعت چند رسیدیم؟

آزاده چهره اش رو جمع میکنه و با شـــک و دودلی از آذر میپرسه..

_نزدیک غروب بود.. نه!

_آره من نمازمم خونده بودم که دیدم چندتا ماشین اومدن تو حیاط.

چینی به صورتم میندازم و نمیشه که! اصلا زمانش درست در نمیاد.. اگه یکسره از اون جهنم کوبیده باشن تا عمارت مثل موقع رفتمون قاعدتا تازه باید تا بعدظهر یا غروب برسن اینجا ولی خب الانم که یکی دو ساعته از تاریکی شب میگذره.!!

_میگم بچه ها امشب رسیدیم یا دیشب؟

_خل شدیا سامی!.. امشب که تازه امشبه.. دیشب رسیدین دیگه الان فردای دیشبه.

گیج و مات میگم..

_ها!؟ اصلا امروز چند شنبه ؟

_شنبه عزیزم.

_نههههه!

_چرا با شنبه مشکل داری مگه!

با عقل جور در نمیومد.. سه شنبه شب هامرز عین دیوونه ها منو با خودش برد و فرداش که چهارشنبه باشه رسیدیم به اون روستا و دوباره همون شبش حرکت کردیم و...

امروز شنبه ست و من یه پنجشنبه و نصفی از جمعه رو از دست دادم. چطور هیچی متوجه نشدم!؟

بی تعادل از جا بلند میشـــم و بدون توجه به نگاه های پر حرف و متعجب خواهرا از آشپزخونه میزنم بیرون.

یه چیزایی توی ذهنم قل قل میکنه..ســایه های ترســناک، صــدای شــلیک و درد.. گفت تب عصــبی.. دکتر بالا سرم بود.. درد داشتم بعد زلزله شد.!

دستی روی صورتم میکشم و وای بر من همین مونده بود تن به نازو نوازش هامرز بدم.

اسید معده ام میزنه بالا و دستم و به دیوار میگیرم تا بتونم خودم و کنترل کنم.

_وقتی حالت خوب نیســـت مجبوری تو عمارت دوره راه بیفتی؟

چشم میبندم و دیدن این مرد چرا انقدر سخت شده.!

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۳٦٥

نزدیک شـــدنش و احســـاس میکنم و ســـایه اش که جلوتر میاد قبل اینکه به سرش بزنه و به هوای کمک دســـتش و زیر بغلم بنـدازه سریـع صـــاف میشـــم و خودمو عقـب میکشم.

خـب این مرد اگر نظر من براش مهم بود بـاید به معجزه توی قرن دوهزار و خورده ای ایمان بیاری.

بـازوم و محکم میگیره و من بی حـال تر از اونم کـه کش مکشی ـــ باهاش راه بندازم اونم چند متری آذر و آزاده که دیدن همین صـحنه رو کم دارن تا ادامه رمان عشـق دختر خدمتکار و ارباب جذاب و کامل کنن و با تیتر ..

" به خوبی خوشی تا آخر عمر باهم زندگی میکنند نقطه" .. به پایان برسونن.

وارد راهرو که میشیم از لای دندون هام مغرم..

_میشـــه ولم کنی؟ خودت که از من چلاغتری یکی باید خودت و جمع کنه.

پوزخندی میزنه و میگه..

_چرا اسلامتون فقط زیر سقف به خطر میفته! تو فضای آزاد شیطون پیداش نمیشه!؟

من همون چلاغ اون شـبیه هسـتما.. الان اوضـاعمون چه فرقی با اونجا داره؟

_دوســت داشــتی تو همون ماشــین ولت کنم تا فرق بین مواقع اضطراری و کمک برای نجات مرگ و زندگی رو درک کنی؟

کجای الان ما شباهتی به اون موقعیت داره؟

وارد اتاقم میشیم و مستقیم میرم روی تخت مینشونم.

_نگین این حرفارو خانم دکتر از شـــما بعیده پس ســـوگند ارسطو و وجدان کاری چی میشه!

زیر لب مات به صورت خشک و سردش لب میزنم.

_بقراط..

سری تکون میده و لب هاش و بهم میماله.. گفت خانم دکتر!!اتفاق بود؟خب توی کارخونه هم بهم میگن.. اما هامرز اسمم به زور صدا میکنه چه برسه به!

هنوز دست به سینه جلوم ایستاده و نگاهش منتظره..! یا شایدم من توهم زدم. خودم و جمع و جور میکنم و دست پیش و میگیرم پس نیفتم.

_منتظر انعامی؟

خم میشه طرفم و دست هاش و روی زانو جک میکنه.

_مشتاق شدم بدونم چی داری بهم بدی!

شوکه و مات زل میزنم بهش...

چی گفت!!..

_چی؟.. منظورت چیه!

به هیچ وجه حال و هواش به آدمی که رو مود شـوخ طبعی یا شهوت مردانه بالا زده، باشه نبود.

_به نظرم خیلی باهوش تر از این حرفا میومدی.. ولی خب خنگ بازی هم یه راهشه..

بزار بهتر راهنمـاییت کنم خـانم دکتر.. اتـاق دویســـت و بیست وپنج طبقه سوم.!

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۳٦٦

نفس کوتاهی میگیرم و لب های خشکم و تر میکنم. یه چیز آشـنا در موردش هســت و بله چه دقیق! چه اصراری هم به شاهکار اون شبش تو بیمارستان داشت نمیدونم!؟

دســـتی که ناخودآگاه میخواد دور گردنم بشـــینه رو کنترل میکنم. هنوز که هنوزه درد جسـمی و حقارتی که اون شـب کشیدم برام دردناکه.

_آها آفرین انگار انقدرا هم خنگ نیســـتی. خب چطوره دوباره باهم آشنا بشیم خانم دکتر هوم...

مطمئنم تو خیلی قبلتر درست از همون برخورد اول متوجه شـدی یا بهتر بگم با نقشـه حسـاب شـده و از پیش طرح شده خودتو اینجا دعوت کردی.

اینکه در آخر متوجه میشد من کیم یا اولین برخوردمون کِی بود چه سودی به حال من یا اون داشت!

شاید اون اولا همینجوریشم مثه سگ ازش میترسیدم و با فکر به فهمیدن ملاقات زشـت اولمون دلهره و اضـطرابم بیشتر میشد، ولی الان نه اینکه جلوش شیرم اما توله گرگ که شده بودم.

حالا هم زیاد مهم نبود یه سـوژه از دهن افتاده چند ماه قبل. ولی از پیش ریخته شده؟! نچایی!

_هرچی فکر میکنم نه از اون شـماره نه اون اتاق منحوس دل خوشی دارم کـه احتیـاج بـه آدرس دقیق و یـادآوری شـخص باعث و بانیش بشـه که با یادآوریش بخوام ذوق کنم.

یه زمانی شـاید همون اول بار متوجه میشـدین و دیدارمون میشـد یه سـوژه داغ و عجیب، ولی الان دیگه رنگ و روش رفته و برعکس هوش بالای من شما خیلی دیر به شاهکاری که انجام داده بودین پی بردین و تازه با افتخار بهش اشـاره هم دارین؟!.

چهره تیره و ناخواناش با اون چشم های درشت و تیره اش که زل زل بهم نگاه میکرد، میگفت زبونم باز داره سر سبزم و به باد میده.

_اما بازم این اندازه از خودشیفتگی شما رو نمیفهمم!؟ چرا انقدری باید خودتون و دسـت بالا بگیرین که آدم برای نزدیکی به شـخص شـخیص شـما پلن (نقشـه) ریزی هم بکنه.

کمر راست میکنه و با یک ابروی بالا رفته نگاهش و به سر تاپای نشسته ام میده.

_میدونی خیلی دوســـت دارم حرفت و باور کنم ولی یه جورایی انگار زیادی توی دســـت و پای من داری گره میخوری اینه که یکم باورش سخته.

موزیانه ادامه میده..

_نزدیک شدن به من کم سعادتی نیست نمیشه منکرش شد و از اونجایی که دشمنام بیشتر از دوستامن و حذف من از سر راه براشون موفقیت بزرگی محسوب میشه، اینه که احتیاط شرط عقله..

پس یه بار دیگه میپرســـم خانم دکتر ســـامانتا احدی فر جنابعالی توی خونه من چی میخوای! دنبال چی میگردی؟

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۳۶۷

_سروش..

_چی؟!

کلافه چشم میبندم و سرم و میگیرم توی دستم.

_سروش کجاست؟

_صنمت با سروش چیه!..

_میخوام وکالتمو قبول کنه.

_آره... از کجا معلوم وقتی خدمتکار خونت یهو بشـه دکتر رفیقتم میشه وکیل دیگه.

حالت تهوع دارم و سرم درد میکنه عصبی میگم..

_الان ناراحتیت از چیه؟ هر چی فکر میکنم تا به الان هیچ کاری نکردم به ضررت باشه که تازه بیشتر از این حرفا هم به دردت خوردم!

حالا عوض تشکرت اومدی سین جین که من فلان جا فلان کارو کردم و حالا یادم افتاده تو فلانی، عوض خجالت و شرمندگی از کار زشتی که انجام دادی بهم بُهتونم میزنی؟!

توهُم داری یهو از اعضای گروهک تروریستی هامرز و شرکا نباشم و تو رو به دیار باقی نفرستم!؟

اونشب عوض پات مخت زیر داشبرد جابه جا شده یا تا صبحش با شغال و کفتار ها داشتی مشورت میگرفتی!؟

از سخنرانی بالا بلندم با این احوال خرابم خودمم هم متعجب میشم اما هامرز همونجور مثه صخره جلوم واستاده و خم به ابروش نمیاره.

_سروش میدونست! از همون اول شناختت نه؟ قضیه پرهام چیه! شنیدم باهم بیمارستان و آباد کردین اونم تو بخش خصوصی آخه ؟!

فکر نمیکردم زیر این چـادر چـاقچوری کـه راه انـداختی همچین مار خوش خط و خالی خوابیده باشه.!

چرا احسـاس میکنم زمین داره نزدیک میشـه و سرما به تنم نشسته!!

چشم هام روی هم میره تمام تنم شل و آوار میشه.

دسـت های قوی ومردونش زیر بغلم و میگیره و میکشـتم بالا با بی حالی هلش میدم عقب و شاکی میشم.

_ولم کن عوضی.. توهم لنگه همونی.. ازتون متنفرم.. کاش همتون بمیرین.

صورتم روی گردنش و نبضش میکوبه و عطر تنش تیزتر از معمول تو بینیم میپیچه.

کنارم روی تخت نشـسـته و تکیه ام داده به خودش.. چرا فازش و نمیفهمم! کاش میتونسـتم مغزش و بشـکافم ببینم توش چیه..!

این آدم چند شـــخصـــیتی بود مطمئنم باید تحت نظر و بستری میشد.

خودم تکونی میدم تا از شرش خلاص بشم که اجازه نمیده بی حالم و زورم بهش نمیرسه.

_ولم کن..

_کجا بری!

_هرجا بهتر از بودن در اینجای..

_اگر جایی رو داشتی که الان تو بغل من نبودی.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۳٦۸

لب هام کش میاد و چقدر یک حقیقت میتونه تلخ باشه که با همه بلاهایی که سرت میارن بازهم از بی کسی۔ ور دل باعث و بانی هاش باشی.

زمزمه ام رو میشـــنوه چون لب هام فقط چند ســـانت با گوشش فاصله داره.

_شـــدم عروســـک خیمه شـــب بازی شـــما مردا.. با زور و تهدید و پولتون نخ های دســـت و پاهام و میکشـــین و منو وسط میرقصونین.

_از این به بعد تنها مردی که میشناسی منم نه هر پدرسگی که ننش اونو ختنه کرده.

تا بعدش و یادم نیســـت فکر کنم از حال رفتم یا همچین چیزی و مطمئناً بازهم دچار کابوس و تب و هزیان شـــدم چون شنیدن همچین جمله ای در واقعیت محال بود.

تـا چنـد روز بعـد تنهـا ادمـایی کـه دیـدم خـاتون بود و خواهرا..کسی ـــ چیزی نمیگفت نه از هامرز خبری بود نه سروش یا عماد! ولی در کل عمارت بدون محافظ نبود.

از نظر بقیه اوضاع ردیف بود ولی من احساس می کردم یه جای کار میلنگه.. مخصوصا که خاتون مضطرب و نگران توی عمارت میپلکید.

حالم تقریبا روبه راه شـــده و جون گرفته بودم. از قراردادم تنها سی و پنج روز باقی مونده بود.

با اجازه از خاتون میرم دیدن مادرم و چند ســـاعتی رو باهاش سر میکنم.

برای دیدن برق نگاهش تمام دنیامو میدادم قســـم خوردم بعد از قراردادم یه خونه بگیرم و خوب یا بد، با سـختی هم شده مثل قبل کنار هم باشیم.

بـا مریم تمـاس میگیرم و میگـه شـــیفتـه بی خبر برای سـوپرایزش، آخر وقت با تاکسی_ میرم جلوی بیمارسـتان و منتظرش میشینم.

طولی نمیکشـــه که میاد بیرون سرش تو لاک خودشـــه و گرفته به نظر میاد.

_مریم...؟!

متوجه من نمیشـه ولی یه ماشـین مدل بالا که فکر نمیکنم مال دکتر بهرامی باشـه چون برا اون سـفید بود و این مشـکی جلوش ایست میکنه.

مریم کمی باهاش صـــحبت میکنه انگار راننده که از اینجا زیاد مشخص نیست مشخصه اصرار داره سوار بشه ولی آخرش مریم رد میکنه و اونم راهش و میکشه میره..

به نظر مزاحم نمیومد چون هیچ تندی و پرخاشی از مریم در کار نبود فقط بی میلی.

دوباره میخوام صـــداش کنم ولی اینبار با دیدن ماشـــین ســـفید دیگه ای که کنارش اســـتپ میکنه متعجب نگاه میکنم..

چه خبر شده؟!.. خود دکتر بهرامیه! از ماشین پیاده میشه و چند کلمه ای با مریم که هرجا رو نگاه میکنه الا صـــورت دکترو صحبت میکنه و در آخر با حرکت دستی که به نظر اتمام حجت میاد سوار ماشین میشه و تخت گاز میره.

حالا مریم چشـــم هاش خیره راه رفته اش مونده و به نظر شونه هاش افتاده شدن.

وقت و تلف نمیکنم و از پنجره تاکسی صداش میزنم..

_مریم!؟

متعجب نگاهش پیدام میکنه و به طرفم میاد..

_سمی!! اینجا چیکار میکنی؟

_خودمم نمیدونم بیا بالا..

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۳۶۹

تمام طول راه تا کافی شـاپ به زور چند کلمه ای صـحبت کرد حواس پرت و مضطرب بود.

بلاخره با نشـسـتن یه جای کنج و خلوت توی کافی شـاپ و سـفارش قهوه و کیک، رو بهش که از نگاه به چشـم هام فراری بود گفتم..

_خب تعریف کن.

شـــونه ای بالا انداخت و به زور لبخندی زد چون خنده هاش و من میشـناختم این کشـیدگی لب ها حتی نزدکشـون هم نبود.

_همون همیشگی.. خودت که میدونی.

_تازگیا خیلی چیزا رو نمیدونم.. یکم ازشـــون تعریف کن ببینم چیا رو از دست دادم.

نفس بلندی که کشید و بریده بریده بیرون داد.

_احسـاس بدبختی و کسـالت دسـت از سرم برنمیداره فکر میکنم زنعموم راست میگفت.. من یه جورایی نحسم.

با اومدن پیشخدمت صحبتمون قطع شد.. میدونستم یه جای کار میلنگه این سرخوردگی و یأس توی حالات و چشم های مریم تازگی داشت.

_از کی تا حالا برای حرف یه مشـــت آدم بیخود تره خورد میکنی.!

_اگر توجه کرده باشی نودو نه درصـد آدمای دورت یکی از یکی بیخودتر و پسـت ترن طوری که آخرش خودتم از بس

باهاشـــون بُر میخوری که دیگه از هم تشـــخیص داده نمیشین و باهم یه گروه صد درصدی رو تشکیل میدین.

دستم روی دست سردش میزارم..

_نمیخوام بهت فشـار بیارم یا فضـولی کنم میدونی که برام مهم نیست دورو بری هام کین و چیکار میکنن ولی تو!..

نمیتونم نسـبت بهت بی تفاوت باشـم، بهم بگو بین تو و اسـتاد بهرامی چی میگذره؟ اون مرد اول با ماشـین سـیاهش کی بود؟..

چشم هاش به آنی پر میشه و لبش کج ولی با نگاه به سقف و اطراف مانع از چکیدنشون میشه..

_میدونی بزرگترین آرزوم چی بود؟

_اگر منظورت همونی که از بچگی باهاش رویا پروروندی، آرزو نبود همش سرابه.

تک خنده بی روحی میزنه و سری تکون میده.

_من هرچی رو تو دنیا بهم ندادن از کنارش گذشـــتم گفتم لیاقتش و نداشتم.. پدرو مادر..خانواده.. عشقم.. خودم و راضی و قانع به هر چیزی که داشتم کردم ولی انگار سخته بخوای به همون چیزا هم قانع باشی بلاخره این دنیا یه جوری تو رو به زانو در میاره.

نفس کوتاهی میگیره و من در سکوت منتظر تمرکز ذهنیش میمونم.

قهوه ای که با صـــحبت هامون حالا سرد و از دهن افتاده شده رو بی حواس برمیداره و به لب میره.

_علی دوستم داره.. یا لااقل زبونش که اینو میگه.! میخواد همه چی رو با مسعود بهم بزنم.

_بگو که همش یه شوخی مسخره ست؟!!

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت ۳۷۰

نه شوخی نبود یه حقیقت تلخ و غمگین میتونست همچین بلایی سر چشم ها و لب های بغض دار مریم بیاره.

آه کوتاه و نا امیدانه ای کشیده و به عقب تکیه میدم.

_به مسعود چی گفتی؟!

دستی به صورتش میکشه و بغضش و قورت میده..

_چی بگم به نظرت خوبه! مردی که عمری عاشق و دلخسته اش بودم حالا روی باز بهم نشون داده شرمنده دیگه به تو احتیاجی نیست برو پی کارت.

با دستمال بینی و نم چشم هاش و میگیره..

_کاش میشد به همین واضحی همه چی رو به زبون آورد.. اون بیچاره هم اعصابش از من و دیوونه بازیام خورده.

چندباری تماس های علی رو روی گوشیم دیده به بهانه احوال پرسی سر دووندمش ولی بازم مشکوکه، کم مونده

توی صـــورتم تف کنه این پسرـــ عموی خوش غیرتت چرا اون موقع که پدرو مادرش پرتت کردن بیرون یادش به احوال مریم نامی نبوده حالا چی شده با وجود نامزدت ر به ر سراغت و میگیره.

_بهش اعتماد داری؟

_کی!

_علی..انقدری که مســـعود و ول کنی و پای همه چیزش وایستی و بری باهاش!؟

_هه.. تمام بدبختی من اینه که نه ندارم اگر داشتم که الان ور دل اون نشسته بودم نه برای خون جیگر قلب بدبخت و احساس هدر رفته ام زار بزنم.

پیشـخدمت و دوباره صـدا میکنم و سـفارش دوتا شـکلات داغ میدم کم مونده بود هردومون از بی فشاری پخش زمین بشیم.

_خوبه.. سوگواری برای احساس خوبه به حماقتش ترجیح میدم.

علی رو نمیدونم چی پیش خودش فکر کرده ولی بدا به حال دختری که بخواد رو شونه های این مرد آشیونش و بسازه از بس سست و بی بنیانه.

به نظرت ارزش داره به خاطر همچین آدمی دکترو از خودت برونی؟

دست به سینه از دیوار شیشه ای کافه زل میزنه بیرون و جوابی نمیده..

مسلما جوابش نه ست از هر طرف عقلانی و منطقی، حتی بی طرفانه به قضیه نگاه کنی علی یک مهره سوخته ست و استاد میتونه برگ برنده هر دختر خوش شانسی باشه ولی خب مشکل اینه که اصل کاری الان همه چی رو از بعد احساسی داره میبینه و هر ضربه ای که ما آدم ها میخوریم از احساس های آسیب پذیرمونه.

هنوز خیلی کار داره تا با خودش یک دله بشه نود درصد مواقع احساسه که افسار عقل و دست میگیره هرچقدر هم عالم و آدم نظر عکس تو داشته باشن بازم به چیزی

که احساست بهش گره خورده باشه به سختی میتونی پسش بزنی.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۳۷۱

نمیتونم زیادی برای تصمیم گیری بهش فشار بیارم تا خودش نخواد هیچی بدتر یا بهتر نمیشه.

_مرسی سمی از وقتی که برام گذاشتی میدونم گفتی مرخصی گرفتن برات سخته.

سری تکون میدم و با فکر به این چند روزی که جز خوردن و خوابیدن تو اون عمارت کاری نداشتم فکر کردم.

نه صبحانه ای حاضر کردم نه قهوه ای برا کسی. بردم حتی کارخونه هم نرفتم البته که باعث و بانی هیچ کدومشون

تشریف نداشت و عملا عاطل و باطل برا خودم گشت میزدم.

_میدونی که اگر کنارت نباشمم پشتت هستم و تمام فکر و ذکرم خوشبختی توی..

پوزخندی به شرایط ایده عال خودم میزنم و اضافه میکنم..

_ شاید من آخرین نفر توی این دنیا باشم که صلاحیت نصیحت یا راهنمایی تورو داشته باشه میدونی که خودم مثه خر تو گل موندم..

ولی بهتره هر تصمیمی که میگیری اول بهش خوب فکر کنی بعد با استاد درمیون بزاری درست نیست فکر کنه این وسط بازیچه شده.. شخصیتش محترم تر از این حرفاست.

چشم های دو دو زن و لب های لرزونش میگه خوب میدونه راه و چاه کدومه.. "ولی و اما" .. این دو کلمه سرنوشت های زیادی رو عوض کردن.

_این زندگی توی مریم همه ما فقط حاشیه هستیم باز هر تصمیمی بگیری من کنارتم امیدوارم منطقت بیشتر از احساست توی آینده ت دخیل باشه.

مریم و با تمام سردرگمی پشت سر گذاشته و با حواسی پرت و ذهنی مشغول قدم زنان خودم و به اولین ایستگاه اتوبوس میرسونم و روی نیمکت میشینم..

نفسم و از هوای متعادل پاییزی چاق میکنم و چشم به عبور مردم و ماشینا میدوزم.

زندگی پیچیده تر از اون بود که بتونی تصور کنی کی فکرش و میکرد به اینجا برسم!؟.. دختر یکی یه دونه کامیاب صولت نشسته روی نیمکت آهنی و تقریبا سرد و رنگ و رفته ایستگاه اتوبوس بدون هیچ مسیر مشخصی، غبطه خورده به مردمی که حداقل میدونن انتهای مسیرشون به کجا میرسه!

چند باری وسوسه شدم سوار یکی از همین خطی ها بشم و ببینم آخر خطش به کجا میرسه شاید مسیر و راه منم

مثل اون گزینه هایی که میگه جواب درســت را با خط بهم وصل کنید.

از کجا معلوم یا شـانس و یا اقبال شـاید گزینه درسـت رو کشید و من و رسوند به پایان خوشم.!

یک سـاعتی با این تصـورات بیخود با تماشـای مردم تلف میشـه و باز خودم و در حالی میبینم که سـوار تاکسی. مسیر برگشت به عمارت و طی میکنم.

و کاش میدونســتم آدم هر لحظه ای که آزاده و اختیار خودش و داره میتونه خوشـبخت باشـه حتی اگر مایوس و درمونده و از همه جا بریده تنها یه جا نشسته باشه.

امکان اینکه مقصد بعدیت به اختیار خودت نباشی و برای هر لحظه ای که قبلا از سر گذروندی و یاس و ناامیدی به خودت راه دادی حسرت بخوری.

به قلم:S.Fateme Moosavi

پارت۳۷۲

با اضـطراب از تاکسی_ پیاده میشـم و سریـع تر از هر وقت دیگه اشتیاق دارم خودم و بندازم داخلش..

شـده سـنگینی نگاه کسی_ رو روی خودت احسـاس کنی اما منبع مشخصی براش پیدا نکنی.!

حس میکردم تمـام وقـت نگـاهی منو زیر نظر داره و از اونجایی که مکان شـلوغی بود پس چیز غریبی نبود اما رفته رفته این احسـاس تشـدید شـد و من نگرانتر، چند باری هم اطرافم و با دقت و وســواس گونه نگاه کردم اما توی اون شلوغی دم غروب چیزی دستگیرم نشد.

از تاکسی_ های خطی خاطره خوشی نداشـتم پس با گرفتن اسنپ به عمارتی که تنها مقصد موجوده برمیگردم.

توی خیابون گردن میکشـــم و هیچ رهگذر یا ماشـــینی که قصدش من باشم و نمیبینم و همه ی این تصورات و شک کردن ها برمیگرده به اتفاقاتی که چند روز پیش برام افتاده

و تاثیری که روم گذاشــته و مطمئناً حافظه ام حالا حالا ها قصد فراموش کردنش و نداره.

اولین چیزی که به چشـمم میاد چراغ های روشـن عمارته و یه مرد هیکلی با کت و شـــلوار که بالای پله های درســـت پشت در ایستاده و تا حالا ندیدمش..

به محض دیدنم چشم هاش مثل اسکن سرو تیپم و از نظر میگذرونه و منم متعجب و خیره بهش وارد میشم.

خاتون و توی آشــپزخونه پیدا میکنم و با قیافه ای بشــاش داره تدارک شام مفصلی میبینه و شاید بدونم دلیلش چیه!

به محض دیدنم با گفتن..برو لباســت و عوض کن بیا کلی کار دارم..سوپرایزم میکنه.

به نظر بعد چند روز نبودش حالا با تعدادی مهمون اومده و باهم توی اتاقش تشریف دارن.

از زیر زبون خاتون میکشم کجا بوده! که میگه خارج کشور دقیقا همین بغل گوش خودمون کویت تشریف داشتن و برای تجارت رفته بوده.

ولی حالات نگران خاتون تو این چنده روزه اینو نمیگفت؟! هرچند بگی نگی منم استرس گرفته بودم اینجور آدما معمولی نبودن، با اون اوضاع و اتفاق فاجعه باری که رخ داد هر لحظه امکان اینکه حادثه ای دیگر بیافرینن زیاد بود.

کلا در راه با این آدما باید دوری و بازم دوری بدون هیچ دوستی رو پیش بگیری.

با صدای مردونه و لحن غلیظ عربی که توی سالن میپیچه کنجکاو میشم ببینم مثل توی عکس و فیلم ها لباس پوشیدن! سفید و بلند؟

ولی خاتون اجازه بیرون رفتن و بهم نمیده و خودش تمام پذیرایی رو به عهده میگیره..

این بین انگار از قهوه های منم خوششون میاد که چند باره سفارش میدن.

صـدای هامرز و سروش با دو نفر دیگه که عربی صـحبت میکنن از توی سـالن به گوش میرسـه و چه بد که من یک کلمه هم حالیم نمیشه و اصلا دوست ندارم بگم اما هامرز بسیار روون داره باهاشون گپ و گفت میکنه.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۳۷۳

بعد شـام از صـدای قهقه های بلندشـون متوجه میشـم دارن میرن توی ایوون، فکر کنم میخواستن سیگار بکشن.

خاتونم که انگار خیالش جمع شـده بود دیگه گازم نمیگیرن گفت برم میزو جمع کنم.

از پشت شیشه سایه دونفر دیده میشد هامرز و تشخص دارم و یه غریبه دیگه همینجور که کج کج نگاه میکردم و

به طرف میز میرفتم سروش و میبینم که از روبه رو میاد و چشم غره ای بهم میره.

_چشـــمات و درویش کن زن همین مونده بگن زنای ایرانی با وجود شیرمردای کشورشون به مردای عرب چشم دارن.

حین صـــحبت به خودش اشـــاره میکنه که برای اعتماد به نفسش چشم هام و چرخی میدم و شونه ای بالا میندازم، لیوانارو میچینم توی سینی دستم و میگم..

_آخه من تا حالا عرب اونم اینجور غلیظ ندیدم..

لبخندی میزنه و تکیه شو روی لبه ی صندلی میندازه..

_غلیظش دیگه چه صیغه ای!؟

_همین دیگه.. اینجور که اینا با این لهجه وحشتناک عربی حرف میزنن اصل جنسن..

میخواستم پخش زنده ببینم رخت و لباسشونم همونجور اورجینال و اصله! تو عکسا که همیشه خیلی خیلی سفیده حتی رو دست لباس عروسم زده..

چی بهش میگم مثه لباس خوابه، این بلند ســـفیدا.. داشاشه، شداده یه همچین چیزی میپوشـ....

_دشداشه..

دستم روی لیوان خشک میشه و دقیقا به همون غلظت و لحن از پشت سرم صدا بلند میشه.

سروش خودش و جمع میکنه و سریع به عقب برمی گرده و با گفتن جمله ای به همون زبون میخواد صحبت و ببنده که فقط جناب شیخ محمدش رو تشخیص میدم.

سعی میکنم بی توجه به سوتی که دادم به کارم بچسبم اینا مگه فارسی هم حالیشون میشه!؟

ولی انگار برعکس سروش که سعی داره مرده رو ببره طرف ایوون اون علاقه چندانی به ترکمون نداره که با همون فاصله معین میاد روبه روم و من افتخار پیدا میکنم مردی پوشیده در دشداشه با اون سربندایی که سرشون میزارن جلوم ظاهر بشه.

با دست هایی گره کرده پشت سرش نگاه تیره و نافذش و روم چرخ میده.!

تقریبا هم سن و سال هامرز به نظر میومد البته که تیره تر و عبوســـتر با یه عالمه اخم که روی پیشـــونیش و چروک کرده بود.

از گوشـــه ی چشـــم نگاهی به سروش میندازم که با چهره درهم و ناراحت بلاتکلیف ایستاده و زل زده با ما..

_سلام..

نمیدونم چطور ولی تنها چیزی بود که به زبونم اومد.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۳۷٤

در جواب فقط سری برام تکون میده و همونطور خیره بهم رو به سروش سوالی میپرسه که باز متوجه نمیشم ولی انگار چیز خوبی نبوده که سروش از کوره در میره که عصـبی و با غیض جوابش و میده.

به حس شـــشـــمم ایمان دارم و میدونم حتما در مورد من حرفی زده، بابا یه دشداشه که این حرفارو نداره!

ســـینی رو نیمه پر برمیدارم و بی توجه به اونا خودم و میرســونم آشــپزخونه ای که خاتون داره ظرفای شــامشــو جمع میکنه.

_دوســاعته رفتی با چندتا لیوان برگشــتی؟ دســت بجنبون دختر قهوه تازه هم دم کن هامرز میگفت اینا عادت دارن بعد غذا بخورن.

_باشه پس بزار اول ترتیب قهوه رو بدم بعد برم سراغ میز..

امیدوار بودم تا قبل برگشتن من سالن خالی شده باشه.

اما با اومدن سروش داخل آشــپزخونه دیگه پام به ســالن نرسید.

_خاتون مگه هامرز نگفته بود ســامی تو ســالن پیداش نشه؟! اونوقت اونجا چه غلطی میکرد؟

انگار نه انگار منم اونجام..!

_الان داری در مورد من حرف میزنی؟!

چپ چپی بهم میره..

_وا.. چی شـــد مگه رفتین توی ایوون از اونجا هم که به سالن دید نداره گفتم میزو جمع کنه.

_همین؟! دید نداره؟ پس اون مرتیکه اون وســـط یهو چرا سبز شد! جواب هامرزم خودت میدی.

وقتی پا کوبان از آشـــپزخونـه زد بیرون تـازه منو خـاتون نگاهمون مات و گیج به همدیگه می افته..

_چی شد مگه! اون بیرون اتفاق افتاد؟ مرده کیه!

شونه ای بالا میندازم.. نظری برای مرده نداشتم ولی جمله های سروش ابهام شـدیدی داشـت.. من و تو پسـتو قایم کرده کسی نبینم؟

بقیه مدت و توی آشپزخونه سرگرم تمیز کردن و جابه جایی ظروف میشـــم و دیگه پام و داخل ســـالن نمیزارم صـــدای

خداحافظی شون هم به گوشم میرسه و حتی یک کلمه هم فارسی بینشون رد و بدل نمیشه..

نمیدونم با اینا چه سر و سری داشـــتن و این یکم ترســـناک بود چون معلوم نبود اینـا از اینور قـانونی بـا اینـا داشـــتن همکاری میکردن یا اونور تبهکاری؟!

ولی به نظر افراد مهمی بودن و اینو بعدا متوجه شدم وقتی کـه حتی هـامرزی کـه نـدیـده بودم ابـایی از هیچ چیز و هیچکس داشته باشه در مقابلشون خیلی محتاط و دست به عصا حرکت میکرد.

با تموم شـــدن کارا میمونم تا خاتون بیاد که صـــدای بلند هامرز منو به سالن میکشونه.

_چیییی گفت؟!...

_یـه زری زد دیگـه جوابشـــم دادم تو دیگـه جوش نیار.. میدونســـتم اینجوری میکنیا گفتم بهت نگم، خاک توسر دهن لقم کنن.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۳۷۵

یقه ی سروش تو دستای هامرز بود و سروشم بازوهاش و گرفته بود.

اولین بار بود میدیدم فیزیکی باهم برخورد دارن. خاتون واسطه گری میکنه و جلو میره..

_هامرز چرا همچین میکنی؟! مگه چی شده پسر!

جلو میرم ببینم اوضاع چه خبره اینا چند روزی نبودن حالا هم که پیداشون شده دست به یقه شدن!

هامرز دستش و از یقه ی سروش میکشه هلش میده عقب و از لای دندوناش میغره..

_بگو بهش دیگه بگو چه زری زده!

سروش حرصی لباسش و صاف میکنه و میشینه روی مبل..

هامرز مهلت نمیده و رو به خاتون حرفای آشپزخونه سروشو تکرار میکنه.

_مگه نگفتم فقط خودتون برا پذیرایی بیاین؟! چرا این دختره رو فرستادی بیرون.؟ ها!

_خب.. خب.. فکر کردم نمیخوای جلو چشم باشه ولی همتون تو ایوون بودین که اومد میزو جمع کنه!

_آفرین پس حرفم و گرفتی ولی باز به هیچ جات حساب نکردی! اونوقت مرتیکه عرب بیشرف دهنش و باز کنه و هرچی لایق خواهر و مادر خودشه رو بیاد زیر سقف خونه من بگه و راهش و بکشه بره.

سروش بلند میشه و دو قدمی جلو میاد و میتوپه به هامرز..

_مواظب حرف زدنت باش هامرز هرچی هیچی بهت نمیگم دور برندار ببین کی جلوت واستاده.!

_تو خفه شو که که فقط لب و دهنی یکم از هارت و پورتت و اونجا میکردی نه الان یقه جر بدی.

_هه.. انتظار داشتی یه بادمجوم بکارم زیر چشم شاهزاده شیخ عرب!؟ مخت تاب برداشته!

عزیزم خیلی داغ کردی؟ غیرتی شـــدی! حله... فردا برو یقش و بگیر بگو چه زری برای معشـــوقم زدی دهنت و سرویس میکنم.

_معشوقش کیه!؟

خب زیاد جالب نبود چرخش سـه جفت چشـم عصـبی، خشمگین و متعجب روی خودم.

_هـه.. اینو بـاش.. کی برا کی یقـه جر میـده و گردن پـاره میکنه.!

سروش بعد گفتن این حرف از کنارم رد میشـه و میره طرف پله ها ولی صـــدای بلند هامرز تا اون سر عمارت هم میرسه..

_خفه شو سروش..

خاتون اما یکم شبیه منه و من یکم بیشتر گیج..

_راست میگه؟!

_ها ها.. هر شغالی هر زری زد باور نکن.

_پس دلیل کارات چیه هامرز !؟

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۳۷۶

هامرز عصـــبی با صـــدای تقریبا بلندی که انگار فقط مخاطبش خاتون نبود و به در میگفت دیوار بشنوه غرید..

_کدوم کار ؟! کدوم دلیل! چرا از تو هرچیزی میخواین یه آتو بگیرین ؟

خاتون نفس کوتاهی میکشه و با جدیت میگه ..

_آتو چیه مگه ما دشمن توییم!

_مگه نمیدونی من برا کارم با هر کس و ناکسی__ دم خورم میخواد آدم باشه یا حیوون رو پیشونی هیچکی ننوشته من انسانم..!

اینم مثل بقیه حالا چون یه شـــاهزاده پشـــت کون.ش چسبوندن میشه متشخص و آدم حسابی!؟

اینکه نخوام زیر سـقف خونه من کسی_ هرز نچرخه خیلی عجیبه!

اوه طرف شـــاهزاده بوده..! ولی خب چه ربطی داره به معشـوقه هامرز و زر سروش؟ و البته منی که مثه سـیخ یه گوشه ایستادم.!

انگار خـاتونم مثـل من گیج میزنـه.. کی بـه کیـه! چون متعجب میپرسه..

_خب باشه همون که تو میگی از سروش چرا شکاری!؟ این دلیل میشه تو اینجور جوش بیاری برا هیچی بهم بپرین؟

یه چیزی بود تموم شـد رفت دیگه سروشـم که جوابش و داده، توهم مشخصه هیچ فکری تو سرت نیست.

چرا انقدر شلوغش میکنی پسر. جان اعصاب ماروهم آخر شبی بهم ریختی.

خاتون که راهش و میکشــه میره اما من میمونم این دیو دو سر که نگاهش منو شکار میکنه و فرصت فرار نمیده.

_تو چرا ماتت برده این وســـط چی میخوای؟ نکنه هنوز برات جا نیفتاده ماجرا چیه!

منتظر چی؟.. دلت غنج رفت طرف نگاش روت گیر کرده؟ شاهزاده اش دهن پر کنه!

یکه خورده سرم و میدم عقب و مات نگاه صــورت سرخ و چشم های غضبناکش میشم.

ها؟! .. الان بامن بود!زورش به خره نرســیده پالونشــو چسبیده مصداق همین وضع الانه..

_خب آره جالب بود. من تا حالا یه شـــاهزاده واقعی از نزدیک ندیده بودم، ولی نگاش چرا باید منو بگیره! مگه قصه سیندرلاست؟

قدمی به طرفم برمیداره و به نظر میاد میخواد با چشماش منو بخوره اینجور فوکس کرده روم..

_که جالبه!... خب چرا همونجا جوابش و ندادی طرف کارکشته هم هست، همه فن حریف..شاهدم که حی و حاضر!

دو خط عربی سرهم میکرد و سر دو ثانیه یه قبلت و هم پشت بندش میگفتی ، میشدی یکی از پرنسس های حرمسراش.

مسکوت و ساکن نگاهش میکنم.

چیه؟ نکنه فکر کردی قراره بشی سوگولیش یا با یه نظر عاشق چشم ابروت شده!

_شاهدم میشدی؟

تکونی میخوره و چشم هاش تیره تر از قبل خیره بهمه..

_خب از اونجایی که به نظر میاد کس و کار درست و حسابی ندارم فکر کنم باید میگفتم با اجازه رئیسم بله..

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۳۷۷

دســـتش به انی بلند میشـــه و قبل اونکه بفهمم میخواد چیکار کنه روی صورتم میشینه و فکم و بین انگشت هاش قفل میکنه.

به نظر شـــبیه اون ماهی هایی که توی آب هی دهنش و تکون میدن شدم.

_انگار خیلی عجله داری! انقدر تو کف بودی؟

نگاهم صورتش و دور میزنه.. خب الان منتظر چیه جواب! وقتی فشـــار انگشـــت هاش هنوز لب هام و غنچه و بهم دوخته؟

_اصلا چرا غریبه اونم کسی که زبونش و بلد نیستی هر چی باشه یه هم زبون و هموطن ارجحه به اجنبی ها.. میخوای حالا که انقدر آتیشت تنده خودم یه کاری برات بکنم.!

هنوز با همون حالت خنثی نگاهش میکنم و حتی دســـت هام روهم تکونی ندادم تا نطقش تموم بشـــه و من حالا حالا ها با این مرد کار داشتم.

فشـــار دســـتش با حرص کلمات نیش دارش کمتر شـــده و متعجب از رام شدن من بلاخره انگشت هاش که مطمئنم ردشون و روی پوستم جا گذاشتن و کنار میکشه.

اما لبخند ژکوندی که بعدش روی لبم میاد، نگاهش و روی لب هام سوق میده و حواسشو به خودش میکشونه و خیره بهش لب میزنم ..

_آره آتیش خوبه اونم تندش.

نمیزارم ثانیه ای وقت تلف بشـــه و برق ســـیلی که توی صـورتش میخوابونم شـاید کمی بهش زاویه بده و به اندازه رد انگشت های اون و زخم حرف هایی که بهم زده نشه اما

یادش میندازه گنده تر از دهنش نطق نکنه و پرت و پلا نگه.

چشم های ریز و صورت سختش میگه بدجور میخواد از خجالتم در بیاد ولی مگه مهمه!

انگشت اشاره ام رو مقابلش تکون داده و تأکید میکنم.

انگار حافظت خیلی ضعیفه که هر بار باید یه جور ناجوری حالیت کنم که اگر یه بار دیگه فکر کنی میتونی برام خط و نشون بکشی یا خودت فکر و خیالی به سرت بزنه یا منو پیشکش هر دگوری کنی خودت و که هیچ دودمانتو به باد میدم.

بر خلاف تصورم که منتظرم حرکتی ازش سر بزنه تا مقابله کنم، فقط چشم هاشه که برق خباثت نهفته توش خیلی آشناست و بیشتر از هرچیزی ترس به دلم میندازه.

این مرد و نباید دست کم گرفت همونجور که از آدمای دوروبرش مشخصه دمش کلفت تر از اونه که زیر دست و پای کسی بمونه.

دلم نمیخواد منو مثل یه چالش ببینه و وقتی به خودم بیام که زمانی رو بابت سروکله زدن باهاش از دســـت دادم و در آخر همه چیزم و بهش باختم.

پشــت میکنم بهش تا نبینم نیشــخند مغرور و جذاب روی لب هاشو، نبینه لرزش چشم ها و سِر شدن دستمو..

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۳۷۸

#آس...هامرز

سـیگار و دسـت به دسـت کرده و روی قراردادی که دوباره باز نویسی شده تمرکز میکنم.

دقیقا همونی شـــد که از اول دنبالش بودم. تجارت با کشورهای عربی درسته مشکلات خودش رو داشت ولی سود خوبی توش بود.

رو به شـــیخ نیمچه لبخند زورکی میزنم و میخوام سر به تنش نباشه.. خودنویس و برای امضای سند برمیدارم.

_به عتیقه جات و چیز های زیبا علاقه داری؟

_فکر نمیکنم چیز عجیبی باشـــه به نظر نودو نه درصـــد مردم اینطورن.

_آره ولی خیلیا توانایی نگهداری و جمع کردنش و ندارن.. یا هم انقدر تو دست و بالشون ریخته که به چشمشون نمیاد و قدرت تشخیصشون و از دست میدن.

نگاه از بالا به پایینش و به هیچ عنوان دوســـت نداشـــتم. دوتا از بادیگارد هاش یکی داخل اتاق یکی بیرون در ایستاده بود و خدا میدونه چندتا بیرون ســـاختمون و توی ماشـــین بودن ولی آیا اینا مانع اینکه بخوام مشتی تو دهنش بکوبم میشدن؟

_اون دختر..

دستم روی برگه خشک میشه و نگاه بالا میارم. چشم هاش مستقیم منو هدف گرفته.

_کدوم دختر؟!

ابرویی بالا میده و مطمئنم که مطمئنه هر دو میدونیم از کی صحبت میکنه. خودش و عقب میکشه و انگشت هاش روی دسته صندلی ریتم میگیره.

میشناسم این جماعتو بازی کثیف قدرت یعنی همین.. کاری که بخوام انجام میشه.. چیزی که بخوام به دست میارم.

آروم خودنویس و پایین میزارم و مثل خودش عقب کشیده و حالت راحتی به خودم میدم..

به معنای واضحتر یعنی به تخمم نیست این قراردادی که چند هفته براش وقت گذاشتیم به سرانجام برسه یا نه.!

_جناب شیخ میدونی که دختر تو دست و بالم ندارم کلا تو کارش نیســـتم وگرنه پیشـــکش میکردم. پوزخندش میگه بازی با کلماتم خوشایندش نیست.

_دوهزارتا..

ابرویی بالا میندازم و آرنجم و روی دسته مبل ستون میکنم و نوک انگشت ها روبه روی صورتم روی هم میشینن.

لب هام با کشیدگی خطرناکی صورتم و تزئین میکنن..

_خوب نیســت انقدر سریع برای چیزی حراج نشــده رقم بدید.. احساس میکنم نتونستم شما رو ملتفت کنم برای تجارت اسب باهم مذاکره میکنیم نه.... دختر.

_سه هزارتا.. جز یک خدمتکار نسبت دیگه ای داره؟

هموز تو همون حالت نگاهش میکنم و اینبار حتی همون نیشخند مسخره هم روی صورتم پیدا نیست.

_میدونی شــیخ دوســت داشــتم باهم کار کنیم ولی انگار حرف همو نمیفهمیم و فکر میکنم بهتره از همینجا با هم خداحافظی کنیم.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۳۷۹

زهر کلامم اونقدری هست تا به خودش بیاد..

_فقط یک معامله ســت پیشــنهاد از طرف من و قبول یا ردش با شما بود. یا یک جور دیگه هم میشه انجامش داد.

حالا که تو کارش نیسـتی با خودش به نتیجه برسـم به نظر به اندازه ی شما سختگیری نداشته باشه.

ابرویی بـالا میندازم و هر چقـدر دلم میخواد زبونش و از توی حلقش بیرون بکشـــم اما با یادآوری ضرب دســـت نچندان پر زوری که دیشــب یه طرف صــورتم نشــســت میتونم تصور کنم در صورت پیشنهاد مستقیم این مرد چه

چیزی میتونه در انتظارش باشه و یه آن وسوسه شدم این ملاقات و ترتیب بدم و این صحنه جذاب و از دست ندم.

سری تکون میدم و از روی صندلی بلند میشم.

_میدونی جناب شیخ بزار یه چیزی رو براتون روشن کنم همونطور که گفتی من عاشق عتیقه جات و چیزهای ارزشمندم پس بهم حق بده نخوام با لمس هر دست هرزی از قیمت بیفتن.

اینه که دلم نمیخواد یه بار دیگه نگاه ناپاکی روش چرخ بخوره چه برسه که به خودش جرات بده دستش روهم به طرفش دراز کنه و درخواستی داسته باشه.

چند ثانیه نگاه خیره شیخ و بلاخره دستی که دراز میکنه و اون قرارداد کوفتی رو امضا کرده و من نفس راحتی میکشم.

با خروجشون از اتاق سروش و برای بدرقه خبر میکنم.

هوم.. دو هزارتا.. سه هزارتا مطمئنم اگر نوک سوزن رضایتی از برخورد و لحن من حس میکرد که بازار گرمی

میکنم تا قیمت و بالا ببره تردید نمیکرد حالا چند هزار دلاری صاحب شده بودم.

هه.. این دختر مثل آهن ربا حادثه و نگاه ها رو به خودش جذب میکرد حالا هر چقدر خودش و گوشـــه ای مخفی و سعی کنه دور از حاشیه باشه.

سروش داخل میشه و قراردادی که هنوز روی میز هست و بازخونی میکنه.

_دمت گرم این یعنی سود خالص.

سیگار دیگه ای روشن میکنم و خودم و روی صندلی تاب میدم.

_از کی سامانتا رو شناختی؟

ابروهاش بالا میره و لب هاش و جمع میکنه.

_ اولین برخورد.

دم عمیقی میگیرم و دودش و بیرون میدم.

_تو عمارت چیکار میکنه؟

_من نیاوردمش اگه منظورت اینه.

گوشه ی لبم و میخارونم..

_میدونم با پرهام چه سرو سری داره؟

قرارداد و میندازه رو میز و ناراحت میگه..

_خودت چی فکر میکنی؟! اونم یکی مثه مهمونای دیشبت یه لقمه چرب و نرم و حاضر آماده.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت ۳۸۰

_خب این لقمه چرب و نرم چرا باید فکر کنه عمارت من پناهگاه امنی براشه!؟

_چه میدونســـت بیچاره از دســـت کفتار به گرگ پناه آورده.!

چشـم غره ای بهش میرم و دلم نمیخواد حتی تو جمله هم به استعاره کنار اون پرهام عوضی اسمم بیاد.

_منو با تیر و طایفه نُخالت توی ردیف نزار

شونه ای بالامیندازه و کشته مرده تعصبی ام که نسبت به اونا احساس میکنه.

_شرمنده گرگ از دهنم در رفت.. شغال بیشتر بهت میاد.

_عوضی..

_قابلت و نداره عشقم..

آخرین پک و میزنم و ته سـیگارو توی زیر سـیگاری فشـار میدم.

_کارخونه نیاوردیش؟

_نه..

_هامرز.. قاطی کارات نکنش، داشـتن اطلاعات زیادی آخرش فقط دردسره.

_کجا قاطیش کردم! تا حالا هم که دهنش چفت و بسـت داشته.

_خب هر آدم عاقلی هم که باشه نمیاد زیر گوش تو راپورت کارهات و بده که.. دست دراز کنی بهش میرسه، بزار یه قدم فاصله بگیره ببین چطور میزاره تو کاست.

_هوم... شاید.. امکان داره! و کی گفته قراره از دسترسم خارج بشه که بخواد همچین غلطی بکنه؟ در ثانی خودشم همه جا پاش گیره .

انگار حرفم چندان به مزاق سروش خوش نیومد که صورتش چین افتاد و پرسید..

_چی تو کلت میگذره؟ دست و پاش و بند نکن بزار بره.

لبخند کجی میزنم و ادعا میکنم..

تا حالا دیدی کسی رو به زور نگه دارم؟ کلا همه عاشق منن اطرافم میپلکن.

با پوزخند سروش چشم هام برقی میزنه..

_خب این یکی رو یه نمونه شک دارم با تو تریپ عاشقی برداره..!

تک خنده بلندی میزنم..

سروش بیشتر از هر کسی. منو میشناسه پس حنام پیشش رنگ نداره.

_به نظرت آدمی ام که باعث هدر رفتن مهره های با ارزش بشم؟

_چه چیز باارزشی بگو و ماراهم مطلع کن مارکو.!

دست به گوشی میبرم و سفارش قهوه میدم..

_چیزی که من تو خشـــت خام میبینم تو، تو آینه هم نمیبینی پسر جون.

_هوم .. منظورت همون عاشـــقی و این خزعبلاته دیگه وگرنه از کی تا حالا یه دانشجوی معلق دکترا ارزشمند شده که بخوای سرش ریسک کنی؟

_هر آدمی قابلیت های خودش و داره این دختر هم کم کم داره آپدیت میشه.

صدای فرهاد پارازیت میندازه وسط حرفامون و با نگاهی به سروش میگه..

_ رئیس یه اقایی به اســـم معینی اومدن وقت ملاقات میدین؟

دست سروش روی پوشه ای که دستشه خشک میشه..

_اینجا چی میخواد این فک و فامیلت؟

_به نظر با تو کار داره نه من.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۳۸۱

میدونم سریش تر از این حرفاســـت که ردش کنم بره پس میگم چند دقیقه دیگه بفرستش داخل.

_از این بیشـــتر از باباش بدم میاد.. حوصـــله زر زراش و ندارم حرف اضافه بزنه پرتش میکنم بیرون.

سروش در حین بلند شدن زیر لب میگه..

_کار خوبی میکنی.

ســـیگار دیگه ای آتیش میزنم و نگاهم و به دوربین بیرون دفتر میدم.

دستی با سروش رد و بدل میکنن و لحظه ای طول نمیکشه که خرشـــانس راهش و میگیره طرف دفتر خودش. روابط بســـیار جذابی بین سروش و فک و فامیل عموش اینا برقراره.

فرهاد با قهوه ها داخل میشـــه و پشـــت بندش پرهام میاد تو.

_سلام بر رئیس بزرگ خوبی؟

چاپلوس عوضی.. ازپشـــت میز بلند نمیشـــم تنها تکونی که به خودم میدم اونم به خاطر اینکه دســـتش و جلو آورده بود.

_این ورا؟!

خودش و دعوت میکنه روی نزدیک ترین مبل بهم میشینه و با صـــمیمیتی که من هیچ وقت و اون همیشـــه بهم داره میگه..

_اومدم احوالت و بپرسم.

سری تکون میدم و با لب تابم ور میرم تا بره سر اصـــل موضوع..

_خیلی وقته طرفای ما نیومدی.. حتما باید دعوتت کنیم یا جشنی درکار باشه تا ببینیمت؟

بی حوصله و بدون نگاه میگم..

_دعوتم کنی فکر نکنم وقت کنم بیام.. سرم شلوغه..

تک خنده بلندی میزنه ..

_اینجور نگو فکر دل میترا رو نکردی هربار دخیل منه تا ازت خبر بگیره تازگی شماره همراهت و عوض کردی؟!

مختصر و مفید..

_نه..

_هوم.. نگو عمدا جواب خواهر مارو نمیدی..!؟

خســـته از خزعبلاتش سرم و از لب تاب در میارم و خیره میشم بهش..

_فکر میکنم این موضـوع رو دو ســالی هســت تموم کردم ولی انگار برای شما هنوز بازه.!

_نگو انقـدر درو داف دوروبرت ریختـه دیگـه وقتی برات نمیمونه جواب تماسای نامزد سابقت و بدی!

اگر تا چند دقیقه دیگه این اراجیفش و ادامه بده مطمئنا کنترل کردن خودمم سخت میشه..

نفس کوتاهی میکشم و بی حوصله لب هام و تر میکنم..

_ چی میخوای پرهام؟!.. وقتی برای این خزعبلاتت ندارم.

_حق داری توکه سرو مرو گنده نشـــســـتی سر جات توپم تکونت نمیده.

خودم و جلو میکشم و انگشت هام و روی میز توهم گره میکنم و با قیافه ای خشک و خنثی رو بهش میگم..

_راستیتش هرچی فکر میکنم این کلمه نامزد تو دهنم نمیچرخه؟!... چرا من از این نسبت کذایی چیزی یادم نمیاد!

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۳۸۲

کف دستش و دوباری روی زانوی پایی که روی هم انداخته میزنه و با پوزخندی رو به نگاه خیره ام میگه..

_چطور وقتی شب و نصفه شب تختت و گرم میکرد نسبت مسبت برات مهم نبود هر چی باشه.

حالا که اســتفادت و بردی و دوروبرت پر از هرزه های یه شــبه شــدن و مزه کاربلدیشــون رفته زیر دندونت حافظت ضعیف شده ؟

سری تکون میدم و لب هام تابی برمیدارن و با تمســخر میگم..

_چه برادر روشــنفکری!.. چرا یکم به آبروی حراج شــده و نداشــته خواهر و خانوادت فکر نمیکنی وقتی اینجور داری سر چوب جارش میزنی!؟

از بین دندون های کلید شده اش غرید..

_آبرو؟ کدوم آبرویی باقی گذاشتی که دلمون و بهش خوش کنیم؟.. شــده نقل محفل هرکس و ناکس مثه یه دســتمال چرک ازش استفاده کردی و دلت و زد.

تک خنده ی بلندی میزنم و طاقت نشــســتن پشــت میز و شــنیدم این ک.س و شــعرا رو ندارم بلند میشــم و دست به جیب به میز تکیه میدم..

_یه جور نگو انگار خواهر طفل معصومت و با هزار دوز و کلک مخش و زدم و کشوندم تو تختم!..

یا فکر میکنی بکارتش و تو طبق اخلاص نگه داشته بود و تا من افتتاحش کنم!؟! ها!؟!...

انگار حافظه توهم نم برداشته که تو یکی از پارتیای شبانه مامورا مچش و توی تخت با یکی دیگه گرفتن؟.. نکنه فکر کردی مست و سیاه داشتن لخت مادرزاد یه قل دوقل بازی میکردن!

پوست صورتش از غیرت نداشتش سرخ شده و از نگاهش مشخصه میخواد خرخره مو بجویه و کی که اهمیت بده! وجودش و نداره، مرتیکه رزل عوضی.

تیر آخرو خلاص..

_کلا فکر نمیکنم آبرو برای شما مهم باشه آخه خواهر و برادر هر بار یه گندی به خودتون میزنین اینه که مردم عادت دارن چند وقت یه بار سوپرایز بشن.

و با خباثت تمام جمله اختتامیه رو تف میکنم تو صورتش..

_راستی دماغت چطوره؟.. شنیدم چند باری رفتی زیر تیغ! از من میپرسی زیادی دیگه داره صورتت تیتیش میشه..

اوا خواهری عمل نکن ناسلامتی مردی گفتن کم کم اشتباه نگیرنت، قراره بکنی نه اینکه بدی.

حرکتش طرف خودم و انگار بدجور ماتحتش جِز خورده که مشتی که میاد توصورتم و با کف دست مهار میکنم و هلش میدم عقب.

دست هایی که به جز گرفتن تیغ و پرسه زدن روی تن زنها هیچ خاصیتی نداشته.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

پارت۳۸۳

ســـاعتی بعد بی حوصـــله از قشـــقرقی که مردک دوزاری راه‌انداخته با سروشی که هنوز ســـگرمه هاش تو همه راه میفتیم طرف عمارت.

_میبینی هنوزم دارم پـای کـارهـای هرمزان و میخورم. برا منفعت خودش راضی بود آکله ای مثل میترا رو به ریش من ببنده.

اونوقت میگی باهاش راه بیا.. دختره با هرکی رسیده یه دور تســـتش کرده اونوقت برا من تریپ عشـــق و عـاشـــقی برداشته!؟

سروش مشکوک سری تکون میده و میپرسه..

_باور میکنی پرهام بعد دوسال برای قضیه میترا پاشه بیاد کارخونه؟!

عینک دودی رو برای آفتاب کم جون بعدظهری به چشـم میزنم و پوزخندی روی لبم میشینه.

_فقط اون نبود اومده بود دق و دلی چند وقت پیشـــم در بیاره. انگارخبر نداری دو ماه پیش عمو جونت برای شراکت باهام قرار گذاشته بود.

متعجب نیم نگاهی بهم میندازه و راهنما زده میپیچه جلوی عمارت..

_شراکت برای کجا؟!

_انگار یکی از سهامدارای بیمارستان براش شاخ شده اینم قمپوز در کرده سهامت و میخرم فقط قیمت بده ..

که اونم نامردی نمیکنه و قیمت ماورایی میده.

بعد یهو عموجونت یادش میاد یه خری بود یه زمانی ازش خوب ســـواری گرفتم حالا هم یه امتحانی بکنم.. شـــاید همونقدر خر باشه هنوز.

دروازه های عمارت باز میشـــه و سروش ماشـــین و میره داخل..

_نگو که بهش دادی؟

_دیگه اونقدراک،سخل نیستم پسرجون.. ردش کردم حتی پیشـــنهاد سی به هفتاد هم داد که قبول نکردم برا همون آتیش گرفتن..

اون مردکم دیده با این معینی ها آبش تو یه جوب نمیره اینه که با پیشـــنهاد جذابی اون ســـهام، الان یک ماهه که فروخته شـــده به غیر و تا حالا طرف فقط وکیلش خودش و نشون داده.

یه جورایی دیگه حاکم مطلق اون بیمارستان لوکس و کوفتی نیست.

جلوی پله ها ترمز میکنه و پیاده میشم.

از صـــندلی پشـــت کت و کیفم و برمیدارم و منتظر سروش نمیشمو راه میفتم بالا..

خاتون و میبینم که با دیدنمون با لبخندی پیشـــواز میاد و خبری از پری نیست.

_ این دختره باز کجاست شما اومدی!؟

آهی میکشه و میگه..

_توی آشپزخونه ست دارم بهش آشپزی یاد میدم.

_بی خیال این هنرا بشـو، در حد همون اسـتقبال و جمع و جور کردن و نظافت همراهی کنه خیلی هم خوبه بیشـتر از این انتظاری نیست.

دفعه بعد یهو به خودت میای که کل عمارت و آتیش زده و خوش شانس باشی چند تیکه لباسات برات بمونه.

خاتون لبخندی به حرفام میزنه و با نگاهی کم و بیش نگران به مسیر آشپزخونه چشم میدوزه، انگار دودل میشه از تنها گذاشتن دختره.

با رسـیدن سروش مسـیر راه پله ها رو میگیرم و سری به اتاقم میزنم دوش کوتاهی گرفته برمیگردم پایین که سروش و خاتون و پچ پچ کنان گوشه ای میبینم..

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

پارت۳۸٤

صدای صندل هام اونا رو از هم جدا میکنه مسیر کاناپه رو در پیش میگیرم و به سروشی که داره میاد اینطرف میگم..

_امیدوارم راپورت خبرای شرکت و نداده باشی.

_خیلی خاتون خوشش میاد خبری از اونا داشته باشه حالا بیام از دسته گلاشون هم تعریف کنم.!

لب تاب و باز میکنم و قرارداد جدید سـفارش نخ و دوباره میخونم.. به نظر اکبری سفت و سخت آچمزشون کرده.

_چطوری سامی؟.. انگار همین الان از تو اتاق عمل اومدی بیرون.. به همون اندازه درب و داغونی.

بدون جواب سینی رو میزاره روی میز و قهوه هارو میچینه جلومون.

_قراره امشب چی به خوردمون بدی؟

_یکم دل و روده.. امشـب خوش شـانس بودی چند تیکه کبد هم بعد عمل اضافی اومد، مخصوص تو کنار گذاشتم.

تک خنده ی بلند سروش و با سرخوشی جواب میده..

_ای ول جدی جدی تو آشپزخونه یکی رو مُصلح کردیا..همیشه از مریضات کِش میری!

_همیشه که نه.. وقتایی که بخوام برای آدمی به مهمی تو آشپزی کنم. تو خیلی برام ارزشمندی سروش خان.

همینجور دارن یکه به دو میکنن ومن قهوه رو سر میکشم و ادامه قراردادو میخونم و چندتا پیامک هم میفرستم.

_نه جدی شام چی داریم؟ امروز اصلا نتونستم یه چیز درست و حسابی بخورم. اون از عربه که دنبال شکار بود، بعدم که پره...

در لب تاب و میبندم و نگاه چپی به سروش میرم. این بشر_ چرا دهنش چفت و بست نداشت که با دیدن نگاهم در دم صداش بریده میشه.

سامانتا ادامه میده..

_ نترس به نظر ضد ضربه میای. توپ بهت اثر نداره.

_ نه دیگه در اون حد قوی نیستم فوقش دوتا مشت اونم در حد نوازش دســت های دخترونه، ولی تو خیلی خشــنی مطمئنا از زیر دست تو جون سالم به در نمیشه برد.

خدا نکنه با یکی دشـــمنی کنی بدجور تو کاســـش میزاری.. مهارت هات قبلا اثبات شده ست.

فنجون رو بدون نگاه بهشـــون برمیدارم و ته قهوه رو سر میکشم.

اووووم... باید بگم از این به بعد تو شرکتم این درست کنه.

_شانست شما تخصصم راست کار خودته متخصص دکتر زنان.. اگر روزی نه چندان دور افتادی زیر دســـتم مطمئن باش در حد کمال یه زایمان ترو تمیز و برات راســـت و ریس میکنم و جوری دولا نخ میدوزمت تا دیگه هوس ازدیاد نسل و از راه میانبر نکنی.

به قلم:S.Fateme Moosavi

پارت ۳۸۵

مطمئنا حریف زبون این دختر شدن به این آسونیا نیست.. چشـــم های خاتون که چند ثانیه ای هســـت اومده توی ســـالن چنان گرد و متعجب از پشـــت سر ســـامانتا با این سخنرانیش بهمون خیره هست که، کم مونده با قهقه هایی که سروش میزنه احساس خفگی بهش دست بده.

_سـامانتا؟!.. حالت خوبه؟ چی رو میدوزی؟ قراره سروش بزایه!

ســـامانتا یه لحظه شـــوکه از حضـــور بی صـــدای خاتون با چشم غره ای به ما چون خبرش نکردیم برمیگرده به پشت سر و ماست مالی میکنه..

_آقا سروش که ماشـــاا... خودش یه تنه شـــهری رو آباد میکنه کی میتونه به جنبه های مردونگی ایشون اتهام بزنه.

تا انتهای سرو شـــام همچنان نگاه های موزیانه سروش و مشـــکوک خاتون ســـامانتا رو دنبال میکرد و هر کدوم به نوعی حرصش و در میاوردن.

ولی این وسط یه جورایی متوجه بی حوصله گیش و تو فکر بودنش هم شدم.

میز که جمع میشه رو بهش خبر میدم..

_از فردا میای کارخونه..

بدون حرف سری تکون میده و به نظر اون زبون درازش و نگاه تند و تیزش و در مقابل من غلاف کرده.

سروش بعد شام یه ساعتی با ما میشینه و میدونم امشب برای خودش تدارک دیده و یه قرار شبانه داره و با چند پیکی که بعد شام بالا میدیم حسابی سرخوش میزنه، ولی وقتی میخواد بره متوجه میشم گپ و گفت کوتاهی با سامانتا انجام میده که به نظر چیز خوشایندی نیست چون سگرمه هاش توهم میره و نگاه های کوتاهی رو روانه من میکنه.

خاتون جلوتر برای استراحت رفته و سامانتا رو توی ورودی اتاقش گیر میارم.

_چه خبر شده؟

شـــالی که به نظرم بودنش روی سرش هیچ ضرورتی نداره رو مرتب میکنه و میگه..

_خبر! هیچی..

گره ابروهام بیشتر میشه و میرم جلو و به اجبار سامانتا هم با حرکت من کامل داخل اتاق میشه.

_با سروش در مورد چی حرف میزدی؟

سـگرمه های جمع شـده اش میگه اونم کلافه و ناراحته و زیر یه پوسته ظاهری ترک خورده پنهان شده.

_اگر به شما مربوط بود که به شما میگفتم.

نگـاهم و روی اطراف اتـاق میچرخونم و در آخر روی صورت ناراضی از بودنم استپ میکنم.

_میـدونی فکر میکنم همـه چی بـه من ارتبـاط داره حتی کوچکترین چیزهـا و لازم نیســـت بگم خود سروش تمـام زندگیش زیر دسـت منه، پس چیزی به اسـم به من مربوط نیست وجود نداره.

هنوز همونطور لجباز دست به سینه وسط اتاق ایستاده و نمیدونه من میتونم بعضی_ مواقع رو مخ ترین آدمی باشم که به عمرش دیده.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۳۸٦

#سامانتا.. سمی

قد بلند و هیکلی نه از اون بادکنکی ها که خودم به واسطه چند سال ورزش حرفه ای میتونستم فرقش و بفهمم طرف چقدر برا ماهیچه هاش وقت گذاشته، حتی منم با قد حدود یک و هفتاد به زور به چونش میرسیدم!

از اونجا که بیشـــتر از چندین بار تماس های نزدیکی باهم داشـتیم به لطف جبر و فشـار زور و بازوی مردونه اش به راحتی میتونستم تفاوت قدیمون رو اندازه بزنم.

چشم هاش میتونه برجسته ترین عضو صورتش باشه نافذ و جذاب با اون فک محکم و استخوان بندی مردونه اش و البته به شـدت مونث پسـندش و در آخر چیزی که به نظر خیلی زیبا میاد حس مالکیت و آلفا بودنش در محدوده چند متری از هر جایی که حضور داره.!

و حالا اینجا من توی محدوده تعیین شـــده نســـبت بهش ایســـتادم و مالکیت و قدرتی که داره به رخ میکشـــه، حتی اتـاق کوچیکم هم بـه نظر تنـگ تر و کوچیکتر از قبـل بـه حضورش داره واکنش نشون میده.!

روابط بین من و این مرد خیلی جـالـب و در عین حـال مسخره بود یه جورایی گیج کننده شده! طوری که خودمم نمیدونم چه مدلی باهاش کنار بیام.

چطور به اینجا رسیدیم دقیقا ما چه نسبت یا حالتی بهم داریم و نمیدونم یا خودش متوجه شده چطور هر بار بنا به موقعیتی که توش هستیم از چندم شخص به مفرد تغییر میکنه؟!

کجا رابطه رئیس و مرئوسی مثل ما بین دو نفر وجود داره؟

اینکه دوست داره تو کارهای من دخالت کنه رو درک نمیکنم نکنه توهم زده منم زیر دستشم!

خب درسته در یک بازه زمانی کوتاه خدمتکار خونش شدم ولی این به معنایی که محافظاش یا افرادش جون بر کف براش هرکاری بکنن نه نیستم.

یه خدمه و آدم عادی که زندگی خودش و داره و البته که به اونم هیچ ربطی نداره اما اگر خودش متوجه باشه.

_داری استخاره میکنی؟

همچنان نگاهش میکنم کاش میتونستم تمام ذهنیتی که الان ازش داشتم و تو صورتش بگم.

ولی خب عکس العمل های این مرد پیش بینی نشـدنی بود و میتونست به آنی از نقطه صفر به صد برسه و از ترکش هاش در امان نموند.

از این دوگانگی رفتاری و شـخصـیتی که بهش داشـتم و مثه خر توش گیر کردم آهی میکشم و زمزمه میکنم..

_انگار میدونه استخاره چیه؟

_ آخه میدونی ننم منو تو لاس وگاس زاییده..

کلافه سر جام جابه جا میشم و شنوایی تیزشم باید به بقیه حسن ها و معایبش اضافه کنم.

خب با این حواس هوشـــیار انگاری نه خوابش میاد نه خسته ست و بدبختانه خیال رفتن هم نداره که!..

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

پارت۳۸۷

کامل وارد اتاق میشه و از کنارم رد شده و یه طرف باسن مبارکش و روی لبه ی پنجره میزاره و نسیه با یه لنگ آویزون میشینه روش.

_میتونی عوض کش دادن بحث و هزیون های اخر شب بگی موضوع چی بوده.!

شاید از اولم باید میومدم جای همین آدم که هر گلی به سرم زده خودش زده.

میشینم لبه ی تخت و فاصله یک متری به نظر معقول میاد و با این اتاق و فضای محدود بازم توی همون محدوده ی لعنتی آلفا گونش هستم.

نمیدونم درسته یا نه ولی احساس میکنم کسی تعقیبم میکنه و دورادور دنبالمه.. شاید مسخره به نظر بیاد ولی انگار یکی نگام میکنه.

چهره اش تغییری نمیکنه اما امان از اون چشم های مرموز و نکته بینش.

_مگه کجا بودی که بخوای همچین تصوری بکنی؟

یه جوری گفت حس زندانی بودن بهم دست داد.

_الان داری مچ میگیری؟ بیرون بودم اجازه هم گرفتم به مادرم سر زدم دیدن دوستام رفتم. بازار بودم خرید کردم و الی آخر.. یه کارایی که آدم های معمولی میتونن انجام بدن.

باز مفرد شـــده بود و انگار هربار که باهم جنگ و جدل داشتیم همین بساط بود.

_که اینطور از کی این توهم و داری؟ اینکه کسی دنبالته؟

خیره نگاهش میکنم و با ناراحتی سری تاب میدم واز جا بلند میشم ..

_اگر فکر میکنی اتفاقات وحشتناک اون شب و روز لعنتی روی روح و روانم تاثیر گذاشته باید بگم... درست حدس زدی ولی نه در این حد که توهم تعقیب شدن بزنم.

خب همون بهتر به سروش گفتم این بشر و نمیشه مجاب کرد.

به طرف در اتاق میرم و با اشـــاره ای به در بازش لب میزنم..

_فکر کنم صحبتمون تموم شد میخوام استراحت کنم.

از جاش تکون نمیخوره و منم کوتاه نمیام و چســـبیده به دیوار دســـت به ســـینه تماشـــاش میکنم، اون رفتنی بود نه من تا صـــبح که نمیتونســـت اینجا بمونه.. خب شـــایدم بمونه از این بشر هر چیزی برمیومد.

بلاخره بعد چند دقیقه که به نظر میاد فکرش مشـــغوله اون نصـفه باسـن مبارکش و بلند میکنه و با گفتن " صـبح میریم کارخونه" از اتاق میزنه بیرون.

رفتن به کارخونه خوب بود از موندن اینجا و فکر و خیال کردن نتیجه بهتری داشت.

برای احتیاط از هر مشـــکلی، حمله موجودات ماورائی یا ورود بی اجازه هامرز که مطمئنم اگر جلو موجودات نامرئی

رو بگیره روی اون تاثیری نداره درو دو قفله میکنم و با تعویض لباس راحت تری به تخت میرم.

نکنه واقعا توهم و خیال بوده ازبس فکرم دنبال معینی چرخیده همش تصور دیده شدنم توسط اونو دارم؟!

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۳۸۸

میشه گفت تا صبح پلک روهم نزاشتم، مدام کابوس میدیدم و بیخواب شده بودم..

در آخر پریدن هامم یه چیز درست و حسابی از مضمونشون یادم نمیومد چی باعث ترسم شده.!

کلافه یک ساعت زودتر از زمان همیشگی قید جای گرم و نرم اما ناراحتم و میزنم و بلند میشم.

دوش کوتاهی میگیرم و خدا پدر اونی که توی این اتاق یه حموم کوچیک بنا کرد و بیامرزه.

انقدری وقت اضافه داشتم تا وقتی موهام نمشون گرفته بشه روی لباس هام مانور بیشتری بدم و در آخر بین اون همه لباسی که نداشتم مانتو آبی آسمانی و آزادی رو روی تاب سفید بدون آستین نسبتا بلندی رو با شال همرنگش ست کنم..

رنگ های شادش سر ذوقم آورده بودن. همین بود زنا با کوچکترین چیزها شاد میشدن.

آرایش ملایمی هم روی صورتم پیاده کردم که خلاصه میشد تو خط باریکی که با مداد سیاه داخل چشمم کشیدم و با کمی ریمل سیاه تر و پاچه گیر تر از همیشه به نظر میومدن.

ضد آفتاب و رژ مایع کالباسی که لب هام و پرتر نشون میداد تمام آرا ویرای من بود.

رو به آینه بوسی میفرستم، خب دوزار رفت روم.. ببین با دو قلم لوازم فکستنی چی شدم. سقف سوراخ نشه صلوات..

انقدر آرایش نکرده بودم که همش احساس می‌کردم زیاده روی شده و دستم میرفت روی لب هام تا پاکش کنم اما دل به دل شیطون دادم با بافت موهام پروژه به خود رسیدن و روحیه دهی زنانه رو تکمیل کردم و از اتاق زدم بیرون.

خاتون سحر خیز توی آشپزخونه داشت صبحانه حاضر میکرد.

_سلام.. صبح بخیر..

نون های داغ و از تستر درمیاره و با نیم نگاهی جوابمو میده و اینبار سرش میره تو یخچال.

_هامرز و صدا کن بیاد صبحانه خواب نمونه.

_این مرد سر هرچیزی عقب بمونه به وقتش برا کارخونه خودش و میرسونه اصلا مگه تا حالا خواب مونده؟

خاتون به این بلبل زبونیم چشـــم غره ای میره و با گفتن میزو بچین از بالا رفتن خلاصم میکنه.

خب خدارو شـــکر انگار از دنده لج پایین اومده که دیگه احتیاجی به بردن بند و بساط صبحونه طبقه بالا نباشه.

چند ثانیه بعد جناب رئیس با پروژه روحیه دهی مخصوص خودش که از بین تعداد انبوه کت و شـــلوارهای مارک و پیراهن های مرغوبی که بسـته به رنگشـون با کیف و کفش و کمربند چرمش ســـت کرده و چقدر منبع نامحدودی تو دسـت و بالش هسـت و چه کیفیت انتخاب هامون شـبیه همه!!

مثل همیشـه خوش تیپ با کفش های همیشـه واکس زده ظاهر میشه.

برعکس تیـپ جـذابش بـا نگاه هـای تیزی کـه طرف من میندازه به نظر از اعصاب و روان خوبی سر صبحی بهرمند نیست و بهتره دوروبرش کمتر آفتابی بشم.

_قهوه نزاشتی؟

نیم خیز میشم از روی صندلی و میگم..

_هنوز وقت هست بزارم؟

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۳۸۸

یـه لیوان آب پرتقـال برای خودش میریزه و قبـل از سر کشیدن میگه.

_نمیخواد.. راه بیفت کلی کار دارم امروز.

بد اخلاق.. تو کار داری من یه چیزی کوفت کنم یا نه!

از خـاتون اصرار و از اون امتنـاع و در آخر وقتی میبینـه حریفش نمیشـــه سریـع دوتا لقمه براش میپیچه و منم که میبینم کسی تحویلم نمیگیره خودم دست به کار میشم.

تا صـبح بیدار بودم و دلم ضـعف کرده تا هامرز پاشـو از آشـپزخونه بیرون گذاشـت یه لیوان شـیر با دوتا خرما بالا میندازم که خاتون ســاندویچ هارو میزاره تو دســتم تا به هامرز بدم.

_بده بچم ضعف نکنه..

والا گردن این بچت و تبر نمیزنه چه بچه ام هم راه انداخته انگار داره میفرستش مدرسه!

درو باز میکنم و صدای روشن شدن ماشین بلند میشه و انگار جدی جدی داره میره!

با عجله پله ها رو دوتا یکی رد میکنم و خودم و میندازم صندلی عقب و نزدیکه مستقیم برم تو بغلش.

از گوشه چشم نگاهم میکنه و چشم هاش و روی صورت و تنم تاب میده و نگاه خشنی حوالم میکنه .

اوه حـالا خط و خش نیفتـه بهـت جنـاب.. خوبـه بهش نخوردم میخواد گردنم و بشکنه.

_مال منو داری میخوری؟

_ها؟

نیشـــخندی به روی گیجم میزنه و ابرویی بالا میده و زبونی روی لبش میکشه.

حرف نزد نزد یهو چی گفت!! چه یهو از قرمز به آبی تغییر مسیر داد.

_مال.. منو.. داری.. میخوری..

اسـتفهام پشـت جمله ش شـدیدا مشـخص بود و اگر شـاکی میشـــــدم میگفـت ذهن منحرفی داری و اگر جوابش و نمیدادم خودم میترکیدم.. اخمو میپرسم..

_منظورتون و متوجه نمیشم.

اشـاره ای با چشـم هاش طرف سـاندویچی که نصـفش تو دســتم مونده بود میکنه و اوه عوضی ببین چه جوری منو دست انداخته که یه باره میگم..

_آره.. مال شــماســت. ولی دهنیش کردم بیاین مال منو بخورین.

چشـم های لامصـبش که برق میفته و گوشـه ی لبش کش میاد میفهمم چه مضـخرفی گفتم منم مثل خودش دیوونه کرد.

صورتم از خجالت معنی پشت کلماتی که تصور کرده سرخ میشه و تو خودم جمع میشم..

که صــداش و در نزدیک ترین حالت ممکن به خودم میشنوم.

_گشنم شد بده مالت و بخورم.

عقب میکشــم و تقریبا میچســبم به در و چشــم غره ای تحویل روی ناجنس و منحرفش که حالا به نظر شــنگول میاد میدم.

ترجیحم اینه ســـکوت کنم تا اینکه دوباره با لفاظی منو به چالش بکشه. ساندویچ دومو به طرفش میگیرم ولی دست دراز میکنه و همون دهنی که نصــفش و خورم و از دســتم بیرون میکشه.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۳۸۹

وقتی جلو چشمم لقمه منو با یه گاز می‌فرسته بالا احساس میکنم هوای داخل ماشـین خفه میشـه و بدنم داغ میکنه. چش شده؟!!

آب دهنم و قورت میدم و تا آخر راه دیگه نگاهم و به طرفش نمی‌برم و می‌چسبونم به شیشه ی ماشین.

پا که توی محوطه کارخونه میزارم یاد اون حادثه ی کذایی میفتم و جوون مرگ شدن کارگر زیر دستگاه..

اونم مثل هیچکدوم از ما نمیدونســـت یه روزی مثل هر روز شاید بشه آخرین روز از روزهای زندگیش.

خدارو شـــکر تا ظهر خبری از هیچ کارگر آســـیب دیده یا مریضی نمیشه و مشکلی برای کسی پیش نمیاد.

هـه.. فـک کن کی دلش میخواد بـه دکترش بگـه بـه امیـد دیدار!؟

منم از این تایم خلوتی که نصـیبم شـده اسـتفاده کردم تا کمی پروژه ای که استاد بهرامی بهم سپرده بود و جلو ببرم.

حالا که هامرز از چند و چون گذشته من خبر داشت دیگه احتیاط و کنار گذاشتم. هرچند تا آخر روز ندیدمش.

راســـت می گفت امروز کار زیاد داشـــت یه قرار ملاقات و بازدید و گردشی با همون افراد اعزامی داخل کارخونه که از پشت پنجره شاهدش بودم.

به نظر آدمای دم کلفتی میومدن مثل خودش، یک تا کله زرد هم بینشون دیده میشد و با کک مکای روی صورتش طرف به خارجکی ها میخورد.

نهار و با فرهاد میخورم ولی اونم زودتر از معمول برمیگرده سر کارش و تنها سر میز نهارم و تموم میکنم که با نگاه خیره یکی از کارگرا به خودم غافلگیر میشم.

البته چیز جدیدی نبود حتی پیشنهاد دوستی هم از چندتاشون داشتم یکی تفریحی.. یکی جدی جدی میخواست شماره و آدرس بگیره مامانش و بفرسته خواستگاریم ولی این مرد با این مدل نگاهش هیچ خواستنی از اون نوع توی چشم هاش نبود.

کمی بعد نگاهم و زیر زیرکی همون طرف میدم و خبری از هیچکس نیست. سرم و میچرخونم و بین ازدحام کارگرا نمیبینمش..!

نفس بلندی میکشم و انگار باز حساس شده بودم، کم کم دارم مالیخولیایی میشم.

در آخر روز یک عدد هامرز خسته با کروات شل شده کنارم توی ماشین نشسته بود.

بعد قریب به هشت ساعت کار و پشت میز نشستن این مرد هنوز به جذابیت و بوی خوش صبحگاهی بود.!؟

منم همینجور خوب به نظر میرسیدم؟ نگاهم و روی آینه جیبی که توی کیفم هست میدم و به نظرم بوی عرق که بماند، اما اگه خیلی خوش شانس باشم همون یه ذره آرایشم پاک شده ولی بیشتر انگار ماسیده روی صورتم و یه شستشوی حسابی نیاز داره.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت ۳۹۰

با رسیدن به عمارت هامرز دستور وان آب گرم و میده و با دستی که مدام دور گردنش میچرخونه مشخصه درد داره.

خب شانس خوشگلم نه سروش دوروبر هست نه خاتون، منم و خودش هرچند به نظر الان که کبریت بی خطره و انگار نه انگار همین بشر. صبحی تو ماشین جنی شده بود و منو ترسوند.

والا این آدم یه جوری به خودش غره هســـت و اعتماد به ســقف داره که بیشــتر به نظر میاد امکان داره اگر مواظب خودش نباشه من بهش تجاوز کنم و احتمال دست درازی اون به من زیر صفره.

خدارو شــکر در این مورد من شــکایتی ندارم ولی یه جورایی باعث تاســـف و تعجبه که این موضـــوع ناراحتم میکنه و اعتماد به نفسم و کم..

از اینکه دورو بریهام عمری زیباییم و خیره کننده می‌دونستن و به چشمش نمیام..

اینم یه جور دوگانگی شـخصـیتی ما زناسـت در عین اینکه میخوایم امنیت روحی و جسـمی رو همزمان داشـته باشـیم ولی همچنان مورد ستایش جنس مذکر هم باشیم.

قبـل اینکـه لبـاس هـام و عوض کنم میرم بـالا و وان و پر میکنم موقع خروجم از حمام اتاق وارد میشـه و از همونجا بی توجه به حضـورم شروع به در آوردن تک تک اون پروژه ی روحیه دهی لاکچری میکنـه و نمیمونم تـا اختتـامش و میزنم بیرون.. البته که قبلش سـفارشـاتش و برام ردیف کرده.

به هر حال با چندبار برخوردی که داشـتیم انگار انقدری باهم ندار شـده بودیم که اصـلا هیچ اهمیتی به پوشـش خودش جلوی من نمیداد.

لباس هام و عوض کرده دسـت و صـورتم و آبی میزنم و با یه ورق مسکن و دمنوشی گیاهی میرم بالا..

مدیونید فکر کنید بیشـتر از حد معمول معطل کردم تا از توی حموم بیاد بیرون.

واقعا طاقت اینکه لخت اطرافم بچرخه رو نداشـــتم آخه یعنی چی اینکار!؟

تقه ای به در میزنم و با اجازه ورودش میرم داخل.. حوله ی کوچیکی دور پایین تنش پیچیده و با قطره های آب روون روی سینش مشخصه تازه اومده بیرون.

پشت بهش چشم میدزدم و وسایل دستم و میزارم روی پاتختی و تا میره طرف کمد لباســـش که کم از اتاق نداره سریع از اتاقش بیرون میزنم.

اما تا پام میرسه آشپزخونه صدای اف افش بلند میشه و با صدایی شاکی میپرسه کجا تشریفم و بردم..!

یه لیوان دمنوشی که برای خودم ریخته بودم و با نبات سر میکشم و دوباره میرم بالا و اینبار با در نیمه باز احتیاجی به اطلاع هم نیست.

شلوارک بلندی پوشیده و با بالاتنه لخت دمر روی تخت دراز کشیده و چشم هاشم بسته.

هنوز از کنـار در تکون نخوردم خـب یعنی چی؟ این مرد واقعا منو چی میبینه خدمتکار! ماساژور؟

انگاری حضـــورم و حس میکنه ولی خودم و نه که نگاهش روم میشینه و با تمسخر میگه..

_راحتی؟!

_والا به راحتی شما نمیرسیم!

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۳۹۱

_زیـاد حرف میزنی، تکون بخور.. تنهـا کاری کـه بلـدی رو ازش استفاده کن حداقل هدر نره.

_شـما نگران اسـتعدادهای درخشـان من نباشـین به موقع خوب بلدم ازشـــون بهره برداری کنم و مطمئنا توی تخت یکی مثل شما هدرش نمیدم.

اوخ.. خاک برسرم.. تازه وقتی جمله کامل از دهنم خارج میشـــه متوجه میشـــم چه گندی زدم. دهنت و گل بگیرن ســـامانتا که فقط داری گند میزنی جمله بندیت تو حلق مریم.

نیم خیز میشه و با چشم های ریز شده ای که از همین دور متوجه برق شـیطنت مردونه اش میشـم و لعنت به من، با لحنی مخصوص خودش میگه..

_یادت نره کجایی و برای چی! توی تخت من بودن میتونه آرزوی هر زنی باشـــه. البته که انتخاب نحوه و شـــکل بودنت به عهده خودته.

قـدمی عقـب میرم و قبـل اینکـه اتـاق و ترک کنم و از این موقعیت وحشـــتناک خلاص بشـــم باید جواب این مرد مغرور و عوضی رو بدم.

مدتی بود دیگه حرف ها و حرکاتش رو مخم نبود اما حالا انگار باز داره پاش و بیشتر از حدش دراز میکنه.

_چرا دقیقا میدونم کجام و کارم چیه ولی اینجا بودن توی اتاق شـــما مطمئنا یکی از اون موارد نیســـت که آرزوش و داشته باشم.

فکر کردین ماســـاژور یا درمانگر اســـتخدام کردین! من یه خدمتکار ساده ای بیشتر نیستم.

روی بازوهاش تیکه داده و با سری کج کرده و اخم هایی که کم کم داره توهم گره میخوره خیره منه.

_زبونت باز راه افتاده.! یه خدمتکار به پر چنه گی تو نوبره.. احتیاج به ریکاوری که نداری؟ ها!

میتونم خیلی چیز ها رو به یادت بیارم، پس هر جا هر موقع نیاز بشه همونجا لازمت دارم.. مفهوم شد.

لعنتی.. لعنتی.. عادت داره شخصیت آدم ها رو خورد کنه و براشون احترامی قائل نشه.

این عوضی داره مســـتقیما بـه اولین برخوردمون توی بیمارستان اشاره میکنه و از اون لحظه و فکر بهش بیزارم و

مطمئنم چهره ام منعکســش کرده که نیشــخندی به روم میزنه.

_الان چی باعث شــده فکر کنی کارت خیلی خوب بوده که بخوای یادآوریش هم بکنی؟ تو واقعا چه جور آدمی هستی!

کلا یه چیزی به اســم عذاب وجدان داری که بعد کارهای زشــتت یقه تو بگیره یا حتی ذره ای احســاس پشــیمونی تو وجودت هســت بابت عذاب هایی که به اطرافیانت میدی حتی اونایی که بیگناه از کنارت رد میشن؟!

ریلکس بدون ذره ای ناراحتی از واکنش من شــونه ای بالا میندازه و میشــینه روی تخت و لنگای درازش و آویزون کرده میرسه زمین..

اگر عاقل بودم باید با همین حرکت سریع فلنگ و می‌بستم ولی کی گفته توی سر من عقل پیدا میشه!؟

_مجبور نیســتم از هر چی بـدم بیـاد و تحمـل کنم. رو اعصاب من راه نرو تا تنبیه نشی. فکر میکردم درست و یاد گرفتی اگرهم نه که باز مشکلی نیست من استعداد خاصی توی تکرار مفاهیم تربیتی خودم دارم.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۳۹۲

حین بلند شـــدن از جاش ســـخنرانی تاثیر گزارش و ادامه میده..

_نگو که انقدر ســـاده لوحی که منتظر عذرخواهی من بودی؟ بابت چی! نکنه من مســـئول اســـکل بازیای بقیه هستم؟

_اوه شرمنده متوجه نبودم در حضور چه شخصیت والا مقامی ایستادم.. میشه منو عفو کنید قبله عالم!؟

البته زیاد هم خاطر خودتون رو مکدر نکنین بخشـیده هم نشدم چیز مهمی نیست بلاخره دوروبر پر از نوچه هایی که

به یه ندا بیان خِر طرف و بگیرن یه جوری نفس برش کنن که تا عمر داره یادش نره با کی همصحبت شده!؟

به خیالش میتونه جلوی شما حرف اضافه بزنه و قسر در بره یا حتی زنده بمونه!! چه جلافتا چه کارا!!

از همون لحظه ای که قبله عالم و بهش نسبت دادم پشت بهم ایستاد و سکوت پیشه کرد و من دارم با یادآوری حس خفگی و تحقیری که اون لحظه بهم دست داده بود کنترلم و از دست میدم و دلم میخواست همچین گردن قطور این مرد مغرور و زبون نفهم و فشار بدم تا مثل من به رنگ لبو در بیاد و برای ذره ای هوا تقلا کنه..

ولی خب من واقع بین بودم و میدونستم این ماهیچه هایی که حتی از پشت هم نمیشه ندید گرفتشون و الان هم فقط با دیدن نماش آدم احساس قدرت طرف بهش تفهیم میشه رو به این آسونی پشتش و به خاک مالید.

با لرزش شـونه هاش تعجب هم به بقیه حس هام اضـافه میشه و این مرد!!

آره... داره بهم میخنده!.. بعـد این همـه نـاراحتی خـاطره تلخی که برام پیش آورد حالا داره به حرف ها و احسـاسـم میخنده!؟

_تو؟!؟..تو؟؟ واقعا که عجب آدمی هســتی.. چی میگم تو اصـلا آدم نیسـتی.. آخرین باری که به عواطف یک همنوع اهمیـت دادی کی بوده؟ اونم چیزی کـه خودت بـاعثش بودی.!

برگشـتش به طرفم باعث میشـه دل و روده ام توی هم بره و متنفرم اعتراف کنم بـه انـدازه ای کـه بـا لبخنـد عمیق و کمیابش جذاب و هاته و با اون فیگور دســـت به کمرش و عضـله هایی که خدا میدونه سـخت ترین زن ها رو از پا در میاورد چقدر ازش شاکی ام.

طوری نرم و آهسـته مثل یه گربه به طرفم اومد و من میخ صورتش بودم که متوجه نشدم چقدر نزدیکم شده و دیگه برای عقب کشـــیدن دیر شـــده و بود و کف دســـت های مردونش دو طرف صورتم و در بر گرفته بود.

_میدونی الان دلم چی میخواد؟

دســـت هام و میزارم روی دوتا مچ های کلفتش و ســـعی میکنم فشارشون و که دهنم و عین ماهی غنچه کرده رو کم کنم و تلاشم کافی نیست.

_ذره ای خواسته های تو برام مهم نیست.. لامصب گفتم انقدر به من دست نزن..

تلاش زیادی لازم بود تا این جمله ها از بین لب های تحت فشارم بیرون بیاد.

به قلم:S.Fateme Moosavi


از کفر من تا دین تو


پارت۳۹۳

باید زودتر از اینا حس خطری که بهم میگفت گمشـــو از اتاقش بیرون و نسبت به حس های دیگم ارجح میدونستم اونقدری عصـبانی و در حال فک زدن بودم که توجهم و به اصـلی ترین چیزها از دسـت دادم و حالا توی نزدیک ترین حالت به من اونم با اتصـال دسـت هاش روی صـورتم که فشارش کم از آسیب فیزیکی نداشت گیر افتاده بودم.

تنهایی با یه مرد خودش به تنهایی رعب آوره اونم اینی که عملا میتونستی دوتا حسابش کنی.

هیچی از چشـم های براق و نگاه عجیبش نفهمیدم و اجازه حرکت هم بهم نمی‌داد از کی اینقدر باهم ندار شـده بودیم که به خودش جرات میده باهام این رفتارو انجام بده!؟

یا ســـوال درســـت تر.. من چرا داره این لمس ها و نزدیکی هاش برام عادی میشه!؟

تقلا میکنم و مطمئنم رد انگشـــت هـاش روی دو طرف صورتم نشسته.

_ولم کن.. داری اذیتم میکنی.

خب نمیدونم چرا فکر کردم اذیت شـــدن من میتونســـت براش مهم بـاشـــه ولی نبود و تنهـا چیزی کـه توی این موقعیت میتونســـت تســـلی دلم بشـــه نگاه های خالی از شـــهوت و مردونگیش بود وگرنه الان چند دور ســـکته رو توی این پوزیشن زده بودم.

بلاخره بعد از کمی تقلا که هیچ فایده ای جز درد گردن و خسـته کردن خودم نداشـت و فشـار بیشـتر انگشـت هاش روی صـــورتم، چون مرکز ســـقل بدنم که سرم باشـــه توی دست های محکم مردونش قفل شده بود امکان مانور کمی رو به هم میداد مگر یه کار که اونم گذاشـــتم برای مرحله فینال.

چشـــم هاش روی تمام اجزای صـــورتم چرخ میخوره و من نمیدونم نگاهش چی میبینه که خیره به منه ولی توی دید مســـتقیم و بســـیار نزدیکی که به من داره میتونم انبوه مژه های بلند و فرش و که جذابیت خاصی به چشـــم های تیره اش داده رو ببینم انگار اولین باری که توی صـــورتش دقیق شـــدم و ابروهای کشـــیده و پر مردونش با چین ظریفی که

همیشـه وسـطشـون هسـت دارن به یه چالش قابل توجه عکس العمل نشون میدن.

حس لامســـه ی صـــورتم داره کم کم سر میشـــه اما هنوز اونقدری هسـت که توجهم و به حرکت ریز انگشـت های شصتش روی گونم بشه.. شبیه نوازشه!! واقعا؟

چشـــم هاش خیره روی لب هامه! آب دهنی که از ترس و شـــگفتی و ناراحتی جمع شـــده رو به زور قورت میدم و میدونم چشـــم هام از تعجب گرد شـــده و آب انداخته و مسیر نگاهش منحرف و حالا تمام صورتش نگاه شده و به چشم هامه.

بی جون لب میزنم..

_ولم کن..

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۳۹٤

انگار کر شده چون نمیشنوه عوضش صورتش جلو میاد و من مسخ شده مات میمونم و انگشت هام دور مچش محکمتر میشه. دل تو دلم نیست میخواد چیکار کنه؟

و چقدر عجیبه از میزان نفرتی که نسبت به نزدیکی معینی داشتم و اینجا انگار، فقط تبدیل به اضطراب و ترس شده و تنفری که ازش خبری نیست!!!..

مگه چه فرقی این مرد با اون آدم داشت!؟ اینم کم اذیتم نکرده بود. میتونم همش و جلو چشم هام به وضوح ببینم!

همین چند دقیقه پیش با یادآوری بلایی که سرم آورده بود حالم داشت ازش بهم میخورد.

جمع کن خودتو سامانتا.. اینم یه مرده و مهم همین بود. کلا مرد بودن خیلی وحشتناکه و همین بس.

آماده ام با هر رفتار اضـافش با لقد بکوبم به ناکجا آبادش تا هوش و حواسـش و پیدا کنه اما با حرکتی که انجام میده خشک میشم و پاهام به زمین میچسبه..

بینیش و میکشــه روی صــورتم و نفس عمیقی از پوســتم میگیره و من بی نفس میشم.

زمزمه اش با چشــم های بســته از خود بیخودم میکنه و دست هام شل میشه.

_چی میزنی به خودت؟ بوت و دوست دارم..

و پشت بندش دوباره نفسش و عمیق تر چاق میکنه.

همین طور منگم که با صــدای بلند آهنگ گوشــیش به خودم میام یا بهتر بگم به خودمون میایم و شوکه از خلسه ای که فرو رفته بودیم عقب میکشم که با مکثی ولم میکنه و نگاهم توی دو گوی سرخ شــناور قفل میشــه کلافه با اخمی عمیق عقب میکشه.

معطـل نمیکنم و خودم و از این جهنم یخ زده بیرون میندازم.

مستقیم میرم تو اتاقم و حتی و نمیدونم چطور این مسیر و طی کردم! چند مشت آب توی سرویس به صورتم میپاشم تا شاید عقل به سرم برگرده.

گلوم خشـک شـده و رد قرمزی از دسـت های بزرگش روی صورتم به جا مونده و تا گلوم ادامه داره.

دختر توی آینه با چشـم های گشـاد و دهانی باز مونده زل زده بهم انگشـــت های لرزونم بالا میاد و نمیتونم نزدیکتر ببرم و انگار هنوز نوازش انگشت هاش و روی گونم میتونم حس کنم حتی لمس صـــورت نرم و ســـه تیغش که بوی افترشیو تلخ و مردونش به پرز های بینیم چسبیده...

فقط با یک جمله منو زیرو رو کرد.!!

آوار میشم گوشه ی سرویس و زانوهام و به بغل میگیرم و اولین قطره اشـــکم سرازیر میشـــه چه بلایی سرم اومده خدایا!!

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۳۹۵

تن خشـــک شـــده و بی جونم و با قلاب دســـتم به لبه ی روشـــویی بالا میکشـــم و اگر صـــدای خاتون نبود معلوم نیست تا کی گوشه ی سرویس مچاله باقی میموندم و..

تنها خوبی این خلوت کردن یکدله شـــدن با خودم بود و تصـمیمم و گرفتم. موندن اینجا بیشـتر از قبل خطرناک به نظر میومد اگر قبلا احسـاس نا امنی جسـمی میکردم الان روحم در خطر بود و هرچه زودتر باید از اینجا میزدم بیرون هرچه باداباد.

طوری رفتار نکردم حتی خاتون متوجه درگیری های ذهنی که شاخ شمشادش باعثش بود بشه.

من بازیگر قهاری بودم که یه عمر نقش بازی می‌کرد و خوب از برش شده بود. اونم کشتن احساسات و عواطف توی وجودم بود.

_بیا سر میز تنها اینجا نشین..

_ممنون تو آشپزخونه راحت ترم.

کمی مکث میکنه و من قصـــد ندارم توجهی نشـــون بدم همینجوریش هم اشتهایی نداشتم.

پس میشینم سر میز و با شامم ور میرم تا صدای دور شدن پاهاش و میشنوم و نفس کلافه ام رو بیرون میدم.

صدای زمزمه ای از بیرون و بعد سکوت و برخورد قاشق و چنگال.. چرا باید اهمیت بدم اون بیرون چه خبره!؟

نیم ساعت بعد که من از بی اشتهایی داشتم آشپزخونه رو مرتب میکردم سرو کله خاتون پیداش میشه و میگه برم میز و جمع کنم.

قبل از ورود به سالن نفسی میگیرم انگار خودم شارژ میکنم و حفاظم و بالا میره، میرم داخل سالن و کسی سر میز نیست و ناخودآگاه نگاهم چرخ میخوره که نهیی به خود بی ثباتم میزنم.

مهم نیست کجاست کارت و بکن دختر.. کافی یه نگاه به اطرافت بندازی ببینی به هرجایی تعلق داشته باشی اینجا جزوش حساب نمیشه.

میز و با آرامش ظاهری جمع میکنم و چرا باید شاکی بشم از اینکه یه لقمه از گلوی من پایین نرفته و اون با وجود طوفانی که تو وجودم به پا کرده بیشتر از همیشه خوش اشتها بشه!

تا چند ساعت بعد خودم و به هر راهی سرگرم میکنم و خواب به چشم هام نمیاد و خبری هم از هامرز نیست.

حتی خاتون هم قبلا بین صـــحبت تلفنیش با سروش ازش اضهار بی اطلاعی میکنه.

نباید گوش به زنگ باشـم اما گوش هام بی اختیار خودم به هر خبری ازش تیز میشن.

روبدوشام بلندم و روی بلوز شلوار خوابم میپوشم و برای خوردن چای میرم طرف آشـــپزخونه که صـــداها و پچ پچ های خفه ای میشـــنوم و یه باره قهقه بلندی توی سرسرا میپیچه.!!

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۳۹۶

با دیدن صـحنه روبه روم دسـت و پام شـل میشـه و خون توی رگ هام منجمد.

زنی لوند و جذاب توی بغل مردی که همین چند ســـاعت پیش گفته بود بوی خوبی میدی!.. نه دقیقا گفت بوت و دوست دارم.

انگار پرده ای روی چشم هام و گرفته بود و الان کرکره شو کشیدن و من با وضوح بالا می تونستم همه چی رو به عینه ببینم.

_عزیزم طاقت ندارم تا اتاقت برسیم.

و بلافاصــله بوســه ای که روی لب های هامرز جا خوش میکنه و با ولعی که از جابه جایی هورمون های جنسی_ فعالشون نشأت میگیره به جون هم میفتن.

نمیدونم چقدر اونجا ایســـتادم اما در حالی خودم و پیدا کردم که با لبخند کمرنگی نگاهم خیره به جایی روی پله هایی گیر کرده بوده دیگه نه اثری از زنی لوند با لب های سرخ بود نه مردی با مژه های فر و چشـــم های نافذ، گره خورده و پیچیـده درهم راهشـــون و بـه بـالا و در آخر، حقیقت تلخ هم آغوشی پر تب و تابی داده بودن.

توی تاریکی زل میزنم به هیچی و فکر میکنم چطور منی که انقدر از خودم مطمئن بودم با یه جمله ای که حالا متوجه پوچ بودنش از سر هوس میشم، خودم و باختم!؟

مگه کم بودن از این زمزمه ها و توجه های ریز و درشت از مردای دروروبرم!؟

چی توی این مرد دیدم که جنسشون یادم رفت؟ بی معرفتی و نامردیشون از خاطرم رفت!

اینم مثل بقیه همجنس هاش فقط یه تن با چندتا برآمدگی و جایی برای دفن شهوت خودش میخواست.

داشت منو به کلکسیون همخوابه هاش اضافه میکرد؟ منی که حتی توی این وادی ها نبودم.

صبحی که با همیشه هیچ فرقی نداشت. من بودم و یه ماشین و یه رئیس اخمو که مشخصا از بی‌خوابی دیشب شارژ که نه اما کسل و بی‌حوصله بود..

انگار دیشب انرژی زیادی ازش گرفته بود و حالا من شده بودم سیبل حملات چشم های برزخی و سرخش.

و منی که باز نگاهم و طبق معمول به شیشه ماشینه و اینبار دیدم از ورای شیشه عبور نکرده و به خودم زل زدم.

تصویر نه چندان واضحی از یه دختر بی خواب با صورتی رنگ پریده و ساده شاید باید یکم از اون سرخاب سفیداب های دیروز و به صورتم میمالیدم.

دلم هوای مادرم و کرده، حتی همون نگاه بی فروغش که با دیدنم جون میگرفت هم برام کفایت می‌کرد.

از فرهاد سراغ سروش و میگیرم و میگه داخله اتاقش و کسی جاش نیست. تقه ای به در میزنم و با اجازه اش میرم تو..

با دیدنم لبخندی میزنه که به نظر مهربون میاد اما من باورش ندارم.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۳۹۷

کار با لب تاپش و کنار میزاره و با دست اشاره میزنه بشینم.

_اینطرفا دکتر جون.. یادی از رئیس رؤسا کردی؟

روبه روش میشینم لبه ی مبل و نمیخوام زیاد بمونم.

_سرت که شلوغ نیست میتونم بعدا بیام.

از جا بلند میشـــه و میز و دور میزنه و روبه روم تکیه میده به میزش و به مسخره میگه.

_شما جون بخواه کار چیه!

_جونت مال خودت، مرده ات به کارم نمیاد.

تک خندی میزنه و نامردی حواله ام میکنه.

_خب در خدمتم چی شده که زنده ام ارزشمند شده!

_مرخصی میخواستم برم دیدن مادرم.

_طوری نیست یه برگه از فرهاد بگیر بنویس امضاش کنم.

_و یه چیز دیگه..

_هوم!

_اگر بشه میخوام شب هم نیام.

به منظور فکر کردن لب هاش و جمع میکنه..

_خب این دیگه دســت من نیســت.. باید از هامرز بپرسی دکی جون.

نمیخوام حساس بشه پس بهش اصرار نمیکنم و با تشکر ازش از اتاقش بیرون میزنم و یک ربع بعد با برگه مرخصی_ سه ساعته ام بیرون منتظر تاکسی میمونم.

آقای قشــقایی نگهبان میانســال ورودی کارخونه با دیدنم سرش و از اتاقک بیرون میاره و از اونجایی که فکر میکنه چون با رئیســش میرم میام پس یکاره ای هســتم، مودبانه صدا میکنه و تعارف میزنه.

_سلام خانم مهندس بفرما چایی..

_ممنون.. منتظر تاکسی ام.

اینبار خودش بیرون میاد و میگه..

_راستی خانم دکتر یه مدته این زانوهای من صدا میدن انگار لولاشون روغن کاری نشده یه چیزی برام مینویسین بمالم بهشون؟

_آخرش دکترم یا مهندس؟

خنده خجالتی میکنه..

_انقدر مهندس گفتیم دیگه از زبونمون نمیفته خانم دکتر.

اسم پماد و طریقه مصرفش و براش مینویسم و میدم بهش.

با کلی تشکر میره سریع میره داخل کابینش که تلفنش داره زنگ میخوره.

_خانم شما تاکسی می‌خواستین؟

به طرف صـــدا که مرد جوونی با عینک دودی هســـت برمیگردم.

_بله..

ماشـــینش هم مثل خودش با شـــیشـــه های کاملا دودی استتار شـده!؟ یه لحظه فکر کردم نکنه خوناشـامی چیزی، نور خورشید میسوزونتش!؟

سوار میشم و بعد چند متری که فاصله میگیرم فکر میکنم صدای آقای قشقایی توی گوشم میپیچه ولی با سرعتی که ماشین داره دیگه مهلتی برای برگشت نیست.

از محدوده خارج شـــهر داریم رد میشـــیم که توی یکی از فرعی ها ماشـــین سرعتش کم میشـــه تا اینکه کامل وای میســـته و تا بیام ســـوال کنم، به یه چشـــم بهم زدن مردی کنارم روی صندلی عقب میشینه.

به قلم:S.Fateme Moosavi

بچه های نقد تا حالا سه فرضیه رو برای اتفاق پارت اخر دادن

Anonymous Poll

۵۷۷ votes

- ۱..دشمنای هامرز
- ۲..پرهام معینی
- ۳..شاهزاده شیخ عرب

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۳۹۸

هیچی نیســـت... ســـیاهی مطلق.. انگار دچار یه جور خلأ شدم تهی تهی..

به ذهنم فشـــار میارم و خالی خالی چیزی توش نیســـت، کلافه میشـم و دوباره پلک روهم میزارم شـایدم توهم زدم نمیدونم اصلا بازشون کرده بودم یا نه!

بی حال تکونی به خودم میدم که از درد گردنم ناله ام هوا میره.. لعنتی.. خب انگار فقط به همین نیاز داشـتم و دکمه اسـتارت ذهن خاموشـم روشـن شـد و ای کاش تو همون سیاهی مطلق میموندم.

برعکس تمام فیلمایی که دیدم از دسـت و پای پسـته خبری نیســت البته غیر از یکیشــون که با من، برای بلند شــدن همراهی نکرد و در عوض من دوباره برگشتم سر جام.

اتاق نسبتا بزرگ اما خالی از وسایل با یک شوفاژ که یکی از دستام و بهش بسته بودن.!

گردنم و ماســاژ میدم و شــال گره خورده دور گلوم و کمی فاصله داده تا خفم نکرده.

تا به خودم بجنبم دراتاق باز میشـــه یه یارو با قدو بالای متوسـط داخل میشـه و دسـت به جیب کناری می ایسـته.

الان دیگه میدونم طرف با رفتارش حتما نوچه ای، نگهبانی.. چیزی هست.

نامحسوس خودم و روی زمین عقب تر میکشم ولی خیال نزدیک شدن نداره.

با شنیدن قدم هایی که به اتاق نزدیک. میشد این بشر یادم میره و نگاهم و به در باز اتاق میدم.

_سلام عزیزم...

نگاه ناباورم روی قدو بالاش میشـــینه و تازه عمق دردناک ماجرا رو درک میکنم. کاش یه باند قاچاق اعضـــای بدن ترتیبم و میدادن تا اینکه این آدم و تو نیم متری به خاک افتاده ببینم.

_زبونت و موش خورده کوچولو! نگو منو از یاد بردی که بدجور شاکی میشم.

آب دهنم و قورت میدم و این آدم با چشـــم های خیره و برق افتاده اش سرتاپا کینه ست.

با اون کت و شـــلوار مارکش جلوم زانو میزنه و دســـتش و میزاره زیر چونم که پسش زده و خودم و عقبت تر میکشم.

_عجب!.. دوســت داشــتی جای من اون پسرـه ی بی پدر مادر اینجا باشه!

_چرا گرفتیم؟

نیشـخندی میزنه و از جاش بلند میشـه و با کشـیدن دسـتی به تیغه بینیش پوزخندی حواله ام میکنه.

_خودت چی فکر میکنی؟

این آرامش ظاهری ترسناک تر از داد و فریادشه..

_وای سامانتا.. اون چی داشت که من نداشتم!؟ ها...

تمام تلاشم برای نترسیدن و به کار میبرم حداقل لرز صدام مشخص نشه.

_نمیدونم در مورد چی حرف میزنی بزار برم، میدونی به این کارت میگن آدم ربایی!؟

تک خنده ی بلندی میزنه و میگه..

_شوخی نکن دختر... الان قلبم وایمیسته ترسوندیم.

دوباره نزدیکم میشـــه و با قیافه و لحنی که داره کم کم خود واقعیش و نشون میده آهسته میغره..

_فکر میکنی برام اهمیت داره چه بلایی سرت میاد الان پتانسیل اینو دارم آدم ربایی رو به قتل ارتقا بدم عزیزم..

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۳۹۹

#هامرز..آس

هر دو دست و روی صورت میکشم به قدری محکم که یه لایه از روش برداشته میشه..

برگـه رو دوبـاره و دوبـاره مرور میکنم و بـاز از مفهومش چیزی سر در نمیارم.

روی دکمـه میزنم و بـه فرهـاد میگم برام یـه فنجون قهوه بیاره.

در که باز میشـه نگاهم و از روی میز نمیکنم جز سروش که شعور و جرات در زدن نداره کسی نیست.

_صدبار گفتم مثه گاو سرتو ننداز بیا تو..

_شاید به خاطر شباهتی که اینجا به طویله داره.

حوصله چرت و پرتاش و ندارم..

_گمشو بابا.. بگو چیکار داری حوصله تو ندارم.

میشـینه روبه روم و با ابروهای چین افتاده شـاکی و ناراحت میگه..

_باز چه گندی زدی؟!

چشم روش ریز میکنم!

_تا جایی که میدونم گندای من به تو ربطی نداره.

_چرا با این دختره راه نمیای چند روز دیگه قراردادش تموم میشه و میره پی کارش.

نپرسیده هم میدونستم از کی حرف میزنه و رفتنش؟ پوزخندی میزنم و یه چیزی منو میسوزونه.. آروم و شمرده اما سفت و محکم میگم..

_به... تو... هیچ...ربطی.. نداره سروش.

_آ.. آ... نه دیگه این بمیری با اون تو بمیریا فرق داره.. این گوری که روش داری گریه میکنی مرده ای توش نیست.

براق میشم تو صورتش و خوشم نمیاد اما از چی!.

_زیاد حرف میزنی سروش.. قرار نیست تو کار من و کارمندام دخالت کنی!

سری تکون داده و نیشخندی تحویلم میده.

_هامرز این با بقیه دوروبری هات فرق داره نکنه واقعا فکر کردی یه ادم بی سواد و دون پایه یست!؟ بهتره روش حساب دیگه ای باز نکنی.

خودکارم و پرت میکنم روی برگه های میز و تکیه میدم به صـــندلی چرخون پشـــت سرم و و تاب کوچیکی میخورم و خشک میگم.

_دوروبری های من یکی مثل توی.. کلا در مورد چه حسابی داری ور میزنی!

یا از کجا معلوم شـــاید خودت روش حســـاب باز کردی و حالا داری میسوزی ؟!

حالا کارش به جایی رســـیده که میاد از من به تو شـــکایت میکنه!

چشـم هاش پر تاسـف میشـه و از جا بلند شـده، قبل رفتن میگه..

_گندت بزنن هامرز.. از من گفتن اذیتش نکن.. خودت که میدونی و میبینی چقدر میخواد نشـون بده قوی و متکی به خودش، ولی اونم یه زنه و ظرفیتش شـــاید نصـــف ماهم نباشـه و ما هم ابر قهرمان نیسـتیم اونم تو این دورو زمونه مرد سالارانه..

نمیخوام تو و اخلاقـای گوهـت مثـل پتـک روی عقیق وجودش فرود بیاین و چیزی جز خاکستر ازش نمونه که به بادی بند میشه.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت ٤٠٠

میخوام جواب کوبنده ای بهش بدم تا دیگه برام رو منبر نره و حرف اضـافه نزنه که با تقه ای به در فرهاد با حالتی عجیب وارد میشه.

_قربان!!

_خوبه دیگه همه اینجا شدن گاو!!

_نه قربان.. میخواستم بگم نگهبانی تماس گرفت.

هنوز من و سروش داریم برو بر نگاهش میکنیم که زودتر به حرف بیاد.

_جون بکن فرهاد تا شب که وقت ندارم.

قربان نگهبانی گفت خانم احدی با تاکسی که نیومده رفت.

از تمام جمله نامفهوم و عجیبش یه خانم احدی رو متوجه میشم و همین و بس که حدس بزنم چه خبر بوده.!

_اصلا خودت فهمیدی چی بلغور کردی؟!

ولی انگار سروش یه چیزایی حالیش میشـــه که قدمی بهش نزدیک شده و نگران میپرسه..

_با کدوم تاکسی رفته؟

_یعنی چی؟! سامانتا مگه جایی میخواسته تشریف ببره!

سروش وسط حرفم بدون نگاه بهم ولی در جوابم میگه..

_از من مرخصی چند ساعته گرفت رفت.

به تندی برمیگردم تو روش و میتوپم..

_منم که قاقم.. چرا باید به تو بگه؟

چشم غره ای بهم میره و با ناراحتی میگه..

_نکنه فکر کردی پیشگویی کردم اذیتش کردی! یا چغولیت و پیش من کرده!

اومد جای من چون نمی‌خواســـت از تو مرخصی_ بگیره یا حداقل با تو روبه رو بشه .. شیر فهم شدی؟

نمیخوام به دیشـــب و اتفاقاتش فکر کنم درعوض رو به فرهادی که استرس داره میپرسم..

_حالا درست بگو چه مرگته..

قربان دارم میگم که خانم احدی فر به من گفتن براشــون تاکسی خبر کنم و خودشـــون رفتن دم نگهبانی و منتظر شـــدن ولی گفتن تاکسی_ ندارن و من به کابین نگهبانی خبر دادم ولی نگهبان گفت همین الان خانم با تاکسی رفت.

دوباره ابروهام توی هم میره و اینبار از فکری که ممکنه..

_وقتی تاکسی نداشتن پس کی!.. کی سوارش کرده !؟ شاید دوباره فرستادن.

_نمیدونم قربان..

نگاهم روی سروشی که خیره به منه میچرخه و به همون چیزی که تو ذهن منه فکر میکنه.

میشینم پشت سیستم و کد دوربین های ورودی و خروجی کارخونه رو وارد میکنم.

فرهاد و سروش راهی کرده اما خودش همزمان با من سرش و تو لب تاپ فرو میکنه.

انگستش میشینه روی صفحه و میگه..

همین جا نگاه منتظره.. این کجاش شـــبیه تاکسی آخه! دختره ی احمق سوارش شد. هامرز!! نکنه؟

میدونستم چی میخواد بگه.

_نکنه اون نگاه هایی که بهشون مشکوک بود!..

وای خدا.. نکنه دزدیدنش؟.. هامرز با توام چرا خشـــکت زده بجنب تا کار از کار نگذشته..

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۴۰۱

گوشی رو روی عمـاد قطع میکنم و از پنجره چشـــم به غروب آفتاب میدم.

_چی گفت؟

حوصـــله تکرار جملات بی هدف رو ندارم اما سروش ول کن نیست، مثل یه ماشین ضبط شده زبونم میچرخه ..

_با بچه ها رد ماشـین و زدن رسـیدن به دارو دسـته بابایی انگار مال یکی از نوچه هاش بوده..

خود صاحب ماشین و هنوز پیدا نکردن ولی مشخصاتش و بابایی داده، میگه از چیزی خبر نداره و هیچی روهم گردن نمیگیره..

نمیخواد طرف حساب ما باشه، هنوز نمیدونن مقصد ماشین کجا بوده ولی دنبالشن تا آخر شب پیداش میکنن.

کلافه پوفی میکشه و سرش و به دست هاش گرفته روی آرنج خم شده میمونه.

سیگاری که به فیلتر رسیده رو تو جا سیگاری له میکنم.

نمیدونم شاید برای آرامش خاطر خودم هم که شده جمله آخرم رو اضاف میکنم و شنیدن دوباره اش حالم و بهتر میکنه.

_اثری از درگیری تو ماشین نبوده.

سرش به آنی بالا میاد و اینبار نفس راحت تری میکشه و تکیه میده به پشتی مبل.

سیگار دیگه ای روشن میکنم و تصویر سروش از توی شیشه پیداست بلند میشه و چند قدمی بی هدف وسط اتاق راه میره و گهگداری هم نگاهش و به من میده.

ساعت به نه شب میرسه و هنوز خبری از تماس عماد نیست.

_بهتره بریم عمارت اینجا موندن هیچ فایده ای نداره.

بی حرف کتم و برمیدارم و جلوتر از سروش از اتاق میزنم بیرون دنبالم راه میفته و جز نگهبانا هیچ کس توی کارخونه نیست.

_ماشین و میزارم همینجا باهم بریم.

راننده رو دک کردم و میشینم پشت فرمون، قبل اینکه سروش کمربندش و ببنده روشن کرده و از کارخونه میزنم بیرون.

گردنم درد میکنه و احساس میکنم توی یک بازی مسخره گیر افتادم.. لحظه ی سوار شدنش جلوی چشم هام صدها بار تکرار میشه و اعصاب درست درمونی ندارم.

_هی داداش یواشتر چه خبره؟!

ناخداگاه نگاهم روی کیلومتر شـــمار میچرخه و انقباض ناخودآگاه انگشت هام روی فرمون و کم کرده و فشار پامو از روی پدال گاز کمتر میکنم.

خاتون چیزی از قضیه نمیدونه ولی از رفتارهای سروش یه چیزایی میفهمه و با گفتن ماجرا روی مبل آوار میشه..

_خدای من..مگه ممکنه دختر بیچاره! یعنی کی باهاش دشمنی داشته؟

نگاه و من و سروش بهم گره میخوره و حدس هایی که در این مورد زدیم و همشون به در بسته خوردن.

وقتی عماد خبر خروج پرهام و نبودش تو ایران و داد اولین متهمی که تو ذهنمون بود کنار میره و ربطش میدیم به دشمنایی که من دارم ولی باز رو چه حسابی سامانتا رو به خودم ربط دادن!؟

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۴۰۲

چشم میبندم و تکیه میدم به پشتی صدای نگران خاتون و سروش توی مغزم میپیچه و در آخر پچ پچ ریزی در مورد من دارن.

_این چرا اینجوری سروش؟ نگاهش مثه سنگ سفت و خشک شده! صداشم که کلا در نمیاد.

سکوت و سروش و سنگینی نگاه هاشون باعث میشه از جا بلند بشم و برم تو ایوون و نرسیده سیگار دیگه ای روشن کنم.

تماسی با عماد میگیرم هرچند میدونم اگر خبری باشه خودش زنگ میزنه ولی ..

_فعلا هیچی رئیس مرتیکه آب شده رفته تو زمین کمین کردیم براش تا صبح نشده مطمئن باش خبر تازه میارم برات.

_آدرس بده دارم میام.

_چی؟! نه من و بچه ها ترتیبش و میدیم شما..

_دارم راه میفتم زودباش.

سیگار و نیمه روی نرده له میکنم و بی توجه به نگاه های متعجب سروش و خاتون که از دیدن شتابم هل زده بلند میشن، میرم طرف کتم و با سویچ و گوشی همه رو برداشته طرف خروجی پا تند میکنم.

_پسرم چی شد؟ پیداش کردین!

_صبر کن هامرز خبری شده؟!.. هامررررز...

پله ها رو دوتا یکی پایین میام و دوتا دوبرمنا با دیدنم سر خم میکنن و دُمی تکون میدن..

سوار ماشین میشم و سروش خودش و پرت میکنه صندلی بغل و هنوز در بسته نشده تیکاف میکشم و دور میزنم که سگ ها پارس کنان دور میشن.

_یواشتر مرد... نزدیک بود زیرشون بگیری.!

ریموت و میزنم و قبل اینکه نگهبانا سرشون و بچرخونن از در میزنم بیرون، بی عرضه های به درد نخور.

سروش سکوت کرده و نگاه های متعجب و کنجکاوش روی صورتم سنگینی میکنن.

با توجه به دست فرمون و دور موتور نیم ساعته به لوکیشن عماد میرسیم و چند متری عقبتر از ماشینشون پارک میکنم که سرو کله ش پیدا میشه و میشینه تو ماشین.

_سلام رئیس..

_کدوم خونه؟

با انگشت دری ته خیابون رو نشون میده.

_پاتوقشون اونجاست چند نفری هستن ولی خود صاحب ماشین هنوز نیومده.

ماشینشم یکی از رفقاش که گرفتیمش چند ساعت پیش آورد اینجا، میگه به گفته خودش شب میاد ازش تحویل میگیره ولی هنوز پیداش نشده.

دو طرف خیابون و قرق کردیم محاله پاش برســـه اینجا و بتونه در بره.

_عکسش و داری؟

دستی به جیبش میبره و با گوشیش تصویر مرد جوونی رو نشـــون میده و.. انگشـــت های دســـتم که روی فرمون منقبض میشن.

سروش با عماد شروع به صحبت میکنه و من در سکوت خیره به در میمونم.

_از اطلاعاتی که مرده بهتون داده مطمئنین؟ نکنه دستمون انداخته!

_نه رئیس فرخ ازش حرف کشـــید میدونی که کارش چه جوری.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۴۰۳

سری تکون داده و دلش یه نخ سیگار میخواد اما از ترس لو رفتن هوســـش و خفه میکنه و همچنان منتظر به در و خیابون چشم میدوزن.

ثانیه های پیوســـته به دقیقه و ســـاعت خون و تو تنش خشـــک میکنه و تپش قلبش با هر تایمی که میگذره بی محابا سریعتر به سینه میکوبه.

بلاخره سیاهی منحوسی از ته خیابون به چشم میاد و چهره اش قابل رویت نیســـت اما جلوی همون در لعنتی می ایسته.

صدای فریادش با شکستن دندونش یکی میشه و خون از دهنش بیرون می‌پاشه.

_اسم و آدرس..

میناله و هنوز داره سرکشی میکنه.

_کثافت ولم گفتم نمیدونم چند بار بگم.

اینبار مقصد مشتم شکم لختشه و نعره هایی که از درد میکشه بازهم جواب من نیست.

عماد موهای سرش و گرفته کله ی آویزونش و بالا میکشه..

_دهنت و وا کن وگرنه همین جا قبرت و میکنم.

از لای لب های چاک خورده اش به سختی میگه..

_یکی بود چند وقتی خواست به پای یه کارخونه و خونه بشم یه مرد و دختری که توشون رفت و آمد میکردن و تعقیب کنم.

دوباره خفه میشه که عماد یه سطل آب یخ میپاشه رو صورتش و به حرف میاد..

_عکس دختره رو برام تو گوشی داده بود وقتی گفتن منتظر تاکسی. موقعیت جور شد و گفت سوارش کنم منم معطل نکردم.

نیمه راه که بودیم گفت نگه دارم یکی دیگه رو می‌فرسته و سدار ماشین شد تا رسید و دختره به خودش بجنبه زد پشت گردنش و چشماش و بست انتقالش داد، منم مرخص کردن.

حمله کردم طرفش که سریع با ناله ادامه داد..

_به جان مادرم دیگه نمیدونم کجا بردنش به خدا قسم راست میگم تلفنی بهم خط میداد از ظهری هم که دختره رو تحویل دادم دیگه زنگ نزده.

قسم هاش باعث نمیشه دلم به رحم بیاد و این مرد به خاطر پول مادر خودشم میفروخت..

مشت آخرم و که با حرص به صورت کریه ش کوبیدم و به حتم با خون فواره زده دماغش و شکست و لاشه اش با دستای بسته از سقف شروع به تلو تلو خوردن کرد و کل انبار از صدای گریه و التماسش پر شد.

رو به عمادی که گوش به فرمان میغرم..

_گوشـــیش و زیرو رو کن تا نفهمیدی کدوم دیوسی بهش دستور داده چشم رو هم نمیزاری.

_چشم رئیس..

جلوی در ورودی سروش و که ایستاده و به بزم شبانه مون نگاه میکنه کنار زده و از اون فضای خفه و پر از بوی خون بیرون میزنم.

با همون انگشت های خونی سیگاری لای لب های خشکم گذاشته و با حرص و ولع پک عمیقی بهش میزنم.

_داری چیکار میکنی هامرز؟ میخواســـتی بکشـــیش! کم مونده بود جنازه ش از اون طنابا آویزون بشه.

پک دوم و محکمتر میزنم و نمیدونم این ســـیگارا تقلبی شـــدن!؟ هیچ اثری از آرامش نســـبی که باهاشـــون دود میکردم نیست.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت٤٠٤

تاریکی شـــب بهم دهن کجی میکنه و من با این همه اهن و تلپ دهن پر کنم هنوز نمیدونم کجاست!..

نمیتونم به خودم بقبولونم ولی حتی نگاه کردن به ساعت دستمم سخت شده و میدونم زمان به سرعت میگذره و اینکه کاری از من جز تماشا بر نمیاد منو آتیش میزنه.

_هامرز... میشــه دو کلمه باهام حرف بزنی! این سکوتت یه جورایی خیلی ترسناکه. با این رفتارهات..

نیم نگاهی طرفش میندازم که اصلاح میکنه..

_همین فرت و فرت دود کردنات و خشـــمی فروخورده ای که تو وجودته منو می ترسونه.

_من همیشه همین بودم چیزی جز این از من دیدی؟

پک آخر و جوری به کام میگیرم که انگار مرگ و زندگیم بهش بنده.

زیر پا ته سیگار و له میکنم و برمیگردم داخل و سروش و با فکر های عجیبی که خوش ندارم به زبون بیاره تنها میزارم.

دست های مرد و باز کردن و گوشه ای افتاده، بیشتر از این چیزی ازش در نمیاد.

باید امیدوار بود گوشیش چیزی دستمون بده.

_رئیس.. خطی که باهاش تماس داشتن یه خط اعتباری و یه بار مصرف بوده به اسم یه زن ثبت شده و الانم خاموشه.

_حسابی که براش پول ریختن چی؟

_روی اون هنوز داره کار میکنه.

گوشی همراهم زنگ میخوره و خاتونه.. حوصـــله پرس و جوهاش و ندارم، تو اتاق بغلی توی تاریکی روی کاناپه دراز میکشم و آرنجم و روی چشم هام سد میکنم.

دردی که توی گردنم از چند ســـاعت پیش کم کمک شروع شـده بود حالا تا سرم پیشرـوی کرده و شـقیقه هام از درد زق زق میکنن..

حس لمس انگشت های کوچیکی که روی سرو گردنم چرخ میخورد میتونســـت این درد بی درمون و بـا مخلوطی از نزدیکی گرم و بوی بدنش آروم کنه.

فقط یه لحظه فکر بهش هم تنِش به جونم افتاده رو کمتر کرد و کمی ریلکس شدم..اما..

صدای کوبیده شـدن در و برقی که روشـن میشـه، نورش تا مغز سرم نفوذ میکنه و سروشی که فریاد میزنه..

_هامرززززز...

هرکس غیر اونو میتونســـتم برای بهم زدن این خلســـه هر چند کوتاه و غیر واقعی تا حد مرگ کتک بزنم.

_هامرز... خاتونه... میگه تماس گرفته.

خشـــک شـــده نگاهش میکنم و اینبار با هیجان غیر قابل کنترلی داد میکشه..

_میگم ســـامانتا به خاتون زنگ زده.. پاشـــو مرد باید بریم دنبالش.

فقط تا جایی متوجه شدم که سروش پشت فرمون نشسته و به اصرار عماد که میگفت به احتمال زیاد تله باشـه با یه تیم امنیتی که از پشت سر اسکورت میکنن میریم به آدرسی که خاتون از سامانتا گرفته و...

هنوز گیجم و باور ندارم تا چند دقیقه دیگه میبینمش..

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۴۰۵

گوشه ی خیابون روی ترمز میزنه و این وقت نصفه شب تو تاریکی پرنده پر نمیزنه، جز چند خونه و یه مغازه سوپری کوچیک اون طرف خیابون، که به نظر باز میاد هیچ رد دیگه ای از سکونت ادم ها دیده نمیشه.

اول و آخر کوچه رو بچه ها می‌گردن و هیچ جنبنده ای پیدا نیست .. حرف عماد و نشنیده گرفته و خودم پیاده شده سرکی به اطراف میکشم.

_آدرس مال همین‌جاست .. بهتره مواظب باشیم. بشین تو ماشین رئیس هنوز امن نیست.

چشم هام روی اون روشنایی کوچیک جمع میشن و بی هوا میرم وسط خیابون که صدای قدم های دونفر دیگه پشتم به گوش میرسه.

چهارراه خلوت و تکو توک ماشین و رد کرده مستقیم میرم داخل سوپری و پیرمردی که پشت دخل نشسته.

_حاجی... یه خانومی این طرفا ندیدی...

چشـــم هام که روی حجم کوچیک چادر پیچ گوشـــه ی مغازه میشینه حرف تو دهنم خشک میشه و...

با شنیدن صدام سرش نیم چرخی به طرفم میکنه و حتی از پشت اون حجاب سفت و سختی که جز دوتا چشم های ســـیاهش چیزی مشـــخص نیســـت مطمئنم میکنه که خودشه.

زمزمه پری وارم توی هجوم سروش به طرفش و ســـامانتا گویانش گم میشه.

هنوز به همون سـفت و سـختی که گوشـه ی سـوپری کز کرده بود گوشه ی صندلی عقب به فاصله چند سانت از من، تو خودش مچاله نشـســته و دریغ از کلمه ای جز در جواب عماد که گفته بود تنهام چیزی از دهانش درنیومد.

_میگم سامی..

_خفه شو سروش..

متعجب از صدای خشمگین و برنده ام، برگشته از صندلی جلو نگاهش و به من میده و بادیدن چهره ی عصـــبانیم عقب کشیده و حرفش و میخوره.

عماد هم از آینه ها شـــیش دونگ حواســـش به ادم های نامرئی که احتمال میده هنوز تعقیبمون کنن.

تمام حواس و فکرم پی حرکات آهســـته ای بود که موقع بلند شدن و راه رفتن حتی نشستن داخل ماشین انجام داد و این یعنی عمق فاجعه و...

وقتی به اینجای حدس گمان ها می‌رسیدم اجازه پیشروی به خودم نمیدادم اما مغزم سوت میکشید و خونم داغ میشد.

از بس فشار خشمم و روی مشت گره کرده ام پیاده کردم کف دستم خون افتاده بود.

چشم هام از پنجره ی کنارم منحرف نمیشد و نمیتونستم نگاهم و به اون تن پیچیده در چادری که معلوم نبود زیرش چی از اون دختر باقی مونده رو تو خودش حفظ کرده بدم.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت٤٠٦

ماشـــین جلوی پله ها متوقف میشـــه و قبل از هر عکس العملی صدای نفس عمیق سامانتا به گوشم میرسه و حالا خاتونی که بالای پله ها ایستاده و مشتاق دیدن ماست..

مکثمون که طولانی میشـــه خاتون که با تماس سروش بی تابه خودش و میرســونه پایین پله ها و ســامانتا با آهســته ترین حرکت ممکن از ماشــین پیاده میشـــه و خاتونی که از ظاهر سامانتا یکه خورده خشکش میزنه.

اما با ســـکندری که ســـامانتا توی قدم اول میخوره سریع دســـتی زیر بازوش میره و آخ ملایمی که نگاه ما مردها و خاتون و بیشتر از قبل به خودش میخ میکنه.

دستش و به حالت دفاعی عقب میکشه و نشون میده به کمک احتیاج نداره و به همون آهستگی اما با شونه هایی صاف راهش و به طرف بالا میگیره.

بلندی چادر رنگی سرش روی پله ها کشیده میشه و صحنه ای عجیب روبه روم ترسیم میشه.مطمئنم یه همچین چیزی رو قبلا دیدم.

خاتون مستاصل نگاهی به ما میندازه و من تازه متوجه خیز بدنم موقع سکندری خوردنش برای گرفتنش میشم.

_این واقعا سامانتا بود؟!.. چه بلایی سرش اومده؟ کجا بوده!

خاتون چیزهایی میپرسه که سوال تک تک ما با دیدنشه ولی با وضعیتی که پیداش کردیم هرچند حرف یا حرکتی رد و بدل نشد اما ظاهر به شدت عجیب و سکوتی که خیلی حرف ها برای گفتن داشت ماروهم به خاموشی فراخوند.

اولین و آخرین باری که نگاهش و بهم داد همونجا داخل سوپری بود و بس.

عماد و مرخص میکنم تا رد اون بیشرفی که هنوز نمیدونم چه بلایی سر سامانتا آورده رو بگیره..

هرچند پیداش کرده بودیم اما هنوز کارم با اون حروم زاده تموم نشده بود.

آهسته پشت سر اون شبح سرگردون داخل میشیم و مستقیم بدون هیچ حرف یا حرکتی و نگاهی به اتاق خودش رفته و در و میبنده.

_هامرز!... سروش..! میشه یکیتون بگه چه خبره.!؟ کجا پیداش کردین؟ چرا هیچکس هیچی نمیگه آخه؟!

_چون هیچی نمیدونیم خاله جان.. ماهم همینطوری تحویلش گرفتیم.

احساس میکنم صدایی افتادن چیزی رو از اتاق شنیدم و به آنی بی توجه به هر دوشون میرم طرف اتاق و درو باز میکنم که صحبتشون قطع میشه و من با دیدن صحنه روبه روم احساس میکنم اکسیژن کم آورده و نفسم بند میره.

_وای خدای من...

صدای خاتون از پشت سر باعث میشه به سرعت برگردم و درو روی جفتشون ببندم و از پشت در فریاد بزنم..

_برو دکتر و بیار سروش.. یه دکتر زن پیدا کن.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۴۰۷

دست زیر بدن افتاده روی زمینش میندازم به آرومی شیئ شکستنی بلندش میکنم.

به نظر سبکتر از هر وقتی میاد و تمام تنم چشم شدن خیره بهش و با لرزش تخم چشمم تنم به لرزه می افته.

_آه.. آآخ..

صـــدای ناله هایی که از درد میکشـــه روی روح و جســـمم خنجر میکشه. از کی تا حالا انقدر برای کسی. پای احساس و عواطفم لرزیده که بخوام برای دردی که میکشه مسببش و به حد مرگ شکنجه و بُکشم.

با احتیاط روی تخت میزارمش و ناله ی بلندتری از قبل سر میده و مگه با تو چیکار کردن بی ناموسا؟

هرچند از دیدن کبودی نصف صورتش به علاوه مچ دستی کـه بـه نظر میـاد ورم داره و رد خون مردگیش و جـای بردگیش طوری که حتی در حالت بیهوشی هم نمیتونه از نگه داشـــتنش دســـت بکشـــه و توی بغلش گرفته و با هر تکون هرچند کوچیک ناله اش هوا میره ، مشـــخصـــه یا در رفته یا حداقل ضربه خورده و کدوم پس فطرتی زورش و به یک زن نشون میده.!!؟

انگشت هام با مکث و دلهره از چیزی که قراره ببینن لبه ی پارچه ای که شـاید روزی مانتو بوده و حالا جر خورده و یه دکمه بیشـــتر روش نداره رو کنار میزنن و کبودی های ریز و

درشـــت دیگه ای پوســـت ســـفید و تن ظریفش و نقاشی کردن.

چشـــم روی هم میبندم و من مردی که به بیرحمی معروفم چهار ستون بدنم از چیزی که میبینم به لرزه میفته.

خاتون با احتیاط داخل میشه و از سروش خبری نیست.

_اوه.. خدای من.

آره فقط خدا باید به داد برسه..

_تمام تنش کبوده دختره بیچاره چه جور انســـانی میتونه اینکارو بکنه اینا از حیوون کمترن.

آهسـته دسـتی روی صـورت دو رنگش میکشـه و با تعجب میگه..

_تو تب داره میسوزه تنش خیلی داغه.

با عجله بیرون میزنه و تا وقتی برگرده من هنوز کنار تخت خیره بهش ایســتادم. _جوراباشــو در بیار هامرز میخوام تا دکتر میرسه پاشویش کنم.

خودکار کاری که میگه رو انجام میدم و با هر دســـتمال نمداری که صورت و بدنش و لمس میکنه ناله ی ریزی سر میده.

_خاتون.. هامرز.. دکتر و اوردم..بیاین داخل اتاق مریض اینجاست.

با ورود زن جوون عقب میکشم و قبل داخل شدن سروش درو روی چهره شوک زده و چشم های گشادش میبندم.

_کتک خورده؟

خاتون مســـتاصـــل نگاهی به من میندازه و در جواب دکتر میگه..

_نمیدونم.

_مانتوش و کامل در بیارین.

جلو میرم و دســـت زیر بالاتنه اش میندازم و به کمک هم اون تیکه پارچه منحوس و از تنش بیرون میکشیم.

_خوبه..

دستگاه فشار سنج و دور بازوش میبنده و فشار پایینش دکترو به هول و ولا میندازه و...

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۴۰۸

قفسه سینه سفیدش به آرومی حرکت دم و بازدم و انجام میده و بلاخره با تزریق مسکن و سُرم و چیزایی که نمیدونم و داخلش ریخته به آرومی به خواب رفته که نه برده شده.

گفته بود باید ببرینش بیمارستان به نظر کتک خورده میاد، امکان داره خونریزی داخلی داشته باشه، فشارش پایینه، حتی با توجه به کبودی صورت ضربه به سر، امکان شکستن یا مویه کردن دنده ها وووو

خاتون هم بلاخره آروم گرفته و با خیال راحت تر گوشه ی تخت میشـــینه اما با نگاهی غریب زل زده به منی که حتی یک لحظه هم اتاق و ترک نکرده و گوشـه ای تکیه داده به دیوار در سکوت تماشاشون میکردم.

_خوبی؟!

با دو انگشـــت چشـــم های ســـوزانم و مالش میدم و نفس بلندی بیرون میدم.

_ دکتره چی دم گوشت پچ پچ میکرد؟

_میخواست ببینه امکان تجاوز هم هست!

خشـــک شـــده نگاهم مات جایی نامعلوم میمونه چیزی که با هر بار نگاه کردن به اوضـاغش به اون ته مهای ذهنم می فرستادم تو صورتم ترکید.

_میتونی شـــب جاش بمونی؟ یا به اون دوتا پت و مت بگم بیان.

نیم لبخندی روی لب هاش از اســـمی که به اون خواهرا میدم میشینه و میگه..

_هســتم.. هرچند دکتر مسـکن زیادی برای درد هاش داده اما شب زیاد راحتی براش نیست.

دلم ســـیگار میخواد و درد گردن و سرم بـه اوج خودش رسیده.

تقه ای به در میخوره و پشــت بندش صـدای سروش بلند میشه.

_هی یه ســـاعته دکتر رفته نمیخواین یکیتون بیاد بیرون ببینم اون تو چه خبره؟

از وقتی از اتاق بیرون انداختمش دیگه تلاش نکرد داخل بیاد.

_خیلی دلم میخواد بدونم الان تو چه فرقی با سروش داری که براش خط قرمز مشخص کردی!؟

_اون سروشه من هامرز..

_اوه.. چه قانع کننده.!

بی توجه به پوزخند تمســـخرآمیزش گوشی رو برداشـــته و زنگی به عماد میزنم با بوق اول جواب میده.

_جانم رئیس..؟

_اسم صاحب حساب؟

_طرف ساکن خارج کشوره یکی به اسم سیامک ستاری ..

بی حرف گوشی رو قطع میکنم و به هیچ وجه به گوشـــم آشنا نیست.

_هی حداقل بیاین بیرون یه چیزی بخورین صبح شده.

نگاه هر دومون با غرغرهای سروش به ســـمت پنجره کشـیده میشـه و خورشـید یکی دو سـاعتی هسـت که طلوع کرده. شبی بس طولانی و طاقت فرسا بود.

برای بار آخر ظاهر و تنفســـش و چک میکنم که خاتون ملافه رو روی ســـینش که تازه متوجه بندی بودن تابش و تو دید بودن نیمی از ســینه هاش میشــم کشــیده، چشــم گرفته از اتاق بیرون میرم.

_چه عجب... سامی چطوره؟ اجازه میفرمایید بینمشون ؟

_نه..

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۴۰۹

_نه و نگمه مرتیکه جو گیر..!

بی اهمیت به زمزمه ی زیر لبیش درو پشت سرم میبندم و به طرف اتاقم حرکت میکنم.

_بیا یه چیزی بخور ضعف میکنی یکی رو دستمون افتاده بسه خونریزی زخم معده تو رو کم نداریم.

_یه مسکن برام بیار سرم درد میکنه.

هی روت و برم بشر نکنه فک کردی من سامی ام چپ و راست برام اُرد میدی بیا خودت بردار بخور من حوصله بالا اومدن و ندارم.. بعدم با شکم خالی و اون معده داغونت خالی قرص نخور.. میمیری.

زیر دوش آب داغ گردنم و میمالم و بخار گرفته شـده روی آینه رو با دسـت پاک میکنم و به چهره ی مردی با ته ریش یه روزه و چشم های تیره قرمزش زل میزنم.

چهره هنوز همون مردی بود کـه هر روز توی همین اتـاق توی آینه بهش زل میزدم اما نگاهم، ذهنم، رفتارم...

کلافه از ندونسـتن حس و حال عجیبم دو دسـت و روی موهای خیس و نسـبتا بلندم کشـیده و به گردن دردناکم میرسـونم و با آه بلندی دوباره به چشـم های تو خالی مرد خیره میشم.

با تمام خشم و عصبانیتی که وجودم و پر کرده فریاد بلندی میکشم که صداش اکو میشه و مشت راستم درست وسط چشم های سرخ مرد میشینه و نگاهش ترک برمیداره..

حالا واقعا نگاه ها به رنگ خون در اومدن و از روی آینه با تکه هایی بیش از صدها چشم خیره، شره میکنن پایین.

احسـاس میکنم از اون حجمه ای که از ظهر تا حالا هر لحظه توی سرم با تمام ابعادش تمام فضـاهای خالی رو پر

کرده و جای نفس کشیدن و برام تنگ کرده کاسته و تپش قلبم ریتم کندتر و تنفسم آرومتر شده.

حوله کوچیکی رو دور انگشت های دستم میپیچم و لباس سبکی تن میزنم.

روی تخت دراز کشیده و به تنها چیزی که نمیخوام فکر کنم اما با تمام وجود به روح و روانم هجوم میاره نمیتونم مبارزه کنم. همینجا زیر این سقف اونم دراز کشیده و داره نفس میکشه.

مهم نیست چقدر صدمه دیده یا چیا از سر گذرونده تمامش و حل میکنم و قسم میخورم باعث و بانیش صد برابر بدتر از اونو پس میداد.

کسی_ نمیتونست از دست آس فرار کنه نه وقتی جرات کرده به اموالش دست درازی کنه.

با خیالی آسوده چشم روی هم میزارم و بدون توجه به سوزش پوست و استخون دستم، مشتش کرده و روی صورتم سد میکنمش حالا چشم هام آرامش بیشتری دارن.

فردا... فردا.. با فکر بهش لبخند میزنم.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت ۴۱۰

#سامانتا...سامی

کلافـه و خســـتـه از اصرار آزاده برای بودن توی تخـت میخوام از جا بلند بشـم که در بدون هیچ اجازه یا اخطاری باز میشـــه و جلوی چشـــم های متعجب و گردم هامرز با خونسرـدی و اون هیکل درشــتش که پوشــیده توی یکی از کت شـلوارهای مارک و خوش دوختش هسـت وارد میشـه و خیره به من خطاب به آزاده که اونم دســـته کمی از من نداره امر میکنه..

_بیرون...

چند ثانیه ای طول میکشه تا آزاده هم مثل من از شوک خارج بشه و مغزش حضور و دستورش و پردازش کنه و بعد سریع از اتاق بزنه بیرون.

_از تخت پایین نمیای..

صدام و پیدا کرده معترض میگم..

_چی؟!! نه... یعنی توی اتاق من چیکار میکنی! برو بیرون.. من... من...

پوزخندی میزنه و وقتی گردش چشم های کنکاش گرش رو روی سرو بدنم میبینم با رنگی که دیگه جای بیشتری برای پریدن نداشت با همون توان نصفه و نیمه و دردی که داشتم میچرخم تا چیزی برای پوشوندن خودم پیدا کنم، که درد تیزی توی پهلوم میپیچه و چیزی که دستم نمیاد هیچ درد طاقت فرساروهم تحمل میکنم.

جلوتر میاد و صندلی که آزاده روش نشسته بود و میزاره کنار تخت و روش میشینه.

ملافه رو با همون یک تا دست سالم تا جایی که امکان داره بالا میکشـــم تا اون تاپ لعنتی کمتر چیزی براش به نمایش بزاره.

البتـه کـه تن و پوســـت بـد رنگم هیچ جـذابیتی نـداره مخصوصا برای این مرد هفت خط.

_بهتری؟

خجالت میکشـم و چشـم هام و به ملافه سـفیدم میدوزم. این مرد اگر من و از خونش پرت کنه بیرونن بازم حق داره.

چرا باید با مشـکلات و بدبختی های من دسـت و پنجه نرم کنه!

چرا باید بخواد منو که هیچکاری هم تازه بلد نیســـتم جز زبون درازی و دردسر تو خونش نگه داره.

نفس عمیقی میکشم و استخون ترک برداشته دنده ام بهم میگه زیاد هوا رو حروم نکن من اینجام.

_کی بود؟

چشم هام و ازش میدزدم و چه جوابی به این مرد بدم.!

با خونسردی بهم زل زده و بدون توجه به زمان هنوز منتظر جوابه. زیر نگاهش مخصوصا با حجابی که نصفه نیمه تنها تونستم تا شونه هام و بپوشونم معذب خودم و جابه جا میکنم.

موها رو آزاده صبح برام شونه کرده و بافته بود کاری که با یه دست نمیتونستم انجام بدم و حالا روی شونه ام خودنمایی میکرد.

_میدونی سامانتا من تا هر وقتی که بخوای وقت دارم اینجا بشینم و رنگ به رنگ شدن تو رو نگاه کنم ولی میخوام به اون حروم زاده ای هم فکر کنی که هر لحظه که زمان میگذره از دسترسم دورتر میشه.

به قلم:S.Fateme Moosavi

پارت۴۱۱

دست از سر طرح و رنگ ملافه میکشم و نگاهم و به مردی میدم که نمیدونم کیه.. چه کاره ست.. ودر آخر چه نقشی تو زندگی من داره.!

_چرا باید بدونی کی با من چیکار کرده! اون به قول خودت حروم زاده به نظر انقدر قدرت و پشـــت گرمی داره که با خودش فکر کرده میتونه هر بلایی سر من بیاره و هیچکس هم نگه بالای چشمش ابرو..

خودش و جلو میکشـه و با چشـم های ریز شـده و صـدایی خشنتر از معمول میپرسه..

_و چیکار کرده؟؟

نگاهش میکنم و صحنه هایی که پیش چشمم تداعی میشه روح و جسمم و در هم میشکنه.

قهقه های از سر مسـتی و شـهوتی که کنار گوشـم سر میداد و حرف های تهوع آوری که از لذت رابطه با من مزه مزه میکرد.

_سامانتا!..

پرت شـــده از خاطره کثیف و تازه ای که به باقی پرونده نجاست بار اون مرد اضافه شده نگاه گیج و خاموشم و به چشم های تیز مرد روبه روم میدم.

ملافه رو بیشتر دور خودم پیچیده و تن به عرق نشسته ام لرز کرده.

_بهت تجاوز کردن؟

اینبار متفاوت تر از همیشـه خشـک شـده و مات با دهان باز به حرفی که تو صورتم پرت کرده بود نگاهش میکنم.

_نباید..

_اســـمش و ببرم؟! چرا..! مگه اگر اتفاق میفتاد هم به دست تو بوده یا به اختیارت؟

عقب میکشه و دوباره تکیه میده به صندلیش و من دور از حجم تنش نفسم بازتر میشه..

چهره و صـدای سرد و سـنگیش اصـلا با حرفایی که میزنه همخونی نداره اما ادامه میده..

_اون یه ذره پرده بدوی با چند قطره خون آنقدری ارزش نداره که سلامت روح و روان آدم ارزشمنده.!

فکر میکنی ضربه ی روحی و روانی که این عمل اجباری و فیزیکی به آدم میزنه از آسیب جسمیش کمتره؟! نه..

نمیخوام شـــعار های روشـــن فکرانه برات ردیف کنم یا اونقدری نه مهربونم نه وقتش و دارم برات ســـتاد روحیه دهی باز کنم یا بگی چون میدونســـت جز کتک خوردن اتفاقی برام نیفتاده و هیچ آثاری از تجاوز نداشـتم اینجوری داره قضیه رو کوچیک جلوه میده و دارم با این خونسردی اعصاب خورد کن برات سخنرانی میکنم..!

نه.. چون ماجرا خیلی بزرگتر از چیزی که بشـــه بهش حتی فکر کرد چه برسه به عمل.

اگر دیشـب سر وقتت نیومدم ازت حرف نکشـیدم بزار به حسـاب درک کردن موقعیت و هر چیز ناخوشـایندی که از سر گذروندی..

و اما حالا بهتره دور هر فکر پریشونی که تو اون کله کوچیک و خوشگلت میچرخه رو خط بکشی.. چون ذهن سالم مهتر از همه چیزه،

به این فکر کن همینقدر که از نظر بدنی صحیح و سالم اینجا و درامانی اونم با چندتا کبودی که چند روزه خوب میشن و مطمئنا هیچکس دیگه ای دستش بهت نمیرسه مگه اینکه انگشت های قطع شده اش رو برات اینجا بیارن.. همین.

بعد این سخنرانی غیر منتظره و عجیب بدون توجه به قیافه مطمئناً تابلو من شمرده شمرده طوری که میگفت اگر جرات داری جواب نده، پرسید..

_ دیروز.. بعد از... رفتن.. از کارخونه.. چی شد.!؟

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

پارت۴۱۲

هنوز که هنوزه با دیدن صورت و چشم هاش پس می افتم و خدارو شـــکر میکنم که من یکی اگر تو جبهه خودش نباشم روبه روش هم نیستم.

وقتی اســـم معینی رو جلوش بردم تمام عضـــلاتش اعم از صورتش مثل سنگ سفت و سخت شدن فکر میکنم اسم هرکس و می‌بردم این شـــخص انقدر عکس العمل نشـــون نمیداد.

_ معینی.. پرهام معینی گفت حالا که.. که...

_میخوام واو به واو.. مو به مو کلمات و حرکاتی که انجام داده رو بهم بگی بدون کم و کاست.

به سختی دهن باز و چشم های گرد شده ام رو جمع کردم اگر با این کار حسابش و میزاشت کف دستش چرا که نه..!

خجالت و کنار گذاشـــته و تمام چیزی که اون موقع از حرف هاش توی خاطرم بود و گفتم.

_روت و اونور کن..

_چی!

آب دهن خشـــک شـــده ام رو قورت میدم و با شرمندگی مینالم.

_آخه حرفاش خیلی زشته..

ســـاییدن دندون هاش و از روی فک ســـفت شـــده اش متوجه شـــدم ولی بدون حرف رو برمیگردونه و من چند ثانیه بعد با کسیدن نفس عمیقی شروع به گفتن میکنم.

_حالا که زیر خواب اون مرتیکه لاشی شـدی در حد همون هرزه های خودشی دلم برا بکر بودنت رفته بود دیگه چه فرقی با امثال شایسته و شهلا و مهلای خیابونی .. داری!

میدونی چیه خوشـگله چطوره حالا که پلمپت باز شـده یه تری ســـام بـا خودمون و ایرج بریم؟ هـا! نظرت چیـه؟ اونقدری زیر هامرز بودی که گشاد بشی. و بشـه چند نفری ترتیب و داد!؟

از پشت شونه های پهنش اونم توی کتی که تنش بود جز سیخ نشستنش چیزی متوجه نمیشم.

_ایرج همونی بود که دم در واستاده بود یه چند ساعتی غیبش زد و اینبار با چند تا بطری اومد سراغم میگفت میخواد حسابی حال کنه.

یکی از بطری رو تنهایی خورد یکی دیگه روهم داده بود به اون مرده ولی کمتر خورد.

بطری سوم وسط بود اولش اصرار داشت به من بخورونش ولی وقتی دید حریفم نمیشه ول کرد.

چنان تو بحر تعریف رفته بودم که دیگه اهمیت نمیدادم کی جلوم نشسته و چی میشنوه..

_خودش نیمه مست بود ولی اون یکی حواسش جمع بود و چشماش منو میپایید از نگاه هاش مشخص بود منتظره پرهام به وعده ش عمل کنه.

پرهامم هی پیاز داغش و اضاف میکرد و از کارهایی که میخواستن باهام بکنن با آب و تاب تعریف میکرد.

وقتی طاقتش طاق شـــد و طرفم خیز برداشـــت بطری که وســـط مونده بود و کم کم نزدیکتر کشـــیده بودمش رو برداشتم و...

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۴۱۳

با به یاد آوردن اون لحظه نفس عمیقی میکشم.. گفتن این چیزها مثل جون کندن بود.

_با همون دســـتی که باز بود کوبیدم توی سرش بطری شکست و سرش پر خون شد افتاد یه طرف.

بغض و کینه گلوم و گرفته بود با صدای خفه ادامه میدم.

_اون یکی ایرج با لگد ســنگینش کوبید به پهلوم، احســاس کردم صدای شکستن دنده هام و شنیدم، نیم متری روی

زمین پرت شـــدم و چون دســـتم گیر بود آویزون موندم و مچم پیچ خورد.

منو ول کرد رفت طرف پرهام، بیهوش افتاده بود و خون از سرش می‌ریخت، مرده دســـت و پاش و گم کرده دوباره اومد طرفم و دســـت انداخت به مانتوم و شروع کرد به ســـیلی زدن و مشـــت و لگد پرتاب کردن کلا هرجایی گیر میاورد و مورد عنایت قرار داده و فحش کشـــم میکرد یکم بعد با ناله پرهام عقب کشـید و دسـت انداخت زیر بغلش بردش بیرون.

انگار تمام دردهایی که کشـــیده بودم با هر ضربه رو دوباره حس میکردم و از پهلوم گرفته تا صـــورتم و دســـتم و تمام جوارح داخلی و خـارجیم شروع بـه فغـان کردن و حـالا احســـاس می‌کردم تمام تنم از گرما گر گرفته و خیس عرق شدم.

_چند دقیقه ای طول کشـــید تا تونســـتم از جام تکون بخورم مرده یادش رفته بود درو ببنده کشون کشون خودم و به بطری شکسته رسوندم و طناب دستم و پاره کردم و از اون ساختمون زدم بیرون...

چشم های بسته م و موقعی باز میکنم که صدای در بلند میشـــه و من و یه اتاق خالی با ردی از بوی عطر مردانه ای که رفت تا به گفته خودش حقم از ناحقا بگیره.

آهسته دراز میکشم و دست سالمم و زیر گونم میزارم و زل میزنم به صندلی خالی، برای اولین بار یه جور حس آرامش و راحتی خیال دارم.

نمیدونم شایدم تحت تاثیر حرف های مردی نشسته روی صندلی با شونه های پهنه که این آرامش کاذب بهم دست داده!

ولی هرچی که هست فکر داشتن و به یادآوردن یک حامی و پشت و پناه بعد چندین سال عجیب بهم مزه کرده.

طوری که با این ذهن مغشوش و اضطرابی که هنوز ارمغان اتفاقاتی که برام افتاده چشـــم هام گرم میشـــه و یه خواب شـــیرین کلید آف همه چیز و میزنه و به شـــهر فراموشی میبرتم.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت٤١٤

باند کشی__ رو از دور مچم باز میکنم و هنوز، وقتی چیزی هرچند سبک باهاش بلند میکنم تیر میکشه و کارایی زیادی نداره ولی چه میشه کرد منم و کارهایی که وظیفمه..

خاتون با دیدنم ابرو درهم میکشه و با آذر دارن خونه تمیز میکنن.

_تو چه پوست کلفتی دختر.. مگه نگفتم از تو تخت بیرون نیا.!

لبخند نیم بندی میزنم و با خودم میگم.. در دیزی بازه حیای گربه کجا رفته.

_حالم خوبه دو روزه دارم استراحت میکنم.

چپ چپی بهم میره و برمیگرده سر گردگیری قاب تابلو فرش نفیس روی دیوار.

_از کج کج راه رفتنت مشخصه تا چه حد بهتری. نترس قراره نیست برای استراحتت ازت پول اضافه بگیریم.

میرم طرف آذری که داره چند متر اونورتر جارو برقی میکشه. من جایگاهم و فراموش نکردم یکی مثل آذر یا آزاده ام خوردن و خوابیدن بسه. بیشتر از کپنم از موقعیتم استفاده کردم.

_بده من آذر جون این یه کار و بلدم انجام بدم شما به کارهای دیگه برس بی زحمت.

چشـم هاش و روی صـورتی که هنوز آثار ضرب اون غول تشـــن و به نمایش گذاشـــته میچرخونه و روی کمر کجم استپ میکنه.

_مطمئنی خوبی! بهتر نیست یکم دیگه استراحت کنی؟

دســـته رو ازش گرفته و لبخندی بهش میزنم و ادامه کار و لنگ لنگان ادامه میدم.

روی فرش ها، گوشـــه کنار سرامیکا گلدون های طبیعی و مصنوعی و عتیقه رو جارو میکشم..

دقیقا از وقتی درو پشـــت سرش بســـت چهل و هشـــت ساعت میگذره و خبری ازش ندارم.

انواع مختلفی از اتفاق ها توی ذهنم میچرخه و با گفتن اون هامرزه بابا برا خودش کم کسی_ نیســت پرهام نمیتونه بهش آســیی برســونه عماد و داره، سروش.. با کلی خدم و حشم.

زیر مبل ها رو با دقت و فشــاری که به پهلوهام نرســه خم میشم و آخم هوا میره..

پس چرا تقریبا دو روزه ازش خبری نیســت؟! ذاتش نامرده نکنه زده این پســره روهم ناکار کرده حالا بیان یقه منو بگیرن تو باعث و بانیش بودی!؟

چقدرم که من خر شــانســم.. دلم جوش میزنه و نمیتونم سراغش و مستقیم از کسی بگیرم..

که چی صــاجبکارم چرا دو روزه منزل نیومده نمیگن به تو چه!؟ تو رو سنه نه!

تو یه حرکت دسته جارو برقی به یکی از پایه ها گیر میکنه و با خم شـدنم و صـدای آخم فحشی_ رووونه خودم میکنم و جارو برقی کلا خاموش میشــه و با دیدن یه لنگه کفشی_ براق و واکس خورده که روی دکمه آفه نگاهم به چشــم های خیره و اخم های درهم هامرز میفته.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت٤١٥

بی رمق چیزی شبیه سلام از دهنم درمیاد و خجالت زده از آخرین برخورد و صحبت هایی که بینمون رد و بدل شده نگاهم و میدم به طرفی که خاتون بود و حالا هیچکی پیداش نیست.

_خوشت میاد خودآزاری داری؟

منی که از هیچ بنری بشری خجالت نمی‌کشیدم نه اینکه بگم پرو و دریده بودم نه..

اما هیچ وقت هم کاری نکردم سرم پایین باشه اما تو همین لحظه جلوی این مرد که مستقیم خیره بهم بود، روم نمیشد بهش نگاه یا جواب بدم که صدای توبیخ گرش دوباره منو نشونه میگیره.

_با توام؟ کی گفت بلند بشی؟ اون موقع دست و پای سالمی داشتی هر بار یه جارو آباد میکردی الان که خودتم به زور راه میری این چیه دنبال خودت میکشی!؟

لبام تابی برداشـــت و دلخور نگاهش کردم.. نامرد بهم میگفت بی دست و پا!؟

احساس کردم صورتش نرم تر شد شایدم چشم هاش از درجه سردی و خیره گیش کمتر شد که نفسش بیرون فوت کرد و آرومتر گفت..

_برو تو اتاقت فعلا جلو چشمم نباش.

دسته جاروبرقی که هنوز توی دست هام بود و انداختم زمین و راهم و کشیدم طرف اتاق.

حالا بماند که راست می گفت و پهلوم و مچ دستم پدرم و در آوردن ولی بعد دو روزه تشریف آورده اونم با اخلاق خوشگلش پاچه منو میگیره..

آهسته میشینم لبه تخت و نگاه بی هدفی به اطرافم میدم.

چه دل نازک شدم و چه توقعاتی از مردم داشتم! پوزخندی به احوالات خودم میزنم..خودت و جمع و جور کن سامانتا چه حسابی روش باز کردی؟!

نازت و بکشه یا دلت میخواد به یه چشم دیگه نگاهت کنه؟! مگر نه اینکه همین مرد و بارها با زن های مختلف

و بعضا در حال رد و بدل ماچ و بوسه دیدی؟ خب... مگه فرقی کرده!

آهی میکشـــم و با نخ بیرون زده از درز تونیکم ور میرم نه اونقدری بلنده که بشـــه کندش نه کوتاه، که از خیرش بگذرم این نخه هم مثل من نه اینوری نه اونوری..

حالا فردین بازیش گل کرد دید زدن شـــل و پلت کردن، بی سرو صـــاحبی، یتیمی جا و مکان نداری یک کلام خیلی بدبختی..

طرف و تنبیـه میکنم.. دیگـه چرا توهم زدی براش نـاز میای؟ از این واضـــحتر با این حال درب و داغون حتی به کار کلفتی هم نمیای.

نخ و هرچی میکشـم از لای دو انگشـتم سر میخوره و دلش نمیخواد وصلش از دست بده.. هوم..

مثه من پوست کلفته.. منم هرچی بلا سرم میارن و میکشن میگن ول کن دیگه.. دو دستی چسبیدم و هرجایی رو چنگ میزنم تا خودم و نگه دارم.

نمیدونم برا دلخوشی من گفت یا واقعا رفته سراغ پرهام..!
امان از فکر و خیال هایی که دست از سرت برنمیدارن.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت٤١٦

نیم ساعت بعد خاتون اومد داخل و من هنوز یه دستم به نخ بودو ذهنم هرجایی سرک میکشید.

_چرا تنها نشستی بیا بیرون..

_خاتون؟

رویی که به طرف در کرده بود و قصـــد رفتن داشـــت و برمیگردونه و منتظر نگاهم میکنه.

_برادر هامرز باهاش چیکار کرده؟

متعجب و یکه خورده نگاهم میکنه اما من دلم میخواد بدونم. یه چیزایی این وسط برام گنگه..

_چرا میپرسی؟ چه کاری مثلا! ..

_از یه شب دیدارشون میشه به اختلافی که دارن پی برد.

حالا دیگه ابروهاش حسابی توهم گره خورده بود.

_اینا به تو چه ارتباطی داره!

یه جورایی مؤدبانه گفت به تو ربطی نداره اما من سمج تر از اینا بودم

_نمیتونم الان دلیلش و بهتون بگم، آینده روهم نمیدونم چی پیش میاد.

_جواب معقولی برای فضولیت نیست.

بعضی وقت ها عجیب خاتون تو نقش خاتونیش فرو میرفت و من و یاد خانم هاویشام میانداخت. سری تکون میدم و میگم..

_درسته... نیست.. اما برام مهمه که بدونم صرفا به پای فضولی یا کنجکاوی نزارید چون دلیلم فراتر از این چیزهای بچه گانه ست.

مشکوک نزدیکم میشه و میشینه روی تخت نگاه جستجوگرش به نیم رخ پایین افتاده ام میگه داره دو دوتا چهارتا میکنه دوتا درشت بارم کنه که هم نونم بشه هم آبم یا جواب سوالم و به زبون خوش بده.

از جا که بلند میشه نا امید از نگرفتن نتیجه نفس کوتاهم و بیرون میدم که میگه..

_پاشو بیا یه چیزی بخور ضعف نکنی وقت مسکن هاتم هست با معده خالی نخور..

در مورد اختلاف دو بردارم یه وقت دیگه صحبت میکنیم.

با رفتنش نیشخندی میزنم و این یعنی هرچند زمان نگفت ولی بلاخره میتونم سوظن هایی که تو ذهنم داره پر و بال میگیره رو سروسامون بدم.

با خاتون و آزاده و آذر نشـــستیم توی آشــپزخونه و نهار میخوریم. هامرز و نمیبینیم و به نظر از عمارت زده بیرون و این آدم رفت و آمدش از ریتم همیشگی خارج شده!

نه آزاده نه خواهرش هیچکدوم در مورد زخم و زیلی بودنم سوال نکردن ولی کنجکاوی از چشم هاشون میبارید.

بی اشــتها چند لقمه ای خوردم و بشــقابم و توی ســینک گذاشــتم که عماد وارد آشــپزخونه شــد و نگاه کلی به همه انداخت و در آخر روی من استپ کرد.

_بیا بیرون کارت دارم.

هر چهار نفر خیره بهم و نگاه های ســوالی بدون جوابی که رد و بدل بشــه و منی که راه افتادم پشــت سر عماد و زدم بیرون تا جایی که یهو خودم و ته حیاط جایی که عماد وارد یه دریچه زیر زمینی میشه و من اصلا نمیدونستم توی باغ همچین جایی هم وجود داره!؟

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۴۱۷

ته پله ها دیده نمیشـــد هرچند راهش روشـــن بود.. عماد داخل میشـه ولی من جرات نمیکنم دنبالش برم که بعد دو پله برمیگرده نگاهم میکنه و کلافه میگه..

_بیا دیگه..!

_اینجا کجاست؟ ترسناکه داخل نمیام.

پوفی میکشـه و گوشـیش و درآورده، شـماره ای گرفته.. بعد دو کلمه میگیرش طرف من و اشاره میکنه صحبت کنم..

با تردید گوشی رو گرفته و قبل اینکه چیزی بگم صـــدایی مردونه ازش به گوشم میرسه.

_سامانتا دنبال عماد برو.

_هامرز؟!

_خودمم..

و تق.. گوشی رو قطع میکنه و من یه نگاه به گوشی و بعد عماد میکنم که منتظر نگاهم میکنه.

نفس عمیقی میکشم انگار اون تو هوا پیدا نمیشه یه دستم و به پهلوم میگیرم و پشـــت عمادی که از اومدنم خیالش راحت شده پله هارو آروم رد میکنم.

_داریم کجا میریم زیر زمینه؟ چرا تهش مشخص نیست!

_بیا حرف نزن.. جلوت و بپا کله نکنی..

به جایی شـبیه سـالن میرسـیم که چندتا در که انگار اتاقن دورش و گرفتن.

یه دسـت مبل هم اون وسـطه مثل خونه میموند اما زیر زمین و بدون پنجره و روشنایی.!

دوتا از محافظا هم اونجا بودن واکنشی به حضور ما ندادن و وارد یکی از اتاق ها شدن.

عماد هم مستقیم منو به یه اتاق بزرگ و نیمه تاریک میبره که با وارد شـدنم همونجا پاهام به زمین میچسـبه و نفس

بریده زل میزنم به صحنه روبه رو که فقط یک قسمتش وبا لامپ روشن کردن.

عماد اشاره میکنه روی یکی از صندلی ها بشینم اما نمیتونم تکون بخورم.

چهار مرد دست و پا بسته با طناب به صندلی میخ شدن. چشم ها و دهانشون و با پارچه بسته بودن.

نگاه شوکه و متعجبم و به عمادی میدم که میره طرف نفر اول و چشم بندش و برمیداره.

_ببین خودشه؟

چشم های مرد که تمام حالات خشم و عصبانیت و ترس توی نگاهش بیداد میکرد تکونی به خودش و صندلی میده اما فایده ای نداره.

_توی کارخونه زاغ سیاهت و چوب میزد آمارت و به پرهام میداد.

حالا یادم اومدش.. آره خودش بود همون مردی که سنگینی نگاهش و حس میکردم.

عماد میره طرف مرد دوم و چشـم بند و که برمیداره نگفته میشـناسـمش حتی با همون عینک سـیاهی که اون روز زده بود و الان نداشت، راننده ماشین مثلا اسنپی بود که سوار شدم..

چهره و هیکل این مرد کلا داغون بود و با التماس چشـــم بهم دوخته بود.

_اینم که فک کنم شناختی میریم سراغ سومی..

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۴۱۸

ســـومین مرد هم به همون ترتیب بقیه با نگاه های یاغی و عصـــبانی به من و بقیه چشـــم می دوزه اما کاری ازش بر نمیاد.

طرف مرد چهارم که میره لحظه ای با خودم فکر میکنم این باید...

چشم بند برداشته میشه و تصویرش باعث میشه قدمی به عقب بردارم و تنم به چیزی برخورد میکنه و کمی تعادلم بهم خورده و تا به خودم بیام دست هایی دو طرف بازوم و گرفته..

هینی میکشـــم و ترســـیده میخوام برگردم که پنجه هاش محکمتر دورم میپیچه و بوی عطرش زودتر از نجوا و نفس های داغش دم گوشم میشینه.

_ببینشون و محکم سر جات وایستا..

هنوز نگاهم توی چشـم های ایرج قفله و احسـاس میکنم پوزخندی روی لب هایی که پشت پارچه هست بهم میزنه.

با تمام نفرت و کینه ای که ازشـون دارم با تمام دردهایی که بهم تحمیل شده لب میزنم..

_دلم میخواد طوری عذاب بکشـن که دیگه نتونن به هیچ زن بی دفاعی آسیب برسونن.

هروقت به همچین روزی فکر کنن پشـــیمونی از عمل و کردارشون، عرق شرم بریزن.

_نظر خوبی باهاش موافقم.

اینبار من بودم که با پوزخند و قیافه ای که از دیدنشون به چندش افتاده بود و توی صورت این نامردها کوبیدم.

دستم کشیده میشه و همراه مردی که تو سایه ها و پشت سرم قرار داشـت بیرون میرم و بلاخره صـورتش و میبینم و تازه متوجه میشم تمام مدت دستم و تو دستش گرفته!

قدمی به عقب برمیدارم اما بی تفاوت به عقب نشینیم منو ســمت در دیگه ای برده و اینبار از حدس اینکه چه چیزی پشتش هست دست فراموشم میشه و به خودم می لرزم.

_ترس تو دشمنانت رو قوی میکنه.

نگاه جدی و محکمی بهم میندازه و با تکون سر به نشـــونه حاضر باش درو باز میکنه.

آماده نبودم اما میبینمش.. نه دهانش و بستن نه چشم بندی داره فقط با یه لباس زیر و دست های بسته ای که از دیوار آویزونه نیمه هوشیار ایستاده.

_این!

_بله..

با صدای زمزمه مون سرش و بالا میاره و چهره جدیدی از مردی که بوی عطر و سروتیپ مارک و جذابش توی بیمارستان سرو دستها میشکست و جز کت و شلوار و روپوش پزشکی چیزی تنش ندیدم، حالا بیشتر به مرد مفلوکی شباهت داشت که داره تقاص گناهانش و پس میداد.

صورت همیشه شش تیغ و رایحه ی عطر اصل فرانسوی کجا!؟ رنگ و روی زردش و بوی گند عرقش کجا..

_باید همون لحظه که وقت داشتم تو رو خفه میکردم سامانتا..

ترس جاش و به جسارت میده و لب هام شیب ملایم و حرص دراری به خودشون میگیرن.

_هنوزم داری از توهمات بیمارگونه ات دم میزنی؟ به نظرت اگر انگشـــتت به این دختر می‌خورد مثل الان روی پاهات ایستاده بودی؟

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۴۱۹

پوزخندی روی صورت عرق کرده و پریده پرهام میشینه و سری کج کرده با گوشه ی چشم نگاهش و به ما میدوزه.

با اینکه دســـت بســـته و اســـیره اما خباثت چشـــم هاش همچنان به قوت خودش باقی..

از مردی که عمری از بالا به مردم نگاه کرده و میزان احترام آدم ها رو به مقدار جیبشـــون تخمین زده بیشـــتر از اینا انتظاری نیست.

چشـــم هاش هنوزم بین منو هامرز دو دو میزنه و انگار این بیشتر آتیشش و تند میکنه.

_دلـت و بـه اراجیفش خوش نکن دختر جون.. بـازیچـه جدیدشی از همونا که اســم جذاب دســتمال کاغذی برای پاک کردن خودشون و روش میزارن.

یه شب دو شب نهایت بشه یک ماه! بعدش پرتت میکنه تو خیابون. این مرد، داماد هزار حجله عروس خوش آب و رنگ تر از تو بوده و هست.

انگشت هایی که با فشار دست هامرز فشرده میشن و به یادم میاره هنوز دســـت به دســـت جلوی این مرد زخم خورده کینه ای ایسـتادیم و به توهمات بیمار گونش گوش میدیم..

نگاهم و به هامرزی میدم که خونسرد مثل نگاه به یه تیکه آشـغال بی ارزش زل زده بهش و با لحنی بی تفاوت حرفاش و تو صورتش تف میکنه..

_میتونی آخرین زورهاتم بزنی.. لازمه یادآوری کنم خواهر خودتم یکی از اون عروسا بوده و همون دستمالی که میگی!

چه یهو مدافع حقوق زنان و حفاظتشـــون از شر ابلیسی_ مثل من شدی؟ اونم کی!؟...

دختری که خودت چند باره قصـد تجاوز بهش و داشـتی و حالا داری برای باز کردن چشـــم و گوشـــش و نجاتش از دست من براش دل میسوزونی! نه بابا!؟

مثل یو یو نگاهم بینشـــون چرخ میخوره که پوزخندی در ادامه تحویل صـورت درهم و نگاه سرخ پرهام میده و هنوز چشم از هم برنداشتن.

_میدونی چی برام جالبه پرهام!؟ اینکه اگر عالم و آدم به بدی و آشغال بودن من گواهی بدن و میشه توجیه کرد اما تو یکی نمیدونم با خودت چی فکر کردی که صلاحیت نظر دادن و برای خودت قائل شدی!؟

نکته جذابش اینه که فکر میکنی از من خیلی بهتری؟ این یه نمونه خیلی آزارم میده و روح و روانمو به بازی میگیره.

چندتا از حروم زاده هات و با عِلم به اون ثروت بادآورده و اون مقام و تخصـص کوفتیت توی مطب های دوسـت و آشناهات غیر قانونی سقط کردی؟

دریـغ از یک ذره ارزشی که برای اون دخترای بیچاره داشته باشی که چه بلایی ممکنه سرشون اومده باشه!

چندتا دانشجو ی بیچاره رو با نوید بی نیازی از مشکل فقر مالی که داشتن بی آبرو کردی!؟

یا پرسـتارای احمق و با خزعبلات عاشـقانه یا تهدید نمره، زیر خودت کشیدی و ازشون سواستفاده کردی؟

تو یکی انقدر پسـتی که به هیچ وجه تو جایگاهی نیسـتی که حق قضاوت دیگرون و داشته باشی.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت ۴۲۰

دیگه نمیخوام حتی لحظه ای توی این اتاق کوفتی بین دو مردی که همدیگه رو سرکوب میکنن حضور داشته باشم.

دستم و آروم از بین انگشت های محکم و سفت هامرز بیرون میکشم که لحظه آخر اجازه نمیده در عوض بیشتر به خودش نزدیک کرده طوریکه شونه ام بازوش و لمس میکنه.

حتی برای وجود پرهام و رهایی از شرش هم نمیخوام طوری وانمود کنه که با من هرچند کوچیک ارتباطی داره.

اما ادامه صحبت هاش حواسم و طوری پرت میکنه که کم مونده برگردم طرفش و دهن باز زل بزنم تو صورتش و ضایع بازی در بیارم..

_حالا اون چشم های هرز و گوش های کرت و باز کن چون فقط یه بار میگم و اگر فراموشون کنی برای سلامتیت مفید نیست.

یه بار دیگه که البته شک دارم بعد اینکه ولت کنم بخوای اینکار و انجام بدی، باد به گوشم برسونه..

یا تو خلوت خودت.. لحظه ای حواســـت یا به آنی فکرت ســـمت و ســـوی دختری که من انگشـــت گذاشـــتم روش بچرخـه، چـه برســـــه کـه بـه سرت بزنـه بخوای از یـک فرسخیش رد بشی..

اونوقته که آی آی.. اون تخمای حرومت و میبرم میدم به خوردت تا ملتی رو از شر وجود نحست پاک کنم.

ناخوداگاه سرم میچرخه و انقدری مات و شـــوکه به هامرز زل میزنم که واکنش مرد بسته روبه رو از دستم در میره.!!

خونسردی وحشتناک و تحکم صداش که میتونستی تهدید توی کلمه به کلمه حرفاش که به نظر حتی ابایی از انجام عملیش هم نداشت و حس کنی.

_واقعا فکر کردی کی هســـتی که برای من حکم صـــادر میکنی.؟! یه بی سروپا که حتی مادرش هم ولش کرد.

با احسـاس دردی که تو انگشـت هام پیچید متوجه خشـم بی حدو حصرـــ هامرز شـــدم اما جالبیش این بود که توی صورتش هیچ اثری هر چند کوچک از ناراحتی پیدا نبود.

_بی ارزش تر از اونی که بخوام جوابت و بدم اما ممنون که یادآوری کردی آدم بشو نیستی.

بسیار آروم منو با خودش از اتاق بیرون میبره و صدای فریاد پرهام و بدوبیراه هاش با بسته شدن در خفه میشه.

_عماد... میخوام وقتی از اینجا بیرون رفت تا عمر داره با فکر بهش تنش بلرزه.

عمادی که به نظر تازه لباس هاش و عوض کرده بود چشمی تحویل هامرز میده و منی که تحملم تموم شده میخوام از اینجا که دارم نفس توش کم میارم بزنم بیرون و دست هامرزی که هنوز مالکانه دور انگشت هام پیچیده.. خودم و عقب کشیده با سردی میگم.

_ولم کن اینجا داره نفسم بند میاد میخوام برم بالا..

بی توجه به حرفی که میزنم میکشونتم طرف یه در دیگه که به نظر بازم اتاقه و من واقعا دیگه تحمل و اعصاب چیزی رو ندارم.

_از تنها بودن با من میترسی؟

پوزخندی به روش میزنم و واقعا دست خودم نیست.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۴۲۱

با چشم های ریز شده و در فاصله یک متری ازم دست به کمر ایستاده،

همینجوری هم حالتش با اون کت شلوار مشکی که شونه های پهنش و قاب گرفته یکم ترسناک به نظر میرسه چه برسه به اینکه تو دل زمین و تنها باهم، اونم با دونستن کارهای ناخوشایندی که از پسش برمیاد بخوام بلبل زبونی هم جلوش بکنم و بعدش ندونم عکس العملمش چی میتونه باشه!.

شایدم یهو زد به سرش منم توی یکی از همین اتاقا به صندلی ببنده یا سروته آویزونم کنه!؟

_دوست داری بترسم؟

میتونستم تنش موجود بینمون و حس کنم و نه جالب بود نه به صرف من مخصوصا وقتی ابروهاش بیشتر توهم گره خورد.

_من خیلی چیزا دوست دارم شاید زمانی شامل اینم بشه.. اما در این لحظه فکر کنم طرفت و اشـــتباه گرفتی تو اون یکی اتاق گذاشتیمش..

_منم فکر میکنم انقـدر متفـاوت هســـتین کـه بشـــه تشخیصتون داد.

شصتش و گوشه ی لبش میکشه و میگه..

_پس الان نگـاه طلبکـارت و برام معنی کن.!؟ بـه نظرم اینجور وقتا از این حرکات انجام نمیدن.

شـــونه ای بالا میندازم و نمیخوام باهاش بحث کنم ولی نمیشد منکر کاری که برام کرده بود بشم.

اینکه بلاخره یکی از پشـــتی من در اومده بود و می‌خواســـت حالا با روش خودش حســـاب اونایی که آزارم دادن و برســـه خیلی خوب بود اما.. اما...به چه قیمتی!؟

_طلبی ندارم اما هرچی فکر میکنم این بدهکاری که برام گذاشتی یه جورایی منو میترسونه!

احســـاس میکنم گوشـــه ی لبش بالا میره و چه چیز خنده داری این وسط هست!؟

میشـــینه روی مبل تکی وســـط اتاق که تازه اســـبابش به چشـــمم اومد و پا روی پا میندازه و با قفل کردن دســـت هاش رو زانو، نشون میده گوشش با منه..

_ادامه بده..

_یه چیزی رو خوب فهمیدم توی این دوره زمونه هیچ کی محض رضای خدا برای کسی قدمی برنمیداره.

ابرویی بالا میندازه و با همون پوزیشـــن منتظر جوری خیره من و حرکاتمه که هول میکنم..

_خب!

_خب که...

نفس عمیقی میکشم و بلاخره میگم..

_از من چی میخوای؟

_چی داری؟

_بازی با کلمات و هیچ وقت دوست نداشتم.

_برعکس..من بازی کردن و دوســـت دارم.. همیشـــه برام جـذاب بوده. امـا بـازی بـا آدمـا بیشـــتر از هرچیزی برام لذت‌بخشه.

_من قراره بشم اسباب بازی جدیدت!؟

جونم بالا اومد تا تونستم این سوال و ازش بپرسم.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۴۲۲

چشـــم هاش مثل دو گوی ســـیاه و بی انتهاســـت.. امان از خیره گی نگاهش روی چشـــم هام، لب هام و به این ترتیبی که شروع به پایین رفتن میکنه باعث میشـــه توی خودم جمع بشـــم، شـــاید کمتر روی هر جایی که دلش میخواد مکثش کمتر بشه و گفتنی نیست بگم چه جاهایی..

نفسـم تند میشـه و دهنم خشـک چه وزنی داره نگاه خیره اش روی انـدامم و کافی بگم در این لحظـه کـه بر خلاف تموم مدتی که پیشـــش بودم و حس ناخودآگاه و احمقانه امنیت داشتم..

حالا چشـم هاش گرسـنه و داغ قفلی زدن روم و حرفم و به شـــدت پس میگیرم این مرد خود علامـت قرمزه و الان شـباهت عجیبی با مردی که توی اتاق بغلی آویزونش کرده داره و گرگ اصلی توی این اتاق کمین کرده نه جای دیگه!

_میخوام برم بالا..

_چرا!.. اینجا راحت نیستی؟

بزاق نداشته ام رو قورت میدم و سعی میکنم مثل خودش خونسرد و معمولی بگم..

_نه..نیستم.

_میخوای بیای جلوتر و یکم بشینی.

رنگم پرید.. نه از خود نشستن ولی از مکانش خیلی وحشت کردم.

از اونجایی که هیچی جز مبل تکی که روش نشسته بود وسیله دیگه ای داخل اتاق به عنوان نشیمنگاه پیدا نبود و معنی حرفش جز بغلش و روی پاهاش چی میتونست باشه!؟

پاهاش و صاف گذاشته و با خباثت زل میزنه بهم.

نگاه مات و شوکه شده ام روی رون کشیده پاهاش و کمی بالاتر صورتش چرخ میخوره و با من من میگم..

_نه.. را.. راحتم..

لبخند ملایمی روی لب های مردونش میشـینه و به نظر از اوضاعی که برا من درست کرده داره تفریـح میکنه.

_بازی با آدما؟!

_هوم؟

_الان داری با من بازی میکنی.؟

به نـاگـه قهقهـه بلنـدی میزنـه و متحیر قـدمی بـه عقـب برمیدارم والا این زده به سرش.

_آی آی.. دختر خوب.. هیچ وقـت حتی بـه فکرت هم نرسه که طرف بازی من بشی..

خودش و از روی صـــنـدلی خم میکنـه طرفم و بـا لحن موزیانه ای آهسته میگه..

_من تو بازی هام هیچ ارفاقی برا احدی قائل نیســتم و دعا میکنی هیچ وقت بی‌رحمی وحشیانه منو تو اینکار نبینی..

و اما بریم سر اصل مطلب یه سوال جالبی پرسیدی که به نظر میشه روش فکر کرد.

قراره در قبال لطفی که بهت کردم چه کاری برام انجام بدی!

خب من غلط کردم با هفت پشتم تو چرا جدی میگیری.!؟

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۴۲۳

نیم خیز که میشه یه حسی_ میگه تن لشت و بردار از این دخمه برو بیرون حرف حس ارزش قائل شده، رفتن و به موندن ترجیح میدم و با یه گردش سریع روی پا برمیگردم طرف در و خودمو با دوقدم بلند میرسونم بهش اما هنوز انگشتم دستگیره رو لمس نکرده که چیزی دور کمرم حلقه میشه و جیغ خفه ی من و کمری که به تن درشت مرد پشت سرم میچسبه..

تقلا کنان ســـعی میکنم انگشـــت های محکمش و از دور شکمم باز کنم و این آدم چرا انقدر هیکل و خر زوره.

_آروم بگیر سامانتا.. حواست به دنده هات باشه.. اصلا به فرض که تونستی در و باز کنی که نمیتونی..

بعدش چی؟! کجا میخوای بری؟ این زیر زمین و بعد باغ بالای سرت تا شعاع صدها متر از هر طرف مال منه.

بالا تنم و تا جایی که امکان حرکت داره عقب میکشـم و از بین دندون هام میغرم...

_ولم کن.. فکر کردی از اون پرهـام عوضی بهتری؟ بهم دست نزن..

خب همین و گفتم و که نباید.. یعنی به معنای واقعی کلمه آتیش گرفت و به طبع منم از شعله هاش در امان نموندم.

به آنی، طوری خودم و پیدا کردم که با صـورت به در اتاق پرس شـدم و تمام حجم تن مردونش از پشـت مماس تنم

شده بود و فشار انگشت هاش روی مچ های چسبیده به در، دردآور .

پهلو صـــداش در اومد اما خودم شـــوکه خفه خون گرفته بودم، به حد مرگ ترسیدم و نفس هام کشدار شدن.

تنها عکس العملی که از نفس های تند و داغش و خشـــمی که از تک تک کلماتش بلند میشه، بستن چشم ها و حبس کردن نفسمه..

_میخوای یه چشمه از کارهای پرهام و روت پیاده کنم! که تا عمر داری من و با اون آشغال متجاوز که حتی به سگ و شغالم رحم نمیکنه مقایسه نکنی؟!

خودت که یه نمونه اش رو تجربه کردی پس تا فکت و نشـکسـتم و اون زبون کوچولو اما درازت و حالا هر چقدر هم به نظر شیرین بیاد ونکندم، حرفت و پس بگیر.

هه.. مرتیکه متجاوز.. هسـتی دیگه.. تکونی به خودم میدم که فایده ای نداره و محکمتر میخم میکنه به در و نفســش

اینبار خیلی جلوتر از گوش و روی گونم میشـــینه.. به نظر حتی بتونم برخورد لب هاشم با پوستم حس کنم.

_تجاوز مگه شـاخ و دم داره؟! بدون اجازم که بهم دسـت میزنی..اصلا حفظ حریم برات معنی نداره.

الانم که دیگه جایی از بدنم نمونده که خودتو بهش نمالیده باشی.!

حرف هام فایده که نداشـت هیچ بدتر انگار خوشـش هم اومده بود که حالا دیگه شـالی که تازه متوجه شـدم روی سرم نیسـت و لب هایی که روی گونه تا بناگوشـم و لمس میکنه و خط سرخی از آتیش روش به جا میزاره.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت٤٢٤

نفس عمیقی از گردنم میگیره و امان از صـــدای خش‌دار و مردونش که به اندازه لمس لب هاش داغ بود و بی تاب..

_گفتم زبونت شیرینه؟ بوی تنتم دوست دارم؟

توی دلم زار زدم گولش و نخور خودت با چشـــم هات دیدی چطور با درو دافایی که میاره بهم میپیچن به قول پرهام که میخوام سر به تنش نباشـــه این مرد داماد هزار عروس بود و حجله من اولین و آخرینش محسوب نمیشد.

با هر لمس گاه و بیگاهش، حمایت های کوچیکو بزرگی که ازم میکرد بیشتر من و هوایی و سردرگم حسی میکرد که دلم نمیخواست درگیرش بشم.

هنوز پلک هام محکم روی هم فشرده میشد و حتی ترس داشـــتم دهنم و باز کنم شـــاید واقعا زبونم و... تنم از این فکر به لرز میشینه و هیچی از این مرد بی پروا بعید نبود.

احتیاجی نبود که یه دختر کارکشـــته و حرفه ای باشی تا متوجه تغییر حالات مرد کنارت بشی.

_آفرین دختر خوب.. ببین اگر دهنت و ببندی و سعی کنی اول فکر کنی بعد حرف بزنی هیچ مشکلی پیش نمیاد.!

مدل آرومتم به دل میشینه.

حرف هاش!! فشار انگشت هاش که روی مچ دستم کم میشه سریع دستم و میکشم اما خدا لعنتش کنه این مرد مکارو..

_آی آی آی.. تو انگار فقط دوست داری بجنگی و مشت و لگد بندازی! چرا میخوای باهام بجنگی.؟

از حسی که از برخورد تنمون میگیری لذت نمیری؟

زمزمه وار با حس بیشتری نفسش و تو صورتم میده..

_چرا رام نمیشی؟ چرا به هیچ صراطی مستقیم نیستی؟!..

چشمت دنبال من نیست؟

مال و منالم چی!

چرا با هیچی نمیشه راهت آورد؟

بلاخره طاقت نمیارم و میفتم تو تله اش و دهنم و باز کرده نکرده که گردنم توی دست هاش اسیر میشه و لب هاش به جون لب های نیمه بازم میفتن.

چی شد که این شد؟!؟!

کجای کارو غلط رفتم؟

چطور اینهمه بهم نزدیک شد!

اصـــلا اینجا، این عمارت پیش این مرد مرموز و ندونم چه کاره، چه غلطی میکنی!؟

از چاله در اومدم افتادم توی چاهی که خودم هر روز بهش بیل و کلنگ زدم..

چرا هرکی به من میرسه شبیه روباه و کفتار و گرگه!؟

حرص و ولعش و به وسـیله دوتیکه گوشـت قلوه ای لب هاش با تمام ملایمتی که میتونست داشته باشه روی لب هام پیاده میکنه.

میتونم بوی نفس سرد و نعنـاییش و تو دهنم مزه کنم.. نفسش و به نفسم گره زده..

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۴۲۵

تمام تنم نبض میزنه و احساس میکنم رمق داره از دست و پاهام میره و کم کم بدنم شـل میشـه.. نفس کم میارم و ول کن نیست.

بیشـتر از حد توانم این مدت کشـیده بودم و در این نقطه بلاخره با عکس العمل این مرد بنزینم ته کشـید و همه چی رو رها کردم.

دست هاش محکمتر به آغوشم میکشه و با کمک دری که هنوزم منو بهش میخ کرده منو سرپا نگه میداره.

در آخر که نمیدونم چقدر طول میکشـــه تا ولم کنه گاز ریزی از گوشـه ی لبم گرفته و که صـدای آخم و در میاره و بی میل و به کندی عقب میکشه.

در همون حـالتم لبم و بین دنـدون هـاش کش میـاره انگار قصد تموم کردن این پروسه اجباری رو نداره و نفس نفس زنان میگه..

_دیدی... زیادم.. سخت.. نبود.

مشـــت کم جونی به بازوش میزنم و ســـعی میکنم از بغل سـفت و محکمش بیرون بیام که دسـت میندازه دور شـونم و روی دســـت بلنـدم کرده، روی تـک صـــنـدلی اتـاق مینشونتم..

اتـاق دور سرم میچرخـه و ترجیح میـدم چشـــم ببنـدم تـا سرگیجم تموم بشه.

_شدی یه ذره پوست و استخون به سبکی پر..

_به تو ربطی نداره.. چرا ولم نمیکنی عوضی.. ازم فاصـــله بگیر.

_فکر کردم زبونت و خوردم تموم شـــده.. انگار هنوز یه چیزایی ازش بـاقی مونـده میتونیم ادامـه کوتـاهی زبونـت و بریم؟ نظرت چیه؟

از لای پلک هام،نگاه حریص و گرســـنه اش و به دهانم میبینم و زبون به کام میگیرم تا گزک به دستش ندادم.

عبور از خط قرمز هام و ناتوانی خودم بدجور بهم فشـــار میاره و منی که تو ســـخت ترین شرایط همیشـــه خوددار بودم و کم نیاوردم اینبار طوری با این بوسه تحمیلی و رفتار گسـتاخانه میشـکنم که تا دسـت به صـورتم نبردم ریزش اشک هام و خیسی صورتم باورم نشد.

سـکوت عجیب مردی که باعث این اوضـاع و احوالمه با حس حضورش روبه روم، باعث میشه نخوام نگاه بسته ام رو حروم دیدنش کنم اما نمیتونم جلوی رسیدن زمزمه اش به گوش هام بشم.

_حتی دیدن این قطره های درشت هم منو حریصتر از قبل میکنه و شکستن دوباره این فاصله.

شنیدن حرف هاش حس خیلی بدی بهم میده و تصاویری که روی پله های خونش تو ذهنم به ترتیب ردیف میشن.

_من یکی از هرزه های هرشبت نیستم.

بغض صـدام دل خودمم و میسـوزونه اما این مرد انگار از سنگه.

_کدوم خری گفته هستی؟

بلاخره لای پلک هام و باز کرده و با دیدن دوتا چشـم تیره تر از معمول با مژه های بلند و فرشون با نفرت لب میزنم.

_تو با رفتارت..

لعنت به لب هاش و نیشخند ملایمی که روش میشینه.

به قلم:S.Fateme Moosavi

پارت٤٢٦

انگشتش و طرف صورتم میاره که با دست پسش میزنم اما تک خنده ی بلندی سر میده و میگه..

_میدونی چیه سامانتا بزار باهات روراست باشم چیزی که خودت با خودت نیستی اما من بلاخره باهاش کنار اومدم.

میدونم شاید من اولین تجربه جنسیت باشم و مردی مثل من انقدر بهت نزدیک نشده باشه و همه اینا از تمام حرکات و وجناتت مشخصه..

همینم و باعث میشه مراعاتت و بکنم و آسه آسه جلو برم که البته به دور از راه و روش منه و باعث تعجب خودمم هست.

انگشت اشاره اش رو به گیجگاهش میزنه و ادامه میده..

_راستش و بخوای خیلی خواستم از سرم بیرونت کنم من اصولا اهل رابطه های یک طرفه یا اجباری نیستم بهم لذت کافی رو نمیده، یکم خشونت تو رابطه رو دوست دارم اما سادیسم ندارم و رضایت دو طرف برام مهمه.. ولی تو..

حال بدم داشـــت از حرفاش بدتر میشـــد.. یه جوری این لفظ تو رو به کار برد فکر کردم برا اینکه نظرش و جلب کردم باید تنبیه بشم و استغفار کنم.

به تندی وسط حرفش میپرم و با چندش میگم..

_چرا فکر میکنی رابطه هات و راه روش کثیفت برای لذت بردنت برام مهمه؟

تک ابروش و بالا میندازه و لعنتی به طرز عجیبی هنوزم تو همین وضع و اوضاع نادرستی که داریم بسیار جذابه وحتی از اعترافش به خودم متنفرم. کسی که مسبب حال بدمه.

با انگشـــت روی بینی اشـــاره میزنه که ســـکوت کنم و به حالت تهدید زبونش و روی لب هاش میکشـــه و لب های من بیشـتر روی هم فشرده میشـن هنوزم بوی نعنا و طعم غریبی رو توی دهنم حس میکنم.

_تویی که شـــبانه روز رو مخم راه رفتی نه برای دلبری ولی متاسفانه نظرم و جلب کردی و پا ندادی و صبر منم کم کم تموم شد.

هرچند امشب قصد نداشتم آخرین پرده بینمون برداشته بشه اونم با وجود چیزهایی که دیدی و از سر گذروندی اما بازم خودت با اون زبون شـــیش متری و سرکشی_ هات به طور خوشـمزه ای نزاشـتی آروم بگیرم و رفتی زیر پوسـتم و در آخر به نظر تنها چیزی که مهم نمیومد رضـــایت تو باشه.

نمیدونم تو صـــورتم چی نظرش و جلب کرده که مدام میخواد لمسم کنه و

دوباره دسـتش و طرف صـورتم دراز میکنه و من باز همون عکس العمل و تکرار میکنم.

اینبار چشم باریک میکنه و برام خط و نشون میکشه و من وقعی به حرکتش نمیزارم. بره به درک مرتیکه هوس بازو سادیسمی ..

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۴۲۷

خیره به چشم هام مکثی میکنه و من احساس میکنم حالم کم کم داره بهتر میشه..

_ بزار یه چیزی رو رک بهت بگم دختر جون میتونستم توی هر لمس و بوسه رغبت توروهم هرچند خیلی کم احساس کنم.

نمیدونم صورتمو تو چه حالتی میبینه که پوزخندی میزنه و با کنایه ادامه میده..

_قبل اینکه دوباره چنگ و دندون نشون بدی اضافه میکنم خوی سرکش و وحشیت و حساسیت روی خط قرمز هات به حس رضایتت شدیدا غالب بود.

ولی بازم بزار روشـنت کنم.. من پرهام نبودم که اگر همون آدم بهت نزدیک میشد شاید برای بار چهارمم شده با هر وسیله ای که میتونستی یه جای دیگشو ناقص میکردی و تن نحسش و از خودت دور..

از بین دندون هام میغرم..

_میتونه یه بار دیگه بزنه به سرت و بهم نزدیک بشی__.. امتحان کنن تا نشونت بدم بدتر از بلایی که سر اون مرتیکه لاشی آوردم سزاوار توی عوضی..

تا اونوقت برای من رو منبر نری و از رضـایت مسـخره من برا با تو بودن و این حرفای مضخرف و به خوردم بدی.!

بلند شـــدن ناگهانیش از روی میز کوچیکی که تا الان روش نشـسـته بود باعث میشـه خودم و عقب بکشـم، هم از شوک کارش هم به واسطه فاصله کم بینمون سرش نخوره تو چشم و چالم که تازه داره خوب میشه..

یا نکنه میخواد دوباره بیاد تو حلقم؟! بابا من یه چیزی گفتم اینو دوباره جو گرفت!

دســـت هاش و لبه های مبل میزاره و به حالت خمیده جلوم دولا میشه و فیس تو فیس زل میزنه تو چشم هام..

پاهام و نامحســـوس تکونی میدم تا مطمئن بشـــم انقدری جون توشـون هسـت تا اگر دوباره دسـت از پا خطا کرد به کمکم بیان.

نا محســـوس آب دهنم و قورت میدم و دروغ چرا بیشـــتر وقتا ازش میترسم این آدم اصلا کارها و عکس العمل هاش قابل پیش بینی نیستن.

از چشمی به چشم دیگه نگاهش و می چرخونه و بوی عطر تلخ و نفس آشناش توی بینیم میپیچه.

نرم زمزمه میکنه..

_میتونم صـــدای تاپ تاپ قلبت و حتی از روی لباســـت بشـنوم و حس کنم مثه یه گنجشـک که احتیاج به مراقبت داره.

_دوســت داری باهام بازی کنی؟ تا حالا فکر کردی آدم ها ارزششون بیشتر از سرگرمی برای تو هستن؟

_نه.. تو برای بازی کردن حیفی..

_ممنون که این ارفاق و برام قائل شدی قربان.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۴۲۸

تکون کوچیکی به سرش میده و هنوزم اصرار داره از همین فاصله نزدیک صحبت کنه.

_ارزش آدم هارو خودشــون تعیین میکنن نه من.. هرجور کـه بخوای بـاهـات رفتـار بشـــه بـایـد برای خودت و شخصیتت ارزش و احترام قائل بشی.

با چشـــم های جمع شـــده نگاهش میکنم تا بفهمه با هیچکدوم از حرف هاش موافق نیستم و زودتر شرش و از سرم کم کنه تا بتونم ببینم چه گلی میتونم با اتفاق که اینجا افتاد به سرم بگیرم.

گوشـــه ی لب هاش از ســـکوت من حالت میگیرن و باز تکرار حرکت زبونش روی لب هاش که نگاهم و به خودش جلب میکنه.

_بـه چیزایی کـه توی این کلـه کوچولوت میچرخـه زیـاد اهمیت نده. میدونی من یه قانونی دارم که میگه..

اومدنت با خودت بود رفتنت با من..

بلاخره بعد چند لحظه مکثی که میکنه و بازهم سکوت من عقب کشیده و می ایسته و دستی به یقه ی کتش میکشه.

_زیـاد خودت و خســـته نکن.. هنوز اونقـدری روبـه راه نشدی که بتونی کاری انجام بدی.

بازهم سـکوت من و لحظه شـماری برای بیرون زدن از این اتاق خالی اما ترسـناک.. متوجه شـدم هرچه بیشـتر حاضر

جوابی کنم امکان تحریکش زیادتر و منتظر بهانه ای که دستش بدم.

_دختر خوب.. یادت نره چی گفتما.

به طرف در اتاق میره و با باز کردنش عماد و احضار میکنه.

_برسونش عمارت به خاتون هم بگو حواسش و بهش جمع کنه.

نیم نگاهی خرج منی که دارم بلند میشم کرده و اشاره ای مخصوص خودشون هم رد و بدل میکنه که ازش سر در نمیارم.

اما هامرز راضی از جواب عماد خوبه ای تحویلش میده.

بلاخره با بله قربان گفتن عماد به اوامرش دنبالش راه میفتم این مردی که میخواست توی این اتاق منو یه لقمه چپ کنه جلوی عماد رفتار به مراتب سردی باهام داره و بدون توجه به خروجم به داخل اتاق بر میگرده.

عماد هم در سکوت کامل منو از زیر زمین بیرون میبره و به عمارت برمی گردیم و تا با خاتون صحبت نکرد و تو پچ پچ هاشون دستور رئیسش و نرسوند ول کن نشد.

_هامرز چیکارت داشت؟

_چرا از خودش نمیپرسین.

خاتون یکه خورده از جواب خصمانه ام با صورتی درهم نگاهش و روی تن و بدنم میگردونه و با گفتن برو تو اتاقت مرخص میشم.

به محض تنها شدن سریع گوشیم و برمیدارم و با مریم تماس میگیرم که جواب نمیده..

احساس می کردم درو دیوار های عمارت میخوان من و بخورن تا یکی دو روز دیگه به هر صورتی که شده از اینجا میزدم بیرون..

بیرون با وجود پرهام احساس امنیت نمیکردم. حالا اینجا با وجود هامرز!!

روباه بیرون و گرگ اینجا خورد حالا خود گرگ دندون طمع تیز کرده.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۴۲۹

تا غروب از اتاق بیرون نمیرم دوش کوتاهی میگیرم و سه بار مسواک میزنم

هر بار بوی ادکلن و طعم دهانش انگار تازه تر از قبل به مشامم میرسه و با همه این کارها بازم رایحه شون چسبیده به پرز های بینیم..

دوباره از ادکلنم چند پاف به خودم میزنم و خودم دارم توی بوشون خفه میکنم و انگار فایده نداره و برای چند لحظه اثر میزارن و باز بوی عطر و تن لعنتیش به هر بویی غالبه.

بلاخره بعد چند بار تماس مریم با صدایی نه چندان سرحال جوابم و میده.

_کجایی چند باره زنگ میزم بهت جواب نمیدی !؟

_آرامتر خواهرم... از پشـــت گوشی چرا حمله میکنی.. منم خوبم تو خوبی! ای خدارو شکر بد نیستم.

به به بعد چندین روز زنگ زدی حال و احوال.. حالا درسته بیمارستان نمیای اما انقدر که حالیته روزهای هفته رو بشماری!

آخر هفته ها شیف دکتر مدنی و گوشی دستت ببینه بهت اضافه شیف میده.. آندرستند سیستر جان؟!

البته تقصیر نداری که رفتی اعیون نشین شدی کسر شأنت میشه با دانشجو جماعت مراوده داشته باشی!

یکم زیادی جو گرفتت و حافظت به تنظیمات بالاشـــهر ریست شده.

حالا خوبه حال و حوصله نداشت طومار برام ردیف کرد.. خفه شـــویی آهســـته نثارش میکنم و نمیتونم پشـــت تلفن همه چی رو براش توضیح بدم.

_هرچی تو میگی درســته.. ولی ببین مریم اینجا یه مشــکلی پیش اومده میخوام بزنم بیرون.

_هوم.. نکنه زنیکه یکی از طلاهاش و انداخته تو وسایلات انگ دزدی زدن بهت؟

_چی!؟

_زنیکه طرف دیگه.. ترسیده قاپ شوهرش و بدزدی و این حرفا.. تو رمانا و فیلما این جوری میگن.

مبهوت داستان سراییش میشم..

_مغزت داغ کرده؟.. مگه نگفتم این مرده زن نداره! ولی تا دلت بخواد معشوقه داره.

بی حوصله تر میگه..

_خب بابا چه بی اعصــاب شــدیا.. مواظب باش تو یکی از اون تا دلت بخوادا نشی؟ ور دلشم که هستی دست بندازه تو تختشی.

تو دلم عزا گرفتم.. نگو دیگه حالم و بدتر نکن.. دوباره و سه باره دستی به لب و لوچه بی صاحبم میکشم و بازم بوی نعنا توی دهنم پخش میشه.

آهی میکشم و میگم..

_اینا رو ولش کن انقدر فک نزن بزار دو کلمه هم من بنالم.. مریم کار مهمی باهات داشتم میتونی بری محضر یه وکالت نامه تنظیم کنی به اسم من خونه رو بفروشی؟ یکم بالا و پایینش مهم نیست فقط ردش کن بره.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت ۴۳۰

میتونستم دهن باز و نگاه شوکه مریم و از سکوتی که پشت گوشی داره تصور کنم.

_چیکار کردی سمی؟! معینی پیدات کرده؟ آره!..راستش و بگو..!

پوزخندی به حرفش میزنم و چه خوب که نمیتونه ببینش.. پیدا کرده که هیچ رفت و آمدم داشتیم من رفتم اون اومده دید و بازدیدی پس دادیم نگفتنی.

نفس عمیقی میکشم و قبل اینکه پشت گوشی پس بیفته میگم..

_نه عزیزم فعلا خبری از معینی ندارم بیا امیدوار باشیم اونم دیگه دست از سرم برداشته باشه.

صدای جیغ جیغوش بلند میشه..

_خدا خفت کنه پس چه مرگته یهو خواب نما شدی شبیه آدمای مردنی برا من وصیت و مالو اموال بذل و بخشش میکنی!؟

_تو که میدونی شرایط من اینجا یکم سخته اجازه ندارم بیرون بیام و به این کارا برسم.

فاصله خونه تا اینجاهم انقدری هست که تمام روز و باید تو رفت و آمد باشم.

جز توهم که کسی رو ندارم بهش اطمینان داشته باشم.

_خب بابا انقدر هندونه برای حمالیت زیر بغلم نزار.. باشه از فردا میفتم دنبال کارت.

نفس راحتی میکشم و دودل میپرسم..

_مریم از دکتر چه خبر؟

والا اینجا تا دلت بخواد دکتر داریم تو سر سگ بزنی خانم و آقای دکتر با هر تخصصی میریزه دقیقا کدوم یکیشون مد نظرته؟

در هر حالتی این خود مریمه..

_هوم.. همونی که بیشترین ربط و می‌تونه به تو داشته باشه و سراغش و ازت بگیرم.

خیلی جدی جواب میده..

_خب از اون لحاظ بخوای بگی که همین دکتر مدنی امروز خیلی زیارتش کردم بدجورم انگار چشـــمش و منو گرفته دم به دیقه احضارم میکنه سر مریضا.

بی حوصله از پیچوندنش تشر میزنم..

_مریییم.. آدم باش چقدر آسمون ریسمون بهم میبافی.

سکوت که میکنه میفهمم اوضاع جور ناجوری..

_مریم؟!

_چیه؟

_چی شده؟

_چی میخواستی بشه؟ گفتم بهت که علی اومد یه زِری زد از اون ماهم زدیم به تیپ و تاپ همدیگه حالا آقا طاقچه بالا میزاره محل سـگم بهم نمیده در عوض با انترای دورش گرم میگیره.

_دکتر بهرامی شاید از دستت دلخور باشه اما اینجور آدمی نیست به خاطر اذیت کردنت به کسی رو بده.

هه پوزخندی که میزنه رو میشنوم و صدای دلخور و غصه دارش..

_یه جوری میگی ازم دلخوره انگار من چیکار کردم؟ علی رو که روش خاک ریختم و سلام.

حالا آقا توهم زده من سر کارش گذاشـتم برا همین میخواد تلافی کنه.

پشت بندش آهی میکشه و ادامه میده..

_خیالی نیســـت بزار اینم برما بتازاند تا شـــاید دلش خنک شود.

مریم ســـگ کیســـت! یه بیکس و کار که هرکس هرجور بخواد باهاش تا میکنه اما خودش ســـعی میکنه با پوســـت کلفتی خطایی که بهش افتاده رو شـبا زیر تشـکش تو تنهایی هاش صاف کنه.

@Vip Roman

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

پارت۴۳۱

با قطع شـدن تماس لبه ی تخت میشـینم و خنده ی ریزی میاد رو لبام و کم کم بلند و بلندتر میشـــه طوری که خودم متعجب میشم و سری به افسوس به این حالت نامتعارفم تکون میدم.

میگن خنده من از گریه غم انگیز تر اســـت مصـــداق منو مریمه..یکی از یکی بدتر دربه در و آواره ایم.

من آویزون اون، اونم تو بدبختیاش غرقه و شده جور کش مشـــکلات من.. امیدوارم بالاخره با وجود این همه بدبختی که کشیده بتونه خوشبختی روهم تجربه کنه.

نزدیک غروبه و شکمم از گشنگی ضعف کرده دلم نمیخواد برم بیرون اما معلوم نیســـت چند روز این اوضـــاع طول بکشه.

سرکی بیرون میکشـم و صـدای صـحبت از توی سـالن به گوش می‌رسه. اصلا آمادگی روبه رویی با هامرز و نداشتم با

فکر بهش عصـــبانیت، اســـترس و خجالت و توامان حس میکردم.

تو خلال صـــحبتا صـــدای سروش و که متکلم وحده بود و متوجه میشـــم و یه جورایی احســـاس بهتری میکنم از چه بابت و نمیدونم چون اونم یکی مثل هامرزه، رفیق.. شریک و همه کاره اش.

و یهو... ســـالن از صـــدای هیاهو منفجر شـــد.. شـــوکه به طرف منبع صدا راه و کج میکنم و توی شلوغی فشفشه و شِرشِره آبشـــاری که زدن، دســـت و جیغ بلندی هم صـــدا باهم جمله معروف تولدتون مبارک و یکصدا خوندن.

دو قلوها جذاب تر و خوش لباس تر از همیشـه اون وسـط پشـــت یه کیک بزرگ بین چندتا نوجوون دیگه ایســـتادن و نیششون تا بنا گوش بازه و این ور چند مرد و زن دیگه روی مبل ها تماشاشون میکردن.

هوم... بی صدا راهم و به طرف اتاقم میکشم و میرم داخل و دوباره لبه ی تخت میشینم و زل میزنم به دیوار روبه رو.

نمیدونم چمه.. ولی یه چیزیم هست.. دلم گرفته..

دلم گریه میخواد..

دلم سنگینه..

دلم غم داره غصه داره..

دلم گنجایش همه اینا رو نداره و باز هم من روی دلم تلنبار میکنم.

فاصله اتاق با سالن زیاده و صدایی از بیرون نمیشنوم و این خوبه.. آدما حق شاد بودن و دارن ولی من چرا باید بهشون حسودی کنم؟! تولده دیگه ..

آهی میکشم و همینجور نیم تنم و میندازم روی تخت..

تولد منم دیروز بود.. چه جالب ..

دیروز کجا بودم؟ چه کردم! بدنم درد میکرد هنوزم درد میکنه..

کیک و شـــمع من کو؟ مامانمم یادش بود یا نه.؟ بقیه چطور بعد این همه سال هنوزم به ما فکر میکنن.؟

زنده مردمون براشـــون فرق میکنه؟ کسی_ برا دنیا اومدنم خوشحالی کرد!

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۴۳۲

صدای خاتون هم باعث نمیشه نگاهم و از پیشدستی روی میز بگیرم..

_آب شد.. با نگاه کردن تو شکمت نمیره.

آزاده پشت بندش با خنده تیکه میندازه..

_بخورش سامی چاق نمیشی حتی شامم نخوردی..

به تیکه کیکی که روی میزه و خامش داره وا میره زل زدم.. کلی مغز پسته و گردو داره، موزم وسطاش دیده میشه اما

شمع نداره ولی سوراخ هاش هست.. من چند ساله شدم؟ مگه فرقی هم میکنه؟!

چنگال و دستم میگیرم و تیکه ای ازش جدا میکنم اما...

آوای ســـازی که توی عمارت میپیچه و دســـتم رو هوا خشــک شــده و همون یه ذره اشــتهایی هم که برام مونده بود و از دست میدم.

" توو توو توو توو تولدت مبارک

بگو بدونم یکی یه دونه ای بلا
یاد میاد اون روزها اون شب ها
اونقده بودی اینقده شدی ناقلا
کوچولو بودی بزرگ شدی ماشاله
بیا بنشین کنار شمع ها
قدر امشب و بدونیم
نمیدونیم که چی میشه فردا
بیا یک صدا بخونیم

توو توو توو توو تولدت مبارک
توو توو توو توو تولدت مبارک
توو توو توو توو تولدت مبارک

آی پسرای خوبو خوش قد و بالا
دخترای خوشکل و ناز و رعنا
یکی یه دونه امروز اومده دنیا
آورده با خودش یه دنیا صفا
بیا بنشین کنار شمع ها
قدر امشب و بدونیم
نمیدونیم که چی میشه فردا
بیا یک صدا بخونیم

توو توو توو توو تولدت مبارک
توو توو توو توو تولدت مبارک

توو توو توو توو تولدت مبارک

بگو بدونم یکی یه دونه ای بلا
یاد میاد اون روزها اون شب ها
اونقده بودی اینقده شدی ناقلا
کوچولو بودی بزرگ شدی ماشاله
بیا بنشین کنار شمع ها
قدر امشب و بدونیم
نمیدونیم که چی میشه فردا
بیا یک صدا بخونیم

توو توو توو توو تولدت مبارک
توو توو توو توو تولدت مبارک
توو توو توو توو تولدت مبارک "

متوجه نشدم چطور دنبال آهنگ و صدا خودم و به سالن رســـوندم و گوشـــه ای دور از جمع تکیه به دیوار خیره به مهمونایی که با رقص و آواز همصـــدایی میکردن خاطره هارو ورق زدم.

_ اینو برا تو میخونم فقط تو چشمان سیاه من..

اون دوســـت داشـــت با پیانو برام بزنه و بخونه..می‌گفت پیانو ساز عشاقه..

خیره به چشم هام و علاقه ای که به نظر خالصانه به پام می ریخت تک تک واژه ها رو با صـدایی که جادو میکرد به گوش قلبم می رسوند.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۴۳۳

صدای فریاد هایی که بلند میشه منو از ریتم، عمق صدا و نگاه خمارش که به نظر کم رنگتر از اوایل جداییمون شده، بیرون میکشه و این زمان و مکان میاره..

دو قلوها با شـــوخی و خنده فیگور گرفتن و برو بازوی نداشتشون و نشون میدن و کم مونده لباساشونم در بیارن شـــکم های لاغرشـــون و با دنده های بیرون زده با توّهم سیکس بک به نمایش عموم بزارن.

اعتراضـشـون به این آهنگ نسـبتا بچه گانه واکنش زیادی در پی داره و خنده اطرافیان به تعصـبشـون به خاطر سـنی که فکر میکنن با یه شـمع بیشـتر به مردونگی شـون اضـافه شده..

اما سروش کار خودش و کرده برا اذیت بیشـــتر این دوتا جوجه خروس آهنگ و دوباره رو دور تکرار میزاره و تاکید داره هنوزم بچه‌این هرچند یه سال بزرگتر شده باشین.

ولی من این آهنگ و دوســـت داشـــتم برام پر از حســـای خوب بچگی و نوجوونی بود و این بچه ها اگر میدونسـتن با بزرگ شـــدن تمام بار این دنیا از هر نوعش رو شـــونه های

نحیفشـــون ســـنگینی میکنه بازهم انقدر اصرار به بزرگ شدن میکردن؟!

آهی میکشم و نگاهم و تو جمع کوچیک و صمیمی که دور هم خوش میگذرونن میچرخونم پدرشـــون با اون دختر همراهش و بینشـــون پیدا نمیکنم و این بچه های همه چی تموم و مایه دار با این همه کادوهای ریز و درشـــت مطمئناً گرون قیمت از بزرگترین دارایی دنیا محرومن.

چشم میگیرم و میخوام برگردم طرف آشپزخونه که چشم های تیره اش رو خیره به خودم میبینم.

توی جمع نبود و تازه از در ورودی داخل شده. نمیتونم به خودم دروغ بگم چشم هام ناخودآگاه دنبالش میگشت.

یک لحظه فراموشم شد چه اتفاقی بین من و این مرد کت شـــلواری جذاب افتاده و من همیشـــه در هر حالتی زیبایی هارو تحسین کردم.

اما حالا دوباره همه حس های منفی که داشتم به همه چی غالب میشه و زیر نگاه سنگین و جستجوگرش چشم غره

ای به سمتش میرم و به طرف سنگری که تو این خونه پیدا کردم برمیگردم.

انگار زیادی برا سلامتی من نگرانن که اصرار زیادی به خوردن من از انواع غذا و نوشیدنی دارن و کاری هم بهم محول نمیشه! انقدر درب و داغون به نظر میرسم!؟

دوتا خواهر مثل فرفره با خاتونی که مثل همیشه همه چی رو مدیریت میکنه، داخل آشپزخونه میچرخن و کارها رو سرو سامون میدن.. این وسطا از زمین و زمان هم صحبت میکنن.

دلم برا جشن و مهمونی تنگ شده بعضی موقع ها آقا اجازه میداد شادان خانم با پیانو برامون آهنگی هم بزنه.

_آره.. من همیشه فکر میکردم این دوتا باهم عروسی میکنن دختر خوبی بود، ولی آخرش با اینم به جایی نرسید و گذاشت رفت.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت٤٣٤

هوم.. انگاری خیلی هارو تو کف نگه داشــته و ناکام شــده رفتن.

_پیانو دارن؟

آزاده نامفهوم نگاهم میکنه و دوباره میپرسم..

_گفتی پیانو میزده.

_آها.. آره.. طبقه بالا دوتا بعد اتاق آقاست..

_فقط همون قسمت پیانوش و شنیدی؟!

بلاخره تکه ای از کیک و با چنگال کنده و به دهن میبرم کیک من نبود اما مزه بهشــت میداد و معده بدبخت ذوق زده شد.

منظور نگاهی کـه خواهرا رد و بـدل میکنن و میفهمم، در جواب آذر میگم.

_پیانو جذابه..

_آقامون که جذابتره.

حقیقت و می‌گفت..

_به نظر درست میگی. اما به نظرت جذابیت همه چی؟

آذر دســـت هاش و خشـــک میکنه و کنارم میشـــینه و با هیجان میگه.

_یکی از آپشـن های مهم که هسـت و اینم اضـافه کنم آقا فوول آپشنه..

ته پیشدستی رو در میارم و در جواب نگاه خیره اش میگم.

_پولدار، جذاب، ورزشـــکار و دیگه؟ همین!.. هیچی دیگه نداره فقط ظاهر و قیافه و مادیات.

آزاده پوزخندی میزنه و به طعنه میگه..

_حتی داشـــتن یکی از این گزینه ها هم میتونه آرزوی خیلیا باشه.

_درسته.. اما آرزوی من نیست.

_معذرت میخوام ســـامی جون ولی از بس احمقی. توهم همینی یه ظاهر زیبا و جذاب ..

تازه هیچ مال و منالی هم نداری بدون یه ذره اســـتعداد تو کاری..

کله هیچکس و نشـــکافتن تا ببینن توش چی پیدا میشـــه میخواد یه جو عقل داشته باشه یا یه مشت پهن..

در حالی که در پایان سخنرانی تخریبیش منو با خاک یکسان کرده بلند میشـه و با آهی بلند بعلاوه کمی افسـوس نگاهی به قدو بالای من میندازه و در آخر خیره به چشـــم هام، اتمام حجت و برمن تموم میکنه.

_هیع دنیا ببین چی به کی میدی .. من اگر قد و قیافه تورو داشـــتم چه ها که نمیکردم.. اما چه فایده همونجور که گفتم..

اشاره ای به سرم میکنه و ادامه میده..

_هیچی جز یه مشت پ...

ادامه حرفش و با چشم غره بدی که بهش میرم کات میکنه و چینی به صورتش میده و برمیگرده طرف سینک ظرفشویی.

_ولش کن خواهر جان یا خودش و زده به کوری یا انقدر خودش و دست بالا گرفته که فکر میکنه بهتر از آقا براش پیدا میشه.

کلا تو رویا سیر میکنه. هنوز گشنگی و آوارگی نکشیده و از رو شکم سیری دنبال یکی میگرده که هنوز تو کارخونه عقل سازی تولید نشده.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۴۳۵

کشیدم.. خیلی از شب ها سر گرسنه زمین گذاشتم یا آواره و دربه در شدم. حتی الانم با این کاخ و غذاهای رنگ و

وارنگی که جلوم ریخته چند روزه یه لقمه نون درســـت درمون از گلوم پایین نرفته.

بیشتر از این که از روی بی کسی. و آوارگی زنگ بزنم خاتون بیاد از تو خیابونا جمعم کنه.

همه رو کشیدم و میدونم بازهم میکشم، ولی دلیل نمیشه خودم و از چاله در بیارم تو چاه هم نه تو قنات مردی به اسم هامرز بندازم.

این مرد قلب نداره احســـاســـش مرده، یه زندگی روتین با کارش و رابطه های ناپایداری که به واسطه بالا پایین شدن هورمون های مردونش با زن های متنوع وقتش و پر میکنه و من نمیخوام به لیســـت بلند بالای این زن های یکشـــبه اضافه بشم.

اصلا نمیدونم این مرد چیکاره ست!؟

ماجرای تعقیب و گریز با ماشـــین و تیراندازی و در آخر کشته شدن اون مرد که هنوزم بعضی. وقت ها چهره اش

رو محو از پس کابوس های شـبانم میبینم. این همه دبدبه و کبکبه، خدم و حشم از کجا اومده!؟

مطمئناً شـبیه خلافکارها سـت اصـلا تابلو .. همه کارهای دوروبرش بر پایه سـود و زیان برنامه ریزی شـدن. حتی رابطه اش با تنها برادرش.

تو این مدت تنها کور سوی محبتی که تو چشم هاش دیدم نسبت به برادر زاده هایی بوده که میتونم بگم دشمن درجه یک پدرشون محسوب میشه.

من یکبار قلب و احساسم و بخشیدم و ضربه و شکستی که بهش تحمیل شد تا مدتها منو گوشه نشین کرد.

تازه اون ادعای عاشقیش گوش فلک و پر کرده بود.

دیگه نمیتونم روی تکه های باقی موندش ریسک کنم. چیزهایی که به چشم میبینم جایی برای اعتماد به این مرد نمیزاره.

امثال آذر و آزاده فکر کنن من عقل ندارم زیاده خواهم، نفسم از جای گرم بلند میشه یا هرچی..

هرچقدر جذاب و خوش تیپ، یا پولش از پارو بالا بره من روی احساس و جسمم قمار مادی نمیکنم.

پارچه ی سفیدی که روش کشیدن و کناری میزنم خاک زیادی روش ننشسته و ندیدم تا حالا در این اتاق باز بوده باشه.

اما کلیدش و بین کلید های دیگه میشد پیدا کرد.

دستی روی بدنه براق و سیقلیش میکشم. آنتیک و بسیار نفیس قیمت بالایی داره و حیفه که گوشه این اتاق بپوسه..

روی صندلی روبه روی کلاویه ها میشینم سفید، سیاه، سفید، سیاه..

انگشت های بلند و کشیده اش رو روشون تصور می کنم و لبخندی که با هر صدایی که از فشارشون بلند میشه به روم میزنه.

این چند وقته بیشتر از هر زمانی در ماه های اخیرا ذهنم من و به گذشته میبره و به حسرت هام اضافه میشه.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت٤٣٦

وقتی به خودم میام که آفتاب سر زده من هنوز با کمری خشـــک شـــده و ذهنی متلاشی، به مرور خاطرات کهنه و عذاب آور گذشـته به سـیاه و سـفید دکمه های این سـاز افسانه ای زل زدم.

فکر میکنم دیگه پرســه زدن تو گذشــته انقدری که ســال هـای اول من و مثل دیوونه هـا میکرد الان تـاثیر زهر دار خودشــون و تا حدودی از دســت دادن و با ناراحتی کمتری بهشون فکر میکنم.

روکش و میکشـــم سرجاش و درو قفل کرده به اتاق خوابم میرم و سعی میکنم یکی دو ساعتی چشم روهم بزارم.

ساعتی که گفتم شد حدودای ظهر و بازهم صدام نکرده بودن برم کارخونه و خاتون گفت هامرز رفته مسافرت کاری چند روزی اومدنش طول میکشه.. خودشم بارو بندیلش و بست و گفت یه مدت نمیاد عمارت.

من موندم یه خونه بزرگ و درندشت.. حتی سروش هم پیداش نبود.

اگر محافظا نبودن به مریم میگفتم بیاد اینجا ولی بدون دیده شدن امکان اومدنش نبود.

یک بارم که خواستم خودم برم بیرون یه جور مؤدبانه ای فهموندن اجازه خارج شدن از عمارت و ندارم.

به نظر ترسناک میومد اون رئیسشون خبر نداشت فعلا جایی برای موندن ندارم و هرجا برم آخر شب دوباره اینجام.

از اونجایی که خودم بودم و خودم و فهمیده بودم اون قسمت نه دوربینی درکاره نه نگهبانی گذرش به اونجا میفته چند باری خودم و مهمون استخر کردم.

اولین بار با ترس و اضـــطراب از دفعات بعد انگار ملک شخصی- بنده بود حتی از آذر و آزاده هم خواستم بیان که با استقبال خوبی مواجه نشد.

هنوزم برای پوشیدن مایو ریسک نمیکردم برای همین رکابی بلندی پوشـیدم و نشـسـته لبه ی اسـتخر پاهام و تو آب تکون میدادم.
هوا جون میداد برای شنا دست هارو به عقب جک کردم و سر به آسمون برده با صدای آهنگ بی کلامی که از گوشی پخش میشـــد رفتم تو حس و حال طوری رخوت بدنم گرفت و احساس خوبی داشتم که تنم شل شده داشت خوابم می‌برد.

یه از لحظه موج کوتاهی که به ســـاق برهنه پاهام برخورد کرد از حس آرامشی- که داشـتم فاصـله گرفته و به شـک افتادم و چشـــم باز کردن همان و صـــدای جیغ شـــوکه و ترسیده ای که توی باغ پیچید و دهانم پر آب شد.

دســـت و پا زنان به هرجایی چنگ می انداختم که دســـت هایی دورم حلقه شد و من مثل کوآلا ازش آویزون شدم.

دیدین در مواقع بحرانی و شـــک آور هرچیزی که بلدی از یاد میبری.!؟

من هم بر حســب غریزه به کل فراموش کردم میتونم شـنا کنم و با غافلگیری که داشـــتم و سر خوردن یهو توی آب فقط دنبال دسـتاویزی برای ثابت شـدن روی آب و نقطه امن میگشتم.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۴۳۷

تپش قلبم روی هزار بود وقتی احســـاس کردم روی آب و نقطه ســـاکنی هســـتم آروم چشـــم باز کرده و موقعیت و سنجیدم..

آب تا روی ســینم اومده بود و تن گرمی به تنم چســبیده و دست هام دور گردنش و سفت چسبیده بود.

خدای من.. به نفس نفس افتادم و دوباره ضربان قلبم بالا رفت و حرکت نوازش وار روی کمرم باعث شـد تنم سـفت و سیخ شده تو همون حالت خشک بشه.

پاهای لامصـبم و که تازه فهمیدم دور کمرش حلقه کردم و سریع پایین میارم و به قدری نامتعادل و تو هل و ولا بودم که هر دو رو توی آب چپه میکنم و باعث میشم ته استخر فرو بریم.

دسـت و پا زنان خودم و بالا میکشـم و بعد اینکه چند لیتر آب نوش‌جان میکنم نمیدونم با چشـم های تار و خیسـم چی میبینم فقط بـه طرفی حرکـت میکنم تـا بتونم از این

جای لعنتی خارج بشـــم و تنها یک متر فاصـــله تا دیواره هست که..دستی دور کمرم حلقه و منو میکشه عقب..

آب حرکتم رو به قدری کُند کرده که به راحتی مغلوب میشم و دوباره میفتم تو بغلش.

توی این گیرودار به عمق ســـه متری کشـــیده شـــدیم و نمیتونم همزمان هم با این مرد هیکلی دســـت و پنجه نرم کنم و هم تعادل خودم و برای روی ســـطح بودم حفظ کنم.

دســـتم هام تقریبا همه جای تنش رو لمس کردند اونم برهنه تنها با یک شورتک کار دیگه ای نمیشه کرد.

_بسه پری نفست رفت.

_تو دیوانه ای به خدا که دیوانه ای.. ولم کن بزار برم.

دســـت هاش و دورم محکمتر میکنه و این مرد انگار اصـــلا ابایی از هیچکاری نداره و زور بازوش و به رخم میکشه.

_به نظر من که جات خوبه. یه دور شنا کسی رو نمیکشه.

با چشم های گرد و خشمگین از طرز فکرش برای اولین بار چشم تو چشمش میشم و مژه های بلند و خیسش دور چشم هاش و قاب گرفته.

_کجا بزرگ شدی انقدر راحت حرف میزنی؟

لبش تابی برمیداره و گوشه چشم هاش چین میخوره..

_ونکوور کانادا..

_هاء.. همونه انقدر اورجینالی.. مشتی اینجا ایرانه.. فهمیدی ایران.. این چشمای بابا قوریت و باز کن.

_میدونم کجام عزیزم به نظرت کجا دخترایی با همچین چشم و ابروی سیاه و شرقی پیدا میکنی که پاچه بگیره.

دهنم باز میمونه از حرفش وقتی به خودم میام که آهسته داره منو به طرف دیگه استخر میکشونه.

_ای بابا.. چرا اذیتم میکنی.. به خدا که کم نریخته تو خیابون از این چشما و رنگا دست از سر من بردار من کور بشم الهی..

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۴۳۸

انگشـت هاش از پشـت توی موهام چنگ میشـه و سرم و بالا میکشه..

_کاریت ندارم کمتر تقلا کن.. از تو خیابونم خوشـــم نمیاد دختر جمع کنم.

با آرنجم به قفسه سین سفتش فشار میارم اما چه فایده.

کم مونده از بی تعادلی و آب هایی که تو دهنم رفته دوباره دست و پاهام دورش گره بزنم. پوزخند به صورتش میپاشم و با کنایه میگم..

_هه.. آره شـما خیلی باکلاسی از خیابون برا پرسـتیژت افت داره اونوقت پیش کی سـفارش میدی برات کادو پیچ میکنن شبا تحویلت میدن؟

در کمال تعجب و ناباروری تک خنده ی بلندی میزنه و چشم هاش روی لب هام زوم میشه..

اوه اوضاع داره خطری میشه خطرناک تر از قبل. پوست برنزه خیس و صیغلیش زیر نور مستقیم خورشید برق میزنه و هرجا رو میگیرم لخته و تنها لباسش شورت کوتاهی که پوشیده که تا ابدالدهر نمیشه بهش نزدیک شد.

سرش که پایین میاد مات و مبهوت با پام لگدی به ساق پاش میزنم که با چنان سرعتی من و به طرف کناره ی استخر هل میده که وقت نمیکنم عکس العملی نشون بدم و میخ میشم بین تنش و دیواره.

چرا هر جا باید اوضاع جوی هوایی مکانی و هر کوفت دیگه ای به سود این باشه!؟

پیشونیش و روی سرم میزاره و با کشش موهام متوجه میشم هنوز چنگش توی موهامه و خمار لب میزنه..

_یکم آروم بگیر دختر..

و من چه کاری اصـــلا ازم برمیومد و آروم گرفتن که چیزی نبود. و چه جذاب که دلم خوش بود لباس پوشـــیدم این تیکه پارچه بلند که آب تا بالا هوا دادش و دارو ندارم و از پایین ریخته بیرون و میتونم سـفیدی پوسـت سـاق پاهای بلندم و زیر آب ببینم مثلا چه کمکی میتونسـت برام داشـته باشه!؟

_داری پدر کمرم و در میاری.

بدون فاصـله گرفتن دسـت هاش و از پشـت روی همون تیکه لباسی که تنم میکشه و بین کمر و دیواره قرار میده.

_کار احمقانه نکن هامرز.. قراره تا شب اینجا میخم کنی؟

لب هاش فقط چند سـانت باهام فاصـله داره و قلبم توی دهنم میکوبه.

_تو دوسـت داری سـختش کنی بعد یک سـفر چند روزه و دوری راه یه دور شـنا باهم توقع زیادی نیسـت، صـدمه ای هم بهت نمیرسونه.

اینجور که معلومه تا همراهش توی آب دســـت و پا نزنم ول کن نیست.

نمیدونم چطور متوجه کم آوردنم شــد که دســتم و گرفته دنبال خودش به عمیق ترین قسمت میبره.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۴۳۹

با اینکه استخر از سیستم گرمایی برخوردار بود و آب دمای متعادلی داشت اما من احساس لرز داشتم و سرما رو توی بند بند وجودم حس میکردم.

تنها دلخوشـــیم هوای نیمه تاریک دم غروب بود که تا حدودی از وضــوح تصــویر اندامم جلوگیری میکرد اما چه فایده وقتی منو دید که هوا روشن بود.

دست هام مدام در حال کشیدن لباسم به پایین بودن که باز از بالا کم میومد و میکشید پایین و شکاف سینم مشخص میشد.!

مرتب با دست مشغول پوشوندن بالا تنه خیس و جدا کردن پارچه چسبیده به سینه هام بودم.

نمیدونستم سعی کنم خودم و تو آب نگه دارم یا سرو ته‌ام رو بپوشونم.! کلا وضعیت عذاب آور و باور نکردنی بود.

به کناره استخر اشاره کرد و شنا کنان به اونطرف رفت و گفت.

_بیا مسابقه، از این طرف تا ته استخر .. جایزه برنده هم به انتخاب خودش.

چیزی برای گفتن نداشتم اگرم میگفتم مسلماً چیزی جز بد و بیراه بهش نبود و اطمینان نداشتم بعدش توی همین آب خفه‌ام نکنه و اگرم میکرد جای تعجبم نداشت این مرد دیوانه بود.

جـایره؟ بخوره تو کمرت معلوم نیســـت تو فکر و ذهن خرابش چی می‌گذشت!!

سکوتم و به رضایت گرفته اما معنا دار زمزمه میکنه..

_پات اون بالا برسه تا صبح همینجا نگهت میدارم.

حدس درســتی زده بود. نگاهم و به اطراف چرخی میدم که میگه ..

_در پشتی نداره.

با غیض و عصبانیت میگم..

_یه چوب یا دیلم هم باشه کارم راه میفته.

کج خندی میزنه و با اون موهای پریشـــون و خیس ریخته روی پیشونیش و چشم های براقش نه یک مرد بالغ، بلکه عجیب شـــبیه پسرـــهای تخس و شروری که دارن یه کار ممنوعه اما هیجان انگیز و انجام میدن به چشم میاد.

_به فرض هم که داشـــته باشـــیش اما اونقدری فرصـــت نمیکنی تا بالا ببریش.

_میتونیم امتحانش کنیم.!

چشـــم هاش و تنگ کرده و دســـت هاش روی آب حرکت میکنن و تنش و جلوتر و نزدیک تر میکشه.

_ببین خودت تنت میخاره من هی کوتاه میام اما زبونت انگار قصد نداره سر سبزت و به باد نده..

به آنی لال میشم. گفته بود هرچی بیشتر حرف بزنم بیشتر تحریک میشه تا...

پوزخندی به ترسم میزنه..

_بی اجازه برای بار دوم اومدی جایی که اجازه شـو نداشـتی میتونم به خاطرش تنبیهت کنم.

یادم میره لال شـدم و سریـع در کمال بی عقلی برای خلاص شدن از این موقعیت وحشتناک میگم..

_هرچی باشه قبوله.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت ٤٤٠

با شـیطنت چشـمکی نثارم میکنه و نجوا کنان و وسـوسـه انگیر با صدای بم شده مردونش لب میزنه..

_خوب نیست با نصفه نصف لباس های همیشه تنت به یـه مرد هـات کـه حتی کمتر از میزانی کـه خودت لبـاس پوشـیدی، تنشـه و از قضـا با این فاصـله کم و توی آبم هستین ، همچین پیشنهاد وسوسه انگیزی بدی.

اینبار به معنای واقعی لال مونی میگیرم و حتما قیافه ام انقدر نزار هسـت که اشـاره ای به وضـعیتمون میکنه و ادامه میده..

_آفرین دختر خوب.. هرچی فکر میکنم اینجا و این وضـع الانت به هر تنبیهی میچربه پری ماه.

بعد به کنارش اشاره میکنه تا تو خط شروع بایستیم.. پری ماه کدوم خری دیگه ولی هنوز انقدر عقل برام مونده دهنم و باز نکنم تا بهانه دیگه ای دستش ندم.

حالم خوب نبود سرما بیشتر تو تنم نشسته و احساس میکنم فشارم داره افت میکنه.

اما دلم نمیخواد اینجا و تو این وضعیت بیشتر خودم حقیر کنم و از حال برم.

نگاهم که روی برو بازوش میچرخه آه از نهادم برمیاد.. با این عضله های ماهیچه ای!!

من واقعا چه شانسی داشتم؟ فکر اینکه بعد بردش ازم چی بخواد ته دلم و خالی میکنه.

هر دو آماده حرکت میشیم و با صدای بلندی استارت گفته خیز برمیداریم به جلو..

شناگر قابلی و هر دو داریم همزمان پیش میریم.. اما منم کم نمیارم.

فقط اگر ضعفی که داشتم و نادیده بگیرم..

فقط اگر توان مردونه اونو با خودم مقایسه نکنم..

فقط اگر این سـیاهی که جلو چشـم هام و داره میگیره رو بتونم کنار بزنم.

فقط اگر ماهیچه ای ساق پام باهام یاری کنن.

دیواره روبه رو جلومه و من به اندازه یه سروگردن جلوتر از مرد هیکلی کنارم هسـتم و صـدای نفس هامون و موج آبی که از حرکت ماهی وار بدنمون بلند میشه سکوت حیاط و میشکنه.

نوک انگشت هام که دیواره رو لمس میکنن و تموم.

فشار پایین..

توان مردونش..

پرده سیاه..

گرفتگی عضله سرما زده..

زیرم خالی شـده و آب تمام گوش و بینیم و پر میکنه و تن سنگین شده ام به طرف پایین فرو میره.

_پررررری!

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۴۴۱

#آس...هامرز

موهای خیســـش و از روی صـــورت رنگ پریده اش آروم کنار میزنم و تن ظریفش و پیچیده داخل حوله اســـختری خودم روی صندلی های دور استخر میزارم .

نگاهم روی چشـــم های بســـته اش میچرخه. پلک هاش میلرزه اما چشم باز نمیکنه.

مژه های بلند و مرطوبش مشـکی تر از همیشـه تو سـفیدی پوسـتش چشـم های به سـیاهی شـبش و حصـار و زنجیر کرده.

چند باری آهسته با پشت انگشت روی گونش میزنم و تنش سرده.

هر آدم ناواردی هم بود با دمای تن سردش متوجه پایین بودن فشارش میشد.

فقط لحظه ای تنهاش گذاشتم و رفتم داخل ساختمون تا لیوانی آب قند براش درست کنم.

دست میندازم زیر تنش و سرش بی اراده روی بازوم خم میشه.

_سامانتا.؟.. سامانتا؟ حواست و بده به من سامانتا..

لیوان و نزدیک لب های بی رنگش میکنم و سعی میکنم جرعه ای از مایع شیرین و داخل دهنش سرازیر کنم که بیشترش از کناره لب هاش میریزه.

فایده نداشت.. بیشتر به خودم میچسبونمش و به سینم تکیه اش میدم و دستمو دور سرش میچرخونم لب هاش و بین دو انگشت با فشار باز میکنم و موفق میشم چند قورتی رو به خوردش بدم.

_آفرین دختر خوب..

نفسم و بیرون پرت کرده و بیشتر به خودم چسبونده تا تنش گرم بشه. برعکس اون من مثل کوره داغ بودم.

نمیخواستم بهش فشار بیارم اما در مقابل این دختر، زیباییش و زبون تندو تیز ولی خوردنیش نمیتونم خودم و کنترل کنم.

بی اراده دوست دارم بیشتر کنار خودم نگهش دارم و یه جورایی مجبور به حاضر جوابی کنمش.

حرص خوردنش و برای نزدیکی خودم بهش و حساسیتش به لمسش و دوست داشتم.

برام تازه و عجیبه شبیه هیچ کدوم از دخترایی که دورو برم میپلکیدن نبود.

تا این اندازه کوتاه نیومدنش تو برخوردامون و باز برعکس بقیه دوریش از من جالب بود.

ولی اینجور رنجور و بی حال دیدنش!؟!

ناله کوتاهی از بین لب هاش بیرون میاد و نشـون میده آب قند کم کم کار خودش و کرده.

کاش خاتون بود اما نه.. دیگه استخر و مسابقه ای هم در کار نبود.

روی دســـت بلندش میکنم و مواظبم حوله از دورش باز نشه که وقتی چشم باز میکنه باز برای دیدن تن مرطوب و نیمه برهنه اش دوباره فشارش افت نکنه.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۴۴۲

مستقیم میبرمش توی اتاق خودش و روی تخت میزارمش.

با موهای مشکی بلندی که دورش ریخته اونم وسط تخت و ملافه های روشن با حوله سفیدم که مثل قنداق دورش

پیچیده یک پری دریایی با بدنی نیمی آدم و نیمی ماهی رو به تصویر کشیده.

لحظه ی فرو رفتنش داخل آب و بسته شدن چشم هاش به قدری زنده بود که هنوزم باعث میشه با ناراحتی چشم ببندم تا بخوام از ذهنم بیرونش کنم.

چشم های خسته ام رو مالشی میدم و هنوز با مایو و نیمه لخت دارم پرسه میزنم.

_بر.. دم..

احساس کردم اشتباه شنیدم اما جنبش لب هاش میگه خودشه. چشم از تصویر رویایی روبه روم میگیرم و سرم و به صورتش نزدیک کرده تا زمزمه ی نامفهومش و بشنوم.

_چی میخوای؟

_من.. بُبردم.

بینیم و آروم روی گونش میکشم و دمی از رطوبت موهاش گرفته و زمزمه میکنم.

_آره عزیزم تو بردی..

چشـم هاش و تا نیمه باز میکنه و با دیدن صـورت نزدیکم تو همون بی حـالی هم اخمـاش میره توهم و لبخنـدی بـه تُخسیش میزنم.

زیر گوشش زمزمه میکنم..

_ حیف که حال نداری وگرنه..

نفســم و تو صــورتش فوت میکنم و کمی عقب کشــیده میپرسم.

_حالا بگو جایزه ات چی باشه؟

نگاهش که داره خودش و چک میکنه کدوم تیکش الان جلو چشــم های منه رو بپوشــونه و با دســت موهای اطرافش و جمع میکنه با جمله ای که میگم استپ میکنن.

قبل اینکه جواب بده خودم ادامه میدم..

_خجالت و ایناروهم بزار کنار هرچی که خوشـــت میاد و بگو.

نگاه خیره اش به منه و انگار متوجه منظورم نمیشـــه که همینطور آروم نگاه میکنه.

_بزار واضـــح تر بگم. من کاملا در خـدمتم میـدونی کـه درخواست هات با بهترین خدمات پاسخ داده میشه.

با اعتماد به نفس عقب تر میرم و با دسـت های نیمه باز و همون مایو تنم دور خودم چرخی زده و میگم..

_میتونی از لب و بوســه شروع کنی تا به مابقی غنایم برسی همش مال تو..

کاملا جـدی بودم و فقط با دیدن قیافه مبهوت و دهن کوچولوی باز موندش نیشـخندی که میخواست روی لب هام بشینه رو قورت میدم.

نفســـش مثـل آه بیرون میـده و نگاهش برمیگرده طرف سقف و میگه..

_برو بیرون..

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۴۴۳

درو اتاق و که میبندم چشـــم های وق زده سروش و دهن ســـه متری باز موندش جلو چشـــمم میاد و لب هامو که میدونستم لبخند مختصری روشون نشسته رو جمع کرده بی خیال میرم طرف پله ها..

_هامرز؟...

_هوم؟

دنبالم راه میفته و بازوم و گرفته با دست دیگه اش اشاره میره طرف اتاق پری و با چرخش چشم هاش روی من و اتاق با ناباوری محض میپرسه..

_الان اونجا بودی؟..

دستم و میکشم و ریلکس میگم..

_آره..

_کسی هم توش هست؟!

_آره..

پله هارو بالا میرم که برمیگرده به عقب و میره طرف اتاق که قبل رسیدن دستش به دستگیره داد میکشم.

_هوی.. کجا داری تشریفت و میبری؟

متعجب برمیگرده طرفم و لحظه ای بعد با قیافه مچاله شده و عصبانی میاد سمتم.

_سامی تو اتاقه؟ نگو چیزی که تو ذهنم میچرخه درسته.!

شونه ای بالا میندازم و بی تفاوت میگم.

_تو ذهن خراب تو چی میچرخه رو من نمیدونم.. ولی اگه سامانتا تو اتاقه تو چرا سرت و مثه یابو انداختی پایین میری تو نمیدونم.!

انگار داره منفجر میشه صورتش قرمز شده و دست مشت کرده اش میگه بدش نمیاد یکی بکاره پای چشمم.

_اونوقت تو چرا با یه شورت از تو اتاقش زدی بیرون؟

انگار نمیدونستم چی تنمه، نگاهی به خودم میندازم و لعنتی بدجور تصـــویر خرابی به ذهن طرف القا میکنه. چینی به ابرو انداخته و دست پیش و میگیرم.

_مایو نه شورت.. داشتم شنا میکردم.

_تو اتاق دختره؟

خنـده ام میگیره و اگر فقط کمی کوتـاه بیـام سروشی کـه همین الانم میخواد خونم و بریزه دیگه کنترل شدنی نیست.

ولی خودمونیم هیچ جوره نمیشه این گند و جمع کرد.

_میخواســـتم برم شـــنا حالش بد شـــد تا اتاقش بردمش همین. حالا ول میکنی برم لباس بپوشم.

از پشت سر صداش و بلند میکنه و خط و نشون میکشه.

_هامرز حواســـت و جمع کن به جان خاتون اگه اذیتش کرده باشی یا تو فکرت برنامه ای چیزی براش چیده باشی به جان خودت دیگه اسمت و نمیارم.

لحظـه ای از اخطـاری کـه میـده مکثی میکنم. قســـم ارزشـمندی بود و اگر نمیدونسـتم فقط به عنوان یه حامی برا پری یقه جر میده همین جا سر و تهش میکردم.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت٤٤٤

زیر چشـمی نگاهی به سروشی که هنوز برام تو قیافه اسـت میندازم.

دور روز از زمانی که بهم اخطار داده میگذره و فقط در حد لزوم باهام هم کلام میشه و کم محله.

_این قراردادی که با صولتی داریم.؟

_خب!

_طاقه هارو باید تا ماه آینده بهش تحویل بدیم.

_مشکلش چیه؟

شـونه ای بالا میندازه و با اخم و تخم گوشـیش و روی میز تابی داده و میگه..

_یکی دوباری که باهاش صحبت کردم زیر زیرکی از سامانتا پرسیده.!

دست از نوشتن میکشم و کل حواسم و میدم بهش..

_یعنی چی؟ چه سوالایی!

فکری میگه..

_از چه وقت میشناسینش و از کی براتون کار میکنه و کس و کارش و میشناسین و این حرفا!؟

سروش نگاهی بهم میندازه که روی صورت خودم هم نقش بسته.

_نظر خودت چیه؟

_میگی ازش خوشش اومده؟

تک خنده ای میزنم و بلند میشم.

_این طایفه رو من میشناسم یه جور عجیبین دماغشون خیلی باد داره به دمبشون میگن دنبالمون نیا بو میدی بعد چشم فربد صولتی که چشم و چراغ خاندانه و تازه از فرنگستون اومده سامانتا رو بگیره؟

هاء.. چوب تو آستینش میکنن.

سروش اخمی تحویلم میده و شاکی میگه..

_سامانتا دختر بدی نیست.

_مگه گفتم هست؟!

کرکره پنجره رو با انگشـــت کنار زده و نگاهی به محوطه کارخونه میندازم.

_حرفم چیز دیگـه ای.. اینـا قوم کرد هســـتن خیلی رو ناموســـشـــون حســـاســـن برا همین خارج از قوم و قبیله خودشـــون دختر نمیدن اگرم دختر بگیرن که امکانش خیلی کمه.

سروش حدس و گمانش و به زبون میاره.

_پس پرس و جوی فربد برا چی؟

چشم از کارگرای داخل حیاط میگیرم و برمیگردم طرفش.

_نمیدونم.. شاید میخواد قانون شکنی کنه..

_توجه کردی چشم و ابروی سامانتا هم مشکی، قاطیشون بشه نمیشناسنش.

حرف سروش چیزی مثل یه شـــوک، منو تکون داده و به فکر برد. انگار یه تیکه پازل گم شده و ذهنم جای خالیش و پیدا نمیکرد و هیچ چیز دیگه ای باهاش همخونی نمیکرد.

_چت شد هامرز داری هسته اتم می‌شکافی؟!

_فکر کنم.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت٤٤٥

نمیدونم سروش به خاتون چی گفته اما هرچی که هســـت طبق معمول این چند روز بازم خاتون به اســتقبالم میاد و خبری از پری نیست.

_خسته باشی هامرز جان..

_ممنون..

_چطوری خاتونی.. خوبی قربونت برم.؟

لبخند خاتون به سروش عمق بیشتری میگیره و این خواهر زاده همه کسه خاتونه.

_خدا نکنه جان دلم.. کی بشـــه سروســـامون بگیری من یه نفس راحت بکشم.

کتمو در میارم و میگم..

_آره کی بشه از شرت راحت شیم.

_هوی.. من زنم بگیرم بازم دست اونو میگیرم هر روز اینجا پلاسم چی فکر کردین؟

چشـمم و میچرخونم و باز خبری از پری نیسـت اینبار داره کفر منو در میاره چه معنی داره این قایم موشک بازیا؟!

رک و مستقیم میپرسم..

_سامانتا کو؟

خاتون نگاهی به سروش میندازه و میگه..

_تو آشپزخونه داره کمک میکنه.

_این آشپزخونه چقدر کار توش ریخته که هر سری کارهاش تموم شـدنی نیسـت؟ نگو داره آشـپزی میکنه که اینم باور پذیر نیست.

سروش چشـــم غره ای بهم میره و راهش و میگیره طرف سالن.

_چیه دلت واســـش تنگ شـــده یا نگرانی دســـتپختش و بخوری؟

_میخوام ببینم اگر قرار بود خاتون کارها رو انجام بده پس سامانتا اینجا چیکار میکنه؟

موقع صبحانه و شام فقط خاتون و زیارت میکنیم انگاری اینجا خیلی هم کاری برای انجام دادن نیست.

صـــدام و بلندتر میکنم و رو به همشـــون طوری که دیگه حرفی نباشه بلند میگم..

_از فردا صـــبح سر موقع میاد کارخونه طبق روال قبل مفهوم بود؟

_بله قشنگ تفهیم شد حالا از رو منبر بیا پایین.

محلی به سروش نمیدم و از قیافه رنگ پریده خاتون خوشم نمیاد.

راه میفتم طرف آشـــپزخونه تا ببینم توش چه خبره.. این دختره هم منو عنتر خودش کرده دو روزه برا من رو میگیره!؟ منو سگ محل میکنه؟

خاتون صدا کنان پشت سرم راه میفته و میگه..

_هامرز کجا میری؟.. چیزی میخوای برات بیارم؟

_آس چته؟ بیا بگیر بشین دیگه!

راهم و ادامه میدم که خاتون باز میگه ..

_باشه از فردا میاد کارخونه چرا عصبانی میشی؟

چرا میخوان جلوم و بگیرن چیزی شـــده؟ یه جوری رفتار میکنن انگار میخوام دختره رو بخورمش.

هربار که برخوردی بینمون پیش میاد تا چند روز غیب میشه.. دو روزه ندیدمش..

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت٤٤٦

یک قدم مونده به پیچ قدمم شل میشه و الان چی شد؟! دو روزه ندیدمش؟ چه مرگم شده!

به حق جهنم.. چه اهمیتی داره اصـــلا دیدنش!؟ یه دیوار کاذب بین منو آشپزخونه و من جلوش استپ کردم.

خاتون با تعجب نگاهم میکنه و میپرسه..

_حالت خوبه؟

قدمی به عقب برمیدارم و بدون جواب یا نگاهی برمیگردم طرف سالن.

نگاه اخمو سروش به منه و میدونم چهره منم به همون اندازه بلکم بیشتر توهم رفته.

_چته بشر؟ زده به سرت!

میشـــینم روبـه روش و خیره میشـــم بـه میـدون فوتبـال تلویزیون.

_هامرز؟

نیم نگاهی بهش میندازم و نیشخندی رو لبشه.

_تا الان مثه سگ بودی چی شد پنچر شدی!

_قیافه نکره تو هر بلایی سر آدم میاره.

قهقهه بلندی میزنه و انگشـت وسـطش و برام بالا میاره... عوضی.

خاتون صـدامون میکنه برا شـام و پری رو سر میز میبینم و چشـــم هـام بر خلاف ابروهـای گره کردم، دقیق روش میچرخه و حتی نیم نگاهی هم خرجم نمیکنه دختره انتر.!

ببین کارم به کجا رسیده اینم واسه من قیافه میگیره.

سروش مثل همیشـه سرخوش سـلام بلند بالایی بهش میده و احوالش و میپرسه که جوابش از سلام زیر لبی که نصیب من شد هم گرمتر بود هم رساتر.

هنوز مشـــغول خوش و بش بودن و چهره من سرخ تر از قبل تو سکوت حرص میخوردم.

با دیدن ســـوپی که توش هویج های نارنجی شـــناور بودن بهانه ام جور میشـه و اعصـاب خرابم و با صـدای شـاکی و بلندم بیرون میریزم.

_این چیه این وســـط؟ مگه نمیدونین من از هویج پخته بدم میاد.

توجهی به قیافه مبهوت پری نمیکنم.

هه.. پری دیگه چه کوفتی!؟ مگه اسم نداره این دختره!

خاتون با ظرف دیگه ای از راه میرسه و میزاره وسط میز.

_چرا جوش میاری مرد!.. بیا اینم ســـوپ مخصـــوص تو بدون اون سم مهلک.

هنوزم طلبکارم و ســـامانتا راهش و به طرف آشـــپزخونه میگیره و من شروع میکنم به کشـــیدن غذا و نگاه های خاتون و سروش و بی جواب میزارم.

_امروز کارخونه مشکلی که پیش نیومد؟

_نه.. این همیشه این شکلی و گوه ربطی به چیزی یا کسی هم نداره.

خاتون اخطار گونه اسم سروش و میره و چرا خفه نمیشه.!

_هامرز جان سامانتا برای فردا مرخصی میخواد.

_نه..

_چرا کار خاصی که نداریم این بچه هم چند وقتی از خونه بیرون نرفته به مادرش هم سر نزده.

با دستمال دستی به دور لب هام میکشم و همراه با بلند شدنم میگم.

_قراره از فردا برگرده سرکار دیگه خوردن و خوابیدن بسه. مرخصی هم بعد اینکه همه از زیر کار در رفتناش و تسویه کرد، میره.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۴۴۷

#سامی..سامانتا

چنان درش و کوبید انگار ارث باباش و بالا کشـــیدم!.. این آدم چند بعد شخصیتی داشت و من نمیدونم.

بدتر اینکه همشـم جلوی من رونمایی میکرد. فرهاد بیچاره هم هنگ برمیگرده طرفم و شونه ای بالا میندازه.

مثلا خواســـتم بعد چند وقتی که نیومده بودم کارخونه، بابت حلقه ای که توی دســت چپش جا خوش کرده بهش تبریک بگم و ازش شـــیرینی بخوام که این بخت النصر_ همچین اومد وســط ســالن دادی کشـید که انگار داشـتیم کارخونش و آتیش میزدیم.

هر دو دمغ و پنچر شـــده سرمون و میندازیم پایین. این بیچاره نمیدونه خودم که میدونم اداها و بدخلقیاش برا منه که دلیلشم نمیدونم.

راهم و میکشم طرف اتاقم و میشینم جلو پنجره.. نزاشت برم دیدن مادرم حالا بگو از صبح گوش شیطون کر دارم اینجا مگس میپرونم چه کار مفیدی انجام دادم که نبودم بهت ضرر میرسوند.!؟

به من میگه خوردن و خوابیدن بسه!؟ شاید چون ازش بردم اینجور خورده تو پرش؟ یا خودِ پیشکشیش و که رد کردم کفری شده!

تقه ای به در میخوره و سروش میاد داخل..

_چطوری سمی جون؟

آهی میکشم و زل میزنم بهش..

_اوف نکن اینطوری جیگرم و کباب کردی که! آمپولات غرق شدن؟

_نه اتفاقا چندتاییش مونده میخوای!

نیشخندی میزنه و یکی از صندلی های مراجعه کننده ها رو برداشته میزاره روبه روم و چپه روش میشینه.

_چته؟

_هیچی..

_صدای داد و بیداد هامرز و منم شنیدم مشکل چی بود.

چشم هام و چرخی داده و شونه ای بالا میندازم..

_فکر کنم مشکل منم.. نمیدونم از صبح که باهم اومدیم کارخونه یا اصلا محل نمیده که بیشتر وقتا این مدلی بود اما حالا یه جوری بد نگاهم میکنه فکر میکنم باباش و کشتم.

یا باز یکی از عتیقه هاش شکسته افتاده گردنم خودم خبر ندارم.

لبخندی میزنه که به چشم هاش نمیرسه و جواب میده.

_درست میشه.. تقصیر تو نیست.. یعنی هستا اما همش نیست.

هر کس توی یه دوره از زندگیش به بحران خود درگیری میرســـه که هیچکس جز خودش نمیتونه بهش کمک کنه اینم کم کم میفهمه کم آورده و آدم میشه.

هنوز داره خودش و به نفهمی میزنه اما کم کم براش جا میفته یعنی راهی نداره.

نگاه چپی بهش میندازم که خنده اش میگیره.

_الان خودت فهمیدی چی گفتی؟

چشمکی میزنه و از جا بلند میشه و میگه..

_درست میشه عزیزم.

اینم امروز یه چیزیش شده ها!

به قلم:S.Fateme Moosavi

پارت۴۴۸

دفتر دستکم و جمع میکنم میرم طرف پارکینگ.. دم غروبه و اگر روشـنایی نور افکن ها نباشـه تقریبا تاریکه، که یکی از کارگرا بدو میاد طرفم..

_خانم دکتر.. خانم دکتر...

متعجب برمیگردم طرفش که نفس زنان دســـت رو زانو میزاره و میگه..

_خانم دکتر.. خدارو شکر نرفتین.. زنم دردش گرفته.

_زنت چی گرفته؟!

گوشه آستینم و میکشه و با عجله میگه..

_زنم حامله.. یهو دردش گرفت.

با دهان باز نگاهش میکنم و هنوز محکم به زمین چسبیدم.

_مگه اینجا زن حامله هم داریم؟!

همینجور اصرار داره دنبالش برم و امتناع میکنم و استرس این مرد به منم منتقل شده.

_ماهش زیاد نیست قرار بود از ماه بعد دیگه نیاد کارخونه اما نمیدونم چرا اینجوری شد! بیاین ترو خدا نکنه بمیرن؟

آستینم و از دستش بیرون میکشم که به ثانیه نکشیده صدای فریاد بلندی از چند قدمیم گوشم و کر میکنه و با گردش سرم به عقب صحنه ای شبیه فیلم های اکشن پیش چشمام با حرکت آهسته به نمایش در میاد و با پرتاب مشتش تو صورت مرد ناخودآگاه جیغ خفه ای میکشم و با دو دستم جلوی دهنم و میگیرم.

_مرتیکه دیوس و ک..... چه گوهی داری میخوری؟

مرد که با مشتی که بی هوا تو صورتش خورده پخش زمین شده بود هنوز به خودش نیومده یقه اش بین انگشت های هامرز مشت میشه و نیمه جون میکشش بالا. جثه اش در مقابل هامرز نصف بود.

_رئیس.. رئیس به خدا من کاریشون نکردم.

_به زور کجا میبردیش؟

چنان بدبخت و تکون میداد گفتم الان کمرش نصف میشه.

ناخوداگاه دست میزارم روی بازوش و سعی میکنم آرومش کنم.

_باشه باشه.. ولش کن داری خفش میکنی.. هامرز..

چشم های عصبانیتش برمیگرده طرفم و صورت قرمز و نفس تندش میترسونتم.

_چه چرتی میگفت؟

اصرار میکنم..

_اول ولش کن بدبختو.. زنش حامله دردش گرفته.

دست هاش و شل شده و بلاخره با دودلی رهاش میکنه. اما جلوم می ایسته..

_آره آقا.. به خدا دروغ نمیگم بریم نشونتون بدم.. اینا تو رختکن خانوماست.

دستی که هنوز روی بازوی هامرزه رو سریع برمیدارم و این مرد با کارها و نزدیکی هاش باعث شـــده خودم هم حد و مرزها رو از یاد ببرم.

بلاخره با همراهی هامرز میریم طرف رختکن و قبل از دیدن هر چیزی، صدای ناله های زنی به گوشمون میرسه و مرد سراسیمه خودش و داخل پرت میکنه.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت٤٤٩

آخه یه زن با شکمی که به سه ماهه ها میخوره و به گفته خودش در واقع آخرای هفت ماهگیشـــه توی این وقت

غروب خارج از شـــهر اونم تو کارخونه ای که تقریبا همه پرسنلش رفتن چه غلطی میکنه!؟

میتونســـتم هزاران بار آرزو کنم که ای کاش این مرد دروغ گفته باشه اما با یه دلیل قانع شدم و خدارو شکر کردم.

اونم به خاطر جون خودش وگرنه با هامرزی طرف بودکه مطمئناً اونو میکشت.

با عجله میام بیرون و دنبال هامرز میگردم که قدم زنان داره زمینش و متر میکنه.

دســـتکش های مخلوط خوناب و که هامرز با چندش نگاهشـون میکنه از دسـتم درمیارم و عرق رو پیشـونیم و با آستین پاک میکنم.

صدای فریاد های زن با توجه به صبوری که نشـون میداد هر لحظه اوجش بیشتر میشد و قربون صدقه های مردش هم نمیتونست از شدتش کم کنه.

_وقتی نیست دهانه رحم باز شده و میترسم تا برسونیمش یه جایی وسط راه بچه به دنیا بیاد.

قیافه هامرز دیدنی بود.. فکر نمیکردم هیچ وقت نگاه ترسیده ای رو روی صورتش ببینم اما حالا..!؟

_میخواد همینجا بزاد؟!

_الان برات توضیح دادم.. اصلا چرا یه زن با شکم هفت ماهش باید سر کار بیاد؟! امکانات هم ندارم نمیدونم چه غلطی بکنم. بچه نارسه طرف هفت ماهشه.

_اورژانس زودتر از ۳۵ دقیقه دیگه نمیرسه.

_فایده نداره دست رو دست بزاریم شاید هر دو تلف بشن.

_میتونی؟

_باید بتونم.

در حالی که میدوم طرف ساختمون اصلی و فریاد میکشم.

_آب گرم حاضر کنین. ملافه تمیزم میخوام.

صدای شاکی هامرز بلند میشه و اعصابش بدجور خرابه.

_لعنت به این شانس..

وسایل مورد نیازم و توی یک نایلون بزرگ جمع میکنم. در واقع هرچی دم دستم میاد و برمیدارم و با عجله خودم و میرسونم به رختکن.

هامرز نیستش اما ناله های زن بلندتر شدن و مرد بیچاره مضطرب و سراسیمه با صورتی خیس عرق و لب و دهن ورم کرده از ضربه شصت هامرز داره دنبال من میگرده.

_خانم دکتر دستم به دامنت زنم داره از دست میره.

_انشاا... که طوری نمیشه.

داخل میرم و کنارش روی فرشی که زیرش پهن کردیم زانو میزنم.

معاینه اش میکنم و دهانه رحم پنج سانت باز شده و از فریادهایی که میکشه فاصله دردهاش کمتر شده.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت ۴۵۰

لبخند لرزونی به صورت خیس و سرخ از درد زن میزنم کمی آب به خوردش میدم تا گلوش و تر کنه.

_خانم دکتر بچم میمونه؟

از بس ناله و جیغ کشیده بود صداش خش داشت .

_این چه حرفی عزیزم، اول توکل کن به خدا منم هرکار از دستم بربیاد انجام میدم. بچه اولتونه؟

_بله..

دوباره لبخند امیدوار کننده ای به روی زن و شـــوهر دل نگرون که تنها امیدشون به منه میزنم اما زیر لب ذکر میگم و ته دلم میلرزه.

به صورت تئوری همه چی راحت بود اما کو تا یکی رو آماده بزارن جلوت تا هرچی خوندی رو روش پیاده کنی.

صـــدای مردونه ای از پشـــت در صـــدام میکنه. هامرز و همراه دوتا زن میبینم که میگه..

_این خانوما چند کیلومتری اینجا ســـاکنن گفتم بیان برای کمک.

_خیلی خوبه ممنون ازتون.

به دوتا زن که یکیش مسـن تره امیدوار میشـم به نظر چند شکم زاییده و میتونه دستیار خوبی باشه.

با اعتماد به نفس بهشـون میگم دسـت هاشـون و با مواد ضـدعفونی بشـورن و میفرسـتمشـون داخل کنار زائو و از اون حالت شق و رقی که بودم درمیام و نقاب محکم بودنم از چهره میفته.

_حالت خوبه؟

رو به هامرزی که نگاهش روم سنگینه اعتراف میکنم.

_نه... میترسم.

_ترس طبیعی..

مینالم..

_یه جوری نگاهم میکنن که خودم و میبازم.

سـیگاری بیرون میکشـه و آتیش زده، پک عمیقی ازش میگیره.

_میخوای بریم خونه؟

_چی؟!..

خنده ناباوری میزنم و اشاره ای به رختکن میکنم.

_زنه هرلحظه میخواد بزاد بریم خونه.؟ حالت خوبه!

کام سـنگین دیگه ای از سـیگارش میگیره و خیره به بیابون روبه رو بی تفاوت میگه..

_وقتی کاری از دسـتت برنمیاد چه اینجا چه هرجا! چه فرقی میکنه؟

با دهن باز نگاهش میکنم و مثلا داشت راهکار میداد؟!

_مرسی بابا.. دیگه یه چیزایی که بارم هســت کلا نیســت و نابودم کردی.

سـیگاری که به فیلتر رسـیده رو میندازه زمین و در حالی که با نوک کفشش لهش میکنه میگه..

_خب برو تو اون اتاق و همون چیزایی که بهشـــون باور داری و بارته روش پیاده کن.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۴۵۱

برای اولین بار برای هر دو، جیغ نوزادی که توی محوطه نسـاجی طنین میندازه و خنده به لب ها و صـورت خسـته اطرافیانش میاره.

نوزاد و تمیز میکنم و میزارم روی سینه مادرش.

اشک های مخلوط از درد و خوشحالی روی صورت سبزه و به شدت خسته اش روونه و زمزمه شکر خداش میتونه در این لحظه زیباترین شکوه بندگی دو بنده رو پیش چشم بیاره.

از دو خانمی که کمک حالم بودن تشکر میکنم و هیچی لذتبخش تر از زندگی بخشیدن و کمک به همنوع نیست.

پدر خانواده یکی درمیون دعام میکنه و میخواد هر مشکلی برام پیش اومد و به خودش بسپرم و مثل داداشم روش حساب کنم.

درهای آمبولانس که روی این خانواده کوچیک و نورس اما خوشبخت بسته میشه بار سنگین وظیفه انسانی و پزشکیم و وسط محوطه زمین میزارم و با خستگی کنار دیوار ولو میشینم.

_خسته نباشی..

_ممنون.

روی دوپا کنارم میشـینه و مثل من زل میزنه به آسـمون که از آسمون تهران شفافتره.

سـکوت خوشـایندی بود اگر کم کم خوابم نمی‌گرفت. خمیازه ای میکشم و میگم..

_امروز صبح ناشکری کردم.

_چرا حاج خانم؟

لبخندی به لحن مسخره اش میزنم.

_گفتم عجب آدمی، نزاشـت برم دیدن مادرم از صبح یک نفرم نیومد در اتاقم و بزنه.. اومدنم چه فایده ای برات داشته.

اما میگن هیچ کار خدا بی حکمت نیسـت نمیگم اگر نبودم اتفاق بدی براشـون میفتاد چون بازم خدایی بود، ولی باز بودنم بهتر از هیچی بود.

بلند میشه و دستش و دراز میکنه طرفم..

سری تاب میدم و این بشر آخرشم نفهمید که نفهمید.

خودم و تکونی میدم و بلند میشـــم که تلو تلویی میخورم و هامرز دست میندازه دور بازوم و با غرغر میکشونتم طرف ماشین.

_دماغش و بگیری نفسش در میره اونوفت برا من افه میاد. کلی دختر معطل این دستن.

_خودم میتونم راه بیام ولم کن. دســـتتم پیشـــکش هرکی طالبشه در ضمن کیفم و جا گذاشتم.

درو برام باز میکنه هلم میده داخل و خودشـــم کنارم میشینه

_دیگه دارم به این جمله ولم کن آلرژی میگیرم. کیفتم رو صندلی.

نرمی تشک ها جون میده برای خواب.

_فهمیدی ؟.. دختر بود.

_بله.. باباش داشـــت خودش و جر میداد از بس گفت یه دختر دارم شاه نداره وو این خزعبلات.

_تو چرا با دخترا لجی؟

نیشخندی میزنه و مرموز میگه..

_دخترا خیلیم خوبن البته نه همه وقت و هرجایی.

پوزخندی میزنم و میدونم منظورش چیه! البته فقط تو تخت.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۴۵۲

خاتون با دهن باز نگاهش به منه..

_فکر کنم نزدیک سه کیلو بود. با اینکه هفت ماهه هم به دنیا اومد و خدارو شـــکر آمبولانس به موقع رســـید اگر دوماه دیگه تو شکم مامانه میموند تا ٤ کیلو هم میرفت.

_جدی جدی تو کارخونه یکی زائید؟

خمیازه بلند بالایی میکشم و دلم ضعف میره از گشنگی..

_نه داشـتم شـوخی میکردم آخه مگه کارخونه جای زائو و زایمانه.!

نفس حبس شـده اش رو با راحتی بیرون میده و با ناامیدی به ورودی آشـپزخونه نگاهی میندازه و به افسـوس و شـاکی میگه..

_خب خدارو شـکر.. ولی یه سـاعته من و دسـت انداختی! مگه من مسخره توام.؟

عین بادکنک بادم خالی میشه و پوکر فیس نگاه از خاتون و چشـم غره ای که بهم میره، میگیرم و به هامرزی میدم که دسـت به سـینه تکیه زده به دیوار آشـپزخونه و با پوزخندی به قیافه منه درب و داغون خیره شده.

لب و لوچه ام آویزون میشه نامرد هیچ همراهی نکرد.

گردش چشـــم های هیزش روی دهنم و زبونی که دور لب های مردونه اش میکشه باعث میشه لرزی به تنم بشینه و با دســـت بکوبم تو پیشـــونیم.. ترو خدا ببین دور منو کیا گرفتن.

خاتون از صـــدای ضربه متعجب برمیگرده طرفمون که هامرز با نیشخندی میگه..

_محکمتر بزن شاید فرجی شد.

عصبانی از هرچیز منحرفی که تو ذهنش میچرخه با ناراحتی میگم..

_برا من شـاید فایده داشـته باشـه ولی وای به حال کسـایی که کلا بالا خونه شـونو اجاره داده باشـن و با پُتک هم فرج به کارشون نیاد.

هرچنـد بعـد اون زیرزمین و مـاجراهـایی کـه بـه وجود اومـد دیگه متوسـل به زور و نقض حریم شـخصـیم نشـد اما در تحمیل خودش مثل نمونه استخر کم نمیزاشت.

خاتون چشـم ریز کرده از حرفی که به هامرز زدم مشـکوک دوتامون و نگاه میکنه.

حق داشت، بحث ها و کل کل های ما هیچ وقت تماشاچی نداشـــت و معمولا یه خدمتکار در این حد از خط قرمزش در مقابل کارفرماش عبور نمیکرد.

من خودمم بیشتر وقت ها از رابطه بینمون سردر نمیارم.

نه مثل دیشـــب که عملا بهم گفت اینجا بیکار و علاف میخورم و میخوابم و کم مونده بود با اخم هاش یک دست کتک هم بزنم، نه به امروز و ماجراهای کارخونه که هر حسی رو از نگاهش به خودم دریافت میکردم الا نفرت.!

ذهنم مغشوش بود و مثل یک انباری با توده ای از نظرات واهی و مشـــکلات درهم پیچیده منو کلافه و سردرگم کرده بود.

فردا یه زنگ به مریم بزنم ببینم در بابت خونه چیکار تونست برام انجام بده!.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۴۵۳

با تکونی که خاتون بهم میده مات نگاهش میکنم. متعجب میپرسه..

_حالت خوبه؟

_آره خوبم.

_پس چرا صدات میکنیم جواب نمیدی!

_نشنیدم عذر میخوام. چیزی شده!

برمیگرده سر اجاقش و میگه..

_هامرز گفت براش قهوه ببری.

ناله کنان سرم و میزارم روی میز..

_نهههههه... کی حال داره پاشه.. بعد قهوه دم کنه دوباره بالا هم ببره.. خیر سرم امروز من زائو زائوندم.

یه دختر ســـه کیلویی تقدیم ننه باباش کردم. لیاقت من بیشتر از این حرفاست.. چرا کسی من و درک نمیکنه؟!

با سکوت خاتون چشم باز میکنم که با خونسردی میگه..

_نوحه ات تموم شد؟ حالا پاشو زاینده زائو..

_ای خداااا.. چرا هیچکی منو جدی نمیگیره.

_تکون بخور تا دوباره نیومده پایین خودش خیلی جدی بگیرت.

فایده نداشـــت به قول خاتون تکونی به خودم میدم و بلاخره با غرغرهای زیر لبی که مخاطبش مشخص نیست قهوه رو روبه راه میکنم.

_خاتون شام کی حاضر میشه؟ من بدجور ضعف کردم.

_حاضره.. تو اینو ببر براش منم یه زنگ به سروش بزنم ببینم کجا مونده.

فنجونی هم برا خودم میریزم تا احساس کسالتم و برطرف کنه و میزارمش رو میز.

تقه ای به در میزنم و با فرمانش میرم داخل.

با همون لباس های بیرونش روی کاناپه دراز کشیده و چشم هاش و بسته.

_قهوه آوردم.

روی میز جلوش میزارم که موقع بلند شدن چشمم به اسمی که روی سر برگ به نظر یک قرارداد میاد، میافته.

صولتی!؟

شهر به این بزرگی این چرا باید عهد بیاد دم گوش من آخه..

_به چی خیره شدی؟

این کی بلند شد؟

_هی.. هیچی..

_میشناسیش؟

متعجب نگاهش میکنم و چیزی نمیگم.

_از سروش در موردت پرس و جو میکرده.

نمیدونم تو صـــورتم چرا ترس و اســـتیصـــال و ندید که با پوزخندی گفت.

_به دلت صـــابون نزن.. مراوده با این قماش آدما فقط سرخورده ات میکنه و به هیچ جایی نمیرسی.

جلوی پوزخندم و میگیرم و میپرسم.

_چطور.. به نظر بی آزار میرسه

تک ابرویی بالا میندازه و با پوزخندی میگه..

_اره خب همون اول گاز نگرفته..!

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت٤٥٤

گره ای بین ابروهام از خصـــومت نهفته ای که توی حرف هاش با طرف داره میفته.

_از کجا میدونی گاز میگیره! دندون هاش به توهم گیر کرده.

تک خنده ای تمسخر آمیزی میزنه و بلند شده جلوم قیام میکنه که باعث میشه سرم و برای جواب بالا ببرم.

_به نظرت روی تنم جای دندون میزارم بمونه؟.. نه عزیزم..هرکس جرات اینکارو به خودش بده تمام نیش هاش رو با انبر میکشم.

_پس حرص چی رو میزنی؟

شـــونه ای بالا میندازه و بی تفاوت نســـبت به جوش و خروش قبلش میگه..

_فک کن حس انسان دوستیم گل کرده.

عقب میکشم تا ازش دور باشم.

_ممنون برای حسی_که به هیچ وجه نه تو صحبت هات نه تو چهره ات اثری ازش نیست.

انگار به اندازه کافی ازش دوری نکردم که به راحتی دست میندازه به بازوم و با حرکتی جلو میکشتم و از بین دندون هاش میغره..

_هرچی تو اون مغز فندوقیت میچرخه و ازش بیرون کن. من آدم باختن نیستم.

گیج از ندونستن معنای حرفش بازوم و با تکونی از بین انگشت هاش بیرون میکشم و به طرف در میرم. این مرد یه چیزیش هست.

قبل از ورود به آشپزخونه صدای پچ پچ ریزی رو میشنوم و اسم خودمم بینشون کنجکاوم میکنه بدونم چه خبره.

_راستش و بگو سروش؟! یعنی چی اینکارا؟.. شماها دارین شورش و در میارین.

هامرز چی تو فکرش میچرخه با سامانتا چه سر و سری داره!

صدای سروش در نمیاد و منم مشتاقم جوابش و بدونم.

_گوش واستادی؟

هل کرده از جا میپرم و این کی اومد پشـــت سرم.. حاشـــا نمیکنم.

_اینجوری شاید بفهمم دورو برم چه خبره.

کنارم میزنه و حینی که میره داخل میگه..

_تو بعضی وقتا خیلی خنگ میشی پری.

پشـــت سرش میرم داخل و سروش با دیدنم مثل همیشـــه نیشش باز میشه.

_اوه ببین کی اینجاست!

هامرز بی حوصله میگه ..

_همونی که باید اینجا باشه.

سروش بی اهمیت به ضـد حالش بلند میشـه و میاد جلوتر و با هیجان میگه...

_شـــنیـدم کولاک کردی خـانم دکتر.. یـه عکس بـا من میندازی.؟

چپ چپ به خودش و گوشـــیش نگاه میکنم و میرم کنار خاتون تا وسایل و حاضر کنم.

_همینجا میخواین شام بخورین؟

_آره دیگه نشستن که همینجا، بچین بره.

سروش بی خیالم نمیشـه چند باری در حالت های مختلف عکس های درب و داغونی از ما و ژســـت های مختلف میگیره.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت٤٥٥

به این فکر میفتم وقتی از اینجا برم هیچ خاطره ای جز اونایی که تو ذهنمه با خودم ندارم انگار من هرجا رو که ترک میکنم فقط خاطره هاش برام میمونه.

موقع شام از سروش درخواست میکنم ..

_یکی از عکس ها رو برام میفرستی؟

_میدونستم چهره جذاب و شخصیت معرکه ام دست و پات و شل کرده و بلاخره دل سنگت و آب میکنه.. عاقبت خاطر خوام شدی نه!

_میخوام یه عکس از اهالی اینجا یادگاری داشته باشم.

زیر چشمی حواسم به هامرزی بود که پوزخندی به چرت و پرت سروش زده با جواب من اخم هاش توهم گره میخوره و قبل اینکه چیزی بگه خاتون میپرسه..

_مگه جایی قراره بری؟

ظرف دلمه خوش آب و رنگ رو جلوتر میکشم و یکی برا خودم میزارم میگم..

_قراردادم تموم بشه میرم شهرستان.

نگاه معنا دار خاتون و سروش بهم میفته اما هامرز دوباره با پوزخند پررنگتری روی لباش با نگاهی خیره به لیوان دلسترش سکوت کرده.

این سکوت این خنده ی شیطانی همه و همه اش ترس مبهمی رو ته دلم میندازه و چرا اینده برام روشن نیست.

حتی از یک روز بعدم هم مطمئن نیستم. من حتی جرات نکردم از معینی چیزی بپرسم نکنه بلایی سرش آورده که بعدها دامن منو بگیره!

آهی میکشم و بعضی وقت ها روی این صورت جذاب یه چهره مرموز و ترسناک میشینه که تا ساعت ها از چیزی که تو فکرش میگذره تو رو به چالش میکشونه نمیدونم جذب چی این مرد مرموز شدم و اعترافش خیلی سخته.

صدای زنگ گوشی هامرز تو سکوت سنگین میز غوغا میکنه و با دیدن شماره گوشه ی چشم هاش جمع میشه.

گوشی رو خاموش کرده و با تشـــکر از خاتون از جا بلند میشه و بیرون میره.

_باز تو راه بحثتون شد؟

متعجب به سروش نگاه میکنم.

_باز؟ من کی گفتم باهم بحثمون میشه!

بی خیال لقمه ای دهنش میزاره و میگه..

_همه چی گفتنی نیســت. فکر کردین بقیه اسـکل تشـریف دارن.!

به خودش و بانو اشـــاره میکنه و من نمیدونم چرا جلو خاتون و نگاهش خجالت میکشم.

جلو خاتون زبونم و جمع میکردم و نمی تونسـتم اونجوری که شایسته سروش و رفتارشه جوابش و بدم.

صـــدام و صـــاف میکنم و با نیم نگاهی به خاتون جواب میدم.

_من بیشتر وقت ها با همین روی اخلاقشون روبه رو بودم چیز جدیدی نیست.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت٤٥٦

بعد شـام سروش و یه جا گیر میارم.. با اینکه از خسـتگی تا مرز بیهوش شـــدن میرم، اما باید بتونم کمی به افکارم سروسامون بدم..

_سروش!

دست هاش و با حوله خشک میکنه و برمیگرده طرفم.

_جانم؟

حرف های هامرز توی گوشم میپیچه..

_میخوام باهات صحبت کنم.

به لحن جدیم اخمی میکنه و به طرف اتاقش راه میفته.

اتاقش و خود خاتون تمیز و مرتب میکنه و شـــاید یکی دوباری فقط داخلش و دیده باشم بیشتر از یه اتاق مهمونه چون عملا پنج روز هفته اینجا تشریف داشت.

میشـــینه روی مبل تکی و من مقابلش روی کاناپه خودم و جا میدم.

با نگرانی و قیافه جدی میپرسه..

_ مربوط به هامرزه؟

_چرا همچین فکری میکنی!

نفسش و با راحتی بیرون میده و با راحتی بیشتری میشینه.

_خب بپرس..

کمی جابه جا میشـــم و سروش دهن قرصی داره اما تا چه اندازه رو نمیدونم.

_میدونم که حرف هام پیشـــت میمونه اما میخوام فقط جواب بدی و لطفا ســـوالی نپرسی که نتونم باهات راحت باشم یا بهت دروغ بگم.

نمیدونم چه فکری در موردم می‌کرد اما چند ثانیه در ســـکوت و چهره ای جدی بهم زل زد طوریکه احســـاس معذب بودن کردم و در آخر فقط گفت..

_باشه..

نفسی میگیرم و میگم..

_صولتی.. فربد صولتی دقیقا از من چی میخواست بدونه؟

_هامرز بهت گفت!

سری تکون میدم که ادامه میده..

_به نظر نمیومد براش مهم باشـــه نمیدونم چرا به تو گفته اما.. فکر میکنم در موردت کنجکاو بود نه اینکه بگم بهت علاقه مند شده.

میدونی یه جورایی انگار میخواســت از زندگیت یا ســابقه ات خبردار بشه.

بی تاب میپرسم..

_تو چی گفتی؟

شونه ای بالا میندازه..

_من چی ازت میـدونم کـه بگم غیر اینکـه چنـد مـاهـه میشناسمت و یه سابقه افتضاح هم با پرهام داشتی..

ولی به نظرت اگر چیزهای بیشـــتری هم ازت میدونســـتم میزاشـتم کف دسـت اون مرتیکه تیتیش یا هر خر دیگه ای که از راه برسه؟!

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۴۵۷

به نشونه قدردانی سری تکون میدم که ادامه میده.

_اما سامانتا با اینکه قول دادم سوال نکنم.. میخوام بدونم تو با این آدم هم سابقه یا گذشته ای چیزی داری یا نه؟

_نه

یه نه قاطع بود.. سابقه!!.. من هیچ سابقه ای باهاش نداشتم پس دروغ نگفتم.

اما چیزی که من نه حالا با این آدم بلکه با تک تک خاندانش داشتم سابقه محسوب نمیشد بلکه یه دوره زندگی حساب میشد.

یک عمر که قدمتش از کودکی تا نوجوونی بلکم بیشتر رو در بر گرفته و تمام گذشته من و ساخته بود.

تمام صورت سروش سوالاتی نوشته شده که ازشون فراری بودم.

_حیطه همکاریتون با صـــولتی ها در چه حده؟.. منظورم اینه امکان برخورد من باهاشون هست؟

مثل دفعه قبل که اینجا مهمون بودن.

_نمیدونم برخوردی اینجا پیش بیاد یا نه که فکر نمیکنم.

اما توی کارخونه امکانش بیشـتر از اینجاسـت بلاخره باهم قرارداد داریم و اومدنش به کارخونه چیز عجیبی نیست.

تمام دلخوشی اول حرفش با قســمت دومش از بین میره.. درست میگفت اولین بارم تو کارخونه متوجه بودنش شدم.

_ببین سامانتا اگر این آدم اذیتت میکنه رک و راست بگو.. خودم حالش و میگیرم.

نگاهش میکنم و لبخند کوچیکی از جسـارتش و مردونگیش رو لبم میاد.

جدا از وقت هایی که با شـــوخی هاش رو اعصـــاب آدم میرفت اما میشـد به عنوان یه مرد و دوسـت روش حسـاب باز کرد.

_هامرز میگفت فک و فامیل دم کلفتی داره ازشون نمیترسی؟ بلایی سرت بیارن یا قرارداد و باطل کنن؟!

پوزخندی میزنه و جواب میده..

_یه مدت باهاشون مراوده داشتیم پِیِشون به تنمون خورده. اینجوری نیست ندونیم با کیا داریم بُر میخوریم.

چند سال پیش ها که رابطه هامرز با برادرش بهتر بود روابط کاری و خانوادگی بین صولتی بزرگ و هرمزان داشتن.

ناخوداگاه سری به نشونه تایید تکون میدم. اما خدارو شکر سروش متوجه نمیشه.

از همون باری که هرمزان و دیدم فهمیدم این مرد آشناست و سر و سری با آقاجون داره.

اما اینکه چطور شد رابطه شون بهم خوردو نمیدونم شایدم هنوز باهم کار میکنن از کجا معلوم منکه نبودم ببینم.!

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۴۵۸

از اتاق سروش که بیرون میزنم و میرم طرف سالن. هامرز و روبه روم میبینم طوری نشسته که اشراف کامل به خروجی راهرو داشـــت و احمقانه اولین کلمه ای که به زبونم میاد و میگم.

_سلام..

جوابم و نمیده اما نگاه جمع شـده اش خبر از پیام اخطاری میده که "حواست و جمع کن سامانتا داری چیکار میکنی".

بعد این پیام خاموش و گوشـه چشـمی که نشـون میده بلند شده و میره بالا.

خودم و به اتاقم میرسـونم و با وجود خسـتگی شـدیدم باز ساعتی تو جام غلطی میزنم تا خوابم بیره.

روز بعد عزمم و جمع میکنم تا برای دو روز دیگه که جمعه باشـه مرخصی- بگیرم که البته با شرایطی موافقت میشـه و من احساس میکنم این مرد یه چیزایی از ذهنیت من متوجه شـده وگرنه چه دلیلی داره در مقابل خواسـته ام با صـدای قلدر مآبانه اش بگه..

_با ماشین میری و برمیگردی.

_خب آره باید با ماشین رفت دیگه.

خودش و جلو کشیده تو صورتم محکمتر از قبل میغره..

_راننده باهات میاد. قبل از تاریکی هوا هم عمارتی.

یکه خورده از قانون جدید و عجیبش میگم..

یعنی چی!؟ مگه دزد گرفتین؟ منکه دارم اینجا کار میکنم. یک روز مرخصی حق منه اونوقت همونم با اسـکورت و منت دارین بهم میدین؟

خیلی ریلکس برمیگرده پشت میزش و میشینه.

_الان این حرکت یعنی چی!؟

با کاغذاش بازی میکنه و بدون نگاه بهم میگه..

_حرفی نمیمونه.. شرایط همینه.

عصبی جلو میرم و دوتا دست هام و تکیه میدم به لبه ی میزش.

_چطور به خودت اجازه میدی عین یه زندانی باهام برخورد کنی!؟ من فقط یه کارمند ساده ام و تو قراردادم هم نوشته هفته ای یکبار میتونم از مرخصی استفاده کنم اونم نه با تبصره شرط و شروط های مسخره ای که برام میزارین.

یکی از ابروهاش و بالا میندازه و با پوزخندی، تمام منی که جلو چشمش هستم و با نگاهی منظور دار زیر و رو میکنه و در آخر موزیانه میگه..

_مچ کدوم کارمندم و داخل استخر خصوصیم گرفتم؟! یا نیمه لخت جلو چشم هام بوده!

یا به خاطرش چند نفرو تا حد مرگ کتک زدم! یا... بازم بگم یا بسه؟

میدونم رنگم پریده این و از نوک انگشـــت های سردم به نشانه افت فشار حس میکنم.

پس بلاخره داره بابت همه چی گروکشی میکنه.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۴۵۹

نمیخوام به وسـیله ای که توش نشـسـتم فکر کنم یا آچمز شدنم جلوی اون مردی که نمیدونم چرا نمیتونم بفهمم تو مغزش چی میگذره.

با دیدن سردر مرکز نفس عمیقی میکشـــم و ســـعی میکنم شـونه هام و از زیر بار همه چی سـبک کنم و به دیدن عزیز ترین کسم برم.

راننده باهام پیاده میشـــه و به طور اعصـــاب خوردکنی تا داخل همرام میاد و وقتی چهره خشـمگینم میبینه و با لحن عصبانی علت حضورش و میپرسم با گفتن مامورم و معذور نقطه جوشـــم و به بینهایت میرســـونه. اما فعلا چاره ای نیست.

حتی تمام تماس های شـبانه و شـنیدن آوا های نامفهوم از زبون الکنش هم نمیتونه لحظه ای از لذت دیدار رودررو رو داشته باشه.

پرســتارش از نبودم و پایین اومدن روحیه بهبود مادرم گلگی میکنه و میدونم حق با اونه.

طبق معمول صورتش طرف پنجره است و به محض ورود نمیبینم.

_مامان؟

گردش چشـم های رنگی و خوشـگلش طرفم و دیدن رنگ و روی زردش باعث میشـــه نتونم خودم و کنترل کنم و تمام سنگینی مشکلات روحی و جسمی که این چند وقته باهاش

دست و پنجه نرم کردم و با ریختن قطره های اشک سبک کنم.

_الهی قربونت برم.. خوبی مامان گلم؟

میدونم بغل کردنم براش آرزو شده دست هام و دور تنش میندازم و به خودم میچســـبونمش و عطر تنی که خیلی وقته بوی عطر های گرون قیمت نمیده رو به ریه میکشم.

_الهی دورت بگردم.. دلم برات تنگ شده بود.

صـــدای هق هق گریه اش که بلند میشـــه خودم و لعن و نفرین میکنم که اینجوری خون به جیگرش کردم.

چند دقیقه‌ای طول میکشه تا تو بغل هم آروم بگیریم.

صـــورتش و پاک میکنم و لبخندی رو چهره مینشـــونم که متضاد با اشک های روون صورتم هستن.

_شرمنده ام نتونستم زودتر بیام.

نهارش و خودم بهش دادم و از تمام اتفاق هایی که این مدت افتاده بود با آب و تاب و البته سانسور های زیاد براش تعریف میکنم.

_آره دیگه کم مونده برم تخصصم و عوض کنم برا زنان و زایمان درخواست بدم.

گفتم الان به عنوان قدردانی میگن خانم دکتر اسم شمارو میزاریم رو بچمون اما از اینکارا بلد نبودن و اسم مادر بزرگ باباهه رو که چند سال پیش مرده رو ترجیح دادن.

میبینی اینم از شانس ما سمیرا خانوم. البته امروز باباهه با چند تا جعبه شیرینی اومد کارخونه و برا همه تعریف کرد بنده بچه شو دنیا آوردم.

با کلی ادا اطوار بلاخره خنده ای روی لب مادرم نشوندم که میدونستم تهش به تلخی میزنه اما چاره چی بود.

مریم هنوز برا خونه مشتری جور نکرده بود و فعلا با این اوضاع عجیبی که پیش اومده بود باید دست به عصا راه میرفتم.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت ٤٦٠

آخر شب به عمارت برمیگردم و ریسک نمیکنم برم دیدن مریم.. توضیح بودن این مرد هیکلی با خودم آسون نبود.

صدای پارس سگ ها داخل محوطه مثل همیشه منو عصبی میکنه اما خدارو شکر حداقل دیگه من و جزو هدف وسیبلی برای حمله نمیبینن.

موقع ورود سنگینی نگاهش و از داخل سالن حس کردم، اما اسکورت راننده یا به نوعی نگهبانی که برام گذاشته بود به قدری برام سنگین اومده که فقط با سلامی زیر لبی از جلو چشم هاش ناپدید بشم.

تمام روز بعد هم ندید گرفتمش و به صورتش نگاهی نانداختم.

اما بلاخره در آخر شب که به خونه برمیگردیم با رسیدنمون به عمارت و پیاده شدن از ماشین با گرفتن آرنجم و فشاری که از کشیدنم به جلو روش میاره صورتم بالا میاد و در کمال خودخواهی دستش و دور فکم میندازه و خیره بهم میمونه اما چشم هام جایی بین کروات و گردن کلفتش و نشونه گرفتن.

حتی دلم نمیخواد بگم دستت و بکش هرچند مگر گفتنم چه فایده ای داره؟

_مثلا الان برام قیافه گرفتی!

جوابی بهش نمیدم و صدای پارس سگ ها از دور به گوش میرسه و برای دیدن صاحبشون دارن نزدیک میشن.

_به من نگاه کن.

جوابی براش ندارم نه کلامی نه شنیداری و به نظر تا به خواسته اش نرسه دست بردار نیست.

فکر نمیکردم رو گرفتن من براش مهم باشـــه اما انگار هست.

با پارس یکی از سگ ها کنار پام تکونی میخورم و ناخودآگاه کمی خودم و طرف هامرز متمایل میکنم.

چاره چیه..! یکی از یکی ســـگ تر حداقل این یکی زبون آدمیزاد حالیش بود البته که هر وقت به نفعش بود.

از این حرکتم به نفع خودش استفاده میکنه و صورتش و پیش میکشـــه و با کاری که میکنه مجبور میشـــم تحریم و بشکنم.

_نه..

اما با نه ضعیف من هم برای هرکاری دیر شده و لب هاش روی لب هام می‌لغزه و لرزی از تنم عبور کرده مات میمونم.

یکی از دست هاش روی بازوم و دیگری فک و بین انگشت هاش قفل کرده. برای دومین بار خودش و بهم تحمیل

میکنه ولی اینبار ملایم‌تر و از خشـــونت دفعه پیش خبری نیست.

صدای خر خر سگ ها از کنارم و پشت سرم باعث میشه مثل مجســـمه از ترس ســـه موجودی که احاطه ام کردن خشک سر جام به ایستم.

چشـم هایی که تا لحظه آخر توی چشـم هام زل زده بودن حالا بسته و توی حس و حال خودشون غرق شدن.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت٤٦١

#آس...هامرز

فارغ از زمان و مکان از خود بیخود در وهله اول برای تنبیه و عبور از خط قرمزهاش، که میدونستم هیچی مثل نزدیکی من اذیتش نمیکنه اما در ادامه فقط لب های نرم و قلوه ایش بود و عطر تن نابی که مشامم و پر کرد و دیگر هیچ.

من آدم اجبار یه زن به رابطه یا نزدیکی نبودم تا جایی که یادم میومد همیشـــه مورد توجه و اســـتقبال جنس مونث بودم و هستم.

احتیاجی به تحمیل خودم نداشـــتم بی هیچ دردسری دورم پر از زن های رنگ و وارنگی بود که جدا از ثروت و موقعیت اجتماعی که داشـــتم دنبال جاذبه های مردانه و جنســـیم خودشون وبهم پیشکش میکردن.

ولی این دختر ســـاده اما خاص بدون ترفندهای زنانه و قرو قمیش های مصنوعی با همه ی نافرمانی هاش و بی توجهی هـای حرص درارش و اون زبون تنـد و تیزش همـه و همـه پکیجی بود که منو تحریک و از خود بیخود میکرد حتی از لحاظ جنسی- که سـابقه نداشـت قبل از پیش نوازی های جنسی تحریک بشم.

مزه شـــوری رو که روی زبونم حس میکنم بی میل عقب میکشم و به ثانیه دومین سیلی عمرم و اونم دوبار از دست یه زن میخورم.

ضرب دســـتش بد نیســـت و به هیکل ظریفش نمیاد و سوزش کمی رو روی صورت شش تیغم حس میکنم.

مچ دســـتش و تو برگشـــت لای انگشـــت هام میگیرم و عصـبانی به چشـم های لرزون و اشـکیش که زیر نور پایه ها، توی گرگ و میش شب صدبرابر جلوه داره میدوزم.

پارس و خرخر سگ ها با حرکتش برای دفاع از من بلند تر از هر وقتی به گوش میرسه که با دادی که میکشم میشینن سر جاشون.

دسـتش و با زور از تو مشـتم بیرون میکشـه و فقط نگاه پر حرفو نفرتش و رووونم میکنه و سریـع پله ها رو میره بالا.

انگار حتی منو لایق حرف یا فحشی هم نمیبینه که دیگه بی خیال میشه.

تقصـیر خودش بود نباید سربه سرم بزاره چندبار بهش بگم این کارهاش فقط باعث آسیب دیدن خودش میشه.

دسـتی به سر سـگ ها میکشـم و برمیگردم طرف پارکینگ که راننده پارکش کرده.

حوصله خونه رفتن و ندارم کل حس و حالم پریده بود انگار بزنی تو رنگ و بری تو فضـــا و یه‌باره با یه ســـطل آب یخ بکشـنت پایین.. درسـتش میکردم دیرو زود داره پری جون اما سوخت و سوز نداره.

راننـده رو احضـــار میکنم و یه زنـگ بـه امیر میزنم ببینم کجاست.

_جووووونم آس.. چی شده گوشی مارو منور کردی!؟

صدای همهمه و آهنگ از پس زمینه به گوش می رسید.

_کجایی؟

_اوه.. دوست داری کجا باشم عشقم؟

باز امیر لوده بازی هاش و از سر گرفت.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۴۶۲

بی حوصله بهش میتوپم..

_آدرس و اس کن.

و صدای بلند امیر که رو به جمعیت فریاد میزنه..

_بچه ها آس داره میاد.. هرچی دارین بریزین وسط.. سیا دست و بچین.

اسکل فک میکنه برا بازی دارم میرم فقط میخواستم لبی تر کنم تا فکرم آزاد بشه.

به آدرسی که می‌فرسته میرم و بین راه به سروش هم خبر میدم که جوابی ازش نمیاد.

باز معلوم نیست سرش کجا گرمه.!مکان و نمیشناسم اما طرف باید مایه دار باشه که پنت هوس همچین برج و منطقه ای نشسته.

با لابی من هماهنگ شده میریم بالا و به محض زدن زنگ خود امیر میاد پیشواز اونم خوش تیپ تر از همیشه با نیش باز و جامی که تو دستشه. صدای آهنگ نه چندان بلندی هم به گوش میرسه.

_خوش اومدی جونم.. چه عجب از اون دخمه دراومدی. نپوکیدی تنهایی اونجا!

نگاه چپی بهش میندازم و میرم داخل.

_اوه یادم نبود همچنینم دخمه نیست حرمسرایی برا خودت ترتیب دادی با کلفت نوکرای جذابت.

_زر اضافه نزن امیر..حالا این طویله مال کی هست؟ آشنا!

ته جامش و سر کشیده پشت سرم میاد.

_نگو دیگه خونه رفیق گرمابه و گلستانت روهم نمیشناسی!

لازم نبود به مغزم فشـــاری وارد کنم چون خودش از روبه رو تشریفش و آورد.

_به به ببین کی اینجاســـت.. ســـلام جناب دادفر حالتون خوبه..!

_نمیدونستم اینجا ساکنی!

لبخند دوستانه ای میزنه که خوشم نمیاد.

_مدت زیادی نیست..

دسـتی رد و بدل میکنیم که چند تا دیگه از بچه های آشـنا هم از دوروبر میان جلو و از حضورم استقبال میکنن.

امیر دسـتش و میندازه رو شـونم و میکشـونم به کناری و به کنایه میگه..

_خیلی وقته تو جمع نبودی چی شد یهویی!

از سینی پیشخدمت جامی قرمز رنگ برمیدارم و با بو و مزه ای که میکنم مطمئن میشم شراب اصله.

_از کی تا حالا صـــولتی ها مجلس هاشـــون و با مشرـــوب هندل میکنن.!

تک خنده ای میزنه و با نگاهی به اطراف میگه..

_چشـــم حاجی رو دور دیده.. حالا درو دافایی که از سرو کولش بالا میرن و ندیدی.

پوزخندی به دخترایی که با سرووضـــع نه چندان جالبی وسط جمع می لولیدن میندازم و میشینم روی یکی از کاناپه ها و پاروی پا میندازم.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت٤٦٣

امیر رفیق خوبی اما به هیچ وجه مرد زندگی نیست.

_برا تو که انگاری بد نشده، باز چندتا چندتا زیر سر داری؟

چشمکی میزنه و با شصتش از پشت سر به یکی که دکلته عنابی پوشیده اشاره میکنه.

_فعلا اونو دریاب شنیدم دیشب تازه رسیده هلو برو تو گلو لامصب یه چیزی اونور ساخته برا خودش نمیدونم دست و پنجه کدوم دکتره ولی کارش حرف نداره.

گردن کج میکنم و اینبار خریدارانه چشم میچرخونم روش. بی میل نچی میکنم و جرعه دیگه ای بالا میدم.

امیر نیشخندی میزنه و اینبار میشینه کنارم و شروع میکنه به تفسیر تخصصی..

_اون چشمای کور شده سکس پسنده تو باز کن.. دوتا توپ بلینگ از بالا دوتا بسکتبالی هم از پایین بیرون داده. دیگه چی میخوای!

با ارنج میکوبم به پهلوش تا دستش و از پشت گردنم برداره.

_خفه شو جمع کن خودتو آب دهنت کش کرد، خشتکتم زد بالا بی جنبه عملی پسند.

تو رو چه به جنس مونث و لطیف! خر ماده هم ببینی چشمات آهویی میشه و سه سوته ردیفی.

قهقه امیر که هوا میره چشمم به یه وری میفته که مقصد فربده.

چشم تنگ میکنم و فکر میکنم خودشه..

_چی شده! زوم کردی اونور..

_فربد کنار کی نشسته؟

مثل من حواسش و میده اون سمت و قاطع میگه..

_کیانه..

_هوم.. همون کیانمهر معروف ؟

امیر شونه ای بالا میندازه و حین جواب چشماش دنبال پروپاچه دختری که از جلوم رد میشه، میره.

_معروفش و نمیدونم ولی چند تا از نعره هاش و ضبط کرده یه اسکلایی دورش جمع شدن.

لب هام و جمع کرده و زمزمه میکنم.

_پس خودشه.

_خیلی تو نخشی نکنه سلیقه جنسیت و عوض کردی؟

_آره بدم نیست میخوای یه حالی هم به تو بدم.

جامی که بالا برده بود و داشت سر میکشید به آنی با فواره ای پاشیده میشه بیرون و شروع میکنه به خندیدن.

_خدا لعنتت کنه عوضی لاشی.. برو به اون نوکر کلفتات حال بده بیشرف.

بی توجه به نگاه چند نفری که به ما و کثافت کاری امیره خنده کجی میکنم..

_کیس جدید میخوام.

_کثافت.. من خودم تو کف اون دختر خوشگله تو عمارتتم.

به قلم:S.Fateme Moosavi


از کفر من تا دین تو

پارت٤٦٤

گردنم خشک شده و چشم هام همونطور خیره به روبه رو میمونه.

_راستی هنوزم تو عمارته؟ خیلی باحاله لامصب زبونش...

_خفه شو..

_چی!

_دهن گشادت و ببند.

نمیتونم بشینم وگرنه خودم دهنش و میبستم، بی توجه به قیافه مبهوت امیر از جا کنده میشم و میرم تو دل جمعیت.

تمام دخترا با هرمدل لباس و اندام یا چهره ای رنگ میبازن و فقط دوتا چشم سیاه با تنی خیس و موهای مواج میاد جلو چشمم.

از درد کف دستم نگاهم و بهش میدم مشت گره کرده ام کم مونده بود تو صورت امیر بشینه.

_چطوری آس.. امیر میگفت میای باور نکردم.. میز بچینم برات؟

همه پایه ان ها کلی هم مدعی داریم. بیا روی این بچه قرتی هارو کم کن.

بی حوصـــله دســـتی برای مســـعود تکون میدم و دوری تو مهمونی میزنم که میرسم به تراسش.

میرم بیرون و هوای خنک و به ریه میکشـــم. نجوای دو نفری از گوشه ی تاریک تراس میاد.

یه نخ ســـیگار در میارم و به لب میبرم و روشـــنش میکنم همزمان با اولین پُکم اون دوتا از پشـــت سرم خارج میشـــن. به نظر خلوت دونفرشون و خراب کردم.

چند لحظه ای از خلوت خودم نمیگذره که صـــدای در و روشنایی داخل ساختمون تراس و پر میکنه.

قبل از خودش بوی عطری زنونه ای میپیچه تو مشـــامم و ثانیه ای بعد خودش کنارم لم میده به نرده و نگاهش و خیره بهم میدوزه.

کام سنگینی از سیگار میگیرم و میون دودی که بیرون میدم نگاهم بهش میفته.

_میای شریکی بکشیم؟

خیره بهش پک بعدی رو میزنم و ته ســـیگار و روی لبه ی تراس خاموش میکنم.

_خسیس..

پشت میکنم بهش و میرم طرف در که میگه..

_پس آس توپی!.. چند وقتی تو دورهمیا و سر میز بازی شـــهرتت و دهن به دهن از بقیه میشـــنوم و خودت پیدا نیستی.

بی توجه به وِری که میزنه میرم داخل ساختمون و نگاهم پی صولتی ها میچرخه.

یکیشـــون کنار بار گوشـــه ســـالن فارغ از زمان و مکان تو خودش داره مشروبش و سر میکشه.

لحظه ای بعد فربد بهش ملحق میشه و در گوشش چیزی میگه که خودش و جمع و جور کرده میره روی یکی از مبلای خلوت تر میشینه.

راهم و به اون سمت میگیرم و میرم طرفش.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت٤٦٥

کنارش میشـــینم که نیم نگاه بی تفاوتی تحویلم میده و دوباره به جمعیت زل میزنه و چند ثانیه بعد میپرسه.

_اینجا چیکار میکنی؟

_تفریح..

پوزخندی رو لباش میشینه..

_اینجا از ورق و قمار خبری نیست.

_اِ.. چه بد.. از میکروفن و سن چی!.

بی حوصله از یکه بِدو مون نفسش و فوت میکنه بیرون و جامش و یکسره بالا میره.

_خیلی وقته ندیدمت..

پوزخندی میزنه و میگه..

_چیزی رو از دست ندادی.

نگاه دقیق تری بهش میندازم و این مرد حالا، زمانی رفیق نوجوانی من بود.

_معروف شدی؟

آهی میکشه و تکیه میده به پشتی..

_فقط یک انگیزه بود و بعد تبدیل به یک هیچ شد..

امیر از دور اشـــاره ای بهم میزنه به معنی چه خبره و اینجا چیکار میکنم! اونم خبر از گذشته ما نداره.

_هیچ تغییری نکردی!

لبی تاب میدم و میگم..

_از چه نظر؟

بلاخره خنده ملایمی میکنه و جواب میده..

_قیافه و اخلاق گند خود پســـند و مغرورت همونه که هست.

_خب خدارو شکر یه لحظه نگران شدم.

گفتگویی سرد بـا جواب هـای کوتـاه بین دو مردی کـه روزگاری اندک به اجبار بزرگتر ها مدتی باهم مراوده داشتن.

_چته؟

نگاهش و دنبال میکنم و رد دختری با موی بلند و مشکی رو گرفته و لب میزنه.

_هیچ.. یه هیچ بزرگ.

با اومدن فربد، کیان چشم از دختر و من از اون برداشته با نیش باز میشینه کنارمون..

عجـب جمعی بهم زدیم بـا موزیـک ملایم و لبخنـد هـای بی‌معنی.

دست فربد روی رون پام میشینه و با ابراز خوشحالی از بودنم رو به کیان میگه..

_جناب دادفر تو کار نساجی یکی از بهترین تولید کننده های پارچه تو کشور و حتی خاورمیانه.

غُلو نمیکنه چون هستم.

کیان اشاره ای به پیشخدمت میزنه و یکی از جام هاش و برمیداره و به نظر نمیاد اهمیتی بده چی داره تو حلقش میریزه.

اما فربد چینی به چهره اش میندازه و نامحسوس چشم غره ای به کیان میره که به تخمشم نمیگیره و این برادر بزرگتر الگوی خوبی برای کوچیکه نیست.

_یکم کمتر بخور.. میدونی اگه یکی به قصد رسوایی ازت فیلم بگیره تو یک پیج درپیت بزاره بیچاره میشی!؟

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت٤٦٦

کیان بی حوصله دستی تاب میده و با جام نیمه پره اش از جا بلند میشه تا از شر نصیحت های فربد خودش و راحت کنه.

زمزمه زیر لبی فربد به گوشم میرسه..

_به زودی از این وضع خلاصش میکنم.

برمیگرده روبه من لبخند بیرنگی میزنه و تا لب از هم باز میکنه صداش توی زنگ سلام زنونه ای گم میشه.

_معرفی نمیکنی فربد؟

همون دختر آویزون توی تراس بود. خیلی جدی دوباره اومده بود سر راهم و زمان بندی خوبی رو انتخاب نکرده بود شاید اگر وقت دیگه ای بود میتونست پارتنر جذابی باشه اما حالا مزاحمی بیش نبود که مثل یه مگس مزاحم

وســـط اطلاعاتی که مغزم درگیر کامل کردنش بود داشـــت وزوز می کرد.

فربد نگاه خیره ای بهش انداخته و بدون نگاه به منی که منتظر نتیجه این نمایشم مسخره وار و سرد میگه..

_مهوش دختردوست پدرم .. هامرز دادفر همکار تجاری..

این دختر با موهای بور و چشـم های روشـنش نمیخورد از تیر طایفه صولتی ها باشه.

مهوش نام بی اعتنا به لحن و رفتار سـنگین فربد این طرف روی صندلی خالی کنارم نشسـته و با لبخند ملایم و چشم های درخشانی خیره بهم میگه..

_خوشوقتم..

سری براش تکون میدم و یه چیزی این وســـط درســـت نیست.. روابطشون به نظر حسنه نمیاد، طوری که..

فربد از کنارمون بلند میشه اما قبل اینکه بره هشدارگونه و زیر پوسـتی به مهوش تیکه ای میندازه تا یه چیزی رو بهش بفهمونه.

_مهوش.. بابات چند باری با گوشـــیم تماس گرفته و می‌گفت در دســـترس نبودی.. بهتره یه صـــحبتی باهاش داشته باشی.

برای لحظه ای گذرا چینی بین ابروی دختر میفته که به آنی پاک میشه و بی اهمیت به دور شدن فربد رو بهم میگه..

_از مرد های ساکت و مغرور خوشم میاد اما دیگه اینقدر بی تفاوتی جالب نیست.

دلم میخواد بشناسمت یه جورایی ذهنم و درگیر کردی!

تکیه میدم به لبه ی مبل و خودم و عقب کشـــیده نگاه دقیقی با چشم های ریز شده بهش میندازم.

به نظر از اینکه نظرم و جلب کرده راضی..

_چند ســـالته..! رمان زیاد میخونی؟ یا توهم مرد خشـــن و غیرتی و دختر زبون دراز و شیطون و زدی!

من نه آدم ســـاکتی ام نه مغرور این رفتار فقط مختص کسایی‌یه که آویزونم میشن یا یه جورایی نمیتونم تحملشون کنم.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت٤٦٥

به نظر نمیاد بهش برخورده باشه چون با نیشی باز خودش و کمی نزدیکتر کرده و میگه..

_ما هنوز درست هم و نمیشناسیم چطور به این سرعت میتونی تشخیص بدی تحملم برات سخته!

میدونی منم عین تو عاشق ورق و بازی ام و حتی میتونم چند برابر پارتنر های قبلیت بهت لذت جنسی بدم.

پشت بند حرفش چشمک بی‌پروایی به روم میزنه و معنا دار میگه..

_ما سلایق و علاقه های مشترکی داریم که تو بهبود رابطه ای که میخوایم باهم داشته باشیم فوق العاده مفیده.

اگر نظر منو بخوای ما میتونیم دونیمه گمشـــده همدیگه باشیم.

جام تموم شـــده دســـتم و روی میز کنارم میزارم و ناخداگاه خنده ام میگیره و متاسفانه لبم به کج خندی باز میشه که اشتباه برداشت کرده و میگه..

_میدونستم توهم خوشت میاد. حرف رابطه و سکس که باشه مردها از خود بیخود میشن.

سری به تاسف تاب میدم و صورت جلو برده توی چشم های غرق آرایشش آروم لب میزنم.

_میدونی.. دیر اومدی خیلی دیر.. چند وقتی بازی رو کنار گذاشتم همینطور رابطه با فاحشه هایی که خودشون و مفت به امثال ماها می‌بازن.

به نظر حتی ذره ای غرور در این دختر پیدا نمیشـــه که موقع برخواستن انگشت هاش چنگ ساعدم شده و چشم بالا کشیده به صورتش میدوزم.

با اینکه زیباست و خودشم با دونستن و تکیه به این امر بی پروا اینجور مالکانه با من رفتار میکنه و ســـطح توقعاتش ممکنه با توجه به موقعیت اجتماعی خانواده اش بســـیار بالا باشه.

اما نمیدونم چطور رنگ نگاه تیره ای جایگزین روشـــنی دو چشـم روبه رو میشـه و هوش و حواسـم و درگیر میکنه در حالی که از همه لحاظ چه نگاه و چه رفتار صـدو هشـتاد درجه متفاوت از پریماه و هیچ شباهتی باهم ندارن..

اما ناخودآگاه من و به یاد ضرب ســیلی که با چشـــم های اشکی که پاچه گیرتر از همیشه شده بود، دم گوشم اونم به جرم بوسیدن لب های هوسناک و گوشتیش میندازه.

حالا متوجه فرق امثال این دخترا با پری که اولا خودش و عقایدش و مسخره میکردم میشم.

چینی به صورتم داده و دستم و با چندش از چنگش که کم کم داشت تبدیل به نوازش میشد جدا میکنم.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت٤٦٦

#سمی...سامانتا

ازش متنفرم.. بره بمیره مرتیکه عیاشـــه هرزه.. فکر میکنه منم یکی از همون آشـغالای بی مصرـف دورشـم که دم به دیقه دستمالیم میکنه!

چشـمه اشـکم خشـک نمیشـه و حرصی که از رفتارهاش میخورم هر لحظه باعث فعالیت غدد اشکیم میشه.

تا الان که آخر شـبه بیشـتر از ده بار با مریم تماس گرفتم تا بلاخره جواب داده.

بیچاره رو ترســـوندم فک کرد اتفاق برام افتاده که دخیل بستم به گوشی.

با صدای گرفته و لرزش دار میگم..

_مررررریم...

_زهرررررمار..چه مرگته خب!

مســـخره داره ادامو در میاره.. دماغم و بالا میکشـــم و مینالم..

_باهام دعوا نکن... من حالم خوب نیست.

اینبار ریلکس تر میگه..

نـه مریضی نـه درد بی درمون گرفتی!.. گشـــنـه و بی سروسامونم که تو خیابونم نموندی!..

میمونه یه چیز.. تجاوز مجاوزم که روت صـــورت نگرفته بدبختانه.. پس چه دردته!؟

آب بینیم و با دســـتمال میگیرم و همونجور با صـــدای تو دماغی میگم..

_چپ و راست بوسم میکنه.. اینا تجاوز نیست پس چیه! حتما باید تا ته کامل بره تا آدم جدی بگیرش؟

صـــدای قهقه بلندش باعث میشـــه گوشی رو از خودم فاصله داده با جیغ بلندی فحشش بدم.

_کثافت عوضی برا چی میخندی مگه من مسخره توام.

هندل میزنه و میگه..

_به.. به.. جون ســـامی.. وای خدا... به جون خودت.. یاد فیلمای هندی افتادم طرف بعد دو ســـاعت رقص و دور ستونا پاسوخته دوییدن از دختره یه بوس زورکی میگرفت.

حالا ببینم این پدرســـگ پیشـــواز هم رفت یا یهو ازت لب گرفت؟!

با تصـور دوباره صـحنه دوباره میزنم زیر گریه و قهقه مریم از اونور بلند میشه.

_یعنی... گاوه گاو.. با خودش نگفت تو رو با این سرو شـکل قندان پیچ اول باید ببره تو خونش..

خب تو خونش که هســـتی، ببرت تو اتاقش اول حیوونای ســـخنگوش و نشـــونت بده بعد شروع کنه به لب و لوچه گرفتن!؟

این از بس درو دافا بهش آویزونن و میرفتن تو تونبونش برا توهم وقت و تلف نکرده یهو رفته سراغ اصل کاری.

منو باش به کی زنگ زدم اما ترس برم میداره.

_یعنی میگی قراره به اونجا هم برسه!

_کجا؟

_همون تنبونش دیگه!

قبل اینکه دوباره صدای خنده اش بلند بشه میتوپم..

_به خدا بخندی یا مسخره کنی کلا بلاکت میکنم.

گلوش و صاف میکنه و با ته مایه خنده میگه..

_والا عزیزم من تو این موقعیـت نبودم بتونم از چنـد و چون ماجرا برات بگم ولی خداییش خیلی دلم میخواد بیام اونجا این شازده پسرو که زوری ازت ماچ میگیره رو ببینم.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت٤٦٧

با تصـــور رویارویی هامرز و مریم آهی میکشـــم و اگه مریم فقط یک نظر خودش و ببینه بدون این دم و دســـتگاه و خدم و حشـم منو از گردن دار میزنه چرا تا حالا یه بچه هم ازش پس نینداختم و تورش نکردم.

_ســـامی من نمیدونم تو کله طرف چی میگذره اما اونقدری میدونم مردا هیچ وقت با یه بوســـه چیزی رو تموم نمیکنن بلکه این تازه شروع ماجراســـت و بقیه اش میشـــه همون تنبون و شمبول و کارای خاک برسری..

با بدبختی و زاری مینالم..

_میترسم مریم خیلی هم میترسم. رفتارهاش ضد و نقیضه یه بار احساس میکنم میخواد سر به تنم نباشه اما باز یه کاری انجام میده انگار تمام حرکات من زیر ذره بینشه و براش مهمه چیکار میکنم و کجا میرم.

تا حالا موقعیت زیاد داشته تا بتونه کاری انجام بده ولی تا این حد فقط پیش رفته.

دیگه از خنده ها و لودگی مریم خبری نیست و بعد چند ثانیه سکوت جواب میده..

_با تعاریفی که تو از محل زندگی و این پسره کردی عقل سلیم میگه خودت و همونجا بهش بند کنی اما فقط به حرف آسونه و باید تو رویاهات ببینی بیفتی تو کوزه عسل..

منطق مریم فقط به درد کتابهای عاشقانه سیندرلا و سفید برفی می‌خورد، اما الان تو قرن بیستم نه خبر از

شاهزاده ای بود نه پرنسسی.که با طلسم یه بوسه و لنگه کفش تا اخر عمر به خوبی و خوشی کنارهم زندگی میکنن.

در ثانی من از درگیری و تعقیب و گریزهایی که حتی منجر به مرگ آدم ها هم میشـــد توی زندگی این مرد به مریم هیچی نگفته بودم.

البته که خودم هم فقط چند چشـمه شـو دیده بودم و از عمق کارهاش بیخبر بودم.

با سوال مریم ناخودآگاه با همون آب دماغ آویزون و چشم های خیسم میزنم زیر خنده..

_سامی!.. طرف بهت گفته دوست داره!

_هاه هاه... آره عزیزم.. روزی چندبار میگه عاشقمه و زیر پنجره برام گیتار میزنه و میخونه، بی تو هرگز..

_خب پس از اون بکن دروهای بدون وعده وعیده.. همچین رک و راســت و بدون تعهد میاد جلو و کار طرف و میسازه.

دوباره غم من و میگیره و موندن بین زمین و آسمون عذاب آوره.

نمیدونم هامرز همینی هســـت که مریم میگه یا نه! اما این مغز هنگ من نمیخواد چیزی که میبینه رو باور کنه و به همون غیرت ها و حمایت های عجیبش میخواد دل ببنده.

_میترسم مریم..

_آره یه بار گفتی..

_نه... اینبار از خودم میترسم.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت٤٦٨

سکوت مریم خیلی حرف ها داشت اما جواب درخوری که برای درمون ترسم باشه نمیشد.

فقط قول هرچه زودتر ترتیب فروش خونه رو تونستم ازش بگیرم که با اوضاع نابسامانی که خودش با دکتر بهرامی داشت یه جورایی احساس خجالت هم داشتم.

تا نیمه های شب بیدار بودم اما خبری از ورود کسی به عمارت نبود و این فکر که این آدم ممکنه بعد از بوسیدن من هرجایی و با هرکسی باشه روانم و بهم می‌ریخت.

به هر حال هر عقل سلیم میگفت این رابطه که اگر اسمش و میشد گذاشت رابطه از هر نظر غلط بود و امید هیچ چشم انداز خوشایندی براش نمیشد داشت.

صبح فردا اول وقت با صدای زنگ گوشی و با تنی سنگین و فکری خسته بیدار میشم و دستور قهوه و صبحانه ای که با صدای بم و مردونه اش از پشت گوشی صادر میشه.

خدای من!.. دوباره جن هاش برگشتن و مثل اوایل زده به سرش.

از اونجایی که معلوم نبود امروز رو چه مودی، تندی بلند میشم و در سریعترین زمان آماده و به آشپزخونه میرم.

ترتیب کار و که میدم با بسم ا... و سلام و صلوات میرم بالا.

فکر چکی که بعد بوسه اجباریش تو صورتش کوبیدم و اخم های وحشتناکش دست و پاهام و شل میکنه.

در نیمه بازه اما تقه ای به در میزنم که اجازه ورود صادر میشه.

در کمال تعجب هنوز تو رختخواب خوابیده بود. به طرف میز میرم که میگه..

_بیارش اینجا.

سینی رو روی پاتختی میزارم و زیر چشمی نگاه نامحسوسی طرفش میندازم نشسته و چشم هاش بسته است به نظر سردرد داره.

عقب میرم که دستور وار میگه..

_بده اون لیوان و قرص لعنتی رو سرم داره میترکه.

لیوان بزرگ قهوه و قرص مســکن و میدم به دســتش و تا دهنش باز میشـه بوی الکل میزنه زیر بینیم و این بشر- با یه جرقه منفجر میشه.

_قرص استامینوفن با مشروب کبد و داغون میکنه.

بدون توجه به حرفم قرص و با لیوان قهوه اش سر میکشه.

خب امروز حالش اصــلا خوب نیســت و بهتره دم پرش نباشم مخصوصا با ضربه دستی که دیشب نشونش دادم اما تا بخودم بیام بالاتنه برهنه اش رو میکشــه پایین و دمر میشه روی تخت و امر میکنه..

_بمال..

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت٤٦٩

خشک شده خیره میشم بهش..!!

شـــده تا حالا به خاطر رفتار بد طرفت بخوای هرچی از دهنت در بیاد بهش بگی اما از شـــدت کلمات زیاد هنگ کرده و در عوض سکوت کنی؟!

نمیدونســـتم چه کلمه یا جمله ای به کار ببرم که لایق این حجم از وقاحتش باشه.

راهم و به طرف در میکشم و زیر لب زمزمه میکنم..

_مرتیکه عیاش الکلی برو بمیر..

خب صـــدای تکون تخت و ترسی که تو دلم میشـــینه اما مهلتی پیدا نمیکنم تا بفهمم چه خبره و با دســـتی که از پشـــت محکم کشـــیده میشـــه و روی کمرم پیچ خورد، یادم آورد جن هاش امروز برگشـــته بودن و نافرمونی اونم با جن های الکلی اصلا به صلاح نبود.

_دهنت و ببند تا خودم نبســـتم. انگار خودتم بدت نمیاد هر بار با حرکات و حرف هات تحریکم کنی تا یه کاری دستت بدم!

صورتش و چسبونده به پس گردنم و نفس الکلیش حالم و بد میکنه تکونی به تنه ام میدم اما دست هاش مثل سنگ محکم در برم گرفته..

صورتم و کنار میکشم و نمیدونم چه غلطی بکنم که گره دست هاش شل میشه و من بدون نگاه به پشت سر به طرف در شیرجه میزنم و بدو از پله ها میرم پایین و خودم و پرت میکنم تو اتاقم و نفس نفس زنان در کمد و باز کرده چند تیکه لباسی که دارم و برداشته پرت میکنم روی تخت و ساک کوچیکمم از پایین کمد بیرون کشیده لباس هارو میچپونم توش.

فکر مدارکم یک لحظه دست و پاهام و سست میکنه اما دیگه زدم به سیم آخر و راه میفتم طرف خروجی عمارت.

نفس های عمیقم کمی از التهاب درون و صورت سرخم میکاهه اما انگار اونقدری نیست که روی نگهبان ها تاثیری داشته باشه چون با دیدنم متعجب و سوالی نگاهی با هم ردو بدل میکنن.

_درو باز کن..

قبل اینکه جواب منو بدن یکیشـــون گوشی رو بالا گرفته و با نگاهی خیره بهم با شماره ای تماس میگیره و لعنتی..

با دو کلمه ای که رد و بدل میکنه و نگاهی که هنوز به سـختی سـنگه میفهمم چه خبره و به دو خودم و میرسـونم طرف درب بزرگ و مثل صـاحب زبون نفهمش با نگهبانا و سگای وحشی تر از خودش به هیچ صراطی باز نمیشه.

با مشت به در آهنی میکوبم و داد میکشم..

_باز کن این لامصب و میخوام برم بیرون.

دوتا نگهبان تبدیل شـــدن به چهارتا اما هیچکدوم طرفم نمیان و به فاصله دو متری ازم ایستادن و دیوونه بازی هام و نگاه میکنن.

_چه خبره؟..

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت ۴۷۰

عماد با چهره برزخی میاد جلو و دســـت به کمر انگار طلب باباش و داره منتظر جواب منو نگاه میکنه.

_چه خبری میخواد بشه.. درو باز کن.

_برگه مرخصی تو نشون بده.

پوزخند حرصی میزنم..

_مگه زندانه اینجا که ازم برگه عبور و مرور میخوای؟

خونسرـــد قدمی به عقب برمیداره و انگار حوصـــله اش نمیکشه بیشتر از این برام وقت تلف کنه.

_بیا برو تو دختر جون سر صبحی زده به سرت.!

_میگم درو باز کنننن... میخوام برررررم.

حتی ابروهای درهمش از صـــدای بلندم هم تحت تاثیرم قرار نمیده و دوباره با شـدت بیشـتر با مشـت و گلد میفتم به جون در بزرگ آهنی.

ضربه های مشت و لگدم صدای ناخوشایند بلندی ایجاد میکنه و همراه باهاشون فریاد میکشم..

_باز کنین این لامصـــبو.. مگه اســـیر گرفتین میخوام برم بیرون.. زنگ میزنم پلیس بیاد دمار از روزگارتون در بیاره..

تو حال و هوای خودم بودم و هرچی که زورم به خودشـون نمی‌رسید عوضش تمام حرصم و روی درو دیوارشون خالی میکردم که دسته ی ساکم بی‌هوا از دستم کشیده میشه و خودمم چون محکم گرفته بودمش و قصـــد ول کردنش و نداشتم، سکندری خوران به عقب پرت میشم و بی تعادل محکم میخورم زمین و آرنجم به سنگفرش کوبیده میشه.

_آآآآخ..

اونی که ســـاکم دســـتش مونده بود با تمســـخر بالای سرم ایستاده و با نوک کفشش میکوبه به ساق پام..

صدای هشداری عماد اسم مرد و صدا میکنه.. اما اون بی اهمیت بهش میگه..

_جمع کن خودتو دختره ی وحشی. مگه طویله خونه باباته صدات و انداختی رو سرت!

آرنجم تیر میکشـــه و جلوی چندتا مرد که چند برابر منن پخش زمینم با این حال تحقیری که تو چهره این مرده منو به جنون میرسـونه و با تکیه روی یه دسـت بلند میشـم و بلافاصـــله مشـــتم و طرف صـــورتش پرتاب میکنم که با پوزخندی تنه اش رو عقب میکشـه و با اسـتفاده از حواس پرتی با لگد محکم میکوبم به زانوش.

صـدای دادش در میاد و دسـتش که تو صـورتم بالا میره.. عماد ساعدش روگرفته و میکشش عقب.

_بس کن سهند.. دستت بهش نخوره.

خشم سهند غیرقابل کنترل بود.

_چرا؟ این زنیکه کیه مگه جز یه خدمتکار بی ارزش.

بی اهمیت به چرت و پرت ها و حرکاتشـــون میرم طرف ســاکم که افتاده گوشــه ای و برش میدارم که دســتی توی موهام گره میشه و..

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۴۷۱

چرخش گردنم از کشیدگی موهام و عقب رفتن شالم همانا و صــدای بم و سردی که با آرامش خاصی از چند متری به گوشم میرسه.

_یک ثانیه مهلت داری دستت و ازش دور کنی.

مردک بهت زده با صـدای اربابش سریع عقب میکشـه و همراهش چندتا از تار موهام بند انگشـت هاش کشـیده شده و دردش صدای آخم و در میاره.

_رئیس.. دختره مفت خورده مفت گشـته یاغی شـده.. زر اضافه میزد.

_درسته..

رو از همه گرفته و پشـت میکنم تا بیشـتر از این شـاهد حقارتی که توسط این آدم های بزرگ اما ناچیز بهم تحمیل شـده نباشـم و سر به زیر شـالم و با یه دسـت سـالمم روی سر برای پوشوندن موهام به کمک گرفتم.

برای سر ریز نشـدن قطره های پر شـده چشـم هام نفس های عمیقی میکشـم که صـدای متعجب مردانه و افتادن جسـم سـنگینی به گوشـم میرسـه و برگشـت همانا و دیدن منظره ای که مثل فیلم های اکشـن هالیوودی اما واقعی تورو میخکوب خودشون میکنن.

مشـت های چپ و راسـتی که با بهت، نظاره گر فرود اومدنشـون روی صـورت مردی بودم که دقیقه ای پیش با

اون جثه بزرگش جلوم قد علم کرده و با تحقیر و توهین کتکم زده و حالا پخش زمین بود.

هیچکدوم از اون چهار نفری که دور این صحنه حلقه زدن جرات جلو اومدن ندارن چون هامرز مثل مردی که توی رینگ بوکسه روی سینه مرد نشسته بود و چپ راستی که با انگشت های مشت شده اش با شدت روی صورت مرد پیاده میکرد و باعث حبس شدن نفس من شده بود.

_بسه.. بسههههه.. کشتیش..

سراسیمه و سکندری خوران جلو میرم و جرات نزدیک شدن بیشتر و ندارم. هامرز بی توجه به صورت پرخون مرد همچنان با حرص و غضب خشمش و روی تن لهیده اش خالی میکرد.

طرف عماد میچرخم و فریاد میکشم..

_بیا بگیرش داره میکشش..

کسی_گوشش به من نیست و انقدر با تضرع به عماد زل میزنم که بلاخره با نگاه بی میلی طرفم ابرویی بالا انداخته میندازه و میره طرف هامرز و سعی میکنه بلندش کنه.

_رئیس.. ولش کن خر فهم شد دیگه همچنین غلطی نکنه. دیگه لشش و رو دستمون نزار.

مشـــت های سرخ هامرز چند ثانیه بعد کنارش میفته و نفس نفس زنان خیره میشـه به شـاهکارش و بلند شـده از روش، اما لحظه ی آخر بی هوا لگد محکمی به پای جسـم بیجون افتاده میکوبه که ناله هم نمیکنه.

حالا که هیبت درشـــت و پر خشـــمش و با همون بالا تنه برهنه تنها با یک شـــلوار ایســـتاده میبینم ته دلم خالی میشه..

اوه.. قراره سر منم همچین بلایی بیاد!

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۴۷۲

هراســـون و آشـــفته از دیدن جنونش، اطرافم و نگاهی میندازم و آهســـته قدمی مورچه وار و نامحســـوس عقب میکشـــم که به آنی گردنش میچرخه طرفم و اوه.. اوه.. نگاهش..!!

خشک میشم و چشم هاش و با نگاهی وحشتناک گره زده به نگاهم و با خیرگی تنم و زیرو رو میکنه و در انتها با فکی چفت شده و از لای دندون هاش یه کلمه میغره و راهش و میکشه میره.

_داخل..

کودتای نافرجامم چه زود شـــکســـت خورد و دوباره به زندانم تبعید شدم.

تو همین اوضـاع دوتا از نگهبانان دسـت و پای اون یکی رو گرفتـه و از روی زمین جمعش کرده میبرن طرف اتـاقـک نگهبانی.

_بیا برو تو تا دوباره شر به پا نکردی.

_وسایل پانسمان دارین بیام صورتش و...

_بیا برو تو دختر جون انگار تا یکی رو به کشتن ندی ول کن نیســـتی.! اون یه غلطی کرد پاشـــم خورد اما پای غلط توروهم اون داد.

حالا تا هممون و به گو،ه خوردن نـنداختی تشـــیف بیر داخل.

آهی میکشم و چاره ای نیست نه درو دیوار به اذن من باز میشن نه با قدرت ماوراییم میتونم محو بشم.

عماد هم میره پی کارش و ساک برداشته دست از پا درازتر میرم طرف عمارت.

خودم و به اتاق و تختم میرسونم و میشینم روش..

خب حالا چی میشه!

میخوام مانتوم و در بیارم که درد آرنجم یادآور ضربه ای که خورده.

مانتو رو به زحمت در میارم و کمی خراشـــیده شـــده اما ورمش نگرانم میکنه.

در حال وارسی محل ضرب دیدگی ام که در با شتاب زیادی بـاز و بـه دیوار پشـــتش برخورد میکنـه و جیغ کوتـاه و ناخودآگاهم از شک و ترس به گوشم میرسه.

دقیقا کی میخواســـت باشـــه!.. خودش بود که هنوزم در هیبت یک خرس وحشی منو میرسونه.

چشـــم های سردش و خیره بهم دوخته و قدمی به داخل برمیداره.

فاتحه خودم و خوندم چون به نظر حتی کوچکترین تغییری هم از موقعی که مشـــت هاش پی درپی اش فرود میومدن هم تو قیافه اش پیدا نبود.

_چه غلطی میکردی؟!..

گلوم و صاف میکنم و با شجاعت ساختگی زمزمه میکنم.

_میخوام برم خونه..

با قدم دوم و بلندش بهم نزدیکتر شده و بی توجه به جوابی که دادم دوباره با شدت بیشتر و فکی قفل شده میغره..

_خوشـــت میاد بقیه دســـتمالیت کنن؟.. موهات و لمس کنن!

دهنم باز میمونه...

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۴۷۳

این هنوزم مســـته؟! یا دیوونه شـــده! به نظر که از همه آدمای دوروبرم هوشیارتره!

از سکوتم استفاده میکنه و باز قدمی جلوتر میاد و مگه این اتاق ســـه درچهار چقدر گنجایش داره که تو با این هیکلت قدم به قدم داری وجبش میکنی؟ جا برای منم بزار خب!

_زبون درازت و کجا قایم کردی؟ تو حیاط که خوب بین چندتا نره خر هوار میکشیدی!

خیره، مات و هنگ بهش میمونم..

یهو چنگ میندازه دستم و میگیره همونی که آستینش و تا شونه بالا کشیده بودم تا ببینم چیکارش شده و جلوی صورتم نگه میداره..

در حالت دفاعی عقب میکشم و انگشت های داغش روی پوست برهنه ام حس بدی داره.

اما ول نمیکنه که هیچ محکمتر نگهم میداره و با تمسخر میگه..

_فک کردی چادر چاقچور میکنی و خودت و سفت میگیری..

آی نزدیکم نشو آی بهم دست نزن.. همین و از باورها و اعتقادات طوطی وار یاد گرفتی !؟

دســـتم و با حرص ول کرده میندازه پایین که با وجود درد گرفتنش جرات جیک زدن ندارم و با حالت خشـمگین تری تو صورت رنگ پریده ام میتوپه..

_اونوقت وسـط چند تا مرد خودتو به سـلیطه بازی میزنی که به خودشـــون جرأت بدن بیان با نگاه هاشـــون وجبت کنن و هرچی لایق کس و کارشونه رو بارت کنن!؟

فریادش با جمله آخرش روی سرم هوار میشه.

_همش تقصیر تو بود.

_ها!

با صـــدای بلندتری زمزمه زیر لبی از بغضی_ که کردم و به گوشش میرسونم.

_تقصـــیر تو بود.. تو باعث همه اتفاقایی هســـتی که اینجا میفته.

_هه.. آره کلا مقصر بدبختی هایی که همه کشیدن منم. نه اینکه اینجا سرب داغ ریختم تو دهنت و به فلک بستمت!

بایدم شاکی باشی تو نباشی کی باشه خانوما؟

با چونه ای لرزون میگم..

_تو که ادعات میشـــه علامه دهری و باورهای منو به مســـخره میگیری، چرا راه به راه از خط قرمزهای من رد میشی!؟

چرا اعتقادات من برات بی ارزشن.! تو فک کردی منم مثل یکی از اون انتر منترای دوروبرتم کـه دم بـه دیقـه وجبم میکنی!؟

بعد که زیردست هات باهام مثل یه زن خراب رفتار میکنن شاکی میشی! به چه حقی؟

چرا توهم زدی خون تو از اونا رنگین تره؟! تو کاری کردی اونا فکر کنن من انقدر ســهول وصــولم که بهم پیشــنهاد رابطه بدن و اینجور توی جمعشــون دســت مایه تحقیر و تمسخر شون بشم؟!!!!

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت٤٧٤

با هر کلمه ای که تو صـــورتش تف میکردم چهره اش هر لحظه سرخ تر از قبل و در آخر یه پارچه آتیش شـــد و دیوانه شـده، دسـت انداخت به یقه ام و تو صـورتم هوار کشید..

_کـدددوم بی وجـودی ایـن اراجـیـف و سرهـم کـرده! پیشـنهاد!؟ مادرش و به عزاش مینشـونم به اموال من نظر داشته باشن.

حســـاب توی سرکش زبون درازم سر وقـت میزارم کف دستت تا گنده تر از دهنت برام نطق نکنی.

جوری بـا حرص تکونم میـداد کـه گفتم الان کـه سرم از گردنم جدا بشه.

کوبیدن در اتاق و زنگ صداش که توی گوش هام پیچیده تنها آثار اون طوفانی که اومد و ویران کرد و رفت.

مسخ شده از همه چیزهایی که از سر گذروندم عقب عقب میرم و آوار شده میفتم لبه ی تخت.

مغزم توی حالت خموشی رفته بود و جزء به جزء تصاویر از یک ساعت پیش تا الان جلو چشمم به ردیف رد میشدن.

میبینی خوابی یهو یکی با یه تلنگر بیدارت میکنه منم بدجوری بیدار شدم اونم با حرف هایی که به بدترین وجه ممکن تو صورتم کوبید.

من چیکار کردم!؟

راست می گفت... عین زن های سلیطه و بی بته جلوی اون مردا و نگاه های..!

که هنوزم میتونم سنگینیشون و حس کنم و چطور خودم و اون وسط مضحکه همشون کردم.!؟

یه مثلی بود و که مادرم اوایلی که دوتایی شده بودیم زیاد به کارش میبرد تا اینکه دیگه برای همیشه صداش خاموش شد ولی در همه حال و زمان آویزه گوش من بود.

از اسب افتادیم از اصل که نیفتادیم ..

که به هرکاری تن بدیم و هر حرکتی انجام بدیم. الان مصداق حال و روز الان منه.

هرچه بیشتر همه چی رو مرور میکنم باز هم درآخر تیر پیکان طرف خود عوضیش برمیگرده و اگر اون منو اذیت و تحریک نکنه مگه من مرض دارم اینجور بزنم به سیم آخر و این کارهای... وای خدا..

از طرفی هم دروغ چرا با اینکه براش شاخ و شونه میکشیدم ولی مثل یه طبل تو خالی بودم و ازش میترسیدم این مرد چند وجه داشت و هرلحظه باعث سوپرایزم میشد.

حرفش توی مغزم اکو میشه..

مال و اموال!؟

منو میگفت؟ کی به نام زده بود و خودم خبر نداشتم! نکنه زیر یه قراداد کوفتی دیگه رو اشـــتباهی امضـــا زدم! با چه اطمینان ترسناکی منو زیر مجموعه خودش برده بود.؟

از یه جهت با این کارهاش که به نظر اصـلا نمیشـد چیزی به اســم علاقه بهش نســبت داد دیوونگی خودم و فرار به هر صورتی از این عمارت و دیوارهای بلندش و حق خودم میدونستم از طرفی هم.. دارم کم کم دیوونه میشم.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت٤٧٤

بعد چند ساعت از غیب شدن هامرز و سکوت عمارت و برای فرار از فکرهای بیهوده ای که داشت مغزم و میخورد و حلال بودن پولی که به عنوان حقوق یه خدمتکار به حســـابم واریز میکردن و همه و همه، شروع کردم به تمیزکاری..

اینجوری نبود که دســـتمال و جارو به دســـت راه بیفتم تو سالن و اتاقا.. نه..

وقتی دنبال خبری از اوضاع قاراشمیش بیرون سرکی از در و پنجره ها به حیاط میکشیدم دیدن خاک نشسته روی میز کنسول بهم یادآوری کرد جز دکتر موقت درمانگاه کارخونه وظایف دیگه ای هم توی این خونه دارم و این شد استارت یه روز پرکار داخل عمارت.

وقتی به خودم اومدم که عمارت از بالا تا پایین برق افتاده بود اما فکر و خیال منو ول نکرده بود.

طوری که فقط از خستگی و سروصدای شکم بینوام، پی به گذشت زمان بردم و هنوز تو این سر بی صاحاب.. خودم، هامرز.. گذشـــته و آینده باهم سروکله میزدن و هرکدوم یه طرف کله ام رو به قرق خودشـــون درآورده بودن و بدجور سنگین و به حق سر جاشون نشسته بودن.

از نا افتاده توی راهرو بالا نشستم و مسیر نگاهم شد اتاق که برای وارد شـــدن بهش انگشـــت هام به گز گز و تمنا افتادن.

در آخر این پاهام بودن که منو به مسـیر اتاق کشـوندن و دیدن ملافه سـفید روی اون حجم سـنگین و شـکیل تمام ذهن منو از هر چیزی خالی و نشـوند پشـت سـفید سـیاه هایی که با حس لمسـشـون زندگی سر انگشـت هام جریان پیدا کرد.

ملافه رو کامل کنار میزنم و میشینم پشت پیانو..

انگشـــتم و ردیفی روی کلاویه ها میکشـــم و نت ها توی ذهنم ردیف میشه..

سی.. لا.. سل.. فا... می.....

فارغ از زمان و مکان، حتی خسـتگی و قارو قور شـکمم.. من بودم و حس ناب موسیقی جاری توی رگ های بدنم.

با نواختن آخرین نُت مسـخ شـده در سـکوت خیره به پیانو میمونم.

هنوز تو حال و هوای نواختنم و یادم میره کجام و انتظار کف زدن و تشویقی که همیشه با نگاهی که توجه و خیره گی خاصی از خاص بودن و بهم میداد و دارم، اما در عوض با صدای جدی و مردونه ای مواجه میشم که توبیخ گرانه به گوشـــم میرســـونه که دســـت زدن به اموالش نتیجه خوبی نداره.

_دفعه بعد اجازه بگیر..

قبل اینکه بتونم نگاهم و به پشـت سر برگردونم قدم هاش روی کف پوش به گوشم میرسه..

دفعه بعد!؟ آیا دفعه بعدی درکار بود!

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۴۷۵

#آس...هامرز

کف ریش تراش و روی صـــورتم میمالم و دســـته تیغ و مستقیم پایین میکشم.
از توی آینه سروش نشـسـته تو اتاق و مسـتقیم از لای در نیمـه بـاز سرویس شـــاکی زل زده بهم و میبینم و منتظر توضیحی که قرار نیست بهش بدم.

با حوله مابقی کف مونده رو پاک میکنم و افترشـیو و رو با کف دو دســت روی صـورت شـش تیغم پخش میکنم و سوزشش و با بوی مطبوعی که داره به جون خریده و میزنم بیرون.
_چه عجب! گفتم بیام پشتت و کیسه بکشم.

پیراهن آبی روشـــن روی تخت و تن میزنم و کت شـــلوار مشکی رو از روی رگال برداشته و میپوشم.

سروش نفس حرصـیش و بیرون میده و عصـبی از جا بلند شده قدمی توی اتاق راه میره.

با آرامش کمربند و بسـته دوتا پاف از ادکلنم و روی گردن و مچ دست هام میپاشم و ساعت بند چرم مشکی روهم دور مچم فیکس میکنم.

_وای هامرز... بسه دیگه میشه انقدر رو اعصاب نباشی؟

کیفم و دست میگیرم و برمیگردم طرفش..

_چیه!

_چیه!؟... واقعا چیه!؟ تا الان داشـتم تو گوش خر یاسـین میخوندم.

چشـــم ریز میکنم روش و دلم میخواد یه فحش جانانه نثارش کنم.

_با سهند چیکار کردی؟

_کاری که لایقش بود.

شاکی چشم درشت میکنه و قبل اینکه قدمی به طرفم بیاد از در میزنم بیرون.

_هی.. مرتیکه دیوانه..!

_ساکت شو سروش وگرنه ته مونده حرصم و روی تو خالی میکنم.

دنبالم از پله ها سرازیر میشه.

_تازگی ها داری شورش و در میاری میخوای به دوران افسارگسیختگی که داشتی برگردی!

این که تو راه به راه مردم و بزنی و حرصت و سرشون خالی کنی و فکر کنی بشه با پول و قدرتت دهنشون و ببندی مشکلی و رو حل نمیکنه فقط تعداد دشمنات و زیاد میکنه.

سامانتا آخرین سینی وسایل و روی میز میچینه و بدون نیم نگاهی بهمون زیر نگاه خیره ای که بهش دوختم راهش و به طرف آشپزخونه کج میکنه و از تیر رس چشم هام دور میشه.. الان مثلا قهره!

_هامرز؟!

_چی!

_عماد راست میگه؟

_عماد گوهـ خورده با تو.. انگار خیلیا مشت لازم شدن.

صندلی رو عقب میکشم و میشینم پشت میز.. میز مفصلی چیده اونم بدون کمک خاتونی که چند روزه گفتم این طرفا پیداش نشه.

_افخم داره سوسه میاد زوم کرده روی مناقصه مازندران.

_افخم بره به درک مرد.. تو چه مرگته!

نگاه چپی به طلبکاری و عاصی بودنش از خودم میزنم.

_بعدا.. همه چی به وقتش.. فعلا روی افخم فوکس کن و مهمونی آخر هفته ای که قراره بریم.

_بریم!

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۴۷۶

لقمه ای برای خودم میگیرم و با سر تایید میکنم.

میشینه پشت میز و مشکوک میگه..

_از کی تا حالا توی بزم های افخم شرکت میکنی؟! تو که تا دیروز چشم دیدن اون کفتارو نداشتی!

جرعه ای از قهوه خوش طعم میچشم و نگاهم میره طرف ورودی آشپزخونه و جواب سروش و میدم..

_تازگی ها سرت کجا گرمه که حواســـت پرته! تاریخ و نگاه کنی متوجه میشی این یکی با بقیه چه فرقی داره.

و خدارو شـــکر فکرش از موضـــوع قبلی منحرف و ول کن ماجرای منو ســـهند و خبر چینی عماد که بعدا حقش و میزارم کف دستش، شد.

چشـــم هـای ریزش در آخر بـه ابروی بـالا رفتـه منتهی و متعجب گفت..

_اوه.. اصـلا یادم نبود. گفتم چی شـده مشـتاق مهمونی افخم شدی.!

شروع به خوردن که میکنه از جا بلند میشـــم و بی‌توجه به لقمـه رو هوا مونـده سروش و نگـاه خیره اش میرم طرف آشپزخونه..

نشـسـته روی صـندلی و دسـت هاش و سـتون کرده تکیه داده به پیشونی.

_چرا حاضر نیستی؟

با صـــدای طلبکارم دســـت ها رو جلوی دهانش مشـــت میکنه و به اخم های درهمم خیره میشه.

از چهره اش چشـم و ابروی سـیاهش دیده میشـه و نگاهی که مشخصه بیشتر از من طلبکار باشه کمتر نیست.

زود باش من وقت اضـــافه ندارم بخوام به ناز کشی جنابعالی حروم کنم.

نیم دوری میزنم تا خارج بشم که صدای خونسردش مغایر با خشم نگاهش به گوشم میرسه.

_نکن..

_چی!

دست هاش و پایین کشیده میزاره روی میز و با صورتی سرد و خشک جمله اش رو کامل میکنه ..

_وقت گرانبهاتو حرومم نکن.

پوزخندی به این همه نترسیش میزنم و آهسته و شمرده به طرفش قدم برمیدارم.

روبه روش روی پشتی یکی از صندلی آرنج هام و ستون کرده و چشم ریز کرده روش با تمسخر میپرسم.

_باز که بلبل زبون شدی!؟.. بزار عرق گندی که دیروز زدی خشک بشه بعد..

لعنتی... با دیدن ادایی که در میاره جمله ام نصفه میمونه..

سرش و کج کرده به یه طرف و قیافه ملوس دخترانه اما احمقانه ای به خودش گرفته و لب هاش و به جلو غنچه کرده نچ نچی تحویلم میده.

_میدونی رئیس جون من دســت به گند زدنم حرف نداره.. چرا یه همچین موجود دردسر ســـازی رو به اجبار نگهش میداری!؟

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۴۷۷

نگاهش به بالا پایین شدن سیبک گلوم باعث میشه بفهمم عین نوجوون های تازه بالغ تحت تاثیر عشـــوه ریزی که ریخته قرار گرفتم.

گلوم و صاف کرده و چندباری پلک زده تا به خودم مسلط بشم و چشم از لب های هنوز غنچه اش برداشته و با صورتی سخت جواب بدم.

_زیادی خودت و دست بالا میگیری.. فکر کردی عاشق چشم و ابروت شدم ور دلم نگهت داشتم.

به کنایه از خودش ادامه میدم..

_نه پری جون.. جنابعالی فقط یه بدهی بیشتر نیستی هروقت صافش کردی تشریفت و برای همیشه میبری جوری که اگه کلاهتم اینورا افتاد حق اومدن نداری چون جز دردسر هیچ خیری نمیرسونی.

با اخم های درهم و فکی که بهم میسابه و حالت طبیعیش نفس بلندم و بیرون میدم..

_حالا هم پر بساط بیرون و جمع کن ده دقیقه دیگه بیرون نباشی تا کارخونه رو باید پیاده گز کنی بانو..

دهنش که باز میشه انگشت روی بینی به سکوت میزارم..

_نه دقیقه..

بیرون میزنم و چه به موقع که سروش و تو دو قدمی خودم میبینم.

_چی شده؟

_به تو چه..!

_خیلی گاوی..

_میدونم اگه نبودم شماها رو دورم جمع نمیکردم.

به خاطر اینکه هوس نکنه بره داخل بازوش و گرفته و دنبال خودم طرف در میکشم.

_هوی.. چته.. دستم و کندی.

_راه بیفت دیر شده.

_سامی رو ندیدم..

هلش میدم که اعتراض میکنه کیفش روی میز جا مونده.

_سامی؟!.. طرف نه‌نه‌اش سامی صداش نمیکنه. تمام روز فکت در حال وراجی اونوقت انقدر گشـــادی داری دوتا حرف و نمیتونی تو اون دهنت بچرخونی تف کنی بیرون!

سروش و زودتر با ماشین خودش راهی میکنم و نگاهم روی ثانیه شمار ساعت میمونه.

خب انگار قراره امروز پیاده روی طولانی داشته باشه. به راننده میگم راه بیفته و با صدای استارت ماشین قدم های سامانتا روی پلکان رویت میشه.

نیشخندی که روی لب هام و با رو برگردوندن سرم مخفی میکنم.

در ماشین و با حرص محکم بهم میکوبه و میتونم ابروهای پر و مشکیش و از خشم و ناراحتی که بهش تحمیل کردم تصور کنم.

هنسفری ها رو توی گوشم میزارم و به کار با لپ تاپم میپردازم اما در حقیقت شروع به جستجو داخل شبکه های اجتماعی میشم تا ببینم چی میتونم پیدا کنم.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۴۷۸

در لپ تاب و بسته و زل میزنم به بیرون..

چیزی پیدا نمیکنم ..

در واقع عملا یه جورایی همه چی خیلی تمیز و از صـافی رد شده ست.

تو این دوره که همه از یه لیوان آب خوردنشـــون گرفته تا جایی که شــب میخوابن اسـتوری میزارن تو پیجشــون این خاندان به نظر جز چندتا گل و بلبل اطرافشـــون و چندتا عکس محدود از ســـفرهای تفریحی هیچ چیزی که قابل بازتاب عمومی باشه انگار ندارن.

و این منو به فکر فرو میبره.!!؟ اشـــتباه کردم! ولی این یه ریسکه..

با رسیدن به کارخونه پیاده میشم و امروز دوتا قرار ملاقات در پیش دارم که یکیش با فربد صولتی.!

پری سلانه سلانه پشت سرم با فاصله معینی داره میاد و برعکس من که فقط سری تکون میدم، جواب سلام رهگذرا رو کلامی جواب میده و با بعضیا هم خوش و بشی‌ـ میکنه!

انگار روابط اجتماعیش با هرکی اعم از کارگر و معاون و منشی‌ـ و... خوبه، فقط به من که میرسه دشمن جونش و میبینه.!

بعد احوال پرسی که پشت سرم با فرهاد میکنه دلم میخواد چنان چشم غره جانانه ای بهش برم که تا آخر روز از اتاقش بیرون نیاد..

عوضش لحظه آخر مقابل در نیمه باز و دور از چشم پری به فرهاد اخم غلیظی تحویل میدم که گیج نگاهم کرده و دستپاچه سرش و انداخته پایین و میشینه سر جاش.

ببینا زورش میاد به من یه سلام بده انگار جونش بالا میاد اونوقت!؟.. دختره ی خط قرمزی..

حساب تو یکی روهم خوب دارم اونم به موقعه اش.

فرهاد با تماسی حضور صولتی رو یادآوری میکنه و اجازه ورود میدم.

مثل همیشه با کلی پرستیژی که ازش انتظار میره وارد میشه.

تنها زحمتی که به خودم میدم از جا بلند شده و از پشت میز دست دراز شده اش رو فشار میدم.

_سلام جناب مهندس دادفر عزیز.. احوال شما؟..

سری تکون داده جوابش و میدم و تعارف کرده تا بشینه.

_بفرمایید لطفا..

شماره مستقیم آبدارخانه رو گرفته و سفارش قهوه و مخلفاتش و میدم که با لبخندی میگه..

_نمیدونستم برادر گرامی هم مراوده ای با خانواده داشته.

لب هام به رسم ادب حتی زاویه هم نگرفت و با نگاه خیره ام ادامه حرفش و گرفت..

_راستش ذکر خیر شما رو که پیش آقا بزرگ گفتم، گفتن انگار با برادر بزرگتون هم معاملاتی داشتن.

سکوت سنگین و نگاه سردم دست خودم نبود و خدارو شکر با آوردن بساط پذیرایی وقفه ای پیش اومد تا دستی به صورتم بکشم و بتونم برای ظاهر سازی هم که شده تعارف کنم و بحث و عوض بشه.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۴۷۹

یک ربع، بیست دقیقه ای صحبت از کار بودو نخ و الیاف تا اینکه برای نشون دادن نمونه پارچه های سفارشی باهم سری به سالن کارگاه تولید زدیم.

چرخش چشم هاش موقع خروج از اتاقم سمت اتاق پری هرچند نامحسوس ولی منه حواس جمع و متوجه خودش کرد.

هه.. خبر نداشت فرستادمش دنبال نخود سیاه که این طرفا آفتابی نشه.

توی محوطه چرخی میخوریم و کم کم بحث و میکشونم طرف آقا بزرگی که چندباری فقط تصویرش و دیدم و اسمی ازش شنیدم.

_آقا بزرگ سرمایه گذار اصلی فروشگاه هاست؟

انگار زیاد از شنیدن این موضوع خوشحال نیست که بی میل جواب میده.

_نمیشه گفت خود شخص آقا بزرگ ولی تقریبا شصت درصد سهام خاص متعلق به خانواده ست و فامیل همیشه حرف اول و میزنه.

پس یه جورایی پای گردش ثروت خانوادگی توی خودشـــون بود و به نظر امپراتوری که زیر دست این مردپیر مار خورده افعی شده رو توپ تکون نمیداد.

طوری که میتونســت حسرـت و طمع خیلی‌ها رو به دنبال داشته باشه.

_یعنی یه جورایی انحصاری کار میکنین!

سری تکون میده و ادامه صــحبت و نمیگیره که دیگه مهم نیست چیزی که میخواستم بدونم و فهمیدم.

تا لحظه آخر گردش چشـــم هاش و اطراف دیدم و محل نگذاشتم تا اینکه بلاخره صبرش به سر میرسه و یه جورایی بی تفاوت اما بی طاقت میپرسه.

_خانم حدادی فر و این طرفا ندیدم فکر میکنم میومدن کارخونه؟

متعجب میگم..

_حدادی فر؟! تا جایی که میدونم نداریم چنین کسی اینجا. از آشناها هستن؟

گوشه ی ابروش و میخارونه و با چشم های ریز شده که نشون فکر کردنشه میگه..

_خانمی که تو عمارت موقع شنا متوجه حساسیت غذای من شدن.. اگر اشتباه نکنم اینجا هم دیده بودمشون و فعالیت داشتن.

_اووه.. منظورتون احدی فر! پری دیشب یه مقدار کارهاش زیاد بود و نتونست درست و حسابی استراحت داشته باشه اینه که نتونستم امروز اجازه بدم بیاد کارخونه. میدونی سلامتیش برای من اولویت اول و داره.

ریلکس، رنگ و رخ پریده و چهره ماتش و با لبخند ملایمی به نظاره میشینم و هیچ لذتی از تصور فکرهای منحرفی که تو ذهنش میچینه نیست و تمام مقصودم همینه و بس.

_که اینطور..

_چطور؟!.. اتفاقی افتاده؟

_ها؟!... نه.. اتفاق که نه ولی خب..میخواستم بازم برای اون روز و کمکشون تشکر کنم.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت ۴۸۰

پوزخندی که میخواد از چرت و پرتاش روی لبام بشینه رو مهار میکنم و به سادگی سری تکون داده و بدرقه اش میکنم تا شرش و کم کنه.

حال اینکه برم تو اتاقم و ندارم راهم و کج میکنم طرف سالن گردهمایی و با فکر به قیافه پری نیشخندی روی لب هام میشینه.

به آرومی در و باز کرده و جلو میرم اولین چیزی که به چشمم میخوره خم شدن یک مرد و روی مرد دیگه ست و صدای نسبتاً بلند و حرصی زنانه ای که داره غرغر کنان روی سرشون تذکر میده.

_مگه داری لباس میشـــوری اینجوری چنگ انداختی رو سـینش؟! میخوای قفسـه سـینه اش و بشـکنی یا نجاتش بدی!

صـــدای خنده ریزی که از ســـمت دوتا دختری که گوشـــه ایستادن باعث عصبانیتش میشه و چشم غره ای بهشون میره و با کنایه میگه..

_هه هه.. والا خیلی روتون زیاده کار شمام که از اینام بدتر بود.

بیاین جلوتر به حرکت دســـت من نگاه کنین دفعه بعد درســـت برین وگرنه میگم همتون و جایگزین کنن مطمئن مطمئناً خیلی داوطلب باید داشته باشیم.

اقتدارش و دوســت داشــتم مدیر درســت درمونی ازش در میومد.

نشـسـته بودم گوشـه ای و کارشـون و نظارت میکردم. این همون نخود سیاهی بود که سامانتا رو درگیرش کرده بودم.

آموزش کمک های اولیه امداد و نجات به سه زن و مرد به انتخاب خودش از بین کارگرا رو بهش سپرده بودم و حدودا دوساعتی هست اینجا مشغوله و معلومه کلی بهش خوش گذشته و موفق بوده.

دست هاش و ضربدری روی قفسه سینه مرد خوابیده میزاره و با چند فشار عمل احیا رو با احتیاط انجام داده و توضیحات لازم و همراهش به بقیه تماشاچی‌ها میده.

این عمل و با فشار بیشتر نسبت به من انجام بدین، اینجا مانکن آزمایشی نداریم و بیشتر از این فشار روی قفسه سینه یه مورد زنده و بدون مشکل جایز نیست.

_خانم دکتر کی به تنفس دهان به دهان می‌رسیم.؟

نگاهم روی جوونترین عضو گروه که زیر دست پری خوابیده میچرخه که با توجه به سؤالش خیره به صورت که چه عرض کنم به لب های پری و داره مزه میپرونه..

به نظر بیست و پنج، شش ساله میاد.

_به کارهای دهانی علاقه خاصی داری! میخوای من مشکلت و رفع کنم؟

با صدای بلند و خشکم سر همه به ضرب طرف جایی که نشستم میچرخه و با بلند شدنم و دیدن هیبتم خودشون و جمع و جور کرده ترسیده نگاهی به پسری که خوابیده میندازن.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۴۸۱

سامانتا گلوشو با تک سرفه ای که به نظر از خنده ای که قورت داده صاف کرده و طرف تیم نابغه اش میگه..

_برای امروز بسه فعلا روی همین تمرین تمرکز کنین اگر عروسکی چیزی خونه دارین روی اون انجام بدین.

آدم زنده زیر دستتون نندازید جوگیر نشین عوض امداد و نجات مردم و به کشتن بدین.

یکی یکی از کنارم با سر به زیر افتاده سلامی میگن و رد میشن پسره ی پرو که میخواد رد بشه با اخم های درهم قدمی طرفش برمیدارم که ترسیده رنگ و روش بیشتر میپره و سریع با هل دادن نفر جلویی خودش و به خروجی میرسونه.

میرم طرف سامانتا که داره وسایل مختصری که با خودش آورده رو جمع و جور میکنه.

_بین هزار و خورده ای کارگر دست گذاشتی رو همون نخاله هاش؟ کلا دردسرو بو میکشی نه!

ابرویی برام بالا میندازه و میگه..

_دقیقا.. ببین چطور بین میلیون ها آدم درست افتادم تو عمارت شما ! اینکه که دیگه هزارتای ناقابل بود.

دختره ی حاضر جواب زبون دراز پرو خوشگل..

آخریش دقیقا از کجا اومد تو ذهنم حالا درسته قیافه اش بدک نیست اما خوشگل!!

همه جلوم موش میشن این از اولشم جلوم قد قد میکرد و همچنان هم میکنه.

با دست های پرش از کنارم رد میشه که بازوش و میگیرم و میکشمش جلو.

لامصـــب لب هاش و برق لب ملایمی زده و توی چشـــمم میزنه و ذهنم درگیر حرف پسره ی نخاله ست.

مواظب باش عزیزم عمارت ما بعضی وقتا دخترای زبون درازی کـه زیـادی قـدقـد کنن و قورت میـده جوری کـه هستشون هم پیدا نمیشه.

طبق معمول انگار آتیشـــش زدن خودش و تکونی میده تا بازوش و آزاد کنه و تو همون حالت لب میزنه..

_الان مثلا داری تهدید میکنی؟ میدونی آقای عمارت، دنیا دو رو داره گهی پشت به زین گهی زین به پشت..

یه بارم وقتی تو رو قورت دادن هســـته که چه عرض کنم آثاری از آثارت نموند بهت میگم یه من ماســت چقدر کره میده آقای پر مدعا.

اون حرف میزد و من خیره به لب هاش فقط حرکتشــون و میدیدم و متوجه نبودم چطور فاصـــله بینمون کم و کمتر شـده تا اینکه با صـدای برخوردی چیزی به خودم اومده و عقب کشیده دستش و ول میکنم.

نفس نفس میزنــه و من برای حفظ جبروت خودم و تو همون حالت بدون نشون دادن ازخود بیخود بودنم با اخم های درهم به خودش و وسـایل ریخته دسـتش پشـت کرده و به طرف خروجی میرم.

نزدیکی بـه این دختر از هر نظر برام خطرنـاکتر از هر مرد شرور و شیطان صفتی بود که در کمین یه نقطه ضعف من بودن.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۴۸۲

دم عمیقی از سیگار خوشبو و محبوب لای لب هام میگیرم و با حرکت سرم دودش و طرف سقف فوت میکنم.

دو روز باج دادن بهش در حالی که خبر نداشـــت چی براش زیر سر گذاشـتم وگرنه که تا قیامت راضی به اینکار نمیشـد و از این تصـــور که کنار من بودن انقدر براش ســـخت و طاقت فرساست اخمی به چهره ام مینشونه.

اما به آنی با فکر به اینکه امشـــب امکان داره چه اتفاقاتی بیفته لبم به کج خندی کشیده میشه.

برای آخر هفته سروش و فرستادم سرکشی کارخانه نخریسی مازندران..

چند روزی دکش کردم تا تو کارم فضـــولی نکنه. پا روی پا انداخته و توی سالن پایین منتظر ورودش هستم.

پنهان نمیکنم دیدنش توی لباس هایی با ســـلیقه خودم کنجکاوم کرده.

بعد از دو روزی که با شک و تردید زیاد و مشکوک به حاتم بخشیـــ که در حقش کردم، شـــارژ از دیدن مادرش به عمارت برگشت و شرطی که براش داشتم و میزارم جلوش و قیافه مبهوت و بعد آتیشی که توی چشم هاش روشن شد من و تا آخرین حد لذت یک رابطه با یه زن سرمست کرد..

حتی سروصـــدا و اداهایی که برای اجرا نکردن شرطمون و باج گیری قلندرانه من درآورد هم باعث نشـــد ازچیزی که میخوام دست بردارم و کوتاه بیام.

صـــدای تق تق کفش های پاشـــنه بلندی که توی سرسرا میپیچه لبخند و از روی لب هام پاک کرده و نگاهم و به پله ها میکشونه.

موجودی که آهسته و آروم با نازی ذاتی و زنانه پایین میاد کم از پری دریایی نداره، حتی اگر گره هایی از خشم و ناراحتی با این فاصله بین دو تاج ابرو و چشم های جذاب و گیراش نشسته رو ببینم.

پایین پله ها ایست میکنه و زیر نگاه خیره ام بی هدف رویه لباسش و که تا زانوهاش هست و جلوتر میکشه.

پک آخر و عمیق تر گرفته و ته سیگار و توی زیر سیگاری رها میکنم و از جا کنده با قدم های بلندی به طرف در میرم.

چند ثانیه بعد صدای قدم هاش پشت سرم بلند میشه.

روی پله های ایوون می ایستم تا باهم پایین بریم.

نسیم ملایمی که می وزه بوی عطرشو که غلیظ تر از هر وقتی به مشامم میرسونه رو با یک نفس عمیق به ریه میکشم.

قبل از اینکه کاور لباس و بزارم تو اتاقش کلی از عطری که همیشـه اسـتفاده میکرد و روش پاشـیدم و حالا شـاهکارم معطر کنارم راه افتاده..

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۴۸۳

#سمی..سامانتا

انگشـــت های یخ کرده ام رو توی هم میپیچم و لعنت به روزی که پا گذاشتم توی این عمارت.

میترســـم از این هیبت خوش پوش و جذابی که کنارم با فاصـله چند سـانت روی صـندلی های ماشـین نشـسـته میترسم.

چطور خام مهربونی بی موردش شـدم!؟ این آدم، هنوز که هنوزه داره از بدهکاری حرف میزنه که باور دارم خودشـــم میدونه بی‌جهت به پای من نوشته.

اونوقت خوش خوشـــان دو روز تشـــیفم و با یه قول به کمک و کاری که از دســـتم براش بر میاد، بردم دیدن مادرم و دیدن برق چشم ها و لبخند بی رمق روی لب هاش.

صـدای زنگ گوشـیش و من از تماس های گاه و بیگاهش و جواب های کوتاهی که رد و بدل میکنه خاطره خوبی ندارم و انگار اینبار موضوع ختم به خیره که قطع کرده و همچنان به روبه رو زل زده اما زیاد طول نمیکشـــه که با همون صدای بم و مردنه اش بدون هیچ ملایمت و نگاهی خطاب بهم میگه..

_از کنـارم تکون نمیخوری برای خودت هر طرفی سرک نمیکشی.. به هرکسی معرفی شدی آروم و خونسرد اضهار ادب و خوشوقتی کرده و...

_چشم باباجون رفتیم تو مهمونی به همه سلام میدم و از کنارت جم نمیخورم ..!

چیزایی رو بگو که خودم ندونم.. یکم سن و سالم برای تربیت کردن دیر شده.

از لحن کنایه آمیز و در آخر عصبانیم عکس العملی نشون نمیده و انگار وزوز مگسی رو رد کرده ادامه حرفش و میگیره..

_زبون درازت و جمع میکنی.. با هر ننه قمر دوزاری یکه بدو نمیکنی.

تا حد امکان جواب هات کوتاه باشه با کسی صمیمی و خواهر نمیشی.

نحوه آشنایی و وای چقدر بهم میاین و چقدر رابطه تون جدی و این خاله زنک بازیا رو که زنای بیکار توهر مجلسی نشخوار میکنن و از سرت باز میکنی و میپیچونیشون.

کل حرفش این بود لال میری کر میای.!

نفس بلندی میکشم و بازدمش و توی فضای سرد بینمون فوت میکنم.

چقدر بهم میایم؟! رابطه!؟ جل الخالق!..

آرایش ملایم روی صورتم مثل یه ماسک چند لایه روی پوستم سنگینی میکنه.. هرچند از کمترین وسایل موجود برای رنگ و لعاب دادن به چهره ام استفاده کرده بود.

از سنگینی ساق دستم و سرو گردنم دیگه نگو.. سرویس برلیانی که خدا تومن قیمتشه و همون اول متوجه اصل بودنش شدم و به امر جناب بغل دستی که یه قیافه ای برام گرفته و نپرس، به خودم آویزون کردم.

لحظه ای به خودم شک میکنم نکنه من به ضرب و زور و فریب نشوندمش ور دلم و دارم میبرمش مهمونی!؟

تازه دم غروبه و نگفته این دلقک بازی که راه انداختیم چند ساعت قراره طول بکشه.

هر چند طبق قرارمون دو روز کنار مادرم در ازای چند ساعت از وقتم بود که در اختیارش میزاشتم و با قولی که

داد این تـایم و اختیـار نبـایـد هیچ مغـایرتی بـا اعتقـاداتم میداشـــت و تا حالا که به نظر نمیومد چیزی رو زیر پا گذاشته باشه.

کو تا اخر شب هنوز.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت٤٨٤

مسـیر ماشـین طرف یکی از خونه باغ های معروف و بزرگ خارج شهره و باید افراد مهمی داخلش شرکت کرده باشن.

فقط موندم منو برا چی داره دنبال خودش خِرکش میکنه این همه درو دافاش دورش ریختن!؟

البته که ازش پرسـیدم اما طبق معمول از بس بی ادب بود در جواب گفت.

کسی که ارزشش و توی اتاق خواب و تخت پیدا کنه جاش همونجاست نه بین اجتماعی که باهات مراوده دارن.

ترجیح دادم بحث و کش ندم و بزارم فکر کنه طبق معمول اونه که حرف آخر و میزنه.

با پیچیدن ماشین، نگهبانی که جلوی در ایستاده نگاهی به چهره امون میندازه و با دیدن هامرز سرش به احترام خم کرده و اجازه ورود میده.

_همین اطراف باش بهراد و حواست و جمع کن.

_بله رئیس..

لباس بلند اما سبکم و بلند کرده و پا رو با اون کفش های چرم مشکی و پاشنه های نوک تیز دوازده سانتی از ماشین بیرون میزارم و با دیدن یه تیکه راه سنگ فرش شده آه از نهادم در میاد.

_بازوم و بگیر..

به هر صورتی هست خودم و جمع و جور میکنم و با گفتن..

_دیگه چیکار کنم!..

راهم و کنارش ادامه میدم.

_گفتم بلبل زبونی نکن از همین جا شروع کردی؟

_منم گفتم هرچی باشـه غیر زیر پا گذاشـتن خط قرمزهای من.

سـکوت میکنه و چه خوش خیالم که فکر میکنم اینبار کوتاه اومده و قصـد به کرسی نشـوندن حرفش و نداره که یهو می ایسته و برمیگرده طرفم.

_پس چطور قراره دسـتت دور بازوم حلقه بشـه و تو مجلس راه بری وقتی حاضر نیستی به قیمت شکستن ساق پاهات با فاصله ازم حرکت کنی!؟

زبونی روی لب های رژ خورده و فیکسـم میکشـم و طعم آلبالو رو حس میکنم.

_الان این مشکل منه؟

دست به جیب میشه و این فراگ مشکی فوق العاده قاب تنش شـــده و ازش یه لقمه چرب و نرم برای تور کردن ساخته..

_نه مال منه و خودمم رفعش میکنم. میدونم دردت چیه..

طرف آلاچیقی با فاصـــله کم از خودمون حرکت میکنه و میگه بشینم همونجا اما خودش گوشیش و بیرون کشیده و به سرعت دکمه هاش و فشـــار داده و دنبال چی میگرده! به نظرم قراره جایگزینم کنه!

_خب.. میخونم جواب بده. أنکحتُ مُوکلتی مُوکّلی علی المهرالمعلوم..

تا به خودم بیام شروع کرده و دهنم باز میمونه و نگاهم خیره به خطبه صـــیغه نامه ای که داره میخونه و با قیافه متفکری میگه..

_مهریه! یک شاخه گل رز؟ موافقی؟

نمیدونم از دهن باز و چشـــم های وق زده من چه نتیجه مثبت و موافقی میگیره که ادامش و خونده و منتظر بهم زل میزنه.

_بله رو بگو..

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۴۸۵

الان چی شـــد؟! غروب آخر هفته، تو حیاط یه خونه باغ که اصـــلا نمیدونم توش چه خبره و مال کی با لباس ها و زیور آلات عاریه ای تک و تنها دارم صیغه میشم!؟

لبخند کم کمک روی لبهام کشیده میشه و صدای قهقه ی بلندم فضای اطراف و پر میکنه.

طوری از خود بیخود میشـــم که کم مونـده تعـادلم و از دست داده روی سنگ فرش ولو بشم.

زوجی که از کنارمون رد میشـن متعجب نگاهمون میکنن و چی میبینن!

مردی درشـــت جثه با اخم های درهم، جلوش دختر خل و چلی که بیخودی نیشش بازه؟

نمیدونم چه فکری میکنن اما به نظر چندان جالب نمیاد که با فاصله و اخم کرده ازمون رد میشن. نکنه فکر میکنن مستم!؟

با فکر به تصـویری که به نمایش گذاشـتیم خنده ام بلندتر میشه و وای خدا..

اگر میگفتم همین الان با تشـکر از گوگل و یه سرچ سـاده و یک شـــاخه گل صـــیغه میشـــم چه عکس العملی نشـــون میدادن!؟

اینبار جدی جدی از شدت خنده داشتم میافتادم زمین که دسـتی زیر بازوم و میگیره و با گرما و فشـار تماسـش به آنی

خودم و جمع کرده بازوم و به شدت عقب کشیده و قدمی از دسترسش دور میشم.

_به من دست نزن..

به همون سرعتی که خنده سرسام آورم شروع شده بود به همون شـــدت جاش و به اخم های درهم و صـــورت عصبانیم میده.

اگر فقط یک ســـانت فقط یه اپســـیلون طرفم قدم برمی‌داشت تمام اینجا رو روی سرش خراب میکردم.

_چته؟ مگه همین و نمیخواستی!

حتی لایق این نیست که بخوام جوابش و بدم. پس سکوت کرده و با تمام سرعتی که این کفش های لامصـــب بهم اجازه میدن برمیگردم طرف راهی که به این خرابشـده وارد شدم.

_کجا؟!..

زمزمه میکنم..

_جهنم..

_من برای دیدن جهنم هنوز خیلی وقت دارم.

_مگه قراره اونجا هم تحملت کنم؟

کمی که راه میرم متوجه میشـــم این مســـیری نیســـت که اومدیم و قسمت ماشین رو منو گمراه کرده.

سردرگم، عصبانی و تحقیر شده می ایستم وسط درخت ها و حتی نور کافی هم تو این قسمت وجود نداره.

وقتی مثل گیج ها دور خودم میچرخم، در آخر با کمی دقت متوجه غیبت هامرز لعنتی میشـم. فکر کنم داشـت دنبالم میومد.

شـــایدم نه انقدر حرصی بودم که دلم میخواســـت سربه نیست بشه.

توی ســـکوت گوش تیز میکنم وحتی صـــدای موزیک هم شنیده نمیشد تا بدونم به کدوم سمت مسیر و کج کنم.

چرا همچین شـد! ورودمون مسـیر مسـتقیمی داشـت نباید گم میشدم.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت٤٨٦

کمی دور خودم میچرخم و راه رفتن بـا این کفش هـا توی جای ناهموار واقعا سخته..

شیطونه میگه این کفش های خوشگل اما ناراحت و رو در بیارم و پالخت راه بیفتم.

دامن لباس و بالا کشـیده و هرچند خوشـم نمیاد اما حیفه همچین چیز نایسی روی زمین کشیده بشه.

خودمونیم برای یه شـــب چه خرجی کرده! هه.. خداییش میخواست منو صیغه کنه؟

حالم خوب نیســـت جوارحم درد میکنه از مغزم گرفته تا قلبم.. چقدر یه آدم میتونه بی انصاف و پست باشه که از موقعیتش سو استفاده کنه!

مرتیکه بیشـــعور، بیشرـف و هرچی بی هســـت دودســـتی تقدیمش.. ببین چه جور منو مثه عروســـک با هر حرف و حرکتش میچرخونه.

الانم با اینکه میخوام سر به تنش نباشـه اما غلط کرده منو اینجا ول کرده و خبرش پیداش نیســـت و حالا مثه یه گوسفند از گله جدا افتاده دور خودم میچرخم.

یکم جلوتر از حجم درخت ها کم میشه و با روشنایی بیشتر دلم قرص که دارم به آبادانی میرسم.

اوه اوه.. خب روشـــنایی همیشـــه هم به آبادی نمیرســـه.. میشه روی سراب هم حساب کرد.

آلاچیق زیبایی از چوب از خم جاده پیش چشـــمم ظاهر میشــه اما مشــکل این نیســت، مردایی هســتن که دور میز چوبی و گردی که وسطشه دور هم نشستن.

صدای صحبت و خنده هاشون بلنده و قبل از هر ملاقات ناخواسته ای آروم با احتیاط عقب میکشم.

ترجیح میدم بین این درختا تا صــبح بچرخم تا اینکه جلو رفته و از این همه مردی که معلوم نیســت چیکاره ان، ازشون راهنمایی بخوام.

خدارو شــکر انگار اینبار شــانس باهام یاره به نظر متوجه حضـورم نشـدن، البته که خیلی این خوش شـانسی- تخیلی طاقت نیاورد و دست سنگینی از پشت روی شونه ام فرود اومد.

اول ترسـیده از جا پریدم اما به حسـاب اینکه حتما هامرزه و اومده دنبالم خیالم تقریبا راحت شد.

به رو نیاورده ریلکس برگشتم به پشت و با دیدن مردی که تقریبا صدو هشتاد درجه با مرد تفکراتم فاصله داشت از جا پریدم.

_اینجا چیکار میکنی؟!

شونم و از زیر دست سنگینش خالی میکنم و لحن طلبکار و چشم های هیز و مکارانه اش به صورت و اندامم حالم وبد میکنه.

میخوام از کنارش رد بشم که راهم و با قدمی به راست میبنده.

با صورتی درهم و برنده میگم..

_برو کنار..

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۴۸۷

زیادم جذبه ام روش کار نکرد که چشـــم هاش و روم ریز میکنه و عوض دوری قدمی نزدیکتر میشـــه اما من از جام تکون نمیخورم به دو دلیل..

اول، اگر جلوم یک مرد بود پشـــت سر تعداد بیشـــتری نشستن..

دوم، عقب نشـینی همیشـه جواب نمیده و بعضی- اوقات باعث نشون دادن ضعف و ترسته..

_اسمت چیه؟ همراه داری!

مثلا اســـمم بهـت گفتم قراره از روش منو بشـــناسی؟ همراه!؟ داشـــتم یا نداشـــتم؟ اینو خودمم نمیدونم ! البته که سؤالش دو پهلو بود.

همراهم و می‌خواســـت یا میخواســـت همراهم بشـــه! کدومش؟

_فقط میخوام رد بشم اگر برای مسیر شما مشکلی نداشته باشه.

لبخند ملایمی به کنایه ام میزنه که جذابیت چهره شـــو بیشتر میکنه.

لبه های کتش و عقب زده و دســـت هاش و داخل جیب های شـــلوارش فرو میکنه، با این ژســـت و لبخند رو لبش شبیه عکس مدل های روی مجله ها شده بود.

_اگر هم مسیر بشیم چی! موردی داره؟

نفســـم تند میشـــه و ترســـیدم،با نگاهی به دوروبرم متوجه تاریک‌تر شـــدن هوا میشـــم و هنوزم سرگردونم و حالا یه مزاحم سریش و مودب هم بهش اضافه شده و بدتر از بد.

_مسیرهای مستقیم و موازی باهم به هیچ جا ختم نمیشه فقط تلف کردن عمره.

_حداقل به یه عمارت پر از مهمون و غذا و نوشـــیدنی که می‌رسیم.

کوتاه اومدم شـــاید منه گمشـــده رو به آبادی میرســـوند. حداقل مثل آدم داره درخواست میخواد.

_آدم هم بهشت و به یه سیب سرخ حوا فروخت.

لحظه ای نفســـم بند میاد و به آنی راهش باز میشـــه..
صـداش و بعد حضـورش با گرد شـدن بازوی قطورش دور کمرم حس میکنم و تنم بین دوراهی آرامش از حضـــورش و تماس مستقیم دستش به تنش افتاد.

مرد با چهره ای متفاوت از چند لحظه قبل، خشک جواب داد.

_نگفتن با تو هستن..

_فکر کن یه درصـد خوش شـانس باشی که نصـیبت بشـه! همیشه که سیب سرخ نصیب دست چلاق نمیشه.

با اینکه هوا روشـــن نبود اما تیره شـــدن صـــورت مرد رو از کنایه هامرز به وضوح دیدم.

چشـــم هاش خیره به هامرز بود و کوچکترین عکس العمل مون از زیر چشم های تیزبینش در نمی‌رفت.

_انگار از توهم همچین شانس نیاورده که مثه یه گربه آواره و سرگردون داره وسط باغ دنبال یه راه میگرده.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۴۸۸

تاثیر حرفش، فشـــار بیشـــتر بازوش دورمه و با نیروی مضاعفی که وارد میکنه میچسبم بهش..

زورم به مردیکه منو زده زیر بغلش نمیرســـه اما زیر زیرکی چشـــم غره ای به مرد روبه روم میرم.. گربه خودتی و جد آبادت..

ببین چه جوری تحریکش کرد که داره خشـــم نهفته اش و رو من خالی میکنه اما چهره اش چیزی نشون نمیده.

خدا به داد من برســـه بعدا چه جوری از خجالتم برای این تیکه ای که به واسطه قهر من بارش کرد، در بیاد.

بین مرد ناشناسی که روبه روم ایستاده و مردی که دستش دور کمرم حلقه شده و به یقین خصومت شخصی- و زیر پوستی بینشون موج میزنه..

مشخصا من طرف مردی ام که متاسفانه همین چند دقیقه پیش میخواست منو صیغه کنه.

پس تکون نمیخورم و لال و کر اجازه میدم همچنان بازوش دورم و خودم چسبیده بهش، چشم بدوزم به دوئلی که بینشون در جریانه، بپردازن.

_من هرچی باشم بزن درو نیستم پای هر غلطی که بکنم وایمیستم.

سگرمه های مرد بدجور توهم میره و قبل اینکه جنگ لفظی شون به مرحله حمله فیزیکی مشت و لگد برسه ، گلویی صاف میکنم و با صدایی ملایم تر از هر وقت دیگه ای که با هامرز همصحبت میشدم، به طرفش برمیگردم و دستم و از روی آستین کتش روی بازوش گذاشته، با تمام ناشی گری سعی میکنم انقدری حرکتم طبیعی و در خور پارتنر بودن باشه که بتونه باور مرد روبه‌رو رو به دنبال داشته و تموم کننده این دوئل مردونه باشه.

_میشه بریم داخل.. خسته شدم.

لحظه ای که بدون هیچ عکس العملی میگذره از خودم و زنانگیم بدجور ناامید میشم، که بلاخره هامرز نگاه خیره و اخموش و از مرد میگیره و با تک ابروی بالا رفته بهم میدوزه طوری که از درک نگاهش عاجز میشم.

سپس بی حرف با دست دورش فشاری به جلو وارد میکنه، دامن لباسم و بالا گرفته و هم قدم باهم از جلوی مرد با نگاهی متفکر بهمون می گذریم.

به فاصله سه دقیقه یا همین حدودا که کلا توی سکوت گذشت برمیگردیم نقطه ای که بنده درخواست صیغه با مهریه یک شاخه گل داشتم.

دستش و از پشتم که خیلی وقت پیش باید برمیداشت و برداشته و هنوز نفس راحتی نکشیده بازوم و میگیره.

تنم منقبض میشه و سرش و آهسته پایین آورده و کنار گوشم یه زمزمه عاشقانه سر میده.

_تکون بخور.. اونوقت گردنت و میشکنم.

آهی میکشم و من از این مرد امشب خلاصی ندارم.

با اینکه باور ندارم بخواد تهدیدش و عملی کنه اما محض احتیاط دوست ندارم راه برگشت و گردن شکسته طی کنم و در سکوت از چند پله کوتاهی که به عمارت اصلی متصله بالا میریم.

جمعیت بیشتری در حال رفت و آمد هستن و به نظر مهمونی بزرگی میاد.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۴۸۹

در بدو ورود، خدمتکارهای خانم و آقا با لباس های فرم متحد الشکل و زیبا دو طرف برای دادن خدمات به مهمونا صف کشیدن.

هامرز عین یه جنتلمن کمک میکنه تا شـــنلم و در بیارم توربانی که روی سرمه و موهام و پوشـــونده با رنگ لباســم سـته و برای بار چندم متوجه، خوش سـلیقگی و توجه ویژه این مرد به مسائلی که حساسم میشم و انگار فقط در مورد دیگرون رعایت خط قرمز های من صدق میکنه و خودش مبرا از هر رعـایـت اصـــول اخلاق و رفتـاری در بـابـت حساسیت های من هرجور دلش بخواد جولان میده.

مثل الان کـه دســـتم و به اختیار خودش و جبر من دور بازوش حلقه کرده و نگاه چپی که بابت آگاهی از شـکسـتن گردنم بهم میندازه باعث میشـــه فقط دندون قروچه ای تحویلش بدم و کنارش راه بیام.

این مرد میتونه یه جنتلمن به تمام معنا باشـه برای هر زنی که خواستارشه.

وقتی در کمال احترام و تشـخص از کنار مهمونای دیگه ردم میکنه و مثل یه شی با ارزش حواسش به راحتی منه!

البته که کشـــوندن نگاه های زن ها و حتی مردها با چهره و اندام و اون ثروت فضـایی که داره کار مشـکلی نیسـت. یک طعمه لذیذ برای انواع جنس مونث.

سر یک میز کناره راهنمایی شده و کنار هم دورش میشینیم.

بلافاصـــله خدمه برای پذیرایی پیش میان و انگار اومدیم رستوران سفارش نوشیدنی و دسر میگیرن.

در حالی که روی میز پر از میوه های فصـــل و فینگر فود های لذیذ و خوردنی.

_یـه چیزی بزار دهنـت رنگـت پریـده نمیخوای کـه همین وسط غش کنی بیفتی رو دستم.

زیر کرم پودری که آرایشگر زده چطور رنگ پریده منو دید الله و اعلم ولی خودمم احساس ضعف داشتم پس بدون کل کل یکی از اون خوش آب و رنگ هاش و دهنم میزارم و اووووم.. چه مزه ای!

میرم سراغ دومی که لیوانی آب میوه جلوم میگیره و با نگاه بهش متوجه سنگینی نگاهش روی خودم میشم.

لیوان و میگیرم و هنوز نگاهش و از روم برنداشته.. دستپاچه ادامه توربان و که مثل شال میمونه رو دور گردنم مرتب میکنم و خدا رو شکر بالا تنه پیراهن مدل شُلی داره و برجستگی های سینه هام رو به نمایش نمیزاره.

فقط کمر باریکم به واسطه کمربند پهن اما زیبایی که لباس داره جلوه دوچندان پیدا کرده.

دامنش هم که در ادامه از همان تور بالاتنه گرفته شده تا نوک انگشت های پام ادامه داره، درسته لباس عملا مول پوشیده ای داره اما لای تورها از هم جداست و اگر چرخ بخورم از هم باز شده و تمام پاهای لختم و به نمایش میزاره ولی خدارو شکر تو راه رفتن مشکلی ندارم و قصد رقصیدن هم که به هیچ وجه.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت ۴۹۰

سـنگینی نگاهش که برداشـته میشـه نفس راحتم و آروم بیرون میـدم و لیـوان رنـگی رو بـالا بـرده و اول خـیلی نامحسوس بو میکنم و به نظر واقعا آب میوه ست. همین مونده تو این اوضاع گل و بلبل مستم بشم.. فکرشم خنده داره.

ولی بعید میدونم اونی که بین دسـت خودش بی‌هدف چرخ میخوره و داره مزه مزه اش میکنه رنگ و بوی از میوه برده باشه.

با همون ژســت راحت پا روی پا میندازه و تکیه داده، مثل من اطراف و میپایه و بدون نگاه بهم با پوزخندی میگه..

_یکی از بزرگترین گرد همایی های مافیایی کشـور در پوشـش حضور سران کشوری.

اوه... از اونجایی که جز من مخاطبی سر میز نیســـت پس حواســم و جمع حرفش میکنم با اینکه ته دلم و به شـدت خالی کرده.

با اشاره چشم به طرف چپم میگه..

_معاون صـــنایع و معادن.. کناریش مدیر ارشـــد اداره بهداشت.. از هر قشر و صنفی امشب تلاش داشتن اینجا حضور داشته باشن تا بتونن اعتماد رابط های مختلفی که تو هر مکان و پستی دستشون بازه رو جلب کنن.

_فکر میکردی روزی کارت بـه شرکـت توی این مجـالس کشیده بشه؟

لبخند احمقانه ای به نگاه موزیانه و ســیاهش که امشــب دوبرابر معمول جذابیت پیدا کرده بود میزنم.

_نه والا.. من تهش خودم و تو عمارت شـــما در حال زمین شویی دیده بودم.

منو اینهمه خوشبختی محاله..

برق سرخوشی از چشـم هاش رد میشـه و من فاتحه خودم و میخونم. دیگه تا تلافی نکنه ول کن نیست.

چرا یادت میره جلوش زبون درازت وکوتاه کنی.؟ لال شـــو سامانتا..

سرش و جلوتر میاره و از اونجایی که جفت هم نشـــسـتیم مسـتقیم تو صـورتم میاد و میتونم چرخش نگاه عمدیش و روی تمام صـــورت اعم از چشـــم ها و لب های براق و خوشرنگم ببینم.

_اینم آرزوی خیلی ها بوده اما دیدی بلاخره نصـــیب تو شده.

هه.. عجب..

_سقف آرزوهای احمقانه خیلی کوتاهه..مخصوصا برای دخترای ظاهر بین و رویای سیندرلا داشتن اما در واقع سراب..

نگاهم و اول به عمد یه دور روی صورت ته ریش دارش میچرخونم و در ادامه لب هام و خیس کرده و میگم..

_شاهزاده پوشالی گیرشون میاد.

تک ابرویی بالا میندازه و گوشه ی لبش بالا میره، هنوز فاصله مون کمتر از ده سانته و چشم و ابروی پرو کشیده و تیره این مرد مثال کامل یک شرقی اصیل و جذاب میتونه ثبت جهانی بشه.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۴۹۱

منتظر جواب تند و تیزش به خودمم که هنوز کلمات از دهانش خارج نشده دهان میبنده و صدای اسمش توسط مردی باعث ناکامی جملاتش میشه..

اما با خونسردی و آرامش روبهم آهسته لب میزنه..

_این قسمت و همینجا نگه دار به وقتش.

در حالی که چشم های من حرکات سنگینش و دنبال میکنه لبه ی کتش و صاف کرده و رو به مردی میچرخه که داره با هیجان نگاهش میکنه.

هامرز!... وای پسر خودتی؟.. چقدر خوشحال شدم از دیدنت..

_سامان.. هر بار رو فرم تر از قبل به نظر میای.. کارو بار جدیدت حسابی بهت ساخته.

مرد خوش پوش که یه مقداری شکمش توی ذوق میزد و به قد نسبتا کوتاهش نمیخورد خنده سرخوشانه ای سر

میده و برعکس قیافه خونسرد و آروم مرد روبه روش اون واقعا از دیدن هامرز هیجان زده و خوشحال بود.

اشاره اش به حوالی شکم و سینه هامرز و با چشمکی ریلکس میگه..

_تیکه ننداز مرد.. چشم همه که روی سیکس بکای تو نمیچرخه چندتایی هم پیدا میشن دنبال تراس داراش بیفتن.

با تموم شدن جمله اش رو به من لبخند ملایمتری میزنه..

_ امیدوارم جسارت منو به خودتون نگیرین بانو.

موندم چی بگم بهش.. خودتو دوستت با تراس و بی تراس ارزونی همونایی که چشماشون دنبال هرجا تون میگرده!

لبخند کج و کوله و بی‌معنی تحویلش میدم و انگار منتظره هامرز منو بهش معرفی کنه که انتظار بی فایده ای چون هیچکدوم به روی خودمون نمیاریم و بعد چند کلمه صحبت هامرز بدون تعارف ردش میکنه بره.

از اول هم دلم میخواســـت بدونم با چه عنوان منو با خودش اینجا کشونده.

_نظرت تو چی؟

_در چه مورد!.. با تراس یا بی تراس؟

گوشـــه ی چشـــم هاش چین میخوره و انگار نمیتونه مثل آدم بخنده!

_زیاد ذهنت و درگیر آناتومی بدن مردها نکن، همه نوعش بلاخره اندازه ای مردانگی داره تا از پس نیاز یه زن بربیاد.

تا بناگوش سرخ میشم و بلاخره زهرش و ریخت..

لبم و به دندون میکشم و با طعم غریبه ای که داره متوجه رژی که روش خورده شده و ولش میکنم.

به نظر این مهمونی قشر سنی نداشت و از پیرو جوون و زن و مرد توش شرکت کرده بودن.

هیچ شـبیه چیزی که قبل اومدن تو ذهنم تصـور میکردم حتی نزدیک بهش هم نبود.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۴۹۲

زن ها و مردها با لباس های شیک و مشخصا اعیونی و نه جلف و ســـبک که درخور همچنین مجلس ســـنگینی بود حاضر شده بودن.

با اینکه طبق گفته هامرز اینجا یک پوشش برای معاملات و گردهمایی غیر قانونی، زدو بند و قاچاق کشـــور بود ولی هرچی به قیافه ها دقت میکردم هیچکدوم به خلافکارا نمیخوردن.

به قول مریم مگه رو پیشـــونی هرکی نوشـــته طرف چیکاره ست!

_پاشو..

متعجب نگاهش میکنم که در حد نیازی که خودش لازم میبینه توضیح میده.

_قراره با چند نفر ملاقات کنم.

_اونوقت من قراره نقش لولو سر خرمن و بازی کنم.

وقتی عکس العملی ازم برای حرکت نمیبینه بی حوصـــله دست میندازه زیر بازوم و بلندم میکنه.

غرغر کنان و عصـــبی آروم طوری که جلب توجه نکنه بازوم و میکشم که برخلاف تصورم ولش میکنه.

_حرف هایی که موقع اومدن بهت گفتم و یادت نره اگر فقط یک درصد بخوای برخلاف نظرم کاری انجام بدی..

شصتم و میکشم زیر گردنم و اشاره میکنم..

_پِخ.. پِخ.. گردنم و میشکنی.

_آفرین دختر خوب..

هر وقت این جمله رو در مورد خودم از زبونش می‌شـــنیدم احســـاس میکردم یه جور فحشـــه که تا جد و ابادم و مستفیض میکنه.

با سر با چند مردی که دورتر ابراز آشـــنایی میکنن ســـلام و علیکی رد و بدل میکنه.

چرخ کوتاهی تو ســـالن بهم میفهمونه کمتر کسی_ توی این جمع لاکچری و صـاحب منصـب هامرز و نمیشـناسـه و برای صحبت باهاش از همدیگه پیشه میگرفتن.!

اما میتونستم یه جورایی نمایش قدرت و تو نحوه برخورد و صحبت متوجه بشم.

جالبیش نگاه متفاوتی بود که وقتی منو کنار هامرز میدیدن بهم میانداختن و تنها واژه ای که در مقام توضـیح از دهن مبارک هامرز بیرون میومد این بود.

_سامانتای عزیز همراه من..!

قیافه های کنجکاوشون مخصوصا خانم ها منو به خنده می انداخت و در عین حال چیزی دستگیرشون نمیشد.

_به چی میخندی؟

_کشته مرده زیاد داری!

_اوه کجاش و دیدی؟

_یه جاهاییش و دارم میبینم.

_چشمات و خوب باز کن شب درازه و هنوز چیزای زیادی برای دیدن پیش روته.

_هوم... پس تا الان دست گرمی بوده!

_ بزن بریم همراه عزیز که پرده ها داره بالا میره..

دســـتم وکه دور بازوش حلقه میکنه میفهمم نمایشی_ که براش منو کشونده اینجا داره شروع میشه.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۴۹۳

نمیدونم ســـوژه نمایش کدوم یکی از این جناب ها میتونه باشه و من قراره چه نقشی توی این پرده داشته باشم..

ماجراجو نیســـتم اما به نظر یکم هیجان که آدرنالین خونم و بالا ببره بد نیست.

گرچه ترسم از اینه چون نه اینکه من ته خوش شانسی‌ام آخر یه ذره هیجان، آدرنالین که بماند بزنه فشـــار خون مونم قاطی کنه و بره بالا در آخر به حمله قلبی عروقی مفتخر بشم.

اعتراف تلخی اما هیچ دوراهی برای رد این موقعیت نیست و چون اینجا در این لحظه هیچ راه پس و پیشی‌ـــ از خودم ندارم نخ های دســـت و پام و میزارم در اختیار عروســـک گردان و کارگردان و در کل عوامل مجموعه ای که هامرز به تنهای هستش، که به نظر خیلی از خودش و نمایشنامه اش مطمئنه.. و در کل خودم و به خدا میسپرم.

نیم دوری داخل ســـالن میزنیم و اینبار نگاهم و دقیقتر میچرخونم و بله.. سنگینی چشم های خیره ای که از چند متری زوم ما شـدن و حتی این فاصـله و چشـم تو چشـم شدن من باهاش هم باعث گردش نگاهش نمیشه رو شکار کنم.

زوجی که به نظر دختر و پدر میرســیدن اما بازم نمیشـــد گفت دقیقا نســبتشـــون چیه! الان گرایشـــا بدجور غربی پسند شده.

چرخش نگاه دختر روی هردومون مخصـــوصـــا من، وزن زیادی داشت.

هامرز حالا از عمد یا بی قصد و قرض دقیقا جلوی اون ها متوقف میشه و مرد با خوشرویی دست پیش اومده هامرز و فشار میده.

_مثل همیشـــه.. تو رو که میبینم آرزو میکنم کاش پسر میداشتم.

_نفرمایید استاد گرچه سمت فرزندی شما باعث افتخاره اما جسارت نمیکنم من در همه حال در خدمت شمام.

اوه چه حرفا طرف باید دمش خیلی کلفت باشه برخوردی که میتونم بگم تا حالا از هامرز با کسی_ ندیدم و با این مرد داشت.

از اونجایی که تقریبا نود درصد جمع مردان به استثنای اون ده درصد خرفت که شاید خودشون و به نفهمی میزدن از توربان حجاب موهام متوجه عقایدم شده بودن دستش و پیش نیاورد تا باهاش دست بدم، تو نگاهم مرد موجه تری اومد.

_احوال شما خانم؟.. خوب هستین..

تشکر کوتاهی از مرد میکنم اما حواسم جمع برخورد این دو نوگل شکفته شده ست که چطور چشم هاشون بیشتر از زبون و رفتارشون باهم گفتگو میکنه.

حتی خیزی که دختر برمیداره با چشـــم غره و حرکت منفی سر نامحسوس هامرز که به نظر برای در آغوش کشیدن یا نمیدونم شـــاید هم بوســـیدن هامرز بود ناکام میمونه و سرخوردگی که صورت شادان و زیر اون رنگ و لعاب ها تیره تر میکنه و زیر لب زمزمه میکنه..

_هامرز..!

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت٤٩٤

چینی روی پیشونی هامرز میشینه و منقبض شدن ماهیچه های بازوش و زیر دستم حس میکنم.

انگار فقط بخواد رفع تکلیف کنه چون مشـخصـه گروه دو نفره روبـه رومون هرچنـد نگفتـه ولی بیشـــتر از بقیـه

علاقه‌مندن منو بشـــناســـن یا بهتر بگم نســـبت بینمون و بدونن چیه که اینجور چسبیدم بهش!

هامرز رو به من با ملایمتی که خیلی کم ازش دیدم خلاصه و مفید میگه..

_شادان دختر استاد معروفی عزیز.

_سامانتای عزیز همراه همیشگی من..

متوجه نگاهی که بین پدر و دختر رد و بدل میشه هستم.

حالا این عزیز و به کدوم یکی چسبوند دختر یا پدر؟!

شادان..! شادان..! اسمش آشناست..!

ولی چیزی کـه چهره ام رو مـات و بین دو ابروم و خط میندازه کلمه "همیشـــگی" که بر خلاف معارفه با بقیه تو جمله اش جلوی اینا به کار برد.

مرد که زودتر به خودش اومده با خنده ملایمی میگه..

_از کی تا حالا؟.. خبر میدادی ماهم تبریکاتمون و عرض میکردیم.. اینجور که تو سفت و سخت گرفته بودی گفتیم حالا حالا دم به تله نمیدی!

کنایه میزد!.. چرا اینا لقمه رو دور سرشون میپیچوندند یا رومی رومی یا زنگی زنگی!

چی رو میخواستن بهم بفهمونن!

و هامرزی که در جواب همه اینا تنها لبخندی که لبهاش و کش داده.!

خوشش میومد اینارو تو حالت شک و دودلی از چیزی که ممکنه مارو بهم وصل کنه، نگهشون داره.

از اونجایی که دست راستم حلقه شده دور بازوی گارگردان بازی و به نظر نمیاد شادان خانم بخواد دست مبارکش و از دست هامرز بیرون بکشه!

با تکون سر مثل خودش نگاه بالا پایینی خرجش میکنم و اظهار خوشوقتی دروغینی تحویلش میدم.

نگاه روشن دختر که حالا تیره تر از لحظه اول روی ماست، طوری دنبال هامرز و حلقه دســـت هامون میگشـــت که گفتم به مایملاکش دست درازی کردم.

هرچه نگاهم و بالا پایین میکنم از هر نظر و ســـلیقه ای، حتی با نگرش انتقادی هم روش مانور دادم بازهم متوجه دلیل رد شدن دختر از صافی دختر پسند هامرز نشدم..

سری کج میکنم و نیم نگاهی به هامرز که هنوز با صـــورتی معمولی و سرد مشغول گفتگو با استاده میاندازم.

دختر هم مثل من ســـکوت اختیار کرده و به نظر میاد هر دو در حال سـنجیدن برتری ها و کمبودهایی هسـتیم که به خاطرش یکی کنار مرد و دیگری روبه روش قرار داریم.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۴۹۵

قد بلند تقریبا میشـــه گفت به بلندی خودم که با کفش های پاشـــنه میخی که پاش کرده بود و اون اندام موزونش کشیده تر هم دیده می‌شد.

چشم های روشن و موهای بورش میتونست سلیقه خاص خیلی از اروپایی پسندهای مردهای شرقی ایرانی باشه..

ته چهره ی اصیلی که به جرات میتونستم بگم دست هیچ جراحی بهش نرسیده بود.

لحظه ای به خودم میام که هامرز با آرامش دست راستش و روی حلقه ی انگشـــت هام که نمیدونم کی شـــل شـــده میزاره و جاش و محکم میکنه و از اونجایی که انگشـــت هاش تماس مســـتقیمی روی پوســـتم داره خیلی ســـخته نخوام واکنشی- به حرکات و حرف های مشـکوکش نشـون ندم.

انقدر ناراحت و عصـبی هسـتم که با خوش و بش آخری هم که انجام میدن دیگه اهمیتی به رفتارهای مشکوکشون

ندم و چشم هام بدوزم به کف سرامیکی سالن تا این نمایش مضخرف تموم بشه..

که بلاخره پاهاش و حرکت میده و به بهانه دیدن مردی به اسم فتاحی از هم فاصله میگیریم دنبالش کشیده میشم و در عوض مسیرمون قسمتی از راهروی منتهی به سرویس ها و اتاق خواب ها میشه.

انگار خودشم فهمیده بود ظرفیتم پر شده و کم مونده منفجر بشم.

با خروج از دید مردم این فرصت پیش میاد تا دستم و از زیر مشتش و دور بازوش عقب بکشم و نفسی-که به نظر حبس کردم و بیرون بدم.

_من عروسک دست آموز تو نیستم..

بی توجه به جوش و خروش من سیگاری از جیبش در میاره و با فندک طلایی رنگش روشن و کام عمیقی ازش میگیره.

فکم از بس دندون هام و بهم ساییدم درد گرفته.

خیره بهش بلاخره با دودی که هنوز از دهن و بینیش بیرون میاد دست به کمر و بی تفاوت میگه..

_چیزی شده؟!

ناباور تک خنده ای میزنم و دور خودم میچرخم..

_هاء.. چیزی شده!!.. واقعا!؟

_به نظر آتیش گرفتی! رنگت سرخ شده..

نمیدونم چه فکری کردم ولی با غیض به طرفش حرکت میکنم که مهلت نمیده و با یه چرخش سریع بازوم و میگیره و دست دیگه اش میشینه دور کمرم و میکشونم به انتهای راهرو و در تراس بزرگی که روبه رومون هست و باز میکنه همه این ها به یک دقیقه هم نمیکشـــه و با برخورد هوای خنک شـــبانگاهی لحظه ای لرز به تن عرق کرده ام میشینه.

_حالا بگو چته یهو داغ کردی.. اینجا خبری از دوربین نیست.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۴۹۶

با حرفی که میزنه تازه متوجه میشـــم هر حرکتمون میتونه زیر ذره بین باشه.

با اینکه کمی ترس برم داشـــته اما بی اهمیت به گفته اش پوزخندی میزنم..

_حالا نه اینکه خیلی آدم مهمی ام و انگار قراره چه حرکتی بزنم که اگه تماشاچی هم داشته باشم به مشکل بربخورم.!

در ادامه پک دیگه ای به ســـیگارش زده و با چشـــم هایی خمار از پس دود نگاهش و از حیاط نیمه تاریک گرفته میده بهم و یه دور روم چرخ داده و اخر خیره به چشم هام طوری که از پس نگاهش به نظر حرفای زیادی برای گفتن

داره اما تنها چند کلمه رو به زبون میاره و میشـــه آتیش وجودم.

_همینکه کنار منی..

مات میشم بهش.. یه جمله کوتاه و ساده و ترجمه طولانی که پشتش خوابیده بود.

خواب بودم و با یه تلنگر بیدار شدم. مگه نمیدونستی این مرد یه کاره ای هست!؟..

مگه چلاق بودی وقتی اون مرد و بخیه کردی!؟..

مگه کور بودی اون زدو خورد و که خودتم داخلش معیوب شدی ندیدی!؟..

مگه کر بودی صدای شلیک و نشنیدی!؟..

مگه مگه مگه..

خاک بر اون سرت کنن کلی نشـــونه جلوی چشـــم های وامونده ات بود!؟..

مگه از همون اول نگفت کجا پا گذاشـــتی پشـــت پرده خرابشده سیاستمدارای گردن کلفت ؟

کل حواس خاک برسرت حول و حوش کشته مرده هاش و دست های بی صاحابش میگشت که بهت نخوره!؟

وقتی به خودم میام که جدی زل زده به حالاتم..

درمونده زمزمه میکنم..

_من اینجا چیکار میکنم؟ نقشم چیه!

_خودت چی فکر میکنی!

_به نظرت من اگر فکر میکردم الان اینجا ایستاده بودم؟

چطور میتونـه وقتی دارم اینجور درمونـده ام و حرص میخورم، با لحن مرموز و چشـم های شـیطانیش این مدلی بهم زل بزنه و با وقاحت بگه ..

_منظورت از اینجا احیانا ور دل من که نیست؟.. شکسته نفسی.نکن بانو ندیدی کلی کشته مرده اون تو پشتم ردیف شده بودن..اینم سعادتی که نصیب هرکسی نمیشه.

خدایا چرا با من شوخیت گرفته!؟..

آدم قحط بود یا زندگی من خیلی بی دست انداز و هیجان! که همچین آدمی رو سر راهم گذاشتی!..

چاه نادانی ها و جهالت من ته نداره.

_زیاد بهش فکر نکن.. من عوض جفتمون حواسم به همه چی هست. اون کله خوشگلت بیشتر از این می ارزه که پر از توهمات پوچ بشن به دیده هات کفایت نکن.

راستی بهت گفته بودم؟

به قلم:S.Fateme Moosavi

@Vip Roman

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۴۹۷

مات و خشک شده بی حواس لب میزنم..

_چی رو؟

سیگارش و لبه ی نرده خاموش کرده و قدم های مطمئن و موزونش روی سرامیک گوشـــم و پر میکنه و در آخر کنار گوشم لب میزنه..

_دوست دارم...

قلبم ضربان نداره و نفسم حبس میشه..

_لباستو..

قدم از کنارم که برمیداره.. نفس از سینه ام رها میشه شده و تنها ردی مخلوط از بوی عطر و سیگار خوش رایحه اش به جا میمونه.

قطره ای که خارج از اختیارم از گوشـــه ترین زاویه با خیره گی از دل سیاهی شب در امتداد صورتم رد میندازه.

انصاف نیست.. قرار نبود دست و پای دلم بلرزه!

هرچی ســـنگ میشـــم و از درون خودخوری میکنم انگار بیشـــتر مغلوب میشـــم.. نه من نه قلبم دیگه آدم ضربه خوردن از دلبستگی نیستیم.

با صدای در تراس و ورود یک زوج جای دنجی که صاحب شـــده بودم و واگذار میکنم و از هوایی که دیگه ردی از وجود هامرز و گفته هاش نداره خارج میشم.

با ورودم به سالن تازه متوجه گرمای مطبوع داخل میشم و این لباس به ظاهر زیبا که روی تن اســـتوار اما پوشـــالیم خوش نشـسـته و اما به قول هامرز دوسـت داشـتنی هیچ پوشش و جنس گرمایی نداشت.

موزیک ملایم جای خودش و به اجرای زنده داده بود و با حس و حال سرزنـده خواننـده همـه سر شـــوق اومـدن، طوریکه از آرامش ساعات اولیه ورودمون خبری نبود.

نگاه بی هـدف و سرگردونم بـه اطراف در آخر روی مردی میشـینه که چشـم هاش با کنجکاوی که داخلشـونه زل زده بهم.

شاید به نظرش دنبال همراهم میگشتم؟!..

اما خودمم نمیدونستم دلم میخواد ببینمش یا نه.. این همراهی که دم به دیقه قالم میزاره هم برای من همراه نشد.

عقب کشیده و سر میز سلف میرم تا بتونم این گلوی خشک و با چیزی تر کنم.

بین تنگ های خوش رنگی که وسوسه و لبخند شیطان و دارن یه لیوان آب پرتقال پر میکنم و شروع میکنم به مزه کردنش هرچند گرفتگی گلویی که حناق توش چادر زده باشه با چند قطره پرتقال راهش باز نمیشه.

خیره به ادم هایی که جلوم چرخ میخوردن باهر لبخند و گفتگویی که پیش روم دارن حالا با هر نیتی مصداق ریاکارانه ترین فساد رفتاری و کاری رو برام پیدا کرده.

_به نظر اینبار واقعا تنهایی!

از گوشــه ی چشــم اومدنش به طرف خودم و دیده بودم پس غافلگیری در کار نبود.

_تنهایی من برای شما مهمه!؟

دسـتی دراز میکنه و برای خودش ترکیبی از دو نوشـیدنی رو داخل لیوان میریزه.

_از اونحایی که بهم معرفی نشـــدیم.. من افخم هســـتم شاهین افخم.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۴۹۸

نـه نشـــدیم.. توی حیاط نیمه تاریک، با اون حرص و اســترسی که بعد بحثم با هامرز و آوارگی بعدترش داشــتم حالم چندان مساعد آشنایی نبود.

نه اینکه دو مرد بعد دیدن همدیگه زیاد تو حال هوای معارفه باشن بیشتر میخورد بخوان همدیگه رو همونجا زنده زنده چال کنن.

اما حالا توی روشنایی سالن بدون اینکه اهمیتی به نگاه کنجکاوش بدم چشم هام و روش میچرخونم.

بیرون هم اعتراف کردم استایل زیبایی داشت شاید برای یک مرد گفتن زیبا چندان جالب نباشه اما این مرد جدا از جذابیت زیبایی هم داشت.

تضاد موهای مشکی و پوست سفیدش به چشم میومد و چشم های عسلیش این صورت و تکمیل کرده بود.

_سامانتا..

شاتش و برام بالا میره و به روش خودش اضهار خوشوقتی میکنه.

چشم از صورت صافش میگیرم و خودم و با آب پرتقال و دید زدن مردم سرگرم میکنم..

تا اینجا اینو فهمیدم هرکی دوروبر هامرزه اصـــلا بیگناه و معصوم نیست هرچند قیافه فرشته ها رو داشته باشه.

اما مگه خود خطرناک و مرموزش کم از این مرد داشـــت! شـــبانه روز هم به قول خودش ور دل همیم! دیگه از چی میخوام بترسم وقتی با خود شیطان هم کاسه بودم.!

مرد با چند نفری که به نظر باها

به نظر یه لحظه نگاه بی حواســـم سُر میخوره روی چهره آشنایی که به نظر داره با یکی گفتمان میکنه.

_تا حالا تو هیچ کدوم از محافل و دورهمی ها ندیدمتون.!

به طرف صـــدا که میچرخم مرد از چشـــم های دو دو زنم متوجه بی حواسیم میشه و با لبخندی تکرار میکنه..

_خارج کشور بودین؟

چندباری پلک میزنم و ذهنم و جمع میکنم.

_نه.. چطور!

اشاره به یکی از میزهای خالی میکنه..

_بریم بشینیم اینجا به نظر زیاد راحت نیستین.

در مقابل وسوسه چرخش گردنم طرف تنها چهره آشنایی که اون طرف سالن، قدم هام و همراهش میکنم و با حرکتی جذاب صندلی که برام عقب کشیده رو اشغال میکنم.

_ممنون..

_افتخاری برای من..

همه خلافکارا اینجور جنتلمنن!؟

روبه روم جا میگیره و با حرکت دستی یکی از خدمه رو فرا میخونه.

_قربان؟

اشاره ای به من میکنه و منی که هنوز نمیدونم نشستم روبه روی این مرد چه صیغه ای بود! خوردن پیشکش..

_ممنون چیزی میل ندارم.

لبخند مودبانه ای نثار چهره بی‌حوصـــله ام کرده و با چند کلمه خدمه رو رد میکنه.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۴۹۹

نه چیز مشترکی برای گفتن دارم نه کلا علاقه ای به صحبت و آشنایی با کس و کار هامرز یا دوروبری هاش.

یـه جورایی از اول تـا آخر این مهمونی برام بـدشـــگون و ناخواسته بوده و افتاده گردنم.

_چیزی باعث نگرانیتون شده؟

_ به نظر نگران میام!

با خنده اشاره ای به ابروهام میکنه..

_خط بین ابروهاتون هر لحظه عمیق تر میشه.

نفسم و نامحسوس بیرون میدم و ابروهایی که با حرفش بیشتر توهم فرو رفته رو از هم جدا میکنم.

_نگرانی واژه درستی برای حال الانم نیست.

خودشو جلو میکشه و در آرامش یکی از پیش دستی های تمیز و جلوم گذاشته و چند مدل از فینگرفود های خوشمزه ای که مزه و بوی اولشون از چشمم افتاده جلوم ردیف میکنه.

_چیز قابل داری نیست ولی به نظرم خوشمزه ان.

_ممنون صرف شده.. با این همه ریخت و پاش دیگه بی انصافی بخوایم در مورد از غیر قابل بودنش بحث کنیم.

ابرویی بالا میندازه و نگاهش و به اطراف میده..

_به نظرتون زیادی تجملات صرف شده!؟

سـوالش و به خودش برمیگردونم و اصـلا مهم نیسـت چه فکری در موردم میکنه اینکه ندید پدیدم یا گدا صـــفت باشم.

_ به نظرتون نشـده!؟ اینکه با این نوع ضیافت ها و بریز و بپاش ها فقط یه مرض به عنوان "هی منو ببینین از زور داشــتن و ندونســتن چطور به رخ کشــیدن و خرج کردنش دارم میترکم" رو داره به اطرافیانش نشون میده.

دستی دور دهانش میکشه و از رک بودنم تعجب میکنه.

_اولین باری که میبینم زنی از تجملات بیزاره.. حیفه خانم زیبایی مثل شــما نیســت به خاطر چیزهای کم ارزش ذهن خودتون رو درگیر کنین.

پوکر فیس نگاش میکنم بحث مورد علاقم نبود اما از اینکه هی خودم و کنترل کنم تا گردنم به اون قســمتی که هامرز داشت دل و قلوه میداد نچرخه، بهتر بود.

_خانم های زشت چطور! و کم ارزش از نظر کی هم مهمه؟ اصلا ولش کنین..

در ادامه زمزمه میکنم..

_من امشب زیادی مخم تاب برداشته..

تک خنده ای میزنه و از پیشـــخدمتی که در حال رد شـــدنه جامی میگیره و ســـفارش یه نوشـــیدنی بدون الکل هم برای من میده.

_فقط میخواســـتم ببینم اهل تعریف هســـتین یا نه؟ و از نظر من هیچی ارزش پیری زودرس و نداره مخصوصا زیبایی های بکر شاهکارهای خلقت.

مردک زبون باز جذاب..

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت ۵۰۰

شونه ای بالا میندازم و بی حوصله و رک میگم..

_خب نه.. مخمو با این چیزا نمیتونین بزنین و من پیرو اون ضرب المثل دل باید جوون باشه هستم تا سیرت زیبا و گرگی در لباس میش.

با اشاره واضحم به ادا اطوراش و لفاظی هاش اینبار خنده اش به چشم هاشم میرسه و جامش و به سلامتیم بالا برده و مینوشه.

مطمئن بودم تمام این چیزا برای مقدمه چینی بود و سوال اصلیش مونده.

_ رک بودنتون جالبه.

_ از کاور کردن کلمات با صفت و موصوف اضافه خوشم نمیاد.

ناخودآگاهم شروع به مقایسه دونفر باهم میکنه. مردی که چند ماهه میشناسمش یا فکر میکردم میشناسم و مردی که چند دقیقه ست سر میز دارم باهاش وقت میگذرونم.

جالبیش این بود هیچ وقت اینجور رسمیت بین من و هامرز وجود نداشت از همون اول انگار با زبون و حرکاتمون باهم اره می‌دادیم تیشه می گرفتیم.

یادم نمیاد در مورد چیزای معمولی و روزمره یا مردم و خودمون باهم حرف زده باشیم.

صدای اهنگ شاد و دی جی مهمونارو برای رقص به روی سن دعوت میکنه و قبل همه از بانی مجلس که فردی به اسم افخم هست هم تشکر ویژه ای رو به عرضش میرسونه.

فکر میکنم اسمش و شنیدم و جرقه ی شاهین افخمی که تو شیش و بش حواس پرتم موقع دیدن هامرز به گوشم رسید، میگه فردی که روبه روم با چشم های براقش زل زده بهم و قیافه گیجم و با لذت تماشا میکنه خود جناب میزبان خودشیفته تشریف دارن.

مثل یه احمق نشـــست تا از تازه به دوران رسـیدنش برای نشون دادن ثروت بادآورده اش بگم!

یا منو احمق فرض کرد؟ که اینطور برای سوپرایز شدن من لبخند ژکوند میزنه.

با ژســـت جذابی از روی صـــندلی بلند میشـــه و به احترام دستی برای تشویق کننده ها تکون میده و من گردش چشم هام دسـت خودم نیسـت وقتی جای خالی دو نفر به جونم نیشتر میزنه.

آهی میکشم و چه زود فراموش شدم.. میخوام بلند بشم و برم پشیمون از اینجا موندم شدم.

شـــاید ته دلم با اینکه دیدم از این فرد خوشـــش نمیاد میخواســتم منو باهاش ببینه و خودش و برســونه اما انگار سرش شلوغ تر از این حرفا بود.

نوشـــیدنی که پیشـــخدمت چند دقیقه ای بود آورده رو برمیدارم و سر میکشـــم با ســـوزش گلوم نگاه متعجبم و به مایع داخل جام میدم.

بـه نظر غیر الکلی میـاد و مزه اش ترکیبی از آنـانـاس و آواکادو.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۱۰۵

_مشکلی پیش اومده؟

چشم های نمدار از سوزش گلوم و روی هم میزارم و میگم..

_نمیدونم چرا آبمیوه اش تنده.

_به نظر جام منو.. هیچی مهم نیست.

اخمی به چهره بشاشش میکنم.

_به نظر ابروهاتون استعداد زیادی به گره خوردن دارن.

_فقط وقتایی که احمق فرض بشم.

زبونی روی لب هاش میکشه..

_ کی همچین جسارتی کرده!

پوزخندی بهش میزنم و دوباره نگاهم و چرخی میدم و نیست و من دلم هُل میزنه..

کمی دیگه از نوشیدنیم و مزه میکنم و اینبار قابل تحمل تره و ناخواسته دارم گوشه ای از حرص و تحقیری که وجودم و پر کرده سر بی ربط ترین ماجرا که این مرد روبه رومه در میارم ..

_چرا فکر میکنید اگر میدونستم میزبان شمایید نظراتم در مورد نحوه برگزاری مجالستون فرق میکرد.!

جور عجیبی نگاهم میکنه و زیر لب چیزی زمزمه میکنه که ازش فقط دو کلمه "جذاب.. عوضی" رو متوجه میشم.

در ادامه بلندتر میگه..

_اصالت!

ابرویی برای حرف بی ربطش بالا میندازم که ادامه میده..

_کجایی؟

دســـتم و زیر چونه میزنم و بلاخره دســـت از نگاه کردن به اطراف برمیدارم و نگاه کمی تار و کسلم و بهش میدم.

_چه فرقی میکنه! فعلا که اینجا نشستم.

خودش روی میز میکشـه جلو و حواسـم هسـت هر لحظه داره خودمونی تر میشه..!

_نکنه توهم پیرو اون ضرب المثل که ایران سرای منست..

چند باری پلک میزنم تا کمی حواس مختل شـــده ام سر جاش بیاد.. اما..

_چیزی شده؟!

دستی به پیشونیم میکشم و میگم..

_نه.. فکر کنم از خستگی.!

از جا بلند میشم که اونم حرکتم و دنبال میکنه.

_اگر چیزی احتیاج دارین بگین تا بیارن.

دستی تکون میدم و زیر لب یه چیزی شبیه ممنون بلغور کرده از میون مهمونایی که به نظر دارن برای دور بعدی آهنگ آماده رقص میشن سعی می کنم راهم و باز کنم و خودم و به سرویس بهداشتی برسونم که اون وسطا صدای ریتم آهنگ عوض میشه و مجلس حال و هوای شادتری به خودش میگیره و با همون منگی که حالم و داره بدتر میکنه چشمم به یکی از زوج های وسط میفته وووو..

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۵۰۲

لبخند تلخی گوشه لب هام میشینه و چرا توی ته مهای ذهنم فکر میکردم شاید این آدم با بقیه فرق میکنه!؟

کارهایی که برام کرده بود،! حمایت های آشکار یا زیر پوستیش از حرف گرفته تا عمل!

هرچند شرارت هاش و موزی بازیاش هم کم نبود اما دروغ چرا من تمام مدت دل باخته بودم به تک تک کارهاش به اذیت و آزارهاش به چشم ها و دست های خائنش.

چند لحظه ای به رقص هماهنگشون که مشخصه دفعه اولشون هم نیست، نگاه میکنم و به نظر زوج ایده عالی میان و اون وسط چشم همه رو خیره کردن.

دست و پای دلم و جمع میکنم و به سختی از یه پیش خدمت مسیر سرویس و پرسیده و خودم و میندازم داخلش..

انگشتم و روی تصویر توی آینه که به قدری شفاف و زیبا بود که به نظر خوشبختی از تمام وجناتش می‌ریخت، میکشم.

فقط اگر چشم ها آیینه قلب آدم نبودن..

پلکی میزنم و با مشتی آب روی تصویر آینه تضاد چشم های ناکوکم توی صورت خوش و آب و رنگ و از بین ببرم.

از اونجایی که نمیتونم صـــورتم و بشـــورم نه به دلیل بهم ریختن آرایشـــم که هیچ اهمیتی برام نداشـــت بلکه با آب خالی مشـــکلی که حل نمیشـــد هیچ تصـــویر یک دلقک با صورت سیاه و به نمایش میزاشتم و این آخرین چیزی بود که در این لحظه جلوی چشـــم این آدم ها میخواســـتم باشم.

چند ثانیه دست ها رو زیر آب گرفته و مشتی هم میخورم و به گردنم دســـت میکشـــم احســـاس میکنم حالم بهتره هرچند به نظر فقط دروغی که اســـم دلداری به خودش گرفته.

پا بیرون میزارم و اول از همه یه جفت کفش براق و چرم مشکی میبینم و کم کم قامت بلندش با چهره ی افخم کامل میشه.

پوزخند ناخودآگاهی روی لب هام میشـــینه و چرا منتظر کس دیگه بودم.

_حالت خوبه؟

_بله..

دســـتش و به طرفم میگیره و نگاهش میکنم که به عنوان راهنمایی ازش استفاده میکنه و ادامه میده..

_ گفتم یکی از اتاق هارو براتون آماده کنن چند دقیقه ای استراحت کنین.

منی که داشـت با حرکت دسـت و زبونش به آخر راهرو که متصـــل به پله های پهن و بلندی بود و با قدم های عقب گرد و تکون دسـت ناکام میزارم و به دنبال فرار از این شـب رویایی و جذاب به طرف ســـالن راه و کج میکنم و باز این تاری دید و حالا گرما هم بهش اضاف شده.

_ حواسش به تو نیست.. اصلا نمیدونه چیکار میکنی.

لحظه ای مکث میکنم و انقدر کند ذهن نشـــدم تکیه ای که بهم میندازه رو نگیرم.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۵۰۳

سرم و برمیگردونم طرفش که به فاصـــله چند متری کوتاه ازم با دســـت هایی در جیب ایســـتاده و من گفته بودم این مرد به درد مدلینگ میخوره!

_این وسط به شما چی میرسه!

برق چشم های روشنش میگه خیلی چیزا اما زبونش!.

_فکر کن حس انسان دوستی.

پوزخندی به خود احمقم میزنم. انقدر گیج و ساده لوح به نظر میام.

_ فکر میکنم یکم بزرگتر از هفده ســـاله ها به نظر بیام..! اینطور نیست؟ چه اصراری دارین آدم خوبه ماجرا بشین و منو از دست هیولای قصه ها نجات بدین.!

اینبار لبخند واقعی روی لب هاش میشـــینه و با تاســـف میگه..

_از سرش زیادی.. حیفت میکنه.

_تو نوشیدنیم چی ریختی؟

جا خورده اما بلده جمع و جور بشه.

_یکم آرامش..

نفس بلندی میکشـم و سری تکون میدم خدایا کارم به کجا کشیده یه غریبه به زور بهم آرامش میده!.

بی جواب و نگاه راهم و به صـدای ازدحام مهمونا میگیرم و حالا که به نظر از سنگینی نگاهش کاسته میشه سر من هم به دوران میفته و دیگه از وانمود کردن به حال خوبم خبری نیست.

دل خوشـم به اینکه دنبالم نمیاد و دسـت از سرم برداشـته اما شاید اونم میدونه جای دوری نمیتونم برم.

حالم میزون نیســت و تنها شــبهی از افراد حاضر و میتونم ببینم و تنه ای که نمیدونم کی بهم میزنه و با گفتن کنایه ای از کنارم رد میشه.

_با این قیافش انقدر خورده که!..مد جدیده؟ اندازه ظرفیتت بده بالا جون دل..

به ســـختی تعادلم و حفظ میکنم و دســـتم و بی هدف به دیوار بغل میگیرم ولی انگار محاسبات فاصله ام درست از آب در نمیاد که هوای خالی رو چنگ میزنم و حالا از قامت ادمک های لرزون یه تصــویر افقی ازشــون جلوی چشــم های تارم به نمایش در میاد.

مسلما لحظه ی برخورد نباید انقدر راحت باشه و فشاری که به تنم و در بر میره اون دردی که باید و توی بند بند وجودم تحمیل نمیکنه!

حواسم سر جاش نیست اما بی وزنی خوشایندی رو حس میکنم و صـــدای نفس نفس و تپش قلبی که زیر سرمه از توهم دارویی که به خوردم دادن نمیتونه باشه!

مشت کم جونی به جایی که فکر میکنم سینشه میکوبم و دست خودم بیشتر درد میگیره و حتی دست هام هم حس و قدرتی ندارن.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۵۰٤

تنم به عرق نشسته و گرمای زیادی رو احساس میکنم طوری که دست میندازم و یقه لباس و میکشم تا هوای بیشتری بهم برسه.

اما انگار فایده ای نداره و اینبار دستم روی سرم میشینه که صدایی با شماتت مانعم میشه..

_بس کن.. داری چه غلطی میکنی؟

_ گرمه.. خیلی گرمه..

_ دختره ی احمق.. دختره ی احمق

ها ها.. من احمقم.. راست میگفت..

احمقم که حتی حالا هم با بوی آشـــنایی که چند ماهه چسبیده به پرز های بینیم دست از تلاش برای پس زدنش میکشم و توی بغلش احساس امنیت میکنم!؟

صـــدای در ماشـــین و منی که هنوز با شـــال و لباس هام درگیرم..

_خودم میشینم تو پشت سرم بیا.

_بله قربان..

فرودم روی تشـــک های خنک یکم از التهابم کم میکنه اما به آنی دوباره وجودم گر میگیره و دســـتی که حالا آزاده رو به پارچه سرم بند میکنم و میکشمش کنار و حالا بهتر شد.

با صـدای اسـتارت دسـتم و بند شـیشـه ماشـین میکنم و میدمش پایین.

_ بشین سر جات..

سری که تا نصـفه از شـیشـه بیرون بردم و با چنگ زدن به بازوم میکشه داخل و زیر لب چیزی میگه.

_ها ها.. داری.. فحشم.. میدی!

_ کارت از فحشـــم گذشـــته باید چنان بزنمت که به غلط کردن بیفتی.

حرص و عصـــبانیتش کمی میرســـونتم اما تو حال خودم نیستم تا نشونه ها رو بفهمم.

_مادرش و به عزاش مینشـــونم مرتیکه لاشی رو.. کثافت و به گ.وه خوردن میندازم.

با همون منگی چشم غره ای به تصویر تارش که فقط هاله ای از پیراهن مشـکیش مشـخصـه میرم و با لحن شـلی در جواب غرغرهایی که از سر غیض و عصـــبانیت داره حواله نمیدونم کی میکنه میگم..

_منم.. دلم میخواد.. تو رو.. بزنم.. اما.. اما.. زورم نمیرسه..

پوزخندی میزنه و با حرص نگاهی بهم میندازه و سرعت ماشین به نظر هر لحظه بیشتر میشه که باد میپیچه توی موهام و میریزن تو صورتم.

دست و پا زنون دورم و میگردم.

_قیچی ... داری..؟

_چی!؟

_بلندن.. ببرمشون..

_دختره ی احمق.. بشین سرجات تا دست و پاهات و نبستم. یه بلایی سرت بیارم که..

اینبار با بغض و ناراحتی خودم و پرت میکنم طرفش و مشت هام و روی سرو صورتش فرود میارم و نمیدونم از چی شکایت میکنم که داد بلندی میکشه و ماشین کج میشه به یه طرف و من کامل میفتم طرفش و چشم هام سیاهی میره.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۵۰۵

احساس میکنم تمام دل و روده ام داره بالا میاد..

دستم و با فشار از جای تنگی که گیر افتادم حرکت میدم و بلاخره خودم و بیرون میکشـــم اما سرعت عملم اونقدری نیست تا بتونم خودم و به جایی برسونم و تمام محتویات معده ام رو روی دامنم بالا میارم.

صدای هامرز توی پس زمینه باعث بدتر شدن حالم میشه و فقط فکر به عملیات بو گندویی که الان انجام دادم باعث تجدید حالت تهوعم میشـــه و اینبار خودم و بیرون میندازم و بازهم خطای دیدی که از تخمین نادرســـت این

ماشـــین لامصـــب زیادی بلندش باعث پیچ خوردن پام و کوبیدن یکی از زانوهام به زمین سخت زیر پام میشه.

_چه بلایی داری سر خودت میاری؟

صدای در ماشین همزمان میشه با ناله ی بلندی که از درد پا و حال بدم بلند میشه.

_حالم.. بده..

پاهای بلندش کنار توقف میکنه و دوباره عق میزنم.

نیمی از موهای بلندی که دورم و گرفتن و با دســـت هاش جمع میکنه و اینبار دور از توپ و تشـرــهایی که همش بهم میرفت با صدای ملایمی میگه..

_خوبه همش و بالا بیار اون کوفتی رو بریز بیرون..

چند لحظه بعد که دیگه نه توانی برام مونده نه چیزی توی معده بی صـــاحابم با بطری آب و دســـتمال کاغذی از راه میرسـه و صـورت منی که کنار ماشـین روی زمین بی حس و حال افتادم و با دســـتمال کاغذی پاک میکنه و کمی آب به خوردم میده تا دهنم و بشورم.

_پاشو بریم داخل لباست و در بیار.

عرق سردی که روی پیشونیم نشسته چند برابر میشه و ضعف کرده نمیتونم از جا بلند بشم که دست میندازه زیر بغلم و بلندم میکنه جالبیش اینجاست کفش هام هنوز توی پامه و انگار قصد در اومدنم ندارن.

لبه ی صندلی مینشونتم و دستش پشت لباسم که معترض اخمی حواله اش میکنم و لرزون دستش و پس میزنم.

_ همینم مونده الان با این بوی مطبوع و وضعیت جذابی که راه انداختی بخوام سرو تنت و دید بزنم یا حتی کاری باهات بکنم.!

عوضی رو ببینا.. اگر حالم درست بود که بهت نشون میدادم یه من ماست چقدر کره داره.

ناغافل زیپ پشتم که پایین میاد سراسیمه با دو دست جلوی لباس و نگه میدارم.

_ بیا اینو بپوش.. من اونطرفم..

الکی سری برا پیراهنی که روی داشبرد ماشین گذاشته تکون میدم و ناخودآگاه چشم هام با گیجی روهم میره که با غیظ میگه..

_سامانتا لباس و در نیاری خودم درش میارما!

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۵۰۶

چشم های نیمه بازم و.. اینبار میدونم که تهدیدش و عملی میکنه.

تو شیش و بش بلند شدنم که صدای عبور یه ماشین و ترمز کردنش و میشنوم و هامرزی که انگار داره باهاشون صحبت میکنه و دوباره صدای چرخش تایر ماشین روی شن های کنار جاده ووو..

به سختی پارچه رو از آستین هام پایین میکشم و پیراهنی که هنوز گرمای بدنش رو داره و تنش دیدم و مثل تیشرت از سرم رد کرده میپوشم و خدا روشکر که دکمه هاش بسته بود وگرنه حس و حالی سر انگشت هام حس نمیکردم و نمیخوام احیاناً به کمکش فکر کنم.

بقیه اش کار سختی نیست وقتی به زحمت و تلنگر از جا بلند میشم و لباس گران بهایی که با جذابیت و زیبایی به تنم نشسته بود و حالا کنار جاده ای سوت و کور مثل یه تیکه کهنه بو گندو زیر پاهام رها شد ولی حداقل از شر بوی بدش راحت شدم.

اما چیزی که بعدش به عقل ناقصم میرسه و چشم های خمارم بهش تاکید دارن..!
لختی پاهایی که از زیر پیراهن مشکی هرچند تا حدودی بلند، اما نه تا اندازه‌ای که بتونه جایی رو بپوشونه و سفیدیشون با سیاهی لباس بدجور توی چشم میزنه.

گیج و مات موندم چیکار کنم نه راه پس دارم و نه پیش..
و هامرزی که با یه رکابی جذب توی تنش سر میرســـه و با سستی چشم ها رو از زمین کنده و بهش میدم.

_عوض کردی؟ سوار...

حرفش به آنی با دیدنم در نطفه خفه میشـه.. حرکت خیره چشم هایی که هزاران هزار حرف تو خودشون جا دادن، از روی کفش ها گرفته تا ســـاق پاهایی که از چرخش حس نگاهش پوســـتم و مور مور کرده و درآخر منم و موهای وحشی_ ریخته شــده دورم که مســتأصــل دارم تماشــاش میکنم.

ســیب آدم گلوش با حرکتی تکون میخوره و نســیم ملایمی که توی این برو بیابون موهام و به پرواز وا میداره..

احساس گرمای چند لحظه پیش جاش و به لرز ریزی تغییر میده.

نمیتونم ذهنم و جمع کنم مثل یه بچه که منتظره بهش بگن چیکار کنه جفت پا و شـــل و ول با کمک در ماشـــین ایستادم و هنوز درکی از اونچه به سرم اومده ندارم.

بازوهام و بغل میگیرم و کم مونده از فرط بی‌حالی همینجا زمین بشینم.

_سر.. سرده..

بلاخره تکونی به خودش میده و جلو میاد و بی اهمیت به چیزی که زیر پاهاشه از روی لباس رد میشه.

لب میچینم و میگم..

_ قشنگ بود.

دستش و که به نظر روی پوستم گرمای عجیبی داره روی بازوم میزاره و کمک میکنه برم بالا و زمزمه میکنه.

_قشنگ کلمه منصفانه ای نیست.

@Vip Roman

به قلم:S.Fateme Moosavi

پارت۵۰۷

درو که میبنده روی صـــندلی پاها رو میکشـــم بالا و توی خودم جمع میشـــم و دســـت هام و دور زانوهای برهنم حلقه میکنم و پلک میبندم تا شـاید معده پر تلاطم و حال خرابم امون بدن.

نمیدونم زمان برای من کش میاد یا واقعا چند دقیقه ای طول میکشه تا سوار ماشین بشه و از لای پلک های نیمه بازم زل میزنم به نیم رخ خیسش..

به نظر ســنگینی نگاهم و حس میکنه که گوشــه چشــمی حواله ام کرده و دست دراز کرده از عقب چیزی برداشته و روی پاهام میکشه و گرمای مطبوعی تنم و در بر می گیره.

ماشین و که استارت میزنه تکونی میخوره و دوباره خاموش میشــه شــبیه صــدای سرفه میده اســتارت هاش و من زیر کتش بیشـــتر خودم و جمع میکنم و عطرش و با غلظت بیشتری نفس میکشم.

مشـــتش و روی فرمون میکوبه و زیر لب شروع به فحش دادن میکنه.

_چی شده؟

دســـتی به صـــورتش میکشـــه و بدون جواب میره پایین و کاپوت جلو رو میزنه بالا..

چندباری میاد و میره و هی اســـتارت و باز از اول..معلوم نیست چیکار میکنه و تو هر پلک زدنم و چرتی که بینشون میرم کلافه تر از قبله..

اما به نظر موتور روشـن بشـو نیسـت و درآخر متوسـل به گوشی که اونم انگار هر جی رو به آسـمون میگیره و این ور اونور میره حاجت روا نمیشه.

این وســـط من کم کم دارم لرز میکنم و هوای این برهوت داره سردتر میشـه و نمیدونم چطوره از داخل احسـاس گر گرفتگی دارم و از بیرون یخ میزنم.!

_تو چرا میلرزی؟

چشم هام و بی حال انگار وزنه ده تنی بهشون وصله آروم باز میکنم و تصویرش که پشت فرمون زل زده بهم و تار میبینم.

_هی سامانتا!.. سردته؟

دستش روی گونم میشینه و صداش بلندتر از قبل به گوشم میرسه..

_تو چرا انقدر داغی دختر!

کت و از روم کنار میزنه که ولش نمیکنم و دوباره میکشم روم.

_چی.. چیکار.. میکنی.. سرده..

دوباره دستش و روی پیشونی و صورتم میکشه و تشر زنان میگه..

_داری تو تب میسوزی دختره ی دیوونه..

پلک میزنم و کف دستش و روی فرمون میکوبه

_ اه.. تو چرا همیشه دردسر درست میکنی!

_میخوام برم خونه.. ازت بدم میاد.

با ابروی بالا رفته و شوکه نگاهش روی چشم های خمار و بغض صدام میشینه.

_جدی!.. چقدرم که برام مهمه میزان علاقت و به خودم فهمیدم.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۵۰۸

لب میچینم و چرا انقدر نامرده!

انگشتش و میزاره روی لبم و از توی دهنم بیرون میکشش و چشم هاش و ملایمتر از قبل میدوزه بهم.

_چته!.. برای اینکه ازم متنفری بغض کردی؟

سرم و تکون میدم و انگشـــت نم دارش و برمیداره و خیره بهم میکنه تو دهنش. از این کشـــمکش و رفتارهای دوگانه خسته شدم.

بی حس و حالم و انگار دیگه تاب ندارم که چشـــم روهم میزارم و یه قطره اشک سرخود از گوشه چشمم سر میخوره و نرســـیده به چونم نفس های گرمش و روی همون نقطه از صـــورتم حس میکنم و لب هایی که پوســـتم و نوازش میکنن و قطره به مقصد نرسید.

حس ســـایه ســـنگینش و دمای داغ بدنش میگه روم خیمه زده..

زمزمه میکنم.

_ولم کن...

لب هاش و امتداد میده به پایین و از لای دکمه باز بالایی یقه بینیش و توی گردنم فرو میره و دم عمیقی ازم میگیره و روی پوست گر گرفتم لب میزنه.

_منکه نگرفتمت پری ماه.. خودت افتادی تو چنگم.

نفس نفس میزنم و خفه تر از قبل میگم..

_میخوام برم خونمون.

بازی لب هاش متوقف میشه و اینبار لمس دست هاش و دو طرف صورتم حس میکنم اما حال باز کردن چشمی نیست.

_آخه تو چرا انقدر داغی!؟ اینجوری که می‌لرزی اعصابم بهم میریزه.. بچه ها زودی میرسن میریم خونه باشه!.

فقط یه لحظه کنار رفتن پوشش گرمایی که داشتم و حس هوایی که از جابه جایی به تن عرق کرده ام میخوره و بعد...

حصار تن و دست هایی که مثل پیچک دورم میپیچه و سرم با راهنمایی انگشت های مردونش روی ریتم تند ضربانی فرود میاد که گوشم و پر از خون و تپش میکنه.

_هیش... بخواب عزیزم.. خونه تو همین‌جاست.

انگار تشـــنه شـــنیدن همین چند کلمه یا حس امنیتی که پشتش خوابیده بود، بودم که پلک هام توهم میره وو..

نمیدونم توهم زدم، خواب بود یا رویا!

یا هم تاثیرات دیدن و شنیدن چیزهایی بود که روانم و بهم ریخت اما میتونســـتم زمزمه های مهرآمیز و ملایمش و دم گوشم به نجوا بشنوم.

هرچند بعدها ازشـــون چیزی به خاطر نمیارم و فقط یه حس لطیف که با یادآوریش قلبم ضربانش و گم میکنه ، ازش به یادگار میمونه .

چقدر میگذره رو نمیدوم اما صـــدای همهمه و کوبیدن و اســـتارت ماشـــین‌ها گوشـــم و پر میکنه و من اما به نظر همچنان به دور از هر خیالی، بدون حرکت تو جای گرم و نرمم که مثل گهواره منو در بر گرفته خوابیدم و بدور از هر آشوب ذهنی تن غریب و تشنم و به نوازش دست هایی که در برم گرفته دادم .

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۵۰۹

#آس...هامرز

دست هاش کوچیکه.. ناخن هاش برعکس نودونه درصد زن ها و دخترای تیتیش الان مثه دسته بیل نیست و شبیه جادوگرا رنگ های عجیب غریب روش نخورده! کشـــیده، کوتاه و مرتب بود.

میتونستم رگه های نازک رگ هاش و از زیر پوست شیری رنگش دنبال کنم.

میرسم به سر شونه و گردن خم شده اش تو بغلم..

سر خم میکنم و مخلوط عجیب و خلســـه آور، بوی تنش با عطر پیراهنم و نفس میکشم.

گوشواره آویز توی گوشش برق میزنه و وسوسه لمس نرمه گوشش نمیزاره آروم بشینم.

چشم های گرسنم دنبال بیشتر از این ها میگشت تا بتونه آروم بگیره.

رشته موهای سیاه چسبیده به صورت سفیدش کار اون لب های گوشتی نیمه باز و دم و بازدم نفس داغش ترکیب مست کننده ای شده بود.

انگشـــتم روی دم ابروهای بلند و پرش میشـــینه و کی که ندونه دخترای کرد با زیبایی و اصالتشون سمبل زنان اصیل شرقی هستن.

سرش تابی برمیداره و توی ســـینم فرو میره و دم عمیقی میکشـــه و بازدم گرمش تپش قلبم و بالا میبره و من با حالی خرابتر خیره این موجود به نظر شصت کیلویی اما با قدرتی فوق انتظار میشم.

تسلط این دختر روی هورمون های مردونه ام گاهی زیادی منو میترسونه.

چیزی که قبل از این برای کنترلش جلوی هر جنس مونثی به خودم افتخار میکردم.

بی تاب نفس داغم و بیرون میدم و جابه جاش میکنم که سرش میفته توی گودی گردنم و دم و بازم نفس هاش روی گردن و زیر گوشم هم پر لذت بود هم مایه عذاب.

صندلی رو تا آخر عقب میکشم تا فضای بیشتری برای جفتمون باشه و از اینکه تو این حالت فکرم روی پوزیشن دیگه ای که امکان داشت باهم داشته باشیم، میچرخه داغ میکنم و با تکونی که سر جاش میخوره و این مالشی که با باسنش به پایین تنم میده و.. باعث میشه اوضاعم بد از بدتر بشه.

با بدبختی چشم ببندم و گره دست هام محکمتر شده و تنها به بوسه ای روی موهای وحشی_ که دورش و گرفته قناعت میکنم.

انگار نه انگار نیمه شب توی بیابون و محدوده خارج شهر بایه ماشین که حرکت نمیکنه با این همه دشمنی که دورم و گرفتن تنهام و اگر بدونن میتونن از این فرصت عالی استفاده و زهرشون و بهم بریزن.. اما... حال خوبی دارم.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت ۵۱۰

ماه کامل توی آسمونه اونقدری روشنایی داره که نگاهم و روی ساق پاهای بلندش بنشونه.

تا حالا نمیدونستم پوشیدن یه پیراهن مردانه میتونه جذابیت بی نهایتی به یه دختر بده.

شـــاید هم بســـتگی به صـــاحب لباس و دختر مورد نظر داشت!

امشـــب با اینکه با اون لباس و آرایشی_ که داشـــت خیلی جذاب و هات شده بود و چند باری زد به سرم و از آوردنش بین این جمع گرگ صفت و درنده پشیمون شدم.

اما وقتی زیر نور ماه و به سـاده ترین شـکل من رو با زیبایی ذاتی و معصـومیتی ورای چیزی که همیشـه از زنای دوروبرم دیده بودم و میدونستم، غافلگیر کرد..

دقیقا مثل بار اولی که توی استخر سوپرایزم کرد.

با فشار دندن هام و مشت گره کردم تازه متوجه میشم اگر در همون لحظه نگاهی غیر خودم بهش میفتاد ممکن بود خون به پا کنم.

چشـــم روی هم میبندم من نباید به این شـــدت درگیر یک زن بشم اونم این دختر..

اما انگار اونی که هنوز حرفشـــم با خودش تموم نشـــده دستاش دور تن سبک و لطیفش فشرده میشه، من نیستم.

هیچ بهانه ای بیشتر از اینکه اینکار فقط برای گرم‌تر شدن تنی بود که از سرما گلایه داشت پیدا نکردم و تمام جوارحم فریاد کردن... خودتی.

صدای ماشین هایی که بهمون نزدیک میشد منو از درگیری درونی و خلســـه ای که دچارش شـــدم بیرون کشـــید و نا امیدانه از موقعیتی که به نظر تکرار نشـــدنی بود گونم و به موهای نرمش میمالم و بوســـه ای که نتونســـتم در مقابل وســـوســـه ام حق خودم ندونم و روی لب های نیمه بازش ننشونم..

و چه خوب و چه بد که افرادم از ماشین پیاده شدن و گرنه مطمئناً با چشـیدن این میوه ممنوعه و یادآوری لذتش، به همین راحتی قانع نمیشدم.

پوزخندی روی لب های ترم میشینه..

منی که ادعام گوش فلک و کر کرده بود و حتی یه بوســـه زورکی با کسی نداشتم چه برسه به رابطه!..

حالا به جایی رســـیدم که انقدر از خود بیخودم که توی خواب و تحـت تـاثیر دارو بـه این دختر تخس کـه تو هوشـــیاریش مثل گربه ی وحشی ـــ، قصـــد دســـت درازی دارم.!؟

در ماشین توسط عماد باز میشه و عقب می ایسته.. حتی اونم میدونه وقتی این دختر تو بغلمه نباید جلو بیاد.

_ حالتون خوبه رئیس.؟

آهی میکشـــم و پتویی که یکی از محافظام با دســـتور عماد بهم میده رو دور پری میپیچم و پیاده میشـــم میرم طرف ماشین روبه روم.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

پارت۵۱۱

ماشـین انگار مشـکل جدی داشـت و دوتا از افرادم موندن پاش.
تمام راه برگشـــت نگاه کنجکاو و دزدکی عماد و روی خودم حس میکردم و دفعه آخر وقتی خشـم و عصـبانیتم رو دید بلاخره بی خیالم شد.
خیلی نگاهم و کنترل کرده بودم تا روی جســـمی که تنش و روی صـندلی خوابونده و سرش و روی پاهام گذاشـته بودم نچرخه.

اما دســـتی که گهگداری پتوی مســـافرتی نازک و روش میکشـــید تا جایی از بدن نیمه عریانش تو دید نباشـــه و با دستش دمای تنش و اندازه میزد به اختیار خودم نبود.
_ رئیس سروش اومده عمارت..

لعنتی با اینکه کارهام به هیچ احدی ربط نداشت اما خب این یعنی یه بحث مفصل با سروش و عماد خوب میدونست با وجود سامانتا اونم تو این وضعیت ممکنه چه وضعی پیش چشم های سروش رقم بخوره.

_کی برگشته؟

_یکی دو ساعتی میشه.. سراغتون و گرفت و برای استراحت رفت ولی..

_دیگه چیه!

_خاتون هم باهاش اومده و از سامی پرسید منم گفتم رفته مرخصی.

لب هام و به دهن میکشم و حالا شدن دوتا..

_برو طرف مجتمع..

سری تکون میده و اولین فرعی رو میپیچه و نیم ساعت بعد توی پارکینگ یکی از مجتمع های تازه ساز نگه میدارن.

_رئیس من بمونم؟

دســـت میندازم دور تن پری و مواظبم پتو از روی پاهای لختش کنار نره و چشـــم غره ای هم رو به عماد و راننده میرم که چشم هاشون و میندازن زمین و نیشخند عماد که نمیتونه پنهونش کنه..

پوف.. همین مونده اینم برا من دست بگیره!

رو بهش که در آسانسور رو باز میکنه و کنار می ایسته تا رد بشم میگم..

_لازم نیست، فقط سروش با تو..

متوجه منظورم شده و سری تکون میده و میرم داخل..

نیمه شب و کمتر کسی الان این طرفا پیداش میشه.

میچرخم و توی آینه روبه رو تصـــویری از خودم و تماشـــا میکنم.

عماد که جای خود داره خودم هم از دیدن تصویر مردی با زنی خفته به بغل مات میمونم.!

خود تصـویر به خودی خود مشـکلی نداره اما وقتی نگاهم بـه صـورت مرد میفتـه و تو چشـم هـاش زل میزنم نمیشناسمش..

با صدای اپراتور چشم از واقعیت زنده روبه رو میگیرم و از اتاقک بیرون میام.

کارت و به زور از توی جیبم بیرون کشـیده و در و باز کرده میرم داخل.

لامپ حسی- راهرو عریض ورودی روشـن میشـه و کنترل و برداشته و برق تمامی ساختمون و پرنور میکنم.

از سالن بزرگ عبور کرده و مقصدم سومین اتاق از سمت راسته.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۵۱۲

#سمی...سامانتا

با حس بدی از خواب بیدار میشم و یه جور حالت تهوع و دلپیچه باعث میشه به خودم بپیچم. بوی مواد بهداشتی زیر بینیم میزنه و حال بدم و تشدید میکنه.

سرم سنگینه و نبض داره..

چند لحظه تمرکز و صدای موسیقی ملایمی که از دور به گوش میرسه اما پلک های سنگینم انگار قصد جدا شدن نداشتن.

نیم چرخی میزنم و حالت تهوعم اوج میگیره و حتی دهان بسته و نفس های عمیقم هم کارساز نیست و بالا اوردن توی جای خواب دیگه شوخی بردار نمیداره.

چشم باز کرده و خودم و وادار به نشستن میکنم و قوه ادارکم بعد تاری دید و ریست شدن مغزم میگه یه جای کار میلنگه.

اینکه توی تختخواب بودم یه مسـئله بود اما اینکه این تخت کینگ سایز و مدور یه چیز دیگه..

طوری متعجب و مبهوت موندم که به نظر میاد چند ثانیه ای حالت تهوعم هم هنگ کرده و نشسته ببینه چه خبره.

اما انگار مثانه این چیزا حالیش نبود و با فشاری که از بالا و پایین بهم میارن به اجبار از شـک در میام و افتان و خیزان و با توسـل به معجزه بدون زمین خوردن به اولین دری که به چشـمم میاد حمله ور میشـم و خدارو شـکر مقصـد درستی انتخاب کردم.

مثانه زورش میچربه و برنده شده، اول حساب اونو تسویه میکنم و بعدش حتی فرصـت نمیکنم تا به پاهای لخت و پیراهن عجیبی که تنمه فکر کنم.

خودم و به روشـویی که حتی حیفه توش دسـت هات رو بشوری چه برسه بالا بیاری، میرسونم و شروع به عق زدن میکنم.

هیچی جز زردآب بالا نمیاد و نمیدونم چرا پهلوهام درد گرفته نمیتونه از فشار این چندتا عق زدن باشه! دهنم و با آب میشورم که صدایی منو میخکوب میکنه.

_باز که دوباره شروع کردی؟

دست هام روی لبه های روشویی خشک میشن و اینبار لرزش زانوهام میگه بدجور دارم کم میارم.

موهای دورم نمیزاره چیزی از خودش قابل رویت باشه اما صداش و به وضوح دارم.

_ هی هی.. اینجا نشین پاشو بریم بیرون.

چنان مالکانه و با قلدری دست میندازه زیر بازوهام که حتی فرصت اعتراض هم دست نمیده اما میدونم اگر ولم کنه همینجا ولو میشم.

روی لبه ی تخت مینشونتم و یه لیوان با قاشقی که توش مدام در حال هم زدنش هست و به طرفم میگیره.!

_بخورش..

_ این چیه!

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۵۱۳

واقعا؟! این صـدای خش‌دار و زمخت از حنجره من خارج شد! و از اون بدتر الان این چی بود پرسیدم!؟

همه چی اوضاعم اوکی بود تنها مشکل محتویات لیوان؟

_بخورش تا معدت آروم بگیره..

خب به نظر من اصـل کاری اوضـاعم و کامل درک نکرده بودم و دسـتگاه گوارش دوباره داشـت خودش و بهم یاد آوری میکرد.

پیشنهادش و رد نکرده و لیوان و گرفته و کم کم سر میکشم. از مزه متضـاد ترش و شـیرینش چهره درهم میکشـم که با تحکم دوباره ای تشر میزنه همش و بخورم.

به نظر آب روی آتیش بود که احساس تهوع ای که دوباره در حال اوج گرفتن بود کم کم آروم میشه.

_خوبه.. یکم بخواب تا برگردم.

حالا که معده ام دسـت از اعتراض برداشـته بود دوباره اوضـاع فجاهت بار و عجیبی که دارم رخ نشـون میده و با دیدن رکابی تنش و با شلوارک ستش و از همه بدتر موهای نم دارش، سـیمام اتصـالی میکنه و مثل فنر از روی تخت بلند میشم و فریاد میزنم.

_اینجا کجاست! من اینجا چیکار میکنم!.

قدمی که آماده ی رفتن و بود برگشـت میده و دسـت ها رو به جیب میزنه و با ابرویی بالا رفته خیره میشه بهم.

_با توام اینجا چه خبره؟!

خونسردیش کفرم و در میاره اما بلاخره میگه..

_از دیشب چقدر یادته؟

_دیشب!؟.. دیشب.. دیشب!

تکرارش زیر لب باعث شـد یادم بیاد منو این مردک معلوم الحال دودره باز باهم رفتیم ناکجا آباد مثلا مهمونی.

_مهمونی.. دعوا کردیم تو ولم کردی.

منی که نمیدونم کی دوباره بی رمق نشـستم روی تخت و از زور خشـــم و ناراحتی میخوام چشـــمای خونسرـــدش و از حدقه در بیارم.

_ آفرین.. گندای خودتم یادت بیاری حله.. بعدم من ولت نکردم آدم که زن صـیغه ایش و ول نمیکنه فقط خواسـتم یه دور توی حیاط هوا به کله پر بادت بخوره.

هاء!؟ مردک دیوانه..

_صیغه؟.. من گور هفت جد و آبادم بخندم به تو نزدیک بشم چه برسه توهم صیغه بزنی! مردک روان پریش توهمی..

برق چشماش و فک سفت شده اش میگه اوضاع خوب نیست.

_تو فقط بلدی گند بزنی سامانتا جوری که از دیشب تا همین الان چندین بار بالا بیاریش طوریکه جون نداشته باشی بایستی.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۵۱۴

در مورد چی حرف می‌زد!

_من کاری نکردم چرا همیشـــه میخوای همه تقصـــیرا رو بندازی گردن من!؟

من و بـه اجبـار بردی اون مهمونی کوفتی پیش آدمـای دیوونه تر از خودت که توش بودن.

_خوبه خیلی خوبه که عاقل ما که شـــما باشی با اوضـــاعی بدتر از همه از مهمونی میزنه بیرون!

میخوای بدونی نظرم در موردت چیه هیچکس دیشـــب اندازه تو گند نزد.

هنوز با این همه ادعات اندازه یه بچه چهار ســـاله هم نمیفهمی که از دســـت غریبه ها چیزی نگیری و کوفت نکنی.

چند باری پلک میزنم و حرف ها و بدوبیراه هایی که نوک زبونم چیده بودم میماسه و... چی خوردم از کدوم غریب...!

_آره.. اون مرد روشـــنه.. همون پرندهـه.. یه چیزی به خوردم داد. اعصابم خورد بود تشنم شد و..

نگاهی که به جای نامعلومی دوختم و زمزمه وار وقایع به یـاد آورده رو زیر لـب بلغور میکردم و میچرخونم طرف هامرزی که از نگاهش آتیش میباره.

چرا دست پیش و گرفته بود!؟

_اما.. اما اونو پیشخدمت آورد.

پوزخندی میزنه و انگار حوصـــله اش و سر بردم و بی قرار رفتنه میگه..

_ و اون پیشخدمت خونه کی بود؟

_خودش ..

_ آفرین.. خیلی خوبه که انقدری باهم صـمیمی شـدین که حرف از مایملاکشم بزنین.

_ حق نداری بهم تیکه بندازی.. کف دسـتم و که بو نکرده بودم قراره چیز خورم کنن.

_نه اما هوش و حواســـم نداری بفهمی آب میوه ای که داری میریزی تو حلقت مزه اش فرق داره.

در ثانی مگه من نگفتم از کنارم تکون نخور.؟

مثل آتشفشان منفجر شدم و گدازه هام به خودمم رحم نکرد و با نیرویی که از خشمم گرفتم بلند میشم و به طرفش میپرم.

_تو.. همش تقصیر تو بود. من از کنارت جم نمیخوردم!؟ از کی تا حالا سه نفری تانگو میرقصن!..

یا گوشه ی خلوت دو نفره میشه سه نفره؟ منو سر خر برده بودی اگه میخواستی با یکی دیگه بپری؟

چنگی به موهای جلوی صورتم میزنم و انگار داغ دیشب تازه شده بود و عصبانی تر از قبل بهش میتوپم..

_تو.. تو منو خورد کردی.. از همون حیاط هم مشخص بود زده به سرت و ای کاش من راهم و پیدا میکردم و برمیگشتم تا اینکه بیشتر از این غرورم خورد بشه و در آخر چیز خورم کنن، که حالا با این وضع و اوضاع وایستم جلوی تو نکیر و منکر ازم بکشی.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۵۱۵

در عوض جواب، زبونی که روی لبش میکشـــه و نگاهش و روم بالا پایین میکنه..

صـــورتم درهم میره و من و به پشـــمشـــم نمیگیره! برای کی داشتم حرف میزدم.

فاصـــله ای که تقریبا هیچ بود و کلافه با قدمی به عقب جبران میکنم.. اما..

چیزی زیر پام گیر میکنه و فقط یه نگاه کافی تا کفش های پاشنه بلندی که دیشب پام بود و تشخیص بدم.

جیغ دستپاچه و بلندم دست خودم نیست و بیخودی دور خودم میچرخم، پاهای لختم بدجور توی ذوق میزنن.

_تو چیکار کردی!؟! لباسای من کو!!!..

اینبار دست به سینه میشه و چشم هاش با خباثت روی پاهای برهنم قفل میکنه و تازه پوزخندی هم حواله ام میکنه.

_ چشمات و ببند.. روت و اونور کن..

جیغ زنان ادامه میدم..

_گفتم نگام نکن لعنتی.

خودم پرت میکنم روی تخت و پاهام و میکشم زیر ملافه..
من چقدر احمقم!!

با همین وضـــع یک ســـاعته جلوش اُورد میدم و خط و نشون میکشم!

_تو دیوونه ای.. تو.. دیوونه ای.. آخرش از دستت سکته میکنم و راحت میشم ..عوضی..عوضی..

اشـکه که از چشـم هام میباره و چی دیگه از من مونده که بخوام حفظش کنم وقتی هیچ حریمی بین من و این مرد غریبه روبه نمونده.!

صـدای در که بلند میشـه انگار ولوم منم اوج میگیره و سرم و میرم زیر متکا و ملافه رو میکشـم روم تا صـدام و خفه کنم.

سـاعتی از سـکوت خونه ای که حتی نمیدنم کجا هسـت میگـذره. عمـارت و کـه مطئن بودم نیسـتم چون هیچ دکورش به اونجا نمیخورد ولی حتی با یک نگاه سـاده از پنجره هم می‌شد تشخیص داد، چون میتونستم کل شهر و زیر پام ببینم.

از کمد لباس های درندشـتی که مال خود عوضـیش بود زیرشـلواری پیدا میکنم.. اما پیراهنی که تنمه رو جایگزین نکردم.

به اندازه کافی پوشـیده بود.. هه البته اگر زیرش شـلوار میپوشیدی.

چه بد که روسری، شال یا یه همچین چیزی سرش نمی‌کرد. حالا هر چقدر هم جلوش همه چیزم و ریخته باشم بیرون و چشای هیزش وجب کرده باشه.

حالا مثلا یه تیکه پارچه هم پیدا کردم انداختم رو سرم وقتی نه کیفی دارم ونه پول و گوشی چه غلطی میخوام بکنم!

اصلا کجای شهرم؟

با یادآوری اوضاع خیتی که داشتم آهی میکشم و نا امید میشینم روی تخت..

تقریبا بعد خروج از سرویس بهداشتی چیز دندون گیری از اتفاقات مهمونی یادم نمیاد چه برسه به لخت شدنم..

وای خداااا..

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

پارت۵۱۶

جسته گریخته یادمه تو ماشین باهم بحث کردیم و به گریه افتادم ولی.. بعدش!

سرم هنوز نبض داره و چشـــم هام درد میکنه ولی حداقل حالت تهوعم بهتر شـــده اگر ضـــعفی که کردم و در نظر نگیریم.

از ناچاری و بیکاری یا روی نداشته بیرون رفتن، برای سرگرم کردن خودم تا شاید فرجی بشه و از اینجا غیب شدم و از فکر و خیال های دیوونه کننده نجات پیدا کنم. میفتم به سرک کشیدن تو کشوها و کمداش و هیچی نیست!

یه جورایی انقدر مرتب و تمیزه که انگار کسی_ اینجا زندگی نمیکنه و فقط محض زیبایی و دکور اینجا رو پر کردن.

محل زندگی اصـــلیش همون عمارت بود و به نظر اینجارو زاپاس نگه داشته بود.

دوتا عکس پُرتره با ژســت های مختلف روی دیواراش زده بود و الحق هرچقدر هم دل پری ازش داشـتم ولی بیشرف عجب چیزی بود.

نیمـه برهنـه و خیس بـا بـدنی برنزه تو کویر زیر آفتـاب بـا چشم هایی که به نظر تا فیها خالدونت و میتونست بیرون بکشه زل زده بود بهم.

رو بر میگردونم و انگار خودش روبه رومه صـــورتم توهم میره و زیر لب بد و بیراه نثار روحش میکنم.

تا شب که نمیتونستم اینجا بمونم هر غلطی هم کرده اون کرده من چرا خودم و حبس کردم!. ولی چـه فـایـده کـه خجالتش واسه من بود.

آروم درو باز میکنم و سرکی بیرون میکشم و سکوت مطلق میگه جز خودم هیچکی نیست.

از راهرویی که اتاق های متعددی توشه عبور میکنم و وارد یه سالن بزرگ ال مانند میشم.

هرچقدر عمارت حالت قدیمی و سلطنتی و پر شده با عتیقه ها و تابلو فرش های گرون قیمت داشت اینجا دنیای مدرن و امروزی با نمایی اسپورت و به نمایش میزاشت.

آشپزخونه رو بین نیم پاگرد سالن و پذیرایی پیدا میکنم و اینجا هم به مجهزی عمارت بود.

بساط پهن صبحانه ی مفصل و نیمه خورده روی میز معده خالیم و به ضعف میندازه.

با نون نیمه خشک لقمه ای برای خودم میگیرم و از کتری برقی که هنوز داغه برای خودم چایی میریزم.

صدای زنگ خونه که بلند میشه تقریبا نصف لیوان و روی دستم که وسط پاهام نگه داشتم خالی میکنم.

سریع بلند میشم و پوست دستم قرمز شده و به سوزش میفته و خدارو شکر داغیش به همون ختم میشه و از شلوار رد نمیشه وگرنه همین مونده بود بگم وسط پاهام سوخته.

لیوان و توی سینک میزارم و شلوار نمدار و از خودم فاصله میدم و همینجور که باز باز راه میرم، دســـتم و فوت کرده خودم و به در ساختمون میرسونم.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۵۱۷

از چشـــمی یه نیمه سر میبینم که مشـــخصـــا متعلق به یه خانومه کوتاه قد..

از پشت در جواب میدم.

_بله؟

_منم خانوم جان..

_شما؟

_ منم فهیمه خانوم.

ای بابا.. لای در و باز میکنم اما قفل زنجیری پشتش و اول میندازم ..

یه زن تقریبا سن بالا و سیه چرده و لاغر با لباسی یک سره و روسری که به نظر شـــبیه عربا یا جنوبیا دور سرش پیچ داده. به اندازه من کنجکاو از همون زاویه کم صـــورتم و برسی میکنه.

_منظورم اینه چیکار دارین؟

_آها.. آقا گفتن بیام.

_آقا!

کلافه از پشت در موندنش میگه..

_آقا هامرز..

زنجیر و برمیدارم و درو کامل براش باز میکنم و میاد تو.

_چرا نکیر و منکر میپرسین خانوم جان! یه ساعته منو پشت در گذاشتین کم مونده بود بگین شناسنامه بدم بهتون.

اوهو حالا که اومده داخل زبونش باز شده.! والا یه دیقه هم نشد. دستم و فوت میکنم و راه میفتم پشت سرش.

_آقا زنگ زدن گفتن نهار میان خونه بیام یه چیزی درست کنم بعدم گفتن مهمون دارن.

نگاهی روونم میکنه و ادامه میده..

_که انگار شمایین.

یه جوری گفت شمایین انگار توقع کی رو داشت!.

از جلوی آینه قدی و بزرگ روی دیوار که رد میشم یه هیبت عجیب و سیاه میبنم و قدم رفته رو دوباره برگشته و بله..

حق داشت بیچاره مثل یه آدم عجیب نگاهم کنه. پیراهن و شلوار مردانه و سه سایز بزرگتر از خودم طوری که توی تنم زار میزد.

و اما موهای پخش و پلایی که ریخته دورم و توهم گره خوردن.. چه شود!

مستقیم میره طرف آشپزخونه منم مثه جوجه اردک زشت پشتش بال بال میزنم.

کیف دستی تقریبا بزرگش و میزاره گوشه ای و اول دستهاش و میشوره.

_ صبحانه خوردین خانوم جان؟

_نه هنوز..

پیشبندی از کشو بیرون میکشه و تا ببنده دور کمرش میره سر یخچال سایدی که وسط آشپزخونه.

_میخواین براتون صبحانه گرم درست کنم؟

میشینم پشت میز تا با تیپ جذابم زیاد توی چشم نباشم.

_نه همینا خوبه.. آقا نگفتن کی برمیگردن؟

_ والا به منکه نمیگن ولی اگر مهمون آورده باشن اینجا خودشون و برای نهار میرسونن.

خشک میشم. چرا عقلم نرسید مهموناش کیا ممکنه باشن و چرا سرووضع من برای این زن عجیب بود.!؟

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۵۱۸

بین ســـکوت و خودخوری هام چند لقمه ای هم روونه شـــکم گشـــنه و بیچاره ام کردم و بی حواس به حرکات فرز فهیمه خیره بودم.

_فهیمه خانم میشـــه یه زنگ بزنین به آقاتون بپرســـین کی میان؟

متعجب برمیگرده طرفم..

_مگه قراره بیاد؟ بعدم به شما چه!

لب هام و ابروهام متضـــاد باهم حالت میگیرن و گیج از حالت خصمانه ای که میگیره میگم..

_نباید بیاد! پس به کی چه؟ اصـــلا بده خودم بهش زنگ بزنم.

قدمی به طرفم میاد و نگاهش و روم زوم میکنه.

_تو چه صـــنمی با آقای من داری؟ حواســـت و جمع کن دختره حالا مهمون آقا هم هســـتی باش اما دفعه آخرته حرف آقامون و میزنی.

سری کج میکنم و با استیصال آهی میکشم.

_آخرش کدوم به کدوم شد! اصلا تو چندتا آقا داری؟

دستاش و میزنه به پهلو با یه جور افتخار عجیبی میگه..

_آقای ما یدونه ست.. اما این آقا هم خیلی آقاست.

با کف دست میکوبم تو صورتم و سرم و میزارم روی میز و از همون زیر میگم..

_آخه من و به آقای تو چه.. من زیر همین یکی خودم زاییدم.

سرم و بالا میگیرم و موهای شونه ندیده دورم و با دست عقب میکشم و مینالم..

_بیا از این آقا بکش بیرون خب.. زنگ بزن به آقای من بگو میخوام برم.. وای خدا دارم دیوونه میشم.

زیر لب نمیدونم چه غرغری میکنه..

_آقای ما..! چه غلطا سریع پسر خاله میشن.

بلاخره دست تو کیفش میکنه و یه نوکیای قدیمی در میاره و شروع میکنه به تماس گرفتن.

اما وقت صحبت نگاه عاقل اندر سفیهی بهم میندازه و روشو ازم میگیره هرچند حرفاش و جسته گریخته میشنیدم.

_سلام آقا.. راستش این مهمونتون..

نه هنوز اینجاست.. فقط یه جوریه! دیوونه ست؟

چشم غره ای به پشتش میرم که ادامه میده..

_چشم.. چشم.. باشه حواسم هست.

_فهیمه خانم..

صداش میکنم که برمیگرده طرفم و نگاهش از همون اولی که دیدم تا الان صدوهشتاد درجه فرق کرده انگار حالا داره احترام بیشتری تو ذهنش بهم میزاره که از چشماش زده بیرون.

_بپرس گوشی و..

_قطع کردن خانوم جون..

دهن بازم و میبندم و میخوام یه چیزی رو بکوبم تو سرش.. از کی برای یه تماس منو مچل کرده حالا تنها چیزی که بین صحبت هاش نگفت همین حرفای من بود.

_آقا گفتن نهار بخورین تا بیان.

_هه.. آقاتون به گور هف...

با قدمی به جلو چنان نگاهی روونم میکنه که زبونم ادامش و برای حفظ سلامتم خود به خود سانسور میکنه.

_خودم و همه کسم خندیدم.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۵۱۹

اوه مردم چه ارق روی آقاشـــون یا بهتر بگم آقاهاشـــون دارن!؟

امروز از هرچی آقا بیزار شدم.

اون نهارش و درست کرد و سرو سامونی به آشپزخونه داد، منم مثه برگ چغندر همونجا میخ به صندلی نشستم و از حجم فکرهای درهم و برهم سردرد گرفتم. امیداورم کیف و گوشیم و هامرز برداشته.

دیشـــب چه جوری با این لباســا جلوی چشــماش جولون دادم. وای..این شــورت توری و مشــکی که این زیر پامه رو بگو.. عملا انگار نبود.

با فکر به وضعیت فجیع دیشبم میخواستم سرم و بکوبم به میز تا کمی فراموشی بگیرم.

این بشر- بیشتر از اینکه دوست داشته باشه دشمن داره. اون پسره عوضی که پای منو به درگیریش با هامرز کشوند و مسبب همه ی این اتفاقا بود!

یا قبل تر از اون، منه احمقی که خر شـــدم و به هوای دو روز مرخصی تن دادم به خواسته اش!؟

چرا یه حس بدی نسـبت به دیشـب دارم کلا شـب خوبی نبود اما حس دلشوره یا استرسی که اعصابم و خورد کرده آرامشم و گرفته و اینکه شاید دیشب تو دیشب باقی نمونه و هنوز پس لرزه هاش ادامه داشته باشه.

من به حس هام ایمان دارم و و چه بد که همیشـــه هم بد هاش نصیبم میشه.

و اون دختره ی نچســب .. به نظر از همه جهت اوکی بود. هامرز و باباشم که کشته مرده هم بودن!

آذر و آزاده هم از صــمیمیت این دوتا و رفت و آمدش به عمارت میگفتن.

_چیه خانوم جان ایجور زل زل منو نگاه میکنین!؟

_ میگم فهیمه خانم شــما احیاناً یه دســت لباس اضــافه اینجا نداری؟

نگاهش روی رخت و لباسش میشینه..

_مگه لباسام چشه!

_نه منظورم اینه.. برای خودم میخوام.

اینبار یه دور منو از زیر نگاهش رد میکنه و از چیزی که میبینه انگار خوشش نمیاد که اخمی رو چهره اش میشینه.

هر آدم کودنی متوجه میشد لباس های تنم مردونه ست.

_قبل اینا چی تنتون بود؟ کثیفه بدین بندازم ماشین.

چیزایی که از دیشب جسته گریخته یادم اومده بود میگفت لباس بیچاره به دیار باقی شتافته.

_نه خب.. یه جوری کثیف شـــدن قابل شـــســـتن دیگه نیستن.

_نه خانوم جان من اینجا لباس اضـــافه ندارم. آقامون دوست نداره اینجا لباس عوض کنم یا..

نامحسوس چشم غره ای طرفم میره..

_یا به کسی بدم.

ای قربون آقاتون بشی تو..

تو روخدا ببینا، اینم واســـه من قیافه میگیره..خدا لعنتت کنه هامرز من و تو چه فلاکتی انداختی یه شورت تنم مال خودمه که عملا کارایی نداره.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

پارت ۵۲۰

چشـمم به سـاعت خشـک شـد اما از هامرز خبری نشـد. حتی یه تلفن هم نداشتم چه مسخره ولی واقعیت این بود من شماره هامرز روهم نداشتم.

از یه طرف استرس و خجالت رویارویی باهاش داشت منو میکشـــت از یه طرف این بلاتکلیفی و لنگ در هوا بودن توی این جای ناشناس و غریبه..

حالا نه اینکه عمارت ارث پدریم بود ولی حداقل چند ماهی زیر سقفش زندگی کرده بودم.

نهار و تنهایی توی پذیرایی خوردم چون فهیمه خانم رفته بود هرچند با بودنش هم از چشـــماش تیرو ترکش پرتاب میشد و به نظر افتخار همراهی نمی‌داد.

صـــدای رعد و برق که چندباره بلند شـــد منو به طرف پنجره سراسری رو به شهر کشوند.

بعدظهر دلگیری بود مخصـوصـا که آخر هفته هم بدترش کرده بود.

از بیکاری و استرس خونه رو دو دوری بالا پایین کرده بودم و یه حیاط خلوت پشت خونه درست مثل اونایی که تو کتاب قصه هاست از وسط پنت هاوس سر درآورده بود پیش چشمم نشست. این بشر نمیزاشت به خودش بد بگذره.

با اینکه هوا خنکتر از اون چیزی بود که بخوای بری بیرون اما صد برابر از توی خونه موندن، مخصوصا اون اتاق خوابی که انگار مهمون زیاد به خودش دیده و دیگه توش پا نزاشتم، بود.

خودم و بغل میکنم و زیر آلاچیق روی نیمکت منبت کاری که وسط حیاط، کنار حوض آبی گذاشته شده میشینم از سردیش لرزی به تنم میفته اما حسش و دوست دارم.

احساس میکنم از داخل گُر گرفتم و میسوزم و این حالم ربطی به امروز و دیروز نداشت.

دروغ چرا دلم گرفته بود.. نفسی ـــ تازه میکنم و بخار کمی ازش بیرون میزنه شـــاید برای اولین بار دلم یه نخ ســـیگار خواست به نظر درمون دله که مردم ازش دست نمیکشن.

اما چاره ی درد من بارون و حوض و ســـیگار نبود. بعضی ـــ وقتا صـــدای بغض داری توی گوشـــم میپیچه که از ته دل نفرینم میکنه "بترس از روزی که دلت براش بلرزه اما نه تو نه دلت براش ارزش نداشته باشین"

انگار گیرا بود و گرفت..

چرا باید بند دلم و به مردی مثل اون میدادم که هیچ حد و مرزی توی روابطش با زن ها نداشت؟

هر بار یه چشمه از هنرهاش و به چشم میدیدم و خودم و عقب میکشیدم و صبوری میکردم.

اما وقتی به خودم میومدم که در عمل یه قدم بهش نزدیکتر شدم و باز یه زخم کاریتر از قبلی به قلب و احساسم میزد.

هرجور با خودم حساب میکنم نمیدونم اون همه نفرت و حتی ترس چطور میتونه احساس لطیف دوست داشتن و به بار بنشونه، باز نمیتونم جوابی براش پیدا کنم.

انگار دافعه، جاذبه ی بیشتری داشت.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۵۲۱

تا حالا به این وضوح از علاقه ی نامتعارفم بهش حتی با خودم پرده بر نداشتم اولا که واقعا چشم دیدنش و نداشتم و تحملش مثل مرگ بود اما نمیدونم از کی یهو همه نفرتا و نگاه های بی تفاوت رنگ باخت و گرما گرفت.

شاید هم بدونم..

حمایت های نامحســـوس و ریزی که برای هر دختر یا زنی مخصوصا بدون پشتوانه میتونه هر سنگی رو آب کنه چه برسه به منه بیچاره بی کس..!

که هر بار قلب و احساسم و نرمتر از قبل میکرد و من باز با تلاشی مضبوحانه برای فرار از این حس پیچک واری که هر روز و ساعت توی وجودم می‌پیچید زیر نقاب بی تفاوتی و نفرت نامشخصم قایم میشدم.

میگن مستی و راستی!.. نمیدونم حرفشون چقدر صحت داره چون هیچ وقت مســـت نکردم نه تو اوج نادونی و جوونی نه الان که خودم مثه زنای سالخورده کمتر از پنجاه سال نمیدونم به قولی سن فقط یه عدد منه بیست و پنج ساله بیشتر از توانم کشیدم و مشکلات روحم و پیر کرده.

دیشـــب با اون چیزی که به خوردم دادن و به حالی که خودمم بعضی‌ـــ جاهاش و به یاد نمیارم افتادم اما انقدری تو خاطرم بود که برای اولین بار با خودم از علاقه ای که گریبانم و گرفته، رو راست باشم.

نمیدونم چه ســـاعتی از روزی که جاش و به تاریکی داد هست! حتی بارون هم بلاخره بعد چند ساعت بند اومد.

ولی اثری از مردی که اینجا ولم کرده هنوز پیدا نبود.

گفتنش توی ذهنم هم دلم و کباب میکنه اما واقعیت اینه که چیزی مثل خوره تو مغزم داره خورده خورده روانم و بهم میریزه.

این نبودش با تصویری که از خودش نشونم داده که هیچ فرصتی رو برای خوش گذرونی از دست نمیده و فکر های مسمومی که منو احاطه کردن، همه و همه از یه چیز نشأت میگیره.

اینکه از کجا معلوم همین الان که من مثل دیوونه ها در حال محاکمه دل و دین خودمم با همون دختر دیشـــبی نباشه و برای نداشتن سر خر منو اینجا کاشته تا خودشون دوتایی تنهای تنها واســـه تجدید خاطرات گذشـــته تو عمارت..؟!

نمیخوام به بقیه اش فکر کنم تخت هایی که پر از ناله و لذت های شبانه ست.

جفت دســـت هام و توی آب سرد حوضی که لبریز شـــده میکنم و مشـــت مشـــت آب به صـــورتی که از فکر های مالیخولیایی گر گرفته میپاشم.

از خیسی- سرو و گردنم لرزی به تنم میشـینه اما ارزشـش و داره.

بهتره تا وقت دارم و میتونم خودم و از این حس زودگذر و بی ربط بیرون بکشـــم و برم دنبال سرنوشـــتی که از اول با مادرم توی فکر داشتم.

_دیوونه شـدی چرا اینجا نشـسـتی!؟ چرا تو انقدر دردسر داری آخه!

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

پارت۵۲۲

طوری سِر شده بودم که که دیگه حتی شنیدن صداش هم نه شوکه ام کرد نه سوپرایز.

اهمیتی به حرفش ندادم و مشـــت دیگه ای از آب سرد و میپاشم تو صورتم تا به یاد بیارم کی بودم و الان کیم.

من در همه حال یک نفرم گذشته و حال نداره، شخصیتم نزول پیدا نکرده پس چه اتفاق برای ســـامانتا افتاده که احساس کم بودن میکنه!؟

قدم هاش صـدایی ندارن وقتی روی چمن مصـنوعی حیاط پا میزاره.

اما صدای همیشه طلبکار، سخت و مردونش خواه ناخواه اونقدری بلند هست که تو گوش هام اکو بشه و چشم هام و محکم رو هم بزارم تا تمام حرص و عصـــبانیتم رو روش خالی نکنم.

_ نکنه هنوزم تحت تاثیر اون قرص کوفتی!؟ جا قحط بود نشستی اینجا! قشنگ دهن منو خودتو سرویس کنی؟

وقتی به حرف هاش و حضـــورش عکس العملی نشـــون نمیدم دســـتش و طرف بازوم میاره که ناخودآگاه چندش وار عقب میکشـم و با صـدایی حرصی و آهسـته خیره به دستش میغرم..

_دستتون و به من نزنین.

مکث و غافلگیریش میگه حسابی سوپرایز شده.. اما..

اما شوکه منم.. چون این دست با زخم هایی روی استخوان هاش مطمئناً اونی نبود که باهاش صبح از اینجا زد بیرون.

مشـــت جمع شـــده اش و دنبال میکنم که فرو میرش تو جیب شـلوارش و من عوض اون از تنگی جا و زخم هایی که ممکنه باعث درد بشن دلم ریش میشه.

به صـورتی که انگار از سـنگ سـاختن و بدون هیچ حسی_ بهم خیره شـــدن نگاه میکنم و به نظر یه آدم دیگه الان نگران نشستنم داخل این هوا تو حیاط بود.!

_دستت چی شده!

ابروهـاش بهم گره میخوره و ازم رو برمیگردونـه طرف ورودی.

_هر وقت عقلت اومد سر جاش تشـریفت و بیار تو.. قرار نیست من پرستاری بیفکری های تو رو بکنم.

پشـت سرش بلند میشـم و پاهای خواب رفته و تن خشـکم میگه زیادی با خودم خلوت کردم و با سردی که هوا داره ممکنه خودم و به مریضی داده باشم.

درو پشت سرم بسته و میبینمش که میره طرف آشپزخونه.

گرمـای طبیعی خونـه تنم و گرم میکنـه و بـا چنـد برگ دستمال آب صورتم و میگیرم.

به جزیره وسط تکیه میدم و خیره میشم بهش چایی ساز و روشـــن میکنه و از بیســـکوئیت های روی میز یکی میزاره دهنش.

_غذا توی یخچال هست.

جوابم و نمیده و قهره؟!

_گوشی و کیفم و جا گذاشتم.

سر خودش و به برداشتن لیوان بند میکنه و باز هم سکوت و بی محلی !

_کی میریم عمارت؟

ای بابا این الان ازم طلبکاره و من بدهکار!؟

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۵۲۳

چشمم روی دست هاش زوم میشه و هر دوش مثل هم.!

به نظر پیوسته و با شدت به چیزی ضربه زده.

_میشـــه بگین چه خبره؟.. از صـــبح که نبودین حالا هم رفتارتون اینه!

برمیگرده طرفم و مثل خودم دست به سینه تکیه میده به کابینتا..

_چته؟ صـــبح که از اینجا زدم بیرون اول شـــخص بودم و حالا دوتا میبینیم؟

تک خندی میزنم و بی توجه به قسمت دوم سؤالش میگم..

_تازه میگین چته!.. اصلا شنیدین چی گفتم؟ شما که رفته بودین عمارت چرا منو نبردین!

پوزخندی میزنه و با کنایه میگه..

_نرفتم..

_پس چرا لباسای صبح تنتون نیست؟

ابرویی بالا میندازه و بلاخره صـورتش کمی از اون خشـکی و سردی غیر قابل تحمل خارج شد.

_جدی! دیگه روی چه چیزای من زوم میکنی؟

_اگر خوشـــحالتون میکنه دســـتاتونم دیدم و جوابمو ندادین!

باز برمیگرده به مود قبلیش و لیوانش و پر چایی میکنه و همونجا میشینه سر میز..

_واگیر نداره.. به تو که نخورد نگران نباش.

اوه پس همین به تریج و قبای آقا برخورده!؟

چی میگفتم اینکه لمس تو اونقدری که باید دیگه باعث آزارم نمیشد اما تمام مدت با فکر به لمس دختری که شاید شادان باشه نمیتونم نزدیکی و حرارت دست هات و تحمل کنم؟

خودم و از تک و تا نمیندازم..

_هر کی ندونه فکر میکنه من را به را ور دل شـــمام .. از کی تا حالا من باهاتون انقدر ندار شـــدم که خودتون و در مقابل لمســـم محق میدونین..! مگه چی بین یک کارفرما و خدمه عوض شده؟

نمیدونم چی گفتم و به چی فکر کرد اما چشـــم هاش برق خطرناکی میزنه و روی تنم بالا پایین میشـــه و حتی مشـــت شدن انگشت هاشم دور لیوان میبینم.

این بهم یادآوری میکنه من با سری برهنه و لباس های اون توی تنم دارم جلوش جولون میدم و سرخوش بلبل زبونی میکنم.

_نکنه شـــبا فراموشی میگیری! به نظر که دیشـــب خیلی باهم ندار شده بودیم!

میخوای تک تک لحظه های فراموش نشـــدنیش و برات یادآوری کنم.

از خشـــمه یا خجالت اما احســـاس میکنم گونه هام سرخ میشـه و لباسـاش که همینجوری تنم نشـدن، لعنت به این تیکه که کامل یادم نمیاد چه غلطی کردم.

_راسـت میگین شـما مسـخره ام نکنین کی بکنه! شـما هم انگار فراموشی گرفتین!

یا شـایدم دارین به خودتون افتخار میکنین که دیشـب به خاطرتون رفقای عزیزتر از جانتان چه بلایی سرم آوردن!

حالا هم برای اوضاعی که خودتون باعث و بانیش هستین بهم تیکه نندازین.

میبینین اوضـاع منو!.. هیچی ندارم حتی یه تیکه لباس.. به نظر نمیومد تو بساطت شماهم شال یا روسری پیدا بشه..

کیف و گوشی ام مونده تو اون خرابشده.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۵۲٤

این همه گفتم و هنوز حرصـم خالی نشـده اما کو ذره ای عکس العمل! بی خیال لیوانش و بالا برد و با چاشـنی بیسکوئیت قلپی خورد.

_ میخوام برم عمارت..

خونسرد میگه..

_فعلا نمیشه.

_یعنی چی چرا نمیشه.

_ یه مقدار بنایی داره ساختمون..

متعجب از حرفش که شـــک دارم راســـت باشـــه زمزمه میکنم..

_تا دیروز خبری نبود. چی شده!

افتخار جواب و نمیده و کلافه میشم از بی تفاوتیش..

صـــورتم و جمع میکنم و چی میشـــه یه فحش نون و آبدار بهش بدم.!

چاییش و در کمال خونسرـــدی تموم میکنه و آرامشی_ که داره یـه جورایی نگرانم میکنـه این مرد تـا نخواد، کسی_ نمیتونه بفهمه تو کلش چی میگذره و با همه قد بازی هام یا علاقه بی سر ســـامونی که بهش دارم.. اما دروغ چرا منو میرسونه.

انگار یه چیزی ورای این کل کل ها و روزمرگی پس نگاهش نشسته. یه انتظار چیزی مثل رسیدن به!

پوزخند خبیثش از چه فکری اما میشـینه تو اون صـورت شش تیغش..

میدونی چیه ســـامانتا .. آدم بعضی وقت ها بیخودی خودش و بـه آب و آتیش میزنـه تـا بـه چیزی کـه میخواد برسه.

ولی کافی حوصله به خرج بدی و صبر کنی.. صبر کنی و بازم صبر کنی.. حتی اگه یکم زیادی طول بکشه.

اما ارزشـشـو داره چون کائنات بلاخره تو رو به مقصـودت میرســونه.. همه چی جوری باهم جفت و جور میشـــه که خودت حظ میکنی.

طوری که کافی دست دراز کنی و بگیری تو مشتت.

همزمان دســتش و که طرفم گرفته رو مشـــت میکنه، اما نگاهش هنوز خیره به منه..

احساس میکنم بین انگشت هاش دارم له میشم و نفس کم میارم.. یقه پیراهن و کمی از خودم فاصله میدم.

شاید به نظر هرکس تعبیر عاشقانه ای توی این حرکت پیدا بشه، بدست آوردن! اما چرا شبیه شکارچی ها به صیدش زل زده!

چیزی که مشخصه تو این لحظه فقط آتیش که از چشم های این مرد بیرون میاد و چرا فکر میکنم چیزی که کائنات دم دستش گذاشتن و حالا وسط مشتش اسیر شده منم!؟

با دیدن صورتم به حتم شوک و تعجبی که نشسته روش و میبینه که عقب میشینه و انگار هیچ اتفاقی نیافتاده میگه..

_گفتی غذا هست.. تا من میام گرمش کن.

در ضمن فعلا چند روزی همینجا میمونی لوازمی که احتیاج داری لیست کن بیارم یا بسپرم بخرن.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۵۲۵

قبل اینکه از کنارم رد بشه جلوش و میگیرم.

_مفاد قراردادتون و نگاه کنین بد نیســـت.. میبینین که ننوشـــته غلام حلقه به گوش تا هرجا دلتون میخواد افســـارش و بکشـــین. یه مدت انگار بدجور به مزاجتون ساخته امر و نهی کردن!

در ضمن تاریخشم یه نگاه بندازین، فکر نمیکنم چیزی به آخرش مونده باشـــه که احتیاج به وســـایل و جابه جایی داشته باشم که شما بخواین برام فراهمشون کنین.

اگر قرار بود زیر حرف زور یا خرج پسرایی مثل شما برم الان تو یکی هم تل همینجا داشتم زندگی میکردم.

در ضمن خوشحال میشم گوشیم و داشته باشم میارینش برام؟

یا آدرس بدین خودم برم دنبالش.

دیگه نموندم ببینم چیکار میکنه یا چی میگه میرم داخل و از تو یخچال غذای ظهر و در میارم و میزارم روی گاز و تا وقتی صـــدای قدم هاش و که کمی طول کشـــید تا حرکت کنه، نشنیدم رو برگردوندم.

موهام و دســـته میکنم و با یه چاپســـتیک روی سرم جمع میکنم. انقـدر کـه این مرد دارو نـدار من و دیـده بود این موها از بورس افتاده و عادی شده بود.

غذا رو میکشـــم و میزارم روی میز و خودم هم راهی کاناپه روبه روی تلویزیون میشم و زل میزنم به تصویر سیاهش.

نـه اشـــتهـایی داشـــتم نـه دلم دیـدن دوبـاره این مرد و می‌خواست.

سرو صـدایی که از آشـپزخونه به گوش میرسـه یعنی خدارو شـکر به دور از بعضی- آزارهایی ریزی که اولا داشـت فعلا دور منو خط کشیده.

چند دقیقه بعد قدم هاش روی پارکت اکو میشه و در آخر مفتخر میشم خودش و ببینم.

لباس راحتی که پوشیده با اینکه شوکه ام میکنه اما به رو نمیارم و بلند شده تا تفاوت قدی فاحشی که داریم تا حدودی جبران بشه و دست خودم نیست اگر لحن غریبه وار تر از هر وقتی.

_اگر زحمتی نیست یه ماشین برام بگیرین.

_ جایی تشریف میبرین؟

تو صورتش پلک میزنم و چی تو سرته مرد!

_با اجازتون دیگه مهمونی بسه اول میرم عمارت برای جمع کردن وسایلم.

حقوق این ماه روهم بزارین به حساب کوتاهی هایی که عمدا یا سهواً انجام دادم تا شما هم ضرر نکنید.

قبل اینکه سرش و بندازه پایین کج شدن گوشه ی لبش و دیدم و دستی که از جیب شلوار گرم کنش هست و در میاره و گوشه ابروش و میخارونه.

_اجازه ماهم دست شماست اما..

سرش و بالا میاره و با ژست راحتی روبه روم می ایسته.

فقط عمارت و کلا تخلیه کردم کسی توش نیست این از عمارت و البته قرارداد..

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۵۲۶

مکثی میکنه که ازش خوشم نمیاد.

_قراردادی در کار نیست سامانتا.. یا بهتر بگم اون چیزی که تو فکر میکنی نیست.

تنها نگاهش میکنم چون هیچی از حرف هاش و متوجه نمیشم.

دستش و که از جیبش بیرون میاره دوباره زخم های قرمز و خونمرده اش نمایان میشه و اینبار چیزی کف دستشه.

_بهتره بشینی سامانتا..

و قبل من خودش رو کاناپه روبه روم میشـــینه و گوشی رو میزاره جلوش روی میز وسط.

دوباره اشـاره ای به ایسـتادنم میره و اتوماتیک باسـنم فرود میاد.

_خب این از گوشی که نگرانش بودی تا اینجای قضـیه که مشکلی نیست؟

قراردادم که گفتم اصـلا منتفی فقط میخواسـتم چند ماهی از چشم معینی دور باشی و حالا بماند..

میدونی خودمم چندان دل خوشی ازش نداشـــتم توهم که بهانه دســـتم دادی تا پوزه شـــو به خاک بمالم...از این بگذریم.

دسـت هاش و تو هم گره میکنه و چشـم من روی گوشی و دست هاش میچرخه.

انگار نگاه کنجکاوم و طاقت نمیاره که خودشم چشمش و بهشون میدوزه..

_بعضی__ اوقات کلاس های تعلیم و تربیت داریم که اونم مشکلات خودش و داره..

بلاخره مردم باید یاد بگیرن به داشته های دیگرون چشم طمع نداشته باشن هرچقدر که صاحب مال یه آدم عوضی باشه اما مال ماله و بیخ ریش صاحابش.

_کلاست با اون مرد پرنده بود!

سوالم پرسشی نبود مطمئن بودم.

کف دست هاش و روی رون پاهاش میکشه و چشمک جذابی بهم میزنه.

_آفرین من به آی کیوت ایمان دارم خانم دکتر. حیف شاهین نیست! بیشتر شبیه لاشخوراست افخم.. اما بگذریم درسش و خوب یاد گرفت .

کجا بودم؟

زمزمه میکنم..

_قراردادی که وجود نداشت و معینی!

_درسته و چون تو عمارت کسی نیست و این وقت شب با این سرو وضـــع جالـب نیســـت دوره بیفتی تو خیابونا پیشـنهادم اینه تا صبح صبر کنی و اگر بازم دلت خواست جایی بری خودم میرسونمت هرجا خواستی.

_دروغ میگی..

_جان!؟

_باور نمیکنم به همین راحتی ها باشه!..

لب هاش و تابی میده و باز اون چیز ته نگاهش و اون حس بدی که ازش میگیرم.

_هیچی راحت نیســـت دخترجون.. اما باید براش وقت بزاری صبرو حوصله کنی اونوقته که..

گفتم بهت دست دراز میکنی و برمیداریش.

چند دقیقه ای هست که شب بخیرش و گفته و رفته، البته با پیشکش کردن اتاق مهمان بغل اتاق خودش.

اما درآخر با خباثت اضـــافه کرد تختش خیلی نرمه و به اندازه کافی برای دو نفر جادار هست.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۵۲۷

حتی این شوخی دم دستی و حواس پرت کنش هم نتونست منو از کوره در ببره.

که هر وقت دیگه ای بود مطمئناً باز بهش میپریدم اما حالا میدونم چیزهایی خیلی مهمتر در جریانه که فکرم و مشغول کرده.

نگاهم و از شـیشـه و بارونی که دوباره با شـدت بیشـتری شروع شـده میگیرم و گوشی که روی میز وسـط دسـت نخورده مونده رو برمیدارم.

گوشـه ی کاناپه کز میکنم و دلم نمیخواد از هیچکدوم از اتاقا و تخت های پیشنهادی استفاده کنم.

دکمه گوشی رو که میزنم با دیدن تعداد زنگ ها و پیام ها شوکه میشم.

آخه سـابقه نداشـت! اول، کسی ـ رو نداشـتم.. دوم، برای یک روز بی خبری و این همه خبرگیری!

چندتایی تماس از سروش و بیشـترش مربوط به مریم بود که از امروز صـبح زود شروع و تا همین بعدظهر هم ادامه داشت.

اول پیامـک هـای مریم و بـاز میکنم و چشـم هـام میخ صفحه، نوشته هارو رد میکنه.

_سامی کجایی جواب بده..

_دختره ی عوضی گوشی رو بردار..

_سامانتا مردی مگه.. تو کی هستی؟

_باید میفهمیدم داری یه غلطی میکنی..

وو

وووو

ووووو

و در آخرین پیام که ضربه کاری رو وارد میکنه.

_باشـــه ســـامانتا جواب نده میدونم چون جوابی نداری اما رسم رفاقت این نبود.

این همه ســـــال احمقانه مثل یه دلقک منو کنار خودت داشتی و تمام زیر و بم زندگیم و از بر بودی اما خودت!.

امیدوارم با فک و فامیلت خوش باشی و دیگه یادم نکنی.

گیج و شـــوکه نمیتونم موقعیت و تحلیل کنم چه خبر شده؟!

بی توجه به ســـاعت و شـــب با مریم تماس میگیرم و انگار اینبار اونه که داره تلافی بی جواب موندن تماس هاش و میگیره اما نمیتونم بی خیال قضـیه بشـم و برای بار سـوم بلاخره صدای گرفته و خشدارش توی گوشی میپیچه.

_چیکار داری؟

_مریم!.. چی شده؟

فین فینیش و صـــدای تو دماغیش میگه به احتمال نود درصد گریه کرده.

_مریم؟ ما اینجا فقط یه گاو داریم مریم کیه!

تا جایی که صـــدام باعث بیدار نشـــدن هامرز نشـــه، بالا میرمش بهش میتوپم..

_این مضخرفات چیه!؟ این پیاما و زنگا چه معنی میده!

_هاها.. مضـــخرف!.. آره خب حالا هم بزن زیرش بگو همش دروغه بگو.. کی از من ســـاده لوحتر هرچی بگی باور میکنم.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۵۲۸

انگار دوباره چشمه اشکش فعال میشه که بغض صداش اعصابم و بهم میریزه..

_حتی آدم حسابم نکردی تا جوابم و بدی.

_مریم جان به خدا نمیدونم از چی صحبت میکنی! به والله من اصلا گوشیم دستم نبوده همین الان پیام و زنگ هات و دیدم.

_باشه تو راست میگی از چیزی هم خبر نداری.. فقط بهم بگو اونی که توی صفحات مجازی عکساش پر شده تو نیستی!؟

نفس..! نفس نمیرسه و خلاء ریه هامو پر میکنه و لب هام برای هر هوایی مثل ماهی باز و بسته میشه.

اینستا..

تلگرام..

واتساپ..

وووو

چند ساله همه رو بوسیدم.. گذاشتم کنارِ اون پیج بسته شده چند هزار کایی متروکه.

ترس از دیده شدن باعث شد چشم روی همه چی ببندم و تارک دنیا بشم اما حالا..

عمق فاجعه که میگن یعنی همین!؟

انگار سرمای حیاط ارتباط مستقیمی با جمله مریم داشت و غدد گلوم و متورم کرده تا برای قورت دادن آب دهنم هم دچار مشکل بشم و چه سخت شده همین حرکت ساده.

دستای عرق کرده مو روی رو شلوارم، نه شلوار هم مال من نیســـت مثل چیزایی خیلی چیزای دیگه، بهر حال این خیسی چندش و باهاش پاک میکنم اصلا چه اهمیتی داره!

وای مخم داره هنگ میکنه..

به گوشی زیر پام زل میزنم.. کی از دستم افتاد! انگار مرگ و زندگیم بسته به اون صفحه تخت و سیاهه..

از جا بلند میشم مضطرب دور خودم چرخی میزنم حواسم و پرت نقاشی سبک رئالیسم روی دیوار میکنم.

پیرزن روستایی و سه بچه نشسته جلوش! رنگ های زنده و شادش.. پس چرا جز سیاهی هیچی دور منو نگرفته.

حتی اونا هم با فقری که دورشون و گرفته خوشبختن.

آشپزخونه! حیاط پشتی.. حتی دور زدن توی اتاق مهمان هم دردی ازم دوا نمیکنه.

افاقه نمیکنه ذهنم خودکار میانبر میزنه..

میدونستم یه چیزی این وسط درست نیست حسش کرده بودم. تمام اخطار هایی که توی ذهنم مثل تابلو نئون چشمک میزدن خطر! خطر رو به اون ته مها فرستادم و گفتم حساس شدی هیچ خبری نیست.

میشینم روی مبل و دوباره گوشی که عین یه چیز داغ و سوزان از دست زدن بهش ابا دارم و بلاخره..

خیره به صفحه روشنش انگشت های لرزونم توی موتور جستجوش تایپ میکنه و...

نگاه بی نور و خالیم به صفحه های باز شده.. نمیخوام باور کنم اما باور من چه تاثیری داره؟

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

پارت۵۲۹

تصویری زنده و شفاف از دختری با لباس عروس و آرایش کامل نشسته سر سفره عقد..

و متنی زیرنویس که جنجال آبروی برباد رفته چند دهه ی یک خاندان و به تصویر میکشه.

احتیاجی نیست پایینتر برم به موازات همون تصویر، عکس دیگری از همان دختر با پوششی_کاملا متفاوت کنار مردی کت شلواری و قد بلند در پس زمینه ضیافتی لاکچری..

نگاه لرزون و دودو زنم نگاه ها با لبخند

های ملایمشون و از نظر میگذرونه و چرا یادم نیست کِی و چه وقت به روی هم لبخند زدیم!

عکس های بعدی و بعدی که واضحا در یه چیز مشترکن...

همه و همه هدفدار و کاملا حرفه ای از نمایی عاشـــقانه و القـا کننـده روابط خصـــوصی بین این زوج بـه نظر خوشبخت..

" نوه کارخونه دار بزرگ امیر اتابک صـــولتی، دختر پسرـــ ارشد کامیاب صولتی که پسرعموش و سر سفره عقد ناکام گذاشت..

حالا بعد چندین ســـال بیخبری و دور بودن از حواشی با مردی میلیارد و کارخونه دار در ضـیافتی لاکچری در یکی از خونه باغ ها در جوار مهمان های رده بالای کشـوری دیده شد."

چشـمام سـیاهی میره و تصـویرها رو تار میبینم. اما نه این تصـــویرو.. امیر اتابک خان با اون ســـبیل پر پشـــت تابیده تکیه به عصای حکاکی شده انگار زل زده توی تخم چشمم و میگه دیدمت بهتره قایم بشی تا پیدات نکردم.

چه احمقانه و ساده دلانه تا همین چند ساعت پیش برای خودم متاسف بودم و برای عواطفم به مردی خائن احساس ناکامی میکردم.

اما حس و حال اون موقع کجا و تیره روزی الانم کجا! به معنای واقعی نابودی مطلق و سیاهی.

این جیغ بلند و رفتار عصیان زده از من نیست که صداش توی سالن به این بزرگی اکو شد و گوشی که توی تلویزیون صفحه تخت روی دیوار کوبیده میشه.

از پس سرم یه صدای فوج میاد و چشم هام داغ شده میتونم حجوم خون و به کاسه سرم حس کنم.

جیغ بعدی مصادف میشه با پرتاب شکلات خوری کریستال وسط میز توی بوفه مینیاتوری و ظریف، با ظرف های آنتیک گوشه ی سالن.

صدای بلند فرو ریختن شیشه های سراسری هم نمیتونه خشم و نفرت نهفته وجودم و خاموش کنه.

دور خودم میچرخم و دنبال چیزی برای خالی کردن خشمم میگردم که چشمم به مردی میخوره که خونسردانه با اخم های درهم دســـت به جیب ایســـتاده و دیوونه بازی های منو تماشا میکنه.

نگاه تیزم روش ثابت میشـــه و هجوم خون و صـــدای فوج فوج پس سرم با شدت بیشتری توی گوش هام میپیچه.

نگاه طلبکار و حق به جانب همیشگیش عوض اینکه اذیتم کنه باعث سرگرمیم میشـــه و ناخودآگاه دیوانه وار قهقه بلندی سر میدم و کمی تعادلم بهم میخوره..

با انگشت بهش اشاره میکنم و با ته مایه خنده میگم..

_ میبینی..! نخورده مست شدم.

به قلم:S.Fateme Moosavi

پارت ۵۳۰

چند قدمی جلو میرم و اینبار به سرم اشاره میکنم و کشیده میگم..

_حتما که نباید مِی و الکل تو خونت باشـــه تا بزنه به سرت و کل عقلت بپره تا دیوونه بازی در بیاری..!

شایدم تاثیر قرص دیشبه.. ها !؟ شاید.. ولی میدونی هامرز دادفر میلیارد کارخونه دار..

افخم هرچی که بود، میدونستی که نامرد و دشمنه.!

فقط مردمک چشم هاش تنگ تر میشه و با همون پرستیژ لامصبش ایستادم.

روبه روش می ایستم و قد بلندش و با گردنی کج نگاه میکنم موهام باز میشه و صدای تق تق برخورد چوب چاپستیک روی سرامیک ها سکوت لحظه ای رو میشکنه.

انگشتم و مستانه روی سینه لختش میکشم و با ناز میگم..

_میدونی چیه عزیزم.. دشمن دشمنه از پشت و جلو نداره ضربه رو میزنه و توهم انتظارش و داری. شـــایدم دردت بگیره اما.. اما..

اینبار ناخونم و با حرص بیشتری روی پوستش میکشم که به حتم رد سرخی از خودش جا میزاره و روی نوک پا بلند میشم و زیر گوشش نجوا میکنم.

_اما.. امان از کسی__ که انتظارش و نداری ولی بدتر از دشمن بغل گوشِت مثل یه مار افعی چمبره زده و توی جلد یه جنتلمن جذاب و کت شلواری کمین کرده..

اونوقته که نیشش تا مغز استخونت و میسوزونه و زهرش خونت و مســـموم میکنه و مجبوری تو خودت خفه شی و دم نزنی.

اما عزیزم...

توی چشم های سیاهش نگاه میکنم و با کینه و نفرت لب میزنم..

_سگ افخم به تو شرف داشت. حیف اسم مرد که روی تو بزارن.

تغییر رنگ پوستش و خشم طغیان کرده چشماش و دوست دارم.

فکش از قیاسی که کردم سفت شده و حتی اگر همینجا سر به نیستم هم بکنه دیگه برام مهم نیست.

دنیای احساسم که از هم پاشید دنیای پوشالی بیرونم به فنا رفت و باعث هر دوش همین آدم بود.

گرمی چیزی رو پشت لب هام احساس میکنم و قدمی به عقب تلو تلو میخورم. سر انگشت هام به سرخی خون رنگ میگیرن.

نوک انگشت هام و بهم میمالم و زمزمه میکنم.

درد نامردی کسی که فکر میکنی دوسته تا استخون مغزت و میسوزونه.

اینبار به معنای واقعی تعادلم بهم میخوره و کج میشم و دنیا دور سرم میچرخه..

تا زمین فاصله ای ندارم، اما با دیدن دست های مرد روبه روم راضی ام مغزم روی سرامیکا متلاشی بشه ولی لمسم نکنه.

دستش و پس میزنم و خودم و نصفه و نیمه بند دسته مبل کنارم میکنم که شدت ضربه رو میگیره اما بازم میفتم روی زمین.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۵۳۱

با گردنی خشک شده خیره موندم به سقف و از شدت سرما سرم بی حس شده، اما بلاخره خونریزی بند میاد و بی‌حال کیسه یخ نیمه آبو از روی پیشونیم پرت میکنم کناری..

متوجه نگاه خیره ای که یک ساعته بهم زل زده و با تکون دستم حرکت میکنه هستم.

چشم روهم میزارم تا هیچی رو نبینم مخصوصا این آدمو عوضی روبه رومو.

برعکس فوران ساعتی قبل حالا در سکوتی مطلق دست و پا میزنم و لب هام بهم مهر شدن.

از کوره در رفتن و محکوم کردن چه اهمیتی داشت وقتی کار از کار گذشته بود.

باید نقشه میکشیدم اما ذهن خالی و پوچم یاری نمیکرد. حداقل امشب نه، روحی و جسمی از هم پاشیده بودم و فقط تا صبح مهلت گرفتم و به خودم قول جمع و جور شدن دادم چون چاره ای نبود.

باز هم من تنهای تنها بودم و انرژی که برای سرپا شدن باید جمع میکردم.

_نخواب.. بیا یه چیزی بخور.

توقع زیادی گورش و گم کنه!؟

جواب نمیدم شاید بیخیالم بشه و این شب آخری راحتم بزاره اما فرو رفتن تشک کنارم میگه آرزوی عبثی.

_قبلا هم خون دماغ میشدی؟ یا امشب فشارت زده بالا.! میخوای بریم دکتر؟ صورتت هنوز سرخه..

کاش حالش و داشتم میزدم تو دهنش تا اینقدر زر نزنه.

از کی این نفرت تو وجودم شعله کشید!؟ میگن فاصله عشق و نفرت به مویی بنده. منی که هنوز عشق و نچیده به مرحله نفرت رسیده بودم حالا باورش کردم.

گرمای دستش و که روی پیشونیم حس میکنم به شدت دستش و پس میزنم و سریع از جا بلند میشم و لعنت به خونی که از دست دادم.

سرم به دوران میفته و جلو چشمام یه لحظه سیاه میشه، تلو تلو خوران به جلو خم میشم و زمین داره میاد تو صورتم.

فشار دور کمرم و دوست ندارم و راضی بودم زمین بخورم تا دست کمک این مردهِ نامرد بهم یاری برسونه.

تِلپی میندازم روی مبل و چشـــم میبندم و دســـتم به سرم میشینه تا شاید از چرخش دست برداره.

_بســه دیگه هرچی کوتاه میام فک میکنی خبری! خوبه راه به راهم غش و ضعف میکنی انقدر فِست بالاست.

صـداش مثه چکش تو مخمه، زیر لب زمزمه میکنم.. خفه شو..

_چی زر زر میکنی زیر لـب! بلنـدتر بگو بـدوزمـت بهم..
هرچند جز اراجیف چیزی ازش در نمیاد.

اینبار زمزمه بلندتر میشـــه و با همون چشـــمای بســـته و دست به سر میگم..

_خفه شو...

_خفه شووو..

_خفه شووووو... کثافتتتتتتت

این آخری دیگه صدای جیغ بلندم دست خودم نیست و چشـــم های خونبارم و میدوزم تو چشـــمای تیره اش و چرا شرم و حیاش نمیشه این آدم.!

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۵۳۲

به تمام اندام و جوارحم التماس میکنم تا همراهیم کنن از جا کنده میشـــم و هجوم میبرم طرف در خروجی و بازش میکنم لحظه ای فقط لحظه ای تلو تلو میخورم و سریع میرم طرف آسـانسـور و دکمه لامصـبش و چند باره فشـار میدم و بلاخره باز میشه اما دستی دور بازوم میشینه..

_ کدوم گوری داری میری با این وضع!؟

با مشـــت میکوبم توی شـــکمش و انگار جا خورده که ولم میکنه و خودم و پرت میکنم تو آســـانســـور و دکمه ای که شاید همکفه رو میزنم.

چشم هاش متعجب و خشمگین روی من میشینه و تا بیام نفس راحتی بکشـــم بازوش بین دو در و با زور باز میکنه و خودش و میندازه تو و دکمه قفل آسانسور و میزنه..

_گمشو بیرون..

دیگه تحمل دیدنش و ندارم و هیکل گندش جلوی راه و بند آورده هلش میدم کناری که ول کن نیســـت و جفت دستامو میگیره..

_بس کن سامانتا.. چه مرگت شده؟

مثل دیوونه ها جیغ میکشـــم و شروع میکنم به مشـــت و لگد زدن بهش، هرجا رو میتونســـتم و می‌رســـید میکوبیدم، میگن طرف زده به سیم آخر مصداق کامل رفتار من بود.

_بس کن داری به خودت آســـیب میزنی دیوونه! زده به سرت!

آره زده به سرم..

_هیچکس بدتر از تو با من نمیکنه..

و در حرکت انتحاری بازوش میاد تو صـــورتم و با تمام ناراحتی و حرصی که ازش دارم گوشتش و به دندون میگیرم و صدای آخش بلند میشه و فشار دندونای من بیشتر.

اما جالبیش اینجاســـت که جز شـــوک اولیه و تکونی که میخوره، دیگه کاری برای نجات دســـتش از شر دندونام نمیکنه و ثابت ایستاده تا گوشتش و بکنم.

با شک و دودلی از کارش مخصوصا که دیدی به چهره اش نـداشـــتم، فشـــار فکم و کم میکنم کـه نـاگهـان چنـان میچســبونتم به دیواره آســانســور که ناله کمرم در میاد و تیزی ســوزشی که میانه کتف و گردنم میشــینه و نامرد به تلافی ببین کجارو گازم گرفته.

_آخ.. خدا لعنتت کنه چرا اونجا!

در عوض جواب فشـار فکش بیشـتر میشـه و هر لحظه با خودم میگم الان کنده میشه.

_ولم کن مرتیکه عوضی.. میسوزه خدا...

هر آن احســـاس میکردم مثل خوناشـــاما الان دهنش پر خونه و دندوناش فرو رفته تو گوشت و رگم.

پاهام لای لنگای بلندش اســـیره و دســـتام و میخ کرده به دیوار عملا هیچ حرکتی نمیتونم بزنم.

بلاخره وقتی چشـمام پر اشـک شـده و طاقتم طاق عقب میکشه اما نه کامل و روی همون جای گازش لب میزنه..

_مثـه بچـه ی آدم میری تو خونـه وگرنـه بـه روح مـادرم میندازمت توی اتاق دست و پاهاتم میبندم اونوقت..

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۵۳۳

کلافه دستی به سرش میکشه و قاشق و پرت میکنه تو بشقاب چلو خورشتش..

_کوفتم کردی..

_آره خب.. الان شکم شما موضوع خیلی مهمی!

_قرار نیست با گشنگی دادن به خودمون، بیشتر برینیم تو اعصابو روانمون و مثه خروس جنگی بهم بپریم.

چندش نگاهش میکنم و بشقاب جلوم و هل میدم عقبتر و باز منتظر نگاهش میکنم.

بلاخره غذایی که تنها چند قاشق ازش خورده و اونم من کوفتش کردم و ول میکنه و دست به سینه تکیه میده به عقب.

_چی میخوای!

_چرا!؟

نفس عمیقی میکشه و از جا بلند میشه طرف کانتر میره. از بسته سیگارش یکی بیرون میکشه و شعله فندک و میگیره

زیرش و پوک محکمی بهش میزنه و همزمان با بیرون دادن دودش میگه..

_چرا گفتی نه!

چهره ام سخت میشه و لبهام و محکم بهم فشار میدم.

_در مورد عکس ها توضیح بده!

ابرویی بالا میندازه و سیگاری که بین دو انگشت وسطش با آخرین بند گرفته رو دوباره به لب میبره و پوک بعدی رو میزنه.

جلوتر میاد و تکیه شو میندازه روی پشتی صندلی و نفس پر از دود سیگاری که حبس کرده رو تو صورتم فوت میکنه.

_چرا کسی باید تا سر سفره عقد بره بعد بگه نه!؟

دست هام و میکوبم روی میز و بلند میشم و داد میکشم.

_نقشت این وسط چیه،! نقشت واسه من چیه!

با پوزخندی میگه..

_دیگه زیادی داری پیچیدش میکنی.

_شاید به خاطر اینه که تو داری می‌پیچونی؟

تنش و راست میکنه و شونه ای بالا میندازه..

_طبق معمول دوتا عکاس رسانه های زرد، چند تا عکس بُلد کردن برای جنجال های پیج و کانالشون تا یکم فالور جمع کنن.

نفس عمیقی میکشم و چشم های دردناکم و میبندم.

_چرا فکر میکنی من احمقم؟

_بعضی وقتا مثلشون رفتار نکن.

_چند وقته؟ آره چند وقته!... داری تظاهر میکنی!؟ پازل میچینی؟ نقشه میکشی؟

اون از قرارداد الکیت!.. حمایتت در مقابل معینی و نگه داشتنم به هر بهانه ای تو عمارت و گرفتن مدارکم و چک و سفته هایی که ازم داری!

کشوندنم تو اون مهمونی کوفتی و اصلا.. اصلا.. از کجا معلوم افخم هم نوچه خودت نباشه و با برنامه منو باهاش تنها گذاشتی و یه نمایش" ما از هم بدمون میاد" و آخرشم به دستور خودت بهم قرص نداده باشه!؟

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۵۳٤

سیگارش و روی سنگ کابینت خاموش میکنه..

_تخیلاتت و برای مهم جلوه دادن خودت دوست دارم اما محض اطلاعت خانم مارپل خود جنابعالی تشـــریفت و آوردی توی خونه من کسی دنبالت نفرستاده بود.

دســـتی به سرم میگیریم و میشـــینم سر جام و من هنوز سر گیجه دارم.

_نه.. بزرگترین حماقت زندگیم و یادم نرفته که میشـــه به خوش‌شانسی تو درش کرد.

پوزخندی میزنم و خیره به میز زمزمه میکنم..

_ تموم کسایی که ازشون فرار میکردم یباره جلوم مثه قارچ سبز شدن سروش شد فک و فامیل معینی..

تو شدی همون مریض عوضی توی بخش که خدارو بنده نبود.. برادرت هم که..!

حواسم بود گوش هاش تیز شد و منتظر ادامه حرفم اما سکوت و نگاه مچ گیرانم میگفت انقدراهم خنگ فرضم نکنه.

ابرویی بالا میندازه و گوشه لبش میخارونه..

_باشه.. اما یکی من یکی تو.. چرا سر سفره عقد گفتی نه!؟

چشم روهم میزارم و لعنتی چیزی رو که چند ساله کمربه فراموشیش بستم باز مثل لحظه ای که اتفاق افتاد به همون وضوح پشت چشمم سبز شد و چرا کمرنگ نمیشن.

حرفایی که شب قبل جشن عقد از وکیل معتمد پدرم شنیده بودم و از صبحش مثل خوره داشت منو از داخل

میخورد و با یه نه توی صـــورت خندون توی آینه اش کوبیدم.

_دوسش نداشتم.

صـــدای قدم هاش میگه داره نزدیک میشـــه و از گوشـــه چشم نزدیک شدنش و نظاره میکنم و سر کنار گوشم خم کرده و زمزمه میکنه.

_همونی که تو میگی!.. قراره راست بدی راست بگیری.

نفس حبس شده ام رو با دور شدنش ول میکنم.

_اولین نخ و سروش داد و منم گرفتم.. حرف صـــولتی ها شـــد و گیجی و دو دو زدن نگاهت و چشـــم و ابروی ســـیاه کُردا و مابقی ماجرا که میرسید به ..

_به!؟

_امیر اتابک خان کارخونه دارو رئیس طایفه صـــولتی های کرمانشاه..

فقط چرا فامیلت و عوض کردی!؟

حتی دوباره شنیدن اسمش هم باعث میشه تنم داغ بشه.

میخوام صحبت کنم اما صدام گرفته و خشداره.. گلویی صاف میکنم که لیوان آبی جلوم میگیره که از خدا خواسته نصفش و سر میکشم.

_چون چند ساله راهمون و جدا کردیم.

_ منظورت به مادرته؟

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۵۳۵

مادرم..! خودم و میتونستم تو هر سوراخ سمبه ای بچپونم و نه گشنگی نه تشنگیم، هیچی برام مهم نبود یه سقف عاریه و اتاقی که توش شبهام و سر کنم بسم بود.

اما مادرم تمام چیزی که از دار دنیا برام مونده و وضـــعیت حساسی که داشت دست و بالم و بسته بود.

بردنش از موسسه و پنهون شدن دوباره با یه هویت جعلی پروسه طولانی دیگه و هزینه زیادی روهم می‌طلبید و کمبود زمانی که من داشتم بزرگترین مشکلم بود.

_باهم نساختیم یکم اختلاف سلیقه و این چیزا.

_آخی عزیزدلم..! رنگ کفشات و با مانتوت ست نمیکردی ناراحت میشـــدن!؟ یا تو لوبیا پلو دوســـت نداشـــتی اونا عاشقش بودن.!

نگاه خیره اش و تیکه ای که بهم میندازه رو رد میکنم و چرا دکمه های لامصـــبش و نمیبنده خوشـــش میاد هی ناف و سینه هاش و میکنه تو چشمام!؟

کلا الان فرایند پوشـیدن این پیراهن که فقط دسـتاش و از سوراخاش رد کرده چی بود!

_منو طعمه کردی و اون شب زدیم سر قلاب؟

چشـماش برق میزنه و تحسـین نگاهش فقط حالم و بدتر میکنه و قلبم و سنگین تر و چشم های خشکم و به سوزش میندازه.

_خیلی خشنی حس لطافت زنونت کجا رفته!.. اما خوشم میاد تیزی. رو نکرده بودی انقدر حواست جمعه!

بیشـتر شـبیه دخترای دسـت و پا چلفتی نشـون میدادی.. نکنـه تو مهمونی غیر الکـل و مواد چیز دیگـه هم بهـت خوروندن.

آره بودم.. یه دختر اسکل و گیج که تمام مدت نشونه های ریز و درشتی که از جلو چشم هاش رد شدن و نفهمید.

فقط دور خودم چرخیدم و عین دخترای مرد ندیده با این شـــخص روبه رو کل کل کردم تا نفهمیدم کی خودمو بهش باختم.

چند روزه همه چی برام شـــفاف تر شـــده و تکه های پازل داره کامل میشه و مونده گوشه ی کادرش..

تا تابلوی بدیع سهل انگاری هام و بزنم رو دیوار و به تصویری از خطاهام برای روزهایی که به بلاهت گذروندم خیره بشم.

پلک میزنم و نگاه خیره اش روم چرخ میزنه..

_حرف و نپیچون.. دیگه از سن و سالم برای کارت صد آفرین گذشته هرچند تاریخ کارتتم سوخت شده.

_هر چی داری تو اون مغز نخودیت میچینی رو بریز دور.

دیر یا زود بلاخره پیدات میکردن ولی خیلی عجیبه با اون جنجالی که توی طایفه به پا کردی تونستی تا الان قسر در بری.

نرفتم.. تاوانش شده بود زنی بی حس و حرکت روی تخت گوشه اتاق چشم انتظار منه بی وجود بود.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۵۳۶

تن خشکم و تکونی میدم و از روی صندلی بلند میشم.

_تو قرار نیست جواب من یا توضیحی برای کاری که باهام کردی رو بدی..

نمیدونم چرا! برای تفریح یا کنجکاوی، هرچی که هست تو گذشته من چرخ میزنی و متاسفانه برای رسیدن به هدفی که برام ذره ای اهمیت نداره زندگی منو زیر و رو کردی و عین خیالتم نیست.

اخم های درهمش میگه شاید بلاخره جوابی به این همه چرای تو ذهنم بده..

_فکر نمیکنم این قضیه به تو ضرری بزنه.

دست هام و باز میکنم و سری به افسوس تکون میدم و به خود آشفته و بی سرو سامانم اشاره میکنم..

_میبینی. منو!..به نظرت حالم چطوره؟ به همین راحتی تصمیم هات شد آفت آینده من.

فرق منو تو همینه هامرز.. فکر میکنی برای چی پزشکی خوندم چون نجات آدما و درمانشون جزوی از آرزوهام بود و کار ارزشمندی می دونستمش و حتی برای غریبه ای که تا حالا تو عمرم ندیدم و توی درگیری بین تو و اون نمیدونم از خدا بی خبرایی که کشتنش دل میسوزونم و تا شبهای شب بعدش کابوس لحظه مردنش و دارم و از خواب میپرم، اما تو..

آهی میکشم و پشت میکنم بهش..

_زندگی بقیه و چیزی که آخر سرشون میاد برات بی اهمیته چون فقط به خودت فکر میکنی.

با صدای فندکش و بوی گس سیگار یکی دیگه رو به کام میکشه، اما با جمله ای که با نفرت میگه میخم میکنه به زمین.

_تا حالا شـــده به انتقام فکر کنی؟ لذتی که از انجامش به آدم دســـت میده مثل آب روی آتیشـــه همینجور دلت و خنک میکنه و جیگرت و حال میده.

لبخند تلخ گوشه ی لبم و صدایی که ارتعاش میگیره.

_پس من یک قربانی ام تو مســـیر انتقام حال اومدن جیگرت!

_همون که خودت گفتی طعمه بیشـتر به نقشـت میخوره اما این توانایی رو داری فیلمنامه رو از نو بنویسی. و نقشت و عوض کنی.

برمیگردم طرفش..

_نقش منفور ماجرا کیه؟ بعد طعمه بودن طرف سـوخت و خورده میشه جز نقش مرده ها چیزی بهش نمیرسه.

_بابابزرگت... میخوای ازش انتقام بگیری؟

لبخند نرم نرمک روی لبهام میشـــینه و در آخر به تک خنده بلندی میرسه..

_تو جدا دیوونه ای نه!؟ انتقام چی کشـــک چی! فیلم زیاد میبینی؟

توجهی به چشـــم های ریز شـــده اش نمیدم و اینبار جدا تصمیم به رفتن میگیرم که ادامه میده.

_بالا کشـــیدن ثروتت و چند ســـال در به دری و نداری میتونه شروع خوبی برای بذر کینه و انتقام باشه.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۵۳۷

فکم از فشـار دندون هام سـفت میشـه..این مرد بیشـتر از اونچه که باید از گذشته و درگیری های طایفه ای ما باخبره

چیزی که هرکسی__ بهش دســـترسی نداره چون ماجرا قبل اینکه پخش بشه به دستور اتابک خان در نطفه خفه شد.

اما کسایی که توی مراسم عقد حضور داشتن و شایعاتی که بعدش دهان به دهان تو دورهمی ها پخش شد دیگه جمع کردنی نبود ولی چطور به گوش این آدم رسید اونم این سر کشور!

برمیگردم و بهش میتوپم..

_چی به تو میرســـه!.. همین آبروریزی امروز به نظر برای انتقامت باید کافی باشـه یا کینت انقدر شـتری که قراره من دست تو دست تو باهاش تا آخر خط برم!

نگاه تحقیر آمیزی طرفش پرت میکنم و چرا داره خودش و پیش چشمم حقیر میکنه.!

_البته که دیگه من یکم از اون دختر دست و پا چلفتی گیج فاصـــله گرفتم و دوباره با طناب پوســـیده تو، توی چاه نمیرم. روی من زیادی حساب باز کردی ارباب جوان.

بی تفاوت به هرچی که بارش کردم پوزخندی میزنه و سیگاری که نمیدونم باچند پوک به ته رسیده رو همون حوالی روی سنگ، کنار قبلی خاموش میکنه.

_انگار زود به زود فراموشی میگیری پرنسس.!

پرنسس!؟.. تیکه اش به اربابی که گفتم!

همینن چند دقیقه پیش خود خالی و ندارت و نشونم دادی. حتی لباس های تنت هم مال منه و چقدر بده که هنوز متوجه نمیشی چیزی از تو نمونده که متعلق به من نباشه.

نگاهش.. امان از نگاهش که کل وجودم و به لرزش در میاورد و مالکیتی که توش موج میزد عوض ذوقی که انتظار می‌رفت ته دلم بشینه، عرق به تیره پشتم نشوند.

چشم هام و ازش میگیرم و به گوشه کناری میدم تا متوجه تاثیر حرف هاش روم نشه.

_تو دیوونه شدی هامرز من مهمون امروز و فردام و رفتنی ام، ملک شخصی_کسی_ نیستم تا با یه دست لباس عاریه ای مُهر پای مالکیتم بخوره.

این چرت و پرتای مخ زنی روهم روی همون درو دافای همه کاره دورو برت پیاده کن شاید چند صباحی دلشون خوش اولدورم هات بشه.

من تا دلت بخواد زیر گوشم پر از این چرت و پرتای در ظاهر دل خوش کنی و در واقع دل خون کنه.

پوزخندش و سری که به طرفین تکون داده، خبر از نرود میخ آهنین در سنگ میده و با جمله ای که دم رفتن میگه متوجه میشم این مرد طوری مهره هاش و چیده که خیلی وقته منتظر این لحظه ست.

_میدونی چرا عمارت و خالی کردم و اومدیم اینجا؟ دلت میخواد بدونی امروز بعدظهر اونجا چه خبر بود؟

یا همین الان گوشی که از ظهر سایلنت کردم سیلی از زنگ و پیامک وووو توش صف کشیدن.!

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۵۳۸

اینبار چشم های لرزونم و به قیافه خونسرد و سینه پهنی که با پاهایی باز بیشتر تو دیده میدم.

_تو... تو چیکار کردی هامرز!؟

_کار خاصی نبود فقط انگشـــت کردم تو لونه زنبور اتابک خان.. خان خانان.. بزرگ طایفه صولتی ها..

دستی به سرم میگیرم و آروم روی سرامیک ها جلوی جزیره میشینم زمین.

_تو فقط منو بیچاره کردی.. اینبار امکان نداره از دستشون بتونم فرار کنم.

جلوم روی دو پا زانو میزنه و دســـتش و میندازه زیر چونم که چسبیده به سینم و نگاه درموندم و به خودش میده.

_فرار بسه حالا وقت رویارویی دختر کُرد.

_تو اونا رو نمیشناسی نمیدونی چطور غیرتشون و انگولک کردی و خودت و بـه دردسر انـداختی .. وقتی میگی کُرد یعنی..

نمیزاره حرفم کامل بشه و انگشتش میشینه روی لبهام و با نگاهی خیره بهشون لب میزنه.

_هر کس از هر نژاد و نسـلی یه رگ غیرت تو خودش داره، کُرد و لُر و فارسم نداره قرار نیست به اسم غیرت و صلاح، حق خوری مال یتیم و بکنن.

فشار انگشتش که به نوازش رسیده بود و پس میزنم..

_منظورت از مـال یتیم چیـه؟ این قســـمتش مربوط بـه همون کینه ای که تو افتادی دنبال انتقامش!

لبخند ملایمی که تو این اوضـــاع یکم و نامتقارن به روم میزنه و با چشمکی میگه..

_زرنگ کی بودی تو!

_بچه یتیم کیه!؟.. واقعا چطور ممکنه آخه! چه وقت؟ اونم اینجا!

از چشم های پر حرفش که بگذریم بی جواب لفظی به منه سردرگم و گیج شـــده، قصـــد بلند شـــدن از روی پاهاش و کرده که بی هوا دستم و بند زانوش میکنم و مینالم..

_بس کن این نســـیه حرف زدن و منو تو اســـترس و دلهره نگه داشتن. داری دیوونم میکنی!

من و انداختی تو آتیش و به عوض مرهم برا تن ســـوختم هی هیزم اضاف کرده و زیرش و باد میدی!

دستم و از زانوش گرفته و با خودش میکشه بلندم میکنه و میره بیرون آشپزخونه.

افتان و خیزان دنبالش میکنم.

_برای امشـــب بســـه بیا بگیریم بخوابیم فردا هم روز خداست و بی نهایت باید روز قشنگی باشه.

مقصـد میشــه اتاق مهمانی که چسـبیده به اتاق خودش..
مینشونتم روی تخت و خیره میشم بهش که دست میندازه موهـام و از دورم جمع کرده و به یه طرف روی شـــونم میندازه.

از تماس دســتش با گردنم تنم لرزی میگیره و موهای بدنم سیخ میشه.

_اســتراحت کن لوازم و لباسی هم لازم داشــتی داخل کمد هست.

چشـمکی پشـت بندش میزنه و قبل خاموش کردن لامپ با موزیگری میگه..

_هرچند دوســت دارم لباســامو تو تنت ببینم اما ترجیح میدم پیچ و تاب جذاب بدنت جلو چشمام باشه.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۵۳۹

زبونش یه چیز میگفت اما تو چهره و چشـــم های جدیش هیچ خبری از تیکه های زبون نیش دارش نبود.

تاریکی که همه جا رو در برمی‌گیره چشـــم های دردناکم و روی هم میزارم و تا کمی اســـتراحت کنن اما کی میتونه کلید خاموشی ذهنمو بزنه!

چیزی جز اونی که می‌خواســـت بدونم رو نکرد. بدون هیچ زحمت و دردسری شـده بودم عروسـک و ملعبه دسـتش تا نقشه هاش و پیش ببره.

خیره به نور ماهی که از کنار پرده پنجره کنار رفته داخل اتاق میتابه هستم و فکر فردا خواب و از چشم هام گرفته.

لحظه ای که نمیدونم چند دقیقه یا ساعت بود، زمان برام مفهومش و از دست داده، که میاد سراغم.

صدای آهسته باز کردن در نگاهم و به خودش میکشه و و نوری که توی تاریکی اتاق از لای باز شده اش میشینه روی صورتم.

با دیدنم احتیاط و کنار میزاره و کامل در و باز میکنه.

_ای بابا تو که هنوز همونجور که ولت کردم موندی!.. گفتم بخواب.

بی صـدا پاهام و بالا میکشـم و میرم زیر رو انداز و پشـت بهش سر روی بالشت میزارم.

سـایه اش که بزرگتر میشـه میگه داره به تخت نزدیک و روبه روم می ایسته.

_اینجوری نباش..

آهی میکشم و چشم روی هم میبندم.

_سامانتا؟

رو انداز و میکشـم به سرم تا ولم کنه. سـنگینی تنش لبه ی تخت فرو میره.

_میخوام اینو بدونی من کاری که بهت ضرر بزنه رو انجام نمیدم. کافی بهم اعتماد کنی.

سکوت من و اشک های بی صدایی که زیر ملافه حرف ها برای گفتن دارن و کو گوش شنوا!

سبکی تخت و صدای بسته شدن در و تاریکی که دوباره اتاق و توخودش فرو میره.

اینبار چشم هام از زور درد و گریه بسته میشن و دلهره ای که فردای نیومده رو یدک می‌کشه.

صدای بلند زنگ های ممتد باعث میشه پلک های سنگینم و به سختی باز کنم و چند ثانیه برای برطرف شدن گیجی بعد خواب و شناخت محیط غریبه همچنان خیره به اطراف بمونم.

صدا قطع شده اما صداهایی که بیشتر به فریادهای نامفهوم از توی سالن به گوش میرسه باعث میشه دست و پا لرزون طرف در تاب بخورم و از اتاق بزنم بیرون.

سر پیچ با دیدن ناخودآگاه سرو وضـــع وحشـــتناکم تو آینه قدی استپ میکنم اما صدای..

_ چیکاااار کردی هامرز.. واای چرا سر عقل نمیای!؟ چرا ول کن این ماجرا و کینه شتریت نمیشی!

بسس کن مرد.. بسسسسه.. همه رو انداختی به جون هم دلت خنک شد!؟

پشـت به دیواری که حرفای سروش و گوش میکشـیدم سر میخورم و ولو میشم زمین.. بدبخت شدم.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت ٥٤٠

سکوت و خونسردی هامرز این وسط داشت منو دیوونه میکرد که بلاخره ابراز وجود کرد.

_تو چرا داغ کردی سر صبحی سر خرت و انداختی اومدی اینجا! سر آوردی طلبکاری؟ چیه زنگ و یه سره کردی!؟

پوزخند بلند سروش..

_واقعا که مرد.. روی همه رو نامردا رو سفید کردی میدونی اون بیرون چه خبره اینجا لم دادی داری منو بازخواست میکنی چرا مزاحمت خوابت شدم!؟

اینبار صدای قدم هایی که روی سرامیک راه میره رو میشنوم..

_حوصله اراجیفت و ندارم سروش! راهت و بکش برو. من ازت کاری چیزی خواستم که حالا داری اینجا عربده میکشی؟

بهت گفته بودم یه چند صباحی عمارت نرو اینجا هم پیدات نشه اما انگار خودتو زدی به نفهمی! ببر بیار اخباری شدی که خودم از ثانیه به ثانیه اش بهتر از تو خبر دارم.

میتونستم با نظر به صدای فریاد های سروش صورت خشمگین و قرمزش و تصور کنم.

_خیلی عوضی هامرز..

_من هیچ وقت ادعای آدم بودن نکردم.

_الحق و الانصاف قشنگ اون ژن قشنگ جدو آبادت و رو کردی یه جورایی باید بگی با هرمزان از یه تُخمین دیگه...

با صدای برخورد و شکستن شیشه، سراسیمه و بی توجه به اوضاعم چهار دست و پا از پناهگاهم بیرون میزنم و یقه ی قفل شده سروشه که بین دست های هامرز پیش چشمم عیان میشه و نعره ای که تو صورت سروش میکشه.

_گو*ه اضافه نخور سروش.. اگه میخواستم مثل اون عوضی ولدزنا باشم خیلی بیشتر و بهتر از همیشه وقت و قدرتش و داشتم.

تخم حرومی که اون بابای دیوثش تو شکم مادرم کاشت شد اون هیولایی که اون بیرون مردم و جر میده و به هیچکی رحم نداره.

سروش جوابی نداره یا نمیده نمیدونم اما چهره اش هنوز قرمز و سراسر خشمه. دست های هامرز و پس میزنه و یقه پاره شده لباسش و مرتب کرده و قصد رفتن میکنه اما چند قدم مونده به در دوری میزنه و با انگشـــت براش خط و نشون میکشه.

_خیلی ادعا برت نداره توهم به وقتش بلدی ناتو بازی درآری.. بهش گفتی باهاش چیکار کردی؟!

گفتی دربه در دنبالشـــن؟.. کجا قایمش کردی ها؟ اصـــلا معلوم هست چه بلایی سرش آوردی!

تنها پناهش از معینی خونه تو آشـــغال بود حالا چی! به نقشـــه ها و هدف خودت فروختیش اونم به بالاترین قیمت.

در که پشت سرش محکم بسته میشه، سر به لبه ی دیوار میزارم و خیره به مرد ایستاده وسط سالن، تکیه میدم به دیوار.

_قیمتم چند بود؟

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۵٤۱

صـدایی که از ته چاه در میومد اونقدری ولوم نداشـته که به مرد عصـبانی وسـط سـالن برسـه اما مطمئناً سـنگینی نگاهم و حس کرد که چند لحظه ی بعد به طرفم چرخید.

از این فاصـله رنگ نگاهش خوندنی نبود اما سـفت شـدن فکش و دیدم.

_نکنه توهم چرت و پرتای سروش و شـــنیدی حالا دنبال راست و دروغشی!؟

چرا همه به راستیت کارش اذعان داشتن الا خودش!؟

نگاه ازش میگیرم و میدم به گلدون بزرگ روبه روم.. مطمئناً دیزاین اینجا رو یه دکوراتور با سلیقه غربی و امروزی انجام داده.

همون اندازه سرد و بی روح که با دو سه تا گلدون گل مصنوعی هم گرما به محیطش نمیداد.

_پاشو بیا صبحانه بخور.. کم مونده سرم لازم بشی.

دست به کمر و طلبکار روبه روم ایستاده و یه چیزی سفیدی هم دور کف دستش که به نظر داره تغییر رنگ میده پیچیده.

_عادت داری با مشت و لگد بیفتی به جون همه!

بی اهمیت به دستی که خونش زده بیرون با اون یکی دست سالم زیر بازوم و گرفته و قلدرانه بلندم میکنه.

_کسی که زبون آدمیزاد حالیش نشه رو باید با کتک حرف تو کله اش فرو کرد.

میخوای روی توهم امتحانش کنم!

نه نای خندیدن داشتم نه حالشو وگرنه بهش میگفتم من زمین خورده خداییم توهم بزن که خوش میزنی.

_سرو صورت سروش که سالم بود خون تو انگار بند نمیاد.

_فضولی موقوف.

اول از همه میکشونم جلو سینک و چند مشتی آب به صورتم میپاشه که تمام یقه ام رو خیس میکنه و نفس من و بند میاره.

_چیکار میکنی!؟

_واضح نیست!.. عین مرده از گور برخاسته شدی دست و روت و آب بزن بیا سر میز.

و تمام حواس خاک بر سر من پی اون دست رنگی بود.

_با چی خودتو ناکار کردی!

وقتی میبینه خودم از پس یه دست و رو برمیام ولم میکنه و پارچه دور دستش و باز میکنه.

_نظر خودت چی! چیزی که زیاده اینجا گلدون و میز.

در ثانی حوصله نعش کشی. سروش نداشتم، خودش از در بیرون میرفت بهتر نبود؟

پوزخندی میزنم و دســـت هام و زیر شـــیر آبی که داره بین صحبت های ما هدر میره میگیرم. چه افتخاری هم به بزن بهادریش داره!

از کابینت کوچیکی یه قوطی بتادین بیرون میکشـــه و می ایسته کنارم و با فشار میپاشه کف دستش که به نظر با یه خط اریب برده شـده و هیسی. زیر لب از سـوزش جراحت میکشه.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۵۴۲

چهره اش در هم میشـــه و به نظر نســـبت به طولش زیاد عمیق نیســـت. منم با یادآوری گندی که بهم زده، انقدر حال و حوصله ندارم پیشنهاد بستنش و بکنم.

میشینم سر میز و موهای ولو شده ام روهم با همون دست های خیس عقب میکشم تا بیشتر از این تو صورتم نریزن و به کل دیگه زدم به در بی عاری.

دلم ضـــعف میره و اشـــتهایی برای خوردن ندارم. اما برای نشوندن حالت تهوعم تکه ای از نون تو جا نونی میکنم.

_قبلا برای بیمارا بیشتر احساس مسئولیت میکردی.

با چاقو تکه ای پنیر کم چرب و روی نونم میمالم.

_هنوزم همینطورم.. البته فقط اونایی که احتمال خوب شدنشون هنوز وجود داشته باشه.

_به نظرت امیدی به من نیســـت؟ یا از دســـت تو کاری بر نمیاد.؟

احســـاس میکنم فقط برای به حرف کشـــیدنم داره این بحث و کش میده چون صـداش و رفتارش دیگه اون تنش اول و نداره.

شونه ای بالا میندازم و چرا لقمه تو دهنم با وجود آسیاب و له شدنش از گلوم پایین نمیره!

_متاســـفانه زنده میمونی و تمام اجزای بدنت صـــحیح و سالم، با قدرت آماده به کارن..

اما چه فایده ای داره!.شـاید به خودت سـود برسـونی ولی برای اطرافیانت صد درصد ضررخالصی.

پوزخندی به نظر فیلســـوفانه ام میزنه و باند تمیزی رو با اســـتفاده از دندون و دســـت دیگه اش از پلمپش خارج میکنه و دور کف دسـتش میپیچه و با سـه دور تاب دادن، آخر با قیچی آشپزخونه اضافه اش زو بریده و گره نهایی رو با دندونش سفت میکنه..

و من در تمام مراحل پانســـمان با زدن دســـتی زیر چونم با نگاهم همراهیش کردم.

آب و باز میکنه و ســـینک و آب میکشـــه اما تیکه اش رو بهم میندازه..

_خسته نشی دکتر جون.!

_چرا خیلی خسته ام.. دلم تنگه.

از بیکاری دکتر جون.. چندتا مریض ببینی شـــارژ میشی دلت وا میشه.

دستم به لقمه دوم نمیره و خیره موندم به کره آب شده.

مادرم آرزو داشـــت دکتر بشـــم.. می‌گفت دکتر که بشی درمون دردم میشی.

میشینه روبه روم و میپرسه..

_خودت چی دوست داشتی؟

به خودمی که خیلی وقت بود خاکش کرده بودم فکر کردم، بادی که وزید و گوشـــه ای از آرزوهای خاک گرفته از دل زمبن بیرون زد و همنوایی دو نفرمون پشـــت پیانو توی گوشم زنگ خورد.

_خودم.. خودم عاشـق موسـیقی بودم. نمیدونم.. شـایدم عاشق، عاشق موسیقی.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۵۴۳

ایهام جمله ام رو به روم نیاورد نمیدونم متوجه شـــد منظورمو یا نه اما نگاه خیره اش رو از روم بر نداشت.

_میخوام برم به مادرم سر بزنم.

_فعلا جایی نمیتونی بری.

_زندانی ام!

از جاش بلند شد و ماگش و پر از قهوه کرد.

_در بازه اما فکر نمیکنم بیرون رفتن ایده خوبی باشه.

بلاخره چیزی رو پرسیدم که برای دونستنش دل دل میکردم و جرات پرسیدنشم نداشتم.

_کیا اومدن عمارت؟

جرعه ای از قهوه شو سر کشید و با ابرویی بالا رفته در جواب پرسید..

_فرق میکنه برات! شخص خاصی مد نظرت یا کلی پرسیدی؟

دستم به نونی که لبه اش خشک بود بند میکنم و با فشاری میشکنه.

_هرکی از اون خاندان، چه فرقی میکنه.

شونه ای بالا میندازه و بی میل میگه ..

_گفتم شاید دنبال نامزد سابقتی؟

دستم هم مثل نون خشک میشه و آخرین تصویرش توی کنسرت به یادم میاد.

_انقدری دورش و حور و پری گرفتن که فکر نمیکنم حتی خاطره ای از من به یادش مونده باشه.

صدای آرومش و..

_دلخوری! دلت میخواســـت برای پیدا کردنت کل خاک ایران و به توبره بکشه؟

نفس بلند و سختی میکشم و بازدمش توی سینم سنگینی میکنه.

_شاید.. فکر کنم آرزوی هر دختری باشه.

_دوسش داری!

از به زبون آوردن این جمله روتین گوشه لبم بالا میره.

_افعال حال و گذشته! دوست دارم و داشتم.؟

نگاه کوتاهی بهش میندازم که با حالت غریبی چشم دوخته بهم.

_اگر بدونی هنوزم میخوادت حتی بین اون حور و پریایی که میگی دورش و گرفتن، چیکار میکنی!؟

سری تاب میدم و پوزخندی میزنم.

_هرچیزی به وقتش ارزشمنده وقتی از زمانش بگذره دیگه از چشمت افتاده.

عشق از خودگذشتگی میخواد، جسارت تو میتونه اونو زنده کنه و بهش حرمت بده اما حماقت و غرور کاذب میتونه حتی خاکسترشم به بادش بده.

هر دو در سکوتی چند دقیقه ای که بینمون حاکم میشه خیره به نقطه ای نامعلوم تو افکار بی سروتهمون غوطه وریم.

شاید بعد از چندین ماه آشنایی ما باهم و اوقات زیادی که در هر شرایطی کنار هم گذروندیم این اولین گفتگوی بدون کنایه و تنشی باشه که باهم داشتیم.

اونم تو این موقعیت که حتی از حال و جاو مکان ساعت بعدم هم بی خبر بودم.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت٥٤٤

ساعتی بعد بدون هیچ توضیحی جز اینکه چند ساعت دیگه برمیگردم، از خونه بیرون زد و من موندم با استرس رویارویی و سوال های بیشمار بی پاسخم.

تنها چیزی که بهش دسترسی داشتم تنها یه گوشی بود. به تماسهای سروش جواب ندادم چون تنها کسی که توضیحاتش به دردم میخورد و میتونست قانعم کنه نسیه حرف میزد و صحبت با سروش فقط مشغله های فکریم و بالا میبرد.

اما پیامکی در باب خوب بودن حالم براش میفرستم از این مرد بدی ندیده بودم.

یه زنگ بی پاسخ هم از طرف مریم داشتم که بعدا باهاش تماس میگرفتم تا ســـوتفاهم هارو تا جایی که راه داشـــت براش رفع کنم.

میرم سراغ صـفحه های مجازی دیشـب و هنوزم عکس و نوشته های زیرش داره کامنت میخوره.

_عجب! دختره یه مورد اکازیون و پولدارتر پیدا کرده!

_اوه لامصب چشاش سگ داره..

_بلاخره هرکس رو یه بار بدجور جو میگیره اینم سر سـفره عقد گرفتش..

ووو انواع اقسام نظریاتی که مردم بیکار در مورد گذشته و الان زندگی من میدادن.

عکس ها از نزدیکی و صـــمیمیت بین منو هامرز میگفت طوری که انگار یه چیزایی زیادی بینمون هســـت وگرنه چرا اینطور عاشقانه زل زده بهم.

چشـم های براق و لبخندی که کنج لب هامرز خیره بهم و کمی خم شده طرفم، یکی از تصاویر شکار شده دوربینه.

تصویر بعدی سری که با چشم های نیمه باز روی شونش جا خوش کرده و تنی که روی دست هاش حمل شده.

دوباره دیدنشون مثل دیشب منو به اون شدت شوکه نمیکنه اما بازم اعصابم بهم میریزه و امان از حماقتی که به خرج دادم..

با اینکه دست داشتن توی این دسیسه رو نه رد کرده نه تایید، اما مطمئن بودم کار خودشه.

فقط موندنم اینجا رو درک نمیکردم.. اینجوری درسته به آبروی من و خاندان متعصبم ضربه زد اما پای خودشم گیره چون از خیر خودشم نمیگذرن.

دستم نمیره پیجی که از وقتی زده بود تو کار خوانندگی رو، باز کنم و برای غلبه به وسوسه ام نت و خاموش میکنم و تماسی با مریم میگیرم که سریع جواب میده.

_ کجایی دختره ی بیشعور گردن کلفت؟

_همون جای قبلی، فعلا جایی رو برای رفتن ندارم.

میتوپه بهم..

_خفه شـــو بابا دوباره داری مینالی که! کلا در همه حال چس ناله میکنی!

گدا باشی یا مایه دار هم نداره.. این همه جنتلمن دورت و گرفتن یکی از یکی خر پول تر..

اوه یادم رفت تو خودتم خر پولی جون مریم.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت٥٤٥

دستی به پیشونیم میکشم و با نوک انگشت مالش میدم درســـته همش تیکه میانداخت بهم اما اونم به شـــدت دیشب ازم شاکی نبود.

_آواز دهل از دور شنیدن خوش است فعلا که لباس های تنمم عاریه ست.

بی توجه به حرفم انگار جاش عوض شده باشه آهسته تر تو گوشی میگه..

_راستی خرا رو ولش کن.. میدونی بچه های بیمارستان از وقتی عکسات توسط یکی دونفرشون شکار شد و حرفش بین بقیه پرسنل چرخید از دیشب دارن از تو میگن و مردی که چهل و پنج درصد سهام بیمارستان مال اونه، تقریبا چند برابر معینی ها و بقیه سهامدارا..

اصلی ترین عضو هیئت مدیره.

این مرد همیشه یه چیزی تو آستین برای سوپرایز کردن من داره.

پس گردن کجی معینی ها پیشش از این جهت بود وگرنه اونا خداروهم بنده نبودن.

_همیشه پشت من حرف بوده اینکه چیز جدیدی نیست.

پوزخندش از پشت گوشی ملموسه..

_آخه خره.. همیشـه از حسـودی بدت و میگفتن.. حالا با همون حسودی دارن مجیزت و میگن.

شـــایدم فک میکنن از تو دوربینا و گوشـــه کنار داری نگاهشون میکنی و براشون اضافه حقوق رد میکنی.

هر دو چند ثانیه ای به طنز کلامش تلخ خندی میزنیم و سکوتی که در ادامه توی گوشی میپیچه..

_معذرت میخوام.

بینیش و که بالا میکشه و بازم بغض کرده.

_خیلی بیشعوری..

آهی میکشم و درمونده میگم..

_میدونم عزیزم.

_به من نگو عزیزم.. آدم که به عزیزش دروغ نمیگه.

_دروغ نگفتم مریم فقط همه چی رو نگفتم.

صداش محکمتر از قبل میاد..

_توجیح نکن.. بازی با کلمات هیچ تاثیری توی زشتی کارت نداره.

ترس از نزدیک شدن به کسی و فهمیدن گذشته ای که ازش فراری بودم منو محتاط کرده بود.

_با منم سامانتا؟!.. منی که چند ساله رفیق حال بدو خوبتم! زندگیم مثل کف دست لخت و عور جلوت پهنه.

اون نمیفهمید اما اعتمادی که از طرف کسی_ که دوسش داری و فکر میکنی عاشقته خدشه دار بشه دیگه قابل وصله پینه زدن نیست و میشه همون ریسمون سیاه سفیدی که ازش وحشت داری.

_من اون گذشته رو پشت سر گذاشتم و خواستم یه زندگی و آینده جدید بسازم.

صداش آرامش بیشتری گرفت..

_موفق شدی؟ تا هرکس یه ناتموم تو گذشته اش داشته باشه نمیتونه آینده شو استارت دوباره بزنه.

خشت اول گر نهد معمار کج

تا ثریا میرود دیوار کج

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت٥٤٦

کم مونده بود از شـدت درموندگی و بی خبری سرم و بکوبم به دیوار.

چند سـاعتش تا بعدظهر طول کشـیده بود و از شـدت راه رفتن و متر کردن سالنش پاهام به گز گز افتاده بود.

یک ساعت پیش که زنگ واحد و زدن تا حد مرگ ترسیدم و حتی جرات نداشتم از چشمی بیرون نگاه کنم.

نمیـدونم این برج خوش آب و رنـگ تـا چـه حـد امنیـت داشت که کسی رو بدون هماهنگی بالا میفرستادن!

به هر حال ترسم به شجاعت یا حماقتم غلبه کرد و حاضر نشـــدم حتی به در نزدیک بشـــم و هرکی بود بعد کمی سماجت بلاخره بیخیال شد و رفت.

خیلی خنده داره اما من خاک بر سر چرا یادم میره شـــماره این آدم و بگیرم تا الان مثل مرغ سر کنده بال بال نزنم.

تعداد قهوه هایی که خوردم دستم نیست اما معده خالیم با هر حرکتی مثل طبل پر مایع صـــدای آب میده و دیگه قهوه هم حالم و بد میکنه.

دســـتم و تو موهام مشـــت میکنم و موقع بیرون کشـــیدن انگشت هام لابه لاش گیر میکنن و با چندین تلفات بلاخره بیرون میان.

به نظر به شـــدت به یه دوش سر پایی احتیاج دارم داخل اتاقی که بهم داده مثل عمارت مســـتر و حموم داره، بلاخره پولداری و امکانات بی حدو حصرشون.

حوله بزرگ و تمیزی از کمدی که نشـونی داده بود برمیدارم و چند تیکه بی ربط لباس زنانه هم داخلشه و خوبیش چند تیکه ای که کار منو راه میندازه.

یه شـــنل و روسری که بشـــه باهاش بیرون رفت و موندن بیشتر دیگه من و به مرز دیوانگی میرسوند.

دوش آب گرم کمی حـالم و بهتر میکنـه و از اون حس بیچارگیم دورتر.

حولـه پیچ از حموم بیرون میزنم و نمیـدونم اگر لبـاس زیر هم تو اون کمد پیدا میکردم دلشو داشتم تن بزنم یا نه!

تاپ بندی صورتی که نه از بالا پارچه داشت نه از پایین قد رو تن میزنم و مضـــخرف تر از همه نازکیش، از به چشـــم اومدن تمام زوایای ســـینه ام هدف خلقتش و به کل زیر سوال برد!

حداقل ساپورت خاکستری ضخامت خوبی داشت هرچند اونم بسیار جذب بود.

برسی توی کشـو ها پیدا نمیکنم و موهام از قبل حموم هم ژولیده تر توهم گره خورده هرچند دوبار نرم کننده بهشون زده باشم اینبار وقت کنم از ته قیچی میزنمشون.

آبشـــون و میگیرم و بی میل داخل اتاق هامرز میرم و بدون نگاه به تخت وســط اتاق کشــو های دروارش و به قصــد برس مو میگردم و بلاخره توی آخری پیـداش میکنم امـا تمام لوازم خصوصی و حتی مردونه اش هم از زیر چشم رد میشن .

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۵۴۷

موها رو دوقسمت کرده و چون نم دارن سخت میشه از پسشون براومد و حرصی از گره ای که به بدبختی تونستم صافش کنم غر میزنم.

_حتی اینم باهام سر جنگ داره، اومدوارم هر مرضی داری با شونت بهم منتقل نکنی.

_بستگی داره..

یا قمر بنی هاشم!!!..

جیغ بلندی میکشم و برمیگردم به پشت سر و آرنجم و میکوبم به لبه ی دراور و تا گردنم تیر میکشه..

بی توجه به ترس و عکس العملم حرفش و ادامه میده..

_ اگه یکم دیگه خودتو اینجوری با این لباسا برام تاب بدی و خم و راست بشی_، تضمین نمیدم فقط شپش هام نصیبت بشه خودمم میفتم به جونت.

آرنجم و میگیرم تو بغلم و مینالم..

_خدا لعنتت کنه.. خداااا.. دستم شکست..

از درد چشم روهم میزارم و اشکم درمیاد.

جلوم زانو میزنه و میگه..

_باور کن اینجا اتاق منه، منم از اول توش بودم. هیچ بهانه ای برای بدوبیراه گفتن بهم نداری وقتی خودت اومدی تو.

عادت داری خودتو ناقص کنی! بده ببینم دستتو..

عقب میکشم و با همون چشمای اشکی و بی نهایت عصبانی میتوپم تو صورت خنثاش..

_بهم دست نزن.. چرا مثل جنا میمونی! چند ساعته چشمم به در خشک شد تشریفت و نیاوردی بعد یه باره اینجا ظهور میکنی!

آدم باش.. یکم آدم باش.. من کور شده ندیدمت تو لالی بگی نشستی اینجا داری.. داری..

پوزخندی میزنه و چشم های عصبانیش و به سمت سینم که با فاصله ای که به دست هام دادم صحنه وحشتناکی رو از همه ابعاد براش به نمایش گذاشتم، نشونه میره.

چرا باید همچین منظره جذاب و سکسی رو با دستای خودم سانسور میکردم.

از وقاحتش دهنم باز میمونه و این مرد زده به سیم آخر و میخوام چیزی که لایقش هست تو صورتش بکوبم اما واقعا کل کل کردن و درگیر شدن باهاش وقتی توی این خونه درندشت که توش صدا به صدا نمیرسه و باهاش تنهایی و سه تای من قدو پهنا داره درسته!... نه..

ناخودآگاه دست هام و جلو آورده و موهایی که میریزه دورم و مثل یه پوشش بین منو و چشم های اون که به صورتم دوخته شده قرار میگیره.

بدون هیچ حرفی اونم عقب میکشه و از اتاق میزنه بیرون و من بلند شده کمی مکث میکنم تا نفسم جا بیاد و خودم و میرسونم اتاق بغلی و جالب اینجاست که نگاه و لحن این مرد هر چی داشت الا هوس و هرزه گری.

نمیدونم چه خبر بود و رگه های قرمز توی چشـم هاش برا این وقت و این خونه نبود و کاش قبل اومدنش تصـمیم به رفتن میگرفتم تا مجبور به کاری نشـــم که یه عمر برای انجامش خودم و سرزنش کنم.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۵٤۸

نیم ساعت معطلی توی اتاق هم باعث نمیشه عصبانیت و خجـالـت توأم بـاهـاش کمتر بشـــه و در آخر دلهره و اضـطراب به دونسـتن و خبر گیری اوضـاع اطرافم و از همه بدتر محتاج و گرفتاریم به دســـت اون آدم بیرون باعث میشه روم و سرخ کنم و از اتاق بزنم بیرون..

انگار دیگه هرچی دیوار و فاصـــله بین منو این مرد وجود داشـت شـکسـته و پوچ شـده که هر حرف و حرکتش رو با پوســـت کلفتی رد میکنم و دوبـاره روز از نو روزی از نو جلوش به هر وضعی رژه میرم..

از اینکه اینجوری کارم بهش گره خورده و نمیتونم بزنم به سـیم آخر و ول کنم برم احسـاس حقارت میکنم و غروری که این همه تا به این ســـن بهش مینازیدم داره زیر پاهای این شخص له میشه.

هیچ صـــدایی نمیاد و ســـکوت مطلقه و هوای دم غروب خونه رو تاریک کرده..

اما هیبت بزرگش وســـط کاناپه ســـفید توی ســـالن دلباز ســـاختمون زیر روشـــنایی دیوار کوب اونقدری چشـــم گیر هست که نشه ندید گرفتش.

میشـینم روبه روش و تازه متوجه سرووضـعش که اصـلا به مرتبی وقتی که از اینجا زد بیرون نیست، میشم.

پیراهن سفیدی که به نظر کمی لکه ست و خدارو شکر به قرمزی نمیزنه و دو دکمه بالاش که به نظر یا کنده شده یا!

نه حرکتی میکنه نه چشمی باز، اما میدونم صدای کشیده شدن چرم مبل از نشستنم حتما به گوشش خورده.

بعد چند دقیقه ای که میگذره و نه من نه خودش بازهم حرکتی نمیکنیم و من هم کلافه ام هم بدون ذره ای اعتراض نشستم و دلایل خودم و دارم.

اما... اونو نمیدونم ! تو اتاق که خوب زبونش میچرخید حالاچرا روزه سکوت گرفته معلوم نیست.

اما خودم..!

شاید ترس از دونستن هرچیزی خارج از این چهار دیواری یا روبه رو شدن با خود این آدم که به قدری مرموز و ترسناک جلوه کرده که کم از آدمای اون بیرون نداره و با دونسته ها و کارهاش منه ترسان و طوری تو مشتش گرفته که زبون جلوش غلاف کرده و دم نمیزنم.

صـدای آهنگ گوشـیش از جایی اونورتر به گوش میرسـه و توی سـالن خالی میپیچه و من دل تو دلم نیسـت بدونم آیا پشت خطی ربط و خبطی به من داره یا نه!

تنها کار مفیدش باز کردن چشـم های بسـتشـه، حتی اگر هیچ حرکتی برای پاسـخ گویی به طرفی که سـماجت زیادی برای گرفتن جواب از این آدم داره خودش و پاره میکنه.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۵۴۹

نیم خیز شده که بلاخره سکوتش و میشکنه.

_ولش کن.

_میدونی کی!

_شاید..

شونه ای بالا انداخته و ادامه میده..

_کی اهمیت میده!؟

خب راســت میگه مگه مهمه کی پشــت خطه!؟.. نه.. این منم که دارم تو بی خبری و حال بدم دست و پا میزنم.

دلم میخواد چندتا فحشش بدم بلکه کمی دلم خنک بشه.

_بیست و پنجم خرداد شصت و هشت..

گیج از تـاریخش نوک زبون و از بـدو بیراه خـالی کرده و میپرسم ..

_چی!؟

ازگوشه چشم نگاه خالی بهم انداخته و منو آچمز میکنه.

_تاریخ تولدمه..

_آها ..!

خودمم نفهمیدم چی شـــد و وقتی ادامه نمیده سردرگم میپرسم..

_خب.. بعدش!؟

اینبار صورتش و کامل به طرفم میچرخونه..

_حفظش کن.. کمترین کار یه زن عاشـــق دونســـتن تاریخ تولد شوهرشه.

چشم تنگ میکنم و صورتم توهم میره. انگار پردازش جمله اش یکم زیادی برای مغزم سنگینه.

_یعنی چی! زن عاشق کیه، چیه؟

_دهم دِی ماه..

عصبی از چرت و پرتا و تاریخای نامفهومی که بلغور میکنه کلافه و پریشون به طرفش براق میشم..

_درســـت حرف بزن.. از نصـــفش نگو.. یه جوری که منم منظورتو متوجه بشم .

با همون خونسرـدی حرص درارش رو برمیگردونه و دسـتی به چشم هاش میکشه.

انگار حوصـله شـو سر بردم که از کنارش برگه کاغذی که تو سفیدی مبل گم شده بود و میندازه روی میز وسط.

بی تاب ورقه رو برداشته با نگاهی به سر برگش با دهانی باز خشک شده به تصاویر فتوکپی شده خیره میمونم.

_نهههههه!.. یعنی چی!؟

زمزمه ام در آخرین حد از توان مکالمه ام به گوش خودم هم آشنا نمیاد.

برگه رو مثل یه چیز سوزان وقتی همه اطلاعاتش و خوندم و درک کردم و اسم ها رو با تاریخ ها باهم مطابقت دادم پرت کردم پایین و هنوزم یه چیزایی رو میشه ازش دید.

تمام مدت با سکوت و صبر منتظر آپدیت شدن من، خیره بهم بود.

_من و دست انداختی؟ انگار حالت اصلا خوش نیست؟..این چه سمّی بود!!

طلبکار میپرم بهش.

_ببین هرکی که هستی.. آقازاده ای..! مهندسی!.. آدمی؟ اصلا هر جونوری که هستی باش اما این یکی اصلا شوخی قشنگی نیست.

جعل اسناد!؟ اونم چی!؟ برگه صیغه نامه!

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت ۵۵۰

چقدر به نظر خنده دار میاد، اما چرا من خندم نمیاد؟ اگر گریه هم داره چرا غدد اشکی خشک شدن و سوزش چشم گرفتم!

کلا نمیدونم چه ری‌اکشنی نشون بدم، این دیگه چی بود؟ صیغ...! یاد حرف نقی افتادم.. مگه میشه!؟ مگه داریم؟!

بلند میشـــم و زیر نگاه خیره و جمع شـــده اش که بســـیار خونسرد نشسته دور خودم میچرخم و دستی به پیشونیم میکشم جالبه هوای به این سردی من چرا عرق کردم!

نگاهی به ساعت دیواری میندازم و هنوز سر شب حساب میشد باید رفت.. زودتر از اینا باید گورم و گم میکردم.

منتظر چی اینجا نشـــســـته بودم خونه خودش بود انتظار داشتم اون تشریفش و ببره!

میرم طرف آشپزخونه و فکر کنم آخرین بار گوشیم و اونجا گذاشتم.. نیستش!

اتاق؟ اره حتما تو اتاقه.. با قدم های بلندی خودم و میرسونم بهش و گوشی رو روی تخت پیدا میکنم.

تیپ جذابم تو چشمه اما حداقل متناسب با عرف جامعه ست.

هنوز به همون حالت خمیده لبه ی مبل با دست های گره کرده روی زانو نشسته و نگاهش به منه.

قبل از خروج اول میرم طرف میز و برگه آچار کذایی با اون نسبت وحشتناک و از روی میز برداشته و با حرص از وسط جرش میدم و ریزش میکنم.

تیکه هاش و همونجا میریزم زیر پام و با عجله از خونه میزنم بیرون.

خودم و که توی راهرو میبینم نفس سنگینم و بیرون میدم و انتظار نداشتم در باز باشه.

دکمه همکف و میزنم و عجله دارم برسم پایین.. با ترس پشت سرم و میپایم نکنه بیاد دنبالم و مجبورم کنه برگردم تو خونه!

آسانسور خلوته و من سست شده فرصتی پیدا کردم تا ضعفم و با تکیه به دیواره ی سرد اسانسور تقسیم کنم.

کسی ـ تماشاگر ویرانی من نیست و قطره اشکی بی صدا از گوشه چشمم سر میخوره که با پشت دست محکم پاکش میکنم.

با ایســـتادن آســـانســـور بین طبقات پاها و کمر لرزونم و صـاف میکنم و یه دختر و پسر ـ آلا گارسـون کرده جیک تو جیک داخل میشن.

همچین بهم چسـبیدن و لاو میترکونن انگار من این وسـط قاقم!

بهتر.. حداقل حواسـشـون به من داغون نیسـت. رنگ و روی پریده ام توی آینه دیواره خیلی ضایعه.

زیر چشمی از جلوی لابی من با نگاهی که خیره بهم و داره با تلفن صـحبت میکنه رد میشـم. نکنه داره راپورت منو میده!

آره نه اینکه خیلی آدم مهمی ام؟

به قلم:S.Fateme Moosavi

پارت۵۵۱

هوای بیرون خنک تر از چیزی که انتظارش و داشـــتم لبه های شنل و رو هم میارم.

اطراف به هیچ وجه برام آشـــنا نیســـت و باید خودم و به خیابون اصلی برسونم.

لعنتی من نه کیف دارم نه پول نقد و نه کارت.. به معنای واقعی آس و پاسم.

سکوت و خلوتی خیابون باعث میشه تندتر حرکت کنم و نمیدونم شاید توهم زدم!

اما احســـاس میکنم یه ماشـــین چند متر عقبتر با سرعت پایین داره با من حرکت میکنه.

خوشبختانه به خیابون اصلی میرسم و اسم منطقه ای که هســـتم و میشـــناســـم مردم تو رفت و آمدن و کم کم تو شلوغی محیط گم میشم.

انگار خرید های آخر ســـالی رو زودتر از هر وقتی شروع کردن هرکس با هر مشـکل و گرفتاری یکی رو کنار دسـتش حالا به هر عنوانی داره.

یکی همسرـ، بچه یا خواهر و برادر ووو حتی یک دوسـت.. هیچ وقت فکر نمیکردم با داشـــتن بیشـــترین رابطه خونی توی طایفه ای قدیمی و نامدار باز هم احسـاس بی کسیـ کنم.

البته این برای امروز و دیروز نبود ســـالها به این امر که یه همسایه از صدتا فامیل بهتره برام تفهیم شده.

من نمونه نادری که میتونم با داشـتن بیشـترین ژن و رابطه خونی با تعداد بالایی از آدم های دوروبرم تنهاترین فرد تو این مکان، میون این همه آدم قدم بزنم و حسرـــت یک همراه و بکشم.

مغازه های لوکس و لاکچری با قیمت های فضـایی اجناس مارک بدجور با تیپ و جیب من مغایرت داره.

هرچی چشـــم میچرخونم اونی که من دنبالشـــم به چشـــمم نمیخوره.

_آقا ببخشید میدونین این طرفا طلا فروشی کجاست.؟

آدرس دوتا خیابون بالاتر و بلاخره از یکی میگیرم و دلم به زنجیر نســـبتا ظریف دور گردنم خوشـــه تا بتونم یه فکری برای خودم بردارم.

مغازه رو پیدا کرده و زنجیر و به قیمت نه چندان بالایی با چک و چونه نداشتن فاکتور میفروشم و میزنم بیرون.

نمیدونم با این مقدار پول چه غلطی میشـــه کرد اما همین یه ذره هم بهم دلخوشی میده.

ســـوار یکی از ســـواری های خطی میشـــم هم هزینه کمتر میشد هم امن‌تر بود.

گوشی توی دستم عرق کرده و برای بار سوم شماره مریم و میگیرم و بی نتیجه ست.

انقدر اســـترس دارم و تو حال و هوای خودمم که حتی صحبت های بقیه مسافرای داخل ماشین هم برام مفهوم نیست.

هوا دیگه تاریک تاریکه که جلوی درب آهنی و بزرگ پیاده میشم سه قفله شده و نگهبانش دیده نمیشه.

ضربه ای به شـــیشـــه کیوســـکش میزنم و انگار نیســـت. همونجا به لبه ی دیوار تکیه میدم و میشـــینم زمین تا بلاخره یکی پیداش بشه.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۵۵۲

نیم ساعتی طول میکشه تا کسی_ پیداش بشه و نمیدونم اصلا این انتظار به ثمر میشینه!

_سلام آقا.. شبتون بخیر.

_سلام.. بله!

حق داره متعجب نگاهم کنه..

_من مادرم اینجا بسترین..

_وقت ملاقات از ساعت...

_بله بله میدونم.. راستش من مسافر بودم یه مدت کلا نبودم نتونستم خودم و زودتر برسونم اینه خیلی نگرانشون شدم..

مخصوصا که پرستارش هم جواب تلفن منو ندادن اگر زحمتی نیست یه لحظه برم داخل ببینمشون..

مرد میانسال به من من افتاد و نگاهش که می‌گفت دلش برام سوخته باید ناراحتم میکرد یا خوشحال!؟

_بزارین یه زنگ بزن داخل اگر اجازه بدن..

_خیلی ممنون آقا لطف میکنین.

حین گرفتن شماره میپرسه..

_اسم مریضتون چیه؟

_سمیرا فخار..

مسئول شیفت شب به دل رحمی نگهبان نیست و اجازه داخل شدن نمیده و وا رفته پشت در میمونم.

و خب چون کلی جا برای موندن داشتم و بدون هیچ مدارکی، از جلو چشم کنجکاو نگهبان کنار میکشم و با وجود سردی هوا خودم و کنار فرورفتگی یکی از خونه های همون خیابون، تو حفاظ شمشادها جا میدم و زانو به بغل سرم و روی زانوهام میزارم.

مریم هنوز جواب پیامکم و نداده و بدبختانه گوشی هم شارژ چندانی نداره.

با هر صدای خش خش و رفت و آمدی، نه اینکه بترسم فقط زهرم آب میشه و چرا مردم و این جک و جونورا از رفت و آمد خسته نمیشن برن زیر سقفی که دارن اما قدر نمیدونن سرشون و بزارن بخوابن.

کم کم رخوت و خستگی با سرمای هوا که انگار عهد همین امشب که من بی جا مکانم داره خودنمایی میکنه، دست به دست هم میدن تا چشم رو هم بزارم.

صدای جیغ بلندی هوشیارم میکنه و تپش قلبم و بالا میره، از جا میپرم و نگاهم به خاموشی مطلق اطرافم و تیر چراغ برقی که فقط سر خیابون و روشن کرده. چقدر خوابیدم؟!..

به نظر دوتا گربه چند متر جلوتر افتادن به جون هم و صداهای وحشتناکی از خودشون در میارن.

ترسیده از موقعیتی که دارم گوشی رو روشن میکنم تا ساعت و بدونم تقریبا دو ساعتی هست که تو همون وضعیت خوابم برده و تازه درد زانوهام و حس میکنم و سرمای هوایی که به تنم نشسته و حالا به لرز تبدیل میشه.

_هی بچه ها انگار یکی اینجا جامونده.

لعنتی نور گوشی جامو لو داد. وگرنه داشتن راه خودشون و میرفتن.

نزدیکتر که میرسـن به نظر چند تا نوجون میان ولی امان از چهره های شرورانه و شیطنت های این دوران.

_مامانت و گم کردی عزیزم؟

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۵۵۳

خب جدا از آزار و اذیتی که میتونسـتن برسـونن نگران پول ها و گوشی بودم که فعلا تنها دارایی من محسـوب میشـدن و قرار نبود به چند تا بچه ببازمشون.

شاید میشد از راه مسالمت آمیز از شرشون خلاص بشم پس آروم با حفظ آرامش و حواس جمع از موقعیت مکانی هر چهار نفرشون میچرخم و به طرف دیگه قدم برمیدارم تا با فرار سریعم حساسشون نکنم.

صدای پا و زمزمه‌شون از پشت سر میاد.

_هی خانم کجا کجا؟ هی خانم یواش یواش.. با ما اینجوری نباش.

تا وقتی نزدیکم نشدن مهم نیست چی بلغور میکنن. قدم هام و کمی تندتر برمیدارم تا به وقت لازم بتونم قالشون بزارم.

_ رامین مثه اینکه از صدای تو خوشش نیومد.

خنده بلند یکشون و حالا به نظر قدم های اونا هم سرعت بیشتری از من گرفته که بهم نزدیکتر میشن.

_لیاقت نداره جون داداش وگرنه زیدام همه براش غش و ضعف میرن.

_حالا چرا گاز و گرفتی داری در میری!.. یکم اختلات که این حرکات و نداره.

چند. متری با خیابون اصـــلی بیشـــتر فاصـــله ندارم که یکیشون میپیچه جلوم و راهم و بند میکنه.

_استپ..

به دستی که جلو اومده تا بازوم و بگیره پشت دستی میزنم و دورم کردن.

_چه خشن!؟

_ملایمت دوست نداری!

گارد میگیرم و با عصبانیت میغرم.

_گمشو از سر راه برو کنار با هم کاسه خودت دمخور شو.

روشنایی بیشتری این قسمت هست و چهره شون قابل دیده و جز یه سر پرباد و هوس های جوونی چیزی پیدا نیست.

_هوووشـــــه... چرا رم کردی؟.. تختـه گـاز نرو دختره ی خراب.. ما با هرزه ها دم خور نمیشـیم فقط میکنیمشـون یکی مثل تو.

صـدای قهقه و چندش آورشـون به تشـویق سرکرده شـون بلند میشه.

_هی.. با زبون خوش راه میفتی یا همینجا ترتیب و بدیم؟

_کثافت..

یکشـون آهسـته از بغل جلو میکشـه و فکر میکنه حواسـم نیســت اما خوب که نزدیک میشــه با نوک انگشــت هام میزنم تو چشماش که صدای فریادش هوا میره.

_هرزه عوضی مثه سگ میکنمت.

هر سه شون باهم طرفم حمله میکنن که به نزدیکترینشون لگدی به سـاق پاش میکوبم و اون دوتای دیگه از فرصـت استفاده میکنن و یکی مشتش و طرف صورتم پرتاب میکنه که جا خالی میدم اما دومی ضربه ای به قفسـه سـینم میزنه و درد بدی نفسم و بند میاره.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت٥٥٤

عقب میرم و کم مونده بیفتم تو جوب که یکی از پشـــت دست میندازه دور تنم و قفلم میکنه.

_ساسان تن لشت و جمع کن ماشین و بیار ببریمش.

اونی که لنگ میزد بد وبیراه گویان ازمون دور میشـــه. جیغ بلندی میکشم که پشت سری دستش و روی دهنم میزاره و محکم فشار میده.

نفر جلویی که همون سر دســته شــون مشــت محکمی به شـــکمم میکوبه و با حرص و عصـــبانیت فحش بارونم میکنه.

تکان هایی که به خودم میدم با ضربه اش کم میشـــه و از درد دولا میشم. لامصب اصلا این قدرت بدنیش به قد و هیکلش نمیخورد.

دستی که همزمان بینیم و هم گرفته باعث میشه نفس کم بیارم اما این آخر کار نیســت و سری که به طرف پایین خم شده رو با چنان ضربی بالا میرم و به صورت پشت سری میکوبم که فکر کنم صدای شکستن استخونش به گوشم رسید.

تقریبا از شانسم هم قدو قواره خودم بود.

دستاش از دورم و صورتم باز میشه و منتظر حمله مردک روبه روم هستم که صدای بلند و مردونه ای از سر خیابون بلند میشه.

_پیداش کردم.

بسم ا... مگه اینا چند نفرن!؟

وقتی به دو خودش و به طرفمون میندازه فاتحه خودم و میخونم هیکلش ســـه برابر اینا بود و این یکی منو قورت میداد فراری در کار نبود.

اما قبل اینکه با درد شکم و سینه ام تصمیم به فرار بگیرم اونی که چشماش و هدف گرفتم و پسره ی سالم روبه روم هر دو مستاصل خودشون و عقب میکشن و نگاه سردرگمی بهم میندازن.

_این دیگه چه خری؟!

_نمیدونم.. بیا دریم بهرام طرف خیلی هیکله.

_گوه خورده شکار ماست بره واسه خودش یکی پیدا کنه.

دهنم از پرویی این بشرــ باز میمونه.. الان باید از دســـت کدومشون فرار کنم این چه وضعی!

ماشـــینی که با سرعت از جهت مخالف به طرفمون میاد و با ترمز شدید جلومون نگه میداره.

خب یه طرف مرد ناشـــناسی که ســـه تای ما هیکل داره و تقریبا بهمون رسیده.

جلو و پشـــتم ســـه تا پلشـــت کثافت درب و داغون اما خطرناک و طرف دیگه ماشینی که قراره بندازنم توش.

پسر- سردسـته دسـتم و میکشـه طرف ماشـین و از اون ور مرده، رسـیده نرسـیده یکی میخوابونه تو صـورتش و دسـتم ول میشه.

بقیه دوســتاش به حمایتش جلو میان و با مرده دســت به یقه میشـــن که از سر خیابون یه ماشـــین دیگه با سرعت میپیچه داخل کوچه و دو نفر دیگه ازش پیاده میشن.

یا ابولفضـل... اینجا چه خبره چه گنگسـتر بازی شـد.! کلا دردم یادم رفت و خودم و عقب میکشـم تا زیر دسـت و پا نمونم.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

پارت۵۵۵

پشت شمشادها به زور روی زانو میشینم تا بتونم هم کمی از درد پهلو و سینم و خستگیم کم کنم هم عاقبت دعوا رو ببینم و به موقع فلنگ و ببندم.

غیر اون مرد هیکلی یکی دیگه هم از ماشین با همون سایز و اندازه پیاده میشه و جلو میاد.

انقدری اعتماد به نفس دارن که راننده هنوز پشت فرمون و تازه سیگاری هم آتیش میزنه و نور قرمزش از چند متری دیده میشه.

یکی از پسرا که با همون ضربه ای که اول تو صورتش خورد افتاد و هنوز بلند نشده و صورتش پر خونه.

اما سه تای بعدی جسته گریخته دارن احمقانه راهش و ادامه میدن و درب و داغون هی دست و پای بیخودی میزنن حریف این دوتا قلچماغ نبودن.

تقریبا آخرای معرکه ست و نتیجه مثل روز روشنه و باید خودم و گم و گور کنم.

از جا بلند نمیشم و همینطور به سختی و دولا با استتاری که دارم چند متری برخلافشون حرکت میکنم که..

یهو صدای کشیده شدن یه چیز فلزی رو روی زمین میشنوم و کله ای میکشم که پسر سردسته با همون صورت پر خون از جا بلند شده و زنجیر بلندی رو از ماشین بیرون کشیده به عنوان سلاح داره میره وسط.

اوه اوه.. داره گور خودش و میکنه.. این دفعه زنده اش نمیزارن. به جهنم، این الان اینه یکم بزرگتر بشه برای یه تهرون و بسه انگار شرارت تو خونشه.

کنجکاوی به فرارم غلبه میکنه و چون فاصله ام زیادتر شده می ایستم و از پشت درختی سرک میکشم.

فحشه که ردو بدل میکنن و البته بیشتر صدای این بچه ها میاد. میگن فحشارو باد برد کتکارو خر خورد.

پسره زنجیر و دور سرش تاب میده و با عربده ای پرتاب میکنه طرف یکی از اون دو مرد که میخوره تو کمرش و فریادی میکشه.

رفیقش میدوی طرف پسره و تا به خودش بجنبه با لگد میزنه تخت سینش و تعادلش بهم خورده از پشت با باسنش میخوره زمین. اینم مهلت نمیده میشینه رو سینش و بزن که بزن.

بقیه دوستاش همه آش و لاشن و کسی نمونده کمکش کنه.

اوه خدای من میخواد بکشش!.. چشمام میخواد از حدقه در بیاد چقدر عصبانی شد.

وقتی ولش میکنه که فکر کنم اینبار از صورتش چیزی نمونده. انقدر تو بحر کتک کاریم که متوجه نمیشم چقدر از سنگرم دور شدم تا وقتی که تنها یک متر باهام فاصله داره اول بوی سیگار و بعد حضورش و متوجه میشم.

خیره به من پک آخرش و به سیگارش میزنه و میندازه زیر پاش.

_سوار شین.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۵۵۶

خودش بود..

زخم قدیمی گوشه ابروش و خودم براش به یادگار گذاشتم.

خیره تو چشم هایی که شباهت زیادی به مادرش داشت پلک میزنم و هیچکدوم عکس‌العمل بیشتری نداریم.

_سهراب.. باید بریم داره شلوغ میشه.

اینبار محکمتر و جدیتر از قبل دستور میده..

_سوار شو..

_کجا!

_خونه..

سری کج کرده و زمزمه میکنم..

_خونه...! مگه آدرسش و بلدی؟

قدمی جلو میاد و خنثی میگه..

_چشم بسته میرم.

_اما من یادم نمیاد آدرس خونم و بهت داده باشم.

صـــدای همهمه چند نفر و ماشـــینی که به تخته گاز و بی تعادل دور میشـــه. متوجه نشـــدم کی خودشـــون و جمع و جور کردن و زدن به چاک..

_ســهراب مردم جمع شــدن زنگ زدن پلیس.. راه بیفت تا دیر نشده.

بی حوصله از بده بستون تیکه وارمون دستش روی بازوم میشینه و میگه..

_میبینی که وقتی نیســـت برات کروکی خونه درســـتت و بکشم، دوباره که تو مسیرش افتادی چشمای کور شده و

عقل ناقصت و به‌کار میندازی تا یاد بگیری اصل و نسب و خاندانت و فراموش نکنی.

دستم و با شدت از لای انگشت های مردونه اش عقب میکشم و میغرم..

_دفعه آخرت باشه دستت به من میخوره جناب با اصل و نسب صولتی ها..

فکر کردی حق داری مثل برده ی زر خریدت باهام رفتار کنی! من احتیاجی به کاخ ریاست شما و خاندانتون ندارم.

حرصی دستی به سر بی موش میکشه و میدونه با مردمی که دارن اطرافمون و میگیرن و کنجکاون بدونن این وقت شب جلو خونشون چه خبره فعلا قدرتی نداره.

_بیا بریم سامانتا اینجا جای موندن نیست که اگر جا و مکانی داشتی اینجور نصفه شبی آواره خیابونا نمیشدی که چندتا الوات دیوث ریقو بخوان رو دست ببرنت.

خب حرفش حق بود اما دلیل نمیشد باهاش خام بشم و برم.

_هرجایی حتی گوشه خیابون شرف داره به اومدن با تو..

عقب گرد میکنم و سعی میکنم با دردی که تو شکمم میپیچه محکم قدم بردارم.

صدای لعنتی گفتنش و چندتا تهدید زیر پوستی از پشت سرم میاد و من باید عجله کنم چون مطمئناً بیخیالم نمیشه و اینجا نشد سر خیابون بعدی منو مثل گونی سیب زمینی میندازه تو ماشین و دیگه از گفتمان خبری نیست.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۵۵۷

ماشینشون آهسته با نگاه خیره و اخطار آمیز سهراب که از کنارم رد میشه و سر خیابون از دیدم خارج، سریع مسیر و دور میزنم و راه برعکسش و پیش میگیرم و با تمام توانم شروع به دوییدن میکنم.

خدا رو شکر پاهام سالمه و فقط بالا تنم درد میکنه که فعلا انقدر اوضاع داغونه که مجبوریم باهم مدارا کنیم.

یه ماشین پلیس دوتا خیابون بالاتر با نور چراغ گردونشون از کنارم رد میشن و خدارو شکر پشت درختی پناه گرفتم.

همیشه وقتی سر میرسن که دیگه فایده ای نداره. شایدم خودم و نشونشون میدادم امشب زیر یه سقفی شب و صبح میکردم.

حالا درسته بازداشتگاه به عمارت و پنت هوس هامرز و کاخ اصل و نسب دارا نمی رسید اما چهار دیواری سقف دار که بود.

نفس کم میارم و خودمو در پناه تاریکی میکشم ولی رنگ شنلی که تنمه نقش سهراب بیا منو بگیر و بازی میکنه.

سر پیچ بعدی تازه کمی احساس آسودگی میکنم که ماشینی با صـدای ترمز بلندی جلوی پام نگه میداره و خدا لعنتش کنه شـوکه و ترسـیده یه متری عقب میپرم.. اینا منو زنده میخوان یا مُرده!

فقط تا جایی میبینم که سهراب از در ماشینی که از قبل باز کرده میخواد پیاده بشه و...

به آنی مثه فشنگ وسط خیابون شروع به دویدن میکنم و دیگه از استتار گذشته.

و پشت بند من قدم های پر شتاب سهراب توی سکوت کوچه بازتاب میگیره و فریاد میکشه..

_ماشین و بیار احمد بدو تا در نرفته.

دوباره صـدای دنده عقب ماشـین و مگه پرنده بشـم تا از دستشون خلاصی پیدا کنم.

کثافت همیشه خدا از من فرزتر بود و نوک انگشت هاش که پشت شنلم و لمس میکنه، آخرین زورم و میزنم.

اما با دیدن ماشین سیاهی که وسط خیابون راه میبنده و دوتا غول تشن ازش پیاده میشن سرعتم ناخودآگاه کم میشه و در آخر می ایستم و به تبع من سهرابم پشتم قرار میگیره.

و هر دو نفس نفس زنان و کنارهم قرار میگیریم و من دست به شکم و سینه ای که درد گرفته روی دو زانو میشینم زمین.

_پاشو سامانتا.. تا مثل گونی نینداختمت تو ماشین.. با تو زبون خوش کارایی نداره.

_واقعا چرا... چرا حالیت نمیشه.. نمیخوام باهات بیام به اون خرابشده.

دست میندازه زیر بازوم و میکشم بالا روی پاهای لرزونم و همینجور که میکشم طرف ماشین میگه..

_میدونی که هر چی نق و نوق کنی آخرش مسافر همین ماشینی فقط داری وقتمون و تلف میکنی.

پاهام روی زمین کشـیده میشـن و ای کاش از خونه هامرز بیرون نمیزدم و ای کاش‌هایی که دیگه دیره..

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۵۵۸

با ناامیدی چشـم هام و بسـتم تا تموم شـدن راهی که به ماشین ختم میشه رو نبینم شبیه عذاب الیم بود.

راضی کردن سـهراب به آزادیم مثال آب در هاون کوبیدن بود.

این مرد یکی از گماشـته های سرسـپرده خاندان یا بهتر بگم اون پیرمرد بود کـه بـه هر طریقی مـأموریتش رو بـه نحو احسنت انجام میداد.

نرسیده به ماشین دستش شل میشه و یکباره محکمتر از قبل انگشت هاش دور بازوم سفت میشه طوریکه احساس درد میکنم.

چشم باز کرده و متوجه غیر عادی شدن اوضاع میشم.

هر سه مرد با چهره هایی جدی و خشن خیره به جایی در سمت چپ منن. گردنم و به طرف هدف نگاهشون میچرخونم و خدای من!!

دوتا ماشین شاسی بلند خفن مشکی کنار هم پارک کردن و چقدر شبیه!!.

اوه..

سه مرد با کت شلوار تیره که رنگش دقیق توی این روشنایی کم قابل تشخص نیست جلوی ماشینا به ردیف ایستادن و خیره به ما هستن.

آب خشک شده دهنم و قورت میدم و دوئل چشمی برقراره تا چند ثانیه بعد در عقب یکی از ماشینا رو که شیشه هاش دودی، باز میکنه و....

تمام مدت پیاده شـــدنش با اون پرســـتیژی که بیشـــتر از همیشـه به چشـم میومد و انگار به رخ طرافیانش میکشـید و توی چشـــم تماشـــاچی های هاج و واجش می‌کرد، من با پاهای میخ شـــده به زمین و مات به تصـــویرش نگاه قدو بالاش میکنم و این نسـیم خنکی که از قلب داغم رد میشـه و احساس آرامشم چه معنی میتونه داشته باشه.!

در کمال خونسرـــدی قدمی به جلو برمیداره اما هنوزم چند متری باهامون فاصله داره.

یکی از دســـت هاش لبه ی کت خوش فرم فیت تنش و عقب زده توی جیب شلوارش فرو میره.

چهره اش به سـختی سـنگه و نگاه خیره و جدیش به سـمت کسی جز سهراب نیست.

_این خرمگس چی میخواد اینجا!

زمزمه ای که از بین فک فشرده اش بیرون میاد یعنی خوب میدونه جلوش کی ایستاده.

با حماقت منو میکشــه پشــت سر خودش و با نیم تنه اش میخواد منو کاور کنـه فـک کنم منو ســـپر خودش میکرد عاقلانه تر بود.

نگاه هامرز با حرکتش تنگ میشه فکش سفت..

_اگر ترجیح میدی با جفت دستات و روی پاهات اینجا رو ترک کنی، بهتره با فکرتر عمل کنی.

_خفه شو عوضی تا نعشت و ننداختم اینجا راهت و بکش برو.

دوتا رفیق دیگه اش هم که میبینن اوضاع پسه میان کنارش و باهم یه دیوار دفاعی جلوی من تشکیل میدن.

_حمید.. ببرش تو ماشین تا شرشون بخوابه.

به قلم:S.Fateme Moosavi

پارت۵۵۹

و صدای زیادی خشمگین هامرز..

_دســـتت بهش بخوره انگشـــت برات نمیزارم. توهم بهتره مواظب دســـتت باشی شـــاید به حســـاب قرابت فامیلی باهاش الان دســـتت سر جاشـــه.. تا زمان بخشـــندگیم ته نکشیده دست خرت و ازش کوتاه کن.

صدای ساییده شدن فک سهراب میگه دست رو غیرتش گذاشته. اما با پوزخندی تو جوابش کنایه میزنه ..

_اوه شرمنده کشـــته مُرده های پشـــت سرت و ندیدم..ول کن مردک زیادی داری قد قد میکنی بکش کنار تا نفلت نکردم.

نفس بلندی میکشـــم از این کُری که راه انداختن و بوهای خوبی ازش به مشام نمیرسه.

نمیخوام بلایی سر کسی بیاد.. آهسته از پشت به سهراب میگم..

_بزار برم سهراب نمیخوام آسیبی ببینی.

بدون اینکه نگاهش و از روی اونا برداره میغره..

_تو ساکت شو همه آتیشا از گور تو بلند میشه این مرتیکه اینجا چی خواد! ادعاش روی تو چه معنی میده؟

چی بگم بهش که هم خدا رو خوش بیاد هم خلقشو!؟..صاحبکار.. کارفرما!.. یا! یاد برگه صیغه نامه میفتم و عنوان غریب شوهـــ... حتی تکرارش با خودم هم انقدر صقیله که زبونم همراهیش نمیکنه.

تو شیش و بش با خودم بودم که نفهمیدم چی شد و کی چه حرکتی انجام داد.

یه آن به خودم اومدم که کوبیده شده بودم به در ماشین و صدای فریاد بلندی از بغل گوشم بلند شد.

_لعنتیییی... تقاص کارت و پس میدی.. جرات داری عوض نوچه هات خودت ابراز وجود کن بی بته.

و من هنوز متوجه نشـــدم چه خبره و هاج و واج به مردی که روی زمین افتاده و دستش روی کتفشه و...

خون..

سهراب به مرد همراهش کمک میکنه بایسته و رو با هامرز با کینه تکرار میکنه..

_خیلی بی وجودی..

_شایدم تو راست بگی! خفت کردن یه دختر وجود بیشتری میطلبه، که... حتما تو داری!.؟

_خیلی ادعات میشه بیا جلو..

بعد مثل کسی_که پشــه ای رو رد میکنه دســتش و حرکتی داده و میگه..

_برای چیزی که مال خودمه ادعا هم دارم اما چرا باید با زبون نفهمی مثل تو درگیر بشم!

با اشـــاره ای افرادش که حالا به پنج نفر رســـیده بودن و دسـت یکیشـون یه اسـلحه دراز دیدم، این سـه نفر و دوره میکنن و خودش هم میاد طرف من.

_حالت خوبه عزیزم؟

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت ٥٦٠

دهنم و پر کردم بگم عزیزم و درد عزیزم و کوفـت، مرگ وووو..

کوری نمیبینی .. معلومه که خوب نیســـتم.. از این عزیزم منظوردارت بگیر تا درد شـــکم و سرمای شـــبی که از بیرون خوابیدن به تنم مونده بگم یا از حمله ارازل و اوباشی که من و به غنایم میخواستن ببرن یا! ادامه اش گفتن داره؟

اصـــلا از کدومش بگم که هیچ کدوم به اندازه " چرا دیر اومدی" که توی گلوم گیر کرد قلبم و به درد نیاورد!

سری که حاج و واج و متاســف در جواب ســوالش تکون میدم کلی منافات داره با هرچی که تو دلم بارش کردم.

آه بلند و صـدا داری کشـیدم تا نفسی_که اون وسـطا گیر کرده بود بالا بیاد.

یکم همه اتفاقات پشـت هم شـوک زیادی برام داشـت اینه که یکم به خودم حق دادم بدن شـل شـده ام روی تنه ی ماشـین کم کم سر بخوره اما وقتی دسـتش و دورم حلقه میکنه و بالا میکشه و دم گوشم زمزمه میکنه..

_صاف واستا جلوی چشماشون نشکن.

چشـم غره ای بهش میرم، چه دل سـیری داره! زانوهای خمم و صاف میکنم و همراه باهاش به طرف ماشین خفنا قدم برمی‌داریم.

موقع رد شـدن از کنار سـهراب نگاهش میکنم و چهره ای که از شـدت خشـم تیره شـده بود و به هامرز دوخته و با

گردش نگاهش طرف من فقط تاسف توش دیده میشد و با چندش ازمون رو برگردوند.

_اهمیتی نده.. دستش و میشکنم مرتیکه عوضی.

ترسون از بلایی که بخواد سرش بیاره به طرفش رو میکنم..

_نکنی ها.. کاریش نداشته باش.

نگاه چپی بهم میندازه و درو برام باز میکنه..

_نگران اون نسناس نباش.. گردنش خیلی کلفت تر از ایناست که تو نگرانش باشی.

میشینم توی ماشین و چرا اینا انقدر بلندن.. نفسم از تیر کشیدن یهویی سینم بند میاد و دستم میشینه روش و چشم روهم میزارم.

صداش و نفسش و از نزدیکتری حد ممکن توی صورتم حس میکنم.

_چی شد؟! پری! چیکار شدی؟ ببینمت!.. اینا اذیتت کردن؟

چشـــم باز میکنم و چشـــم های سرد و کمی نگرانش و پای چی بزارم!؟

کمی عقب میکشـــم تا از هرم نفس هاش دور بشـــم. بازدم عمیقم و بیرون میدم و ببین دوتا جوجه فکلی منو به چه روز انداختن؟

_خوبم.. کار سهراب نبود.

تنش و عقب میکشـه و چهره اش به خشـکی قبل میشـه و میپرسه..

_پس کی!

_هیچکی..

همین مونده بود بگم چندتا بچه دورم کردن. اصـــلا به اونچه.. رفتارهاش ضـــد و نقیضـــه و باور ندارم براش مهم باشم !

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۵۶۱

وقتی حرفی ازم نمیشنوه میگه..

_اگر میخواستم گوشمالیش بدم تا حالا کرده بودم تو زیادی داری شورش میکنی.

هه.. بچه گول میزنه تا ازم حرف بکشه!

درو میبنده و خودش از اون طرف میشینه کنارم و ماشین با دوتا از آدماش راه میفته و بقیه میمونن با تصویری که از جلو چشم هام رد میشه.

با دو انگشت چشم های سوزانم و ماساژ میدم و خیلی خسته و کلافه ام..

_آدرس مهمونی اون شبی رو میخوام ..

_خیلی بهت خوش گذشته میخوای تجدید خاطرات کنی؟

_آره جذاب بود.. نکه تا حالا نداشتم از این محفلا.. برای دفعه بعد میخوام شخصا دعوتم کنن.

مسخره بازی رو کنار میزاره و جدی میپرسه..

_چی تو سرت میچرخه.

_هیچی..چه انتظاری از تو میشه داشت! وقتی خودتو میزنی به نفهمی؟

انگار انتظار این جمله رو ازم نداره که به آنی چهره اش توهم فرو میره و دستش و بند بازوم میکنه.

_چه مرگته؟.. عین دیوونه ها زدی بیرون و نصفه شبی تو خیابونا چرخ میخوری و چیزی که مدتها داشتم براش نقشه میکشیدم و خراب میکنی.؟

حقیقتا دلم شکست.. برای به ثمر نشستن نقشه هاش دنبالم اومده بود؟.. حتی اون ادعای مالکیت و عزیزم نمایشی که جلوی سهراب بیخ ریش من بست!؟

آهسته نجوا میکنم..

_تو و نقشه هات برین به جهنم هامرز چرا فکر میکنی برام مهمه چی تو مغز حسابگرت میگذره.

اگر درک نمیکنی این دیگه مشکل من نیست چرا نصفه شبی دربه‌در خیابونا شدم، البته اونم به لطف بی پایان تو که هنوزم دارم تقاص پس میدم.

یه آدرس ازت خواستم حتی اگر همین الان بدیش، میرم و شرم و از سرت کم میکنم تا به تنهایی به نقشه های مسخره ات برسی.

بازوم و که هنوز بین انگشت هاشه ول میکنه و بی توجه به این همه زِری که زدم میگه..

_خونه صحبت میکنیم.

حرصی از خود رای بودنش میگم..

_تو چرا حرف خودتو میزنی؟ وقتی میگم همین حالا میرم، شاید برا اینه که نمیخوام تشریفم و بیارم خونه جنابعالی..

شاید توی اون کیف کوفتی که جا مونده خونه اون مرتیکه بی شرف تمام دارو ندارم و گذاشتم و دلم نمیخواد یه شب دیگه توی پناه شمشاد ها خوابم ببره.

اوه... از چشـــماش داره آتیش میریزه و انگار بدجور حرفام بهش کار کرده.

_ساکت شو سامانتا وگرنه..

انگار دیگه نمیدونه باهام چیکار کنه و با غنچه کردن انگشـت های دسـتش علامت سـکوت و بسـتن دهنم و نشون میده.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۵۶۲

انگار آتیش گرفتم و برافروخته شـــدم.. هر غلطی انجام میداد اونم با سرنوشـت من بعد انتظار داشـت صـمٌ بُکم

بشـــینم براش لبخنـد ژکونـد بزنم!؟کلا گوربـابـای حواس پنجگانه ام.!

_به شعور من توهین نکن هامرز.. من گماشته تو نیستم یا عروسک خیمه شب بازیت، به هر طرف برقصونیم.

مدارک منو بده، دیگه اون کیف لعنتی روهم نمیخوام برم گورم و گم کنم از شر همتون خلاص بشم.

انقدر همدیگه رو تیکه پاره کنین تا جونتون در بیاد. من برگ برنده تو نیســتم اشــتباه گرفتی یه مهره ســوخته هیچ سودی برات نداره.. بزار بزم رد کارم.

تمام مدت خنثی فقط به جوش و خروشـــم نگاه کرد و بعد... هیچ.. من نفس نفس، اون پلک برهم زدنی و هیچ...

به خوبی و خوشی به ادامه مسیر درکنار هم پرداختیم.

توی پارکینگ وقتی دید سـفت و محکم لج کرده چسـبیدم به صـندلی، انگار بخواد با بچه ها سروکله بزنه آهی کشـیدو بی حوصـله به زور از ماشـین پیاده ام کرد و حتی اون گنده بکای جلو نشـسـته هم انگار حوصـلشـون از سـگ و گربه

بودن ما سر رفته بود که نفس راحتی کشـــیدن و سریع پیچیدن و فلنگ و بستن.

بازوم و از دســـتش بیرون کشـــیدم و زودتر ازش ســـوار آســـانســـور شـــدم و با اخم های درهم و لب های مچاله، دســـت به ســـینه پشـــتم و توی اتاقک کوچک فلزی بهش میکنم.
ریلکس دســـت های باز کرده‌اش رو روی میله تکیه گاه گذاشـته و از توی آینه نگاه خیره اش روم سـنگینی میکنه.. عوضی..

حیف حیف که.. ولی عجب ژسـتی گرفته بی شرف.. با اون پیراهن سـفید با کت و شـلوار مشـکی و موهای پریشـون ریخته روی پیشونیش..
اصلا بره به جهنم مرتیکه قاچاقچی هفت تیر کش جذاب.. با اون لنگای درازش.

چقدر من بدبختم!؟ حد و اندازه اش چقدره!.. آهی که با ورود به جایی که ســـقف داره و گرما رو توی گلوم خفه میکنم.

همین جایی که براش ناز میکنم و با چک و چونه اما به زور واردش شـــدم، خونه ای که میتونه یه سر پناه باشـــه برای من خسته و آواره و من امشب تقریبا تو خیابون خوابیدم.

حقیقت تلخی اما واقعیت داره و گوشـــه چشـــم هام خیس میشن و نفسم تنگ.

گوشی به دست از کنارم رد میشه و نمیدونم با کی صحبت میکنه اما میگه بیان بالا. این وقت شب منتظر کی!

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۵۶۳

روی اولین مبل نزدیک ورودی میشینم و حکم چی رو اینجا دارم و نمیدونم.

سرووضع مرتبی ندارم و کمی خاکی ام و میترسم رویه های سفید مبل هاش و کثیف کنم.

اصلا به جهنم، کم بلا سرم آورده نگران چی ام من!؟ اما دلم طاقت نمیاره و میرم طرف سرویس بهداشتی نه برای خاک های احتمالی که مثانه ام داشت می‌ترکید..اما سروصدای خودش از توی آشپزخونه میاد.

دست و روم و آبی میزنم و کمی خودم و تو روشویی دستمال کشی میکنم اما باز همچنان قیافه و تیپ درب و داغونی دارم.

بیرون که میام همزمان صدای بسته شدن در ورودی به گوشم میرسه.

محتاط خودم و جلوتر میکشم و کسی تو دیدم نیست. دودل بین رفتن و موندن صدای هامرز بلند میشه.

_سامانتا بیا آشپزخونه..

آهســته مســیر و طی میکنم و عوض کسی_ یه میز از غذا روبه روم ظاهر میشــه و تازه میفهمم من چندین ســاعته هیچی نخوردم البته اگر جز کتک، فحش یا حرص و جوش هایی که کم کم داره جای خوراکم و میگیره رو فاکتور بگیریم.

انگار معده بیچارم هم تازه متوجه نقشــش توی این بدن میشه.!

_بیا بشــین تا گرمه یه چیزی بخور.. منم نتونســتم چیزی بخورم.

کتش و درآورده و آســتین‌های پیراهن ســفیدش و مرتب تا داده بالا و دوتا قوطی دلســتر از یخچال بیرون میکشــه میزاره سر میز..

_چرا مگه شــماهم دغدغه فکری دارین! خیلی ممنون از اینکه اینقدر به فکر آســایش منین، من به اندازه کافی نمک گیر شما هستم و کم کم دارم رودل میکنم.

صندلیش و عقب کشیده و میشینه سر میز.

جدی خسته نمیشی از این همه فک زدن؟!.. حتی اینم انرژی میخواد بیا بخور جون داشته باشی بهم بپری.

خداییش اینو راست میگفت همین الانشم دل و رودم سر جر دادن زبونم باهم درگیر بودن.

پس مثه بچه آدم قبل هر تلفاتی میشینم سر میز و از دو مدل غذایی که توی ظرف های یکبار مصرف چیده برای خودم میکشم و نمیدونم چقدر میگذره که سکوت و سنگینی نگاه آدم روبه روم منو به خودم میاره و با دیدن لبخند ژکوندی که گوشه لبشه لقمه بزرگی که توی دهنم چپوندم و با خجالت قورت میدم و با پرویی میگم..

_چیه!؟

لب هاش و تو دهنش میکشه و کمی از نوشیدنیش و میخوره و نمیخوام فکر کنم قهقهه شو قورت داد.

چشم غره ای به چشم های خندونش که ازم میگیره میرم و با ناراحتی از سوتی کلاسی که گذاشته بودم، چنگال پر کاهو و فرو میکنم تو دهنم و با حرص میجویم.

_میخوام صـــبح باهم تا جایی بریم. اینجارو جمع نکن زودتر استراحت کن تا انرژی داشته باشی.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت٥٦٤

مات از پشت به هیکل گنده اش که داره میره میمونم.

اینجارو جمع نکنم؟ نچایی بابا.. چه غلطا کی خواســـت دست به چیزی بزنه! نوکر بابات سروش غلام سیاه..

بزار ببینم چی گفت.. جایی میخوایم بریم؟ خدایا باز چه خوابی دیده! به قرآن قسم اگر بخواد از اون فکر مریضش نقشــه در بیاره همچین با لگد میزنم وســط پاهاش تا ســه نسل بعدش مقطوع بشن.

بقیه غذامو بی میل تموم میکنم و درآخر نگاهی به میز بهم ریخته و خروجی میندازم و انداختن چندتا ظرف یکبار مصرف تو سطل زباله که کار شاقی نیست. شایدم تلاشم برای فرار از فکر های بیهوده بود.

با وجود تمام خستگی و کتکی که خوردم و بلاهایی که سرم اومد باز یکساعتی تو جام غلط زدم و حتی دوشی که گرفتم هم نتونست سبکترم کنه و خواب و به چشم هام بیاره.

گوشیم و به شارژ زده بودم و مریم تازه بعد چند ساعت جواب زنگ و پیامک منو داده بود و گفته که با مسعود بیرون بودن و همه چی داره بینشون دوباره گل و بلبل میشه.

نخواستم بین خوشیش ضد حال باشم و براش از دلتنگی و احوالپرسی زر زدم و آرزوی خوشبختی کردم که فعلا کیمیا شده.

انقدر بدنم اجیر و هوشیار بود که با صدای هامرز و تقه ای که به در خورد سریع چشم باز کردم و بلند شدم.

جدی جدی می‌خواســـتیم بریم بیرون!.. همون لباس های قبلی رو که دیشب با دست شسته و روی شوفاژ انداخته بودم و دوباره میپوشـــم اما آثار بیخوابی و اســـترس توی صورت خسته و چشم های جمع شده ام مشهوده.

به شـــتره میگن گردنت کجه، میگه کجام راســـته.. حالا حکایت منه.! چیم درسته که سرو ریختم درست باشه.؟

به جهنمی میگم و از اتاق میزنم بیرون .. همینی که هست.. و این حرف فقط تا قبل از دیدن اون جنس نر پشـــت در بود.

این مرد اتو کشیده با کت و شلوار طوسی و پیراهن سفید! کفش های چرم واکس خورده؟ اوه.. کروات هم که زده! چه شود.

نفس عمیقی میکشـم و چه سرو صـورتی هم صـفا داده.. شبیه تازه دامادا شده.

حتی برای تعارف هم نگفت یه چایی بخوریم ته دلمون و بگیره و دهنمون بو نده، اینی که اینجور آلاگارسـون کرده و

معلوم نیست از ساعت چند داره با خودش ور میره حتما یه ته بندی هم داشته.. خب گور بابای من.

با تیم محافظتیش هماهنگ میکنه و سوار آسانسور میشیم.

بوی ادکلنش آخرین تیریِ که به ترور شخصیتی من میزنه.. نمیدونم اصلا چرا مثه یه گوسفند شلخته دنبالش راه افتادم!

چه نوشابه ای هم برا خودم باز میکنم، مثلا چاره دیگه ای هم داشتم!؟

_کجا میریم؟

_میریم نه میری..

به قلم:S.Fateme Moosavi

پارت۵۶۵

و باز هم بی اهمیت به حضورم با گوشیش ور میره.

_منظورت چیه! گفتی قراره باهم بریم؟

گوشه ی لبش و انگشت میکشه و بدون نگاه بهم میگه..

_نمیدونستم انقدر مشتاق بودن با منی.!

چشم هام و میبندم و سعی میکنم خونسردی خودم و با نفس عمیقی حفظ کنم اما فایده نداره این ظرف خیلی وقته سر ریز کرده.

_داری منو کجا حواله میکنی.؟ میخوای خودت کادو پیچ، تقدیمم کنی! برا همین جلو سهراب در اومدی؟

چه اصراری بود انقدر خودت و تو زحمت بندازی نکنه قراره بهت مشتلق بدن یا وعده خونه ای زمینی چیزی بهت دادن..! اینم یکی دیگه از نقشه های توی ذهن مریضت بود آخرش قراره اینطور تموم بشه.!

فقط وقتی متوقف شدم که صورت بی نهایت خشمگینش و در چند میلیمتری خودم دیدم و کم مونده بود با حرصی که دندوناش سر فکش پیاده میکردن و اگر آزاد بودن شاید برای پاره کردنم درنگ نمیکرن.

_دهنت و ببند ســـامانتا.. چرا فکر میکنی انقدر بی ارزشی که با یه تیکه زمین تاختت بزنم؟

اگر قرار بود به همین راحتی از دســـتت بدم از اولش مثل عنکبوت دورت و تار نمیزدم که پرو بال پروازت و بچینم.

به قدری گفته هاش کوبنده و از روی غیض بود که از جواب موندم و حتی نمیدونستم چه عکس العملی نشون بدم.

_ بزار امروز و آروم بمونم سامانتا وگرنه بزنم به سیم آخر دیگه هیچکی جلودارم نیست حتی تو..

کاری رو که منتظرم آدمادگیش و پیدا کنی بدون توجه به نظر و عقیدت انجام میدم.. میدونی که ابایی از انجامش ندارم.

در های آسانسور که باز میشه هم از جاش تکون نمیخوره و همینجور خیمه زده روی سرو گردن من و انگار منتظر جوابه.

سری براش تکون میدم که راضی شده میکشه عقب و تازه سه مردی رو میبینم که منتظر خروج ما بیرون ایستادن و تا ماشین ها همراهیمون میکنن و با یه اسکورت دیگه از پارکینگ میزنیم بیرون.

تمام مدت به حرف هاش فکر میکردم و هرچی از بینشون میخواستم چیز دلگرم کننده ای بیرون بکشم باز یه جمله ی دیگه اش همه رو از دم وتو میکرد و منو سر گردونتر از قبل.

وسط یه خیابون خلوت نگه میدارن و تازه متوجه شدم چطور افرادش دورو برمون و میپان و انگار هر لحظه منتظر یه حمله ان!؟

باهم پیاده میشیم و با ورود به کله پزی تازه میفهمم قراره صبحانه مون و اینجا میل کنیم.

_ چی میخوری؟ بدت که نمیاد؟

_نه...

یه دست کامل سفارش میده و با حضور یکی از محافظاش که حتی داخل هم اومده بود صبحانه میخوریم.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت٥٦٦

جلوی یه آپارتمان لوکس نگه میدارن و از اونجایی که خیلی بهم اطمینان داره یکی از محافظاش و هم مثل له‌له دنبالم میندازه.

_میری داخل هماهنگ شده ست.. لطفا دردسر درست نکن هرکاری که گفتن و انجام بده.

یه کارایی دارم انجام دادم میام دنبالت تا اون موقع... همینجا میمونی.. اوکی؟ راه نمیوفتی تو خیابون و دردسر درست نمیکنی.. باشه؟

جدی جدی فکر میکرد من یه تختم کمه؟! همش یه جمله رو تکرار می‌کرد.

قیافه عبوسم نه اونو راضی کرده نه خودمو، که دستی به پیشونیش میکشه و جا داشت شاید با لگد از ماشین میانداختم بیرون ..

_بری داخل میفهمی چه خبره..

_میخوام الان بدونم اونجا چی انتظارم و میکشه.

_فکر میکردم زنا سوپرایز و دوست دارن.!

صورتم و چینی میدم..

_آخه میدونی اون زنایی که در موردشون فکر داری، مشخصه کادوهای رنگارنگ و گلو بلبلش بهشون رسیده، اما به من فقط چک و لگد و درد و تحقیرش.

دیگه شرمنده اینه که یه جورایی به سوپرایز فوبیا پیدا کردم.

نگاه وحشتناکی حواله ام کرد و خودش قبل من پیاده میشه و درو برام باز نگه میداره و به ناچار بلاخره با اکراه میام پایین و باهم طرف ساختمون حرکت میکنیم.

زحمت آسانسور و نمیکشه و از پله ها بالا رفته و جلوی در طبقه دوم که نیمه بازه ایست میکنه.

یه خانم سرتاپا مجهز که کم از مهمونای عروسی نداره شایدم خود عروس باشه و لباس سفیدش تبدیل به تاپ و شلوارک شده، با نیش بازی که با دیدن هامرز بیشتر چاک میخوره و چشاش برق میفته منتظرمون ایستاده .

کم مونده بود یه گاز از هامرز بگیره با اون لیسی_ که به لباش میزنه، بزار ببینم چی این مردک گوشت تلخ به نظرش خوشمزه میرسه!.

نگاهم از روی چهره جدی و جذابش میگذره و تیپ درجه یکش و از نظر میگذرونم.

خب آره.. از ظواهر که اینجور برمیاد خوردنی.. پس چرا فقط روی تلخش و که مثه زهرمار به من نشون میده.

_خانم صفوی.؟

_بله خودم هستم..

از اونجا که من و جناب بادیگارد نقش لولو سرخرمن و بازی میکردیم نگاهم اطراف و چرخ میزنه و روی تابلو طلایی کنار در متوقف میشه.

_با شما تلفنی هماهنگ شده بود به نام دادفر.

_اوه.. بله خیلی خوش اومدین.

هوم.. یه جوری گفت خوش اومدین و تنش تاب برداشت برای تعارفی که زده بود، اگر سر در و نخونده بودم میگفتم حتما زنونه مردونش و اشتباه خوندم.

بزار ببینم منو آورده اینجا چیکار!؟

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۵۶۷

قدمی به عقب برمیدارم و انقدر حواسش جمع منه که سریع از گوشه چشم نگاه جدی بهم میندازه اما فکر میکردم نتونه حواس و چشماش و از اون لعبت پر عشوه روبه روش برداره ولی بخت باهام یار نبود.

اما کم نیاوردم با اخم های درهم نگاه شکاری در مقابل بهش میرم.

بلاخره زن نگاهش غیر مرد روبه روش با من هم تلاقی میکنه و از مترسک به یک مزاحم تغییر نقش میدم.

_پس ایشونن؟!

_به نظرت این دوتا دکل شبیه زنان که بخوان بیان داخل ناخن بکارن؟

فکر کنم زمزمه ام به گوشش رسید..

بهش برخورد؟ به جهنم.. انقدر چشـــماش و چرخ بده تا سرگیجه بگیره رو تن و بدن مردا هرز نره.

محافظه هم با اینکه مثه سـنگ واسـتاده بود اما نتونسـت لبخندش و بپوشونه.

_عزیزم کارت تموم شد تماس بگیر.

صـــورتم و چینی مینـدازم و الان مثلا هـامرز خواســـت آبروداری کنه یا خودش و از دست چراغای زنیکه خلاص، که از من مایه گذاشت.

ولی جدی جدی داشت منو اینجا میزاشت!؟

آســتین کتش و میگیرم و میکشــم گوشــه تر و پچ پچ کنان میگم..

_من اینجا چه غلطی قراره بکنم؟! وسط این همه بدبختی که از سرو کولم بالا میره همین چســـان فســـان کردنم کم بود.!

اول بازوش و از بین انگشت هام که یادم نبود هنوز دورش حلقه بیرون میکشه و بعد با ملایمتی که ازش بعیده میگه..

_هرچی میگم و گوش کن اگر میخوای دست سهراب و بقیه شون بهت نرسه.

خب همین حرف کافی بود تا هرچند مخالف اما دهنم بسته بشه اما ناراضی گِله میکنم.

_تو داری از ضعف من سواستفاده میکنی!؟

_کدوم ضعف!.. من اینجا جز قدرت و اتکای نفس چیزی نمیبینم.

لامصب ببین چه جوری با دو کلمه خرم کرد. آخرشم در حالی که احساس میکردم زیر بغلام دو تا هندونه جا خوش کرده میرم داخل آپارتمان.

البته که خودشم نه به حرفش اعتقاد داشت نه به من اعتماد، وگرنه اون گنده رو پشت در نمیزاشت.

سالنی با وسعت دویست متر شایدم بیشتر با تعدادی اتاق و چند پارتیشـــن که هرکدوم مشـــخصـــا مجهز برای انجام کاری بودن با چندین مشتری و پرسنل پیش چشمم ظاهر شد.

_بیا عزیزم لباست و در بیار و بشین اینجا..

_بهتون گفتن قراره چیکار کنین؟

_بله فقط اگر ممکنه بلندی موهاتون و ببینم.

شـال و که از سرم میکشـم و موهایی که خوشـبختانه بافته بودم و میبینه، تحسین برانگیز میگه..

_بسیار هم عالی..

_میشه کوتاهی..

هنوز جمله از دهنم خارج نشده سریع میگه..

_جناب دادفر اکیدا دسـتور دادن مویی کوتاه نشـه حتی یه اینچ.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۵۶۸

رگ دیوونگیم زد بالا و به هفت جد و آباد جناب دادفر درود فرستادم.

_میخوام کوتاه بشه تا گردن..

_اما آخه..!

بی اهمیت به گیجی چهره اش، میشـــینم روی صـــندلی و منتظر میشیم کارش و شروع کنه.

دیگه همین مونده اندازه موهامم دســـت خودم نباشـــه مرتیکه هیز بولهوس همه کاره ی .....اه.. به تو چه آخه.!

لحظه ای میره جلوی میز مدیرت و بعد غیبش میزنه اما میدونم حتما رفته کسب اجازه کنه.

معلوم نیســـت چقدر قراره بهش بده که اینجور تســـلیم اوامر هامرزه.!

بر میگرده و نگاه بلاتکلیفی به تصویرم توی آینه میزنه..

_جناب داد...

_مهم نیست چی گفته.. شما کاری که من گفتم و بکن.

پیشـــبند و دور گردنم میبنده و بهش توضـــیح میدم چیکار کنه و موهای بافتم و باز و با نگاه پر افســـوسی دســـتی به زیرشون میکشه و قیچی رو برمیداره..

صدای زنگ گوشی و میدونستم کی پشت خطه و مهم نبود و پیگیر شدنش جای تعجب داشت.!

در آخر پیامکی که فرستاد و خط و نشـون بی ربطی که برام کشـــیده بود و " به تو چه ای" که در جواب براش سِـــند میکنم و درآخر گوشیم و خاموش.

چند دقیقه بعد سراغ اصـلاح صـورت و ابرویی میره که یه مدتی بود حوصـله سروسـامون دادن بهش و نداشـتم و به قول مریم پاچه بزری شده بود.

_صورتت و بگیر روی دستگاه بخور..

حالا که کرک و پراش ریخته بود پوستم شفاش شده و چهره ام رو بازتر نشون میداد.

کدوم زنی که از زیباتر شدن و رسیدگی به خودش بدش میاد!؟ خب منم از این قاعده مستثنی نبودم اونم بعد مدتی که اصلا یادم رفته بود زیبایی و زن بودن توی آینه شکلی هست.

به جهنمی گفتم و گذاشتم آرایشگر هرکاری دلش میخواد انجام بده.. همچین جای باکلاسی حتما پول خوبی هم ازت می‌گرفت و بیشتر از اینا این مردک به من بدهکار بود.

اما اینکه به چشمش انقدر درب و داغون بیای که بیاره بندازت اینجایی که نمیدونم چطور میشناسه یا پیداش کرده، اعتماد به نفسم و به شدت پایین آورد و دپرس شدم.

اما به هر حال جدا از هدفش، احساس کردم خودم هم به این تغییرات جزئی احتیاج داشتم تا حال و هوام از اون

آشـــفتگی و حس درموندگی که مدتی دورم کرده بود، جدا بشم.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۵۶۹

هوای سالن خیلی خوب بود و باعث شد شنلم و از تنم در بیارم.

_بدنت و لیزر کردی؟

_آره.. البته موی چندانی هم نداشت.

_خب کارمون سـبک‌تر شـد، میخوام موهات و سـشـوار بکشم.. فقط این لباس و قبلش بپوش..

_چی!.. سشوار مو !؟ لباس چی؟

شونه ای بالا میندازه و ساکی رو به طرفم گرفته و راهنماییم میکنه توی اتاق خلوت پشت پاراوان تا عوض کنم.

لباس و بیرون میکشم و اوه.. چه سنگینم هست! ماکسی بلند و یکسره با حریری یکدست مشکی که با منجوق و نگین های دورنگ مشکی نقره ای روش به طرز زیبایی کار شده و برقش زیر نور مهتابی اتاق چشم و میزد.

آسترش از زیر حریر تا بالاتر از زانو بود. یقه قایقی با آستین های سه ربعش..! کی خریده بود اینو؟ قراره کجا برم!

ترس برم داشت گوشیم و روشن میکنم و اس بعدیش که می‌گفت..

_ جرات داری کاری که گفتم و انجام نده.!

لحظه ای گیج میشم و این رو در جواب لجبازی که باهاش کرده بودم داده و حالا مثه چی پشیمون بودم.

این اعصاب نداشت چه غلطی کردم سر به سرش گذاشتم.

شـــماره ای که بهم پیام داده بود و میگیرم و به صـــندوق صوتیش منتقل میشه و لعنت بهش.

دوباره میگیرم و باز همینطور! داشت تلافی خاموشی گوشی رو میگرفت؟

_لطفا سریعتر تا یه ســـاعت دیگه باید کارت تموم شـــده باشه. من مشتری دارم.

کلافه و عصـــبانی دور خودم چرخی میزنم و این یک وجب جا هیچ جوابی بهم نمیدن.

من زیر تابم حتی ســـوتین هم نداشـــتم و این لباس خودش کاپ داشـت و چه فیکس اندازه هاش توی تنم نشـست و انگار خودم موقع حضور داشتم و پرو کردمش.

لعنت بهت هامرز که این لباس به این خوشـــگلی رو تو همچین موقعیتی باید تن بزنم.

لباس با لختی و لطافت زیادی روی اندامم پایین افتاد و با نگاه به آیینه قدی روبه رو خودم و چپ و راست میچرخونم و تضاد چشمگیری با پوست سفیدم داشت.

ته پاکت یه جفت کفش پاشه بلند نقره ای میشه سوپرایز آخر و اعترافش سخته اما مجموعه خیلی جذاب و زیبایی رو کنارهم خلق کرده بود.

با احضار دوباره آرایشگر از پشت پاراوان بیرون میام و نگاه خریدارانه اش نظرم و برای خوش سلیقه بودنش تایید میکنه.

_بسیار هم عالی، حالا میخوام یه آرایش لایت و سبک روی صورتت پیاده کنم.

_چی! آرایش چی؟

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت ۵۷۰

و تماس دوباره ای که بازهم صدای ضبط شده ای جوابم و میده.

لباس قبلیا رو جای اصـــلیا میزارم تو پاکت و دنبالش وارد سالن اصلی میشم و راه رفتن با این پاشنه ها مثل همیشه اولش سخته.

روبه روی میزی بدون آینه روی صـــندلی نشـــستن که نه تقریبا درازم کرده و کارش و شروع میکنه.

تمام مدتی که اون داره انواع کرم و ســـایه ها رو، روی صـــورتم میماله من خیره به ســـقف به فکر ســـاعتی بعد و نقشی که قراره ایفا کنم.

_اخم نکن پیشونیت خط میفته.

پوزخندی میزنم و من از اســـترس دارم میمیرم و یه خط پیشونی چه ارزشی بین خط خطی های ذهنم داره!؟

لرزش گوشی موبایلش، داخل جیب روپوش سفیدی که تنش کرده رو حس میکنم و با گفتن.،

_چشمات و باز نکن تا خط چشمت خشک بشه.

جواب تماس و میده.

_الو.. بله چشم.. حاضرن..اوکی الان هماهنگ میکنم.

فکر کنم مخاطب ثالثش من بودم چون با صدای بلند رو به آناجون میگه..

_در ورودی رو باز کن یه بسته رو از آقای پشت در بگیر برام بیار.

و دوباره خطاب به من دستور میده..

_چشمات و باز و بهم نگاه کن.

خسته از خشک شدن بدنم کاریو که میخواد و برای بار چندم انجام میدم و انگار اینبار بلاخره با رضایت از کارش اجازه میده از جام بلند بشم.

_بشین روی این صندلی موهات و یه سشوار بکشم که اومدن دنبالت.. اگر برای لباس پوشیدن زیاد معطل نمیکردی حالا کارت تموم شده بود.

کلا سر جمع ده دقیقه لنگ نشد! خودت دستت کنده تیکه اش و به من میندازی!

آنا جون یه ساک دیگه شبیه همون قبلی میاره میزاره کنارمون و با تعریف از کار همکارش و به به چهچه آب و تاب داری راهش و میگیره میره.

منم که پشم!؟ درسته خودم و ندیده بودم اما یه مثلی بود که میگفت..

" چاه باید از خودش آب داشته باشه نه توش آب بریزن "

نود درصد تعریف هنر دوستت قسمت قیافه خوب من بود که خروجی زیبایی تحویل داده.

جلوی موهام و که با قیچی کوتاه کرده بود و چتری های بلندی تا زیر چونم شـــده بود و یه طرفه کنار پیشـــونیم با پیچی حالت میده و با کمی تافت فیکسش میکنه.

_ خب اینم از این.. این بســـته هم مال شـــماســـت گفتن حاضر شید پشت در منتظرتون هستن.

تشـــکر زیر لبی ازش میکنم اونم به خاطر ســـکوتی که از یه آرایشـــگر انتظار نداری در طول کارش بهت ببخشـــه و تا ته توی زندگی و جدو آبادت و در نیاره بی خیالت نمیشـــــه! وگرنه که الان حوصله خودمم نداشتم.

اونم منی که ورودی عجیب و در ادامه انگار بســـته هایی عجیبتر هم داشتم!

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۵۷۱

وقتی تنها میشـــم ترجیح میدم ســـاک و باز کنم نمیخوام جلوش سـوپرایز بشـم و معلوم نیسـت باز چه چیزایی قراره از توش بیرون بکشم.

مانتو که نمیشـــه گفت یه چیز شـــنل مانند بلند بود اما با آستین های بلند و گشاد که کلاهی هم روی سرش داشت، یاد شنل جادوگرا افتادم اما این کجا و اون کجا!

حریر دولایه زرشکی خوشرنگ که به قدری جنس لطیف و نرمی داشـــت نوک انگشـــت هات و برای لمســـش قلقک میداد و دقیقا همون مارک گرونقیمت لباسی رو داشت که تنم بود.

انگار اینبار هم نقشـه هاش کلی خرج روی دسـتش گذاشـته بودن و چی توی اون سرش میگذشـت که اینجور دسـت و دلبـازی میکرد! مگر قرار بود چقـدر از این بـازی کـه راه انداخته بود گیرش بیاد؟.

تحسـینی که با دیدن تصـویرم توی آینه داخل چشـمهام میشـینه رو تمام افراد سـالن از قبل بهم انداخته بودن اما پوزخند گوشه ی لبم و هیچکس نداشت.

یکی نبود بهش بگه خیال خامی داری که فکر میکنی خرج هایی که برام میکنی قراره بهت برگرده از من و اون ثروتی که حرفش و زدی و انگار براش کیسه دوختی یه پاپاسی هم بهت نمیرسه هامرز دادفر.

فعلا که برای چندمین بار شـدم عروسـک خیمه شـب بازیش و هرجور بخواد تابم میده و میرقصونتم.

شـنـل و تنم میکنم و کلاهش و بـه سر، رنـگ قرمزش جذابیت خاصی داشـت و مثل لباسی چسـبی که زیرش تنم بود، بهم میومد.

جلوش و با بند های ریزی که داره میبندم. جالب بود که برای خط قرمزام و اعتقاداتم ارزش قائل شده بود.

از در خارج میشم و تنها کسی که میبینم، مردی که با ژستی جذاب با یک دسـت داخل جیب شـلوارش و گوشی به

دست روبه روم ایستاده و همزمان که چشم هاش خیره به منه صـــدای زنگ گوشـــیم بلند میشـــه و با پایین اومدن دستش و حرکت انگشت هاش صدای گوشیم قطع.

_طولش دادی..!

_بلاخره نقشه های موفق احتیاج به زمان دارن.

کنایه ام از چند ماهی که تو خونش گذروندم و با هر دوز و کلکی اونجا نگهم داشت. هربار با یه بهانه.

نگاهش معنا دار روم میچرخه چیز زیادی جز صـــورت آرایش کرده ام دستش و نمیگیره.

_به نظر کارش خوبه.. قابل نگاه کردن شدی.

خب زدی ضربتی، ضربتی نوش کن.. اگر جواب تیکه ام و نمیداد که هامرز نبود.

_بیشـتر شـبیه شـنل قرمزی شـدم که گرگه با هر ترفندی دنبالشـه تا نقشـه هایی که برا خوردنش کشـیده رو عملی کنه.

اینبار برق چشـــم ها و لبخند یه وری که روی لب هاش میشینه.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۵۷۲

برعکس تصـورم از آپارتمان خارج نمیشـیم بلکه جلوتر ازم راه میفته طرف آســانســور و متعجب همراهش ســوار میشم.

در حینی که دکمه طبقه هفتم و میزنه رو بهم تکیه میده به دیواره و میپرسه..

_طرفدارای زیادی تو طایفه تون داری..

شوک سوالش میگیرتم.

_میخوای به چی برسی؟ فک و فامیل من یا محبوبیتم، چه جذابیتی برات دارن؟

سکوت معنادار و نگاهش اذیتم میکنه، رو ازش میگیرم و تقریبا بهش پشت میکنم.

دوره راه افتاده وسط فامیلام داره خوبان بدان مینویسه!؟

آسانسور وسط طبقات می ایسته و پشت بندش دو مرد داخل میشن و نگاه کنجکاوی بهمون میندازن و البته بیشتر روی من مکث میکنن.

کلاه شنل و پایین تر میکشم و نگاهم و به زمین میدوزم، که حد فاصلی که بین من و هامرزه رو پر میکنن.

کابین با سه مرد کوچیکتر از حد معمول به نظر میاد، معذب خودم و مخصوصا با ظاهری که دارم تا جای ممکن عقب میکشم.

چرخش نگاه کنجکاو و خیره یکی از دو مرد روی صورت و لباسم رفت و برگشتی میره که بوی عطر آشنای هامرز که

همه جا غالبه رو کنارم حس میکنم و دســـتی که دور کمرم میپیچه هرچند نامحســوس و برای منظور خاصی اما بدنم و سیخ میکنه.

چرا احساس امنیت یا آرامش یه شخص مونث، منوط به قدرت‌نمایی و حضــور مقتدرانه یه مذکر در کنارش و حس مالکیتی که از خودش نشون میده ست؟!

وجود یه جنس نر کنار ماده ها باعث میشه تا همجنسش افسار اعضای هرز بدنش و بکشه و محتاط تر عمل کنه!

بدبختانه این قانون حتی برای حیوانات هم صــدق میکنه نه فقط انســـان ها! و بازم حیوانات اونا قدرت عمل بیشتری دارن تا انسان ها.

با رسیدن به طبقه هفتم با یه ببخشید کوتاه هر دوشون کنار رفته و با همون پوزیشن دو نفری خارج میشیم.

زنگ آپارتمانی شــبیه به همونی که طبقه دوم بود رو میزنه و البته درهای همشون شبیه هم بودن.

_اینجا کجاست.! خونه بازی میکنی؟

_خونه مادر بزرگه ست قراره آقا گرگه یه لقمه چپت کنه.

بی حوصله از شوخی بی مزه اش دوباره میپرسم..

_هامرز با من بازی نکن چرا تیکه تیکه و نسیه کارات و پیش میبری! یه باره بگو چه خبره منو تو سردرگمی و هول ولا نگه ندار.

قبل جوابش البته اصلا به نظر نمیومد قصد دادنش و داشته باشه ، در باز و اینبار یه زن میانسال روبه رومونه که با نگاهی به هر دومون و صحبتی کوتاه با هامرز مارو به داخل دعوت میکنه.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۵۷۳

با پا گذاشـــتن به داخل و دیدن اونچه که پیش چشـــمه دیگه احتیاجی به جواب هامرز نیست همه چی واضح جلو چشـــم هامه طوری که قدم دومی که می‌خواســـت به جلو برداشته بشه به پشت عقب نشینی میکنه..

_اینجا چه غلطی میکنیم؟

زمزمه ام اونقدری بلند نیســـت تا زنی که چند متر جلوتر پشت میزی که به نظر سِمت منشی رو داره چیزی بشنوه اما طبق معمول هامرز خبر از گند کارياش داره که آماده هر عکس العملی پشت سرمه..

_هیییش آروم.. دیدی نمیشـــه از برنامه ها چیزی بهت گفت! همیشه در حال فراری.

نگاهی که ازش آتیش میباره رو بهش میدوزم..

_یه بار فکر کن شـــاید یه درصـــد برنامه هایی که میچینی مشـــکل دارن جناب؟ فقط به من بگو ما اینجا چه غلطی میکنیم هامرز!

اینبار اونه که بازوم و میگیره و میکشـــه گوشـــه ای و توی صورتم خم میشه و ارتباط چشمی میگیره.

_تو کلا رد دادیا!.. مشکلی با اون برگه صیغه نامه نداری یا کلا از ذهنت پاکش کردی؟

دستم و میکشم و عصبی میتوپم..

_مشکل؟ چرا فکر میکنی به همچین چیزی مشکل میگن!؟ این خود فاجعه است مثه کابوس میمونه و همونجا بحثش تموم شد.

چون قراره همونجور کـه از نـاکجـا آبـاد سر در آورد همونطورم محو بشـه، بدون اجازه من و سر خود انجامش دادی خودت هم حلش میکنی.

گوشـــه لبش به لبخندی عجیب بالا میره و سرش و جلوتر آورده و در گوشم خفه میگه..

_یک سـند رسـمی رو چطور میشـه حل و محوش کرد! اگر پاره هم بشـه حتی ریز ریز، امکانش نیسـت توی ثبت دفتر خونه خطی بهش وارد بشه.

زیر اون گریم نامحسوس صورتم میتونم گر گرفتگی پوستم و حس کنم.

_اون فقط یه برگه ی فرمالیته ست هیچ سندیت قانونی و شرعی نداره. مگه شـــهر هرته؟! کدوم ثبت! توهم زدی! کدوم دفترخونه ای....

درسته... صدام در نطفه خفه شد همینجاست.

_بگو دروغه..!!

برق چشـم هاش و صـدای لرزون من که بیشـتر از محکم بودن حرفم، التماس به دروغین بودن همه چی داشـــت اما....

با صدایی ملایم و اغوا گونه زمزمه میکنه..

_بیا پری.. تو که نمیخوای حلال قانون و حروم خدا کنی!؟ تو که نمیخوای وقتی دســـتم دور کمرت میپیچه عـذاب وجدان محرمیت چند خط عربی یقتو بگیره؟

بیا پری.. بزار همه چی تموم بشـــه و هرکی تو نقش و جای خودش بشینه.

سری تکون میدم و لب های خشـــک و رژ خورده ام و با زبون خیس میکنم اما بازم تو کویری خشک بیهوده دست و پا میزنم.

_ چرا باید قبول کنم!! من هیچ اجباری به برنامه ها و فکرای مریض تو ندارم. اینا جعل اسناده.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت٥٧٤

نیشخندش میترسونم.

_چرا مجبوری ..ولی این اجبار و من برات درسـت نکردم.. انگار یادت رفته دیشب فقط یک دقیقه دیرتر رسیده بودم الان اینجا نبودی و توراه شـهر و خاندانی بودی که چشـم انتظار برای حکم دادنت نشسته بودن!

نکنه واقعا فکر کردی بی خیالت شـــدن؟ اونم با دوبار رسوایی که ازشون بردی اینبار خونت حلاله.

چشم روهم میزارم و این مرد شیطان زمان منه.

تمام مقاومتم با باز کردن نگاه دودو زنم که از چشـــم های حریص و مرموزش سر میخوره روی مردی با عبا و عمامه در حال خروج از اتاقی که به نظر ســفره پر زرق و برقداری پشت سرش داخل اتاق پهنه دود میشه هوا میره.

لب های لرزونم و چشـــم های ترســـیدم و دوباره بهش میدوزم. هیچ چاره ای نیســـت خودش هم میدونه، چون راه دیگه ای برام نزاشته.

اون مهمونی.. عکس هـا ی منظور دار و در آخر دنیـای مجازی که به سریعترین شـکل ممکن میتونه تو رو از عرش به فرش یا برعکس برسونه.

دومینو ای کـه راه انـداختـه همینجور داره راهش و بـا انداختن سوژه های بعدیش ادامه میده و منم زمین خوردم.

_قول بده..

منتظر ادامه حرفم خیره چشم هامه..

_قول بده.. همش بازی باشـه، برنامه باشـه، هیچی واقعی نیست. نه حضور من نه اون برگه ها.. نه تو..

مطمئنا متوجه منظورم شـــده و این مرد شـــیطون و درس میده.

لب هاش و جمع و گوشه های چشمش چین میخوره.

_ما توی دنیای واقعی زندگی می کنیم ســـامانتا ولی با نقش های زیادی که ممکنه یکیش خودمون باشـــیم و بقیه رو برای مردم بازی میکنیم.

گاهی هم انقدر توی نقش هامون غرق میشـــیم که دیگه خودمونم راست و دروغشون و از هم تشخیص نمیدیم و این یعنی فاجعه، گم شـــدن تو لایه لایه های شـــخصـــیتی میتونه یه مرگ خاموش تو ذهن خودت باشه.

میتونم بفهمم چی میگه اما در این زمان و مکان خاص که مغزم قدرت پردازشش و از دست داده اینا تفاسیر جامع شناسی جواب من نبود.

_قول بده.. فقط دو ماه.. بعد آزادم، ولم میکنی از زیر یوغت خارجم.

تکرار این جملات عذابم میداد اما چاره ای نداشتم من بدون اون برگه و محرمیت با این مرد مطمئنا هیچ کجای ایران از دست امثال سهراب و سفیرهای دیگه آقا بزرگ امنیت نداشتم.

دیشب نشد یه روز و ساعت دیگه ولی ول کنم نمیشدن. اما قرار هم نبود تا اندازه ای که احساساتم تا به الان صدمه دیده بود، جسم و روحم هم ضربه بخوره و بشم یکی از زیر خواب های تفریحی این مرد تا تاریخ انقضام سر برسه.

اونم با حکم چند خط عربی و برگه ای که جز تضمین خوشبختی حکم تمکین میداد.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۵۷۵

«قَبِلتُ التَّزویجَ لِمُوَکِّلی آقای هامرزادفر» دربیاورم؟

تپش های قلبم توی گوشـــم اکو میشـــد اما از پس اون صـــدای روحانی با اون جمله معروف کاملا واضـــح پرده گوشم و تخت شعاع قرار داده بود.

چادر ســـفید و عاریه ای که در عوض شـــنل زرشـــکیم با اصرار منشی_ برای شُـــگونش روی سرم کشـــیده بودم بین انگشت هام مچاله میشد.

ســفیدی بختی که بخواد با ســفیدی لباســت همراه باشــه اونم عاریه ای به همون کوتاهی از سر برداشـــتنت به پایان میرسه.

اونایی که با قلب های یکدل و صادق کنار هم نشستن و برای یه عمر طولانی بهم پیوند خوردن و تو چشم هاشون عشق شعله کشید و روی زبون هاشون دوستت دارم و در گوش هم زمزمه کردن هم ضمانتی برای قلب هایی که درآینده ای کوتاه یخ زد نداشتن چه برسه به مایی که یکطرف منی بودم با کلی ترس و اضطراب و طرف دیگه مردی با کلی هدف و برنامه ریزی از سودی که از این پیوند که نه، معامله به دست میاورد.

_سامانتا

جرات سر بلند کردن و دادن جوابی که مد نظرش رو ندارم مشخصه صبرش ته کشیده و نگاه چند باره اش به ساعت میگه شنیدن این بله میشه یکی از موفقیت هایی که بعدا توراه رسیدن بهش ازش یاد میکنه و نه هیچ چیز و معنای دیگری.

صورتم و زیر حریر سفید مخفی کرده و تمام حس و حال مضخرفی که طی سالهای قبل از تجربه بودن کنار همچین سفره ای تنم و میلرزونه.

صدای روحانی دوباره بلند شد و اینبار وقتش و برای جمله کامل حروم نکرد، فقط کلمه " عروس خانم وکیلم" توی گوشم اکو شد.

نگاهم تارم اطراف و کاوید و هیچکدوم از افرادی که میتونستن حتی ذره ای پیوند خونی باهام داشته باشن و دور این سفره پر زرق و برق ندیدم.

هیچ خودشیرینی برای گرفتن زیر لفظی عروس زبون نچرخوند.

کسی با لبخند و پچ پچ از لباس و آرایشم در گوش هم تعریف نکرد..

و حتی چشمی شبیه به تیله های رنگی مادرم به اشک ننشسته بود تا اجازه معروف و فرمالیته رو ازش بگیرم و دعاش بدرقه راه زندگی نوپام با این مرد بشه.

داشتم تقاص پس میدادم اما به چه گناهی! من خودم قربانی بودم.

تنها نگاه شوکه و به نم نشسته یک مرد با " نه " ای که تو صورتش کوبیدم، پیش چشمم به وضوح جون گرفت و حالا..

سر بالا میگیرم و نگاه متفاوت از اون مرد سالها قبل، اما با همون جایگاه عبوس و منتظره..

مسیر چشم هامون از داخل انعکاس آینه تنها نقطه اتصال روحی و جسمی که قراره باهاش پیوند بخوریم.

_بله...

به همین سادگی...

هیچ دهانی برای بله گفتن عروس هلهله نکشید..

هیچ صف دراز دیده بوسی و تبریکاتی به راه نیفتاد.

تنها نفس بلند و آسوده ای که مرد غریبه، آشنای نشسته کنارم از حبس شدن نجاتش داده بود سکوت اتاق و شکست.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۵۷۶

قیافه اش به کسایی که شوخی میکردن نمی‌خورد! در حالت عادی هم این مرد نودو نه درصـــد چهراش جدی و خنثی بود، الان و تو این وضعیت که دیگه هیچ..

این سـومین سـوپرایز و ور واقع طبقه سـوم جهنمی بود که پشت سر میزاشتم.

_تو واقعا منظورت این نیسـت که!!! من.. من گیج شـدم.. این دیگه چه کاری؟!

دلم میخواست یه مشت تو اون صورت خنثی آیی که تمام روز جلو چشمم بود بکوبم.

_جدی جدی فکر میکنم یه مشـــکلی تو اون قســـمت از مغزت که به راحتی سر هرچیزی بحث نکنه، هست.

یا خوشـت میاد برای هر موضـوعی اول یه دور اعصـاب و دهن خودت و اون طرف و سرویس کنی بعـد به صرافت انجامش بیفتی؟

شایدم راست می‌گفت اما نه وقتی طرفم یکی مثل خودشه. من چرا مغزم رفته تو حالت اســتند بای!؟ واقعا فکر کردم رفتم آرایشـگاه طرف چش و چالم سـیاه کنه تا تو محضرـ پیش دوتا شـــاهد که از افراد خودش بودن، بگن به به چه عروس خوش آب و رنگی!؟

یا این لباسی که خدا تومن پولش رو زیر چادر ســـفید و عاریه ای محضر بپوشم!؟

پیشـــونیم و گیج گاهم نبض میزنه و خدا میدونه حتی اون کله پاچه ای که سر صـــبح ریخت تو این شـــکم من هم پشـتش برنامه خوابیده بود تا بتونم انقدری شـارژ داشـته

باشم این برنامه هایی که پشت سرهم ردیف کرده رو تاب بیارم.

لیوان آبی که دستم دادن و میزارم روی میز و کلافه بلند میشم. هامرز با همون ری اکشن خونسرد و لعنتیش ایستاده و منتظره آخرین سد دفاعیم هم بشکنه مثل همیشه که جلوش کم میارم و بعد کمی قدقد کردن آخرش حرف خودش به کرسی میشینه.

هامرز نگاهی به ساعت استیل بزرگ دستش میندازه و میاد طرفم..

دست توی جیبش کرده و یه جعبه کوچیک در میاره.

_بگیر.. سریع باش وقتمون و تلف نکن.

از چیزی که فکر میکنم، ممکنه داخل این جعبه باشه تنم میلرزه.

با چشم های وق زده نگاهم و به هامرز میدم که کلافه نفسی_ میگیره وخودش دست به کار میشه و حلقه کذایی رو از داخلش بیرون میکشه و دست چپم و بالا میاره که مثه طاعون زده ها سریع میکشمش عقب.

صدای حرصی هامرز به اوج خونسردی خودش رسیده.

_این مسخره بازی رو بس کن سامانتا نمیتونم تا شب اینجا معطل رفتارای بچگانه ات باشم.

_اما تو قول دادی همه چی الکی! این و برای چی گرفتی؟ من دستم نمیکنم.

_اولا که هیچ قولی ندادم دوما اگر هم به فرض تو بگم دادم، این فقط یه انگشتره و قرار نیست بهت تجاوز کنم اونم اینجا.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۵۷۷

با همه اون رنگ پریدگی که از فشـار پایینم حسـش میکردم اما به آنی صـورتم داغ میشـه و خجالت زده چشـم هام و پایین می اندازم.

_خیلی.. خیلی بیشعوری..

_مگه قول و برا همین نمیخواســتی! فک کردی انقدر تو کفت موندم و تنها دختر دوروبرم تویی که تا گفتی بله، بپرم روت؟

به نظرت من برای انجام دادن کاری که دلم بخواد معطل دو خط عربی و رضایت تو میمونم!؟

با هر حرفش گر گرفتگی صــورتم و بیشــتر حس میکنم. همیشه خدا انقدر رک و بی پروا بود. انگشتری که هنوز بین دو انگشتش و رو دوری داده و ادامه میده..

_یا فیتیش حلقه دارم که تا تو انگشــتت نبینمش تحریک نمیشم.! تو این چند ماهی که یه جورایی کنارم زندگی میکنی باید کم و بیش از عادات جنسی و خصوصیم سر در آورده باشی؟..نه!

لحن موزیانه اش باعث میشه چشم غره ای بهش برم.

عوضی.. بدبختی همین عادات جنسی ـ بدون محدودیتت و نداشـــتن هیچ اعتقاد و خط قرمزی، که منو عذاب میده. اگر آدم حسابی بودی این اتفاقا انقدر اذیتم نمیکرد.

_بده من اون کوفتی رو.. لازم نیست از افتخارات منحرفانه ات ســـخنرانی کنی. بزار برا همونایی که مثل خودت هیچ خط و رسمی ندارن و ول معطل عالمن.

حلقه رو بدون توجه به شـــکل و قیافه یا حتی اندازه اش با حرص تو انگشتم میکنم و اوه لامصب چه تنگه..

به زور دور انگشتم چرخی بهش میدم و عصبی میپرسم.

_این چرا انقدر تنگه؟

_دوسش نداری!

_واقعا الان این اهمیت داره؟ حالا یه ساعتم سر این بحث کنیم؟

شونه ای بالا میندازه و نگاهش و از دستم میگیره.

_جنجال سر هرچیزی یکی از موضوعات مورد علاقه توی..

دســـت از کلنجار رفتن با انگشـــت و حلقه تنگی که تازه شمایلش نظرم و به خودش جلب کرده برمیدارم.

نگین های فوق‌العاده ریز و درخشانی که روی سطح نسبتا پهن انگشـــتر به ردیف کار شـــده و تلألو زیادی به رنگ سفیدش داده بودن.

تقـه ای بـه در میخوره و دو دختری کـه لحظـه اول ورود دیدمشـــون وارد میشـــن و با نگاهی خندون بهمون اعلام میکنن.

_خـب بـه نظر کـه حـال عروس خـانم بهتره.. کم کم کارو شروع کنیم.

دور گردن یکیشـــون یه دوربین افتاده که معلومه از اون حرفه ای هاسـت. اون یکی هم پشـت دوربینی که روی پایه وسط گالری برپاست می ایسته.

_اول چند تا عکس با همون شـــنلی که پوشـــیدین میگیریم بعد سراغ عکس های لاو و نود...

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۵۷۸

با زنگی که گوشی هامرز میخوره ببخشـــیدی میگه و میره بیرون و من هنوز تو کف جمله ایم که دختره گفت.

_ببخشید قراره عکس دونفری هم بگیریم؟

دختر بی توجه به صـحبتم دسـتم و میگیره و میره کنار یه پایه بلند که قفس بزرگ و مجللی روش آویزونه.

_ یـه چنـدتـایی فـک کنم.. لطفـا کنـار این قفس طلایی بایســتید دســتت راســتتون و بالا ببرید انگار میخواین در قفس و باز کنین پرنده بیاد بیرون.. این کلاه و هم عقب تر بکشید.

آها حالا بهتر شـــد، اون یه تیکه چتری روهم بریز توی صورتت.. صورتت و ملایم تر کن.. عالی شد.

مثل ربات کارایی که گفت و انجام میدم و ســـعی میکنم از سه رخ ملایم و مسخره ای که گرفتم نگاهی بهش بندازم و دوباره میپرسم..

_چندتا چی! عکس دونفره لاو یعنی چی؟

_تکون نخورین صـــورتتون و کمی متمایل به طرف راســـت کج کنین... آها خوبه.. حالا نگاهتون به پرنده باشه وو...

دوتا عکس دیگه هم کنار پنجره و روی کاناپه انداخت و برای آخری شـــنلم و در آورد و موهام و مرتب کرد و نگاه من هراســـون همچنان بین دختر و در چرخ میخورد و در آخر صـــدای چلیک دوربین با باز شـــدن در و نگاه خیره هامرز روی منه لم داده با، بالا تنه ای لخت و لنگی که تا بالای زانو از چاک لباس بیرون زده قفل میشه.

_بسیار هم عالی عزیزم..

میخوام بلند بشم که دختر نیمه دادی میکشه و من خشکم میزنه ..

_نهههههه... تکون نخورین لطفا.. حالا شما آقا داماد برین پشت سر خانومت دو دست و باز بزار لبه ی پشتی کاناپه و تا نیمه خم شو روی صورتش.

اوه چه جلافتا هامرز دادفر خم شه!

تنها چیزی که باعث میشه همچنان با همون پوزیشن دراز کش بمونم تا هامرز به حرف دخترک عکاس به طرفم حرکت کنه، نگاه سخت و تقریبا عصبانی که توی چشمها و صورت هامرز نشسته و به نظر کاملا منتظر حرکتی از جانب منه که پیامد اون تماس تلفنی رو که مثه سگ کرده اش روی سر یکی که از قضا من باشم خالی کنه.

دست های باز هامرز و تنی که سنگینش روم سایه میندازه و من لجوجانه و سردرگم نگاهم و از دختر سمج روبه روم نمیگیرم.

_عروس خانم بدون اینکه بدنت و تکون بدی سرت و بچرخون نگاهت و بده به آقاتون.

چه کار شاق!.. دم و بازدم نفس های هامرز روی گلو و یقه باز لباس محسوس تر از اونی که متوجه اش نشم.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۵۷۹

با ســـماجت بیشـــتر دختر چشـــم روی هم میزارم و تا ده میشمارم تا تنفسم ریتم آرومتری بگیره ..

هیچی نیســـت ســـامانتا.. هامرزه دیگه و چقدر تکرار این حرف مسـخره بود.! خود اسـم هامرز هم من و به تشـنج میداخت و حالا چی میخواســـت باعث بشـــه احســـاس آرامش داشته باشم.

فکر کن لعنتی..احســـاس میکنم تپش قلبم هم بالا رفته..
این مرد چند بار ناخواسته منو تو هر وضعیتی دیده!

حداقل الان عذاب وجدان نامحرمی رو نداری، به قول خودش چیزی که تا دلت بخواد دورش ریخته دختره.!

تو سانتال مانتالت اینجوری، اونکه عادی روزانه چشماش عادت داره به این وضع و دخترای دوروبرش..

نفس عمیق دیگه و چرخش زاویه گردن و بعد ثانیه ای پلک زدن تو چشـــم هایی تیره در نزدیک ترین حد فاصـــل، خیره به تو..

نگاهی جمع شده و دقیق با فکی سخت که نتیجه اش لب های باریک و فشـــرده روی همه.. به نظر چیزی که میبینه چندان به مزاقش خوش نمیاد.

_حالا آقا داماد لطفا یه دستت و بزار زیر چونش و سرت و ببر پایینتر..

خشـک میشـم و تماس دسـت!؟ پایینتر..! دقیقا تو کدوم محدوده از این فاصله ی هیچ قرار میگیره!؟

دسـتش که بدون هیچ مکثی بالا میاد و زیر چونم میشـینه لرزی به تنم میفته و دمای بدنم افت میکنه و مینالم.

_بس کن.. این تئاتری که راه انداختی رو تموم کن.

اما اون انگار تو این وادی نیسـت که انگشـت هاش امتداد پیدا میکنه تا زیر گوشم و...

_ گفته بودم!..

گیج و مات از حرکتش و خشم کلماتش لب میزنم.

_چی رو!

نوک چتری ریخته یه طرف صـورتم و مختصر_کشـیدگی میده که سرم همون سمت زاویه میگیره.

_حتی یـک اینچ..امـا انگـار تو حرف من بـه هیچ جـات نیست.!

تـازه دوزاری کجم افتـاد و یکـه خورده و بـه دور از هر وضـعیتی که توش گرفتار شـدم به آنی پر حرص و ناراحت میتوپم..

_تو دیگه چقدر پرویی بشرـــ..! بلایی نموندہ سرم نیاورده باشی به هر کاری وادارم کردی.

اونوقت طلب چی رو ازم داری!؟ حتی اگه تمامش و با تیغ از ته می‌تراشیدم هم به تو ربطی نداشت.

دستش و که هنوز مصمم موهام و مشت کرده تو خودش داره رو پس میزنم و پاهام و تکونی داده و از اون پوزیشـــن لعنتی که خشکم کرده بود خارج میشم.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت ۵۸۰

صـــدای اوای نـاراحـت دخترک عکاس بـاشی هم بـاعـث نمیشه دوباره روی اون کاناپه نفرین شده برگردم.

_چی شد خانم؟ آقای دادفر! داشتم عکس میگرفتم.

_فعلا شما بیرون باشید خانم.

صـــدای در و حرکت قدم های هامرز توی اتاق و من به دنبال شـــنل، سری به اطراف تاب میدم و درآخر دقیقا تو نقطه ای از اتاق جایی که هامرز تکیه به دیوار داده و داره سیگاری روشن میکنه چشمم بهش میخوره.

کلافه دســـت به کمر نیم دوری میزنم و عمرا اگر برم طرف اون مرد به نظر آروم.

_خیلی خب .. بیا اعصـاب همو بیشـتر از این خورد نکنیم فکر میکنم این چند تا عکس هم کارت و راه بندازه.

دیگـه نمیتونم این فضـــا رو تحمـل کنم برای امروز من ظرفیتم بود شده... باشه!

کام عمیقی از سیگارش میگیره و همچنان که دودش و بیرون میده خیره نگاهم میکنه و من با وجود لباسی که تقریبا پوشیده است اما احساس عریانی میکنم.

از طرفی می ایستم تا چاک بلند و یکطرفه لباس منظره ساق پای لختم و به نمایش نزاره.

موهایی که حتی با دیده شدن همونا هم مشکل دارم اما بهتر از ویو بالاتنه نیمه لختمه.

جوابی از سکوتش نمیگیرم و مستأصل مویی که هنوز به کوتاهیش عادت نکردم و اون وسطا جولون میده رو پشت گوش میزنم که چند ثانیه بعد دوباره سرکشانه طرف راست صورتم و میپوشونه.

یه دراور با لوازم آرایشی_ اندک روش، گوشه ی خلوت سالن جدا از لوازم و دکور عکاسی توجهم و جلب میکنه.

به نظر خوش شانس باشم چند برگ دستمال مرطوب پیدا کنم و صورتم و از شر این آرا گیرا خلاص کنم.

من هیچ وقت عادت به آرایش سنگین نداشتم هرچند این گریم ساده هم برای من زیادی بود و راه افتادن باهاش تو خیابون و بین مردم برام سخت..

قدم رفته نرفته ام توی هوا خشک میشه..

_میگه زنم بغل تو چیکار میکنه!؟

_کی!؟

کام دوباره ای گرفته و از دیوار جدا شده به طرفم میاد.. حرکات ظاهرا خونسردش بیشتر مضطربم میکنه.

روبه روم می ایسته و دود سیگار خوش عطرش و آروم تو صورتم فوت میکنه.

_همونی که قالش گذاشتی..

عذاب وجدان خاطره چشم هاش دوباره به شدت برمیگرده، حتی اگر خودم و محق بدونم.

بعد سالها در یک روز این دومین باری که نمیتونم ذهنم و کنترل کنم تا روی دور یادآوری نیفته.

_زنش بودی؟

رو ازش میگیرم..

_به تو ربطی نداره.

انگشت هاش و روی بازوی لختم کشیده و تا زیر انگشت حلقم بالا میاره.

_مطمئنی.!

به قلم:S.Fateme Moosavi

کفر

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۵۸۱

#آس...هامرز

دو گوی نقره ای رو لای انگشـــت هام میچرخونم و روی تصـــویر لب تاپ زوم میکنم ماشـــین تیره ای که از صـــبح جلوی ورودی کارخونه داره کشیک میده به خندم میندازم.

اما چشـــم هام با ورود گاوی در هیبت سروش به بالای صفحه میچرخه و مجبوری لب تاپ و میبندم.

_خدا لعنتت کنه هامرز..

صـندلی گردون و تاب مختصـری به طرفین میدم و نگاهش میکنم.

عصبی و ناراحت دستی به کمر و چونه ژستی برام میگیره.

_چه مرگته؟

چشـماش میخواد منو بکشـه اما چون قدرت اینکارو نداره، پس دســـت هاش و لای موهاش برده و سرش و به طرف سقف میگیره.

_خدا لعنتت کنه..

_یه بار گفتی فهمیدم اون بالایی هم مطمئناً شنیده.

_نـه تو کری هـامرز.. هیچی جز اونچـه کـه تو مغز خرت میگذره دنبال نمیکنی. بهم گفتیا دقیق تو صـــورتم اعتراف کردی میخوای چی غلطی بکنی اما منه گاو نفهمیدم.

حالا بعد چند ماه تازه دوزاریم افتاده از کی داری برای الان نقشه میکشی.

پاهام و با کســـلی از روی میز پایین میکشـــم و گوی ها رو توی کشوی میز انداخته و انگشت هام و کمی نرمش میدم و دسـت ها رو میکشـم بالای سر .. لامصـب کمرم خشـک شده.

_خب حالا.. آخرش چی!؟ ناراحتی چرا دوزاریت همیشـــه کجه! بزار راحتت کنم پسر جون، تو هر موقع هم برات می افتـاد من قراره چـه کـارایی انجـام بـدم بـازم برای هیچ کدوممون فرقی نمیکرد.

دوباره دست به دامن خدا میشه و سرش و به طرف سقف میگیره به نظرش انقدر بیکاره که اونجا نشسته باشه!

_لاالـه‌ا... خـدایا من با این زبون نفهم چیکار کنم. چرا یه جو معرفت و انسان دوستی تو وجود این بشر نکاشتی!

این همه مردم آزاری اونم تا این حد تو روح یه نفر واقعا ظلمه.. میتونستی یه طایفه رو با این دوز آباد کنی.

سیگاری روشن میکنم و این روزا حساب دود کردنشون از دستم در رفته..

_میتونی بری نمازخونه کارخونه اونجا محیط بهتری برای طلب مغفرت و دعاست زودترم مستجاب میشه..

نـه برای وجود منحوس خودت، بلاخره چنـدتـایی آدم حسابی توی دم و دستگاه ماهم پیدا میشن برن به درگاهش سـجده کنن شـاید به خاطر اونا هم که شـده توروهم جزو مخلوفاتش حساب کرد و نظری بهت انداخت.

این قسمتی که ایستادی بلاد کفره خود خدا هم روشو کج میکنه نگاهش اینور نیفته، یهو یادش بیاد با ســـاختن یکی مثل من چه خبط و خطایی انجام داده.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۵۸۲

پوزخند مسخره ای به روم میزنه و متاسف میگه..

_خیلی خوبه که تو این موقعیت میتونی اینجوری شـــوخی کنی!

_با اینکه تمام حرف هام جدی بود اما از کدوم موقعیت حرف میزنی ؟

سری تاب میده و با همون لحن گناهکارش ادامه میده..

میگن کسی که خوابه رو میشـــه بیدار کرد اما کسی_ که خودش و به خواب زده رو نه..

تو همینی هامرز در حالی که خودتو به خواب زدی هیچ توجهی به فریاد و تقلای اطرافیانت برای بیدار شـــدن نمیکنی.

خسته از بحث بیخودی که راه انداخته دکمه تلفن و فشار میدم و از فرهاد درخواست قهوه میکنم.

_اگه کاری نداری برو بیرون سروش حوصله چرت و پرتات و ندارم.

_هامرز آخه چرا خودتو میزنی کوچه علی چپ! همه رو انداختی به جون هم، کم مونده بود پای مامور به اینجا باز بشه که به لطف بیفکریات شده.

اینجور که تو داری تخته گاز میری فردا روز هم معلوم نیست خودت و توی بازداشتگاه پیدا کنن.

پوزخندی میزنم و زمزمه میکنن..

_مادر نزاییده..!

_اصلا معلوم هست داری چه غلطی میکنی! هر کس و ناکسی۔ پاش باز شده اینجا.. عمارتم کلا پلمب کردی کسی۔ پاش و اونجا نمیزاره.

خودتم معلوم نیست کجاها میری میای که اصلا نمیشه پیدات کرد.. سامانتا روهم..

بهش میتوپم..

_ســـامانتا چی!؟ .... ول کن دیگه هرچی هیچی نمیگم هی فک میزنی. گوه خوردن اومدن اینجا گنده تر از دهنشـــون حرف زدن.

فکر کردن چاله میدون محله شـــونه بزارم هر زری بزنن؟ منم مثه چغندر یه گوشه وایستم و تشویقشون کنم.

جا داشـــت میزنم سروتهشـــونم یکی میکردم تا دیگه از این گوه خوریا نکنن اونم تو کارخونه من.

نفس عمیقی میکشـــه و ســـعی میکنه جلو طغیان من کوتاه بیاد.

همین دیگه پسر چرا متوجه نیســتی اگر اســمت بیفته سر زبونا تو ضرر میکنی نه اونا اینجا محل کســب توی نه چاله میدون اونا..

اگر به گوش طرف قراردادهات برســـه میدونی چه ضربه ای به شهرتت میخوره؟

قبل جوابی که بهش بدم تقه ای به در میخوره و فرهاد داخل میاد و با نگاهی به قیافه و گاردی که من و سروش گرفتیم آهسته قهوه رو روی میز میزاره و جیم میشه.

_این مرد قدرت داره هامرز نگو که نمیدونی.. تو خودت تا جد و آباد طرف و در آوردی و میدونی که طرف دُمش کلفته، از اون روزی میترسم که بخواد زیر پات و بکشه.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۵۸۳

پل بینیم و فشار میدم و نگاهم و از حیاط کارخونه میگیرم.. آخرای پاییزه و برگی روی درختی نمونده، صـــحنه غروب خورشـــید از اینجا زیباترین غروبی بوده که تا حالا دیدم به

دور از دود و دم شـــهری و آســـمون خراش هایی که مثه یه زائده پهنه آسمون و گرفتن.

_بخواد دُمش و بیش از کپنش توی دســـت و بال من تاب بده کوتاهش میکنم.

نفس عمیقش و حرفی که شک داره به گفتنش..

_اگر دوباره قاطی نمیکنی.. سامانتا کجاست؟

_با اینکه به تو ربطی نداره اما جاش خوبه.

_خب جای خوب از نظر هر کس تعاریف متفاوتی داره.

میچرخم طرفش و دست به سینه خیره نگاهش میکنم.

_تو رو نمیدونم، ما نظرمون زیاد باهم تفاوتی نداره.. یه جورایی خیلی باهم تفاهم داریم. در ضمن بهتره نگرانی های مسخره تو براش بس کنی.

با اینکه نگاه سروش میگفت خر خودتی اما سری تاب داد با گفتن چندتا چرت و پرت دیگه بلاخره شرش و کم میکنه. میدونست چیز بیشتری از من براش در نمیاد.

کم مونده بود از چرندی که گفتم خودم خندم بگیره.. من سامانتا مثل شب و روز بودیم و در همه حال و سر هر چیزی باهم سر جنگ داشتیم.

با فکر بهش و آخرین وضعیتی که دیدمش آب دهنم و قورت میدم و با همه خودداریم بازم ذهنم و به خودش مشغول میکنه..

کلافه از دو روزی که چه به اختیار یا اجبار ولش کرده بودم به امان خدا، قهوه تقریبا سرد شده رو تلخ سر میکشم و به تهدید های زیر پوستی و واضح اتابک فکر میکنم.

مرتیکه پیر لاشخور مثه عقاب میمونه هیچی از زیر چشم هاش رد نمیشه سامانتا چه جور این همه سال از چشمش پنهون مونده!

با صـــدای لرزش گوشی روی میز به ســـمتش میرم و با پوزخندی برای بار چندم شماره رو رد میکنم.

نفس عمیقی میکشـم و حالا حالاها هرمزان باید تو صـف دیدن و صحبت با من له له بزنه.

کت و کیفم و برمیدارم و از دفتر میزنم بیرون که فرهاد با دیدنم دستپاچه بلند میشه.

این چند روزه اوضاع انقدر شلوغ و اخلاق من تند شده که میدونم هرکی منو میبینه دســـت و پاش جمع میکنه و از کنار رد میشه تا پرم به پرش گیر نکنه.

به سرایدار و نگهبانا توصـــیه های لازم و میکنم از این جماعـت و طـایفـه هیچی بعیـد نبود نمیخواســـتم بهم شبیخون بزنن.

بـادیگارد هـارو هم دو برابر کردم نـه از ترس نوچـه هـای صـــولت میخواســـتم ریش خندش کنم ببینه توپ تکونم نمیده.

دیگه یه نوجوون کم ســـن و ســـال نبودم که از بالا، با چشمایی که فخر عالم و تو سرم می‌کوبید نگاهم کنه.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۵۸٤

ماشـین پشـت سرمون سـایه به سـایه دنبالمون میاد و به هیچ جام نیست بفهمه کجا زندگی میکنم این برج انقدر راه درو و سوراخ سنبه داشت که خیالم از جهت راحت بود و از اون مهتر امنیتش بالاتر از عمارت بوده باشه کمتر نبود.

یکی از ماشـینا رو رد میکنم و یکی دیگه با دو سر نشـینش توی برج میمونن.

درو با کارت مخصوص باز کرده و داخل میشم. تمام چراغ های سالن خاموشه و فقط راهرو با نوری که لامپ حسگر روشن کرده روشنایی داره.

نمیتونه خارج شده باشه نه برای اینکه در قفل بوده چون هیچ تماسی از نگهبان و سرایدار مبنی بر خارج شـــدنش نداشتم.

کت و آویزون میکنم و ســـالن و زیر نظر میگیرم به نظر کسی_ نیســـت پاکت های غذایی که سر راه گرفتم و روی کانتر آشـپزخونه میزارم و برای دیدن اتاق خواب ها به آخر راهرو میرم.

سر راه با اینکه احتمالش صفره اما اول سری به اتاق خودم میزنم و کسی رو داخلش پیدا نمیکنم.

ضربه ای به در اتاقش میزنم و جوابی نمیاد یا بهتر بگم اصلا منتظر جوابی نموندم و سریـع وارد میشم.

در وهله اول هیچ کس حضــور نداره و با اینکه مطمئنم از برج خارج نشده اما نگران میشم و این بین صدای ضعیفی

همراه با لحنی بغض آلود از طرف سرویس بهداشـــتی به گوشم میرسه..

_دلم براش تنگ شـــده.. انگار توی یه قفســـم که دیواره هاش هی دارن بیشـــتر بهم فشـــار میارن و احســـاس خفگی میکنم.

ســـکوت میکنه و انگار داره با گوشی موبایلش حرف میکنه و گوش به صحبت هاش داره.

_مگه زندانی بودن شاخ و دم داره!؟

_....

_اگر درهارو روم قفل نکنه یعنی آزادی؟! همچین گندی به زندگیم زده که جرات بیرون رفتن ندارم.

_...

همینم داره منو آزار میده و احساس وحشتناکی دارم. من کسی نیســتم که افســار زندگیم و بدم دســت بقیه نه این

آدم مغرور و خودخواه که از راه نرسیده فکر کرده شده همه کاره من و زندگیم.

_...

خیلی جالبه که هنوز نفهمیده من همه کاره اش هستم و خودش این اجازه رو بهم داده فقط هنوز باورش نداره و من به مرور اینو براش قشنگ با رسم شکل جا میندازم.

به قلم:S.Fateme Moosavi

کفر

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۵۸۵

با لبخندی روی لب آهســـته از در فاصـــله میگیرم و در و محکم پشت سرم روی هم میکوبم و به اتاقم میرم.

دوش آب گرمی میگیرم و هیچ جا خونه خود آدم نمیشـــه اعترافش سخته اما بودن تو عمارت بیشتر بهم حس خونه بودن میده تا این برج مجهز.

ســـت راحتی مشـــکی رو تن میزنم و به حتم تا الان از مخفیگاهش بیرون اومده و بله..

توی سالن جلوی تلویزیون روشن اما بی ولوم نشسته و بی هدف نگاهش و به تصویر دوخته حتی با صدای صندلام هم نگاهش و از صفحه نمیگیره اما متوجه واکنش ستون فقراتش میشم.

روبه روش روی راحتی میشـــینم و سرم و تکیه میدم به پشتی و حالت راحتی رو به خودم میگیرم و پاهام و میندازم روی میز.

_میتونی میزو بچینی یا بگم کسی بیاد؟

برعکس تصـورم چند ثانیه بعد بی صـدا بلند میشـه و میره طرف آشـپزخونه از گوشـه ی چشـم نگاهم و روش چرخی میدم.

زبونش و توی سرویس بهداشتی جا گذاشته! همون ترکیب نفرت انگیز تونیک و شلوار جین، با شالی روی سرش!؟

چرا باید تعجب کنم! انتظار داشـــتم بیکنی بپوشـــه بیاد جلوم لوندی کنه؟

چطور اون موهـارو زیر این تیکـه پـارچـه جمع و جور میکرد!؟ دختره ی دیوانـه بـه خـاطر لجبـازی بـا من زد ناقصشون کرد هنوزم از دستش شکارم.

شـاید به خاطر همین ضـدو نقیض ها باشـه که رفتارهاش برام جذابیت و تازگی داره؟

جذابیت!! شاید زیادی به خودم محرومیت و سختی دادم که توی این تونیک گشـاد و شـالی که نصـف تنه اش رو گرفته دنبال تازگی میگردم.!

اما ناخودآگاهی که از پس ذهن فعال و تصـــویرگرم اندام و زیبای بکر و دســـت نخورده ی زیر این تکه پارچه هارو به رخ میکشــه، بهم حق میده چشــم های گرســنه ام دنبالش کشیده بشن.

شبیه یه کیک پر از خامه و شکلاته که برای کسی که مرض قند داره مثل سم مهلک میمونه و فقط باید از دور نگاهش کنه و فکر خوردنش و از سرش بیرون کنه.

بساط شامی که گرفتم و روی جزیره میچینه و خودش میره طرف راهرو.. لز صـــبح جز یه ته بندی مختصرـــ و قهوه چیزی توی این معده نریختم و حالا احســـاس ضـــعف و تهوع میکنم.

میشــینم سر میز و صــورتم توهم میره! میز و برای یک نفر چیده؟

نگاهم و به اطراف میدم و سری به یخچال میزنم و لبالب پره، با اینکه آشــپزیش فاجعه اســت اما میدونم که حداقل دیگه گشنه نمیخوابه.

ولی حالا به نظر نمیاد چیزی روی این گاز پخته یا ظرفی به تازگی شسته شده باشه!..

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۵۸۶

با اعصـــابی داغون میرم طرف راهرو و مطمئناً داخل اتاقشه..

بی هوا در و باز میکنم و داخل میشم لبه ی تخت نشسته و با ورود یهوییم شـوکه بلند میشـه و با چشـم های جمع شده نگاهش و میخ میکنم.

_حلوا پخش میکنن اینجا، رفت و برگشـتت اینجاسـت..؟ بیا بیرون یه چیزی بخور.

_گشنم نیست.

حالا که دقت میکردم رنگ و روی پریده اش میگفت این بشر تو این دو روز واقعا به خودش سخت گرفته. این وسط فقط نگرانی برای سلامت این دختر و کم دارم.

_چرند نگو.. اصلا چیزی خوردی که سیر باشی! به نظر نمیاد با هوا تغذیه بشی.

_دیگه اختیار شکمم و که خودم دارم.

پوزخندی میزنم..

_یه نگاه به سن و هیکلت بنداز بعد ادای بچه های ۱۰ ساله رو در بیار، فکر میکنی اگر غذا بخوری چه لطفی در حق من میشه!

این بچه بازیا رو ببر جایی که خریدار داره نه من.. انقدر گرفتاری دارم که وقت نکنم له لگی اداهای تو رو بکنم.

اینبار اونه که نیشخند تمسخر آمیزی تحویلم میده.

_شما نگران نباش به وقتش شبیه بزرگسالا رفتار میکنم نه اینکه بلاخره ریسک کردین و با این همه نقشه و برنامه ریزی، یهو من باعث بشم همه چی بهم بریزه.

مطمئناً سلامت جسمی من میتونه آخرین نگرانی شما باشه. البته که من خودمم چندان مشتاق نیستم یکی مثل شما دوروبرم تاب بخوره.

جفت ابروهام از این سخنرانی غراش بالا میره..

_خوبه که همدیگه رو درک میکنیم پس شماهم تشریفت و بیار بیرون تا نیفتادی رو دستم و بدون اصطکاک از کنار هم رو بشیم.

پشت میکنم بهش و مسقیم میرم سر میز و شروع میکنم به ناخنک زدن به غذا..

دختره ی بیشعور اشتهای منم کور کرد هر چند غذاهای بیرون بهم نمیسازه اما خوردن دستپخت این دختر منو به کشتن میداد و خدا رو شکر به صرافت پختن چیزی تا حالا نیفتاده.

چند دقیقه بعد که بازهم خبری از اومدنش نمیشه زیر لب به جهنمی نثارش میکنم که سایه اش روی سرامیک پدیدار میشه.

با کمی مکث و بی محلی من به نگاهش، بلاخره بدون حرف با یک بشقاب و قاشق میشینه سر میز و برای خودش کمی غذا میکشه و اشتهای باز شده ی من هیچ ربطی به کسی ندارهِ.

تا آخر غذایی که بیشتر به نظر بازی میداد تا خوردن، حرفی زده نمیشه اما...

_تو دیدیش؟

دور دهنم و پاک میکنم و میگم..

_کی یا چی رو!

کلافه قاشـــقش و میندازه تو بشـــقاب و با نگاهی فراری میپرسه..

_کیانمهرو؟

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۵۸۷

فکم از حرکت می ایسته و نگاهی سخت تحویلش میدم که به من من میفته..

_خب..ببین.. خودت گفتی.. اون روز تو آتلیه..!

هنوزم همون عکس العمل و دارم و این باعث میشه نفس عمیقی کشیده و از جاش بلند شه.

_باشه.. اصلا بی خیال چیزی که گفتم.

_اومده بود کارخونه..

مکثش برابر میشـــه با نگاهی که به دهنم میدوزه و آروم میشینه روی صندلی..

بطری دلستر و سر میکشم و با خونسردی و کمی آزار منتظر نگهش میدارم که بی طاقت میپرسه.

_کارخونه چرا!؟

_دوست داشتی بیاد اینجا؟ هنوزم دیر نشده میتونیم برای چای و شیرینی دعوتش کنیم.

از مسخره بازی من دستی به پیشونیش میکشه و با حرص از جاش بلند میشه تا بره اما نیشش و میزنه.

_نه دوست نداشتم منو با تو ببینه، پس جوابت منفی..

فکم و روی هم میسابم و میدونم داره چیکار میکنه.

_فکر میکنی من دلم میخواد دختر صـــیغه ایم و به همه نشون بدم!؟.. نه.. اشتباه نکن.

ضربه به اندازه کافی بهش آسـیب رسـوند که لحظه ای لب هاش بلرزه و نگاه رنجیده ای تحویلم بده.

لحظه ای عذاب وجدان میگیرم برای چیزی که انتخابش نبوده و وســـطش گیر افتاده. اما.. این وســـط همه قربانی خودخواهی ها و طمع اطرافیانمون هستیم.

ولی بهتره حواســـش و جمع کنـه، منم میتونم بـه بـدی شیطان باشم و با جمله هام روحت و زخمی کنم.

_تو اصلا آدم نیستی یه جو آدمیت تو وجودت نیست.

_هیچ وقت ادعاش و نداشـــتم، اما اون چی.. بود؟ به نظر هنوزم فکرت مشغولشه ؟

خودش و جمع و جور کرده و پوزخندی رووونم میکنه..

_برات مهمه بدونی نامزد سابق من چطور بود؟ باشه بهت میگم.. آره اونم آدم نبود اما نه به اندازه تو.. مشـــکلش فقط نداشتن صداقت بود وگرنه از امثال تو که...

از نگاه منظورداری که به سرتاپام میندازه خونم به جوش میاد.

_هر تکه از وجودشـون توی گند و کثافت غرقه صـدبرابر بهتر بود.

که اینطور... خونسرد آخرین جرعه از دلستری که مونده رو سر میکشم و مهلت میدم تا تلاشش و برای فرار از دستم بکنه اما انقدر خنگه که همینطور حق به جانب نگاهش به منه.

و فرصت کمش سوخت میشه از جا بلند شده و میرم طرفش وقتی میفهمه چه منظوری دارم که خیلی دیره.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۵۸۸

دست میندازم و فکش و بین انگشت هام میگیرم، دوست دارم زبون تند و تیزش و از تو دهن خوشگلش بیرون بکشم

و...لعنت بهش تو اوج خشـــم هم با فکر بهش هورمن هام بالا پایین میشه.

انگشت هاش و بند مچم میکنه و دست دیگه اش با تیکه گاه کردن صندلی و نتونستن کنترل تعادلش باعث میشه با صدا روی سرامیک چپه بشه.

_ولم کن عوضی..

_داری میگی عوضی.. اونوقت چه انتظاری از منه عوضی داری! اینم یکی دیگه از خصوصیات کثافتی که وجود منو گرفته و اون شـــوالیه کم صـــداقت ســـابقت ازش بی بهره مونده.

ناخونای نچندان بلندش توی پوســـتم فرو میره و دســـت دیگه شـــو میکوبه تو ســـینم اما تمام فکر و ذکر من فقط حرف هایی که توی ناخودآگاهم دوباره روی تکرار رفته روانم و بهم ریخته.

_چرا بهت برمیخوره؟ حرف حق تلخه مثه ته خیار..

فشـــار بیشـــتر انگشـــت هام باعث میشـــه زبون تلخش و غلاف کنه.

_آقاتون.. اوه ببخشـید آقای ســابقتون به نظر نمیرســید جزوی از طرفدارت باشـــه یا راجبت خوشـــبین . دلت میخواســـت بدونی کی و کجا دیدمش و چه زرایی زده.! باشه..

به خاطر تقلاهایی که برای فرار از فشار دستم میکنه ولش میکنم و با نگاه آتیشی_ که بهم میندازه دســـت میندازه رد انگشـــت هام روی فکش و می‌ماله و همونجور که ازم فاصـــله میگیره از گفتن زیر لبی فحش هاش هم دریغ نمیکنه.

دســت هام و توی جیبم میکنم و با ســینه ای ســپر کرده و تمسخر میغرم..

_با گنده ترش اومده بود کارخونه.. دری وری زیاد گفت زبونش چفت و بســـت نداشـــت جدا از مالکیتی که بهت چسبوند، ادعا داشت اغفالت کردم..

که اونقدر عقل تو کلت نیســـت که بتونی خوب و از بد تشخیص بدی. البته یه نظر دیگه هم داشت..

چشـم تو چشـمش شـدم تا لذت شـکسـتنش و از حرفی که میخواسـتم بهش بگم به عینه ببینم و با ولوم پایینتر و تاثیر گذارتر جمله ام رو کامل میکنم.

_اینکه شاید به خاطر بی پولی داری تن به هوا و هوس من میدی.

شــونه ای بالا میندازم و چشــم هاش آب افتاده اما قطره ای در کار نیست...

_البته از نظر من بیشتر شبیه کسی بود که کونش سوخته چون حس کرده چیزی رو که اون صـاحبش نشــده رو من فتح کردم.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۵۸۹

لحظه ای گونه هاش رنگ میگیره و نمیدونم از خجالته یا عصبانیت اما جذابه و مشت های گره کرده ای که به حتم دوست داشتن تو صورتم کوبیده بشن و منم این چالش و دوست دارم.

حداقل از اون روی خنثی و گوشه گیرش که کم کم وارد فاز افسردگی میشد خیلی بهتره.

اما جالبه که با همه این قلمبه هایی که بارش میکنم و مستقیم غرورش و نشونه میگیرم بازم نم پس نمیده و دیگه حرفی برای دفاع نه از خودش نه از اون مرتیکه جُعلق نمیزنه.

تنها با چشم غره و صورتی خشمگین که عمق نفرت و عصبانیتش و از وجودم ابراز میکنه، قصد برگشت به داخل مخفیگاهش و میکنه، اما مگه من میزارم.

دو روز به خودم سـختی ندادم و تو هتل نخوابیدم که بازم این رفتار و ازش ببینم و مثل یه مزاحم یا رهگذر از کنارم رد بشـه، باید براش جا بیفته اوضـاع الانش چقدر با قبل فرق کرده و حالا من چه نقشی- توی زندگی کوفتیش دارم و تو خونه خودم برای دوسـتی که عقلش بیشـتر از خودش پاره سنگ داره پشت سرم صفحه نزاره..

_قهوه مو بیار تو سالن..

قبل اینکه به طرفم برگرده رو میگیرم و میرم تو سـالن اما انقدری زمزمه اش بلند هست که به گوشم برسه.

_نوکر بابات غلام سیاه..

برای بار چندم نگاهم و طرف آشـپزخانه میدم و هنوزم خبری ازش نیست و هیچ صدایی هم نمیاد.. چطور جرات میکنه نایده ام بگیره؟

فیلمی که تا الان چیزی ازش متوجه نشـدم و خاموش میکنم و میرم طرف راهرو که سـایه ای توی آشـپزخونه میبینم.

ایستاده تکیه داده به سنگ کابینت و مات خیره به زمینه..
حتی متوجه منم نمیشه و انگار تو این حوالی نیست و چرا از فکر اینکه ممکنه در حال مرور خاطره هاش با اون مردکِ عن صداست گُر میگیرم.

من هرچی باشم آدم حسودی نیستم اما انگار هرچی تا حالا نبودم مال قبل اینکه دختره سروکله اش تو زندگیم پیدا بشـــه و من بعضیـــ وقت ها از عکس العمل های خودم عاجز میمونم.

با صدای کف دستی که محکم میکوبم روی سنگ جزیره از جا میپره و نگاه سردرگمش و بهم میده.

_تا الان اگه سنگم ریخته بودی توش پخته بود.

دو دستش و بالا میره و روی صورتش میکشه و کفشون و جلوی دهانش روهم نگه میداره و بی حرف نگاهش و بهم میدوزه.

ابرویِ بالا میدم و نگاه " جرات داری دهنت و باز کنه و چرت و پرت بگو" رو تحویلش میدم.

نفس عمیقی کشیده و بر میگرده طرف قهوه ساز..

بیرون نمیرم و همونجا میشینم.

_دوست داری بیای کارخونه؟

دستش روی فنجون مکث میکنه و دوباره مشغول میشه.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت ۵۹۰

قهوه رو روی میز میزاره و برمیگرده سر جـای قبلیش و دوباره زل میزنه به زمین.

_نمیدونم.. یه جورایی این چند ماهه زندگیم کن فیکون شده که حساب یه ساعت بعد خودمم نمیدونم.

آهی میکشه و ادامه میده..

_الان اگه بگن مادرم سر پا شـــده و پشـــت دره هم نباید تعجب کنم. ولی میدونم از این خبرا نیست.

چون از هرچیزی بدترینش برا من اتفاق میفته.

دلم میخواد معینی رو لعن و نفرین کنم جوری که تا ابد روی خوش نبینه، اینکه جرقه همه این دومینوی خوش شـانسی_هایی که برا من راه افتاده حاصـل پاپیچ شـدنا و مزاحمت های اون هستش.

اما...

نیشخند غمگینی میزنه و نیم نگاهی بهم میندازه..

_اما گول زدن خودم فایده نداره.. بلاخره یه جایی یه جوری من دوباره باهاشـون روبه رو میشـدم حالا یه چند سـال اینور اونورش چندان توفیری نمی‌کرد.

ولی داشتن آمادگی میتونست شرایط و برام راحت تر کنه و اینجور وسط جهنم دست و پا نمیزدم.

جدا از تعجب و راحتی خیالی که وجودم و میگیره که اینبار عوض اره و تیشـــه دادن داره برام دردودل میکنـه امـا منظورش از، جهنم بودن کنار منه!

قهوه رو سر میکشـــم و جلوی زبونم و نگه میدارم حالا که فاز دپ برداشـته .. منم با بی زبونی میگم هر چه دل تنگت میخواهد بگو ..

_کارخونه اومدن منم یکی دیگه از نقشـــه هایی که تو سرت هست؟ یا از قبلا هم بود!

شونه ای بالا میندازم..

_تو حســـن نیت من شـــک داری!؟ بلاخره منم دلســـوز کارگرامم، مردم میزنن دســت و پاشـون و شـل پل میکنن، یکی باید باشه وصله پینشون کنه.؟

خدا رو چه دیدی شـــاید یکی هم اون وســـطا برا تنوع هم شده زایید.!

بلاخره یه خنده واقعی روی لباش نشـــست و چشـــماش همون برق زندگی رو نشـــونم داد و با ناباوری و کمی هیجان گفت..

_وای خدا! اونو که دیگه نگو .. بچه زاییدن اونم وســـط بیابون تو کارخونه! یه زوج مشـنگ بودن البته چقدرم بهم میومدن.. باباهه چه ذوقی داشت برا پرنسش..!

_مشنگ بودن خوبه؟

سری تکون میده و تریپ فیلسوفانه برمیداره.

_اینکه بهم میومدن خوب و قشـــنگه.. دو نفر از جنس های مختلف، جدا از هر سلیقه و شخصیت ناهمگونی که باهاش بزرگ شدن و خو گرفتن، حالا ممکنه دوتا همسایه باشن یا دو فرد با تابعیت مختلف از هر کشور که یه جای دنیا همدیگه رو پیدا میکنن و میشـــن جفتی که تو کوچیکترین فکر و حرکت باهم هماهنگن و محبتی خالص بینشون جریان داره.

به نظر من این خودش کم از یک معجزه نداره.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۵۹۱

_و یا بلعکس..

سوالی نگاهم میکنه..

_دوتا آدم که از ب بسما... از بچگی... کنار هم بزرگ شدن و قد کشیدن چطور میشه که نتونن باهم زیر یک سقف دووم بیارن؟

تازه متوجه کنایه ای که زدم میشه و سری به تایید تکون میده.. چه سریع با یه خاطره از نظر من وحشتناک اما خودش هیجان انگیز تمام غصه ای که تو چشماش بود پر کشید و باز با یه جمله کوتاه دوباره تو نگاهش لونه کرد!

شاد و غمگین کردن این دختر به همین راحتی آسون بود.

با کمی افسوس و صدایی ضعیف در جوابم میگه..

_اعتماد.. اعتماد با اینکه منحصراً یک کلمه ست اما میتونه بزرگترین معنا رو تو خودش جا بده.

برعکس تصور مردم به نظر من اعتماد، بنیان یک رابطه ست نه دوست داشتن.. یک حس قوی تو اعماق وجودت، با اینکه خودتم نمیدونی اما باعث راحتی و امنیتت میشه.

وقتی اعتمادت با همه بار معنایی که اون کلمه داره، به کسی ـ که باورش داری بشکنه، یه حفره عمیق تو وجودت شکل میگیره و تمام حسای قشنگی که داشتی میره زیر سوال یهو همه چی پوچ میشه حتی... خودت!

صداش لحظه به لحظه فرود گرفت و ضعیفتر شد و انگار فقط افسوس بود و افسوس چیزی که با گوشت و پوستش احساس کرده بود.

_اونوقته که آســـمون با تمام عظمتش روی سرت خراب میشـــه، چون آینده، آرزوها و هرچه که از تمام وجودت سرچشمه میگیره رو روی این کلمه بنا کردی و بردی بالا..

اونوقته که باید فاتحه اون حس و تمام چیزایی که براش جون کندی و بخونی.

هرچقدر هم بخوای انکار کنی باز ســـنگینی قلبت و آواری که زیرش گیر افتادی و حقیقت تلخی که وجود داره بهت میفهمونه هیچ وقت همه چی انقدر رویایی نیست و قصه شـــاهزاده با اســـب ســـفیدش مختص همون برگه های کاغذی و تخیلی.

آهی میکشه و بعد مکثی کوتاه ادامه میده ..

_" خشت اول چون نهد معمار کج، تا ثریا می‌رود دیوار کج "

_انقدر دوسش داشتی که تا این حد بهت ضربه زده؟

نگاهم میکنه، بی حس و حال با چشـــم های خالی که حتی اگر زبونش نگه اما نگاهش میگه.. آره زده، بیشـتر از اونچه که باید آسیب زده.

_تو میدونی دوست داشتن چی!

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۵۹۲

دهنم و باز میکنم اما دوباره میبندم.. فکر میکنم.. شبیه یه چالشـه..دوسـت داشـتن!.. کی ارزشـش و داره که دوسـتش داشته باشی؟

که اعتمادت و جلب کنه!

که خیانتش به اعتمادت اونقدری داغونت کنه که دنیات زیرو رو بشه!

بِشکنت، خودتو، روحتو، آینده تو!..

نگاه پرسانش هنوز به منه و من دارم دنبال جواب حقیقی میگردم که میدونستم چی اما تا حالا بهش فکر نکرده بودم !..

در عوض اون اعتمادی که از دست دادم جاش و با کینه و انتقام پر کردم تا تسکین پیدا کنم.

میتونم بگم تا حدی مفید بود اما نه همیشه.. من تقاص، اعتمادم به آدم اشتباهی رو با سلامت روان و جسمم دادم و انگار هنوز هم کافی نیست.

_نه..

میتونم بگم یه لحظه خاموش شدن سوسوی نور ضعیفی که تو چشمای تیره اش بود رو دیدم اما به قدری سریع بود که انگار توهم زدم.

از جا بلند میشم و میرم طرف راهرو.. لعنت بهت دختر که امشـــب هم باید پای اون تقاصی که به اعتماد بی جام داشتم چند ساعتی بی خواب بشم.

_کارخونه نمیام.. اما.. مادرم و میخوام ببینم.

نگفته هم میدونســـتم نمیاد. فقط خط و بهش دادم تا مطمئن بشم چقدر هوس دوباره دیدن اون مردک و داره.

_فردا عماد و میفرستم دنبالت..

شـــماره شـــو دوباره روی گوشـــیم میبینم و چند پیامی که نخونده میدونم کلی تهدید و کنایه برام حواله کرده.

نخونده پاکشـــون میکنم و میندازمش روی پاتختی.. فردا شایدم پس فردا سرو کله اش پیدا میشه.

شنیدم کاراش و رو غلتک انداخته هول هولکی داره جمع و جور میکنه برگرده ایران.

حتما شریک و همکارش خیلی بهش فشـــار آورده تا بیاد به حسابم برسه و سرم و به سنگ بکوبه.

پوزخندی به سیاهی شب پشت پنجره میزنم و دوباره خاطرات با قدرت هرچه بیشتر برمیگردن.

اون بچه ای که تازه پشت لبش سبز شده بود ولو لو برد داداش..

حالا منم مثل خودتون کلی مار خورده و افعی شده بودم یکی هم تل خودشون، اما باز هر کار می‌کردم نامردتر از اینا بازم خودشون بودن.

تا وقتی چشم روی هم بزارم صدای در اتاق بغلی رو نشنیدم و تنها آدم بیخواب این خونه من نبودم.

بیشتر وقتا این بیخوابی و شخم زدن گذشته رو تو مهمونی ها یا رابطه با زن های اطرافم پر میکردم اما حالا...

شاید اگر کمی نرمش نشون میداد و اهلش بود، الان عوض سایش روحمون، مالش جسم هامون میتونست بهمون انرژی بده.

با تصور قیافه اش برای انجام این ایده خودبه خود نیشخندی روی لبم میشینه و کم مونده بود خودم و به

دوش آب سرد بسپرم.. اما خستگی روز گندی که داشتم از پا درم میاره.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۵۹۳

#سمی.. سامانتا

با صدای عماد متوجه میشم ماشین توقف کرده و جلوی مرکز ایستادیم.

از همینجا باید تمرین کنم تا لبهام و کش بدم و چشـــمام برق زندگی بزنن و چه سخته که بخوای نقابی به چهره بزنی که نودو نه درصد با اصل حال و هوات مغایرت داره.

در عوض آهی میکشم و از ماشینی که با شیشه های دودی احاطه شده پیاده میشم.

دقیقا جلوی در ورودی توی محوطه ساختمون پارک کردن! نمیدونم به دربون چی گفتن که خارج از وقت ملاقات همچین اجازه ای داده.!

با نگاهی به عماد که همراهم پیاده میشه پوزخندی میزنم و چه انتظاری دارم این آدما خرشون میره و هر کاری ازشون بر میاد.

_کارت چقدر طول میکشه؟

_تو مادر داری؟

_یکی..

_خوبه.. منم به نظر یه دونه نصفشو دارم و نمیدونم میتونم دل ازش بکنم یا نه!

خدارو شکر دهنش و میبنده و میرم طرف استیشن پرستاری..

_ببخشـــید خانوم احدی فر هســـتم.. تماس گرفته بودم برای ملاقات با خانم فخار.

خوشبختانه سرش و از مانیتور بیرون میاره و بی حوصله تر از من جوابم و میده.

_یه لحظه لطفا دفتر و ببینم.. آآآم.. نه خانوم اینجا چیزی ثبت نشده.

صـــورتم چین میفته و رد انگشـــتش و روی صـــفحه دنبال میکنم و یهو خشک میشم..

امکان نداره!!.. دفتر و از زیر دستش میکشم طرف خودم و بی توجه به اعتراض دختر، نگاه ناباورم و روی اسم آشنایی که باعث وحشتم شده میچرخونم.

_نههههه...

_چیکار میکنی خانووووم... شما اجازه نداری..

_این اسم... این آدم کی اینجا بوده؟

جوابم و نمیده در عوض ناراحت و عصبی میخواد دفتر و از زیر دستم بکشه که تشر میزنم..

_ولش کن تا اینجا رو روی سرت خراب نکردم.

خشک شده خیره میشه بهم و عاقلانه عقب میکشه وخودم مثل دیوونه ها دنبال تاریخ و ساعت زل میزنم به دفتر و...

آه از نهادم در میاد.. مال صبحه.. نهههه.. اینجا رو از کجا پیدا کردن؟! وای حالا چه خاکی به سرم بریزم.!

_چی شده؟

به عمادی که نمیدونم کی سروکله اش کنارم پیدا شده نگاه میکنم.

_بدبخت شدم..

قیافه محتاط و بادیگاردیش و رو میکنه و همه جا رو زیر نظر میگیره و دوباره میپرسه..

_چی شده؟!

جوابی بهش نمیدم و میدویم طرف اتاق مادرم که صـــدای دخترک بلند میشه.

صدای قدم های عماد هم پشت سرم به گوش میرسه.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۵۹٤

پشت در عقلم سر جاش میاد و قبل اینکه مثل وحشیا بپرم داخل نفس عمیقی میکشم و سعی میکنم ریلکس کنم.

خنده بخوره تو سرت سامانتا حداقل مادرت و سکته نده.

دســـتم و جلوی عمـاد نگـه میـدارم تـا داخـل نیـاد چون حضـورش و هیچ جوره نمیشـه توضـیح داد و خوشـبختانه همونجا می ایسته.

درو کامل باز میکنم و داخل میشـم اما از سرمای اتاق لرزم میگیره و تخت خالی با ملافه های صاف و دست نخورده بهم دهن کجی میکنن.

اینبار نفسـم بند میادو پایین اومدن فشـارم و از دورانی که سرم میگیره حس میکنم.

_مامانم کو؟!

و عمادی که صـلاحیت جواب دادن به سـوالم و نداره و بدتر از خودم گیج میزنه.!

تا اونجایی که توان دارم به طرف ایستگاه میرم و دختری که داره شاکی با یه نگهبان طرف ما میاد.

_خودشه همین خانومه که..

_شما حق ندارین مقررات اینجا رو بهم بریزید.

_مادرم کو؟

_یعنی چی!

شاکی و مضطرب جلوتر میرم و کم مونده یقه دخترک نفهم و بگیرم.

_میگم مـادر من کو؟.. تو اون اتـاق خوابیـده بود حـالا نیست! چه بلایی سرش اومده؟

قیافه نفهم و گیجش میگه اونم نمیدونه.

میرم طرف ورودی و پشت استیشن کسی نیست.

توی راهرو مـدیریـت میپیچم و دنبـال اتـاقش میگردم و بلاخره تابلوش و میبینم و با تقه ای به در و بدون شـــنیدم جوابی خودم و میندازم داخل.

مرد چهارشـــونه و جوونی که پشـــت میزه با اون زنی که بار اول پشت همین میز ملاقاتش کردم زیادی بینشون فرقه.

_بله!؟

قیافه متعجبش وقتی با دیدن حضـــورم بلند میشـــه و چشـماش میچرخه پشـتم تازه متوجه همراهان نامحسـوس پشت سرم میشم.

نگهبان، عماد و دخترک به ترتیب اعلام حضـــور میکنن و من بی اهمیت به اونا داخل اتاق میشم.

_مادر من اتاق صـــدو و دو بودن الان اتاق خالی کجا بردینش؟ چرا بهم اطلاع ندادین؟

از پشـــت میزش بیرون میاد و با دســـت تعارف میکنه تا بشینم روی مبل اما خودش میره طرف در..

_بفرمایید بنشـــیند خانم.. شـــما خانم ســـعادت و آقای کاظمی چیزی شده اینجایین؟

_ آره.. یعنی نه..

_خب بهتره برین سر کارتون.. و شما آقای؟

بی حوصله از صبری که ندارم همونطور ایستاده، جلوتر از عماد میگم...

_ایشون با منن

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۵۹۵

دوبار رفت و برگشـــت سرش به طرفمون میگه متعجبه و خب آره.. عماد هیکل درشـــتی داره و الانم نگاهش اصـــلا دوستانه نیست و اینا کنارهم در مقابل قد و قامت کوتاه و لاغرتر مدیر اوضاع و یکم ترسناک و نابرابر کرده و فعلا جز احوال مادرم، این چیزا اصلا مهم نیست.

_ببینین آقا من میخوام بدونم مادرم کجاست؟

با ورود عماد به داخل و ایســـتادنش کنار من درو میبنده و میره طرف میزش.

_خانوم؟

بی حوصله و مضطرب، عجولانه میگم..

_احدی فر.. مادرم هم سمیرا فخار..

سری تکون میده و میره طرف فایل بلند گوشـــه اتاق و یکی از کشـو هارو کشـیده ببرون بعد از کمی جسـتجو پرونده ای بیرون میکشه میزاره روی میز.

_من به تازگی مدیرت اینجا رو به عهده گرفتم، اینه که هنوز با بیمارا و بستگانشون آشناییت چندانی ندارم.

همونطور که میشـــینه روی صـــندلیش اشـــاره میزنه ماهم جلوس کنیم.

_خانم سمیرا فخار.. بله ایشون...

یه نگاه بهم میندازه که اصـلا قشـنگ نیسـت و بعد مکثش روی عماد بیشتر میشه ..

_ظهر یه حمله یا فکر کنم شـــوک عصـــبی داشـــتن و به بیمارستان منتقل شدن.

بی حس و حال و درمونده با آوای " نه" ضـــعیفی که از دهنم بیرون میاد، بلاخره تلپ میشم روی مبل کذایی.

عماد تشر میزنه..

_کدوم بیمارستان؟... چرا خبر ندادین!

هیچی جز اســـمی که توی دفتر ملاقاتا به چشـــمم خورده توی ذهنم نیست.

همش تقصـیر منه.. من باعث شـدم پاشـون به اینجا باز بشه.. نباید انقدر خودسر عمل میکردم.

تنهاش گذاشـــتم نیومدم دنبالش مادرم.. مادر نازنین و بی دفاعم. با یاد چشم های منتظر و نگاه مهربونش دلم آتیش میگیره.

_بسه سامی... بلند شو باید بریم.

نگاه پر آب و مایوسم و به صورت پایین اومدش میدم.

_همش تقصیر منه..

_نه نیست.. پاشو بریم ببینیش.

پاهای مرد روبه روم و بعد صداش..

_خانم احدی فر نگران نباشید حال مادرتون خوبه..

نگاهم و بهش میدم و شاکی میگم..

_چرا بهم نگفتین اگر نمیومدم اینجا بازم خبردار نمیشدم.

_خانم من با مسئول شیف و پرستار مادرتون صحبت کردم انگار گوشیتون در دسترس نبوده.

نه نبود.. منه خاک برسر زحمت شارژ کردنش و به خودم ندادم. چه میدونستم اینجوری میشه.

با مریم که تازه صحبت کرده بودم دیگه کی رو داشتم که نگران تماسش باشم!

فعلا هم هرچه از دنیای مجازی فاصله میگرفتم اعصابم راحت تر بود.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۵۹۶

نفس عمیقی میکشم و بلند میشم..

_شما حق نداشتین هر کی از در اومد تو بفرستین تو اتاق مادر من.

دستی به ته ریش خوش حالتش میکشه و حق به جانب میگه..

خانم محترم اینجا نه کسی زندانی نه هرکی به هرکی که هرجا دلش خواست بره.

اما اینکه برای ملاقات های مادرتون حدو حدودی در نظر داشتین و باید از قبل با پرسنل هماهنگ کرده یا تو توضیحات پرونده درج میکردین.

و متنفرم از اینکه در مورد همش حق داره... پوزخند تلخی رو لبم میشینه..

هه.. منه بدبخت چه میدونستم قراره تو چه هچلی بیفتم.. یا بگم سونامی بهتره، قراره بود یکی دوماهی مامان و بزارم اینجا تا شغلم و کار خونه رو راست و ریست کنم.

الان حدود پنج ماهه صد پله عقبتر سقوط کردم و از بعدم هم خبری ندارم.

فکر میکردم هیچی ترسناک‌تر از روبه رویی با طایفه نباشه اما حالا به نظرم هیچی.. هیچی به اندازه اســـمی که روی برگه کنار اسم هامرز به عنوان همسر.توی اون صیغه نامه نشسته منو نمی‌ترسونه.

عماد آدرس بیمارستان و میگیره و میریم بیرون.

با رسـیدن به محوطه نفس عمیقی میکشـم تا بغضی.که تو گلوم نشسته رو قورت بدم.

_کی اومده ملاقات مادرت؟ حال بدش به خاطر همونه!

ففط سری در جواب براش تکون میدم و ســـوار ماشـــین میشـم تا برسـم بیمارسـتان تنها فکر و ذکرم الان باید حال عمومی مادرم میشد نه هیچ چیز دیگه.

میبینمش از پشـت شـیشـه با همون تن لاغر و نحیف دراز کشـیده اما با تفاوت بسـته بودن اون چشـمای شـهلا و غمگینش.

دکترش اطمینان داده که خطر رفع شـــده و حالش بهتره. میگفت بهش شـوک وارد شـده و خدا رو شـکر به موقع به دادش رسیده بودن.

عماد با برگه ای که تو دست داره نزدیکم میشه و چقدر در این لحظه از حضورش کنارم ممنونم.

با اینکه در خدمت یکی دیگه و به سفارش اون باشه. توی سال های اخیر عمرم همیشه تنها بودم و روی هیچ پشتوانه ای حساب نمیکردم.

دسته کیفم و محکمتر میگیرم و من به خاطر تنها داشته زندگیم از خودم و آینده ام گذشتم اما اونا خیال ندارن کوتاه بیان منم دیگه کوتاه نمیام.

حالا که کار به اینجا کشید و دارن از هر طرف حمله میکنن و خودی نشون میدن منم میتازونم.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۵۹۷

چند ساعتی که تنها تونستم فقط چند دقیقه اش رو برم داخل تا ببینمش، بقیه رو از پشت شیشه نگاهش کردم.

_دکتر گفت مسکناش قوی بهتر نیست بریم خونه یه استراحتی بکنی دوباره بیایم؟

خیره به تصویر بی تغییر روبه روم میگم..

_گفتی مادر داری... میتونی بفهمی وقتی مادرت تنها کسی که از دار دنیا برات مونده به خاطر ندونم کاریات روی تخت افتاده و هر روزش بدتر از قبل میگذره چه حسی پیدا میکنی؟

نفس عمیقی میکشه و کمی تو جاش جابه جا میشه..

_نه... چون انقدری عاطفه و محبت خرجم نکرده بود تا اینجور دلم براش بتپه..

منو داد دست بابای مفنگیم و رفت دنبال آینده و آرزوهایی که با من و بابام بهشون نرسید.

نگاهش میکنم که لبخند سردی به روم میزنه و دست هاش و توی جیب شلوار جینش فرو میکنه.

_کیس ازدواج ایده آلم که میدونی بدون یه آویزون که من باشم شانس بیشتری داره.

شدم یه موجود اضافه که انگار این وسطا با گرده افشانی مثل قارچ رشـــد کردم و کسی_ گردن نگرفتم. هیچ وقت نفهمیدم دوسم داشت یا نه..

نه نداشـــت چون آرزوهاش و به تو ترجیح داد.. البته اینو بهش نگفتم اما مسلما خودش میدونست.

بلاخره تونست ساعتی بعد وقتی تونستم چشم های باز مادرم و ببینم و از حال عمومیش اطمینان پیدا کنم دنبالش راه میفتم تا بریم خونه.

تمتم وقتی که من کارم نگاه و غصه توامان با حرص خوردن بود، جدا از من با دکتر توی اتاقش حرف زد و در آخر اون برگه کذایی که به نظر شبیه صورت حساب نجومی تخت و

سرویس بیمارستان که به قیمت خون باباشون حساب کردن و به دست داشت .

_بدش من..

_چی رو!

اشاره ای به دستش میکنم که با خونسردی تاش میکنه میزاره تو جیب پشتش.

_اون برگه مال منه.

_شاید، شایدم نه..

قبل سوار شدن به ماشین، دری که راننده برام باز کرده رو دوباره میبندم و خیلی جدی رو بهش میگم..

_ببین عماد خان من الان واقعا حوصله ام از رده خارج شده بعدم انقدری خودم دارم که بتونم خرج دوا درمون مادرم و بدم.

شونه ای بالا میندازه..

_باور کن دست من نیست من مامورم و معذور..

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۵۹۸

با چند جایی تماس میگیره و در آخر جلوی یک رستوران با نمایی بسیار جذاب ماشین و نگه میدارن.

_شوخی میکنی؟

_شکم گشنه شوخی بردار نیست..

_من تو ماشین میشینم حوصله شلوغی و سروصدا رو ندارم در ضمن اشتها هم ندارم.

شـــونه ای بالا میندازه و کم کم دارم به این حرکت آلرژی میگیرم.

از ماشین پیاده میشه و باز موبایلش و میزاره دم گوشش و چند دقیقه ای بعد صدای تقه ای به شیشه ماشین از جا میپرونم.

درو باز میکنم و با ژستی که انگار تازه از اتو شوپی در اومده جلوم ایستاده و بدون هیچ مقدمه ای دستور میده.

_پیاده شو..

_مگه نگفت بهت!

_بیا پایین سامانتا چند روزه یه چیز درست و حسابی نخوردی، خوابم که نداری!

تا چیزی نخوری و کمی استراحت نکنی نمیزارم دوباره بری بیمارستان، میخوای یه تخت هم کنار مادرت برا تو حاضر کنن.

راست می‌گفت همین الانشم چشمام دوتا دوتا میدید و سرم دنگ دنگ میکرد.

از ماشین که پیاده میشم با کفش های اسپورتم زیادی پیش خودش و محافظای دوروبر که دورمون حلقه زدن احساس کوتاهی و یه جورایی عجیب میکنم.

نگاه های ریلکس مردمی که از کنارمون رد میشن میگه انگار این طرفا راه رفتن با اسکورت یه امر عادی!

از لمس کامل دور کمرم با دستش از جا میپرم که بدون نگاه بهم انگشت هاش و سفت تر میکنه و عملا به یه طرفش چسبوندم.

برمیگردم طرفش و بی حوصله و عصبانی از حال و روزی که دارم و بازی که راه انداخته میگم..

_باز چه خبره؟.. قراره شو راه بندازی.

سرش و ملایم به طرفم کج میکنه و نیشخندی به روم میزنه.

_تو چی دوست داری! میخوای باهم بازی کنیم؟

_نه.. چون تو منصفانه بازی نمیکنی. فقط بازی میدی.

لبخند واقعی روی لبش میشینه..

_بچه زرنگ کی بودی؟

از در بازی که محافظ جلویی زحمتش و کشـــیده داخل میشـــیم و دکوراســـیون داخلش میگه برای یه شـــب شـــام میتونی جفت کلیه تو بزاری و تشریفت و ببری.

پسر_ جووونی با لباس فرم مراحل خوشـامد و نیم تعظیمی رو انجام میده و مارو طرف راهرویی که به نظر از این سالن مجزاست میبره.

این همه تشرـــیفات برای منی که تازه از سر تخت مادر ناخوش احوالم بلند شدم زیادی خارج از تحمله.

با رسیدن به میزی که با گل و شمع و فقط پروانه کم داشت پوزخندی میزنم و میگم..

_زیادی همه چی رو جدی نگرفتی!؟..

به قلم:S.Fateme Moosavi

پارت۵۹۹

اجازه نمیده خدمه صندلیم و عقب بکشن خودش دست به کار میشـــه و جنتلمنانه انجامش میده و ابرویی برای حرکت به ظاهر عاشقانه اما مرموزش بالا میندازم.

_نه بابا...!! شماهم از اینکارا بلدی؟

دروغ چرا حتی اگر نقشـه ای هم پشـتش بود اما چه چیزی جـذاب تر از اینکـه هـامرز دادفر بـا این اهن و تلُپش این جوری توی یـک مکان عمومی بـا احترام همراهیت کنـه و برات دولا راست بشه!

بعد جا گیر شـــدنم همچنان که یه دســـتش روی پشـــتی صندلی، سرش و بغل گوشم پایین میکشه و میگه..

_بلـه عزیزم من خیلی چیزا بلـدم.. امـا چی! یکی یکی و بـه موقعه اش..

یه جور صـــمیمیت که بین دو جنس مخالف با شـــوخی و حرکات منظوردار رد و بدل میشـه و لبخند های زیرزیرکی و

سرخی گونه ها و همچنین نگاه های دزدکی رو به دنبال داره رو تو این لحظات بین خودم و هامرز احســـاس میکردم و هرچند شاید توهمی بیش از طرف من باشه، اما احساسی که خیلی وقت بود ســـعی میکردم خاکش کنم و قلقلک میداد.

خب چه انتظاری میشـــه داشـــت! منم یه زنم که توجه، مخصـوصـا از جنس مخالف اونم توی اوج بحران روحی و تنها بودن روم تاثیر مثبت میزاره و خوش خوشـانم میشـه و ته دلم و گرم میکنه.

یکی از همون نگاه های دزدکی به چهره خونسرـد مرد مقتدر و خوشـــتیپ این روزای دردسر ســـازم میندازم که بی خیال احوالاتی که من و بهش دچار کرده داره منو رو بالا پایین میکنه.

قبل اینکه فکر کنه یه تختم کمه چشـــم ازش میگیرم و یه چیزی از اولا و ته لیست به عنوان غذای اصلی و پیش غذا انتخاب کرده و به پیشـــخدمتی که حاضر به یراق جلومون واستاده میگم.

هامرز چند قلم دیگه که نمیدونم کی قراره بخورشـون روی سفارش میزاره و پسر و مرخص میکنه.

نگاهم و به شیشه جذابی که تمام نمای سالن رو به خیابون و گرفته بود میدم.

یه جورایی شبیه کهکشان راه شیری حالتی محو و رویاگونه داشت.

_قشنگه نه؟

_آره..

_طرح های زیادی داشت من این یکی رو انتخاب کردم.

مثل من نگاهش و به شیشه میده. ازش میپرسم..

_به ستاره ها علاقه داری؟

_نه... آسمون جذابیتی برام نداره.

_چرا؟ زیادی دل به زمین نبند..به کسی وفا نکرده.

دســـتش و زیر چونم میزاره و صـــورتم و به طرف خودش برمیگردونه.

ابرویی از حرکت آروم و عجیبش بالا میندازم که به نگاهم تک خنده ای میزنه .

_به زمین که نگاه کنی، هوا برت نمیداره.. به زمین که نگاه کنی، با هر مانعی زمین نمیخوری..

آسمون و مشتقاتش میتونه یه سراب باشه که فقط از دور زیباست. اما هیچ وقت مارو به جایی نمیرسونه.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت ۶۰۰

شاید من بهتر از هرکسی میدونستم سراب یه باور یه زندگی و آینده، چی میتونه باشه.

خنچه های سفید، طلایی گلهای رُزی که با هزار آرزو و سلیقه توی سفره عقد کنار هم ردیف میشن به امید بله ای که یه زندگی رو شکوفا کنه..

اما سرنوشت شومشون شد، زیر پای مردا و زنایی عصبانی با وحشیگری لگد کوب شدن.

_کجایی؟

_سر سفره عقد..

تک خنده ای میکنه و انگار جوابم و به شوخی گرفته..

_میگن دخترا تا طرف نگاهشون کنه خیالشون تا اسم بچه هم میره. فکر نمیکردم توهم این مدلی باشی اما انگار استثنا ندارین.

_یه دختر، یه پسر..

اینبار جدیتر نگاهم میکنه و من تنها لبخند غمگینی تحویلش میدم.. آره منم یه روزی این مدلی بودم.

اما فقط با نگاه طرف نبود که قصه و رویا ساختم بلکه با عهد و پیمان محکمی که یه ایل ازش حمایت میکردن پله پله کاخ آرزو ساختم.

حرکت دســـتش و از روی میز میبینم و در آخر خیره به پوست دستی سبزه و گرمای انگشت های مردونه اش روی دستم نگاهم و تا صاحبش بالا میرم.

چرا نمیتونم از نگاه عجیبش چیزی بخونم! این رفتارهای دوگانه منو گیج میکنن.

دستم و از زیر فشار نرم انگشت هاش عقب میکشم و زیر میز توهم قفل میکنم.

_با من بازی نکن هامرز..

سکوت زبون و چشم هاش...

_من بازی خوردم تا دلت بخواد.. دیگه طاقت بازی جدیدی رو ندارم.

هرجا کم آوردم گفتم مادرم..

گفتم تنها کسم..

گفتم تنها امیدم..

اما حالا همونم نصفه و نیمه دارم و تنم از نبودش میلرزه..
اینبار بازی بخورم دیگه نای بلند شدن از زمین و ندارم.

نگاه درمونده ام رو از صـــورت خشـــک و لب های بهم فشـرده اش میگیرم و دوباره به کهکشـــان مصـــنوعی کنارم میدم.
احسـاس عجیبی اما انگار زنده اسـت و داره با غصـه نگاهم میکنه.
پیشـخدمت چند مدل سـالاد و سـوپ با انواع اردور روی میز میچینه و من چرا میلی به چیزی ندارم.

گردابی وسـط بشـقاب از مخلفات سـوپ شـکل میدم و همینطور که قاشق و توش چرخ میدم میگم..
_میدونم عماد آدم تو و به حرفت.. به قول خودش مامور و معذور.. اما میشـه خواهش کنم در حد همین نگهبانی که برام گذاشتی بزاری باقی بمونه.!
گره ای بین ابروهای پُرش میشینه..
_کاری کرده؟

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۶۰۱

قاشـق و کنار میزارم.. در عین بی اشـتهایی احسـاس ضـعف دارم. لیوان آب میوه نمیدونم چی اما خوشرنگ رو به لب میبرم.

هووم انبه ست.. شیرین و دلچسب، فکر کنم فشارم پایینه کـه بهم مزه داده چون تـا جـایی کـه میـدونم جزو علایقم نبود. جرعه دیگه ای میخورم و هامرز هنوز منتظر جواب منه.

من خودم پیگیر کارهای مادرم هســـتم. انقدری هم دارم که نخوام فعلا برای دوا درمونش پیش کسی دســـت دراز کنم.

_نگران هزینه ها نباش آخرش با فاکتور میدم خدمتت.

تاکید میکنم تا اگر شبه ای پیش اومده بر طرف بشه.

_اول و آخر نداره ما تو دوتا مسیر جدا اما کنار هم هستیم که هرلحظه امکان داره همینم کات بشـــه و هرکس بره پی خودش بهتره از اول بســـم ا... تو زندگی و روابط همدیگه دخالت نکنیم.

لب هاش و تابی داده و سری تکون میده.

_گرفتم...

نفسی تازه میکنم و خوبه که بحث نمیکنه.

چنگالی از اردور خوش رنـگ و لعـابی کـه جلومـه و حتی اسمشم نمیدونم چی به دهن میبرم تا شاید اون باعث بشه اشتهام باز بشه.

_پس اگر من امشـــب با یه زن زیر بغلم بیام تو خونه و جلوی تلویزیون روی کاناپه کارش و بســـازم تو مخالفتی نداری؟!

تمام لقمه لعنتی سنگ میشه و میپره تو گلوم و راه نفسم و تنگ میکنه و سرفه ست که میگه بیا.

دست بزرگ و سنگینی پشتم و ماساژ میده و چند ضربه بهم میزنه اما بدتر از همه صـــدای خنده اغراق آمیزش به گوشم میرسه که آخرش کشدار و با طعنه میگه.

_عززیززم... یواشـتر این فقط یه ســوال بود میخواســتم بدونم منظورت از حدو حدودی که تو زندگی و روابط تعیین کردی تا چه اندازه دستم و باز میزاره.

کثافت.. عوضی... میدونســـتم از این جنس خراب هیچی بعید نیست.

نه میتونســـتم گفته های خودم و نفی کنم نه طاقتی که همچنین صحنه ای رو حتی بخوام تصور کنم چه برسه به دیدن.

خودم و گول میزدم کارهاش هیچ اهمیتی برام نداره شاید تا قبل از همخونه شـــدنمون چشـــم میبســـتم و به خووم دلداری میدادم به تو چه.. تو چه کاره حســـنی که اون یه مرد آزاده.

اما... اما با اون اسم های نشسته کنارهم روی برگه هرچند صـوری اما در واقعیت، اون شـوهر و من زنش محسـوب میشدم.
حالا هرچقدر بخوام روی اون برگه و نسـبت و خاک بریزم چیزی از نسبتمون کم رنگ نمیشه.

لیوان آبی که بهم داده رو سر میکشـم و یکم اوضـاعم بهتر میشـــه تا بتونم چشـــم غره ای بهش برم و امیدوارم همه فحش هایی که روی دلم مونده رو از چشـــمام بخونه که مفهومه براش چون نیشـــخند مرموزی زده و خم میشـــه روی صورتم.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۶۰۲

طوریکه سایش لب هاش و روی گونم حس میکنم و شوکه شـــده تو همون حالت خشـــک میشـــم..! داره چه غلطی میکنه؟

اونم با وجود دوتا محافظی که توی ســـالن چند متری ما ایســـتادن هرچند پشـــت به ما دارن و البته پیشـــخدمت نوجوون اما تیز بین!

نه اینکه تو خلوت کارش مشکل نداشته باشه اما متاسفانه قبلا هم از این برخوردها پیش اومده بود ولی تماشـــاچی اطرافمون نداشتیم.

واقعا چرا هامرز به شدت محتاط داشت این کارو میکرد!

خجالت زده از حرکتش توی مکان عمومی سر و عقب میکشم و میتوپم..

_چه غلطی میکنی هامرز!؟

بی توجه با دستی که پشتم داره مانع عقب نشینی شده و درکمال تعجب فقط نفسش و چاق میکنه..

_هووووم... دلم برای بوت تنگ شده بود.

حتی نفسم هم قطع میشه چه برسه به واکنش..

و ثانیه ای بعد صدای داد و فریاد هایی که یکباره فضا رو پر میکنه و انگار منشأش از طرف سالن اصلی که ازش گذر کردیم میاد.

هامرز سریع گارد میگیره نه اینکه حالت مبارزه داشته باشه نه.. چهره اش نقابی سرد و خشن به خودش گرفته و اندامش به حالت آماده باش منقبض میشن.

هنوز قضایا رو هضم نکردم و دستپاچه به دورو بر میچرخم تا از اوضاع قاراشمیشی_ که پیش اومده سر در بیارم، طبق غریزه از روی صندلی بلند میشم.

که دســـت میزاره روی شـــونم و مانع میشـــه و با اطمینان میگه..

_چیزی نیست نگران نباش..

اما ارتباط چشـــمی که با محافظش ردو بدل میکنه از چشمم دور نمیمونه.

میزو دور میزنه و ریلکس بدون اینکه از حرکت چند لحظه پیشـــش چیزی به روی خودش بیاره سر جاش میشـــینه و پیشخدمتی که گوشه ای ایستاده رو احضار میکنه.

_میز و جمع کن..

_بله قربان..

قبل اینکه ترو فرز همه ظروف و جمع کنه لیوان آب میوه رو برمیدارم و احساس میکنم بهش احتیاج پیدا میکنم.

گوشـیش زنگ میخوره و با هنسـفری که توی گوشـش داره جواب میده.

_بگو...

_...

_همون که گفتم...

_...

_نگهش دار حالا حالا ها جا داره ...

صحبت های تلگرافی و نامفهومش منو میبره به صحنه ای داخل حموم و تماسی که از ناکجا آباد داشت و بعد که منو مثه یه گوسفند انداخت تو ماشین وووو در آخر سروته شده تو بیابون با یه جنازه کنارش نصفه شبی گیر افتادیم.

الان همون حس میگه که باز حتما داره یه کارایی میکنه که صدای گوش خراشش قراره یکم دیگه به گوش برسه.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۶۰۳

و در کمال تعجب سرو صداهای بیرون به همون شدتی که شروع شد یک دفعه خاموش میشه !

و جالبه که هامرز دنبالش رو نمیگیره یا حتی محافظش و نمیفرسته خبری بگیره.

آدمی که به هرچیز اطراف خودش مشکوکه و واکنش نشون میده!

حتی از پیشخدمت هایی که برای چیدن غذای اصلی وارد میشن هم سوالی نمیپرسه.

_هامرز؟

عوض جواب نگاهم میکنه.

میمیری یه جانم بگی.. وای خدا منم دارم خل میشم.

یه جرعه از آب میوه ام رو میخورم تا خیال پردازی رو کنار بزارم.. میگم که دوگانگی رفتارش منم گیج میکنه.

_شکمت و با آب پر نکن اینارو برای کی سفارش دادم؟

چشـــم هام و ریز میکنم و یه جوری که مثلا میدونم داری یه کاری میکنی میپرسم.

_چیزی شده؟ خبریه!

_چطور مگه! قرار نیست غذا بخوریم.!

یه جوری ریلکس و متعجب جواب میده که احســـاس حمـاقـت میکنم. یـا نمیگیره من چی میگم یـا میگیره زیر پوستی رد میکنه..

_هیچی ولش کن.. یه آن یه حس احمقانه ای بهم دســـت داد.

_حسی_که مربوط به من باشـه به نظر احمقانه نمیاد بلکه شاعرانه ست.

_بهتون نمیاد طبع لطیفی داشته باشین جناب دادفر...

_اوه ســـوپرایز شـــدم فامیلم و میدونی! و فقط واقعیت و گفتم..

این بیشـــتر از من حرف میکشـــه تا بخواد چیزی بُروز بده.. مقداری برای خودم میگو سوخاری میکشم و طعم تندش و دوست دارم.

_مادرت کی مرخص میشه.؟

لقمه نوک چنگالم میمونه..

_فکر میکردم عماد خبرا رو میرسونه!

_شاید بخوام از زبون خودت بشنوم.

تاکید میکنم..

_عادت کن خبرای خوب و چند باره بشـــنوی، باز پخش بداش فقط روحیه تو خراب میکنه.

بهر حال ممنون از ســـوالت.. دکترش گفت تا آخر هفته بمونه تا وضعیتش استیبل بشه.

باز بی میل شـــدم و تازه کمی از حال و هوای بیمارســـتان بیرون اومده بودم.

_نگران نباش اگر تو به امید اون زندگی میکنی اونم به خاطر تو نفس میکشه.

حرف قشنگی بود...هرچند شبیه شعار به نظر میومد اما همینم از هامرز بعیده.

لبخند تشکری که روی لبم میشینه از ته دله و اینبار چنگالم از روی میل و اشتیاق توی دهانم فرو میره.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۶۰۳

دیگه بهش نگفتم با دیدن اون اسم توی لیست ملاقات ها دیگه قرار نیست ببرمش همون مرکز قبلی، به زبون ساده تر گوشت و بدم دست گربه.

_خوبه تا اون موقع امکانات اتاقم کامل میشه.

هنوز کلمه چه امکانا.... از دهنم خارج نشـــده که انگار آســـمون و زمین بهم میان و با صـــدای مهیبی محکم روی زمین پرت میشم و حجم سنگینی که روی تنم میفته نفسم و تنگ میکنه.

تنها عطری آشنا که با تن صدایی که سعی داشت از شدت استرس و ترسی که بهم وارد شده بود کمی فقط کمی کم کنه باعث شد تنفسم نرمال تر بشه.

_هیییس چیزی نیست عزیزم.. من اینجام.

تپش قلبی کوبنده زیر گوشـــم توی ســـینه ی هامرز غوغا کرده بود و با فشـار دسـت هاش دورم خودم و بیشـتر توی بغلش گلوله میکنم.

صدای جیغ و فریادهای بلندی که از اطراف بدون تصویر مشخصی به گوش میرسید وحشتناک بود.

هنوز صدای شکستن و قرچ قرچ خورده های شیشه توی گوشم زنگ میزد.

_ص.. ص... صدای چی بود.

صـــورتم و بالا میاره و نگاه دقیقی بهم میندازه و تا بخوام چشـــم هام و اطراف بچرخونم دوباره میچســـبونتم به خودش و با لحن کینه ای میگه.

_کهکشان راه شیری ریخت پایین.

نهههههه... شـیشـه به اون بزرگی که سرتاسر دیوار و گرفته بود!؟

با صـــدای آشـــنای مردی تو نزدیکیمون که یکی از محافظا بود.. بلاخره هامرز ازم جدا میشـــه و اجازه میده بتونم بشینم.

تمام سالن تا چند متری بعد ما خورده های شیشه همه جا پخش شـده بود، حتی روی لباس های هامرز هم چند تایی ریخته بود که با تکونی از روی خودش پایین ریخت.

زیر بغلم و میگیره و از روی زمین بلنـدم میکنـه یکی از صـندلی ها رو تکون میده تا روش پاک بشـه و مینشـونم روش.

به نظرش انقدر ترسیده بودم که امکان داشت غش کنم!

_به چی خیره شـدی بدو یه لیوان آب میوه شـیرین بیار برا خانم..

تازه نگاهم به مردم و خدمه ای میفته که از داخل خود رستوران اومده بودن تماشا و جلوی ورودی ازدحام کرده و سرک می‌کشیدن تا ببینن چه خبره.

مثل یه ربات، متحیر گردنم به هر طرف میچرخید.

محافظا که حالا اون دوتای بیرونی هم داخل اومده بودن با احتیاط اطراف و میپاییدن و تا امکان وقوع هر اتفاق دیگه ای رو خنثی یا پیش‌بینی کنن.

_ماشین و بیار جلو ورودی..

به قلم:S.Fateme Moosavi

پارت۶۰۴

صدای نالان مردی کوتاه قد اما شیک پوش و کت شلواری که هاج و واج وسط معرکه ایستاده بود، میگفت یه نسبتی با مالکیت رستوران داره که از فرط استیصال کم مونده خودزنی کنه.

_آقا... زنگ زدن پلیس، بهتره کم کم اینجا رو خلوت کنیم.

هامرزی که از یک متری من جم نخورده و دست به کمر اوضاع و زیر نظر داشت، سری برای محافظش تکون داده و لیوان آب میوه ای رو که یکی از پیشخدمتا آورده رو میده دستم.

_یکم از این بخور، بریم.

بیشتر از نصف لیوان و سر میکشم و تازه میفهمم طبق معمول که شوک بهم وارد میشه گلوم خشک و فشارم بالا پایین شده.

دقیقا همزمان با خروج ما که با کمی معطلی اونم به خاطر مردمی که هر لحظه به تعدادشون افزوده میشد تا چند و چون ماجرا سر در بیارن و ربطش و با آدمایی که تو سالن بودن، یعنی ما... در بیارن بلاخره از رستوران بخت برگشته خارج میشیم و سریع سوار ماشین شده با یه اسکورتی که از پشت همراهمونه حرکت میکنیم.

یاد این فیلم های سیاسی و اکشن که میخوان یه مقام امنیتی رو ترور کنن میفتم.

سکوت داخل ماشین سنگینه و همینم عجیبه.. یعنی هیچکس با پرسش "کار کی بود.!" مواجه نشده!؟

هامرز به رغم قیافه خونسردش اما ریتم حرکت انگشت هاش روی زانو میگفت وجود متلاطمی داره فقط ظاهر و حفظ کرده.

با کمی دقت و خارج شدن از نخ هامرز و تحلیل رفتاراش.. میگه که بله... این راه که میرود به عمارتستان است.

مستقیم داخل میریم و جلوی پله ها ماشین و نگه میدارن. یه جورایی بعد یکهفته کمی احساس دلتنگی کردم.

خواســـتم بگم میریم عمارت؟ که دیدم وقتی میدونم دیگه پرسشم چیه!

به محض پیاده شـدن دوتا فامیل هامرز پارس کنان میدون طرفمون و من خودکار خودم و میندازم روی پلـه هـا و چندتایی بالا میرم طوری که کم مونده بود پام پیچ بخوره..

_چه خبرته دختره!؟

_فـک کردی برا اســـتقبال از من بـا این هول و ولا دارن تشـریف میارن!.. همونقدر که من از اونا خوشـــم میاد اونا هم با دیدن من سوپرایز میشن.

دستی به سرو گردن بلند و خوش تراششون میکشه..

_وفای اینا از ادم بیشـــتره.. دوبار بهشـــون غذا بده، دیگه دستتو گاز نمیگیرن.

همینطور که پله های بیشتری رو بالا میرم میگم.

_تجربه ثابت کرده شانس من نه آدم میشناسه نه حیوون، دست که بماند سر میشکنن.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۶۰۵

بالای پله ها نگاهی به پایین میندازم و انگار فقط من تو جمعشون اضاف یودم که حالا با محافظاش شور گذاشته بود و با جدیت مشغول صحبت بودن.

جالب مردی که حالا روبه روی منه و بینشون متکلم وحده ست و داره یه چیزیایی رو با آب و تاب تعریف میکنه.

راســـتی عماد تا حالا کجا بود که الان سروکله اش پیدا شده!..راستی سروش کجاست! راستی... بانو!

چقدر آدم کم پیدا شدن ؟

ایســـتادن اینجا جز سرما و دیدن هیکل اونا و انواع فکر و خیال برا من، سـود دیگه ای نداره. دورتر از اینم هسـتم که چیزی به گوشم برسه.

قصـــد رفتن میکنم که لحظه آخر با حرفی که عماد میگه چرخش سر هـامرز به پشـــت و نگاه خیره اش رو طرف خودم میبینم و پشـــت بنـدش نگاه بـالا اومـده عمـاد... متعجب سر جام میمونم.

چی بهش گفته!

چند ثانیه شـایدم بیشـتر اما طول میکشـه و با برداشـتن نگاه سنگینش تازه یادم میفته میخواستم برم داخل.

گرمای ســـالن حس خوبی داره برعکس حـال و هواش .. مسـلماً گرم کردن اینجا انرژی زیادی میطلبه و مشـخصـه از قبل برای اومدن به اینجا هماهنگیا انجام شده.

همه چی مثل قبل رفتنمه.. یه جوری میگم انگار بعد چند سال دوباره اینجا پیدام شده.

به نظر میاد بازم هیچکس توی این عمارت درندشـــت نیســـت. هم. همیشـــه دلم میخواســـت یه خانواده بزرگ داشته باشم. پر از خواهر و برادارایی که دورم و گرفتن. اینم از آرزوهای تک فرزند بودنه.

اینجا هم جایی نیســـت که به آدم حس خونه رو بده. فکر کنم کم کم باید خونه بدوشی رو شروع کنم گرفتن خونه به وســـیله مریم و کمک اســـتاد بهترین گزینه ســـت اینجوری دیگه نمیتونن ردم و بزنن.

ناخودآگاه مسیر آشپزخونه رو به عنوان یه کار روتین انجام میدم. یه لحظه ذهنم به آنی جرقه میزنه.. خدمتکار عمارت بودم و شدم عروس عمارت.!؟

کم مونده از چرتی که با خودم مرور کردم قهقهه بزنم. عنوان.. طعمه صیغه ای.. خیلی بیشتر برازندمه.

به نظر یه قهوه بتونه امشب سر صحبت و باز کنه.

ورودش و با بوی عطر و حضـــور ســـنگینش حس میکنم. بعضی آدما انگار نامرئی هستن و بعضیا هم زیادی مرئی.

_خاتون اینجا نمیاد؟

نیم نگاهی بهش میندازم و تکیه داده به سـنگ کابینت و از کت و پالتوش خبری نیست.

_نیستش..

_نیست یا تو اومدنش و غدغن کردی!

از بی پروایی پرسشم ابرویی بالا میندازه.

_همونی که تو گفتی.

به قلم:S.Fateme Moosavi


از کفر من تا دین تو


پارت۶۰۶

دوتا قهوه رو روی میز میزارم و میشـــینم پشـــتش و منتظر نگاهش میکنم.

آستینای پیراهن سفیدش و تا میده و قدم زنان میاد جلو.

_جای تو بودم برای حرف کشـــیدن از یه مرد عوض قهوه یه چیز دیگه پیشکش میکردم.

دســـت هام و زیر چونم روهم میزارم و لبخند احمقانه ای به روش میزنم.

_خب جای خوشحالی که جای کسی نیستی. خودت رو به زور میشه کنترل کرد.

یه زمانی میگفتن راه به دســت آوردن دل مردا شـکمشـونه فکر کنم یه قهوه کفاف بده.

صـندلی رو عقب میکشـه و برمیگردونه و برعکس میشـینه روش.

_شـــنیده هات و تحریف نکن، فک کنم یکم پایین‌تر بودا ، زیر شکم و این حرفا!

ساعد پر موشو با رگ های برجسته اش روی پشتی صندلی میزاره..

_جون به جونتون کنن همینین.. تمام فکر و ذکرتون دنبال کارای... پوف.

_باور کن فهمیدن ما مردا زیادم سـخت نیسـت. کمی روی خوش جواب میده.

دلم میخواد انگشت مبارک وسط و تو اون چشمای براقش فرو میکنم اما خب تربیت خانوادگی که... بهانه ســـت، واکنش نامعلوم وحشـیانه ای که بعدش امکان داره نشـون بده، نمیزاره جز نگاه های چپکی چیزی تحویلش بدم.

فنجون و زیر بینی میگیرم و عطر نابش و با لذت به ریه میکشم و میگم.

_ به من مربوط بود!

_چی؟

جرعه ی داغی رو سر میکشم و دوباره میپرسم.

_به نظرت امشب یکم اتفاق عجیبی رخ نداد.؟!

دستاش و باز میکنه و ریلکس میگه..

_شام خوردیم و...

_و...

_حرکت یه عده ارازل و اوباش نباید روت تاثیر بزاره.

فیلسوفانه سری برا نظر مضخرفش تکون میدم و جرعه آخرو از فنجونم و سر میکشم و در آخر میزارمش روی میز و خونسردانه میگم.

_که اینطور ارازل و اوباش... حالا این ارازل و اوباش سنسور داشتن؟.. چرا هر وقت تو عمداً بهم نزدیک میشدی اینا قاطی میکردن و در آخر دست به شورش زدن؟

صدای قهقهه بلندش توی سکوت عمارت طنین انداخت و تا سقف رفت.

_عززززیزم...همیشه میگفتم زنا ناقص العقلن...

_خب این نظر لطفته.. بیشتر از این از عقل شمای از خود مچکر بر نمی‌تابه.. حالا خوشحال میشم از موضوع اصلی دور نشید.

نگاه ملایمش و دوست ندارم یه جورایی دست و پام و شل میکنه.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۶۰۷

فنجونش و که شـــک دارم قهوه اش هنوز دمایی داشـــته باشه سر میکشه..

_دیدی میگن عاشـــقا کورن؟.. خب به نظر من بیشـــتر احمقن .

نامفهوم نگاهش میکنم.

_این پسره عاشق دلخسته ات، داشت زاغ سیامون و چوب می‌زد.. یکی دوباری هم قاطی کرد و اومد تو سالن هوار کشید که بچه ها زود قضیه رو جمع کردن.. اما...

با دهن باز نگاهش میکنم. همه این برنامه شام و این جنتلمن بازیاش نگاه های منظوردارش و نزدیکیای...

یعنی همش به خاطر تحریک کردن کیانمهر بود؟!! این مرد نقشه رو میریخت و مهره هاش و می‌چید و بعد بازی میکرد..اونم با همه.! خودی غریبه نمیشناخت؟

_ اما تو یک لحظه غفلت، آدماش سر میرسن و از دست بچه ها در میره و اینبار با ماشین میکوبه به شیشه و....

اون حرف میزد و من فکر میکردم..

چطور یه نفر با روان و احساست یه آدم اینطور بازی میکنه که بخواد به همچین کار خطرناکی دست بزنه!؟

اونم کیانمهر که در مقابل سهراب و بقیه پسرای طایفه از طبع لطیف تری برخوردار بود و اصـــلا بـه همون دلیـل موسیقی رو با همه مخالفتای امیر اتابک خان دنبال کرد.

_فیلم هـاش همـه موجوده و بـدجور خودش و تو هچـل انـدختـه.. اینبار نمیتونن قسرـــ در برن و حـالا برگ برنـده دست ماست.

_چطور میتونی.!؟

_چی!

وسط حرفش پریدم و هنوز داره از شاهکارش حرف میزنه.

_بـه خـاطر چی! واقعـا چی انقـدر ارزش داره تـا پـا روی انسـانیت بزاری و عوطف و احسـاسـات بقیه رو راهی برای پیش بردن نقشه ات بدونی!؟

برام مهم نیســـت از حرف هام چه برداشـــتی میکنه و این احساسات منه که این بین لگد مال شد. اما بازم...

_حق نداری هامرز... من نه طعمه تو هستم نه مهره نقشه هات.. چطور تونستی وقتی از روی سر مادر بدحالم با اون حال و روز برگشتم همچین سناریویی بچینی.

دست به سینه میشه و چشم های ریزش و روم میچرخونه..

_این آدم مثل یه بمب متحرک اطرافمون تاب میخورد و اگر به حال خودش ولش میکردم معلوم نبود کی و کجا ترکشاش بهمون برخورد کنه.

بهتر دیدم توی یک محیط کنترل شده تخلیه روانی بشه تا توی یک خیابون خلوت یا کوچه تاریک عقده هاش و سرت خالی کنه.

دست هام روی صورتم و میپوشونه و طعم تلخ قهوه حالا کل معده مو پر میکنه.

_اینا همش توجیه هامرز..

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۶۰۸

از تمام حرف هایی که زدم فقط یه چیز به عقل ناقصـــش رسید!..

_هنوزم میخوایش؟

تک خنده بلند و عصـبی میزنم و محکم و با حرص خیره تو صورت جدیش میتوپم.

_آره... میخوامش.. دفعـه آخرت بـاشـــه همچین کـاری باهامون میکنی. عواطف و احســاســت آدما دســتاویز تو نیستن.

از جا بلند میشم و دستام و میزارم روی میز و خم میشم طرفش..

_تو منو تو این هچل انداختی... آبروم و کردی سر چوب همه جا، جارش زدی تا پبدان کردن و انداختیشون به جونم برای هفت پشتم بسه.

یه کاری نکن وقتی نگاهم تو چشماشون بیفته سرمو برای کارای نکرده بندازم پایین.

تا حالا آسه رفتم آسه اومدم کسی_ جرات نداشته پشتم حرف بزنه اما الان به یُمن وجود تو باید به هزار کار کرده و نکرده حساب پس بدم اونم به کیا!؟

کسایی که به خودشون حق میدن هر قضاوتی رو در مورد هر آدمی که از راه و رسمشون پا فراتر بزاره و میشه ناخلف و خار چشم یه ایل و طایفه، بکنن و حکم بدن.

هامرز... منو.... با.... اونا....در....نندازم.... مفهومه!

انقدر درگیر سخنرانی بالا بلندم بودم که متوجه نشدم رنگ صورتش رو به قرمزی رفته و رگ گیجگاهش زده بیرون.

اصلا مگه میشه! رنگ چشمی هست که بدون جابه‌جایی یا تغییر نور یهو تیره تر از رنگ اصلیش بشه!

شنیده بودم خشم و عصبانیت میتونه روی رنگدانه های عنبیه رو تیره تر از حالت معمول کنه اما دیدنش !!

بلاخره از لای دندونا و فک سفتش تهدید آمیز میغره..

_میدونی میتونم دهنت و خورد کنم و زبونتو از تو حلقت بکشم بیرون؟

خشک شده به غیض و حرصی که بین تک تک کلماتش هست گوش میکنم.

_دیوونه ای! آره حتما هستی... میفهمی چی میگم؟... اینهمه زر زدم، دلایلم و گفتم اما فقط میخوای قدرت نمایی کنی؟!

وقتی بعد همه این بگیر و ببند رفتی سی خودت من میمونم یه طرف و طرف دیگه طایفه ای که صف کشیدن تا کار نکیر و منکر تو قبر و برام روی زمین انجام بدن.

یکم جز اون نفرت و انتقام احمقانه ات به فکر یه منه بدبخت بی کس و کار هم باش..

منکه تا الان به هر سازی گفتی رقصیدم، کدوم دختری همچین غلطی که من کردم و میکنه؟!

پس توهن انصاف داشته باش مرد... اینا رو جری نکن.. میدونی اتابک خان جونش و کیانمهر..؟ منو و تورو باهم....

نفهمیدم چی شد یعنی فهمیدما.. فقط یهو غافلگیر شدم..

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۶۰۹

طعم لب هاش هیچ تفاوتی با مزه قهوه دهانم نداشـــت شاید چون هر دو فنجونامون خالی بود.

اما گرما و حرص نهفته ای رو که با فشـــار زیاد روی لب های بیچاره ام تحمیل می کرد زیادی برای منه بی تجربه پر از حس و گیج کننده بود.

از اونجایی که هر کدوم دو طرف مخالف میز ایستاده و به ســـختی منو با دو کف دســـتشـــو از کله بالا کشـــیده و از قسمت سر بهم وصل شده بودیم، تعادل داشتن حداقل برای من که قد کوتاه تری داشتم بسیار مشکل بود.

دست های آزادم و میکوبم به شونه های خم شده اش تا ولم کنه اما در جواب گاز نســـبتا محکمی از لبم باعث ناله بلندم میشـــه و بی توجه به تهدید گازیش دوباره با مشـــت اعتراضـــم و به عمل وحشـــیانه اش انجام میدم و متعاقب اون دندون هاش و محکمتر از قبل نصـــیب لب و لوچه بینوام میشه و صدای آخم بالا میره.

مطمئنم به بار سوم بکشه چیزی جز یه لب پاره و سوراخ برام نمیمونه.

خدایا بعد عمری نجابت و بکری یه وحشی نصیبم کردی!؟

دست هاش صورتم و قاب گرفتن و وقتی تسلیم و شل شدن بدنم و میبینه، از شتاب و حرصی که داره کم میکنه و حداقل کارش شبیه چیزی میشه مثل لب گرفتن عادی.

مجبوری برای حفظ تعادلم چنگ میزنم به بازوهاش و خیلی غیر عمدی ناخون های نسبتا کوتاهم و با هر چه تمامتر زورم فرو میکنم تو گوشتش.

عوضی متجاوز...

بلاخره چند ثانیه بعد یهو با گاز دیگه ای که عمدا گرفت سرش و عقب کشید و لب بینوای منم لای دندون هاش برد.

خدا شاهده جز همون ناخونام هیچ حرکت دیگه ای برای عمل گازش نکردم.

خیره توی چشم هاش لب که نه زبون میزنم..

_لعنتی میشه ول کنی.. به خدا قسم دندون برات نمیزارم.

خب به همین ســـادگی نبود یه جمله رو کامل گفتن اما شرایط ایجاب میکرد.

چشــم هاش با اینکه به نظر اون خشــم و تغییر ناگهانی رو نداشت اما آروم هم نبود.

مطمئنا نه من نه خودش تنها حسیـــ که از این حرکتش نگرفتیم لذت بود.

با رها کردنم احساس کردم لبم کش اومده و آویزون شده.

عقب میرم و از میز فاصــله میگیرم و با آســتین مانتویی که هنوز تنمه دک و دهنم و پاک میکنم.

با همون دســـت تهدید آمیز انگشـــت اشـــاره ام رو مثال شمشیر به روش کشیده و داد میکشم..

_خیییییلی عوضـــییییی... گفتم آدم شـــدی مثل آدم رفتار میکنی.. اما انگار از باغ وحش فرار کردی..!

فک کردی گردنت کلفته؟ به زور و بازوت می نازی! به خدا قســـم همچین میزنم ناکارت میکنم نتونی از یه متریم رد بشی.

مگه نگفتم بهم دست نزن؟؟

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۶۰۹

تمام داد و هوارم یه طرف که مثه یه ســـنگ ســـخت بی تفاوت نگاهم می‌کرد، با جمله آخرم به وضـــوح تنش و عصـــیان و توی تمام عضـــلات و هوای دورش احســـاس کردم.

این آدم قبلا هم از این جمله خوشـــش نمیومد کلا از هر خط قرمزی که براش تعیین کنی بیزاره اونوقت عهد همین الان من گند زدم..

همونطور دســـت به کمر دندون قروچه ای کرد و به یه طرف میز خیز برداشت.

_باید زبونت و از تو حلقت میکشـــیدم بیرون دختره ی زبون دراز..

من یه زری زدم تو چرا جدیش میگیری سر جدت کوتاه بیا.. طرف دیگه میز سنگر میگیرم و با همون حال نیشم از کار نمیفته و با قُمپزی که با حرکتم قابل قیاس نیســـت میگم.

_جرات داری بهم نزدیک شـــو.. اصـــلا به تو چه که برام تعیین تکلیف میکنی؟ چه کاره...

اوه خدایا غلط کردم.. زبونت و مار بگزه دختر..دوباره گند زدی که، میزاشتی گند قبلیت خشک بشه دوباره...

یه صـــیغه صـــوری که این حرفا رو نداره جناب خان آخه این چه حالی..!

قیافه اش دیگه از این تیره تر نمیشـــد و وای چشـــم های قرمزش، کم مونده از سوراخهای بینیش دود بلند بشه..

خیز دوم اون و منی که طرف در آشـــپزخونه پرواز کردم و خودم و انداختم بیرون به گمان اینکه بی خیالم شـــده و دست از بچه بازی برداشته، نرسیده به پله ها سرعتم و کم کردم و نگاهم و به پشت انداختم که ای داد بیداد فقط یه قدم دیگه داره تا تیکه بزرگم گوشم بشه.

جیغ و کشـــیده نکشـــیده بدو روی پله ها و تقریبا به پاگرد کوتاه اول رسیدم که دستش و بند شال دور گردنم میکنه و مثه افسار میکشتم عقب و دستم از نرده ول میشه و به عقب پرت میشم.

_وای خداااا...

احمق بی ثبات خودش هم با برخورد من ول میشه عقب و چند پله ای رو باهم کله میکنیم پایین.

_گرفتمت گرفتمت..

تو غلط کردی .. خدارو شـــکر چهار پله رو با هر بدبختی افتـان و خیزان پـایین میـایم، تـا وقتی کـه من روی تن گوشتیش اون پایین جلوی پله ها پهن میشم.

از ترس، هیجان یا هر چیزی نا ندارم بلند بشـم و نفسـم به سختی در میاد.

قلبش توی قفســـه ســـینه اش مثل گنجشـــک اما محکم میکوبه.. به یاد چند سـاعت پیش، تقریبا با همین پوزیشـن توی رستوران بودیم اما من زیر اون.

خب انگار قابلیت ذهن خوانی داره که تا نفســـم جا میاد بخوام تکون بخورم غلتی میزنه و جاهامون عوض میشه.

همچنان بی رمق عین گربه شرک نگاهش میکنم شـــاید از خیر اذیت کردن بگذره اما با ول کردن عمدی سنگینی تنش روی بدنم فهموند هنوز کرماش ارضا نشدن.

_ یکم.. یکم بلند شو..داری لهم میکنی...

_خوبه.. خیلی خوبه

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت ۶۱۰

هلش میدم عقب تا کشویی از زیرش بیرون بکشم اما مگه گوریل تکونی خورد!

_داری اذیتم میکنی هامرز... جدی جدی خیلی سنگینی ..

خشم نگاهش زیاده و کوتاه بیا نیست.

_اذیت!؟... نفرمایید، اونکه تخصص شماست. برای من همه چی جدی اما تو به شوخی میگیری.

نفس بلندی میکشم که جا نمیفته و وسط راه کم میاره، سینم از تحمیل وزنش دم زیادی نمیگیره.

اینجوری نمیشـــه.. موهای نســـبتا بلندش و چنگ میزنم و حرصی میگم.

_دیوانه مگه کری میگم مثه گوریل روم پهن شـدی نفسـم بالا نمیاد. بکش کنار بعد مثل آدم حرفهای جدیت و بزن دیگه.

خبیثانه سری که از کشش موهاش به یه طرف خم شده و انگار هیچی حس نمیکنه رو با زور پایین میکشـــه و روبه روی لب ها و چشم تو چشم میگه..

_کور خوندی دیگه میشـــناســـمت.. باید مثه موش تو تله بیفتی وگرنه با گربه رقصـــونی باز چنگ و دندون نشـــون میدی.

با اینکه حق داره اما بازم بیخود میکنه، نفســـم و از دهان میگیرم و تمام شـــش هام پر از هوای آشـــنای دهان هامرز میشه.

لعنتی... فشار تن مردونش و خیرگی چشم های جذابش با اون مژه های فِر لعنتیش میتونه به عنوان شکنجه محض برای یک زن تلقی بشه.

خدایا نزار حالی به حالی بشم منو با فرشته های خودداری اشتباه نگیر. منم یه آدم معمولیم با ظرفیت ها و حس های مخصوص به خودش.

ناله ای درمونده سر میدم و اینبار دو دستم و توی موهاش چنگ میکنم یکی فایده نداره. کلا درد میفهمه؟!

نزدیک پریودیمه و سینه های دردناکم تنها با پوشش یه نیم تنه برای راحتی بشتر، حساس‌تر از هر موقع به وزن و حس بودنش واکنش نشون میدن.

میخوام سرش داد بکشم تا این حال مضحرفی که داریم دچارش میشیم و بهم بزنم...

که مچ دو دستم و مشت کرد و سرش چرخی داد و لب هاش و چسبوند روی...

اینبار نفسم واقعا بند رفت..

نبض دستم و تپش قلبم باهم سکته زدن و سنگکوب کردن اما با خیسی تری که از کشیدن زبونش به جا گذاشت با دو برابر حرکت آتیش گرفتن و ضربانشون به هزار رسید.

میدونی من تا حالا دســـت رو زن جماعت بلند نکردم از اونجایی هم که تو بعضی وقتا که نه بیشـــتر اوقات کتک لازمی و اون روی سگ منو بالا میاری مجبورم برا اینکه اون دهن خوشـــگلت و ببندم و زبون دراز و شـــیرینت و کوتاه کنم، به تنها روشی که بلدم متوسل بشم.

VIP exchange group
@Vip Roman

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۶۱۱

صورتم از حرف ها و لذتی که با حرکاتش باعثشه گر گرفته و جز چشم بستن و ندیدن نگاه خیره اش هیچ راهی برای فرار ندارم. مرتعش و بی قرار میگم..

_دیگه حرف نمیزنم.. اصلا لال میشم... حالا ولم کن.

مچ دست های اسیرم و بالای سر میبره و با یه دست توی هم قفل میکنه و خودش و بالاتر میکشه دقیقا روی به روی صورتم ..

عوضی.. خنده بم و جذابش که باعث میشه سینه عضلانیش روی سینم تکون بخوره حواسم و پرت میکنه.

انگار فهمیده تو چه حالیم و عمدا داره اذیتم میکنه.

_هنوز تنبیه اون سخنرانی جذابت که با جدیت و حق به حانبی تحویلم دادی تموم نشده.

عمدا مکث میکنه و بعد فوتی توی صورتم کرده که مثل نسیم از روی پوستم عبور میکنه.

_اینجوری برات جا میفته هر بار قبل اینکه دهنت و باز کنی اول اون عقل ناقصت و به کار بندازی تا یهو اینجوری هورمون هات تقاص زبون درازت و ندن.

لعنتی.. لعنتی.. نمیتونم تمرکز کنم. خودت و جمع کن ســـامانتا... چند تنفس پی در پی تا جایی که راه دارم عمیق میکشم تا به خودم مسلط بشم.

اما نفس داغش زیر گوشـــم و نوک زبونی که روی نرمه اش میکشـــه و بعد تمامش و به دهان میره و مک میزنه تمام تلاشم و دود میکنه.

اینبار نفســـم با ناله و آهی از بی اختیاری از دهنم خارج میشه.

_ها.. هامرز... بسه... داری اذیتم.. میکنی.

_مطمئنی؟

بعد پرسشی ـ که به جوابم داد دوباره حرکتش و تکرار کرد و قلب و تن من مثل ژله می لرزید.

نفس هام تند شـــده و دهانم سرد و خشـــک شـــده بود که زبونش و امتداد داد تا زیر گلوم..

تمام پوستم دون دون شـد و لرز کردم، بیشرف انقدر وارد بود که بدونه با نقاط حساس بدنت چطور تحریکت کنه.

_بس.. بس کن.

زمزمه ی ضـــعیفم اونقـدری بلنـد بود کـه از یـک وجبی صـــورتش به گوش برســـه اما بی توجه رگ گردنم و بوســـه باران کرد و با صدای بم و خشداری لب زد..

_تو که انقدر دم از... اعتقاداتت و خط قرمز ها میزنی... بهم بگو جزای زنی که تو روی مردش دم از دوست داشتن مرد دیگه میزنه چه عاقبتی داره؟ تنبیه؟ شـــلاق ؟ از نظر من شکنجه روحی بیشتر از هرچیزی جواب میده.

گاز ریزی کـه از گردنم میگیره بیشـــتر از درد لـذتم رو دو چندان میکنه و فاصله بین درد و لذت هیچه.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۶۱۲

این بشر حتی خوشیش هم باید از سر اجبار و زورکی باشه! خودم و منقبض میکنم لعنت به زور و سـنگینی تنش که بهم مسلطه..

نفس نفس میزنم و زیرش پیچ و تاب میخورم و اون پیشرویش رو رسونده به پایین گردنم و ته ریشی یک روزه که روی چونش نیش زده و خش ریزی روی پوستم میندازه.

لعنت به من که زیر مانتوم فقط همون نیم تنه کذایی تنمه..

_هامرز به خدا قسم اگر همین الان از روم بلند نشی. توی همه قهوه هات مرگ موش می‌ریزیم تو همین حیاط چالت میکنم.

آخرش و با جیغ و داد میگم و.. اما..

_کثاااااافت... به من نخند.

لحظه ای مکثش و سنگینی که کمی از روم کنده میشه و خوشحال از قدرت تهدیدم به خودم امیدوار میشم اما با باز شدن دکمه های بالایی و مثه ژله وا میرم.

لمس دوباره لب هاش روی برجستگی سینم و اشکی که خیلی وقته مهارش کردم از گوشه ی چشمم راه میگیره و مینالم ..

_بس کن دیگه لعنتی.. اشتباه گرفتی به خدا من از اون دخترای دوروبرت نیستم..

چشمای کورت و باز کن ببین کجایی و با کی، نه اینجااز اون اتاق و تخت کوفتیت خبری نه من یکی از اون هرزه های یک شبتم که اینجا ردیف میکردی.

چشم میبندم و مکثش روی سینم میگه گوشهاش میشنوه.

این بین به قول خودش برای تنبیه من اما نفس های تند و داغش و حال دگرگونی که داره ،نشون از چی!؟

خوددارش ته کشیده یا خیلی وقته جنس مونث دوروبرش نبوده! با فکر به آزادی و راحتی که با زن ها داره قلبم سنگین میشه و مطمئنا منم یکی از همون رابطه های زودگذرش میبینه که بعدها خاطره میشه.

_وسط سالن عمارت کوفتیت داری خودتو به زور بهم تحمیل میکنی.

_واقعا خودت و در حد به قول خودت اون هرزه هایی که بعد رابطه ای از سر غریزه حتی اسمشونم خاطرم نمیمونه پایین میکشی!

بغضم و قورت میدم و نگاهم و بالای سرم به راه پله مارپیچ و عظیمی که از عظمت عمارت سه طبقه میگفت میدوزم.

_تو اینکارو کردی... نمیبینی وضعیتمونو! به نظرت خودت اگر یه لحظه فشـار دسـت ها و تنت و از روم کم کنی باز با رضایت خودم زیرت دراز کش میمونم که... ؟!

ضعیف تر از قبل زمزمه میکنم..

_حتی در شـان اونا هم منو ندیدی انقدر سـهوالوصـول و دم دستی ام که الان روی یه پادری که زیر پله هات پهنه به اسم تنبیه داری دستمالیم میکنی..

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۶۱۳

دم و بازدمش روی ســـینم به لرزم میندازه و تری لب هایی که روی پوستم میشینه و با مکثی چند ثانیه برداشته میشه مثه یه بوســـه احســـاسی و لطیف به نظر میاد و منی که از هر تماسش تپش قلبم میره روی هزار.

_دلم میخواد برای هر چرندی که از دهنت در میاد اینبار لب هات و از جا بکنم.

توی هرچیزی نابغه باشی خانوم دکتر تو روابط جنسی_ یه کودن به تمام معنایی..

پوزخندی میزنم و تنی که کم کم زیرش داره به خواب میره رو تکونی میدم و کمرم درد میکنه.

_کلی حس و حالم با به رخ کشـــیدن ســـوابق جنســـیتون عوض شـد اسـتاد. شرمنده که من افتخار اینو نداشـتم بعد شونصد دور دست به دست شدن زیر دست امثال شما و کســـب تجربه به وقت رســـیدن خدمت جنابعالی مهارت کافی رو برای راضی نگه داشتنتون داشته باشم.

اینبار جای اون بوســه گاز محکمی که از گوشــت ســینم میکنه و یهو جیغم و بالا میره.

_یه بار دیگه زر بزنی دهنت و گل میگیرم سامانتا..

_پس چته..!؟ از چی مینالی! میبینی که من هیچی حالیم نیست. انقدر دوروبرت کمبود زن داری که با این وضعیت افتادی به جون منه ناشی؟

هنوز هم نگاهمون بهم نیفتاده اونو نمیدونم اما من همچنان سقف شده سیبل چشم های تر و دلخورم.

صدای بم و مردونش حالا ملایم تر از قبل به گوشم میرسه اما دلجویی در کار نیست.

_همیشه همه تجربه ها و تن دادن به هر کاری نمیشه جزو افتخاراتت که بخوای باهاشون برای بقیه فخر فروشی کنی یا بی‌تجربه گی های اونا رو به رخ بکشی..

همین بکری و خالص بودن عطر تنی که مخلوط هیچ هوس و رد دست های غیر پشتش نیست میشه ناب ترین لذت دنیا برای مردی مثل من.

با حبس و سـنگین شـدن نفسـم از حرفش کمی خودش و بالاکشیده و ادامه میده.

_چرا فکر نمیکنی همشـون با تمام قوا باید انقدر تلاش میکردن تا بتونن اغوام کنن که بتونم بهشـون نزدیک بشـم و ازشون لذت ببرم اما تو...

گردنی که دوباره خم شـد و نرمی موهای سرش و ته ریش یک روزه ای که پوسـتم به قلقلک میندازه.. دم عمیقش و انقباض عضلاتش...

_فقط بوی تنت کافی مسـت بشـم و از خود بیخود و برام مهم نباشه چی تنته..

مانتو یا حتی چادر .. هرکجا که باشـیم حتی اینجا زیرپله ها و روی زمین سخت..

تو همچین کاری با من میکنی سـامانتا و از اینکه اینجور با منی که ادعای خودداری توی هر وقت و مکان دارم اما جلوی تو آدم دیگه ای میشم و کم میارم متنفرم.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت٦١٤

توی تاریکی مطلق اتاق سابقم خیره به دیوار روبه رو برای بار هزارم حرف هاش و توی فکر و ذهن خسته ام دوره میکنم.

خوشحالم؟!... نمیدونم..

ناراحتم؟!... اینم نمیدونم..

حسی که دارم و نمیفهمم رابطه عجیب ما خیلی گیج کننده ست.

وقتی در پایان صحبت هاش در سکوت کامل بینمون دستم گرفت و راهی اتاقم کرد اما خودش به طرف خروجی رفت و به نظر تا الان خبری ازش نیست.

هیچ وقت با کیانمهر تا این حد اونم توی چند ســـالی که کنار هم حضـور داشـتیم و با اینکه همه می‌دونسـتن قراره جفت هم بشیم و همه جا باهم بودیم، پیش نرفتیم.

جز چند بوسه ی سطحی که یواشکی و با سرخ سفید شدن من و صبوری اون بینمون رد و بدل شد.

که در مقایسه با مدت زمانی که هامرز تو زندگیم پیدا شده اصلا مدت زیادی محسوب نمیشه.

اجبار و زوری که هامرز با اعمال قدرت مردونه اش، مثل همین امشب به کار میره صدو هشتاد درجه فرق میکنه با ملایمت و صبوری کیانمهر برای نزدیکی بهم.

و عجیب اینکه بعد صـیغه هرچند صـوری بین منو هامرز اما راحتی خیالی که برای لمس و نزدیکیش بهم دست میده تعجب برانگیزه.

نمیدونم از حسی ـ که بهم داره چه برداشـتی داشـته باشـم! برای گرفتن خودداری کسیـــ مثل هامرز به خودم ببالم.؟ نگفت ازم خوشش میاد.

نگفت واقعا با تمام زن های اطرافش فرق میکنم نه به اون معنا که بتونم بهش اتکا کنم یا اینم یه روی دیگه از شگردهای مخ زنیشه؟

اصلا چه احتیاجی به خام کردنم داره اونکه همین حالاشم میتونه با همون برگ صـــیغه نامه هرکاری دلش بخواد در مقام نسبتی که بامن داره، باهام انجام بده.

دراز میکشم و مثل چند ساعت قبل سعی میکنم بخوابم اما باز هم بیهوده ست.

عشـــق؟! نه فکر نمیکنم، تعاریف عشـــق با حس من نمیخونه با تبش تب کنم و با دردش درد بکشم!؟

شاید عشق و عاشقی نبود اما میدونستم با تمام بد رفتاری و بدخلقی هاش بهش دلبسته بودم.

من دوســت داشــتن و قبلا تجربه کرده بودم و میدونســتم چه حسی داره..

اما حس الانم به این مرد با حمایت های گاه و بیگاهی که حتی اون ها هم نامحسوس و یا با توپ و تشر انجام میداد چیزی شبیه به امنیت و داشتن تکیه گاه بود.

چیزی که با کیانمهر تجربه نکردم شاید به خاطر در اختیار داشتن تمام طایفه با مردهای غیرتمندی که برای هر کاری در مقام حافظ خانواده بزرگمون همیشه آماده به خدمت بودن.

VIP exchange group
@Vip Roman

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۶۱۵

#هامرز...آس

آخرین باری که این حال و داشـتم به خاطر نمیارم.. شـاید هم تا به حال نداشتم.

هرچی که هسـت جالب نیسـت. نفس سـنگینی از سـینه بیرون میدم و دوباره سر و زیر آب میرم و یکنفس تا ته استخر شنا میکنم.

بالا که میام سجاد و میبینم سینی رو گذاشته روی میز...

خودم و از دیواره بالا میکشم و میشینم لبه ی صندلی..

_یه نخ برام روشن کن..

سیگار و که دستم میده میپرسه..

_دستور دیگه ای نیست قربان؟

_نه مرخصی. به عماد بسـپر یک سـاعت دیگه اینجا باشـه کارش دارم.

_چشم رئیس..

نور ماهِ نیمه شب هرچند کم جون اما از ورای شیشه های سکوریت روی سطح استخر، هاله کم رنگی رو تو تاریکی منعکس میکرد که با هر موجی که از حرکت دست و پاهام ایجاد میکردم لرز برمی‌داشت.

بطری رو باز کرده نصفش و توی لیوان سر ریز میکنم و یکسره سر میکشم.

گلو و چشم و سوزوند و تا معده پایین رفت اما تاثیر مثبتی توی حال بدم نداشت به ندرت چیزی مستم میکنه. برعکس اون دختر...

تمام خیالم پر کشید به اون شبی که چیز خورش کرده بودن و مست شده بود. دندون قروچه ای از یادآوری اون شب میکنم، با اینکه باعث و بانیش و به گوه خوردن انداختم اما از قِبل اون اتفاق ساعتی با اون اندام هوسناکش و حاله از خود بیخودش توی بغلم چلوندمش و لب هاش و به کام گرفتم.

پووووف... پوک محکم‌تری به ســـیگار میزنم و انگار دوباره باید تنم و به آب بزنم تا کله ی داغم و هورمون های قیام کرده رو خنک کنم.

اما خوب گزکی دســـتم افتاد تا به بهانه حال بدی که برای ســـامانتا درســـت کرده بودن، حق اون افخم دیوس و کف دســـتش بزارم که تا عمر داره دوروبر آدما و مایملاک من موس موس نکنه.

اما وقتی با وقاحت به چیزی اشـــاره کرد که هنوز خودم با خودم تو شـــیش و بش فهم و حلش مونده بودم، فهمیدم گاف بزرگی دســـت اونو بقیه رقبا که میدونم دیر یا زود به گوش همشون میرسید دادم.

هوم... شـــایدم حتی قبل‌تر از اون.. کوتاه کردن دســـت و پای پرهام از ســـامانتا و جمع کردن دم درازش از زندگی خودم.

مطمئناً از چشم خیلی ها پنهون نمونده.

بطری رو سر میکشم و با غیض میکوبم روی میز..

با فکر به اینکه کسی_ جز من لمســش کنه خونم به جوش میاد، نفسش و میبرم.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت٦١٦

باد شدیدی که بیرون میوزه صحنه وهم انگیزی به درختای محوطه عمارت داده و صـداش که از لای پنجره ها داخل میاد مثل زوزه گرگ تو سـالن خالی و کاشی شـده اکو میشـه و مطمئنا من این وسـط با قیافه و خشـمی که همین لحظه سرتاپای منو فرا گرفته یه تصویر طبیعی اما وحشتناکی برای ژانرهای جنایی به نمایش گذاشته.

مابقی ویسکی داخل بطری رو سر میکشم و سیگاری که بین پیک هام دود کردم و توی لیوان خالی میندازم که با صدای جیزی خاموش میشه.

غیر از فکرم باید جسمم روهم آروم کنم و فعلا تنها گزینه جدا از اون دختری که بهم پا نمیده، دســـت و پا زدن توی این آب سرده تا هوش و حواسم و سر جاش بیاره.

از لبه ی استخر شیرجه میزنم و تا کف پایین رفته و با چند ثانیه ای نگه داشتن نفسم کم کم بالا میام و اکسیژن هوا رو میبلعم.

موج دوباره ای که به ســطح آب دادم باعث رقص نور ماه داخل آب میشه.

همین قدر دور از دسترس اما قابل لمس.. تشبیه جذاب و ملموسی برای رابطه بین منو این دختر...

به اولین باری که تو عمارت دیدمش، ســـبکبال و فارغ از هیاهوی دنیا و چشـــمی که دنبالشـــه، شـــناور روی آب با آرامش دراز کشیده بود.

زیبا بود... مثل فرشته ای سقوط کرده از آسمون .. پری ماه.

تنها واژه درخوری که اون لحظه با دیدنش به ذهنم رسید.

تنها در عرض چند ماه شد تمام مشغولیت ذهنم، دیگه فقط یک اسم نبود.

حالا فقط در عرض چند ماه میتونم یک طومار از چیزهایی که با فکر به این دختر توی ذهنم میاد ردیف کنم.

که هرچه بیشتر بینشون جستجو میکنم به نظر هیچکدوم با وجنات من همخونی ندارن. دقیقا مثل جن و بسم ا... میمونیم.

مثل کشتی شکسته به گل نشسته تکیه ام و به لبه دیوار کوتاه دور استخر داده و با همون دست خیس سیگار دیگه ای رو از پاکت برمیدارم و به عمادی که چند دقیقه ای هست داره آشفتگی داخلی اما آرامش ظاهریم و میبینه میگم..

_روشنش کن..

بی حرف جلو میکشـــه و فندک و میگیره زیر ســیگارم.. پک محکمی بهش میزنم و دود حاصـــلش رو طرف بالا فوت میکنم و فکرم و با دودش میفرســـتم روی ســـقف، چند طبقـه بـالاتر روی تخـت و دختری کـه برای فرار ازش بـه اینجا پناه آوردم.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۶۱۷

عماد پشـــت سرم روی پا میشـــینه و دســـتش و توی آب حرکت میده..

_آبش خیلی سرده.. حالت خوبه رئیس؟

_پسره رو تحویل بزرگترش دادی؟ بهش حالی میکردی اگه یه بار دیگه دوروبرمون تاب بخوره بدجور حالش و میگیرم. نگه اخطار ندادم.

_آره.. زیر بار نمی‌رفت کم مونده بود با زخمای صـــورت عزیز دردونه اش بده همونجا دخلمون و بیارن.

اما وقتی فیلما رو دید مجبور شد کوتاه بیاد با اینکه بازم از موضع قدرت برامون خط و نشون می کشید.

اما مشخص بود خیلی از حرکت نوه اش سوپرایز شده.

پوزخندی به تصـــور قیافه اون کفتار پیر میزنم و تازه اول داستانه و حالا حالاها مونده تا خودداریش و از دست بده.

بطری خالی رو لبه ی اســـتخر میزارم و تهِ ســـیگار به نیمه رسیده رو کنار قبلی پرت میکنم داخل لیوان.

_فردا قدم به قدم سـامانتا میری هر خبری شـد بهم اطلاع بده.

_حلـه رئیس.. فکر کنم برای دیـدن مـادرش یـه سر بریم بیمارستان.

خودم و میکشم توی آب..

_با دکترش صحبت کن زودتر مرخصش کنه رفت و آمد به اون بیمارستان که زیر نظرم نیست و دوست ندارم.

_اوکی...

عماد و مرخص میکنم و شنا کنان و آهسته تا وسطای استخر میرم و نگاهم و روی پریماه وسط آب میدم و چنگی به تصویر شناور میزنم.

بلاخره بعد ساعتی تخلیه نیرو حوله ام رو تن زده و میرم بالا..

جلوی در اتاق مکثی میکنم و آهسته درو باز کرده داخل میشم. پوزخندی به چهره غرق خوابش میزنم و این همونی که منو آتیش زده اما خودش راحت خوابیده.

نمیخوام بیدارش کنم اما وسوسه لمس پوستش به جونم افتاده و هر چه میگذره به واقع خودداری من ته میکشه.

چند باری دستم روی شماره های مخصوص ذخیره شده داخل گوشیم رفته،..

اما اون حس و حال، اون شیرینی و لطافت پوست و تنی که قطع به یقین با کمترین لمس صاحبش سرخ شده و به تقلا میفته و بکری احساستش منو دستخوش هیجانات نوجوانی و غرور مردانه میکنه توی هیچکدوم از اون ذخیره شده ها پیدا نمیشه.

اما به یقین تنها یه حس یکطرفه نمیتونه یه رابطه دو طرفه رو بسازه و آسیب زدن بهش با اینکه اعترافش برای خودم هم سخت و شگفت انگیزه، اما آخرین چیزی که تو دنیا میخوامش.

دستم و از لای موهای افشونش بیرون میکشم و من نگاهم دنبال تاربه تارشونه..

نفس عمیقی کشیده و قدمی عقب میرم تا کار دست هردومون ندادم.

به هر حال این دختر مال منه چه خودش قبولش داشـــته باشـــه چه نه.. چه الان چه بعدا اما اونم با تمام عقل ناقصش بلاخره به این حقیقت پی میبره و تسلیمم میشه.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۶۱۸

جلوی در اتاق میبینمش اما تنها چشـــم غره ای نصـــیبم میکنه و جلوتر از من میره طرف اتاق گردهمایی..

ابرویی بالا میندازم و دنبالش میرم، بهش حق میدادم ازم شاکی باشه..

بدجور از همه چی دور نگهش داشـــتم عملا بهش گفتم دوروبرم پیداش نشه و خودم یک تنه میتازوندم .

ولی هرجور حساب میکردم، با شناختی که از سروش و روحیه حساسش داشتم میدونستم میخواد تو صلح و صفا همه چی رو سروسامون بده.

که خب بعضی_ وقتها گفتمان جواب های نیست باید هوی بلندتری بگی تا طرفت حساب کار خودش و بکنه.

هنوز دقیقه ای از وارد شدنمون نگذشته که طرف قرارداد جناب دکتر مصدق با همراهاش وارد میشن و فرصت صحبت با سروشی که هنوزم دماغش و برام کج کرده رو از دست میدم.

به رسم ادب و حرفه کاری پیشوازشون میریم و دور میز بیضی_ شکل و بزرگی که قبلا بساط پذیرایی روش چیده شده، دور هم میشینیم.

_خوش اومدین آقایون... خوشحالم افتخار همکاری با شما رو پیدا کردیم.

_همچنین جناب دادفر.. اصولا تو کار بازار کیفیت و خوش قولی دو محور اصلی و مهمه که خداروشکر شما به خوشنامی به این دو اصل معروف هستین.

پسرـــ مصـــدق به نمایندگی و البته زیر نظر پدرش جواب خوشـــامدگویی منو میده.. به نظر میخواد چم و خم کار و یاد بگیره و به زودی جانشین پدر بشه.

پس باید همینطور که حواسـمون به پیر کار باشـه با نیروی تازه وارد هم با ملایمت تا کنیم.

لبخند جدی به قیافه حسـابگر پسرـ و پدر میزنم و تعارف میکنم تا از خودشون پذیرایی کنن.

چند دقیقه تنفس و تعارفات کافیه تا با اشـاره ای به اکبری تا بره سراصل مطلب..

با خوش رویی کیفیش و روی میز گذاشـــته و مدارک و متن قراردادی که حاضر کردیم و برای چک و چونه نهایی از داخلش بیرون میکشه.

نیم نگاهی به گوشی که سایلنت روی میز گذاشتم، دارم. با پیامکی که عماد داده میدونم یک ساعتی هست رفتن بیمارستان.

سروش با اکبری سر پیش پرداخت طاقه های پارچه و تاریخ تحویلشون با تیم مقابل حرف میزنن و اینجا سروش با نظریه گفتمانش همیشه پرچم داره و عقب کشیده مناظره دو گروه و تماشا میکنم.

با صدای در اتاق و فرهادی که معذب وارد میشه متوجه میشم یه اشکالی پیش اومده که با دستور اکیدی که برای مزاحمت احدی دادم بازم اینجاست.

_جناب مهندس دادفر..

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

پارت۶۱۹

اجازه میدم داخل بیاد که جلوی چشـم های کنجکاو جمع توی گوشم زمزمه میکنه..

_بردارتون اینجاست..شرمنده گفتین کسی مزاحم نشه اما گفتن بیاین بیرون تا خودش داخل نشـــده. برای همین منم...

پس بلاخره تشرـــیفش و آورد.. گفته بودن تا آخر ماه قرار نیست برگرده اما این شریک و رفیق شفیقش چقدر تحت فشارش گذاشتش که اومده ایران.!

بدون نشون دادن عکس‌العملی از خشمی که از تهدید زیر پوســـتیش خرجم کرده فرهاد و رد میکنم و خودم و هم با سپردن جلسه به سروش و وکیل شرکت میزنم بیرون.

سروش تمام مدت، مشکوک از نفهمیدن قضیه با نگاهش دنبالم میکنه و میدونه این قرارداد با یکی از مهمترین خریدارهای کشوره و حضور من مهم و الزامی.

کسی_ رو تو سالن انتظار نمی‌بینیم و فرهاد اشاره میزنه به داخل اتاقم.

هرمزان دیشب رسیده بود ایران و اگر همین الان سر از کارخونه در نمیاورد تعجب میکردم.

مخصوصا که تا الان جواب هیچ کدوم از تماس ها و پیغام هاش و ندادم.

قبل ورود نفس عمیقی میکشم و با خودداری و نقاب خونسردی روی صورت، که بیشتر اوقات میتونه از سلاح هسته ای هم ویرانگرتر و سودمندتر روی رقیب باشه وارد اتاق میشم.

با همون پرستیژ و کلاسی که همیشه داره جلوی پنجره روبه حیاط کارخونه ایستاده..

قد بلند وچهارشـــانه، خیلی ها میگن از پشـــت تقریبا استایلمون یکی..

_خیلی وقته اینجا سر نزدم خوب پیشرفتی داشتی.

کنارش با فاصله ایمنی می ایستم و تو نزدیکی زیاد به دشمنی که تو غالب دوســـته اونم به عنوان برادر خونی خیلی باید محتاط باشی .

_ و الان اینجا بودنت و مدیون چی هستم؟

نیم چرخی به طرفم میزنه و نگاه معناداری بهم میندازه.. هنوزم دســـت هاش پشـــتش قلاب شـــدن مثل منکه توی جیب هام فرو رفتن.

حتی برای حفظ ظاهر هم نه دســـتی نه بغلی رد و بدل نمی‌کنیم و تظاهر تو خلوتمون، حتی وقتی همه از علاقه به شدت برادرانه ما خبر دارن چه اهمیتی داره.

_بچه ها دلشون برات تنگ شده..

در کمال ناباوری بچه ها تنها چیز دوست داشتنی دنیا بودن که تکه ای از وجود هرمزان تو وجودشـــون بود و آلوده نبودن.

_مطمئناً تو این قسم به کتایون کشیدن.

لحظه ای برای حس دلتنگی و ناراحتی که تو چهره سرد و چشـــم های جدیش میبینم احســـاس بدی پیدا میکنم اما همش برای یک لحظه ست.

VIP exchange group ROMAN @Vip_Roman

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت ۶۲۰

نفس عمیقی میکشه و میشینه روی اولین مبلی که نزدیکش قرار داره.

_داری چیکار میکنی هامرز!..

برمیگردم طرفش و مســـتقیم روبه روش می ایســـتم و به طعنه میگم..

_فعلا که از توی یک جلســه مهم کشــوندیم بیرون و با تو گل میگم و گل میشنوم ..

_چرا دختره رو پیش خودت نگهش داشتی؟

ابرویی بالا داده و مقدمه چینیش کجا رفت!

_ببخشید!؟

جدیتر از هر وقتی زل میزنه تو چشم هام..

_همون موقع که برای بار اول دیدمش احساس کردم آشنا میزنه اما هیچ وقت فکر نمیکردم با یکی، اونم نوه ی امیر اتابک همچین خبطی کنی.

چینی به ابرو میندازم و فکری میگم..

_نوه!... اتابک؟... میشه دقیقتر توضیح بدی.؟خبط چی!

بی حوصله میگه..

_با کلمات بازی نکن پسرـ جون.. انگار دوســت نداری به جلسه مهمت برسی نه!

شونه ای بالا میندازم و اتاق دور زده پشت میزم میشینم.

_ممنون که نگران جلســه منی و الان در حضــور اجباری توام، اما منم نباشم هستن کسایی که نبود منو پر کنن.

_خوبه ســگ وفادارت هنوزم بهت خوش خدمتی میکنه. البته زیادم خوب نیست بودو نبودت یکی باشه..

پوزخندی به لب میارم و نگاهم و روش میچرخونم ..

_خیلی خوبه که بعضیـ آدما هرچند غریبه.. اونم بدون چشـم داشـت مثل یک برادر هوات و داشـته باشـن. خیلی ها همچنین شانسی اونم از برادر خونیشون ندارن.

لب های بهم فشرـده و نگاه سردش میگه توقع این گفتمان و تیکه رو نداشته.

_لازمه بگم دســت رد به ســینه من زدی..خودت و جدا کردی و بماند که چه توهماتی هم بهم بافتی.

تصنعی قهقه ای میزنم و به آنی جدی میشم و تو صورتش میغرم.

_دستی که برای بیرون کشیدن قلبم از سینه به طرفم دراز بشه رو از ته قطعش میکنم.

پیشونیش و بین ابروهای مردونه اش چین بیشتری میشینه و سن و سال واقعیش و بیشتر نشون میده..

_بحث های قدیمی رو پیش نکش..تو همیشـــه مثل اون سگی بودی که بعد دادن هر لقمه نون طرفت، فقط پارس کردی و دندون نشـــونم دادی حتی فرصـــت کنی گازم میگیری.

حالابرای یکبارم شـده از عقلت اسـتفاده کن نه چیزایی که دوروبری هات در گوشـــت زر زر کردن و خودت بهشـــون پرو بال دادی.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۶۲۱

می ایسته و به عنوان حرف آخر جدیتر از قبل انگار صلاحم و بخواد میگه..

_دختره رو بده ببرم، بسـپرم دسـت فک و فامیل و طایفه اش.. تو نمیدونی اینا چه جور آدمایی هستن.

دسـت به سـینه و لبخند جذابی به لب میارم و با نگاهی که می‌گفت خر خودتی خیره میشم بهش..

_باشـــه هرجور تو بخوای فقط این دختره کیه! من دختر زیاد دارم تو دست و بالم تو که بهتر خبر داری یکی از همونا تو خونت نشسته جای کتایون.. اسم و رسم بده چه رنگ و چه مدل، کت بسته تحویل بگیر.

لحظه ای مکثش روی بستن تک دکمه کتش و صورتی که یکپارچه قرمز میشه و با نگاهی پر نفرت میغره..

_جرات داری یکبار دیگه اسم کتایون و برای تحریکم تو دهن گشادت بچرخون تا گل بگیرمش..

_چرا!؟ حق ندارم اسم دختر خاله مرحومم و به زبون بیارم؟

تک خنده ای میزنم و به تمسخر میگم..

_آها... یادم نبود شاید اسمش که میاد عذاب وجدان نداشتت بیخ خرتو میگیره! یا امکان داره حتی یک درصد امید داشته باشم از خودت عقت بگیره که چه کثافتی بودی و با زندگی اون بدبخت و بچه های طفلت چیکار کردی؟

با تمام نفرتی که هر لحظه از تمام حرکاتش حس میکنم و همیشه سعی در پنهون کردنش زیر نقاب برادرانه داشته خیره میشه بهم و دروغی نگفتم جز حقیقت کثیف گذشته ای که داشته.

_یه روزی خودم اون صـورت مغرور و خودشـیفته تو زیر پاهام له میکنم.

از جا بلند میشـــم و با ســـینه ای جلو داده لبه ی کت رو عقب داده و دست هام توی جیب جا میدم.

_تلاشـت و دیدم و اگر میتونسـتی قبلتر از این ها انجامش داده بودی.. به اون رفیق شـفیق کلاشـتر از خودت بگو سر قبری که مرده توش نیست زجه موره نکنه.

یا حداقل وقتی یکی رو جلو بفرسته که دستش پُر و حرفش برام پشیزی ارزش داشته باشه.

تنها وقتی وجود نحسش و از اتاق بیرون میبره گاردم و پایین میارم و میشینم روی صندلی و درخواست قهوه میدم.

سرو صـــدای خروج مصـــدق با همراهاش از بیرون میاد و سروشی که بدرقه شـون میکنه اما حسی_ برای خارج شـدن ندارم و کاش در و کامل می‌بستم.

_چه خبر بود اینجا؟

سـیگاری به لب میرم و روشـنش میکنم. و کم کم دارم دودکش قهاری میشـم. چرخی به صـندلی میدم و به طرف سروش میچرخم.

_هرمزان اومده بود.. شده بود قاصد امیر اتابک صولتی.

از جلوی در کنده میشـه و قبل بسـتن در قهوه رو از فرهاد میگیره و میاد داخل.

_خب!؟

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۶۲۲

پکی به سیگار آویزون بین انگشت هام میزنم و دست دیگه ام رو بین موهام میسرونم.

_خب که خب.. گند و گوه گذشته رو هم زدیم و ریدیم به هیکل همدیگه و رفت.

ناراحت قراردادی رو که میدونم با شرایط ما امضا شده رو میندازه روی میز وسط و دست به کمر شاکی نگاهم میکنه.

_الان اجازه دارم حرف بزنم یا باز باید جلوی کارهای خودسرانه ات خفه بشم!

_این یه نوبه رو بنال ببینم چی میگی..قبلش اون قهوه رو بده من..

_مرسی واقعا!

جدی میشینه رو به روم و میگه..

_میخوایش؟

سری کج میکنم طرفش..

_دختره... رو... میخوایش؟

_امروز چه دختری تو این اتاق رد و بدل شد.

اینبار اون با سری کج نگاه عاقل اندر سفیهی تحویلم داد.

پک آخر و به سـیگار میزنم و از جا بلند میشـم و قهوه رو دست میگیرم و میرم طرف پنجره..

زبونم میچرخه و برای اولین بار خواسـتم در موردش جز با خودم که اونم با کلی میانبر و زیر سـوال بردن اصـل همه چی، سروکله زدم، با سروش صحبت کنم.

اینکه یه صـدا یا هر حرکتی، نگاه به هرچیزی.. تو رو به یاد یه شخص خاص بندازه!

نگاهم و به فنجون توی دسـتم میدم.. حتی همین قهوه توی دستم! اسمش.. بوش.. مزه اش..

_نمیدونم... شـاید آره شـایدم نه.. فقط میدونم تا حالا چیزی رو با این شدت نخواستم.

البته قبل اینکه برای خودت بری رو منبر و تا انتخاب اسم بچه هم بری بگم، امکان داره فقط یه هوس زودگذر باشه که مثل بقیه سهول الوصول نبود یا ازش سیر نشدم.. که خودم این گزینه رو بیشتر قبول دارم.

_چاییدی داداش.. خواستن و هوس و این چرندیات فقط برای دور زدن خودته وگرنه منی که چندین ساله رفیق گرمابه و گلستانتم و با هرکی حشر و نشر داشتی، رفتارتو باهاش به چشم دیدم بهت میگم که..

دستش و روی شونم میزاره و به تاکید ضربه ای میزنه و ادامه میده..

_میخوایش... بدم میخوایش.. امیدوارم انقدر اذیتش نکرده باشی که ازت زده شده باشه.

چینی به صورت میندازم و پر بیراهم نمی‌گفت..

_چیه نکنه گند و زدی! ببین هامرز اگر فکر میکنی با امثال میترا و شادان هر رفتاری داشتی و به سازت رقصیدن میتونی با سامانتا هم داشته باشی وبرات غش و ضعف بره کلات پس معرکه ست.

که اگر این دختر ذره ای شبیه این دخترا بود جز وقتی توی تخت باهاشون بودی و ساعتی بعد حتی به زور یادشون می افتادی.

اما حالا تمام فکر و ذهنت هر ساعت مشغولشه و برای داشتنش دل دل میکنی.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۶۲۳

سکوتی چند ثانیه ای بینمون و حرف هایی که به ظاهر درستن و من هنوز نمیخوام زیر بارشون برم.

_کلا مقاومتتو دوست دارم داداش میتونی هی بزنی تو سر اون قلب بیچاره اما کم کم عقلتم سر جاش میاد.

حالا قهوه تلخت و با مزه شیرین عاشقی کوفت کن و بیا یه امضـــا بنـداز زیر این قرارداد تـا شرم و کم کنم خـاتون منتظرمه..

قهوه سرد شــده رو کناری میزارم و چند امضـا پای برگه ها میزنم.

_خاتون حالش خوبه؟

_هی از احوال پرسی های جنابعالی.. به رو نمیاره اما بد از دستت شاکی..

_ میام دیدنش فعلا امکان اومدنش به عمارت نیست.

برگه های رو از زیردستم جمع میکنه و دوباره نمادین میزنه سر شونم.

_خر خودتی عزیزم... بگو میخوام خلوت دونفرمون چند نفره نشـه. ولی هامرز حالا که به قول خودت رفتم رو منبر بزار یه چیزی که خودت بهتر از هرکس میدونی رو بهت بگم شاید بیشتر حواست و جمع کنی..

ســـامانتا رو اجبار نکن.. به هیچکاری، چون جواب عکس میگیری. اگر با چکش روی کریستال بکوبی خورد میشه.

یکم غد بازیات و بزار کنار بفهمه زیر اون ســـینه پرمو و ســـیکس بک های زمختت یه قلب نرم با کلی اکلیل براق طلایی خوابیده.

قهقهه بلندش و حالا دست مایه خنده سروش هم شدم.!

_ناخودآگاهم میگفت نباید آدم حســـابت کنم جنبه شـــو نداری.

چشمکی میزنه یه سلام نظامی میده..

_چاکریم داداش هامی...

و از اتاق میزنه بیرون.

دنبال گوشی روی میز نگاهی میندازم که با چند تماس از دست رفته از عماد مواجه میشم.

قبل زنگ زدن پیامکش و باز میکنم.

" رئیس پسره اینجاست دستور چی! "

فکر حتی لحظه ای روبه رویی این دونفر تمام عصب های مغزم و به تپش وا میداره.

تا عماد جواب بده ســـوییچ و چنگ زده و از اتاق میزنم بیرون.

_پس تو اونجا چه غلطی میکنی؟ گمشـــو ســـامانتا رو بیار عمارت.

_سلام...

مکثی میکنم و از شنیدن صداش جا میخورم.

بی توجه به صورت متعجب فرهاد و صدا زدن های یکی از مهندسا از پله ها پایین میام و میغرم..

_عماد کجاست! الان کجایی؟

_هنوز بیمارستانیم.. عمادم همین‌جاست.

لحن سرد و سنگینش اعصابم و بیشتر بهم میریزه.

_گوشی رو بده بهش.. راه بیفتین بیاین.

چند ثانیه سکوت و صدای خش خشی که می گفت گوشی دست به دست شده..

_الو رئیس...

با تمام ســـعی در عادی و رســـا صـــحبت کردن اما خش صداش مشخص بود.

_تو اون خراب شده چه خبره عماد!؟

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت٦٢٤

فریادی که میکشم نگاه چند نفری رو به سمتم میکشه و محتاط بهم سلام میکنن..

براشـــون سری تکون میدم و گوشی رو میندازم تو جیبم و نرسیده دزدگیر ماشین و میزنم و میشینم توش..

با بوق کشیده ای اون دوتا احمقی که پشت ماشین جلسه گرفتن و کنار میزنم.

_من یه عمادی بسازم ده تا عماد ازش بزنه بیرون..

برای اون اسکلی که نه راه میره نه راه میده رد بشم، چراغ و بوق و یکی میکنم و با لایی از کنارش رد میشـــم و میفتم وســـط دوتا ماشـــین ســـنگین و اجباری ســـبقت خطرناکی میگیرم که صـــدای کر کننده شـــیپورشـــون توی گوشـــم میپیچه.

نزدیکای بیمارستانم گوشی رو از جیبم بیرون میکشم و دو تماس دیگه که از عماد روی صفحه گوشی افتاده اعصابم و بهم میریزه و لعنت به من که یادم رفته از ســایلنت درش بیارم.

دوباره شـــمارش و میگیرم که یکی دیگه از بچه های تیم پشت خطه..

_سلام رئیس..

_تو کدومی؟.. عماد کجاست که گوشیش دست به دست میشه!

_اکبرم رئیس.. عماد همین دوروبره دستش بنده.. همه چی روبه راهه.

_که اینطور.. خیالم راحت باشه دیگه؟

من منی میکنه که گوشی رو قطع میکنم.

یه سرچ سریع تو مخاطبین و تماس میگیرم..

_الو جناب علیزاده؟... دادفر هستم.. بله الان بیمارستانم.. ممنون جناب لطفتون فراموش نمیشه.

میپیچم جلوی ورودی بیمارستان و با معرفی خودم و هماهنگی از بالا، ماشین و میبرم داخل محوطه اصلی و گوشه ای پارک میکنم.

چند دقیقه بعد جلوی اتاق خصوصی و مجهز مادر سامانتا ایســـتادم اما به نظر کسیـــ از اون همه آدمی که قرار بود اینجا باشن موجود نیست.

_با کی کار دارین آقا..

نیم نگاهی به پرستار میانسال و اخمو میندازم.

_اتاق ۱۱۲..

انگار منتظر یه جرقه بود که آتیش گرفت..

_ای بابا.. این خانوم ممنوع الملاقات ... بازم دنبال دردسر میگردین.. اصـــلا کی راهتون داده داخـل؟ تـازه اینجـا رو خلوت کردن.

همینطور که در سـکوت نگاهش میکنم شـاکی و عصـبانی راهش و به طرف پارتیشن میگیره و ادامه میده..

_سرتون و میندازین پایین میاین داخل انگار نه انگار اینجا بیمارستانه.. مریض داره.

گوشی تلفن و برمیداره و میتوپه..

_آقای امیدی... این چه وضعشه این همه آدم از کجا رد میشن که شما نمی‌بینین!؟

مگه الان وقت ملاقاته! ده تا ده تا گردن کلفت میفرستی بالا که چی بشه؟..

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۶۲۵

تنم و روی میز میکشم و دستم و میزارم روی شاسی تلفن و قطعش میکنم و با چشم های ریز شده و چهره ای که میدونم چقدر میتونه سرد و خشن باشه، با اون روی سگیم تو چشم های لرزونش که با چندتا چروک که ردپای سنش دورش و خط انداخته، یه کلمه میپرسم ..

_کجان؟ اون گردن کلفتای قبلی؟

_چی.. چیکار میکنی آقا!

_مثه آدم جواب بده وگرنه تا شـــب پرونده تو میدم زیر بغلت خونه نشین بشی.

خب نه به این زودی اما ســـه روزه اخراجش رو شـــاخش بود.. ترســـیده با گوشی تو دســـتش کمی عقب میره اما عاقلانه جواب منو میده.

_دوتاشـــون بدجور بهم درگیر شـــدن فکر کنم دســـت یکیشون شکست بردنشون اورژانس بقیه روهم نگهبانی و مامورا بردن.

که اینطور... بی توجه به قیافه اش میرم طرف آسانسور و در همون حال شـــماره عماد و میگیرم که اینبار خودش جواب میده.

_رئیس!

_کجایین؟

_الان شما کجایین! نکنه اومدین بیمارستان! گفتم مسئله ای نیست نمیخواد نگران باشین.

نفس عمیقی از بوی درهم آمیخته هوای تنگ آسانسور میگیرم. و همین مکث کافی تا عمادی که به خلق و خوم آشناست سریعتر جوابم و بده.

_اورژانس.. فقط رئیس لطفا...

گوشی رو روش قطع میکنم و نوارهای رنگی راهنما رو دنبال کرده و دم ورودی اورژانس اکبر و میبینم.

_رئیس!..

کنارش میزنم و میرم داخل سالن نسبتا بزرگ اما خلوت اورژانس..

_سمت چپ تخت سوم..

نگاهم همون سمت میچرخه و میتونم نصف تنه عماد و که از پشت پرده پیداست و تشخیص بدم.

با ضرب پرده نیمه رو تا ته عقب میکشم و سامانتا رو روی تخت به حالت خوابیده با سرمی توی دستش پیدا میکنم.

_سلام اووووم رئیس.؟...

نگاه بد و تهدید آمیزی به قیافه رنگ باخته و آشـفته عماد انداخته و کنار تخت باریک اورژانس می ایستم.

نگاهم روی تن و اندامش چرخ میخوره..

چشــم هاش بســته اما رنگ و روی بیش از حد ســفیدش میگه اوضاع چندان روبه راه نیست.

_چه خبر بود اینجا ؟ چرا اینجوری اینجا خوابیده!

_یه درگیری کوچیک پیش اومد..

_تو مترســک سر جالیز بودی؟!.. دقیقا اینجا چه غلطی میکردی که یه الف بچه بخواد قدقد کنه!

سرش و پایین میندازه و دســتم و میزارم روی پیشــونی سرد سامانتا.

_فشارش افتاد براش سرم قندی زدن.

_کار کدومشون بود..؟

_خود کیانمهر با سهراب و چندتا از نوچه هاش...

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۶۲۶

پلک هاش که به لرزش میفتن دســـتم و پس میکشـــم و از اتاقک بی درو پیکر بیرون میزنم.

_رئیس... خودم جمعش میکنم... تا الانم حسابشو..

به طرفش برمیگردم که استپ میکنه و نگاهم روی صورت مردونه و لب پاره اش میشینه.

_اینجوری! چندتا زدی و خوردی؟ وسط سالن بیمارستان پشت در اتاق مریضا! مگه اینجا چاله میدونه عماد؟!؟

بهت نگفتم با پنبه سر ببر؟.. نشد..! زبون نفهمیدن..! آدم نبودن! باشه.. به خاک و خون بکشونشون..

اما نه اینجا تو لونه خودت با هزارتا شـاهد و آخرشـم پای مامورا بیاد وســـط و یکی دیگه روهم بندازی رو تخت سُرم لازم بشه. دلم میخواد به خاطرش گردنت و بشکنم.

سر به زیر دستی پشت گردنش کشید.

_کارای ترخیص و انجام بده تا شـــب میخوام همه چی ردیف باشـه. کم کم سروکله بقیه شـونم پیدا میشـه و میشـه اونچه که نباید بشه.

مطمئنم اینبارم سر خود عمل کردن وگرنـه اون کفتـار پیر زرنگتر از این حرف هاست که ضربتی عمل کنه.

ازشون بعید نیست به خاطر کشوندن سامانتا تو دهن شیر مادره رو بُر بزنن.

اونوقت با اینکه بازم آخرش برد با ماست، اما لطمه ای که این وسط به سامانتا وارد میشه رو نمیتونم جبران کنم.

تاکید وار روبهش میگم..

_میدونی که چی داریم میگم؟! حتما فهمیدی چقدر برام مهمه؟ الان بودنش و دیدنش روی اون تخت به اندازه کافی به اعصابم گند زده.

چشـــما و حرکات عماد میگفت که از خیلی قبل‌تر ها مثل سروش یه چیزایی فهمیده که خودم ازش فراری بودم.

بعد رفتنش پی کارها به اکبر اشاره میزنم جلو بیاد..

_تلفات هم داشتین؟

_یه یارو یهو بیهوا حمله کرد به عماد مشـــت اول و اونا زدن، محسن دستش و پیچوند.

خب فک کنم شـــکســـت خیلی آه و ناله میکرد.. بردنش عکس برداری و... پرســتاری هم زنگ زد نگهبانی ... ماموراا هم سر رســیدن و چند نفری از پرســنل شــهادت دادن و آخرش محسن و بردن.

سرش و که پایین میندازه.. پوزخندی می‌زنم..

_کلی همتون زحمت کشــیدین.. جمیعا خســته نباشــین با این گندایی که زدین.

میچرخم طرف اورژانش تا نگاهی به قسمت سامانتا بندازم که میبینم بی حال اما سرپا داره میاد این سمت..

_اکبر از جلوی در اتاق مادر سامانتا جم نمیخوری تا عماد بهت بگه چیکار کنی.

اونو که رد میکنم سامانتا سر میرسه زیر بغلش و میگیرم و مینشونمش روی صندلی پلاستیکی های کنار دیوار ..

_بهتری؟

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۶۲۷

لحظه ای نگاهش روم میچرخه و در آخر زل میزنه به دیوار روبه رو و نفس بلندی میکشه..

_عالی.. بهتر از این نمیشم.

_خوبه.. پاشو بریم.

_کجا!

_خونه رئیس شجاع..

بی حس و حال نگام میکنه و از جاش تکون نمیخوره. بلند میشم و بازوش و میگیرم.

_اگر فکر میکنی بازم میزارم اینجا بشـــینی یه سرویس دیگه بری زیر سُرم اشتباه میکنی.

پوزخندی میزنه..

_چرا! مگه باز قراره آبروم و حراج بزنن و پیش چشـــم هر کس و ناکس هر انگی بهم بچسبونن؟!

سُرُم؟ من باید از شرم حرف هایی که شـــنیدم سر میزاشـــتم بمیرم نه اینکه دوباره با یه آب قند پوســـت کلفت از جام

بلند بشم و راست راست راه بیفتم دوباره وسط همونایی که شـــاهد حرف های همبازی ها و فامیلایی بودن که یه زمانی به داشتنشون افتخار میکردم.

بازوش و محکم میکشم شاید دهنش و ببنده تا قبل اینکه خودم با اعصابی خورد این وسط عربده نکشیدم و همگی شب و کنار محسن مهمون بازداشتگاه نشدیم، با همون حالش افتان و خیزان دنبالم میاد.

_ولم کن هامرز جایی نمیام آب از سر من گذشته همه برن به جهنم.. میخوام برم به مادرم سر بزنم.

دزدگیر و میزنم و با تمام مقاومتش مینشونمش توی ماشین و درو میبندم. عصـــبانی بلافاصـــله در و باز میکنه که محکمتر از قبل بهم میکوبمش و بلاخره از پشـت شـیشـه نگاه تندی بهش میندازم.

فک ســـفت و چشـــم های سرخم باید به اندازه کافی تاثیر گذار باشه که عقب نشینی کنه.

دور میزنم و قبل سوار شدن نفس تند و منقطعی میکشم تا بتونم آرامش ظاهری خودم و حفظ کنم و میشـینم پشـت فرمون..

شماره مهدی رو میگیرم..

_میام عمارت با دوتا از بچه ها حاضر باشین.

گوشی رو میندازم تو جیب کتم و راه میفتم..

_میزارمت عمارت..

با نگاهی که همچنان خیره به منه زمزمه میکنه..

_خودت کجا میری؟ کارخونه!

اولین باری بود که به رفت و آمدم حساس شده.!

_نه..

_کجا میخوای بری؟

_چطور! رفت و آمد منو کنترل میکنی؟

_منم باهات میام.

واقعا؟.. دلتنگم میشی! نمیدونستم طاقت دوریمو نداری.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۶۲۸

به شوخی خنکی که میکنم جوابی نمیده و لجوجانه نگاهش و ازم برنمیداره.

_یه چیزی تو همین مایه ها اگه دوست داری..

از محوطه بزرگ بیمارستان خارج میشم و مستقیم راه عمارت و پیش میگیرم.

_شب میام تمام دلتنگی هارو تا صبح برطرف کنیم. این مدلی دوست دارم.

با چشمکی، موزیانه میگم ..

_خودت سوپرایزم کنم.

با غیض ترش میکنه ..

_من با تو شوخی دارم؟

نیشـــخندی میزنم و از اون شـــدت عصـــبانیت قبل خبری نیست.

_باور کن من اصلا رو مود شوخی نیستم تو این یه مورد تو کل عمرم به این اندازه جدی نبودم .

چراغ سبز میشه و بوق کشداری برای ماشین جلویی میزنم تا راه بده .

_من میشناسمت هامرز میخوای بری سراغشون؟

لنگ ابرویی بالا میدم و متعجب نگاهش میکنم..

_آفرین.. سوپرایز و از حالا شروع کردی! خیلی دقیق شدی روم..دیگه ازم چی میدونی؟ پوزیشـــن مورد علاقم چیه؟ فیتیش هم دارما اگه پیدا کنی یه جایزه توپ داری.

اینبار آهی میکشه و ناراحت میگه..

_کلا تو هر حالتی باشی میتونی تو صدم ثانیه فکر و ذهنت و ببری تو تختخواب!؟ حالا هی مســـخره ام کن اما منم باهات میام.

ماشین و کناری میکشم و با لحن جدی‌تری میگم..

_هرجا که برم اگر صلاح بدونم میبرمت.. اونم وقتی حالت بهتر باشـــه. بعدم من کی حرف تخت و زدم اما از اونجایی که من کلا روی حرف خوشگلا نه نمیارم هرجور تو بخوای در خدمتم.

با اینکه هنوزم رنگش پریده ست اما انقدری انرژی داره که با من یکه بدو کنه.

_به هرجا که بری کار ندارم اما وقتی چیزی که به من مربوطه رو ازم قائم میکنی و اینجوری توی عمل انجام شده قرار میگیرم، نمیتونم کرو لال بمونم تا یهو بریزن سرم و طلب نداشته ارث باباشون و ازم بگیرن.

فرمون و مشت میکنم ..

_به اونجاها هم می‌رسیم اما فعلا وقتش نیست.. امروزم تو برنامه نبود.. فکر نمیکردم پسره به این زودی ها بیاد بیرون اما انگار اون پیرمرد و دست کم گرفتم.

نمیخواستم حالا حالاها باهاشون روبه رو بشی. اونم وقتی خودم باهات نیستم. اما دارم براشون دوبرابرش و پس میدن.

دست میندازم زیر چونش..

_بهت قول میدم. حالا بریم خونه یکم استراحت کن شب مهمون داری..

نگاه نرمش و دوست داشتم حتی اگر ندونه چشمای آبدار و غمگینش چه به روزم میارن.

_خاتون میاد؟

ماشین و روشن میکنم و راه میفتم.

_گفتم از سوپرایز خوشم میاد.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۶۲۹

با اینکه قانع نشـــده بود اما دیگه بحثی نمیکنه.. سر راه جلوی یه هایپر نگه میدارم.

اول میخواســتم مثل همیشــه به یکی که مســئول خریده بسپرم اما دیدن چهره خسته و بی حوصله سامانتا نظرم و عوض کرد.

_پیاده شو..

نگاهش و متعجب به اطراف میده..

_هنوز که نرسیدیم.!

_نه..

پیاده میشـــم و به اجبار دنبالم پایین میاد و ماشـــین و دور میزنه کنارم می ایســـته.. دســـتش و میگیرم تا از خیابون رد بشـــیم و نگاه متعجبش و از کارم که برای خودمم تازگی داشت و به روم نمیارم.

با دیدن فروشـــگاه بزرگ و خوش رنگ و لعاب لبخندی میزنه و من با حســـاب وقتی که قراره توش تلف کنم سرم سوت میکشه.

اما این زنا واقعا با خرید هر چیزی خوشحال میشن.

_خب قراره چی بگیریم.

_راســتش و بخوای نمیدونم. غیر از بچگی هام بعد ســالها اولین باره اومدم همچین جایی..

دســتی که هنوزم توهم گره خوردن و میکشــه طرف یکی از قفسه های طویل و پشت سرش راه میفتم..

_خب از اونجایی که من خیلی آشـــپز قهاریم، بیا از اینجا شروع کنیم.

با دیدن انواع غذاهای منجمد و نیمه آماده فســـت فودی تعجبم از قهاری که گفت برطرف میشه.

_آره خب یه لحظه به توانایی هات شک کردم.

چشـــم غره شـــیرینی بهم میره و یادم میمونه خرید معجزه میکنه.

کنار ناگتای مرغ و همبرگرا چشـــمم به چند مدل خمیر میخوره که به نظر چیزای خوشـــمزه ای میشـــه باهاش درست کرد.

_اینا چیه؟..

_خمیر پیراشکی..

چند بسته ازش برمیدارم و رو بهش میگم..

_میتونی درست کنی دیگه؟

_ها!؟ آره خب به اندازه قرمه سبزی سخت نیستن.

همین جور که جلوتر میریم دست هامون از پلاستیک ها با روکش غذاهای خوشرنگ میشـــه که ســـامانتا با یکی از

سـبدهای چرخدار و بزرگ جلو میاد و همه رو داخلش سر ریز میکنم.

_میگما.. مطمئنی همش و میخوای مصرف کنی؟

پودر کیکی برمیدارم و کنار نودل ها میندازم.

_از اونجایی که فعلا آشـپز قهارمون تویی نمیتونم به آشـپزیت اطمینان کنم اینه که هرچی روند پختشـون کاملتر و آسونتر باشه اطمینان از سلامت خودم هم بیشتره.

صورتش و چین میده و حالت تخسی به خودش میگیره که باعث میشـه دوباره دسـتش و تو دسـت بگیرم که به اندازه دفعه اول دیگه غریب و نا آشنا به نظر نمیومد.

به قلم:S.Fateme Moosavi

@Vip Roman

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت ۶۳۰

با دو سه مدل قهوه که با بادی که با افتخار از کاربلدی به غب غب انداخته و تو سبد خریدی که لبالب پر شده میندازه، پروسه خریدمون به نظر کامل میشه. چون تا جای صندوق باز بودن چیزهایی که نظرمون و جلب کنن.

داخل صف چهره متعجب چند نفری که فکر میکردن از قحطی در رفتیم روی سبد پرو پیمونمون در رفت و آمد بود که سامانتا خودش و میکشه طرفم و آهسته میگه..

_به نظرت یکم زیادی از هر چیزی برنداشتم؟

_آره چند مدل قهوه یکم اسراف بود.

برمیگرده طرفم و شاکی میگه..

_اونوقت شیش مدل ماکارونی با شکل های مختلف واجب بود!؟

همونطور که کارت بانکیم و بیرون میکشم سبد و جلوتر هل میدم و منتظر حساب صندوقدار و بارکد خونی میشم.

_دیگه گشنه که نمیتونیم بمونیم اما بدون قهوه زنده میمونیم. دوباره تایید کنم به دست پخت و آشپزی حرفه ایت؟

زیر لب غرغر کنان به حالت قهر میگه..

_خوبه والا همش و خودت میخوری..انگار من بودم هر روز شیش صبح میگفتم بیا برام قهوه درست کن!

کم مونده به جای غذا قهوه بخوری ..

خم میشم و زیر گوشش زمزمه میکنم.

_چطوره تو رو بخورم تا انقدر خوشمزه مثل دختر بچه های لوس نق نق نکنی.

به آنی رنگی شدن گونه ها و گشاد شدن مردمک چشم هاش، خنده به لبم میاره و خرید با هرکی عذاب آور باشه با این دختر نیست.

_تازه ازدواج کردین؟

سوال زنی که کنار سامانتا رو میشنوم و همونطور که کارت و به صندوقدار میدم، ناخودآگاه گوشم تیز میشه.

_هووووم... نه... یعنی فک.. فک کنم آ.. آره...

تن صدای زن پایین میاد و با افسوس میگه..

_دختر بیچاره.. ببین چه بلایی سرش آورده که اینجور هل میکنه. به تیپ و قیافه شوهرت نمیخوره مشکل داشته باشه.

صدای آهسته سامانتا که میگه..

_نداره.. البته از نظر ظاهری..

_طفلی... آدم دیگه نمیدونه به کی اعتماد کنه.! حیف این قدو بالا..

چشمام گرد میشه.. پلاستیک های خرید و برمیدارم و دوتا روهم میسپرم دست سامانتایی که داره زیرزیرکی میخنده، بهش چشم غره ای میرم و از فروشگاه بیرون میزنم.

همه رو تو صـــندوق جا میدیم و قبل ســـوار شـــدن تماس عماد و جواب میدم.

_همه چی اوکی رئیس..

_خوبه..

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۶۳۱

به عمارت که می‌رســیم میســپرم اســتراحت کنه و کسی_ رو میفرستم تا خریدارو سروسامون بده.

لحظه ی آخر موقع خروج از ماشین با اینکه تمام طول راه حرفی نمیزنه و پیگیر اومدنش باهام نمیشه.

اما نگران نگاهم میکنه و دیگه اون دختر فارغ و شـــاد توی هایپر نیسـت بلکه همون خسـتگی و بی حوصـله گی برگشـته سر جاش.

_مواظب خودت باش..

جمله روتین اما تاثیر گذاری بود و نگاهم و تا بالای پله ها با خودش کشوند.

ماشـین و میزارم و با مهدی و بقیه سـوار لندکروز میشـم و میریم طرف پایگاه صولتی ها توی تهران..

یکی رو میزارم پایین و با دوتا دیگه خودمون و بالا میرسونیم.

منشی__ با دیدنمون از جا بلند میشـــه و طی چندباری که رفت و آمد کردیم چهره ام رو به خاطر داره.

_سلام جناب دادفر.. خوش اومدین.

_هستن؟

_اووووم.. فکر نمیکنم وقت قبلی داشـته باشـین. آخه با من هماهنگ نکردن..

نگاه جمع شده و خشکم و که میبینه دستپاچه میگه..

_یه لحظه جناب به من وقت بدید هماهنگ کنم. لطفا بفرمایید بنشینید.

سریع خودش و به دم در اتاق مدیریت میرسونه و تقه ای به در میزنه و با بله که از رئیسش میشنوه میره داخل و من با اشاره ای به مهدی پشت سرش داخل میشم.

_ای وای آقای دادفر لطفا این چه کاری..

_خیلی صحبت میکنی..

مهدی منشی_ جیغ جیغوش رو بیرون میندازه و لحظه آخر فربدی که از حرکت ما تقریبا جا خورده به منشیش اطمینان خاطر میده قرار نیست مشکلی پیش بیاد و با لبخند سختی که روی صورتش مینشونه میگه..

_به به جناب آقای هامرز دادفر.. چی شده قدم رنجه کردین اونم اینجوری با این اوضاع شاکی و طلبکار!؟ البته که احتیاجی به خشونت نیست.

انگشتم لبه ی پشتی مبلی که وسط اتاقه میکشم و دورش زده روش میشینم و پا روی پا میندازم.

_بشین فربد احتیاجی به ادب و نزاکت ظاهری نیست.

جدی تر از قبل ابرویی بالا میده و میشینه پشت میزش که فاصـــله نســـبتا زیادی بینمون هســـت و میدونم از لحاظ قدرت و اعتماد به نفس نســـبت به طرف مقابل احتیاج داشت برای جمع و جور کردن خودش ازم فاصله بگیره.

_خب چه کمکی از من برمیاد؟

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت ۶۳۲

خیره بهش زل میزنم.

_مسئله همینه فربد که کمکی از دستتون برنمیاد. من خیلی دارم در رابطه با شـــما کوتاه میام تا جایی که به نظرتون رسیده با یه ابله طرفین و هر وقت اراده کنین میتونین مثل چاله میدونیا بیفتین وســـط و هر غلطی دلتون خواســـت انجام بدین؟

به نظر گیج شده چون چینی بین ابروهاش میشینه..

_متوجه نمیشم ما در نرمال ترین وضع قرادادمون هستیم و به نظر همه چی خوب پیش میره.

دو کف دستم و با نیشخندی روی دسته های مبل میکشم و چندتا ضربه هم روش میزنم.

_بزار چیزی که واضحه رو روشنتر کنم. به برادرت و ایل و طایفت بگو پاشـونو از تو کفش من بیرون بکشـن تا خودم قلمش نکردم.

دستش و بالا میاره و نگران و سوالی میگه..

_منظورت کیانمهره؟

_مگه جز اون برادر دیگه ای هم داری؟

_اما.. چرا!؟

_چراش و دیگه خودت پیدا کن.

از جا بلند میشم که سریع از پشت سنگرش بیرون میاد..

_تو این وسط چه کاره ای هامرز؟ فکر نمیکنی داری تند میری!.. سامانتا مال ماست.

حقمونه که بخوایم از ناموس و یادگار عمومون خبر بگیریم. اون جاش وسط همخون ها و بستگانشه نه تو عمارت تو.

پوزخندی میزنم و دست به جیب با ژست همیشگی خودم می ایستم جلوش..

_چی شماست!؟ من چه کاره ام!

کلافه دستی به پیشونیش میکشه..

_بزار بدون دعوا و مرافعه های بیشتر با یه گفتگوی مسالمت آمیز این مشکلی که به نظر چندان هم بزرگ نیست و حل کنیم.

دستی به گوشه ی لبم میکشم و نمایشی خاک سر شونش و با سر انگشت میتکونم.

ببین پسر جون من همیشه انقدر آروم و ملایم نیستم کافی یه حرکت دیگه از اون برادر بیشعورت یا نوچه بابابزرگ ببینم تا بفهمین وقتی اون روی سگ من بالا میاد و صبرم لبریز میشه چطور دودمانتون و به باد میده.

عصبی میغره..

_هامرز داری تند میری.. من واقعا نمیدونم تو چرا این وسط بیخودی جوش میاری..

سامانتا یه مدت برات کار میکرد.. همین.. اما طوری که تو رفتار میکنی اصلا قابل توجیه و عقلانی نیست.!

در ضـــمن انگار نمیدونی کیانمهر و ســـامانتا نامزد همدیگه ان و بودنش توی خونت و رفتار عجیب تو توهین به ما محسوب میشه و ما حق داریم که...

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۶۳۳

#سمی...سامانتا

نگاهم به حجم زیاد پاکت های خریدی که روی میز آشپزخونه با نظم و ترتیب کنار هم چیده شدن.

خسته بودم و بی حوصله، غمگین بودم و گشنه، روی همه اینا بی نهایت هم نگران بودم.

اما یه حسی_ هم داشــتم.. یکم دلخوشی، یکم دلگرمی، یکم حال خوب زیر پوستی که شاید نود درصدش و میتونستم ربط بدم به مردی که هرچند زبونش تلخ بود و رفتارهاش ضد و نقیض اما...

پووووف.. بی خیال..

مانتو رو با همه ی این داشــته های مضــخرف در میارم و میزارم روی یکی از صـــندلی‌ها و نگاهم روی بافت جذب بلند و ســـفیدی که تنمه میره.. کسی_ که تو آشـــپزخونه پیداش نمیشد.

روسری کوچیکمو به ســبک شــمالی ها دســته هاش و از پشـــت گردن چرخ داده روی سرم گره میزنم و میرم سراغ خریدا.

با اینکه هامرز گفته بود یکی رو می‌فرســـته برای کمک اما دروغ چرا دلم میخواست خودم جابه جاشون کنم.

تا حالا اینجوری تمام و کمال برای یه خونه خرید نکرده بودم مثل یه کدبانو یا صاحبخونه.!

حس خوبی داشـــت که خیلی وقت بود تجربه اش نکرده بودم. بری داخـل یـه جـای همـه چی دار و هرچی دلـت میخواد بی توجـه بـه قیمـت و بودجـه ای کـه داری بخری بیای بیرون.

قبلنا، زمانی که از دنیا فارغ بودم و پی خوشی، تنها خریدم منوط به پاســـاژ گردی و خرج رخت و لباس و وســـایل شخصیم میشد که حد و اندازه ای براش تعیین نشده بود.

بعدم که با مامان تنها شـــدیم نه من پول و دل و دماغ کافی داشـتم برای اون ولخرجی ها نه وقت و هنری برای آشـپزی و نه مادری که دهن خوردن چیزی داشته باشه.

برای فرار از فکرای مالیخولیایی و خراب نشـــدن این همه مواد غذایی وســـایلی که دوتا از نگهبانا تا بالا آورده بودن، دست به کار میشم.

طبق همون چیدمانی که قبلا بود همه رو جابه جا میکنم و وقتی سر بلنـد میکنم کـه نزدیـک غروبـه و من جز بـه صبحونه مختصر و یه سُرم چیزی تو رگ و پی ام نریختم.

چندتایی ناگت از یه بسته که بیرون گذاشته بودم و میندازم تو ماهیتابه و سرخ کنم.

نمیدونم مهمون هامرز قبل شـــام میاد یا بعدش.. اصـــلا خودش کی میاد! فکر پی اینکه ممکنه کجا رفاه باشه میره؟

با خودش نیرو هم برد! نکنه باز یه داستان جدید درست کردن؟

ببین منو با چندتا خرید و دو کلمه حرف چه جوری از سرش باز کرد؟ کاش باهاش رفته بودم.

در آخر فقط شـــونه ای بالا میندازم و تنها کاری که ازم برمیاد نجات ناگت ها از سوختنه.

خودش که از هنرای من خبر داره پس توقعش نباید چلو گوشـت و قورمه سـبزی باشـه. چندتا خیارشـور و گوجه خورد میکنم و میزارم روی میز..

تازه وسط نون باگت و باز کردم که صدای در ورودی بلند میشه.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۶۳۴

یعنی کی!؟ نگاهم روی ساعت دیواری میشینه.. هنوز برای مهمون بازی زود بود.

برای بلند شدن دودلم و نگاهم روی لقمه دستم میچرخه. یه گاز بزنم رفتم.

سریع خیارشـــور و گوجه رو با چندتا ناگت ردیف میکنم لای نون که صدای پای کفش نزدیک میشه. اوه نه صدای زیادی از کفشها!..

_سامانتا؟!

هامرزه..

_بله...

داخل میشه و هنوز پالتوش روهم در نیاورده.

_کسی باهاته؟

چشـم هاش روم چرخی میزنه و روی سرم اسـتپ میکنه و جواب میده..

_آره اما تو بیرون نیا..

از اولم دلم نمیخواست برم بیرون اما کافی کسی رو از کاری منع کنن دقیقا تمام محور فکریش میشه انجام اون کار.

_میخوری؟

نگاهش روی میز و مخلفاتش میچرخه..

_آره.. نهارم نخوردم..معدم درد میکنه.

میره طرف سینک تا دستاش و بشوره و جای خاتون خالی غرغر کنه.

اما من گوشم تیز شده روی سروصداهای بیرون و انگاری بیشتر از چند نفر هستن و اینجا چه خبره!.

پالتوش و درآورده روی یکی از صـندلی ها میندازه و شـدن جالباسی ماها.

میشـینه پشـت میز و توجهم و از بیرون گرفته به خودش جلب میکنه.

ای بابا اینکه وضـعش از منم خرابتره! نگاهش و دسـت به سینه بودنش میگه باید از خیر ساندویـچ نازنینم بگذرم.

آهی میکشـم و دپرس لقممو میگیرم طرفش. گوشـه چشـم هاش از قیافه وارفته ام چین برمیداره اما از خیر سـاندویـچ نمیگذره.

دوباره روند چیدن ناگت، خیارشـور و گوجه رو ادامه میدم که لحظه فینال و خوردن، بعد اینکه خودش با دوتا گاز به وسطای ساندویـچ رسیده، ضد حال میگه..

_خیلی خشکه، سُس و نوشابه ات کو؟

چپ چپ نگاهش میکنم..

جدی جدی هنوز منو کلفت میبینه ها.. البته انتظاری نیست در حالی که خودمم نمیدونم چه نقشی ـ وسط این معرکه دارم، دیگه از این مرد که همه رو نوکر بی جیره مواجبش میبینه چه انتظاری میشه داشت.!؟

نیم خیز میشم اما با یادآوری یه خاطره از عماد که همچین بلایی سرم آورده و غذام از دستم رفته بود، همونطور خمیده گاز بزرگی از سر ساندویچم میزنم و با دو لپ باد شده، مطمئنا قیافه مضحکی برای خودم درست کردم که اینبار مرد روبه رو همزمان با چشم هاش، لب هاشم زاویه برمیداره،.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۶۳۵

در همون حـال چشـــم غره ای بهش میرم و برای آوردن خورده فرمایشات رئیس شجاع میرم طرف یخچال.

یه بطری دوغ اعلا و چندتا سُس سفید و قرمز یکجا میزارم سر میز و میشـینم و خدا رو شـکر یه دونه لیوان وسـط میز هست.

جهنم اینم مال اون.. باباشم بیاد دیگه از جام پا نمیشم.

از بیرون که صداش میکنن تقریبا غذا رو تموم کردیم. منم به هوای اینکه چه خبره زودتر از خودش بلند میشـــم تا سرکی بکشم که دستم و میگیره.

_جان!؟

_کجا؟!

_خونه رئیس شجاع... بیرون..

_تشریفت تون و همینجا داشته باشین میگم بیاد خدمتت.

_چه زحمتی حالا!...

چشم غره ای به سرتا پام میره.

_حتما هم با همین سرو وضع میخوای بری !..

دستی به بافتم میکشم و صافش میکنم.

_چرا مگه چشه؟

_تمام قوس و قزح تنت و با تفاسیر به نمایش گذاشته..

خجالت زده از دقت و تذکرش زمزمه میکنم.

_خب مانتو میپوشم.

ریلکس با دستمال کاغذی لب و لوچه اش رو پاک میکنه و از جا بلند میشه..

_لازم نکرده..

_وا!؟.. یعنی چی؟ خب بیرون چه خبره!

_جابه جایی داریم.

حالا دیگه با این شدت از مرموزی که تو صورتش هست عمرا اینجا بمونم .. انگار از نگاهم خوند که قراره چیکار کنم که با چشم غره ای تذکر میده..

_اصلا فکرشم نکن.

_ای بابا.. منکه چیزی نگفتم!

یه لحظه رنگ از روم میپره..

_نکنه باز... بازم درگیری و زدو خورده؟ یکی مرده؟ کشتنش!.. میخواد تیراندازی بشه؟

قبل اینکه جنگ جهانی سوم و راه بندازم نفس بلندش و فوت میکنه بیرون و دست میزاره روی شونم.

_جنازه رو.. اونم اگر موجود داشته باشیم اینجا که نمیارم.

مسخره ام میکرد!؟...

_مگه انبار دار جسدی! هر کی ندونه انگار اتفاقایی که کنار جنابعالی گذروندم خواب و خیال بوده.. آسه میری آسه میای.. تو خودت به همه شاخ میزنی مرد حسابی.

دستش و که با خباثت روی گردن لختم پیشروی میکرد و پس میزنم و دست به کمر میشم.

_با این تیپت یه جارو کم داری.

_میخوام برم اتاقم.

اشاره ای به میز میکنه و پالتوش و برداشته میگه..

_اینارو میگم عمم بیاد جمع کنه.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۶۳۶

تاکید، تذکر.. امرو نهی هرچی که بشه اسمش و گذاشت تا من و اینجا نگه داره به کار برد و با قیافه محکم و خشـــنی

که برام گرفت، رفت بیرون و در آخرشم امر کرد تا صدام نکرده بیرون نیام..

که البته چندان زمانی هم نبرد و خدارو شکر تا میز و سروسامون بدم اومد سراغم و آخر شبی از خشمی که مطمئنا برای گوش نکردن حرفش روم پیاده میکرد نجاتم داد.

مانتو پوشیده و آماده برای هر حمله یا اتفاق، حتی ورود افراد سیاه پوش و اسلحه به دست و آویزون از سقف، پشت سرش حرکت میکنم و از اون همه بروبیا و سروصدا، سالن خالی از هر کس و سکوتی که همه جا رو پر کرده نصیب من شد.

_چه سرعت العملی.. جن و پری بودن غیب شدن!

_مهمونی که نیومده بودن.. کارشون تموم شد رفتن.

پالتویی تنش نیست و حتی آستین های پیراهنشم تا آرنج تا داده.

_خب حالا با این همه تدابیر امنیتی کدوم هســـته اتمی رو جابه جا کردین؟

در آخر کنار اتاق خودم دست به جیب می ایسته..

متعجب میپرسم..

_برم تو؟ نکنه اورانیوم غنی شده رو تو اتاق من گذاشتین!

بی حرف نگاهم میکنه.. متعجب از سماجتش میپرسم..

_نمیخوای بهم بگی چه خبر بوده!

خودت اصرار داشـــتی بری اتاقت.. کار خاصی نبود که بخوای خبردار بشی کـه اگر بهـت مربوط بود خودم میگفتم.. بخواب فردا خیلی کار داریم.

چه جالب!..لبخند مسخره ای به روی جدیش میزنم..

_ممنون رئیس لازم نبود تا اینجا همراهیم کنی ترسیدی گم بشم.

پلکی میزنه و اشاره میکنه کمتر حرف بزن و شرو کم کن.

بی حوصـله و خسـته از روز مضـخرفی که داشـتم درو باز میکنم و میرم داخـل و در و بـه روش میبنـدم و بـا حرص شروع میکنم به باز کردن دکمه های مانتویی که بیهوده تن زدم.

یه حسی_ میگفت اگه الان درو باز کنم با اون حالتی که داشت هنوز پشت در سفت و سخت ایستاده.

نفسم و از فضای اتاق چاق میکنم و بوی خاص و آشنایی توی مشامم میپیچه.

متعجب و شـوکه از حدسی که میزنم دسـت و به کلید برق میرسـونم و جیغ کم جونی که از صـحنه روبه روم از لای لب هام خارج میشه.

ناباورانه دست هارو روی صورت و دهانم میکشم و چشم های نم گرفته ام با لبخندی که روی لب هامه پارادوکس جذابی راه انداخته.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۶۳۷

صدای باز شدن در از پشت سر میگه که خودشه و...

با همون حالت دعا گونه و اشـــکی که توی چشـــمم جمع شده به عقب میچرخم و هنوزم استایل پشت درشو حفظ کرده اما نگاه ملایمش روی صورتم میشینه.

نمیدونم چی میشـــه اما زبونم و اصـــوات حنجره ام یاری نمیکنن و خودم و وقتی پیدا میکنم که با یه قدم بلند بهش میرســـم و دســـت دور گردنش انداخته اون قد دراز و پایین میکشم و بوسه ی محکمی روی گونش مینشونم.

_ممنونم...

انقباض عضـلاتش شـدت جا خوردگیش و از کار احمقانه ایه که انجام دادم و میرسونه و من فرصتی به حلاجی کاری که کردم و به هیچ کدوم نمیدم و سریع به عقب میچرخم اما اینبار دســت هایی که به خاطر شــکه شــدن آویزون مونده بودن به آنی برم میگردونن سر جام و محکم در برم میگیرن.

_کجا کجا...

خجالت زده سرم و زیر گردنش میچسبونم و عطر مخلوط با بوی تنش و نفس میکشم.

_چه تشــکر جذابی... از این مدلا بلد بودی تا حالا رو نمیکردی.

با پرویی خفه لب میزنم..

_نه که توهم منتظر تشــکر من میمونی و خودت به زور نمیگیریش؟

تکون سینه سختش از نفسی عمیق و فشار دست هاش روی تنم شدت میگیره..

_ولی این از زورکی ها بیشتر چسبید.. میتونیم بزنیم رو دور تکرار و روزی چند بار تمرینش کنی تا عملکردت تو انتخاب مکان بهتر بشه.

میخوام عقب بکشم که اجازه نمیده..

_یه بار خون به مغزم نرسید قرار نیست دیگه تکرار بشه که سر جا و مکانش چونه میزنی.

دست زیر چونم میزاره و سرم و بالا میده.. اما نگاهم و با خجالت پایین میندازم.

_میخوام پسش بدم..

متعجب نگاهش میکنم و چشمای بازیگوش و شیطونش میشینه تو نگاهم.

_چی!

سرش و پایین کشیده و روی گونم لب میزنه..

_بوست و پس بدم با بهره اش.

سر و عقب میکشـــم و از بازی که راه انداخته صـــورتم گُر گرفته.. انگشت روی گونم میکشه..

_لپات رنگ خون شده.

_تقصیر نداری خب.. خجالت یه واژه تعریف نشده است برات.

لبخند کنترل شده ای میزنه و روی لب هام پچ میزنه..

_تو لونه شـــیری مواظب زبون سرخت باش تا یه لقمه اش نکردم.

پیشـونی که می‌چسـبه به سـینش و تماس لب هایی که روی موهای بدون حجابم میشـینه و تنم از خجالتی گر گرفته تو آغوشش جمع میشه.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

پارت۶۳۸

حالا منم و این حجم از عشقی که روبه روم دراز کشیده.

هنوز باور ندارم اینکارو کرده و اصلا برام اهمیت نداره اگر پشت این حرکتشم یه برنامه یا نقشه خوابیده باشه.

چشم هاش چهره ام رو میکاوه هر چند نتونه زبون بگردونه اما نگرانی و خوشحالی نگاهش چیزی نیست که احتیاج به گفتن داشته باشه.

باز منم و اشـــکی که هر دم روی گونم رد میندازه و نوازش دست هاش.

_میبینی مامان بازم کنار همیم.. دیگه برای دیدنت نمیخواد اجازه بگیرم، روز و شب نداره.

دستی به صورت خسته از رد پای روزگارش میکشم و کرم نرم کننده رو با ملایمت روش ماساژ میدم.

تازه چند دقیقه که چشـم هاش و باز کرده و خدا رو شـکر منو هامرز و توی اون موقعیت جذاب رویت نکرد و این جابه جایی حسابی خسته اش کرده بود.

با دکترش حرف زدم از اینکه آوردیمش خونه راضی نبود.

هرچند خودم میدونم کنار هم که باشیم روحیه مهتر از هر دم و دسـتگاهی که بهش وصـله و روحیه خوب میتونه از هر دوایی براش درمونتر باشه.

_خوشحالم که حالت خوبه.. دیگه نمیزارم آدمایی رو ببینی که با هر حرکتشـون زخم کاری بهمون زدن که تا قیامت ردش تازه میمونه.

نمیدونم از این خونه و صـاحبش چی بگم ،بودنمون اینجا تو عمارتی که مطمئنا نمیتونه با پول و بودجه ای که داشتیم سازگاری داشته باشه.

بوسه ای روی دستش میزارم و بین انگشت هام گره کرده به صورتم میچسبونم.

پلک روی هم میزاره و نفســـش ریتم منظمی به خودش میگیره.

بعد چک کردن مانیتور کنار تخت و ضربان منظم قلبش، خودم هم پهلوش با کمی فاصله دراز میکشم و هرچند جا تنگ باشه و تا صبح تنم خشک بشه..

دســـتش و میگیرم توی بغلم و بلاخره میتونم بعد مدتی با کمی آرامش چشم روی هم ببندم.

هیچوقت قدر نعمت هایی که داریم و نمیدونیم از بس به غلط بهشون عادت کردیم، یکیشون حضور پدرو مادره.

مایعی که زمانی بهش ســـوپ میگفتن و از میکسر_ توی بشقاب میریزم.

_بلع هامرز دچار مشـــکل شـــده یا گشـــادی بهش فشـــار آورده.!؟ یا روش جدید مخ زنی؟

از جا میپرم و کمی از مایع و میریزم روی کانتر..

دســتم و میزارم روی ســینم و نگاهم به صــورت اخم آلود سروش میفته.

_تو اینجا چیکار میکنی؟.. چه یهویی!

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۶۳۹

چپ چپی بهم میره و تکیه میده به کابینت روبه روم..

_نه تو رو خدا تعارف نکن.. محض اطلاع جنابعالی اول من بودم بعد شما اومدی. حالا من اینجا چیکار.... !؟ بزار رد پات خشک بشه بعد شروع کن به سلیطه بازی.

چشم هام از حجم طلبکاری این شخص گوشت تلخ روبه روم گشاد میشه.

_چته تو..! چی میگی؟..

_نه انگار یه چیزی هم بدهکارت شدیم.

دستمال و روی کانتر میکشم و سوالی نگاهش میکنم.

_چیزی شده؟ من کاری کردم انقدر ناراحتی!

نفس بلندش و فوت میکنه و با عصبانیت میگه..

_آخه دختره ی بیشـــعورِ احمق از کی تا حالا یه خبر ازت ندارم، نمیدونم کدوم گوری رفتی؟ چیکار میکردی!

هامرز بیشـــعور تر از خودتم که انگار قفل به دهنش زدن نم پس نمیداد. نمیگی نگرانت میشم؟

دهنم باز میمونه و نگاهش و با دلخوری و قهر ازم میگیره و میزنه بیرون از آشپزخونه و قبلش میگه.

_هیچی.. فراموش کن چی گفتم.

دستپاچه دنبالش میکنم.

_صبر کن سروش... به خدا نمیدونستم نگرانم میشی.

اما گوشش بدهکار نیست..وسطای سالن بهش میرسم و بلاخره با کشیدن آستین پیراهنش نگهش میدارم.

_باور کن اصـــلا شرایط خوبی نداشـــتم این مدت و فکر نمیکردم تو...یه لحظه واستا خب!

میچرخه سمتم و شاکی میگه..

_بله قشنگ تفهیم کردی، بنده با گاو هم تراز شدم..

_نـه... ای بـابـا چرا همش داری فحش میـدی؟ من کی گفتم.!

_دوتا حیوون و کنار هم ببندن هم رنگ نشـــن هم خو که میشـــن.. چند ماه خوب و بد و باهم گذروندیم اونوقت جنابعالی منو قابل یه زنگم ندونستی!

خیره به چهره ناراحت و مردونه اش ناخودآگاه لبخندی به جوش و خروشش میزنم.. برای من نگران شده؟

_الحمدوا... خل شدی! بایدم به من بخندی.

_هووووی چیه صـــدات و انداختی رو سرت!... چه خبره نیومده اره و تیشـــه میدی.؟ دوتا حیوان نجیب بیرون و بیارم تو، تورو ببرم بیرون. اونا کمتر از تو سرو صدا میکنن.

عصبانی برمیگرده طرف هامرز..

_تو خفه شـــو مرتیکه که اگه آدم بودی من انقدر جوش نمیاوردم. خودتم ننداز وســـط ما دوتا خودش زبون داره دوتای منم قورت میده.

هامرز کت به دست نزدیکمون میشه..

_سرویس اون گوشـــه میتونی بری سرت و بکنی هر جا خنک شی..

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت ٦٤٠

_معذرت میخوام.

همزمان نگاه جفتشون میچرخه سمتم.

هنوزم با اینکه مریم تنها دوستی بود که من داشتم اما به قول خودش هر وقت کارم بهش میفتاد سراغش و میگرفتم.

من از وابستگی دوباره به اطرافیانم واهمه داشتم. استقلال در انجام کارهام باعث میشد بعد جدا شدن از نظر روحی کمتر آسیب ببینم.

سروش هیچ وقت بهم بدی نکرده بود و تا جایی که میدونستم و از دستش براومده، کمکم هم کرده بود.

تنها جمله ای که در آخر بارم کرد کلمه..

" خیلی بی معرفتی" بود و بعدش انگار نه انگار نه خانی رفته و اومده و اینهمه خودشـــو به غربت بازی زد و بدو بیراه بارم کرد..!

نشست تنگ هامرز و سفارش یه قهوه سامی پز داد.

قهوه هارو جلوشـــون گذاشـــته و روی مبل روبه روشـــون میشینم.

سروشی که بعد منت کشی_ نامحسـوس من و تیر ترکشـای هامرز بلاخره روی خوش و با منت نشونم داد.

قهوه رو برداشته میگیره زیر بینیش و نفسی میکشه.

_هووووم... تو هر روز از اینـا کوفـت میکنی کـه توی کارخونه برای مونس بیچاره اُرد ناشتا میدی.

_شـانس با توئه میتونی امشـب کوفت کنی و تشـریفت و ببری شبهای بعد برای خودت تعریفش کنی.

_جدی!؟ اما زنگ زدم خاتون تو راهه داره میاد.

قهوه تو گلوی هامرز میپره و قهقهه سروش بالا میره.

_ضد حال خوردی؟ جیگرم حال اومد جون سامی..

_تو آدم نمیشی..

نیشخندش و به طرف من میده و میگه..

_ابن بهشت و جهنم نمیشناسه تو بهش بگو فرشته ها جنس مذکرشون و از من الهام گرفتن.. حالا شام چی داریم؟

نگاهم مستاصلم میچرخه روی هامرز که ابرویی بالا میندازه.

_خب... نمیدونستم تو میای...!

اینبار برخلاف قبل با حال نزاری طرف هامرز اشاره میکنه.

_ای بیچاره.. اصلا تو رو آدم حساب نمیکنه برات چیزی بپزه؟ مگه یکی مثل من و کنارت ببینه.

این چند وقته یا از همون غذاهای نیمه آماده خوردیم یا کترینگی که قبلنا برای مهمونیاشون ازش غذا میگرفتن.

از وقتی هم که برگشـــتم خواهرا رو ندیدم و برای افرادش هم که وقتی یه روز از سر بیکاری شـــمرده بودمشـــون و با باغبون و همه نگهبانا حدود ده نفر میشـــدن. از همون غذای خونگی سفارش میدادن.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۶۴۱

نگاه درمونده ام روی هر دوشـــون میچرخه.. خودم که بیشتر شبها میوه یا سالاد میخوردم اگر غذای روزم به حد کافی برام کالری داشته باشه، برای همین شام زیاد تو برنامه غذاییم جایی نداشت.

اما فکر نکنم با همبرگر یا ناگت مشکلی داشته باشن؟ به نظر چند بسته براشون کافی باشه..

هامرز که دیشب به نظر با غذا راحت بود. حالا امشبم بخوره چی میشه!

قبل اینکه سوالی در مورد ذائقه و سلیقه سروش بپرسم هامرز به حرف میاد و خیلی جدی رو بهش میگه..

_به این فکر کن من امنیت جانیم و فدای شکم نمیکنم برعکس تو.. البته که خیلی دوست دارم امشب گوشه ای از دستپختش وبرای تو رو نمایی کنه.

نامرد و نگاه کن فکر کردم الان به، طرفداری از من میخواد نطق کنه.. اما هر چه بیشتر ادامه میده تخریب شخصیتی رو به حد اعلا میرسونه..

_جدا از امکان آتیش زدن خونه، ماحصل خروجی که میخوری با مسمویت حاد غذایی که شامل حال جسمانیت میکنه، البته اگر خوش شانس باشی و اسهال خونی نگیری..

اما مطمئنا چند روزی بالا و پایینت متصـــل بهم در یک مسیر مستقیم روندشون یکی میشه و از تولید به مصرف و برات یادآوری میکنه..

در نتیجه جات میفته گوشـــه مســـتراح و تنها فایده این پروسه برای موتی ندیدن روی عتیقه ات هستش که بهش مفتخر میشم.

همینطور با دهن باز، مات ســخنرانی جدی هامرز در مورد توانایی هام در ناقص کردن آدم ها میشم.

این آدم چند کلمه به زور باهات حرف میزنه اما برای گِل گرفتن هیکل من یه نفس رفت..

نفس اژدهایی میکشم که سری برام تکون میده و میگه..

_چی!؟... مگه دروغ میگم!.. از اون ســـوپ و آتیش زدن و...

با قهقهه سروش صـبرم سر میاد و آمپر چسـبونده و سـینی خالی رو میکوبم روی میز و با عصـــبانیت بلند شـــده و میتوپم بهشون.

_واقعا که... خودتون چه گُلی به سر ما زنا زدین! انقدر توقعاتتون ازمون بالاســـت. مگه جز خوردنو خوابیدن و چشـــم چرونی و مقایســـه کردن زیر و بالای جنس ظریف مریف، استعداد نهفته دیگه ای تو ذاتتون پیدا میشه!؟

سروش هنوز داره میخنده..

_زهرمار... کی گفته قراره ماها رو فقط تو آشـــپزخونه پیدا کنین که همش بوی قورمه و قیمه مامان پز بدیم.

سروش به زور لباش و هم میاره و با دلجویی مســـخره ای میگه..

_اووووو باشـــه بابا چرا آتیش گرفتی حالا.. خجالت نداره که بلد نیســـتی غذا بپزی. چرا از دم همه مذکرا رو اونم با کلاشینکف ترور کردی!؟

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۶۴۲

اهمیتی به اضـــهار فضـــلش نمیدم و پاکوبان میرم طرف آشپزخونه و سوپ مادرم و برداشته و مستقیم راهی اتاقش میشم.

_بیـا ببین یـه قهوه بهمون داد اونم تو کوفتمون کردی.. عهد بین اون همه عره اوره شمسی کوره یکی رو آخرش نگه داشتی که فقط زبونش درازه..

داداش من همه چی که سرو ریخت و قیافه و خوشـــگلی نیســـت یکم هم معیارتو روی معنویات و اســـتعداد های نهفته و ظرافت اخلاقی میزاشتی.

این یکی با چشاش آدم و با هسته میخوره و تفم نمیکنه.

حیف که مادرم خوابه وگرنه با شـنیدن حرفهای مضـخرف سروش که بلندتر از حد معمول برای رسـیدن به گوش من

طرف هـامرز بلغور میکرد درو پشـــت سرم محکم بهم می کوبیدم تا صـــداش عمارت و بلرزونه اما منکه مثل اونا بیشعور نیستم.

چشـــم های باز مادرم میگه چشـــم به راهم بوده. نفس عمیقی میکشم و لبخند از ته دلی به روش میزنم.

_الهی قربونت بشم که چشمای خوشگلت بازه.

اخم نامحســوسی که از جمله ام بین ابروهاش میشـینه رو محکم میبوسم و سوپش و به خوردش میدم.

به طور نامحسوس بعد یک ساعتی که توی اتاق مادرم سر میکنم سرکی بیرون میکشم و نیستن! و این خوبه یا بد؟

بعید میدونم رفته باشـــن بخوابن هنوز تازه غروب بود. به هوای گذاشـتن بشـقاب راهی آشـپزخونه میشـم اما در کمال تعجب اونجا هم نیســـتن و چیزی هم که بیانگر ردپای سروش و هامرز باشه دیده نمیشه.

نمیدونم کجان شـاید تو اتاقاشـونن؟.. هلک هلک برم در بزنم کجا غیبتون زد! تازه با اون همه بدو بیراه هایی که بارم کردن؟

حوصله ام سر رفته بود ظرف ها و فنجون های پذیرایی رو جمع میکنم و کمی توی آشـپزخونه دور خودم میچرخم اما انگار جدی جدی پیداشون نیست.

همینطور فکرم مشـــغوله و وقتی خودم و پیدا میکنم که جلوی در اتاق هامرزم..

یکم پشـــت درش اســـتخاره میکنم و از پشـــت در عایق صداش نه روزنه ای هست و نوایی..

لب و لوچه آویزون راهم و کج میکنم که یهو در باز میشـه و منه خشک شده و صدای هامرزی که امر میکنه..

_بیا تو...

علم غیب داشـــت!؟ مثه اســـکلا نگاهی به زیر در میندازم انگار نه انگار همین الان گفتم عایق صـــدا و بدون روزنه است..

به هر حال خیلی ضایعتره که نرم تو..

روبه روم جلوی دراورش پشـــت به من ایســـتاده و جز یه حوله سفید دور نیم تنه خیسش چیزی به تن نداره.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۶۴۳

خودکار پشتم و بهش میکنم و راه اومده رو برمی‌گردم..

_کجا؟

_مشخص نیست!

بیرون رسـیده نرسـیده دسـتم و از پشـت میکشـه... آهی میکشم و برمیگردم طرفش.. نیشخندی میزنه و میگه..

_هنوزم آک بندیا.. نمیخوای یکم با آناتومی مردا آشـــنا بشی؟

درو پشت سرم میبنده و به عکس العملش دست به سینه و طلبکار نگاه میکنم.

یه دور از بالا تا پایین و بلعکس که برق چشمهاش به جمع نیش بازش می‌پیونده و دست به کمر میشه.

اعتماد به نفس فوق‌العاده ای داشت خب منم بودم با این به قول خودش آناتومی خفن و ماهیچه ای همینجور به خودم غره میرفتم.

_محض اطلاع جنابعالی بنده همون ترم اول تو تمام صـــفحات کتابم پر بود از انواع و اقســـام اندام های ریز و درشت مخلوق برتر خدا.

دســتش که طرف گره حوله لامصـبش میره ناباور ابروهام بالا میره و خیره میشم روی محل که با استپ دست هاش نگاهم و به چشـــمهاش میدم که با چشـــمکی گره رو محکمترش میکنه.. بیشعور عوضی..

_اختیار نگاهت و نداریا... اما بهت حق میدم، تصـــویر یه چیزه، واقعیت اونم با این حجم از شـــفافیت و برازندگی یه چیز..

موندن اینجا یعنی تلف کردن وقت و انرژی و دســـت آویز خنده هامرز.

برمیگردم طرف در و قبل اینکه دســتم به دســتگیره برســه صدای سروش و از پشت در میشنوم..

_هامرز...

هاج و واج میمونم و برمیگردم طرف صـــاحب اتاق که بیخیال نگاهش به منه.

_بدبخت شدم الان میاد تو..

_خب بیاد..

چرخی دور اتاق میزنم و هیچ ســـوراخ ســـمبه ای چرا پیدا نمیشـــه چشـــمم به در نیمه باز میفته و به دو میرم طرف کمد لباس هاش..

_چرا همچین میکنی!؟

_اگر یه جو عقل تو کلت یاشه میفهمی..

سریع درو میبندم و تکیه میدم بهش اتاقک پر شـــده از رایحه مخلوط از هامرز و عطرهاش..

صدای سروش داخل اتاق میپیچه ..

_هنوز که نپوشیدی!.. سریع باش جان سامی..

_چرت نگو..

_جووووون کی میره این همه راهو.. نکنه منتظری خودش بیاد.

_کی؟

_حواست کجاست!... نکنه چشم منو دور دیدین اومده و رفته حواستم با خودش برده..

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت٦٤٤

وای خدا این چرا انقدر فک میزنه چرا اینا انقدر منحرفن.

_باشه خب چرا داغ میکنی..اشتب گرفتی داداش پرو پاچه لختت با اینکه تحسین برانگیزه اما من خریدارش نیستم یه چیزی بکش تنت دیر شد.

میخوای تا تو به چسان فسانت میرسی من لباس بیارم.؟

واویلا...صدای پا و دستگیره ای که تکون میخوره.. به خدا همینجا قبض روح میشم و از خجالت میمیرم.

پوست دست برنزه هامرز وجه متمایزی با پوست سفید سروش داره و با دیدن کله سیاهش دیگه مطمئن شده نفس قطع شدم بالا میاد و قلبم با دوبرابر سرعت شروع به تپش میکنه.

چشـــم های ریز شـــده هامرز برای دیدنم توی این محیط کوچیک و تاریک و دستی که مهتابی وسط و روشن میکنه و خیره میشه بهم.

کامل خودشو میکشه تو و درو میبنده و فضای یک و نیم متری داخل با حجم دونفریمون میشـــه ســـینه به ســـینه هامرز نیمه لخت..

صدای نکره سروش دوباره بلند میشه.

_داداش خوبه گفتم برای سلیقه جنسیم یکم زیادی یُغوری اینهمه محکم کاری لازم نیست.

پشـــت بندش خودش به چرت و پرتاش میخنده و داد هامرز و درمیاره که از این فاصـــله نزدیک باعث میشـــه چشمام گشاد بشه.

_خف بمیر سروش.. میام بیرون کار دستت میدما..

با دســت حرکت آرومتر و نشــون میدم که نیم قدم مونده روهم نزدیکتر میشه و کل فضا میشه هیبت و نفسش..

خدایا ناشـــکری کردم! توی اتاق پنجاه متریش از دســـتش فرار کردم حالا عهد اینجا تو حلق هم کردیمون؟ گوشت و دادی دست گربه راضی شدی!

جرات ندارم سرم و تکون بدم همون وســـطا مونده بالا چشـما و صـورتش.. پایینم که اوه ..نکنه گره حوله اش باز بشه.. وای میخواد اینجا لباس بپوشه؟

انگار فکرم و میخونه که دســـت میزاره زیر چونم و سرم و بالا میاره و خیره میشه تو چشمام، خفه لب میزنه.

_خب خب... حالا با تو اینجا چیکار کنم؟

انگشت میزارم روی لبم و اشاره میکنم ساکت باشه.

_لباست و بپوش دیگه..

نیشخند ترسناکی روی لبش میشینه..

_داری پیشنهاد میدی لخت شم..؟

با انگشت به سینش میزنم تا کمی عقب رفته فضا بده و چه راحت انجام میده.. نمیخوام به این فکر کنم که میدونه نمیتونم جایی فرار کنم.

میچرخم و پشت میکنم بهش و دوباره پچ میزنم.

_حالا بپوش...

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت٦٤٥

با حجم زیاد لباس هایی که محاصره ام کردن و حضور خودش و بوی شدید عطرش، حس یک متجاوز به خاک بیگانه رو داشتم.

اگر مثه آدم لباس پوشیده بودی مجبور نمیشدم به جرم گناه نکرده خودمو گم و گور کنم.

منتظر میمونم تا صـدای خش خش تعویض لباسـاش بیاد اما بازوهایی که دور شکمم حلقه میشـن مثه چوب خشکم میکنه.

جرات تکون خوردن ندارم و زمزمه شـــعر خوانی سروش از پشت در به گوش میرسه..

با صـورت و لب هاش شـال و از کناره صـورتم کناری میزنه تا نفس گرمش روی گردن و گوشم بشینه.

هوای خفه و عرقی که از ترس روی تنم نشسته و دم عمیق هامرز که موهای نداشته بدنم و سیخ میکنه.

دست میزارم روی گره دست هاش و مینالم..

_چی... چیکار میکنی..! وقت گیر آوردی؟

تماس لب هاش و بوسه ای زیر گوشم و دستم روی مچش چنگ میشه.

_بلاخره خرگوش افتاد تو قفس شیر.. به نظرت شیر انقدر هالو که بزاره شکارش از چنگش در بره؟

سر و کج میکنم و سرش و عقب نمیکشـــه و گیر میکنه بین کتف و سرم.

_سر جدت بیخیال مسخره بازی..

اینبار بوسه ی خیسش و توهم احساس نوک زبون نرمش روی پوستم تنم و به لرز میندازه..

_اووووووم...

تنم و از پشت به خودش چسبوند و پچ زد..

_میبینی؟ حسش میکنی؟ زبان بدنم توی اون کتاب هاتون درس میدادن؟ این و باید عملی احساس و تجربه اش کنی.

تنت به هر کنشـم واکنش نشـون میده و ببین چه سـایز و هر منحنی تنت، جفت تنم نشسته.

گرمم شده از حرف هاش از بی تجربه گی تنم و خودم حس میکنم دارم کم میارم. مینالم...

_ول کن هامرز الان سروش میاد تو بدبخت میشم. آبروم میره.

مک محکمی به گردنم میزنه... لعنتی.. لعنتی..

_هی داداش میخوای بیام کمکت بکشم بالا... چرا انقدر لفتش میدی یه چیزی بکش تنت بریم دیگه.. میدونی استاد از تاخیر خوشش نمیاد.

میخواستن برن بیرون!

اما هامرز بی خیال سروش تو حال و هوای خودش منم داشت هوایی میکرد.

همزمان با بوسه و مُک دوباره ای که مطمئنم جاش میمونه به گردنم میزنه کف دستش نوازش وار روی شکمم میچرخونه..

_هامرز...

_جونم..

صدای خمارش..

مینالم..

_سروش

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت٦٤٦

فکر میکردم این لحظات غذاب آور تموم شـــدنی نیســـت دقیقا تو برزخ بهشت و جهنم دست و پا میزدم.

یه جا شـــنیده بودم هر چیز ممنوعه و نابهنجاری لذت دو چندان داره و دقیقا در این لحظه اینو با تمام وجود حس کردم.

ترس و اضطراب از وجود سروش بیخبر از وضعیت ما، در چند قدمیمون و هامرزی که تشـــنه و حریص منو به کام

میکشـــید و اهمیتی به وجود هیچ بنی بشـــری و موقعیت وحشـــتناکی که توش گیر افتاده بودم و نمیداد و به مراد دل خودش می رسید.

انگشـــت های نا آرومش که راهشـــون و زیر تونیکم پیدا میکنن وحشـــت‌زده با تتمه اونچه که از اراده و هوشـــیاریم باقی مونده فشاری برای جدا کردن انگشت های چسبیده به پوســـتم میدم که نتیجه لازم و نمیگیرم اما گاز نســـبتاً محکمی که از لاله گوش چســـبیده به لب هام، که میزبان نفس هـای تنـدم بودن میگیرم کـه درد، عقلش و بـه کار انداخته و لحظه ای مکثش و در پی داره و در آخر، آغوشی که محکمتر از قبل دور بازوهام میپیچن و از حجم فشـــار و درد به فغان میان و قبل از سر ریز شـــدن صـــبرم عقب میکشه.

دو دســـت و توی موهاش فرو میبره و نفس های کوتاه و تندمون اتاقک رو پر کرده.

_هی هامرز مُردی به لطف به خدا؟ عجله نکنی یه وقت منه چوب الف اینجا سبز شدم.

در کشـــویی تکونی میخوره و من با چشـــمای وق زده دو دسـت و جلوی دهن میگیرم و چشـم هام روی هامرز و در میچرخه.

_هوووی یابو... سرت و مثه گاو میندازی میای تو!؟

برای اولین بار برای این اندازه و قدوهیکل درشـتش از خدا کمال امتنان و شکر و دارم. جلوی در ایستاده و اجازه ورود نمیده و مثه یه سپر امنیتی پشتش پناه گرفتم.

_خدا خفت کنه عوضی... تو که هنوز با همون لنگی که رفتی تو..!؟ تا الان داشتی چه غلطی میکردی آخه..

چه عرقی هم کردی!.. هی نکنه!؟... پوســتتم که سرخه؟.. آخه بیشعور تو حموم کارتو با یه آب و کف راه میداختی.

اینجا آخه! اونم خشـک خشـک به شـورتای لامبادات زل زدی حشری شدی؟

یا به سام...

_خفه شووووو سروش... گمشو بیرون تا خودم بیام.

اووووه... چه عصبانی... والا مگه دروغ گفت.. همه گزینه های ظاهریت میگه مشـغول یه کار مثبت و جنسی_ بودی اونکه نمیدونه یه خر ماده دیگه به اســـم ســـامانتا اینجا تشریفش و داره.

بیشـعور اگه با خودش ور میرفت بهتر از این بود که یکی رو اینجا خفت کنی!

تازه طلبکارم هستی؟

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت٦٤٧

درو که به ضرب میکشه و میبنده نفس راحتی بیرون میدم.

_لیاقت نداری که مرتیکه عوضی... میرم پایین به جهنم انقدر بزن که پوستت کنده بشه ساییده شی.

منم میرم ببینم میتونم سامی رو از پناهگاهش بکشم بیرون یکم اذیتش کنم.؟

نا خودآگاه ضربه ای به پیشونیم میکوبم.

کلا ول کن من نیستن یکی از یکی بیشعور تر.

صدای در اتاق که بلند میشم مینالم..

_خدایا من غلط کردم دیگه پشت دستم و داغ میکنم این طرفا پیدام بشه. همین یه بار بود به خدا..

صدای بم هامرز از بغل گوشم میگه بنده هنوز در جوار مبارک ایشون با همون لنگ کذایی تشریف دارم اونم بدون یه سر خر پشت در..

_یه فکری هم باید برای این طرف به اون طرفت کنم اینجوری نمیشه.

چشم غره ای بهش میرم و با پشت دست کنارش میزنم تا از سر راه کنار بره..

_بکش کنار وگرنه خدا شـــاهده چنان میزنمت که کلا خودت از هر طرف جوری بیفتی دیگه نشه سر همت کرد.

_بلبل زبون شدی؟... دربه در سوراخ موش بودی..

چشـــم غره ای بهش رفته که اصـــلا انگار نه انگار با اون قیافه طلبکار و شـــاکیش..! انگار من به زور این گوشـــه خفتش کردم تا حالی به حالی بشـــم!. و الان باید عذر خواهی هم بکنم.

ســـعی بیشـــتری به کار میبرم تا از جلوی در کنارش بزنم که مچ دستم و میگیره...

_زیادی زور نزن بچه، چه با سروش چه بی سروش و بدون هیچ اهرم فشـــاری، جنابعالی وقتی اینجا رو ترک میکنی که من بگم...

_نـه مفهوم نیســـت... مثلا میخوای زورت و بـه رخم بکشی!؟ در ضمن دفعه آخرتم باشه بهم دست...

اوه... فک فشرده و ابروهای توهمش!!

_بهم زور میگی و کارهای خلاف خواسته ام انجام میدی.

ابروهاش اینبار بالا میپرن اما لب هاش تابی برمیدارن.

_یعنی میگی تموم اون نفس های تند و شل شدن بدنت از بهم ریختن هورمونهای زنانه و لرزش های شـــهوانیت به زور من بود که به اون حال افتاده بودی؟

با آرنجم میکوبم تو شکم سفت و لختش..

_واقعا خیلی بیشـــعوری چطور روت میشـــه در موردش حرف بزنی؟

شـــونه ای بالا انداخته و بی تفاوت به جوش و خروش من میگه..

_با تو در مورد رابطه و آمیزش حرف نزنم برم به سروش یا خاتون بگم!؟

به قلم:S.Fateme Moosavi

پارت۶۴۸

چه اون وسط که انگار همه چی به یه ورش بود، حواسش به وزن هورمون‌های منو ریتم نفسام بوده!

خجالت زده از مسیری که صحبت هامون پیش گرفته تقلا میکنم از این یه وجب جا بیرون بزنم.

_جنابعالی با هر کس دوست داری و حال میکنی حرفش و بزن، ترازوتونم ببر همونجاها وزنشون کن؟

والا اگه با یه مِیت هم اینجور ور برن صداش در میاد آدم زنده با اون همه عصب و حس دیگه جای خود داره.

زبون خیسی_ روی لبش کشیده و برق میفته. آب دهنم و نامحسوس قورت داده و هنوز مزه اشو زیر زبونم حس میکنم.

_خب میدونی بدبختی اینه که چندماهی هست زنده یا مرده... هرجا رو نگاه میکنم جز تو سرتق و چموش کسی رو دوروبرم نمیبینم.

کلا همه چی یادم میره.. کمد، لُنگ و اتاقک لباس.. حتی سروشی که پایینه و سری به تاسف تکون داده و تک خنده ی مسخره ای تحویلش میدم.

_ای بابا، نه دیگه نشد. قرار بود رو بازی کنیم..یه چیز نگو با خودم فکر کنم اسکل یا پپه گیرآوردی...

دیگه انقدرم آکبند نیستم با این حرفای صد من یه غاز خامت بشم یا به قول معروف مخم و بزنی.

اخم های درهمش و دست هایی که به کمر زده میگه چندان از حرفام خوشش نمیاد.

_من هیچ وقت تو رو دست پایین نگرفتم.

_دیگه من نمیدونم معیار تو برای بالا و پایین کردن زنا تو چه حدی بماند که فکر نمیکنم جز از جنبه جنسیشون نگاه دیگه ای بهشون داشته باشی.

ولی اونی که من آویزون روی پله ها تو حلق یکی بدتر از خودت دیدمش مطمئنا سروش نبود!

تو حتی اجازه ندادی پاتون به اتاق خوابت برسه انقدر از خود بیخود و مستی که با هر جنس ماده ای هر جا میتونی کارتو پیش ببری.

صدای بلندم توی اتاقک اکو گرفته و کفری تر از قبل با هزار حس مغشوش اعم از ناراحتی، کینه، بغض و حسادت درهم آمیخته اینبار آهسته تر و اما پرخشم ادامه میدم.

_برای من حرفای صد من خر کن نزن آقای دادفر وقتی چیزای خیلی بیشتر از اینا رو با جفت چشمام به عینه دیدم.

کنارش میزنم و میرم بیرون و با خوردن هوای تازه اتاق نفسی میگیرم و من هیچ وقت این صحنه ها یادم میره.؟

_چه انتظاری داری که برای هر کارم توی گذشته بهت جواب پس بدم؟

جلوی در رسیدم و واقعا چه توقعی از این مرد دارم؟! نفسی میگیرم و بدون نگاه به عقب آهسته اما رسا به گوشش میرسونم.

_نه من هیچ انتظاری از تو یکی ندارم..فقط تو که اینهمه سـمن داری که یاسـمن توش گمه با من و احسـاسـم بازی نکن.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت٦٤٩

درو که باز میکنم چشـم تو چشـم با سروشی میشـم که با نگاهی وق زده دسـتش روی هوا برای گرفتن دسـتگیره مونده.

سـوزش چشـم و نگه داشـتن اون چند قطره ی مزاحم داخلشـون باعث میشـه سریعتر نگاه ازش گرفته و مسـتقیم خودم و به پله ها برسونم.

_سامی؟!.. اینجایی! چه خبر شده؟

چه اهمیتی داشـت سروش منو کجا ببینه اصـلا هرکس به چه چشمی بهم نگاه میکنه یا تهمت هایی که وسط خیابون و وسط سالن بیمارستان تو روم بهم گفتن!؟

اونم آدم هایی که روزی به سرم قسم میخوردن و هم سفره شبانه روزی هم بودیم.. سروش آشنای چند ماهه که جای خود داره.

خلوت و اتاق جز جایی که مادرم خوابیده ندارم و نمیخوام غصه هام و براش سوغات ببرم.

زانوهام و بغل گرفته و توی هوای نسـبتا سرد آخر پاییز، نشسته توی آلاچیق وقت میگذرونم.

ماشـین مشـکی شـاسی بلندی که حتی اسـمشـم نمیدونم و هیچ وقت مدل ماشـین ها برام مهم نبودن، نیمه سـاعت پیش از جلوی چشمم عمارت و ترک کرد.

نود درصـد درخت های حیاط لخت شـدن و هر چند دقیقه غار غار کلاغی به گوش میرسه.

_خانوم...!

ترســـیده از جا میپرم و نگاهم به یکی از نگهبان های کت و کلفت عمارت میخوره.

_بله؟

_یه خانوم پشـــت در اصرار داره شـــما رو ببینه خیلی هم داره سروصدا میکنه..

با تعجب و مکث آهســته از روی صـندلی حصـیری پایین میام.

_من و ببینه!؟

سری تکون میده.. دروغ چرا اولین فکری که به ذهنم رسید مربوط به آدمای طایفه بود.

_به آقا هامرز و سروش خبر دادین؟

_رئیس گفتن خودتون میدونید منوط به اینکه فقط از عمارت خارج نشین.

اوه چه کارا چه حرفا... هامرز و این همه روشـــن فکری؟! خودم میدونم! ... مرتیکه غار نشینِ گاو.

دنبـالش راه میفتم و تو کـانکس نگهبـانی از توی مـانیتور دوربین تصویر یه دختر با صورتی عصبانی نقش بست.

در کمال تعجب نیشـم باز میشـه و میگم درو باز کنن قدمی بیرون میزارم و جیغ میزنم..

_مررررریم... دیووونه اینجا چیکار میکنی؟

از پشـت بغلش میزنم که هلم میده عقب و چپ چپ بهم چشم غره میره.

_خاک تو سر اوزگلت کنن سـمی.. اومدی کدوم خرابشـده ای که برای ورود ویزا و پاسپورت میخوان؟

کم مونـده بود بـه خـاطر دوتـا بـدوبیراهی کـه بـه هیکل گوگولیشون دادم ترورم کنن.

دوباره بغلش میکنم و من عاشقشم..

_دلم خیلی برات تنگ شده بود به موقع اومدی .

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت ۶۵۰

هنوزم بعد نیم ســـاعت طوری خودش و روی مبل جمع کرده و مؤدب پا جفت کرده نشسته که خنده ام میگیره.

_یه چیزی بخور مریم.

چشـم ها و سرش هر لحظه به یک گوشـه سرک میکشـن و باز روز از نو روزی از نو..

_میگم سمی... شبیه موزه ست.

نگاهم و چرخی داده و سری تکون میدم.

_آره فکر کنم..

_میگم ســـمی... تو چرا تنهایی؟! پس صـــاحبش کو؟ نیاد ببینه داریم مهمون بازی می‌کنیم بندازمون بیرون؟

با خیال دیدن هامرز با چشـــم های وق زده مریم لبخندی میزنم.

_حالا تا نیومده یه چیزی بزار دهنت.. گردنت شکست از بس چرخش دادی یا کفترای گیج میفتم.

حین برداشتن موز شاکی میشه..

_میگن آناناس و نارگیل نداشـــتن؟ یا اون میوه گرونا که اســمشــم بلد نیســتم. ســیب و پرتقال و موز که تو خونه خودمونم پیدا میشه.

این مریم همیشـــه حالم و خوب میکرد و چقدر از اون روزای خوش بیمارستان با شیفت های خسته کننده اش و کلاس های طولانی دانشکده فاصله گرفتم.!

زندگیم شـــده بود مثل یه قایق طوفان زده که مقصـــد مشخصی نداشت.

_فکر نمیکردم بیای. استاد چطوره؟

اینبار به پشت سر برمیگرده و اشاره میکنه به پله ها...

_اونجا کجا میره؟ مسعود و میگی! اونم خوبه.. بهش نگفتم میام اینجا وگرنه پوستم و میکند.

_طبقه دوم و سوم.. باهات خوبه؟ عمو و پسر عموت دیگه مزاحمت نشدن؟

خیلی مرتب موزش و پوست میکنه و یه گاز بزرگ ازش میزنه و نیمه جویده میگه.

_اوه خبر نداری.. اونا که بعد قشقرق مسعود دمشون و گذاشتن رو کولشون و در رفتن..

اما علی وقتی فهمیده از کارخونه باباش یه مقدار سهام به اسم من ثبته، انگار مادره تیرش میکنه بیاد سر وقت من که یه جورایی از چنگم در بیاره.

اوزگل فک کروه گاگول گیر آورده.. دماغش و به خاک مالوندم همچین که مثه اون معینی گور به گور جراحی لازم شد.

با شنیدن اسمش حالم بد شد اما نفسی تازه میکنم و تیکه میندازم.

_پس من بودم داشتم اون مسعود بیچاره رو دق میدادم و طاقچه بالا میزاشتم.

تیکه دوم موزم میکنه تو دهنش و با همون قیافه چپر چلاغش بهم چشم غره میره.

_توکه غلط بکنی کاری با آقامون داشـــته باشی.. اما چه انتظاری از من داشتی!؟

از وقتی یادم میومد مثل طفیلی ها در به در یه نگاه علی بودم و همیشه بی تفاوتی و با دیوار یکی بودن نصیبم شده بود.

وقتی اومد سراغم اونم با اون حرفای قشـــنگ و نگاه های مریم خر کن... خب منم چند صباحی خرش شدم.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۶۵۱

مریم از خودش گفت و مســـعود، از روزهای خوبی که این روزهـا میگـذرونـدن و علاقـه ای کـه ذره ذره تو وجودش نسـبت به اسـتاد حس میکرد و تفاوت زیادی با عشـقی که به علی حس میکرد داشت و...

اما من تو آیینه صـــحبت هاش به خودم فکر میکردم و هامرز، کش واکشی_ که این روزها بیشـــتر بینمون به وجود میومد و موضـــع منطق و احســـاســـمون نســـبت بهم این وســـط گم بود و تفاوت زمین تا آســمون علاقه یا وابســتگی منو کیانمهر نسبت به منو هامرز ..

انگار مریم و من هر دو داشـــتیم پیله کرمی که از بچگی دور خودمون پیچیده بودیم و میشـــکافتیم و به بلوغ و رهایی پروانه واری می‌رسیدیم به دور از هر عادت و وابستگی.

راســـتی برات کارت آوردم دختره ی بیشـــعور عوضی... انقدر به حرفم گرفتی و جو گیر قصر از ما بهترون شـدم به کل یادم رفت اینجا چه غلطی میکنم.

جیغ خفه ای میکشم و بغلش میزنم.

_وای وای... بلاخره استاد خر شد گرفتت.

_گمشـــو اونور بابا امروز ویار بغل گرفتیا.. خر منم که دوستم تو باشی.

کارت و از دســـتش میکشـــم و تای زیبایی که به فرم گل رز داره رو باز میکنم.

خط خرچنگ غورباقه مریم و خوب میشناسم.

_فکر نکنم کسی بیاد مریم..

_چه غلطا!

_به جون تو هیچکی نمی‌فهمه چهارتا خط کج و معوجی که اینجا کشیدی آدرسه یا نقاشی.! چرا ندادی چاپ کنن...

کارت و میخواد به زور از دستم بکشه که مقاومت میکنم.

_گمشو بابا.. خر چه داند قیمت نقل و نبات.. برا تو یکی با خط خودم نوشتم خاص باشه یادگاری بزنی گوشه درآور اتاق خوابت، صبحا و شبات بشه کعبه آمالت وگرنه همه رو از دم چاپ میدم.

بوس محکمی از گونه اش میگیرم.

_مرسی عزیزم.. ولی نگران نباش غیر آدمای عادی همه بیمارستان آدرس و میتونن بخونن.

_به جان خودم تو امروز یه چیزیت میشه ها.. یوبس تر از اینا بودی که اینجوری بوس و بغل بدی.

صورتم و ازش میگیرم و آهسته اشک گوشه چشمم و پاک میکنم.

_هی هی... من دیدما چه خبره اینجا سمی؟ اذیتت میکنن؟ اصلا چرا هیچکی اینجا نیست.

چندتا کلفت نوکر که میخواد عمارت به این بزرگی؟ نکنه صاحبش یکی از شیخای سادیسمی عربه؟ برده گرفتت صبح تا شب چند نفری بهت تجاوز میکنن.

وسـط بغض و نم اشـکی که تو چشـمامه خنده ام میگیره و میزنم تو سرش.

_خاک تو سرت هنوزم منحرفی...

_آقا من منحرف.. خوبه؟ ... بخواب یه معاینه ات بکنم ببینم چیکارت کردن.

اینبار قهقهه بلندی زده و از شر دســـت هایی که میخوان لختم کنن پا به فرار میزارم.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۶۵۲

صدای قربون صدقه مریم تا بیرون اتاق هم ولوم داشت. لبخندی به جوش و خروشی که یک تنه توی این عمارت بی درو پیکرِ ساکت انداخته بود میزنم.

داخل میرم و انگار از اعتراض به پارکینگ مشاع همسایه رسیده بود به تفسیر اوضاع سیاسی کشورو همسایه هاش!

با آب و تابی که برای مادر بی زبون من روی منبر رفته بود هر کی نمی‌دونست فکر می کرد یه کاره این مملکته یا باباش از وزیر وزراست.

_آره دیگه خاله جون، منم همین و میگم.. همچین لایحه رو زرتی با چندتا رای زپرتی تصویب کردن هیچکی نگفت خرت به چند من!

آخه اینم شد قانون؟ عوض تو رو اون صندلی، مترسک میزاشتن سر جالیز فایده بیشتری داشت مرتیکه غاز چرون.

میشینم روی تخت کنار مامان و دستش و میگیریم که انگشتهاش و تکون ریزی میده.

_خب علیا مخدره هم تشریف آورد.

مامان نگاه مهربونی رووونم میکنه.

_سمی فک کنم از بس فک زدم خاله سر سام گرفت.

_ترک عادت موجب مرض است.

_خفه بابا... رو دادم بهت جلو مامانت دور برندار.. بیا تا خاله یکم به چشـــما و گوشـــاش اســـتراحت میده اینجا رو نشونم بده مُردم از فضولی..

از همین میترســـیدم اومدن مریم یه چیز بود اینکه به همه جا سرک بکشـــه تا بفهمه چه خبره یه طرف و این فقط نمای قضیه بود.

خنده زورکی تحویلش میدم و موقتاً مامان و تنها میزاریم تا به قول مریم یکم اســـتراحت کنه و به اتفاق هم میزنیم بیرون.

_هی تا من هیچی نگم نمیخوای یه چیزی بدی بخوریم؟

آهی میکشم و انگار امشب این شام ول کن من نیست.

_قراره شامم وایستی مگه؟

_جدی خیلی بی ادب شدیا... ناراحت بشم میزارم میرما... نیشخندی میزنم..

_واقعاً؟..

_خفه شو.. راه و نشون بده.

به طرف راه پله میرم و تذکر بی فایده ای هم میکنم.

_گفته باشم هر دری باز دیدی نپری توش صاحاب دارن بعضیاشونم بدجور وحشی ان.

جووووون که بابا، من وحشی رو عاشششق... ببینم صاحب خونه چی انقده جنون آمیزه که با زنجیر ببندنش؟ طوری هست جنس مونث ببینه بپره بالاش؟! red room (اتاق قرمز) هم دارین؟

به قلم:S.Fateme Moosavi

پارت۶۵۳

با دهن باز نگاهش میکنم و همچنان داره حرف میزنه..

_زن و بچه هم داره؟ اینجان یا فرستاده اونور آب سرش و خلوت کنه و اوقات فراغت و این حرفا ؟

اصلا پیره یا جووون.؟ خیکی یا برو بازو ماهیچه و جیگر؟ میشه تقش و زد یا تقت و میزنه؟

به پاگرد نرسیده دور میزنم و میام پایین.

_چی شد؟ کجا!

_من غلط کردم مریم بیا بریم تا شر نشدی..

دستم و میکشه و به زور میبره بالا..

_گمشو بابا نیومده چه براشون غیرتی هم میشه.. یادت باشه اول من بودم بعد بقیه دنیا.. من نباشم کون لق دنیا.

از کتابخونه شروع میکنم بی خطر تر از بقیه جاهاست..

_اووووووه مثه تو فیلماســـت جون تو... حالا چند طبقه نیست اما ابهت خودش و داره، نمردیم و یه همچین چیزی رو به چشم دیدیم.

یکی از نُســـخ خطی و قدیمی رو بیرون میکشـــه و سر سری ورق میزنه.

_این به نظرت چند میره؟

نگاهی به عنوان کتاب میکنم.

_یه چند هزار دلاری میشـــه آبش کرد بســـتگی داره طرفت خبره باشه اما ناتو نه.

متعجب نگاهم میکنه که کتاب و ازش گرفته میزارم سر جاش.

_زهرمار... مگه مال خری یا حراج زدن اومدی روی اسباب مردم قیمت میزاری.

میشـینه روی صـندلی چرخون روبه روی پنجره ویوی منه عاشق و چرخی دور خودش میزنه.

یاد روزی افتادم که همینجا خوابم برده بود.. انگار برای چند سال پیش بود نه چند ماه.!

_خب حالا بگو دقیقا اینجا چیکار میکنی؟ نمیخوام بهت توهین کنم عزیزم یا تو منو نفهم فرض کنی که غلط میکنی با همه جات، اما نگو طرف حالا هرکی که هست عاشق چش و چالو قوس و قزح تنت شده که برا خوش خدمتی خاله روهم سر جهازیه با تو آورده همینجا تو یه اتاق با تجهیزات کامل ور دلت برای رضای خدا ؟؟

جواب که زیاد دارم اما کدومش و میشه گفت!... شاید برای خودم باور پذیر باشن ولی یکیش و هم نمیتونم تحویل کسی_ بدم اونم به قول مریم که عنوان خوش خدمتی روش گذاشته بود.

دروغه به هیچ کدوم از این دلیل ها که منظور واقعی هامرز پشتشون خوابیده فکر نکردم ولی جز ذهن و فکر مغشوش و درهم ریخته که مثل یه هزار تو منو تو خودش حل میکرد به هیچ جایی نرسیدم.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت٦٥٤

واقعا به چه عنوانی اینجا برا خودم چرخ میخورم و میگردم منو میخواد با چه سمتی؟.. معشوقه!.. طعمه!.. سرگرمی!.. هوس! ؟؟..این گزینه ها همشون منو میترسونن..

_نمیدونم مریم ... هیچی نمیدونم.

سری تکون میده..

_معقوله... هر چی جز این میگفتی باور پذیر نبود. ازت آتو داره؟ دوست داره؟ یا بحث سقف و یه لقمه نونه؟

خودم و بغل میگیرم و به لبه ی میز تکیه میدم.

_سقف و نون که بحث همیشه و اولیه بقا و نمیشه منکرش شد. شاید اگر جایی برای رفتن داشتم به اینجا موندن ترجیح میدادم.

اما خب ... نه اینکه پیش خودت بگی اینجا بهم آسیب میزنن یا چیزی برام فراهم نیست نه...

دوست داشتن!؟... این برام مبهمتر از همه چیزه و بازم نمیدونم. یه جورایی اینجا بودن شده برزخ بین بهشت و جهنم.

آهی میکشم و ادامه حرفم میشه سکوت و لبخند و نگاه به چشم های شکلاتی مریم.

_عاشق شدی؟

لبم میلرزه و چشم های ترم و ازش میگیرم.

_ارزشش و داره؟

_نمیدونم... یهو چشم باز کردم دیدم دلم رفته اما انگار جای درستی جا نگرفته و گمشده..

نفس بلندی میکشه و به آرومی بلند میشه.

_بیا بریم بقیه جاها رو نشـــون بده ببینم چی پیدا میکنم که ارزش داشـــته دلت و اینجا پابند کرده.. هر چند همش حاشیه ست و اصل کاری هنوز رخ ننموده.

اتاق سروش و که خودمم تا حالا توش نرفته بودم و به عنوان اتاق هامرز طعمه کنجکاوی هاش میکنم و وقتی از سروته کردنش دست کشید ابراز نمود همچین سلیقه ای نداره و مالی نیســـت و خوشـــبختانه بی خیال بقیه جاها میشه.

البته که به اتاق و گشتن کشوهای سروش بسنده نکرد و بدون احتیاج به تایید از جانب من اعلام کرد تشریـــفش و داره تا این صاحب خونه کذایی رو ببینه و بعد بره.

چند باری هم صحبت با مسعود و با دادن گوشی به من از صحت و سقم سلامتیش مطمئنش کرد.

حالا من موندم رویایی با هامرزی که فعلا نمیخوام چشمم به جمال از خود متشکر و زیاده خواهش روشن بشه.

با اتفاق که توی اتاقش افتاد نمیخواستم تا چند روز اطرافم پیدا یا پیداش بشه، واکنشی‌ـ که همیشه این مواقع به نزدیکی بیش از حدمون و سرخوردگی که بعدش دچار میشدم نشون میدادم، اما مگه میشد اینو به مریم گفت و از دلیلش سر در نیاره..!

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۶۵۵

بعد کمی دور دور از این سر خونه تا اون سر و حتی استخر ته حیاط و تز جذاب مریم برای آب تنی نصفه شبی با

بیکنی و آخر شـب سر در آوردن از اتاق صـاحاب خونه و دل بری ازش...

تازه نشـسـتیم توی آشـپزخونه و بعد کمی سرهم بندی با چیزای آماده یخچالی تـه دلمون، یـک لیوان چـایی بـاهم میزنیم که سروکله هامرز و سروش پیدا میشه.

در کمال بی میلی زیر نگاه پرسـشـگر مریم مجبور میشـم برم بیرون تا حضورمون و اعلام کنم.

هرچند میدونم خودش بهتر از هرکسی_ از رفت و آمد به خونش و حضور مریم خبر داره.

با دیدن قیافه های درهمشـون به زمانبندی و شرایطی که داشتم لعنت میفرستم.

به قول مریم شـاید خوشـش نیومده مهمون بازی کردیم و همونجا دم در باید ردش میکردم بره.

واقعا چرا عقلم نرسید اجازه آوردن کسی به خونش و دارم یا نه؟! به هر حال دیگه دیر بود.

_سلام...

از هامرز تنها نگاهی خیره و سروش سری دریافت میکنم. ماشاا... به اینهمه استقبال.

_خب... دوستم اینجاست. یعنی اومده بود بهم سر بزنه الاناست که بره.

نظر سروش جلب میشه انگار بی خبره اما هامرز با اخم های درهم بی حرف مثه گاو میره طرف پله ها و نگاهم و تا آخر دنبال خودش میکشونه.

_ولش کن اونو آدم نیست که... خب این دوستت کجاست بگو بیاد آشنا شیم. مثه خودته باحاله؟ خوشگله! اونم دکتره؟..

خداییش اگر استاد نبود این درو تخته خوب باهم جور در میومدن اما شرط میبندم سر دو روز کله کچل سروش و تو سینی نقره روی میز تحویلمون میداد.

_ناراحت شد؟

_از چی!

_دوستم؟ راستش یادم رفت اجازه بگیرم برای ورودش.

با غیض اشاره ای با سرش به راه رفته هامرز میکنه.

_اونکه غلط کرده... از این بیشترا اینجا سهم داری عزیزم. نگران اون بخت نصرـــ هم نباش من یکم ریدم تو حالش اینه که خشم اژدها شده.

چاره ای جز ســـکوت ندارم و مریم که انگار دیر کردم و طاقت نمیاره خودش میاد بیرون و چنان متین و مؤدب ســـلام و احوال پرسی میکنـه لحظـه ای حرکـت هـامرز فراموشم میشه.

_سلام... مریمم دوست سامانتا جان..

نیش باز سروش...

_ســلام خیلی خوش اومدید خانوم.. آشــنایی با دوســتان سامانتای عزیز باعث افتخاره.

حالا لبخند محجوب مریم...

_خواهش میکنم همچنین برای بنـده.. شرمنـده بی وقـت مزاحم شــدم گفتم تا شــما تشریـف میارید باشــم تا تنها نباشه.. اگر اجازه بدید دیگه رفع زحمت کنم.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۶۵۶

نوبت به سروش رسید...

_نفرمایید پا قدم ما شـــور بود.. شرمنده نبودیم امیدوارم سامانتا پذیرایی کافی رو...

منی که مثل برگ چغندر بین تعارف های مسخره این دوتا دلقک که خدا میدونه خودش چه دســـته گلی از آفرینش شـــون به آب داده و جزو موجودات منقرض شـــده به حساب میان، ایستادم و سرم بینشون به گردشه.

_باشه بسه ...دیگه بشینیم.

چشـــم غره محســـوس مریم از بی خانومانه بودن گفتارم و چشمک سروش و لایکی که نامحسوس می‌فرسته.

بلاخره جا گیر میشیم و فکر و دل من مونده طبقه بالا..

_ســـامانتا تو این مدت خیلی از شـــما خوبی هاتون و کمک های بی دریغتون تعریف کرده.

چشـمام گرد میشـه و من کی همچین غلطی کردم! حواسـم پرت مریمی که یک صـندلی فاصـله بینمون امکان دسـترسی دستی رو بهم نمیده تا از خجالتش در بیام.

سروش با تواضعی مسخره کُرنشی میکنه..

_سامانتا به من لطف داره مثل خواهر نداشته من میمونه و خیلی وجودش برام با ارزشه.

چشـــم هـای قـد توپ مریم و لحظـه ای از غفلـت نگاه سروش استفاده کرده با حرکت دست جمله معروف خاک بر سرت کنن با این انتخاب خواهر برادری رو با غلظت صد درصدی و لب خونی اجرا میکنه.

نمیدونم از کارهاشـــون بخندم یا به این حال و روز گریه کنم.. اما میزارم تو حال خودشون باشن.

و باز تلاش ستودنی مریم برا رسوندن یه زوج عاشق بهم..

_خواهر و برادری که یه بحث جداســـت و نمیشـــه روی محبت و علاقه اســم گذاشــت مخصــوصــا اگر از ته دل باشه.

و سروشی که هنوز تو خط نیســت با هامرز اشــتباه گرفته شـده و جواب های سـاده ای که به حرف های منظور دار مریم میده و آتیش و شـــعله ورتر میکنه. لبخندی به روم میپاشه..

_از روز اولی که ســامانتا رو دیدم میدونســتم شــبیه هیچ کدوم از دخترای پر مدعا و از خود راضی امروزی نیسـت و کم کم با دیدن حرکات و سکناتش مطمئن شدم.

هه... روز اول!؟ تو غلط کردی با اون همه الدورم و بلدورم داشتی میگفتی ساکت نشی_ هامرز چه غلطی کرده برات دردسر میشه..

مریم اما خوشحال از جوابی که شنیده با همون دست کذایی لایکی بهم نشون میده که آهی میکشم.

نگاهم و به ورودی راه پله میدم و با اینکه نمیخواستم ببینمش اما حالا دلم بی تاب دیدن و دونستن چند و چون چهره ی به اخم نشسته و طلبکارشه.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۶۵۷

مریم که تو پوست خودش نمی گنجید و کم مونده بود پاره بشه، لحظه ای از نبود سروش به خاطر زنگ گوشیش

استفاده کرده و خودش و میکشه طرفم و ذوق مرگ میگه..

_سمی... شانست زده، طرف یه جوری درباره ات حرف میزنه انگار از کون آسمون لخت مادر زاد سوراخ شدی افتادی تو بغلش..

چندشم میشه و با صورتم چین داده چپ چپ نگاهش میکنم.

_من سوراخ نشدم احمق سقف آسمون شده. اونوقت از کجا فهمیدی؟ مثلا از نگاه های عاشقانه ای که بهم میندازه؟! یا قربون صدقه های خواهر و برادری که بهم میبنده!

مثه عقب افتاده ها نگاهم میکنه..

_خاک تو سرت تو چی میفهمی از نگاه مردا؟.. من تجربه شو دارم. چشماش و طرز نگاهش دقیقا عین مسعوده.

بیچاره مســـعود بی نوا و نگاه های مظلومش.. و اونه که همچنان بی نفس داره از تجربیات چند صـــد ســـاله اش میگه...

_این چرندیات اوا خواهریشم واسه رد گم کنی و پیچوندن لقمه دور دهنشـــه. شـــایدم داره برات ناز میاد تا مزه دهن تورو بفهمه ولی یه چیز و بهت بگم که بدجور تو گلوش گیر کردی.

سری تکون میدم و فکری میپرسم..

_جدی؟ تو اینجور فکر میکنی؟!

مشعوف از کشفی که کرده و من کودن نفهمیدم با حرارت ادامه میده..

_آره.. ببین طرف خیلی جذابه کلا خوشـــم اومد ازش، آدم باحالی فقط یکم زیادی خشـــک و ادبی که اونم با دوتا نشست و برخواست درست میشه.

ولی بازم مهم اینه که بهت علاقه داره اصـــلا تو چشـــماش قلب میترکید و به طور کلی تلفات سنگین میداد.

خوبه که سروش میرســـه و مریم دســـت از حرف زدن برمیداره وگرنه کم مونده بود سرم و بکوبم تو دیوار..

_ببخشید تماس مهمی بود.

_خواهش میکنم... حتما مهندسی چیزی هســتین که حتی این وقت شبم سرتون شلوغه؟

سروش با ابرویی بالا رفته نیم نگاهی بهم میندازه و من پیشونیم و میگیرم.

اســکل مریم نمیگه چه جوری تعریف سروش و کردم اما نگفتم چیکاره است!

_خب راستش من کارخونه دارم یعنی سهام دارم، همونجا هم مدیر تولید و فروش هستم.

_بسیار هم عالی، شما سامانتارو....

از مکث آخر جمله مریم سر بلند میکنم و دهن باز و نگاه گشاد شده اش رو طرف هامرز میبینم.

_سسس.. لام...

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۶۵۸

بلند میشـــم و بعد مکث چند ثانیه ای بینمون به خاطر حضـور ناگهانیش، خوشـبختانه سروش عقلش کار میکنه و سکوت غیر عادی جمع و میشکنه و رو به مریم میگه..

_جناب دادفر هستن..

پوف.. انگار داره مراسـم معارفه رو به رقبای تجاریشـون به جا میاره .. نیم نگاهی به مریم هنگ میندازم و همینجوریش هم قیافه اش از دیدن هیبت هیکلی طرف با کت شـــلوار

مشـــکی و اتو کشـــیده رنگ پریده اســـت حالا نور علی نور شد.

صدای نجوا گونه و متزلزل مریم که در جواب، خوشبختی رو بلغور میکنه و قبل از هر حرکت و گفتمان دیگه ای آهسته خودش و مثل یک طفیلی میکشه طرفم ..

هامرز هم نگاه جســـتجو گرش رو از مریم گرفته و سری تکون داده میشینه کنار سروش و چه جمعی بهم زدیم.

این وســـط مریم دخیل بســـته به آســـتین لباســـم و با چند تکون زیر لب دم گوشم نجوا میکنه..

_این کی سمی؟!... اینجا چیکار میکنه؟

تازه میپرسه لیلی زنه یا مرد!.. میشینیم روی مبلا و با نگاهی مسخره وار میگم..

_صاحبخونه عزیزم...

_نه!!!!

_آرررررره...

_پس... پس این یکی کی بود؟ اصلا کی به کی اینجا!

_خبری نیست فقط تو طرف و اشتباه برداشتی.

نمیدونم چرا اما سکوت مریم که یه چیز بعید و دور از ذهنی همچنان ادامه پیدا میکنه و اینبار سروش نقش بخاری گروه و ایفا میکنه.

_شرمنده شام نبودیم. دست پخت سامانتا چیزی نیست که بشه از دستش داد.

لبخند جذاب و در عین حال بسیار مسخره ای به روی سروش میزنم.

_انشاا... یه شب دیگه از خجالتت در میام.

_نه ممنون یه شوخی کوچیک بود. اصلا چطوره فردا شب همگی مهمون من بریم رستوران.

اینبار هامرز قبل هر تایید یا تکذیبی خودی نشون میده.

_شما فردا نیستی قراره بری شمال.

سروش متعجب برمیگرده طرف هامرز...

_فکر کنم گفتم عیوبی خودت و میخواد نه منو در ضـــمن یادت رفت استاد و شادان منتظرتن؟..

چرخش نگاه و گردن من که تا حالا به یک طرف محدود بود الا ســـمت هامرز، توجهش و جلب میکنه و خیره بهم جواب سروش و یه جورایی من و میده.

_به نظرت برام مهمه کی چی میخواد.

صـــدای خشـــک و رفتار سرد هامرز ســـقلمه ای از جانب مریم نصیبم میکنه.

این بخت نصر چرا اینجوری؟!... تنها با این سر میکنی؟ شانس آوردی تا حالا نکشتت.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۶۵۹

اما تمام فکر و ذکر من رفت پیش شام امشب و قراری که با استاد نامی داشتن و از قضا یادمه پدر شادان نامی هم بود.

پوزخندی به روی هامرز میزنم و بازهم یه بار دیگه بهم فهموند لیاقت هیچی رو نداره.

نه عشق نه علاقه نه نگرانی برای خوردن غذاهای بیرون که به معده اش سازگار نیست.

_قبله عالم به سلامت باد.. امر امر شماست.. اما جوابشون رو میتونستی همونجا بدی تا منم تکلیف برنامه هام و بدونم.

درسته سروش محض مزاح گفت اما حرص تو تک تک گفتارش مشخص بود.

مریم که اوضاع و مساعد نمیبینه و جز همون خوشبختی که جلوی هامرز بلغور کرده چیز دیگه ای با صـــدای بلند به زبون نیاورده از جا بلند میشه و با عذر خواهی عزم رفتن میکنه و من اصلا اصراری به موندنش ندارم.

سماجت سروش برای رسوندنش بی نتیجه میمونه.

_چه اصراری به آژانس دارین من هســتم در خدمتتون هر جا بخواین برین میرسونمتون.

_سـامانتا میدونه من اهل تعارف نیسـتم ممنون، اینجوری راحت ترم خداحافظ آقایون.

_خیر پیش..

مریم که برای برداشـــتن مانتوش راهش و کج میکنه هامرز به سروش میگه.

_شوهر داره زیاد زور نزن.

_جدی!؟ حیف شد.. اما چه ربطی داشت! من باب انسان دوستی اصرار میکردم.

_میدونم کلا دست به خیر خانومایی.

_تو یکی حرف نزن که خودت کلا در حال گند زدن به زندگی بقیه ای.. اونجا که چشم و بله شما درست میفرمایید به راه بود و همش لبخند های ژکوند تحویل طرف میدادی چی شد اومدی اینجا با ابن قیافه ات پاچه مارو میگیری!؟

بدبخت دختره تو رو دید زرد کرد و زبونش بند رفت.

دیگه نمیمونم تا ادامه رو بشنوم و اعصاب کش اومده ام رو برمیدارم و دنبال مریم میرم و انگار منتظرمه که وقتی از دیدشون خارج میشیم کناری میکشم و با کمی وسواس برای دیده نشدن میگه..

_سمی این مرده.. تو اینو میشناسی؟ میدونی کیه! اینو من دیدمش..

_خب..

_دیوانه خب چیه.. توی بیمارستان بود.

_آره میدونم چندماه پیش یه مدت اونجا بستری بود.

با دست میکوبه تو سرم و حرصی میگه..

_احمق جون... بستری چیه! این یارو خیلی دم کلفته اومد بیمارستان معینی رو از دم کلفتش گرفت انداخت بیرون.

مات میمونم.!

_چی!؟... پرهام؟ هنوز تو بیمارستانه!

_نه خره.. اونکه یه مدت هست اصلا ردش پیدا نیست. به جهنم فک کنم مرده، تازه دم کلفتش کجا بود مرتیکه مارمولک. رئیس بیمارستان و میگم بابای اون گور به گوری.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت ٦٦٠

آرام و مبهوت لب میزنم..

_رئیس بیمارستان و انداخته بیرون؟ هامرز!

مریم بازوهام و فشاری میده و خفه تر از قبل میگه...

_هامرز؟.. همین دادفر و میگی!..

_چه اتفاقی افتاد؟ چرا به من چیزی نگفتی!

پشت چشمی نازک میکنه و دلخور جواب میده.

_کجا بودی که بگم.. اصـــلا پیدات میکردم. حتی مطمئن نبودم حالت چطوره. گفتم هر چه بادا باد میام دنبالت.

اصـــلا یادت میاد چه جوری آدرس اینجارو از زیر زبونت کشیدم؟ کلا رفتی که رفتی ماهی یه بار یه زنگ میزنی. اونم برا اون خونه که کارای فروشـــش و بکنم وگرنه مریم کیلو چنده!

هنوز هنـگ بودم.. هـامرز چیکاره بود کـه بتونـه رئیس بیمارستان به اون عظمت و برکنار کنه.!

سوال زیاد داشتم اما صدای پای کسی باعث شد دهنم و ببندم.

_سامانتا؟

مریم سریع ازم فاصـــله میگیره و مانتوش و تن میزنه.. تو این موقعیت عجله تو رفتارش و دوری از هامرز منو به خنده می انداخت.

_تاکسی دم دره..

_ممنون... من دیگه میرم.

صورتش و میبوسم و دم گوشش میگم.

_باهات تماس میگیرم تا همدیگه رو ببینیم.

_من اینجا بیا نیستم سمی.. یه فکری هم برا خودت بردار اینجا نمون.

یکم زیادی داشـــت قضـــیه رو مافیایی میکرد.. هر چند از هامرز بعید نبود این یک قلمم توی کارنامه اش داشـــته

باشـــه. تا دم در بدرقه اش میکنم و یکی از نگهبان ها پایین پله ها با ماشین منتظرش ایستاده بود تا برسونش دم در..

برگشـــتنی هنوز هامرز و منتظر خودم میبینم اما بی توجه بهش راهم و ادامه میدم که بازوم و میگیره و نگهم میداره.

_چته؟

سوپرایز شده نگاهش میکنم.

_چی!

_میگم چته؟ چرا باز داری جوری رفتار میکنی که بدترین کارها رو در قبالت انجام دادم و منو ندید میگیری؟

شـــده نتونی به هر دلیلی حرفی رو بزنی ولی تو دلتم نگهش نداری؟ من همچین حالتی داشتم.

_ولم کن..

_این جواب من نیست..

_سوالی احتیاج به جواب داره که مجهول باشه.

فکش فشرده میشه و مریم حق داشت از هیبت این مرد بترسه و من چرا در مقابلش سرسختی میکنم.

_من وقتی برای این بچه بازیا ندارم سامانتا.. خودت و جمع کن وگرنه اون روی سگ منو میبینی هر بار کوتاه میام اما تو....

_اوه چه جذاب... اصلا من عاشق روی سگ مردام.. چون هر کدوم بهم رسیدن یا پارس کردن یا گاز گرفتن.

فشار انگشت هاش با این حرف دور بازوم بینهایت میشه و به زور ناله ام رو پشت دندونای بهم جفت شده ام خفه میکنم.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۶۶۱

انگار خیرگی و مقاومت منو دوست داره که عقب میکشه و فشـار و کم کرده و دسـت دیگه اش به نوازش صـورتم بالا میاد که اینبار من سر عقب میکشـــم اما اهمیتی نمیده و صورتم و لمس میکنه.

_هر خری رو با من مقایسه نکن عزیزم درسته منم عاشق دخترای جنگنده و هاتم اما نرمش زبون و بدنشون و بیشتر دوست دارم.

لبخنـد ملایمی بـه روش میزنم کـه نگـاهش و بـه خودش میکشـــه و عمدا با زبونم مانوری هم روش میدم و با نازی که به صدام دادم، سرش کمی خم میشه.

_اوه بیبی چه مرد جذابی ... باور کن دسـت خودم نیسـت وقتی تو میـای طرفم این زبون و بـدن از اختیـارم خـارج میشن و بدجور به هول و ولا میفتن.

سرش و با انگشت عقب داده و ادامه میدم..

همگی باهم فرمان میدن چنان با تبر بزنم دو نصفت کنم که با هیچ دوخت و دوزی بهم متصل نشی تا دیگه فکر نکنی میتونی منو خر خودت کنی و سوارم بشی_ و همزمان با بقیه تیک بزنی و قرار مدار شام بزاری.

جمله های آخرم در نهایت حرص و عصبانیت ادا میشن اما قهقهه بلند هامرز و در پی دارن و عوضی با ناراحتی من حال میکنه.

_حسودی بهت نمیاد پریماه..

_کاش خدا عوض این همه مال و مکنت و هیکل، یه جو عقل بهت میداد تا بفهمی حسادت وقتی معنا پیدا میکنه که چیزی از عواطف وسط طرفین باشه نه فقط هوا و هوس امیال مردانه و کوفیتیتون.

برعکس جوش و خروش من هنوزم ملایمت اون خنده بلند تو چهره اش هست.

_نمیدونستم اونجاست.. رفتم دیدن پدرش.. به گردنم حق استادی داره.

_باشه هرچی تو بگی. حالا ولم کن.

_قهوه منو بیار اتاقم.

_خواب دیدی خیر باشه.

_بیداریش حال بیشتری داره.

عوضی چشمکی میزنه و سر خوش میره داخل، سروش و تو سالن میبینم. دست به جیب کنار پنجره های قدی ایستاده که با دیدنم صدام میکنه.

_نمیخوام ناراحتت کنم اما من از جنگی که هامرز با پدربزرگت راه انداخته خبر دارم.

رنگم میپره و از دونستن قضیه صیغه هر چند صوری خجالت زده میشم.

_نمیخوام این وسط تو ضربه بخوری. میخوام بدونی توی این ماجرا تو بیشتر از هامرز برام مهمی و اگر به دوستتم گفتم مثل خواهرمی دروغ نبوده روی من حساب کن..

نگاهش میچرخه طرف مخالف و هامرز و میبینم که داره از پله ها بالا میره.

_براش مهمی بیشـــتر از اونچه که قیافه سرد و خشـــکش نشون میده.

_فقط یه بازیم براش..

لبخندی به نجوای ناخودآگاهم میزنه.

_میتونم به جرات قسم بخورم دوست داره اما عمری غُد بودن نمیزاره ابراز احساسات آدمیزادی داشته باشه.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت٦٦١

آب میوه میکس شـــده رو بـا سرنـگ کم کم بـه مـادرم میخورونم و بعد داروهاش و میدم.

امروز وقت نکردم حمومش کنم اما فردا حتما صـــفایی به موها و بدنش میدم.

بالشـــت و پرت کرده روی تنها قالیچه کف اتاق و دراز میکشم. یادم باشه فردا تو کمدا دنبال تُشک باشم.

زمین خشـک و یخه مخصـوصـا شـب ها، اینجوری با این هوا که روز به روز سردتر میشه از درد کمر و پا فلج میشم.

تنها شـب اول از ذوقم روی تخت کنارش دراز کشـیدم اما خب مگه تخت یک نفره که از اسـمشـم پیداسـت چقدر گنجایش داره؟

مخصـوصـا منکه خوابم سـبک نیسـت و هر از چندگاهی جفتک هم میپرونم اونم کنار مامانم دیگه نور علی نور، یهو دیدی نصفه شب طفلی رو شوت کردم پایین.

رو برمیگردونم طرفش و آروم خوابیده بیشـــتر داروهاش مســـکن دارن و دوز خوابش و زیاد میکنن اما روحیه اش خیلی بهتر از قبلا شده.

هرچند سوال تو چشماش همچنان به قوت خودش باقی.. اینجا چیکار میکنیم و مال کیه!؟

جواب کوتاه و بسته ای از یه رفیق خوب که اتفاقا دست و دلبازم هست، بهش دادم اما تابلوی که قانع نشده.

نمیدونم شـایدم نگران چیز دیگه ای... با اینکه میدونه اگر کم بیارم و از بی پولی بمیرمم نمیرم طرف طایفه و پدربزرگ دست دراز کنم طرفشون.

اما این همه امکانات رو مجانی به کسی_ نمیدن حتی اگر یه رفیق رویایی و تخیلی باشه.

پرده پنجره رو کنار زدم و به قولی ماه شب چهارده، گوشه اش از چارچوب پنجره تو دیدمه..

همون روز اول با کمک یکی دوتا از نگهبانها تخت و جابه جا کردم و روبه پنجره حیاط گذاشتم.

هرچند درختا تو هوای پاییزی لخت و عور شـــدن اما همچنان منظره جذابی از باغ نمایان بود.

کف کمی سرده رو انداز و میکشـــم روم و چشـــم میبندم و اصـــلا هم فکرم مشـــغول اوامر اجرا نشـــده اون مرتیکه پرمدعای عوضی نیست..

هه... قهوه هم میخواد.

سروش همون موقع خداحافظی کرد و رفت تا برای ســـفر بی موقع فردا حاضر بشـه و من با تمام کنجکاویم نتونستم از چند و چون قرار امشـب چیزی ازش بپرسـم اما خودش مختصر توضیحی میده.

تقریبا با گفته ی هامرز که از بودن دختره خبر نداشـــته میخونه و ناگهانی بوده. اما بازم دل منو آروم نمیکنه.

مگه همین دوتا نبودن تو اون مهمونی بی سروته داشـــتن باهم تانگو میرقصـــیدن؟ دختره که تابلو چشـــمش دنبال هامرز بود اما هامرزم میخوادش؟

به جهنم اصلا لیاقتش همین پاچه دریده هاست.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۶۶۲

با حرص پتو رو روی سرم میکشم و به من میگه حسود.. خودش با هر نر خری که از کنارم رد میشه مشکل داره اونوقت من میشم حسود!

حالا یه اُردی دادم این وسط حسی نیست تا حسادتی باشه اما خودم که میدونم زِر اضافه زدم.

نفسم از حرصی که میخورم زیر پتو میگیره و دوباره پایین میکشمش و سرم و بیرون میبرم.

عوضی یُبس مثه برج زهرمار نشـسـت جلومون انگار طلب باباش و از ما داشـــت چخ چخش و با دختره کرده بود سـگرمه های توهمشـو برای منو مریم بیچاره سـوغات آورده بود.

پهلو به پهلو میشـم رو به دیوار و سـایه افتاده شـاخه های لرزون درختا رو تماشا میکنم تا چشمام گرم میشه.

لرزی به تنم میشـینه، با توجه به هوای سرد و جای نامناسـبی که داشـتم زیاد بعید نبود، اما اینقدر هم دیگه نباید یخبندون بشه و سگ لرز بگیرم.

غریزی دست میندازم تا پتو رو بکشم بالاتر اما هیچی پیدا نمیکنم و بلاخره مجبوری چشـمام و نیمه باز کرده و کورمال دنبالش میگردم.

کمی پایینتر از پاهام و بالاتر از دسـتام میبینمش و... پتو پرواز میکنه؟!

درسته گیج خوابم اما نه انقدری که توهم بزنم. سیخ سر جام میشینم و از هیبت غول بی شاخ و دم روی سرم با پتوی در دست، ترسیده عقب میکشم.

چشمای گشاد شدم که روی صورتش میشینه دهانی که برای جیغ کشیدن باز شده بدون صوت همونطور باز میمونه.

_اگه نمیخوای مامانت بیدار بشه بیا بیرون.

صداش، لحنش و اون چهره ی عصبانی!؟ بیدارم یا کابوس میبینم.! مطمئنم وقت زیادی از خوابیدنم نگذشته و یعنی چی؟!

دستی به صورتم میکشم و خواب که پریده بماند، کم مونده دوتا شاخ در بیارم. منگ از اتاق خارج میشم و پشت در با فاصله ایستاده..

_معلوم هست چته؟! اونم این وقت شب؟

بدون زحمت دادن به خودش برای جواب، قدمی طرف پله ها میره و با لحن دستوری میگه..

_قهوه یادت نره.

منو میگی... اینبار کاملا هنگ میکنم و جدی جدی برای نبردن یه قهوه داشت این بچه بازیا رو در میاورد!؟

جوش میارم؟ نه... به معنای واقعی منفجر میشم.

_تو دیوانه ای... به خدا که یه تختت کمه.. فقط بلدی زور بگی.. یه شب اینو کوف...

چنان برمیگرده طرفم و... که لال میشـــم و زیر لب بقیه جمله ام کامل میشه.

_کوفت نکن...

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۶۶۳

کف پاهای لختم روی سرامیک ها از سرما گز گز میکرد اما با پوست کلفتی به قصد دعوا و شاکی، دنبالش راه می افتم و دیگه کسی_ نبود که بخوای مراعات صـــدای بلندت و بکنی پس ولوم و میرم بالا...

_نصفه شبی اومدی دنبال طلبت که دزدکی میای تو اتاقم و زابه راهم میکنی.. اونم واسه خاطر چی!؟ قهوه!!!؟

انقدر رفت و رفتم تا دیدم داخل اتاقشم و برگشته و دست به سینه و حق به جانب نگاهم میکنه.

چرا باید هر حرفم رو برای تو یکی چندبار تکرار کنم؟! بیشتر وقتا نشون دادی مغز دوتا آدم عاقل و تو کلت داری اما وقتی به من میرسی میشی کودن ترین دختری که میشناسم.

چشم هام کم مونده از کاسه در بیاد.

_به من میگی نفهم.!

_مدیونی اگه فکر دیگه ای بکنی.

دهنم باز میشــه و دســتام مشــت.. نمیدونم چی بگم! پس دوباره میبندمش و لب های بیچاره تاوان زبون بی عرضــه رو با فشردن روی هم پس میدن.

شـونه هام و میدم عقب صـاف می ایسـتم برمیگردم طرف در.. تازه متوجه دم موهای بافته شده ام با پیراهن و شلوار نخی و ساده ای که به تن دارم میشم.

دنباله موها رو میندازم پشــت و این مرد منو تو بدتر از این وضعیت ها دیده اینکه چیزی نیست.

_کجا؟

_....

_یه درصد فکر کن بگیری بخوابی.. میری با قهوه میای.

میرم پایین مستقیم تو آشپزخونه و دستگاه و روشن میکنم.. کابینت تک در قسمت بالا سمت چپ.. بسته رو برداشته دوتا ازش جدا میکنم.

نه کمه.. یه دونه دیگه روهم از غلافش بیرون میکشم. یه فنجون قهوه خوش آب و رنگ تو سینی و خدمت آقا میرم بالا.

با نیم تنه برهنه سرش تو لپتاپ لبه ی تخت نشسته. سینی روی میز عسلی میزارم و میگم..

_بفرما..

نه نگاهم میکنه نه حرفی میزنه. دست به سینه می ایستم تا بخورش.. دستی به گردن و کتفش میکشه و این بشر_کی ورزش میکنه که من نمیبینم و کلا عضله است!؟

_گردنم درد میکنه.

_ایشاا... خوب میشی.

لپتاپ و میبنده و فنجون و برمیداره. منتظر نگاهش میکنم که میگه..

_یکم ماساژش بده زودتر خوب بشم.

لحظه ای مکث میکنم و انگار منتظر حرکت منه.

شاید میرفتم بهتر بود اما دلم میخواست نتیجه رو ببینم.

_دور بزن..

_همینجوری راحتم بیا بالا.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت٦٦٤

دارم از حرص کارهاش پاره میشم اما ماسک بی تفاوتی به چهره زدم و بزار فعلا بتازونه.

میرم کنارش و مجبوری از تخت بزرگش دو زانو بالا میکشم و پشتش قرار میگیرم.

از روی شونه پهنش سرکی کشیدم و هنوز نخورده..

_بخور دیگه.. سرد شد.

دستم و به گردنش میرسونم که فنجون و بلند کرده و بوش و نفس میکشه..

یه لحظه عذاب وجدان میگیرم و شاید واقعا همین فنجون قهوه خیلی براش ارزش داشت که مثه دیوونه ها رفتار کرد.

از تن گرمش سر انگشت های سردم حس خوبی میگیرن.

رگ و پیدا کرده و آروم شروع به مالیدن کرده و فشـــار ملایمی به عضله هاش وارد میکنم.

مخلوط بوی شـــامپو و عطر خدا تومنیش فوق العاده ســـت.. یه پکیج کامل از جذابیت و ثروت پیش روم مثه بستنی خامه ای با کلی پسته نشسته اما این فقط ظاهره دل آب کنیشه..

گاز و بزنی کل دهنت از طعم تند و تلخی که زیر لایه های خامه پوشیده شده تاول میزنه.

فنجون خالی رو چند دقیقه ای هست گذاشته روی عسلی و پس کی میخواد اثر کنه؟! نکنه قرصـــا کم بودن. نه دیگه هر چقدر سـوخت و سـاز بدنش زیاد باشـه با سـه تا کارش تمومه.

انگشـــت هام درد گرفتن اما اثری از خواب‌آلودگی توی این مرد پیدا نیســـت و بدتر منم که دارم کم میارم و خســـته شدم.

لامصـب تخت و تشـک نیسـت که مثه یه اسـتخر پر قو میمونه از بس گرم و نرمه و دلم میخواد همینجا ولو شم.

اما خوابیدن همانا گوشـــت دادن دســـت گربه همان..

خمیازه ام رو قورت میدم و میخوام بلند بشـم حتی پاهامم خسته شدن.

_راحتی؟ یه وقت بد نگذره! دســـتام درد گرفت.. بگیر بخواب دیگه.. اگر بهتون بر نمیخوره و دوباره مثل اجل معلق روی سرم پیدات نمیشه برم بخوابم.

با مکث و کرختی بلند میشه و به نظر تعادل نداره..

_فکر کنم حالم خوب نیست.. میخوام بالا بیارم.

خواســـتم بگم بادمجون بم آفت نداره اما زبون به دهن میگیرم.

_چیزی نیســـت شـــام دلچســـبی که خوردی حتما بهت نساخته.

_شایدم تو چیز خورم کردی؟

پشـــت بهش دارم از اون طرف تخت پایین میام و با این جمله خشک میشم و خدارو شکر چهره ام رو ندید.

_آره از کجا فهمیدی؟

_چون خیلی ازم خوشت میاد.. می‌ترسی از دستم بدی.

تلو تلو خوران بلند میشـم و تخت و دور میزنم و یه خمیازه بلند از دستم در میره

_چشمات بازه اما داری رویا میبینی.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت٦٦٥

چشم میمالم و لحظه ای متمایل شدنش طرفم و از دست میدم و وقتی متوجه میشـم که غافلگیرانه زیر آوار زلزله ای مهیب جا میمونم و بوم.... چی شد یه لحظه !؟

_وای خداااا..

جیغ کوتاهی که در نطفه خفه و جز یک آوای ضـــعیف چیزی ازش باقی نمیمونه. وزن زیادش از عهده من خارجه و نمیتونم این حجم از عضله رو کنترل کنم و خدا رحم کنه.

طرز افتادنش مثل در آغوش کشــیدنه و مماس با تنم روم سقوط کرد.

دو دســـتم و دور کمرش حلقه کرده و نه میتونم وزنش و تحمل کنم نه دلش و دارم کنار بکشـــم و روی زمین ولش کنم.

چون دیگه بلند کردنش با حضرـــت فیل بود و حس گناه گریبانم و میگرفت.

اصلا کی گفته من خودم و مقصر یهو افتادنش میدونم!..

تنها راه، کشوندنش طرف تختی بود که فاصله نزدیکی بهم داشـت و دیگه کمر تا شـده ام برای راه حل های دیگه نای همراهی نداشت.

پس تابی به تن هر لحظه سنگین تر شده اش میدم و از خوش شانسی. منه بیچاره، در رفتن پای سست شده ام و خودی که بی تعادل همراهش پرت میشم و اوه...

چرخش ۹۰ درجه ای اتاق به دور سرم.. از کله که فقط چشم هام مشخصه از زیر شونش بیرون میارم و نفسی. از بینی و دهان تازه میکنم.

_بیچاره شدم..

لهیده و فرو رفته توی این تخت پر قو دست میندازم به کتفش و تکون ناچیزی که اصلا نمیشه به حسابش آورد چون اثری روش نداره، بهش میدم..

یه مثل هست که می گفت خودم کردم که لعنت بر خودم باد.

_هامرز... وای... پاشو... لهم کردی مرد..

_هوم....

تمام تلاشم میشه، کشیدن بالاتر تن خودش و کاملا غالب میگیره تنم و حالا تماماً زیرش گیر افتادم.

طوری خوابید و دیگه عکس العملی نشـــون نداد که انگار هفتاد ساله نخوابیده.

_ای بابا... مرد حســـابی تکون بده خودتو... پوف...عجب غلطی کردم. امکان نداره خدا انقدر با تو یار باشـــه که منو اینجور تنبیه کنه.

کمی نفس میگیرم و از تقلای بیخود دســـــت میکشـــم. صـــورتش توی گودی گردنمه و نفس های منظمش خبر از خوابی سنگین میده..
یک دســـت اونم از آرنج و دیگری که زیر تنش و تنم روی شکمش پرس شده و از دو عضو پا، یکی از ساق که تا نیمه از تخت آویزونه و دیگری فقط از مچ بیرونه که هیچ کارایی نداشتن.

یه سرو گردن و دهن آزادم داریم که فقط به خودش با این نقشـه های حسـاب شـده اش لعنت میفرسـتاد، تنها نقاط بیرون مونده این تن بی مصرــف و گیر افتاده زیر این خرس خوابیده ست.

_کاش چندتا مســـهل میدادم به خوردت تا صـــبح تو دســتشــویی چادر میزدی .. قرص خواب آخرشــم پاچه ی خودم و گرفت.

نیفتادی وقتیم افتادی بد افتادی.. همچین تقاصـــت و گرفتی انگار دیگه بلند شدن تو کارت نیست.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت٦٦٦

کمی تامل و خیره شــدن به ســقف.. بلاخره باید با واقعیت کنار اومد. دست آزادم و پشت لختش میزارم و دوتا ضربه بهش میزنم.

_میدونی تقصیر خودته.. بعضی وقتا بدجور اون رگ ارباب منشـانت میزنه بالا اینه که زورم بهت نمیرسـه اما به روش خودم حالت و میگیرم.

آهی میکشـــم که اونم به بدبختی بیرون میاد چون یه تن ماهیچه با کلی مخلفات روی سینم سنگینی میکنه.

_باشه خیالی نیست نگرش مثبتی به نیمه پر لیوان میکنیم چون چاره دیگه ای نیسـت. به هر حال منکه امشـب قرار بود روی زمین بخوابم اونم با یه پتو.. اینجا به نظر جای بهتری میاد.

گرمای تنش از بالا و حجم ملافه و تشـــک زیرم خوب پوششم دادن و جای گرم و نرمی رو برام آماده کردن.

_حالا عوض پتو میگم لحاف کشیدم روم..

دوباره نفسی میگیرم..

_فقط کاش یکم ســـبکتر بودی لحاف... میدونم میدونم.. گندی که خودم زدم دندم نرم که نرمم شـــده، تا صـــبح

تحمل میکنم و قبل اینکه بفهمی چه غلطی کردم و هوشیار بشی فلنگ و میبندم.

دمی از بوی خوش عطری که نمیدونم چرا روی پوستش اینجور به مشامم معطر و دل انگیزی میاد، میگیرم و کاش یه چیز دیگه از خدا میخواستم چه زود حاجت روا شدم.

دروغه بگم تا صبح راحت خوابیدم چون چندباری بیدار شدم و هر بار هم با تکون هایی که هامرز می‌خورد و انگار توی خواب هم آروم قرار نداشت این مرد و هر بار، انگار دارم یه بچه رو میخوابونم دستی پشتش میکشیدم و دم گوشش هیش هیش میکردم.

احساس خنکی و سردی هوا روی پوست گردنم باعث میشه توی خودم جمع بشم و پتو رو بیشتر روم بکشم.

اما تکرار این حس و متقابلا حرکت چیزی روی پوست شکمم باعث میشه گیج و خمار چشم باز کنم و دنبال علت بیداریم باشم و طبق معمول چند ثانیه وقت لازمه تا ویندوزم بالا بیاد.

تصـــویر دیوار مقابل چندان کمکی به بازیابی اطلاعات نمیکنه اما..

_شـــانس آوردی بیدار شـــدی .. اگر یکم دیگه طولش میدادی کار دستت میدادم.

گردش سرم سمت صدا و نزدیکی بیش از حد مردمک های تیره در محاصره مژه هایی فر و بلند میگه منبع همه چیز اینجاست.

_هامرز؟!

_جونم.؟..

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت٦٦٧

این صـدای خش گرفته و خواب آلود منه... آره... تحلیلم میگه صـبح و تخت و... چرا توی جای من خوابیده؟! بزار ببینم اتاق؟! یا من جای اون!

نمیدونم چرا اما چشـاش برق میزنن و حرکات ملایم، اینبار چنگ میشـــن روی شـــکمم و سرش که بی هوا پایین میاد خنکی چند لحظه قبل و دوباره بین گلو و بناگوش حس میکنم.

هینی کشـــیده و خودم و عقـب میکشـــم امـا وقتی چهارچنگولی میخ شـــدی به تخت و اون حجمه.. اوه نمیخوام به یاد بیارم چقدر وزنش ســـنگین بود.. اینبار در کمال هوشـیاری روت خیمه زده.. مشـخصـه که نمیشـه تکون خورد.

تازه ناشکری هم کردم و دوتا دست فعال و یه دهن گرسنه هم به جمع او حجم اضافه شده.

لب هاش همینطور روی گلو مانور میدن و دست هاش....

_ها... هامرز... لطفا... داری چیکار میکنی.؟ چه خبره اینجا!

میدونه به خدا قسم که میدونه چطوری یه زن و دیوونه کنه.. نفس هام یکی در میون شدن و دارم در مقابلش کم میارم.

سر و پایین میکشم تا دسترسیش و کم کنم که با دست دیگه موهای بلند و بافتم و افسار کرده و سر و عقب میکشه و همینطور جنون وار به کارش ادامه میده.

بوسه ها و خیسی- زبون کار بلدش و امتداد میده تو گودی گلو و دستش روی پوست تنم فرمانروایی میکنه و میره زیر جناق سینه و سوتینی که میخواد از سر راهش کنار بزنه.

_هامرز... بس کن... داری.. داری چیکار میکنی.. ولم کن بزار برم.

_کجا بری فتنه؟.. مگه با پای خودت نیومدی تو تختم!

_معلومه که نه.. مگه.. مگه دیوونه ام؟

تقلا کرده و با دو دســـت انگشـــت هاش و از روی لباس میگیرم و بلاخره حرکت دستش متوقف میشه.

اما گاز محکمی که از بالای گوشـت برجسـته سـینم میگیره صـدای دادم و توی اون اوضـاع بی حس و حالی از شـهوتی که بهم تزریق کرده رو در میاره و مثه یه افتادن از بلندی به خودم میاره.

صدای خفه و نفس های بلندش میگه اوضاعش خرابتر از اونی که منو بهش دچار کرده.

سر بلند کرده و چشـــم هاش مخلوطی از خماری توام با عصبانیت رو باهم به نمایش میزارن.

_فکر نمیکردی عواقب کارت، پای خودت و بگیره نه... که قسرـــ در میری و من میمونم و خوابی که فعلا حالا حالا بیداری نداشت؟

چشـــم هام دو دو میزنه و هنوز نفســـم از لمس دســـت و زبونش جا نیومده.. میخوام بزنم زیرش و از در کوچه علی

چپ برم اما چشـم های تیزش پشـیمونم میکنن با شـک و دودلی میپرسم..

_میدونستی؟

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۶۶۸

انگشت اشاره اش رو روی لب پایینم میزاره و فشار میده.

_از همون اول.. یادت رفته تو آشپزخونه دوربین داره؟..

با همون فشار و متعجب لب میجونبونم..

_پس.. پس چرا خوردیش؟

ابرویی بالا میده و گوشه لبش بالا میره.

_نخوردم...

حالا چشم های گشاد و نیم خیز شدنی که دست خودم نیست اما با سنگینی تنش یادآوری میکنه هنوز غالب به جسممه.

_آره بیدار بودم.. کل شب و.. تا الان.. حالا یه جاهاییش از دستم در رفت و چرتی زدم. اما سخت بود زیرم باشی و خواب به چشمم بیاد.

_ کل شب؟.. از اولش!

زمزمه نامفهوم و ناباورم دل خودمم میسوزونه..

_تنبیهی برات بود.. اما خوش خوشانت نشه.. اگر یه بار دیگه همچین حرکتی ازت سر بزنه به خودم سختی نمیدم تا حتی ثانیه ای قید این تن بکرو زیرم بزنم و تا صبح ازش کام نگیرم تا درس عبرتی برات بشه.

اینبار میزنم به سیم آخر و انگار منتظر همچین طوفانی بود و اونقدری از اخلاقم دستش اومده که با خنده ای بلند

اجازه میده با حرکتی جاهامون و عوض بشـــه و حالا من سوار این غول بی شاخ و دُمم.

_تمام شب زیرت له شدم.. اگه دلم واست نسوخته بود و ولت میکردم رو زمین، تا صبح به ریش من نمیخندیدی..

چقدر نامرد بود این بشر..! سعی در مهارکردن دست های بی مهابای من از ضرباتی که به سرو ســـینش میزنم داره و انقدر کفری ام که متوجه نیستم روی تخت و شکم مردی نشستم که کوچکترین فرصت و دست آویز و برای رسیدن هدفش و از دست نمیده.

دو دســـتش و دور کمرم قلاب میکنه و به آنی جاش باهام عوض میشه و روم سواره و داره باهام کشتی میگیره؟!

از اون بدتر خنده های لامصبش که روی روح و روانمه..

_خیلی بیشـــعووری... تمام شـــب روی من پهن شـــدی نگفتی دختره ی بدبخت چه حالی داره..

عجب آدم کینه ای تو.. حقشـــه هر روز تو غذات مســـهل بریزم بالا و پایینت یکی شـــه ســـه روزه کل هیکلت به فنا بره تا دیگه...

خفه میشـــــم.. یا بهتر بگم خفم میکنه.. چنان با ملایمت و آرامش لب به لبم میزاره و میبوســـه که از حس زیبایی که با اوج خواستنش به لب هام تزریق میکنه کپ میکنم.

دســـت هاش با همون نوازش و ملایمت روی موهام مانور میدن و میخواد دیوونم کنه؟!

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت٦٦٩

مثل خودش چشـــم میبندم و اجازه میدم این حس ناب تمامم و در بر بگیره.

نفس های لرزونم میگه از دست رفتم و اگر اشاره کنم این مرد به آنی کنار رفته و دست میکشه اما...

لب هام برای اولین بار بر خلاف دست هام پیشرو میشن و لذت و با گرفتن یک جفت حجم گوشـــتی و خوردنی که مدتها در حسرت نگهشون داشتم، به خودشون تقدیم میکنن.

مکثش از تعجب یا هیجان به اولین جنبش و پاســـخ لب هام بعد از مدتها ناکام موندن، حالا با شدتی بیشتر از قبل منو به کام خودشـــون میکشـــن و دســـت هایی که بیشـــتر اوقات برای لمس نکردن اون گردن قطور و موهایی که همیشه نرمی و انعطاف موجشون برام سوال بود حالا رها شده از بند، خودکار و پر ولع راهشون و طرف حسرتشون باز میکنن و چنگ میزنن بهش.

نمیدونم چقدر زمان و تو فراموشی دقیقه ها از دست میدیم.. اما وقتی چشم های ستاره بارونی که با گشوندن پلک های خمارم بهم زل زدن و میبینم دختر بی پروایی که با چشم های بسته پابه پای این مرد شیطان صفت پیش رفت، خودش و تو پستوی حیا قائم میکنه و سرم تو سینش فرو میره.

به تقلا و خجالتم نمیخنده، مسخره نمیکنه.. دست مایه تفریحش نمیشه این مرد همه فن حریف و کار کشته..

دست میندازه زیر گردن و تنمو به خودش میچسبونه و نفسش و از موهام چاق میکنه و اجازه میده منم بوی سینش و نفس بکشم و آرامش بگیرم.

چندی نگذشته که صدای زنگ گوشیش توی اتاق اکو میگیره اما اهمیتی بهش نمیده تا دوباره سکوت به محیط برمیگرده و جز نفس هامون صدایی نیست.

ولی اشاره خوبی به اینکه حالا که جو زده گیتون خوابیده فاصله ایمنی رو رعایت کنین داره.

سر که بلند میکنم تکونی به خودش میده و با بوسه کوتاهی که روی سرم میکاره، اجازه میده بلاخره از روی این تخت کذایی بلند بشم و شماره ای که باز صدای ولوم گوشی رو بالا میبره و اینبار دســـت دراز میکنه و با نگاهی به تماس گیرنده گوشی رو روی بلندگو گذاشـــته از روی تخت قلت میزنه و لبه میشینه.

_چی شده؟

_رئیس یه آقایی به اسم... صولتی اینجان.. میخواد...

هنوز تو شک شنیدن اسم، نیمه خیز لبه ی تخت خشک شدم که بدون نگاه بهم خیز برداشته گوشی رو برداشته دم گوشش میزاره.

_خب؟..

_...

_نه... همین که گفتم.

قطع کرده و دســـت به کمر نگاهش و روی خودم حس میکنم.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت ۶۷۰

هنوز ســـختمه مثل قبل خیره نگاهش کنم اما این مورد از اونایی نبود که بخوای به بعد ریختن خجالت و این چیزا موکولش کنی پس چشـــم هام و از جایی که گوشـــیش بود برداشته و صورتش میدم.

_پشت دره.؟

سری تکون میده و چشـم هاش دوباره نه با همون شـدت قبل اما سردی و تیرگی خودش و میگیره.

_فربد..

جا میخورم و... فربد!؟ خب به هر کسی_ نظرم رفت الا اون..

_چی میخواد؟

دستش و طرفم دراز کرده و از روی تخت بلندم میکنه.

_به نظرت چی میخواد!

حالا که روبه روی هم ایســـتاده بودیم تفاوت قدی زیادی به چشم میخورد.

تکه ای مو از کش مکشی_ که روی تخت داشـــتیم از لابه لای بافت بلندم دراومده رو، از روی صـــورتم کنار زده و آروم ادامه میده.

_تو...

جا خورده میگم..

_منو میخواد؟!

چشـــم هاش ریز میشـــن و رنگ نگاه کمی ملایم شـــده اش دوباره سخت میشه.

_اونکه به گور هفت جد و آبادش خندیده.. اما.. باهات حرف داره.

_چه حرفی؟

لـب هـاش و تـاب میـده و همچنـان بـا همون تیکـه موی سرکش داره ور میره و چشم هاش روی صورتم دور میزنه.

_شـاید مقدمه چینی.. شـایدم کمی اطلاعات.. شـاید هم.. امتیاز یا تهدید..

_خب چرا نمیزاری بیاد تو تا ببینیم کدوم یکی از این شـایدا یقین میشه.

بلاخره دســـت از ور رفتن با اون تیکه مو برمیداره و من نفس راحتم و از لمس وسوسه انگیزش بیرون نداده، دست میندازه دوباره دســته ی کامل موهام و از پشـــت میگیره و سرو پایین کشیده، صورت و بالا میاره و....

حرکت لب هاش دوباره حرارت تنم و بالا برده و با یه مکش هر دو قلوه رو باهم به درون میکشه.

سر پایین اومدش و منی که غیرارادی روی پنجه پا بالا کشیدم .. اما انگار بازم کافی نیست که دست میندازه زیر پایین تنم و یهو بالا میکشم و مطمئناً قدرت بدنی توی این حرکت و حفظ تعادل وزن دو نفر حرف اول و میزنه.

جیغ خفه ای میکشم که بین لب ها و دهانش خفه میشه و دستپاچه برای نیفتادن دست هام پیچیده میشن دور گردنش و ساق پاها خودکار دور تنش گره میخوره.

طوفانی جلو میره و قبل از اینکه همراهی و رضایت منو داشته باشه، همیشه نظر من براش در درجه چندم اهمیت بود و حالا دیگه چی جلودارش میشه!

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۶۷۱

#آس...هامرز

نشسته خیره به صورتش، معذب سر جاش جابه‌جا میشه و هر جایی چشم هاش میچرخه جز صورت من..

_اهم..اوممم... سامانتا نمیاد؟

جوابش و که نمیدم مجبوری نگاهش و بهم میده. پا روی پا انداخته و با دست روی دسته مبل ضرب گرفتم.

_ دیشب یکم دیر خوابیده...

مکث بین جملاتم و رگی که با شنیدن مفهوم جمله ام روی پیشونی قرمزش برجسته میشه لذتبخشه.

_میاد..

_هنوزم اصرار داری پیش خودت نگهش داری؟

سرم و به سر انگشـــت هایی که تکیه گاهش دســـته مبله میسپارم و با ملایمتی تظاهری میگم..

_هنوزم اصرار داری من پیش خودم نگهش داشتم؟

کلافه ســت و نمیتونه نقابی که من ســالها تمرین داشــتم تا تو هر موقعیتی جلوی آدم هــایی کــه هر لحظــه و ثــانیــه منتظر زمین زدنم هستن، روی چهره نشوندم و به صورت بزنه و تمام جز به جز حرکاتش میگه میخواد سر به تن من نباشه.

دهن باز نکرده که صــدای پای صــندل های زنانه ای روی سرامیک میپیچه و پشت بندش سامانتا پیش میاد.

همیشــه اســتایلش و تحســین کردم قد بلند همراه با فرم راه رفتن شـــکیل و با اعتماد به نفســـش در هر شرایطی باعث جذابیت فوق العاده اش بوده.

شومیز صورتی کم رنگش با شال و شلوار دمپای سفید...
انتخاب لباس هایی متناسب با اعتقادات و زیبایی تن خور بودنش خوش سلیقگی شخصیش و میرسونه.

با وجود خوشایند نبودن حجابش برام، اما امروز از وجود اون شال روی سرش بیشتر از همه وقت رضایت دارم.

اینکه این دختر حتی جلوی این آدم که یکی از نزدیکترین افراد فامیلش محسوب میشه و همچنان خودش و مقید به داشتن حجاب میکنه، برام خوشاینده.

به نظر تازگی ها یه انقلابی توی سلیقه زیباشناسیم رخ داده.!

فربد خوشحال از اومدنش پیش پاش بلند میشه..

_خیلی خوشحالم که دوباره میبینمت.

_بشینین لطفا... راستیتش متاسفم که نمیتونم مثل شما به این راحتی بدون شنیدن صحبت هاتون، از دیدنتون ابراز خوشحالی کنم.

آها... اینه دختر من..

جا خوردگی فربد از این رکی زیاد سامانتا و ...

نیم نگاه سامانتا طرفمو اشاره نامحسوسی که به مبل کنارم میزنم و بی توجه همونجا روی نزدیک ترین مبل میشینه.

چشـــم های ریز شـــدم و خطو نشـــونی که تو دلم براش میکشم.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۶۷۲

دقیقه ای نگاهم روی دو نفرشـــون چرخ میخوره و فعلا هیچکدوم به مقدمه سازی نرسیدن..

فربد مشخصه از سپری که سامانتا گرفته جا خورده و کمی بعد تنها چیزی که به عقل ناقصش میرسه رو میگه..

_میخوام تنها باهاش حرف بزنم.

نگاهم به سامانتای روبه رو میفته و عکس العملش نسبت به درخواست این مردک ..

دســـتش و جلوی دهنش گرفته و بیشرـــف میخواســـت نیشـــخندش و ازم قایم کنه و ابرویی برام بالا میده.. انگار میگه بفرما تحویل بگیر..

دختره ی پرو... اگر برم گازش بگیرم چی میشـه! اونم جلوی این پسرـــه!؟ پوزخندی به فربد میزنم و هنوز دهنش بوی شیر میده.

_چیزی جدیدی داری که خودم ندونم!

از اولم میدونســـت حرفش خریدار نداره اما بازم دهن گشادشو باز کرد.

آهی میکشه و روبه سامانتا با " خیله خوب" شروع میکنه.

_آقا بزرگ میخواد ببینت.. در واقع همه طایفه مشـــتاق دیدارتن.

احمق ببین از کجا هم شروع کرد..آقا بزرگ و مرض..

سامانتا ریلکس با تن صدایی یکنواخت جواب میده..

_آقا بزرگ!.. چه جالب.. فکر می‌کردم براش مُردم؟ خودتم که میدونی چیزی که برای آقا بزرگ منطق باشه یعنی برای کل طایفه و خانواده حکمه.

نه اینکه تخطّی از قوانین بزرگ طایفه گناه کبیره محسوب میشه و منم که گفتن نداره گناهکار عالم و ..

از کنایه سامانتا فربد لب به دندون میگیره و خودش بهتر از هرکسی با رسم و رسوماتشون آشناست.

_کلاهت و قاضی کن دختر.. توهم کم کاری نکردی سامانتا؟ توقعات از یه خاندان سنتی چیه! ..

به همه چی پشت پا زدی و یواشکی گذاشتی رفتی. با آبروی یه خاندان اونم نه هر کس طایفه صولتی بازی کردی.

فکر میکنی حق یکم دلخوری و ناراحتی و نباید داشته باشن؟ نباید انتظار داشته باشی با روی باز ازت استقبال کنن یا...

دست سامانتا بالا میاد تا بیشتر ادامه نده

_ببین آقا فربد مشـکل منو شـما و اون فامیلات از همینجا اول بسـم ا... شروع میشـه. مشـکل من اینه که اعتقاد دارم هیچ کار بدی نکردم.

اونایی که به خودشـون حق میدن انگشـت اتهام طرف من بچرخونن اول ببینن چه بلاهایی سر من و احسـاسـم، سر منو و تمام باورم از اون خاندان و خانواده ای که بیشـتر عمرم که از زمان تولد بهشـون داشـتم، آوردن!؟.. بعد بیان ادعای حق و حقوق و خسارت کنن.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۶۷۳

فربد خودش و جلو کشیده و نیم متری فاصله اش رو کمتر میکنه ..

_ببین عزیزم.. من اون موقع ایران نبودم نمیدونم دقیقا چه اتفاقی افتاد که کار به اینجا کشید و ازهم بریدین!

اما...

سامانتا نمیزاره ادامه بده و اونم خودش و جلو میکشه و میپره تو حرفش و من عوض اینکه به حرفاشون توجه کنم دقتم روی فاصله کمتر شده و اون کلمه لعنتی عزیزمی که نثار سامانتا شده، هستم.

_خب دقیقا مسئله همینه فربد خان اینکه نبودی و ندیدی و از چیزی هم خبر نداری جز اونچه که برات تحریف شده و همه ی منطق حرفات هم روی همونا میچرخه..

دست های فربد به نشانه تسلیم بالا میاد و سعی میکنه جو و آروم کنه..

_درسته هر چی تو بگی درسته.. اما هر کاری هم کرده باشن نه تو نه هیچکس دیگه نمیتونه رگ و ریشه خودش و انکار کنه. آخرش چی؟

با همه ی این حرفا تو بازهم دختر عموی منی و نسبت فامیلی ما نمیزاره بی تفاوت از کنار هم بگذریم.

پوزخند سامانتا و نفسی که بی حوصله بیرون میده.

_من همون موقع که از اون شهر و آدم هاش گذشتم لقای همه چی رو به عطاش بخشیدم.. فک و فامیل و...

ادامه ی حرفش میشه یه سکوت معنادار که همه متوجه معناش میشیم.

_از همه چی دست کشیدم.. فکر نکن گذشتن از دارو ندارت، گذشته و آرزوهات و آینده ات آسونه!..

نه.. نه هیچ کس نمیتونه خودش و جای من بزاره.. هنوزم بعد این همه سال یه تیکه از وجودم خالی و این خلاء با هیچی پر نمیشه.

فربد که انگار بخواد یهو فاز برداره و حرفش و به کرسی بشونه با دلسوزی میگه ..

_خب برگرد ببین پشت سرت چی جا گذاشتی؟..هنوزم دیر نشده.. اون آینده و احساس هنوزم منتظر گوشه چشمی ازت موندن.

اون تیکه خالی رو فقط همون آدم میتونه پرش کنه. نه تنها اون بلکه مطمئن باش همه بیشتر از اینکه ازت دلگیر باشن دلتنگتن.

اگر الان با مشت بزنم تو دهن گشادش کسی_ ناراحت میشه؟!.. به جهنم..

سامانتا با نگاهی متاسف حرفش و ادامه میده و انگار نه انگار از مقصود حرف های فربد چیزی به روش بیاره..

_اما وقتی کارد به استخونت برسه و طاقتت سر بیاد دیگه تحمل نمیکنی میگی به درک و از همه چی دست میشوری تا ته مونده خودتو برداری و از دست کسایی که میخوان لهت کنن و ازت چیزی باقی نزارن فرار کنی.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت٦٧٤

فربد که بادش خالی و تیرش به ســـنگ خورده و از روند گفتگو رضایت نداره مکثی میکنه تا التهاب و خشم سامانتا بخوابه و دوباره نرم‌تر از قبل شروع به بخیه زدن رابطه بینشون میکنه.

_میدونی اولین باری که دیدمت با اینکه فقط عکس هات و نشـــونم داده بودن اونم برا نوجوونی هات بود و کلی با قیافه الانت فرق داشتی و حتی حضوری ندیده بودمت اما بهت حس نزدیکی داشتم.

میخواســـتم بگم تو غلط کردی با هفت جدو آبادت اما فعلا توهمون ســـکوت و نظاره گر باقی میمونم تا جای جاش دُمش و قیچی کنم..بدجور داره میره رو اعصابم.

ســـامانتا خیره بهش ســـکوت کرده و حرفی نمیزنه. به نظر نمیاد تحت تاثیر قرار گرفته باشـــه اما صـــورت فربد حس پیروزی به خودش میگیره و چشـــم های من برای ســـامانتا خط و نشون میکشن.

_جدا از هر اتفاق که تو گذشـــته افتاده خیلی دوســـت داشـــتم ببینمت.. دختری که زیباییش و شـــیطنتش توی فامیل زبونزد بود و دل از کیانمهر برده بود.

چشـــم های من ریزتر میشـــه و ســـامانتا همچنان ســـکوت کرده و حتی نگاهش و از روی مردک زبون باز تکون نمیده.

اگر مطمئن نبودم که این نگاه و رفتارش هیچ رضـــایتی تو خودش نـــداره همین الان از دم فربـــد میگرفتم و پرتش میکردم بیرون.

_میدونی هنوز خونتون با تمام وسایل دست نخورده برای برگشتنتون حاضره.!

اینبار کشیدگی لب های سامانتا دست هام و مشت میکنه و چشم های فربد برق میفته..

اما طولی نمیکشـــه که این خنده ملایم بدون هیچ مقدمه ای یهو به قهقهه بلندی تبدیل میشـــه و فربد کپ کرده از حرکتش نگاهش خشـــک میشـــه و وقتی خنده طوفانی ســامانتاه فروکش نمیکنه برگشــته طرف منو انگار کســب تکلیف کرده ، این دختره چش شد!؟؟

خب اینم یه جور واکنش بود و منم به تماشـــای صـــحنه جذاب روبه رو میشـــینم.. بلاخره وقتی دســـت هاش و دو طرف صورتش میزاره و با لبخندی روبه سقف آه میکشه و با پلک های مداوم ســـعی میکنه آب جمع شـــده توی چشم هاش پایین نریزن به نظر میرسه اوضاع نرمال شده..

_خدایا شکرت.. ببخشید ولی واقعا نتونستم جلو خودم و بگیرم یه جورایی شوک وارده باعث هیجان کاذب شد.

نگاهی که به فربد میندازه مثل یک طفل معصـــومی که از عقل تهی و دلسـوزی توی صـورتش نسـبت به اون منو به خنده میندازه.

_میدونی فربد تو پسر. خوبی هستی اینکه تلاش میکنی اون رابطه ای که حتی به بندی هم وصـــل نیســـت و بهم گره بزنی قابل احترامه اما بهتره آلت دســت آموز این قوم هزار چهره نشی. چون من مزه اش و چشیدم و مثل زهر هلاهل تا عمق وجودت و میسوزونه.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۶۷۵

فرید گیج و مبهوت لب هاش و چفت هم کرده و هنوز منتظر توضیح بیشتر و قانع کننده تریه.

_ببین پسرعمو تازه برگشتی و هنوز از بازی‌هایی که هرکس حتی کسایی که عقلت بهشون قد نمیده بیخبری..

من دیدمت، شـــناختمت.. همون بار اولی که تو کارخونه متوجه ســـایه ات شـــدم و متاســـفم که اینو میگم اما آرزو میکردم هیچ وقت با هیچ کدوم از شماها روبه رو نشم که خب.. نشد.

و این بین نگاهش گردشی طرفم میکنه و بعضی__ وقت ها احســـاس میکنم میخواد سر به تنم نباشـــه و به منچه که فک و فامیل اون مرتیکه پیری در اومد و منم طعمه رو زدم سر قلاب!؟!

_تو از آقا بزرگ کینه کردی؟

_کینه؟!.. نمیدونم شایدم اسم حسی_که بهش دارم کینه باشـــه یا شـــایدم نفرت!؟ میدونی کلا حســـم و خودم تشخیص نمیدم بعضی وقتا کلا بی حس میشم.

شـــایدم مخلوطی از همش باشـــه اما مطمئن باش هیچ لطافتی توشون نسبت به فامیلات پیدا نمیکنی.

فربد انگار باز انتظار این رکی سامانتا رو نداشت. دستی به صورت صاف و سه تیغش میکشه و امتداد میده به لب هاش..

_درک نمیکنم چه اتفاق افتاده که اینطور از اون دختر احساساتی که قلب کیانمهر و تصاحب کرده بود فاصله گرفتی و به همه چی پشت پا زدی؟

اما این بین نباید تقصیری رو پای کیانمهر بنویسی.. هنوز که هنوزه تموم یادگاری ها و عکس هاتو...

_بسه...

همزمان ایستادن من و صدای سامانتا باعث میشه فربد ادامه صحبتش و قطع کنه و نگاهش و بینمون بچرخونه.

_اشتباه کرده.. باید همشو همون موقع که سر سفره بهش گفتم نه میســـوزوند. فکر کردی شـــاهکار کرده یا عمق

علاقه و دوســـت داشـــتنش و ثابت کرده اونم با دو تیکه عکس و گل خشک و چندتا آت و آشغال؟!

همش و جمع کرده و برات آه و ناله ســـوزناک سر داده و فرستادت اینجا تا فکر کنه میتونه چیزی به چنگ بیاره؟

فربد هم حالا ایستاده و نمیخواد از موضعش کوتاه بیاد.

_داری یه طرفه به قاضی میری..

_نه تو متوجه نیســتی نمیتونی کسی_رو مجبور به شـنیدن حرف هات کنی.. بهتره تا دوتا پای ســـالم داری خودت از در اینجا خارج بشی_وگرنه تضـمین نمیکنم چه بلایی سرت میاد.

مکثش روی صـــحبتم و نگاه خیره اش رو که دنبال ردپای رفته سامانتا میبینم نیشخندم روی لب میشینه.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۶۷۶

با خشم و عصبانیت برمیگرده طرفم.

_همش تقصیر توی..

دیگه داشت گنده تر از دهنش. حرف میزد..

_ بار اول تو کارخونت دیدمش و بعدش اینجا در حال نوکری و خدمت به تو و جمع کردن بریز بپاشـــات .. تو اصلا میدونی اون کی و از چه خاندانی!؟

نگهش داشـتی برات کلفتی کنه! یا داری ازش سـواسـتفاده میکنی و تو گوشـــش و پر از وعده وعیدای دروغ کردی؟ فکر میکنی چقدر دیگه میتونی اینجا نگهش داری؟!

چشم غره ای به چهره قرمز شده اش میزنم.

_جدی جدی هر چند دقیقه یه بار مغزت ریست میشه!؟ یا از همون اول صفحه اش کلا سفیده!

به اون عقل ناقصت رجوع کنی از دست همون خاندانی که بهش میندازی آواره شد و راضی بود هرچی سرش بیاد اما بین شماها نباشه.

تنش بدنش به خوبی پیداست و کم مونده کار دست خودش بده..

ولی میدونی اصل موضوع چیه پسر جون... بگرد ببین چه بلایی سرش آوردن اینجا موندن و کلفتی کردن برای من و حتی باور دروغایی که به قول تو، به خوردش میدم و ترجیح میده به اومدن بین شماهایی که با اسم و رسم خاندانتون گوش فلک و پر کردین اما هیچ گو*هی نیستین!؟

مشـــت بالا اومدش برقی به چشـــم هام انداخت و با اینکه رو مود زدو خورد نبودم اما بدم نمیومد گوشمالی به تن این بچه سوسول فرنگی بدم.

اما با صدای زنگ گوشیش همون چند سانت روهم عقب نشینی میکنه و تازه به خودش مسلط میشه و میفهمه جلو کی و کجا واستاده..

مایوس میشم از هیجانی که نیومده تموم شد.

بی توجه بهش راهم و میکشـــم و دقیقا همون مســـیری رو دنبال میکنم که پری رفت و نیشـخندی به ذات بدجنســم میزنم که فحشی پشتم حواله میکنه.

تک خنده بلندم دست خودم نیست و بیشتر سوزش میدم تا همه جاش آتیش بگیره. این تازه اول راهه هنوز با تو و خاندانت کار داریم بچه جون.

آهســـته در و باز میکنم و توی اتاق خودش که شـــده خوابگاه مادرش پیدا نیســـت و قبل اینکه مادرش متوجه حضورم بشه درو میبندم.

مطمئناً طبقه بالاســـت و با اینکه بعیده خود خواســـته پا توی اتاقم بزاره اما سر راه اونجا روهم نگاهی میندازم که نیست.

بلاخره توی دومین جـای محبوب و مورد علاقش یعنی کتـابخونـه اونم فرو رفتـه توی مبـل بزرگ راحتی پیـداش میکنم و چه عجیبه که انگار حضـــورش همه جا بیش از اندازه عادی که باعث تعجب بشه.

_حاضر شو بریم بیرون.

دستش و از روی صورتش پایین نمیکشه ..

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۶۷۷

روبه روش روی میز عسلی میشینم که از سنگینی وزنم به اعتراض ناله ای سر میده.

_سامانتا..

_حوصله ندارم.

_زیاد مهم نیست.. ده دقیقه دیگه دم در باش.

نیشخندش و از زیر انگشت هاش میبینم که عامرانه میگه..

_آقای رئیس بنده الان علاقه ای به بودن در رکاب شما ندارم. لطفا هر برنامه ای دارین کمی براش صبر کنین یکم که خودم و جمع و جور کردم بعد در خدمتتون هستم.

اینجانب سامانتا احدی فر

دست میزارم زیر چونش و میکشم بالا که با آهی دست از صورت برمیداره وچشم میدوه بهم.

_الان ناراحت چی!؟

مسخره وار میگه..

_مگه به نظر میاد ناراحتم؟ اصلا چرا باید ناراحت باشم!.. طوری شده؟

چیزی نمیگم تا هر چی تو دلش جمع کرده بریزه بیرون اما با بلند شـــدنش و قصـــد رفتن انگار باید خودم دســـت به کار بشم و دوباره اون روی سرتقش بالا اومده.

مچش و گرفته میکشم تا دوباره بشینه سر جاش که جوش میاره.

_ولم کن...نه میشینم نه هیچ جا دلم میخواد بیام.

_بشین..

_نشستنم نمیاد..میشه ول کنی جناب دستم درد گرفت.

دندون روهم میسـابم و این سـامانتا اونی نیسـت که صـبح لب هاش و به لب هام گره زده بود و چشـم هاش مثل قیر مذاب سیاه تو خودشون حلت میکردن.

نمیزارم دوباره به دوران پارینه ســـنگی برگرده و هی ســـنگ بینمون بچینه.

ولش نمیکنم اما بلند میشم و راهش و میبندم.

_قرار نبود هرکی زر مفت زد تو بزنه به سرت و فیلت یاد هندستون کنه.

لب هاش روی هم فشار میارن اما صحبتی نمیکنه خیره گی چشم هاش و دور از صورتم به جای نامعلومی گره زده..

دستم و به صورتش رسونده و مجبورش میکنم به چشم هام خیره بشه. با شصت لب هاش و نوازش کرده و آهسته لب میزنم.

_از اینا هم بهش داده بودی؟

_چی!

_دیگه چیا باهم رد و بدل کردین که ازت دل نمیکنه!؟

دستم و پس میزنه اما زورش بهم نمیچربه..

_زده به سرت؟

_از کدوم عکسا حرف می‌زد؟ همونایی که تو بغل هم میشینن و از هم لب میگیرن؟

_هه... جدی جدی سر صـــبحی مخت تاب برداشـــته؟.. الان مثلا داری برام نقش آدمای غیرتی رو بازی میکنی؟

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۶۷۸

شال و از سرش کشیده و دسته موهای پشت سرش و دور دستم تاب میدم و میکشم تا صورتش بیاد بالا که معترض و ناراحت داد میکشه.

_دست از افسار کردن موهای من بردار هامرز وگرنه میرم از ته میتراشمشون.

_ تو این حالت چی!.. چه جوری بهش نگاه میکردی؟ چشمات ستاره بارون میشد! یه شب دو نفره باهم سر کردین؟.... تنها!

نگاهش مخلوطی از تعجب و خشم و باهم دارن اما سعی میکنه آروم باشه پس چشم هاش و لحظه ای میبنده و نفسش و تندی بیرون میده و آمرانه میگه.

_ببین هامرز... گذشته تو مال توی.. گذشته من مال من.. تا اینجا که فکر نمیکنم مشکلی داشته باشه!؟

اما اگر کسی_ هم بخواد اینجا قلدربازی در بیاره و زیرو رو کشی_ روابط جنس مخالفش و به رخ بکشه متاسفانه با سابقه و تجربیات شخص دون ژوانی مثل شما که هیچ کس به گرد پاش نمیرسه، تو یکی همچین حقی به هیچ وجه در مقابل من نداری..

انگشت اشاره اش و روی سینم میزاره و فشاری میده..

_پس دست از سر من بردار و برو بزار به حال خودم باشم.

اینبار منم که انگشت روی گیجگاهش میزارم و فشار میدم تا توی اون مخش فرو بره.

_از توی این سرت هرچی که داره تاب میخوره رو بریز بیرون تا خودم کل حافظه و گذشته تو پاک نکردم. برای منم گنده گنده برندار و حرفای صد من یه غاز نزن.

سری به تاسف تکون میده..

_به خدا که تو دیوونه ای.. شنیده بودم مردای شکاک و مثلا خیلی غیرتی خودشون هر کثافت کاری رو انجام میدن و برای بقیه زندگی رو سخت میکنن.

هنوز موهاش دور دستم پیچیده و تلاش داره خودش و خلاص کنه و حرف هاش هرچند تلخ یا به حق، اما اهمیتی برام ندارن.

_چیزی که مال منه مال منه سامانتا پس مغلطه نکن و نزار اون روی سگ من بالا بیاد. نسخه این مرتیکه روهم همین امروز میبندم تا بفهمه زیادی زر زر نکنه.

چهره اش رو نگرانی زودگذری میپوشـــونه کـه زودتر از اونچه که بتونه مخفیش کنه، میبینم.

_باز میخوای چیکار کنی؟ کاری به کسیـــ نداشـــته باش دیوونه.. مگه تو با آقا بزرگ خورده حســـاب نداری! پس پای بقیه رو وسط نکش..

_نگرانشی!؟

_آره هستم چرا نباشم.. گاو که نیستم آدمم.. از اون طرف فک و فامیل منه کاری باهام نداشـــته که حالا به خاطر منطق نداشته تو بخواد بلایی سرش بیاد.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۶۷۹

چشم ریز میکنم و با تُن پایینی میگم..

_اما من با این یکی کاری ندارم میخوام برم سراغ اون یکی داداشه.

رخش از رنگ صـــورتی که از خشـــم و تقلا به چهره اش نشسته به سفید تغییر رنگ میده.

_چه فرقی میکنه این یا اون هر دوشون..

_پس برات حساب فربد و داداشش فرقی نداره؟

لحظه ای جا میخوره و نگاهش و میدوزه به چشم هام..

_دنبال چی هستی !..

انگشت شصتم و روی لب هاش میکشم و چونش و میدم پایین تا این دو قلوه گوشتی از هم باز بشن.

سر پایین میدم و خیره به چشـــم های تیره اش، روی لب های نیمه بازش نجوا میکنم.

_اون بوسه ی صبح..

مجال نمیدم بخواد بازی در بیاره و دســـت هام دور تن و گردنش پیچیده و بی توجه به سپر دست هاش روی سینم و فشـــاری که کم کم با به کام کشـــیدن لب هاش کم رنگ میشه، به لذتی که در برم گرفته میپردازم.

حالا تقلایی نیسـت اما همراهی هم نداره و این لذتم و زایل میکنه چون طعم لب های جسـتجوگر و بوسـه خواهش و بهم چشـونده پس به نشـونه شـکایت گاز ریزی از گوشـه لبش میگیرم که متعاقب اون چشـــم هایی که از همون تماس اول روی هم رفته رو باز میکنه و اخم جذابی تحویلم میده.

تنش و بیشـــتر به خودم میچســـبونم و اینبار باید انقدری پیش بره که یهو به سرش نزنه و یادش بره من براش کی ام و چه نقشی تو زندگیش دارم.

میتونم شل شدن بدنش و زیر انگشت هام حس کنم.. لب هاش که در جواب لب هام ناشیانه شروع به حرکت میکنن غرش خفیفی از گلوم خارج میشـه و حریصـتر از قبل چنگم و دورش میپیچم و میزارم اختیار و در دســـت بگیره تا من و به اوج لذت برسونه.

کمی بعد همون تتمه خودداریم و هم از دســـت میدم و به طرف کاناپه پشتی میکشونمش و تا به خودش بیاد پشتش روی تشک فرود میاد و خودم و روش خیمه میزنم.

یک پارو کنارش روی زمین جک کرده تا نفســـش و از سنگینی تنم سبک کنم اما همچنان زیرم اسیره و لب هایی که حالا زیاده خواه شدن و از لب تا گلو ردی از خودشون به جا میزارن و گازی که از سفیدی پوست وسوسه انگیزش میگیرم صدای ناله اش رو بلند میکنه.

_ها... هامرز... لطفا...

میدونم انقدری عقلم هوشـــیار هســـت که تشـــخص بدم نباید بیشتر از این پیش برم.

اما مگر عقل و منطق در این موقعیت میتونن جوابگوی خوی نفسانی یک مرد باشن؟..

مخصوصا با شنیدن صدای نفس های تب آلود و بلندی که نتیجه به غلیان در اومدن هورمان های زنانه ست و با

حرکت لب ها و انگشـــت های نوازشـــگرم فرازو فرود میگیرن.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت ۶۸۰

#سامی...سامانتا

به سه زنی که جلو روم هستن نگاه دزدانه ای میندازم ..

_همیشـه میدونسـتم داره زیرآبی میره اما تا این حد و توقع نداشتم...

جا خورده سرم بیشـــتر تو یقه ام فرو میره و من هرچی بودم به خدا زیرآبی رفتن و بلد نبودم، کم مونده از خجالت و شرمندگی آب بشم که ادامه میده..

_هرچند از بچگی همینجور مرموز و تودار بود.

پوف... زن حســـابی چرا آدم و دق مرگ میکنی! بگو طرف تیکه هات کی دیگه..

اینبار آهی میکشه و روبه اون دوتای دیگه میگه..

_یه چیز سبک برای شام بزارین، سوپ شیر و کمی خوراک میگو.. دو مدل سالاد هم درست کنین.

برمیگرده سمتم و آهسته تر میگه..

_مشـــخصـــه یه مدته درســـت و حســـابی نه از قابلمه ها استفاده شده نه اجاق گاز معلوم نیست چی میخوردن.!

به خدا قسم این تیکه اش رو دیگه حواله خودم کرد. خب به این یکی ایرادی وارد نیست..

چون دقیقا این چند وقته با غذاهای حاضری و بیرونی به معدمون خیلی سـختی دادیم و کالری های مضرـی بود که ریختیم تو این شکم..

_بخور دیگه.. منتظری بزارم دهنت؟

نگاه یواشـــکی به قیافه ســـخت و جدیش میندازم و من کوفـت بخورم..نمیـدونم از کجـا فهمیـده بود نـه تنهـا صـبحانه بلکه نهارم نخوردم و حالا به عصرـونه رســیده بودیم.

اگر یکم نگاهـت و بچرخونی طرف دیگـه و زل نزنی بهم شاید یه چیزی از این گلو پایین رفت.

تکونی میخوره و عزم بلند شـــدن میکنه.. به جان خودم فهمید و حالا قدرت ذهن خوانی روهم باید به توانایی های دیگه اش اضافه کنم.

بلند شـــده از جاش میره طرف ســـالن و قبل اینکه نفس راحتی بکشـــم آخرین تیر ترکش و رها میکنه .. ضربه وارده ده از ده..

_نیم ساعت دیگه بیا کتابخونه کارت دارم.

با شنیدن اسم کتابخونه نفسم همونجا اون وسطا بین گلو و سینه پوچ میشه و تمام تنم داغ میکنه و میدونم الان صورتم هم رنگ لبو شده.

کم عرق شرم ریختم و جرات سر بلند کردن نداشتم که حالا باز داره یادآوری چند ساعت پیش و میکنه!

مینالم و سرم فرود میاد روی میز و پچ پچ های آذر و آزاده میره رو مخم.

_چیکار کردی که انقدر از دستت شکاره؟!

میخوام خون گریه کنم و یکی رو که مقصر اصلی و خودش جیم زده و منو کاشته اینجا، تا سر حد مرگ کتک بزنم اما دستم بهش نمیرسه.

_فک کنم باز یه کاری کرده آقا عصبانی شده.. دیدی چطوری از عمارت زد بیرون؟ انقدر عجله داشت نه کت پوشید نه گوشیش و برداشت.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۶۸۱

مثه بدبختا مینالم..

_خدا بگم اون آقاتون و چیکار کنه که هر چی بدبختی دارم از گور خودش بلند میشه.

آذر دســـت روی بینیش میزاره و انگار هامرز پشـــت دره، یواشکی میگه..

_هیییع.. ساکت شو دیوونه اگر بشنوه پوستت و میکنه توش و پر کاه میکُنه، دکوری میزاره گوشه اتاقش..

_فک کن میشه یه مجسمه خوشگل از یه دختر خوشگل هر روزم جلو چشـــمشـــه عجب حالی میکنه اونم لخت لخت.. تازه زبون درازشم داده گربه ها...

صـــدای کرکر خندشـــون روی مخمه و حالم هیچ خوش نیست.

_تو رو خدا فقط چند دیقه ساکت شین.. سرم درد میکنه.

خدارو شکر می‌فهمن جدی جدی حالم روبه راه نیست که پچ پچ کنان میرن سراغ کارهای خودشـــون و منو با خود درگیری هام تنها میزارن.

هنوز خاطره ورود خاتون به کتابخونه و دیدن منو هامرز اونم تو بغل هم، جلوی چشـــمامه و هر لحظه با یادآوری قیافه خاتون و کپ کردنش، میخوام سرم و بکوبم تو دیوار.

هامرز که لحظه اول مثه یه گاو وحشی_ از تمام جوارحش بخار میزد بیرون و چنان نگاهی به خاتون انداخت که من نمیدونستم از شرم دیده شدنم توسط خاتون آب بشم یا از حرص و عصبانیت هامرز منفجر..

دلم ضـــعف میره و مجبوری دو قاشـــق از ماکارونی خوش آب و رنگ روی میز و دهن میزارم نه اشـــتهایی دارم که

بمونم نه اشـــتیاق برای رفتن پیش خاتونی که مطمئنم چی میخواد ازم بپرسه.

_بچه ها اون ســـوپی که تو اون قابلمه کوچیکه هســـت و لطفا میکس کنید تا بیام.

خوشـــبختانه ازحضـــور مادرم خبر دارن و قرار نیســـت توضـیحات اضـافه بدم.. اما کلی ســوال تو چشـماشـون هست که پرسیده نمیشه و منم به روی خودم نمیارم.

قبل اینکه به دیدن خاتون برم سری به مادرم میزنم و چند قاشق آب میوه طبیعی که براش گرفتم و بهش میخورونم.

_میدونی مامان یکی اینجا هســـت یکم شـــبیه توی... به مهربونی تو نیستا اما همونقدر سخت گیر توی اخلاقیاته و الان میخوام برم بهش حساب پس بدم.

یـه جورایی فکر میکنم بـه جـای تو مچم و گرفتـه و الانم میخواد کلی حالم و بگیره.

نگاهش نگران میشـــه و هنوزم دلش و نـداره کسی_ به دوردونه اش بگه بالای چشمت ابروی..

بوس محکمی از صورت نازش میگیرم..

_نگران چی تو خوشـــگله !؟ من یه پا بروســـلی ام واســـه خودم.. به نظرت کسی جرات داره به گل دخترت نگاه چپ کنه!

معلومه که نه..

لبخند مضحکی به لب میارم تا خیالش راحت بشـه.. مرض داشـتم میدونم اما احتیاج داشـتم با یکی در موردش حرف بزنم وگرنه قبل از رسیدن پیش خاتون از حرص می‌ترکیدم.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۶۸۲

من یه حســـابی از هامرز برســـم که اون سرش ناپیدا، کافی تشریفشو بیاره خونه..

تنها شانسی که آورد، به موقع لب و لوچه اش و اون دست های متجاوزش و ازم دور کرده بود و به یه ایستادن ساده اونم تو بغل هم ختم شده بودیم.

وگرنه نمیدونستم دیگه چطوری تو روی خاتون نگاه کنم. اما همینقدر هم برا منی که همه میدونستن به چه خط قرمز هایی پایبندم زیادی پر رنگ بود.

تقه ای به در میزنم و چرا نگفت بیا اتاق خودم! اینجا آخه!؟

_بیا تو...

مشرّف میشم داخل و کنار پنجره قدی با ویوی زیباش ایستاده و هوا طوری دگر گونه که به نظر بخواد برف بباره.

_دیگه برگی به درختا نمونده کل باغ لخت و خالی شـــده تنها چیزی که از زیبایی مجلل و بهاری باغ مونده یه تعداد تنه راسته با شاخه های سر به فلک کشیده ست.

جوابی ندارم و به نظر منتظر پاسخی هم نیست. برمیگرده طرفم و نگاه کلی به سرتاپام میندازه.

یه نگاه به نظر معمولی و سـاده اما پشـتش چیزی خوابیده که باعث میشه کمی خشک وسفت تر بایستم.

وقتی اومدی تو عمارت یه چیزیت با همه فرق میکرد. قیافه و سرو وضـعت و نمیگم.. نگاهت، اعتماد به نفسی که تو هر حرکت و برخوردت وجود داشت و از همه بیشتر ادب و بی تکلف بودنت اینکه خودت بودی و ظاهر سازی نداشتی تا بخوای کسی رو تحت تاثیر قرار بدی.

نفسی_ میگیره و با طمأنینه میشـــینه روی تک مبل دوست‌داشتنی کنار پنجره.

خداییش خودم نمیدونســـتم انقدر محســـنات داشـــتم و شنیدنش اونم از زبون خاتون که بیشتر هم متعجبم کرد.

_یه جوری رفتار میکردی انگار امروز بودی شـــاید فردا نباشی به همین ســـادگی.. دلبســـتگی از خودت نشـــون نمیدادی.

هنوز جلوش ایستادم و نمیدونم هدفش از اینهمه صغری کبری چیدن چیه اما حس خوبی به این تعریف ها ندارم.

_میشه برین سر اصل مطلب..

نگاهش دوباره عمیقتر روم چرخ میزنه..

_دلم نمیخواد تمام این محســـنات و اینجا جا بزاری و دست از پا درازتر برگردی سر خونه اولت.

چند باری پلک میزنم و هضم جمله در عین حال ساده اما به شدت معنادارش کمی زمان میبره.

_چرا همچین فکری میکنین؟!

_چرا نکنم؟

گلویی صاف میکنم و سعی میکنم آروم باشم.

_ همه این حرفا به خاطر صحنه ای که ..

_من از اینجور صحنه ها زیاد دیدم..

به معنای واقعی کلمه لال میشم و مثل آوار توی خودم فرو میریزم.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۶۸۳

سیاهی اتاق منو تو خودش غرق کرده..

_از تو کوچیکتر بودم که اولین بار اینجارو دیدم. بهار بود باغ به قشـــنگی الاناش نبود اینجور دو روبرش و شـــیک و پیک کرده باشن، اما بازم زیباییش خیره کننده بود.

خنده ملایمی از یادآوری اون دوران روی لب هاش میشینه و چهره اش رو ملایم‌تر نشون میده..

به نظر چند ثانیه غرق شده توی گذشته مات تصویر باغ از پشت پنجره میمونه.

_اون زمان اینجا بروبیایی داشت خدم و حشم بیشتر حداقل هفته ای یکبار دوره های دوستانه و مهمونی های شبانه به راه بود.

مادر هامرز عاشق رابطه و نزدیکی با بقیه مردم بود یه جورایی سرزندگیش با مخلوطی از زیبایی طبیعیش اونو سرکش و جذاب کرده بود طوری که آخرش به دام هاتف افتاد و پاگیر این عمارت شد.

نگاهی بهم میندازه که مثل چوب سر مبل نشستم.

_زد به نامش اینجارو، پشت قباله اش کرد تا چشم پدرو مادر شهره رو بگیره و دختره و رو بهش بدن.

البته که هاتف با وجود هرمزان از زن اولش بازم اونقد جذبه و خواهان داشت که دخترا برای نزدیکی بهش دست

به هرکاری بزنن اما چشـــمش دنبال یکی یه دونه عاصـــف خان بود و آخرشم گرفتش.

چشم هاش روی صورتم دوری میزنه و لبخند تلخی به لب میاره..

_شبیه تو بود.

جا خورده دست هام و توی هم گره میکنم. تا حالا از کسی نشنیده بودم.

_هرمزان از همون اول هم بچه ناســازگاری بود مادرش که جدا شــد رفت فرنگ هاتف نزاشــت با خودش ببرش اون موقع بچه انقدری ســن داشــت تا بفهمه دوروبرش چه خبره.. برای همین نه از باباش دل خوشی داشــت نه از شهره..

کمی از لیوان و پارچی که آذر آورده آب میخوره و گلویی تازه میکنه.

_هامرز که به دنیا اومد اســباب ناســازگاریش بیشــتر شــد طوریکه هاتف هم راضی شــده بود یه مدت تا وقتی هامرز

جون بگیره اونو بفرســـتش پیش مـادرش و بـه نظرم این بدترین تصمیمی بود که تونست بگیره.

هرمزان ازش کینه گرفت بدتر از قبل فکر می‌کرد هامرز و مامانش جای اون و مادرش و گرفتن و حالا باباش با وجود یه پسر دیگه میخواد از شر اونم خلاص بشه.

آهی میکشـه و انگار روزهای خوش گذشـته چندان طولانی نبوده.

_بلاخره اون بچه رفت و یکم عمارت رنگ و روی آرامش گرفت هاتف عاشق هامرز و شهره بود.

مرد جدی و سختگیر اما در عین حال میدونست چطور یه زن و راضی نگه داره.

فقط نمیدونم چطور با زن اولش نســـاختن.. هرچند اون زن ســـودای فرنگ و خوانندگی داشـــت و یه کاره عزم رفتن کرده بود اما نتونست شوهرش و با خودش همراه کنه.

میگفتن صـــدای خوبی هم داشـــت و همین هواییش کردتا بره دنبال آرزوهاش..

مدت زیادی نگذشـــت که خبر رســـید مادر هرمزان توی خارج سرطان حنجره گرفته و نفس های آخرش و میکشه..

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت ٦٨٤

برای زنی که نه دیده بودم نه تعریفش و شـــنیده بودم ناراحت شـدم. سـلول های سرطانی توی نقطه ای که اوج آرزوهاش و باهاش رج زده و رویا چیده لونه کرده بود.

برای سراب پیش رو از حقیقت زندگیش چشـم پوشـید از عشـق و میوه عمرش رد شـد و آخرش جز خاک گور چیزی نصیبش نشد..به نظرم قبل از سرطان این درد اونو از پا در آورد.

_میخواســت برگرده و آخرای عمرش و تو کشــور خودش بگذرونه اما اجل مهلتش نداد و همونجا با وجود تنها پسرش چشم از این دنیا بست.

آهی میکشـــه و انگار دوباره توی لحظه ای بین دو زمان گم میشه..

_وقتی که پسره از اون سر دنیا برمیگرده سه چهار سالی از رفتنش میگذشته و حالا تقریبا نوجوون به حساب میومد.

رفتنش چیزی رو که درست نکرد اوضاع رو بدتر هم کرد.. اگر اولش با حســـادت بچه گانه راهی غربت شـــد اما برگشـتش با کلی کینه و عقده انباشـته تو دلش اونم از همه ی اونایی که تو محکمه خودش مســـئول مرگ مادرش و تنهاییش میدونست، بود.

نگاهی بهم میکنه و من هنوز از همون یک ســـاعت پیش مثل که ضربه فنیم کرد مثل آدم های حیرون نگاهم مات روبه رو و قلبم درد میکنه ..

_هامرز خیلی شبیه پدرشه بیشتر از هرمزان.. اخلاقش اما تقریبا مخلوطی از هر دو والدینشه..

پدر و مادرش به فاصـــله کمی از همدیگه از دنیا رفتن و هرمزان میدون باز کرد و خودش و محق دونســت تا بدون هیچ ســد و مانعی برای هامرز کدخدایی کنه و ادعا داشــت میتونه زمام همه مستقلات و کارخونه هارو دست بگیره.

فکرش هم بعیده که کسی__ بتونه به این هامرز زور بگه و قسر در بره. هر چند بخواد تو سنین جوونتراش بوده باشه.

_اما نمیدونم دور اندیشی هاتف بود یا شناخت بچه هاش قبل اینکه دستش از دنیا کوتاه بشه امولش و تقسیم کرده و حق هر کدوم و جدا کرد.

هرچند هیچوقت اون وصیتنامه مورد قبول هرمزان نشد و با اینکه کلی از اموال بهش رســیده بود اما نمیدونم چه مرگشــه که هنوزم بعد این همه ســال چشــمش دنبال این عمارته و به هر بهانه ای هر چند وقت یکبار جلوی هامرز

سـبز میشـه و پشـنهاد های مثلا وسـوسـه انگیزی میده تا بتونه از چنگش درش بیاره.

یاد اون دورهمی که اون شب اینجا داشتن میفتم. مشخصا رفتار هرمزان نمونه بارز یک فرد خودخواه و صـــاحب اختیار بود.

هامرز حق داره نخواد تنها برادرش دورو برش تاب بخوره که حرص و طمع مال و اموالش و اونم غیر منطقی داره.

اما چرا عشـقی که به بچه های هرمزان داره برام قابل درک نیســـت!؟ این خانواده کم جمعیت هم رازهای زیادی در خودش داره.

به قلم:S.Fateme Moosavi



از کفر من تا دین تو

پارت۶۸۵

فکر میکردم صحبت های خاتون تموم شده اما انگار هنوز نتونسته این قصه دراز و به آخر برسونه و نمیدونم چرا وقتی من و از هامرز منع میکنه داره زندگینامه خودش و اطرافیانش و برام کالبدشکافی میکنه..

_نمیدونم چند سال پیش بود شاید همون سال های اول که هاتف توی تصادفی که هیچ وقت راننده خاطیش پیدا نشد و هامرز جوون ناپخته ای که از مرگ پشت هم مادر و پدرش هنوز گیج و سردرگم بود اتفاق افتاد.

انگار این بخش ماجرا براش خیلی سخت باشه نفسی_ از غم و اندوه تازه میکنه..

_مرگ شهره برای من خیلی دردناک بود سنی نداشت اما آرزوهای زیادی داشت که اونم رفت زیر خاک کلا انگار قسمت نبود زن های هاتف عمر زیادی داشته باشن.

حتی از خواهر خودم هم بهم نزدیکتر بود. دو تا دوســـت صمیمی که از زمان دوره راهنمایی رابطه مون ادامه داشت .

لیوان آبش و اینبار برای پایین دادن بغضـــش بلند میکنه و سر میکشه..

_بگذریم... همون موقع ها بود که هرمزان با همدستی یکی که تقریبا امین خانواده بود و بعدا هامرز تونست به رابطه پشت پرده شون باهم پی ببره، تمام اموال هامرز و طی یک قرارداد کـه در اصـــل کلاهبرداری بیش نبود از چنگش دربیاره..

اما نمیدونم چی شـد و کی خبر آورد که لحظه آخر هامرز از زدن آخرین امضا پشیمون شد و قرارداد و باطل کرد.

الان با خودت میگی که چرا دارم اینارو برات تعریف میکنم. چند وقت پیش ازم پرســـیدی چرا رابطه دو برادر به این شـدت داغونه و این میتونه پیش زمینه روابطشـون و برات

تا حدی روشن کنه اما حرف اصلی من یه چیز دیگه ست ...

من میدونم تو کی سامانتا...

متوجه منظورش نمیشم شایدم اشاره اش به نسبتم باطایفه مون بود!؟

_سروش بهم گفت اینجا چه خبره و چه اتفاقاتی افتاده.. تو نوه همون مردی هستی که داشت با همدستی هرمزان اموال هامرز و بالا می کشید و باید بگم کم هامرز و اذیت نکرد.

یکه خورده چشم روهم میزارم و سری به افسوس تکون میدم.. شاید لبخند غیرارادی هم روی لبم نشسته بود.

میدونستم یه چیزی فراتر از یه کینه قدیمی این وسط هست و این مردی که من دیده بودم جواب های و با هوی نمیداد بلکه سونامی به راه می انداخت..

حالا من شـــده بودم همون مجســـمه پری دریای که نوک کشـــتی میخش میکردن تا طوفانو بادو بارون و بشـــکاف و پیش بره.

سیبل آماج حملات... سامانتا..

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۶۸۶

اینبار ضربه کاری بود.. هیچی به اندازه من و تقدیرم باهم نمیتونست اینجور گند بزنه به هیکلم..

مســـتقیم تو یک جعبه کادویی همراه با پاپیون قرمز براق سراغ کسی اومدیم که به خونی که تو رگامون جریان داشت تشنه بود.

سرم درد میکنه... از حجم تمام این دانســـته های منفی و مایوس کننده و انگار خاتون امشب سخندونش لبریز شده که رحمی به احوال خرابم نمیکنه..

_مادرش زن متینی بود پایبند خیلی از اصـولی که امروزه به اسـم روشـن فکری زیر پای زنا و مردامون به عقب موندگی و اُملی انگاشته میشه.

هه کجاســـت که ببینه پسرــش زده رو دســـت هرچی آدم روشـنفکره و چقدر از پوشـش و رعایت حریم شـخصـیم شـاکی بود و راه به راه انتقادهای خصـمانه شـو بهم تحمیل میکرد.

خاتون هم دقیقا متوجه موضـوع هسـت و به سرو وضـعم اشاره ای میکنه..

_میتونم تصـور کنم هامرز با دیدن شـباهت ظاهری تو و مادرش و خصوصیات اخلاقی مشابهتون بهت جذب شده و نظرش و جلب کردی..

اما دختر جون..

مکثش باعث میشه نگاهم و به چشم های مصممش بدم. میخواستم بگم جذب جاذبه های جنسی- شاید اما محاله ممکنه هیچ وقت از عقایدم خوشش بیاد.

ولی سـکوت اختیار میکنم و الان حتی حوصـله خودمم ندارم چه برسـه به کل کل در مورد خوشـایند های جناب هامرز دادفر..

خاتون سکوت و بی تحرک بودنم و بعد اون جمله کذاییش به چی برداشت میکنه رو نمیدونم اما خیلی سری به تاسف تکون داده و دلسوزانه میگه..

دوسـت ندارم اذیت بشی تو دختر خوبی هسـتی و جاه طلب نیسـتی. نمیخوام کاخ آرزوها و آینده تو خراب کنم

اما هامرز تا حالا پای هیچکس نمونده و به نظر هم نمیاد بمونه.

اینبار واقعا چیزی برای گفتن ندارم.. کاش میتونستم فکر کنم این زن از روی بدخواهی داره جلوی پام سنگ میندازه و میخواد دکم کنه..

اما... اما امان از اون حس دخترانه ای که ساده لوحانه داشت فکر میکرد تونسته دل این مرد سنگی رو نرم کنه و جایی تو قلبش به دست بیاره.

خدا بهم رحم میکنه که خاتون بلاخره از مسند سخنرانیش پایین میاد و دست از سر آشوبی که تو سرم به پا کرده برمیداره.

_نمیدونم چه رابطه ای باهم دارین و قراره باهم چه کاری رو انجام بدین اما اگر هامرز بهت وعده وعیدی داده یا حرکتی کرده که اشتباه برداشت کردی قاطعانه بهت میگم، روی خودت قمار نکن دختر جون که هامرز قمار باز قهاری و برد ازش امری محال..

مخصوصا که تو رابطه خونی مستقیمی با اون مرد داری و هامرز کینه ای ترین آدمی که من تا به حال دیدم.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۶۸۷

تنم سنگینه و حجم زیادی، از حرف ها و اطلاعاتی که در طول ساعت گذشته به دانسته هام اضافه شده هنوز جمع بندی نشده..

وسط اغتشاشات فکریم هرچیزی که شنیدم با تصویری شبیه سازی شده جولون میدن و هر بار یکیشون چند ثانیه ای از حواس و تمرکزم و به خودش اختصاص میده.

آفتاب کم جون پاییزی غروب کرده و روشـــنایی مصـــنوعی چلچراغ ها عمارت مجلل و پر نور کرده.

میخوام بخوابم یه جای آروم و بی صـدا، یکم گم شـدن تو بیخبری دنیای خواب تا آرامش بگیرم.

اما هنوز غـذای مـادرم و نـدادم و هیچ دلم نمیخواد اونو قاطی بی رحمی روزگار کنم.

بـه انـدازه کـافی از همـه طرف ضربـه خورده و تـاوانش خوابیدن بی چون و چرا روی اون تخت لامصب.

با تشکر کم جونی از خواهرای کنجکاو اما مسکوت از ترس خاتون، سـوپ رقیق و میبرم توی اتاقم اما قبل از بسـتن در سروصدای اومدن سروش که به طبع هامرز هم باهاشه از سرسرا بلند میشه.

آهســـته درو میبندم و ثانیه ای دســـتم رو کلید پشـــت در مکث میکنه و در آخر به امان خودش میزارمش.

دور لب هاش و با دسـتمال مرطوب آهسـته پاک میکنم و تمام مدت نگاهش داره چهره ام و کنکاش میکنه.

غذاش به نظر داره کم میشـــه و امتناعش از خوردن منو نگران میکنه.. باید سری به دکترش بزنم فقط با تماس های گاه و بیگاه کاری از پیش نمیره.

شـــایدم به صـــلاحدیدش خود مامان و بردم برای معاینه هرچند تا حالا با وجود شرایط مامان و لطف همکاری ، اســـتاد خودش قبول زحمت کرد و چند باری برای ویزیت اومدن خونه..

اونم خونه ای که نشـــون میداد وضـــعیت مالی درســـت درمونی نداریم. اما حالا با این کاخ به چه عنوان بیارمش دیدن مامان؟..

نمیگه یه شـبه سـیندرلا شـدی و یه پرنس عاشـقت شـد نونت افتاد تو روغن!؟

حالا بیا بهش حالی کن دو روز دیگه زمان جادو تموم میشه و من همون دختر خاکستر نشینم که بودم.

آهی کـه جون میکنـه بـالا بیـادو تو گلو خفـه میکنم و در عوض لبخند ملایمی براش روی لب میارم و ...

دری که پشـت سرم با تقه ای آهسـته باز میشـه و دسـتم روی صـــورت مادرم خشـــک.. رو برنمی گردونم و به کارم ادامه میدم و چند ثانیه بعد دوباره بســـته و نفس من به آرومی از سینه بالا میاد.

من خیلی وقته با واقعیت زندگی کنار اومدم.. افسـانه های زیبا پر از شـاه پریون و سـوار سـفید پوش رویاسـت و آرزو، اسمشم روشه افسانه..

که اگر واقعیت بود میزاشتن مستند..

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۶۸۸

احســـاس گیجی و اوج خواب ســـنگینی که در برم گرفته نمیزاره درک درستی از موقعیتم داشته باشم.

پلک های ســنگینم هیچ جوره زیر بار باز شــدن نمیرن و از ترس اینکــه خوابم بپره بــه خودم تلقین میکنم هیچی نیست..

اما تکونایی که به تنم وارد میشـــه جای هیچ تلقینی رو پر نمیکنه و مسلما نشونه روی زمین بودن نیست.!

کمی خودم و جابه جا میکنم و جام تنگه!؟ از لای پلک های نیمه بازم پاهای تاب خوردم نشـــون دهنده آویزون بودنمه و بوی زیر بینیم و با لذت نفس میکشــم و همه چی بسان جرقه ای در ذهنم روشن میشه..

آهی کشــیده و مســتاصــل از جدال عقل و منطق تو اوج خواب و خســتگی بلاخره احســاس میاد جلو خودی نشــون میده و هر دو رو از میدون به در میکنه.

سرم و روی عضــو تپنده ســینه عضــلانیش میزارم و دوباره نفســـم و از بوی تن و عطرش چــاق میکنم و لعنــت بــه

احساس که با خیالی راحت تر از قبل، میزارم خواب منو به سرزمین فراموشی ببره و حتی زمزمه اش و باز شدن دری که تو گوشم میپیچه رو دوست دارم..

_وقتی اینجوری خودت و تو بغلم جا میکنی و مثه گربه های ملوس صورتت و میمالی به سینم دلم نمیاد دعوات کنم اما از فردا حق نداری جای خوابت و عوض کنی.

صبح فردا رو وقتی چشم باز میکنم که تنها وسط تختی بزرگ، طبق عادت به پهلو دراز کشیدم.

تنها یک نگاه کلی کافی بود که بدونم هامرز نه تنها روی تخت بلکه توی اتاق هم نیست..

با دست روی ملافه کنارم میکشم و اونقدری سرما داره که به نظر هامرز خیلی وقته رفته.

رفتار دیشبش تو خواب و بیداری باعث تاب لب هام میشه و این مرد توی زور گفتن همیشه اول صف حضور داشته.

تیشرتی که به نظر دیشب تنش و بوده رو روی صندلی اتاق میبینم و چرا مردا تا یه دختر میبینن ادعای عادت به لخت خوابیدن پیدا میکنن.!

منم که اصلا دلم نمیخواست تماشای اون بدن جذاب و ورزشکاری رو از دست بدم هر چند خوابیدن توی بغلش و حس حضور گرم و محکمش، بانی شد برای چندمین بار خواب خوشی رو تجربه کنم.

اما حالا که تنم سرد شده و احساس خودش و تو پستو قایم کرده، عقلم داره خودی نشون میده و با خودم فکر میکنم اینجا چه غلطی میکنم؟!

خاتون کجاست؟ با اون همه توبیخ و اخطار نزدیکی به هامرز یکاره رفتم تو بغلش خوابیدم! خواهران فضول کجان !؟

قلتی میزنم و روی به سقف میگم.. نمیخوام برم بیرون اما سقف طبق غریزه اش هیچ جوابی بهم نمیرسونه.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۶۸۹

خیلی طول نمیکشه که جواب سوالهام و با ضربه ای به در دریافت میکنم.

صـــدا مثل ناقوس توی گوشـــم زنگ میزنه و قبض روحم میکنه.

لحظه ای خشـک و بعد تازه مغزم ریسـتارت میشـه و هول و شتابزده از تخت پایین میپرم.

حالا چه غلطی بکنم؟!.. نگاهم به تن و بدنم میگه، هیچ غلطی..

چون بنده با یه تیشرـت آسـتین کوتاه و شـلوار راحتی البته که بدون شال وسط اتاق هامرز ایستادم.

خدا منو مرگ بده...

انقدر بیهوده دور خودم میچرخم که میفهمم هیچ غلطی نمیتونم بکنم پس فقط می ایســـتم و نگاهم و به دری که شبیه هیولا بهم زل زده میدم.

طرف یا ناامید شـــد یا هنوزم پشـــت دره رو نمیدونم اما دیگه صـدایی از اون طرف بلند نمیشـه و آهسـته با نوک پنجه پا بهش نزدیک میشـم و وقتی بهش میرسـم تازه یادم میفته در آکوستیک..

بازم چند دقیقه ای گوش وایمیستم و خبری نیست.

آهسته دستگیره در و میچرخونم و با صد صلوات یواشکی سرکی به بیرون میکشـــم و با دیدن هیچکس و راهرو خالی نفس راحتی میکشم.

سر ثانیه تصمیمم گرفته طرف پله ها سرازیر میشم.. شبیه جاسـوس ها شـدم. خوشـبختانه تو مسـیر کسی ـ نیسـت اما دقیقا پایین راه پله صـدای زمزمه ای از سـمت راسـتم منو سر جام نگه میداره تا محتاط تر حرکت کنم.

_به نظرت بینشون چی میگذره؟

_اینم سواله!.. میدونی این مدتی که مرخصمون کرده بودن اینجا با آقا تنها بوده.

_هیییع.. نهههه.. از کجا میدونی؟

صدا داره واضحتر میشه و امکان دیده شدنم قوت میگیره.

_از بس خنگی... ندیدی موقع تمیز کاری اتاقش چند تیکه از لباسهای سامانتا رو اونجا پیدا کردیم؟

_از کجا معلوم مال اونه؟!... آقا همیشـــه مهمونای خاص خودشو داره شاید برا اوناست!

_از کی تا حالا دخترایی که آقا میاره شال سر میکنن؟ اونا کم مونده با بیکنی برن تو اتاق خواب که وقتشـــون سر در آوردن لباس تلف نشه.

صـدای خنده های بلندشـون و منی که پشـت دیوار خون خونم و داره میخوره و نمیتونم ابراز وجود کنم.

وای هامرز تو اســـتاد گند زدن به اعصـــاب منی.. خدا بگم چیکارت کنه. مثه پیرزنا دارم ناله و نفرین میکنم و دســـتم به هیچ جا بند نیست.

دور که میشـــن خودم و میرســـونم اتاقم و پشـــت در نفس راحتی میکشم.

پس دخترا با بیکنی میرن تو اتاقش!؟.. شـاید باید به شـالم فکر کنم و چیزای دیگه ای که ممکنه پیدا کنه یا کرده باشن...

اما من جز اون جمله کذایی انگار چیز دیگه ای که قابل تامل باشه نشنیدم. خاک تو سر بیشعور حسودم کنن.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت ۶۹۰

لباس عوض کرده و چرا همش حس میکنم عطر هامرز چسبیده به موها و تنم و ممکنه بقیه متوجه چیزی بشن که ازش میترسم!
در حال چک فشار خون مادرم خواب آلود چشماش و باز میکنه.. یادم نره نوبت دکتر و اوکی کنم.

شاید اگر بیشتر گوش می ایستادم خیلی چیزهای دیگه هم می‌فهمیدم.
در مورد اینکه مادرم اینجا چیکار میکنه یا خاتون بهشون چی گفته چه حرف هایی هامرز از من بهش تحویل داده. یا اصلا کی پشت در بود که من و قبض روح کرد.!

با اعتماد به نفس بیرون میرم و انگار نه انگار که مثه دزدا داخل شدم. خب الان وظیفه من چی! راست راست تو عمارت بچرخم؟ اونوقت هرکی باشه شک نمیکنه! نمیگه خرت به چند من؟

جدی گیجم.. خودمم نمیدونم اینجا چیکاره ام از بقیه چه انتظاری میشه داشت.!

خواهرا نبودن اما خاتون و توی آشپزخونه نشسته پشت میز پیدا میکنم.

_سلام..

صدام قدرت کافی نداره اما به گوشش میرسه و جواب میگیرم.

همه چی مرتبه و برق میزنه و این خواهرا معجزه میکنن.. قبل اینکه بخوام از وسایل صبحانه مختصری که انگار نصفه جمع شده چیزی بخورم ترجیح میدم تدارک غذای مامان و بدم.

_طبق دستوری که روی اون کاغذ نوشته بودی برا مادرت یه چیزی درست کردم.. ببین چطوره؟

متعجب به خاتون و قابلمه روی گاز نگاه میکنم.

_ممنونم اما خودم میتونستم درست کنم.

_نگفتم نمیتونی، هرچند بعیده با دیدن بقیه هنرات این یه مورد و با اون همه تبصره غذایی بتونی چیز خوردنی از آب در بیاری!

لب هام از حرص روی هم فشرده میشن و این زن از اولم روی هنر آشپزی من کلید کرده ول کنم نیست.

_همه که مثل شما هنرمند نیستن بلاخره باید باشن کسایی مثل من تا یه فرقی بینمون باشه..

در قابلمه رو برمیدارم و بخار مطبوعی از مایع رقیق توش بلند میشه. نفسی میگیرم و شونه ای بالا انداخته ادامه میدم.

_هرچند من نگرانی از بابت تاییدی مادرم ندارم.. تا سالم بود و سرپا، پا توی آشپزخونه نزاشته بودم، حتی یه دونه تختم مرغ نیمرو نکردم تا بتونه بهم افتخار یا تعریف و تمجید کنه.

وقتی هم که از پا افتاد و از شانس بدش من شدم پرستارش دیگه زبونی نداشت که بخواد از چیزی گِله کنه

اینه که من شـــدم همون دختر بی هنری که تنها و بهترین هنرش شـد درسـت کردن سـوپ های آبکی و بی مزه برای تنها کسش.

برمیگردم طرفش..

_به همین سادگی..

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۶۹۱

قیافه مات و در عین حال جدیش و دوسـت داشـتم.. من همیشه از ترحم بیزارم.

زیر سـکوت و نگاه خیره اش سـوپ و مزه میکنم و بعد بشقابی برداشته مقدار معینی میریزم توش تا سرد بشه.

_شـــوهرم روزهای آخر عمرش توی کما بود.. عاشـــقش نبودم اما ازش کینه هم نداشتم.

حداقل موقع دفنش نداشـــتم. یه جورایی وقتی توی اون وضعیت دیدمش تمام تنفرم دود شد به هوا رفت.

اینبار نگاهش به من نبود انگار بخار ســـوپ جلوه بهتری از دیدن من داشت..

_حتی به قدر هوشـــیاری مادر تو هم توی جا نیفتاد تا ترو خشـک بشـه و فکر می کنم خدا خیلی دوسـش داشـت که توی همون وضـــعیت بردش، اما نه در اون حد که همون اول خلاصش کنه..

بلاخره چشم هاش بالا میاد اما به قدری سرد و خنثی ست که انگار روح در بدن نداره که ترجیح میدادم به هرجایی جز من نگاه کنه.

_کل عمر ازدواجمون سـه سـال طول کشـید.. همون ماه های اول مادر شـــوهرم بنای نوه داشـــتن گذاشـــت و

سـماجتش باعث شـد طی چند ماه عالم و آدم متوجه نازا بودن من بشن.

سـال های سـختی بود یک عذاب روحی روانی دائم و پایدار... ترس از دست دادن داشته های موقتت و صاحب شدن کس دیگه.

پوزخندش و اولین باره میبینم و چه تلخ بود دیدنش..

_شـوهرم ادعـا میکرد هیچکس نمیتونـه بـه زنـدگیمون آسیب بزنه با اینکه حرفش ته دلم و قرص میکرد اما نگاه و کنایه های اطرافیان میتونه فیل و از پا بندازه چه برسـه به منی که فقط بیست سال داشتم.

هر چی که بود گذشـت و در آخر با تصـادفی که تو جاده شـمال با زن صـیغه ای یک سـاله اش داشـت همه چی رو شد.

تک خنده اش هنوزم بهت زده است و به قدری به یادآوری این خاطرات براش ناگوار که در نظرم صـورتش پر از خط و خطوطی میشه که قبلا نبود یا به چشمم نمیومد..

حالا بیشتر از سن و سالش مسن میزد و پوسته ی ظاهریش کنار رفته بود.

_مادرش تا لحظه آخر منو نفرین کرد که باعث و بانی جوون مرگی پسرش شدم.. نمیدونم چرا ازم کینه داشت.!

سعی میکنم ترحم و دلسوزی توی چشمام نمود پیدا نکنه.. یه حس بد دیگه به حسات اضافه میشه..

_ اون زنه هم بعد یک سال هنوز بچه ای از خودش پس ننداخته بود و انقدر خوش شانس، که تنها با چندتا خط و خش رفت دنبال سرنوشتش و من موندم و اوضاع داغون روانم که اعتماد و امیدم به همه چی و همه کس از دست داده بودم.

سال ها طول کشید تا تونستم زخم هایی که به تنم خورده بود و التیام بدم اما هنوزم با یادآوریشون زجر میکشم.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۶۹۲

آهسته قاشق و و از لبش فاصله میدم و دوباره با کمی از مایع رقیق خاتون پز پُر میکنم و اضافش و با لبه ی کاسه میگیرم.

_میدونی مامان همیشه میگفتی از ظاهر هرکس میشه پی به درونش برد..اونی که بیشتر از همه میخنده و شوخی میکنه غم درونش بزرگتر از بقیه ست.

یا هرکی اخمو و ترشرو بود دلیل بر بداخلاقی و ذات بدش نیست یه نقاب روی صورتش کشیده تا دیواری بین خودش و مردم دورش بکشه، شاید ترس از صدمه ای که دیده یا هراس داره ببینه.!

قاشق و به طرف لب های نیمه بازش میبرم و از همون مزه اول از نگاهش متوجه شدم که فهمیده کار من نیست.

_همه ی ماها یک نقاب روی صـــورتمون داریم بســـته به زوایای پنهانی درونم ممکنه به چندین صورتک هم برسه..

اما به نظر من نقاب بیخیالی و شـــادی کاذب از همه پر استفاده تره چون هیچکس بی غم و غصه نیست..

لبخند کمرنگی به چشـــم های خوشرنگش که با دقت بهم خیره شدن، میزنم..

_هرکی یه جورایی تو اوج خوشبختی هم غم های ارزشمند خودشـــو داره. میگم ارزشـــمند خودش! برای اینکه شـــاید واسه من یکی، دقدقه اش بی اهمیت ترین چیز دنیا باشه و حتی بهش بخندم و یا بلعکس ممکنه مشـــکل من برا اون دست مایه تمسخر بشه..

از خوردن امتناع میکنه، مجبوری قاشق و میندازم تو کاسه و ظرف تقریبا پر و کناری میزارم..

فقط چند قاشق اون نوک زبونی!!.. دکترش گفته بود فعلا ایران نیست سرش خلوت بشه شاید تا آخر هفته بیاد.

_مردم اونقدر مشـــغله دارن و در پی تلاش برای گذرون زندگی اونم به بالاترین کیفیتی که میتونن به دســـت بیارن، هستن که کمتر توجهی به نقاب های ظاهری همدیگه دارن و اهمیتی به درون واقعی همدیگه نمیدن و ســـاده ترین راه باور ظواهر اطرافیانشونه.

سرم تقویتی رو باز میکنم و به انژوکتی که توی رگ دستش هست وصل کرده و از آمپول های ویتامینه هم توش خالی میکنم.

دســـت دیگه اش و به دســـت میگیرم و به صـــورتم میچسوبم..

_منم یه نقاب روی صـــورتم کشـــیدم و نمیدونم چقدر طاقت میاره اما زیاد مقاوم نیست..

میترسم مامان.. میترسم بشکنه و درونم و لو بده اونوقت ممکنه قلبم بشـکنه. یه زمانی با نشـون دادن خود واقعیم قلبم شکست حالا اوضاع برعکس شده.

داروهاش اثر کردن و خوابش برده..

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۶۹۳

کمک میکنم میز نهارو بچینیم.. انقدر توی خودم غرقم که متوجه بیشـــتر نگاه ها و پچ پچای بقیه نیســـتم تا صـــدای خاتون بلند میشه.

_سامانتا!..

متعجب برمیگردم طرفش..

_دوبار صدات کردم..

_عذر میخوام، بفرمایید.

نگاهش و از روی آذر که رد شـــد برمیداره و دوباره به من میده.

_پسرا گفتن امکان داره یه سفر چند روزه پیش رو داشته باشن.

بی حواس سری تکون میدم و ظرف سالاد و جابه جا میکنم.

_میشه بگی داری چیکار میکنی!؟

باز درجواب سری تکون میدم و خودکار میگم..

_عذر میخوا...

_بگیر بشین دختر جون..

صدای محکم و رساش تکونم میده و بی اراده روی صندلی کنارم فرد میام.

پاهای بلندش و روی هم میندازه و فکر میکنم با این سن و سال اندام زیبایی داره.

_الان بهت چی گفتم؟

_اِ... خب... فکر کنم یکی یه جا میخواست بره؟

چشماش و مثه نوجوونا چرخی میده که به سن و سالش نمیخوره.

_یک ســـاعت پیش سروش تماس گرفت، به خاطر یه قرارداد فوری باید به یه سفر چند روزه برن.. همین امشب.

اینبار کمی اخم هام توهم میره..

شـــاید بابت کمی نگرانی یا ناامیدی! نمیدونم شـــایدم سرخوردگی..

اینکه حتی لایق این نبودم یه خبری بهم بده که داره میره. شایدم توقعم بالاست..؟

کجای زندگیش هستم؟! اصلاً هستم یا نیستم! تکلیفم با خودمم روشن نیست چه برسه به اون...

خاتون دوباره وســـط افکارم پیداش میشـــه و اینبار بی حوصله ادامه میده..

_نهارت و بخور کارت دارم.

بعد نهار اجازه نمیده کمکی کنم و باهم میریم طبقه بالا مستقیم به اتاق هامرز و شروع میکنه.

نمیدونم منظورش چیه اما به قدر یقین نمیتونه بخواد که من له له بان اون دوتا غول تشن باشم.

_کجا برم!؟

_کویر...

_چرا من!

_حرف من نیست هامرز گفته..

_چرا شما نمیرید..!؟

_یکی باید خودم و جمع کنه من چه به درد جوونا میخورم.

پوزخندی می‌زنم و به گلایه میگم..

_یعنی الان موافقین من باهاشون برم؟! تا همین دیشب نظرتون یه چیز دیگه بود که یه دختر خوب و سر به راه نباید گول حرف های گرگ گله رو بخوره..

وعده وعیداش پوچ و تو خالین.. من خون دشمنش و تو رگ هام دارم و این حرفا..

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۶۹۴

نفس بلندی کشیده و سرش و تاب میده.

_من میدونم چی گفتم دختر جون.. نمیخواد دوباره برام دیکته اش کنی اما قسمت و سرنوشت و نمیشه تغییر داد.

_هر وقت، هر کس، هرجا، کم آورد، ضربه خورد، داغون شـــد، بدبخت شـــد، در کل به باد فنا رفت از این کلمه استفاده میکنن.

قسـمت، سرنوشـت.. یک کلمه کلی و همه گیر که میتونیم همه بدبیاری هامون و سرش خالی کنیم بدون اینکه به کردار خودمون که نودو نه درصد باعث و بانی مشکلاتمونه اشاره ای بکنیم.

لبخند خاتون به جبهه ای که گرفتم کمی از موضع طلبکاریم کم میکنه و اینبار آهسته تر میگم..

_عذر میخوام شما تقصیری ندارین.

_میتونم حدس بزنم چطوری مجذوبت شده..

معنای حرفش و میفهمم و نمیفهمم اما تعجب و خجالت زدگیم دست خودم نیست.

از جا بلند میشه و میره سراغ اتاقک لباس و از در بازش میبینم که شروع میکنه به بیرون کشیدن لباسا از روی رگال..

_چمدون تو کمد پشت سرته..

اما هوش و حواس من به شبی که توی اتاقک خفتم کرد رفته و تنم داغ میشه.

با صدای خش خش ریخته شدن لباسا روی تخت به خودم میام و نگاه چپ چپ خاتون و به جون میخرم.

_تو واقعا امروز یه چیزیت هست پاشو چمدون و در بیار.

چمدون و بیرون میارم و باز خاتون با دسته متفاوت دیگه ای از اتاقک خارج میشه.

_خاتون من نمیتونم با اینا برم و مادرم و تنها بزارم.

دوتا کت و شلوار از بین بقیه سوا کرده و توی کاور میزاره و نگاه من پی اون رنگ شکلاتی تیره میره که نسکافه ایش تن خور زیبا تری توی تنش داره.

_من هستم، دخترا هم میان سر میزنن.. اگر خیالت و راحتتر میکنه من یه دوره کمک های اولیه دیدم.

اینبار میره سراغ پیراهناش و شروع به تا کردن میکنه.

_مگه هرجا میرفتن کسی باهاشون بوده؟!.. من به چه درد اینا میخورم؟ هیچ سواد این کارو ندارم.. تازه من چطوری با دوتا مرد مجرد و جووون که از قضا غریبه هم هستن کنار بیام!؟

نوبت به جورابا میرسه و از هرچیز دوتا دوتا سوا کرده.

_غریبه؟ فکر نمیکنم تا این حد ناشناخته باشن که بهشون بگی غریبه!

قرار نیست ازت بیگاری بکشن..

برو خودتم یه هوایی به سرو کلت میخوره و روحیت عوض میشه. می‌بینی که مشخصه دو سه روزم بیشتر نمیمونن.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت٦٩٤

کارش تموم شد قفل چمدون و زد اما من هنوز تو شک نگاه معنادارش بعد گفتن غریبه بودم.

به خدا قسم که میدونست من دیشب توی اتاق هامرز بودم.. آخه چندتا غریبه باهم شب و توی یک اتاق سر میکنن!؟

نکنه صبح هم خودش پشت در اتاق بود! امروز برای بار چندم منو خجالت زده کرد و خدا خیرش بده که حداقل کلامی چیزی به روم نیاورد.

لحظه آخر که بیرون میزنه تا برای سروش چمدون ببنده بهم اخطار داد هر آن شاید سروکله شون پیدا بشه بهتره وسایل مورد نیازم و جمع کنم تا معطل نشن.

نمیتونم به وسوسه ام غالب بشم و کت شلوار شکلاتی رو از کاور بیرون میکشم و میزارم سرجاش و نسکافه ای رو جایگزینش میکنم.

هرچند به من بود تمامشون و جمع میکردم و اسپورتارو جایگزین میکردم عجیب تو تنش جذابه، اما سفر کاری رو نمیشه پیش بینی کرد ولی به نظر کمی دست بردن تو سلیقه خاتون کار بدی نباشه.

حتی به خودشـون زحمت ندادن بیان خونه و راننده با یکی از اون ماشـین گنده هاشـون که از دور داد میزد یکی توش هسـت که هم خطرناکه هم نمیخواد دیده بشـه هم خیلی گنده دماغ و پولداره جلوی پله ها منتظرم ایستاده بود.

تا چمدونا رو داخل بزارن سری به مادرم زدم و یه بار دیگه سفارشش و به خاتون کردم.
توضـیحی که به مادرم در مورد سـفرم گفته بودم و باهاش هماهنگ کردم نمیخواسـتم حرفی بشـه تا دلنگرانش کنم. زبونی که نداشـت بروز بده می‌ریخت تو خودش و حالش و بد میکرد.

یه توضـیح دم دسـتی و آبدو خیاری که بیشـتر به درد رمانا میخورد تا زندگی واقعی..
اینکه بنده منشی مخصوص جناب رئیس، صاحب عمارت هسـتم.. آره جون خودم.. و توی این سـفر کوتاه باید همراهش برم وگرنه بدون من کاراش لنگ میمونه.

گوشـیم و توی دسـتم مشـت میکنم و به همون تماسی که باهاش داشـتم و به صـندوق پسـتیش منتقل شـده بود زل میزنم.

جوابم و نداده بود.. نمیدونم عمدا بود یا ســـهوا..! هرچی که بود اصلا خوشایند نبود.

میتونســـت بعدا تماس بگیره اما نگرفت.. تمایلی به رفتن نداشـــتم و هرکس از قیافه ترش کرده و ابروهای درهمم متوجه موضوع میشد.

اما به نظر برای جناب دادفر مهم نباشـــه چون با دیدنم فقط ابرویی بالا داد و نشست کنارم.. به همین راحتی.

مرتیکه قُد و رو اعصـــاب یه جوری رفتار میکنه انگار من دیشـــب زدمش زیر بغلم و بردم گذاشـــتمش رو تخت و تا صبح دست و پاهام و مثل یه طعمه دورش پیچیدم !؟

چند ساعت بعد هم توی سکوت گذشت و لج کرده حتی نگاهم و طرفش نچرخوندم.

مثه خودش آدم حســـابش نکردم، فکر کرده کیه! راننده ماشـــین و کناری پارک میکنه و پیاده میشـــه و به دنبالش کناریشم میره پایین..یهو هر دو کجا رفتن؟

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۶۹۵

اطراف و وارسی میکنم و به نظر فقط کنار جاده توقف کردن چون هیچ کمپ یا تفرج گاهی برای مســـافرهای تو راهی نبود.

دست گرمش و که روی دستم حس میکنم ناخودآگاه پس میکشـم و با صـورتی درهم به تماشـای صـورت اخمو و جدیش میشینم.

_چته؟!

چقدر میتونه پرو باشه..! میخوام منم پیاده بشم جای اون بادی بیلدینگیا رو به این مردک ترجیح میدادم، که اینبار از بازوم میگیره و میغره..

_جرات داری پاتو بزار زمین..

با حیرت و چشم های گشاد شده نگاهش میکنم.

_داری تهدیدم میکنی؟!

_هرجور دوست داری فکر کن.

لبم و از شدت حرص گاز میگیرم تا پشت ماشین اون روی کولی ام بالا نیاد.

_نکنه فک کردی منم یکی از اون سگای تو حیاطتم! که با تشر بهم دستور میدی بمونم یا بمیرم.؟

_چرت نگو..

_پس منظورت چی بود؟

_میخوای بری چی رو تماشا کنی! نمیفهمی رفتن بشاشن؟..

اوه.. خدای من.. احساس کردم اینبار تا بناگوش سرخ شدم و به تندی گفتم..

_اینجوری با من صحبت نکن..

پوفی میکشه و سرش و تکیه داده به پشتی، خسته چشم هاش و روی هم میزاره.

_حالا بگو چته؟

_اصلا با من صحبت نکن..

تو همون حالت گوشه لب هاش بالا میره..

_صبح چیزی مصرف کردی؟ دیشب که به نظر مشکلی نداشتی.

_خوبه که دیشب و یادت میاد.

نیشخندش واضحتر میشه و لعنت به حالت خوشایندی که روی صورتش میشینه.

_مگه میشه همچین بدنی رو تا صبح تو بغلت بگیری و فراموش کنی!!

اگر با لقد بزنمش چی میشـه؟ حداقل یه مشـت ناقابل؟.. عمدا اینجوری میکرد میدونسـتم داره تحریکم میکنه و چقدر خوب روی من جواب میداد.

_کی به تو اجازه داد مثه دزدا منو ببری تو اتاقت!؟ تا مثه دزدا هم ازش فرار کنم.؟

چشم هاش و باز میکنه و متعجب میگه..

_چیکار کردم؟.. کارهای من به احدی ربط نداره که حالا به خاطرش بخوام دزدکی کاری بکنم.

مخصـوصـا تو خونه خودم. هر کی رو دلم بخواد میبرم تو اتاقم.. تو چرا مثه دز....

منو میگی انگار آتیشم زدن حرف های هامرز در کنار چیزایی که از آذر و آزاده شنیده بودم داغم کرد.

_تو بی خود میکنی به جای من تصـمیم بگیری و هم رده اون هرجاییای هر شبت پایین بیاری..

نگفتی صبح میزارم میرم این دختره رو بیدار کنم بره اتاقش تا بیشتر از این آبروریزی نشه؟ از بودن تو اتاقت خجالت زده نشه!

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۶۹۶

لحظه ای با چشـــم های ریز شـــده نگاهم میکنه و... چی شـــد! حرکتش و ســـمت خودم ندیدم اما حس لب های خشـــن و محکمش رو دهنم باعث شـــد لحظه ای شـــوکه بشم و با مشتی که به شدت رو دلم مونده بود با شونش بکوبم.

به راحتی ولم کرد و بی خیال تکیه شـــو به عقب داده و حالت لمیده ای به خودش گرفت و به روبه رو خیره شد.

لب هام ذوق ذوق میکرد دســت میکشــم روشــون.. هیچ لذت و هوسی توی حرکتش نبود جز اعمال زور و قدرت.

_وحشی..

_نکنه بازم دلت میخواد؟

میچسبم به در و اخطار میدم..

_جرات داری بهم نزدیک شـــو.. همچین میزنمت که از مردی ساقط بشی.

لبخند بزرگی روی صـورتش میشـینه و برق چشـم هاش و بهم میده.

_ببین خودت تنت...

هنوز هامرز جمله شــو کامل نکرده و منم در حال تهدید با مشتم هستم که در ماشین بی هوا باز میشه و اول راننده و بعد کناریش میشینن توی ماشین.

_ســـلام بچه ها... به نظر هر دوتون ســـالمین و بازهم به نظر پیشرفت خوبی دارین.

دست به سینه با اخم های درهم به بیرون خیره میشم.

_اوه اوه انگار در شرف یه زدو خورد جانانه بودین که خودم و رسوندم.

_خفه شو سروش.. اینجا چیکار میکنی؟..

_بداخلاق نشـــو پسرـــم.. مطمئنا دلم برای هیکل نحس تو تنگ نشده بود.. چطوری سامی جون..؟

زمزمه میکنم..

_سامی و زهر مار..

_جفتی چه بی اعصاب شدین..!

قهقهه سروش بالا میره و ســـوییچ و میچرخونه و خدا رو شکر تا نیم ساعتی سکوت ماشین و پر میکنه.

اســـم کویر که میاد یه جورایی کهیر میزنم و ترس تو جزء به جزء اندامم میشینه..

_جا قحط بود این سمتی اومدین؟..

سروش از آینه وسط نگاهی بهم میندازه..

_چطور!

از منظره برهوت و بی آب و علف چشــم میگیرم و مشــت شدن دست هامرز و بدون اینکه بهم نگاهی بندازه میبینم.

درســـته اونم به همون چیزی فکر میکنه که من کردم.. یادآوری اون تعقیب و گریز و پیامدهای بعدش چیزی نبود که بخوام برام یاد آوری بشه.

_مردم همه میرن شـمال و جنوب شـما زدین تو دل بیابون و برهوت!

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۶۹۷

خنده ای میکنه و دنده رو عوض کرده سرعت و بالا میبره.

_آخه دیوونه الان شـــمال تو این سرما چه لذتی داره؟ آدم سگ لرز میکنه. دریام که طوفانی..

بعدم شـــمال و جنوب و با زیدت بری یه حالی هم ببری نه با چندتا قلچماق که آدم از هیبتشون بترسه.

چشم غره ای بهش میرم که هامرز تذکر میده..

_رانندگیتو بکن کمتر فک بزن.

اینبار خنده بلندتری میکنه و چه خوشمزه شده این بشر و رفیقش به زهر هلال گفته زکی.. ترکیب زیبایی داشتن.

به طرز رقت انگیزی میخواد حرفش و ماست مالی کنه.

_آبجی خانوم منظورم به حال، همون گردش و تفریح های سالم بود.. به جون داداش که قسم راستمه، راست میگم.

وقتی دید شیرین بازیاش روی ما برج زهر ماریا جواب نمیده مثه آدم در سکوت شروع به رانندگی کرد.

در واقع دمق بودم با حرکات هامرز دمق‌تر شدم. تو خلوت یه جور رفتار میکرد و بین جمع، همون مختصر- افرادی که دورمون بودن متفاوت.

درسته انتظار قربون صدقه نداشتم اما اینجور بی تفاوت به حضورم هم باعث ناراحتی و عذابم بود و همین حالم و گرفته.

شاید دوگانگی که من با خودم در موردش داشتم، اونم با خودش داشت.!

خواستن یا نخواستن!؟.. مسئله همین است.

از یک رستوران بین راهی غذا گرفتن و منم فرصت کردم پیاده بشم تا کش و قوسی به خودم و صفایی به مثانه بیچاره بدم.

_باهاش برو..

یکی از محافظا رو پشت سرم فرستاد.. چشم هام و چرخی دادم و فکر میکرد قراره مورد حمله تروریستی قرار بگیرم؟

خلوت بود پس سریعتر کارمو کردم و اومدم بیرون..روی نیمکت های جذابی که دور یه حوص کوچیک گرد آورده بودن یکی دوتا خانواده نشسته بودن و نگاه خیره چند نفریشون رو روی مرد همراهم میشد حس کرد.

این یکی علاوه بر بدن بزرگش صورت خشن و نگاه جستجوگری هم داشت و انگار به هرکی از روبه روش میومد میگفت جرات داری بهم نگاه کن!

خدارو شکر هیچ وقت بین منو محافظا یا نگهبانا صحبتی صورت نمیگرفت.. نمیدونم اجازه نداشتن یا ازم خوششون نمیومد.؟

هرچند مشـخصـا چندتایی رو تو عمارت میشـناختم که به خاطر چندتا قضـیه ی خیلی کوچیک که اصـلا قابل ذکر نبود دوست نداشتن سر به تنم باشه..

حالا شـاید فرارم یکم مشـکل سـاز شـد و توبیخ شـدن.. اما کتک خوردن از هامرز تقصیر خودشون بود. حق نداشت بهم آسیب برسونه و اونجور تنبیه بشه.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۶۹۸

نزدیک ماشـینا سروش و هامرز داشـتن سـیگار میکشـیدن و همزمان در حال بحث باهم بودن.

جوری نبود که بگی دارن دعوا میکنن اما حالت ایستادن و تنش بینشون میگفت حرف های تندی بینشون رد و بدل میشه.

با دیدنم سروش راهش و میکشه به طرف ماشین پشتی و سوار میشه اما هامرز با همون ژست بی خیالش که انگار دنیا به یه ورشه دست به جیب پک بعدی رو به سیگار نیمه اش میزنه.

_چیزی احتیاج داری بگیریم؟.. شاید تا شهر توقف دیگه ای نداشته باشیم.

سری تکون میدم و از اونجایی که جلوی در ایستاده نمیتونم سوار بشم پس تکیه میدم به ماشین زل میزنم به مردم.

خدا رو شکر هوا خیلی خوبه و نه از سرمای تهران لرز میکنیم نه فعلا از داغی کویر گرما زده.

_میبینیشون؟...

سرم میچرخه طرفش..با توجه به عینک دودی که زده فقط مسیر نگاهش و حدس میزنم و میرسم به یکی از چند خانواده ای که روی نیمکتا نشسته بودن.

_ ببین با دوتا بشقاب املت و چندتا تیکه نون چهار نفری با چه لذتی دور هم نشستن و باهم میخورن؟

پدرو مادر و دو پسر بچه حدودا نوجووون..

_به نظرت خوشبختن؟ حتما کنارهم احساس خوبی دارن که می‌خندن.. مدتها بعد چیزی از امروز و به خاطر میارن؟...

چند سال دیگه وقتی دارن کباب بره میخورن به خوشمزگی مزه این املت میشه براشون؟

متوجه منظورش بودم میتونه اشاره ای به زندگی سال های قبل خودش بوده باشه..

وقتی پدرو مادرش زنده بودن با دوتا برادر، البته ناتنی که بزرگه اصلا چشم دیدنشون و نداشته ..!

_هرکس یه حسرتایی تو زندگی داره..

_حسرت تو چیه؟

_من...! حسرت من...خیلی چیزا.. برای کسی که یه دنیا رو داشــته و بعد ازش براش یه سراب میمونه حسرـتاش قابل شمارش نیست.

چرخش گردنش و طرفم میبینم. چشـم هاش دیده نمیشـه اما پوزخندش قابل دید و ناراحت کننده ست.

_انگار کافی اوکی و بدی.. فکر کنم همش قابل جبران باشـه. مال و اموال از کف رفته..

رابطه ناکامی که داشتی.. حضور دنیای رویایی و محو شدن توهم سراب.

مهم نیست مسخره ام کنه.. میدونم یاد گذشته و خاطرات تلخی که مشخصا با تعاریف خاتون بهشون پی بردم، باعث شده در این لحظه با دیدن خوشی های کوچیک اما عمیق اون خانواده حالش خراب بشه .

_میدونی مادرم به خاطر من روی اون تخت خوابیده.. در واقعا من باعثشم.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۶۹۹

یادآوری گذشـــته همیشـــه منو تو زمان و مکان گم میکرد. تاثیرش طوری تا ســـاعت ها منو تو خودم فرو میبرد که غافل از اطرافم میشدم و حالا چندین ساعت رو گوشه ی اتاقک دلگیر این ماشـــین لوکس با روکش های چرمش در ســـکوت ادامه راه و با چشـــم هایی بســـته اما بیدار طی میکنم.

حتی برای صرف نهار هم به جمع افراد بیرون نمیپیوندم.. زیر انداز کوچیکی که به دور از مردم و جاده پهن شـــده و

چندین مرد دورهم نهار که نمیشه گفت به شامم شبیه نیست و به گفته خودشون نهار دیروقت رو میخورن.

به ظرف غذایی که با مخلفاتش کنارم قرار داره نگاه میکنم. پیاده نشدم و به فرض راحت نبودنم، سروش ظرف و میزاره تو ماشین..

بوی اشتها برانگیزی داره اما.. نه اون توپ بزرگ شده تو گلوم اجازه میده، نه معده ام که از مخلوط کینه و حسرت و کمی غصه از ناکامی های زندگیم انباشته اش کرده لب به چیزی بزنم.

قبل سوار شدن با خاتون تماس گرفتم و از حال خوب مادرم مطمئنم کرد. اما مگر حال خوب و نباید در یک تن سالم انتظار داشت؟

پایی برای راه رفتن.. دستی برای برداشتن و لمس کردن یا حداقل زبانی برای حرف زدن؟! چطور بدون هیچ کدوم از این موهبت های خدادادی موجودی میتونه خوب باشه؟!

سـینه ام تنگ میشـه و آهی سـنگین بالا میاد.. چه کم توقع شـــدیم مادر من که به دم و بازدم روتینی که از این هوای دود گرفته انجام میدی حال خوب میگیم.!

نگاهم و از قدم های بلندشـــون میگیرم، که در سریعتری زمان دوباره به ماشین برگشته و به ادامه مسیر میپردازیم.

نگاه های یکی درمیون هامرزو از بعد ســـوار شـــدن و بی جواب میزارم و حوصله خودم روهم ندارم.

_چیزی نخوردی!

_نهار خورده بودم.

_طرفای ظهر نزدیک بود یکی از دستگاه ها با ناشیگری یه تازه وارد بره رو هوا..تا چند ساعت درگیر اون بودیم.

نتونستیم چیزی بخوریم از برنامه ای هم که داشتیم عقب افتادیم وگرنه زودتر راه میفتادم به تاریکی نخوریم.

الان مثلا داشت با من اختلاط میکرد!

_خیلی خوبه که میدونین برنامه های ناگهانی که باعث و بانیش یه ناشی، امکان داره آدمو تو دردسر بندازه ..

_منظور!

_منظورم واضح نیست؟ مدیونین اگر فکر کنین با شمام.!

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت ۷۰۰

مثل افراد از همه جا بی خبر نگاهش میکنم که پوزخندی میزنه و سرش و پیش میکشـــه تو صـــورتم و از اونجایی که فضـــای بیشـــتر عقب و اشـــغال کرده نیاز نیســـت زحمت زیادی به خودش بده.

_تجدید قوا کردی! زبونت باز شـــده.. هنوز مهارت های عملی منو ندیدی چطور به ناشیگریم پی بردی؟

زبونی که روی لبش میکشـــه و مگه خنگم یا اســـکل که منظورش و نفهمم؟ زیر چشـــمی نگاهم و به جلو میدم و یا حواس افرادش پرته یا به روی خودشـــون نمیارن به هر حال نتونستم بی جواب بزارمش.

_توهم انگار از گشـنگی قورتش داده بودی با یه من عسـل نمیشد هضمت کرد..! حالا داری جبران مافات میکنی؟

یه وقت کسی_ نبینه با دختر همســـایه حرف میزنی برای بکارتت حرف در بیارن؟

_محسن..! شیشه...

اولش متوجه نمیشـم محسـن کیه..! شـیشـه چیه؟.. اما وقتی چشـم های متعجبم شـاهد ، یه محافظ شـیشـه ای شبیه تو فیلما که فقط تو ماشینای پلیس دیدم، کم کم بین صـــندلی های جلو و عقب قرار میگیره و مثل جدا کننده عمل میکنن تازه میفهمم چه خبره.

_اوه.. چه خفن.. فقط به چه دردی میخوره مگه زندانی گرفتی؟

موزیک ملایمی که از باندهای دو طرفم پخش میشه دیگه اوج تعجب و شگفتی رو نشون میده.

_واقعا!؟

_واقعا ... خب چی میگفتی؟! بکارت چی!

گلویی صاف میکنم و دست به سینه میشم..به خیالش با این اکشن بازیا ترسوندم؟ خب یکمی چرا.. اما دلیلی نداره بفهمه..

_فکر کردی منم زیر دستتم؟ یهو با یه تماس دستور میدی جمع کن بپر تو ماشین راه بیفت؟!

برق چشماش اصلا جالب نیست.

_دوست نداری بدونی با زیر دستام چطور رفتار میکنم.

_چرا برعکس هم میدونم هم دیدم.. یه زمانی وقتی یه قرارداد کوفتی باهات داشتم. با دمپایی اونم نصفه شبی انداختیم تو ماشینی که اصلا نمیدونستم کدوم جهنم دره ای میره.

دیگه عملا چسبیده بودم به در ماشین از بس خیزش طرفم من و به عقب رونده بود و این شـــیشـــه چرا دودی بود تو فیلما همشون همو میدیدن..

البته نمیدونم قراره چی پیش بیاد و دوسـت دارم کسی_ اون صحنه رو تماشا کنه یا نه؟

_حتی بـا همون قرارداد کوفتی کـه میگی هم هیچ وقـت جوری رفتار نکردی که زیر دستام میکردن..

از همون اولم چموش و خودسر بودی..جوری کـه دلم میخواست هر بار اون زبونت و...

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۷۰۱

دقیقا میدونستم از چی حرف میزد و چرا از گذشته درس نمیگرفتم!

_برو عقب...

دستش روی رون پام می‌لغزه و فشاری وارد میکنه اما جلوتر نمیاد. با چشم های گشاد از تعجب میگم..

_چیکار میکنی؟

_خستگی در میکنم.

نگاهم هراسون به اطرافه نه سرعت ماشین تغییری کرده بود و نه منظره ی بیرون..

جلویی هاروهم که اصلا نمیدیدم. به خاطر غروب خورشید نور ملایمی عقب و پوشش داده بود اما دلیل نمیشد اینجا رو با اتاق خوابش اشتباه بگیره.

مچ دستش و میگیرم و مگه چنگ سفتش جدا میشد.

_زده به سرت... بکش عقب دیوونه.

هنوز در تقلام که تن سنگینش خم میشه طرفم و سرش جای دستش میفته روی پام تو بغلم.

شوکه نگاهش میکنم که چشم هاش و بسته و تکون نمیخوره.

_هامرز؟!... پاشو..

دست بالا میاره و انگشت هام و پیدا کرده میره لای موهاش..

_از دهنت خوشم میاد اما اینجا جاش نیست.. عوضش میتونی از دستات استفاده مفیدتری ببری.

لال میشم.. قلب سرکشم کند میشه و نفسم سنگین.. چرا با من اینکارو میکرد؟! منم آدم بودم احساس داشتم.

این حرکت صمیمانه و انتظاری که برای نوازش داشت از مردی مثل اون شدیدا بعید بود.

برای همین جدا کننده رو زد نه برای فکرای منحرفانه ای که باعث ترسم شده بود، تا الان ندیده بودم جلوی افرادش و جمع نگاهم کنه چه برسه بخواد کاری انجام بده.

البته غیر از وقتایی که هدفی رو دنبال میکرد و تو نقشـــش فرو میرفت.

انگار واقعا خســـته بود چون بعد چند دقیقه ریتم تنفس و حرکت سینه اش میگفت به خواب رفته.

مثل بچه های تخس عصـبانی دسـت ها رو زیر بغل زده و نگاهم و روی شیشه تاریک نگه داشته بودم.

شاید هم از دست درازی لای موهای نرمش میترسیدم.!

بلاخره یه جایی خستگی دست و پاهای خشک شدم باعث شد کمی خودم و حرکت بدم و تازه متوجه شدم برای اینکه بیدار نشه حتی تکون هم نخوردم و لعنت به من.

سرش و جابه جا میکنه و میچرخه طرف شـــکمم و ناله ام رو قورت میدم. همه چی اشتباه بود.

این احسـاس این نزدیکی به هیچ جا نمی‌رسـید فقط باعث عذاب چه در حال و چه در آینده بود.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۷۰۲

راه طولانی بود و بلاخره من بودم و نفس های داغی که دم و بازدمشون روی شکمم تمام حس ها و هورمون های منو بالا پایین می‌کرد.

وقتی به خودم اومدم که انگشـــت هام لای موهای تیره و نســـبتا بلندش برا خودشـــون جولون میدادن و نمیدونم خوابش سبکه یا سنگین اما خدا کنه سنگین باشه و قبل ار اینکه بیدار و متوجه حرکتم بشه بتونم عقب بکشم.

خوش بحالش چنان راحت خوابیده انگار تو تختشـــه نه پشت یک ماشین در حال حرکت که حتی لنگ های درازش

تا شـــدن و جای باز شـــدن نداشـــتن.. حالا هرچقدر این ماشین مدل بالا با سرعت زیادش نرم حرکت کنه.

رگه های موی سـفیدی که کنار گوشـش همیشـه زیادی به چشمم میومد و به بازی گرفته بودم.

بودن چین های ریز گوشه ی چشمش نشون از گذر تعداد سال های عمرش میداد.

چند ســـاله بود؟! حتی اینم در موردش نمیدونســـتم.. پوزخندی میزنم و مگه چی میدونم که این یکی جا مونده باشه!

دوست داشتم دستم و روی نرمی پوست صاف صورتش بکشم و بهتر دیدم عاقلانه پا روی هوسم بزارم.

شاید برای من یه لمس ساده و شجاعانه محسوب میشد که باهاش هوســـم و میخوابوندم اما مطمئنا برای این مرد اینطور نبود.

چون برای برداشـــتن هر مانع بینمون فقط به یک اشـــاره احتیاج داشت و میدونستم داره ذره ذره همه سد احساسی

که بینمون کاشـــتم و برمیداره و خدا میدونه با کارهای بی پروایی که میکرد چقدر دیگه مونده تا مقاومتم در مقابلش بشکنه.

_کاش تو تخت بودیم.

صـورتم میچرخه طرفش و ناخودآگاه دسـتم و مثل یه آدم خطاکار عقب میکشـــم که قبلش بین انگشـــت هاش گیر کرده.

_به کسی نمیگم دستت کجاها رفته.

میغرم..

_من به جاییت دست نزدم.

تازه میفهمم چی گفتم و لب میگزم.. با همون چشـــم های بسته لب هاش شیب ملایمی میگیره و کف دستم و میزاره روی صـورتش و بوســه ای به نوک انگشـت هام که روی لب هاشه میزنه و نفس من بند میره.

سرش و بیشتر به شکمم فشار میده و هنوز انگشت هام بین صورت و دستش گیره.

_چقدر دیگه مونده برسیم؟

آب جمع شـــده دهنم و آروم قورت میدم و نگاهم و از چشم های بسته اش میگیرم.

_نمیدونم کجا میریم که چقدر ازش مونده باشه!

نفســش پوســتم و قلقک میده و با اعصــابی خورد تکون میخورم تا بلند بشه.

_بلند شو دیگه..

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۷۰۳

خیسی ــ زبونش و منی که در حال تقلا برای بلند کردنش خشک میشم.

_چی.. چیکار.. میکنی!

عوض جواب اینبار انگشـــتم و به دهن میکشـــه و شروع میکنه به مک زدن و من تمام تنم گُر میگیره و فضـــای اتاقک چندین درجه گرم و خفه میشه.

_ها.. هامرز... بس کن..

به خودم میام و ســـعی میکنم سرش و از روی پام بلند کنم که انگار خوشـــش نمیاد چون انگشـــتم و گاز میگیره و من نفسم تند میشه.. این چه کار و چه حالی بود!؟

بلاخره دستم و ول کرده که موهاش، همونایی که انگشت هام به نرمی داخلشون گشت میزد و میکشم تا صورتش بالا بیاد و وقتی برمیگرده رخ به رخ خم شده تو صورتش مغرم..

_زده به سرت دیوانه!؟

چشماش خماره و برق شیطانیش میترسونم.

دستش پشت گردنم سنگینی میکنه و با استفاده از زورش و اهرم کردن گردنم منو پایین و خودش و بالا کشـــیده لب هاش و به دهانم میرسونه.

مثل تشـنه ای به آب رسـیده لب بالایی و به کام میکشـه و عملی که روی انگشـتم انجام داد و با شـدت و لذت بیشـتر روی لبم انجام میده و اینجوری لب پایین خودشـــم هم داخل دهنم فرو میره و چطور با این حال و هوایی که برام درســـت کرده میتونم از لب و دهن گوشـــتی و جذابش بگذرم؟

وقتی به خودم میام که به نوبت داریم لب های هم و میخوریم و دست هامون توی موهای هم گشت میزنه.

انقدر تو حس و حال هم فرو رفته بودیم که وقتی صـــدای راننده بلند شد اولش فکر کردم داره نگاهمون میکنه و بعد

فهمیدم از آیفونی که به جلو متصله صداش میاد و خبر از رسیدن به مقصد داره.

سریع مثل کسایی که هیپنوتیزم شده باشن و با یه بشکن بیدار، عقب میکشم و متوجه میشم هامرز هم بلند شده و دستی به موهاش میکشه.

اگر از شـــدت هوس بازیش بیخبر بودم فکر میکردم اونم کنترلشـــو از دســـت داده و چه بســـا اگر راننده کمی دیرتر حضورش و اعلام میکرد تا کجاها پیش میرفتیم؟!

نفس های تند و بلندمون توی فضـــای کوچیک پیچیده و لعنت به من و اراده ای که داشتم از دست میدادم.

دو دست و روی صورت میزارم و خم میشم روی زانوهام.. واقعا این من بودم؟..

پشت ماشین با یه مرد در حال..!؟ اونم وقتی دو مرد دیگه جلو نشـــستن. اشـکم در اومد در حالی که هنوز حالم سر جاش نیومده و نفس های تندم گوشـــم و پر کرده و طعم لب هاش و توی دهنم مزه میکنم.

هامرز جواب راننده رو میده.. نمیدونم چی میگه اما خش صدای بمش و حس میکنم.

دستش دور بازوم میشینه و میکشتم طرف خودش.

_پری؟!..

_حالم از خودم بهم میخوره..

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۷۰٤

مینالم..

_ولم کن تورو خدا..

_چته؟ باز زد به سرت؟ چقدر دیگه باید برات عادی بشه و این اداها رو بعدش در نیاری؟

متاسف سرم و تکون میدم..

_تو نمیفهمی.. درک نمیکنی چون هیچی برات مهم نیست هیچکس.. تنها خودتی و کارهایی که دوست داری انجام بدی و فقط به لذتی که از انجامشون میبری فکر میکنی.

احساسات برات پوچن نه فقط دیگران مال خودتم برات ارزشی نداره. تمایلات و هورمونهات هدایتت میکنن.

خشم و عصبانیت یا نفرت.. حتی لذتت از هر چیزی یا کسی_ برات یه حس آنی و زودگذره اون حس واقعی رو نداره.

سکوتش رو نمیدونم پای چی بزارم اما دستش سرم و بالا میکشه و نگاهش صورتم و کنکاش میکنه و با نفسی_ آسوده در کمال تعجب میگه..

_خب خدارو شکر.. من از گریه خوشم نمیاد و تو انگار زیاد اهلش نیستی.

با دهانی باز مثل یه موجود عجیب بهش چشـــم میدوزم..
درسـته گریه یه جورایی برام ضـعف محسـوب میشـد و تا کارد به اسـتخونم نمی‌رسـید اشـکی حروم نمیکردم ولی به خدا قسم این مرد اگر دیوانه نبود، یه چیزیش بود.

با تموم اون حرفام فقط نگران غدد اشکی چشمم بود!؟

_بچه که بودی به سرت ضربه نخورده؟

با قهقهه بلندش از حرفی که ناخودآگاه از دهنم پرید، تکونی میخورم که دستش و دور تنم حلقه و میچسبونم به خودش.

_دقیقا چیزی که فکر میکنم من باید ازت بپرسم. همیشه فکر میکنم امواج فکری هرکس اگر در جهت عقربه های ساعت باشه مال تو بر خلاف همه حرکت میکنه.

فقط تو میتونی در صدم ثانیه اینجور فضارو عوض کنی من و از نقطه صفر به صد برسونی.

هنوز حالم سر جاش نیومده و این مرد واقعا زده به سرش..
چرا همه چی روش اثر عکس داره!؟

سعی میکنم از بغلش در بیام و دست هاش و از دور گردنم شل کنم.

_به خدا قسم یک بخش و باید برای تو خالی کنن و یه تیم بیست و چهار ساعته تحت نظر بگیرنت، بدجور حالت خرابه و مطمئنم به درمانت هیچ امیدی نیست.

لب های لامصبش و روی پیشونیم میزاره متوجه میشم هنوزم نیشش بازه.

_برای همینه دکترا عاشق مریضان.. مگه نه خانم دکتر؟ شایدم مربوط به نوع گرایشی که بعضیا دارین!

میتونم یه جایی رو تو عمارت بدم شبیه بخش مورد علاقت درست کنن هر وقت اراده کنی اونجا باهم دکتر بازی کنیم.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۷۰۵

از شـــکم ســـفتش نیشـــگون محکمی میگیرم که در کمال تعجب دوباره خنده ی بلندی سر میده و با فشار بیشترش ناله من هوا میره..

یاد این عروسکا که رو شکمشون دکمه داشتن و با فشارش میخندیدن میفتم.

این بشرـ قیافه ای داشـت که میتونسـتی در آن واحد هم جذابیتش و تحسـین کنی و جذبش بشی،ـ هم نوعی خطر و که علناً میگفت بهتره به من نزدیک نشیـ رو تو چهره اش حس کنی.

وقتی میخندید هم یه جورایی تهدید زیر پوســـتی بود و مطمئن بودم تا حالا با هیچ فیلم یا داسـتان فکاهی و طنزی اینجور به خنده نیفتاده.

به نظر حالا من با ذهنی عکس حرکت عقربه ها شده بودم سرگرمی جذاب این مرد عنق و سختگیر..

_میدونی باعث شـدی یکی از فانتزیام و اختصـاص بدم به پشت ماشین، اونم در حال حرکت..

نفسم بند میاد.. منظورش سکسه!

_یکیش؟ پشت ماشین!

انگار بلاخره دلش میســـوزه که دســـت از سر کله بی نوام برمیداره و ولش میکنه در عوض دو طرف صـورتم و گرفته و تو صورتم نگاه میگردونه.

_این پشـــت هر اتفاق هم بیفته تا من نخوام، احدی نه چیزی میشـــنوه نه میبینه و آره دلم میخواد خیلی جاها خیلی چیزای جدید و تجربه کنم اگر لذتش به اندازه اون بوسه و لب های داغت باشه نمیتونم براش صبر کنم.

نگاهش از روی لب هـای نیمه بازم میره پایین تر و روی سینه هام قفل میشه.

میتونم نفس های کشـدار و چشـمای تیره شـده اش رو از خواستن ببینم.

دست هام و ناشیانه روی سینم قفل میکنم و انگار نامرئی شدن.نگاهش طوری که منم تحت تاثیر قرار میده.

_رئیس...!

تا حالا با شـنیدن صـدای یک نفر انقدر خوشـحال نشـده بودم. میخوام عقب بکشـــم که نمیزاره و چند ثانیه ای مکث کرده و عاقبت بی میل محفظه ای رو روی پشـــتی صندلی باز کرده و دکمه ای رو فشار میده.

_بگو..

_یک ربع دیگه تا مقصد مونده.

_خوبه.

دوباره در محفظه رو میبنده و شـــال افتاده دور گردنم و روی سر میکشـــه، دنباله ی موهای بافتم و از جلو داخل مانتوم میزاره.

_بهتره خودتو بپوشونی مثه اولت شو.. حوصله چرت و پرتای سروش و ندارم.

چشم غره ای بهش میرم و انگار من داشتم اینجا اغواش میکردم!؟

با استفاده از شیشه ماشین لبه ی شالم و صاف میکنم، موهایی که با حرکت دست هاش نامرتب شده رو به زیر میفرستم.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۷۰۶

ماشین که می ایسته، در که باز میشه دوباره هامرز شده همون مرد خودپسند و خشکی که نگاهش و از بالا به مردم میداد و منم به پنجاه درصد نامرئی شدن رسیدم.

_استراحت کن تا بیام.

همین... انگار نه انگار من و بودم و اونی که تو ماشین.. ولش کن چی رو دارم برای خودم مرور میکنم.!

اصلا معلوم نیست این وقت شب کجا میره و چیکار میکنه.! حتی داخل نمیاد..

یه آن تنم به لرز میفته نکنه اتفاقی براش بیفته؟

سر خورده و عصبانی از حس و حالی که نسبت به خودش و سلامتیش دارم و احساس زیبایی که این جناب از خودش برای من به نمایش میزاره از ماشین پیاده و در و محکم بهم میکوبم و نیم نگاهی هم بدرقه راه رفته‌اش نمیکنم.

یه بار بدجور تلافی همه اینارو سرت در میارم هامرز دادفر.. حالا صبر داشته باش.

با همون جمله بدون حرف اضـافه و نگاه دیگه سـوار اون یکی ماشین پشت سری میشه و با دوتا از مرداش میره و من میمونم و سروش و چندتای دیگه..

بـاز خوبـه سروش هسـت وگرنـه بـا این مردا قبض روح میشـدم هرچند برای اون هاهم انگار صـددرصـد نامرئی بودم.
درب اتوماتیک که به محیط کوچه ی تقریبا قدیمی اما بن بسـتش نمیخوره باز میشـه و نمایی از یه خونه ییلاقی و به نظر بازسـازی شـده با حیاطی نسـبتا بزرگ رو پیش چشـم میاره!

تمام حیاط با تیر چراغ های ایستاده به زیبایی روشـن شـده بود.
جالبیش اون حوض نوسـتالژی وسـط حیاط بود که فقط چندتا گلدون با چند تا ماهی قرمز کم داشت.

ولی دوتا تخت چوبی وسط حیاط میتونست شب های دورهمی قشنگی رو برای یه خانواده با چند بچه که دورش میدون رویایی کنه.

_سر راه واینستا.. بیا داخل..

نگاه از خانواده خوشبخت و بچه های بازیگوش و تخیلی میگیرم و حیاط خالی با چند قلچماق و سروش پیش چشمم ظاهر میشن... دنبالش میرم..

_حیف این حیاط..

نگاهش و چرخی به اطراف میده.

_چرا؟

_چون میتونست یه خانواده خوشبخت توش زندگی کنه..

متعجب نیم نگاهی بهم میندازه و اینبار با دقت بیشتری به اطراف نگاه میکنه.. روی چهار پله ای که به در اصلی ساختمون میرسه می‌ایسته و با درک بیشتری میگه..

_یه خانواده خوشبخت همیشه همه جا کمه..

_ باز باهم دعواتون شد؟

درو برام باز نگه میداره و نیمچه لبخندی میزنه.

_ما همیشه مثه سگ و گربه بهم میپریم، تو جدی نگیر.

داخل میشم اما دستش رو بازوم میشینه نه اونقدری که فشار وارد کنه فقط متوقف میشم.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۷۰۷

سرش و پایین میاره و با تاکید میگه..

_هر وقت سامانتا.. جدی میگم هر وقت دیدی داری اذیت میشی دیگه نمیتونی ادامه بدی بهم بگو..

با اینکه حال و هوای هر دوتاتون و دوســـت دارم اما تاکید میکنم هر وقت دیدی کم آوردی رو من حساب کن.

چند ثانیه برای هضـــم معنی حرفش نگاهش میکنم. چهره اش از اون لودگی همیشـــگی و خنده های به نظر شـــادش خالی و جدیدتش صد چندان به نظر میاد.

_ممنون..

سری تکون میده و کنار میره.

چمدون و وسایلارو محافظا از پشت ماشین خالی کرده تا لبه ی در میارن اما داخل نمیان به نظرم اجازه ورود ندارن.

داخلش زیباســـت تلفیقی از ســـنتی و مدرن، نمیدونم اینجا مال کیه شـــاید خود هامرز شـــایدم نه اما هرکسی_ همچین چیزی درست کرده خیلی خوش سلیقه بوده.

تنهام.. سروش بعد بردن چمدونا طبقه بالا غیبش میزنه، اما ماشین هنوز تو حیاطه حتما همین دوروبره.

تمام پنجره ها چه کوتاه چه قدی با میله حفاظت شده ان و در ورودی ضـــد سرقت با چندین و چند قفل مجهز شده..!

همه و همه میگن این خونه بیشتر یه مکانه امن و حفاظت شده تا محل زندگی..

کیف دســـتیم و میزارم روی یکی از مبلا و اول از همه یه چایی توی آشپزخونه مجهزش دم میکنم. حتی ظرف غذایی که تو راه نخوردم روی کانتر میبینم.

یکی باید قبل ما سرو سامونی به اینجا داده باشه چون همه جا تمیزه..

ســـاعت نزدیک ده شـــبه و منم از نهار چیزی نخوردم مخصـوصـا نهاری که با حرف خاتون چیزی ازش نفهمیده بودم.

گرمش میکنم و شروع به خوردن که سروش با زنگ و ضربه ای به در با صدای بلند اعلام ورود میکنه.

_صابخونه؟!...

_اینجام سروش..

با نیش باز و چندتا پاکت دستش داخل میشه.

_اِ.. شروع کردی که!

غذا رو کمی وسط میز میکشم..

_بیا اونورش دست نخورده برات بکشم.

دو دستش و بالا میاره و محتویاتش و روی میز میزاره.

_نوش جونت.. غذا گرفتیم.. میخوای از این بخور اون مونده ست.

شونه ای بالا میندازم و قبل اینکه قاشق دیگه ای به دهن ببرم میگم.

_آدم گشنه سنگم میخوره.

میشینه روبه روم و ساندویچی بیرون میکشه.

_درسته خانم بزرگ..

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۷۰۸

اون ســـاندویچش و منم غذام و تموم میکنم و بعد جمع کردن میز چایی میریزم و توی سالن بهش ملحق میشم.

با لپ تابش کار میکنه و با دیدنم تشکری به زبون میاره.

تلویزیون آنتن نداره و روشــن کردنش بی فایده ســت فقط من باب تکمیل دکور وسط سالن گذاشتنش.

دستی زیر چونم میزنم و زل میزنم به درو دیوار.. یه گوشه ال سالن، با چند تخته فرش دستباف و پشتی های ترکمن و تختی منبت کاری شــده جدا از ســالن اصــلی چشــممو گرفته.

_اینجا مال کی؟

همونطور سر پایین جواب میده.

_چطور؟

_همینجوری..

_دوست داشتی مال اون خانواده خوشبخت باشه؟

_همیشه رویای یه خونه با چندتا بچه قد و نیم قد دارم.

اینبار سرش و بالا میاره و متعجب نگاهم میکنه..

_جدی!

شـــونه ای بالا میندازم و چاییم رو برمیدارم، یکم پولکی و سوهان با چندتایی شکلات تلخ توی ظرف های جدا از هم داخل سینی گذاشتم.

_آره.. بهترین روزهای عمر من با این تصویر گذشته.. وقتی بابام زنده بود و هر روز منتظر یه خواهر یا برادر کوچولو بودم.

صدام حسرت نداره دیگه نداره.. خیلی وقته حسرت ها از صدام پر کشیدن و جایی گوشه قلبم جا گرفتن.

لپ تابش و میبنده و میزاره کنارش.

_رویای قشنگی.. میتونی خودت برآوردش کنی.

از بالای لیوان دستم نگاهش میکنم هیچ ردی از شوخی روی صورت یا کلامش نیست.

از طعم تلخ شکلات ابرو درهم کشیده و باقیمونده چایی رو سر میکشم.

_هر چیزی تاریخ انقضا داره.. حتی یک رویا.

_هیچی رو نمیتونی پیش بینی کنی، مخصوصا آینده رو..

طوری نگاهش کردم که انگار چرت میگه.

_آینده ام رو من رقم میزنم پس نتیجه ای رو که میخوام میگیرم.

پولکی که به دهن گذاشته زیر دندونش میشکنه و در همون حال میگه..

_بقیه هم که بوقن!

_بقیه برن به... میتونن آینده خودشون و بسازن قرار نیست دماغشون و تو زندگی من بکنن.

درک جا افتاده میون جمله ام به خنده اش میندازه..

_خوبه جفت خوبی هستین خودخواه و متکبر.. اما دست بالا دست زیاده دختر جون.

_دست های بقیه میتونه هر جایی باشه اما خارج از زندگی من.. وگرنه قلمشون میکنم.

اونو همچنان که قهقهه بلندی میزنه تنها میزارم و با برداشتن کیفم میرم طبقه بالا..

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۷۰۹

با وجود بودن سه خواب طبقه بالا سخت نبود پیدا کردن ساکم داخل یکیشون. نیمه شب صدای در اتاق بغلی رو شنیدم و بعد اون تونستم چشم روهم بزارم.

ناراحتم.. دلخورم.. عصبانیم.. مرتیکه منو مثه یکی از همین ساکا انداخت اینجا و رفت انگار نه انگار به زور آوردم و تا نصف شب خبری ازش نشد.

تا ساعت ها به خاطر عوض شدن جای خواب و محیط غریبه ای که توش بودم سر جام غلت زدم و کلافه بودم.

حتی با دوش کوتاهی که سر صبح گرفتم هم سردردی که از دیشب گریبانم و گرفته بود خوب نشد.

شومیز آجری رو روی شلوار جین مشکی میپوشم و صندلا رو پا میزنم. خوشبختانه لحظه های آخر رو فرشی های طبی رو گذاشتم تو ساکم تازگی ها خار پاشنه ام اذیت میکرد.

هنوز موهام نم داره پس روی سرم با گیره شـــل میبندم تا خودشون خشک بشن.

با توجه به سـکوتی که جریان داره به نظر کسی_ طبقه بالا نمونده.. نیومده بودن اینجا بخوابن یا مثل من عاطل و باطل بگردن رفتن دنبال کار و زندگیشون دیگه.

از روی پله ها صـــدای آهســـته صـــحبت مردونه ای از آشـپزخونه میشـنوم اما چون به سـبک امروزی اپن نیسـت کسی رو نمیبینم.

جلوتر میرم و با تشـخیص صـدای سروش داخل میشـم و رفتن همـانـا و دیـدن مرد روبـه ی در بـا اون لبخنـد گل و گشـادی که با دیدنم روی صـورتش میفته روزم و می‌سـازه، همانا.

نفسی میگیرم با همون فرمون چرخی میزنم و میام بیرون که قهقهه بلند مرد و " چی شـــد " گفتن سروش و به دنبال داره.

مسـقیم میرم طرف پله ها که صـدای سروش از پشـت سر باعث میشه بایستم.

_کجا میری! چی شده؟

چشـم میبندم و نفس عمیقی کشـیده، برمیگردم طرفش و میغرم..

_این اینجا چیکار میکنه؟!

گیج و متعجب از عکس العملم میگه..

_کی..! امیر! چرا آخه؟

پوف خدایا معلومه که نمی‌فهمه..

_راســتش حالا که فکر میکنم میبینم این منم که اینجا چیکار میکنم و نمیدونم..

سروش چند پله بالا میاد و با گره ای که بین ابروهاش افتاده میپرسه..

_چیزی گفته! اذیتت کرده؟..

خیره نگاهش میکنم.

_هامرز کو؟

_میاد یکی دو ساعت دیگه.. اگر مشکلی داری به من بگو.. امیر پسر- بدی نیستا، یکم شیش میزنه و چرت پرت میگه اما ندیدم کسی رو اذیت کنه.

_شیش زدن و چرت و پرت گفتن که مشکل همتونه پس براتون عادی، اما من از این بشر خوشم نمیاد.

VIP ROMAN Exchange group

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت ۷۱۰

@Vip Roman

دست به سینه میشه و شاکی میگه..

_مرسی واقعا از لطفی که داری.

برعکس لحنی که مثلا میخواد ناراحت باشـــه من جدی میگم..

_قابلی نداره.. حرف حق تلخه.

_فقط من غریبه بودم... چرا رو پله ها؟

با اینکه بالاتر از سروش ایســـتاده بودم و حالا دقیقا جلو چشـــم هام بود، اما نگاهم و روی سروشی که برگشـــته تا جوابش و بده نگه میدارم.

_تا تو حیاط یه دوری بزنی هامرز میاد.

_حیاط ندوست.. خونه رو ترجیح میدم.

فحشی_ زیر لـب رووونـه اش میکنم و مرتیکـه بوالهوس عوضی..

_هر وقت این رفت بگو بیام پایین.

اخم هـای سروش اینبـار واقعی درهم میره و بـدون گفتن حرفی اجازه میده برم بالا.

_ای بابا بگو بیاد پایین مگه من لولو خور خوره ام!

_شـــایدم باشی! برای فک و دهن خوشـــگلت احترام قائل شو و بسته نگهشون دار.

درو میبندم و صدای صحبت هاشون قطع میشه.

سر دردم شدت گرفته و نمیتونم با شکم خالی قرص بخورم هرچند خوردن دارو های شیمیایی همیشه در مرحله آخره.

میرم طرف پنجره و دو مرد توی حیاط چرخ میزنن. روشنایی روز به حیاط جلوه دیگه ای داده..

دلم میخواد قبل رفتن زیر نور خورشید روی تختش بشینم و چای بخورم.

میخوام عقب بکشم که در حیاط باز شده و هامرز با مرد دیگه ای داخل میشه.

لباس هاش و عوض کرده و دقیقا چیزی رو تنش کرده که من براش گذاشتم. از حسن سلیقه ای که دارم به خودم مغرور میشم. حالا درست که هیکل درست درمون طرف هم تاثیر داره.

نگـاهش روی پنجره میچرخـه کـه پرده رو ول میکنم و میشـــینم روی تخت و موهای نم دارم و باز میکنم تا هوا بخورن.

کاری برای انجام دادن ندارم و فکرم مشـــغوله.. شـــماره خاتون و میگیرم و جواب نمیده. پیامی بهش میدم تا باهام تماس بگیره.

از وقتی شـــبکه های اجتماعیم و حذف کردم اعصـــاب آرومتری دارم ولی اینکه اینجور وقتا از بیکاری کلافه میشی. خیلی به کارت میان.

صدای در اتاق و مهلتی که نمیده اصلا جواب بدم و در باز میشـــه. تا به خودم بیام اومده داخل و در و پشـــت سرش میبنده.

@Vip Roman

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

پارت۷۱۱

نگاهم و با خودش میکشـــه قدم به قدم تا جایی که دو دستش پارچه ی چسبیده به رون پاش و بالا کشیده و دو زانو جلوم میشینه.

_حالت خوبه؟

چشم هام کمی جمع میشه..

جوابی که ازم نمیگیره دســـت و روی زانوم گذاشـــته و انگشت های دست آزادم و بینشون زندانی میکنه.

پوســـتش گرمه و قســـمت نوکش زبر.. فکر میکنم با این دســت ها چه کارها که نمیتونه بکنه.! مشـت زدن، امضـا کردن و نوازش!

_ناراحتی؟

چه ســـوال های احمقانه ای!.. معلومه که ازت ناراحت نیستم فقط میخوام سر خوشگلتو بکنم توی همون حوض و تا وقتی خفه نشدی ولت نکنم.

حتی به خودش زحمت نمیده یه جمله دو سیلابی خرجم کنه..خوبی؟ ناراحتی!

_کارم تموم بشه بعدظهر بریم توی شهر.

هوم.. تاریک بود ندیدم پس داخل شهر نیستیم و همینجوری من و اینجا ول کرد به امان خدا و دم دمای صبح تشریفش و آورد!؟

به خودم که میام داره اشکال مختلفی رو کف دستم میکشه و قلقلکم میاد. دستم و که مشت میکنم گوشه ی چشم هاش چین میخوره.

بهم وعده وعید میده؟ که تو شهر دورم بده! مثل یه دختر بچه لوس و بیچاره!.. خب شاید من تا حالا این طرفا نیومده باشم اما عقده دیدن ندارم.

حالا نه از اون نوعش ولی انگار دارم عقده دیده نشدن میگیرم.

به نظر حالات چهره من خیلی سرگرم کننده ست که باز چهره اش کمی ملایم میشه.

_خیلی دلم میخواد بدونم الان به چی فکر میکنی..!

یه لحظه از اینکه بفهمه حس نوازش دســـت ها و دیده شـدنم توسـط اون ذهنم و پر کرده ترسـیده وخجالت زده لبم و گاز گرفته ازش چشم میدزدم.

از لای دندوناش حرصی میغره..

_صـــورتت سرخ شـــده.. لعنت بهت دختر.. یه چیزی در عوض اونی که بهش فکر کردی بخواه و بهم بگو چی بوده.

گیج از مفهوم حرفش لحظه ای مات نگاهش میکنم و بعد نم نمک لب هام کش میاد و توی صورت اخمو و تخسش قهقهه میزنم.

با حرص انگشت هام و فشاری میده که خم میشم طرفش و تو صورتش لب میزنم..

_چه حســـیه وقتی نمیتونی یه چیزی رو با زور و قدرت زیادت به دست بیاری؟

برق چشـــمای جذابش با اون مژه هایی که زن ها برای داشتنش آدم میکشن.. نیشخندی که در همه حال شیطان و در خودش پنهون کرده.

_حتی خودتم نمیدونی من چه چیزها که ندارم.. صـــبرم زیاده پری.. زمانی میرســـه که همه چیزی که ازت میخوام و با فریادی از لذت به گوشم میرسونی.

نفســـم بند میاد.. معنی حرفش و میفهمم و انکار میکنم... مطمئنم در همین لحظه و همین جا داره به تصـــاحب من فکر میکنه..

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۷۱۲

دستش که طرف صورتم بالا میاد به آنی عقب میکشم.. یه عکس العمل ناخودآگاه! انگار الکتریسته داره و با لمسش بکارتم و از دست میدم.

هنوز تو شیش و بش حرفشم که با صدای بمی میگه..

_حاضر شو بیا پایین.. سروش میگه چیزی نخوردی.

خودم و به موهای ریخته دورم مشغول میکنم تا جاذبه ی نگاهش دوباره تو تله نندازم.

_اینجا یه محیط کاملا مردونه ست چرا مجبورم کردی بیام؟

بافت موهام به وسطاش رسیده که از جا بلند میشه و پشت سرم روی تخت میشینه سنگینیش منو به طرفش میکشه.

دست میندازه به دسته ی موها و دستام و دور میکنه.

_نگاه و رفتار هیچکدوم از افرادم هرز نمیره.. میدونن چه بلایی سرشون میاد.

نمیدونم داره چیکار میکنه اما چشـــمام خمار و بدنم گرم میشه .. همیشه این نقطه ضعف و داشتم.

حس دســت هاش وســط موهام مثل لمس انگشــت های مادرم لذت بخشه.

_میـدونی کـه حرفم چیز دیگـه ای.. بـاز چـه نقشـــه ای کشیدی؟

نمیدونم عمدا اینکارو میکنه یا واقعا داره با بیشــترین لمس و تماس ممکن موهام و می‌بافه!

اما هر چی هســـت اعتراضی ندارم چون یه خلســـه لذت بخش و به همراه داره.. پوسـت تنم مور مور شـده و چشـم هام خمار و مطمئنن یه لبخند احمقانه هم روی لب هامه.

_رو صـورت من نوشـته نقشـه کش!؟ چرا اینقدر به همه چی بدبینی!

میخوام بهش چشـم غره برم اما راسـتش میترسـم دسـت هاش و ازم دور کنه.

_نمیدونم چرا دوروبر تو ناخودآگاه همه چی تصادفی میشه! میخوای چندتا نمونه از اتفاقای یهویی رو برات مثال بزنم؟

اوه چه صدای خمار و پر عشوه ای!؟

موهام و میکشه که سرم به طرفش میشه.. کم مونده توی بغلش فرو برم. دستم میزارم روی ساعد سفتش و شاکی میشم.

_هی.. میخوای موهام و بکنی؟

با صدای خشدار و مردونه ای اعتراض میکنه..

_اون زبونته که باید با دندونام بکنم. این موها به جرم کشیدن نگاه ها به خودشون محکوم به بند کشیده شدنن.

آدمهای جذاب و موفقی مثل من همیشه در خطر حسادت و آسیب از طرف رقباشون هستن.. قبول نداری؟!

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۷۱۳

دوســـت دارم تو همین حالت روی تخت دراز بکشـــم و بخوابم، با من چیکار میکنه این مرد و چقدر از منو بلده که انقدر لِم بدنم تو دستشه!

_چی رو!.. اینکه موفقی یا جذاب شـــایدم زیادی خود شیفته.!

مطمئنی دشـمنات بودن که از چندتا برخورد سـاده، چنان عکس و ســـوژه ای میســـازن که انگار طرف مهمونی رو با اتاق خواب اشـــتباه گرفته؟ و بعدش اونو فرو میکنن تو چش و چال افرادی خاص!

یا با ماشین میرن تو دل دکور یه مغازه پونصد متری!؟ بقیه اشـــم بگم یا بســـه؟ انگشـــت تو لونه زنبور نکن تا باعث دشمن تراشی نشه بیفتن دوره نیشت بزنن.!

یهو موهام و از پشـــت میکشـــه و کله ی بینوا بالا میاد. از روی سرم به چشم های خمارم پوزخندی میزنه.

_گفتم با دندونام قراره چیکار کنم؟ زبون دراز سر سبز و به باد میده.

_چه ربطی...

ادامه حرفم بین لب هاش خورده میشه و آره سر سبز و به باد میده.

پنجره رو باز میکنم برعکس هوای سرد و زمســـتونی تهران اینجا تقریبا تابستونی..

چند دقیقه ای میشه که رفتن و من موندم با یک نفر دیگه که توی حیاط نشسته.

میدونســـتم برای نهار نمیان و قرار دارن پس چند ســـاعتی من بودم و خودم البته سخته که اون مرد توی حیاط و که کم از گولاخ نداشت و در نظر نگیری.

با یادآوری قیافه خشن و خصمانه هامرز نیشخندی میزنم میدونستم به شدت روی رد شدن از طرفم حساسه..

حتی از همون دیدار های اول کاملا مشـــخص بود، موقع هایی که خیلی حق به جانب فکر میکرد هر کاری که دلش بخواد آزاده با من بکنه و منم غلام حلقه به گوششم.

دســـتم و میزارم رو چونم و اخمام از دردش توهم میره.. مردک خودشـیفته پرمدعا..امیدوارم یکی یکی اون دندونای ردیف و سفیدت و عصب کشی کنی.

بوســـه شـــو جواب ندادم و با کنار کشـــیدنم چونم لای دندونای تیزش جا موند.. رد دو ردیف قرمزی که بالا و پایین صورتم و تزئین کرده.

میرم پایین و هنوز بساط صبحانه روی میزه.. انگار باید دو وعده رو باهم یکی کنم.

با تماس خاتون خاطر جمع از مادرم تونستم یه دل سیر به شکمم برسم. اینبار هامرز و سروش بدون اون سر خر امیر،

موقعی سرو کله شـون پیدا میشـه که دارم با مریم صـحبت میکنم.

_میگم خریت نکنی سـامی، خرت کنه بزنه پاره ات کنه بعد گردن نگیره!

از نگرانیش در لفافه جملات قصـارش خنده ام میگیره اما در ادامه حرفش اخمام توهم میره.

_قبلش بگو یه چیزی به اسـمت کنه ویلایی، آپارتمانی یا از اون ماشـینایی که تو حیاطش ردیف کرده بود اونام قیمتش کم از خونه نداره.

_مرسی واقعا پاره نشم، شدمم با یکی از اون ماشیناش حل میشه؟ با اونا برابرم کردی!

به قلم:S.Fateme Moosavi

پارت۷۱٤

حین صحبت با مریم هامرز و سروش داخل خونه میشن و چشـــم من روی ســـاعت دیواری چرخ میخوره، چه زود برگشتن!

از پشـت میز داخل سـالن بلند میشـم و سری برای سروش که ســـلام بلند بالایی نثارم میکنه تکون میدم، ناخودآگاه دسـتم روی چونم میشـینه و با تاثیر حرف های مریم چپ چپی به هامرز از همه جا بیخبره میرم که ابرویی برام بالا میندازه.

کمی ازشـون فاصـله میگیرم که مریم دوباره اضـهار فضـل میکنه.

_خب بی انصافی خداییش..راست میگی.. حیفه بخوام اون ماشـینا رو با یه پرده که روزانه هزار بار پاره و دوخته میشـه مقایسه کرد.

ناباورانه مینالم..

_مریم؟!

_خیله خب حالا نمیخواد چس مثقال احساسات لطیفت و خدشه دار کنی. مال تو یه چیز دیگه است توش طلا پیدا میشه.. چیز بقیه توش..

تو گوشی جیغ میکشم...

_دهنت و ببند مریم خدا خفت کنه..

قهقهه مریم کثافت و سر بالا اومده سروش و هامرزی که روی مبلای سالن نشستن و دارن در مورد قراداد امروز صحبت میکنن و دقیقا مثه دیوونه ها نگاهم میکنن.

_گمشو بابا دختره ی انتر.. پسره هلک هلک برداشته بردت یه شهر دیگه که چی بشه؟

حتما میخواد بدون سر خر راش و بازکنه دیگه وگرنه مغز خر خورده؟ تو رو میخواد چیکار؟ نکنه به معجزه ی استعدادهای خانه داریت دلخوش کردی!

متعجب و ناراحت میپرسم..

_راست میگی؟

بی حوصله میگه..

_چی رو؟ اسکل بودنتو که هستی، دروغم چیه!

_همین که آورده راش و باز کنه؟

_معمولا که اینجورین حالا نمیدونم مدل تو راست نمیکنه یا چی که تا حالا ترتیبت و نداده.

والا با اونی که من دیدم بعیده.. دوبرابر اضافه هم سهیمه گرفته که کم نداره.

تو آشپزخونه چرخی میزنم و چایی ساز و روشن میکنم..

_میدونی مریم یه جورایی کم آوردم.. کشـشی ـ که به طرفش دارم و به هیچکس نداشتم از خودم میترسم از مقاومتی که داره هی کمتر میشه.

_خب طبیعی عزیزم.. شـــبانه روز باهمین، بازم تو بودی تا حالا طاقت آوردی و خودتو نگه داشتی.

البته که خودداری اون مردم باید در نظر گرفت یه جورایی فکر میکنم این اصـــلا شـــبیه یه رابطه زودگذر و ســـطحی نیست و دارین همدیگه رو محک میزنین.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۷۱۵

این حرفای منطقی و حســـاب شـــده از مریم همیشـــه سر خوش بعیده!

بعضی وقتا که عاقل میشی_ هرچند که مدتش بســـیار کوتاهه رو خیلی بیشتر دوست دارم.

_عزیزم منم به شـــدت وقتی ک.. ،خل بازی در نمیاری رو دوست دارم.

_کثافت بیشووور

قهقهه جفتمون بالا میره و چرخی میخورم، اینبار هامرز و توی درگاهی آشپزخونه دست به سینه و خیره به خودم میبینم.

اوه از کی اینجا ایستاده!؟

ناخداگاه دوباره بهش چشم غره میرم که انگار اصلا خوشش نمیاد چون چشم هاش و ریز کرده و اونم یه جورایی برام خط و نشون میکشه.

با حرکتش نیشخندی میزنم، هه.. صبح ناکام گذاشتمش برام ادا میاد.

_خدا شفات بده..

جمله ای که برا سرخوش بازیام گفت و میره پی کارش.. با اخطار مریم به خودم میام.

_هی به عروسی خودتو برسونیا.. فقط سعی کن شکمت بالا نیاد.

_اولا...

نگاهم و به ورودی میندازم نکنه بازم غافلگیر بشـــم بعد ادامه حرف و میگیرم.

اولا که بنده تصمیم ندارم پرده طلاییم و به کسی تقدیم کنم دوما چند روزه شـــکم کی بالا میاد که من جزوشـــون باشم؟

_دیگه از ما گفتن.. طرف صیغه کردت ولی هنوز نکردت.. نمیدونم این چه صیغه ای!؟

_جمله بندیت تو حلقم.

_دیگه کاری که از دستم برمیاد.

اینبار دیگه خبری از نیش باز و لحن سرخوشی نیست وقتی میگم..

_سـوما من ترجیح میدم تمام مراحل دادن و حاملگی رو یه دور کامل تو چند روز تجربه کنم تا بیام بین اون جماعت دهن بین تا با نگاه هاشون پاره پاره ام کنن.

ســـکوتش میگه حداقل اون درک میکنه تو چه موقعیتی هستم و حتی نمیتونم توی مهمترین جشن تنها دوستی که دارم شرکت کنم.

با دیدن کتری جوش اومده گوشی رو روی آیفن میزارم تا چایی دم کنم.

_پس اون دسته بیل اونجا چیکار میکنه؟ میتونه بزنت زیر بغلش ببره اون سر کشور نمیتونه باهات بیاد جشن؟

قوطی چای خشک رو برمیدارم و دو پیمانه میریزم تو قوری و آب جوش میگیرم روش..

_خودت میگی دســـته بیل.. بعدم یه کاره بگم بیا بریم عروسی، مثه چوب الف تزئینی کنارم واســـتا هرکی اومد طرفم یا زر اضافه زد بخورش؟

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۷۱۶

صدای حرصیش بلند میشه..

_آخه خره پس به چه دردی میخوره؟ معینی ها که رفتن رد کارشون از قدیمیا هم چندتایی بیشتر دعوت نیستن.

بعدم همون دسته بیل تزئینی چوب الف بزرگترین سهامدار بیمارستانه، وقتی واسته کنارت کسی_ جرات نداره چپ نگات کنه.

پیشونیم و که با یادآوری معینی ها و بیمارستان و هرچی که بهشون ربط پیدا میکنه، دوباره داره نبض میزنه رو با نوک انگشت هام فشاری میدم.

_نمیدونم همین الانم اعصابم با یادآوری مصیبتی که از دستشون کشیدم بهم ریخت..

_خود دانی عزیزم میتونی کمال اســتفاده رو از موقعیتی که داری رو ببری.. چـه جور اون داره بـا تو انتقـام و کینـه ی چندین ساله اش رو میگیره!

توهم یه فیضی ببر و بیا دهن همه ی این دُکی های از دماغ فیل افتاده رو صاف کن.

شــاید راســت بگه! به زبون ســاده اســت اما در واقعیت رویارویی باهاشــون پوســت کلفت و اعصــاب فولادین میخواد که من ندارم.

بعد از خداحافظی از مریم چندتا چایی میریزم و با همون مخلفاتی که دیشب بود میبرم بیرون.

سروش زونکن بازی که با کلی ورقه های پخش و پلا روی میزه رو کنار میزنه تا سینی رو گوشه ای جا بدم.

_کی بود؟

_کی!.. آها تلفن؟ دوستم بود.

_جدی جدی شوهر داره؟

نگاه عاقل اندر سفیهی حواله سروش میکنم.

_نـه الکی الکی گفتیم دورهم بخنـدیم. خوبـه گفـت عروسیشه..

لیوان چاییش و برمیداره و نیشخندی میزنه..

_هیچ کدوم اعصـاب ندارینا.. اشـتباه نگیر من سروشـم.. اونی که اونور مثه برج زهرمار نشسته هامرزه..

با یه لبخند ملیح و جذاب با تمامیت تمسـخری که میتونم به خرج بدم میگم..

_مطمئن باش من قوه تشخیصم و از دست ندادم.. بدمم تو یکی به هیچ عنوان فراموش شدنی نیستی.

شـکلاتی گوشـه لپش میندازه و دسـت خالیش و به حالت تسلیم بالا میره.

_ولش کن اصـــلا من غلط کردم.. نهار خوردی؟ به نادر سپرده بودم هر چی خواستی سفارش بدی..

نگاه گیجم و که میبینه اضافه میکنه..

_همونی که تو حیاط بود تا ما بیایم.

_آره گفت.. اما من صبحانه و نهار و یک وعده کردم.

سکوت هامرز که هنوز با ورقه ها ور میرفت توی ذوق میزنه.

_معامله بخیر گذشت.؟ قرارداد و بستین؟

ته لیوان و سر میکشه و نمیدونم چه جوری تا فیها خالدونش نسوخت؟!

_آره.. اما نه اونجوری که براش برنامه ریختیم.. مجبور شدیم چند جا عقب نشینی کنیم. تا بتونیم قرارداد و حفظ کنیم.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۷۱۶

پوزخندی میزنم.. پس همینه اخماش توهمه و کسی رو آدم حساب نمیکنه.

_امشب به یک مهمانی دعوت شدیم پرنس .. فکر میکنم بد نباشه بریم یکم خوش بگذرونیم..

شاید میخواد به خاطر غنائمی که از قرارداد ازمون به دست آورده جشن بگیره.

_سروش!!

_چیه خب!؟.. یه مهمونی دیگه میریم یه ساعت میگیم می‌خندیم، میخوریم و برمیگردیم.

هنوز چشم هاش و از روی برگه هاش برنداشته و فقط لحنش توبیخی، اما الان اینکارو میکنه و چشم های سردشم به لحنش اضافه میکنه.

_میتونی خودت بری، بخوری و نیشتو چاک بدی.

هه.. برای بردن من اینطور خودش و جر داد؟!..

_این من نیستم که بهش احتیاج داشته باشم.

_پس بحثی نمیمونه.

اینبار سروش که از کوره در میره..

_میشه بگی چرا آوردیش اینجا!

_تو کاری که بهت ربطی نداره دخالت نکن.

_دقیقا نظر منم همینه..

هر دو با جمله ای که میگم برمیگردن طرفم اما نگاه من به هامرزه و رو به سروش میگم.

_ساعت چند باید اونجا باشیم؟

نیشخند سروش خبیثانه روی صورتش میشینه.

_میگم نظرت چیه یک ساعت و دو ساعت کنیم؟

_نظرم موافقه..

هامرز درکمال تعجب چیزی نمیگه هیچی سکوت مطلق با اینکه دیگه نگاهش نمیکنم اما سنگینی چشم هاشم روم نیست.

خدا به خیر بگذرونه امشب از اون شبا میشه.. اینکه فکر کنی این موجود میزاره من و سروش همینجوری به ساز خودمون برقصیم مشخصه سخت در اشتباهیم.

خب خب منم و ساکی که بیشتر از بیست دقیقه زمان برای بستنش طول ندادم و الان دل و روده اش روی تخت ریخته بیرون و من حتی از قبل هم میدونستم که توش چی ریخته بودم.

جشن؟ مهمونی!.. بگو دختر تو گورت کجا بود که کفنت باشه..!؟ جو گیر شدی خواستی رو کم کنی؟

خب حالا بیا این تونیک سبز و با این شلوار کتون صدری رو بپوش برو اون وسط قر بده.

با دو دوتا چهارتایی که میکنم بلاخره زنگی به سروش میزنم که طول میکشـــه برداره و در آخر با صـــدای بمی جواب میده.

_بله؟

_منم سروش.. نمیدونستم خوابی شرمنده.

_نه الان بیدارم.. چیزی شده؟

لب هام و تو میکشم و در آخر میگم.

_چیزی که.. فکر کنم باید دنبال یه همراه دیگه برا امشـب بگردی.

صـدای خش خش چیزی که به نظر لباس یا ملافه هسـت به گوشم میرسه و با هوشیاری بیشتری میگه..

_هامرز چیزی گفته؟ نمیزاره بیای!

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۷۱۷

استثنائا اینبار مشکل اون نیست.

_نه مسئله اون نیست.. من لباس مناسب ندارم.

_همچین گفتی فکر کردم چه خبره.. قرار نیســـت عروسی بریم که هرچی داری بپوش..

منو باش فکر کردم الان جنتلمنانه میگه بدو بریم بازار هرچی احتیاج داری برات بخرم.

_مطمئنأ تو با کت و شـــلوار میری عروسی هم عزا و سر کار.. اما به نظرت من میتونم هرجور که توی محیط کار، خونه یا مهمونی هستم هرجایی بچرخم؟

_آها گرفتم.. صبر کن ببینم هنوز چند ساعتی وقت هست بپر پایین بریم یه چیزی باب میل پرنسس بگیریم.

خب ناکام از دنیا نرفتم چرا این جادو برای من کار نکرد.

_ببین میخوای بی خیال امشب بشیم؟

_نه اصلا.. من هیچ وقت فرصتی که امشب دست داده تا قیافه هامرز و به یاد موندنی کنم و به یه دســـت لباس نمیدم.

چرا بچه بازی اینا تموم نمیشه.

_یه وقت به این فکر نکنی دارم حرفات و میشنوم و اصل کارت و میبری زیر سوال؟

قهقهه ای میزنه و به نظر از جا بلند شده..

_نگو که خودتم به همین فکر نکردی و پیشنهادم و رو هوا نزدی؟

_فکر کنم بهتر زودتر بریم تا دیر نشده.

_پس بپر پایین دختر خوب که من حاضر شدم.

آماده شـدنم سر جمع پنج دقیقه طول نکشـید و من پایین پلـه هـا بودم. دروغ چرا چشـــم هـام دنبـال هـامرز چرخ میخورد و به نظر پیداش نبود.

_بریم؟

برمیگردم طرفش و از آشـپزخونه بیرون میاد با سـیی که تو دستش داره گاز میزنه.

_هوم... به نظر من حتی با این لباس هام خیلی خوبی.. نمیدونم چرا خانوما انقدر به خودشون سخت میگیرن؟

چپ چپی بهش میرم و به نظر کس دیگه ای توی آشپزخونه نیست.

_به نظر شـــما مردا هم خیلی راحت میگیرین.. این به اون در.

_منصفانه ست.. بزن بریم دختر کُرد.

یک پاســاژ ســه طبقه با کلی لباس برای شروع.. از همون اولین مغازه سروش با هر لباسی که دید موافقتش و اعلام کرد.

_یه نگاه به من بکن سروش..؟!

نگاهش روم میچرخه..

_خب؟

اینبار اشاره ای به لباس هیچی ندار با نیم متر پارچه و ریشه های رو اعصابش میکنم.

_به نظرت من همچین چیزی میپوشم؟

_بزار ببینم..!.. نه فکر نکنم.. تو یکم چاقتری اگر یه سایز بزرگتر داشته باشه عالیه.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۷۱۸

جلوی یکی از رگال های لباس های مجلسی طاقت نمیارم و بعد چند باره چک کردن گوشـــیم که واقعا توقع زیادی که از هامرز دارم بخواد تماس یا پیامی بده، از سروش میپرسم..

_میدونی هامرز کجاست؟

سروش دســـت از وارسی یکی از اونایی که هیچ فکری ندارم چی اون لباس نظرش و جلب کرده برمیداره و میگه..

_به من نگفت کجا میره اما مطمئن باش حالش از من و تو بهتره.

سوالم این نبود اما نمیتونستم مستقیم ازش بپرسم. شایدم منظورمو فهمید اما به سبک خودشون منو پیچوند.

_بین این به نظرت چطوره؟

میخواستم بگم اون چیزیایی که تو پیدا میکنی به درد عمت میخوره اما با دیدن لباس زیر و رویی که به زیبایی با منجوق کار شده بود و دامن بلند و ساده ای داشت منو سوپرایز کرد.

_دارم بهت امیدوار میشم.

چشمکی میزنه و مثل یک جنتلمن بهم پیشکشش میکنه.
موقع پرو تازه عقلم میکشـــه و نگاهی به اتیکتی که روشـــه میندازم و به به باید میدونستم این مغازه لوکس و لاکچری با چند دهنه، قیمت هاش هم بسیار چشم نوازه.

نگاهم روی آینه ای که چهار طرفم و گرفته میچرخونم، حداقلش پروش احتیاج به هزینه نداره واز دیدن خودم لذت میبرم.
به زیبایی هر چه تمامتر روی تنم نشـــســـته و سروش غلط اضافه میکنه که من چاقم.

بیرون که میام که در حال متر کردن زمین میبینمش.
_چرا صدام نکردی ببینم! خوب بود؟
_از چه لحاظ؟
کنارم راه میفته و میرم طرف یکی از فروشنده ها..

_خودت بگو.. تازه دارم با ادبیات شـــما زنا آشـــنا میشـــم وانگار این مدت و پشـــت کوه بودم.. لباس پوشـــیدن مگه چندتا لحاظ داره؟

فروشـنده لبخند ملیحی برام میزنه که نصـفش معطوف به سروشه..

_چی شد عزیزم؟.. پسندتون شد؟

_مزاحمتون میشیم.

_سامانتا؟

برمیگردم طرفش..

_این لباس چه مشـــکلی داشـــت؟ به نظر که خیلی جذاب میومد و توهم خوشت اومد.

_حالا بیا بریم یه دوری بزنیم چیز دیگه پیدا نکردم میام برش میدارم.

ابرویی که برام بالا میندازه و فهمیدم گاف دادم.. جلوتر از من حرکت میکنه و به طرف فروشـــنده که هنوز امیدواره میره..

_سروش صبر کن.. من گفتم که..

_ممنون خانوم همین و میبریم.

_سرررروش؟؟؟

_بهتره سکوت کنی سامانتا تا برات از چند لحاظ سکوت و معنا نکردم.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۷۱۹

معجون و بیشتر هل میده طرفم و میدونم مثل بچه ها لج کردم اما دست خودم نیست.

_بخورش نهارم نخوردی تا مهمونی ضعف میکنی.

_من جایی نمیام..

_باشه حالا بخورش..

آهی میکشم و واقعا گشنم بود پس جام و میکشم جلو با قاشق کمی از چهار مغز روش و هم میزنم.

_میدونی سمی من خواهر ندارم ولی باور کن اگر داشتم شاید میتونست به اندازه تو برام مهم باشه.

صداقتی که تو لحن صدا و صورتش میبینم خیلی ارزشمنده اما با این حال..

_سروش.. من ممنونم ازت که در این مورد بهم محبت داری. اما این فقط یه احساس از طرف توی، نمیتونی بی توجه به رضایت من برای اثباتش کاری که دوست داری رو انجام بدی.

قاشـــق بســـتنیشـــو میندازه تو ظرفش و عقب میکشـــه.. صـورتش به معنای واقعی درهم میشـه طوری که از حرفی که زدم پشیمون میشم.

میدونم دختر خودسـاخته و مغروری هسـتی، اما مطمئن باش با خرید یک دسـت لباس زیر دین کسی نمیری و منم فکر نمیکنم بتونم باهاش تهدیدی برات داشـته باشـم... و ممنون که بهم حالی کردی به برادری هم قبولم نداری.

صندلی رو عقب کشیده و بلند میشه.. ظرف نصفه اش و قیافه درهمش دچار عذاب وجدانم میکنه.

_من همین دوروبرم خوردی زنگ بزن بریم.

آسـتینش و میکشـم و نگهش میدارم و با لحنی عذر خواه میگم..

_چرا نمیای روی بیشـتر به یادموندنی شـدن امشـب قیافه هامرز تمرکز کنیم.

مکثی میکنه و در آخر تصـمیمش و میگیره و میشـینه روبه روم.

_آفرین دختر خوب میدونی چی رو سر قلاب بزنی.

با اشتها معجون و میخورم و بیرون اومدن با مردها به نظر اونقدر سخت نیست.

موقع برگشت بازهم از هامرز خبری نیست و سروش هم بی خیال برای آماده شدن به اتاقش میره.

از اونجایی که نگرانی برای درست کردن موهام ندارم پس دوش کوتاهی میگیرم و با گریم ملایمی چهره ام رو خوش آب و رنگ و دلچسبتر میکنم.

پایین پله ها در عوض سروش، هامرز دست به جیب منتظر ایستاده و با دیدنش توی اون حالت قلبم با شدت بیشتری میتپه.

لعنت بهت از همون وقتی که صحبت مهمونی شد تا الان منتظر دیدنش بودم. اینکه تا چه اندازه برای شخصی_که بهش حس داری مهمی نباید چیز عجیبی باشه.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت ۷۲۰

سرش با ملایمتی برعکس چهره اش به طرفی خم شـــد و با نگاه خیره و موشکافانه ای سر تا پام و برانداز کرد.

شـــنل روشـــنی روی لباس بلندم پوشـــیده بودم که مدل پیراهن رو تا حدودی پنهان میکرد چون نود درصـــد زیبایی لباس روی قسمت بالا تنه بود.

لب هاش جمع و بعد بی حالت شد.. میخواست بگه باب میل اون لباس نپوشیدم یا چی!؟

_سروش کو؟

_تو جیبم..

_جیب گشادی داری..

بی حوصله برمیگرده طرف ورودی و اشاره میکنه دنبالش برم.

_جنابعالی که تشریف نمیاوردین چی شد پس!

_خیلی حرف میزنی سامانتا مواظب باش این همه تلاش و آرا گیرایی که کردی به هدر نره.

_داری تهدیدم میکنی!..

قبل خروج سر جا می ایستم و سمج تکرار میکنم.

_من با سروش قرار داشتم.. نمیتونم بدون اون بیام.

روی پله ی اول چرخی میزنه و برمیگرده طرفم.. صورتش از هر حسی خنثی ست.

_از کی تاحالا قرار مدار میزاری؟

با صورتی درهم میگم..

_از هر وقتی دلم بخواد.. نکنه فکر کردی حق ندارم بدون اجازه ات آب بخورم؟ زندانی تو که نیستم.

راه رفته رو برمیگرده طرفم و خب مثه بچه آدم راه بیفت باهاش برو دیگه چه کاریه بهش دندون بزنی.

_مهمونی میخواســـتی؟ پس راه بیفت کمتر چرت و پرت بگو.

_من مهمونی میخوام؟ اگر تو بـه زور منو اینجـا نیـاورده بودی من دربه در این نبودم از حرصت تو این وانفسا دوره بیفتم تو دورهمی غریبه ها.

بلاخره گفتم دردم چیه..

_پس کجایین شـماها؟.. رفتی بیاریش خودتم موندی که!.. بیا بریم داره دیر میشه.

زیر نگاه جهنمی هامرز سروش آسـتینم و میگیره و از کنارش ردم میکنه و وقتی قدمی ازش دور شدیم زمزمه میکنه.

_گازش گرفتی؟

_کاش میتونستم.

خنده زیرزیرکیش و..

_مطمئن باش جای دندوناتم روش مونده.

_پس امیدوارم تاول بزنه.

در ماشین و باز میکنه اما خودش وارد نمیشه و با چشمکی وقتی داره دور میشه میگه.

_دختر خوبی باش سمی، چنگالا و دندونات و عقب بکش.. تازه سر شبه.

و بعد اون هیکل درشـــت و ورزیده هامرز تو اون کت و شـــلوار لعنتی فرود میاد تو ماشـــین و چرم صـــندلی ها از سنگینیش قیژ قیژ صدا میکنن.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۷۲۱

بازم با دوتا ماشـــین حرکت کردیم و به نظر همون ترکیب اومدن و داشـــتیم و کم کم به قســـمت پر جمعیت تری رسـیدیم با چراغ های الوان و مردمی که برای تهیه مایحتاج روزانه توی خیابون ها حرکت میکردن.

_برای لجبازی با من لازم نیست آویزون بقیه بشی.

مردک احمق..

_حرفای خنده دار نزن هامرز.. تو رو با این همه دبدبه و کبکبه برای آویزون شـدن قابل ندونسـتم اونوقت بقیه..! اونم کی سروش؟

نیشـــخندی میزنه که به نظر بیشـــتر از لبخندهای قبلیش شبیه لبخنده.

_اشـــتباه نکن پری.. تو بیشـــتر از اونچه که فکر میکنی وابســـته منی و هرچند به نظر هنوز برای قبولش مقاوت میکنی..

ولی خوشـــم میاد خودت خوب میدونی اونی که بین همه سرش به تنش می ارزه کیه.

از هرجا و هرچیزی همیشـــه خوباش و برا خودش جدا میکنه.

_اعتماد به نفست ستودنی اما لازم نیست برا بالا کشیدن خودت دست به تخریب اطرافیانت بزنی.

سروش کم نیســـت خیلی هم زیاده اما برای من در مقام برادری برازنده ست.

نگاه خیره اش به نیم رخم باعث میشـــه برگردم طرفش.. اعترافش سـخته اما برق چشـماش روی صـورت جذابش فوق العاده است.

_چیزی که هیچ وقت نتونستی نسبت به من داشته باشی.. چون از همون اول تو کشـشـت بهم هیچ نوع حس برادری نبود.

خنده ام میگیره و میدونم توی صورتم هم مشخصه..

_میدونی هامرز بزار یه اعترافی کنم.

نمیدونم فکر میکرد میخوام چی بگم که تمام حواســـش و بهم داد.

_اولاش اسمت که میومد دوروبریا میگفتن خیلی هیولایی، گفتم دارن غلو میکنن..

بعدها دیدمت و گفتم تا نباشد چیزکی مردم نگویند چیزها، نمیدونم چه هیزم تری بهت فروختم که عجیب میخواستی سر به تنم نباشه.

شونه ای بالا میندازم و ...

_خب منم از بس ابهتت گرفته بودم هر بار میدیمت برات غش و ضـــعف میرفتم و یکی دائم پشـــت سرم با آب قند بهوشم میاورد و این حقیقت که تو شده بودی کعبه آمالم و از عشـقت شـب و روز نداشـتم دیگه بر کسی- پوشـیده نبود و همه از عمق دلداگیم خبر داشتن..

بعدها هم که دیگه از بس برات عشوه اومدم و راه و بی راه عشقم و بهت اعتراف کردم تونستم خودم و بهت بندازم و الان اینجا کنارت نشـــســـتم و با عشـــقم داریم میریم یه

مهمونی جذاب و باحال که توش کلی قراره عشـــق و کیف کنیم.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۷۲۲

به زور خودم و نگه داشـــتم تا تو صـــورت ماتش قهقهه نزنم..

صـــورتش جلو اومد و نگاهش روی چشـــم ها و لب های فشرده ام نوسان داشت.

اگر نمیشـناختمش میگفتم داره با تمام وجود از این لحظه و سـخنرانی جذابم لذت میبره اما این هامرزه تو اوج خوشی هم ضد حاله.

انگشت اشاره اش رو روی لب پایینم میزاره و فشار ملایمی وارد میکنه و در آخر با صدای بمی لب میزنه ..

_آخ سامانتا اگر بدونی چه خوابایی برات دیدم و قراره چرا اتفاقایی بین منو تو بیفته اینجور برام شیرین زبونی نمیکردی چون عواقبش خیلی شدیدتر از اونی شده که بتونه تو این سر خوشگلت فکرش و بکنی.

تازه وقتی کمی عقب میکشه میتونم نفس حبس شده ام رو از حس و حال سنگینش بیرون بدم.

اما انگشتش و که میدونم رد رژ سرخم روش به جا مونده رو با کمی مکث بیشتر روی لبم نگه میداره و در امتداد لب هام به نوازش میکشه

بلاخره کامل که عقب میکشه نفس عمیقی کشیده خیره به روبه رو میگه..

_دیگه لبات و انقدر سرخ نکن وگرنه بار بعد به تذکر نمیرسه.

میخواســتم دهنم و براش کج کنم و ادا بیام.. مثلا تذکرت چیه که بهشم نرسه.. اما عاقلانه عقب میکشم و ترجیح میدم به عمق حرفی که زد فکر کنم.

آب دهنم و نامحسوس قورت میدم و نگاهم روی شیشه ای که حالا فقط ســایه ای از مردم ازش منعکس میشــن، میچرخه..

نمیخوام فکر کنه حرفاش مهمن یا از نگاه خمار و پر خواسته ای که هزاران حرف پشتش پنهون کرده ترسیدم.

اما.. من واقعا پشــتم میلرزه که اگر بخواد تا ته قضــیه رو بره، عقب میکشــم یا بهش اجازه میدم و همراهیش میکنم؟!

من خودم و به حسی ــ که بهش دارم باختم و فهمیدم نمیتونم در مقابل خواستن و نزدیکیش مقاومت کنم.

این حالی که دارم منو میترسونه اجازه ای که عقل و قلبم با همدســتی هم بهش میدن و اون صیغه نامه لعنتی هرچند

صـــوری اما معتبر و واقعی هم کم بی تاثیر تو حس هام و اجازه ها نبود.

من تو رابطه با کیانمهر هم اینقدر بی پروا نبودم. شـــاید مریم یا هرکسی_ برای چند بوســـه و بغلی که داشـــتم منو دست بندازن از حدودی که مشخص کردم.

ولی خط قرمز ها یا حد هر کس میتونه بر حســـب مذهب یا دیدگاهش به زندگی اندازه داشـــته باشـــه و برای خودش قابل احترامه.

نمیدونم آخرش چی میشـــه اما امیدوارم پشـــیمونی به بار نیاره هر چند ته دلم گواه این و دارم که مردی که بغل دستم نشسته یه سر داره و هزار سودا..

آهی میکشـــم و امیدوارم یکی از ســـوداهایی که به سراب تبدیل میشه نشم.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۷۲۳

یه خونه ویلایی نه چندان بزرگ.. چه لارج شـدی سـامانتا خانم حالا کمتر از چند صـد متر برات کوچیک محسـوب میشه؟

از کی تا حالا قراره همه جا رو با عمارت مقایسه کنی؟

با کمک هامرز از ماشین پیاده میشم و

با دو مرد خوش تیپ و برازنده در طرفین که همون هامرز و سروش هستن مسیر حیاط تا خونه رو طی میکنیم.

انقدر که حواسـم به هامرز و واکنش هاش بود توجهم به بقیه افراد کم شده و سروش و که بیشتر از هر وقتی جذاب شده رو ندیده بودم.

_چی شـده امشـب انقدر به خودت رسـیدی؟!.. خبریه؟ نکنه از قِبل من قرار بود خودت به نون و نوایی برسی؟

با افاده و قیافه از خود راضی کمی شق و رق تر می ایسته و شونه هاش و عقب میده..

_بنده در همه جا و هر مکان به آقایی و جنتلمنی معروف بودم اینم که میبینی امشب شیک و لاکچری تر از هر موقعم به خاطر وجود بانویی زیبا و ستودنی که لنگش فقط تو داستان سیندرلا اونم روی پله ها پیدا میشه..

سوت آهسته و کشداری زیر لب میزنم...

_اووووو... بابا کی میره این همه بذل و بخشش.. یواشتر جناب ماهم به گرد پات برسیم، داریم خاک میخوریم پشت قدم هات.

حالا کی هست این بانوی بخت برگشته بینوا که از قصه ها پیداش شده و چشمای تو گرفتش؟

هامرز غرغری زیر لب میکنه و رو جای نامعلومی تیکه میندازه.

_نچایی بابا.. خشتکت جر خورد.

لب هام و جمع میکنم و خنده ام رو قورت میدم.

سروش که انگار میدونه مخاطب خودشه از روی سرم،امان از مردای قد بلند، به هامرز میگه..

_جنابعالی روهم امشـــب میبینم.. چی بهت گفتم ســـمی؟ قیافه و این حرفا، امشب دیدنیه..

در ضمن بانوی بدبخت هم منظورم به خودت بود لیاقت نداری ازت تعریف کنم فک کنم با آناســـتازیا اشـــتباه گرفتمت.. بمون در رکاب همین برج زهرمار تا قدر منه جنتلمن و بدونی.

اینبار نمیتونم خودم و از تشابه به خواهرای ناتنی نگه دارم و خنده ی بلندم به گوشمون میرسه.

_وای سروش معرکه ای..تیکه قشنگی بود.

داش مشتی جواب میده..

_چاکر آبجی.. حالا که دقت میکنم یه وجه تشـــابهی با سیندرلا داری.

_دیوانه چو دیوانه ببیند خوشش آید.

هیچکدوم محلی به تیکه پر افســـوس هامرز ندادیم و با راهنمایی مردی که جلوی در بود سر خوش و خندون وارد خونه شدیم.

اوه مای گاد چه خبراســت اینجا.. همه ایران سرای منســت ولی انگار اومدیم لاس وگاس..

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۷۲٤

داخل ســـالن ورودی مانتو رو به یه بنده خدایی تحویل میدم اما از دادن شــالم امتناع میکنم و وارد ســالن اصــلی مجلس میشیم.

سرم و آهسته طرف سروش میبرم..

_مطمئنی اومدنمون درست بود؟

_چطور؟!

با دست اشاره کلی به محیط میزنم..

_آخه فکر نمیکنی یکم زیادی راحتن؟

شونه ای بالا میندازه..

_چه اهمیتی داره چیکار میکنن.. بلاخره هرکس باید یه جوری ابراز وجود کنه و خودش و نشون بده..

چشمکی بهم میزنه و ادامه میده..

_دیگه همه که فضـــائل خانم دکتر جذاب مارو ندارن.. رقابت ناسالمی رو در پیش گرفتن..

این وسـط ماهای عزب اوقلی هم چشـمامون به یه نوایی میرسه.

چشم غره ای بهش میرم..

_این زبون و قبلا هم داشتی یا فقط مختص امشب؟

اشـاره ای به گردش چشـماش میکنم.. _چشـات خسـته نشن نیومده داری ازشون کار میکشی!

قبل اینکه جوابی بده صـدای مرد جووونی رشـته کلام و میبره.

_خیلیی خوش اومدید.. شرکت شما تو مجلس حقیرانه ما باعث افتخاره..

_سگ تو روحت چابلوس زبون باز..

امشب سروش کار دستمون نده خیلی.. امیدوارم زمزمه زیر لبیش توی آهنگ ملایمی که پخش میشـه فقط به گوش من رسـیده باشـه نه شرکایی که هنوز جوهر قراردادشـون خشک نشده.

_سلام مهندس مشتاق دیدار، منزل زیبایی دارین.

لبخند روی لبش کش میاد و دسـت دراز شـده اش طرف هامرز و اینبار طرف سروش میگیره.

_ممنون سروش جان نظر لطفته..

_مفتخر کردین بانو..

نگاهش روی شـــال سرم که به طرز زیبایی گره زده بودم میچرخه و عاقلانه دســـتش و جلو نمیاره نیمچه تعظیمی کرده و با دست تعارف رسمی میکنه تا سر میزی که خودش صلاح میدونه بشینیم.

تمام مدت با سروش هم صـــحبت بودم اما شـــیش دونگ حواســـم پی هامرز و حس و حالش بود و از درون خودم و میخوردم.

این همه دختر اونم با سخاوتی که به قول سروش توی ابراز خودشون اونم با کمترین مصرف پارچه داشتن اعصاب منو بهم می‌ریخت.

اما به نظر چشـــم هاش نه با گرســـنگی و شـــهوت بلکه هوشـــیارانه و بیشـــتر از روی بی‌حوصـــلگی روی جمعیت میچرخید و نقطه ثابتی نداشت و این کمی تسلای دلم بود.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۷۲۵

سروش خودش و چرخی داد و دوباره به حالت اول برگشت و موزی که پوست کنده بود و توی پیش دستی حلقه حلقه کرد و جلوی من گذاشت و رو به هامرز گفت..

_دیدیش؟

_آره..

_به نظرت برای مناقصه اومده؟

هامرز دســـت به ســـینه عقب کشـــید و خیره به روبه رو متفکر جواب داد..

_بعید نیســـت.. این هرجا پول باشـــه بوش به دماغش میخوره، خودشو نشون میده.

برای فهمیدن منظورشون نگاهم روی افراد میچرخه هرچند نمیدونم طرف اصلا کی هست.. یه کنجکاوی احمقانه.!

_بخور سیندرلا فکرت و درگیر حرفای ما نکن از وقتت لذت ببر.

دستم و زیر چونم گذاشته و تکه ای موز دهنم میزارم..

_نمیدونم دقیق از کدوم وقت لذت بخش صحبت میکنی.!

نیشخندی میزنه و با اشاره ای به هامرز میگه..

_از این که بخاری گرم نمیشه افتخار میدم در خدمتت باشم..

چشمکی در ادامه زده و کف دستش و میگیره جلوم..

_بریم برقصیم.

خنده ی بلندی میکنم و وسوسه میشم دستم و تو دستش بزارم و به آدمایی که جفت جفت روی سن اون وسط

دارن تکون تکون میخورن بپیوندم و غم و غصـه دنیا رو از یاد ببرم.

_پاشو گورتو گم کن سروش یکی از اون نخاله های وسط و ببر شلنگ تخته بندازین.

سروش خنده بلندی سر میده و از جا بلند میشه.

_قیافه حسودت و عشقه داداش.

_چرت نگو..

سروش میره نمیدونم کجا شـــاید دنبال یه نخاله هامرز گوشیش و در میاره و با تماسی به پشت خطیش میگه..

_چه خبر؟..اینجا که خبرا زیاده، میخوام امشـب حواسـت شیش دونگ جمع باشه.. انگار زیادی دورمون پره.

یه جوری صحبت کرد شیش دونگ منم جمع شد و شق و رق تر نشستم و تنم متمایل شد طرفش..

_کی رو دیدی! خطرناکه؟

از دیس فینگر فودی که روی میزه یه دونه برداشـــته و گذاشت توی پیش دستیش..

_مهم نیســت تو فکرت و مشــغول نکن به‌قول سروش از وقتت لذت ببر.

به پوزخند معنا دارش چپ چپی میرم..

_ سروش کـه حرف زیـاد زد اشـــاره ای هم بـه بخـارات گرمایشی جنابعالی داشت.

دسـتش و پشـت صـندلیم گذاشـته و سرش و بیخ گوشـم میاره و چون کنار هم نشـسـتیم یه جورایی انگار تو بغلشـم، زمزمه اش با صدای بم و مردونش مورمورم میکنه.

_من بخار کنم گرم نمیشـــم اونوقت گُر میگیرم شـــعله میکشـــم تو روهم بـا خودم میســـوزونم عزیزم.. دلـت میخواد؟

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۷۲۶

لعنتی من همین الانم گرمم شده و دارم بخار میکنم.

چشـــمای گرد شـــده دخترا و زن هایی که با دیدن جذابیت هامرز و بودن من کنارش از لحظه ای که وارد شـــدیم، اخماشـــون توهم رفته، میگه این مرد فقط به چشـــم من خوردنی نمیاد و فقط کافی این لقمه لذیذ و بدون سر خری مثل من ببینن تا یه لقمه چپش کنن.

_اووووو این ور ســـالن و ببین خبرا اینجاســـت ، گفتیم از همه چی دور افتادیم. چطورین مرغای عاشق.؟

برعکس منه شوکه که خشک شدم، هامرز خونسرد و بی تفاوت موند، مردک یه جوری گفت انگار مچ مارو تو اتاق خواب گرفته.

هامرز قبل اینکه به گوینده واکنش نشـون بده یه جمله زیر لب گفت و سرش و گردش داد.

_هرچی گفتن و دیدی خونسرد باش.

و بعد نیم نگاهی که به روبه روش انداخت.

_دیدی؟ مفتخر شدی حالا گورت و گم کن.

برمیگردم طرف سر خر مد نظر هامرز.. ای بابا بازم این!؟ چرا هرجا میرم هست دست از سر من بردار دیگه ..

مار از پونه بدش میاد دم لونش سـبز میشـه.. رو ترش میکنم که نیشخند موزیانه ای نصیبم میکنه.

_شما خوبی .. عرض ارادت بانو..

سری کج میکنم و همراه جذابش و با قد بلندی که مدیون کفش های دوازده سـانتیش هسـت و مورد عنایت قرار میدم.

_جدی جدی یکی بهم تفهیم کنه اینجا چه خبره؟! الان چه صحنه ای رو شکار زدم!

هامرز دستش و از پشتم برنداشته کشش میده تا آخر و فقط نگاهش میکنه.

امیر تک خندی میزنه و بازم دهنش و باز میکنه.

_هی داداش بی خیال فقط یکم شوکه شدم فکر نمیکردم شایعه ها درست باشه با خدمتکارت روهم ریخته باشی.!

_نظرم اینه سر خرت و بگیری بری همونجایی که بودی تا همراهت نفهمیده عوض عقل، آشغال فرو کردن تو اون طبل چسبیده به تنت و فلنگ و ببنده.

چشم های گشاد شده دختر همراه امیر روی هامرز و بعد من اعصابم و بهم میریزه.. میخواد ببینه در خور همچین تیکه ای هستم یا نه!

در ظاهر بی اهمیت با چنگال تکه ای موز دهنم میزارم و خیره میشم به امیر، بهترین دفاع حمله ست.

امیر اما به نظر یا واقعا براش مهم نیســت یا به حرف های هامرز عادت داره که شـــونه ای بالا میندازه و به دختره میگه..

_هانی برو جلوی بار منم خودم و بهت میرسونم.

بلاخره وقتی دختره رو بت زبون بازی دســت به سر میکنه بدون دعوت میشـــینه روی صـــندلی روبه رومون که مأیوسانه آه بلندی میکشم و باعث خنده امیر میشه.

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۷۲۷

چشمکی بهم میزنه و میگه..

_بی خیال ما باهم دوستیم.

_مگه دنیا قحطی شده؟

_داشتم شک میکردم هامرز زبونت و تو راه اومدن خورده باشه!

_خفه شـــو امیر بگو چـه خبر شـــده اون آکلـه کی بود آویزونت؟

قبل جواب، انگشـــت اشـــاره شـــو بالا میاره و یکی از پیشـخدمت هایی که با سـینی نوشـیدنی سرو میکردن و فرا میخونه و ســه لیوان گرفته روی میز میزاره و ســهم من یه زرشکی خوشرنگه و برا خودشون هم کاملا بیرنگ.

_شربت آلبالو بخور..

هامرز مخالفتی نکرد پس باید همون باشه که میگه..

امیر سرش و به هـامرز نزدیکتر کرده و با لحنی جدی‌تر از لحظات قبلش میگه..

_دنبال یه معامله اومده انگار فرامرز هم بی رغبت نیست.

هامرز با ابروهای درهم لب هاش و جمع میکنه و لیوان بی رنگش و بالا میره و از مزه اش صورتش چین میفته.

_این دختره روهم کاملا نه اما شک دارم از طرف خودشه، یکم ملنگه اما میدونه داره چیکار میکنه.

دهنم باز میمونه چیزی که احساسم بهم میگه اینه طرف روبه روم یه چیزی تو مایه های جاسوس تو دم و دستگاه رقیبه.

_یعنی حتی یه ساعت مهمونیاتونم باید دنبال زیر آب زن و درآوردن ته توی کارای همدیگه باشه؟!

امیر خنده شو قورت میده و جامش و بالا میبره.. اما هامرز با صورتی سخت و چشم هایی هوشیار جوابم و میده.

_راز بقا.. بکش تا کشته نشی.. بخور تا نخورنت..

_والا تا جایی که یادم میاد این برا طبیعت حیوونا و جنگل بود.

پوزخندی میزنه و قبل اینکه اونم مثل امیر شـــاتش و بالا ببره میگه..

_تو اینجـا آدم میبینی؟ یـا محیطی شـــبیـه زســـیـت آدمیزادها؟!.. ما فقط ظاهر آدم ها رو داریم عزیزم پشـت هر پوشش و پوستی که دوتا چشم و کله شاملش میشه یه ذهن بیمار و حیوون صـفت خوابیده که میخواد از خون و گوشت همنوع خودش تغذیه کنه و با لذتم اینکارو میکنه.

با دهن باز نگاهش میکنم و امیر ادامه حرفش و میگیره.

_بازم صـــد رحمت به شرف حیوونا همنوع خودشـــونو نمیکشن و تا گشنه نباشنم شکار نمیکنن..

چشمکی به قیافه مبهوتم میزنه.

_مـا از نوع حیوون آدم نمـای خوبـاشـــیم.. قبـل اینکـه بخوریمت خبر میدیم.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۷۲۸

کم مونده بود شربتم و بپاشم تو صورت موزیش با اون ته ریش مضحک روی چونش اما انگار هامرز فهمید چه قصدی دارم که دستش و میزاره روی دستم و انگشت هام و از دور جام دور میکنه.

_فکرت و مشغول نکن ... توهم پاشو از اینجا زیادی موندگار شدی، ببین اوضاع بقیه چه جوره.

ته شاتش و بالا میکشه و صندلی رو عقب میده اما قبل رفتن باز اون فکش از حرکت نمیفته.

_بازم همدیگه رو می‌بینیم مفصل در مورد هرچی دلت بخواد بدونی صحبت میکنیم، فعلا..

_دلم میخواد چشماش و از کاسه دربیارم مرتیکه شل مغز.

هامرز ازجمله ای که پشـــت رفیقش میگم چیزی به روش نمیاره در عوض گوشـیش و در میاره و پیامی رو مینویسـه، به کی؟ خدا میدونه!

_این یارویی که در موردش حرف میزدین کیه؟

_کدوم یکی؟

مثه مونگلا نگاهش میکنم..

خب خودمم نمیدونم در مورد چندتا آدم ناشـــناس در لفافه حرف زدن و انگار خیلی بیشتر از یکی دوتا بودن!

بلاخره سرش و از اون گوشی در میاره و میزاره کنار دسـتش و فینگر فودی که تنها توی پیش دســـتیش بود برداشـــته میزاره دهنش..

اعتراف میکنم..

_راســـتش و بگم نمیدونم دقیقا ماجرا چیه و اینجا چه خبره.! سروشـــم فرســـتادی برات خبر بیاره؟ کلا فلســـفه امشب اینجا بودنتون چیه!

فکر میکردم میخواین خوش بگذرونین و از اوقاتتون لذت ببرین اما اینجا هر چیزی جریان داره الا خوشگذرونی..

با نگاهی به جمع سرخوش وسط که با نیش تا بناگوش در رفته دارن روی سِن با حرکاتی به اسم رقص تلوتلو میخورن ادامه میدم..

_البته انگار بقیه مشکلی با شرایط سخت شما و لذت بردن از لحظاتشون ندارن.

برمیگردم طرفش که داره با قیافه ای سرگرم شده نگاهم میکنه.

_ تو چه کاری هستین که انقدر باید احتیاط کنین؟ حتی به نظر میاد پشت سرتونم چشم دارین! واقعا لازمه اینهمه اضطراب و استرس؟

فکر نمیکردم بخواد جوابم و بده که گفت..

_میخوام یه جمع بندی کلی برات بکنم تا بهتر درک کنی... ببین میگن دشمن، دشمن من دوست منه.. این خودش یه تاکتیک توی حرفه ماست که خیلی بدرد بخوره.

اما از اون بهتر مدیون نگه داشـــتن آدم ها به خودته که میتونی هر وقت و زمان مناسـبی که تو مضـیغه بودی عین پول نقد خرجش کنی.

سری تکون میدم و این وســـط دشـــمن کی بود و بدهکارِ مدیون کی!..

_کاملا شـــیر فهم شـــدم.. ممنون که وقتتون و برای من گذاشتین.. جلسه بعد کی بیام؟

لبش و با زبون تر میکنه و منظور دار میگه..

_جلسـه بعد اگر بهتر از این عمل کنی توضـیحات مفصـل تری رو برات ارائه میدم.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۷۲۹

چشمام و براش چپ میکنم و کمی از شربتم و سر میکشم.

_یکی هست امشب زیادی دشمنه از اون طرف یکی دیگه رو میخوام مدیون کنم و یه دشمن برای دشمن اولی ازش بسازم به همین سادگی.

چندباره پلک میزنم و بلاخره نگاهم از اون چشمای جذابی که به نظر داره با گیجی من حال میکنه میگیرم.. ساده بود دیگه! پس چرا مغز من هنگه؟

_ به نظر سادگی منو تو یکم باهم در تضادن.

مهلتی دست نمیده تا ادامه گفتگوی ساده مون و داشته باشیم. مرد جوونی به میز نزدیک شده و با تعارف هامرز روی صندلی جا گیر میشه.

میشناسمش.. همونی که دم در ازمون استقبال کردو حالا نگاه کنجکاوش بیشتر روی من و هامرز میچرخه..

_چه گوشه دنجی رو برا باهم بودن انتخاب کردین هامرز جان..

راست می‌گفت از جایی که نشسته بودیم همه رو میتونستیم ببینیم و خودمون کمتر توی دید بودیم.

البته که گوشزد کرد سر میزی که خودش صلاح دونست نبودیم که این کار از هامرز محافظه کار بعید نبود شاید فکر میکرد شنودی زیر میز گذاشته باشن یا توی خوردنی های سر میز چیزی ریخته باشن که عهد مارو برد سر همون میز.

البته که اولش منظورشـــون و نفهمیدم اما وقتی این موارد به ذهنم رســید که حرف های مشــکوک هامرز و با امیر و سروش شنیدم.

همون لحظه با دور شـــدن میزبان ازمون با نگاهی که بین خودش و سروش ردو بدل شـــد، چند میز دورتر و برای نشستن انتخاب کردن.

_مهم لذت بردن از مجلس گرمی که به پا کردی.

_البته که همینطوره..

با گردش سرش و نگاهی به وسط میگه..

_به نظر خواهرم و سروش نقطه اشتراکاتی باهم پیدا کردن.

اوه مای گاد.. جایی که هامرز همه رو دشـــمن و مدیون میبینه به نظرم پیدا کردن حتی یه نقطه اشـــتراک هم با جنس مونث به صرف نیست.

مرد جوون از پیشـــخدمتی که رد میشـــه دوباره ســـه جام میگیره و اینبار من دســـتش و رد میکنم که با خوشرویی از میوه ها و شیرینی‌جات روی میز تعارف میزنه..

_از خودتون پذیرایی کنید بانو..

_ممنون..

به خاطر اینکه اینبار دستش و رد نکنم یه شیرینی برمیدارم.

همچنان که با هامرز طرف گفتگو میشـــه چهره اش رو ارزیابی میکنم.

قد متوسـطی داره اما بازم از من بلندتره..هیکلی که به نظر داره به شکم آوردن میره.

صـــورتی معمولی اما دلنشـــین که بهت این اعتماد و میده صـــاحبش قابل اطمینانه، حتی اگر پشـــت این تصـــویر یه قاتل زنجیره ای کمین کرده باشه..

_به نظر امشب خیلیا رو دعوت کردی فرامرز..

به قلم:S.Fateme Moosavi

پارت ۷۳۰

#هامرز...آس

سامانتایی که نامحسوس کله میکشید تا از پشت سر مرد روبه روش صحنه اشتراکات سروش و آبجی خانوم و ببینه با شنیدن اسم مرد از زبونم، دوباره گوش و حواسش و میده به گفتگوی ما...

امان از کنجکاوی های زنانه!! و سروش بی شرفی که بهش گفتم دور این جنس و اونم اینجا تو لونه دشمن خط بکشه، اما کو عقل سلیم.؟

رفته با خواهر یارو ریخته روهم!

یه مشت مست و هول دورم و گرفتن و خدارو شکر حداقل از بابت هوشیاری سامانتا دغدغه ای ندارم.

اما با یادآوری ضیافت شوم دفعه قبل دندونام و بهم میسابم.

فرامرز بی میل سری تکون داده و با نگاه به طرف فرد مورد بحث که تقریبا پشـــت سرم قرار داره مشـــخص میکنه که نیت حرفم و گرفته ..

_حرفه کار و کاسبی وگرنه دم خور شدن با هر کس و ناکس در شان من نیست.

نمیدونم داره برا من دم تکون میده یا جدی سِره رو از ناسِره تشخیص داده.. به هر حال برای من فرقی نمیکنه.

به شخصه همیشه توی هر ضمینه ای محتاط بودم تا از جایی که انتظارش و ندارم ضربه نخورم.

ری اکشنی ندارم برای حرفش که باز ادامه میده.

_میگن دوستات و کنار خودت نگه داره دشمناتو نزدیکتر..

_الان کی دوسته کی دشمن؟

لبی کج میکنه و با نگاه منظور داری میگه..

_نظر به اینکه الان جایی هستم که باید باشم مشخص میکنه کی چه سمتی داره.

زرنگه.. سوال جواب هاش دو پهلو و زیرکانه ست.. قد و قیافه نداره اما عقل چرا.. برعکس بقیه افراد..

و بیشتر از هرچی تیزتر از اونی که نگاهش سمت همراه من هرز بره و خودش یه چیز پست و فرومایه تو نظرم جلوه بده.

متوجه کسالت سامانتا با صورت بی حوصله اش از این به اصطلاح مهمونی و صحبت های زیر پوستی سر میز میشم اما به منچه خودش اصرار داشت با سروش بیاد پس میتونه تحمل کنه.

خوشبختانه با اومدن سروش فرامرز میره اما صورت درهم و چشم های ناراحتش میگه یه چیزی شده.

همزمان سامانتا بلند میشه و اعلام میکنه میخواد بره سرویس تا من چیزی بگم سروش اعتراضش و بلند و رسا میرسونه ..

_فعلا هیچ جا نمیری..

چشم های گرد شده سامانتا درشت تر از هر وقتی روش میشینه.

_اونوقت چرا؟ گفتم دارم اجازه میگیرم که دستور صادر میکنی؟ من توخونه می‌نشستم کمتر خسته میشدم والا..

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۷۳۱

@Vip Roman

رو به سروش میپرسم..

_چی شده؟

خودش و میکشه جلو و میگه..

_نادر گفت جلوی خونه بپا گذاشتن.

سامانتایی که هنوز به نشونه اعتراض ایستاده بود آروم میشینه و سراپا گوش میشه.

_بقیه اش..

نگاه سروش رفت و برگشتی روی سامانتای ساکت میکنه و بلاخره میگه..

_آدمای صولتی ان.

هینی از دهن بغل دستیم میپره که بی توجه بهش میپرسم.

_از کی!

لبی تاب میده..

_اتفاقی متوجه شده پلاکش مال این طرفا نیست بهش مشکوک شده..

لبهام و میکشم تو دهنم و با تعمق بیشتری میپرسم..

_اونوقت نادر از کجا فهمیده طرف برا دم و دستگاه صولتی؟

سروش قبل جواب نگاهی به اطراف میندازه و شات منو برداشته ته لیوان و سر میکشه.

_نمیدونم چیز زیادی بهم نگفت فقط گفت طرف و میشناسه.

چند لحظه جز صدای تنفس از سر میز چیزی به گوش نمیرسه طوری که دی جی و همهمه آدم های اطراف هم محو میشه.

_میخوای چیکار کنی هامرز..دختره رو با خودت کشوندی اینجا از دستشون خلاص شی حالا دنبالمون راه افتادن.

اینا حکم دارن هامرز اگر بریزن تو خونه خیلی بد میشه.

متوجه عکس العمل شدید سامانتا نسبت به حرف های سروش میشم.. نفس بریده و متعجب برمیگرده طرفم..

_حکم؟.. حکم چی؟! مگه چیکار کردم! میخوان بازداشتم کنن؟

چشـــم غره ای به سروش دهن لق میرم و با ناراحتی پوفی میکشه و شاکی میگه..

_چیه خب؟ آخرش که می‌فهمید.. فکر میکنی مرده دست رو دســـت میزاره بازیش بدی؟ اون انقدر مار خورده افعی شده.

سامانتا بیتاب تر از قبل میگه..

_یکیتون بگه اینجا چه خبره؟

رنگ و روش حتی زیر کرم پودری که زده هم پریده و این روی هراسونش و دوست ندارم.

_هیچ چیزی ارزش اینو نداره که تو براش اینجور دســـت و پاهات بلرزه.

_اگر منم تو جمع آدم حســـاب میکردین و خبرایی کـه مســـتقیم بهم مربوطن و ازم قـایم نکنین مطمئناً اینجور غافلگیر نمیشم.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۷۳۲

آرنجش و میگیرم و بلند میشم متعجب نگاهم میکنه اما با فشـــار دســـتم مجبور میشـــه دنبالم بیاد قبل دور شـــدن سروش صدا بلند میکنه.

_هامرز حواست به اطراف باشه..

_کجا میریم؟ چی شـــد! مگه قراره چیکار کنی.؟ اطرافمون چه خبره!.

دســـتم و میندازم دور کمر باریکش تا کمتر حرف بزنه، که بدنش سفت میشه و حرکتش کُند..

جلوی نیشخندم و میگیرم و در عوض میغرم..

_حرکت کن.. تابلو بازی در نیار.

_به خدا قسم هامرز اگه اینم یکی از اون بازی های مسخره دیگه ات باشه از مردونگی ساقطتت میکنم.

فشار دستم و بیشتر کرده و میچسبوم به خودم نخندیدن سخت تر شده و میتونم گردش چشم ها رو چه کنجکاو چه طمعکارانه روی خودمون حس کنم.

_خیلی دوست دارم هرچه زودتر این تهدید جذاب و با تشریح کامل نشونم بدی مطمئن باش تو تمام مراحل با اشتیاق همراهیت میکنم.

با دست آزادش زیر کتم میخزه و ویشگون جانانه ای از پهلوم برمیداره.

_احتیاج به همراهی نداره قبلا از هوش رفتی..

همونطور که حواسم به سمت راسته سرم و طرفش خم کرده میگم..

_مگه بیهوشی از راه دورم داریم؟ بلاخره که تو محدوده دست های من وارد میشی.

آهســـتـه تر از قبـل هـدایتش میکنم طرف راهرو و خوشـبختانه حواســش انقدری پرت شــده تا دیگه از اون حال و هوای مضخرف و هول کرده اش در بیاد.

یکی از درها رو که روش نماد سرویس بهداشــتی داره رو باز میکنم و در مقابل چشم های متعجبش میفرستمش تو..

_چیکار میکنی!

_مگه نمیخواستی دستشویی بری؟

نگاهش روی سرویس و من چرخ میزنه..

_پس چرا شـبیه گنگسـترا رفتار میکنی؟ شـد یه کارت شـبیه مردم عادی باشه!

پشت میکنه و درو توی روم محکم میبنده.

با یک متر فاصــله می ایســتم و گوشی رو در آورده با عماد تماس میگیرم.

_جونم رئیس..؟

_کجایی؟

مکثی میکنه و صدای بوق بوق ماشینا از پس زمینه شنیده میشه.

_سر پستم..

با دیدن زن و مردی که از روبه رو خیلی جیک تو جیک و صمیمی میان سکوت میکنم و بعد از رد شدنشون که نمیدونم اون طرفی به کجا ختم میشه آهسته به عماد میگم.

_صولتی بزرگ امروز تو دیدت بوده؟

_هووم.. نه، فقط آقا زاده هاشون و زیارت کردم.. چطور اون طرفا امن و امانه؟

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۷۳۳

لبم و گاز گرفته و فکرم مشغول میشه..

_نادر و چقدر میشناسی؟

_همونی که باهاتون راهی شده؟

_آره..

صدای در ماشین و فضای بسته تر..

_از بچه های قدیم یاسر بوده میگفت کارش خوبه.. مشکوک میزنه!

_عقبه اش رو برام در بیار.. حواستم و جمع کن.

_هستم رئیس.

گوشی رو با نگاه خیره به دو مرد روبه رو قطع کرده و پایین میارم.

_خب خب.. نمردیم و امروز توروهم دیدیم.

لبه های کت و عقب داده و دست ها رو به جیب میبرم.

_زیادی خودتو زنده فرض میکنی.

پوزخندی میزنه و نمادین گوشه ابروش و میخارونه..

دهن گشادش با باز شدن در توسط سامانتا معلق میمونه و میتونم نگاه حیرون و مکثی که از تقابل دیدن سه مردی که پشت در دستشویی ایستادن و حس کنم.

نگاه خنثایی سمتش انداخته و دستم و طرفش دراز میکنم.

_بیا عزیزم...

محتاط و آهسته بیرون اومده و خوشبختانه لجبازی نمیکنه و با درک موقعیت دستم و گرفته کنارم می ایسته..

میدونم که افخم و شناخته اما خوشم میاد روی صورتش خطی از آشنایی به نمایش نمیزاره، دختر شجاع من..

اینبار نیشخند و نگاه های کنجکاوی که سرتا پای سامانتا رو رصد میکنن اخم به چهره خونسردم میندازه.

_دیدن یه مرد عاشق پیشه با گذشته ای پر بار کنار یه خانم جذاب و زیبا میتونه صحنه ای از عشقی افلاطونی

تو فیلم و سریال های بالیوودی و ترکیه ای رو به نمایش عموم بزاره... اما...

صـــدای زهرآگین و تیکه وارش توی گوشـــم زنگ میزنه، منتظر میشـــم نمایشی_ که داره بازی میکنه رو به پایان برسونه.

_اما من یکی که خوب میدونم مرد داســـتانمون هر بار با یکی از سوژه های پر سودش این بازی رو راه میندازه.

نگاهش این بار نمی‌چرخه بلکه میخ چشـم های سـامانتایی میشه که من دیدی به چهره و عکس العملش ندارم.

_خیلی متاســـفم اما واقعیت همیشـــه رویایی و فریبنده نیســـت، تلخیش بدجور دل و میســوزونه و خبر بد اینه که تو خانم زیبا یکی از همون سوژه های چند روزه ای که هنوز مهلت انقضات سر نیومده.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۷۳٤

چهره سروش از پشـــت سرشـــون تو دیدم میاد اما نگرانیم بابت عکس العمل دختری که به نظر نفســـش کُند و ماهیچه هاش منقبض شده.

_قیافه تون برام آشـــناســـت دلم میخواد توی حافظم جستجو کنم، اما ترجیح میدم خاطره های زشت و کثیفی که پشـــت یک ظاهر موجه پنهان شـــدن رو از حافظه ام پاک کنم.. میدونین یه جورایی باعث تذکر خاطر میشه.

در ضـمن لطفا اون لباس میش و از روی گرگ باطنتون در بیارین اصلا بهتون نمیاد.

ابرویی برای قیافه خنثی اما برق چشم های خطرناک افخم بالا میدم.

_انگار بدجوری میخت و کوبیدی این یکی همراه کله قشنگی که داره بالا خونشم کلا اجاره داده.

_بیخیال افخم... باور کن هرکی ذات کثیف تو رو پشت قیافه به ظاهر جنتلمنت کشف کنه یه چیزی بیشتر از همه تو کله اش داره.

محافظ افخم با صدای سروش چرخی میزنه تا بتونه نگاه تیزش و روی همه داشته باشه.

افخم دست به جیب نیم چرخی میزنه و با نگاهی که انگار دیدن سروش کمترین اهمیت ممکنه و داره میگه..

_هنوزم دُمت به هامرز گره خورده؟! فکر نمیکنی وقتشه از زیر سایه بقیه بیرون بیای و مردم خودتو آدم حساب کنن.

سروش بیخیال و بی عار تکیه میده به دیوار راهرو...

_جون تو دیدن قیافه پشمکت تو رویارویی با هامرز به آدمیت من می ارزه..من این فرصت و با جدا شدن ازش از دست نمیدم.

به اندازه کافی وقت تلف کرده بودیم و چرت و پرتا گفته شده بود، رو به افخم به عنوان حسن ختام میگم.

_هرجا بوی کباب شنیدی ملزم خوردن کباب نیست، خر داغ میکنن.. از موس موس کردن دنبال ته مونده های قرارداد های من دســـت بردار و آدم خودت باش.. دفعه بعد جوری سروتهت میکنم که نتونی روپا بشیـــ .. اینو به عنوان یک تهدید از من داشته باش افخم.

بادیگاردش غیرتی شده، جلو میاد که دستش و برا متوقف کردنش بالا میاره، موقع رد شـــدن از کنارش پوزخند کینه توزانه ای میزنه و نگاهم و روی قد و قواره بادیگاردش میچرخونم.

خنده نمایشی افخم پشت سرمون و جمله تهدید آمیزش..

_فعلا حواست به دوتا پای خودت باشه دادفر، شنیدم دست کردی تو لونه زنبور ملکه شونو برداشتی.. بدجور برات نیشاشون و تیز کردن.

جامعه ما همینه همه از کارای هم خبر دارن و هر نقطه ضـعف و قوت همو به رخ میکشــن تا بتونن ازش بر علیه هم استفاده کنن. افخم هم از این قائده مستثنی نیست.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۷۳۵

اشـاره ای به سروشی که همچنان با ریشـخند داره افخم و نگاه میکنه میرم، بعید نیســت یه چرتی بگن و این پسرــ و آتیشیــ کنن که خوشــبختانه چند ثانیه بعد بدون درگیری دنبالمون راه میفته..

_آشغال بی مصرف..

_منظورش از ملکه من بودم؟

ناخودآگاه دست سروش و بلند میشه تا سامانتا رو به بغل بگیره که چشم غره ای مهمونش میکنه..

_ای بابا چه ســـخته بخوای از راه دور اضـــهار لطف و مهربونیت و به جنس لطیف برسونی.

_چقدرم که امشب از طرف شما اضهار لطفت به جنس ظریف تراوش میکنه.

سروش کنایه اش رو نسبت به خواهر فرامرز رو هوا میگیره و قهقهه ای میزنه.

_هرچی جنس لطیف قبل تو ســـوتفاهم بوده عزیزم. در ضمن تو سیندرلایی لازم نیست از دهن یه انگل بشنوی ملکه ای تا باورت بشه میتونی پرنسس یه عمارت بشی.

تیکه ای باعث میشـــه ابروهام گره بخورن اما حتی شوخیهای سروش یا اون القاب دختر پسندشم باعث نشد تا صورت درهم سامانتا باز بشه.

با دور شـــدن از محوطه دید افخم وارد جمع مهمونی میشـیم که دسـتش و میکشـه اما محکمتر از قبل نگهش میدارم.

_حتی فکرشم نکن..

نگاهم میکنه و میتونم سردرگمی و شک و توشون ببینم.

_فک کنم وقت شـامه بیاین بریم ببینیم این جماعت کویر نشین چی تو چنته دارن.

_من اشتها ندارم.. میشینم اینجا تا بیاین.

_بیخود.. صبحانه و نهارت و که یکی میکنی شـامم نخور تا ضعف کنی بیفتی رو دستمون.

غرغر کنان دنبالم میاد طرف میز سـلف.. همهمه از خود جمعیت بیشـتره و انگار تا ما با افخم سروکله میزدیم، خوشـبختانه عده ای از خودشـون پذیرایی کردن و دور میز خلوته .

_من دیگه پشت دستم و داغ میکنم با شما مهمونی نمیام.

سروش بشقابی به دستش میده..

_اوا چرا خواهر؟

_انگار انتظار من از جشـــن و ضـــیافت با چیزایی که شـــما بهش برچسب مهمونی میزنین زمین تا آسمون فرق داره.

سروش اول از همـه میره سراغ غـذای دریـایی ، چیزی کـه عاشقشه و برای شروع چندتایی میگو میکشه تو ظرفش.

_خوردن و نوشـیدن و رقصـیدن و باز نوشـیدن و خوردن، دیگه اینوری و اونوری و منو تو نداره.

به خودش باشه هیچی برنمیداره پس بشقابش و میگیرم بی اعتنا به نگاه چپی که بهم میندازه به ســـلیقه خودم از هر چیز مقداری برای هردومون میکشم.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۷۳۶

با دستش سالاد فصلی روهم نشون میده که اهمیتی به خواسته اش نمیدم. میخواد دارو ندارش و آب کنه!

_نه دیگه این مصداق جشن و دورهمی ماهاست خوردن و رقصیدن و البته خوش گذرونی که یه چیز طبیعی..

با دست اشاره ای به مردم و سالن میکنه و در ادامه به من و سروش میرسه ..

_اینجاهایی که شماها اسمش و میزارین مهمونی و ضیافت در واقع میزگردی از سران مافیا و قاچاقچیاست..

کلا راحتت کنم هرچی جنس خرابه که خدا تو دادن قیافه و ثروت بهشون دست و دلبازی کرده، توش پیدا میشه که

یا دارن برا هم چنگ و دندون نشـــون میدن تا همدیگه رو تیکه پاره کنن!

یا زیر آب هم و با جاسـوس بازی و تهدید در میارن تا سرتو زیر آب کنن جاتو بگیرن.

نگاه منو سروش گره میخوره و تفسیر جالبی بود اما واقعی.

_چندتایی الکی سرخوش گیج هم اون بِینا تلو تلو میخورن و فکر میکنن عجیب شاخن..

یه دونه هم مثل منه بیچاره سـیاهی لشـکر این وسـطا تاب میخورم یه وقت مجلس بدون مترسک سر جالیز نباشه.

سروش که در حال برداشـتن ماهی سـفید عقب میکشـه و دوباره ناخوداگاه میخواد دستش و بندازه دور سامانتایی که میدونم اینجور حرف زدناش باعث میشـه چقدر شـیرین و جذاب به چشـــم بیاد و دوســـت ندارم این مدلی حتی جلو چشم سروش باشه.

سامانتا با اخم های درهم عقب میکشه و میگه...

_اظهار لطفتات داره زیادی خودمونی میشه ها!

_اینجوری نمی‌شـــه باید به خاتون بگم به فرزند خوندگی بگیرت تا بتونم یه دل سیر فشارت بدم.

بشقاب سامانتا رو تو دستش میزارم تا بتونم دوتا نوشیدنی بردارم و جواب سروش و میدم..

_با اینکه مضـــخرف گفتی اما اگر بشـــه هم باز دخترخاله ست.

_مگه دخترخاله محرم نیست؟

_فکر نمیکنم در حد فشارای تو باشه.

چشمک سروش و جمله بعدیش...

_به عنوان زن داداش چی! دیگه این حق بهم میرسه.

سامانتا سرخ میشه و ترجیح میده از اون زبون سه متریش استفاده نکنه و بدون نگاه بهمون میره طرف میز سابقمون.

_خجالت کشید؟!

_با اینکه بعیده اما به نظرم آره.

_ای بابا... باز دلم خواست فشارش بدم.

_غلط اضافه، دستات و کنار خودت نگه دار.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۷۳۷

چشمکی رووونم میکنه و پشت سر سامانتا راه میفتیم.

_حسودی کردنات و دوست دارم رفیق.

_مضخرف نگو...

_غیرتی شدناتم..

_خفه شو..

_هرچی شما بگی..

غذای دلچسبی بود اگر سرو کله امیر با بشقابش سر میز پیداش نمیشد تا سامانتا بی اشتهاتر و در خود فرورفته تر از قبل بشه..

فرامرز هم چند باری به رسم مهمان نوازی سری بهمون زد تا کم و کسری نداشته باشیم.

_دختره رو دک کردی؟

_به نظر بیشتر چشمش هامرز و گرفته بود تا من.

سروش نیشخندی میزنه و خاک تو سری حواله امیر میکنه.

_بی عرضه مگه همه چی قیافه ست میگفتی طرف سگ اخلاقیه واسه خودش، سلیقه های خاص پسند خواهانش میشن.

امیر با لودگی شونه ای بالا میندازه و میگه..

_دیگه فرصت نشد براش از هنرام رونمایی کنم پرش و باز کردم.

بین کل کل بیخود این دوتا سرم و میبرم طرف سامانتا که با دستی زیر چونش داره محتویات بشقابش و هم میزنه.

_بخور.. آش که درست نمیکنی.

بدون نگاه بهم میگه...

_قصیه حکم چیه؟!

نفسم و بیرون میدم و با دستمال دور دهانم و تمیز میکنم.

_یه چرتی گفت سروش اصلا..

صورتش میاد طرفم و حرفم و میبره..

_ماست مالی نکن هامرز.. من و چرا آوردی اینجا؟

شونه ای بالا میندازم و دیوار حاشا بلنده.

_تفریح.. گفتم یه آب و هوایی عوض کنی.

_همش طفره میری.. یه روده راست تو شکمت نیست.

_خداییش دمت گرم خوب این پسر و شناختی.

جفتی چشم غره ای به امیر میریم که ککشم نمیگزه..

_هی سروش اینا چقدر شبیه همن؟ با یه من عسل نمیشه قورتشون داد.

_خفه شو امیر... خوردین پاشین جمع کنین بریم.

_کجا؟ تازه سر شبه که..دوباره رقص و نوشیدنی و عشق و حال..

راست می‌گفت دیجی داشت برای اونایی که غذاشون و تموم کرده بودن و هنوز جون داشتن بساط رقص و جور می‌کرد.
کُتی که موقع غذا خوردن از تنم در آورده بودم و از پشت صندلیم برمیدارم و روی دستم میندازم که سلام دخترانه ای نگاه و حواسمون و سمت خودش میکشونه.

_عذر میخوام مزاحم شدم.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۷۳۸

#سامانتا...سمی

همه تن چشم شدیم خیره به یه صحنه..

و خب از اونجایی که هیکل درشـــت هامرز مانع بود خودم و کمی روی میز کشیدم تا صحنه ای رو که امیر و سروش با تفریح نشـسـته توی نگاهشـون تماشـا میکردن و از دسـت ندم.

متعجب از صـدای نازکی که با تصـویر کاملا هماهنگ بود یه دختر کشیده و تقریبا جذاب جلوی چشمم نقش بست.

_بله؟ چه کاری میتونیم براتون انجام بدیم.!

اونقدری مکث هامرز کش اومده بود که امیر با استقبال از موقعیت جوابشون رو داد.

ولی انگار به مزاق دختر خوش نیومد که نگاه روشـــنش و سمج روی صورت هامرز نگه داشت.

_میخواستم.. اگر افتخار بدین ازتون بخوام باهم برقصیم.

با خیس شـــدن دســـتم و فواره ای که از دهن سروش روی میز پخش شد چندش وار عقب کشیدم و برگه ای دستمال از پیشدستی برداشتم.

_اه سروش دهنت و به اندازه ظرفیتت پر کن.

_عجب... کشته مرده غیرتتم دختر.!

خنده سروش نمیزاره به جمله ای که بهم تیکه انداخت اهمیت بدم و در عوض میخوام بقیه صحنه رو از دست ندم که صدای رسای هامرز در جواب بیحوصله میگه.

_فکر نمیکنم دیگه برای اینجور شرطبندی ها مناســـب باشم دختر جون.

چشـمک و نیشـخندی که امیر نثار سروش کرده و صـورت سرخ دختر جون نه از خجالت بلکه از عصبانیت قرمز شد و با تندی گفت ..

_منم فکر میکنم این کارهای بچگانه از سنم گذشته.. برای به دســـت آوردن چیزی کـه میخوام احتیاج به همچین کارهای سبکسرانه ای ندارم.

عملا داشـــت به هامرز میگفت میخوامت.. اما هامرز بی توجه به ســـخنرانی پر اعتماد به نفس دختر جون کتش رو تن میزنه..

_من همراه دارم دختر اما به نظر این دوتا مرد بدشـون نیاد باهات یه دوری بزنن.

_اگر قصـدم روی اونا بود به شـما نمیگفتم ولی با توجه به همراهی که دارین فکر نمیکنم اصـلا به درسـتی از خواسـته های یک مرد چیزی بدونه.

اووووه... این دیگه کی بود توی یک جمله ما ســـه تا رو شست گذاشت کنار.. اما جدی جدی منو زیر سوال برد.. من از خواسته های یک مرد چیزی نمیدونم!؟

_پنجاه تا ..

_سیصدتا..

_ حله داداش ...

پچ پچ سروش و امیر با رقم های بی معنی که میدن باعث میشه لحظه ای حواسم پرت و منی که با صورتی مشتاقانه دنبال کننده ماجرا هســـتم حالا با ابروهای درهم نگاهم و به اون موجود بی ادب و کشیده بدوزم.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۷۳۹

_دقیقا به کدوم قسمت اضافه خودت برای تن دادن به خواسته های یک مرد میبالی!؟ پرویی یا هرزه گی به اسم برتر بینی خودت نسبت به همجنست!؟

دهن باز من که با جواب کوبنده هامرز بسته میشه و با اینکه جمله اش زیادی رک بود و زشت اما جیگرم حال میاد و حالا منم که با ابرویی بالا داده میگم نوش جونت دختر جون.

دخترک با صورتی سرخ از نگاه و گفتار هامرز نگاه بدی بهش میندازه و با کینه میگه..

_توی عوضی منو نمیشناسی وگرنه جرات نمیکردی بهم توهین کنی.

باز هم دست هامرز بی توجه به غارغار دختره میره زیر بازوم و بلندم میکنه.

_پاشو عزیزم آخره شبه و باید بریم به خواسته های یک مرد که من باشم رسیدگی کنی.

صدای پا کوبان دخترک پاشنه دوازده سانتی توی قهقهه سروش و امیر گم میشه.

_باختی... رد کن بیاد.

امیر نمادین آهی میکشه و دسته چکی از جیب بغلش بیرون میاره.

_کوفتت بشه

_شما شرطبندی کردین؟!

سروش چک و ماچ صداداری کرده میزاره تو جیبش و قبل اینکه نوشیدنیش و با لذت سر بکشه میگه...

_فکر افتصادی همه جا باید کار کنه.. یه در آمد کوچیک توی مهمونی..

هامرز بی حوصله تر از قبل دلقک بازی هر دوتا رو نادیده میگیره و رو به سروش میگه..

_اگر با ما میای عجله کن وگرنه خود دانی.

_فعلا هستم.. یه جورایی دارم گرم میکنم ببینم تا آخر شب دیگه قراره چه سوپرایز هایی داشته باشم.

کیف کوچیکم و رو شونه انداخته، دنبال هامرز میرم. زمانی عاشق سوپرایز بودم اما بازم تعریف من ازش با این آدما خیلی باهم توفیر داره مثل مهمونیامون.

سرش و هدفمند اطراف میچرخونه و موقع خروج که میخوام مانتوم و بگیرم میگه..

_یک لحظه همینجا باش تا بیام.

_تو که میخواستی منو بکاری چرا بلندم کردی! امشب که من انتر شماها شدم اینم روش اینجا هستم تا بیای.

با ابروهای درهمی که از اول جز چندبار کوتاهی باز نشده بود نگاهم کرده و تاکید میکنه..

_تکون نخور... با کسی حرف نزن.. چیزی هم ازشون نگیر.

چشم هام و با حرص چرخی داده و مانتوم رو تن زده، تکیه میدم به ستون.

جدی فکر کرده پنج ساله ام!؟

به قلم:S.Fateme Moosavi

یک نظر بریم؟ 😁

از کدوم شخصیت رمان #ازکفرمن‌تادین‌تو بیشتر خوشتون میاد؟

Anonymous Poll

votes ۱۱۶۵۲

🔘 هامرز😎

🔘 سامانتا👩🏼

🔘 مریم🔑🙋‍♀️

🔘 سروش 👨‍💼

🔘 خاتون 👵

🔘 امیر 👨‍♀️

♣️ از کفر من تا دین تو

♦️ پارت ۷۴۰

برای وقت گذرونی گوشـــیم و چک میکنم و ســـه تماس از دســـت رفته با فواصـــل زمانی نیم ســـاعته روش خودنمایی میکنه.. حتما صـــدای آهنگ مانع از شـــنیدن زنگ گوشی شده.

شماره رو نمیشناسم و چه توقعی میشه داشت وقتی اندازه انگشـت های یک دسـت لیسـت مخاطبین من دچاره فقر نامحدوده..

برای تماس دیر نیســت و با نیومدن هامرز کنجکاو میشــم بدونم کیه؟!

اما قبل هر تماسی صدای تقریبا آشنا و خصمانه ای باعث میشه نگاهم و بالا بیارم.

_میبینم که حتی اونقدری ارزش نداشــتی بعد یک شــب استفاده اش قالت بزاره، از همینجا پیچوندت؟

ابروهای درهم و نگاه گنگم به اندازه ای گویا هســت تا به خودش زحمت توضیح بیشتر و بده.

با ژســتی متکبر که مثلا من خیلی شــاخم کمرش و قوسی داده.. نشکنی بابا!؟...

دســتش و توی موهاش کشــیده و چشــم هاش قدو بالای رعنای منو در می‌نورده و از چیزی که میبینه هرچند مقبول اما چینی به صورتش میندازه.

_واقعا چه فکری با خودت کردی؟... کجای توی امل به اون مرد جـذاب و جنتلمن میخوره!.. چـه جوری خودتو بهش انداختی ؟..

به نظر این مجلس فقط یه گیس و گیس کشی_کم داشت که شکر خدا اونم برای نبود هیچ کمبودی داره جور میشه.

گوشی رو توی کیف دوشیم میندازم و تماس ناشناس و به عطایش میبخشم و گردنم و به چپ و راست تکونی داده، جفت دست ها رو میکشم جلو و انگشت ها رو توهم قلاب میکنم که خوشبختانه صدای شکستن قلنج چندتاییش به صحنه جذابیت بیشتری میده.

_چی زر زر کردی؟!

همزمان با جمله ای که لاتی میگم و فقط یه لنگه کفش گوشه لپم کم دارم تا بجویم، قدمی بهش نزدیکتر شده و حالا اون غرور و خود برتر بینی روی صورتش رنگ باخته و تنش کمی شل میشه.

_نشنُفتی؟... اون گاله رو باز کردی چی ریختی بیرون !.. جرات داری قرقره اش که تا دهنت و گل بگیرم زنیکه اُزگل لخت و پتی ...

دست های مشت شده و فکی که با هر کلمه روهم ساییده میشـه حتی برای تصـویر ذهنی که خودم از خودم می‌سـازم هم غریب و خنده داره.

_وووواقعا که... بکش عقب زنیکه دیوونه ... ممگه اینجا چاله مممیدونه! نننگهبااااان...

دسـتم و تخت سـینش میزارم و هل کوچیکی بهش میدم که مثه برق گرفته ها عقب میکشـــه و نامتعادل با اون کفش هاش لنگری میخوره و چه حیف با کون نخورد زمین یکم دورهم بخندیم.

_میخوای همینجا جلو همه از وســـط جرت بدم و اون چشـــمای خوشـــگلت و از کاســـه در بیارم تا دیگه دنبال ناموس از خودت بهترون نباشی؟

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۱۷٤

چهره اش به ســـفیدی میزنه و اینم که تو زرد از آب در اومد..

و حالا وقتشه..

حرصی دســـتم و بالا میارم و نمادین و ناگهانی چنگی به جلوی صورتش میندازم و مطمئنا با قیافه خبیثانه و دماغی که چین دادم صـحنه اکشـنی درسـت شـده که یهو عقب میپره واین بار اوقاتی پیش میاد تا دورهم کِرکِر کنیم و با رضـــایت خاطر بســـیار بلاخره ماتحت نازنین و به زمین میکوبه و صدای آخش بلند میشه.

دارو ندارش از اون چاک بلند روی ساق پاش ریخته بیرون و خدا رو شکر جلوی ورودی کسی..

خب حالا دو سه نفری رو زیر چشمی دیدم که مات ما و صحنه اکشنمون شدن، هرچند فکر نمیکنم زیاد براش مهم بوده باشه کی چی میبینه وگرنه همچین چاکی رو برای پرهیزگاری و قایم کردن زیبایی هرچه اون زیر هست، نزاشته بود.

قدم جلو کشیده رو عقب میام و ریلکس از کیفم آینه جیبیم و در آورده و جلو صورتم گرفته و نمایشی دستی به گونه هام میزنم.

_نازنین چرا وسط سالن نشستی؟!

_این دختره دهاتی نفهم باعث....

سرفه مصلحتی فرامرز و دست میندازه دور بازوی دختر جون و با تاسف و خجالت میگه...

_اهم.. شرمنده خانم دکتر فکر کنم خواهر زادم یک مقدار زیاده روی کرده.

_اما این زنیکه ...

_بسسسه... تمومش کن.

ابرویی بالا میدم.. خانم دکتر؟ از کی تا حالا! خواهر زاده!

_بریم عزیزم؟

دســـت هامرز دور بازوم میشـــینه و از چهره و نگاهش ، اینکه از کی اینجا ایســـتاده و ناظر چه چیزی بوده هیچی مشخص نیست.

اوه اینم داره ناپرهیزی میکنه..

با سری کج کرده لبخند جذابی که میگه درد و مرگه عزیزم به روش میزنم که با چشـــمای ریز کرده متوجه منظورم میشه اما کم نمیاره ادامه نقشش و جلو تماشاچی‌ها میره.

_حالت خوبه؟ چیزیت نشد؟

_خوبم.. توی بیمارســـتان با همه نوع بیماری سروکار داریم چیز تازه ای نیست.

چین های کنار چشـــمش و رد میکنم و به طرف صـــورت قرمز دخترجون و برادر مبهوتش میچرخم.. چیـه مگـه دیوونه ها شاخ و دم دارن بقیه ندارن!

_عذر میخوام اما خواهر زاده شما از مشکلی رنج میبرن؟

_اووو... نه.. فقط سوتفاهم..

بازوی خواهری که به شـدت از بین انگشـت هاش کشـیده میشه ادامه صحبتش رو هوا میمونه..

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۷٤۲

چشم هام و چرخی میدم و بلاخره چشم از شیشه ای که تصویر خیره اش به خودم اعصابم و خورد کرده، میگیرم و میچرخم طرفش...

_چیه؟!

_بچه شدی؟

پس دیده بود.. به جهنم.. ناراحت از حس طرفداریش از دختر جون آهسته و بی رغبت میگم..

_به اندازه کافی امشب ظرفیتم تکمیل شده خواهشاً شما یکی بیشتر همش نزن.

دستی که روی کیفم مشت شده رو میگیره و اعمال زور روی این مرد فایده ای نداره چه زبونی چه عملی، پس مقاومت نمیکنم.

مثل همیشه پوستش گرمه و با نوک انگشت هاش کف دستم خط میندازه و خیره بهش مثل کسی_ که بخواد با حرف هاش طرف و مُتنبه و ارشاد کنه شروع به صحبت میکنه ..

_فرامرز به تازگی یکی از طرف قراردادهامون شـــده همینی که براش تا اینجا کوبیدیم و اومدیم.

حرفشو و اصلاح میکنم.

_یا به زور آورده شدیم.

خط و خطوط های کف دســتم نیمی از حواســم و گرفته قلقلکم میاد.

_خواهر زاده ای که تازه چند هفته از ناف اروپا برگشــته و بدون پدرو مادر لوس و باری به هرجهت رشـــد کرده و هرچی خواسته ..

جمله به من چه ربطی داره نوک زبونم و قورت میدم و لمس سر انگشت هاش ضمن حواسم، نگاهمم به خودش اختصاص میده... چی میکشه!

_تو طبق اخلاص جلوش گذاشتن؟

_نباید باهاش ..

_اوه... نباید چیکار میکردم؟ اصلا کاری باهاش کردم؟

لبه ی ناخونش خطی روی پوستم میندازه.

_جلوی مهمونا کِنِفش کردی..

پلکی میزنم و مبهوت میگم...

_تو خودت چی.. چرا باهاش نرقصیدی! میخواستی خرخره شو بجویی!؟

_من فرق..

دستم و میکشم که محکمتر میگیرش..

_نگو فرق دارم که حسابی کفری میشم.. نباید پرنسس و به خاطر قرارداد شما با فرامرز خان آزرده خاطر میکردم! اجازه بدیم هرچی دلش خواست از تو بشقابت برداره و لبخند احمقانه باعث افتخارمون رو تحویلش بدیم.

_من شبیه غذام؟

چینی وسط ابروهام میشینه..

_نمیدونم چه ربطی داره اما اگر بخوام به غذا تشـــبیهت کنم خرچنگ نیم پز توی بشقاب تعبیر مناسبی.

ابرویی بالا داده..

_چرا نیم پز!

نگاهم از چشـمای براقش دوباره روی فشـار نوک انگشـت هاش میچرخه.

_چنگالای خرچنگ میگه جرات داری بهم نزدیک شـو اگر نیمه جون باشه دیگه وحشی تر.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۷۴۳

نیشخندی به روم میزنه..

دوســـت ندارم با هرکس و ناکس دهن به دهن بشی نه فرامرز برام مهمه نه کس و کارش اما تو خودت و دست کم نگیر..

کف دستم و بالا آورده و میبوسه و تنم گُر میگیره..

میمرد بگه تو برام مهمی!.. چرا این مرد توی نشـــون دادن احساساتش انقدر پیچیده بود و راه سخت و میرفت.!

من محبت ندیده نیســـتم اونم از طرف مردا که حالا خالصـانه یا تظاهری به پام میریختن اما نمیدونم چه سری که از بس این مرد توش خسـاسـت به خرج میده که منو با هر حرکت کوچیک تشنه و محتاج نگه میداره.

خودم و جمع و جورمیکنم تـا در مورد حکمی کـه سروش ازش حرف زد بپرسم اما بی حوصله تر از اونم که اینجا سر صحبت و باز کنم و ترجیح میدم برسیم بعد.

نزدیک خونه که بعدا فهمیدم پنج دقیقه قبلش بود یک تماس میگیره و از چیزی مطمئن میشــه و میدونم یه چیزی این وسط هست که معلوم نیست کی صداش در بیاد.

ماشـــین و مســـتقیم میبرن توی حیاط اما پشـــت سریمون جلوی در پارک میکنه.

کمک میکنه پیاده بشم و خودش با مرد که توی حیاط بود شروع به گفتگو میکنه.

نیم ســـاعتی توی ســـالن منتظرش میشـــم اما انگار خیال اومدن نداره. بهتر بود دوش میگرفتم ولی آرایش ملایمم و جلوی آینه پاک میکنم و هنوز خبری ازش نیست.

لباس و مرتب درآورده روی صندلی میزارم تا چروک نشه و یه دست راحتی میندازم روی تخت..

_چیزی نمیخواد بپوشی.

متحیر از حضـورش و موقعیت بد خودم هینی میکشـم که اهمیتی نمیـده و کرواتش و از دور گردنش مثـل یـه چیز اضافه میکشه بیرون.

_اینجا چیکار میکنی؟!... برو بیرون.

_چند روزه درست و حسابی نخوابیدم.

پیراهن مجلسی_ رو چنگ میزنم جلوم میگیرم که پارچه مچاله شـــده رو از لای انگشـــت هام میکشـــه و بلاخره با وجود مقاومتم ولش کرده پای تخت میفته و جیغ جیغ کنان میگم..

_چرا همچین میکنی دیوونـه... اتـاقـت اون وره برو بگیر بکپ دیگه..

احساس لختی زیادی دارم و برای اینکه با دونیمه که سرهم سی ســانت هم نمیشـــه کسی_ ادعای پوشـــیدگی نکرده و هیچکی با اون چشـــم های ســـوزان به بی خیالی خودش نیست.

چشـــم هاش مثل تلســـکوپ روی ســـت لباس زیری که پوشیدم میچرخه.. تن بزرگش سد راه و فرارمه..

بعدم با این وضـــع کجا تشـــریف ببرم!.. ملافه تخت و از روش میکشم و دور خودم میپیچم.

_زده به سرت!.. امشب دیوونگی تورو کم داشتیم.

با اینکه سعی می‌کردم از در قدرت و شجاعت وارد بشم اما طرف به هیچ جاش نبود من چی میخوام یا چه غلطی میکنم.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۷٤٤

انگار دارم تو گوش خر یاسین میخونم.. البته که بلانسبت جناب خر باشه..

لبه های پیراهن سفیدش و از شلوارش بیرون میکشه و بدون باز کردم دکمه ها از سرش بالا میاره.. چه بی اعصاب..؟

و طبق معمول هیچی هم زیرش نداره !

چشـــه امشـــب!؟ نکنه مریم درســـت گفته و با وجود فشارهایی که روشه بخواد اینجا باهام رابطه داشته باشه!؟

وحشـــت میکنم.. چندتا بوســـه و لمس کوتاه و موجّه یه چیزه اما...

وقت و تلف نمیکنه و یه زانو روی تشـــک گذاشـــته، هلم میده روی تخت و با داد کوتاهی که میکشـــم تنم و مچاله میکنم.

_وحشی..

_هیسسسسس... من هنوز آرومم.

فقط صداش آروم بود نه هیچ چیز دیگه اش..

_خدا لعنتت کنه هامرز، تو ماشـــین که حالت خوب بود مگه چقدر زهرماری خوردی هیچی حالیت نیســـت تو حیاط چیزی زدی!.

میچرخم تا از اون طرف بیام پایین و عجیب ریســکی، هیچ وقت به حریفت پشت نکن..

تا به خودم بیام یهو میبینم یه دور زدم و از ملافه دورم خبری نیست.. تازه بدنش نزدیکتر از هر زمانی بهم چسبیده بود و می‌خواست نقش ملافه رو بازی کنه.

تنش کمی سرده و میگه زیادی توی حیاط مونده. دســـت هام بینمون قفل شدن وگرنه سینه هام مستقیم میرفت تو صورتش... ووووی خدا... لرزی بهم میفته.

وحشــت بی لباس بودن نمیزاره به هیچی فکر کنم و هرچند پایین تنه اش شلوار داره ولی بازم هیچی رو تغییر نمیده.

_یه لحظه گوش کن..

سرم و عقب میکشـــه و روی بازوش تنظیم میکنه و کف دست هاش پشتم و کامل قاب گرفته..

_گوش دارم اما نمیخوام صدات و بشنوم.

_تو غلط اضـــافه... مثه آدم باهات حرف میزنم هوا برت نداره.. دیگه تحمل دیوونه بازیات و ندارم.

زانوم و نامحسوس بالا میارم تا کم کم فاصله ایجاد کنم که اگر نفهمه هامرز نیست.

لنگای درازش و دور پایین تنم میپیچه و خب مرسی حالا دیگه کامل چسبیدم بهش وتمام پستی بلندی تنش و با پوست و گوشتم حس میکنم.

تنها چیزی که کمی باعث آسودگیم میشه احساس نکردن هیچ نشونه ای از تحریک مردانه ست.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۷٤٥

انگار واقعا کمبود خواب داشـــت!؟... عکس العملی که ازم ندید و ندیدم چند دقیقه بعد با نفس هایی که از گردنم گرفت ریتم سینش منظم و آروم شد.

توی یک جای تنگ و معذب چشـــم هام دور اتاق نیمه تاریکی که با نور آباژور محدوده کوچیکی رو روشـــن میکرد، میچرخید.

احســاس میکردم هر ثانیه یه جایی از بدنم مور مور میشــه یا بدتر به خارش افتاده و من نفس هم به زور میکشـیدم تا یهو این شـیر خفته رو بیدار نکنم، چه برسـه به تکون دادن خودم و خاروندن.

کمی که گذشت و گره دست هاش به نظر شل تر شد یکم خودم و عقب کشیدم و بلههههه... جواب داد.

و بلاخره نمیدونم چقدر ولی به اندازه یک عمر طول کشید تا اپسـیلون اپسـیلون خودم و از زیر دسـت وپاهاش بیرون بکشم و از اون تخت کذایی یک نفره با هامرزی که خودش

دونفر محسوب میشد و من کجای داستان چپونده شده بودم، خلاص بشم.

واقعا که مردک کل جاها رو گرفته بود.

سریع لباس و مثل شیئ گرانبها میپوشم و حالا حالم خیلی بهتره.

اما دروغ چرا دلم برای فضای بین بازوهاش و گرمی بدنش تنگه،..

ولی فکر برگشتن و نمیکنم در عوض شالی سرم میندازم و با بلوز و شلوار نخیی که معذوریت نداره از اتاق خارج میشم..

سروش هنوز تشریفشو نیاورده و چی داشت اون مهمونی پر اضطراب و حادثه خیز که ول کنش نبود.

_اینا تا حالا جای واقعی که مردم به دور از همه چی توش شاد باشن رفتن؟ فکر نمیکنم.

پرده های طبقه پایین کناری زده شده و نور ماه توی حیاط با درختای بی برگ و بار بازی ترسناکی راه انداخته.

باد هم با هیاهویی مالکانه توی شـــاخه های لخت درختا داره خودی نشـــون میده و هر دو مکمل یک صـــحنه ترسناک توی فیلم های آلفرد هیچکاکه.

لیوان آبی پر میکنم و میشینم پشت پنجره و آروم آروم سر میکشمش. ورود سوز کمی از سرما به واسطه درز ها تنم و میلرزونه.

با دیدن باز شـدن در و ورود مردی که به نظر شـبه حالاتی از سروش و داره برای گریز از ســـوال جواب هـای پیش نیومده راهم و طرف طبقه بالا کجا میکنم.

عمرا برم تو اتاق خودم..

میمونه تنها گزینه.. درو باز کرده وارد میشـــم. با اتاق من چندان فرقی جز بزرگتر بودن خودش و تختش نداره.

خودم و پرت میکنم روی تشک که یاد ضربه شصتش توی اتاق خودم میافتم.

بوی عطرش زیر بینیم میزنـه. اونجـا احتیـاج بـه گرمـای مصنوعی این ملافه ها نداشتم تنش مثل کوره داغ بود.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۷٤٦

خوابم ســـنگینه اما الان هوشـــیاریم به بالاترین ســـطح خودش رسیده البته که به خواست خودم نبوده چون..

_چطططططور ممکنه.!؟؟؟

هووووم... فریاد که نمیشه گفت بیشتر شبیه نعره ست که داره کل ساختمون و به لرزه میندازه.

زیرم سفته اما انقدری خواب آلودم که مهم نیست..

خدایا باز چه خبر شـــده؟!.. نمیشـــه اینا هر بار یه برنامه نداشـته باشـن! این بشرـو به اندازه کافی با یک من عسـل نمیشـــه قورت داد چه برســـه اینجور سر صـــبحی بزنه به سرش..!

کش و قوسی به خودم داده و از زیر تخت چشـــم هام محدوده مستقیمی به در باز میدن.

کسی توی دیدم نیست اما صداهای بیشتری که حالا نه به قوّت ولوم هامرز اما به طور مبهم به گوشم میرسه خبر از تعداد بیشتر آدما میده.

و باز هم...

_خفههههههه شو همتون برین به درک...فقط هیکل گنده کردین. بی عرضه های لعنتی..

خدای من، دلم برا اونی که جرات کرده خبطی جلو این آدم بکنه میسوزه.

میشینم و لعنتی... تازه آثار خوابیدن روی زمین داره با درد کمرم خودنمایی میکنه.

شـــال نخی و پهنی که افتاده کنارم و شـــلخته روی سرم انداخته و همّت میکنم با کمک لبه ی تخت از جا کنده میشم.

خیلی دلم میخواد برم بیرون اما احتیاج فوری به سرویس شوخی بردار نیست.

بعد تخلیه مثانه، دســت و صــورتم و آب میزنم و موها رو دولا با کش میبندم تا کوتاه تر بشن.

سرکی به بیرون میکشم و صدایی شنیده نمیشه.

اصلا نمیدونم ساعت چنده، گوشیم و تو اتاق جا گذاشتم.

_بس کن هامرز... یه جوری رفتار میکنی انگار دیگه قرار نیست ببینیش.. هرچی هم باشه بازم از یه پوست و خونن کاریش ندارن.

با صـــدای دلجویانه سروش، قید تعویض لباس و میزنم و میرم طرف پله ها سرو گوشی آب بدم.

سه تا از محافظا همراه هامرز و سروش توی سالن جمعن..
هامرز تقریبا پشت به من نشسته، با همون تیپ دیشب نیمه لخته و دست هاش توی موهاش گره خورده.

با یادآوری دیشب احساس گرما و خجالت میکنم و میخوام عقب بکشم که نگاه متعجب یکی از محافظا رو خیره به خودم میبینم.

دستش و بالا میاره و مات و مبهوت میگه..

_رئیس... خانوم...

مرتیکه انگار جن دیده... ولی انگار من مشکل دارم چون نگاه همشون همین شکلی و تعقیب مسیر دید هامرز با انگشت اونا و خشم صورت و چشم های عصبانیش منو مبهوت و گیج میکنه.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۷۴۷

نکنه به خاطر لباســـامه!.. با شـــک و دودلی زیر چشـــمی خودم و چک میکنم نه بابا، پیراهن و شلوار نخی و گشادی که حتی توی دید کاملشونم نیست.

_سامی تو...

_سامانتاااااا...

چه صداییییی..

_صبر کن هامرز...

چنان بلند شـد که مبل پشـت سرشـم تکونی خورد و الان داره عین گاو وحشی طرف من میاد!؟

نکنه اون بیچاره ای که دلم برای خبط و خطاش ســوخته خودم بودم! همینطور که عقب عقب میرفتم میپرسم..

_چی شده؟

_برو تو اتاق و درو کلید کن.

این سروش بود که نکته های ایمنی رو در مقابل زلزله متحرکت روبه روم گوشزد میکرد و حالا هامرز پایین پله ها رسیده بود.

یک پله ی دیگه و غریزه انسانیم گفت بدووووو...

_واستاااااا...

دیگه انقدرا عقلم کم نبود اما سرعتم چرا.. چون هنوز درو نبسته، قفل کردن حالا پیشکش..

هامرز مثل یه خرس وحشی_خودش و میندازه توی اتاق و در یه دور به دیوار خورده برمیگرده.

_هامرز ولش کن.. بزار خون به مغزت برسه بعد دیوونگی کن.

خب صدا و تصویر سروش با چفت و قفل شدن در از دست میره و جاش و هامرز میگیره.

_کجا بودی؟

_چی؟

_کدددددم گورررری بودی؟؟؟

دقیقا همون نعره ای که صبح باعث بیدار شدنم شد.

واســـتا ببینم یعنی چی اینکارا... یعنی فرارم از اتاق انقدر بهش برخورده بود!

_منظورت چیه؟

دندون روهم می‌سابه و باز جلوتر میاد.

_منو سگ نکن سامانتا..

نوک زبونم و گاز گرفتم تا نگم " الانشم هستی ".

پشـــتم پنجره اســـت اما یک قدم آخر و برنمیدارم تا عین بزدلا بهش بچســـبم در عوض مثـل خودش ابرو توهم میکشم و ثابت ایستاده، شاکی میگم.

کسی که طلبکاره منم نه تو، به چه جراتی هرکار دلت میخواد میکنی بعد مثه ویوونه ها بهم حمله ور میشی.

انگار جواب داد چون لحظه ای مکث میکنه و نفس عمیقی میکشه و نگاهش و به تخت میده.

ولی جواب نداد، یهو مثل فنر از جا کنده و شـــیرجه میزنه طرفم.

_میکشمت....!!!!

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۷۴۸

@Vip Roman

یا حضرـت عباس این دیوونه شـــده یا دوازده امام خودت رحم کن.

وقت نشد به پیامبرا و بقیه بزرگان برسم، جیغ بلند و گوش خراشم همراه با دویدن به سمت مخالف مصادف میشه با ضربه هایی که سروش از بیرون به در میکوبه.

_هاااامرز... بسسسسسسه... دیوونه شدی؟ به کدوم سازت برقصیم آخه! چرا تعادل نداری مرتیکه؟

خداییش اینو راست می‌گفت..

مثل خُلا یک دور، دور تخت چرخیدیم که به عصبانیتش دامن زد.

_به خدا قسم گیرت بیارم پوستت و میکنم.

_مگه شهر هرته..!

فریادی میکشه که منم داد میکشم..

_آخه چه مرگته دیوونه..؟

دست انداخت به چهارچوب تخت که زیر دستش به لرزه افتاد و با تمام قدرتش هلش داد کناری و من سنگرم و از دست دادم.

صـدای بلندی از پشـت در اومد به نظر سروش دسـت به کار شده بود و با لگد یا تنه داشت درو باز می‌کرد.

اما سر وقت نمی‌رسـید پس تنها گزینه تا رسـیدن کمک پریدن طرف سرویس بهداشتی پشت سرم بود.

نمیدونم چطور شـد اما وقتی درو قفل کردم خودمم باور نمیشد تونستم در برم.

تپش قلبم روی هزار بود و داشـت از تو دهنم بیرون میپرید دسـت روش میزارم تا آروم بگیره، هنوز نفسـم جا نیومده که... اینبار لگد هامرز در و به لرزه انداخت و منی که پشـتش بودم با جیغی هیسـتریک میپرم جلو و چرخی میزنم تا مطمئن بشـم هنوز در سر جاشـه اما چی شـد و پام روی چی رفت و نمیدونم..

دنیا میچرخه و بووووم..

درد وحشتناکی از کتف تا مچ دست راستم و در بر گرفت.

_باز کن این بی صاحابو...

نـالـه ای کردم و خودم و روی زمین جمع کردم. آیییییی خدا...

_سامانتا؟!؟

نرمش صـــداش میگفت فهمیده یه چیزی جور در نمیاد. عوضی.. حتما باید میپوکیدم تا آروم بگیره.

ســعی کردم از کف حموم خودم و جمع کنم اما از شــدت درد دلم ضعف رفت.. آآآآخ دستم..

دیگه صدایی از اونطرف نمیاد نه ضربه نه عربده در عوض ناله ی من با نشستنم بلند شد.

_چی شده؟!..

_نمیدونم.. جواب نمیده.

_بیا این ور ببینم به خدا هامرز فقط بهش دســـت زده باشی.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۷۴۹

ضربه ی ملایمی به در میزنن و یه قطره اشکم سُر میخوره.. دلم نمیخواد جواب بدم.

_ســـــامی؟؟... یـه چیزی بگو دختر..... چیکـارش کردی هامرز؟

_خفه شو سروش من اصلا دستم بهش نرسید. رفت تو و صدای ناله اش بلند شد.

_یعنی خاک تو سرت کنن مثه وحشیا میمونی..

_انقدر فک نزن.. این در لامصـب و باز کن ببینم چه خبره اون تو.

تکیه میدم به دیوار و به باعث و بانی واژگونیم خیره میشم. یه دمپایی لا انگشتی پلاستیکی!

_سامانتا؟ چی شده جواب بده تا درو نشکستم.

هه!! والا از اولم نظرت همین بود.

_مرتیکه احمق داری جون میدی، ولی مثه گاو حمله میکنی بهش!

_خفه شو سروش برو دنبال یکی بیاد بازش کنه.

دستم و تو بغل میگیرم و امیدوارم فقط ضرب خورده باشه وگرنه بدبخت میشم اونم دست راستم..

خدا لعنتت..

بقیه اش روی زبونم نمی‌چرخه، مخصوصا وقتی انقدر دلم پُره و از ته دل دارم میگم، نکنه که مرغ آمین یهو صدام و بشنوه و اجابتش کنه.

_سامانتا عزیزم حالت خوبه؟ کاریت ندارم بیا در و باز کن.

_جواب نمیده! بزار درو بشکنیم.

انگار داره نگاهم میکنه نه اینکه صداش از پشت در بیاد، صورتم و جمع میکنم و چشم غره ای بهش میرم.

_سامانتا اگه صدام و میشنوی از پشت در برو کنار..

بازهم جوابی نمیدم اما اشـــک هام سر خورد و صـــورتم و خیس کردن.. با دست محکم پاکشون میکنم دوست ندارم ضعفم و کسی ببینه.

به دقیقه نمیکشـــه که با ضربه محکمی به در جای قفل میشکنه و هامرز و بعد سروش خودشون و میندازن داخل.

ســـنگینی نگاهشـــون و حس میکنم اما اهمیتی نمیدم به خاطر وضعیتم احساس حقارت میکنم.

مثل بچه یتیما گوشـه ی حمام نشـسـتم توی خودم جمع شدم و دارم زر زر میکنم.

هامرز کنارم زانو میزنه.. نگاهش روی دســـتی که یکی دیگه رو از کتف بغل گرفته و ازش محافظت و تیمار میکنه.

_خوردی زمین؟

نه پس داشـــتم آشـــپزی میکردم.. بینیم و بالا میکشـــم و خوشـبختانه اشـکی ندارم هرچند صـورت سرخ و چشـمای خیسم همیشه منو رسوا میکنن.

_بریم بیرون..

خودم و ازش کنـار میکشـــم و نمیخوام کمکم کنـه، مهربونیشـــم بخوره تو سرش.. امـا بـازم زبون نفهمتر از خودش کسی نیست.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت ۷۵۰

برای بلند شـدن احتیاجه حداقل یک دسـت آزاد داشـته باشی پس اون یکی طفلی رو با عـذرخواهی ول میکنم که خوشـــش نیومده و تیری که از درد میکشـــه رو توی چهره بروز نمیدم.

دست جلو اومده هامرز و به شدت پس میزنم و نگاه بدی هم حوالش میکنم.

کلافه نفسش و بیرون میده و عاقلانه عقب می ایسته.

به خدا قسم که اگر هر کدوم یه چیزی میگفتن اینجارو روی سرشون خراب میکردم.

خوشبختانه هر دو سکوت کردن هرچند هامرز از کنارم و سروش از یک متریم دورتر نمیرن.

مثلا چی؟ میترسیدن صاعقه بهم بخوره!؟ مثه سوپرمن بپرن جلوش!

جز لیز خوردن و پوکیدن توی حموم چه اتفاق ممکنه بیفته؟

اهمیتی به هیچکدوم نداده سلانه سلانه میرم روی تختم میشینم و اوه... یه طرف باسنم به ذوق ذوق میفته.. حالا حالاها برنامه دارم.

_برو ماشین و روشن کن بریم بیمارستان.

_برین بیرون.

_اما دستت یه عکس..

_برین بیرون...

_لجبازی نکن امکان داره شکسـ...

از جا بلند میشـــم، به جهنم که از من خیلی بلندتره، تو صورتش فریاد میزنم.

_بروووووو به جهنم هامرز دادفر..

صـــورتش تیره میشـــه و چشـــم هاش جمع اما چه اهمیتی داره؟ خودش باعث و بانی بلایی که سرم اومده.

نمیخوام ببینمش اهمیتی هم نداره چه عکس العملی انجام میده میتونه با مشت بکوبه تو صورتم اصلا مهم نیست.

برمیگردم و دوباره روی تخت میشینم طوری که صورتم و نگاهم بهش نیفته.. مرتیکه عوضی شعور ندار.

_خودش بهتر میدونه هامرز انشاا... که اتفاقی نیفتاده.

حالا یکم اســتراحت کن ســمی دیدی خیلی درد داشــتی ما همینجاییم.

اهمیتی به سخنرانی سروش برای بهتر شدن اوضاع نمیدم و خوشــبختانه هامرز بعد چند ثانیه نگاه خیره دمش و میزاره رو کولش و میره بیرون.

_نمیدونم چی بگم.. اما با اینکه حق داری از دســت هامرز عصبانی نباش.

برمیگردم طرفش و با ناراحتی زل میزنم تو چشماش..

_برو بیرون سروش..

دســتاش و بالا میاره و حرکت میکنه طرف در اما باز قبل رفتن نطق میکنه.

_پیدات نمیکرد.. مثه دیوونه ها شــده بود. تمام خونه و حیاط و زیرو رو کرد. تا حالا اینجوری مســتأصــل ندیده بودمش..

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۷۵۱

نفسی__ میگیره و من هنوز با همون حالت خنثی زل زدم بهش.

_فکر میکنم بلاخره بعد مدت ها از یه چیزی ترسید... از رفتنت از بردنت از... نداشتنت.

جمله آخر و میگه و بلاخره درو پشت سرش میبنده.

_براش خیلی بیشتر از اون چیزی که فکر میکنی مهمی.

مثه آوار میفتم روی تخت و اون ماسک مقاومت از چهره ام میفته. نمیدونم میخوام چیکار کنم اما با درد تیزی که به نظر حالا بیشتر جاهارو درگیر کرده به خودم لعنت میفرستم چرا با لجبازی نرفتم دکتر..

ولی بقدری ناراحت و عصـــبانی بودم که فعلا نخوام قیافه شو تحمل کنم.

پوزخندی میزنم که بیشـــتر شـــبیه زهر خنده.. از نبودم ترسید! از رفتنم؟

آهی میکشـــم و می نالم. هی خدایا خودت به دادم برس که دارم از دست این بنده های مازادت دیوونه میشم.

گل اضـافه آوردی درسـت، اما در این حد اسراف خودت و خوش نمیاد.

جوری برای من ســـیس فیلســـوفانه برداشـــته که رفیقش چنـان و چنینـه کـه بـه خودم شـــک کردم الان اونی کـه مصـدوم شـده منم یا اون! باید نگران به احسـاسـات تلنگر وارد شده اش باشم!؟

حالا دیگه موظم به خاطر هر رفتاری که نشون میده بهش حق بدم و در عوض دلم و خوش کنم که وای مامانم اینا اگه مثه دیوونه ها داره زمین و گاز میگیره یا جفتک میندازه

و به مردم حمله ور میشـــه همش به خاطر اینه که من مهمم!؟ واقعا!؟ وا عجبا...

انگشت هارو مشت کرده و تا کتفم تیر میکشه و از درد تو خودم جمع میشم..

خبر خوب اینه که چیزی نشـــکســـته اما ســـاعدم بدجور ضرب خورده.

کمی توی اتاق راه میرم و فایده نداره احتیاج به مســـکن و آتل دارم و در ضمن غذایی برای خوردن.

تنها روسری که دارم و از ساکم بیرون میکشم و حلقه کرده با کمک دســـت و دندون نوک هاشـــو گره میزنم و از توی گردن و ساعدم رد میکنم.

نگاهی به لباس های نخی و ساده ای که تنمه میکنم و چاره ای نیست شالم و مرتب کرده میرم بیرون و مستقیم طرف پله ها.

کسی_ تو ســالن نیســت اما آشــپزخونه با یک عدد آقای ترسیده اشغال شده.

با دیدنم از جا بلند میشه..

_حالت خوبه؟ چیزی میخوای؟

محلی بهش نمیدم و میرم طرف یخچال، به نظر خبری از قرص یا مسکنی نیست. خونه یک ایرانی و یه بسته قرص تو یخچالش نباشه! ..

در عوض ظرف پنیر و با مقداری نون در دو نوبت یه دسته بیرون آورده میزارم روی میز.

یکم مربای آلبالو هم بدک نیست حداقل شیرینیش فشارم و تنظیم میکنه.

به قلم:S.Fateme Moosavi

همچنان زیر نگاه سـنگین مرد روبه رومم که از جاش بلند میشه و کنارم میشینه.

صـورتم چین میخوره هم از دردی که دارم هم از حضـور نزدیکش.. مشـکل بعدی لقمه گرفتنه و تا من نون و تیکه کنم اولین لقمه رو گرفته و میزاره دهنش..

منو میگی...! مات میشم.

تو دلم چقدر راه های کِنف کردنشـو چیده بودم اونوقت عهد گذاشت دهنش!

مگه سروش نگفت مُهمم؟.. دیوونه شـده از نبودم! همش چرت و پرت بود؟ جون به جونش کنن هامرز همون آدم یبس و خنثایی بود که هست.

_شرمنده یادم نبود خدمتکارتونم میز صـبحانه رو براتون نچیدم.

از عکس العمل و حرصی که میخورم نیشـــخندی با اون لقمه کنج لپش به روم میزنه که باعث میشه آمپر بچسبونم و نخوام هیچ کوفتی بخورم.

صـندلی رو با شـدت به عقب هل میدم که صـدای بلندی روی سرامیک ایجاد میکنه.

_بشین.. اینکه ناراحتی نداره بعدی رو برا تو میگیرم.

با ملایمت بازوی سـالمم و گرفته، میخوام خودم و خلاص کنم اما از ترس آسـیب بیشـتر به دسـتم کوتاه میام و همین سُـسـت شـدن باعث میشـه با زورش دوباره بشـینم روی صندلی.

نگاهم روی اجاق گاز دور میزنه و کاش قبل نشـسـتن چایی دم میکردم.

_دهنت و باز کن.....

چپ چپ نگاهش میکنم و سـعی میکنم خودم چیزی دهنم بزارم اما دسـتش پشـت صـندلیم میشـینه و تنش و بهم

نزدیک کرده با ملایمت و شـــیطنتی که متعجبم میکنه میگه..

_دهنـت و بـاز کن عزیزم.. دلم میخواد مـال منو بزاری دهنت.

رو برمیگردونم و میدونم از خجالت سرخ شدم.

_لازم نکرده خودم میتونم.

بی هدف نوک قاشـــق مربایی رو به دهن میبرم که لقمه ی دستش و جلوی لبم میماله..

_فکر نکنم خودت بتونی... در ثانی گذشتن از چیز من..

هرچنـد بهش نگـاه نمیکنم امـا عکس العملم بـه قـدری گویاست که در ادامه میگه..

_منظورم لقمه است، کار درستی نیست.

_چرا فکر میکنی برام مهمه چی میگی یا چی درست کردی؟

دست چپم و توی دست میگیره و چرخش دست راستش از پشـــت سرم نون و توی دهنم میتوپونه و در همین حین

پشـــت دســـتم و کمی بالا آورده لب هاش و روی پوســـتم گـذاشـــتـه محکم میبوســـه و اونقـدری محو حرکـت ناخودآگاهش شـدم که متوجه نمیشـم لقمه رو کی جوییدم و قورت دادم.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۷۵۳

من و طلسم کردن یا اینو؟!... وسط یا آخر ماه هم نیست که درگیر جاذبه ماه و این مضخرفات بشیم.

پوسـت دسـت ضرب دیده ام اینبار از بوسـه و ملایمتی که لب هاش داره دون دون میشه.

_کجا بودی؟

مکثم توی جواب باعث میشه چونم و توی دستش بگیره و شصتش و روی لبم بکشه تا دهانم باز بشه.

_زبونت و که قورت ندادی! ببینمش...

رنگ چشم ها و حالت صورتش از اون چیزی که میتونم به یاد بیارم آرومتره..

سرش و جلو میاره و لب هاش میخواد جای شصتش و بگیره اما انقدری خام نشدم که اجازه بدم.

سر و عقب کشیده به جاش نفس گرمش و روی صورتم حس میکنم.. دم عمیقش و پیشونی که تکیه گاه هم میشن.

_ازم فرار نکن.

نمیدونم منظورش برای الانه یا ...

نگاهم روی چشم های بسته و لحن خسته اش میشینه و به نظر حتی رو مود شیطنت هم نیست.

با صـــدایی از بیرون طلســـم بینمون میشـــکنه و با مکثی آهسته عقب میکشه و بازهم برای اولین بار لبخند ملایمی بدون هیچ نیشـخند یا کنایه ای روی لبش شـکل میگیره و تقدیم نگاه مات من میکنه.

شـصـتش و به نوازش روی صـورتم میکشـه و بوسـه دوباره ای روی دست آسیب دیده ام میزنه.

اینبار بدون مقاومت و لجبازی لقمه هایی که برام میگیره البته که با کلی گردو و عسـل وخامه ای که نمیشـه ازشـون گذشـت و نمیدونم از کجاها بیرون میکشـه، شـکم خودم و سیر میکنم.

سروش با یک پاکت دارو پیداش میشـــه و چشـــمکش و به واســـطه کارهای هامرزی که حتی خدا هم داره باهاش بهم فخر میفروشـــه "عجب بنده ای تحویل دادم" رو دوســـت ندارم.

در عوض حرصـــم و سر رفیقش با بی محلی و اخم هـای توهم در میارم.

بعد صبحانه بی طاقت دوتا مسکن و همزمان بالا میندازم تا از شر دردی که داره هر لحظه بیشتر میشه خلاص بشم.

_درد داری؟

_نه..

_بریم دکتر؟

_نه..

_شکسته؟

_نه..

_حالت خوبه؟

_نهههههههه... میشه ولم کنی!

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

پارت۷۵٤

وقتایی که میگن طرف به غلط کردن افتاده دقیقا مصداق بارز اوضاع منه.. یک ساعت بعد از خوردن مسکنه و درد تقریبا نصف شده اما همچنان ادامه داره.

کمی پماد روش میمالم و با هر حرکت تا مغز استخونم تیر میکشه.

تو اتاق قدم رو میرم و درد اعصابم و بهم ریخته که بدون درد زدن وارد میشه.

رو ترش میکنم براش و زیر لب غرغری تحویلش میدم.

بدون حرف میره طرف جالباسی و مانتوم و از روش برمیداره میدونم میخواد چیکار کنه و عصبانی تر از قبل فریاد میکشم.

_من هیچ جهنمی با تو نمیام.

اهمیتی به حرفم نمیده و زیر بازوی ســـالمم و گرفته میره طرف در..

_مگه کری؟ نمیخوام بیام.

_چیزی که تو میخوای یه پس گردنی محکمه تا دســـت از لجبازی برداری.

پام و به زمین میکوبم که اخطار آخر و میده.

_بغلت کنم!

خب بغل که دوســـت دارم اما نه اینجوری و توی این اوضاع..جلوی چند جفت چشم مردونه!

نگاهی به کفش ها میندازم با شـلوار تو خونه چی میشـه پا کرد البته پیشـنهاد عوض کردنش و داد اما مگه میشـه بگم بیا بکش پایین! گوشت و بدم دست گربه؟

از همون حیاط منو مینشونه تو ماشین بغل دست خودش و وقتی میزنیم بیرون انقدری حواسـم هسـت که از خودش گرفته تا محافظ و راننده اش سرشـون به اطراف میچرخه

و باعث میشـــه منم گردنم و تاب بدم دنبال چیزی که نمیدونم چیه.

جلوی در یه کلینیک نگه میدارن شـــهر بزرگی نیســـت و به نظر خیلی مجهز نمیاد.

نیمه شـــلوغ اما تمیز... دســـتم و با همون روسری آبرنگی و بزرگی که بسته بودم، بغل گرفتم و نشستم روی نیمکت.

هامرز و برای گرفتن نوبت تماشـــا کردم و بهش میومد از این کارا بکنـه حتی اگر یـه سرو گردن از آدمـای اطرافش بلنـدتر بود حتی اگر لبـاس تنش یکی از شـــیکترین کـت و شـلوار های اسـپورتی بود که میتونسـتم توی تن یک مرد ببینم.

به برگه ای که بعد ده دقیقه تونسته بگیره نگاهی میندازه و با نگاهی بهم به جایی که دختر پشـــت گیت اشـــاره کرده حرکت میکنه تا از پیچ راهرو و نگاه من رد میشه.

بعضیا لباس های بومی همینجا رو پوشیده بودن چیزی که تا حالا ندیده بودم. مثل ندیده ها خیره به زنی به شـــدت سبزه با بچه ای با دو درجه روشن تر از پوست خودش تو بغلش بودم که نشستن کسی رو کنارم احساس میکنم.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۷۵۵

اصـــولا یکی از اخلاق هـای بـدی کـه دارم بی توجهی بـه اطرافمه فکر میکنم یک نقص مادر زادیه وگرنه نباید انقدر حواس پرت و بی دقت به پیرامونم باشم.

هنوز چشـمم پی مادر و بچه اسـت که زمزمه هایی از کنارم باعث میشه سر بچرخونم طرف منبعش..

لبخند روی صورت سبزه و چین گوشه ی چشم های تیره اما موربش یه صـــورت بی خیال و سرخوش و به تصـــویر میکشه.

_ با من بودین؟

_همونجور که حدس زدم به اینجایی ها نمیخورین.

متعجب از جمله بی موردش به رســـم ادب برای جواب سری به معنی نه تکون میدم اما ادامه میده.

_اول از پوست روشنتون، بعد...لهجه هم ندارین.

خودش هم نداشـــت اما چطور با چند کلمه متوجه شـــد! هرچند برای باز کردن سر یه صـــحبت میتونســـت ســـوژه بهتری پیدا کنه نه پوست روشن و... !

سرم و برمیگردونم لازم نمیدیدم این گفتگو رو بیشـــتر کش بدم اما انگار گوش مفت گیر آورده بود.

_منم تازه اومدم اینجا ماموریت بهم خورده.. من معلمم کلاس اول و تدریس میکنم.. دستتون چی شده.. زمین خوردین!؟

نفسی_ بیرون میدم و آره خوردم زمین و حالا با یادآوریش انگار زوق زوقش بیشتر میشه. نگاهی طرف راه رفته هامرز میچرخونم و هنوز خبری ازش نیست.

_ببخشید مزاحمتون شدم انگار زیاد از مصاحبت با من راضی نیستین.

بی میل میچرخم طرفش که دوباره لبخندی میزنه.

_راستیتش من هیچ وقت توی گفتگو با خانم ها شانسی نداشتم.. یه خواهرزاده دارم.. بزارین عکسشو بهتون نشون بدم پونزده سالشه..

و همچنان در تلاش شد تا دستش و توی جیب بغل کتش کنه و من ناخودآگاه نگاهم به کت و شلوار مشکی و اتو خورده تنش با کفش های چرم مشکیش افتاد.

_اینا اینم از عشق دایی..

کیف پولی باز کرد و عکسی از یه دختر بچه و خودش با یه خانم مُسن تر رو پیش چشمم گرفت.

_دختر زیبایی...

چشـــم هـاش برقی میزنن نمیـدونم برا تعریفم یـا همراهی باهاش..

_ممنون... همین‌جاســـت توی اتـاق بغلی، سُرم زده یکم ناخوش بود. همیشـه بهم میگه دایی تو آخرش نتونسـتی یه جفت برا خودت پیدا کنی.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۷۵۶

نمیدونم در جواب بهش چی بگم حتی لبهام هم بیخودی کش نمیان و دسته وبال گردنم اذیتم میکنه.

که یهو از جا بلند میشـه و قد بلند و اندام متناسـبش روم سایه میندازه و با لحنی خواهش گونه میگه..

_قصـد توهین به شـما رو ندارم. هیچ منظوری هم پشـت حرفم نیسـت اما.. فقط میشـه چند لحظه بیاین شـمارو ببینه؟

با دیدن نگاه متعجبم با تک خنده خجالت زده ای دسـتی به موهای کوتاه سرش کشیده و دوباره اصرار میکنه..

_لطفاً همین‌جاسـت اتاق پشـتی.. میخوام بهش نشـونتون بدم بگم خیلی هم اوضاعم خراب نیست.

بهش نمی‌خورد آدم بدی باشـه حرف های معمولی تیپ معقول.. در ضـمن من برای معلم ها احترام خاصی قائل بودم.

هامرز هم که هنوز پیداش نبود و من دودلِ نگاهِ منتظر مرد برای سرگرم شـــدن و خلاصی چند دقیقه ای از دردی که رفته رفته ناتوانم میکرد از روی نیمکت بلند میشم.

_خییلی ممنون از لطفتون.. خوشـــحال میشـــه شـــما رو ببینه..

هنوز داره تعارف تیکه پاره میکنه و راه و بهم نشـــون میده که چهره آشـــنای محافظ هامرز از پشـــت روش ســـایه میندازه و راه و سد میکنه.

_خانم؟

مرد چرخیده و با دیدن مردی حجیم تر از خودش میگه..

_چی شده؟ مشکلی دارین؟

_نه وقتی شما برین به راه خودتون.

مرد مکثی میکنه و انگار نمیدونه چی بگه..

_مزاحم نشین آقا وگرنه حراست بیمارستان و خبر میکنم.

اوه حراست! اصلا نمیدونستم یکی از مردای هامرز هم تو ســـالنه..! برای خوابوندن قائله ای که به نظرم بی خودی داره پا میگیره میگم..

_نه این آقا با منه..

اینبار رو میکنم طرف مرد معلم .. خدایا حتی نمیدونم اسماشون چیه..

مثه یه مرغ چلاغ وســط دو مرد که مثل خروس جنگی بهم گارد گرفتن دارم بال بال میزنم.

_ببینین.. مشکلی نیست من فقط تا این اتاق پشتی میرم و برمیگردم.

چشم های محافظ از روی مرد کنده نمیشه و تصور اینکه اصلا برای حرفم تره هم خورد نکرد ناراحتم میکنه.

ولی وقتی بدون حرف قدمی عقب میزاره، متعجب از سریع کوتاه اومدنش مکثی میکنم و حالا دیگه خودم هم اشتیاقی برای رفتن ندارم و مســـکن ها آخرین اثرشـــون روهم از دست دادن.

رو به مرد معلم که به نظر عجله داره میگم..

_عذر میخوام ولی...

اما نگاهش به من نیســت بلکه به پشــت سرمه و ســفت شدن آواره فکش میگه از چیزی که دیده خوشش نمیاد.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۷۵۷

سر به عقب میدم و چهره خشـن هامرز با صـدای فریادی که سر میده، همزمان میشــه با ضربه ای که منو به پشــت دوباره روی صندلی های پلاستیکی پرت میکنه.

_بگیررررررش..

تمام حواسم مختل شده و جیغ بلند و زنانه ی دیگه ای هم به پس زمینه اضافه میشه.

_حالت خوبه؟

نگاه ماتی به هامرز که جلوم زانو زده میندازم.

_سامانتا؟

_چی شده!

صورتش نگرانی و خشونت بی حدی رو تو خودش نمایش میده.

چندباری پلک میزنم که دستش یک طرف صورتم میشینه، گرماش باعث جمع شدن حواسم شده و به سمت خروجی کلینیک نگاه کنم جز همهمه و تجمع چند نفری چیزی به چشم نمیخوره..

_سامانتا؟ حواست و به من بده، دستت چطوره..؟ آسیب ندیدی؟

_هوم؟

اینبار نگاهم روی بازوم میچرخه و انگار با دیدنش میتونم عمق درد و اندازه بگیرم و خوشبختانه با این آتل صحرایی و دستی که محافظش شده آسیب بیشتری از قبل ندیده، هرچند نمیتونم برای ماتحتم همچنین نظری بدم.

_میشناختیش؟

_کی رو؟ اون معلمه!

پوزخندی از عصبانیت روی صورتش میشینه.

_مرتیکه پوفیوز..

_چیکار کرده بود؟.. چی شده!

قبل جواب محافظی که تازه جای خالیش و حس کردم، نفس نفس زنان میرسه کنارمون..

_در رفت رئیس.. مثه قرقی بود لامصب..

_مهم نیست.. فکر نمیکنم دیگه پیداشون بشه اما شیش دونگ حواستون باشه.

_چشم رئیس..

دست بالا میاره و با ملایمت شالی که نمیدونم چه وقت عقب رفته رو جلو میکشه و موهای کوتاه در رفته از بند کش رو به زیر می‌فرسته.
از بازوی سالمم میگیره و آهسته کمک میکنه تا بلند بشم و من همچنان توی بهت چیزیم که دیدم و نمیتونم هضمش کنم.

از کنار نگاه های خیره چند نفری که شاهد صحنه ی گنگ چند دقیقه قبل بودن رد میشیم و از پیچ سالن رد میشیم و وارد راهروی باریکی شده و چند متری جلوتر به فرعی میپیچیم و سالن بزرگتری پدیدار میشه با جمعیت زیادی که روی نیمکت های یک سره کیپ تا کیپ نشستن.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت ۷۵۸

هامرز جلوتر میکشـــه و در اتاق دکتری به نام حســـین زاده می ایستیم و رو به منشی پشت میز میگه..

_بریم داخل؟ شماره ما رد شده.

مرد بی حوصله و خسته نگاهشو رومون تاب میده..

_دیر کردین یکی دیگـه رو کـه حـالش خراب بود جـاتون فرستادم داخل.

فشار انگشت هاش و روی بازوم حس میکنم و به صورت به ظاهر خونسرد و عادیش زل میزنم و تا انفجار آتشفشان و پرتاب گدازه های داغش چیزی مونده..

_هامرز...

زمزمه ام باعث میشـــه سری طرفم خم و چشـــم های تیره اش رو بهم بده.

_بریم بشینیم.

نگاهش یه رفت و برگشت طرف منو منشی. میره و در آخر یه جای خالی روی نیمکت و منو مینشـــونه روش و کنارم دست به سینه می ایسته.

حالم یه جوریه دلم بهم میاد و میخوام هرچی که از صـــبح خوردم و بالا بیارم. راضی بودم این درد و بکشم اما الان یه جای ســـاکت و آروم بدون این ازدحام و همهمه مردم سر روی بالشت بزارم و چشم ببندم، شاید... شاید بتونم به مغز ناتوانم اجازه پردازش اتفاقات و بدم.

دنیای کثیفی بود... خیلی کثیفتر از اونکه در حد و اندازه های فهم منه معمولی باشه.

چقدر همونایی که خام حرف های امثال این معلم قلابی شده بودن و شماتت کرده بودم برای سادگیشون..

اما وقتی برای خودت اتفاق میفته!...

کسایی که تو پوست بره بهت نزدیک میشن شاخ و دم اضـافه ندارن اون ها هم مثل تو دوتا پا و دســت دارن به

اضـــافه یک سر و زبونی که میتونه تو رو به فلاکت و بدبختی برسونه.

من مثل فرشـته ها زندگی نکرده بودم و آدم های نادرسـت زیادی وارد زندگیم شـــده بودن اما همشـــون از همون اول خورده شیشه های باطنشون و کم و بیش نشون میدادن.

_چرا!؟

_چی!

فکر نمیکردم زمزمه کوتاهم و توی ابن شلوغی بشنوه.

جوابی که ازم نمیگیره اینبار خم میشه طرفم.

_چی شده؟ چیزی میخوای؟

سری کج کرده و به صـورتش زل میزنم ..چشـم های تیره و همچنان خشمگینش..

ته ریش یک روزه و لب های برجســته اما فشـرده.. مردی که اوایل به شدت ازش بدم میومد و حتی وحشت داشتم.

تنها کسی که تونست با قلدری از خط قرمز هام رد بشه و فعلا افسار زندگیم و تو دستش بگیره.

_چرا دروغ گفت! میخواست باهام چیکار کنه..!؟

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۷۵۹

به نظر سوالم به مزاقش خوش نیومد که باعث خشک شدن عضلات صورت و تیره تر شدن چشم هاش شد، اما امکان نداشت از جوابش بگذرم و مطمئنن جز هامرز آدمی نبود که بتونه پاسخ درستی بهم بده.

_الان وقت خوبی نیست بعداً..

ناباور میگم..

_وقت خوب!؟... طرف با زبون بازی داشـــت منو میبرد پیش خواهرزاده خیالیش بعد میگی بعداً !

چپ چپ بدی بهم میره و حرصی میگه..

_از کجا بدونم میخواست چه گِلی به سرت بگیره.

تیز نگاهش میکنم..

_اما تو میشناختیش؟ تا پیدات شد و چشمتون بهم افتاد فهمیدی ریگی به کفشش داره و فرار کرد.

پوزخندی زده خودش و عقب میکشـــه و دوباره میره تو لاک دفاعیش..

_اگر توهم عقلت و به کار مینداختی یه آدم شیاد و از چند فرسخی تشخیص میدادی..

کی میخوای یاد بگیری با هر خری که از راه رسید و یه روی خوش بهت نشون داد دخترخاله نشی؟

من از زنهای احساساتی بدم میاد ودقیقا یکیشون خورده به تورم که هر دقیقه ...

با دهن باز دارم به خزعبلاتی که ردیف میکنه گوش میدم.

_هامرز!!!...

صـــدای بلنـدم چنـد نفری رو تحـت تـاثیر قرار میـده و توجهشـــون و به ما جلب میکنه اما ادامه صـــحبتش قطع میشه.

_خانم احدی فر...

بی حواس به طرف صدا میچرخم..

_بله؟!

_نوبت شماست..

بلند شده، نفس عمیقی میکشم و زیر لب محکم میگم..

_هنوز صحبتمون تموم نشده.

_آره... خیلی مشتاقم ببینم با چه داستانی داشت مخت و میزد.

لحن مسخره و عصبانیش بیشتر اعصابم و بهم می‌ریخت نمیخواستم برم تو اتاق دکتر اما این بچه بازی و لجبازی ها دیگه از سن من گذشته بود.

دکتر مسنی که پشت میز نشسته بود در کل زحمت نیم نگاهی به بازوم میندازه و با شنیدن توضیح مختصر- زمین خوردنم با سانسور هیولایی که دنبالم بود، سریع یه عکس رادیولوژی نوشته منو از سرش باز میکنه تا به ادامه ویزیت بیمارانش بپردازه.

موقع خروج هامرزی که مثل برج زهرماره از منشی سراغ عکس برداری رو میگیره ..

_انتهای همین راهرو دست راست.. اگر تا قبل رفتن دکتر عکس و بیارین دوباره ازتون ویزیت نمیگیرن.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت ۷۶۰

هامرز از توضیح اضافه مرد ابرویی بالا داده و بدون حرف دوباره دستش و دور کمرم انداخته و راه میفتیم طرف سالن..

نگاهم روی لباسای هامرز میچرخه و خندم میگیره. مرد بیچاره اشتباهی نکرده بود و شاید برای همه این توضیح و میده اما اگر سرو وضع من خیلی داغون بود و شاید حتی محتاج مساعدت هم دیده میشدم، هامرز شبیه اون مهندسای باکلاس و اتیکت دار بود که به سایه خودشون میگفت دنبالم نیا بو میدی.

آهی میکشم و دلم میخواد با مشت سالمم بخوابونم زیر چشم همین مهندس باکلاس که چش همه زنا بهش مثل دیدن یه تیکه استیک آبدار بود.

برعکس تیپ و قیافه اش امان از زبون تند و تیز و بی ادبش که هرچی دلش می‌خواد بارت میکنه و ثانیه ای نگذشـــته جوری رفتار میکرد انگار نه انگار طرف و با خاک یکســـان کرده.

دســتم و محکمتر به خودم میچســبونم تا هم از برخورد به مردم جلوگیری کنه هم شاید دردش کمتر من و عذاب بده.

_بشـــین اینجا تا ببینم این خراب شـــده برای اینم نوبت میخواد یا نه..

با خوشـحالی نشـیمن مبارک و میزارم روی صـندلی.. همین حرص کوچیکی هم که بابت دوندگیش میخورد روان منو شاد میکرد.

بلاخره بعد دو ســاعت برو بیا من با یک آتل و دو بســته مســکن و یه عکس زیر بغل زده از بیمارســتان به همراهی یک عدد هامرز عبوس خارج میشم.

ماشـــین دقیقا جلوی خروجی پایین پله ها پارک شـــده و هامرز و محافظ مثل یک محموله منو بار گیری میکنن طوری که حس ریاست جمهوری بهم دست میده.

حس میکنم مســـیر برگشـــت یکم طولانی تر از اومدنه و با دیدن خیابونی که به نظر دفعه دومه داخلش دور میزنیم سوالی به هامرز نگاه میکنم.

_کسی دنبالمونه؟

_چطور!

نگاه چپی بهش میرم.

_چون به نظر نمیاد راه خونه رو گم کرده باشـین.. یا وقت اضافه برای دور دور..!

جوابم و نمیده اما رو به راننده میگه..

_بسه برو خونه امشب راه میفتیم.

_هامرز!...

رو میکنه طرفم..

_اگر چیزی مربوط به منه رو میخوام بدونم..

_چی مثلا!

_ خطری، هشداری، کلا هرچی که ممکنه باز یکی مثل اون آدم توی بیمارستان و به طرفم بکشونه رو میخوام بدونم.

من عادت ندارم به مردمی که اطرافمن به چشم افراد خطرناک و جانی نگاه کنم و هر حرکت و گفتاری رو با تجزیه تحلیل پلیسی یا جنایی برا خودم پردازش کنم.

باید بدونم اطرافم چه خبره تا حواسم جمع باشه توی دردسر نیفتم.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۷۶۱

_شما همینکه راه نیفتی با هرکسی که بهت عکس احساسی نشون میده، تشریفت و ببری کمک بزرگی به همه کردی.

تو خودت به تنهایی باعث میشی_ نودو نه درصد فشار خون من و جرم جنایت یک شهر جابه جا بشه.

مسخره...

_من تا قبل از افتخار آشنایی با شما در کمال صحت و سلامت عقل و جسم داشتم زندگیم و میکردم.

یکم از موضع خداگونه تون پایین بیاین متوجه میشین این وسط این آسیب ها و آدم های جذابی که به تورم میخورن از کجا سرچشمه میگیرن.

پشت بندش لبخند مسخره و جمع جوری تحویل چشمای جمع شده اش از سخنرانی بلندم داده و دست آتل بسته ام رو به حکم سند زنده جلوش تاب میدم.

_به نظرم تازگی ها زبونت یه نمه بلند شده خودت همچین حسی نداری؟

آب دهنم و قورت میدم و عوضی میدونه چطور کوتاهش کنه.

نیشخندی که روی صورتش میشینه آتیشم میزنه..

میتوپم..

نه ندارم.. بیشتر حس میکنم با توجه به کسی مثل تو که عین یه بلای آسمانی سر آدم نازل میشه با این دست بسته و وبال گردنم چه غلطی بکنم..!

چه طوری ترتیبی بدم تا اون نیشـــخند از خود راضی رو از روی صورتت پاک کنم.

سرش و پایین میاره که صـــورتم و ازش برمیگردونم با اینکه اطمینان دارم کار ســـبکی ازش سر نمیزنه اما هامرز قابل پیش‌بینی نبود و امکان داشت برای کم کردن روی منم شده عوض خودم اون همینجا زبون درازم و کوتاه کنه.

_برای ترتیب دادن من احتیاجی به دســـت نداری عزیزم چیزهای مهمتری از اون و میتونی استفاده کنی.

خب چه انتظاری داشـــتم که مثه یه آدم بگه معذرت میخوام مثه دیوونه ها افتادم دنبالت و باعث داغون شدن دستت شدم؟!

نه دیگه تازه یه کاری میکنه که احســـاس طلبکار بودنم بهش دست بده.

_نمیدونم خدا تو رو چه جوری و تو چه حالتی آفریده که همیشه طلبکاری و یک جو احساس سرافکندگی تو وجودت نیست.

با لحنی به غایب مایوس میگم طوری که دلم برای خودم میسـوزه.. چطور تا حالا با این آدم خودشـیفته کنار اومده و زنده مونده بودم خدا میدونه.

دستش دور کمرم میپیچه و میچسبم بهش..

_متاسفم..

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۷۶۲

باورم نمیشه این زمزمه ضعیف و که از لایه حلزونی گوشم عبور کرده و صـــوت عجیب و به مغزم مخابره میکنه رو درست شنیده باشم.

_چی!!

میخوام برگردم طرفش که نمیزاره و با قلدری صـــورتم و روی سینش نگه میداره.

_اخبار و یه دفعه میگن.. میخواستی گوش کنی.

صدای سرخوشش میگه درست شنیدم و بلاخره این آدم تونست قدم اول و یه پله از قله ی غرورش پایین بیاد.

_کافی نیست اما چه میشه کرد.. بخشیده شدی.

_بچه پرووو... همیشه میدونستم نباید بهت رو داد.

با حال بهتری به خونه می‌رسیم و ماشین و مستقیم تا داخل حیاط میبرن.

نمیدونم اینهمه احتیاط برای کی!؟ من یا هامرز؟ هرچند خودم و خیلی دست بالا گرفتم من تو این آشفته بازار چه کاره حسن بودم.!

باز با کمک هامرز پیاده میشم و این ماشینا یه نردبون برای رفت و آمد کم دارن چه برسه که علیلم باشی.

روی نیمکتی که داخل حیاط میشینم و حالا که وقت رفتنه دوست دارم کمی ازش لذت ببرم.

_بیا استراحت کن چند ساعت دیگه راه میفتیم.

_هوا خوبه دوست دارم یکم بیرون بشینم.

نگاهم و به باغچه ی نسبتا کوچیک اما پر از بوته های گل میدم و تاسف میخورم چرا تا حالا اهل کاشت گل و گیاه نبودم.

صـدای در سـاختمون و سروشی که سـینی به دسـت خارج میشه و چشم های من با دیدن لیوان های خوشرنگ چای به برق میشینن.

_وای مرسی... کاش از خدا یه چیز دیگه میخواستم..

_سـلام بر خانم دکتر خوشـگل اما چلاغ ما.. واقعا بهم برخورد، چی بهتر از دیدن روی ماه من؟

کمی خودم و کنار کشـیده و سـینی رو با چندتا شـکلات و پولکی داخلش میزاره وسط و میشینه کنارش..

نگاه به صـورت خندونش میکنم و با چاپلوسی لبخندی میزنم.

_تو این لحظه هرچی بگی حق با توی.

رنگ چشـماش به شـیطنت میشـینه و من و از حرفم پشیمون میکنه اما فایده نداره.

_جون تو میدونسـتم دسـت رد به سـینم نمیزنی.. دلم لک زده برای به دور حرکات موزون رقص عربی حاج خانم.

پقی میزنم زیر خنده..

_شرمنده دیگه درخواســـتی نداریم، آخر وقته به بابا کرم راضی باشین.

_دوتا شـــکلات بنداز دهنت بخور تا نهار و بیارن، رنگ و روت زرد و زار شده. بعدا کلی وقت هست تا از خجالتم در بیای.

یکی از زرورق های رنگی خوشگل و به سختی با یک دست باز میکنم و موافقم دلم به ضـــعف افتاده بود فکر کنم فشارم پایین بود.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۷۶۳

شـــکلات دوم و به افتخار چای داغی که با هوا دم گرفته و گرم سنخیتی نداره اما بازهم عجیب می‌چسبه باز میکنم.

_دستت بهتره؟

_خدارو شکر به نظر چند روزی باید باهم بسازیم.

سروش ته لیوان و سر میکشـه و نمیدونم چطور انقدر داغ میتونه بخورش.

_سروش..! هامرز بهم نمیگه دورم چه خبره.. همش طفره میره و از سرش بازم میکنه.

نگاهی بهم انداخته میپرسه..

_چی میخوای بدونی؟

شیرینی رو با قلپی از چایی پایین میدم.

_قضـیه حکم چیه؟ چرا هامرز از نبودم ترسـید! این اصـلا عادی نیســـت؟ از همه بدتر مردیه که یهو با نقشـــه میاد طرفم و نمیدونم به چه قصـــدی میخواد منو با خودش همراه کنه!

سروش قبل جواب مکثی میکنه..

_اوم..

_اگر میخوای دروغ تحویلم بدی اصلا جواب ندی بهتره.

اخم مصنوعی بهم میره و لبش و گاز گرفته میگه..

_من کی بهت دروغ گفتم؟

_پنهان کردن حقیقت همون دروغه..

میخنده و سری تاب میده..

_شاید بهتر بود هامرز جواب سولات و بده فکر نمیکنم خوشش بیاد چیزی رو که اون مسکوت گذاشته من برات باز کنم.

مطمئن باش اونم جز صلاح تو چیزی نمیخواد

کمی از چایی که دیگه گرمای اولیه رو نداره میخورم..

_چیزی که حق منه بدونم و بخواد ازم پنهون بشه دیگه ربطی به صلاحدید نداره یه خودخواهی محضه..

من میتونم برای خودم تصمیم بگیرم پس بهتره بچسبه به کارهای مدیریتی خودش نه وکالت من.

دودلی سروش حتی با صحبت های منم کم نمیشه اما خیرگی من و حق به جانب بودنم رو نمیتونه رد کنه.

_صبح روزی که راه افتادیم یه احضاریه از دادگاه اومد شرکت برای هامرز.. به جرم زنا و رابطه غیر مشروع و ...

برمیگرده طرفم و من دهن باز مونده ام رو جمع میکنم..

_اوه... خب... حتما ایندفعه یه گندی بالا آورده که نمیشه جمعش کرد.

صدای از ته چاهم هم نمیتونه حرصی که لابه لای کلماتم پنهان شده رو نشون نده.

سروش خیره به صورتم ادامه میده..

_و نگه داشتن به زور و غیر عرف و شرع دختری که هنوز تحت تکلف و قیمومیت ولی که پدربزرگش باشه، هست.

خیره بهش پلک میزنم... رابطه غیر مشـــوع؟ غیر عرف! تحت تکلف؟...

این آوای ناله واری که از ته حلق و نای بلند میشـــه مال منه!..

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۷٦٤

نگاه از صـــورت نگران روبه روم گرفته و مات و مبهوت به سایه ای که در حال نزدیک شدنه چشم میدوزم.

_چی شده؟

_هیچی..

_پس چرا این مدلی هنگ کرده!

_چیزی رو که باید میدونست و حالا میدونه.

_نکنه...

سروش بلند میشـــه و نگاه من قد میکشـــه روی صـــورت عصبانی هامرز..

_آره همونی که دوروزه اعصاب برات نزاشته.

_دِ... آخه احمق نفهم خودم لال نبودم که اگر میخواستم بگم تا حالا صـــد دفعه گفته بودم.. بیا دیگه تحویل بگیر ببین حالشـــو.. الان داره من چقدر خوشـــحالم و با انواع حالت های رقص اجرا میکنه.

چشـــم میبندم و خجالت زده و گر گرفته از نوشـــته های حکمی که علاوه بر مرد روبه روم به من هم انگ رسـوایی و بی آبرویی زده بود، سر پایین میندازم.

چطور تو صـــورت سروش نگاه کردم وقتی داشـــت جمله هاش و میبست.!

چطور راســت راســت جلوشــون جولون دادم در حالی که نـامـه اعمـالم و مثـل یـک هرزه پســـت کرده بودن محـل کارشون.

چطور مردمی که از گوشـت و خون خودم بودن همچین بی آبرویی رو برام خواستن؟ آخه به چه قیمتی!

_منکه بریده بودم از همشــون... هر چی بود و نبود و دادم تا بتونم برای خودم زندگی کنم.

پوزخند دردمندی میزنم و هنوز لیوانی که تا نیمه پره رو تو دســت هام دارم و انگار حتی جون نگه داشــتن اینم به تنم نمونده بود. سر بالا میگیرم و نگاه هر دوشون و روی خودم میبینم..

امیر اتابک خان امکان نداره بزاره کسی از زیر یوغ قدرتش جا خالی کنه..

هامرز عصــبی نگاهی به سروش میندازه و من لب میگزم از شرمی که نمیدونم به موجب کدوم گناه منه..

_من حق داشـــتم بدونم دوروبرم چه خبره.. مهره اصـــلی ماجرا منم. امروز نشد فردا، فردا نشد دو روز دیگه که باید برای جواب دادن به افتراهایی که زدن توی دادگاه حاضر بشیم.

هامرز دســت میندازه زیر دســت ســالمم و حین بلند کردن میگه..

_حالا بشــین تا شــب آیه ی یأس بخون. بریم تو یه چیزی بخوریم تا حرکت کنیم.. ببینم اطرافم چه خبره.

به قدر کافی که از سروش دور میشیم میگم..

_منو بفرست اون یکی آپارتمان اینجوری بهتره..

_خب امر دیگه؟

_الان وقت مســخره بازی نیســت. اتابک خان و دســتکم نگیر اون حتی از خون پسرش هم گذشت چه برسه به منی که شـــباهتم به مادرم بیشـــتر اونو کفری میکنه. تاریخ احضاریه برای کی؟..

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۷۶۵

من کی حریف این مرد شـــدم که حالا بشـــم.! حرف هام و جدی نمیگیره اصـــلا مطمئن نیســـتم خودمم براش جدی باشم تا به حرفم برسه..

اما نمیدونه اتابک خان میتونه چه کینه شـــتری نســـبت به آدمایی که کم حســـابش میکنن بگیره چه برســـه چیزی رو ازش تصـــاحب کرده باشـــن اونم یه چیز گنده مثل دختری بیست و پنج ساله که از قضا نوه بزرگترین پسرش و عزیز کرده اش هم هســـت و تا زهرش به طرف نریزه آروم نمیشینه.

آهی میکشم و درمونده خیره میشم به آشپزی بی محتوای تلویزیون که معلوم نیست آخرش چه معجونی با یه اسم عجیب غریب خارجکی رو میخواد ظرف ده دقیقه به خورد کدوم بدبختی بده.

در همین حال هم سروش داره غذایی که آوردن و روی میز میچینه. از گوشه چشم هامرز و میبینم که گوشی به دست از طبقه بالا میاد..

_دیگه تاکید نکنما امیر پی عیاشی نری گندی بزنی که نشه جمعش کرد.

بازم این مرتیکه مزلف.. صورتم و چین میندازه ..صحبتش و با امیر تموم کرده گوشیش و جمع میکنه میاد سراغم..

_پاشو..

_میل ندارم..

باز دستش و میندازه دور بازوم و میکشم بالا..

_هامرز واقعا حوصله ندارم ولم کن.

_حوصله ربطی به شکم نداره قرار نیست با خودم جنازه برگردونم تهران.

چشم غره ای بهش میرم..

_والا به نظر نمیاد همچین آدم سالمی هم با خودت ببری.

مینشونم روی صندلی و با دو مدل غذا و مخلفات روی میز مواجه میشم.

_دیگه گفتم از هرکدوم خوشت نیاد اون یکی رو میخوری..

با خجالت و سربه زیری که هنوز از حیاط گریبانم و گرفته تشکری آرومی از سروش میکنم.

_من آدم بدخوراکی نیستم.

_در اینکه شما تو همه چی حرف نداری شکی نیست.

اگر لحنش انقدر اطمینان بخش نبود احساس میکردم داره دستم میندازه اما علاوه بر لبخند صمیمانه روی لبش سروش همیشه برادر وارانه هوام و داشته.

هامرز بشقابم و دست گرفته و میپرسه..

_چی بکشم برات؟ جوجه یا...

_ماهیچه بکش، بزار یکم جون بگیره بتونه مثه آدم راه بره، درو دیوار نمونده خودش و بهش نکوبیده باشه.

ابرویی بالا میدم..

_همین الان تو دلم بهت امیدوار شـــدم و ارتقاء مقام گرفتی. در ضمن بنده خوردن زمین ..

نیشخندی زده و انگار چشماش از کلکلمون برق میزنه ..

_بگو جون هامرز!؟ حالا رتبه چندم شدم؟

از جارو کشی به تی کشی_ ارتقا دادت.. حالا غذا بخورین تا سوت حرکت و نزدم.

به قلم:S.Fateme Moosavi

پارت۷٦٦

صدای فریادش از طبقه پایین حرصم و در میاره..

_چیزی جا نزارین.

_ای خدا چرا این بشر انقدر پروووو...

نشستم لب تخت و شلوار تریکوی راحتی که دیشب تنم بود و کشیدم پایین اما حتی فکر پوشیدن اون جین تنگ هم عذاب آوره.

جهنم.. دست دراز میکنم طرف شلوار درآورده تا دوباره بپوشمش که یهو در باز میشه و من جیغ کشان ملافه رو میکشم روی پاهام.

_تو دیگه چه جورآدمی..؟ مگه طویله ست که اینجوری میای تو..!

انگار با دیوارم، مستقیم میاد طرفم..

_دو ساعته بالایی یه گُله آدم معطل توان..

نگاهش روی ساک لباس گوشه ی تخته و به شلوارایی که روی زمینن.

_میری صدا کنی کمک بخوای؟

تا چیزی بگم زانو میزنه و جینم و برمیداره.

_خودم میتونم برو بیرون الان میام.

ملافه رو میکشه که ولش نمیکنم.

_هامرز خودم میتونم.

تیکه میندازه..

_آره برا همین هنوز تا الان علافی.. نگران چی! هرچی داری رو قبلا دیدم چیز پنهون یا جدیدی نیست..

هر بار برمیگردی به تنظیمات کارخانه باید یادآوری کنم چه جوری تو بغلم لخت خوابیدی.؟

_خیلیییی بیشششوری.. چه با افتخار هم از اجبارهاش میگه.

_توهم اسکلی بیش نیستی و نگو که کلی فانتزی تا صبح تو فکرت راجبم نکردی.

کل کل باهاش فایده نداره مخصوصا نیمه لخت هم باشی، ملافه رو محکمتر میکشه و ول میشه پایین تخت..

پاهای لختم و شورتی که هیچ جارو نپوشونده و تیشرتی که هرچه تقلا هم میکنم بلندتر نمیشه و به هر حال یا باید لخت بمونم یا بازم اون راحتی تریکو عروسکی که دیگه حالم از دیدنش بهم میخوره رو برای بقیه راه تحمل کنم.

خوشبختانه مثل یه پسر نجیب نگاهشو از ساق پا بالاتر نمیاره و لنگ های شلوار و از پایین میکنه توی پاهام و آهسته بقیه پاچه رو بالا میکشه تا انگشت هام بزنه بیرون.

_پاشو..

بلند میشم و یهو حس میکنم عوض شلوار این کف دست هاشه که داره آهسته روی رون پام کشیده میشه و میاد بالا.

_هامرز..!

نفس های گرمش و سری که پایین میکشـــه و دســـتم که چنگ بازوش شد.

_جونم؟

_کار احمقانه نکن..

_باشه نمیکنم.

اما زمزمه صـدای مردونه اش و دسـت هایی که همونطور اسـلوموشـن دارن تنم و وجب میکنن و رسـیدن روی لپ باسن نیمه پوشم، مغایرت دارن با حرفی که به زبون میاره.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۷۶۷

پوست تنم مور مور شده و تنم به لرز میشینه اما نفسم وقتی بند میاد که کف دستش با لُپ های باسنم پُر میشه و انگشت هاش توی گوشتم فرو میره.

میتونم بیدار شدن تمام امیال و شهوت مردونه اش رو روی تنم به وضوح حس کنم.

نفس نفس زنان زیر گلوش دوباره اسمش و نجوا میکنم تا فرجی بشه..

_ها... هامرز... دیوونه نشو ولم کن.. همه پایین منتظرن. میخوایم راه بیفتیم.

اثر میزاره.. فقط معکوس، فشار دست هاش و تنگ شدن آغوشش دو برابر میشه و اینبار حتی دست آتل بسته ام روهم به کمک میگیرم تا فاصله ای بین تن های بهم چسبیده ایجاد کنم.

البته که همزمان ناآروم و مضطرب خودم و تکون داده تا ولم کنه اما فقط یکی از دست هاش باسن بینوام و ول

میکنه و ثانیه ای بعد پشـــت کمرم گذاشـــته و ثابتم کرده و صـــدای مردونه ای که بیخ گوشـــم زمزمه میکنه تا منو از تقلا بندازه.

_میدونی آش نخورده و دهن سوخته یعنی چی؟!

زبون گرمش بی هوا زیر بناگوشـم کشـیده میشـه و لرزی به تنم افتاده من دوباره ناآروم شـده و به تقلا میفتم که ادامه میده..

_من هیچ وقت ادعای نجابت نداشتم و ندارم اما وقتی در مقابل چیزی که به شـــدت خواهانشـــم کوتاه میام و خودداری میکنم تا به وقتش بتونم تمام و کمال داشـــته باشمش، جایزه که باید بگیرم.

اما انگار اشـتباه میکردم نه تنها برای این مقاومت اسـطوره ای پاداش نمیگیرم که حتی پام به محکمه هم برای کار نکرده کشیده میشه.

اینبار مقصـــد زبونش میشـــه صـــورت و در انتها لب های نیمه باز و نفس نصفه و نیمه ام.

_بیا یکم شـــیطونی کنیم تا بعدا با یادآوری این روزا دلم خنک بشه که دورشون زدیم.

_کی.. کیا رو!؟ تو حال خودت نیستی؟

نمیزاره حرف بیشـــتری از اون زبونی کـه بـه نظر میخواد ببلعش دربیاد و انگار حالا منم به اندازه خودش توی اوج لمس و بوسه هاش غرق شدم.

فشـــار دســـتش هاش و نوازشی که روی رون پاها و حومه اش راه میندازه همزمان منو از خود بیخود و میترسونه.

بین بوسه هاش نجوای گنگی داره..

_نمیزارم ... شـانس دوباره ای نداره، یه بار با بی عرضـگی از لای انگشـت هاش سُر خورد قرار نیسـت تمام و کمال توی سینی نقره تقدیمش کنم.

چنان زجر کشـــش میکنم که بار دیگه کافی فقط یاد من بیفته تا پشتش بلرزه.

میترسم... از نوع خواستنش و کینه ای که بین جمله های مخاطب سومش وجود داره.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۷۶۸

_هامرززز.... کجا موندین!؟

صدایی که بین نفس های پرشتاب و تب و تاب خواستن محو و دور به گوش می‌رسید هر لحظه نزدیک و نزدیکتر میشد تا مارو به دنیای واقعیت برگردوند حداقل منو..

چون لب ها و دست های مرد خیمه زده روی تنم حریص تر و افسارگسیخته تر از اونی بودن که بتونن یک صدا رو مانع پیشروی شون بکنن.

نفس ندارم اما فرصتی هم برای تلف کردن نیست.

_بس.. سه... سُر... روش...

غرشی کرده و از اینکه سرم و فاصله دادم شاکی شده دوباره فشارش و روی تنم بیشتر میکنه.

_دارره صدا...

_گور باباش...

دستم و بین خودم و سینه سنگینش جا میکنم.

_خواهش میکنم هامی... الان سروش میاد تو.. وضعیتمون..

سر بالا میکشه ونفسش و تازه کرده حرصی نگاهش و توی چشـــم هام میکوبه و تاکید وار به حالت تفهیم کننده میگه..

_وقتی برگشتیم.

تکونی میخورم..این یک جور اتمام حجت بود. وقتی برگشـــتیم چی!؟ میخواد کارش و تموم کنه؟ اونجا دیگه مزاحمی هم نیست تا... من چِم شده!؟

هوس و شهوت عقلم و از کار انداخته!؟ این چیزیه که من میخوام؟ بودن این مرد بدون هیچ تعهدی با آینده ای مبهم! دادن یکی ارزشمند ترین دارایی هایی که یه دختر داره اونم نه شب زفاف و به سنت دیرین خودمون و با لباس سفید عروس و بین دعای خیر بزرگ ترها..

بلکه با رنگ و رویی زرد و دستی به گردن آویزون.. اونم توی شهری غریب و تختی که نمیدونم قبل من تن کدوم شخصی- رو میزبان بوده و از گلبرگ های سرخ روش خبری نیست.

در عوض مردی روش مانور میداد که عوض حرف های شیرین و دلبرانه با غیض و حرص از قدرتی که داره حرف میزنه و بلایی که میخواد سر رقباش بیاره تا بفهمن هامرز دادفر چنان و چنین میکنه..

و البته که منظور از بلا بودن من روی تخت و گرفتن چیزی که براش فقط هدفه نه بکارتی که میتونه آمال و آرزوهای شخص داماد شب عروسیش باشه..

بلاخره از روی تنم کنار میکشه و کی کار ما به تخت کشید و چه زمان هامرز با تنش روی جسمم سایه انداخت و خودم هم نفهمیدم!؟

تنم از چیزی که میتونست اتفاق بیفته لرزید و من در مقابلش وا دادم و در این شکی نیست.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۷۶۹

عصبی و ناراحت دستش و طرفم گرفته منه مثل ماستِ ولو شده رو بلند کرده میکشه لبه تخت..

حرصی شلواری که نمیدونم تو بحبوحه بوسه هامون چطور دوباره از پاهام بیرون کشیده رو از گوشه ی تخت برداشته به تنم میکشه هرچند سعی میکنه برعکس چند لحظه ی قبل هیچ تماسی با پوستم نداشته باشه و کنترلش و به سختی تو دست گرفت.

در سکوت منتظر میشم و در نهایت با بستن دکمه بی توجه به حضورش فقط میتونم خودم به سرویس بهداشتی برسونم و نزار و آسیب دیده توی آینه به تصویر خودم نگاه میکنم.

چی از اون سامانتای مغرور و با اعتماد به نفس مونده بود! به خاطر احساس علاقه به مردیکه جز یک کینه کهنه و رسیدن به امیال و هوس هاش هدفی نداره، همه اصول

ارزشی که سالها برای خودم جمع و بهش افتخار میکردم و زیر پا گذاشتم و چی به دست آوردم!؟

عملا هیچی..

البته اگر یک برگ صیغه نامه صوری و خوابیدن مادرم توی یکی از اتاق های عمارت با تمام امکانات پزشکی رو فاکتور بگیریم.. اما آیا کافی بود!؟

_سامانتا؟..

صدا و تقه ای که به در میخوره باعث میشه دست از محاکمه شخصیت رو به افول گذاشته خودم برداشته مشتی آب به صورت بی حالم بپاشم و کاش سر عقل بیام و افسار زندگیم و تو دست بگیرم.

بیرون میرم و مانتو به دست پشت در میبینمش نگاه کنجکاو و جستجو گرش صورت و چشم هام و میکاوه.

رو برمیگردونم از چشمای جذاب و نافذش و نمیخوام رسوا بشم.

کمک میکنه تا مانتو جلو باز رو تن بزنم و دل من از این توجه های ریز اونم از مردی که ندیدم برای هیچ احدی چه زن چه مرد تره خورد کنه، میریزه مثل نم نم بارون توی هوای بهاری،..

انگار فهمیده یه جای کار میلنگه و من همون دختر سبکسر. چند لحظه پیش نیستم که برم میگردونه و دو دست بزرگش و طرفین صورتم گذاشته میپرسه..

_حالت خوبه؟

نمیدونم چرا ته صداش نگرانی خاصی هست. چشم می‌گردونم روی نگاه و ته ریش یه روزه اش..

موهای تازه نیش زده ای که هنوز سوزش خفیف و خوشایندش و روی پوست صورت و گلو و قسمتی از سینم حس میکنم.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت ۷۷۰

من این مرد و دوست داشتم جوری که هیچ مرد دیگه ای حتی کیانمهری که فکر میکردم عاشقشم هم به این شدت نبود.

این اعتراف و به خودم بدهکار بودم و تمام وقتی که بهم نزدیک میشه یا توجهات ریزش و میبینم دست و دلم براش میلرزه و افسار عقلم و دست احساس و هورمون های زنانه ام میدم و بعدا جز پشیمونی از لذتی که بردم چیزی نصیبم نمیشه.

اما این یک طرف مسئله ست.. توی نگاه این مرد چی نشسته..!؟ چی میبینه! زنیکه بهش علاقه داره؟

طوریکه روی بقیه عمرش روش حســـاب کنه یا فقط یه طعمه جذاب چند ماهه رو تماشـــا میکنه تا اونو به هدف برسونه!

زبون ســـنگینم نمی‌چرخه جوابش و بدم پس سری تکون میدم تا ازم دست بکشه و به حال خودم باشم.

_ساکت و دادم پایین چک کن ببین چیزی جا نمونده باشه و بریم.

نگاهم از روی تخت بهم ریخته با تاسف رد میشه و زمزمه میکنم..

_یه چیزی رو جا گذاشتم..خودم..

سروش مارو تنها گذاشته و توی ماشین جلویی نشسته.

کم کم از شهر خارج میشیم و میتونم گهگداری چرخش سر هامرز و نگاه خیره اش رو طرف خودم حس کنم.

_وقتی برگشتیم..

جمله رو مثل خودش بیان نمیکنم اما همون معنا رو میده.

_خب..!

_صحبت میکنیم.

گوشــه ی لبش بالا میره و من ازش رو برمیگردونم اما تمام میمیک صــورتش اعم از نیشــخند های یه طرفه اش توی ذهن من حک شده است.

_صحبتم میکنیم.

تکرار حرفم میتونه خط و نشـــون جدیدی باشـــه که برام رسم میکنه.

آهی میکشــم و چه راه طولانی با معرکه ترین همســفرهایی که میتونی در جهان پیدا کنی، در پیش داریم..

از اونجایی که درد دســتم اذیتم میکرد مســکنی میخورم و خوشــبختانه زود به خواب میرم تا با دیدن برهوت جاده و اخم های درهم مرد کناریم افسردگی حاد نگرفتم .

مثل گربه سرم و طرف انگشت هایی که روی موهام حرکت میکنن متمایل میکنم تا سهم بیشتری از نوازشش بگیرم.

_پری؟... بیدار شو میخوایم یه چیزی بخوریم.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۷۷۱

صـدای باز شـدن در ماشـین و هوای خنکی که داخل اومد سنگینی خواب و از چشم هام فراری داد.

چشـم روی صـورت هامرز باز کردم و حس انگشـت هاش که هنوز بین موهای جلوم جولون میداد.

سرم روی رون پاش و پشت ماشین دراز کشیده بودم.

_پاشو بریم پایین.

_ساعت چنده؟

_نزدیک هشت..

با حوصله و آهسته دسته ی لای انگشت هاش و پشت گوشم میزنه، رخوت خواب بدنم و گرفته اما بلاخره ویندوزم بالا اومده سعی میکنم بشینم.. دستش و پشت کمرم گذاشته کمکم میکنه.

محافظ و راننده هر دو پیاده شده بودن و با یکی دو متری فاصله جلوی رستورانی که با لامپ های روشنش فضای تاریک بیرون و نور بارون کرده بود، منتظر ما بودن.

سروش و مردای دیگه هم رسیده و کنار ما پارک کرده پیاده میشن.

سروش دست هارو باز کرده و با لباس های اسپورتی که توی تن مردونه اش خوش نشستن با کلی ادا اصول کش و قوسی به خودش میده و با صدای نسبتا بلندی میگه..

_خوبی سامی جون؟ اوقور بخیر..

لبخندی به سرخوشـــیش میزنم و هامرز زیر لب غر زنان میگه..

_زهرمار و سامی..

_سلام.. ممنون خوبم..

سروش چشمکی به روم زده جلوتر راه میفته..

_جای خوبیه.. غذاهاش هم تمیزه.

_اگر به خوبی نمای روبه روم باشه که عالی..

یکی از مردا کنار ماشینا می ایسته و بقیه راه میفتیم و موقع داخل شدن هم یکی پشت در ایستاده تو نمیاد.

_سرویس بهداشتیش این طرفه..

سری برای سروش تکون میدم و میرم تا دســت و رویی آب بزنم و مثانه ای که با اسـم سرویس خودی نشـون میده رو سرو سامون بدم.

هم خلوته هم تمیز داخل یکیش میرم و قبل تموم شـــدن کارم صدای در ورودی رو میشنوم.

بیرون که میرم نگاه زنی مانتویی که روبه روی آینه مشغول شستن دست هاشه بهم میفته و دوباره مشغول کار خودش میشه.

کنارش ایستاده از روشویی دوم استفاده میکنم و با یک دست و نوک انگشت های اون یکی دستم و مایع زده بهم میمالم.

_شوهرت زدت؟!

یک لحظه گیج نگاهم طرفش میره..

_با منین؟

اشاره ای به دستم کرده و شیر آب و میبنده.

_شوهرت دست بزن داره؟ همون قلچماقه که باهاش اومدی تو رستوران؟

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۷۷۲

خنده ام میگیره..

_قلچماق چرا؟

شونه ای بالا میندازه و بی تفاوت میگه..

_قد و هیکلش گنده ست.

متعجب از تفسیر کلمه اش میگم..

_همشون گنده ان.. منظورت کدوم یکی!؟

_نه اونی که وسط راه می‌رفت، شوهرت دیگه..

ابرو درهم میکشم و شیر آب و میبندم.

گوشه ی شالم و بالا میندازم و میرم طرف در..

_چیه ناراحت شـــدی؟ ازش می‌ترسی!.. ما زنا همیشـــه تو سری خور و بدبخت بودیم. البته تو حق داریا منکه با یه

ریقو مفنگی دارم سر میکنم به خاطر بی جا و مکانی و بی پولی جرات ندارم جیک بزنم حالا توکه طرف با این همه بادیگارد و دبدبه و کبکبه نمیشـــه گفت بالای چشـــمت ابروی.. در جا مثل الان شل و پلت کرده.

برمیگردم طرفش و زل میزنم تو صـورتش... ابروهای کوتاه و تتو کرده، پوستی دو درجه تیره تر از خودم و...

سرو وضعش معمولی بود و جلب توجه نمیکرد..

دست به کمر میشه..

_چیه!.. شناختی؟

_آره...

پوفی کشیده و پوزخندی میزنه..

_چشـمات روشـن آبجی.. انگار جدا از دسـتت مخت هم تاب برداشته.. نگفتی چه جوری کتک خوردی!

گوشیم و از جیب شلوارم بیرون میکشم و شماره هامرز و میگیرم و در همون حین میگم..

_میتونی بیای دم سرویس؟

صدای هل کرده و متعجبش توی دستشویی کوچیک اکو میشه و صورت زن توهم میره.

_چی شده؟

_یه لحظه بیا ..

_اومدم..

زن که تا حالا طلبکار ایستاده و نگاهم میکرد به طرفم حرکت میکنه و با عصبانیت میگه..

_زنیکه دیوونه خودش از شوهرش بدتره.. مرده حق داشته شل و پلت منه.

از کنارم رد شده و قصد بیرون رفتن میکنه با یک دست راهش و سد من میکنم.

_صبر کن شوهرم بیاد.

دستم و پس میزنه..

_مـال خودت من تحفـه تو رو میخوام چیکـار کنم!. چی بهشم برخورده که گفتم مرده زده.

مقاومتش برای بیرون رفتن زیادتر میشـــه و نه زورم بهش میرسه نه دلم میخواد باهاش درگیر بشم.

قبل خارج شـدن نگاه بدی بهم میندازه و منم پشـت سرش بیرون میرم که هامرز و دو متری در ورووی در حال اومدن میبینم.

سرعت قدم های زن بیشـــتر شـــده و می ایســـتم به نگاه کردنش و هامرز کنارم ایست میکنه.

_چی شده! اون کی بود؟!

زن با همون سرعت از در اصلی رستوران هم بیرون میزنه و در لحظـه آخر نگـاهش روی هر دو نفرمون میشـــینـه و پوزخندی روی لب هاش.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۷۷۳

زمزمه میکنم..

_نمیدونم .. اما فکر کردم شاید تو بشناسیش!

چهره درهم میکشه و انگار بهش توهین کردم.

_ هرچی در مورد من گفته چرت بوده، این جور زنا تو رده علاقه مندی من نیستن.

با ناامیدی و تاسف از گوشه چشم نگاهش میکنم.

_جدی؟ چه بد... اما فکر میکنم بد نباشـــه یکم دیدگاهت و از تخت و علاقه های مســـخره ات فاصـــله بدی و به محیط کاریت توجه کنی.

این زن و اون مردی که توی بیمارســـتان دیدیم به نظر یه وجه اشتراکاتی باهم دارن.

حالا موضوع به نظرش جالب توجه تر اومد..

_از کجا فهمیدی؟

_داشت زیر زبونم و میکشید.. اصرار داشت تو منو زدی و نمیدونم چرا بین همه روی تو فوکس کرده بود.

انگار میدونست بیشترین ربط و توی این گروه تو با من داری.

جمله ام تموم نشده با قدم های بلند مسیر خروجی رستوران و طی میکنه و به نظر بیهوده میاد چون اگر اون زن ریگی به کفشش بود تا الان دیگه ردشم پیدا نبود.

_برو سر میز جای سروش تا برگردم.

توجهی به دستورش نمیکنم و همونجا صندلی بیرون کشیده و منتظر میشم تا برگرده و دقیقه ای بعد پیداش شده و مستقیم میاد طرفم.

_نگفتم تنها نمون..

تابلو بود پیداش نکرده.. خیره به صـــورتم مکثی میکنه، فکرش مشغوله و میبینم در حال جمع بندی و نتیجه گیری و در آخر دست میندازه زیر بازوم.

_بریم سر میز سروش منتظره..

سروش غذای محافظای بیرون و ســـفارش داده و اون دوتایی هم که همراهمون بودن با فاصـــله از یک میز کنارمون نشستن و مشغول خوردنن.

_کجا موندین!.. خوبه عجله داشتیم.

کنار سروش و روبه روی هامرز میشینم.

_چیزی سفارش دادی؟

_سوپ و قزل آلا با کباب ..

هامرز چیزی از زن مشکوفه من نمیگه اما مشخصا فکرش و مشغول کرده.

خوردن یا یک دست چندان ساده نبود اما شکم خالی این چیزا حالیش نمیشـــه.. هرچند محبت سروش که با دقت

تکه های ماهی رو زیر رو کرده و برام میریزه توی ظرف هم دلگرم کننده بود.

با کمترین صحبت غذا رو تموم کرده و دوباره راهی ماشین ها میشیم و اینبار هوشیار و بیدار تا آخر راه چشم به جاده میدوزم و خاموشی مسیر شهرهای کویری که ازشون عبور میکنیم.

_یه زمانی مثل این دخترهای نوجوون که رویاهای عاشقانه شون و از توی رمان ها دست چین میکنن منم آرزو داشتم با عشـــقم بزنیم تو دل جاده و کنار رودخونه چادر بزنیم و شبا دور آتیش بزم و سوروسات عیش و نوش بچینیم.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۷۷٤

هامرز سرش و از برگه هایی که توی دســـت مطالعه میکنه بلند کرده و نگاهش و بهم میدوزه..

لبخند که نه زهرخند غمگین کنج لبم و به روش میپاشم.

_من دختر رویا پردازی بودم آرزو و خیال و درهم میکردم و ازش پر پرواز برای آینده میساختم.

_رویا داشتن خوبه امید به آینده میتونه مرده رو زنده کنه.

سری تکون میدم ..

_اولین مردی هستی که میشنوم رویای دخترا رو به مسخره نمیگیری..اما امید و رویا! به نظرت هر دو یکی هستن؟

نه.. رویا از اسمش پیداست غیر واقعیه.. فقط امثال آدم های سطحی و خوش خیال بهش بال و پر میدن و گاهی به مرز تخیلات فضـایی هم میرسـوننش و احمقانه منتظر به ظهور نشستنش هم میشن.

اما امید... امید میتونه واقعی باشـــه، خود زندگی باشـــه، میتونه هدف باشه و حتی عشق باشه و مرده رو زنده کنه.

برگه ها رو همراه با پوشـــه ای که دســـتشـــه میزاره روی صندلی ..

_بکی از رویاهاتو برام بگو..

سری کج میکنم و نگـاهم و توی صـــورتش دور میـدم. روشـنایی بسـیار کمه داخل ماشـین تصـویر واضـحی بهم نمیده.

_یکیش و گفتم به نظرت تخیلات نوجوانانه یک دختر چه چیز جذابی داره؟

رو میکنه طرف تاریکی پنجره..

_به نظرم اینکه دختر باشی و رویا داشـــته باشی هر چند تخیلی یا بچگانه بهتر از پسـرـــی با ذهنی تهی و سرگردون میون مرز باریک کینه و نفرته.

میتونســـتم خودش و از پس حرف هاش ببینم پسـرـــی که نوجوونیش زیر سـایه برادری کینه جو تباه شـد و در عوض

مردی سخت با آتیشی_ تو سینه به عمل اومد که به نظر هیچ خنکایی یارای مقابله با هرم گرمای آتیش قلبش نبود.

زمزمه میکنم..

_شعله ها زبونه میکشن و جز خاکستر از قلب و روح باقی نمیزارن.

در سکوتی مطلق و همچنان غوطه ور در افکار بی سروسامونمون خیره به ظلمات جاده پیش میریم چشم هایی که به سیاهی خو میکنن و به یقین جمله " بالاتر از سیاهی رنگی نیست" ایمان میارن ولی از ورای تاریکی سایه هایی توی نگاهت قد علم میکنن و خودی نشون میدن، اما مگه تاریکی هم تیره روشن هم داره.!

وارد شهر میشیم و مسیر آشنای آپارتمان و تشخیص میدم.

_میخوام برم عمارت..

_امشب نه..

چینی به صورت میندازم..

_میتونی هزار و یک دلیل برام ردیف کنی اما برام مهم نیســـت. هیچکدوم به اندازه دیدن مادرم و خوب بودن حالش ارزش ندارن.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۷۷۵

لب روی هم فشرد اما سرانجام با صادر کردن دستورِ میریم عمارت به راننده، لبخند و روی لبم آورد.

بلاخره به سر کوچه رســـیده و ماشـــین جلوی درب بزرگ توقف میکنه و با رویتمون درب بزرگ اتوماتیک در حال بالا رفتنه که نور چراغ هایی از روبه رو درو کوچه و داخل ماشین و روشن میکنن.

دستم و روی پیشونی حائل میکنم تا دیدم منطبق بر بازی نوری که راه افتاده کنم و زل میزنم به منبع روشنایی.

با صدای درهای ماشین به نظر چند نفری پیاده شده و سایه های بلندشون جلوی نور سایه میندازه.

_قربان.؟

_آماده باشین.

هامرز دست انداخته روی سر و گردنم منو میکشه پایین..
اوه خدای من چه خبر شده!.؟

صدای کشیده شدن گلنگدن اسلحه توی گوشم میپیچه و عرق سردی روی تنم میشینه.

_چی شده؟ میخواین همدیگه رو بکشین؟

این صدای مستاصل و درمونده منه که توی ماشین اکو میشه و سرو صداهای زیاد و آدم هایی که به نظر خیلی بیشتر از قبل توی خیابون تجمع کردن.

_بهراد سروش و میبینی؟

_نه.. اما راننده اش و نادر پشت ماشین آماده دستورن.

چند ثانیه ای سکوت سنگینی فضا رو احاطه میکنه و به نظر هنوز مارو به رگبار نبستن یا خبری از سوءقصد نیست.

_هامرز..؟

_بمون توی ماشین.. به هیچ وجه.. دارم بهت میگم سامانتا به هیچ وجه پیاده نمیشی.

_خطرناکن؟ آخه چی شده! تو چرا پیاده میشی؟

_فعلا هیچی.. اما به زودی..

متوجه منظورش نمیشم و تا به خودم بیام هامرز همراه با محافظش پیاده شده و نور به داخل هجوم میاره و با بسته شدن در روشنایی کور کننده خاموش میشه.

ماشین هنوز روشن بود و وقتی بعد چند ثانیه متوجه صداهایی از خیابون میشم سر و کمی بالا آورده و از ورای دستگیره سرکی میکشم.

چشـمم که به تاریکی عادت میکنه دهنم با تصـویر روبه رو باز میمونه.

_مگه میشه!؟

راننده در حال آماده باشـه و جوابی به جمله ای که سـوال محسوب نمیشه، نمیده .

هامرز دســـت به جیب جلوی دید بیشـــترم و گرفته و چه ریلکس رخ به رخ این مرد ایستاده.

صدایی به گوشم نمیرسه اما مطمئنن در حال حرف زدنن. شـیشـه عقب و کمی پایین میکشـم و با عتاب راننده مواجه میشم.

_خانووووم.. اینکارو نکنین.

دست روی بینی میزارم و دعوت به سکوتش میکنم.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۷۷۶

مستاصل نگاهم میکنه اما من کارم و میکنم و حالا که نور ماشین ها به شدت قبل چشم و نمیزنه میتونم دو ردیف از مردان کت شلوار پوش و آماده رو صف کشیده روبه روی هم ببینم.

به نظر هر کدوم با آمادگی کامل منتظر هر حرکت یا عکس العملی از جانب طرف مقابلشونن تا شیپور حمله رو بزنن.

در بین آدم های جوونی که توی محدوده دید روبه روم هستن پیرمردی دیده میشه که بیشتر از هشت دهه از عمرش میگذره اما همچنان استوار و مقتدر، نمادین تکیه داده بر عصای آشنای چوبی خراطی شده از تنه درخت گردو که میتونم چشم بسته هم فراز و فرود های طرح های کنده کاری روش و تجسم کنم،..

_اینجا چی میخوای جناب اتابک خان..

_چیزی که مال منه.

قلبم میفته تو پاچه ی تنگ شلوار جینم.

پوزخند غلیظ و تحریک کننده هامرز میتونه جنگ راه بندازه.

_چیز!؟ دنبال چیزتون دم در عمارت من گشت میزنین؟

عصایی که نسبتا محکم به زمین کوبیده میشه و لحنی جدی و مستبدانه باهاش مخلوط شده.

_پاتو از گلیمت درازتر کردی پسر هاتف..

شونه های بالا انداخته هامرز و..

_پاهام تا هرجا که دلم بخواد و کش بیاد دراز میکنم.. فعلا که مال شما تا دم در خونه من کشیده شده.

_میدونی دنبال چیم بهتره دست از بازی برداری.

حالا ایســـتادن هامرز همراه با لحنش عوض شـــده و اون بیخیالی تمســـخر گونه حالتش به شـــق و رق شـــدن تغییر میکنه.

_فکر میکردم بازی دوســـت داری جناب امیر اتابک خان صـــولتی.. چندین ســـال و به بازی گذروندی و هنوزم مهره هات و با یه حرکت جابه جا میکنی.

بزار ما هم کمی در محضر استادانه شما خودی نشون بدیم شاید به خوبی شما نباشیم اما درس پس میدیم.

دوئل بین نگاه و حرف های گزنده بینشـــون تنم و به لرز میندازه.

چشـــم هام خیره به تن بلند و ابروهای تاب داده مرد پر هیبت روبه ســـت. هنوزم با همون اقتدار و ابهتی که ازش به یاد دارم و گذر زمان ذره ای ازش کم نکرده ایستاده.

کنارش ســـهراب و طرف دیگه کیانمهر جا گرفتن و طبق معمول مثل بادیگارد مواظب شیر خفته طایفه ان.

دلم با دیدن جمعشـــون می لرزه.. از محبت! دلتنگی؟ یا... ترس!؟

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۷۷۷

کیانمهری که توی صفحه های مجازیش مثل یک اسطوره جذاب میدرخشـید و روی سـن خدای دخترای رویا پرداز بود، حالا برای دادخواســت طلبش همراه پدر بزرگ و افرادش توی خیابون صف کشیده بودن و بدون اجازه اش حتی حرف هم نمیزد.

زمانی منم رویا پرداز بودم اما نه روی سن دیده بودمش نه صدای جادوییش و از ورای میکروفن شنیدم بلکه با نجواهای عاشقانه و استادانه اش روزگار میگذروندم.

هوای کابین با حالت نیمه خوابیده ای که داشتم نفسم و تنگ میکرد و هجوم احساسات باعث بهم ریختگی روانم میشد.

کس و کارای من دنبالم بودن و تنها یک مرد بین ما قرار داشت.

میدونم هیچکدوم از دو طرف از چیزی که طلب دارن دست نمیکشن و دعا میکنم امشب و خدا ختم بخیر کنه.

همیشه همین بود تمام اوامر خان بی چون و چرا اجرا میشد و این سرکشی اصلا به مزاقش خوش نمیومد.

_پس میدونی کیم.؟ از اصل و نسبم خبر داری اما فکر کنم از مال و اموالم بهتر خبر داری..

به هر حال آقا، بهتره توی روشنایی روز و جای دیگه دنبال چیز میزای گمشده تون بگردین اونم نه درِ خونه این و اون.

سهراب با خشم و عصبانیت قدمی جلو میزاره و نفسم بند میره.. دست آقا بزرگ بالا میاد و مانع پیشرویش میشه.

زمزمه ای که بینشون رد و بدل میشه و گوش هام تشخیص نمیدن و کلام آخر..

ببین پسر جون تا اوضـاع از این بدتر نشـده بهتر کوتاه بیای جرمت و بیشتر نکنی..

میدونی که تو هیچ حقی نسـبت به اون دختر نداری و قیم قانونیش منم. اگر تا حالا خواستم با گفتگو موضوع و حل و فصل کنم دلیل نمیشه برای من دور برداری.

دست هایی که هامرز به پشت رسوند و مشت شد نشون از عصبانیت و خشم زیادش داشت اما مطمئن بودم روی چهره یه نگاه خنثی و نیشخند اعصاب خورد کن داره.

_نخواستم به خاطر شیر پاک خورده ای مثل هرمزان بهت سـخت بگیرم.برای نون و نمکی که خوردیم احترام قائل شدم اما از این به بعد منتظر پیامدهای کارت باش.

سکوت جمع بعد خط و نشون خان و سری که بالا بردم تا اوضاع و بسنجم.. اشتباه نمیکردم چرخش نگاه آقا بزرگ طرف ماشین و خیره گی نگاهش نفسم و بند آورد..

میخوابم روی صندلی و وحشت زده ام.. میدونست اینجام به خدا که میدونست. اصلا نصف حرفاش و به در گفت تا دیوار بشنوه..

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۷۷۸

چند دقیقه بعد صدای حرکت چند ماشین و تاریکی که همه جا رو در بر می گیره اما سکوت شکسته شده و صدای همهمه هامرز و نگهبان ها خیابان و پر میکنه.

سروشی که بین جمعیت حاضر ندیدمش اما حالا صـداش میومد که با پرخاش با نگهبان های عمارت صـحبت میکرد.

من اما هنوز خف کرده پشـت ماشـین تنم و پایین کشـیدم سر روی زانوها گذاشـته، نگاه آخر و با جمله های اخطار آمیز بارها با خودم مرور میکنم.

در ماشین باز شده با استشام عطرش نفس عمیقی میکشم مقداری آرامش و به اعصابم هدیه میکنم.

بالا کشـیده میشـینه داخل ماشـین و بلاخره وارد حیاط عمارت میشیم.

_درست بشین کمرت شکست.

میتونم خودداریش و توی لحن صـداش تحسـین کنم اما توان رویارویی باهاش و ندارم.

پارک دوباره ماشین پله های ورودی و لحظه پیاده شدن و یادآوری میکنه.

سر بلند میکنم و نگاهم روی چهره خشـــک و سرد هامرز میچرخه.. از همون چیزی که میترسیدم.

_اینم عمارت حالا تشریف برو پایین.

این مرد کینه جو تر از اون بود که گناه پدربزرگم و پای من ننویسـه. چطور انتظار داشـتم منو بیشـتر از یک طعمه یا دلیل برای انتقام و رها کردن خودش از یک کینه چند ساله ببینه.

تازه منه خوش‌خیال میخواسـتم امشـب در مورد خودمون و رابطه ای که اسمی براش نیست باهاش صحبت کنم.

پوزخندی به افکار دختر رویا باف وجودم میزنم. من هنوزم همونم دختر بچـه خیـال پرداز زود بـاور کـه کوتـه فکرانـه جمله " به خوبی و خوشی تا آخر عمر باهم زندگی میکنن" تو ذهنم به باور رسیده.

پیاده میشـــم و به طرف پله ها حرکت میکنم و صـــدای حرکت دوباره ماشـین بدون هیچ صـدای پای دیگه ای از پشت سر منو سرخورده تر از قبل میکنه.

پاهای ســـنگینم تن خســـته و ذهن آشـــفته ام رو تا بالا میرسونن و نیمه تاریک بودن سالن توی زوق میزنه.

نه از خاتون نه هیچکس دیگه خبری نیست. دیر وقت بود اما نه اون قدر که اول سری به مادرم نزنم.

مستقیم میرم طرف اتاق و باز بودن درو و روشنایی لامپش متعجبم میکنه..

صـــدای زمزمه های خاتون کنار تخت مادرم لبخند نیم بندی روی لب های بی حالتم میاره و چه خوبه که هنوز بین این همه مدعی که منو از هم طلب دارن دلیلی برای لبخند زدن دارم.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

پارت۷۷۹

شـــنیدن بیت اول همانا و لبخندی که به پوزخند رنگ باخت.. ای خاتون جان چرا اصرار به غم و اندوه قلب غمگینم داری.!

_روزگاریست که سودای بتان دین من است
غم این کار نشاط دل غمگین من است

دیدن روی تو را دیده جان بین باید
وین کجا مرتبه چشم جهان بین من است
یار من باش که زیب فلک و زینت دهر
از مه روی تو و اشک چو پروین من است

تا مرا عشق تو تعلیم سخن گفتن کرد

خلق را ورد زبان مدحت و تحسین من است
دولت فقر خدایا به من ارزانی دار
کاین کرامت سبب حشمت و تمکین من است

واعظ شحنه شناس این عظمت گو مفروش
زان که منزلگه سلطان دل مسکین من است
یا رب این کعبه مقصود تماشاگه کیست
که مغیلان طریقش گل و نسرین من است

حافظ از حشمت پرویز دگر قصه مخوان
که لبش جرعه کش خسرو شیرین من است.

تکیه از در گرفته و با مرتب کردن شـــالم داخل میشـــم، خاتون نگاهش بهم افتاده و عینکش و از چشم برمیداره.
_به به ببین کی اینجاست مامان خانوم!؟

از محبتی که بی شائبه در حق مادرم داره لبخند قدردانی به لب میارم.

_سلام..

دست دراز میکنم که بلند شده در آغوشم کشیده و لحظه ای بعد عقب میکشه ..

اولین لمس فیزیکی که باهاش دارم.. متوجه ســـوالی که تا پشـــت لبش اومد و گردش نگاه متعجبش به نیم تنه چپم میشم ولی با انکار نگاه من سوالش تغییر جهت میده..

_سفر چطور بود.؟

با نگاهی به مادرم که برق به نگاهش داره جواب میدم.

_هیچ جا کنار مادر آدم نمیشه.

و دلم داغ میشـــه وقتی جمله ای من باب هیچ کجا خونه خود آدم نمیشه رو نمیتونم با سرگردونیمون به زبون بیارم.

خم میشم با یک دست بغلش میزنم هرچند اگر دو دستم هم سالم بود بازم هیچ فشاری رو حس نمیکرد.

_مامان گل من چطوره؟ قربون اون چشـــمای خوشـــگلت بشـم. منو نمیبینی خوب با خاتون خلوت میکنیا.!.. اصـلا یادم کردی؟

خاتون که بیرون میره و ســـعی میکنم نصـــفه و نیمه در محدوده دید مادرم وارد بشـــم و گردش نگاهش از بالا تنه راستم بیشتر نشه.

دستش و گرفته بین انگشت هام میپرسم.

_بهتری؟ درد نداری؟

و طبق معمول جوابش میشـه چند پلک ضـعیف و بیجون که به نشونه خوب بودن تحویلم میده.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت ۷۸۰

خیره به چهره به خواب رفته و آرومش مرور میکنم خط های عمیق گوشه چشم ها، ردهای بدون لبخند دور لبها و چروک پوست رنگ پریده دست هاشو...

_دختری از این خاندان بیرون نرفته و نمیره..خودت رفتی خیر پیش.. کاری که چند سال عقب افتاد.

_آخه خان... چرا دلت باهام صاف نمیشه!...

عتاب و خشم نگاه و زهر کلامش تیری میشه توی سینه زن به عزا نشسته ی شوهر جوون مرگش..

_گوش باز کن زن و زبون به دهن بگیر.. حرفم یک کلامه و تمام.

_زن؟... هنوزم..! حتی بعد مرگ پسرت هم منو عروس نمیبینی.؟ ناموس ندیدی!

چهره ای که از طعم تلخی حرف حق توهم فرو رفت و حتی زن رو قابل جواب ندونست.

اشک چشمی که توی کاسه چشم زن رقصید و لغزید.

و منه سرمســـت و دلباخته از نجواهای عاشـــقانه یار و گردش تو عصر۔ تابستان ته باغِ انارستان، سرخوش از باده ای که مثل شراب توی رگ و پِی ام میجوشـــید، ناظر این گفتمان نابرابر تو ورودی اتاق خان بابا شدم.

خشـک شـده از دیدن صـحنه روبه رو با دور شـدن کوبش عصـا روی پارکت سرسرای کاخ شـاهی هه‌تاو(آفتاب) ناظر اشـــک غلطیده و شـــونه های خمیده زنی دراوج جوانی و زیبایی هستم.

_ مامان!!!

تمام اشـارات و کنایه هارو از گوشـه کنار کاخ شـاهی هه تاو و میشـــنیدم اما هیچ وقت جز تنها چند دقیقه از ذهن و وقتمو درگیرش نمیکردم.. بیخیال بودم و بچه، تمام فکر و ذکرم بازی و شـیطنت بود و بعد رویای رسـیدن به جذاب ترین پسر فامیل.

اما پدرم تعبیر دیگه ای از تمام این پچ پچ ها و کنایه ها داشت.

_بزار بگن.. این همه ســـال گفتن بازم بگن انقدر که جونشـــون بالا بیاد. چرا برات مهمه؟ ما که هفته ای یکبار بیشتر نه میایم نه می بینیمشون!؟

از حسودی دارن میترکن من همچین زن و زندگی دارم گلاره جان (نور چشمی)

نازش خریدار داشت حرفش روی چشم پدرم بود و عاشق چشم های مادرم یا به قول خودش نور چشمش..

اصلا همین تیله های رنگی گولش زد و سفر یک هفته ای شـــد ســـه ماهه و درآخر یک داماد خانواده اصـــفهانی و عروس خودش و آورد تو طایفه ای که نقشه ها برای پسر بزرگ خاندان امیر اتابک خان داشـــتند و همه نقش برآب شد.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۷۸۱

سـنگینی دسـتی روی شـونه و تکانی ملایم، همراه با زمزمه ای آهسته، خواب و از چشم های سنگینم گرفت..

_چرا اینجا خوابیدی؟! پاشو همه تن و بدنت خشک شد.

سر و از لبه ی تخت برداشته و عقب میکشم.. خشکی تن و دردِ عضلات به اعتراض اومده از بی فکری صاحبشون بدجور خودنمایی میکنن.

_نفهمیدم کی خوابم برد.

_بیا برو صـبحانه بخور.. من داروها و صـبحانه مادرت و میدم.

دسـت از کش و قوس تن و مالش گردن میگیرم، نگاهم روی صورتش ثابت میشه و عاجز از درک احساس غم و اندوهی که با کمی شادی مخلوط شده زمزمه میکنم.

_ممنون...

خاتون بی توجه به احســـاسی که به زور کنترل میکنم تا از چشـــم ها و میمیک صـــورتم فوران نکنه خواهش میکنی تحویل میده و سر جای خالی من میشینه.

کمی دورتر می ایســـتم و به حرکت دســـت های متعهد و مهربانانه ای که دور مادرم چرخ میخوره چشم میدوزم.

دوســـت داشـــتنی بود دیدن کسی_ غیر خودت که عزیزت براش مهم باشـه و از اون بالاتر داشـتن پشـتوانه ای که اگر از خسـتگی و فکر خیال چشـم روی هم بزاری انسـان دیگه ای هست که دست یاری به سمتت دراز کنه.

بـه اتـاق خودم میرم و بـا هر بـدبختی کـه هســـت دوش میگیرم، شـــلوار جین و مانتویی که از دیشـــب، بهتر بگم از دیروز ظهر به تن داشتم دیگه غیر قابل تحمل شده بودن.

شـلوار و که مثل پوسـت دوم به تنم چسـبیده رو به سـختی پایین کشیده و نفس راحتی میکشم.

به نظر طرح دکمه اش روی شـــکمم به مدت چندین ماه حک شده باشه.

آتل و باز کرده و بدن کوفته ام رو زیر دوش آب گرم جلا میدم و لبخند لذت بخشی میزنم.

هرچند بعدش به خاطر خیسی ــ و گره خوردن موهام به غلط کردن می افتم و حرص و عصبانیت از بلندیشون منو به صرافت پیدا کردن قیچی می ندازه.

روسری بلند و نسبتا کلفتی روی موهام انداخته با یک بلوز و دامن واقعا راحت که احتیاجی هم به پوشیدن شلوار نداره میرم پایین.

هرچقدر خوددار اما برای کی نقش بازی میکنم وقتی در هر رفت و برگشت چشم هام روی اتاق مرد کینه ای دیشب تلسکوپ میشه و هیچ جنبنده ای به نظر داخلش نیست.

سر راه آشپزخونه سرکی هم به سالن میکشم و بازهم هیچی. میگن بیخبری خوش خبری اما در مورد هامرز عکس عمل میکنه.

همیشه با بدترین ها مواجه میشی.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۷۸۲

جیغ بلند آزاده نیشم و باز میکنه.

_وای خدا بلاخره اومدی؟..

_سفر قندهار که نرفته بودم همش دو سه روز بود.

خودشو بهم رسونده و بغلم میگیره..

_اوخ..

_اوا چی شـــدی!؟ نکنه حامله ای؟ چه زود! شـــایدم لکه بینی داری؟ بازم چه زود! چند وقتته؟

با چشم های گرد شده به بریدن و دوختن و در آخر پیراهنی تمام قد که تنم میکنه گوش میدم.

_چی میگی!؟

لبش و گاز گرفته پشت دستش میزنه.

_خدا مرگم سوپرایز بود؟

_سر صبحی زده به سرت آزاده؟

_سلام عزیزم.. خوبی؟

با صوت صدای تازه رسیده نگاهم چرخیده و به پشت برگشته، آذر و با دست های پر از سبزیجات میبینم.

_سلام.. ممنون تو خوبی؟

خودش و جلو کشیده بوسه کوتاه و سبکی روی گونم زده و دستم و گرفته میکشه تا روی صندلی بنشونم.

_بیا بشین ببینم چه خبرا بود ؟

_وای نکن.. درد میکنه.

عقب میکشـــم و دســـتم و روی شـــکمم قفل کرده و بغل میگیرم یه جور حالت ناخودآگاه حفاظت.

آزاده مثل یه محافظ میندازه وســـط و با حرکت دســـتش آذر و ازم دور نگه میداره.

_دست نزن بهش آذر، بیفته آقا درجا سرمونو میبره.

با اخم های درهم پوفی میکشـــم و شروع میکنم به مالش ساعدم و ترجیح میدم بشینم پشت میز تا وسط این دوتا خواهر خل و چل حیرون بشم.

_جدی جدی داری چرت و پرت میگی.. چرا یکم فکر نمیکنی بعد حرف بزنی !؟ والا جماعتی رو خوشـــحال میکنی.

پشـــت چشـــمی برام نازک میکنه و ایش گویان میره طرف سبزی های آذر آورده.

_چی بیفته به منم بگین.

روسری رو روی شونه پایین میکشم تا موهای باز و نمدارم کمی خشک بشن.

_بچه من دیگه.. دو قلو هم هســـت شـــایدم ســـه قلو.. بســـتگی داره آزاده چی دلش بخواد منم باهاش راه میام همونو تحویلش میدم، نه اینکه زودپزم کارم درسته.

پشـت چشـم آزاده و نگاه کمی گنگ و مات آذر که اسـکل وارانه میپرسه..

_پرده رو زد؟ کِی کاشـــت! پس عروسی چی؟ چند ماهت شـد؟ بزار حسـاب کنم اگر از همون شـب که مریض شـدی زده باشه تقریبا میشی سه ماهه.. اما اگه از شب..

_بسـه دیووونه ها.. دو روز نبودم دارین بدون شـوهر بچه می‌بندین به ریشـــم؟ نکنه فکر کردین قراره یه مریم مقدس دیگه ظهور کنه!؟

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

پارت۷۸۳

باز آزاده نطقش باز میشه و نمیدونم چرا انقدر اِرق خاصی نسبت به ارباش داره.

_آقامون ده تای مردای دیگه ســـت. انقدرم مردانگی داره که همون بار اول سه قلو بار بزاره.

یکم نگاهش میکنم و چه فخری با آقای ده تاییش به من میفروشه! هرکی ندونه انگار این زاییدش!؟

راستش و بخواین حسودیم شد اونم زیاد.. چرا یه زن دیگه باید در مورد مردونگی و اندازه و تواناییش در مورد هامرز سخنرانی کنه!؟!

صـورتم چین میفته و حسـادت و زیر نقاب ناراحتی پنهون میکنم.

_جدی جدی داری هرچی دلت میخواد و میگیا!

مســـتاصـــل به طرف آذر میچرخم که شـــونه ای بالا میندازه...در واقعا روایت " به روباهه گفتن شـــاهدت کو گفت دُنبم" رو به تصویر کشید.

_الان داری باهام شـــوخی میکنی یا حرفات جدی؟!.. به خدا دارم به عقل نداشتت شک میکنم آزاده..

من یه اوخ گفتم تو تا ته قصـــه آدم و حوا رفتی؟!.. بابا دستم ضرب خورده درد میکنه.. همین.

وسط وسایل صبحانه ای که داره تند تند روی میز میچینه مکثی میکنه و بعد کمی سبک سنگین کردن در آخر میگه..

_باشه هرچی تو بگی.

_آره تو همیشه یه جات درد میکنه..

والا اینجور که اینا جوابم و دادن از صـــدتا فحش هم بدتر بود. عملا گفتن دارم دروغ میگم.

آخه تقصیر منه همش درب و داغون میشم!؟ آهی کشیده و فنجون چایی رو جلو میکشـــم حرف زدن با اینا مثل آب در هاون کوبیدنه.. همینقدر بیهوده.

وسطای صبحانه خاتون میاد داخل و توی یکی از طبقه ها شروع میکنه به گشتن.

_یه شـــیشـــه کوچیک روغن زیتون اینجا بود.. کی میدونه کجاست؟

آذر لقمه شو قورت داده میگه..

_روغن اینجا داریم.

خاتون دست از سر طبقه برداشته میگه..

_نه همونو میخوام برام از سوریه آورده بودن اصل اصله.

آزاده بلند میشـه و خودش میره سر وقت کابینت و خطاب به خاتون میگه .

_شما بشینین صبحانه بخورین من پیداش میکنم.

خاتون هم دست ها رو شسته میشینه روی صندلی.

_ممنون از زحمتی که کشیدین.

_زحمتی نبود خودم دوست داشتم اینکارو بکنم. پوست بدن مادرت خشک شده اون کرمی که میزنی چندان کارایی نداره میخوام با روغن زیتون چربش کنم.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۷۸٤

در ادامه لقمه ای پنیر و گردو میگیره و میزاره دهنش.

منم لقمه گیر کرده توی گلو رو از حرفی که شنیدم با قلپی چایی فرو میدم و با امتنان و تشکر آهسته میگم.

_خیلی لطف دارین من خودم انجامش میدم..شما زحمت نکشید.

_از تعارف بدم میاد یکبارم جوابتو دادم خودم اینکارو دوست دارم.

لحظه ای به اولین دقایق ورودم به اینجا فکر میکنم و انگار در عوض چندماه سالها پیش بود.

چقدر دور به نظر میرسه و خاتونی که قابل مقایسه با اون خاتون با پرستیژ نشسته وسط سالن خونه باغ که باهام مصاحبه کرد نیست.

نه اینکه چهره یا استایلش فرق کرده باشه.. نه.. رفتار و کردارش اما صد درجه تفاوت داره.

_چیزی رو صورتم نوشته دختر جون؟

_نه..

_پس لقمتو بزار دهنت و نیشتو ببند.

نیشم و که با لحن مقتدرش داره گشادتر میشه رو میندم و حرفم و پس میگیرم، انگار چندان فرقی هم نکرده فقط گه

گاهی این رفتار مهربانانه اش رو زیر لایه هایی از اقتدار ذاتیش پنهون میکنه.

آذر و آزاده جلوی خاتون جرأت ابراز وجود ندارن وگرنه با شـــنیدن ســـوال خاتون ازم که نگران بی خبری از سروش و هامرزه منو در جا قورت میدادن در عوض خیره شدن بهم و منتظر جواب.

_نمیدونم چرا گوشـــیش و جواب نمیده.! هنوز نرســـیده دوباره رفتن یه خبری هم تا الان ازشون نیست.

انگار نه انگار بعد چند روز چشم انتظار اومدنشونم.

در مقابل همه سوالاتش سکوت میکنم و انگار نه انگار این من بودم که چند روز با اون دوتا رفتم ددر دودور و مهمونی و در آخر نمایشی که جلوی عمارت توی خیابون راه افتاد.

چیزی که فقط میتونی توی فیلم های گانگستری نمونه اش رو ببینی.

_منم خبری ندارم.. فقط پیاده ام کردن و رفتن.

انگار از منم ناامید شـــد که بلند میشـــه روغن زیتون پیدا شده رو از آزاده میگیره و میره بیرون.

_دعواتون شده؟

_با کی!

_رئیس دیگه..

بی حوصله از سر میز بلند میشم..

_سر جدت از من و رئیسـت بکشـین بیرون آخه منو با اون چیکار..

آذر به آزاده ســـقلمه با آرنج میزنه و امیدوارم منظورش بستن دهنش باشه.

نگرانم.. هرچقدر هم با این خواهرا سربه سر بزارم و وقت و تلف کنم بـازهم تمـام فکر و ذکرم اتفـاقـات عجیـب مسـافرت و رویارویی نیمه شـبی با فک و فامیلای عزیزمه.. کجا رفتن و چیکار میکنن! مطمئنم یه چیزی هست.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۷۸۵

نیومد..نه خودش یا خبری ازش... و دلشـــوره من به حق بود.

میدیدم خاتون مثل مرغ پرکنده آروم و قرار نداشـــت و مضـطرب بود. اما از اون بدتر من بودم که نمیتونسـتم به وضـوح مثل اون دلواپسی_ و نگرانیم و نشـون بدم و از تو خودخوری میکردم و دل تو دلم نبود.

دخترا که از عمارت میزنن بیرون به رســـم چند روزه کنار پنجره می ایســـتم و پرده رو کنـاری میزنم، هیچ منظره جدیدی به جز حیاط عمارت جلوی چشمم نمیاد.

کاش میتونسـتم خیابون و آدمای هرچند غریبه و رهگذر و ببینم.. بدجور دلم توی این عمارت دردندشت گرفته بود.

بدون این مرد بداخلاق و گنده دماغ اینجا بدجور سوت و کور و دلگیر بود.

هرچقدر هم که از دیوار صدا در میومد از اون نه..

آهی کشیده و ساعد دستم و مالش میدم، دردش به نسبت روز اول خیلی کمتر شده و حالا کارهای شخصیم و راحتتر انجام میدادم.

عبور دو نفری که انگار تعویض پست داشتن از چند متری عمارت حالم و میگیره و خودش نیست اما انگار حواسش هست.

تنها چیزی که تو این سه روزه از این دید زدن پنجره ها عایدم شده بود تعداد تردد دوبرابری آدمای جدید و قدیمی باغ بود.

نه اینکه مهمون داشته باشیم نه.. از نگهبان و محافظ و راننده گرفته تا هرچی مرد کت و کلفت بود داشتن توی محوطه عمارت تاب میخوردن.

البته که با توجه به اتفاقات اخیر هر عقل سلیمی میگفت باید جانب احتیاط رو رعایت کنه.

دشمن تا دم در خونه آدم بیاد و به وضوح تهدید کنه اونم کی هامرزو !؟ بودن این آدم ها برای محافظت از داراییش اولین قدم از اقدامات محافظه کارانش بود.

دخترا دوباره برمیگردن داخل عمارت و بیچاره ها با این تعداد آدم که هر کدوم سه وعده غذا برای هر شکم لازم داشتن حسابی سرشون شلوغ بود.

خاتون گوشی به دست روی مبل نشسته و تنها جایی که حواسش نیست همون سریالی که از تلویزیون پخش میشه.

_خاتون..

چرخش نگاهش و به معنای بله گرفته و ادامه میدم.

_سروش نگفت گرفتاریشون چیه؟

گوشی رو روی میز انداخته و بی حوصله تکیه میده عقب..

_نـه... فقط همین جملـه تکراری رو هی بلغور میکنـه..
نگران نباش خاله فعلا گرفتاریم کارمون تموم شد میام.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۷۸۶

به صـــورت خبری میگم اما دلم یه جواب دل گرم کننده میخواد.

_به نظر اوضاع روبه راه نیست.

_نع..

با نع قاطعی که میگه دوباره دلم پیچ میده.

دقیقا بعد نهار وقتی سری به مادرم زدم و میخوام کمی دراز بکشم که خاتون با عجله میره طرف در ورودی..

_بچه ها اومدن..

دنبالش میکنم و بعد ورود سروش و ندیدن دنباله ای متوجه میشم بچه هایی درکار نیست و فقط یک نفره که اومده اونم نه صاحبخونه.

_سلام خاتون خوشگله خودم...

خاتون اما گول زبون بازیش و نمیخوره و رسیده نرسیده میپرسه..

_کجا بودی سروش؟ هامرز کجاست!..

و قبل اینکه سروش دهن باز کنه اخطار میده.

_راستش و بگو وگرنه...

_آرومتر خاتون جونم... والا اگر شما نخوای از کاه کوه بسازی اتفاقی نیفتاده.

چشمش که بهم میفته نیشی چاک داده میپرسه..

_پرنسس عمارت چطوره؟ مارو نمی‌بینین کیفتون کوکه؟

_سلام..

دســـت به ســـینه تکیه به ســـتون میدم و منتظر نگاهش میکنم.

چهره خسته و زیر چشم های تیره و ظاهر نچندان آراسته همیشگیش از اوضاع و احوال درستی خبر نمیده.

_دستت خوب شده؟

_از احوال پرسی های شما..

قهقهه ای زده و با گفتن..

_جلوی همین در میخوان سین جیمم کنین؟ بزارین بیام تو خب ضعیفه ها.

آذر که سینی چای و شیرینی رو روی میز میزاره نطق سروس باز میشه.

_کارخونه مازندران دچار آتیش سوزی شد.

چنان بی مقدمه و ناگهانی خبر رســـوند که من و خاتون از نشون دادن عکس العمل درخور جا میمونیم.

_چی!؟ چرا آخه،!

درسته این سوال و من پرسیدم اما یه جورایی ته دلم جواب و میدونســـتم. فقط محافظت از عمارت و دو برابر کردن نگهبان ها کافی نبوده و دســتشــون به جای دیگه رســیده و کاری که نباید شده.

خاتون مشوش و نگران تر از قبل میگه...

_هامرز کجاست؟

_منم خوبم خاله خانوم.. خدارو شــکر یکم دســت و بالم موقع خاموش کردن جنســـا ســـوخته که اونم الحمدوا... داره خوب میشه.

خاتون حرفش و ســـاده انگارانه باور کرده و دســـت ها و چشـــم هاش روی تن و بدن و مخصـــوصـــا دســـت های خواهر زاده حسودش چرخ میخوره.

_الهی بمیرم مگه موقع آتیش سوزی شمال بودین؟

_نه بابا

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۷۸۷

خاتون عصبی از پیچوندن های سروش میتوپه..

_منو مسخره کردی!؟...

سروش چشـــمای خســـته اش و با دو انگشـــت میماله و مظلومانه لب میزنه..

_نه والا.. من غلط بکنم. یهو دلم یکم نازکشی خواست.

چهره و لحنش صداقت و فریاد میزدن.. مطمئنا خاتون هم درک کرد و بیشـــتر از من احســـاس عطوفتش گل کرد و به

نگاه بسنده نکرده دستش و بند سر سروش میکنه و میکشش پایین تا بتونه صورتش و ببوسه.

_پسره ی لوس.. خوب نیست آدم به داداشش حسودی کنه.

_آخیییش توجه خونم کشیده بود پایین..بعد اینم اسم اون مرتیکه ابوالهول گوشت تلخ و پیشم بیاری رابطمونو کات میکنم.. وسلام

پوف... حالا که میدونه بی‌صبرانه منتظر خبری از هامرز و کارخونه ایم لوس بازیش گل کرد.

نگاهش مستقیم منو نشونه میگیره و بدجنسانه چشمکی تحویلم میده.

_تو نمیخوای توجه ای بوسی بغلی ماچی!.. هیچی؟

واکنشی که ازم نمیبینه صورتش و چین داده ادامه میده.

_کِنس بدبخت.. خب ابراز احساسات بسه حالا میخوام چاییم و بخورم.

_کارخونه چقدر....

_هیییس... اول چایی..

بزله گوییش هم نمیتونه واکنشی_ به لب های ثابت و فشرده ام بده و به اجبار مشغول تماشای چای و شیرینی خوردنش میشیم و این فنجون مگه ته نداشت که یک ساعته داره سر میکشش.

_بسه بچه ادا اطوارت و بزار کنار بگو ببینم چه خبره.. هامرز کجاست؟ کارخونه چقدر خسارت دیده! آخه اصلا چه جوری یهو آتیش گرفته؟

سروش جدی شده و با نفس عمیقی شروع به صحبت میکنه.

_صبحی که از مسافرت رسیدیم خبر رسید قبل طلوع خورشید یه قسمت از انبار کارخونه مازندران آتیش گرفته و تا سرایدار و نگهبان بفهمن یه تیکه کامل سوخته و تا آتش نشانی بفهمه یه تیکه دیگه و همینجور تیکه تیکه تقریبا نصف انبار رفت رو هوا و به لطف حول قوه الهی

نصـــفش برامون مونده اونم با بوی دودی که پارچه ها گرفتن حالا حالا ها قابل استفاده نیست.

با عذاب وجدان و ناراحتی چشـــم روی هم میزارم و ثانیه ای بعد با صدای برخورد سیلی مانندی چشم باز میکنم و خاتون صورتش و هدف چهار انگشتش قرار داده بود.

_خدا مرگم بده... خیلی ســـوخته؟ من فکر کردم داری شـــوخی میکنی بچه! آخه سر چی! نگفتن از چی بوده؟ ای وای من..

این چنـد روزه درگیر همین بودین؟ هـامرز کجـا مونـده! چقدر خسارت دیدین؟ بیمه که داشتین..! نداشتین؟

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۷۸۸

سوال های پی دی پی خاتون و منی که روزه سکوت گرفته بودم.

_هامرز خوبه اما نمیتونســـت ول کنه بیاد، هنوز درگیر کارهای اداری و بیمه و شکایت بازی..

_شکایت از کی..!

اینبار نگاه سروش روی من چرخی میزنه و با مکثی میگه..

_آتیش سوزی عمدی بوده..

با اینکه حسم بهم همین و می‌گفت اما بازهم شنیدنش تنم و به لرز انداخت. چشـــم ازش گرفته و پایین میندازم و منتظر ادامه میشم..

انگشت های خاتون دوباره خودی نشون میدن و صدای سیلی بلند میشه.

_آخه چرا خود زنی میکنی خاله خانم!؟ به اون صـــورت بینوا رحمی بکن.. البته یه قسمت خوبم داره ماجرا..

خاتون با هیجان میگه..

_طرف و گرفتن؟

پوزخند سروش به خوش خیالی خاتون..

_اونکه رفت به ابدیت پیوست تا ظهور امام زمان شاید فرجی شد اما خوب ماجرا اینه که خدارو شکر تلفات جانی نداشتیم.

خاتون پنچر شده میگه..

_آره خدا رحم کرده..

_آره خدا رحم میکنه به بنده هاش، اما باید بیشتر مراقب خودمون باشیم حادثه خبر نمیکنه.

خاتون همچنان در موضع تأثر بود اما من کنایه سروش و گرفتم.

تا وقتی خاتون بود نمیتونستم دقیق از چند و چون ماجرا بپرسم و بعدشم که سروش به بهانه استراحت رفت توی

اتاقش و تا دو سه ساعت بعد پیداش نشد تا موقع شام که با موهای خیس و صورتی بشاش تر حاضر میشه..

_هیچ جا خونه خود آدم نمیشه..

_آره خب انقدری که تو اینجایی هامرز خودش نیست.

باز دوباره حرف اون بشر سه سر و جلو من آوردین که.. اشتهای آدم کور میشه.

در همین حین سه گفگیر پر و پیمون پلو رو توی بشقابش سر ریز کرد.

در عوض این منم که چیزی از گلوم پایین نمیره و از بس فکرو خیال کردم مغزم داره منفجر میشه.

ظرف خورشتی که سروش جلوم میکشه و تاکید وار میگه..

_بخور یکم جون بگیری تا بتونی غول مرحله آخر و آروم کنی.

خـاتون کـه بـه نظر کنـایـه سروش و گرفتـه خودش و بـه نشـــنیدن میزنـه و من بلاخره دهن باز کرده و با احتیاط میپرسم..

_اوضاع خیلی خرابه؟

سروش اشـــاره ای به غذا میکنه و با آرامش چشـــم روهم میزاره..

_هرچقدر خراب با روزه گرفتن تو دردی علاج نمیشه.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۷۸۹

بلاخره سروش و تنها گیر میارم و خاتون به بهانه تدارکات غذای فردا رفته سراغ خواهرا توی خونه باغ..

زنگ های پی در پی که مدام گوشی سروش و میلرزوند و برای جواب دادن بهشـــون به اندازه ای از ما فاصـــله می گرفت تا صدای حرف زدنش و متوجه نشیم، منو نگران تر از قبل کرده شروع به خودخوری میکنم.

با برگشـــتش بدون اینکه دیگه مهلتی برای نقاب" همه چی آرومه ای که به چهره میزنه " رو بهش بدم سریع میپرسم..

_آتیش سوزی کار اتابک خان بود؟

نگاهش و روی صـــورتم نگه میداره و میشـــینه روی مبل روبه روم..

_الان انتظار داری چی بگم.!

_حقیقتو..

سری تکون میده و کمی سبک سنگین کرده در آخر میگه..

_کار خودش که نه.. به احتمال زیاد کار یکی از گماشـــته هاش بوده اما مدرکی نداریم.. پس عملا فقط یک فرضـیه باقی میمونه.

_اما میدونین که عمدی بوده..

نه تایید میکنه نه رد..

با کمی مِن مِن بلاخره میپرسم..

_حالش چطوره؟!..

_خوب نیست..

لب های خشکم و زبون زده و انتظار داشتم چی بشنوم!..

_کاش.. کاش تنهاش نمیزاشتی..

گوشی رو توی دستش تاب میده و چند دقیقه ست دیگه از اون سروش سرخوش و خنده رو خبری نیست.

_کاری از دستم برنمیومد.. اینجا روهم نمیشد بی سروسامون ول کرد.

رنگم میپره و دهنم باز میمونه.

_منظورت اینه.. ممکنه اینجارو هم آتیش بزنن؟. یا بلایی سر کارخونه بیارن!

نفس بلندی کشیده و لب هاش و به داخل میکشه..

_میدونی ســـامی... ما فقط یک دشـــمن نداریم کافی یک لحظه غفلت کنیم و بعد...

بووم... همه چی میره رو هوا.. قرار نیســـت همه چی با آتیش سوزی نابود بشه.

کافی دو تا دستگاه یک هفته از کار بیفته و توی تولید وقفه ایجاد بشه، یعنی میلیار ها ضرر مالی و اعتباری به کارخونه و برندش.. بازار رقابت خیلی بی رحمه.

خیره به چهره درهمش به زحمت میگم..

_اینجا روهم؟!

کلافه گوشی رو که باز به لرزش افتاده رو خاموش میکنه.

_خدا بخیر گذروند وگرنه آره خرابکاری داشـتیم اونم وقتی من و هامرز هردو سرگرم کارخونه مازندران بودیم.

خوشـبختانه امیر حواسـش جمع بوده و به موقع همه چی رو راست و ریست کرده.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت ۷۹۰

فکر نمیکردم تا آخر عمرم به این مردک جز احســـاس چندش و رو اعصاب بودن چیز دیگه ای حس کنم اما الان به شــخصــه خودم و مدیونش میدونســتم اونم به خاطر مردی که خودخواهیش باعث از هم پاشیدن زندگیم شد.

_اینا به تو ربطی نداره سامانتا.. خودتو سرزنش نکن.

نیشخند پر تمسخری میزنم..

_باشــه همونی که تو میگی..هر چند ســال یکبار امکان داره یک کارخونه دچار سوختگی بشه اونم دقیقا یک شب بعد اینکه طرفِ تهدید یه نفر قرار بگیره!؟

و خرابکاری توی یه شهر دیگه و در کوتاهترین زمان نسبت به حادثه قبلی.؟ بازم بگو همه چی آرومه من چقدر بی خیالم.

باز هم گوشی دوباره به صـــدا درمیاد و اینبار بدون بلند شدن جوابش و میده.

_بلللله...!

دستی به سرش میکشه و مشخصه از حرف های طرف پشت خط عاصی شده..

_از سر شـــب روی اعصـــابمی هامرز.. نگرانی خودت میومدی چرا منو فرستادی؟

با شنیدن اسمش گوشام تیز میشه..

_الان چیکار کنم؟.. بگم درو پنجره هارو تخته کنن؟! دیگه هر یک قدم یکی رو کاشـــتم دارن حیاط و وجب میکنن کم مونده تو هر رفت و برگشت برن تو بغل همدیگه.

نگاه سروش طرفم میچرخه و یکم دیر خودم و میزنم به اون راه که چشمم به دهنت نیست تا بفهمم موضوع چیه و از مرد پست خطی خبری بگیرم.

_میخوای بدم با خودش صحبت کنی؟

ابرویی بالا میندازم که ابروهای سروش توهم فرو میره و پشت گوشی میغره..

_دیگه شورش و درآوری مرتیکه.. معلوم نیست با خودت چند چندی.

گوشی رو خاموش کرده روی مبل کناری میندازه.

_پاک زده به سرش پسره..

طاقت نمیارم و میپرسم..

_قضیه چیه سروش..

_هیچی ولش کن.. یکم اعصابش خرابه اونم درست میشه.

_کاش دست تنها ولش نمیکردی اونجا..

اینبار چپ چپی بهم میره..

_شـبیه اون زنای مرد ذلیل صـحبت نکن.. خوبه جفتتون دماغتون و برا هم سر بالا میگیرین و عالم و آدم روهم گاو فرض میکنین.

از این طرفم اینجور مثلا غیر مسـتقیم نگران همین.. ماهم که عرعر اصلا نمی‌فهمیم این وسط چه خبره!

ابرو توهم میکشـم و سـعی میکنم از تهمتی که بهم زده مبرا بشم..

_من همون انـدازه هم نگران تو میشـــم چـه ربطی داره آسمون ریسمونِ گاو و به خر میبافی!؟

چه زیبا خر شد و گفت..

_آره جون عمت.. منم باورم شد.

به قلم:S.Fateme Moosavi

پارت۷۹۱

خوابم نمی‌بره سردرد امونم و بریده چی فکر میکردم چی شـــد. توی این چند روز تمام فکر و ذکرم شـــده بود رفتن هامرز و اینکه با کی و کجا چیکار میکنه!.

خیال بودنش با زن های دیگه مثل خوره داشـــت از درون منو میخورد و خـاک بر سر من کنن کـه برای بـار چنـدم خودم و فحش کش میکردم که هنوزم نمیدونم جایگاهم توی زندگی این مرد و اینجا چیه.
الان یکی بهم بگـه برای چی نگرانی! چیکارتـه؟ چـه جوابی براش دارم!؟ برای خودم هزار و یک علت ردیف میکنم اما برای بقیه شبیه یه مشت اراجیف به نظر میاد.

گاهی هنوز در سِـــمت یک خدمتکار و کلفت خودم و موظف میبینم که به بقیه خدمه کمک کنم و شروع کنم به تمیز کاری که با نگاه ها و چشم غره هاشون بهم میفهمونن بین اوناهم جایی ندارم.

انگار فقط خودم این وســـط گیج میزنم و از سروش کـه بگذریم که حتی اون اولا هم نگاه اربابی از بالا به پایین بهم نداشـــت ولی خاتون دیگه براش عادی شـــده که الکی توی عمارت ول بچرخم یا ور دلش بشـــینم و توی غذا خوردن همدیگه رو همراهی کنیم و دوتایی در مورد رســـیدگی به مادرم بهم مشاوره بدیم و از نگرانی هاش در مورد پسرا بگه انگار من به طور روتین عضوی از خانواده بودم و هستم.

فقط کـاش یکی بهم میگفـت جـایگـاه این حسِ نگرانی و حسادتی که توی بند بند وجودم نسبت به شوهر صوری و رئیسم پیچیده رو روی چه حسابی و کجای دلم جای بدم.

آهی میکشـــم و دوباره سر دردناکم و میگیرم توی دســـت هام.. من خیلی بی عرضـه ام وقتایی که باید دهن باز کنم و از حقم دفـاع، لال مونی میگیرم و بقیـه وقتـا مثـه خروس جنگی برای هرچیز ناچیزی به مردم میپرم.

یک شب بلاخره عزمم و جزم کردم تا در مورد همین چیزایی که برام مهم هستن باهاش حرف بزنم حتی اگر آخرش مثل شاهنامه خوش نباشه و با نگاه و رفتار پر تمسخر هامرز از خیالبافی که کردم روبه رو بشـــم، اما حداقل هرچقدر سخت و جانکاه تکلیفم روشن میشد و فکرم آزاد تا بیشتر از این عذاب نکشم و توی یک حس یک طرفه دست و پا نزنم.. یا رومی رومی یا زنگی زنگی.

نگاهم روی تصویر شفاف صفحه گوشی گردش میکنه و یک پیامک تهدید آمیز دیگه از مریم ..

زنگ های یکسره اش روی اعصابمه و بعد جواب منفیم بابت همراهیش توی آرایشـــگاه دیگه دســـت از سرم برنداشت و داره سرم و میخوره.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

پارت۷۹۲

دیگه نمیدونه من خودم اینجا صاحب مجلسم و هرجای دلم یکی یه بزن و بکوبی در حد لالیگا راه انداخته و به هر سازی منو میرقصونه.

البته اون بیچاره که تقصیری نداره مگه آدم چندبار عروس میشه و طفلک جز من کی رو داره تا هلک هلک باخودش ببره برای نمایش فک و فامیل شوهرش!؟

از وقتی حرف های سروش و شنیدم دچار دو شخصیتی شدم و یه لحظه از عذاب وجدان خودم و نفرین و لعنت کرده و دمی بعد اون روی خبیث و حسود زنانه ام راضی از به آتیش کشیدن کارخونه تا فکر بودن هامرز با هر زن دیگه ای بود.

دروغ چرا از حسش نسبت به خودم هیچی نمیدونستم و بهش اطمینان نداشتم و ندارم که تعهدی نسبت به من احساس کنه.

این تیکه کنایه های دو سره که نمیدونی نسبت بهت احساس مالکیت داره یا می‌ترسه طعمه لذیذش از کفِش بره برای بقیه هر معنی ممکنه بده اما من هیچ برداشت دلخوش کننده ای ازشون دریافت نمیکنم.

این مرد چند بُعد ناشناخته داشت که هنوز برای من مجهول بود.

روی اسمش مکث میکنم و چه جذاب که تعداد تملس هامون از اندازه انگشت های هر دو دست کمتره..

سروش هیچ جواب درست درمونی کف دستم نزاشت تا ببینم اتابک خان چه گندایی به زندگیمون زده یا هامرز کی تشریفشو از شمال میاره.

صفحه رو رد کرده و چند پیامک آخر مریم و باز میکنم و نمیدونم چی میشه که موافقتم و اعلام می‌کنم و همون

لحظه که دکمه ارسال و میزنم تمام وجودم پشیمون شده و انگشتم و سرزنش میکنن.

گوشی رو برای رد شدن از جلوی چشمم پرت میکنم اونور تخت..

با اینکه ما لحظه های خصوصی نسبتا زیادی اونم توی این چندماه آشناییت داشتیم که در نوع خودش تعدادش بالا بوده اما بازهم دست و دلم به اینکه باهاش تماس بگیرم تا از اوضاع و احوالش بپرسم رضا نیست.

همونطور نصفه و نیمه افتاده روی تخت غلطی میزنم و برمیگردم طرف پنجره..

آسمون مثل غیر سیاهه و هیچ روشنایی جز ظلمات دیده نمیشه.

هر کس به طریقی دل ما می شکند

بیگانه جدا دوست جدا می شکند

بیگانه اگر می شکند حرفی نیست

از دوست بپرسید از دوست بپرسید چرا میشکند

«—♩—»

گل همیشه نازم نبودی چاره سازم

نکردی مهربونی به قلب پر نیازم

آخه این اسمش وفا نیست

راه و رسم عاشقا نیست

وقتی که دلم گرفته

دل شکستن که روا نیست

«—♩—»

توپی که بر سر من عشقتو منت میذاری

پس چرا سوختنمو به پای عادت میذاری

تو چرا با همه مهری که میگی به من داری

رنجی که به من میدی پای محبت میذاری

آخه این اسمش وفا نیست

راه و رسم عاشقا نیست

«—♩—»

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۷۹۳

سری در مقابل ذوقی که برای زیباتر شـــدن و الخصـــوص عروس شدن داره کج کرده و با تصویر توی آینه لب ها رو غنچه کرده بوسی نامرئی به طرفش میفرستم.

_خیلی خوشگل شدی..

نیشـــش و بازتر کرده و با چشـــمای درشـــتش که با آرایش محشرـ شـــدن برای بار چندم خودش و از چپ و راســـت گرته تا تمام زوایا وسواس گونه از زیر ذره بین رد میکنه.

_خوشـگل بودم خوشـگلتر شـدم بگو دهنت عادت کنه..
پس چی که خوشگلم، مثلا عروسی گفتن مریم بلایی گفتن..
بگو مثه فرشته ها شدی..

بیخود نیسـت تو اون دانشـگاه با اون همه درو داف رنگ پریده و چشـم سـفید الپر که همه چیز میزاشـون و میریختن بیرون تا به چشم بقیه بیان نگاه شیدای مسعود فقط منه نجیب و سر به زیره برنزه رو گرفت.

لبخندی به تکیه کلام اولش و مابقی جمله اش میزنم..
نحیب و سر به زیر.. !؟ سبزه از کی تا حالا شده برنزه!

_سـمی رُژم و بگم پررنگتر کنه مثه مِیتا نشـدم؟ چرا این سفید کننده رو بیشتر نمالیده حداقل شب عروسی سفید برفی میشدم.

بازوش و گرفته چرخی میدمش تا از آینه ای که چند دقیقه هست بعد اتمام آرایشش بهش دخیل شده دور کنم.

_بسـه مریم آرایشـگر بدبخت و عاصی کردی الانم بهش بگی پخ سرتو و منو باهم میزاره رو سینمون.

صـورتش و چین میندازه و با درک میکاپ سـنگینش سریع چهره باز کرده میگه..

_زنه فکر میکنه از پشت کوه اومدم هیچی حالیم نیست.. هی برام کلمه قلمبه سلمبه ردیف میکنه..

_بی خیال یه تماس بگیر ببین اسـتاد کی میاد دیرتون نشـه، آتلیه خودش خیلی زمانبره.

دور خودش چرخی میزنه و با حس غروری دخترانه از لباس سفید و پف داری که رویای ثابت همه دختراست به طرف کیفش میره.

_هی امشب گم و گور نمیشی ها، گفته باشم.. از کنارم جُم بخوری گردنت و میزنم.

آهی میکشم و نگاهی از توی آینه به خودم میندازم.

میکاپم و دوست داشتم با اینکه یکم سنگین‌تر از حدی که معمولا میکردم بود.

اینم برمی‌گشـــت به نداشـــتن اعتماد به نفس از حضـــور آدمایی که توی این عروسی حضور داشتن.

اســاتید.. هم رشــته ای هام، همکارا و پرســتارا وووووو کلی آدم از صــنفمون.. مطمئناً هر کس که یک نظر منو داخل دانشگاه یا بیمارستان دیده باشه توی این مجلس هست و از همه زیرو بم داســتان هایی که پشــت سر برام با شــاخ و برگ و توضـیح و تفضـیل اضـافه ردیف کردن باخبره و اگر هم نمیدونســته یا یادش رفته امشــب کاملا با پچ پچ های درگوشی شون یادآوری میشه.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۷۹٤

صـــحبت مریم با گوشی تموم میشـــه و با نگاه چپکی به آدمای پشـت پارتیشـنی که مارو از سـالن اصـلی جدا میکرد میاد طرفم..

_چقدر شـلوغه انگار سـنگ پا گم کردن.. مسـعود گفت ده دقیقه دیگه اینجاســـت. مطمئنی با ما نمیای؟ با اینکه از سر خر خوشم نمیاد اما دلم نمیاد اینجا ولت کنم.

برمیگردم طرفش که با کلی افاده روی صـــندلی چرخون میشینه و خودش و به چپ و راست دور میده ..

_ موقعی که هر دیقه زنگ و اس میدادی، تهدید میکردی نیـام اِل میکنی بِـل میکنی دیگـه اســـمم و نمیـاری سرخر نبودم..!

نیشش و تا ته باز میکنه و با محبت میگه..

_کثافت بیشرف چه خوشگل کرده تو قراره مثلا تو مجلس کنار من باشی.. برو بگو زنه بیاد نصـفه مالیده هاش و پاک کنه اینجوری من از سکه میفتم.

_خاک تو سرت کنن بیشعور چه طرز تعریفه!؟

شونه ای بالا میندازه و اینبار به لباسم گیر میده..

_به اون مرده چُس کلاسِ یُبس نمیومد به لباس مباســـات گیر بده.. یه چیز بازتر میگرفتی.. هرچند خیلی شـــیکه و مشخصه برنده..

چپ چپ نگاهش میکنم..

_خجـالـت نکش همینجوری ردیف کن.. بعـدم همین تو خودتو انداختی بیرون بســـه خانم با نجابت و سربه زیر مسعود خان..

به جواب نمیرسه که یکی از دستیارا میاد دنبالمون..

_عروس خانم اومدن دنبالتون..

_مرسی عزیزم..

کمک میکنم تا وسایلش و جمع کنه..

_نگفتی کِی میان دنبالت.

سرسری یه جوابی بهش میدم تا فکرش مشغولم نباشه.

_یه یک ربع دیگه منم رفتم.

دور خودمون چرخی میزنیم تا چیزی جا نمونده باشـــه و مریم با دامن بالا گرفته مغرور و سرخوش از وسـط سـالن خرامان رد میشـه و برای بقیه زنایی که دارن نگاهش میکنن فخر فروشی میکنه.

انگار از بین همشون اون برنده مسعود شده.

منم پشت سرش شبیه ندیمه شخصیش هِلک هِلک دارم وسایلا رو حمل میکنم.

_خدا خفت کنه مریم مگه چی داری تو این پلاســتیکا!؟ چقدر سنگینن..!

_انتظار نداری که با این پرستیژ بیام کمکت.!

زیر لـب چنـدتـا فحش آبـدار بهش میـدم و جلوی در فیلمبردار منتظرمون ایستاده.

_سـلام عزیزم لطفا یه چند قدم عقبتر برو تا این لحظه رو بگیرم.

گوشه ای می ایستم تا توی کادر نباشم و ادا اطوار مریم و تماشا میکنم و فکرم مشغول صحبتی که با سروش داشتم میشه.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۷۹۵

نقاب چهره الکی خوش و از صـــورت برمیدارم و به دامن لباســـم که روی کفش های پاشـــنه بلندم تاب میخوره میدوزم همونی که با سروش خریدم،

آهی کشـیده و بی حواس دسـتی به حریر لطیفش میکشـم، نه وقتش و داشـتم نه حوصـله شـو تا بخوام یه چیز دیگه بخرم.

دفعه قبل که پوشـــیدنش باعث عاقبت به خیری و دل خوشی نشد، شاید اینبار یه فرجی شد.

اما شـک دارم، فصـلی که نکوسـت از بهارش پیداسـت.. دقیقا مصداق حال و احوال این روزای منه.

نگاهم روی مریم و لبخند بی معنی که روی لب ها نقش میبنده تا چهره شادش مکدر نشه، اما فکرم هزار فرسنگ دورتر، شـــاید جایی توی شـــمال کشـــور کنار مرد بیرحم و سنگ دلی که منو حتی قابل یک تماس و خبر نمیبینه.

صـفحه گوشی رو که تمام مدت عوض کیف بین انگشـت هام جا خوش کرده بود و لمس میکنم و هیچی به هیچی جز یک پیامک در یک جمله کوتاه که یک ســـاعت پیش اومده بود، اونم از سروش که خبر از دیر اومدنش میداد.

بلاخره آخر شب بهش گفتم، البته که قصدم اجازه گرفتن نبود اما نمیتونســـتم بدون هیچ خبری یهو تو این بلبشـــو بزنم بیرون و بزک دوزک کنم برم مجلس بزم دوستم.

اونم نه گذاشـــت نه برداشـــت بدون تعارف گفت باید از هامرز بپرسـم و روشـن کرد حدو حدودم اونقدری نیسـت که هیچ اختیاری جز خوردن و خوابیدن داشـــته باشـــم و باید واســـه باقی کارها از مالک عمارت اجازه نامه و مهر و امضا دریافت کنم.

خیلی زورم اومد اونقدری که تقریبا به کل قید اومدن به مجلس عروسی تنها دوسـتی که داشـتم و زدم اما نمیدونم سروش تو چهره ام چی دید و چی شـد که خودش دسـت به کار شـــد و با هامرز صـــحبت کرد و این شـــد که بنده با اسـکورت و صـلاح دید جنابان به آرایشـگاه دخول کرده و بدون صلاحدید افراد معتمد نیز حق خروج و نداشتم.

اما در حالی خودم و پیدا کردم که دنبال مریم از سـالن زدم بیرون و بعد گذاشـتن تمام وسـایلش توی صـندوق عقب و تبریک به شـــاه دامادی که بی حواس تشـــکری بی جون در جواب تبریکم تحویلم داد.

چون در چند متریش فرشته ای با لباس سفید باعث چشم های برق افتاده اش شده بود که پر ناز و عشوه به سمتش قدم برمی‌داشت .

برای بار چندم به عروس خانم خاطر نشـــان میکنم که الاناســـت که بیان دنبالم و بلاخره راضی شـــد با کلی بوق و بای بای ماشین سفید و گل زده رو راه بندازن.

مثل چک برگشتی ها حوصله برگشت به سالن و نداشتم و کنار ساختمون ایستادم.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۷۹۶

گرگ و میش ها هوا انقدری روشنایی داشت که دو مردی که توی ماشین روبه روی آپارتمان حواسشون بهم هست و ببینم.

شال بلند و پهن و بیشتر روی صورتم میکشم و دو دلم با سروش تماس بگیرم یا نه.. هرچند حتما تا الان این دو نفر خروجم و از آرایشگاه اطلاع دادن.

هوای سرد لرزی به تنم میندازه و من بالا پوش مناسبی برای پوشیدن برنداشتم.

با بوق بلند و جووووون کشداری که دو سرنشین مرد مزدا سوارِ رهگذر نثارم میکنن باعث میشه پشیمون بشم از ایستادنم و فشار دستم روی شماره سروش برای تماس شدت بیشتری بگیره.

_کی گفته با این سرو وضع کنار خیابون وایستی!؟؟

چنان سرم بالا پرتاب میشه که قشنگ چندتایی از مهره های گردنم جابه جا میشن و صدای ناله شون و به گوش می رسونن.

_هامرز!؟

و آیا این من بودم که فاصله دو متری رو به صفر رسوندم و خودم و انداختم توی بغلش؟!

و بازهم آیا من بودم که دست هام دور گردن قطورش گره خوردن و ازش آویزون شدم!؟

و آیا چه میشه گفت که این یکی بدتر از حرکت های اولم نیست اما آبرو برام نزاشت وقتی بی‌اختیار و خیلی تابلو مشامم و از عطر تن و زیر گلوش چاق کردم!؟

انگار تنها من نبودم که توی شوک اندام های ماهیچه و مفصل که از عقل پیشه گرفته بودن، مونده بودم بلکه این مرد یکه خورده اما محکم برجا ایستاده هم هنگ کرده از رفتارم چند ثانیه بی حرکت برای هضم این میزان از دیوونه بازیم صامت موند و وقتی بلاخره عقل هلک هلک متحیر خودش و آپدیت کرده خجالت زده خواستم خودم و عقب

بکشم که دست های بزرگ و بازوهای مردونه دورم حلقه میشن و من و سر جام فیکس میکنن.

خجالت زده لب و بین دو ردیف دندون اسیر میکنم و چشم روی هم میبندم.

_چه استقبال جذابی.. اما بازم حق بیرون اومدن نداشتی.

صدای بم و خشدارش و میتونستم به واکنش تارهای صوتیش که منشأش تغییر احساسات مردونه اش باشه ربط بدم؟!

بلاخره علارقم میلم وقتی تلاشم و برای جدا شدن از بغل گرمش میبینه گره دست هاش و شل کرده تا با دستپاچگی عقب بکشم و وای خدا چند نفر شاهد خل بازی من بودن؟

دو مرد تو ماشین! زن و مردی که دارن از روبه رو میان یا زن سر پنجره ساختمون روبه رو..!

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۷۹۷

هرچی من خودم و به کوچه علی چپ میزدم نگاهی که مرد کنارم با سماجت سمت من نگه داشته بود نمیزاشت این دقایق آسونتر بگذره.

_چیه!؟

و بازهم نگاه معنادار و شیب ملایم گوشه ی لبش جواب درخوری برام داشت.

انگشتی که گوشه ی لبش و لمس میکنه و من حرصی از آتویی که به دستش دادم دوباره میچرخم طرف پنجره ماشین و سعی میکنم بی اعتنا به اون حجم از خود شیفتگی حواسم و معطوف خیابون کنم.

ترافیک روون باعث شد چهل دقیقه بیشتر معطل مسیر نشیم و بدون اینکه حتی اشاره ای به محل تالار بکنم ماشین جلوی سالن توقف کنه.

نگاهم که به سر در مجلل تالار میفته تازه میفهمم کاش همه چی کِنف شدن جلوی هامرز و نگاه های مرموزش بود.

مواجهه با آدم های داخل این مهمونی کم از عذاب جهنم نداشت.

من چند سال از عمرم و با این افراد گذرونده بودم و اینها هم مثل بقیه جماعت تو هر صنفی از کاه کوه میساختن و این هنر آدم ها ربطی به تحصیلات و فرهنگ و این چیزها هم نداشت بلکه تو ذات بدجنس و مردم آزارشون نهادینه بود.

در برام باز و دست هامرز جلو اومده تا جنتلمنانه کمک به پیاده شدنم کنه.

شاید هر وقت دیگه ای بود از ذوق و قندی که تو دلم آب میشد، پشت کمرم دوتا بال سفید مثل فرشته ها سبز و میتونستم اوج بگیرم، اما در این لحظه دستش مثل پیشکشی۔ که میخواد منو ببره تو دل جهنم وحشت زده ام میکرد.

اگر الان از رفتن انصراف بدم به نظر نمیرسه مریم منو زنده بزاره و تا آخر عمرش باهام حرف نمیزنه.

نگاهم درمونده بین صورتی که به نظر از مکثم کنجکاوه مکثی میکنه و دستش رفت و برگشتی میره و در آخر با حرکت تشویق کننده انگشت هاش سست دست توی دستش گذاشته پیاده میشم.

دلم نمیخواد دستش و ول کنم احساس بی پشت بودن میکنم ولی باز شدن انگشت هاش میگه اون همچین نظری نداره و تا همینجا جنتلمنیش ته کشیده.

بلاخره که چی باید تنهایی با مشـــکلاتم روبه رو بشـــم. قدم اول و که برمیدارم بازویی مردونه دور کمرم گره میخوره و سر جام نگهم میداره.

سر به طرفش چرخونده و نگاهش میکنم.

چشـــم هاش و توی صـــورتم می گردونه و میتونم گرمای مردمک تیره اش رو توی این سرمای آخر سالی حس کنم.

_یه زمانی نه خیلی دور یه دختری رو میشناختم..

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۷۹۸

پوف خدایا خیلی روحیه دارم خیلی حالم خوبه درســـت همینجا میخواد از عشاق خسته دلش برام سخنرانی کنه!؟

ظرفیتم حدی داره و لبریز شـــدنش و حس میکنم. دندون روهم میســـابم و میخوام دوباره برگردم طرف تالار که باز مانعم میشه.

_خیلی سرتق و خیره بود طوری که اصـلا نمیفهمیدمش با هیچی رام نمیشد، راه نمیداد..

از هر طرف میرفتم، جلوم دیوار میکشید اگر من یک ضربه میردم اون به تلافی دوتا میزد.

مبهوت پلک میزنم و حسادت مثل خوره میفته به جونم..

_مغرور بود، زیبا و نترس بود.. حدو و حدود خودش و میدونست. چشم به مال بقیه نداشت.

دســـتمال گردگیری دســـتش بود اما مثل طاووس وســـط عمارت میخرامید. باعث حســـادت دخترا و مثل خار تو چشم بقیه بود.

گیج از حرف های عجیب و به نظر آشـــناش چینی بین ابروهام میشـــینه اما مرد روبه روم بدون توجه به احوالاتم ادامه حرفش و میگیره..

_براش مقام و منسب، مال و ثروت طرف اهمیتی نداشت به خصـــوص اگر پای غرور و شـــخصـــیتش وســـط بود. نمیزاشت کسی حقش و بخوره با چنگ و دندون از خودش محافظت میکرد.

به هر کار پســـت و شـــنیئ برای گذرون زندگی تن نمیداد.. ارزش خودش و میدونست.

میدونستم به خدا که میدونستم درباره کی حرف میزنه..

انگشتش گوشواره آویزونی که از توربانم بیرون بود و لمس کرد و با جمله پایانی که گفت به کل خلع سلاحم کرد.

_نجیب و پاک بود مردم و مجبور میکرد به عقایدش احترام بزارن هرچند اُمل و عقب افتاده بدوننش یا با تمسخر نگاهش کنن..

منم از همین قماش آدما بودم اما منم مجبور شدم منم یاد گرفتم احترام بزارم ..

مکث ته جمله و...

_اقتدار و عزت نفسش و دوست دارم، وقتی سرش و بالا میگیره و از حقش دفاع میکنه رو دوست دارم این رفتاراش منو یاد خودم میندازه اما دوست ندارم شبیه من باشه چون خودم و دوست ندارم.

پلک میزنم چندبار، نمیزاره بیشتر تو این حالت بمونم با فشار دستش گیج و منگ منو راه میندازه طرف تالار..

حرفاش تو گوشم زنگ میزنه..

کلمه به کلمه و واو به واو...

قدم های شل و ولی که برمیدارم کم کم محکم و راسخ میشه دستش کمرم و تنگتر در بر میگیره احساس میکنم بزرگ شدم بزرگتر از هر وقت و زمانی..

از دریچه چشـــم مردی مثل هامرز خودت و دیدن حال دیگه ای داره.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۷۹۹

از ورودی که چند مرد کت و شـــلواری اســـتقبال گویان مدعوین و مشایعت میکردن رد شدیم.

زن و مردی که با لباس فرم ابتدای ســـالن اصـــلی ایســـتاده بودن به اتاق پرو راهنماییم کردن اما فقط با دادن بالاپوشم که با کمک هامرز از تن خارج کردم از اونها هم رد شدیم.

یک لحظه هفت خان رستم به نظرم اومد مرحله به مرحله..

صدای دیجی و موسیقی شادی که فضا رو انباشته کرده بود بهم احساس سرخوشی میداد.

دلم می‌خواست لذت ببرم این لحظه هاو ثانیه ها از آن من بود و به هیچ وجه نه دلم میخواست نه اجازه میدادم تا به کامم زهر کنن.

طوری پا به سالن اصلی میزارم که صدای پاشنه های کفشم توی گوشم اکو میندازه. خبری از دختری که اون بیرون بود نیست جاش من اینجام همراه با مردی که امشب با هر کلمه اش منو به اوج رضایت از خودم رسونده بود.

نگفته بود عاشقمه یا بدون من میمیره.. حرف های دم گوشی که تو هر کافه یا پارک سر خیابونی دو تا امروز عاشق و فردا فارغ بلغور میکردن.

بالاتر از هر چیزی ، با تک تک کلماتش وجودم و لبریز از غرور کرده بود.

اعتماد به نفسی- بهم داد که برابر با هیچ چیز توی این دنیا نبود، منو می‌فهمید. حالاتم و از بر بود و برای خوب شدن حال و روحیه ام، هرچند روش های خاص خودش و داشت اما سخنرانی عجیبش واقعا اثر کرد.

چهره های آشنا و متعجب، نگاه های ریز شده و لب های باز مونده، برام رنگ باختن و کی شجاعتش و داشت وقتی کنار همچین مردی راه میری جرات ابراز وجود پیدا کنه!؟

هنوز منو تنگ خودش نگه داشته بود با راهنمایی یکی از خدمه که به نظر مامور این کار شده بود با احترام زیاد سمت میزی که احتمالا بهش سپرده شده ، مارو راهنمایی کرد.

نزاشت خدمه صندلیم و عقب بکشه و خودش قبل نشستن اینکارو انجام داد.

منو این همه خوشبختی محاله...

برای تشـــکر طرفش رو میکنم و لبخندی به روی جذاب و مردونش میزنم.

از وقتی از ورودی تالار گذشـــتیم نگاهش و رفتارش دوباره شـده بود همون مرد خشـک و سردی که با یک من عسـل نمیتونستی قورتش بدی.

کمرم و صـــاف میکنم و با نگاهی فاتح و خنثی که از رفتار مرد کنارم نشأت می‌گرفت اطراف و از نظر میگذرونم.

VIP ROMAN exchange group

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت ۸۰۰

@Vip Roman

خب از اونجایی که فرد چندان محبوبی توی اون بیمارستان لعنتی نبودم، حالا بماند که چندنفری هم بدون دنبال

کردن یا اهمیت دادن به شایعات باهام خوب بودن، نباید از همه توقع نگاه های مهربانانه میداشتم.

مکثم روی چهره های آشنا و غریبه به یک اندازه بود چون هر دو به همون شدت برام خنثی بودن.

کینه و نفرتی یا احساسات گرمی نسبت به هیچ کدوم نداشتم دروغ چرا اوایل به شدت میخواستم سر به تنشون نباشه حالا نه همه منظورم اون آدم بدجنساش بود، اما به نظر چندماهی که از این محیط دور افتادم و اونقدر درگیر مشکلات ریز و درشت و درگیری ذهنی شده بودم که تمام کارها و رفتارهاشون برام رنگ باخته و بی حس شده بودم.

اصلا چرت و پرت هاشون ارزش اینو نداشت که بخوام زندگی رو به خودم زهر کنم.

اما منم آدم بودم.. آدما هم همیشه نقطه ضعف دارن. ضد ضربه نبودم به هرحال هنوزم با زبون نیشدار و نگاه های پر کنایه شون میتونستن روحا زخمیم کنن.

یه جاهایی نزدیک صدر مجلس نشسته بودیم و به همه جا اشراف داشتیم و به همون صورت بقیه هم مارو زیر ذره بین نگاه هاشون داشتن.

_یه چیزی بخور، قرار نیست همین اول کاری خودتو توی چشمشون فرو کنی.

ابرویی بالا میندازم و نگاه از زوج دکتر ساعی و اکبری برمیدارم.

_به نظرت اصلا احتیاجه کاری کنم! نمیبینی عهد آوردنمون نوک قله هرکی سرش بچرخه دماغش میخوره تو صورت ما.. کاش مریم اینا زودتر بیان حواسشون و بدن به اونا.

_پرتقالی از وسط میز برداشته میزاره توی پیشدستیم..

_اینو پوست کن حوصله ات سر نره.. با این صورتی که تو بزک کردی شاید عوض عروس اشتباه گرفتنت..!

لب و لوچم آویزون شـــد.. فقط یکم بیشـــتر از بقیه وقتا مالیده بودم و داشـــت تیکه مینداخت.!؟ شـــانس منو.. تعریف بخوره تو سرش کلا هیکلم و گِل گرفت.

_حالا منو عوض عروس بگیرن تو روکه اصلا نمیشه جای داماد گذاشت از بس یُبس و نچسبی..

بی حواس پرتقال و برمیدارم و شروع میکنم به پوســـت کندنش و غر غر کنان زیر لب ادامه میدم..

_انقدر هیچ وقت آرایش نداشـتم به این یه ذره میگی گریم عروس!؟ چشمای هیزت و بیشتر بچرخون ببین بقیه با چه سرو وضـــع و قیافه ای جلوت تاب میخورن بعد به من تیکه بنداز.

_خوشگلا به آرایش احتیاج ندارن.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

پارت۸۰۱

دستم روی پرتقال بیچاره که عوض پوست کندن بیشتر داشت آب لمبو میشد و عصاره اش توی پیشدستی چکه میکرد خشک میشه..

سر بالا آورده و نگاه به چهره ای که عمرا به ذهنت خطور کنه همچین جمله ای رو به زبون آورده باشه میدوزم.

ابرو توهم میکشم و حتی به خودش زحمت نگاه کردن بهم و نمیده و وقتی مسیر نگاهش و دنبال میکنم میخوام از حرص منفجر بشم.

_الان مثلا خیلی شاخی!؟ مخ منو اینجا با خوشگله گفتن کار گرفتی چشات چند متر اونورتر روی درو دافایی که برات قر و قمیش میان داره دو دو میزنه!؟

هرچقدر هم بخواد تظاهر کنه اما شیب ملایم لب هاش و نمیتونه پنهون کنه.. پس دستش و بالا میاره و دستی به

صورتش میکشه و خدارو شکر چشم هاش و سمت من میاره قبل اینکه یه چیزی طرفش پرتاب کنم.

_خودت گفتی ببینم کیا جلوم پیچ و تاب میخورن. اینکه دیگه حسودی و عصبانی شدن نداره.

نفس حرصی میکشم و تقریبا چیزی که از پرتقال بیچاره مونده رو میزارم تو پیشدستی جلوش.. کاش می کوبیدم تو صورتش.. نه؟

_خدمت شما.. امر دیگه؟

نگاهش و روی محصول جلوش میچرخونه و برخلاف تصورم نه چیزی میگه نه کنار میزارش بلکه شروع میکنه به خوردنش.

دست های نوچ شده ام رو جلو میبرم تا پیشدستی رو بردارم که مچم و میگیره..

_اینو نخور.. یکی دیگه پوست میکنم.

_همین خوبه..

درکش نمیکنم هامرز وسواسی و خوردن این پرتقال لهیده.!

_له شده..

_میدونی دلم میخواست الان اون انگشت های آبدار و شیرینت و توی دهنم بکنم تا این پرتقال و بخورم؟

نهههههههه... اینبار واقعا صورتش با صداش همخونی داشت و این خوب نبود، چشم های خمار و لحن بمش، دست آخر با زبونی که روی لبش کشیده میشه انگار داره چیزی که گفته رو مزه مزه میکنه.

_ب.. با.. باشه... همین و بخور.

محتاط خودم و عقب میکشم انگار که اگه یکم معطل کنم حرفش و عملی و... اوه... خدا میدونه که از هامرز هرچی برمیاد و توی این جمع زیبا همین چیز و کم داشتیم.

وقتی چندتا از استادها رو در چند قدمی میز و مقصد خودمون میبینم تازه مغز ناکوکم شروع به پت پت کردن میکنه.

این جایگاه و پذیرایی خدمه، چشم های گرد شده بیشتر مهمونا... مشخصا که نباید فکر میکردم برای بنده که دوست عروسم تدارک دیده شده!.

مریم بهم چی گفته بود!؟ در برخورد اول هامرز و شناخته بود.. بزرگترین سهامدار بیمارستان... و چرا من همچین چیز مهمی رو فراموش کرده بودم.

_دکتر دادفر... حضورتون مارو غافلگیر کرد.

_دکتر!؟؟؟؟ واقعا؟؟

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۸۰۲

خب مطمئناً دهان باز و چشم های وق زده نمیتونه استقبال خوبی برای استادهای که باز هم مطمئناً حداقل برای یک ترم هم که شده سر کلاسشون حاضر شده بودم، باشه.

پس قبل اینکه به صحت عقل و روانم از شک به یقین برسن روی کنترل ارگان های صورتم دخالت کرده و سعی میکنم به عنوان همراهی که سر میز دکتر هامرز دادفر نشستم آبروداری کنم.

برعکس تصوری که از هامرز و اخلاق گند و به خصوصش دارم ماتحتش و از روی صندلی بلند کرده و با وقار و احترام شروع به جوابگویی و احوال پرسی با اساتید میکنه.

و مابین بین صحبت های اولیه متوجه رابطه دوستانه بینشون میشم و انگار خصومت هامرز با معینی ها فقط بین خودشون بود و ربطی به بقیه دکترا نداره.

چرخش نگاه یکی از استادها طرفم بلاخره این فرصت و دست میده تا از حالت مجسمه بودن دربیام.

_سلام استاد... سلام استاد... سلام استاد..

دقیقا با سه استاد به همین صورت گفتگو کردم.

_تو رو میشناسم یکی از دانشجوهام بودی..

لبخند ملایمی به روش میزنم.. که بعدی میگه..

_چطوری احدی فرا؟.. خیلی وقته ازت خبری نیست.

و همزمان نگاهش و سوالی طرف مرد کنارم که به هیچ عنوان نمیشه ندید گرفتش میچرخونه.

و این به سادگی هر خنگی رو وا میداره تا یه توضیحی بده که هر دو باهم سر یک میز چه غلطی میکنین..

خب هر خنگی به جز هامرز.. منکه تکلیفم روشنه مثل گنگا نمیدونم چی بگم البته که خیلی چیزا میشه گفت..

مثلا اینکه رفتم پرستار ننش بشم مشخص شد خدمتکار خودش شدم و بعد کلی بالا پایینی یه صیغه صوری تُلپی افتاد وسطمون وانگار تا پاپا بزرگم سنگ قلاب نکنه و منو بیچاره دست از سرم برنمیداره و حالا این وسطا گفتیم یه

عروسی هم بریم مگه چیه! اینه که الان در خدمت جنابان ایستادیم.

ولی آیا واقعا گفتنی هستن؟ نه والا...

پس همون گُنگی راه حل خوبیه..

_خانم احدی فر لطف کردن تا توی عروسی دکتر بهرامی منو همراهی کنن..

هع... عجب توضیح پرو پیمونی!؟ نزدیک بود چشم غره ای با این جمله کاملش بهش برم.. باز هم مثل جاهای دیگه و بدون ترس از قضاوت طرفش جواب همیشگی رو داد.

سه مرد با فهمیدن اینکه بیشتر از این چیزی از هامرز گیرشون نمیاد و این اصلا ربطی به مدرک تحصیلشون نداشت چون هر کودنی هم بود متوجه فهم اصلی جمله " به شما ربطی نداره " میشد.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۸۰۳

وقتی بعد چند دقیقه استادها که همشون از هامرز سن و سال دارتر بودن اما برای خوشامد گویی به طرفش اومده بودن و (امان از پول و ثروت که چه کارها نمیکنه) از میز دور میشن تا سر جای خودشون بشینن متوجه شدم که اون ها هم توی هیئت مدیره بیمارستان دستی دارن و شناختن هامرزی که حتی منم نمیدونستم کیه رو تا اینکه اتفاق هایی این وسط افتاد و برام قابل فهم تر کرد.

_دکتر معینی رو تو برکنار کردی؟

نگاه ســـوالی بهم انـداخـت.. امـا این چیزی بود کـه خیلی دوست داشتم جوابش و بدونم.. پس مصرانه به نگاهی که مشخصا از پرسشم خوشش نیومده بود خیره موندم.

_چرا معینی برات مهمه؟

_خودش مهم نیست.. اما علتش چرا..

ابروش بالا میره و در آخر نگاه بی خیالی به اطرافش انداخته و بی میل تر میگه..

_یه زمانی به نظر میومد که با پدرم دوســـتی داره.. تنها دلیلی که توی این سِـــمت جاگیر شـــد و انگار به اندازه کافی کرسـیش بهش وفا نکرد یا بهتر بگم عرضـه نگه داشـتنش و نداشت.

یه اطلاعاتی به آدم میداد اما مثل همیشـــه از جواب های مختصر ـ هامرز نمیتونسـتی به چیزی که میخواسـتی دسـت پیدا کنی.

_بزار یه سـوال واضـحتر بپرسـم و انتظار دارم جوابی کاملتر بشنوم.

با تفریح نشسته توی چشم هاش نگاهم میکنه.. چالش و دوست داره اما فقط با برتری خودش.

_چرا بعد این همه سال که به قول خودت از دوستی معینی و پدر خدابیامرزت میگذره تازه به بی کفایتی این مرد ایمان آوردی؟

خودش و کمی روی میز میکشه طرفم..

_سوال واضحتر این نیست.. بزار من بگم.. آیا به خاطر من معینی رو از سِمتش برکنار کردی؟

پلک میزنم و نگاهم و ازش برنمیدارم.. درست زده بود به خال، هرچند شاید من خیلی ضایع بازی درآوردم.

_آره همینه..

_دوست داری به خاطر تو باشه؟

_میتونی یکبار مثل آدم بدون پیچوندن چیزی و بازی با کلمات یه جواب معمولی بهم بدی.!

نفسش و با نجوا و توی صورتم خالی میکنه.

_بازی با تو رو دوســـت دارم نه کلمات.. و اگر دونســـتنش راضیت میکنه.. بله چند درصد عزلش به خاطر تو بوده.

هر دو جمله اش منو خشـــک میکنه.. میدونســـتم جز یک سرگرمی براش چیزی نیستم اما به زبون آوردنش...!

و ضـــد جمله اولش و توی ادامه میاره؟.. حالا نه درکُل اما بلاخره چند درصدی به خاطر من معینی رو با اون دبدبه و کبکبه از ریاســـت بیمارســـتانی بازم با اون ابهت و تجهیزات برکنار کرده!؟

_چرا انقدر پیچیده ای!؟

به قلم:S.Fateme Moosavi

زمزمه ام بین همهمه و آهنگ بلند دیجی که به نظر به یُمن ورود عروس و داماد داشت خودکشی میکرد، گم میشه.

اما برق نگاه هامرز میگه مطمئناً هیچی از دستش در نمیره.

دو نوگل شـــکفته بین تشـــویق و هیاهویی که دیجی راه انداخت به رسـم ادب و قشـنگتر شـدن فیلمشـون از یک کنار شروع میکنن به خوشـــامد گویی و وقتی بلاخره سر جاشـون جاگیر میشـن چندتایی دختر و پسرـ با لباس های اسـپورت شروع به رقص دسـته جمعی دنس وسـط پیسـت میکنن.

انقدر مجذوب رقص هماهنگ و جذابشـون میشـم که به کل فراموش میکنم کجام، تا اینکه خود هامرز دســـت به کار میشه..

و نگاهم اول روی گرمای دســـتش که انگشـــت هام و در برگرفته میشـینه و بعد نزدیک ترین فاصـله ای که امشـب بهم داشته رو با نفس هاش کنار گوشم حس میکنم.

_رفیقت خودش و کشت تا بهش نگاه کنی کم مونده با اون یال و کوپالش بپره وسط سِن.

بهش گفته بودم به اندازه کافی شـایعه و حواشی پشـت سرم به جا گذاشتم به هیچ عنوان دلم نمیخواست دیگه منو به خودش ربط بدن و تا جای ممکن دقیقا مثل یک همراه باهم رفتار کنیم.

هرچند بعد امشـب مگر قیامت میشـد تا من دوباره بخوام با این آدما رودرو بشم.

اما میگن کوه به کوه نمیرســه ولی ســامانتا توی یه کشــور میتونه با همه فک و فامیلا و دوست و دشمن هاش فیس تو فیس بشه.

خودم و عقب میکشـــم و با نگاهی به مریم حتی از این فاصله هم متوجه چشم غره ای که بهم میره، شدم.

از گوشـــه ســـالن راهم و به طرفش میگیرم و با دیدن زن و مردی که بین راه ایســتادن با ببخشـیدی اجازه میخوام که راه بدن.

_سامانتا؟!! خودتی؟

خب نه عجیب بود نه غیر قابل پیش‌بینی میدونســـتم امشب همه اینجان..

_سلام خانم صمیمی..

صدای متعجب و حیرونش میگه واقعا منو تازه دیده.

_وای دختر یهو کجا غیبت زد؟

هنوز هم با نگاه به صـــورتش با اون همه تتو میتونم تمام نیش و کنایه هایی که از هر طرف مثل تیر بهم پرتاب میکرد و حس کنم.

نه حرفم میاد نه لبخندی در کاره پس...

_اجازه بدین میخوام ردشم.

نگاه خیره مرد و بی جواب میزارم اما نگاه چپ چپی که همکار سابقم بدرقه ام میکنه رو حس میکنم.

_بفرما خانوم..

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۸۰۵

با وسوسه برگشت و دونستن اینکه توی گوش مرد همراهش که مسلماً در مورد منه، چی پچ پچ میکنه رو لعنت میکنم و خودم و به عروسی با چهره ای ملایم و لبخند زیبایی که برام چاک داده که با چهره چند دقیقه قبلش مغایرت داره میرسونم.

_چی شده؟

برگشتش طرف داماد و فقط کلمه اول عزیزمش و میشنوم و پچ پچ درگوشی و... منی که معطل خودش هنوز منتظرم..

که بلاخره با جمله های جذابی از خجالتم درمیاد.

_ خاک تو سرت کنن عوض اینکه محو جمال من باشی تو بحر رقاصایی؟ چشمای هرزه تو باید کور کنم.

_عزیزمت مال همونی که محو رُخت باید بشـــه نه منه خاک بر سر.. عروس بیشعور ..!

آخرش و با غرغر زیر لبی اضافه میکنم!

چشـــم هاش و برام چپ میکنه و پشـــت بندش نمیدونم نگاهش به کی میفته که دوباره نیش ملیحش باز شـــده و سری براش تاب میده.

بی‌حوصله از اداهاش میگم..

_کم مثل اسـب پیشـونی سـفید تابلوام بعد کشـوندیم این بالا مثه چنار واستم؟!

_پریود شدم..

_ها!؟

_مرگ... دلم پیچ میخوره.. نمیتونم سر جام بند بشـــم.. همـه فـک میکنن قر تو کمرم گیر کرده هی تکون تکون میخورم..

میترسم تِر بزنم به لباس پرنسِسسیم. نگاه کن ببین زیرم چه خبره... یه ذره بلند میشم وضعیت پشتم و چک کن هنوز سفیده یا قرمز خونی؟

همـه این هـا رو وقتی دهنم از تعجـب بـاز بود در کمـال بیچارگی دم گوشم میناله..

_بگو اینم یکی از شوخی های احمقانه اته!..

میناله...

_هاااای خدا من کی تو عروســیم شــوخی کردم که دفعه دومم باشه.. مگه چندبار عروس میشم آخه که مثه اسکلا با کل کل با تو هدرش بدم.. تازه احمقم خودتی.

بلاخره خودش و تکونی میـده تـا زیرش و ببینم و چیزی مشخص نیست.

_به دکتر گفتی؟

_چیزی شده عزیزم؟

برمیگرده طرف دکتر و نیشش و براش باز میکنه..

_نه قربونت تو راحت باش..

با برگشتش طرفم زمزمه وار ادامه میده...

_ریدم تو حجله ات تو راحت باش..

و چشـم غره ای که نصـیب من میکنه.. انگار من شـیرفلکه اشو باز کردم، دستم و گرفته شاکی میگه ..

_خـدایـا من از کـدوم درد بمیرم..! آخـه دیووانـه، مردک امشـب میخواسـت منو روی دسـت بیره توی تخت و کلی کارهای کثیف و خوشمزه باهام بکنه.

دلش خوشـــه که منه خاک برسر و میره حجله انقده کمر بزنه تا خون بپاشه بیرون.

بعد بهش چی بگم؟!.. نه واقعا چی بگم؟! بگم نزده خودش پاشـیده بیرون بمون تو خماریش و امشـب کمرت و بکوب تو دیوار؟..

مگـه خلم از حـالا احوالش و تلخ کنم برام بره تو قیف! آخرش که رونمایی میشـه...وای خدا مردم از دل درد و کمر درد..

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۸۰۶

فقط مریم میتونه وســط مرثیه ای که میخونه آدم و تو آمپاس خنده و گریه گیر بندازه.. کلافه پوفی میکنم..

_خدا شاهده مریم یه دختر روستایی که تا حالا تو عمرش نه اسم پد به گوشش خورده نه پریودی از تو بهتر میتونه روزای ماهانه اش و حساب نگه داره..

واقعا شک میکنم چند سال تو اون دانشگاه آناتومی بدن خونده باشی و حالا اینجا به این وضع...

نگاه درمونده اش نمیزاره بیشتر سرزنشش کنم. نگاهم به اطراف میچرخه و میتونم سنگینی چندین نگاه و روی خودم احساس کنم.

از همه بدتر انگار رقص داره به آخراش نزدیک میشه و نمیدونم بعدش برنامه دی جی چیه.

چاره چیه.. میرم طرف دو مرد جووونی که گوشه ی سن پشت بند و بساط زیادی نشسته بودن..

به یکی که به نظر بیشتر همه کاره میاد اشاره میکنم و خنده رو جلو میاد.

_میشه لطفا بعد این برنامه یه آهنگی چیزی بزارین مهمونا رو دعوت به رقص کنین؟ سرشون گرم بشه؟

خب حق داره با حجابی که داشـــتم بایدم با ابروهای بالا رفته اینجوری نگاهم کنه.

_عروس میخواد بره سرویس.

_آها... حله خانومی.. برنامه رو یکم عقب جلو میکنم.

اینبار نگاه منه که روش چرخ میخوره.. والا ابروهای تو که از منم نازک‌تر ناخوناتم که بلندتر و تمیزتر، صورتش جوری شیش تیغه و سفیده انگار تا حالا مو به خودش ندیده والا که بهش حسودیم شد حالا خانومی کیه!؟

برمیگردم طرف عروس بیقرار و.. سر راه دستم و باز میکنم با اینکه ناخون های نسـبتا کشـیده و مرتبی دارم اما لب و لوچم کج میشه..

اصـــلا با مال اون قابل قیاس نبودن. آخه تو رو ســـننه ســـامانتا فضـــول مردمی .. شـــایدم من زیادی با مردی که خیلی مرده مراوده دارم!

لبخندی داماد خر کن به روی دکتر بهرامی میزنم و دســـت میندازم زیر بغل عروس و هیکل وارفته اش رو میکشـــمش بالا...

_دو دیقه رفیقم و قرض میگیرم بعد تا ابد و دهر مال شما.

_ناراحت نشیا عزیز دلم.. بزار این آخریا دلش خوش باشه منو داره.. تا برگردم چشمات و روی دختر خاله هات و نوه دایی هات درویش میکنی..

راستی نگات دورو بر اون دختره شیربرنجه تو بخش سی تی هم نره.. کلا میخوام نشـــون بدی داماد نجیب و سر به زیر یعنی چی... الانه میام.. بوس بای.

لبها و چشم های دکتر همزمان خندون میشن و به خدا که طرف عاشـــق همین خل بازیاش شـــده.. تا یک قدمی دور میشیم ناله اش درمیاد ..

_تروخدا پشتم و نگاه گند نزده باشم به همه چی..

_نه دیووونه نزدی والا انقدر که تو استرس به خودت وارد میکنی بدتر باعث خونریزی میشی.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۸۰۷

میفرستمش دستشویی بانوان و بماند سر راه با چند نفر چاق سلامتی و بگو بخند کرد و انگار نه انگار من عوض اون دل تو دلم نیست و بلاخره به بهانه بهم ریختن آرایش مو خودمون و خلاص کردیم.

_میگم سامانتا کاش لباس و در بیارم..

_اینجا وسط دستشویی ؟ مگه زده به سرت؟

دامن حجیم و توی دست هاش میگیره..

_آخه پنجاه متر حریر و من چه جوری جمع کنم اصلا توی دستشویی جا نمیشم.

میخوره همه جا تا آخر شب تو تنمه، چندشم میشه..

هلش میدم داخل سرویس..

_برو تو مریم زیرش که فنر نداره راحت جمع میشـــه. چاره چیه.. تا حاضر بشی من برم برات پد بیارم.

_هنوز اخلاق گنـدتو داری؟ هر جـا میری بـا خودت یکی برمیداری؟

_خیلی رو داری به خدا... اگر اخلاق گند من نبود الان باید یه بسته دستمال کاغذی میتوپوندی وسط پاهات.

بلاخره میچوپونمش تو دسـتشـویی و قبل بسـتن در لحظه آخر دخیل میبنده به دستگیره و با التماس میگه..

_تو رو سر جدت زود بیای ها با عره اوره شـــمسی_ـ کوره خوش و بش نکنی منو بکاری این تو..

پوف خـدایا اینم از عروسی رفیق مـا.. نـه خیلی من اینجا طرفـدار دارم کـه بـاهـاشـــون خوش و بش کنم بـاید بگـه باهاشون اره ندم تیشه بگیرم.

سر میز که میرسم هامرز با زوج زن و مردی به نظر جوون سرش گرمه.. خوبه یه لحظه تنهاش نمیزارن.

اما مشخصه حواسش به اطراف هم هست که با دیدنم از چند متری بلند شده و میدونم چهره ام کمی مضطربه اما تیزبینی هامرز یه چیز دیگه است، که با ابروهای نسبتا درهم نامحسوس سری به معنای چی شده تکون میده..

وقت نمیشه جوابی بهش بدم چون با دیدن چهره مرد و زن سر میز خشکم میزنه و شک میکنم خودش باشه اما اگه شانس خوشگا منه، انگار هست.

_سلام..

_پس بچه ها درست میگفتن که اینجایی.

لب های خشک شده ام رو به اجبار و تابلو مصنوعی میکشم و دست هام روی پشتی صندلی میشینه.. من اهل کم آوردن نیستم. مرده دم در یه عالمه سخنرانی کرد مثلا..

_نباید زیاد عجیب باشه.. مریم کسی نیست که عروسیش و از دست بدم.. اما تو و اینجا!؟

تغییر چهره اش محسوسه و نیم نگاهش میشینه روی مرد جوون کنارش که بسیار آشناست اما حوصله فکر کردن بهش و ندارم.

_سجاد با دکتر بهرامی همکارن..

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۸۰۸

خب که اینطور پس توی دانشکده دیده بودمش..

نگاه معناداری که بین جفتشـــون رد و بدل میشـــه یعنی یه چیزی مربوط به من هست.

دهن باز کردم بگم خب به فرض ســـجاد دعوت بود تو با چه رویی پاشدی اومدی؟!

با ادبی که به زور دارم نگه میدارم سری برای این سـجاد که به نظر یه نسبتی با شایسته داشت تکون میدم و همینطور هم ازش جواب دریافت میکنم و حیف این مرد سر به زیر و متین برای این دختر..

ذره ای عوض نشـــده بود شـــاید زمان برای من طولانی گذشته بود و احساس پیری و شکستگی میکردم، چون در چند ماه مشخصاً نباید توقع چین و چروک داشت.

هیچ لبخند و خوشـامدی در کار نیسـت جز چند نگاه برای ارزیابی یا تجدید خاطراتی ناراحت کننده و شـــاید دردناک اونم مسلماً از طرف من ..

نفسی. میگیرم و کیفم و از روی میز برداشته رو به هامرزی که مثل مرد روبه روم در سکوت تماشاگر ماست میگم..

_الان برمیگردم..

_احتیاج هست بیام؟

_نه ممنون..

و بعد یه نگاه کوتاه به بقیه دور میزنم.. و اجازه میدم چشم هام به سوزش بیفته و لحظه ای پلک میبندم تا خودم و جمع و جور کنم.

نگاهم مثل یک هدف راه سرویس بهداشتی رو در پیش گرفتن و با قدم های محکمی پیش میرم.

لعنتی لعنتی... چطور میتونه راست راست تو چشمام نگاه کنه چقدر با توهین و تحقیر کردنم با کارها و حرف هاش منو چزوند..

نمیخوام یادم بیاد.. سری تاب میدم اما مگه میشه فراموش کرد این عقل ناقص بهتر از هر وقتی رو دور افتاده و

حقارتی که توی اتاق و زیر پرهام کشـیدم و به بدترین وجه به رخم میکشه..

حالا اومده رودروم و انگار نه انگار!؟ منو فرســتاد تو دهن کفتار و دریـغ از یه ذره عذاب وجدان.!!

بینیم به سوزش میفته و قطره ای سرکش از گوشه چشمم روی گونم راه میگیره..

پـاکش کرده و وارد سرویس میشـــم زنی همراه بـا فرزنـد کوچیکش دارن دست هاشون و میشورن.

آرایش صورتم و توی آینه چک میکنم و منتظر میشم برن بیرون.

تقه ای به در میزنم و میگم..

_مریم؟

_زهرمار مریم.. نگفتم زود بیا.

نایلون مشـــکی رو از لای در نیمه باز میدم داخل و حس و حال حرف زدن ندارم.

_بگیرش..

سرش و بیرون میاره و شاکی میگه..

_ این چیه..! حاضرش کن بده من با این یال و کوپال من چه جوری جفت و جورش کنم؟

پلاستیک و عقب میکشم و شورت و درآورده چسب پدارو کنده میزارم وسطش..

_میخوای تعارف نکن خدمات نصب در محل هم داریم.. بیام برات بکشم بالا..!؟

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۸۰۹

خودشو کج و کوله میکنه و یه دستش و آزاد کرده شورت و ازم میگیره..

_مسکن نداری تو کیفت؟

زیپ بغل کیف و باز میکنم و دستم و بیهوده توش میچرخونم.. هیچی پیدا نیست..

_فکر میکنی کیف جادویی؟ مسکن و که دیگه میتونی از هرجا گیر بیاری.

هنوز از در دستشویی فاصله نگرفتم که صدای پا و متعاقب اون حس ناخوشایند حضور کسی رو پشت سرم احساس میکنم و با دیدن شایسته به درستی حس ششمم ایمان میارم.

مطمئناً برای خالی کردن خودش تشریف نیاورده بود چون نگاه تو خالی و سردش منو نشونه گرفته بود.

_چی میخوای؟

مشـــتش روی دامن لباســـش که توی اون هاگیر و واگیر مشغولیت ذهنیم داخل سالن حتی به چشمم نیومده بود، نظرم و جلب میکنه..

بلنداش که تا روی ســاق پاشــه متعجبم کرد، انگار جدا از چهره اش، چیزهـای دیگـه ای درونش تغییر کرده بود تـا جایی که یادم میاد سلیقه بسیار متفاوتی داشت..

همچنین اندامش که همیشـه دسـت مایه خنده و تمسـخر مریم بود حالا به پُری قبل نبود و انگار چند ســـایزی کم کرده بود.

_ازت بدم میاد..

نمیـدونم چرا امـا خنـده ام میگیره.. قبول دارم همچین از روان سالمی برخوردار نیستم.

اما باور کنین دختری که روبه رومه بدتر از من کلا پاکه پاکه.. حرفی برای گفتن ندارم..

حتی یه فحش ناقابل، اصـــلا چی میشـــه گفت بهش!؟ حرفش متعجبم نکرد چیزی نبود کـه خودم ازش خبر نداشته باشم.

از تمام جوارحش مشـــخص بود فقط به زبون نیاورده بود که اونم آورد.

_از همون اول ازت بدم اومد..روزی که توی دانشـگاه مثه از مـا بهترون انگـار زمین زیر پـات لایق راه رفتن روش نباشه،رفتی اول کلاس روبه روی میز استاد نشستی و همه رو به پشـــتت حواله دادی، فهمیدم هیچی نیســـتی جز یه قیافه..

تمام طول سال همین کارو کردی پشت به همه ، نگاه ها و حرف های هیچکس به هیچ جات نبود.

جای مطلوبی برای تنفس نبود اما ســـینه تنگ و نمیشـــه حالی کرد، پس نفس عمیقی از بینی میکشم و ذهنم میره به روز اول دانشگاهی که تومنی دوزار با چیزی که این زن گفت توفیر داشت.

سرگشـته و حیرون، بدون هیچ پشـتوانه ای جز دعای خیر مادرم و ترس از هر لحظه دیده شـدن و شـناخته شـدن از

طرف فک و فامیل و گماشـــته های اتابک خان.. طوریکه غروبش از بس فشارم افت کرده بود کارم به سُرم کشید.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت ۸۱۰

مادرم متاسف از حال و اوضاعم خواست دور دانشگاه و خط بکشم.

_تو یک هفته هم دووم نمیاری عزیزم..

اما اشتباه میکرد چون جون سخت تر از تصورش بودم و دووم آوردم نه هفت سال نیش و کنایه های هم دانشگاهیا

و همکارام و بلکه حتی زمین‌گیر شـــدن و خاموش شـــدن تو روهم ذره ذره به چشم دیدم و طاقت آوردم مادر.

حالا این دختر سرتاپا عقده و حقارت دم از غرور و نحوه راه رفتن من توی یک دهه پیش میزد.!

_هرکاری کردم به چشـــمش بیام میخواســـتم باهاش تمام کمبودام و پر کنم واقعا دوســـش داشـــتم با همه برام فرق میکرد. اما تو بودی...

نگاهش با کینه سرتا پام و از نظر گذروند.. _چشمش دنبال تو بود و تو لایقش نبودی..

چینی از عدم درک بین ابروهام میشـــینه.. همه این جِز و پرها به خاطر معینی بود؟! چندشم میشه..

_لایق معینی؟

پوزخندی زده و سرش و تاب میده..

_حتی نمیدونی در مورد کی حرف میزنم. معینی!؟ بره به درک.. سگش شرف داشت به اون مرتیکه هول و هرزه..

اما رفتارش با تو جیگرم و حال میاورد. کلی شایعه و حواشی پشت سرت ردیف میکرد.

حرف زدنش حالم و بد میکنه اما مات و مسکوت میزارم دمل های چرکیش و بترکونه..

_بدم نمیومد گوشه ی چشمی هم به من داشته باشه تا بتونم از موقعیت و ثروتش استفاده کنم آخرشم که.. مرتیکه آشغال به کاهدون زد. عرضه هیچکاری رو نداشت.

نفس بلندی میکشه و برمیگرده سر پله اول..

_تخم کینه ای که تو دلم کاشته بودی باعث شد مثه خار تو چشمم بشینی..

صداش و پایین میاره و با یه جور اندوه عجیب بلاخره اسم معشوق افسانه ای رو میاره ..

_صفایی رو یادت میاد؟ علی صفایی.. بچه خرخون ترم چهارم...

چشم تنگ کرده، زمزمه میکنم..

_صفایی!.. همون که چشمای سبزی داشت؟ اما اونکه انصراف داد..!

لب هاش به پایین انحنا میگیره ..

_بهش گفتم دوسش دارم اما به نظرش کافی نبودم گفت تو رو میخواد..بلاخره هم گذاشـــت رفت.. چون تو دین و دنیاش بودی و ردش کردی.. تویی که حتی نمیدونی چشماش آبی بود یا سبز!.

_اینکه تو دنبال کی بودی و محل ســـگم بهت نمینداخت تقصیر سامانتا نیست عزیزم..

ذات خراب خودت بود که از یه فرسخی داد میزد بیای جلو گازت میگیرم. حالا اگه طرفت یه جو عقل و دو سو چشم داشـت با دیدن تو دمُش و میزاشـت رو کولش و دِ برو که رفتیم.

انقده وضعت خراب و تابلو بود که چندبار اخطار گرفتی و تعهد کتبی داری تا هرزه بازی در نیاری.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۸۱۱

چند ثانیه طول میکشه تا منو شایسته خودمون و از دیدن و شنیدن مریم و نطق کوبنده اش جمع و جور کنیم.

به کل از این دختر یادم رفته بود.

_هاء.. کی به کی میگه خراب!؟ تو هنوزم خودت و دنبال این چُس میکنی؟

معلوم نیســـت تو اتاق دکتر بهرامی چی بهش میدادی که آخرش مجبور شد بگیرت.. شکمت بالا اومده؟

گفتم الانه که مریم زنده زنده بخورش.. اما در کمال خونسردی زل میزنه تو چشماش..

_هرچی میدادم نوش جونش گوشت بشه به تنش.. اما هرکاریم کرده باشم به پای دادن شما با پوزیشنای رومیزی و زیرمیزی به هرکس و ناکسی که کافی بود شلوار پاش باشه، نمیرسه..

خباثته اما لبخندم و قورت میدم و میزارم مریم قشنگ بشوره و پهنش کنه..

_اما انگار استعداد های خاک برسریت جواب نداده و فقط وقت بیچاره هارو تلف کردی و خودتو گشاد، هیچکی نیومده افسارت و بگیره و ببره تو طویله خودش ببنده.

شاید کمتر هار شدی به مردم نپری. باعث تاسفه هنوزم یکه و یالقوز داری موس موس دوروبریات و میکنی..!

پوزخند حرصی و صورت قرمز شایسته میگه کم مونده بترکه..

_دهن گشادتو ببند دختره ی سلیطه.. فک کردی همین به اصطلاح شوهرت کم با من یکی حال کرده؟

پس مونده منو داری جمع میکنی.. دلت خوش نکن معلوم نیســـت تا چند وقت نگهت داره و بعد مثه یه دســـتمال چرک و چیلی بندازت تو خیابون.

کاری که معینی میخواســـت با این دختره پاپتی بکنه و منم براشکم نزاشتم تا گرفتارش بشه اما قسر در رفت.

اوه اوه اوضـاع خطری شـد.. قبل اینکه مریم بخواد حمله کنه طرف شایسته خودم و میندازم جلو..

همین مونده تو شـــب عروسی داخل سرویس بهداشـــتی با عروس گیس و گیس کشی راه بیفته.

_ولش کن مریم زر اضـــافه میزنه.. دکتر مال این حرفا نیست با اینا بپره.

دست به سینه میشه و چپی بهم میره..

_بکش کنار بابا.. چس مثقال زبون نداری دهنش و گل بگیری تا زر زر اضافه نکنه.

_ارزشش و نداره.. آتیش گرفته نمیدونه چه جوری خودش و خنک کنه.

با دست منو کنار میزنه..

_اونکه آره اما اگه دهن این یکی رو سرویس نکنم که باید سرم و بزارم بمیرم..

هوی ایکبیری خودتو تحویل نگیر نگاه کردن به ریختتم کفاره داره به فرض که باهات حالم کرده باشه، بازم نوش جونش.. فقط موندم حالا تو اینجا چه گوهی میخوری .

به قلم:S.Fateme Moosavi


از کفر من تا دین تو


پارت۸۱۲

_مریم... های مریم!

_چیه؟

_ببین طرف رفته خودتو خسته نکن.

_به درک اسفالسافلین.. ببین دامنم کثیف نشده به جایی نخورده؟

نگاهی به اداهاش میکنم که داره سوتینش و بالا میکشه و لباس و تو تنش میزون میکنه.

_میدونی عاشقتم؟

_آره چون اسکل تر از من پیدا نمیکنی.

زیر لب با خودش غرولند میکنه و میاد طرفم..

_ رحمت به شیر پاکی که خوردی سامانتای مهربان حالا دستانت را بالا بیاور تا پاداش تو رو بدهم.

_مسخره..

_نه جدی.. اون نایلون مشکیت و وا کن ببینم.

چیز مچاله ای که توش انداخت نمیتونست هیچی به جز شورتی که پاش بود، باشه.

_خدا خفت کنه مریم ..

مستقیم پرتابش میکنم توی سطل زباله ای که کنارمه.

_دیووونه چیکار کردی! مارک بود.

_خب برو برش دار.. میتونی تا صبح همینجا چنگش بزنی بلکه قابل پوشیدن بشه.

صورتش و چین میندازه و با نگاهی به آینه میگه..

_خوبم؟ دامنم لکه نیست؟

_بسه بیا بریم دیر شد..

_آره فک کن میگن عروس فراری شده.!؟

پشت سرش بیرون میرم..

_هیچکی انقده خل نیست.. تازه میگن داماد بیچاره نجات پیدا کرده.

توی اولین پیچ یک متری سرویس نزدیکه بخورم به مریمی که سر راه ایستاده..

_برو دیگه دیر شد..

_خفه..

گردن میکشم و شایسته رو ایستاده در مقابل مردی که توی سالن سجاد معرفیش کرد میبینم.

_چه خبره؟

زیر لب میگه..

_تو چی حدس میزنی؟

_حرفامون و شنیده؟!

_دقیقآ.. و حالا یک دو و اینم سه...

پسره با حالت عصبی و ناراحتی آخرین نگاهش و به شایسته میندازه و راهش و کشیده میزنه بیرون..

_سجاد... ترو خدا واستا...همش الکی بود.. دروغه..

و رفتن دنبال مردی که به نظر نمیومد برگشتی تو کارش باشه.

نیش باز مریم و...

_نه دیگه این گوهی که خوردی جای واســـتادن نمیزاره به شوهر من حال میدی آشغال کثافت؟

دستم و گرفته میکشه طرف سالن..

_آخ جیگرم حال اومد ســـمی.. بیا بریم میخوام دورتا دور سالن و مثه اسب یورتمه برم.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۸۱۳

بماند که واقعا مریم میخواســـت به وعده اش عمل کنه و کم مونده بود توی سالن جفتک بندازه و آبرو برای هیچکی نزاره..!

اما بلاخره بودن و دیدن فک و فامیل پر فس بهرامی علی الخصـــوص دختران مونث و مجرد تا حد زیادی باعث کشیده شدن افسارش شد و جلوی خل بازیاش و گرفت.

خنده های از ته دلی که امشـــب باعث درد فک و تا حد زیادی شـــارژ روحیم شـــده بود به همه ی نگاه ها و پچ پچ های کســـایی که عمری فقط خوشی و پیشرـــفت بقیه خار چشمشون بود می ارزید.

شـــایســـته روهم با تموم حرفا و کارهاش به خدا و روزگار واگذار کرده و پرونده اش و بستم.

تقاص ظلمی که بهم کرده بود و خودش با کارهاش میداد.

_بریم وسط برقصیم؟

همون جور که از دیدن رقص جالب و هماهنگ مریم و دکتر بهرامی با ذوق براشون دست میزنم این صدای هامرزه که دم گوشم نجوا میکنه.

_همینم مونده..

ابرویی بالا میندازه و نمیدونم چرا مسیر نگاهش عوض سن منو رصد میکنه.

_چرا بلد نیستی برقصی یا در حد من نمیبینی خودتو؟

نیش بازم، گشادتر میشه و با شیطنت نگاهش میکنم.

_حتی به فکرتم نمیرسه حد و حدودا چقدره ..

_هووووم.. مشخص میشه.

هه.. پسره ی خود شیفته.. مشخص میشه؟! چطوری میخوای مجبورم کنی جلوی این جمع برات شلنگ تخته بندازم..

چشمک جذابی بهم میزنه و دستی به ته ریش مرتبش میکشه، انگار میدونه تو فکرم چی میگذره..

کت شلوار مشکی فیت تنش هیکل مردونه اش رو قاب گرفته و به مردای مجلس فخر فروشی میکنه.

کم نبودن کسایی که توی یک ساعت اخیر دور میزمون به هر بهانه ای پرسه میردن و هر کس با تملق و چاپلوسی از یکی دیگه پیشه می‌گرفت.

آدمایی که شاید فقط چند نظر دیده بودمشون یا کسایی که حتی جواب سلامم روهم به زور میدادن و امشب در کمال تعجب شده بودم عزیزم و جونم که به ناف اسمم میبستن تا بتونن سر از کار منو این آقای جذاب و معرف حضور بیشتر مهمونا در بیارن تا شاید پلی باشم برای نزدیکی بیشترشون به این آدم.

و این در حالی که حتی برای دقیقه ای از جاش و کنار من تکون نخورد این مرد و سهامدار اصلی بیمارستان خصوصی به اون عظمت بود بدون فخر فروشی و جلب توجه.

@Vip Roman

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۸۱٤

با صدای جیغ و سوتی که جمعیت دیووانه میکشه حواسم از هیبت کنارم برمیگرده وسط سالن و توی اوج نورهای رنگی و دودهای مصنوعی که همه جا رو مثل شهر قصه ها رویایی کرده عروس با اون دامن پر حجم و سفیدش توی بغل داماد مشتاق و کم صبر بوسیده میشه.

و منی که قطره اشکی که از گوشه ی چشمم راه گرفته رو با سر انگشت پاک میکنم.

_به نظرت خیلی احساسی؟!

@Vip Roman

جمله اش کنایه نبود بیشتر حس سوال و داشت، اینبار از نیش بازم خبری نیست لبخند ملایمی که روی لب هامه ته مایه بغض داره.. بدون نگاه بهش جواب میدم..

_مریم حقشه خوشبخت بشه.. کم عذاب نکشید.

_هووووم شاید.. کسی چه میدونه که حق آدم ها چیه! من به اصل حق گرفتنی نه دادنی پایبندم..

بنا به بیشتر بدبخت بودن هرکس دلیل بر ضمانت خوشبختیش در آینده نیست.

خب اینم حرفی اما وسط جشن عروسی فکرم به بحث های فلسفی قد نمیده و نمیخوام منظور پشت حرف هاش و درک کنم.

_هرچی تو بگی اما من نظر خودم و دارم.

و بلاخره وقتی دکتر که تحت تاثیر جو مهمونا کم مونده کمر خودش و حلق مریم و دچار درد مزمن کنه دل از لب و لوچه عروس بی حیاتر از خودش کنده و با نیش باز انگار افتخار جهانی آفریده دست عروس مثلا خجالتیش و که

من میدونم عمرا چیزی به اســـم شرم و حیا اونم حتی یک اپسیلون تو وجودش نداره میگیره میره سر جاشون بشینن.

به دقیقه نمیکشه با آهنگی که دیجی شروع میکنه و دعوت زوج هـای مشـــتـاق وســـط، مردمم انگار دیگه صـــبرو طاقتشون و از دست میدن و قری که تو کمرشون داره پدر درمیاره رو با ریختن وسط سن خالی میکنن.

_اوه اوه چه خبره؟!

_چی فکر کردی؟ که اتیکت تخصـــص و حرفه اشـــون رو اینجا دنبال خودشون کشوندن؟

خوشی کردن دکتر و مهنـدس نـداره فقط یکم فکر آزاد میخواد و دست و پای شل.

_و یک کمر پر قِر..

انواع میوه و شیرینی بود که سر میز ها سرو میشد..

_بردار.. الکلی نیستن.

نگاهم و از خدمه که با ســـینی های رنگارنگ شربت دور میزنن میگیرم و بطری آب معدنی سر میز و باز میکنم.

_راستش چشمم ترسیده.. ترجیح میدم گند نخوره به شبم و... شبت.

_به هر حال من هوشیار تورو ترجیح میدم.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۸۱۵

باز شروع کرد..

کافی بود من باز اشــاره ای در مورد منحرف بودنش بکنم و برام دست بگیره که خودم مشکل دارم.

پس بهترین کار بی محلی و به کری زدن خودم بود. چند باری مریم اشـــاره زد برم جاش اما هامرز با اخم و تخم و تندی اخطار داد اگر قراره ور دل دوستم بشینم تشریفش و از مجلس میره..

و این جمله یک نکته ظریف داشـــت که بله جناب آقا تنهایی اینجا رو ترک نمیکردن.

کاری جز چپ چپ نگاه کردن بهش انجام ندادم چون همین از دســـتم برمیومد پس در دو جمله مریم و توجیح کردم یا بشـــینم سر جام یا بقیه مجلس با صـــندلی خالیم روبه رو میشه.

وقتی خوب شـــلنگ تخته ها و آیا من بهتر قِر میام یا تو بیشتر پیچ و تاب میخوری هایی که تو هر حرکت رقاص ها به رخ هم می کشـــیدن تموم شـــد، اینبار دیجی رفت تو فاز خارجکی و آهنگ ملایمی رو پلی کرد که بیشـــتر منو یاد ملودی کشـــتی تایتانیک انداخت و در همون حال اول از عروس و داماد و بعد زوج های عاشـــقی که قلب تو چشماشون میترکید دعوت به همراهی کرد.

نور چراغ هاروهم همگام به رقصنده ها روی سوژه هایی که تو بغل هم میچرخیدن متمرکز کردن.

تو حس رفته با دستی جک کرده زیر چونه، موزی که حلقه کردم و میزارم دهنم که برخورد نرم نرمکی رو پهلوم حس میکنم.

_هیع...

ترسیده تکونی میخورم که صاحب دست مذبور خودش و جلو میکشه..

_بیا بغلم..

مثه منگا نگاهش میکنم. پردازش جمله اش از هر طرف ایراد داشت.

فشار دستش و بیشتر کرده و میکشم طرف خودش..

_چیکار میکنی؟ میفتم!

اما گوشش بدهکار نبود و زورش بیشتر از اون بود که بتونم مقاومت کنم و ایستادگی بیشتر یعنی جنجال به پا شدن..

_هامرز دیوونه شدی؟ یهو چت شد؟

و به اجبار روی پاهاش نشوندم و انگار روی سوزن نشستم تا دوتا رون سفت و خوش فرم.

با اینکه کل فضـــا رو تاریک کرده و چندتا پرتو فقط روی رقصـــنده ها انداخته بودن اما مگه مردم کور بودن که اطرافشونو نبینن.!

از یه طرف دلم میخواست سرشو بکنم از طرفی زورم بهش نمیرسه.. پس مینالم..

_میشه بگی چی شده؟.. جنی شدی!

به قلم:S.Fateme Moosavi



از کفر من تا دین تو

پارت۸۱۶

جوابی در کار نبود در عوض سرم و طرف خودش برگردوند و روی شونش گذاشت.

آب دهنی که از استرس خشک شده بود و قورت میدم.

این روی بی حیای هامرز که امیدوار بودم امشب توی جسم خبیثش حُلول نکنه، اصلا به هیچ جاش نیست کسی مارو ببینه اونم تو هر وضعیتی..

_یه چیزی بگو.. قرار بود بهم نزدیک نشیم.. اونم اینجا!

نگاه گریزونم و سریع به اطراف تاب میدم..

_وسط این همه آدمی که منتظر یه حرکت از منن؟ وای هامرز من کم حواشی ندارم و هنوز از دستشون خلاص نشدم که یکی دیگه رو شروع کنم اونم با تو.

نفسش پوستم و قلقلک میده..

_چرا برات مهمه؟ مگه این آدما میتونن بهت صـــدمه بزنن؟!

نفس درمونده ای بیرون میدم و با اعصابی خراب میگم..

_باز داری باهام بازی میکنی؟ چه خبر شـــده! کسی دوروبرمونه! چندتا عکس لازم داری؟

با ناباوری حس میکنم دستش داره رون پام و نوازش میکنه اونم با فشاری بیشتر از حدی که بگم ملایمه.. با دو دست محکم میگیرمش..

_هاااامرز!؟

زیر دســت هام دســتش و مشــت میکنه و گوشــت رونم چنگ میزنه.. که آخ خفیفی از دهنم میپره..

_میتونی بازم از این خزعبلات ردیف کنی تا همینجا کاری کنم تا عمر داری از چشم تو چشم شدن با این جماعت تنت بلرزه و عرق شرم بریزی.

این حد از خشـــونت و توی لحنش باور ندارم.. اما چرا!؟ مگه بار اولی که منو به جایی که مثلا مهمونی بود نکشـوند تا نقشه هاش و پیش ببره و از دو طرف سود ببره!

صـیغه منو چزوندن اتابک خان که هنوزم از شرش خلاص نشدم بلکه هر روز بیشتر توی گردابش فرو میرم!؟

اما راســـتش جرات نـدارم دوباره در مورد این موضـــوع صـحبت کنم فعلا و در این مکان دور دور این مرده پس تا حد امکان باید آروم پیش برم تا همینجا لختم نکرده یا.. والا هرکاری از این مرد برمیاد.

_جوابمو بده.

راستش اصلا نظری ندارم ازم چی پرسیده..

کلافه و ناراحت تکونی میخورم که فایده نداره و سر جام بند شـدم اوج فلاکت اینه که حتی نمیتونم با صـدای بلند به کارهاش اعتراض کنم.

با اینکه کسی_ تو تیر رس نگاهم نیسـت و با روشـنایی خیلی محدود و توانایی دید در شبم، چشمی رو خیره به خودمون

نمیبینم اما به شدت توی هول و ولام و دیگه نه از مجلس لذت میبرم نه مردمی که چند متریم در حال پیچ و تاب خوردنن به چشمم میان.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۸۱۷

در نهایت با تموم خشم و عصبانیت آرنجم و به شکمش میکوبم که در کمال تعجب جز صـــدای خنده ی ملایم و شیطونش پشت گوشم چیزی عایدم نمیشه.

_خدا خفت کنه خب.!

_خدا با من میونش خوب نیست اما فکر نمیکنم از توهم چندان دل خوشی داشـــته باشـــه وگرنه به دعاهای تو بود من الان باید هفت کفن پوسونده بودم.

چه دل سرخوشی داشت.. با عصبانیت من شوخیش گرفته بود و حال میکرد! یکبار میخواد گوشـت تنم و قلفتی بکنه و ثانیه ای بعد شوخ و شنگ میشد؟!

احمقانه سر برمیگردونم تا...

خب انقدری فرصت پیدا نمیکنم تا بهش فکر یا عمل کنم چون لب هاش روی دهن نیمه بازم میشـــینه و غافلگیر میشم.

عملا لب هام و خورد.. یک مکش حســـابی و بعد کنار کشید. کم مونده بود منفجر بشم.

_اووووم... دلچســـب بود اگر همینجور به نگاه کردن ادامه بدی امکان داره یه بوس دیگه هم بهت بدم.

_به خدا قســـم هامرز اگر الان ولم نکنی یه بلایی سرت میارم که به غلط کردن بیفتی.

زنگ خنده ای که لابه لای کلماتش بود خونم و به جوش آورد.

_این روی وحشیت و دوست دارم اما فعلا ترجیح میدم به ادامه عروسی دوستت بپردازیم.. زیاد سخت نگیر، از لحظه لذت ببر.

به همین سادگی.. به همین راحتی بعد سکته ی ناقصی ـ که از دستش کردم ولم کرد تا خودم و روی صندلی وامونده ام بندازم و چند ثانیه بعد چراغ ها روشن و صدای جیغ و سوت بود که دوباره فضای سالن و ترکوند.. پس بگو میدونست سانس رقص تموم شده.

انقدر عصبانی بودم که نگاه نکردم اما به نظر مریم و مسعود دوباره حماسه آفریدن.. البته که نه شبیه منو هامرز.

_صورت دوستتم مثل تو قرمز شده.. به نظر یه وجه اشتراکاتی دارین.

نفس عمیقی میکشم و جرات سر بلند کردن و نگاه به هیچکس و ندارم. احساس می کردم عالم و آدم دیدن تو

بغلش نشسته و بوسم کرده. البته که شاید برای بعضیا این حرکات چیز مرسومی بود و بد تعبیر نمیشد اما من به عمرم از این غلطا نکرده بودم.

_با من حرف نزن..

_چرا؟ متاسفانه کسی غیر تو اینجا ننشسته..!

صندلیم و عقب میکشم که صدای نسبتا بلندی میده ..

_کافی از جات تکون بخوری..

همینطور نیم خیز توی صورتش میغرم..

_با من... حرف... نزن.

نیشخندش و ابرویی که بالا داده رو اعصابمه بدتر از اون زبونی که روی لبش به منظور کشیده میشه.

به قلم:S.Fateme Moosavi

پارت۸۱۸

اگر فکر میکردم تو یه لحظه خون به مغزش نرسیده و این حرکات ازش سر زده!..

خب مثل همیشـــه در مورد مدل رفتاری هامرز اشـــتباه کردم چون انگار این تازه شروع داســـتان بود که فقط یه چشـــمه اش رو تو عروسی برام رو کرد و در مقابل اُســـکل بازی های دیگه اش این هیچ حساب میشد.

تمام طول شـــام از گوشـــه ی چشـــم اطراف و میپاییدم نمیدونم منتظر چی بودم! به خدا که من خداآزاری داشتم.

_چشمات چپ شد از بس از گوشه ها نگاه کردی.

قاشـــقی پر از باقی پلو رو با حرص میکنم تو دهنم تا نخوام جوابش و بدم همینطور که توی یکســـاعت پیش ســـکوت کرده بودم.

_ اوه زنه رو ببین... خیره شده بهت..

جوییدنم متوقف و برای درک موقعیت مکانی زن مذکور به هامرز نگاه میکنم.

_برای چی! کجا نشسته؟

دهنش و با دستمال سفره اش پاک میکنه و با همون لحن آهسته و بیخیال میگه..

_همشون.. تقریبا همه ی زنای مجلس چشمشون به توی.

لقمه رو قورت داده و گردنو عقب کشیده با ناراحتی و یک من اخم نگاهش میکنم.

_منو مسخره میکنی! فک میکنی خیلی باحالی؟

_ دومی... اما تو فکر کن دوتاش؟ میشه بگی چرا توهم میزنی همه حواسشون به ما بوده و هست! انقدر مردم درگیر شکمشونن که سرشون از بشقابشون بالا نمیاد.

اونوقت تو داری همه چی رو به خودت زهر میکنی به اون شکم بیچاره برس که میدونم از ظهره هیچی توش نریختی.

با جمله های آخرش موافق بودم..

_اصلا هم که تو نقشی. توی این استرس و توهمی که دارم نداشتی ؟

ریلکس ماهیچه توی بشقابش و تیکه کرده و میزاره دهنش.. برعکس من اون بدجور داره خودشو تحویل میگیره.

آب رفته به جوی برنمیگرده پس حداقل این شکم بیچاره رو دریابم.. به جهنم اصلا مگه چیکار کردم یه بغل بود و یه بوس.. تا یه تاریکم بود، کی به کیه! زیر چشمی دوباره اطراف و میپایم.. وای خدا نکنه کسی دیده باشه!

حتی با التماس و خواهش های مریم هم حاضر نشد به کاروان عروس کِشون ملحق بشیم و به خونه اش بریم..

البته که عروس خانوم هم هر چی از دهنش دراومد بارش کرد، نه روبه روش همش در گوش من و پشت به مرد سنگین و مرموز امشب.

_خاک بر سرت کنن نمیشـــد با رفیق شـــفیقِ جیگرش میومدی! این لولو سر خرمن و چرا آوردی؟

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۸۱۹

چپ چپی بهش میرم.. عجب رویی داشت!

_آره توکه راســـت میگی.. اون ســـت ســـاعت مارک و که گرفتی کم مونده بود از شـــدت خوشـــحالی خودت و براش جرو واجر کنی و قربون صـــدقه اش بری.. بعد حالا جیز شد!؟ اخ شد!؟ رفیقش جیگر شد!

با ذوق دستم و گرفته نیشش باز میشه..

_وای دیدی سمی؟.. چقدر جنتلمنه!.. مسعود میگفت کلی پولشه!

مریم بود دیگه ثانیه ای کانالش و عوض می‌کرد.

_حالا خودش و به جیگری قبول داری..! هدیه منم باشه طلبت انقدر مشغولیت ذهنی و سوپرایز داشتم این چند روزه که یادم رفت براتون کادو بگیرم.

دستی به شونم میکوبه..

_خفه شو بابا... تو بگو خودت تونستی بیای کادو مادو پیشکش..

چشمکی تحویلم میده..

_بعدم هدیه دوزاری تورو میخوام چیکار.. دیدی که هامرز جون گفتن هدیه از طرف جفتتونه..

لب و لوچم آویزون میشه..

_اینکه همش تعارف بود میدونی که کارهای این مرد هیچ ربطی به من نداره..

آهی کشیده و کمی سر جام جابه جا میشم..کفش پاشنه بلندم هرچه زیبا اما دردسرای خودشو داشت..

_اصلا از سیاست هاش سر در نمیارم.. نه به اینکه چند روز بود حتی مشخص نبود تشریفشو میاره، نه به اینکه حتی تا فکر کادو روهم کرده بود.

دست هاش، دست هام و در برمی گیره و باعث میشه نگاهم و از هامرزی که با دو تن از مردایی که نمیشناسم و گپ و گفت میکنه گرفته توی چشم هاش خیره بشم.

_دنبال حواشی نباش سامانتا.. چشمات و برای چیز های پوچ و بی ارزشی که توی لایه های تردید و شک پیچیده شده خسته نکن تا نتونی واقعیت ملموس و لختی که جلوی چشم هاته رو نبینی.

انقدر بایدها و نبایدها رو تو ذهنت بالا پایین میکنی که در آخر خسته از درگیری های روحی و جسمی زمان و از دست میدی.

حواست و پرت اطرافت نکن.. امثال شایسته و معینی و امثالهم مال دوره ای از گذشته ان حال و بچسب، همه چی و همه کس گذرا و رفتنی ان اونی که بخواد بمونه میمونه پس نباید فرصت هاتو از دست بدی..

چه جمله آشنایی..! چند ساعت پیش هم مردی بهم گفت لحظه رو بچسب.

کو اون مریم سرخوش و به نظر بیخیال که با همه چی حتی بدبختی هایی که سرش میومد جُک می‌ساخت!

بغض کرده با درد خنده ای از مفهوم حرف هاش که به خوبی درکشون کردم میکنم.

_فکر کنم عروس شدن بهت ساخته.. با اینکه زیاد نفهمیدم چی گفتی اما به نظر عاقلتر از قبل شدی.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت ۸۲۰

پوزخندی میزنه و نگاهش به طرف دامادی که یک متری ما با خانواده اش سرگرمه برمیگرده..

بعضی ها تاوان سختی برای عاقل شدن میدن اینکه یه لباس عروسه چند ساعته است دختر جون.

آهی کشیده و حلقه دور انگشتش و تاب میده..

_میدونی.. ما آدما هر کدوم توی یک مسیر انفرادی قدم برمی‌داریم همیشه هم به راه های سه راهی مختلفی می‌رسیم که تو یکیش یکی مثل خودت تنها ایستاده و یه زمانی به این درک میرسی که به انتهای راه یه طرفه ات رسیده و حالا دلت یک همپا و یه مسیر تازه احتیاج داره و دیگه این فقط پاهات نیست که تو رو راه میبره، فکر و ذهنت، روح و جسمت همه باهم به تکاپو برای هماهنگ شدن با جفتت به تقلا بلند میشن.

به ســـه راهی نزدیک میشی_ ســـامانتا و اون آدم مقابلت، شایدم رسیده باشی بپا ردش نکنی.

آخرین بغل خداحافظی رو با چشم های نمدار و بغض جا خوش کرده توی گلو بهم میده و با فین فین و کلی ادا اطوار با اعتراضی نمایشی عقب میکشه..

_بســـه بابا بکش کنار تمومم کردی، هی فشـــار میده .. نمیگه اون پایین شیرفلکه باز میشه.

_سامانتا خانوم نمیخوای عروس منو بهم پس بدی؟

دســتی زیر چشــمم کشــیده و لبخندی به روی شــاه داماد امشب میپاشم.

_والا اسـتاد دارم توصـیه های آخر و بهش میکنم یه وقت فردا با پست پیشتاز پس نفرستینش.

مریم با ایشی_ خودشـــو آویزون بازوی شـــوهرش کرده و عشوه طور میگه..

_محلش نده عزیزم، دخترای ترشـــیده به مرور عقلشـــون پاره سنگ برمیداره.

بی صدا لب میزنم..

_خاک تو سر بیشعورت کنن..

خارج از تالار و دســـتی که بین اون همه جمعیت در حال خروج یا معطل دور کمرم حلقه و به خودش کلید میکنه.

گرما و عطر تنش آرامش بخشـــه .. انتهای مســـیر یکطرفه من با این آدم جفت میشه!؟

_به چی فکر میکنی؟

_به مسیر..

_همیشه به یکجایی میرسه..

نگاهم توی تاریک و روشـــن هوا روی صـــورتش میشـــینه.. چه اهمیتی داشـــت چند نفری که اطرافمون و گرفته بودن چه فکری درموردمون میکردن!؟

_به دلخواه خودم یا به میل تو؟

اشـــاره ام به بازوی دور کمر و انگشـــت هایی که با ســـوالم پهلوم و مشت میکنه.

_تا وقتی دلت نخواد هیچکی نمیتونه جایی که دوســـت نداری ببرت..

اینو درست می‌گفت به احتمال نودو نه درصد اگر دستش و برمی‌داشت بازهم همپاش میرفتم.

بـه نظر،.. من بـه این ســـه راهی رســـیـده بودم فقط نمیدونســـتم این همراهی همینطور که برای من دائمی بود واسه طرفم هم بود!؟

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۸۲۱

صدای آهنگ و بوق کر کننده ماشین ها، نیمه شب توی خلوتی خیابون که لحظه ای نگاه های ذوق زده رهگذران و از دیدن ماشـــین عروس و همراهاش رو به خودش جلب میکرد را رفته رفته پشـت سر گذاشـتیم و از کاروان عروس فاصله گرفته وارد بزرگراه شدیم.

بُغ کرده زل زده بودم بـه بیرون..نق نق کنـان بـا خودم و بیشتر منظورم به گوش های مرد کنارم منوط میشه زمزمه میکنم..

_کسر شانت میشد باهاشون میرفتیم؟

_حوصله این مسخره بازیا رو ندارم.

کفرم و درمیاره..

آره خب خدارو شـکر انقدر اخلاق حسـنه و منحصر به فرد داری که این یکی رو میشه زیر سبیلی رد کرد ..

صدای شاکی و بی حوصله اش بلند میشه..

_واقعا که.. عجیب رویی داری تو دختر! بزار عرقت خشک بشه بعد غرغراتو شروع کن.

چند ساعته به خاطر جنابعالی اومدم نشستم توی اون سالن کوفتی و هر ننه قمری از راه رسید برای خودش و جدو و آباد و نوه نتیجه اش التماس دعا داشت.. بعد تو هیچی به چشمت نمیاد!؟ به خاطر دوتا بوق بوق و لایی کشیدنایی که دوتا نخاله زیر سن قانونی تو مستی میخوان خودنمایی کنن داری منو باز خواست میکنی؟

دهنم باز میمونه.. اینو ببین داشته میترکیده..با این حال بازم ادامه میده..

_اصلا تقصیر تو نیستا همه زنا همینجور از خود متشکرن تا خرشون از پل میگذره یادشون میفته جفتک بندازن.

میزاشتم تو خماری اومدنم بمونی اونوقت زبونت دراز نمیشد.

با چشم های گرد شده نگاهش میکنم و صدای پوزخند یا به نظر خنده ی خفه ای که از جلو میاد حواسم و جمع خودش میکنه.

عمادی که صندلی جلو نشسته و با دستی روی دهن داره کارش و ماست مالی میکنه.

_ببین چه جوری منو مچل خودت کردی که حتی بقیه هم بهم می‌خندن.

چشم غره ای به عماد میرم که باعث جابه جا شدنش میشه تا کلا خودش و بزنه به کری و کوری..

_نه تروخدا راحت باش منم دارم بین شماها خل میشم !

و شما آقای دادفر.. به صلابه که نکشیده بودنت؟ بیشتر از داماد به تو احترام میزاشتن.. کی رو مثل تو تحویل میگرفتن؟ کم مونده بود بزارنت روی سرشون حلوا حلوات کنن..

دوباره میچرخم طرف شـــیشـــه و نمیخوام نگاه از خود راضـــیش و که میگه ببین چقدر مهمم که تحویلم میگرفتن و تو چشماش ببینم.

_فقط مثه مجسمه نشسته بودی سر جات کِرم می ریختی.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۸۲۲

یهو برمیگردم طرفش و انگار تازه یادم افتاده اون وســـط توی تاریکی چه جوری خفتم کرد و سکته ام داد..

_راســـتی اون چه کاری بود! یهو قرصـــات و نمیخوری کلا سیستمت میریزه بهم!؟

اینبار صدای خرخری که خنده ی خفه اما واضحی بود از عماد بلند میشه که چشم غره ی هامرز و در پی داره ..

_چیه!؟ به من می‌خندن که خوب حال میکنی..! جدا باعث خوشحالی که امشب شدیم انتر و منتر بقیه تا سرشون گرم بشه.

لب هاش و به دهن میکشه و به نظر خودشم نمیتونه لبخندش و کنترل کنه..

_نمردیم و بلاخره امشب یه خنده رو اون صورتت نشست با یه من عسل نمیشد قورتت داد.

گوشه ی لب هاش در حالیکه برق نگاهش خیره بهمه بیشتر زاویه میگیره.

زمزمه کنان میگه..

_یک من عسل چرا عزیزم! من با لب و بوسه هم راحت الحلقوم میشم.. اصلا وقتی میتونیم از زمانمون بهتر از اینا استفاده کنیم چرا برای هیچ هدرش بدیم؟

انگشت هاش و طرفم میکشه و دقیقا حرکت توی تالار و یادم میاره..

_بعدم هیچ زن عاقلی به اون حرکت جنتلمنانه نمیگه کرم ریختن.. هرچیز یواشکی و ممنوعه اش صد برابر دلچسب تره.

خودم و از دسترسش دور کرده و میچسبم به در.. صورتم از حرف هاش چین میخوره..

_آره تو که راست میگی.. از بس توی این کارا ید طولانی و تجربه داری.. تو خوشت نیاد کی بیاد.

اینبار قهقه ای میزنه و من با چندش نگاهش میکنم..

_عوضی..

اینبار هم مثل تالار هرچی گفت تا مقصد جوابش و ندادم.. مرتیکه لاشی فکر میکنه همه مثل خودشن معلوم نیست با چند نفر اینجوری بوده گوشه کنارا خفتشون میکرده و بهش مزه میداده حالا داره روی من پیاده میکنه بیشعوور.

انقدر سرگرم فحش دادن بهشـــم که وقتی ماشـــین داخل پارکینگ میپیچه تازه میفهمم اومدیم مجتمع نه عمارت..!

_اینجا چیکار میکنیم؟

جوابی نمیده انگار حالا اون داره تلافی میکنه.. عمادی که کنار در باز منتظر نگاهم میکنه.

دروغ چرا نمیخواســتم باهاش تنها باشــم.. اونکه تکلیفش روشــن بود فرصــت گیر میاورد تا آخر میرفت و کار و تموم میکرد و یه آبم روش..

من بودم که تو هر بار مثل سرعت گیر باعث عقب نشـینی میشدم اما تازگی ها افسارم دست خودم نبود و بفرما میزدم راه باز جاده دراز..

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

پارت۸۲۳

ناراحت و دلخور پیاده شده و ماشین و دور میزنم.. کتش و آزاد انداخته روی شـــونش و داره یه نخ ســـیگار بیرون میکشه..لعنتی شبیه آل کاپون شده.

_چرا اینجاییم؟ بریم عمارت..

سیگار و گوشه ی لبش گذاشته عماد فندک میگیره زیرش پک اول و با چشـــمای خمار میزنه و دود مطبوعش و به طرفم فوت کرده اما با حرکت لب هاش به جای هامرز صـــدای مردونه اما آشـــنای دیگه ای از گوشـــه ی تاریک پارکینگ به گوش میرسه..

_سفید برفی؟

اکو میشه نه توی محوطه مسکوت و خالی بلکه حتی توی سرم.. صدایی که هم قدرت داره هم شوک!

پوســـتم دون دون شـــده و تنم می لرزه.. جرات به عقب برگشـتن و ندارم و دسـتم نرسـیده به بازوی هامرز خشـک شده..

_چی میخوای.؟

حتی حـالـت تهـاجمی و دفـاعی کـه همزمـان افراد هـامرز میگیرن روهم حس میکنم. راننده پیاده شـــده و به عماد پیوسته.

صدای قدم های مردونه ای نزدیک میشه و منقبض شدن صـورت هامرز و پک دوم و سـومی که به ظاهر ریلکس اما عمیق داره به ســیگار میزنه و بوی خوشـــش و دیگه حس نمیکنم.

_چیزی که ازم دزدیدیش..

احساس می‌کردم هر لحظه امکان داره بهم بپرن.. برمیگردم طرفش و..

_ســـلام دختر عمو.. یـا نـامزد ســـابق فراری رو ترجیح میدی!؟

عکس العملی جز نگاه ندارم هنوز تو بحر خاطره اسمی که تنها اون منو باهاش صدام میکرد و سال ها ازش می گذشت گیر افتادم.

هامرز قدمی به جلو برمیداره و خیلی معمولی اما هدف دار جلوی دیدش به منو میگیره.

_یه سوالو دوبار نمیپرسیم صولتی کوچیک .. اینجا چه غلطی میکنی اونم تنها بدون سگای دوروبرت!

امیر خان خبر داره تو املاک مردم برای خودت ول میچرخی؟ قلاده نبسته بهت!

تحقیر و تمسخر از کلمه به کلمه اش میچکید..

میتونی راپورتمو بدی واسه توکه کاری نداره معمولا دزدا و قاچاقچیا باکی از کسی ندارن.. من برای حقم تا اون سر دنیا هم میرم یک شهر و چند خیابون بالا پایین که چیزی نیست.

نیشخند هامرزو..

_خب خدارو شـــکر فهمیدی سر نترسی دارم حالا زحمت کم کن امشب با بانوم قرار دارم نمیخوام معطل تو بشیم.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۸۲٤

توی هوای سرد زمســـتونی عرق از تیره پشـــتم راه میگیره.. دســـتش مالکانه دور کمرم میشـــینه و من هنوز پاهام میخ زمین و چشم هام به روبه ست ..

_بزار خودش حرف بزنـه.. چرا همش پشـــتـت قـایمش میکنی؟.. سامانتایی که من میشناختم نمیزاشت بقیه براش تعیین تکلیف کنن.

زبونش برای گرفتن حقش دراز بود.

قبل اینکه باز هامرز و مرداش زبون من باشـــن رو به مرد کنارم لب زده..

_میخوام باهاش حرف بزنم.

چهره درهم و بازوی ســـفت شـــده اش میگه اصـــلا از تصمیمم خوشحال نشده.

_هیچ حرفی بین شما نیست.

خیره به برق چشـــمای خشـــمگینش با لحن خشـــکی ادامه میدم..

_اینو تو تشخیص نمیدی..

نگاه سرخ و عصـــبانیش چند ثانیه رصـــدم میکنه و من مصمم سر حرفم هستم.

_دوســـت داری اســـتخوانای پودر شـــده اش رو برای بابا جونش بفرستم؟

پوزخندی میزنم..

_منو تهدید میکنی یا اونو؟

_برام فرقی نداره.. اما انگار برای تو مهم تشریف دارن!

لب ها رو به دهن میکشم و باقی مونده رژی که از سر شب مونده رو مزه میکنم. از اســـترس زیاد دلم پیچ میخوره و میخوام تمام شامی که خوردم و بالا بیارم.

_خوبه.. پس هرکار دوست داری بکن.. البته بعد از حرفایی که باید بلاخره زده بشه.

چرخی میخورم تا از حصـار انگشـت هاش رها و به سـمت مرد محق و به نظر شجاع تر از روزهای گذشته برم.

_رئیس؟!

_بزار بره..

عماد راه و باز کرده و منم که خنثی بدون ذره ای حس به ســـمت مردی میرم که با پوزخندی از پیروزی به چهره آدم های پشت سرم و ریشخند میکنه.

توی دو متریش می ایستم و لعنت به این کفش های پاشنه بلند.. اما شاید کمتر نگاه از بالا به پایینش اذیتم کنه.

هنوزم همونه حتی توپرتر و خوش هیکلتر از چند سال پیش..با دست هایی در جیب شلوار پارچه ای مشکیش ژست مردونه ای گرفته.

چهره اش ترکیبی از زنعمو و عمو بود کم خاطر خواه نداشت اون سالها تو فامیل و آشنا، حالا که دیگه شهرتی بهم زده و صداش و رها کرده بود.

به چشم دیده بودم دخترا براش غش و ضعف میرن.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۸۲۵

قدمی پیش اومده و دست دراز میکنه طرفم، قبل رسیدن به بازوم عقب میکشم و صدای نفس بلند و گامی که به جلو برداشته میشه رو از پشت سر متوجه میشم.

_کافی دستت بهش بخوره.. قسم میخورم دیگه انگشتی برات نمیمونه تا صدای اون ماسماسکا رو دربیاری.

پوزخندی زده دست روی هوا مونده اش رو اول بالا و بعد دور لبش میکشه.

_خوب سگی دنبال خودت انداختی.. هر کی رو دورو برت ببینه گاز میگیره.

_غیرت و خوب حالیشه..

شوکه از جواب ضربتیم ابرویی بالا داده میگه..

_قراره همینجا صحبت کنیم؟

_جاش زیاد برام مهم نیست حرفت و بزن داری وقت و هدر میدی.

نگاهش اینبار دقیقتر روی چهره و تنم میگرده، انگار بیشتر کنجکاوه تا هیز..

_بزرگ شدی..خانوم شدی اما من سفید برفی قبل و بیشتر دوست داشتم.

_شاید چون دیگه اثری از سفید برفی در من نمیبینی.. موند توی همون بچگی که پشت سر گذاشتم.

صدامون نه انقدری بلند بود که بقیه واضح بشنون نه زمزمه وار که به درگوشی بمونه.

_عوض شدی!

_اما عوضی نشدم.

تک خنده ی خشک و طعنه دارش برام مهم نیست.

_بعد این همه مدت، این همه سالی که رفتی و کسی نتونست پیدات کنه حالا حتی نمیتونم دو کلمه به راحتی باهات صحبت کنم.

اشاره سرش به عقب میگه منظورش به کی..

_چرا این!؟ من چیم از این آدم کمتر بود! اصلا میشناسیش یا توهم گول ظاهر خوش رنگ و لعابش و خوردی..؟ میدونی چه پرونده ای داره؟.. جلو چشم خودم چه کارا و هرزه بازی هایی که نکرده.!

چطور تو دامش افتادی.؟

لبخند سخته اما میتونه به اجبار روی صورتم بشینه..

_به راحتی.. یه قلاب و منم گرفتمش..

_فکر میکنی خنده داره یا انقدری برات ارزش نداره که براش غیرت خرج کنی!؟

حداقل مثل اون ظاهرت و حفظ کن.. بزار فکر کنم یه حس هایی این وسط بوده که کارتون به اینجا کشیده.

آهی میکشه که خیلی واقعی...

_هرچند تو که این چیزا حالیت نمیشه.. قلبت از سنگه و شاید باید دلم برای اون آدم بسوزه تا تو... تویی که حتی به منم رحم نکردی..!

نصف بیشتر عمرت و کنار من قد کشیده و بزرگ شدی تموم بچگی و نوجوونیت پر از تفریحات و خاطره های باهم بودنمون بود اما...

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۸۲۶

داشت احساسات منو تحریک میکرد؟ شاید موفق میشد! اما وقتی فراموشی گرفته باشم.

_آخرش وقتی دلمو بهت باختم و فکر کردم توهم مثل من دل دادی، ول کردی رفتی..

نگفتی بعد خودم چه خرابه ای پشـــتم جا گذاشـــتم؟ چه آسیبی به اطرافیانم رسوندم!

پوزخند تلخی میزنه..

_نه چرا بگی!؟... به جهنم که یه خری بود باهم قول و قراری داشتیم. باهم می‌خواستیم ..!!

پوفی میکنه و ادامه حرفش و با مکثی میچرخونه..

_هیچ ارزشی برای آدم های دورت قائل نبودی، مثل یه دسـتمال چرک و کهنه بعد بازی با احسـاسـاتشـون زیر پا لهشون کردی.

نگاهم چشـــماش و ترک نکرد و تمام حرف ها که نه زخم زبون هاش روی قلب شـــکســـته ام نیش زد اما لبخندم و روی لب ها کشیدم و ملایم و آروم گفتم..

_تموم شـد؟.. عجز و لابه ها و ننه من غریبم بازیات تموم شد؟

فکر کردم واقعا میخوای حرف بزنی فکر کردم شاید انقدری تو وجودت هنوز انسانیت و شرف وجود داشته باشه که ازم طلب بخشش کنی.

پوزخندی روی لب هاش میشینه..

_طلب چی!؟..

_راست میگی.. بخشش کلمه غریبیه برای تو یا شماها..اما چه میشه کرد آدمی و رویاهای ناممکنی که برای خودش می‌بافه.

نفسی ـ میگیرم و چشم هام سقف سفید بتنی پارکینگ و هدف میگیره..

_انتظار زیادی داشتم شرمنده که نتونستم دل خائنت و پیش خودم نگه دارم.

شرمنده که پلی بودم برای خواسته های حقیرانتون و طمع اموال بیشتر.. یه دنیا بچگی بودم و رویا.. که یک‌شبه بزرگ شد.

امیدوارم نم چشم ها و لرزش صدام و حس نکرده باشه. بی نگاه به صـــورتش رو برمیگردونم..که به ضرب و با ناله صدام میزنه.

_نمیتونی همه رو به یک چوب بزنی.. من دوسـت داشـتم حتی هنوزم... خبر داشـــتنم از کارهای اتابک خان دلیل بر دروغ بودن حســـم نداشـــت. عشـــقم بهت واقعی بود... گورباباى هرکى هرچى که گفت..

اما تو خودخواهانه هیچ کدوم اینارو ندیدی چســبیدی به همون چند جمله ی اتابک خان و همه چی رو از هم پاشیدی.

سری به افســـوس تکون میدم.. هنوزم کلمه پدر بزرگ معنایی براشـــون نداشـــت و همه مون مثل تمام خاندان، آشنا و غریبه اتابک خان به زبون میاوردیم.

_نمیدونم چه اصراری به تبرعه خودت داری کیانمهر!..توهم جزوی از همون خاندانی..

_و تو خودت از کجا اومدی! از کدوم تخم و ترکه ای! چرا همه ما آدم بده شدیم و تو خوبه؟

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۸۲۷

_نیستم.. بد شدم.. نمیبینی!؟ از همون تیرو ترکه خودتون تو وجودم به قدری هست که اینجا..

با دست های باز دوری میزنم و بعد از تلاقی چشم هام با همه افراد حاضر تو پارکینگ و نگاهی که مکثش روی چهره خنثی مردی که خیره به زمینه بیشتر و دوباره برگشته طرف مرد حق به جانب روبه روم، تاکید میکنم..

_اینجام.. منو رسوندین به جایی که دارم با آدمایی میچرخم که نمیدونم چطور سر از زندگیم در آوردن!

میبینی... زمین خیلی گردتر از اون چیزی که میگن. بعد چند سال دوری از هر اسم و گذری که به شما می‌رسید دوباره رسیدم روی نقطه اول..

به کجا رسیدم؟! وسط یه ماجرای دیگه که بازم اسم و رسم اتابک خان دنیام و زیرو رو کرد.

پوزخندم تلخه مثه ته خیار..

_اما میدونی جالبیش چیه نوه ی حرف گوش کن اتابک خان من بازم امید دارم.. بازم با خودم میگم درست میشه..

بازم میگم میشه یه روزی بدون هیچ دروغ و نقابی از دوروبری هام روزگار بگذرونم.. بدون هیچ اسم نحسی_ از گذشته و خاطرات تلخش..

از ته قلبم میدونم امکانش خیلی کمه اما امید چیز خوبیه..
خسته از روز پر تنش و شبی بدتر نفس کوتاهی از هوای دم کرده پارکینگی که شده محل عقده گشایی گرفته، میگم..

_برو کیانمهر بزار هرچی که بینمون بوده تو همون گذشته بمونه.. از ترحم بیزارم اما به تو میگم بزار یکم آرامش داشته باشم یکم دلت برام بسوزه مگه نمیگی جدا از بقیه بودی و واقعا دوستم داشتی؟

به حرمت همون دلی که بهم داده بودیم و شکستین و در آخر بریدیم، منو مادرم و به حال خودمون بزارین.

احساس میکنم دارم ته میکشم کم آوردم، جسما و روحا کم آوردم.

تا چند سال خودم و با توهم اینکه تو از همه چی بیخبر گول زدم اما همیشه بذر شک و تو دلم کاشتین.

از نزدیکی به مردم فرار کردم.. دور خودم دیوار کشیدم.. سخت بود یهو تنها شدن اما بهتر از این شد که با حس شک به محبت خالص و دروغیشون توی دلم در عذاب باشم!

گفتم حداقل درد تنها بودن بهتر از درد خیانته.. می‌بینی کیان این چیزیکه این ســـال ها رفتار بهترین و نزدیک ترین کسانم برای من به ارمغان آورد.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۸۲۸

#آس...هامرز

میگن آینه روح هر آدمی چشـــمشـــه.. بهش باور ندارم اما چشم های آدمی که چند لحظه قبل دیدم حسرت و درد و باهم داشت.. طوری که طاقت باز نگه داشتنشون به نظر مشکل میومد.

پس پلک هاش و روهم گذاشـــت، شـــاید اگر کمی بیشـــتر کنکاش میکردم تنهایی روهم توشون میدیدم.

دســـت به ســـینه تکیه داده به دیواره.. بیشـــتر شـــبیه بغل کردن خودش میمونه.

از حرص فکی میسـابم و نگاه از آینه آسـانسـور و زن پشـت سرم میگیرم، انگشـت هام درد میکنه این مشـت گره کرده رو نباید با خودم حمل میکردم چون معلوم نبود توی سر کی خورد میشـــد و اینا همش تقصـــیر خودمه که نکوبیدم توی سر اون مردک عوضی پارکینک.

صـــدای دخترک لوس اپراتور، طبقه خروج و اعلام میکنه بی صـبر جلوتر ازش بیرون زده و با گام های بلند به سـمت در آپارتمان میرم.

درو باز کرده باز هم بدون منتظر شـــدنش میرم داخل.. حسرت اون مرتیکه جعلق و میکشه!؟

تق تق آهســـته و آروم پاشـــنه ی کفش هاش که جلوی ورودی متوقف میشه بیشتر اعصابم و خط خطی میکنه.

_منتظر دعوت نامه ای!

فریادم فقط سکوت آپارتمان خالی رو میشکنه نه فضای بینمونو.. هنوز داخل نشده، داره به برگشت فکر میکنه!؟

دست به کمر وسط حال ایستاده چشم هارو روی هم فشار میدم. به درک..

عماد باید میزاشـــت میزدم سرو ته اون مرتیکه مزلف و هم میاوردم.

به طرف بار کوچیک کنار ســـالن پا تند میکنم و لیوانی پر کرده راهی اتاقم. میشم.

دراز کشـــیده داخل وان جرعه جرعه الکل و وارد جریان خونم میکنم و بالاخره آرامش نســـبی که میخوام و پیدا میکنم البته اگر این گردن درد لعنتی دست از سرم برداره.

توقع زیادی اگر توهم انگشت های نرم و کار بلدش و روی شونه هام وقتی پلک هام و با آرامش بستم بخوام؟

پوف... بدبختی اینه از این کارا هم بلد نیست شاید باید به عماد بگم ببرش و خونه رو خالی کنه تا سری به شـــمارهای خاک خورده سفارش هام بزنم.!

عوض اینکه الان اینجا تو بغلم لم داده باشه معلوم نیست چه غلطی میکنه.

تمام مدت جشـن با هر نگاه به صـورت و هر حرکت تنش به درآوردن اون پیراهن لامصـب از تنش فکر کردم و لمس پوست سفید و حجم های خواستنی اندامش..

حتی با فکر بهشـــون هم نمیتونم لذت بی نهایتی که ازش میبرم و انکار کنم و فکر به شماره های دیگه فقط یه بیراهه از اصل جنسه.

به قلم:S.Fateme Moosavi

پارت۸۲۹

با گز گز انگشت هام متوجه فشار زیادی که به لبه ی وان وارد میکنم میشم.

حوله کوچیک و دور کمرم گره زده وارد اتاق میشم.. چشم های متوهمم اول تخت و نشـــونه میرن و مثلا چرا انتظار داشـــتم اونجا در حالی که برای من خودش و آماده کرده منتظر دراز کشیده؟

پاکوبان سمت کشوها رفته شلوارکی بیرون کشیده پا میزنم.

داخل ســالن به ســکوت و خلوتی وارد شــدنمه.. اگر قبل اومدن به اتاق صـدای پاش و نشـنیده بودم میگفتم اصـلا داخل نشده.

دسـت به کمر وسـط هال می ایسـتم و میدونم کجا پیداش کنم.. چرا حالا که منو بی خواب کرده خودش راحت چشم روهم بزاره!؟

در اتاقش و یهو باز کرده مثل حیوانی نجیب داخل میشـــم اما برعکس تصـــورم اتاق جز بوی عطرش هیچ نشـــونی از حضورش نداره.

قبل اینکه نظرم به سرویس بره در تراس نیمه باز توجهم و جلب میکنه.

و بوی خفیف و آشنایی که با نزدیک شدن بهش مشامم و پر کرد.

تصـویری که از لای در روبه روم قد علم میکنه درآن واحد هم میتونه آتیشـــم بزنه هم لذت آرومی رو وارد رگ هام کنه.

_فکر میکردم از بوش بدت میاد.

سر به آســـمون گرفته و دود غلیظ و از بین لب های رژ خورده اش بـه بیرون فوت میکنـه، بـدون اون سربنـد بـا موهای باز مثل یک الهه دیده میشد.

پس توهم حضورش داخل اتاقم چندان هم بیراه نبود. باید به شامه تیزم امیدوار باشم.

_آره بدم میاد اما سیگار تو رو دوست دارم.

_فقط سیگارم؟

همین جمله به ظاهر ساده کاری باهام میکنه که اثر هوای سرد و روی تن نمدار و تب زده ام خنثی میکنه.

جوابی به سوال دو پهلوم نمیده.. کنارش ایستاده سیگار و از روی لبش برمیدارم و به لب میبرم.

_از کی میکشی؟

نگاهش با دستم روی لب هام میشینه..

_یاغی گری های دوران نوجوونی..

_فکر میکردم همیشه همینجور شسته رفته و مامان بزرگی بودی.

پوک زده رو توی صورتش فوت کرده سیگار و میزارم بین لب های نیمه بازش..

نگاه خمار و جمع شده اش به سیبک گلومه و میدونم دارم خوددداریمو از دست میدم..

_سرده..

_میخوای گرمم کنی؟ یا..!

پوک عمیقی زده و برعکس من دودش و به طرف شـــهر میفرسته.

_یا!

قدمی جلو رفته نزدیکتر میشم..

_گرمت کنم؟

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت ۸۳۰

نیشخندی زده و سری تاب میده..

_به نظر هر دوش یک معنی رو داره.

_پس به نظر باهم تفاهم داریم ..

_بعضی وقتا فقط لفظا یکی اما تفکرا به تفاوت روز و شبن .

برای پُک بعدی سیگار و بالا میره و به فیلتر رسیده..

دستش و نیمه راه گرفته به طرف لب هام برده و کام آخر و عمیق میگیرم و دودش و نگه داشته دست میندازم دور گردنش و خیره تو نگاه دو دو زنش که میگه میدونم قصدم چیه.

سر پایین کشیده لب روی لبش میزارم و و دود و از بین شیار وسوسه انگیزش داخل دهانش فوت میکنم.

لذتبخش ترین سیگار نصفه نیمه و شریکی عمرم و مزه کردم. نفس تند و داغش مغایر با دست های سردش روی پوست سر شونه هام میشینه.

_نکن..

نگاهم روی چشم ها و بعد لب هاش چرخ میدم..کلمه اش هزاران معنی داشت اما من فقط اونچه که دلم میخواست و ازش برداشت کردم.

_نکردم.. هنوز نکردم..

فشار کف دستش و سر انگشت های من..

_هیچ وقت..

_فکر میکنی راهی داری؟

_همیشه همه چی به تو نمیرسه..

زبونم و روی لب هاش کشـــیده و طعم جدیدش و مزه میکنم.

_برای تو فقط منم..

زمزمه های آهســـته و نفس بریده اش تاثیر گذارتر از الکل مستم میکنه.

زبونم بیقرار داخل دهانش و میخواد و انتظار چشـــیدن طعم و مزه ی آشنا و به شدت مخدرش دیوونم میکنه.

و بلاخره راهش و پیدا کرده و چنگم دور موهای بلندش گردنش و برای دسترسی بیشتر چشیدنش تنظیم میکنم.

همه ی دنیا بُعد زمان و مکان با بودنش از اهمیت میفتن.

نفس های تند و داغ با زبون های خیس پیچیده درهم هوای تراس و پر کردن.

میتونم شل شدن زانوهاش و حس کنم، دست انداخته زیر تنش بالا کشیده تا پاهاش و دور کمرم قفل کنه.

اتصـــال و بند اومدن نفس هامون پاره میکنه و سرش که روی شونم فرود میاد.

بی قرار داخل اتاق رفته انتخابی جز تخت بزرگ وســـط نیست.

_نه... نه...

@Vip Roman

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۸۳۱

نه گوش هام چیزی میشـــنید نه چشـــم هام جز تخت دید دیگه ای داشـت قدم هام مصـمم هدف دیدشـون و دنبال میکردن اما لحظه ی آخر با شـل شـدن گره پاهاش از دور کمرم و تقلا برای ایســتادن باعث شــد ســنگینی بدنش به یک طرف تعادلم و برهم بزنه و قدم آخر و باهم روی تخت فرود بیایم و ناله ی دردناکش که از ســـنگینی وزنم بلند میشه.

_وایییی... کمرم..بیششششعور

مشتش و با اعتراض به پهلوم کوبید و همچنان ناله میکنه.. ناراحت و عصــبی از حس و حالی که بهم زده از روی تنش بلند میشم..

_دیوونه شدی؟ میخوای یه کاری دست خودمون بدیم!

دستش و به کمرش بند میکنه و به پهلو میچرخه و شاکی میگه ..

_عجب رویی داری! واقعا اندازه وزنتو نمیفهمی؟ دفعه چندمه اینجوری پِرِسم میکنی!

خندم میگیره اما چشم غره ای بهش میرم و دستش و پس زده خودم شروع به مالش کمرش میکنم.

_تقصیر خودت بود چرا جفتک میندازی؟ از سواری بدت میاد!

اینبار اونه که چشم غره ای بهم میره و سعی میکنه از زیر دستم کنار بکشه.

_برو اونور از طرفت شر نرسه خیر پیشکش.

زبونش که خوب کار میکرد کمرش هم نباید چندان بد باشه، قبل اینکه مثل ماهی دوباره لیز بخوره زانوهاش و با پاهام قفل میکنم..

اما این دختره ی چموش همیشه غافلگیرم میکنه.

بدنش لحظه ای خشـــک و صـــامت میشـــه و قبل اینکه دســـت هاش و بچســـبونم به تخت و زیرم قفلش کنم اونه که با حرکتی که انتظارش و ندارم شوکم میکنه.

یکی از زانوهاش و از زیر وزنم آزاد کرده و با کف پاش به شکمم ضربه میزنه و باعث میشه قدمی به عقب برداشته و کمی دولا شده فاصله بگیرم.

_به من نزدیک شدی، نشدیا..وگرنه اینبار یه وجب پایین‌تر میخوره و دیگه عمرا راست بشی.

قد راست میکنم و نفس تندی بیرون میدم.

_یه راســـتی نشـــونت بدم دختره ی خیره بی‌حیا که تا چند روز تو حسرت راست راه رفتن بمونی.

چرا وحشی میشی_! بـه جون مـامـانم منظورم اون نبوددددد....!!!

با حرکت تهاجمی من طرفش جیغ کوتاهی کشـــیده و روند بلند شـــدن از تخت و با چرخش زیبایی که به کمر مثلا

دردناکش میده تسریع بخشیده و جفت پا اونطرف تخت پایین میاد.

_وای کمرم...خدا لعنتت کنه..

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۸۳۲

فیلم میاد، زخم شمشیر که نخورده.. من این مارمولک و میشناسم. کم از دستش اعصابم خورد بود الان داره بدترم میکنه.

_چیه.. ارث بابات و ازم طلب داری اینجور برام قیافه گرفتی!؟

نفسی گرفته و دست به کمر، قلنج گردنم و میشکونم.. به حالت تهدید با آرامش مصنوعی آروم میگم..

_چوب خطتت داره پر میشه عزیزم با زبون خوش خودت بیا جلو..

_جان!!!؟ امر دیگه؟

آخ که این بشر_ فقط خوراک خودم بود و بس.. اون قیافه تخسش اصلا با لباس مجلسی تنش همخونی نداشت.

_سامانتا امشب بدجور رفتی رو اعصابم.. تا حالا خیلی بهت آوانس دادم پس برای سلامتی خودت هم که شده امشب و برای خودت سنگین‌ترش نکن.

چشم های براقش و ریز کرده لب هاش و روهم فشار میده و بلاخره با آرامش ساختگی میپرسه..

_منظورت از امشب و آوانسایی که دادی چیه؟

_خوبه که حافظه ات به چیزایی که برات صرف نداره یاری نمیکنه.

_آره خب من کلا مشـــکل دارم، شـــما بگو ببینم چی شـــده خاطر عالیجناب مکدر شده!؟

دستی دور لبم میکشم انتظار این حق به جانبی رو نداشتم شـــایدم داشـــتم این دختر کی با معادلات من جور بود که حالا باشه.

_عاشـق دلخسـتت چه زود فراموش شـد.! پایین که خوب دل و قلوه رد و بدل میکردین.؟

_آهاااااا... اون که بله مگه میشه کسی روکه نصف بیشتر عمرت و باهاش سر کردی رو از خاطر ببری؟!

دســـت ها رو پشـــت میبرم تا مشـــت های گره کردم جلو دیدش نباشـــن.. اگه من اون زبون درازتو از حلقت بیرون نکشم که هامرز نیستم.

_اونوقت این سـگ پاسـوخته نصـفه شـبی جلوی خونه ی من دنبال چی بود؟ کلا فک و فامیلت عادت دارن دســـت گداییشون و بیارن در خونه من؟

صـورتش تیره میشـه.. میخواسـت اون روی سـگ منو بالا نیاره.

_تا اونجایی که مغز فراموش کارم یاری میکنه جز تهدید و اتهام بهت از طرفشـــون چیزی ندیدم.. خبری از التماس و تسلیم هم نبود.

هر چنـد نظر هر کس برا خودش محترمـه.. میتونی چیزی که دنبالشـــن و در خونت بســـت نشـــســـتن و دو دســـتی تقدیمشـــون کنی هم تو از شرش راحت میشی_ هم اونا به چیزی که طالبشن میرسن.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۸۳۳

دندون روهم میسابم و هر دو مثل دو دشمن خونی خیره بهم زل میزنیم و انگار نه انگار چند لحظه ی پیش تو دهن هم بودیم و داشت کارمون به معاقشه کشیده میشد البته اگر یهو افسار پاره نمیکرد.

خط فکرم و دوباره حرفای چرت و پرتش پاره میکنه.

هوم؟... نظرت چیه! یک معامله دوسر سود تو از شر من خلاص میشی اوناهم به مطاعی که چند سال عقب افتاده بود میرسن. نه خانی اومده نه سامانتایی رفته.

ادای فکر کردن و درمیاره و دو قدمی خودش و پس و پیش میکنه.. یهو جیغ کوتاه و مصنوعی کشیده و ادامه میده..

_اوه خدای من.. معلومه که نمیشه اینکارو بکنی.. تو برنامه های زیادی برای هممون داری درسته! هر کس یه نقش تعریف شده داره.

پوزخندش بیشتر درد داره تا تمسخر.. اشاره ای به سرش کرده دستی تکون میده و ادا میاد..

_میدونی قضـــیه همون فراموشی و این حرفای.. یادم نبود کِرمی که من باشـــم و نقش طعمه داره و زدی سر قلاب تا باهاش ماهی های بزرگ و صـــید کنی رو نمیشـــه آزاد کرد چون چی...!

اینبار سرش و تاب داده و با ســگرمه های توهم و عصــبی میگه ..

_چون اون شـکار لذیذی که سـال ها براش برنامه ریختی تا انتقام کینه ای که ازش گرفتی رو شکار کنی از دستت میپره و دوباره هامرز میمونه و حوضش..

پس... من...یـک... غنیمـت... جنگیم... کـه... پس... دادنی... نیستم.

بین هر مکث و کلمه خشـمش اوج میگیره.. انگشـت اشـاره اش مستقیم منو هدف گرفته و پر حرص ادامه میده..

_در نتیجه باید با هرکس و ناکسی.که از قضا فک و فامیل بنده باشن و دشمن جنابعالی توی هر شبانه روز و هر کجا سروکله بزنی و برای من چوب خط پر نکنی.. مفهوم شد.

از سکوت قبل از طوفان من استفاده میکرد و همین جور فک میزد و نتیجه های دلخواه خودش و می‌گرفت ..

_انگار خیلی دلت میخواد به آغوش گرم خاندانت بگردی؟ نه اینکه به فرض به قول خودت من بیخیال همه برنامه هام بشم و بدمت بهشون، خیلی هم تحویلت میگیرن!

دیدم چطوری دل دل میزنن تا تقاص آبرویی که ازشـــون بردی رو ازت بگیرن.

به قلم:S.Fateme Moosavi

پارت۸۳٤

نیشـــخندی به تیکه هایی که بارش میکنم میزنه که کم کم وســـعت گرفته و به خنده بلندی تبدیل میشـــه و در آخر سری تاب میده و نا امید به خدا شکایت میبره..

_هی خدای بزرگ ... ببین به کجا رســـیدم که یکی مثل هامرز دادفر کنایه گرمی کانون خانواده ام رو بهم میندازه!؟

یکی که چشم دیدن تنها کس خانواده اش که برادرش باشه رو نداره به حدی که به خون همدیگه تشنه ان.!

یه آدم تنها توی یک عمارت دردندشـــت که فقط چندتا دونه دوست و نگهبان دورش و گرفتن.

آهی میکشه و نگاهش پرت گوشه ای لحظه ای تو خودش فرو میره و جمله آخرش زمزمه وار و خطاب به چه کسی_ رو من میشنوم..

_برای همین حتی نمیدونه محبت و دوســـت داشـــتن چه رنگ و طعمی داره.!

و من ذهنم مشغول جمله هایی که پی در پی بارم کرده..

چیز پنهون از کسی. نبود عالم و آدمی که مارو میشناختن از روابط حســـنه منو هرمزان خبر داشـــتن اما اینکه این دختر اونو تو روم بزنه چرا برام سنگین اومد؟!

_دوسش داری؟

سـوالم باعث میشـه بی حواس چشـم روم بچرخونه..تخت و دور زده به طرفش میرم و نگاهش با هر قدم بالاتر اومده و به چشم هام میرسه.

_طعم و رنگش چـه مزه ای داره؟ اونقـدری خوشـــمزه هســـت که پی همه چی رو به تنت بمالی و برگردی به جایی که چند سال پیش ازش فرار کردی؟

نگاهش مثل لب هاش خاموشه اما من جواب میخواستم.

_با دیدنش یاد چه خاطره هایی برات زنده شد؟ حسرتشون و داری؟

نوک انگشـت های پام لبه ی دامن بلندش و لمس کردن و گردنش با دنبال کردن چشم هام بالا اومد.

_لحظه های خصـوصی.. لمس های ممنوعه.. لذت های جنسی..

زمزمه ضعیفش..

_بسه..

_چرا.. غیر اینه که هرجا و هرمکان تو خلوت باهم بودین؟ آزاد و بی قیدو بند!

هر بار که نزدیکت شـــدم منو با اون مقایســـه کردی؟ تو عالم رویا اونو جای من دیدی؟

چشـم های درشـت و شـفافش از قطره اشـکی که نریخته براقتر از همیشه شده و لبریز از غمی گنگه..

دســـتم و بالا آورده و با پشـــت انگشـــت هام صـــورتش و نوازش میکنم که لرزی زیر دستم میگیره..

_هر وقت بهت دست زدم.. لمست کردم..

صورتم و پیش میبرم و لب هام و روی لب های بهم فشرده اش میسابم ..

_بوسیدمت.. پس زدی و عقب کشیدی و...

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۸۳۵

@Vip Roman

و تکرار جمله ی اول برای بار آخر باعث میشـــه ســـختتر و خنثی تر از هر وقتی دوباره لب بزنم..

_دوسش داری؟

_عذاب آوره..

گنگ نگاهش میکنم که چشـــم هاش و روهم گذاشـــته و مأیوس ادامه میده..

_دوســـت داشـــتن عذاب آوره مخصـــوصـــا اگر طرفت و درست انتخاب نکرده باشی.

نفس کوتاهی میکشه که نفس تو سینم پیچ میخوره و کاش چشم های لعنتیش و باز نکنه تا غمش منو نخوره.

_یه روز یکی بهم یه چیزی گفت، بیشـتر شـبیه نفرین بود و عجیب گیرا شد.. خواستن اونی که نمیخوادت.

انگشـــت ها رو مشـــت میکنم تا این تن ظریف و که جلوم قد علم کرده رو انقدر فشـــار ندم که له بشـــه یا انقدر تکونش ندم که حتی اسم خودشم از کله اش بپره چه برسه به مرثیه سرایی برای اون نخاله ای که حتی عرضـــه نداره برای دختری کـه اینجور جرات میکنـه جلوی روی من

سنگشو به سینه میزنه، سینه سپر کنه و با چنگ و دندون از دست من درش نیاره.

_خیلی بی لیاقته..

این صدایی که از حرص کلفت و نسیه از بین دندون های فشرده شده بیرون میاد مال منه..!؟

لبخند بی رنگش زودتر از تیله چشم هاش خودنمایی میکنه..

_شاید.. اما به شدت زیباست..

چین ابروهام و چندشم از مردی به شدت زیبا.. پوزخندم برای فرصت دوباره کوبیدن اون بی لیاقت..

_دیگه بدتر.. مرد زیبا!؟ مثل فحش میمونه..

اینبار حالت مایوس و ناراحتش پر میکشه و برقی توی چشم های تاریک و افسونگرش میشینه..

_بگم جذابه! خوش تیپه..؟ مردونه ست! جنتلمنه..؟ رو فرم و غیرتی..! اینا بهتره؟

منو دست انداخته بود! با اینکه بی انصافی بود و کیان هم جذابیت های خودش و داشت اما بازم زیادی بهش پروبال میداد..

_فکر نمیکنی زیادی از چشمات کار کشیدی یا اونقدر عاشقی که مغزت هنگ کرده.. اونی که من پایین دیدم هیچ مدله به جمله هات نمی‌خوره.

نگاهش دوری روی صورتم میزنه..

_چشم ها را باید شست جور دیگه باید دید..

_اینم چرته..

اینبار قهقهه کوتاهی میزنه و من محو صدا و حرکت لب هاش خیره به صورتش و اگه ببوسمش اونم تو اوج فراق یار باعث میشه آدم کثیفی باشم؟

_معشوق و باید از چشم عاشق دید.. تو زیادی از چشم من دیدن ضمختی..

دست های هجرت کشیده ام دور کمر باریکش حلقه میشه و...

_گور بابای عشق و عاشقی ..

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۸۳۶

سری تاب میده و پیچی میخوره..

_دوباره شروع نکن..

صـــورتم و توی گردنش فرو کرده و نفســـم و چاق میکنم..
اینکه دیگه زیاده روی نیست!

_خیلی حرف میزنی.. یکم اون فکت و ببند تا الانم خیلی تحمل کردم.

دست هاش بازوها رو گرفته و به تقلا میفته..

_جدی میگم هامی.. بهتره فاصله تو حفظ کنی.

پوزخندم روی پوســـت گردنش طرح میندازه و کور خونده اگه داغش و به دل اون بچه قرتی بی ثبات نزارم.

_هامی!؟.. نصـف من نیسـتی اونوقت منو نصـف میکنی؟ فاصله رو معنا کن ببینم!

انگشـــت هام پارچه پشـــت کمرش و چنگ میزنه و دســـت دیگه سریعتر از اونچه که بتونه تصـــور کنه زیپ لباس و پایین میکشه تا صدای جیغش پرده گوشم و آزار بده..

_نههههههههه...

بوسـه ام زیر لاله گوشش که بیشـترین رایحه عطر و تنش و داره میشـــینـه.. بهتره ذهنـت و از هر کس و نـاکس و خزعبلات عشقی خالی کنی عزیزم و چشمات قشنگ و باز کنی.. فقط منم و تو..

با آرنجش در مقابل افتادن لباس مقاومت میکنه و من این بازی لخت کردن و دوست دارم.

_وای هامرز چی رو میخوای ثابت کنی؟ بدون این کاراها هم من همینجام و دست هیچکی بهم نمیرسه..

دختر زرنگ.. میچرخونمش و چون دســت هاش در تلاش برای پوشوندن خودشه راحت تاب میخوره و انگشت هام روی شکمش قفل میشه و میزارم برای خلاصی از این وضع دست و پا بزنه.. شکار هرچی خسته تر صیدش راحتتر..

_جز من..

سر شونه های سفیدش بیرون افتادن و و بلاخره تصویری که تمام شبم و باهاش ساخته بودم داره خودنمایی میکنه.

موهای بلندش و با کمک چونم از روی شــونه کنار میزنم و لب هام و میچسبونم به پوست لختش..

سرش خم میشــه و تنش دون دون شــده و نفســش تاب برمیداره. اگه انقدر واله و شــیفته اون شــیربرنجه چرا با لمس من حالش زیرو رو میشه!؟

بی نفس اعتراض میکنه..

_منصفانه بازی کن هامرز..

هنوز سرم بین شونه و گردنش قفله... و دست هاش درگیر با منو لباسش.. نوک زبونم و با لذت روی کتفش میکشم و چشیدن غذا قبل خوردنش عجب حالی داره.

_نه انصافی تو وجودم هست نه بازی در کار.. به دنیای واقعی خوش اومدی عزیزم..

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۸۳۷

بلاخره عقلش میکشه و دست از سر این تیکه پارچه لعنتی و مزاحم برداشته و دست ها رو آزاد کرده تا بیفته پایین..

لباس روی دســـتهام و پوشـــونده و حواس من به نمای به شدت زیبایی که از این بالا نصیبم میکنه، پرت میشه.

ســـینه های گرد و زیبایی که توی لباس زیر مشـــکی توریش چشم نوازن و نفسم از حس بی تاب لمسشون بند میاد و چنگم روی شکمش محکمتر میشه.

_عزیزم...

زمزمه نفس بر و کوتاهش با کلمه جذابی که از بین لب های وســـوســـه انگیزش بیرون میده رو گوش تشـــنه ام به جون دل می‌خره و اون یه نمه عقلی هم که مونده بود و زایل میکنه.

_جاااان..

تاب ملایم کمر باریکش و آزاد شـــدن دســـت هاش از شر لباس و بی تابی من برای تماس ممنوعه هایی که هوش از سرم پرونده بود.

هل کوچیکی که روی سینم میده تا سست شده قدمی عقب رفته و از شر لباس اضافه بینمون خلاص بشم و...

صدای در و تیک قفلی که به گوشم میرسه در عین ناباوری مثل ناقوس مرگ توی فضای اتاق میپیچه..

فقط چند ثانیه زمان برد تا فهمیدم تنها چیزی که بین انگشت هام نصیبم شده همون لباس شبه و از خود صاحبش خبری نیست.

غافلگیر شده و ناکام پارچه رو مشت کرده به قصد جر دادنش از هم فاصله میدم.

خشمی که برای قال گذاشتنم باید یه جوری تخلیه میکردم و منصفانه نبود سر این لباس بینوا خالی کنم.

چشم روهم گذاشته و دندون بهم میسابم، از کی تا حالا اینقدر ضعیف و النفس شده بودم که اینجور بازی خوردم! جوابش مشخصش تو صورتم خورد.

تصویر دختری شناور روی سطح آب، نیمه شب زیر نور ماه پشت پلک هام نقش بست.

یا شاید چشم هایی که با لایه ای از اشک براق و نفس گیر بهم زل زده بودن..!

یادآوری خاطرات و فاصله گرفتن از این شهوتی که به شدت درگیرش بودم با چند نفس عمیق بلاخره ملایم شدن و ریتم منظم تنفسم چند درجه از حرارت بالا رفته تنم رو کم میکنه.

نگاهم روی در حمام چرخی میخوره و میتونم ضربان سریع قلب و نفس های تندش و از پشت در هم حس کنم.

لبخندی از رندی و زرنگی دختری که حتی نصف منم نبود و اینجور منو سر انگشتش می‌چرخوند روی لبم میشینه.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۸۳۸

فکر میکرد یک در و قفل ناقابلش میتونه جلوی منو از چیزی که میخواستم بگیره.؟

مشتی که بالا رفته تا با حرص روی در کوبیده بشه رو پایین میارم و لباس نگون بخت و تا زده رو تخت گذاشـــته میرم طرف اتاقم سر وقت کمد لباس هام.

هنوز هم لبخند احمقانه ای از چند دقیقه پیش روی صـــورتمه و ای هامرز بینوا از کجا به کجا رســـیدی که با حسرت این لمس های کوتاه یه فسقل بچه دورت میزنه و گیج و ماتِ جای خالیش میمونی.

موقع برگشـــت سری به اتاقش زده و صـــدای شرشر آب از سرویس میگه هنوز بیرون نیومده و امیدوارم خودش و غرق نکنه تا مجبور نشه باهام روبه رو بشه.

قهوه رو دم کرده روی کاناپه لم میدم و لب تاپ و روی پاها گذاشته، سعی میکنم به کارهای عقب مونده ام برسم.

اما دلم کار نمیخواد یه جور آرامش غریبی توی فضـــای خالی آپارتمان همیشه ساکتم موج میزنه که دوسش دارم.

نفسی ــ تازه میکنم و قهوه رو دســـت میگیرم همین جور بی‌خواب و اجیر هستم که نیاز به کافئین نباشه اما خواسته بدنم یه چیز دیگه است.

پرده های کشـــیده ســـالن نمای زیبایی از آســـمون و با ماه وسطش به نمایش میزاره..

نم نم بارونی که انگار فقط برای خودنمایی روی شـــهر باریده شیشه پنجره رو لک انداخته و آدم و وسوسه میکنه بازش کرده تا هوای نم خورده رو نفس بکشه..

پوزخندی روی لبم میشـــینه و این فکرای شـــاعرانه از من بعیده..

شایدم تاثیر حضور زنی چند متر اونطرفتره که داره با خیال راحت جدا از آتیشی_ که به جونم ریخت تن و بدن فتنه اش رو از چنگ من به در برده و به دست آب سپرده و حالا من با این آرامش عجیب و غریب لبخند به لب ذهنم از یادش پره.

شیشه روبه روم مردی رو نشون میده لم داده تو حال هوای خلسه وار و آرومی که یه لبخند احمقانه هم روی لبشه چیزیکه در چند سال اخیر به ندرت توی این مرد بروز کرده !؟

دست ها رو باز میکنم و زل زده به سقف نفسم و بیرون میدم، سبکم و رها..

فکرم خالی از همهمه و مشغولیات کارخونه و شرکتها، قراردادهای ایرانی و خارجی حتی تهدیدات امثال اتابک و هرمزان و لاشی هایی نظیر افخم که کارشون کارشکنی توی کارهامه، لم داده و قهوه ام رو مینوشم.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۸۳۹

#سامانتا...سمی

نفس.. دم و بازدم... دم.. بازدم..

هوف.... خدایا عجب تورنومنتی بود. تن سستم و تکیه به دیوار داده و از در فاصله میگیرم.

هر لحظه منتظر خروش و خشمش طرف در هستم و خدا به داد برســـه اگه بیاد تو.. نگاهم به قفل زپرتی دره و با خودم چه خیال کردم که مثلا اگر بخواد بیاد تو این جلوش و میگیره!؟

دستم و به سر شونه میرسونم و لامصب انگار رابطه مستقیمی با زیر دلم که از شدت شهوت و خواستن نبض میزنه داره..

پوست سر شونه و گردنم هنوز از لمس لب و دست هاش گز گز میکنه.

دست به دیوار گذاشته تا بتونم خودم و سرپا نگه دارم، به نظر هیچ وقت تماس هاش عادی نمیشه و در همه حال منو به پیچ و تاب و بیخود شدن از خود میرسونه.. چیزی که با هیچ مردی حتی کیان به این شدت نداشتم و تجربه نکردم .

تپش قلبم روی هزاره و از طرز نگاه خمارش به اندامم داره سینم و سوراخ میکنه و حس خوشایندی که زیر تمام سطح پوستم جریان داره.

دست روی شکم تختم میکشم، از یه طرف دلم لمس دست هاش و میخواد و از یه ور دیگه عقل حکم به منطق میده.

زیر پا گذاشتن تمام اصولی که بهشون اعتقاد داشتم حتی با توجه به قانونی و شرعی بودن همه چیز بدون احساس تعهد و تعلق دو طرفه یعنی هیچ..

میشه جفت گیری بین دوتا جنس از سر هوس و شهوت، و من اینو نمیخواستم.

من به عشق معتقد بودم.. شاید برای بیشتر افراد خنده دار باشه اما من لمسش کردم با هر لبخند با هر نگاه و با هر کلمه ای پدرو مادرم باهم داشتن.

نفهمیدم، درک نکردم نمیگم بچه بودم چون بودم اما انقدری متوجه میشدم که رفتارهای محبت آمیزشون بین تمام فامیل باعث حسادت و کینه میشد.

شاید هم همین تنگ نظری ها بود که باعث پاشیده شدن اینهمه زیبایی و عشق شد..

پدرم بی هیچ دلیلی توی اوج سلامتی و جوونی با یک تب از دنیا بره و من برای پر کردن جای خالی محبتش که خلاء

بزرگی رو توی زندگیم حفر کرده بود، کیان و جایگزین اون کنم و درآخر هم یک روز قبل عقد...

شـــیر آب گرم و باز میکنم و سرم و زیرش میبرم، از سردی آبی که توی لوله ها مونده لرز به تنم میفته اما حداقل ذهنم کمی از هر چیزی که فکرم و درگیر کرده آزاد میشه.

نمیدونم چند دقیقه ثابت و بدون حرکت زیر شرشر ریزش آب بودم تا وقتی که از درد پا خسته و به یک شستشوی نرمال پرداختم..

اما با پیچیدن حوله دورم تازه متوجه معضـــل بی لباس بودنم میشم.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت ۸٤۰

میخوام سرم و بکوبم توی دیوار.. عجب بدیختیه از دست این مرد خودسر و غد و لجباز ...

به خدا قسـم که این مرد آزار داره و یه ذره عقل توی اون کله پوکش پیدا نمیشه..

با خودش فکر نمیکنه من و میاره اینجا و اونوقت قراره تا صبح با همین لباس شب مجلسی سر کنم؟!

انقدر ازش کفری شـده بودم که دیگه ترس از بودنش و هر عکس العملی ازش برام مهم نبود.

از سرویس خارج میشم و اتاق خالی از حضورش بهم دهن کجی میکنه...

اما قبل اینکه زانوی غم بغل بگیرم یا عین دیوونه ها با همین سرو وضـع نمدار و حوله پیچ خودم و بندازم توی سـالن و عین دیوونه ها هوار بکشـم، یه دسـت لباس کنار لباس شـبم روی تخت میبینم که خلاصـه میشـه توی یه شلوارک کوتاه ورزشی و تیشرت ستش...

مثلا چی!.. میخواست بگه خیلی حواسش به راحتی منه!؟ لباس های چند سایز بزرگتر از خودم و آورده که بپوشم و مسلما انقدری مضحک میشم که شبیه دلقکا بشم و باعث خنده.

اما مگه چاره ای بود!.. اینبار عقلم زودتر از هورمون هام به کار میفته و تیشرت سفید و به اجبار بدون سوتین تن میزنم.

شورتک مشکی روهم که تا روی زانو رو می‌گرفت با استفاده از نخش تنگ کرده و پا میکنم.

البته چیز زیادی ازش مشخص نشد وقتی تیشرت و روش انداختم.. اما بازم از هیچی که بهتر بودن.

چون نه سشواری درکار بود نه برس پس با همون حوله نم موهام و میگیرم.

خوبه حداقل یه نرم کننده توی حموم بود.. اونایی که موهای بلندی دارن میفهمن چی میگم.

جلوی آینه دراور ایستادم.. سرشونه رو بالا میکشم اما فایده نداره اون یکی شونم از یقه بیرون میفته.

بی خیال درگیری با تیپ ناناسم اینبار درگیر رفتن یا نرفتن بیرون از اتاق میشم.

میگن کرم از خود درخته حق دارن.. من اگر تنم نمیخارید چرا نمی‌رفتم توی تخت و راحت نمیخوابیدم؟!

چرا دستگیره درو گرفتم و دارم به بیرون سرک میکشم تا حس فضولیم و ارضا کنم؟

به خدا که من دختر خوبیم و واقعا قصد کردم برم لالا کنم اما صدای آهنگ ملایمی که به گوش می‌رسید و نمیتونستم بی خیال بشم.

فقط یه نظر کوتاه و سریع میپرم تو اتاق.. کف پاهای لختم روی پارکت بی صدا حرکت میکنن و از گرماش لذت میبرن.

منبع صدا از داخل سالن میاد و به نظر کسی۔ پیدا نیست اما از کجا معلوم خونه با این فضای بزرگ امکان داشت سرو کله اش از هر کنار گوشه ای پیدا بشه ..

قدمی به عقب برمیدارم و به نظر تا همینجا برای فضولی کافی بود و تا امشب کار دست خودم ندادم برمیگشتم توی اتاق که روشنایی تمام لوسترا و هالوژنا, محیط و نورباران میکنه.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۸٤۱

خب خب گند زدی عزیزم.. تنها با یه چرخش به پشت سر جثه بزرگش و نشسته روی مبلی گوشه سالن پیدا میکنم.

_اووم... سلام..

خودم میدونم دیوونه ام.. دست به سینه با یه ریموت تو چند قدمیم داره سرتا پای مضحکم و نگاه میکن اما اثری از خنده تو وجناتش نیست.

با اینکه باعثش خودشه اما خجالت زده شبیه خطاکارا یه پام و پشت اون یکی قایم میکنم و مثلا الان چه فرقی کرد!..

خدایا نصفه شبی زده به سرم نکنه غکر کنه دارم براش قر و قمیش میام؟

هنوز کلامی نگفته و آهنگ ملایمی که گذاشته سکوت سالن و میشکنه.

میخوام از زیر نگاه سنگین و پر حرفش فرار کنم پس قدمی به پشت برداشته و از ترس انتقام خماری ساعتی پیش فلنگ و ببندم که از جا بلند میشه و صبر کن ببینم داره مستقیم میاد طرفم.

_خب شبت خوش..

به چه سرعتی دو کلمه از دهنم درمیاد و حرکت میکنم که مایه تعجبه طرفم که هامرزم باشـــه نفهمه دارم فلنگ و میبندم.

اما از اون عجیبتر صـدای بلند هامرزه که باعث میشـه سر جام بایستم.

_تکون نخور..

اون روی غد و یکدنده ام بالا میاد..

_چرا!

نمیدونم اجی مجی میکنه.. چیه که یه چیز دیگه از جیبش بیرون میکشه و بله...

چندتا از این کنترلا تو جیباش قایم کرده! صـــدای ملایم تبدیل میشه به.. تکنوازی پیانو وووووو

شـــنیده بودمش اما الان توی این وقت شـــب و این مکان غریب ترین چیزی بود که باید میبود.. شـــاید یه آهنگ وسترن برای انجام دوئل مناسبت بیشتری داشت.

منتظر دستش و طرفم گرفته و حالتش خیلی شبیه مردایی که دارن بانویی رو دعوت به رقص میکنن هست.

_واقعا؟!

_واقعا..

سوپرایز شده و حسم قابل توصیف نیست.. چشم هاش و نشونه میگیرم و دستم خودکار توی دستش قرار میگیره و تازه متوجه هیجان و اشتیاقی که فرا گرفتم میشم.

دو قدم به جلو برداشته و عجیبه ولی این مرد بلده برقصه..

هماهنگ باهام قدم برمیداره.. دور میخورم و تابم میده.. یک قدم به راست دو قدم به جلو و بعد دوباره به چپ..قدم های بلند و هماهنگ با پارتنرت دست توی دست چرخش با یک دست و روی نوک پا... همه و همه اوج دلتنگی آغوشی ترک شده رو یادآوری میکنن.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۸٤۲

اما امشب به تنها چیزی که احتیاج نداشتم حسی قدیمی از گذشته های دور با افراد قدیمی بود.

حالا مردی کنارم با من هم قدم شـــده بود که چند ماه بیشـــتر از عمر بودنش باهام نمی‌گذشـــت اما طوری توی روح و تنم ریشه دووندہ بود که منو میترسوند.

پوشیده در یک دست لباس راحتی روبه روی هم تنها یک رقص رو به نمایش نمیزاشتیم.

بلکه با زبون بدن حرفهایی رو که جرات به زبون آوردن و نداشتیم و باهم به اشتراک گذاشتیم.

میتونســـتم انرژی کلمه به کلمه اش رو روی پوســـتم حس کنم..

زمان ثابت وایساده

Beauty in all she is
زیبایی در هر چی اون هست

I will be brave
من شجاع خواهم بود

I will not let anything take away
اجازه نمیدم هیچ چیز ببره

Standing in front of me What's
چیزی رو که که رو به روم ایستاده

Every breath

هر نفس

Every hour has come to this

هر ساعتی به این رسیده

Step closer One

یه قدم نزدیک تر

I have died everyday waiting for you

شاید هم این خواننده با اینهمه حس مثل من درگیر عشق و علاقه ای یکطرفه یا مبهم بود که اینطور آوای پر احساسش به دل افرادی که به واسطه ی ملودی و آوایی که از حنجره اش بیرون میداد و به پیچ و تاب میخوردن وا میداشت، می‌نشست.

تفاوت قدیمون بدون کفش بیشتر از قبل به چشم میاد اما با این حال حتی یک لحظه هم مسیر چشم هاش نگاهم و ترک نکرد و من به مرور تونستم پرده ای که همیشه روی چشم هاش بود و حسی گنگ بهم میداد و درک کنم.

زمانیکه مردمکهای تیره اش با انبوهی از مژه های تاب برداشته که قلبم و توی تارهاش اسیر کرده بود به شفافیت بلور شیشه ای انعکاس خودم و به نمایش گذاشت و روح و قلبم و هدف گرفت و نفسم و از زیبایی حسی_ که بهم میداد بند آورد، من به عمق واقعیت احساسش نسبت به خودم پی بردم.

نمی‌تونست دروغ باشه.. فریب و سراب باشه..

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

پارت۸۴۳

بلاخره همراه با آخرین ضرب روبه روی هم دســـت به دست می ایستیم و حالا نفس های تند و قلب های ضربان دارمون تنها ملودی موجود در سالن هستن که سکوت رو میشکنن.

رقصی بدون تماشاچی، بدون تاکسیدو یا لباس شب ..

_میخوامت..

تنها ما بودیم و حسی که بینمون جریان داشت.

انگشـــت هاش لابه لای انگشـــت هام گره میخورن و نیم قدم فاصـله بینمون و با کشـیدن من طرف خودش جبران میکنه.

دستش دور کمرم پیچیده و بالا کشیده تا دهانش لب های تشنه ام رو به کام بگیره.

و...

زمان معنا و مفهومش و از دست میده وقتی دست هاش پاهایی که نمیدونم چه وقت دور کمرش حلقه کردم و توی پنجه های قدرتمندش اسیر میکنه و پشتم ضربه ای نه چندان شدید و روی دیواره حس میکنه.

_میخوامت...

بی طاقت و پر شتاب سرش و از یقه زیادی بازم توی گودی گردن و سینم فرو میبره و سرم که عقب میره تا فضای کافی رو برای دسترسی بیشتر دهانش روی پوست حساسم بهش بده.

_میخوامت..

اینبار روی سینم حرفش رو برای بار چندم تکرار میکنه و نگاه های شفاف و گویاش روهم به گفته اش اضافه کرده و این منم که بی نفستر از خودش بلاخره تاییدم و با سر بهش میرسونم.

ماحصـــل اجازه ای که بهش میدم میشـــه مســـیر اتاقش و هیچ فرصتی رو برای بوسیدن جای جای صورتم از دست نمیده.

این همه بی تابیش برای داشتنم گیج و داغم میکنه.

به آرومی از پشـــت روی ســـطح نرمی که مشـــخصـــا تخت کینگ سایزش هست فرود میام و تا به خودم بیام تیشرت سفیدش و از گردن بالا کشیده و با پرت کردنش گوشه ای نامعلوم از شرش خلاص میشه.

اندام برهنه و عضـــلانیش مثل همیشـــه هوش از سرم میپرونه و بدون از دست دادن وقت روی تنم خیمه میزنه.

دوباره لب هاش پر تب و تاب و خســـتگی ناپذیر دهانم و غارت کرده و طعم بی نظیرش و بهم میچشونه.

دست هاش به اکتشاف اونچه که زیر لایه ی لباسم پنهان شدن میرن و نفسم از لمس شهوتناکش به شماره میفته و ناله کنان اسمش و صدا میزنم.

_جاااانم...

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۸۴۳

تمام بدنم نبض میزنه و پوســـت تنم از حرارت شـــهوت و لذت میسوزه و به هر تماسی حساس شده..

لب هاش به کمک دسـت های کاربلدش اومدن و دارن تنم و وجب به وجب مال خودشـــون میکنن.. صـــدای بم و خشنش روی شکمم خط میندازه.

_صـدات و نمیشـنوم پری! اون لبای خوشـگلت و باز کن صدای نازت و بشنوم.

انگار منتظر همین جمله و اجازه بودم که نفس های عمیق و صدای محصور شـده پشـت لب هام آزاد میشـن و حالا

جز ناله های از سر لذتی که دیگه نمیتونم کنترلشـــون کنم آوایی به گوش نمیرسه.

رد زبونش روی شکم و زیر نافم باعث میشه به پیچ و تاب بیفتم، شرم و حیای ذاتیم و تصـــورم از کاری که میخواد انجام بده باعث میشه ناخودآگاه جلوی پیشروی بیشترش و بگیرم و دستم و توی موهای نسبتا کوتاهش مشت کنم و از خودم فاصله اش بدم.

به اعتراض حرکتم ناله ای میکنه و نگاهش و به صـــورت مطمئنا سرخ و بی حالم داده و چینی به ابروهاش میفته.

_پری...! کاری نکن دست هات و ببندم.

_نههههه... نمیتونم.. خواهش میکنم.. خیلی زیاده.

نفس زنان تیشرت و مشت کرده تا بتونم بکشمش پایین اما از کاری که تهدیدش و کرد ترسیده تنم مور مور میشه..

برق خبیث چشـــم های خمارش سرمســـت از لذت هم آغوشی تنم، دلم و میلرزونه و من عاشـــق چشـــم های جذاب و گیراشم.

دســت هاش پهلوهایی رو که محکم گرفته تا ثابت بمونم و ول کرده و نوازش گونه بالاتر برده تا ناجوانمردانه با فشردن سـینه های حسـاسـم باعث شـده ناخودآگاه ناله ای کنم و تنم از اون انقباضی که کردم رها بشـه و تیشرـتی که به نظر دیگه بود و نبودش زیاد فرقی نمی‌کرد چون تا زیر گردن تا داده بودش و دارو نـدارم و بیرون ریختـه بود و بـا حرکتی یکسرـه بالا کشـیده و از سرم خارجش کنه تا کاملا از شرش خلاص بشه.

با برخورد هوای آزاد و تن داغش، سایش پوست به پوست بالاتنه هامون بدون هیچ پوششی. جلوی چشم های هیز و خبیثش چشـــم میبندم و ترسی که هنوز ته دلم دارم و به پسـتوی هوس میفرسـتم و لحظه رو میچسـبم.. چو فردا شود فکر فردا کنم.

_آفرین عزیزم.. خودتو به من بســـپار.. میدونی چند وقته دارم تنها با تصورت روزها رو میگذرونم و...

نگاه رضایت بخشش و روی تمام من چرخ داده و..

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۸٤٤

لباس ها یکی بعد دیگری گوشه ای ناپدید شدن و تمام اوج خجالت من با بودن هامرز و کارهایی که مو به تنم ســـیخ میکرد به نظر جوکی بیش نبود.

زمانی که بلاخره از تحریک من و لذتی که به واســـطه موج های شـهوت درون من راه می انداخت دســت کشـید، که

من به بالاترین حد از توانایی خودم رسـیده بودم و دیگه امکان نداشـت بیشـتر از این بتونم برای یک رابطه آماده باشم.

دونه های عرق به تن مردونه اش نشـسـته بود اما انگار انرژیش پایان نداشت.

_منو میخوای نه.؟.. بگو تا هر کاری برات بکنم.

لب های خشـک شـده ام رو با زبون خیس کرده و نفس کوتاهی بیرون میدم چون سـنگینی تنش روی بدنم اجازه بیشتری بهم نمی‌داد.

_هیچکس دیگه غیر من، نه به یادت میاد نه توی زندگیت بوده..

انگشت اشاره شو با ملایمت روی پیشونی تا گونه کشیده و تاکید وار میگه..

_کلا خالیش کن..وگرنه خودم همه گذشـته تو به آتیش میکشم.

کاملا جدی و قاطع بود طوریکه نفســـم اینبار به جز لذت از تعجب و ترس بند اومد.

نمی‌دونســت خیلی وقته که کسی_رو نه توی قلبم راه دادم نه فکرم.. طوری که فکر میکردم حتی علاقه کورکورانه ای که به کیان داشتم هم واقعی نبوده..

و حالا این مرد از من چیزی رو طلب میکرد که اصلا وجود نداشـــت و چه عجیب که تمام تملکش رو روی ذهن و مغزم معطوف کرده بود.

انگار جوابش و از نگاهم گرفته باشـــه که دوباره اون روی خبیثش برگشــته و به اذیت کردن من با مهارت لعنتیش رو میاره، صبرم لبریز شده شاکی میشم.

_تمومش کن لطفا، دیگه توانم ته کشیده تحمل ندارم.

چشمکی به روی معترضم زده با شیطنت میگه..

_هنوز باهات کار دارم جون دل این چند ماه انرژی زیادی ازم گرفتی.. حالا وقت تقاص پس دادنه.

اما منم هرچند بی تجربه اما از پشـــت کوه که نیومده بودم و اینبار بنده بودم که روی خبیثم و نشونش دادم..

وقتی دستهای تشنه ام روی تنی که به قول خودش چندین مـاه انرژی منو برای لمس نکردنش گرفتـه بود، بـه کاوش فرســـتادم و با هر نوازش و حس ماهیچه های مردونه اش ناله ای که به ســـختی قابل کنترل میشـــد از بین لب های نیمـه بـازش بیرون میزد، کنترل و رونـد رابطـه رو سریعتر کردم.

چندان طولی نکشید که اینبار اون بود که برای انجام کامل رابطه بیتاب شد..

_لعنت بهت دختر... داری منو میکشی..

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

پارت۸٤٥

چشم های ستاره بارونش وقتی به هق هق گریه می افتم و لبم از فشار دندون هام به خون میفته دیدن داره.

_عزیزم....

بر عکس نرمش و ملایمت زیادی که توی تنها کلمه ای که بهم میگه داره اما فقط کمی بهم زمان میده تا بتونم نفسی تازه کنم و تنم خودش و با بزرگی اندامش وفق بده..

و باز ضربه هاشـــو محکم و پر قدرت ادامه میده و کارش متوقف نمیشه.

دســـت هام بازو و شـــونه هاش هرجایی که بتونم دســـت بندازم و چنگ میزنه و چرا انقدر دردناکه!؟

میدونستم هایمنم ارتجاعی اما دردش وحشتناک بود.

_وای خدای من...

_یکم دیگه تحمل کن.. دختر خوب من... میدونستم.. میدونستم فقط مال منی.. فقط منم که بهت رسیدم..

از اولم برای من بودی و هستی .. دیگه هیچ کس نمیتونه ادعایی برات بکنه.. فقط منم عزیزم..

با هر کلمه یا جمله نفس های تند و کوتاهی می کشید و ضربه هاش ادامه داشت تا کم کم درد از رو رفت اما سوزش بی نهایتی رو حس میکردم.

_آه.. آه.... آآآآآآه..

پیشونیش روی پیشونیم میشینه در حالی که چشم هاش و محکم و با لذت بسته و دهانش برای نفس کشیدن تقلا میکنه.

لخظه ای بدون کنترل روی تنم پهن میشه که سریع یه دستش و جک میکنه تا زیرش له نشم و چشم های فاتحش که زل زدن توی چشم هام.

ناخودآگاه دستم و توی موهای خیس و حالت گرفته اش میکشم و عرقی که از سرو روش میباره.

سرش پایین اومده بوسه ی آرومی روی پیشونی و بعد لب های نیمه بازم میزنه و دستی که دور تنم حلقه کرده و کم کم محکم میشه میچسبونتم به خودش.

بلاخره اجازه میده پاهای خسته ام رو پایین بیارم و آه از نهادم در میاد..

سوزش لای پاهام باعث میشه بهم فشارشون بدم اما ناله ای به ناگه از دهانم بیرون میزنه و توجه اش رو جلب میکنه.

_درد داری عزیزم؟

بغض کرده چشم میبندم که بوسه هاش روی چشم هام و دست های بزرگش روی شکمم میشینن.

_یکم استراحت کن برات مسکن بیارم و وان حموم و برات آماده کنم.

خسته بودم اما یه وان آب گرم دردم و تسکین میداد و بدتر از اون یادم نبود چه گندی به ملافه ها زدیم..

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۸٤٦

منکه تجربه ی آنچنانی توی روابط عاشـقانه نداشـتم! نه اینکه چشم و گوش بسته باشم، از نظر تئوری کلی کتاب و جزوه در مورد انواع و اقسام چیزمیزای زیر نافی مردها و زنها میدونســـتم حتی چگونگی تحریک پذیری اندام حســـاس جنسی با کلی فیلم و کلیپ آموزشی.

اما در عمل.. من بودم و کیانی که در درجه اول دخترعمو پسرـعمو بودیم و بعد دلبســتگی که به خاطرخواهی و بقیه اتفاق ها منجر شد و بجز چند آغوش و بوسه ی ساده هم چیزی بینمون رد و بدل نشد.

هرچند کیان بسیار خواهان کمترین فاصله و بیشترین نزدیکی بود اما قوانین پدرم در این مورد مطلقاً غیر قابل تجدید بود و نمیخواستم در مقابلش دختر ناخلفی به چشم بیام و کمترین توقعی که ازم داشت و زیر پا بزارم.

پس رابطه با کیان هم نمیتونست ملاک درستی برای قیاس چیزی که ذهنم و درگیر کرده بود باشه.

نمونه مورد بررسی دیگه هم پدرو مادرم بودن با اینکه به شدت بهم عشق می‌ورزیدن جلوی من مراعات خیلی از کارهایی که توی خلوت خودشون داشتن و میکردن و به چندتا بوس و لب قانع بودن.

و اما حالا .... دومین مرد مهم زندگی به نظر عاشقانه ام که امشب بهش اجازه دادم بیشتر از هر بنی بشری از خط قرمز هام رد بشه و روی این تخت تمام چیزی که از بدو تولد در من نهادینه شده بود و بی کم و کاست بهش ببخشم..

اما به نظر خودم روابط بین ما کلی جای کار داشت و خلاء های زیادی بینشون به چشم میومد..

نه به خاطر اینکه تا مدت ها بینمون نه از عاشـــقی خبری بود نه دلدادگی که بیشـتر اوقات شـبیه دو دشـمن به خون هم تشـــنه بودیم یا در حال دعوا و گرفتن حال همدیگه.. نه..

من یه جور دیگه ای احســـاس کمبود میکنم، شـــاید هم توهم زدم اما..

اما چیزی که برام ســـواله رابطه ایه که این مرد باهام داره.. اینچنین شـیفته وار و حریص، طوری که در عین خشـونت و مالکانه مثل یه چینی شـکسـته و قیمتی باهام رفتار میکنه طبیعیه؟

یا اثرات هورمون های استِروئید ترشح شـده و تاثیر غالبش روی مغزه!؟

درســـته من خودم رو برای خشـــونت و شـــدت زیاد توی رابطـه بـاهـاش آمـاده کرده بودم امـا انگار تصـــوراتم و

همینطور تجربیات کمی که در مورد خلق و خوی مردها یا این مرد دارم کافی نبوده.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۸٤۷

البته که هیچی این مرد شـبیه به آدمیزاد نبود چه برسـه به بقیه همنوعاش..

با این حال کی بدش میاد در اوج نیاز و لذت اینجور قربون صدقه ها و نوازش هارو دریافت نکنه اونم از هامرز..

شـــایدم یک چیز معمول توی رابطه های جنسیـــ بود نه میدونستم نه تجربه شو داشتم.

ولی چیزی که اذیتم میکرد هم دقیقا همین نکته بود.. شاید وسواس فکری من باشه اما مگه نباید همونقدر که رفتارش توی رابطه جنسی باهام پر مهر و محبت گونه بود خارج از رابطه و تخت هم همینجوری باشه!؟

حتی احســـاس میکنم قبلا گرمتر نگاهم میکرد.. مســـکن برات میارم؟.. وان حموم و آماده میکنم! واقعا!؟ به همین سردی و روتینی!

یه جورایی دپرســـم، حالم گرفته ســـت.. هم میدونم چه مرگمه هم نمیدونم. این نیســـت که بگم به زور وادار به همخوابی شـــدم اما حس و حالم اصـــلا تعریفی نداره انگار مســـتی و منگی رابطه از سرم پریده و حالا با عواقبی که جلوی روم ردیف شده میفهمم یه غلطی کردم که دیگه راه برگشت نداره.

ولی آیا نمیدونســـتم چشـــم اندازم بعد نزدیکی با هامرز چی هست!.. خبر داشتم من چندین ماه برای فکر کردن به این زمان و مکان وقت داشتم و بلاخره انتخابش کردم.

سرم و از لبه ی وان به طرف در ورودی میچرخونم.. به جز صـدای آبی که از تکون دادن جزئی دسـت و پاهام به گوش میرسـه، سـکوت مطلق اینجا و اون بیرون جریان داره.

نزدیک نیم سـاعته این تو خودم و حبس و مثلا خلوت کردم و اجازه ندادم هامرز داخل بیاد.

وقتی وان و حاضر کرد ملافه پیچ خودم و انداختم داخل و درو روی قیافه متعجب و شـیطونش بسـتم و تازه اجازه دادم تمام تنم از خجالت کارهایی که سـاعتی پیش تو اوج آتشفشان هورمون های فعال جنسیمون انجام دادیم سرخ بشه.

دسـت به لبه ی وان کمک گرفته و از آبی که دیگه بخاری ازش بلند نمیشه یا علی گویان حرکت میکنم.

با هر تکون زیر شکم، خود شکم و این کمر لامصب خودی نشـون میدن کلا قسـمت وسـط تنه انتقام یه لذت لحظه ای رو چندین دقیقه و ساعته که دارن ازم میگیرن.

خب حالا می‌رسیم به قسمت سخت ماجرا..روبه رو شدن با مردی که تمام قسمت های خصوصی بدنم و رصد کرده ؟!.

آهی کشـــیده و حوله رو دورم میپیچم، خوش به حال مردا اصلا عیب و عار، خجالت و کم رویی نمیدونن چیه..

برعکس تصـورم از حضـورش اونم نشـسـته لبه ی تخت شوکه میشم.. اینجا منتظرمه!

_یکم دیگه میموندی پوست مینداختی.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۸٤۸

خب جمله عاشـــقانه ای نیســـت اما عین حقیقته.. مثل اسکلا حوله رو محکمتر میگیرم..

چیزی مونده که ندیده باشـــه!؟ به هر جایی نگاه میکنم الا این مرد و با پاهایی که چند تن وزن دارن به زور خودم و وادار میکنم از در سرویس عبور کنم.

چشـــم هام به یک دســـتِ دیگه از لباســـاش که روی تخته میفته و کاش نگاه ســـنگینش و با اون هیکلش برداره بره بیرون.

حتی به یک قدمیشم نزدیک نمیشم و به هوای سروسامون دادن به موهام میشـــینم روبه روی درآور و دردی که زیر شکم و کمرم میپیچه رو نادید میگیرم.

نم موهارو با کلاه میگیرم و حواســـم به قدم های بلندش طرفم هست.

_کمک میخوای؟

_نه..

جواب قاطعم انگار زیاد مهم نیست که دست هام و کناری زده و خودش کلاه و روی سرم چرخ میده و مثلا داره ادای آدمای ملاحظه کار و با محبت و در میاره!؟

همیشـــه انرژی گردش انگشـــت هاش و لابه لای موهام دوسـت داشـتم و اگه یکم دیگه ادامه میداد صـدای میویی شـبیه خماری گربه ها بعد نوازش موهای کمرشـون، ازم در میومد که سرم و با پیچیدن موهام دور دســتش عقب میکشـــه و نمیدونم چه علاقه ای به افســار کردن این بی زبونا داره!

توی طول رابطه هم چند باری این حرکت و ازش دیدم... حدس می‌زنم یه جورایی به ســلطه و اطلاق حس مالکیت توی رابطه ربط داره..!

چشـــم هام و به صـــورت معکوســـش که روم خم شـــده میدوزم.. با دقت زل میزنه به صورت و بعد چشم هام..

_پشـــت اون ســـنگر کوفتیت قایم نشـــو.. هر بار مغزت و آپدیت کن که من دیشـــب با این مرد رابطه داشـــتم.. پس فاصله گرفتن و بی محلی نداریم.

اوه... مگه میشه یادم بره دیشب با همین مرد چه کارها که نکردیم هر لحظه اش با جزئیات جلوی چشـــم هام چرخ میخوره..

ابروهـام توهم گره میخوره و قبـل اینکـه چیزی بگم لـب هاش دهنم و مهرو موم میکنن.

و مشـام من پر میشـه از بوی تازگی و شـامپوی زیر گلوش.. دوشی که مشخصه توی یکی از اتاق ها گرفته.

لـب گوشـــتی و درشـــت پـایینش دقیقـا توی دهنمـه و بلعکس..بعـد چنـد لحظـه کـه مطمئنم نمیـدونـه تو چـه موقعیتی هســـتیم و همچنان خوراکی لذیذش و میخوره و دل من تاپ تاپ میفته و تا منم از خود بیخود نشـــدم، گاز کوچیکی از گوشـــه ی لبش میگیرم تا این گردن شـــکســـته بیچاره رو فدای یه لب گرفتن نکنه.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۸۴۹

مایع کِدری که زمانی سفید بود بهم دهن کجی میکرد از هر طرف نگاهش میکردم معده ام به هیچ صراطی حاضر به خوردنش نبود..

نمیدونم الان نصفه شبی این شیر عسل غلیظ پر مغزو کجای دل دردناکم بزارم!؟

دستش بالا میاد و به ته لیوان فشاری وارد میکنه تا به زور بریزمش تو حلقم..

_توانایی با نگاه خوردن و داری؟

_نه... اما..

شـــکســـتن انگشـــت هاش چرا.. اگر که یکم دیگه گردش دسـت هاش روی تن و بدنم و به هوای ماسـاژ شـکمم که هی بالاتر و وجب میکرد رو ادامه می‌داد.

از اونجایی که عقلم میدونه درصـــد احتیاج به کالری این لیوان شـــیر مهمتر از حس تهوعی کـه معـده نفهمم از خوردنش داره پس بینیم و با دو انگشـــت گرفته و یه سره بالا میرمش و چند نفس عمیق با دهان تا بوی زُخمش و حس نکنم.

_ببینم تو از شیر بدت میاد؟!

جوابی بهش نمیدم و با چشـــم غره ای دســـتش و از زیر لباسـم بیرون میارم و دکمه ی یقه ای که زیر زیرکی باز کرده رو دوباره میبندم. همینجوریش هم چیزی تنم نبود..! به این بشر یکم رو بدم دوباره لختم میکنه.

سر جام دراز میکشم و این سکوتی که بعد رابطه گریبانم و گرفته دست خودم نیست.

به قول هامرز دوباره توی لاک دفاعیم فرو رفتم.. تکلیفم با خودم روشن نیست دوریش و میخوام یا نزدیکیشو!؟

جز نور سفید و ضعیف آباژور کنار تخت نوری اتاق و روشن نمیکنه و همونم برای دیدن خیره گی چشم هاش روی صورت و بدنم کافیه.

یه دست و تکیه داده به سرش و یک طرفه دراز کشیده و با نگاه براقش نمیدونم چیکار کنم.

کلافه و شاکی میگم..

_میشه مثل یه شکار چاق و چله نگاهم نکنی.

زبونی روی لبش کشیده و انگار چندان بدش هم نیومده.

_آماده خوردن و یه لقمه چپ..

دستش دوباره زیر پیراهن و روی شکمم میشینه که پوفی میکشم.

تنم و بلند کرده و سرم و عوض متکا روی بازوی دراز کرده اش میزاره و لنگ و پاچه لختشم پاهام و قبضه میکنه..

بی میل حرکتی میکنم هرچند گرمای بدن و بوی تنش و دوست داشتم اما اونکه لازم نبود بدونه.

_لامصب مزه اش رفته زیر دندونم..

حرصی فشار دستش و روی شکمم بیشتر میکنه...

_حیف یکم ریکاوری لازم داری و نمیشه دوباره بخورمت، هرچند این زبون نرم و درازت که احتیاج به استراحت نداره..!؟

لب هام و با دست غنچه میکنه و چند ثانیه ای به خدمت درازی زبون نرمم میپردازه.

به قلم:S.Fateme Moosavi

هر بار که بیدار شدم و ناخودآگاه خواستم از جای تنگی که توش گیر افتاده بودم فاصله بگیرم دست و پاهاش به دورم زنجیر شـدن و چسـبوندم به خودش، تازه به یاد آوردم که کجام و چه اتفاق افتاده.!

و هر بارهم با اون صدای خشدار و مردونه اش می‌پرسید چی شده..! درد داری؟ چیزی برات بیارم!

نمیدونم سـاعت چند سـپیده دم بود که بلاخره با همون حالت دسـت و پا بسـته و سری روی سـینه با لالایی قلب آرومش به خواب عمیقی فرو رفتم..

.. نگاه روشـن و مهربونش با ابروهای گره کرده و ناراحت مستقیم زل زده بودن بهم و مواخذه گر نگاهم میکرد.

خیلی وقت بود این صـورت و نگاه و ازم دریغ کرده بود.. اما به نظر حتی با وجود عجیب بودن قضیه، من سرخوش تر از اون بودم کـه بتونم درکش کنم و از لـذتی کـه بـه

مانندش و نچشـــیده بودم به ادامه عیش و نوش خودم با مردی ادامه دادم که تنم و سیراب می‌کرد.

_سامانتا؟!!

_هووووم!...

_داری چیکار میکنی؟ بابا میدونه؟

نفس های پر لذتم گوشـــم و پر کرده بود و باعث میشـــد صدای مواخذه گری که تبدیل به صوت زنانه ای شده بود رو در مهی شناور بشنوم.

_سامانتا دوباره با کیان رفتی ته باغ؟!..

_لطفا مامان به بابا نگو.. میگه برام کادو خریده..

_مگه نمیدونی بابات چقدر روت حساسه؟ همین جوری خار چشمشونی، کافی یکیشون یه آتو ازت بگیره تا تو بوق کُرنا کنن که دختر کامیاب خرابه .

دستم های گره شدم دور گردن مردی که زن، کیان خونده بودش شل میشن و توی صورت مرد دقیق میشم.

در کمال تعجب صـــورت محوی رو بدون چشـــم و لب و بینی میبینم در حـالی کـه همین الان داشـــتیم همو می بوسیدیم.

_کیان مامان میگه من خرابم ؟!

با اینکه چشم نداشت اما خشم نگاه مرد شعله میکشه و حالا ترس توی تنم از لذت پیشـــه گرفته و قصـــد عقب کشـیدن دارم که انگار نمیتونم تکون بخورم و سر جام میخ شدم.

حرارت تنش تنم و داغ میکنه.. دســـتم و برای کمک طرف زن میگیرم که حالا نشـسـته روی صـندلی چرخدار زل زده بهم.

_مامان؟.

_خراب.. خراب.. دختره ی هرزه.. دختر کامیابه.. کار زنه خرابشه.. دخترشم مثل خودشه..

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۸۵۱

به هر طرف رو میکنم و با خواهش و تمنا ناله میزنم.

من خراب نیستم عمه..

هرزه نیستم زنعمو ..

بابا پاشـــو.. تروخدا.. من و مامان تنهایی از پســـشـــون برنمیایم.

مامان نیســت و جای خالیش توی نگاهم خار میشــه و من موندم بین قوم الظالمین..

زمزمه ها اوج میگیره..صــداها میپیچه.. گوش هام ســوت میکشــه.. به هرکس نگاه میکنم صــورت نداره همه آدمک های محوی با زبونی دو تکه و نیش دارن که بدنم و زخم میکنن.. همه جام میسوزه..

سرم و میگیرم و روی زمین دولا میشم..

_بسسسسه.. بسسسسه... به خدا من کاری نکردم، بابا خودش گفت میتونم بمونم.. با اجازه خودش بله دادم.

اجازه اونو دارم.. ولم کنین.. همتون شـــاهد بودین گفت قیم نمیخوام. آقا بالاسر نمیخوام. دخترم شـــیره.. مرده.. دختر کامیابه..

یکیش به شونم چنگ میزنه و جیغ میکشم..

_دختره ی هرزه.. آخر کار خودتو کردی.. انگشـــت نمای خاندان شـــدیم.. بکارتت کو عروس کیان؟ بابات و دق دادی..

بی آبروووو... بی آبرووو..

اینبار همه باهم این کلمه رو توی سرم میکوبن و حالا ملافه های سفید جای زمین خالی رو گرفتن و من لکه های قرمز روون شده از زیرم حس میکنم.

هراسون عقب میپرم و از پشت میخورم به کسی... ناباور به کیان و اون قد بلندش نگاه میکنم.. سرد و یخزده زل زده بهم.. بغض دار زمزمه میکنم.

_من دختر بدیم..؟

_نیستی؟!

_فقط با تو بودم..

_نبوددیییییی..

جیغ گوش خراشش اکو میشه و دست هام محافظ گوش ها به داد میرسن.

بی جون و گریون سر به زیر میندازم و تن بیجون و میکشم طرف جسم خوابیده بی نام و نشونی که انگار از اول بود و من روی سرش نشستم..

_چرا خوابیدی!.. داری میترسونیم..

ببین دارن سر قبرت چی میگن.. دخترت و با انگشت نشون میدن..

تکونش میدم و پرده ی روی صورتش و همچنین از چشم های من کنار میره..

_بـابـام مُرده... سر قبرش؟!.. مُرده!؟.. مُرده... مُرده... مُرده..

نفس بکش.. نفس بکش.. اکسـیژن به یکباره توی شـشـم هام بیداد میکنه و غرق شده از بی نفسی چشم باز میکنم..

_مُرده.. مُرده..

زمزمه ناخودآگاهم و حافظه ای که به نظر خالی از زمان و مکانه..

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۸۵۲

چه خبر بود؟..

_کی مُرده! خواب دیدی عزیزم.. یکم آب بخور.. نفســـت بالا نمیاد آروم باش..

چرخش چشم هام طرف صدا.. مرد بی صورتی رو به یادم میاره که!..

_کیان!

اخم های درهم و نگاه تیزش!؟

اینبار کلافه از حرف های بی سروته ام با فشـاری به پشـتم بی تعادل نیم خیز میشـــم و لیوان خنکی که به لب های داغم میچسبه.

دست لمسم و به لیوان میرسونم و تمامش و بالا میدم.

_آرومتر..

آب از کناره لب هام شره میکنه و بلاخره بعد زمانی که عمری میگذره بی نفس لیوان و کنار میزنم. گلوی خشـــکم چقدر با تن به عرق نشسته ام مغایرت داره..

_تویی؟

پوزخندی زده و دست به سینه شده میگه ..

_آره منم..

دم بلندی میگیرم و بلاخره تمام جوارح اعم از قلب و شش ها تصمیم میگیرن با هماهنگی به ریتم متعادلی برسن.

_حسِ گناه؟

_چی!؟

هنوزم عصبی و میتونم خشم خفته درون ظاهر خنثی شو حس کنم.

_با من خوابیدی و عذاب وجدان ولت نمیکنه؟

اینبار منم که کلافه از حس و حال جا نیومده از خواب پر تشـــویشـــم و حرف های کنایه وارش حوصـــله جواب پس دادن به چرت و پرتاش و ندارم.

_حرف دهنت و بفهم..

پوزخند تمسخر آمیزش و..

_بهت برخورد؟.. دقیقا حال و روز الانت جلوی چشـــممه و میتونم ببینم عـذاب وجـدان یـا هرچی کوفتی دیگـه چـه بلایی سرت آورده..

زده بود بـه سرش!؟ اشـــاره ای بـه تخـت و اتـاق خواب میکنه..

_اما اون چشـمای خوشـگلت و بازتر کن عزیزم پرده تو من زدم، بکارتت و من گرفتم.. من... هامرز دادفر نه هیچ گوه دیگه ای که توی ذهنت بهش پرو بال میدی..

اگر یـه بـار دیگـه فقط یـه بـار دیگـه همچین چیزی ازت بشنوم یا حتی گوشه چشمی اشاره ازش ببینم که منو با هر ازگل دیگـه ای اشـــتباه گرفتی و داری هزیون هـای ذهن بیمارت و میگی چنان بلایی به سرت میارم که جز چهره و صدای من کلا به فراموشی برسی.

تصـــاویر زنده ی تو خواب و مردک غار نشـــین اما واقعی جلوی روم روانم و بهم ریختن.

شاید برای همونه که عوض اینکه از این رک بودن خجالت بکشـــم فقط نگاه عاقل اندر ســـفیهی بهش میندازم و چی دارم بگم به مردک بدتر از من روان پریش.

_چیه؟!

هوف... خدایا صبر..

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۸۵۳

@Vip Roman

با صدای مشتی که به در میکوبه.. البته که فکر کنم مشت بود نه لگد از جا میپرم..

_صبحانه...

خنده ی بیخود و حرصی از حرکت و صـــدای طلبکارش روی صورتم میشینه و الان من به این بشر دوپا چی بگم!؟

عوض اینکه سر صـبحی که به قول خودش بکارتم و گرفته باید عین بچه ها باهام لجبازی کنه یا مثه یک مرد بالغ عاشقانه ها و نوازش ها خرجم کنه،

نه شـبیه بچه های تخس و لجباز که با دوسـتشـون قهر میکنن برام ادا اصول بیاد؟!

دلم ضـعف میره و میدونم که از گرسـنگی نیسـت شـایدم باشه اما بیشترش مال افت فشاره..

منکه قرار نیســـت عین دخترای لوس و نازک نارنجی به خاطر رفتارای بچگانه اون خودم و اینجا زجر کش کنم؟

البته که اگر نازکش داشـتم شـاید میکردم اما یکی میخواد نازو نوز این مردک دومتری و نود کیلویی رو جمع کنه..

اوف... با یادآوری قدرت بدنی و سنگینی هیکل بزرگش هم از خجالت و هم از دردی که توی کمرم میپیچه لبم و گاز میگیرم.

بیشرف چقدر کار بلد بود و چه بد که هم خوشاینده هم حسادت برانگیز.. مثه یه خمیر توی دستاش ورز میخوردم.

دیدن پاهای لختم روی کف پوش، فضولی دیشب و عاقبتی که پیدا کردیم و به یادم میاره.

پشت میز توی آشپزخونه پیداش میکنم و برعکس رفتار بی محلش اما هنوز شروع نکرده.

نگاه خیرش با دست هایی که جک کرده و جلوی دهنش مشت کرده داره تنم و وجب میکنه.

تیشرت تیره و کوتاهش تا روی رون پاهام نشسته و در تلاش برای کش ندادن بی فایده پایینش دست هام و بند صندلی روبه روش کرده و عقب میکشمش تا..

_تشریفت و بیار اینور مادمازل..

متعجب ابرویی به اشاره صندلی کنارش میندازم.

و درست بر خلاف تصور خودم و خودش شونه ای بالا انداخته و میشینم همون جایی که مد نظرش بود.

چیه خب تازگی ها دلم خیلی چیز میزا میخواد که میدونم غلطای اضافه ست اما نزدیکی و نازکشی_ از طرف این مردک غارنشین هم یکی از اوناست که امیدوارم بلاخره نصیبم بشه.

و تازه متوجه میز پرو پیمون روبه روم میشم.. ببین چه کرده مردک غار نشین ساعتی پیش و متجدد الان..

_هنوز خونریزی داری؟

دستم و که طرف سیخ دوم جیگر دراز شده رو هوا میمونه و چرا آخه یه ذره نمیتونه موقعیت شناس باشه!؟

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۸۵٤

بی توجهی به سـوالش اشـتباه زیباییه که تنبیه فیزیکی رو در پی داره.

دسـتش دور کمرم میپیچه و گفته بودم هیکل و وزن و فلان اینا... همون... منو با پنجاه و شـش کیلو وزن کشـید بالا و رفتم روی پاهاش...

_اوه... چیکار میکنی دیوونه.. چه جوری آخه!

نگاهم روی صـندلی و حجمی که میتونه جا بده میچرخه.. واقعا جا شدما!؟ نه جا شدیم!

_میخوای خودم چک کنم اون زیر چه خبره؟

چه بی‌حیایی شده..شده نه و بود اما بی حیاتره الان.

_بس میکنی یا نه!

تقلا میکنم بلند بشم و جداً جام خوب نیست وقتی دوتا رون عضلانی زیر باسنم هست.

_تو آدم و مجبور به واکنش نکن تا خودم بخوام جواب سوالام و بفهمم.

بازوش مثه کمربندی از زیر سینه منو قفل خودش کرده..

_سوالای تو به درد عمت میخوره، بهتم ربطی نداره.

پچ پچ صداش دم گوشم پوست تنم و مور مور میکنه و انگار داره با این اوضاع حال میکنه.

_عمه ندارم داشتمم زیرم نمی‌خوابید.. پس حالا که خونریزی نداری میتونیم دوباره بریم توی اتاق و کارای بد بد دیشب و بیشتر بیشتر تکرار کنیم؟!

تنم گرم میشه و چرا نمی‌فهمه همش داره خجالتم میده. نفس عمیقی میکشم و برمیگردم طرفش و فاصله نهایت چند سانت..

_ببین آقای رئیس یا هامرز دادفر یا هرکی که هستی دیشب یه اتفاقی بینمون افتاد، درست..

اما قرار نیســـت دیگه هر لحظه یادآوریش کنی یا اصـــلا بخواد تکرار بشه.. پس بس کن این کارای متحجرانتو..

ابروهایی که بالا میره و صورتی که متعجب خیره ام شده و راضی از خودم برا تحکم کلامم با شل شدن دستش روی پا می ایستم و اگر از همون اول همینجوری باهاش صحبت میکردم الان یکم ازم حساب میبرد.

_وایییییییی...

اگر فکر میکردم یه جابه جایی کوچولو روی صندلی ها کار شـــاقی، حالا که دارم سروته روی شـــونش دوباره مســـیر برگشت به اتاق خواب و گز میکنم، حرفی برای گفتن ندارم جز جفتک پرونی و فحش های ناموسی مخصوص خودم.

_عوضی بیششششعور.. فک کردی کی ای! ولم کن دیوانه بزارم زمین.. دل و رودم اومد بالا.. به خدا که خیلی گاوییی هامرز دادفر..

خب اصلا اُبهت پشم.. حتی در حد ذره ای درکار نیست و گوش شـــنوایی که در حد وزوز مگس اصـــوات منو به خودش میگیره.

شـــترق... خشـــکم زد.. صـــدای بلندش قبل از حســـش به گوشـم رسـید و الان منو زدا؟ اونم در باسـن نازنینم؟ اونم به این شدت و حِدّت!؟ اوف.. چه سوزشی...

_میییییکشتمتتتتت...

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۸۵۵

به خدا که افســـار پاره کردم.. پاهام و که دو دســـتی قفل کرده بود اما دستهای آزادم و داشتم.. مشت بود که توی کمر کوفتیش کوبیدم..

چطور جرات کرد!!! نه واقعا چطور !! اونم با کارایی که دیشب باهام کرد.. نازکشی بخوره تو سرش رفتار مودبانه و دلبرانه و محبت آمیزم به همون جام اما کتکم زد!؟

اونم نه نمادین.. چنان ضربه ای که به نظرم قابلیت انگشت نگاری هم داشته باشه..

اینطور رد مونده دستش و روی پوستم حس میکردم و گز گز سوزشی که گواه حسم بود.

نفهمیدم کی از درگاه در رد شـدیم و گفتم الانه که پرتم کنه پایین اما برخلاف ضرب دســـتش ملایمتر از اونچه که فکر میکردم انداختم روی تخت و تا خواســـتم از فرصـــت اســـتفاده و از اونطرف در برم.. همون هیکل ســـنگین واینا بود.. با همون تلپی افتاد روم.

_ولممم کن مرتیکـه عوضی.. منو میزنی.. چنـان بلایی سرت بیارم که..

_الان بوسش می کنم خوب بشه.

هان؟!... مثه اسکلا نگاش میکنم و چشمای تیره اش که با شیطنت مرموزانه ای مخلوط شده و دورچینی از مژه های پر و فرخورده قابش گرفتن، لحظه ای منو خر میکنن اما...

_من به گور همه کسم خندیدم..بوسش کنی؟ فک کردی خرم ! مرتیکه سـواسـتفاده چی.. معلوم نیسـت دوباره چه نقشه ای برام ..

خب وقتی یکی دهنش و بزاره روی لبات خفه میشی دیگه..

_هوممم... اووووم..

همین اصـوات هم به زور از لای دندونا و لبای مکنده اش بیرون اومد.

تا جایی که جفتی از نفس افتادیم.. من به خاطر تقلاهام و جفتک پرونیایی که فایده نداشـــت اونم برای کامی که به شیرینی ازم گرفت.

فشار دست هاش و کم میکنه و صورتش روی گردنم فرود میاد تا نفسی تازه کنه.

_خدا لعنتت کنه دختر که با من اینجوری میکنی...

منم موافقم.. از بس تو کف جملات عاشـــقانه از این مرد موندم که با همچین جمله ای حال دلم یه جوری میشـــه.. مخصوصا با لحن جذاب و خشداری که اوج از خودبیخود شدنش و میرسوند.

همون جاهم که هســت لب هاش نبض تپنده رگ گردنم و به بازی میگیرن و زبونی که با مهارت لذت بخشی__ برای خودش آزادانه میچرخه..

و منی که آدمم.. از اون فراتر دخترم... ندیده ام که باشـــم بدتر.. با هورمون های فعالم که داره حســـای خیلی زیادی رو توی وجودم به غلیان در میاره.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۸۵۶

تمام پیچ و خمای تنم و مثل یک کاووشگر درمی نورده..

_نمیتونی هرچی از دهنت در میاد و بگی.. فکر کردی از دستم خلاصی داری!؟

دیشب زیرم باشی.. زنت کنم و فرداش تو رو به خیرو مارو به سلامت!؟.. یه بار دیگه از این اراجیف سرهم کنی جوری میکنمت که جدأ به خونریزی بیفتی و عمه ی نداشتم بیاد جلو چشمت.

و تمام این مدل حرف های زمزمه وار و پچ پچ گونه وقتی داره تمام تنم و با دست ها و لب هاش دوباره و دوباره کشف میکنه رو بین ناله هایی که مثل شب قبل اتاق و پر کرده به گوش های نیمه شنوام میرسونه و جالبیش اینه که

اینقدر روی خودش اراده و تمرکز داره که با اســـتفاده از سکس منو به غلط کردن بندازه تا دیگه همچین خزعبلاتی البته از نظر اون به زبون نیارم.

خونریزی نداشتم اما کمی درد چرا ولی با شدتی که این مرد کنترلش و از دســـت داده بود و بهم ضربه میزد حتما یه بلایی سرم میومد.

_لعنت بهت دختر.. من بدجور میخوامت.. هر روز و هر شبم که داشته باشمت بازم سیرمونی ندارم.. خیلی وقته گشـنه نگهم داشـتی و حالا باید تقاصـش و هر لحظه که اراده کنم پس بدی.

تمام تنش به عرق نشـســته بود و نفس های یکی درمیون جفتمون باهم مخلوط شده بود.

_بلند شو له شدم..

خنده ی بی جونی تحویلم میده و برای بار هزارم لب هاش روی دهانم میشـینه و بوسـه ی کوتاه اما محکمی نصـیبم میکنه.

دستش و جک کرده و کمی فاصله میگیره و نفسم به سختی بالا میاد..

وقتی بلاخره عقب میکشـــه و خودش و میندازه کنارم فضای زیادی از هوا به پوست برهنه ام هجوم میاره.

مطمئناً خیسی_ بین پاهام دوباره ملافه هارو لک میکنه هرچند با این تن خیس از تلاشـــهامون هم فاتحه شـــو خونده بودیم.

_تو... تو هیچ پیشگیری نکردی؟!

نگاه خیره به ســقفش و برنمیداره و بلاخره ریتم دم و بازدم قفسه سینه اش داره نرمال میشه.

_نه..

_نه!؟

_چرا!؟

_چرا باید بکنم!

بهش نگفته بودم آمپول میزنم.. دقیقا از موقعی که پام و گذاشـــتم توی عمارت اینکارو انجام دادم. از کجا خبر داشت ؟!..

بزار ببینم اون اصـــلا نمیدونه.. نگاه ناباورم و به صـــورت بیخیال و آرومش میدم انگار نه انگار همون مرد وحشی که نمی‌دونست چه جوری خودش و از من سیراب کنه.

_همیشه بدون پیشگیری رابطه داری؟! همه اون زنایی که باهاشون بودی.. وای خدای من..

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۸۵۷

بلاخره تکونی به خودش میده و برمیگرده طرفم و دستش و بند بازوم کرده میکشتم روی خودش.

_خب؟..

دست هام روی سینش میشینه و انگشت هام موهای نرم و نم دارش و که فقط حین رابطه اونم تو اوج لذت نوازش کردم و لمس میکنه..

حواس پرتم و از بدن مردونه اش که زیرم داره آلارم میده جمع میکنم و دوباره میپرسم..

_تو اصلا آزمایش سلامت دادی؟ چکاپ رفتی!؟

_هر دفعه..

_هر دفعه یعنی چندبار به چندبار؟!

تفریح کنان براندازم میکنه و با شصتش پشت کمرم و به نوازش لمس میکنه و میپرسه..

_چی میخوای بدونی؟!.. ایدز و هپاتیت از هیچ عددش رو ندارم.

گفتنش دلم و سوزوند انقدر هم بی رگ و سیب زمینی نبودم که روی مردی دراز کشیده باشم که همین چند لحظه پیش باهاش نزدیکی داشتم و از رابطه های دیگه اش با زن های رنگارنگ دورو برش بگم، پس هرچند قلبم به درد میومد اما پرسیدم.

_پس... چطور.. این همه رابطه اونم بدون هیچ مانع و پیشگیری.. هیییع... بچه؟!

_کی گفته نداشتم..

سکته رو زدم.. به خدا که زدم...

_بچه داری!؟؟

خنده ی شیرینی به قیافه مشخصا بابا قوریم میزنه و نمیدونم میخوام بزنمش یا ببوسمش الان آخه لبخند اونم شیرین اونم هامرز!.. جل الخالق ..

_چشمات و اونجوری نکن.. ندارم.

چشم غره ای بهش میرم..

_مثه آدم جواب بده.. داری اذیت میکنی.. این موضـــوع برای من مهمه..

_بچه داشــتنم برات مهمه؟.. گفتم ندارم.. اما این ســوالا مال قبل رابطه نیست؟ حالا هر چی هم داشته باشم حتما بـه توهم دادمشـــون اونم دوبـار بـدون کـانـدوم و هیچ پیشــگیری.. حتی شــاید یه ویروس خطرناک تر از ایدز هم باشه.

چهره در هم میکشم و در کمال ساده لوحی میپرسم...

_مگه بدتر از ایدز هم داریم؟

_آره... وقتی یه توله سگ بکارم تو شکمت..

غافلگیرانه خیره میشـــم بهش.. یعنی چی؟!.. به خدا که نمی‌دونســت من پیشــگیری میکنم نکنه جدا میخواســت حامله ام کنه!؟.. نه شــوخیش مشــخص بود نه جدیش و هر دوش به بدترین وجه بد بود!

نوازش دست هاش روی کمرم منو به رخوت دعوت می‌کرد و باعث حواس پرتیم میشد.

تکونی به خودم دادم تا از روش کنار بکشم اما با چرخشی که به خودش داد دوباره روی هم قرار گرفتیم و حالا من زیرش بودم..

قصد نداشتم بهش از آمپولی که زده بودم بگم تا بفهمم منظور اصلیش چی بوده.

در پس هر کار این مرد نقشه ای بود و میدونست چی میخواد.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۸۵۸

هنوز تو شیش و بش حرفا و کاراش بودم که قهقهه بلندش و قیافه مبهوت و شـوکه من.. هه.. دقیقا از چی خوشـش اومده؟ کاشتن یه توله تو شکم من..!

اصلا حرفشم باعث لرز و استرسم میشه با اینکه احتمالش صفره.

از هامرز چه انتظاری میشـه داشـت وقتی اخلاقش مثه سگ میمونه و تو این موقعیت داره شیرین بازی درمیاره.

اما مگه من توله نگهدارشـم یا دلقکش که ازم مایه میزاره احمق!

مشتی با اعتراض به پهلوی سفتش که دم دستمه میزنم و با یک من اخم خیره اش میشم.

چند ثانیه نگاه کنجکاوی که نمیدونم تهش چی خوابیده و سری که پایین میکشـه و نوک بینیش و به همتای خودش تو صورتم میماله و همونطور روی لب هام زمزمه میکنه..

_فکرت و مشـغول نکن عزیزم هنوز هیچی معلوم نیسـت حال و دریاب.

_منظورت از هنوز و هیچی چیه؟

بوسه ای آرومی روی لب هام میکاره و عقب میکشه..

_اولش و بچسب.. فکرت و مشغول نکن..

تا بخوام به خودم بیام، اعتراضی به بی سروته بودن حرفاش کنم از روم بلند میشـــه و از تخت پایین میره و همچنان دسته منه که همراه باهاش کشیده شده و جیغ کوتاهی که از اعتراض حرکت ناگهانیش میکشم به هیچ جاش نیست و تنها دســـت آزاد من که نمیدونه دقیقا کجای تنم و بپوشونه.

به سـفیدی تن برهنم در مقابل پوسـت برنزه و تیره تر لبه ی وان خیره میشم.

دســـتش پشـــتم و ماســـاژ میده و با تمام خجالتی که از پوزیشـــن صـــمیمی و راحتی که داریم اما حس خوبیه توی بغلش داخل وان آب گرم خوابیدن یه جورایی تســـکین درده.

با بی‌خوابی دیشـــب و لمس نوازش گونه اش، دلم میخواد همینجا سرم و روی سـینش گذاشـته بخوابم اما شـیطنت هایی که میکنه خواب و از سرم میپرونه.

_نکن...!

_یکم دردت و کم میکنه خانم دکتر..

انگشت های ماهرش روی تنم میشینه و چرا حواسم پرت رابطه هاش با زنای دوروبرش میشه..

برای اونها هم بعد هر رابطه اینطور رفتار ملایم و محبت آمیز داشت ؟ برای کم شدن دردشون تلاش میکرد!

دروغ چرا یکی از چیزهایی که شـــاید تو هر لحظه رابطه ته دلم و میســوزوند، داشــتن روابط بی نهایت باز ســابق این مرد با معلوم نیســـت چند زن رنگ و وارنگ دیگه بود که خودم به چشم دیده بودم و با اینکه همه اینا رو میدونستم بازم خودم و در اختیارش گذاشتم و اگر پشیمون هم باشم که نیستم دیگه سودی نداره.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت ۸۶۰

میگم ســـابق چون چند جز اوایل دیگه درو دافی رو تو عمارت ندیدم اما باعث نمیشـــد بیرون با کسی ـــ ملاقات نداشته باشه.

میدونستم کافیه دهن باز کنم تا منو محکوم به حسادت و انواع اقسام حس های زنانه کنه اما با این حال خیلی چیزها بود که بینمون لاینحل مونده و تعریف نشـــده بود و باید میفهمیدم من براش در چه حدی هســـتم و قراره بعد این اوضاعمون چطور تعریف بشه.

با این حال دل به دلش دادم و سر حرف و باز کردم.

_به نظر به تو بیشـــتر میاد آقای دکتر باشی تا من.. کلا مهارتت در رابطه با خانم ها زیادی تو چشمه.

اشاره ای به دست هاش میزنم و ادامه میدم..

_باید ید طولانی توی کمک به کم کردن درد بعد رابطه داشته باشی..

صورتش و نمیبینم اما حرکت دست هاش با مکث دوباره از سر گرفته میشه و وقتی مایوس از جواب میشم با لحن بی تفاوتی جوابم و میده.

_صرفا عمل جفت گیری نه چیزی بیشـــتر نه کمتر.. در ضـــمن محض فرو نشـــوندن کنجکاوی زنانه ات، نه اونها باکره بودن نه من اولین آدمشون که بخوام دردی که خودم بهشون تحمیل کردم و تسکین بدم.

پوزخندی به تجزیه و تحلیل بی نهایت تک بُعدیش میزنم.. اولین بار!؟

_عجب.. پس باکره به تورت نخورده بود؟

_محض اطلاعات من هیچ دختری رو نکردم اگر منظورت اینه.. همشون کارشون سرویس دادن به امثال من بود.

سرخ میشم.. شایدم سفید.. به هر حال هیچ خط و مرزی برای زبون این مرد وجود نداشت.

اما نمیتونم ادامه ندم..

_ فکر می‌کردم کلمه جفت گیری برای حیوونا کاربردیه .. پس به نظرت کاری که امشب باهم انجام دادیم یه جفت گیری محسوب میشه..!

حتی اگر برای اولین بار یکی از طرفین باشه؟!

دستش پشت گردنم و میگیره و سرم و روبه صورتش بالا میاره..

_ حیوونا درکی از احساسات ندارن و هر سکسی-که باهم داشته باشن صرافا برای تولید مثل و بچه زایی و بقاء..

نفس بلندی میکشم و دستم روی بازوی قطورش میزارم.. مثل سپر از دو طرف در برم گرفتن.

_جفت گیری و تولید مثل...!؟ الان توی رابطه ما احساس بود؟

جوابم و نمیده اما چشـــماش تیره تر از قبل به نظر میان و حرف و میپیچونه.

_احساس و نباید بد تعبیر کرد کسایی که امروز عاشقن و فردا فارغ هیچ فرق چندانی با حیوونا ندارن...

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۸۶۱

باهاش موافقم..

_کارهای وحشتناکی که بعضی- از آدما به اسم احساس و عشق در حق همدیگه میکنن هم حیوونا باهم نمیکنن..

تازه اسمشون روشه حیوون بدون درک و شعور، اما به خیلی از آدما شرف دارن. حداقل میشه به خوی حیوانیشون نسبت داد ولی هستن کسایی که ادعای درک و شعورشون گوش فلک و کر کرده اما در اصل در مقام یک حیوون تنزل کرده و رفتار میکنن.

در مقابل نطق غرایی که میکنم جز احساس تحریک شدگی مردانه اش که پشت کمرم خودی نشون میده جوابی نمیگیرم و ناباور به چشمکی که رووونم میکنه زل میزنم..

_دوباره داری خوشمزه بازی در میاری.! میدونی الان دستم برای هر تنبیهی بازه؟

واقعا؟!.. الان از این حیوون و شعور ووو تنها چیزی که درک کرد طغیان هورمون های مردونش بود!؟

زیر شکم و کمرم برای لحظه ای خودی نشون میدن و این زبون سرخ و لعنت میکنن.

_به تو که نگفتم حیووون.. ها؟ مگه حیوونی! توکه اصلا ادعا نداری؟ داری! تازه کلی هم احساساتی..

اصلا هم به راز بقا و تولید مثل اهمیت نمیدی..؟ میدی!

_الان به تنها چیزی که اهمیت میدم تویی..

صدای خشدار و لب هایی که مسیرش میشه بلعیدن زبون سرخی که حالیش نمیشه چی بلغور میکنه..

چی میخواستم چی شد.. مثلا داشتم از زیر زبونش حرف میکشیدم اما یه جوری پیچوند که حالا دارم زیر حرکت تحریک آمیز دستاش به خودم میپیچم.

نهار خوردیم یا به نظر میومد که نهاره چون نه قیافش به غذا شباهت داشت نه زمانی که بیشتر به عصرونه میخورد..

یک غذای من درآوردی اما برای شکم گشنه ما موهبت و هر دو باهم برای از قحطی مُردن و مخلوط و پختن مواد غذایی عجیب استعداد داریم.

از بیرون چیزی سفارش نداد و حتی گوشیش رو بعد اینکه دوباری زنگ خورد و نمیدونم مخاطب پشت خط چی گفت، خاموش و به کل جمعش کرد.

تمام روز غافل از هیاهوی خارج از این چهار دیواری لاکچری بدون درگیری های فکری و روحی که دورمون و گرفته، حتی ثانیه ای ازم جدا نشد و این از مردی با توجه به سبک زندگی که داشت تنهایی یکی از اصول روتین و روزمره اش بود بعید بود.

اما این شگفتانه ها ادامه داشت و من با وجه دیگه ای از هامرز که بسیار با ملاحظه بود و با آرامش غریبی رفتار میکرد آشنا شدم.

به قلم:S.Fateme Moosavi

پارت۸۶۲

طوری راحت و آسون رفتار میکرد که انگار سال هاست باهم همخونه ایم و شبانه روز ور دل هم بودیم.

نمیدونم شاید هم من سخت میگرفتم و فکر میکردم زندگیم با همبستر شدن با هامرز کن فیکون شده و شکل عجیبی به خودش گرفته.!

فیلم دیدیم نه خانوادگی یا حتی عاشقانه.. یه اکشن تمام عیار با زبون اصلی و بدون سانسور..

با کلی صحنه از زن هایی که با کمترین حد ممکن پارچه، تو کافه ها رقص میله میرفتن و با هر بار دیدنشون وسط سکانس های حساس مافیایی سر برداشتن کنترل تو سرو کله هم می‌پریدیم و تا به خودمون بیایم نصف فیلم رفته بود و کار ما به ماچ و بوس و لب رسیده بود.

هوای عجیبی که یهو دلش باریدن خواســت و هامرزی که با یه دبه بزرگ حلبی که نمیدونم توی این پنت هوس لاکچری از کجا پیداش کرد پشــت ســاختمون زیر آلاچیق رویاییش آتیش به پا کرد و چندتا ســوســیس ســیب زمینی تنوری شد شام بی وقتمون..

ســوســوی چراغ های رنگ و وارنگ شــهر توی سرمای شــبونه وقتی یه آتیش نسـبتا بزرگ جلوت و یه تن بزرگ و داغ از پشــت بهت چســبیده و لای پتو تو بغلش گرفتت نمای جذاب و بسیار زیبایی از یک زوج عاشق و فارق و به نمایش میزاره.

بلاخره همونطور که هوسش و داشتم با سری روی سینش جمع شده توی بغلش به خواب رفتم و تنها زمانی احساس معلق بودن کردم و پلک های خسـته ام رو تکونی دادم که توی تخت لباسم و که در واقع تیشرت مردونه خودش بود و از تنم بیرون کشـید و از پشــت بغلم زده، دوباره با تمام خجالتی که به هیچ جاش نگرفت به عالم بیخبری فرو رفتم.

صـدای سـوت مانندی رفته روی روانم باعث شـد دل از رویایی که میدیدم بکنم. برعکس شـب قبل و کابوس های بی سروته و دلهره آور دیشب تماما رویا بود و سرخوشی..

غلطی میزنم و نه از جای سفتی که توش زندانی بودم خبری هست نه زندان بانم.

_هامرززز!

صدای خشدار و خواب آلودی که به زحمت شنیده میشد دنبال مرد دیشبی میگرده.

با دو چرخش به طرفین و نگاه گذرا متوجه غیبتش با اون حجم بزرگی که قایم کردنی نبود میشـم و صـدای زنگی که دوباره از سر گرفته شده و روی اعصابم رفته.

تیشـرت افتاده روی صـندلی رو از سر پایین میکشـم و موهای وِلی که حتی یک لحظه نگذاشـت ببندمشـون و از بس دسـتش و توشـون حرکت داد و چنگ زد به شـدت پریشون بودن، آشفته دورم ریختن.

_هامرززز؟

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۸۶۳

بی حوصـــله همه رو دور دســـتم پیچیده و یه گره شـــل با خودشون پشت سرم میزنم.

تنها یک نگاه به سرویس بهداشـــتی میگه کسی_ داخلش نیست و بیرون از اتاق دنبال غایب بزرگ میگردم.

_هامرززز!؟

به نظر هیچکی توی ساختمون نیست..! یک آن با دست به پیشونیم میکوبم و من چقدر خنگم.. پشت دره دیگه.

با تمام خنگی که به خودم میچسبونم اما یک لحظه انگار بهم وحی میشه و از چشمی نگاهی میندازم و چیزی ورای تصورم پشت دره..

مات مونده نمیدونم چیکار کنم.. رون های لختم از زیر تیشرت دیده میشن.

_سامانتا؟

ابروم ناخودآگاه بالا میره و خبر داشت اینجا بودم.!؟

_سامانتا؟؟... باز کن درو...

سرگردون دور خودم میچرخم و نگاهم روی شلوار اسلشی که تن هامرز دیده بودم میفته و سریع پام میکنم و خوشبختانه با داشتن مچی روی زمین کشیده نمیشه.

یهو یاد موهای جذابی که وقت نمایش دادنشون نبود افتاده و بدو به اتاق خواب برمیگردم و در همون حالت فریاد میکشم الان میام..

شـال مجلسی ـ که توی عروسی سرم بود و به سر کشـیده و عجله کنان خودم و به در میرســـونم و عجب صـــبح دل انگیزی..

قیافه عجیب گرفته و ناراحت سروش ته دلم و ســـنگین میکنه..

_سلام...

سری تکون میده و خبری از لبخند های بیخیالش نیست..

_هووم... میخوای بیای تو؟

_نه.. حاضر شو بریم.

لب ها رو تو میکشم و نگاه متعجبم خیره اش میشه..

_اااا... خب.. یعنی چی!؟

حرصی نفسی ـــ تازه میکنه و انگار تو کنترل کردن خودش تلاش زیادی داره.

_میخوایم بریم عمارت..

نگاه بی هوایی به داخل خونه میندازم و انتظار دارم یهو هامرز سروکله اش پیدا بشه که نمیشه..

_آخه هامرز...

_خودش گفت بیام دنبالت..

_خودش گفت؟!

وقتی نگاه گیج و سرگردونم و میبینه با افسوس سری تکون میده و لبش و زیر دندون میکشه..

_کِی گفت!..

این صدای از نفس افتاده مال منه؟

_حاضر شو لطفا.. از این خراب شده بریم.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

پارت۸٦٤

صـدای شـکسـتن میاد.. خورد شـدن.. و به قدری بلند و سهمگینه که شک ندارم سروش که سهله توی تمام خونه خالی هم میپیچه..

زیر نگاه پر حرف و معنادارش سرم تاب میخوره و پایین میفته..

خجالت زده از حالت عجیب صورت سروش با چشم هایی که به نظر تا عمق وجودم و میکاوه از پشت در کنار رفته و مسیر اتاق و در پیش میگیرم..

ایسـتاده وسـط اتاق چرخی بیهوده دور خودم میزنم و چرا مغزم خالی!

نگاهم با مکث روی ملافه ی عوض شده تخت، گوشه در سرویس ایســت میکنه. میتونم حتی از ورای ســه لایه

پیچیده اش هم لکه های سرخی که چند جاش و کثیف کرده رو ببینم.

سری کج میکنم و زل زل خیره اش میشم..

جوابی نداره..

نگاهم به تخت کشیده میشه و لحافی که هنوز از حرارت تنمون گرم و چروک خورده ست..

اینم چیزی نمیگه..

گوشی رو از کنار پاتختی برداشته و هیچ پیامی حتی تبلیغات روی صفحه اش دلم و گرم نمیکنه و شمارش دقیقه ها روی هشت صبح فیکس میشه.

گفت حاضر شم!؟ لباس زیبایی که به نظر از خاطره پوشیدنش ماه ها میگذره رو گوشه اتاق ول کرده و به طرف بیرون حرکت میکنم.

چشم هام از فرط خشکی و نگاه خیره و مستقیم به جلو به سوزش میفتن اما تصویر کاناپه قرمز جلوی تی وی با انبوهی از خوراکی های کلسترول دار و فنجون های قهوه و

نسـکافه روی میز جلوش، از گوشــه چشــم بهم دهن کجی میکنن.

مامورِ معذور پشـــت در با دیدنم در هیبت کاملی از لباس های گشـــاد هامرز که تیپ لش و اســـپورتی بهم زده بود نگاهش و میدزده و اون چرا!؟

و منم که سر بالا گرفته اما بدون هیچ افتخاری جلوتر از اون داخل آســانســور رفته و با نگاهی به زیر افتاده جا گیر میشم.

حضـــور مرد کنارم با حجمی آشـــنا اما غریب روانم و بهم میریزه و دکمه پارکینگ و لعنت به هر چی آهنگ آن شرلی و خاطرات مربوط به اونه.

جای خالی ماشـینش و پوزخندی که به ریشـخند شـباهت داره و آخ از عقل بیشـــعورم که خودش وهماهنگ با قلب اسکلم کرده و امید واهی به خوردش میده.

_از این طرف..

نقطه حضـــور خالی از کیانمهر.. حرف هاش توی گوشـــم زنگ میزنه ...

___آخرش وقتی دلمو بهت باختم و فکر کردم توهم مثل من دل دادی، ول کردی رفتی..

نگفتی بعد خودم چه خرابه ای پشـــتم جا گذاشـــتم؟ چه آسیبی به اطرافیانم رسوندم!

قورتش میدم بغضی_که مثل جهنم داغ و سـنگینه.. نفرینم کرد؟!.. آره.. و عجیب گیرا بود و سریـع...

_هیچ ارزشی برای آدم های دورت قائل نبودی، مثل یه دسـتمال چرک و کهنه بعد بازی با احسـاسـاتشـون زیر پا لهشون کردی.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

پارت۸۶۵

چقدر زیبا تو خال زدی پسر عمو...

وســـط بحبوحه بازخوانی حرف هایی که بارم کرد لبخندی کنج لبم میشـینه و نگاه منتظر سروش و به اخمی غلیظ تر میکشونه.

و من خنده ای پررنگتر تحویلش میدم.. فکر میکرد دیوونه شــدم!؟ شــایدم بودم و خبر نداشــتم وگرنه الان اینجا و با این حال چه غلطی میکردم.!؟

دیشب با مردی بودم که فکر میکردم بهم تعلق خاطر داره تنها چیزی که داشــتم شــخصــیت و نجابتم بود، تنها ثمره مهم زندگیم.

با تمام احســاس پاکی که بهش داشــتم دو دســتی تقدیمش کردم و تنها چیزی که نصــیبم شــد دوســت عزیزش بود تا دستمال چرک رفیقش و از خونش جمع کنه.

برعکس دری که برام باز میکنه عقب میشـــینم، به هیچ وجه دلم نمیخواد جلوی چشمش باشم.

به اندازه کافی قوی نبودم که بتونم خودم و جمع و جور کنم.

یه چینی شـــکســـته و ترک خورده که ارزشی نداره هرچند مارک معتبری روش خورده باشه.

متوجه میزون کردن آینه روی خودم میشم..

_بزار به حال خودم باشم.

نگاهش و با لحظه ای مکث ازم میگیره و ماشـین و روشـن میکنه.

_کجا میریم؟

دور میزنه و از پارکینگ خارج میشه..

_عمارت..

پوزخندی روی لبم میشـینه..مثلا کجا رو داشـتم برم. حتی تنهـا کســـم هم زیر چتر هـامرز و توی خونش بود... آخ مامان.

یاد خوابی که شـب اول دیدم افتادم.. مطمئنم چیزی حس کرده که اینطور توی خوابم آشفته حال سراغم اومده بود.

آه سـنگینی که از سـینم بالا میاد چرخش نامحسـوس سرو چشـــم های سروش و جون میخره و لعنت به من و دهانی که بی موقع باز میشه.. من ترحم هیچکس و نمیخوام.

لباس عروس و یکی دیگه پوشـــید و من به حجله رفتم. پیامکی به مریم میدم و منتظر جواب میمونم.

انتظار ندارم همون لحظه جواب بده سـفر ماه عسـلش به جنوب از امروز صبح شروع میشد.

خب چندان هم سرش شلوغ نیست و به دقیقه نکشیده با آه و ناله پیامش میاد و تو خود تهرانه..

مریض دکتر بهرامی نیمه شـب بدحال میشـه و نتونسـتن بلیط هاشـون و اوکی کنن و مریمی که داره نقشـــه قتل آقا داماد بیچاره رو میکشه.

کمال بدجنسی، اما خوشحالم که نتونسته بره.. احساس غربت و تنهایی بدجور داره دلم و میسوزونه.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۸٦٦

خیابونای خلوت و مردمی که هنوز یا از خواب بیدار نشدن یا رفتن سر کار..

_دلم میخواد برم مدرسه..

شکستن سکوتم بعد بیست دقیقه خودش غیرعادی هست اما جمله عجیبم بیشتر..

_کدوم مدرسه؟

رد نگاهم روی دو دختر یونیفرم پوش که با کوله های رنگیشون از روی خط عابر رد میشن میمونه.. پیکسل های آویزونی که با هر قدم شیطنت وار تاب میخورن.

_فرق نمیکنه.. فقط بعد تعطیلیش منو به یک خونه برسونه، این مهمه..

_یه خونه..!

انگشتم روی شیشه بخار گرفته کشیده میشه..

_یه خونه... که مال ما باشه.. بزرگ نباشه.. قشنگ نباشه.. اون بالا ها نباشه.. فقط بوی غذاش پیچیده باشه توی هال چهل متریش، با یک مامان نگران و غرغرو تو آشپزخونه در حال پخت و پز و پدری که ساعتی بعد خسته از کارو ترافیک با اوقات تلخی میرسه خونه..

بگه براش چایی ببرم از امتحانا و معلمام بپرسه.. مامانم چشم غره بره که کارناممو نشونش میده تا پوستم و بکنه.

منم عین خیالم نباشه براش ادا بیام و برم دنبال گوشی و اس بازی با دوستم.

انقدر محو حسرتها و رد پای محو شده دخترام که متوجه نمیشم سروش برگشته به عقب و داره نگاهم میکنه.

_یه زندگی معمولی با پدریکه زنده ست و مادری سرپا که حرف میزنه ؟! خواسته زیادیه؟

_نه..

_خوبه..

طرح خونه با دو تا پنجره مربعی و یه دودکش که ازش بخار مارپیچی بالا میره روی شیشه ی مات گرفته رد انداخته..

نفس بلند راننده و بوق هایی که بلاخره ماشین و از جا کنده و طرف مسیر آشنایی که هیچ شباهتی به خونه نداره میره.

عمارت شلوغ تر از هر وقت دیگه ست و تعداد نگهبانا بیشتر از ساکنین، توی حیاط و دور ساختمونا گشت میزنن.

سروش جلوی پله ها نگه میداره و من خیره به مسیری که به اجبار باید طی کنمش دست به دستگیره میبرم.

_سامانتا..

چشم میبندم و هیچکس جز مادرم و مردی که ناعادلانه باهام بازی کرد اسم کاملم و صدا نکرد.

_بگو سامی..

برگشتش طرفم و دستی که روی دستم جا خوش میکنه. حساسیت هام و میدونست اما این لمس آگاهانه!..

بدون واکنشی نگاهش و جواب میدم..

_منو مثه هیچکس نبین.. من فقط سروشم بخوای برات پدر میشم، عمو میشم، برادر میشم. فقط کافی بخوای...

به قلم:S.Fateme Moosavi

پارت۸۶۷

چشـــماش غمگین تر از هر زمانی بهم دوخته شـــده.. مگه میشـــه روی یه تخت گوشـــه ی اتاق، توی این عمارت درندشـت که کلی با شـهر فاصـله داره بی حرکت و بی زبون دراز بکشی_ اونوقت برای حس مادرانه ای که داری بهم از ناراحتی من رنج ببری و رنگ نگاه پریشـــونت منو از خودم بیزار کنه.!

آخ مادر شرمنده اتم برای تنها اولاد ناخلفی که داری و اونم به درد لای جرز میخوره و باعث سرافکندگیته.

_چه خبر خانم خانوما ..؟ شـنیدم دکترت میخواسـته بهت تشـــویقی بده.. همینجور پیش بری کم کم باید این تخت و جمع کنیم ببریم تو حیاط بسـاط چای سـماور زغالی روش به پا کنیم.

نگاهش غمگینتر از قبل میشـــه و شـــاید میدونه به امیدی عبث دل خوش کردم و خدا منو لعنت کنه که اشـک های قُل خورده تو مردمک چشمام داره رسوام میکنه.

پایین تختش می ایســـتم و به هوای مرتب کردن ملافه ی صافش سر پایین میگیرم و کمی فین فین کرده میگم..

_لامصب یه سوزی اون بیرون هست آدم قندیل میبنده.. فک کنم منم سرما خوردم. زیاد نزدیکت نشـم یه وقت ازم نگیری.

اما نمیدونم درد ته گلوم از بغضه یا جدی سرمایی که شاید خوردم واقعا دردناک شده به سرفه ای خفیف تبدیل شده و به سختی کنترلش میکنم.

کسـیکه به یه تیشرـت مردونه و شـلوار اسـلش بزنه بیرون بایدم سرما بخوره.

_دیگه هیچ برگی رو درختا نمونده همشـون لخت شـدن.. اینم یه زمستون دیگه چیزی تا بهار نمونده.

آهی میکشـــم و به چند هفته دیگه که ســـالگرد پدرمه فکر میکنم.

همیشـــــه به یادش خیرات میکنم و بین آدمایی که میدونم احتیاج دارن پخش میکنم اما امســال نه از حقوق خبریه نه پس انداز آنچنانی و نمیدونم شـــاید یه مدت دیگه خودمم به اون آدمای محتاج اضافه شدم.

چندتا جعبه شـیرینی به نیت خرما و دادن به بهزیســتی هم نباید خرج آنچنانی داشته باشه.

یه جورایی امســـال همه چی بهم ریخته که حتی یواشـــکی و وسط هفته هم نمیتونم برم سر خاک پدری که همین ازش برام مونده و دلم و سبک کنم.

آهی که میکشـــم تو نطفه خفه میکنم تا صـــداش به گوش زنه دردمند پیش روم نرسه..

نمیدونم اصلا بابا رو یاد میاره یا نه.. خودم که حسابی گند زدم جرات نمیکنم اســـم باباروهم جلوش بیارم تا بیشـــتر جیگرش و خون کنم.

هی بابا فک و فامیلت بدجور ازم کینه به دل گرفتن جرات نمیکنم بیام حتی سنگ قبرت و بشورم.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۸۶۸

تنها نگاه تقریبا نرمالی که امروز از اطرافیانی که منو میشناختن دیدم برا خاتون بود..

حتی اگر برای حفظ ظاهر بود و چه خوبه عادی بودن تو چشـــم بقیه. حتی آزاده و آذر و هم یه جورایی رفتار و نگاهشون فرق کرده..

با اینکه همیشه عقیده داشتم کردار و عمل هر کس با هر عقیده و مذهبی قابل احترام و تا به کسی آسیب نرسونه به

خودش مربوطه اما شـــاید اگر منم خودم و جای اونا بزارم از این بدتر عکس العمل نشون بدم..

وقتی از دریچه چشم اونا به قضیه نگاه میکنم چی میبینم.

" دختری که چند ماهه اومده خدمتکار عمارت شـــده و از قضا برو رویی هم داره و کم کم با رئیسشون ریخته روهم و داره بهش سرویس میده.. تازه ننه اشـم آورده و طرف داره جمعش میکنه..!؟! "

اوق... چه داســـتان کوتاه مضـــخرف و آبکی... خوراک عشـقولانه های دخترای نوجوونی که تو اوج هورمون های بلوغ جنسی و سنی، با شنیدنش تو چشماشون قلب میترکه و هزاران رویا با شـــاهزاده ســـیکس بکی ســـوار بر فِراری و ساکن تو پنت هاوس میسازن.

ولی چه میشـد اگر واقعا اینطور بود.. اون دوسـم داشـت و احساس و شخصیتم براش مهم میبود!

اونوقت دیگه نگاه بقیه هرچقدر انتقاد آمیز هیچ اهمیتی نداشت؟

اما... نه... همه چی مثل قصه های شاه پریون نیست.. همه چی آخرش به خوبی و خوشی تا آخر عمر کنار هم زندگی کردن نیست..

توی چشم های من عشق تراوش کنه و با کسی_ که فکر میکردم شاهزاده رویاهامه لاو بترکونم.

در عوض منم اینجا... زانوی غم بغل گرفتم و بیچاره گی و سرخوردگی از تمام هیکلم تراوش میکنه.

و نگاه غیر عادی بقیه میگه چه اوضاع داغونی دارم.

و اصلی‌ترین ذهنیتی که این وسط به وضوح دیده میشه و اکثر آدما روش مانور میدن نیاز مالی دختره که بیشتر مواقع باعث میشه به رابطه با مردهای به قول معروف مایه دار تمایل داشته باشه و برای تور کردنشون از جسمش مایه بزاره و این فوق‌العاده منو خورد میکنه..

این دیدگاه مرد و مورد قضـــاوت قرار نمیده اما دختری که مثلا من باشم و چرا.. اونم به بدترین وجه ممکن..

لقب هایی مثل آویزون.. مخ زن... هرزه پولی وووو...

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۸۶۹

منی که همه چیزم، کل ثروتم و ارث و میراث عظیمی که پدرم به واسطه تلاش های شبانه روزیش به دست آورده بود و حق مسلم من و یک‌شبه رها کردم و با تنها کسی‌ـ که برام باقی مونده بود از اون جهنم سرسبز بیرون زدم.

فقط به یک دلیل.. که زیر بار زور و منت نزدیکترین کسانم نرم.. آزادیم و به اسارت نکشن.. منو یه آدمک در اجرای هدف هاشون نبینن.

صدای برخورد فنجون با شیشه روی میز از جا میپرونم و دست از فکرای اعصاب خورد کن برمیدارم.

آزاده بود و نگاهی که برعکس خواهرش که انگار میخواد تا فیها خالدون منو در بیاره، ازم میدزدش..

_حالت خوبه؟

آهی میکشم و چه سوال سختی..

_نه..

_هوم... رئیس چند هفته این طرف نیومده.

تنها چیزی که الان اصلا دوست ندارم در موردش حرف بزنم اون...! پس به تکون دادن سر اکتفا کرده تا صحبتش و کات کنه.

_فکر می‌کردیم باهم رفتین..!

_نه..

_حیف شد...

بی حواس میپرسم..

_چی؟

_هیچی.. ولش کن..

الکی سری تکون میدم..

_چیزی میخوری برات بیارم؟ صبحونه خوردی؟ آقا سروش خیلی تاکید داشتن حواسمون بهت باشه.

فنجون داغ و برمیدارم و و گرمای بدنش و دوست دارم عطر چای تازه دم و نفس میکشم ..

_بیارم؟

_چی رو!

نفسش و بیرون میده و ناراحت میگه..

_هیچی.. دختر بیچاره..

_با منی؟

_نه.. با خودمم.. طفلک.. حداقل پاشو لباسات و عوض کن شبیه بی خانمانا شدی.

چه دل خوشی داشت.. تنها چیزی که مهم نبود سرو قیافه من بود..

آزاده رفت و لیوان هنوز بین دست هام چرخ میخورد که خاتون اومد و سعی کردم روی حرفاش تمرکز کنم..

نمیخوام در هیچ مورد دیگه ای چیزی به خاطر بیارم و لعنت به من و ذهن شفاف و خاطرات دو روزه لعنتیم..

و دقیقا دو روزه مادرم چیز درست حسابی از گلوش پایین نرفته و همش بی تابی میکرده.

منم تونستم فقط کمی از سوپ رقیقش و بهش میخورونم در حد دو سه قاشق کوچیک..

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت ۸۷۰

نیم ساعت بعد دوباره میرم تو اتاقش.. آذر و صدا میکنم و برش میگردونیم تا پشتش هوا بخوره و زخم بستر نگیره ، بدنش و با دستمال مرطوب یه شستشوی مختصر میدم.

نسخه تازه دکتر روی پاتختی میگه کبدش دچاره مشکل جدیدتری شده و تاریخ نسخه و سونوگرافی که نوشته مال دیروزه و من مسته سرخوش از دیدن اون...! حتی یادم رفته بود وقت دکتر مادرمه...

امشب باید حساب کتاب کنم ببینم چقدر به اون بدهکار شدم..! آدمی نبودم که بخوام زیر دین کسی بمونم.. مخصوصا این شخص ..

و کاش همه بدهکاریا مادی بود و میشد با ورق های کاغذی پرداخت کرد اما امان از طلبکاری هایی که تاوانش شکستن دل و خرابه های احساسی مثل کُشتن روح حساس آدمی بود.

سخت بود تسویه تک تک این ویرانه های انسانی ..

شب و حال و هوای غریبی توی عمارت موج میزنه و من بی توجه به عمق زخمی که از اعتماد به قلبم خوردم کنار مادرم نشستم و براش از حال و هوای روزهای دانشکده و بیمارستان میگم..

از این روزها خاطره خوشی داره.. دخترش کنکور پزشکی رو با رتبه دو رقمی پشت سر گذاشت و برای خودش خانم دکتری میشد.

بی هیچ تماس یا دیداری محبوس شده برای استفاده ی بعدی توی این چهار دیواری کم مونده منو به جنون برسونه.

چند تماس دیگه با مریم و آدمایی که فکر نمیکردم دیگه باهاشون روبه رو بشم، بلاخره میشه اون چیزی که توی سرم دارم و میتونم با خیال راحت یک لیوان چای و خرمای اینجا رو بدون عذاب وجدان بخورم.

گوشی رو بعد هر مکالمه خاموش میکنم و خودم و به کوری و کری میزنم تا دست و دلم برای دیدن اسمش روی صفحه گوشی بیتاب نشه.

خاتون خبر از سروش میاره و من اسم اونو میشنوم..
خاتون از شلوغی سرش میگه و من بی معرفتی اون تو ذهنم چرخ میخوره و در همه حال حتی نگاه توی چشم های مادرم هم منو به یاد اون میندازه.

دم دمای خروس خونه که با گردن درد و کمری که هنوز کمی تیر میکشه از خواب نچندان آرومی که داشتم بیدار میشم.

گلوم کیپ شده و به احتمال زیاد سرما خوردم به دنبال کمی آب ولرم به طرف آشپزخونه راه میفتم اما با شنیدن

نجواهایی نرسیده به آشپزخونه پشت دیوار تزئینی می ایستم.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۸۷۱

با شنیدن هر کلمه بیشتر درهم میشکنم و بلاخره تنها نقطه امیدی که تا به الان ناخودآگاهم بهش چنگ زده و سرپام نگه داشته بود هم ازهم میپاشه و من میمونم و خرابه هایی که از دل شکستم پشت دیوار آشپزخونه روی زمین جا میمونه.

_امروز تاریخ دادگاهشون بود.. اتابک شکایت نامه قرص و محکمی علیه اش داده بود.

_دختره هم ازش خبر داشت؟

_مطمئناً نه.. از چی خبر داره که این دومیش باشـــه. اینم این وسط شده گوشت قربونی هامرز.. دلم براش میسوزه..

لبخند تلخم مغایر با اشـــکی که روی گونم سرازیر میشـــه.. ببین چطور قابل ترحم شدم؟!..

_دوسش داره؟

_کی؟

_دختره رو که میدونم داره وگرنه به هر سازش نمیرقصید.. صدو هشتاد درجه با دختری که وارد عمارت شد و غرور و شـــخصـــیتش، اعتماد به نفس و نجابتش فریاد میزدن که طرف زیادی سر به تنش می ارزه و چشم و دل سیره و برای هر چیز ناچیزی به هر ساز کسی نمی رقصه، فرق کرده.. تو خودش فرو رفته و انگار توی این دنیا نیست.

_خودم صبح دیدمش میدونم اوضاع روحی خوبی نداره.. هامرز...آخ هامرز... خدا بگم چیکارت کنه..

نمیدونم من خودمم از دستش گیجم یه بار یه کاری میکنه میگم جونشم واسش میده اما باز یه رفتاری انجام میده انگار چشم دیدنش و نداره.. خودمم موندم این بشر- چند شخصیتی!؟

آهش بلند و از ته دل بلند میشه..

_اما از دیروز با اون تماس و رفتارش با کاری که امروز توی دادگاه جلوی کس و کار دختره کرد، میتونم به جرات قسم بخورم که فقط برق انتقام و توی چشماش دیدم و بس...

_جدی جدی توی روشون گفت دختره ازش حامله؟!

پاهام طاقت وزنم و ندارن و تا میشن.

_کاش اینجوری میگفت.. کامل بابابزرگ رو شست گذاشت کنار.. بعد برگه صیغه نامه رو، رو کرد و غلغله شد.

صـــدای کلافه و خســـته سروش با بوی دود ســـیگار یکی میشه..

_حساسیت شون روی صیغه و رابطه اوضاع و بدتر کرد..
با همه خویشـــتن داری و حفظ آبرویی که پیر مرده می‌کرد رنگ و روی ســـیاه شـــده اش میگفت هامرز بد ضربه ای بهش زده و زهرخند روی لب هامرز میگفت عجیب دلش خنک شده.

دادگاه دوبار بهم ریخت و کم مونده بود همونجا طرفین باهم دست به یقه بشن و برن بازداشتگاه.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۸۷۲

نفس عمیقی میکشـــم... لحظه ای به دیوار خالی روبه رو خیره میشـــم با اینکه تمام مدت مکالمه به همون زل زده بودم و حالا برام قابل تشخیص شده.

سِر شـــدم یه جورایی بی حس و حال، خالی از هر فکر و انگیزه ای.. شاید پوستم کلفت شده.. حتما شده که با تمام رفتارها و حرفایی که دیدم و شـنیدم هنوزم قدرت ایسـتادن روی پاهام و دارم.

رو به ســـقف و خدایی که دیده نمیشـــه اما هســـت دمی میگیرم و دیوار زیبایی که شـــاهد فرو ریختن و جمع شـــدنم بودو دور میزنم و وارد آشـــپزخونـه ای کـه روزی زیبـایی و کاراییش مبهوتم کرده بود و هنوزم به همون قوت روز اوله پیش چشمم قد علم میکنه..

اما حالا نگاه مات من چیزی جز سردی و خاطره های بی رنگ و رو ازش دریافت نمیکنه.

_سلام..

یکی جا خورده از دیدنم توی این وقت روز و ساعت دستپاچه بلند میشه اون یکی پک آخری رو عمیقتر به ته سیگارش زده و با تاسف دودش و به سمت فضای خالی کنارش میده و شایدم چشم می دزده از دیدنم.

یه زمانی خاتون اجازه نمیداد کسی توی آشپزخونه اش دود و دم راه بندازه.

_سلام دخترم... چی شده این وقت صبح.؟!

خنده دار نیست..! سوالی رو که من باید بپرسم؟ منکه آب میخواستم اما شما چی!

_تشنم بود..

لیوانی که شرشر آبش میشه تنها صدای ناطق موجود در فضا..

_شنیدی؟

لیوان سر ریز و اهرمی که با مکث بالا میره.. سر میکشم و دیگه التهابی توی وجودم نیست همه اش سردی و بی تفاوتی..

به فاصله چند قدم چه چیزی توی هوا بود که منو بی حس کرده بود!؟

سـوال بی پاسـخ سروش میشـه قیافه خنثای من و چشـم هایی که یک دنیا پوچی توشون نشسته.

_غـذا میخوری برات گرم کنم؟ از صـــبح اومـدی چیزی دهنت نزاشتی.

_گرسنه نیستم.

از کنار صـــندلیش که رد میشـــم لحظه ای مکث میکنم و دست رو شونه اش گذاشته فشار مختصری میدم.

_ممنون... برای مـادرم خیلی برام بـا ارزش بود کـه ازش نگهداری کردین.

برعکس من اون یک زمان کدبانوی ماهری بود اگر مثل سابق بود مطمئنم از مصاحبت باهام لذت می‌بردین.

خاتون و هیچ موقع درمونده و گریون ندیدم اما حالا حلقه اشکی توی چشم های زیباش جمع شده که لبخند بی رنگی روی لبهام میاره.

بخند خاتون جان.. وضعیت من خنده داره تا گریه دار...

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۸۷۳

همه چی مثل یک خواب بود...

اما به وحشـتناکی کابوس های بچگی ولی با صـبحی دلپذیر.. از ریزش نم نم بارون از پشـــت پنجره عمارت توی اتاق موقت مادرم شروع شـد و به ظهر نکشـیده تبدیل به دونه های پاره پاره برف داخل بیمارستان به منظره پشت پنجره اتاق موقت مادرم تبدیل شد.

موقت ... هر دو بی جا و مکان در زمان رها شـــده بودیم..
آرزوی داشـتن یک خونه معمولی بعد از پونزده سـالگی در من مُرده بود.

و حالا... در بیســـت و پنج ســـالگی در این لحظه تلخ همه چی در من مُرد.. حتی حسرت یک اتاق موقت با او..

من دیگر یک خانه واقعی با خانواده ای زنده و ســـالم را نمیخواهم .. اصلا دیگر زمان و مکان چه ارزشی داشتن!؟

کنار تختی عاریه توی موقت ترین اتاق که مادرم تنها چند ســـاعت صـــاحبش بود با تنها پرســـتاریکه از تیم پزشـــکی اورژانس مونـده بود و وظیفـه ملال آور کشـــیدن ملافـه سفید رنگ و روی سر صاحبان اتاق داشت، ایستادم.

بلاخره رفت... بدون من تنهای تنها.. منو کنار این بدن سبک اما بی معرفتش جا گذاشت.

چیزیکه هر شـــب و روز در هرجایی که بودم چه خواب و چه بیدار.. کابوسش همراهم بود سرانجام اتفاق افتاد.

یه تشنج.. یه افت فشار و تا برسیم بیمارستان از دست رفته بود.

نمیدونم به لطف کی اما اجازه دادن کنارش بشینم.. ملافه رو از روی چشم های بسته اش پایین میکشم و...

دستش.. همونی که رگ هاش از زیر پوست نازک و رنگ پریده اش بیرون زده بود و جز دمای بدنش هیچ فرقی نکرده، همونطور بی جون و لمس لای انگشت هام میگیرم .

صدایی نیست.. نه شیونی نه شکایت و گِله ای.. از شدت لبریز بودن سکوت میکنم.. چیزی برای گفتن دارم و ندارم.. گِله کنم؟ شکایت کنم؟ از چی! از کجا!

از رفتنش؟

از نبودنش!

از داغش؟

از تنهایی!

از غربت؟

از...

میتونم تا شـب از همه چیزهای هم خانواده این مصـیبت که باهم سرم آوار شدن اسم ببرم اما دردی ازم دوا میکنه!؟ جوابی بهم میده؟! جونی که رفته برمیگرده؟!

صـــدای چرخش لولای در میگه یکی داخل شـــده..اما کو حس و توانی که بتونم نگاه از چهره رنـگ پریده و رنجور روبه روم بگیرم..
حالاســت که مفهوم زمان حکم طلا رو داره درک میکنم..
این خاطره و لحظه رو باید تا آخر عمر باهاش سر کنم و چه ذخیره اندکی ره توشه عمر محدود من شد.
_سامانتا..

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

پارت۸۷٤

دو روز بود در تقلای شـنیدن صـداش خودم و محکوم به صبر و سکوت کرده بودم و حالا...

آمدی جانم به قربانت ولی حالا چرا..

بی وفا حالا که من افتاده ام از پا چرا..

_متاسفم عزیزم... تسلیت میگم.

نفسم از سنگینی لمس دستی که روی شونمه بالا نمیاد.. و صـداش با همون ولوم بم و مردونه ای که همیشـه حق به جـانبـه تـداعی کننـده نقـل قول هـای سروش از دادگاه و ماجرای حاملگی من در مقابل دشـــمن دیرینه اش اتابک خان..

پوسـت تنم بدون تماس مسـتقیم دون دون شـده و اما من پوست کلفت تر از این حرفام..

کمر خم شده من و هیچ کس جز همینی که چشم هاش و بسته ندید و نخواهد دید.

تنها نفسی_ لازمه تا بتونم قد راست کنم و خدا میدونه این مصیبت سنگین تر از اونه که حالا حالاها کمر شکسته ام راست بشه..

لب به دست های بی جونش میرسونم و بوسه ی خداحافظی رو مینشونم روش.

برای آخرین بار عطر تنش و بو میکشم و ملافه ی سفید میشه پرده ی آخر وداع ما.

_گریه نمیکنه... حتی چشماش خیسم نشده..

_اینجور که نمیشه اصلا عادی نیست..

_نه که نیست... میترسم از بس تو خودش میریزه سکته کنه..

دونه های تسبیح یکی یکی به نوبت و مرتب بدون جا زدن از بین دو انگشت شصت و سبابه رد میشن و هر کدوم و با یه صلوات بدرقه میکنم.

نگرانی های خاتون و سروش آخرین چیزی بود که بخوام بهش اهمیت بدم.. اما ســـنگینی نگاهی که در همه حال و در ســـکوت خیره به حرکات و حالاتمه رو نمیتونم تحمل کنم.
چیزی از من نمونده بود تا نظاره گرش باشـه.. داشـته ها و نداشـــته هام و به پاش ریختم و دســـت هام خالیتر از هر زمانی موند.

تنها نکته جذاب و درخور تأمل این مجلس پر زرق و برق که گوشه ای نقش سیاهی لشکرش و بازی میکنم، حضور برادر شـــوهر و پدر شـــوهر گرام مرحومه مغفوره بود و واکنشی ـ که هر چند غریب داشـتم اما حتی سـوز صـدای مداح هم نتونست، هیچ ری اکشنی در من ایجاد کنه.

با دیدنشـــون در هیبت لباس مشـــکی.. چشـــم میبندم و پوزخند کم رنگی لب های خشکم و تزیین میکنه.

_می بینی مامان.. مردن تو حداقل باعث شـــد دو دشـــمن دیرینه زیر یک سقف بدون جنگ و انتقام و آسیب زدن به خودشون و بقیه جمع بشن.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۸۷۵

دیدن یه نوعروس سیاه پوش با بینی قرمز شده ای که بین یک دستمال کاغذی بی رحمانه فشرده میشد باعث شد تکه پاره های قلبم، همون چیزی که ازش باقی مونده بود هم به درد بیاد...

چه دور میاد شبی که به مجلسش پا گذاشتیم و من حجله مو به پا کرده بودم.

با تمام بی تابی و آشفته حالی که توی بغلم راه انداخته بود تنها یک جمله برای گفتن تسلای دلش، شایدم دل خودم داشتم.

_مامانم راحت شد مریم..

و این واقعیت بسی گس و بی رحم دهنم و تلخ کرد.

چشـــم به زمین دوختم اما گوش به ناله های مریم دادم... چه خوبه آدم دختر داشـــته باشـــه بابام همیشـــه اینو میگفت.. اما فکر کنم منظورش به همچون منی نبود.

شاید یکی شبیه اینی که در عوض منه ساکت و طاعون زده، مجلس و دست گرفته و با سوز و گداز سر به شونه من گذاشته و گریه میکنه.

مریم بیشتر از من حکم صاحب مجلس عزا بودن و برای مادرم به جا میاورد.. من حتی توی اینم خوب نبودم.

گلوم اون وسطا که بزاقت و فرو میدی و من هر بار عوض یه قورت آب یک تانکر بغض و پایین میفرستم، به معنای واقعی درد میکنه..

حال خودم و نمیفهمم محو شـــده در اطرافم... یکبار دلم خواب میخواد طوریکه کافی یک بالشت بهم بدن و فارغ و از زمان و مکان بتونم سر روش بزارم و به دنیای بیخبری برم..

اما با فکر به بیداری بعد اون و فهم دوباره ســیاه بختی که گریبانم و گرفته به قدری وحشـــتناک و کابوس وار جلوه میکنه که حتی با سـوزش چشـم های خشـک و خسـته ام هم نمیتونم بهش تن بدم.

یـه زمـانی هم مثـل الان دیـدن چرخش ربـاتی و دایره وار مســـتخدمین برای پذیرایی از شـــبح هایی که وارد و خارج میشن، باعث خیره گی نگاه و مشغولیت پوچی ذهنم میشه و برای چند لحظه توی فضای خالی مغزم گم میشم.

مردهای کت و شـلواری و بعضـاً زن های معدودی که جز نگاه بهشون ری اکشنی ندارم، آدمایی که نمیشناسم و شاید با ارفاق آشنا که چشم هاشون با گیجی و تعجب بین من و مرد صـدر مجلس با چند صـندلی فاصـله دور میزنه باعث تفریـح منه ، خنده داره اما کاش میتونستم فریاد بزنم..

من هیچ صـــنمی نه با اون بلکه با هیچ کدوم از شـــماها ندارم، شما چطور!

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۸۷٦

از چه زمان روی این مبل کذایی نشـسـتم و نمیدونم اما سر گیجه امونم و بریده طوریکه حتی نشـسـته هم سرم دوران داره..

حالت تهوع هم ول کنم نیست و هه هه شاید واقعا حامله ام اما نه از اون به روش ســـنتی و بعد تولید مثل، بلکه از توهمات افراد ساده لوح..

خاتون به زور شربت شــیرینی رو توی حلقم خالی میکنه.. بعضی وقتها کلا وجود خاتون کنارم و از یاد میبرم.

_تا آخرشو بخور سامانتا وگرنه نمیتونی بیای سر خاک..

خب این حرفش خلع سلاحم کرد و تنها دلخوشی من شده بود ساعاتی که کنار قبر پر از خاکش زل میزنم به عکسش، مال زمانیکه میخندید و چشم هاش برق میزد و شاید اون موقع ها که پدرم زنده بود..!

و دست هایی که خاک های تازه رو به جستجویی نامعلوم زیر و رو میکنن.

بلاخره زمانش رســید هرچند کمرم خشــک شــده و پاهام لرزون اما بی تاب رفتنم. مداح با فاتحه ای خبر عزیمت سر خاک مرحومه رو صادر میکنه و با نوید شام توی رستورانی نامعلوم خبر خلوت کردن مسجد و صادر..

با کمک خاتون سوار ماشین میشم و چرا فکر میکردن من ناتوانم؟! من افتاده و زبون نیستم مخصوصا جلوی افرادی مثل اتابک و عمو جانی که حتی نمایشی هم برای عرض تسلیت نزدیکم نشدن بلکه فقط تمام مدت سنگینی نگاهشون و روی خودم حس میکنم.

مرکب اونه.. اینو از بوی ادکلنی که روی خودش خالی کرده و کنارم نشست متوجه میشم..

ماشین راه میفته و کاش میتونستم توی این شلوغی مریم یا حتی سروش و پیدا کنم.

ناخودآگاه ازش فاصله میگیرم و میچسبم به در.. مکثش و مشت کردن دستی که می‌خواست برای مثلا چه کاری طرفم بیاد؟! یعنی بهش برخورده! چه اهمیتی داره..؟

_اینجوری نکن با خودت.. مطمئن باش مادرت هم نمیخواد خودتو عذاب بدی..

عذاب؟!.. نمیدونه مادرم به خاطر من عذاب کشـید! اون میدونست.. فهمیده بود و همین منو میسوزونه..

مثلا الان من چه کاری دارم با خودم میکنم! آروم نشـستم یه گوشــه بدون مزاحمت تا پروســه روتین بعد از زیر و رو شـــدن دنیای الکی خوشی که برای خودم ســـاخته بودم بگذره. واقعا درکش برای اطرافیان انقدر سخت بود!

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۸۷۷

بنال ای دل که قلبم بی شکیب است

دلم محتاج درمان طبیب است

_ با صـــدای ناله ی مریم و گریه ریز خاتون کنارم چشـــم میبندم..

بنال ای دل که جانم بی قرار است
درون سینه ام غم آشکار است

_ آه سنگینی از ته دل کشیده و دست روی پارچه ترمه ای که روی قبر کشیدن میکشم.....

خداوندا چه آمد بر سر من
ز کف رفت آن گرامی مادر من

_ پدر تو اوج شُک و حیرت رفت اما تو...

تو مادر رفتی و از ما بریدی
به سوی آسمان ها پر کشیدی

_ آسمون صاف اما دلگیر و بی انتها.. داری از اون بالا نگام میکنی مامان؟..

بریده رشته ی عشق و امیدم
نگاه آخرینت را ندیدم

_ از من بریدی مامان؟... تنها نگاهت و ازم گرفتی...

آخرین بار چی داشـــتی توی چشـــم هات که ازم دریغش کردی...

_ غم دیده ات از درون آبت کرد و من کاری ازم برنیومد...

چه آسان دست شستی از عزیزان
رها کردی تمام آشنایان

_کسی دوسمون نداشت.. همه رهامون کردن..

تو رفتی رشته ی امید بگسست
صفای زندگانی رخت بربست

_ بعد بابا عملاً تموم شدی...

تو رفتی عشق خالی شد ز معنا
به غارت رفت باغ آرزوها

_ آرزو؟! آرزویی نمونده...

به یاد آرم دعای صبح و شامت
تن بسیار و آن رنج مدامت

_ تن رنجور و بغض نگاهت...

در این خانه ز تو هر جانشانی است
همه یاد آور رنج نهانی است

_حالا کجا خاطره تورو پیدا کنم...

بیا این مهر و این هم جانمازت
بیا تا سر دهی راز و نیازت

_بعد بابا عملاً تموم شدی..

بخوان مانند وردی یا سرودی
دعایی که از بر کرده بودی

_ دعات رفتن بود و دیدن روی یار..

به خاطر دارمت من دائم اوقات
فراموشت کنم هیهات هیهات

_ خم شـده بوسـه ای روی ترمه میزنم و الوداع الوداع ای یار مهربانم...

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو
♦ پارت۸۷۸

زیر پام خالی میشـــه... متوجه نمیشـــم دقیق اما به نظر جاذبه زمین کار خودشـو درسـت انجام میده و نگاه خنثی و بی واکنشم نسبت به نزدیک شدن زمین به صورتم...

_چرا ولش کردی؟؟؟ ... مگه نگفتم حواست بهش باشه..

_نمیزاره دستش و بگیرم ...

دسـت های بزرگ و مردونه اش نشـسـته زیر بازو و پهلوم و در حال غرش به اطرافیانه..

_ولم کن..

صدام به گوشم آشنا نیست و بی ولوم و قدرت در همهمه مردم گم میشه.

_یه چیز شیرین براش بیار.. فشارش افتاده..

کشـــمکش منو اون... و ناجوانمردانه زورش مثل همیشـــه بهم میچربه..

_تقلا نکن یکم بشـــین حالت روبه راه بشـــه وگرنه ابایی ندارم بزنمت زیر بغلم و راه بیفتم این وسط..

دلم نمیخواد باهاش حرف بزنم.. دلم نمیخواد بهم نزدیک بشه.. دلم نمیخواد لمسم کنه..

پس روی صندلی که میکشونم، میشینم تا از شرش خلاص بشم و تا مطمئن نشد قرار نیست دوباره پخش زمین بشم ولم نکرد و بعد مثل تیر چراغ برق کنارم ایستاد.

بی اعتنا به حالت کلافه و نگاه خیره اش که زوم صـــورتم شده، چشم هام روی سیاه پوش های متحرک محوطه که هر کدوم یکی رو اینجا تو چاله هایی که به ردیف و منظم کنار هم کندن، جا گذاشتن میگرده..

قبرهای زیادی که هنوز با تعداد بالا خالی و منتظر مهمان های ابدیشون هستن.

مطمئنم به هفته نرسـیده این قطعه پهناور پر شـــده و به حفر بعدی میرسن و مهمونای بیشتری رو طلب میکنن..

فرهاد با دختر ریزه میزه و پیچیده شـــده توی چادر مشـــکی که فقط صـورت سـفیدش پیداسـت و حالا که فکر میکنم توی مسجد هم دیدمش میاد طرفمون..

مونس خانم و اون پسرـــه امیر دوســـت این پت و مت هم کمی اونورتر ایستادن..

هیع... لنگه کفشی ـ در بیابان نعمت اسـت.. کس و کارهای منم میشن همینا..

آدمایی که در عرض دو ســـه ماه آشـــناییت خودشـــون و موظف میـدونن برای خـالی نمونـدن دورم برای عرض تسلیت بیان..

البته اگر اون چند نفری که با کمی فاصـله از بقیه حضـار تمام وقت خشـــک و دســـت به عصـــا با نگاهی خنثی که نمیـدونی سر خـاک عروســـشـــون چـه حسیـــ دارن.. خوشـحالن؟ ناراحتن! کلا بیکار بودن گفتن یه سری هم این ورا بزنیم؟

اصلا موجودیت شون و اینجا درک نمیکنم!؟

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۸۷۹

کیان بینشـــون نیســـت اما ســـهراب و چندتای دیگه دور صولتی های بزرگ و گرفتن.

حتی حضـور سر خاک مرده ای که تا زنده بود مقبولشـون نبود با برنامه و نقشه ای پشتش بود.

اما چه اهمیتی داره.. اصلا بزنن همدیگه رو بکشن.. انقدر هم و بکوبن تا یکی یکی توی همین گودال های خالی بیفتن و ..

پوف.. یه لحظه ته دلم خالی شـــد.. حتی عرضـــه نفرین کردنم ندارم.

با لیوان شربتی که خاتون با کمک تهدید های اون تو حلقم ریختن سر گیجه ام تا حدودی برطرف شـــد اما امان از معده ناکوکم که سر ناسازگاری گذاشته بود.

با تمام بی حالی و ضعفی که دارم اما میتونم تشخیص بدم یکی از مردایی رو که با چند نفر دیگه که به نظر از قافله عقب موندن و دارن به طرف ما میان و میشناسم.

_تسلیت میگم دخترم نبود مادر غم سنگینی روی دل آدم میزاره.

سوز لحنش به دلم نشست.. و شاید داغدیده ست..

_خوش اومدید استاد...

_وظیفه ست پسرم.. دیدار این ماه و فراموش نکن.

مریم میاد و زیر بغلم و میگیره..

_پاشو عزیزم بریم.. مسعود منتظره..

برای فرار از خود احمقم و بقیه تمام توانم رو به کار میگیرم، من خِفت طفیلی بودن و به هیچ عنوان به جون نمیخرم.

مردا رفتن و باز اون خودی نشون میده..

_کجا؟!

مریم چشم ریز کرده لبش و کج میکنه..

_نمی‌بینین حالشو!.. میخوام ببرمش یه سرم بزنه یکم روبه راه بشه وگرنه میفته..

دستش حالا طرف آزادم و به بند میگیره..

_همه امکانات توی عمارت هست.. خواستین بیاین اونجا ترتیب کارا رو بدین.

پوف کلافه مریم و نجوایی که زیر گوشم سر میده..

_این ول کن نیست اصرار کنم بیشتر شک میکنه.. بهتره باهاش بریم.

درست میگفت.. مثل یک نگهبان داشت از اموالش مراقبت میکرد..

سـعی میکنم بدون کمکی سـوار ماشـین بلند بالاش بشـم و همیشه انقدر برام سخت بود یا توانی برام نمونده.!

ماشـین ها یکی یکی پر شـد و راه شـلوغ.. اومدن و رفتن ... خداحافظی ها و تسلیت هایی که نوک زبون چرخید و نگاه های متاثر و ترحم برانگیزی که درمون درد بازمانده های داغدار نبود.

بلاخره همه پخش و پلا شدن و هرکس به طریقی خودش و از دیار مردگان فراموش شده بیرون کشید.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت ۸۸۰

#آس...هامرز

بازویی که زیر فشار انگشت هام منقبض میشه رو محکمتر میگیرم..از لمسم، صدام و حضورم فراری و من باید گردن اون سروش دهن لقی که گم و گور شده رو بشکنم.

_بخور..

چشم های شیشه ای و صورت بی حس و حالش خالی از هر ری اکشنی اعصابم و خورد میکنه.

بشقاب و جلوتر میکشم و دست میندازم زیر چونش.. امتناع نمیکنه و در عوض در سکوت سنگینش زل میزنه به چشم هام.

_مادرت دیروز مرد..

لرزش خفیفی تو عمق مردمکش حس میکنم و بیزارم از اینکه شاید بیشتر ازم متنفر بشه.

_امروز دو روزه که نداریش.. توی همین اتاق خوابیده بود روی این تخت....

چشـــم هـاش هنوز میخ منـه و حتی گردشی بـه اطراف نمیکنه.. دقیقا سـاعتی قبل همینجا پیداش کردم نشـسـته در تاریکی و زل زده به تختی که دیگه صاحبی نداشت.

_دلت براش تنگ نشـده؟... دوسـت نداشـتی الان جلوت بود و باز نگاش میکردی؟ صداش میکردی!

غم و نم چشـم هاش کم کم جای اون خیرگی شـیشـه ای و بیحالی رو می گیره.

اما بازم کافی نیست..

_باهات حرف میزد.!

شال سرش و عقب میکشم و موهای کوتاه و لخت جلوش میریزه و یک طرف صورتش و قاب میگیره .. نوک انگشت هام و دلتنگ روی تار تار نرمی موهاش میکشم..

_سرت و روی دامنش میزاشتی و نوازشت میکرد.

صدای خش دارش میتونه بهترین صوتی باشه که این چند روزه شنیدم..

_حرف نمیزد.. دستاشم کار نمیکرد..

_یه زمانی که همه اینکارا رو میکرد و تو قدرش و ندونستی.. باهاش وقت نگذروندی..

الان دیگه چشـــم هاشـــم نداری که بهشـــون زل بزنی و از روزهات بگی..

از خودم متنفر شـــدم وقتی اولین قطره اشـــکش از گوشـــه چشـــم های پر آبش سرریز شـــد و لعنت به منکه هوش و حواسم پی سیاهی سگ چشماش رفت.

دونه های قلطونی که یکی بعد دیگری روی شـیار گونه اش جای هم و گرفتن.. صـورتش و اون چشـم های گود آفتاده و گونـه هـای آب شـــــده رو کف دســـــت هـام گرفتـه و میچسبونم به سینم.

_مطمئن باش الان جاش خیلی بهتر از جای منو توی...

چنگی به بازوم میزنه و با صدای خفه و بغض دارش عصبی میشم..

_دختر خوبی براش نبودم.. میخواستم بهم افتخار کنه..

_حتی منم با دیدنش می‌فهمیدم تمام دنیاش و افتخارش تو بودی.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۸۸۱

به نظر، من بیشـــتر از اون به این آغوشی که چند روز از داشـــتنش می گذشـــت محتاج بودم و ولی در این حد رفع دلتنگی رو باور نـداشـــتم و بلاخره تونســـتم نفس راحتی بکشم.

دقیقه ها با صـدای گریه و فشرـدن لباسی که توی چنگش برای تخلیه فشاری که متحمل میشد، گذشت تا بلاخره بی حس و حال از برون ریزی غم و اندوهی که حالا حالا ها اونو با خودش حمل میکرد ازم جدا شد.

به اجبار دســـتی که پشـــتش و تمام وقت نوازش میکرد و متوقف کرده و بی میل اجازه میدم عقب بکشه.

_میشه تنهام بزاری.؟

_نه... غذات و بخور..

روش و ازم میگیره و با دستمالی بینیشو فشار میده.

_میخوام تنها باشم..

بغض صـــداش بیشـــتر از اونه که بگه با چند دقیقه گریه تخلیه شده اما فعلا برای مراعات حالش باید تنهاش بزارم.

_چند دقیقه دیگه میام. بهتره تنهایی هات و زیاد طولانی نکنی.. خوش ندارم بهش عادت کنی.

پوزخندش حرصـــم و درمیاره اما اینم به وقتش درســـت میکنم.. میخوام برگردم یه جوری فشـــارش بدم که یادش بیاد من کی بودم و کجای زندگیشم.

_یکی دو روز دیگه میریم یه ســـفر چند روزه یکم حال و هوات عوض بشه و بتونی استراحت کنی.

نگاهش خنثی بهم دوخته میشـــه انگار داره دیوونه ای رو رصد میکنه و نمیدونه باهاش چیکار کنه و بهش چی بگه..

قبل بســـتن در تاکید میکنم غذاش و بخوره و از اتاق میزنم بیرون.

_حالش چطوره؟ چیزی خورد؟

نگرانی خاتون و درک میکنم یه جورایی این دختر شـــبیه من و خودش و سروش..

هممون هم یه جورایی بی کس و کاریم.

_گریه شو در آوردم..

خاتون لبخندی به لحنم میزنه.. تا حالا برای فعال کردن غدد اشکی کسی- به خودم افتخار نکرده بودم، که امشب بهش نائل شدم.

دستی روی شونم میزنه و میره سراغ کارای خودش..

کلی کار دارم اما حوصله بیرون زدن و ندارم، پایین پله های بیرونی عمارت می ایستم و دستی به سروگوش دوتا زبون بسته ای که چند وقتی هست بهشون توجهی نداشتم و حالا از شدت ذوق پارس کنان دم تکون میدم، میکشم.

انسان هم مثل حیوونا بنده محبت و توجه بود و چقدر باید ذات انسان ها پست و خراب باشه که رحمی به هم خون خودشون نداشته باشن.

پالتویی که الکی روی دوشم انداختم و تن میزنم و هوا سوز بدی داره.. پیامکی که منتظرش بودم صداش از گوشی توی جیبم بلند میشه... بله...

عماد رفته سراغ وکیل خانوادگی صولتی ها..

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۸۸۲

باخوندن شرح ملاقاتی که داشـتن لبخندی روی لبم میاد و هوس یه نخ ســـیگار به سرم میزنه.. و تازه بازی داره شروع میشه جناب صولتی..

حالا بدو دنبال چیزایی که مال تو بود اما از کفت رفت و دست رقیب افتاد.

دوتـا از نگهبـانهـا از جلوم رد میشـــن و ســـلام میـدن.. تعدادشون اندازه ای هست که خیالم و جمع کنه.

هرچند با نگهبان و بی نگهبان مگه کسی_جرات داره پاشـو بزاره تو قلمرو من؟!

نیم چرخی میزنم طرف عمارت و سـایه ای پشـت پنجره اتاق که دخترک توش زانوی غم بغل گرفته به چشـمم میاد..

الان باید خواب بوده باشـه.. شـانس بیاره غذاش و خورده باشه وگرنه دست و پاش و میبندم به تخت و... اوف..

دلم هوایی شـد.. کلا زد به جاده خاکی و منحرف شـد... دلم زبون نفهمم یه چیزایی میخواست که فعلا شدنی نبود.

فقط چند لحظه دیگه تونستم صبر کنم و.. همون دلم بی صاحابم باعث شد از سیگارم دل بکنم و نصفه نیمه زیر پا له اش کرده ، بچرخم طرف پله های منتهی به عمارت..

سـایه ای که دیگه دیده نمیشـه اما چشـمم خیره بهش مونده بود و امیدوار بودم تمام غذاش و نوشـیدنیش و خورده باشه .

داخل عمارت سکوت کاملی جریان داشت و چراغ هایی که گوشـه کنار برای نوردهی مختصرـی روشـن بودن خبر از نبود خدمه، حتی خاتون میداد.

هنوز به نیمه شـــب هم نرســـیده بودیم.. اما انگار همه انقدری خسته بودن که اهمیتی به ساعت ندن.

نهار درسـت و حسـابی نخورده بودم شـامم که ... با اینکه مِنو غذای رســـتوران مفصـــل بود اما دیدن حال و روز دخترک غم زده و گیجی که سـاکت و صـامت بین آدمهایی که بیشترشون با استفاده از فرصتی که بهشون دست داده بود تا برای سرک کشـیدن توی زندگیم پیداشـون بشـه ، نه تسـلای دل غم زده صـاحب مجلس، اشـتهایی برام نزاشـته بود. کلا چند روزه نه خبری از استراحته نه غذای کافی..

خوشبختانه اتابک با دارو دسته اش توی رستوران پیداش نشـــد اون ترجیح میداد گوشـــت تنش و بخوره تا خیرات برای عروس پسرــ مرحومشـــو اونم از طرف کی؟!.. هامرز دادفر..

هرچند مســـجد هم فقط برای نشـــون دادن خودش توی چشم مردم اومده بود.

دلم میخواد قهقهه بزنم اما انقدری از خود بیخود و دیوونه نشدم..

کفتار پیر هنوزم میدونســـت چطوری بازی کنه تا بتونه روزنه ای برای فرارش باشه.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۸۸۳

اما هیهات از توهماتش.. مردک پیر خرفت فکر میکرد اگه خودشـو به عنوان فک و فامیل من نشـون بده با توجه به شـایعاتی که پشـت من و نوه اش توی بازار کارمون پیچیده بود میتونه دهن یاوه گوها رو ببنده.

چند باری که خواسته بود به بهانه ای به پری نزدیک بشه و زهرش و به دخترک بینوا بریزه که با تهدید و خط و نشون عقب نگهش داشـــتم اما بعید میدونســـتم حالا حالاها دست از سرمون برداره.

بدجوری از روز دادگاه ســـوخته بود.. اصـــلا کرک و پری براش نمونده بود که کُری بخونه.

حاملگی و داشـــتن نتیجه از من؟! اووووف مثل بمب صـــدا کرد.. قیافه شون دیدنی بود.

به ســـمت اتاق قدم برمیدارم و در با صـــدای آهســـته ای روی لولا چرخ میخوره.. جز نور آباژور گوشه اتاق همه جا تـاریکی مطلق، برای مطمئن شـــدن از احوال دخترک بـه تخت نزدیک میشـم و بعید نیسـت همچنان زل زده باشـه به نقطه ای نامعلوم توی تاریکی..

با دیدن تخت خالی و مرتب که کسی ـ بهش دسـت نزده به آنی چهره ام توهم میره و بـاز کجـا غیبش زده ؟.. چرا

نمیتونه بدون دردسر چیزی رو که بقیه ازش انتظار دارن رو انجام بده.

همونطور که عقب گرد میکنم طرف درد، سینی غذا رو از گوشه چشم رد میکنم و یه صدای موذی توی گوشم میگه..

اگر اینجور بود چه فرقی با دخترای دیگه برات داشت !.. اونوقت الان اینجا چیکار میکرد؟ اونم ور دل تو اما بازم دلتنگش باشی ؟

به در نرسیده سایه ای رو گوشه اتاق تشخیص میدم..

نفس پر حرصی کشیده و میرم بالا سرش و منتظر عکس العملی ازش میشم..

اما نفس های منظم و تنی بی حرکت میگه دخترک به خواب رفته.. دست زیر پاهاش انداخته و این شلوار جین از کی پاشه و هنوزم درش نیاورده.

مسیرم میشه تختی که شاید کمی در کم کردن دلتنگی موثر باشه..

دارویی که توی غذا و نوشـــیدنیش ریخته بودم اثر کرده و تونسته برای چند ساعتی چشم های خسته و خونینش و ببنده تا شاید کمی به یه آرامش نسبی برسه.

شـلوار و از پاهاش پایین کشـیده و شـومیزش و از تنش در میارم دلم نمیخواد چیزی تنش کنم اما میدونم موقعیتی نیســت که به دل خودم راه بیام و هرچند جز بغل کردنش و لمســش توقعی ندارم اما بعید نیســت با دیدنش روی تختم آشــوب به پا کنه، چه برســه که ببینه جز دو تیکه لباس زیر چیزی هم تنش نیست و تنگ دل من خوابیده.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۸۸٤

یک لحظه حس کردم کوره آتیش بهم چسبیده و گرمای زیاد باعث شد تنم به عرق بشینه.

کلافه ملافه رو کنار میزنم که دستم به منبع گرما میرسه شوکه عقب میکشم که سنگینی چیزی مانع شده و دوباره سرجام برمیگردم.

دیدن صورت ملتهب و عرق کرده سامانتا کنارم با لب های نیمه باز و سرخی که خبر از تب زیادش میداد باعث میشه هرچی گرما و خماری خواب کوفتی هست از سرم بپره و هوشیار بشینم روی سرش..

_سامانتا؟!... چی شدی عزیزم..!

موهایی که دیشب بافتشون و باز و به کرار توشون دست بردم حالا به صورت مرطوبش چسبیده بودن..

دستم و از زیر گردنش بیرون میکشم که صدای ناله دردناکی از دهنش خارج میشه و این دختر خوابه یا بیهوش؟

پتو رو از روش کنار زده و تیشرت سفیدم و که تنش کردم چروک شده بین پاهاش پیچیده.

_چی شدی تو دختر خوب!

با عجله لیوان آبی از یخچال کوچیک اتاق پر کرده و دست میندازم زیر تنش تا بتونم بهش بخورونم.

ناله ی دیگه ای کرده و انگار تکون خوردن براش دردناک و سخته..

_جانم.. یکم آب بخور ببینم چیکارت شده.

لب هاش جون ندارن خودم کمی آب توی دهنش میریزم و دوباره می خوابونمش روی بالشت..

مشتم و پر آب کرده روی گردن و صورتش میکشم که لرزی میکنه و دندوناش بهم میخورن.

_عجب غلطی کردم..

دور خودم میچرخم و فریاد میکشم..

_خاتووووون؟؟؟؟

خبری که نمیشه با چشمی که به سامانتای بد حال دارم شلوارم و از روی جالباسی برداشته و کورمال کورمال پا میکنم.

بی اراده ملافه رو دوباره روی تنش میکشم و از اتاق میزنم بیرون..

_کسی تو این خرابشده نیست؟

دقیقه ای طول میکشه تا خاتون با لباس یکسره و بلندی که تنشه در حالی که روسریش و با دست روی سر نگه داشته میاد زیر پله ها و مضطرب بهم نگاه میکنه.

_چی شده؟!

_بیا بالا خاتون.. حال پری بده..

انگار هنوز ویندوزش بالا نیومده که متعجب نگاهم میکنه..

_استخاره میکنی زن؟ یه تکونی بخور خب!

_پری کیه!؟

با دست میکوبم تو پیشونیم و..

_سامانتا دیگه .. نکنه فک کردی عهد همین امشب دختر آوردم؟

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۸۸۵

خاتون با دیدن وضعیت سامانتا که بدتر از قبل شده بود پیشنهاد میده بهتره سریعتر برسونیمش دکتر..

ملافه رو میپیچم دورش و با همون سرو شـــکل بلندش میکنم.

_این چه وضعی؟ بزارش پایین پسر جون..

_برو کنار نمیبینی حالش بده؟

میره طرف کمد لباسام و غرغرکنان میگه..

_دختره رو لخت پتی زدی زیر بغلت کجا میبری؟! بلند شه ببینه با این وضـع بردیش بیمارسـتان تمام موهات و دونه دونه میکنه.

خـب پر بیراهم نمی‌گفـت بـا شـــک و دودلی از لـب در برمیگردم و دوباره میزارمش روی تخت که خاتون با یکی از شـلوار گرم کنام میاد و کنارم میزنه و تیشرـتی روهم طرف خودم میگیره..

_خودتم همچنین مجاز نیســتی لخت بری تو خیابون.. لباس بپوشی بد نیست..

کلافه از امرو نهی که میکنه تیشرـت و از سرم رد میکنم که ملافه دخترک کادو پیچ و باز کرده و با نگاه چپ چپی دوباره برمیگرده طرفم ..

_کم دیدیش حالا نگاه نگاهت برا چیه؟ مثلا عجله داشتی ها! برو ماشین و بیار جلوی پله ها..

عجبا... گوشی و از روی دراور چنگ میزنم و میرم دنبال اوامرش..

دکتر تب عصبی رو تشخیص میده و میگه اگر چند ساعتی بمونه بهتره..

_من هستم پاشو برو به کارات برس..

پوفی میکشم و خودم و روی صندلی تخت شو کنار دیوار جابه جا کرده و چندتا پیامک دیگه ارسال میکنم..

_فوقش یکی دو ساعت دیگه روبه راه میشه باهم میریم.

_جدیه؟

_چی!

همونطور که دست سامانتارو جابه جا میکنه تا راحت تر سُرمش بره دوباره میگه..

_رابطه تون جدی؟

چینی بین ابروهام میفته.. و چشم ریز میکنم روش که خیره شده بهم..

از جا بلند شده گوشی رو توی جیب کت اسپرتی که لحظه آخر پوشیدم انداخته و میرم طرف تخت..

دستم و روی صورت رنگ پریده اش میزارم و به نظر دمای بدنش و لرزشش کنترل شده.

_انقدر تو خودش ریخت و دم نزد که بدنش هم کم آورد. طفلک بیچاره.. از دست دادن مادر خیلی سخته، مخصوصا اگر تنها کست بوده باشه.

نفسی گرفته و نگاهم و از صورت معصوم سامانتا گرفته و میدم طرفش و دست به سینه و حق به جانب میگم..

_منظور؟

فقط نگاهم میکنه..

_من قرار نیست از تنهاییش سواستفاده کنم یا سرب داغ بریزم تو گلوش..

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۸۸٦

اینبار اونه که اخمی به چهره اش مینشـــونه و با نا امیدی و آهسته گی طوریکه سامانتا بیدار نشه میگه...

_هامرز.. مگه قراره شـــکنجه بشـــه که از سرب داغ حرف میزنی؟ یعنی همینقدر که اینکارو نکنی رفتار درســـت و انجام دادی!؟

_منظورت و نمیفهمم! نمیخوامم بفهمم.. کم کم داری توی کارام دخالت میکنی..

از روی صـــندلی نیم خیز میشـــه و با تن صـــدای ناراحتی میگه..

_دخالت؟!.. همین الان بهت گفتم تنهاســـت، نباید ازش ســـواســـتفاده کنی اگر نگرانی من برای این بچه از نظر تو دخالت محسوب میشه پس آره من به خودم حق میدم از طرفش بخوام بـدونم این نگرانی هـا و توجـه هـا زودگـذر نیستن و قرار نیست بعد این همه ناراحتی و بلایی که سرش اومده بعد گرفتن حق لذت بخش انتقامت با روح و تنی آش و لاش و آسیب دیده ولش کنی به امون خدا.

میدونستم قیافه سخت و نگاه خشکم خاتون و نمیترسونه اما واقعا در توانم نبود الان اونم وقتی تن رنجور و بیمار سامانتا وسطمون خوابیده برای تبرعه خودم از حرف هایی که سروش به خورد این دوتا زن داده و اونام نتیجه گیری های جذاب خودشون و داشتن، خودم و توجیه کنم.

تخت و دور میزنم و با فاصله دورتری ازش رو به خاتون می ایستم..

_من توجهم و از روش برنداشـــتم یا مثل دســـتمال چرک کناری نندااختمش.. دلیل نمیشـــه با چرت و پرت های

متوهم آدمی مثل سروش، فکر کنی من نفرت انگیز ترین و خطرناک ترین آدم قرن برای این دخترم..

مشـــخص بود خاتون جواب دلخواهش و نگرفته اما تکون خوردن پلک های سامانتا و بیداریش باعث میشه سکوت کنه و منم با جلو رفتن و نگاه به حالش و شـــاید داشـــتن درخواستی ازم بحث بینمون و ول میکنم.

_بهتری؟!..

متعجب به اطرافش نگاه میکنه و لب های ترک خورده اش میجنبه..

_اینجا چیکار میکنیم؟

_اومدیم سیزده بدر... حالت بد شد آوردیمت بیمارستان.. آب میخوری بهت بدم لبات خشکی زده..

یه نگاه به من و دوباره به خاتون میکنه..

_آره تشنه ام.. ممنون.

پیشـــدســـتی کرده لیوان و از خاتون میگیرم و خودم دســـت میندازم زیر سرش تا کمی که بتونه آب بخوره بالا بیاد.

_دکتر چی گفت؟

_شوک عصبی..

چشم هاش و میبنده و به نظر هنوز انرژی نداره.

_چند ماه این بوی آشنا به مشامم نخورده..

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۸۸۷

نفس عمیقی پشـــت بند حرفش میکشـــه که باعث میشـــه نامحسوس خودم رو بو کنم و همون همیشگیه،..

بازم هیچ نمیفهمم، نگاه متعجبی همراه با اخم به خاتون میندازم.. مگه سرش ضربه خورده بود داشـــت هزیون میگفت!؟

خاتون جلو کشیده میپرسه..

_عزیزم بوی چی میاد..؟

لبخند که نه بیشـــتر شـــبیه دهن کجی بود از بس بیحال و خسته میزد، تحویلمون داده و از سر رفع تکلیف میگه.

_هیچی...

دلتنگی و حسرـــتش رو از لابه لای کلمات و دم عمیقش پیدا میکنم و تازه دوزاریم جا میفته.

_میخوای از این به بعد نفری یه شـیشـه الکل رو خودمون خالی کنیم تا همیشـه حال و هوای بیمارسـتان رو بهت بده روحت به پرواز در بیاد!.

یا محیط و دکورش هم مهمه؟ روزی یکبار بیاریمت روی تخت بخوابی چندجاتو ســـوراخ کنن با یه تیر چند نشـــون میزنیم، دیگه دلتنگ خس و حال مریضا هم نمیشی ..؟

نگاهم با انزجار از محیط بیمارســـتان با این سرامیک های بی روح و بوی مواد ضـــدعفونی میچرخه و به طبع بینیم چین میفته.

_جدی یک آدم عاقل پیدا میشـــه دلتنگ همچین محیطی بشه؟

_مریضـــایی مثل تو، تو هر بیمارســـتانی میتونن فاجعه درست کنن.

چشم ریز کرده روش و با این حال درست و درمونی هم که نداره اما زبونش خوب کار میکنه.

کنایه اش تابلوتر از این بود که بخوام خودم و بزنم به نفهمی اما چون اون موقع هم مثل آدم رفتار نکرده بودم والان تو حس و حال این نبود که بخواد با فکر به بلایی که با اولین دیدارمون به سرش آوردم، حالش و بدتر کنم پس...

سر و تنو روش خم میکنم و موزیانه میگم..

_میخوای دکتر بازی کنیم؟ من بخوابم تو معاینه ام کنی و بعد دوتایی باهم ...

_اِهم...اِهم...

_میتونی بری بیرون خاتون اونجا سرفه هات و ادامه بدی.

نگاهم و از صورتش نمیگیرم و از سرخی گونه های سامانتا ته دلم و یه جوری میشه با اینکه تمام این حرفا رو برای عوض کردن جو و فضای خفه و کسل کننده ای که اتاق و گرفته بود زدم اما کاش خاتون واقعا میرفت بیرون تا من به خواهش دل و لب های وسوسه انگیز این دختر لپ گلی برسم.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۸۸

سر راه برگشـــت زنگ میزنم لیســـت خرید میدم به هایپر برامون بفرســـته..با کلی ســـفارش به خاتون میزارمشـــون عمارت و خودم راهی کارخونه میشم.

دلم میخواســـت خودم کنـارش بمونم هرچنـد بـه روی خودش چیزی نیاورد اصـلا از بودنم خوشـحال میشـه یا نه و دوباره رفت تو لاک دفاعی..

من و خاتون هم به تلاق اصـــلا به روی خودمون نیاوردیم دیشب کجا خوابوندم دختره سرتق رو..

که میدونم اگه روحشـــم خبردار میشـــد، با این تریپ یک وری که برای من بعد اون ضایع بازی که روی تخت انجام دادم، کلا رم میکرد و خر بیار هامرز بار کن..

میخواســـتم در عوض این چند روزی که به شـــدت درگیر بودم و کمتر خودم و نشـــون دادم کـه کلی توهم و فکر و خیال انداخته بود توی ذهن ناقصشون، تا جایی که خاتون به خودش حق بده ازم زیرو روی تخت و دلم و بکشه..

اما زنگ فرهاد کارا رو خراب کرد، چندتا از کارگرا با یکی از مهندسای قسمت مونتاژ بحثشون شده و انگار کار به یقه کشی هم رسیده بود.

_جیگرا رو براش کباب کن بزار یکم جون بگیره.. هرچی هوس کرد، نبود بگو از بیرون بیارن..

نیام باز مثل راهبه ها اعتکاف کرده روزه سکوت گرفته باشه و مثل مالیخولیایی ها به یه گوشه زل زده باشه!؟

خاتون نگاه متاسف و عاقل اندر سفیهی با سخنرانیم طرفم پرتاب میکنه و پیاده میشه اما قبل اینکه دنبال سامانتایی که تازه به پله ها رسیده بود، بره چند جمله ای بارم میکنه.

_خدا یه ذره عقل بهت بده پسرجون که کلا نمیدونی کجا باید چیکار کنی. این دختر یکی از افراد زیر دستت یا سروش نیست یا حتی یکی از اون دخترایی که باهاشون وقت میگذروندی..

_معلومه که نیســـت.. چرا همچین فکر مســـخره ای میکنی!؟

به لحن تند و عصبانیم لبخندی میزنه و این زنا آفتن.. کافی چند ثانیه بهشـــون مهلت بدی همچین تو رو از صـــفر به صـــد میرســـونن که آتیش میگیری و بعد میشـــینن جلز و ولتت و تماشا میکنن.

_پس بهتره رفتارت و تغییر بدی چون این دختر سوای همه چیزا و کسایی که قبلا باهاشون سروکار داشتی.

_الان وقت ندارم بعدا میام ادامه موعضـــه هات و میشنوم.. باز سفارش نکنما..

_نرود میخ آهنین در سنگ..!

مهندس و ســـه تا از کارگرا ردیف شـــدن توی اتاق جلوی میزم.. به هیچ کدوم اجازه ندادم بشینه..

البته با قیافه برج زهرماری که من داشـــتم اصـــلا همچین گزینه ای ناممکن میومد.

_اینجا شـــبیه چاله میدونه؟ تو صـــباحی چند ســـالته؟! عوض پادرمیونی خودت مشت اول و ول کردی؟

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۸۸۹

کاری که فکر میکردم یکی دو ســاعته حل و فصــل میشــه تبدیل به یک معضــل پنج ســاعته شــد و دم غروب تازه وقت میکنم خودم و به عمارت برســـونم که با جای خالی سامانتا اعصابم خورد و خلقم تنگتر از قبل میشه.

_نیستن یعنی چی!

_من.. من نمیدونم آقا.. فقط با آقا سروش و خاتون باهم رفتن ..

گوشی رو پرت میکنم روی میز وسط و چشم تنگ میکنم روش و ناخودآگاه گوشه لبم میره زیر دندون..

_اونوقت کجا تشریف بردن...اونم باهم؟!

قدمی که عقب برمیداره و چشم گشاد میکنه تازه متوجه ترسش شده و با نگاهی به آینه برش خورده روبه روم متوجه ژست طلبکار و قیافه خشنی که بهم زدم میشم..

دست ها رو از کمر پایین میکشم و دختره هیچی ندون رو ردش میکنم بره. رسما زرد کرده بود.

تف تو روحت سامانتا چی میشد یکم از این ابهتم تورو می‌گرفت کمتر سرتق بازی برام درمیاوردی..

فریاد میکشم..

_قهوه بیار... شامم حاضر کن..

دیگه عمرا این ورا پیداش بشه.. کت و از تن در میارم و پرت میکنم روی مبل کناری و شماره سروش و میگیرم که بعد کلی بوق بلاخره افتخار جواب و میده.

_کجایین؟

_سر قبر...

_جدی رفتین قبرستون؟

کلافه نچی میکنه و انگار به کسی چیزی میگه و بعد جواب میده..

_نه پس فکر کردی با یکی که دو روزه مادرش فوت کرده اومدیم شهربازی!؟

_مسخره نشو سروش.. چرا خبر ندادی؟

کنایه وار میگه..

_تروخدا!؟ کارت ورود و خروج نزدیم؟ ای بابا رئیس جون چند ساعت مرخصی رد کن بدون حقوق..

آدم بشو نیست.. نفسی میگیرم و دستم بهش نمیرسه، توی تلفن هم نمیشه حالش و بگیرم..

_تو رو که من باز میبینم.. هنوز گند قبلیت و جمع نکردی یکی دیگه روش ردیف نکن که کلا نشه صافش کنی.

اینبار صـدای خش خشی ـ توی گوشی میپیچه و پس زمینه صدای خاتون و تشخیص میدم که یه چیزی میگه..

_باشه دارم میام.. تو بلندش کن زمین سرده، راه بیفتیم.

خاتون و که رد میکنه طرف صـحبت من میشـه.. اما قبل اینکه چیزی بگه میتوپم..

_نگو گـذاشـــتیش پخش زمین بشـــه و توی این هوای یخبندون روی قبر خودش و هلاک کنه؟!

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت ۸۹۰

طلبکار و عاصی تر از من میگه..

_جدی خیلی رو داری پسر... مثلا الان نگران حالشی!
می‌ترسی سرما بخوره؟ به فرضم که خورد با دوتا قرص و آمپول حل و فصل میشه.. کسی از دوتا سرفه و ویروس نمرده..

اما گندی که تو میزنی رو هیچکی نه بلایای طبیعی نه مصنوعی به گرد پاتم نمیتونه برسونه ..

زدی کلا با خاک یکسان کردی طرفو بعد از من طلبکاری روی زمین نشسته؟ عجب پرویی هستی تو مرد!

یه لحظه سکوت و هرکاریم کرده باشم بازم نه به سروش نه به هیچ احدوالناسی روابط منو سامانتا مربوط نبود.

_حوصله کل کل با تو رو ندارم شر ور هم تحویل من نده.. زودتر بیاین خونه این دختره زیر سُرم بود حالش خوب نیست..

پوف کلافه اش و هوهوی بادی که توی گوشی پیچید..

_خاتون کنارشه..

_خود خاتون آفتاب نزده تا ظهر تو بیمارستان وضعش و دید با چه عقلی با تو راهی شدن و نمیدونم؟

مکث سروش و لحنی که برعکس قبل ملایمت بیشتری داره..

_آخه مرتیکه خر نفهم.. تو که انقدر خاطرش و میخوای با تمام غدی و کله خر بازیات بازم کل فکر و ذکرت همین دختر ست، چرا داری اینجور با روح و روانش بازی میکنی!؟

اونم توی این موقعیتی که عزیزترین کسش و از دست داده و چیزی نمونده از هم بپاشه و احتیاج به تسلی و حمایت داره نه شنیدن کلی توهین و افترا از آدمایی که منتظر زمین خوردنش بودن..

گوشم به سروشه و چشمم فنجون قهوه رو تا روی میز دنبال میکنه...

_اینکه مادرش مرد تقصیر منه؟ یا ناتو بودن فک و فامیلش !؟

_قضـــا و قدر و کار روزگار و کلا همه چی به کنار.. تو کار خودتو گردن بگیر بقیه رو ولش کن..

اون کس و کارشم تو سیخ کردی.. آب ریختی تو لونه شون تا دیوونه بشـن و گاز بگیرن وگرنه این بیچاره رو از کجا پیدا میکردن.!

صدای دزدگیر با جمله آخرش یکی میشه..

_با چک کردن ســاعات رفت و برگشـــت و حبس کردنش توی اون عمـارت کوفتی نمیتونی پـایبنـدش کنی هـامرز .. دلش و ببر تا موندگار بشه..

نگاهی به گوشی قطع شده میکنم و...

_مگـه دلش و نبردم! مطمئن بودم بهم حس داره وگرنـه دختری که به هیچ مردی روی خوش نشـون نمیده شـب و با من روی یک تخت نمی گذروند مگر اینکه بهش حسی ـــ داشته باشه!...

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۸۹۱

بیشتر از یک ساعت طول میکشه تا برسن و من از همون لحظه قطع گوشی، رو به میز غذاخوری منتظر و فکری خیره نشستم.

_آقا؟! اومدن..

_خودم فهمیدم.. کارتو بکن.

با سروصدای سگا جلوی پله ها و یادآوری قیافه و واکنش سامانتا با هر بار دیدنشون باعث میشه دلم بخواد بلند بشم و همین امشب ردشون کنم برن..

اما حتی با وارد شدنشون همچنان نشستم و قیافه های خسته و بی حالشون و تماشا میکنم.

_اوه عجب اســـتقبالی!؟... ترو خدا زحمت نکش عزیزم بلند نشو تخمات سرد میشه..

_شعورت همینقدر میرسه..

ازم رد میشــه و مســتقیم میره طرف سرویس بهداشــتی اما قبلش سر شونم میکوبه و تیکه اشو میندازه..

_نه به اون دست و پا زدنت پشت گوشی آی وردار بیارش مریض میشــه و فلان و بیســار... نه اینجور تمرگیدنت سر جات..

_خفه شو سروش... امروز بیشتر از کوپنت حرف زدی.

بی حوصـله با شـصـتش لایکی نشـونم داده و پشـت میکنه بهم..

ایســتاده دســت به جیب جلو اومدنش و نظاره میکنم.. با قیافه بی حال و تن سستی که به زور قدم هاش و ثابت نگه میداره هر لحظه امکان داره کف سالن پخش بشه.. کفری از لجباز بودنش نفسی گرفته و جلو میرم.

_سلام پسرم..

سری براش تکون میدن اما شاکی نگاهش میکنم.

_یه چیز شیرین براش بیارین تا دوباره گذرمون به بیمارستان و عطر دل انگیزش نکشیده.

دستم دور بازوش و قاب میگیره و این بدن ضعیف و لاغر همون دختری نیســت که وقتی برای اولین بار توی عمارت داخل استخر دیدمش هوش از سرم پروند.

چیزی جز ســـکوت عایدم نمیشـــه و چرا دلم برای کل کل باهاش تنگ شده!

کو اون زبون سـه متری که در هر وقت و مکانی بی توجه به سِمت و مقامی که داشتم منو بی جواب نمیزاشت.؟

میخواد مســـتقیم بره طرف اتاق که نگهش میدارم و با یه چرخش میکشونمش طرف سروس بهداشتی..

_ولم کن.. داری دستم و میکنی..

مقاومتش اثری نداره...

_حرف نباشـه... فعلا دسـت و روت و آب بزن تا یکم ورم این چشـمات بخوابه.. لباسـای خاکیتم بعد شـام عوض میکنی.

تو چرا تعادل نداری آخه زن!.. یا صُمٌ بُکم، خشک و خالی زل میزنه یکجا.. یا شـیر فلکه رو باز میکنی و واشرت شـل میشه.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۸۹۲

جلوی سرویس وایمیسته و برمیگرده طرفم و نگاه مغموم و افسرده اش و با اون هاله پر آب گره میزنه به چشمام...

_وقتی مادرت رفت و میدونستی دیگه نمی بینیش چه حالی داشتی؟

خیره به چشمهاش پلک میزنم..

_وقتی تنها و بی کس شدی چه حالی داشتی؟

لب هام چفت میشه روهم...

_وقتی خودتو مقصر نبودش بدونی چه حالی میشی؟

فشار بیشتر دستم و..

_وقتی احساس بدبختی کنی و دنیا برات به آخر رسیده باشه چه حالی داری؟

اشکی که از چشمش سرازیر میشه رو دنبال میکنم و انگشتی که بی شباهت به یکی از اعضای بدن من نیست گونه اش رو پاک میکنه.

_دوست داشتم توی یک قبر باهاش بخوابم اما نزارم ازم دورش کنن.. من حالی نداشتم چون تکه هایی از وجود منم یه جورایی باهاش مُردن..

پر بغض لبخند بی رنگ و رویی به روم میزنه و جدا شده از حصار دستم میره طرف سرویس بهداشتی.

سکوت میز و صدای قاشق و چنگال هایی که به نظر فقط برای ایجاد کنش و واکنش با غذا در رفت و آمد بودن و میشکنه.

مجبورش کرده بودم بشـــینـه سر میز و مطمئن بودم اگر می‌پرسیدم چند دونه برنج توی بشقابش هست و بدون کم و کاست جواب میداد.

_یه چیزی بزار دهنت عزیزم باز ضعف میکنی..

با جمله خاتون همون همزدن روهم کنار میزاره و جرعه ای از دلستر توی لیوانش و مزه مزه میکنه.

_ممنون...

با اون صحبت کوتاهی که جلوی سرویس داشتیم حالا منم رفتم تو لاک سکوت و پشت دیوار های نقابم فرو رفتم.

_میخوای از فردا بیای کارخونه؟

_سروش؟!

شونه ای بالا میندازه..

_خب چیه مگه!؟ با این اوضـــاع بمونه تو عمارت که سر دو روز دیوونه میشه.

راســـــت می‌گفـت امـا... نگـاهم و از روی سروش طرف سامانتای بی حواس میدم و انگار اصلا متوجه نشد سروش چی گفت!

_تازه اون مرده کی بود زنش زایید تو کارخونه اونم سراغت و می‌گرفت و می‌گفت زنش میخواد ببنتت.

بلاخره بعد چند روز لبخند واقعی رو روی صورتش دیدم و انگار ایده اومدن به کارخونه هم چندان بد نیست.

به قلم:S.Fateme Moosavi

پارت۸۹۳

شـــش قدم به جلو، میخورم به پنجره.. نگاهی به بیرون و ماه کامل روی محوطه رو پوشش داده.

دوباره چرخشی_ به پشـت و راه اومده رو برمیگردم ده قدم دیگه به جلو و حالا میخورم به لبه ی تخت..

چشمام خسته و عضلاتم گرفته ست. اما کو خواب و ذره ای احساس آرامش روی این تخت به ظاهر راحت !؟

کلافه شده بلاخره طاقتم طاق میشه.. خیلی بی عرضه ای هامرز... اینبار مســـیر پاها رو میبرم طرف در اتاق و میزنم بیرون.

حوصله آسانسور و ندارم پله هارو دوتا یکی کرده خودم و دم در اولین اتاق پیدا میکنم.

خب حالا چی!؟.. مردد کمی صبر میکنم و ببین کارم به کجا کشیده که برای رفتن توی اتاق خونه خودم مستاصلم!

تقریبا نیمه شـبه و حتی سـگا هم تو لونه شـون خوابیدن..
دستگیره رو فشار داده در و آهسته باز میکنم و بدون هیچ صدای اضافه ای داخل میرم.

نور ماه و آباژور کنار تخت میگه حجمی از یک آدم توی تخت دراز کشـــیده.. خب به نظر حداقل یکیمون خوابش برده.
کنار تخت می ایســـتم و دو دوتا چهارتام به جوابی جز کنار زدن ملافه و چهار دســـت و پا خزیدن روی تخت و کنار دخترک نمیرسه.
از اونجایی که یکم ابعاد با مقیاس دونفر نمیخونه دســـت میندازم زیر تنش تا بتونم بازوم و رد کنم.

بیدار میشـــه و حداقل تا هوشـیاری کامل چند لحظه زمان میره و تا اون موقع من جاگیر شدم.
_کیه..! چیه..؟
_هیش... بخواب چیزی نیست.
_تو.؟.. داری چیکار میکنی!

هنوز ویندوزش بالا نیومده..

_بخواب صبح حرف می‌زنیم..

نگاه ناخوانایی که زیر نور ضعیف اتاق روم ثابت میشه..! اما با فشـــاری که به بازوش وارد میکنم مخالفت نمیکنه و سرش روی سینم میشینه و حالا با بودنش توی بغلم انگار آخرین تکه پازل هم سر جاش قرار گرفته و چشـــم ها وتنم کم کم به یاد میارن خمار و خسته خودشون و رها کنن.

سر توی موهـاش فرو میبرم و نفس میگیرم..خودش و منقبض میکنه و دستم شروع به ماساژ سر شونه و کمرش میکنه تا جایی که به نظر خوابم میره و به عالم بی خبری فرو میرم.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۸۹٤

هی پسر پاشو... لنگ ظهر شده، خجالت بکش بابا.. طرف با اون دبدبه و کبکبه با کل تیمش توی کارخونه منتظر جنابعالی اونوقت تو اینجا جا خوش کردی؟! عجبا...

چنان از جا بلند میشم که سروش با فحشی به آنی خودش و عقب میکشه مبادا با کله برم تو صورتش و ناقصش کنم.

_عوضی... این چه وضعشه!

_سامانتا کو.؟

ساکت و گیج نگاهم میکنه و به نظر نمیدونست دیشب و باهم گذروندیم.

_یعنی چی! خواب زده شدی!

از تخت پایین اومده و میرم طرف سرویس آبی به دست و صورتم زده سروش هنوز توی اتاقه..

_مرده رو گذاشتی شرکت خودت اینجا میپلکی؟

پوزخندی زده دنبالم از اتاق بیرون میاد..

_محض اطلاعتون امروز جمعه ســـت هیچ خری هم منتظر حضور مبارکمون نیست.

عاجز از درک و فهمی که عقلم به پردازش جمله سروش میپردازه می ایستم و برای شوخی بی مزه اش چشم غره ای تحویلش میدم که تنها شونه ای بالا میندازه.

راه و ادامه میدم طرف آشـــپزخونه و جز خاتون و یکی از خدمه کسی رو نمیبینم.

نگاه جستجوگرم و خاتونی که میگه..

_توی کتابخونه ست..

به پله ها که میرســـم خطاب به کنه ای که بهم چســـبیده میگم..

_کش تنبون هم به این ســـمجی نیســـت.. یک قدم دیگه دنبالم بیای میفرستم ارومیه تا عید اونجا الاف باشی.

شل شدن صدای قدم هاش و بلاخره لبه ی پله ها متوقف میشه..

_کی دنبال توی بخت النصر راه افتاده؟ میخواستم احوال سامانتا رو بپرسم.

محلش نداده مسیر و طرف کتابخونه ادامه میدم.

نشسته روی صندلی راک جلوی پنجره پیداش میکنم یک کتاب باز هم بی هدف روی پاهاش نشسته.

حال و احوال نسبتا طبیعیش که مطمئنم میکنه بدون گفتگویی عقب گرد میکنم طرف اتاقم.. احتیاج به یک دوش داشتم و برنامه ریزی برای سه روز آینده.

چمدونی که داره پر میشه و.. صدای سروش که دوباره میره رو اعصابم..

_منظورت چیه؟.. میخوای کجا ببریش!

_همین دوروبرا...

_مثلا الان داری سِـــکرت کـار میکنی؟ فکر میکنی قراره دنبالت راه بیفتیم یا مکانت و به مافیا لو بدیم؟

به خاتون اشـاره میکنم زودتر کارش و تموم کنه و به چرت و پرتای سروش محل نده.

_هیچکدوم اما حوصـــله خرمگس نـدارم. سرت بـه کار خودت باشه پسر..

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۸۹۵

از وقتی به خاتون گفته بودم وسـایل منو سـامانتا رو برای یـه مســـافرت چنـد روزه جمع کنـه سروش داره مغزم و میخوره..

تـا بخوام بـا زبون آدمیزاد بهش بفهمونم بـه هیچ عنوان بهش ربط نـداره کجـا و جرا میریم دو ســـاعتی از وقتم و گرفت و متاسـفانه بازم عین نفهمای حق به جانب بهم زل زد و تازه دوزاریم افتاده وقتمو بیهوده تلف کردم و بعدش نوبت به خان آخر و گفتن قضیه به اصل کاری که سامانتا باشه، رسید.

انتظـار داشـــتم همونطور کـه یـک ســـاعـت پیش توی کتابخونه ترکش کردم مات و صـــامت زل زده باشـــه یه گوشه اما..

_ بهم اعتماد کن.. بزار همه چی به روال خودش برگرده، همونطور که قبل این بود.

حرف دیگه ای از دهنش خارج نمیشـــه و چیزی از مکالمه گُنگش متوجه نمیشم.

تقه ای به در نیمه باز میزنم و داخل میشم.

کنار پنجره ایستاده و نگاهش به گوشی دستش و تو فکره.

_با کی حرف میزدی..!

_دوستم.

_مریم؟

اینبار چشم هاش میچرخه طرفم و میگه فضولی بسه.. انگار باید یه شنود بزارم تو گوشیش تا دنبال جواب زور نزنم..

_دلت میخواد جایی بریم؟

قبل اینکه لب از لب باز کنه سریع میگم..

_البته غیر از قبرستون..

گوشی رو توی دستش میچرخونه و نفس گرفته، نگاهش و میده به پنجره..

_به نظر سلیقه هامون یکی نیست.

داخل میشم و کتابی که به نظر قسمت نشده خونده بشه رو از روی میز برداشته نگاهش میکنم.

" در باب اعتماد به نفس"

نوشته آلن دوباتن!..

عجب چیزی!.. فکر نمیکردم همچین کتابی توی کتابخونه اینجا پیدا بشه.

این خانواده خودش منبع اعتماد به نفس بود.

پشـــت و روش میکنم و صـــفحاتش و روی دور تندی ورق میزنم، به زبون اصلیم بود.

روبه روش به سـمت دیگه پنجره تکیه میدم و با اشـاره‌ای به دستم میگم..

_واقعا همچین چیزی به کارت میاد؟!

نگاه نامفهومی به منو دستم میندازه..

_صدتای آلن باید بیان جلوت لنگ بندازن.

زیر لب چیزی میگه که احتمال میدم فحش باشـــه.. اما همینم خوبه یکم از این پیله ای که دورش کشـــیده بیرون بیاد.

آهی میکشـــم که نگاهش میچرخه روم.. لبین به چه روزی افتادم راضی ام فحش بخورم تا حال یکی که از قضا نصف منم نیست بهتر بشه.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۸۹۶

دســـتش و با گوشی میگیرم و میکشـــمش طرف خودم و تا بخواد با اون نگاه متعجبش اعتراض کنه میچرخونمش و از پشت با دست هایی که دست هاش و گرفته قفلش میکنم به خودم.

_چیکار میکنی!؟

چونم و میزارم روی شـــونش و حالا هر دو داریم محوطه تقریبا لخت و بی بار حیاط و که کم از باغ نداره رویت میکنیم.

تقلای زیادی نمیکنه انگار اصـــلا حالش و نداره که دیگه بخواد باهام کل بندازه یا بجنگه و این منو توی تصـــمیمم برای دور شـــدن حتی چند روزه از این محیط مصـــمم تر کرد.

سعی می کنم وزن سنگینم و روی تن ظریفش نندازم، نفس هام کنار گوشـــش و قلقلک داده و با خم کردن گردنش واکنش نشون میده..

شـیشـه های پنجره از تضـاد دمای سرد بیرون و گرم داخل عرق کردن..

_بیا بریم یه جای گرم و خشـک هم آب داشـته باشـه هم ماهی.. هم غروب و هم طلوع.. خلوت و بی سروصدا بدون مزاحم و شلوغی..

انگشتش روی قطره سر خورده از شیشه کشیده و آهسته نجوا میکنه ..

_مگه همچین جایی هم هست..

بینیم و میچسبونم به زیر گوشش و نفسی میگیرم..

_هست.. فقط کافی پاتو از در بزاری بیرون و دنبالم بیای.

_مگه قراره توهم بیای!

بچه پرو رو نگاه.. لبه ی گوشش و گاز ریزی میگیرم..

_آخ..

_دوست داری کادو پیچت کنم با پست بفرستمت!

دستش و بالا آورده و سرم و از گردنش فاصله میده..

_گفتی بدون مزاحم.

_من همون اصل صاحبخونه ام عزیزم.. بدون من جهنم رات نمیدن این بهشتی که گفتم، هیچ..

صورتم و توی گردنش میمالم که به پیچ و تاب میفته..

_آخ هامرز... پوستم و کندی.. ته ریشت میسوزونه.

بلاخره بعد چند دقیقه شیطنت و در آوردن صداش ولش میکنم و صورت بی رنگش از تقلای زیاد گل انداخته..

_لباس بپوش بزن بریم.

چشمای گرد شده اش و..

_جدی گفتی؟!

_من کی با تو شوخی داشتم بچه!

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۸۹۷

بلاخره ماجرایی که با چشـــم های پر حرف خاتون و زبون وراج و طعنه زن سروش شروع شـــده بود با راه انداختن سـامانتا به پایان میرسـه، جالبه خود طرف راحت تر با من و مسافرت چند روزه مون کنار اومد تا بقیه که شده بودن کاسه داغتر از آش..!؟

و از کی تا حالا برای هر کار و حرکتم به بقیه حسـاب پس داده بودم که اینبار باشه!؟

_حواست بهش باشه...

_چون تو گفتی باشه..

_اذیتش نکنی..؟

_مثلا چجوری!

زیر نگاه خیره و خونسرـــدم زیر لـب چیزی بلغور کرده و ساکت شد..

_ زر اضافه اتو بلندتر بزن پسر جون..

لباش و جویید و بلاخره گفت یه وری گفت..

_به زور بهش نزدیک نشو، دستش نزن..

وقتی نگاهش به چشـــمای گشـــاد و برزخی ام افتاد سریع تصیح کرد..

_نه.. منظورم این نبود که..

_کدوم!

_منکه میدونم کاریش نداری.. یعنی تو که هول نیســـتی.. ندید بدیدم که نیستی..

_فقط خفه شـو سروش خیلی دارم تحملت میکنم. از جلو چشمام گمشو نبینمت.

ولی مگه ول کن بود!.. در آخرم به بهانه خداحافظی با کشیدن سامانتا گوشه ای و بلغور کردن دم گوشش طاقتم طاق شـده و چنان چشـم غره ای بهش میرم که دسـتپاچه نیشـش و باز میکنه و به حالت نوکرم، دسـت روی سـینه گذاشته عقب میکشه.

_چی میگفت این پسره ی دیوث؟

_خیلی چیزا..!

_الان کلی تحریکم کردی بدونم چه خبره...

برمیگرده طرفم و توی نور روز رنگش پریده تر از همیشـــه است..

_چرا طوری رفتار میکنی انگار برات مهم نیست؟

_حرفاش!؟

_خودش... حضورش کنارت، توی زندگیت و کارت..!

ابرویی بالا داده چه ســـفر جذابی! هنوز راه نیفتاده نطقش باز شد!

_الان داری منو روانکاوی میکنی!

_روانت که بهم ریخته هست اما خوشبختانه تخصصش و ندارم وگرنه تا بیام تو رو درست کنم مثه خودت روانم از هم می‌پاشید.

_اووووو...گفتم خونـدن اون کتـابـا بـه دردت نمیخوره استاد.. بدجور تو فاز رفتی.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۸۹۸

سرم و توی گوشی فرو میکنم که اینبار اونه که ادامه بحث و ول نمیکنه از شانس بد من..

_دوســـش داری.. اونم دارت.. از نگرانی هاش برات مشخصه و ابایی نداره همه بدونن..

اما تو...خیلی زیر پوســـتی و با کارهایی که مختص خودته یا حتی قلدر مآبانه حساسیتت و روش نشون میدی..

یه جوری اینارو مطمئن گفت خودم متعجب شدم..

ادامه حرفاش حالت زمزمه میگیره! شـــبیه آدمایی که میخوان تجربه های دردناکی رو که داشــتن و مرور میکنن.. یا چیزی که فکرشون مشغول کرده رو بریزن بیرون..

_ اما یه جوری خنثی رفتار میکنی انگار بود و نبودش فرقی نداره یا بیشتر شبیه مزاحما می بینیش.

_شاید واقعا هست..

نگاه دورش و بهش میدم و نا امید از فضلم با آه عمیقی رو میکنه طرف بیرون..

_ترس از دست دادن نباید باعث بشه که آدما حضور کسایی رو که دوست دارن و نفی کنن و احساساتشون و نسبت بهشون خفه کنن.

هرچقدر که توی کینه و انتقام یا گرفتن حق، خودمون و محق بدونیم از اون طرف بلعکسه...

احساست لطیف و رقت قلبمون باعث میشه کفه ترازو روح و روان ما رو تعادل بیفته.

وگرنه سیاهی و تباهی کل وجود آدم و میگیره و خیلی دیر میفهمه با رفتارهای خودخواهانه اش دیگه کسی دوروبرش نیست که اونو به خاطر خودش بخواد.

نه سیاهی مطلق نه خوبی بی از حد احمقانه..

خیره نگاهش میکنم! چی از من میدونست و به چه نتیجه ای رسیده بود که به این حد ظالمانه قضاوت از موجود درون من رسیده بود.؟

من فقط محتاط بودم، اینکه بد نیست! خودش کم از اعتماد به آدمای اطرافش ضربه خورده بود که حالا داشت روابط منو با نزدیکانم زیر سوال میبرد؟

بقیه راه تا فرودگاه توی سکوت هر دو نفرمون طی میشه..

با نشستن روی صندلی های هواپیما نگاهم روی مردیکه سه ردیف عقبتر از ما نشسته میچرخه..

دوتا دیگه هم تو قسمت عادی همراهم آورده بودم.. احتیاط شرط عقله نه حماقت.

نوشیدنی ها سرو میشه و لبی تر میکنیم.. نگاه خیره سامانتا روی دخترک موفرفری و بانمک صندلی جلو که با شدت هرچه تمامتر برای همسفرهاش بلبل زبونی میکرد باعث توجهم شد.

_میخوای موهات و فر کنی؟

_هوم!

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۸۹۹

اشـــاره به جلو زده و با خیرگی روی صـــورت و چشـــماش میگم..

_از اونم خوردنی تر میشی..

نگـاهش و ازم میـدزده و روی دخترک بـا موی خرگوشی میشینه..

صورتش از اون بی حالی دراومده و دلنشین تر روی دخترک میچرخه.

_بچه ها همشون خوردنین.

دستش و از روی دسته بلند کرده و بالا میارم.

_بچه هایی که خوردنین بزرگ بشـــن چی میشـــن!! عجیب خوشمزه و لذیذن .. مخصوصا دختراشون.

نوک انگشـــتش و گاز میگیرم که با واکنش آنی، دســـتش و میکشه، نگاهم روی انگشت بدون حلقه اش میمونه.

_انگشتری که بهت دادم کو؟!

جا خورده دستش و تابی میده و مشتش میکنه.

_هستش ...

ابروم بالا میره..

_میدونم هستش آبش که نکردی.. میگم کجاست!

_میخوایش؟

_تو انگشتت، آره میخوام ...

نگاه نامفهومش توی چشـم های مصـمم میگرده .. از این چشم به اون یکی و بلعکس..

_دنبال چی میگردی؟ جدی گفتم..

حرفش و مزه مزه میکنه و در آخر میگه..

_اونم به وقتش...

_که اینطورا!...

جدی جدی بهم برخورده بود..

_سر از کار شما دخترا نمیشه در آورد.. بعضیاتون چنان آویزون آدم میشین که از در بیرونتون کنن از پنجره و سوراخ لوله بخاری میپرین تو و به هر زوری بچپین تو بغل آدم..

یکی هم اینجوری..!؟

گردش یهویی سرش طرفم و لبخند موزیانه ای که با گذاشتن دست روی صورت میپوشونمش..

_یکی اینجوری منظورت منم!؟ الان باید برات پشتک و وارو میزدم و نزدم!؟.. به جناب برخورد؟ عجب..

دوســـت داری به زور بِچُپم زیر بغلت و نقش آویزونا رو بازی کنم تا به تریج و قبای جنابعالی برنخوره که یهو چرا افت کلاس پیدا کرده!؟..

شرمنده جناب منو خودم یکی باید از شر آویزونا نجات بده وقتش نیست صف. کشته مرده های شما رو از پشت سر جمع کنم.

قهقهه بلندم توی کابین درجه یک هواپیما میپیچه و بچه ای که با ترس از تغییر صـــدو هشـــتاد درجه ای من نگاهم میکنه.

دست انداخته گردنش و میزنم زیر بغلم و بلاخره اون زبون تند و تیز اما خوشـــمزه اش رو به کار انداختم اما حیف که جای خوردن و از جا کندنش نبود.

_ولم کن دیوونه زنجیری.. به خدا که تو یه تخت کمه هامرز.. از همون روز اولی که دیدمت بیشـــعور بودی که هستی.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت ۹۰۰

#سمی...سامانتا

بعد از خروج دقیقا بالای پله ها می ایســـتم و نگاه کلی به محوطه میندازم باد گرمی شالم و تکون میده که دم عمیقی ازش میگیرم میتونم از همینجا نم ضعیفی که از بوی دریا و ماهی شــهر و برای مســافرای خســته راه ارمغان آورده رو استشمام کنم.

موجی از هوای شرجی و گرم بندرعباس وسط چله زمستون دل یه آدم سرما زده از تهرون و آدماش و حال میاره..

انگشت های مردونه اش دستم و گره کرده و پشت سرش کشیده میشم.

_سد معبر کردی بیا پایین، وقت زیاده ببینی و نفس بکشی..

دنبال مردیکه تنها یه کیف لبتاب دستش گرفته پایین میرم.. به استثنای این، بقیه افرادی که دورمون و گرفتن خیلی راحت لباس پوشیدن و به نظر تنها مرد کت و شلواری جمع بود، که ازش یک مرد تاجر مآب و خوش تیپ ساخته بود که داره به یک جلسه مهم کاری یا وزارت خونه تشریف میبره.

بدون معطلی برای گرفتن چمدون ها که میدونستم زحمتش با افرادشه از سالن خارج میشیم.

به طرف یه ماشین غول پیکر مشکی دیگه شبیه همونایی که معمولا سوار میشه میریم و دری که محافظش باز کرده و هامرز جنتلمنانه عقب میکشه تا سوار شم و هر دو عقب جا گیر میشیم.

_شاسی بلند و مشکی... غیر اینا چیزی چشمت و نمیگیره؟

نگاه گنگ اولش میگه نکته حرفم و نگرفته و با اشاره ام به ماشین سری تکون میده..

_اتفاقا توی انتخاب رنگ یکم سلیقم فرق کرده اما شاسی خیلی باب طبعمه.کلی باهاش حال میکنم جون تو..

اینبار نگاه منه که نامفهومه و اشـــاره اون به خودم باعث میشه کمی خجالت کشیده و چپ چپ نگاهش کنم.

_آدما ماشین نیستن..

در حینی که گوشیش و چک میکنه میگه..

_و چی اونـا رو متمـایز میکنـه.. بزار خودم بگم یکیش احســـاس و عواطفه ولی در اصـــل چیزی که به نظر من مهمه، کاربردی بودنه اونه.. چه انسان چه ماشین..

و باور کن بعضی از ماشینا از خیلی از آدما استفاده بسیار مفیدتری دارن.

گوشه ی لبم کشیده میشه و به طعنه میگم..

_در اینکه تو همه رو به چشـــم یه وســـیله برای پیش برد اهدافت میبینی شکی نیست چه آدم چه هر شیئ که البته هر کدوم تاریخ مصرف خودشون و دارن..

بلاخره گوشی رو کنار میزاره و خونسرد و با حوصله میگه..

_چرا همش فکر میکنم فلسفه خوندی؟ یا انجمن حمایت از هر جک و جونوری که نفس میکشـــه و حالا ماشـــین هاروهم باید بهشون اضافه کنم!؟

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۹۰۱

خیلی جدی دستم و گرفته میزاره روی سینش..

_الان باید تشخیص بدی این تپش قلب مال چی.. تازه تنم هم داغ کرده به نظرت تب دارم؟

کف دستم و فشار میدم روی سینش و هلش میدم عقب..

_این عوارض خودشـــیفتگی یک مرد مریض و متوهمی که فکر میکنه مرکز قبله عالمه...

چشـمکی میزنه که به چهره اش حالتی پسرـونه و شـیطنت بار میده و آهسته لب میزنه..

_و تو هم این مرد خودشـیفته رو که متوهمی هم هسـت و اینجور برات داغ کرده رو میخوای.

آهی میکشـــم و کوتاه میام دروغ نبود.. تب تندی که زود سرد میشه .. اما کاش یه جور دیگه بود.

زیر چشـــمی به دســـتم و که روی پاهاش قفل کرده و باقی کارهاش و با گوشیش انجام میده خیره میشم.

برای صـدمین بار با خودم مرور میکنم " یادت نره به مریم زنگ بزنی.. یهو خر کاراش نشی سامانتا... "

تا حالا جنوب نیومده بودم.. حال و هواش با شـــمال کمی فرق میکرد از اون سر سـبزی خبری نبود البته که محیطش خیلی تمیزتر از شمال کشور بود.

فکر میکردم مقصدمون میشه یه هتل لوکس که با وجنات جناب دادفر همخونی داشـته باشـه اما در عوض یه ویلای یک طبقه ی جمع و جور نقلی که توی حیاطش چندتا درخت نخل بزرگ هم داشت پیش چشمم ظاهر میشه.

_عجب جایی...

_خوشت میاد؟

_فقط تو فیلما دیده بودم.

چمـدونـا رو یکی میره داخـل خونـه و من نمیتونم دل از حیاط بکنم.

_ این آدما قراره توی خونه هم باشن؟! حیاط و اینا..

نگاهش و به مردیکه از در خارج میشه میده..

_نه بیرون میمونن... داخل خونه خودش امنیت داره.

چه عالی...به تخت منبت کاری شـــده ای شـــبیه آلاچیقه چشم میدوزم.. حصیر هایی به عنوان سقف بالاش به کار رفته و درست وسط حیاطه.

_خوشـت اومده.؟ مال یکی از بچه هاسـت.. میخوای یکی شبیهش و بخرم؟

لبخند ملایم اما تلخم کم کم جای اون شیفتگی رو می گیره و بدون جواب دو پله ی کوتاه ورودی خونه رو میرم داخل..

دکور داخل هم مثل بیرون، سنتی و با فرهنگ همین مرز و بوم تزئین شده چشم نواز بود.

_اگر اینجا راحت نیستی بریم هتل؟

_نه خوبه..

به قلم:S.Fateme Moosavi

پارت۹۰۲

چمدون خودم و که خیلی سبک به نظر میاد و دست میگیرم.. خاتون اصلا چیزی هم داخلش گذاشته؟

صدای بلندش که میگه در اول از راست و میشنوم و همون و باز میکنم.

اتاق بزرگ با تختی بزرگتر وسطش.. اصلا پا توش نمیزارم و معطل نمیکنم و در اتاق بغلی رو باز کرده و با دیدن نمای دلخواهم داخل میشم.

چمدون و میزارم روی تخت یک نفره اش و همین برام بسه اون دو نفره اش هم بمونه برای خودش..

به نمای پنجره اش که روبه گوشه ای از حیاطه خیره میشم و میرم تو فکر.. کاش میتونستم با جابه جایی از هر مکان تمام غم و غصه، مشغولیات ذهنیم و روهم همونجا جا بزارم.

_اینجا چیکار میکنی؟ اون یکی اتاقه..

دست و صورت خیسش میگه دست و رویی آب زده.. و کاش منم بتونم یه دوش بگیرم.

شال و از سرم میکشم و پالتوی تنم و در میارم میزارم روی تخت.. هوا بدون وسایل گرمایی و سرمایی مطلوبه..

_نشنیدی چه گفتم؟

اینبار اخم های درهمش کنار جمله اش میشینه و اصلا حوصله و انرژی قانع کردنش و به کاری که بهش مربوط نیست و ندارم.

_اینطور راحت ترم..

دستی به کراپ کوتاهی که تا روی کمری شلوار جینم اومده میکشم و با وجود نگاه خیره اش و موندنش توی اتاق، فکر دوش که بماند، حتی عوض کردنشون و با راحتی از سرم بیرون میکنم و از کنارش رد شده تا بتونم توی آشپزخونه نُقلی خونه یه چایی دم کنم.

خودم و که تو راه آشپزخونه میبینم نفسی_که حبس کرده بودم و نامحسوس ول میدم بیرون و چه عجیب که نه

چیزی گفت نه واکنشی_ نشـون داد البته اگر نگاه خیره اش رو فاکتور بگیریم..

وسـایلی که مورد نیاز بود خیلی سـاده و در دسـترس چیده شـــده بودن و در عرض ســـه دقیقه چایی رو دم میکنم و خبری از هامرز نیست.

دوتا لیوان ریخته و توی آشـپزخونه اش جایی برا نشـسـتن نیســـت، میام بیرون و روی میز جلوی کاناپه تو ســـالن میزارم..

دلم میخواد تا هوا تاریک نشـــده برم بیرون کنار دریا تا حل شدن خورشید و توی آب تماشا کنم.

یه روز یکی بهم گفت غروب خورشـــید توی دریا شـــبیه وصال عاشق و معشوقه..

همونقدر جذاب و زیبا.. همونقدر غمگین و دردناک..

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۹۰۳

لیوان خودم و با چند دونه خرمایی که توی یخچال بود و به نظر محصـــول همینجا، سر میکشـــم و برای پیدا کردن مرد گمشده بلند میشم.

با دیدن جسم غرق خوابش با لباس راحتی روی تخت یک نفره اتاقم میفهمم که این قصـــه سر دراز داره و چه خوش خیال بودم که کوتاه اومده.

چمدون و باز میکنم و مواظبم صـــدای کارهام بیدارش نکنه.. خوشبختانه هرچی لباس نخی و تابستونی داشتم و تعدادش هم محدود بود، توش پیدا میشه و مناسب هوای اینجا..

یه پیراهن نخی بلند سفید حلقه رو با رویه بلندش برمیدارم و میپرم داخل اتاق بزرگه و عوض میکنمشون.

شال و سر کرده میرم توی حیاط... کفش های اسپورتی که دارم هر چند نامناســـب برای کنار دریا اما هیچ گزینه ی دیگه ای هم روی میز نیست.

در و باز کرده سرکی بیرون میکشــم. ماشــینی که چند متری عقب‌تر روبه روی خونه با دو سرنشین پارکه، نوید محافظ های گردن کلفت هامرز و میده و هر ســـه خیره خیره بهم زل میزنیم و در آخر با پرویی و بی خبر از رئیســـشـــون که نودونه درصـــد میدونم خوشـــش نمیاد و به جهنم.. بیرون میزنم و راه میفتم طرفی که به نظر به دریا راه داره.

صـــدای در ماشـــین و نگاه کوتاهی به عقب و یکیشـــون که پیاده شده و دنبالم با فاصله چند متری راه افتاده.

اهمیتی برام نداشت چیکار میکنن همینطور دو تا کوچه رو باهم پشـــت سر میزاریم و پیچ بعدی آبی بیکران خودش و نشون میده..

لبخندی که از زیبایی بکر خداوند ناخودآگاه روی لب هام میشینه.

کفش ها رو از پا کنده و پا روی ماســـه های خنک میزارم. دســـت هارو باز میکنم و نفس عمیقی کشـــیده و چشـــم میبندم تا به صدای موج ها گوش بدم.

قطره های اشـــکی که با باز کردن پلک هام از گوشـــه های چشمم روون میشن و... من دلم بدجور گرفته خدایا..

بیا و یه رحمی به این قلب سنگین و غم زده ام بکن..

جلوتر میرم و نرســـیده به موج آبی که پیش میاد میشـــینم زمین و زانوی پاها رو تکیه گاه دســـت هام کرده و زل میزنم به آب زلال جنوب...

نمیدونم چقدر زمان و از دســـت میدم اما هرچه میگذره انگار تمام غم عالم روی دلم سنگینتر میشه و من ناتوان و عاجز از هضـمش چشـم به ذره ذره غرق شـدن آفتاب در آب خیره میشم.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۹۰٤

آخرین ذره هـای آفتـاب هم در سرابِ هم آغوشی دریـا ناپدید میشه و این قصه ی غم انگیز با رنگ قرمز و نارنجی که عجیب آدمها رو غمگین میکنه هر شـــب و هر شـــب تکرار میشه.

با فرو رفتن آفتاب، آخرین ذرات روشنایی هم ناپدید میشن و من میمونم تیر چراغ برق هایی که از دوردســـت اندک ســـویی به چشـــم ها و دریایی که تا چند لحظه پیش دلبری میکرد و الان وهم ناک شده بود، میداد.

ازدحام مردم که چندان زیاد هم نبود حالا انگشت شمار شده و من به کل وجود اون بادیگارد بیچاره رو از یاد برده بودم و حالا با بودنش توی این اوضاع قوت قلبی بهم میده.

هنوز هم تصمیمی برای بلند شدن ندارم که احساس میکنم پشتم گرم میشه و صدای جابه جایی شن ها همزمان میشه با پهلو گرفتن دو لنگ دراز مردونه ی شلوارک پوش که از کناره ها من و در بر می گیرن.

و چه کسی_ میتونه اینجور مالکانه منو صاحب بشه جز مردی که خودش و محق همه چی میدونه.

با اینکه حتی بوی عطرش هم از یک فرسخی و قبل حس حضورش به مشامم رسید، اما به رقم غریزه از شوک حرکتش ، تکونی میخورم و دست هاش دو طرفه پهلو هام و چنگ می‌زنه و به خودش میچسبونه.

_خوب برا خودت تنها تنها چرخ میزنی..!

دَم نفس گرمش کنار گوشم قلقلکم میده و چنان از دست و پا قفلم کرده که جای گریزی نیست.

_یکم فاصله بگیر..

صـــورتش و پایین تر آورده میماله به صـــورتم و از ته ریش یک روزه اش مورمورم میشه.

_چیزی هم پیدا کردی؟

_مثلا!

_بستگی داره دنبال چی باشی..

_ذره ای آرامش..

_پیدا کردی؟

نگاهی که به زمین دوخته بودم دوباره برمیگرده به شبحی از دریای نسبتا ناآروم..

_نه..

_شاید مشکل از توی.. آرامشت و جای اشتباهی جستجو میکنی.

آهسته نجوا میکنم..

_شاید...

_قدم بزنیم..

سوالی نبود وقتی با قلدری بلند شد و منم با خودش بالا کشید و تلوتلو خوران با پاهایی که با مدتی بی حرکتی خشک شده بودن دنبالش راه افتادم و در امتداد ساحل قدم زدیم.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۹۰۵

نگاهم روی دســـت های گره کردمون میچرخه و باد خنک اما دلچسب شبانه شال و پیراهن بلندم و به بازی گرفته.

حس شـن های نرم و تمیز سـاحل زیر انگشـت حس خوبی داشـــت. ســـکوت چند دقیقه ای بینمون با جملات تازه و عجیبش شکسته میشه.

_مادرم زن زیبایی بود اما عجیب..البته نه از نظر من بقیه یه جورایی رفتارش و تایید نمیکردن.

تا حالا نشـــنیده بودم از خودش چیزی بگه چه برســـه به خانواده ای که داشته و لز دستشون داده.

_اینکه عاشق باشی یه چیزه اما افراط و تفریط توی اون یه چیز دیگه .. مادرم عاشق بود..

تک دختر جوون عاصـف خان که یه شـهر براش سردسـت میشـکســتن قبل اینکه به عقد پدرم دربیاد عاشــق یکی از پسر عموهاش بود.

آهی کشیده و از خیره شده به افق دست برمیداره چشم هاش و به قدم هاش روی شـــن ها میده و ســـکوتی چند ثانیه ای فضای بینمون رو پر میکنه..

_پدرم اما با یک نظر عاشـــقش شـــده بود.. یکی از شرکای تجاری پدربزرگم بود. ســـن و ســـال زیادی نداشـــت اما تا اونقدری بزرگتر بود که بشـــه یکی از علل مخالفت های پدربزرگم.

خاتون کلیات و برام گفته بود اما از جزئیاتش خبر نداشتم.

_کاری به اون ندارم چه جوری تونست رگ خواب عاصف خان و پیدا کنه و قبل اینکه کار از کار بگذره و پسرـــ عمویه پا پیش بزاره دختره رو صاحب بشه و معشوقش رو به اسم خودش کنه. نمیگم کارش مورد تایید منه یا ردش میکنم.

اما یه چیز و میدونم آدم ها خودخواهن و در لحظه چیزی روکه دلشـــون میخواد و به هر ضرب و زوری اگر بتونن تصاحب می کنن، مخصوصا اگر ببینن توانش روهم دارن از له کردن همنوع هاشون هم ابایی ندارن.

حالا یا از مســـند قدرت، ثروت یا احســـاس و پدر من این کارو کرد.

می ایسته و چرخی میخوره طرف ساحل و هر دو نگاهمون میشه سیاهی سطح خروشانی که به نظر امشب بی قراره..

_مادرم یه جور دوگانگی رفتاری پیدا کرده بود.. نمیدونم بهش چی میگن دوقطبی یا همچین چیزی..

یه بار به شدت عاشق زندگیش بود و منو بابا رو میشدیم کعبه ی آمالش اما روز بعد احساس پوچی و گناه و دلزدگی از زندگیش، ازش یه آدم سرد و پرخاش گر میســـاخت که نمیشد طرفش بری.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۹۰۶

بیشـــتر مواقع خودخواهی آدما باعث نابودی روحیه و تخریب روان آدم های دیگه میشه..

نه میتونستم چیزی بگم نه حرفی برای گفتن داشتم.. نقل یه زندگی خصـــوصی که تو گذشـــته ها مونده بود و خود هامرز هم جز راوی بودنش و یک تماشـــاگر نقشی_ توش نداشت.

اینبار سکوت بیشتر به درازا میکشه و هر دو در ظاهر به جایی نامعلوم زل زدیم و توی افکار خودمون غوطه ور شدیم.

من شـــاید در احوالات زنی عاشـــق که خودشـــو گم کرد و نتونست توازنی بین عواطف و وجدانش برقرار کنه..

دلم می‌خواست بدونم سر اون پسر عمو چی اومد.. آیا اونم همونقدر عاشق بود که کارش به جنون رفتاری و احساس بکشه.؟

_بابام براش پاپوش درســت کرد و باعث شــد توی یکی از کشـورهای همسـایه چند سـالی درگیر زندان و دادگاه های فرسایشی بشه و در آخر با یک سکته قلبی تموم کنه.

دقیقا از همون موقعی که مادرم ماجرا رو فهمید حالش به وخامت گذاشت و آخرشم...

یکه خورده از جملات پایانی یک عشــق خانمان ســوز و نافرجام، بی واکنش دیگه ای که ممکنه بهش آســیب بزنه تنها فشـار دسـتم و لای انگشـت هاش به نشـانه همدردی بیشتر میکنم و...

_متاسفم..

صـدای پوزخند تلخ و گزنده اش از لابه لای کوبش موج ها به گوشم میرسه..

_نبـاش.. هرکس تـاوان خودخواهی هـای خودش و پس میده.. اون مرد اگر عاشـق بود دور از چشـم مادرم سرش با زنای دیگه گرم نبود.

پدرم اگر به عشقش رسید تاوانش شد شب هایی که زنش توی بغلش برای عشـــق مطرود و غریب جوونی هاش زار میزد.

چه داستان پیچیده ای شد.. میگن آواز دهل از دور خوش اســت.. شــده حکایت زندگی خیلی از ما آدما که، داخلمون خودمون و کشته بیرونمون مردمو..

بلاخره بعد کمی ســـکوت اینبار راه برگشـــت و در پیش میگیریم و با برداشـــتن کفش های من برمیگردیم به همون خونه نقلی و زیبا..

زیر دوش به نتیجه و ماحصل این گفتگوی غیر مترقبه فکر میکنم.. مردیکه به زور چند جمله کوتاه کنار هم ردیف میکنـه چرا یکبـاره اسرار خـانوادگیش و برای من بـازگو میکنه؟!

هر چند از هر زاویه نگاه کنی این اعترافات دیگه نه ضرری به کسی- میرسـونه نه اسـتفاده ای که من بتونم ازشـون بر علیه کسی استفاده کنم اما این یک جور اعتماد بود؟!

اعتماد به من!؟ برای محرم راز پدرو مادرش شدن؟

آهی میکشـــم و هامرز هامرز.. چرا منو توی زمین و آسمون نگه میداری..! چی توی سرت میگذره؟

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۹۰۷

حوله پیچ با احتیاط بیرون میام.. نه اینکه هامرز مثه وحشی ها بهم حمله کنه، خداییش در این مورد از یک مرد بیشعور به یک مرد جنتلمن ارتقا رتبه می‌گرفت..

اما بلاخره احتیاط شرط عقل بود و این مرد نشـــون داده بود خوب بلده با اون زبون و دســـت های ماهرش عقل و منطقم و بدزده و از راه به درم کنه..

باید میرفتم اتاق خودم.. خونه که قدیمی ساز باشه از این مشـــکلا هم پیش میاد.. خیلی مســـخره که فقط یک حمام توی این خونه باشه، اونم فقط داخل اتاق این مردِ!

روی تخت یه پیراهن بلند و نخی با ســـوزن دوزی های مخصوص جنوب توجهم و جلب میکنه..

مطمئناً مال هامرز نیســـت.. برش میدارم و کمی زیر و روش میکنم خوشـــگله و همین الان میتونم بگم تو تنم محشرـــ میشه.

بدون برداشـــتن لباس زیر از تو ســـاکم تن میزنمش.. آینه قدی روی دیوار میگه دوزار رفته روم و واقعا بهم میومد.

جنس تیره اش طوری نبود که نشـــون بده لباس زیر ندارم.. پس فعلا بیخیالش میشم چون معده ام به تلاطم افتاده..

تنها با حوله نم موهام و میگیرم و باز میزارم تا خشک بشن سکوت بیشتر از اونه که حضور کسی رو توی خونه نشون بده..!

بعد اومدن از دریا حالش گرفته بود. مطمئناً یادآوری گذشته بهمش ریخته بود.. موند توی حیاط و سیگاری آتیش زد.

سرکی به بیرون میکشم و همون لحظه از در وارد حیاط میشه. کنار در می ایستم تا برسه..

به محض دیدنش من چشمم به ظرفای دستش و اون به جمال من میفته..

_دقیقا دو سایز فرق کردی.. یکم غذا بخوری بد نیست.. لباسی که بهت میچسبید الان میچرخه..

چشمام و چرخی میدم و یکی از نایلون ها رو ازش میگیرم..

_یه جوری میگه انگار کل لباسای منو تو خریدی..

اشاره ای به چشمای خیره اش میکنم و میچرخم ..

_اینا چشـــمه یا متر و ترازو... تو این لباس دقیقا چی دیده میشه تا سایزمم بخوای حدس بزنی..!؟

پشـــت سرم راه میاد و میریم طرف آشـپزخونه که دســتش روی موهای پشتم میشینه..

_اینو باش..من آمار ســانت ایناروهم دارم بقیه چیز میزات که بماند حتی اگه گونی بپوشی.

صـورتم سرخ میشــه و خوبه که نمیبینه.. نوک موهام و که دقیقا روی گودی کمرم و لبالب باسـنم میرسـه رو با دسـت اندازه میزنه و پوســـت تنم مور مور میشـــه و خودم تاب میدم به جلو و عجله میکنم تا دست برداره..

_الان مثلا فرار کردی؟

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

پارت۹۰۸

ظرفارو روی میز دو نفره و نقلی آشــپزخونه میزارم و جوابی به حرفش نمیدم تا ول کنه ماجرا بشه.

_گفتم از رستوران سنتی غذاهای محلی بگیرن..

انقدر گرسـنه بودم که مهم نبود توی ظرفا چی پیدا میکنم. اما بوی خوبی داشتن.

کمک میکنه تا غذاهارو بچینیم و من بی طاقت از اولین ظرفی که جلومه شروع میکنم به مزه کردن غذا..

قیافه اش شـبیه قورمه سـبزی بود اما عوض گوشـت ماهی داشت و کلی چیزای دیگه !

طعم و مزه اش بی نهایت با هرچی که خودم فرق داشت..

_اسمش قلیه ماهی..

_خوشمزه است..

خدارو شـــکر جز اســـم غذاهایی که میخوردیم حرف دیگه ای پیش نیومد شـــایدم با حمله ای که من کردم متوجه شـدت گرسـنه بودنم شـده بود که مهلت داد، شـکمم سـیر بشه بعد آزارهای مختص هامرزیش و شروع کنه.

_اگه گفتی الان چی می‌چسبه؟..

_یک خواب راحت..

احسـاس می کردم به اندازه یه گاو غذا خوردم ولی در واقع این مدت به قول هامرز انقدری بی میل شـــده و بد غذا شـــده بودم که معده ام جمع شـــده بود و تنها به هر کدوم نوکی زده و حالا احساس سیری بی نهایتی میکردم.

برعکس من هامرز خوب از خودش پذیرایی کرده بود و از خجالت شکمش دراومده بود.

_نه دیگه خواب فعلا تعطیله...

برای کسی که چند ســـاعت خوابیده باشـــه معلومه تعطیله..

_میخواستی توهم عوض اینکه لب دریا غمبرک بزنی بیای از مزیت های بغل مفت و مسلمم استفاده کنی.

از زبون کم نمی‌آورد .. بلند میشـــم و تا میزو جمع کنم که دستم و گرفته میکشه تو سالن..

_یه لباس درست درمون بپوش بریم بیرون دور بزنیم شب های بندر عباس خیلی قشنگه..

راستش بدم نیومد برم بیرون و نگاهی به شهر بندازم.

_لباسم که خوبه خیلیم خوشگله..

دم در اتاق وایمیسته و نگاه خیره اش طوری اسکنم میکنه انگار هیچی تنم نیست..

_نوک ســـینت زده بیرون با هر حرکتت تاپ تاپ تکون میخورن.. کجاش خوبه؟

دهن باز منو.. خجالتی که باعث میشه خودم و برای تنبلی تو پوشیدن سوتین لعنت کنم.

_بیشعور... بی تربیت..

برمیگردم طرف اتاق اما با حرکت بعدیش از جا میپرم و جیغ کوتاهی میکشم.

کف دستی که کوبید به لپ باسنم و با خنده گفت..

_تازه شورتم نداری..

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۹۰۹

درسته من باهاش رابطه داشتم اما این دلیل برا نداشتن خجالت ازش، اونم در مورد اندام هایی مثل سینه هام نبود.

هامرز از اون دسته مردایی بود که مو رو از ماست می‌کشید و تو همه چی دقیق و تیز بود.

حالا نه دقیقا توی مسائل جنسی. که حرفه ای هم تشریف دارن و این خودش یک معظل بزرگ بود.

کلاً سر کردن با اینجور آدما مخصوصا که جنس مخالف هم باشی واقعا سخته و هر لحظه باید مواظب حرکات و رفتارت باشی. به خصوص اگر بخوای چیزی رو ازشون مخفی کنی... مثل من..

وقتی با دوتا مشت محکم به در، اعلام ساعت برای رفتن میکنه میدونم که کوتاه بیا نیست. پس باید میزدم به در بی عاری و کشش نمیدادم.

تونیک نخی کوتاه سبزی رو با دامن شلواری میپوشم و میرم بیرون..

یک جفت صندل سفید نوک انگشت هاش جلوی چشم هام تاب میخوره.

_بپوش ببین اندازه ست..

نکن جانم این خرج ها فقط حساب منو پیش تو سنگین‌تر میکنه..با این حال پوشیدمش چیزی بود که لازم داشتم.

_ممنون..

خودش سرتاپا مشکی پوشیده شلوار و پیراهن پارچه ای مشکی..

_مگه داریم میریم مجلس ختم؟

_ از سوسول بازی خوشم نمیاد.

_اسم شلوار جین و تیشرت به گوشت خورده؟ همه مردم هم سوسول نیستن..

_فقط بیشترشون..

با برداشتن کیف رو دوشی کوچیکی که برای گذاشتن گوشی و کارت استفاده اش میکنم از در خارج میشیم.

ماشین بیرون جلو در پارکه و به نظر از همنجا کرایه کردن چون برعکس همیشه شاسی نیست. دو نفر بادیگاردا جلو میشینن و ما پشت سر..

بعضی_ از مردا با لباس های سـفید و بلند شـبیه عربا توی خیابون بودن..

_کجا میریم؟

_بچه که بودم یه‌بار پدرم منو با خودش آورد اینجا.. از همون زمان عاشق لنج شدم..

توی حیطه کاریم نیست اما دلم میخواد یکی داشته باشم.

نگاهم روی تیپ و سرووضعش میچرخه..

_بیشـــتر به آدمی میخوری که قراره با یه اختلاس بزرگ قاچاقی ردت کنن اونور آب..

استایل و ابهت پشت سکان یه لنج ایستادن و نداری ناخدا خورشید.

_لنج و با ناخداش میگیرم قضیه حل میشه.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت ۹۱۰

واو... عجب جایی.. لحظه ای تعادلم و از دست داده و تلو تلو خوردم که تا هامرز بتونه نگهم داره تیرک چوبی و کلفتی که اون وسط نمیدونم نقش چی رو داشت، گرفتم.

_نظرت چیه؟

ریسه های لامپ از هر چیزی که چند متری ارتفاع داشت آویزون بود و توی تاریکی جلوه زیبایی به محیط و قایق بزرگ، یا به قول هامرز لنج میداد.

_با ناخداش به تفاهم رسیدی؟

خودش و به کنارم رسوند و منو از تیرکی که مونده بود بغلش بگیرم جدا کرد.

_بریم ببینیش..

بازوی هامرز نقش تیرک و بازی کرد و منو کشـــوند به اتاقکی که وسط لنج شبیه کابین و بود.

_شبیه داریوش ارجمنده؟..

_چی؟!

جـای پـام و محکم کردم و جز مـا هیچکی دوروبر نبود محافظارو توی اسکله جا گذاشته بود.

_تا حالا فیلم نگاه کردی؟

بی میل گفت..

_ایرانی نه..

_همونه.. البته حق داری.. کلی بدبختی و آخرشـــم بادابادا مبارک بادا.. پس طرف شبیه جک گنجیشکه ست؟

نیشخندی میزنه و میرسیم به داخل و کسی پشت اون چیز گردی که ناخداها باهاش کشتی رو میچرخونن نیست.

متعجب و هیجان زده از هامرز جدا میشـــم تا بتونم اونو توی دستم بگیرم.

_وای حتی اینم از اینا داره؟

_بهش میگن سُکان دختر جون.

ترسیده برمیگردم و از دریچه ای زیر زمین صدای پایی بالا میاد.

_خوبی ناخدا فرمان..

_شُکر... دیر کردین پسر جون.

برعکس تصورم هیکلی نبود با کلی ریش و پشم ایرانی و خارجی.. در عوض مردی لاغر اندام و سیه چرده اما هوشیار با چشم های تیز بین و لباس بلند محلی پیش چشممون ایستاد.

_سلام..

سری برام تکون میده و میاد طرفم.. اما مگه من سکان و ول میکنم. تازه ازش خوشم اومده بود.

هامرز ابرویی بالا میده و دست به سینه نگاه میکنه.

_قایق که خاموشـــه و لنگر انداخته.. اینو بچرخونم که طوری نمیشه.. میشه؟

ناخدا جوابی نمیده اما یه کاری میکنه چون صـــدای موتور بلند میشه و قایق تکونی میخوره و من میچسبم به سکان..

_حالا بچرخونش..

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۹۱۱

مهم نبود مثل یه دختربچه بازیگوش یا سربه هوا در موردم فکر کنن چون دیگه عمرا گذرم به اینجا میفتاد.

البته هامرز تنها با حالتی ناخوانا خیره ام بود و ناخدا هم درکمال تعجب و با تمام بی حرف بودنش اما حوصـــله به

خرج داده و چندتا چیز در مورد کار لنج برام توضـــیح و در آخر کنایه زد..

_زنت با استعداده پسر...

_میدونم.. کلا تو هر کاری سرک میکشه.

آرامش و سکوتی که نیمه شب دریای جنوب و در برگرفته بود ناخودآگاه باعث شـده بود نگاه و رفتارت عمق بگیره و تو خودت فرو بری.

سـینی چای رو لبه ی لنج، جایی که نشـسـتم میزاره و مثل خودم روبه روم میشینه.

_با کلی چک و چونه و بالا پایین بازم حاضر نمیشـــه لنج و بفروشه..

_حتما از اوناست که عمری روش کار کرده و شده تکه ای از وجودش..

سری تکون میده و چای خودش و برمیداره.

_مثل عمارت تو..

جا میخوره اما چیزی نمیگه..

_ماد...

یه لحظه کپ میکنم و یادم میفته مادرم مرده.. نگاهم مات میشه و لب هام زاویه غمگینی میگیره و حرفم و ادامه میدم.

_مادرم همیشـــه میگفت دلبســـتگی عاطفی به اشـــیا و خاطرات یعنی یه چیزی تو وجودت هست که بهت هویت میده اینکه گذشته برات باارزش بوده.

نفسی میگیرم..

_من با خودخواهی هام همش و ازش گرفتم. همون شـــبی که قرار شد برای همیشه از اون باغ و شهر فرار کنیم.

بغض دیگری روکه جمع شده بود و قورت میدم و...

_خاطرات.. خاطراتش با عشقش توی خونه ای که من به دنیا اومدم تنها چیزی بود که از شـــوهرش، پدرم براش مونده بود و من...

آهی کشیده سر به سمت دریای تیره و مواج میگیرم.

_آخرشم چشم انتظار، گوشه ای غریب از هرچی که یه عمر ازشون خاطره داشت مرد.

_اون تو رو داشت.. چهارتا تیرو تخته به چه کارش میومد.

پوزخندی میزنم..

_من!.. آخه از منم خیری ندید.. توی این مدت میتونست کنار خانواده اش باشه بازم به خاطر من و امکان اینکه پدربزرگم رَد مارو نزنن آواره شهر دیگه شد.

اینو فهمیدم که آدما نمیتونن از سرنوشتشون فرار کنن.. وقتی فرار و به موندن و جنگیدن ترجیح بدی تا آخر عمرت فراری میشی..

به قلم:S.Fateme Moosavi

پارت۹۱۲

دستش و طرفم میگیره تا بلند بشم.

_خوبه که الان به این نتیجه رسیدی.. پس بجنگ و حقت و بگیر.

نگاهم و به خودش میکشه، دستش و گرفته و با یه فشار بلندم میکنه.

نگفتم وقتی یکبار فرار کنی بازهم تکراش میکنی چون جنگیدن هدف میخواد، توان میخواد..

اصلا جنگ برای کی! برای چی؟ به چه قیمتی؟ اونکه مادرم بود جان جیگرم بود و برام و براش هرکاری میکردم فهمید موندن میشه به قیمت جان و نابودی روح.. ودر آخرم...

حالا که دیگه رفته و جز تنی رنجور و روحی خسته و فرسوده از من چیزی باقی نمونده..

نگاهم به روی مردی که کنارم توی ماشین نشسته کشیده میشه و...

آهی میکشم..

از حق گفته بود.. حقم؟! حقم اگر گرفتنی بود که الان اینجا ور دل تو نبودم بلکه توی تخت کیان خوابیده بودم و چه بسا چند بچه هم دورم و گرفته بودن.

آیا جنگیدن برای این مرد ارزش موندن داشت؟. آیا اینجا بودن من و اون دلیل بر اهمیت دادنش به منه؟ یا این هم یکی از نقشه هایی که برای پیشبرد اهداف خودش کشیده.

به خونه رسیدیم و تمام مسیر، فکر من به اعتمادیه که این مرد ازم سلب کرده ست. طوریکه مزه دیدن لنج و دست گرفتن سکان در گوشه ای از ذهنم مچاله میشه.

لباس هارو با تیشرت و شلوار عوض میکنم و نشسته لبه ی تخت موهام و میبافم..

_چی میخونی؟

_ فاتحه و آیت الکرسی برای روح مادر و پدرم...

_خدا رحمتشون کنه..

تشکری کرده و کش و سر موهام محکم میکنم.

_وقت نشد برا کارهایی که برای مراسم مادرم انجام دادی تشکر کنم. به حال خودم نبودم وگرنه نمیزاشتم گردن تو بیفته.

تکیه اشو از لبه در میگیره و میاد داخل.. اونم لباس راحتی داره و امیدوارم نخواد با همین راحتی خودش و اینجا پلاس کنه.

پاهام و زیر ملافه سبک میکشم و به قدم های جلو اومده اش نگاه میکنم.

_به حال خودتم بودی فرقی نداشت.. کاری که میتونستم و انجام دادم.

_باشه بازم ممنون.. رفتنی چراغ و خاموش کن.

چراغ که خاموش شد،نفس منم حبس میشه و دراز میکشم و منتظر ..

وقتی ملافه اون طرف تخت برداشته شد نه ترسی هست و نه جیغی و نه امتناعی...

نفس آزاد شده و بازویی که کشیده میشه تا توی بغلش جاگیر بشم.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۹۱۳

روزها دیدن گوشه کنار شهر و شب ها لب دریا تو خلوت خودمون اما سحرگاهانی که توی بغلش چشم باز میکردم.

سه شبانه روزی که نفهمیدم چطور باهاش خاطره ساختم و با توجهاتی مختص خودش دنیا مال من شد و کم کم یادم رفت عقل چی میگفت و احساسم، قلندرانه منطق متزلزلم و عقب زد.

یه منقل و چند سیخ کباب توی حیاط باصفا و کوچیک خونه شد بزم شب آخر مسافرتی که داشتیم.

گرمای مطبوع هیزم ها توی خنکی نیمه شب، وقتی تکیه دادی به شونه محکمش و دستش دور شکمت پیچ خورده..

صحبت های درگوشی و آهسته و بوسه های نرمی که هرچند لحظه روی صورت و گردنم می‌نشست و منه دربه در و عاشق رو سست و بی اراده تر از هر وقتی میکرد.

آرامش که میگفتن یعنی همین..!

بعد خوردن شام دستم و گرفت و بی حرف دنبالش راه افتادم، روی شن ها نشستم و با تنی نیمه لخت تن به آب زد.

تماشا کردن بدن ورزیده و مردانه اش غوطه ور در آب لذت داشت.

_بیا پری آبش زیاد سرد نیست.

دروغ میگفت.. اما گفته بودم که منطق جاش و به احساس داده بود! کسی اطراف نبود، اگرهم بود چیزی توی تاریکی مشخص نمیشد.

دلم کمی شوک میخواست شایدم بودن با اون.. هرچی که بود باعث شد خودم و بلند شده و آماده برای رفتن ببینم.

نگاه مشتاقش منتظر بهم چشم دوخت.. مانتو روپی رو درآورده و با همون تیشرت و شلوار زدم به آب.

گفتم دروغ میگه.. سردی آب به کف پاهام رسید و..

_بیا دختر لفتش نده، توش گرمه..

مردد ادامه دادم و با لرزی که به تنم نشست به غلط کردن افتادم.

نیمه راه استپ کردم و قبل تصمیم به برگشت خودش به پیشوازم اومد و دست دور کمرم انداخته بلندم کرد.

ترسیده گردنش و گرفته ازش آویزون میشم. حتی با فکر به کامل رفتن توی آب هم پوستم دون دون میشه.

_نترس دیوونه تو که شناگر ماهری..

_ترس نیست حماقته.. دلم نمیخواد از ذات الریه بمیرم.

خیسی تنش از تیشرت نازکم رد شده و بدنم و نمدار کرد.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۹۱٤

آب که به سینم میرسه نفسم حبس میشه و اووووو.. چه سرده.. با لبای لرزون لب میزنم..

_مریض میشم میدونم.

_الهی تب کنم پرستارم تو باشی..

چندش نگاهش میکنم که به لب هام توکی کوتاه میزنه.

_خیلیم دلت بخواد.

_تو خودت قاچاقی زنده ای پرستار من بشی!

یهو میشـــینه و هر دو با سر میریم زیر آب و من ناخودآگاه عین کوآلا پاهام دورکمرش گره میخوره.

بالا میکشـــه و من به سرفه میفتم و آبی که قورت دادم و بیرون میدم.

_واقعا بیشعوری..

_دیگه سردت نیســـت.. بیا پایین یکم شـــنا کنیم داری کار دست جفتمون میدی..

اوه... با حس پایین تنه و مردونگیش خجالت زده سریع عقب میکشم و توی آب غوطه میخورم.

خنده بلندش و عوضی که زیر لب بهش میبندم.

شناور شدیم..

مسابقه دادیم..

آب بازی کردیم..

آره آب بازی هم کردیم اونم با هامرز.. انقدری از ساحل دور و هوا تاریک بود که بابد دقت میکردی ما دوتا رو توی آب و میدیدی.

وقتی خوب خسته و راضی شدیم و قشنگ بدنمون کوفته شد از آب بیرون کشیدیم و تازه اون موقع با موج هوای خنک شبانه به غلط کردن افتادیم و لرز به تن خیسمون نشست.

_وای خدا.. یخ زدم..

_مانتوت و بپوش بزن بریم.

تو کوچه ها مثل دوتا خل و چل خیس دوییدیم و خودمون و به خونه رسوندیم گونه هام از فرط هیجان گل انداخته بود و از سرما خبری نبود.

بدون حرف و با عجله منو انداخت تو حموم و خودشم با پرویی بدون توجه به مخالفت هام اومد تو و با چسبوندم به دیوار و بوسیدن لب ها و گردن و هرجایی که دستش

میرسید، بهم فهموند اوضاع خرابتر از اونی که بتونم جلوی میل شدید تحریک شدگیش و بگیرم.

تنش داغ بود و کنترلش سخت.. لباس های خیسمون حالا کف حموم و پوشونده و دوباره دست انداخته دور کمرم و تنم بالا کشید.

پوزیشن دریا رو دقیقا داشتیم و این مرد از همون لحظه تا اینجا داشت تو تب خواستن میسوخت و حق داشت سرمایی حس نکنه.

_منو ببوس... همراهی کن عزیزم... بدجور میخوامت...

بوسیدمش همراهیش کردم و خواستمش نه به گفته های اون.. خودم خواستم، اینبار تنها نه پای عقل وسط بود، نه احساس..

بلکه ذره ذره روح وتنم.. عقل و احساسم همگی یکصدا یکی شدن با این مرد و میخواستن.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۹۱۵

این مدل لبخند زدن ها به قیافه اش نمیخورد یا بهتر بگم من بهش عادت نداشتم.

اما عجیب به دلم می‌نشـــســـت و هر از چند گاهی وقتی حواسـش نبود برمیگشـتم و عین ندید بدیدها زیر چشـمی دیدش میزدم.

_چیزی جا نزاشتی؟

نگاه کلی به اطراف میندازم، چیز زیادی با خودم نیاورده بودم که تکه ای هم جا بمونه.

دسـت دور شـانه ام انداخته و بیرون میریم.. بیا تَوّهم من نیست، اینم یه حرکت عجیب دیگه از این بشر..!

موقع خروج از در حیاط برمیگردم و دوباره روی حیاط و خونه چشم میچرخونم..

حس خوبی به این مکان کوچیک داشتم کاش میتونستیم بیشتر بمونیم. اما با زنگ های مداومی که چند روزه گوشی هامرز و میترکوند، حتی نمیشه اشاره ای هم بابتش کرد.

_منم از اینجا خوشم اومده.. دفعه دیگه...

سوار ماشین میشیم و یک ساعت دیگه پروازه.. اینبار وقتی میگه دفعه دیگه.. من حداقل در مقابل خودم جبهه نمیگیرم که بعدنی درکار نیست.. چرا نباشه؟

باید با مریم هم صحبت کنم نباید عجله میکردم.. چرا همه چی رو سخت میکنم به قول هامرز بمون و بجنگ..

برای داشتنش وقتی خودشم همراهمه میشه جنگید و به بُرد اطمینان داشت و با تمام این تصورات لبخند احمقانه ای که روی صورتم میشینه.

تمام طول پرواز خسته از شنای دیشب و رابطه ای که فقط به حموم ختم نشد و به تخت هم کشید و امان از قوای بدنی و جنسی_ این مرد که تمومی نداشت، حسابی بدنم و کوفته شده و چشم‌هام گیج خواب دو دو میزد.

سرم و کج میکنه روی شونش و میگه..

_یه چرتی بزن .. چشمات قرمز شده.. هر کی ندونه فک میکنه دیشب چند راند دادی اینجوری از کت و کول افتادی..!

خجالت زده از نگاه برقدار و زبون بی حیاش، سرخ شده ویشگون ریزی از پهلوش میگیرم و امیدوارم کسی_ صداش و نشنیده باشه.

_اوخ... هی بچه ناخونات و غلاف کن تو تخت با این روی جنگوت بیشتر حال میکنم.

فایده نداشت آخرش اونی که از رو رفت من بودم. گیج از خوابی که چندان آروم و عمیق نبود، با صدای هامرز که خبر رسیدن و میداد هوشیار شدم.

هوای سرد و یخ تهران خبر از بارش برفی سنگین در ساعات آینده رو میداد. مستقیم به برج رفتیم.

من و جا گذاشـت و خودش رفت کارخونه.. خواب از سرم پریده بود و ترجیح میدادم یه چیزی بخورم.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۹۱۶

تا چایی که گذاشـتم دم بکشـه تماسی با مریم میگیرم و خبر برگشتمو و حال خوشی که داشتم و باهاش تقسیم میکنم.

_خب بلاخره نیش باز توروهم دیدیم... حالا کی منتظر نی نی باشیم؟

_شبیه مادر شوهرا حرف میزنی..

آهی میکشه و میگه..

_چون شبیه همین و از مادر شوهر جان میشنوم. نمیدونم اینا چه علاقه ای به توله من دارن!؟

_به این زودی!؟ توله تو هم که نه مال پسرش و میخواد بغل کنه دیگه وقتی شانس درخونه تورو زده و مسعود جان و شب ها بغل میزنی خودتم باید توله شو بزایی.

صدای خرت خرتی بلند میشه و جوییده جوییده میگه..

_چه دل خوشی داره زنیکه، بگو مال خودت چه گُلی به سرت زده تحفه من بزنه.. بعدم قرار نیست بدمش دست توکه..! خودم میزایم خودمم بزرگش میکنم. تو به اندازه کافی مادریت و کردی.

حس غم و نفرت مریم پشت لحن شوخ و جدیش هم پنهان نبود.. امکان نداشت مریمی که یک عمر درد نداشتن مادر و پدر رو کشیده دست از بچه اش بکشه.

_حالا تو هم.. یه جوری میگی انگار نه انگار یه شاخ شمشاد داده بغلت.

_ سنبل که نکرده.. به خدا اگه شاخ شمشادش دست از پا خطا کنه و بریزه تو.. یکی هم من میکارم تو شکمش.

قهقهه بلندی میزنم و یه لیوان چایی برا خودم میریزم.

_والا از تو هیچی بعید نیست..

_خوب کبکت خروس میخونه ها..

_خونه رو چیکار کردی..

دوباره خرت خرت دهانش و..

_کارد بخوره به شـــکت.. مثه آدم حرفت و بزن هی دم گوشم صدا میدی.

_چیپســه بابا.. چقده تو بدبختی دختر.. ماکه مثل شــما از ما بهترون، جوجه و چنجه نمی‌زنیم با همین چیزای سرطان زا خودمون و گول میزنیم.

لیوان نیمه داغ و به لب میبرم و مزه میکنم.

_آره خب تو شعب ابیطالب گذران عمر میکنی.

_بیخیال اینا.. خونه رفت قاطی باقالیا.. همون روزی که جنابعالی رفتین عشق و حال کوبیدنش..

با اینکه میدونستم قراره تخریب بشه بازم دلم یه جوری شد.. آخرین سالهای عمر مامان اونجا سپری شد.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۹۱۷

آهی میکشم و از مقداری که دستم و می‌گرفت پرسیدم.

_چک روز داده؟

_آره.. مهندســـه تا منو میدید دماغش چین میفتاد.. هی پشت کونم و نگاه میکرد.. فک میکرد تو چسبیدی اونجا.

_خیلی بیشعورین.. جفتتون.

_به من چه چشمش رَد تو دو دو میزد.

_مرتیکه عوضی دم آخری یه جوری تهدیدم کرد انگار ارث باباش و ازم میخواست.

_اینم بیخیالی طی کن.. اما پول خوبی ازش گرفتم.. چیکار کنمش بزنم به حسابت؟

کمی فکر میکنم و درآخر میگم..

_نه.. بزن به حساب خودت تا بعدا ببینم چی میشه.

_اوکی.. اوخ.. آقامون اومد.. ســـلام عشـــقم.. چه زود اومدی.. الهی بگردم چه رنگ و روتم زرد شـــده نکنه باز اسهالی..

لبم و گاز میگیرم و بیشعوری نثار مریم میکنم.

_غریبه نیست.. با سمی حرف میزنم.. اسهال که چیز بدی نیست.. یه نوع اختصاصی از سیستم گوارشی روونه که تو مسیرش یه جا بند نمیشه و با صدای بوق و کرنا از ماتحت به خارج میپاشه.. این کجاش زشته سمی؟!

_خاک بر سر بیشعورت کنن مریم.. آبروی مرده رو بردی.

_دکتر مملکته مثلا، نمیدونه هرچی ننش داد و نباید روهم ببلعه.. برم یه چی بدم بخوره بلکه بند بیاد.

و بلاخره اینطور مریم وار به استقبال شوهرش میره ..

هنوز از چرت و پرتاش لب ها و چشـــم هام حالت خوشی دارن که پیامک روی صـــفحه گوشی خشـــکش میکنه و لیوان چای و همزمان با خنده صورتم پایین میارم.

یک پیامک از شماره ناشناس، نه این شماره های خدماتی که مال موســـسه و شرکت هاســـت و کلی صـــفر دارن و پیامک تبلیغاتی میدن.

شماره شونزده رقمی که اول پیامکش با سلام دختر فراری شروع میشه و....

دستم به باز کردنش نمیره و آخرش چی!؟

نفسی گرفته با استرس و تپش قلبی دوبرابر گوشی رو دست میگیرم.

_سلام دختر فراری.. خوب داری عشق و حال میکنی نه..! مثـه کبـک سرت و کردی زیر برف و خبر نـداری جز یـه عروسک خیمه شب بازی هیچ ارزشی نداری.

چیکار کنم؟!! بهش زنگ بزنم.. پیامک بدم.. چی بگم؟! تو کی هسـتی؟.. منظورت از این حرفای زننده چیه؟.. اشـتباه گرفتی!..

تو موقعیتی هسـتم که هر تلنگر، حتی به دروغ میتونه منو از هم بپاشونه و انگار طرف مقابلم اینو خوب میدونه.

@Vip Roman

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۹۱۸

همون لحظه صـــدای زنگ گوشی از جا میپرونم و با دیدن شماره هامرز نفس راحتی میکشم و چه به موقع.. با حس خوبی که مطمئناً از این چند روز اخیر نشـــأت گرفته با طنازی جواب میدم.

_الوو..

_واووو.. نکنه اشتباه گرفتم؟! جدی خودتی سامانتا؟ چه عجب.. از این کارا هم بلد بودی رو نمیکردی؟

هوم... واقعا هیچی از مردا و واکنش هاشون حالیم نیست که با یک الو با طنین زنانه اونم پشـــت تلفن اینطور متعجب میشه و خوشحال؟!

یعنی کم گذاشتم براش؟ من زنانگی و پابند کردن یک مرد و بلد نبودم.. هرچند هیچ وقت رابطه ی خودم و هامرز و جدی نگرفتم چون امیدی بهش نداشتم اما حالا انگار باید به همه چی با دید دیگه ای دقیق میشدم.

تا اومدم ذوق کنم با یه سوزن پوفم و خوابوند.

_من فکر کردم فقط چک و لگد بلدی بندازی و کل کل کنی..! دیگه چیا قایم کردی عزیزم؟

حرصی جواب میدم..

_واسه تو همون چک و لگد کفایت میکنه نه خیلی طفلکی و مظلومی .. میترســـم یه باره خوشی بزنه زیر دلت اوردوز کنی.

صدای شیطنت بار و موزیش آهسته توی گوشی پچ میزنه ..

_اگه بدونی با همون الووو چه جوری خوشی زد زیر دلم و هورمونام قیام کردن.. کاش اینجا بودی یا نه بهتر بود من

اونجا بودم و عملا نشونت میدادم. یکم از این خساست توی صدات کم کن اونم وقت تنهایی و بیشتر به دلم راه بیا که بدجور خمارش شدم.

اوه... چه داستانی شد... دوره اینجور حالش خراب شد.. یادم باشه وقتی نزدیکه از این غلطا نکنم.. والا جنبه شو نداره. اما دروغ چرا ته دلم غش رفت برام اینجور بی تاب میشه.

صداش هنوز همون خماری رو داره وقتی میپرسه..

_خستگی دیشبت در رفت عزیزم.؟

بیشعور و نگاه ها ول کن نیست اون تیکه هواپیما رو داشت ادامه میداد و یادآوری هرچه که دیشب باهم داشتیم.. کسی_ به بی پروایی اون و خجالتی من نوبریم.. عجب جفتی!.

صدام و صاف کرده و جدی تر میگم..

_خوبم.. کارهات تموم شد؟

صـــدای در اتاق و گفتگویی که به نظر با هامرز دارن و بعد چند ثانیه میگه...

_نه هنوز... شانس بیارم برا شام ولم کنن..

_گفتم اگر نهار میای خونه یه چیزی درست کنم.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۹۱۹

به صدای پر خنده اش چشم غره میرم و من میشناسم این بشر پرو رو..

_نه نمیخواد خودتو خســـته کنی جانم.. بهتره خودتم یه چیزی سفارش بدی بیارن.

خونه فدای سرت اما بقیه مردم تو اون برج گناه دارن هنوز آرزوها دارن.

خودتم تا شب قشنگ استراحت کن، تا رو فرم باشی .. بنده که تشریف آوردم حسابی گشنه و به آماده خوردنتم.

اونکه نمیدید اما من لب به دندون گرفتم و از خوشی قند تو دلم آب شد. فکر نمیکردم این روی بیتاب هامرز و برای بودن با خودم ببینم.

شاید از نظر خیلی ها معمولی و نرمال باشه.. اما اخلاق خشک و یُبسی_ که این آدم داشت با الان قابل قیاس نیست مخصوصا وقتی هرچی در و داف بود و تست کرده باشه.

عود خوش بویی با رایحه اسطوخودوس توی حمام روش میکنم و توی وان و آب گرمش دراز میکشم و یه استراحت توپ بعد یه سفر چند روزه به اندامم میدم.

از شیر مرغ تا جون آدمیزاد اینجا عطر و لوسیون و انواع کرم پیدا میشد همش و استفاده میکرد؟

حوله سفید تن پوش و کوتاهی که همیشه اینجا ازش استفاده میکردم و تنم میکنم و شروع به مالیدن یکی از خوش بو ترین لوسیون های روی میز به پاها و تنم..

خونه لاکچری.. مرد لاکچری... حموم لاکچری.. یه زن لاکچری هم میخواست دیگه.

برعکس حرفش یه چیزی سرهم میکنم و میخورم با ویره گوشی روی میز بی خیال شستن همون چند تیکه میشم و میرم سراغ گوشی که..

همون شماره و... دوباره با یادآوری پیامک چند ساعت پیش و یه پیام جدید دیگه که تیترش روی صفحه نقش بسته تمام حال خوشم دود میشه.

چشم هام روی جمله اولش میخکوب میشه..

_حقیقت تلخه اما انکارش تلختر..

لبم و گاز میگیرم و از سوزشش اشک به چشمم میشینه..

نفس عمیقی میکشم و پیام و باز میکنم.

_حقیقت تلخه اما انکارش تلختر.. مثه کبک سرت و توی برف کردی و از دوروبرت خبر نداری..

به نظر نمیومد احمق باشی.. میدونی آدمایی که ادعای زرنگی دارن، خیلی ساده چیزهایی که جلو چشمشون اتفاق میفته رو نمیبینن چون دنبال یک چیز پیچیده میگردن.

نمیدونم تا کی میخواســـت با روان من بازی کنه!..با یک تصـمیم آنی شـماره شـو می گیرم اما فقط بوق میخوره و با هر صدای کشیده و منقطع تپش قلب من بالاتر میره.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت ۹۲۰

قطع میکنم و مثل یه آدم رباتی و گیج تا اتاق میرم و درو بســـته پشـــت بهش، روی زمین آوار میشـــم. زمین سرد سرامیکی لرزی به تنم میندازه.

" چیزی که جلو چشم هامه..!؟ "

و این مدت چی جلو چشم هام بوده؟! نمیخوام تحت تاثیر چرت و پرتایی که فرستاده قرار بگیرم اما...

با دو انگشـــت روی همین چشـــم های کور شـــده ام رو ماســاژی میدم و وقتی بازشــون میکنم کمی بعد از ســیاهی موقتی که از فشار مردمکش پیش اومده، محو پوستر بزرگی از مرد این روزهام چسبیده به دیوار روبه رو میشم.

جلوی چشم هامه...

هرجا میرم هست.. هرجا هستم هست..

نمیدونم چقدر اما اونقدری زمان برد که هم موهای بلندم زیر کلاه خشک شد هم ما تحتم از سفتی زیرم مثه چوب خشک و بی حرکت ..

بی حوصله از تمام فکرهای مالیخولیایی که توی مغزم میچرخه حوله نمدارو در آورده و یکی از تیشرت های مشکی آویزون توی کمدش و میپوشم.

گوشیم و خاموش میکنم و میزارمش توی کشو پاتختی.. همیشه تو اوج خوشی که این روزها کیمیا شده یکی باید برینه بهش..

حتی اگر خودم و به کوری هم زده باشم و نقش مترسک و بازی کنم ولم میخوام این روزها رو با کسی_ که دوستش دارم تجربه کنم.

اشکی که از بهم ریختگی اعصابم نشأت گرفته رو با سر انگشت پاک میکنم و فاتحه ای برای روح پدرو مادرم میفرستم..

این روزها بیشتر از هر وقتی جای خالیشون و حس میکنم. همون جســـم خـاموش و بیمـار روی تخـت هم بـاعـث دلخوشی منه غریب و تنها بود.

هنوز تا اومدن هامرز چند ســـاعتی مونده و ترجیح میدم برم توی تخت و خودم و غرق خواب کنم تـا بیداری کـه سودی نداره.

_عجب خواب سنگینی داری تو دختر...؟

از نوازش های دستی که توی موها و صورتم چرخ میخوره بیشتر خمار میشم و لذت میبرم.

قهقهه بلندش و بلاخره لای چشـــم هام باز میشـــه روی صورت خندونش.

_گربه ها هم اینجوری زیر دستم کش و قوس نمیان که تو میری.

موهام و پشـت گوشـم زده و با نگاهی شـیفته خیره چشـم های خمار از خوابم میشه..

لبخندی به روش میزنم و دوباره چشم میبندم. بوی عطرش با شدت قویتری مشامم و پر میکنه و گرمی لب هاش لب هام و میپوشونه.

دست میندازم دور گردنش و باهاش همراهی میکنم. اینکه دلم میخواست بیاد توی تخت و ازهم لذت ببریم باعث میشه دختر بدی به نظر بیام؟!..

مهم نبود.. من یاد گرفتم که در لحظه زندگی کنم.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۹۲۱

انگار تب خواستن فقط مختص من نبود که وقتی لحظه ای عقب کشیدم اونم برای رسوندن ذره ای هوا به شش

های بیچاره ام بیتاب پا گذاشت روی تخت و تن سنگینش و کشـید روی سرم، تا اینبار همراه خوردن لب هام دسـت هاش هم تنم و از شر تیشرـتی که به یکباره از سرم کشـیده میشه، وجب کنن و تمام امیال بکر و زنانه ام رو دستخوش لذت نابی از هوس و شهوت کنه.

چه سریع نقطه به نقطه تنم و حس هایی که حتی خودم هم با این نمود و شـدت تو بدنم ازشـون بیخبر بودم و پیدا کرده و منو به پیچ و تاب می انداخت.

با فریادی از سر لذت و مثل همیشـــه بدون هیچ جلوگیری از احتمالات باروری، روی تنم آوار میشـــه و نفســـم از سنگینی بدن مردونه اش بند میاد.

همونطور که خودش و حرکت میده و به ســـنگینی کنارم میفته لب میزنه..

_رُسَم و میکشی خوشگله ی هامرز..

اولین بار بود منو به خودش نسـبت میداد و من نفسـم به نفسش گره خورده.

با قلدری سرم و روی سینش فیکس میکنه و دستش موهای رها شده از هر بندی رو به بازی میگیره.

_اوف... عجب باقالی پلو و ماهیچه ای بود..

_هوم؟

صورتش و که هنوز از تب و تاب لحظه ی پیش به عرق نشسته رو پایین میکشه و نگاه خمارش و به چشم های متعجبم میدوزه.

دستی به ابرو و چشم هام میکشه و میگه..

_ پیتزا رو ترجیح میدی! با کلی پنیر اضافه؟ از این آت و آشغالای فست فودی؟

اما من ماهیچه دوست دارم..کاملا سنتی.. اونم بره... نَرم و خوش گوشت.. لذت خوردنش با هیچی برابر نیست..

الانم نهار و شام و باهم یه جا توی تخت ماهیچه بره خوردم.

لبم و زیر دندون میکشـــم و سرم و روی ســـینش فیکس میکنم.. دســـتم و روی شـــکم تختش میزارم و ناخودآگاه رد های سیکس بک هاش و دنبال میکنم.

_نهار نخوردی؟

کش و قوسی به خودش میده و به گردن منم با دســـتش فشاری میاد اما خوشاینده.

_گوشیت و کجا گذاشتی زنگ زدم جواب ندادی..

دســـتم لحظه ای خشـــک میشـــه و دوباره کارم و از سر میگیرم.

_نمیدونم حتما یه گوشه افتاده.

_میخواستم بگم حاضر شو بریم بیرون یه چیزی بخوریم.

دلم نمیخواست بریم بیرون انگار یه چراغ قرمز گردون اون بیرون بود که اعلام خطر میکرد.

_توی خونه همه چی هست..

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۹۲۲

دستش و روی دستم میزاره و انگشت های سرکشم و مشت میکنه.

_کِرم نریز.. توی خونه بمونیم همش باید تورو بخورم.. من مشکلی ندارم اما فکر نکنم تو بتونی پابه پام بیای..یکم جون نداری.

یهو برمیگرده طرفم و با یه حرکت جابه جا میشیم، حالا من زیرم و اون روم..

با صدای غلیظ شده ای میغره..

_جووون دوباره بخووورمت.....

و حمله ور میشه طرف سینه و شکم لختم..

تا وقتی غذا ندیده بودم حواسم نبود انقدر گشنه ام..شاید یکی از بهترین وعده های غذاییم بود این جوجه کباب زعفرونی..

بعد شام روی کاناپه جلو تلویزیون در حالی که از پشت بغلم گرفته بود و به هوای خستگی روی کاناپه دراز کشیده بود یه فیلم احساسی با زبون اصلی می‌بینیم.

وسطای فیلم وقتی دو طرف میرن تو کار هم منتظر واکنشی. از هامرز میمونم اما تن سنگین شده و نفس های منظمش میگه از خستگی همینجا خوابش برده.

کنترل و برداشته تی وی رو خاموش میکنم و میچرخم طرفش..

لحظه ای لای چشم های خمارش باز میشه و دل من دوباره برا اون پلک های فر بلندش میره..

با دیدن اوضاعمون میخواد بلند بشه که نمیزارم و خودم و بین بازوهاش جا میکنم.

_همینجا راحته بخواب...

بدون چک و چونه، لنگش و میندازه دور پاهام و نصـــف تنم و میکشـــه زیر بدنش.. بوســـه ای روی موهام میزنه و دستاش و دورم قفلم میکنه.

وقتی از مهرموم شـــدنم مطمئن میشـــه به دقیقه نمیکشـــه دوباره ریتم نفسش آروم میشه و به خواب میره.

دســـتم روی ته ریش یک روزه اش جا خوش میکنه و زبری خوشـایندی داره. بوی پوسـت و سـینه تپنده اش رو به ریه میکشم و چشم روهم میزارم.

عادت به جای تنگ مخصـــوصـــا بغل ندارم تا صـــبح چندباری بیدار میشم و با دیدن صورت آروم هامرز دوباره به خواب میرم و در آخر تا هفت صـــبح بیشـــتر نمیتونم چشـــم روهم بزارم و میدونم کلی کار هســـت که باید انجام بده.

پس اول یه دوش سریع میگیرم و بساط صبحانه رو آماده میکنم.

_هامی... پاشو دیرت نشه.

احساس یه زندگی نرمال و روتین و دارم یه همسر. یه شوهر یه روز معمولی شایدم خنده کودکانه ای از گوشه سالن..!

بلاخره بعد چندتا کش و قوس به عضلاتش و کشیدن لپ نداشته من، بلند میشه و راهی سرویس بهداشتی..

نون دیشب و از توی ماکروویو بیرون میارم و عوض املتی که درست کردم، دلم حلیم میخواد.

_نه بابا انگار یه چیزایی بلدی..

_توی غذاهای ساده و حاضری مهارت دارم.

به قلم:S.Fateme Moosavi

@Vip Roman

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۹۲۳

اوف... لامصب بدنش معرکه بود.. بایه شلوار گرمکن جلو چشـــمم عرض اندام میکنه.. نمیدونم خدادادی اینجور عضله داشت یا خودش با زحمت ساخته بودشون.. من ندیده بودم ورزش کنه.

در حالی که موهای جلوش به خاطر شـــستن دســـت و صـــورتش نمدار بودن و روی پیشـــونیش تاب میخوردن داخل آشپزخونه میشه.

یه صورت تُخس و پسرونه ، حتی تو خواب هم که عالم و آدم یک معصـومیت ذاتی تو خودشـون دارن این بشر_ یه شیطنت محوی توی چهره اش موج میزنه ..

نگاهم جمع میکنم تا قبل اینکه مچم و بگیره و ضـــایعم کنه.. قبلا هم اینجور هیز بودم؟

نزاشـــت املت و بکشـــم تو ظرف و با همون ماهیتابه گذاشت وسط میز و شروع کرد به لقمه گرفتن..

نگاهم به لقمه و هیبش رفت، اندازه مشـتش میشـد..! این روی هامرز اتوکشیده و باکلاسِ مهندس طور.. دیدنی بود.

منتظر بودم ببینم اینو چه جوری تو دهنش جا میکنه که چنان از لای لب های بازم فرو کرد تو حلقم که من موندم و قدرت عکس العملی که شوک زیاد ازم گرفت.

_دهنت و ببند..

نمیتونم ببندمش.. حتی نمیتونم بیشـتر بازش کنم.. حرف زدن که جزو محالاته..

یه فک مگه چقدر کشـــش داره منو با آرواره مار اشـــتباه گرفته؟!

از جا بلند میشم و میرم طرف سینک..

_حیف نکن لقمه رو.. بریزی بیرون یکی دیگه میدم بهت.

به بدبختی تیکه اش رو گاز میزنم و مابقی که از دهنم آویزونه رو با دست میگیرم.

همین حالاشم یه ساعت زمان میره تا قورتش بدم... تا من ترتیب لقمه تو دهنم و بدم سه تا رو خورده بود.

با بوسه ای مردونه و محکم روی لبام تشکری هامرز پسند برای صـــبحانه و قهوه ای که بعدش خورد کرد و رفت کارخونه... به قراری که می‌گفت براش خیلی مهمه..

دلم میخواســت دوش بگیرم اما اتاق خواب یه جور هراس به دلم میندازه و به هر صورتی بیخیالش میشم.

تمیزکاری خونه جزو علاقه مندی هام نبود اما نمیدونم چرا یه جورایی احساس و دید دیگه ای نسبت به این خونه پیدا کردم.. یه طوری خانم وار و مالکانه..

پس شروع میکنم به جارو کشی۔ و نظافت هرچند به گفته هامرز قبل اومدنمون یکی اومده بوده هم خرید کرده هم نظافت..

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۹۲٤

شـاید نیم سـاعت اول احسـاس کدبانوگری داشـتم اما دو سـاعت بعد مثل کارآگاه گجت از هر سـوراخ سـمبه ای سردرآورده بودم.. حتی کمدهای داخل سرویس بهداشتی..

یه زندگی تمیز و عاری از هر راز و رمز و پیچیدگی..شـاید به نظر هرکس یه چیز عادی و روتین بود اما من نه...

یه آدم عادی هم چیزهایی برای قایم کردن از چشـم بقیه داشـت دیگه بماند که این آدم کنار من هامرز بود با پیچیدگی های مختص خودش ..

مثل یک پازل هزارتو که هر تکه اش به سـختی پیدا و تا سر جای خودش قرار بگیره عقل از سرت میپروند.

با احتیاط هایی که این بشر داشت مشخصا به سادگی هر چیزی رو در هر جایی دم دست هرکسی نمیزاشت.

خب من هم اصلا نمیدونستم دنبال چه چیزی هستم.

با علم به اینکه امکان داره چیزی از روابط یا زندگی شخصیش بفهمم تقلا میکردم و یهو به خودم اومدم دیدم دلم میخواد سر از کارش دربیارم و این چیزی بود که همیشه ته دلم میخواستم..

یه کنجکاوی ساده که شد کنکاشی جدی از هر چیزی که بتونه فقط کمی منو به شناختن این مرد راهنمایی کنه.

به خودم اومدم و دیدم نزدیک ظهره و من خبر از هیچ چیز ندارم نه اومدنش نه موندنش..

به اجبار گوشی رو از تبعیدگاهش بیرون میکشم و روشن کردن همانا و صدای تماس و پیامک همانا..

سعی میکنم با خونسردی بین شماره ها اول از هامرز خبری بگیرم قبل اینکه اعصابم با چرت و پرتایی که توی اون

پاکت نامه کوچیک اما تاثیر گذار بالای صفحه خط خطی بشه.

به نظر سرش شـــلوغ تر از اونی که بتونه برای نهار بیاد خونه.

و حالا جرأتی به خودم داده سراغ مرحله دوم میرم.. جالب بود که بعلاوه دو پیامکی که فرســـتاده بود یه تماس هم از این شماره مرموز داشتم.

پیامک اول..

_میخواســـتم باهات صـــحبت کنم اما انگار بخت یارت نبود.. فکر میکنی به هوای اینکه گوشـــیت و خاموش کنی روزگارت هم بر وفق مراد میچرخه منو میخندونه..

توکه انقدر خنگ و احساساتی نبودی دخترجون.!؟

پیامک دوم..

_بهت گفته امروز و با کی گذرونده؟! قراره نهارش و تو کدوم رستوران و با کی بگذرونه؟! انقدر مطیع بودن و مثل زن های قرون وسطا چِپیدی توی خونه و خبر از گندکاری هایی که بیرون در جریانه نداری.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۹۲۵

خوره میدونین چیه؟.. یه جور بیماری که تو بدن ریشه میکنه و کم کم به تمام تنت غالب میشه.. مغز منم انگار خوره گرفته بود.

ذره ذره داشت تمامش و می‌بلعید. بعد اون پیامک ها انگار یه زلزله کل زیرو بم ذهنم و از هم گسسته بود.

کی بود که اینجور بهم خط میداد.! مطمئنا نمیتونست خیرخواه من باشه جمله هاش کینه ای تر از آدمی بود که نگرانی توشون برای خودم حس کنم.

هامرز دشمن زیاد داشت هم شنیده بودم هم به چشم دیده بودم. اما این حس زنانه ای که می‌گفت حتما پای یک زن این بین وسطه رو چیکارش میکردم؟

آخر مگه من چیکاره بودم که بخوان ازم برای مقاصد خودشون استفاده کنن؟!..

با اینکه چندتا پیامک تخریب ذهنی بود اما امکان داشت در آینده بخوان کاری براشون انجام بدم یا من دست به عملی بزنم و ازم آتو بگیرن تا بخوان تحت فشارم بزارن.؟

امان از بازی روانی که داشتن با من میکردن و هرچی هم نخوام اهمیت بدم اما بازم توی هر حرکت و رفتارم تاثیرش و میزاره.

خودم و به دســـت آب میدم و زیر دوش میرم تا بتونم کمی تمدد اعصـــاب کنم و از جوش و خروشی هم که داخلم راه افتاده کم کنم.

اما فکر اینکه خودش هم از قرار مهمی که داشت گفته بود و اون مرد، البته فکر میکنم مرد باشـــه اونم از طرز حرف زدنش، از قراره مطلع بود و داشـــت به من گوشزد میکرد دست از سرم برنمیداره.

مثبت فکر کن دختر...حتما اون چیزی که تو مخیله ات میگذره نیست..

اصلا شاید با پدربزرگم قرار داشته!؟

شـاید در مورد شـکایت و دادگاهشـون به توافقی دوسـتانه رسیدن!؟

شایدم باهم در مورد من به توافق رسیدن!؟

نکنه قراره منو تحویلشون بده!؟

نکنه سر ارث و میراث کلانی که دسـتشـون دارم بخوان سرم و زیر آب کنن!؟

یا....

نکنه حالا که باهاش رابطه داشـتم از این طریق بخواد باج خواهی کنه

یا...

یا کارش باهام تموم شـــده باشـــه و مثل بقیه زنایی که باهاشـون رابطه داشـته منم بزاره کنار و حاجی حاجی مکه برو که رفتی!؟

نمیدونم چرا این آخری بیشـتر از همه اش منو سـوزوند.. طوریکه اشکی از گوشه چشمم روون شد.

از اولم تنها گزینه ی اصـلی که به ذهنم رسـید همین بود... اولینش که با دید مثبت به آخرینش تغییر رتبه داده بودم.

@Vip Roman

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۹۲۶

دلم ضـــعف میره و جز صـــبحانه ای که با هامرز خوردم چیزی رووونه این شکم نکردم.

حوله رو دور خودم پیچیده میزنم بیرونوو دنبال لباســم که صدایی رو از بیرون میشنوم.

ترسی به دل ندارم شـــاید چون میدونم اینجا انقدر امنیت داره که کسی جز خودش داخل نمیشه.

یکی دیگه از تیشرـــت هاش و تن میزنم و اینجور که پیش میره هر دو به کمبود لباس دچار میشیم.

لباس زیرم و بالا میکشـــم .. موهارو دور حوله پیچیده و از اتاق میزنم بیرون.

هنوز به پیچ سالن نرسیده هامرز جلوم سبز میشه و س سلام از دهنم درنیومده، منو چرخونده به پشت و بی حرف دوباره میفرستم طرف اتاق..

_اوا... چرا همچین میکنی.

_هیس... برو یه چیز درست درمون بپوش.. سروش اینجاست.

و تازه متوجه ادامه صداها از بیرون میشم. وسط اتاق می ایستم و دست به کمر نگاهش میکنم.

نه یه نگاه معمولی.. موشکافانه و مچ گیرانه.. دنبال یه چیزی ام.. نمیدونم... به هرحال پیدا نمیکنم.

مثل همیشه ست. اتوکشیده و شک پوش..

_چیه؟!

نفس عمیقی میکشم..

_هیچی..

چشـــمکی میزنه و میاد جلو.. میدونم یه قصـــدی داره.. شیطنت و موزی گیری از سروشکلش میباره.

میچرخم تا لباس های خودم و بردارم الان به قدری ذهنم پُر و مغشـــوشـــه که تحمل نزدیکیش و ندارم و میترســـم حرکتی انجام بدم که بعدا پشیمون بشم.

_هی هی.. قیافت داد میزنه دلت برام تنگ شده..

از پشـــت بغلم زده و از توی آینه دراور چشـــمکی رووونم میکنه.

_دلت هلاکم بود نه؟

بینیم از شـــدت خود شـــیفتگیش چین می افته که قهقهه بلند و خوشایندی بغل گوشم میزنه.

_جووووون... حسود خودم...

_الان شبیه حسودام؟!

_الان شـبیه دختربچه های تخسی_که دلم برای گاز گرفتن لپشون میره.

خب تموم شد.. من کلا از دست رفتم.. انقدر از طرفش تو مضیقه احساس و عاطفه قرار داشتم که با همین جمله که هیچ بار معنایی از دوست داشتن درش نبود هم دلم غنج رفت.

_گازت بگیرم؟

_بیخود... همین مونده جلو سروش با رد دندون های تو رژه برم.

با صدای بلند و شاکی سروش از تنها موندن، خوشبختانه هامرز بیخیال سگ بودن میشه و با یه اسپنک از باسن نیمه لختم میره پی کارش و به من فرصت میده تا خودم و از هر لحاظ چه ظاهری چه ذهنی جمع و جور کنم.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

پارت۹۲۷

سروش تکه‌ی کباب سر چنگالش و با اشـــتها به دندون میکشه و هنوز نجویده و قورت نداده به زبون میاد.

_ببین منو از شـــام خاتون پز انداختی حالا چی گذاشـــتی جلوم؟

_آره میبینم.. فقط خفه نشی

در عوض سروش من کاملا بی اشتها بودم و تو فکر..

_نمیخوری سمی؟

بی حواس نگاهی بهش میندازم و با دیدن بشـــقاب خالیش ظرف غذای تقریبا دست نخورده ام رو هل میدم جلوش..

_ نه بیا...

هامرز بشقاب و از جلوی سروش عقب میکشه..

_این داره میترکه از بس لومبونده خودت بخور..

پلک های دردناکم و روی هم میزارم و از پشـــت میز بلند میشم.

_اشتها ندارم.

نگاهی بین سروش و هامرز رد و بدل میشــه.. بی توجه میرم طرف یخچال تا مســـکنی برای سردردی که امانم و بریده بردارم.

جز ناپروکســـن چیزی پیدا نمیکنم و ترجیح میدم برم توی تخت و به بهانه خوابیدن تا تنها باشـــم با اینکه هنوز سر شبه..

بلاتکلیف لبه ی تخت میشینم و زل میزنم به همون عکس بزرگ پوستری که دیوار و پوشونده..

_چیکار کنم با تو؟..

مثل صـــاحبش که با انبر باید از زیر زبونش حرف در بیاری عکسشم نَم پس نمیده.

تقه ای به در میخوره و نگاهم با مکث میشـــینه روش.. دوباره یه تقه..

_بیا تو سروش..

خودش و داخل میکشه و در و پشت سرش میبنده.

_اومدی بشینی اینجا قیافه منو نبینی؟

لبخند بیرنگی میزنم..

_معلومه که نه.. یه جزئی سردرد دارم.

نگاهش جز من جایی تاب نمیخوره و اینجا اتاق خواب هامرزه و من مالکانه و نشسته لبه ی تختش هستم.

لحظه ای خجالت زده لب به دندون میگیرم و چشم هام به سوزش میفته و سر پایین میندازم.

_ببینمت دختره..!

جلوم روی نوک پنجه دوپا نشسته و سرش و خم میکنه توی صورتم.

_هی هی.. من از گریه زنا میترسما..

خندم میگیره و در آن واحد کاسه چشمم پُرتر میشه..

_چرا؟

_حق به جانب شونه بالا میندازه..

_آخه یه جورایی اشک همشونو خودم در میاوردم.

اینبار موفق میشـــه بـا لودگیش کمی از حـال و هوای مضخرفی که بهم غالب شده رو دور کنه.

_میـدونی.. خـوش تـیپی و هـزار دردسر.. بـه خـاطـر رد کردنشون و شکستن قلبشون عذاب وجدان دارم.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۹۲۸

@Vip Roman

هنوز خیره بهشـــم کـه قطره ای روی گونم سرسره بـازی میکنه و من دستپاچه پاکش میکنم.

_خب حالا به این داداشت بگو چی شده که اینجور زانوی غم بغل گرفتی؟

سری تاب میدم و نباید کنترلم و از دست میدادم.. من آدم زرت و زرت گریه کردن و عریان کردن احساساتم به دیگرون نبودم و مجبوری دم دست ترین جمله رو به زبون میارم.

_یکم دلم گرفته..

_از کی؟

_کس خاصی نیست..

_که اینطور..

به در خنده بیعاری میزنم..

_جناییش نکن..

خیلی جدی زل میزنه بهم.. آدمای شوخ و خنده رو وقتی جدی میشن باید ترسید چون ابهتشون دوبرابر بقیه میشه.

دوســـت نـدارم توی روابطتون دخـالـت کنم.. امـا اگر درصـدی احسـاس کردی داری تو این رابطه اذیت میشی کافی فقط بگی.

ومنی که جو پشت داشتن میگیرتم و از دهنم در میره..

_چیکار میکنی.؟

_پس اذیتی!

_اذیت....

واقعا از موقعیتم ناراضی و اذیتم؟! از با هامرز بودن؟!.. جواب هم بله بود هم نه.. گاهی ندونســتن واقعیت یه چیزه، گاهی ندیدنش یه چیز..

من خودم و به کوری نمیزدم اما کورکورانه داشـتم مسـیری رو میرفتم که به نظر انتها نداشت.

صدای سروش منو از خودم بیرون میکشه و به نگاه نگران و منتظرش میده..

_حالت خوبه؟

_حالم..! نمیدونم...

_دوسش داری؟

پلک میزنم و آره...

_دوسِت داره..

دوست داشتن هایی که از زبون هیچ کدوم از شخصیت های اصلی داستان برای همدیگه بیرون نیومده و آدم اشتباهی داره توی مغزمون دیکته میکنه.

_دو نفری که همو دوست دارن میتونن دنیا رو تکون بدن..

_دنیا؟!...

پوزخندم دست خودم نیست.. اما ما حتی خودمون هم تکون نخوردیم حتی یک قدم..

دو دستش و کنارم لبه ی تخت میزاره و با لبخندی میگه..

_قرار نیست انفجار هسته ای انجام بدین.. هر کدوم از ما آدما دنیایی برای خودمون داریم بزرگتر از جهان هســـتی.. تحول تو وجودت، به واســـطه جا گرفتن یک نفر با دنیای خودش.. فراتر از یک انفجار هســـته ای میتونه زیرو روت کنه.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۹۲۹

سروش حرف های قشـــنگی زد اما به نظر کافی نبود چون تا پاش و از خونه بیرون گذاشـــت افکار موهوم و مایوس کننده بهم هجوم آوردن و دوباره تو لاک دفاعی خودم فرو رفتم طوریکه اخم های هامرز هم توهم رفت و علتش و با

یکی دوبار سوال و بقیه رو با نگاهی پرسش گر در سکوت ازم جویا بود.

با هر بار نگاه بهش و دیدنش پشت لپتاپ فکر کردم تا خرخره توش غرق شدم و از دست رفتم.

اگر به هر صورتی بهم خیانت میکرد چی از من میموند تا بتونم ادامه بدم؟.. اینکه الان توی بازه زمانی که منو داشت باکسی نبود و مطمئن بودم توی یکی از رابطه هامون که به شدت از خود بی خود شده بود اعتراف کرده بود خیلی وقته در و دافای سابقش و ندیده و احتیاجی هم بهشون نداره... اما این کافی بود؟

یک اطمینان موقت .. ضامن یک زندگی عادی و نرمال میشد؟ بهت وفاداری میداد.!.. یک لحظه خندم گرفت.

عادی؟!... از اولین دیدار و آشنایی ما بگیر تا اومدنم به عمارتش و فامیل دراومدن بنده با بدخواهاش و بعد طبق نقشه های موزیانه اش منو وصل خودش کنه تا بتونه .....

هوم... هیچ چیز ماجراهای ما عادی نبود.

تا وقتی بیدار بودم داخل اتاق نیومد و صبحم به نظر زودتر از من رفته بود.. و من دلتنگ حضورش حوصله بیرون اومدن از تخت و ندارم.

دستی جای خالیش میکشم و به نظر کلا شب و پیشم نیومده و شاید به خاطر سردی رفتارم کناره گرفته.

دقیقا ده دقیقه پیش صدای پیامک گوشیم بلند شده بود و من دست و دلم به برداشتن گوشی نمی‌رفت.

انقدر فکر میکنم و خیره میشم به درو دیوار که دوباره خوابم میره و وقتی صدای زنگ گوشی بلند میشه چشم باز میکنم.

بین خواب و هوشیاری دست دراز میکنم طرف گوشی و با دیدن شماره جواب میدم.

_جانم..

_جانم و زهر... لنگ ظهره

صدایی صاف میکنم و با نگاهی به ساعت گوشی میگم..

_هنوز یازده هم نشده مریم..

پوفی میکنه پشت خط و با بی قراری میگه..

_به این دربونه بگو بزاره بیام بالا.. همچین نگام میکنه انگار دزد گرفته.

متعجب نیم خیز میشم..

_مگه اینجایی؟ شوخی نکن.

_خاک تو سرت حالا وجود من شوخی شد.!

بدو از اتاق میزنم بیرون و میرم طرف در انگار مریم اونجاست..

_گوشی رو بده به نگهبانه ببینم چی میگه.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۹۲۶

مدیونین اگر فکر کنین با دوتا خانم مهندسی که نگهبان هر وقت منو میدی دَم کونم میچســـبوند، یعنی حرفمم براش برو داره..

نه... تازه بعد تماس نگهبان با هامرز و تماس اون با منو و تایید هویت اون بدبختی که اون پایینه و دوباره تماس هامرز و..... و بلاخره اجازه ورود مریم به خونه... که با یه نگاه خشم اژدهایی وارد میشه و منه گیج و بی طرف این تماس ها رو مورد عنایت قرار میده.

_بخور بزار حالت جا بیاد..

نگاه بدی بهم میندازه..

_چشـــم بازارو کور کردی با این شـــوهر پیدا کردنت.. بین پیغمبرا گشتی جرجیس و تور زدی.

به حال و احوالش و غرغرهاش میخندم و چه روز خوبی رو برای اومدن انتخاب کرده.

شکلات داغش و سر میکشه و من فکر میکنم نهار میمونه یا نه..

_از استاد چه خبر..

از جا بلند میشه و مانتو و شالش و میندازه رو دسته مبل و مثل کسیکه اومده توی رینگ شروع به ورزش دادن دست و شکستن انگشت هاش میکنه.

_اونم خوبه.. حالا بزار ببینیم اینجا چی داریم.

پوکر فیس نگاش میکنم.

_خونه ســـت دیگه.. یه دیقه بشـــین آخر سر میری همه جارو سرک میکشی.

انگار با دیوار بودم.. راه میفته طرف آشپزخونه و میگه..

_لامصـــب پولداری و هزار ادا اطوار..یه زمانی بچگی خاله بـازی میکردیم، اینـا فـک کنم از اون موقع خـانـه بـازی میکردن.

ییلاق قشلاق میکنن؟ دلشون میگیره از اون سر شهر جمع میکنن میان این سر شـــهر تا ویو پنجره هـاشـــون عوض بشه.؟

چند دقیقه ای دید زدن آشـپزخونه طول میکشـه و بلاخره کافی میدونه و میچرخه طرف اتاق خواب ها..

منی که مثه جوجه اردک زشت دنبالش رووونم.

_مریم نهار میمونی؟

_هووووم... بستگی داره چی بخوای به خوردم بدی.

_غذای چینی...

پشت چشمی نازک میکنه و با لحن خاصی میگه...

_نه... فکر نمیکنم بهم بسازه.. اوضاع یکم حساس شده.

فرصـــت نمیشـــه چیزی بپرســـم چون در اتاق خواب و باز کرده و با جیغ کوتاهی که میکشـــه داره به پوســـتر بزرگ رو دیوار و فضای لوکس اتاق خواب واکنش نشون میده.

_واووووو... عجب چیزیه لامصب..

_مگه ندیده بودیش؟

کامل داخل میشه..

_دختر لختش و که ندیدم اما خیلی خفنه..کوفت بشه.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۹۲۷

پشت چشمی براش نازک میکنم.

_همین الان جرجیس بودا..

بی اهمیت به حرفم میره سر وقت اتاقک کمدا و با روشـــن کردن لامپش واووووو دیگه ای سر میده.

_اینجا جون میده برا یواشکی رابطه داشتن.

ابروهام میپره بالا..

_یواشکی از کی؟!

_هیچی بابا تازگی یه رمان خوندم یه همچین جایی بدون اجازه و یواشکی داشتن همدیگه رو میکر....

_خاک بر سرت کنن با این کتاب خوندنت..

نیشخندی میزنه و در یکی دوتا از کمدا رو باز میکنه.

_بده دارم بهت پیشـــنهاد مکان و پوزیشـــن میدم..!؟ از تو بعید نیســت همش امل بازی دربیاری و هر شـب مثه کولا بیفتی رو تخت و فقط لنگاتو هوا کنی بیا منو بکن!؟ طرف به بار پنجم نکشیده دلش و میزنه.

از اتاق رختکن میکشمش بیرون و درش و میبندم.

خبر نداشـــت رابطه های ما انقدر پرشـــور و پر هیجان بود که حتی الان با فکرش هم احساس لذت و خیسی میکردم.

_هووووم... صورتت گل انداخته... فک کنم کارش تو تخت خیلی خوبه.

_خدا خفت کنه مریم بیا بریم بیرون.

به خاطر بی خیال شـدن بحث های شـبانه و تخت خوابی حیاط و نشونش میدم و اینبار خیلی جدی شروع میکنه به فحش دادنم.

_کثاااافت... عجب جایی درســـت کرده!.. پنت هاوس و باش.. جووووون میده برا دورهمی و کباب زدن..

خاک تو سر گدا و خســـیســـت کنن هنوز منو مســـعود و دعوت نکردی یه شام بهمون بدی.

آه خفه ای میکشـــم و لبخند بی رنگی میزنم.. چقدر منو صـــاحبخونه میدید که ازم توقع مهمون و مهمون بازی داشـت ! انقدری از حیاط خوشـش اومد که با سرمای هوا

هم راضی نشد ترکش کنه و شومینه وسطش و راه انداخته و تا وقت نهار همونجا نشستیم.

از خودش گفت و مسعودی که حالا خیلی دوسش داشت و نفسش به نفسش بند بود.

از عموش و پسرـــ عموی سرتاپا تیکه و کنایه که توهر بار دیدار اجباری نصیبش می کرد.

از بیمارستان و خستگی هاش.. بچه های پرسنل جدید و بیمارهای بعضا جالب توجه..

ذره ذره و با عمق وجود گوش به حرف هاش داشـــتم.. طوریکه یه آن به خودم اومدم و دیدم خیلی وقته با یکی خارج از عمارت درست و درمون صحبت نکردم.

آدم اجتماعی که هر روز سرکار میرفت و به واسطه شغلش با هر قشری از جامعه سروکار داشت حالا هفته هاست که بی فایده و اضافی گوشه ای گذران عمر میکرد.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۹۲۸

تا بخوام برای نهار اقدامی انجام بدم این هامرز بود که با سفارشش مارو سوپرایز کرد و با پیکی چند مدل غذا و دسر رو رووونه خونه کرد و حتی به گفته خودش با نیومدنش اسباب راحتی ماروهم مهیا کرد تا دوتا دوست بعد مدت ها باهم خلوت کنن.

اشتهای زیاد مریم و دیدنش موتور ازکار افتاده انرژیم و شارژ کرده بود و منم تونستم بعد چند روز از مزه غذاها لذت ببرم.

_حواست هست چاق شدی؟.. انگار ازدواج بهت ساخته و دیگه از اون مریم وســـواسی برای هر گرم اضـــافه وزن خبری نیست؟

چنگال پر ســـالادی که توی دهنش فرو کرده بود و بیرون میکشه و پشت چشمی برام نازک میکنه.

_ازدواج کردن یعنی چی!؟

_یعنی چی!

_ازدواج یعنی کردن...

اســتفهام جمله اش چند لحظه منو میگیره و با این ادبیات خاص مریم به خنده میفتم.

_مریم... وای خدا... واقعا اینا رو از کجات درمیاری!

_از بالا آدرس بدم گم میشی از پایین مسقیم بیا داخل..

_خدا خفت کنه... بی حیا..

شونه ای بالا میندازه و اینبار قاشقی کارامل میزاره دهنش..

_ایده های کردنی از جاهای کردنی درمیاد چه انتظاری داری! خب داشـــتم میگفتم.. ازدواج یعنی کردن و ربطش به چاقی من..

بلاخره هر کنشی_ یه واکنشی_ داره و این همه تلاش رفت و برگشتی جواب داد و بنده حاصل این زحمات و عرق ریزی هارو در هر زمان و مکان از بعد ازدواج رو در شـــکم حمل میکنم.

با دهن باز نظاره گر این موجود ریلکس و خونسرـدم که در انتظار هضم اراجیفی که در لفافه به خوردم داده.

_حامله ای؟!...

بشگنی با دستش میزنه..

_بینگوو... بلاخره جا افتاد!

جیغ خفه ای میکشـم و از جا بلند شـده میز و دور میزنم.. ذوق زده بغلش میکنم و صورتش و میبوسم.

_کثافت چرا مثه آدم نمیگی دارم خاله میشم.

_اوه جمله ای که توش بی تربیتی نباشـه که مزه نداره خاله جون..

حتی برای اثبات حرفش چک بیبی کادو شـــده ای رو از کیفش بیرون کشـــید و تقدیمم کرد تا یادگاری تا آخر عمر داشته باشم.

دسـته گل و یکی دیگه آب داده مسـتنداتش و واسـه من میاری! دیوانه اینو باید به کسی بدی که کاشـتش نه من.. خبرش واسه من بس بود.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۹۲۹

بقیه ساعاتی که کنارم بود با لبخند نامحسوسی خیره اش میشدم و حالم هیچ قابل قیاس با دیروز یا حتی امروز صبح نبود.

حسابی شارژ شده بودم و این تو کارها و حرف هام هم مشخص بود.

مریم تا غروب پیشم موند اما رفتنش مصادف شد با اومدن هامرز و تشکری که بابت پذیرایی مفصل نهار ازش میکنه و قولی که برای دید و بازید بیشتر ازش میخواد و در کمال تعجب من هامرز هم روی خوش نشون میده.

_اگر میدونستم با دیدن دوستت از این رو به اون رو میشی و چشمات می‌خنده، خودم میفرستادم دنبالش..

دست هاش از پشت دور شکمم قفل شد و نگاهمون از توی شیشه قفل هم..

بارون پاییزی که ساعتی پیش شروع شده بود منو پشت پنجره کشونده و داشتم منظره شهر و توی غروب آفتاب

زیر نم نم بارون تماشا میکردم و حالا تصویری از مرد و زنی صمیمی تو بغل هم قاب چشمم و پر کرده بود.

در این لحظه.. زندگی یعنی همین..

دست روی دست های مردونه اش میزارم و از حس قدرت انگشت هاش غرق لذت میشم..

_خوشبختی حق همه ی آدم هاست.. برای آرامش و خوشحالی نشسته تو نگاه مریم خوشحالم..

برای زندگی که عمری حسرتش و داشت و نداشت، خوشحالم..

برای دوست داشته شدنش از طرف مرد زندگیش خوشحالم.

سکوت و نگاه خیره اش.. کمی بعد دم عمیقی که از گردنم گرفته و بی طاقت میچرخونم و با احساس و اشتیاق فراتر از تصورم با سری که بین انگشت هاش قفل شده لب هام و به کام میگیره.

_منم برای دل مهربونت خوشحالم.

جمله سراسر مهربونش به دلم نشـــســـت.. اما چی میشـــد میگفت " چرا حسرت توی صدات نشسته..! منم تو رو قد مَرد مریم دوست دارم."

آهی کـه میرفـت بـالا بیـاد و خفـه میکنم و اینبـار خودم پیشقدم شده و روی نوک انگشت بالا میکشم تا به لبهاش برسم و...

پرشـور تر از قبل میبوستم و بی هوش و حواس خودم و به دســـت های کاربلدش میســـپارم و با بلند شـــدن روی بازوهاش و گِره کردن پاهام دور کمرش راهی اتاق خواب میشیم.

ســـاعتی بعـد هر دو تو بغـل هم لم داده داخـل وان از احســاس رضــایت و آرامشی_ که یک رابطه دلچســب و پرشـور بهمون داده دراز کشـیدیم و من به مهمل بودن اون پیامک های چرت و پرت ایمان میارم.

هیچ احدی نمیتونست با اشتیاقی که از رابطه امشب من از هامرز دیدم انگ خیانت بهش بزنه.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت ۹۳۰

دوست داشتم برگردم سر کارم.. دلم برای بوی گند الکل بیمارستان هم تنگ شده بود اما نمی‌دونستم از کجا شروع کنم.

بیمارستان سابق هرچند هامرز یکی از سهامداری عمده اش بود ولی کار کردن داخلش و دیدن آشنایان سابق مثل عذاب علیم بود.

صبح هامرز که رفت منم حاضر شدم تا قدمی توی پارک روبه روی مجتمع بزنم.. از اونجایی که ممکن بود مشکلی پیش بیاد..

حالا با به واسطه اتابک خان یا افراد دیگه ای که شاید میخواستن از طریق من هامرز و تحت فشار بزارن، پس رفتنم رو بهش خبر داده بودم.

هرچند در سکوت اما ناراضی فقط باشه ای تحویلم داده بود.

اگر فقط کلمه ای برخلاف میلم میگفت به کل ازش ناامید و رابطه ی بینمون و به چالش می‌کشید. قرار نبود به هر بهانه ای منو داخل خونه حبس کنه تا رضایت خودش برآورده بشه.

این اطلاع رسانیم هم دلایل مخصوص خودش رو داشت و من کسی- نبودم که بخوام اختیار زندگیم و دست کسی- بسپارم که از زیر یوق اون پیرمرد فرار نمیکردم.

سینم رو از هوای تازه و نسبتا تمیز زمستانی پر میکنم و راهم و به طرف یکی از نیمکت های حاشیه محوطه سرسبز پارک میگیرم.

دنیا و آدماش بدون اهمیت به نبود چند ماهه من داخل اجتماع و حتی مرگ مادرم به روال سابق و با قدرت در تکاپو بود.

دیدن زنان و مردان سن بالا با لباس های ورزشی با حرکات نرمشی یا دو انفرادی دور پارک لبخندی روی لبم میاره و دلم میخواد منم یه باشگاه ثبت نام کرده و دوباره از نو ورزش و شروع کنم.

صدای زنگ گوشی و...

_سلام.. خوبی..؟

_خانم سحرخیز.. شنیدم بعد من زدی بیرون.؟

شاکی با دلخوری نسبتا تصنعی میگم..

_قرار نیست برام بپا بزاری.. اگر قرار بود ندونی که بهت نمیگفتم و میزدم بیرون. در ضمن این سخنرانی های به

خاطر خودت میگم و این چیزا روهم قبل اینکه به زبون بیاری بریز دور.

صدای خنده نه چندان بلندش اکو میشه و....

_یعنی عاشق اینم که واسه خودت میبری و میدوزی بعد به زور تنم میکنی. بعدم نگران بودن من برات کسر شأنه!.

_داری حرف و میپیچونی..

اینبار زوج جووونی از جلوم رد میشن و نگاهم و با خودشون میبرن.

_دوست داشتم الان اینجا بودی.

از عوض شدن یهویی بحث سکوت میکنه و بعد اندکی میگه..

_که چیکار کنیم؟

_باهم قدم بزنیم.. بعد شاید بدوییم و...

_بعدش بیایم خونه از اون کارای جذاب و قشنگ توی تخت باهم بکنیم تا خستگی دوییدن و از تنم در کنه.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۹۳۱

چشـــم هـام و چرخی میدم و ســـیرمونی نـداشـــت این مرد؟!..همین دیشـــب جوری باهام رابطه برقرار کرده بود که انگار چندین ماه محجور بوده و زن به خودش ندیده.

_کلا خط فکریت حول و محور همین کارهای قشـــنگ تخت خوابی و پایین تنه میچرخه!..

شیطنت کلامش و نشاطی که از صداش میباره..

_نه عزیزم اشـتباه نکن من اون قسـمت بالا روکه خیلی هم خوش فرمن روهم بی نهایت دوست میدارم.

حیف نیســت اونارو از قلم بندازی! درثانی به شــماهم که بد نمیگذره.. حتما اون منم که صــدام اتاق و برمیداره و به پیچ و تاب و التماس میفتم.

زیر آفتاب کم جون زمســـتونی داغ میکنم و میدونم الان گونه هام از خجالت و یادآوری کارهایی که باعث پیچ و تاب و ناله های از سر لذتم میشه، گل انداخته..

اعترافش ســخته و کمی تا قســمتی هم ناراحت کننده. اما کاربلدیش توی رابطه و مهارتش توی شـــناخت زیرو بم اندام زنانه باعث شــده بود من هم از لذتی زیاد و ناب بهره ببرم و رابطه مون گرمتر از معمول باشه.

بیشــتر از هر چیز رضــایت من برای هامرز توی این نزدیکی ها اولویت داشت.

ســکوت معنادار من و قهقهه بلندش باعث میشــه با یک خداحافظی عجولانه سروته صـــحبت و هم بیارم و سریع قطع کنم.

یه جور حسی ـــ میگفت انگار تمام آدمای پارک دارن بهم نگاه میکنن و از مضـــمون حرفای رد و بدل شـــدمون خبر داشتن.

صـدا و پیامکی که بلافاصـله روی صـفحه گوشی میفته و هامرز شیطنتش گل کرده و ول کن نیست.

_الان به جای این جلســه کوفتی باید توی تخت میبودم و حسابی از خجالت اون خجالتت درمیومدم.

نمیدونم چقدر همین الان دلم میخوادت...

اینبار لبخندی روی لبم میشـــینه و کاش میتونســـتم با شیطنت در جوابش بنویسم.. " دلت منو خواست یا جای دیگه ات! "

اما منو این همه پرویی محاله..

نیم ســـاعتی توی حاشـــیه پارک قدم میزنم و ســـعی میکنم فکرهامو نظم بدم.

شـــاید باید اول با دکتر بهرامی صـــحبت کنم ممکنه اون پیشنهادی برای ادامه کارم داشته باشه.

دوســـت نداشـــتم به واســـطه رو انداختن به هامرز جایی مشغول بشم. من آدم آویزون بودن، نبودم.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۹۳۲

یک ســـاعت بعد داخل خونه بودم و داشـــتم توی تلفن با مریم سروکلـه میزدم.. از وقتی بهش گفتم میخوام برگردم سرکار مخم و خورده بود که حتما عقلم کم شـــده دنبال کار میگردم در حالی که مثلا شوهرم سهامدار عمده بیمارستان به اون عظمت و خصوصی.

دلایلم براش پشم بود و همه رو از دم قیچی میکرد.

در آخر به این نتیجه رسیدم خودم مستقیم با دکتر حرف بزنم تا وکیلی مثل مریم و بندازم وسط.

نزدیک ظهره و من دلم غذای خونگی میخواد. حیف این یخچال ساید نبود که با کلی مواد غذایی به خاطر بی هنری من بلااستفاده مونده بود.!

کمی گوشت چرخ کرده بیرون میکشم و از توی نت دستور تهیه کتلت و در میارم.. به نظر تمام مراحلش و درست رفتم الا اونجا که باید با دست بهش فرم میدادم و توی تابه سرخش میکردم.

به نظر که خیلی راحت بود اما در عمل شکلش هیچ شبیه عکسای خوش رنگ و لعاب توی گوشی نبود.

در آخر چیزی که وسط میز قرار گرفت با دوتا گوجه و خیارشوری که واسه شیک تر شدن نمای غذا دورشون

چیده بودم راضی کننده بود اما اینها همه قبل از این بود که اولین گاز و بهشون بزنم.

صـــدای انداختن کلید و منی که هنوز پشـــت میز جاگیر نشـــدم. متعجب سرکی میکشـــم و با دیدن هامرز اونم این وقت روز توی خونه متعجب به ساعت نگاه میکنم.

_اینجا چیکار میکنی! ..

_به به چه استقبال گرمی..

جلو میرم و ناخودآگاه روی نوک پا بلند میشـــم و گونه اش رو میبوســـم طوریکه هامرز هم لحظه ای جا میخوره اما سریع به خودش اومده و تو راه برگشت کمرم و گرفته اینبار اونه که لب هام و محکم میبوسه.

_به این میگن استقبال از یک شوهر خسته و گرسنه...

عقب میکشم و چشم هام و ازش میدزدم..

_فکر نمیکردم الان بیای خونه..

_دیگه وقتی پشـــت تلفن شـــیطنت میکنی باید انتظار هر چیزی رو داشـته باشی حتی پیچوندن کارو رسـوندن خودم به خونه.

با هر بار گفتن کلمات کلیدی مثل شـــوهر، خونه، یه حس ناب و قشنگ توی دلم میپیچید..

تا دست و روش و توی سرویس بشوره پیش دست و لیوانی به میز اضـــافه میکنم و خودم هم منتظر میشـــینم روی صندلی تا بیاد.

کاش برنج هم میزاشـــتم قیافه های کج و کوله کتلت ها چنگی به دل نمیزد اما بوی فوق العاده ای داشت.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

پارت۹۳۳

با اومدنش و نشـــستنش پشـــت میز و دیدن بســـاطی که حاضر کردم شروع به تشویق و تمجید ازم میکنه.

_واووووو کاش از خدا یه چیز دیگه میخواستم..

_از خدا کتلت خواستی؟!

با برداشتن یه دونه با چند تیکه از مخلفات دورش میگه..

_یه غذای خونگی و خوش بو خواستم که نصیبم شد.

خب ابن تعریف و تمجید به ســـوختن چندتا از نوک انگشت هام می ارزید.

_حالا بخور ببین اصلا خوردنی هست..

لقمه اولش و که دهن میزاره ماتش میشـــم و چون قورتش داد امیدوار میشـم و با لبخند و ژسـتی مغرور که تونسـته

بودم با یک کلیپ خوراک خوشمزه ای درست کنم، خودم هم لقمه ای میگیرم و از تندیش زبونم میسوزه.

با هر فشـــاری که دندون های آســـیابم برای خوردن غذا روی هم میاوردن نگاه مایوسـم و به هامرز و بشـقابش که لقمه چندمش و می‌گرفت دادم. لیوان آبی ریخته و سریع سر میکشم تا از التهاب زبونم بکاهه.

_میخوای برات تخم مرغ بزنم؟

با سر رد میکنه و در ادامه میگه.. خوشـــمزه اســـت.. من غذای تند دوست دارم.

_آخه خیلی تند شده.. متاسفم...

_پیشرـــفت خوبی داشـــتی.. اگر به خاتون و سروش بگم باورشـون نمیشـه تونسـتی بدون آتیش سـوزی همچین گلی بکاری.

به شوخی بی مزه اش نمیخندم و چشم غره ای بهش میرم.

هر بار با چند پر گوجه لقمه ای فرو میدم و انگار زبونم عادت کرده که بعد چند دقیقه هضـــمش راحت تر و از شدت تندیش کم شد.

بلاخره با موندن چندتا دونه کتلت کوچولو و ناهمســـان توی دیس عقب میکشه و از پشت میز بلند میشه و موقع خروج از آشپزخونه روی سرم و میبوسه و با تشکری بیرون میره.

دلم یه جوری پروانه ای میشـه و برای همین حرکت سـاده غنج میره.. سریع میز و جمع میکنم و بـا نگاهی مســـیر رفتنش و دنبال کرده که به کاناپه میرسم.

دوتا چایی میریزم و کنارش روی مبل جا میگیرم.

بدون توجه به چیزی دســـت میندازه پشـــتم و تکیه‌ام رو میده به قفسه سینش تا فیلمی که از تلویزیون پخش میشه رو با هم نگاه کنیم.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۹۳٤

#آس...هامرز

نگاه خیره سروش رو که هنوز از یک ساعت پیش با شگفتی روی صورتم نگه داشته رو با چشم غره ای رد میکنم.

_جمع کن خودتو وگرنه یه مشت میکارم رو صورت کج و کولت..

چشماش برقی میزنه و من فاتحه خودم و میخونم این بشر به تنهایی قابلیت اینو داشت که به اندازه یه لشکر طلبکار روی اعصاب من راه بره.

خودش و جلو میکشـــه و از روبه رو لبه ی میزم تا کمر خم میشه میاد تو صورتم و با نیش باز میگه ..

_جون داداش بگو چه جوریه؟

چشم تنگ میکنم..

_دقیقا چی چه جوریه!

نیشـــخند منظوردارش بزرگتر میشـــه و دلم میخواد اینبار واقعا یه مشت مهمونش کنم.

_هرچی که قابل گفتنه..

_هیچی گفتنی نیست، راستش و بخوای اصلا هیچی به تو ربط نداره.

سرم و پایین میندازم تا ول کنه و به امضـــای برگه های زیر دســـتم خودمو مشـــغول میکنم. اما مگه اســـمش سروش نیست!

خودکار و از دستم چنگ میزنه و من با نفس عمیقی سعی میکنم خودمو کنترل کنم. خواهش کنان انگار دلم به رحم بیاد یا خرم کنه میگه..

_اذیت نکن دیگه.. چند روزه مثه آدم خوبای مهربون میای سرکار.. تازه جواب همه روهم مثل آدمیزاد میدی..

عجایب دیگه، اون لبخندی که هر چند کمرنگ روی لبای زمختت میشینه. بگو چیکار کرده چه وردی خونده آدم شدی.؟!

ابرویی بالا میندازم و با یادآوری این روزهای سراسر آرامش زندگیم اونم به واسطه زنی که تو خونم نشسته و هر بار منو با کارهاش سوپرایز میکنه و حس میکنم تازه بعد سال ها دارم طعم یک زندگی معمولی رو میچشم..

لبخند بی اراده ای که میخواد رو لبم بشینه رو جمع میکنم تا بیشتر از این گزک دست این مرتیکه فضول ندم.

_آهاااا دیدم دیدم.. به خدا خندیدی.. کثاافت اگر نگی چه خبره آبروتو وسط شرکت میبرم.

اینبار جدی جدی خنده ام میگیره و دســـت میزارم روی سرش که کم مونده بره تو دهنم و هولش میدم عقب تا از روی میز جمع کنه خودشو..

سُر میخوره پایین و اما ول کن ماجرا نیست.

_امشب منم میام.

اخمی روی صورتم میشینه..

_بیخود..

تک خنده ای میزنه و با پرویی تکرار میکنه.

_به توچه.. میام سامانتا رو ببینم.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۹۳۵

از اینکه حتی لحظه ای بخواد این شب های خلوت و دنج منو سامانتا به واسطه حضور یه مزاحم حتی سروشی که همدم و همراه همیشگی من بود مختل بشه ناراحتم میکرد.

_حالا خودم خبرت میکنم یه روز بیای.

_اووووووو.... مرتیکه جدی جدی جو زده شدیا. جمع کن خودتو بابا..

نگاهی به ساعت میکنم و هنوز دو ساعتی تا رفتن همیشگی به خونه وقته اما من دیگه هوش و حواسم جمع کاری نیست.

کتم و از روی جا لباسی برمیدارم و تن میزنم که نطق سروش که همچنان بازه کور میشه و نگاهش دنبالم میکنه. گوشی روهم میندازم تو جیبم و راه میفتم طرف در..

_جناب کجا تشریف میبرین؟

_به توچه..

_هامرز یه عالمه کار عقب مونده داریم آخر سالی کجا میری!

درو باز میکنم..

_تو هســـتی دیگه.. پس به چه دردی میخوری حقوقتم که از من بیشتر نباشه کمتر نیست!؟

درو روی قیافه عصـــبانی و هنگش میبندم و زنگ میزنم راننده تا ماشین و بیاره جلو شرکت..

سر راه با وجود ترافیک جلوی یه هایپر توقف میکنیم که هوس میکنم مثل هر مردی خودم برای خونم خرید کنم.

_یه گوشه بزن کنار خرید کنم.

اولش که وارد میشـــم یه جورایی سردرگم نگاهم بین ردیف مواد خوراکی، شوینده و.... میچرخه..

اما وقتی به صـــندوق میرســـم ســـبد خریدی که مثل بقیه دستم گرفتم که اولش بسیار غریب و حتی بی کلاس میومد دیگه جای خالی نداشت..

اصلا نمیدونم چیزایی که برداشتم لازم میشه یا نه، اما تک تک وسایل و با تصور قیافه سامانتا یا مصرفشون کنار هم برداشته شدن.

راننده همه نایلون هارو میزاره تو صـــندوق و راه میفتیم..
یکی از بچه های گل فروش سر خیابون به واسـطه ماشـین شاسی و گرونمون گیر داده ازش خرید کنم.

ولی نمیدونم چرا با وجودی که وسوسه میشم اما دستم به پایین دادن شـــیشـــه و خرید یکی از اون دســـته های سرخ نمی‌چرخه.

شـــاید اون ته مهای وجودم هنوزم ترس از به دام افتادن توســـط یک زن و در بند کشـــیده شـــدن توی یک زندگی سطح پایین و دارم.

دوسـت داشـتم اینبار زنگ بزنم تا در به روم باز بشـه و به بهانه همین فکر دوتا از نایلون هارو بعد فشـار زنگ دسـت میگیرم.

حرکـت طرف ورودی و نگاهش از پشـــت چشـــمی رو احســـاس میکنم و دری که به روم باز میشـــه و همزمان روشـــنایی داخل و زنی که با یک دســـت لباس زیبا و راحتی

خونه توی راهرو ورودی، نه لباسی سکسی و توری یا بیکنی روی تخت و اتاق خواب.. انتظار ورودم و میکشه.

_سلام خوش اومدی..

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۹۳۶

دلم اون بوسه ی خوشامدگویی روی گونمو میخواست.. اما با برداشتن بقیه پاکت ها ناامید شده، دنبالش تا آشپزخونه رفتم.

_مگه چی خریدی؟!

_نمیدونم.. هرچی..

کنجکاوانه سر یکی از پاکت هارو باز میکنه و بسته ای بستنی بیرون میکشه و ناباور و خندون خیره ام میشه.

_واقعا؟ تو چله زمستون!

شـــونه ای بالا میندازم و خودم پاکت دیگه ای که میدونم مربوط به اونه رو طرفش هل میدم.

_تابستونی هم داریم دخترم.

زرنگ بود.. پس از صـــورت بی حالت اما لحن منظوردارم متوجه کِرم ریختنم شده و سر پاکت و باز میکنه.

به تماشـــای بســـته های متنوع لباس های زیر و خوابی که یکی یکی از پاکت در می‌آره میشینم.

ابروهایی که دیگه جای بیشـــتری برای بالا رفتن ندارن و رسیدن به رستنگاه موهاش..گلوش و صاف میکنه و طبق معمولی که همیشه توی رابطه یه خجالت ذاتی باهاشه رو کنار میزنه و با شوخی میگه..

_تازگی تو سوپر مارکت هم از این چیزا میفروشن؟!

بین نمونه هایی که بیرون کشیده اون مشکی و قرمزی که با دیدنش رفتم تو مغازه رو نمیبینم..

خودم دســـت میکنم داخل نایلون و از قصـــد میزارم جلو روش و با انگشت روش تاکید میکنم.

_مغازه اش کنار هایپری بود که خرید کردم..

نگاه به زیر افتاده اش روی عکس کاور و کلامی زمزمه وار..

_خوشگله..

_تا نپوشی که مشخص نمیشه.

لب های گوشتیشو که فقط یه برق لب روشه رو گاز گرفته و ظرف بستنی رو برمیداره.

_بزارم تو فریزر تا آب نشده.

میرم طرف اتاق تا لباس هام و بعد یه دوش سریع عوض کنم.دوتا پاف از ادکلن خوش بوم و زده میرم بیرون ..

طبق معمول چند وقته یه چیزی درســـت کرده و داره میکشه تا بزاره سر میز..

که میدونم یا شوره یا تنده یاهم سوخته و بی نمک اما برام مهم نیست چون میدونم با جون و دل درست کرده و نوک انگشـــت هـای قرمز و گاهاً بریده اش میگه قطعا تمام تلاشش و کرده و من با هیچ غذای معروف رستوران های همیشگیم عوضش نمیکنم.

لباس ها رو جمع کرده و اثری ازشـــون نیســـت اما بقیه خریدا به جز یخچالی ها هنوز روی کانتر هستن.

_این چیه؟

اشاره ام به دیس غذا رو میبینه و انگشت اشاره اش رو به دهن میبره و خجالت زده و پر افسوس میگه..

_خب.. گفتن کوکو ســـبزیجات ..به خدا مثل خودش درست کردم اما قیافه اش نمیدونم چرا اینجوری شد.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۹۳۷

کلا از ریخت افتاده بود و شبیه آش شله قلمکار شده... یه هرج و مرجی خاصی توی موادش به چشم میخورد.

صندلی رو عقب میکشم و میخوام برای خودم بکشم که سریع میگه..

_همبرگر دارم برات سرخ میکنم یکم صبر کن.

با تردید دو قاشـــقی توی ظرفم میریزم و لقمه ای برمیدارم هرجور رنگی توش پیدا بود..

هویج.. لوبیا ســـبز.. تخم مرغ.. خود مرغ... ســـیب‌زمینی وووو

_هوم.. خوشمزه ست.

_جدی؟!

صدای ذوق زده و غافلگیر شده اش باعث میشه دلم برای استرسی که کشیده بسوزه..

بازوش و که وســـط راه ماهیتابه و همبرگره میکشـــم، که سکندری خوران میاد طرفم..

_هامرززززز!

_بشین اینجا ببینم..

صـندلی رو عقب تر میکشـم و روی پاهام مینشـونمش و سرم و توی گردنش فرو کرده و عطرش و کـه مختص تن خودشه نفس میکشم .. بوی لذت بخش زندگی میداد.

قلقلکی من سرش و خم میکنه و گاز ریزی از لاله ی گوشش که نگین ریزی به سوراخش هست میگیرم.

لقمه هارو یک به یک باهم تقسـیم کرده و نصـف دیس و خالی میکنیم.

به نظر خوشـــمزه ترین شـــامی که به یاد دارم و امشـــب با دختری تو بغلم خوردم. چای و فیلم آخر شـــبمون و که به

یه جور عادت دلچســـب و آرامش بخش تبدیل شـــده رو کنارهم می‌بینیم..

اما دل تو دلم نیســت تا لباسی رو که تاکید داشـتم روش و توی تنش ببینم و عجیب بیشــتر از هر وقتی دوســت دارم همه جای تنش و ببوسم.

میدونم که منظورم و گرفته و کاش عملیش کنه اما وقتی خمیازه میکشــه و چشــمای ســنگینش روی هم میره لب و لوچم آویزون میشه.

پوفی میکشــم و انگار امشــب چیزی کاســب نیســتم.. قبل اینکه خوابش ببره صــداش میکنم تا بریم سر جامون که با کمال میل جلوتر ازم راهی میشه و سلانه سلانه دنبالش راه میفتم.

قبلش سری به سرویس بهداشـــتی تو راهرو زده و دندون هام و مسواک میزنم.

توی تخت نیســـت و انگار اونم رفته دســـتشـــویی.. دراز کشـیده و پیام های گوشـیم و چک میکنم که صـدای بهم خوردن در نگاهم و به طرفش میکشه و..

نیم خیز شده خیره به فرشته ی جهنمی که با حریر مشکی و قرمز سرتاپای سفیدش و نیمه پوش کرده میمونم.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۹۳۸

سرو تاب داده و خیرگی خرج قامت رعنا و لوندش میکنم.. این بشرـــ از اولم همینجوری بود یا چشـــم های من جور دیگه به تصویر میکشیدش..!؟

ناز چشـــم های خمار و نگاه دزدیده اش آتیش به جون تن مردونم میندازه و پشت لبم به عرق میشینه.

_بیا جلو..

صـــدای بم و خش دارم نجوا گونه به گوشـــش میرســـه.. خودم و لبه ی تخت کشیده و موهای بلند و مشکی ریخته دور تن و صورت سفیدش آب گلوم رو خشک میکنه.

دلم با خودنمایی ســاق های کشــیده اش از لابه لای حریر سرخ و سیاه آب میفته.

فاصـــله تخت تا سرویس نه انقدری بلنده که از دیدن ناز قدمها و تن ظریفش سیر بشم نه انقدری کوتاهه که دست های بی طاقتم در به آغوش کشیدنش و تاب بیارن.

یک متری نگاه گرســنه و حریصــم ایســت میکنه.. بی تاب دست دراز میکنم و مالکانه اشاره میزنم ..

_فتانه نشو.. بیا تا خودم نیومدم..

لب هایی که به رنگ یاقوت سرخ، رنگ گرفته رو با شیطنتی اعصـــاب خورد کن بهم میماله و اگر اونا رو طبیعی سُرختر نکنم هامرز نیستم.

پا پشـت پا میزاره و متوجه بی تابی چشـم ها و کلامم شـده که اینجور آتیش میسوزونه..

_یه چیز بگم..

_بیا و بگو..

سری کج کرده و لبی غنچه..

_بیام که دیگه وقت گفتن پیدا نمیکنم.

نیم خیز میشم که نهههههه بلندی میگه..

_یه امتحانه صبره...

پوزخندی میزنم و میزارم بازیم بده..

_خب..

کوتـاه اومـدنم و میبینـه و نفس راحتش و آهســـتـه و نامحسوس بیرون میده. نیم قدمی برمیداره و..

_میخوام برگردم سرکارم.. جایی که خودم پیدا کردم.. میخوام ادامه...

اون حرف میزنه و من حریصانه چشم به دستی دارم که نرم نرمک دسته موی بلندی رو پشت گوش میزنه و فکر میکنم یه یاقوت سرخ آویز از گوش های کوچولوش در کنار لب های قرمزش بی نهایت زیبا و برازنده ست.

_باشه؟

سری تاب میدم و چی گفت!؟

_قبوله؟

نیم قدم آخر و دست هاش که روی شونه هام میشینه و تنم از خواستنش به تب نشسته ..

_قبوله..

ردیف دندونهای سفیدش وسط لبهای رژ خورده اش و انگشتی که روی حریر ظریفی که مابین چاک باز سینه های توپُرش میشینه و کشیده میشه پایین تا نمای بیشتری رو نصیب چشم های حریصم کنن.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۹۳۹

دســـت آزادم و پشـــت کمرش میزارم و تن منعطفش و میکشم جلو، صورتم روی سینه سفیدش میشینه و بوی تنش و نرمی پوستش و مزه میکنم.

دست هاش چنگ میشه روی شونم و آه شهوت آلودی میکشه..

انگشت هام به گشت و گذار اون ساق های کشیده میرن و نرم نرمک حریر رو بالا داده تا به منزلگاه دوســـت داشـتنیشـون که روی باسـن خوش فرم و گردش هسـت بشینن..

با فشار بیشتر پاها و باز کرده و زانو روی تخت میزاره و دو طرفم روی رون های سفتم فرود میاد..

در حالیکه من هنوز از ضیافت بوسه و خوراک لذیذ سینه هاش سیر نشدم و صدای ناله ها و بی قراریش روی تنم بهترین چیزی که در پاسخ حرکت لب ها و زبونم عایدم میشه.

بلاخره سر بلند میکنم که با بی تابی لب هام و شکار میکنه و کم کم روی تخت میخوابوندم.

این ناپرهیزی و به دست گرفتن سکان توی رابطه پرده دیگه ای از خجالت و حیای ذاتیش رو از بین ما برداشته و من غرق در بوسیدن و لمس این موجود فتانه ام.

بی طاقت شده بعد کمی خوداری ریاست و پس گرفته و چرخی به تن ظریفش میدم و حالا فرشته ی عذاب و با موهای پریشون با لباس سرخ و مشکیش که به نظرم دلیل اصلی رونده شدن شیطان از بهشت شد رو نظاره میکنم.

دست هاش به اکتشاف ماهیچه های سینه و شکمم میره و تکون های ریزش، زیر اندام حساسم باعث میشه شکنجه ی لذت بخشی از گناه درونم شکل بگیره..

حالا لب هاش، با سرخی طبیعی از بوسه ها و گاز هام خودنمایی میکنن.

انگشت های جستجوگرش که به پایین تنه و کش شلوارکم میرسه با لحظه ای مکث و نگاه توی چشم های خمار و مشتاقم چشم میدزده و با حرکت بدنم اشتیاق تنم و نشون داده تا زودتر دست از عذاب دادنم بکشه.

و حالا رها شده از هر قید و بندی به اسم پارچه و لباس هر دو تن به تن و پوست به پوست بهم سایده و تن به تب نشستمون در تلاش برای بیشتر چشیدن لذت نابی که در این دقایق ازهم وام میگیریم.

جاااان دلم.. منو میکشی آخر... آخ تو چی بودی به جونم افتادی...

صـــدای نفس های تندش و حرکات بیخود شـــده من و درآخر فریاد بلند و آزادی که نه فقط اتاق خواب بلکه تمام خونه رو پر میکنه.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت ۹٤۰

از فشار بی امان مثانه و فضای خالی که میون دست هام حس میکنم که دیشب با یه جسم نرم و خوشبو پر شده بود، چشم باز میکنم.

با ناامیدی صورت و روی بالشت و جایی که باید باشه و نیست میکشم و عطر باقی مونده سکس و تنی که هنوزم با

یادآوریش برانگیخته میشم و لذت توی وجودم جریان پیدا میکنه، میمالم و نفسم و چاق میکنم..

آهی میکشـــم و کجا گذاشـــته رفته سر صـــبحی اونم روز تعطیل.. دلم بودن توی تخت و بودن روی تن وســـوســـه انگیز و نرم وووو...

ملافه زیر انگشـــت هام مشـــت میشـــه و بی جهت چینی وسط ابروهام میشینه..

_لعنتی..

یه لحظه به این فکر می افتم کلا به تخت ببندمش و هر جور که دلم میخواد...پوف حتی از فکر بهش هم...

نفس عمیقی کشیده و طاق باز میشم.. منی که حتی از فکر به خوابیدن توی یک تخت با هر بنی بشری چندشم میشد چه تصورات مازوخیسمی از مخیله ام میگذره! شاید باید خودم و به یک روانپزشک نشون بدم.

بلاخره فشار اون پایین نه قسمت متحرک و لذت بخشش بلکه مثانه پرو پیمونش انقدری میشـــه تا مجبور به بلند شـدن و دسـت کشـیدن از افکار دیوانه واری که داره خُلم میکنه بشه و خودم و به سرویس بهداشتی میرسونم.

بعد کارم و دیدن حمام مرطوبی که به تازگی توش دوش گرفتن، ناراحت از تنها رفتنش تنم و به آب میزنم و چند دقیقه ی بعد تنها با شـــلوارک و موهایی نمدار خودم و به آشپزخونه جایی که امکان داره پیداش کنم میرسونم.

_پری؟

گردش چشـم ها از روی جزیره به اطراف میگه به احتمال نود درصد کسی رو پیدا نمیکنم و امکان نداره از خونه زده باشه بیرون.

_پرررری!

سر راه سرکشی به پشـت خونه با گوشی که از اتاق خواب برداشتم شماره اش رو میگیرم و در دسترس نیست..

نگاهی به اتاق مهمان و سرویس های داخل راهرو کرده و شماره نگهبانی بوق میخوره.

_الو جناب دادفر؟

_خانم من امروز رفته بیرون؟

_بله آقا نیم ساعتی میشه..

دستی که روی در کشویی حیاط خلوته تا باز بشه ثابت میمونه و خشمم و روی فک و دندونم پیاده میکنم.

_مشکلی پیش اومده؟ آخه خودتون گفتین ممنوعیتی..

_نه..

گوشی رو قطع و راه برگشت و به سالن و در پیش میگیرم اول برای پوشیدن لباس اقدام میکنم اما در آخر در کمد دیواری که بهم کوبیده میشه و وارد سالن میشم و روی کاناپه ای روبه روی در ورودی میشینم.

به قلم:S.Fateme Moosavi

پارت۹٤۱

صـــدای چرخش قفل و نگاهم به ســـاعت گوشی.. بلاخره بعد سی دقیقه برگشـته و با دیدنم لبخندی به روم میپاشـه که نگاه صامتی جواب میگیره.

_صبح بخیر.. فکر نمیکردم بیدار شده باشی..!

با دوتا نونی که دسـتش داره و ظرفی که به نظر یه صبحانه داغه وارد آشپزخونه میشه.

_چند روز پیش دوتا خیابون پایینتر یه حلیم فروشی کشف کردم که فقط روزهای تعطیل پخت میکنه.

گفتم اینبار حتما باید ازش بگیرم..

هوم... چند روز پیشم زده بیرون!؟..

_پاشو بیا تا سرد نشده بخوریم..

نمیدونم دلم برای قیافه شادش میسوزه یا صبحانه ای که برای خوردنش قراره مؤاخذه بشه!

نفسی ـ کشیده و بلاخره بلند میشم میرم دنبالش..داره نونا رو قیچی میزنه و دوتا پیاله بزرگ و قاشق هم روی میزه.

_با شکر میخوری یا نمک؟

کنار ستون دست به سینه نگاهش میکنم.. کارش با نونا تموم میشه و با نگاهی به صورتم دوباره لبخندی به روم میپاشه و انگار از قیافه سخت و سفت من متوجه بر وفق نبودن اوضاع میشه که انحنای لب هاش به خطی تبدیل و نگاهش به حالت سوالی درمیاد.

_چیزی شده!

_کجا بودی؟

متعجب از سردی و تحکم صدام سری به اطراف تاب میده و نگاهش روی نون و ظرف حلیم میچرخه ..

و شاید داره فکر میکنه همین الان گفت که کجا رفته و چی خریده.

_خب.. دوتا خیابون پایینتر حلیم ... صـــبرکن ببینم... تو داری ازم حساب میکشی؟

قیچی دسـتش و میزاره روی نونا و میشـینه روی صـندلی و زل میزنه بهم..

حالا هر دو طی یک دوئلِ نگاه های جدی بهم خیره شدیم.

_من زندانی توام؟

جلو اومده دو دســـت و روی پشـــتی صـــندلی روبه روش گذاشته و خشک میگم..

_اگر برداشـــتت از قصـــدم برای محافظت ازت همچین چیزی.. میتونی هرجور دوست داری فکر کنی.

دســـت های مشـــت شـــده اش رو که جلوی دهنش قفل میکنـه میفهمم داره خودش و کنترل میکنـه تـا آرامش خودش و حفظ کنه.

هرکسی میتونه با توهماتی که بهشـون برچسـب واقعیت میزنه خودش و از هر ادعای بیخود مبرا کنه.. تو همچین آدمی هستی هامرز ..

توکه خوب حالشون و گرفتی محدوده ی خودتم مشخص کردی فکر میکنی قراره با من چیکار کنن؟! به چه دردشون میخورم اصلا!..

دختری بی آبرو که از اولم نه من نه مادرم بینشـــون جایی نداشتیم چه برسه به حالایی که دیگه چشم دیدنمم ندارن.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۹۴۲

منتظر جواب من نیســـت و این یعنی قرار نیســـت از موضـــعش کوتاه بیاد، به هرحال منم قرار نیســـت حرف هاش و قبول داشته باشم و کوتاه بیام.

من شـاید اهل افراط و تفریط باشـم اما میتونم براش هزار تا دلیل درست هم بیارم که کارم بیخود نیست.

_آدمیزاد موجود عجیبی ســـامانتا، رنگ عوض میکنه.. چهره اش تغییر میکنه.. ذاتش پلید میشه..

تو فکر میکنی من افکار مالیخولیایی دارم!؟ یا مازوخیسـمم و توهم میزنم همه میخوان بهمون آسیب برسونن!؟

نفس عمیقی میکشه و انگار صبرش ته کشیده..

_منم دارم با همین آدما بیســت و پنج ســاله زندگی میکنم چه اونایی که فقط ظاهر سـالمی دارن چه کسـایی که واقعا از هر درد و مرضی رنج میبرن..

_این مال وقتیه که از دستشون فراری نباشی..

_اگر قرار باشـه به واسـطه ترس هامون پیش بریم که دیگه اسمش و زندگی نمیشه گذاشت.!

پوزخندم دست خودم نیست..

_تا حالا کسی نمی‌دونست چند میلیارد می ارزی؟ اما حالا...

صورت خشک و ماتش و نگاهی که ..

_اما حالا... به لطف دادار دودوری که تو راه انداختی نصف ایران میدونن.

زرنگ بود توپ و انداخت تو زمین من.. شونه بالا انداخته و میگم..

_خورشید هیچ وقت زیر ابر نمیمونه... الان نه.. چند ماه دیگه.. دو سال دیگه.. بلاخره که چی!

با یه هویت جعلی و نصفه نیمه از گذشته و پنهون شدن زیر سایه ها نمیتونی گذشته رو خاک یا فراموش کنی.

خسته از بحث بی سرانجامی که هیچ کدوممون و قانع نکرده بلند میشه و نگاه من روی حلیم از دهن افتاده روی میز میمونه.

_نترس اگر بلایی هم بخوان سرم بیارن چیزی بهشون نمیماسه.. منم و یک لا لباس تنم..

مخم از جمله اش ســـوت میکشـــه و چطور جرات میکنه بهم توهین کنه!؟ هنوز با هضـم اولی کنار نیومده دومی رو شلیک میکنه.

_ میخوام برگردم سرکار و زندگیم و سروســـامون بدم.. این بی هدفی و آویزون بودن و دوســـت ندارم.. بهتره باهمش کنار بیای..

انگشـت هام از بس پشـتی صـندلی رو فشـار دادن قرمز شده و بیشتراز این نمیتونم خودم و کنترل کنم..

تا همین اندازه هم از من بعید بود که بخوام اینجور درشت بشنوم و مشتم توی فک و دهن طرف کوبیده نشه.

بی محل که از کنارم رد میشـــه حرکتش برام گرون درمیاد.. بازوش و میگیرم و سعی میکنم کبودش نکنم..

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۹۴۳

تخس زل میزنه تو چشمام که توی صورت بی رنگ و رو و سگرمه های درهمش میغرم..

_پول و مال و منال تو هرچی که بوده و هست برای من ذره ای ارزش نداره که به خاطرش نگران آدمای عوضی دور و برت باشم..

اگر انقدر برای وجود خودت و سلامتیت ارزش قائل نیستی، این مشکل از شخصیت ضعیفته..

اینجا یک مقدار فشار به پوست لطیفش واقعا لازمه..

_مواظب چیزی که از دهنت درمیاد و به من میچسبونی باش. دفعه بعد نمیتونی به همین راحتی از زیرش قسر در

بری.. من گشنه گدای دو قرون دوزار ارثیه تو نیستم دختر جون.

بازوش و میکشـــه و ولش میکنم.. با لب هایی که روی هم چفت شدن قدمی به عقب برمیداره..

_در ضـــمن کار کردنت هم منوط به خیلی از شرایطی که باید برسی بشه و بعد مفصل درموردش صحبت کنیم.

راهم و کشیده و عجیب صبح دل انگیزی رقم زدیم..

_یه چیزی رو فراموش نکردی جناب! میری و میدوزی و تنگ و کوتاه تنم میکنی و باید باهاش احساس راحتی زوری هم داشته باشم!؟

اون شخصیتی که ازش دم میزنی و بنده ندارم اما تو زیادیش بهت رســیده.. اصــلا خودت براش ارزشی قائل هســتی یا فقط نمایشی. و قراره دستاویزی باشه که تو صحبت هات بکوبی تو سرم؟

آخر این بحث به کجا می‌رســـید خدا میدونه اما من آدم کوتاه اومدن نبودم و هیچ وقت و هیچ کس نتونســـته منو از حرفم برگردونه..

این دختر هم هرچقدر عزیز بلاخره باید با این واقیعت کنار بیاد تا بیشتر از این نه من، نه خودشو اذیت نکنه.

نفسی گرفته و نگاهم و به راهرو اتاق خواب ها میدم..

دوست داشتم به جای این اتلاف وقت و هدر دادن زمان الان تو بغلم داخل تخت گرمای تنش و حس کنم نه سرمای حرف و نگاهشو..

_من فقط بهت اطلاع رســـانیش کردم.. چرا فکر میکنی دارم کسب اجازه میکنم!؟ دنبال کارم و چندجایی روهم مد نظر دارم و به زودی هم توی دانشـــکده و هم بیمارســـتان مشغول میشم.

نیشخندی که روی لبم میشه دست خودم نیست و آتیش و توی چشم هاش شعله ور میکنه..

ابرویی بالا داده و با موزیگری میگم..

_تونستی برو..

به معنای واقعی کلمه انگار آتیشـــش زدم که چشـــم هاش فراخ و مردمکش گشاد میشه..

_چرا چرت و پرت میگی..! توهم زدی کاره ای؟

در حالیکه مسیر خواب هارو در پیش میگیرم خنثی میگم..

_چون هستم..تا حالا کلمه شوهر به گوشت خورده؟؟

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۹٤٤

کلافه پوشــه رو بســته تلفن و برمیدارم و فرهادو احضــار کرده تا بیاد ببرتش قســمت تولید، قبل قطع کردن دســتور میدم..

_یه فنجون قهوه هم بیار..

نگاهم روی گوشی روی میز که هیچ خبری توش نیســـت میگردونم و امید عبثی که منتظر زنگش باشم؟

لعنت بهش تا حالا منت کشی_ یک زن و نکردم و از این به بعدم نخواهم کرد.. اما.. نفس عمیقی میکشـم و کاش زنگ میزد..

هر چند، چند وقتی که اصلا گوشی رو نه دستش دیدم نه اطرافش..

صـدای در و اجازه میدم فرهاد داخل بشـه.. قهوه رو روی میز میزاره و پوشه رو بهش میدم.

_سـالن کنفرانس آماده سـت؟ حواسـت به سـفارش نهار قرار امروزم باشه..

_همه چی حاضره.. اما مگه قرارداد چند ساعت طول میکشه!

_این تُرکا یکم ناخن خشکن ممکنه بستن قرارداد واردات تا ظهر طول بکشه با رستوران هماهنگ باش..

سری تکون میده و میزنه بیرون.. جلوی پنجره سراسری دفتر می ایستم و قهوه رو مزه مزه میکنم.

شاید باید یکم کوتاه میومدم.. اصلا میاوردمش همینجا مثل قبل با خودم میومد با خودم برمی‌گشت.. تازه جلو چشمم بود.. سرشم گرم میشد و دیگه بهانه کار کردن و نمیگرفت.

نگاهم روی ورودی ماشین و محوطه پارکینگ میچرخه، سروش از ماشینش خارج میشه و مستقیم میاد تو ساختمون..

انگار همین دیشب بود که به زور میخواست خودش و پلاس کنه خونم و عجب شبی رو با سامانتا گذروندیم.. و چند شب از اون شب گذشته..

آهی میکشـــم و شـــاید نباید زیادی عکس العمل نشـــون میدادم که این جور چند روز بره تو لَک و روی خوش بهم نشون نده...

به خودم باشـــه که هنوزم میگم من خیلی هم کوتاه اومدم ولی انگار یکم دیگه راه اومدن باهاش به جایی برنمیخورد.

لعنتی من دلم بدتر از قبل میخوادش و مثل مخدر میمونه که هرچی بیشتر باهاشم بدتر بهش معتاد و وابسته میشم.

حرصی به یه چیز فرضی لگد میزنم و عمرا اگر روی خوش نشـــون بده و کوتاه بیاد یه چیز سرتق و لجبازیه که رو دستش نیست.

فنجون و کناری میزارم و دهنم از تلخیش و بوی خوشـــش پر شده..

در همزمان با تقه ای که به در کوبیده میشـــه باز شـــده و سروش میفته داخل..

_مشتلق بده که همه چه ردیف شد..

خنثی و خشـــک نگاهش میکنم.. میشـــه از سروش هم استفاده ابزاری کرد!؟ مثلا امشب ببرمش خونه و..

من در خیالات خودم و اون چشـــمکی حواله ام میکنه و مستقیم میره طرف کاناپه کنار دیوار و خودش و لش میکنه روش..

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۹٤٥

شاکی میگه..

_فرهاد و کجا ول کردی! نبودش.. به مونس خانم بگو یه چایی، قهوه ای بیاره مردم از تشنگی..

پوشـــه دســـتش و میندازه روی میز و نیشـــخندی به روم میزنه..

_بشین اینجا که شیره شیری..

میدونســـتم احتیاجی به گفتنش نبود.. درســـته حضـــور ســـامانتا توی زندگیم مثل یک معجزه بود و به تسریـــع نقشـــه هام کمک کرده بود اما خیلی وقته برنامه هایی که برای کله پا کردن اون مرتیکه هاف هافو داشتم و کشیده و منتظر یه فرصت بودم تا زهرم و بهش بریزم.

پوشـــه رو بهم میریزه و برگه ای بیرون میکشـــه. میشـــینم کنارش که میده دستم..سربرگ محضر و وکالت نامه تام و الاختیار من.

_امیر لاشی میگفت برابر با اصـــلشـــه اصـــلا مو نمیزنه. با اکبری هم صحبت کردم با دیدن برگه محضری چشماش چهارتا شده بود کم مونده بود با دُمش گردو بشکنه..

تاریخ بعدی سه روز دیگه ست دست پر میره داخل.. تازه شـــکایت اعاده ی حیثیتی هم که کردی جدا از این پرونده تو جریان انداخته.

فقط..

صدای دودل و ناراضیش نگاهم و از روی اسم سامانتا. و امضاش روی برگه به خودش میکشه..

_با سَمی صحبت کردی؟ کی قراره جریان و بفهمه.!

_نه.. قرارم نیست بدونه..

شاکی و ناراحت نگاهم میکنه ..

_یعنی چی!؟

برگه رو میندازم روی بقیه کاغذا..

_تا جای ممکن از ماجراها دور نگهش میدارم.. بعدا چیزی فهمید که فهمیده دیگه..

اینبار نگران میشه از این بیخیالی و خونسردی من..

_اما هامرز..

_بس کن سروش یه جوری نگران میشی__ که فکر میکنم واقعا قراره مثل لاشخور بیفتم روی اموالش..؟

_من میدونم چه خبره چون وســـط ماجرام اما کسی__ که ندونه و یهو خبردار بشه مطمئن باش فکرای مسمومی میاد تو ذهنش..

از جا بلند شده میگم..

_اگر قراره انقدر بی اعتماد به من پیش بره که همون بهتر هرچی دلش میخواد فکر کنه..

با دیدن ورود دوتا ماشـــین خارجی از پنجره داخل محوطه .. اشاره میکنم تا از جا بلند بشه.

_جمع و جور کن تُرکا اومدن فعلا به کل انرژیمون برای بستن این قرارداد احتیاج داریم..

بعدا هم میتونیم در مورد سوءتفاهمات بحث کنیم.

چهره ناراضی و دلواپس سروش میگه نه مثل من خوشبینه نه نظرش با من یکی.. و ای کاش کمی از اطمینان به خودم و غُد بازیم کم میکردم تا بعدا چوبش و نخورم.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۹٤٦

سر راه غذا میگیرم بوی جوجه و کباب زیر مشـامم میزنه و بینیم چین میفتـه.. نـه از سر لـذت بـا اینکـه عطرش مخصوصا برای شکم گرسنه من مثل بوی بهشت میمونه اما دیوونگی که دلم باز از غذاهای شـفته و گاها سـوخته و بی نمک سـامانتایی بخواد! که از وقتی باهم بحث کردیم دیگه آشـپزی رو گذاشـته کنار همونا روهم درسـت نمیکنه !؟

درو باز کرده داخل میشم صدای تلویزیون و گرمای داخل خونه دلم و گرم میکنه هرچند محلی به ورودم نمیده و یه

اپســـیلون اون کون مبارک یا گردنش و نمی‌چرخونه ببینه کدوم خری اومده داخل حالا پیشواز و ماچ و بوسه بخوره تو سرم، همینطور زل زده به اخباری که داره پخش میشه.

نایلون و میزارم روی کانتر و از پشـــت سر نگاهش میکنم.. پوف کلافه ای میکشم و به نظرم دیگه بسه..

چرا تمومش نمیکنـه این قیـافـه گرفتن و..!؟ یـه لحظـه میخوام نارحت و عصـــبانی برم یقه اش رو بگیرم و بهش یـادآوری کنم این منم هـامرز دادفر نـه هر ننـه قمر و رهگذری که براش رفتی تو قیافه.. اما.. اعترافش ســـخته انگار جلو هرکس هرچی باشم جلو اون کرک و پرم ریخته.

در اقدامی عجیب خودم و میبینم که مســـیرش در عوض اتاق خواب، مبل جلوی تلویزیونه و دختری که با موهای باز و دلبر عبوس جلوش نشسته.

از دو طرف دســت هارو روی پشــتی گذاشــته خم میشــم طرفش.. روی گردن و زیر گوشش قبل اینکه حرفم و زمزمه کنم نفسم و چاق کرده و لب میزنم..

_چطوری خانم خانوما..! سلامت کوا!..

سرش روی گردن خم میشه و مثل همیشه قلقلکش میاد..
بینیم و روی رگش میکشم و نفسش تند میشه..

دختر هات و آماده من..

_میزو بچین شام بخوریم عزیزم.

بازم چیزی نگفت اما عکس العملش قبل رفتن با بوسه ی خیسی که روی رگش زدم حبس شدن نفسش بود.

نیشخندی به ری اکشنش نسبت به لمس و نزدیکیم میزنم و میدونم مثل خودم تشنه رابطه و حس حرکت پوست و تنمون روی همه و این حالم و خوب میکنه که تنها من عذاب نمیکشم.

مثل همیشه میز آشپزخونه رو چیده بود قبلنا وقتی پرسیده بودم چرا از میز نهار خوری بزرگ توی سالن استفاده نمیکنیم به سادگی جواب داد..

_احساس دوری و غیر صمیمیت بهم دست میده غذا بهم نمی‌چسبه.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۹۴۷

قبل نشستن پشت صندلی از پشت برندازش میکنم.. موهای بلندش و به زور با گیره جمع کرده و میدونه خوشم نمیاد.

ساپورت مشکی چسب با یه تیشرت گشاد تنشه و از یقه شلش یکی از شونه هاش بیرون افتاده و عجیب دلم میخواد اون پوست سفید و زبون بزنم.

میچرخه و لیوان هارو میزاره روی میز و میشـــینم کنارش..
اشتهام با فکر به پیشنهادی که میخوام بدم و آخر شبی که به احتمال زیاد به یه رابطه پر هیجان ختم می‌شـه باز شـده و باعث پر کردن بشقابم میشه.

در عوض اون کمتر از همیشـه برای خودش غذا میکشـه که چشم غره ای طرف صورت خنثی و خشکش میرم.

_قبل اومدن من چیزی میخوری که انقدر کم غذا شدی؟

لقمه ای نون و فرو میکنه توی ماست موسیرش .

_نه..

_پس مثه آدم غذا بکش تازه یه پره گوشـــت اومده تنت..
نگاهش روی نونش میچرخـه و قبـل اینکـه بزاره دهنش میگه..

_از یه آدم عاطل و باطل که صـبح تا شـب نشـسـته یه گوشه میخوای قد گاو غذا بخوره؟

خوبه خودش بحث و باز کرد.. محتویات دهنم و قورت میدم و با فخر و مباهات میگم..

_غذاتو بخوری یه خبر خوب برات دارم.

_چشم ددی..

تیکه میندازه!

_ددی دوست دارم میخوای امشب بازیش کنیم؟

از پرویی من دهنش باز میمونه و حرصی میگه..

_البته که شـــما هرچی مربوط به پایین تنه ات باشـــه رو دوست داری فقط حرف حق به مزاجت نمی‌سازه.

دلم نمیخواســت درگیر بشــیم پس اشــاره می‌کنم به دیس غذا..

_هرچی به تو مربوط باشــه مهمه قول میدم از پیشــنهادم خوشت بیاد.. حالا بخور تا به منم بچسبه.

مشــکوک نگاهم میکنه و خنده ام میگیره.. دشــمنامم اینجور بهم زل نزده بودن که این چشــماش و برام چپ و راســت میکنه اما انگار بلاخره از خر شــیطون پایین میاد و وسوسه خبرم باعث میشه یکم دیگه بشقابش و پر کنه تا بتونه جایزه اش رو بشنوه..

با یه شکم سیر بلند میشم که سریع میگه..

_ کجا!؟

_تا تو یه چایی بیاری یکم کارام و انجام میدم.

_اول خبرت..

_نوچ..

_منو دست انداختی!

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۹٤۸

چونه زدن باهاش کیف داره..

چند دقیقه ای هست با یه لیوان چایی نشسته جلوم و من همچنان سرم تو لبتابه..

انگار دیگه طاقت نمیاره که میشـــینه کنارم و در لبتاب رو میبنده و شاکی نگام میکنه..

_اینم چایی بخورش..

_به شک انداختیم توش سم که نریختی؟!

_بستگی داره منو دست انداخته باشی یا نه!

چند سانت باهام فاصله داره و انگشتام به گز گز افتادن.. دســـت دور کمر باریکش میندازم و با وجود اعتراضـــش مینشونمش روی پاهام.

_اینم جزو شروط چایی.. با شیرینی تو میخورمش..

لب هایی که برای اعتراض باز و دوباره بهم دوخته میشـــن که با بوســـه ای قند و از لباش میچینم و... و جدا عجیب چسبید این چایی نیمه داغ..

_میخوام یه کیلینیک بزنم..

_هوم!؟

نگاه گیجش و توضیح بیشتر..

_نزدیک کارخونه.. اونشـــب که زنه حامله رو زائوندی دیدی که هیچ امکانات درمانی نداره.

لب هاش جمع و چشم هاش چین میخوره..

_خب به ســـلامتی.. اجرت با امام حســـین.. اما بازم چه ربطی به من داره!؟

اخم هام توهم میره..

_خب تو قراره بشی رئیس اونجا دیگه..

_نه بابا..

چشمکی به قیافه ناباورش میزنم و سوپرایز شده..

_آره عزیزم.

_من میشم رئیسش؟! تنهای تنها..!

لحنش یه جوری شد نگاه نامفهومی بهش میندازم و پهلوش و فشاری میدم.

_آره...

_مرسی واقعا هامرز از اینکه داری منو به رویای ریاست میرسونی.. نمیدونی چه لطفی در حقم کردی..

_داری مسخره میکنی!؟

از جاش بلند میشه و دستم از دورش میفته..

_نه بابا.. مسخره چیه.. قراره چند سال دیگه رئیس یه کیلینیک تو ناکجا آبادی بشم که هنوز کلنگشم نخورده.

منو این همه خوشبختی محاله..

_فوقش با کل دوندگی هاش دو سال طول بکشه تا اون موقع هم میتونی توی کارخونه همون کار سابقت و انجام بدی.

دپرس و ناراحت پیشونیش و ماساژ میده و ازم فاصله گرفته میگه..

_چرا درک من و خواســـته هام انقدر برات ســـخته مرد حسابی..!؟ من میخوام برم دانشکده بقیه درسم و بخونم توی بیمارســـتان کارم و ادامه بدم تجربه کســـب کنم تخصص بگیرم.. دنبال آرزوهام برم.

_فعلا نمیشه..

پوزخندی میزنه و..

_بازم ایرادهای بنی اسرائیلی..

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۹۴۹

نقشم اونجور که میخواستم پیش نرفت که اصلا نزدیکشم نبود.. استقبالی نه از کارخونه شد نه از ریاست پیشنهادی..

حالا درسته یکم زمان‌بر بود اما یه سر سوزن ذوق و میکرد هم به جایی برنمیخورد در عوض انگار بدتر از قبل ناراحت و سر سنگین شد که چند دقیقه ست نگاهش و از پنجره و چیزی که نمیدونم توی این تاریکی ممکنه چی باشه که بهش خیره شده رو نمیگیره و محلی بهم نمیده.

لبتابی که به حرصش دوباره باز کردم و حودم و سرگرم نشون میدم و کلافه میبندم و بلند میشم.

پشت سرش می ایستم و تصویر یه سروگردن بلندترم از پشت تن ظریفش و کاور میکنه.

_باشه قبوله ...

دریغ از حرکت مردمکش یا حتی یه نفس جابه جا.. فک کردم با موافقتم الان از خوشحالی پس میفته و بوسه بارانم میکنه و من میتونم کنارش کلی شرط و شروط بزارم.

انگار واقعا قهر و نازی درکار نیست و حسابی از دستم ناراحته..

کلیپس و از سرش باز میکنم و موهاش نفسی از بند اسارت اجباری گرفته پشت سرش رها میشن.

دست توشون میبرم و روی شونه هاش مرتبشون میکنم.

الان باید از گردنم آویزون بشی و کلی بوسم کنی.. اما هنوز کونت و کردی طرفم و برام تو قیافه ای..

آهی میکشه..

_مبدونی که بخوام کاری انجام بدم منتظر اجازه تو نمیمونم و بلاخره به چیزی که میخوام میرسم.. فقط به خاطر احترامی که بهت میزارم دلیل نمیشه منو تو تنگنا بزاری.

حرکت آهسته انگشت هام و چینی که بین ابروهام میفته.. جدا بهم برخورد.. اما منتظر تموم شدن حرفاش میمونم..

_من دختری نیستم که بله قربان گوی کسی باشم که اگر بودم الان باید زیر یه سقف دیگه و با مردی میبودم که عاشقانه منو دوست داشت..

اما نیســـتم چون خودم برای سرنوشـــتم تصـــمیم گرفتم هرچند تمام طایفه و فامیلم گفتم اشتباه محضه..

درست یا غلط این راه من بود و حالا اینجام..

منی که سر جام خشـکم زده و به زور خودم و کنترل میکنم تا به خاطر حرفش تموم موهاش و از ریشه در نیارم.

میچرخه طرفم و هنوز مشت گره کردم توی موهاشه..

اهمیتی به کشـیدگی ریشـه موهاش نمیده و دسـت هاش و دور گردنم قلاب میکنه..

_ زیر سـقف تو.. کنار تو... و نمیخوام این انتخاب هرچند از روش غیر معقول و نرمالی که نصـــیبمون شـــده باعث پشیمونی و آزردگی روحمون بشه.

به قلم:S.Fateme Moosavi



از کفر من تا دین تو

پارت ۹۵۰

حرف هاش غیر معقول نبود اما اون تیکه ای که مرتیکه رو عاشق خودش خطاب کرد باعث شد خیلی بهم بربخوره.

_تو به خواسته ها و آرزوهات رسیدی حالا منم همین و میخوام رویای من به یک اتاق با یه تخت سفید توی کارخونه تو خاتمه پیدا نمیکنه.

و بلاخره چیزی که امید داشتم با جمله اولم بهش برسم اما با سخنرانی خودش بهم داد..

روی نوک پا کشید بالا و روی لب هایی که میدونم الان از زور حرص مثل خطکش صاف شدن و بوسه کوتاهی زد.

_داری خرم میکنی؟

بلاخره لب هاش بعد چند روز زوایه خوشایندی میگیره و لبخند کمرنگی روی لبش میشینه.

_میشی!؟

_نه.. به تلاش بیشتری نیاز داری..

مهلت نمیدم چیزی بگه.. با همون دســـت هایی که توی موهاش گره شـده سرش و عقب میکشـم و لب هاش و به کام میبرم.

فک کرده یه توک لبی بزنه و مخ و پیاده کنه!؟ نمیدونه این منم که قمار باز حرفه ایم و دست حریفم و میخونم.

همراهیش دلم و گرم و لبم و حریص تر میکنه و چند روزی که به اجبار قهرش و تکبر من باعث شـده ازش دور باشـم منو از خود بیخود کرده و حالا باید با عواقب یه مرد با کلی هورمون تخلیه نشده روبه رو بشه.

دســـت زیر تشـــت تنش میبرم و تنش و وجب میکنم.. به نظر نمی‌خواســـته تا اینجا پیش بره که با مکثی خودش و عقب میکشه اما مگه دست اونه..

اگر من ساربونم میدونم شتر و کجا بخوابونم.

گیره پشـــت ســـوتینش و باز میکنم و ســـینه هاش بیرون میفته.. و حالا آزادی دست های من و...

_نه هامرز...!

اما دیر شـــده، وقتی از لمس انگشـــت های گرســـنه ام به نفس نفس میفته و لب هام مسیرشون و به پشت گوشش میرسونن..

به گردنش حســـاس بود و من زبون باز قهاری بودم و کی گفته منصفانه بازی میکنم.

حالا در عوض اعتراض و دوری صدای ناله هاش و مشت هایی که پیراهنم و تو چنگشون گرفتن تا ازش فاصله نگیرم.

وقتی خوب لب چشمه بردمش و مقاومتش درهم شکست دست زیر پاهاش میندازم و بغل گرفته مسیر اتاق خواب و در پیش میگیرم.

لب های متورم و خیســـش و با چشـــم هایی خمار که از شـهوت غلبه کرده بر عقلش اونم به دسـت من جلو دیدم نقش بســـته بهترین تصـــویری که این روزها منو سر کیف میاره.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۹۵۱

تازه موبایل رو قطع کردم که فرهاد تماس میگیره.. اما قبل اینکه بتونم جوابی بهش بدم یهو در اتاق باز شـــده و چند نفر با سروصدا وارد میشن.

_ما اومدیمممممم....

لحظه ای متعجب از حضورشون سرجام خشک میمونم و به آنی لبخند گشادی تحویلشون میدم.

_چطوری عمویی... ما رو نمیبینی خوب چاق شدی..

_ بزنم به تختـه عجـب برورویی بهم زدی.. چی میزنی بر بدن هر روز جیگرتر میشی.

طبق معمولی مکمل همدیگه بودن.. مهلت نمیدن از پشت میز بلند بشم هر کدوم از یه طرف خودش و بهم میرسونه و با صندلی و دم و دستگاهم بغلم میکنن.

_هی بچه ها... بزارین بیام بیرون..

_بزار پاهات همون زیر بمونه.. فرهاد گفت برین داخل با لگد میندازیمون بیرون..

_من یکی به تخم هام احتیاج مبرم دارم.

و تازه قیافه ناله فرهاد و جلوی در میبینم.. اشاره میکنم مشکلی نیست و رفت بیرون، درو بست.

_انقده تخم تخم نکن بابا تو خا*یه هم نداری..

_احمق خا*یه همون تخمه..

_خیلی خری دیگه اگه تخمه...

_بسسسسه....

اجازه میدادم تا صبح این خزعبلاتشون ادامه میدادن.

بلاخره از دستشون خلاص میشم و از روی صندلی کنده میشم.

به هوای گوشمالی گردن هر دو رو زیر بغلام میزنم و محکم فشار میدم اما میدونم که دارم رفع دلتنگی چند ماه ای که به اجبار هرمز انداخته تو دامنم و پس میگیرم.

_چشمم روشن دیگه انقده روتون باز شده جلوی من تخم و خا*یه میکنین!؟

با همون صدایی که به زور از زیر بغلم در میاد تخس میگه..

_چیز پنهونی نیست که عمویی.. درسته تو شلواره اما عامل مهم تولید مثله پس باید به داشتنش افتخار کرد.

_میدونی چقده آدم تو کف همینان..؟

خنده ام میگیره و بلاخره قهقهه ام رو ول میکنم..

_تو کف خا*یه های توان؟

بازو رو شل کرده که فکر کنن با زور خودشون تونستن آزاد بشن.

_پس چی..

فبگورش و سـبزی کم رنگ پشـت لبش ذوق به دلم سرازیر میکنه.

_آه.. موهام خراب شد.. میخواستم برم سر قرار..

_گمشـــو بـابـا این عمو.. فـک کردی داری جلو کی زر زر میکنی و افه میای.. خودش ختم عالمه.. اصـــلا کی به تو نگاه میکنه حلبی!

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۹۵۲

داشتنشون نعمتی بود و کاش هرمزان تا دیر نشده و لذتش از بین نرفته چشم هاش و باز میکرد.

_کی اومدین؟..

هر دو مشغول باقلواهایی هستن که به خاطر اومدنشون سفارش دادم..

_دیروز...

سری تکون میدم و دلم میخواد از باباشون خبر بگیرم اما ارزش نداره اعصابم و بهم بریزم.. پس بیخیالش میشم و با لذت نگاهشون میکنم.

_برا همیشه اومدین!

کیان با دوتا باقلوا همزمان توی دهنش ایما اشاره ای میره اما کیوان انگشتش و تا ته تو حلقش میکنه و آخرش لیسی. هم میزنش و با اطمینان از نموندن یه ذره شیره بلاخره میگه..

_به احتمال نودونه و نه درصد..

_چطور..!؟

اشاره اشون بهم و...

_یکم زیادی دلمون اینجا رو میخواست..البته اوناهم مارو میخواستن..

_عجیب توی تنگنا قرار گرفتیم.. اما گفتیم تا مملکت به ما نیاز داره تو بلاد کفر موندن اسراف و حروم کردن بیت الماله..

_چه گندی اونور زدین که هرمز راضی به آوردنتون شده؟

بازم نگاه های معنادارشون..

_گفتم می‌فهمه..

_نه من گفتم می‌فهمه..

_آخرش همونی که من گفتم..

با کف دست میزنم روی میز تا ساکت بشن.

_چرت و پرت تحویلم ندیدن.

سـکوت مبهم و صـورت هایی که به نظر ناراحت یا دلزده میومد.. بچه هایی که تو اوج نوجوونی یاد گرفته بودن نقاب به چهره بزنن و نقش بازی کنن.. باعث افسوس بود.

_چی شده!

بلاخره یکیشون دهن باز میکنه و شونه ای بالا میندازه.

_پلیس کیوان و تو مدرسه با چند گرم هروئین گرفت..

نفسی_ که حبس میشـــه و خدا منو لعنت کنه به امید هرمزان و پدری کردنش چند ماه از این بچه ها غافل بودم.

_میکشی؟

چشم های افسرده کیوان و صورت درهم کیان..

_یکبار با چندتا از بچه های کلاس..

_مواد مال کی بود؟

_ازم آتو داشـتن گفتن باید جابه جا کنی تا دسـت از سرت برداریم.

_تو کجا بودی؟

_مریض بودم دو روزی مدرسه نتونستم برم.

سعی میکنم به اعصاب خرابم مسلط بشم.

_بعد چی شد؟..

_افتادم بازداشـتگاه وکیل بابا زنگ زد بهش با وثیقه اومدم بیرون تا بابا خودش و برسونه.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۹۵۳

حالا توی سکوت غیر معمول چهره و زبونشون میتونستم سختی بودن توی غربت و بی‌پناهی رو به وضوح ببینم و با صدای واضح بشنوم.

شک داشتم حالا دیگه خوردن این باقلوای پر شیره و شیرین هم میتونست کامشون رو شیرین کنه.

روبه کیوان با امیدواری میپرسم..

_سابقه برات رد شد؟

نه ضعیفی که با پوزخند بیان میشه..

_بلاخره یه جایی این رفیق رفقای بابا به درد خوردن با اینکه خودش هیچوقت درمون نبوده .

آسوده خاطری که با نفس بلندم بیرون میاد و خدارو شکر..

_اگر تو یه گند گنده نمیزدی به هیکلت نه احتیاجی به رفقای کله گنده بابات بود نه دخالت خودش.

انگار انتظار اینطور جانبداری من از باباشون رو نداشتن که جمع و جورتر و سربه زیرتر میشن.

کلافه پوفی میکشم و مشتی که روی میز گره شده و رنگ انگشتها به سفیدی میزنه رو شل میکنم..

راحتی و اعتمادی که این بچه ها با من داشتن و به این آسونی هرچی تو قلب و ذهنشون رخ میداد و باهام درمیون میزاشتن خیلی ارزشمند بود.

اما باید مسئولیت کاری که انجام میدادن و به عهده میگرفتن.. با انداختن گندی که خودشون با عقل و منطق انجام دادن، گردن یکی دیگه میشه توجیه و بهانه برای ادامه هر کار نادرستی که در ادامه مسیر زندگیشون ممکنه پیش بیاد.

_میدونین تو سن شما که بودم نه پدر داشتم نه مادر.. نه هیچ همراهی..

_آخه از برادرم شانس نیاوردین.

تو هر حالتی که باشن حتی موش مردگی اما زبونشون خوب کار میکنه.. تازه میخواستم به طور جدی باهاشون صحبت کنم میدونم که حرف منو بیشتر از هرکسی- حتی پدرشون قبول دارن اما با خوشمزه گی هاشون لبخندی فروخورده روی لبم میشینه.

_خیل خب نظرتون روی یه رستوران ترکی برای نهار چیه؟

بچه که بچه ان شده تو اوج ناراحتی با جمله ای ساده دلشون شاد بشه..

_آاااره ... همینه.. اصلا زندگی یعنی بیخیالی طی کردن..

_وقتی تو سن ما باشین داشتن پدر و مادر میشه یه معضل.. برا همین همشون گذاشتن رفتن.

چشم غره ای به کیوان میرم..

_ناشکری نکن.. پدرت در حد توان و درک خودش از پدری براتون کم نزاشته.

صورت بی میلش میگه هنوزم پدرش و مقصر_ کج رفتن خودش میدونه..

_اینا رو بیخیال عمو.. اون دختره رو چیکار کردی؟

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۹۵٤

پشت میزم میشینم تا بتونم به قولم برای رستوران عمل کرده و بقیه کارهارو سریعتر به سرانجام برسونم.

سوال کیان باعث میشه چشم ریز کرده و با ابرویی گره خورده نگاهش کنم.

_کدوم دختره!؟

_اوه داداش قضیه ناموسیه.. بی خیالش..

_نه بابا طرف خیلی شـوت بود عمو ناموس شـوت و گیج نمیگیره.

_اما خوشگل بود..

کیوان انگار هسته اتم رو شکافته سری تکون میده..

_آره خب طرف اسکلم باشه اما خوشگل باشه حله..

روی میز میکوبم و التیماتوم میدم..

_بسـسـسـسـه.. بیرون بیرون بتونم فکرم و جمع کنم وگرنه از رستوران خبری نیست..

دلتون خواســـت برین تو کارخونه اما مثل قبل مشـــکل درســـت نکنین وگرنه که توی ســـالن اجتماعات وقتتون و بگذرونین.

با جعبه باقی مونده از باقلواها با سروصـــدا از اتاق بیرون میرن و قد کشـــیده و لاغرشـــون با اون ریش و پشـــم تنک روی صـورتشـون که صـدای دورگه ای هم بهش اضـافه شده باعث میشه فکر کنم خوشبختی داشتن پسری که از

خون و رگ و ریشــه خودت باشــه و با هر لحظه دیدن قد کشیدنش لذت عالم و تو دلت بپاشن.

با تصــور داشــتن همچین موجودی از ســامانتا ناخودآگاه لبخندی روی لبم میشینه و آرامش و لذتم بعد دیدن پسرا دو چندان میشه.

من از همون رابطه اول پیشــگیری نداشــتم نه اینکه دلم بچه بخواد اصــلا بهش فکر هم نکردم تنها نمیخواســتم هیچ چیزی مانع لذت نابی که از وجود ســامانتا میگیرم بشه.

حالا که بهش فکر میکنم شـاید همین دیشـب هم با رابطه جنسی ــ و پرشــوری که داشــتیم به تحقق رویای امروز پیشاپیش عمل کرده باشم.

سروش هم با دیدنشـون ذوق کرده بعد اینکه حسـابی توی بغلش مشــت و مالشــون میده و کم مونده وسـط سـالن کشتی بگیرن برای نهار به ما ملحق میشه.

میز پر شده از دونر کباب.. کوفته ترکی و پیده گوشت وووو انواع اقسام خوراکی های اصیل ترکی..

وقتی پسرا سرشون به غذا گرم میشه سروش زیر گوشم میگه..

_نگهبان میگفت هرمز خودش بچه ها رو رسونده کارخونه..

چهره درهم و فکریم و سکوت معنادارام..

_فکر میکنی اینم یه طرفند دیگه هرمز برای تحت فشار گذاشتن من باشه؟

شونه ای بالا میندازه و بی اهمیت از جمله ای که امکان داره به شدت بهم بربخوره میگه..

_یه ولد زنایی که همتا نداره.. پس اینم امکان داره.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۹۵۵

به قیافه های خندون، شاد و بیخیالی که روبه روم نشستن نگاه میکنم جووون و بی گناه البته تا حدی، که این کج روی بچگانه هم تقصیر بزرگترهاشونه..

در این لحظه دنیا به هیچ جاشون نیست و از غذای مورد علاقشون لذت میبرن و خبر از دست های پشت پرده ای که داره نخ هاشون رو عین عروسک خیمه شب بازی میکشه ندارن.

_حالا فکرت و مشغول نکن نمیتونه مجبور به کاری بکنت.. هرچقدر هم که بخواد تو منگنه بزارت بازم کاری از پیش نمی‌بره.

اشتهام کور شده بود باقی قوطی دلستر و توی لیوان سر ریز میکنم.

_انحصار وراثت به کجا کشید؟

لقمه دهنش و جوییده و سر فرصت قورت میده..

_میدونی که کارای اداری چقدر وقت گیرن.

_متاسفانه..

لیوان و سر میکشم که کیان پیس پیس کنان خم میشه طرفم.

_هی عمویی...طرف خودش و کشت یه نگاه بهش بنداز یا بکش کنار بزار سروش یه چیزی کاسب بشه.

مبهم نگاهش میکنم و سروش ابرو درهم میکشه..

_هی تخم جن... خدای جذابیت منم نه این عموی چلغوزت، مگه من پسموندہ خوره عموتم.. خودم کلی کشته مرده دارم..

کیان و کیوان هر دو همزمان نیم خیز شده با کنجکاوی به پشت سر سروش سرک میکشن و من نمیتونم خنده ام رو کنترل کنم..

_تو چیزی میبینی؟!

سایبون دست کیان روی چشماشو..

_آره آره... راســت میگه نگاه کن واقعا کشــته مرده داره..

طرف کم مونده سینه خیز خودش و برسونه به سروش..

با اینکه میدونستم بازم دارن ایستگاه مون میکنن و یکی از بازی هایی که دارن درمیارن اما کنجکاو شــدم ببینم جدآ پشت سرمون چه خبره که اینطور جدی حرف میزدن...

با دیدن پیرزنی قد خمیده که عصا زنان از بقیه خانوده اش عقب مونده قهقهه بلندی میزنم و کف دســتی پشــت سروش بیچاره میکوبم.

_شوگر مامی رو عشقه... کشته مرده جان..

سروش جرعه دلســتری که به دهن برده رو قورت نداده میپاشــه بیرون و سرش و میزاره روی میز و شــونه های به لرزش میفته.

_سروش اگر قبل این امیدی برات بود یکی نظرش بهت جلب بشـــه با این خنده و چال گونه ای که عمو انداخت بیرون و دندونای یک دستش دیگه امیدی بهش نیست.

کیان میکوبه روی میز و با آب و تاب به سروش اشاره کرده میگه..

_چی میگی! امید چیه؟ ببینش از شدت هیجان دیدن داف کشته مرده اش چطور از خود بیخود شده!؟ به این میگن عشق واقعی..

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۹۵۶

سروش و چشم های آب افتاده اش از شدت خنده..

_خدا لعنتتون کنه.. واقعا که تخم جن برازنده تونه.. این عجوزه رو واسه باباتون لقمه بگیرین توله سگا..

میکوبم به شونش..

_هوی جمع کن اون زبون هرزه تو.. هی فحش میده..

_باور کن این دوتا توله.. خب بابا.. این دوتا فرشته منو تو رو درسته قورت میدن اونم بدون پسماند.

میدونستم تمام این شیطنت هاشون یه جور تخلیه روانی و اقتضای سن بلوغشونه که فقط جلوی من یا چندتا از دوستان نزدیکشون انجام میدن..

نه توی خونه ای که نه مادری هست نه پدری که اهمیتی به سالم بودن روح و روانشون بده.

میزو حساب میکنم و میزنیم بیرون.. نور ضعیف آفتاب چشمم و میزنه.. عینک دودی رو به چشم میزنم و جلوی درب ورودی می ایستیم تا سروش ماشین و بیاره..

_تا کی میمونین؟

نگاه های براقشـــون و شـــور و شـــعفی که دارن میگه هنوز موندگارن..

_رختخواب و بگو بندازن عمو که با زیر شلوار اومدیم.

دندون روهم میســـابم و شـــاید اگر هر وقت دیگه ای بود خیلی زیاد اســـتقبال میکردم اما این دســـت و دلبازی ها از هرمز بعیده و امان از شکی که از این بشر به دل دارم.

_ناراحت شدی عمو؟

صـــدای مأیوس کیوان و نگاه نگران کیان میگه که زیاد تو کنترل میمیک صورتم موفق نبودم.

لبخند واقعی میزنم و من عاشق این دوتا جونورم..

موهای جفتشون و بهم میریزم و میگم..

_غلط اضـــافه نکنین.. میدونین که هر وقت کنارم باشـــین روی تخم چشمام جا دارین.

خنده شیرین و از ته دلشون به همه ی دنیا می ارزید.. گور بابای شک و خود باباشون..

ولوم ضبط ماشین و انقدر زیاد کردن و اون عقب تو حال خودشونن که صدای صحبت منو سروش بهشون نرسه..

_حالا میخوای چیکار کنی؟ شب میریشون خونه؟ یا...

فکری عینک و بالا داده و چشم های خسته ام رو ماساژ میدم..

_نمیدونم حالا تا شب یه کاری میکنم.

_میدونی چی فکر میکنم؟

به عقب میچرخم و نگاهم روی صورتاشون که توی گوشی های همدیگه سرک میکشن میچرخه..

_آره.. اینکه با این دســـت و دلبازی هرمز به احتمال زیاد میخواد از رابطه منو ســـامانتا سردر بیاره.. از کجا معلوم شاید یهو به بهانه بچه ها.. تق تق در زد اومد تو...

_شاید هم فکر خوبی باشه..

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۹۵۷

نشـــسـته روی کاناپه با گوشی موبایلی که بین دســت هام میچرخونم به خاتون و بچه ها که براش خودشیرینی میکنن و اونم تند تند ازشون پذیرایی میکنه نگاه میکنم.

برخلاف نظر سروش من هنوز برای داشـــتن یـک جمع خانوادگی با سامانتا دودل بودم و ترجیح دادم که سروش با خبر کردن خاتون همه به ســـمت عمارت بیایم و شـــب و اینجا بگذرونیم.

اما اعصاب خرابم برای تماس های بی نتیجه با سامانتا و گوشی که نمیدونم چرا تبعید شده به ته کشوی اتاق خواب داره اوقات شبمو تلخ میکنه..

با زنگی که گوشی میخوره درجا بلند میشم و از تماس چشمی کنجکاوانه با سروش که به نظر برای تصمیمم مبنی بر موندن توی عمارت هنوز دلخوره، خودداری میکنم.

_الو...

_سلام قربان..

_بگو..

انعکاس صدای قدم هاش و توی راهروی ساختمون و میتونستم بشنوم.

_بهشون گفتم گوشیشون و روشن کنن و با شما تماس بگیرن.

_خوبه.. حواست به ورود و خروجا باشه شاید امشب دیرتر بیام یا اصلا نیام..

_چشم قربان..

گوشی رو تو جیبم سر میدم و عقبتر از بقیه منتظر تماسش میشم.

در مقابل اشـــاره سروش سری تاب میدم که خودش میاد طرفم..

_چه خبره..

_هیچی..

_چرا سمی رو نمیاری اینجا.. میخوای برم دنبالش..!

سکوت من و دوباره میگه ..

_چرا حس میکنم هنوز دودلی..

_تو هیچ حسی جز فضولی نداری..

میزنه سر شونم و خنده بی حالی تحویلم میده..

از بس دورت و نگاه کردی و جز خودت کسی رو ندیدی که حالا برای پذیرش عضـــو جدید توی زندگیت و قبولوندنش به خودت درجا میزنی.

چشـــم غره ای بهش میرم و راه میفتم طرف کیان که داره صدام میکنه.

_از کی تا حالا مدرک روانشناسیت و گرفتی؟

دور شدنم باعث نشد کوتاه بباد..

_از وقتی تو داری با حماقت هات فرصتات و میسوزونی..

اون اشـتباه میکرد.. هیچ چیزی سـوزوندنی نبود.. من این فرصت و تا هر وقت که بخوام در اختیار داشتم..

در دسـترسـم بود.. نمیتونسـت از چنگم خارج بشـه.. چون تنها جایی که داشت پیش من بود و این بهم قدرت میداد.

@Vip Roman

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

پارت۹۵۸

تمام لحظه ی گوش سپردن به کیان و کیوان، ادا اصول هاشون.. سر میز شام و بعد دورهمی شبانه مون منتظر تماس سامانتا بودم و بودم...

اول با هر پنج دقیقه چک گوشی و اطمینان از محالاتی مثل خرابی و آنتن نداشتنش شروع شد و کم کم به ساعتی سه بار رسید.

تا بره برداره طول میکشه.. حتما شارژ تموم کرده حالا کو تا بزنه شارژ بالا بیاد شاید رفته دوش بگیره وووو...

اینها و خیلی چیزهای دیگه که از مخیله ام گذشت تمام معادلاتی بود که به احمقانه ترین وجه ممکن به خودم قبولوندم تا بی تفاوتیش و نسبت به خودم توجیح کنم.

و حالا با طی غریب به پنج ساعت از تماسی که با نگهبان داشتم با اعصابی خورد تنها روبه شومینه توی سالن اصلی خیره به شعله های سبز آبی نشستم.

_هنوز نخوابیدی؟! حالت خوبه؟

_خوبم..

_میخوای برات قرصی، دمنوشی چیزی بیارم.. کلا سر حال نبودی و فکرت اینجا نبود.

نفسی_ میگیرم و با خستگی بلند میشم حوصله نداشتم بخواد سر حرف و باز کنه.. هر چند وقتی دیدمش احوال از سامانتا رو ازم گرفته بود.

_برای پذیرایی ممنون.. میرم بخوابم.

خاتون خواهش میکنی زیر لب میگه و پشت سر جا میزارمش.

نگهبان گفته بود نه کسی_ اومده نه کسی_ رفته و طبق دستوری که داده بودم حتی شام هم گرفته و داده بود بهش و از صحت سلامتش خبر آورده بود.

کفری از خودم برای چشم انتظاری و اون برای بی اهمیت شمردنم، لباس هارو در آورده وارد حموم میشم.

با دیدن حمام و فرصت هایی که برای درآوردن حرصش از هر دستاویزی مثل پر کردن وان حموم استفاده می کردم لحظه ای غرق در خاطرات چندین ماه پیش میشم.

چندبار مچش و توی حموم و اتاقم گرفتم و خجالت از سرو روش میبارید.. با اون دوست فضولش پشت سرم صفحه میزاشتن.

یکبار با تمام سرخ و سفید شدن ها پرسیده بود تو که سایزت انقدر بزرگ نیست پس چرا اون جعبه دو ایکس تو اتاقت بود؟

با یادآوری لحظه ای که با سر توی در رفت لبم و برای نخندیدن گاز میگیرم که با دیدن نگاه خیره ام دستپاچه شده و با من من گفته بود منظورم این نیست که مال تو کوچیکه نه خیلی هم خوبه.. یعنی میگم اندازه اون نیست .. ولی اوکی.. ای بابا اصلا ولش کن.

بیشـتر از این نتونسـته بودم بدون عکس العمل بمونم و با قهقهه از ری اکشـــن های بامزه اش بغلش کرده و گفته بودم اونو دوسـتم امیر برای اذیت کردنم بهم داده بود و تا تونسته بودم بوسه بارونش کرده و بار دیگه با نشون دادن دوباره خودم بهش که تحریک هم شده بودم، درباره سایزم سربه سرش گذاشتم و دلی از عزا درآوردم.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۹۵۹

#سمی...سامانتا

صبح زود اومد ورودش و بدون ملاحظه اینکه نسبت به ساعت حتما خوابم با صدای بلند خودش که نه.. اما ظرف و ظروفی که بهم می‌کوبید اعلام کرد.

اولش شوکه و حتی ترسیده بودم اما با دیدن نیم تنه اش اونم از پشت جزیره آشپزخونه و با چشم هایی سنگین از خواب صبح و بی‌خوابی شبانه متوجه حضورش شدم.. چقدر توانا شده بودم.!

کمی جا به جا شده و میچرخم طرف تی وی.. کاناپه راحت بود اما نه مثل تشک تخت..

این فکر و ذهن مغشوش و طوفان زده من بود که تا سحر نگذاشته بود خواب به چشم هام بشینه.

چشم هام و دوباره روی هم میزارم و سعی میکنم اما بی فایده ست.. عامل تمام بی خوابی هام داشت تمام زورش و میزد تا بیدار بشم.

کمی سکوت و اینبار که چشم باز میکنم شبح سیاه‌پوشی رو نشسته جلوم روی میز روبه رو میبینم.

_هیییع...

با دمی عمیق نفسی_ که بند اومده رو بیرون میدم و تپش قلبم به هزار رسیده.

همه اینها به کنار صورت خشک وچشم های تیره و سرد خشمگینش منو هدف گرفتن.

نیم تنه بالا اومده از شک حضورش دوباره روی کاناپه فرود میاد.. نگاهم بی تفاوت روش زوم میشه و با غلیظ تر شدن چین بین ابروهاش یهو بدون حرفی قیام میکنه و... تق...

صدای کوبش بلند در آپارتمان و خدا شفاش بده.. منتظر چی بود..! عذرخواهی؟ به خواب ببینه.

باز چشم روهم میبندم نه به امید خواب که ندارم شاید کمی آرامش، از زمانی که گوشی رو با خبر نگهبان لعنتی و امر هامرز به شارژ زدم و با کلی پیامک تلنبار و سرریز شده مواجه شدم...

و خوندم و دیدم تصـــاویری رو که به نظر برای زیرو رو کردن تمام تصـوراتم از لحظاتی که خوشـبینانه میگذرونم کافی بود.

فقط برای مدتی عقب انداخته بودمش و بلاخره یقه ام رو گرفت.. میگن ســـوخت و ســـوز داره اما دیرو زود نداره.. برای من هر دو رو باهم داشـــت.. هرچه دیرتر بیشـــتر سوختم.
ملافه رو کناری میزنم و بلند میشـــم باید برای قراری که داشـــتم حاضر میشـــدم. با اینکه رفتن به اونجا اصـــلا برام راحت نبود اما مجبور بودم.

دسـت و صـورتم و آب میزنم و لرزی به تنم میشـینه.. تنها چند هفته تا عید مونده و هوا به سردترین نقطه خودش رسیده.
غذایی که دیشـــب نگهبان تحویلم داد روی میز آشـپزخونه مونده..

دلم ضـــعف میره اما راضی به خوردن هیچ چیز توی این خونه هم نیست.

برای ضعف نکردن تکه ای نون به دهن میزارم و لباس گرم پوشیده از در بیرون میزنم.روز پر مشغله ای پیش روم بود.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت ۹۶۰

نگهبـان خواب آلوده و چرت میزنـه.. رفتنم و نمیبینـه و بیچـاره نمیتونـه خروجم و گزارش بـده.. فکر کنم تو بـد دردسری بیفته.

در کریتور رو که باز میکنم موج هوای سرد به صورتم سیلی میزنه و باز لرزی به تنم میشـــینه شـــاید این پالتوی خز انقدری که قیافه داره کارایی نداره.!

کمی پیاده روی و ســـوپرمارکتی که بازه و کیک و آبمیوه ای ازش میگیرم تا تموم شـدنش میرسـم سر خط و یه تاکسی_ خالی و آدرسم و میدم.

_دربست؟

_نه آقا مسافر هم بزن..

با کمی غرغر از مســـیر و نبودن مســـافر بیشـــتر این وقت صبح، کوتاه میاد و میشینم توی ماشین..

والا منم پول اضـــافه ندارم به تو بدم که به نظر خودم تا خرخره توی قرضـــم و حســـاب های زیادی برای تســـویه کردن دارم.

برخلاف نظر راننده زودتر از انتظار ماشـینش پر میشـه و راه میفته، مســـیر آشـــنا و در آخر سردر بزرگ ورودی و

ساختمون زیباو سفید با طرحی به شدت لاکچری و گران پیش رومه که یادآور زندگی دور در چند ماه اخیر رو جلو چشمم میاره.

نگهبان جدیده.. جوونتر از قبلی...اطلاعات و رد میکنم و مستقیم میرم طرف آسانسور، نگاهم اطراف نمی‌چرخه و به چشم ها خیره نمیشم.. حوصله بازتاب برخوردها رو با دیدنم نداشتم.

در عجبم که اصلا دلم برای اینجا تنگ شده؟

تا طبقه سوم میرم گزینه بعدی نداره... مابقی رو باید با راه پله ها بالا برم.. منشی- پشت میز عوض شده و چه بهتر.. تحولات زیادی انگار در عرض چند ماه داشته!؟

_سلام روز بخیر.. با جناب رئیس کار داشتم.

نیم نگاهش و بلاخره سرش و از مانیتور بیرون میکشه..تو بگو سزر صبحی چه داخل اون کامپیوتره که سرت و از توش درنمیاری.

_وقت قبلی داشتین؟

_بله به اسم احدی فر..

_یه لحظه.. درسته.. یه لحظه اجازه بدین..

از جا بلند میشـــه و با تقه ای به‌در وارد میشـــه و با گفتن اسمم و شنیدن چیزی که من نشنیدم خارج میشه..

_بفرمایید لطفا منتظرن..

از منشی_خوشـم اومد بدون عشـوه و کج کردن پایین تنه اش مقتدر و کار بلد به نظر میومد.

لبخندی به روش میزنم و وارد اتاق میشـــم.. رئیس مردی کوتاه با سری کم مو بود.

نیم خیز شده که با تشکری میگم..

_لازم نیست جناب بفرمایید خواهش میکنم. اشاره ای به صندلی روبه روش میکنه و میشینم..

_خانم احدی فر.. درسته؟..

سری تاب میدم که میگه..

_با تماس شما من سپردم از پایین پرونده شمارو به دستم برســـونن اما انگار... خب پرونده ای در کار نبود..یا کلا نیست یا یکی قبل شما گرفته اش.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۹۶۱

اون حرف میزد و من ذهنم به روزی رفت که معینی بزرگ رئیس بیمارســـتان یه مدت پیش بر همین مســـند تکیه زده بود و با نگاه تحقیرانه اش من و زیر پاهاش له کرد و طرف پسرـــ هرزه اش رو گرفت.. تمام حقانیت منو به قدرتش فروخت.

حالا کجان؟.. خودش و پسرش..!! کسی که وقتی صدای پاش توی کریدور و راهرو های بخش میپیچید تن من میلرزید.

نگاه خیره رئیس جدید که نمیشناختمش روی صورتم سنگینی میکنه و با جدیت صدام میزنه.

_خانم احدی فر!؟

_بله!

_متوجه عرایضم شدید؟ پرونده اتون نیست.

با هضم سنگینی حرفش ناباور پوزخندی میزنم که میدونم مودبانه نیست اما دستم منم نیست.

_چطور ممکنه؟.. من پرسنل همین بیمارستان بودم تمام سابقه کاری من همینجا بوده.

سری به تاسف تکون میده.. اول فکر میکنم به خاطر منه اما برای اوضاعی که توش گیر کردیم و هیچ توجیهی برای نبود مدارکم نداره.

_راستش درست نیست اینو بگم اما وقتی مسئولیت اینجا رو آقای دادفر بهم محول کردن به قدری آشفتگی و هرج و مرج توی پرونده ها و کادر بیمارستان به چشم میخورد که هنوزم بعد چندین ماه به مشـــکل برمی‌خوریم و یکیش هم مفقود شدن سوابق شماست.

با شـــنیدن اولین جمله دیگه نمیتونم حواســـم و جمع صـحبت ها و گندی که رئیس قبلی زده و این داره جمعش میکنه، کنم.

دادفر... دادفر...

_هامرز دادفر؟

متعجب از تغییر بحث و پریدن وسط صحبتش میگه..

_بله..

خنده داره که فکر کنم اطراف من غیر هامرز، دادفر دیگه ای هم میچرخه.. از جا بلند شده و همونطور که گوشیم و از توی کیفم بیرون میکشم تشکری سرسری برای وقتی که گذاشته کرده و جلوی چشم های مبهوتش میزنم بیرون.

شـماره رو گرفته و با بی صـبری منتظر تعداد بوق هایی که شـاید فرصـتی بده تا آتیشی_که از دماغ هام بیرون میزد و بخوابونه که در کمال تعجب با چندین بوق بدون جواب قطع میشه.

وسـط پاگرد پله ها می ایسـتم و با نگاهی به صـفحه مجدد شماره میگیرم. و اینبار بوق های آزاد، بیشتر باعث خشمم میشه تا خوابوندن ناراحتیم.

متوجه نیسـتم و تمام چهار طبقه رو با پله ها پایین اومدم و وسـط راهرو بی هوا تنه ام به کسی_ میخوره و سرسری عذرخواهی کرده و میخوام رد بشـم که بازوم و میگیره و متعجب میگه...

_سامانتا!!!؟؟؟؟

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۹۶۲

یک لحظه یادم رفته بود کجام و امکان داره کیا رو ببینم.. با صـدای آشـنای زن مقابلم شـونه هام سـفت میشـه و حسی نه چندان خوشایند در برم میگیره..

_سلام خانم احمدی..

سـوپروایزر بخش جلو اومده و بی هوا بغلم میکنه و من نمیدونم چه عکس العملی داشته باشم.

همشون در حقم ظلم کرده بودن به هرصورتی که قدرتش و داشتن با کنایه ها، نگاه ها و زخم زبون زدناشون..

احمدی انگار متوجه سردی رفتارم نیسـت که میخواد منو با خودش همراه کنه.

_بیا اینجا ببینم دختر خوب.. رفتی حاجی حاجی مکه؟!

_متاسفم خانم احمدی من باید برم.

انگار تازه دوزاریش میفته که خودم و کنار کشـــیدم و میلی به موندن ندارم.

_خب باشـــه حالا میری.. نمیخوای بیای یه سر تو بخش حداقل بچه ها رو ببینی؟ فکر کردم اومدی یه سری به ما بزنی.

حتی نمیتونم وانمود کنم که به اینکار اشـــتیاق دارم.. قدمی به عقب برمیدارم و میگم..

فکر نمیکنم اینجا کسی دلش برام تنگ شـــده باشـــه و بخواد خبری ازم بگیره.

از صراحتم غافلگیر شده..

_چرا اینطور فکر میکنی! بچه ها خوشحال میشن ببیننت.

پوزخندم دست خودم نیست.. شاید اگر از دست هامرز و کاری که نودونه درصـــد اطمینان داشـــتم کار خودشـــه ناراحت نبودم برخورد بهتری با این زن میانســـال میکردم. اما الان...

_ممنون خانم احمدی اما من اینجور فکر نمیکنم و فعلا هم باید برم جایی.

دیگه نموندم که نگاهش و به خودم ارزیابی کنم. انقدر که توی عمرم از حرف و حدیث مردم ترسیدم و هر واکنششون و حلاجی کردم دیگه از خودم خسته بودم.

حالا که از بیمارستان خارج شده بودم نمیدونستم قراره چیکار کنم. گوشی رو برای تماس دوباره با هامرز بالا میارم و...

پوزخندی روی لبم میشینه.. داشت تلافی میکرد.. دیشب... منی که بی اهمیت به حرف نگهبان بهش زنگ نزده بودم و حالا اون جواب نمیداد.

تک خنده‌ای حرصی از دهنم میپره و خودکار دستی برای یک تاکسی بلند میکنم..

با دادن آدرس و قیمتی که میگه سرم سوت میکشه اما به نظرم ارزشش و داشت خودم شخصا سرش خراب بشم.

سوار شده و تا رسیدن به کارخونه دعا دعا میکردم همونجا تشریفش و داشته باشه و کِنف نشم.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۹۶۳

عقب‌تر از نگهبانی از ماشین پیاده میشم.. دو دلم ماشین و نگه دارم یا مرخصـــش کنم. در آخر، دل و به دریا میزنم و ردش میکنم بره.. مشخص نیست کارم چقدر طول بکشه.. هامرز قابل پیش‌بینی نیست.

هنگام عبور از جلوی اتاقک نگهبانی، مرد هیکلی داخل با چشـــم های ریز شـــده نگاهم میکنه و انگار بلاخره به یاد میاره همچین آشنا میزنم.

_خانم دکتر...!!

لبخند زورکی میزنم و احوالش و میپرسـم..با اینکه فامیلیش و یادم نیست.

_سلام..

از اتاقکش خارج میشه و سر درد و دلش باز..

_خدارو شکر اومدین.. خیلی جاتون خالی بود.

هرکی همچین چیزی بـه آدم بگـه طرف بـا خودش فکر میکنـه ببین چـه آدم بـاحـالی بودم کـه جـام اینجوری تو چشمشون خالی مونده ..

اما من به واســطه کارم اونم توی این بَرو بیابون که لنگه کفشی نعمته به یاد موندنی شدم، پس مطمئنا واسه خاطر چشــم و ابروی خوشــگل یا اخلاق پیغمبریم کسی_ دلتنگم نمیشه.

بعد کلی تجویز از بستن زانو بند و نشستن روی توالت فرنگی تا استفاده از انواع پمادهای مفصلی بلاخره موفق میشم به طرف دفتر حرکت کنم.

چشم میگردونم و خداروشکر ماشینش توی حیاط جای همیشگی پارک شده..

توی راهرو جز دوتا از کارگرا کسی پیدا نیست اونها هم انگار از چیزی شاکی ان که بدون توجه به من و در حال بحث باهم از پله ها پایین میرن.

فرهاد نیست.. کلا نمیدونم هنوزم منشی_ اینجاست یا نه اما دل و به دریا میزنم و درو باز میکنم.

_صد دفعه گفتم مثه گاو سرتو نانداز بیا تو..

صدا، پشت کمری باریک پوشیده در تابی سفید و جذب، نشسته روی میز بزرگش گم شده.

نمیدونم هیچی نمیدونم ... فقط ایستادم.. شایدم خشک شدم.. گردش دو سر و دو جفت چشم.. یکی از پس تن دیگری و...

نفهمیدم ولی انگار تو این چند ثانیه بهت زدگی آرزو هم کردم! که خودش نباشـــه و... بود... تنها عکس العملش با دیدنم چین بیشتر بین دو ابروش بود.

درعوض ابروهای هاشور خورده دختر پِله داده روی میزش با تاب سفید ازهم فاصله گرفتن... چه هماهنگی!.

دسـتگیره دری که هنوز بین انگشـت هام فشـرده میشـه و دردش باعث میشه بلاخره رهاش کنم.

_من...

نفسی_ میگیرم و همزمان با بلند شـدن قامت بلند هامرز از پشت میز دوباره عزمم و جزم کرده میگم.

_متاسفم.. کارم زیاد طول نمیکشه.

_این همون دختره نیست که...

_ساکت..

من کدوم دختره ام؟!

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۹٦٤

با اخم های درهمی که با لبخند بی موقع ورودم، اونم مثل گاو.. از روی صورتش پاک شده از روی میز سر میخوره و دست به سینه و شاکی می ایسته.. هامرز بی توجه به اون که تمام توجه منو گرفته، طرفم میاد..

تاب سفید و بندیش روی پوست برنزه اش جلوه خاصی داشت.. ولی مطمئنا من باهاش مثل شیربرنج میشدم.

شلوارش انگار یک پوسته دوم روی بدنش باشه.. پاهای کشیده اش رو به جذاب‌ترین وجه ممکن به نمایش گذاشته بود.

کلمه وحشتناکی بود اما به معنای کامل یک دختر سکسی و جذاب روی میز هامرز ولو شده بود.

هیکل بلند مرد جلوی دیدم و میگیره اما ذهنم هنوز در حال چرخش و هضم هرآنچه که دیده است.. چشم هام مجبوری با قدم آخر به سینه اش خیره میشن.

_اینجا چیکار میکنی؟

سوال نبود یه جور بازخواست بود.. با لحنی ناراحت .. قبل منم همینجور بود؟ پس چرا لب های رژ خورده دخترک چاکیده بود.!

حرف زدن برام سخت بود اونم با گردوی بزرگی که توی گلوم داشت نفسم و بند میاورد.

_کار داشتم..

پاهام منو میکشن بیرون اما تمام تنم بعلاوه هوش و حواسم توی اتاق جا میمونن.

نمیدونم پشـــت سرم چه خبر میشـــه و چی رد و بدل میکنن که لحظه ای طول میکشـــه تا هامرز بیاد و به منی که خیره زمینم و برای از هم نپاشـــیدنم دســـت هام ودورم حلقه کردم، بپیونده.

نفسی_ میگیرم و به نظرم برای جمع و جور کردن خودم حتی چند روز و هفته و ماه هم کافی نباشه اما...

_پرونده سوابق کاری من و شما از بیمارستان گرفتین؟

تا وقتی جمع نبسـته بودمش نمیدونسـتم ذهنم آمادگی دور شدن ازش رو اجرا کرده.

دندون روهم میســـابه و من لرزشی رو توی فکش میبینم چون تنها جایی که نگاهم بهش خیره، پایین صورتشه..

_آره دست منه..

_لازمش دارم.

نفس عمیق هامرزو در نیمه باز اتاق و نگاه های ســـنگین دختر روی تمام حرکات ما..

_شب میارم خونه..

همین... چرا چیزی رو توضیح نمیداد.. چرا براش مهم نبود چی دیدم یا چیکار کرده؟! چرا به نظر انقدر خونسرد میومد؟ چرا من داشتم از درون میپوکیدم!

خونه..!! شاید تا چند شب پیش خونه هنوز خونه بود یا حتی تا دیشب با اینکه اعتمادم با عکس ها و خبرهایی که تمام مغزت و مثل موریانه میجویید به کل زیر سوال رفته بود اما انگار باید با وضوحی بالاتر از عکس های درون گوشی بدون هیچ مانعی و قابل لمس میدیدم تا عقل نفهمم بلاخره به درکی از پوچی و دروغ بودن زندگی بیخود من برسه.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

پارت۹۶۵

سـنگینی نگاهش تا وقتی از پیچ سـالن از دید خارج بشـم و حس کردم اما...

دنبالم نیومد..! چرا باید بیاد..؟ من پشـــت سرم و نگاه نمیکنم.. نه.. ولی چرا نیومد؟

من بی ارزش نبودم..

میتونســـتم ســـاعت ها و روزها اینو با خودم زمزمه کنم تا باورم بشه.. اما مطمئنا یک احمق بودم.

احمق بودن که شاخ و دم نداره اما به وضوح روی پیشونی من نوشته..

اســـتادش، تنها کسی_ که دیده بودم کلی براش احترام قائل بود توی اون مهمونی کذایی.. حالا دخترش با کلی آپشـــن جذاب روی میزش نشسته بود و منتظر یک اشاره.

همونجا هم میدونستم، اون شب نحس که با باج خواهی منو همراه خودش کرد.. نگاه از بالا به پایین دختر.. حرکات مالکانه ای که در قبال هامرز داشت.. رقص دو نفره اشون وقتیکه من و تنها با اون عوضی سر میز ولم کرد تا با خوشحالی مسمومم کنه.

حقارتی که اونشب از خودش و رقبای کاریش دیدم و کشیدم..

صدای نگهبان و منی که به نظر از حباب درون خودم بیرون کشیده شدم.

_خانم دکترر...! خانم دکتررر..!!!

_من هنوز دکتر نشدم. درسم تموم نشده.. سابقه کار ندارم.. مهر نظام پزشکی ندارم... باید برای ادامه..

نگاه نگران مرد روی هجویاتی که زمزمه میکنم باعث میشه دهنم و ببندم.

_پیاده کجا میرین؟! بیاین براتون ماشین خبر کردم.

ماشـــینی که خبر کرده اما از داخل محوطه میاد جلوم وایمیسته و منه جا مونده ی اضافه رو سوار میکنه ببره..

تمام طول راه در سکوتی سنگین که حتی ترافیک جاده هم روش تاثیری نداره میگذره..

گه گداری که حواســـم به اطرافم جمع میشـــه میتونم سنگینی نگاه راننده رو روی خودم حس کنم و خیلی داغون به نظر میام؟ اصلا چه اهمیتی داره؟

درســـت جلوی برج مثل یک بســـته پســـتی تحویلم میده و حتی منتظر میشه تا داخل برم.

زیاد منتظرش نمیزارم میدونم که اونم ماموره و معذور.. اینبار نگهبان پشت سنگر نگهبانیش نشسته و مثل جغد منو میپای تا از دستش در نرم.

برنامه ریزی شده میرم بالا درو باز میکنم داخل میشم و.. نگاهم روی تموم محوطه ای که با لوازم زندگی پر شـــده میچرخه.

رسـیدم خونه.. خونه ای برای نگه داشـتن زن صـیغه ای هامرز..

که از قضـا از پدربزرگش کینه داره.. که جز اونا هیچ کس کار درستی هم نداره..

برای درآوردن نون خودم و مـادرم تو خونش خـدمتکاری کردم.. تحقیر و توهین شنیدم و در آخر شدم معشوقه ای برای تسلای دل پر کینه هامرز..

خب باید بهش حق داد..

من کجا و دختر همه چیز تموم استاد جان کجا..

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۹٦٦

هوا تاریک شـده و صـدای بهم خوردن در، اومدن هامرز و نوید میده.

توی آشپزخونه نشستم و لیوان آبی دستمه.. تنها چیزیکه تا الان از گلوم پـایین رفتـه .. زیـاد هم خرج بردار نیســـت. میتونم از پسش بربیام.

وارد آشـپزخونه نمیشـه اما با دسـت هایی در جیب پالتو دم ورودی می ایسـته.. شـاید من اشـتباه میکنم اما یکم شـبیه طلبکاراست!؟

نگاهم دنبال پرونده ای که باید توی دسـت هاش باشـه اما نیست میگرده.

_نیاوردی؟

سنگینی نگاهش و نمیدونم منتظر چیه؟ آرامشی که داشتم کمی عجیب بود اما.. خیلی با خودم فکر کردم..

تا بیاد فرصـــت داشـــتم ســـنگ هام و با خودم وا بِکنم و احساسات و از منطق جدا کنم.

به حتم به رسیدن همچین روزی فکر کرده بودم و با دل عاشق خودم خواستم باهاش باشم بدون هیچ قول و قراری... بدون هیچ بریز و بپاشی ..

شاید که اینبار شرمنده دلم نمیشدم و به خواسته اش احترام میزاشتم..

جرعه دیگه ای از آب و میخورم و نگاهم و به نقطه ای نامعلوم میدوزم..

_نمیخوای چیزی بگی.؟

من چیزی بگم؟!..

_پرونده رو آوردی؟

_غیر این..

هوم... غیر این!؟ نه.. چیزی برای گفتن نداشتم.

نگاهم روی تصویرش میچرخه.. خوش تیپ تر از هر وقتی جلوم ایستاده بود و بوی عطرش از یک فرصخی آدم و مست می کرد.. میدونستم قراره جایی بره..

سری تاب میدم و از جا بلند میشم..

گفتگوی بی حاصلی بود.. من حتی منتظر حرف های اونم نبودم. شاید اگر رفتار دیگه ای ازش تو کارخونه جلوی اون دختر میدیدم بازهم با دیدن، حتی با چشـــم های خودم.. قانع میشـــدم همه چی به همون خوبی و خوشی که تا قبل از این توی این خونه داشتیمه، اما حالا!؟..

نه... دیگه حوصـله توجیهات و دلایلی که میتونسـت بگه و سکوت کرد و تاریـخ گفتنشون منقصی شد و ندارم.

شـاید از اسـب افتاده بودم اما هنوز سـوار بر اصـلم بودم و من آدم اضافی یک رابطه دو نفره نبودم.

از کنارش که یه جورایی راه و بند آورده میخوام بگذرم که بازوم و میگیره و من مثل برق گرفته ها تنم از لمســش لرز گرفت .

یه جایی خوندم محرمیت به دله نه به لمس.. قلبم پســش زده بود و تنم واکنش نشون میداد.

_بس کن..

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۹۶۷

گنگ نگاهش میکنم و منظورش دقیقا چیه!؟ سعی در آهسته بیرون کشیدن بازوم از لای انگشت های سفتش و با فشاری آنی بلاخره ولش میکنه..

_اینکارو نکن...

_چه کاری؟!

_همیشه در حال عقب کشیدن و فراری..

هر لحظه صورتش عبوس تر میشه و لحنش خشنتر..

اپســـیلونی از جام تکون نخوردم و مطمئنم منظورش این لحظه نیست .

_نمیدونم از چی حرف میزنی..!

پوزخندش و تمسخری که با هر کلامش میریزه...

_بگو صرف نداره وگرنه خیلی واضـح منظورمو گفتم دختر فراری..

زمزمه زیر لبیم و دختر فراری؟ تاییدش میکنم.

_آره.... به نظر لقب شایسته ای برای منه.

دوباره چینش اخم های درهم فرورفته اش روی صـــورت عبوسش به این عقب نشینی سریـع من..

لبخندی که هرچی هست غیر لبخند به روش میزنم..

_درست میگی.. حق با توی..

از کنارش میگذرم و اونو با خودش تنها میزارم. میگن ســهم هرکس سر جای خودشه و مال دیگری نمیشه.

منم دوســت ندارم به مال غیر چشــم بدوزم.. اما نمیدونم چرا هرکی از راه رسید هم لگدی حواله ام کرد و هم گوشه ای از حقم و کند و برد. این شـد که من موندم با دسـتهای خالی..

پس هرچی در مورد ســـهم و حق گفتن چرته.. زور بیشـــتر حق بیشتر.

قبل اینکه از پیچ راهرو رد بشـم مکثی میکنم و رو بهش که هنوزم همونجا ایستاده میگم..

_پرونده منو لطفا بیار لازمش دارم.. فردا..

وارد اتاق خواب مهمون میشـــم و... لحظه ای رو به اتاق خالی تر از همیشـــه می ایســـتم.. گیج و گنگ.. بدون اینکه بدونم حالا باید چه کاری انجام بدم؟!..

نگاهم روی ســـاعت میچرخه و تقریبا داره نیمه شـــب میشه..از آخرین باری که به ساعت نگاه کردم چند ساعتی میگذره و من هنوز حس سردرگمی رو دارم و جز نشـــســـتن بلند شدن و زل زدن کاری نکردم.

صدای بسته شدن در خونه و سهمی که از در بیرون رفت..
در و دیوار خونه انگار دارن زنده زنده منو میخورن.

نفسم تنگ شده و حالت خفگی بهم دست میده.. یقه تیشرت و میکشم و نفسم بالا نمیاد.

فکر میکردم میشه خانواده.. میشه پشت.. میشه پناه..

میشه یک زندگی..

خودش منو به این باور رسوند.. نگفت.. اما با همه حرکات و رفتارش نشون داد.

و بلاخره اولین قطره اشکی که با نفسم آزاد شد و سقوط کرد.

من دوسش داشتم..

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

پارت۹۶۸

با سردرد و سوزش چشم از خواب بیدار میشم و اون قطره هایی که مثل بارون روی صورتم جاری شدن کار دستم دادن.

هق هق بیصدام هم یه گلو درد درست حسابی روی دستم گذاشت.. ساعت گوشی میگفت طرفای ده صبحه و چندتا پیامک دیگه توی صندوق پستی منتظر باز شدن. دیگه حتی دیدن اونها هم تاثیری تو حالم نداره.

انگار هرچی به خودت بقبولونی که دیگه سِر شدی و هیچی اذیتت نمیکنه، همش باد هواست و با یه تلنگر دوباره بدتر از قبل بهم می‌ریزی..

آدمی به امید زنده ست منم تموم مدت به امید اومدنش و توضیحی که امیدوار بودم برای رفع سوتفاهم هر چه که دیدم، بهم بده دود شد و به هوا رفت.

فکر می کردم با وجود من دور همه رو خط کشـــیده همه اون شیطنت های مردونه و ممنوعه رو اما..

منم تاریخ انقضا داشتم و وقتش رسیده بود جام و به یکی دیگه بدم. میشـــینم روی تخت و سرم به دوران میفته.. یادم نمیاد آخرین بار کی چیزی به عنوان غذا خوردم.

آینه، تصـــویر فاجعه باری از خودم و نشـــونم میده و از درون و برون داغون شدم..

پس چرا هیچی نگفت؟! چرا حتی خجالت هم نکشـــید!؟ رفتارش باهام مثل مزاحما بود.

بدون پرونده اومده بود چی رو ببینه؟ منتظر یه چهره درب و داغون؟ یا التماس و خواهشـــم برای موندن و انتخاب من!

سوزش بینیم و قطره اشکی که راحت تر از دیشب سقوط میکنه.. بغض به گلو نشـسـته پایین نمیره و دوباره نفسم سنگین میشه.

خودم و داخل حمام میندازم و شیر آب و باز میکنم از شر لباسا راحت شده تن خسته و کوفته ام رو به دست آب میسپرم.

حالا احساس بهتری دارم فقط کمی.. اما از لحظه بلند شدنم بهتره. خدارو شکر همیشه سبک بار بودم و حالا هم جز یک ساک چیزی ازم توی این خونه نیست.

داخلش پر کرده و زیر تخت میزارمش و از اتاق میزنم بیرون..

نگاهم روی در اتاق خواب خودش میچرخه و واردش میشم..

تخت، دراور و حمام.. هر لحظه سپری شده داخل این اتاق برای من جز اولین و بهترین خاطره های زندگیم بود، اگر برای اون تکرار دخترای رنگ و وارنگ بود.

از اینکه خودم و بهش سپردم نه ناراحتم نه پشیمون اما حسرت میخورم به دلی که مفت از دست دادم.

گوشی رو دوبـاره چـک میکنم و اینبـار دوتـا عکس هم ضمینه پیامک هاشه..

_اینارو دیشـــب گرفتم.. داغه داغه.. مواظب باش اوف نشی عزیزم.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۹۶۹

دیشب!؟ ساعت چند از اینجا رفت!

با باز شــدن عکس ها دیگه چندان مهم نبود چه امیدهای عبثی رو اون زیر میرا به هر بهانه ای تو دلم زنده نگه داشته بودم.

خودش بود تصویر واضحی از خودش با همراهی که دیروز دلبرانه روی میزش دیدم و حالا عکسش اونم جیک تو جیک باهم توی ماشین.!

ردش میکنم.. بعدی به معنای واقعی کلمه خشکم میکنه.. تاریکی هوا و وارد شدن دوتایی به خونه ای غریب، درحالی که دست هامرز دور شونه دختره جا خوش کرده..

میشد هر فکری کرد و بعد به خاطرش پشیمون شد و عذاب وجدان گرفت اما این عکس ها به قدری شفاف سازی میکردن که امکان نداشت بخوای ازش به عنوان سوتفاهم یاد کنی.

حال خودم و نمیفهمیدم یعنی چطور!؟ از اینجا رفت و منو ول کرد با کلی حرص و خشم و غضب اومد جام و کلی تیکه کنایه بارم کرد و بعدد...!؟

عکس های قبلیش از موقعیت های دیگه با آدم های متفاوت انقدر منو اذیت نکرد تا اینها... شـــاید به خاطر گذشته ی نزدیکی که با این دختر داشتن.

غذد اشکیم خشک شده بود و اینبار بی واکنش نشسته و خیره به عکس منتظر ادامه تصاویر و حتی بعد وارد شدن به خونه هستم و چه بده هیچ تصویری از داخل نیست و اگر بودمن طاقت دیدنش و داشتم؟!

پیامک جدید و باز درخواســـت یک ملاقات حضـــوری.. دیگه چی مونده بود که میتونســـت از این عکس ها مهتر باشه! از من چی میخواست بابت این همه خوش خدمتی!

خودم و در حالی میبینم که جوابم به درخواســـت های مکررش مثبته و وقت قرار با آدرس و ازش میپرسم.

به ثانیه نمیکشـــه که یه آدرس و برای دو ســـاعت دیگه فیکس میکنه و این بشر خیلی برای دیدارم عجله داره.

میمونه نگهبانی که مطمئنا اینبار شـیش دنگ حواسـش به ورود و خروج منه..برای اطمینان آدرس و چک میکنم و یه کافی شاپه..

دوباره عکس هایی که باعث تصـــمیم آخرم میشـــه رو باز میکنم.

هضم این اتفاق اونم همین دیشب برای من به شدت تلخ و آسیب زننده ست.

نمیدونم چه مدته رابطه دارن یک لحظه دلم برای اون دختر هم سـوخت.. مطمئنا اونم دلش نمیخواد نفر سـوم یک رابطه باشه اما نخوت و غروری که از سرو روش میباره این دل سوختگی رو به شدت کاهش میده.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت ۹۷۰

پنجره سراسری روبه رو بدون هیچ پوشـــشی_ داره نوید غروب زودهنگام خورشـید و توی روزهای کوتاه زمسـتون میده و هاله غمگین و ســـایه وارش ســـالن و به نارنجی و مشتقاتش رنگ پاشی کرده..

اینم از مزایای پولداری و داشـتن یک پنت هوس توی یک برج مرتفعـه.. وگرنـه اون پایین مـاینـا کی بـه فکر طلوع و غروبه که حالا با دیدنش لذت هم ببره..!

انقدر توی مشـــغله های زندگی و مشـــکلاتت دســـت و پا میزنی که یهو میبینی شـب شـده و تو موندی و روزی دیگه ای که به ته رسـید اما تو به هیچ جا نرسـیدی و فقط درجا زدی..

حداقل پنج ساعت از وقت قراری که با اون آدم ناشناسِ مثلا خیرخواه داشتم گذشته و من باز بی حس و حال از زمان و مکان توی خودم گم شدم.

از ترس بود یا بی هدفی رو نمیدونم اما نتونستم به خاطر یک تصمیم آنی اونم از روی خشم و احساس سرخوردگی زودگذر خودم و راضی به دیدن این آدم خطرناک کنم.

اما با یکی دیگه حرف زده بودم و قول داده بود کمکم کنه.. گوشی که روی سایلنته رو برمیدارم و از روی شماره ی تماس و پیامک های ناشناس رد شده و روی شماره هامرز ایست میکنه.

طرحی از لبخند روی صورتم میشینه.. جناب خان!.. اسمی که چند وقتی بود روی گوشیم ذخیره شده بود.

اینبار زیاد منتظرم نمیزاره و با دو بوق اول جواب میده.

_الو..

_سلام...

صدای آروم و به مراتب بهتر از حال و اوضاع داغونم توی گوشی میپیچه و مکث مرد پشت خط..

_سلام..

_امشب میای؟

_چیزی شده!

پوزخند بیصدام دست خودم نیست.. چیزی شده؟!

_نه... اگر وقت نداری پرونده رو بده پیک بیاره.

_ببینم چی میشه..

_برای داشتن مدارک خودم باید بهت التماس کنم؟

_میام حرف می‌زنیم..

_قراره معامله کنی؟

_آره.. یه معامله کلون و پر سود..

طاقت ندارم از سیاست های پر سودی که بدون احساس منو در رأسشون کاشته بشنوم، گوشی رو قطع و زمزمه میکنم..

_ اما من دیگه چیزی برام نمونده تا باهاش معامله کنم مرد حسابی..

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۹۷۱

ساعت نُه شبه که پیام میده..

_امشب نمیرسم بیام.

و من عکسی_ از یک دست مردانه پشت شونه های یک زن رو تصور میکنم.

نشستم اینجا.. مثل یک زن درجه دو و پاسوخته... تشنه و هلاک خبری از مردی که زمانی هر چند کوتاه متعلق به

من بود یا شایدم توهمش و میزدم و اون آزاد و بی بند از هر قانون و دلبستگی عشق خودش و میکرد.

میدونستم پشیمون میشم اما دیگه حتی مدارکم هم برام بی ارزش شده بود.. مطمئن بودم اگر کمی بیشتر اینجا بمونم بین درو دیوار های این خونه خفه میشم.

شماره رو میگیرم و میگم طاقت ندارم و همین امشب میخوام کارو یکسره کنم.

خوبه که لب به نصیحت باز نمیکنه و باهام همراهه..

ساک دستیم و از زیر تخت برداشته و برای نبود هیچ اثری ازم اتاق و چک میکنم.

همزمان پیامکی به نفر دوم میدم به نظر از دستم عصبانی باشه اما انگار مشتاقتر از اونه که بخواد از خیرم بگذره و آدرسی متفاوت از قبل رو برام می‌فرسته.

نیم ساعت بعد صدای پیامک و... از واحد بیرون میزنم. آسانسور همکف می ایسته و به نظر چند نفری جلوی ورودی همهمه کردن..

بین اونا یکی از محافظای هامرز و تشـــخیص میدم از بس هیکلی و شق و رق بودن.

ترســـیده خودم و در پناه دیوار کشـــیده و حرکت میکنم نگهبان و نمیبینم.. از در شیشه ای رد میشم که لحظه ای سر محافظ برمیگرده طرفم که بیشـتر رو میگیرم و آهسـته و عادی طرف پیاده رو میرم.

آمبولانسی که آژیر کشان جلوی پله ها پارک کرده مسئول این آشفتگی و نگهبان داره با راننده حرف میزنه.

چند متری عقب‌تر ماشـــینی برام چراغ میده و به سرعت طرفش حرکت میکنم و خودم و میندازم روی صـــندلی عقب و سرم و پایین میگیرم.

_خوبی؟

_آره.. فقط برین..

دنده عقب میگیره جلوتر راه تقریبا بسـته اسـت و در ثانی نمیخوایم دوربین های برج ماشین و بگیره.

مسـیری که دور میشـیم بلاخره به خودم اجازه میدم کمر راسـت کنم و نفس سـنگینم و آزاد.. چادری که شـده بود پناهم و تا میکنم و میزارم داخل ساک کنارم.

_بخیر گذشت...

بطری آبی به دستم میده و استرس گلوم و خشک کرده..

_ممنون..

قلپی ازش سر میکشم که میپرسه...

_گفتی قراره کجا بریم؟

پیامکی که آدرس داره رو نشـونش میدم بدون حرف پاش و روی گاز میزاره.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

پارت۹۷۲

با هرچه نزدیکتر شـدن به مقصـد و با وجود مرد صـندلی جلو اما بازهم احساس می‌کردم قلبم تو دهنم میزنه.

_همین گوشه پارک کنید.

ماشین و میکشه بغل و با نگرانی میگه..

_میخوای اول من برم موقعیت و چک کنم شاید طرف یه حروم زاده ..

_نه..

ناراضی نگاهم میکنه و سری تکون میده.

_نمیخوام اتفاق برات بیفته..

_نمیفته... فقط لطف کنید همینجا منتظرم باشین.

در کمال نارضـایتی اسـتاد بهرامی از ماشـین پیاده میشـم و دسـت های عرق کرده ام اونم تو چله زمسـتون رو روی

پارچه زبر مانتوم میکشم و استرسم و با نفس عمیقی از هوای به شدت سرد اسفند ماه کم میکنم.

_خدایا به امید تو...

قدم جلو میزارم و میرم طرف خیابونی که آدرس داده.

دوباره وسط خیابون که رسیدم بنا بر قرارمون زنگ میزنم بهش که برنمیداره اما در عوض ماشینی شاسی بلند کنار پام توقف میکنه و من یک سکته ناقص و نیمه شبی میزنم.. احساس کردم با این موش گربه بازی هامرز پیدام کرده.

_بیا بالا...

خم شده از شیشه بغل نگاهش میکنم یه کلاه کپ سرش گذاشته و صورتش و توی سایه ها پنهان کرده اما برق چشم های آشناش و نمیتونه بپوشونه.

_نترس نمیخورمت.. بیا بالا..

هرچند آشنا اما به اندازه غریبه ها غیر قابل اعتماد بود.

بلاخره دستم روی دستگیره میشینه و به صندلی جلو تکیه میزنم.

_حالت چطوره دختر عمو..؟

توی تک تک کلمات میتونستم کینه و دلخوری رو تشخیص بدم.. با وجود حال بد و استرسی که دارم میتوپم..

_منظورت از این موش و گربه بازیا چیه؟!

_واووو کوتاه بیا دختر.. آدم با ناجی زندگیش اینجوری حرف نمیزنه.

باید به خودم مسلط میشدم تا بفهمم چی تو سرش میچرخه.. ماشین راه می اندازه که میگم..

_کجا میریم؟

_نترس من حلال و حروم سرم میشه محرم و نامحرم سرم میشه.. برعکس شماها...

مطمئناً منظورش به من و هامرز بود.

از پشت شیشه عقب و بغل نگاهم و دنبال ماشین استاد میدم.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۹۷۳

با دیدن ماشینی که پشت سرمون میومد راحت تر سرجام میشـــینم.. حالا که مطمئن از یک همراه با خودم بودم در عوض راه نگاهم و میدم به چهره عبوس و خشک کیان..

_حالت خوبه؟

پوزخند متعجبی میزنه..

_واووووو عجب روتو برم دختر.. حال خوب من به کجاته که میپرسی..!

به نظر پیر شده بود شاید هم جا افتاده..

تنها کسی که دلم نمیخواست توی این ماجراها آسیب ببینه تو بودی.

لرزش سیبک گلوش و مشت شدن فرمون زیر انگشت‌هاش میگه باورم نداره.

آهی میکشم و چشمم و به مسیر میدم که وارد فرعی میشه و داخل یکی از کوچه ها پیچیده کناری نگه میداره و ماشین و خاموش میکنه.

هردو سکوت کرده و نگاهمون به روبه روی..

_وقتی خودت بزرگترین ضربه رو بهم زدی نمیتونی با یه جمله دم از انسانیت و مهربونی بزنی.

بعد از رفتنم هیچ فرصـــتی پیش نیومده بود تا اینجور در آرامش و تنهایی باهم صحبت کنیم..

یا بحث و درگیری بود یا عقده هایی که تبدیل به کینه شده و با فحاشی و دعوا بیرون ریخته شده بودن.

_تو از همه چی خبر داشتی..

عصـبی دسـتش و روی فرمون کوبید و با بغض فروخورده ای توپید..

_همین؟!.. با همین جمله خودتو راضی کردی بهم پشـــت کنی و جلوی یه خاندان سکه یه پولم کنی؟

با همین منطق این همه ســـال منو ترک کردی؟ خوردم کردی پشـــت پا زدی به همه چیزهایی که باهم ســـاخته بودیم.!؟

فرقی نکرده بودیم.. ما آدما همیشه دنبال مقصر کارهامون میگردیم تا از بار گناه و عذاب وجدانمون بکاهیم و روی شونه های یکی دیگه رو به ناحق سنگین کنیم.

_فکر میکنم عادت رو به دلبستگی اشتباه تعبیر کردیم وگرنه الان راهمون اینقدر از هم دور نبود.

چرخش سرش طرفم.. چشم میدوزم بهش.. نور ماشینی که از روبه رو میاد و داخل اتاقک و ثانیه ای نور بارون میکنه..

نگاهش روی صورتم میشینه و صورت جووون و در عین حال پژمرده اش به دلم غم میندازه..هیچکدوم خیری ندیدیم.

_هیچ وقت اونجوری که اونو نگاه میکنی به من نگاه نکردی..

نگاهش پایین‌تر میاد و..

_شنیدم حامله ای؟

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۹۷٤

چیزی برای گفتن نـدارم حتی حس خجـالتم هم نمیـاد. پوستم خیلی کلفت شده..

آهی کشـیده و بلاخره نگاه سـنگینش و از روم برداشـته به روبه رو زل میزنه..

_ کاش انقدر عجله نمیکردی یا حداقل پای یه موجود بیچاره دیگه رو به این جهنم ،بهشت نما باز نمیکردی..

من نفرینت نکردم.. فکر نکن روزگاری که داری میگذرونی رو برات خواســتم. برای درک حس خیانت فقط باید تو موقعیتش قرار بگیری.

خیانت...! واژه سـنگینی بود و من به کسی_ خیانت نکردم که حالا بخوام تاوان پس بدم.

_رفتم دنبال آرزوهام..

پوزخندش و تمسخر کلامش..

_میدونی که اتابک خان بهم چی میگفت..؟ میخوای یه مطرب بی سروپا بشی و مردم و برقصونی؟!

تقلید صـدای کلفت اتابک با لهجه خاص شـهرمون خنده بی رنگی رو از خاطرات گذشته روی لبهامون نشوند..

_ هی.. چه دورانی بود.. رفتنت اگر هزار عیب داشـــت اما انگار این یک حُسن و داشت.. ببین چه اوضاعی داشتم که واقعا دلش برام ســـوخت که دیگه جلوم و نگرفت تا دلم آروم بشه..

اما دریـغ از یک جو آرامش.. پشت هر پیانویی تو رو تصور کردم با هر هم آوایی صـدات توی گوشـم پیچید و دیوونه ترم کرد.

مگه دل مُرده هم آروم میشد ! فقط ره آورد سوز صدایی که با رفتنت به دل مردم نشست.

حداقل اون با از دست دادن من چیزی رو که از بچگی توی آرزوی به دست آوردنش بود و به بهترین وجه به دست آورد و حالا یکی از محبوبترین خواننده های جووون و خوش چهره کشور بود که هزاران نفر برای خودش و صداش غش و ضعف میکردن.

اما من... هیچ چیز چشم گیری توی رزومه این چند سالم نداشتم جز شکست های پی در پی و این آخری که دیگه گل و بلبل بود.

اما دلم نمیخواست از حالم و اوضاعی که داشتم بُل بگیره و با حرف هاش حس حقارت کنم.

_نمیخوای بگی اینجا چیکار میکنیم؟

نگاهش روی ساعتش میچرخه..

_چند دقیقه دیگه تحمل کن..

گوشی توی دستم می لرزه و پیامک استاد که میگه نگران شده..

در جوابش اطمینان میدم خطری تهدیدم نمیکنه و کمی صبر کنه تا بدونم چه نیتی داره.

_فکر نمیکردم با این سر شـــلوغش وقت کنه سراغت و بگیره..!

_کی؟

_اون آدم..

نگاهش میخ ماشینی که چند متر بالاتر از ما ایستاده و آدم های آشنایی ازش پیاده میشن.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۹۷۵

تصـــاویر،.. صـــداها،.. حرکت آهســـته و مبهم آدم های اطرافم.. همه از گیجی و حال بد من بود یا دنیا به هرج و مرج و نابودی کشیده شده بود!؟

دستی روی صورتم نشست.. و باز، پوست من یخ کرده یا اون بیش از حد گرم و داغه!

_سمی.. عزیزم.. بیداری؟

پلک های سنگینم اجازه باز شدن و دیدن تصویر صدارو نمیدادن. ناله کوتاهی از این بی ارادگی ناخوشایند میکشم..

_الهی قربونت برم.. اذیت نکن خودتو..

انگشتش گوشه ی چشمم نشست و چیزی رو پاک کرد.

صدا دورتر شد و جایگزین شد..

_سامانتا...! میتونی دستم و فشار بدی؟

از شنیدن اسم کاملم بی اراده حس بدی بهم دست داد..

اما فشـــار اندک انگشـــت هام روی دســـت های بزرگتر، برخلاف قبلی ها رضـایت بخش بود از اینکه تونسـتم کاری رو انجام بدم.

_خوبه..

صدایی نگران به گوش میرسه..

_بهتر نیست ببریمش بیمارستان؟

همچنان که دسـتم سـبک شـد و گرماش دور شـد فهمیدم این منم که مشکل گرمایشی و سرمایشیم قاطی کرده..

_نه فشـــارش افتاده.. یکم هم شـــوک عصـــبی..نترس دوتا دکتر روی سرشه خانم دکتر..

چیزی تا زیر گلو احســـاس کردم و به نظر گرم‌تر شـــدم و از اون لرزش زیر پوسـتی کم شـد. هنوز هم توان باز کردن دوتا پلک چند گرمی که وزنش به تُن رسیده بود، در توانم نبود.

_استراحت کن عزیزم... خدا بزرگه..

در دلم اســـم خدا رو تکرار کردم.. انگار حتی اســـمش هم باعث آرامش دلم شـد.. بی هیچ اراده ای سـبک شـدم و بی خبر از چیزی که به خاطر نمیاوردم و باعث این حال و روزم شده بود تن سنگین و آزرده ام رو آزاد کردم..

تلاش بیهوده ی مبارزه با خواب رو کنار گذاشته و خودم و هرچـه کـه توی خلاء ذهنیم چرخ میخوره رو بی خیـال میشم.. خدا بزرگه..

به نظر دو سـاعتی از زمان رو در خواب از دسـت دادم اما نظر سـاعت روی دیوار با من یکی نیسـت و نمیتونم این فاصله زمانی مابین اختلاف نظرمون رو حلاجی کنم.

_پاشـو یکم آب به صـورتت بزن یه چیزی بخوری.. زیر چشمات حسابی گود افتاده.

دو قوطی خالی سُرم کنار تخت و چند تا سرنگ اسـتفاده شده رو میزاره توی سینی تا بیرون ببره.

نگاهم روی پشت دستم میچرخه.. سوزش کمی داره و با یه پنبه و دو چسب شبیه از جنگ برگشته ها شده.

_سمی؟

نگاه نگرانش از مات و منگ بودنم دلم و به رحم میاره و بلاخره تکونی به این بدن بینوا و پاشیده میدم.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۹۷۶

دروغ میگفت.. زیر چشـم هام گود نشـده بود کل صـورتم آب رفته و طراوتی از اون چهره جوون و شـــاداب نمونده بود.

چشـــم های بی روح و خنثی ایی که بهم زل زده بودن انگار چیزی برای از دست دادن نداشتن.

چسب و پنبه ای که حالا خیس شده بودن و از پشت دستم کنده، میندازم تو سطل آشغال دستشویی و ازش خارج میشم.

تخت دونفره ای که به نظر دیشب و روش سر کردم و عکس های عروسی که از در و دیوارش آویزونه..

هنوز لباس های خودم رو دارم منهای پالتویی که روی این شلوار جین و بلوز یقه اسکی پوشیده بودم.

چشم هام دنبال شال چرخی توی اتاق میزنه و همراه پالتو روی پاف جلوی دراور پیداشون میکنم.

نمیدونم دیشب استاد منو تو چه وضعیتی دیده اما نمیتونم تو بیداری هم نمای دیگه ای از خودم و به نمایش بزارم.

جز مریمه در حال چیدن میز کوچیک توی آشپزخونه کس دیگه ای به چشمم نمیاد.

توان ایستادن ندارم روی یکی از صندلی ها میشینم و در سکوت به گردشش توی فضای نسبتا کوچیک آشپزخونه چشم میدوزم.

_یه لیوان شیر عسل برات ریختم بخوریش تا سرد نشده.

میز پر از همه چی.. گردو، کره و عسل، شیره و ارده..

خودش هم با لیوانی چایی میشینه روبه روم.

_راحت باش.. مسعود رفته بیمارستان.

به هوای اینکه شاید اگر ظرف ها دم دستم باشه چیزی بخورم همشون و میکشه طرفم..

_برات لقمه بگیرم؟

بی هوا سری تکون میدم و نگاه از میز میگیرم .. چشم های شفاف و نگرانش با صدای مستاصلش رو دوست ندارم.

کم پیش میومد مریم برون ریزی داشته باشه. همیشه به طنازی و روحیه بالاش غبطه میخوردم و حالا...

_من خوبم..

این خش صدا و گلوی دردناک حاصل یک شب تا صبح زیر سرم بودن و پوست کلفتی منه.

دستش روی انگشت های بی تکلیف روی میز میشینه.

_میدونم قربونت برم.. معلومه که خوبی..

قطره اشک سرریز شده از چشمش مغایرت داره با چیزی که میخواد به من بغبولونه و من بهتر از هرکس میدونم چه اوضاع داغونی دارم.

بینیش و پر صدا بالا میکشه که باعث میشه لبخندی واقعی به روش بزنم و لیوان شیرم و دست بگیرم و سر میکشمش.

_زیادی شیرینیش کردی..

_بخورش میترسم باز افقی بشی..

@Vip Roman

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۹۷۷

شـــکم گرد و کوچولوش از زیر پیراهن مردانه ای که به تن داره به چشم میاد.

_سونو رفتی؟

لقمه ای که گرفته و به طرفم میگیره و دســـت دیگه اش روی شکمش میشینه.

_نه هنوز.. دلم نمیخواد بدونم چیه..

دســـتش و رد نمیکنم و با تمام بی میلی و حالت تهوع اما نون و میزارم تو دهنم و با عقی که میزنم مقابله میکنم. باید جون داشته باشم تا بتونم حرکت کنم.

انگار به شـــکم بینوام خیلی هجرت داده بودم که دیگه اعتراضی به لقمه های بعدی نکرد و همشو پذیرفت.

_میگه مرخصی. بگیر بشین تو خونه دیگه طرف بیمارستان پیدات نشـــه.. یه جوری رفتار میکنه انگار زخم شـــمشـــیر خوردم...

نخودی می‌خنده و ادامه میده..

_حالا از حق نگذریم شـمشـیر که بوده اما بیشـتر از زخم، مرهم گذاشـته خداییش.. بهش میگم بابا من به شـخصـه میتونم تا هفت ماهگی بیام سرکارم..

_چرا نمیخوای بـه حرفش گوش کنی؟! براش نـاز کنی! احسـاس مسـئولیت کنه و بیشـتر از قبل برای آسـایشـتون تلاش کنه!..

بشـینی و دور از اسـترس کاری در آرامش بچتو بزرگ کنی؟ وقتی تو از خودت بگذری و اهمیتی به جایگاهت ندی و هر مشکلی رو آسون بگیری اونم به مرور بی خیال زنانگیت و ظرفیت محدودت میشـــه و حتی بیشـــتر از حدی که در توانته ازت انتظار داره بار زندگی رو به دوش بکشی_ و دم نزنی.

قیافه وارفته و متعجبش میگه انتظار این حد از مقاومت منو در قبال مردها نداره.. خودمم نداشتم.

اما زمونه بهم یاد داد بعضی_ مواقع باید برای وجودت ارزش قائل باشی و بکشی_ کنار و بزاری مَردت ابراز وجود کنه و بفهمه نقشش توی زندگی چیه..

_اینو یادت باشه مریم.. همیشه در دسترس بودن و پوست کلفت کردن زیر بار مشکلات باعث به وجود اومدن شُبهاتی میشه که توی ذهن طرف تورو از اون جنس ظریف و ذاتا متکی به فردی با توانی دوبل تبدیل میکنه و انداختن سنگینی این بار روی شونه های ضعیفت میشه امری عادی و کم کم توقعات بیجایی رو به بار میاره.

نامطمئن و سردرگم مگه..

_یعنی خودم و عقب بکشم تا تنهایی زیر بار همون مشکلاتی که گفتی له بشه!؟

_نه نگفتم ولش کن به امان خدا تا تنهایی کمرش بشکنه.. به عنوان یک جنس نر بزار مسئولیت های خودش و

بدوش بکشـــه.. پس مَردی و زَنیت چه معنی دارن!؟ وقتی خداوند دو جنس ازش آفریده تا مکمل همدیگه باشن.

آهی میکشم از سر میز بلند میشم.

_شـاید اگر منم به این آسـونی خودم و نمیباختم حالا مثل یک دستمال چرک و استفاده شده دور انداخته نمیشدم و جایگاهم و به آسونی به زن دیگه ای نمیبخشید.

سـخنرانی که برای مریم از ارزش یک زن گفتم بیشـتر برای دل خودم بود تا اون..

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۹۷۸

صحنه ای که به نظر تا عمر دارم از خاطرم پاک نشه روی دور تکرار صدباره پشت صفحه چشمم، به همون تازگی ثانیه اول دیدن ظاهر شد.

کابوس دستش دور شونه های زن داخل عکس حالا بیشتر شبیه یک شوخی خنده دار بود، وقتی دیشب مثل پرنسسا با لباس سفید و مجلسی- روی دست هاش بلندش کرد و دست های زنانه ای که دور گردن مردونه اش حلقه شد و داخل اون خونه آشنا و کذایی دفع قبل برده شد.

تنها دقیقه ای بود دیدن اون صحنه اما من به تدریج و ذره ذره با زجر و تنفر از خودم به خاطر عشقی که به اون مرد عاریه ای داشتم مُردم.
حرکت نامفهوم لب های کیانمهر، حتی نگاه نگران و دلسوزش هم جایی برای نگه داشتن غرور پوشالیم نزاشته بود تا جسم فروریخته ای که در مقابلش روی صندلی آوار شده بود و جمع کنم.

و بلاخره دری که با صـــدایی مهیب پشـــت سر این زوج جذاب بسته و در واقع توی صورت من کوبیده میشه ...

_نفس بکش سمی... صورتت کبود شده..

دسـتی که به یقه میرسـه تا بلکه هوایی به این شـش های بینوا برسونه..

در تلاش برای پیدا کردن دسـتگیره ی گمشـده و تقلا برای بیرون رفتن از این مکان منحوس و بلاخره باز شـــدن در ماشـــین قبل از خفه شـــدن از هوای خفقان آور اتاقک و دستی که بازوم اسیرش شده و منو بیرون میکشه تا بتونم نفسی تازه کنم.

_سامانتا؟؟... حالت خوبه؟.. چیکارش کردی عوضی!

صدای قدم های مردونه ای که ماشین و دور زد و مردهای زیادی توی زندگی من خودشـــون و محق مالکیت من دونستن..

_تو کدوم خری!.. دستش و ول کن..

درگیری بین استاد و کیانمهر و این وسط کم داشتم.

_من حالم خوبه.. بریم استاد..

حرفم مثل یک جُک بود وقتی دستم روی سقف ماشین شده بود تکیه گاه بدن بی طاقتم.

_ماشین اینجاست بیا اینور..

_میخوای باهاش بری؟ اصلا این کیه سمی!؟

جلوم و میگیره و اصرار داره بهش گوش بدم.

_کجا میری؟ شنیدی چی گفتم بهت! من خودم تا هرجا بخوای هستم.. بشین بریم.

به چهره مستاصل و ناراحتش چشم میدوزم.. گفته بود هنوز که هنوزه به پام نشسته.. از طایفه جدا میشه تا کسی بهم چپ نگاه نکنه..

از زیر یوق اتابک خان بیرون میاد و میریم هرجا که من دلم بخواد.. مثه اون نامردی که قالم گذاشت نیست.. بچه ی من و اون نداره.. انگار مال خودشه وووو....

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۹۷۹

اما من بریده بودم از همه چی و همه کس.. میدونستم اون ته مهای قلب و احساسم میدونستم نمیشه همه چی به این خوبی پیش بره و من بلاخره رنگ آسایش و آرامش ببینم.

پس عدالت خدا چی میشد!؟ اونیکه همه ازش دم میزنن.. من فرزند خلفی برای مادرم نبودم..

در واپسین لحظات عمرش هم چشم هاش به در خشک شد و من دنبال های و هوی هوس های خودم بودم.

به این بیچاره نگران که اینطور درمونده و عاجز نگاهم میکنه هم بد کردم.

_منو ببخش کیان.. برای گذشتن از روت و سالهایی که به خاطر خودخواهی و ارجحیت دادن سرنوشت خودم، سنگینی نگاه های حقارت بار همه رو تحمل کردی.. منو ببخش..

اشکش میچکه... این مرد مغرور و محبوب فامیل..

_میدونم بین عشق و کینه ای که ازم به دل گرفتی نتونستی تعادل نگه داری و به بدترین شکل خیانت و بازیچه بودن و برام ترسیم کردی..

اما هر رنگی از محبت اگر تا به امشب تو دلت به من داشتی رو هر دفعه ذره ذره و بلاخره امشب با کشتن قلب و احساسم اونم با بدترین روش ممکن، به انتها رسوندی و از ریشه خوشکوندی و سرانجام قصاص سالهایی که به خاطر من عذاب کشیدی رو در حقم جبران کردی.

لبخند واقعی که به زحمت روی لب هام میشینه رو تقدیمش میکنم.

فکر کنم دیگه بی حساب شدیم پسر عمو.. امیدوارم از این به بعد دیگه اسمی از من توی زندگیت نباشه و توهم به آرامش برسی.

_سامانتا!!!

_خداحافظ...

یکبار دیگه خدارو صدا میزنم و تمام قد، راست می ایستم و بی توجه به دستی که میخواد برای آخرین بار زورش و برای نگه داشتنم بزنه و طرفم دراز شده کنار کشیده و با راهنمایی استاد سمت ماشینش حرکت میکنم.

جالبه هیچ اشکی برای ریختن نبود هیچ ناله و زاری و شکایتی.. هیچ عصیان و طغیانی.. فقط افت فشار و شوکی عصبی که چند ساعتی تخت نشینم کرد و روز بعد دوباره با پوست کلفتی چشم روی دنیایی پر از تزویر و ریا باز میکنم.

مطمئنم توضـــیحات اســـتاد تا حدی قانع کننده بوده که مریم با اینهمه خصـلت کنجکاوی ذاتی تا الان چیزی ازم در مورد اتفاق که باعث شـــد نیمه شـــب شـــبیه مرده ها به خونش پناه ببرم و نپرسه.

مریم در فکر و پشـت سرم جا میزارم.. باید رفت.. من رفتن و پشت سر گذاشتن و بلد بودم.. باید دوباره ساخت از نو.. من اینم بلد شدم.. دوباره می‌سازم.. زندگی رو.. خودم رو..

فقط کسیـــ کـه اینبـار از روش رد شـــــدن من بودم.. شـــخصـــیت، غرور و هر آنچه از من. مونده بود و از زیر پاهای " آس" جمع میکنم و میرم..

عجیب نبود که بهش میگفتن " آس" قمار باز قهاری که رو دست نداشت و هیچ وقت نمیباخت.

مهره هاش و خوب چید و درســـت و بجا.. در آخر یک به یک قربانی حماقت و خودخواهی های خودمون شـــدیم و تنها آدمی بود که در اوج ایســـتاده و نظاره گر حقارت ما شد.

به قلم:S.Fateme Moosavi

سلام عزیزان

یه سری ســـوال برای بعضی_ از خواننده ها پیش اومده در رابطه با پارت های اخیر

اینکه چه کسی_ رو سـامانتا دید و منظور از آدم های آشـنا کی هســـت و تو پارت های ۹۷۸ توضـــیح داد چی دیده و چطور حالش بد شد و سر از خونه مریم درآورد

اینکه آدم فرســـتنده پیامک ها و عکس ها همون کیانمهر بوده

و دیدن چه کسی_ میتونه اونم در حالتی که زنی رو بغل گرفته، اینجور حال سامانتا رو خراب کنه ؟!؟

😥 ☹️

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت ۹۸۰

#آس...هامرز

با گوشی دستم روی پایی که زیر میز تیک عصبی گرفته بود میکوبم اما ثانیه ای بعد ناخداگاه دوباره واســـه خودش تیک تاک راه مینداخت..

کلافه و بی صـبر نگاه خشـکی که صـدو هشـتاد درجه با طوفانی که داخلم به راه افتاده رو به مرد پر ادعای روبه روم میدم.

_با توجه به طاقه ها و متراژ پارچه ها این معامله برای ما سـود آنچنانی نداره.. نخ های ابریشـم و طرح های گلدوزی شده با حساب خرج کاری که روشون پیاده میشه بیشتر از اونچه که باید هزینه تراشی کرده.

نگاهش اینبار بیشتر از بقیه روی من میشینه..

_با بستن این قرارداد عملا داریم حمالی میکنیم.

_منم با جناب دولت شاهی موافقم..

اصـــلا مهم نبود این هفـت نفر دور میز چی میگن.. نـه مخالفت نه موافقتشـون، فقط میخواسـتم هرچه زودتر از این خرابشده بزنم بیرون..

بلاخره نیم سـاعت بعد در حالیکه هنوز کلامشـون خشـک نشـــده، جلوتر از بقیه از ســـالن کنفرانس بیرون میزنم که سروش با دو خودش و بهم میرسونه..

_هـامرزا.. چتـه مرد؟ میخ زیرت بود همش وول میزدی و آخرشم یهو از جا پریدی؟

حتی وقتم و برای توضـــیح دادن بهش هدر ندادم.. چند باری دکمه آســانســور و فشــار میدم و از تکون نخوردنش شاکی فحشی زیر لب میدم و میپیچم طرف راه پله..

_هامرزززز!؟؟؟

_بمون سر جات سروش.. برمیگردم..

_لعنت بهت مردک لجباز..

تمام پله ها رو یکنفس تا همکف پایین میرم و با دیدن آسانسوری که با صحبت دوتا از کارمندا اونم ایستاده وسط دوتا لنگه در حرصی میتوپم..

_هر کدوم یک ساعت اضافه کار.. همین امروز.. در طویله که نیست نگهش داشتی برات توله بزایه!

دهن باز هردو از لحنم تندم و از کریدور رد شده و سوار ماشین منتظر جلوی در میشم.

گوشی رو از جیبم بیرون میکشم و دوباره پیام و میخونم و باز به نقطه جوش میرسم و تماس های پی درپی که با بوق های آزاد بی جواب میمونن.

" هیچ وقت عشق را از کسی گدایی نکنید

هیچ وقت التماس نکنید کسی با شما بماند
هیچ وقت التماس نکنید برای شما زمان بگذارند
یا به شما متعهد بمانند و یا به شما توجه کنند
چرا که اگر کسی بخواهد و شما را دوست داشته باشد
نمی گذارد شما چیزی را درخواست کنید
اگر رابطه متقابل باشد
او آن‌چه نیاز دارید را با آغوش باز به شما می دهد! "

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو
♦ پارت۹۸۱

بلاخره ماشـــین توی خیابون برج کوفتی میپیچه و هنوز کامل توقف نکرده ازش پیاده میشم.

محافظی که قرار بود نزاره مورچه از جلوی چشـــمش رد بشه کنار نگهبان پشت مانیتور خم شده و دارن دوربینا رو چک میکنن.

با دیدنم جفتی راســـت میشـــن و نگاه برزخیم و بهشـــون میدم.

_رئیس...! از منزل خارج نشدن..

_پس چرا در و باز نمیکنه ابله؟

از فکر اینکه ممکنه اتفاق براش افتاده باشه.. نفس کلافه ای میکشم و اینبار منتظر آسانسور میشم چون مطمئنم رفتن به طرف پنت هوس از راه پله حماقته محضه..

_رئیس من حواسم جمع بود..

_مشخص میشه داشتی اینجا چه غلطی میکردی.

خدارو شکر این وقت روز برج خلوته و با رسیدن آسانسور سوارش میشم، اشاره ای به محافظ مستاصل روبه روم میزنم بیاد داخل اونم محض اطمینان.

با بی صبری از تحمل شمارش طبقات گوشی که هنوز دستمه رو کف دست دیگه کوبیده و یه خط و نشون درست و حسابی برای این مادیون چموش میکشم تا دیگه هوس نکنه اینجوری سربه‌سر من بزاره.

درو باز میکنم و همون دم متوجه چیز غیرعادی توی خونه میشم..

نمیخوام عربده بکشم.. از من بعیده اما حرصی که از دست سکوت غیر عادی اش و این مسخره بازیش میکشم باعث میشه درو دیوار و بهم بکوبم تا حساب کار دستش بیاد.

اما هرچه بیشتر گشتم کمتر پیدا کردم..!؟

از اتاق خواب و آشپزخونه میرسم به سرویس بهداشتی و بعد حیاط پشتی و هیچکی رو پیدا نمیکنم.

وسط سالن دست به کمر کلافه اطراف و نگاه میکنن..
حالم خوش نیست که شاید فکر کنم الان از یه سوراخی چیزی بیرون میپره و میگه دالی...

_اتفاقی افتاده رئیس؟!

چرخش نگاهم روی مردی که اصلا وجودش و از یادبردم و چه عاقلانه پشت در منتظر کسب تکلیف ایستاده بود...

_گفتی خارج نشده؟

متعجب و ناراحت نه به اندازه قبل یک کلامی اما با بی حواسی لب میزنه..

_دنبال اون دختره این؟

سری به تایید تکون میدم که بااجازه ای گفته داخل خونه میشه.

_اما خانم و من ندیدم..

با ندیدن دمپایی های روفرشی..

خودم و دوباره به اتاقم میرسونم و با شک و تردید اطراف و با دقت بیشـــتری نگاه میکنم در آخر کمد لباســـا رو باز میکنم.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۹۸۲

حالا فهمیدم غیرعادی ترین چیز ممکن داخل یک خونه بی روح بودن اونه.. خونم روح زندگی نداشت..

کمد خالی و اتاق سردی که می گفت حداقل چندین ساعت و شـــاید از شـــب قبل رنگ هیچ موجود زنده ای رو به خودش ندیده.

نه آثاری از درگیری بود نه آشـــفتگی و همش نشـــونه رفتن زنی بود که به خواست خودش اینجا رو ترک کرده.

در کمد بینوا رو با شدت بهم میکوبم و مسیرم میشه مردی که ادعا داشـــت چشـــماش مثل عقاب مواظب آدم این خونه بوده.

شاید چند سانتی هم ازم بلندتر و هیکلی تر باشه اما مسلما نیروی خشمم به دو برابر اونم غلبه میکرد.

انگشـــت هـام جوری یقـه پیراهنش و چنـگ میزنم کـه رنگشون سفید میشه.

_لعنت بهت حواست کدوم کدوم خرابشده ای بود؟

رنگ پریده و مضطرب با لکنت میگه..

_به... به جان بچم از جلوی در تکون نخوردم..

_ پس کووووش؟ تو آدم میبینی اینجا؟

صـــدای فریادم تو صـــورتش کمه که با شـــدت به عقب هولش داده و میکوبمش به دیوار..

_پوســـتت و میکنم اگه پیداش نکنی.. بیســـت و چهار ساعت وقت داری همونجور که گذاشتمش رفتم تحویلم بدی..

به جان همون بچت بلایی سرش اومده باشـــه یا پیداش نکنی آرزوی دیدن بچت و به دلت میزارم..

_ب.. بله.. رئیس..

هلش میدم طرف در..

_جون بکن راه بیفت تا نفست و نگرفتم.

خارج که میشه مثل کسی که کوه کنده دولا میشم و دست هارو به زانو میزنم..

یه چیزی ته دلم میگفت رفته که رفته.. راســـت میشـــم و دســت به کمر نفسی_ میگیرم و دوباره نگاهم به کل فضـای سوت و کور و خالی دورم میدم..

باورش برام ســـخت و غیرممکن بود.. چطور به خودش جرات داد همچین چیزی به مغزش خطور کنه چه برسه به انجامش..

صـــدای زنگ گوشی که نمیدونم کی توی جیبم جا خوش کرده بود.

_بله!؟

_هامرز... چی شده!

یه آن فکر کردم نکنه سروش ازش خبر داشـــته باشـــه.. سـامانتا کسی_ رو نداشـت تا بخواد به هوای اون منو دور بزنه..

_تو چی میدونی سروش؟

_منظورت چیه!

_تو میدونی کجاست؟

_یعنی چی؟ کی رو میگی!

صـدای متعجب و بیخبرش منو از خودم متنفر میکنه چرا باید به نزدیکترین کسم شک کنم..

_رفته سروش.. سامانتا فرار کرده..

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۹۸۳

صـدای صـحبت سروش با دباغی رو از گوشـه ی سـالن میشنوم اما تمام حواسم پی این فیلم لامصب که بیشتر از صدبار نگاهش کردم و جز ساعت خروج سامانتا هیچ چیز به درد بخوری نداره..

_گفت تا شب حلش میکنه..

_گو*ه خورده میتونه یه سـاعته حلش کنه اما مرتیکه دماغش و برامون بالا گرفته..

کلافه پوفی میکشه و خودش و روی مانیتور خم میکنه..

_خوبیش اینه که قول همکاری داده، نظارت روی دوربین های راهنمایی رانندگی نودو نه درصد میتونه مارو به سامی برسونه.

_اینجارو ببین اینی که چادر سرشه.. صورتش اصلا دیده نمیشه تنها آدم مجهولی که خارج شده همینه..

_به قدو قواره اش هم میخوره سامی باشه.. از اون آمبولانسه چه خبر؟ نفهمیدی کی خبرش کرده؟

صورتم و با دو دست میمالم و عصبی از اینکه چیزی به غروب نمونده و هنوز چیزی به دست نیاوردم میگم..

_نه..انگاری از یک تلفن همگانی بوده و خبر یه سکته یا حمله قلبی رو دادن، یه همچین چیزی..

_هوم.. این که خونه بوده پس کی میتونه از تلفن همگانی زنگ بزنه؟

سرم برمیگرده طرفش و هر دو باهم یه فکری میکنیم..

_دوستش..

بدون فوت وقت پالتوم و از پشت صندلی برداشته و راه میفتم..

_منم میام..

-نه.. بمون همینجا شاید خبری شد.

یک ساعتی رو جلوی درشون توی ماشین میشینم نمیدونم اگر واقعا اونجا باشه و بهم دروغ بگن چه عکس العملی میتونم داشته باشم..

اصلا سامانتا رو برای این حرکتش درک نمیکنم، شاید اگر از میدونست چیکار کردم و ازش پنهون کردم و بابتش بازخواستم میکرد باهاش کنار میومدم و قانعش میکردم.

اما این فرارش اونم الان هیچ توجیحی نداشت.. نمیتونه با یک واکنش آنی به صحنه ای که توی کارخونه دیده و مشخص بود همون لحظه ی اول تاثیر خودش و گذاشت و بعد دیگه خبری از واکنشش نبود، اینکار بچگانه و عجولانه رو انجام بده.

تاریکتر شـــدن هوا رســـیدن شـــوهر مریم که یکی از دکترای بیمارســـتان بود دیگه صـــبر و جایز ندونســـتم و میرم طرف خونشـــون.. دوتا از محافظاروهم همراه خودم کردم تاثیر روانی هراس انگیزی روی مردم میزارن و باعث میشه دست و پاشـــون و گم کنن و جواب های صـــادقانه تری به آدم بدن..

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۹۸٤

با دیدنم توی آیفون و مکثی که میکنن بلاخره در باز میشه و وارد ســاختمون میشــیم و چون خونشــون بالای پیلوت بود زحمت رفتن با آسانسور و نمیکشیم.

جلوی ورودی زن و شـــوهر هردو ایســـتادن و به نظر یا بازیگرای خوبین یا واقعا از دیدنم اونم با دوتا گولاخ که پشت سرم ایستادن تعجب کردن.

_سلام جناب دادفر...

دست دراز شده دکتر و فشار میدم اما بیشتر نگاهم طرف عکس العمل های زنشه..

_سلام دکتر.. میشه به سامانتا بگین بیاد بریم.

_ســـامانتا؟ نگاه زن و شـــوهر روی هم میچرخه و در آخر مریم میگه..

_مگه گفته میاد اینجا؟

لب هام و توی دهن میکشـــم و دوباره ضرب نوک پا روی سرامیک و در پیش میگیرم.

_فکر میکنم گفت میاد همینجا .. لطفا صـــداش کنید من عجله دارم.. قراره بریم جایی.

مریم ابرویی بالا میندازه و میخواد چیزی بگه که دکتر پیش دستی میکنه و میگه..

_خانم احدی که اینجا نیستن اما حالا شما بفرمایید داخل زنگ میزنیم اونم هرجا هست خودشو برسونه شام دورهم باشیم.

سری تکون میدم و اینجوری نمیشه..

_کجا رفته؟

_کی!

نگاه تندی به مریم میندازم که کمی از اون حالت به نظر طلبکاری که داره عقب میکشه..

_خودتون و به اون راه نزنید.. بهش بگین بیاد بیرون قبل اینکه کاری رو انجام بدم که نه شما خوشتون میاد نه من دلم میخواد.

دکتر به نظر نرمش بیشتری داره اما به خودش هم مسلط تره اما مریم و میتونم با تحریک کردن و عصبانیت ازش حرف بکشم.

دکتر کمی عقب میکشهو میگه..

_میخواین داخل خونه رو بگردین تا باور کنین اینجا نیست..!

تعارفش الکی نبود و با همین کار بند دلم پاره شد.. اگر اینجا نبود پس کدوم جهنمی رفته؟!

_ببین دکتر.. من صبرم حدی داره و امروز رو مود امتحان کردن حدو اندازه اش نیستم پس باهام بازی نکنین..

_ای بابا جناب ما هرچی میگیم شما باز حرف خودتو میزنی.. میگیم سامانتا اینجا نیست باور ندارین خودتون خونه رو بگردین.

پوزخندی به خونسردی مثلا دوستش میزنم..

_شما چرا نگران دوستت نیستی؟!

ابرویی بالا میده..

_نگران چرا؟!

_اینکه دنبالش میگردم و معلوم نیست کجای نباید یه ذره برات اهمیت داشته باشه؟ شاید بلایی سرش اومده!

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۹۸۵

با حالت اتهام کننده ای که بهش تیکه انداختم کمی خودش و باخت اما نه اونقدری که چیزی رو لو بده.

_مگه بچه ست بخوام نگرانش بشم..! یه آدم عاقل و بالغه که عقل و شعور داره میدونه داره چیکار میکنه.. شما چرا داری برای یه همخونه کاسه داغتر از آش میشی؟

_ساکت باش مریم..

_مگه دروغه..

جفت ابروهام بالا میپره و با تمسخر میگم..

_واووووو... عاقل و بالغ!؟ همخونه!؟ چی میگی خانوم.. زنمه.. زنم.. میفهمی!؟ چند ساعته ازش بیخبرم و حتی گوشیش و جواب نمیده.. مگه آدمای باشعور اشتباه نمیکنن؟ یا اتفاق های بدی براشون نمیفته..!

دکتر مریم و میکشه پشت خودش که هم بینمون فاصله بیشتری ایجاد کنه هم دهن زنش و ببنده.

_شما درست میگی.. حق با شماست.. اما والا باور کنین ماهم از خانومتون خبر نداریم. اگر چیزی میدونستیم می‌گفتیم.

این جمله اش در عین بدبختی به نظر خیلی صادقانه بود اما من زیر بار نمی‌رفتم..

_شاید خانومتون چیزای بیشتری از شما بدونه..

قبل اینکه جواب منو بده گوشیم زنگ میخوره و میخوام جواب ندم اما سروش پشت خطه..

_بگو..

_ببین هامرز.. الان دباغی زنگ زد انگاری توی همون زمانی که سامی از برج خارج میشه چند دقیقه بعدش یه ماشین مزدا تری از خیابون میره بیرون.. ماشین به نام یه بابایی به اسم مسعود بهرامی..

نمیدونم ربطی به سامی داره یا نه اما به نظر همین از خیابون بردش چون توی هیچ کردم از دوربینا از پیاده بودن سامانتا با هر نوع تیپی چیزی پیدا نیست.

_خوبه..

در کمال خونسردی برمیگردم طرف دکتر که داره با مریم پچ پچ میکنن..

_ماشینت چیه دکتر؟

نفس بلندی میکشه و قبل اینکه جواب بده میگم...

_یه مزدا تری سفید که اتفاقاً درست همون موقعی که سامانتا از برج زده بیرون جنابعالی هم اونجا تشریف داشتی.. در عجبم چه اتفاق باهم در یک مکان برخورد داشتین !؟

دستی به پیشونیش میکشه و انگار باور نداره به این زودی دستشون رو شده..

_خب من همونجا دیدمش و تا یه جایی رسوندمش و بعد رفت.. همین.

_مسعود..! چی میگی؟

نگاه خیره و عصبانیم از روی صورتش تکون نمیخوره و باعث میشه کمی خودش و گم کنه.

شمرده و خونسرد میگم..

_شما دکتر خوبی و من برای دکترای خوب احترام زیادی قائلم اما.. الان و تو این نقطه من هیچ حس خوبی از شما دریافت نمیکنم چون جمله های سراسر دروغی رو دارین تحویلم میدین و من واقعا نمیتونم بیشتر از این برای دوستای سامانتا ارزش قائل بشم و ممکنه صبرم لبریز بشه.. پس من و امتحان نکنین دکتر جان.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۹۸٦

مچ دستم و حرکتی میدم و سوار ماشین میشم یکم بیشتر از حد معمول محکم کوبیدم.

مرد خوبی بود تنها اشتباهش انتخاب جناح مقابل من بود بلاخره باید یکی اینو بهش حالی می‌کرد، من در مورد مایملاکم با کسی شوخی ندارم.

_کجا برم رئیس..!؟

نگاهم و به خیابون های تاریک این شهر مخوف میدم و به نظر امشب هوا سردتر از هر شبی که این زمستون به خودش دیده.

_برو عمارت..

نگاهم روی ساعت میچرخه و کفری از سرعت عقربه ها و بی نتیجه بودن هرچه تا حالا انجام دادم، تماسی با عمادی که دنبال کاری که بهش سپردم رفته، میگیرم ..

_سلام رئیس..

_چه خبر؟

_والا هنوز که هیچی..

صدای بلندگو توی گوشی میپیچه..

_شاید از قبل رزرو کرده.. اینترنتی..!؟

انگار جای خلوت تری رو پیدا میکنه که همهمه کم میشه..

_نه قربان.. همه رو خودم چک کردم هیچ اسمی ازش هیچ جا نبود.

_بدون کارت ملی یا شناسنامه چطوری میخواد از شهر خارج بشه؟!

_نمیدونم والا.. حالا از کجا معلوم از شهر خارج شده باشه!؟

اینم حرفی بود ولی جلوی هر اتفاقی رو قبل از وقوع بگیری ضرر نمیکنی.. با اینکه سامانتا از دستم پرید اما اینبار شش دونگ حواسم جمعه..

با گفته های مریمی که تحت فشـــار شـــوهرش بلاخره مجبور شـــد بگه که دقیقا ســـامانتا چه ســـاعتی از خونش بیرون زده و قصدش بعد از رفتن چی بوده..

فقط به یک نتیجه میشـــه رســـید که اونم رفتن به یک مقصد دوره..

دســتم مشــت میشــه و دقیقا همین جمله رو به دوســتش گفته.. هرچه دورتر بهتر.. دورتر از کی!؟... من..

غیر چند شب انگشت شماری که به اجبار جای دیگه سر کردم باقی وقت توی برج بودم و عمارت کمی برام غریب میاد.

گرمای داخل بهم هجوم میاره و چراغ های روشـن هرچند اندک حس خوشایندی بهم میده.

_رئیس نمیدونستیم امشب میاین وگرنه تدارک شام میدیدیم.

یکی از اون خواهرا بود.. کدومش زیاد مهم نبود.. خاتون گفته بود جای خواب ندارن و خانواده شون اینجا نیستن.. گفتم دوباره بیان عمارت حداقل خونه خالی نمیموند و برای نگهبان ها غذا درست میکردن.

_چیزی نمیخورم.. فقط یه فنجون قهوه بهم بده.. یه مسکنم بیار..

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۹۸۷

ساعت از دوازده هم رد شده بود و من بی‌خواب با بالاتنه برهنه روی تراس سیگار دود میکنم و تن داغم و به دست سرمای نیمه شب زمستون دادم تا کمی از داغی که سامانتا روی دلم گذاشته کم بشه.. اما دریغ..

هنوز هم هضم نبودش و فرارش ازم برام سخته.. به غرورم برخورده و داره میسوزونم..

گاهی تصمیم میگیرم برم برج و ببینم شاید برگشته و یه حالی ازش بگیرم که تا عمر داره فراموش نکنه..

اما باز خودداری میکنم و یادم میاد سپردم شیش دونگ حواسشون به برج باشه و هر جنبنده مونثی واردش شد بهم خبر بدن.

تماس های چند نفرو جواب نمیدم.. یکی استاد و دیگری شادان.. دیگه مهم نیست چه فکری میکنن..

تماس فرهاد روهم برای اومدن به کنارم بی جواب گذاشتم و اصلا نه حوصله خودش و دارم نه گوشه کنایه هایی که بخواد بارم کنه.

آخرین پک و زده و ته سـیگار و روی نرده خاموش میکنم. قهوه سرد شـــده بهم دهن کجی میکنه و حتی اینم یادآور کمبود حضور این دختر توی زندگیمه..

داخل میرم و زیر پتو میخزم و تا تن سرما زده رو کمی گرما ببخشـــم. با اینکه میدونم نه خیالی آســـوده دارم نه حتی خوابی به چشم های خسته ام میاد.

فکر اینکه این وقت شـب کجا میتونه باشـه و فردا سرتیتر خبرها از دختری بگه که...پوف...

بدترین حالت های دزدی و تجاوز به ذهنم خطور میکنه و لعنت بهت دختره‌ی بیشعورِ بیفکر..

خروس خون هنوز آفتاب نزده بلاخره طاقتم طاق میشه و از جا میپرم و دوش سرپایی میگیرم.

سردردم بهتر نشـده، بدترم شـده بود اما محلی بهش نمیدم و میرم پایین.

_کسی نیست؟!

جوابی نمیشنوم و چه انتظاری دارم! پنج صبحه..

از ساختمون میزنم بیرون و خودم ماشین و برداشته پشت فرمون میشینم.

زنگی به صادق میزنم..

صدای خسته اما هوشیارش توی گوشم میپیچه..

_بله رئیس!

_چه خبر؟

_هیچی نه کسی رفته نه کسی اومده..

_باشه.. خورشید که زد شیفتتو با یکی عوض کن.

_چشم رئیس..

از خونه مریم و دکتر که نتیجه ای نگرفتم اما شاید برگرده اونجا.. انقدری تهدید شون کرده بودم که اگر خبری از سامانتا بشه و به گوشم نرسونن باید برای کار توی بیمارستان دیگه دنبال پارتی باشن.

هرچند احساسم میگفت اینا چیزای بیشتری از اونچه بهم گفتن دارن.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۹۸۸

برگه ای که سروش با خودش آورده رو چنگ میزنم..

_یواش بابا..

_پاشو بریم نشین اینجا..

روی همون حالت نیم خیز شده روی مبل استپ کرده که دوباره راست میشه.

_خب منکه توی راه بودم یهو خودم میرفتم چرا کشوندیم اینجا..

در اتاق و باز کرده بیرون میزنم..

از دیشب پلک روی هم نزاشتم و باز گردن درد داره پدرم و در میاره و مسکن ها هم نتونستن کاری از پیش ببرن..

آدرس روی برگه رو به راننده میدم و نگاهم روی دســـت خط کج و کوله سامانتا میچرخه.. دکتری نوشته..

_به نظرت اونجاست؟

نگاه از برگه و مشـخصـاتش میگیرم و چقدر تفاوت هسـت با اون وقتی که داشت این فرم و پر می‌کرد تا الان!..

دیگه مادری نبود..

مجرد نبود..

خدمتکار نبود..

دیگه حتی خودشم ردی ازش نبود..

دسـتم روی گردن دردناکم میشـینه و جواب سـوالی مه توی مغز خودمم میچرخه رو بلند به سروش میدم..

_نمیدونم..

آه سروش و لحن نـارلحتش... انگار تنهـا من نبودم کـه از نبود این دختر تخس و لجباز به ســـتوه اومده بودم و دنیا برام رنگ باخته بود.

_چند ماهی از این قرارداد و اومدن ســـامی به زندگیمون میگذره اما انگار سال هاست که با ما بوده.

درســـت میگفت.. به هرچی نگاه میکردم و هرمکانی میرفتم یک ردی از سامانتا به جا مونده بود..

انگار از قبل اون زندگیم یه چیزی کم داشـــت و با اومدنش تازه همه تکه های پازل سر جای خودشون قرار گرفته بود.

طوریکه نه در عمارت نه در برج یا کارخونه احساس آرامش نداشتم.

بلاخره به اون آدرس روی برگه اســـتخدام میرســـیم و... بقایایی از یک محل زندگی رو نمیتونی پیدا کنی.

یک بلـدوزر داشـــت گود برداری میکرد و چنـدین کارگر اطرافش میپلکیدن.

_واووو مَرد اینجارو ببین... نهایت گفتم تخلیه کرده.. اینکه کلا کن فیکون شده..

پیاده شـــده و هر دو به تصـــویر روبه رو زل میزنیم. لعنت بهت زن..

لگدی به یکی از سنگ ریزه های زیر پام میزنم و دست هارو به کمر گرفته خیره میشم به کار...

پاکت ســـیگار و از جیب بغل پالتوم بیرون آورده و اهمیتی به اعتراض سروش نمیدم و در ثانیه ای ســـیگاری آتیش میزنم و با ناکامی و حرصی شـدید اولین پک رو عمیق به ریه میکشم.

_اینجوری نکن هامرز.. میخوای معده تو داغون کنی.. تو که از دیروز هیچی نخوردی سیگار دود کردنت دیگه چیه!

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۹۸۹

سیگار که با سه پک به فیلتر رسیده رو زیر پا له کرده طرف مردی میرم که به نظر میومد بقیه زیر نظر اون کار میکردن .

مرد که تمام حواســـش پی کار بلدوزر بود با صـــدای من برمیگرده طرفم.

_شما از ساکنین قبلی این ساختمون خبر دارید؟

سری تاب میده و بی میل میگه..

_نه... خونه خالی بود وقتی شروع کردیم.

_پیمانکار شمایی؟

اینبار دقیقتر نگاهم میکنه و با احتیاط میپرسه..

_چیزی شده جناب؟

سعی میکنم ریلکس کنم... سروش هم سروکله اش پیدا میشه و کنارم می ایسته..

_نه فقط دنبال یکی میگردم که آدرس اینجا روبهم دادن.. اینجام که مثه کف دست صافه..

مرد که به نظر موضوع براش بی اهمیت شده بود گفت..

_شماره طرف و دارم ببین به کارت میاد.

شماره رو گرفته و داخل ماشین میشم تا از سروصدایی که ماشین آلات سنگین باعثش بودن دور بشیم شاید نبضی که سرو گردنم راه انداختن کمی آروم بگیره.

سروش کنارم جا میگیره و هر دو خیره به بیل مکانیکی میشیم.

_به نظرت فایده ای هم داره؟

نمیدونستم.. اما وقتی دستت به جایی بند نباشه به هر ریسمونی چنگ میندازی..

_امیدوارم که داشته باشه...

_میگم هامرز.. تو مطمئنی که..

مِن مِن سروش و میچرخم طرفش..

_اصلا چرا باید سامانتا همچین تصمیمی بگیره و یهو فرار کنه؟ نکنه.. نکنه از اون وکالت نامه محضری چیزی فهمیده؟

دلم یه سیگار دیگه میخواد.. سروش خبر نداره سامانتا اومده بوده کارخونه و شادان و اونجا جیک تو جیک باهام دیده..

این دختر برعکس سامانتا اصلا زمان و مکان براش مهم نبود توی هر لحظه ای خواسته های خودش و بی پروا به اجرا در میاورد.

حالا اینکه در نظر بقیه چطور آدمی به چشم بیاد چه اهمیتی داشت.

من اون لحظه قیافه مبهوت و شکستن غرور سامانتا رو شاهد بودم اما با خودخواهی منتظر شدم تا خودش ازم

توضیح بخواد. عادت به حساب پس دان به خاطر کارهام و به کسی نداشتم.

اما اون آدمی نبود که فکر کنه اگر جایی اضـــافه باشـــه یا شخصیتش زیر سوال میره بازم بمونه چه برسه به بودن در بطن یک رابطه.

_بعدا در موردش حرف می‌زنیم..

_هامرز!.. نکنه گاف دادی و خبر داری واسـه چی گذاشـته رفته!

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت ۹۹۰

چیزی برای گفتن نداشتم چون حرف سروش حقیقت محض بود اما فکر اینکه سامانتا به خاطر این صحنه کلا ول کنه بره و منو تو بی‌خبری بزاره هم خیلی برام گرون اومده بود هم در باورم نمی گنجید.

با سکوت من و نگاه های اتهام برانگیز سروش تا آخر مسیر رو طی کردیم.

با همه پی گیری ها تونستیم بلاخره آدرسی از پیمانکار ساختمون بگیریم و حالا جلوی شرکتی به اسم گستر سازان ایستادیم به محافظم که همون راننده ام بود میگم پایین بمونه و با سروش میریم بالا..

منشی_که به نظر سن و سال کمی داشت پشت میز توی سالن کوچکی نشسته بود.

آدرس خونه رو میزارم روی میزش..

_مدیر این پروژه رو میخوام.

نگاهش روی قیافه های منو سروش با کت و شلوار مارک و پالتوهای نسبتا بلندی که پوشیدیم و میدونم شبیه چی

دیده میشـــیم چرخ میزنه و نمیدونم چه فکری میکنه که از جا بلند میشه..

_ببخشید یه لحظه منتظر باشین..

طرف یکی از دو دری که توی سالن هست میره و با تقه ای به در واردش میشه و سریـع درو پشت سرش میبنده.

منو سروش نگـاهی از حرکتش رد و بـدل میکنیم و منتظر نتیجه میمونیم.

چند لحظه بیشـتر طول نمیکشـه که مردی پولیور پوشـیده با آستین های بالا زده از اتاق بیرون میاد..

_بله آقایون امرتون؟

سروش با انگشـــت اشـــاره روی برگه ی لبه ی میز ضربه میزنه و تاکید میکنه..

_بـه اون خـانم هم گفتیم میخوایم بـا مهنـدس نـاظر این زمین مسکونی صحبت کنیم.. آدرس اینجا رو دادن.

چینی بین ابروهاش افتاده جلوتر میاد و برگه رو برداشـــته آدرس و چک میکنه..

_بله یکی از پروژه های ماست..

مردک چنان میگفت پروژه انگار داشـــت برج هفتاد طبقه می‌ساخت..

_از صـاحبان خونه های قبلی خبری دارین؟ اسـم و آدرس یا نشونی..

مرد مثل منشی_ اش تحت حضـــورمون قرار نگرفت و بیشتراز پیش صورتش درهم شد..

_متاسـفم آقایون برفرض که من همچین اطلاعاتی داشـته باشم اما اجازه ندارم در اختیار هرکی از راه میرسه بزارم.

سروش میپرسه..

_شما آقای؟

_مهندس میلاد مشتاق هستم..

_بله... آقای مشـــتاق.. ما دنبال خانومی به اســـم ســـامانتا احدی فر هســـتیم که قبلا داخل یکی از اون آپارتمان هایی که خراب شده زندگی میکردن.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۹۹۱

تغییر نـامحســـوس چهره اش گویـای یـک چیز بود.. اون سامانتا رو میشناخت..

_من خونه رو از صـــاحب های قبلیشـــون خریدم و دیگه خبر ندارم هرکدوم کجا رفتن یا چیکار کردن..

حرفش منطقی بود اما...

لبه های پالتو رو عقب زده قدمی جلوتر میرم..

_کِی و با چه قیمتی؟ میخوام سند رسمی فروش رو ببینم.

ابروهای گره کردش مشخصا میگفت از فضولیم خوشش نیومده.

طرف دخترک کنارش چشم غره ای میره و با تشر میگه..

_چی رو تماشا میکنی برو سر کارت..

دخترک سر به زیر خودش و میرسونه پشت میزش..

به تقلید از من دو دســـت و تو جیب شـــلوار جینش فرو میکنه و با قلدری میگه ..

_ببینین آقایون هرکی هستین و هرکاری با اون آدما یا همون دختره دارین به من ربطی نداره.. اصـلا نمیشـناسـمشـون.. فروختن رفتن.. حالا با چه قیمت و کِی و کجا دیگه به شـما ربطی نداره.

_که اینطور.. اما من فکر میکنم اگر بگم اون دختری که میدونم قشـــنگ به یادش داری یه ربط بزرگ به من داره و بهتره باهم کنار بیایم.

هنوز نگاهش سرســـختانه بهم دوخته شـــده که تیر آخر و میزنم..

_ازم دزدی کرده.. میخوام پیـداش کنم و بـه حســـابش برســـم.. رقمشـــم خیلی گنده ســـت، اگر بتونی آدرسی.. نشونی.. هرچی که تو پیدا کردنش کمک کنه بهم بدی شاید توهم توی مزدگونی پیدا شدنش سهیم شدی.

نرم شـــدن چهره و فاصـــله گرفتن خط ابروهاش از هم میگفت طعمه رو گرفته..

با دســـت به داخل اتاقش راهنمایی مون میکنه و در همون حال میگه..

_از اولم مشخص بود از اون نا جنساست و فقط جا نماز آب میکشه و به وقتش خودش ول میده.

نیشـخندی بهش میزنم و انگشـت هام داخل جیبم مشـت میشه..

نگاهم روی چهره سـخت سروش میشـینه و هر دو طرف اتاقش رفته و داخل میشیم.. بعد ما میاد تو و درو میبنده.. میدونم که نمیخواد دخترک منشیـ چیزی از حرفامون متوجه بشه..

_دقیقا نشـونه های خودشـه.. مشـخصـه چوبش به تن توهم خورده ها.. دختره ی موزمار اولش زبون میریزه برات دون می‌پاشه و بعد..

یه بشکن میزنم و..

_مخت و زده..

پشـت میزش میشـینه و رو به منی که نمیتونم یه جا بند بشم چشم هاش و با غرور به قدو بالام میدوزه و پوزخندی نثارمون کرده و با فخر میگه..

_پس باید به خودم برای تلکه کردنش تبریک بگم.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۹۹۲

تک خنده‌ی عصـــبی زدم و اون مرتیکه مبنا رو بر تشـــویق گرفت و ادامه داد..

_هرچند تیکه خوبی بود.

شـــصـــتی به گوشـــه ی لبم میکشـــم و نگاه نگران سروش و زمزمه زیر لبیش و که اسمم و صدا میکرد بی جواب میزارم.

_حالا ناخونکشم زدی یا دستت خالی موند؟

به عقب تکیه داد و نگاهش و بین منو سروش گردوند.

_معلومه خیلی تو خماریش موندی.. راســـتش و بگو برا پولته یا تنش..؟

_تو فک کن هر دو.. حالا آدرسی ازش داری..؟

فکری کمی نگام کردو چند ثانیه بعد بلند شد و طرف فایلی که گوشه اتاقش بود رفت و در همون حال گفت..

_آدرس که نه تموم مالکا خودشـــون باید جایی رو پیدا میکردن بعضیا مشارکتی باهامون شریک شدن بعضیا هم مثه این دختره کلا فروخت..

اما شاید بتونم شماره حسابی که براش پول واریز کردم و بهتون بدم شاید تونستین ردش و بزنین.. حالا این وسط چی به من میرسـ؟

پوشـــه به دســـت میچرخه طرفمون و هنوز حرفش تموم نشده، مشتی که از لحظه ی اول گره شده بود و بیتاب فرود اومدن و توی صورتش میکوبم..

با ضرب دستم و شوکه از ضربه و شدتش به عقب پرت میشـــه و محکم میخوره به همون فایل چند طبقه و میفته زمین..

_هامرز یکم خونسرد باش.. بقیه کارا رو بسپار به من..

پنجه بوکس و از جیبم بیرون میکشـــم و دســـتم میکنم.. با صدایی که از خشم می لرزه لب میزنم..

_من آرومم فقط میخوام به این مردک یکم احترام و آداب معاشرت با خانوما رو تمرین کنیم.. بگو سعید بیاد بالا..

_خودمون از پسش برمیام اونو چرا میکشی بالا..!

ســعید بوکســور بود و سروش میدونســت با اومدنش حالا حالاها دست از سر این مردک برنمیدارم.

یقه مرد که حالا با عصـــبانیت وکمی ترس نگاهم میکرد و گرفته و میکشمش بالا.. دست هاش روی دستم میشینه..

_چه مرگته عوضی؟!.. چرا مثه دیوونه ها حمله میکنی! گمشین بیرون از شرکت من..

پوزخندی به لب پاره و خون باریکی که روی چونش راه گرفته میزنم و میکوبمش به دیوار کنارش..

_سروته شرکت و از ته میکنم تو کو*نت.. یه بلایی سرت میارم که یادت نره دفعه بعد یه دختر تنها دیدی هوا برت نداره خیلی مردی.. لاشخور کثافت..

میخواد خودش و خلاص کنه که نمیتونه و مشـتش و توی صـــورتم میکوبه که قبلش با پنجه بوکس توی شـــکمش میکوبم و ناله اش هوا میره.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۹۹۳

خیسی ـ پشـت دسـت هام به کتی که روی جا لباسـیش جا خوش کرده میمالم و رد خون کثیفش با این چیزها پاک نمیشه.

گره کرواتم و ســـفت میکنم و دســـتی توی موهای ریخته روی پیشونیم میکشم.

_خب جناب مهندس میلاد مشـتاق برای همکاری مفیدی که باهم داشـتیم خیلی سـپاسـگذارم اما متاسـفانه نمیتونم به هیچ وجه از ملاقاتتون احساس خرسندی داشته باشم.

نگاه غضـبناک سروش از سـخنرانی که بعد نشـون دادن ضرب و شـتم و پایین آوردن دکوراسـیون مرتیکه ایراد کردم بیشتر توهم میره و جلوتر از منو سعید اتاق و ترک میکنه.

مردک افتاده روی زمین جلوی میز کارش نگاه بی حال و پر خشمی روانمون میکنه.

_دفعه بعد وقتی یه خانم تنها که از قضا دستش زیر سنگ توی میبینی بهتر جنتلمنـانـه تر رفتـار کنی تـا کس و کارش نیان دکورت و پایین بیارن.

برگه فیش واریز بانکی رو از داخل پوشه برمیدارم و با دیدن نام دریافت کننده و فهمیدن اینکه باید کجا برم اعصـابم بهم میریزه.

سـعید لگدی به پای دراز شـده مهندس میزنه و با انگشـت تهدید وار میگه..

_حواست و جمع کن مراقبتم.

_بریم سعید... ولش کن این تنه لشو.

از اتاق که بیرون میزنیم منشی_ از پشت دیوار آشپزخونه کوچیک شرکت ترسون و لرزون سرکی میکشه و با دیدنمون دوباره پشت دیوار سنگر میگیره.

همون اول خفتش کردیم تا صدای جیغ ویغش به گوشمون نرسه.

داخل ماشین که میشینیم انگشت های دستم و باز و بست میکنم.. پشت بند چندتاییشون قرمز و ملتهبه..

_کلا عادت کردی همه چی رو با مشت و لگد حل کنی؟!.. چرا به جون مردم میفتی؟

سیگاری بیرون میکشم و همونجور که گوشه‌ی لبم میزارم میگم..

_این یارو خودش تنش میخارید اونم نه کم بســـیار زیاد.. خب منم دریـغ نکردم اما درباره دکتر.. دفعه اول کوبیدم به دیوار، کنار سر نازنین دکتر جان..

اما انگار اینبار باید درســـت بگوبم تو ملاجش تا سر عقل بیاد و مثه آدم بگه سامانتا کجاست.

برگه رو طرف سروش میگیرم و اونم با دیدن اســـم مریم دوســـت ســـامانتا به عنوان گیرنده پول خونه اخم هاش توهم میره.

_میگی تو خونشونه؟

پکی به سیگار زده و از لای شیشه ای که کمی پایین کشیدم بیرون فوت میکنم.

_نه.. انقدرام دیگه احمق نیســـتن.. اما خیلی بیشـــتر از چیزایی که به من گفتن میدونن.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۹۹٤

در به رومون باز نمیشــه با اینکه سرایدار گفته بود ماشــین دکتر توی پارکینگ برجه..

گوشی رو درآورده و پیامکی براش میفرســـتم و به دقیقه نکشیده در با تیکی باز میشه..

_تهدیدش کردی؟

_نه... اخراجش کردم.

سروش متاســـف سری تکون میده و منتظر حضـــور دکتر میشـــیم اما به جاش مریم میاد جلوی در و رنگ و روش پریده تر از صبحی که دیدمش..

_چی میخواین؟

_برگه رو بالا میگیرم و با انگشت زیر اسمش ضربه میزنم.

یکه خورده نگاهم میکنه و در آخر میگه خب که چی؟!

_به کدوم حساب ریختی؟

پوزخندی میزنه و پانچ گل و گشادی که تنش رو بیشتر دور خودش میپیچه..

_دستی بهش دادم.. حتی با شماره حسابم نمیتونی ردش و بزنی..

نفسی میگیرم تا به خودم مسلط باشم اما ادامه میده..

_چرا نمیخوای بفهمی که ازت بریده و رفته پی زندگیش؟ یه صیغه بوده دیگه چرا انقدر پیگیرشی!

بزار زندگیش و بکنه، توکه ریخته برات.. این نشد یکی دیگه داف تر، سبزه تر، پولدار تر..

_که اینطور... ســـبزه تر و پولدارتر.. دقیقا منظورت چی و کی؟!

سکوت و جا خوردنش انگار از چیزی که نباید میگفت و از دهنش پرید..

_چه میدونم حالا هرکی..

_بگو دکتر بیاد..

_چیکارش داری؟ حالش خوب نبود خوابیده.

درو هل میدم و میرم داخل..

مریم جا خورده از حرکتم جیغ کوتاهی میکشـــه و میخواد جلوم و بگیره که انگشـتم و با خط و نشـون جلوش تکون میدم و با چشم های غرق به خون نگاهش میکنم.

_دیگه صـبرم سر اومده نزارین اون روی سـگ من بالا بیاد تا الانم به خاطر دوســتی و رفاقتی که با ســامانتا داشــتین مراعات کردم از حالا به بعد، اون جوابی که دلم میخواد و بهم ندیدن چشــم میبندم روی هرچی نســبت و دوســتی و بلایی که سر اون مشــتاق لعنتی آوردم، بدترش و سر شــما میارم.

مریم با شـــنیدن اســـم مشـــتاق عاقلانه و ترســـیده عقب میکشه و من وارد سالن میشم.

زمزمه هـای سروش بـا مریم مبنی بر همکاری بـاهـام و از پشت سر میشنوم.. فریاد میکشم...

_دکتر!!... دکتتتتتر.!!

دکتری که با سرو وضع آشفته از اتاق بیرون میاد..

_به به جناب بهرامی.. نمیدونســـتم وقت ملاقات شـــما انقدر سـخت به دسـت میاد وگرنه از منشـیتون وقت قبلی میگرفتم.

_منکه هرچی میدونستم بهتون گفتم.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۹۹۵

پوزخندی به تمسخر میزنم و توی سالن رژه میرم..

_دِ نه دیگه.. خودت عاقل باش و از اول اولش بگو با سامانتا چه قراری گذاشتین..

_نمیخوادت مگه زوره.. تویی که همش دنبال هرزه بازی و اونو ملعبه دست خودت و بابابزرگش کردی.

بدون نگاه به مریمی که پشت سرمه شصتم و به طرفش گرفته و به دکتر اخطار میدم..

_ بگو دهنش و ببنده..

دکتر مضطرب و مستاصل از چهره من و افسار پاره شده زنش طرفش میره و بازوش و گرفته و میگه..

_مریم جان لطفا چند لحظه به ما وقت بده.. هیچ احتیاجی به اینکارا نیست..

_اما ببین چقدر طلبکاره انگار نه انگار ریده تو زندگی سامانتا و خودش هر شب به عیش و نوشش میرسه.

_هیییس... مگه نمیگم یکم وقت بده، وقتی ما اصلا نمیدونیم کجاست چه ترسی باید داشته باشیم.

این جمله چنان با اطمینان گفت که باورم شد جدا از مکانش بیخبرن.

دکتر زنش و طرف اتاق خوابی که ازش بیرون اومده بود میره اما قبلش میگه..

_من الان میام..

بدون تعارف میشینم روی مبل و پا روی پا میندازم.

سروشی که طبق معمول در سکوت همراهم ایستاده و داره دیوونگی های منو تماشا میکنه هم با نفس بلندی کنارم فرود میاد.

چند دقیقه بعد که صبرم به سر رسیده بود و میخواستم خودم برم توی اتاق بلاخره دکتر تنها بیرون میاد و روبه روی ما میشینه.

اوضاع همسر من یک مقدار خاصه و نباید استرس داشته باشه.. از اونجایی که خودتون میدونین تنها دوست

نزدیک ســـامانتا هم بوده پس بهش حق بدین اگر فکر میکنه با دور کردن شما ازش در حقش داره لطف میکنه.

با چهره ای درهم و طلبکار میگم..

_لطف..! اونم با دور کردن من؟... چرا فکر میکنین مثل یک جانی بالفطره افتادم دنبال دختره و قراره سر به نیستش کنم؟!

_این چیزی که خود سامانتا خواسته با رضایت خودش بدون خبر شما گذاشته رفته، این که مخالف نیستین؟

_اونم عقلش پاره ســنگ برداشــته.. خوشی زده زیر دلش وگرنه..

_اون زنی که من دیدم، که نصــف روز و در نتیجه شــک عصبی زیر سرم خوابیده بود و با فشار پایین تنش یخ کرده بود، بنظر نمیومد خیلی خوش خوشانش بوده باشه.

نگاه خیره من و سروشی که نمیدونســتیم از چی داره حرف میزنه..

_یعنی چی؟!.. چرا باید در این حد حالش خراب بشه؟

_بهتره وقتی خودش و پیدا کردین ازش بپرســـین من چیز زیادی نمیدونم.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۹۹۶

نیم خیز میشـــم طرفش و کم مونده یقه اش رو چنگ بزنم اما فقط با عصبانیت فریاد میزنم ...

_منو خر فرض نکن دکتر... با خیلی آدمایی بُر خوردم که به خوابت نمیبینی چه جونورایی هســـتن و چه بلاهایی سرشـــون آوردم فقط به خاطر اینکه برخلاف میلم عمل کردن، پس بگو اونشب بعد اینکه سامانتا رو سوار کردی

دو ســـاعتی که تا برسی خونت باهم غیبتون زده بود کجا رفتین..!

نگاهش روی در اتاق خواب همسرش و ما میچرخه و دودل از گفتن حرفی که داره مزه مزه میکنه برای زودتر به جواب رســـیدن و باز شـــدن زبونش تهدید آمیز و با نیم خیزی میگم..

_فکر کنم زنت بهتر از تو بتونه جواب منو بده.

با دســت جلوی روم و به حالت اســتپ گرفته و در آخر با عذاب وجدان میگه..

لطفا... تازه بهش دارو دادم خوابیده. من قول دادم در موردش با کسی صحبت نکنم.. حتی مریم هم از جزئیات اون شب خبر نداره.

انگار سروش هم طاقتش طاق شد که بی تاب بلند میشه و با صورتی درهم و نگران میپرسه..

_چه خبر بود اون شب خرابشده که شده یه راز مگو..!

نگاه دکتر روی من میچرخه و حالت متهم کننده نگاهش شوکه ام میکنه..

_شـــاید بهتره از رفیق خودتون بپرســین که داره یه جوری رفتار میکنه انگار نه انگار تمام این آتیشـــا رو خودش و بپا کرده و حالا بیرون گود نشـــســـته و ادعای خســـارت از خاکستر جسم و روح دختر بیچاره رو داره.

اینبار برای گرفتن یقه دکتر مملکت مثل یک چاله میدونی تعلل نمیکنم و پیراهنش بین انگشـــت هام مچاله میشـــه و خودش کوبیده به پشتی مبل..

_مواظب چیزی که از دهنت درمیاد باش.. هوا برت نداره باهات مدارا کردم هر چرتی رو بتونی بارم کنی و بشـــینم نگات کنم.

_فک کردی چرته وقتی آدم با چشـــمای خودش میبینه یه دختر و نصـــفه شـــب با لباس ســـفید روی دســـتات، توی بغلت میبری توی خونه ای که...

ضربه اش انقدر کاری بود که گره انگشت هام شل بشه و ازش فاصله بگیرم و مات و مبهوت بگم..

_نه...!!

پوزخندش آتیشم میزنه..

_آره..

مینالم..

_سامانتا اونجا چه غلطی میکرد!؟

سروش بیتاب میپرسه..

_چه خبره؟.. هامرز چه غلطی کردی؟! داره از چی حرف میزنه! کدوم دختره؟ قضیه لباس سفید و بغل و این چرت و پرتا چیه؟

_خفه شو... خفه شووو..

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۹۹۷

برای کنترل خودم چشـــم میبنـدم و نفس عمیقم و رها میکنم و آرومتر از قبل میگم..

_اونجا چیکار می‌کردین؟

_من فقط به آدرسی که سامانتا گفت بردمش و اون مردی که باهاش قرار داشت..

_چی!! کدوم مرد؟

انگار دکتر فهمید بیشـــتر از کپنش حرف زده که دهنش و بست..

_با توام کدوم مرد؟

ناراضی از خودش و دهن لقش به زور گفت..

_تا حالا ندیده بودمش.. نمیدونم.

_پس اونجا چه غلطی میکردی؟ نصف شب با یه نره خر غریبه چیکار داشت!

کم مونده بود دوباره باهاش دست به یقه بشم که سروش صدام کرد.

_بسه هامرز داری همه چی رو بدتر میکنی.. الان همه چی اوکی و ردیفه! فقط مونده بدونی اون مرتیکه کی بود!؟ خودت معلومه داشتی اون شب چه غلطی میکردی؟ عروس به حجله برده بودی!

عصبی و خسته از گشتن و پیدا نکردن از رفتن و نرسیدن دست توی موهای آشفته ام کرده و پشت سرم قفل میکنم.

_چه شکلی بود.. ماشین داشت! اسمش و نشنیدی ؟ یه چیزی باید باشه تا بتونم ردی ازش بگیرم.

ببین چقدر درمونده و بدبخت شده بودم که دکتر هم با اون سماجتش با دیدن ناتوانیم دلش سوخت.

_صداش کرد پسر عمو..

لحظه ای خشک شده به دیوار روبه رو زل میزنم و لحظه ای بعد مثل دیوونه های زنجیری چیزی رو که شبیه به یه ظرف شیشه ای وسط میز بود و چنگ زده طرف همون دیوار میکوبم و نعره میکشم..

_میکشمت کیاااان...

صدای شکستن ظرف با فریادهای مردونه یکی میشه و منی که مثل چله از کمون رها شده طرف در پرتاب میشم.

_یا ابوالفضل... هاااامرز... صبر کن..

سعید با دیدنم عاقلانه سریع و بدون سوال استارت میزنه و من خودم و روی صندلی کنارش پرت میکنم.

_بروووو..

قبل اینکه ماشین سرعت بگیره سروش در عقب و باز کرده و هنوز کامل سوار نشده ماشین از جا میپره و کم مونده بیفته زیر چرخا و در نیمه باز ماشین میخوره به ماشین بغل خیابون پارک شده و به شدت بسته میشه.

_دیووونه... چه خبرته.!! میخوای هممون و به کشـــتن بدی؟

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۹۹۸

#سمی...سامانتا

دســـتگیره زنگ زده و قدیمی رو عقب میکشـــم که ناله ی پنجره چوبی دو لنگـه بـا صـــــدای قیژ قیژ و کهنـه ای پر سروصـــدا بلند میشـــه و هوای صـــبحگاهی و سرد پوســـت صورتم و لمس میکنه..

نفســـم و از بوی بهاری و لطیفی که فقط یک هفته ازش گذشته چاق کرده و از لرزی که به تنم میفته کیف میکنم.

خدارو شکر هوا آفتابی بود و جز تمیزی هوا خبری از بارون دیشب که همه چیز و با خودش شسته و رُفته بود، نبود.

امروز به رقیه قول داده بودم کمکش کنم. اما حتی خودمم شک داشتم بدون ٦یچ تجربه ای از زندگی روستایی اصلا میتونم کاری از پیش ببرم یا بیشتر وبال گردنش میشدم.!

ژاکت دســـت باف و زیبای کرم رنگ و روی لباس محلی و سنگین، اما رنگارنگی که به تن دارم میپوشم و یه تیکه نونی که از دیروز لای ســفره مونده رو پنیر محلی مالیده دســتم گرفته و همونطور که بهش گاز میزدم از اتاق کاهگلی که با دو پله از زمین فاصله داره بیرون میزنم.

چیزی داخل اتاق نبود که بخوام نگران درو پیکر محکمش باشـــم از کل تجهیزات و فناوری دیجیتال یه گوشی بود که

اونم از روز اول خاموش کرده و لای یک دست رختخوابی که بهم داده بودن چپونده بودم.

بین همه این تغییرات ظاهری و مکانی تنها چیزی که نتونستم باهاش کنار بیام پوشیدن گیوه های سیاه پلاستیکی بود که با کتونی های سفیدم جایگزین شده بودن و به نظر خودم چندان هم با لباس هام ناجور نبود.

شاید روزهای اول به اجبار لباس های محلی رو تن زده بودم تا تفاوت فاحشم با مردم اینجا رو به حداقل برسونم اما حالا خودم هم طالب رنگ های شاد و روح زندگی و اصالتشون شده بودم.

چین های ریزی که با نوارهای رنگی دور تادور پارچه مشکی دامن دوخته شده بود با هر قدم سراسر زنانگی و زیبایی رو به رخ می‌کشید.

اما امان از وقتی این پارچه ی چندین متری چیندار خیس میشد و تو کمرت از سنگینی وزنش میشکست.

_سلام مَشتی خلیل..

تنها سری برام تاب میده و از اولم با حضـورم توی روسـتا موافق نبود کلا فک کنم از ریختم خوشش نمیاد.

اما عزم جزم من به نارضـایتی اون چربید و حالا بیشـتر از یکهفته سـت که توی یکی از اتاق هایی که زنش بهم اجاره داده سـاکن شـدم و دارم میرم خونه نوه اش که رقیه جان باشه..

چند دقیقه راه و تا خونه رقیه نونم و گاز زده و تموم میکنم و با یکی دو نفری که توی راه میبینم اگر چشـم تو چشـم بشم به تبعیت از مَشتی سری تکون میدم وگرنه که هیچ..

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۹۹۹

ساکنین کمه این آبادی تقریبا دور افتاده سکوت خاصی رو به این منطقه دادن اما امان از شب ها و صدای حیوانات وحشی... و اهلی که جبران کمیت آدم ها رو با کیفیت اورجینال صوت بالا به شدت جبران میکردن.

دری که به واسطه چند چوب باریک و بلند که به صورت بعلاوه بهم وصل شده رو میکشم طرف خودم و به محوطه ای که میشه حیاط خونه رقیه وارد میشم.

_رقیه جان...

هیچ جوابی نیست و دوباره با سرکی که به اطراف میکشم صدارو بالاتر میبرم.

_رقیییه...

_ها... بیا ایجا...

صدای خفه ای که به نظر از پشت خونه میاد باعث میشه دیوار رو دور بزنم و با دیدن در کوتاهی که زیر خونه اصلی و در پایه و بن خونه تعبیه شده رقیه رو پیدا کنم.

ساحتار خونه های اینجا طوری بود که اکثرا طویله هاشون و زیر خونه و با تقریبا نیم طبقه فاصله با زمین میساختن.

تاریکی داخل باعث ترسم میشه و میپرسم..

_کجایی.؟

_واستا بیرون الان میام..

از این موضوع خوشحال میشم و بی تعارف هنوز به بوی زننده طویله عادت نکردم.

دختر جووونی با لباس هایی شبیه من اما کهنه تر و گشادتر و گیوه هایی گِلی که ازآثار بارون دیشـــبه همونطور با زور داره طنابی رو میکشه و گاو عظیم و الجثه ای رو که ناراضی به نظر میرسه رو با خودش بیرون میکشه.

_سلام خانِم جان..

_سلام عزیزم..

دســـتی روی پوســـت شـــفاف و تمیز گاو ماده میکشـــم و دنبالش راه میفتم.. از اول هم رابطه خوبی با حیونای اهلی

داشـــتم. اینجا گاو یعنی سرمایه و نگهداری خوبی ازش میشد..

_میخوای شیرش و بدوشی؟

_نه.. اونو صبحی دوشیدم الان برا چِرا باید برن مزرعه.

از حرکت وا میمونم و ناباور و نگران میگم..

_نگو که میخوای من ببرمش؟

لبخند خجولی میزنه که کفرم و در میاره..

_فقط دو ســاعت خانوم جان.. ای زبون بســته رو ولش کنی خودش میچره دیه کاری به کار شما نداره.

چشم غره ای بهش میرم..

_پس لولو سر خرمن میخوای منو باهاش بفرسـتی؟ یا اون قراره سر منو گرم کنه حوصله ام سر نره!

خنده خجولی تحویلم میده و انگار نه انگار دفعه قبل با همین حرفا خامش شـدم و در آخر وسـط آبادی مضحکه

مردم با گاوی که به هیچ صراطی مستقیم نبود و منو دنبال خودش میکشید.

_شـــما که میخوای بری باغ؟ خو ای زبون بســـته رَم با خودت ببر موقع برگشـت میگم مرتضی. اوطرفی بیاد خودم میارمش.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۱۰۰۰

نگاهم و روی شـــکم بزرگش کـه یـادآور مریم و نی نی تو شـکمشـه میچرخونم و برای سـلامتیشـون دعا میکنم و در

آخر این دل رحمی خرم میکنه و طناب دور گردن گاو رو از دستش کشیده و با تهدید الکی که میدونم پوچه میگم..

_اگه یهو رم کنه.. دیوونه بشـــه یا هرچی دنبالش نمیرما.. میزارمش همونجا جک و جونورا امشـب یه ضـیافت بزرگ باهاش بگیرن شـاید امشـب کمتر صـدای شـغال و کفتار تو خواب زهره ترکم کنه.

قهقهه ای میزنه و دسـتش و جوری دور شـکمش میگیره که انگار همین الان امکان داره بیفته پایین.

البته هیکل گوشـــت آلودش تا حدودی شـــکم بزرگش و پوشـــش میداد.. بعد ده ســـال نذر و نیاز و دوا درمون خدا بهش بچه داده بود.

_خب حالا قراره امروز از کدوم باغ دیدن کنیم؟

_ببرش جای قبلی.. تا ظهر که بیای یه نهار خوشـمزه برات بار میزارم.

خدا به خیر بگذرونه دو سه ساعتش شد تا ظهر این دختر تا منو چوپون و گاودار نکنه ول کن نمیشه.

با یه گاو پشت سرم و طنابی که همینجور توی دستم تاب میخوره قدم زنان وسط روستا تا باغ میریم.. نمیدونم توی این هوا این بیچاره چیزی هم پیدا میکنه تا نشخوار کنه.! اما نهار من تضمین شده ست.

دیگه نگاه عجیب و غریبه اهالی اذیتم نمیکنه اینا چه میدونن من کیم که بخواد بهم بربخوره..

دختری شهری با لهجه تهرونی اما اصل و نسب کُرد، با لباس های محلی شمال کشور و گاوی که داره دنبال خودش میکشه. همینقدر ناهمگون و شک برانگیز..

یاد یه داستان از انیشتن افتادم.. با اینکه شاید بهم مربوط نباشیم.

از اونجایی که همیشه ژولیده پولیده و کهنه پوش بود بهش گفتن :چرا با این وضع تو شهر میگردی!؟

گفت : اینجا همه منو میشناسن و میدونن من کی هستم چه اهمیتی داره با چه وضعی بگردم.!

و وقتی چند ماه بعد توی یه شـــهر دیگه با همون وضـــع دیدنش دوباره ازش پرســـیدن: چرا دوباره با این وضـــع میگردی؟!

گفت: چه احتیاجی؟ اینجا کی منو میشناسه!

حالا شـــده حکایت منو این روســـتا.. چه زیبا که تنها نقطه شباهت منو انیشتن هم این حکایت شده.

زیر درختی میشـــینم و حیوون و به حال خودش رها میکنم. ســـکوت و تنهایی باغ و مزرعه رو دوســـت داشـــتم.. دروغه که بگم به زور با این گاو همراه میشم.

همینقدر که انقدر بی آزاره که جز پر کردن شکمش کاری به کارم نداره، برای منی که کم از بقیه همنوعام زخم نخوردم همنشـــینی با این حیووون نجیب و ســـاکت یک موهبت محسوب میشه.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۱۰۰۱

تا جایی که بتونم ســـعی میکنم به چیزی جز اطرافم توجه نکنم و فکرم و مشـــغول همین چیزای زیبایی کـه اطرافم میبینم بکنم اما حکمتش چیه با نگاه به یه حلزون لزج با دوتا شـــاخکش هم تصـــویر یک مرد بلند قد با اخم های درهم پشت چشمم نقش میبنده.!

بغضی_که میخواد جمع بشـــه و تبدیل به اشـــک و قورت میدم و با آهی چشـــم میبندم روی هر چی حشره و جک و جونوره تا اون آدمیزاد خودخواه و کینه جو به یادم نیاد.

نمیدونم چقدر طول میکشـه اما زمانی چشـم باز میکنم که آفتاب کم جون بهاری تنم و نوازش میکنه و کمبود خوابم تو شب هایی که نمیتونم از این جای غریب و خاطرات غم انگیزم چشـم روهم بزارم، حالا جبران کرده و گاوی که چند

متر اونورتر هنوز داره برای خوردن چندتا علف سرپا ایستاده.

_هِی... فک میکنی ظهر شده تا بتونیم برگردیم؟

نگاهم و زوم میکنم روی شکم بزرگش و امیدی به پر شدنش ندارم حتی اگه یه لنگه پا تا شب اینجا واستم.

بلند شده و تن خشکم و کشی_ میدم.. دستم و به نشیمنگاه سِر شده از زمین سفتی که روش نشستم، میرسونم و چند ضربه بهش میزنم هم برای تکوندن خاک و خاشاک احتمالی هم برای بیدار کردن حس لامسه اش.

_تو رو نمیدونم سیر شدی یا نه اما من گشنمه.. برعکس تو ذخیره چربی هم ندارم ازش مایه بزارم.

چند قدمی طرفش میرم و طنابش و که روی زمین کشیده می‌شه برمیدارم.

دستی به پوست خوشرنگ تنش که زیر آفتاب گرم و خوشایند شده میکشم.

_واو چه بخاری شـدی! یکم بغلت کنم که آقاتون ناراحت نمیشه؟

_من صاحاب ندارم خیلیم داغ کردم، بغلمم رایگان میدم.

از جا میپرم و به دوتا پسر و دختری که ریز ریز دارن میخندن و از پشت یکی از درختا بیرون میان نگاه میکنم.

_بابا طرف اسکله یه ساعته داره با گاوه حرف میزنه.

_اصلا دختر اُسکلش جذابه..

_چی این دختره دهاتی آخه جذابه!

پسرا نگاه معناداری رد و بدل میکنن و دختره به حالت قهر ایشی میکنه و ازشون جدا شده میره سمت مخالف..

_خاک تو سرتون باید با همینا که بوی گاو و پهن میدن حال کنین.

سر حیوون و نوازش میکنم و بازم این موجود زبون بسـته و بی آزار خودم.

میکشمش که مقاومت میکنه و الان موقع لج کردن نیست عزیزم وقتی چهار تا چشم زل زدن بهم و سنگینی نگاهشون و از پشت میتونم روی خودمون حس کنم.

_میخوای کمکت کنیم؟

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۱۰۰۲

کمکش دور از شـیطنتی که از کلامش می‌ریخت وسـوسـه انگیز بود.

دوباره تلاش میکنم و اینبار با کشـیدن گردنش به جهت مخالف به کل از اومدن نا امیدم میکنه.

_طناب و طرف اونی که زبون کمتری می‌ریخت میگیرم و میگم

_ بفرما...

خنده ناباورشـــون و شـــونه ای بالا میندازم.. تعارف اومد نیومد داشت. دست تو جیبای ژاکتم میکنم و به تلاششون برای تکون حیوون لجباز برای تحت تاثیر دادن خودم نگاه میکنم.

_تا حالا اینورا ندیده بودمت..

_چون تازه اومدم..

نگاه کنجکاوش روی لباســام میچرخه و آره خودم میدونم خیلی ناهمگونیم و حالا شـدم سـوژه دوتا پسرـ نوجوون و گستاخ که نمیدونستم اوقات تعطیلات عیدشون و چطور بگذرونن.. حتی با بخشیدن یک بغل رایگان ..

_اینجا خونه بابابزرگمونه.. ما هر ســال عید میایم اینجا.. شما چی..؟

بدون جواب برای زیر زبون کشـــیش ازم، اشـــاره میزنم به دوستش که نمیتونه گاو و تکون بده..

_کمکش نمیکنی؟ انگار زورش نمیرسه.!

همینقدر اشـاره کافی تا بخواد برای تحت تاثیر قرار دادنم و به رخ کشـیدن زور و بازوی عضـلات لاغرش دسـت به کار بشه و بره جلو..

بلاخره حیوون و راضی میکنن و تا بیرون باغ بیرون میارن و برای اینکه دیگه نبینمشـــون و دنبالم راه نیفتن طناب و ازشون میگیرم و بدون حرفی راه میفتم.

_نمیخوای اسمت و بهمون بگی ؟

_تا کی اینجایی؟

_گوشی داری شماره تو بدی؟

_بعدظهر میای یه دوری اطراف بزنیم؟

طناب و توی دســـت هایی که پشـــت کمرم قلاب کردم میچرخونم و راهمو ادامه میدم و میرسـم به خیابون اصـلی و از کنارش شروع به حرکت میکنم.

یه تراکتور از کنارم رد میشه و با افسوس بهش نگاه میکنم. آفتاب رسـیده به وسـط آسـمون و میزنه تو چشـمام سرم و پایین میگیرم تا سردرد نشم.

شروع میکنم آهنگی رو زیر لب زمزمه کردن.. موقع برگشت همیشه راه طولانی تر میشد..

صدای بوق ماشینی که از پشت سرم میاد از جا می پرونم و بدون نگاه به عقب کمی به خاکی میزنم و گاو جان روهم دنبال خودم میکشـم و ماشـین شـاسی بلند مشـکی از کنارم رد میشه و گازش و میگیره میره.

_باشـه فهمیدیم ماشـین داری.. تراکتور با اون عظمتش رد شد توهم رات و بکش برو دیگه..

غرغر زیر لبیم بر اثر خستگی رو بدرقه راه راننده و ماشینش میکنم که چندین متر جلوتر ازش پیاده میشـــه و یه آن با

دیدن قدو بالاش تنم می لرزه و عرق سردی روی بدنم میشینه.

_پیدام کرد....

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۱۰۰۳

تو هوای خنک بهاری عرق از تیره پشتم سرازیر میشه و دنباله روسری که خودکار بالا میارم و دور نیمه صورتم میپیچم.

گوشی کنار گوشش و چمدون سیاه رنگی که از صندوق عقب پایین کشیده میشه و هیچی جز اندامش که اونم از پشت به خاطر کشیدگی و قد بلندش باعث وجه تشابه

شده به هامرز شبیه نیست و چشم های آب افتاده ای که از نور کم جون آفتاب جمع شـــدن و پایین میندازم و راه خودم و ادامه میرم.

حالا که فهمیدم خودش نیســـت ترس جای خودش و به تب و تاب دلتنگی داده و عقل با دلایل منطقی و سرزنش حماقت های بی اندازه قلبم میخواد دســـت و دل لرزون و بی جنبه اش رو جمع کنه... بیمعرفت..

_تازه رسیدم.. گفتم رو من حساب نکن.. میام حالا.. مگه بهت قول دادم کل تعطیلات و ور دلت باشـــم که حالا ازم طلبکاری!؟

گوشی رو بدون خداحافظی با حرص قطع میکنه و هنوز صورتش دیده نمیشه از پشتش رد میشم و کلاه ورزشی و با تیپ اسپورتش و از نظر میگذرونم.
کلافه ایســـتاده و با چمدونی روی زمین نگاهش و به خونه روبه به روش دوخته و به نظر دل خوشی از اومدن نداره.

اونی که تو رو برای تعطیلات ور دلش بخواد باید مغز خر خورده باشه یا زیادی عاشق باشه..!

فکر نمیکنم بهتر از مردای دور و بر من باشه.. حتما حالش و کرده و طرف دیگه جذابتش و براش از دست داده که حالا مزاحم محسوب میشه و باید یه جوری از دستش خلاص بشه.

همتون سروته یه کرباسین، دنبال منفعت خودتون و گور بابای عشق و احساس بقیه.

جوری احساس سرخوردگی میکردم و غرورم و له شده بود که از همه مردا بیزار شده بودم و دلم کمی تسکین میخواست اما هربار با فکر به چیزهایی که دیدم و شنیدم قلبم به سوزش میفتاد و عصاره اش از چشم هام بیرون می‌ریخت و صدای حیوونات رو باعث و بانی بی خوابی و شب زنده داریام میدونستم.

تا خونه ی رقیه توی فکر و عذاب از گذشته و ضربه هایی که از نزدیکترین مردای زندگیم خوردم میگذره و دیگه احساس گرسنگی بهم فشار نمیاره.

برعکس سیری زیاد بهم فشار میاره و دوست دارم به خلوت خودم پناه ببرم و برای حماقت های بی حدم خودم و سرزنش کنم که هنوزم انقدر احمقم که دلم تتها با نشونه ای میلرزه و...

چهره پر طراوت رقیه که بادیدنم داخل حیاطش اومده پیشواز کارو برای داشتن کنج خلوتم سخت میکنه.

_خسته نباشی عزیز جان.. بیا دست و روت و آب بزن غذا کشیدم سرد میشه.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

پارت۱۰۰٤

زیر شیر آبی که حوض کوچیکی زیرش هست دست و رویی میشورم و خودش هم جلوی گاو زبون بسته یه تشت آب میزاره و حالا باهم میریم طرف پله های چوبی که به بالا راه داره.

_آقا مجتبی کجاست؟

_نهارش و دادم رفت..

پا روی ایوون میزارم و دســـتم و به نرده های چوبی کنارش میگیرم.

_شرمنده نمیخواستم مزاحم بشم.

_اووو نه بابا مزاحم چیه.. از خداشــم هســت یکی باشــه بیاد پیشم باهاش حرف بزنم کمی از تنهایی در بیام.

مجتبی پسر_ عمه اش بود.. یه جور عشـق بچگی بینشـون بود که درآخر بدون دردسر منجر به ازدواج شده بود اما بی مادری و عمه ای که افلیج بود کار و سخت میکرد.

بـا اون هیکـل گرد و تپلش و شـــکم بزرگش مثـل فرفره میچرخید و مابقی وســایل و روی ســفره پهن شــده روی ایووون میچید.

_بفرما دختر.. تعارف نکن...سیر ترشی هم آوردم.

کمی از سـبزی ترشی که درسـت کرده رو روی برنج کته ای که بار گذاشته میریزم و عطرش و نفس میکشم.

خداییش دســـت پخت خوبی داشـــت و برعکس لحظه ورودم حالا اشتهام برگشته بود و با نگاه به چهره ی ظریف و بانمکش یک بشقاب پر میخورم.

ظرف های غذا رو میشـورم و بدون اینکه متوجه باشـم از شرایط حاملگیش و چکاب ماهیانه اش میپرسـم و لعنت به عادت های دوران کاری..

تخصـــصی_ که به خودم قول داده بودم تا اینجا ازش بهره نگیرم و کاملا یه دختر معمولی و عادی نشون بدم.

حتی اسمم روهم گذاشته بودم سمیرا.. نمیدونم چرا!؟ اما انگار خاطرم جمعتر بود برای مخفی موندن.

_گفته یکم فشـــار خون دارم.. تازه وزنمم بالای، قراره ماه آخرو پیاده روی داشته باشم تا زایمانم راحت تر باشه.

یک خانه بهداشـــت کوچیک در ده کیلومتری اینجا بود و هر بار برای چکاپ اونجا میرفت.

_میخوای باهات بیام؟

دستمالی که دستش هست و روی جا ظرفی پهن میکنه تا نمش خشک بشه.

_به نظرت نَرم شهر؟ راستش می ترسم.

حق داشـــت ، با این همه نذر ونیاز و ســـال ها انتظار نمی‌خواست خطری بچه اش رو تهدید کنه.

_اونجا فامیل داری؟

_فامیلِ فامیل که نه.. اما مجتبی میگه بخوام اونجا برام خونه میگیره..

_خب پس مشکل چیه؟

_پولش زیاد میشه خانوم جان..

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۱۰۰۵

آهی میکشم و همیشه و همه جا پای پول وسطه..

_خدا بزرگه دختر شـــمالی... تا اینجاش که رحمتشـــو نشونتون داده از این به بعد هم بسپر به خودش.

لبخند شـــیرینش و لپ های گوشـــتالود بامزه اش میگه برعکس خیلیا اونم به بزرگی خدا ایمان داره.

ســاعتی رو پای دار قالی که چند ماهه به پا کرده و میخواد تا قبل زایمانش تمومش کنه میشینم.

هنر دســتش و ندارم و جز چند گره با نخ اشــتباهی که فکر کنم بعد رفتنم بازشون کنه زحمتی براش ندارم.

موقع رفتن دستی به سر گاوی که کم کم باید بره توی طویله اش میکشــم و با ظرف های اهدایی که لحظه آخر دســتم داده راهی اتاق کوچیک و ساده خودم میشم.

یکم خورشـــت از غذای ظهر و کمی تخمه کدو که خودش تفت داده بود میشــه برنامه شــام و تنقلات شــب نشــینی امشب من.

تلویزون قرمز رنگی که جز تصاویر سیاه و سفید اونم با برفک و پرش تنهایی شب های تعطیلات سال نو منو پر میکنه.

گه گداری نگاهم روی هفت سین آماده و بسیار ابتدایی که از چندتا چیز ساده تشکیل شده و هنوز روی طاقچه جا خوش کرده یادم میاره سالی رفت و سالی اومد و من با تنها صدای توپی که از این تلویزیون بدون تصویری شفاف شنیدم ملاک رو روی نو شدن یک عدد بیشتر توی تقویم سالنامه دونستم.

ظرف نیم خورده تخمه رو کناری میزنم و حتی میلی به شام هم نداشتم. پشت پنجره رفته و از گوشه پرده زل میزنم به تاریکی خوفناکی که خارج از روشنایی محوطه حیاط، پشت حصارها پنهان شده و تنم و به لرز میندازه.

اینجا شب ها بیشتر از هر وقتی و هر زمانی به آدم یادآوری وحشتناک غریبی و تنهایی رو گوش زد میکنه.

بارها از خودم پرسیدم الان دلم میخواست این تنهایی رو با کسی شریک بشم؟

جواب یه نه بزرگ بود.. دلم به درد اومده بود و نه تنهایی نه شلوغی هیچکدوم درمون دردی که میکشیدم نبودن..

قطره اشکی که روی گونم نشسته رو پاک میکنم و طبق معمول اصلا نمیدونم کی ریخته شدن.

طبق یک قرارداد نانوشته از یک ساعتی به بعد صدای حیوونات جنگلی فضای باز بیرون و پر میکنه و من اگر شده تا خود صبح به خودم بپیچم یا حتی شلوارم و خیس کنم..

اما جرات نمیکنم طرف دستشویی که گوشه حیاط هست برم و خوشبختانه امشب مثانه و جک و جونور های بیرون قصد سربه سر گذاشتن با من و ندارن.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۱۰۰۶

تشـــک و پهن میکنم و تلویزیون بی نوا رو خاموش.. لحاف ســـنگین و دســـت دوز و روی خودم میکشـــم و اینجا اگر روزهـا آفتـاب و گرمـاش تو رو در آغوش بگیره در عوض شب هاش باید لحاف ضخیمی رو در بغل بگیری تا سرمای استخون سوزش تورو زمین گیر نکنه.

صـــبح خروس خون میزنم بیرون و اینبار مقصـــدم جنگل پشـــت آبادی.. چند باری که اطراف دور میزدم پای درختا چندتا قارچ دیدم و با پرســـیدن از رقیه در مورد ســـالم بودنشـــون، شـــکل درســـتی از قارچ های غیر ســـمی رو بهم داده‌بود و حالا هوس کرده بودم صـبحانه قارچ و تخم مرغ بخورم.

بلاخره بعد یک ســـاعت چند مدلی پیدا کرده بودم و به نظرم شـــباهت چندانی با اونچه که رقیه بهم نشـــون داده بود نداشتن.

اما دســـت خالی برگشـــتن و خوردن یه نیمرو که از اولم احتیاج به این ســوســول بازیا نداشــت وجدانم سر افکنده میکرد.

در حالی که دامنم و بالا گرفته بودم تا به گل و لای جنگل نخوره روسری محلیم به شـــاخه های درختی گیر میکنه و روی گونم خطی میفته.

_لعنتی...

پلاســـتیک قارچ هارو زمین میزارم و در گیر و دار باز کردن خودم صدای پایی میشنوم.

_کمک لازم دارین؟

چرخوندن سرم و روسری که جا میمونه و منیکه قید دیدن آدم جدید و میزنم.

_نه مشکلی نیست.

صـــدای پارس ســـگی و اینبار ترســـیده از سر جام میپرم و بلاخره خودم و آزاد کرده اما مرد با دسـتی که به پشـت زده راه برگشت و طی میکنه و دور میشه.

مرد شاسی سوار و به نظر خیلی گرفتار.

پلاستیک قارچ هارو برمیدارم و همش له شده و خودم زیر پا گذاشته بودمشون

پرتشون میکنم گوشه ای و قسمت نبود خورده بشن.

اصـــلا از کجا معلوم بعد خوردنشـــون روحم به پرواز در نمیومد و مسموم نمیشدم.

برمیگردن اتاقم و دوتا تخم مرغ محلی که از یکی از زنای روستا خریدم و میزنم تو رگ.

اینجا حتی یخچال هم نداشـت.. تا وقتی که هوا خوب بود منم در صدد خریدنش نبودم.

روی پله ی کوتاهی که دم در ورودی هست میشینم و روح زندگی روزمره مرد و زن روســـتا رو از دید یه دختر شـــهری نگاه میکنم.

چندباری از زور بیکاری وسوسه شدم گوشی رو روشن کنم و از کسی_ که نه.. اما توی صـفحات مجازیش دوری بزنم اما ترس از دلتنگی و بی تاب شدن برای آدم های خاکستری گذشته ام نزاشت زیاده خواهی کنم.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۱۰۰۷

این پنجمین مرغ بیچاره ای بود که خروس دنبالش افتاده و رحمی بهش نداشت.

بعد هر بار رابطه هم چنان سـینه سـپر میکرد و پرو بالش و باز و چنان میزد زیر آواز که انگار با سـوار شـدن روی کمر این بیچاره ها شق القمر کرده.

داشـــتم یه جور پخش زنده تولید مثل و راز بقا ماکیان و میدیدم و نتیجه این مشـــاهده چیزی جز اینکه شـــهرت خروس به درستی بیان شده رو نداشت.

اما حداقل تونستم ساعتی رو در آرامش و بدون فکر های پوچ بگذرونم.

تا قبل از مرگ بابا که به نظر صد سال ازش گذشته بود با خانواده پر جمعیتی که داشـــت، دورهمی های شـــلوغ و مهمونی های دوره ای نمیزاشـت اصـلا به تنهایی یا خلوت فکر کنی و اون روزها این به نظر امری عادی میومد.

اما از بعد رفتن بابا و افسردگی و گوشه گیری بیشتر مامان از جمع و با بی حوصلگی من همه دست به دست هم دادن تا رابطه مون با بقیه کمتر شـــد و بعدا هم که از همه بریدیم اصلا دیگه کسی نبود که بخوای باهاش رفت و آمد کنی.

اینه که من به تنهایی عادت دارم یا کردم.. حتی الان هم بهم زور نمیاد دور و برم خالی باشه..

اما امان از فکرهایی که تو رو به رویا میبره و برای خودت روزهایی رو تصور میکنی که شاید امسال متفاوت با هر سالت باشه و دست به دست با یکی دیگه کنار سفره هفت سین بشینی و براش از آرزوهای سال های بعدت بگی.

پوزخندی روی لبم میشینه و زانوهارو توی شکم جمع میکنم و سرم و روش میزارم.

حالا نه خبری از اون دستهاست و نه گوشی که رویاها و آرزوهام و بشنوه. تازه اونی نگاه مسکوتی روهم که داشتم از دست دادم و تنها تر از همیشه اینجا توی جای غریب زانوی غم بغل گرفتم.

یه زمانی شغلی بود و علاقه ای.. حتی بدترین و پر مشغله ترین آدم ها هم برای سال نو و تعطیلاتش برنامه ریزی میکنن و برای خودشون و بقیه خانواده شون وقت میزارن.

اما من همیشه با کارم این کمبود و جبران میکردم وقتایی که همکارام برای مرخصی_ سه روز اول سال نو سرو دست میشکستن من تنها گزینه انتخابی بودم که با پیشنهاد خودش توی بیمارستان شیفت میموند... اما حالا دارم خروس میچرونم.

صدای پرغرور خروس دم کلفت باعث میشه به بی حیاییش چشم غره برم و بلاخره از جا بلند شده و از حیاط و قلمرو این خروس شل تنبون با مرغ های دوروبرش بزنم بیرون.

بی هدف توی کوچه پس کوچه های روستا راه میرم و تلافی هر چی مرخصی نداشته توی این دوران و در میارم.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

پارت۱۰۰۸

رسیدن به رودخانه ای که آب شفاف و زلالی داشت میشه آخر مسیر و زیر سایه درختی نشسته و پاهارو دراز میکنم.

صدای آب و پرنده هایی که نمیدونم اسمشون چی هست گوشم و پر میکنه.

خمار و خسته از بیکاری با آفتاب بی جون بهاری که روی تنم پهن شده، مقاوتم و کنار میزارم و چشم میبندم.

شبیه مرغا شدم هرجا یه ذره آفتاب باشه خودم و پهن میکنم و چرت میزنم.

چیزی نگذشته که حرکت چیزی روی دستم باعث میشه تکونی به خودم بدم تا حشره مزاحم و از خودم دور کنم اما شنیدن صدای مردونه و ملایمی که از فاصله نزدیک به گوش میرسه و یه جور اخطار و احتیاط توی لحنش داره منو خشک میکنه.

_یک لحظه تکون نخور...

همونجا گرفتم این چیزی که داره یواش یواش میره طرف بازوم و گردنم با این وزنش نمیتونه مورچه یا یک حشره معمولی باشه.

صدای خشک علفا زیر پایی که داره بهم نزدیک میشه و هنوز چشمام و بستم.

انقدر به خودم اطمینان نداشتم که با دیدن اون موجود بتونم خودم و کنترل کنم و حرکت احمقانه ای ازم سر نزنه.

_آفرین دختر خوب همینجور تکون نخور تا من این خوشگله رو بردارم.

چه توقعاتی!؟ من حتی نفس هم نمی‌کشیدم.. یه چیز سفت و نوک تیز به سر شونم میخوره و غیر نفس دیگه چی میمونه؟! همونم دیگه نیست.

جدا شدنش و حس میکنم..

_خب تموم شد..

چند ثانیه بعد با صادر شدن اجازه با محتاط ترین حالت ممکن چشم هام باز میشه و جرات ندارم نگاهم و روی اون آدم و سرشونه چپم بگردون و فقط میپرسم.

_چی بود؟

_یه عقرب ناقابل...

عقرب از نظرش ناقابل بود!؟.. بدتر از وقتی که این خوشگله ناقابل روی بازوم بود زهره ام ترکید و دلم یه جیغ ترسیده میخواست.

انگار نشستن توی این مکان هنوز خطرناک بود که سریع از جا میجهم و از درخت و نشیمنگاهم دور میشم که صدای خرخری از پشت سرم باعث میشه اینبار جدی جدی جیغ بلندی بکشم.. اونم پارس بلندتری توی صورتم تحویلم بده تا چهار دست و پا به طرف دیگه ای فرار کنم.

_بشین مارسی..

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۱۰۰۹

سـگ روی دوپا میشـینه و زبون درازش و دور پوزش میکشه..

دوست دارم بشینم گریه کنم.

مرد اما بی توجه به احوالات من و اطرافش سرش پایینه و به نظر داره با چوبش با خوشگله بازی میکنه.

_ماده ست..

_چی!؟

نیم نگاهی روونم میکنه..

_ماده ی.. زنه..

_چه جالب!!

لحن تمسخر آمیزم نیشخندی روی لبش مینشونه و با در آوردن پلاســـتیکی از جیبش عقرب و که نمیدونم باهاش چیکار کرد و از تنش گرفت و انداخت توش و گذاشت توی جیب کت بهاره ای که تنش بود.

ضربان تند قلب و نفسم و کنترل میکنم اما چشم های وق زده ام به حرکتش و طرف دیوانه بود!؟

_مگه.. مگه اینا نیش ندارن؟

سوال بچگانه ام لبخند دیگه ای روی صورت شش تیغه و مردونه اش مینشونه..

_هم نیش دارن هم زهر.. اما تا چند ساعتی زهرش و گرفتم فعلا خطری نداره.

_میخوای چیکارش کنی؟!

_واسه نهار بخورمش..

مرتیکه داشت دستم میانداخت!؟.. درست که ناجی شده بود اما مگه من مسخره اش بودم؟

اخمی بهش میکنم و ترجیح میدم ازش دور بشـــم به نظر نمیومد تعادل روانی داشته باشه.

_ممنون برای کمکتون..

_گاوت کو؟

_گاو!

با چوبی که دستش گرفته و شبیه عصا بهش تکیه داده بود روی زمین ضربه میزنه و اینبار نگاهش خیره و کنجکاوانه بهم دوخته میشه.

_فک کنم یه گاو داشتی..

_آها... نه مال من نبود..

نه از نگاه خودش خوشـــم میاد نه اون ســـگش.. قدمی به عقب برمیدارم که باعث میشه دوباره خر خر کنه.

چشم هام میخ سگه است و دوباره میگم..

_بازم ممنون..

_این طرفا زیاد میای؟

نیم نگاهی بهش میندازم و داره سر حرف و باز میکنه؟

_نه...

_اسمت چیه؟

اینبار تمام حواسم و میدم به سوال جوابی که ازم میکنه.

_برای چی؟

شونه ای بالا انداخت..

_تقریبا تموم آبادی رو میشناسم اما تورو نه..

برای خوابیدن قائله میگم..

_مهمونم امروز فردا میرم.

البته که خودمم به حرفم اعتقادی نداشـــتم اما خدا خدا میکردم خودش امروز فردا تشریفش و ببره.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت ۱۰۱۰

بقیه روز رو از اتاقکم در نمیام... به نظر همون دو ساعت بیرون موندنم باقی روزم و ساخته و حسابی از گشت و گذارم فیض بردم.

چند کتاب تخصصی ـ که از اسناد بهرامی گرفته و با خودم آورده بودم میتونست اینجور وقتا به دردم بخوره..

هم از مغزم برای فراموش نکردن هرچی که توی این سال ها یاد گرفته بودم کار میکشیدم هم تنهایی کسل کننده ام رو پر میکردم.

لیوان دیگه ای از چای شـــمالی که داخل فلاکس دم کردم پر میکنم و با کلوچه محلی فومن میخورم.. عجب عطر و طعمی داره.

اما هرچی که باشه بازم نه جای نهارو میگیره نه شام و دلم مالش میره از گشـنگی و جز دوتا تخم مرغ صـبح چیزی که قابلیت و کیفیت غذا رو داشته باشه نخوردم.

نگاهم روی مابقی تخم مرغ های داخل ظرف پلاســـتیکی میچرخه.. یک اجاق گاز سـه شـعله قدیمی با کمد زیرش که چندتایی بشـقاب و قابلمه داخلش بود کل آشـپزخونه منو گوشه اتاق تشکیل میداد.

دروغ نیســـت بگم دلم برای هیچ کدوم از وســـایل رفاهی شهر تنگ شده یا براشون افسوس و حسرت میخورم.

اما خیانت به خودمه اگه بگم دلم برای صـــدا، عطر تَن وحالت نگاه و... گرمای آغوشش تنگ شده.

روبه روی پنجره ای که آسمون بی ستاره و تاریک این شهر دلگیر و برای منه تنها به تصـــویر کشـــیده روی زمین دراز کشیده و توی خودم مچاله میشم..

دیگه نه اون چای سرد شـــده بهم مزه میده نه شـــکمم از تلاطم گشنگی به فغان میاد..

هرچه که هسـت یک خلأ بزرگ قسـمت بالاتر توی سـینه ام جای همه چی رو پر میکنه..

روی زمین خشـک و کتاب بازی که حکم بالشـتم و میگیره چشـم میبندم روی اشـک هایی که میدونم فردا لکش تمام صـفحات و چروک میکنه و با دیدنش منو بیشـتر از خودم متنفر برای سستی احساست متزلزم میکنه.

پرده ای که نتونسته جلوی تابش آفتاب سحرگاه و بگیره از پنجره تنم و گرم میکنه و چشم های متورمم و باز..

ضـعفی که دیروز با غم های شـبانه کنارش زده بودم حالا بیشـــتر از قبل بهم فشـــار میاره تا حدی که حالت تهوع میگیرم.

اینجا از غم و غصه و تنهایی نمیرم از گشنگی حتما میمیرم.
تن خشک شده ام رو کش و قوسی میدم و باید یادم باشه احساسات جای بالشت و تشک و لحافت و نمیگیره.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۱۰۱۱

تا ظهر از خونه در نمیام و دوســـت ندارم حتی اتفاق برخوردی با مهمون های چند روزه و موقتی روستا داشته باشم تا فضولیشون و ارضا کنم.
هوا به نظر باز قصـــد باریدن داره و دلگیر تر از هر روزی پشت پنجره بیرون و تماشا میکنم.

اما بلاخره با پوشیدن بارونی بلندی روی لباسم که کلاهش میتونه کار چتر و انجام بده از خلوتگاهم بیرون میزنم.

یک تپه پشت مزرعه مشتی خلیل بود که به نظر رهگذری ازش عبور نمیکرد.

امروز به جای دامن پر چین محلی شـــلوار جین و نیم بوت پوشیده بودم نمیخواستم بارون غافلگیرم کنه.

بی هدف راه میفتم و بعد حدود نیم ســـاعت بعد تپه رو فتح میکنم و میشینم روی نوک قله..

روستا زیر پامه و بیشتر از همهمه مردم یا صدای بوق انواع و اقسام ماشین ها، آوای پرنده هاست که به گوش میرسه.

باد سردی میوزه و توی خودم جمع میشم.

اینکه تا کی قصـــد موندن اینجارو داشـــتم مشـــخص نبود، برنامه ای براش نداشتم.

همیشـــه با خودم فکر میکردم هرجایی میتونم از نو شروع کنم.. تواناییشو دارم.

اما تنها یک خوش خیالی محضــه.. تا بخوای در اون مکان جا بیفتی و خودتو پیدا کنی عمری رو سپری کردی.

نگاهم روی جمع تقریبا شلوغی که توی حیاط نسبتا بزرگ یکی از روستایی ها میبینم استپ میکنه.

به نظر میخوان نهاری که عطر و بوی دودش تا اینجا هم میاد و توی حیاط صرف کنن.

خوشـــبختانه اون تن ماهی که قبل اومدن با نون خوردم حســـابی بهم مزه داده بود و هوس کبـاب هـای خوش عطرشون به سرم نمیزنه.

صــدای خنده و همهمه شــادشــون لبخند کم رنگی به لبم میاره و من یک زمانی عاشق جمع های فامیلی بودم.

صـــدای جیغ و خنده شـــون با یادآوری گذشـــته‌ی دور و تنهایی حالای خودم، خنده رو از روی لبام پر میده..

گوشم و با گذاشتن هندزفری داخلش و گلچین آهنگ های بی کلام توی مموریش پر میکنم و رو کرده ســمت دیگه ای

و چشـــم میبندم روی هرچی که بغض و بی کسی_ رو روی دلم تلنبار میکنه.

بلاخره وقتی اولین قطره بارون پر برکت الهی روی صـورتم میچکه از جا کنده میشـــم و راهی رو که دو ســـاعت پیش اومده بودم و برمیگردم.

سر راه مشتی خلیل و میبینم و به رسم ادب سلامی میدم و مثل قبل چندان تحویلم نمیگیره و مارو خدا زده مَشـــتی تو دیگه چرا چوب دستت گرفتی!؟

تا به خونه برسم بارون تند میشه و خوشبختانه نم لباسام به پوستم نمیرسه. مرغ و خروسا هم توی لونه هاشون پناه گرفتن و حیاط خلوت شده.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

پارت۱۰۱۲

دم دمای صـــبحه و از دیروز که روی تپه بارون خودی نشون داده تا حالا یکریز داره میباره و تو این مدت ایستادن پشت پنجره و تماشای قطره های عصبانی و طغیان کرده، شده تنها چشم اندازه پیش روم...

دم دمای ظهر با کم شدن شدت بارندگی شال و کلاه میکنم و میزنم بیرون .. دیگه اعصـــابم نمیکشـــه توی این چهار دیواری حبس بمونم و امکان داره به خودم یا به اتاقک آســیب جدی وارد کنم و مشــتی خلیل بیشــتر از قبل برام غش و ضعف بره.

تنهایی میشـــه خوره فکر و ذهن و خاطراتم.. صـــحنه ها و افراد با گذشــته های دور و نزدیک با چنان تصــاویر زنده و درد آوری بهم حمله میکنن که باور ندارم یک زمانی دســت از سرم بردارن و بتونم زندگی نرمالی رو بدون فکر و خیال سر کنم.

حیاط وضعیتش بد نیست و زمین زیر پات سفته و میشه ازش گذر کرد اما از بعد اون تا وقتی به جاده اصلی برسم بسم ا... گویان قدم برمیدارم و مسیر تماما گِله و اگر مواظب نباشی که پاتو کجا میزاری یهو میبینی به فنا رفتی و مطمئنا کم کمش با یه لگن یا گردن شکسته این مسیر و برمیگردی خونه.. اونم نه بدون کمک...

روی جاده آسفالت و سفت ایمن تر از هر مکان دیگه قدم برمیدارم و به مردمی که به اجبار برای کارهاشون از خونه بیرون میزنن نگاه میکنم.

هوا سوز نداره اما دلم نمیخواد گولم بزنه و بعد برگشت با یک تب و لرز نابهنگام اونم. تو اینجای غریب بیفتم گوشه اتاقک.

شالگردن و پیچیدم دور صورتم و با کلاه بارونی که از بالا پایین اومده فقط باریکه ای از چشم هام دیده میشه.

رقیه رو از دور میبینم و دم در خونش با شوهرش ایستاده.. یک لحظه نگران شده و خودم و بهش میرسونم.

_سلام.. حالت خوبه؟

خنده ی رو لباش نفسم و آزاد میکنه..

_سلام سمیرا جان.. خوبی دِتَر (دختر)

اسم مستعارم بیشتر از هرچیزی برام نامأنوسه.. تازه نگاهم روی شوهرش میفته و سلامی بهش میدم.

با خوش رویی جواب میده و یه دســـتش دور رقیه گرد و قلنبه پیچیده و تصـــویر فیل و فنجون و با شـــدت بالا به نمایش گذاشتن.

از علاقه و محبتی که به وضـوح ازشـون میباره لبخندی به لب میارم و ریخت و قیافه چه اهمیتی داره وقتی یه گوشـه از دنیـا بـا کمترین امکانـات میتونی بـا نگاهی گرم، زنـدگی ببخشی.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۱۰۱۳

به تعارفاتشـــون برای بردنم به جشـــنی که میگفت شَـــتی اســـت (رســـمی شـــمالی که برای خانواده داماد خاروبار می‌برند) لبخندی میزنم و ســـخته با محبتی که بی قیمت و چمداشت بهت عرضه میکنن بی تفاوت باشی.

پیکان سفید مرتضی. از نظرم دور میشه و من نمیدونم بین ادامه راه یا برگشت به کدوم طرف بچرخم..

اما با نگاهی به ساعت مُچیم و دیدن وقتی که هنوز تا نهار داشـــتم، ادامه رو ترجیح میدم و به مقصـــدی که میدونم

میتونم یک غذای حاضری و سبک رو به شکم گرسنه ام وعده بدم حرکت میکنم.

باید فکری برای بی اشـــتهایی و وعده های غذایی که هیچ برنامه منظمی نداشـــت بکنم.. گشـــادی بیشـــتر لباس هام داشت باعث وحشتم میشد.

هوای پاک و تقریبا سرد و به ریه میکشـــم و آهســـته و پیوســـته بعد چهل دقیقه پیاده روی به خیابون اصـــلی که بیشـــتر گردشـــگرا یا مســـافرای نوروزی سر راه مطمئنا برای استراحت یا خوردن چیزی اتراق میکنن، میرسم.

وقتی رسـیدم نیم سـاعتی میشـد که بارون کاملا بند اومده بود. ضـعف کرده و خسـته لبه ی تختی خالی توی حیاط میشینم..

نیمکت هایی چوبی شـبیه آلاچیق با سـقف های سـفالی رنگی برای در امان موندن از بارون بســـیار جذاب و دلبر بودن و یکی از جاذبه های اینجا برای جذب مشـــتری به شمار می‌رفت.

اگر راهم دور نبود شـــاید هر روز به این مکان میومدم.. اصـلا اقامت توی روسـتا رو مدیون دیدن این مکان زیبای کنار جاده ای بودم، جاده ای که هیچ مقصـــدی برای من نداشت.

چند خانواده و دو جمع کوچک مردانه روی تخت ها رو اشـغال کرده بودن.. به نظر تنها آدم تنهایی که نشـسته بود و بی هدف بقیه رو تماشا میکرد من بودم.

اینجا کسی_ برای گرفتن سـفارش به خودش زحمت اومدن نمی‌داد و همه همون اول قبل ورود از روی منوی بزرگ و چسبیده به ویترین غذاشون انتخاب میکردن..

به آقا محمد پشـت پامچال سـلامی میدم که نگاهش رنگ آشنایی میگیره و بار چهارمه که پام و اینجا میزارم.

_هنوزم اینجایی؟

سری تکون میدم و فکر میکنم حتما سر موندن و نموندن من با کسی شرط بسته که هربار این سوال و ازم میپرسه.

_هنوزم اینجام.

نگاهش روی صورت و سرو وضعم میچرخه و انگار دنبال چیزی که باهاش سر از کارم در بیاره..

اگر روم بهش باز بود میگفتم نکنه باور داره روح شرلوک هلمز داخلش تناسخ کرده!؟

_میرزا قاسمی میخواستم..

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۱۰۱٤

همینطور که یاداشت می‌کرد پرسید..

_مشتی خلیل چطوره؟

_هنوزم ازم خوشش نمیاد اما به نظر سالمه..

پوفی میکشـــه و کارتی که از جیبم در میارم و بهش میدم، میگیره و توی کارت خوان میکشه..

_دو صفر چهارده..

رسید و بهم میده و ناراضی میگه..

_بگو از کی خوشـــش میـاد؟! فقط یـه دونـه خواهر منو بدبخت کرده.

مردی میانسالی که هنوزم بعد سی سال چشم دیدن شوهر خواهرش و نداشت و نمیدونم چرا و برام مهم هم نبود.

قبل اینکه سر نیمکت خودم برگردم دســـت هام و توی حوض وســـط محوطه میشـــورم و سردی آب لرزه به تنم میندازه.

اینبار با درآوردن نیم بوت هام کامل روی تخت میرم و با بغل کردن زانوهام و خیره شـــدن به فواره وســـط حوض منتظر غذام میشینم.

با سروصـــدای گروهی سرخوش نگاه از قطره هـای آب میگیرم و جمعی دختر و پسرــ جووون از کنارم رد میشـــن و طرف بزرگترین تخت خالی که موجوده میرن.

دیدن شـوخی ها و خنده های بلندشـون ناخودآگاه صـورتم و از اون خشکی و بی حالی خارج میکنه اما با دیدن چهره ی آشـــنایی که دلم نمیخواســـت ببینم ناخودآگاه چهره درهم میکشـم و قبل اینکه دیده بشـم جا عوض کرده و اونطرف تخت و تقریبا پشت بهشون میشینم.

تصویر ندارم اما دلیل نمیشه صداشون هم به گوشم نرسه و هرکی داره یه چیزی ســـفارش میده از کله پاچه گرفته تا دیزی..

_نه بابا نچایین.. فک کردین اومدین کجا!؟

دقیقا حرف دل منو زد..

برا همه املت میگیرم حرفم نباشـــه.. هرکی هم نمیخوره پاشـه بره یه جا دیگه بشـینه حوصـله ادا اطوار و نازکشی ندارم.

بعضـــیا اخ و پیف کردن اما به نظر نمیومد کسی_ از جمع جدا شده باشه.

با پسر_ دیگه ای از کنارم رد میشـه و از پشـت سر براندازش میکنم و شلوار جین با هودی تنشه و هنوزم میگم از پشت شباهت چشم گیری با هامرز داره..

سریع نگاه میگیرم و این بشر ثابت کرده پشت سرشم چشم داره و بعید نیست همین الان برگرده و مچم و بگیره.

از آدمای فضـول خوشـم نمیومد و اینم انگار بدش نمیومد زیر و بم منو در بیاره.

تا بیاد بقیه همراه هاش بیکار نمیشـــینن و شروع میکنن بساط رقص و آواز و به پا کردن..

اسپیکری که صداش تقریبا کل محوطه رو پوشش داد و با جیغ و دست هایی که همراهش میزدن آب و تاب بیشتری به جمعشون میداد.

قبل اینکه بیاد نگاهم و روی جمع شادشون میچرخونم و دو نفری رو جو گرفته و بلند میشن و با ریتم آهنگ خودشون و تاب میدن.

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۱۰۱۵

یکیشون فقط مِن باب مسخره بازی بلند شده بود و نقش یک مرد هیز و چشـــم چرون و در مقابل پسرـــ دیگه بازی میکرد و اون یکی هم براش عشوه میومد..

بقیه همراه هاشون از شدت خنده روی تخت غش کرده و براشون دست میزدن.

بقیه مردم هم مثل من جو گرفته بودشـــون و با خنده نگاهشون میکردن.

نگاهم روی چهره های تک تکشـــون میچرخه و به نظر از بیست سال تا سی سال توی گروه رنج سنی داشتن.

احساس میکردم در مقابلشون خیلی پیر و دل مرده نشون میدم... خنده ی کم رنگی هم که از حس و حال شـــاد و زیباشون روی لبم بود پر میکشه و سر پایین انداخته و زل میزنم به فرشی که به نظر چند جاش با جای زغال قلیون سوخته.. مثل جیگر داغ شده من..

چند دقیقه نگذشـــته بود که آقا محمد میاد تذکر میده تا بند و بساطشون و جمع کنن تا شر نشده و کسی شاکی..

با کلی غرغر و نارحتی بلاخره کوتاه میان و در حدی که خودشون صدا رو بشنون ولوم و پایین میارن و کمی از جنب و جوششون کم میشه.

سینی غذا رو پیش روم میزارن و بازهم فکر های فلج کننده اشتهام و کور کرده.. بی میل تکه ای نان و توی ماست چکیده محلی میزنم و با مزه ترش و خامه ایش آب دهنم راه میفته.

دیروز فقط یک وعده غذا خورده بودم که اونم نمیشد گفت ارزش غذایی بالایی داشته.

وسطای غذا بودم و از اطراف غافل.. با آهنگ ملایمی که موقع خوردن صبحانه از اسپیکرشون پخش میشد توی حال و هوای دیگه ای سیر میکردم که سنگینی نگاهی رو حس میکنم.

چشم هام میچرخن و از بین جمعیت در حال خوردنشون که اونم بدون سکوت و با همهمه ست چشم های خیره مردی رو پیدا میکنم که بی پروا زل زده بهم.

بدون آشـــنـاییت نگاهم و میگیرم و امیدوارم فکر کنه نشـــناختمش هرچند اون انگار حافظه ی تصـــویری خوبی داره.

از گوشه چشم دیدن سایه ای که به میز نزدیک میشه و..

_سلام... خوبی؟

نیم نگاهی بهش میندازم و انگار اولین باره که میبینمش..

_سلام...

_میخوای بیای تو جمع ما..

یعنی انقـدر رقـت انگیز بـه نظر میومـدم کـه همچین پیشنهادی بهم بده اونم با یکبار برخورد چند دقیقه ای..!؟

نفسی_ میگیرم و با کشـیدن خودم سـمت لبه ی نیمکت و پوشـــیدن نیم بوت ها باهمون سر پایین یک کلمه جواب میدم.

_نه...

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۱۰۱۶

زیپ هاب بغل و بالا کشـــیده، نکشـــیده بلند میشـــم که صدای وحشتناک رعدو برق از جا میپرونم..

_به خشکی شانس..

با دستی به کمر هنوز نگاهم میکنه..

_پات و از اینجا بیرون نزاشته خیس آب میشی.

با چشـــمی پر از التماس دعا به آســـمون نگاه میکنم و متاسفانه ابرای بدقواره و تیره هم حرفش و تایید میکنن.

دوباره ماتحت مبارک و میزارم روی تخت، در واقع تلپی فرود میام.

_وسیله داری؟

یکم نگاش میکنم و از رو نمیره..

_شما اتوبوس دارین؟

متوجه منظورم شـــد، چون نگاهش و به گروه سرخوشـــش انداخت که باز با صدای رعدو برق یه سوژه تازه پیدا کرده بودن برای هر و کر.

_وســـیله به اندازه کافی هســـت انقدری هم جا داریم تورو ببریم.

خب با یه دو دوتا چهارتا میشـــد فهمید بدم نمی‌گفت.. حالا مثلا من دماغم و بالا بگیرم و ناز بیام به کجای این بر میخورد یـه بـه جهنمم حوالم میکرد و می‌رفـت.. بـه نظر نمیومد عاشق چش و چالم شده باشه..!

در خوشـــبینانه ترین حالت باید پیاده برمیگشـــتم، تازه اگر بارون یکسره بباره که شک دارم اصلا زنده برسم.

_اوکی.. کی راه میفتین؟

سری تاب میده و معنادار میگه..

_بیا اینور تا بهت بگم..

نموند تا به خاطر باج خواهیش حداقل بهش چشـــم غره برم.

دو دقیقه بعد با کلی بی حوصـلگی به خاطر تحمل جمع پر صداشون و بارونی که به نظر میرفت تا شدت پیدا کنه به جمع شلوغشون میپیوندم.

میگن آواز دهل از دور خوش اســـت.. این جمع ها هم فقط از دور دیدنشـون برام کیف داره وگرنه توی شـلوغی که هر کدوم یه ســـازی میزنن جز سردرد چیزی عایدت نمیشه.

انگار حواســش بهم بود که با دیدنم چشـمکی بهم میزنه و میاد کنارم تا مســئولیت معرفی و جا انداختنم توی گروهشون و انجام بده.

_بچه ها جا باز کنین ایشونم بشینه..

_واووووو... چه خانم با کمالاتی..

_چه جوری مخش و زدی!

_من از یه ساعت پیش هی چراغ سبز میدم یه گوشه ی چشمی نینداخت..

نه نگاهشون بد بود نه لحنشون.. به نظر، حالا من شده بودم یه سوژه دیگه که برای چند دقیقه هم با من سرگرم بشن.

_بسه دیگه چقدر فک میزنین بچه ها.. یکم آبرو داری کنین.. همین الانشم اگر شک داشتن دیگه همه مطمئن میشن از دارالمجانین فرار کردین.

به قلم:S.Fateme Moosavi

جانور شناس!؟.. واقعا!..

به نظر با نگاه مات زده ام زیادی حال کردن..

_نفس بکش آبجی..

_هی سیا.. اون مار آبی که صبح بهت دادم و در بیار شاید باورش شد.

_بزار ببینم... فک کنم توی جیب اون یکی کتمه..

پوف... انگار عادتشونه جک و جونورا رو بزارن تو جیباشون..

_لازم نیست.. قبلا یه نمونه اش رو دیدم..

برعکس دانشجوهای پزشکی که شرو شور زیادی نداشتن اما اینا اصلا یه جا بند نمیشدن.

استادشون همین مردیکه نه من اونو میشناختمش نه اون منو و مجبورم کرده بود وسط جمعشون بشینم با خنده و شوخی و نگاهی غرور آمیز دانشجوهاش و برانداز میکرد.

ریتم صدای بارون روی سقف آلاچیق نشون دهنده شدیدتر شدنش بود و یکم بیشتر ادامه میداد به سیل هم میکشید.. انگار فکرم و میخونه که کنار گوشم میگه..

_فکر میکنم بزاریم بارون یکم آرومتر بشه بعد راه بیفتیم..راه لغزنده و بچه ها با مسیر آشنا نیستن.. نمیخوام اتفاق بیفته.

پایین بارونی رو روی زانوم میکشم و سرما داره کم کم تنم و میلرزونه..

_همشون قراره بیان روستا؟

نگاهش روی دختر پسرا میچرخه..

_برای سیزده بدر اومدن.. تا غروب فردا اینجان.

سـیزده بدر...!؟ راسـت می‌گفت فردا سـیزدهم فروردین بود.. یه آن دلم گرفت، اصـلا از اولش چیزی فهمیدم که بخواد به آخرش برسه!

_توهم بیا اگر برنامه ای نداری... قراره توی باغ پدربزرگم چادر بزنیم و نهار بخوریم.

سری تکون میدم و خودمم نمیدونم معناش چیه.. برعکس من که گارد گرفته بودم اما اون خیلی راحت صـحبت میکرد.

_چطوری با این بارون میشه چادر زد؟

شونه ای بالا میندازه..

_نگاه به سرو قیافشـون نکن مثه خودت پاش بیفته چوپونی هم میکنن.

یادم نبود اولین برخوردمون چطور بود.. به قیافه اش دقت میکنم جدا از بحث قد و هیکل.. صـورت مردونه و جذابی داشت.

_استاد بیاین چندتا عکس بندازیم میخوام استوری کنم.

این دختر به نظر ارادت ویژه ای به این اســـتاد جووون و جذاب داشــت که هر بار با نزدیکی منو اســتادش نگاه چپی بهم حواله میکرد.

_ از وقتی اومدی شــونصــد تا عکس گرفتی.. بقیه اش رو بزار برای فردا..

بلاخره نیم ســاعت بعد بارون کند میشــه و همه با عجله وســایلشــون جمع میکنن تا بتونیم قبل از غافلگیری بعدی برسیم روستا..

در ماشـــینی که دفعه پیش کنار جاده دیدم و باز میکنه و اشــاره میزنه برم داخل.. غیر من یه پسر_ و دوتا دختر دیگه هم سوار میشن.

_نگفتی اسمتون چیه..

_سمیرا..

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۱۰۱۸

اینو پسری سوال میکنه که بیشترین شیطنت و بین جمع داشت و شانس من باهامون همراه شده و هر چند لحظه یکبار از آینه بغل ماشین نگاهی بهم میندازه. شرط میبندم چند سالی ازم کوچیکتره..

دخترا به زور تو جاشون بند میشن و جا داشت عذر منم میخواستن فضای بیشتری برای حرکاتشون ایجاد کنن..

تحت تاثیر جو و هوای بارونی درخواست موزیک دارن و استادشون هم با روشن کردن ضبط و پیچیده شدن صدای محمد اصفهانی همه رو سوپرایز میکنه..

و آه آســـوده من و پق خنـده پسرـــ و صـــــدای نـالـه دخترا...نداشـتن یه فضـای رمانتیک و تو کوچه های بارون زده شمال و آهنگ شیش و هشتی که تازگی ها باب شده..

راننده با خنده ای بیصـــدا و چشـــمکی که از توی آینه بهم میزنه میگه که قیافه رضـایتمندم و شـکار کرده و اهمیتی به اعتراض بقیه نداده و انگار اونم از ته دل من خبر داشت.

حتی نپرسید کجا باید بره و درست منو مقابل در خونه نگه میداره و این در مورد من تحقیق کرده؟ اونم با یه برخورد! چهره ام توهم میره اما چیزی نمیگم اما اون قبل اینکه پیاده بشم میگه..

_فردا منتظرتم..

نگاهی به هوایی که شـیشـه هارو شـسـته و خیال بند اومدن نداره میندازم.. اعتماد به سقف بالایی داشت..

_به نظر هوا اصـلا متوجه نیسـت فردا سـیزده بدره و باید بشینین تو خونه..

دوباره چشمکی حواله ام میکنه..

_نهار.. فردا.. تو باغ...

یکی از دخترا که عقلش به حواسش پیشه گرفته آهی میکشه که دل سنگ آب میشه..

_راستش منم باور ندارم بند بیاد و بدجور خورده تو ذوقم.. اینهمه راه کوبیدیم اومدیم اینجا حالا انگار سد آسمون روی همین تیکه سوراخ شده و ول کن نیست.

_دیدی که استاد چی میگه..! نهار تو باغیم.

انگار حرف استاد وحی منزله.. یکی نیست بگه یه چیزی گفت حالا تو رو چرا جو میگیره.؟!

تشکری میکنم و با گفتن اسم باغ بابا بزرگش انگار خیال کوتاه اومدن نداره، پیاده میشم و قدم تند میکنم طرف حیاط و قبلش با یک نظر سنجی با اون پایین مایینا و رای اعتماد از عقل، تسلیم فشار مثانه بر خستگی و بارون میشم و الان بهتر از آخرشب و دوباره بیرون اومدن از اتاق..

هوا گرگ و میشـــه و دم غروب.. نهار و صـــبحانه ام یکی شـد.. شـایدم شـامم.. امروزم اینجوری گذشـت.. کاپشـن و در میارم و هوا چرا انقدر سرد شده!؟

باز خوبه امروز چندتا آدم دیدم بعضی. روزا هیچکس و جز این خروس و دارو دسته ضعیفه هاش نمیبینم. کم کم دارم اینجا افسـردگی میگیرم و خودم متوجهم هیچ حوصـله خودمم ندارم چه برسه به مردم.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۱۰۱۹

صـبح در کمال تعجب بارون بند اومده بود یه نیمچه خورشیدی هم وسط آسمون داشت رخ مینمود..

نه بابا..!؟ جدی جدی تو باغ نهار خوردنی میشد ها.. برای سرویس که پا به حیاط میزارم زن مشـــتی خلیل و هم تو حیاط بغلی میبینم.

_سـلام بانو جان.. صـبحت بخیر.. کجایی تو دلم برات یه ذره شده بود.!

_سلام قشنگ من خوبی دِتَر(دختر)

پیرزن ریز نقش و بامزه مشـــتی خلیل.. با دســـت و روی نشـسـته بغلش میکنم و چند روزی هسـت رفته بود خونه خواهرش و انگار اونم برای مراسـم شـتی که رقیه رفته بود برگشته..

_تو چرا آب رفتی دِتَر جان..! اصلا چیزی میخوری؟

راستش و میخواست نه اما واجب نبود اون بدونه..

_الان مُده بانو هرچی اســتخونی تر باشی بیشــتر برات خواستگار میاد.

اخمی به چهره بانمکش میشـینه و دوسـت دارم لپ هاش بکشم.

_اووووو کی گفته! نباید مَرده یکم گوشت دستش بیاد؟

کشته مرده استدلال هاش بودم.

_از اون مد پسنداش میگم بگیرنم.

تئوری منو قبول نداره که میگه..

_برات نهار میدم چیزی بار نزار..

خنده ام میگیره.. انگار هر روز اجاق من به راه بود.

_قربون دســت و پنجه ات بشــم اما نیســتم میخوام برم باغِ...

یهو ساکت میشم حتی خودمم متوجه نشدم چرا اینو گفتم و واقعا قصـد رفتن داشـتم.!؟ انگار ضـمیر ناخودآگاهم یه چیزایی میدونســـت که خودم هنوز درموردش تصـــمیم نگرفته بودم.

_باغ کی؟

_باغ حاجی صابری...

سری تکون میده و دو دستش و تو چادر شبی که به کمرش بسته فرو میکنه ..

_هوم.. با نوه اش شادمهر قرار مدار داری؟

_نمیدونم کدومشـــون و میگی اما نه ندارم.. انگاری با یه عالمه از شاگرداش میخوان تو باغ کباب بزنن به منم گفتن بیا.

فکری میشه و انگار چندان خوشش نمیاد اما چیزی نمیگه و با گفتن خوش بگذره ازم جدا میشه.

پوف.. حالا از شانس من طرف قاتل و جانی نباشه اونم با روکش استادی..!

قضـــای حاجت میکنم و کاش ازش میپرســیدم این باغ نهارخوری کجاست.

اینبار خلاقیت به خرج میدم اونم تو غذام نه تو پوشـــم چون لباس های معدودی داشتم و کلا اینکه بخوام تو فکر رنگ به رنگ کردنشـــون باشـــم هم به کل برام اهمیت نداشت.

یکم پنیر محلی رو با ته لیوان له میکنم و یه دونه تخم مرغ توش میشـکنم و همش میزنم و تو ماهیتابه روحی کوچیکم سرخ میکنم و با دوتا ورق نازک نون لواش میزنم بر بدن.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت ۱۰۲۰

همون بارونی همون نیم بوت ها اما شـالم و عوض میکنم دیگه انقدر ها مخم تعطیل نشده.

راس دوازده از اتـاق میزنم بیرون و بـا وجود لیز بودن راه، قدم های مطمئنی برمیدارم تا گند نخوره به لباس و هیکلم.

از یکی از محلی ها که نمیدونم کی هشـــتش اما چندبار دیدمش سراغ باغ حاجی صـابری رو میگیرم و خوشـبختانه مسیری که نشون میده خشکتر از جاهای دیگه است.

هرچی نزدیکتر میشـم صـدای همهمه و سروصـدا بیشـتر میشه و مشخصه سیزده بدرشون و شروع کردن..

با تردید دســـت به حصـــار چوبی میبرم و دوباره پایین میکشم. حالا که رسیدم روم نمیشه برم داخل..

_استخاره میکنی؟

از اینکه یکی دودلیم و برای رفتن دیده خجالت زده میشم..

_میتونی کمک کنی؟

برمیگردم و همون پسرـــ شر و میبینم. بیچاره چندبار نگاه بهم انداخته و من بهش لقب شیطان دادم.

یکی از نایلون های دوغ و نوشـابه رو میگیرم و درو باز کرده باهم داخل میشیم.

شـــاید اینجوری بهتر بود، یکم که راه میریم به زمین صـــاف تری میرسیم و دوتا چادر مسافرتی هشت نفره رو میبینم و زیر اندازه بزرگی که زیرش و با پلاســـتیک کاور کردن و پهن شده روی زمین.

کنار یکی از چادر میره که بندو بساط وسایل نهار کنارشه..

_بزارشون اینجا..

چنـدتـا از دخترا دارن بـدمینتون بـازی میکنن و گروهی از دخترا پسرا هم باهم دو تیم والیبال تشـکیل دادن و توپ و بهم پاس میدن.

_من برم شادمهر و بگم اومدی..

_لازم نیست.. همینجا پیش بقیه هستم.

_آخه میخواست بیاد دنبالت.. ناراحت بود شماره ات رو نگرفته..

از اینکه انقدر پیگیرم بود خوشـــم نیومد.. خدارو شـــکر از گوشی خبری نیســـت. قیافه دپرس و افسرـده من به کسی_

می‌خورد که بخواد درگیر یه رابطه بشـــه؟ اونم با دوبار برخورد!

لحظه ای از اومدنم پشـــیمون میشـــم اما کفش هامو در آورده و کنار وســـایلا میشـــینم و زانوهام و بغل گرفته به بازی بچه های منتخب والیبال باغی نگاه میکنم و به کل یادم میره اطرافم چه خبره از بس از دســـت کارهاشـــون مخصوصا جر زنی پسرا و حرص خوردن دخترا میخندم که فکم درد میگیره.

چند دقیقه ای نگذشـته سـایه روی سرم و وجود مردی که دست به کمر ایستاده..

_چه خوبه که روحیت بهتره..

_روحیه من هیچ مشکلی نداره.

چشمکی میزنه و با خنده میگه..

_همون که تو میگی.. پاشو بریم یه دست باهاشون بزنیم.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۱۰۲۱

نمیدونم جوگیر شـــدم! یا یه لحظه بدون فکر خودم و رها کردم از هر بند و خاطره ای!؟

شـایدم هر دو... که شـدم پایه ثابت بازی و باهر حرکت و ضربه، تپشی ـ بیشتر به ضربان های کند و آهسته این قلب رنجور و غم گرفته ام دادم.

_من من..

پاس و با سـاعد جمع میکنم و به تنها مرد هم تیمی میم که توی موقعیت خوبی قرار داده میرسـونم که بااسـپکی حرفه ای توی زمین حریف می خوابونه و جیغ دخترا رو بالا میره.

عجیب هواخواه داشت این استاد جذاب و خوش مشرب بین جماعت نسوان دانشجوش..

لبخندش که به روم پاشـــیده میشـــه ناخودآگاه تحت تاثیر هم تیمی بودن و هیجان گرفتن امتیاز منم پاســـخش و با لبخند ملایمی میدم و صـدای اعتراض پسـرای پشـت تور حواسم و پرت میکنه.

_سمیرا بیا تو تیم ما..

_ خانوما تو یه تیمن..

_خب پس شما اون طرف چیکار میکنی استاد؟

پس گردنی که میشه جواب پسر معترض و خنده بقیه..

_فصولی نکن.. ساعت چنده؟

یکی یکی بچه ها ناله میکنن.. یکی از گرسنگی یکی از خستگی و بلاخره رای بر رفتن میشه..

_خیل خب جمع کنین که بریم نهار.. دســـت و روتون و توی حوض اونطرف آب بزنین و بیاین که بندو بســـاط سفره رو پهن کنیم..

یکی از دخترا دســـتش و توی دســـتم حلقه کرد و به بهانه خستگی آویزون شده ازم راهی حوض آب شدیم.

_خب خوشـگل خانوم.. ابرو کمون.. چشـم عسـلی.. اینجا چیکار میکنی؟

_مشکی..

قهقهه ای میزنه و فشار وزنش بیشتر میشه..

_خوشم میاد با بقیه اش مشکلی نداشتی.

شونه ای بالا میندازم و امیدوارم خودش و از دور دستم که طی بازی آزرده شده باز کنه..

_حقیقت و نمیشه ندید گرفت.

بلاخره سر صف به ما میرسه و هر دو دست و صورتمون و آب میزنیم و اینبار موقع برگشت خودش کنارم راه میاد.

_نگفتی!

_دیروز دعوت شدم اومدم..

سروتیپ امروزی و موهای افشونش کنار چهره ی معمولی و دخترونه اش بهش جذابیت داده بود.

_اونو که خودم دیروز بودم و دیدم چه جور به اجبار ازت بله گرفت..

_خب پس چی!

_چیزایی رو بگو که ندونم..

_مثلا؟

_اینجا چیکار میکنی؟ اومدی تعطیلات؟ تنهایی!

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

پارت۱۰۲۲

میرســـیم کنار زیر انداز و تازه یادم میفته نمیدونم چطور قراره پول نهار و حساب کنن!

_خرجتون و چطور حساب کردین؟

نگاه نامفهومش و..

_دنگی حساب میکنین؟ یا مادر خرج دارین؟

چهره اش از گنگی در میاد و لبخندی میزنه در حالی که کفش های اسپورتش و در میاره میگه ..

_تو دیگه کی هستی بابا ..! بشین سر سفره نترس کسی رو با این هیکل برشـــکســـت نمیکنی..اما نگو نفهمیدم هیچ کدوم از سوالام و جواب ندادی.

بازم بازوی بینوام و میکشـــه و کنار خودش سر ســـفره مینشونه..

_نباید بریم کمک..

_پسرا میارن..

استاد با چندتا پسر دیگه بساط کباب هاو مخلفات و میچینن توی سفره و معلومه موقع بازی ترتیبشون داده شده.

چندباری دختر کنارم که خودش و ساغی معرفی کرد، برام غذا میکشه که باعث میشه در آخر معترضانه صداش کنم.

_جدی فکر میکنی این همه رو میتونم بخورم.!

_به اونی که اونجا نشسته و هی چش و ابرو میاد بگو.

متعجب به استادی نگاه میکنم که سرگرم صحبت و شوخی با پسرای دورشه..

نهار تقریبا تموم شده که یهو نم نم ریزی شروع میشه و بعضیا با اعتراض و بعضی با ذوق جیغ و دادی راه میندازن وبه دست و پا میفتن تا وسایل و جمع کنن..

طولی نمیکشه بارون شدت میگیره و اینبار همه با خنده و فریاد میدوین طرف سایبون نسبتا کوچیکی که با چندتا تیرک برپا شده و به زور گنجایش همه مارو داره.

منم مثل همه به دنبال سرپناه با زنبیلی از ظرف های نهار دنبال بقیه میرم.

_یهووووو... نهار و خوردیما.. فلنگ و بستیم.

_عجب سیزده بدری شد امسال.. حسابی کیف داد.

_اینکه هر بار میبازین از همه بیشتر کیف میده..

با همین جمله زیر همین سایبون کوچیک کل کل دختر پسرا شروع میشه و کی حریف پسراست موقع کل کل؟!

خوب بود، دیدن چندتا آدم پر هیجان و شاد که حتی با بارونی که سرتاپاشون و خیس کرده هم شوخی و خنده از لبشون نیفتاد و روحیه ام رو بهتر کرده بود فقط اگر هر بار منو یاد اون پنت هوس و بغل گرمی که از توی شیشه بارون گرفته، برام تداعی نمشد، حتی اگر به فاصله چند شهر و یک برج باشه.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۱۰۲۳

در آخر یکی از دخترا برای ســـاکت کردن جمع صـــدای اسـپیکر بزرگی رو که آورده بودن و بلند میکنه و همه رو به حال و هوایِ شاد و سرزنده میبره.

یکی به زبونِ همه ی گلا

اسم تورو داره میزنه صدا

بارون! بارون!

تمومِ شاخه ها دست به دعا!

یه بهار دیگه اومده بیا، بارون

اگه دل منه که از غما؛ جدا نمیخواد بشه بخدا!

ملودی : مجید اخشابی

بارون! بارون!

ولی با تو میتونه بشه رها...

اگه نفس تو برسه به ما؛ بارون

ای عشق؛ مثل این بارون با تو تازه میشه دنیا

ای عشق، در کنار تو

دنیا، تازه میشه دنیا!

من تمومِ سالو چشم به رات نشستم

شعر : فاضل نظری

OBJ

منی که جز تو هیچوقت؛ به هیچکی دل نبستم

تو مثل قصه ی عشق؛ همیشه موندگاری

تو اولین شکوفه تو ایوون بهاری
ای عشق، مثل این بارون با تو تازه میشه دنیا
ای عشق در کنار تو
دنیا، تازه میشه دنیا
تنظیم قطعه : حمید اکبرزاده
گذشته ها گذشته...
نگو دوباره ای کاش...
به جای حسرت این بار؛ به فکر زندگی باش
دل شکسته ی من، بگو هنوز جوونی
یه کمی دیره اما اگه بخوای میتونی...
ای عشق...
——┤♭♪♫♬♩├——
مجید اخشابی ای عشق

تا موقع تموم شدن آهنگ متوجه حضورش کنارم نمیشم و دســـت هایی که برای حمایت از تن پر حس و آزرده ام دور خودم حلقه کردم و حواسم پرت از جا و مکان و حالم شده.

_ چی انقدر پریشونت کرده؟

نگاهش میکنم جزء به جزء چهراش رو... برق نگاه خیس و موهای پریشون و نمدارش و..

جدا از چهره اش صـدای زیبایی هم داشـت و میتونسـت برای معشـــوقش کسی_ که مالک قلب و روحش میشـــد زیباترین نجواهای عاشقانه رو سر بده.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۱۰۲٤

سرفه ای که از عمق ســـینه ام بلند میشـــه گلوم و خراش میده.. دوتا خرما رو به زور با لیوانی شیر ولرم پایین میدم و خریت که کم و زیاد نداره منم از مقدار زیادش تو وجودم دارم.
بسته کپسول و قرصی که میدونم اگر میخواستن اثر کنن تا حالا تاثیری گذاشته بودن و میزارم کنار دستم و دوباره دراز میکشم.

با اینکه بخاری روشـنه و هوای اتاق گرم اما احسـاس لرز و سرمـا رو هنوز تو وجودم حس میکنم و این تـب از همون دیروز وقتی مثل موش آبکشـــیده وارد اتاقک شـــدم باهام همراه شده.
واقعـا چـه فکری کردم کـه مثـل دیوونـه هـا زیر بـارون زدم بیرون و به صـــدا کردن ها و تعجبشـــون اهمیتی ندادم و تا اینجا پیاده برگشتم.!؟

مطمئن بودم همه ی اونایی که تا ساعتی پیش داشتم باهاشون بازی می‌کردم و غذا میخوردم تو دلشون میگفتن این دیوونه دیگه کیه!؟

اما دیوونگی هم عالمی داشت و من تا همینجا زیر بارون زار زدم و از خیانتی که به ناحق در حقم شده بود به خدا گِله کردم و هامرز و نامرد خطاب کردم.

اما حتی گله گذاری هم وقت و موقع داشت و به نظر حالا حقم بود که اینجور بیفتم تو رختخواب و نای قورت دادن آب دهنمم نداشته باشم.

احساس میکنم این چند وقتی که نه غذای درست و حسابی خوردم و نه روحیه ای برای گذران روزهام خیلی روی بنیه بدنیم تاثیر داشته، وگرنه کِی با یه سرماخوردگی الکی تو جا افتادم و از پا در اومدم.

حتی تخم چشمم هم ذوق ذوق میکنه و هوا داره رو به تاریکی میره و من تنها و بی کس تر از هر وقتی اینجا افتادم.

اشکی از حال و روز وحشتناکی که داشتم از گوشه چشمم روون میشه و من توی تنهایی خودم به دور از مردم بیگانه که منتظر یه نقطه ضعف ازم هستن، میتونم اعتراف کنم ضعیف و ناتوانم ..

دکتری که حتی نمیتونه از پس یه سرماخوردگی ساده بربیاد باید همینجوری سرش و بزاره بمیره.

اشک دیگه ای که جایگزین بعدی میشه و این لرزی که به جونم افتاده تمومی نداره.

نمیدونم چقدر گذشته که احساس میکنم چیزی روی صورتم کشیده میشه.. نای تکون خوردن ندارم و وقتی تنم رو جابه جا میکنن و سمیرا نامی رو صدا میزنن جز ناله ای از درد صوت دیگه ای ازم جواب نمیگیرن.

تنم سبک و روونه... به نظر دارم پرواز میکنم و لحظه ای با هوای سرد احاطه میشم و صداهای درهم و برهمی میشنوم.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۱۰۲۵

صدای جیغ و گریه بچه ها چیزی نبود که ازش خوشم بیاد چه برسه به الان که خوابیده روی تختی باریک با بدن درد و سردردی که تاب و توان برام نزاشته، دیگه وضعم نور علی نور بود.

_آخ سرم... ترو خدا یکی ساکتش کنه..

_خانوم.. خانوم پرستار میشه مسکنش و بیشتر کنید درد داره.

صدای مردونه ای که به تدریج محو میشه و شاید زنی که کمی دورتر از مدار شنواییم جواب میده.

حالت تهوع دارم و میخوام بالا بیارم و این وســـط همین و کم داشتم. از ترسم نیم خیز میشم و با تموم خودداریم اما عقی میزنم و کم مونده خودم و از تخت پرت کنم پایین.

جز زرداب چیزی بالا نمیاد و اینجور وقتا چقدر خوبه که معده ات خالیه و چند وعده چیزی نخوردی.

دستی عقب میکشتم..

_چی شدی!؟

نـالـه ای میکنم و سرم ضربـان داره.. تلاطم معـده ام کمتر شـده اما تموم نه.. نگفته هم میدونم کجام چندین سال از عمرم رو اینجور جاها سـپری کردم اما اونی که کنارمه بهش نمیخوره از کادر اینجا باشه.

دستش هنوز روی شونم سنگینی میکنه.. از زور درد چشم هام و بستم و علاقه ای به باز شدنشون ندارم کلافه شده میگم.

_ولم کن..

_ولت کنم که سرمت و میکنی..

اما عقب میکشـــه و من تازه متوجه گیر بودن ســـاعدم میشم.

بینیم کیپ شـده و با دهن نفس میگیرم و این بیشـتر گلوی دردناکم و اذیت میکنه.

ریل پرده ای که کشیده میشه..

_حالت تهوع داره.. بالا میاره..

صدای زنی که میپرسه..

_خانومتون حامله ست؟!

_خانومم!.. نه... نمیدونم..

_میخواین یه آزمایش بدین؟

_حامله ای!؟

هوم... در مورد من صحبت میکردن!؟

حامله ام!؟...

اینبار اگر دســـت هاش منو نگرفته بود به حتم از روی تخت پرت میشدم پایین با اون شدتی که خم شدم و هرچه بود و نبود و بالا آوردم.

_فک کنم یه آزمایش بدین بد نباشه..

پیچیده توی همون پتویی که منو آورده بود با تنی لرزون و دردناک خودم و تا ماشینش میکشم و به اصرار هاش مبنی بر بغل کردنم اهمیتی نمیدم.

همین که انقدر داغون و بیهوش و حواس بودم بغل شـــده به اینجا آوردم بســـه.. دیگه آبروریزی بیشـــتر پیش کشـــم باشه.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

پارت۱۰۲۶

درکمال پرویی با چشم های بسته نشستم تو ماشین اما محلی به راننده اش نمیدم..

اونم هر چند لحظه یکبار نگاه سنگین و سوالی که کم کم دارم بهش آلرژی پیدا میکنم و بهم میندازه و میپرسه..

_الان بهتری؟ دیگه حالت تهوع نداری؟

از هر دوتاش به یکیش جواب میدم اونم با تکون سر مبارکی که هنوزم اندازه بشکه ست و دردناکه اما نه به اندازه قبل و مسکن ها و آنتی بیوتیک ها کار خودشون و کردن.

ترمز که میکنه تحت تاثیر داروها خواب آلودم و اعتراف میکنم کاش چندین ساعت همینطور رانندگی میکرد تا بتونم کمی بخوابم.

با فکر به پیاده شـــدن و طی مســـیر تا اتاقکم تنم به لرز میفته..

بازم خدارو شـــکر پتو رو دارم وگرنه با بلوز شـــلوار خونگی آبرو برام نمیموند.. صـــدای باز شـــدن در راننده رو که میشنوم دیگه نه معطل کردن جایزه نه معجزه ای قراره رخ بده و... دری که قبل از اقدام خودم باز میشـــه و بلاخره چشم باز میکنم و چهره مردونه اش رو میبینم.

چشـم های اونم بی‌خوابی مشـهودی داره و بیشـتر خجالت زده میشم..

_ببخشید تو زحمت افتادین.

لبخندی میزنه و با احتیاط دســـتش و پشـــتم نگه میداره.. فهمیده از لمس کردن خوشم نمیاد.

_همسایگی به درد همین روزا میخوره دیگه..

همسایه کدوم وری؟!... والا تو بیشتر از ده دقیقه با محل زندگی من فاصله داری..

داخل کلینیک، حالم که به واسطه داروها بهتر شده بود ازش پرسیده بودم چطور اومده بوده خونم..!

اما رک و راست جواب نداده بود و بهانه ای مثل نگرانی بابت اونطور رفتنم و خبر گرفتن ازم زده بود.

والا انقدر از درو دیوار برا من می‌ریخت که حتی اگر این آدم نیت خوبی هم داشت و آنسان علیه صلاتی هم بود من یکی باور نمیکردم و یه گارد نامحسوس و مشکوک بهش داشتم.

پلاستیک داروهایی که تا الان متوجه شون نشدم دستشه و بعدا باید حساب درمونگاه و دارو هارو باهاش تسویه کنم.

چند قدم که میرم تازه متوجه میشم این مسیر چه ناآشناست..!؟باز دقیقتر که نگاه میکنم متوجه میشم نه مسیر بلکه کلا مکانی که هستم صدو هشتاد درجه با جایی که ازش بیرون زدم توفیر داره.

_اینجا کجاست؟!

_خونه...

نگاه عاقل اندر ســـفیهی بهش میندازم و حیف که ناجی شده بود و کمک حالم هرچند ناخواسته..

خنده اش رو با دیدن نگاه کمر به قتلش بســـته ام قورت میده..

_خونه ی مادر بزرگمه.. انقدری حالت روبه راه نیســـت بتونی تنهایی سر کنی.

_چرا سر خود برام تصـــمیم گرفتین!؟ من ترجیح میدم برم خونه خودم.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۱۰۲۷

_یکی از دانشجوهاشی؟

معذب تکونی میخورم و میگم..

_نه..

_جوشونده تو بخور..

_چشم..

بلاخره لیوان خوش رنگ و عطری که جلوم بود و بخار مطبوعی ازش بلند میشد و به لب میبرم و...

_دوست دخترشی..

تپق میزنم و به سرفه میفتم.. همون جرعه اول زهرم میشه.. چرا نمیزاری آخه اینو کوفت کنم.!؟

مادر بزرگی که بهش میخوره فرخ السلطنه ای چیزی باشه از بس عصا قورت داده و موشکافانه نشسته و زیر نظرم داره.

_مامانی ولش کن بنده خدارو.. آوردمش اینجا یکم استراحت کنه نه در دم خفه اش کنی..

پشت چشمی برای نوه ی لوسش نازک میکنه و کاش پام میشکست نمیومدم داخل.

اما وقتی در حال یکه بدو با نوه عزیزشم سر میرسه و به اجبار رفتار خشک و سلطه جوش منو میکشونه داخل..

که حالا فکر میکنم بیشتر به خاطر پی بردن به رابطه منو نوه اش بوده تا حس انسان دوستی.

_پاشو برو بخواب بزار اینم یه چیزی بخوره بخوابه.

شادمهر خنده ی بلندی میکنه و رو به منی که مستاصل موندم و از داروها گیجم و تن دردناکم و به زور راست نگه داشتم چشمکی میزنه..

_فک کنم شما بری بخوابی مفیدتر باشه.. شاید این بنده خداهم یه چیزی از گلوش پایین رفت.

با نارضایتی از تنها گذاشتن ما بلند شده و صدای عصا زدنش که دور میشه نفسی تازه میکنم و لم داده به پشتی مبل، چشم روهم میزارم و دستی به سرم میگیرم.

_فقط یکم نگرانه.. وگرنه نیت بدی نداره.

پتویی که هنوز دور شـــونه هامه رو دوباره میپیچم دور خودم و بی حرف پا میشم.

_چی شد!؟

احتیاجی به راهنمایی ندارم و در ورودی و مسیری که حدود نیم ساعت پیش ازش وارد شدم و هنوز یادمه.

کُلکه یا همون روسری بلندی که کُردا میبندن و من از سر شب به سبک شمالی ها با گره ای روی سر به سرم بسته بودم تا از شدت سر دردم بکاهه رو باز میکنم و دور گردنم میبندم تا حفاظی برای گلوی دردناکم باشه.

_کجا میری با این حالت؟ از رفتار مادربزرگم ناراحت شدی؟

دستم روی دستگیره میشینه..

_نه.. منم هرکی نصفه شبی در خونم سبز میشد از این بدتر میکردم.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۱۰۲۸

گوشه ی پتو رو میکشه و من خسته و مریض و همچنین داغون به ناچار برمیگردم طرفش..

سوزش بینی و درد بدنم باعث آب افتادن چشم هام شده.. بی حال نگاهش میکنم!

خیره به صورتم لب میزنه..

_بمون... میگم صفیه خانم برات سوپ بزاره. حالت روبه راه نیست.. رنگ به رو نداری.

مامان بزرگش حق داشت باز خواستم کنه.. بیشتر از یک همسایه داشت نگرانی نشون میداد.

_من یه آدم اشـــتباهیم... فکر میکنم هرچه زودتر این موضوع مشخص بشه بهتره.

دستش و از پتو جدا کرده و در عوض راهم و سد میکنه و تو چشم های خیس از سرما خوردگیم زمزمه میکنه..

_پس چرا حس میکنم داری جای درستی پا میگیری!

_ببین آقا..

_شادمهر..

کلافه میشم.. دستی به سرم میگیرم و کمی فشارش میدم تا آروم بگیره..

_پازل نچین.. هیچ کی قرار نیست به زور جایی جا بشه که سایزش نیست.

_میتونیم به خودمون فرصت بدیم.. فرصت قالب شدن تو سایز هایی که در حد و اندازه های دلخواهمونه.

جدا این مرد یه تخته اش کمه! من میگم نره اون میگه بدوش..!؟

گاو رقیه از این مثلا اســـتاد بیشـــتر حالیش بود.. دوبار منو دیده عاشق چش و جمالم شده؟ یا کمالاتم!

خنده ام میگیره..سری تکون داده و دســـتگیره رو محکمتر فشـــار میدم و با فشـــار به در ســـعی میکنم از جلوی راهم کنارش بزنم.

_سمیرا؟!

خنده ام اوج میگیره و سمیرا کیه دیگه!؟

_حالت خوبه؟!

_عالیم...عالی..

دمپایی هایی که نمیدونم از کجا آورده و از بیمارســـتان تا اینجا پام بوده رو دوباره میپوشم..

_حالم بهتر بشه میارمشون..

نفسی تازه میکنم و همونطور که پشت بهش دارم میگم..

_برای امشب ممنون..

بدون حرف پشـــت سرم بیرون میاد و طرف ماشـینش میره اما من ترجیح میدم از همینجا راهمون و سوا کنم.

_سمیرا.....

فریاد میزنه و من دستی تکون میدم و راه خودم و میرم.

پتو رو بیشـــتر دور خودم میپیچم.. وقتی ها میکنم بخار دهنم توی هوا رها میشـــه.. نفســـم و هرچند سرد اما از هوای پاک روستا چاق میکنم.

صدای موتور ماشینی که از پشت سر بهم نزدیک میشه و برای این مرد و سر عقل اومدنش دعا میکنم.

به قلم:S.Fateme Moosavi

@Vip Roman

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۱۰۲۹

#آس...هامرز

صـــدای پچ پچ و قدم هایی که روی پارکت ســـکوت غیر عادی بعد از آشوب یک ساعت پیش و میشکنه.

ندیده قامتی که چارچوب و در اتاق خواب و پر میکنه رو میشناسم و نگاهی که این مدت هم دلسوزی داشته و هم توبیخ و آخری بیشتر..

نوک سیگار جدید و با ته سیگار قبلی روشن میکنم و تعداد ته و سرایی که باهم روشن و خاموش شدن و دورم و گرفتن از دستم در رفته.

_فکر میکنی اگر با سرطان ریه خودت و به کشتن بدی پیدا میشه؟

پک عمیقی و دودی که هوای اتاق و خفه تر از قبل میکنه.. جلوتر میاد و قدم هایی که روی خورده شـــیشـــه و لوازم

شکسته ای که زیر پاش پاشیده با صدای قرچ قرچ سکوت اتاق و مردی که وحشیانه به جونش افتاده رو میشکنه.

_دیوونه ای... به خدا که دیوونه ای مرد.. ببین چه بلایی سر اینجا آوردی!

پک های محکم و طولانی بعدی و خط نگاه خیره ای که به آینه دراور شکسته و تکیه تیکه شده ازم یه هیولا با چشم های سرخ و موهای ژولیده رو به تصویر کشیده.

از بند بند انگشت هام شیارهای سرخی راه گرفته و روی سرامیک میریزه.

جلوم زانو زده و چشم هاش این هیولا رو که چندین هفته بهش تبدیل شدم و رصد میکنه.

نگاهش روی مشت دست چپم که روی زانوی تا کرده ام مشت شده میشینه..

دست دراز می کنه تا انگشت هایی که دور یه چیز سفید گره خوردن و نوکش دیده میشه رو باز کنه..

غرش ترســناکی که تحویلش میدم و تســلیم شــده عقب میکشه..

_باشه.. باشه.. مال خودت..

روی پا میشینه روبه روم ..

_پیرزن بیچاره داشــت ســکته میکرد.. یه پولی بهش دادم ردش کردم بره. چندتا از ساکنین هم پشت در جمع شده بودن فک میکردن چند نفر اینجا باهم درگیر شــدن، که نگهبانی ردشون کرد.

وقتی بهم زنگ زد از ترس داشــت پس می افتاد... می‌گفت رئیس دیوونه شده.

دیوونگی نه جنون داشت.. مشتم که دور جسم سفید و استوانه ای محکمتر شد و نگاه کنجکاو سروش که مطمئناً ربطش به دیوونگیم رو میتونست لای انگشت های سفید و سرخم پیدا کنه.

آهی میکشــه و یه پاکت ســیگار دیگه از جیب کتش بیرون میکشه و میزاره کنار دستم.

_بیا.. قبلی تموم شده..

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت ۱۰۳۰

نا امید سـکوت من از جا بلند شـده و از اتاق میزنه بیرون. از دستم خسته شده.. حق داره خودمم از خودم بریدم.

چشـم های سـوزناکم و با کف دسـتی که آخرین نخ پاکتم و نگه داشته میمالم و آخرین پک و به ته سیگاری که فیلترش داره به بند انگشت میرسه رو زده پرتش میکنم زیر پا..

انگشـــت های گره شـــده رو با درد باز میکنم و دوباره با ناباوری خیره میشـــم به دو خط قرمزی که به نظر حتی از

رنگ خون من شـفافتره و روی کاغذ سـفید نقش بسـته و یکبار دیگه نفسم و میبره.

با کمک لبه ی تخت از جا بلند میشـــم و چرا حس میکنم پاهام یاری نمیکنه!؟ چرخش نگاهم روی تخت و... با تمام درد و حرص نهفته توی وجودم چشم میبندم..

نیومده بودم از همون روزی که پیداش نکردم عهد کردم بدون خودش پا نزارم اینجا و در عوض دو نفر و شبانه روز کاشتم جلو برج...

تا الان که با تماس خدمتکاری که شرکت برای تمیز کاری فرســتاده بود و حالا منو این خونه... اتاق و تمام خاطراتی که ازش داشتم.

دیوونه شدن مگه شاخ و دم داره.. شدم یه زنجیری که اگر سروش مانعم نشده بود قاتل هم میشدم و شاید پشیمون هم نه..

اما تا شـکسـتن دوتا دنده و دماغ و سـه تا انگشـت پیش رفتم و جز پوزخندی که از اون مرتیکه دودره باز نصـیبم شد چیزی گیرم نیومد.

اینکه بگه ولت کرد منو آتیش زد.. چیزی که هیچ وقت به مغزم خطور نمیکرد و قسم خوردم وقتی پیداش کنم تقاص این سرخود بودن و آبرویی که ازم پیش دوسـت و دشـمن برده بود و بگیرم.

اما هیچ جا نبود... هیچ ردی نبود...

روز های اول باور اینکه رفته به قدری سـخت و سـنگین میومد که انگار با مشت کوبیده بودن تو صورتم تمام غرور و غیرتم درد میکرد.

به هرجایی که ممکن بود رفته باشـه رفتم.. برای هرکی که ممکن بود باهاش تماس گرفته باشه آدم گذاشتم اما...

نه اون مکان های انگشـت شـمار نه اون آدم های محدود ... هیچ سرنخی بهم ندادن.. یک آدم در این حد تنها و بی جا و مکان..!؟

آخ سامانتا کجایی دختر..

از اون اتاق جهنمی بیرون میزنم و سروش و تکیه داده به دیواره سالن مثل خودم درمونده و خاموش پیدا میکنم.

پاکت سیگار و پرت میکنم طرفش و پالتوم برداشته میرم طرف در...

موندن توی این خونه و نگاه کردن به هر گوشه اش عذاب الیم بود. نفسم و تنگ میکرد..

_دیگه میخوای بری کجا رو به خاک و خون بکشی؟

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۱۰۳۱

آخرین گره کروات و زده و زیر گلو محکمش میکنم.. دکمه سر دست ها و در آخر ساعت رولکس نقره ای با صفحه بزرگ مشکی دور مچم بسته و در عوض باند کشی_ دور انگشت هارو باز میکنم.

کمی نرمش و باز و بست کردنشون و بهتر از دو روز پیش به نظر میان اما جراحت های روشون مشخصه..

سروش و توی سالن پایین در حالی که پا روی پا انداخته و داره موز میخوره رد میکنم..

_بفرما زقنبود... با یه کیلو عسلم نمیشه قورتت داد..

پشت سرم راه میاد..

_مثلا داری میری مهمونی!؟ هرکی نگات کنه میگرخه..

_چرا روی تو اثر نداره؟

خنده ی بی حالش و از پله ها پایین میایم..

_من چندان آدم مهمی نیستم دیگه سِر شدم.

برمیگردم طرفش و دو پله ازم عقبتر می ایســته.. پوزخندی رووم میکنه و ازم رد میشه..

دلخوری نگاه و لحنش بیشــتر از هر وقـت دیگـه ای و میدونم تنها سروشـــه که هنوزم میتونه توی این حالم تحملم کنه.

هر دو سـوار ماشـین میشـیم و با یه ماشـین دیگه اسـکورت رووم باغی که قراره مهمونی توش برگزار بشه.

حتی شـوخی های نچسـب سروشـم خشـک شـده و سـکوت سنگینی توی اتاقک ماشین و فرا گرفته.

فکرم مشـــغول تر اینه که فعلا به ناراحتی کسی_ از خودم فکر کنم و اگر برنامه هام درست پیش نره کلا به سیم آخر میزنم و ترو خشک و باهم میسوزونم.

چهل دقیقه بعد جلوی در باغ با دیدنم راه و باز و اجازه وارد شدن میدن..عمارت ویلایی و اعیونی استاد معروفی..

راننده در و باز میکنه و هر دو پیاده میشـــیم نگاه کلی به حیاط و عمارت میندازم..

ماشـــین هـای زیـادی توی حیـاط پـارکن و طبق معمول مهمونی استاد افراد زیادی رو جذب میکنه.

با بســـتن تک دکمه کت مثل پوشـــیدن زره همراه سروش میریم داخل.. پالتوهارو به دســت مســتخدم منتظر داده و وارد سالن اصلی میشیم.

_امیر جلوتر از ما اومده.. انگار بقیه هم زودتر رســـیدن.. جلب توجه نکن یه گوشـه واسـتا و فقط حواسـت و جمع کن.

دو انگشـــتش و به طرف پیشـــونیش میگیره و سری خم میکنه.

_اطاعت امر..

مطمئنا تو شـــلوغی آدمهای داخل کسی_ متوجه ورود ما نشـده اما هسـتن افرادی که خبر رسـیدنمو بدن.. اسـتاد با لبی خندون میاد طرفم..

_رسیدن بخیر پسرم... شما چطوری سروش خان؟

دستم و توی دست چروک اما خوش بنیه اش جا میدم.

_سلام استاد..

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۱۰۳۲

سروش به دور از اخلاق شوخ طبعی که داره مختصر احوال پرسی با استاد میکنه و از جمعمون جدا میشه..

نگاهم پشت قامت کت شلوار پوشش و قاب میگیره و این بشر- وقتی بخواد رو اعصاب آدم بره خوب این کارو انجام میده.

_با ما باش پسر جان..

طرف این پیر تجارت برمی گردم و مطمئنا این خشکی سروش در برخورد باهاش از چشمش دور نمونده.

_هستم خدمتتون.. به نظر مهمونی شلوغی..

نگاه آروم اما هوشیارش و به آدم هایی که کمی ازمون دورتر در حال بگو بخند به نظر میرسن میدوزه..

_شـــلوغ فقط یک کلمه نســـبی.. روح آدم حتی بین هزاران نفر هم تنهایی رو حس میکنه.

حالا نگاهش روی من نشـــســـته و نمیخوام حرفش و به خودم بگیرم.

از گوشـه چشـم شـبح بلند و سـبز پوشی رو میبینم و حالا ایستادن در این نقطه به مراتب سخت تر از قبل میشه.

_واووووو کی رسیدی عزیزم..!

دســـتی دور بازویی که داخل جیبم فرو رفته میندازه و بالا کشیده تا لب های سرخش روی صورتم بشینه.

یـه چرخش سی درجـه بـه عقـب و فکی کـه از حرکـت سبکسرانه اش روی هم ساییده میشه.

تعادلش و با آویزون شـــدن ازم حفظ میکنه و در کمال پرویی لبخند مسخره ای روی لب مینشونه..

_چرا همچین میکنی آخه... دلم برات تنگ شده بود.

رو به استاد که به نظر با حرکات دخترش راحت نیست اما اعتراضی هم نداره کرده و سری تکون میدم.

_فعلا استاد..

_خوش باشین جوونا..

شـادان هم بالاجبار دسـتش و برداشـته و همراه باهام به طرفی که قدم برمیدارم کشیده میشه..

_بیا بریم اونطرف میخوام چند نفر ببیننت.

می ایستم و میچرخم طرفش..

پوسـت برنزه وچشـم های رنگی و درشـتش که با مهارت هرچه تمامتر برای امشب گریم شده بودن تا زیبایی هاشو بیشـتر از معمول به رخ بکشـن، کنار اندام زیباش که با لباسی حریر به تصویر کشیده شده جلوه ای بی نقص از زنی لوند و افسـونگر و به تماشـای مخاطبای این مجلس میرسونه.

_من شبیه عروسک خیمه شب بازی تو نیستم..

باختن آنی رنگش و چشم های ماتش رو دوست دارم..

_این... این چه حرفی هامرز.. منظوری نداشتم.

_مطمئنم که نداشتی..

لبخند متزلزلی میزنه و با تموم ناز و عشـــوه ای که تو چنته داره سری کج میکنه..

_چندتا از دوستام از آمریکا اومدن میخوام باهاشون آشنا بشی.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۱۰۳۳

دســـت میندازم و یقه کروات و دور گردنم شـــل میکنم.. احساس میکنم هوای اینجا مسمومه و داره خفه ام میکنه.

سروش حق داشـــت.. مردی که توی آینه دســـتشـــویی با صورتی خشک و چشم هایی سرد بهم زل زده رو زیاد دیده بودم اما با اومدن اون دختر و بودنش میتونســـتی گرمایی هرچند اندک رو از وجودم حس کنی.

دست آسیب دیده ام رو مشت میکنم.. خیلی دوست دارم توی صـــورت ته ریش دار مرد روبه روم بکوبم اما اینجا! وسط یه عده دشمن، دوست نما هرگز..

با پاشیدن آب خنک شیر به صورتم این التهاب درونیم رو خاموش که نه اما موقتاً سرد میکنم تا به موقعش.. درست میکنم.. همه چی رو درست میکنم.

از سرویس که بیرون میزنم امیر رو ایســـتاده روی یک پا و تکیه داده به دیوار روبه رو میبینم.

_چطوری جناب رئیس..؟ اوضاع بر وفق مراد هست؟

یقه کروات و دوباره بالا میکشم و سرو سامونی به موهای خیسی که روی پیشونی ریخته شده میدم.

_چه خبر؟

نچی میکنه و با کنایه میگه..

_خبرا که پیش شماست.. این دختره کوآلا کم مونده چهار چنگولی رو پشتت سوار شه تا خیالش از بودنت راحت شه.

_کیا اومدن؟

_کیارو دوست داری؟

هرچی سروش نیشش و بسته و تو فاز قهر و غضب رفته این یکی میخواد عوضش و در بیاره.

دست به جیب نگاهش میکنم که بی حوصله صاف می ایسته و میگه..

_داداشـــیت با فامیل بزرگت اومدن اما فعلا هر کدوم یه طرف مجلســـن و جز یه ســـلام و احوال پرسی کوتاه روی خوش دیگه ای بهم نشـون ندادن. فعلا جمعمون جمعه تا ببینیم چی پیش میاد.

اهمیتی به تیکه ای که اتابک خان و فامیل بزرگم لقب داد نمیدم.

با دیدن شـادان که پیچید توی راهرو سری برای امیر تکون میدم و حرکت میکنم طرفش..

_باز این اومد.. اون زبون دراز شرف داشت به این آکله..

انگار این حس زیبا بینشـــون دو طرفه بود که هر دو با بی اعتنایی و چشم غره از کنار هم گذشتن..

_عزیزم کجا رفتی!؟.. درخواســـت یه آهنگ دو نفره کردم مخصوص خودمون..

دستش و دوباره بند بازوم میکنه و نگاه براقش و توی جمع میچرخونه..

میشناختمش.. برای نشون دادن هر چیزی که اونو از بقیه متمایز و والاتر قرار بده از همه چیش مایه میزاشت...

حتی غرور و آبروش..

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۱۰۳٤

تنها مزیت رقص دونفره با شادان روی سن البته با چندتا از زوج های دیگه دیده شدن همزمان ما و آدم هایی بود که فکر میکردن اگر در تاریکی بمونن کسی_ نمی بینشون و میتون همیشه در خفا هر کاری بکنن..

_بابا از اینکه باهمیم خیلی خوشحاله.. تو براش همیشه یه تافته جدا بافته از بقیه شاگرداش بودی.

تابی میخوریم و سروش با دیدنمون رو ترش میکنه و به طرفی میچرخه..

_تو چی..؟

لبخندش پر رنگ تر میشه و دستش و با فشار بیشتری روی سینم ثابت میکنه..

_منم خوشحالم.. اگر تو دست دست نمیکردی الان باید سالگرد ازدواجمون و جشن می‌گرفتیم.

_نگفته بودی انقدر ازدواجی..!

لباش و قهرآمیز ورمیچینه و با نازی که نمیدونم چرا فکر میکنه امکان داره باهاش از پا در بیام میگه..

_دخترا همه ازدواجین.. اونم با شاهزاده اسب سوارشون که دیگه نگو..

گوشه راهرو هرمزان راهش و کج میکنه و طرف اتابک خان میره.

چرخش دور آخر و آهنگ پایانی که بلاخره امیر میاد زیر نگاهم و با همون حالت سرخوش و خاصـــش به همون سمت حرکت میکنه.

صدای دست هایی که بلند میشه و برای دور دوم تقاضای آهنگ و دارن..

_دلم میخواد یه چیزی بخورم بیا بریم اونطرف..

بازوش و گرفته و محکم نگهش میدارم..

_یـه آبروریزی دیگـه نمیخوام.. بهتره حـد خودتو بـدونی. مست کردن و بزار کنار..

بهش برخورده عقب میکشـــه و لب های براق و رژ خورده اش رو چین میندازه..

_من فقط کنـار تو زیـاده روی میکنم.. تو هوام و داری.. مگه نه..؟

سروش به ســـهراب گارد گرفته نزدیک میشـــه و من و این دختر هنوز اندر خم یک کوچه ایم..

گوشه چشم هام و ماساژ میدم..

_نمیخوام مثه تازه به دوران رسـیده ها خودتو با مشرـوب خفه کنی.. حد خودتو بدون شادان..

خنده بی تناسـبش... و انگار دیگه دل و دماغی برای نشـون دادن خودم و خودش تو چشم بقیه نداره.

_از بس با غربتیا گشتی داری مثل اونا میشی..

_ترجیح میدم یه غربتی باشم تا بی بندوبار بی غیرت..

ناراحت میشه و قهر آمیز رو بر می‌گردونه...

_من برای تو از غرورم گذشتم هامرز و چشم روی کارهات بستم، حق نداری اینجوری منو بکوبی..

_بهانه خوبیه...

ناباور میگن..

_باورم نمیکنی؟

نگاه و لب های خاموش من گویای همه چیره..

_من هرزه نیستم لعنتی.. من ارزشم بیشتر از اون دختره ی دهاتی بی اصل و نسبه..

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۱۰۳۵

_آخ آخ... هامرز داری دستم و میشکونی..!!!

به خودم میام و نگاهم به پایین کشیده میشه و ساعدش و که داره بین انگشـــت هام له میشـــه رو میبینم و لحظه ای وحشت میکنم از عملی که ناخودآگاه انجام دادم..

مثل یه چیز چندش طوری ولش میکنم که قدمی به عقب سکندری میخوره و ازش فاصله میگیرم..

دســـتش و توی بغل گرفته و با چشـــم های خیس و پر از ناباوری و نفرت نگاهم میکنه..

سرخی روی پوســـتش رد تک تک انگشـــت هامو به نمایش میزاره.

_گمشو از جلو چشمام.

اینبار با دوز بیشـــتری از ناباوری و شـــوک مردمک های دو دو زنش از بقیه حس هاش پیشه میگیره و لب میزنه..

_ها.. هامرز...

با انزجار نگاه ازش میگیرم و بیزار از اون و مردمی که دورم و گرفتن، حتی محیطی که درش ایســـتادم پشـــت میکنم به همه چیز و طرف در خروجی قدم تند میکنم که نرسیده به در حرکت سروش و از روبه رو میبینم.

_هامرز الان وقته رفتن نیست..

_نمیتونم..

دستش دور بازوم پیچیده شد و برخلاف نظر و مقاومتم منو به اولین تراسی که در مسیرمون بود کشید.

خنکی هوای شبانه که بهم رسید کمی از خشم و داغی درونم رو خنثی کرد حالی شبیه آب روی آتیش بهم دست داد.

دست ها رو پشت سر قلاب میکنم و نفس عمیقی میکشم.. سروش در تراس و پشت سرمون میبنده.

کمی از نوای موسیقی از درز درو پنجره ها بیرون میزنه اما از هوای خفه داخل عمارت خبری نیست.. خوبه که سروش علاقه ای به حرف زدن و سوال پرسیدن نداشت و منو به حال خودم گذاشته بود اما چند دقیقه بیشتر دووم نداشت.

_حالا بریم؟ وقتی نمونده..

لحظه‌ای حس خستگی به اندازه تمام عمر سی و چند ساله ام بهم غالب میشه و دلم چیزی رو میخواد که انگار هیچ کس نمیتونه بهم بده.

نفس کشـیدن عطر یه فنجون قهوه و گرمای دسـت هایی که روی سرشـــونه و گردنم باعث آرامش و راحتی خیالم میشدند.

نمیدونم سروش توی صـــورتم چی دید که جلو اومده و دستش و روی شونم گذاشت..

_درست میشه داداش.. دیگه چیزی نمونده.

_هیچی درست نمیشه سروش.. اصلا همه ی این کارا برای چی!؟.. وقتی... وقتی...

_برای همون وقتی که بیاد..

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۱۰۳۶

شام سلف سرویس بود و شاید عطر و بو و تنوع غذاهایی که روی میز طویل وسط سالن چیده بودن هوش از سر هرکسی میپروند و دلی از عزا در میاورد..

اما من...! کارم بازی با تکه های داخل بشقابی بود که سروش به زور به دستم داده بود و هرچه بیشتر خودم و مجبور به خوردن میکردم با ترشح اضافی بزاق دهنم حالم رو به خرابی میرفت..
با نگاهی به بقیه و دیدن شتابی که برای خوردن و انباشتن خیکشون داشتن.. به نظر تنها آدم جمع بودم که مشکل گوارشی گرفتم.

بشقاب و به عقب هل میدم و از جیب بغل یه نخ سیگار بیرون میکشم.
_عجب بدبختی داریما.. معدت خالی هامرز... نکش اون لامصبو..

پک اول و که میزنم سروش و امیر بشـــقاب ها و نوشـــیدنی هاشون رو برمیدارن و از سر میز پا میشن.

_اصلا به جهنم.. به درک..

_اینو قبلنم به زور میشد تحملش کرد الان رسما رد داده..

غر غر کنان و شـــاکی میرن و پک دوم و محکمتر میزنم.. جنتلمنانه نبود توی سالن اونم سر غذا سیگار روشن کنم اما گور بابای همه...

با کشـــیدن صـــندلی روبه روم حرصی چشـــم میبندم و چرا نمی‌شه لحظه ای آسایش داشت!

با وجود حضـــور انســـان کنارم اما ســـکوت میز همچنان باقیست و بیشتر از این نمیشه وجودش و نادیده گرفت.

_مشکل چیه؟

_تو بگو...

_همیشه گفتن همه چی مشکلی رو حل نمیکنه.

نگاهم روی چشم های هوشیار اما پیرش میشینه..

_تو میدونی که من همیشه به چشم پسرم بهت نگاه کردم.

آره میدونستم... اما من چه خیری از رگ و ریشه خودم دیده بودم که از این مرد که حق استادی به گردنم داشت ببینم.

پک سوم و انگار سیگارا قلابی شدن و کوتاهتر از قبل.. توی بشقاب آشفته روبه روم خاموشش میکنم.

_اما دخترم تنها کسی که از خانواده ام برام مونده و نمیخوام قلبش و بشکنی.. باهاش بازی نکن هامرز..

لبخندی که لبم و انحنا میده و به پوزخندی ختم میشه دست خودم نیست..

_اشتباه نکن استاد...میدونم باورش سخته اما مردها هم قلب دارن و ممکنه گاهی بشکنه.. گاهی بازی بخوره..

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۱۰۳۷

استاد باتجربه تر از اون بود که کنایه ام رو درک نکنه.. اما عاقلانه چیزی نگفت و با دستی که روی شونم زد تنهام گذاشت..

_چی میگفت این پیری؟

آهی میکشم و دستی به کراواتم کشیده و صاف و شق و رق روی صندلی میشینم.. قرار نیست حس و حال گند درونم روی ظاهر قرص و محکمم تاثیر بزاره.

_هرکی جوش خودش و میزنه.. هرکس فک میکنه توله خودش و فرشته ها ریدن از کون آسمان سوراخ شده

افتاده پایین.. بقیه ماهارو گوسفند مثه پیشگل ریده همینجور ریختیم زیر پاهای مبارکشون.

پق خنده ی سروش و امیری که با شروع نطق گوهر بارم سروکله اش پیدا شد و به کتف سروش کوبید و خوش خوشان میگه..

_جون تو از این ورژنش خوشم میاد.. تعارف نداره، میرینه روهمه میریزه تو دیگ هم میزنه.

ولشون کنم تا صبح برام چرت و پرت ردیف میکنن.. رو به امیر میپرسم..

_با اون مردک به کجا رسیدی؟

روبه روم جا میگیره و شاتی که دستش و میزاره روی میز..

_با نوچه اش پسره چیکاره اشه؟ همون سهراب، ریختم روهم.. خط فکری که گفتی رو انداختم تو کله اش دنبالش کنه..

اما فعلا محتاط جلو میاد و اطمینان نداره که معقولم هست. اما نرمش میکنم داداش کاریت نباشه.

امیر کارش و بلد بود.. هرمزان روهم به سروش سپرده بودم.. اما خودم..

چشمام و چرخی میدم و هیچ سبز پوشی به چشمم نمیخوره به احتمال زیاد فعلا دَم پَرم نمیاد.

شایدم یه گوشه کنار باز دوباره داره از هم دستش خط میگیره که چجوری مخ منو بزنه و بشه سوگولی خودم و عمارتم... دخترک ابله..

چرا واقعا نمیتونم درکشون کنم؟ یکی اونجور که همه جوره میخواستمش اما ول کرد رفت..

یکی هم اینطور که...

بیشتر از این موندن دیگه برام جذابیتی نداشت این دوتا بدون منم میتونستن کارشون و انجام بدن..

قصد نشون دادن خودم بود که شد.. پالتوم و از پیشخدمت گرفته و میزنم بیرون..

حوصله هیچ حجمی از انسانیت و ندارم و مسیر تا عمارت و غرق در سکوت و فکر طی میکنم.
حتی سگ های توی محوطه هم صدایی ازشون در نمیاد و دیگه حضور من و هیچ جاشون نمیگیرن..

حالا اینجا توی این عمارت بزرگ و خالی که همه رو مرخص کرده بودم بدون تماشاچی های فضول و کنکاشگر..
میتونم یکم حداقل خودم باشم...چیزی جز خستگی جسمی و روحی از اون یال و کوپال شیر بیشه نمونده.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

پارت۱۰۳۸

صبح از زور سردرد از خواب بیدار میشم و لعن و نفرین و نثار خودم و شب زنده داری فاجعه بارم میدم.

دیدن شیشه تقریبا خالی با درصد الکل بالا روی میز کنار تخت باعث ناله ی بلندم میشه و چند دقیقه چشم روهم میبندم تا بتونم خودم و جمع کنم اما چندان فایده ای نداره.

نیم ساعت وقت داشتم تا به قرارم با نماینده فروش رشت برسم و تا تخم چشمم تیر می‌کشید و این بشر روی آن تایم بودن خیلی حساس بود.

یه دوش سرپایی و رسوندن خودم به شرکت یک ساعت و نیم زمان میبره و این تاخیر ناموجه.. از کیفیت کار و اخلاق حرفه ای مدیریت یک مجموعه میکاهه.

با منشی هماهنگ میکنم معطلش کنه تا خودمو برسونم... باز خوبه مسیر شرکت توی شهر کوتاه‌تر از کارخونه بود وگرنه باید کلا قیدش و میزدم..

_جناب رئیس...

سری برا منشی_که بلند شده تکون میدم و میخوام سریع برم طرف سالن ..

_اومدن؟

_بله... اما...

مکثی کرده و سوالی نگاهش میکنم.

ناله وار میگه..

_رفتن..

دو تا مسکن و یه فنجون قهوه نه چندان مطلوب هم کمک زیادی به بهبود سردردم نکرده بود و با این اوضاع حالم بدتر از قبل هم شد.

_پس تو اینجا چه غلطی میکردی؟

از فریاد یهوییم جا میخوره و از پشـــت میزش قدمی عقب میره..

_به.. به خدا... من گفتم.. الان میاین.. تلاشـــم و کردم.. ولی... نموندن.. به خدا... من نمی دونم چرا..

یکم دیگه نگاهش میکردم دخترک فس فســـو به گریه می افتاد.. چقدر از زنای زر زرو بدم میومد.. چقدر از زنای هر هرو هم بدم میومد.. ای خدا.. کلا از همه ی زنا بدم میاد.

با دیدن چندتا کله ای که داشـتن برای فهمیدن اوضـاع به سـالن سرک می‌کشـیدن دسـتی به صـورتم کشـیده و طرف اتاقم قدم تند میکنم و در و پشت سرم محکم میبندم.

قرار مهمی بود.. دیر کرده بودم.. اما قبول کردن اشـتباهت سخته و باید دیوار کوتاهی پیدا کنی تا عصبانیتت رو سرش خالی کنی.

کیف دستیم و پرت میکنم روی نزدیکترین مبل و دست به کمر مستاصل خیره میشم به پنجره...

لعنت بهش.. لعنت به من... لعنت به تو سامانتا...

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۱۰۳۹

درو باز کرده و رو به منشی.که با یه داد اشکش دم دستش بود و حالا داره با دستمال دماغ کوفتیشو میگیره میتوپم..

_شماره شرکت اصلیشون و بگیر وصل کن..

تنها نتیجه حاصـــل از این تماس رفتن به شـــمال و دیدن مستقیم رئیس مجموعه ست اونم برای یک تاخیر چهل و پنج دقیقه ای... و من به چندتا مسکن و قهوه تلخ بیشتری نیاز داشتم.

بعدظهره و من هنوز همون مرد وحشـــتناک صـــبحم، چه بسا بدتر ..

عبوس و خیره نگاه سروش بیخیال میکنم اما کاملا نشـــون میده حاضر نیســت تره هم برای همچین عصـبانیتی خورد کنه..

در عوض ریلکس و کاملا خنثی نگاهم میکنه..

_کار دارم..

اگر دخترک گریون صـــبح و ندیده بودم احســـاس میکردم دیگه کرک و پرم ریخته..

_مثلا!؟

نیشخندی میزنه..

_دیگه قرار نیســـت همه کارام و که به تو گزارش بدم.. تو تارک دنیا شـــدی.. من هنوز اعمال زیر شـــکمی رو انجام میدم.. قرار دارم داداش..

در ضـــمن... گندی که خودت زدی رو خودت پاک کن، گردن بقیه نینداز..

_پاشو از جلو چشمم گم شو..

_با کمال میل عزیزم...

و جدأ با برداشـتن کتش از جا بلند میشـه اما قبل از خروج از اتاق میگه..

_برو... شاید چند ساعتی هوای سالم و تازه شمال به مخ یخزده ات رسید و تونستی یکم تمدد اعصاب کنی.. کم کم داری همه رو دیوونه میکنی.

درو با لبخند به روی عصبانی و داغ کرده ام میبنده.

_مرتیکه دیوس لاشی...

_خودتی...

فریاد بلندش رو از بیرون اتاق به گوشـــم میرســـونه و گاهی فکر میکنم این آدم مگه چقدر منو میشـناسـه که همه چی من و از بَر..

به ناچار گوشی رو برداشته و...

_برنامه کاری منو چک کن برای فردا ببین چه تایمی آزادم یه بلیط دو سره برا رشت بگیر.. حد المکان نمیخوام شب بمونم پیدا نشد که با هتل هم هماهنگ کن.

هرچند زِر زرو بود.. اما حداقل توی این کارا وارد بود.

تا شب بکوب توی شرکت میمونم و تازگی ها این شده رویه ای که باهاش زندگی رو دنبال میکردم، به صرف داشتن یک سقف نمیشه هر جایی رو مکان استراحت و آرامش قرار داد.

حتی همین صندلی راحتی چند میلیونی که روش لم دادم هم میتونست کارایی یه استراحت نصفه و نیمه رو انجام بده.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

پارت ۱۰۴۰

وقتی خونه ای که ازت استقبال کننده نداشته باشه.. چه فرقی میکرد کِی بری داخلش..! یا اصلا نری..

و بعد چندین سال تازه فهمیده بودم این موضوع میتونه اهمیت خاصی توی زندگی یه آدم داشته باشه..

شاید به خاطر اینکه برای مدتی هرچند کوتاه به بهترین وجه ممکن تجربه اش کرده بودم.

با یه بلیط آنلاین و چمدون کوچیکی به اجبار راهی رشت میشم و با رسیدن بع مقصد روی پله های خروجی هواپیما به قول سروش هوای آزاد و تمیزترش و به ریه میکشم.

چند ساعتی وقت تا قرارم مونده بود و ترجیح میدادم عوض چرخ زدن توی شهر و تنفس بیشتر هواش، به هتل برم تا بتونم ساعتی رو استراحت کنم.

از اونجایی که خاتون چمدون و بسته و با راننده برام فرستاده بود و من از دفتر مستقیم به فرودگاه اومده بودم.. حالا به نظر به کمی خواب و استراحت نیاز داشتم.

حداقل اینجا ردپایی از سامانتا نداشت تا با دیدن گوشه گوشه اش، فکر و خیال نبودش و جایی که هست عذاب بکشم و خود خوری کنم.

استراحتی که با نهار زود هنگام و خوابی دو ساعته ردیف شد و سر ساعت مقرر رو فرم به قرارم رسیدم.

دیدن مستقیم از فروشگاه های زنجیره ای دوتا از شهرهای مهم شمالی با همراهی یک هیئت از نماینده های شرکت کمی حال و هوام و روحیه ام رو عوض کرد.

تونستم چند ساعتی رو به دور از تمام فتنه ها و نقشه های اطافیانم برای زمین زدن و نابود کردنم، روی حسی که از جنس پارچه ها و طرح و رنگ هایی که با دیدنشون به روحت جلا میبخشن، تمرکز کنم و واقعنی نفس بکشم.

شـام و هم به دعوت شرکت با چند تن از مدیران مجموعه توی یکی از رســتوران های ســنتی خارج شــهر خوردیم و صحبت های اصلی رو به صبح موکول کردیم.

حالا که اومده بودم چندان هم از یک شــب موندن بدم نیومده بود و منی که تمام طول تعطیلات یکروز روهم به خودم مرخصیـ نداده بودم حالا خودم و مســتحق یکروز استراحت میدونستم.

آخر شب هم با استفاده از استخر خصوصی هتل حالی به خودم دادم اما با دیدن سـوپرایزی که با مایو بیکنی خرامان و لوند به طرفم میومد حسابی غافلگیر شدم.

دختریکه همین چند ســاعت پیش به عنوان خواهر زن مدیرعامل و طراح پارچه های شرکت بهم معرفی شـده بود و حالا کوچکترین شباهتی به اون فرد نداشت.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۱۰۴۱

برق چشم های خیره اش با دیدن نگاه مستقیمم از دور هم دل و میزد .. یک لحظه احساس کردم برعکس همیشه من شکارم و اون شکارچی..

_سلام مهندس... همراه نمیخوای؟

با تیکه بر دیواره کوتاه اســـتخر جرعه ای از نوشـــیدنیم و میخورم و در سکوت همچنان نظاره گر قدم های بی صدا و برهنه اش روی کف سرامیکی استخر میشم.

نگاه مشتاقش روی تنم و اونچه که از در دیدش پیداست، چرخ میزنه و به نظر اونچه رو که میبینه می‌پســـنده که لبخند از خود متشـــکری روی لبهای رژ خورده و کمی غیر عادی بزرگش پهن میشه..

نگاه ازش گرفته و به روبه روم میدم.. به آرومی و لوندی کنارم لبه ی استخر میشینه و پاها رو داخل آب میندازه..

جرعه ی دیگه ای از نوشیدنی داخل جام رو سر میکشم..

_همیشه انقدر ساکتین؟

نفس خسته ای بیرون میدم.. چرا این موجودات فکر میکنن تو هر حالتی ما براشون آماده به حرکتیم!؟

_فکر نکنم دلت بخواد چیزهایی که توی فکرم میگذره رو با صدای بلند بشنوی.

جابه جایی پاهاش رو به استیصالش ربط میدم و آب استخر از تکون زانوهاش موج می افته..

سرش و سمتم خم کرده و موهای بلندش به طرفی ریخته میشه و نفسش گوشم و قلقلک میده..

_من پایه هرچیزی که شما بخوای هستم نگران دل من نباشین جنبه بیشتر از اینا رو داره..

خب انگار اشـتباه کردم و هیچ اسـتیصـالی در کار نیسـت و برعکس بیتاب همه چیزی که از بابتش دلنگرونی نداره و قراره از طریق من بدستش بیاره..

_خب در اینکه شـما تو کارت و خواسـته های دلت حرفه ای، حرفی نیست.. اما من اهلش نیستم.

برمیگردم طرفش و برعکس حالت قبلم اینبار دو دسـتم و به لبه ی اسـتخر تکیه داده و توی صـورتی که دیگه خبری از نیشـخند نیسـت و در عوض چینی بین ابروهای خط گرفته اش افتاده و نشـون میده کنایه ام رو در رابطه با هرز پریدنش گرفته، میگم..

_بگرد دنبال همتای خودت.. من ترجیح میدم این قرارداد هیچ وقت امضا نشه اگر قرار باشه با دیدار اول زیر دستام خودشون و آویزون خودم و تختم کنن.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۱۰۴۲

با یه حرکت و تکیه بر کف دو دســـت و قدرت بدنی آماده ام تن خیس و از آب بیرون میکشـــم و دخترک خودش و عقب کشیده تا از آبی که ازم شره میکنه در امان بمونه..

_از خیلی وقته پیش که هنوز حرفت توی هیچ قرار دادی نیومده بود من چشمم دنبالت بود.

حوله استخری کنار صندلی رو برمیدارم و روی شونه هام میندازم.. حیف شـــد دلم یه شـــنای توپ به یاد اســـتخر عمارت میخواست..

اما انگار برای خلاصی از دستش باید جدیت بیشتری به کار می‌بردم .. مخصوصا حالا که اینطور بی پروا کنارم ایستاده بود و امیدهای آخرش و به زبون می‌آورد.

_میدونم دورت شلوغه.. خبر دارم با خیلیا میپری و تک پر نیستی.. من مشکلی ندارم.. میتونیم مدتی رو باهم باشیم اگر باب میلت نبودم بعد تصمیم بگیری..

حرف هاش عوض هر حس رضایت و خودپسندی از موقعیتی که پیشکشم می کرد فقط حوصله ام رو بیشتر سر میبرد و مایوس از گذشته ی فاجعه باری که توی ذهن بقیه به یادگار گذاشتم بیشتر روی اعصابم خط انداخت و همینجور هم ادامه میداد..

تو هر مجلسی اسمت سر زبون های کله گنده های تجارت پارچه بود ..همه قبولت داشتن از خداشون بود یه طرف معامله باهات باشن ..

می‌دونستن با شَم اقتصادی تو سود خوبی نصیبشون میشه.. از جوونی و کار بلدیت تعریف ها که نمیکردن.. اینا چیزی نیست که بشه ازشون گذشت..

پوزخندی میزنم و این بچه دنبال یه مشت اراجیف دنبالم راه افتاده..!؟ بدون نگاه دوباره بهش میتونم چهره اش رو به یاد بیارم مثل بقیه اونایی که همیشه منتظر گوشه چشمی ازم بودن و هستن، تا خودشون و چه از لحاظ جنسی چه مادی به نون و نوایی برسونن..

برمیگردم و دوباره به صورتی که به نظر زیبا اما دستکاری شده ست نگاه میکنم چشم های کشیده شده.. گونه های برجسته.. بینی سر بالا و لب های....

و از کِی تا حالا اهمیت میدم دختر مقابلم عمل زیبایی داشته یا نه؟!

_من میدونم چی هستم یا چه کارایی از دستم برمیاد و میتونم به بدترین وجه ممکن انجامش بدم..

اما تو دختر جون.. عوض هوی و هوســـت و اینکه دنبال اسم و رسم طرف باشی از آدم بودنش اطمینان خاطر پیدا کن و بعد دنبالش راه بیفت اما اونم مثل آدم انجام بده نه با بیکنی و پیشـنهادات ناجوری که ازت یک هرزه تو چشـم طرف میسازه..

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۱۰۴۳

آهی میکشـــم و از کی تا حالا برای نجابت یک دختر و بهم ریختگی هورمون هاش روی منبر رفتم که بار دومم باشه!؟

اما بازهم تاکید میکنم .. شـــاید عقلش به احســـاســـات خامش فائق اومد..

_من... آدم... نیستم.. نه حداقل آدم تو..

اما امید عبثی ســت یک جو عقل تو این کله و صــورت پر خرج پیدا کردن.. با قدم اول هُل میکنه و دنبالم راه میفته و دست میندازه دور بازوم..

_من میدونم تو کی هستی و ..

طوری طرفش میچرخم که شوکه میشه اما مهلت نمیدم و اون فک وراجش و بین انگشت هام گرفته و چهره خطرناکی که همیشـــه زیر نقاب معمولی بودن پنهان میکنم و میخ صـورتش کرده که سـعی میکنه وحشـت زده قدمی به عقب برداره اما اجازه این کارو نداره..

میغرم تو صــورتش و با همون دهن باز مونده میخ چشــم هام میمونه..

من اینم... یه حیوون وحشی تو پوسـت آدمیزاد که وقتی روانم بهم بریزه فرق نمیکنه کی طرفم باشه زن، مرد، بچه..

طوری تیکه پاره اش میکنم که قابل شـــناســـایی نباشـــه و درس عبرت اول و آخر خودش و بقیه دوروبری هام باشه..

فکر کنم ایناروهم باید در موردم شنیده باشی.

دستش و که به منظور جدا کردن انگشت هام از صورتش بالا میاد و درد به اســـتخونش رســـیده، قبل رســـیدن بهم گرفته و با یه حرکت میپیچونم پشت سرش...

_حالام گورت و گم کن بگرد دنبال سوژه شماره دو... چون اولی برا دهنت خیلی گنده ســـت و شـــاید منجر به خفگی بشه.

هولش میدم که با چند قدم فاصـــله ازم خودش و نگه میداره تا زمین نخوره.. با اعصـــابی خرابتر از قبل راهم و میکشم و میرم طرف رختکن..

اولین کارم بعد رســـیدن به اتاق تماس با رزروشـــن هتله، برای مزاحمتی که تو ساعات خصوصی استخری که رزرو کرده بودم و شـــکایت کلفتی تحویلشـــون میدم تا با دیدن دوتا پرو پاچه شل نکنن..

دو ساعت بعد توی ترافیک آخر هفته و سیل مسافرای بی خیال و سرخوش که بیشترشون از تهران سرازیر شهرهای شمالی شدن اعصاب واسه آدم نمیزاره..

تنها مزیتش هوای مطلوب بهاری بود که خلق آدم از شرجی بودنش تنگ نشه..

شیشه پایینه و صدای مردم و بوق سواری ها توی خیابون غوغا میکنه.

انگار فقط دنیا برای من روی دور کُند پیش می‌رفت و از رنگ و رو افتاده بود و گذران روزها جز خستگی ارمغانی برام نداشت..

وگرنه که این زندگی نکبت همچنان به قوت خودش باقی بود.

دیگه رسیده بودیم به آخرای فروردین و چهل و سه روز بعد نبودش هنوز داشتم بیهوده دور خودم میچرخیدم و من همونم که ادعام کون آسمون و پاره میکرد ..

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۱۰۴۴

سری که به نظر منتظر جرقه ای برای تیر کشـــیدنه رو تو دست میگیرم و چشم روی تصاویر روبه روم میبندم..

بین فکر و خیال های ناامید و همهمه سرو صدا ها، صدای گفتگو و خنده‌ی ریز اما دلنشینی به گوشم میشینه و نفس و ضربانم کُند میشه..

خیلی بده که با فکر بهش بخوای توهم صـــداش و بزنی.. اما این لحن و آهنگ صدا..!!!

_عزیزم نگران چی؟ من عاشـــق بچه هام..حالا دوســـت داری این فسقل مامان دختر باشه یا پسر؟

این تُن صـــدا و ریتم لوندی که اون ته لحجه خاص کوردا روش سـایه می انداخت نمیتونسـت فقط یک توهم سـاده باشه.!

به سرعت به طرف صدا میچرخم و تاکسی. زرد خالی کنارم گیجم میکنه.. مگه میشه!؟ امکان نداره من اشتباه کنم.

به اطراف گردن میکشم و لعنت به ترافیکی که با چراغ سبز روی غلطک افتاده..

جلوتر از تاکسی. یه شـاسی بلند مشـکی با دو سر نشـین زن و مرد ایستادن و...

همه تن چشـــم میشـــم به زن کنار راننده و... نمیتونم باور کنم اما.. هرچقدر ذهن و باورت تکذیب کنه چشم...!!

لحظـه ای.. آنی.. بـه قـدر نفسی ـــ، چهره زن بـه عقـب برمیگرده و از همین فاصـــله هم میتونم برق خنده رو روی صورت بی همتاش ببینم و صدایی که بارها ولوم دلنشینش توی گوشم پیچیده و تکرار میشه...

من دیوانه.. عاصی.. افســـارگســـیخته.. درو باز میکنم و صـدای بوق و فحش های راننده هاسـت که توی خیابون میپیچه..

_چیکار میکنی مرد حسابی..

به خدا که خودمم نمیدونم..

فقط وقتی متوجـه خودم میشـــم کـه چنـد قـدمی دنبـال خودرویی ام که از جلو دیدم ناپدید شـــده دویدم و حالا دسـت خالی وسـط خیابون بین ماشـین های در حال تردد مثل گیجا تاب میخورم و باعث تعجب و تمســـخر مردم شدم.

_رئیس حالت خوبه؟

راننده هتل و محافظی که باهام اومده هر دو کنارم نگران نگاهم میکنن..

_خودش بود..

_میخواین بریم دنبالش آقا..؟

حتی نمی‌دونســـت در مورد کی حرف میزنم.. نگاهم روی اطراف میچرخه و اسم خیابون و تقاطع رو پیدا میکنم.

گوشی رو در میارم و تو همون حال با راهنمایی محافظ که به نظر ازم ناامید شــده به کناره کشــیده میشــم و از بوق های ممتد و حرف های درشتی که راننده های بی اعصاب یا ذاتا مرض دار رووونه مون میکنن خلاص میشیم.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۱۰۴۵

اسم خیابون و تقاطعی که توش هستیم و ساعت دقیق و برای سروش توضیح میدم و گوشی رو روی سئوال های اضافه و تکراریش در رابطه با اطمینانم از دیدن سامانتا قطع میکنم.

با یک مرد؟ ...

چه حالی دارم!؟

چه فکری میکنم؟!

نمیدونم...

انقدر از دیدنش شوکه شدم که بودن اون مرد شده درجه دوم اهمیت..

درجه بعدی.. شنیدن حرف هایی که از یک رویداد بی نهایت بزرگ پرده برمیداره..

_رئیس... پروازتون و از دست میدین..

نگاهش میکنم اما فکرم جای دیگه ست..

_کنسلش کن.. چمدونا رو برگردون هتل خودمم تا یکی دو ساعت دیگه برمیگردم.

بلاخره حرکت میکنم و راهم و از وسط ماشینهایی که باز به واسطه چراغ قرمز ایستادن باز میکنم ..

بوی ماهی و سبزیجات تازه بازار و برداشته بود. زن های خانه دار با پاکت های خرید عجله ای از کنارم میگذشتن.. به احتمال زیاد مرد یا بچه ای رو توی خونه چشم به راه خودشون داشتن و یا بلعکس..

بازار روز شمال یکی از زنده ترین بازارهای کشوربود و من بی هدف راهم و به این سمت پیدا کرده و بین مردم عادی بُر میخوردم..

احتیاج به منحرف کردن فکرم اونقدر قوی بود که نتونستم تنها بمونم چون امکان داشت به اطراف یا حتی خودم آسیب بزنم.

منتظر خبری از سروش خیابون هارو بالا پایین میکنم و در آخر کنار ساحل و رو به دریا جسم خودم و پیدا میکنم.

اندک مردمی که مطمئنا از همین تهران آخر هفته خودشون و به شمال رسوندن و به بهانه آب تنی به آب زدن.. هرچند گرمای هوا چندان مطلوب شنا نیست.

دست به جیب به دور دست خیره میشم و به نظر خط نارنجی رنگ افق داره اخطار پایان روز و به مردم خسته نوید میده..

و من ذهنم روی دو خط قرمزی که روی تست بارداری، خدمتکار داخل اتاق خواب سامانتا پیدا کرده بود قفل کرده.

هرقدر شک برانگیز اما اتفاق امروز میتونست صحت روی اون تیکه کاغذ رو تایید کنه.

پدر شدن!؟ هرچند شوخی چندبار درموردش به سامانتا اشاره کرده بودم اما در واقع اصلا فکرش روهم نمیکردم

همچین اتفاق بیفته و شـــاید برنامه های زیادی برای به وجود اومدنش میچیدم.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۱۰٤٦

ته ســـیگار آخرو توی پاکت خالیش تپوندم و در انتها همه رو توی دست مچاله کردم.

چشم غره ای هم به خدمه ی رو اعصاب و پروی هتل که گوشه ی لابی روی من زوم کرده بود، میرم.

دلم میخواد پاشـــم یه مشـــت جانانه بکوبم وســـط دو چشـــماش تا دیگه نگاه ســـنگینش و عین این دو روز نحس حس نکنم..

بعد یک بار تذکر و آدم حســـاب نکردنش برای ســـیگار نکشـیدن توی لابی هتل با صـحبت کوتاهی که با محافظم رد و بدل کرد خر فهم شـــد و عقب کشـــید و حالا فقط با نگاهش منو میپایید.

من برا رئیستم تره خورد نمیکنم چه برسه به تو..

دو روز تموم توی این خرابشـــــده بودم و هنوز خبری از سروش و اون مرتیکـه گردن کلفتش کـه قرار بود کارمون و راه بندازه نبود.

همش بهانه های بنی اسرائلی... مرتیکه لاشی اول ســـال انداخته رفته خارج کشـــور پی عشـــق و حالش.. من موندم ویلون و سیلون..

شـماره سروش روی صـفحه میفته و دلم نمیخواد صـدای نکره اش رو بشـــنوم اما به امید یه روزنه و خبر کوچیک آیکون و سبز و میکشم.

_هامرز... هنوز هتلی؟

_نه.. دارم کنار دریا قدم میزنم و برا گلدونام گوش ماهی جمع میکنم.. توهم میخوای!

مکثش و... میدونه وقتی اینجور خونسردم و مخصوصا با صدایی خشدار و گرفته که تاثیرات کشیدن پاکت های سیگاره مداومه صحبت میکنم بدتر از هر وقت دیگه ای به نقطه جوشم نزدیکم..

_ببین طرف امروز اومد ایران.. تا صبح هر چی که میخوای تو دستته..

بلاخره یه نفس راحت اونم نصفه و نیمه از گلوم بالا اومد اما هنوز برای نتیجه گیری خیلی زود بود.

_خوبه...

_هامرز...!..

لحنش به خواهش می‌خورد و سکوتم باعث میشه دوباره تکرار کنه..

_هامرز... تو که نمیخوای اذیتش کنی؟.. نگو که انقدر کینه ازش گرفتی که بلایی سرش بیاری؟ ها؟...

همون اولا بعد از پیدا نشـــدنش با احســـاس سرخوردگی که بهم دست داده بود، کلی برنامه برای اذیت کردنش و تاوان شکستن غروری که از هر چیزی برام مهمتر بود، براش خط و نشون ها که نکشیدم..

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۱۰۴۷

اما حالا.. در این زمان و مکان... از وقتی که ناپدید شـــده بود تا الان که نزدیکترین تر از هر زمانی بهش بودم و تمام فکر و ذکرم شـــده بود پیدا کردنش اما.. اما بعدش چی!!.. قراره با چی روبه رو بشم؟!

گوشی رو روش قطع میکنم.. چیزی که من دیدم و شـنیدم و سروش نه دید و نه شنید..

قهوه تلخی که پیشـــخدمت برام میاره دهن تلخم و تلختر میکنه و افکارم و تاریکتر..

شـاید ندونم بعد همه این ماجراها با چی روبه‌رو میشـم اما مسـلما قرار نیسـت هیچ چیزی آسـون بگذره نه برای اون دختر..

زنگ های مداوم و دسـتوراتی که از پشـت گوشی صـادر میکردم میتونسـت کمی فکرم و از حول فردایی که قرار بود بیاد دور کنه و بعد خوردن دو مسـکن قوی بابت تاثیرات دودهایی که توی ریه ام تزریق کرده بودم به تخت میرم.

خاتون همیشـه میگه فردا هم روز خداسـت.. اما این فردا روز من بود و بس..

صـبحانه مفصـلی که دارم میخورم یه جورایی تنها وعده درست و درمونی که توی این چند روزه داره خورده میشه..

ساعت نه صبح و اصلاح کرده و آماده با آدرس و شماره تلفنی که روی میز کنار دستم قرار داره میخوام روزم و شروع کنم.

توی یکی از محلات بالاشهر شماله و از همون شاسی بلندی که سوار بود میشد تشخیص داد.

_رئیس کسی خونه نبود..

جز یک اسم و آدرس چیز دیگه ای از روی شماره پلاک ماشین دستم نداده بودن و حالا بعد چند ساعتی که توی ماشین منتظر شازده بودیم هنوز پیداش نشده بود.

_کجا برم رئیس..؟

نگاهی به ساعتم میندازم و چیزی تا بعدظهر نمونده..

_همینجا بمون خبری شد خبرم کن.. عکس و که داری تا اومد بیرون دنبالش کن..

_آخه..شما تنها میرین؟

پیاده میشم و خوبه که میدونست اصل کارش چیه..

_نگران نباش چیزی نمی‌شه..

شماره اش رو میگیرم و تنها بعد چند بوق جواب میده..

صدای مردونه ای که خونم و به جوش میاره.

_بله...!

_جناب من یه کیف پول پیدا کردم شماره شما داخلش بود امکان داره بتونم به شما برسونم شاید به دست صاحبش رسید.

_هووم.. نمیدونم شاید مال یکی از دانشجوهام باشه.. کارت شناسایی نداره؟

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۱۰۴۸

واقعا اســـتاد دانشـــگاه بود؟ حتما نداره که به تو زنگ زدم دیگه مردک..

_هیچی فقط یه شماره..

_اوکی بیارین دم دانشگاه تونستم خودم میام میگیرم.

گوشی رو قطع میکنم و ماشین میگیرم طرف دانشگاهی که آدرس داده بود هرچند امکانش خیلی کم بود که سامانتا رو دنبال خودش توی محل کارش راه بندازه اما اینجا نباشـــه حتما تو خونه که هست.

حتی از فکر بودنشـــون توی یک خونـه هم کنترل کردن احساس عصیانی که بهم دست میداد هم به شدت سخت بود.

با اعتماد به نفس " که اگه جرات داری بیا جلو" از در ورودی میگذرم و وارد دانشگاه میشم..

فکر میکنم با این تیپ و اســتایلی که فقط یه کیف کم داره در عوض استاد اشتباه گرفتنم که به راحتی وارد میشم.

طبقه همکف و تابلو اطلاعات راهنمای خوبی بود تا ببینم کجا میتونم پیداش کنم.

اما کنار پله هایی که میدونم به همه طبقات راه داره خودم و سرگرم گوشی میکنم تا خودش پیداش بشه و این وسط کنجکاوی یا بهتر بگم فضولی جوجه دانشجوهایی که با دیدنم بهم اشاره یا سقلمه میزدن و منو میپاییدن و کم داشتم.

" _هی این استاد جدیده؟

_این یارو کت شلواری کیه؟!

_وسط ترم که استاد جدید نمیارن..!

_شاید از دانشجوهای ارشد باشه.. سنی نداره..

_چه خودشم گرفته انگار یه چیزی بارشه..؟

_هرچی هست خیلی خوش تیپه.. کاش بدونم کدوم کلاس و تدریس میکنه.. "

و از این قبیل آرزوهای دخترونه و لوس.. ده دقیقه بیشتر زمان نمی‌بره تا کلاس ها شروع بشه و همهمه نسبتا زیادی توی راهرو ها میپیچه..

و بلاخره حس ششمم پیداش میکنه نگاهم زوم میشه روی مردی که از ته سالن داره میاد.

تقریبا تو سن و سال خودم شایدم بالاتر، کیف به دست با یک دست لباس نسبتا اسپرت اما سنگین و درخور یک استاد..

انگار آهنربای نگاهم و به خودش میگیره و اونم چشم بهم میدوزه.. اون با قدم های معقول پیش میاد و من دست به جیب و ایستاده نگاهش میکنم.

از چیزی که میبینم خوشم نمیاد شاید چون به چشم رقیب برندازش میکردم.

وقتی خط نگاهم و نشکستم چشم هاش به نشونه تمرکز چین میخورن و نه شازده پسر- من برات آشنا نیستم اما آشنا میشیم.

چند متر مونده بهم پسری صداش میکنه و حواسش ازم پرت میشه تا جوابش و بده.. با شنیدن نام فامیلش بیشتر به ذکاوت خودم ایمان میارم.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۱۰۴۹

از پیچ راه پله رد میشم و خودم و به محوطه میرسونم و تماسی با آدمی که در مقابل خونه کاشتمش میگیرم.

_بله رئیس...

_خبری نشد؟

_نه قربان... اما یکی از همسایه های قدیمی اینجا، شانسی به تورم خورد.. انگار این یارو چند سالی هست اینحا رو

خریده.. تنها زندگی میکنه اما دانشـــجوهاش رفت و آمد زیادی اینجا دارن.

از ورودی دانشگاه خارج میشم...

_دو ســاعت دیگه کلاســش تموم میشــه بیا به آدرسی که میگم تعقیبش کن ببین کجا میره.

_خونه چی؟

شــک دارم کسی توش باشــه.. همین کاری رو که میگم بکن.. شایدم برگشت خونه اش..

_چشم رئیس..

به یکی از تاکسی های خطی اشاره میکنم بیاد جلو..

_راســتی یه چیزی هم بگیر سر راه بخور چیزی تا غروب نمونده.. موقع تعقیب و گریز جا نمونی..

میشینم تو ماشین و آدرس هتل و میدم..

اطلاعات طرف و با شماره و مدل ماشینش براش پیامک میکنم.

استاد شادمهر رسولی جانور شناس...

صادره از گیلان..

جذاب بود و مردانه... استاد بود و دکتر..

آی سامانتا این مردک و از کجا گیر آوردی!؟ چشم میبندم و نفسی میگیرم تا کمی به مغزم استراحت بدم.

چندین سال کلی آدم زیر دستم چرخیدن و نتونستن کج برن که پاشون و قلم کردم..

اندازه موهای سرم دشمن و رقیب داشتم و دارم و هر روز ممکنه با سر بندازنم ته دره تا از شرم خلاص بشن و بهشون مجال نمیدم و تا به خودشون بجنبن کلکشون و میکنم.

اسم و رسمم و تریلی نمیکشه و ادعام ک*ون خر و پاره کرده اونوقت...!!

حالا یه الف بچه رو ببین چه اوضاعی برام درست کرده!؟..
کارو زندگیم و ول کردم و چند روزه اینجا آواره ام تا پیداش کنم اونم با تعقیب و گریز یکی که میخوام خرخره اش رو بجویم.

به عماد سپردم چندتا از بچه ها رو تا شب بفرسته این موضوع بیشتر از اونچه که باید کش پیدا کرده بود.
انگار استادمون خیلی بچه سربه راهی بوده که یک راست از دانشگاه میره خونه.. نمیخوام ریسک کنم وگرنه میگفتم همین امشب بریزن تو خونش ببین چه خبره..

خواب به چشمم نمیاد و گاهی کلافه و ناآروم راه میرم، گاهی هم نشسته و سردرگم زل میزنم به چراغ خواب تنها روشنایی اتاق..
بدبختی اینه که میدونم چه مرگم و همین آگاهی داره میخورتم.. رگ غیرتم باد کرده..

دل تنگم به فغان اومده و چرا نمیتونم بگم گور باباش و ولش کنم به امون خدا..

تموم اینا رو تلافی میکنم سامانتا.. جواب تک تک روزهایی که کنارم و تو بغلم نبودی رو ازت میگیرم.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت ۱۰۵۰

سروش و که با تیم اعزامی از تهران میبینم گره کورتری به ابروهام اضافه میشه.

_تو اینجا چه غلطی میکنی؟

_جون تو داشتم رد میشدم..

میخواد بزنه به در لودگی اما انگار اونم نه تو وجود من همچین ظرفیتی میبینه، نه خودش حس و حالش و داره که با نگاه خیره و ادامه دارم آهی میکشه و میگه..

_نتونستم بمونم تهران..

_میخ داشت؟

لبخند بی حوصله ای میزنه و دستی به پشتم میکشه..

_میخ که خوبه مثل میدون مین بود لامصـــب، هر لحظه منتظر یه تلفن از تو بودم و خبری که مثه بمب توی صورتم منفجر بشه و بگی کاری شده که نباید بشه ..

_ترست از چی؟

جدی و محکم زل میزنه تو چشمام..

_از تو.. کینه نکن هامرز.. نمیتونی اشـــتباهات خودت و نادیده بگیری و یک تنه به قاضی بری راضی برگردی..

اگر یک ذره از اون غرور و توقع زیادی که جلو چشـمات و گرفته کم کنی و از دید اون دختر به قضـایا نگاه کنی شـاید تو مقصر صدرصد باشی.

پوزخندی میزنم و پشـت بهش راه میفتم طرف پسرـایی که توی لابی نشستن.

دوسـش داری.. میتونم به جرات بگم حتی عاشـقشی.. برای همین نمیتونی خودتو قانع کنی کوتاه بیای.. انقدر بهت سـخت گذشـته که کینه کردی و دنبال کیسـه بکس میگردی تا ضربه هایی که بهت خورده رو با شـدت دوبرابر جبران کنی.

حرفاش تا ته اسـتخونم و میسـوزونه.. بی هوا برمیگردم و دو قدم طی شـده رو با یک مشـت توی صـورتش تموم میکنم.

_اینم کیسه بوکس.. دوست داشتی؟

برعکس تصـورم جز نگاه کردن و به یک طرف خم شـدن گردنش عکس العمل دیگه ای نشون نمیده..

_من راضیم فشار این چند ماه و سر من خالی کنی.. کیسه بوکس تمام فشارهای روانی این مدتت باشم، اما وقتی به اون دختر بینوا میرسی جرات گفتن حقیقت زیبای ته دلت و داشته باشی نه استفاده از زبون تلخ و زننده ای که باعث فرارش شده.

مشـــت گره کرده ام دوباره بالا میاد اما نه بیشـــتر... خون گوشـــه ی لبش راه گرفته اما هنوز منتظر ضربه ی بعدی سینه سپر کرده..

با دندون قروچه و نفس های تندی ازش رو میگیرم و میرم طرف میزی که افرادم منتظر نشستن.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۱۰۵۱

جز رفتن به دانشــگاه و کارهای تحقیقاتی توی باغ وحش یا جنگل های شمال اونم با تعدادی از دانشجوهاش مسیرش به جای دیگه ای ختم نمیشـــه و قشـــنگ ســـه روزه که علافش شدیم..

من نمیفهمم این بشر جز دســـت مالی حیوونا دیگه هیچکاری نداره؟

معلومه افرادم هم حوصله اشون سر رفته..

انگار اصـــلا اشـــتباه از من بود و این آدم اونی نبود که من توی ترافیک دیدم و بغل دســـتش ســـامانتا داشـــت دلبری میکرد.

پس کجا بود؟!... حتی جلوی خونه بابا ننه ی پسرـــه هم مراقب گذاشتم و هیچی به هیچی...!

نمیدونم خوشحال باشم که توی خونش نیست یا ناراحت که هنوز پیداش نکردم.

_رئیس...؟ میگم شاید خانوم تو این شهر نیست..

اینم یک نظریه بود، شـــهرهای شـــمالی فاصـــله های کمی باهم داشتن و میشد هر نیم ساعت جابه جا بشی..

اما آیا برخورد این دونفر تصادفی بوده که سراغش نمیره؟

ولی با توجه به گفتگوی فوق العاده خصـوصی که داشـتن این نظریه به کل مردوده.

بیشتر از این تلف کردن وقت اینجا برام ممکن نبود کارهای شرکت و قرارهای کاری و چند کار بانکی حضـــور خودم و توی تهران میطلبید.

_فردا پنجشـنبه ســت به احتمال زیاد هرجا هم که تا الان نرفته رو امکان داره بره حواســـتون و جمع کنین موقعیتی پیش اومد از دست ندین.

جمع سری برام تکون دادن و من برای جمع کردن چمدونم راهی اتاقم شدم.

صـــبح زود پرواز داشـــتم و بـاید خودم و میرســـوندم.. دعوتنامه ای که سروش با ایمیل برام فرســـتاده بود هم شده قوز بالا قوز..

نمیدونم باز افخم چه خوابی دیده و برنامه ای ریخته که باز قراره ولخرجی کنه.

سروش و همون روز راهی کرده بودم.. یه جورایی با همون حرکتش کیش و ماتم کرده بود.

حالا که مغزم سبکتر شده اعتراف میکنم خودم و شبیه یه زودپز میدیدم که سوپاپ های اطمیناش بسته شده و هر لحظه منتظر یه انفجار از درون لبریز میشـــد تا زمانیکه بترکه و به خودش و اطرافیانش آسیب بزنه.

سروش تونست یکی از سوپاپ های اطمینان رو باز کنه و تا حدودی خطر برطرف شده بود.

اگر این آخرهفته هم به چیزی که دنبالش بودم نمی‌رسیدم میرفتم سر اصل مطلب..

شاید باید از روز اول اینکارو میکردم.. سپردم نقشه ی اول کار نکرد پسره رو با تهدید و ارعاب یا پول تطمیعش کنن و مطمئنا لب از لب باز میکرد.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۱۰۵۲

با بی میلی و قدم هایی کند سوار هواپیما میشم اما عماد و به جای خودم میکارمش تو شـــهر، اینجوری یکم خیالم راحت تر شده بود.

حالا که از جو زدگی و شک دیدنش بعد از چند ماه پیگیری اونم همراه با مردی ناشناس خارج شدم، مغزم دوباره داره همه چی رو به اولویتِ رسیدگی میچینه.

پرواز دو ساعته انقدری ازم انرژی نگرفته بود اما چند روز موندن توی استرس و خواب کم وادارم کرد دوساعتی تن به خواب بدم و بعد خودم و به شرکت برسونم.

لباس هام و میکنم و خودم و به تخت میرسونم..

حتی عمارت هم عمارت سابق نبود.. نه برو بیایی بود نه آدمی که بگه خرت به چند من..

همه یا مرخص شده بودن یا اخراج... حتی حوصله خاتون و دلسوزی های مادرانه اش رو هم نداشتم.

یهو به خودم اومدم و دیدم در عوض خواب دارم به برگشتن سامانتا و سروسامون دادن به عمارت فکر میکنم.

با اعصابی خرابتر از قبل بلند شده و قید خواب و زده همون یک تیکه شورت پام روهم درآورده و وارد حموم میشم.

دختره ی... دختره ی... مشتی به دیوار میکوبم و واژگان فحش های آب نکشیده ام کجا رفته؟!

ببین تا کجا توی این مغز لامصب فرو رفتی سامانتا..! اما وای به حالت اگر تو این چند ماه وزنه کارهای اشتباهت و سنگین تر کرده باشی اونوقته که شده با مته مغزم و سوراخ میکنم و هرچه بود و نبود تو رو ازش بیرون میکشم.

راننده دم ورودی پایین پله ها ایستاده.. دستی به سر سگایی که به نظر بعد چند روز دوری اومدن استقبال میکشم و سوار ماشین میشم.

اولین توقف شرکته داخل شهره.. سروش کارخونه ست و قراره بعد نهار بهش ملحق بشم.

هنوز چند ساعتی نیست که توی دفتر به کارهای عقب مونده ام مشغولم که از بیرون صدای گفتگوی نسبتا بلندی به گوشم میرسه و تا بخوام ته توی قضیه رو در بیارم در با صدا باز میشه و یه کله ی زرد با تکه ای پارچه دور گردنش خودش و میندازه تو..

منشی بیچاره دست پاچه از پشت کله میکشه..

_ببخشید رئیس گفتم شما دستور دادین کسی. مزاحمتون نشه اما..

_فکر کردی من هر کسی ام؟

_عیبی نداره به کارتون برسین.

به نگاه متکبر و مغرورانه ای که برای منشی بینوا میگیره سر تاســـفی تکون میدم و نگاهم و به برگه هایی که احتیاج به مطالعه و امضا دارن برمی گردونم.

_هامرز...! واقعا اینجوری داری ازم استقبال میکنی؟

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۱۰۵۳

برگه رو امضا کرده و کناری میزارم..

_مگه جایی رفته بودی؟

دست های سفیدش با ناخن هایی یک دست یاسی رنگش و روی میز میزاره.

_میشه بهم نگاه کنی.. چرا جواب تلفن هامو نمیدادی..!؟ میدونی چقدر نگرانت بودم؟

_مگه رفته بودم جنگ.. در ثانی بیخبر اومدی محل کارم انتظار گل و شیرینی داری؟

ندیده هم میتونم لب های سرخ و برچیده اش رو تصـــور کنم و صـدای بغض آلودش صـحت میزاره روی تصـورم.. فقط بدونم کی داره زاغ سیاهم و چوب میزنه و خبر اومدنم و گذاشته کف دست این..!

_بی معرفت دلم برات تنگ شده.. یه نگاه خرجم نمیکنی.. گل و شیرینی بخوره تو سرم..

امضـــای این یکی روهم زده و با کنار گذاشـــتنش سر بالا میگیرم.

برق چشـم هاش و لایه شـفاف اشـکش اونارو زیباتر از هر وقتی نشون میده..

_بعـد چنـد روز نبودن مطمئناً انقـدر کار سرم ریختـه کـه وقت نکنم سرم و بخوارونم.

_یه جوری رفتار میکنی انگار مزاحمم..

کاش انقدر حال داشتم که پوزخند بزنم..

_اگر بشـــینی و بزاری کارم و انجام بدم این احســـاس بهت دست نمیده.

وار رفته نگاهم میکنه و اینبار رنگ مو و مدل آرایشـــش با قبل فرق کرده.

_به یک شرط نهارو باهم بخوریم..؟

نگاهی به ســـاعتم میندازم و تا اومدن وکیل شرکت چیزی نمونده.

_با یکی قرار دارم..

_با کی؟!

ابرهای بالا رفته و نگاه معنادارم به دست و پا میندازش..

_خب.. خب.. منظورم اینه حتما قرارهای کاری شرکت و کارخونه است دیگه..

_با اینکه به تو ربطی نداره اما با وکیلم در مورد مناقصه ای که درخواست دادیم قرار دارم.

برق نگاهش و نمیتونه پنهون کنه و در مقابل نیشخند منم عیان میشه.

_هی دیگه از اون صورت عبوست خبری نیست.. نگو نفهمیدم دیدنم روت تاثیری نداره.

نیشخندم کشیده تر میشه و به خودش جرات میده میز و دور زده و روبه روم اغوا گونه بهش لَم بده.

حتی انقدری غرور نداره که از برخورد آخرمون و بی احترامی که بهش کردم صحبت یا اضهار نارحتی کنه..

گوشه ی لبی که به دندون میگیره و...

_نمیخوای خستگی سفرت و در کنم؟

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۱۰۵٤

چیزی که به نظر پالتو میاد اما حتی اندازه قد پیراهن منم نیست و با حرکتی کُند و نمایشی در آورده و نیم تنه جذب زیرش و هرچه دارو ندارش و به نمایش میزاره.

با نگاهی خیره به عشـــوه هایی که میتونســـت تب و تاب لحظاتی بعد رو به تصـــویر بکشـــه، دســـت دراز میکنم و گوشی که صـــدای زنگش پارازیت چین داری بین دو ابروی شادان انداخته رو جواب میدم.

_بگو عماد...

_رئیس.. اومده یکی از روســتاهای شــمال.. انگار خونه ی جد و آبادیشه..

_خوبه... چیزی هم دیدین؟

_نه هنوز ندیدمش .. چون اینجا یه منطقه محلی نمیشــه زیاد آفتابی شد یا پرس و جو کرد، تابلو میشیم.

_هر جور خودت میتونی برنامه بریز... منتظر خبرتم.

_خیالت تخت رئیس دست پر میام.

گوشی رو قطع میکنم و قبل اینکه خودش و تو بغلم ول بده از جا بلند میشـــم که قدم جلو اومده رو به عقب میکشه..

_إ.. کجا هامرز؟!...

برگه هارو دســـته میکنم و میرم طرف جالباسی و کت پوشیده، پالتو رو دست میگیرم.

_هامرز؟... داری میری! هنوز تا نهار که خیلی مونده..

برگه ها و کیف چرمم و به دست دیگه برداشته و طرف در میرم و بازش کرده کناری می ایستم.

_میمونی یا میری؟

نفس های تند و تن منقبضش پشت همون میز جا مونده..

بعد دو ثانیه که میبینه شـــوخی در کار نیســـت حرص زده ســـمت لباسی که زیر پاهاش افتاده دســـت دراز میکنه و برعکس دقیقه ای قبل بدون هیچ عشوه ای تندی به تنش کشـیده سر راه کیف کوچیک روهم از روی مبل برداشـته بدون نگاه بهم از اتاق بیرون میزنه.

_چییه به چی نگاه میکنی؟!

همونطور که انتظار داشـــتم حرصی که نتونســـت سر من خالی کنه رو روی منشی از همه جا بیخبر خالی کرد و رفت.

پشـــت سرش درو قفل میکنم و دســـته برگه ها روی میز منشی که بلند شده و از رفتار شادان متحیر مونده میزارم.

_امروز دیگه نمیام شرکت.. قراری اگه هســـت برای فردا فیکس کن.

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۱۰۵۵

کنار آســـانســـور منتظر من ایســـتاده بود.. نمیدونم چه اصراری داشـــت به این رابطه یکطرفه و سرخوردگی که هر بار نصیبش میشد!؟..

شایدم میدونستم.. اما ارزششو داشت!؟.. فکر میکنم اگر سامانتا بود به همچین چیزی تن میداد؟..

نگاهم از آیینه بغل روی سرو شـــکل و تیپش چرخ کوتاهی میخورده.. پوزخندی روی لبم میشینه.. خداییش ظلم بود این مقایسه..

حتی با سر سـوزنی نگاه هم میشـد به راحتی متوجه تفاوت فاحش این دو زن شد چه از نظر ظاهر چه باطن.

پارکینگ و میزنم که قبل از بسـته شـدن در با مکثی کنارم جا میگیره و میتونم نگاه های زیر چشـــمیش و به خودم ببینم و صدای گوشی که توی دستش نوید رسیدن پیامکی رو میده.

هنوز برای قاطی شـــدن توی بازی بزرگا خیلی بچه بود. اما من کسی نبودم که اینو حالیش کنه..

دیدن گوشی و نگاه های مضـــطربی که بهم میندازه و در آخر تصمیمش و میگیره..

_میشه منم تا جایی برسونی..

_گفتم بهت قرار دارم..

زبونی روی لب های خشـکش کشـیده و اینبار از در دیگه وارد میشه..

_نمیخوای که منو وسط خیابون ول کنی؟ به خاطر تو این همه راه و کوبیدم و اومدم اینجا.. اون از اسـتقبالت اینم از هیچ تعارفی که بهم نمیکنی حداقل تا جایی برسونیم.

نگاهش میکنم و با یک تصـــمیم آنی بازوش و میگیرم و از آسانسوری که ایستاده میکشمش بیرون..

_میخوای توهم نهار و با ما باشی؟

شوک اولیه کارم از صورتش پاک میشه و میتونم تعجب و هیجانی که توی چشم هاش برق انداخته رو ببینم.

_واقعا؟..

راننده درو باز میکنه و بدون جوابی میفرستمش داخل..

_آره.. واقعا..

نیشخندش از این بزرگتر نمیشد.. حتی یادش رفت عشوه های همیشگیش و بیاد و تا به خودم بجنبم تماس لب هاش روی گونم شوکه ام کرد.

پسش میزنم و برزخی نگاهش میکنم..

_مثل آدم بشین.. پشیمونم نکن.

چشم های گشادش و... دست مشت میکنم و رو برمیگردونم طرف شیشه بغل..

لعنت بهت هامرز.. لعنت به تو روابطت..

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۱۰۵۶

#سمی...سامانتا

صدای خس خس نفس هاش و بینی که هر بار بالا میکشه و من از پره های پرتقال پر آبی که دهن میزارم چندشـــم میشه.

بلاخره حدود ده دقیقه بعد میگم سرش و از زیر ملافه در بیاره و صورت تپل و سرخش با چشم های آب افتاده اش به خندم می ندازه..

_پختم دختر...

شلغم هایی که توی پیشدستی تیکه کردم و جلوش میزارم..

_آبش و که بخور کردی نوبت خودشه که بخوری...

با دستمال بینیشو میگیره و با صدای تو دماغی که اثرات سرماخوردگی نسبتا شدیدش هست میگه..

_نمکدونم بده..

_بس کن رقیه.. میدونی چقدر ورم داری؟ نمک برا زن حامله سمه..

بلاخره با لب و لوچه آویزون همه پیشدستی رو خالی میکنه و همزمان با ظرف اون قابلمه کوچیک آبم از جلوش برمیدارم.

_آبش و بزار روی چراغ مرتضی بیاد اونم بخور بده.. طفلی اونم سرما خورده.

چشم هام و تابی میدم و عجب حس شوهر دوستی داره..

_یاا...

_بیاید تو آقا مرتضی...

کلاهی که سرش بوده رو دست میگیره و داخل میشه ..

_سلام سمیرا خانم..

_سلام.. فشار سنج و گرفتی؟

پلاستیک کوچیک دستش و میده بهم و مسیرش و طرف خانومش کج میکنه.

_می جان قربان چه میکنه؟

لبخندی به عشوه های خرکی و صورت قرمز رقیه میکنم و میرم طرف آشپزخونه تا راحت باشن.

_سمیرا جان اون آب شلغم و بیار مرتضی هم بخوره..

قابلمه رو با دستگیره برمیدارم و میزارم جلو شوهرش که با چندش داره محتویات ظرف رو نگاه میکنه.

_اینو بخورم؟ خود شلغماش کو؟

با خنده میگم..

_والا خانومت همش و خورد این یه ذره آب و برات گذاشت.. تازه اینم دست دومه و احتیاط داره.. حالا اختیار با خودته میخوای بخوری یا بخور بدی..

رقیه غش غش می‌خنده...

_البته من پیشـــنهاد میکنم... به همون بخورش فک کنی مخصـــوصـــا که معلوم نیســـت زیر ملافه رقیه چقدر آب بینیش و قاطی آبه کرده باشه..

نه به جان مرتضی با دســـتمال میگرفتم نزاشـــتم بریزه توش.

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۱۰۵۷

مرتضی با خنده آب پر ماجرا رو به کناری هل داد و خودش و کنار رختخواب همسرش رسوند.

دستگاه و برداشته منم یه طرف دیگه اش میشینم. دکتر بهش استراحت مطلق داده و اوضاع جالبی نداره مخصوصا که چند ماهی هنوز به زایمانش مونده اما ورمش زیاده و فشارش بالا.

آستینش و میزنم بالا و بازوبند رو دور بازوش میبندم..

_بازوت و صاف نگه دار..

_بلدی؟

لبخندی به روش میزنم.

_این که بلدی نمیخواد.. یه دکمه داره میزنی و تمام.. حالا حرف نزن بزار درست کار کنه.

نگاهم روی قیافه نگران هر دو میچرخد و... بالا بود و رعایت نمیکرد..

_چی شد.؟ چنده؟

بازوبند و از دور دستش باز میکنم..

_یکم بالا..

_این دکترا همه چی رو شـلوغ میکنن من اصـلا درد ندارم. بچه هم همش تکون میخوره.

_اینا که دلیل نمیشه.. بهتره مواظب خوراکت باشی.. برنج و نمکتم کم کن وزنت زیاد شـــده.. اونوقت باید زایمان سختی رو تجربه کنی.

_شبیه همون دکتره تو شهر حرف میزنی..

هفته پیش حالش بد شد و شوهرشم نبود، از شانسمون شـــادمهر توی روســـتا بود و رســـوندیمش مطب یکی از متخصصان زنان که اورژانسی بهمون نوبت داد.

خیلی اصرار داشـت بریم خونش و کمی اسـتراحت کنیم به مرتضی_ هم خبر میده بیاد اما نه رقیه حالش و داشـت نه من خوشم میومد با نگاه های معنادارش پام به خونش باز بشه.

انگار مرتضی_ هم مثل من یاد اون روز افتاده بود که دنباله ی حرف رقیه رو گرفت و گفت..

_راســـتی به خاطر محبتی که شـــادمهر اون روز کرد گفتم نهار فردا بیاد باهم بشیم.

_مگه اینجاست؟

نمیدونم چطور گفتم که مرتضی متعجب نگاهم میکنه.

_فردا میاد..

سری تکون میدم و خدارو شـکر امروز نبود.. نمیدونم چرا اما حس خوبی نه از نگاه های جســـتجو گرش میگرفتم نه حواسی که زیادی جمع من بود.

شاید هم به خاطر پنهان کاری که داشتم به هرکسی.که در موردم کنجکاوی میکرد حسـاس میشـدم..! به هر صـورت دوری و احتیاط شرط واجب پنهان کاری بود.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

پارت۱۰۵۸

یک لیوان چایی برا آقا مرتضی_ میریزم و میزارم جلوش.. مرد زحمت کشی بود و قابل احترام..

انگار این روزا بیشتر از بقیه عمرش داشت به هر دری میزد که بتونه خرج زایمان زنش و توی یکی از بیمارستان های خصوصی در بیاره.

بالا پوشی که روی تونیکم پوشیده بودم و برمیدارم تا برم خونه.. این مدت من و مرتضی_ گاهی هم بانو اگر پادردش اجازه می‌داد نوبتی کنار رقیه میموندیم تا هم استراحت بیشتری داشته باشه هم مواظب فشار و خوراکش باشیم.

_کجا سمیرا خانم؟.. بشین یه لقمه نون باهم میخوریم بعد خودم میرسونمتون.

تشکری میکنم و آهسته طوری که رقیه نشنوه میگم..

_شکر و جمع کردم یه وقت فردا لازمتون شد توی کابینت کنار گازه..

_مگه کجایی که فردا نمیای؟

از روی شـــونه‌ی آقا مرتضی_ اخمی به گوش های تیز رقیه میرم.

_فردا ظهر دیگه آقا مرتضی خونه ست من پس فردا میام..

خم شـــده و کتونی هام و پا میزنم که هن هن کنان از جا بلند میشه و میاد جلو..

_اونوقت کی گفته اگه این باشه تو نباشی؟

دختره ی دیوونه به شوهرش میگفت این.. بلند میشم و با زبون خوش میگم..

_عزیزم مهمون دارین منم یکم کار دارم میخوام..

نمیزاره حرفم کامل بشه..

_بیخود... مهمون دیگه کیه؟.. دکتر که از این افاده ای ها نیست، غریبه هم نیست.. بعدشم میخوای منو دست تنها بزاری؟

خب به منچه که شوهرت نمی‌فهمه وقتی زنش استراحت داره و تازه حامله هم هست مهمون دعوت نکنه..

اما اینارو که نمیشه به زبون آورد.. پس برای کمک از دست نگاه و زبون طلبکارش طرف شوهرش که بلاتکلیف دم در ایستاده میچرخم که شونه ای بالا میندازه.

_باور کن دلت نمیخواد من توی آشپزخونت باشم وقتی حرف غذا و پخت و پز با اجاق گاز وسط میاد.

راهش و کج میکنه طرف سرویس گوشه ی سالن که به تازگی به بافت قدیمی خونه اضافه شده و میگه..

_کی گفته قراره من غذا بزارم.. مرتضی. مثل همیشه بساط کباب و تو حیاط راه میندازه.

وقتی دارم برمیگردم خونه هم ســـگرمه هام توهمه و با لگدی سنگ های ریزه های توی مسیرم و شوت میکنم..

اصــلا از اینکه مجبور شــدم به خاطر رقیه و شرایطش زیر بار حرف زور برم راحت نیستم.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۱۰۵۹

حتی خروس ها هم باهام لج افتادن.. انگار جای مرغای اونارو تنگ کرده بودم..! روزی که میخواستم بیشتر از قبل بخوابم تا شـــاید روزم کوتاه تر بشـــه با انواع و اقســـام صداهای عجیب غریب داشتن اعلام حضور میکردن.

پتو رو روی سرم میکشم و انگار زیر پنجره ی من نشستن.

_لعنتی.. به خدا قسم دوتا تخم مرغ ارزش خفه نکردنتون و نداره.

فقط حرف بود دیگه.. مگه جرات داشتم جواب مشتی خلیل و بدم.

_سمیرا دِتَر... خوابی؟

اوه صاحبش اومد..

پتو رو از سر میکشم و صدای تق تق در بلند میشه.. از کی داره صدام میکنه!؟

_جاااانم اومدم...

سریع شال و روی سر میکشم تا با موهای افشونم زهر ترک نشده.. تا در اتاق دو قدم بیشتر نیست.

سه دور کلید و میچرخونم و در آخر جفتی روهم میکشم.. جالبه در و انقدر محکم کاری کردم اما پنجره جز یه چفتی

زنگ زده چیزی نداره انگار آدمای خطرناک فقط از در وارد میشن.

_سلام بانو جان... صبحت بخیر..

به سختی لبه ی پله میشینه و سبدی که دستش هست روهم میزاره کنارش..

_صبح کجا بود دختر.. لنگ ظهره..

با چشمای نیمه باز ساعت و روی دیوار پیدا میکنم.. هنوز ده هم نشده بود. خروسه به صاحبش رفته دیگه..

_ رقیه گفت ظهر مهمون داره این دوغ و ببر بده بهش..

میخواستم تا میتونم برا خودم وقت بخرم و شاید یه فرجی شد و کلا نرفتم اما این طایفه کمر به رفتنم بستن.

_باشه.. حالا بیاین تو، اینجا نشستن برای پادردتون خوب نیست.

باز به زحمت بلند میشه و دستاش و داخل چادر شبی که دور کمرش بسته فرو میکنه.

_مَشتی حالش خوب نیست از دیشب تا حالا نخوابیده..

_قبل رفتن میام معا...

یه آن خواستم بگم بیام معاینه اش کنم..

_دکتر نمیرینش؟

_پیرمرد دکتر نمیره.. انگار جون میده.. توهم برو حاضر شو انقده وقت تلف نکن.

تو فکر مَشـــتی و احوالاتش سری تکون میـدم و داخـل میشـــم.. یقه لباس و از خودم فاصـــله میدم و خودم و بو میکشم..

از بس شبا پتو دور خودم میپیچم بو گرفته بودم.

دلم یه حمام داغ میخواست..

به قلم:S.Fateme Moosavi

پارت ۱۰۶۰

یه دو دوتا چهارتا و غلبه به تنبلی صـــبح روز جمعه چند تیکه لباسا با شامپوم رو میریزم تو نایلون دسته دار و میرم طرف اتاقک چسبیده به دستشویی یکم طول میکشه آب گرم بشه اما حالی داد نگو و نپرس..

وقتی وارد جاده میشم که چیزی به ساعت دوازده نمونده و با این حال خوب هیچ عذاب وجدانی بابت دیر رفتن در کار نیست.

با موهای بافته شـــدم و لباس محلی و ســـبدی که دوغ توشـــه، توی مســـیر باریکه و روســـتایی کناره باغ حرکت میکنم.

حس دختر بچه‌ی سرخوش روستایی رو دارم که از دار دنیا نگران دیر رسیدن به خونه و دعوای مادرشه.

اگر خجالت از قدو قواره ام نبود دوست داشتم لی لی کنان تا در خونه رقیه برم.

از کنار سوپر مارکت بزرگ روستا که رد میشم ماشینی با شیشه های دودی کنار خیابون نظرم و جلب میکنه..

چیزی از داخلش مشخص نیست اما حس میکنم چشم هایی جدا از اهالی دارن نگاهم میکنن.

شاید از گردشگرایی هستن که آخر هفته گذرشون افتاده اینجا!؟

در عوض توی کوچه رقیه خبری از ماشین استاد جان نبود .. انشاا... قراره دیر بیاد و زود بره.

وارد حیاط که میشیم مرتضی-رو در حال روشن کردن تله ای هیزم روی منقل پایه بلندی که وسط حیاطه میبینم.

_سلام آقا مرتضی..

با دیدنم لبخند بزرگی میزنه..

_خوش اومدین.. دیگه رقیه داشـــت میفرســـتاد سراغتون می‌ترسید کلا نیاین.

بینیمو چین میندازم و شاکی میگم..

_هر روز منو میبینه اما نمیدونم چه اصراری داره امروزو حتما اینجا باشم.. نه خیلی خوشم میاد.

مرتضی لب پر خنده اش رو گاز میگیره.

یه لحظه سایه‌ی روی زمین و...

_سلام..

به قیافه خندون مرتضی_ چشـــم غره ای میرم و برمیگردم طرف اســتاد جانی که داره از کنارم رد میشــه تا به مرتضی_ بپیونده.

_سلام صبح بخیر..

_امروز من به مجموعه اضـــافه شـــدم.. از من خوشـــت نمیاد؟

اون ســـامانتای حاضر جواب زبونش و غلاف میکنه و این مرد مهمون یک خونه دیگه بود. ســکوتم میتونســت همه حرفای نگفته رو بهش بگه..

_من میرم پیش رقیـه.. بـانو یکم دوغ فرســـتـاده بزارم تو یخچال گرم شده.

نگاه های منظوردار مردا رو پشت سر میزارم..

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۱۰۶۱

تخت گوشه ی حیاط در عین سادگی مکانی جذاب و راحت و برای نشستن رو امکان پذیر کرده بود.

رقیه بالشت پشت کمرش بالاتر میکشه و راحت لم میده بهش..

_بیا بالا بشین مرتضی خودش کارا رو میکنه..

نگاهم روی مردا میشینه که دارن کبابارو سیخ و باد میزنن.. اما چشمم مستقیم به کتری سیاه رنگی که گوشه ی منقل جا خوش کرده ست.

_من میمیرم برا چای زغالی..

_خب پس یه لیوانم واسه من بریز.

_پدر گشادی بسوزه...

_من اســـتراحت دارم.. فشـــارم بالای.. قندم زیاده.. تازه حامله هم هستم.

سینی لیوانارو برمیدارم..

_اوکی.. تا رو به قبله نشدی و نزاییدی تحمل کن من لیوان چایی رو بهت میرسونم.

مردا با دیدنم صدای صحبتشون و قطع میکنن..

_خسته نباشید..

مرتضی بادبزنش و کنار میزاره و با تشکری دست به سمت کتری میبره..

_نه خودم میریزم.. تمام لذتش به همینه.

استاد که نزدیکتر از مرتضی بهم ایستاده دستگیره ای رو دستم میده..

_بیا دستت نسوزه.

_دیگه انقدر نازک نارنجی نیستم.. اما ممنون..

_تو ظاهر شاید اما در باطن شک دارم..

مرتضی بی توجه به صحبتمون از کنارمون رد میشه و طرف زنش راه کج میکنه..

کتری چای یک رنگ و داخل لیوانا سر ریز میکنم و عطر خوش چای اصل شمال و نفس میکشم.

_باطنم به همون سختی ظاهرمه..

_ظاهرت که مثه یه گربه سفید و ملوسه.. حالا یکم چنگ میندازی که اونم جزو طبیعتشه...

چشـم های گشـاد شـده ام رو ریز میکنم طرفش و مرتیکه عملا داره بـاهـام لاس میزنـه اونم در حیطـه رشـــتـه تخصصیش..

قبل اینکه چیزی بگم با خنده ی بلندش غافلگیرم میکنه و هیچ ابایی نداره دو نفر دیگه صداش و بشنون.

_بلاخره نگام کردی...

نگاه عـاق انـدر ســـفیهی تحویلش میـدم.. کـه در عوض چشمکی تحویل میگیرم.

_کلا رو مود عادی بودن نیستی.. یه جور دیوار دفاعی دور خودت کشـــیدی فک میکنی همه میخوان یا بهش حمله کنن یا ازش عبور کنن.

سینی به دست خشک شده جلوش ایستادم..

_گفته بودین جانور شـناسـین نه روان شـناس .. الان من و تو ردیف کدوم یکی از حیوونا قرار دادین؟

بدون خجالت و با تفریـح لب زد..

_گربه سانان..

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۱۰۶۲

الان اگه این چایی هارو بریزم روش و مثه مرغ پرکنده دور حیاط بال بال بزنه و جیگرم حال بیاد، خیلی زشت میشه؟

نگاهم روی سینی میچرخه اما حیف این خوشرنگا نیست حروم این آدم کنم..

_خیلی خطرناکی ها..

لبخند مسخره ای تحویلش میدم و با خونسردی میگم..

_پس مواظب خودت و زبونت باش..

سینی رو وسط میز گذاشته و به نیش باز رقیه چشم غره میرم. انگار نفهمیدم چه نقشه ای داره.

لیوانی برمیداره و میگه..

_این چایی خوردن داره.

_چرا!.. چون یه عالمه تف روشه؟

قلپ اول و که هنوز توی دهنشه با شدت بیرون میریزه و حالا یکم جیگرم خنک میشه.

لیوان دیگه ای برمیدارم و بی توجه به زن و شوهر و قیافه هاشون با لذت سر میکشم..

_فقط مال منو تفی کردی؟

قند و گوشه ی لپم میدم و میگم..

_فقط اونایی که برام نقشه میریزن..

چینی به بینیش میندازه و تا بخواد جواب بده استاد جان میاد و طرف دیگه مرتضی میشینه...

_داداش مهمون و صـــاحبخونه ای گفتن کبابات رو ول کردی نشستی ور دل زنت؟

مرتضی موقع رفتن سر شونش میزنه و میگه ..

_پس تو اونجا چیکار میکنی! الان خودتو مهمون حســـاب کردی!؟

استاد دست دراز می‌کنه و لیوانی برمیداره که نگاه رقیه بین لیوان هـا و من گردش میکنـه و بـا چشـــم غره ای لیوان خودشـو میزاره تو سـینی و یکی از میوه های داخل کاسـه که نمیدونم کی مرتضی_ آورده بود و برای خودش پوســـت میکنه.

_تو گوشی نداری؟

میدونســـتم طرف صـــحبتش منم برای همین بدون اینکه نگاهم و از مرتضی_ و بوی کبابی که توی حیاط پیچیده بگیرم جوابش و میدم.

_نه...

_پس چطور با خانواده ات تماس میگیری؟! الان هر بچه ای که بتونه انگشـــت هاش و تکون بده یه گوشی تو دستاشه..

نگاهی به دســـت هام میکنم.. حلقه ی هامرز امروز توی انگشتم جا خوش کرده..

_داری احساس فلج بودن بهم میدی.

رقیه به جمله ام می‌خنده..

اما ســـنگینی نگاه مرد روبه رو روی دســـتم و میتونم حس کنم و عاقلانه سوالی نمی‌پرسه..

صـــدای مرتضی_که نوید آماده شـــدن کبابارو میده باعث میشـه به جنب و جوش بیفتیم و سـفره کوچیکی رو وسـط میز چوبی پهن کنیم.

انصـافاً نهار خوشـمزه ای بود با سـبزی تازه و دوغ بانو توی حیاط حسابی چسبید.

اما یه چیزی این وسط جور در نمیومد.. یه حس مبهم یک سنگینی نگاه که برای جمع نبود.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۱۰۶۳

چشم به اطراف میچرخونم و هنوز پشت گردنم احساس مور مور شدن دارم.

_چیزی شده؟

_نه...

_آخه دفعه ســـومه داری دوروبر و نگاه میکنی.. سر نهار هم حواست پرت بود.

شونه ای بالا میندازم و..

_فقط یه حس زودگذر... مهم نیست.

در حالی که اونم داره به طبعیت از من اطراف و با چشـــم میگرده ظرف هارو ازش گرفته و لبه‌ی حوض میزارم..

حواس جمعی داشـــت این مرد.. رقیه و مرتضی_ هنوز روی تخت نشـســتن و با وجود اصرار هر دوشـون که دسـت از تلاش برای شـسـتشـوی ظروف بردارم اما برای اینکه کاری انجام بدم و فکرم مشـــغول بشـــه حرف خودمو به کرسی مینشونم..

لبخندی زده و کنارم زانو میزنه..

اگه بگم منم یک مدته همچین حسی دارم خیلی که مسخره به نظر نمیاد؟!

مایع ظرفشویی رو روی اسکاچ میریزم و فکر نمیکنم بخواد برای تحت تاثیر قراردادنم این حرف و زده باشه.

_چرا؟ به خودتون شک دارین!

ظرفی که کف زدم و برمیداره و زیر آب میگیره..

_خودم میشورم.. چهارتا بشقاب و لیوانه..

_من تنها زندگی میکنم.. بلدم تا حدودی کارهای خونه رو انجام بدم.

بقیه کار در سکوت انجام میشه و دیدن انگشت های کشیده و آستین پیراهن مردونه ای که تا آرنج بالا زده منو به یاد مردی میندازه که نوازش دست هاش رو هنوز بیشتر شب ها به خواب میبینم.

_چند سالته؟

لیوان و کف میزنم و قبل اینکه زمین بزارم ازم میگیره..

_سن فقط یک عدده..

_خیلی سخت میگیری.. قرار نیست با سن و سالت تموم رازهات برملا بشه..

_چرا فکر میکنی رازی دارم..! منم یه آدم عادیم مثل بقیه.

_خب من در موردت تحقیق کردم.

یک لحظه تمرکزم از دست میدم و بعد مکثی آخرین لیوانی که دستمه رو آب میکشم.

_خب! از کی فهمیدین من یه عالمه مشکوکم؟

_در واقع اسمت و توی هیچ داده اطلاعاتی پیدا نکردم.

شـیرآب و میبندم و نم دسـت های نسـبتا سردم و با دامن پرچینم میگیرم.

قبل من از جا بلند میشه و دست به جیب نگاهم میکنه.

_چیه!؟ نکنه از خونتون چیزی گم یا دزدیده شـده و قراره بیفته گردن من که دنبال جدو آبادم می‌گشتین؟

لحن ناراحت و عصبیم بالاتر از حد مکالممونه و نگاه زن و شوهر و به خودمون میکشونه.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۱۰٦٤

عصبی بودم از حضورش از حضورم از چشم هایی که بهم خیره بودن چه در ظاهر و چه در نهان...

از این مکان لعنتی..از حسی_ که نمیدونم چیه اما ترسناک بود و از دوروبرم میگرفتم..

چرا امروز روز مضخرفی بود! چرا هر روز، بدتر از روزهای قبل میشد.

آرامش نداشتم ... خودم و آرامشم و باهم گم کردم.. به کجا تعلق داشتم؟!

زمانی فکر میکردم خونه ای هست و پدرو مادری اما تا به خودم بیام و ازش لذت ببرم یهو مثل یک حباب ترکید..

فکر میکردم عشـــقی دارم و آینده ای اما اونم یک پوچی کامل بود.

زمانی دوباره به سـختی دوباره احمقانه اعتماد کردم.. حس داشـتن خونه، یک کانون خانوادگی سرپام کرد با عشـقی که میدونستم دیگه از سر خامی و هوس بچگی نیست..

اما انگار خونه و سرپناه با از دســـت دادن نیمه وجودم همیشـه همراه همن... به یکباره لخت و عور با تنی خسـته و له.. بااحســـاسی ته کشـــیده تو ناکجا آباد دور خودم میچرخم و گذر عمر بیهوده رو به تماشا میشینم.

آخ مادر... بار اول تن نیمه جونت رو به دندون کشـــیدم و شدی هدف و امیدی که نداشتم..

اینبار چی!؟ تو روهم گذاشـــتم و اومدم.. اینبار دنیا اونم برام زیادی دید..

میتونم از آینه چشـــم آدمای دورم خودم و ببینم یه منه عاصی و شکسته.. داغون و سرگردون..

تظاهر به خوب بودن و گول زدن خودم و بقیه به عادی بودن و یادش رفته..

دوباره میشـــینم سر حوض اینبار متزلزل و پاشـــیده.. دو مشت آب به صورت گُر گرفته ام می‌پاشم..

مغزم درد میکنه .. قلبم تو دهنم میزنه.. حالا دیگه خیال همه راحت شد بی ثباتی شخصیتی و روانم ازم یک سوژه ساخت برای صحت حرف های این مرد ..

فاصـــله ای تا جنون نداشـــتم شـــاید اگر قهقهه ای که تا پشت گلو بالا اومده بود و پشت لب هام محصور شده رو رها میکردم به دیوونگی این منه سرگشته ایمان می آوردن و دست از سرم برمیداشتن.

اما جز آهی حزین و ســـنگین چیزی از بین لب ها بیرون نخزید.

دنبال کی می گشـــت که پیداش نمیکرد! ؟نمی‌دونســـت حتی اگر اســم و فامیلمم درســت میگفتم بازم نمیتونســت هیچ اطلاعاتی از خودم و گذشته ام پیدا کنه.

من دســـت به فرارم خوب بود.. من گند زدن به زندگیم و خوب بلد بودم.. من باختن و یاد گرفته بودم و هر بار بدتر از قبل تجربه اش میکردم.

اینبار هم باید رفت..

چشمها را باید شست

جور دیگر باید دید

چترها را باید بست

زیر باران باید رفت

فکر را خاطره را زیر باران باید برد

با همه مردم شهر زیر باران باید رفت

دوست را زیر باران باید دید
عشق را زیر باران باید جست

هر کجا هستم,باشم
آسمان مال من است

پنجره‌فکرهوا,عشق
زمین مال من است

چشمها را باید شست
جور دیگر باید دید

چترها را باید بست
زیر باران باید رفت

دوست را زیر باران باید دید
عشق را زیر باران باید جست

چشم ها را باید شست/ سهراب سپهری

♣ از کفر من تا دین تو
♦ پارت۱۰۶۵

جمع کردم.. هرچی که با خودم آورده بودم.. در واقع هر چی که داشـــتم.. یک زندگی توی یک ســـاک مســـافرتی کوچیک گوشه اتاق..

منتظر طلوع صـــبح تا کوچ کنه از اتاقک دوازده متری که برای منه تنها و از همه جا رونده و غریب، بازهم فضـــای بزرگی به حساب میومد.

گوشه ای نشسته زیر پتو.. خیره به پنجره اتاقک و پرده ای که کیپ تا کیپ کشیده شده..

تا صبح چشم برهم نمیزارم.. صدای پاهای خیالی پشت دیوار و دست هایی که با قفل ها ور میرفتن خواب و آرامش و ازم گرفتن.

خروس بانو هنوز آوازش و سر نداده بیرون میزنم.. بیشتر از مقداری که باید و داخل پاکت روی طاقچه جا گذاشتم.. کلید ها روی در میمونن و من راهی میشم.

نگاهم پشت سر نمیره.. جز بانو و رقیه شاید کسی- یادش به دختری غریبه که چند ماهی اینجا علاف بود، نره.

یکی از اهالی با ماشینش دم جاده و قراره باهم چند ساعتی رو همسفر باشیم.

سکوت مطلق و نگاهی که جز شیشه و سبزی های مختص شمال که با سرعت از جلو چشم هام رد میشن، هدفی نداره.

سر ایســـتگاه اول پیاده میشـــم و ســـاعت هنوز به هفت نرسیده.. تاکسی بعدی و ایستگاه دوم..

شـــاید اینبار باید جنوب و امتحان کنم..! شـــایدم شرق؟! حرم امام رضـا منو میطلبه! مرکز کشـور و غرب و امتحان کردم جز نومیدی و سرخوردگی ثمره ای نداشت..

تو مملکت خودم.. طایفه خودم.. شـــهر خودم.. جا و مکانی نداشتم.. بی هدف دوره میچرخم.

نگاهم به تابلوی اعلانات و گوشـم به صـدای شـوفرهای اتوبوس.. یه شـهر... یک مقصـد.. کدوم یکی بین هیاهوی ذهن من انتخاب میشن.. شاید آخرین مسیر من ..

صدایی منو به خودش میخونه... آشناتر از هر آشنایی..

_تهران... تهران سه نفر... بدو داره راه میفته.. جا نمونی...

قلبم با یک پا جلو میره و مغزم با دوپا عقب میکشه ... اگر اشتباه کرده باشم چی!؟

اگر همه این مدت بیهوده زندگی رو به کول گرفته و آواره شده بودم چی! میدونستم محبت قلبش برا من نیست اما از کینه قلبش خبر داشتم.

میشه فراموش شده باشم.. فراموشم کرده باشه؟

قلبم درد میگیره و مغزم ارور میده.. یهو هنگ میکنه.. تو حس شـــادی و غمی که از این جمله میگیره و درکش براش سنگینه.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۱۰۶۶

انقدر دو دوتای دل و مغزم شیش میفته که آفتاب به تیغه آســمون میرســه.. ســاندویچ ســاده ای که حتی از بوی کالباسش هم حالم خراب میشه رو گاز ریزی زده و گوشه ی صندلی های فلزی سالن مردم و دید میزنم.

مرد و زن.. پیر و جوون، با کوله ای سبک یا سنگین از هر فرقه و زبون به راهی میرفتن و من هنوز اندر خم یک کوچه بودم.

چشم های خیره ام تار میشه.. چی شد و کی شد و نمیدونم اما چشم های خسته ام گرم و روی هم می افته.

_هی خانم...!؟ حالت خوبه!..

تصویر گنگ پسری نوجووون اما غریبه با چندبار پلک زدن بلاخره صاف میشه..

_خوابی؟.. پاشــو ببین اتوبوســت نرفته باشــه و بلیطتت بسوزه..

_بلیط ندارم..

نگاهش اینبار موشـــکافانه تر روی خودم و اون ســـاکی که هنوز پشتم حس میکنم، میچرخه...

_دختر فراری؟

_زن فراری فک کنم بهتر باشه.

نیشـــخندی به مزاحی که فک میکنه گفتم اما جدی بود میزنه.

_از دست شوهرت دَر رفتی! چیکارت کرده بود؟

نفسی_ میگیرم و دیگه داشـت پرو میشـد.. نه دل به دلش میدم نه جوابی.. ســاعت وســط ســالن میگه دو ســاعتی چشم روی هم گذاشتم و به عالم بی‌خبری رفتم.

پاهای خشکم و تکونی میدم و ساکو دست میگیرم.

_هی خانم.. بلیط میخوای؟

برمیگردم و نگاهش میکنم..

_بلیط کجا؟

چینی بین ابروهاش میشـــینه.. تا حالا دیوونه بی مقصـــد و مسیر ندیده؟

_خب کجا میخوای بری؟ مشهد.. شیراز... اصفها...

_مشهد و بده..

_هوم...! باشـه بیا دم باجه هفت بگیر.. یک سـاعت دیگه حرکت میکنه.

پاکشـــان و بی انگیزه بدن خســـته رو میکشـــم طرف باجه و آخرین بلیط مشهد و میگیرم..

تا موقع سوار شدن خیره بهش نگاه میکنم و در آخر خودم و میسپارم به قضا و قدری که ازش بیخبرم..

شاید حال و هوای صحن و حرم امام رضا تونست کمی از سنگینی بغضی که به واسطه اطرافیانم به دلم نشسته کم کنه.

زنی کنارم نشسته بود که جز زیارت نامه و تسبیح چیزی به دست نداشت و زیر لب ذکر و دعا میگفت..

_(امن یجیب المضطر اذا دعاه و یکشف السوء و یجعلکم خلفاء الارض ا اله مع الله قلیلا ما تذکرون)؛

«آیا کسی_ که دعای مضطر را اجابت می‌کند و گرفتاری را برطرف می‌سازد، و شما را خلفای زمین قرار می‌دهد، آیا معبودی با خداست؟ »

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۱۰۶۷

گوش به نجوای زن چشم میبندم.. قلب غمگین و درد کشیده ام منتظر بهانه ای برای باریدن سر به شیشه گذاشته و با قطره هایی بیرنگ خون میگریه..

میگن وقتی دلت شـــکســـته باشـــه و از عمق وجودت یه چیزی رو بخوای خدا بهت میدش..

زمزمه زیر لبم و به واســطه امامی که به پا بوســش میرم به گوش خدا میرسونم.

در اتوبوس بســته میشــه و یکی از مســافرا با صــدای بلند صـــلواتی برای ســـلامتی خودمون و شـــادی امام زمان درخواست میکنه که با صوت همگانی جواب میگیره..

هنوز از ترمینال خارج نشـــدیم که اتوبوس دوباره توقف میکنه و دو مرد ســوار میشــن و با گفتن جا موندن، همون جلو میشینن.

نمیدونم چه حکمتی داشـــت اون کلمات و اشـــک های بی صـدا، اما دلم سـبکتر از چند سـاعت پیشـه و حتی میتونم کمی احساس شادی تو وجودم پیدا کنم.

بعضیا هنوز راه نیفتاده ترجیح میدن خواب نیمروزی شون و توی ماشین انجام بدن.

اما به نظر، من با همون خواب نصفه و نیمه روی صندلی بیداری دیشب و جبران کردم و مثل جغد زل زدم به راه..

با تکون هایی که اصلا خوشایند نیست سرعت اتوبوس کم و در آخر کناره راه توقف میکنه و هر کس برای فهمیدن علت ماجرا از سر جاش طرف جلو و راننده سرک میکشه.

_خانوما آقایون... مســـافرای عزیز... اینجا یک توقف کوتاه داریم.. میخوام همه پیاده بشن.

همهمه ای که بین مردم راه افتاد کاملا بجا و درســـت بود.. طبق چیزیکه من از پنجره های اتوبوس میدیدم جز بیابون و تپه چیزی قابل رویت نبود.

پس چه دلیل مســـخره ای وجود داشـــت تا بخوان توقف کنن و مردم و بریزن بیرون.!؟

" _ما که تازه راه افتادیم! این چه وضعشه؟

_چی شده راننده؟.. ماشین خرابه؟

_چرا یه جای بی آب و علف نگه داشـــتی؟ نکنه واقعا اتوبوس خراب شده!

_حالا چی میشه.. چیکار باید بکنیم؟ "

وووووو... کلی شـــکایت و غرغر دیگه که با صـــدای بلند راننده و کُمکش به حجم کمتری رسید.

_یه لحظه گوش کنین... من هنوز خودمم نمیدونم مشکل موتور چیه اما خوشـــبختانه چون فاصـــله زیادی با شـــهر نداریم به احتمال زیاد اگر اتوبوس درســـت نشـــه باید با ماشینای عبوری برگردین.

به قلم:S.Fateme Moosavi

@Vip Roman

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۱۰۶۸

از اونجایی که حرف زدن و اعتراض جز اتلاف انرژی کار بیهوده ای بود من چیزی برای گفتن نداشتم..

اما روان ناراحت خیلیا رو راضی میکرد و همچنان که باروبندیلشون و جمع میکردن، سر رشته رو گرفته و تا وقتی پیاده بشن همچنان زبون به شکایت و ول نمیکردن.

ساک کوچیکم که جلوی پاهام نگه داشته بودم و دست میگیرم و جزو اولین نفرات پیاده میشم.

هوا خوبه.. برای اردیبهشت ماه متعادل و گرمه.. همه چند متری فاصله از ماشین جایی برای اتراق پیدا میکنن و منم تخته سنگ نه چندان هموار و کوچیکی رو برای نشستن انتخاب میکنم.

بعضیا انگار اومدن پیک نیک فلاکس چایی و تخم هایی که قرار بوده تو راه بخورن رو همینجا عَلَم میکنن و انگار فیلم سینمایی میبینن زل میزنن به بقیه..

بلاخره بعد نیم ســـاعت سرگردونی و ور رفتن با موتور و مشورت های مردهای مسافر...

راننده آب پاکی رو میریزه رو دستامون و میگه باید برگردیم ترمینال ماشین درست بشو نیست.

همه به خط کنار جاده با کمک راننده و یکی دو مرد دیگه ســعی میکنن از ماشــین های عبوری درخواســت همیاری داشته باشن.

البته که ملت ما هم با کنجکاوی که همیشــه برای فهمیدن همه چی دارن با دیدن جمعیت و شل کردن سرعت ماشین این امکان و میدادن که بتونیم ازشــون درخواســت کمک داشته باشیم که خداییش دریـغ نمیکردن.

_آبجی... شما تنهایی؟

کمک راننده است که میپرسه..

_آره..

تقریبا نصف مسافرا با توجه به تعداد و جا داد ماشینا راهی شدن..

_پس شـما رو با اون دوتا خانم دیگه بتونم با یک ماشـین میفرستم.

فکر خوبی بود.. اینکه معلوم نباشـــه دم غروب با کدوم راننده غریبه تو جاده ای بیابونی چند ساعت همسفر بشی و کی کنارت نشسته باشه اصلا جالب نبود.

بلاخره بخت ماهم باز شـد و با پرایدی که سرنشـینش یک زن و مرد بودن راهی شدیم.

از اونجایی که برام فرقی نمیکرد کجا برم گذاشـــتم تا آخر مسیرشون برن و وسط شهر پیاده ام کنن.

اینجا رو بلد بودم قبلا چندشـــبی رو داخل یکی از مســـافر خونه هاش خوابیده بودم. پس برای امشـب باید به همین جا بسنده میکردم. تا فردا چه پیش آید.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۱۰۶۹

_رئیس... رفت داخل... نه مطمئن باشـــید حواســـمون هست... تا فردا شب اوکی..

عماد گوشی رو قطع کرده و به دو مردی که پشـــت سرش نشستن گفت..

_به چیزی که شک نکرد؟

_نه اصـلا... گفتین نه طرفش بریم نه حتی نگاهش کنیم تا مشکوک نشه..

انگار با خودش حرف میزد که زمزمه وار گفت..

_آره لامصب دختر زرنگی... راننده که دیگه پیگیر نشد؟

_نه بابا تا قضیه دعواهای ناموسی و صفرای رقمی که تو حسابش خوابید و دید دست و پاش شل شد.

سری به تایید تکون داد و نباید پای این دختر به مشهد میرسید جایی به مراتب بزرگتر و شلوغتر از جایی که بودن و کنترل و گیر انداختنش میشد یک دردسر واقعی ..

نمی‌خواست اشتباه روستا رو مرتکب بشه تنها با چند ساعت زیر نظر داشتنش، داشت گند میخورد به همه چی و حتی به نظر یکی دو ساعتی از دستشون پریده بود..

اینبار اگر فرار میکرد باید فاتحه خودشون و میخوندن.. چون هامرز رو دیگه نمیشد کنترل کرد..

_دوباره میگم.. خط و خش بهش نیفته که بدجور خط خطی میشین..

مردان قوی و هیکلی که اگر هر کدوم به تنهایی و با جدیت با سامانتا روبه رو میشدن امکان داشت با چندجای شکسته دختره رو تحویلش بدن.

بلاخره نیمه شب و با سه مرد از همراهاش وارد مسافرخونه میشـــه.. اما از قبل برای اطمینان بســـته کوچیکی که توی داشبورد داشت و میزاره توی جیبش..

نگاهش روی ماشـین دوم که با سـه سرنشـین بیرون مونده بودن میچرخه..

سری برای رئیس مســـافرخونه که قبلا تفهیم شـــده تکون میده و بسـیار آهسـته با کلیدی که از دفتر گرفته قفل در و باز میکنه و اولین نفر وارد میشه.

نور تیر چراغ بیرون کمی به اتاق روشـــنایی داده و میتونه حجمی رو روی تخت یک نفره تشخیص بده.

اشاره ای به دو نفر دیگه زده و وارد اتاق میشن اما از بخت بدشون به نظر اصلا خواب نیست چون با غلتی که میزنه باهم چشـــم تو چشـــم میشـــن و همه در ســـکوت و مکثی شوک آور مثل مجسمه خشکشون میزنه.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت ۱۰۷۰

میدونســـتم.. به خدا که میدونســـتم یه چیزی درســـت نیست... علم غیب نداشتم اما حس اضطراب و تنشی که چند روزه دست از سرم بر نمی‌داشت گواه یه دردسر بزرگ مثل پیدا شدنم و میداد..

یا چه چیزی بدتر ... دیدن عماد، دســـت راســـت هامرز... اونم بالای سر خودم...

البته که وحشتناک ترم وجود داشت.. به جای عماد دیدن صورت هامرز بود.. نباید اینو یادم میرفت..

مطمئناً باید خدارو شکر میکردم چون میتونست منجر به ایست قلبیم بشه.

اینکه تونستم بدون جیغ فرابنفش.. قبل از عماد و همراهاش خودم و جمع و جور کنم و شبیه معجزه بود.

پتویی که روم بود و پرت میکنم روی سرشون که متاسفانه فقط یه حرکت غیر ارادی بود و چندان کاربردی نداشت.

_هی هی... سامی.. اینکارو نکن..

پشت تخت که باریکه کوچیکی بود و راه به جایی نداشت سنگر گرفته بودم و همزمان که دنبال چیزی برای دفاع میگشتم حواسم به اون سه غول تشن هم بود که بهم نزدیک نشن..

جواب عماد و که میخواست خرم کنه رو با حرص و غصب میدم..

_جلو نیا.... به خدا چنان جیغی میکشم که تا سر خیابون بریزن اینجا..

دســـت هاش و به نشـــونه مســـالمت آمیزی که گولش و نمیخوردم جلوش میگیره و میگه..

_باشـــه باشـــه.. عقب واســـتین بچه ها.. ببین کسی_کاری باهات نداره.. همه رو بیرون میکنم تا بتونی وســـایلات و جمع کنی.

_ها... محبت میکنی.. کی گفته قراره دنبال تو راه بیفتم؟! مگه فرستاده بودم دنبالتون!

همزمان دســـت میبرم به لیوان آبی که روی میز پلاســـتیکی گوشـــه اتاقه و پرتش میکنم طرف اونیکه داشـــت از طرف چپ بهم نزدیک میشـــد و درســـت وســـط سرش میخوره و قبل آه و ناله اش، صدای شکستن لیوان و کله اش همزمان اتاق و پر میکنه.

_خدا لعنتت کنه دختر.. چرا وحشی بازی در میاری..

بدوبیراه هایی که میگفتن به هیچ جام نبود.. میدونستم حق نزدیک شدن بهم و نداشتن وگرنه تا حالا دخلم و آورده بودن و این بهم قدرت میداد تا زمان بخرم..

اینبار فلاکس و برمیدارم و تهدید آمیز طرف خود ناکسش نشونه میگیرم..

_برین بیرون... به خدا میزنم.. دلم نمیخواد بیاااام.. نمیخوام ریخت نحستون و ببینم..

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۱۰۷۱

مردک مصدوم با دستی روی سر و خونی که از کله تاسش میریزه عقب میکشه و فحش آب نکشیده ای نثارم میکنه..

لحظه ای عذاب وجدان وجودم و پر میکنه اما قبل این بود که اون یکی از بالای تخت طرفم شیجه بزنه..

فضایی برای پرتاب نیست پس فلاکس رو میکوبم تو سر و کله اش و خودمو طرف در پرتاب میکنم که عماد از جلوم در میاد و مرد پشت سر از مکثم استفاده میکنه و کمرم و بین بازوهاش قفل میکنه..

تقلا کنان سر فلاکس و که به طرز معجزه آسایی هنوز نشکسته باز میکنم و آب جوشی که به شدت داغه رو روی دست هاش میریزم که باعث میشه کمی هم خودم و بسوزونم اما انقدری درگیرم که متوجه هیچ سوزشی جز خیس شدن بدنم نیستم..

اما باعث میشه مرد ولم کنه و عمادی مونده که جلوی منو در ورودی ایستاده.

_پوستت و میکنم سامی...

پوزخندی میزنم و اگه جا داشت و بلد بودم یه شیشکی هم براش در میکردم.

_زرشک... اگر جرات داری بهم دست بزن.. اونوقت سر به تنت نمیمونه..

صورت قرمزش و حرصیش میگه زدم تو خال و دلم خنک میشه اما چیزی که بین دست هاش داره میترسونتم.

_هیچ حقی برای بردنم ندارین.. دوست نداشتم تو عمارت کوفتی بمونم..

_من شاید اما میدونی که دستور از کی..

با حالت هیستریکی فریاد میکشم..

_اونم بره به جهنم.. همتون باهم برین به درررررک...

پشتم به دیواره و توی یک وجب جا هر سه جلوم مثل یک دیوار دفاعی ایستادن ..

عماد سرخوشانه میگه..

_چرا خودت نمیای بهش بگی عزیزم..

نه راه پس دارم نه پیش.. دو مردی که زدم اگر جا داشـــت یک جای سالم به تنم نمیزاشتن اینو از حالت چشماشون میتونستم بفهمم..

شـــاید باید از این موضـــوع اســـتفاده میکردم.. پس با یه حرکت ناگهانی میرم طرفشون درواقع یورش میبرم که چون انتظارش و ندارن بهت زده سر جاشون میمونن..

با آرنج میکوبم توی صـــورت یکی اما مگه فیلم هالیوودی بود با یه حرکت آکروباتیک سه تاشون و ناقص کنم!

یک زن در مقابل سه مرد!؟

در واقع تا همین الان هم با ملاحضـاتشـون تونسـته بودم یکم دور خودم بچرخم.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۱۰۷۲

دســـت و پای بیخود و تقلایی که مهار میشـــه.. عمادی که اون بسته کوچیک و زشتش و بیرون میکشه و داد و فریاد هایی که به امید کمک از ناکجا آباد هنجره ام رو زخم میکنن..

اما با دســـت بزرگی که جلوی دهنم و میگیره و سرم و ثابت میکنه، سوزش سوزن که در نهایت فرو میره توی گردنم و حس میکنم..

چشـــم هام روی صـــورت خبیث و آســـوده عماد ثابت میشه..

_پتو رو بیار پهن کن زمین، بزاریمش توش..

تنم شـل میشـه و مرد ولم میکنه و محکمتر از معمول زمین میخورم یه جور انتقام خاموش به خاطر کتکی که نوش جان کرده بود.

پاهای عماد جلوم زانو میزنه..

_از اول با پاهای خودت میومدی والا ســـنگین تر بودی.. حالا هی لوس بازی دربیار..

چی با خودت فک کردی که یهو دَر رفتی! دِ برو که رفتی؟ خیال کردی تونستی قالش بزاری؟

قطره اشـکی از گوشـه ی چشـمم راه میگیره و رنگ نگاهش تغییر میکنه..

انگار میدونه هوش و حواســم داره از کار میفته که نزدیکتر میشه و آهسته میگه..

_از بس اســکلی نمیفهمی مردی که عاشــقت رو نباید ول کنی چون مثل مار همه رو نیش میزنه.. حتی عشقش رو..

میخوام جوابش و بدم..

میخوام بگم تو ندیدی..

میخوام بگم من دیدم و شبیه عشق نبود..

میخوام بگم مرد من بود و با یکی دیگه..

میخوام بگم عشق و نباید گدایی کرد..

میخوام بگم تو حسرت کلمات نباید موند..

میخوام بگم من‌عشق وشناختم وشبیهش نبود.

میخوام بگم ادعای عاشقی لیاقت میخواد..

میخوام... میخوام خیلی چیزا بگم از دل ســـوختـه ام..از دردی که به قلبم داد.. از آوارگی اجباری... از.....

اما نـه زبونم نـه انـدامم نـه حتی مغزم یـاری نمیکنن.. یـه جورایی خسته ام.. دلم یه خواب آروم و بی صدا میخواد.

پس چشــم میبندم و مگو ها رو روی زبون ســنگینم قورت میدم و خودم و به تاریکی که میبلعم میسپارم.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۱۰۷۳

#آس...هامرز

زیر نور آباژور مثل یک خیال و رویا در بی خبری اطرافش خوابیده بود..

فقط بلندای موهای مشکی رها شده اش روی متکا میتونست دل و دینم و ببره.

دست میبرم و طره ای از اون و به زیر بینی میبرم و بوی لطیف تنش و به مشام میکشم من امشب مثل گرگی که بوی خون شنیده تشنه ی لمس و به دندون کشیدنشم و

انصـاف نیسـت این طور بره وار و معصـوم زیر جسـم و خوی مردونه ام به تاراج بره.

دسـت خودم نیسـت وقتی باقی لباس ها هم به راه بقیه رفته و خودم به آرومی به کنارش میکشـم و دسـت هام به جسـتجوی تن ظریفش از خود بی خود جسـمش رو وجب میکنن.

حتی لباس خواب پوشیده و نخی ساده اش شهوت وجودم و بیشـتر شـعله ور میکرد تا سرد، می‌تونسـتم سـاعت ها با همین تیپ هپلی و خوردنیش برای خودم صـحنه سـازی کنم چون میدونم زیر اون پارچه چه جاذبه ها و لطافتی خوابیده.

لای لب های برجسـته و غنچه اش اغوا گونه باز بود و با هر دم و باز دم تو رو به تصاحب خودش دعوت میکرد..

حتی بدون رنگ و لعاب های زنانه و مصـنوعی شـیرینترین طعم دنیا رو داشت.

آخ اگر بدونی چه ها که برات زیر سر ندارم و چه خواب هایی برات ندیدم وگرنه به هفت پشـــتت میخندیدی حتی به روزی فکر کنی که من، آس و قال بزاری که وحشی. ترین مردها جلوش موش میشن..

نمی دونی وقتی انگشـتم روی کسی- بره میشـه جزو تمام و کمال دارایی های من.

هیچ کس این روی من و نـدیـد امـا تو دیـدی، چون فقط برای تو بود و رفتی پس هر چی بـه سرت بیـاد بـاعثش خودتی..

نیشـخندم روی لبم طرح انداخت، وقتی انگشـت های بی تابم از شر لباس هاش فارغ شـــدن، تن بلوریش و به زیر خودم کشیده و قفسه ی سینه ای که با هر دم و بازدم بهم زندگی میده رو بوسه باران میکنم.
طعم تنش بی نظیره مثل شراب ناب مستم میکنه.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۱۰۷٤

هنوز رد بوسه هام روی تنش خشک نشده که ناله ای از بین لب هاش خارج میشـــه و تکون خفیفی به بدنی که زیر سنگینی تنم اجازه ی حرکت بیشتر و پیدا نمیکنه میده..

لبخند بی موقعی گوشه ی لبم میشینه، اینکه تو چشم های خوشگل و شاکیش زل بزنی، ببوسی و لمسش کنی لذتی دو برابر داره.

_آخ.. سرم..

ســـســـت و بی حال دســـتش و بلند کرده و به طرف سرش میبره و پیشونیش و دست میکشه.

عماد بیشرـف وباید چنان میزدم که تا دو روز نتونه راه بره. امیـدوارم داروی بیهوشی کـه بهش زدن عوارض بعـد از هوشیاری نداشته باشه.

به نظر کرختی و سردرد بدی داشـت که هنوزم نمیتونسـت چشـــم هاش و باز کنه. به زور خودم و راضی کرده و تنم و از روش کنار میبرم..

انقدر مهربون نیستم که نیمه راه کنار بکشم مخصوصا با این حالی که دارم ولی دیدنش اینطور با این وضـــعیت اوج لذتی رو که می‌خوام و بهمون نمیده.. البته که پاهاش هنوز تو حصار منن.

دستم و جک میکنم زیر سرم و با دست دیگه ام موهاش و از روی صورتش کنار میزنم و بغل گوشش پچ میزنم..

_دلدار نمیخواد چشـــم هاش و باز کنه و ببینه به خونه برگشته.

لرزش پلک هاش بیشتر شده و بلاخره با چند بار فشار و پلک زدن مژه های بلندش از هم فاصله میگیرن.

نگاه غریبش مات روبه‌رو و هنوز درکی از مکان و موقعیتش نداره.. این و میدونم چون هنوز مظلوم و بی دفاع در فاصله چند میلیمتری بدن های برهنمون، توی تختم اونم نصفه و نیمه زیر تنم دراز کشیده.

_نگاهت و به من بده عزیزم..

چرخش نگاه مخمورش از داروی بیهوشی و خواب اجباریش دل و دینم و به بازی میگیره..

وسوسه کار شیطانه و منم کم از شیطان زمان ندارم.

لب های نیمه بازش و بوسه ی پدرمادر دار و آبداری میزنم که باعث گشاد شدن مردک چشم هاش میشه..

خیل خب.. حالا وقت اعمال قدرته.. دیر بجنبم مثل ماهی از دستم لیز خورده و اونه که کنترل اوضاع و به دست میگیره.

از داخل کشـــوی پاتختی کنارم دو حلقه ی فلزی رو بیرون میکشم و دور مچ دست های ظریفش قلاب میکنم.

_سلام خوشگله

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۱۰۷۵

دلتنگم جوری که هنوز باور ندارم کنارم دراز کشـــیده و میتونم لمسش کنم.. انگار سیر نمیشم از داشتنش..

برای باور حضـــورش تا چشـــم هاش هوشـــیار بشـــه و به مغزش پیام برســونه و تشـخیص بده کجاســت و بغل کی..

روی صـورت آب رفته اش رو نوازش گونه لمس میکنم اما بازهم کافی نیست..

جوری حرص نداشتنش در این چند ماه تو وجودم انباشته شده که هیچی جوره اغنا نمیشم..

دلم میخواد طوری توی بغلم فشـــارش بدم که تو وجودم حل بشه، تا دیگه نشه ازم جداش کرد.

قطره ی اشـکی که از گوشـه چشـم های بسـته اش تا نوک انگشت هام راه میگیره اخمی به چهره ام مینشونه..

_بس کن...

زمزمه ی خشـکم تنها لرزش فک و قطره های بیشـتری رو رووونه صورتش میکنه و مژه های تابدارش و خیس تر...

_بزار برم...

داشـــت چی میگفت؟! اونم با این لحن التماس گونه !؟ باورم نمیشـــه... اینجور به حضـــورم داره واکنش نشـــون میده.. انتظار عشق و بوسه نداشتم..

با توجه به خلق و خوی ســـامانتا و عمادی که می‌گفت چندتا از بچه هارو کتک زده، میدونستم قراره یک جنگ و دعوای درست و حسابی باهم داشته باشیم.. هر دو ازهم بی نهایت طلبکار و حق به جانب بودیم اما گریه؟!

اونم سامانتا این طور مظلومانه!؟

خونم به جوش میاد و اینبار انگشت هام روی فکش قفل میشن و محکمتر از قبل میگم..

_بس کن سامانتا...

دیگه کلمه ای حرف نمیزنه اما هق هقش و شـــدت گریه اش رو میتونم از حرکت لرزون گلوش احساس کنم.

_لعنت بهت دختر...

خودم و روش میکشـــم و آرنج هام و دو طرف صـــورتش میزارم..

_به من نگاه کن...

هنوز چشم هاش بسته است و صورتش و به یه طرف گرفته و اشک هاش لای موهاش گم میشن..

_نمیتونی با این ننه من غریبه بازیات از زیر کار وحشتناکی که کردی شونه خالی کنی..

دستم و پهلوش میرسونم توی خودش جمع میشه و گریه اش ناگهان قطع.. لمسم با تمام حرص و خشمی که دارم کشیده و چنگ میشه روی شکمش..

سرم و فرو میکنم زیر گردن سفید و خوش عطرش و گازی ازش میگیرم میدونم درد داره اما بازهم جز نفس های تندش و منقبض کردن تنش نه صوتی هست نه حرکتی نه اعتراضی.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۱۰۷۶

این حتی از گریه های بی صداش هم رو مُخ تره..

تن های برهنمون روی هم کشـیده میشـه و من پر از نیاز سرکوب شـده میخوام سـانت به سـانت بدنش و تا صـبح طواف کنم.

میبوسـم و میلیسـم و... میمالم.. نفس نفس میزنم و تشـنه یه بوسـه از لبهاشـم.. همچنان بی حرکت و منقبض زیرم خوابیده.. دریـغ از کمی تحریک شـدگی که نشـون بده مثل من از تشنگی تنم، به عصیان اومده..

کم کم حس یک متجاوز بهم دست میده.. صورتش و روبه خودم برمیگردونم لب های بسته اش رو میبوسم و زبون میکشم..

_دهنت و برام باز کن...یاا... دلم بوسه میخواد...

چنگم و به موهاش میرسونم اما جز چینی که از درد بین ابروهاش میشینه عکس العملی نداره.

_چشمات و باز کن سامانتا .. با مرده که نمیخوابم..

دلم آه و ناله های هاتش توی تختمون و میخواست اون شوری که درونم بپا میکرد و من و بی نیاز از هر جنس مونثی می‌ساخت..

که حتی تا الان هم بدون چند ماه رابطه و ریاضت بازهم با داشتن خودش میل جنسی ام دوباره فعال شده بود.

گازی از لب های بسته اش گرفته و انقدری بیخود از خودم که توجهی به بی میلی و نداشتن همراهیش نکنم.

میخواستم تنبیه‌ش کنم بفهمه چه غلطی کرده.. بفهمه قال گذاشتن من یعنی چی..

دســـت هـام همـه جـای تنش میچرخن گاهی مثل چینی شکسـته نوازش میکنن و گاهی از حرص نداشـتن و نبودنش خشن و ناملایم تنش و چنگ میزنن.

عقب میکشــم و نگاهم و به اندام زیبا و بی نقصــش میدم شهوت و هوس لبریزم کرده..

رد انگشـــت هام روی پوســـت ســـفیدش رد انداخته که نیشخند خودپسندی روی لب هام میشینه.

دســـت میندازم زیر پاهاش و میخوام به این انتظار ویران کننده پایان بدم و دوباره روی تنش شیرجه میرم.

برای بار آخر نگاهم و به چشــم های بســته اش میدم اما چیزی که عایدم میشـه دو تکه شـیشـه سـیاه و بی انتهاسـت که بدون هیچ روحی به گوشه ای خیره شدن.

چهره ی زیباش رو ماسـکی از سـنگ و سـیمان پوشـونده.. کمی که به خودم میام متوجه دمای پایین بدنش زیر تن داغ و برانگیخته ام میشم.

نگاه مُرده اش مستقیم وسط قلبم فرو میره و داشتم چیکار میکردم؟

پاهاش و ول میکنم که بی حرکت و سُست کنارم ول میشن مثل یک تن بیجون و لَخت که اختیاری از خودشـــون ندارن.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۱۰۷۷

حتی یکبار هم برای آزاد کردن خودش تقلا نکرد دســتهارو نکشـــیـد تنش و تکون نـداد.. جیغ و داد نکرد اعتراض نداشت!

در واقع جز گریه بی صـــدای اول و عجزی که برای آزاد کردنش داشـــت اونم نه از اســـارتی که به این تخت لعنتی داشت، بلکه آزادی به طور کامل و دور از منه لعنتی تر..

دیگه نه جمله ای به زبون آورد و نه تنش حسی داشت.

نگاهش میکنم... حـالـت بی حـالتش رو... بعـد چنـد مـاه دوری... حتی حس دلتنگی هم بهم نداشت؟! ارزش یه نگاه ناقابلم نداشتم !؟

نگاهی از جنس خواستن یک زن به مرد...

کل وجودم میخشـــکه تمام عصـــبانیت و عصـــیانی که در طول روزهـا در خودم تلنبـار کرده بودم بـه مرز انفجـار میرسه اما در ظاهر...

اما در ظاهر من بجز نگاهی خاموش به دختری که به نظر حتی تنفس هم نداشت و اگر چشم های بازش نبود با یک مرده بی جون هم فرقی نداشت، عکس العملی ندارم.

بدون غروری که روی تخت رفتم ازش پایین میکشـــم و ملافه ی مچاله شـــده گوشـــه ی تخت و روی تن سرد و

برهنه اش کشیده، با کلیدی از داخل کشو، دست هاش و باز میکنم و می گذرم...

روی تراس با یک ربدوشامبر بر تن ایستادم و شب رویایی که به خودم وعده اش رو دادم را با سیگاری بین انگشت های یک دست و لیوانی پر از تکه های یخ و اسکاچ بین انگشت های دست دیگه.. تنهایی سر میکنم.

کل عمارت در خاموشی سکوتی محض فرو رفته حتی سگ ها هم بنا به دلایلی پوزه هاشون باز نمیشه..

احساسی عجیب دارم در حالی که میخوام خرخره هرکسی رو جلوم پیداش میشه بجویم و تمام حال بدم و عصبانیتی که از عالم و آدم دارم و بندازم گردنش اما در عین حال حسی سراپا ناامیدی و خستگی از خودم وجودم و پر کرده.

دروغ چرا... تنها سوسوی گرمی که ته قلبم حس میکنم و بهم انگیزه انسان بودن میده و ذره ای دل خوش می بخشه، اما به این حال اسفبار دچارم کرده.

همونی کـه در آرام ترین حـالـت ممکن توی اتـاق بغـل خوابیده.. اون موجود ســـنگدل و بی‌رحم با نصـــف وزن خودم..

خیلی خنده داره...

پوزخنـد تلخی روی لبم میشـــینـه و آخرین جرعـه رو سر میکشم..

لیوان و رها میکنم و پژواک شکستنش در سکوت شب گم میشـه.. ته سـیگار دسـتم و بین انگشـت ها مشـت میکنم و از ته دل قهقهه ای دردناک سر داده، اینبار سـکوت حیاط و عمارت رو من میشکنم.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۱۰۷۸

ملافه رو کنار میزنم و دراز میکشم... همون لباس هایی رو که با اشتیاق و ولع از تنش بیرون آوردم تن زده و به پهلو دراز کشیده.

میدونم بیداره اینو نه از تنفس نامنظمش، بلکه از چشم های باز و خیره به دیوارش میفهمم.

دست میندازم و تن ظریفش و کشیده طرف خودم، بغلش میکنم.. تنگ خودم.. جفت خودم.. چسبیده به خودم.

ماهیچه هاش منقبض میشه و من حوالی گردنش و نفس میکشم و چشم میبندم.

_بخواب...

از فردای اون شب صبح زود از عمارت زدم بیرون و نیمه شب برگشتم اما هر شب روی همین تخت به بغل کشیدمش و تنگ خودم خوابوندمش..

با آهنگ نفسهاش به خواب رفتم و صبح به صبح با دیدن صورتش روی بالشتم ترکش کردم.

نگاه های عجیب بقیه نه مهمه نه تاثیری داره..

عماد با سروش پچ پچ میکنه.. خاتون با خدمه ی عمارت شـور میزارن و من بی خیال آدما فقط به هدفم فکر میکنم و پیش میرم من فقط کمی دیگه وقت میخوام و بعد...

بوم ... همه چی تموم میشه...

برگه قرادادی که جلومه رو امضـا میکنم و به وکیل میدم.. سروش سر جاش وول میخوره و اخم های درهمش به هر آدم کوری میفهمونه که اصـلا از این معامله راضی نیسـت اما چاره ای جز قبولش نداره.

وکیل با دادن کپی اون قرارداد به طرف مقابل در واقع ختم جلسه رو اعلام میکنه و من از اتاق بیرون میزنم.

_هامرز...!!

سروش و خودشو بهم میرسونه و کنارم قرار می‌گیره.

_بهم بگو چه خبره...؟

_سلامتی...

حرصی میپیچه جلوم..

_ک*شعر نگو...

ابرویی براش بالا میندازم و لب هام و جلو میدم.

_حرف بد؟! نچ نچ نچ...

_خدا لعنتت کنه مرد... گوش های باکره ات به خطر افتاد!

کنارش میزنم و میرم طرف راه پله ها اما بد پیله دنبالم راه میفته....

_تو مغزت چی میگذره...! بگو که یه فکری داری وگرنه امضای اون برگه عملا باج دادن بود.

به پارکینگ میرسیم و یکی از محافظا ماشین و میاره جلو..

درو باز میکنم اما قبل سوار شدن به سروشی که با صورتی درهم یک قدم عقب‌تر ایستاده، میگم..

_خبرای خوب خوب تو راهـه... قراره یـه جشـــن بزرگ بگیریم.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۱۰۷۹

#سامی...سامانتا

طرح بُته جغه روی سـارافون خاتون و با چشـم دنبال کرده و توی ذهنم ترسیمش میکنم.. خطهای تو درتو، پیچ و خم

های منظم و پیچیده اش.. همه باهم نقشی از اصالت یک ملت میزنن..

_حالش خوب نیست... بازم مات شده..

_آره... نگاه حالت چشماشو...

_سامانتا؟!

با صدای بلند خاتون کمی بالاتر از سینه اش رو نگاه میکنم و مات و گیج زمزمه میکنم.

_بله...!؟

لحظه ای با حرص و ناراحتی چشـــم روی هم گذاشـــته و نفسش و تازه میکنه.

متوجه مضـــمون رفتارش نمیشـــم برای فهمیدنش به خواهرایی که دارن تو آشپزخونه کار میکنن نگاه میکنم.

اما حالت آویزون صورتشون میگه انگار مشکل از منه.

_چیزی شده؟

_تازه میگه لیلی زنه یا مرد؟!

_ساکت باش آذر.. نمیبینی حالش خوب نیست.

پلک میزنم و با منه!... من حالم خوب نیســـت!؟ چرا! نگاهم روی تنم میشینه.. به نظر که سالمم..

نگاهم کج میشه و حواسم میره روی فنجون چایی که جلوم روی میز هست.. کی گذاشتنش اینجا!؟

خم میشم و نفسش میکشم.. لب و لوچم کج میشه.. دلم یکی از چایی های خوش طعم شــمال و میخواد بدون هیچ افزودنی..

با رقیه خداحافظی نکردم.. نمیدونم زایمانش چطور پیش میره البته هنوز وقت داره. امیدوارم حالش خوب باشه.

_ای خدای من.. بازم حالتش همون جوری شد..!

_فک کنم جن زده شده..

_ساکت شین دخترا... به کارتون برسین.

رد چـایی روی لبـه ی فنجون افتـاده.. مگـه از کی ریختـه شـــده؟!.. توش ســـیاهه.. من چای لیوانی رو ترجیح میدم میتونم رنگ چایی رو از توش ببینم.

_میخوای برات عوضش کنه؟

انگشـــتم و میکنم توی فنجون و بالا میارم از نوکش قطره هـای زرد رنگی داخـل فنجون می‌ریزه.. نـه همچین رنـگ دلخواهی نداره.

_به خدا زده به سرش خاتون ... فک کنم رئیس بدجور به حسابش رسیده. کلا رَد داده.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۱۰۸۰

فریاد بلندی از جا میپرونم...

_بسسه... برین بیرون...

با منه؟! میخوام بلند شم که دستم میخوره به فنجون و چپه میشه روی میز.. هل میکنم و با دست میخوام جلوی مایع زرد رنگ و سردی که روی میز جاری و راه به پایین گرفته رو بگیرم.

_ببخشید دستم خورد.

دستمالی روی میز پهن میشه و دست های منو کنار میزنن.

_عیبی نداره... بکش عقب لباست خیس نشه..

عاطل و باطل دوباره روی صندلی میشینم و نظاره گر دستای فرز دو خواهر که گند کاری منو جمع میکنن، میشم.

سرم سنگینه... فکر میکنم باید بخوابم.. اما حتی حوصله بلند شـــدن از سر جام روهم ندارم.. تازگی ها حرکت برام سخته..

نمیدونم چقدر میگذره، اما خطوط قهوه ســـاز جذابیت طرح لباس خاتون و نداره.. گذر زمان و از دست میدم..

یکی دست میندازه زیر بغلم و میگیره... نگاه متعجبم از میز تمیز شده به فرد کنارم میفته.

نگاهش که توی چشـم هام میفته تنم منقبض میشـه بعد شل میشه.. چشم میدزدم به هر جا.. هر نقطه ای...

ذهنم متمرکز میشـــه روی یقه ی مردونه اش... میتونم بِکشَمش.. آهار تمیزی داره.

_پاشو بریم...

تکونم میده و طرح ذهنم از هم میپاشـــه.. دلم نه رفتن میخواد نه موندن... اما کی اختیار دست من بوده که اینبار باشه..

_به نظرم یه دکتر باید ببینش..

خاتون کنارمون راه میاد...یه لحظه تعادلم بهم میخوره فک کنم پام به یه چیزی گیر میکنه..

نصفه نیمه سقوط میکنم... اما بازویی که گیر دست هاشه رو قبل زمین خوردن بالا میکشه.

_چرا انقدر بی حاله..!؟

_هیچی نمیخوره...

دوباره سر پا میشـــم و دنبال مانع خیالی دور و بر و نگاه میکنم.. چه سرامیک های براق و ســـیاهی..!؟ رگه های جالبی دارن میشه دنبالشون کنم ببینم به کجا میرسن؟

_پس تو اینجا چیکاره ای!..

انگار روی هوا قدم برمیدارم.. سبک و راحت...

_بچه که نیســت به زور تو حلقش غذا بریزم... میگم دکتر لازم داره.. فک کردی فقط غذا نخوردنشـــه... حالش و نمیبینی؟!

_طوریش نیســت... خوب میشــه.. یه لیوان آب میوه بیار تو اتاق..

_انقدر لجباز نباش هامرز.. فقط غذا نیســـت... از وقتی آوردیش روزبه روز داره وضعیت روحیش بدتر میشه.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۱۰۸۱

دســتم درد میکنه.. چرا هی فشــارش میدن..! ناله دردناکم بین سروصدایی که گوشم و پر کرده گم میشه.

بلاخره این راه طولانی تموم و روی یک سطح نرم فرود میام و بازویی که اسیر بود رها میشه... چقدر ذوق ذوق میکنه.

اما حتی حوصله ندارم جاش و بمالم پس گذاشتم همینجور شل و ول روی پاهام بیفتن.

_نمیخوای بس کنی؟!

پاهای بلندش جلوم رژه میرن و هر بار یه مکث و دوباره راه رفتن و از سر میگیره.

برازنده بود.. مردانه.. پر ابهت.. مقتدر..

اما... اما...

همیشه از جمله هایی که کلی حس خوب بهت میده و در آخر به یک اما ختم میشه وحشت داشتم.

_بهتره غذاتو بخوری.. از آدمای ضعیف بدم میاد.

نگاهم همچنان پایینه و از قدم هاش به دست های سست و رنگ پریده ی توی بغلم کشیده میشه..

بدش میاد..!؟

یکی رو بالا میارم و متفکر نگاهش میکنم.. بالاتر از صورتم و توی نور به پوست سفید و انگشت های لاغرم چشم میدوزم.. رگ های آبیش بیشتر از هر وقتی دیده میشن.

بدش میاد!؟

حق داره...من ضعیفم... منم از خودم بدم میاد..

صدایی خشمگین و عصبانی رشته افکارم و پاره میکنه.

_سامانتا...! چرا اینجوری رفتار میکنی؟...

دستم میفته سر جای خودش، احساس خستگی بهم چیره میشه..

خودم و روی تخت بالا میکشم .. پاها رو توی بغلم جمع و چشم میبندم.. سکوت و بی‌خبری در برم میگیره... اما آرامش؟! هنوز مثل یک خلأ تو وجودم وول میزنه.

حتی صدای محکم کوبیده شدن دَر هم نمیتونه تداخلی توی حالتی که دارم ایجاد کنه.

بوی خاصی میاد... نفسم و بلندتر و طولانی تر میکشم... رایحه ی خوشش حال خوشی بهم میده یه جور مخدر که باعث تسکین و درمون زخم های نامرئیم میشه.

از جا بلند میشم و چرخی دور خودم میزنم.. شامه ام دنبال رد بو رو میگیرن، دلشون بیشتر میخواد.

از اتاق بیرون میزنم و از پله ها پایین میرم.. صدای صحبت بلند دو نفر و میشنوم.. اما به نظر اونا نه متوجه من میشن نه اون بوی خاص.. اصلا دلم نمیخواست اون رایحه رو با کسی تقسیم کنم.

از کنار سالن رد شده و به اتاق سابق خودم نزدیک میشم.. هنوز دستگیره رو نکشیدم اما میدونم منبع بو حتما پشت همین دره.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۱۰۸۲

دســتگیره و پایین داده و بلاخره پیداش میکنم.. نفس های پی در پی و انگار دارم از خود بیخود میشم.. حال مستی که میگن همینه!؟

تخت گوشه ی اتاق خالی... اما صندلی کنار پنجره رو یک آدم اشغال کرده.

_کی اونجاست؟

جواب نمیده اما برمی‌گرده طرفم و.... من شــوکه ترین آدم این دورانم.

_ما.. مامان...؟!

می‌خنده... یادم رفته بود چقدر لبخند هاش قشـــنگ بود. نـاباور جلو میرم و هرلحظـه امکان حـذفش و قـدرت قوه تخیلم و میدم.

تا برسم همونطور زیبا نگاهم میکنه و چشم ازم برنمیداره..

دســـــت دراز میکنم طرفش و نگـاهم روی تن و بـدنش میچرخه... مادرم خوش قدو بالا بود اما بیماری بدنش و تحلیل برده بود.

یـادمـه وقتی میخواســـتن بزارنش توی قبر آب رفتـه بود. دستم چند سانتی صورتش خشک میشه...

ناباور زل میزنم بهش... گذاشتنش تو قبر...!؟ مادرمو...

شـاید با صـدای بلند صـحبت کردم که لبخندش وسـعت میگیره و دستش رو به دعوت برام بلند میکنه.

دودل و گیج انگشـــت هام و بهش میرســونم.. صـورتش و لمس میکنم پوست نرم و لطیفش جوون شده.. تن گرمش و دوست دارم..دعوت کننده ست.

بی اراده جلوتر میرم و جلوش زانو میزنم...

_دختر قشنگ مادر...

سَرم و توی بغلش قایم میکنم و تا میتونم نفسم و از بوی تنش چاق میکنم.. بلاخره به منبع اون رایحه خوش رسیدم..

اون خلأ از آرامشی_که توی وجودم تهی بود کم کم داره پر میشه..

_چرا انقدر پریشونی مادر...

_چون تنها بودم..

صدای خفه ام از ورای چین های دامنش به گوش میرسه.

_تنهایی که بد نیست..

_خودت و ازم دریغ کردی من موندم و درد و غم..

نوازش دستش روی سرم و دوست دارم چند سال ازش محروم بودم؟

_تو که عذاب کشیدن منو دوست نداشتی.. چطور راضی به موندنم بودی؟

سر بلند میکنم و دســـت هاش رو دو طرف صـــورتم نگه میدارم.

_حالا راحتی؟ دیگه درد نداری.. بابا رو دیدی؟ از من براش گفتی؟

قطره های روون شـــده روی گونم رو پاک میکنه.. لب هاش می‌خنده.. اسم بابا همیشه براش شادی آور بود.

_تَن یک جســم فانی، که روحم و تو بند خودش داشــت.. حالا آزادم بدون محدودیت .. من و بابا همیشــه نگاهمون به تو ....

به قلم:S.Fateme Moosavi

پارت۱۰۸۳

_سامانتا...!؟

_هوم...

_پاشو عزیزم... دیگه وقتشه چشمات و باز کنی.

با اینکه می‌فهمیدم چی میگه اما میلی به اینکار نداشـــتم.. حـالم خوب بود.. بهترین حـالی کـه توی این مـدت اخیر داشتم.

_هی دختر خوب... بهتره دیگه بلند شی..

صـــورتم چیزی رو حس میکنه.. مثل یک نوازش.. اصرار هاش باعث شـــد حداقل تلاشی بکنم اما به نظر به این سادگی نبود..

_حالش چطوره؟

_دکتر گفت خطر رفع شده.

_خوبه... پس اون دیوونه برا همون گذاشت رفت.

سـکوت و تلاش دوبـاره ام برای دیـدن چیزی کـه اون بیرونه...

_پلکاش داره تکون میخوره..

_آفرین دختر خوب...

درکی از اطرافم نداشتم احساس گیجی و سستی میکردم..

_حالت چطوره؟

اینو مردی بهم گفت که روی صـورتم خم شـده بود و صـدای آشـنایی داشـت اما چهره اش هنوز برام جا نیفتاده بود و تاری دیدم و ذهن مَنگم تاثیر زیادی توی این فراموشی داشتن.

پلک هم میزنم تا کمی از این حالت خارج بشم.. بلند میشه و روبه کسی که در دیدم نیست میگه..

_اینکه هنوز ریستور نشده..؟!

_چه انتظاری داری..! میدونی حالش چقدر بد بود.. دو روز بیهوشی چیز کمی نیست.

دوباره چشـــم روی هم میزارم.. همون اندازه هم انگار کوه کنده بودم.. با اینکه هنوز درکی از اطرافم ندارم اما میدونم بیداری چیز خوشایندی نداره.

_ای بابا اینکه دوباره افقی شد!؟ دکتر و خبر کنم؟

_بزار استراحت کنه..

دلم خواب توی بغل مادرم با بوی خوشـــش و میخواد. اما به نظر فقط یک رویا بود و تکرارش محال...

فردای روزی که بهوش اومدم با خاتون و سروش برمیگردم عمارت...

خواهرا اونجان... یه آدم جدید دیگه هم به چشـــمم میخوره.. اما نمیدونم دقیق کارش چیه.

خودم که متوجه نیستم اما میگن ساکت تر از قبل شدم.

روزا توی آلاچیق بساط صبحانه، عصرانه، چای، قهوه و وووو راه میندازن و بدون پرسیدن نظری از من عضو ثابت این اداهاشونم و به زور منو به اونجا میکشونن..

_سگا کجان؟

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۱۰۸٤

پق خنده ی سروش و بیســـکوئیت خانگی دســـت‌پخت خاتون که از دهنش بیرون میریزه...

_خاک بر سرت کنن مرد... بعد چند روز سراغ ســـگا رو می‌گیره اما نمیگه تو کدوم جهنم دره ای..!

_ساکت شو سروش..

دهنش و با دستمال پاک میکنه و بقیه خورده هارو هم از روی شلوارش میتکونه..

_آخه ببین خاتون... حرف نمیزنه نمیزنه وقتی هم زد خبر جک و جونورا رو می‌گیره .

البته هرجور حساب کنی هامرزم خودش یه جور حیوونیه..

_بسه سروش...

تشر خاتون باعث میشه کوتاه بیاد..

_از اون حیوونا که نه.. با این اوصاف از اون حیوون طفلی بیچاره هاست..

لیوان داغ چایی رو بین دست هام میگیرم و حس خوبی داره.. دمای بدنم افت کرده و میدونم فشارم پایین.

اجازه ندارم قهوه یا نسکافه و... از این قبیل چیزها بخورم اما تا دلتون بخواد عصاره و کباب گوشت و ماهی با انواع آبمیوه های طبیعی توی شکمم میریزن..

دیگه مخالفتی نمیکنم و تا اونجایی که بتونم رو میخورم.. حتما میترســن دوباره بیفتم رو دســتشــون.. نمیدونم چه اصراری دارن سر بار خودشون نگهم دارن!؟

حتی یکبار از سروش خواســتم منو ببره بیرون و بگه گم شدم تا بتونم راه خودم و ببرم.

اما نگاهش به قدری سنگین بود و حرف تو خودش داشت که دیگه تکرارش نکردم.

یک روز توی آینه درســت داخل بیمارســتان قبل از ترخیصــم، نگاهم به چهره ی اســتخونی و چشــم های بی فروغم افتاد و با خودم فکر کردم چرا باید به این حال و روز بیفتم.!؟

جوابی که توی سرم فریاد می‌کشــید اصــلا باب میلم نبود. هرچیزی قیمتی داشــت و بهای عشــق منم همین بود که دادم.. سلامتی روح و روانم.

هیچکدوم از اعضای عمارت باهام در مورد مدتی که نبودم صحبت نکردن نه سوالی داشتن نه کنجکاوی..

حتی عماد روهم از روزی که توی مسافرخانه باهاش مواجه شدم دیگه ندیدم.

از روی بیکاری و بطالت هر روز توی حیاط تعداد نگهبان های محوطه رو میشمردم و بیشتر از اون حدی بود که قبلا به یاد می آوردم.

جز دو سه تا خدمتکار با یه پیرزن و یه آدم مریض مگه چیز دیگه ای هم اینجا پیدا میشد!؟

یاد عتیقه جات و لوازم لوکس تو جای جای خونه افتادم. مسلما اونا به مراتب از ما آدما باارزش تر بودن.

تکه های شمعدون عتیقه ای که منو به این خونه پایبند کرد و... عاشق کرد و... بیزار کرد...

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۱۰۸۵

نگاهم هنوز خیره به برگه ای که به دستم دادن... کلماتش جلوی چشمم راه میرن و تمرکزی برای خوندن ندارم..

در واقع باور چیزی که خوندم یکم برام گنگه و مغزم هنگ کرده..!

_یعنی چی!؟

به صورت سروش خیره میشم تا اون بتونه موضوع رو برام بشکافه.

چشم های براق و موزیش صورت خنثی اش رو بی اثر میکنه.

_سوادت نم کشیده خانم دکتر؟

نگاهم دوباره روی برگه و صورتش میچرخه..

_اما منکه...!

_آره.. منم نمیدونم با این آی کیو پایینت چطوری دکتری..

دستاش و توی جیب شلوار جینش فرو میکنه و جلوم رژه میره..

_حالام آماده شو میخوایم بریم خرید.. یه چند دست لباس درست و حسابی نداری.. همش با اینا لَته کهنه ها میچرخی..

_الان بحث ما در مورد لباس منه؟

بی حوصله پوفی میکشه..

_الان واقعا نمیفهمی توی اون برگه چی نوشته؟ چیش حل نشده برات!

زبون روی لب های خشکم میکشم و برگه مذکور روتکون میدم.

_یهویی میای و اینو میدی دســـتم و باید بی چون و چرا قبولش کنم؟ چـه جوری آخـه دوبـاره بهم درخواســـت همکاری دادن؟

شونه ای بالا میندازه...

_والا من از سلسله مراتب کاری شما اطبا سردرنمیارم.. نه اینکه یکم چپه کار میکنه مغزتون اینه که ترجیح میدم مغزم و درگیر کاراتون نکنم.

همراه با صحبتش نامحسوس به سرم اشاره میکنه و چپ چپ نگاهش میکنم.

دروغه بگم صدو هشتاد درجه حالم عوض نشده در واقع یادآوری محیط کارم و دوباره بودن در جایی که تقریبا بیشتر عمرم رو براش زحمت کشـــیدم تا بهش برســـم یه جور هیجان خاصی بهم داده..

اما... اما اون مدلی که ازش کناره گرفتم و چندین ماهی که داره به سال میکشه، ته دلم و به ترس و دلهره انداخته.

سوال سروش به خودم میارتم..

_حالا چرا رفتی تو خودت؟.. فکر میکردم از اینکه بلاخره زندگیت روی روال سابق بیفته خوشحال میشی..

صادقانه میگم..

_دروغه بگم نشدم.. اما..

_دیگه اما و اگر و شاید نداره.. چقدر توی همه چی نه و نو میاری.

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۱۰۸۶

نگاهم و جدی و مستقیم بهش میدوزم.

_نمیخوام زیر دین باشم سروش..

لبخندی میزنه و اونم اشاره نامحسوسم و به قدرت هامرز و میگیره که جدی اما مهربون جوابم و میده ..

_مگه به ناحق کارتو ازت نگرفتن؟ آبروتو نبردن؟ آواره ات نکردن؟ پس منت چی دختر خوب! این حق مسلم تو بود.

آبی که از جمله هاش توی گلو جمع میشـــه رو قورت میدم و با نفس بلندی خودم و کنترل میکنم وگرنه همینجا اشکم می‌چکید.

_حالام پاشـــو تا به خاتون میگم توهم آماده شـــو.. بزک دوزک کن.. خوشگل کن.. تا به مناسبت شروع دوباره کارت این جنتلمن جذاب ببرتتون بیرون و سور بده.

لبخندی به روش میزنم که چشـــمکی حواله ام میکنه و در حال بلند شدن میگه..

_من یه همچین آدم باحالیم..

_ممنون...

_چاکر خانم دکترم هستیم.

بیرون رفتن با خاتون و سروش یک تجربه جدید و تازه بود و ازش خوشم اومد و بعد مدتها بهم چسبید و لذت بردم.

بازاری که به اصرار سروش و خاتون بهش تن میدم اما جز کادویی که خاله و خواهر زاده به مناسبت شروع دوباره کارم برام میگیرن، بقیه رو از پول خودم حساب میکنم.

از چند دست مانتو شلوار و کفش بگیر تا روسری و شال های بهاری و خوش رنگ که چهره ام رو شاداب تر از چند وقت اخیر نشون میده..

البته که سلیقه خوب و لاکچری خاتون هم توی این انتخاب ها بی تاثیر نبود.

_دوزار رفت روت... حالا میشه نگات کرد.

_نامرد..

خاتون هم بدون کلام اما با نگاهش حرفش و تایید کرد..
سروش مجبورم کرده بود یک دست از خریدهارو همونجا تو اتاق پرو بپوشم. خودمم از این تغییر راضی بودم و احساس میکردم روحیه مضاعفی گرفتم.

جلو رستوران سروش با اشاره به دست خاتونی که دور بازوش حلقه کرده میگه..

_این یکی روهم میدم به تو.. خوشبحالت بشه.

_نگهش داره واسه صاحبش الکی پیشکش نکن.

داشتم کم کم شبیه سامانتایی میشدم که قبلا بودم.

سروش آهی نمایشی میکشه..

_کو پس چرا نمیاد.

_فیلم بازی نکن.. انقدر دختر بهت معرفی کردم و روی هرکدوم یه برچسب زدی.

_خاتون!؟... چیزی که تو بپسندی رو که من نمیگیرم..

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۱۰۸۷

کنارشـــون حرکت میکنم و خاله و خواهر زاده رو به حال خودشون میزارم و نگاهم روی سر در رستوران میچرخه..

با اینکه هیچوقت توی قید و بند لباس و نگاه یا حرف های مردم نبودم و اونچه که به میل خودم درست بوده رو انجام می‌دادم..

اما با تشـکر از سروش خوشـحالم که این کت بلند سـفید طلایی رو با کفش های کرم و از توی خریدها پوشیدم.

_لیدیز اند جنتلمن..

_متشکرم آقای جنتلمن ..

با گفتن اســـمش و میزی که برای امشـــب رزرو کرده نگاه معنا داری حواله اش میکنم که با فخر و غرور دســـتی به لبه ی کتش میکشه.

_انگار از اومدنم خیلی مطمئن بودی!

_کی میتونه جلوی جبروت من تاب بیاره؟

با راهنمایی خدمه سر میزمون می‌رســـیم و قبل نشـــســـتن ترجیح میدم سری به سرویس بهداشتی بزنم.

خـاتون همراهم میـاد و در مســـیر بـاز نگاهم بـه اطراف میچرخـه.. کـارمون کـه تموم میشـــه بـدون حرف بیرون میزنیم.

_نمیاد..

به عقب برمیگردم و حرکتم کُند میشه..

_چی!؟

_از همون لحظه ای که از عمارت زدیم بیرون چشـم هات دنبالش میگرده.

پوزخندی میزنم و به انکار سری تاب میدم.

_دیگه دست از این حماقت ها برداشتم.

خاتون آهی میکشه و لحظه ای نگاهم میکنه اما در جواب چیزی نمیگه و من با چهره ای سخت تر سر میز میشینم.

تمام مدت سروش به حکم میزبان بودن نقش صاحبخونه رو بازی میکنه و تا میتونه با تعارفاتش مارو به خوردن تشویق.

_از این امتحان کن آبجی... صید امروز صبحه.. یکم دقت کنی هنوز داره نفس میکشه.

_این سبزیجات ترو تازه مال همین حیاط خودمونه... صبح به صبح با آب معدنی آبیاری میشن.. تازه کود حیوانی هم بهشون میدیم.

چینی به بینیم میندازم و بورانی اسفناج و به عقب هل میدم.

_کی گفته بود انقدر سـفارش بدی که حالا برای خوردنش به دست و پا بیفتی و نیرو کم بیاری!؟

_والا که حیف شـدم بین شـما دوتا.. اصـلا با دیدنتون اشتهام کور شد.. این چه وضع خوردنه آخه!؟

شـب خوبی بود... شـام خوبی بود... همراهی خوبی بود... اما ته دلم سـنگین بود و من هنوز حماقت هام و با خودم حمل میکنم.

فکر اینکه کجاسـت و با کی قلبم و پاره میکنه هر چند دیواری که دورش کشیدم نتیجه به خطر انداختن سلامت جسـم و روانم باشـه.. پس باید سـخت‌تر از این ها تلاش کنم.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۱۰۸۸

استرس دارم..؟! بله... اونم زیاد

شاید به همون اندازه روز اولی که وارد همین محیط شدم. تسبیح مادرم و توی جیب مانتوم میزارم و راهی محلی میشم که باعث شد به اینجایی برسم که به عمرم خوابش روهم نمیدیدم.

خیابون ها... سردر بیمارستان و محوطه حیاط ... همه و همه خاطرات زیادی رو به یکباره بهم تحمیل میکنن.

مکثم جلوی پله ها و تنه ی چند عابر.. شاید بهتر بود از جای دیگه شروع میکردم..

جایی که از اتاق هاش.. حیاط منحوسش... بخش ریاستش و خیلی جاهای دیگه اش خاطره و نفرت نداشته باشم.

جایی که نه کسی رو بشناسم نه کسی بشناستم.

اما مگه من گناهی کرده بودم که بخوام با عواقبش دست و پنجه نرم کنم.. شایدهم تازگی ها داشتن نجابت از نظر خیلی ها گناهی نابخشودنی بود. دسته کیفم و توی مشت میفشارم و بلاخره از در شیشه ای میگذرم.

هرچند از بودن در اینجا دل خوشی ندارم اما محیطش یک آرامش نسبی بهم میده و تازه میفهمم مدت هاست از زندگی دور افتادم.

اول سراغ مدیریت میرم و با وقت قبلی که سروش تنظیم کرده بدون اتلاف وقت وارد میشم.

همون مرد قبلی در جایگاه ریاست نشسته و حتی اسمشم یادم نیست..

اما اینبار برخوردش صدو هشتاد درجه فرق میکنه..

به پام بلند میشه و از پشت میزش بیرون میاد. ابرویی بالا میدم و باید به سروش بگم از این پارتی بازیا برام راه نندازه

نه من جنبشو دارم نه پرسنل اینجا و اگر قراره اینجا مسقر بشم بهتره از شایعه های بیشتری که همین الانشم کم نیستن دوری کنم.

توی آسانسور به کارت پرسنلی که گرفتم و اسم و فامیلم و پیشوند دکتری که روش خودنمایی میکنه خیره میشم.

در آسانسور باز میشه و.... نفس عمیقی میکشم و با عزمی راسخ پا به بیرون میزارم.. و بلاخره من برگشتم..

مستقیم به رختکن میرم و لباس عوض میکنم. دیدن دو نفر با لباس فرم که با صمیمیت باهم صحبت میکنن قلبم و به درد میاره و هوای مریم به سرم میزنه.

با نگاهی غریبه وار براندازم میکنن و وقتی کارتم و روی سینه میزنم نگاه معنا داری بهم میندازن.

یکیشون پیشقدم میشه و دستش و جلو میاره..

_سلام خانم دکتر... استخدامی جدیدین؟

_سلام... نمیشه گفت جدید...

_پس قدیمی هستین؟

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۱۰۸۹

با هر دو دست میدم و با خوشروئی میگم..

_چطور!

_آخه بیشتر پرسنل اینجا چند ماهه استخدام شدن.. از قدیمی ها چند نفری بیشتر اینجا نیستن که اونم تو بخش ما نمیان.

هوم...! پس بگو چرا از همون نگهبان در ورودی بگیر تا هرکی رو که با لباس فرم دیدم، حتی منشی__ پذیرش برام نا آشنا بودن.

متعجب از این تعدیل نیرو و جابه جایی بزرگ دلیلش و میپرسم هرچند فکر نمیکنم چیزی بدونن..

_میدونی علتش چی بوده؟ مطمئناً نمیشـــه به ناکارآمدی همه پرسنل باهم اشاره کرد!؟

نگاهی بهم میندازن و انگار اونا هم میخواســـتن از من اطلاعات بگیرن که تیرشون به سنگ میخوره.

با فکری مشـــغول میرم طرف اســـتیشـــن و خودم و به ســـوپروایزر و چندتا از افرادی که هیچکدوم آشـنا نیســـتن معرفی میکنم.

نمیدونم از این موضوع که از قدیمی ها کسی نیست و نگاه هاشـون و مثل تیر طرفم پرتاب نمیکنن و بعد از رد شـدنم

در گوش هم پچ پچ راه نمیندازن، باید راضی باشـــم یا با سوءظن به این موضوع نگاه کنم!؟

در مقابل یکی از پرســـتارا که میخواد بخش و نشـــونم بده لبخندی میزنم و مثل یک غریبه همراهش راه میفتم.

خواهی نشوی رسوا... همرنگ جماعت شو..

با تعارف یکی از همکارا به یک لیوان چای کنارش میشـــینم و به ظاهر در سکوت به صحبت هاشون گوش میدم.

یه غریبگی خاصی دارم.. انگار یه جا رفتم مهمونی که قبلا صـاحبخونه بودم.. اما جز اسـترس و دلهره سـاعت های اول اونم با وجود دونســتن نبود هیچ فرد آشـنایی، بعدش اونقدر توی کارم و توضـیحات احوال بیمارا غرق شـدم که دیگه جز انجام وظایفم هیچی مهم نبود و یه آن به خودم اومدم که شیفتم تموم شده و سروش اون پایین منتظرمه.

گفته بود گوشـــیت و بردار... گوشی که به نظر برای من هیچ کاربردی نداشت جز نگاه کردن ساعتش..

خســـته نباشـــیدی به همکارا میگم و بعد تعویض لباس از بیمارستان میزنم بیرون.

اس داده جلوی در بیمارستان منتظرمه..!!

یکی از همکارا که همراه من بیرون اومده با دیدن سروش که با یه ژســت مکش مرگ ما به ماشــین مدل بالاش تکیه داده نگاه متعجبی بهم میندازه و لبخند خجولی تحویلش میدم اما در دل آهی میکشم.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۱۰۹۰

در عوض سروش با چشـــمک و یک نیشـــخند بزرگ روی صورتش استقبال گرمی ازم میکنه.

_بـه بـه.. خـانم دکتر... تی حـال می احوال... چـه خبرا... مریضـــا در چه حـالن؟! چندتا رو از مرگ حتمی نجات دادی؟

چندتا عین هامرز به تورت خوردن!

خودش به شوخی مسخره اش می‌خنده و باز ادامه میده..

_ البته خدا نصـــیب گرگ بیابون نکنه.. یکبارش برا همه عمر یک نفر کافی چه برسه به دوبار...

همینطور ایســتادم جلوش و منتظرم فضــائل گوهر بارش تموم بشــه اما انگار چونش بدجور گرم شــده و قصــد داره عالم و آدم و از رابطه ای که باهم نداریم خبردار کنه.

_بشینم یا تاکسی بگیرم؟

_اوه... پس بنده با این همه پرســتیژ اینجا چیکاره ام...!؟ بیا سوار شو و تا خونه خستگی در کن.

اولش از حرفش خندم گرفت اما وقتی با اولین کیلومتر دهنم باز و چشم هام گرم شد فهمیدم یکم با آدم سابقی که حتی سه شیفت پشت هم خم به ابرو نمی‌آورد خیلی فاصله دارم و چه از لحاظ روحی بلکه جسمی هم تحلیل رفتم و مونده تا به روزهای اوج خستگی ناپذیری خودم برسم.

روزها از دستم در رفت و شب ها از پا افتاده با سری پر از فکر و خیال سر به بالشت گذاشتم.

هر ساعت از شبانه روز یکی برد و یکی آورد.. تا بلاخره طاقتم طاق شد و فریاد اعتراضم سروش و هدف قرار داد.

_این وضع قراره تا کجا ادامه پیدا کنه؟!

_چه وضعی!

با دست خودش و ماشینش و نشون میدم...

_همین دربست مثل یک محموله بردن و آوردن من..

_آها... بده یه سرویس خوش تیپ داری.. تازه کلی بهم آمار میدن تا تو بیای.

جدی نگاهش میکنم که از در لودگی خارج بشه.

_مشکلش چیه سامی! قرار نیست که پیاده بری بیای!

_مشـکلم اینه تو چرا دنبال منی؟! این چند روزه اعصـاب منو بهم ریختین... من احتیاجی به لَ لِه بان ندارم. خیلی وقته از موقعی که مستقل شدم میگذره.

نگاهش به اطراف میچرخه و دم غروب آدمای زیادی تو خیابون نیستن.

_میدونی که این برای امنیت خودته و دست من نیست.

مثل سنگ نگاهش میکنم و دلم میخواد هرچی از دهنم در میاد بار خودش و اونیکه دستشه، کنم اما در عوض راهم و میگیرم و برخلافش میپیچم تو خیابون کناری.

_شروع نکن سامی... بیا سوار شو..

_بهتره یه شـغل دیگه واسـه خودت دسـت و پا کنی به زودی از شرم خلاص میشی.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۱۰۹۱

نگاهم و از پشـــت شـــیشـــه به سروش میدم و میتونم اخم های درهمش و از این فاصله هم ببینم.

_خب با چقدر پیش میتونین راه بیاین؟

حواسم و متوجه بنگاه دار سن و سال دار میکنم و میگم..

_من حدودا سـیصـد دارم اگر کمه میتونم به کرایه اضـاف کنم.

مرد دستی به صورتش میکشه و اینبار میپرسه..

_چند نفرین؟

لب هام و میکشم داخل و در آخر میگم..

_تنهام..

مرد اخمی به چهره میندازه و متوجه میشم اینم مثل معاملات ملکی قبلی با تنها بودنم مشکل داره.

_ببینین خانم... همه چی اوکی اما مالک با مجرد و تنها بودن مستاجر همچین میونه خوبی نداره.

برای ترغیبش جلو میکشم و با لحن مسلط تری میگم..

_مثلا مجرد بودن من میتونه چه مشکلی ایجاد کنه.. بنده توی بیمارستان کار میکنم و نصف روز شیفتم بقیه اشم یا دارم استراحت میکنم یا بیرونم..

نگاهش و جدی‌تر روم میچرخونه و بله من آدم حسابی ام یکم بهتر نگام کن مرد...

_نمیدونم باید با مالک صحبت کنم میتونین شمارتون و بزارین باهاتون تماس بگیرم.

به نظر که لحنش امیدوار کننده بود پس میشـــه امیدوار بود. با گذاشتن شماره ام از بنگاه بیرون میزنم.

سروش با اخم های درهم و عصـبانی که بیشـتر شـده کمتر نه، در و برام باز میکنه و خودشـــم کنارش مثل سربازها می ایسته..

به ناچار سوار میشم و اونم عصبانیتش و با بیشترین زوری که داره سر در خالی میکنه و محکم میبندش..

دســـتی روی داشـــبورد براق میکشـــم و ازش حلالیت می طلبم.. طفلی ماشین زبون بسته..

هر چند لحظه نگاه ناراحت و عصبی طرفم میندازه و پاش و بیشتر روی پدال فشار میده.

_خیلی پرویی...

خونسرد میگم..

_چرا!؟

_هه.. راســـت راســـت جلو چشـــم من میری تو بنگاه های دوزاری دنبال چهل متر جا میگردی؟

پوزخندی میزنم و دلخور میگم..

_دیگه ببخشید که همه مثل شما عمارت نشین نیستن.

_دلم میخواد بزنم تو سرت که نمیفهمی چی میگم.

_چرا دقیقا متوجه حرفات هســـتم.. نفهم نیســـتم.. گربه کوره هم نیســـتم. برای همه کارایی که وظیفه ات نبود و برام انجام دادی ازت ممنونم... اما...

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۱۰۹۲

اجازه نمیده بقیه جمله ام رو کامل کنم و با لحن تندی میگه...

_الان این حرفت از صد تا زدن بدتر بود انگار داری فحشم میدی اونم ناموسی.. مگه برات چیکار کردم..!؟

لبخندی به جوش و خروشـــش میزنم و شـــاید اگر برادر داشتم یکم شبیه سروش میشد.

_داری مسـخره ام میکنی؟ حق داری والا ریشـخندم کنی.. با این هیکل حریف نیم وجب قدت نمیشم.

لبخندم بزرگتر میشـه و چشـم غره اش رو به جون میخرم.. نفسی میگیرم و با ملایمت میگم..

_بلاخره که چی سروش؟!.. حالاشـم خیلی دیر شـده.. یه زمانی اومدم توی اون عمارت به امید کار و داشتن سرپناه..

حالا بماند که چه اتفاقاتی افتاد و از چاله دراومدم و افتادم تو چاه اما دیگه وقتشه که خودمو بکشم بیرون.

سکوتش یعنی داره گوش میکنه و آرومتر شده..

_درسته این وسط خیلی چیزا از دست دادم اما تجربه های زیادی هم به دست آوردم که قیمت گزافی برام داشت.

با یاد مادرم و فقدان بزرگ نبودش بغض میکنم..

_حالا میخوام برم سراغ زندگی خودم.. این نباید خواســـته بزرگی باشه..! نه دیگه از ترس خاندانم قایم بشم، نه بشم طعمه ای دست و پا بسته که هر کی هر رفتاری باهام بکنه به حقارتش تن بدم.

حرکت آروم ماشین به کناره راه و در آخر توقف کاملش...

_برام آرزوی موفقیت کن و بزار یکم آرامش داشته باشم.. این تنها چیزی که این روزها بهش احتیاج دارم.

_اشتباه میکنی اما نمیتونم باهات بحث کنم چون در حال حاضر دست و پام برای متقاعد کردنت بسته است.

اما میدونی که هر کاری داشـــته باشی میتونی روی من حساب کنی؟

به نگاه غمگینش سری تکون میدم و دوباره به مسیری چشم میدوزم که شاید این چند روز آخرین بارهای گذر ازشون باشه.

سروش راز نگهداره هرچند ازش نخواستم اما به عمارتی ها حرفی نزده چون عکس‌العملی نشون ندادن.

فردا شیفت ندارم و یک روز تعطیله... تصمیم دارم برم سر خاک مادرم اولا به خاطر حال روحی نامناسبی که داشتم نتونستم سری بهش بزنم بعدها هم...

یک شیشه گلاب و یه بسته خرما از بساطی های همونجا میخرم و میشینم سر مزارش...

دستی به خاک سنگش میکشم و مثل خودم غریبه... من و مادرم و پدری که سال هاست دستم به سنگ قبرش نرسیده یک خانواده جمع و جور و غریب.

_خوابت و دیدم مامان...

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۱۰۹۳

لباســام بوی گلاب میده و همه ی تنم خســته ســت حتی نفسی که بیرون میدم...

میگن حرف که بزنی سبک میشی اما من به همون سنگینی اومدنم شاید هم وزینتر...

گریه نکردم گلایه ای هم نداشتم یه صحبت کوتاه در مورد خودم و خودش.. مـادر و دختری... مثـل یـه روز خنـک بهاری، بعد کارت بری خونه مامانت بشینی از روزت بگی از همکارات و نگاه هـای کنجکاوشـــون به این دختر زیادی ساکت ولی باتجربه..

اما مثل تو خوابم نبود..

بازهم مثل این سال های اخیر یکطرفه بود و متکلم وحده فقط من بودم و من.. در انتها به سکوت و زل زدن به نام و نشونش و اون بین شعری که به نظر جایگاه مادری رو زیر این خاک به بقیه یادآوری میکرد، رسیدم.

بسته خرما رو باز میکنم و چایی تو بساط عصرونه ی دختر مادریمون نیست.. تعارفی هم در کار نیست خرمایی برمیدارم و خودم اولین فاتحه رو براش میفرستم.. بقیه رو همونجا میزارم و بلند میشم.

بین سنگ های سفید و مشکی قدم میزارم و مواظبم لگدشون نکنم. نمیدونم از کی اما یادم میاد میگفتن نباید روی سنگ قبرها رو بخونی خوبیت نداره.

اما ذهنم انقدر پریشون و داغون هست که از نوشته هایی که مثل یک مشت منقوش کج و کوله فقط از برابر چشمم میگذرن چیزی در خاطرم نمونه.

با لرزش گوشی داخل کیفم در جواب تماس سروش با یک پیامک سروتهش و هم میارم و این بیچاره هم زیادی پابند من شده و تو نقش حفاظتیش فرو رفته.

اما با زنگ دوم و صـــدای پخته و مردونه ای که میشـــنوم لبخندی به چهره ام میشـــینه و باید کم کم برای زندگیم برنامه ریزی کنم.

قبل از تاریک شدن هوا با یکی از اتوبوس های خطی خودم و به داخل شـــهر می رســـونم و با تاکسی_ بقیه راه و میرم تا برسم به آدرسی که تو ذهنم ذخیره اش کردم.

سر خیابون سرگردون می ایســـتم تا اینکه پسر_ جوونی با دیدنم از ماشینش پیاده میشه و صدام میکنه..

_خانم احدی فر؟

_بله خودمم...

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۱۰۹٤

اشاره میزنه به کوچه و راه میفته...

_از این طرف... حاجی گفت خونه رو ندیدین.

دنبالش راه میفتم.. نمیگم حاجیتون اول باید اجازه مجرد و متاهلی منو صادر می‌کرد بعد خونه رو رونما...

وســط کوچه جلوی یک آپارتمان ســه طبقه می ایســته.. هووووم... نمای بیرونیش که خوبه نوساز به نظر میرسه.

کلید میندازه و تعارف میزنه برم داخل..

_آسانسور نداره اما خوبیش اینه طبقه دومه خالی..

با این حرفش به طرف پله ها راه میفتم ..

_بقیه طبقه ها مستاجر دارن؟

_دوتا خانواده ان هر دو مالکن..

در دومم باز میکنه و وارد میشیم... یک سالن حدودا سی متری با آشپزخونه ای روبه روی در ورودی و تک اتاق خواب و سرویس بهداشتی کنارش..

پنجره و در ورودیش محافظ داشتن به بیمارستان هم نزدیک بود کوچه اش به خیابون اصلی راه داشت و درآخر کرایه اش با درآمد و پولی که تو حسابم مونده بود میخوند و همین..

رو میکنم به پسر_ که گوشه ای ایستاده و با گوشیش مشغوله..

_خوبه کی بریم برای قولنامه...

حواسش و بهم میده و میگه..

_باید با حاجی صحبت کنین.

از خونه خارج میشم و میگم..

_باشه من فردا سر کارم نزدیک غروب میام املاکی صحبت کنیم.

تعارفش و برای رسوندم به جایی رد میکنم و طرف خیابون اصلی راه میفتم باید با کوچه های اطراف آشنا میشدم.

حالا با خیالی راحت میتونم یک شب دیگه سرم و توی اون عمارت روی بالشت بزارم.

سر راه یکم باقلوا میگیرم و بین زنگ های مداوم سروش میگم رسیدم دم در.. شاید می‌ترسید دیگه برنگردم..!

نمی‌دونست من هیچ جایی برای موندن و گذروندن شب ندارم الا همون عمارت... اما فعلا...

به اخم های درهم سروش اهمیتی نمیدم و چشمکی به خاتون میزنم.. میدونستم به خاطر من این مدت توی عمارت موندن وگرنه که از خودش خونه زندگی داشت.

صاحبخونه اصلی که کلا متواری شده بود هرچند اون به خودش بد نمیگذروند انقدر گوشه کنار این شهر جا برای

موندن داشت و ازش استقبال میشد که نگران شدن براش حماقت محض بود.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۱۰۹۵

چای رو روی باقلوا با لذت سر میکشـــم و به روی خاتون که با ابروی بالا رفته به سروش و چهره بغ کرده اش اشـاره میکنه لبخندی میزنم.

_تموم شدا... نمیدونی چی رو از دست دادی..

_همچین میگه انگار شـق القمر کرده... این شـیرینی خوردن داره!؟

_من زورم به همین رهن و کرایه میرسه..

کلافه چشم میبنده و میگه..

_اصلا حرف پوله؟! انقدر عقلت نمیرسه برا چی ناراحتم؟ تنهایی قراره بهت کاپ بدن که با اینجا بودن نمیدن!؟

باقیمونده باقلوایی که همین حالا هم مزه زهر گرفته بود و به زور قورت میدم و زمزمه میکنم.

_من نمیخوام اینجا باشم... چرا درکش برات سخته!

خاتون با نگرانی نگاهم میکنه و به سروش تشّر میزنه تا ساکت بشه.

_انقدر باید بگی و رو مخ آدم بری تا از گندش دربیاد.. میشه بگی چه مشکلی با مستقل شدنش داری؟ نمیبینی بلاخره بعد چندین هفته دقیقا از وقتی که برگشته یک امشب یه لبخند واقعی روی لبهاش نشسته.

_ای بابا... خاتوون...!؟ تو دیگه چرا؟ مگه خبر نداری اونور چه خبره!

نمیدونم اشــاره هایی که با چشــم هاش به خاتون میکنه و در عوض چشـــم غره هـاش و بـه جون می‌خره بـه چـه معناست اما چه اهمیتی داره...!؟

_هر روزی که میگذره برای بودنم زیر این ســقف از خودم متنفر تر میشم.

از لرزش صدام متنفرم و چهره سروش تیره میشه...

_ کاش هیچوقت دنبالم نیومده بودن..

کاش فراموش میکردین منی بود..

کاش.. کاش هیچوقت پام به این عمارت باز نمیشـــد. اما نشد که بشه...

حداقل الان و بزارین با باقی مونده خودم و خیالی که فکر میکنه هنوز برای شروع دوباره دیر نیست از اینجا برم.

بلاخره یه گوشــه از این دنیا برای من جا هســت که بتونم زندگی کنم.

فُرود صـــدام در جمله آخر، طغیان سروشی رو به همراه داره که از روی مبل میپره...

_چرا هر چی از دهنت در میاد میگی... یه جوری حرف نزن فک کنم یه موجود بی ارزشی..

_مگه نیستم؟!

مات بهم خیره میشه..

لبخندی به روش میزنم...

_بشـــین سروش... بهتره با حقیقت کنار بیای. من کنار اومدم و... خیلی تلخ بود و فراموش نشدنی.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۱۰۹۶

بی خوابی به سرم زده و چشم هام درد میکنه.. حالت تهوع دارم و احساس ضعف.. سروش انقدر قیافه گرفت و حرف زد که همون چندتا باقلوا کوفتم شد.. انگار همونا باعث شدن حالم بد بشه.

لباس خوابم که متشکل از دوتکه پیراهن و شلوار نخی هست و با شالی روی سر تکمیل میکنم و از اتاق بیرون میزنم.

از وقتی که از بیمارستان اومدم توی اتاق سابقی که بهم داده بودن میخوابم احساس میکنم هنوز میتونم مادرم و اینجا حس کنم.

آبلیمو رو از تو یخچال برمیدارم و کمی توی لیوان ریخته با یک قاشق عسل ترکیب میکنم و سر میکشم.

مزه ترشش دلمو ضعف میبره اما حالت تهوعم و کمتر میکنه.

یکم که حالم جا میاد برمیگردم طرف اتاقم.. اما... نفس عمیقی میکشم و... یه بوی آشنایی توی سالن پخش شده که گره به ابروهام میندازه.

این وقت شب آخه!؟ شاید نگهبانا دارن سیگار میکشن! اما درو پنجره چه در تابستون یا زمستون شبها بدون استثنا همیشه بسته و قفله. تنها شکم به سروش میره و نمیخوام تپش قلبم و به چیز دیگه ای ربط بدم.

آهسته و ناخودآگاه از پله ها بالا میرم و رد بو رو دنبال میکنم. دیوارکوب ها انقدری روشنایی دارن که جلوی پاهام رو ببینم اما سایه هایی هم ایجاد میکنن تا در پناهشون حرکت کنم.

داخل راهرو می ایستم و با حس هوای جاری که به صورتم میخوره آهسته به طرف تراس برمیگردم.

صدای صحبت میاد و یکی متکلم وحده ست و اون سروشه..

_قیدتو زده... کلا دیگه تو سرش نیستی.. نه حرفی نه سوالی انگار از اول نبودی..

کمی مکث و... حتما داره با تلفن صـــحبت میکنه... بوی سیگارش داره روح و روانم و بهم میریزه چرا اینجا موندم!؟

دور میزنم که صدای بم و مردونه دوم به آنی باعث خشک شدنم میشه ...

_درستش میکنم..

_ای بابا.. پس کی!؟

بوی دود و عطر مخلوطی که باهاشه.. نفسی که ناخودآگاه ریه هام و ازش چاق میکنم.

_هامررررز!؟

_هنوز وقتش نیست..

پوزخند سروش و...

_فقط امیدوارم به اون مثل " هر وقت ماهی رو از آب بگیری تازه ست " دل نبندی که ماهی نفس های آخرش و داره تو برکه خشک شده میکشه.

آهســـته و بی صـــدا راه مونده رو برمیگردم و میرم داخل اتاقم.. پشت در مکثی میکنم و درآخر توی تختم میخزم..

حالم خوبه فقط یکم نفسم تنگ شده و تپش قلبم زیاد که اونم تا صـــبح حتما خوب میشـــم. وقتی یکم هوای تازه جایگزین این عطر لعنتی بشه.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۱۰۹۷

یا من فارسی حالم نمیشه یا این آدم به یه زبون دیگه حرف میزنه.

_من واقعا متوجه نمیشـــم حاج آقا... میشـــه بگین چطور ممکنه یه شبه همچین اتفاق بیفته.!؟

خیلی عادی و بی خیال عینکش و از صـــورتش برمیداره و میگه..

_ببین دخترم چی این حرف من عجیبه!؟ یه شبه زلزله میاد کل یه کشور و زیر و رو میکنه.. اینکه یه ترکیدن لوله آبه..

عصـــبی دســـتی به پیشـــونیم میکشـــم و بد کفری ام... اما دستم به جایی بند نیست.

_میخوام خودم خونه رو ببینم.

ابروهای پر و جو گندمیش توهم میره و چپ چپ نگاهم میکنه..

_اگر قرار بود خونه رو بهت ندم رک و راست بهت میگفتم. شما فکر میکنی بنده از پول بدم میاد یا دوست دارم مردم و سرکار بزارم! شما دنبال خونه ای بنده هم واسطه بین مالک و موجرم همین.

و بعد با صدایی بلندتر احمد نامی را صدا میکند. پسر جوونی که روز قبل خونه رو بهم نشون داده جلو میاد.

_جانم حاجی..

عینکش و به چشم میزنه و یکی از فایل های زیر دستش رو باز میکنه.

_این خانم و ببر خونه آقای سیرجانی همون دیروزی که دیدین..

_مگه نگفتن که لوله اش..

_همونی که گفتم.. مطمئن شو همه جارو خوب ببینه.

با این حکمش خلع سلاح میشم و چرا به زمین و زمان شک کردم و فکر میکنم پشت سرم دسیسه میچینند! مطمئناً

منم دلایـل خودم و داشـــتم و این آدم هـا ازش سر در نمیاوردن.

_باشه حاج آقا حرف شما درست.. من عذر میخوام.

سرش و از روی کاغذ بلند میکنه و نگاه دقیقی بهم میندازه.

نفسی میگیرم و اینبار با لحنی آرومتر میپرسم..

_چند روز احتیاج به تعمیرات داره..

_نمیدونم خانم... به من گفتن فعلا کسی ـــ رو برای بازدید نیارم.

_که اینطور.. حالا جای دیگه ای رو دارین با شرایط من جور باشه؟

دوباره نگاهش و به کاغذاش میده..

_یه ملک هســـت ویلایی.. زیرزمین داره.. یه نیم طبقه میخوره بالا مالک میشینه.

_نه..

_جاهای دیگه با شرایط شـما جور نیسـت.. یمی کلا کرایه میخواد.. یکی رهن کاملـه... یکی مجرد خونـه نمیـده.. کلا الان ماه خوبی برای جابه جایی نیست..

اگر بتونی یک ماه یا یکم بیشـتر از صـاحبخونه ات مهلت بگیری، بعد امتحانات بچه ها، خونه فراوون میشه.

صـــاحبخونه ام!؟ الان اگـه سروش بفهمـه همـه جـا رو شیرینی میده.. خب اینم شانس منه.. اما مگه من بی خیال میشـــم این بنگاه نشـــد یه جا دیگه چیزیکه تو هر خیابون مثل آرایشگاه های زنانه سبز شده بنگاه معاملات ملکی..

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۱۰۹۸

رو به نیشخند مردک بیشعور چشم غره ای میرم و اصلا به روی خودشم نمیاره مراعاتم و بکنه.

_میخوای بیام ماساژ بدم؟

_گمشو... نیشتم ببند..

_واه واه چه پتیاره ای شـــدی خانم دکتر!؟ ببینم تو اون بیمارستان خرابشده چی یادتون میدن؟

یکی از دمپایی های پام و که از خستگی روی پافر دراز کردم و برداشته پرت میکنم طرفش..

چندان زوری پشـــتش نیســـت اما درســـت میخوره تو صـــورتش.. و عین خیالش نیســـت و نیش بازش و بازتر میکنه.

_دو روز تو خیابونا چرخ خوردی لات و بزن بهادر شدیا...!

_بس کن سروش...

_چه مثل خاتون گفتی...

خاتون نبود، دو روزه نیست و سروشم یه جواب درست حسابی بهم نداد.. معلوم نیست چه خبره که آزاده و آذر هم کارشون و شیفتی کردن.. یکی میاد، یکی میره.. بدجوری هم شنگول میزنن.

_گفتی خاتون کجاست؟

_نگفتم که!

باز نیش بازش مثه خار تو چشمم میره..میگم که مشکوک میزنه...

_تو خونه زندگی نداری چرا همش اینجا پلاسی...!

_مواظب توام...

دست از مالش ساق پام برمیدارم و الان دو روزه بیشتر از ده تا بنگاه و سر زدم اما به قول اون حاج آقاهه این ماه خونه خالی گیر نمیاد برو خرداد بیا.

_قراره اینجارو به آتیش بکشم!

_شاید... تو یکم دیوونه هستی.. بعید نیست.

چشم ریز میکنم روش و قبل اینکه چیزی بپرسم میگه...

_عمرا بگم چه خبره...

چشم درشت کرده و متعجب میپرسم..

_پس یه خبری هست..!

_معلومه که هســـت... اگر تا حالا نفهمیدی معلومه آی کیوت صفره.

نمایشی قیافه بی تفاوتی به خودم میگیرم..

_مهم نیســـت... چیزی که به من مربوط باشـــه رو بلاخره میفهمم.

مثل آدمای مریض که میخوان حرص در بیارن پا رو پا میندازه و پره ای از سیی که پوست و قاچ کرده و گاز میزنه.

_اسکلا وقتی می‌فهمن که دیره.

اون یکی دمپایی رو برمیدارم و با حرص بیشتری پرت میکنم طرفش...

_ مگه مرض داری هی سوسه میای و یه جواب درست و حسابی نمیدی..

دمپایی رو با یه جاخالی رد داده و به قاچ دوم رسیده...

_دست پاچلفتی...

_جون سروش بگو چه خبره..

بلند میشه و کمرش و تاب میده و بدون آهنگ قر و قمیش میاد. لامصب از زنا هم بدنش نرم تر و انعطاف پذیرتره..

_فکر لباس باش سامی جون که علوسی داریم.

_دروووغ...!؟

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۱۰۹۹

سر میز نهار هم هنوز با حرفش آپدیت نشـــدم که هر چند لحظه برمیگردم طرفش و نگاهش میکنم...

_بگو جووون سامانتا...

_به جون تو..

یه ضرب میگه و من باز فکر میکنم دستم انداخته..

_نه.. بگو به جون خاتون..!

بی حوصله آهی میکشه...

_اگه گذاشتی یه لقمه نون کوفت کنیم..

_بگو دیگه...

قبل اینکه قاشق پرش و دهن ببره دوباره میگه..

_به جووووون خاتون.... دیگه یه کلمه حرف نزن.

بعدظهر بازم میخوام دنبال خونه بگردم اما سروش نمیزاره و خیلی جدی به دور از لودگی ها و شوخی هاش میگه..

_با این پا دردت دلم نمیاد ببرمت بازار لباس بگیری.. یکم استراحت کن بتونی راه بری.

تو بیمارستان هم یکسره سرپام و این دردم و بیشتر کرده.

_من تا عروس و نبینم هیچ بازاری نمیام... اصـــلا توکه انتخاب خاتون و قبول نداشتی..

نیشش که باز میشه بیشعوری رووونش میکنم اما از ته دل خوشحالم که اینجوری ذوق زده دختری که دلش و برده.

بشکنی میزنه و میگه...

_عروسی دارم شاه نداره صورتی داره ماه نداره...

به کس کسونش نمیدم به همه کسونش نمیدم..

به مردی میدم که سروش باشـــه.. کفش پاهاش از چرم باشه ..

روی صورت خندونم لبخندی میپاشه...

_جووووون تو فقط بخند... تمرین خوار شوری کن ورپریده .. همون اول کاری که دیدیش همچین نُطُقش و بکش بیرون که لال مونی بگیره. نزار نفس بکشه.. حالیش کن یه مَن سامانتا چقدر میتونه سلیطه باشه.

_بیشعور... اگه یه لال و کر و عقب افتاده میخواستی! خب میرفتی تیمارستان.. دیگه چرا یکی دیگه رو ناقص کنی.

گوشیش و میزاره تو جیبش و میخواد بره شرکت...

_راه نیفت تو خیابونا... میسپرم چندجا نزدیکای بیمارستان دنبال خونه باشن.

_عمرا حرفت و باور نمیکنم.

_از بس خری...

_برعکس از عقل و هوش زیادمه...

_با تو حرف منطقی زدن تو گوش خر یاسین خوندنه پس همون بهتر تا خودتو هلاک نکردی خودم یه جا رو برات پیدا کنم. شاید کرمت خوابید.

قبل رفتن میپرسم...

_خیلی دوسش داری؟

برمیگرده طرفم و چشمکی رووونم میکنه...

_فکر کنم... آره... ازش خوشم میاد. یه مدت هست باهم دوستیم اما تازگیا فهمیدم بدون اون نمیشه که نمیشه.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت ۱۱۰۰

ناباور و متعجب به چهره ریز نقش و خجول دخترک خیره میشم.

_واقعی بود؟

_بله!؟

زمزمه ام به گوش دختر رسیده و در جواب سوالش لبخند ضعیفی میزنم اما به چهره ی بشاش و موزی سروش که با نگاه معناداری خیره ام شده و یک سروگردن بلندتر پشت سرش ایستاده چشم غره ای میرم.

دست دراز کرده و از آشنایی باهاش ابراز خوشحالی میکنم.

_راستش انتظار نداشتم سروش راست بگه...

_تو همیشه با چهره صادق و بی ریای من مشکل داشتی..

شونه ای بالا انداخته و متلکم و بهش میندازم.

_خب شاید درک اینکه یکی بتونه تحملت کنه به نظر سخت میاد.

نیشخندی به قیافه از خود راضیش میزنم و با دختری که به اسم مهرنوش و کاندیدای انتخابی سروش معرفی شده سر میز میشینیم.

تقریبا یک ساعت مونده یه اتمام شیفتم بود که سروش زنگ زد و گفت چندتا خیابون پایین‌تر از بیمارستان توی یک کافی‌شاپ منتظرمه و من هر چیزی رو امکان میدادم الا اینکه با دیدن دختری ظریف مریف و نسبتا بور ، سر میزش منو سوپرایز کنه.

سفارش یه دوبل میدم و احتیاج دارم کمی انرژی داشته باشم.

نمیدونم چی بگم پس منتظرم خودشون شروع کنن.. آدم گریز نیستم اما ادعای اجتماعی بودن هم ندارم اونم با این تایم بسیار کوتاه که اصلا احساس نزدیکی و صمیمیت با این دختر نمیکنم.

_میخوای شیفتت و عوض کنی؟

_نه خوبه... چرا میپرسی!

شونه ای بالا میندازه..

_میگن شبا بیمارستان آرامش بیشتری داره.. خودتو هم کمتر خسته میکنی.

_آره خب.. اما فعلا همینجا که هستم خوبه.

_سروش گفت شما دکتری...

_خوبه که سروش اینو قبول داره.

نگاهم روی دستی که پشت صندلی دختر میزاره میچرخه..

_من همیشه گفتم تو کارت درسته...

لبخندی به لحن مطمئنش میزنم.

مهرنوش با ناز موهای لخت و خرمایی کنار شـــالش و نمایشی کنار میزنه و میگه...

_خیلی وقته سروش و میشناسین؟

با نیم نگاهی به سروش جواب میدم.

_چند ماهی..

_چند باری از شـــما برام حرف زده اما اینبار قول داد که خودتونم نشونم بده.

پیشخدمت با سفارشا میرسه و ادامه حرف قیچی میشه..
منتظر بودم ببینم سروش رابطه منو خودشو چطور براش تشریح کرده.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۱۱۰۱

قهوه رو با کاپ کیکی که سروش به سفارشا اضافه کرده بود میخورم و نمیدونم چرا انقدر چسبید.. شایدم من گرسنه و تشنه بودم.

_چیز دیگه ای میخورین؟

من سری تاب میدم و مهرنوش آخرین قاشق بستنی اش رو داخل دهنش میزاره.

تقریبا نیم ساعتی از حضورم توی این کافی شاپ میگذره و جز حرفای عامیانه و روتین یک ملاقات کوتاه چیزی از این دختر عایدم نمیشه.

فقط لبخند های گاه و بیگاهی که بیشتر از سمت مهرنوش به سروش هست .. حتی اون بذله گویی هایی که از همیشه از سروش انتظار دارم رو نمیبینم.

شاید هم من توهم میزنم اما فکر میکنم برای تصمیم به ازدواج باید یکم صمیمت بیشتری بینشون وجود داشته باشه تا اینجور...!؟

البته که من آدم درستی در قضاوت نیستم اونم با گذشته ی درخشانی که دارم و ازدواجی که معلوم نیست سر تهش کجاست و به زودی زود باید همین روزا برای یکطرفه کردنش اقدام کنم.

_خب فکر کنم برای قرار اول خوب بود تازه باهم آشنا شدین و حالا حالاها وقت دارین باهمدیگر وقت بگذرونین. پاشین برسونمتون سامی هم معلومه خسته است.

خیلی جدی و بدون تعارف میگم..

_شبتون و به خاطر من خراب نکنین من میتونم خودم برم.

_مهرنوش هم باید فردا بره سرکار..

و بلند میشه تا برای حساب میز بره صندوق و مارو تنها میزاره.

_میشه شمارتون و داشته باشم؟

_البته..

نگاهش کنجکاوانه روم چرخ میخوره.. به چیزیکه میبینه فکر میکنم.. یه تیپ معمولی و اسپرت با چهره ای خسته و بدون آرایش...

دستمال کاغذی دستش و چندباره تا میکنه و بلاخره حرفی که میخواد بگه رو میریزه بیرون ..

_سروش خیلی از آدمای دوروبرش چیزی نمیگه.. از شماهم وقتی گفت که بین حرف هاش اسمتون و شنیدم اولا فکر میکردم یه پسرین اما بعدها وقتی به بعضی از رفتار هاش شک کردم بهم گفت کی هستین.

_خب کی هستم؟

اولش گیج شد اما بعد...

_یه دوست خانوادگی... شما نظرتون چیه؟

کیفم و از روی صندلی بغل برمیدارم و بندش و صاف میکنم و روی دوشم میندازم.

_یه دوست...

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۱۱۰۲

سـوار ماشـین میشـه و نگاه آخر و به دختری که پشـت در خونشون گم میشه میندازه..

_بیا جلو بشین...

_یکم دیگه می‌رسیم..

_گفتم بیا جلو...

به اجبار میرم جلو و کمربندم و میبندم..

_ وقتی قراره اول اونو برسونم چرا جلو نمیشینی؟

نمیگم چرا نباید برات مهم باشه کنارت بشینه..!

استارت و نزده میپرسه..

_خب نظرت؟

_بهش نگفتی فعلا با شما زندگی میکنم؟

متعجب برمیگرده طرفم ..

_تو با ما! یا ما با تو؟ اصلا چه ربطی به اون داره!؟

_که اینطور!

توی یک فرعی میپیچه و توقف میکنه.

_به من نگاه کن..

برمیگردم طرفش...

_اینجوری نگاه نکن..

_تصـــمیم خودتو بگیر..اما من نگاهم همینه و نمیدونم تو منظورت چیه!

دستش و تاب میده..

_همین نگاهـه همـه چیز دونتو.. کـه انگار همـه چی رو میدونی و من یه اسکلم و...از همین چیزا دیگه...

خندم میگیره...

_میخوای چی بگم در موردش!.. در کل روی هم یک ساعت دیدمش با احتساب مسیری که برای رسوندنش گذروندیم.

نیشخندی میزنه و میدونم دوباره رفته رو مود خودش.. انگار فراکانسش و تنظیم میکنه کجاها چه جور رفتاری داشته باشه.

_از خوشگلیش بگو.. قد وبالای رعناش.. اندام موزونش... از..

_اگر اینا مهمه باشه.. اوکی بود... مبارکه..

با خنده میکوبه روی فرمون و دستش و بالا میاره انگار میخواد لپم و بکشه که اخم کرده عقب میکشم..

_بی جنبه...

_جون سروش گفتم از اون نگاه ها انداختی..

_همه چی رو به مسخره میگیری.. تو واقعا بهش علاقه داری؟ میخوای باهاش ازدواج کنی؟

_خب آره دارم بهش فکر میکنم اما هنوز به خودش نگفتم میخواستم نظر توروهم بدونم.

_انگار خیلی چیزا رو بهش نگفتی.. سروش حداقل وانمود کن ازش خوشت میاد.

چشم غره ای بهم میره...

_مرسی واقعا... تو همین به قول خودت یک ســـاعت به این نتیجه جذابت رسیدی!

آهی میکشم و مأیوسانه از شیشه بیرون و نگاه میکنم...

_نمیدونم شاید من انتظار بیجایی از عشق دارم..

_عشق!؟ تصورت از عشق قشنگه عزیزم اما به نظر خیلی عملی نمیاد و فقط باید تئوری پاسش کرد.

@Vip Roman

به قلم:S.Fateme Moosavi

پارت۱۱۰۳

گرچه حرف سروش تا حدودی حقیقت داشـــت اما... اما قبولش نداشتم..

دوســـت داشـــتن و دوســـت داشـــته شـــدن زیبا بود زندگی میتونست چیزهای زیادی رو از ما دریغ کنه یا در حسرتش بزاره ولی حسی_ که آدم درون خودش پرورش میده و به همنوع خودش ابراز میکنه یه چیز ذاتی... جهان هســـتی به تو نمیدش، خریدنی و گرفتنی نیست.

_من آرامش و یک زندگی نرمال و به یک عشـــق آتشـــین ترجیح میدم سامانتا.. شاید به نظرت آدم بی احساس یا بی انگیزه ای به نظر بیام اما این واقعیته که وابســـتگی یا دلبســـتگی اشـــتباه و افراطی میتونه دودمانتو به باد بده و سلامت روانیتو بهم بریزه.

درست میگفت حقیقت تلخ بود مثل ته خیار .. من خودم به شـــخصـــه یک تجربه واقعی با کیفیت فول اچ دی از تصور افکارش، کنارش نشسته بودم..

حتی اگر سروش متانت به خرج بده و به روم نیاره. عشـقی یکطرفه و بی سرانجام که درآخر به سرخوردگی احسـاسـم منجر شد.

متاسف از احساسات سرکوب شده چیزی رو که درک کرده بودم به روش میارم...

_اما نگاه های اون دختر به تو از سر تکلیف و زودگذر نبود.. هر حرف یا حرکت تو براش معنا داشـــت و توی نگاهت دنبال خودش می‌گشت.

سرعت به حداقل میرســـه و جلوی درب بزرگ عمارت متوقف میشـــیم. نگهبان ریموت و میزنه و داخل عمارت میشیم.

سـکوت سروش تا جلوی پله ها و وقتی ماشـین و متوقف میکنه ادامه داره و درآخر نا امید از جواب وقتی میخوام پیاده بشم اعتراف میکنه..

_میدونم... همونطور که تو اینو تشـخیص دادی منم متوجه شـدم برای همین فکر میکنم گزینه خوبی برای ازدواج باشه.

_این خودخواهی محضه...

_اینم میدونم..

اما چرا من نمیدونم! چرا نمیفهمم! چرا مردهای دوروبرم هیچ ارزشی برای زن های زندگیشون قائل نیستن!؟

خاتون و میبینم به نظر شـادتر از روزهای قبل میاد و باید از سروسامون گرفتن سروش خوشحال باشه.

_چرا سگرمه هات توهمه؟

خسـتگی رو بهانه میکنم اما قانع نمیشـه و با پرسـیدن سـاعت کاریم سریع یک برنامه پر و پیمون رو در دَه روز آتی.. جلوی چشم های وق زده من پی ریزی میکنه.

_جلو در بیمارســـتان ســـوارت میکنیم اول باید یه چندجا برای لباس بریم از مجلسی گرفته تا خونگی پیدا نشد میدیم خیاط با توجه به زمان کممون بهتره عجله کنیم.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۱۱۰٤

ســـقلمه ای به سروش که بیخیال داره حیات وحش گرگ های درنده آلاسکا رو نگاه میکنه میزنم...

_تو نظری نداری؟

_به نظر من خیلی جذابن...

_چه جذابیتی توی پاهای تاول زده و تن خسته کوفته من میبینی!؟ قراره جون من وسط مغازه ها و پاساژا در بره..

جوابی در کار نیست و با هیجان زل زده به تلویزیون..

_چیا جذابن؟!

_گرگای ماده...

_خاک بر سرت.. اصلا چطور تشخیصشون میدی!

_خیلی تابلو ان.. حالا جدا از پستون هاشون از نظر جثه و...

اینبار محکمتر میکوبم تو پهلوش..

_چشم که نیست لامصب تلسکوپه.. شما مردا فکرتون که منحرف باشه حتی از جک و جونورا هم سوژه جنسی میسازین.

می‌خنده و چشمکی بهم میزنه..

_خوب شناختیمونا..

حرصی زمزمه میکنم.

_آره خب... یک مدت با سر دسته ارازل و اوباش همخونه بودم.

و بلندتر ادامه میدم..

_اصلا مگه قرار نیست تو زن بگیری؟

مرحمت کرده و یه نیم نگاهی حرومم میکنه.

_آره فک کنم قراره زن بگیرم.

_خب خدارو شکر اینو یادت مونده.. حالا بگو چرا خالت داره برا من برنامه هفتگی می نویسه؟

_خیلی هم دلت بخواد.. داره روی سلیقه تو سرمایه گذاری میکنه.. نه اینکه چون ما مردا همه از دم منحرفیم، شما زنا هم یکم عجیبین..

باید یه جورایی برای فخر فروشی بهم از هر امکاناتی که دارین استفاده کنین حتی سلیقه داغون همدیگه.

با دهن باز نگاهش میکنم که دوباره میره تو بحر گرگهای ماده... خوش به حالش، کلا از هفت دولت آزاده..

نمیتونم روی خاتون و زمین بندازم مخصوصا که در آخر حرف هاش میگه سروش روی تو به عنوان عضو مهمی از خانواده اش حساب باز کرده و باید سنگ تموم بزارم.

جدی جدی فردا جلوی بیمارستان منتظرمه.. خاتون خودش دنبالم اومده و قراره بریم سراغ لباس های شب و مجلسی..

قرار خواستگاری رو گذاشتن و میخواد سنگ تموم بزاره.. سروش مثل پسرشه.. هر دو تنها کس همدیگه ان.

بلاخره بین چند دست کت و دامن سنگ دوزی شده یکی از بهترین برندهای با کیفیت و که توی تنش خوش نشسته بود و انتخاب میکنیم.

_ببین رنگ این ماکسی رو می پسندی؟ به نظر من که باید تن پوش قشنگی داشته باشه.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۱۱۰۵

یک چیزی رو خوب میدونستم اگر خاتون جای پدرو مادر سروش بود.. هامرز هم به حتم نقش برادرش و تو زندگیش داشت و مطمئنا توی خواستگاری، هرچند برخلاف تصوراتی که هامرز داشتم و از این قرتی بازی ها که قبولشم نداشت خوشش نمیومد اما به خاطر سروش و خاتون شرکت میکرد..

و من ترجیح میدادم جای ده نفر سه شیفت کار کنم اما باهاش روبه رو نشم.

پس فقط لبخندی زدم و با پوشیدن لباس، سرپوشی روی حضوری که میدونستم هیچ وقت امکان پذیر نیست، میزارم.

بین به به و چه چه خاتون که تنها با یک جمله مختصر و مفید همراه بود..

_بهت میاد همین و برمیداریم.

خریدهارو با یه جفت کفش و دوتا کیف و چندتا شـــال شیک تکمیل میکنیم و به خونه برمیگردیم.

دقیقا ســـه روز بعد وقتی قرار خاســـتگاری رفتن و میزارن خیلی خیلی به طور اتفاقی من تب و لرز میکنم و بین اخم و تخم سروش و نگرانی خاتون از رفتن معاف میشم.

میدونســـتم اگر بهانه بیمارســـتان و ســـاعات کاریم و بیارم سروش با نفوذی که دارن به آنی مســـئله رو حل میکنه اما اگر بیفتم روی تخت و با دوتا قرص، متابولیسم بدن کارش و به درستی انجام بده میتونم از این رویارویی قسر در برم.

خیال خواهرایی که مسئول نگهداری ازم شدن و با خوردن ســـوپ و دارویی که خودم برا خودم تجویز کردم و راحت میکنم و توی تخت دراز میکشم.

تا وقتی صدای ماشین و بشنوم بیدار بودم و بعد با خیالی راحت تر چشـــم هام گرم میشـــه و خمار خواب میشـــم.

مســـلما دارویی که سرخود مصرـــف کردم هم مزید علت میشه..

لحظه ای با صدای دری که آهسته باز میشه و با صدای زمزمه وار خاتون سطح هوشیاریم به سطح میرسه اما نه انقدری که به حضورش واکنش نشون بدم.

_به نظر خوابه...

_ببین تبش پایین اومده یا بریم بیمارستان.؟

صدای مردونه ای که به حتم سروشه و دست خاتون روی صورتم میشینه ..

_حالش خوبه... تنفسشم ملایمه..

اینبار دیگه واقعا به خواب میرم.. فردا از خاتون در مورد امشب میپرسم.

ســـه تا چشـــم و دهن باز زل زدیم به خاتون که ریلکس و خونسرـــد داره چاییش و میخوره و وســـطاش یک کلمه در

جواب من و خواهرا از خواستگاری دیشب مرحمت میکنه میگه..

_خبری نبود..

_نبود؟!

_ مگه نرفتین خواستگاری؟

_جواب ندادن!

_دعوا شد؟

_دختره طاقچه بالا گذاشت!

_فدای سرت... خیلیم دلش بخواد..

_آره بابا چیزیکه زیاده دختره... حیف آقا سروش نیست..

_حالا مگه چه تحفه ای بود بخواد غصه بخوره!

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

پارت۱۱۰۶

خواهرا بریدن و دوختن و به تن سروش حیف و دختر بی لیاقت کردن...اما من همچنان در سکوت و سوءظن به خاتون و رفتار خنثاش نگاه میکردم.

وقتی بلاخره دورمون خلوت شد و آذرو آزاده همچنان با نظراتی که باهم ردو بدل میکردن دنبال کارشون رفتن بازهم هنوز به خاتون خیره ام تا صداش در میاد..

_چیه!

_نمیدونم شما بگین.

_گفتنی ها رو گفتم..

_بله... خبری نبود.. به همین سادگی!

سراغ گوشی موبایلش میره و این یعنی بحث تمومه...

_سروش جوری رفتار میکرد انگار کار تمومه..! دختره هم مشخص بود خواستار این ازدواج هست.. پس مشکل چی بود!؟

_همیشـــه یه چیزایی در میون هســـت که همه ازش خبر ندارن.

_منظورتون منم؟

_میتونه تو روهم شامل بشه.

بهم برخورد... اگر انقـدر محرم نبودم کـه در جریـان خواستگاری قرار بگیرم چرا اصلا باهم درمیون گذاشتنش!؟

سروش حتی منو با مهرنوش آشـــنا کرد در حالیکه من همچین خواسته ای نداشتم.

_اگر دیشـــب حالم خراب نمیشـــد و باهاتون میومدم اونوقت چی! از همه چی باخبر میشدم؟

_مطمئناً...

با دهن باز نگاهش میکنم... یعنی چی!؟ یک لحظه شـــک کردم نکنه متوجه شده از قصد خودم و به مریضی زدم.

گلویی صاف میکنم و محتاط میگم...

_سروش چطوره؟

_میخواد چطور باشه!

ای بابا باز توپ و انداخت تو زمین من..

_منظورم حالش بود...ناراحت نیســت.. چرا صـبح نموند ببینمش..

_حالش خوبه... دیشب کلا نیومد رفت خونه خودش..

_اما...یه مرد...

یه لحظه میمونم... اما دیشـب من صـداش و شـنیدم یک مرد بود که با خاتون باهم اومده بودن و...

_پس دیشب کی شمارو رسوند؟

بلاخره سرش و از گوشی در میاره و بی حوصـــله از ســـوال های من میگه...

_دنبال چی!؟ کی برد! کی آورد..! کی چی گفت! کی حالش چطوره!.. عزیزم فعلا خواستگاری انجام نشد شاید یه روز و یه شب دیگه... وسلام...

_آها...

نگاه ماتم و بدرقه راهش میکنم. چه بداخلاق...

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۱۱۰۷

باید به سروش زنگ بزنم .. دیشـــب هرچند با دیدن حال ناخوشم خیلی ضد حال خورد و دمق شد اما دیدنش توی کت شـــلوار برازنده و جذابی که به تن داشـــت خیلی

خوشـــحالم کرده بود و از صـــمیم قلب خواســـتم که خوشبخت بشه و به حتم الان خیلی ناراحت بود.

البته که نه زنگم و جواب داد نه خودش تا چند روز تو عمارت آفتابی شـــد.. هر دفعه فکر میکردم حتما بعد کارم میاد دنبالم اما هربار مأیوسانه تو ذوقم میخورد.

یعنی بهم خوردن خواستگاری انقدر بهش ضربه زده بود که حتی نخواد صدا و حضور منو تحمل منه؟!

برای بار آخر وقتی شـــماره ام بی پاســـخ میمونه حرصی از دستش عهد میکنم دیگه زنگش نزنم.

_خوبه عاشق طرف نبودی وگرنه باید از بیابون ها جمعت میکردن. چه مســـخره بازی راه انداخته؟ انگار من یا ننه بابام جواب رد بهش دادن.!

نگاه ســـنگین راننده تاکسی_ رو از توی آینه حس میکنم و گوشی رو میزارم تو کیفم... فکر میکنم برای خونه هم باید خودم اقدام کنم.

این بشر معلوم نیست شکست خواستگاریش چقدر طول بکشه.. اینجور که معلومه با منم چپ افتاده.

چندتا کوچه بالاتر از تاکسی پیاده میشم.. دلم میخواد یکم قدم بزنم.. هوا نسبتا گرمه اما مهم نیست.. دم غروبه و لامپ مغازه ها یک به یک دارن روشن میشن.

جلو یکیش می ایستم..لباس بچگانه داشت یا بهتر بگم سیسمونی فروشی بود.

یاد مریم به دلم چنگ میزنه.. سراغی ازش نگرفتم و پام نمیکشید برم خونش.. خجالت و شرمندگی از خودش و استاد باعث میشه فقط تو ذهنم یادش کنم. یکبار از زیر زبون سروش در رفت که استاد بهرامی دیگه تو بیمارستان کار نمیکنه و انگار یک جورایی استعفای اجباری داده بود.

انگار تیر و ترکش های هامرز به تن اونام خورده بود و این تقصیر من بود.. مریم تنها دوستی بود که من داشتم و در همه حال پشتم بود.

وارد مغازه میشم و به لباس هایی که اندازه کف دسته نگاه میکنم.. صورتی.. آبی.. قرمز..

چند مغازه پایینتر یه کافه میبینم و واردش میشـــم.. زنگوله بالا درش تکون میخوره و خاطره گاو رقیه باعث میشـــه لبخندی بزنم. حالا جایگاه اصـــلی این آویز کجاســـت خدا داند.

نمی دونم یه چیز خنک ســـفارش بدم یا داغ.. انگار فقط تصمیم اومدن و گرفتم.. یک زوج و در حال خوردن هویج بستنی هستن.. یک نفر دیگه داشت هات چاکلت می‌خورد.

حتی چیز ســـبکی مثل یک آبمیوه یا نوشـــیدنی هم با همراه میچسبید نه تنهایی..

به قلم:S.Fateme Moosavi



از کفر من تا دین تو

پارت۱۱۰۸

شیفت شب برداشته بودم تا بتونم امروز بعدظهر خودم و برســـونم اینجا.. دقیقا جلوی همین در که حالا دســـتم به زنگ نمیرفت..

نمیدونستم کارم درست بود یا نه اما حالا دیگه اومده بودم جلوی در و ایســـتاده، فقط منتظر فشـــردن و آیا برام باز میشه..!

کمی پا به پا میکنم و بســـته ی دســـتم و دســـت به دست..بلاخره دست بالا میرم و قبل اینکه به شاسی برسه در باز میشه و یه پسر بچه ازش میپره بیرون و پشت بندش زنی که به نظر مادرشه خارج میشه.

درو نگه میدارم تا قبل بســـته شـــدنش برم داخل... نفس سنگینم و بیرون میدم و... خب این از مرحله اول..

گوشم و به در می چسبونم هیچ صدای از داخل آپارتمان نمیاد.. کفشی ـ هم روی پادری دیده نمیشه.. شاید اصلا نیستن.

دوتا تقه ضعیف به در میزنم و... جوابگویی نیست. انگار ترسم یکم میریزه.. اینبار شجاعانه تر زنگ و فشار میدم و قدمی عقب برمیدارم یه جورایی از جلوی چشمی کنار میرم.

برعکس استرسم اما لب و لوچم آویزون میشه و خونه نیست.. انگار اونم تحمل ریخت و قیافه ام رو نداره.

بازکمی پا به پا میکنم و در آخر خم میشم تا بسته ی دستم و جلوی در بزارم به خودم امید ندارم دوباره این طرفا پیدام بشه.

_از کی تا حالا بسته پستی تحویل میدی!

به همون حالت دولا خشک میشم و از زیر بغلم به عقب نگاه میکنم. چهارتا پا از کمر به پایین میبینم.

_نمیخوای از جلو در بکشی کنار؟

سریع برمیگردم و و همون حال بلند میشم.

وای خدای من اولین چیزی که تصـویر نگاهم و پر میکنه و اشـک به چشـم هام مینشـونه، شـکم قلمبه ای که از روی لباسش هم حجم بزرگش به شدت قابل دیده..

بی تفاوت به حضــورم کلید میندازه و داخل خونه میشــه. مثل آدمای خطاکار کناری ایستادم و سر پایین میندازم.

منو نمیبخشه..

_بفرمایید تو...

روی نگاه کردن به اســتاد بهرامی رو ندارم همونجور که چشم هام تا شکم زنش بالاتر نرفت.

_نمیخوام مزاحم بشم.

جلوتر میاد و با دستش اشاره میکنه داخل بشم..

_بفرمایید دوســت خودته باید از اخلاقش خبر داشــته باشی.

روی زبونم اومد عذر خواهی کنم اما مگر کافی بود؟

صـــدای بلند مریم از داخل بلند میشـــه که داره برای یه چیزی غر میزنه.

_فکر کنم یه روز دیگه بیام بهتر باشه.

_بفهمه رفتی دوباره برگشتنت سخت میشه.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۱۱۰۹

روی اولین مبل سر راه میشینم اما دکتر از کنارم رد میشه و به اتاق خواب جاییکه مریم صداش ازش میومد میره.

هنوز غرغرهای مریم به گوش می‌رســه.. در مورد گرمی هوا و پاهای دردناک و لباس تنگش و هرچی که به ذهنش

میرسه به شوهرش گله میکنه و اصلا هم به خودم نمیگیرم که اصل حرفش بابت منه نه هوا و لباس..

دوروبر و نگاه میکنم و جز چند جابه جایی دکور هیچ فرقی نسبت به چند ماه پیش نکرده بود.

یه هیکل بزرگ با لباس بلند و راحتی از انتهای راهرو میاد و روی مبل روبه روم جا خوش میکنه.. پاهاش و میزاره روی میز وسط و لم میده.

با ابروهای بالا رفته به ژســـتش نگاه میکنم و در آخر به چشم هاش میرسم..

صـــورت عبوس و ورم کرده اش خنـده بـه لبم میـاره کـه عاقلانه قورتش میدم.

_چبه! زن حامله ندیدی؟ چی خنده داره!

لبخندی میزنم و در عوض لحن عصبانیش آروم میگم..

_خیلی بهت میاد... خوشگل شدی..

_پس خدا هر سال قسمتت کنه..

مریم بود و زبونش..

_دلم برات تنگ شده بود..

چپ چپ نگاهم میکنه و کنایه وار میگه..

_ مردشور ریختت و ببره که عرضه مخ زنی هم نداری.. با این حرفا میخوای خر بشم؟ یادم بره چی شده!

نگاهم و پایین میندازم و شـــبیه خطاکار ها لبه ی مبل به حالت مستاصل نشستم.

_می‌دونم گفتنش فایده نداره اما من متاســـفم.. واقعا متاسفم برای همه چی.. برای اذیت هایی که شدین هم تو هم استاد..

نمیدونســـتم ممکنه مشـــکلی براتون پیش بیاد وگرنه هیچ وقت ازتون کمک نمیگرفتم.

چند ثانیه و بلاخره سر بلند میکنم و...

_تموم شد؟!

لب و لوچم آویزون میشه و نفسی میگیرم تا چشم های پر شده ام لبریز نشه.

_قیافشـــو نگاه... مثلا الان خیلی ناراحتی؟ واســـه منه یا خودت این ناراحتی!؟ اصـــلا برات مهم بود وقتی رفتی یه خبری از خودت بدی..!؟

ببینم مردی یا زنده ای!؟ میدونی دو ماه اســـتراحت مطلق بودم؟ چرا! چون اون شـــوهر بیشـــعور و نفهمت مثه مغولای وحشی حمله کرد اینجا و ارث باباش و میخواست.

چنان نعره میزد و چیز میز به درو دیوار کوبید که تا چند وقت فوبیای صدا داشتم و هیستریک از جا میپریدم.

حالا دیگه اون حالت ریلکس و نداشـــت و مثه اســـفند رو آتیش جلز و ولز می‌کرد.

_فک میکنی اینا برام مهم بود؟ میگفتم فدای یک تار موی رفیقم.. اما تو رفاقت میدونی چیه!؟ احتیاجت که از ما کنده شده گفتی گور باباشون برو که رفتی.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت ۱۱۱۰

صدای قدم هام داخل کوچه ی خلوت اکو میشد.. سرم و تا منتها الیه ظرفیت گردنم داخل یقه فرو برده و نگاهم به نوک کفشم بود.

نمیدونم با چه عقلی این کفشای پاشنه سه سانتی هارو پوشیدم. باخودم گفتم دارم میرم مهمونی دیگه باید خوش تیپ کنم آلا گارسون کنم مگه چندبار پیش میاد برم خونه یکی بشینم..

کلی حرف بخورم

کلی دلم بسوزه

کلی خجالت زده بشم

کلی بغض کنم

و بلاخره با کلی حس بد و تلنبار شده بزنم بیرون!؟

صـــدای بوق بلندی باعث میشـــه از جا بپرم و رســـیدم به خیابون اصـــلی و باز چراغ های روشـــن و ویترین های رنگارنگ مغازه های متنوع..

_خانوم بچه مریض دارم یه کمک...

دست تو کیفم میکنم و بین خرت و پرتایی که نمیدونم چه کارایی دارن چندتا اســـکناس پیدا میکنم و میزارم کف دستش..

_خدا خیرت بده خانوم...خوشبخت بشی.

سری تکون میدم و از کنارش رد میشـــم.. به دعا احتیاج داشـــتم اونم به شـــدت اما به خوشـــبخت شـــدن!؟ فکر نمیکنم..

یک باور همگانی بین عموم بود..خوشبختی با داشتن جفت مناســـب امکان پذیر بود.. بدون اون احتمال ناکامی و بدبختی نودونه درصد بود.

اما گورباباى جفت مناسب که نودونه درصد وجود خارجى نداره.

زنى با تیپ ســـانتال مانتال از ماشـــین مدل بالایى کنار خیابون پیاده میشه و در کنارش مردى برازنده قرار مى گیره..

دســـت ظریف زن دور بازوى مردونه اش میپیچه و سر در صـورت هم از روى جدول رد میشـن و به طرف رسـتورانى که از همین بیرون هم مشخصه مال از ما بهترونه میرن.

عین یتیما ایســـتادم و میدونم نگاه حسرـــت زده ام دنبال شـون مونده... اعصابم خورده یه غده تو گلومه و خسته و عصبى ام به حدى که گرسنگى و تشنگى رو حس نمیکردم.

اولین کوچه ى بن‌بســـتى که میبینم میپیچم توش و گوشى رو در میارم..

طولى نمیکشـــه که شـــمارش و بین اندک مخاطبینم پیدا میکنم و قبل اینکه به خودم اجازه آروم شـدن بدم و آتیش

دلم بخوابه و منصرف بشم، دکمه رو لمس میکنم و بعد سه بوق صدای بم و مردونه اش توی گوشم میپیچه..

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۱۱۱۱

قلبم.. آخ قلب بیچاره ام..

_الو...!؟

_کی به تو همچین حقی میده از قدرت و زورت برای اذیت کردن آدما استفاده کنی..؟ انقدر وقیحی که از هیچی ابا نداری حتی ترسوندن و آزار یک زن حامله..!

تو دیگه چه موجودی هستی؟

نمیخوام دیگه دوروبر تنها آدمایی که برام مهمن بچرخی همونجور که من از زندگیت خارج شدم کسایی روهم که بهم ربط دارن و مرده فرض کن..

دست روی قفسه سینه ام میزارم و نفس های بلند و پی در پی میکشم. چنان پر تپش خون و پمپاژ میکنه که صدای فش فش غلیظش رو پشت پرده گوشم میشنوم.

دست روی دیواره میزارم و تکیه ام رو بهش میدم.

لحظه ای بعد چنان قهقهه ای سر میدم که اگر کسی نگاهش بهم بوده باشه به حال جوونیم دل میسوزونه..

_دختره ی نفهم اول خودتو از توی خونش جمع کن بعد بیا براش کُری بخون و توپ و تشر بیا.

هنوز زیر سقف خونه اونی و داری از غذاهاش میخوری.

اینبار آهی میکشم و جنون آنی که میگن همینه.. روی زمین میشینم و زانوهام و بغل میگیرم.

صدای اعلان پیامک گوشی و... هرکی که هست توی این لحظه ازش استقبال نمیکنم.. اما...

_هرچند ازت خوشـــم نمیاد و مونده تا نیم نگاهی بهت بندازم، اما لباســـای بچم خوشـــگلن میزارم تو کمدش.. دخترمم مثل خودم انقدر درمونده و بی‌کس که به یک خاله خل و دیوونه راضی.

نمیدونســـتم دختره... بر حســـب علاقه قرمز گرفتم.. دخترونه و پسرونه نداشت.

حالم بهتر شـــد.. لبخند شـــل و ولی گوشـــه لبم کش اومد. بلند میشم و سر خیابون یه تاکسی دربست میگیرم و آدرس همونی رو میدم که میخوام دســـت از سرم برداره و به ادعای خودم از زندگیش خارج شدم.

شب ها بعد نیمه شب سگ ها رو باز میزارن و این مدت بدون نگرانی از گاز گرفتگی یا سکته قلبی توی محوطه رفت و آمد میکنم.

در کمال تعجب سروش و توی سالن میبینم.. لحظه ای مکث میکنم و نگاهش بهم میفته.

انگار نه انگار چند روزه مفقود شده و جواب تلفن های منو نمی‌داد یا خواستگاریش بهم خورده! با نیش باز میگه..

_بیا بشین یه فیلم جدید گرفتم تووپ.. جون تو نقش اول داره تام کروز پیشش لنگ میندازه.

به نظر جنون و دیوانگی توی این عمارت ارثی و واگیر دار بود.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

پارت۱۱۱۲

بلاخره انگار از رو رفت و افتخار داد تا نگاهش و از اون صحنه هایی که به واسطه صدای سینما خانواده کل سالن و برداشته بود و باهاش میتونستم تصویر سازی شفافی از تصادف های زنجیره ای و شلیک های مسلسل وار که کشتاری بی‌رحمانه با صدای آه و ناله راه انداخته بود و تو ذهنم باز سازی کنم، بگیره و از گوشه چشم نظری به منه میخ شده بهش بندازه و بیخبر و بیگناه میپرسه..

_چیه! چیزی شده؟

سرم کج میشـــه طرفی و نگاه خنثی و بی حالم همچنان روشه..

پوســـت تخمه هایی که چندتا چندتا تو دهنشـــه رو با تفی پرت میکنه بیرون و هر جایی شـــیرجه میرن الا اون پیش دستی روی میز.. بیچاره خواهرا..

_ها؟! خب چیه! از فیلمه خوشـــت نیومد؟ میخوای یکی دیگه بزارم؟.. عاشـــقانه دوســـت داری! از اونا که میگه " موتو رِ مَیوم تو مورِ مَی؟ " اصلا هندی برات دانلود کنم؟

شاهرخ خان دوست میداری!

یا هرتیک روشن میپسندی..!؟

هرچند تو یُغور پسند و گند اخلاق..

از اولم بـایـد میرفتم بـه اتـاقم.. بـه من چـه اصـــلا چرا خواستگاریش بهم خورده..حتما فهمیدم این آدم یه تختش کمه..

بلند میشم که اعتراضش توی زنگ گوشیش گم میشه..

_الوو...

دو قدم به ســه تا نرســیده که صـدای شـکســتن ظرف از پشت سرم بلند میشه..

_سروش!؟

ایســـتاده و رنگ به رو نداره و ظرف تکه تکه شـــده روی سرامیک و تخمه هایی که پاشیده همه جا..

_کجا! چطوری!؟

حالا منم کم از سروش ندارم و هنگ کرده نگاهش میکنم چه اتفاق افتاده؟!

عصبی دستی به موهاش میکشه و عصبی فریاد میزنه..

_نفهمیدین کیا بودن! با چی زدنش؟

همزمان به طرف در خروجی راه میفته..

_نـه بیمـارســـتـان نـه... بزار ببینم کـدوم منطقـه این.. خونریزیش در چه حده؟..بهوشه! دقیقا کِی خبردار شدین؟

وقتی به خودم میام که پشـــت سرش راه افتادم و روی پله های عمارت با صـــدای هین بلندم سروش به پشـــت برمیگرده و متوجه من میشه و اخمش کورتر میشه..

_میتونه صـــحبت کنه؟... باشـــه... ببرینش خونه ویلایی خیابون ولایتی خودم و میرسونم..

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۱۱۱۳

گوشی رو قطع میکنه رو به یکی از نگهبانها که زیر پله ها ایستاده فریاد میزنه تا ماشینش و بیاره.

_کی بود سروش؟ کی رو زدن؟ زخمی کردن!

دوباره مستاصل دستی به موهاش میکشه و با صدای پایینی میگه..

_چیزی نشده.. برو تو...

نزدیکتر میشـــم و برای اولین بار از روی لباس دســـت رو بازوش میزارم تا توجهش و از گوشی که دنبال یه شـماره می گرده جلب کنم.

_هامرزه؟!

_نه...

_دروغ میگی...

مکثی میکنه و نگاهش و بهم میده...

_چه فرقی میکنه کی هست..

لب های خشـکیده ام رو تو دهنم میکشـم و خیلی بی رحم و بی انصافه... دوباره اصرار میکنم..

_هامرزه؟

گوشــه ی لبش و میگزه و سری تکون میده.. انگار دنیا دور سرم میچرخه.. میدونستم... می‌دونستم خودشه..

_برو تو...نگران نباش.. از حالش بهت خبر میدم.

_منم میام.. گفتی بیمارستان نبرنش به من احتیاج دارین.

منتظر اجازه اش نمیمونم و زودتر از اینکه به خودش بیاد از پله ها سر ریز میشـــم و خودم و به ماشـــینی که ثانیه ای پیش جلوی پله ها پارک میکنه میرسونم و میپرم توش.

سروش هم بلافاصـله جای مرد و میگیره و میشـینه پشـت فرمون.. نگاهی بهم میندازه اما بدون حرف راه میفته.

دروازه بدون معطلی باز شـده و سروش با سرعتی بیشـتر از معمول ازش رد میشـــه و با اســـتفاده از نقشـــه مســـیرهای بدون ترافیک و پیش رو می‌گیره.

کمی بعد ســـعی میکنم تنفس و ضربان قلبم و مدیریت کنم و با توجه به حرفه ام مثل یک آدم به درد نخور رفتار نکنم.

_وسایل پزشکی چی دارین ! الکی و خشک و خالی که نمیشه یه زخم چاقو رو بســـت.. اصـــلا چرا نمیتونین بیمارســـتان برین ممکنه به اعضای حیاتیش آسیب رسیده باشه.

از قیافه ســخت سروش چیزی نمیفهمم.. اما به نظر نگران این چیزا نیست.

_به یکی از خونه های امن بردنش.. معمولا یه چیزایی برای مواقع اضطراری توشون هست.

_کار کی بوده؟

جوابی بهم نمیده و میدونم اگر اسمی هم بگه من نمیشناسم.. فراموش کرده بودم هامرز میتونه با چه آدم های خطرناکی سروکار داشته باشه.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۱۱۱٤

هنوز نصفی از مسیر و طی کردیم و با توجه به اوج شلوغی شهر و ترافیک، بیست دقیقه دیگه مونده تا به مقصدی که نشون میده برسیم.

تمام مدت انواع فکرهای منفی مغزم و میخوره.. زخمش چقدر کاری... خونریزیش در چه حدی! نکنه.. نکنه زنده نمونه.. صـــورتم و زیر دســـت هام میپوشـــونم و با عذاب وجدان مینالم..

_من... من باهاش صحبت کردم... حرف های خوبی بهش نزدم..

بغض صدام رسوام میکنه و اشکی از گوشه ی چشمم رها میشه.

سروش ســاکته و فقط سرعت و بالا میره دلم میخواســت یه چیزی بگه.. سروصـــدا کنه.. فحش بده.. دعوا کنه.. اما اینجور با سکوتش منو تو برزخ نزاره.

و سرانجام مســـیر پر پیچ و خم به انتها میرســـه و من به اضافه همه حس ها و استرس هام حالت تهوع هم گرفتم.

ماشین جلوی یک خونه ویلایی می ایسته و من بیصبر قبل سروش ازش پیاده میشم.

_زنگ و بزن..

از اونجایی که کلا یک طبقه ســـت پس تنها دکمه آیفون و چندباری فشار میدم.

سروش هم بیقرار کنارم می ایســـته و بلاخره بعد چند ثانیه که انگار چندین ســـاعت بود در و یکی باز میکنه که اصـــلا نمیدونم چه شـــکلی هســـت چون مثل جت از کنارش می گذرم و خودم و داخل خونه میندازم.

حیاط و میگذرونم و دوتا دوتا پله های جلوی درو بالا میرم.

یادم نیست کفش هام و درآوردم یا نه هل زده درو باز کرده خودم و پرت میکنم داخل و سالن بزرگی پیش چشممه..

هالوژن های کار شده توی سقف کمی فضا رو روشن کرده.

_هامرز؟

صدام اونقدری قوی نیست که توی سالن بپیچه.. داخل میرم و انگار کسی_ تو ســـالن نیســـت.. دو تا در روبه رومه میدوم طرفشون و اولی رو باز میکنم.

هیچی توش نیســـت پس سراغ دومی میرم و با دیدن تختی کـه وســـط اتـاقـه هجوم میبرم طرفش و خودم و برای هرچیزی آماده میکنم...

اما... هیچی روش نیست...!؟

مستاصل دستی به سرم میکشم و یعنی چی ..!؟

_نگرانم شدی؟

شــوکه شــده سر جام خشــک میشــم و این نفس گرم و صدای مردونه از پشت سرم درست کنار گوشم..

منو گول زدن...

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۱۱۱۵

در نتیجه اینهمه اســـترس و هیجان اثرش و میزاره و پاهام زیر بارشـون شـونه خالی میکنن و تا میشـن اما قبل از اینکه زمین و لمس کنن دســـت هاش زیر بازوهام و میگیره و به آرومی مینشــونم روی زمین.. البته نه کاملا...فقط نشــیمن گاهم..

چون از کمر به بالا داخل آغوش بزرگ و گرمش کشـــیده میشم.

دســت های بزرگ و حس آشــناشــون اشــک به چشــمم مینشونه.. صورتم و بین انگشت هام قایم میکنم نمیخوام این ذلت و حقارت و به تماشـــا بشـــینه.. اما کنترل خودم راحت نیست.

محکمتر از هر وقتی تو بغلش قفل شــدم و پیشــونیم روی گردن نبض دارش با بوی عطر تنش جا خوش کرده.

انگار میدونه خیلی خرابم که فقط با تکون های ریز و ملایم این لحظات و سپری میکنه تا اینکه با صدای خسته و بمی شروع میکنه..

_یه روز یکی از نگهبانا به بقیه گفت یه دختره جدید اومده تو عمارت لامصـــب عجب چیزی.. انگار از داســـتان های هزار و یک شـــب پریده بیرون.. دلت میخواد فقط به چشماش نگاه کنی.

قسم میخورم لحظه ای صدای تپش قلبم قطع میشه..

_نمیدونستم اصلا در مورد کی صحبت میکنه.. ما حور و پری یا شهرزاد تو عمارت نداشتیم یا حداقل به چشم من نیومده بود.

گفتم باز اینا چراغ سبز از کدوم یکی از خدمه دیدن که آب دهنشـــون راه افتاده. هرچند رابطه نگهبانا یا محافظا با دخترای عمارت ممنوع بود. نمیخواستم افراد حواس پرتی داشته باشن.

نمیدونم از چه زمان اما بغضم خشک شده بود و همه ی تنم گوش.. نفس عمیقش و از پوست گردنم چاق میکنه و چقدر دلتنگ این حرکات کوچیک اما لذت بخش بودم!

_روی آب خوابیده بودی... زیر نور ماه.. برای اولین بار دیدمت اما نه تورو یه پری دریایی بود که در آرامش شب شناور روی آب رها شده بود و نگاهمو طلسم خودش کرد..

آهی میکشه و کم کم انگشت هاش موهای ریخته از شال و به بازی و نوازش میگیرن..

_کسی از خدمه حق استفاده از استخر و نداشت..دنبالش گشتم.. همه رو به صف کردم اما هیچ پری توشون نبود.

به خودم میگفتم فقط برای اینکه تنبیه اش کنم وگرنه هرکی میخواد باشه.

حتی امیرم تو رو زودتر از من دید.. شب مهمونی توی حیاط.. می‌گفت خوشگله نترسه .. مثل یه سرگرمی و سوژه ی تازه بهت نگاه می‌کرد..

اما تو خودت یه پروژه کامل بودی و هرکی که به ناحق به حریمت نزدیک میشـــد و با زبونت که مثه نیش مار بود میگزیدی.. یه جوری همچین طرف و ناک اوت میکردی میموند چه جوری قورتشون بده.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۱۱۱۶

لبخند ملایم روی لب هاش و توی کلماتی که به گوشم می نشست و حس میکردم..

_اما اشـتباه بود... من دیدمت اول از همه، جلوتر از همه، من کشـــفت کرده بودم.. قبل از همه دوروبری ها هرچند متاسفانه آزارت هم داده بودم.

کشفش و یادم میاد مثل روز اون شبه توی بیمارستان برام روشن بود.. حرف های پرستارا از جذبه و سگ اخلاقیش..

از آرزوهایی که برای به دســت آوردنش داشــتن میگفتن.. مردیکه بیمارستان و روی سرش گذاشته بود و بین همه به تور منه بخت برگشته خورد..

_چشمات...

انگشــتش روی پلک های بســته ام حرکت کرد و نفســم از نوازشی که راه انداخت حبس شد.

_چشمات ولم نمی‌کرد.. چیزیکه فکر میکردم گذراست اما موندگار بود.. تو خاطرم ثبت شده و بلاخره...

فکرم مشــغولت شــد ولی ذهنیت خوبی بهت نداشــتم.. تعریف از خود نباشــه اما کم نبودن دخترا و زن هایی که به یک اشــاره به پام میفتادن تا کمی از ثروت و قدرت یا حتی یک شب و توی تختم با من داشته باشن.

پوزخند خودپســـندانه اش و تنم منقبض میشـــه و لعنت بهت که الانم حس حسادتم فعاله..

با خودم گفتم تو با چقدر رامم میشی.. همه کارات به چشـمم مثل خودشـیرینی و بالا بردن نرخ بود و... یه وقتی به خودم اومدم که ای دل غافل تو پا ندادی اما من بدجور سُریدم و هرجا و مکان چشـــم هام دنبالته و گوش هام صدات و کم داره.

دلم به حال خودم ســـوخت.. آنقدر ســـاده و بیچاره و محبت ندیده از این مرد بودم که دوباره داشـتم با دو کلمه حرف معمولی وا میدادم..

_معصوم بودی...

مظلوم بودی..

دلبر بودی..

نجیب بودی..

چشم و دل سیر بودی..

آهی که کشـید و تنش خم شـد، تا سرم رو تکیه گاه شـقیقه اش کرد.

و در کنار همه اینا خوشـــگلم که باشی میشی یک پکیج کامل برا گرگایی که اگر پیدات کنن چیزی از روح و جســـم بکرو نور درونت نمیزارن بمونه.

میخواســـتم بگم تو هم یه گرگ بودی... توهم یه جور منو دریدی.. توهم نور درونم و خاموش کردی.. توهم...

_آره منم بودم.. یکی از همونایی که آرزو داشـتم هیچ وقت به پسـتت نخورن و اگر بفهمم دوروبرت میپلکن با چنگ و دندون تیکه پاره شون میکردم.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۱۱۱۷

چه خوب که میدونســـت با من چه کرده و حرف دلم و خوند.. یاد یک مثلی افتادم...

دیگی که واسه من نجوشه، سر سگ توش بجوشه...!

مصداق کاملی از رفتارهای خودخواهانه هامرز ..

_اما یه چیزی رو فراموش کردم انقدر که از خود متشـکر و مغرور بودم.. که یادم رفت ازت در برابر خودم محافظت کنم هرچند حالا هم انقدر بیشعور و غُد هستم که با تمام کارایی که کردم، اگر بدونم بازم مال من میشدی انجامشون میدادم.

راست میگی خیلی بیشعوری...

دستش روی بازوم کشیده میشه و من عصبانی از گرمای دست و تنش که داشت فراتر از حد تحملم می‌رسید سعی میکنم از بغلش بیرون بیام..

چرا فکر می‌کرد با چند جمله.. ازت خوشم میاد و چشمم دنبالته.. میتونه روی هر بلایی که سر منو احساسم آورده قسر در بره!؟

نزاشت... تمام تلاشم شد تقلایی که فقط خودم و خسته کرد و از اونجایی که با خودم عهد کرده بودم باهاش هم صحبت نشم.. پس سکوتم و نشکستم و منتظر موندم ببینم چه خیالی تو سرش داره..

_هنوزم نمیخوای با من حرف بزنی؟ چرا سروش و بقیه افراد عمارت از این لجبازی تو مستثنی هستن؟!

واقعا داشت گلایه میکرد!؟... الهی بچمون ناراحت شده! به غرورش برخورده!؟ ای ول بابا این دیگه چه بشری بود!

یکی نیست بهش بگه سروش مردونگی بیشتری اونم بدون هیچ نسبتی، از تو واسم خرج کرده.. یا خاتون باعث نشده احساس دستمال یکبار مصرف و پیدا کنم!؟

هرچند با کار امشب سروش و گول زدنم اونم با سواستفاده از احساساتم، انگار باید برای اون هم حساب جداگونه ای باز کنم..

آهی میکشم و همه اطرافیان من که به چند نفر انگشت شمار هم بیشتر ختم نمیشن، از کس و کارای این مردن.

_احساست به خودم و میدونم بهت حق میدم اما اینکه بزارم بازم از دستم در بری رو شرمنده...

راستش میتونستم مثل یه آدم متمدن یه جا قرار بزارم و سنگام و باهات وا بکنم اما... اما میدونی که من همیشه یه قسمت مریض و بَدوی تو وجودم دارم که از جنتلمنی به دوره..

پوزخندم دست خودم نیست... آره تو قرار بزاری و من بیام جلوت بشینم تا از گندایی که به زندگی من زدی دُر افشانی کنی؟

_خب دروغ نیست بگم یه برنامه های آدم وارانه هم داشتم اما با نیومدن تو خنثی شد..

هرچند من این مدلی که توی بغلم قفلت کردم و نفست و نفس میکشـــم و عطر تنت و بو میکشـــم و با هیچ مکان دیگه ای تو دنیا عوض نمیکنم.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۱۱۱۸

گوش هام میشـنید اما مغزم رد میکرد، جمله هایی که قلبم میخواســت باورشــون کنم... از حس دلتنگی.. از آغوش و لمسم...!؟

مثل یک عاشق..

مثل یک مبتلا به درد دوری و دلتنگی...

مثل یک نیاز به گرسنگی درون..

هنوز چشـــم هاش و ندیدم.. مســـیر نگاهم مال خودم بود هرچند برای بقیه اش اختیاری نداشـــتم.. و انگار داشـــتم اختیارات نادیده دیگه ای روهم بهش واگذار میکردم.

روحم تشنه بود.. پس می گرفت و پس نمی‌داد.. حرف های شیرینش.. لحن مردونه و جذابش..

حس یک عاشـــق دل خســـته رو بهت میداد.. احیانا اگر کسی ـ این جمله های سراسر احسـاس به گوشـش می‌خورد میگفت این مرد قطع به یقین دلش به این زن گره خورده و خدا لعنتش کنه اینجور به آه و زار انداختش و درد فراق و بهش تحمیل کرده.

اما این کس یا کســا نمیدونســتن حرف باید به عمل ثابت بشـــه.. هر بار خواســـتم تا باورش کنم.. هر بار با حمایت های ریز و درشت و خاص خودش یا رفتارهای محبت آمیز هرچند کوچک..

اما بعد طوری منو به پوچی باورهام از خودش میرسوند و جوری قلب و احساسم و درهم می شکست که درون خودم جمع میشدم و زخم های دردآور احساسم و می لیسیدم تا درمون بشن.

حتی برای دومین بار پیه آواره شدن و به جون خریدم..هرچند اینکار منو از لحظه روحی ازهم پاشوند اونم با حس دلتنگی برای جلاد قلب و روحم.. کارهایی که بیشتر از آسیب جسمی آدم و نابود می‌کرد.

دوگانگی رفتار هامرز چیز جدیدی نبود رابطه منو اون همیشه روی یک لبه تیز بود و هر لحظه امکان پرت شدن از اون اجتناب ناپذیر بود.

چرا بازهم اینکارو باهام می‌کرد!

من نمیخواستم یکبار دیگه قربانی قلب زودباورم بشم دیگه توان بلند شدن نداشتم..

به یکباره درک و آگاهی بهم هجوم آورد و خســتگی عظیمی روی شونه هام نشست.. من چرا فراموشکار شده بودم.!؟

_باشه... قبوله...

تن منقبضم بین حلقه دست هاش شل شد و زمزمه خسته و بی حالم صحبتش و که دقیقه ای بود درکی ازش نداشتم در مورد چی بود و قطع کرد..

_چی!؟

حتی حوصله آهی که از نهادم بلند شد روهم ندارم و پشت لب هام حبس میشه. اما جمله قبلی رو تکرار میکنم شاید از تلاش بیهوده اش دست برداشت.

_انجامش میدم.. فقط... تمومش کن.

@Vip Roman

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۱۱۱۹

سکوت کوتاهی اتاق و پر میکنه..

میتونم شـــل شـــدن بازوهاش و حس کنم. اینو یک آزادی تلقی کرده و آهسته از تکیه گاهم که سینه مردونه اش..

ریتم قلب تپنده اش..

آغوش گرمش..

عطر تنش..

و هر چند غم انگیز وســـخت اما بحق از امنیت بازوهای دلگرم کننده اش.. جدا میشم.

کنار میکشـم و تکیه میدم به دیوار پشـت سرم.. نگاه خیره اش روی نیم رخ منه و چی دیگه از من مونده که به تماشـا نشسته!

_قراره برام چیکار کنی؟

_تو بهم بگو...

_پس هرکاری که بگم!؟

اسمش اتاق بود اما در واقع برزخی بود از سنگ و سیمان که توش گیر کرده بودم.. یه خونه دیگه توی محله ای که چندین کیلومتر با عمارت فاصله داشت..

و شبی که من برای یک سقف دربه در شده بودم و کم مونده بود توی خیابون بخوابم.؟

دیگه چندتا از این خونه ها کنار گوشه ی شهر داشت..!؟ برای هر معشوقه یکی! برای اینجور آدما که کم نبودن، کاری نداشت.

با داشتن قدرت و ثروت برای هر زنی که به پستشون می‌خورد یه دونه خونه ردیف میکردن.. بلاخره مهمون چند صباحی بودن..مثل من..

اما برای من زیاد تو خرج نیفتاد. نخواستم که زیر دینش باشم.. پولی که برای درمان مادرم و مراسم کف و دفنش

خرج کرده بود دوبرابرش و برای احتیاط قبل اینکه از تهران بزنم بیرون براش واریز کرده بودم. من حتی زیر دین پدربزرگم خودم نرفتم و ادعای ارثم و نکردم هرچند مال و اموال پدرم رو به تاراج برد.

دیگه چه خبر شـــده بود که بیخبر مونده بودم. ازم چی میخواســـت که حاضر بود به خاطرش زبون به مهربونی و دوست داشتن بچرخونه..

اما... نگفت که دوســـتم داره.. گفت؟! چرا همیشـــه تفسیرهای غلط میکنم.؟ از اولم موضعش مشخص بود میخواست ازم استفاده کنه تا به کینه و انتقامش برسه اما دلدادگی من یکم نقشه شو بهم ریخت.

_اینبار قراره برای چی طعمه بشـــم.. فکر می‌کردم کارت با کس و کارم تموم شده.

پوزخندش و نمیبینم اما میشنوم و مغایرت داره با لحن بم و مهربون دقایق قبلش.. اما مهم نیست.. احتیاج به انرژی زیادی برای زدن مخم نبود. من کلا تعطیل بودم.

_ندیدمشون.. نه بعد از برگشتنم.. خبری ازشون ندارم .

_خوبه... قرارم نبود دورت آفتابی بشن.. می دیدیشون یکم زیادی بد میشد.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت ۱۱۲۰

لحن قلندرانه صـــداش... این آدم عهد کرده به هرچی که میخواد باید برسه و بقیه هم در این راه خم به ابرو نیارن... و در واقع هم می‌رســید. شــاید اراده اش این وســط نقش مهمی داشت.

کاش سروش بود.. هرچند خائن بود اما بازم بود.. چون هیچ کس دیگه نیســـت.. چون منه ابله بدون هیچ چیزی جز لباس تنم از... از... عمارت...! بله عمارت.. عمارت هامرز همین مرد توی اتاق .. بیرون زدم و حالا هیچی ندارم تا برگردم به...! بله... بازم عمارت.. برگردم به عمارت هامرز... همین مردی که ازش فرار میکنم.

چه خنده داره... و خنده ام می گیره...

دو تا محله پایین‌تر از خونه اول، خونه دومی رو پیدا کردم اما بنگاه دارش موقع قولنامه دبه کرد..

با اینکه خونه اش نصف توقعاتم و برآورده نمیکرد و حتی کرایه اش دوبل بود..

اما قبول کرده بودم و صاحبخونه نمی‌دونست با کجاش گردو بشکنه از بس ذوق زده بود.

با این حال اونم برای قرارداد زد زیرش و بهانه هایی آورد که از اولم باهاش طی کرده بودم و ازشون خبر داشت.

چرا این بار باید شک بیشتری به سروش داشته باشم؟ به نظر منطقی میاد هرچند خودش منکر بشه.

_شاید یه مدت نباشم..

حواسم دوباره جمع جایی که هستم میشه و... چی گفت! نباشه! میخواستم بگم کی بودی که الان داری خبر نبودت و میدی ..

_هرمزان ازم شکایت کرده...

_برادرت!

از شدت تعجب نتونستم ساکت بمونم..

نجوای آرومش و...

_آره... برادرم...

_میری زندان؟

تک خنده ای میزنه...

_مشتاق شدی؟!

اینکه ندونی کجاســـت و به نظرت جاش خوب باشـــه یه حرفه.. ولی زندانی شدن یه چیز...!

_من هیچ وقت بد کسی رو نخواستم توهم مثل بقیه..

_مردم به یه دلایلی باهم نســبت پیدا میکنن تا مســتثنی و متفاوت از بقیه آدما باشن.

حرف تو لفافه اش چینی به ابروم میندازه و غمی به دلم اما من اهل زبون بودن نیستم.

_فکر میکنم یکم تو حســاب کتاب دچار مشــکل شــدی جناب.. منو شما نسبتی باهم نداریم.. حداقل تا یک هفته بعد.. که به نظر قراره تو زندان باشین.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۱۱۲۲

زبونم نچرخید بگم برو به زنت بگو غصـــه دار روزهای نبودنت باشـــه.. با اینکه اونشـــب با چشـــم خودم دیده بودمشـــون، اما حتی تصـــور به زبون آوردنش هم برام مثل خوردن زهر هلاهل بود و ترجیح میدادم مثل کبک سرم و تا ته تو برف بکنم تا اینو به خودم یادآوری کنم اما حقیقت بود بدون هیچ کم و کاستی و من هر دفعه زیر بار سنگینش خورد میشدم.

پوزخند بلندش و خش خش لباســـش با نگاه گوشـــه‌ی چشمی که میگه خودش و جلو کشیده..

امیدوارم دوباره نخواد بهم بچســـبه .. دیگه اعصـــابم نمیکشـــه و این‌بار واقعا جلوش در میام و هیچ نمیخوام مثل سگ و گربه وسط ناکجا آباد باهم کشتی بگیریم.

_که یکهفته؟! بدون نســـبت! اینو از کجات در آوردی! مگه اینکه عقد محضری تبدیل به صیغه شش ماهه شده باشه.!

یه لحظه سرم تیر میکشـــه و صـــورتم توهم میره.. چی داره میگه!؟ چرت و پرت ! اما اجازه بیشتر فکر کردن یا اعتراض و بهم نداده و پر غیض و کینه ای ادامه میده..

_اگر اونموقع که پیدات کردم بابت حلقه ای که در آوردی و گذاشتی تو برج و دَرفتی تنبیهت میکردم جوری که تا یک هفته نتونی از شـــدت درد بشـــینی یا انقدر آزارت بدم تا به غلط کردن بیفتی و روزی صدبار ازم طلب بخشش کنی..

که به خدا قســـم هر کاری هم میکردم هیچ کدوم جبران کاری که باهام کردی و نمیکرد و برات کم بود..

اونوقت یادت میفتاد کس و کار داری.. شـــوهر داری.. نسبت داری..

اگر انقدر نی نی به لای لایت نمیزاشـــتم، محکمتر باهات برخورد میکردم، به امان خدا ولت نمیکردم..

با خودم فکر نمیکردم عقل داری، اینکه انقدر باهوشی که سره رو از ناسره تشخیص میدی.. خیر سرت تحصیل کرده ای، دکتر مملکتی..

اونوقت تو چیکار کردی؟! مثل احمق های کرو کور که از پشت کوه اومدن مثل زن های عهد بوق که چشمشون به دهن بقیه با یه گوشـــه چشـــم دنبال هر بی سروپایی راه نمی‌افتادی تا نصفه شب زاغ سیاه شوهرت و چوب بزنی و برا خودت آسمون ریسمون ببافی و چندین ماه...

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۱۱۲۳

_بسسسسسه...

بی تاب و عصبانی بلند میشم.. میز پاتختی کنارم به تلو تلو میفته و وســـیله ای از روش با صـــدا زمین میخوره و به جهنم..

رو به اونیکه که نمیدونم کی جلوم ایســـتاد میکنم و تمام سرخوردگی های این مدت و توی صورتش میکوبم.

_خیلی بی شرمی... خیلی بی حیایی... چطور میتونی اینجور حق به جانب بتازونی؟!

چطور روت میشـــه تو صـــورتم نگاه کنی و هر چرتی که از دهنت درمیاد و لیاقت خودته بارم کنی ولی خودت و جای یک قهرمان جا بزنی یک مظلومی که حقش و خوردم.!

بـا انگشـــــت میکوبم تو ســـینش و طغیـان کرده فریـاد میکشم...

_میفهمی چه بلایی سر من آوردی؟

میفهمی با روح و روان من چیکار کردی؟

میفهمی چطور جلوی بقیه خوردم کردی..!

میفهمی بـا چشـــم هـای خودم چی دیـدم و چطور زمین نخوردم؟

میفهمی من چیییییی کشیدم؟!

میفهمی یا خودت و میزنی به نفهمممی؟

صـدای بلندم داخل فضـای نچندان بزرگ اتاق اکو میشـه مخصوصا جمله ی آخرم که فریاد زنان توی صورتش تف کرده بودم.

برعکس جســم و روح طوفانی من نگاه و صــورت آرومش خیره به من باعث شد دیوونه تر از قبل بشم اما شمرده تر بگم.

_میبینی...؟ تو همینی... هیچی نمیفهمی... انتظار بیخودی از تو داشــتنه... جای منو خودت و عوض کردی و یک طرفه به دادگاهی که قاضی و تمام هئت منصــفه اش خودتی رفتی ...

_چرا گذاشتی رفتی؟

شــوکه از تمام لحظه ها و حرف هایی که با حالت های متفاوت رد و بدل شده و تازه میپرسه لیلی زن بود یا مرد!؟

ناباورانه تک خنده ای میزنم..

_میخوای واضـــح برات بگم؟! میخوای کارهات و از زبون من بشنوی..! باشه...

میخواســـت اعتراف بگیره..شـــاید اینجوری روح بیمارش ارضـا میشـد.. هرچی نباشـه ایشـون آس بزرگ بودن کمتر کسی میتونست سرش کلاه بزاره و قسر در بره.

سری کج میکنم و یقه کت تنشو صاف میکنم..

خیره توی چشـم هایی که زمانی در حسرـت مژه های تاب دارش برای یـک مرد بودم بـا رنـگ جـذاب و حـالـت مغرورشون تو صورت مردونه اش میگم..

_از طعمه شـدن خسـته شـدم.. دیگه به کارت نمیومدم.. تاریخ مصرـفم تموم شـده بود. نموندم تا بندازیم بیرون.. هیچ قول و قراری بینمون نبود... پس رفتم..

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۱۱۲٤

من این حرفا رو حتی با خودم هم تکرار نکرده بودم چه برسه به زبون بیارم.. میدونستم همینقدر که الان دردناکن اون موقع هم هستن به حدی که سینه ام تنگ بشه و تپش قلبم دردناک..

دستش روی صورتم میشینه و قطره اشکی که نمیدونم کی اما روی صورتم راه افتاده بود و پاک میکنه.

از دسترسش دورش میکنم.. طاقت دیدن ترحمش دیگه ورای تحملم بود.

_هیچ وقت هیچ کس به اندازه ی تو نتونست حالم و خوب کنه.. وقتی اومدی انگار قسمتی از من کامل شد..

یه تصویر بیروح از زندگی من با چرخه ای تکراری و دور بیحاصل با تکه ای گمشده در مرکز..مثل یک پازل...

یادته گفتی حتی سروش روهم نمیبینم.. محبت ها و برادری هاشو.. من همین بودم سامانتا، یک انسان رباتی و خشک..

زیر لب میگم..

_هنوزم هستی هامرز...

لبخند کمرنگی گوشه ی لبش میشینه...

_خیلی وقت بود صدام نکرده بودی..

_به اندازه کافی زن های دوروبرت اسمت و به لب نمیارن یا مجالشون نمیدی؟

اشاره ام به روابط فعال تخت خوابیش بود..

_کسی جز تو نبوده... بعد دیدنت فقط تو بودی...

سری تکون میدم و متاسف میگم..

_گفتم که دیگه حوصله حرفاتو ندارم... دیگه مخی برای زدن نیست.. گفتم که اگر بازم لازمه نقش طعمه رو برای

چزوندن و گرفتن حقت از کس و کارم و بازی میکنم..
نگفتم؟

دیگه چرا خودمون و خسته کنیم!

دست هاش دو طرفم و میگیره و با ناراحتی که کمتر وقتی ازش دیدم میگه..

_بازم داری نتیجه گیری خودت و به من و خودت دیکته میکنی؟ به جای دوختن و تن من و خودت کردن میتونستی بپرسی..

میتونستی برای رابطه مون تلاش کنی.. ارزش قائل بشی.. یعنی انقدر برات سطحی و دور انداختنی بودم که بدون هیچ حرف و پرسش رفتی؟

گفتی گوربابای هامرز کردن ..!

به نظرت انقدر هرز و کثیف بودم که با وجود تو توی زندگیم دنبال یکی دیگه راه بیفتم؟

اونم کسی_که قبل از توهم ردش کرده بودم؟ اینجور شناختی ازم داشتی؟

نفسی_ میگیرم و چرا به نظر هوا تمیز تر شده؟ شونه های منقبضم شل شده و دیگه بار سنگینی روی دوشم حس نمیکنن؟

چرا لحن غمگین اما باصداقتش و دوست دارم...

نگاه شیدا و پریشونش و دوست دارم...

دست هایی که به نوازش شل شدن و لمس میکنن و دوست دارم...

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۱۱۲۵

صداش توی گوشم اکو میشه.. جمله ای که فکر میکردم در آرزوی شنیدنش میمونم..

_من دوست داشتم و دارم سامانتا... فکر می‌کردم خودت میفهمی.

هرچند دیر اما اعترافش باعث شد یک جایی از من احساس ارزشمندی پیدا کنه..

ولی چه سود! به قدری آزرده و زخم خورده بودم که دردی از دردم دوا نکرد.

_دوست داشتن...!؟ فکر نمیکنم تو جز خودت به کسی اهمیت بدی چه برسه که دوستش هم داشته باشی...

همش حرف غروره... خروار خروار غرور.. به طوری که کل وجوت و گرفته... تمام زندگیتو.. تمام عمرتو...

منم مغرورم اما تا جایی و حدی، اما نه برای عزیزانم.. نه وقتی بهشون صدمه میزنه..

حالت شق و رق ایستادنش و نگاه سختش باعث تاسفمه.. تصـور می کرد یک کلمه باعث میشــه همه چی رو فراموش کنم؟!

_فکر میکنم تو خودت روهم با غرورت معنا میکنی. حتی حالا... تموم حرف ها و کارهات ردپای اون غرور لعنتی و کاذبت و دارن.. هیچی نگفتی چون نمیخواستی بشکنی..

نمیخواستی ذره ای ازت خم بشه...

کم بشه...

اما در آن واحد همه چیز و طلب میکنی و در حد کمال خواســتاری.. تا حالا فکر کردی اگر غرورت و ازت بگیرن چی ازت میمونه؟

آهی میکشــم و غمگین نگاهش میکنم.. تمام صــورتش و جزء به جزء.. دلم به درد میاد..

_دلم برای خودم میسوزه هامرز... اما برای تو بیشتر.. دلم میخواد بدونی... حتی زن های پشــت کوهی و بیســواد هم احساس دارن..

حتی اگر برات باور پذیر نیست اما درک و فهم هم دارن.. قلبشون میشکنه.. روحشون پژمرده میشه.. اون ها هم آدمن... مثل من... منی که تمام خودم و بهت دادم اما تو...

بغضم و قورت میدم و دیگه گریه نمیکنم.. با اینکه اشک ریختن و جزوی از ضعیف بودن نمیدونم اما این مدت بیشتر از کوپنم از چشم هام مایه گذاشتم و بهشون بدهکارم.

_تو حق نداری بهم توهین کنی چون خواسته ها و توقعاتت رو به جا نیاوردم من یک آدم معمولی و ساده ام.. توی دنیای من هیچ پیچیدگی وجود نداره.

به قلم:S.Fateme Moosavi

پارت۱۱۲۶

سری تاب میدم و به خودم اشاره میکنم..

_من مثل تو نیستم.. دم و دستگاه ندارم، خدم و حشم ندارم.. روابط خطرناک و ریسک پذیر ندارم.

وقتی خون میبینم، اونم به ندرت که کسی_ برای بهبودی و درمان بهم مراجعه کنه. نه طعمه دارم نه کینه و نه هیچ نقشه ای...

یه زندگی روتین و معمولی.. چون یه آدم معمولی و عادیم مثل نود درصد مردم.. اما تو و کارت، آدم‌های دوروبرت..

فکش با دندون های بهم فشرده شده اش سفت شده و شونه هاش صاف..

_هر دو اشتباه کردیم..

_پیشرفت خوبیه.. اینکه تنها مقصر این رابطه بی سروته رو فقط من نمیدونی...

در ادامه سری تکون میدم و تایید میکنم..

_آره کردیم... اما کدوممون باعث شد راه اشتباهی رو در پیش بگیریم و بهش دامن زد؟ سکوت تو... غرور تو... توقعات تو... کینه و انتقام تو..

کمی ملایم‌تر از قبل انگار که باورم بشه حرف هام روش تاثیر داشته میگه...

_ من به یک فرصت احتیاج داشتم باید خودمو جمع میکردم.. از همه طرف تو فشار بودم. اتابک و هرمزان پا گذاشته بودن روی خرخره ام.. از یک طرف دادگاه و احضاریه های پشت هم..

دست هاش و طرفم میاره اما عقب میکشم.. نمیخوام لمسم کنه و ضعیف بشم. با ناراحتی پلک میزنه..

_تورو میخواستن... هر کدوم به دلیلی.. میخواستن بکشنت وسط بازی.. زورشون به من نمی‌رسید اما تورو

میتونســـتن خورد کنن و از روی شـــکســـته های تو به من برسن.

نمیدونم از نگاهم چی برداشـــت کرد اما به تلاشـــش ادامه داد..

_اینارو نمیگم که بهانه تراشی کنم یا توجیحی برای پنهان کاری هام باشه.. اما منم حال و هوای درستی نداشتم دلم میخواست بهم تکیه کنی اعتماد داشته باشی.

_داشتم.. هر دورو... اما شکستن.. تو شکستی..

فریاد میکشه..

_نه نداشـتی... نداشـتی که وقتی توی کارخونه شـادانو اون دخترک موزمار و فرصـت طلب و توی اتاقم دیدی ، رخ به رخم..غافلگیر شـده بودم از کارش.. اما از اون بدتر میدونی چی بود.. چی اذیتم کرد؟

تک خنده عصبیش و چشم های برق افتاده اش...

_تو اومدی.. یهویی پیدات شـــد و دیدی... من فرصـــت عکس‌العمل نداشتم اما تو چی!؟ هیچی... انگار دوتا رهگذر دیدی.. دوتا غریبه... عادی و معمولی.. از کنارش گذشتی.. در سکوت کامل...

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۱۱۲۷

یادآوریش باعث اندوه و عصبانیتم میشه..

_میخوای باور کنم هیچ اشتیاقی از طرف تو نبود؟

_آره... همین انتظار و داشتم...

بابد باور میکردم؟! شـــک و ســـوءظنم و میبینه و از بین دندون های بهم فشرده اش میغره..

من اگر با کسی میدیدمت حتی اگر یک سـوءتفاهم بود.. طرف و جر میـدادم کاری میکردم توی بیـابونـا هفتـه هـا دنبال یک قطره آب بدوئه... زندگیش و جهنم میکردم..

حتی اگر گوشـــه ی چشـــمی به چیزی کـه مـال من بود میناخت چشماشو و کف دستش میزاشتم.

اما تو چی ... کشـــیدی کنار.. بدون هیچ حرف یا حسی... حداقل نفرتت و نشـون میدادی... قرار بود از این حرکتت چه برداشتی کنم؟!

غیر اینکه جز یک همخوابه هیچ ارزشی برات نداشتم؟ جز اینکه فقط حمایت مالی من برات مهم بود.!

فریادش بلند میشه و این‌بار صدای اونه که توی اتاق طنین انداز میشه..

_بگو دددیگه.. من برات چی بوددددم؟ یک قدم برام برنداشتی.. وقتی من توی چندتا جناح دست و پا میزدم دلگرمی تو رو میخواستم.

هوای خفه اتاق دیگه کفاف نفس کشیدن و نمیده اما دم عمیقی ازش میگیرم تا بتونم حرف های تلنبار شده ام رو بیرون بریزم.

_تو یک سابقه درخشان با زن های رنگارنگ دوروبر از خودت برام به نمایش گذاشته بودی و من خودم شاهد تجربه های گوهر بارت با چندتاشون بودم چطور باید فکر میکردم بهش بی میلی؟

وقتی از احساس خودت هم بهم حرفی نمیزدی؟ فکر کردم منم قراره یه چند صباحی...

دستش و به حالت استپ جلوم میگیره و نیشخندی تلخی روی لبش میشینه ..

_شـــان خودتو با تموم کردن جمله ات پایین نیار.. اما گذشـته من مال گذشـته ســت.. دوران قبل از ورود تو به زندگیم و چه خوب یا بد نمیتونم منکرش بشم.

تو با دونســـتن و دیدن همون گذشـــته به رابطه باهام تن دادی حالا نمیتونی چماق کنیش و توی سرم بکوبیش..

اما در مورد احســـاس میگی...!چرا همش به اعتراف زبونی چســـبیدی؟ بگو چیکار برات نکردم؟ چی میخواســـتی که نشد! کارهایی که به یاد ندارم برای هیچ احدی جز تو انجام داده باشم. این ها رو ندیدی؟

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۱۱۲۸

به روزهایی فکر میکنم که فقط منتظر یک اشـــاره ازش بودم یک حرف از آینده، یک جمله امیدوار کننده..

هر چیزی که باهاش رویا بسـازم.. رویای باهم بودن.. مهم بودن.. خانواده بودن و خانواده داشتن.

مایوس از رویا و آرزوهایی دخترونه‌ی پر از رنگ و نور، که یکی از شب های نچندان دور جلوی چشم هام سوخت و خاکستر شد.. لب های خشکم و بهم میزنم.

_هر چیزی وقتی داره، زمانی داره.. از تایمش که بگذره بیات میشه از دهن میفته و ارزشش کم میشه شایدم به کل کپک بزنه و فاسد بشه.

لبخند بی رنگ و ناامیدی به روی حق به جانبش میزنم بعد آهی میکشم..

_هرچیزی یه قیمتی داره هامرز... باید پرداخت بشـــه تا بتونی به دستش بیاری مال خودت کنیش..

همه چی هم پولی و مادی نیســـت...شـــاید گاهی از خود گذشتن باشه.. شاید انتخاب بین دوراهی باشه.. شاید هم کمی درک و فهمیدن.

میتونم تـا صـــبح برات حرف بزنم و دلیـل بیـارم، تو هم توجیهـات خودت و بگی. امـا یـه چیزی تغییر نمیکنـه اونم اعتماد و حسِ شکسته بینمونه..

صدام هم مثل قلبم و احساسم شکسته و درد داره.. سری تاب میدم و به هرجایی نگاه میکنم الا چشـم های به خون نشسته اش..

شـــاید زمانی رابطه ای بینمون شـــکل گرفت حالا به هر دلایلی.. یه حسی هرچند کوچیک جوونه زد.. اما عمق نگرفته.. بهش بها داده نشد.. پرو بالش ندادیم.

نشـد عمیق تر بهش فکر کنیم تا شـاید نهالش جون بگیره و پایه و اساس یک زندگی و رابطه محکم باشه.

حـالا هم هر دو پر کینـه و حسرـــت تو سر هم میکوبیم و برای تبرئـه خودمون و توجیهـات مســـخره ای رو پیش میکشیم.

نـگـاه آخـرم رو دور اتـاقـک دلـگـیر و تـاریـک میچرخونم..شاهدی بر پایان همه چیز..

_من..

بغض مزاحم و به زحمت از گلوی خشـــکیده ام پایین میفرستم و...

_من قبول میکنم.. نباید بدون خبر میرفتم.. اما با این حال حق خودم میدونستم..

چون تو یک زن نیسـتی تا بتونی زخم کاری که به قلبم زدی رو بفهمی..

من یکبار از همه چیزم گذشـتم چون بهم نارو زدن.. کسی که ادعای عاشـقی داشـت خبر داشـت و نگفت و منی که کورکورانه بر اسـاس یک اعتماد از سر عشـق پشـت سرش قدم برمی‌داشتم.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۱۱۲۹

نفسی. میگیرم و انگار توده داخل گلوم داره بزرگ و بزرگ تر میشـه و راه و نفسـم و بند میاره.. اما بلاخره باید یک جایی این استخون لای زخم و تموم کرد..

_اما دومین بار با تو حتی ذره ای قابل قیاس با کیامهر نبود. نمیتونی تصور کنی برای بار دوم چه دردی رو تحمل کردم..

زخمی که از تو خوردم به قدری دردناک و غیر قابل هضـم بود که دو روز بعد اون شـب، خودم و روی پل هوایی در حالی که بدن شـکسـته و نافرمم و اون پایین افتاده کف خیابون تصور می کردم، پیدا کردم..

نمیدونی چقدر ترســـناک بود و منو وحشـــت زده کرد .. رســیدن به این نقطه که حتی به کشـــتن خودت فکر کنی. این یعنی ضعف و دیگه از من چیزی نمونده بود.

نفس تیزی که بیرون میده و دیگه کاری اینجا نمونده بود.

_در مورد صـــیغه ای که نمیدونم چه مدته.. لطفا ازش بگذر و تمومش کن. شـــاید اینجوری از بند این احســـاس خام و بی سروته خلاص شدیم و به آرامش رسیدیم.

بدون نگاه به هیبتی که بدون ذره ای عکس العمل تمام حرف هـام و بـه گوش ایســـتـاده بود بـه طرف در قـدم برمیدارم.

_انگار گوشـات سـنگین شـده و شـایدم چیزی رو که دلت میخواد میشـــنوی.. تو زن منی.. نه صـــیغه ای و مدت دار بلکه کاملا محضری با سند شیش دونگ.. میتونم به جرم عدم تمکین ازت شکایت کنم.

نمیتونســـت با این حرف ها خرم کنه و نگهم داره.. بی حوصله میگم..

_از نظر من با پنهان کاری و دروغ گفتن هیچی بینمون اعتبار نداره.. هرکار دلت میخواد بکن.

_معلومه که میکنم فکر کردی منتظر اجازه توام!

در اتاق و باز کرده و بیرون میزنم.. خونه کاملا ســاکته.. اما توی حیاط شبح سیاهی ایستاده کنار در با دودی که ازش بلند میشـــه و به محض دیدنم زیر پا انداخته و به طرفم پا تند میکنه.

_حالت خوبه؟

سری کج کرده و پر حرف نگاهش میکنم.

شونه ای بالا انداخته و بی میل میگه..

_با اینکه تا لحظه ی آخر با این برنامه موافق نبودم اما اگه مثه آدم میگفتیم میومدی؟

_با اینکه به شـــدت روت زیاده و کم نمیاری اما امتحانش ضرری نداشت.

نیشخندی میزنه و نگاهش پشت سرم میچرخه..

_میبینی داداش... برنامه ام جواب داد..

_خودت طرحش کردی و تا لحظه آخرم موافقش نبودی؟

قهقهه بلندی میزنه..

_جون تو فقط یه شرط بندی کوچیک بود.. خصـــومت شخصی نبود.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت ۱۱۳۰

قریب به دو ساعت شایدم بیشتر زمان از دستم در رفته بود و داخل اون خونه بودم و حرف زدیم یا بهتر بگم، تا تونستیم ازهم گِله کردیم و همدیگه رو متهم.

خودم آب پاکی رو روی دستش ریختم و خواستم همه چی تموم بشه اما...

نگاهی که گاهی توی آینه ماشین به پشت سر خیره میشه و دلی که هر بار بی محلش میکنم باز احمقانه از گوشـــه ی پستو به ذهنم سیخونک میزنه..

چرا بیشتر تلاش نکرد..!

چرا جلومو نگرفت!

چرا بدون هیچ حرفی گذاشت با سروش برگردم!

و ذهنی که عاقلانه فکر میکنه چه بهتر... دردسرش کمتر..

هرچی زودتر ازهم دور بشین راحتتر..

اما دل گرفته ام با قهر رو از عقل گرفته و کنجی زانوی غم به بغل میگیره.

تمام مسیر سروش و بی محل میکنم و به سوال جواب های بی سرو تهش گوش نمیدم. حتی عذر خواهی مصلحتیش بابت نمایش امشب بیشتر ناراحتم میکنه.

تنها موقع پیاده شدن بهش هشدار میدم پاش و از توی کفشم بیرون بکشه و بیشتر از این توی کارم سنگ نندازه و تصمیمم برای رفتن از عمارت و مستقل شدن جدی.

چمدون و از لباس هایی که چند دست بیشتر از موقع اومدنم به اینجا شده پر میکنم. اما فقط اونایی که خودم پولشونو دادم و باعث نمیشن خاطرات تلخ بهم حمله کنن.

نگاهم روی لباس هایی که به هر مناسبت هامرز بهم داده و تنها یکبار پوشیده شدن میچرخه..

به یاد شبی که منو با دوز و کلک دنبال خودش به خونه اون مرتیکه افخم برد، می افتم.

خواســـتگاری بی سروتهش داخل حیاط و دیدن رقص دو نفره اش با شـادان..! پوزخندی میزنم و چقدر کور و احمق بودم کـه دل بـه همچین مردی بســـتم از همون اول هم مشخص بود هیچ مسیر یکی شدنی برای ما نیست هر چند تلاشـمون به چند کیلومتر جاده اونم با کلی مسیر سـنگلاخی منتهی شد.

تا صـبح چشـم روهم نمیزارم و آفتاب نزده خودم و به یک هتل نســبتا ارزون که توی جســتجوی گوگل پیداش کردم میرسونم.
برای یک هفته اتاق رزرو میکنم و با نشون دادن کارت ملی و پزشکیم مجابشـون میکنم برای ماموریت راهی شـهرشـون شدم.
نه حوصـله نامه از شـوهر داشـتم نه دلم میخواسـتم سرو کارم با منکرات و اماکن و آگاهی و هر چی سـازمان دولتی و خصوصی بیفته.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۱۱۳۱

قبل اینکه شـــیفتم شروع بشـــه خودم و به بیمارســـتان میرســـونم و شـــماره سروش و که از بدو خروج از عمارت تا حالا داره زنگ میخوره رو بی جواب میزارم.

بادیدن ســـوپر وایزر ســـلامی میدم و طبق معمول قبل باز شـــدن هر صـــحبتی با لبخندی ژکوند به سراغ مریض اولین اتاق میرم.

دیروز کورتاژ کرده بود و امروز باید مرخص میشـد اما چون خونریزیش شـــدید بود دو واحد خون براش تجویز شـــده و توی دوازده ساعت در دو نوبت باید بهش تزریق میشد.

تنها دو ساعت بعد چنان سوپرایز میشم که به افت فشار می افتم..

دیدن هامرز توی کت و شلوار مشکی با پیراهن آسمانی منو وســـط راهرو میخکوب میکنه و تنه ی یکی از رهگذرا بهم میگه توهم نزدم.

_لعنتی..

قبل اینکه چشـــمش بهم بیفته به اولین در بازی که میبینم وارد میشـــم و لبخند احمقانه ای به روی دختری که همراه بیمار خوابیده روی تخته، میزنم.

_مشکلی ندارن؟

_فقط یکم زیادی میخوابه.. وقتی هم بیداره از درد شکایت داره.

نگاهی به داروهاش و میندازم و سرطان ســـینه با کسی_ شـــوخی نداره.. چهره مســـن زن بیمار میگه مهمترین گزینه مادر بودنه.

_دکتر مهران توی کارشـــون خیلی خوبن نگران نباشـــید انشاا... بهبود پیدا میکنن.

کاری برای انجام دادن نبود و بیشتر از این موندن هم معنی نداشـــت. از لای در سرکی به راهرو میکشـــم و کسی_ توی دیدم نیست.

بیرون میزنم و تا استیشن میرم و متعجب به تکاپوی پرسنل خیره میشم.

_چه خبر شده؟

مستوفی یکی از پرستارای بخش جوابم و میده..

نمیدونی! رئیس بیمارسـتان یهویی اومده برای سرکشی از بخش ها.. نمیدونی عجب تیکه ای..! انقده جوونه که مثه مدلا میمونه.

مات و خشک شده سر جام میمونم..

_مدل! یعنی چی! چرا؟

شونه ای بالا میندازه و شروع میکنه به حالت دادن موهای جلوش با فرق کج..

حالا که دقت میکنم انگار به نظر همه یه نمه خوش آب و رنگتر از همیشه شدن..

پوزخندی میزنم و رئیس جوون و جذاب بیمارستان که مثل مدلاست چه کارا که نمیکنه..

چرخی دور خودم میزنم و مشکوک از تصادفی نبودن اومدن هامرز به بخش، فکر میکنم بهترین راه برای روبه رو نشدن باهم رسوندن خودم به اتاق استراحته.

_ببین سَقفی من چند دقیقه میرم سرویس و...

_سامانتا؟

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۱۱۳۲

میتونم انعکاس چهره خودم و از روی صـــورت دو دختر روبه روم ببینم.. مات و گیج و.... متحیر...

_داره تو رو صدا میکنه؟!

برنمیگردم عقب اما حرکت و همهمه چند نفرو به ســـمت خودم حس میکنم.

_عزیزم... بلاخره پیدات کردم.

با منه!؟ فکر میکنم یه دور ســـکته ناقص زدم.. چطور ممکنه!

همزمان با چرخشـــم و دیدن چشـــم های وق زده دخترا، دستی مالکانه دور کمرم میپیچه و...

_دکتر همسرم و دیدین؟ خانم دکتر احدی فر..

_بله جناب دادفر .. افتخار آشـــنایی باهاشـــون و داشـــتم. احوال شما خانم دکتر ؟

فشـــار انگشـــت های مردونه هامرز توی پهلوم میگه یکم زیادی ساکت و بی تحرک موندم.

_خیلی عالی هستم..

_همسرـم همیشـه با دیدن من مثل روز اول دیدارمون هل میکنه.

تو روحت مرتیکه عوضی... من کی بار اول با دیدنت هل کردم.. اون هامرز گوشت تلخ و مغرور همیشگی که با یک من عسل نمیشد حتی نگاهش کرد کجا این شوهر به نظر دلباخته همسر کجا.!؟

میتونســـتم نگاه معنادار تک تک بچه ها رو روی خودم ببینم.

هر چقدر آسه رفتم آسه اومدم و با کسی صمیمی نشدم تا حرف و حدیثی پیش نیاد، هرچند رفتارم و به حســـاب خودشـــیفتگی و مغرور بودنم میزاشـــتن و مشـــکلی باهاش نداشتم، اما با این حرکتش و چسبوندن من به خودش چه

اســما چه جســما به یکباره سَر چند دقیقه، همه چی رو از هم پاشوند.

مثل عروســک کوکی بین دســت هاش توی راهروها تاب خوردم و به دنبالش از این بخش به بخش دیگه کشــونده شدم و با فخر و مباهات نسبت هامون و به هرکسی که با نگاه متعجب به لباس فرم تن من میدوخت، به همه یادآوری میکرد.

_تورو خفه میکنم.. به خدا قســم هامرز با ماشــین زیرت میگیرم.. خیلی عوضی.. خیلی بیشــعوری... فقط بزار این نمایش تموم بشه..

لحظات آخر دیگه طاقت از کف دادم و نتونســتم نمایش یه همسرــ اســکل و خوشــبخت و با تور کردن رئیس بیمارستانی که شبیه مدلاست رو بازی کنم.

از شــدت خشــم و ناراحتی بغض کرده بودم و اشــک توی چشم هام جمع شده بود، اما با دیدن قیافه بشاش هامرز و لبخند ریزی که با هر کلمه ام روی لب هاش نقش

می‌بســت.. از دید بقیه چه حرف های عاشـقانه ای که زیر گوشش زمزمه نمیکردم.

_عزیزم طاقت بیار.. بعد میتونم توی هر پوزیشـــنی که خواستی در خدمتت باشم.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۱۱۳۳

دهنم از وقاحتش باز میمونه و چشم هام گشاد..

چرا یادم رفته بود هامرز کیه و چیه...!

چرا توهم زده بودم؟ اینکـه برا حرف من تره هم خورد نمیکنه!

چرا فک کردم میتونم بهش حکم کنم اونم سیب زمینی !

به محض بسته شدن در پشت سرمون جیغ نسبتا خفه ای میکشم و مگه دیگه آبرویی اون پشت مونده که برای حفظش خودم و خفه کنم..

با دست های مشت شده و نگاه خصمانه یا بهتر بگم وحشیانه رو به تنها مردک خودپسند و بیشعور داخل اتاق گارد میگیرم.

_چطور تونستی؟!... چطور میتونی...!؟ خدای من.. خدای من...حالا چه جوری برگردم اون بیرون..!

خونسردیش بیشتر رو اعصابم میره و به جنون میکشم طوریکه مثه دیوونه ها دنبال چیزی میگردم تا با تمام دق و دلی که ازش دارم بکوبم تو سرش.

جا شکلاتی کریستال ..! البته که نه... دیگه نقشه قتلش و نداشتم.. در نهایت شکستن سرو کله یا کور شدن یکی از چشم هاش کفایت میکنه.

بین تقویم چوبی و جاقلمی ســـفالی... تقویم و برمیدارم و طرفش پرت میکنم.

برگه هاش پرواز کنان روی هوا شـــناور میشـــن در نهایت کوبیده میشـــه به دری که هامرز دســـت به ســـینه جلوش ایستاده و ری اکشن های منو نظاره میکنه.

سرعت عملش باعث میشـه دومین مورد انتخابی رو بردارم اما قبل اینکه بچرخم و هدف و بزنم، دســـت های هدف دورم حلقه میشـه و قفلم میکنن.. بازم مغلوب قدرت بدنی مردونه اش شدم.

_ولم کن.. ولم کن میخوام بکشمت.. سر به تنت نمیزارم.. آبروی منو میبری؟ من و مسخره عالم و آدم کردی!

سرش روی شونمه و چرا حس میکنم داره می‌خنده؟! ناباور لب میزنم...

_داری میخندی؟! داری به من میخندی!؟

لرزش بی‌صـــدای شـــونه هاش حدســـم تایید میکنه و منو میگی جا قلمی ســـفالی رو ول میکنم و خودم و کش میدم روی میز طرف جاشکلاتی کریستال..

_عزیزم... خانم دکتر... میشه خودتو کنترل کنی...

انگار داره با هر کلمه اش منو فحش کش میکنه..

_نهههههـه... نگووووو من هیچی نیســـتم.. هیچی تو نیستم. انقدر نقش بازی نکن؟ جرات داری ولم کن..

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۱۱۳٤

خم شدم روی میز و تلاش دارم خودم و به اون جا شکلاتی براق شیشه برسونم..

اما غافل از اینکه چه پوزیشنی رو باهم ایجاد کردیم..

تا اینکه بین موج جنونی که گرفتم متوجه برانگیختگی مردونه پشتم که به کمرم فشار میاره میشم و نفس های تند و داغی که به نظر نمیاد همش در اثر تقلایی باشه که باهم داریم باشه، پشت گردنم و گرم میکنه.

_آخ سامانتا... تو آخرش منو میکشی..

صدای خشدار و پر التهابش حدسم و به یقین میرسونه و به سختی آب دهنم و قورت میدم..

دستی که دیگه کم. کم کوتاه میشه و میخواد پس بکشه رو بین انگشت هاش قفل میکنه و همونجور کش اومده روی میز در حصار بدن سنگین و بازوهاش قفل شده میمونم.

مالش خفیف بدنش و پشت خودم حس میکنم و اوه اوضاع داره خطری میشه.

_ها.... هامرز... ؟! بزار بلند شم.. ولم کن....

در عوض فشـار تنش بیشـتر میشـه و روی تنم آوار شـده دست هاش شروع به نوازش پوستم میکنن.

_دلم برات تنگ شده...

این جمله به خودی خود بار احسـاسی زیبایی رو به همراه داره اما اگر از طرف کسی_ که بهش حس داری اونم با این لحن خواهشمند و گیرا باشه، مردافکن میشه..

نمیدونی دوباره حس داشـتنت تو بغلم چه آرامشی بهم میده.

_مطمئنی آرامشه نه چیز دیگه ای مثل... هوس!

کمی عقب میکشـــه اما ولم نمیکنه در حدی که نقطه اتصال کمرمون جدا بشه..

_هوس یا نیاز... اونم با زنم فکر نمیکنم اشـــکالی توش باشه... تو مشکلی داری؟

حرصی و آشـــفته خودم و تکونی میدم اما دوباره اتصـــال برقرار میشه و کاملا چسبیده بهم میخوابونم روی میز..

_انقدر زن زن نکن...چیزیکه زیاده زنه.. با نسبت یا بی نسبت... اونم یه نسبت زوری و با برنامه که به اندازه کافی ازش سود هم بردی..

حالا دیگه میتونی آزادانه تر بدون هیچ سرخری به گذشته و ذات اصلی خودت برگردی.

نفس عمیقش و سری که به سرم تکیه میده..

_نمیتونی باورم کنی؟...

_نه...

جواب سریع و قاطعم حتی خودم روهم شوکه میکنه..

_چه جوری بهت ثابت کنم؟

پوزخندی میزنم..

_تو میتونی چیزیکه با چشمای خودت دیدی رو نفی کنی و به یه حرف باور داشته باشی؟

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۱۱۳۵

جوابی نمیده... اصلا جوابی هم داره که بده...

عقب میکشـــه و ازم دور میشـــه.. گرما و بزرگی تن مردونه اش ناپدید شد و قلبم شکست ..

ایستاده برمیگردم طرفش...

نشسته روی یکی از مبل ها..

_بشین...

با چشمی ریز شده از تغییر موضعش میشینم روبه روش.. صورت جدی و سختش به شدت با آدمی که منو محصور خودش کرده بود فرق داره.

جلو کشیده هر دو آرنج و تکیه داده به رون پاهاش میگه...

_شادان و از سال ها پیش میشناسم... استاد با امید به اینکه بتونم باهاش آینده ای داشته باشم بهم معرفیش کرد.

همیشه از دختری میگفت که برخلاف نظرش برای دنبال کردن آرزوهاش رفته بود اونور آب..

میخواست مدلینگ بشه و توی ایران امکان موفقیتش صفر بود.

اون قیافه و قد و بالا میاد جلو چشمم و داغ دلم تازه میشه..

_همیشه بهش ارادت خاصی داشتم... خودشم میدونست و ازش استفاده کرد.. با یه برنامه دخترش و میکشونه ایران و ترتیب ملاقات ما رو باهم میده.

واسه من فرقی با بقیه دخترا نداشت اما انگار شادان هم مثل پدرش یه حساب دیگه ای روی من باز میکنه.

آهی میکشه و انگار به گذشته برگشته باشه کمی توی فکر میره.

دلم نمیخواد این قیافه رو ازش ببینم پس به اجبار گلوم و صاف میکنم تا ادامه بده.

دستی به موهاش میکشه و...

_از هر راهی که شـــده پاش و به عمارت باز می‌کرد حتی شده استفاده از نفوذ پدرش..

با فکرایی که پیش خودش داشـــت و رفتار آزادانه ای که باهاش بزرگ شـــده بود دوروبری ها یه حســـاب دیگه ای روی ما باز کرده بودن..

تا اینکه یه پیشنهاد گرفت.. از طرف یه شرکت معتبر ترکیه ای که میتونســـت ســـکوی پرتاب خوبی برای آرزوهاش باشه.

پس گذاشت رفت...

منتظر نگاهم میکنه و انتظار چی رو داره الان..

_خب...! حالا منظورت چیه؟

کلافه پوفی میکشـــه و این‌بار دو دســـتی موهاش و به عقب میکشه..

_برگشـــتن اون و هم کاســـه شـــدنش با هرمزان برای اغفال من و برنامه هایی که مربوط به مناقصـــــه ی یک کارخونه ریسندگی توی آلمان هیچ ربطی به من نداره.

چیزهایی که ادعا داری با چشـــم خودت دیدی فقط یکی از نقشـه هاشـون برای پا بند کردن من بود تا بتونن زمین گیرم کنن.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۱۱۳۶

کمی مکث میکنم و انگار دیگه حرفی برای گفتن نیســـت پس از جا بلند میشـــم و مقنعه و روپوش تنم رو صـــاف کرده، راه میفتم طرف در..

_کجا؟

_مشخص نیست!

_بسـه سـامانتا... از این رفتاری که همیشـه طلبکاره دسـت بردار..

سـینه ام از خشـم و حرصی که انباشـته شـده پر میشـه و نفس تندی میکشم اما باز به راهم ادامه میدم.

_پات و از اون در بیرون بزاری ولت میکنم.. دیگه تلاشی نیست تا این رابطه نیم بند و گره بزنه.

لحن طلبکار و حق به جانبش و تاب نمیارم... دســـتم از روی دســـتگیره سُر میخوره و میچرخم طرفش و الحق که مقام ریاست خوب برازنده اشه.

با کمری صـاف و گردنی کشـیده و پاهایی که روی هم تاب خوردن.. اون نگاه نافذ و ژســـت رئیس مآبانه اش همه و

همه میشـــه ســـوژه ی جلد یکی از مجلات تبلیغاتی مد و استایل باشه.

_ولم میکنی؟!..

خنده نمایشی_ و پر طمطراقی سر میدم و دســت روی قلبم گذاشته به حالت مسخره و کنایه وار میگم..

_نگو تورو خدا.. نمیگی یهو قلبم وای میســـته.. از دوریت سکته میکنم!؟ تو که انقدر سنگدل نبودی جناب رئیس... جناب دادفر... جناب مثلا شوهر...

قیافه عبوس و فک ســخت شــده اش رو دوســت دارم.. قصـــدم برای خروج و فراموش میکنم و قـدمی طرفش برداشـته و سری تاب میدم با چشـم های ریز شـده آهسـته میگم ..

_ مگه تا حالا چیکار کردی؟ دو دســتی ســفت چســبیده بودی بهم! جز اینکه برام بپا بزاری تا یهو از دســـتت فرار نکنم چه کاری برای موندم انجام‌دادی؟

اونم واسه اینکه اهرم فشارت و از دست ندی... نه اینکه یهو فکر و خیال به سرم بزنه من زنتم و ازت انتظار شوهری داشته باشم.

انگشت اتهام و طرفش میگیرم..

_می‌دونی چه تصوری از خودت بهم دادی؟...

اینکه هر گوشه این شهر یه خونه داری...

اینکه تو هر خونه یه معشوقه...

اینکه هر کدوممون یه چند صباحی مورد عنایتت قرار می‌گیریم..

اینکه بعدش تاریخ مصرفمون که تموم شد..

هِرِی...

اما من خودم رفتم.. بدون هیچ ادعایی.. بدون هیچ توقعی.. میگی نه!؟ من با بقیه فرق داشتم؟! اما چرا؟!..

شاید این سوال و باید از خودت داشته باشی.. تو با من چیکار کردی هامرز...؟

وقتی داشتی اون زنی که ادعای دوست نداشتنش و داری اما با لباس سفید روی دستت نصفه شبی می‌بردی توی یکی از خونه های گوشه ی شهرت..

اون موقع باید به این فکر میکردی شاید اونیکه ادعا داری براش همه کار کردی و برای بقیه نکردی داره با چشمای خودش شاهد شکستن هرچی که با تو توی ذهنش ساخته، نگاهت میکنه.

به قلم:S.Fateme Moosavi

اینا انقدر از هم کینه و عقده توی دلشون تلنبار کردن که انگار حالا حالاها باید عقده گشایی کنن.

اینم قضیه اون شب و دختر لباس سفیدی که هامرز بغل کنان بردش داخل خونه..

سوال خیلی از بچه ها بود اون شب چه خبر بوده

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۱۱۳۷

خشـمگین از جا پریده.. صـدای فریادش آوار میشـه روی سرم..

_بس کن زن... بس کن... چرا هرچی میگم ســـاز خودتو میزنی... یه جوری میگی لباس ســـفید و روی دســـت فکر میکنم توهم زدی و عروس به حجله بردم؟

خب دقیقا به هدف زده بود... من اون شب به هر مراسمی از نامزدی گرفته تا عروسی رو تصور کرده بودم.

_ دختره بی ظرفیـت انقـدر تو مهمونی تولـدش خورد کـه کبریـت میزدی زیرش منفجر میشـــد بـاباش اصرار کرد جمعش کنم برسونمش خرابشده خودش..

تن لَشِـــش... تو ماشـــین خوابش برد.. مجبور شـــدم خودم بندازمش تو خونه اش.. حالا چی دیدی خدا میدونه.. چی به ذهن معیوبت رسید بازم خدا میدونه..

فریاد من اما هوار نیست بلکه بغض میشه و تو گلو خفه..

_خیلی تو نقشت فرو رفتی هامرز و دل به دلشون دادی تا جایی که منم باورم شد چه برسه به اونا..

اما تا کجا..! کلی شکاف و سوراخ توی قلبم کاشتی و برای پر کردن و ترمیمشون قدمی برنداشتی..

الانم هیچ انتظاری ازت ندارم.. نگفتن حقیقت به اندازه گفتن دروغ خطاســـت و جبران ناپذیر.. احتیاجی نیســـت خودتو توجیح کنی من محتاج شرمندگی اجباری تو نیستم.

فاصله رو به صفر میرسونه و تو صورتم میغره..

_انتظار داری الان چی بگم؟ منتظر چی! من هیچ دروغی بهت نگفتم که به خاطرش شرمنده باشم.

مسئول توهمات ذهن مهمل بافت من نیستم؟

عاصی و خسته لحظه ای چشم میبنده..

_هه... تروخدا ببین چی میگه! هر گوشه شهر یه معشوقه! حرمسرا زده بودم خودم خبر نداشتم؟

من اگر عرضه داشتم تو رو نگه می‌داشتم نه یهو برگردم خرابشده ام تا با دیدنت.. بغل کردنت.. بوسیدنت.. یه نفسی بگیرم.. تجدید قوا کنم..

تا توان داشته باشم باز با اون ناآدمایی که بیرون میخواستن تیکه پاره ام کنن روبه رو بشم.

پوزخندی میزنه و چشماش خشمگین تر از هر وقتی بهم دوخته میشه

_اما چی شد.. میبینم جا تره و بچه نیست.. خانم کارآگاه بازیش گل میکنه.. با اونیکه یه بار دورش زده منو دور میزنه و نصفه شبی میره دور دور..

حالا بشین کلاهت و قاضی کن ببین کی بدهکاره کی طلبکار.. هرچند کسی که یکطرفه به قاضی بره راضی هم برمیگرده.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۱۱۳۸

سرم روی شـــونه خم میشـــه و با چشـــم های بغض کرده نگاهش میکنم.

_مدارکم و میخوام..

_چه خبره؟

_باید خبری باشه تا چیزی که مال خودمه رو بخوام!

پوزخندی میزنه و به کنایه میبندم.

_تجربه ثابت کرده که هســـت .. دفعه قبلم مدارکت و خواستی و آخرش دزدکی دَر رفتی!

حداقل حالا یه لطفی بکن و قبلش مارو آدم حساب کن یه خبری... پیامکی...

_خونه گرفتم...

نیشخندش یه چیزی رو میگه..

_جدی!؟ مبارکا باشـــه... خونه نویی چی کم داری خدمت سرکار خانم بیاریم.

نوک زبونم اومد.. یکم شعور...

_سایه سنگینتون و از سر ما کم کنید کفایت میکنه.

تک خنده بلندش و برق چشم هاش غافلگیرم نمیکنه.

_خوشـــم میاد روت به شـــدت زیاده و زبون درازت خوب جولون میده... ببینمش...!

متوجه منظورش نمیشم..

اما وقتی دست میندازه چونم و بین دو انگشت شصت و سبابه میگیره و دهن منه گیج و باز میکنه، دوزاریم میفته.

زیر دســـتش میزنم اما افاقه نمیکنه و یکی دیگه روهم دور کمرم میپیچه و فاصله چند سانتی به میلیمتر میرسه.

_چیکار میکنی؟ ولم کن...

نگاهش روی چشـم ها و دهنم دودو میزنه.. سـیب آدمش تکون میخوره و لب میزنه...

_مدارکت و مگه نمیخوای؟

به زور لب هام و روهم میارم ..

_چه ربطی داره... قرار نیست بهت باج بدم.

_اسمش تمکینه... تو که باید بهتر بدونی..

گرمـای تنش و حـال دگرگونم از این نزدیکی و لحن بیقرارش..

_داری سو استفاده میکنی اینو خوب میدونم.

_اســـتفاده از مال خودم هیچ ســـوءی نداره خانم دکتر احـدی فر.. الان یـه دوجین آدم اون بیرون میتونن براش شهادت بدن.

دندون بهم میســـابم و دوباره یاد مســـخره بازی که تو بیمارستان راه انداخت میفتم.

_اینم گندی که زدی.. با خودت چی فک کردی مثلا !

_فک کردم قبل اینکه اون مرتیکه فلاحی دکتر لنگ و پاچه رو به خاطر اینکه چشـــماش روی تو دو دو میزنه رو یه گوشمالی حسابی بدم یا اون الدنگ درازی که تو داروخانه ست و هر بار به بهانه رسوندنت سر راهت سبز میشه رو ادب کنم تا بفهمن صـــاحاب داری.. اونم از نوع درســـت درمونش..

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۱۱۳۹

دهنم از این همه توجه و نکته بینی باز میمونه...

_تو اینجا جاسوس داری؟

لبخند ژکوندی تحویلم میده..

_پس قبول داری این دوتا لاشی دورت موس موس میکردن.. به نظرت چه جوری دهنشون و سرویس کنم؟

ناباور زمزمه میکنم...

_چرا آخه! اصلا چه اهمیتی دارن..! واقعا به خاطر دوتا نگاه و یه تعارف دوره افتادی تو بیمارستان و زنم زنم راه انداختی؟!

انگشت میزاره و لبی که به دندون کشیدم و پایین میکشه و نگاه خیره اش ازش جدا نمیشه.

_زنم...!

انگار این یک کلمه میشه دکمه استارت

یه ماراتن.. فرصـــتی که مرد فرصـــت طلب و آب زیرکاهی مثل هامرز به هیچ وجه از دســـت نمیده و همه تنش با هماهنگی به هیجان اومده و به حریفش یورش میره.

غافلگیر شده بی تحرک و سست، دستخوش التهابی سوزان از گرمای تن و دلتنگی دسـتهاش روی لمس تنم با فشـار به خودش از خود بی‌خود میشم و چشم هام روی هم میفته.

میتونم عطش و لذت رو از هجوم بی امان لب هاش با تمام وجود حس کنم. وقتی ناله ای از درموندگی سر میده اما باز مُسر. به ادامه بوسیدن و خوردن این لب های تشنه و بی دفاعه..

نمیدونم چند دقیقه یا ساعت طول کشید اما انگار دست کشیدن از این پروسه کار ما نیست.

تا وقتی که بلاخره با چند بوســـه کوتاه برای اختتامیه، بی میل لب هاشـــو عقب میکشـــه و سرش به پیشـــونیم می‌چسبه..

با دســت هایی که دو طرف گونه هام و قاب گرفتن و نفس های داغ و تندمون تنها سمفونی پیچیده داخل اتاقکه.

چشـــم هام توی ســـتاره بارون نگاهش باز میشـــه و محو شفافیت این دو گوی تیره و سوزان میشم..

اینکه انگشت هام کِی توی موهای مردونه و نسبتا کوتاهش گره خوردن.. اینکه کی لب هام به همراهی باهاش پیش قدم شدن و خودخواسته نفسم به نفسش گره خورد رو خودمم نفهمیدم.

اما از خجالت و هیجان دوباره چشـــم میبندم و لب های متورمم و به دندون میکشم.

_کاش الان خونه بودیم.

ناخودآگاه چینی به چهره میندازم و کم کم تب و تاب دیوونگی هام کم رنگ شـــده.. عقلم و که قلبم تو پســـتوی تپش هاش محبوس کرده بود بلاخره خودی نشـــون داده میفته وســـط میدون و ندا میده.. بکش عقب دختره ی خیره و خودسر تا بیشتر از این رسوا نشدی...

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت ۱۱٤۰

اما مگه به همین ســادگی هاســت.. اومدنت با خودت بود رفتنت با هامرز... تنها با شل کردن دست هام و اراده برای عقب نشینی به زبون میاد..

_تکون نخور... اصلا فکرشم نکن که بزارم قدمی دور بشی.

نگاهم و ازش میدزدم...

_باید... باید برگردم سر کارم..

_امروز مرخصی داری..

چینی بین دو ابروم و خط میندازه.. اما به سرعت فرصت اعتراض و از دست میدم.. وقتی با یه حرکت از زمین کنده شده و غافلگیرانه برای حفظ تعادل گردنش و محکمتر از قبل بغل میگیرم و در آخر روی میز ریاست فرود میام.

_چیکار میکنی!

بوسه اش روی پیشونیم رو تَر میکنه..

_پاهات میلرزه و داری از حال میری.. از صبح چیزی خوردی؟ اصلا دیشب خوابیدی! چرا چشمات قرمز و خماره...!

تلاش میکنم به عقب هلش بدم تا با یکم فاصله از روی میز پایین بیام.

تلاشم فقط به گذاشتن دست هام روی سینه اش ختم میشه چون با ضربه ای که به در میخوره هر دو خشک می شیم.

با صدای خش دار و بلندی میپرسه..

_بله!

تا به خودمون بیایم مردی در و باز کرده قدمی داخل میشه و من به معنای واقعی چنان رعد و برق به تمام بدنم اصابت میکنه که درجا خشک میشم ..

_اوه ببخشید... نمیدونستم...

صدای بلند بسته شدن در و فحش رکیک و قیافه عصبانی هامرز...سرم و از خجالت توی سینش فرو میکنم و تتمه آبروم البته اگر چیزی مونده بود اونم بر باد رفت.

بین پاهای بازم با یک مرد ایستاده بینشون، نشستم روی میز ریاست بیمارستانی به این عظمت.. به نظر در حال انجام چه کارایی هستیم!؟

چه خوراک دبشی برای شایعه و سخن پراکنی.

_وای آبروم رفت... خدا لعنتت کنه هیچی برام نموند...چرا گفتی بیاد تو!؟

_فکر نمیکردم انقدر گاو باشه یهو بپره تو...

صحبت الان چه فایده ای داشت وقتی کار از کار گذشته بود. از فرصت استفاده میکنم و از روی میز پایین بیام.

_بریم لباساتو و عوض کن بریم خونه..

_خودم خونه پیدا کردم...

ابرو بالا میندازه..

_باشه میریم خونه ای که تو پیدا کردی..

عجب کاریه.. عصبانی از حالتی که دیده شدیم ..

_ هیچ جا با تو نه میام نه نمیای..

_باز داری شـــیرین بازی در میاری ها..! حواســـت به اون زبون خوشمزه ات هست؟

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۱۱٤۱

شـــده بود همون هامرز.. همون هامرزی که حرف، حرف خود غد و یک دنده اش بود.. انگار با گفتن توجیهات و دلایلش همه اختلاف ها و مشکلات حل شده بود و تمام..

یه جوری رفتار میکرد که اصلا مگه ناراحتی هم این وسط بود!؟ نه والا...! همش یه ســوءتفاهم به شــدت کوچیک بود سر رنگ لباس یا روسری.. همین..

سرم درد میکرد و حال خوبی نداشتم.. به قول هامرز دست و پاهام به لرز افتاده و ضعف کرده بودم.

_میخوام برم...

تحملم کم شده و عصبی بودم.. از صبح پشت هم سوپرایز شده و دلم یه جای خلوت و ساکت میخواست تا خودم و جمع و جور کنم..

نباید به این زودی وا میدادم.. همراهی باهاش فقط نشانه ای از بهم ریختگی هورمون های جنسی و پریودیم بود.

دستش روی صورتم میشینه و برای دفع جاذبه و کشش. که ناخودآگاه بهش دارم به عقب تلو تلو میخورم..

_تنت سرده... پریودم هستی؟ بزار ببینم امروز چندمه!

اخمی تحویلش میدم و چقدر پروی.. هنوز آمار ماهانه های منو یادشه!؟

میخوام از این اتاق فرار کنم نه قرار موندن دارم نه روی رفتن.. با شیرین بازی های هامرز معلوم نیست اون بیرون چه خبر باشه..!

نباید الان بهش فکر کنم.. امشب.. شایدم فردا.. حالم روبه راه نیست.

یه لحظه تنم شل میشه و به عرق میشینه.. متزلزل روی مبل پشت سرم آوار میشم و کله سنگین شده ام رو بین دست هام میگیرم.

_چی شدی تو؟ ببینمت..!

دســـتی که به زور میخواد روی صـــورتم و باز کنه رو پس میزنم و نفس های عمیقی میکشـــم تا این ســـتاره هایی که پشت پلک هام دارن میرقصن و ناپدید کنم.

_بیا این شکلات و بخور..

فقط به خاطر بهتر شـــدن حالم و خلاص شـــدن از این وضـعیت بسـته زر ورق پیچیده رو ازش میگیرم و به دهن میزارم.

چشـم میبندم و کمی صـبر میکنم تا حالم جا بیاد و شـیرینی اثرش و بزاره.. دســـت زیر بغلم میزنه و با زوری که بهم میچربه بلندم میکنه.

_بریم یه جایی یکم جیگر بدم بخوری شاید به مغزت خون رسید.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۱۱۴۲

نمیتونم مخالفتی کنم حداقل با قســـمت اولش که بیرون زدن از این اتاق کوفتی بود.. ســـعی میکنم خودم و از زیر دســت و بالش کنار بکشــم و بیشــتر از این برای مردم شــو نزاریم.. اونم از نوع عشقولانه اش..

پا بیرون نزاشـــته دو مرد رو روبه روی خودمون میبینم که منشی ایستاده و با اضطراب داره جواب سوال هاشون و میده.

شاید هم من امروز توهمی شده بودم برای سنجش اوضاع به طرف هامرز میچرخم و چهره درهم و تن خشــک شــده اش میگه یه چیزایی این وسط درست نیست.

_چه خبره؟!

منو پشـــت سرش می‌فرســـته و قدمی جلو میره که همزمان منشی برمیگرده طرفمون و با اشاره ای میگه..

_ایشونن..

یـه محـافظ کـه حتی توی راهروهـای بیمـارســـتـان هم نامحسوس پشت سر هامرز حرکت میکرد با دیدن اوضاع از روی مبل های انتظار بلند میشـــه و بین مردها و هامرز می ایسته..

_فرمایش؟

دو مردکت شلواری نگاهی رد و بدل میکنن و حواسشون و به هامرزی میدن که نظاره گره..

نمیدونم چه حکمتی اما به نظر همون شکلات انقدر انرژی داشـــته که سرپا نگهم داره و بدنم روی حالت خودکار داره انجام وظیفه میکنه.

انگار بهم الهام میشه اینا کین تا اینکه همون جمله معروف و به زبون میارن.

_آقای هامرز دادفر...! شما باید با ما به اداره آگاهی بیاین.

به به... چه روز جذاب و قشـــنگی .. با کلی ســـوپرایز و غافلگیری.. پلیسش و کم داشتیم که از آسمون افتاد.

منم و کلی حس خوب و زیبا.. این لبخند بی معنی روی لب های من چی میگه!

بعد از چک کارت شناسایی شون هامرز میپرسه..

_به چه علت؟

_تشریف بیارین اداره مشخص میشه.

سری تکون داده و برمیگرده سمت من و زیر بازوم و گرفته هیئتی میریم طرف آسانسور..

_چی میخوان؟

_نمیدونم اما امکان داره کار هرمزان باشه.

_نههههه...!!! واقعا؟

رو میکنه طرفم و کمی اون روی ســـختش کنار میره و با چشمکی زمزمه میکنه..

_تا حالا بهت دروغ گفتم؟ میبینی برادرا چقدر هوای همو داریم!

حالت غریب جمله مثلا طنزش غم و به دلم میریزه و همه داخل آسانسور میشیم.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۱۱۴۳

عقب تر از بقیه می ایســـتیم و نگاه دوتا مامور از ما یا بهتر بگم، از هامرز برداشته نمیشه.. مثلا میخواست از سقف فرار کنه!

چهره رنگ پریده ام با مقنعه مشکی توی آینه ی آسانسور به شدت تو ذوق میزنه و یادم میفته من حتی لباس فرمم و عوض نکردم.

اما مگر مهم بود، چی تنمه یا دوروبری ها نسبت به خودم و رابطه نوظهورم با رئیس بیمارستان چه فکری میکنن..

هرچیزی امکان داشت.. حتی به قول خودش بیفته زندان و... بعدش چی میشد! حتی فکر بهش هم حالم بدتر می‌کرد..!

مستقیم میریم پارکینگ و مامورا با گفتن اینکه ماشین اونطرفه میخوان با خودشون ببرنش اما با همون ابهتی که همیشه داشت و با افرادش صحبت میکرد جوابشون کرد..

_من با ماشین خودم میام میتونین سوار شین یا پشت سرم بیاین..

مشـخصـه مردا از این خود رای بودن هامرز خوشـشـون نیومده و بعد اعتراضی که نتیجه ای نداره بلاخره یکیشـون با اینا همراه میشه.

همراهشون حرکت میکنم اما هامرز دست روی شونه هام گذاشته و با قیافه ای خر کُنَک و انگار میخواد یک بچه رو توجیح کنه رو به منی که تمام وقت مثل یک تماشاچی لال نظاره گر بودم میگه..

_برو عمارت.. ترتیبی میدم وسـایلی که بردی هتل رو بیارن برات.. هیچ جا نرو.. سرخود عمل نکن تا... بیام.

لب میچینم و بدون فکر میگم..

_باهات میام... معلوم نیسـت چیکارت دارن.. شـاید بتونم کمک کنم.

خودمم میدونسـتم دارم چرت میگم.. مثلا چه کمکی! آخه وکیل بودم..؟ پارتی داشتم! یا چی؟

نیشـخندش و سری که پایین میکشـه تا زمزمه اش به گوش خودم برسه..

_نگران نباش.. برو یکم استراحت کن جون بگیری .. شب میام و قراره تلافی خیلی از شـــبا رو در بیارم، باید نفس داشته باشی.

حتی چرت و پرتایی که میگه تا حواسم پرت بشه هم فایده نداره.. دلخور و نگران نگاهش میکنم.

به محافظش دستور میده منو برسونه عمارت و خودش ســـوار میشـــه و با راننده و یکی از مامورا از پارکینگ بیرون میزنن..

بلاتکلیف تا خروجی پارکینگ با نگاه دنبالشـــون میکنم و درآخر به اصرار مرد کنارم با یکی از ماشـــین هایی که اونجا پارکه و نمیدونم مال کی، به عمارت میرم.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۱۱٤٤

ســاعتی از برگشــتنم نمیگذره که ســاکم و تحویلم میدن.. خواهرا مجبورم میکنن یه دوش بگیرم و لباس عوض کنم شاید یکم زمان بگذره و خودم سرحالتر بشم.

گوشی سروش هم بعد از زنگ اول که گفت هنوز خبری نیســت، روی صــوت زیبا و حرص درار " دســتگاه مشــترک مورد نظر و..... " میره و بیشتر از قبل نگرانم میکنه.

میدونســتم هنوز باید تو آگاهی باشــن که گوشی هاشــون خــاموشــــه.. سروش گفتــه بود خــاتون و خبر میکنــه بیــاد کنارم..

اما هنوز نیومده بود و من جز راه رفتن توی ســالن کاری ازم برنمیومد.

_خوبه داری از نگرانی پس میفتی بعد بارو بندیل جمع میکنی میزاری میری.

چشم غره ای به آذر میرم و با دیدن گازی که به قاچ سیب دستش میزنه، هوس میکنم و پره ای از پیش دستیش برمیدارم.

_خب که چی! تو این موقعیت آدم نگران میشه.. حالا میخواد طرف هرکی باشه.

گازی به سیب نسبتا ترش و آبدار میزنم و آب دهنم راه میفته..

_مثلا برا صادقم اینجور غش و ضعف میری؟

_صادق کیه؟!

با سر اشاره ای طرف حیاط میکنه..

_همین که ساکِت و آورد جلو در..

حتی قیافه اش روهم یادم نمیاد اما چشم غره ای به آذر و نیشخندش میرم و با دیدن قاچ دوم سیب دستش منم یکی دیگه برمیدارم که سیب دیگه ای توی پیش دستیش میزاره..

بیخود نگرانی... رئیس رو کسی نمیتونه اون تو نگه داره. دمش کلفته و وکیلش خِبره.

شاید اگر شاکی یک غریبه بود امید بیشتری به رهاییش بود اما وقتی برادر خودت بهت رحم نداشته باشه پس یکم اوضاع ترسناک میشه.

تازه خود هامرز گفت شاید بره زندان!

غروب میشه و بلاخره یه خبری میاد البته نه از آگاهی و پسرا بلکه خاتون میاد و صد رحمت به اوضاع و احوال من چون این زن چند برابر من حالش بدتره و مدام از کینه هرمزان در مورد هامرز حرف میزنه.

خواهرا هم زبونشون و غلاف کرده و سعی میکنن تو دست و پا نباشن.

_آخه مشکلشون باهم چی!؟ ارث و میراث؟

_با اینکه کهنه شده اما اولین درگیری این دوبرادر سر همین ارثه، ولی کینه و عقده ای که از هم تو دلشون تلنبار شده ترسناک‌تر از هرچیزی.

به اتابک خان فکر میکنم و همدستی که با هرمزان داشت.. این آدم یه جورایی با منم مشکل داشت.

سر بالا میکنم و نگاه خیره خاتون و شکار... دو به شک سری تکون میدم و دلیل کارش و میپرسم..

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۱۱۴۵

یکم نگاه میکنه و دوباره با خودش درگیر و متفکر، اخماش توهم میره.. باز خیره به من و لب هاش کج میشه.. خسته و بی حوصله آهی میکشم و اینم خود درگیری داره ها!

هنوز تو شـــیش و بش حرکت خاتون و عقربه های کند ساعتم که در ورودی باز میشه و دو مرد هیکلی وارد میشن و منو خاتون سرپا و متعجب نگاهشـــون میکنیم و اعتراض خاتون بلند میشه..

_نمیتونستین یه زنگ بزنین؟

هر دو بی حوصـــله زحمتی برای جواب و به خودشـــون نمیدن و با قیافه های عبوس روی مبل میفتن.

_شام چی داریم؟

_الهی از صبح چیزی نخوردین!؟ آذر.. آزاده...؟

منی که در ســکوت همچنان نظاره گر ظاهر عصــا قورت داده شــونم. هامرز با قیافه ای جدی و خشــک زل زده به دست های گره کرده اش و سروشی که پلک بسته سر روی پشتی مبل میزاره.

_بله..!؟

خاتون رو به دخترای وارد شده، دستور میده..

_ترتیب شـــام و زودتر بدین.. الانم یه چیزی بیارین بخورن تا شام.

بلاخره از این سکوت خسته، میشینم روبه روشون..

_چی شد؟

برخلاف انتظارم هامرز جواب میده، نه سروش..

_مهم نبود.

با ناباوری زل میزنم بهش که سروش معترض چشـــم باز میکنه و خودش و میکشه لبه ی مبل..

_نبود!؟

نگاه خشـــک و حســـابگر هامرز اخمی به چهره سروش میندازه که حرصی میگه...

_خـب چیـه!؟ مثلا الان نمیخوای اینـارو نگران کنی؟ نمیبینی چه جوری نگاه میکنن!

حتی یک بچه هم حرفت و باور نمیکنه. اومدن محل کارت کت بسته بردنت آگاهی بعد خوش خوشان ولت کردن؟

همزمان رو میکنه طرف من و خاتون و با ادا میگه...

_تازه معذرتم ازش خواستن گفتن شرمنده تروخدا سوتفاهم بود یه وقت به دل نگیری داداش.

اگر با حرفش بیشتر نگران و تو دلم خالی نشده بود از حرکاتش خنده ام می‌گرفت اما...

هامرز بلند میشه و همزمان با درآوردن کتش زمزمه میکنه..

_زر نزن...

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

پارت۱۱٤٦

ناغافل دســـتم و میکشـــه و به اجبار از روی مبل بلندم میکنه.

_میرم یکم استراحت کنم کسی مزاحم نشه.

_زرشـــک... میرم یا میرین! مگه باهم نبودیم منم چند ساعت دنبالت سگ دو زدم.. دلم استراحت میخواد.

_خب گمشو توهم گپَتو یه گوشه بزار...

_اونوقت کی رو بزنم تنگ دلم!

هامرز فحش آبداری زیر لب حواله اش کرده و به راهش ادامه میده و منی که اولش نفهمیدم داره چیکار میکنه و دنبالش کجا کشـــیده میشـــم اما با اعلانی که سروش میده صورتم سرخ میشه..

دستم و جمع میکنم که محکمتر کشیده میشه و مجبوری سر توی یقه ام فرو کرده دنبالش راه میفتم و نگاه سنگین دو جفت چشم و پشت سرمون حس میکنم.

_چه خبره؟ چرا اینطوری میکنی هامرز!

داخل آسانسور میشیم و با دست خالیش چشم هاش و ماساژ میده.

_مشخص نیست! میخوام برم با زنم بخوابم.

ابروهام چسبید به ریشه موهام..

_زده به سرت!؟ جلوی خاتون و سروش دیوونه بازی در میاری! نکنه هنوز فکر میکنی تو بیمارستانی و داری برای کارمندات تأتر اجرا میکنی.

چشم غره ای بهم میره و دوباره پروسه پیاده شدن و کشیدن به مسیری منتهی به اتاقش..

دنبالش حرکت میکنم و درو پشت سرمون میبنده.. چند دکمه یقه و بالایی پیراهنش و باز میکنه و بی حوصله بی خیال بقیه اش دست میندازه از گردن بیرون میکشش.

هنوز تو هضم عضلات سینه و کمرشم که سگگ کمربندش هم باز شـــد و با کشـــیدن شـــلوارش به پایین با اعتراض اسمش و بلند میگم و میچرخم طرف در...

درو باز کرده که دسـتی دور کمرم حلقه میشـه و اون یکی با شـــتاب روی در کوبیده که متعاقب فشـــارش در با صـــدا بسته میشه و من هل شده از جا میپرم.

نمیزاره بچرخم و با وجود نیم تنه لختش و گرمایی که ازش ساطع میشه، چسبیده به شومیز نازک تنم، معترض نامش و به زبون میارم.

اما طبق معمول دم نفس بلندش و صـــدای خش دار و مردونه اش دم گوشم دست و پاهام و شل میکنه..

_ چرا ادای دخترای آفتاب مهتاب ندیده رو در میاری! چیزی مونده که ندیده باشی؟

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۱۱۴۷

خودم و جمع کرده حرصی با آرنجم پهلوش و مورد عنایت قرار داده که خنده خســـته ای تحویلم میده و سرش روی شونم میخوابه.

_کاریت ندارم بابا... فقط خسـته ام یکم خوابیدن چی ازت کم میکنه؟ قول میدم بدون اجازت کاری باهات نکنم.

لبم و گاز میگیرم و نمی‌فهمه منم آدمم.. زنم.. هورمون هام بالا پایین میشـه... دلم خیلی چیزا میخواد که تجربه اش رو باهاش دارم.

که انقدر حرفه ای که نمی‌فهمم کی به نفس نفس افتادم و روم خیمه زده و داره منو به اوج میرسونه..

_هنوز خیلی حرف ها و فاصله بینمون هست و تکلیفشون روشن نشده.. بهتره زیاد به خودت امیدواری ندی.

ریز ریز میچرخونم طرف اتاق و میگه...

_باور کن فقط یه خوابیدن ساده است..

یه چیزی بهم میگفت باور نکن باور نکن اما وقتی خمیازه بلندش و دست های شل و کم توانش دورم با چشم هایی خمار و خسته نگاهم میکنه نمیشه باورت همچنان مستحکم بمونه.

به تخت رسیدیم و من همچنان با خودم درگیرم. ولم کرده و لبه ی تخت میشینه..ملافه رویی رو کناری زده و شونه ای بالا میندازه..

_نمیخوام بر خلاف خواسته ات مجبورت کنم..

اما همچنان نگاهش درخواست پذیرش داره.. وسوسه انگیز میگه..

_کلا دو ساعته.. شایدم کمتر..

دودل به تخت بزرگ و صاحبش که با بالاتنه لخت نشسته و کمربندش باز شده نگاه میکنم.

خنده اش رو از لب های جمع شـــده ای که روی هم میســـابه متوجه میشـــم.. یکی از دســـت هام و گرفته و با انگشت هاش وَر میره و با اشاره ای به بدنم میگه..

_یه چرت کوتاه.. تازه کل لباست تنته..

همچنان با زبونی مثلا بی میل به تلاشـــش ادامه میده اما چشـماش به اخم روی پیشـونیم برق میزنن و خوددرگیری منو نظاره میکنه.

چشـم غره ای بهش میرم که در نهایت دسـتم و کشـیده و روی تخت میفتم.. نفس کوتاهی که از دهنم در میره.

خودش و کنارم جا میده و دسـت هاش دورم میاد... کش و قوسی به خودم میدم تا جام و بهتر کنم.

خمیازه دیگه ای میکشـــه و گرماش به پشـــت گوشـــم میخوره.. دست میندازه مینی اسکارف روی سرم و میکشه و نمیدونم کجا پرتش میکنه.

بوسه ی ریزی روی گوشم میزاره و چسبیده به تنش نفس های گرمش و پشت گردنم رها میکنه..

چند دقیقه بعد جدی جدی خوابش برده و تنفسش عادی میشـه.. دسـت روی گره دسـتش روی شـکمم گذاشـته با سـنگینی چشـم هایی که دو شـبه خواب به چشـمشـون نیومده به رویایی سنگین و شیرین فرو میرم.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۱۱٤۸

بدنم با خمودگی کش و قوسی میاد و چشم هام میل به باز شـــدن ندارن.. ســـنگینی خواب و رویایی که دیدم چنان شـــیرین و دلچســـب بود که بیرون اومدن ازش یه گناه نابخشودنی در حق خودم حساب میشد.

حرکت نرم و ملایمی لابه لای موهام باعث لذتی وصـــف ناشـــدنی توی بند بند وجودم میشـــه و مثل گربه خودم و جمع میکنم.

خواب مغزم و به خاموشی میره و دارم دوباره به عمق کشیده میشم که تماس چیزی زبر روی صورتم باعث کج شدن سرم شد و صدایی نجوا گونه و بسیار آهسته دم گوشم قلقلکم میده و موهای تنم سیخ میشه..

_پاشو وگرنه یه لقمه چپت میکنم.

چشم ها به آنی واکنش نشون میدن اما مغزم ازشون عقب افتاده و درکی از موقعیت ندارن.

همون لحن و صدا یه بار دیگه اینبار فیزیکی گوشم و مورد عنایت قرار میدن و گاز ریزی از نرمه گوشم میگیرن.

_آخ...

_بیداری؟

چشم های شفاف و موهای پریشونش از فاصله ی سانتی متری بهم زل زدن.. کسل و سنگین میپرسم..

_چی شده؟

_بریم شام بخوریم.. سروش خودش و جر داد.

خمیازه ای که میاد و پشـــت دســـتم خفه میکنم و دلم نمیخواد از جای گرم و نرمی که بعد مدت ها یه خواب درست حسابی بهم هدیه دادن دل بکنم.

اما همینجوریش هم نمیدونم چطوری تو چشـــم آدمای پشـت در نگاه کنم.. هرچند منم که مثل کبک سرم و کردم زیر برف و همه از رابطه ما خبر دارن.

نگاه شـیفته هامرز و دسـت هایی که روی کمر و بازوم بالا پایین میشـن هم که دیگه گفتن ندارن. راسـتی راسـتی یکم دیگه تو بغلش بمونم یه لقمه چپم میکنه.

با همین دلایل بلاخره خودم و وادار به بلند شـدن میکنم و دست هاش با کمی تعلل از دورم باز میشن.

_ساعت چنده؟

طاق باز میخوابه که متوجه برآمدگی شـلوارش میشـم. بی هوا به چهره اش نگاه میکنم که نیشخند همراه با چشمکی حواله ام میکنه.

سر و چشـم هارو به هرجایی جز آدم برانگیخته کنارم میچرخونم و از روی تخت پایین میرم..

توی سرویس دسـت و رویی آب میزنم که عبورش و از پشت سرم میبینم..

_تو برو پایین منم یه دوش بگیرم میام..

نمیدونم رفتنمون باهم خیلی ضـایع بود یا تنهایی روبه رو شدن باهاشون!

روسریم و پیدا میکنم و بعد مرتب کردم موهایی که هامرز بهم ریخته میرم پایین.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۱۱۴۹

قبل ورود به سالن سرکی میکشم و سروش و سر میز میبینم. ترجیح میدم قبل از بارش تیکه های سروش کمی وقت بخرم راهم و کج کرده میرم طرف آشپزخونه..

فقط آذر تو آشپزخونه ست و در تکاپوی تدارکات شام..

_سلام.. خسته نباشی..

آزاده از پشت سرم داخل میشه و سینی خالی رو میزاره روی میز..

_سلام.. شمام خسته نباشی عزیزم..

و هر دو خواهر ریز ریز می‌خندن.. پوفی میکشم و آش نخورده و دهن سوخته.. جدی دلم میخواست آشم بخورم!

یادم به هامرز و شلوارش باعث میشه سرخ بشم و قبل از دیدن خواهرا ظرف سوپ و از روی میز برداشته و میزنم بیرون.. سروش با دیدنم چشمکی میزنه و من خجالت زده از کارهای نکرده چش و چالم و به کاسه میدوزم.

_مرسی عزیزم... بگیر بشین بقیه رو دخترا میارن.

خم شده روی میز کنار سروش، که زیر لب پچ پچ میکنه..

_آقاتون کجان! دارن دوش میگیرن؟

عجب بیشعوری... دورترین جای ممکن بهش و انتخاب می‌کنم و میشینم.

_خب اینم از پرنسس.. حالا میشه شروع کنیم؟

_هامرز کو؟

مخـاطـب منم و نمیخوام حرف سروش و تکرار کنم.
صداش قبل خودش میرسه و منو از جواب نجات میده.

_سلام...

دقیق میاد صندلی کنار منو بیرون میکشه و میشینه.

_حموم دامادی رفته بودی داداش!

لبم و گاز میگیرم و سرم و تو بشـــقابم فرو میکنم.. اینم ول کن نیست.. انگار مجردی ناجور زده به سرش..

هرچند باور نمیکنم پسر_ پیغمبر باشـه و شـیطنتی نداشـته باشه. راستی چرا دیگه هیچ حرفی از مهرنوش نیست..!؟

هامرز هم آش نخورده رو شور میده و تو جوابش میگه..

_آره داداش.. اگه مشـکلی نداری میتونی دهنت و با غذا پر کنی.

_چه مشـــکلی! نوش جونت.. گواری وجودت... گوشـــت بشه به تنت..

_خیلـه خـب... بزار شروع کنـه بعـد همـه اینـا رو بهش بچسبون.

خوشـــبختانه خاتون و تحکم رفتارش راه و به لودگی های بیشـــتر بســـت و تونســـتیم بلاخره یه لقمه نون دهنمون بزاریم.
دور دهنم و پاک میکنم و سـوالی که ذهنم و مشـغول کرده رو میپرسم..
_کار تو و مهرنوش به کجا رسید؟

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو
♦ پارت ۱۱۵۰

متعجب به واکنش عجیب سه نفر نگاه میکنم..

سرفه های عمیق و پی در پی سروش که کم مونده باعث خفگیش بشـــه و پوزخند هامرز و مشـــتی که حواله کمر بینوای این پسر میکنه.

خاتون با اخم های درهم و ناراحت لیوان آبی به دســـت سروش میده و در سکوت خیره به این دونفر میشینه.

گلویی صـــاف میکنم و مشـــکوک از نتیجه همه ی این حالات محتاط تر از قبل میپرسم..

_چیزی هست که منم باید بدونم؟

سروش لیوان خالی رو پایین میاره و با صـــدای خشـــداری متاثر از سرفه هاش میگه..

_نه... مثلا چی میخواست بشه! مثل همه خواستگاری ها یه جواب رد دادن و تموم شد.

چهره درهم میکشم و یکم زیادی بی تفاوت نبود!

_یعنی هیچ اصراری برای داشـــتنش نداری؟ با یک نه کنار کشـــیدی! آخه... خب... به نظر یه جورایی باهمدیگه خوب میومدین.

اینبار هر سـه سـکوت رو ادامه میدن تا جایی که احسـاس بدی بهم دسـت میده. داشـتن یه چیزی رو مخفی میکردن. از جا بلند میشم، دیگه کاری اینجا نداشتم.

_متاســـفم نباید تو چیزی که بهم ربطی نداشـــت دخالت میکردم.

سروش به تقلا میفته و میخواد ماســـت مالی کنه اما میز و ترک میکنم و ترجیح میدم تو جمعشون نباشم.

بعد این همه ماجرا هایی که باهم داشـتیم توقع زیادی بود تا منم مثل عضـوی از خودشـون بدونن! منی که زیر و بم زندگیم کف دستشون بود!

تشـــکری بابت شـــامی که تقریبا هیچی ازش نفهمیدم از خواهرا توی آشپزخونه میکنم و راهی اتاقم میشم.

بعد چند ساعتی که تو بغل هامرز خوابیدم خوابم پریده و خستگی احساس نمیکنم اما روی تخت دراز میکشم و مثل همه آدمای معمولی گوشی که به شـــدت در اقلیت قرار گرفته رو به دســت میگیرم شــاید تاثیر فضــای مجازی از دردناکی واقعیت زندگی بکاهه.

با صـدای دری که باز میشـه نگاهم و از پیج یکی از دکترای جراح بیمارســتان میگیرم و به خاتونی میدم که وارد اتاق میشه.

خودم و به لبه تخت میکشونم و می ایستم..

_مزاحمت که نشدم؟

شونه ای بالا میندازم و نه ای تحویلش میدم.

خوبه ای میگه و میشـــینه روی لبه ی تخت.. و به منم اشاره میزنه کنارش جا بگیرم.

بعضی وقتا یه دیوونه یه سـنگی رو میندازه تو چاه صـدتا عاقل نمیتونن درش بیارن.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۱۱۵۱

منتظر بودم بگه بین هامرز و سروش کدوم قراره دیوونهه باشه.. الحق که به هر دوشون می‌خورد.

_اگر بابت صـــحبت سر میز اومدین نمیخواد چیزی بگین. مهم نیست.

البته که بود، اما نه از جنبه جواب دم دســـتی که بخوان بندازن جلوم... بلکه از لحاظ رابطه ای که بر اســـاس اعتماد و اطمینان متقابل بین افراد وجود داره.

_موضوع بیشتر از این حرفاست.. این پسرا انقدر همه چی رو ساده و الکی میگیرن که آدم باخودش فکر میکنه اصلا عقل تو کله شون پیدا میشه!

حالا خودمم کنجکاو بودم ببینم بین سروش و مهرنوش چه اتفاق افتاده که خاتون اینجور غضـــبناک میخواد سر به تنش نباشه.

_راستش و بخوای اصلا خواستگاری درکار نبود یعنی بود اما نه اونجور که به من و تو گفتن.. البته که منم وقتی متوجه شدم که کار از کار گذشته بود.

_یعنی چی!.. پس اونشـــب کجا رفتین؟ قضـــیه جواب ردشون چی بود!

آهی میکشـه و دسـتش روی تخت میزاره و تکیه اش رو به عقب میندازه.

_خواستگاری که قرار بود انجام بشه در واقع از تو بود.

چند لحظه در هضـــم حرفش میمونم و بعد عین اســـکلا لبخندی میزنم..

_از من!؟ شوخی میکنی!

شونه ای بالا میندازه و با افسوس میگه..

_نه جدی گفتم.

هنوز دوزاریم نیفتاده اما لبخند احمقانه ام پاک شـــده و این خاتون هم چرا قسطی حرف میزنه.!

_این پت و مت باهم نقشه میکشن ظاهری برا سروش یه کیس جور کنن به بهانه خواســتگاری واســه اون، تورو با خودشـــون همراه کنن تا هامرز طی یک جلســه با وجود چهار تامون ازت خواستگاری کنه.

حجم اطلاعات به شدت عجیبش باعث میشه همینجور خیره به خاتون بمونم.

_خواستگاری سروشه اما مال منه.!؟

خاتون سری تکون میده و حق داره شبیه آدمای بیچاره که دارن هذیون میگن بهم خیره بشه. جدی پت و مت برازنده این دوتا موجوده.

_چه جوری هیچین چیزی به فکرشون رسیده!؟

آه خاتون و سری که به تاسف تکون میده...

_یه لحظه خاستگاری از من و بیخیال بشیم... این وسط اون دختره رو که سروش آورده بود کافه چی!

تمام ملاقاتمون پیش چشـــمم میاد.. نمیشـــه همش فیلم باشـــه.. اون نگاه خواســـتار و شـــیفته ای که مهرنوش به سروش داشت نمیتونست الکی باشه.. همش بازی بود!

به اون دختر چی گفته بودن که حاضر شـــده بود این پیشنهاد و قبول کنه؟ اما... حالا متوجه شدم سروش چرا دست روی اون گذاشته بود.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۱۱۵۲

با چه حالی خاتون و اتاق و ترک کردم نمیدونم اما مگه مهم بود!؟

_به خاطر تو ببین چه جوری دارم گوه دست و پا میزنم.؟

_به خاطر من؟ فراموشی گرفتی! پیشـــنهاد مزخرف و خود جنابعالی دادی!

_که تو رو گند اخلاق و غد و به یارت برســـونم.. بازم اگر من نبودم که برای گوشـــه چشـــمش هنوز باید عجز و التماس میکردی.

صداشون از توی کتابخونه نیمه باز به وضوح بلند میشد و قبل پایین رفتن راهم به اونجا کج میکنم و انگار باهم درگیرن.

در و بدون هیچ اعلام حضوری باز میکنم و بیشتر باز کرده و داخل میشم.

هر دو متعجب از حضـــورم ســـکوت کرده نگاهم میکنن و منی که نگاهم خیره به شخص خاطی..

_چطور تونستی!؟؟

سروش که با کف دست میکوبه تو سرش...

_وای فهمید ... حالا خر بیار باقالی بار کن.

_فکر نمیکردم همچین آدم رزلی باشی..

سروش متعجب نگاهش و بین منو هامرزی که حتی نیم نگاهی بهش نینداختم میچرخونه و با انگشـــت به خودش اشاره کرده میپرسه..

_با منی!؟

_با تویم.. خود نامردت...

_هی هی استپ بزن آبجی... درست که همچین فکر بکری نبود و نتیجه نداد. اما نه در این حد که هرچی از دهنت درمیاد بار من کنی.. من فقط میخواستم یه کمکی برسونم.

صورتم جمع میشه و حالت چندشی به خودش میگیره..

_واقعا فکر میکنی در مورد نتیجه کار باهات بحث میکنم.. واقعا انقدر کوته فکری که اهمیت داره چه نقشـــه ای پشت این فکر مثلا بکرت خوابیده بود!؟

شـــوکه باز انگار تیک گردن گرفته از هامرزی که از همون اول در ســکوت کامل نظاره گر ماســت چشــم هاش بین دونفرمون میچرخه و در آخر از همکارش میپرسه ..

_این چی میگی!؟ اصــلا خاتون بهت چی گفته! نکنه همه رو چپه گرفتی؟

پوزخندی میزنم و چشـم هام و دور اتاق میچرخونم.. از کی هم داره میپرسه..! به روباه گفتن شاهدت کیه گفت....!!

_بازی کردن با احســاســات یک دختر چقدر برات مهمه؟ وجدانت و قلقلک نمیده! اصــلا چیزی به اســم وجدان داری!

من تو نگاه اون دختر محبت و دوســت داشــتن و به تو دیدم.

نگو کـه خبر نـداشــتی!؟.. نگو کـه نمیـدونســتی و ازش سواستفاده نکردی؟

چشم هاش گشاد و دهانش مثل ماهی باز و بست میشه... و بلاخره بعد چند بار اصرار و به زبون نیاوردن کلمه ای سکوت میکنه.

_واقعا برات متاسفم سروش... بازی کردن با احساسات آدما اونم از نوع محبت و عشـــق به نفع خودتون بدترین ضربه ی روحی که یک نفر اونم یک دختر میتونه تحمل کنه و شماها مثل بازیچه ای ازش برای منافع و نقشه های خودتون ازش بهره میبرین.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۱۱۵۳

خب اعتراف میکنم که جملات آخرم هر دو رو هدف گرفته بود.. دو مرد بی احساس و متکبر که هیچ چیز و هرچیز و به تخمشون حساب نمیکردن.

_دلیلی نداره دروغ بگم، خبر داشتم. توی شرکت تقریبا همه میدونن مهرنوش بهم علاقه منده اما...

میتونست قبول نکنه.

من بهش هیچ قولی ندادم که بهش عمل نکنم.

دروغی هم بهش نگفتم..

نگفتم عاشق سینه چاکشم..

سواستفاده جنسی هم ازش نکردم و بعد ولش کنم..

یک ساعت از وقتش و درخواست کردم با چندتا جمله..

مسئول نگاه و احساس هیچ کس هم نبودم و نیستم.

کلمات خشک و کاملا بی تفاوتش، نقش مهرنوش و از ذهنم پاک میکنه و تصویری جاش میکاره که هر بار به آینه نگاه میکنم میتونم توش ببینم.

یه دختر درمونده و تنها که برای خودش روی احساساتش رویا می‌بافه.

_میتونی خودت و جای اون آدم بزاری؟..

تمام وجودت دنبال یکی باشه و برای یک لحظه بیشتر داشتن توجهش به خواسته ای که ازت داره نه بگی!

حتی اگر غیر معقول باشه؟

حتی اگر غرورت بشکنه!

حتی اگر بدونی به خاطر احساست داره ازت سواستفاده ابزاری میکنه!

اما بعدش چی!

اون لحظه ای که برای اون مثل همه روزهای بی‌تفاوت و معمولی عمرش گذشته، برای تو سراسر رویا و آرزو بوده و هر لحظه هزار بار تو ذهنت اونو با لذت و حسرت مرور میکنی.

برای شما آقایون چرا باید همه چی دور تجاوز جنسی_ بچرخه تا قبول داره سواستفاده از شخص مقابلتون باشین آقا سروش.... برادر گرامی...

اینبار دیگه از اون حق به جانبیش خبری نیســت... نگاه و سرش هر دو سمت زمین فرود اومدن.

نگاه پر حرف آخر و به هامرزی میندازم که چشــم هاش وزن ســنگینی روی تنم راه انداخته.. خیره و موشــکافانه چشم بهم دوخته..

اون هم مقصر این بازی بود.

عقب گرد میکنم و با خروج از درگاه خاتون و پشــت دیوار دســت به ســینه میبینم.. سری به تایید تکون میده و اون هم یک زنه با کلی احساسات و عواطف که میتونه بدترین نقطه ضعف ماها باشه.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۱۱۵٤

روبه دیوار دراز کشیده و به سایه های تیره و ثامت اجسام نگاه میکنم. صـــدای در اتاق و ســـکوتی که با خش خش تعویض لباس بدون روشن شدن نوری شکسته میشه و در آخر بعد چندین دقیقه ملافه ی ســـبکی که بخاطر باد خنک کولر روم کشیدم کنار میره.

دست مردونه اش مثل همیشه دور شکمم جا خوش میکنه و بدون اعتراض توی بغل مردونه اش کشیده میشم.

چند لحظه بیشـــتر طول نمیکشـــه که صـــورتش جایی بین گردن و شـــونه جا خوش میکنه و من با آرامش چشـــم میبندم.

میتونم تا عمر دارم ازش دلخور باشم..

باهاش کج مدار تا کنم..

دلم با کاراهاش صاف نباشه..

ازش رو بگیرم و بی محلی کنم..

اعتماد صد درصدی رو ازم گرفته باشه..

حرف هاش و توجیه کارهاش برام قابل قبول نباشه..

اما این واقعیت که فقط این آدم بین همه ی مردم این کره خاکی میتونه با وجودش و حضورش دنیا دنیا برام آرامش و لذت بیاره رو.. نه.. نمیتونم منکر بشم.

بین آغوشـــش میچرخم طرفش و حالا عطر و بوی تنش و بیشتر از قبل توی رختخوابش حس میکنم.

نگاه شفاف و هوشیارش منو نظاره میکنه و حالا روبه روی هم اما اینبار با فاصـــله بیشـــتری نســـبت به قبل دراز کشیدیم.

دنیا دنیا حرف دارم و دنبال جوابم اما در این لحظه جز نگاه به جزء جزء چهره مردونه اش کاری نمیکنم.

موهای نرم و پر حجمش با ته ریشی__ از همون رنگ اما خشن‌تر روی پوست نسبتا تیره اما شفاف صورتش کشیده شدن.

ابروهای کشیده و مردونه با مژه هایی که حسادت خیلی از زنها رو برمی انگیزه ســـایبون چشـــم های نافذ و تیره اش هستن.

بینی کشـــیده و با کمی قوز که به نظر بر اثر ضربه قوس گرفته و لب هایی گوشتی و پر که مهارت زیادی در بوسیدن و گفتن حرف هـای حمـایتگر و البتـه کنـایـه هـای تلخ و دردناک دارن...

و در آخر گونه هایی نسبتا استخونی و با فکی سفت و کمی زاویه دار که این حجم خیره بهم رو در چند ســـانتی متر نگاهم میسازن.

_قراره آخر ما چطور رقم بخوره؟

زمزمه آهسته ای که خودم روهم شکه میکنه بدون فکر از بین لب هام شنیده میشه و حرکت شبح گونه دستش روی

صـــورتم و قطره ای که به نظر ناخودآگاه از گوشـــه ی چشمم روون شده.

_دوست داری چطور رقم بخوره؟

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۱۱۵۵

از حرکت و نوازش انگشت هاش روی موهای ریخته شده دور گردنم چشم میبندم و لب میزنم..

_اگر قرار بود هر چی که من میخوام بشه دیگه این سوال و از تو نمیپرسیدم.

_هرچی که تو بخوای میشه..

چشم باز میکنم و خیره‌ی نگاه مالکانه اش لبخند نیم بندی میزنم.

_تو خودخواه تر از اونی که خواسته های خودتو و فدای کس دیگه بکنی.

_تو تنها زنی هستی که هیچ وقت گول حرف هامو نخوردی.

حزن نگاهم در تاریک و روشنی نورهای مصنوعی پنهان شد..

_زن های زیادی رو میشناسی و من هنوز صد پله از بقیه عقب‌ترم.. تا وقتی این گردونه بچرخه ما به هیچ نتیجه ای نمیرسیم.

انگشت هاش اینبار بازی با صورتم و شروع میکنن.

انگشت هایی که از نوازش گونه روی ابروهای پر و نسبتا دست نخورده ام کشیده میشن و روی کشیدگی پل بینی رد

میندازن و بلاخره به لب های نیمه بازم رسـیده و مثل یک رژ مایع تمام سطحش و طواف میکنن.

_باور نداری بعد تو زنی نبود و با دیدنت، زن های قبل توهم فراموش شدن؟

_باور من چشم هامن و تو... باورم و شکستی.

لمس خشـــنش و صـــدای بمش بهم میگه این بشر_ داره کنترلش و از دست میده.

_هزاران هزار هم بگی، میگم بازی با واقیعت خیلی توفیر داره.

صـورتم و از زیر انگشـت های مهاجمش عقب کشـیده و پوزخندی نثارش میکنم..

_و قراره من همیشـــه مرزی بین بازی و واقعیت برای هر رفتار و کردار تو قائل باشـــم؟ این توجیه تو از یک زندگی نرماله!

اینبار صـــداش برعکس انگشـــت هاش ملایمت زیادی به خرج میدن..

_من هیچ وقت ادعای یک زندگی نرمال و معمولی رو نداشتم عزیزم.. کار و شغل من ریسک های زیادی داره اما تو قرار نیست ازشون چیزی بدونی یا حتی یه چشمه ازشون رو ببینی چون من اجازه شو نمیدم.. تو فقط کنار منی.

خودخواهی و مالکیت حرف هاش پوزخندی به لبم مینشونه..

_چطور میتونی کارو زندگیت و ازهم سوا کنی! و آسیبی به هیچ کدوم وارد نشه! انگار یادت رفته شبی که توی بیابون باهم شاهد سوختن ماشینت و کشته شدن یک مرد بودیم.

با به یادآوردن اون لحظه شوم موهای تنم سیخ میشه و لرزی به بدنم میفته.

@Vip Roman

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۱۱۵۶

مکث انگشـت های مالکانه اش روی پوسـت تنم و حبس نفسش میگه اونم به اون شب نحس برگشته و میشه مگه اصلا از یاد برده باشش!؟

_اون یه اتفاق بود... منکرش نمیشـــم که بردمت تو دل خطر اما دیگه همچین اتفاقی نمی افته.

رو برمی گردونم ازش و طاق باز میخوابم تا صـــورتش واین چشم های خواستار و پر اشتیاقش و نبینم، شاید این دل بی‌صاحاب کمتر بخاطرش به درو دیوار قفسه سینه بکوبه.

_این فقط یه گوشه از چیزی که بین ما حل نشده.

_عادت داری همه چی رو گنده کنی! چرا به توهمات مغزت شـــاخ و برگ میدی؟ قبل از رفتنت ما رابطه خوبی

باهم داشـــتیم بدون هیچ مشـــکلی چرا به اون دوران فکر نمیکنی؟

لبخند نرم نرمک روی لب هام میشـینه و آگاه از نگاه خیره اش روی نیم رخم، خنده کوتاه و صـــدادارى میکنم که باعث میشه دم و بازدم سینم محسوس تر بشه.

_یه مدت مثل کبک سرمو توی برف فرو کردم و گفتم هرچه باداباد و گذاشـــتم چرخ گردون روزگار منو با خودش ببره.

سر برمیگردونم طرفش و رو به نگاه گرسنه اش میگم..

_و حالا ببین به کجا رسـیدم؟ من و خودت و با کی اشـتباه گرفتی هامرز!.. اینجا ایرانه نه آمریکا نه انگلیس و هرجایی با راه و روش آدمای اونجا.. که بعد سه تا بچه تازه میخوان به درک متقابل از یه زندگی مشـترک برسـن و سـند ازدواج رسمیشون و باهم رو میکنن.

آهی میکشم و دوباره رو به سقف سفید میگم..

_تو رو نمیدونم اما حداقل من از خودم مطمئنم که راه و رسم زندگیم این نیست.

باری به هر جهت که بگم هرچه پیش آید خوش آید.. من بازیگر نقش خودمم، زندگی خودم..

من نمیتونم بر پایه لذت های نفسانی حالام، آینده رو به یه ورم تو همون آینده حواله کنم...

جمله ام هنوز کامل نشده با خیز فرزی که از تن سنگینش ممکن نیست روی تنم خیمه میزنه و من میمونم و نگاه مات و شکه ام به چشم ها و نفس های تندش..

تخت از حجمش پایین میره و من زیرش وزن و اندام های مردونه اش فرو و قفل شده میمونم.

صدای خشدارش و با نزدیکترین فاصله به لب هام میرسونه و نفس های تند و کوتاهم و نفس میکشه.

_میخوامت.. از روز اول که نه اما خیلی وقته میخوامت.. دلت میخواد هر اسمی روش بزاری بزار..

هوس..! لذت..! طعمه..! اما میخوامت اونم نه خواستن معمولی و یکی دو روزه.. تو بگو اسمش چی میشه؟

لب هاش و با تمام ملایمتی که ازش سراغ دارم روی لب هام میکشه و چشم بسته، زمزمه میکنه..

_ عشق...!؟ دوست داشتن؟!

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۱۱۵۷

قطره اشـــکی از گوشـــه ی چشـــم هام فرو می ریزه و لای موهای آشفته ام گم میشه..

_زندگی می‌سازیم منو تو باهم، مثل خیلیا.. همونجور که تو میخوای.. همونجور که راضیت میکنه.

چشـــم باز میکنه و این‌بار این منم که نمیتونم نگاهم و به چشم هاش بدوزم و چشم میبندم.

نفس داغش همزمان با لب هاش روی پلک های بسـته ام بوسه میکاره و من نفسم بند میره.

_میتونی هر وقت منو نگاه میکنی یاد پدربزرگم نیفتی؟! یاد کینه ای که سال ها ازش به دل داشتی و هنوزم داری؟ که برای خنک کردن داغ دلت دیگه هوس طعمه کردن منو از یاد ببری؟

مکثش و قلبی که توی ســـینه از تپش میفتـه... خنـده ی ملایم و مردونه اش و ســـنگینی پیشـــانی که به پیشـــانیم چسبیده میشه..

توک بوسه ای که روی لب هام میکاره و..

_دیوونه... دختره ی دیوونه... کاش کمی باهات مهربونتر بودن.. کاش زندگی رو به تو آسون میگرفتن..

اونوقت شـــاید باید نگران رابطه منو اونا میشـــدی اما در حال حاضر از نظر من تو مثل خودم بی کس و کاری...

باید دعا کنی تا به خاطر توهم که شـده دسـت از سرشـون بردارم چون خط قرمز منه بی کس کار، از این به بعد تنها دارایی منه.. تو " همه کسم "

قلبی که اینبار نه تندتر و نه کندتر از همه وقت میتپه و تنها فرقش با همیشـــه آرامش و لذتی که عوض خون توی رگ ها، اعضـــا و جوارحم به جریان میفته و نفسی_ که به خوشی از بین لب هام راه گرفته و بین راه طعمه لب هایی مردانه و پر ولع شد.

دقایقی بعد که نه نفسی_ موند و نه قراری بلاخره عقب کشـید و نگاه وحشی_ و تیره تر از همیشـه رو به نگاه خمارم دوخت..

_دیگه نمیتونم سـامانتا... خیلی وقته هر شـب، هر روز و هر ساعت دارم خودتو به خودم وعده و وعید میدم.. الان دیگه نای عقب کشیدن ندارم زن..

لبخندِ روی لـب هـای داغ و متورمم بهترین اجـازه برای خواهش دو بدن لبریز از ولع و اشـتیاق از به کام رسـیدن از همدیگه ست و دست هایی که دیگه به اختیار خود نیستن و لباس هایی که از شـدت نیاز صـدای شـکافتن درز هاش خوشایند و گوش نواز به نظر میرسن.

همیشـه حتی توی اوج لحظات خوش و لذت بخشی_که با این مرد داشـــتم باز ته دلم دلشـــوره و اســـترسی از افکار موهوم از آینده ای نامعلوم مثل آتیش زیر خاکستر گوشـه ای از ذهنم و مشغول و خلقم و تنگ می‌کرد.
اما در این ساعت و در این مکان با اطمینانی که از تک تک کلمات این مرد هرچند بدون ذره ای رمانتیکی یا لطافت، اما با بهترین لحن و منشی_که ازش انتظار داشـتم چنان در وجودم سرازیر شـد که بلاخره خودم و به سـاحل امنیت و آرامش آغوشش سپردم.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۱۱۵۸

شـــده وقتایی که تو خواب کابوس میبینی و خودتم میدونی که خوابه اما باز همون درد واقعی و عذاب رو با تمام وجود حس و درک میکنی ؟؟

خب منم از این قائده مسـتثنی نبودم با این تفاوت که مال من از رویای تو خواب شروع و به کابوس واقعیت کشـیده شد.

نمیدونم موندن توی رویای خواب دروغین بهتره یا بیداری و دیدن کابوس دنیای واقعی!؟

هرچند هر تصمیمی هم داشته باشی باز مجبوری بلاخره چشم باز کنی و با هر چه که سرنوشت جلوی روت میزاره روبه‌رو بشی...

من هم با تختی خالی از جای مردی روبه‌رو شدم که دیشب با چنان دلتنگی و حرارت و اشتیاقی منو پرستش میکرد که چندین بار در دلم به احساس تاسفم نسبت به ترک کردنش معترف شدم.

دل گرفته از نبودش دستی به ملافه چروکی که تنها آثار از بودنشه میکشم. حرارت هرچند اندکی از گرمای تنش که روشون باقی گذاشته میگه زمان زیادی از ترک مکانش نمیگذره.

هنوز لذت لمس های نیازمندش روی جای جای تن و پوست ملتهبم حس میکنم و قلبم سرشار از حسی- زیبا و دلی که از خوشی غنج میره.

با تصور برگشت زودهنگامش از سرویس بهداشتی یا تلفنی ضروری، لحظه ای چشـــم میبندم و منتظر حضـــورش به صبر میشینم.

اما انگار بیشتر از اونچه که باید خسته و بی خواب بودم که دوباره در عالم بی‌خبری فرو میرم و بیشـــتر از دقیقه ای که خیال میکردم دوباره ســـاعتی به خواب میرم و وقتی دوباره چشـــم باز میکنم که پرتو آفتاب تقریبا نیمی از اتاق و فرا گرفته و هنوز جای خالی کنارم مثل بار اول توی ذوق میزنه و تنهـا فرقش ملافـه هـای سردی کـه دیگـه حرارتی از خودشون ندارن.

دلخور از تنها موندن بعد همچین شـبی که بعد مدتها باهم داشـتیم و رابطه ای که اینبار معنا و حس متفاوتی از رابطه های قبل داشت بلند شده و میشینم.

دلم میخواست اونم مثل من حس متفاوتی داشت و یک امروز و حداقل تا بیدار شدنم کنارم میموند و منو به کارهای روزمره اش ارجح میدونست.

تنم کوفته و سنگین از شبی پرکار و لذت بخشه... از جا بلند شده و از تخت پایین میام و باز دردی خوشایند بین پاها و زیر دلم حس میکنم و ذهنم به تعداد دفعاتی که هر بار مالکانه و مشتاق یکبار بعد از دیگری تصاحبم میکرد کشیده میشه و لبی که با بی حیایی به زیر دندون میکشم تا لبخند احمقانه ام رو بپوشونم.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۱۱۵۹

با اینکه مشخصه کسی- داخل اتاق نیست اما نمیتونم از خالی بودن سرویس مایوس نشم.
تنم و به آب میزنم تا از خمودگی و کوفتگی تنم کم کنم..
چندتا خون مردگی از شدت از خود بیخود شدگی دیشبش روی گردن و سینه هام توی آینه میبینم و باید حواسم و جلوی خاتون جمع یقه ایم بکنم.

هنوز هم برای بیرون رفتن از اتاق هامرز کمی احساس خجالت و شرمندگی دارم با اینکه فقط خواجه حافظ شیرازی نمیدونه ما باهم رابطه داریم.

هر چند مال ما یکم از حالت نرمال طبیعی خارج بود و از اول در مسیر درست شروع نشد و در ادامه حتی خودمم نفهمیدم چه جوری کارمون به اینجا کشید.
خاتون توی سالن با گوشی مشغول صحبت بود و صداش به گوشم نمی‌رسید..

دلم از گشـــنگی ضـــعف میرفت پس قبل که اینکه نگاهش بهم بیفته به آشـــپزخونه میرم تا قبل نهار که به نظر فقط ساعتی بهش باقی مونده یه ته بندی بکنم.

بوی خورشت های روی گاز رو با نفسی به ریه میکشم که آذر با دیدنم لبخند دستپاچه ای میزنه...

_ اِ ... بیدار شدی؟

_سلام.. صبح... ظهر بخیر..

دســت هاش و که از شــســتن پره های کاهو خیس بود و با حوله ای خشک میکنه و میگه..

_سلام... آره دیگه ظهره..

با حسرـــت غذای روی اجاق سر یخچال میرم و به لحن نسبتا شیطنت آمیزش جوابی نمیدم.

_آزاده کجاست؟

_خونه باغه... الانه بیاد. بیا بشـــین برات یه چیزی بیارم بخوری.

پنیر و از یخچال بیرون میکشم و روی میز میزارم.

_یه لقمه نون بخورم تا نهار حاضر بشه ته دلم و بگیره.

سینی که با مخلفات جلوی روم میزاره بقیه نطقم کور میکنه و متعجب از تدارکات عجیبش نگاهش میکنم.

_این چیه؟

چشمکی رو‌ونه ام میکنه و بسته نون سنگکی که مشخصه چیزی مابینش پیچیده شده رو از نایلون بیرون میکشه و میگه..

_بخور جون بگیری... سفارش شده آقاتونه.. فک کنم خودشم فهمیده زیادی بهت فشار آورده.. رنگ و روت پریده.

لبم و گاز میگیرم و با وجود خجالتم اما ذوقی ته دلم از توجهش میشینه و کمی از ناراحتی نبودش و کم میکنه.. اما فقط یکمشو..

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت ۱۱۶۰

لای نون و باز میکنم و بوی کباب میزنه زیر بینیم و اینبار شـــکمم واقعا به ناله در میاد.. آذر برمیگرده سراغ کارش و من اولین لقمه رو با سـبزی خوردنی که توی سـینی هسـت میگیرم و با لذت رووونه شکم دَله ام میکنم.

انقدر مشـغول پیچیدن لقمه های پی درپی و بلعیدنشـونم که متوجه حضور خاتون توی درگاه آشپزخونه نمیشم.

با سنگینی نگاهش آخرین کباب و با جرعه ای از دوغ از گلو پایین داده و از جا بلند میشم.

_بشین عزیزم...

سـینی خالی با چند تکه نون جا مونده از غارتم جایی برای تعارف نداشـت پس لبخندی به روش میزنم اما وقتی رد نگـاهش تـا روی گلو رو میبینم، لعنتی بـه حواس پرتم فرسـتاده شـال ول شـده رو با کمی مکث که مثلا نمیدونم چی دیدی دور گردنم میپیچم... پسره ی هَوَلِ وحشی...

خاتون سفارش چایی میده و خودشم روبه روم میشینه.

آزاده همینطور مثل فرفره به غذاهای روی اجاق سر میزنه و حالا که تا خرتناق شکمم پر شده بوی نهار ظهر اصلا به مزاقم خوش نمیاد و تازه زننده هم میاد.

گوشی خاتون هنوز توی دسـتشـه و نگاهش با اخم های درهم به میز دوخته شده.

_چیزی شده؟

نفسی_ میگیره که بیشـتر شـبیه آهی از ته دله و بلاخره بعد اینکه حسابی منو به نگرانی میندازه جواب میده.

_گفته بهت نگم اما...

بلاخره چشم های نگرانش و بهم میده و...

_صبحی مامور اومد هامرز و برد.

مثل خنگا در جواب حرفش زل زل نگاهش میکنم.

_بردش؟ یعنی الان زندانه؟!

الان این لبخند و به عکس العمل اسکل وارانه من زد..

_زندان رفتن به همین راحتی هم نیست..

اون نمی‌دونست هامرز از احتمال زندان رفتنش بهم گفته و من چه خوش خیالانه اتفاق دیروز و اخطاری که توی بیمارستان بهم داده بود فراموش کرده بودم و خوش دلانه دلم بغل سر صبحش و میخواست.

خاتون چایی که آزاده با کشمش جلوش گذاشته شده رو سر میکشه و من فکرم به بدترین موردی که میتونست اتفاق بیفته پرواز کرد.

_سروشم باهاشه؟

سری تکون میده و کمی قوت قلب میگیرم.. اما خاتون اشتباه میکرد و زندان رفتن به نظر خیلی ساده شده بود که ما تا مدتی هامرز و ندیدیم.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۱۱۶۱

صدای آرومش برعکس آشوبی که تو دل من قُل میزد اتاق کارش و در بر گرفت..

_ببینید خانم دادفر... من نگرانی شمارو درک میکنم.

نگاه مبهوت و شوکه ام رو قبل اینکه متوجه بشه، از اسم و رسمی که وکیل بهم نسبت داده رو ازش گرفته و به یکی از فنجون های چای روی میز میدم..

اولین آدمی بود که رسماً منو به هامرز ربط میداد هرچند جز تعداد معدودی از نزدیکان اونم توی عمارت، رابطه مارو به رسمیت میشناختن اما اونم نامحسوس و در لفافه بود نه اینجور علنی و رو در رو اونم از دهن وکیل همسرت!؟

به زبون آوردن و شنیدنش از دهن غریبه ها یکم منو شوکه کرد و حالی به حالی کرد و مثل ندید پدیدها از این لقب خوشم اومد..

سعی میکنم توجهم و به بقیه مکالمه ای که این مرد نسبتا جا افتاده و متشخص به عنوان وکیل هامرز باهام داره معطوف کنم.

اما شکایتی که برادر ایشون بر علیه همسر شما و موکل بنده کردن سنگین و پای منافع عموم و دولت این بین مطرح هست.

اینبار ته دلم خالی میشـــه و نگاه متعجب و خشـــمگینم طرف سروشی که هرجارو نگاه میکنه الا منو.. که هربار و هر روز منو با وعده وعیدهای الکی " دو سه روز بیشتر این نمایشی ــ که هرمزان راه انداخته طول نمیکشـــه " از سر خودش باز می کرد.

اما جناب وکیل کاربلد نظر نسـبتا مخالفی داشـت. سروش انگار این حرفا براش تکراری بود و برخلاف چهره عصبی و ناراحت من صبورتر به ادامه صحبت ها گوش سپرده بود.

_البته هنوز مدرکی دال بر اینکه این عتیقه دزدی هســـت در دسترس نیست پس میتونیم کمی خوش بین باشیم.

دهنم باز میمونه... تازه خوش بین باشـــیم؟ اونم کمی! من چرا فکر میکردم آدم های پولدار و قدرتمند کمتر آســـیب میبینن!؟ کمتر کسی ــ میتونه زمینشـــون بزنه؟... البته خب همیشه میگن دست روی دست زیاده.

بلاخره حرف دلم و میزنم و با کلی امیدواری میپرسم...

_میتونین یک وقت ملاقات برامون جور کنین؟

_فعلا نه.. هرچند خود جناب دادفر با این موضوع مخالف هستن.

خود جناب غلط کردن با تمام وجودش.. میدونه که اگر ببینمش امکان جر دادنش زیاده.

بعد ساعتی گفتگوی بی حاصل که چندان دلخوشی نثارمون نکرده بود هر دو از دفتر وکیل بیرون میزنیم و در سکوت کامل سوار ماشین سروش میشیم.

_خب ویارت خوابید؟ راحت شدی؟ اینم وکیل.. هی گیر دادی من باید خودم باهاش حرف بزنم.. پس الان این قیافه مادر مرده چیه به خودت گرفتی!

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۱۱۶۲

با لب های آویزون و دمغ به پنجره خیره میشم..

_به امیدهای واهی تو میموندم خوب بود ؟حداقل مثل تو نپیچوندم و حرف راست و گفت..

فکر میکنی کار خوبیه هر بار بگی امروز میاد، فردا میاد! بچه گول میزنی! اینکه نشد حرف مرد حسابی... اینجوری فقط آدم و خون به جیگر میکنی.

با نزدیک شـــدن به عمارت اشـــتیاق برای ورود بهش در خودم پیدا نمیکنم.. بارها شده بود که چندین روز هامرز و نبینم یا ازش خبری نداشته باشم اما اینبار خیلی با دفعات قبل فرق داشت.

هر بار میدونستم نمیزاره به خودش بد بگذره و با توجه به امکانات و آدم های دوروبرش امنیت داره..

اما حالا تنها بدون هیچ کدوم از محافظا یا قدرت مالیش توی بازداشتگاه به سر می‌برد.

از درب ورودی داخل میشیم و سروش ماشین و جلوی پله ها نگه میداره و در سکوت منتظر پیاده شدنم میمونه.

حرفم و مزه مزه میکنم و در آخر میپرسم..

_سروش!

_بله؟

دلم میخواد جوابم و چشـم تو چشـم بده به چشـم هاش خیره شده میپرسم..

_هامرز واقعا قاچاقچی؟

دستی به ته ریشش میکشه و لب هاش و بهم می‌ماله..

_اگر باشه چیکار میکنی؟

توپ و دوباره تو زمین خودم برمیگردونه..

_چیکار میکنم!!

با زمزمه ای ســـوال و دوباره از خودم میپرســـم و جواب درســـت درمونی براش ندارم.. حالا چشـم های تیز سروش منو زیر نظر گرفته و ســکوت فضـای اتاقک ماشـین و پر کرده.

_نیســـت... هر کار خلافی هم اگر انجام بده قاچاقچی نیســـت.. این فقط یک پاپوشـــه تا کینه شـــتری برادرش و ارضا کنه.

احســـاس هوایی که به نظر خفه میومد و حالا راحت تر از قبل بالا میاد باعث میشه نفس بلندی بگیرم.

_تو بالا نمیای؟

_نه... باید برم کارخونه بدون هامرز کارها بدجور بهم گره خورده... وقـت سر خـاروندنم نـدارم. یکی رو فرســـتادم جایگزین امیر ترکیه.. خودش بیاد کمک دستم.

به صـــورتش که دقت میکنم هاله های ســـیاهی رو زیر چشـــمش میبینم که قبلا به چشـــمم نیومده بود. از خودم خجالت میکشم که جز غرغر کردن کاری بلد نیستم.

نگاهی به راه پله ها میندازم و دســـت گیره درو میکشـــم و...تصـــور عمارت بزرگ و خالی.. تنها با کلی فکر و خیال های واهی از پیشامدهای تلخ..

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۱۱۶۳

در یک تصمیم آنی در و میبندم..

_منم باهات میام.

سروش کـه لحظـه ای پیش بی حوصـــلگی از سرو روش می‌بارید متعجب و خیره نگاهم میکنه.

_مشکلی داری؟

_نه...

_پس چته!

شونه بالا انداخته پرو پرو میگم..

_میخوام باهات بیام کارخونه... امروز و کلا مرخصی گرفتم نمیتونم بمونم اینجا احساس میکنم درو دیوار بهم فشار میارن.

لب هاش و تابی میده و در آخر دنده رو جا میزنه و فرمون و میچرخونه..

_پیش دوستت نمیری؟

از اونجایی که تنها رفیقم مریم بود احتیاج به توضیح بیشتر نبود.

_پا به ماهه نمیخوام با این حال و روز برم جاش..

نیشخندی میزنه و از در حیاط خارج میشه..

_فکر نکنم زیادم بدش بیاد... تازه دلش باز میشه بفهمه هامرز رفته آب خنک بخوره.

چشم غره ای بهش میرم..

_آره خب بلایی هم موند که سرشون نیاورده باشین.؟ من از خجالتی مردم تا تو روشون نگاه کردم.. حالا چه افتخاری هم میکنه به رفتار زشتشون..

ورود به کارخونه و یادآوری تمام اتفاقاتی که قبلا از سر گذروندم لبخند کوتاهی روی لبم می‌نشونه..

آوردنم زیر دماغ خودش... تمام کل کل ها و متلک هایی که بار هم کردیم.. درگیری های لفظی و گاها نسبتا فیزیکی که باهم داشتیم..

اجبار در رفت و آمد و دیدن هر لحظه قیافه از خود راضی و مغرورش ..

ورودمون به ساختمون و دیدن دونفری که توی راه پله ها باهاشون مواجه شده و نگاه متعجبشون روی منه..

_سلام مهندس...

_سلام آقایون.. چیزی شده اومدین اینجا؟

نگاهی بین هم رد و بدل میکنن و به نظر میاد برای پرسیدن دودل هستن.

_راستش یه چیزایی در مورد رئیس شنیدیم گفتیم ببینیم راسته یا نه؟

به گوش اون ها هم رسیده که رئیسشون توی دردسر افتاده.. اما سروش با لحنی جدی و خشک به طرفم برگشته و با احترام زیادی میگه...

_خانم دادفر شما لطفا برین تو دفتر جناب مهندس تا من بیام.

نگاه های از سر تعجب و صورت ماتشون رو دوست دارم.. کم مونده بود پشت چشمی هم براشون نازک کنم و بگم ایششششش...

با همون وقاری که از زن هامرز و لحن پر طمطراق سروش انتظار میره سلانه سلانه میرم بالا و با ندیدن هیچ کس پشت میز منشی_ داخل اتاق مدیرت هامرز شده و به آنی بعد دیدن جای خالیش بادم میخوابه و دمق میشم.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۱۱٦٤

کیف دکوری که فقط یه گوشی همراه خشــکو خالی رو در خودش حمل میکنه، روی اولین مبل انداخته و خودمم کنارش میشینم.

حالا که فکر میکنم اینجا هیچ فرقی با عمارت نداره با کدوم عقل نداشته خواستم با سروش بیام کارخونه..!؟

اونم جایی که صندلی خالی ریاست هامرز جلوی چشممه!

اما تنها خودم میدونم درد اصلیم چیه و داره جسم و روحم و آزار میده ...

نگاهم وقتی به روبه رو میفته تنها یه صـــندلی خالی رو نمیبینم بلکه دونفر رو اون پشـت در حال دل و قلوه دادن میبینم که زمانی نه چندان دور تیشــه به ریشــه تمام باور و احساسم زدن.

از آینه دقی که روبه رومه نگاه میگیرم و طرف پنجره بزرگ رو به محوطه میرم.. با اومدن به اینجا تجسـم مسـلم زنی ام که خودآزاری داره..

با تقه ای به در سروش داخل میشـه و کلافگی از سرو روش میباره.. مسقیم پشت میز میره و کیف و میزاره روش و کت و پشت صندلی آویزون میکنه.

_چیزی میخوری برات بیارن؟

با اینکه صـــبحانه خوردم هرچند کم اما بازم احســـاس گرسنگی بهم دست داده. لبی تاب میدم و شک دارم اینجا جز نوشیدنی چیز دیگه ای پیدا بشه.

_چایی لطفا...

گوشی رو برداشـــته برای هر دومون چای و بیســـکوئیت سفارش میده و منو خوشحال میکنه..

دقیقه‌ای بعد زنی نسبتا میانسال با سینی پذیرایی وارد اتاق میشـــه و نگاهی که نـامحســـوس یه دور روی من چرخ میخوره..

_پس مونس خانم؟

بدون بالا آوردن سرش از روی کاغذ های جلوش میگه..

_بازنشسته شد.

نخواسـتم حواسـش و پرت کنم پس در سـکوت چایی رو با چندتایی بیســکوئیت میخورم و باز برمیگردم جلوی پنجره تا حداقل با رفت و آمد آدما خودم و سرگرم کنم.

طولی نمیکشــه که یه شــاسی ســفید کنار ماشــین سروش توقف میکنه و...

از حضـــورش چینی به صـــورتم میفته.. نمیدونم چرا از همون اول از این بشر خوشم نیومد که نیومد..

میدونستم چند دقیقه دیگه مجبور به دیدنش میشم و این هم یه مورد دیگه از سند خودآزاری من بود.

دقایقی بعد در بدون هیچ هشداری باز میشه و سروشی که متعجب از این حرکت سر بلند میکنه و منی که میدونم چه خری پشت دره و اصلا برنمیگردم تا ببینم پشت سرم چه خبره.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۱۱۶۵

صدای بلندش که اعلام حضور میکنه و...

_من اومدم... واووو... این کیه! با زیدت اومدی کارخونه؟ چشم هامرز و دور دیدی تو اتاقش خلوتگاه درست کردی!

ناامیدانه آه بی صـدایی میکشـم و حق ندارم ازش خوشـم نیاد!؟ پلک هام و ثانیه ای با درموندگی از خزعبلاتش روی هم میزارم.

_ببند امیر دلبندم.. چرا یهو مثه گاو میپری تو..آخرش آدم نشدی.

صـدای شـاد و شـنگولش و این آدم هیچوقت موقعیت شناس بوده!؟

_منو همینطوری رو دسـت میبرن.. حالا چرا رخ نمی نماید این بانو؟

نیم نگاه درمونده ای به سروش میندازم که شـونه ای بالا میندازه.. منم اینطور معناش میکنم.. این همینه، یه اسکلِ گاو و بیشعور..

_اوه... پرنسس هامرزه که! اینجا چه میکنه؟

واقعا اینجا چه میکردم!؟...

_بگیر بشـــین امیر انقدر زر نزن.. یه عالمه کار عقب افتاده داریم.

نگاهش نمیکنم حتی به طرفش برنمیگردم اما پرو پرو میاد جلوم وایمیســـته و با چشـــمکی شـــیطون نیمچه تعظیمی میکنه.

_خداییش تیکه ی هامرزه.. عین خودش اخمو و نچسب... انگار هرکدوم از یه طرف کون.. اوه اصـــلاح میکنم .. از یه طرف گپَل فیل عظیم و شأن افتادین.

همونطور خنثی رو بـه مزه پرونی هـاش پلـک میزنم کـه بلاخره از رو یـا حوصـــلـه میره و راه و کج میکنـه طرف سروش...

_خب خب... جناب رئیس تا کی قراره آب خنک بخورن؟

_فعلا هیچی مشـــخص نیســـت.. این هرمزان دیوس یه جوری ســـنگ قلاب کرده انگار پدر خوانده قاچاقچی بین المللی اعضای بدن و دستگیر کردن.

لب و لوچم آویزون میشـــه و نامردا جلوی من هیچی از اوضاع وخیم هامرز بروز نمیدادن.

امیر برگه ای که سروش به دستش داده رو گرفته و میگه..

_یه آدم چقدر باید کور و گیج باشـــه که نفهمه برادرش به اموالش چشم داره و بلاخره یه جا زهرش و بهش میریزه..

سروش با سر اشاره ای به برگه زده و با ناراحتی میگه...

_بخونش ببین مشـکلی نداره امضـاش کنم.. بعدم کی گفته هامرز کور و گیج بوده..!

فقط نمیدونسـته برادر آدم انقدر ناتو میشـه که چشـمش دنبال یادگار و میراث مادرش باشـه.. انگار ارث ننه اونو بالا کشیده..

مثل اینه که بگه خودم که بهش نرسـیدم بزار دسـت اونم ازش کوتاه کنم.

نه خود خورم نه کس دهم گنده کنم به سگ دهم..

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۱۱۶۶

هنوزم با فکر به حرفایی که تو اتاق شـــنیدم سرم ســـوت میکشـــه و وقتی دیگه صـــحبتشـــون از هامرز و برادرش ته کشید و رفتن تو عمق حساب کتاب و سفارشات کارخونه از اتاق بیرون زده وارد محوطه جلویی کارخونه میشم.

زیر آفتاب گرم بهاری گوشـــه ای از حیاط روی ســـکویی سـیمانی میشـینم و با رخوت دلچسـبی که به تنم میشـینه باعث میشه بخوام همینجا یه چرت کوتاه بزنم.

دســـت به ســـینه و با چشـــم هایی بســـته صـــورت و روبه آسمون میگیرم... الان اگر هامرز اینجا بود چی میگفت؟!

هامرز سابق با تیکه ای درشت و مثبت هجده از خجالتم درمیومد اما هامرز الان!.. نمیتونم تو نقش یک شوهر یا عاشق دلخسته تصورش کنم شاید به خاطر اینه که فرصت زیادی برای عاشقی کردن نداشتیم و بیشتر وقتمون به نقش بازی کردن و بازی دادن اطرافیانمون گذشت.

دو موجود بی کس و کار بدون هیچ بزرگتر یا راهنمای راه " البته که اونایی که داریم و نمیشه به حساب کس و کارمون گذاشت و همون بهتر که از زیر بته بالا میومدیم " و بدون هیچ پشتیبان یا مشاور بدرد بخوری توی رابطه ای نوپا که از نفرت شروع شد و به دوست داشتن رسید دست و پا زدیم.

شاید اگر یه بزرگتر مثل پدر یا مادر بالا سرمون بود زودتر از اینا میتونستیم به خود شناسی و احساس و واقعی که بهم داشتیم برسیم و متحمل این همه عذاب و دوری نمی‌شدیم.

جدی جدی داشـــت خوابم می‌برد که با خاموش شـــدن صـدای دسـتگاه های داخل سـیلو بنا بر تجربه ای که قبلا اینجا به دست آوردم متوجه وقت نهار میشم.

سالن غذا خوری پشت ساختمون اداری و محوطه داخلی و به اینجا راه نداره پس در این زمان اینجا خلوت تر از هر وقتی..

صـدای گوشی همراهم که قبل اومدن به پیشـنهاد سروش توی جیبم گذاشتم باعث میشه برای برداشتنش تکونی به خودم بدم.

_کجایی؟

_تو حیاط...

_پس چرا ندیدمت؟

نگاهم و دور محوطه میچرخونم و منم نمیبینمش..

_چی شده مگه؟

_بیا داخل میخوایم نهار بخوریم.

_چی هست؟

مکثی که به نظر از ســـوالم میکنه باعث میشـــه خودمم شوکه بشم!.. از کی تا حالا اینقدر به غذا اهمیت میدادم؟

صدای در اتاق و بلاخره با دودلی میگه...

_دقیق نمیدونم اما اگر تو...

_مهم نیست اومدم..

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۱۱۶۷

خوشبختانه طعم جوجه با مخلفاتش باعث رضایتم شد اما بدبختانه این مردک امیر هم با ما سر یک میز نشسته بود.

_تونستی وقت ملاقات جور کنی؟

چشم غره ای که سروش به امیر میره از چشمم دور نمیمونه..

_فعلا جز وکیلش با کسی در ارتباط نیست.

امیر با بدجنسی_که به نظر باهاش کیف میکنه بی توجه به لحن اخطاری سروش چنگال پر سالادش رو فرو میکنه تو دهنش و بعد بلعیدنش دوباره میگه...

_به تو شاید ندن اما زنش چی!؟ مثلا یه ملاقات شرعی... شاید هر دو از این اخلاق تند و عُنقی که انگار ارث باباشون و بالا کشیدن در اومدن..

مثل یه تماشاچی از یکی به دیگری نگاهم میچرخه و خسته از این بازی، در جواب جمله بی پرواش خیلی جدی میگم..

_اخلاقمون بده...! نگران دیدار زن و شـــوهری مایین؟ یا فقط میخواین اعصابمون بهم بریزین!

در هر صـــورت به شـــما ربطی نداره بهتره سرتون به کار خودتون باشه تا کمتر کسی ارثشو از شما طلب کنه.

اما از من به شما نصیحت عنق بودن بهتر از نخود هر آش بودنه!

سروش نیشـخند مشـخصی ـ میزنه و امیر چینی به صـورتش میده و تا دهنش و باز میکنه در جوابش میگه..

_خب شـــنیدی که.. دیگه خفه شـــو دوســـتم که صـــدات خریدار نداره..

برعکس تصورم تنها چند دقیقه سکوت برقرار شد و امیری که انگار قصد کرده بود روی اعصاب من راه بره..

_میگما...

_خفه...

اما بازم پرو پرو و خوش خوشـــان چشـــمکی میزنه و خفه میگه...

_جون تو خوشم میاد سر به سرش بزارم.. اصلا حال میده باهاش کل کل کنی.

قاشـــق و چنگالم و میندازم توی بشـــقاب و غذا رو کوفتم کرد.. رو به سروش میگم...

_یه کلمه دیگه صحبت کنه ول میکنم میرم...

سروش پفی میکشـه و صـندلی رو عقب داده بلند شـده از جاش و یک راســـت میره طرف امیر و دســـت میندازه زیر بازوش و بدون توجه به اعتراضش بلندش میکنه.

_ای بابا چیکار میکنی؟.. هنوز غذامو تموم نکردم.

_مگه من کردم! کوفتم کردی.. هی زِر میزنی..

امیر و کشون کشون دور میکنه اما دلیل نمیشه با شیطنت برام چشـمکی نزنه و با صـدای بلندی که عمدا به گوشـم میرسونه نگه که...

_هی پرنسس رفتی ملاقات شوهر بد عُنقت بگو امیر گفته کوفتت بشه..

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۱۱۶۸

خسته از نشستن زیاد روی صندلی جابه جا میشم...

_میخوای یه جا نگه دارم؟ یا بری عقب دراز بکشی؟

_نه خوبم... میگم سروش...

فرمون و ماهرانه میچرخونه و از لای دو ماشـــین فضـــایی برای فرار از ترافیک وحشتناک تهران پیدا میکنه.

_جانم..

نمیدونم چطور بپرســم حرف های احمقانه ی اون دلقک به یادش نیفته...

_میگم که... میخوام برم ملاقات...

_حرف های اون دیوونه روت تاثیر گذاشته ها!

خب یادش بود اما نمیتونستم خواسته دلم و پشت گوش بزنم.

_این حرف خودمه... دقیقا پنج روزه هامرز رفته و شماها هم دارین دور خودتون میچرخین یا همه چی رو به مسخره میگیرین... وکیلشم که از سختی کار میگه..

مشــخص نیســت تا کی قراره اون تو بمونه.. اصــلا از اوضاعش خبر دارین؟ تو چه حالی! اذیتش میکنن؟ وسایل راحتی داره؟ بهش سخت میگذره ..!

غذا چی میخوره!.. کجا نگهش میدارن؟ دشــمنایی که داره میتونن اونجا گیرش بیارن..! نکنه بهش چاقو بزنن؟ یا چند نفری بریزن سرش و....

_هی هی... سامانتا... یکم آرومتر... نفس عمیق بکش...

صـــدای در ماشـــین و پیاده شـــدن سروش...خودم متوجه کمبود نفس هام نشدم..؟

_بیا یکم آب بخور...

بطری کوچک آب معدنی رو می‌چســـبونه به دهنم و چند قطره رو روونه حلق خشکم میکنم.

_بهتری؟

سری تکون میدم و فکر میکنم هستم اما یه گردو توی گلوم راه نفسم و بند آورده .. فکرم برا خودم خوبه..

خم میشـــه از روی داشـــبورد چندتایی دســـتمال کاغذی از کارتن بیرون میکشه و میده دستم..

_صورتت و پاک کن بعد پیاده شو یکم هوا بخور..

صورتی که به نظر از اشک هام خیس شده رو پاک میکنم و زیر نگاه نگران و خیره سروش خجالت زده پیاده میشم.

_متأسفم نمیدونم چم شد.!

مثل من تکیه میده به ماشـــینی که گوشـــه ی بزرگراه نگه داشته..

سیگاری بیرون میکشه و با شعله آتیشش روشنش میکنه.. در سـکوت هر دو خیره غروب خورشـید و تاریکی که کم کم روشنایی روز رو میبلعه میشیم.

بعد دو سه پک بلاخره لب به صحبت باز میکنه.

_شـــاید تو این موقعیت حرف احمقانه ای باشـــه.. اما خوشحالم..

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۱۱۶۹

به نگاه خشمگینم لبخندی میزنه..

_خیلی ساله جز منو خاتون کسی نگران حال هامرز نشده بود.

حتی بوی ســـیگارش هم منو یاد هامرز میندازه با اینکه از یک مارک نیستن. حرصی پوفی میکشم و میتوپم..

_حق داری خوشحال باشی مسئولیت خیلی سنگینی بوده براتون و از بخت بدم انگار این مقام دردناک بین این همه آدم به من رسیده.

تک خندی میزنه و به تایید سری تکون میده.. سکوتی چند ثانیه ای و پک های بی قرار دیگه ای به ســـیگارش میزنه و متضاد با چهره‌ی صامتشه..

_ حتی اگر وکیلمون بتونه قرار ملاقاتی جور کنه..خودش نمیخواد ببینیش..

_از کی تا حالا من اهمیت میدم خودش چی دلش میخواد!

دود سیگارش فضای جلو رو مه آلود میکنه..

_در اینکه هر دو لجباز و خودرای هستین شکی نیست.. اما یکم درکش کن.. دیدن تو اونجا اصلا خوشایندش نیست سمی...

فیلم سینمایی هم زیاد نگاه نکن جایی که هست خبری از چاقو کش اجیر کرده یا مافیای زندان نیست تا بلاهای آنچنانی سرش بیارن..

یه زندان معمولی با امکانات معمولی.. گوانتانامو که نیست گرسنگی و شکنجه کنش.. انقدرم که تصور میکنی بیفکر نیستم. دیدن هامرز اون تو برای منم راحت نیست.

یکم خجالت میکشم از حرف هایی که آتشفشانی روی سرش فوران کردم.. اما یکم بیشتر خیالم راحت میشه که جاش بهتر از اون چیزی که فکر میکردم.

_واقعا اون عتیقه مال مادرش بوده؟ نمیشه ثابت کرد؟

ته سیگار و زیر نوک کفشش له میکنه و میگه...

_همه چی به این سادگی ها نیست... اون کتاب خطی یه ارثیه خانوادگی بوده که نسل به نسل چرخیده... هامرز ادعای مالکیتش و داره اما قانون نظرش اینه که باید به موزه تحویل داده بشه..

و خب هیچ کدوم قصد کوتاه اومدن ندارن و اینجور وقتا هرچی هم زور بزنی بازم زور دولت به همه چی میچربه.

که اینطور!؟ روی پا جابه جا میشم و یادم میفته کمرم درد میکرد...

_چشم هرمزان هم دنبالش بود؟

از جلوم رد میشه تا ماشین و دور بزنه...

_آره... بدجور هم خواهانش بود. شبیه یه غنیمت جنگی یا خسارت بهش نگاه میکرد البته فکر میکنم.

چون ادعا داشت این کتاب میتونه کوتاهی هایی که پدرش در حقش تو زندگی که این مادر و پسر_ تصاحب کردن رو جبران کنه.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت ۱۱۷۰

یه چیزی بود میگفتن " وقتی اومدی نفهمیدم کی اومد اما وقتی رفتی فهمیدم کی رفت... "

یا یک همچین چیزی..

دقیقا مصـداق بارز اوضـاع الان منه... منم تا وقتی هامرز بود نفهمیدم انقدر حامی و پیشتیبانه تا اینکه رفت و....

فردای روزی که عوض عمارت رفته بودم کارخونه، بلاخره تصـــمیم گرفتم بعد چند روز نبودن بی دلیل و پارتی بازی برم بیمارستان..

تا حداقل اونجا بتونم از دل مشغولی که روز و شبم و یکی کرده کم کنم و به امید اینکه هامرز هرچه زودتر برگرده حداقل مفید واقع بشم.

اما خب حتی گذشت قریب به یک هفته هم نتونسته روی حافظه ی کوتاه مدت آدما تاثیر بزاره و از نگهبان گرفته تا دربون، یکی درمیون یا خانم دکتر به نافم میبستن یا خانم مهندس لقب هامرزو که تا قبل این هیچکدوم اگر کارت پرسنلیم و رصد نمیکردن یادشون نبود من دکتر همین بیمارستانم یا یک عیادت کننده معمولی.!

داخل بخش هم که دیگه همه باید روندش آشنا باشن.. بیمارستان و اداره و دوره و روزه نداره وقتی یه حرفی پشتت باشه تا رخ بنمایی یا پشت چشم نازک میکنن یا لبخند های احمقانه اما نودونه درصد بعدش یک کار و باهم پشت سرت انجام میدن اونم پچ پچ کردن و بار گذاشتن کله پاچه ات توی دیگه..

در اتاق و میبندم و روی صندلی ولو میشم.. انگار این کمر درد نمیخواد دست از سرم برداره..

دهنم از نیشخند های بیخود و مضخرفی که هربار یکی عینش و بهم تحویل میدادن و منم در جواب به خاطر نشنیدن جملاتی مثل...

" حالا انگار کی هست!..

زن رئیسی که باش..!

چه خودشم میگیره...!

آخه قیافه هم نداره...!

چه آب زیرکاهی بود و رو نمی‌کرد...!

من گفتم یه ریگی به کفش این دکتره ست...!

میدیدی چه آسه میاد آسه میره کسی_ رو آدم حساب نمیکنه نگو از ما بهترونه....!

ووووووو....."

درد میکنه...

اما با همه این مراعات ها این جملات رو توی معدود جمع هایی که پرسنل باهم داشتن و با دیدنم از هم میپاشیدن و با گذر کردنم دوباره مثه کش تنبون گرد هم جمع میشدن رو با گوشای خودم شنیدم.

دو تماس از دست رفته از مریم داشتم و دلم میخواست برم خونش حتی شده برای یک ساعت.. دلم بدجور تنگ بود..

اما انگار سروش بو کشید که چه فکری تو سرمه که با تماسی لب و لوچم و آویزون کرد.

_جایی نرو خب!.. میام دنبالت رسیدم تک میزنم بیا پایین.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۱۱۷۱

با تماس سروش لباس عوض کرده میرم پایین و جلوی در ورودی انتظارم و میکشـــه و یه چیزایی هم در گوش دربون پچ پچ میکنه.

_سلام...

جواب منو میده و یه سری هم برای مرد مقابلش تکون میده که میگه..

_خیالتون تخت آقای دکتر ... حواســـم جمعه.. خوش اومدین خانم دکتر..

نگاه متعجبم روی هر دو میچرخه و باهم از پله ها میایم پایین.

_مگه تو دکتری! چی بهش میگفتی؟

_یه اســـمه دیگه.. آدم که انقدر خســـیس نمیشـــه خانم دکتر..

ماشـین توی خیابون جلوی ورودی پارک بود و وقتی هم از جلوی نگهبانی رد شدیم یه ایما و اشاره ای بهم رفتن.

ندیده بودم سروش توی شـــهر با راننده اینور اونور بره اما اینبار یکی از افرادشون پشت فرمون بود.

توی راه هر دو سـکوت کرده بودیم و جز بعضی_ مکالمات تلفنی سروش صحبت خاصی نشد.

اما به محض پیاده شـــدن جلوی پله های ورودی عمارت رو میکنم طرفش و مانع بالا رفتن میشم.

_حالا بگو چه خبره سروش...

نگاه ناباور و خندونش هم نمیتونه گولم بزنه...

_میخواستی چه خبر باشه! سلامتی خانم دکتر و بیماراش..

_سروش...!!! با من بازی نکن چیزی رو که قراره بعدا و چند روز دیگه با اوضاع بدتری بشـنوم و الان بگو حداقل بدونم دورم چه خبره..

نیشـــخندش و دســـتی که به پس سر و موهای مرتبش میکشه..

_خانم مارپل شدیا.. اما خوشم اومد داری راه میفتی..

خیره به خوشمزه بازیاش نگاه میکنم بلکه کوتاه بیاد.

_دیروز و امروز تخم و ترکه ی اتابک خان و بچه ها دورو بر بیمارستان دیدن.

یکم برای هضـــم خبرش و اینکـه حتی موقعی کـه توی بیمارســـتان بودمم بپا داشـــتم، مهلت میگیرم و بعد به مهمترینش می‌چسبنم...

_کدوم یکیشون؟

لبه های کتش و عقب زده و دست هاشو تو جیب شلوار پارچـه ایش فرو میکنـه... نگاهم پی رخـت و لبـاســـش میچرخه...

از وقتی هامرز رفته دیگه از شـــلوار جین و لباس های اســـپورت خبری نبود و انگار در نقش همه کاره هامرز در نبودش خوب جا افتاده بود.

_کیانمهر و فربد...

_هر دو باهم!!؟

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۱۱۷۲

سری به تایید سوالم تکون میده و دیگه از لودگی و نیشخندش خبری نیست..

_این یعنی چی!

_بوی کباب به مشامشون خورده...

هم متوجه میشـــم چی میگه هم نه... وقتی به خودم میام که نمی‌فهمم چطور اون همه پله رو باهم بالا اومدیم و داریم وارد خونه میشیم.

_نگران نباش..

_نیستم...

با ابروی بالا رفته نگاهم میکنه و چشمکی بهم میزنه..

_همین خوبه آفرین...

_الکی نگفتم... واقعا نگران نیســتم.. در واقع انقدر نگرانی بزرگتری دارم که این پیشش لنگ میندازه.

خاتون هســـت اما نه تنها... دو موجودی که فکر نمیکردم تو کائنات چیزی وجود داشــته باشــه تا بتونه اونارو لحظه ای سر جاشـون نگه داره، روبه روی خاتون مثل دوتا سرب ســـنگین روی کاناپه، سر به زیر و غمگین و حتی یه جورایی خجالت زده تو سالن نشستن.

یاد علاقه بی حدو حصر ـ هامرز بهشـون میفتم هرچند پدر طمع کارشــون و بلایی که سر هامرز آورده هم از نظرم دور نمیمونه..

اما این بچه ها چه گناهی داشــتن؟ بچه ها همیشــه بیگناه ترین های هر جدالی بین بزرگتر ها هستن.

حتی خوشــحالی سروش از دیدنشــون و شــوخی هاش هم نتوانست لبخندی به لبشون بیاره و یخشون و بشکنه.

_متاسفیم...

به نظر قل بزرگتره بود که با این حرفش غافلگیرمون کرد..

نگاه ما سه نفر روی هم و در آخر نگاه دو برادر که عامدانه از ما دوری میکنن.. سروش ناراحت از جو پیش اومده روی مبل جابه جا میشه و در آخر میگه.

_چرا متاسفین؟! مگه کاری کردین!

_عمو هنوز تو... زندانه و اینا تقصیر باباست.

خاتون دســـت اون قلی که بهش نزدیکتره و تا الان متکلم وحده بوده رو با دلســوزی و نگرانی گرفته و فشــار میده و میگه...

_یه مشـکل بین برادراسـت به زودی هم رفع میشـه. شـما خودتون و درگیر ماجرا نکنین.

_ما وسط ماجرا هستیم .. فکر می‌کنم دیگه انقدر عقلمون برسه که بچه حساب نشیم..!

کدوم برادر در حق برادرش این کاری که بابا کرد و میکنه؟ دشـمنی اینا باهم چیزی نیسـت که به همین سـادگی ها حل بشـــه.. یه جوری عمو رو انداخته تو دردسر که دیگه از دست همه خارجه..

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

پارت۱۱۷۳

درســـت میگفت... دقت میکردی دوتا مرد جوون جلوی روت نشسته بودن که بیشتر از سنشون درک میکردن.
سروش آهی میکشه و در آخر مستأصل میگه...
_نمیدونم چی بگم...
_ما با بابا اتمام حجت کردیم..

نگاه متعجب مارو... با سری بالا و ســینه ای که جلو دادن جواب میدن.. انگار با تمام دل و جون دارن ابراز وجود و حضور میکنن.
اینبار اونیکه تا حالا سکوت کرده بود حرف آخر و میزنه.
_گفتیم اگر یکبار دیگه بخواد به عمو ضربه بزنه حالا به هر دلیل مســـخره ای که خودش قبول داره ، به کل از زندگیمون خطش میزنیم و تمام ارث مادرمون و که تا الان دســـتش بوده و باهاش حال میکرده و خرج زنای هرجا...

همون رنـگ و وارنـگ میکرده رو ازش میگیریم و دیگـه رنگمون روهم نمیبینه.

در ادامه شـــونه ای بالا میندازه و انگار امری طبیعی ســـت میگه..

_هرچند از سال بعد می‌تونیم خودمون اموالمون رو دست بگیریم اما اینم یه ابزار فشـــاره.. بیشـــتراز اینکه وجود ما براش براش مهم باشه پولمونه..

بچه هایی که فقط کالبد پسرـــانه دارن و زودتر از اونچه که باید زمان بهشون داده بشه بزرگ میشن.

برعکس حال خرابی که کل امروز داشـــتم، با وجود خبرای ناامید کننده..

شنیدن کنایه هایی از سر بخل و حسادت..

پیدا شدن آدمایی که از زندگیت خط زدی..

اما حالا با لبخندی روی لب نگاهم به افراد دور میزه شـــامه.. آدم هایی که میدونم اگر هامرز نیســـت اما اونا هســـتن تا پشـــتیبانش باشـــن دلگرمیش باشـــن و تو روزگار سـختی پشـتش و خالی نکنن.. این میشـه دلیل یه لبخند و احساس امنیت..

_خب زنعمو میگن دکتری؟!

جدا از نسبت زنعمویی که بهم بست میدونستم پشت این سوال مرموزش چیزی شیطانی خوابیده..

_آره هست.. اونم چه دکتری... اووووووم..

سروش میگه و چشـمکی به روم میزنه چشـم غره ای بهش میرم و رفته تو جناح دشـــمن .. انگار این دوتا جادوگر احتیاجی به نیروی پشتیبانی هم دارن..

_یعنی عمومون و چیز خور کردی؟.. دارویی.. معجونی.. چیزی ریختی تو غذاش تا خر بشه بگیرتت!

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۱۱۷٤

سروش تک خندی میزنه و امیدوارم لقمه تو دهنش با یکم خفگی سر حالم بیاره..

_دکترا دوا درمون میکنن.. بعدم داروی خر کردن نداریم.

قبل جواب با چشـــمکی که بین هم ردو بدل میکنن فاتحه خودم و میخونم و...

_چرا نداریم!.. مگه از اول برنامت همین نبود... میگن راه خر کردن مردا شکمشونه.. از آشپزخونه وارد شدی از اتاق خواب خارج دیگه...

صدای افتادن قاشق از دستم وسط بشقاب چینی با ولوم بلند اعتراض خاتون که رگه هایی از خنده رو با خودش داره

و مطمئناً بی اثره، با پقی از خنده انفجاری سروش فضـــای سالن غذاخوری رو میترکونه.

اما این دوتا عجوبه شیطانی در کمال آرامش اون تیرامیسوی خوش رنگ کارآملی و با توت فرنگی های روش دارن نوش جان میکنن.

ادامه شـــب با ورقی که کیان از وســـایل سروش رو میکنه میگذره و با انصرـــاف خاتون از بازی لنگ منو میگیرن و با توجه به ادعام که مهارتی توی بازی ندارم مجبورم میکنن نقش یار نخودی روبه روی سروش باشم و چند دستی رو باهم حکم بزنیم.

_ببین این بی بی... یکم شبیه خاتون خودمونه..

_فهمیدم وقتی اونو انداختی من این عکس سرباز و میزنم..

_آفرین... اگه من تک زدم تو هرچی عکس از شـــکل اون داشتی میزنی روش..

سروش به اعتراض صدا بلند میکنه و پوست تخمه ای که تازه از دهنش بیرون کشیده رو پرت میکنه طرف کیوان..

_هووو الاغ.. چی بهش میگی.. منو با یه اســـکل انداختین بعد تازه شرطی هم بازی میکنین.

چشـــم غره ای بهش میرم و یکی از بزرگترین شـــکلات های داخل ظرف و پرت میکنم طرفش..

_همینقدر افتخار دادم نشستم روبه روت از سرتم زیاده.. اصلا من نیستم.. من بازی نمیکنم.

برگ های دســـتم و میکوبم زمین و تا نیم خیز میشـــم دو قلوها صـــداهای عجیب غریبی در میارن و یکی درمیون به منو سروش شاکی میشن.

_بشـین بابا.. چه نازی هم میاد.. اسـکل که بد نیسـت یه پرنده ست که فقط یکم کم داره.

_ای بابا عمو... خودت خوره بازی.. حالا یه اسکلم بشینه روبه روت از بازی حرفه ایت کم نمیکنه..

چشـــم گرد میکنم و عجب بیشـــعور ایی بودن!؟.. دارم براتون...

سه دست اول و پشت هم بهشون باختیم و..

و آیا این دو پسر_ نوجوونی که سالن و با بردهاشون روی سرشون گذاشتن همونایی نبودن که چند ساعت پیش توی سالن مثل دوتا مرد داشتن ابراز وجود بزرگی و درک میکردن!؟

و البته که حرص خوردنا و بالا پایین پریدنای سروش هم لبخند ژکوند و تکه ای جانانه رو میطلبه..

_خوره جان... کو اون بازی حرفه‌ایت!؟

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۱۱۷۵

لیوان چایی رو که آذر میاره داغ داغ با دوگاز شـــکلات فنـدوقی پـایین میـدم و حریف طلبـانـه قلنج گردنم و میشکنم..

طوریکـه پوزخنـدی روی لـب هـای مردهـای روبـه روم میشـــینه.. دیگه حوصـــله ام سر رفته و تنبیه سروش هم بسه.

_نخسته دکتر جون..

دســـت چهارم و جلوی چشـــم های متعجب و صـــورت درهمشون میبریم..

_گفتی قبلا بازی نکردی؟

_خیر ...

_خب این دست و شانس آوردین..

_البته... حاکم منم...

دســـت بعد کوت میشـــن و.. برابر میشـــم..سروش روی ماتحتش بند نیست و عروسی گرفته..

_ایول دختر... معرکه بود.

_این دیگه شانسی نبود.

_داداش فک کنم اسکل ما بودیم..

چشمکی روونشون میکنم..

_نگران نباش... یه پرنده ست که فقط یکم کم داره..

در آخر با هفت دســـت ترو تمیز و روندی به بازی خاتمه میدیم.. البته که شـانش هم یاری میکنه و سروشی که باهر دســـت آهنگی از گوشـــیش پلی میکرد و باهاش قر میداد و این دوتا بچه گیج و حیران دنبال زیر آبی رفتن ها و جِر زنی ما توی ورق های دست شده جلوی پامون میگشتن.

_خیلی مسخره ای...

_مارو سرکار گذاشتی...

_خب سر چی شرط بستین؟

_شرط حرومه...

سروش خسته و عرق ریزان قر کمرش و خاتمه میده و نفس زنان خودش و روی متکایی که از اول بازی روش یله کرده بود میندازه و پس گردنی محکمی رو نثار کیان میکنه..

_تولـه ســـگ... داشـــتی شـــلوار منو پرچم میکردی سر شرطتت.. اونوقت الان شـد حروم!.. اصـلا از کی تا حالا تو حلال حروم سرت میشه بزمجه؟

کیان خودش و با خیزی از حرکت دوم دست سروش عقب میکشه و کیوان به طرفداری برادرش میگه...

_گولمون زدین یه چیزی هم طلبکارین؟ اصـلا ما حالیمون نیست این حاج خانم با این چادر چاقچور که لب به شرط ورق و قمار نمیزنه.. میزنی؟

ورق های بینوا رو از وســط جمع میکنم و شروع میکنم به بُر زدن.. خوش گذشـته بود. توی چشـم های بقیه هم اینو میدیدم حتی اگر ثانیه به ثانیه غم نبود صـاحبخونه تو هر گوشه این عمارت خودش و به رخ می کشید.

_دلم یه کیک بستی با شیر انبه میخواد..

و اینجوری میشه که قرارمون فردا بعد شیفت من، رفتن به یه کافه به حساب دوقلوها..

اما کی از فردا خبر داره!؟ کی با کی قراره بره کافه!

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۱۱۷۶

سروش زودتر از من رفته بود و دوقلوها هنوز خواب بودن وقتی من از عمارت بیرون زدم.

خاتونم که دید بچه ها موندگار شـــدن بیخیال خونه خواهرش شد و اونم به ذوق اونا دنبال تدارکات نهار افتاد.

حال و احوالم اصلا با روز های قبل قابل مقایسه نبود و با روحیه بهتری وارد بیمارستان شدم.

پدره غم و درد و زندون بهمون عرضـــه میکنه، بچه هاش ســـاعاتی خنده و شـــادی به خونمون میارن.. دنیای عجیبیه..!

وقت ملاقات بود و مشـــغول قدم زدن تو راهرو داخل بخش بودم. بین مردم بودن و دوســـت داشـــتم جایی که فاصـله ی غم و شـادی به اندازه یه خبر یا جواب برگه ی آزمایش بود و اینجا بود که میفهمیدی شـــاید تو اوج بدبختی تو از خیلی ها خوشبخت تری..

اتاقی که پدر و مادری تنها فرزند نوجوون خودشـــون رو ساعتی پیش داخلش از دست دادن و به فاصله چند متر و دو در دورتر، پدر خانواده ای که از بلاخره از کمای دو ماهه بیرون میاد و چشم باز میکنه.

بعضی‌ـ ها فکر میکنن ماهایی که تو بیمارستان کار می‌کنیم مخصوصا دکترها.. مخصوصا جراح ها..

خیلی سنگ دلن که هر روزه با گوشت و پوست و دیدن درد و خون مردم روزگار میگذرونن.

اما اینطور نیست.. یک جراح شاید دل و روده یا قلب کسی‌ـ رو زیر دستش داشته باشه اما در اون زمان و مکان حضور یک جراح و متخصص رو میطلبه و در مواقع دیگه جدا از حرفه ای که داره اونم احساس داره و قلبش برای درد یک آدم به درد میاد.

ملاقات کننده ها با دیدن روپوش سفیدم بهم لبخند میزنن و مثل یک فرد مهم نگاهم میکنن و چه چیزی میتونه انقدر شیرین باشه که نه به واسطه ماشین زیر پات و نه به صندلی ریاست و مقامت، بلکه حرفه مقدس پزشکی باعث این نگاه محترمانه و ارزشمنده.. و همیشه پول حرف اول و همه جا نمیزنه.

بعضـــیا طوری با دســـت پر و پیمون اومده بودن ملاقات انگار کل بازار و خریده و میترسیدن بازم کم بیاد.

بعضی- هم صـدای سرو صـداشـون از اتاق که بماند تا اون سر بخش هم به گوشـت میرسـید و به اسـم ملاقات رسـما داشتن مهمونی جک و خنده بازار برگزار می کردن.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۱۱۷۷

لیوان چایی کـه یکی از پرســـتارا بهم میده رو میگیرم و با شـــیرینی که مردی خنده رو جعبه اش رو روی اســـتیشـــن پرستاری گذاشته با لذت مزه مزه میکنم.

یکی از پرسنل که تازه از راه رسیده بود میپرسه..

_چه خبره تو خیابونا هم شـیرینی پخش میکردن حالام این جعبه اینجا!

_عید مبعثه...

شـیرینی به کامم تلخ میشـه و آیا هامرز هم عید و شـیرینی داره.؟ چند عید و مناسبت دیگه قراره هامرز اون تو باشه!

از جمع فاصـله گرفته و با اینکه میدونم خبری نیسـت اما بازم تماسی با سروش میگیرم و سرش شـلوغتر از اونه که جز چند کلمه ای باهام حرف بزنه و چیز جدیدی که بتونه دلمو خوش کنه برام نداره.

هر چه به سـاعت تموم شـدن شـیفت نزدیک میشـیم بی حوصله تر میشم..وسوسه میشم به جای یک نفر بمونم.

دلم فضـای سرد و بی روح بیرون و نمیخواد.. اعتراف تلخ و جالبی که تنها نبود هامرز باعث سرمای دنیام میشه..

اما با وجود قراری که با دوقلوها گذاشـته بودیم بهتر بود زودتر شیفت و تحویل میدادم.

خانم دکتر ... از نگهبانی زنگ زدن انگار کسی باهاتون کار داره.

لیوانم و برمیدارم و چه کم تحمل بودن این پسرا..

از آسانسور که خارج میشم کسی_ که شبیه کیان و کیوان باشه دیده نمیشه.. گوشیم هم هیچ علائمی از تماس در صفحه اش نداره.

_ببخشید آقا... خسته نباشید... گفتن از نگهبانی باهام...

_سامانتا....!

ادامه حرف روی زبونم میماسه و... از کابین نگهبانی فاصله گرفته و برمیگردم.. مرد مقابلم یه سرو گردن و دوتای عرض دوقلوها بود و نگاه آشناش باعث میشه در سکوت منتظر ادامه حرفش بمونم.

_میتونن چند دقیقه ای وقتت و بگیرم.؟

چیزی برای گفتن بهش به نظرم نمیرسه.. در واقع اصلا درکی از چیزی که میخواد بهم بگه ندارم تا جوابی بهش بدم.

مستاصل نگاهش و به اطراف میده و اینبار تلاش بیشتری میکنه.

_لطفا... فقط یه صحبت کوتاه...

اینبار منم که نگاهم اطراف و چک میکنه و سروش گفته بود هر دو باهمن..

_نتونستم بیرون منتظرت بمونم.. محافظای هامرز اجازه نمیدن بهت نزدیک بشم.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۱۱۷۸

خب حرفش موثر بود یادم اومد آدم هایی هستن که مراقبم باشن هرچند از حضورشون دل خوشی نداشته باشم.

چون برخلاف ادعایی که برای سروش کرده بودم اصلا حال و روز خوبی نداشتم، انگار تو دلم رخت میشستن و اون چای و شیرینی میخواست از حلقم بالا بیاد و حالا کمی تونستم به خودم مسلط بشم.

جایی که ایستاده بودیم محل تردد مردم بود.. خودم و کناری میکشم که متعاقب اون با من حرکت میکنه.

_در مورد چی میخوای حرف بزنی؟ فکر نمیکنم هیچ حرف یا موضوع مشترکی داشته باشیم.

خوش نیومد که چینی به صورت صاف و صوفش افتاد.. چه توقعی داشت! تنها بنا به داشتن رابطه خونی دلیلی برای همصحبتی پیدا نمیشد و ما از هر غریبه ای غریبه تر بودیم.

_شاید به نظر تو اینجور بیاد اما هرچقدر هم خوشایندت نباشه ما باهم یه نسبت هایی داریم.

اینبار منم که انگار یه چیز ترش رو بلعیدم..

_چی فکر کردین با خودتون! که یادآوری نسبت ها باعث میشه مشتاق همصحبتی با شما بشم جناب فربد خان؟ نه... بلکه بدتر میخوام دوتا پا هم قرض کنم و از صد فرسخی شما گذر نکنم.

فاصله رو باهاش زیاد میکنم و طرف خروجی قدم برمیدارم..

_همونجور که میدونی زیادی از این نسبت فامیلی خوردم اینه که تا خرخره پر شدم. پس بهتره برای داشتن وقتم دلیلی جز این رابطه خونی داشته باشی.

سمج دنبالم راه میفته..

_میخوام بدونم چرا نمیتونیم مثل یک خانواده باشیم.! دلیل این کینه و نفرت هر چی که هست میتونه یه جا

تموم بشـــه و دوباره جدا از گذشـــته دورهم جمع بشـــیم. هستن کسایی که دلشون میاد توی جمع ما باشی.

تـک خنـده ای کـه از دهنم بیرون میپره دســـت خودم نیست.. زمزمه میکنم..

_بس کن...

_نه.. الان که دیگه به همه ی حق و حقوقت رســـیدی.. هامرز همش و پس گرفت.. به نظرت ســـال ها دوری بس نیسـت... برگرد به خانواده و بزار این نفرتی که از آقا بزرگ داری تموم بشه.

بی توجه به مردمی که یک متری ما در رفت و آمدن جیغ میزنم..

_نههههههه.... هیچی تموم نمیشـــه... هیچی با پول قابل مقایســـه نیســـت.. هیچ حق و حقوقی نمیتونه تموم ســـال های از دست رفته و جوونی و سلامت مادرم و ادا کنه..

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۱۱۷۹

بهت صـورت و خشـکی اعضـای بدنش از واکنشـم باعث میشه چشم ببندم و تنفس تندم و کنترل کنم.

نگاه های سنگین مردم اونم تو محل کار چیز خوبی نیست.. زمزمه میکنم..

_ نمیخوام بـاهـات حرف بزنم.. نمیخوام هیچ کـدوم از خاندانت و ببینم.. نمیخوام سراغم بیاین.. نمیخوام تا آخر عمرم اسمی از اتابک بشنوم..

اما انگار با دیوار صحبت میکردم.. مرغش یه پا داشت.

_رفتن تو و پشت پا زدن به ازدواجت با کیان و زجرهایی که مادرت کشید هیچ کدوم ربطی به آقا بزرگ نداره..

همش یه سوتفاهم بوده که خودت باعثشی..

از سر اســتیصــال نگاهی به اطراف میندازم و رد نگاهم به مردی آشــنا اون طرف شــیشــه ســکوریت درب ورودی میفته.. مطمئنم سروکله سروش هم به زودی پیدا میشـه و حوصله داستان دیگه ای رو نداشتم.

_باشه همش تقصیر منه.. تموم شد؟! حالا میتونم برم؟

دست به جیب میشه..

_روزی با ده ها نفر کارخونه دار و مهندس و کارگر سروکله میزنم اونوقت حریف تو یکی نمیشم..

_دقیقا الان از من چی میخوای!؟

_همون چیزی که اول خواستم و تو به اینجا کشوندی.

مرد داخل میشه و همزمان با گوشی که دم گوشـه سرش و به چپ و راست تکون میده و میدونم دنبال من میگرده..

_میخوای بدونی چرا بریدم؟ چرا رفتیم!

_میخوام بدونم چرا انقدر از آقا بزرگ و ماها متنفری.!؟ فقط به خاطر ارث و میراث؟

چشـــم هـای مرد بلاخره من رو میبینـه و نمیـدونم چـه برداشتی میکنه که سریـع به طرفمون میاد.

دســـتی بالا میگیرم و نمیخوام دخالت کنه و خدارو شـــکر عقلش میکشه که در یک متریمون بایسته..

فربد با واکنشـــم میچرخه و با دیدن محافظ چهره درهم میکشه و من بلاخره چیزی رو میگم که عمری عذاب حمل کردنش و تحمل کردم.

_تو میدونی وقتی یه دختر بچه شـونزده، هفده سـاله با کلی امید و آرزو از آینده ای که میتونه با پسرـ عموی عاشـقش داشـته باشـه، بیاد خونه و ببینه پدربزرگش.. پدرِ شـوهری، عروســش رو.. مادر منو.. از روی پله ها هل بده پایین و تو از شدت شُک زبونت بند بره و خشک شده تماشا کنی که چطور تنش.. تن نازنینش روی یک به یک پله ها کوبیده میشه و بی جون پایین پات میفته.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت ۱۱۸۰

بطری آب معدنی خنک رو به صـورتم فشـار میدم و کاش این کافه تهویه بهتری داشت.

_میخوای برات یه چیز شیرین سفارش بدم.؟

چشـم میبندم و سـعی میکنم با نفس های شـمرده سرگیجه رو از خودم دور کنم.

_نه... خوبم..

مشـــخصـــه که باور نکرده... خودمم باور ندارم.. نگاه های نگران و عصـــبانی سروش و پچ پچ های درگوشی دوقلوها باعث میشه خودمو جمع وجور کنم.

_خب چی سفارش دادین؟

کیان میگه..

_کیک بستنی با شیر انبه..

میخندم و چه دور به نظر میرسه، زمانیکه همچینین چیزی رو هوس کرده بودم.

_زده به سرش؟

_هنوز که معجون عجیبش رو نخورده..!

سروش چشم های برزخیش رو طرفشون میچرخونه و هر دو شونه ای بالا میندازن. البته که اون بیچاره ها تقصیری تو حال داغون من نداشتن.

پیشخدمت میرسه و برعکس سفارش های پرو پیمون منو پسرا، سروش جز یه قهوه تلخ چیزی نداره..

با اینکه خودمم اصـلا اشـتها ندارم اما بَه بَه چَه چَهی راه انـداختـه و تکـه ای از کیکی کـه هنوز مزه نکردم و طرف سروش هل میدم...

_نخوری از گفِت رفته..

از وقتی که با محافظ همراه شـدم و فربد و مات و مبهوت پشت سرمون جا گذاشتیم فقط چند دقیقه طول کشید تا سروش توی ماشـین بهم ملحق بشـه و با عصـبانیت برای این دیدار و سرخود بودنم مواخذه ام کنه.

_از دردسر خوشت میاد؟! کلا دوست داری تن و بدن ما و خودت و بلرزونی؟

دروغ نبود رنگ و روی سـفیدم و دسـت هایی که لرزش نامحسـوسی داشـتن.. احسـاس میکردم فشـارم افتاده. با بی حالی جواب میدم..

_یه صحبت ساده بود.. چرا شلوغش میکنی!

_خوبه معنی سـاده روهم فهمیدم.. سـامانتا یکبار میگم به گوش بگیر.. من حوصله سرخود بازی هات و ندارم.

هامرز اون تو گیره و تو رو ســـپرده به من و من اصـــلا دلم نمیخواد، نه به خاطر هامرز به خاطر خودم و خودت، بلایی سرت بیاد..

پس هر وقت بحمدوا... تشـریفش و آورد بیرون هر قراری داشتی با تک تک فک و فامیلت بزار.

خیره به شـــیشـــه جلو و مردی که گزارش دیدارمو با فربد گذاشـته کف دسـت این آتشـفشـان کنارم، از لای دندون های بهم چسبیدم میغرم..

_من احتیاج به له له بان ندارم.. توجه کنی گوشـه ناخنمم لب پر نشـــده مثل همونی ام که تحویل گرفتی پس نگران امانتی سپرده شده به دستت نباش.

_نفهمی دیگه... منه خر و بگو شدم انتر منتر دست این زن و شوهر یکی از یکی گاوتر..

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۱۱۸۱

از همون وقت دیگه باهام صـــحبت نکرد تا وقتی پسرـــا اومدن و نشستیم توی کافی شاپ و حالا با یک من عسلم نمیشه قورتش داد.

کیک و بدون تعارف میکشـــه طرف خودش و با چنگال خودم میخورش.. خب خدارو شـــکر با شـــکم خودش قهر نیست.

تازه جو داشـــت با مزه پرونی های دوقلوها متعادل میشـــد که تلفن بی موقع سروش دوباره حالمون و گرفت.

_این یارو بدجور می‌خاره ها.. نگی نگفتم.

برعکس شروع بی میلم حـالا بـه تـه لیوان بـه قول پسرـــا معجونم رسیدم و بدم نمیاد یکی دیگه هم سفارش بدم.

_کی می‌خاره عمو ؟

نگاه چپکی سروش به من.. اینبار چیکار کردم!

_چیه؟ من که اینجام..!

_آره اینجایی عزیزم.. اما چوب تو لونه زنبور کردی و بعد تشریفت و آوردی اینجا..

قبل اینکه بخوام چیز دیگه ای بپرسم از جا بلند میشه و میره طرف صندوق..

_کلی تحویلت میگیره ها..!

شاکی از رفتن سروش میچرخم طرف کیان..

_مگه قرار نبود شماها حساب کنین؟

_ببین زنعمو زورت به خر نمی‌رسه پالشونشو نگیر.. پاشو بریم شاید واسه خاطر گل روی ماهم شده قالت نزاشت و سوارت کرد.

_بچه پرو...

با اینکه با دوتا ماشـــین اومده بودیم اما با یکی برمیگردیم و نمیتونم جلوی بقیه بفهمم قضـــیه چیه و ســـگرمه های درهم سروش و گوشی که هر چند لحظه یکبار باهاش ور میره و هم زمان زیر لب چیزی غرغر میکنه روی اعصابمه.

_چرا اینجا نگه داشتی عمو؟

از پنجره به برج بلندی که تهش و نمیبینم نگاه میکنم و واووو...

برمیگرده عقب و با چشمکی دل خوش کُنک میگه..

_خوش گذشـــت.. حالا بپرین پایین تا آبا از آســـیاب بیفته بعد دوباره دور هم جمع میشیم.

_نگران بابایی؟ می‌ترسی باز یه گندی بزنه؟

اینبار لبخندی واقعی به روی دمغشون میزنه..

_بابات واسه هرکی لاته واسه ما چییی!؟

_شوکولاته..

_آفرین... حالا بدوین تا گک تو تُنبونش نیفتاده..

بچه ها میرن و مطمئنم مقصـــدشـــون یه جاهایی اون بالاهاسـت. اصـلا به این خاندان نمیاد تو برج باشـن و سر نوکش نشینن.. از بس خودستا و مغرورن.

مـاشـــین راه میفتـه و صـــدای زنـگ گوشی سروش برای چندمین بار بلند میشه که میچرخه طرف منو میگه..

_بیا... چه جوری نیشـــش زدی که اینجوری داره جلز ولز میکنه؟!

روی صفحه اسم " فربد صولتی" خودنمایی میکنه.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۱۱۸۲

صدا قطع نشده گوشی دوباره رو ویبره میره..

_خب بگیرش دیگه...

_من!؟ چی بگم؟

خیره و متعجب نگاهم میکنه و در نهایت با کف دست میکوبه تو پیشونیش و من از تصور دردش صورتم چین میفته..

_بخدا مَرده رفت زندون از دستت راحت شد.. وگرنه سر سال کارش به تیمارستان می‌کشید.

بغ کرده گوشی رو میگیرم و میلی به جواب ندارم ..

_ ای بابا... طرف نه عاشق منه.. نه صدام... نه من دلم میخواد ریختش و ببینم.. با تو کار داره..

رودر رو و چشم تو چشم میتونی برینی بهش.. از پشت گوشی که دیگه نمیخوردت.

چشم غره ای به ادبیات سخیفش میرم و لحظه ی آخر آیکون سبز و میکشم.

_بله...

_خدا لعنتت کنه سامانتا...

اینا چرا یکی از یکی بی ادب ترن..

_فک کنم اشتباه کردم جواب دادم.

_نه.. نه.. باشه.. خدا منو لعنت کنه...

سروش با نیشخندی لب میزنه..

_پوستش و بکن..

رو میکنم طرف پنجره که جز سیاهی شب چیزی نداره.

_چی میخوای؟

صـــدای هوفی که میکشـــه و در آخر با کمی مکث و لحن مرددی میگه..

_حرفی که زدی... تو بیمارستان..

_خب..!

_از سر کینه و لجبازی بود.. نه؟

لبخندی روی لبم میشـــینه و انگشـــتم تفریح کنان روی شیشه طرح می اندازه.

_کدومش! که فردا هوا بارونی؟ یا روزمو چطور گذروندم.! اوه فراموش کار شـدم... ما که اصـلا در مورد اینا صـحبت نکردیم..

کلافه ست.. صدا و نفس های تندش اینو میگه..

_باهام بازی نکن سامانتا... من فقط خواستم ثواب کنم.. گفتم یه خانواده ایم دوباره دورهم جمع بشیم.

اما انگار این وســـط یه چیزایی هســـت که... نمیدونم چی بگم.. از وقتی باهات حرف زدم مثه دیوونه ها دور خودم میچرخم و..

بیچاره... معلوم نیسـت چی به خوردش دادن که فکر کرده فک و فامیلش تشنه و دلتنگ حضور منن..

_فراموش کن.. هرچی که شـــنیدی و گفتم .. فکر کن با یه دیوونه توهمی سرو کار داشـــتی یهو زده به سرش پرت و پلا گفته..

چیزیکه تو این دنیا زیاده دیوونه ست..

_مگه میشه!؟ تو تونستی؟

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۱۱۸۳

کف دستم و روی شیشه خنک از هوای کولر میکشم وخط های فرضی برگرفته از شلوغی ذهن مغشوشم رو پاک میکنم..

_نه.. نمیشه... برای که من نشد.. اما تو میتونی.. آخه مادر تو که نبود بود؟ ..تنها کست بعد پدرت که توی دنیا نبود بود!

بزار یه اعترافی بهت بکنم فامیل دور..

نفسی میگیرم تا نفس گره خورده تو سینم کمی باز بشه ..

_من فهمیدم ظرفیت آدما رو روزگار کاســـه میزنه... مثلا خودم.. احساس میکنم هنوز حالا حالاها باهام کار داره..

تو تنها چند ساعته شنیدی و باورش برات سخته.. زده به سرت.. دیوونه شدی.. به این در و اون در میزنی تا خلافش ثابت بشه..

اما من ده ســاله که هر لحظه باورش کردم چون چشــمای خودم دید.. اما هیچ وقت دنبال تلافی نبودم..

صدای بم و گرفته اش بلند میشه..

_تو چی کشیدی دختر؟!

_بگو چی دیدم..

دیدم نون درآوردن سخته..

دیدم نگاه بد و هرز درد داره..

دیدم مظلوم و بی‌زبون بودن خون دل داره...

دیدم خرج بیمار زیاده...

دیدم بی‌کسی سخت تره..

دیدم درد یتیمی وحشتناکه...

دیدم یه روز به دو ماه نکشیده خونه‌نشین شد..

دیدم دست هاش دیگه بالا نیومد..

دیدم لبخندش بی رنگ شد..

دیدم چشم هاش نگرانم شد..

دیدم صداش رفت و نیومد..

دیدم دستگاه ها بهش وصل شدن..

دیدم محتاج سرنگ شد..

دیدم ... دیدم ... دیدم ...

بغضـــم و قورت میدم اما خیلی ســـنگینه.. پایین رفتنش همت زیادی میطلبه و فعلا از عهده من خارجه..

_ من دیده هام و دیدم فربد.. خانواده ی من پدر و مادرم بودن و زیر خاک خوابیدن ..

بقیه کس و کارمم وقتی یه شـــب خوابیدم و بلند شـــدم زیر آوار زلزله موندن و دیگه بلند نشدن .. باهم توی گورستان

دسته جمعی خاکشون کردم.. این استنباط من از فامیل هایی که پشتمون نبودن.

صدایی نیست.. جز دم و بازدمی سنگین..

_دنبالش و نگیر فربد.. نمیخوام باز مادرم سر زبونا بیفته... تنش و توی قبر نلرزون.. همونطور که خودش بهم سفارش کرد و بعدها شد جزوی از وصیتش..

من به خدایی که فکر میکنیم اون بالا نشسته اعتقاد دارم. میدونم گهگاهی میاد پایین و یه حالی به بنده هاش میده کم کم داره نوبت منم میشه فقط کافی کمی صبر کنم.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۱۱۸٤

از ســـکوت مطلق اتاقک ماشـــین بیزارم.. اما تحمل هیچ صدایی روهم ندارم. جالبه نگاهم هم تحمل نگاهی رو نداره حالا از هر نوع جنسو حسی..

این حجم از احساسات متناقض، مصداق همین سیاهی طبیعی شـــب و چراغ های الوان و مصـــنوعی که همچنان نگاه ازشون برنداشتم.

تماس خیلی وقته پایان یافته و بی صدایی ادامه داره نه این دو نفر ونه حتی فامیل دور هم در آخر حرفی برای گفتن نداشت..

و نه اون دم و بازدم نفس های تند آدمی که بی اجازه و پنهانی از پشت گوشی به نظاره حرف های ما نشسته بود و به حضورش پی بردم.

امیدوارم با شـــنیدن این حقایق متوجه بشـــن اون پیرمرد مستبد و خطاکار، خدای نشسته اون ها روی زمین نیست.

برعکس شور و شوق دیشب و لبخند های گاه و بیگاه حالا حتی قبل از نیمه شـــب ســـکوت عمارت رو در بر گرفته و هر کس در تاریکی اتاق و خلوت خودش زخم های نشسته بر تنش در قالب روز رو لیس میزنه.

و در آخر سروشی که طاقت نمیاره و موقع پیاده شـــدن با غمگین ترین حـالـت ممکنی کـه ازش دیـدم و بـه نـدرت میتونم به یاد بیارم باهام ابراز همدردی میکنه.

_متاســـفم... برای همه چیزهایی که حقت نبود و تحمل کردی. برای همـه روزهـایی نوجوونی و جوونی کـه سرپـا موندی و مقاومت کردی.

میدونم رســـیدنت به این عمارت بدون حکمت نبوده و به همون خدایی که اعتقاد داری و حواســـش به بنده هاش هست حالا نوبت توی و میتونی کنار مردی که برات کوه و جابه جا میکنه بالاخره طعم آرامش و بچشی.

مردی کـه از وقتی بردنش دیگـه نتونســتم توی تختش بخوابم و شب آخر بودنش رو روی تکرار خاطره و حسرت به خودم زهر کنم.

اما امشــب به معنای واقعی کلمه داغون و پریشــونم انگار یادآوری و بازگو کردن کلمه به کلمه اون شــب منحوس و آوارگی و تحلیل رفتن ســال های بعد خودم و مادرم جلوی چشم هام دوباره منو به جنون کشیده بود و لبریز از غصه.

بالشــتش رو همونی که اجازه نداده بودم شــسـته بشــه و ملافه اش هنوز عطر کمی از تن مردونه اش رو که باعث التیام کمی از دردهام بود و روی صورتم میزارم و...

نیم ســاعت بعد، وقتی صــدام از جیغ های خفه ای که وسـط پشـم و پارچه بلوکه شـدن و به گوش کسی- نرسـید وقتی اشــک هایی که تلنبار شــده بودن، ریخته و خشــک شدن، بلاخره بخواب میرم.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۱۱۸۵

ظرف غذا رو پس میزنم.. حتی نگاه بهش هم حالم و بد میکنه.. بقیه یا دارن میخورن یا میزارن کنار تا ببرن.. انگار تنها منم که فکر میکنم این چلو کباب با گوجه کبابی مشکل داره!

_چرا نمیخوری احدی؟

همینم مونده بگم دوست ندارم تا برام دست بگیرن که بله از ما بهترون از این چیزا نمیخوره و فلان..

_میرم خونه.. الان زیاد گشنم نیست.

یه لیوان چای میریزم و با نباتی که همیشـــه توی کمدم دارم هم میزنم.

میگن درمون هزار درده.. شاید برای درد بی میلی منم چاره کرد.. فکر میکنم هامرز خونم پایین اومده دچار کمبود شدم.

دیشـــب توی تختش خوابیدم اما دردی ازم دوا نکرد برعکس بیشتر دلتنگش شدم.

از بس بیشـــعوره که حتی اجازه ملاقات هم نمیده. باید یه صحبت اساسی با سروش بکنم.

با تک زنگ سروش سوار آسانسور میشم و خیره به شماره ها به صـــدای لهجه دار مردی که با گوشی همراهش صحبت میکنه گوش میکنم.

چیز زیادی حالیم نمیشـــه اما میدونم درگیر بســـتری کردن بیمارشه.

توقف آسانسور و تنه ای که مرد برای زودتر پیاده شدن بهم میزنه و با چهره ای درهم نگاهش میکنم.

_ببخشید خانو.....

صورتم به آنی از هم وا میره...

_سمیرا خانوم؟!

_آقا مرتضی!؟

یادش میره که عجله داشت..

_شـــما اینجا چه میکنی!.. یه باره کجا گذاشـــتین رفتین؟.. شماهم مریض دارین؟..

از آسانسور خارج میشم تا بقیه مردم علاف چاق سلامتی ما نشـــن. لبخندی به روش میزنم، از شـــدت تعجب داره پشت هم سوال جواب میکنه.

_شما خوبی آقا مرتضی؟ رقیه جان چطوره؟

یهو با دست میکوبه تو پیشونیش و هول کرده میگه...

_واااای رقیه...

انگار یادش میفته قرار بود چیکار کنه که بدون توجه به منه سَرِ خرمن، گازش و میگیره میره طرف راهرو..

دنبالش راه میفتم و صداش میزنم.

_آقا مرتضی؟؟... کجا میری.. رقیه چی شده؟

همونطور رونده یه نظر برمیگرده طرفم و میگه..

_دردش گرفته تو بخش زایمان.. میگن طبیعی نمیشـــه... باید پرونده تشـکل بدم.. باید بسـتری بشـه... باید به ننش زنگ بزنم خودشو برسونه..

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۱۱۸٦

به نظر پدر شدن هم یکم ترسناکه.. این مرد عملا داره پس میفته.

_تا شـما کارهای بسـتری شـو انجام بدین من میرم یه سر به رقیه بزنم.

حواس پرت سری برام تکون میده.

_خدا خیرت بده سمیرا خانوم... طفلی خیلی ترسیده بود.. بهش بگو اصـلا درد نداره.. بگو هرچی خواسـت فحشـم بده.. من پشت در میشینم تا بیاد.

به راه رفته اش نگاه کرده و فکر میکنم چندبار زاییده! خودش هم احتیاج به یه تخت و کمی آرام بخش داشت.

گوشی زنگ میخوره و به کل سروشی که پایین منتظرمه رو فراموش کردم.

با توضیح کوتاهی سرو ته قضیه رو هم میارم و کف دستش گذاشته و راهیش میکنم تا بره..

اما قبلش قول میگیره موقع رفتن خبرش کنم چون دیگه حوصله صولتی هارو نداره.

پذیرش شلوغه و کمی طول میکشه تا نوبت بهم برسه...

_سلام عزیزم... بیماری به اسم رقیه ی...!

اسـم فامیلش یادم نیومد که نیومد.. اما بلاخره با دادن مشـخصـاتش و اینکه بنده همکار تشریف دارم تونسـتم پارتی بازی کنم و بفهمم کجاست.

از پشـــت پرده صـــدای ناله ی کم جون زنی که به نظر درد داره میومد و با دیدن هیکل گرد و تپلش لبخندی به روی سرخ و سفیدش میزنم.

_به به ببین کی اینجاست! مامان خانوم چطوره؟

به سختی خودش و نیم خیز میکنه و با دیدنم اول متعجب بعد به حالت قهر رو می‌گیره و دوباره میخوابه.

_قدیما میگفتن هرکی قهر کنه شـــوهر میخواد.. تو که یه خوبش و داری.. فک کنم راضی جای تو بزای تا درد نکشی.

راستی گفت تا وقتی کاکل زریش و تو بغلش بزاری تو فحش دادن بهش آزادی.

بی توجه به همه ی این خود شیرینی هایی که کردم برمیگرده رو به دیوار و عملا منو دایورت میکنه به ماتحتش.

_اوا؟! رقیه خانوم!... اینجوری که دلم میشکنه ها..

_مگه دل شـــکســـتن مهمه! بی وفایی کار شـــما شـــهری هاست.. ناراحتی یه دختر دهاتی چه ارزشی داره.

_ببخشید... اما نمیتونستم بمونم... اگر امکانش بود حتما ازت خداحافظی میکردم.

چند دقیقه میگذره و چیز بیشـــتری ندارم که بگم و وقتی میبینم به حضورم اهمیت نمیده بلند میشم.

_به مرتضی بگو بیاد منو ببره یه جا دیگه..

_چرا؟ اینجا بیمارستان خوبیه..

_خوب و گرون..

_نگران هزینه اش نباش.. جور میشه..

_میخواد زمین و زیر قیمت بفروشـــه.. یه جای ارزونتر هم میشه رفت.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۱۱۸۷

تا جواب بدم یکی از ماما ها میاد روی سرش..

_درد نداری؟

_نه زیاد.. یکم زیر قفسه ی سینم و تپش قلب دارم.

معاینه اش میکنه و فشارش و میگیره.. از سوابق پزشکیش میپرسه و ناراحتی قلبی که داره.

_ چند ماهته؟ پرونده تشکلی دادی؟ فشارتم که بالاست..

به دکترش خبر میدن و بلاخره بعد یک ساعت خودش و میرسونه و با دیدن پرونده و چک کردن علائمش دستور آماده کردن اتاق عمل و با یک فوق تخصص قلب رو میده.

نگران از سلامتی مادر و کودک اما با لبخندی دست سردش و میگیرم و شروع میکنم به دلداری..

_نهایت دو ساعت دیگه بچه بغل تو بخشی. دختر شمالی .. اگه به خودت رفته باشه لپاش آویزون میشه.. جون میده گازش بگیری.

چشم های نمدار و فشار انگشت هاش دور دستم و لرزون میگه ..

بگو مرتضی بیاد... من میترسم.. کاش بریم بیمارستان دیگه.. بانو داره میاد بهش بگو نیاد. میریم رشت اونجا هم بیمارستان خوب داره.

بیرون بخش زایمان مرد و نشسته توی راهرو میبینم که سراسیمه خودش و بهم میرسونه.

_چی شد سمیرا خانوم..! رقیه رو کجا بردن؟

یکی باید این مرد پس افتاده رو دلداری میداد. اینو چه جوری بفرستمش تو!

ببین آقا مرتضی الان وقتشه مثل یه کوه پشت رقیه باشین.. ترسیده و حقم داره هرکس تو این لحظات استرس داره احساس یأس و نومیدی میکنه.

_حالش بد شده؟؟ آوردمش اینجا.. گفتن بهترین دکترا رو داره.. نمیزارن اتفاقی براش بیفته نه؟ همه پولو تا شب واریز میکنم قراره برم رئیس بیمارستان و ببینم.

حرفش و قطع میکنم و کم مونده دست های این مرد روهم بگیرم تا بهش دلداری بدم.

آقا مرتضی... امون بده بابا.. نگران رئیس و حساب بیمارستان نباش.. من اینجا کار میکنم آشنا دارم کارت و راه میندازم..

فقط الان برو تو و با رقیه حرف بزن جای نگرانی نیست.. مگه نمیگی آوردی بهترین بیمارستان پس قرص و محکم امیدت و بده به خدا و بعد همین آدما..

نمیدونم چیزایی که سرهم کردم و بهش گفتم چقدر تاثیر داشتن چون هیچ وقت تو دلداری و تسلی دادن کارم خوب

نبود اما نگاهش لرزش کمتری میگیره و شونه هاش صاف و با دســت هایی مشــت شــده از کنارم رد شــده وارد بخش میشه.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۱۱۸۸

مشــکل قلبی مادر زادی رقیه و خطر حاملگی دیر هنگامش باعث شــده این زن و شــوهر بر خلاف نظر دکتر برای داشــتن بچه این ریســک و به جون بخرن و حالا اینجور دست و دلشون برای هر احتمال ناگواری بلرزه.

به حسابداری میرم و کارهای بستری و واریز هزینه اولیه رو به عنوان یک شخص غریبه انجام میدم.

ساعتی بعد رقیه داخل اتاق عمله و هردو پشت در منتظر نتیجه.. دکتر بهم اطمینان صد درصدی نداده بود که مادر و نوزاد به سلامت از اون اتاق بیرون میان ..

ازم انتظار داشـــت به عنوان یک همکار بدونم احتمال هرچیزی ممکنه باشه.

از پرســتاری لیوان چایی میگیرم و با شــکلات به زور میدم دست آقا مرتضی.

_چیزی از گلوم پایین نمیره..

نگاهم روی پاهای ضرب دارش روی زمین میچرخه...

_بخورین ،نمیخوام قبل از اینکه رقیه بیاد بیرون شما روی تخت بیفتی.

بلاخره چشـم هاش از در اتاق عمل کنده میشـه و با عجز و نگرانی رو بهم میگه..

_میاد بیرون دیگه؟

آهی میکشم و روبه روش میشینم..

_چرا نیاد.. دیدین که دکتر درصـــد موفقیت عمل و بالا میدونست.

ســـاعتی بعد رفتار منم کم از حرکات هیســـتریک مرد روبه روم نداشـــت.. پرســـتاری که از اتاق عمل بیرون اومد و گوشـــه ای خفت کرده و از تنفس نامنظم رقیه و قلبی که بازی درمیاورد میگفت.

_مرتضی؟!

با صدای زنانه ای نگاه هر دو به انتهای سالن کشیده شد و بانو نگران و شتابان به سمتمون حرکت کرد.

_مرتضی می لاکو کویِ؟ (دختر من کو)

انگار همین پرسش باعث شکستن و طغیان سد نگهدارنده احساسات ویران کننده مرد میشه و های های گریه رو سر میده و پیر زن بیچاره رنگ و روی نداشته اش به کل سفید میشه و میدونم اگر کاری نکنم ثانیه ای بعد به یک اتاق با کلی سرم و آرامبخش احتیاج پیدا می‌کنیم.

بلند می‌شم و بطرف بانو که از شدت نگرانی و استیصال حتی منو کنار مرتضی ندیده بود میرم ..

_هیچی نشده ... رقیه تو اتاق زایمان‌های(البته که اسم اتاق عمل به خودی خود وحشت بیشتری وارد می‌کرد)

نگاه سرگردانش روی منو ..وادارش میکنم بشینه روی صندلی و بطری آب معدنی رو طرفش گرفته اصرار میکنم چند قلپی ازش بخوره.

بسه آقا مرتضی این بنده خدا داره پس میفته..آخه چه کاری شما با این پیرزن میکنین.!

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۱۱۸۹

بانو دست لرزون و پر چروکش و جلو میاره و بلاخره بطری رو می گیره..

_یعنی حالش خوبه؟ چرا نمیارنش بیرون؟

_انشاا... به سلامتی زایمان کنه میارنش..

_تو اینجا چیکار میکنی؟!

لبخند ژکوندی تحویلش میدم و قبل اینکه جوابی دست و پا کنم صدایی از پشت سر غافلگیرم میکنه.

_سلام... حال رقیه چطوره سمیرا خانوم..؟

میچرخم و چطور این حجم آدم و من ندیدم.. حتمی باید با بانو اومده باشه.. امروز هممون کم بینا شده بودیم!

_سلام... هنوز خبری نیست اما میگن بی‌خبری خوش خبری..

نگاهش کاوشـگرانه روم چرخ میزنه و من با برگشـتن طرف بانو و مرتضـایی که دارن بهم دلداری و امید میدن، ادامه این روند و قطع میکنم.

_یهویی گذاشـتین رفتین.! همه رو متعجب کردین.. از همه بیشتر رقیه ناراحت شده بود.

نمیشـد ندید گرفتش و به دور از ادب بود. بعدشـم من با این مرد پدر کشـتگی نداشـتم.. کمی رخ بهش نشـون میدم و در جواب میگم.

_کاری پیش اومد نتونستم تا صبح صبر کنم. متاسفم اگر کسی نگران شد.

_فکر میکردم به خاطر حرف من رفتین.

فکرش خوب کار میکرد اما قرار نبود بدونه.. اسـتارت رفتن و اون زد ولی انگار همه چی دست به دست هم دادن تا تو تله عماد بیفتم و حالا اینجا باشم.

خوشبختانه دکتر رقیه از اون در طلسم شده بیرون میاد و ماها مثل آدم ندیده ها هجوم میبریم طرفش...

_دکتر جان رقیه من کو؟

دکتر جان که لبخند کمرنگی میزنه انگار آب، روی آتیش ما میریزه و نفسی که به نظر حبس بوده آزاد میشه.

_مادر و دختر حالشون خوبه...

صـورت ها از خوشـحالی میدرخشـه و بانو و مرتضی_ هم زمان شال و کلاه کرده میخوان برن دیدن رقیه..

_اما برای اطمینان خانومتون رو امشـــب تو آی‌سی‌یو نگه میداریم.

با کلام قاطع دکتر لبخندها روی صـورت میماسـه.. وا رفته به راه رفته دکتر چشـم میدوزیم که دو قدم جلوتر ایسـتاده برمیگرده طرف جمع دوباره نگران و شل شده.

_خانم دکتر یه لحظه بیاین...

پا تند کرده طرفش و میتونم سنگینی نگاه های پشت سر و حس کنم.

_جانم..

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت ۱۱۹۰

گوشی موبایلش رو از جیب درآورده و از ســـایلنت خارج میکنه..

_یه سکته داشته..

_نههههه...!!!

یه دور ســـکته رو که به خودم دادی دکتر جان.. این چه طرز خبر دادنه!؟

_متاسفانه حین عمل یک لحظه ارست قلبی داشت و احیا کردیم.

_الان حالش چطوره؟

_امید به خدا فعلا خوبه اما تا بهوش نیاد نمیشـــه قطعی نظر داد.

دکتر میره و من میمونم و آدم هایی که با نگاه های پرسشگر و نگران با کمترین تن صدا باهم گفتگو میکنن.

لبخندی بیرنگ که امیدوارم به اندازه کافی معقول باشـه رو به روشون زده میگم..

_چرا اینجوری میکنین؟ دکتر که گفت مشکلی نیست..

_چرا نمیتونم ببینمش؟!

_اگه حالش خوبه چرا میخوان تو آی سی یو نگهش دارن.

دســـت هـای لرزون بـانو رو میگیرم و روی نیمکـت مینشونمش..

_هنوز بهوش که نیومده شـما ببینینش.. اتفاقا بهتره که تو آی سی یو نگهش دارن به اســـمش نگاه نکنین اونجا خیلی بهتر از بخشه حواسشون جمعه یک وقت بعد عمل اذیت نشه.

با تمام هر چیزی که تو چنته داشتم بلاخره تونستم بهشون بقبولونم فعلا نگران نباشن تا خدا چی بخواد..

اما با نشون دادن نوزاد قرمز و زشتی که پرستار یک نظر از پشت شیشه اتاق نوزادان رونما کرد گل از گلشون شکفت و تا حدی آروم شدن.

روی نیمکت میشـــینم و سرم و توی دســـت هام میگیرم.. حالا که از جلوی چشـــمشـــون دور شـــدم میتونم نقاب خوشـــحال و ریلکسی_ که روی چهره دارم و برداشـــته و با نگرانی و اضـــطراب لحظه ای چشـــم ببندم و به درگاه خدا دعا کنم تا به رقیه و بچه اش رحم کنه..

حس نشـــستن فردی کنارم اعصـابم و بهم میریزه... کاش میزاشتن لحظه‌ی خلوتی داشته باشم.

_دکتر چی گفت؟

این از شـــوهر طرف پیگیرتر بود. دلیلی نداشـــت جلوی استاد چیزی رو پنهان کنم..

_وسـط عمل سـکته کرده.. یه بار احیاش کردن..باید دعا کنیم وضعیتش استیبل بشه..

لیوان قهوه رو طرفم میگیره.. طوری بهش احتیاج داشـــتم که بـدون تعـارف گرفتمش.. کـاش از خـدا یـه چیز دیگـه میخواستم.

_اینو تو شمال جا گذاشتی...

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۱۱۹۱

کف دستش یه کش موی تیره به شکل گل بود.. متعجب نگاهم و بین چشم ها و دستش تاب میدم.. یعنی تمام مدت توی جیبش همه جا با خودش میبرد!؟

_خیلی هم نبودش و حس نکردم اما تحت تاثیر قرار گرفتم. بعدش قراره شماره رد و بدل کنیم..؟

قهقهه نسبتا بلندی میزنه و در آخر میگه..

_تا جایی که یادمه شما گوشی نداشتی.. خانم دکتر..

نه جوابی برای کنایه اش دارم نه ترسی برای فهمیدن شجره نامه ام.. قهوه رو بالا میبرم و با لذت سر میکشم.

_جدآ دکتری؟

_مگه شوخآ هم دکتر داریم؟

_اخه گفتم شاید مثل بعضیا عنوان شوهرتو گرفتی..

_اتفاقا شوهرم مهندسه..

ابروهایی که تا رستنگاه مو بالا رفت و متعجب گفت..

_شوهرم داری؟

_اگر خدا قبولش کنه یه دونه..

به نظر خیالش جمع شد که نیشخندی میزنه.. فکر میکرد شـــوخی میکنم...!؟ البته که نمیکنم چون هامرز و خدا واقعا باهم مشکل دارن.

_میخوای یکی دیگه برات بیارم؟

_نه... کافی بود.. ممنون از لطفتون...

نگاهی به ساعت مچیم میندازم و بلند میشم.. باید به بانو سری بزنم امشب با این فشار نابسامانش بلایی سرش نیاد خوبه..

_بشین باهات حرف دارم.

_فعلا وقت ندارم نیم ساعته بیرونم خبری از رقیه ندارم.

می ایسته جلوم و مانع از حرکتم میشه..

_لطفا بشین ... من نیم ساعت دیگه حرکت میکنم طرف شمال فقط برای آوردن بانو اومدم.

سری کج میکنم و حس خوبی نه از خودش نه از حرف های نگفته اش نمیگیرم.

_بدون گفتن هیچ حرفی هم میشه حرکت کرد.

منظورم و فهمید اینو تو چشماش خوندم.. سکوت معنادارِ بینمون حرف های نگفته رو فریاد میزد و قصه های سر به مهر همچنان پشـــت لب ها محبوس میموندن برای همه بهتر بود.

و بلاخره با گرفتن نتیجه نگاه خیره اش را از صـــورتم کند و دست ها رو در جیب شلوارش فرو کرد..

این و بر این فرض میزارم که واقعا ازدواج کردی و کسی رو تو زندگیت داری تا اینکه افسوس اینو بخورم که چی کم داشتم که ردم کردی.

سکوت تنها جواب من به این جمله وداع گونه است و با تکان سر و یک خداحافظی کوتاه از من جدا میشه.

_موفق باشی...

_شماهم همینطور استاد..

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۱۱۹۲

ثانیه ای بعد صدایی از پشت سر میپرسه..

_این دیگه کدوم خری بود!؟ تو کس و کارت از این قسم آدما نداشتی.

_استاد دانشگاه بود...

_واو... بگو پس ادای آدم حسابیا رو در می‌آورده. بدم نمیومد از نزدیک میدیمش..

چشـــم غره ای بهش میرم و همگام با من حرکت میکنه به طرف در ورودی بیمارستان...

_توکه یک ســـاعته داری زاغ ســـیاه منو چوب میزنی؟ میخواستی بیای آشنا شی..

نگهبان با دیدنمون لبخند میزنه و چاق ســـلامتی هم با سروش میکنه که با لحن از خود متشکری میگه..

_بـده انقـده جنتلمنم.. چی فـک کردی؟ کـه اگـه نوک انگشـتش بهت بخوره روزگارش و سـیاه می کنم..! نه.. نه.. مدیونی فک کنی انقدر وحشی ام.

گفتم دارین مودبانه فک میزنین مزاحم نشـــم.. شـــایدم از دکترای بیمارستانه یهو گازش نگیرم..

نگو اسـتاد تشـریف داشـتن.. چی بود حالا! گلوش گیر کرده بود؟ بوی کباب به دماغش خورده؟ اون هامرز لامصب و کوفتی رو بنداز انگشتت دیگه.. بفهمن صاحاب داری.

چپ چپی بهش میرم و اینم یه مدل جنون از خود متشکری بود دیگه.. جون به جونشون کنن از دکتر گرفته تا مهندس هر کوفت دیگه ای بازم خودشون و صاحب زنا میدونن..

_حالا این زنه کی هست که حس مسئولیتت گل کرده..

_یه دوست..

کنارم سوار آسانسور شده و میگه..

_چقدر دوستات زیاد شدن.. اولش که گفتی فک کردم مریم زاییده..

_مثه آدم حرف بزن سروش.. چقدر تو بی ادبی..

چشماش و عین زنا چرخی میده و با قیافه اوا خواهرانه ای میگه..

_ مریم خانم دوست حضرت اولیا فارغ نشدن؟ بی ادبم خودتی... به نظر یکساله حامله است..

با من که پیاده میشه و دنبالم میاد میزنم رو ترمز...

_کجا!؟

سرش و میخارونه و میگه..

_میام ملاقات دیگه.. همون دوســـتت.. دوســـتای تو دوستای منم هستن.

دوباره راه میفتم و...

_چرت و پرت نمیگی ها.. مؤدبانه احوال پرسی میکنی.. از بیخ و بن و شجره نامه شونم سر در نمیاری.. از منم چیزی نمیگی..

_چقدر ســـخت شـــد.. فک کنم همین جا تو ایســـتگاه پرستاری واستم بیشتر بهم خوش بگذره.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۱۱۹۳

نگاهم روی دو سه تا از پرستار هایی که توی رزرویشن کار خودشـــون و میکنن میچرخه و روی نیشـــخند سروش می ایسته..

_همشون صاحاب دارن..

شونه ای بالا میندازه و ریلکس میگه..

_خب داشته باشن...

چشـــم تنـگ میکنم براش و خر خودتی... خنـده اش رو قورت میده و ریلکس میگه..

_دقیقا فک کردی میخوام باهاشـــون چیکار کنم؟! دوتا ســـلام و خســـته نباشـــید و تو خوبی من خوبم..اینا که نجابتشون و لکه دار نمیکنه!. میکنه..؟

_اگر تو باشی با همون سلام اول میکنه..!

_بلاخره کی کی رو میکنه!

با آرنج تو شـــکمش میکوبم.. در حدی که کمی دلم خنک بشه.

_شعور در حد صفر..

انگار که توپ تانک بهش خورده با آه و ناله خم شـــده و با ادا اصول خودشو به ایستگاه پرستاری میرسونه و آویزونش میشه ..

_ تاوان ذهن منحرف تو رو باید دل و روده من بدن!؟..

_مشکل از کله من نیست وقتی یه روده راست تو شکمت نیست..

_چی شده آقا... مشکلی دارین!

_شما خانم پرستارین؟ ماشاا... چقدرم با کمالاتین..

با آه و افســوس از آدم نشــدن این بشر... راهم و میگیرم طرف آی سی یو.. هنوز همونجور خوابیده روی تخت و علائمش فرقی نکرده..

بانو پشـــت در روی صـــندلی نشـــسـته و داره تســبیح میچرخونه و زیر لب ذکر میگه اما از مرتضی خبری نیست.

_کاش بچه اشو بغل کنه...

میشـــینم کنارش و چه وقت ها عادت روزانه و کوچیکی که حتی به چشـــم نمیاد به آرزو تبدیل میشـــن. بغضی_ که میخواد سر باز کنه رو قورت میدم و میگم..

_بغلشم میکنه... شیرشم میده... بزرگ شدنشم میبینه.. خدا بزرگه...

اینبار زمزمه اش با هر دونه تسبیح میشه...

"خدا بزرگه "

مرتضی خسته و داغون اما چشم هایی درخشان از ته راهرو میاد طرفمون.. رد شده و از پنجره نگاهش و به رقیه بی‌خبر و خوابیده روی تخت میده.

نمیدونم زیر لب چی زمزمه میکنه اما لبخند و ذوق و شوقش عجیبه.. گوشی شو به شیشه چسبونده و بهش اشاره میکنه.

کمی بعد که روبه روی ما میشینه دیگه خبری از اون لبخند و هیجان نیســت.. در عوض چشــم های سرخ و لب های سفیدش توی ذوق میزنن.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۱۱۹٤

گوشی هنوز توی دستشه و تصویر خوابیده نوزادی سرخ و سفید روی صفحه اش نقش بسته.

نگاه هر دومون تا وقتی نور گوشی خاموش بشـــه روش میمونه و در آخر با آهی اونو توی جیبش میندازه.

_نباید به حرفش گوش میدادم.. اما.. دیدن این موجود ضعیف و لاجون و عشقی که تنها تو این چند ساعت بهش پیدا کردم..

خرناسی از طرف چپم بلند میشه و بانو خوابش برده.

_خوشحالم که رقیه باعث شد ببینمش.. و عذاب وجدان دیدن حال روزش روی اون تخت باعث میشـــه از خودم متنفر بشم.

حرفی برای گفتن به این درد و دل مردانه نیســت جز دعا و ذکر زیر لـب برای مـادری کـه روی تخـت منتظر رحم و شفقت خدای خودشه..

و این معجزه پنج روز بعد اتفاق میفته... تا بلاخره چشـــم های رقیه به روی دخترش باز شـده و منتظرای بازگشـتش نفس راحتی میکشن.

دســـته گل بزرگ و زیبایی که پر از گل های رنگارنگه رو به زور حمل میکنم و جعبه های شـیرینی رو به دسـت یکی از پرستارا میدم.

_تبریک میگم خانم دکتر بلاخره بیمارتون بهوش اومدن..

_ممنون عزیزم... لطفا اگر زحمتی نیســـت اینارو تو بخش پخش کن.

با دســـته گل وارد اتاق میشـــم و خلوت خصـــوصی این خانواده کوچیک و بهم میزنم.

_سلام به همگی... چطوری مامان خانم؟

رنگ و روی بی حال اما لبخندونش باهم تناقض دارن..

بانو بچه رو از زیر سینه اش برمیداره و تو بغلش میگیره.

_خوبم...

_خدارو شکر... این مرد عاشق کجا رفته..؟

گل هارو توی گلدون خالی روی کمد میزارم و کنارش روی تخت میشـــینم.. خودش و کمی روی تخت جابه جا میکنه و از ســـوزش بخیه هاش میناله.. بانو همونطور که آروغ بچه رو می گیره میگه...

_رفته دارو بگیره..

_میگفتین من میگرفتم...

_مرتضی گفته چقدر برامون زحمت کشیدی..همه میدونن آشنای توییم و توصیه مارو به همه کردی.

نگاهی به سرمش و چارت روی تختش میندازم و میگم...

_ والا همه میدونن یه شـوهر عاشـق پیشـه تو بخشـه که هیچ کدوم از مردا چشم دیدنش و ندارن و به خونش تشنه ان از بس زناشون کوبیدنش تو سر شوهراشون.

بانو بلاخره موفق میشـــه آروغ نوه اش رو بگیره و بزارش توی تخت مخصوصش..

_سوندت و کی کشیدن..

_صبحی... گفتن باید کم کم راه برم ..

به قلم:S.Fateme Moosavi


از کفر من تا دین تو

پارت۱۱۹۵

انگار موش و آتیش زدن که با یک پیش دستی شیرینی و نایلونی پر از دارو مرتضی میاد داخل...

_سلام خانم دکتر... چرا زحمت کشیدین.. من میخواستم شیرینی بگیرم.

_فرقی نداره.. رقیه مثل خواهرم میمونه.. اینم شیرینی خواهر زاده منه.

صدای فین فین گریه احساساتی رقیه باعث میشه منم دگرگون بشم.

این روزا نمیدونم چه مرگم شده به آنی گریه و خنده ام قاطی میشه و بهم میریزم.

_روی تخت بچه خم میشم تا حال و هوای اتاق و عوض کنم.

_حالا اسم این پرنسس و چی میخواین بزارین؟

بانو روی صـــندلی خودش و پهن میکنه و دســـتی به زانو هاش میکشه..

_خدا بیامرز مادر مرتضی عمری نداشت که از دنیا رفت..

_اسمش گلاره... هم اسم مادر مرتضی..

گونـه کودک در خواب و نوازش میکنم و هیچ وقـت بـه داشـــتن بچه و بزرگ کردنش فکر نکردم. چون نه وقتش و داشتم نه کیس مناسب برای تولیدشو..

_خیلی هم عالی... اسم قشنگی.. خوش نام باشه..

پیجرم صـدا میکنه و بهم می‌فهمونه تا شروع شـیفتم چیزی نمونده.

بـا خـداحـافظی و تعـارفـات معمول از اتـاق بیرون میزنم و امیدوارم بیشتر از همیشه قدر همو بدونن.

موقع تعویض لباس تماس شـــماره ناشـــناسی رو گوشـــیم باعث میشه دودل بشم برای جواب دادن و در آخر بدون نتیجه قطع میشه.

وارد بخش که میشـم دوباره همون شـماره تماس میگیره و اینبار سریع جواب میدم.

_الو....

صدای خش خش و بلاخره...

_الو سامانتا...!

به کنار دیوار دست میندازم و روی صندلی راهرو میشینم.

_الو...؟ الو...!

_هامرز..!

صدای نفس عمیقش و..

_خوبی عزیزم..

میخواســـتم بگم نه خوب نیســـتم بی معرفت.. این چه اوضـــاعی که ما داریم!؟ چرا یه طرفش نمیکنی و نمیای بیرون!؟

_خوبم... تو چطوری؟

_روبه راهم.. یه مدت دیگه تحمل کن میام.

_فقط به حرف راحته.. الان مدت هاست که امروز و فردا میکنین.. چرا نمیزاری بیام ببینمت؟

_حرف سروش و گوش بده انقدر فشار نیار برای ملاقات.. دلم نمیخواد اینجا ببینمت..

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۱۱۹۶

یعنی بغضی که تو گلوی من نشسته بود و صدام و به لرزه می انداخت و نمیفهمید؟! چرا انقدر دلش سنگ بود! چرا انقدر خونسرد و ریلکس صحبت میکرد! یا من زیادی حساس و نازک نارنجی بودم.؟

تو اوج احساستِ شنیدن صداش بودم که یهو با صدای بلند پیجر بیمارستان، انگار از این رو به اون رو شد....

_بیمارستانی..؟ با سروش میری دیگه.. آسه برو آسه بیا عزیزم.. کسی که چیزی بهت نگفته ها؟

مشکلی برات درست کردن کافی یه ندا بدی.. فرقی نمیکنه تو بیمارستان باشه یا بیرونش..

تو با اجاره کی با فربد گوربه گوری حرف زدی؟ به جان سامانتا اگه یکبار دیگه با اون مفت خورهای صولتی چشم تو چشم و همکلام بشی یه کاری میکنم پاتو از عمارت بیرون نزاری..

اصلا گه خوردن طرفای تو و بیمارستان پیداشون شده.. یه کاری کنم کلا از تهرون جمع کنن برن.

_هامرز!؟

توهم که انگار منتظری تا یکیشون پیداش میشه میفتی به خاله خان بازی و باهاش مشغول گپ و گفت میشی انگار نه انگار منه خر اینجا دستم بنده و هی برا خودم زر زر میکنم و منو به چپت میگیری..

منم و طیف وسیعی از احساسات و عاشقانه ای که یهو مثل دُر و گوهر به طرفم سرازیر میشه..

البته که یک کلمه عزیزم و تو جمله هاش تشخیص دادم و انگار بیشتر برای مسخره کردنم بود تا ابراز محبت..

_الو.... ؟!... سامانتا!

سامانتا و درد...خفه نشی یه وقت..!؟ جون به جونت کنن همون هامرز غد و یک رأی هستی.. حیف من که...! حیفه من که...! آره اصلا حیف من..

اصلا تو رو چه به دلتنگی و دوست داشتن.. عین هو سگ آقا پتیول فقط گاز بگیر و پارس کن.

_فکر کنم قطع شد... الو....؟ الو...؟

صدای نفس های تندم و ...

_الان قهر کردی.!

_نه غش کردم عزیزم.. از این حجم ابراز علاقه ات تاب نیاوردم و سر ریز شدم افتادم وسط راهرو منتظرم برام آب قند بیارن.. شـایدم یه چند لیتری سُرم زدم. بلاخره ظرفیتم پر شده دیگه..

صدای پوف کلافه اش اشک به چشمم میاره...

_اگر دیگه اخطار و بدو بیراهی نمونده برم به کارم برســم.. ممنون از تماستون.

_ســامانتا ... نمیتونی درک کنی این تو دســتم از همه چی کوتاهه..همه چی یعنی از تو... فقط فکر و خیالت داره منو دیوونه میکنه.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۱۱۹۷

خب هامرز همین بود ...

می‌گفت و طوفان به پا میکرد...

تورو با دیوار یکی میکرد..

هرکاری دلش می‌خواست و میکرد..

و در اخر... با یه جمله چنان خرت میکرد که آدمی مثل من با نیشی باز انگار بهش تیتاب دادن مفتون دو کلمه ای شدم که حتی ابراز محبت مســتقیم هم توش نداشــت و با دلی که قیلی ویلی میرفت روی صندلی وا رفتم.

صدای خسته و کلافه اش بلاخره بعد اون همه عصبانیت ظاهر شد..

_میتونم همین الان از این خرابشـــده بزنم بیرون اما...نمیخوام هرمزان فکر کنه برنده شـــده.. یه عمر چشمش دنبال میراث مادرم بود.

عمق کینه و عداوت این بشر دیگه باور نکردنی بود. داشت تلافی خاطرخواهی پدرش و سر وارثش در میاورد.. وارثی از خون خودش..

_فقط برای کم نیاوردن جلوی هرمزان اون تو موندی؟ فکر کردم تعلق خاطر یا عشـــقی نســـبت به اون تیکه بی جون و کهنه داری که به تحمل تموم این غذاب می ارزه.

به نظرت الان چه حالی داره..؟ برادرت رو میگم...

_اون برادر من نیست..

از تندی صدای زخم خورده اش آهی میکشم و باید بهش حق داد اما در واقعیت تغییری ایجاد نمیکنه...

_ هرمزان چی فکر میکنه؟ چه اون تو بمونی و از دادن عتیقه ای که دولت روش دست گذاشته سرباز بزنی و چه ببخشیش به یه موزه توی قاب شیشه ای..

چـه فرقی براش داره..؟ برای اون دوسر برده چون هم مالـت و از چنگـت درآورده هم دســـت و پات و به بند کشـیده. لازم نیســت تو هر دو مورد باعث خوشـحالیش باشی.

اشـــاره ســـوپروایزر بخش به طرفم میگه که وقت چندانی نمونده تا بیاد توبیخم کنه.. و شـــاید به واســـطه زن رئیس بودن تا حالا نیومده اخطاری کف دســـتم نزاشـــته.. اما نمیشد نگم..

_اگر از برادری هرمزان خیری ندیدی در عوض کسی__ رو داری که از هر برادری برات همراهتر بوده. برای بودن کنار آدمایی که دوســـت دارن و از جون مایه میزارن، غرور و لجبازی جایی نداره..

بهتره کمی از حواس دورت و بـه آرامش اونـایی بـدی کـه دوست دارن نه کسایی که باعث حال بدت هستن.

ســـکوت مطلق اون پشـــت و در آخر با دو کلمه قفل و میشکنه...

_فقط سروش.؟

لبخند نیم بندی از اعتراف زیر پوستی که میخواد ازم بگیره میزنم..

_شـــاید اول سروش بود اما اولویت ها میتونه تو هر زمان فرق کنـه.. سروش میتونـه بره تـه صـــف وقتی من برای دیدنت و کنارت بودن حاضرم هر مشـکل و سـختی رو کنار بزنم.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۱۱۹۸

صـــداش اینار بم و مردانه تر و حتی خاص تر و با نرمش بیشتری به گوشم میشینه..

_میگی یکی هست که بدجور دلش برام تنگ شده؟..

دل کوچیکش هوای منو کرده..؟

اولین اولویتش منم..؟

به هر سختی باشه بهم میرسه..؟

روزا کنارش باشم..؟

شبا بغلش کنم...؟

بوسم کنه...؟ بوسش کنم...؟ بعد صدای ...

خنده ام رو نمیتونم کنترل کنم و همونطور که هر لحظه از حرف هاش شـــیرینی خاصی تو رگ و پیم حس میکنم و کم مونده با حرف های آخرش که به شـــدت داره به نفع خودش بهره برداری میکنه و منو به یاد خاطرات رابطه های هاتمون می انداخت و باعث می‌شـــد بدجوری کمبود جنس مردونه اش رو با هورمون های پرتلاطمم حس کنم، ســـعی میکنم سر وته قضـــیه رو هم بیارم تا کار به جاهای باریکتری از عمق رابطه هامون نکشـــیده.. که از هامرز بی پروای بی حیا بعید نیست.

_بدون من نخند... وسط اون بیمارستان بی درو پیکر و با دکترای دریده اش..

_پس بهتره یه فکری برای بودنت بکنی عزیزم..

تمام روز با انرژی ده برابر و البته اشتهایی سه برابر هر روز، در دو هفته اخیر به بیمارا میرسم، تو بخش راه میرم، تو صحبت ها شرکت میکنم، و در نهایت کارم و انجام میدم و لبخند هایی واقعی به جای کج کردن لبهای بی میلم تحویل آدم های اطرافم دادم.

سروش طبق معمول زنگ میزنه و میگه بپرم پایین... پس برای آخرین بار نگاهی به چهره نوزاد معصومی که بعد خوردن شیرش با شکم سیر به خواب رفته میندازم و کادویی که توی پاکت گذاشتم و زیر بالشتش سُر میدم.

_فردا نمیای؟ نمیبینمت؟

رقیه با لب و لوچه آویزون اینو میپرسه و رنگ و روش از قبل خیلی بهتره..

_نه عزیزم... شماهم که صبح مرخصی...

بانو دستم و میگیره و با مهربونی خاص خودش میگه...

هر وقت مرخصی گرفتی با شـــوهرت بیا خونه مون... قدمت سر چشم..

گفته بودم ازدواج کردم.. نبودش و با ماموریتی مصـــلحتی لاپوشـــونی کرده بودم و جز یکی دوتـا عکس توی گوشی چیزی ازش برای نشـون دادنش و صحت واقعی بودنش در دسترسم نبود.

_خانم دکتر یه عمر مدیونتیم ... به‌خدا تو اولین فرصـــت که مشتری برا زمین بیاد پول بیمارستان و...

لب به دندون میکشم و میگم..

آقا مرتضی!... نگفتم حرفش و نزن تازه اول عیالواریته بدون زمین و کشـــت و زرع قراره چه جوری از پس مخارج این پرنسس بربیای!؟

ترجیح میدم برای شـــادی روح پدرو مادرم دعا کنین که بیشتر از هر چیز مادی دیگه ای بهشون محتاجیم.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۱۱۹۹

خوشبختی یعنی این قاب زیبا... مرد و زنی که با وجود تمام مشکلات کنار تخت بچشون بهم لبخند زندگی میزنن..

در و پشـــت سرم میبندم و نمیدونم بارم می بینمشـــون یا نه... اما آرزو میکنم همیشـــه جمعشـــون جمع باشـــه و لبشـــون به خنده ... یک خانواده کوچک با کمترین توقع از زندگی..

سروش کنار در خروجی ایســـتاده و دیگه انقدری اعتماد نداره تو ماشین منتظرم بمونه و به محض دیدنم با خستگی غر میزنه..

_من موندم تو که همیشـــه مثه شِـــفته هایی و یه کرم نرم کننده هم به اون پوســـت چروکت نمیزنی چرا انقدر منو معطل اومدنت میکنی.

_وا... من شفته ام! پوستم چروکه؟

توی شـــیشـــه رفلکس ورودی بیمارســـتان خودم و برانداز میکنم کـه بـازتـابش چنـدان کمکی بـه دیـدن چروک هـا نمیکنه..

اما تیپ سـاده و نسـبتا دانشـجویی ام در کنار مرد شـیک پوش کت و شـلواری با قد و قامت بلندش صـورتم و چین میندازه و چپ چپی بهش میرم.

_چته..!؟

_از تیپت خوشم نمیاد..

_ آه.... خوش تیپی و هزار دردسر... اما هم صـنفات اصـلا نظرشون با تو یکی نیست...

نگاهم به اشـاره اش و دیدن دوتا از جوجه انترن هایی که با روپوش سـفید تو حیاطن و ریز ریز میخندن و براش عشـوه میان.

_ اسکلن تو به خودت نگیر..

_خدایا این اسکلا رو از جامعه نسوان نگیر..

_آره خب باید اینا باشــن تا شــما اعتماد به ســقفتون ته آسمون و سوراخ کنه.

_منظورت کون آسمونه دیگه!

با آرنج تو پهلوی دم دسـتش میکوبم و شـبیه تیر خورده ها خودش و پیچ و تاب میده.

پوزخندی تحویلش میدم و...

_چیه نکنه فکر کردی تو بخشیــ و قراره مخ پرســتارا رو بزنی..؟

چشــمکی به اون دوتا بچه میزنه و انگشــتش و کنار گیج گاهش تاب میده.

_بیشعور من فردا با اینا چشم تو چشم میشم..برام ادا درنیار..

_منم نگم خودشون میبینن شبیه دیوونه ها رفتار میکنی.

انگار سروش هم سرخوش تر از روزهای قبل بود و تا ماشین تو سرو کله هم زدیم.

_میخوای بیرون شام بخوریم؟

_حالت خوبه؟ الان که تازه سر شبه و توهم کم مونده از خستگی همینجا خواب بری.

دست هاش و به پشت میکشه و کش و قوسی به خودش میده..

_تو چیکار من داری.. من یه باطری اضافه دارم.. بگو تو دلت چی میخواد.؟

@Vip Roman

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت ۱۲۰۰

خب من دلم خیلی چیزا میخواســـت.. یا شـــایدم یه چیز میخواسـت که همه اون چیزهای خواسـتار دیگه تو همون یه مورد پیدا می‌شد که متاسفانه اونم در دسترس نبود..

_یه بستنی از اون اسکوپ های چهارتایی با طعم میوه..

_پس پیش به سوی بستنی اسکوپی...

سروش خیره و متعجب به ادهایی که موقع خوردن بسـتنی در میاوردم نیشخندی میزنه..

_باور کن منم از همونی که تو داری میخوری میخورم اما فکر میکنم واسـه تورو انگار از جای دیگه سـفارش گرفتم. این اداها چیه آخه.. انقدرم با شـــدت و حدت خوشـــمزه نیست.

اما به من خیلی چسبیده بود و انگار تا حالا همچین بستنی به این خوش طعمی نخورده بودم..

_میخوای یکی دیگه برات بگیرم؟

_نه مرسی مزه اش به همون یکباره..

دست های لوچ شده ام رو با دستمال پاک میکنم و اگر زشت نبود دونه دونه شو می لیسیدم..

سروش هنوز داره با شک به قیف دستش و یخچالی که پر از ظرف های رنگارنگه نگاه میکنه.

_بچه ها رو برداریم بریم شهربازی؟

دودل میگه...

_تصمیم با من نیست... مطمئنم خودشون خیلی خوشحال میشن بیان اما تازگی هرمزان اوضاع خوبی نداره..

با اون زنه که باهاشه انگار بدجور به تیپ و تاپ هم زدن.

_همونی که یه شب اومد عمارت؟

_آره...

بلاخره سروش آخرین گازو میزنه و از جا بلند میشه...

_یادمه هامرز اصلا زنه رو آدم حساب نکرد.. اما اون انگار از داداشه بیشتر طلبکار بود.

از کنار مردم و شـــلوغی کنار خیابون راهمون و به طرف ماشین که کمی پایین‌تر پارک شده بود میگیرم.

_کلا هرمز خودش آدم نیســـت که بخواد با آدما چرخ بخوره... البته غیر از کتایون خدا بیامرز.. قضـــیه همون ســـیب سرخ و دســـت چلاغ.. میدونی زن اولش و مادر دوقلوها دختر عموشون بوده و تک فرزند؟

متعجب میگم...

_نهههه!؟ باید با منقاش از دهن هامرز حرف کشید..

_هامرز زنده هارو به زور تحمل میکنه میخوای از مرده ها برات چی بگه.! مخصوصا که سرطان گرفت و تو دو سالگی بچه ها مرد.

دلم یه جوری میشـــه.. مادری که با هزار امید و آرزو میره زیر خاک و دیدن بزرگ شدن بچه هاش و باخودش به گور میبره.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۱۲۰۱

انگار اونم دستخوش احساسات شد که دست به جیبش میره و بسته سیگارش و بیرون کشیده، آهش و زیر پوستی با اولین پک همراه دود رها میکنه.

_از حق نگذریم هرمزان قبل از مردن کتایون آدم تر بود اما همون یه جو انسانیت هم با کتایون رفت زیر خاک..

با مکثی، تک خنده زهرآلودی میزنه و ادامه میده..

_بعضی وقتا فکر میکنم شاید عاشق زنش بود.!

_چیش انقدر عجیبه؟! هرکسی میتونه عاشق بشه..

شونه ای بالا انداخته و اینبار پک کوتاهی به نخش میزنه..

_آره میتونه .. دیگه از هامرز که عجیب تر نداریم.. اما هرمز گم کتایون و اذیت نکرد نمی‌فهمم این چه نوع دوست داشتنه..!؟

بعضی- وقتا فکرمیکنم آدم ها مریضن زن و مرد هم نداره.. مخصوصا اونایی که به شدت ادعای عاقلیت دارن.

از علاقه و احساسات فرار میکنن چون فکر میکنن اونارو ضعیف میکنه.. اما قلب که مغز نیست حساب دو دوتا چهارتا حالیش بشه و بتونن براش برنامه صد سال بدون تپش بدن..

وقتی هم که بهش میرسن.. همون عشق و علاقه رو میگم .. به شدت انکارش میکنن و ازش گریزانن..

زمانی هم که از دستش میدن افسوس و آه و حسرت میخورن و در آخر به آدمی تبدیل میشن بدتر از اونی که اول بودن.

انتظار این سخنرانی رو از سروش نداشتم.. قیافه جدی و در عین حال تو فکرش ازش سروشی دیگه ساخته بود.

نزدیک ماشین سیگارش و بدون اینکه به فیلتر برسونه روی کلاهک سطل زباله ای خاموش و داخلش پرت میکنه.

_سوار شو...

در و برام باز نگه میداره و قبل اینکه بتونم پا داخل بزارم با دیدن دوتا چشم براق از زیر ماشین که زل زدن بهم با واکنشی ناخودآگاه از خطر ، به عقب میپرم و همراهش جیغ کوتاهی میکشم.

با برخورد به هیکل نزدیک شده سروش تو بغلش جا میگیرم.

_چی شد!؟ چی بود!؟

دســـتی رو به در گیر میدم و اون یکی روی ســـینه تپنده ام میشـــینه و هنوز فرصـــت نکردم خودم و جمع کنم که صـــدای زنی از پشـــت سر باعث میشـــه گیج و متحیر دور خودم بچرخم.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۱۲۰۲

یکی شـون به نظر آشـنا میاد اما با این اوضـاع حضـور ذهن ندارم و نگاهمه که فقط داره توی جمع دو دو میزنه.

_میدونستم باهم سرو سری دارین...

دست سروش از دور پهلوم باز میشه اما فاصله نمیگیره در عوض گربه ای که زیر ماشین باعث اوضاع خنده دارمون شده بود از طرف دیگه فرار و بر قرار ترجیح میده.

نگاهم دوباره روی دو دختر توی پیاده رو میره که خصمانه نگاهمون میکنن.

با چینی رو صورت به طرف سروش برمیگردم..

_با ماست؟!

اما چهره سروش خنثی و ناخوانا فقط به اون دختر دوخته شده.

_مگه میشه باهم یکجا زندگی کنین و با این سرو شکلش چیزی بینتون نباشه.

دختر کنارش با نفرت نگاهمون میکنه و آستین همراهش و میکشه..

_ولشون کن مهرنوش به جهنم.. خلایق هرچه لایق...

آره مهرنوش بود... همونی که...

_سلام مهرنوش جون.. خوبی..

_این دیگه چقدر پروی... با چه رویی اســـمش و میاری دختره‌ی شـهرسـتانی.. خجالت نمیکشی؛ با عشـق یکی دیگه میریزی روهم؟!

انقدر گیج یا ببو نبودم که نفهمم با صـــحنه ای که منو سروش و اون گربـه ســـیاه درســـت کردیم چی تو ذهن مهرنوش و رفیقش ساخته و پرداخته شده...

اما آنکه حساب پاک است از محاسبه چه باک است؟

سروش بدون اینکه اون دوتا رو آدم حســـاب کنه روبهم میگه..

_سوار شو...

_من دوسـتِ داشـتم واقعا دوسـتِ داشـتم... مگه چیم از این دختره کمتر بود که به خاطرش کنارم گذاشـــتی؟ منو مجبور کردی فیلم بازی کنم که برگرده طرفت..

سروش اما بدون نگاهی دوباره به منه خشک شده میگه...

_گفتم سوار شو...

اینبار بالا میرم و در پشت سرم محکم بسته میشه..

قبل از سوار شدن سروش.. بازوشه که توی دست مهرنوش اسیر میشه.. از پشت شیشه متوجه صحبت هایی که مهرنوش با خواهش و سروش با سردی میکنه میشم..

فراز و فرود هایی که بینشون اوج می‌گیره و در آخر به چشم های اشکی و عصبانیت سروش ختم میشه..

موضوعی که جز یک سوتفاهم چیزی نبود به جنجال تبدیل شد.. گاهی چشم و قلب سناریویی باهم درست میکردن و به خورد مغز میدادن و زبان خروجی مخلوط از هرسه را بیرون میداد.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۱۲۰۳

نمیتونستم از رفتار سروش علاقه و احساس نامتعارفی رو درک کنم اما به وضوح ناراحت بود.. در نهایت بعد از سکوتی نیم ساعته گفت..

_ببخشید سامانتا ...

_برای من مهم نبود ... اما اگر تو بخوای میتونم باهاش صحبت کنم سوءتفاهمات رفع بشه.

_نه ... با اینکه نظرش برام اهمیتی نداشت اما خودم براش موضوع رو مشخص کردم. نباید شخصیت تورو زیر سوال می‌برد.

اوه چه جنتلمن!..

اما با همه این ها شب خوبی بود و از سروش ممنون بودم.. انقدر مسیر رفت و برگشتی بیمارستان و عمارت رفتن کسل کننده بود.

تازگی ها سریع دلم می‌گرفت و اشکم دم مشکم بود. خودمم نمیدونستم چه مرگمه و همه رو ربط میدادم به نبود هامرز و دلتنگی که سعی میکردم تو بیمارستان و عمارت بروز ندم.

اما شب ها تو خلوت خودم و چهاردیواری مردیکه حضور نداشت از تمام گوشه به گوشه و زوایای اتاق حضور غایب هامرز و حس میکردم و تا وقتی خوابم ببره به چشم های وحشی و مردونش توی اون پوستر بزرگ خیره میموندم.

با احساس درد و دل پیچه به اجبار از خواب سنگینم دل میکنم و فکر میکنم بستنی بدجور کار دستم داد و سردی کردم.

با تنبلی اما زور درد از جا بلند میشم و روسری بلند و کلفتی دور کمر و شکمم میبندم و دولا دولا خودم و به طبقه پایین میرسونم لیوانی آب داخل ماکروویو گذاشته و بعد جوش اومدنش کمی نبات و پودر نعنا داخلش میریزم.

مشغول هم زدنش هستم که خاتون خواب آلود سر میرسه..

_چی شده؟ ناخوشی؟

خودم و به صندلی میرسونم و پاهام و زیرم جمع میکنم.

_دل پیچه گرفتم...

خمیازه کشان نگاهش و به لیوانم میده و از اونچه که میبینه راضی به نظر میرسه..

_پریود شدی؟

در حال خوردن لیوان خشکم میزنه... خاتون بی توجه به من لیوان آبی برمیداره و قرصش و میخوره.

_نمیدونم چرا باز بی خوابی به سرم زده..

لیوان و پایین میکشم و سعی میکنم روزها رو بدون تقویم سر شماری و سر و سامون بدم.

_باید فردا برای دکتر قلبم شماره بگیرم.. چند وقتیه درد دارم این قرص های تازه ای که برام تجویز کرده بهم نمی‌سازه.

نگاهم به خاتونه اما فکرم...!؟ با هر چه تأمل بیشتر و پی بردن به امکانی که ممکن نیست..

احساس میکنم حالت تهوع و افت فشار با درد بیشتر در قسمت شکم همه باهم یک هو بهم هجوم میارن..

شیرینی نبات داغ توی شکمم قل قل میکنه برای بیرون پاشیدن و من زمان کمی برای رسیدن به سرویس بهداشتی دارم.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۱۲۰٤

یعنی میشه یکی معجزه رو به دیدن کاشی های شیری رنگ با شکوفه های ریز بهاری تعبیر کنه؟... البته که من...

دیدن محتویات معده بیچاره که باور نداری قبلا خورده باشیشون داخل سینک دستشویی همونقدر که زننده و متعفنه.. باعث میشـــه بخوام دوباره دل و روده ام رو بالا بیارم.

اما باعث مسرت و خوشحالیه وقتی تصور میکنی ممکن بود داخل آشـــپزخونه یا در امتداد رســـیدن به سرویس بهداشتی همه جا رو به گند بکشی.

صدای ضربه های خاتون به در و پهلوی دردناکی که دیگه از عق زدن های متوالی به فغان اومده..

در جوابش مینالم..

_خوبم خاتون..

_بیام تو؟

_نهههههه... یکم دیگه میام.

نامطمئن از تصـــمیم خاتون شـــیر آب و باز میکنم تا این نقاشی آبرنگ وحشتناک و بشورم.

در آخر دست و صورتم و آب زده و احساس میکنم شکمم هنوز داره قـل قـل میکنـه امـا اینبـار ربطی بـه محتویـات نداشته اش نداره.

خاتون با نگرانی خیره ام شـــده و نمیدونم چطور در نظرش میام که مثه مادر مرده های محتاج کمک زیر بغلم و میگیره و میره نزدیک ترین گوشه مینشونم.

_با سروش کجا رفته بودین؟ باز این پسرـــه از هرجا هرچی هوس کرد گرفت توهم خوردی؟

با شـــنیدن اســـم هوس داغ دلم تازه تر میشـــه و اشـــکی از گوشه ی چشمم قِل میخوره..

به عمرم اونجور بســـتنی نه هوس کرده بودم نه نخورده بودم، چون به عمرم حامله نبودم.

اصلا اسمش میاد موهای نداشته تنم سیخ میشه... وای خدا.. مگه میشـــه حامله!؟باعث میشـــه دوباره زردآب بالا بیارم و عق بزنم.

روسری بزرگی که دور کمرم بستم و گوشه اش آویزون شده رو جلوی دهنم میگیرم..

_ای بابا... تو که مردی از بس بالا آوردی... مگه چیز دیگه هم مونده اون تو!

عین مادر مرده ها با همون قیافه و اوضـاع داغون خودم و تاب میدم و در سکوت به حال زارم نوحه سرایی میکنم.

_میرم یـه مـانتو برات بیـارم، سروشـــم بیـدار کنم بریم درمونگاه..

یه جوری دســـتش و گرفتم جا خورده عقب میکشـــه..با صدای خفه از پشت پارچه میگم..

_نه... خوبم..

حالا کم مونده روسری رو فرو کنم تو حلقم.

_یعنی چی!.. چرا داری گریه میکنی!؟

_نه... چرا گریه کنم!

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۱۲۰۵

همین و گفتم انگار ترکیدم.. ناخودآگاه شروع میکنم به زار زدن و کل صـــورتم و توی روسری که بین دســـتمام مچاله شده فرو میکنم.

_وا....!؟ امشـــب چته دختر!؟ خیلی درد داری یا موضـــوع یه چیز دیگه ست!

اگر بگم چمه که مثه من هاج و واج میمونی.. خیلی زشـــته اگر بهش بگم بی بی چک داره یا نه!؟

دوباره با فکر بهش و اون خط های منحوس رنگی صـــدای ناله ی جون دارتری از لابه لای پارچه اوج میگیره و دســـت خاتونه که حمایت گونه پشتم کشیده میشه..

چند ثانیه بعد که اوج حمله احساساتم میخوابه با صدای تو دماغی مینالم.

_دلم... دلم برا مامانم تنگ شده...

دستش و دور کمرم انداخته میچسونتم به خودش...

_حق داری... منم گاهی دلم برای مادرم تنگ میشـــه و این احساس دردناک نه سن میشناسه و نه زمان...

اینکه حرفم و باور کرد یا نه رو نمیدونم اما دروغ نبود... من الان یه دختر ترســـیده بودم که آغوش امن مادرم و طلب میکردم.

چند دقیقه ای با فین فین های من و تکون های ریز خاتون و نفس های آرومش رو سپری میکنیم و در آخر با خجالت و گفتن...

_ببخشـــید شـــماروهم اذیت کردم... ادا اطوار های من بی خوابتون کرد.

ازش جدا شـــده و به طرف اتاق خوابم حرکت میکنم.. تا بتونم تو خلوت و تنهایی خودم به این موضـوع ترسـناک و عجیب بیشتر فکر کنم.

_سامانتا...!

نیم چرخی میزنم طرفش کـه همونطور ایســـتاده نگاهم میکنه.

_مادرت نیسـت... هیچکس اون نمیشـه.. اما میتونی روی من حساب کنی.

سری تکون میدم و سریع رو بر میگردونم.. چون مطمئن نیســـتم اگر دهن باز کنم چه چیزهایی بیرون بریزه یا با هورمون های بهم ریخته دوباره زیر گریه نزنم.

جالبه که احســـاســـم به قدری قوی که مطمئنم حامله ام حتی اما و اگر توش نداره و اگه تســـت یا آزمایش بارداری هم به گوشـه ذهنم خطور کنه فقط برای دادن دلداری به خودمه..

همون شب لعنـــــ.... کلمه کامل نشده قورتش میدم. شب زیبایی بود پر از احساس و عشـق ورزی اما نتیجه اش اونم بعد حدود چند هفته همش رو از دماغم درآورد..

نمیدونم نبودن هامرز الان نکته مثبت ماجرا بود یا منفی اون!.

_آخ هـامرز... حـالا من چـه غلطی بکنم بـا غلطی کـه تو کردی!

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۱۲۰۶

دروغه بگم تا سپیده صبح بیدار بودم و از فکر و خیال یا غم و غصه پلک روهم نزاشتم، چون به قدری بی انرژی و خسته بودم که تا سروش که صدام نزده بود چشم باز نکردم.

_سامی... ؟! سامی...! پاشو دختر.. حالت خوبه؟ یه اِهِنی صدایی چیزی از خودت در بیار بدونم زنده ای.. مگه نمیری بیمارستان..!

نمیدونم چقدر به در کوبیده یا صدام زده که از لای در مویی باز شده داره نگرانی و تعجبش و بروز میده.. چون در

عایق صداست و مشخصه از روی احساس مسئولیت نتونسته نسبت بهم بی تفاوت رد بشه.

نگاه قشنگم که به روی جهان هستی باز شد ناخودآگاه حس ناخوشایندی تمام وجودم و در بر گرفت و مزه تلخ دهنم و حالت دل ضعفه خودکار به ترتیب در صف برای سرویس کردن دهنم برای شروع یک روز خوب بهاری سوپرایزم کردن.

مثل ماتم زده ها بی عکس العمل زل میزنم به سقف.. جوابی برای سروش ندارم اما صدای پچ پچ گفتگوی آهسته ای میگه داره با یکی صحبت میکنه.

_دیشب حالش خوب نبود...

_چرا خبرم نکردین؟! واسه همین جواب نمیده!..

_برو کتار ببینم حالش چطوره...

صدای باز شدن در و سروشی که میگه..

_اگر بهم احتیاج شد پایینم.

_سامانتا؟

بی حس و حال اما به اجبار برای حضـــور خاتون نیم خیز میشم.

_سلام...

لبه ی تخت میشینه و دستش روی پیشونیم میره.

_خدارو شکر تب که نداری اما رنگ و روت چندان تعریفی نـداره.. امروز شـــیفـت داری؟ میخوای بـه سروش بگم هماهنگ کنه امروز نری؟

شـبیه بچه هایی شـدم که خودشـون و میزنن به مریضی_ تا اولیاشون دلشون بسوزه نرن مدرسه..

_نه... خوبم... باید برم سر کار..

از اون طرف تخت پایین میکشـــم و با وجود کمی دوبینی و بی تعادلی محکم تر از همیشه میرم طرف سرویس.

_مطمئنی!.. پس همونجا بده فشارت و بگیرن..

خســـته از سروکله زدن با منه نفهم در آخر در حالیکه دور شدنش و حس میکنم غرغرکنان ادامه میده...

_ای بابا انگار نه انگار خودت دکتری... شـماها که از هرچی آدم بیسوادم بیشتر به خودتون بی توجهین.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۱۲۰۷

همراه سروش بغ کرده و درخود میریم طرف بیمارســـتان و ســـوال هاش برای تلطیف فضـــا و سر در آوردن از تغییر

۱۸۰ درجه ای من راه به جایی ندارن و در نتیجه آخرین تیر ترکش و رها میکنه..

_میگم.. در مورد ملاقات حضوری... وکیل گفت میتونی..

متوجه ام حواسش زوم صورت منه تا حالاتم رو ببینه.. و در انتظار چه چیزی!؟

اما تنها چیزی که الان و در این زمان از من عایدش میشه چین ریزی که بین ابروهام میفته ..

شاید اگر چند روز پیش این جمله رو ازش میشندیدم با چشم های وق زده و نیشی چاکیده بی صبرانه منتظر ادامه جمله اش می‌نشستم اما حالا...!؟

اگر ببینمش شاید با گاز گرفتن از صورتش یا لگد زدن به شکمش و مشت هایی به سینش با کلی فحش که از دیشب تا حالا تو دلم و زیر لب به هر زبونی که بلد بودم از خجالتش دراومده و سوپرایزش کنم.

_نه انگار اوضاع خیلی خرابه..!

باهاش موافقم اوضـاع به حد یک جنین تو شـکم خرابه... به حدی که نمیشه تصورش کرد.

_خاتون گفت حالت بده ها اما باورم نشـــد گفتم این همیشه قیافش همینه شبیه حال بده هاست.

شـوخی های بی مزه اش هم نتونسـت قفل دهنم و باز کنه اما نم اشکی رو به چشم هام نشوند.

قبل پیاده شدن با آهی از سردرگمی میگه..

_هر وقـت رو مود بهتری بود بـاهم در موردش حرف می‌زنیم... نمیدونم شما دوتا چه مرگتونه..

نه یکبار میخوای کله منو وکیله رو بکنی تا هارمز جونت و ببینی نه به این که حالا اون راضی شـــده تو دماغت و کج میگیری.!؟

در ماشـــین و میکوبم و پا کوبان میرم تو محوطه حیاط و قبل اینکه با همین خشـــم اژدها و اخلاق گل و بلبل وارد سـاختمون بشـم ترجیح میدم کمی روی نیمکت نشـسـته تا ریلکس کنم.

قرار نیست تاوان گندی که دو نفر دیگه تو اوج عیاشی زدن رو بقیه مردم بینوا که از قرار تمام روز باهاشـــون مراوده دارم و بدن.

دیدن مردم این وقت صـبح تو بیمارسـتان که مشـخصـا چیزی جز انواع بیماری و درد و مرض منشا دیگه ای نداره، بیشـــتر باعث تخریب روحیه ام میشـــه.. کاش به حرف خاتون میکردم و نمیومدم..

امـا مثلا تو عمـارت چـه غلطی میکردم!؟ اول سری بـه داروخانه میزنم و بعد به بخش خودم میرم.

یه جور حالت تدافعی و ناراحتی توام با خشـــم دور خودم حس میکنم که انگار همه میتونن با وضـوح و تصـویر بالا ببیننش و با نزدیکی بهم، خودکار یه دور دو فرمونه میزنن و دِ برو که رفتی..

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۱۲۰۸

تا ظهر هیچی از گلوم پایین نمیره حتی میلم به چایی هم نمیکشه و ضعف و نگرانی داره از پا درم میاره..

این بار سومه که خودم و وادار میکنم بیام توی دستشویی و تنها بایستم و درو دیوارش و نگاه کنم و بوی خوشش و نفس بکشم.

دستم دور اون جسم سفید مشت شده و جرات بیرون کشیدنش و ندارم.. اصلا برای چی گرفتمش خودمم نمیدونم..!؟

یه جوری از حسم مطمئنم که حامله ام از هر آزمایشی_ مستندتر.. بالاخره میزنم به در بی عاری و کیت و بیرون میکشم و ازش استفاده میکنم.

صدای عق زدن هام توی سرویس کوچیک میپیچه و دل و روده ام بالا میاد.

اشـک هایی که از دیدن خط های رنگی و فشـار اسـتفراغ، صورتم و خیس کرده رو میشورم و از سرویس بیرون میزنم.

مسـتقیم میرم کافه بیمارسـتان و یه لیوان کاغذی چای و نبات سفارش میدم.

گوشی که سـایلنت کردم روی ویبره میره و با دیدن شـماره خاتون دوباره فرو میکنم تو جیبم.

خودمم نمیدونسـتم چه مرگمه... من از بچه ها متنفر نبودم اما تو این موقعیت اونم وقتی خودم هنوز بلاتکلیف هستم اومدن یه موجود کوچیک عند بی فکری و سردرگمی بود.

شـوهر داشـتم اما نداشـتم.. دوسـم داشـت اما نداشـت.. خونه داشتم اما نداشتم.. یه زندگی روتین و معمولی داشتم اما نداشتم...

همه چی داشـــتم و نداشـــتم.. این وســـط خودمم سردرگم بودم.. نه عاشق شدنم مثل آدمیزاد بود نه ازدواج کردنم و نه خونه دار شدنم.

هنوز که هنوزه احســـاس یه ازدواج ســـفید باهام بود.. یا صـــیغه صـــوری.. هربار به وان حموم اتاق هامرز نگاه میکردم احساس خدمتکار و ارباب بهم دست میداد..

یا ازدواج اجباری به واســـطه گرفتن انتقام که منشـــأش یه کینه قدیمی بود.

مدتی احتیاج به ریکاوری و حل مســـائل با خودم و هضـــم تمام اتفاقاتی که از بزرگ و کوچیک توی چند ماهی که به عمارت اومده و با هامرز ملاقات کرده بودم منو مستاصل کرده بود.

اما حالا هیچی که حل نشـــده بود... هامرزی هم که تو این وانفسا نبود اما بودن یه موجود اجباری دیگه باعث میشد بخوام موهام و از ریشه بکنم و سرم و به دیوار بکوبم شاید از این کابوس وحشتناک بیدار شدم.

زنگی به سروش میزنم و با دوتا بوق بلافاصله جواب میده..

_خب خدارو شـــکر جنات رفتن؟ دلت برا هامرز تنگ شد..؟

بینیم و بالا میکشم و میپرسم..

_میشه دیدش؟

_نه دیگه شرمنده...

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۱۲۰۹

گوشی رو قطع میکنم و لیوان کاغـذی رو بـا حرص هم میزنم..

دوبار پشـــت هم زنگ های سروش و بی جواب میزارم و در آخر با خوردن چایی شـــیرینی که کمی حالم و بهتر کرده بود میرم طرف بخش خودم.

تا غروب میچرخم...

میشینم...

می ایستم...

به درد مردم و بعضاً غرغر هاشون گوش میدم...

تجویز میکنم...

دارو میدم..

دُزِ شون و اندازه میزنم...

ووو همه کارهایی که احتیاج به تشـــخیص و درمانه رو روتین انجام میدم.

اما کاش یکنفر هم بود..

من براش از درد و پریشونی..

از استرس و نگرانی..

از بچه‌ی تو رحم..

از اطمینان به آینده...

از اعتماد به مرد زندگیم وووو

میگفتم و اون...

تجویز می‌کرد..

کمی لبخند و دلگرمی هر ساعت چندبار..

وعده دنیایی از نور و رنگ و آرامش هر صبح و شب بطور مداوم...

تا من هم هنگام خروج از این مرکز درمانی با امید به روبه راه شدم احوالم بیرون برم.

رد شـــدن از کنار زنی خســـته و عرق ریزان با شـــکم گرد و بزرگش.. نگاهم و مثل ندید پدیدها دنبال خودش میکشه..

_سمی...

برمیگردم به‌طرف صـــدا و سروش دم ورودی برام دســـت تکون میده.

تا رسیدن من مشغول صحبت با کسی میشه و اون هیچکی جز رئیس بیمارســـتان نیســـت که به محض دیدنم بســـیار محترمانه و با خشوع بسیار میگه.

_سلام خانم دکتر... احوال شما..

_سلام.. ممنون.. حال شما خوبه..

با تعارف جوابم و میده و با خنده و اغراق رو به سروش میگه..

_ماشـــاا... خانم دکتر خیلی متواضـــعن انگار نه انگار که بیمارستان ...

صدای تند سروش ادامه صحبتشو قطع میکنه..

_خب جناب اگر عرضی نیســـت ما مرخص بشـــیم.. خانم دکترم به نظر خسته هستن.

تااومد دو کلمه از تواضعات من بگه خسته شدم!؟

رئیس لحظـه ای متعجـب نگـاهش واز سروش بـه من و بلعکس تغییر میـده و درآخر بـا دیـدن جـدیـت سروش دستپاچه خداحافظی کوتاهی کرده از سر راه کنار میره.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۱۲۱۰

پرو پرو چشمکی حواله ام میکنه و با نیش بازی میگه..

_جووووون شما فقط قهر کن هامرز برات بمیره.

_بی‌شعور...

زمزمه زیر لبیم نیشـخندش و بزرگتر میکنه و به راننده تشر میزنه تا صـــدای اون ضـــبط خدا تومنی رو بلاخره در بیاره من ناکام از دنیا نرم.

_یه چیز شاد بزار...

_عروسی عمته!

با غیض تمام غرغر کنان میگم و رو ازش برمیگردونه.

_میخوام خاتون و شوهر بدم..

صـــدای دوبس دوبس یه آهنگ شـــیش و هشـــت اتاقک ماشین و پر میکنه و همزمان با ریتمش شونه بالا میندازه.

_با اون نگاه صد ریشتری دل و درجا میبری...

تا خود خونه همین بســـاط با هر آهنگی که پلی میشـــد و داشـتیم و من کم مونده بود خودم و از ماشـین بندازم پایین تا این حرکات و صدای سرسام آور و تحمل نکنم.

_عاشـــق و دربه درم... توپی قرص قمرم.. زده امشـــب به سرم...

درو محکم میکوبم بهم و پیاده میشم..

_دقیقا زده به سرت مرتیکه اسکل... دیوونم کردی..

پشـتم خودش و بهم میرسـونه و حالا بکشـن زنان داره زیر لب ادامه رو میخونه.. خاتون و بالای پله ها میبینم که متعجب از حرکات سروش سوالی نگاهم میکنه..

_چشه؟!

شونه بالا میندازم و از کنارش رد میشم...

_از اولی که اومده دنبالم همین شکلی..

_حالت بهتره؟

با عذاب وجدان از جواب ندادن به تماســش تشــکری میکنم و تا میخواد کنارم راه بیاد...

سروش دســتش و دور شــونه های خاتون انداخته و مجبورش میکنه باهاش تکون بخوره...

_تا تو نفس و جان منی تا تو سرو ســامان منی... دل دل شده دیوانه و مست عاشق تر از این دل مگه هست..! عه عه...

بلاخره بعد ســـه دوری که خاتون بینوا رو چرخ میده ولش میکنه تا بیاد تو عمارت..

_چیه پسر جان! کبکت خروس میخونه..!؟

_تو که عشقی منی... میخوام شوهرت بدم..

مشـــت خاتون روی بازوش میشـــینه و با خنده و خجالت میگه...

_تو عرضه داری زنت و پیدا کن، شوهر من پیشکش.

_اونم پیدا میکنم آسیاب به نوبت عزیز دلم..

و همچنان که قر میداد رفت طرف اتاقش...

_گل به سر عروس یالا دومادو ببوس یالا..

_خدا شفات بده پسر...!

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۱۲۱۱

نگاهم روی میز پرو پیمون با چند مدل غذا و مخلفات میچرخه...

_کسی قراره بیاد؟ مهمون داریم!

خاتون لبی تاب میده و میگه ...

_تا جایی که من میدونم نه... زنگ زد گفت امشب از بیرون غذا سفارش میدم چیزی درست نکنین.. دخترا روهم مرخص کردم.

هنوز خودش تشریف نیاورده و ادب حکم میکنه با این همه بریز و بپاش منتظرش بمونیم.

بوی خوش غذاهای رنگا رنگ همزمان که اشتهام و تحریک میکنه یه جور حس دلپیچه هم بهم میده و کافی یه

آتو دست خاتون بدم مطمئنم سریع میفهمه کجا چه خبره و...

با چنکالم طرح هایی تو بشقاب سفید میکشم و یه دستم جک شده زیر چونم..

_سامانتا...؟

نیم نگاهی به خاتون انداخته و بله‌ی بیجونی زمزمه میکنم.

_حامله ای؟

دستم در میره و چونم میفته پایین.. چشم های وق زده و دهن بازم مستقیم به خاتونی که خیلی جدی نگاهم میکنه.

_چند ماهته ؟

_چی!

خودش کمی خم میکنه طرفم...

_هامرز خبر نداره نه؟

ها!؟ من خودمم هنوز خبر ندارم.. چی میگی تو!

_هـه... خـاتون!؟... هـه... ای بـابـا... چرا همچین فکری میکنی!؟ چه چیزا...!

حرکات بی معنی و هـل زده ام جـدیت چهره اش رو توان میبخشه.. انگار میگه خر خودتی...

من همون دیشــب بند و آب دادم دیگه احتیاجی به پنهون کاری بیشــتر نبود.. خاتون کسی_ نبود که بشــه دســت کم گرفتش..

اما دیوار حاشا بلنده...

_آها.. منظورتون به دیشبه؟ بابا یه دل بهم خوردگی ساده بود...

خنده الکی و...

_نگین عین سریال هـای آبکی ربطش دادین بـه بـارداری و وووو

_نخوردم نون گندم اما دیدم دسـت مردم.. من خودم بچه دار نشدم... اما زن حامله دیدم.

مثه خلا دوتا هندل خنده میزنم و با مسخرگی میگم..

_مگه حامله ها یه سر و دو گوش اضاف دارن؟

نگاه خیره اش نیشم و میبنده..

_نمیخوایش؟

گلوم خشـــک میشـــه و قطره اشـــکی بی هوا از چشـــمم سر میخوره که لبخند بی رنگ خاتون و در پی داره...

_نمیدونی خدا چه نعمتی رو تو دامنت گذاشته..

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۱۲۱۲

میدونستم بیشتر از خاتون که دامنش به عنوان یک مادر هیچ وقت سبز نشد نه.. اما میدونستم به عنوان تنها فرزندی که خدا به پدر مادرم داد اونم بعد چندین سال نظر و نیاز و دو فرزندی که به ثمر نرسیده سقط شدن.

نگاه به قدم های سرخوش سروش میده و زمزمه میکنه..

_مثل پسرـ خودمه.. اما در انتها این مثل اولی که میاد هم تورو اذیت میکنه هم اونو... چون نمیدونی طعم واقعی فرزندی از رحم خودت ممکن بود چی باشه.. چون هیچ وقت مزه اش رو حس نکردی.

_سلام و درود بر بانوان قصر هامرز... خب خوشگلای من مرسی که با وجود قحطی شدید منتظر اینجانب موندین.

_کبکت خروس میخونه... خبری!؟

دست دراز میکنه طرف دیس ماهی و میگه..

_آخ گفتی کبک و کبابم کردی خاتون... دفعه دیگه اونم میزارم تو منو...

همچنان که ماهی و سـبزی پلو رو به ترتیب توی بشـقاب خالی کرد ظرف خالی جلوی منو برداشـته و بشـقاب غذای دستش و جایگزین میکنه.

_بخور یکم جون بگیری یه دو سـه روزی خوش اخلاق باش... از بس قیافه عنقت و دیدیم حالمون بد شد.

از بوی زُخم ماهی چهره درهم میکشـم و نگاهم و روی جوجه کبابی زعفرانی میچرخه..

_بده من اون ظرفو...

خاتون بشقابم و برداشته و دیس جوجه رو پیش میکشه.. حواس جمعش منو خجالت زده میکنه..

_اِ... فکر می‌کردم ماهی دوست داری..!

انگار حالا که یکی دیگه هم رازم و میدونست باری که روی دوشـم حس میکردم به مراتب سـبکتر شـده بود و شـکم بینوام که از صبح رنگ یک وعده غذایی درست درمون به خودش ندیده بود به خواهش برای سـیر شـدن دسـت به تمنا برداشته بود.

شـام وخوردیم... ضـیافتی که آخرش سروش نگفت به چه مناسـبت مارو سـوپرایز کرده و در آخر به هر کدوممون یه بســـته کادویی به عنوان حســـن ختام مهمونی بی علتی که گرفته داد.

_تولدمه؟

_اگر خودت نمیدونی کی به دنیا سرک کشـــیدی پس از من چه انتظاری داری عزیزم!

_چه بامزه شدی تو امشب!؟

دسـت دراز میکنه تا بسـته ی بزرگی که تو دسـتام گذاشـته رو بگیره که محکمتر گرفته و روش دولا میشم.

_اصلا فکرشم نکن..

_هه... کادو ندیده ی بدبخت..

_مفت باشه کوفت باشه..

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۱۲۱۳

خاتون هم مثل من شگفت زده شده و همونطور که جعبه و سروش و باهم مشکوکانه نگاه میکنه میپرسه..

_سروش جان خبری از ها...

_ای بابا خاتون عجب کاری... نمیشه بدون تولد و سالگرد ووو هر مناسبت دیگه ای کادو گرفت!

لحن مظلومانه خاتون و لب های آویزون سروش به خنده ام میندازه..

_خب تو از این دست و دلبازی ها نداشتی..

با علاقه خاصی به ابعاد حجمی که دســـت هام و پر کرده نگاه میکنم... کلا من زنی ام که حتی از گرفتن یه پیکســـل

هم ذوق میکنم چه برسه به این جعبه کادو پیچ خوشگل و دلبر با کلی روبان دورش...

زیر چشـــمی با مال خاتون مقایســـه اش میکنم و خب یه جورایی اندازه هم هستن.. هرچند نسبت خاتون با سروش ورای همه چی اما من در رابطه با کادو اونم بی علت یک دختر حسودم.

سروش از غفلت خاتون اســـتفاده برای جواب دادن به گوشیش استفاده کرده و دم گوشم میگه...

_یه چیز دیگه هم تو اتاقت گذاشـــتم به دســـتور شـــخص شخیص آقاتون.

_جان!؟

نیشـخند مسـخره و از خود راضـیش رو که معلوم نیسـت چه فکرهای پلیدی پشـتشـه رو میخوام با مشـت از روی صورت خوشگلش پاک کنم اما حیف که دستام زیر کادوش گیر کرده.

اما هیجانی که با دیدن کادوی خیلی کوچیکتر روی پاتختی توی وجودم جریان پیدا میکنه بیشـــتر از هدیه سروش منو به وجد میاره.

مســـلما اصـــلا هم ربطی به اســـمی که پشـــتش خوابیده نداره..!

سروش اجازه نداده بود بازشـــون کنیم و به گفته خودش میخواســـت تو تنهایی از ســـلیقه اش لذت ببریم و به وجود ارزشمندش پی ببریم.

دیدن درخشـــش زیور آلاتی که نشـــان ســـازنده اش برق از سرت میپروند باعث میشـــه مثل اونهایی که تو خواب راه میرن با آهســـته ترین قدم ها خودمو به دراور برســـونم تا با دیدنشون روی گردن و گوش ها زیبایی خیره کننده شون رو با تمام وجود حس کنم.

گوشـــوار ها رو بالا گرفته و به بازی نور روی ســـنگ ها و جواهراتش خیره میشم. بعدی نوبت گردنبنده که بااحتیاط

از داخل جعبه بیرون کشـیده و دور گردنم نگه میدارم و از داخل آینه نگاهش میکنم.

بسیار زیبا و چشم نواز بود به حدی که از دیدنش در تمام جهت ها سیر نمیشم..

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۱۲۱٤

دقایقی بعد همون تکه های پر تلالو و حیرت انگیز گوشـه ی دراور به حال خودشـون رها شـدن در حالیکه آشـفته حال و غمگین زل زدم بهشون.

خیلی رمانتیک یا احمق به نظر میاد که توقع داشته‌باشم اصل کاری حضور داشت و خودش سفارش کرده اش رو به گردنم می‌بست؟!

نمیدونم چطور بعضی_ از زنها تنها به داشتن اموال پر طمطراق و چشم کورکن قانع هستن آیا اونها تنها حس مادیات پرستیشون رو ارضا میکنن!

بدون اینکه اصلا اهمیتی به آدم همراهشون داشته باشن!

بدون اینکه قسمت احساسی و تکامل روحی و جنسییتی براشون مهم باشه؟

من الان به شدت احساس دو دست و یک تن مردانه رو که در برم بگیره رو کم دارم.

با لب هایی که آوای بمش گوشم رو پر از احساس مهم بودن و دوست داشته شدن کنه.

با آهی از بی روحی و خالی بودن زیادی اتاق، سر وقت جعبه رها شده روی تخت میرم.

و خب بازهم اعتراف میکنم یک زن با دیدن هر چیز زیبایی میتونه از خود بیخود بشـــه حتی تو اوج ناراحتی و دپرس بودن.

واووو.... دســـتم و روی پارچه لطیف و مرغوبی که به زیبایی داخل جعبه خوابیده میکشم.

لباسی چند لایه سراسر ســـنگ و منجوق و گیپور... به نظر برای یک پرنسس عرب دوخته شده.

بیرون میکشـمش و سـنگینه... به نظر یک توپ پارچه برده و راهی که باز به آینه درآور ختم میشـه و سرشـونه هایی که به وسیله دست هام روی تنم قاب میشه تا بتونم نپوشیده در تنم تصـورش کنم و اصـلا امکان پذیر نیسـت بتونی تن نزده از سرو تهش سر در بیاری.

احساس میکنم امشب سیندرلا شدم و این بریز و بپاش ها چه معنی میتونه داشته باشه!

دوری میزنم و نکنه هامرز سوپرایز آخره و خودش هم قراره از زیر تخت یا گوشه کناری بیرون بپره!؟

اما این گزینه آخر دیگه خیلی واهی به نظر میاد و این همه زیبایی وقتی بیننده ای نداشــته باشــه اونم ببینده ی خاص چه ارزشی دارن!

با فکر به اینکه فردا دوباره در مورد ملاقات و روند پرونده هامرز با سروش حرف بزنم چشم روی هم میزارم.

اما امان از صبحی که...

انقدر بی‌حال و بیچاره ام که کنار ســـینک ولو میشـــم.. از وقتی چشم باز کردم تمام مدت خودم و توی دستشویی در حال بالا آوردن دیدم و بس..

طوریکه فقط تونســـتم به خاتون بگم سروش معطل من نشه و بره.

_سامانتا؟!... تموم نشد؟... بیا بیرون دختر.. توکه جونت بالا اومد.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۱۲۱۵

از تمام هیکلم آب میچکه از بس هی به خودم آب پاشیدم و دوباره عق زدم.. الانم که با اینکه روی سکو نشستم اما احساس میکنم تمام تنم کثیف شده و با چندش تیشرتم و از خودم فاصله میدم.

_اینجوری نمیتونم بیام بیرون.. باید دوش بگیرم.

_نههه... یهو ضعف میکنی میخوری زمین بدبختم میکنی.

رو به دری که خاتون داره از پشتش غرغر میکنه چشم غره ای میرم و انگار خیلی بیکاره و رمان و سریال های تخیلی ایرانی زیاد میبینه.

مگه این موجود به یه تار مو بنده که همینجوری یهو تلپی بیفته پایین!

_لباس هاتو در بیار حوله بپوش بیا بیرون..

_باشه...

از کجا میخواد بدونه یه آبی هم به خودم زدم.!؟ حوله به تن دزدکی سرکی به بیرون میکشم و از خاتون خبری نیست..

از حموم خارج میشـــم و ترجیح میدم اول ماتحت بیچاره رو روی تخت یه استراحتی بدم.

اما قبل اینکه سر برسه یه پیراهن راحتی ساحلی سفید که گل های قرمز درشـــتی داره و نســـبتا کوتاهه تن میزنم و میدونم سروش حالا حالاها پیداش نمیشـــه و هوا آنقدر گرم هست که از این لحظه استفاده کامل و ببرم.

دســـت به برس میبرم تا موهام و باز و شـــونه بکشـــم و از همین شروعش غم منو میگیره..

اصـلا هیچ حس نگه داشـتن برس و نداشـتم چه برسـه به شونه انبوه این تارهای پریشون..؟

خاتون که وارد میشه تازه در شرف باز کردن دم بافته شده ام و یه سینی پرو پیمون که با زحمت میزاره روی میز...

واو... از هر چیزی که تو عمارت پیدا کرده توش ریخته..

_چه خبره خاتون!؟

_بخور که بعدش بریم دکتر...

در اوج تعجب خنده ام میگیره...

_چی!؟

پشت چشمی نازک میکنه و انگار با یه بچه صحبت میکنه...

_نمیخوای بدونی چند وقتته!.. سالمه یا نه!... کنترل بارداری تا حالا به گوشت خورده خانم دکتر!...

مجبورم میکنه پشت میز بشینم و وقتی میبینه تنها دارم زل زل به محتویات سینی نگاه میکنم.. لقمه ای برام میگیره.

_راستش من... من مطمئن نیستم.

با تکون دستش نون و ازش میگیرم..

_از چی!؟

گفتنش سخت و نفس گیره اما...

_نگه داشتنش..

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۱۲۱۶

برعکس تصـــورم که الان کلی نصـــیحت و توبیخ رونه ام میکنه چیزی نمیگه و هر دو زل میزنیم به سینی..

_بخور... آدم با شکم شیر بهتر فکر میکنه..

_نمیخواین دلایلم و بدونین؟

روی تکه نون خودش مقداری پنیر میماله و در همون حال آروم میگه...

_فرقی توی تصمیم نهایی که میخوای بگیری داره؟

نجوا میکنم...

_نمیدونم... شـــاید میخوام حق و به من بدین.. حالا برای هر تصمیمی که میگیرم..

_به نظرت من آدم محقی برای دادن حق به تو یا گرفتنش ازت هستم؟

لقمه ای که هنوز بین انگشـــت هامه و از شـــکل اولش دراومده رو توی ســـینی میزارم و به صـــورت میانســـال و زیباش که با پختگی بهم خیره شده نگاه میکنم.

_جدا از اینکه برای شما و شخصیتتون احترام زیادی قائلم اما شما تنها کسی هستی که من دارم و میتونم در این مورد باهاش حرف بزنم.

شـــیب ملایم لب هام به قدری دردناک هســـت که عوض خنده مزه زهر میده..

_بی کسی بد دردیه..

دستش و دراز کرده و روی مشتی که لبه ی سینی رو گرفتن گذاشته و میگه...

_پس چرا فرصت داشتن یک خانواده رو داری از خودت میگیری؟

نفسم تنگ میشه و باعث میشه برای باز شدنش آه بلندی بکشم و نگاهم همزمان به بالا و اطرافم بچرخه..

_خانواده یک ستون میخواد خاتون... سقف میخواد.. چرا من جز خشت و گل چیزی نمیبینم.

ناراحت از تفسیرم گوشه ی چشمی تنگ میکنه...

_اینجور نگو دختر... هامرز و دست کم نگیر.. چطور مردونگی و غیرتش و نادیده میگیری.؟!.. از هزار مرد سر باشه کمتر نیست.

سری تاب میدم و منو درک نمیکنه..

_ای کاش بدون جانبداری گوش میکردین..

هامرز شاید مثل سروش برای شما حکم پسرتون و داشته باشـــه اما من پسرـــ نمیخوام یا برای سروش از برادر بهتر باشه..

اما بازم من برادر نمیخوام.. تنها چیزی که هامرز میتونه برای من باشه یه همسره... من یه شوهر میخوام خاتون و بعدها یک پدر برای بچه هام.

میخوام بلنـد بشـــم و کمی راه برم دلم هوای بیشـــتری میخواد..

_نیســـت خاتون... هامرز و تو این نقش ها پیدا نمیکنم.. اون به من متعهد نیسـت.. تعهد از نظر اون یعنی با کسی نخوابیدن.. معاقشـه نکردن بقیه چیزها مهم نیسـت و این به شـدت با اخلاق و رفتار من منافات داره و باعث عذابم میشه.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۱۲۱۷

اگر هر وقت دیگه ای بود شـــاید از کلمه معاقشـــه جلوی خاتون خجالت زده میشـــدم اما حالا...! حرف های تلنبار شده توی دلم انقدر زیاده و گوش حسابی به خودش ندیده که افسار زبونم از دستم خارج شده.

_هر کاری انجام میده رو فکر میکنه درســته و این وســط اگر آسیبی از رفتارش ببینی برای احساسات لگد مال شده ات ارزشی قائل نمیشه.

حتی به خودش زحمت یک عذر خواهی کوچیک روهم نمیده چون همونجور که گفتم اون هیچ وقت کار اشتباهی انجام نمیده و احتیاجی به توضـــیح هم نداره.. طرف خودش باید درک و شعورش برسه و بفهمه..

به سینم میزنم و بغض کرده میگم..

_اما من بی‌شـــعورم خاتون دلم میخواد برام ارزش قائل بشه.. دلم میخواد با زبونش دلیل بیاره اگر نتونست انقدر مرد باشه که عذرخواهی کنه.

اینبار واقعا نفس کم میارم و از جا بلند میشـــم.. دو دم عمیق و کلمه ست که روی زبونم سرازیر میشه...

_برای نشستن تو ماشین پسر عموم یا حرف زدن با یکی از فامیلم منو به بدترین وجه مؤاخذه میکنه چون ازشـــون متنفره اما وقتی لب و لوچه یک زن که از قضا گذشته ای باهاش داشته روی صورتش میچرخه یا یکی رو تنگ بغلش فیس تو فیس در حالیکه طرف از گردنش آویزونه میبینم.!

این میشـــه درک موقعیت ســـنجی که منه بی‌شـــعور ندارمش...

میشـــینم روی پاف جلوی دراور و سرم و بین دســـت هام میگیرم..

_من چطور میتونم به این مرد اعتماد کنم چطور بفهمم در موقعیت های بعدی قراره جلوی زن ها چطور رفتار کنه..

نخوابیدن توی یک رختخواب با زن دیگه تنها چیزی نیست که بشه ملاک تعهد قرارش داد.

هر رفتار من و زیر ذره بین داشته باشه و چرتکه بندازه.. اما خودش با آزادی که همیشـــه داشـــته که نه تأهل روش تاثیری داره نه تعهد هر رفتاری به صلاحدید خودش انجام بده؟

به نظرتون همین که منو تو این قفس طلایی و پر زرق و برق نگه داره و شکمم و سیر کنه و روی هر موجود نری که از کنارم رد میشه خنجر بکشه میشه دلیلی بر غیرت مردانه و مردانگیش؟!..

پرســـش گونه به خاتون ســـاکت و در خود فرورفته خیره میشم..

_این میشـــه یک همسرـــا؟.. ســـتون و ســـقف یک خانواده!؟... نظر من این نیســـت .. و چرا باید زیر این سقف و ستون ناپایدار آینده بچینم..؟

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۱۲۱۸

سرم و با بیزاری از تنهایی این مدت و روانی که ازم بهم ریخته تکون میدم و مینالم..

_اصلا هم به الان و اینکه کجا هست کاری ندارم اما حتی شغل این آدم هم شُبهه داره و هر آن تنم به لرز بیفته که

نکنه با یه تصـــادف ســـاختگی یا ضربه تیر و ترکشی_کلا از روی زمین محو بشه.

اونوقـت چطور ازم انتظـار دارین جز خودم روی آینـده نامعلوم یکی دیگه که وابســـته من و همین آدمه ریســـک کنم!؟..

سر روی میز میزارم و از کلمات آخرم دلم به لرز میفته... سـکوت چند دقیقه ای مطلق داخل اتاق و بلاخره صـدای قدم هایی که انگار داره از اتاق خارج میشـــه اما برعکس تصورم حضورش و کنارم حس میکنم و در نهایت با نوازش دســـتی روی موهام و باز کردن اون نیمه بافتی که نصـــفه مونده بود غافلگیرم میکنه.

نمیتونم سر بلند کنم و چشم تو چشم بشم باهاش... حالا که آتیشـــم سرد شـــده و از تب و تاب افتادم میفهمم هیچ کدوم از گلایه هام و که مســـتقیم به طرفش شـــلیک کردم ربطی به این بنده خدا نداره و فقط یک جفت گوش شـنوا پیدا و خودم و تخلیه کرده بودم.

دقیقه ای در سکوت وقت به نوازش و دست کشیدن بین تار موهای پریشـــونم میزاره و من طبق معمول عادت همیشگیم مثل گربه های پشمالو تنم شل میشه و با لذت تن به نوازش و حرکت انگشت هاش روی پوست و موی سرم میدم.

طوری خمار شـــدم که دلم میخواد همینجا بخوابم.. میترسم تکون بخورم و دست از کارش بکشه..

اما با کشیده شدن برس مو روی سرم و ملایمتی که برای صاف کردن موهام به کار میبره پیش تر از پیش چشم هام و خمار و گرمای لذت بخشی به تنم مینشونه.

میگن دســت ها انرژی دارن.. تماس مســتقیم پوســت با پوســـت برای هرکس متفاوته و در عجبم از لذت انرژی دست خاتون و حوصله ای که در ازای همه ی حرف های تلنبار شده برای من بکار میبره.

حسی که همیشه از بازی انگشت های هامرز روی پوست و موهام بهم دست می‌داد و با فکر بهش دلتنگی بیخ گلوم و میگیره..

بویایی تحریک شـــده ام هم که به نظر بیشـــتر از هر وقتی فعال شـده، خودی نشـون داده و حسـاس‌تر از هر روز در این مدت حضورش و به رخ میکشه.

اما صبر کن این دست های بزرگ و حجم حضور و رایحه ی به شدت مست کننده میشه برای خاتون باشه؟

_هنوزم مثل یه بچه گربه زیر دسـتام خمار میشی.. کو اون شیر لحظه‌ی پیش که غرش می‌کرد و پا می‌کوبید!

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۱۲۱۹

صـدای بم و مردونه ای که زیر گوشـم نجوا میکنه واقعی! من که خواب نیستم!؟ هستم!... فقط یکم خمار شدم.

تن خشـک شـده ام تکونی میخوره و از شُـک در میاد اما قفل شده در حصار دست ها و هیبتش که از پشت منو تو حجم خودشون گرفتن، اجازه حرکت بهم نمیده..

_تکون نخور عزیزم...

سری که بالا اومده دوباره با فشـار دسـتش روی بازو ها و سطح میز قرار میگیره..

_ها... هامرز...!؟

_هیییش...

نوازش دسـت هـاش و کنـار زدن موهـا از روی گردنم مصادف میشه با برخورد لب های داغش زیر بناگوشم..

امان از شیطنت زبونش و لرزی که از خیسی پوستم به تنم میشینه..

حرکت آشنا و دم عمیقش از بوی تنم منو بی تاب و تشنه میکنه.. دوست نداره تکون بخورم و همچنان مُسره که تو همین پوزیشن بمونیم.

گرم و خفه ست انگار نه انگار اسپیلت ها دارن کار میکنن.. گُر گرفتم.. نفس های کوتاه و تندی که منشا هیجان و استرسه باعث تپش سریع قلبم میشه.

دست هاش از پشت بغلم میکنن و دور شکمم قفل میشن سنگینی صورتش و روی سرم حس میکنم و تو حجم آغوشش گم میشم.

فشارش و نمیدونم به چی تعبیر کنم.. شاید دلتنگی.. شاید حرص.. شایدم کمی عشق!؟

چند دقیقه در سکوت و بلاخره میتونم به هیجان و شُک ناشی از حضور غیر مترقبه اش غلبه کنم و تازه متوجه زمان و مکالمه ای که در جریان بود بشم...!

اینبار نفس و ریتم تپشی_که از تندی به طبیعی رسـیده بود بلعکس شده و به کندترین محدودیت خودش میرسه ...

اون فشـار و گرمای هیبتش و گره دسـت هاش میشـه شـبیه قفسی که داره نفسم و بند میاره.

_خوابت نمیاد؟...

زیون قفل شده ام حرکت نمیکنه..

_ اما من خیلی خوابم میاد.. میگن هیچ جا خونه خود آدم نمیشـــه... اما من از وقتی تو رو بغل کردم خوابیدم دیگه حتی تو خونه خودمم بدون تو خواب نداشتم.

حسش خیلی شبیه من بود.

_میخوام یکم بخوابم.

و خوابید...

باهم...

تو بغلش...

روی تخت...

چندین ساعت...

اما من...!

پلک نزدم...

چندین ساعت...

با هر فشار..

با هر حرکت...

با هر نفس سبک از تکونم...

با هر گردش دست روی شکمم...

تو خودم جمع شدم...

چشمام گشاد و دهنم خشک شد.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت ۱۲۲۰

ته ریش بلند اما مرتب روی صورتش سنش رو بیشتر از هر وقتی نشون میداد. یا شاید هم حلقه های سیاه زیر چشم هاش بود که از نخوابیدن هایی که ادعاشـــو داشـــت خبر میداد و تاثیرش و گذاشته بود.

_چرا انقدر ساکتی؟

بعد چندین ساعت تو بغلش خوابیدن و دستور آوردن غذا به اتاق، روبه روی هم نشـسـتیم و اثرات غیبت این مدت رو روی هم برسی میکنیم.

درســـت یادم نیســـت اما به نظر تنها کلمه ای که از زبونم خارج شده همون هامرز لرزون و پر شک اوله..

گلوم و صاف میکنم و در نهایت میگم...

_خوش اومدی...

لبخندی میزنه و مثل خودم رسمی جواب میده ..

_خیلی ممنون..

دست خودم نیست انگار این مدت فاصله یکم غریبه ترم کرده.

اشاره میکنه به غذا..

_بخور شاید یختت باز شد.

فکر نمی‌کنم حتی با خوردن این سوپ ماهیچه داغ و پرلعاب که میدونم خاتون با درست کردنش یک تیر و دو نشون زده، هم برای تقویت من که سینی صبحانه ناکام و دست نخورده رفت پایین و هم تحلیل رفتن گونه های هامرز، خشکی و یخِ فکر و زبونم باز بشه.

اشتهای زیاد هامرز منم بر اون داشت تا با لذت بیشتری به داد شکم گرسنه ام برسم.

_بیا اینجا...

دستام دستمال به دست دوردهنم خشک میشن و به دستش که اشاره روی رونش داره نگاه میکنم.

_بیا نترس نمی‌خورمت...

دروغ چرا خودم هم دلم میخواستش تمام بند بند وجودم تمنای آغوش و فشار دست ها و بوی تنش و داشت همین دیشب کمبودشو به شدت احساس می‌کردم و نمیدونستم مرغ آمین بالای سرم منتظره دعام بوده..

اما... اما شاید اگر موضوعی به بزرگی یک لخته خون کوچیک چند هفته ای که حتی اسم جنین روهم نمیشه روش گذاشت داخل شکمم نبود الان با طیب خاطر و کلی اشتیاق از دیدنش مالکانه طلب آغوشش و میکردم.

نگاهش که وجب به وجب روی اندامم توی اون ساحلی نسبتا تنگ و کوتاه میچرخه باعث خجالت و حساسیت بیش از اندازه ام میشه..

چرا به نظر چند ثانیه چشم هاش روی شکمم بیشتر توقف کرد!؟ نکنه دارم توهم میزنم!

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۱۲۲۱

تمرکز ندارم گفتگویی که با خاتون داشـــتم و دوره کنم یا به یاد بیارم.. چیزی گفتم که اشـــاره مســـتقیم به حامله گیم داشته باشه!؟ خدایا حتی از به زبون آوردنش تو ذهنم هم یه جوری میشم.

حرکتی دال بر اینکه حرفی شـــنیده باشـــه یا مشـــکوک به چیزی رو تا الان رو نکرده.. اصـــلا از کی اومده بود؟! چرا متوجه حضورش نشدم! خاتون میدونست تو عمارته؟!

اون سروش عوضی اماحتما میدونسـت که دیشـب سـورو سات راه انداخته بود و کادو بذل و بخشش می‌کرد.

متوجه نشـــدم چطور روی پاهاش جا گیر شـــدم.. باورم نمیشـــد انقدر از نبودش ناراضی و دلتنگ بودم که با یک اشاره مثل عروسک کوکی تو بغلش ولو شدم.

به نظر حضـورش رابطه مسـتقیمی با دل و روده ام داشـت که مثل همیشـــه سر جای خودشـــون چمبره زده بودند و انگار اونا نبودن که سر صـبحی منو پابند سرویس بهداشـتی کردن.!

دســـت هـاش که دور تنم گره خورد ناخودآگاه سر روی شونه خوابید و لب هام به پوست گردنش چسبید.

بوسه ای بدون اتمام...

لرزی که به تنش نشست و دوست داشتم.. دست میزارم روی ته ریش صورتش و نرمه ی گوشش و به بازی میگیرم.

نمیدونم چطور اما وقتی نزدیکمه و انقدر هر دو نیازمند نوازش و لمسیم دیگه نمیتونم به هیچی جز نازو نیازی که محتاجشیم فکر کنم.

صدای خفه و سفت شدنش عظلاتش از قدرتی که روش دارم خبر میده و این بهم اعتماد به نفس بالایی میده.

_خیلی دارم خودم و کنترل میکنم مثل یک مرد بَدوی که چند هفته زنش و ندیده و تو زندان بوده بهت حمله نکنم.

_یعنی میگی اراده ی خیلی قوی داری؟

_در مقابل تو نه...

اعترافش جسورترم میکنه و میخوام بدونم چقدر دوام میاره ... از بین شکاف لب های نیمه بازم گوشت لذیذی که باعث عذاب جهنم خیلی ها شده رو روی نبض گردن

خوش بوش میکشم و خودم زودتر از این مرد داغ میکنم و دلم میریزه..

خود کرده را تدبیر نیست..

دستش روی رونم محکم میشه و ناله ریزش به گوشم لذت بخشه..

_چرا فکر میکنم با تو میشه ملایم بود فتنه؟

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۱۲۲۲

اینبار با گاز ریزی که بعد کشـــیدن زبونم روی گردنش میکارم، دســـتش بی تاب پایین لباســـم و جمع کرده و بالا میکشه تا راهش و بین رون های جفت شده ام پیدا کنه..

اجازه نمیدم به خواسته اش برسه و با چسبوندن زانوهام مقاومت میکنم.. زیر لب شـــاکی غرغر میکنه و با خنده ی لرزونم و شـــیطنتی که اذیتش کرده اختیار از کف داده و با همکاری قدرت مردانه و کمک دســـتی که دور کمرم پیچیده رونم رو از هم فاصله میده...

_دلم میخواد بخورمت...

تمام مقاومتم با حرف دو پهلو و صدای خشن و شهوت انگیزش از هم میپاشـــه.. وقتی تمام تنم نبض میزنه و ملتمس لمس های مردونه اش هستم..

دســـتش که راه خودش و پیدا میکنه اینبار منم که نفس ها و ناله های بی تابم به گوش میرسه..

نیشخند مغروری میزنه و دهانش مسیر گردنی که به خاطر لذت به عقب رفته رو حریصانه طی میکنه و صدای تند نفس هام و بوسه های آبدارش اتاق و پر کرده.

عقب میکشه و این دوری باعث میشه خمار و شاکی نگاهش کنم...

_پاهات و بنداز دورم...

نمیخوام لمس لذت بخش و از دست بدم اما داغ و لرزون کاری رو که میخواد به زحمت انجام میدم که باعث میشه دامنم تا کمر بالا بره و انگشت هاش برای نگه داشتن وزنم وقتی می ایسته توی گوشت باسنم فرو برن و در همون حال دست های من دور گردنش قفل میشن.

نمیدونم به کدوم طرف حرکت میکنه.. اصلا مگه مهمه!؟.. لب ها مسیر خودشون و بهتر از همیشه به سمت همتای مردونه خودشون پیدا میکنن و حریصانه هم رو در آغوش می کشند و میبوسند و میخورند و گاز میگیرند.

روی ســـطح نرمی فرود میام که به حتم تخته و تفاوت قدیمون با ایستادنش به شدت زیاد میشه که به اجبار گره دســت هام باز شـده و نفس زنان و مشـتاق به عقب روی آرنج هـام قوس میگیرم تـا از کشـــیـدگی مـاهیچـه هـا و عضلاتش وقتی دست میندازه تا تیشرتش و از سرش بیرون بکشه لذت ببرم.

این مرد مال من بود... تمامش.. این چشم های خمار پر از خواستن... این شور و هیجان...این پکیج خوشمزه و ایده عال.. همش مال منه..

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

پارت۱۲۲۳

زیر پاهام زانو میزنه و دستوری میگه..

_بازشون کن...

خیره به چشـم هام انگشـت های مردم آزار و کاربلدش ریز ریز و مورچه وار با ملایمتی اعصـاب خورد کن کم کم روی رون پاهام بالا میان تا دو طرف کپل هام جا بگیرن.

_آفرین دختر خوب...

درسته... این منم که چند لحظه پیش باهاش حس غریبگی بهم دسـت داده بود.. اما حالا به شـدت بی حیا و مطیعانه البته بدون اراده از دستوراتش اطاعت میکنم.

البته که تا چند لحظه بعد فقط صـدای ناله هایی از سر لـذت بود کـه از دهنم بیرون میومـد و کلا ذهنم و هرچـه فکر و خیال جز حرکت دسـت ها و دهنش روی تنم تعطیل شد.

....

نفس های داغ و تندش کنار گوشم و سنگینی تنی که سعی میکنه روی من نیفته و به زحمت عقب میکشه..

تمام بدنم درد میکنه یک درد خوشایند و دلپذیری که تنها میتونه بعد چند راند رابطه با مردی هات و سیری ناپذیر به وجود بیاد.

انگشتش روی سینه تا گلوم حرکت میکنه و الگو های نامشخصی رسم میکنه.. عجب جونی داره این مرد..!

_فکر کنم تا مدتی باید یقه اسکی بپوشی..

نفسی گرفته و برمیگردم طرفش که خیره به نیم رُخمه...

_توی این گرما پزون!؟ به سلامت عقلم شک میکنن.

نیشخندی میزنه و دستی که همچنان داره به نوبت جاهای زیادی رو که به نظر آثار بجا مونده از وحشی_گری که با لب ها و دندون هاش داشته رو لمس میکنه.

_شایدم باید همیشه یقه اسکی بپوشی.. البته من مشکلی ندارم مهر مالکیتم و عالم و آدم ببینه.

مرتیکه از خود راضی قجری... انگار هنوز تو دوران ارباب و رعیتی سیر میکنه.. دلم ضعف میره و احساس گرسنگی باعث میشه لحظه ای چشم هام سیاهی بره..

فکر میکنم باید از خاتون به خاطر پیش بینی زیرکانه اش در بابت تغذیه مقوی جفتمون شکر گذار باشم وگرنه زودتر از اینا از پا میفتادم.

هامرز که ولش کنی از قیافه اش و دست های بی اختیارش که دوباره داره تنم و شخم میزنه، مشخصه بدش نمیاد یه راند دیگه هم خودش و منو روی تخت نگه داره.. اما من معلوم نیست شاید بعدش سُرم لازم بشم.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۱۲۲٤

سبک شدن تخت از بلند شدنش میگه و دست هایی که زیر سر و پاهام فرو میرن.. هُل کرده چشم باز میکنم و...

_هی چیکار میکنی؟

ترسیده از ارتفاع و سقوط به گردنش آویزون میشم.

_تخت و به گند کشیدیم میدونم نمیتونی اینجوری بودن و تحمل کنی وگرنه میگفتم استراحت کنی و همونجا یه چیز مقوی بیارن بخوری..

راست می گفت تمام تنم بعد چند ساعت رابطه به عرق نشسته بود و حالا بماند که این آدم هیچ پیشگیری نداشت و همه جا رو به گند کشیده بود شاید ملافه های تخت رو باید دور می ریختن..

روی ســـکوی کنار وان زمین میزارتم تا بتونه دمای آب و متناسب کنه.

بی طاقت سریع میشـــینم و دلم میخواســـت همونجا بخوابم.. دستم و میکشه و با خودش زیر دوش میبره..

با ریزش آب روی پوســـتم خوابم میپره و برای شـــســـتن موهام عزا میگیرم.

_دلم میخواد از ته بتراشمشون..

_همین جلو رو کوتاه کردی برای هفت پشتت بسه..

نگاهم انواع و اقســـام فحش های آب نکشـــیده رو بهش میده.. میگم که احساس میکنه هنوز تو دوران ارباب رعیتی گیر کرده.

_آره خب چون هیچ مسئولیتی بابت نگهداریشون نداری..

دستش و لابه لاشون میکشه تا خیس بخورن..

_خودم میشـورمشـون.. شـونه میزنم و سـشـوار میکشـم.. دیگه حرفی هست؟

به حرف ســـاده بود تا عمل خیلی راه داشـــت... نمیدونم همه ی مردها موی زن رو دوســـت داشـــتن یا تنها مال من اینجور افراط و تفریطش قاطی شده بود!؟

نگاهم از آینه به خودمون میفته و صـــمیمیتی که تو نحوه ایســـتادن و تکیه ای که به خودش داشـــتم تا سرپا بمونم و دســـت هایی که با حوصـــله موهام و شـــامپو میزنه و آب میکشه.

شـکمم زیادی تخت بود و هیچی از ظاهرم مشـخص نبود.. هرچند چه انتظاری می‌بایست از چند هفتگی می‌داشت!

گردش انگشـتاش روی پوسـت سرم باعث شـد از خوشی ناله کنم و بیشتر بهش بچسبم..

_سـامانتا بزار بشـورمت و از این حموم لعنتی بریم بیرون.. همنجوریش هم به اندازه جهنم کنترل خودم با تن لخت و خیسـت تو بغلم عذاب آور هسـت ناله هات و خفه کن تا خودم دست به کار نشدم.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۱۲۲۵

نمیدونستم به اوضاعش بخندم یا برای حریص بودن و دله بودنش شاکی بشم.. با جدا شدن ازش سعی میکنم هیچ تماسی باهاش نداشته باشم..

چون اگر اون سیرمونی نداشت من تقبل هیچ غش کردنی از خودم و گردن نمیگرفتم.

همونطور که قول داده بود به فاصله ی اینکه یه تیشرت و شلوار پوشید و برای منم یه لباس نخی و خنک انتخاب کرد تا بپوشم، سریع ملافه های فضاحت بار رو جمع و

شوت کرد توی حموم و اومد سر وقت موهایی که با وجود نرم کننده توهم تاب خورده بودن.

از اونجایی که میدونستم حداقل یک ساعت باید روی سرم وایستا و قراره حسابی خودش و منو علاف کنه و در آخر معلوم نیست لونه کلاغ تحویلم بده یا چهار لاخ شوید که بلاخره از زیر دستش خشک و صاف بدون گره بیرون میاد..

عزای ضعفی که هم شکمی و هم بدنی منو در بر گرفته بودم و داشتم.

اما انگار این مرد داشت کم کم زن داری رو یاد می گرفت که تا بخواد به من برسه سفارش عصرونه رو که حدود نیم ساعت بعدش میارن و داده..!!

از بوی خوشش که نمیدونستم توی اون سینی چیه آب دهنم جمع کردنی نبود.

اما به قول خودش من گربه زیر دستش بودم که با کمتر از این تماس ها خمار و خواب آلود شل میشدم.

_آخ...

_ببخشید ببخشید...

دستم و روی قسمتی از سرم که هنوز از کشیدن برس و مو میسوزه میمالم.. چشمای سنگینم و به قیافه شرورش میدوزم..

_یکی از همکارا به اصرار دوستش که بیا تغییر و تنوعی به قیافه ات بده رفت موهاش و کوتاه کرد.

با کلی ترس و لرزم رفت خونه که آیا شوهر سخت گیرش که دوست نداشته موهاش و کوتاه کنه ممکنه چطور رفتار میکنه.

چشم هاش بالا میاد و از توی آینه نگاهم میکنه.. سشوار و خاموش میکنه تا بهتر بتونه حرف هامو بشنوه و دوباره با برس شروع به شونه زدن میکنه.

_بعد یک ساعت که جلوش چرخ میزنه چایی میبره نهار میخورن وووو...

در آخر پسرش از مدرسه میاد.. بهش میگه مامان موهات و کوتاه کردی؟

تازه کله ی شوهره مثه برق گرفته ها میپره بالا و با چشمای گشاد و لحن شاکی میگه... برای چی موهات و زدی و مگه نگفتم دوست ندارم کوتاه کنی و این حرفا..

زنه هم که با کلی ترس و لرز اومده بود خونه و حالا خون خونشو می‌خورد و شیری شده بود واسه خودش، طلبکار حمله میکنه طرف مرده که...

آره...من یه ساعته دارم جلوت چپ و راست راه میرم دریغ از یک جو توجه.. اصلا منو دیدی تا موهام و ببینی؟ کورم آنقدر به زنش بی توجه نیست..

اصلا چرا تاحالا به حرفت گوش کردم و از سلیقه خودم گذشتم برای خوشایند تو وووو .....

به قلم:S.Fateme Moosavi

پارت۱۲۲۶

دسته ای از موهام و از پشت گرفته و ملایم میکشه تا سرم بیاد بالا...

_نتیجه اخلاق داستان...

بوسه ی آبدار و محکمی روی لب هام میزاره و..

_ خوشـــگلم شـــما جرات داری یه لاخ از اون ابروهای هشـــتیت و کم و زیاد کن اونوقت بهت میگم کی توجه نمیکنه یا نمیفهمه..! حالا دســـت درازی به باقی مایملاک من و بگیر و برو...

در اینکه حواس این مرد در هر موردی زیادی جمع بود حرفی نیســـت و این یکم بیشـــتر از حـد معمول منو می‌ترسوند..

حالا که تب و تاب خواستن و دلتنگی رو خوابونده و از شر و شـــور افتاده بودیم و من یک نمه عقل به این کله ام برگشته بود.

دلم میخواســـت در سریعترین وقت با بالاترین سرعت ممکن برم سراغ خاتون تا بدونم اوضاع از چه قراره..

چون هرچی توجه کردم چه تو رابطه یا بعدش هیچ حرکتی مبنی بر اینکه ذره ای نشــون از دونســتن رازم بدونه نبود و از اونجایی که کاریلدی و بازیگری تو خون این مرد بود نمیتونستم به رفتارش اعتماد کنم.

پس...تنها کسی که میتونست تو این مورد کمکم کنه خاتون بود وبس..

با چندش به موهایی که دو گوشی بسته و شبیه دختر بچه ها شدم نگاه میکنم..

ماحصل چهل و پنج دقیقه کار روی کله من..! و گردنی که دیگه روی تنم ثابت نیست..

_احساس میکنم شدیم ددی و بیی...

چشمکی میزنه و انگار بدش نمیاد..

_به نظر خیلی باحال میاد.. امتحانش کنیم؟

_تنها چیزی که باحاله و به تو میاد همون ددی بودنه پیرمرد..

اما از حق نگذریم هر بار از توی آینه نگاهش میکردم از حوصله و ملایمتی که برام بکار می‌برد، حسابی تحت تاثیر قرار میگرفتم.. یعنی میتونست مسئولیت و وظایف یک پدر رو به دوش بکشه.. پدری که یک سرو هزار سودا داشت.

مثه قحطی زده ها به سینی که مخلفات توش داخل سلفون پیچیده شده و هامرز میکشه جلومون نگاه میکنم.

لای نون که باز میشه تکه های گوشت و جگر کباب شده باعث میشه بخوام دل و روده ام رو بالا بیارم.

چندی قبل از بوی خوشش تحمل و صبر نداشتم حالا حتی فکر به خوردنش هم باعث میشه همونجا عق بزنم.

_چی شده؟

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۱۲۲۷

قیافه درمونده و بنفش شـــده ام حتما خیلی تابلوی که هامرز داره با نگرانی نگاهم میکنه.

_هیچی... من برم دستام و بشورم.

_مطمئنی؟!.. تو کـه بـه چیزی دســـت نزدی.. نمیخواد ضعف کردی، من برات لقمه میگیرم..

به بدبختی بزاق جمع شـــده دهنم و بدون عق زدن قورت میدم و لرزون از جا بلند میشم..

_نه... من... من الان میام..

اما چه اومدنی که رفتن نداره... همونجا کنار میز خم میشم و شروع میکنم به بالا آوردن..

_سامانتا... !؟

لحظه ی آخر فقط دستمال سفره ای که چنگ میخوره و جلوی دهنم میگیرم.

بعضی وقت ها بین کلی بدبیاری خدارو شکر میکنی بدتر از این نشد و حالا همون موقع هست که چیز زیادی از معده ات بالا نمیاد.. قصد فقط آبروریزی بود که کردم.

و بازهم گذر من به سرویسی_که به نظر داره پاتوق شبانه روز و هر ساعتی که معده و دل و روده ام بخوان طغیان کنن، میفته.

صدای صحبت ریزی که هنگام خارج شدن از سرویس می‌شنوم و..

_از کی اینجوری؟!

_خب دقیق نمیدونم... خودش چیزی نگفته؟

_اگر گفته بود می‌پرسیدم!؟

_من... نمیدونم... بزار بیاد ببین چی میگه..

بیچاره خاتون به پت پت افتاده و حتما فهمیده به هامرز چیزی نگفتم.

_من خوبم... یکم معده ام درد میکنه..

خیلی جدی و بداخلاق برمیگرده طرفم و سرتا پا رصـــدم میکنه...

_حاضر شو بریم دکتر..

نگاه از چشـم هاش میگیرم و به خاتون میدم.. اونم با رنگ و رویی که مشخصه از استنطاق هامرز پریده منتظره ببینه قراره چه گِلی به سرم بگیرم.

_تو بیمارستان آزمایش دادم. چیز مهمی نیست..

لب های هامرز روی هم فشـرده و فکش سـفت میشـه و خاتون با تاسف نگاهم میکنه.

_خیلی خب... من باید برم شرکت...

مطمئن بودم بین حرف هاش چیزی مبنی بر امروز و تا آخر شـــب میخواد خونه بمونه رو شـــنیدم.. اما تغییر یهویی تصمیمش میتونست از حال بدم نشأت بگیره.!

بدون اینکه اونم به غذای تو سینی لب بزنه، حاضر میشه و در لحظه آخر رو به منی که روی تخت نشسته و با لب و لوچه آویزون نگاهش میکنم میاد و بوســـه ای روی سرم میزنه و میره ...
بغضـــم با دیدن جای خالیش توی اتاق دســـت خودم نیســـت.. دختری که زمانی افتخار می‌کرد برای هر چیزی اشـــک نمیریزه و در مقابل مشـــکلات مقاومت تر از این حرفاست حالا به جایی رسیدم که بخاطر نبود یک مرد که رفته سر کار بغض میکنه.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۱۲۲۸

با تقه ای به در نگاهم طرف خاتونی میچرخه که از در نیمه باز وارد میشه...

_رفت...

شبیه بچه هایی که دنبال باباشون بهانه گیری میکنن شدم.

میتونم افســـوس و دلخوری رو توی چهره اش ببینم اما شـــیب ملایم لب هاش میگه اونم دلش برای این بچه نادون میسوزه.

_سفر قندهار که نرفته.. یه عالمه آدم با اون دم و دستگاه، کارخونه و شرکت رو هوا موندن.

غمگین و ناراحت زل میزنم به انگشـــت های دســـتی که به بازی گرفتم.. میشینه کنارم و دستش و میندازه دور شونم.

_چرا سروش نگفت داره میاد.؟

آهی میکشه..

_همیشـــه میدونســـتم این بچه یه تختش کمه.. فک کرده اینم یه جور سوپرایزه..

دلخور نگاهش میکنم..

_انگار تنها سوپرایز جمع مال من بوده..

سری تاب میده و انگار داره اون لحظه رو تجسم میکنه..

_وقتی تو درگاه در دیدمش قلبم ایســـتاد.. فک کردم دارم توهم میزنم.. از اون بدتر وقتی بود که حضـــورش و باور کردم و تو داشـتی از گِله ها و ترسـهات میگفتی از دلخوری هایی که بابت رفتار مردی بود که تمام مدت ازش ناراحت بودی و اینا شده بود عقده و از درون میخوردت.

تمام اون جملات یادم بود تک به تک.. چرا که مدت ها با خودم مرورشون کرده بودم و نه هامرز تونسته بود قانعم کنه نه من توان فراموش کردنشون رو داشتم.

_خواستم جلوتو بگیرم و یه جوری موقعیتو حالیت کنم اما یهو گفتم چرا!

وقتی خدا زده پس سرش و به موقع رسوندش تا خودش با دوتا گوش گرسنه و دهنی باز بشنوه و براشون جواب پیدا کنه..

آهی میکشم و چه خوش خیالی بود خاتون ..

_جواب ها پیدا شدنی نیستن .. همیشه با هر علتی ، معلولی هم میاد. فکر می‌کنید این چیزا رو قبلا به خودش نگفتم.!؟

چرا گفتم.. اما براش مهم نیست.. از نظر اون هرچی گذشته تموم شده و اصلا حرف زدن ازش جایز نیست چه برسه بخواد موضوع رو باز کنی و براش توضیح بخوای.

بلند میشم و روبه روی آینه دراور می ایستم.. دستی به موهای دو گوشی که حالت صورتم رو تخس و بچگانه کرده میکشم.

_من پدرم و زود از دست دادم... تقریبا دو سوم عمرم رو نداشتمش.. شاید برای همین کمبود حضورش، خیلی زود دل به کیانمهر دادم.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۱۲۲۹

اینبار نگاهم روی شکم تختم کشیده میشه و حسی توام از شـــگفتی، نـاراحتی و گیجی در برم میگیره. من هنوز نمیدونستم با خودم چند چندم..

_دلم نمیخواد اگر قرار به داشتن بچه ای باشه مثل من در آرزوی لمس پدر و حمایتش بمونه.

_عمر دســـت خداســـت دختر جون.. هیچ کس نمیدونه قراره چه سرنوشتی داشته باشه.

میچرخم طرفش و حق به جانب میگم..

_درســـته عمر دســـت خداســـت اما اگر بنده هاش با بی احتیاطی اونو سایه به سایه دنبال خودشون نکشونن..

اما با کاســـبی و رفقایی که این مرد دور خودش جمع کرده همیشـــه باید تنم بلرزه که زودتر از سرنوشـــتش مارو ترک نکنه.

با اشاره به شکمم میپرسم ...

_شـــما فکر میکنی هـامرز میـدونـه این تو چـه خبره..؟ اونقدری فال گوش واسـتاده بود که بدونه سر صـبحی چرا

یهو هورمون هام ریخته بهم و زده بود به سرم و داشــتم آه و زار میکردم؟

قیافه مســـتاصـــلش میگه نمیدونه... اونم نمیتونه جواب درستی بده..

_به فرض که ندونه... میخوای چیکار کنی!؟

ناخودآگاه نیشخندی میزنم و بعد آهی میکشم.

_چرا فکر میکنین قراره کاری کنم؟ مثلا از بین ببرمش..!؟ من فقط الان..

دستی به سرم میگیرم و مینالم..

_یکم درمونده ام..

یکم گیجم..

یکم آشفته ام..

یکم زیادتر از همه ی اینا هیجان زده ام هستم..

آخه من تا حالا حامله نبودم..

من..

من..

مامانم و میخوام خاتون.

جمله آخرم با بغضی_ همراهه که قطره اشـــکی به دنبالش داره.

بلند میشـــه و منو تو بغلش میگیره.. دســـتش و به نوازش پشتم میکشه و خدارو شکر این زن پیشم هست وگرنه دق میکردم.. قد بلندش این اجازه رو میده که سر روی شونش بزارم.

_اصلا نمیدونم این آدم بچه میخواد یا نه...

_خب فکر نمی‌کنم این بچه از آسمون افتاده باشه پایین و اگر یکی از شما نمی‌خواست همچین ریسکی بکنه حداقل یه فکری برای،" کاسه ی چه کنم چه کنم " بعدش می‌کرد.

درســـت میگفت ما هردو گند زدیم.. بدم گند زدیم اما اینجور مواقع فقط احســـاس بود که حرف اول و میزد و نمیشد با منطق به یکی مثل من حرفی رو بفهمونی.

_ چطور بهش بگم... ما مثه بقیه آدما شروع نکردیم.. هیچیمون به آدمیزاد نمیخوره، یه جورایی از آخر به اول رسیدیم.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت ۱۲۳۰

صـــداش با خنده همراهه در حالی که من با لب های آویزون و چشم های نمدار دارم زِر میزنم..

_خب همه که مثل هم نمیشـــن.. بلاخره زوجی هم پیدا میشه که از تو سر هم زدن و نقشه قتل کشیدن به عاشقی

برسـن و انقدر هَوَل باشـن که عروسی نگرفته یکی هم سـبز کنن.

دماغم و بالا میکشم و باید یه دستمال پیدا کنم.

_فکر کنم ما خیلی غرب گرایانه پیش رفتیم و قراره.. البته اگر قرار باشـه عروسی در پیش داشـته باشـیم بچمون هم توش ظهور کنه و بشه ساقدوشمون.

عقب میکشه و صورت نمدارم و بین دست هاش میگیره و تو چشم هام زل میزنه..

_بیشـتر از اونچه که فکرش و بکنی تو قلبش جا داری.. یه عروسی که چیزی نیست.

از خودش که چیزی در نمیاد اما شـاید باید کس دیگه این حرف هارو بزنه تا بتونم کمی آروم بگیرم.

_گشنمه.. نمیتونم اونو بخورم..

لبخندی به تغییر یهویی فارم میزنه و با گفتن لباساتو عوض کن بیا پایین میره بیرون.

سرم برمیگرده طرف آینه و صورتم مچاله میشه...

خدا خفت کنه هامرز... وحشی آمازونی.. یه ساعته با این سرو گردن لکه و کبود دارم جلوش عز و جز میکنم.

نمیگه چند ساعته داشتی بهش میدادی و تو بغلش ولو بودی تازه میگی هامرز آخه!؟

یه چیز خنک و یقه بسته ای که به عقلم شک نکنن میپوشم و با انداختن شال حسن ختام استتار رو تموم میکنم و راهی پایین میشم.

دخترا هم تو عمارتن.. خاتون خودش شخصا سر گاز ایستاده و داره یه چیزی که به نظر فقط بوش باعث میشه من به ضعف بیفتم و هم میزنه.

آذر با دیدنم شروع میکنه به کِل کشیدن و آزاده هم به دست زدن..

_چشمات روشن سامانتا... بلاخره رئیس اومد.

این دوتا دختر از اولی که منو به عنوان خدمتکار دیدن رفتارشون همین بود هنوزم که میدونن با رئیسشون قاطی شدم همینه.

خجالت زده لبخندی میزنم و یک به یک جلو میان تا بغل بگیرمشون و موظبم از بوی عطرشون دوباره دل و روده ام به غلیان نیفته.

همین مونده اینا‌هم بفهمن دردم چیه و تنها کسی_ که میمونه خواجه هامرز تهرانی که اصـــل تولید کننده محتوا بوده.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۱۲۳۱

هرچه به غروب می‌رسیم نگاهم بیشتر روی ساعت میچرخه و بلاخره حوالی ده شب سروکله ی دوتاشون پیدا میشه..

و چه خوبه که باز به خونه برگشته..

_هی دختره سوپرایزم و گرفتی؟

چشم غره ای بهش میرم و حواسم به هامرزی که بی توجه به هرکسی_ که اطرافمون میچرخه یک‌راست میاد طرفم دست بدون کیفش پشت کمرم و گرفته و آهسته میپرسه..

_بهتری؟

لبم و گاز گرفته و مزه ی رژی که به پیشنهاد کاملا جدی خاتون برای کمی رنگ و لعاب به لب هام مالیدم و خجالت زده از نگاه های دوروبر میگم..

_خوبم..

روابط و صـمیمیت ما هیچ وقت تماشـاچی نداشـت مثل دعوا ها و کل کلامون...

نفس خســـته ای بیرون داده و تک دکمه کتش و باز کرده، قد راست میکنه.

_من برم یه لباس عوض کنم بیام.

نگاهم و بدرقه راهش میکنم و دوباره میشینم سر جام..

به زبونم نچرخید اگر نگران بودی که مطمئنا بود چون هامرز نه از کسی می‌ترسید نه احتیاجی به نقش بازی کردن واسه کسی داشت که بخواد حرکت الکی بزنه، چرا یه زنگ ناقابل نزدی تا احوالم و بپرسی و حالا اینجا.. جلوی چند جفت چشم فضول!؟

_هامرز که اومد به بازار سروش میشه دلازار ..

محلی بهش نمیدم و میرم سر وقت آجیل هایی که خاتون برام ریخته.. عین بچه ها داره بهم میرســـه و چقدر از این توجه هاتی که چند سال ازشون محروم بودم لذت میبرم.

دستش و توی کاسه ام میکنه که چشم غره ای بهش میرم و باقیشو تو بغلم میگیرم تا از دسترسش دور کنم.. همش مال خودم بود.

سروش با صـــدا به عکس العملم میخنده و چندتا مغز میندازه دهنش..

_دیشب که سروش جون بودم و کلی مرسی و ممنون و چرا زحمت کشیدم وووو.... به نافم میبستی..

کوتاه میومدم بوسه بارونمم میکردی..! حالا دوتا پسته رو چشم نداری بخورم!؟ هی آدمیزاد تو چه موجود خبیثی!

حرصی میگم..

_آره آدمیزاد تو دیگه چه موجود دو رویی!

_اوهو... این وصله ها به من نمی‌چسبه ها خانوم.. میتونم نصف زن های این شهر رو برا شهادت صفات برترم بیارم.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۱۲۳۲

بیشور و ببینا...عملا داره میگه مخ نصف جماعت نسوان شهرو زدم.

_چندش...

اینبار قهقهه اش بلند میشـــه و خاتون هم به جمعمون اضافه میشه.

_چه خبره؟

_هیچی شـــوهرش و دیده.. سروش شـــده آخ... تا دیروز سروش ببره.. سروش بیـاره.. سروش بریم دَدَر... سروش شـــام بگیر.. سروش کادو بگیر... سروش ال کن سروش بل کن..

خاتون سری تاب میده و شاکی میگه...

_اووووو.... بسه سرم رفت هی سروش سروش...

_از کیسه خلیفه میبخشی؟! کدوم کادو دقیقا!

صدای هامرز از پشت سر باعث میشه کاسه رو آهسته بزارم روی میز..

کنارم جا میگیره و موهای مرطوبش میگه یه دوش سرپایی هم گرفته.. بوی عطرش باعث میشـــه نفس عمیق تری بکشم.

سروش حق به جانب و سینه سپر کرده میگه..

_دیشـــب به یمن پیش ورودت شـــام دادم کادو دادم کلی مردونگی خرج کردم.. اما کو.. کو کسی که قدر بدونه.

_منظورت از کادو چیزایی که خودم سفارش داده بودم و تو مثل پیک تحویل صاحباشون دادی؟

خاتون لبخندی میزنه و با محبت نگاه هامرز میکنه...

_دستت درد نکنه خیلی قشنگ و شیک بودن.. چرا خودتو تو زحمت انداختی؟ همین دیدنت اینجا تو خونه خودت یک دنیا ارزش داره.

صدای شاکی و جدی سروش بلند میشه..

_ای بابا این یه چیزی پروند خاله جان تو چرا باورت شد... همش کار خودم بود.. بعدم کدوم خونه!

ما که بیشتر از خودش اینجا پلاسیم قراره با زدو بند بزنم به اسم خودم هر دوشون و بندازم بیرون..

فردا پس فردا چندتا توله پس میندازن دیگه نمیشه صاحب چیزی شد.

_سرروش..

_آها... شرمنده خاله جون.. گل پسر پس میندازه عین خودش هفت خط روزگار از شانسمون به این سامانتای پَپِه و ساده نمیرن که.

صـورتم از تصـور پیش بینی جلو جلو به حقیقت پیوسـته سروش سرخ میشـــه و قلبم تندتر میزنه.. اما پروتر از اونم که چیزی به روم بیارم.

پس کـادوهـا هر دوتـاش مـال هـامرز بوده... هرچنـد من همون گوشـــه اتـاق ولشـــون کرده بودم و حتی لبـاس و امتحانم نکردم.

_یه دقیقه خفه شـــو سروش... تمام روز از دســـت وراجی هات آسایش ندارم.. اینجا هم ول کن نیستی..

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۱۲۳۳

سروشی که خیال آتش بس نداره و شـــوخی و جدی حرف دلش و میزنه..

_همین دیگه جون به جونتون کنن زن و شـــوهر نمک نشـناسـین... یکی دماغش و برام کج میکنه... توهم که هی بد بیراه میگی...

اینهمه جون کندم تو ســه هفته.. فقط ســه هفته.. مال و منالتون و از چهارتا کردم دوازده برابر ..

روزا تـا بوق ســگ تو اون کارخونـه فکســتنی و رو بـه ورشــکســتگی جنابعالی ســگ دو زدم حالا شــدم پادوی جنابعالی برات لباس و النگو تحویل ..

چندتا پســته مغز میکنم و میگیرم ســمت هامرز و منتظرم بگیره... اما وقتی خبری نمیشه.. سوالی سر بالا میگیرم که...

سروشی که وسـط نطقش سـاکت شـده و داره بهم چشـم غره میره..

خاتون که هنوز لبخند رو لباشـه و داره از حضـور این جمع دورهم و انگاری غرولند های سروش لذت میبره..

و هامرزی که با نگاهی عجیب و صـــورتی نرم و ملایم زل زده بهم..

بزاق دهنم و قورت میدم و خجالت زده از جمع دســـتم و عقب میکشـــم که هامرز بین راه میگیره و توی دســـت خودش خالی میکنه.

_ممنون

تشکر آهسته هامرز در قیام معترض سروش گم میشه..

_پووووف... خدا شـــانس بده.. من میرم لباس عوض کنم خاله... در ضمن خیلی هم گشنمه... اصلا هم دلم از اون پســـته هایی که دلش نیومد بهم بده نمیخوام.. بده به همون که براش چشم و ابرو میاد.

آه آه آه چقدر بدم میاد از زنای شوهر ندیده..

طبق یک اصل نانوشته و ناگفته سروش و هامرز هیچی در مورد اینکه چند هفته نبوده و کجا بوده و چرا نبوده و حالا اومده و چطور اومده وووووو و بازهم کلی وووو...

به زبون نیاوردن.. فکر می کنم کل این شـــلوغ کاری های سروش هم میتونست برای این باشه که دیگه نه صحبتی در مورد نبود هامرز باشه نه خاطره اش اذیتمون کنه.

در واقع فقط الان نبود، حالا که بهش فکر میکنم هیچ وقت ندیدم از کارشـــون یا ملاقات ها و روزمرگی های هر روزشون چیزی جلوی من بگن و این فقط منوط به حضور من نبود بلکه جلوی خاتون هم همینطور بودن.

و نه حتی اون موقع که اینجا به عنوان خدمتکار کار می کردم..

اما شـــاید اون موقع بهم ربطی نداشـــت اما حالا از صـــد درصد من خودم و محق میدونستم که صدو بیست درصد ماجرا رو بدونم.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۱۲۳٤

وقت شـــامه و اســـم غذا که میاد خود به خود بزاق دهنم ترشـحش دوبله میشـه.. به خاطر اینکه از هر گونه حالت تهوع و اســـتفراغ توام با آبروریزی مثل امروز پیشـــگیری کنیم.

قبل اومدن مردا شکم خودم و از غذایی که خاتون با اصول کاملا رعایت شده از دو نمونه مواد اولیه..

۱..چیزهایی که میتونستم بخورم ...

و

۲..چیزهایی که نمی‌تونستم بخورم ...

رو تهیه کرده بود ، پُر کردم و سر میز فقط گاهی نوکی به سالاد میزنم.

جالبیش این بود که هامرز بجز یکبار دلیل بی اشـتهاییم رو نپرسید که با گفتن تکه ای از حقیقته که از پُر بودن شکمم دلالت داشت کنجکاوی و پیگیریش تموم شد.

و انقدری دیر اومدن و بطبع شـام به نیمه شـب کشـید که دیگه بعدش دورهمی نداشـته باشـیم و نیم سـاعت بعد حضورش کنارم و انتظارش برای باهم رفتن به اتاق خواب، خیلی جالب بود.

هرچند سروش و خاتون هم انقدری خسـته بودن که از ترک هر چه زودتر جمع اسـتقبال کنن تا بتونن اسـتراحت داشته باشن.

در پشت سرم بسته میشه و شال و از سرم میکشم.. تازگی احساس خفقان و گرمای زیادی میکردم..

_از چیزهایی که برات خریدم خوشت نیومد؟

برمیگردم طرفش که تکیه زده به در و مسـتقیم داره نگاهم میکنه.

_چرا قشنگ بودن.

_هوم...

جعبه و از روی میز دراور برمیدارم و درش و باز میکنم. نگین ها و برش های استادانه ای که جلوه بی‌نظیری بهش داده..

_از چیزایی که با واسطه به دستم برسه خوشم نمیاد.

حضورش و پشت سرم حس میکنم و دست هایی که روی شکمم قفل میشه و تنی که لحظه ای خشکش میزنه.

صورتش و توی گودی گردنم فرو میره و بوسه ای روی گردنم درست روی نبضم میزنه.. نفسی میمیرم و عضلاتم شل میشه..

من چرا بیخودی حساس شدم !؟ پس مردم موقع بغل کردن دست هاشون و کجا گره بزنن؟

_برنامه ریزیم برای بیرون اومدن یکم پس و پیش شد.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۱۲۳۵

میخواستم بدونم و الان که خودش بحث و پیش کشیده به نظر بهترین موقعیت بود. قبل از اینکه زیر بوسه های تبدارش خودم و وا بدم و نتونم کنترلشم کنم چرخی میزنم و یکم فاصله رو بین خودمون ایجاد میکنم.

به اخم های درهمش از این حرکت لبخندی میزنم و میپرسم..

_چیکار کردی آزادت کردن!.؟

انگار یادآوریش خوشایند نبود که صورتش توهم میره و در آخر آهی میکشه..

_عتیقه رو دادم بهشون..

_چیکار کردی!؟

شونه هاش و بالا انداخته..

_کار دیگه ای ازم برنمی اومد.. نه اونا دست برمی‌داشتن نه من کوتاه می اومدم البته که سمبه اونا پر زورتر بود و میتونستن تا هر وقت که من از خر شیطون پایین بیام همونجا با هزار دوز و کلک نگهم دارن.

اما.. باورم نمیشد.. با توجه به اطلاعاتی که از سروش گرفته بودم اون ظرف قدمتی چندصد ساله داشت و قیمتی نجومی...

_یعنی هیچ راهی نداشت؟ مگه مال تو نبود..! مگه ارث خانوادگی نبود! مگه میشه به همین راحتی دولت دست بزاره روش و ادعای مالکیت بکنه!..

کمی مکث میکنم و با شک و تردید، آهسته و دوباره میپرسم..

_مال تو بود دیگه؟

دورم میده و مینشونم روی صندلی جلوی دراور..

_خرید و فروش و قاچاق اموال تاریخی

در صـــورتی که جرم قاچاق اموال تاریخی و فرهنگی احراز بشه..

مجازات مرتکب جرم قاچاق اموال تاریخی و فرهنگی بر طبق ماده ٥٦١ قانون مجازات اسلامی..

حبس از یک تا سه سال و پرداخت جریمه معادل دو برابر قیمت اموال موضـــوع قاچاق، که قانونگذار علاوه بر این مرتکب محکوم به استرداد اموال نیز میشه وووو یه عالمه چیز دیگه.

دســـت هاش روی موهایی که بافته بودم میچرخه و شروع به باز کردنشون میکنه.

_همشو حفظ کردی!؟

_وقتی چند هفته با کتاب قانون و وکیل و دادســـتان و قاضی سرو کله بزنی تا حق خودتو بگیری میتونه یه حقوق دان در بیای.

از توی آینه نگاهش میکنم و میپرسم..

_خب تو که قاچاق نکردی! یا خریدو فروش! مدرک داشتی بابت داشتن این عتیقه .. این اتهامات که شامل تو نمیشه.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۱۲۳۶

موهام و میکشه تا سرم بیاد عقب.. باید بگم عادت زشتی داره و دست از این حرکت بدش برداره..

خودش خوشش میاد یکی موهاش و افسار کنه! و هر لحظه به طرفی بچرخونه..؟

تو صورتم خم میشه و میگه..

_اینارو در جواب اون جمله آخرت که با سوءظن پرسیدی قاچاقچی هستم یا نه گفتم.

لبم و گاز میگیرم و خجالت میکشـــم.. اما خب با چیزهایی که من از این مرد و دم و دسـتگاهش دیدم اگر بهش شـک نمیکردم باید به عقلم شک میکردم.

لبم و با انگشـــت از تو دهنم بیرون میکشـــه و تو دهن خودش میکشـــه.. قبل اینکه به خودم بیام با یک مُک محکم ولش میکنه و دوباره بر میگرده سر وقت موهام..

کم کم دارم بهشـون حسـودی میکنم.. چه معنی داره میوه رو ول کنه به هسته بچسبه!

به اخم های درهمم چشـــمکی میزنه و برس و برمیداره و روی موهای تابدارم می‌کشه.

_دو دسته داریم... دسته اول اشیا مربوط به دوره قبل از صفوی، که اشیای این دوره در انحصار دولت.. چون آثار باستانی و ثروت ملی محسوب میشن.

دسته دوم اشیا مربوط به دوره بعد از صفوی، که اشیای این دوره متعلق به دولت نیست و ممکنه صاحبان خصوصی داشته باشه و آثار هنری محسوب بشن.

میپرم وسط حرفش..

_مثل تو؟..

سری تکون داده و ادامه میده..

_ کلا عتیقه جات خودش هزار شاخ و برگ داره.. تو بحث قاچاق اشیای عتقیه و میراث فرهنگی اشیای دوره های قبل از صفویه مد نظر ماست که متاسفانه ظرف من و کارشناس توهمون دوره ارزیابی کرده، هرچند با توجه به سندی که داشتم این نکته نوشته شده بود.

که اینطور...

_ پس تا بهشون نمیدادی ولت نمیکردن..

_نه.. چون به حساب دولت و قانون مال موزه بود و یک میراث ملی و عمومی محسوب می‌شد.. اینو همون چند روز اول فهمیدم.

متعجب میپرسم...

_پس چرا چند هفته طول کشید تا بیای بیرون! در حالیکه از اولم مشخص بود نمیزاشتن پیش خودت نگهش داری؟

مکث میکنه و برس و میزاره سر جاش.. به چشم هام خیره میشه و... چند لحظه ای در سکوت همدیگه رو تماشا میکنیم..

_چون یک نفر چیز قابل توجهی بهم گفت ..

به قلم:S.Fateme Moosavi

پارت۱۲۳۷

هووم... یه لحظه به کسی_که تونسته نظر هامرز مغرور و خود رای رو عوض کنه غبطه خوردم..

حتما یا خیلی قبولش داره یا طرف خیلی آدم حسابی که حرفش و گوش کرده.

_چی گفت....؟

موهام و پشت گوشم میزنه و سوالی نگاهم میکنه.. ادامه میدم..

_همون چیز قابل توجه.. میخوام بدونم.. البته اگر جزو خصوصیات حساب نمیشه.

سری تکون میده و برقی که تو چشماش میاد و شاید توهم زدم.. دست هاش روی سر شونم قرار میگیره و همونطور خیره به چشم هام، خم شده در گوشم زمزمه میکنه..

_خصوصیه... خیلی ام زیاد اما دوست دارم برای تو و خودم دوباره تکرار بشه..

اوه... یعنی چی گفته!

نفسی میگیره و اینبار روی زمین زانو میزنه و منو میچرخونه طرف خودش.. اولین باره این حالت و نسبت بهم داریم.

من بالاتر نشسته و اون زانو زده جلوم.. البته غیر از وقتایی که لباس تنمون نیست.

اگه از برادری هرمزان خیری ندیدی در عوض کسی رو داری که از هر برادری برات همراهتر بوده.

برای بودن کنار آدمایی که دوست دارن و از جون مایه میزارن، غرور و لجبازی جایی نداره..

بهتره کمی از حواس دورت و به آرامش اونایی بدی که دوست دارن نه کسایی که باعث حال بدت هستن.

دهنم باز میمونه و شـوکه به صـورت جدی و مردونه اش خیره میمونم... واو بـه واو کلمـات و از حفظ گفتـه بود طوریکه که خودمم نمی‌تونستم تکرارشون کنم.

_چی! اینارو...؟

نیشـــخندی میزنه و دوباره موهای سرکش و افتاده روی صورتم و میزنه پشت گوشم..

_یه چیزای دیگه هم هســـت ... میخوای بدونی..؟ اینارو خودم از حرف هاش استنباط کردم و اونم تصدیق کرد..

که یکی هست که بدجور دلش برام تنگ شده..

دل کوچیکش هوای منو کرده..

اولین اولویتش منم..

به هر سختی باشه بهم میرسه..

روزا کنارش باشم..

شبا بغلش کنم...

بوسم کنه...؟ بوسش کنم... بعد... صدای ...؟؟؟

تا به خودش بیاد نیم خیز شـــدم و بوســـه ی محکمی روی لب های نیمه بازش کاشتم..

_بهتره یه فکری برای بودنت بکنی عزیزم...!

آخرین جمله رو خودم بهش میگم که بدونه اون مکالمه برای منم ارزشمند بود و هنوز یادمه چیا گفتیم.

_چطوری همش و حفظ کردی؟ در این حد دیگه هوشـتو باور ندارم.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۱۲۳۸

دو دستش صورتم و قاب میگیره و بالا میاره..

_مکالمه رو ضبط کرده بودم.. دلم برای صدات تنگ شده بود.

برای به دست آوردن چیزی دست و پا میزدم که نصف آدمای دوروبرم ارزش نداشت و دیدن و لمس کردنشون و از خودم دریغ کردم.

احساس دست هاش روی صورتم انقدر ملایمه که چشم هام و میبندم و فقط به صداش گوش میکنم..

_حضور تو.. داشتنت بین دستام و لمس تنت به اندازه یک سوم اون عتیقه منو وسوسه نمیکنه.

میخندم.. و همزمان قطره اشکی از چشم های بسته ام بیرون میریزه...

_من خیلی احمقم..

نوک انگشت های شصتش رو طرف گونه هام و پاک میکنه..

_من اینجور فکر نمی‌کنم.

لبخندم با بغضم بزرگتر میشه و به چشم های خوشرنگ و مژه های بلندش نگاه میکنم..

_به خودم حسادت کردم.. به کسی که میتونه اینقدر روت تاثیر بزاره..

نیشخندی میزنه و با چشمکی میگه...

_حق داشتی حسادت کنی.. افراد کمی هستن که حرفشون منو تحت تاثیر قرار بده..

_میدونی خیلی از خود شیفته ای جناب دادفر..

تک خندی میزنه و بلند میشه.. همراهش دست های منو گرفته و از روی صندلی میکشه تا هر دو قیام کرده باشیم.مثل عروسک کوکی میچرخونم و ..

_حالا اگه میخوای سرویس بری برو که بخوابیم.

_چشم ددی..

کنایه ام رو با چشمکی جواب میده و تهدید وار میگه..

_گفتم که بدم نمیاد امتحانش کنیم. به نظر خیلی باهاش حال کنم.

با حال خوشی که از لحظات قبل نشـــأت گرفته وارد سرویس میشــم و اینبار برعکس چند بار قبلی که تو لحظه های سـختی قرار داشـتم و چشـم های همیشـه غمگین و صورت نزارم و نگاه میکردم.

اینبار به چشـم های براق و روشـنی که از خوشی برق میزد از توی آینه به خودم خیره میشم.

منم میتونستم شاد باشم.. منم میتونستم بعد هر سختی، راحتی رو در آغوش بگیرم. منم یکی از بنده های مســتحق زندگی همراه با عشق بودم.

مردی بیرون این در منتظر ایستاده بود که نشـون داده بود چه مادی چه معنوی احترام زیادی برام قائله و دیگه از به زبون آوردنشون ابایی نداشت.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۱۲۳۹

برعکس انتظارم، تنها بغلم گرفت و خوابید بدون هیچ خواسته ای..! مثل من فقط حضور و باور لمسش بین بازوهاش آرامش و خوابی آروم و بهم هدیه داد.

البته که اول لباس حریر و بدن نمایی که بعد خروج از سرویس توی دست هاش بود و به اصرار خودش به تنم پوشوند تا کمترین محدودیت رو بین بدن و دست هاش از تنم داشته باشه.

بالشت و بغل می گیرم و لذت خواب ولم نمیکنه.. اما انگار یکی زد رو شونم و به آنی چشم هام باز شد و خودکار دنبال ساعت گشتم.

چرخ ناگهانیم باعث میشـــه پهلوم بگیره و با فکر به چیزی که تو شکمم دارم خشکم بزنه و چند ثانیه بعد آدم وار و با احتیاط حرکت و ساعت و پیدا کنم.

_وای خدای من هشت و نیمه ...

دنبال گوشـــیم که تنها حســـنش برام گذاشـــتن تایمره، میگردم.. دور از دســترشــم روی میز پیداش میکنم.. اونجا چیکار میکنه!.. چرا هامرز موقع رفتن بیدارم نکرد!

نمیدونم چطور باید لباس بپوشـــم هول‌هولکی سری به سرویس و بعد کمد لباس میزنم و هرچقدر که عجله کنم باز با چند ساعت تاخیر باید شیفت و شروع کنم.

تازگی ها هر چی رفتار حرفه ای و کاری زیر ســوال بردم و تا قبل از ملاقات با هامرز این کارها از من بعید بود.

_سامانتا... ؟!

سر از کمد بیرون میکشم و مانتو رو تن میزنم..

_بله... بیاین تو خاتون..

ورود خاتون و من شلوارم و برمیدارم..

_چی شده !؟

_ بیمارستان دیر شد.. خواب موندم..

به صدای پر خنده اش نگاه از شلواری که تنها یه پاچه اش رو پوشیدم میگیرم.

_نگو میخوای با همین وضع بری بیرون..

_ها...!؟

نمیدونم از چی حرف میزنه اما ادامه دامن کوتاه لباس خواب سرخ روی شلوار جین یخی بدجور نامتناسب به نظر میاد..

_وای...

میخوام مانتو رو در بیارم که متوجه میشم تنها پوششم یه حریر نازکه و قراره هرچی دارم و ندارم جلو چشمای خاتون به نمایش بزارم.

مطمئنا باید صحنه ی جالبی خلق کرده باشم که خاتون همیشه جدی و مبادی آداب شلیک خنده اش هوا میره.

برمیگردم طرف آینه ی قدی و یه آستین از بالا و یه پاچه از پایین آویزون و وسط هم که....

آهی میکشم و میشینم روی صندلی.. اوضاع واقعا خراب بود.. مینالم..

_یه نیمچه شوهر دارم اونم تازه دو روزه اومده اما من اینطور وا دادم و چه هرج و مرجی زندگیم و برداشته.

مردم چطور زندگی متاهلی رو هندل میکنن و به همه کارشونم میرسن؟!

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت ۱۲٤۰

کاملا داخل نمیشـــه و خدارو شـــکر مادر شـــوهریش از همونجا گل میکنه ..

_اولا بچم آقاســت و یه نیمچه هم نیســت و خودش ســه تای شـــوهرای بقیه ســـت.. در ثانی گفت بهت خبر بدم برات مرخصی رد کرده.. سوماً...

جوشش انفجاریم دست خودم نیست که نمیزاره به سوما برســه.. حالا درســته امروز به هر حال این افتضـاح پیش اومد و دیگه رفتنم فایده نداره اما..

یعنی چی کـه سر خود برام مرخصی رد کرده!؟ اون از گوشـــیم کـه آرلارمش و قطع کرد اینم از تصـــمیم هـای سرخودش..

نیومده باز شروع کرد!؟ آخه یکی نیســت بهش بگه من برا تو باید و نباید میکنم که تو از راه نرسیده برام تعیین تکلیف میکنی!؟

خـاتون فقط نگـاه میکرد و چیزی نگفـت امـا در آخر بـا گفتن..

_یه لباس درســـت درمون بپوش بیا پایین یه چیزی برات درســـت کردم بخور.. جون داشـــته باشی بشـــینی حرص بخوری.

دلخور نگاهش میکنم..

_الان اون بچه ی آقا و سه تا شوهرای دیگه رو نمیخواین به رخم بکشین؟

سری تاب میده و با گفتن جمله ای جذاب تنهام میزاره..

_تا صبح تو بغلش می‌خوابه خوبه.. اما صبح که میشه یاد تکالیفش میفته.

آهی میکشم و با خودم میگم.. خوبت شد! نوش جونت... دوباره به وضع آشفته ای که دارم خیره میشم و این لباس لعنتی رو امشب فرو میکنم تو دهن هامرز..

اما خیلی قشنگه...

به حرف خاتون گوش داده لباس میپوشـــم و تو راه پایین رفتن گوشی رو برداشته یه پیام میدم به هامرز..

و به نظر یه تماس از دست رفته هم دارم.. شماره ناشناسه و همینقدر که میتونه بی اهمیت باشه اما صورتم رو توهم میره.. کاش یه دردسر جدید نباشه.

خاتون تنهاست و داره کنار پنجره بزرگ آشپزخونه خیره به حیاط پشتی چایی میخوره..

صورت کشیده و اندام متناسب اونم با این سن و سال!.. نمیدونم چرا اما با وجود دیدنم تو هر اوضـــاعی ازش خجالت نمی‌کشیدم یا از حرف هاش ناراحت نمی‌شدم..

یـادمـه همون اولا هم کـه اومـدم حتی تحســـینش هم میکردم.. ابهت خاصی داشت و آدم از جدیتش توی انجام امور لذت هم می‌برد.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۱۲٤۱

اما گاهی اوقات شـــاید به جبر زمانه که تو رو تو مضـــیقه میزاشـت و دسـتت از همه جا به واسـطه ی تفاوت مالی و طبقاتی کوتاه میشـــد از حرف ها و کارهاش نارحت و کینه به دل میگرفتم.

_سلام...

سری تکون داده و زیر لب جوابی میده ..

برای خودم چایی میریزم و روی صندلی کناریش میشینم.

خرمای کنارش و به طرفم میگیره و هر دو در سکوت چاییمون رو میخوریم.

_خب... این سوماً چی بود؟

لبخند ملایمی میزنه و در حالیکه از جا بلند میشه میگه..

_جنات رفتن؟

هسته خرمارو جدا میکنم و پوستشم میکنم.

_بلاخره همه سر صبحی یکم جن تو وجودشون دارن تا روزشون رو شروع کنن.

از داخل قابلمه ی روی گاز چیزی شبیه سوپ رو داخل بشقاب میریزه و میزاره روی میز.

_ حالا که فک میکنم چندتایی از اون جنای سر صبحی تو وجودم دارن قُل میزنن..

_خاتوون!؟!

_فک کرده منم هامرزم دوتا عشوه بیاد وا بدم.. پاشو کلی کار داریم امروز، هر وقت حاضر آماده از پله ها تشریفت و آورده پایین سوماً و میگمت.

بی توجه به کنجکاوی کشنده ای که کل وجودم و گرفت از آشپزخونه رفت بیرون.. منم بعد کمی چشم غره به فضای خالی آشپزخونه و حرص الکی خوردن که جز خسته کردن خودم بازخوردی نداشت به امورات شکم خالی میپردازم.. و چی بهتر از غذایی که قراره تو دل و روده ات موندگار بشه.

غذارو میخورم اما تمام فکرم پیش جمله ای میمونه که در وهله اول بهش توجهی نداشتم.

یعنی چی که کلی کار داریم؟! قرار بود کجا بریم! اونم با خاتون!.. نکنه قراره بریم آزمایشگاه! یا دکتر زنان؟ یا...

به آنی حالم خراب میشـــه و نکنه... پریدن رنگم و خودم احساس میکنم..

چیزی که با تهوع بالا نیومد و با اســترس داشــت از حلقم بیرون میزد و با نفس های عمیق دوباره فرو میخورم و به خودم آرام باشی میگم.

نگاهم به شــکمم میفته و دســتم روش کشــیده .. خب که چی سامانتا ؟! مثلا قراره قورتش بدی بالا نیاد..

هرچنـد این یـک مَثـل بود امـا در واقع قبلا قورتش داده بودم که تو شکمم بود. الان تخت و چسبیده است دو ماه دیگه چیکارش میکنی؟.. تا کی میخوای مثل کبک سرت و بکنی تو برف و خودتو به ندیدن بزنی!

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۱۲٤۲

آهی میکشم و سرم و میزارم روی میز..

خیر سرم تحصیل کرده ام.. مثلا دکترم.. با تفکرات امروزی ..

یه عالمه آدم برای دوا درمون میان جای من اونوقت دارم مثل آدمایی رفتار میکنم که از دوست پسرشون حامله ان..

و کاسه چه کنم چه کنم دستشون گرفتن و فکر میکنن پدر و برادرشـــون اگر بفهمه قراره سرش و بزار لبه ی باغچه گوش تا گوش ببره و تمام اعتبار و آبروی خانواده ام رو تو فامیل و در و همسایه برده..

دوباره یک آه همراه با پوزخند نصیب خودم میکنم..

هرچند من آبروریزی هامو قبلا کردم و منفور فامیل شـــده بودم و حـالا از هر جهـت بی کس و کار و یتیم بودم. نـه پدری نه برادری نه مادری..

راســتی اگه مادرم بود چیکار میکرد!؟.. سرزنشــم میکرد!.. شـــاید.. شـــایدم نه.. اما.. مادرم هیچ وقت موافق یک ازدواج دردسر ساز هم نبود.. اما عاشقانه چرا..

چون عشق و تجربه کرده بود..

اون و پدرم عاشق هم بودن شاید به خاطر همون بود که بقیه چشم دیدنشون و نداشتن.

آدم ها از نداشتن دارایی بقیه مخصوصا چیزیکه نتونن به دستش بیارن حسرت میخورن و منفورش میدونن.

من خیلی خیال باف بودم یه دختر با رویاهای کودکانه.. کلا از بچگی رویایی فکر میکردم و تو داستان های پرنسسی زیبا با یه شاهزاده ای جذاب و عاشق غوطه میخوردم..

کلی کتاب تخیلی و افسانه ای داشتم.. شایدم برا همین زود دل بستم و زودم شکست خوردم.. چون کسی توی کتاب زندگی نمی‌کرد و همه چی داستان سیندرلا با پایان خوش و عاقبت بخیری نبود.

چهره هامرز میاد تو ذهنم با همون اخم و تخم همیشگی با صورتی خنثی، انگار میگفت همه ی دنیا به چیزم..

کم دیدم لبخند بزنه و به نظر همونا هم برای من بود نه بقیه.. موهای خوش حالتی که به زور بلندشون میکنه و تا مدت ها دلم میخواست لمسشون کنم..

چشم های نافذ و تیره با مژه های حسرت برانگیزش و اون لب هایی که برای یک مرد زیادی برجسته و گوشتی بود و جدا از اینها با اندامی دلبر و ماهیچه ای.. الحق که یه پرنسی بود واسه خودش.

من عقده ظاهر مردونه و جذاب و هیبت ورزشکاری نداشتم من حتی عقده پول هم نداشتم من تا نوجوونی به هرچی که میل و اراده میکردم در اختیار داشتم..

اما من به میل خودم از همه امکانات و رفاهم چشم پوشیدم چون روحاً و جسماً آزرده بودم.

پس عطای همه اون مادیات و به لقاش بخشیدم و گذشتم.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۱۲۴۳

بودن آدمای اطرافم که همه چی تموم بودن.. پولدار خوش تیپ با موقعیت اجتماعی خوب..

اما درآخر دلم برای این مرد تخس و لجباز... خودخواه... تقریبا خشـــن... بداخلاق وووو... پوف... واقعا این همه حُسن داره! آخه من دلم برا چیش رفته؟!

حالا جدا از ظاهرش اخلاق های گند زیادی داشت اما زیر پوستی حسن هایی هم داشت هرچند نامحسوس و کم ولی یه اصل مهم این وسط بود .. من حالم باهاش خوش بود.

با تموم قلدربازی و خودخواهی هاش، با هر نگاه و لمسش عشق میکردم و احساس زن بودن داشتم و به کل از این رو به اون رو میشدم.

کیانمهر هم کم چیزی نبود برا خودش تمام دخترای فامیل آرزوشو داشتن حالا اونایی که من خبر داشتم اما فقط یک شخصیت بود داخل رویای یه دختر نوجوون و سر به هوا که با یک اشتباه کنارش گذاشتم و راحت ازش رد شدم.

من حالا یه دختر نوجوون با احساست خام و فانتزی نبودم.. من حالا یک زن ٢٦ ساله بودم که از قضا شاهزاده اش رو پیدا کرده بود هرچند یک مقدار نامتعارف تر از بقیه دخترا..

و یک بچه ازش داشت که با همه بی احتیاطی و نمدونم کاری ها به وجود اومده بود و دیگه نمیشد کاریش کرد.

سر از روی میز برمیدارم و به نظر خاتون و خیلی معطل کردم اما من این خلوت و تصمیم گیری نهایی احتیاج داشتم و بلاخره میتونم به یکم آرامش تو ذهن متلاطمم دست پیدا کنم.

چه با مجلس عروسی چه بی مجلس عروسی چه با لباس عروسی چه بی لباس عروسی من زن هامرز بودم.

با بچه ای توی شکم که احتیاج به آینده نگری پدرو مادرش داشت.

اینکه هامرز چه عکس العملی نسبت به این اتفاق نشون میده، نمیگم منو نگران نمیکنه اما باعث هم نمیشه که از گفتنش سر باز بزنم..

بلاخره از زمین که به وجود نیومده با مشارکت هر دو نفر و علی‌الخصوص اوشون و بی احتیاطی هاشون من توی هول و ولا و اضطراب دارم دست و پا میزنم و انصاف نیست حال و عشقش فقط برای اون آقا باشه.

حاضر میشم و حالا که یک مرخصی۔ اجباری نصیبم شده بهتره ازش استفاده کافی رو ببرم.

هر چند با خوردن هوای گرم و دم کرده تو صورتم دور زدن تو این خیابونا، بیشتر شبیه شکنجه ست تا یک توفیق ناخواسته..

با راننده ای که از قبل پایین پله ها منتظرمون بود میزنیم بیرون..

گوشی رو چک میکنم و جواب پیامم و نداده.. فکر میکنه میتونه از زیرش قسر در بره؟

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۱۲٤٤

خب دقیقا نمیدونم قراره کجا بریم یا چیکار کنیم چون دهن خاتون و یه چسب بزرگ زدن، نمیشه گفت این یک خریده یا دور دور کردن زنونه تو خیابون..!

اینو وقتی متوجه میشم که جلوی یک برج شیک و باکلاس پیاده میشیم تا توی یکی از این دوازده طبقه به یه آرایشگاه یا همون سالن زیبایی سر بزنیم .

هاج و واج به خاتون و اون آشـــنایی که از بدو ورود داره با خاتون خوش و بش میکنه میمونم.

با توجه به سوپرایز ستاره جون مدیرت سالن به نظر نمیاد وقت قبلی در کار باشـــه.. پذیرایی با قهوه و شـــیرینی و بیسکوئیت ووو...

انگار طرف حسابی برا خاتون تَره خورد میکنه و مشتری پر درآمدی برای ستاره جون هست.

صـــحبت از رنگ مو و متد های آرایشی_ روز دنیا باعث میشه با شک و تردید به گوشه ای از آینه ای که سرتاسر این مکان و پوشانده سرک بکشم.

با دو نگاه چپ و راســـت ابروهام و از نظر میگذرونم و... خب عالی نبودن اما تمیز و مرتب بودن.

اینکه چرا خاتون منو دنبال خودش کشـونده اینجا رو چند دقیقه بعد متوجه میشم.

نگاه خریدارانه اش روی صـورت و موهایی که طبق معمول بافته و به خاطر گرمی هوا پشـــت سرم گوجه کردم میگه کیس مورد نظر منم نه خاتون.

_این کاتالوگ ماســـت عزیزم.. اما اگر نظر منو بخواین میتونم با توجه به رنگ چشـــمو آبروی شـــما روی میکاپ شرقی اصرار داشته باشم.

لبخند بلاتکلیفی بهش میزنم و کاتالوگی که یکی از دســـتیارا جلومون میزاره رو خاتون باز میکنه و وقتی ســـتاره جون بیرون میزنه با بی میلی میگم..

_یه جوری حرف میزنه انگار اومدم اینجا تا مدل عروسـش بشم..!؟

_این همون سوماً.. اینجایی تا امشب تو جشن نامزدی یکی از شرکای تجاری هامرز شرکت منی.

عجب..!؟ چشـــم های زیر شـــده من روی نیم رخش.. بلاخره باعث میشـــه سرش و از روی اون همه صـــورت آرایش شده بالا بیاره و نگاهم کنه...

_چیه!؟

_باز قراره یه برنامه بچینن؟ اینبار قراره سروش گند بزنه یا خودش..!

فرو خوردن لبخندش باعث میشـــه کناره لب هاش چین بیفته.

_تا اونجایی که من میدونم چنان حال سروش و گرفت که دیگه این فکرای بکر تو سرش نمیاد.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۱۲٤٥

اشاره اش به یکی از صفحه ها حرفش و نیمه تموم میزاره.

_اینو ببین مثل چشـمای خودته.. چقدر قشـنگ شـده... فکر میکنم آرایش لایت و ملایم به تو نمیاد یه چیز وحشی-جذابیتت رو خیلی بیشتر میکنه.

خب در زیبایی تصـویر و چهره حرفی نبود اما قبل اینکه به خودم غَره برم زد تو پرم.

_الان این تعریف بود یا انتقاد!

_اگر بخوای همینجور وقت تلف کنی میشه انتقاد..

کاتالوگ و میندازه تو بغلم و خودش و خلاص میکنه.

_هامرز گفت منو بیارین همچین جایی؟..

شـــونه ای بالا میندازه پا روی پا انداخته عقب میکشـــه و قهوه اش رو میخوره.

_نه.. فکر میکنی اون از این چیزا سر در میاره؟

خنده‌ام میگیره و یاد روزی که قرار بود صـیغه کنیم میفتیم و اون آرایشـگاه و آتلیه ای که هماهنگ کرده بود.. راسـتی من هنوز اون عکس ها رو ندیدم، چیکارشون کرد!؟

خاتون نمی‌دونست از این بشر دوپا چه کارها که برنمیاد.. و به خدا که حق داشـتم از برنامه هاش بترسـم، هرچیزی از اون اورانگوتان برمیومد.

اگر بدونه این موجود چه چیزا بلده مطمئناً شاخ در میاورد.

همونطور که برگه های رو ورق میزنم زیر لب میگم...

_خـب پس مهمونی! ... نـامزدی داریم... اونم برای یکی شریکای آقای رئیس.. هوم...!!

_چی نظرتون و جلب کرده عزیزم؟

هنوز هیچی اما مگه مهم بود.. نامزدی یکی میخوای بری که نه میشناسیش نه برات مهمه..

اما اینکه تو نظر هامرز چطور دیده بشم اهمیت قضیه رو صدوده درصد میکرد.

بلاخره روی یکی انگشـــت میزارم و جالبه که شـــبیه نظریه خاتون میاد و یه چیز وحشی و پاچه گیر میشه.

ستاره خانوم به به چه چهی راه میندازه اون سرش ناپیدا..از مدل کاتالوگ گرفته تا میکاپش و چهره درب و داغون من، هرچی دسـتش میاد رو آب و تاب میده.. خدا کنه به اندازه زبون بازیش کارشونم خوب باشه.

_خب عزیزم اول نهار و سـفارش میدم بعد بشـینین برای میکاپ..

_جان!؟

نگاهم روی ساعت و خاتون میچرخه...

_ساعت هنوز یک نشده... یکم زود نیست برای شروع؟

نیشـــخند ملایم ســـتاره جون میگه.. این پشـــت کوهی چی میگه...

اما خاتون با گفتن..

_بسیار هم عالی...

مهر تایید به حرف زنک و رد صلاحیت من میزنه.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۱۲٤٦

نهار با تشـــخیص خاتون و لِمی که این چند روزه از معده نابســامونم به دســتش اومده و با غذاهای کبابی میونه ای ندارم برام چلو و ماهیچه با گوشـت بره و زیتون پرورده ای که کلی گردو داره رو ســفارش میده.. ویارمم مثل این مکان باکلاسه.. خوبه نون پنیر دلم نخواست.

بگذریم... غذا که خورده شـــد نشـــســـتن روی صـــندلی مخصـــوص آرایش و دخترایی که هر کدوم کم از عروس نداشتن میان سر وقتم و با اولین مرحله که ماسک صورته شروع به یک پروسـه چندین سـاعته طولانی روی صـورتم میکنن.

و به ترتیب چند نفری هر کدوم یه کاری روی دست گرفته و در آخر محصول خروجی وقتی خودش و جلوی آینه دید تبدیل شـده بود به یک پرنسـس به شـدت محو جمال و سکنات فزاینده خودش شده بود.

با دیدن خاتون و نگاه مشتاق و تحسین برانگیزش لبخندی میزنم و میکاپ سـبکی که روی صـورتش پیاده شـده رو از نظر میگذرونم.

_ماه شدی عزیزم...

تعریف خاتون خیلی به دلم نشست..

_ممنون لطف دارین... خودتونم زیبا شدین.

به کاور نسبتا بزرگی که دستش بود اشاره میکنه و میگه دنبالش برم.

_حاضر شم بریم؟ به هامرز زنگ زدم جواب نداد... شما ازش خبری نداری؟.. قراره با کی بریم خونه؟

کاور رو باز کرده و لباسی که چند روزه تو اتاقم جا خوش کرده رو پیش چشمم بیرون میکشه..

_واای... کی آوردش؟

_بیا کمک کنم بپوشش تا دیر نشده بریم.

دروغ چرا... دلم مونده بود هامرز بگه برام بپوشش اما هیچ اشاره ای ازش ندیدم.. هرچند دو روز مدت زیادی حساب نمیشد مخصوصا که روزها هم خونه نبود تا

همچین درخواســـتی کنه و شـــب ها هم ترجیحش لخت بودنم بود تا پوشیدن این همه پارچه..

اولش احســـاس اینکه این همه پارچه باعث ســـنگینی و خفگی بشه آدم و می‌ترسوند اما به قدری این پارچه ظریف و لطیف بود که با این همه کار به اندازه یه لباس مجلسی_ معمولی روی تنت حسش میکردی.

مطمئن از اینکه آرایش صورتم بهم نریخته در حال برانداز کردن خودمم و خب بگم مثل ندید بدید ها رفتار میکنم دروغ نیست.

البته برای من جای تعجب نداشـــت وقتی من حتی یه آرایشـــگاه به زور میرفتم.. رنگ سر و کوتاهی مو که اصـــلا طرفشون نمی‌رفتم، برای اصلاح صورتم که ترجیح میدادم خودم دو لایه از زیر ابروهام و بردارم تا اینکه آرایشـــگر با سلیقه خودش یه دمبه موش تحویلم بده.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۱۲٤۷

سنگینی جسم سردی روی سینه و دور گردنم باعث میشه از جا بپرم و دستم و ببرم طرفش...

خاتون لبخندی از توی تصـــویر داخل آینه تحویلم میده و حـــالا... سرویس برلیـــان جـــا خوش کرده دور گردنم و گوشـــواره هایی که جلوم داخل باکس منتظر ســـوار شـــدن روی گوش هام هستن.

با ضربه ای که به در اتاق میخوره نگاهم و از پرنســـسی_که تقریبا همه چی تمومه میگیرم و خاتون و شونه هام و گرفته میچرخونم طرف در..

_بریم مرحله آخرم تکمیل کنیم که چیزی نمونده گوشی من بسوزه.

جلوی موها رو از فرق باز کردن و پشت سر و محکم بالای سرم بستن.. کلاهی که به رنگ لباسم بود و با ریسه های مروارید و سنگ سفید تزئین شده بود روی سرم فیکس کردن و از تزئینات کلاه ریسه هایی رو روی یه طرف صورتم پایین آوردن..

در آخر حریر کوتاهی رو مثل توربان زیر کلاه نصب کردن و من شدم یک شاهزاده خانوم رویایی در داستان هزارو یک شب ...

چنان هیجان زده بودم که کم مونده بود لای در آسانسور بمونم.. اما تمام این شوق و ذوق با دیدن راننده جلوی ماشین به جای هامرز پر میزنه و وا رفته اطراف و نگاه میکنم شاید از گوشه کناری بیرون بیاد...

_خاتون مگه نگفتی هامرز زنگ زده؟.. پس کوش!

تشـویق به بالا رفتن از ماشـین میکنه تا کمتر با این لباس ها و آرایش توی مسیر و دید مردم باشیم.

_گفتم زنگ زده نگفتم که دم دره دختر جان.. مثل اینکه کارش یکم طول کشیده خودش از شرکت میاد..

بـه توهم گفتـه از این طرف خودت و برســـونی کـه دیر نشـــه..نمیدونم کدوم ناکجا آباد مجلس گرفتن که تا برسی شب شده.

خاتون خداحافظی سریعی کرده و سـوار اسـنپی که نمیدونم کی گرفته میشه و میره دورهمی دوستاش..

بلاخره هن و هون کنـان بـا این لباس پر طمطراق ســـوار میشــم و با لب و لوچه آویزون و دمق تا آخر مســیر که به قول خـاتون از شـــهر هم خـارج میشـــه، حرفی بـه زبون نمیارم.. مثلا با کی صحبت کنم با راننده!

خیلی خورد تو ذوقم.. انتظار داشتم هامرز هم برای دیدنم ذوق و شـوق داشـته باشـه و حداقل عوض یکی از افرادش خودش و منتظر خودم ببینم..

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۱۲٤۸

آهی میکشم و به ناخون های دستم که به زیبای مانیکور شدن و یه لا، لاک آبرنگی پر رنگ تر از لباسم روشون رو پوشونده نگاه میکنم.

دست هام خالی و کاش انگشتری که هامرز بهم داده و بود و حداقل دستم میناختم.

هوا هنوز روشنه و دو ساعتی مونده به غروب.. گوشیم و توی آرایشگاه جا گذاشتم.. از بس هول بودم تا برسم پایین..

فکر میکردم حلوا پخش میکنن اما تا لحظه آخر نه تماسی بود نه پیامکی.. حتی یه مورد تبلیغاتی هم روش نیفتاده بود..

یعنی سرش خیلی شلوغ بود یا برا من اینطور بود! با خاتون تماس داشت و من نه!.. اصلا بی خیال... خودم و عشقه..

وقت نداشت فدای سرت.. نیومد اینم فدای سرت.. اما عوضش خوشگل شدم.. پوستم یه نفسی کشید..

ناخونام بلاخره بعد چندین ماه بهشون رسیدگی شد.. یه لباس جذاب پرنسسی-پوشیدم و با سرویسی-که دور سر و گردنم و گرفته دوزار اومده روم.

اما هامرز نیومد که نیومد.. نیومد دیگه...

بلاخره ماشـین می ایسـته و راننده درو باز میکنه و برعکس تصورم از یک ویلا یا باغ تالار.. یه در کوچیک جلومه...

_همین‌جاست؟

_بله خانوم..

بیچاره اصـــلا به صـــورتم نگاه نمیکنه و منتظره من پیاده بشم.. اما خب کجا برم تک و تنها!؟

هیچ پرنده ای پر نمیزنه..

_تو ماشین منتظر میمونم تا آقای دادفر بیان.

_متاسـفم خانم.. من باید برم جایی و دسـتور دارم شـما رو اینجا پیاده کنم.

یه لحظه به سرم زد نکنه منو دزدیدن و قراره بیچاره بشـــم اما نه زوری در کاره نه از قیافه راننده چیزی مشخص...

اصلا به جهنم بزار بدزدنم، بزار بکشنم، یه شوهر دارم که عین خیالش نیست تو این برهوت ولم کرده به امون خدا..

حرصی و ناراحت.. عقده کرده از اونی که دستم بهش نمیرسه پیاده میشم.. اصلا بشینم که چی بشه طرف بخواد کاری کنه زورش بهم نمیرسه یا ازم می‌ترسه!

سه تای من قدو قواره داره.. یال و کوپالم و جمع میکنم و بدون اینکه پشت سرم و نگاه کنم میرم داخل دری که بازه.

واووو... عجب باغی...!.! انگار دری از درهای بهشت رو باز کردم.

کلا هامرز و دزدی، کشتن و دعوتی یا هر کوفت دیگه ای از یادم رفت.. هرچی جلوتر میرفتم زیبایی باغ با آب نماها و جلوه های مصنوعی که کار دست انسان بود بیشتر چشم رو خیره میکرد.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۱۲٤۹

فکر میکنم کم کم به وسطای باغ رسیدم و... عجیب اینجا بود هیچ بنری بشری ندیده بودم.

حالا بماند شـــاید زود رســـیدم اما اینجا با ابن عظمت صاحب نداشت؟ یک خدمه چی!

با احتیاط لباسـم و جمع کرده و از روی سـنگ فرش ها رد میشـم یکم سـخته بتونم با این کفش های پاشـنه بلند راه رفتن اما جلوتر بلاخره به زمین صاف تری میرسم که شبیه چمن مصنوعی و یه آبشار مصنوعی تر اما به مراتب زیبایی از کناره دیوار شره میکنه داخل برکه ای که میتونســـتی مشابهش رو توی دربار فیلم های ژاپنی قدیمی ببینی..

صدای موزیک ملایمی که به گوشم میرسه راهنمای حرکتم طرف یک. ورودی یا خروجی نیم دایره میشـــه و ولووووم وقتی بـالا میره کـه در چوبی ســـنتی رو بـاز میکنم و بووووووم....

دست هام همونطور روی هوا خشک میشن و صحنه ی مقابلم یکی از شـگفت انگیز ترین تصـاویری که میتونم به عمرم دیده باشم.
تشویق بلند حضار و سوت های بیشماری که گوش هام و پر میکنه.. تشـخیص چهره ی افراد با این ذهن هنگ کرده برام مقدور نیسـت و آهنگ زیبایی که فضـای سـالن نیمه مسقف رو تماماً اشغال کرده.

تمام نگاه ها به منو نگاه من لبریز از ناباوری به مردی که با برازندگی تمام با کت و شـلوار یک دسـت مشـکی با لبخند نیم بندی جلوتر از همه و با چند متر فاصله از من با چشم هایی براق و تحسین برانگیز به تماشام ایستاده..

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت ۱۲۵۰

" این ترانه رو تقدیم میکنیم به اونایی که متولد فصـــل بهارن الخصوص سامانتای عزیز همسر ـ دوستداشتنی و زیبای آقای دادفر ....

زیبایی تو مثل قرص ماهی
دور از تو باشه رنگ سیاهی
تولد تولدت مبارک "

.....

تولدم بود... جشن تولد من...

ناخوداگاه قدمی به جلو برمیدارم و از زور احساسات دیگه نمیتونم جلوی خودم و بگیرم و با جمع کردن لب ی دامنم و سریعترین حالتی که کفش هام بهم اجازه میدن فاصله باقی مونده رو به صفر میرسونم و بین دست های باز شده و دعوت کننده هامرز بین آغوشش جا میگیرم.

با یک دور چرخش کامل تابم میده و صدای جیغ و سوت های سرسام آور و پرهیجان مهمونا از پشت سرم باعث میشه با خجالت سرم و توی بغل هامرز قایم کنم..

" بخندیم تا همیشه الهی
تویی اون تک گل پاییز میون یه باغ زیبا
تویی امشب خالق این خنده های رو لب ما
مثل ماه آسمونی تو پر از عشق و امیدی

تو یه هدیه از خدایی که به دست ما رسیدی "

تپش قلبم روی هزاره و تمام تنم میلرزه... من تا حالا تو عمرم اینجور سوپرایز نشده بودم.

لباسش بین انگشت هام فشرده میشه و چه اهمیتی داره چروک بشه وقتی دلم میخواد تموم صورت میکاپ شده ام رو روی سفیدی پیراهنش حک کنم.
کراوات هم زنگ لباسم روی سینه اش خودنمایی میکنه.

" گل من زاده مهر با یه دنیا مهربونی
تو هوای ماه آبان پر از عطر جوونی
تو طلوع یک امیدی اگه هستی اهل آذر
فصل پاییز چه قشنگ با تو از همیشه بهتر "

چند ثانیه بهم وقت میده تا توی بغلش خودم و آروم کنم و با سوپرایز شگفت انگیزش کنار بیام و بلاخره وقتی میبینه امکان نداره ازش جدا بشم، گره محکم دست هاش و دور کمرم کمی شل کرده و تنش و عقب میکشه..

_هی ببینمت خوشگل هامرز؟

انگشت اشاره اش زیر چونم قرار میگیره و با کمی مقاومت بلاخره صورتم و بالا میارم..

_چیکار کردی با اون چشمای قشنگت؟

لبخند بغض داری به چهره جذاب و مهربونش میزنم..

_ تا حالا اینجور.. من...ممنون... هیچ وقت فراموشش نمیکنم..

" اهل هر ماهی که هستی تولدت مبارک
تو میون گل نشستی تولدت مبارک
اهل هر ماهی که هستی تولدت مبارک

تو میون گل نشستی تولدت مبارک "

♫♫♫

چشمکی میزنه و پیشونیم و میبوسه..

وقتی دوباره صدای جیغ و سوت و همهمه جمعیت پشت سر بالا میره مطمئن میشم که چیزی از چشم کسی پنهون نمونده.

دی جی داره کار خودش و میکنه و آهنگ هنوز ادامه داره و حالا دست منه که دور بازوی مردم حلقه شده و داریم به طرف مهمونا حرکت می‌کنیم تا یه شب خاطره انگیز و رقم بزنیم.

" شب تولد تو شد از ستاره لبریز

آسمونو پر کرد رنگین کمون پاییز
همه جمع شدیم امشب فقط بخاطر تو
عزیزتر از تو امشب کسی تو بین ما نیست
میگم برگای پاییز برقصن عاشقونه
برای این نگاهت که شاد و مهربونه
بیا شمع ها رو فوت کن تا صد سال زنده باشی
الهی که همیشه خوش و پاینده باشی
اهل هر ماهی که هستی تولدت مبارک
تو میون گل نشستی تولدت مبارک
ای که زاده خزونی تولدت مبارک
تو چه خوبو مهربونی تولدت مبارک "

متن آهنگ تولدت مبارک سهراب بهراد
♫♫♫

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۱۲۵۱

خاتون لبخندی به روم میپاشـــه و سروش رقص کنان جلومون و میبنده..

مریم با اون شـــکم بزرگش که هرلحظه امکان ترکیدنش هست با شوهرش کناری ایستادن و برامون دست میزنن..

به نظر تمام پرسنل بیمارستان اینجا جمعا، بیشتر چهره ها رو میشناسم.

حتی بانو و رقیه با مرتضایی بچه بغل، هم دعوت شدن..

دور میزنیم و با همه خوش و بش میکنیم و خوشـــامد میگیم.. نمیتونم لبخند و از روی لب هام پاک یا کمرنگ کنم..

هر چند لحظه یکبار سرم میچرخه و به هامرز نگاه میکنم و همه ی اینها واقعی هســـتن و هر بار هم با دســـت دیگه اش روی دستم رو با اطمینان فشار میده تا بگه هستم.

با چنان افتخاری منو بین جمعیت دور میده و به دوســتان یا همکارانش معرفی میکنه که قلبم فشرـــده میشـــه و دلم برای داشتنش غنج میره..

_خانم من...

_خانم دکتر احدی...

_همسرم...

_بانو سامانتا...

من دیگه پنهان و یواشکی نیستم.. من دیگه یه صیغه ای از سر کینه و انتقام نیســـتم.. من یه دختر درمونده و فراری نیستم که از سر اجبار زمانه خدمتکار شد..

منو حالا نه به واسطه پدربزرگ مقتدر و اسم و رسم دارم بلکه با توجه به شخصیت و اعتبار و تلاش های شبانه روزی خودم می‌شناسن.

من حالا بین تمام دوستان و افرادی که تمام عمر هامرز و میشناختن شناخته شده ام.

به مریم میرسم و بلاخره با کمال نارضایتی دست از سر بازوی انحصاری هامرز برداشته و بغلش میکنم.

_کثافت خوش شانس... چه چیزی تور کردی..

صورتش و میبوسم و با توجه به شکمش کمی احتیاط میکنم. مثل خودش زیر گوشش زمزمه میکنم.

_به توصیه ات عمل کردم.. با یه بچه گردن گیرش کردم.

ازم جدا شده و چشم های گردش میگه غافلگیر شده.. قبل اینکه چیزی بروز بده و قبل خودم هامرز رو خبردار کنه با چشمکی ازش جدا میشم.

_یکم دیگه بگذره فکر کنم بترکه..

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۱۲۵۲

چشم غره ای طرفش میرم..

_میدونی یه زن حامله از اول تا آخر چه عذابی رو تحمل میکنه..

_برای همونه که بهشت و با مخلفاتش دو قبضه دادن به شما...

_یه هندوانه بزار روی شکمت ببندش و چند ماه هر بار به وزن و حجمش اضـافه کن.. اون‌وقت میبینی حتی بهشـت ندیده و تعارفی شما هم براش کمه.

نمیدونم چرا.. اما به نظر با تصـــور خودش با یه هندونه قهقهه ای میزنه و نظر چند نفری رو به خودمون جلب میکنیم..

شیفته به صورت شش تیغ و جذابش خیره میشم.. چقدر چین های گوشـــه ی چشـــمش و موقع خنده های نادرش دوست دارم.

_مثال جالبی بود اما من ترجیحم اینه تو نقش خودم به عنوان به وجود آوردند تاکید کنم نه حمل کننده.

نمی‌دونسـت نقشـش و خیلی خوب به سرانجام رسـونده و حالا حمل کننده کنارش داره راه میاد.

_عجب نقش پر زحمتی هم به گردن شـــماســـت عزیزم.. حسابی احتیاج به تلاش دارین.

چشمکش و زمزمه شیطون و هوس ناکش زیر گوشم باعث میشه زیر اون همه کرم و پودر، سرخ بشم..

_بلاخره کاری که از دستمون برمیاد.. با حامل یا بی حامل از هر لحظه نقشم با تمام وجود لذت میبرم و در خدمتم.. فقط کافی اشاره کنی.

چشم هاش از روی چشم هام سر میخوره و روی لب هام استپ میکنه..

پوزیشن خوبی بود با سری بالا گرفته و خیره بهم اونم در بالاترین جایگاه جشن و تو دید عموم.. قرار بود صحنه جنجال بر انگیز قرن رو رقم بزنیم.

_خوردیش داداش... میخوای براتون پرده بکشم.

خجالت زده نگاهم و به زیر انداخته و دوپای طلبکار سروش جلومون ایستاده ...

_زشته بچه نشسته تو جمع خانواده داریم...

هامرز بی محل بهش بازوم و میکشه و کنارش مینشونه..

_آفرین یه لحظه آروم بگیرین ماتحت گرانمایه رو بزارین زمین .. همش دارین وسط مردم تاب میخورین.. خودتون و تو چش و چال مملکت فرو میکنین.. راستی تولدت مبارک سمی جون.. همیشه آنقدر خوش آب ورنگ ببینمت..

گیلاسی از وسط میوه خوری بزرگ پذیرایی برمیداره و میندازه گوشه ی لپش..

_این مدیریت بیچاره خودش و کشت. میخوان کیک و بیارن برای شام دیر میشه.

_ببین اون مرده چی خواد سروش..

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

پارت۱۲۵۳

سروش تابی میخوره و نگاهم به مردی افتاد که با لباس فرم خدمه و دسته گلی نسبتا بزرگ اجازه بالا اومدن از جایگاه رو داره..

به غیر از تزئینات اصلی جایگاه که دورمون دکور شدن..دسته گل های بزرگ و کوچیک با کلی تنوع که روی هر کدوم یه کارت چسبیده و نام آورده اش رو با کلی شادی برامون آرزو داشت هم همه جا رو گرفتن.

نزدیکترینش بهم کلی ارکیده که نمیدونم دقیقا اسمش چیه بود اما مشخصه کلی پول بابتش آب خورده به اسم جناب آقای مهندس فخار...

_مهندس فخار کیه؟

در حالیکه حواسش به سروشه بی اهمیت میگه..

_مدیریت شرکت آکسون تو ترکیه..

_واوو...

سروش بلاخره از دو پله بالا میاد و دست گل مرد و درست میزاره تو بغلم..

_گفته باید تحویل خودت بده.. ناکس معلوم چقدر شتیل از طرف گرفته، راضی نمیشـــد من بیارمش فک میکردم تو این دومتر راه بالا میکشمش.

عطر طبیعی گل ها کم کم داشت باعث سرگیجه ام میشد..

_از طرف کی!؟

با سـوال هامرز سروش نیشـخندی میزنه و با چشـمکی بهم بای بای میکنه تا بره.

_مواظب باش سـگ نشـه تا آخر شـب خیلی مونده پاچه همه رو میگیره..

متعجب از اخطار سروش، سبد و میچرخونم و چشم هام روی کلمات درشت و خط کشیده ای که وسط گل ها بهترین هارو برام آرزو کرده، خشک میشه..

_مرتیکه لاشی..

دستش که پیش میاد تا گل ها رو ازم بگیره و مطمئنا پرت کنه یه گوشه رو گرفته و لب میزنم..

_اون هیچ بدی به من یا تو نکرده هامرز... حتی تو ایران هم نبود.

چپ چپ نگاه هامرز و به جون میخرم اما دستش و ول نمیکنم.

_فعلا تا الان نرسیده.. اما از این به بعد هم دوست ندارم یک کدومشون از دو فرسخی تو رد بشن.

میبینی که نیست... فربد آدم مشخصی بدون اجازه تو کاری انجام نمیده نمیخواد مارو ناراحت کنه ..

برای همین به یه دسته گل قناعت کرده.. تومنی دوزار با بقیه فامیلم فرق داره.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۱۲۵٤

کمی مکث میکنم و در آخر طاقت نمیارم و میگم..

_فربد یه چیزایی میگفت...

_بـاز چـه گوهی خورده؟.. اینبـار میرم اون زبونش و از حلقش بیرون میارم و دور گردنش گره میزنم.

آه خسته ای میکشم و بی حوصله میگم..

_مغلطه نکن هامرز...از حق و حقوق و یه همچین چیزایی حرف می‌زد؟

_زر اضافه زده...

خوشبختانه دی جی دست به کار میشه و با یک آهنگ ریتم تند جیغ و هیجان مهمونا رو برای یه رقص و شلوغی بالا میبره و اونایی که تا الان با قر تو کمر خودشون و کنترل کردن دو به دو و چندتایی میان وسط سن..

دو قلوهای هرمزان اون وسط جنتلمنانه هرکدوم دست یه دختر و گرفتن و میرقصن.. و من یک زمان ایستاده گوشه ای از پس دیوار حسرت جمع و جشن تولد این پسرا رو خوردم.

دنیا چرخ و فلک روزگاره و میچرخه..

وسط سن رقص و دخترای خوش آب و رنگی که با هر مدل لباس و رنگ دارن با حرکات لوند روی سن رقص جولون میدن و چشم همه رو خیره کردن..

و من با کنار این مرد موندن و قبولش کردن توی زندگیم باید همه ی اینا رو تحمل کنم و با انواع احساس های مختلف مثل حسادت و غیرتم کنار بیام.

چون این مجالس با این طرز فکر و فرهنگ جزوی از کار و زندگی این مرد بوده و من نه میتونم نه توانش و دارم تا بتونم تغییرش بدم.

_به چی فکر میکنی؟

آهی میکشـــم و نگاهش و خیره به خودم میبینم.. با حالت توی چشـــم هاش مطمئنم در این لحظه نگاهش جز من هیچ دختری رو نمیبینه..

لبخندی به روش میزنم و..

_تا حالا به تشکیل خانواده فکر کردی؟

صـــورتش جمع میشـــه و نگاه عاقل اندر ســـفیهی تحویلم میده..

_الان خودتو برگ چغندر حســـاب کردی؟ هر فکری هم بوده با بودن و نشستن جنابعالی، کار ازکار گذشته..

دلخور لب میچینم..

_فقط به خاطر همین که مجبوری منو گرفتی!؟

انگشت شصتش میشینه زیر لبم و صورتش و میکشه جلوتر..

_به سروش بگم پرده بزنه؟ یا همینجوری راحتی؟

مشتی به رون پاش که دم دسته میزنم..

_بکش عقب.. انگار نوجوون چهارده ساله ست.. هورموناش ریختن بهم.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۱۲۵۵

چشمکی روونم میکنه و همزمان که تکیه میده میگه..

_تورو که میبینم کلا ســن و ســال و باقی چرخ و فلک یادم میره.. جز کارای بد بد... خیلی بد.. برا همینه پی تشــکیل خانواده رو به تنم مالیدم یادت که نرفته قبلش هیچ جوره راه نمیدادی بکنمت.

قرمز شــده از حرف هاش اینبار نیشــگون محکمی از داخل رونش میگیرم..

_بی حیا..

_اوخ... شب میدم همونجا رو بوسش کنی..

پاهاش و بازتر میکنه و با لحنی که به تنم تب مینشــونه ادامه میده..

_دسترسی راحت تر برای تنبیهاتت فراهمه.

با حرفش دستم و سریع میکشم اما نگاهم همونجا خشک میشه.. خدارو شکر میز و تزئیناتش جلو خشتک باد کرده اش رو گرفتن وگرنه حیثیت برامون میموند.

_هامرز....!!!!؟

میخنده و خودش و جابه جا میکنه تا راحتتر بشینه..

_با این قیافه بغلم نشستی انتظار داری مرتاض باشم!

صدای دیجی وسط شیطنت هامرز به گوش میرسه..

با یه رقص دو نفره زوج جذاب و منحصر به فرد امشب موافقین؟

صـــدای بلند دیجی تموم ســـالن و در برمی‌گیره و دســـت حضار میگه البته که به شدت موافقن.

_هـامرز این چی میگـه! من نمیتونم جلوی این جمعیـت خودم و پیچ و تاب بدم.؟

برعکس انتظارم که الان میزنه تو کاسه کوزه همه و خودشم اهل وسـط تکون خوردن نیسـت و حتی از تصـور فکرشـم خنده ام میگیره، بلند شده و دستش و میگیره طرفم..

_هامرز!؟

_پاشـو... قرار نیسـت قر بدی فقط مثه کوآلا ازم آویزون میشی... به همین دلشون خوشه.. تنها یه رقص مضخرف غربی برای پچ پچ های غیر اخلاقیه.

_توهم که چقدر بدت میاد.!

_من از هر چیز هورمونی مخصـوصـا در جاهای ممنوعه استقبال میکنم.

با گذاشتن دستم تو دستش باهم پایین میریم و فیلمبردارها با انواع و اقسام مکانیزه ها دورمون میچرخن..

دسـت هارو روی شـونه و کف دسـتش فیکس میکنم و دست بیمارش کمرم و در بر میگیره.

همراه با آهنگ و چراغ های الوان و دودهای صحنه تکون های ریزی میخوریم.

_احساس میکنم سیندرلام با لباس مبدل دارم با شاهزاده میرقصم.

_مگه شک داری؟

_ در اینکه سـیندرلام؟ معلومه که نه.. اما شـاهزاده رو... یکم دو به شَکم...

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۱۲۵۶

با سکوتش شک میکنم حرفم و شنیده یا نه.. اونم هامرز مغروری که خودش رو کم از پادشاه نمیبینه چه برسه به شاهزاده...

چشم هام به صورت و لبخند جذابی که به روم میزنه میرسه و...

_با همین زبونت منو خام کردی.. عالم و آدم می‌دونستن من زنارو جز برای خالی کردن خودم آدم حساب نمیکنم چه برسه یکیشونو بگیرم..

با دهن باز نگاهش میکنم و ناباور میگم..

_خیلی بیشعوری... چطور روت میشه جلوی من همچین حرفایی بزنی!؟ اونم شب تولدم!؟

بی خیال شونه بالا میندازه و..

_چیز بدی گفتم!؟.. به نظر خودم که خیلی عاشقانه بود.. به این فکر کن که آدمی با طرز فکر من بلاخره یه زن و برای بقیه عمرش گرفته.. اونم تویی..

عجب ناکسی ـ بود.. با این همه دری وری که بارم کرده تازه باید آقارو میزاشـــتم رو سرم و حلوا حلواش میکردم من و بین همه انتخاب کرده.. چقدر مایه مباهات و افتخاری بود و منه اسکل درک نمیکردم!!!

_بازم خیلی بیشعوری...

حرص خوردنم به نظرش جذابه که برق چشم هاش و لب های بهم فشرـــده اش خبر از طوفانی از سرخوشی درونش میده.

_دلم میخواد بخورمت ســـامانتا.. میخوام یه لقمه چپت کنم.

فشار دستش دور کمرم از فشار زیاد این هوس میگه و این مرد هیچ رقمه امشب قصد کوتاه اومدن نداره..

خدارو شکر امشب دی جی شده امداد غیبی و هر لحظه حساس ابراز وجود میکنه و من نفس راحتی میکشم..

کیک و میارن و ما به جایگاهمون وارد میشیم.. کیکی چهار طبقه که کاملا با معیار این جمعیت تناسب داره..

یکی داره با چاقو رقص کنان میاد وسط و نمیتونم تشخیص بدم کدوم یکی..

کیان یا کیوان!؟

هرچند اون یکی هم چند دقیقه بعد وقتی چاقو به ما تحویل داده شد، در حالیکه دنس میرفت بهش ملحق شد و هر دو مکمل هم رقصی_ جذاب و به روز و تحویلمون دادن.

یعنی این پسر باید رقاص میشدن..

_ممنون از هنر نمایی زیبای این دو عزیز حالا میریم که داشته باشم زیباترین لحظه این شب به یاد موندنی رو...

همراه با آرزوی ستاره امشب مجلس ماهم بهترین هارو برای همه ی عزیزان آرزو میکنیم.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۱۲۵۷

چشم میبندم و پدرو مادرم پشت پلکم درخشان و خندون ظاهر میشن و بعد... به کسیکه تنها کسم بود و با نگاهی زیبا و قشنگ بهم چشم دوخته خیره میشم و جمله ای که خیلی دلم میخواد فریاد بزنم و بی صدا براش لب میزنم ..

_دوسِت دارم...

همزمان با فوت کردن شـمع ها بین موج آهنگ و تشـویق اطرافیان سقف متحرک حرکت میکنه و تموم آسمون بالا سرمون سـتاره بارون میشـه و آتیش بازی محوطه نیمه تاریک رو غرق در نور و روشنایی میکنه.

در همین حین از پشت سر تو بغل هامرز فرو میرم و نگاهم و مثل همه به آسمون شب میدم..

دست هاش با ملایمت یکی یکی انگشت هام و لمس میکنه و در آخر با حس فلزی چیزی در یکی از انگشـت های دسـت چپم شـکه نگاهم به انگشـتر تک نگین و بزرگی که روی انگشتم جا خوش کرده، می افته...

_هامرز!؟

دسـت انگشـتر پوش و بالا آورده و بی توجه به تموم آدم های که دورمون و گرفتن و توجه شـون به آسـمونه بوسـه ی ملایمی روش میزاره..

_میخوام بدونی تا همیشه مال منی.. تا وقتی نفس میکشم.. منم دوست دارم.

از حجم احساساتی که بهم هجوم میارن بغض میکنم و نفسم تنگ میشه.. نمیتونم بیشتر از این خودم و نگه دارم و من امانت دار خوبی نیستم.
همین الان هم این مرد از بزرگترین حق طبیعی و مسلم خودش که دونستن مهمترین خبر عمرشه محروم کردم.

دست های پهن و مردونه اش رو از پهلوهام میکشم و کفشون و میچسبونم روی شکمم، شکمی که همچنان تخته اما موجودی آسمانی و بی گناه درونشون جا خوش کرده..

دست هام و روشون گذاشته و میخوام این لحظه رو هر دو با تمام وجود حس کنیم.. نفسی میگیرم تا شجاعت بیشتری بهم برسونه، سر بالا گرفته و اینبار توی چشم های درخشانش که به من دوخته، وقتی پشت سرش

آســـمون رنگی و جیغ و هیجان مردم تمام باغ و به لرزه انداخته لب میزنم..

_من حامله ام هامرز... این بچه ی ماست..

خشـــک شـــد.. لرزید... منقبض شـــد... و در آخر ثابت و مسکوت ماند..

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۱۲۵۸

کیک و بریدیم.. تقسیم شد.. شام دادن.. خوردن و پاشیدن، رقصیدن و نوشیدن.. کلی کادو که مستقیم سوار ماشین شد و فقط تشکرات بود که رووونه کردیم و تمام لحظات در حالتی مبهم بین زمین و هوا سیر کردم.

هیچ چیز این پایان، مثل شروعش نبود..

نه حرفی...

نه نگاهی...

نه لمسی...

نه شاید عشقی...!

میتونستم سرما و انرژی منفی بدنش و حتی از اون طرف اتاقک ماشین هم حس کنم.

در خود جمع شده با نفسی تنگ و حالی به شدت دگرگون نگاهم و به پنجره دادم.

سیاهی مطلق و سرگشتگی که بینمون و احاطه کرده به شدت ملموس بود.

نگاه محتاطم روی انگشـــت های مشـــت شـــده ای که از همون لحظه باز نشد میچرخه..

ماشین جلوی عمارت می ایسته و کاش خاتون بود.. تا شاید اون بتونه بگه این رفتار و حرکات چه معنی میده.

اما امشـــب همه همچون عروس دامادهای حجله ندیده مارو تنها گذاشتن..

در سکوت مطلق بی توجه به من از ماشین پیاده میشه و با آهی سنگین و قلبی دردناک به دنبالش خودم که نه، تنی له و خسته رو بیرون میکشم که حضورش و دست هایی که دور کمرم و گرفته تا کمکم کنه، شکه شده به صورتش خیره میشم..

چشـــم هاش از روی نگاهم گریز میزنن و به زمین چشـــم دوختن.

تا به خودم بیام پام به زمین رسیده و دوباره منم و خودم.. پشت سرم راه میاد و هر دو بالا رفته و داخل میریم.

جلوی در اتاق خواب بی حرف ازم جدا شـــده و تنهام میزاره... انگار همراهی امشب ما تا همینجا بود و بس.

روی صـــندلی کنار پنجره و تاریکی اتاق و نور مهتاب تنم و رها میکنم.. حتی حال اینکه لباس عوض کنم هم در خودم نمیبینم..
تنها کلاه و از سر برداشـــته و موها رو آزاد کرده تا کمی هوا به این سر و مغز دم کرده ام بخوره.

به همه چی و هیچی فکر میکنم و راه به جایی نمی‌برم.. نمیدونم چه مدت می گذره اما یهو از خوابی که نمیدونم کی درگیرم کرده میپرم و تپش قلبی که باعثش خوابیدن با افکار پریشـــون هســـتن دامنم و میگیره و چشـــم های دو دو زنم هیبت ســـیاهی رو توی تراس روبه روی خودم، تشـــخیص میدن.

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۱۲۵۹

بوی سیگار و عطر مخلوط هامرز زیر بینیم میزنه و هوشیار میشم.. نجوا گونه صداش میزنم..

_هامرز؟!

جوابی نیست اما مطمئنم که خودشه همونقدر که میدونم من سامانتام و شب از نیمه گذشته..

تن کرختم و از روی مبل بلند کرده و به طرفش میرم... مثل من هنوز لباس های جشن تنشه البته به جز کتش..

پیراهن سفیدش با سه دکمه باز شده شلخته وار در تنش ایستاده و آستین های تا زده اش از کلافگی و بی‌خوابی چندین ساعت گذشته خبر میده..

تکیه داده به لبه ی ایوان.. سـیگار و جامی به دسـت هاش خیره به قدم های منه..

جلوی در کمی تعلل میکنم و بلاخره دل به دریا زده و وارد محدوده اش میشم.

بوی دودی که پیچیده با وجود سـیگار کامل دسـتش، میگه باید چندین نخ و قبل این به کام کشیده باشه.

با نزدیک شدنم نخ نکشیده بین انگشت هاش و روی نرده خاموش میکنه و جامش و سر کشـــیده و لیوان خالی رو روی میز رها می‌کنه.

حالا دو دســـت رو به عقب تکیه داده و نگاه وحشی‌ـــ و سرخش به منه... تمام قد و موشـــکافانه... خیره تر از هر وقتی...

مستاصل و حیران از برخورد هاش نمیدونم چه کنم.. کاش برگردم و غرورم و بیش تر از این خورد نکنم..

که قدمی جلو کشـیده و کمرم در انحصـار بازوهاش و سرم روی سینه پر تپشش میشینه.

_هامرز!!

بوی مشـروب زیر بینیم میزنه و مسـته؟!.. میخوام عقب بکشـم از این حجم داغ و حجیم.. اما اجازه نمیده و بیشـتر به تنش فشرده میشم.

قدم بدون کفش ها کوتاه تر شـده و صـورتش روی موهام و بوسه های ریزی که روشون می‌نشونه..

_حالت خوبه؟

نه حرفی میزنه نه اجازه میده من حرکتی کنم و بلاخره وقتی احسـاس خسـتگی توی پاهام به خاطر مهمونی امشـب و سرپا بودن زیاد بهم غالب میشـه و کم مونده سـقوط کنم دست زیر پاها و کمرم انداخته و به آنی خودم و نشسته لبه ی نرده میبینم.

جیغ خفه ای میکشم و از گردنش آویزون میشم..

_وای خداااا....ها... هامرز...!!!؟ الان میفتم.

_هیییششش...

_تو مستی!؟.. من دارم سکته میکنم زده به سرت..؟

_چه خوبه که از خودم به خودم پناه بیاری...

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۱۲۶۰

گردنش بین بازوهام قفل شـده بود و پاهاروهم دور کمرش پیچیده بودم و با لحن خر کنی گفتم..

_هرچی تو بگی... بریم تو لطفا ؟ بعد باهم حرف بزنیم؟

دست هاش و پشت کمرم بهم قفل میکنه و بدون توجه به وحشت من لب هاش روی گردنم میشینه..

_اولین بار اینجا دیدمت... از همینجا... این بالا... توی استخر روی آب خوابیده بودی.

بوس خیسی روی پوست حساسم می‌چسبونه و به خودم میلرزم.

_میدونی وقتی بی بی چک مثبت رو توی سطل اتاق خواب تو پنت هوس پیدا کردم دیوونه شدم..!؟

تو نبودی.. گذاشـــته و رفته بودی... چند ماه دنبالت بودم... اینکه با بچه ی من تو شکمت ولم کرده باشی مثل جهنم درد داشت.

غیرتم و انگولک می‌کرد.. زمین و زمان و گاز میزدم پول و نفوذم به دردم نخورد و از تو خبری نشد.

ترس و هراس، بلندی و ارتفاع همه از یادم رفت.. بی بی چک!؟ توی سطل آشغال اتاق خواب!؟

اما من همچین چیزی اون موقع اســـتفاده نکرده بودم!... چرخش ذهنم و ثانیه ای بعد که دوزاریم افتاد یاد ســوپرایز مریم افتادم و ..

_مال مریم بود.

آهی میکشه و پیشونی به پیشونیم می‌چسبونه..

_تا بفهمم نصف عمر شدم.

درکش نمیکردم... عکس العمل هاش منو گیج میکرد.

_اما حالا چرا...!

دســت میندازه زیر پاهام و حرفم نصــفه میمونه.. کوآلاوار چارچنگولی آویزونش میشم و تا داخل اتاق میبرتم.

_حالام غیرتم درد میکنه ســـامانتا... اما یه جور دیگه... حرف هاتو با خاتون شنیدم.

کنار تخت پایین میزارتم و خشک شده نگاهش میکنم.

_پس میدونستی؟ از همون اول فهمیده بودی!

موهام و کنار میزنه و به آرومی رویه لباسم و در میاره...

_نه... دقیقآ نه... فقط به یه چیزهایی شک کردم اما باورش نداشـــتم. حرف هات از کارهایی که کردم و باعث عذابت شده بود..

ترس از آینده ای که نمی‌دونستی چطور میخواد جلو بره... اینکه من میتونم صلاحیت چیزی رو داشته باشم که این بچه بود.!

دستش روی شکمم مکث میکنه و نگاهش گیر...

_نگران کارم بودی.. خلاف های ریز و درشـــت و زیر آبی هایی غیر قانونی که رفتم. تعهدم به تو به آینده مون..

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۱۲۶۱

چشم های غمگینش و بهم میده..

_از خودم ناامید شـــدم ســـامانتا.. اینکه نتونســـتم اون اطمینانی که باید رو بهت بدم تا بتونی بهم تکیه بدی و پشتوانه آینده تو و بچه و بچه هامون بشم.

این منو داغون کرد.. باید با خودم کنار میومدم.

منی که این همه ادعا و الدورم بولدورم دارم. منی که کلی خدم و حشم دارم.. منی که..

متاسف سری تاب میده..

_از گفتن حقیقت و حضور این بچه بهم ترسیدی.. امیدی بهم نداشتی .. من میتونم در نظر تو چطور مردی باشم!؟

به نظر خیلی جاها رو خطا و کج رفتم که اعتمادت بهم انقدر سست و داغونه..

آهی میکشـــه و در این بین تکه تکه لباس های شـــبم رو در میاره و حالا تنها با یک دست لباس زیر جلوش ایستادم.

زیر نگاه جستجو گرش پا به پا میشم و هل میکنم... جلوم که زانو میزنه شُکه صداش میکنم.

صورتش و میزاره روی شکمم و چشم هاش و میبنده و من از این لحظه زیبا اشـــک توی چشـــم هام جمع میشـــه.. نمیدونم با این دقت و ســـنجش دنبال چیه اما با بغض میگم.

_هنوز دست و پاهاش خیلی کوچیکه.. تکون نمیخوره.

بلاخره بعد دقیقه ای صـــورتش و بلند میکنه و بوســـه ی طولانی روی شکم تختم میزاره.

از همون پایین نگاهش و بهم میدوزه...

_با پول ســـهم الارثت که از حلقوم اون پیر مرد و ایل و طایفه اش بیرون کشـــیدم نصـــف بیمارســـتان و به نامت کردم..

دلم می‌خواســـت جایی که کار میکنی مال خودت باشـــه. مخصوصا که ازش خاطره خوبی هم نداشتی.

میدونســـتم انقدر عزت نفس داری ، اگر از مال خودم به اســـمت بزنم قبول نمیکنی.. نصـــف دیگه اش روهم به عنوان چشـــم روشـــنی دخترمون موقع زایمان به نامت میزنم.. میشه بیمارستان دخترای من..

میون اشک و گریه خنده ام میگیره..

_اگر پسر شد!..

بلند میشـــه و دســـت میبره بقیه دکمه های پیراهنش و باز میکنه.

_مگه اختلاط دختر و پدری رو ندیدی..!

اینبار قهقهه بلندی میزنم و این مرد بی شک دیوونه بود.

پیراهنش و از تنش در میاره و گوشه‌ای میندازه.

خسته اما لبریز از امید روی تخت دراز میکشم و تماشاش میکنم.. گفته بودم این مرد مال منه؟؟

شـــلوارش هم به همون سرنوشـــت دچار میشـــه و کنارم می‌خزه..

روی بـازوی قطورش سر میزارم و خودم و تو بغلش جـا میکنم.

_فکر کردم بچه رو نمیخوای..

_من هرچی که از تو باشـــه رو میخوام.. بدون تو میخوام دنیا نباشه..

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

به قلم:S.Fateme Moosavi

♣ از کفر من تا دین تو

♦ پارت۱۲۶۲

نوازشـــش روی موها و گردنم دوباره منو گربه وار خمار میکنه..

_میدونم کلی تفاوت فرهنگی و اخلاقی داریم ممکنه خیلی جاها ازهم دلخور و عصبانی بشیم..

کارهای همدیگه رو تایید نکنیم.. بزنیم تو برجک هم و گاهی وقتا ازهم متنفر هم بشیم..

اما عشق ما بهم به رابطه و حس زیبایی که بینمون هست به باوری که میتونیم بهم داشته باشیم بالاتر از هر مانع و سدی که پیش رومون سبز میشه.

بوس شیرینش روی گیج گاهم و من لذت خواستن و خواسته شدن رو تو بند بند وجودم حس میکنم.

_تو شدی تمام خانواده من.. خانواده ای که نمیدونستم مدت هاست دنبالشم.. چشم من جز تو هیچکس و نمیبینه.. این اطمینان و تا ابد میتونم بهت بدم.

خمیازه ای میکشم و بوسه ای روی سینش میزنم و بوی خوشش و به مشام میکشم..

خواب آلود زمزمه میکنم..

_دلم از اون کیک های تولد میخواد.. حتی نتونستم شام بخورم.. آخرش و با اخلاق گندت زهر کردی.. اما عاشق سوپرایزت بودم.

پام و روی پاش میندازه و بیشتر تو آغوشش فرو میرم.

_تو جون بخواه.. میخوای فردا شب یه تولد دیگه بگیرم؟ بریم یه شهر دیگه؟ کشور دیگه! کیک و شام که دیگه عددی نیست.

لبخندم جمع شدنی نیست.. منو دخترم و هامرز، یک جمع خودمونی و جمع و جور.. سه تایی زیر یک سقف.. یک خانواده واقعی..

چشم روهم میزارم.. خیلی خسته ام دلم یه خواب رنگی میخواد.

می‌بینی مامان..

می‌بینی بابا..

دارین نوه دار میشین..

شما نیستین و چه حیف..

اما...

یه عمو داره مثل سروش..

یه مادربزرگ مثل خاتون..

یه خاله مثل مریم ..

و پسر عموهای دوقلوش..

با پدری مسئولیت پذیر و مادری که فکر میکنه بلاخره دنیا به روش خندیده.

پایان

رمان از کفر من تا دین تو

به قلم سید فاطمه موسوی

۰۱/۰٤/۱٤۰۳

به قلم:😉S.Fateme Moosavi

و..... به پایان آمد این داستان 🌱

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman